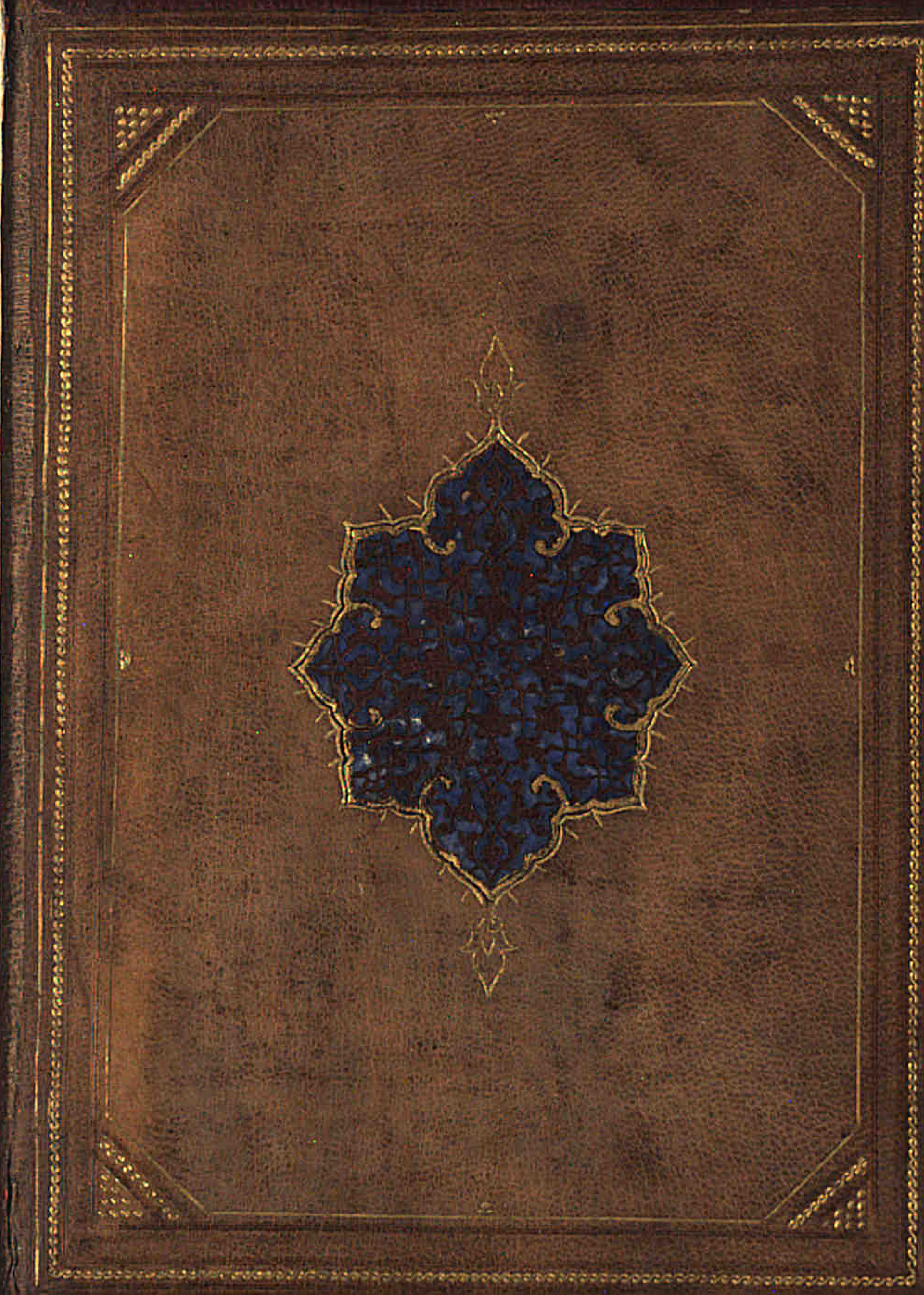
كتاب تاريخ طبري الفارسي ٢٧

كتاب تواريخ طبري التميمي

I



يا الله يا حافظ يا كبيكج



٤٠٥٤

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع
وتبصر واعتبر وتذكر أجزل الله تعالى ثوابه وأنا حرره
الفقير أحمد شيخ زاده المفتش بأوقاف
الحرمين الشريفين
عفي عنهما



بر نسخه که بهر از جواهر و درر بیشست

سپاس و آفرین مر خدای جهانیان را آفریننده زمین و زمان آنکش نه
همتا و نه انباز و نه دستور و نه یار و نه زن و نه فرزند و همیشه بود و همیشه
باشد بر هستی او نشانهای آفرینش او پیداست آسمان و زمین و شب
و روز و آنچه درهست و چون بخرد نگاه کنی بدانی که بر آفرینش گواست
و سپاس وی بر همه بندگان پیداست و نعمتهای او بر بندگان او گسترده
و سپاس داریم او را بر این نیکوییها که بر بندگان خویش بکرم کرده و درود
باد بر محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بهترین پیغامبران و گزین جهانیان و نه
همه فرزندان آدم و شفاعت خواه بندگان در روز بزرگ و درود ایزدی
بر وی باد و بر خاندان وی آن گزیدگان و پسندیدگان و بر یاران وی باد
اما بعد بدانکه این تاریخ نامه بزرگ است گرد آورده ابو جعفر
محمد بن جریر بن یزید الطبری است رحمة الله علیه که و شهر خراسان از صالح

مجموع علوم اندر آن بندد نخست

تاریخ محمد جریر طبری است

منصور بن نوح فرمان داد دستور خویش را ابوعلی محمد بن محمد البلعمی که
این تاریخنامه محمد جریر را که هست پارسی گردان هر چند که هست نیکوتر
چنانکه اندر وی نقصان نباشد پس گوید چون اندر وی نگاه کردم علمهای دیدم
بسیار و حجتها و آیتهای قرآن و اشعار نیکو و امثال خوب و هر گونه سنتهای
پیغامبران و ملوک ماضی و در وی فواید بسیار دیدم پس رنج بردم و جهد
و ستم بر خود نهادم و پارسی کردم بقوت ایزد عز و جل را خواستیم که تاریخ
روزگار عالم در وی یاد کنیم انچه هر کسی گفته است از اهل نجوم و مسلمانان
و جهود و گبر و ترسا و انچه گفته اند یاد کنیم و درین کتاب بعون خدای عز و جل
و اندر روزگار آدم علیه السلام تا کار و سخن که چند باشد و اندر کتاب
محمد بن جریر این حدیث نبود و ما پیدا کردیم هر که اندر وی نگه کند و بآسانی در
یابد و بالله التوفیق والعصمة آغاز کتاب بدانکه اهل نجوم چنین گویند

اخبار همه جهانست و زکذب بریست

ارسطاطالیس و بطلمیوس و افلاطون را استادان که بوده اند از خداوندان علم نجوم که ایزد تعالی چون آفتاب

و ماه را بیافرید جمله کواکب هر یکی بجای خویش استاده بودند در خانهای شرف ما فیها آن آمد

چنانکه زحل در ترازو ایستاده بود در برج میزان بیست و یکم درجه و مشتری در پانزده درجه سرطان

و مریخ بیست و هشت درجه جدی و آفتاب بنوزده درجه حمل و زهره بیست و هفت درجه

حوت و عطارد بپانزده درجه سنبله و ماه بسه درجه ثور و همه درین خانهای شرف ایستاده

چون فرمان آمد از ایزد تعالی همه در رفتن آمدند و این ابتدای عالم بود و از آنگاه باز منجمان گویند

که دنیا را نه دور است و اول دور زحل بود و هزار سال از ادریس علیه السلام و افلاطون حکیم چنین گوید که خدای عز و جل دوازده برج را

بیافرید و در آسمان بی اندازه و آفت را این در سالهای حمل و ثور و جوزا بود پس بزمین آمد و سه

هزار سال در زمین بود ندی آفت و اندوه و بیماری و این در سالهای سرطان و اسد و سنبله بود

و چون بسال میزان رسید بتیاره و اندوه و بیماری بدید آمد و بعد از آن کیومرث بدید آمد و گویند

که این آدم بود و بر زمین بادشاه شد و بادشاهی او بر آب و گیاه و درستیها بود و اندرین روزگار

سی سال نخستین خود سپید و سرخ از برج به بودند و در عقرب بود و که آن در تمام روزگار

در جدی و ناهید و تیر در حوت از اول هر یکی از شرف خویش بیرون آمدند چنانکه گفتیم و کس نداند که

باز ایستند یا بجای خویش بازشوند جز خدای عز و جل کس نداند و در شاهنامه بزرگ چنین

گوید ابن المقفع که از گاه بیرون آمدن آدم تا بروزگار پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم شش

هزار و سیزده سال بود و پنج هزار و هفتصد و هشتاد و گویند که نخستین کسی که بر زمین بود آدم بود

علیه السلام و او را کیومرث خواندندی و محمد بن الجهم البرمکی چنین گوید و زادویه بن شاهویه هم

چنین گوید و بهرام بن مهران اصفهانی در شاهنامه خود همچنین گوید و موسی بن علی الخسروی و بهرام

همه اینان گویند و زادویه بن فرخان موبد موبدان آگاهی داد از وی بن بیل موبد شاپور که اندر روزگار آدم

چندانست و آیشان هم چنین گفتند که آدم بود یاد کنیم که این بادشاهی اول بدست ایشان بود و پیش

و کم سالهای ایشان دانسته نیاید کرده و کار دنیا پس چنانکر نبود در کار که از پیغامبری به پیغامبری

افتد و از پادشاهی بپادشاهی و روزگار دو مدت او برآید و آیین شدن فراموش کنند و هرگز از پس

آید رسم آن شدن نکرد اند چنانکه از آدم تا نوح و از نوح تا ابراهیم و از ابراهیم تا موسی و از موسی تا عیسی

و از عیسی تا پیغامبر ما صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین هر یکی رسم شدن نگرداندند و این تاریخ از کار

آن باید یاد کردن که هر کسی بدا بود و گویند زمین بود و آب بود و مردم نبود و کی بیند مردم بود و پادشاه

نبود و از پس کیومرث صد و هفتاد سال هیچ پادشاه نبود در جهان و آنچه بودند بی نشان بودند نخستین

پادشاهی که در جهان بود از آن پیش داد بان بود و لیکن بادشاهی از دست اسیان برفت و کس

مدتشان

مدتشان نشان نداد و دیگران و دیگرشان گویند که ایزد تعالی در جهان نخستین چیزی مردی

آفرید و کار دی و این مرد کیومرث خواندندی و تسمیه کیومرث زنده گویا بود و پس او را کوشا خواندندی

کر جهان و بیابان بود و او را در شکاف کوهی مقام بود و مردم بادی نبود و معنی کوه است و او را

باشاه کوه خواندندی و سی سال تنها بزیست بی کس پس بمرد و از آن آب که از پشت او بیامد در شکاف

زمین شد و چهل سال در زمین بود و از پس چهل سال دو تن دیگر از زمین برآمدند و می زیستند

و از حال بحال همی گشتند تا بجای پنجاه سال برآمد پس دو درخت بود و بسان مردم گشتند و پس ایشان

حکمت کردند و از ایشان فرزندان آمدند و ایشان را مشی و مشانه خواندند و اهل اسلام ایشان را آدم

و حوا گویند و این همه خلق از ایشان آمدند و ایدون گویند که مدت این جهان را سختتر که ایزد تعالی وعده

کرده است نه هزار سال بود و گویند آدم با جفت خویش در بهشت بود سه هزار سال پس بزمین آمد

با جفت و سه هزار سال برآمد بی آفت و بیتیاره پس اهرمن و بیتیاره پدید آمد و اندر بنی آدم کارکرد

و جهودان از توریة ایدون گویند که از گاه آدم تا بروزگار پیغامبر ما محمد مصطفی صلعم که او را بعث چهار

هزار و چهل سال و سه ماه بود و ترسایان از انجیل گویند که از گاه آدم تا آنگاه که محمد صلعم بیرون آمد پنج هزار

و صد و هشتاد و دو سال بود و از عبدالله بن عباس رضی الله عنهما روایت کنند که از گاه آدم علیه

السلام تا آمدن نوح دو هزار و دویست و پنجاه و شش سال بود و از گاه طوفان تا روزگار ابراهیم هزار

هشتاد و نه سال و از گاه ابراهیم تا هنگام موسی پانصد سال و ششصد و پنج سال و از هنگام موسی تا گاه

سلیمان که بیت المقدس را بنا کرد پانصد و سی و شش سال بود و از هنگام سلیمان تا زمان

ذی القرنین رومی هفتصد و هفده سال بود و از گاه ذو القرنین تا هنگام عیسی سیصد و سی و سه

سال بود و مردم عام گویند که از هنگام عیسی تا گاه پیغامبر ما محمد مصطفی صلعم هیچ پیغامبر نبود بجهان اندر

زیرا که خدای عز و جل میگوید اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث گفت

من این پیغامبران از پس عیسی فرستادم چون جرجیس و یونس و قصه ایشان بجای خود بگوییم

و از آن مدت که این پیغامبران بودند تا آمدن پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که آن را زمان

فترت خوانند چهارصد و سی و چهار سال بود و خدای عز و جل مدت این جهان هفت هزار سال آفرید

و خلاف اندرین بسیارست **فصل در ذکر خبر گفتار وهب بن منبه**

چنین گوید وهب بن منبه که از پیغامبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که گفت خدای عز و جل زود تر

چیزی که آفرید از خلقان دیوان آفرید و مدت هزار سال این جهان ایشان را داد و ایشان را عزل کرد و این

جهان ابر پریان داد و پنج هزار سال پس ایشان را عزل کرد و بفرشتگان داد و هزار سال ایشان را داشتند

و مهتر ایشان جان بود و پس ابلیس را بفرستاد و بر سر ایشان مهتر کرد و جان را براندند تا ایشان را نگذارد

کر فساد کنند و از فساد باز دارد شان پس چون جاه یافت بخویشتن عجب آورد و گفت چون من
کیست اگر خواهم بر آسمان روم و اگر خواهم بر زمین باشم و این خلق در فرمان من است و خدای عز و جل
اندر دل ابلیس آگاه بود پس آدم را بیافرید و این جهان آدم را داد و بزمین فرستادش و ابلیس را لعنت کرد
و همچنین وهب بن منبه گوید خبرها از داود پیغامبر علیه السلام که گفتند ما را از رستخیز خبر ده تا کی بود
داود گفت خدای تعالی داند و بجز از خدای کس نداند جهودان مر او را الحاح کردند داود گفت خدای تعالی
مدت این جهان آنگاه پدید کرد که شارستانی آفریده است دوازده منزل در منزلی دوازده فرسنگ
و در دوازده هزار کوشک و سرایست و در هر کوشکی دوازده هزار خانه و همه پر از تخم سپندان کرده
و از ایزدی مرغی کرده هر روز از آنجا یکدانه برچیند و چون سپندان سپری شود رستخیز بود
و این جز خدای عز و جل نداند و اگر تو انسی و انسی جز از پیغامبر صلی الله علیه و سلم نبودی از بهر آن
و بیشش یاد کردیم تا مردمان بدانند که جز خدای تعالی کس نداند اکنون محمد بن جریر گوید در عقب این یاد
کنیم فصل در ذکر خبر آنکه خدای تعالی این خلق را از بهر چه آفرید بدانکه ابو جعفر
محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمة الله علیه در اول این کتاب ایدون گوید اما بعد خدای تعالی این خلق را
بیافرید بی آنکه مر او را بآفرینش حاجت بود ولکن از بهر آن آفرید تا ایشان را بیازماید و بندگی و پرستش
فرماید گفت که او را پرستند و گفت که فرمان او برند و گفت که بزرگوار خود دارند و بر دو بعلم
قدیم خویش که کند و که نکند ولکن از حکمت چنین واجب آمد که بیازمایدشان تا از ایشان پیدا آید
که علم او بود درو بر ایشان یاد کرد و گفت وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ایدون همی گوید
که این خلقان از آدمیان و پریان از بهر آن آفریدم تا مرا پرستند و آن کنند که من فرمایمشان و از
ایشان روزی نخواهم و روزی ده ایشان منم و از کار کرد ایشان مرا افزونی نیست و اگر ایشان را
نیافریدمی مرا زیان نداشتندی و اکنون که بیافریدم مرا از بندگی ایشان افزونی و زیادتی نبود و از
هیچ روی پس گفت ان تکفروا فان الله غنی عنکم ولا یرضی لعباده الکفر وان تشکروا
یرضه لکم اگر ناسپاسی کنید و نعمت او را ناسپاسی کنید از شما بطاعت شما بی نیاز است
و زیانی نبودش ولکن اگر بندگان وی ناسپاسی و نافرمانی کنند و نعمت او را شکر نکنند بپسندد پس
خدای عز و جل اگر این جهان و خلق این جهان را نیافریدی او را هیچ زیانی نبودی و چون آفرید سودی
ندارد پس نخست جهان آفرید و پس خلق و ایشان را چشم داد تا عبرتها و قدرتهای او ببینند و گوش
داد تا علم و حکمت آموزند و کواکب را بیافرید و منازل تا هر روز و هر شب بمنزلی باشند تا شمار سال
و ماه بدانند قوله تعالی ما خلق الله ذلک الا بالحق نفصل الآیات لقوم یعلمون گفت این آیه پدید
کردم آنگاه که بدانند که این جز من کس نتواند کردن و آفریدن پس این آیتها و نعمتها بیافرید

و آنگاه این خلق را بیافرید و این نعمت بر ایشان یاد کرد و سپاس کردن فرمودشان چنانکه گفت
و اذ تأذن ربکم لئن شکرتم لأزیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید معنی یاد دادن تفصیل
بود یعنی که خدای تعالی شما را فرمود که اگر مرا شکر کنید بر نعمتهای من نعمت بر شما افزون کنم و اگر
ناسپاسی کنید بترسید که عذاب من سخت است ناسپاسان را پس گروهی که ناسپاسی کنند
نعمت بر ایشان ندارد تا رستخیز و آنگه بعذاب جاودان فرستد و من بدین کتاب اندر یاد کردم
آفریدن این جهان که خدای عز و جل اول چیزی در جهان چه آفرید و از آدم تا این زمان همه تا یاد کنم
از پیغامبر به پیغامبر و از امت به امت و ملک بملک زمانه بزمانه و روزگار هر کسی و سیرت و کردار
هر کسی بدین جهان یاد کنم و بگوییم که از ایشان که خدای را سپاس داری کرد و که بکرد و ما نیک
کردار و بدکردار پدید آید و هر یکی را پاداش او بدهیم نیکی را به نیکی و بدی را به بدی چنانکه گفت لیجزی
الذین اساءوا بما عملوا و یجزی الذین احسنوا بالحسنی فصل در ذکر خبر
مقدار این جهان بدانکه ایزد تعالی نخست مدت این روزگار هفت هزار سال بیافرید از آن
روز که این جهان تمام شد و آسمان و زمین بیافرید و ستارگان و این فلک را بگردانید تا آن روز که این
جهان ویران کند و رستخیز بود خبر داین روزگار هفت هزار سال باشد چون پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بدین
آمد از این جهان شش هزار و دویست سال گذشته بود و حکیمان یونان چون ارسطاطالیس و افلاطون
ایدون گویند که از آنگاه که گردش فلک بود تا آنگاه که ایشان بودند پنج هزار و پانصد سال گذشته بود
و کس بدرستی نداند که چند سال گذشته بود و چند سال ماند چنانکه ایزد تعالی فرمود یسألونک عن
الساعة ایان مرسیها فیم انت من ذکراها ای محمد ترا همی پرسند از رستخیز که کی بود و آن را بشی
و استخراج همی کنند یعنی تو از آن علم خبر نداری این علم نزد خدای تعالی است و کس نداند که منتهای این
جهان چند است و کی ویران شود و مسالها کرده بودند تا از پیغامبر صلی الله علیه و سلم پرسند تا اگر چو
جواب دهد تا پدید آید که پیغامبر است یا بدروغ دعوی همی کند و از آن مسالها یکی خبر اصحاب الکهف
بود و خبر روح آن فرشته بزرگ که او را روح خوانند و یکی آنکه رستخیز کی بود پس رسولان بیرون
کردند و نامه فرستادند بمکه و رسولان را گفتند که هر چیزی که از اصحاب الکهف بگوید بنویسید تا راست
آید یا نه روح بزرگ را بپرسید اگر هیچ صفت بگوید بدانیم که نه پیغامبر است زیرا که خدای عز و جل این
روح بزرگ را اندر توریة یاد کرده است اما وصف نکرده و نگفته که چگونه است و از رستخیز بپرسید
که کی خواهد بود اگر بگوید که فلان وقت بدانید که او نه پیغامبر است که خدای تعالی این علم کس را نداده است
رسولان بمکه آمدند و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم از این خبرها بپرسیدند اما حدیث اصحاب الکهف
خدای تعالی سوره الکهف فرستاد و از این آیه گفت ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من

آیاتنا عجبا تا با آخر قصه و این همه موافق آمد با آنکه در توریة بود و اما حدیث روح ایدون گفت که روح
هست و کمتر که چگونه است چنانکه و یسألونک عن الروح قل الروح من امر ربی و این نیز موافق
آمد با توریة و حدیث رستخیز ایدون گفت یسألونک ایان مرسیها گفت ترا از رستخیز می پرسند عن الساعة
که کی بود بگو که این علم خدای من است و جز او نداند که رستخیز کی بود لا تأتیکم الا بغتة گفت نیاید الا ناگاه
و کس نداند که کی آید یسألونک کانک حفی عنها ترا همی پرسند چنانکه تو پرسیده هستی قل انما علمها
عند الله ولکن اکثر الناس لا یعلمون بگو که این علم خدای است که جز او کس نداند پس اگر مردمان
بدانستندی که از عمر این جهان چند مانده است و چند شده است هم بدانستندی که رستخیز کی
بود و این جز خدای عز و جل کس نداند و پیغامبر ما محمد مصطفی صلعم گفت و نشان داد که بس دیر
نمانده است ولکن نتوانست گفت که چند مانده است چنانکه ایدون گفت بعثت انا والساعة
کهاتین و اشارة بالسبابة والوسطی کرد و اخدای تع بنزدیک رستخیز چنان فرستاد که دو انگشت
میان یکدیگر و دیگر ایدون گفته اند که پیغامبر ما صلعم نشسته بود روزی و آفتاب زرد شده بود یارانرا
گفت از این روز چه مقدار مانده است گفتند با این روز که گذشت کنند بسی نمانده است گفت
عمر شما با عمر آنان که گذشته چندان است که از این روز مانده است و حدیث دیگر روایت کنند که مردی
از یاران پیغامبر ما صلعم سوی وی آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب دیدم چنانکه بمرغزاری
بودم منبری دیدم نهاده و هفت پایه بود و ترا دیدم بر پایه هفتم فرمود که آن مرغزار این جهان است
و آن منبر هفت پایه و این جهان است هفت هزار سال و مرا که دیدی بر آن پایه هفتم آن است که شش
هزار سال گذشته است و من بهزار سال هفتمین آمدم پس بهر هزاری نشانی بدید آمد که عالم بسیار
نمانده است و رستخیز نزدیک است ولکن حقیقت این کس نداند جز خدای عز و جل کنا دانند بدید
کردن مدت روزگار بدانکه ایزد جل جلاله این جهانرا بشش روز آفرید و گفت تع ان ربکم الله
الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام و آن روز روزهای آن جهانی بود و قوله تعالی
وان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون پس نخست ایزد تعالی چیزی که آفرید قلم بود چنانکه
پیغامبر ما صلعم گفت اول ما خلق الله القلم پس از آن لوح آفرید و قلم را فرمود که بر لوح بگو در بنویسد
هر چه تا قیامت خواهد بودن پس هر چه خواست آفریدن و خواست بودن تا رستخیز قلم از آن همه بنوشت
بامر خدای تع و خبر اندر ایدون آمد که روز قیامت صحایف اعمال خلایق با آنکه در لوح محفوظ نوشته
فرماید که از آن مقابله کنند چون مقابله کنند یک حرف زیادت و نقصان نباشد و این از بهر آن فرماید تا
آن مردمان که بتقدیر ایزد تع بگرویده اند بدانند که دروغ گفته اند که ایزد تع هیچ چیز نبود که آن نداند
تا آن ابتدا که کرد آفرید چنانکه او گفت الا یعلم من خلق وهو اللطیف الخبیر پس از آن روز که لوح

بر قلم بگردید آن روز که آفرینش تمام کرد و آفرینش آدم علیه السلام شش هزار سال بود و این پنج شش
روز است و اگر خدای یک دم زدن بیافریدی که او بار روزگار بیکبار بنیاد و لکن باز نمود که حکیمان بدانند
که اندکی با آهستگی کارها کنند که در عجله هیچ خیر نیست و پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت العجلة من الشیطان
والتانی من الرحمن معنی آنست که شیطان عجله کنند و تانی رحمن آفریند و در عجله شیطان تجد
دست دارد و تانی از آن جملات که خدای دوست دارد و این قصه موسی یاد کرده شود که قبطی را
بکشت و گفت هذا من عمل الشیطان معنیش آن بود که اهرمن بدین خرم باشد و امر بشری که اهرمن چیزی نماند
کردن و پیغامبر ما صلعم فرموده است که عجله در هیچ کاری مباح نیست مگر که در سه کار یکی آنکه دختر زود
بشوهر دهند دوم آنکه مرده را زود بگور برند سوم طعام که زود پیش مهمان آورند و نخست چیزی که بیافرید
یکشنبه بنیاد کرد و بر آفرید تا روز جمعه آخر ساعت و روز شنبه هیچ نیافرید و جماعتی جهودان بیامدند و از
پیغامبر صلی الله علیه و سلم پرسیدند که ای محمد خدای عز و جل این جهانرا بچند روز آفرید گفت بشش روز گفتند
نخست از کدام روز آغاز آفرینش کرد گفت از روز یکشنبه تا روز آدینه آخر ساعت از آفرینش همه خلق جهان
تمام شد گفتند روزی چه آفرید گفت روز یکشنبه و دوشنبه زمین را آفرید و ابجد در درست از مضرتها
و منفعتها و روز سه شنبه کوهها را آفرید و ابجد درست از مضرتها و منفعتها و روز چهارشنبه درختانرا آفرید
و ابجد در وی است از مضرتها و منفعتها و همه کارهای زمین بچهار روز تمام شد و بر آن اندر ایدون گفت
قل ائنکم لتکفرون بالذی خلق الارض فی یومین گفت شما کافر می شوید بخدای که این زمین را بدو روز
آفرید و تجعلون له اندادا و او را انبازی می گویید ذلک رب العالمین آن خدای همه خلق است و از آن انباز
گوشما ویرا نهاده بید هیچ کدام نتوانند آفرید و جعل فیها رواسی من فوقها و بارک فیها وقدر فیها اقواتها
فی اربعة ایام گفت بر زمین کوههای بلند نهاد و مر زمین را استوار کرد و اندر آن برکت نهاد و اندر آن بنهاد خورده
آن خلایق را از آن منفعت باشد و روزی بود پس گفت این آفرینش و این قوتها بچهار روز کردم سواء للسائلین
گفت اگر از او روزی خواهند یا نخواهند روزی زیادت و نقصان نباشد و مقاتل بن سلیمان صاحب التفسیر
در تفسیر این آیه که یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب ایدون گفت یمحوا الله ما یشاء و یثبت
الا اربعة اشیا الرزق والاجل والسعادة والشقاوة پس جهودان گفتند راست گفتی ای محمد
بتوریه اندر همچنین نوشته است ولکن روز پنجشنبه و آدینه چه آفرید پیغامبر صلعم گفت آسمانها و عرش
و کرسی آفرید و روز آدینه ستارگان و ماه و آفتاب و فرشتگان آفرید از اول روز تا سه ساعت
و ساعت چهارم این جهان فرشتگان داشتند و ساعت پنجم نیز و اندرین دو ساعت هیچ چیز نیافرید
و بساعت ششم و آن عالی تر روز اندر روز آدینه بود آدم را آفرید و ملایکه را فرمود تا او را سجود کنند و او را
در بهشت بنشاندند و چون آخر ساعت اندر روز آدینه بود آدم را از بهشت بیرون آوردند بسبب آن

کنا یکرانه آمد چون دانسته بتوریة اندر همچنین است پس گفتند روز شنبه چه کرد فرمود که روز شنبه
هیچ نیافرید که همه خلق تمام شده بود گفتند بتوریة اندر ایدون است که خدای روز شنبه بیاسود
پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم خشم گرفت و گفت دروغ میگویید خدای عز وجل را آسودن نباید و آسودگی
آنکس را بود که او را ماندگی بود پس خدای عز وجل این آیه بفرستاد ولقد خلقنا السموات والارض
وما بینهما فی ستة ایام وما مسنا من لغوب یعنی آسمانها و زمینها و آنچه میان این و آنست شش روز
آفریدیم و هرگز نیاسودیم زیرا که ما را ماندگی نبود و نیز بجای دیگر گفت کل یوم هو فی شان هر روز خدای تع کاری
می کند یکی را بیافریند و از شکم مادر بعالم آورد و یکی را بمیراند و از این جهان بشکم زمین فرو برد و یکی را عزیز
کند و یکی را ذلیل کند و یکی را توانگر کند و یکی را درویش کند و هرگز نیاساید زیرا که او از آسودگی و ماندگی منزه است
و علما در آفرینش زمین و آسمان اختلاف کرده اند گروهی گفتند که نخست زمین را بیافرید آنگه آسمان چنانکه
در حدیث است و گروهی گفتند که نخست آسمان و آفتاب و ماه و ستارگان آفرید و آنگه زمین آفرید
و این قول موافق قرآن است چنانکه گفت والسماء بنیناها بأید وانا لموسعون والارض فرشناها
فنعم الماهدون و دیگر گفت ءانتم اشد خلقا ام السماء بناها رفع سمکها فسواها واغطش
لیلها واخرج ضحیها پس گفت والارض بعد ذلک دحیها آفریدن شما دشوارتر یا آسمان که
او را از سر خلق بنا کرد و چون آسمان خانه برداشت و راست کرد که اگر از مشرق تا بمغرب بنگری از همه
زمینها آسمان بلند و یکسان بینی و شب تاریک برین آسمان آفرید و از شب تاریک سپیده روشن
پدید آورد پس از آن زمین را بگسترد زیر آسمان اندر پس از آنکه آسمان آفریده بود پس این آیه
دلیل بر قول گروهی باشد که ایدون گویند که آسمان پیش از زمین آفرید پس نخست خدای عز وجل
قلم آفرید پس لوح پس عرش پس کرسی و خدای را نه بعرش حاجت و نه بکرسی و نه بهیچ مخلوقات
پس پیدا کند خدای تعالی این همه عالم یکسر نخست از آب آفرید و همه عالم آب بود آنگاه بهیبت یک
نظر بآب بنگریست آن آب از هیبت خدای عز وجل بجوشید و دودی از میان آب بر آمد از آن دود
آسمانها بیافرید چنانکه گفت ثم استوی الی السماء وهی دخان فقال لها وللارض ائتیا طوعا او
کرها و چنانکه از اول این آسمانها از دود آفریده بود روز رستخیز چون ویران شود همه دود گردد چنانکه
گفت فارتقب یوم تاتی السماء بدخان مبین و این هفت آسمان چون بیافرید یک لخت بود پس
فرمان داد تا هفت پاره شد چنانکه اگر بسنجند یکی را بر یکی ذره تفاوت نبود و خدای عز وجل گفت
فقضیهن سبع سموات فی یومین واوحی فی کل سماء امرها چون هفت آسمان راست کرد
و بهر آسمان کار او راست کرد و آفتاب و ماه بیافرید و هر فرشته را جای پدید کرد و هر گروهی بکدام
آسمان باشند وزینا السماء الدنیا بمصابیح گفت آسمان را بستارگان بیاراستیم تا زینت این آسمان

باشند چون کار این آسمانها تمام شد این آب از زیر آسمان از هیبت خدای بجوشید کف بر آورد
و کف گرد آورد و بمیانه جهان آنجا که خانه کعبه است امروز و خدای عز وجل از آن کف دریا زمین آفرید و باز کشید
چنانکه گفت والارض بعد ذلک دحیها و این زمینها یک لخت بود چنانکه آسمان پس این زمین هفت کرد
همچون آسمانها و بنشان اندر یاد کرد و گفت اولم یر الذین کفروا ان السموات والارض کانتا رتقا ففتقناهما
گفت ندیدند این کافران و مغان ندیدند آنجا نادانستن است گفت ندانستند این کافران که این زمینها
یک لخت بود و این آسمانها یک لخت و ما پاره کردیم و زمین را همچنین و گفت تع الله الذی خلق سبع سموات
ومن الارض مثلهن پس چون زمین را هفت پاره کرد بر روی آب نهاد اندر زمین چشمهای آب بر آورد چنانکه که
گفت اخرج منها ماءها ومرعیها گفت از زمین آب بر آورد و این زمینها بر روی آب بر پشت ماهی اندر است
و آن آب بر سنگی و آن سنگ بر کتف فرشته نهاد و آن فرشته پای بر هیچ جای ننهاده و ما آن ماهی
بپنداشت که زمین بر پشت من است و من می دارم و لکن زمین را بر پشت من آن می دارد که پای فرشته را
بهوا نگاه میدارد پس چون آن ماهی بخوشتن بجنبید این زمین بر پشت او بلرزید و خدای
عز وجل دانست که این خلق عیش نتوانند کردن بر زمین لرزان آنگاه کوهها را بیافرید بر زمین نهاد
چنانکه گفت والجبال ارسیها و جای دیگر گفت والجبال اوتادا این کوهها را میخ زمین کرده است تا آرامد
و خلق بر پشت وی توانند بودن و این همه شش هزار سال آفرید و آن شش روز آن جهانی بود
و در روز ششم تمام شده بود پس این فلک بگشتن ایستاد و این ستارگان برفتن آمدند و هفت هزار
سال عمر نهاد این جهان را تا آنگه که بانجام جهان را ویران کند پس آنگه قلم بیافرید تا رستخیز که این جهان
ویران شود و چهارده هزار سال باشد هفت هزار سال تا آفریدن اندر و هفت هزار سال بیکار داشتن
اندر و فرمود هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا گفت من آفتاب را ضیا آفریدم و ماه را نور آفریدم
و نور کمتر بود از ضیا و ضیا عام بود و بیشتر بود و نور خاص بود و کمتر بود و جای دیگر گفت وجعل الشمس
سراجا وقمرا منیرا و آفتاب را گاهی ضیا خواند و گاهی چراغ خواند و ماه را هر کجا یاد کرد نور خواند و پدید آمد
که ماه را نور کمتر است و آفتاب را نور بیشتر و روشنای او نیز از جرم آفتاب را ضیا خواند
و ماه را روشنای نهاد چنانکه گفت فمحونا آیة اللیل و جبرئیل را فرمود تا پر بر روی ماه اندر مالید تا نور
از شب پدید آید و شمار سال و ماه پدید آید و این اندکی سیاهی که بر روی ماه است اثر پر جبرئیل است
علیه السلام اکنون علما اختلاف کرده اند اندر اصل آفتاب و ماه که خدای تع ایشانرا از چه آفرید
گروهی ایدون گویند که ایشانرا از آتش آفرید و آخر باز با آتش شوند و گروهی گویند از نور عرش آفرید
و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما اندرین باب یاد کرده از پیغامبر صلعم که آفتاب و ماه خود
اول چه چیز بودند و هر روزی که فرو شوند و چون بر آیند از کجا بر آیند و نیز ابوذر غفاری رضی الله عنه

از پیغامبر صلی الله علیه وسلم روایت کند که او یک روز وقت آفتاب زرد در خدمت پیغامبر صلی الله علیه
نشسته بود آفتاب فرو خواست شدن من گفتم یا رسول الله این آفتاب کجا فرو شود و از کجا برآید هر
روزی پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت یا اباذر این آفتاب بگوشهٔ آسمان فرو شود بچشمهٔ آب گرم چنانکه
ایزد تعالی گفت وجدها تغرب فی عین حمئة گفتم یا رسول الله از آنجا بکجا شود گفت از آسمان بآسمان
فرو میشود تا بزیر عرش و آنجا سجده کند خدایرا عز وجل تا وقت سپیده دم بباشد پس دستوری خواهد
گوید یا رب چه فرمایی از کدام سوی برآیم از سوی مشرق یا از سوی مغرب پس خدای تعالی جبرئیل را بفرماید
تا یک حله از نور عرش بروی افکند و او را با آن فرشتگان که بروی موکلند بیاورند بمشرق و از آنجا برآرند
همچنین هر شبی تا آنگاه که خدای عز وجل خواهد که از سوی مغرب برآورند و جهان ویران شود چون
آفتاب دستوری خواهد وقت سپیده دم دستوری نیابد سه روز همچنان بماند پس روز چهارم
او را الهام آید که از آن سو که فرو شدی برآی و آن حله از نور عرش بروی نیفکنند و او را نور ضیا نبود
پس از سوی مغرب برآید روز چهارم بامداد سیاه گشته باشد تا میان آسمان بیاید همه خلق او را
ببینند پس باز بمغرب فرو شود و او را هیچ روشنایی نباشد و در توبه بر خلق ببندد و دیگر توبه از
کس بنپذیرد و از آنگاه تا رستخیز بسی نماند بوذر گفت یا رسول الله پس خبر ده جلست گفت همچنین
فرو شود و همچنین از آسمان بآسمان فرو میشود تا بزیر عرش خدایرا سجده کند و چون وقت برآمدن
بود همچنان دستوری خواهد او را دستوری دهند تا از سوی مشرق برآید و جبرئیل یک نور از حله
کرسی بروی افکند زیرا نور ماه از نور آفتاب کمتر است که حله آفتاب از نور عرش است و از آن ماه
از کرسی بود ابوذر گفت بلال بانگ نماز کرد و پیغامبر صلعم حدیث ببرید و در مسجد شد و نماز کرد و در این
باب سخنی دیگر نگفت فصل در ذکر حدیث عبد الله بن عباس رضی الله عنهما از پیغامبر
صلی الله علیه وسلم در صفت آفتاب و ماه اما حدیث دیگر که از عبد الله بن عباس رضی الله
عنهما روایت کند مقاتل بن حیان روایت کند از عکرمه که روزی نشسته بودم پیش عبد الله بن عباس
رضی الله عنهما مردی بیامد و گفت من امروز از کعب الاحبار حدیثی شنیدم در صفت آفتاب و ماه
سخت عجب و کعب الاحبار اول جهود بود و از توریة بسیار علم داشت و علم پیشین خوانده بود و همه
روز در مدینه مردمان را از کتب پیشین و از توریة حدیثها کردی و بوقت خلافت عمر رضی الله عنه مسلمان
شده بود پس آن مرد گفت کعب الاحبار چنین گفت که بروز رستخیز آفتاب و ماه را بیارند تاریک شده
و بر بالای سر خلق بدارند چون دو گاو سیاه شده تا همه خلق او را ببینند و باز بدوزخ برند شان تا آتش
کنند که خدای تعالی ایشان را از آتش آفریده عبد الله بن عباس خشم گرفت و گفت آن جهود دروغ میگوید
و همه از کتب جهودان سخن میگوید و خدای عز وجل چنین می گوید وجمع الشمس والقمر دائبین

این مردم خلق آفتاب و ماهتاب بنزدان خدای تعالی همی روند بر آسمان ایشانرا چه گناه باشد تا بدوزخ برند
ایشان پس عبد الله گفت من حدیث آفتاب و ماه بگویم چنانکه از پیغامبر صلی الله علیه وسلم شنیدم گفت
خدای عز وجل آفتاب و ماه را از نور عرش آفرید و هر دو بروشنایی یکی بودند و پهنای آفتاب مقدار
پهنای این جهان است و ماه کمتر است و از بهر آن چنین خرد می نماید که از ما بس دور اند و اگر خدای تعالی
ماه را همچنان دست باز داشتی که بود کس روز از شب ندانستی و روز آسودن ندانستی و وقت کار
کردن ندانستی پس خدای عز وجل از لطف خویش بر خلق جبرئیل را فرمود تا پر بروی او فرو مالید
سه بار نور او کمتر شد و آن سیاهی که بر ماه پدید است اثر پر جبرئیل است علیه السلام پس پیغامبر صلعم
این آیه برخواند وجعلنا اللیل والنهار آیتین فمحونا آیة اللیل وجعلنا آیة النهار مبصرة پس
پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت که چون خدای تعالی آفتاب را آفرید بود باز او را یکی گردون آفرید از نور عرش
و جای آفتاب آنجا ساخت و آن گردون را سیصد و شصت گوشه آفرید و بهر گوشه یک فرشته موکل کرد
از فرشتگان آسمان و همچنین آفتاب را بر گردون همی کشند از مشرق تا بمغرب و هر روزی که برآید و فرو شود
بیک چشمه فرو شود و برآید و صد و هشتاد آب آفرید بهر یکی چشمه جوشان چنانکه گفت وجدها تغرب
فی عین حمئة از مشرق بچشمه برآید و از مغرب بچشمه فرو شود که برابر است با آن صد و هشتاد چشمه
مشرق و مغرب سپری شود پس باز همچنان بر آن صد و هشتاد چشمهٔ دیگر بر می آید و فرو میشود تا سپری
شود دو صد و هشتاد سیصد و شصت بود تمامی سال و این مشرقها و مغربها را خدای تعالی جل در قرآن
یاد کرد و گفت فلا اقسم برب المشارق والمغارب انا لقادرون و پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت
خدایرا عز وجل در زیر آسمان هوا اندر دریایست از مشرق تا مغرب در روی آبی ایستاده چون موجی
هوا اندر دریای خدای تعالی که هر که قطره بزمین نچکد و آفتاب و ماه در میان آن می روند از مشرق بمغرب
و این ستارگان روند نیز این پنج ستاره که خدای تعالی اندر قرآن یاد کرد و گفت فلا اقسم بالخنس الجوار
الکنس و همچنین این ستارگان از گردون است همچون آفتاب و از مشرق برآیند و بمغرب فرو شوند
و همه بر آن آب بگذرند پس پیغامبر صلعم گفت والذی نفس محمد بیده بدان خدای که جان محمد بدست اوست
که اگر آفتاب را رها کردی در میان دریا نبودی و از آب بیرون نیامدی بر هیچ نگذشتی از مردمان و جانوران
و هر چه اندر جهان است از اشجار و اثمار و نبات که نه همه بسوختی از تبش آن و اگر ماه از آب بیرون
نیامدی همه خلق او را سجود کردندی از نیکوی او و امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه آنجا نشسته
بود گفت یا رسول الله این ستارگان که خدای تعالی گفت فلا اقسم بالخنس کدام اند پیغامبر صلعم گفت که این
پنج ستاره اند زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد پس گفت این پنج ستاره همچون آفتاب و ماه اند
که از مشرق برآیند و بمغرب فرو شوند و هر یکی را گردونیست همچنانکه آفتاب و ماه و گردون ایشان

آب اندر است و آشنا همی کنند چنانکه در قرآن فرموده کل فی فلک یسبحون و اکر بدان دریا اندر آب نبودی
نکفتی که آشنا کنند دیکر همه ستارکان جز این پنج همه بر جای ایستاده اند بهوا اندر پس پیغامبر صلعم کفت که
آفتاب هر روزی از چشمه بر آید بکردون اندر سیصد و شصت فرشته او را همی کشند و هر فرشته که وی را
کردون کرفته است و اندر میان آب اندر همی کشند پس روزی که خدای تع با بندکان معصیتش عتاب کند
و خواهد که ایشان را آیه خویش بنماید آفتاب را از میان آب اندر کردون بیرون آید و بیافتد و آن همه فرشتکان که
کردون همی کشند متحیر شوند آن آن وقت بود که آفتاب بکیرد و جهان تاریک شود و روز چون شب کردد
و یک ساعت و دو ساعت بماند چنانکه خدای عز و جل خواهد پس خدای تع فرشتکان را فرماید تا او را
از آب بکشند و زیر و زبر تا باز بکردون برند و جهان روشن شود و اکر تن بیرون آید پس پیغامبر صلعم
کفت خدای تع عجایب بسیار آفریده است بدین جهان اندر و از عجایب او یکی آنست که دو شهرستان آفریده
یکی بمشرق و یکی بمغرب آنکه بمشرق است نام او بسریانی مرجا است و بتازی جابلسا و آنکه بمغرب نام او
بسریانی برقیا و بتازی جابلقا و هر شهرستانی از آن ده هزار دروازه دارد از این دروازه تا آن دروازه دیکر
یک فرسنک و چندانی خلق است در آن شهرستان که در هر دری هشت هزار مرد پاسبان بود که هرکز نوبت
بدانکه یکبار آمده است نرسد اکر چندین مردم نبودندی بمشرق و مغرب چون آفتاب بدان چشمه فرو شدی
بانک او خلق بشنودندی ولکن از بسیاری مردم که در آن شهرستانند و انبوهی شان اند نشنوند و آن
که بمشرق اند بقیه قوم عاد اند آنها که بهود پیغامبر بکرویدند و آنکه بمغرب اند بقیه قوم ثمود اند که بصالح پیغامبر علیه السلام
بکرویدند و از پس آن شهرستانی که بمغرب است و آن مردمان که اندر وی اند سه امت اند یکی را منسک خوانند
و دیکر را تاقیل و دیکر را تارس و از پس ایشان یاجوج است و پیغامبر صلعم ایدون کفت که آن شب که
جبریل مرا سوی آسمان برد از مسجد بیت المقدس مرا سوی یاجوج و ماجوج برد و ایشان را بخدای خواندم اجابت
نکردند پس از آنجا مرا باهل این دو شهرستان برد و ایشان را بخدای خواندم اجابت کردند و روز رستخیز
ایشان از امت من باشند پس مرا سوی این سه امت برد و ایشان را بخدای خواندم اجابت نکردند و ایشان
هم از یاجوج و ماجوج اند پس کفت چون آفتاب بچشمه از آن چشمها فرو شود فرشتکان او را همی برند آسمان
باسمان تا زیر عرش چنانکه کفت والشمس تجری لمستقر لها ذلک تقدیر العزیز العلیم و مستقر
آفتاب زیر عرش بود و خدای تع بمشرق جایی آفریده است از تاریکی و فرشته موکل است بدان و چشمی
کرفته ملیشو و آن فرسنک هشت از آن تاریکی بکیرد و دو دست فراز کند و آن تاریکی از میان انکشتان
بیرون کند و جهان اندر لخت لخت پراکند تا شفق بنشیند چون همه دست باز کند از مشرق تا مغرب
برسد و آن تاریکی را بر همی زند و از مشرق سوی مغرب راند و خود بمغرب آید و آن تاریکیها بدست
اندر کیرد و همه بمغرب بنهد آنجا که دریای محیط است و همچنان هر شبی از عجایب تاریکی که بمشرق است یکی

بمغرب آورده چون همه تاریکی از مشرق بمغرب آید رستخیز خیزد پس کفت آفتاب زیر عرش خدای را
سجده کند همه شب با آن فرشتکان که با اویند چون وقت سپیده دم باشد خدای تع فرمان دهد آن
فرشتکان را او را بکردون همی برند تا بمشرق و از مشرق بر آید نیز تا آن خدای عز و جل را نیز همچنین طلوع
و غروب تا آن وقت که رستخیز نزدیک باشد و مردمان معصیت بسیار کنند و امر معروف
نماند و نهی از منکر نکنند و خدای تع بر خلق در توبه ببندد و آفتاب زیر عرش رود و آن شب سجده کند
مقدار دو روزی چون وقت بازکشتن باشد دستوری نیابد بباز کشتن و آفتاب را آنجا باز دارند مقدار
سه شبانروز و این جهان تاریک بماند و روشنایی نماند جز ستاره و شب بر خلق دراز شود و کسی
نداند مکر عابدان که شب نماز کنند و وظایف بکزارند دانند که شب از وقت درکذشت و دانند که چون
شب از وقت درکذشت این آن شب است که از وی ترسیدند و ندانند که چه حیلت کنند و همه بمحراب
شوند و خدای را همی خوانند چون سه روز بر آید جبریل بیاید و آفتاب را فرمان آرد از خدای عز و جل که باز
کردید و بسوی مغرب بر آیید بی نور و بی روشنایی و جبریل علیه السلام هر دو را بسوی مغرب آرد
و از آنجا بر آورده و چون دو طبق سیاه و راه همه سیاه بر آرد تا همه خلق بر بیند پس هر دو را باز کرداند
و بمغرب فرو برد و از چشمه هر روزی بکد باشند و کمان برند که آنجا فرو شوند هر دو را بدر توبه برند و در توبه
ببندد و امیر المومنین عمر رضی الله عنه کفت یا رسول الله در توبه چه باشد کفت ای عمر خدای تع توبه را دری
آفریده است بر دو طبق هر دو طبق از کوهر و مروارید میان هر دو طبق چهل ساله راه و هر بنده که توبه نصوح
کند خدای تع در آن در فرشتکان آفریده است تا آن توبه از آن در طبق بیرون آرند بحضرت عزة برند
معاذ بن جبل کفت توبه نصوح چه باشد کفت چنانکه بنده از کناه پشیمان شود و دل بنهد که هرکز بر کناه
نشود چنانکه شیر که از پستان بیاید هرکز باز جای نشود کفت آن در توبه بر خلق کشاده است تا
آن شب که جبریل آفتاب را با در توبه مغرب در در ببندد بفرمان خدای تع و بعد از آن هیچ کناه
کار را توبه نپذیرند پس پیغامبر صلعم این آیه برخواند یوم یاتی بعض آیات ربک لا ینفع نفسا ایمانها
لم تکن آمنت من قبل ابی بن کعب کفت یا رسول الله از پس این جهان چکونه باشد پیغامبر
صلعم کفت از پس آن روز آفتاب را با روشنی باز دهند و باز همچنان از مشرق بر آرند و بمغرب
فرو شوند و تا رستخیز بسی نماند بر دو از معدادی بود که اسپی بزاید بیش از آنکه آن اسپ بزین آید
رستخیز بود و اسرافیل صور بدمد نخستین بار و همه خلق بمیرند و کس نداند که چه بوده است بناکاه
کیرند چنانکه خدای عز و جل کفت لا تاتیکم الا بغتة و آیتی دیکر کفت ما ینظرون الا صیحة
واحدة و آیتی دیکر کفت ولیاتینهم بغتة و هم لا یشعرون و مناجاة چنان باشد که دو تن
نشسته باشند و حدیث همی کنند یکی از این سوی اندر یکی از آن سوی و هر دو جان بدهند و جهان خالی

بماند چهل سال و همچنین این آسمان و زمین و ستارگان و آفتاب را و بر می آیند و فرو میشوند و از آسمان
باران آید و از زمین نبات روید و از درختان میوه بیرون آید و بریزد و خشک شود و کس نبود که وی را بکار
آید نه از آدمی و نه از مرغ و نه از سباع پس خدای تع فرشتگان را بمیراند و بزمینها و آسمانها اندر کس نماند
بجز خدای تع و جبرئیل و ملک الموت و ابلیس خدای تع مر جبرئیل را بفرماید که بزمین رو و بنگر تا چه بینی جبرئیل
بزمین آید و جهان بیند آبادان و خلق و جانور نبیند و طعامها و میوها و نعمتها و بناها بر جای بود و آبها روان
و زر و سیم بر روی زمین ریخته چون سنگ ریزه و کسی نگر انرا بکار دارد و جبرئیل باز باسمان آید ایزد
تعالی بپرسد که ای جبرئیل چه دیدی گوید یا رب العزة تو بهتر دانی خلق دیدم همه مرده خدای تع گوید من
کنم ایشانرا انا نحن نرث الارض ومن علیها والینا یرجعون این زمین و هرچه دروست
من آفریدم و بمیراث بمن رسد و بازگشت همه خلق بمن بود و از بهر دنیا را بیازردند و معصیة و فساد کردند
او رزد دنیا از ایشان ماند و ایشان بمرگ ناچیز شدند پس خدای تع جبرئیل را و ملک الموت را و ابلیس را
بمیراند و خدای عز و جل زنده بماند بی زندگانی آفریننده مرگ و زندگانی و بزندگانیش حاجت نیست پس
ابدا گوید بسلطانی و عظمت خویش لمن الملک الیوم یعنی امروز کراست ملک و پادشاهی که دعوی
می کردند و بر یکدیگر می تاختند و می کشتند از بهر ملک دنیا و کس نبود که جواب دهد خود ببزرگی و عظمت خویش
جواب دهد گوید لله الواحد القهار یعنی ملک خدایراست واحد و یکتا که او را انباز نیست و اکنون همه
خلق بمرگ قهر کرد و در ذات او جل جلاله هیچ زیان نبود و چون چهل سال سپری شود و این جهان بدین
حال بماند خدای تع پیش از همه خلق اسرافیل را زنده کند و با نصور اندر دمد همه خلق زنده شوند و بشارگاه حاضر
شوند پیش از آنکه خدای عز و جل از همه خلق بپرسد آفتاب و ماه را بهیبت خویش بخواند و از هیبت خدای تع
بخود بلرزند پس سر در زیر عرش سجود کنند و گویند یا رب ما را از نهاد بگناه خلق مگیر تو دانی که این خلق
بروشنایی ما گناه کردند ما با ایشان هم داستان نبودیم و نتوانستیم ایشانرا از معصیت باز داشتن
ما را بگناه ایشان مگیر خدای تع فرماید راست میگویید شما را در بند بودید مطیع و من شما را از نور عرش
آفریدم و باز بدانجا بازبرم پس ایشانرا بروشنایی عرش باز برد و نیست کرد اندر عکرمه گوید که
چون عبدالله بن عباس این سخن با آن مرد سپری کرد و سوی کعب الاحبار شدم و او را گفتم ابن عباس
چنین شنیدم و اندر آن گفت اندر حدیث آفتاب و ماه و خشم گرفت چون روایت نشنید و عبدالله ابن
حدیث روایت کرد از پیغامبر صلعم اندر حدیث آفتاب و ماه از آن وقت باز که ایشانرا بیافرید تا آنگاه که
نیست کندشان چون کعب بشنید برخاست و پیش عبدالله بن عباس شد و عذر خواست و گفت
این حدیث که من کردم از کتاب کهن شده کردم و شاید که جهودان از آن کاسته باشند و این که تو
گفتی درست و راست است خواهم که این حدیث پیش من باز گویی تا بشنوم و از تو یاد گیرم عکرمه گفت

عبدالله

عبدالله بن عباس این حدیث بدین درازی دیگر باره باز گفت که یک حرف بیش و کم بگفت اکنون
با ابتدا و خلق باز شویم و از آن یاد کنیم فصل در ذکر خبر نخستین خلقی که ایزد تعالی بر زمین قرار داد
پس خداوند تبارک و تعالی آسمانها و زمینها در آفرینش تمام کرد و ماه و آفتاب و ستارگان بیافرید همه از نور
و یک گروه فرشته بیافرید از آتش و ایشانرا جان خوانند چنانکه در قرآن یاد کرد خلق الانسان من صلصال
کالفخار و خلق الجان من مارج من نار و مارج زبانهٔ آتش باشد و ابلیس را مهتر این گروه کرد و نام او بسریانی
و عبرانی عزازیل بود و بتازی حارث خدای عز و جل این گروه فرشته را که ایشانرا جان خوانند بزمین بنشاند تا
او را پرستند و بر زمین خلقها را بیافرید از چهارپایان و مرغ و سباع بیابانی و این گروه جان خدای عز و جل را
می پرستیدند و ابلیس را بر ایشان مهتر کرده بودند و جای او بر آسمان نخستین کرد با آن فرشتگان که از نور بودند
عبادت میکرد و او را خازن و دربان بهشت کرد و سیصد سال چنان بود پس این جان یکرده خود بر
خدای عاصی شدند و فساد کردند و خون یکدیگر ریختند خدای عز و جل فرشتگان آسمان نخستین را بزمین
فرستاد و ابلیس را بر ایشان مهتر کرد تا این جانرا بجوی بکشتند و بجوی را از آب و زمینها بیرون کردند و بدریاها
و جزیرها بردند و آن فرشتگان آسمانرا بر زمین بود تا ابلیس اندر زمین بماندند و خدای تعالی را می پرستیدند و فرمان
بردار او کردشان و ملک زمین یکسر او را داد و نخستین پادشاهی که بر روی زمین بود ابلیس بود و میان
آن فرشتگان حکم می کرد و خدای را می پرستید گاهی بر آسمان و گاهی بر زمین و هزار سال همچنین می بود پس
کبر در دل ابلیس اندر آمد و اندرون اندیشید که چون من کیست که بر چندین هزار فرشته مهترم و بر همه زمین
ملکم و این که من کردم تواند کرد که چندین هزار جانرا از روی زمین برانم و زمین و آبادانیها از ایشان
بستدم و خدای عز و جل این که در دل او بود میدانست و خلق نمی دانستند پس خدای عز و جل خلق را آگاه
کرد و ابدا شد که بعبادت بسیار فریفته نباید شدن و ابلیس خدای عز و جل را بر روی زمین عبادت کردی
که همه فرشتگان آسمان و زمین را از آن عجب آمدی و خدای تع خواست که باطن ابلیس را بدین فرشتگان
آشکارا کند و آن فرشتگان بر عبادت بسیار و عجب بنا در زند پس وحی فرستاد بزمین نزد ابلیس و آن
فرشتگان که زیر دست او بودند که من خلقی خواهم آفرید بجز از شما و او را خواهم که بر زمین و این
زمین از شما بستانم و بدیشان دهم و فرزندان آن ایشان چنانکه در قرآن یاد کرد و اذ قال ربک للملائکة انی
جاعل فی الارض خلیفة فرشتگان چون آن بشنودند که ملک زمین از ایشان بستانند گفتند اتجعل
فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک گفتند ای رب بر زمین کسی را
نشانی که فساد کنند و خونها ریزند چنانکه پیش از ما کردند و ما تسبیح کنیم و طاعت داریم ایزد تعالی گفت
انی اعلم ما لا تعلمون من آن دانم که شما ندانید من دانم که فرزندان آدم فساد کنند و خونها ریزند اما مر او را درمیان
ایشان انبیا و اولیا باشند و صالحان و علما و حکما و زهاد و عباد و محبان و من دانم که ابلیس از بهر وی کافر

شود ابلیس چون دانست که خدای عز و جل مر آن زمین را بملک او داد بنداشت که آن خلقی باشند از فرشتگان
نورانی و سپاه او باشند ما او را لشکر بباید بود در دل چنان اندیشید که اگر خدای تعالی این خلق را بیافریند
و این زمین او را باد بمن این زمان از وی بستانم و با وی جنگ کنم و او را از وی زمین برانم چنانکه جان را
برانیدم و خدای عز و جل از دل او بدانست و خواست تا بر خلق ظاهر کند دیگر وحی فرستاد و گفت تعالی **واذ قال**
ربک للملائکة انی خالق بشرا من طین من یکی بشر خواهم آفرید از گل بر این زمین او را باشد ابلیس با هر شش
گفت که آن خلق که از گل آفریند این زمین از من بستاند که من از آتشم و وی از گل و آتش فاضلتر از
گل که جای آتش زیر فلکهاست و جای گل فرو باشد پس آنچه برتر باشد بهتر و اولیتر باشد از آنچه فروتر بود و
و بدین خود را فاضل نهاد **فصل در ذکر خبر ابتداء آفرینش آدم علیه السلام** پس چون خدای تعالی خواست
که آدم را بیافریند جبرئیل را بزمین فرستاد و گفت برو از زمین یک قبضه گل برگیر از تر و خشک و از هر لونی
از سیاه و سپید و سرخ و زرد و کبود و شور و شیرین تا این خلق را از گل بیافرینیم جبرئیل علیه السلام بیامد بزمین
آنجا که امروز خانه کعبه است و خواست که از زمین گل بردارد زمین در زیر دست او بلرزید و گفت چه خواهی
گفت از تو یک قبضه برمیگیرم که بحضرت برم ما حق تعالی از خلقی بیافریند و بر روی تو نشاند گفت یا جبرئیل
از من که میخواهم خلق آفریند که ندانم فرمان برند یا نه بحق خدای بر تو که باز گردی و از من برنگیری جبرئیل از بیم حلم
سوگند نام ایزد تعالی باز گشت و بر نگرفت و بحضرت عزت رفت و گفت یارب تو دانی که زمین بحق تو سوگند
داد که از من برمگیر نیارستم برداشتن پس میکائیل را بفرستاد همچنین کرد پس عزرائیل را بفرستاد
ملک الموت را پس چون او را سوگند داد گفت بحق خدای که فرمان او را بسوگند تو دست باز ندارم و یک قبضه
الفی برگرفت از هر جایی و از هر لونی و از بهر آنست که فرزندان آدم از هر گونه باشند و خویهای ایشان از
هر گونه باشد خوی نیک و خوی بد و خدای تعالی همه را در قرآن یاد کرده است چنانکه گفت **انا خلقناهم من طین**
لازب و لازب گل سپید پاکیزه باشد و جای دیگر گفت **من حمإ مسنون** حمإ آن گلی باشد که در زیر
گل سیاه شده باشد و جای دیگر گفت **خلق الانسان من صلصال کالفخار** صلصال آن گلی باشد که
سپید و پاک بود و آب از وی شده باشد و آفتاب بدو تافته باشد و بطرقیده بود چنانکه پای بدو نهی بانگ
از وی برخیزد چون زنگ و از بهر آن صلصال خوانند لانه یتصلصل کالحدید و جای دیگر گفت **من سلالة**
من طین و سلالة آن گلی باشد که سپید و پاک بود چون بدست اندر فشاری از نازکی بمیان انگشتان
بیرون آید و گروهی گویند نخست همه خاکی بود و سپید و سیاه و سرخ و زرد از هر گونه چنانکه گفت **انا خلقناکم**
من تراب پس آن خاک را تر کردند تا طین لازب گشت پس آن گل را همچنان دست باز داشتند
روزگار دراز تا سیاه گشت و حمإ مسنون شد پس آفتاب بر آن تافت تا خشک گشت و صلصال شد
پیغامبر صلعم گفت **خلق الله آدم علی صورته** والهاء راجعة الی آدم علیه السلام یعنی علی صورة آدم و این

صورة آن است که امروز فرزندان آدم راست و بدین صورت بود هر که صحیح صورت تمام یافت بود و بالای آدم
چندان بود که از زمین تا آسمان و چهل کالبد آدم بر زمین افکنده بود آنجا که امروز کعبه است و هر که بر وی گذشتی
اندر شگفت همی رفته از آن صورت عجب داشتندی پس ابلیس بدیدن وی آمد و پای بر وی زد خشک شده
بود و صلصال گشته و اندر وی بانگی برآمد ابلیس عجب داشت از آن صورت وی چون نگه کرد میان وی تهی
دید بدهن وی فرو شد و بشکم وی اندر گشت بپای بیرون شد و بیرون آمد و بزیر سرش برشد و بمغزش
اندر گشت و بیرون آمد فرشتگان که بر روی زمین بودند که ابلیس ملک ایشان بود که اندر خویش که در دل
داشت بر ایشان پیدا کرد اندر دل گفت که این خلق چیزی نیست و نیرو ندارد اگر خدای عز و جل این زمین
او را داده باید تا شما یاریم دهید ما او را از زمین بیرون کنیم و برانیم چنانکه جانها را براندیم ایشان گفتند ما آنچه با جان کردیم
بفرمان حق تعالی کردیم نه بفرمان تو این زمین خدایراست جل جلاله هر که را خواهد دهد اگر این زمین او را دهد
باید بسپاریم چون ابلیس از ایشان یاری ندید از این سخن باز گشت و طاعت آشکارا کرد و کین پنهان کرد
و بزبان گفت راست میگوید زمین خدایراست جل جلاله او را دهد که او خواهد و من نیز برانم و لکن شما را نیز
از مردم بدین سخن و بدل اندر ایدون اندیشید که اگر خدای عز و جل این خلق را بر من فضل نهد و بر من مسلط کند
من فرمان او نکنم و اگر مرا بر وی مسلط کند هلاکش کنم پس خدای تعالی خواست که این اندیشهای وی آشکارا
کند جان اندر فرستاد تا با دم اندر شد و بدهنش فرو شد بیکبار بشکم رسید تا تا آخر پای بباشد و هر جای که جان
آنجا رسیدی از گل همه استخوان و رگ گشتی و از بهر او گوشت بر آمدی و از بهر وی پوست برستی
و بحدیث اندر ایدون آمده است که چون بسرش اندر گشت و بروی و دهن و بینی رسید عطسه
بداد جبرئیل علیه السلام بر سرش ایستاده بود گفت یا آدم بگو الحمد لله چون بگفت خدای تعالی گفت یرحمک الله
ربک یا آدم خدای ببخشاید ترا پس چشم باز کرد و بهشت بدید و درختان با میوها چون جانش
بمعده رسید گرسنه شد چون جانش بشکم گشت و بناف رسید چندان گرسنگی آمدش که خواست
که برخیزد و از آن میوهای بهشت بخورد و دست بر زمین نهاد و نیز دیگر که برخیزد و نیمه تن زیرین هنوز
گل بود نتوانست برخاستن جبرئیل علیه السلام گفت یا آدم شتاب مکن چنانکه خدای تعالی گفت **وکان الانسان**
عجولا و جای دیگر گفت خلق الانسان من عجل **فصل در ذکر سجده کردن فرشتگان**
مر آدم را علیه السلام پس چون جان بناخن پای آدم رسید و خلقش تمام شد خدای تعالی حله از بهشت
بفرستاد تا در پوشید و تاج کرامت بر سرش نهاد و بر تخت نشاندش و فرشتگان را گفت **اسجدوا**
لآدم آدم را سجده کنید و گروهی ایدون گویند که فرشتگان که زیر دست بودند و مخاطبه با این فرشتگان
بود و گروهی گویند که همه فرشتگان را گفت و این قول موافق قرآن است چنانکه گفت **فسجد الملائکة کلهم**
اجمعون همه با تمام سجده کردند او را سجده کردند خدای عز و جل او را آدم از بهر آن نام کرد که او را از زمین

آدیم

آفریده بود پس فرشتگان همه سجود کردند و معنی سجود تعظیم و کرامت بود آدم را نه عبادت و پرستیدن
غیر خدای تعالی سجده خدای را بود عز و جل را و تعظیم و کرامت آدم را علیه السلم چنانک ما را فرمود که سجود کنند
و روی سوی خانه کعبه کنند و سجود خدای را بود عز و جل و شرف مر خانه کعبه را بود تا فضل وی پدید آید
بر همه زمین چون سجود فرشتگان مر خدای را عز و جل بود و کرامت سجود آدم را و آدم را قبله ساخت
و فرشتگان همه سجود کردند ابلیس سجده نکرد و خدای عز و جل او را گفت ما منعك ان لا تسجد اذ
امرتك گفت چه باز داشت ترا از سجود آدم گفت من بهترم از وی مرا از آتش آفریدی و او را از گل و اصل
من بهتر است و برتر چه مر من روشن تر است و باکیزه تر چیزی فضل با اصل کرد پس بدین سخن
ابلیس اندر حجت بخویشتن کردانید و نادانست و چنین گفت خلقتني من نار وخلقته من طين
و خوانست خدای عز و جل را گفت مر که تو مرا آفریدی و کسی دیگر آفرید و لکن گفت تو مرا از آتش آفریدی
و او را از گل چون مر آمد که آفریدگار خدای است چه برتری کرد فضل از آن دو کوهر آن بود که خدای
فضل کند که مر دو کوهر آفریده است پس هر کرا آفریدگار گزیند فضل او را بود چون ابلیس این سخن بگفت همه
فرشتگان را پدید آمد آن کافری او که خدای عز و جل دانست از دل او و خدای تع او را لعنت کرد و او را
صورت فرشتگی برون کرد و بصورت ابلیسی بر آورد و او اندر آن حال فرشته نیکو صورت بود و نام او عزازیل
بود و این نام و صورت فرشتگی از وی بیفکند و ابلیس نام کرد و معنی ابلیس نومید بود چنانک خدای عز و جل
گفت اخذناهم بغتة فاذا هم مبلسون یعنی آیسون من رحمة الله پس خدای تع گفت فاخرج منها
فانك رجيم وان عليك لعنتي الى يوم الدين گفت بیرون شو و نگفت از زمین یا از آسمان یا از جهان
و لکن گفت ازین صورت بیرون شو و از حال فرشتگان بحال ابلیسی و نومیدی شو پس خدای عز و جل
خواست که فرشتگان را پدید کند که آدم را بکدام فضل گزید تا آدم علی بدید که آدم دانست و فرشتگان
ندانستند تا ایشان بدانند که فضل او بر ایشان بعلم است نه باصل و جوهر و سر آن اندر یاد کرد و گفت
وعلم آدم الاسماء كلها ثم عرضهم على الملائكة هر چه بر روی زمین و بر هوا چیزی است که از نامی است
آن نامها و را بیاموخت و هیچ کس از فرشتگان ندانستند پس خدای عز و جل فرشتگان را گفت
انبئوني باسماء هؤلاء ان كنتم صادقين بگوید نام این چیزها اگر شما راست گوید ایشان گفتند
سبحانك لا علم لنا الا ما علمتنا انك انت العزيز الحكيم پس خدای عز و جل نامها همه از آدم
باز خواست و باز پرسید آدم بگفت و فرشتگان همه حیره بماندند پس چون متقی آمدند که ندانم گفت
يا آدم انبئهم باسمائهم فلما انبأهم باسمائهم و آدم نام هر چیزی ایشان را بگفت و بیاموخت تا فضل
آدم بر ایشان پدید آمد و بدانند که فضل بعلم و حکمت و دانش بود نه باصل و جوهر چون آدم را ایشان را
آن همه بدید که و خدای عز و جل گفت الم اقل لكم اني اعلم غيب السموات والارض نگفتم من شما را که از

غـ

غیب من آن دانم که شما ندانید ایدون گفتید که ایشان خون و فساد کنند و من دانم که ازین خلق علم و حکمت آید
و دانش پس گفت واعلم ما تبدون وما كنتم تكتمون و من دانم انچه شما بگفتید پیدا کنید و انچه بدل اندر نهان
کردید و انچه پیدا کردید ایدون گفتید اتجعل فيها من يفسد فيها ويسفك الدماء ازین خلق خون ریختن آید
و فساد و انچه بدل اندر نهان داشتید آن بود که بدل اندر همی گفتید که این خلق از خاک آفریده است و ما نان
نهی است بعبادت صبر نتوانند کرد و خدای عز و جل باز نمود که فضل نه بعبادت گیرند بلکه بعلم گیرند پس
خدای عز و جل آدم را بدین جهان حلهای بهشت بوشانید و میوهای بهشت فرستاد تا بخورد و بر تخت نشاندش
و قبله فرشتگان کرد تا چون فرشتگان خواستندی که خدای را پرستیدندی روی سوی وی کردندی چنانکه
روی سوی قبله کنند پس چون میوه بهشت بخورد و بر آن تخت نشست بر تخت خوابش برد و خدای تع
از پهلوی چپ آدم حوا را بیافرید و ازین سبب گویند که زن از پهلوی چپ است خلقی بصورت همچون او
را و او را حلهای بهشت او را بوشانید و بخواب اندر همی دیدش چون چشم باز کرد او را ببالین خود دید نشسته
بر تخت گفت تو کیستی گفت من جفت توام و مرا خدای عز و جل از تو آفرید تا دل تو بمن بیارامد پس فرشتگان
خواستند تا او را بیازمایند گفتند یا آدم این را چه نام است گفت حوا گفتند حوا چه باشد گفت از حی آفریده است
و این چند سوال دیگر جهودان از پیغامبر صلعم پرسیدند گفتند ما را بگوی که آدم را از حوا آفرید یا حوا را از آدم
گفت حوا را از آدم گفتند اگر آدم را از حوا آفریدی گفت طلاق در دست زن بودی گفتند تمام خفته بود یا نیم خفت
یا بیدار گفت نیم خفته گفتند اگر تمام خفته بودی یا بیدار چه بودی پیغامبر صلعم گفت اگر تمام خفته بودی مرد از زن
هیچ آگاهی نداشتی و اگر بیدار بودی زن را برده ناسپاسی کردن پس خدای عز و جل آدم را با حوا در بهشت
فرستاد و گروهی از علما گویند که حوا را به بهشت اندر آفرید و این نه درست است زیرا که میگوید یا آدم اسكن
اسكن انت وزوجك الجنة فكلا من حيث شئتما و پیش از انکه به بهشت فرستاد بود بر آدم عهد کرد
از بهر ابلیس و ایدون گفت ان هذا عدو لك ولزوجك فلا يخرجنكما من الجنة فتشقى این دشمن تو است
و آن حوا جفت تو نگر تا شما را از بهشت بیرون نکند که بدبخت شوید چون بهشت فرستادش گفت وكلا منها
رغدا حيث شئتما هر چه خواهید همی خورید ولا تقربا هذه الشجرة و نزدیک آن یک درخت مشوید آدم اندر بهشت
همی بود مقدار پانصد سال این جهان و نیم روز آن جهان بود و بخبر اندر ایدون آمده است که نیم روز از روز آن جهان
بشمار آن روزها که گذشته بود که بهشت اندر شد بمقدار نماز دیگر تا آفتاب زرد شد خدای تع توبه وی بپذیرفت
و در خبر است از پیغامبر صلی الله علیه وسلم که گفت اندر روز جمعه ساعتی هست که هر چه بنده از خدای تعالی بخواهد
بدهدش و اگر توبه کند بپذیردش و آن وقت آفتاب زرد شدن باشد فصل در ذکر خبر بیرون آمدن
آدم و حوا علیهما السلام از بهشت سبب بیرون آمدن آدم از بهشت آن بود که چون ابلیس از بهر آدم ملعون
و مطرود شد و از رحمت محروم ماند و نام و صورتش بگردید خدای تع ملک زمین با آدم داد و خازنی بهشت بعنوان

داد و ابلیس از هر سوی همی دیدی تا در بهشت شود و بهشت اندر نتوانستی شدن که رضوان نداشت
و رضوان او را منع کردی پس ماری که اندر بانان بهشت بود و مار با ابلیس پیشتر دوستی بود پس
چون ابلیس را بهشت کرد همه فرشتگان و دربانان بهشت بدیدی اندی بگرداند و این مار بهشتیان دوستی
بادی همی کرد و ابلیس هر گاهی بدر بهشت شدی با مار حدیث کردی و خبر آدم برسیدی و گفتی از آن درخت
که او را منع کرده اند خورد و گفتی نه پس بخبر اندر ایدون آمد که ابلیس مار را بفریفت و خواهش کرد که مرا با درون
بهشت برم نزدیک آدم و با وی حدیثی کنم [illegible] که من نادم که فرشتگان مرا بینند تا ابلیس گفت دهن باز کن
تا اندر دهن تو شوم با ایشان بگویم و گویند مار صورتی بود که از آن نیکوتر نبود و چهار پای و دست داشت
و پا داشت پس ابلیس را در بهشت برد چنانکه کس او را ندید تا پیش آدم شد آدم با حوا بر تخت نشسته
بودند ابلیس پیش ایشان بنشست و از حال ایشان برسید آدم از خدای شکر کرد و تسبیح کرد و مر خدای را ابلیس
گفت مرا غم شماست که خدای عز و جل شما را از بهشت بیرون خواهد کرد آدم گفت تو چه دانی ابلیس گفت این درخت
که شما را گفت از آن مخورید درخت جاودانه خوانند که از این درخت بخورد جاودانه اندر بماند چنانکه خدای
تعالی گفت فوسوس لهما الشیطان لیبدی لهما ما وری عنهما من سوآتهما خدای عز و جل این سخن را
وسوسه همی خواند چنانکه گفت ایشان را وسوسه کرد تا از لباس که بر ایشان بود برهنه شدند و جای دیگر گفت
قال یا آدم هل ادلک علی شجرة الخلد و ملک لا یبلی گفت یا آدم ترا راه نمایم به درختی که چون تو
بخوری از اینجا جاودانه باشی و بسیار گفت آدم گفت من از فرمان خدای عز و جل بیرون نشوم و فرمان او نکنم چون
از آدم نومید گشت نزدیک حوا شد و او را بفریفت و زنان را زودتر توان فریفت و مردان هم نیز زنان بتوان فریفت
چون حوا گفت او فریفته شد و از آن درخت بخورد و آدم را آن نداشت از آن که عهد بر آدم افتاده بود
هر چند مخاطبه با هر دو بود که ولا تقربا هذه الشجرة عهد بر آدم بود چنانکه گفت ولقد عهدنا الی آدم فنسی
ولم نجد له عزما گفت بر آدم عهد کردیم پیش از آنکه او را به بهشت فرستادیم و آدم عهد فراموش کرد و عهد خدای
عز و جل بر آن بلا که او را گفت ان هذا عدو لک ولزوجک آدم آن دشمنی را فراموش کرد و عهد خدای عز و جل بر آن
بود که او را گفت و آن سخن ابلیس نصیحت پنداشت و باور کرد دروغ او را فریفته شد چنانکه خدای عز و جل گفت وقاسمهما
انی لکما لمن الناصحین فدلیهما بغرور و حوا آن شجره را بخورد و زیانش نداشت از آن برگرفت و پیش آدم
آورد و گفت بخور که من بخوردم و مرا زیان نداشت آدم گفت نخوردم ابلیس بزرگی خدای سوگند خورد که شما را نصیحت
میکنم که بخورید این شجره را و آدم را [illegible] کرد پس چون آدم دانه از آن بشکست و بدهان نهاد و بکاویش فرو شد
هر دو را جامه از تن بریده بود تنها برهنه شد و همه پوست اندامشان چون ناخن بود و چون [illegible] خدای
عز و جل آن پوست را از ایشان باز کشید چون بکنار انگشتان رسید باند یادگار که آدم علیه السلام
بران بنگریدی از آن لباس یاد آمدش که بر تن بود افتادی چون لباس از ایشان بشد و عورتهاشان برهنه شد

١٧

هر دو از نیکی بگرسنه و اشتندی و هر کسی برگی از آن درخت بر کندند و بعورت خویش باز نهادند و خدای تعالی
گفت الم انهکما عن تلکما الشجرة واقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین گفت نه شما را نهی کردم از این درخت
و نگفتم که این شیطان شما را دشمن است پس خدای تعالی مار را [illegible] کرد و گفت [illegible] ابلیس را اندر بهشت بردی او [illegible] خدای
تعالی [illegible] او را بکند [illegible] و [illegible] بشکم گشت [illegible] خاک کرد پس همه را از بهشت بیرون
کرد آدم و حوا را و ابلیس و مار را پس مار را عقوبت کرد به خاک خوردن و بشکم رفتن و حوا را عقوبت کرد به حیض
و تیره [illegible] دادن و سختی و بلندی دیدن از بهر آنکه او دلیل آدم بود به خوردن آن درخت و همه را بدین جهان فرستاد
چنانکه گفت اهبطوا بعضکم لبعض عدو ولکم فی الارض مستقر ومتاع الی حین شما همه بزمین شوید
و آنجا [illegible] بد [illegible] دشمنید و حوا ابلیس را دشمن دارد و ابلیس شما را دشمن دارد و مار آدم و حوا ابلیس
چون بزمین آمدند هر یکی بجای افتادند آدم بهندوستان افتاد بکوهی که نام او سراندیب است و حوا بجده افتاد و ابلیس
بزمین میسان افتاد و به جای دیگر [illegible] افتاد و مار بزمین اصفهان افتاد فصل در ذکر خبر آمدن آدم علیه السلام
بزمین بخبر اندر ایدون آمد است که آدم علیه السلام بماه نیسان بزمین آمد [illegible] روز گذشته بود از نیسان و نیسان
شماره رومی است [illegible] اندر بهشت ساعتی گذشته [illegible] آمدن او در بهشت بودن و بزمین آمدن این همه یک روز
آن جهان بود پس چون هر چهار بزمین آمدند بپراکندند افتادند [illegible] که گفتیم آدم بهندوستان افتاد و حوا بجده به نزدیک
[illegible] که بر لب دریاست و ابلیس بشهری افتاد بنام ابیسان در زمین سند و مار بزمین اصفهان و جهان کوهی
[illegible] از آن بلندتر که آدم بر وی افتاد بود پس آدم همچنان بر سر آن کوه نشسته بودی و تسبیح فرشتگان آسمان
[illegible] شنیدی و همی گریستی اندر گناه خویش و چهل روز آدم چیزی نخورد و خدای تعالی خواست که آدم نیرو
از بهر آن درخت گندم که او در بهشت از بهر آن عاصی شد یک حبه گندم بدست جبرئیل بدو فرستاد و گفت
خورد تو و فرزندان تو هم از این باشد این را بکار و برده و آس کن آدم را انگشت و هم اندر روز بر [illegible] آن گندم
بخورد تا چهل [illegible] بماند پس جبرئیل وی را بیاموخت تا آسیا بنهاد و دو زیره [illegible] بکوفت که این داد گندم
آس کن چون آرد [illegible] آمد بفرمودش که خمیر کن و جایگاهی بکن و آتش اندر و افکن تا بپزد و آنگاه بخورد و چون هوا
گرسنه شدی دست بدریا زدی و ماهی بر کشیدی و بر سنگی نهادی برابر آفتاب [illegible] بخوردی پس آدم علیه السلام
صد سال بر سر آن کوه بگریست اندر گناه خویش و هر آبی که از چشم مبارک او فرود آمدی از کوه درختها رستی
چون هلیله و بلیله و آمله و دیگر داروها که فرزندانش از آنها منفعت برند و امروز از آن داروها در همه جهان از طرف
هندوستان آرند و بدین سالها رسانی کشت همی کردی و جبرئیل علیه السلام کار دی بکرف از کاوان دشتی و از آن کوه
[illegible] او را آهن بیرون آورد و جبرئیل او را بیاموخت که از آهن چه کن تا بدروی و کشت کنی و آنگاه که بدروی پاک
کنی و آس کنی و خمیر کنی و بپزی این عقوبت گناه است که ترا به بهشت اندر سخت نیکو بود و خوشتر را از آن
نعمت که آنجا بود بیرون آوردی با [illegible] هیچ نخوردی مگر برنجی و [illegible] چنانکه فرمود فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی

واین رنج وتعب از شقاوت تست پس چون آدم علیه السلام صدسال برسر آن کوه بگریست خدای تع
خواست که اورا دیگر عقوبت نکند این کلمات اورا بیاموخت چنانکه گفت فتلقی آدم من ربه کلمات
فتاب علیه انه هو التواب الرحیم جبرئیل علیه السلام بیامد وگفت ای آدم خدای تع ترا درود همی دهد ومیگوید
که من ترا بدست خویش آفریدم واین شد جان رحمت یافت واکنون چه درتو کردم وفرشتگان را بفرمودم تا ترا
سجده کردند چرا همی گریی گفت چه انگیزم از همسایگی خدای تع افتادم وازین رحمت او جدا افتادم جبرئیل
گفت یا آدم اندوه مبر واین سخنان بگوی تا خدای تع توبه تو بپذیرد وآن سه کلمات بود سبحانک لا اله الا انت
ربی عملت سوءا وظلمت نفسی فاغفرلی وانت خیر الغافرین سبحانک لا اله الا انت ربی عملت سوءا وظلمت
نفسی فارحمنی وانت خیر الراحمین سبحانک لا اله الا انت ربی عملت سوءا وظلمت نفسی فتب علی انک انت التواب
الرحیم چون آدم این سخن بگفت خدای عزوجل توبه وی بپذیرفت واز شادی که بگریستن بر آدم افتاد وصدسال دیگر
از خوشی وشکر همی گریست واز آن آب چشم که از پس توبه آمد همه اسپرغمها وبویهای خوش برست وگویند که گفت
یارب مرا کرا آفریدی گفت من گفت جان درتن من که کرد گفت من گفت یارب چون گناه از من آمد اگر تو عفو نکنی که
کند که بیامرزد وگفتی که سبقت رحمتی غضبی رحمت من بیشی دارد بر غضب من واین کلمات این بود دیگر قول
چون او این سخن بگفت جبرئیل بیامد وبشارت توبه آورد فصل در ذکر حج کردن آدم علیه السلام
وصفت بیت المعمور چنین روایت کنند که آدم علیه السلام ببالا سخت دراز بود چنانکه چون برپای بایستادی سرش
بآسمان بسودی وبا فرشتگان آسمان سخن حدیث کردی واز آرزوی بهشت اندر دل او نشستی وبدین جهان آرام
نگرفتی چنانکه خدای عزوجل آن بالا را بکاهانید تا بصد ارش کرد اکنون تسبیح فرشتگان نیز نشنیدی ودلتنگ شدی وبخدای تع
بنالید وگفت یارب یک بدی که من کردم مرا از بهشت بیرون کردی ونعمتها از من بازگرفتی ومرا چندین بلا مبتلا کردی
وتاج عصیان بر سر نهادی وبالای من بازگرفتی تا تسبیح فرشتگان نشنوم یارب بفضل ورحمت خویش
بر من رحمت کن وبجای دیگر اندرین جهان آرام ده خدای عزوجل دعاء وی مستجاب کرد ویکی خانه پدید کرد
از یاقوت سرخ که آنرا بیت المعمور نام بود وآنجا نهاد که امروز خانه کعبه است میان جهان وحجر الاسود نیز اکنون
فرستاده بود وبیک رکن خانه اندر نهاد وبود آن حجر سپید بود چون ماه بتافتی وخانه از یاقوت سرخ بود چون اندر
بوران ماضی شعاع آن بجای افتادی چنان بودی که آفتاب بر یک جای گردآمد پس خدای تع جبرئیل را بآدم علیه
السلام فرستاد وگفت خدای عزوجل میفرماید که خانه را طواف کن که این خانه من است تا دل تو سکون گیرد وچنانکه
فرشتگان گرد عرش طواف کنند تو این خانه را طواف کن پس همه مناسک حج اورا بیاموخت وبعرفات فرمودش
که بیرون شو وآدم را از حوا یاد بود واز غم خویش وحوا را بجد دلتنگ شد برخاست ومیان آن کوهها اندر بگشت
وهر سوی همی گردید ندانست که کجا بود چون بکوههای عرفات رسید آدم حوا را بدید ویکدیگر را بشناختند وآنجا موقف
افتادشان خدای عزوجل آن کوه را عرفات نام کرد پس چون آدم حج بکرد دانست بکه بود ومیان آن کوهها اندر

پس بیت المعمور را طواف کرد وپدید کرده وبهندوستان بازگشت هم بدان کوه که از آسمان بروی فرود آمده
بود وحوا را با خویشتن ببرد چون سال دیگر بمکه رفت بیرون آدم با آرزوی خانه خدای از هندوستان بمکه آمد
وخانه را طواف کرد وبعرفات شد ومناسک حج تمام کرد وبهندوستان رفت وچهل سال همچنین می بود وهر وقت حج بمکه آمدی
وحج کردی وبازگشتی وهرکجا آدم پای نهاده است آبادانیهاست وهرکجا میان دو قدم او بود امروز بیابان است
ومیان دو قدم او سه روزه راه است وآن خانه تا وقت نوح علیه السلام بود پس چون طوفان آمد خدای تع آن خانه را بر
داشت وباز بآسمان چهارم برد وکوهی را فرمان داد تا بجای خانه نشست تا آب عذاب بجای خانه نیاید وآن کوه
پنهان بود وکس خانه ندانست تا وقت ابرهیم علیه السلام پس خدای تع آن کوه را از آنجا برداشت وبآن جای که بود
پنهان خانه باجای پدید آمد وابرهیم را نمود تا آنجا خانه کعبه بنا کرد از سنگ چنانکه بقرآن اندر یاد کرد وگفت واذ
بوّأنا لابراهیم مکان البیت گروهی گویند آن خانه از یاقوت سرخ بود ولیکن نه از آسمان آمده بود وآدم بنا کرده
بود بفرمان خدای تع پس چون توبه آدم قبول آمد وبالای آدم کم کرد دل او بدین جهان سخت بود دنیا با امید خدای تع از
بآدم فرستاد وازان اسپرغمهای بهشت خدای تع موردی فرستاد ونابیخ بادرنگ وتبیخ وآدم آن مورد را بدان
کوه نشاند ودرختی شد بزرگ وعصای موسی علیه السلام از شاخ آن درخت بود همچنان اسپرغم فرستادش وآن
میوهای بهشت خدای تع اورا سی گونه میوه فرستاد وخوردنی ... زمین بنشاندند از آن ده گونه با پوست ود گونه
بی پوست وهمانا اندر دانه وده گونه بی پوست وبی دانه اما آنچه با پوست است ده است که پوست او نشاید
خوردن چون گوز وبادام وپسته وفندق وکنار وبلوط وشاه بلوط وانار وگوز هندی
وموز اما آن ده که اورا پوست نیست ودانه اندر میانست چون زرد آلو وشفتالو وآلو وخرما
والج ودیع وبنق ومقل واما آن ده که اورا نه پوست است ونه دانه که بینداختند چون بهء سیب
وامرود وآبی وانگور وتوت وامایجه وخیاره وبادرنگ وخربزه پس آدم علیه السلام این همه را بزمین
هندوستان بکشت واز آنجا بجهان اندر پراکند وخدای تع زمین که را برابر عرش بنهاد واز آن زحمت عرش
حرم خواند وخداوندان اخبار اینچنین گویند که آدم آن خانه را از سنگ کرد وگویند خدای تع آدم را بفرمود که بزمین
مکه رود وآنجا کعبه را برابر عرش بنا کن از سنگ وجبرئیل را بفرمود تا با وی بمکه شد واورا جای خانه بنمود وآدم کوه حجر
الاسود را با خود ببرد وآن خانه را بنا کرد از سنگ کوه حرا ودیوارش از سنگ کوه طور سینا وکوه لبنان
وکوه جودی وآن کوهها را فضل کرد بر همه کوههای جهان وچون آدم این خانه راست کرد حجر الاسود را بیک رکن
خانه نهاد وچون تمامی یافت پس از بسیاری که گفتار وزبان ... جبرئیل فرمودش
گرد این خانه را طواف کن ومناسک حج اورا بیاموخت پس خدای تع نخستین چیزی که آدم را داد آهن بود
واز آن کوه بیرون آورد وجبرئیل اورا بیاموخت تا همه آلت بندگری از آنجا راست کرد وتیشه کرد از آهن
وآن تنور تا گاه نوح بماند وآب طوفان از آن تنور بیرون آمد قوله تع حتی اذا جاء امرنا وفار التنور

المومنین

وامیر علی ابن ابی طالب رضی الله عنه میگوید که دنیا را المتور وقت صبح است بس انگاه جبرئیل علیه السلام
اورا گفت ای آدم کوسفند بکرفت وبهشت اندر بحید وحوا انجا برست وبیاموخت وآدم خویشتن را از ان یکی برهن
ساخت وحوا برهنی دیکوی تا سر وتن بپوشانید بس نخستین خانه که بدین جهان اندر بنا کردند آن خانه کعبه بود
وخدای تع در قران یاد کرد وگفت ان اول بیت وضع للناس للذی ببکة مبارکا گفت نخستین خانه که بدین اندر
بنا کردند خانه مکه بود ومکه را نیز بتازی بکه خوانند ومعنی بکه بتازی آن بود که مردمان انجا کرد آیند وانبوهی کنند بسیار وچون
آدم آن خانه را بنا کرد وبهندستان بازشد خوستن وا زخانه بنا کرد وخدای تع آدم را گرامی کرد وملک زمین بدو
داد وهرچه در جهان بود از چهارپایان ونخجیر ومرغان وجانوران همه فرمان بردار او شدند وهرچه اندر زمین بود همه مسخر
وی کرد تا هرکدام که خواست کار فرمود فصل در ذکر خواستن ابلیس از خدای تع باداش عمل خویش
بس چون کار دعای آدم باستاد وملک زمین بکمال او راست شد وخدای تع ابلیس را از بهر او لعنت کرد وانصورت ومرتبت
فرشتگی بستکند وبهتری فرشتگان اندر بازکرفت واندر نخ رحمت کردش واز رحمت نومید شد ونامش بکردانید
ابلیس با خدای تع مناجات کرد وگفت یارب هیچکس نبود که ترا خدمت بکرد که مرا باداش دادی ومن چندین سال
در آسمانها وزمین ترا خدمت کردم وهیچ فرشته نبود که ترا چندین خدمت توانست کردن که من وا بلعنت کردی وملکی
زمین از من بستدی وبر دشمن مرا دادی ومرا بخدمت هیچ باداش ندهی خدای تع ورا گفت ای ملعون چه خواهی گفت
انظرنی الی یوم یبعثون مرا زندگانی ده تا آنگاه که همه خلق بمیرند وجز من کسی زنده نماند اندر میان دیدن صور
گفت دادم گفت یارب اکر مرا تا آن وقت زندگانی دادی من این را که برمن فضل کردی یعنی آدم وفرزندانش را همه
از راه ببرم وکمراه شان بکنم چنانکه خدای تع گفت از ابلیس یاد همی کند وقوله قال ارایتک هذا الذی کرمت علی
لئن اخرتن الی یوم القیمة لاحتنکن ذریته الا قلیلا گفت یارب ببین که آدم را برمن فضل کردی واز من گرامی تر
کردی اکر مرا زندگی دهی ومرگ ندهی تا روز قیامت من این همه ذریه وفرزندان وی را هلاک کنم واز راه ببرم الا آن کسها
که تو ایشان را نگاه داری واحتنکن یعنی آن حنک کلو کرفتن است خدای عز وجل گفت اذهب فمن تبعک منهم فان
جهنم جزاؤکم جزاء موفورا شو واز ایشان هرکس که ترا تابع شود وفرمان بردار تو گردد ایشان بروی تو ودوزخ ایشان را
اندر میان ایشان پیغامبران باشند وکتابها باشد که ایشان را نگاه دارد وتو با ایشان هیچ نتوانی کردن چنانکه با ایشان
وسوسه افکنی بس گفت واستفزز من استطعت منهم بصوتک واجلب علیهم بخیلک ورجلک
وشارکهم فی الاموال والاولاد وگفت شو هرچه بتوانی کردن بکن وهرکه از ایشان بتوان بخویشتن خوانند
بخوان وهر سواری وپیاده که داری بر ایشان بکار در با ایشان بخواسته وفرزندان انبازی کن وانبازی در بن آن است
که خواسته که حرام باشد بحرمت وهرچه بتوانی ایشان را وعده کن وما یعدهم الشیطان الا غرورا گفت وعده ابلیس
نبود الا بکر وفریب وغرور وعده خدای تع همه راست بود چنانکه گفت الشیطان یعدکم الفقر ویامرکم بالفحشاء
ایذون همی گوید که ابلیس شما را وعده درویشی کند که زکوة مدهید وهرکس را چیزی مدهید که خواسته تان کم شود وتو درویش شوی

پارندن

وایذون همی گوید که تا کن که از ان شاد شوی والله یعدکم مغفرة منه وفضلا خدای تع فضل وعده همی دهد
که اگر خواسته نفقه کنی وبخشی در کرده بدی ترا از فضل خویش باز دهم واگر گناه کنی واز آن توبه کنی ترا عفو کنم بس
در قصه که ابلیس بگرد وعده خدای تع دست باز دارد ابلیس بدو وتح ادلیتر واین که خدای تع گفت واستفزز
من استطعت منهم بصوتک نه او را فرمود که این خلق را هلاک کن واز راه ببر چنین نشاید اندیشیدن بر الله
تعالی ولکن این را وعید خوانند وظاهر این امر است ولیکن وعید است یعنی این اندر آن بود که بدان هرچه
توانی کردن بکن که تو خود هیچ چیز نتوانی کردن نه می که بندگان را گفت اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر هرچه
خواهید بکنید که خدای تع می بیند این امر نه رضا بود این امر را وعید گویند ومعنی این آن بود که بکنید که اگر کنید
ببینیم وشما را عقوبت کنم همچنین ابلیس را گفت واستفزز من استطعت منهم بصوتک نه او را گفت
که بندگان مرا بخوان واز راه ببر گفت شو هرچه توانی کردن بکن که تو خود چیزی نتوانی کردن وبدین گفتار
سخن همی بری وخدای تع فرمود ولقد صدق علیهم ابلیس ظنه فاتبعوه الا فریقا من المؤمنین گفت بگشت
فرزندان آدم ظن ابلیس راست کردند ومتابع او شدند مگر گروهی که ایشان مؤمنان اند که ظن ابلیس همی دروغ همی کنند ولا
متابع نشدند وفرمان حق تع کردند وخدای عز وجل گفت وما کان له علیهم من سلطان الا لنعلم من یؤمن بالاخرة ممن
هو منها فی شک ابلیس را بر ایشان سلطانی نبود وبجانب کردی بستم کسی را بجای تو اندر بردن را این بخواهد
واو را بر ایشان مسلط نکردم بدانچه خواهد که ایشان نخواهند واکنه اندرون گفتم او را اکر هرچه خواهی بکن از بهر آن کفتم
تا پدید آید که آنکس که برستیجه نکرد و دکر کدامست وآنکس که ابلیس را متابع شود کدام است وعلما ومفسران وحکما
تاویل این آیه ایذون کنند ومن یادکردم تا کسی نیندیشد که خدای عز وجل ابلیس را مسلط کرد وبر خلق پادشا فرمود که
بندگان مرا از راه ببر از این اندیشه بتوحید نقصان آید وزیان کار شود فصل در ذکر خبر فرستادن ابلیس آدم را
بزمین هندوستان بمکر وحیله وشریک شدن بفرزندان آدم بس چون ابلیس بخدای تع مناجات کرد وخدای
تع او را زندگانی داد در باب دبا آنکه آدم را وفرزندانش را از راه ببرد وسخت بیش آدم آمد وبا او دوستی کرد وگفت
وگفت ای آدم خدای تع مرا از بهر تو از رحمت نومید کرد وملک از من بکرفت وترا داد ومن اکنون با تو دوستی کنم
وترا خدمت کنم وبا آدم دوستی همی کرد وهمچنین بیک جای همی بودند بزمین هندوستان آدم گفت چون مرا بار زندگانی باید
کردن بدیدار وملاعات کم بهتر باشد بس نخستین چیزی که آدم را با آن فرمود آن بود که آدم را از فرزندان
آمد ویکسال بزیستی بس بمردی چون حوا بچهارم فرزند بار بکرفت ابلیس آدم را گفت ای آدم من سخت غمکینم از بهر
انکه فرزندان تو همی زنند آدم گفت حکم خدایست ومرگ وزندگانی بنزدیک خدای است ابلیس گفت مرا ایذون بدل اندر
همی آید وامید دارم که آن فرزند که بشکم حوا اندر است نیکو بود وباشد ودرست وبرای وزندگانی وی دراز باشد
وچنین فال همی زنم بس گفت اکر چنین آید وبسر بود مرا بخشی آدم گفت بخشم گفت او را بنده من خوانی گفت خوانم
وابلیس را نام حارث بود گفت او را عبد الحارث نام کنی گفت کنم بس حوا ابسری بزاد نیکو ودی تندرست اندام

ابلیس گفت دیدی ای آدم که این فال که من زدم راست آمد و بسر آمد همچنانکه گفتم و آنچه گفتی وفا کن و او را بنده
من خوان نام او را اندر بچه. بود دوم تو آدم آن پسر را عبد الحارث نام کرد و خدای تعالی در قرآن یاد کرد و گفت هو الذی
خلقکم من نفس واحدة وجعل منها زوجها لیسکن الیها گفت بدین بسیاری که هستید شما را از یک تن
آفریدم و جفت او را هم از او آفریدم تا دلش بیارامد فلما تغشاها حملت حملا خفیفا فمرت به گفت آدم
با جفت خویش گرد آمد و از او بار گرفت سبک پس روزگار بگذشت و بار در شکم او گران شد فلما اثقلت
دعوا الله ربهما لئن آتیتنا صالحا لنکونن من الشاکرین چون بارش گران شد خدا عز و جل را دعا کردن
گرفتند هم آدم و هم حوا که این فرزند که ما را دهی درست بود و بهست و پای ترا شکر کنیم فلما آتاهما صالحا جعلا
له شرکاء فیما آتاهما گفت چون فرزندان بزاد درست بود با او انبازی کردند اندر آن فرزند یعنی او را به بندگی
بابلیس دادند و عبد الحارث نام کردند پس نخستین که ابلیس آدم را بفریفت بدین جهان اندر این بود و این
انبازی کردنش بود بخدای تعالی بگفتن یعنی این چنین بود که دوستی مر دوست خود را گوید که این فرزند من بنده توست
این سخن نه دری باشد و نه بند. لکن اندری دوستی باری اینقدر گوید جاگاه میان دوستان بود و آدم علیه
السلام پیغامبری بود بزرگوار و بر وی چنین نتوان پنداشتن و لکن خدای تعالی از آدم نپسندید هر چند معنی
این سخن خود بود خدای تعالی از آدم بزرگ انگاشت زیرا که از پیغامبران صغایر چون کبایر بود از آن مرتبه
که ایشان را است و گرودی کنند که از بهر آن بود که چون فرزندشان بمرد آدم و حوا گفتند پاک بادا که سوزن با نام دیگر
باد و فرزندان باشد خدای عز و جل گفت فرزند از جفت و خاست همی بینند و آن سخن شرک خواند پس آن پسر بمرد
خدای تعالی آدم را پسری داد و او را شیث نام کرد و از پس آدم پیغامبر بود و خلیفه او بود بر زمین و از پس شیث
دیگر فرزندان آمدند و همه بزیستند **فصل و ذکر خبر قابیل و هابیل** الکا از پس شیث آدم را
فرزندان اندر بهشت و مر فرزندی که بیامدی بیک شکم یکی نر بودی و یکی ماده و مر دختری که با این پسر زادی
بدان پسر دادی که بشکم دیگر بیامدی پس دختری که با هابیل بیک شکم بیامد بس نیکو روی بود و آدم خواست که او را
بهابیل دهد قابیل گفت من همداستان نباشم آدم گفت قربان کنید آدم بسالی اندر روزی معلوم کرده بود که بدان
روز قربان کردی و دعا همی کردی و از آسمان چیزی سرخ بیامدی بر گونه آتش و او را دیدی و پدید بدان
قربان نشستی که از خدای تعالی پذیرفته بودی و بپریدی و بر رفتی و هیچ اثر قربان نماندی و بودی مردم بدانستندی و نابدید کردی
که آن قربان پذیرفته است و هر قربان که ناپذیرفته بودی همچنان بماندی و هیچ نسوختی و خداوند قربان میان خلق
سیاه روی و شرم زده گشتی و این تا بوقت بنی اسرائیل بود پس خدای تعالی این فضل خویش برداشت تا اگر
بپذیرد و اگر نه جز او را بستجز کس ندانند پس چون قابیل لجاج کرد آدم گفت بروید و قربان کنید تا هر که
قربان او پذیرفته آید آن دختر بدو دهیم ایشان برفتند و قربان کردند هابیل شبان بود گوسفندی که بهتر بود
بیاورد و بدان جایگاه قربان کرد و دست و پای ببست و بنهاد و قابیل برزگر بود دسته گندم بدترین بیاورد و

و آدم مر فرزندی را بنشت آموخته بود پس آتش بیامد بر گونه مرغی و قربان هابیل ببرد و ناپدید گرد و گندم قا هابیل
بگذشت قابیل هابیل را گفت من ترا بکشم هابیل گفت خدای تعالی قربان از ترسکاران پذیرد و اگر تو دست دراز کنی بکشتن من
من دست دراز نکنم بکشتن تو که من از خدای عز و جل عالمیان همی ترسم پس هابیل از وی بشکوهید و قابیل او را اندر کار همی
داشت تا روزی بر سر کوه هابیل را خفته یافت سنگی برگرفت و بر سرش زد و او را بکشت و نخستین خونی که بر زمین
بریختند از فرزندان آدم این بود و خدای عز و جل بقرآن اندر یاد کرد و گفت واتل علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ
قربا قربانا فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الآخر قال لاقتلنک تا وذلک جزاء الظالمین پس خدای تعالی فرمود
فطوعت له نفسه قتل اخیه فقتله فاصبح من الخاسرین گفت دلش بخواست کشتن برادر و او را بکشت
و زیان کار گشت و از پس او هر که از فرزندان آدم خون ریزد قابیل را همچند او بزه باشد که نخستین او خون ریخت
چون قابیل هابیل را بکشت بترسید که آدم بر بپند او را ببرشت اندر گرفت و همی برد که در جهان همی گردانید و ندانست
که او را چگونه پنهان کند فبعث الله غرابا یبحث فی الارض لیریه کیف یواری سوأة اخیه خدای عز و جل کلاغی را بفرستاد
سیاه و یکی مرکی را بکشت و پنهان مغاکی بکند و آن کشته را در آن مغاک بنهاد و پنهان کرد قابیل چون آن بدید گفت یا ویلتی
اعجزت ان اکون مثل هذا الغراب فاواری سوأة اخی فاصبح من النادمین گفت مرا چندان خرد و دانش نبود
که این کلاغ را اکنون مرا نیز همچنان باید کردن برخاست و مغاکی بکند و برادر را آنجا بنهاد و بر سر او خاک کرد و آدم حج
رفته بود و همه فرزندان بنهاده قابیل سپرده بود و چون باز آمد هابیل را نیافت بدانست که قابیل او را کشته است مرا ورا
لعنت کرد و سخنانی چند گفت که آن را شعر گردانیده اند بتازی و آن سرائی گفت بازی

شعر

تغیرت البلاد ومن علیها • فوجه الارض مغبر قبیح
تغیر کل ذی طعم ولون • وقل بشاشة الوجه الملیح
فوا اسفا علی هابیل ابنی • قتیلا قد تضمنه الضریح
وجاورنا عدو لیس یفنی • لعین لا یموت فنستریح

پس قابیل بزمین شد و او را بخت
بد روی نمود و ابلیس بر وی چیره شد و قابیل نیارست پیش پدر بودن خواهر را برگرفت و بزمین یمن شد و آنجا
می بود و او را فرزندان بسیار آمد **فصل و ذکر استخراج ذریة از پشت آدم علیه السلام** پس آدم علیه
السلام هر سال از هندوستان بمکه آمدی و حج کردی و باز بهندوستان شدی یکسال بعرفات بیرون شد و بوقت بایستاد
چون حج تمام کرد و از پس که و عرفات یکی وادی است که آن وادی را نعمان خوانند بدان جایگاه خوابش برد و خدای تعالی
هر چه از پشت او ذریه خواست آفریدن همه بیرون آورد و او را بنمود و آدم را بدین جهان صد و بیست شکم فرزند
بیامد آنجا از هر شکمی یکی پسر و یکی دختر هر چه بپشت وی اندر فرزند بود و خواست بودن تا رستخیز همه بر او عرضه کرد
و او را بنمود چنانکه قرآن اندر یاد کرده و گفت و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم
پس خدای عز و جل بر ایشان عهد گرفت و او را گفت الست بربکم نه من خدای شما ام از سبیل استفهام همه فر
آمدند و گفتند بلی خدای تعالی گفت شهدنا ان تقولوا یوم القیامة انا کنا عن هذا غافلین یعنی تا روز قیامت نگویید که ما

از آن غافل بودیم پس آن مرد را بدو نیم کرد و یکی از دست راست و یکی از دست چپ برداشت پس آنها که از دست راست بودند ندا آمد و گفت **هؤلاء في الجنة ولا ابالي** این گروه را به بهشت کنم و باک ندارم و آنها که به دست چپ بودند آواز آمد و گفت **هؤلاء في النار ولا ابالي** این گروه را به دوزخ کنم و باک ندارم و صحابه صلعم روزی این حدیث همی کردند یا رسول الله کس باشد که کار بهشتیان کند و طاعت همی کند تا میان او و بهشت چندان اندکی شراک نعلین پس آنجا معصیتی کند که آن همه باطل شود و او به دوزخ جاوید بماند امیر المؤمنین عمر رضي الله عنه نشسته بود و گفت فما العمل این کار کردن چه سود دارد پیغامبر صلعم فرمود **اعملوا فكل ميسر لما خلق له** آنها که از بهر بهشت آفریده اند ایشان کار بهشتیان آید و آنها که از برای دوزخ آفریده اند ایشان کار دوزخیان آید نعوذ بالله من الضلالة بعد الرشاد **فصل در ذکر خبر شیث بن آدم علیهما السلام**

پس خدای تعالی به آدم پیغامبری بیست سال شصت صحف فرستاد و گروهی از علما گفتند بیست صحف جبرئیل آورد و بر او خواند و حروف او را بیاموخت و چون عمر آدم از پس توبه صد و بیست سال برآمد تا نسل او منتشر گشته بود و پنج سال برآمد خدای تعالی آدم را آن خواب بری داد و تنها زادی خواهر جبرئیل آمد و گفت یا آدم خدای تعالی میفرماید که این بدل هابیل است او را شیث نام کن و شیث به تازی هبة الله باشد یعنی بخشش خدای تعالی پس چون شیث بزرگ شد آدم او را بر فرزندان خویش فضل نهاد و او را ولی عهد خویش کرد و خلیفه ساخت و ملک زمین بدو داد و او را وصی خویش کرد و چون آدم بمرد خدای تعالی او را پیغامبری داد و به همه فرزندان آدم فرستاد و او را بسیار فرزندان آمدند و همه فرزندان آدم را امروز نسب به شیث کنند زیرا که از دیگر فرزندان آدم نسل نماند و ابوذر غفاری از رسول صلعم پرسید که خدای تعالی را بر زمین چند پیغامبر بود گفت صد هزار و بیست هزار و چهار هزار پیغامبر بود اول ایشان آدم و آخر محمد صلوات الله وسلامه علیهم و از ایشان سیصد و سیزده مرسل بود که جبرئیل وحی بایشان بفرستاده فرود آورد ابوذر گفت یا رسول الله خدای تعالی چند کتاب فرستاد گفت صد و چهار کتاب یکی توریة موسی بود بجا بر آدم و شیث و ... نوح و بیست بر ابراهیم و ده بر پیغامبران دیگر و این چهار کتاب یکی توریة موسی بود و دیگر زبور داود و سه دیگر انجیل عیسی و چهارم فرقان محمد صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین **فصل در ذکر خبر مرگ آدم علیه السلام** علما اختلاف کرده اند که عمر آدم چند بود بعضی ایدون گفتند که هزار سال بود و گفتند آن روز که خدای تعالی ذریة از پشت بدید آورد همه را عرض کرد تا بدانست که هرکسی بدین جهان اندر چند بپاید و مرگ ... نوح نوح ... چون نوح پیغامبران آمدند میان ایشان اندر یکی پیغامبر بود که بر تن خویش همی گریست همچنانکه آدم گریسته بود آدم را از حال گریستن خویش یاد آمد گفت یا رب این کیست گفت این فرزندی است از فرزندان تو پیغامبری بود نام او داود و در اندر جهان زنت آید که اندر آمد همچنان که بدیدی ... آدم را بدو رحمت آمد و گفت یا رب عمر او چند باشد گفت شصت سال گفت یا رب از عمر من چهل سال او را داد تا او را صد سال راست شود و خدای تعالی آدم را آگاه کرده بود که عمر تو

هزار سال بود پس چون آدم بهفتصد سال عمر خویش می شمرد که چند شد چون نهصد و شصت سال سپری شد ملک الموت بیامد که جانش بستاند آدم گفت ای ملک الموت غلط کردی چهل سال باقی مانده است گفت من غلط نکردم و چهل سال از عمر خویش مر داود را دادی آدم از آن منکر شد و گفت ندادم خدای تعالی ملک الموت را فرمود که بازگرد تا او را هزار سال تمام شود پس خدای تعالی آدم را هزار سال تمام عمر کرد و داود را صد سال عمر کرد و چون آدم وفات کرد خدای تعالی شیث را بفرمود و بدان کتابها اندر که بدو فرستاد که چون فرزندان آدم شرطی بکنند بگو تا گواه بگیرند تا منکر نشوند چنانکه آدم شد و چون عهد کنند بگو تا فراموش نکنند چنانکه آدم فراموش کرد عهد مرا تا ابلیس او را بفریفت و بدین جهان افکند و بخبر اندر ایدون آمده است که چون آدم بیمار شد بعد از بیست و یک روز وفات کرد و خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و پیش از مرگ او بیک روز و بفرمود که فرزندانش را وصیت کن و شیث را وصی کن و خلیفه کن پس آدم شیث را بخواند و از همه فرزندان آدم شیث فاضل تر و عالم تر بود و خدای عز وجل خواست که خلیفه بعد از او باشد و پیغامبر بود و آن وصیت کردن آدم سنت گردید و فرزندان او پس از وی همان سنت نگاه داشتند و شیث را آنچه بایست فرمودن بفرمود پس آدم وفات کرد و خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و سوی شیث با ایشان کتابهای خویش داد تا بفرمود که آدم را بشوی و کفن کن و بگور کن تا آن سنت بماند بر فرزندان آدم و جبرئیل آدم را بشست تا شیث بیاموخت و خدای تعالی مر او را از بهشت کفن فرستاد و جبرئیل آدم را بجامهای بهشت در پیچید و بنهاد و شیث را فرمود که بر او نماز کن او مر جبرئیل را گفت تو کن جبرئیل گفت تو خلیفه ای ترا باید کردن شیث بر او نماز کرد و سی تکبیر بکرد اندر جهان آنست که سنت مانده و گفتند تکبیر تا فضل آدم بود پس بنهاد و گور کردی بکن و آدم را اندر آن خاک پنهان کن و این سنت تا کار بیند در همه فرزندان آدم و علما اختلاف کرده اند در گور آدم گروهی گفتند که گور وی به همین مکه است بر کوه بوقبیس و ایدون گویند که آدم از آن جهان بیرون نشد تا فرزندان او چهل هزار گشتند و از پس آدم حوا یکسال بزیست و پس بمرد و شیث او را با آدم یکجا بکرد و بخبر اندر ایدون آمد که خدای تعالی به وقت طوفان نوح را فرمود تا گور آدم و حوا را بکند و ایشان را بیرون آورد و در کشتی نهاد و چون از کشتی بیرون آمدند مر دو را به بیت المقدس بکند و گور کرد و اکنون گور ایشان آنجاست **فصل در ذکر پیغامبری شیث علیه السلام**

پس شیث بخلیفتی بنشست به ملک زمین و آدم چون وفات کرد فرزندان او چهل هزار گشته بودند و شیث به همه مهتر بود و نشست به مکه کرد و همه عمر خویش آنجا بود و هر سال حج کردی و جهان آبادان داشتی و خانه آبادان همی کرد و چون از عمر او سیصد و پنجاه سال بگذشت او را پسری آمد و او را انوش نام کرد و شیث او را وصی خویش کرد و خلیفه بدین زمین کرد و چون شیث بمرد انوش او را پس آدم بگور کرد و شیث نهصد و دوازده سال بزیست پس بمرد و انوش بخلیفتی بنشست و مر او را فرزندان آمدند بسیار و از ایشان یکی عالم تر و نیکتر بود نام او قینان و انوش هفتصد و پنجاه سال بزیست پس بمرد و قینان را وصیت کرد و او را خلیفه زمین کرد و همه از فرزندان آمد بسیار ماند سال ایشان یکی پسر بود نام او مهلائیل قینان مهلائیل را وصی کرد و بر زمین خلیفه ساخت و قینان هشتصد

و چهل سال بزیست و پس بمرد و مهلائیل بخلیفتی بنشست و او را پسری آمد نام او یرد و مهلائیل نهصد و نود و
پنج سال بزیست و پس بمرد و یرد را وصی خویش کرد و او بخلیفتی بجای پدر بنشست و پسران و دختران
آمدندش و اندر میان ایشان پسری بود نام او اخنوخ و آن ادریس بود علیه السلام و خدای تعالی پیغامبران اندر یاد
کرد و گفت و اذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا و اخنوخ بزبان سریانیست و ادریس بزبان تازی
و از شیث تا ادریس هیچ پیغامبری نبود و او را از آن ادریس گفتند که درس علم بسیار کردی قصه اول کسی که
آتش پرستید و آن پسری بود از آن آدم نام او قابیل که با دختر خویش اقلیما بگشت از بهر آنکه تا آن بمادرش
اش بخورد و چون وقت ادریس بود هنوز زنده بود و او را چندان فرزند بود که عددشان بسیار بود و بکوهها شام
اندر بودند و فرزندان او چنین پس چون سخت پیر شد ابلیس آمد و او را گفت دانی که آن قربان هابیل را چرا بخورد
و آن ترا نخورد گفت ندانم گفت زیرا که هابیل آتش پرستیدی و آتش پرست را از رخشنده و سوزنده این ملک
زمین که از تو بشده است باز بتو و فرزندان تو رسد پس قابیل آتش را پرستید و مسجد کرد و فرزندان بودندش
بسیار همه با وی بودند و آتش پرستیدند پس نخستین کسی که آتش پرستید او بود و آتش خانها بکرد در عالم
و اول آتش خانه او کرد و او و فرزندان همه در آتش پرستی بمردند و یکی دیگر بود او را نام [illegible] سخت شادکام
و لهو و طرب دوست داشتی ابلیس بیامد و او را بیاموخت تا الکها [illegible] بکرد و بخورد و همه فرزندان خویش را
بیاموخت گشتند پس ابلیس بیامد و بربط و رود و ملاهی ساخت و ایشان را بیاموخت و کار ایشان اندر [illegible]
پرستیدندی و دیگران که در ایشان خویش آذری بماندندی و آتش همی پرستیدندی و می همی خوردندی و زنا
همی کردندی و خدای تعالی ادریس را بر ایشان فرستاد فصل در ذکر پیغامبری ادریس علیه السلام پس خدای
تعالی ادریس پیغامبر را به آسمان فرستاد تا ایشان را بخدای خواند و از بتان نهی کرد و از آتش پرستیدن و از زنا
کردن و شراب خوردن و از همه اندکی بدو بگرویدند و آتش پرستیدن بگذاشتند و آن دیگران بماندند و ادریس را
ملک و پادشاهی نبود و نتوانست با ایشان حرب کردن ولکن بزبان همی خواندشان و سیصد و شصت و پنج سال
بزیست و جبرئیل از آسمان سی صحف بدو آورد و ادریس علیه السلام آن همه را بنوشت و نخستین کسی که چیزی
بقلم نوشت او بود و نخستین کسی که جامه دوخت او بود و مردمان همه جامه پشمینه بودی که برستندی و ماننده دیبا
پوست گاو و باغ کردندی و بر خویشتن افکندندی ادریس چون بیامد جامه برید و بدوخت و همه کس را براهین
و سلوا کرد و پس همه کس بیاموختند [illegible] آورد از فرزندان قابیل [illegible] خود بپای کرد
پس خدای تعالی او را بآسمان برد چنانکه گفت ورفعناه مکانا علیا و ادریس را پسری بود نام او متوشلخ و سیصد
و شصت سال بزیست و او را فرزندان بسیار آمدندی عدد الکا باخر عمر خویش پسری آمدش لمک نام و از پس
آنکه لمک بود و صد و [illegible] سال دیگر بزیست الکا بمرد و لمک مسلمان بود و خلق را بخدای عز و جل خواندی و بسیار
کس از آتش پرستیدن باز داشت و این لمک را پسری آمد نامش نوح کرد و لمک هفتصد سال بزیست پس

بمرد و چون پانصد سال از عمرش بگذشت نوح از او آمد و از پس آنکه نوح از او بزاد دویست و هشتاد سال
بزیست و خدای عز و جل نوح را پیغامبری داد و خلق بدان وقت بر دینهای بسیار بودند گروهی آتش پرست
و گروهی بت پرست و گروهی آفتاب پرست و گروهی ماه پرست و از گاه ادریس علیه السلام تا به نوح هیچ
پیغامبر نبود و لکن ملکان بودند بعضی آنکه بعضی از جهان داشتند بعضی آنکه جمله جهان داشتند گروهی دین
راست بودندی و خدای عز و جل را می پرستیدندی و خلق را بخدای میخواندندی فصل در ذکر خبر کیومرث
و پادشاهی وی مردمان را اختلاف است بکیومرث و هر کسی چیزی میگویند گروهی از عجم گویند که آدم او بود و از خلق
از نخست او بود و او را گل پادشاهی خواندندی که از گل آفریده شد و جفت او را [illegible] که حوا خواندیم از گل آفریده
بود و جان در تن مرده اند یک وقت و یک اندازه کرد نه پیش و نه پس [illegible] نبودی شایان
و اهرمن بزمین بود و بعضی کیومرث [illegible] است چی ناطق و این قول عجم است و گروهی از علمای اخبار ایدون گویند
که او نبیره آدم بود و گروهی دیگر از عجم ایدون گویند که کیومرث را با جفتش مشی و مشیانه بودند که از زمین
برآمدند بر صورت آدمی پس خدای تعالی جان در تن ایشان کرد [illegible] اهرمن را پس چنین است که او نبیره آدم
شیث بود و خلف انوش بن شیث پس قینان بن انوش و کیومرث او بود و پس [illegible] اندر گویند که
قینان بپادشاهی بنشست و بسیار کرد [illegible] چنین شد و مهلائیل هوشنگ بود و علمای اسلام گویند
او یکی از فرزندان آدم بود و چون شیث بمرد او را پادشاه کردند [illegible] و با فرزندان خویش بکوه
دماوند شد و آنجا [illegible] بسیار شدند و کیومرث را گل شاه نیز گویند و آنجا شهرها [illegible] و او مردی
نیکو بودی و بود و نیت نیکو داشت و بدان حد دیوان [illegible] داشتند [illegible] از آنجا بیرون [illegible] که او را دو
بود و سلاح او یکی چوب بود [illegible] و نام خدای تعالی بر آن نوشته بود بزرگ که نامی [illegible] دیو بود نام خدای تعالی
برخواندی و بسنگی او را [illegible] کردی و همه [illegible] کیومرث را پسری بود مردانه نام او هوشنگ و این پسر
همیشه بر کوهها بودی و خدا را همی پرستیدی و هرگاه که بدو [illegible] پرسیدی که او [illegible]
مردان در پرستش خدای تعالی [illegible] بی آزاری [illegible] کردن کم جدا بودن از ایشان و طاعت [illegible] کردن
و گاه بدیدن او آمدی و گاه او بدیدن پدر رفتی پس روزی از آن دیوان که اندر پدرش کیومرث بود
شد و بودند این هوشنگ را تنها بدان کوه بدیدند تدبیر هلاک او کردند [illegible] شکسته شود
و با ما نتواند کوشیدن پس بکار داشتند چون هوشنگ سر بسجده نهاده بود سنگی برگرفتند و بر سر او زدند
و هلاک کردند و کس آگاه نبود و از آن [illegible] کیومرث دانست پدرش غم گرفت [illegible] بدانست که
آن از جهت [illegible] غم گرفتی نزد آن [illegible] و دلش آرام گرفتی از دوستی او پس برخاست که بسوی
پسر شود و هرگاه که فرزندان خوردنی آوردندی بعضی از برای هوشنگ بنهادی پس با خویشتن ببردی و بر وی
دادی هوشنگ اندک بخوردی و آن دیگر بنهادی تا مرغان [illegible] بخوردندی و بوی آمیخته بودند پس کیومرث این

بار بسیار چیزها داشت با خروس چون براه اندر همی شد جغدی را دید که پیش او اندر آمد و در وی بانشست
و چند بانگ بکرد با سهم چون کیومرث در وی رسید به پرید و دور تر شد و بنشست و همی خروشید کیومرث
اندیشه کرد و گفت این مرغ با این همه خروش دل من خسته کرد و این خروش از کراهت بود گفت این مرغ اگر چه
خداست تعالی نخسته فال ما باد اندر تو در فرزندان آدم تا جهان باشد و اگر بدست شوم فال ما باد اندر تو تا جهان باشد پس برو بشد
بسر باد بدحال کشد و تبا کشته جغد را نفرین کرد و از آن سبب مردمان او را شوم دارند و بانگ او نخسته ندانند و اگر
او را کشتنی نیست پس کیومرث برکرد و ماند بسیار بگریست و دعا کرد و بخدای تعالی او را درشت کرد و اندر گور زند
او را گرفت و ندانست که آن فرزند را چگونه کند که نا پدید شد بود پس خدای عز و جل جای پدید آورد و بر سر کوه
و کیومرث فرزند را بدان جا هشت بجای کرد و مغان اندر آن کتابها گویند که کیومرث آن جا کند تا آب سوراخ
کرد و آن فرزند را انجا افکند پس چون بدانست که آن فرزند را مرد بپاک کرد و اندر آتش آورد و بر سر آن جا به
از درخت اسی بدان جا و اندر افشاند و از آن درختها امروز سر و زنده با دو باند و باد اسی از آن جا برپا کرده به
و بهوا بر شود و باز بدان جا فرو شود و مغان گویند آتش کیومرث است که دم او یا از فرزندان بازمیدارد
و در میکند پس چون فرزند را بگور کرد کیومرث سه روز بر سر آن جا همی گریست و دعا همی کرد و میگفت
یارب مرا بنمای که این پسر را که کشت چون دیگر شب بود بخواب دید که بری بیامد و بیا گفت چند نالی که خدای
تعالی فرزندان بسیار داد و از تو بسیار خواهد بودن و تا به همه جهان اندر شاهی خواهد بودن و هر چه اندرین جهان از همه
فرزندان تو کنند تو به قضای خدای تعالی ناسپاسی مکن کیومرث گفت مرا با قضای خدای تعالی کاری نیست که اندر کار او
کس را نیست که او آن کند که خود خواهد که من بقضای او راضیم ولکن مراد آن است که بدانم که فرزند مرا بدین حال که
کشت گفت کرده فرزند کرد نگذشتن جایند جای ایشان او را بخوردند کیومرث از خواب بیدار شد خدای تعالی را
شکر کرد و عهد از آن دل کی بمرد و مرغان را دید بدان حالی که مونس بسر شش بودند و هر چه از نوبر آوردند بود همه مش
ایشان بنهاد و چون از خواب برخاست چنان بود که هر که بری در نگریدی از هیبتی بدل او اندر آمد و او نیکوتر از همه
فرزندان آدم بود و بخرد تر و دلیر تر و موحد و بران کوه جانوران بسیار بودند بسیار و چون شیر و گرگ و پلنگ و انچه
بدیشان ماند و هر کدام ایشان که کیومرث را بدیدی از هیبت او بگریختی و بسر دیگر بدادی او را از همه کمتر دیوی بنگون تر
او را نام و بخرد تمام او را بر همه فرزندان خود سالاری داد و ایشان را گفت هر چه کنید بفرمان او کنید که پادشاهی شما
بکشید و دانسته بود که ایشان بکجا یند و خواهند شدن که کین فرزند خویش از ایشان بستانم مانند که فرزندان من
خشم گیرند اگر خاموش شوم از شما هیچکس زنده نماند ایشان کنند پس ما تو با هم و تا یاری دهیم بر دشمنان
گفت مرا یاری خدای تعالی بسنده است شما آرام گیرید پس کیومرث برفت چون از حد فرزندان خویش
برون آمد وقت نماز شام بود که خروس سپید دید بر سان راه ایستاده و یکی ماکیان بر پی وی در روی
بلند خروس آهنگ وی کرده و خروس بر او حمله همی کرد و بمخلب همی زد و هر گاه که او را بزدی بانگی خوش

بگردی پس آن دیدار در بانگ و حرب او کیومرث را خوش آمد گفت از مرغان این عجب مرغی است بر جفت
خروس چنین مهربان که دشمن را از وی دور همی دارد و با او حرب همی کند چون فرزندان آدم طبع او با طبع مردم نهد
پس کیومرث آن مار را بکشت و آن مرغ بدان مقدار الهامی که او را بود بانگی خوش بکرد و کیومرث را سخت خوش
آمد طعامی که داشت بار بپیش وی انداخت آن مرغ سر بر زمین کرد و منقار بر آن می زد و آن جفت خویش را
بخواند گرفت و ماکیان هیچ نخورد تا آن ماکیان فراز آمد و آن علف بخورد کیومرث این هنر و طبع و سخاوت
که اندر وی بدید گفت فال نیکست که من بطلب دشمن همی روم و از دشمنان فرزند آدم یکی را است این مرغ یار او
حرب میکرد و این خود مرغی است و بفال نیکست و داشتن واجب است چون از آن کار که همی شد برگشت
خروس و ماکیان را ببرد و بنزد فرزندان گفت این را نیکو دارید که طبع این با طبع مردم نزدیکست و بفال نیکست و اهل عجم
خروس را و بانگ او را برکت و خجسته دارند خاصه خروس سپید و ایدون گویند که بهر خانه که این مرغ باشد دیوان در آن
خانها نیایند و بانگ خروس را بهنگام شام بد دارند و گویند بفال نه نیکست و از آن بود که کیومرث را کار بآخر رسید
و نالان شد آن خروس که وی را بود هنگام شام بانگ کرد و مرگ بدان وقت آن بانگ نشنود و بودند همه کنند چه شاید
بودن بدین وقت چون بنگریدند کیومرث مرده بود پس از آن سبب بانگ خروس بدان وقت بفال بد گرفتند تا امروز
خداوندان زجر ایدون گویند که خروس که بدان وقت بانگ کند خداوند خروس آن خروس را بکشد آن بد از وی دور
کرده اگر نکشد در بلا افتد پس کیومرث روی بنهاد بدان نشانی که او را داده بودند تا بانجا رسید که امروز شهر بلخ آ
کرده مرده انجا بر لب آب ماوی داشتند ناگهان بر ایشان رسید و بزدن گرفت و کجندی را هلاک کرد و دیگران
بگریختند و سه تن از ایشان بگرفت و بنام خدای عز و جل ایشان را ببست چنانکه نتوانستند از آن او بیرون شدن
و دلش بدین کین خواستن آرمید خاست که آنجا شهری بنا کند و روی کار بخویش سازد آن سه تن را گفت شهری را
آغاز کردند بدان بهانه اندر که آن دو روز داست کی بر است و کی بر چپ آن سه تن خط بر زدند و شهری را آنجا
بنا کردند کی را این بود که بر دو فرزندان مرا اگر کین بابدین جای آیند که این شهر را بنا کرده ایم و یکی از ایشان نا مرگ
از ایشان بر وی هست بماند و هر که ضعیف و خسته است انجا باشد تا از این کار بپرداختیم اکنون ایشان را بماند و هم
و چهره بدان کس داد و این سه دیو را بدیار کردن او را و بنا همی کردند بطالع نیک و در کار به خجسته تا آن روز
زنده فرزندان او را اکنون گرد و چهره بخود و از آن که توانایی بر او بود باز خشند چون برسیدند بر در آن کرد و آن
شهر را بنا کردند و انجا دیو را کشتند و گرد و نهیب زمان در فرزندان انجا آوردند و کرد و این انجا بماندند و طبرستان بماند و شهری
کردند کیومرث این شهر تمام کرد و نامش هنوز نهاده بود کیومرث را برادری بود که یکدیگر را دوست داشتندی
دگر او نزدیک کیومرث شدی و گاه کیومرث نزدیک او شدی و کیومرث گرد جهان میگردیدی و آبادان میکردی
و انجا که آبادان کرده بودی فرزندان انجا بنشاندی و سیاح بودی گاه بسوی فرزندان آدم شدی و گاه نزد
ایشان کرده که همه ایشان بر آنوش بودی گاه بدیدار برادر کرده خویش پس در وی پیر آمده بود که برادر کیومرث را

ندید. بود برخاست و بدو آمدند فرزندانش را بپرسید که پدرتان کجاست ایشان سوی مشرق نشان دادند
و گفتند آنجاست و شهری بنا همی کند با کودکی فرزندان و دیوی است تا بدان حد بکار اندر است برادر کیومرث بدان
نشان برفت تا بدان حد و بشهر رسید کیومرث از آن پرداخته بود برسر بالا شخصی را دید فرزند را گفت کی از شما
غایب است گفتند پس این که شاید بود که از فرزند باشد و بجلی آمده است کیومرث آن سلاح که بروی جنگ
کردی برگرفت و روی بدان شخص نهاد و چون لختی پیش رفت بشناخت که آن برادر اوست و یک پسر بر پی ادمی
شده همی گفت این دشمن است کیومرث گفت نه که برادر من است و بسر پای گفت و سر پانی بتازی آمخته است و زبان
انسان بهانی بند بگسست گفت بجهی بلاغ است یعنی برادر من است و این شهر را بلخ نام نهاد و ایزد تعالی حکیم ایزدان
گوید که در جهان از شهرها شهر بلخ قدیم است و گروهی گویند که طراسب بنا کرده و لکن نه بدان است که او چه کرد و پادشاه
او بود باشد که چون آن کرده است پس چون کیومرث برادر را دید شادی کرد و جشن کردند و کیومرث باز گفت
این شهر را طالعی است عجب مردمان باشند اندرو شادی دوست و تمام کار که امروز آن شهر تمام شد جشن شادی
بداد تا بخدای تع و امروز شهر بلخ همچنان است که او گفت که مردمانش شادی را دوست دارند و هر که از ایشان
کاری کند بانشه کنند اندران عام آمد او را دختری بود و این نام و پسری بادی نام که خلیفه بود ابلیس دیو همان روز مردمان
بیکدیگر داد و چند کس را ابلیس ایشان زن وشوی داد و ایشان را آنجا بنشاند و خود با برادر بجنگ کردی اندر دیوان
شدند که بران کوههای بلخ بودند و زیان بکردند فرزندان او را و بلخ در است که از اندر گویند درو دی اندر
میان آن نمی آید پس روی بکردی از فرزندان او یکی همی رفت و برادرش با کردی اندر گه و بجنگ دیوان
و پریان شدند بپشتی علما اندرین گویند اندر تا بجهان کودی بود پری از اول اسکالا بودندی پری آدم و کیدکور را
دیدندی و دوستی و دشمنی داشتندی و جنگ ظاهر بودی تا وقت نوح علیه السلام از پس طوفان پنهان شدند
چون کیومرث بمیان آن در رسید آنجا دست بجنگ کردند و آتش انداختند و برادر کیومرث را آتش در گرفت
کیومرث گفت خویش را آب رود اندازد و خویشتن را آب اندر انداخت تا بنشست پس اورا هسکی
بگرداینده میان آن تن چون خود در میان بود باز او را دجبا که آب ازین سود یا ید بدان سو بیرون شود و عام
بلخ ایدون گویند که آن زنی بوده است پادشاه و بلا بجای کردی و هر شبی زردی آوردی و بامداد کسی لب زردی
آگاه شد و حیلت کرد تا او را رسوا کند دعا کرد بخدای تع اورا سنگ کرد اند و میان آب در افکند اکنون آب
بدمن او میرد شود و از منبع بیرون آید و گروهی گویند چون آب کم بود دیوان برادر کیومرث را در میان آب کردند
و بیرون نتوانست آمد و در میان آب بماند و بمرد ازین گونه سرگشته اند پس کیومرث خدای تع را دعا کرد و بر
پای خاست و حمله بر دیوان برد بترسیدند و بهزیمت رفتند و فرزندان کیومرث از ایشان بسیار بکشتند و بسیار
اسیر کردند بنام خدای تع کیومرث ایشان را بنام خدای تع ببست و کار ایشان فرمودندی و سکار رفتندی
بدیشان ننشستندی و ایشان نتوانستندی که بر سخن رفتن گر ذکر کردندی از بندگی نام خدای تع پس چون کیومرث

به مرزنک

به مرزی بلشهر بلخ باز آمد برکی از آن مرد برگشت و یکی را مرکب بیاد کرد با او را گرفت و بخانه بود چون بجای
خویش رسید حکایت برادر بکرد و آن پری و فرزندان خویش و آن زن و مرزی او پس دیگر بر فرزندان آدم جمله برند یک
کیومرث آمدند و اندران شهر مقام کردند و بسیار شدند کیومرث با همه فرزندان و فرزندزادگان برگشت و بر شهری
خطبه کرد و گفت خدای تع مرا بر شما پادشاه کرده است گناه همی کند که امر خدای تع گناه از کسی در گذاشتی از آدم در
گذاشتی و نخستین خطبه که درمیان فرزندان آدم کردند این بود و بدان گروه که مهتر ایشان تیشان بود گفت ای اخی
تو خلیفه بودی برین گروه خلیفه باش و از دست خویش هرکه از خدای خلیفه کن و مرا پادشاهی شناس که مرا خدای
تع بر شما پادشاه کرده است هرگز گناه کند از وبستدم و این خطبه بگفت ندانم که بتازی گفت یا بپارسی بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله الذی من علینا بکرامته وجمع شملنا باجماعه واصطفنا لدینه احمده علی الآیه واشکره علی نعمائه پس
گفت بگوئید و مگوئید بتهمت سخن نگوئید وحش از مرگ باشد یعنی دی آید تا خدای تع نگاه دارد شما را از ضمها پس همه سخن
او بپذیرفتند و ازمرزان پادشاهی ببرد افنا در آن روز نهصد و ... سال گذشته بود از عمر او دیسی سال از پس آن برنشست
پس چون ببلخ باز آمد آن روز مادر از ... پسری زاد نیکو روی و او را سیامک نام نهاد و این سیامک بد نیکو
بود چون او را پیش کیومرث آوردند نیکوش یافت مادرش را گفت این پسر را نیکو دار که اندر وی نیکوئی است
و زندگی و بدان خانه که او را بپرورانی خروس سفید با گیاهی باز دار تا دیوان بگریزند و گزند نتوانند کردن و ... شاد
گشت و چنان کرد که کیومرث فرموده بود و اندر بیم آن بودند کنند که دیوان آگاه شدند که او بدان مقل خواهد بودن تدبیر
هلاک او کردند و ماری بزرگ بیاوردند و در آن خانه که سیامک بود بفرستادند آن خروس سفید چون مار بدید بعادت
خویش چنانکه اگر کسی بیگانه را بیند بیاشوبد بانگ همی کرد و دیدار آگاه شد گفت این بی وقت بانگ چه باشد چه شاید بودن
بشب چراغ خواست و بنگرید ماری بدید سهمگین و این مرغ از آن ماری دیده بود مار را بکشتند کیومرث آگاه شد و ایشان را
جنگ کرد که چراغ همه شب چراغ در بالین او نهاد و صبح وقت باد که چراغ نباشد و تاریکی باشد و نیز اکنون زندگه بدان ید هرچند
که روشنائی بیش هست زیر گرتر شود و چون بتاریکی دارند ابد و نادان باشد ویا فکری آید و این در تدبیر الطال کرد اند
و اکیومرث نسبت کرده اند و او را بدین گونه بزرگ کردند فردی برآمد به حرمت دام پیش کیومرث بودی در هر چه
گفتند او باید داشتن و همه احوال را غایب بودی روزی پیش کیومرث نشسته بود چون بیرون رفت
کیومرث گفت مرا آرزوست که این فرزند خویش را زنی دهم و فرزندی سکه ردی و با خود بنگرید تا کسی هست
تا بدو دهم تا از ایشان نسل آید هر جا نظر کنند نیکو آید پس زنان کهند زنی دختر ... است دختر ... اهل
نبیره شاه کیومرث برخاست و بخانه اهل شد و دختر او را بدید و با او سخن گفت و او را با مرش دخود بافت بزنبود
او را به سیامک داد و از ایشان فرزندی آمد که از وی سکه ردی نبود در روزگار و او را هوشنگ نام کردند
پس او هنوز کودک بود که سیامک آنجا همی آمد دیوان و پریان بدید آمدندش و با ایشان جنگ کرد وزنها
هزیمت کرده او خسته بخانه باز آمد و نالان شد چون کیومرث آگاه گشت نزد او شد و او را بدان حال دید سخت غمگین

شد و گفت دریغ آید مرا از جهانی تو و اگر نه آدمی را از مرگ چاره نیست سیامک چشم باز کرد و پدر را دید که همی گریست
او نیز بگریست و گفت ای پدر مرا زندگی به پایان رسید داد ده بتو سپردم داد مرا از دشمنان بگاه داد و گفتن من بخواه کیومرث
گفت تو بنداری که همه دلها به یک حال آفریده اند از سوی فرزندان مرا غم او کمتر است داد او را غم فرزند خویش بدین حال
و این حسن حکایت و ضعف و بی حیلت چه چیز است این آدمی پس درنگی بود تا سیامک بمرد کیومرث او را بگور
بلخ بر آن کناره شهری که مرو گویند سرداب کرد و آنجا ش بنهاد و خود بدان جای بنشست و هر که بدانجا گذشت
پس آن گروه دشمنان خبر هلاک سیامک شنیدند بر دند و چو گالبد او شنیدند بیامدند که کالبد او ببرند کیومرث
سپاهی ساخته بود و هوشنگ آگاه شده بود که بد بادرا بچه حال گرفتند بحکمت آهن از کوه بیرون آورده بود و دم بدان
خردی تا از آن سلاح کرده بود نامی کرد و همچنین رسم بگرد بود و بر گونه کارد و تیغ تیز کرد و بود و دم بدان خردی
نا ازدیده و نه از شنیده پس چون آن روز سپاه او را بدیدند او را هوشنگ دیبا و خداوند تیغ تمام سلاح
و انبار و این لقب نام او و نهاده کردی گویند که این لقب طهمورث را بود پس هوشنگ بدامن کوه نشسته بود با آن
سپاه که بانگ کیومرث شنید و خدای خواندن او و فرزندانش آگاه شدند که دشمن دیدار کرده است بکوه شدند
و جنگی سخت کردند و همه را از آن سوی براندند و بسیار هلاک کردند و بسیار اسیر کردند و هوشنگ از آهن بندها
ساخت و غلهای آهنین در ایشان نهاد و بدان خرمها کرد پایند و سرش استوار کرد و زمان از آن وقت باز دید آمد
و کیومرث از آن هنرها خرد که از هوشنگ دید سخت شاد شد پس بمرد او را که کار همی باید برد و به زندان
خویش خلیفه کرد و خویش هر اندک این خود و چون هوشنگ کودک بود کیومرث او را مدام با خود همی کرد اندر کجا شد
او را با خود بردی اندر دستی که داشت و ایدون گویند که هوشنگ هشت ساله بود از پس بدر بکوه بلخ همی رفت
شیری بدید آهنگ شیر کرد و انگشتری که داشت بهر دو دست کوشش بگرفت و سرش به سنگ همی زد تا
همه دندانها و لبهای او بریخت آگاه او را نکرد فرو انداخت و دست شیر بشکست و بر پای افتاد و هوشنگ بشتافت
و کیومرث برسید کیومرث چون او را تنها دید که می آمد گفت چرا تنها می آیی نترسی که از دشمنان که پدرت هلاک کردند
گفت ای پدر تو ترس من قضا و خدای تع باز نگارد کیومرث را اندر این سخن عجب آمد بدان خردی و چون بازگشتند
کیومرث آن شیر دید بر سر راه افتاده و جان همی کند کیومرث گفت این چیست هوشنگ قصه شیر او را گفت کیومرث
بی گمان شد که او مهتر است پس او را گفت این شیر است و از همه سباع قوی تر است و کیومرث از پس آن از آنجا
بیاید و او این است که پارسیان گویند که او بخواب بود و بیش داد خی اندیش دیگری مردمان گویند که کیومرث
آدم بود و دانایان عجم گویند از فرزندان مهلائیل بن قینان بود و جهان آبادان همی داشت و مردی نیکو بود و
و او را سیاح خواندندی و ماوی و نشستگاه اندر کوه بودی و با مردم کمتر آمیختی و با هیبت و بال بودی و چندان
بود و بیالا که هر که او را بدیدی عجب داشتی و رسم پشم رستن و موی رستن او آورد تا از آن جامه کردندی و از
ادریس جامه دوختن آموخته بود و ایدون گویند که هفتصد سال بزیست پس بمرد فصل در ذکر خبر پادشاهی

هوشنگ و از پس او پادشاهی هوشنگ گرفت و ایدون گویند که این هوشنگ نبیره کیومرث بود و نبیره مهلائیل
بود و پس پادشاهی همه زمین بگرفت و جهان آبادان کرد و خلق را بخدای خواند و بر دین مسلمانی بود و نخستین
کسی که درخت ببرید از درختان او بود و درها کرد و خانها او کرد و کانهای زر و سیم و آهن او بیرون آورد و شهر کوفه او
بنا کرد و هوش نیز گویند او کرد و آبها در جویها او راند و آبادانی کرد و فرش فرمود کرد با زمین و بکشند
و پوستینها که در پوشند او بیرون آورد و دیبا و سمور و سنجاب و هر کسی بود و عیش کنند از نقلش که
بود و سگان را او شکار آموخت و دیوانرا او از آبادانی براند و جهان آبادان کرد و داد در میان خلق بگسترد
و همه کس بفضل او مقر اند و مغان بیش داد خی اندیش و پانصد سال گویند در جهان پادشاه بود و جمله جهان بگرفت
و مغان گویند بت پرست بود و دروغ گویند که او جز خدای تع نپرستید و اندر هوشنگ اختلاف بسیار است
و لکن این قدر که یاد کرده شد از روایت صحیح بود فصل خبر پادشاهی طهمورث و از پس او طهمورث
نشست و او بر دین ادریس بود و خدای تع چندان نیرو باو داده بود که دیوان فرمان بردار او بود و او بر ایشان نا
فرمود که از میان خلق بیرون شوند و همه را از آبادانیها بیرون کرد و در بیابانها فرستاد و زینت ملوک بر اسب نشستن
و زین بر نهادن او آورد و خر افکندن بر اسب و در جهان استر او آورد و اشتر را بار نهادن و روز را سگان
آموختن او آورد و نخست او بر تخت نشست و گویند پادشاهی او چهل سال بود و بکشتن گویند و خطاب اندرین
بسیار کرده اند فصل در ذکر خبر پادشاهی جمشید و از پس او گویند که جمشید بود و گویند او برادر طهمورث
بود و دروغ گویند خویش او بود و ایدون گویند نخستین کسی که سلاح کرد او بود و سلاح از چوب و سنگ بود او
شمشیر و کارد و حربه کرد و کرباس آورد و ابریشم و قز و رنگها او آورد و دیوان را فرمود که گرمابها نهادند و غوطی کردند
و گوهرها اندر دریاها بیرون آوردند و در دانا بیاموختند و داروها بنهادند و از شهری بشهری رفتن و این گنج بسپید
او آورد و اسب و جوها و بیماریها چون عود و مشک و کافور و غالیه او آورد و همه مردمان را گروه گروه کرد گروهی دانایان
و دبیران و گروهی لشکریان و گروهی کشاورزان و گروهی پیشه وران و هر گروهی را گفت هیچ کس مباد که بجز کار
خود کند پس عطاها کرد و کردار ایشان برسید که جهت که پادشاهی را بر من بایند و باقی داد کنند و ادگستری
در میان خلق و عطاها بفرمود که از روزی که من بنشینم بنظالم شما نزد من باشید تا هر چه در عدل و داد باشد بنمایید تا من
آن کنم و آن روز که بنظالم بنشست روز هرمزد بود از آن و بدین پس آن روز نوروز کردند و به گبران اکنون سنت
گشت و از عمرش هفتصد سال بگذشت و دین بد نکار روزی در سرش نخوت و دشمن بدی ببرون بنیاد و بیگی
و غمی ندید پس روزی تنها بخانه نشسته بود و آگاهی نداشت ابلیس از روزن فرود شد و به پیش او بایستاد جمشید
بترسید گفت تو کیستی گفت من یکی از ساکنان آسمانم آمده ام تا ترا نصیحت کنم جمشید گفت بگو که چه نصیحت داری گفت
مرا بگو که تو کیستی گفت من یکی از فرزندان آدمم ابلیس گفت نه چنین است که تو نه ای چنان آدم بمانیشد و بمردند اگر تو نیز فرزند آدم
بودی بمردی یا جاه شدی تو خدای آسمان و زمینی و خویشتن را نمی شناسی و تو آسمان با آسمان بودی و این خلق

تو آنجا بدی در آسمان کار آسمان راست کردی و بزمین آمدی که کار زمین نیز راست کنی و داوری کنی پس باسمان شوی خویش را او سپس کردی و سخن وی از نزدیکان تمام و تمام زمین همی بیاراست بیادم که ترا کار کنم و ترا پیدا دادم خلق زمین گسترده ی و اسمان بکردی ما ترا پرستند و هر که فرمان کند او را باداش نیکو کنی و هر که فرمان نکند او را بادافراه کنی بس از آن جمشید گفت چه حجت است بر آنکه من خدایم ابلیس گفت حجت آنست که من فرشته ام و آدمی فرشته را نه بیند و مردم همی معاینه مرا بینند پس ابلیس ناپدید شد جمشید را آن گفتار اندر دل کار کرد و خلایق را گفت من خدای آسمانم و بزمین آمده ام تا کار راست کنم و چندین نعمت شما را بدادم و دد و مردم و درد و بیماری برداشتم واکنون باسمان خواهم رفت مرا بخدای پرستید و فرمان شوید که من خدایم و هر که بپرستد او را نیکوی کنم و هر که نکند او را باتش بسوزانم پس بهمه شهرها بدین گونه نامه نوشت و باطراف جهان بخلیفگان فرستاد و بیاورد کس بدو بگرویدند و هر که نگرویدی او را باتش بسوختی همه به پرستش او راست کام و ناکام شدند و چون از پادشاهی جمشید هفتصد سال بگذشت از کنار پادشاهی او مردی برخاست از جانب مشرق نام او بیوراسب

فصل در ذکر پادشاهی بیوراسب

پس او سپاهی گرد کرد و بیامد و پادشاهی او بگرفت و لشکر او را بهزیمت کرد تا آنجا رسید که او بود و جمشید بطبرستان بود و او بدانجا آمد و چون آگاه شد از وی بگریخت و متواری شد یکسال بیوراسب از پس یکسال خبر او یافت و او را بگرفت و بکشت و پادشاهی بیوراسب راست شد و کشتن جمشید چنان بود که او را به اره بنهادند تا پای بدو نیم کردند و او هزار سال کم صد بود و اندرین کتاب که بگریخت به زابلستان شد و بجایی در افکنید دختر شاه زابلستان او را بیافت و بزنی او شد و بدو بداشت دار بدست او کرد پس چون بدین دست بدین دختر و با او کرد پسری آمدش تور نام کرد دش داد و بگریخت و به هندوستان شد و آنجا هلاک کردندش و این دختر را پسری آمد او را شیداسب نام کرد و داو را پسری آمد سام نام کرد پس و او را پسری آمد دستان نام کرد و او را پسری آمد رستم نام کرد و داو را پسری آمد فرامرز نام کرد و حدیثها و اخبارهای ایشان بسیار گویند بلخی بشاهنامه بزرگ

فصل در ذکر خبر نوح پیغامبر علیه السلام

پس خدای تعالی نوح را پیغامبری داد و بنزدیک بیوراسب و قوم او فرستاد و بهمه جهان رفتار ایشان گویند که این بیوراسب آتش پرست بود و هندوان گویند که بت پرست بود و خدای تعالی بتان ایشان را یاد کرد و گفت **قال نوح رب انهم عصونی واتبعوا من لم یزده ماله وولده الا خسارا ومکروا مکرا کبارا وقالوا لا تذرن آلهتکم ولا تذرن ودا ولا سواعا ولا یغوث ویعوق ونسرا وقد اضلوا کثیرا ولا تزد الظالمین الا ضلالا** و این ود و سواع و یغوث و یعوق نام آن بتانست که این قوم ایشان را پرستیدندی و نوح را اندر از هزار سال زندگانی بود و چون صد و پنجاه سال از عمرش بگذشت خدای تعالی او را پیغامبری داد و نهصد و پنجاه سال خلق را بخدای خواند و کس بدو بگروید مگر اندکی و آن روز که از آسمان طوفان آمد او با مومنان و گروندگان بکشتی اندر نشستند و همه هشتاد تن بودند و همه خلق هلاک شدند و از ایشان یک تن نرست و نوح را پیغامبری به اهل مشرق و مغرب بود و بر نوح از آسمان صحف آمد و خلق را

بدان

بدان صحیفها خواند و نوح پیغامبری بود مرسل و برین نهصد و پنجاه سال سه نوبت بدین جهان اندر بگشت و هیچکس بدو نگروید و کودک از مادر بزادی و بزرگ شدی پدر او را دست گرفتی و بسوی نوح بردی تا او نوح را بدیدی و بشناختی پس او را گفتی ای پسر این مرد را که همی بینی جادوست و دروغ گویست اگر من بمیرم نگر تا بدو بگروی و نوح هر گاه که بلشکر آمدی و ایشان را بخدای خواندی او را بزدندی و بیازردندی و انگشت در گوش کردندی تا سخن او نشنودندی چنانکه خدای تعالی گفت **قال رب انی دعوت قومی لیلا ونهارا فلم یزدهم دعای الا فرارا** و نوح را زنی بود و آن زن کافره بود و بنوح نگرویده بود چنانکه خدای تعالی گفت **ضرب الله مثلا للذین کفروا امرات نوح وامرات لوط** و نوح را ازین زن چهار پسر بود سام و حام و یافث و کنعان سه پسر بنوح بگرویدند و کنعان نگروید پس نوح اندر کار ایشان درماند و رنج بسیار دید و صبرش نماند تا که بر قوم خویش بهلاکت ایشان دعا کرد گفت **لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا** خدای تعالی دعای نوح مستجاب کرد و گفت من این همه خلق هلاک کنم پس خدای تعالی نوح را بفرمود که درخت آبنوس بنشان که چون این درخت بزرگ شود وقت هلاکت ایشان بود و درخت آبنوس بچهل سال تمام شود و نوح درخت آبنوس بنشاند و همی پرورد و خود را بخدای همی خواند و کس بدو نگرویدی تا آن چهل سال دیگر بگذشت و درخت تمام شد و نوح بزمین کوفه بود و بجای مسجد کوفه تنوری بود از آنجا که زنش بدان تنور نان پختی و اهل کوفه گویند که آن تنور آدم بود و نخستین تنوری که بدین زمین نهادند آن بود و خدای تعالی وحی فرستاد بنوح که نشانه هلاک قوم تو از تنور پیدا آید پس بفرمود نوح را که کشتی چگونه کند جبرئیل علیه السلام او را بیاموخت **فاوحینا الیه ان اصنع الفلک باعیننا** چون جبرئیل او را کشتی کردن بیاموخت پس آن چوبها ببرید و تخته کرد و کشتی کرد و مردمان چون بدو بر گذشتندی گفتندی یا نوح چه میکنی گفتی خدای از آسمان طوفان خواهد فرستاد تا شما را هلاک کند و من بکشتی اندر شوم و بر سر آب همی روم قوم نوح خنده کردندی و بر او افسوس کردندی و نوح آن کشتی بچهل سال تمام کرد و نوح گفت **ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون** اگر امروز شما بر من همی خندید فردا من بر شما خندم و گویند درازای آن کشتی سیصد ارش بود و پهنای آن پنجاه ارش و حسن بصری گوید که درازای آن کشتی هزار و دویست گز بود و پهنای آن سیصد گز و خبر اندر ایدون است که شاگردان عیسی گرد آمدند و او را گفتند یا عیسی از خدای تعالی درخواه تا کسی را زنده کند که او کشتی نوح دیده باشد تا ما را آگاه کند که آن کشتی چگونه بود خدای تعالی بسوی عیسی وحی فرستاد که بدان توده خاک عصا بر زن عیسی عصا بر آن توده زد و گفت برخیز باذن خدای تعالی در ساعت مردی برخاست نام او کعب بن حام سر و ریش او همه سپید عیسی گفت همچنین از دنیا رفتی گفت نه که سیاه ریش بودم ولکن چون بانگ بر آمد که برخیز سر و ریش من سپید شد از بیم آنکه مگر روز رستخیزست پس عیسی گفت ما را آگاه کن از کشتی حدیث نوح تا چگونه بود گفت درازی آن هزار و دویست گز بود و پهنای آن سیصد ارش بود و سه طبقه بود از زبر یکدیگر زیرین چهارپایان را و میانه مردم را و بالاترین مرغان را بود پس شاگردان عیسی را گفتند او را بجای بریم تا با ما حدیث کند عیسی گفت او را چگونه بجای بریم که روزی او نماند در زمین پس عیسی گفت خاک شو و در حال

خاک گشت بیجایکه بود پس خدای تعالی نوح را گفت فاسلک فیها من کل زوجین اثنین از هر چیزی جفتی
بگیر و با خود بکشتی بر اندر نه و زاد، نوح گفت یا رب چگونه تمام کنم خدای تعالی گفت من ایشانرا نزد تو آورم چون وقت
طوفان در آمد خانهٔ کعبه را از جای برگرفت و بآسمان برد و کوهی را بفرمود تا بجای خانه بنشست و نوح را بفرمود تا گور آدم جدا
باز کرد و ایشانرا بکشتی اندر نهاد تا آب عذاب بر ایشان نرسید و چون از کشتی بیرون آمد ایشانرا بگور کرد پس
چون طوفان در آمد بوعدهٔ خدای تعالی و بکشتی اندر شد با مومنان و مرد هشتاد تن بودند و همه اندر ذریهٔ او بودند پس چهل شبانروز
آب از زمین بر می آمد تا کشتی از جای بر خاست چون آب کشتی را از جای برگرفت آن پسر نوح که کافر بود آب اندر یافت
و آب او را تا میان بگرفت نوح او را گفت یا بنی ارکب معنا ولا تکن مع الکافرین ای پسر بکشتی اندر آی تا با کافران
غرق نشوی قال ساوی الی جبل یعصمنی من الماء گفت بسر کوهی شوم تا مرا از آب نگاه دارد و کنعان شبان
بود و سگانرا بدان آمدی اگر سغبان بر سر کوهی بردی و خود نیز بسر کوه شدی و از باران برستی بنداشت که
آن همچنان است نوح گفت لا عاصم الیوم من امر الله امروز از عذاب خدای تعالی نگاه دارنده نیست کوه را پس
غرق شد نوح گفت رب ان ابنی من اهلی وان وعدک الحق گفت یا رب این پسر من از اهل من است
و وعدهٔ تو حق است که مرا و اهل مرا برهانی خدای تعالی فرمود انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح گفت او از
اهل تو نیست که بتو نگرویده است پس آب بر زمین بسیار شد و چهارپایان از زمین بر سر آب آمدند خدای تعالی
باد را بفرمود تا همه را گرد کرد و از هر یکی جفتی برگرفت و بکشتی اندر برد و ایدون گویند که چون خر بکشتی می آمد ابلیس
دنبال خر بگرفت هر چند خواست که اندر آید نتوانست اندر آمدن نوح گفت یا ملعون یا ملعون اندر آی پس
ابلیس با خر بکشتی آمد نوح ابلیس را دید گفت چرا اندر آمدی گفت نه تو گفتی اندر آی آدم پس او را از میان مردمان
بیرون کرد و او را گفت به پشت کشتی اندر بباش پس مرغانرا در کشتی اندر آمدند نوح از هر گروهی از ایشان
جفتی بگرفت پس آب آسمان نیز فرو گرفت پس کشتی بر سر آب رفت نوح گفت بسم الله مجریها و مرسیها
گفت بنام خدای رفتن تو باد و ایستادن تو باد. پس آب بالا گرفت تا از سر کوههای جهان چهل ارش بگذشت
و شش ماه کشتی بر سر آب بود و کسی بدین شش ماه در همه جهان بگذشت و بگشت هر که اندر نشست
الکوفه اندر نشست پس برفت و بزمین مکه شد و گرد حرم طواف کرد هفت بار. بسوی مغرب شد و بزمین شام باز
آمد پس چون شش ماه بود کشتی بر سر آب بایستاد بر سر کوهی از شام نام او جودی پس خدای تعالی
آب آسمان باز گرفت و زمین را بفرمود که آب فرو خور. پس آب فرو نشست و کوهها پدید آمد و کشتی بر سر کوه
جودی فرود آمد قوله تعالی واستوت علی الجودی چون کشتی بر سر کوه جودی بنشست نوح از کشتی بیرون
آمد و گفت الحمد لله نجانا من القوم الظالمین و آن روز که نوح در کشتی نشست دهم ماه رجب بود و روز الذی
عاشورا بیرون آمد پس بفرمود تا آن روز همه روزه داشتند شکر سلامت بیرون آمدن از کشتی و دو چیز
پیش آمده بود از آنچه در شده بود یکی خوک و دیگر گربه و این دو جانور بر زمین نبودند بکشتی اندر پدید شدند زیرا

که در کشتی پلیدی بسیار شد و بوی گند زیان همی کرد بفرمود تا نوح دست بر سر شیر بمالید شیر عطسه کرد و دو
گربه از بینی شیر بیفتاد نر و ماده، و ایشان موشانرا تباهی کردند و چون مردمان دست و روی بشستند بطعام
نجاست که در کشتی بود وحی بنوح آمد که دست بر سر پیل بمال خوکی از بینی پیل بیفتاد و آن پلیدیها همی خورد پس
چون نوح از کشتی بیرون آمد بر سر آن کوه چهل روز بماند تا آن همه آب خشک شد و هر آبی که از زمین بر آمده بود زمین نخواست
خورد که آب عذاب بود و تلخ بود و شور شد اکنون این دریاهای تلخ و شور از آن است پس نوح خواست که از کوه
بزمین آید کلاغی را بفرستاد که برو بزمین بنگر که آب چند مانده است کلاغ برفت بزمین مردارها دید بسیار بخوردن
آن مشغول شد و باز پیش نوح نیامد نوح بر او لعنت کرد پس کبوتر را بفرستاد کبوتر بیامد و بزمین بنشست و پایها بآب
اندر نهاد و موی از پایش بشد از شوری آن آب و پایش سرخ گشت و آب بر زمین آن قدر مانده بود که پای او سرخ
گشت پس باز آمد بنوح علیه السلام گفت این قدر آب مانده است نوح بر کبوتر دعا کرد و گفت خدای تعالی تا بر دل خلق
شیرین کناد پس چون زمین خشک شد نوح با آن مردمان از سر کوه بزمین آمدند و بپای کوه دیهی بنا کردند هشتاد
تن بودند چهل مرد و چهل زن و هر کسی خانه بکردند و امروز آن دیه آبادان است از پس کوه جودی و او را سوق الثمانین
خوانند و نوح از پس طوفان سیصد سال بزیست و خدای تعالی این همه خلق را باز از آن هشتاد تن آفرید و مغان
و کافران مجوس و بت پرستان و جمله خلایق و همه علما بطوفان مقر اند مگر این گروه ایشان که گویند طوفان نوح نبود و
ملک عالم نابود است آتش پرست بوده اند و ملکان و پادشاهان زمین همه آتش پرستیده اند تا آخر یزدجرد
بن شهریار که آخر ملوک عجم بود بکشت عمر رضی الله عنه و مصحفی که از آسمان آمد بعد از طوفان بپیغامبران چون ابراهیم
و موسی و عیسی و محمد علیهم الصلوة والسلام خبر طوفان نوح یاد کرده است و گروهی از خداوندان تاریخ ایدون گویند
که طوفان بود نه بهمه خلق و همه جهان بود و خلق جهان همه هلاک نشدند و نسل نبرید و نوح پیغامبر نه بهمه خلق و نه بهمه
جهان بوده است که پیغامبر بود بر اقلیم بابل و عراق و شام و بدین و طوفان هم بدانجا آمد و شرق و غرب را از این خبر نبود
و اندر قرآن ایدون گفت که این طوفان بهمه جهان و بر همه زمین بود و همه خلایق هلاک شدند بجز نوح و آن هشتاد
تن چنانکه گفت وفجرنا الارض عیونا گفت اندر زمین چشمهای آب بیرون آوردم بگفت از لفظی زمین گفت
از همه زمینها تا پیدا آید که طوفان بهمه عالم بود و دیگر گفت انهم کانوا قوم سوء فاغرقناهم اجمعین و آن هشتاد
تن بعد از طوفان همه بمردند و هیچ نسل نماند مگر از فرزندان نوح علیه السلام و خدای تعالی در قرآن گفت وجعلنا
ذریته هم الباقین گفت بر زمین کس نماند مگر ذریه نوح نسل سه پسر سام و حام و یافث و بتوریه نیز همچنین گفته
است در آن مجید و بعد از طوفان سیصد سال نوح علیه السلام وفات یافت پس از سام عرب و عجم آمدند و سپید
رویان و پیغامبران و نیک مردان و حکیمان و از حام سیاهان و حبشیان و زنگیان و هندوان آمدند و از یافث همه
ترک و سقلاب و یاجوج و ماجوج و کسانی که اندر ایشان خیر نیست پس نسل از سه تن بود و از ایشان در جهان پراکنده
و هر کسی از جهان گوشه بگرفتند و در هر ناحیتی ملکی بود و جهان آبادان شد

فصل در ذکر خبر پادشاهی ضحاک

هزار سال بگذشت بعد از طوفان و بدین هزار سال اندر هیچ ملک نبود که او را همه جهان بودی هر کسی گوشه از جهان
داشتند از پس هزار سال ملکی پدید آمد از نسل حام بن نوح نامش ضحاک بود و جادوی دانست و پادشاهی همه جهان
بجادوی بگرفت و او را بپارسی اژدها گفتندی و او را ازبهر آن اژدها خواندندی که بر هر دو کتف وی دو پاره گوشت
دست بود دراز سر آن بر گونه ماری و آن ابر جامه اندر پنهان داشتی و هر گاه که جامه از کتف برگرفتی خلق را بجادوی
آنچنان نمودی که آن دو اژدهاست از این سبب مردمان از وی بترسیدندی و رعب او را ضحاک گفتندی و ضحاک را
گویند که او بیوراسب بود و این خلافت که بیوراسب بوقت نوح بود و این ملکی بود ستمکاره و همه ملوک جهان را
بکشت و خلق را ببت پرستی همی خواند و بدین سبب خلق را همی کشت و بایام هیچ ملکی چندان خون ریخته نشد
که بایام او و زنان را بستدی و مردان را کشتی و او را هزار سال پادشاهی بماند و همه خلق جهان از وی ستوه شدند پس
خدای تعالی خواست که آن پادشاهی از وی بستاند چون پانصد سال از پادشاهی او بگذشت آن گوشت پاره که بر دو دوش
او بود ریش گشت و درد گرفت بی قرار شد و هیچ کس علاج آن ندانست تا شبی بخواب دید که کسی گفتی این
ریش را بمغز سر آدمی علاج کن دیگر روز مغز سر آدمی بر آن نهاد دردش کمتر گشت پس هر روز دو کس را بکشتی و مغز سر
ایشان بر نهادی و بدان ریش نهادی تا دویست سال برین بگذشت و هر خلقی که در جهان بزندان بودند همه
بکشت پس از آن دیگران از جای دور دست بیاوردندی و بکشتندی و مغزشان بر دل کردندی از بهر آن ریش پس ضحاک
بهری کس بترسانیدی هر روزی بکوه گوشت و علفی و طعمه کردندی که در تن بعضی و بعضی همی کردند تا خواست که بر هیچ
اندر کسی نماند و همه خلق جهان از وی ستوه شدند چون کارش بآخر رسید و او را هزار سال تمام شد بزمین اصفهان مردی
بود کشاورز و آهنگری کردی بدیهی و او را دو پسر بزرگ شده بود و این هر دو پسر وی را آن خلیفه ضحاک که در اصفهان بود
بگرفت و سوی ضحاک فرستاد و آن مرد را بزرگ بود کشتن و نام بود این پسران کاوه بود چون از کشتن پسران
آگاه شد صبرش نماند بشهر آمد و فریاد خواست و بنمود شهر و آن پوست که آهنگران بر پیش پای بسته دارند بر سر
چوبی کرد و خلق از ضحاک ستوه شده بودند و او را خوار انسانی بود که این کاوه بیعت او بکردند و او را دلی
از بسیاری کشتن پس هر روزی از آن دو کس یکی را بکشتی و یکی را پنهان کردی پس از آن دیگری را کردی و گفتی با دانی
بباشید و بکوه و بیابان باید تا کس شما را نبیند و اهل گویند که اصل کردان از ایشان است پس چون چوب
بسیار گشت و کاوه را پسران کشته شدند او برخاست و فریاد خواند و گفت تا کی این جور بیم با یادی کنند تا خلق را
از این جور برهانیم پس خلق بر او گرد آمدند بسیار مردم او را اجابت کردند و کاوه آن خلیفه ضحاک را که باصفهان
بود بکشت و شهر بگرفت و بار بدی بکشت و خزینه و سلاح برداشت و بمردم بخشید و خراج بستد و متاع
بسیار گشت و باصفهان مردی را خلیفه کرد و خود با مردم از وی رفت و آن مردی را از قبل ضحاک بود بکشت و شهر بگرفت
و انجا خلیفه بنشاند و شهر بشهر میرفت و میگرفت و خلیفگان ضحاک و تباعان او را میکشت و از هر شهری او را بسیار
متابع شدند و ضحاک بدماوند بطبرستان بود چون از این کار آگاه شد بسیار لشکر فرستاد و کاوه ایشان را بکشت بشهرها

همی رفت و آن علم خویش در پیش داشته بود چون بشهری رسید در آن گفت اکنون بنزدیک ضحاک
رسیدیم اگر او را بکشیم ملک او را باشد و اگر او را بکشیم ملک او را بود هر کسی بجای خود دنیا نامید و خلق
از این جور برهند و من پادشاهی را نشایم همه کنند تا جهان در دست تو افتد و همه کس در راحت شدند تو سزاوارتری
بدین ملک کاوه گفت من پادشاهی را نشایم زیرا که من از اهل بیت ملوک نیم و اگر من ملک را خواستن دعوی کنم هر کسی
گوید که این ملکی را نشاید و کار پادشاهی و جهان تباه گردد و مرا نماند کسی را طلب کنید که از اهل بیت ملوک باشد تا او را
بنشانیم و ما پیش او باشیم و فرمان او کنیم پس مردمان از وی خواستند بر جستن آن کس پس از فرزندان جمشید
مردی مانده بود بنام افریدون و باخرد بود و بیرون نوح علیه السلام بود و بوی گرویده بود و با وی اندرکسی بود تا آن
هشتاد من چون از کشتن رسوم آمد او را فرزندان آمدند و از نسل او یک مردی مانده بود و از بیم ضحاک بگریخته بود و ضحاک را
خبر داده بودند که از فرزندان جمشید یک تن باشد که او را افریدون گویند و این ملک بدست او افتد و ضحاک او را بدست
اندر آورد پس ضحاک طلب این افریدون همی کرد و افریدون گریخته بود و بطبرستان شده و ضحاک بطلب وی بدین
جای آمده بود چون کاوه بری آمد از پنهان بیرون آمد و بر کاوه چون خبر افریدون بشنید شاد شد و بنزد او طلب او
کرد و بیاوردندش و آن علم پیش و پادشاهی و خزینه بدو سپرد و پیش او بایستاد و افریدون با کنگره ضحاک جنگ
کن تا او را بگیریم و جهان بدست تو باشد پس افریدون بری بضحاک شد و کاوه و سپاه با او بود و همه کاوه
بدست او بود و ضحاک بری بدیشان شد و جنگ کردند و افریدون ظفر یافت و ضحاک را بگرفت و بکشت و بدماوند
کاوه تاج بر سر افریدون نهاد و جهان بدو سپرد و آن روز مهرگان روز بود از مهر ماه و مهرگان ایدون بود چون مهرگان
داد و عدل گستر و نیکویی او اندر جهان افتاد و کاوه را سپاه سالار کرد و هرچه از بیرون بود بکلی بوی سپرد

فصل در ذکر خبر پادشاهی افریدون

پس چون جهان بافریدون راست شد و کاوه را سپاه سالار
کرد و همه چیز که از بیرون بود در زیر دست کاوه کرد و کاوه سپاه برداشت و گرد جهان برآمد و همه جهان از مخالفان
پاک کرد و جهان افریدون را صافی گشت و کاوه هر کجا جنگ کردی آن علم خویش در پیش داشتی و بر روزی افتی
دویست سال گرد جهان بگشت تا جهان چنانکه در افریدون که هیچکس او را مخالف نبود پس افریدون ولایت
اصفهان بکاوه داد و کاوه برخاست و باصفهان آمد و ده سال بر ولایت بماند پس بمرد و او را فرزندان بماندند افریدون
آن علم خواست از کاوه شد و دست بدان بکرد و از هیچ چیز که آن علم و اندر خزینه نهاد و از بهر فال بهر جنگ بردی
گردنی آن علم با خود ببردی و ظفر یافتی و از پس او بدست ملوک عجم همی آمد و هر کس چیزی بدان همی کردندی گوهر
یاقوت تا چندان چیزی در وی کردند که بدست ناپدید شد تا بوقت یزدجرد بن شهریار آخر ملوک عجم و آن را درفش
کاویان نام کردند و بعضی درفش پهلوی علم باشد و چیزی تابان را درفشان خوانند زیرا که هر گاه که آن را باز کشادندی
آن گوهرها فروزیدن گرفتی چون مسلمانان خزینه ملوک عجم غارت کردند آن درفش پیش امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه
بردند پس فرمود تا آن گوهرها بگشادند و آن پوست را بسوختند و ایدون گویند که افریدون از پس کاوه دویست سال

بدین جهان اندر بنشست و جهان به عدل و داد کرد و چنان گویند که او آتش پرست بود و فریدون گویند بت پرست
بود و همه مغان گویند که او کیومرث بود و ضحاک را بزرگی داشتی و تخت ملکی که جمشید داشت او بود و علم طب نیز او پدیدار
آورد و تریاک او آمیخت و نخستین کسی که بر پیل نشست از ملکان او بود و پیل را جنگ آموخت و او را سه پسر
بود مهترین نام تور و میانگی سلم و کهتر ایرج و فریدون همه زمین را بر فرزندان خویش بخش کرد و زمین را میان فرزندان قسمت کرد و به
بهره کرد ترک تور را داد و او را فغفور نام کرد و زمین روم و سقلاب و روس از حد مغرب سلم را داد و او را قیصر
نام کرد و زمین عراق و خراسان و میان جهان که آبادان تر زمینهاست تا حد یمن ایرج را داد و فریدون
او را دوست تر داشتی و ولایت او بدو بازخواندی ایران شهر گفتی پس از فریدون برادران بر ایرج پادشاهی
بشوریدند و تور و سلم عهد بشکستند و بر برادر حسد کردند و گفتند بدو ولایت بهتر او را داد و ترا
بر ما او را نهاد ما او را بکشیم پس او را حرب کردند و او را بکشتند و جهان بدو نیم کردند و نخواستند داشتن
و هر جای یکی برخاست و پادشاهی می کرد و بعضی ایشان اقلیم بابل بماند و هر دو بمردند پادشاهی اندر دست
فرزندان ایشان بشد و به ملکی افتاد نام او کوش از فرزندان حام بن نوح و اقلیم ایران همه در دست او افتاد
بت پرستید و چهل سال پادشاهی کرد و ستمکار بود و پس بمرد و پسرش کنعان ملک یافت و او نیز بت پرست
بود و بیدادگر و ستمکار بود و پس چهل سال پادشاهی کرد و بمرد و او را پسری بود نامش نمرود او نیز ملک
بگرفت و گروهی گویند که چون برادران ایرج را بکشتند فریدون زنده بود و گفت یارب مرا مرگ مده تا اندر نژاد
ایرج کسی را ببینم که کین ایرج از برادران بخواهد پس فریدون را پسری بود دیگر و از ایرج دختری بود فریدون
این دختر را به پسر خویش داد و نام این دختر کوشنگ بود و از ایشان دختری آمد روشنک نام و این دختر را دختری
آمد تا کی پس از آنجا که را پسری آمد و این پسر را خاور خود بود و منوچهر آمد و دیگر گویند که از فریدون با دختر ایرج
بود و منوچهر آمد و این محمد بن جریر گوید بدین کتاب اندر و الله اعلم پس نمرود بن کنعان بت پرست بود و ستمکار
و بتخانها بنا کرد و همه اهل مملکتش را با اقلیم بابل بت پرستیدن فرمود و بتان را زرها بر کردی و او را سرهنگی بود
نامش بپهلوی تارخ و بتازی آزر و از فرزندان سام بن نوح بود و درودگر بود پس نمرود آزر را سوی خویش
خواند و بخودش نزدیک کرد و آن بتخانه و بت زیر دست او کرد و او را بر آن استوار کرد و در زرادخانه
داد و هم خزینه داری و گروهی مردمان گویند که خزینه تنها داشت و وزیر نبود و لکن سخت گرامی بود و این آزر
بن ناخور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن شالخ بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح سی سال بجانه او داشت
و او را پسری آمد خلیل الرحمن ابرهیم علیه السلم و از طوفان نوح تا بعد ابرهیم علیه السلام هزار و دویست سال
گذشته بود و بدین هزار و دویست سال اندر هیچ پیغامبر نبود مگر هود و صالح علیهما السلام و ما اکنون حدیث
ایشان فرا پیش گیریم پس حدیث نمرود با ابرهیم علیه السلام

فصل در ذکر خبر هود پیغامبر با قوم عاد و هلاکت ایشان

و این عاد و ثمود دو ملک بودند از دو قبیله گرد و قبیله بدیشان باز خوانند عاد

بن

بن عوص بن ارم بن سام بن نوح و سر دو قبیله بیادیه حجاز بودند و به یکدیگر نزدیک بودند و زمین عاد به یمن نزدیکتر
بود و زمین حجر و این حجر از بادیه است با شام و اصحاب الحجر قوم ثمود بودند و خدای تعالی میگوید و لقد کذب
اصحاب الحجر المرسلین و قوم عاد و ثمود هر دو بزرگان بودند و میان ایشان دویست سال بود و خدای
تعالی ایشان را بهر جای یاد کرده است نخست حدیث قوم عاد کرد و عادیان بیشتر بودند و ایشان را عاد الاولی گویند و ثمود را
عاد الثانی و جهان اندر وی نبود از ایشان قوی تر و به بالا از ایشان بلندتر و به نیروتر و هر مردی را دوازده ارش
بالا بود بارش خویش و ایدون گویند که چندان نیرو داشتند که پای بر زمین زدندی تا زانو اندر زمین خشک
فرو بردندی و اندران زمین بناهای عظیم کردندی چنانکه خدای تعالی یاد کرد و گفت الم تر کیف فعل ربک بعاد
ارم ذات العماد الم تر یعنی الم تعلم است یعنی نشنیدی ای محمد که خدای تعالی چه کرد با عادیان ذات العماد
خداوند ستونها یعنی بالا ایشان و یکبار تشبیه کرد ایشان را بنخلهای بلند و گفت کانهم اعجاز نخل خاویة و ایشان
پرستش بت کردندی و جباری کردند پس خدای عز و جل هود پیغامبر سوی ایشان فرستاد و هود نژاد ایشان
و هو ابن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بود و هود برادر ایشان خواند و گفت والی عاد اخاهم
هودا یعنی بارسلنا الی عاد اخاهم هودا برادری ذکر کرده است که به نسب و کیش برابر بودند و از بادیه [?]
پس هود ایشان را بخدای خواند و گفت اعبدوا الله ما لکم من اله غیره پس ایشان بدان قوت فریفته شدند و گفتند
من اشد منا قوة خدای عز و جل فرمود اولم یروا ان الله الذی خلقهم هو اشد منهم قوة گفتند که از ما قوی تر
کیست ما را عذاب تواند کرد و خدای تعالی فرمود ندانستند که آن خدایی که ایشان را آفرید از ایشان قوی تر است
و معنی اولم یروا اولم یعلموا باشد و این قوم عاد [illegible] پس هود علیه السلم با ایشان عتاب کرد و گفت
اتبنون بکل ریع آیة تعبثون گفت بهر جای بناها همی کنید علامتی و خانه و نه نشینید و بازی همی کنید چنانکه بازی
کنند و تتخذون مصانع لعلکم تخلدون و کوشکها بنا کنید محکم و استوار که گویی بدین جای جاوید خواهید بودن
و اذا بطشتم بطشتم جبارین و چون بر کسی خشم گیرید جبار گیرید و خشم گرفتن جباران چنان باشد که
هیچ رحمت و بخشایش اندر آن نبود فاتقوا الله و اطیعون از خدای عز و جل بپرهیزید و بترسید و مرا فرمان برید
پس نعمتهای خدای تعالی بر ایشان یاد کرد و گفت واتقوا الذی امدکم بما تعلمون امدکم بانعام و بنین و جنات
و عیون انی اخاف علیکم عذاب یوم عظیم بپرهیزید از خدای که شما را از این جهان آن داد که شما دانید و شما را
چهارپایان و رمه داد و فرزندان داد و بوستانها و چشمهای آب داد و از بهر آن اول چهارپایان یاد کرد که
که مردم را خواسته گرد ناید از آن تا فرزندش نباشد و چون خواسته نبود فرزند وبال بود هر چند که از او شادی بود
و هود [illegible] سال ایشان را همی خواند و پند همی داد و او را جواب ایدون دادند و گفتند سواء علینا اوعظت ام لم
تکن من الواعظین خواهی پند ده و خواهی مده برابر یکی است ما بتو نخواهیم گروید چنانکه خدای تعالی حکایت از ایشان
کرد قالوا یا هود ما جئتنا ببینة و ما نحن بتارکی الهتنا عن قولک و ما نحن لک بمؤمنین گفتند ای هود ما را

همی گویی که این خدایان نه خدایانند و برین حجتی و دلیلی نیاوردی ما بگفتار تو از خدایان دست باز نداریم و نخواهیم
داشتن و بتو نخواهیم گرویدن ان نقول الا اعتریک بعض آلهتنا بسوء ما همی گوییم که تو دیوانه شده
و این خدایان که ما ایشان را پرستیدیم ترا دیوانه کردند پس هود علیه السلام ایشان را بخواند سال بخدای میخواند
نگرویدند و آنکه بگرویدند دین را پنهان می داشتند و اسکارا نمی توانستند کردن پس چون هود نکال دید باز دل آمد
و نومید از ایشان نومید شد و خدای تعالی دانست که بیش از ایشان نگروند خواست که ایشان را عذاب فرستد چشمهای
آب خشک شد و جهار باران نیامد و ندو سه سال از آسمان باران نیامد قحط بر ایشان افتاد و آن مردمان که بزمین
شام و حجاز بودند هرگاه که باران باز ایستادی بزمین مکه آمدندی و مهمان کردندی و خدای عز و جل را بخواندندی هر چند
که کافر بودندی و خانه را از بدید بود و مادر ابرهیم علیه السلام ولکن کافران میدانستند که زمین که زمین
حرم است و شنیده بودند که این خانه خدای آسمان است و همه کس حرمت بزرگ داشتندی و آن مردمان بزمین
مکه آمدندی و انجا قربان کردندی و خدای عز و جل را بخواندندی و برسم آن که هر جای حرمان است خدای تعالی را بخواندندی
و خدای تعالی حاجتهای ایشان روا کردی و خانه از روز طوفان ناپدید شده بود و ابرهیم علیه السلام باز آورد و عطا
و مکانان ایدون گویند که این از بهر آن بود که خدای تعالی مرکز زمین بی حجت ندارد و خلق را بغفلت نبسند د
و بدان زمانه پس از نوح و پیش از هود هیچ پیغامبر نبود که خلق را بخدای خواندی این حرم را حجت خویش کرد
بزمین تا حاجتهای ایشان روا کردی و آن علامتها بدیدندی و بدانستندی که ایشان را خدای هست که این کارها
می کند نه این بتان و این حجت خدای تعالی بود بر ایشان تا هر که بخدای تعالی نگرود او را حجت نبود و نتواند گفت که من نشناختم
یا خدا ندانستم و نام خدای نشنیدم بلکه حجت خدای بروی بود تا چرا خدای را پرستیدی و ایشان را هم دوزخ بود
حجت پس چون کار سخت شد قوم عاد هیچ حیله ندانستند که کنند رسول فرستیم بزمین مکه تا دعا کنند تا
و باران آید از آسمان پس گرد آمدند سه تن را برگزیدند از مهتران یکی لقمان حکیم و دیگر مرثد بن سعید و این مرثد
مسلمان بود و سیوم قیل بن عنز و این لقمان مهتر از ایشان بزرگتر بود لقمان پسر لقیم پسر عاد بزرگ بود و بهود
بگرویده بود و از قوم پنهان می داشت و مرثد بن سعید آشکارا بگرویده بود و قیل کافر بود و با هود تعصب کردی
پس این سه را بفرستادند با چهار باران سوار که بروند مکه و دعا کنند ایشان اکنند بمکه رسیدند و این قربانها
انجا کنند و از خدای تعالی باران خواهند و هود ایشان را گفت ای قوم بمن بگروید تا خدای تعالی شما را باران دهد ایشان
سخن هود نشنودند و فرستادند چون بزمین مکه آمدند ایشان را خویشاوندان بود و هم از قبیله عاد از کروه
معاویه بن بکر ایشان را فرود آوردند و مهمان داشتند و دانستند که ایشان وفد عاد اند و باران خواستن آمده اند
کنند سه روز مهمان باشید اکنون بکار خویش مشغول شوید و ایشان را گرامی کردند و سیکی آوردند و کنیزکان
مغنی و می خوردن مشغول شدند یکماه بماندند و از قوم و خویشان یاد شان نیامد و از رنج و تعب از آن
غفلت که هر جای رسول فرستند و آن رسول بکار خویش مشغول شود او را وفد عاد خوانند چون یکماه ببود

مهماندار

مهماندار بدانست که ایشان قوم خویش را فراموش کرده اند و قوم همی خورند که آن قوم عاد خویش اند و ندو شرم
میداشت که ایشان را از خانه خویش بیرون کند ال بکر کنیزکان مغنی را بیتی چند بیاموخت تا بر ایشان خوانند شعر
الا یا قیل ویحک قم فهینم لعل الله یصبحنا غماما من العطش الشدید فلیس نرجو لا الشیخ الکبیر ولا الغلاما
وقد کانت نساؤهم بخیر فقد امست نساؤهم عیاما وان الوحش تاتیهم جهارا ولا تخشی لعادی سهاما
وانتم ههنا فیما اشتهیتم نهارکم ولیلکم تماما فقبح وفدکم من وفد قوم ولا لقوا التحیة والسلاما
و چون این بیتها بشنودند و از دل انجا حدیث عاد کرده بودند و آن خشکی و سختی که بدیشان رسیده بود گفتند ما خطا
کردیم که قوم خویش را فراموش کردیم به خاصه که تو تنها کنند مرثد و لقمان سر در پیش داد که بگرویده بودند از پنهان خدای
عز و جل را می پرستیدند دین خویش را پیدا کردند و مرثد قیل را گفتند اگر قوم بهود بگرویدندی ایشان را باران آمدی و این
و این قربانها بایستی و این رنج بودن و آمدن سود داشت که ایشان بهود بگرویده اند و از هلاک قوم باک ندارند ایشان را
دست باز داشت و خود تنها برفت و بزمین مکه شد و ایشان سر در پیش برنشستند و بمکه شدند و بجای کعبه جول ترا
رسیدند مرثد دست باز داشت و بتازی سخنانی چند بگفت شعر گونه و سر سخن این بود که ای خدای روزی دهنده
بنده گان داری که از بهر عمرو و معنی سل مش نو آمده است از بنده کان آن که باران خواهد از بهر حاجت او و در لکن
لقمان هم بتازی گفت بسیج یارب من مردم و تو دانی و تو را دانست دادم مت کن بر من منتی که باران از بهر قوم
باز داری و بنده آوازی شنیدند که دعا شما اجابت کردیم پس ایشان بکنار باز شدند که بسرای سعد که قیل
بیامد که ایشان بدعا کردن شدند بر خلاف او پس بکنار او بود و قیل بن عنز می آمد از آنجا که قربان کرده بود
و آن قربانها کشته بود و بر کوه صفا بر آمد و بجای خانه کعبه و هم بسیج گفت ای خدای آسمان تو دانی که من بحاجت
آمده ام و حاجت من تو نه بیماری است که از بهر آن حاجت خواهم و لکن مبتلا شدم بدانچه ما را رسید از قحط
و کم بودن چهار باران محکم ام باران کرمت نخواهم الا بتو فرود آمدن تو کن ما را سیراب کردان پس هم اندر
ساعت سه ابر آمد یکی سرخ و یکی سفید و یکی سیاه و از هوا آوازی آمد که از این سه ابر کدام خواهی که بگزینی تا بقوم
تو شود قیل با خویشتن اندیشه کرد که این ابر سفید دانم که تهی بود از باران و اندر میانش چیزی نبود و این ابر سرخ
ندانم که میان وی اندر چه بود و این ابر سیاه میان اندر باران بود که ابر چون باران آوردی آن ابر سیاه آمدی
پس ابر سیاه بگزید و گفت این ابر سیاه خواهم که بدان قوم شود و بدان ابر سیاه اندر عذاب بود و خدای
تعالی گفت الا هذا اما فرستاد آن ابر سیاه را با ابر اندر بزمین قوم عاد بردند قیل از که فرود آمد و روی
سوی ایشان خوش کرد و گفت ابر سیاه بیامد و باران بقوم خویش فرستادم ایشان بنشستند و هم منتظر بودند و آن
بر میرفت تا بقوم عاد شد چون ابر نزدیک ایشان رسید همه شادی کردند که باد آمد و ابر آمد چنانکه خدای تعالی گفت
فلما راوه عارضا مستقبل اودیتهم قالوا هذا عارض ممطرنا و هود علیه السلام میدانست که خدای تعالی
ایشان را هلاک خواهد کرد بل هو ما استعجلتم به ریح فیها عذاب الیم چون ابر بدیشان رسید بر سر ایشان

بایستاد و اینست آنکه خدای عزوجل و آن ریح عقیم از آنجا بیرون آمد چنانکه گفت وفی عاد اذ ارسلنا علیهم
الریح العقیم یعنی آن بادی بود که اندرو هیچ منفعت نباشد و از باد درین جهان منفعتهای بسیار است
که درختان را آب برد و میوههای خوش آورد و میغها بگیرد و کشتیها اندر دریاها براند و هر بادی که اندر او این
منفعتها بود او را عقیم خوانند زیرا که خدای عزوجل این باد را عقیم خواند و بجای دیگر ایدون گفت واما عاد فاهلکوا
بریح صرصر عاتیة و صرصر بادی بود سخت سرد و عاتیه ... آن خواندند پس چون آن باد بیامد
ایشان را ... چهارپای که ایشانرا بود برگرفت از زمین و بهوا برد و بر زمین زد و پاره پاره کرد چنانکه خدای
عزوجل فرمود ما تذر من شیء اتت علیه الا جعلته کالرمیم و رمیم آن استخوان بود که سالهای بسیار بدو
گذرد و سست شود و چون بدست اندر مالی همه خاک گردد و گفت بهر چیزی که باد بدو آمدی چون خاک کردی
پس چون ایشان آن هول باد بدیدند با یکدیگر گفتند چه کنیم که از پس باد باران خواهد آمدن همه از خانهها
بیرون آمدند و بر ساده زمین پای فرو بردند و بایستادند و همی پنداشتند که سوی او آیند و خواهش کنند بخدای
تعالی بگروند ایشان بجایهای بایستادند و باد اندر آمد و هر یکی را از زمین برگرفت و بهوا برد و بر زمین زد و بکشت
و هر دو ازیشان چند درخت خرما بود چنانکه گوید فتری القوم فیها صرعی کانهم اعجاز نخل خاویة
گفت چنان بودند که نخلهای خرما که از زمین بر کنی و جای دیگر گفت اعجاز نخل منقعر فکیف
کان عذابی ونذر و این باد هشت شب و هفت روز همچنان همی آمد و آن همه قوم را بر زمین زد و بکشت
و این هشت شب و هفت روز باد بر ایشان مسلط کرد چنانکه گفت سخرها علیهم سبع لیال وثمانیة
ایام حسوما یعنی دایم تا هیچکس از ایشان نماند مگر هود و آنکسانی که مومن شده بودند ایشانرا هیچ
گزندی نکرد چنانکه خدای تعالی گفت فلما جاء امرنا نجینا هودا والذین آمنوا معه برحمة منا ونجیناهم
من عذاب غلیظ و این قوم ایشان بمکه نشسته بودند و آگاهی نداشتند تا خبر آمد که قوم عاد را چه رسید
پس برخاستند و برسر کوه شدند و لقمان و مرثد قیل را گفتند مسلمان شو تا برستی گفت مرا از پس ایشان
زندگانی بکار نیست و روی بآسمان کرد و گفت اگر این سخن راست است و تو قوم مرا هلاک کردی مرا نیز هلاک
کن هنوز این سخن تمام نکرده بود که خدای عزوجل از آن باد لختی بدو فرستاد تا بدو آمد و او را برگرفت و از سر کوه
بزیر انداخت و پاره پاره کرد و این دو کس که مومن بودند بماندند و قربان خویش بکشتند آواز آمد که
شما هر یکی چیزی بخواهید و حاجت بخواهید تا روا شود مرثد گفت خواهم که مرا گندم دهی ... باشم تا آن
کند این خواهم اجابت آمدش او برفت و بمکه شد و آنجا همی بود و خدای تعالی او را چندان گندم داد که تا زنده
بود بسنده بود و پس لقمان گفت یارب مرا عمر هفت کرکس بده آواز آمد که هرچند بزی هم بباید مردن لقمان
گفت روا است اجابت آمدش پس گویند کرکس بچه بگرفت و بپرورد تا بمرد همچنین هفت کرکس میگرفت
و میداشت تا همی مردند و آن بازپسین لبد نام بود و عرب مثل ایدون گویند طال الامد علی لبد چون لبد

بمرد لقمان اندر ساعت بمرد و محمد بن جریر رحمه الله علیه گوید که هر کرکسی هشتاد سال بزیست و در کتابها
دیگر بجز کتاب محمد بن جریر ایدون گویند که هر کرکسی پانصد سال بزیست پس از آن هود علیه السلام
و آنها که بروی بگرویده بودند بماندند پنجاه سال دیگر هود بماند پس وفات کرد و زندگانی هود صد و پنجاه سال بود
و از پس هود صد سال پیغامبر نبود تا بوقت صالح علیه السلام و همه ملکان بودند که بت پرست و کردندی
کتاب پرست تا آنوقت که خدای تعالی صالح را بفرستاد و ابن عباس چنین گوید که خدای تعالی این باد را
بمقدار فراخی انگشتری بفرستاد و اگر از آن بزرگتر کردی همه خلق بر زمین هلاک شدندی و دعبل ایدون گوید که
با امیرالمومنین علی رضی الله نشسته بودم و با هم بجای شدیم که آنجا پیری کهن فراز آمد و بپرسید که امیرالمومنین
علی کدام است ما او را بدو نمودیم او روی با امیرالمومنین علی کرد و گفت شعر اسمع هداک الله من هاد لنا
فانفح من ذی علة صادی • سمعت بدین من الجن ناده • و هو خیر الحضر والبادی • خذ کف علی الفضل و احل ادب من
خلدی لسرعة ذات الفلاح والرشاد • ان الهداة للانام ناحب • علی الحق عندی من غرار زادی • پارسی این بیتها ایدون است
که ای رهنمای راست سخن مرا بشنو و دلیل من باش بدین دین که بحقست ... چون امیرالمومنین علی این
سخن بشنید عجب بماند از آن شعر پس گفت ازکجائی گفت اندر دیار حضرموت بودم و رغبت کردم بمسلمانی
مرا رهنمای و اسلام بمن عرضه کن امیرالمومنین گفت خدای تعالی ترا توفیق دهاد و هرچه تو خواهی ازمن بیاموزی پس
گفت دانش ترا عجب بدین جایگاه همی افتد که رسیدی مرد گفت ... که از کوه ... علی رضی الله
عنه گفت ای مرد گفت ... من با ... از اهل حضرموت بکوه ... رسیدیم و بتنگی در ... شدن
سخت تنگ میان کوه اندر ... بزرگ چون آنجا رسیدم خانه دیدم چهار گوشه کنده و چهل
ارش در چهل ارش در ... آن تختی نهاده و از رخام ... هود علیه السلام بر آنجا خوابانیده
دست بدان ... لوحی ساخته بودند از رخام و بر آنجا نوشته بسم الله الملک
و انا هود النبی • رسول رب العباد • الی الملا من عاد • و دعوتهم الی الایمان • ... الاوثان ... فاهلکوا
بریح العقیم فاصبحوا کالرمیم • ... بنام تو خدای بزرگوار که من هود پیغامبرم بقوم عاد بر آنجا ایشانرا
بایمان خواندم ... و فرمان نبردند تا باد همه هلاک شدند علی رضی الله عنه گفت راست گفتی
... هدیه داد او را و دعبل ایدون گوید که قوم عاد را چون
هلاک رسید بر زمین آنکسان که ... بحضرموت بودند یعرب بن قحطان بن عابر بن شالخ
بن ارفخشد بن سام بن نوح ... خویش ... بودند ... از قوم عاد ... و از آن
روزگار باز همه تازی بود ... بعرب ... قحطان ...
... قوم عاد را هلاک آمد چنانکه ایشان ... همه ... دان
... چنانکه ... همه بدست آوردند ... بن قحطان بود که آنجا رسید و از پس

این حدیث شدید و شداد بگوییم **فصل در ذکر خبر شدید و پادشاهی شداد که بهشت کرده بود**
پس این قوم عاد که هلاک شدند بنزدیک شام گروهی دیگر بودند از فرزندان عاد خلقی بسیار و از ایشان اختری
بود نام او شدید بن عاد بن عملاق و پدر را راست بود و عادل و داد کرد و سیصد سال پادشاهی کرد و داد داد
و این حدیث که گویند از اهل حرب خویش بیرون شد و بهم ها دیگران کارها می راند و گویند از بیت المال مشاهره
قاضی که او را کرده بود دیگری و قاضی بنشست و چیزی می گرفت و هیچکس بداوری پیش او نیامد قاضی نزدیک
شدید شد و گفت مرا این مشاهره حلال نیست که هیچ داوری کم شد و گفت تو بنشین و ماهی می گیر قاضی
یکچندی بنشست دو مرد به داوری بر او شدند یکی از آن دیگر قطعه زمین خریده بود و گنجی یافته بود پس خلاف افتاد میان ایشان
یکی گفت من زمین با هر چه درست فروختم و آن دیگر گفت من زمین خریدم گنج نخریدم و خلاف ایشان دراز گشت
پس قاضی گفت فرزندی شما را ایشان گفتند که یکی را پسری هست و یکی را دختری پس قاضی آن دختر را بآن پسر
داد و آن گنج میان هر دو بخشید و هود علیه السلام نزدیک شدید بسیار شدی و او را بخدای تعالی خواندی و بود
و لکن نگروید و چون تمام شد جهان کافری بمرد پس پادشاهی شداد بن عاد بن عملاق بنشست او بت پرستید
و هود علیه السلام سوی او شدی و او را بخدای خواندی از بت پرستیدن نهی کردی شداد او گفت اگر فرمان تو کنم خدای تو
مرا چه دهد گفت بهشت جاوید و صفت نعمت او یاد کرد گفت من خود مثل بهشت چنین کنم بدین جهان و بدین اسناد
معتمر کرد و ضحاک که او را اژدهاق خوانند عم زاده این شداد بود و پادشاهی ری و طبرستان و گرگان و خراسان
و هندوستان او را بود و دویست و شصت سال ملک بر ایشان براند پس شداد نامه کرد با ضحاک او را بود و با آن
امرا که زیر دست او بودند تا از جواهر زر و سیم و مروارید و زبرجد و مرجان و از بوی ها چون مشک و کافور
و عنبر و آنچه بدان ماند بطلبند بدو گرد آورند پس ایشان اهتمام کردند و جمع همی کردند و مردمان را
فرمان کرد تا از دریاها مروارید آوردند پس بنزد داد هر کرانه استادان را گرد کردند و بیاوردند و خواسته همه
جهان گرد کردند و بنیان انداختند از ایشان شانزده مرد بگزید و به چهار سوی جهان فرستاد و با ایشان
زیرکان و مهندسان فرستاد تا جایی بگزینند دشت نکو و هوای خوش و درخت و چشمه بخش
این مردان بگشتند تا اندر نواحی شام چنین جایی بدست آوردند یک مرد بالا یوم شدند و برآوردند بسنگ
جزع پس چون بدین زمین رسید حصنی از زر و سیم برآوردند چنانکه یک خشت از زر و یکی خشت
از سیم بود پس اندرون ستونها نهادند و سقف او از زر برآوردند و گوهرها در وی نشاندند و یاقوت
سرخ و سبز و زرد و کبود و چنان استادی کردند که کسی نتواند کندن که آن همه از اندرون به بیرون آورده
بودند و منظرها کرده و کوشکها و جویهای آب و درختان کرد و به کنار آب از زر و سیم و بارهای او کرد
از مروارید و یاقوت و بهای درختان مرغان کرد مجوف و بمیان مشک و عنبر آکنده هر گاه که باد وزیدی
از دهن ایشان عطرها بیرون آمدی و بوم زمین را بجای سنگ ریزه یاقوت و مروارید کرد و بجای گیاه •

زعفران و بجای خاک مشک و عنبر و گویند که دوازده هزار کوشک بود از زر و سیم مزین و هزار سرهنگ
بزرگ بود و هر سرهنگی کوشک بنمود کردن از بهر آن سرهنگان و پانصد سال در او دیوار کار بشد و سیم
و زر جهان همه سپری شد او را خبر بردند بحضرت بود که کنند تمام شد به ساخت و با آن هزار سرهنگ و دویست
و نیمه دی هزار لشکر چون یک منزلی رسیدند آهوی پیش آمدش به خیال بر جانب تن آهو از سیم و سرهایها از
زر و چشم او از یاقوت و پایهاش از زبرجد. بجانب بجستش آمد که از آن نیکوتر هرگز چیزی ندیده بود شداد
اسب بر انگیخت و از پس او شد و از سپاه جدا گشت آهو ناپدید شد سواری دید که از بیابان همی آمد
و روی سوی او نهاد چون بنزدیک او رسید گفت ای بنده ضعیف چه می اندیشی و چه میکنی بدین حال که رحمتی
دیدن که کرده ای از مرگ امان یافتی که شداد خیره گشت گفت تو کیستی گفت ملک الموت گفت چه خواهی گفت جان تو
گفت زینهار گفت چه زینهار گفت بگذار تا اندر آن جا که کرده ام یک دیدار به بینم گفت فرمان نیست پس ملک الموت
گفت روی که دیدار شداد دیگر بکرد اندر چون با نکبت ملک الموت را دید پس از اسب بر روی خویش را بدید
بمرد و جان از تن او جدا شد و از اسب اندر گشت و جان داد مرد و آن سپاه همه آنجا رسیده بودند بانگی از آسمان
بیامد و آن همه لشکر و سپاه او یکبار بمردند و هیچکس از آن خلق زنده نماند و آنجا نرسید و هود علیه السلام
پس از آن بچهارصد سال مرد و بود و هود از عم زادگان ایشان بود و نسب شداد این است شداد بن عاد
بن عملاق و هود بن خالد بن الخلود بن عاد بن عملاق و این آن کوشک است که هیچکس از مردمان بدان شهرستان نرسید تا
بروزگار معاویه بن ابی سفیان بشام مردی شتری گم کرده بود در طلب آن بدان بیابان همی آمد و آنجا رسید که شداد بنا
کرده بود چیزی دید که هرگز چنان ندیده بود و نشنیده و ندانست که آن چیست پس در آمد و بگشت و خواست که
از آن کوشکها که بر پای بود ببر کند نتوانست پس از آن مروارید و مشک لختی برگرفت و بیاورد و به پیش آورد یکی
معاویه بیاورد و از آن آگاه کرد و معاویه را از آن عجب آمد کعب الاحبار را طلب کرد که بوقت عمر رضی الله عنه مسلمان
شده بود و با حبار او که عالم تر بود از او پرسید کعب الاحبار گفت راست است مردی بدین کوشک رسد سرخ
روی و سرخ موی و کوتاه بر چشم معاویه بنشسته بود و آن مرد را بیاوردند کعب الاحبار گفت این شاید بود و معاویه
بسیار کس با آن مرد بفرستاد و باز نیافتند مرد گفت یا معاویه من چون بازگشتم چیزی بدلم اندر آمد باز گشتم
هر چند که طلب کردم نیافتم معاویه دانست که خدای تعالی آن را از چشم خلق پنهان دارد پس عبدالله بن ابی قلابه را
بخواند و با آن مرد سوی امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه فرستاد و این خبر یاد کرد و آنجا آن مرد گفته بود و خواست
و بماند که چنان است یا نه پس آن مرد سوی علی رضی الله عنه آمد گفت راست میگوید که از پیغامبر صلعم شنیدم
صفت این مرد پس بمعاویه نامه کرد که دیگر کس آنجا نرسد و نتواند رسید الا ما شاء الله **فصل**
در ذکر خبر ثمود و صالح علیه السلام و ثمود هم از فرزندان سام بود نسب او این بود ثمود بن عاثر
بن ارم بن سام بن نوح و این گروه هم از فرزندان او بودند و ایشان بزمین حجر نشستندی و زمین حجر میان

حجازست و میان اول از حد شام و خدای عزّ و جل گفت ولقد کذب اصحاب الحجر المرسلین و زمین حجر
امروز بیابانست و چون پیغامبر صلعم بغزو تبوک میرفت آنجا بگذشت یاران گفت این جای ثمود است و ایشان
بیادیه بودند نزدیک کوههای شام مردمانی بودند با زور و قوت چون عاد و پیلان که ایشان در سنگ خانه کنندی چنانکه
خدای تعالی فرمود وتنحتون من الجبال بیوتا فارهین فاتقوا الله واطیعون و یک چشمه آب بود بزرگ
مر ایشان را همه کرده و از آن آب خوردندی و همه را بس بودی و ایشان همه بت پرست بودند و خدای تعالی صالح را
بر ایشان فرستاد چنانکه گفت والی ثمود اخاهم صالحا قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره و از بهر
آن گفت اخاهم صالحا که قرابت برادری با ایشان بود و هم از قبیله ایشان بود و از فرزندان ثمود صالح بن آسف بن
کاسح بن ارم بن ثمود بن حاذر بن ارم بن سام بن نوح پس صالح ایشان را گفت یا قوم اعبدوا الله ما لکم من
اله غیره هو انشاکم من الارض واستعمرکم فیها فاستغفروه ثم توبوا الیه ان ربی قریب مجیب ایشان
گفتند یا صالح قد کنت فینا مرجوا قبل هذا اتنهانا ان نعبد ما یعبد آباؤنا صالح اندر میان ایشان بت
پرستیدی بکودکی ایشان گفتندی تا بزرگ شود بت پرستد و چون بزرگ شد ایشان گفتند ما پنداشتیم که تو
بزرگ شوی و این بتان ما را پرستی اکنون ما را از بت پرستیدن نهی میکنی و منکری بر شکم صالح
بسیار روزگار اندر میان ایشان بماند و کس بدو نگروید پس گفتندی صالح را برهانی خواهی که تو پیغامبری صالح
گفت چه خواهید گفتند ایشان که سنگ خاره شتری بیرون آوری ماده با بچه سرخ موی و کبود چشم که ما را شیر
دهد ما بخوریم و آنگه بگرویم صالح گفت این بر خدای تعالی آسانست اگر بشما دشوارست پس جبرئیل علیه السلام
سوی صالح آمد و گفت ای صالح خدای تعالی بچندین هزار سال پیش از تو و قوم تو این شتر را آفریده است
و تقدیر کرده دعا کن که وقت ظهور سعد نزدیک آمد پس صالح دعا کرد و کوه بنالید و از هم شق گشت و از
میان آن شتری از آن گونه که ایشان خواسته بودند بیرون آمد بقدرت خدای عزّ و جل چون آن بدیدند گفتند جادوی
کرد و بجادوی بیرون آورد اکنون این گروه ملحدان گویند که این کی شاید بود و اشتر کی از کوه بیرون آید
ایشان این عادت شناسند و خلاف این عادت که همی بینیم روا ندارند و ندانند که معجز پیغامبران خلاف
عادت اندر الا هیچ نباید بنده که اینجه عادت باشد خود هر کسی بتواند از اینجا افتاده است که خدا را نشناسند
و چون خدا را نشناسند پیغامبران را چون اقرار دهند و گویند معنی چون سخن گوید معنا زچه باشد و سنگ
از آدمی چه باشد و عوام را در شبهه افکنند پس گویند بخور و بده کیر و صد و نوزده درم بده که پاکی
شوی که خدای تعالی میگوید واقرضوا الله قرضا حسنا و حسنا صد و نوزده است بحساب جمل و این
جنس افسوس دارند بعوام و خواسته ایشان بخورند و بر ایشان بخندند اکنون بحدیث خود شوم که
اگر فضاحت مذهب ایشان و مقالتشان یاد کنم غرض از کتاب فایت شود و خدای تعالی جمع مسلمانان را نگاه
کناد و همه آنهای ایشان از امت محمد صلعم باز دارد پس چون خدای عزّ و جل شتر را از سنگ بیرون

آورده

۲۸

آورده بود در خوش با بچه اندر زمان با کی بکرد و بعلف خوردن ایستاد ایشان گفتند این جادوی است پس
اشتر بچشمه آب آمد و آب ایشان همه بخورد و بیش از آن خدای تعالی نیز آن که عبرتی بود و سبب هلاک ایشان بود و آنرا
چیزی نتوان دیدن که آن بر دل موافق آمد ایشان آنروز آب نیافتند سوی صالح آمدند و گفتند ما را آب باید
صالح گفت یک روز شما را و یک روز شتر را اندر کشتها خوردن آب شما را و آن روز که آب او را بود
شما او را چندان بدوشید که چندان که آب باید شیر از بهار دوشید و بکار برید و آن همه بهانه عذاب
و هلاک ایشان بود پس صالح ایشان را گفت شتر را میازارید که اگر شما این شتر را بکشید شما را عذاب آید
پس ایشان بر این ایستادند و بنی آدم را از هر چه نهی کنند حرص او بدان چیز زیادت شود و مخالفت کنند
اول از آدم بن و ابلیس ابلیس را گفت سجود کن مخالفت پیش آورد قابیل را گفت هابیل را نیکو دار و میازار
مخالفت پیش آورد و هابیل را بکشت و هاروت و ماروت را گفتند راستی کنید و معصیت مکنید مخالفت
پیش کردند یعقوب مر یوسف را گفت خواب پیش برادران مگوی مخالفت کرد و با برادران یوسف
گفت او را برادران بیابید و ترسم که گرگش بخورد او را گرگش نگاه دارید پس انداختند و به گرگ ببستند و حضرت پیغامبر
صلعم گفت ابن آدم حریص علی ما منع چون صالح ایشان را گفت مکنید تا اشتر را مکشید هیچ کشتن کردند
و خدای تعالی عالم الاسرار است دانست که ایشان آن شتر را بکشند و از خود آن شتر را از بهر هلاک
ایشان آفریده بود الا یعلم من خلق پس صالح ایشان را گفت شما این شتر را خواهید کشت گفتند که کشد
از ما نام آنکس را بگوی تا هم اکنون او را بکشیم گفت او غلامی باشد سرخ گونه و کبود چشم و هنوز از مادر نزاده
ایشان وزنان بیاوردند و بر زنان که بار داشتند بگماشتند گفتند بنگرید تا هر که پسری زاید و بر این نشان
باشد ما را آگاه کنند تا او را بکشیم آن زنان برفتند و نگاه میداشتند چون پسری بدین نشان بدیدندی
ایشان را آگاه کردندی و آن پسر را بکشتندی و ندیم بنا رسی کنن ولکن بر صالح دشمن شدی و بادی
عصبیت نهادی و نیت کردی که صالح را بکشد چون روا نباید بس مردی را که بدین سان پسری آمدی بکشتندی
تا نه پسر بکشتند نه سال اندر و پدران ایشان بر صالح دشمن گشتند بر خون او ایستادند و گفتند
ما صالح را بکشیم و از هم قوم خویش نیارستند اشکارا کشتن و بدل اندر این فساد می داشتند و خدای تعالی
گفت وکان فی المدینة تسعة رهط یفسدون فی الارض ولا یصلحون و فساد ایشان بر همین این نیت
بود که بر صالح داشتند پس مردی را از مهتران ایشان بدین صفت پسری آمد چون خواستند کشتن
گفتند این نه مرد که این حدیث صالح اصلی ندارد و او جادوی فرزندان ما را هلاک کرد و از آن روز بر اقرار
همی کنند و کس این شتر را نخواهد کشتن پس از کشتن فرزندان دست باز داشتند و فرزندی بدید آمد
از مهتری و او آن بود که صالح اندر نشان داده بود پس چون آن پسر بزرگ شد این شتر بر دست او
کشته گشت و قوم ثمود از این جهت هلاک شدند و بزمین فرزندی نیامد از او دو نیامد بر قوم خویش از و شومتر

داو را امروز در عرب و عجم مثل همی زنند و همی گویند عاقر الناقه و نام این غلام قدار بود و بمثل اندر ایدون
گویند اشام من قدار پس این غلام بزرگ شد به هشت سال گشت و بجای مردان آمد این نه مرد که پسران
ایشان را کشته بودند هر گاه که اندرین غلام بنگریستندی بگریستندی و گفتندی اگر صالح پسران ما را بکشتی
امروز چندین غلام بودندی پس صبر نتوانستند کردن و این نه مرد گرد آمدند و عهد کردند و سوگند خوردند
که صالح را بکشیم بدل فرزندان خویش و مشاورت کردند میان قوم اشکارا کردن تدبیر کردند که ما بر نه بنشینیم
دیم و لختی بدیم و اندر کوی بنشینیم چون شب اندر آید بشهر باز آییم و صالح را بکشیم و بدو کاری چند
سواری باشیم با مردان بنداریم که ما بستیزیم پس یکشب گرد آییم و بگوییم اکنون آمدیم چنانکه خدای تعالی از ایشان
حکایت میکند قالوا تقاسموا بالله لنبیتنه و اهله ثم لنقولن لولیه ما شهدنا مهلک اهله و انا لصادقون
خدای تعالی فرمود و مکروا مکرا و مکرنا مکرا و هم لا یشعرون بر صالح مکر کردند و من پاداش مکر ایشان
بدادم و ایشان ندانستند پس بدین تدبیر از شهر بیرون آمدند و در زیر سنگی بزرگ پنهان شدند تا چون
شب در آید بشهر اندر آیند بکشتن صالح خدای تعالی هم در آن شب آن سنگ را از جای برگرفت و بر
ایشان گردانید و همه در زیر سنگ بمردند و خدای عز و جل ازین خبر میدهد فانظر کیف کان عاقبة
مکرهم انا دمرناهم و قومهم اجمعین پس چند روزی برآمد مردی از ایشان بهامون را میگذشت آن مردا جون ه
و دیدند زیر سنگ اندر مرده بیرون آوردشان و قوم آگاه شدند و ایشان را بشهر اندر آوردند و از صالح بگشتند
و او را گفتند نه بس بود که ما را فرزندان بکشتی تا فرزندان این مردان بکشتیم اکنون پدران ایشان را بکشتی ما را این
شتر بکار نیست که او را بکشیم پس گرد آمدند و کسی بجستند که آن شتر را بکشد هر کس گفتند اجابت نکرد
این غلام حرام زاده اجابت کرد و برخاست و پیش شتر آمد بر سر آن چشمه که شتر آب همی خورد با بچه و او دو
بایستاد با یاران خویش و شمشیر برکشید و بر شتر زد و بیفکند و آهنگ بچه کرد تا بکشد بچه بگریخت و بکوه شد
که در پیش از آنجا بیرون آمده بود و بر سر کوه شد و صالح را خبر آوردند که شتر را بکشتند صالح بیرون آمد و گفت
ای قوم عذاب را بیایید از آسمان ایشان پشیمان شدند و از عذاب بترسیدند صالح را گفتند ما
نشنودیم و نپسندیدیم این غلام کشت اکنون ما را چه حیلت است گفت بنگرید تا بچه بیابید تا ایمان ما اندر
باشد تا عذاب نیاید صالح برفت با قوم بر آن کوه که بچه شتر بود بچه چون صالح را بدید با قوم ایستاد
و روی سوی ایشان کرد و سه بانگ بکرد و برفت ایشان از پس او شدند و در نیافتندش صالح گفت
عذاب را بیایید و بدانید که بچه شتر بانگ از آن کرد که شما را سه روز زمان است نخستین روز روهاتان سه
زرد شود و دوم روز سرخ شود و سوم روز سیاه شود و چهارم روز عذاب آید چنانکه گفت تمتعوا فی
دارکم ثلثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب پس روز نخستین روهاشان زرد شد و دیگر روز سرخ گشت
و سوم روز سیاه شد دانستند که عذاب آید ولکن ندانستند که از کدام سو آید پس بانگی ماند از آسمان

سرزن

که از سهم آن جانهاشان از تن جدا گشت چنانکه گفت واخذت الذین ظلموا الصیحة فاصبحوا
فی دارهم جاثمین و کس از ایشان زنده نماند مگر صالح و آن کسانی که بدو بگرویده بودند دیگر همه هلاک
شدند چنانکه گفتی بدین جهان هرگز نبودند و از ایشان یک تن بمکه بود کنیتش ابو رغال چون این خبر بشنید
هم آنجا بمرد کان لم یغنوا فیها الا ان ثمودا کفروا ربهم چنان شد که گفتی نبودند و صالح با مومنان همه آنجا
بودند تا بمردند و از پس صالح پیغامبر نبود تا بوقت ابرهیم علیه السلام فصل در ذکر خبر ابرهیم خلیل
علیه الصلوة والسلام و از پس صالح پیغامبر نبود تا بوقت ابرهیم علیه السلام و جهان از ملک بملک بگشت
و زمین بابل آنجا که امروز بغداد و عراق است و آن آبادان ترین جهان است بدست ملکی بود نامش نمرود و این
ملک نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح اند و جد ایراف یافت پدرش کنعان و جدش کوش و هم بدین
زمین بابل ملک بودند و بت پرست بودند و ستمکار و این نمرود ستمکارتر بود و بیابان زرین داشت و بتخانها
ساخته و ایشان را پیرایها بود از زر و سیم و گوهر و وزیری داشت نام او بتازی آزر و بپهلوی تارخ بن ناحور بن
ساروغ بن ارعو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح و این آزر بتخانهای نمرود و بیابان نمرود تنها
سر انجا بود و نگهبان بود و استوار بود و گروهی از اخبار ایدون گویند که نمرود ملک همه جهان بود و این خبر
نه راست و خبر درست آنست که نمرود ملک اقلیم بابل بود که روی ایدون گویند که از پس نوح علیه السلام ملک این
جهان کسی تمام نبود مگر چهار ملک را دو مسلمان بودند و دو بت پرست آن دو مسلمان یکی سلیمان بود و یکی ذوالقرنین
و آن دو کافر یکی نمرود بود و دوم بخت النصر و باخبار مختلف آمده است اندرین و درست آنست که نمرود ملک
بابل بود پس چون وقت ابرهیم علیه السلام بود مردمان از اهل نجوم گرد آمدند و نمرود را گفتند بدین سال پسری
آید پادشاهی تو و این همه بتان بشکند و دین دیگر آرد و هلاک تو بر دست او بود نمرود بهر خانه زنان بر گماشت
تا هر که را پسری آید اندرین سال او را آگاه کنند تا او را بکشد و مادر ابرهیم بار گرفت چون شکمش بزرگ شد گفت
کاشکی این فرزند دختری بود تا این ملک او را نکشد چون وقت بار نهادن بود مادر او از بد پنهان کرد و او را
گفت مرا پسری آمد و بمرد و بگورش کردم بدو گفت نیک کردی پس او را نیارست بتخانه باز داشتن برگرفت
و بکوه برد و بشکافی اندر پنهان کرد و سنگی بر در آن غار نهاد و گفت اگر این زنده کی باشد هی نخورد و بود او
انگه او را پیش من بکشند و برفت او روز از آمدی و شیر همی دادی و او را انجا همی دیدی که آمدی بر جای
نهاده بود که او مرده باشد یا ددی بخورده باشد چون انجا رسیدی او را دیدی زنده و انگشت همی مکیدی و خدای
عز و جل او را از آن انگشت روزی بیرون آوردی و هر روزی چندانکه کودکی ماهی بزرگ شدی او بزرگ شدی و بیالیدی
و در غار بماند و چندان بالا کرد که کودکی پانزده ساله پس ابرهیم مادر را گفت مرا از اینجا بیرون بر مادر بیامد بوقت
انگه شبی فرو شده بود و شب تاریک گشت او را از غار بیرون آورد چون بیرون آمد سر برکرد آسمان را دید با ستارگان
با خویشتن گفت این آسمان با ستارگان را علی ای حال خداوندیست که بیافرید پس خدای تعالی طبع ترجید

معروف خود در دل او پیدا کردی انکه کاری کرد یا کسی او را بیاموخت و حکما ایدون گویند که مثل ابرهیم اندران
وقت چنان بود که مثل زیتون و زیتون را طبع چنانست که اندر وی روغن آید چون بفشاری که او روغن کار بسیار آید
پس چون زیتون نیک طبع بود اندر وی روغن بسیار بوده هم به درخت اندر وی روغن آید پیش از آنکه بیفشاری
همچنین معرفت خدای عز و جل و جستن او و طلب کردن او و توحید از ابرهیم علیه السلام پیدا شد پیش
از آنکه پیغامبری آمدش یا کسی او را بیاموخت پس سوی آسمان کرد و یک ستاره روشن دید و گفت
هذا ربی و این سخن یعنی استفهام است نه یعنی ایجاب چنانکه کسی غایب بوده باشد و از دور کسی او را ببیند
ایدون گوید که این فلانست یا نه اندر وی پرسیدن نه اندر وی یقین که این فلان است و محمد بن جریر اندرین
کتاب نگفته است و لکن از بهر آن نوشتم تا کسی نه پندارد که ابرهیم علیه السلام ستاره را و ماه را و آفتاب را بخدای
خواند مگر چنین پندارد کافر باشد و لکن ایدون باید دانست که ابرهیم این سخن که گفت یعنی خدای طلب
کردن گفت نه بدان معنی که آن چیز بخدایی نهادی و معنی **هذا ربی** بحرف لفظ استفهام بود و چنین باید
دانست که ابرهیم این سخن که گفت بمعنی پیش نگفت و اندرین باب سخن لطیفست که محمد بن جریر
نگفته و این آنست که خدای تع گفت ما حکم چنین کردیم که هر که با مشرک کید دارد با آتش بکند یا بنم چون این سخن
ابرهیم بظاهر مشرک بود و بباطن توحید گفت ایزد بظاهر آتش ساختیم و بباطن بستانی کردیم تا ظاهر بظاهر باشد
و باطن بباطن را ماند او را بام دیغاد نشاند تا از آتش نمی بشد و مرد او بخسید تا پس بشهر اندر شد پنهان
و چون یکزمان بود آن ستاره روشن ناپدید شد و بمغرب فرو شد ابرهیم گفت **لا احب الآفلین** دانست
که فرو شوند . خدای نیست گفت من از آنکه غایب شود و فرو شود نخواهم پس نشانی بود تا برآمد گفت این
بود خدای من که روشنایی او بیشتر است و شب بی ما کاست بود آن وقت که از نیم شب برآید چون بود فرو شد
السما دانست که او نیز فرو شود و خدای نبود چون روز روشن شد و آفتاب برآمد گفت اینست که
خدای بزرگتر است چون آفتاب بگردید گفت این همه را که من می بینم خدای است که ایشان را آورده و فرو
برد این همه را آفریدگاری هست . پس گفت **انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض**
حنیفا مسلما و ما انا من المشرکین و من روی از همه بگردانیدم و روی سوی آن کسی نهادم که او
آسمان و زمین آفرید حنیفا یعنی ظاهر از آن پاک بکردم و باز او را بنهادم و بدان ساعت درخت
توحید در دل او برست و دیگر روز مادر او را بیش بدید بر گفت این فرزندانست بکشتن که باز بگذردم تا
اکنون خدای تع مهر او در دل بدوش افکند و مادرش گفت نکو کردی و ابرهیم با پدر در خانه بودی و پدر او را بتها
بورد تا بازار کشد ابرهیم علیه السلام آن بتان را بفروختن برسیدی چون خدای تعالی وحی بدو فرستاد و بفرمود
که بتان را بخوان با ترس و سلامی بر ایشان عرضه کن و ابرهیم تدبیر کرد که چگونه کند که این سخن را بر ایشان
عرضه کند پس نخستین وحی که ایشان را بخواند آن بود که ایشان را عیدی فراز آمد و رسم ایشان چنان بود که روز

عید از شهر بیرون شدندی مگر کسی که بیمار بودی پس پدر ابرهیم مر ابرهیم را گفت که تو نیز بیرون آی ابرهیم
علیه السلام گفت من بیمارم نخواهم آمدن چنانکه گفت **فنظر نظرة فی النجوم فقال انی سقیم** و در آن زمانه علم نجوم
غالب بوده هر کس که چیزی از احکام دانستی دعوی کردی او به همه افسوس کردی او گفت من بیمارم بحکم
نجوم چنانکه حکم کنند و بدین نه دروغ خواست بلکه خواست تا ایشان او را بجای بهلند و آن بیماری بهانه کرد
و ایشان را رسم چنان بودی که روز عید اول سوی بتان آمدندی به بتخانه و بت را سجده کردندی و آن طعامها
که آن روز خواستندی خوردن پیش بتان نهادندی چون از عیدگاه باز آمدندی باز به بتخانه آمدندی و بت را
سجده کردندی و آن طعامها از پیش بتان برگرفتندی و گفتندی برکت اندرین افتاد و آن طعام برگرفتندی
و بخوردندی و ابرهیم ایستاده بود و همی دید چون ایشان بیرون آمدند و بعید شدند ابرهیم گفت **تالله لاکیدن**
اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین گفت ببینید که من بدین بتان چه کنم تا شما باز گردید و یک دو تن از ایشان این
سخن بشنیدند از وی و نگاه داشتند چون همه از شهر بیرون شدند خازن آن بتخانه پدر ابرهیم بود ابرهیم را
گفت تو بعیدگاه نخواهی آمدن این بتخانه را نگاه دار و خود با دیگر بعیدگاه بیرون شد ابرهیم علیه السلام تبری
بیاورد و در بتخانه در آمد و آن طعامها بدید و بر ایشان افسوس کرد و گفت الا تأکلون از طعامها بخورید
ما لکم لا تنطقون چه بوده است شما را که سخن نگویید پس آن بتان را دستها ببرید و تبر بگردن آن بت
بزرگ نهاد و حجت خویش بر ایشان درست کرد تا اگر گویند این چنین که کرد گوید آن بت بزرگ کرد اگر
گویند این بت چون کند گوید با زبان نتواند گوید چرا انبازش تید که زبان و سود نتواند کردن چون از
عید باز آمدند به بتخانه شدند و آن بتان را بدان حال بدیدند همه گرد آمدند و شگفت کردند و بنزد داکار کردند
و بنزد به بتخانه آمد همه مردان گرد آمدند و گفتند **من فعل هذا بآلهتنا انه لمن الظالمین** این که کرد با بتان
که بر ما گرو بر خویشتن ظلم کرد این دو تن که از ابرهیم شنیده بودند بر در بتخانه که او گفت **تالله لاکیدن**
اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین آن مردان سوی نمرود آمدند و گفتند **سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابرهیم**
گفتند انجا مردی شنیدیم که ایشان را بد همی گفت نام او ابرهیم مگر او این کرده است **قالوا فأتوا به**
علی اعین الناس لعلهم یشهدون گفتند او را پیش مردمان آورید تا بنگرند و ایشان گواه باشند بر نسبد
و ابرهیم را بیاوردند و گفتند **ءانت فعلت هذا بآلهتنا یا ابرهیم** تو کردی با خدایان ما چنین ای
ابرهیم ابرهیم گفت **بل فعله کبیرهم هذا فاسئلوهم ان کانوا ینطقون** این بکی کرد از مهتران ایشان
بپرسیدشان اگر سخن گویند که بدیشان که کرد و این را معنی است نزد علما اصل تفسیر تا بدانی که ابرهیم
بدین سخن چه معنی خواست تا بدروغ نپنداری که دروغ از پیغامبران کجا روا است پیغامبران معصوم بودند
و من این معنی بگویم هرچند محمد بن جریر رحمة الله علیه نگفته است تا ابرهیم را بدروغ تهمت نکنی یعنی آنکه
گفت نزی علی ایفت **بل فعله** ابجا درست **کبیرهم هذا** چنانکه ایدون گو که مهترشان کرد اینک بپرسیدشان

اگر سخن گویند ابرهیم وقت بگیرد و لکن سخن از اول تا آخر بگفت و بر ایشان بپوشید که وا ایذون بتان پرستند
که او میگوید بمهتر شان که دروا ابرهیم یعنی وقت خواست تا سخن بر ایشان بپوشیده باشد و او دروغ نگفته
باشد ایشان گفتند لقد علمت ما هؤلاء ینطقون تو دانی که ایشان سخن نگویند و کس را منفعت و مضرت نکنند
قال افتعبدون من دون الله ما لا ینفعکم شیئا ولا یضرکم اف لکم ولما تعبدون من دون الله افلا
تعقلون ابرهیم گفت همی پرستید شما چیزهایی که نه نفع کنند و نه مضرت و حجت خویش بر ایشان لازم کرد
چون ابرهیم این سخن بگفت همه را درست شد که این کار ابرهیم کرده است انگاه تدبیر عقوبت کردند
و ابرهیم پیغامبری آشکارا کرد و خلق را بخدای خواند و از بت پرستیدن منع کرد و قوم با وی حجت گرفتند
و ایذون گفتند که ما نمی پسندیم که پدران ما بدان دین بودند ابرهیم گفت پدران شما خطا کردند که چیزی پرستیدند
که از آن منفعت و مضرت نبودی ابرهیم بحجت ایشان را غلبه کرد و چنانکه خدای تع گفت وتلك حجتنا آتیناها
ابرهیم علی قومه نرفع درجات من نشاء و چنانکه خدای تع گفت قال اتحاجونی فی الله وقد هدان پس
نمرود او را بپیش خود خواند و گفت که خدای تو که ملک آسمان دارد چه تواند که من نتوانم کرد ابرهیم گفت ربی
الذی یحیی ویمیت خدای من مرده را زنده کند و زنده را مرده کند و اندر نمرود گفت من نیز مرده را زنده کردانم
و زنده را مرده و نمرود دو مرد از زندان بیاوردند و یکی را بکشت و یکی را بگذاشت گفت اینک زنده را
مرده کردم و مرده را زنده ابرهیم گفت نه چنین است و دانست که حجت اندر معنی میکند و مرده را زنده همی
پندارد که یکی را بکشت و یکی را دست باز داشت بدیگر حجت شد که ویران محرم بود تا او زود نمرود را غلبه کند
و این بابی بزرگ است اندر مناظره و جدال که با خصم مناظره کنی و خصم یک حجت آرد تا حجتی دیگر بر وی بندانی
از آن بدان حجت دیگر باید شدن تا بر خصم غلبه گیری پس ابرهیم علیه السلام گفت ان الله یاتی بالشمس
من المشرق فات بها من المغرب خدای تع هر روز آفتاب از مشرق برآرد اگر تو بهمان اندکی برجای او
بکنی تو بگیر یک روز تو بر از مغرب بیار نمرود بماند بدین سخن اندر هیچ نگفت چنانکه خدای تع فرمود
فبهت الذی کفر نمرود متحیر شد بدین سخن سخت اندر ماند و ابرهیم خلق را بخدای خواند و گفت یا ابت
لم تعبد ما لا یسمع ولا یبصر ولا یغنی عنک شیئا چرا چیزی پرستی که نه بیند و نگوید و نشنود و نه ترا
سود دارد و بر بدو همی غلبه کرد بحجت پدر او را گفت چون از پادشاهی نمرود بیرون شوم من بتو بگروم ابرهیم
وعده پدر را چشم همی داشت و پدر را دعا همی کرد و از خدای همی خواست تا او را مسلمانی بدل اندر افکنده
راست نماید و همی گفت واغفر لابی انه کان من الضالین گناه ان پدر را بیامرز و پدرش هم بدان کافری بمرد
و ابرهیم علیه السلام دانست که خدای تع کافرانرا نیامرزد پس از وی بیزار شد و او را دعا نکرد و استغفار نکرد
و با خبار مغازی اندر یاد کنند بیرون از این کتاب که روز فتح مکه چون پیغامبر صلعم بمکه اندر آمد یاران بگورستان
ما دران و پدران خویش شدند و استغفار و دعا کردند و ایشان را از خدای آمرزش خواستند پیغامبر صلی الله

علیه

علیه وسلم السانرا گفت استغفار مکنید این کافرانرا که بکافری بمردند که خدای تع ایشانرا نیامرزد عمر گفت یا رسول
الله خدای تع بقرآن اندر همی گوید که ابرهیم پدر را استغفار کرد و از خدای بخواست و او کافر بود خدای تعالی
هم اندر ساعت این آیه فرستاد وما کان استغفار ابرهیم لابیه الا عن موعدة وعدها ایاه گفت
ابرهیم پدر را استغفار همی کرد تا پدرش زنده بود از بهر آنکه وعده کرده بود که مسلمان شود فلما تبین له انه
عدو لله تبرأ منه یعنی فلما مات علی الکفر چون بر کافری بمرد ابرهیم را ظاهر شد که خدای تعالی وی را نیامرزد
از وی بیزار شد چون پدر ابرهیم بمرد تدبیر عقوبت او کردند نمرود ایذون گفت حرقوه وانصروا آلهتکم
ان کنتم فاعلین گفت او را بسوزانید بآتش و خدایان خویش را نصرت کنید بهلاک او نمرود ما سرایی بیاکندند
و دیوار کرده بکردار و هیزم بدان دیوار بست اندر کردند چنانکه خدای تع همی گوید قالوا ابنوا له بنیانا فالقوه
فی الجحیم و هیزم گرد همی کردند و نمرود همه کسان خویش را بهیزم گرد کردن مشغول کرد و ایشانرا گفت از شما خواهم
تا هر کسی هیزم گرد کنند و همه رعیت را دستوری داد گفت شغلها از شما برداشتم تا آن هیزم گرد کنید
پس دو سال گرد همی کردند تا بپادشاهی او اندر هیزم نماند از بیرون آن دیوار بست نتوانستند نهادن تا چنان
شد که اگر کسی را حاجتی بودی نذر کردی که اگر حاجت من روا شود من چندین خروار هیزم این کار را گرد آرم
پس چون دو سال تمام شد آتش بهیزم اندر زدند و روز همی سوخت تا آتش بالا گرفت چنانکه بهوا اندر مرغ
نتوانستی بپریدن و ابرهیم را بدین دو سال بخانه باز داشته بودند و بند نگاه میداشتند پس چون
آتش در گرفت نمرود بفرمود تا ابرهیم را بآتش اندر افکنند و کس نیارست از آتش نزدیک آمدن و ندانستند که
چه حیله کنند پس حکیمانرا گرد کردند و گفت بدانید که من همی خواهم که ابرهیم را بدین آتش اندر افکنم و کس نیارد
آتش نمی تواند شدن چه حیله باید کرد حکیمان گفتند منجنیق باید ساختن و او را در منجنیق باید نهادن و پیش
از آن کس منجنیق نساخته بود پس درودگران منجنیق ساختند و آتش بالا گرفت و قوت همی کرد و چون منجنیق
راست شد سنگ در او نهادند و بینداختند سنگ بمیان آتش افتاد پس نمرود بفرمود که ابرهیم را بمنجنیق
اندر نهید و ابرهیم از سر تا قدم بسلسلها بستند و بمنجنیق اندر نهادند و نمرود بر منظره خویش شد و همی
بنگریست پس خواستند که منجنیق بکشند و بیندازند آسمانها و زمینها بنالیدند و کوهها و درختها و ساکنان
آسمان و زمین بگریستند و خدای تع جبرئیل را بفرستاد که سوی ابرهیم شو و اگر از تو یاری خواهد او را
یاری کن پس ابرهیم را از منجنیق بینداختند جبرئیل با او برابر شد و گفت یا ابرهیم الک حاجة ترا حاجتی
هست تا روا کنم ابرهیم علیه السلام بدان حال اندر جبرئیل را گفت اما الیک فلا گفت حاجت هست
نه بتو حسبی الله ونعم الوکیل خدای مرا بسنده است خدای عز وجل این سخن ابرهیم را بگشاد تا ساکنان
زمین و آسمان بشنودند و بتعجب بماندند از او ابرهیم علیه السلام را از بنیان او با خدای تع و خدای عز
وجل اندر آن وقت ابرهیم را بدوستی گرفت و او را خلیل الله خواند بحقیقت بودی گواهی داد و نیکو ثنا

کرا ابر و چون ابرهیم علیه السلام از جبرئیل اندر گذشت و بآتش رسید خدای عز و جل بآتش امر کرد که یا
آتش خلیل منست اگر یک تار موی از وی بیازاری ترا بآتش کبری بسوزم و آتش کبری که گویند آن است
که چون مومن بر سر صراط بگذرد آتش گوید ای مومن زود بگذر که نور ایمان تو بهای من بکشت و آنکه خدای
تع میگوید نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة پس خدای عز و جل گفت یا نار کونی بردا و سلاما علی
ابرهیم ای آتش ابرهیم دوست منست که عصمت من نگاه داشت بدین حال سختی و از همه خلق ببرید
و بجبرئیل حاجت برنداشت من او را از تو نیز جزی بیام که جبرئیل و همه خلق از آن متحیر بماندند ای آتش سرد
باش بر ابرهیم سردی بسلامت و اگر نگفتی بسلامت چنان سرد شدی که از سختی تف او بماندی چون ابرهیم
بآتش رسید آن سلسلهای او بسوخت و یک تار موی او نسوخت بفرمان خدای تع و ابرهیم بمیان آتش اندر
نماز ایستاد و چهل شبانروز هیچ آن آتش ننشست و آن همه هیزمها ... می داد و کس
نیارست پیش آن آتش شدن پس نمرود بدان منظر خویش بر شد تا بنگرد که آتش را ... چه مایه است
چون بنگرید ابرهیم را دید میان آتش ایستاده نماز همی کند ... اندر وی ... آواز کرد که ای
ابرهیم این آتش ترا نسوخت چه باز داشت از تو ابرهیم پاسخ داد که این آتش خدای تع از من باز داشت
که این آتش او آفرید گفت ای ابرهیم از اینجا بیرون آی تا به بینمت ابرهیم برخاست و بر آن آتش ... سوزان
همی رفت ... بگذشت و بیرون آمد نمرود و همه بماندند گفت ای ابرهیم بزرگ خداوندی داری
سزای آنکه تو او را پرستی و نمرود ... عهد کرد که بخدای تعالی
بگرود و بس ولیکن ندا داد ابرهیم را بخواند گفت ای ابرهیم این خداوند تو ملکی بزرگست و تا ...
آرزو دست که از بهر او قربانی کنم ابرهیم گفت خدای تع قربان تو نپذیرد تا تو بدو نگروی و از بتان دست باز
نداری نمرود گفت نتوانم ازین بتان دست باز داشتن ولکن این قربان بکنم و بفرمود تا چهار هزار گاو
بیاوردند و همه را قربان کرد و خدای عز و جل نپذیرفت و محمد بن جریر ایدون روایت کند که خدای تعالی
فرشته را بفرستاد تا با ابرهیم اندر آتش مونس بود تا ابرهیم را دل تنگ نشود و ابرهیم بر کنار وی بنهاد
و این حدیث نادرست و سخت منکرست سوی علما و اهل حکمت زیرا که ابرهیم آنکس بود که دلش با
خدای بسته بود چنانکه بجبرئیل میل نکرد ... بخلوت اندر او با انس مونس خدای ... شادی
خلق و شوری محبت کردی زیرا که ... تا مونس او باشد و آنجا که عادت ... مونس بر ...
و شادی وصلت وانس خلوت آنجا فرشته را چه خطر بود با آسمان و زمین و همه خلق با انس و مونس خدای
تع بچشم عادت چه مقدار و چه محل باشد **فصل در ذکر خبر هجرة ابرهیم علیه السلام** پس خدای
تع ابرهیم را بفرمود که هجرت کند او را از خانه و شهر خود بیرون کرد و بغربت برد چنانکه ما محمد مصطفی
صلعم را از مکه بیرون کرد و بمدینه هجرت کرد و آنجا فرمان کرد پس چون ابرهیم علیه السلام بیرون آمد

و خلق را بخدای خواند مردان لختی بگرویدند از نهان نمرود و نمرود بدانست و خاموش شد از بیم دوش
چون بدید ابرهیم بر نمرود ابرهیم را بخواند و گفت پادشاهی بر من تباه کردی بیرون رو از پادشاهی من بیرون
شو که آن خدای که تو داری هر کجا باشی ترا نگاه دارد پس ابرهیم عزم رفتن کرد و او را برادری بود نام او
هاران و مرده بود و او را پسری اندر بود نام او لوط ابرهیم آن خویشان خود لوط را بخدای خواند و دین بپذیرفت
عرضه کرد و لوط بپذیرفت چنانکه خدای عز و جل میفرماید فآمن له لوط و قال انی مهاجر الی ربی پس ابرهیم
لوط را آگاه کرد و گفت که من خواهم رفتن ازین شهر لوط گفت کجا روی گفت آنجا که دین خدای توانم داشتن چنانکه خدای
تع گفت و قال انی ذاهب الی ربی سیهدین لوط او را اجابت کرد که با تو بیایم و ابرهیم را عمی بود نام او هم
هاران و این عم او مرده بود و دختری اندر بود نامش ساره ... ابرهیم ساره را
بزنی کرد و ساره را بدین خویش خواند اجابت کرد و بگروید ابرهیم گفت ترا با من ازین شهر بباید رفت ساره
اجابت کرد و ابرهیم مردمانرا که بدو بگرویده بودند آگاه کرد که من ازین شهر بیرون شوم بجای که این دین بتوانم داشتن
ایشان اجابت کردند و هر کسی از ایشان زن و فرزند و خویشان داشتند خواهش کردند تا ایشانرا ...
دست باز دارد ایشان گفتند که ما از شما بیزاریم و خدای تع این قصه مر صحابه را یاد کرد ... چون صحابه
صلعم از مکه بیرون آمدند یاران پیغامبر بیامدند هر کسی را که زن و فرزند و خویش و دوست بود چون بغربت شدند آنندی
زن و فرزندشان آمد خدای تع این آیه فرستاد قد کانت لکم اسوة حسنة فی ابرهیم و الذین معه اذ قالوا لقومهم
انا برآء منکم و مما تعبدون من دون الله کفرنا بکم گفت شما را اقتدا نیکوست با ابرهیم و آن مومنان که با او
همی برفتند و بغربت شدند چون آنندی زنان و فرزندانشان آمد ایشان گفتند ما از شما بیزاریم و بدا بیننا
و بینکم العداوة و البغضاء ابدا حتی تؤمنوا بالله وحده و میان شما و ما عداوت و دشمنیست تا شما بخدای تع
بگروید ... یاران پیغامبر را گفت شما نیز زنان و فرزندان خویش را همچنین گوئید پس ابرهیم از شهر بابل بیرون
با لوط و ساره و آن گروهی که با وی بگرویده بودند و از پادشاهی نمرود بیرون شدند بزمین شام رفتند بشهری که آنرا
حران ... و اندر آنجا روزگاری چند ببودند و آنجا ملکی بود بت پرست ابرهیم اندیشه کرد که ...
رنجه دارد برخاست و بزمین مصر شد و لوط بشام شد بزمینی که آنرا موتفکات خوانند یعنی پنج ده بر دیکهای
بحد فلسطین و فلسطین هم از شام است و آن دیهی بود آبادان و میان هر دیهی یک بانگ زمین بود و هر دیهی
بیشتر از صد هزار مرد بودند و موتفکات یعنی مکذبات یعنی ... خویش را دروغ زن کنند و دروغ را ...
... خوانند و این حدیث ایشان بقصه لوط اندر بیاید پس ابرهیم با ساره بمصر شدند و بجای نزدیک آمدند که ایشان را
کس نشناخت و ... ساره از نیکوی ... شب بمصر اندر خبر شد که مردی غریب آمده است
و با وی زنی است که بخوبی چون ماه است و مردمان هر کسی بدیدار او می شدند تا خبر بملک مصر رسید ابرهیم را
بخواندند و پرسید که از کجایی گفت از زمین بابل گفت اینجا بچه کار آمدی گفت خبر عدل و داد ملک شنیدم ...

کرد و پادشاهی ملک با تو کنم گفت این زن کیست که با خود داری گفت ابرهیم بترسید که اگر گوید زن من است او را از
وی بستاند گفت این خواهر منست و معنی خواهری آن خواست که مومنان برادران و خواهران یکدیگر باشند
بدین حال دروغ نگفت و لیکن قال الله تع انما المؤمنون اخوة و محمد بن جریر گوید که ابرهیم این سخن دروغ از بیم گفت
و خدای تع از وی عفو کرد که معذور بود و انچه گفت از بیم گفت حدیثی روایت کند از ابو هریره رضی الله عنه
که پیغامبر صلعم فرمود که ابرهیم سه دروغ گفت و از برای خدای یکی از برای خود آن دو که از برای خدای
گفت آن بود که چون مردمان از شهر بیرون شدند بعیدگاه گفت انی سقیم و دیگر چون گفتند که این بتان را
و شکسته ما را که شکست گفت مهترشان و آن دروغ که از بهر خویش گفت آن بود که ساره را خواهر خویش
خواند و این حدیث بدین جای نبایستی گفتن که پیغامبران معصوم بودند از کبایر و صغایر و همه معذور بودند
و معنی این سخن ابرهیم این بود که آنکس با ابرهیم دروغ نه اندیشد پس ابرهیم ساره را گفت این ملک
ترا از من بستاند او را گفتم خواهر منست اگر ترا پرسد تو نیز همچنین بگوی و ابرهیم ساره را بخدای سپرد
و خود بنماز ایستاد پس کس ملک بیامد و ساره را نزدیک ملک برد و ملک برو نگریست روئی دید که هرگز
چنان ندیده بود او را گفت این مرد که تو با اوی تو او چه باشد ساره گفت برادر من است ملک گفت من ترا
از وی برادر بهتر دارم و خواست که اهنگ او کند ساره خدای را بخواند بیکبار دو دست ملک خشک شد
و بهیچ حال نتوانست جنبانیدن ساره را گفت ای زن دست مرا چه کردی گفت من چیزی نکردم خدای من
کرد گفت خدای را بگوی تا او را بخوان تا دست مرا درست کند که مرا با تو کاری نیست ساره از خدای تع درخواست
باز دست ملک گشاده شد ملک دیگر باره اهنگ ساره کرد و باز دستش خشک شد و نتوانست جنبانیدن
باز ملک از ساره خواهش کرد ساره دعا کرد و هر دو دست ملک گشاده شد تا سه بار همچنین شد ملک گفت
مرا با این زن هیچ کاری نیست و مر ساره را کنیزکی بخشید نام او هاجر و قبطی بود از مصر و ساره را با هاجر
بدست حاجبی بر دو بنزد ابرهیم فرستاد و گفت بگو برخیز از پادشاهی من بیرون رو و این را ببر
ساره را بنزد ابرهیم فرستاد با هاجر و ابرهیم با نماز ایستاده بود چون سلام باز داد ساره گفت خدای
تع کید این ملک از من باز داشت و دستش از من کوتاه کرد و این هاجر را بخدمت داده بود گفت ابرهیم خدای را شکر
کرد و دیگر روز برخاست با ساره و هاجر و از مصر بیرون آمد و بشام شد بزمین فلسطین و جائی است نام آن سبع
میان بادیه و شام انجا که مردم بود ساره و هاجر را انجا بنشاند و بدان جایگاه آب نبود و ابرهیم چاهی بکند و آب
بر آمد و بزمین برفت و با ابرهیم لختی طعام بود و آن طعامشان سپری شد و از انجا شهر و آبادانی لختی راه
بود ابرهیم جوالی برگرفت و ساره را گفت شما بباشید تا من شما را طعام طلب کنم و با او سیم نبود چون نزدیک
شد متحیر اندر انست که چکند آن جوال را پر از ریگ کرد و باز سوی ساره آمد و دل او بدین جوال خوش شد
تا که خدای پس آن جوال ساره در پیش ساره نهاد و با وی سخن نگفت و بخفت ساره هاجر را گفت برخیز و بنگر تا ابرهیم

چه آورده است هاجر بنگریست جوال پر از گندم بود گفت پر گندم است پس ساره با هاجر دست آس کردند
و نان بپختند ابرهیم برخاست و بنزدیک جوال آمد گندم دید دانست که صنع خدای تعالی است پس خدای تع بر
ایشان برکت کرد و اصل خواسته ابرهیم از انجا بود و او را بسیار گندم گرد آمد و مردمان از بیابان می آمدند
و آن گندم از وی می خریدند و گوسفند و بنده و پرستار و چنان شد که ابرهیم توانگرتر از همه کس شد که در آن
بیابان بودند پس مردمان بنزدیک او گرد آمدند و انجا خانها کردند و ابرهیم مسجدی کرد و دیهی بنا کرد بزرگ
و مردمان انجا گرد آمدند و آبادانی کردند و آن ده چون شهری گشت بزرگ و آن چاه روان شد بر روی زمین
چند روزی بزرگ و سالی چند ابرهیم انجا بود و اندر آن دیههای مؤتفکات که لوط انجا بود دیگر شبانند نبود و ابرهیم
علیه السلام از لوط خبری نداشت و لوطیرا از ابرهیم خبر داشتی پس آن مردمان ابرهیم را ستم کردند
ابرهیم ساره را و هاجر را از انجا برگرفت و انچه داشت با خویشتن ببرد و بنبستی شد میان رمله و فلسطین
نام آن قط انجا بنشست پس آن مردمان پشیمان شدند و از پی ابرهیم برفتند و گفتند این دیه نیست و این
آب تو بود آوردی باید که بدان جایگاه باز آئی ابرهیم اجابت نکرد و گفت بکشاد از انجا برفتم و دل بر داشتم
دیگر نتوانم باز آمدن پس گفتند اگر آب گم شد چکنیم ابرهیم گفت هفت بز ماده ای ترا از ان بزان من ببرید
و بر سر آن چاه آرید تا آب کم نشود دیگر و مگذارید تا زن حایض و مرد جنب انجا نزد پس زنی حایض فرا آن جایگاه
شد و آب کم گشت از روی زمین و بچاه فرو شد چنانکه بدلو و رسن بایستشان کشیدن و امروز آن چاه و آن
مسجد و آن ده بر جایست و انجا مردمان بسیار باشند و ابرهیم بر آن ده مر لوط را برگرفت و خواسته او افزون شد
و چهار پایان بسیار گشتند و آن ده میان بیابان اندر است و هر که با ابرهیم بگذشتی و سوی او فرود آمدی
ابرهیم او را مهمان داشتی و احسان کردی که ابرهیم بی مهمان چیزی نخوردی اگر دو روز نان نخوردی و گرسنه
بماندی و هر کجا بگرفتی از خوردن او بودی و همیان خویش بر اسبان نشاندی تا به آن بیابان گشتندی و هر کرا
بیافتندی از ره کردیان بیاوردندی تا با ابرهیم نان خوردندی و خدای عز و جل بر خواسته ابرهیم برکت کرد
تا خواسته او از حد شمار درگذشت و میان وی و لوط ده روزه راه بود و لوط بدیههای مؤتفکات نشستی
و انجا زنی کرده بود هم از ایشان و ایشان بت پرست بودند و لوط انجا همی بود و گاه بسلام ابرهیم
علیه السلام آمدی بدیدار وی

فصل در ذکر خبر هلاک گشتن نمرود لعنه الله

چون ابرهیم علیه السلام
از آتش بیرون آمد نمرود برفت و نمرود از آن آیات و عجایب که از ابرهیم دید بد و برفت از آتش نمرود روزی کبری گفت
او افزون همی شد پس ایذون گفت که مرا آرزوست که بر آسمان روم و خدای ابرهیم را ببینم که کیست و جلبت که چندین
قدرت دارد و ویران کنند تا بر آسمان روم پس او خود بفرمود تا یک مناره بر آورند و از آن قد و راستای
بنهاد و ببزرگی بفرمود تا یک سال بزمین فرو شدند و از انجا بر آوردند بسنگ و خشت پخته تا در ورد بالا بر آوردند
و گرد بر گرد آن صد ارش و آن مناره یکسال دست باز داشت تا خشک شد و سخت گشت پس نمرود تا

بان اساس مناره بنا کردند تا بدانجا رسید که استادان بماندند کفتند بیش ازین نتوان کردن نمرود
بر سر آن مناره شد و آسمان را نکاه کرد همچنان دید هیچ نزدیکتر ندید متحیر شد و ندانست که جکند از انجا فرود
آمد و آن مناره دیکر روز بیفتاد و خلق همه بترسیدند و هوش از مردمان بشد و از هول زبان خود را فراموش
کردند و زبان ایشان سریانی بود جون بهوش باز آمدند هر کسی زبانی همی کفت از نوع و سهم تا بهفتاد و دو زبان
مختلف سخن بکفتند و بجهان اندر بسیار شد و خدای تعالی بقران یاد کرد و کفت قد مکر الذین من قبلهم
فاتی الله بنیانهم من القواعد فخر علیهم السقف من فوقهم واتیهم العذاب من حیث لا یشعرون
پس جون آن مناره بیفتاد نمرود متحیر شد و سوکند خورد که من از خدای آسمان باز نکردم تا او را نبینم در آسمان
بر نشوم پس نمرود تا جهار کرکس بجه بیاوردند و ایشان را دو سال همی بپروردند تا بزرک شدند و قوی کشتند پس
نمرود تا قفسی کردند جهار سوی جای که دو مرد اندرو توانستی نشستن و آن قفس را دو در کردند یکی زبر و یکی
زیر و بچهار کوشه قفس جهار جوب با یک دوبان اندر بستند و بر سر هر یکی پاره کوشت بنهادند و نمرود با یکی از
خاصکان خود بدان قفس اندر نشست و در زیرین ببست و نمود تا آن جهار کرکس را بر جهار کوشه قفس
بستند زنجیرها ایشان بر زبر کوشت دیدند برپریدند تا کوشت بکیرند و قفس از زمین بر داشتند و بهوا
بردند یک شبانروز بشد نمرود آن مرد را کفت که با او بود که در قفس که سوی آسمان است برکشای تا جه بینی
بکشاد و بنکریست کفت آسمان بر حال خویش است نمرود دیکر دید همچنان دیکر از زمین دیده بود باز در ببست
و نمود تا در زیرین برکشاد نمرود بنکریست همه زمین را آب دید و دریاها پس نمود که در ببندند و ستاد
بکشادن دیکر صبر کن و کرکس همچنان بهوا بر میشد جون بکشادند دیکر بکذشت باز کفت در بالا بر
بکشای بکشود نمرود نکاه کرد آسمان را هم بدان حال خویش دید پس در زیرین بکشاد نه آب دید و نه زمین را
دید باز درها ببستند و بکشادند دیکر صبر کرد و پس در بالای بکشاد آسمان همچنان دید که از زمین دیده
بود و در زیرین بکشاد و هیچ ندید مکر تاریکی نمرود بترسید و در زیرین ببست و جوبها را نکونسار کرد
و آن کوشتها که بران جوب کرده بودند بمیان داشت آن هر که زبر بود زیر کرد کرکسان آهنک زیر کردند
و آن قفس از آسمان فرود آمد و بهوا اندر بانک آمد از برهای کرکسان و همه خلق که بر زمین بودند جز آن مردم
پنداشتند که از آسمان امری آمد از امرهای خدای تع و از هیبت حق سبحانه تعالی بلرزیدند و کوهها
خواست که از جای برخیزد جنانکه خدای تع فرمود وقد مکروا مکرهم وعند الله مکرهم وان کان مکرهم
لتزول منه الجبال جون نمرود بزمین آمد خجل شد از خلق بدان کاری که کرد پس جون جهار صد سال از بادشاهی
نمرود بر آمد خدای تعالی فرشته را سوی نمرود فرستاد بر صورت آدمی و او را پند داد و کفت ای بنده مکن
با خدای تع بکرد و با خدای تع جندین دلیری مکن بنا بر خدای ابرهیم را باتش افکندی و با این همه
خدای تع تا جهار صد سال بادشاهی زمین داد و تو آهنک آسمان کردی از خدای بترس که ملک او از ملک

تو بیشتر است و سپاه او از سپاه تو بیشتر و اکر خواهد ترا هلاک کند بضعیف ترین خلقی نمرود کفت من
بجز از خویشتن هیچ ملک نشناسم اکر ملک آسمان را سپاه هست بکو تا بیاید تا من نیز سپاه خویش بیاورم
و با او جنک کنم فرشته کفت سه روز زمان است پس نمرود سه روز سپاه خویش را کرد کرد از هر مملکت بدو
جهانی برسیدند دوم همه را بر نشاند خلقی بی اندازه و از شهر بیرون آمد و برابر بایستادند و نمرود بایستاد و چشم
همی داشت که خدای آسمان لشکر از کدام سوی فرستد خدای تع آن فرشته را سوی او فرستاد و او را کفت
ای بنده ضعیف مکن که با خدای تع و با سپاه او بر نیایی نمرود کفت خدای را بکوی که من سپاه خویش آوردم
اکر ترا سپاه داری بیار جون نمرود بند نپذیرفت خدای تع پشه را بفرستاد و بنمود تا بر سپاه کرد آمدند
جون آفتاب بر آمد روی آفتاب از ایشان بپوشید و بر روی خلق همی نشستند و کزیدن کرفتند و هر کسی
بخویشتن مشغول شدند و همه روی بهزیمت نهادند و نمرود متعجب ماند و بخانه شد و خدای تعالی همان
فرشته را باز فرستاد سوی نمرود کفت ای بنده ضعیف دیدی که خدای تع سپاه ترا بضعیف ترین خلقی
هزیمت کرد از وی بترس و باد کنید پس اکر بکروی تا هلاک کنم جون نکروید خدای تع پشه ضعیف تر ازان
ضعیف تر بود بنمود تا لب نمرود نشست و بکزید لب نمرود را درد کرفت و بیاماسید دیکر روز باز آمد
و بر لب دیکر نشست و بکزید پس هر دو بیاماسید پس بر بینی بر نشست و بدماغش اندر شد و انجا همی بود و خوش
همی خورد هر کاه که جیزی بر سرش نزدندی آن پشه خاموش شدی و آن خارشش درد و کم شدی و جون
دست از زخم بداشتندی باز خروش کرفتی پس حاکمان اهتمن کردند که سوی او آمدی پیش از آنکه
زمین را بوسه دادی تحیت آن بودی که جابک بر کرفتی هر جند توانستی بر سر او زدی و هر که بیشتر زدی
پیش او کرامی تر بودی اجهل سال در این عذاب بماند پس برکانی بمرد و جان او بدوزخ شد و آن ملک
بکی شبانکاره ری بلط نام داشتند بود و صد سال آن ملک بدو بماند و از پس او بادشاهی
بپسر او شد هشتاد سال بادشاهی کرد و آن بادشاهی سیصد سال با هل بیت او بماند پس از ایشان بدست
ملوک عجم افتاد فصل در ذکر خبر مولانا اسمعیل علیه السلام پس ابرهیم علیه السلام
بدان ده شد که نام او قط بود بزمین فلسطین و باد به شام و انجا بنشست با ساره و هاجره کنیزک ساره
بود و خواسته او بسیار شد پس ابرهیم و ساره را آرزو شد که ایشان را بسر باشد و بسیار سال برین
بر آمد و ابرهیم با خدای تع نذر کرد که اکر مرا پسری باشد او را پیش خدای تع قربان کنم پس ساره ابرهیم را
کفت ترا از من فرزند نمی آید اکر خدای هاجر را بتو بخشم مکر ترا ازوی فرزندی آید ابرهیم کفت خواهم پس
ساره هاجر را با برهیم بخشید ابرهیم را از هاجر اسمعیل آمد و اسمعیل بتازی است و بعبرانی اشمویل
پس جون یکسال بر آمد ساره را از و رشک آمد و صبر نتوانست کردن سوکند خورد که یک اندام هاجر را
ببرم و خواست که ببرد پس از خدای تع بترسید و کفت ای کنا من کردم که هاجر را بدو بخشیدم بس باشد

اگر از وی عضوی ببرم و جان بترود که هلاک شود خود و بود پس تدبیر کرد که باد. از تیغ وی ببرد تا او را آرزوها
ودیگر باشد یعنی از زن جنس ببرید باشهوة. از دیگر شد و سنتی که از اندام او ببرید باشند او را آرزوی
جماع بیش باشد و او را که ببرید. باشند کم آمد و ختنه بر زنان از بهر آن واجب شد که زنان را شهوة د. چند
و دارست پس چون از اندام وی باد. ببرید آرزوی وی کمتر آمدش و بر مردان ختنه نیز واجب شد از
بهر آن تا پاکتر باشند زانی که از جنابت بر شویند آن پلیدی آنجا نماند و کند. نشود و ختنه زنان از بهر آن
نهادند که گفتیم دلیل برین قول مصطفی صلعم هرچند محمد بن روایت نکرد. است واین حدیث است مشهور
که برفت [illegible] صلعم اندر مدینه یک زن بود که زنان را ختنه کردی یک روز پیغامبر صلعم نشسته بود بر در مسجد
آن زن بگذشت و بجایی می شد بختنه کردن پیغامبر صلعم فرمود **یا ام عطیه اسمی ولا تنهکی فانه اضوی
للوجه واحظی عند الزوج** یعنی یا ام عطیه چون زنان را ختنه کنی از اندام بسیار مبر تا روی او روشن
تر باشد و چون سوی کند بمجامعت خوشتر بود و چون بسیار ببرند آرزوی جماع کمتر کند و بوقت مجامعه
تن از مرد درکشد و مرد را ناخوش آید پس ساره اندام هاجر بدان سبب ببرید تا آرزوی مرد نیایدش
پس خدای تع هم بر ابرهیم و هم بر ساره ختنه نهاد و واجب شد و ایشان را بدان مبتلا کرد و اسلان
نیز مرد و ختنه کردند و این همه بر خلق سنت بماند نشان دین حنیفی ابرهیم پس ساره با هاجر و ابرهیم
صبر نتوانست کرد ابرهیم را گفت این زن و کودک از پیش من بجایی دیگر بر که من ایشان را نمی توانم دید و که
اندام از آن این زن ببرید. شد و خدای تع مرا بدان مبتلا کرد و ترسم که از من کاری آید جایکه خدای تع از ما
بیازارد ابرهیم هاجر و اسمعیل را بر خری نشاند و ببرد و ابرهیم وجون زن و کودک را ببرد و روی ده
نهان نهاد و اندیشه کرد که ایشان را کجا برد جبرئیل علیه السلام بیامد و او را گفت ای ابرهیم این زن و کودک را
بخدای سپار که خدای تع ایشان را نگاه دارد و ابرهیم روی بزمین حجاز نهاد و چون بحرم رسید بمکه اندر
آمد همه کوهها و زمین دید خشک نه نباتی دید و نه مردم و نه آب و نه طعام گفتا چگونه کنم و این زن
و این کودک را چگونه اینجا بماند دارم پس دل بخدای تع سپرد و گفت خدای ایشان را نگاه دارد و هاجر را
از خر فرود آورد و اینجا که امروز خانه کعبه است رجا. زمزم بنشاند و اسمعیل را بار کداشت و اسمعیل
دو ساله بود و از آن طعام لختی مانده بود و یکی مشک آب مانده پیش ایشان بنهاد و خود باز گشت
چون آهنگ بازگشتن کرد هاجر پای جست و دامن ابرهیم بگرفت و گفت ای ابراهیم از خدای بترس
که این زن ضعیف و کودک خرد را مکداری بچنین جای که را نگاه دارد ترا این که فرمود ابرهیم گفت خدای
فرمود هاجر گفت ما را خدای نگاه دارد و ابرهیم بازگشت و هاجر با اسماعیل اینجا ماندند و چون آن آب
که داشتند سپری شد بر خاست و بر کوه صفا بر شد و بنگریست که کسی را ببیند ندید از کوه صفا
فرود آمد بمروه بر شد و بنگریست آب ندید فرود آمد و باز بکوه صفا شد و بنگریست و چیزی ندید این باد

از زمین کی. بدان کی شد و هیچکس ندید و اسمعیل می گریست از تشنگی و پای بر زمین می مالید چنانکه کودکان
خرد می کنند و باشند بر زمین زنند و چیزی خواهند بزبان خدای تع از زیر پاشنه او زمین ببر شکافید
و این آب که اکنون زمزم است بیرون آمد و بر زمین برفت آبی بسیار هاجر که بسوی کودک بشنید
و کس ندید و آب را نشان از کوه فرود آمد و سوی کودک آمد تا او را خشنود کند چون فراز آمد آن آب دید
که بر روی زمین می رود شاد شد پس بترسید که آب ضایع شود پیش گرد کرد تا آن آب بر جای بایستاد
بر آن چشمه و پیغامبر صلعم فرمود که هاجر آن آب را دست باز داشتی تا رفتی اکنون این جاه زمزم چون
رودی بودی چون یک دو روز هاجر آنجا بود و آب اندر دل می شد مرغان بر آن گرد آمدند و از زمین که یک
روز راه مردم نشسته بودند چه سر آبی ایشان را قبیله جرهم خواندندی و ایشان را آب خوش کم شده بود و مر
دیگر هی از مردان ایشان همی گشتند اندر بیابان و کوهها تا جای آب یابند یا چشمه که آنجا مقام کنند چون
بمکه رسیدند اندر میان کوهها مرغان دیدند بسیار گرد آمده گفتند اگر اینجا آب نیست پس مرغان چه میکنند
مگر از این کوهها چشمه بیرون آمده است چون آنجا رسیدند چشمه آب دیدند و زنی و کودکی خرد آنجا نشسته
گفتند این زن ترا اینجا که فرود آورد گفت خدای عز و جل گفتند این آب ترا که داد گفت خدای تع گفتند اینجا تو
تنهایی دولت سک شود ار ما نیز بر سر جای از اینجا یک روزه راه بدان مقام است وانجا آب کم شده است
و ما بدین بیابان آب می جوییم و دستوری ده تا اینجا بیاییم و بر سر این آب تا موس باشیم تا ترا دل تنگ
نشود و ترا و کودک ترا نگاه داریم هاجر گفت روا باشد و از آن مردم تنی اینجا آمدند با هاجر همی بودند و اسمعیل
بزرگ همی شد چون سه سال بر آمد ابرهیم از جبرئیل علیه السلام احوال ایشان بپرسید گفت خدای تع
او را جای آب داد و مردمان بر سر آن جا آمده اند و یاری بر همی بهند ابرهیم را آرزوی اسمعیل
آمد از ساره دستوری خواست که بمکه شود و یک روز آن کودک را ببیند ساره دانست که اگر او را از دیدار
فرزند باز دارد او را رنج باشد و خدای تع نپسندد ابرهیم را دستوری داد که برود و ایشان را ببیند
و فرود نیاید و شب آنجا نباشد ابرهیم برفت و از آنجا که ابرهیم علیه السلام بود بزمین فلسطین تا بمکه
ده روزه راه بود خدای تع براقی بفرستاد از آسمان چنانکه شب معراج سوی پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم فرستاد
که او را بیک شب از مکه به بیت المقدس برد آن براق سوی ابرهیم فرستاد تا ابرهیم بدان نشست و بمکه
رفت بامداد برنشست نیم روز بمکه رسید و اسمعیل و هاجر را بدید و فرود نیامد و همان گه باز گشت و شبانگاه
بسوی ساره آمد و ابرهیم همچنین هر گاهی یک روز بمکه شدی و ایشان را بدیدی و باز نزدیک ساره آمدی تا آنگاه
که اسمعیل پنج ساله شد و خدای تع جبرئیل را سوی قوم لوط فرستاد تا ایشان را هلاک کند و جبرئیل بیامد و گذر
بر ابرهیم کرد و او را بشارت داد که از ساره او را فرزندی آید اسحق نام و برفت و قوم لوط را هلاک کرد و باز
قصه گفته شود بجای خود پس چون اسمعیل پنج ساله شد اینجا اسحق از مادر بزاد و اسمعیل اینجا بزرگ همی شد

تا با بنجه سال گذشت و اسمعیل ده ساله بس هاجر بمرد و اسمعیل در مکه او را بگور کرد و خواست که از سر
آن جا برود او را گفتند این جا بنشست و ما را مادر تو آورد و ما همه فرمان بردار تو بیم و بودیم تعجب تو بیم
از اینجا مرو بس مردان گفتند این جاه از آن این مرد است و خدای آسمان بدیه کرد و اگر این مرد برود بترسیم
که این آب خشک شود بس حیلتی کنیم گفتند او را باید داشتن و مردمان باز داشتن مگر بزن
بس آن مهتر ایشان گفت من دختر خویش را بزنی بوی دهم بس آن مهتر دختر را با اسمعیل داد و او اینجا
با ایشان بماند و ایشان را کار صید کردن بودی بدان کوهها و بیابانها اندر صید کردندی پیوسته **فصل**
در ذکر خبر زیارت کردن ابرهیم مر اسمعیل را از بس آنکه زن خواست بس ابرهیم علیه السلام
آن سال بدیدن اسمعیل آمد بر براق و هاجر را مرده یافت و اسمعیل بخانه نبود و ابرهیم او را طلب کرد
زنش بر در آمد و ابرهیم را نشناخت ابرهیم او را گفت تو زن کیستی گفت من زن اسمعیلم گفت شوهر تو
کجاست گفت بطلب صید گفت تا باز کی گردد گفت ادش بمرد و او مرا خواست ابرهیم خواست که این زن را
بیازماید گفت مهمان خواهی و چیزی خوردنی داری و آن زن مهتر زاده بود و ابرهیم را نشناخت و چیزی
پیش او نیاورد و نگفت که فرود آی و سخنی نگفت ابرهیم بازگشت و زن را گفت چون شوهر تو بیاید او را بگوی
که این آستانه در نه نیکست بگردان و دیگری بدل کن و صفت و نیز دیگر بساده آمد زن او را گفت مردی آمد
و چنین گفت اسمعیل گفت آن پدر من بود خلیل الرحمن و آن آستانه در توئی مرا همی فرماید که دست از تو
باز دارم و زنی دیگر بکنم گفت تو بهر دانی اسمعیل از آن زن دست باز داشت و زنی دیگر کرد هم از آن قوم
ایشان و ایشان همه بت پرست بودند و اسمعیل خدای تعالی پرستیدی بس چون سالی بر آمد ابرهیم بدیدن
اسمعیل آمد دیگر او را بخانه نیافت زنش را گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیلم گفت تا کی باز گردد گفت
امسال آن زن که داشت دست باز داشت ابرهیم گفت چیزی خوردنی داری گفت دارم فرود آی ابرهیم
گفت بنایم زن سبک بخانه اندر شد و گوشت بخته آورد و شیر و مغز و بریان او را عذر خواست و گفت مردم
بیابانی ایم ما را گندم نبود و طعام ما شیر بود و گوشت ابرهیم گفت خدای شما را بدین شیر و گوشت برکت کناد
و بعد از آن علم گفت که اگر آن زن بیش ابرهیم علیه السلام گندم یا جو آوردی تا ابرهیم بدان دعا کردی بجای که
بکه شیر و گوشت فراخ است گندم و جو فراخ بودی آن زن ابرهیم را عذر خواست و گفت فرود آی نزد
نیامد گفت اگر فرود نیائی بباش تا سر و روی بشویم ابرهیم پای راست از براق برگردانید و سنگی بود بر بادیه
در سرای اسمعیل بزرگ و بلند پای راست بر آن سنگ نهاد و پای چپ برکاب اندر داشت و زن آب
بیاورد و سر و روی ابرهیم بشست و ابرهیم پای از سنگ برگرفت و بر براق نشست نشان پای ابرهیم
بر آن سنگ بماند و آن سنگ آنست که مقام ابرهیم است بمکه چون ابرهیم بازگشت آن زن را گفت چون شوی
تو بیاید او را بگوی که این آستانه درست نیکست نگاه دار و بازگشت و سوی شام آمد چون اسمعیل بخانه

باز

باز آمد زنش او را این خبر بگفت و این بیغام داد اسمعیل شاد شد و گفت ای زن آن بدر من بود خلیل الرحمن و آن
آستانه توئی اسمعیل با آن زن دل بنهاد و او را از آن زن فرزندان آمد و آن بدست یاد آورد **فصل در ذکر خبر قصه**
لوط با قومش و مولود اسحق علیه السلام آن وقت که ابرهیم اسمعیل و هاجر را بمکه برد هر سالی یک روز بدیدن
اسمعیل آمدی و همانروز باز گشتی چنانکه گفتیم و یک دو سال برین بر آمد و ابرهیم را از وی فرزندی آمده و ایشانرا
فرزندی نبود و دعا همی کردند خدای تعالی دعاء ایشان مستجاب کرد و جبرئیل و میکائیل را بدیشان فرستاد تا ایشانرا
بشارت دادند و برفتند و قوم لوط را هلاک کردند و لوط بزمین موتفکات بود اندر آن روزگار اندر زمین شام و او
برادر زاده ابرهیم بود و آن وقت که ابرهیم بفلسطین آمد لوط با وی بود بس ابرهیم بفلسطین آمد و نشست
و لوط بزمین موتفکات آمد و از ابرهیم تا او یک روزه راه بود و موتفکات پنج ده بود دیگی را نام صعبه
و دوم صعوه و سوم عمره و چهارم دوما و پنجم سدوم و در هر دیهی صد هزار مرد بودند همه بت پرست
و این زمین میان حجاز و شام است چون از مکه بشام روند اینجا باید گذشتن چنانکه خدای تعالی گفت **وانها لبسبیل**
مقیم گفت این جایگاه قوم لوط بر شاه راه بود مردمان که راه گذرند چون بشام روند آنجا گذر کنند چون عبرت بگیرند
بس قوم لوط میان ایشان همی بود سالی چند و از ایشان زنی بزنی کرد و دو بر دین ایشان و او را از آن زن
فرزندان آمد بس لوط گاه گاه بسوی ابرهیم بزیارت آمدی و او را بدیدی و از قوم خویش گله کردی ابرهیم
گفتی صبر کن و این قوم لوط با بت پرستی فساد نیز کردندی که بیش از آن هرگز کس نکرده بودی با پسران
بودندی و با مردان بیش چنانکه خدای تعالی خبر میدهد **اتاتون الفاحشة ما سبقکم بها من احد من**
العالمین و جای دیگر گفت **اتاتون الذکران من العالمین وتذرون ما خلق لکم ربکم من ازواجکم**
بل انتم قوم عادون و با این کارها راه زدندی و هر که بدان راه بگذشتی قوم لوط بر ایشان راه زدندی
بس با مردان ایشان ببودندی چنانکه گفت **ائنکم لتاتون الرجال وتقطعون السبیل وتاتون فی نادیکم**
المنکر گفت شما با مردمان بباشید و راه بزنید و خواسته بستانید و میان مردم نشسته باشید و کارهای
کنید تفسیر کارهای منکر چنین آمده است بنجه که ایشان نشسته بودندی بمجلسها بیش مردمان تیز دادندی
با یکدیگر و بنجه دیگر ایدون است که بر راهها دکیها چون کسی بر ایشان گذشتی بر او اندر سنگ کردندی
و سنگ انداختندی و تفاخر زدندی و بنجه دیگر ایدون است که مجلس مردم کجا بنشستندی و بادی فساد
کردندی و خدای تعالی این همه را منکر خواند بس چون فساد ایشان بسیار شد و سالها بر آمد خدای تعالی لوط را سوی
ایشان فرستاد به بیغامبری و بیش از لوط بیغامبری دیگر بایشان فرستاده بود و بیغ آنکه خدای تعالی گفت **والمؤتفکات**
اتتهم رسلهم بالبینات رسولان بیغ و رسل لوط را خواست تنها بس لوط علیه السلام بیغام خدای ایشانرا
داد ایشان بروی افسوس کردند و ایدون گفتند که اگر خدای تعالی ما را عذاب خواهد کرد و گر بکن اگر بدست است
بدو عذاب خدای بر ما بیاد اگر راست میگوئی و خدای تعالی حکایت از ایشان کرد و گفت **فما کان جواب**

ثمود الا ان قالوا ائتنا بعذاب الله ان كنت من الصادقين و بجنين لوط از قرابت ايشان بود و ايشان
از فرزندان سام بن نوح بودند از بهر آنكه گفت كذبت قوم لوط المرسلين اذ قال لهم اخوهم لوط يعني
[illegible] همانكه گفت اذ قال لهم اخوهم نوح و اين برادري نسب خواست نه برادري دين و انكه ايدون
گفت كذبت قوم لوط المرسلين بدين جامعه لوط خواست تنها و همچنين نيز گفت كذبت قوم نوح المرسلين
نوح را خواست بجز نوح ايشان را پيغامبر نبود و همچنين قوم شعيب را ايدون گفت كذب اصحاب الايكة المرسلين
شعيب را خواست تنها و همچنين گفت كذبت عاد المرسلين هود را خواست تنها و همچنين گفت كذبت
ثمود المرسلين صالح را خواست تنها و اندر لغت عرب بسيار لفظ آيد كه معني يكي بود يا ده و جماعت را
خواهند [illegible] و معني يك تن را خواهند كه آيد بكلام و مشهور اند و اين جمع بر آن اندر نهاد و اين بلي آيت
از [illegible] نيكو بس قوم لوط مر لوط را گفتند لئن لم تنته يا لوط لتكونن من المخرجين گفتند يا لوط اگر تو
ازين سخن كه همي گويي و ما را بدو همي خواني و دعوي پيغامبري همي كني باز نيايي ما ترا از ميان خويش بيرون كنيم
و لوط را چهار دختر بود از آن زن كافره و دختران مسلمان بودند و بر دين لوط بودند و مادرشان بر دين قوم
لوط بود يعني قوم خويش و لوط را باز خواسته و ستوران بود و هر مهمان كه آوردي از غريبان ايشان
مهمان او را اگر فتندي و گفتندي ديگر كس را مهمان مكن بس لوط كس را مهماني نيارستي كردن چون چندي
بر آمد كس بدو نگرويد و آن دختران او بكجاي بجانه او بودندي و خداي تع ايشان را اهل او خواند جايكه
گفت رب نجني و اهلي مما يعملون و خداي عز و جل گفت فنجيناه و اهله اجمعين الا عجوزا في
الغابرين اين همگان بودند كه در خانه او بودند از فرزندان و فرزندان فرزندان و از بيرون خانه از
بيگانگان هيچكس نگرويد و بود و لوط صبر همي كرد بر بلاي ايشان و هر گاه كه سوي ابرهيم عليه السلام
آمدي گله كردي از قوم خويش و ابرهيم او را صبر فرمودي كردن تا سالها بر آمد و لوط را نيز صبر همي نماند
و دعا كرد و گفت رب انصرني على القوم المفسدين خداي تع دعاء او را مستجاب كرد و بهلاك
ايشان بس خداي تع جبرئيل و ميكائيل و اسرافيل عليهم السلام را بفرستاد تا قوم لوط را هلاك
كنند و بفرمودشان كه گذر بر ابرهيم كنند و او را و ساره را بشارت دهيد باسحق و ايشان سوي
ابرهيم آمدند بر صورت غلامان كه از ايشان نيكوتر نبودند و ابرهيم آن روز مهمان نيافته بود و نان
نخورده بود چون ايشان را بيافت شاد شد و بخانه در آمد و ندانست كه ايشان كيستند و مر ساره را گفت مرا
مهمان آمد [illegible] بس ايشان بر ابرهيم سلام كردند و ابرهيم ايشان را بنشاند و بر ايشان تحيت كرد
جايكه خداي تع گفت و لقد جاءت رسلنا ابرهيم بالبشرى قالوا سلاما قال سلام بس ابرهيم انديشه كرد
كه ايشان را چه بيش نهد بطعام كه گوساله بود فربه نزاد [illegible] بچا شد و گوساله بخانه اندر [illegible] بود
جايكه خداي تع فرمود فما لبث ان جاء بعجل حنيذ بس ابرهيم آن گوساله را بكشت و بريان كرد و [illegible] است كه

بيخت و خداي تع همي فرمايد فما لبث ان جاء بعجل حنيذ و حنيذ آن بود كه نيك بخته بود بس چون پيش ايشان
نهاد دانستند ايشان كار بنبود كه فرشته بودند كه دستهاي بهايمي يازيم ابرهيم عليه السلام گفت روا باشد بهاش بر تفخيم
كنند بهاي اين جنت گفت اين طعام خداي است و ابتدا كان خواهيم چون خواهيد خورد بگوييد بسم الله الرحمن
الرحيم و چون سير شويد بگوييد الحمد لله رب العالمين تا بهاي اين نعمت خداي داده باشيد بس جبرئيل ميكائيل را
گفت نيكو آمد ابرهيم دوستي خداي تع را بخانه است و خداي او را خليل خويش خواند چون ساعتي بر آمد ابرهيم
گفت بخوريد ايشان دست فرا نكردند ابرهيم خوردن آغاز كرد و چون ديد كه ايشان نمي خورند شكوه آمدش
و ترس بدلش در آمد چنانكه فرمود فلما راى ايديهم لا تصل اليه نكرهم و اوجس منهم خيفة و سبب
ترسيدن ابرهيم آن بود كه در آن زمانه چون كسي كسي را بد خواستي كه دن طعام او نخوردي چون ابرهيم
از ايشان ترسيد ساره بخنديد و از ترس ابرهيم شگفت آمدش كه ابرهيم با چندين كسان مجادلان
كرد و از سه تن همي ترسيد بس چون ابرهيم از ايشان بترسيد خويشتن را بديد كردند و گفتند لا تخف
انا ارسلنا الى قوم لوط مترس كه ما رسولان خداييم و بقوم قومي شويم تا ايشان را هلاك كنيم انگاه ابرهيم
جبرئيل را بشناخت و جبرئيل او را بشارت داد و گفت ترا ازين زن بسري آيد نام او اسحق و ازين اسحق
بسري آيد نام او يعقوب و از نسل ايشان پيغامبران باشند بسيار ساره شگفت آمدش كه صد ساله
شده بود و [illegible] ديد چنانكه خداي تع فرمود و قالت عجوز عقيم و ابرهيم [illegible] سال [illegible] گشته
بود ساره گفت يا ويلتا أألد و انا عجوز و هذا بعلي شيخا از زني بير و مردي بير فرزند چون آيد جبرئيل
عليه السلام گفت اتعجبين من امر الله رحمة الله و بركاته عليكم اهل البيت انه حميد مجيد و جاي ديگر
گفت قالوا كذلك قال ربك انه هو الحكيم العليم و ابرهيم را گفت بشرناك بالحق فلا تكن من القانطين
بس چون ابرهيم ايمن شد از ايشان با غم لوط خورد چنانكه خداي تع فرمود فلما ذهب عن ابرهيم
الروع و جاءته البشرى يجادلنا في قوم لوط و مجادله او آن بود كه خداي تعالى از و حكايت كرد قال ان فيها
لوطا گفت يا جبرئيل شما همي رويد كه اين قوم را هلاك كنيد و لوط ميان ايشان اندر است جبرئيل گفت نحن اعلم
بمن فيها لننجينه و اهله ما بهتر دانيم بدانكه اندر آنجاست او را برهانيم و اهل او را ابرهيم گفت هر مومنان اند
گفت هر كه مومن است او را نيز برهانيم و خداي تعالى گفت فاخرجنا من كان فيها من المومنين فما وجدنا
فيها غير بيت من المسلمين و هيچكس مومن نبود در ميان آن خلق مگر اهل بيت لوط از فرزندانش
بس جبرئيل و ميكائيل و اسرافيل از نزد ابرهيم برفتند تا بشهر لوط شدند چون نيمه از شهر رسيدند بر جوان
صورت دختران لوط را ديدند كه آب مي بردند و ندانستند كه اين دختران لوط اند و لكن [illegible] ايشان بپرسيدند
كه لوط را خانه كدام است گفتند شما كيستيد و از لوط چه خواهيد گفتند ما غريبانيم مهمانان لوط آمده ايم دختران گفتند
بياييد تا ما شما را بخانه لوط بريم دختران برفتند و ايشان در عقب مي رفتند تا بخانه رسيدند بس بدر [illegible]

مهمانان آمده‌اند که در جهان از ایشان نیکوروی‌تر نیست چون درآمدند بر لوط سلام کردند لوط چون ایشانرا
بدید اندوهگین شد و دلتنگ شد از بهر آنکه بس نیکو بودند گفت این قوم بیایند و با ایشان رسوائی کنند و مرا
از بهر ایشان فضیحت کنند چنانکه خدای تعالی گفت «ولما جاءت رسلنا لوطا سیء بهم وضاق بهم ذرعا
وقال هذا یوم عصیب» گفت امروز روزی دشوار است که مرا این مهمانان پنهان باید داشتن تا قوم من
ایشانرا نبینند پس ایشانرا بخانه پنهان کرد زنش برفت و قوم را آگاه کرد و گفت لوط را مهمانان آمده‌اند
که نیکوتر از ایشان نبود در جهان و تن را سوی لوط فرستادند و گفتند لوط را بگوئید که نگفتیم که کس را مهمان مکن
چون آمدند و گفتند لوط درهم شد و گفت «یا قوم هؤلاء بناتی هن اطهر لکم فاتقوا الله ولا تخزون
فی ضیفی الیس منکم رجل رشید» این دختران خویش را بزنی بشما دهم مرا از شما خواهم و از خدای بترسید
و مرا رسوا مکنید از بهر این مهمانان رسولان باز شدند و پیغام بردند ایشان باز فرستادند و گفتند لوط را بگوئید
«لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق وانک لتعلم ما نرید» تو دانی که ما را بدختران تو حاجت نیست و تو دانی که
حاجت ما چه است و رسولان اگفتند که مهمانانرا از خانه بیرون کن و اگر نه دستشان بگیریم و از خانه بیرون
آرید رسولان باز آمدند و پیغام دادند و گفتند ما این مهمانانرا از خانه بیرون بریم لوط گفت «لو ان لی بکم قوة او آوی
الی رکن شدید» اگر مرا با شما نیرو بودی یا مرا کسی بودی که نیرو کردی شما چنین نبودی چون خواستند که جبرئیل‌را
دست گیرند دیده‌شان بر بند جبرئیل بادی بر چشمهای ایشان دمید همه تن کور شدند چنانک
خدای تعالی فرمود «ولقد راودوه عن ضیفه فطمسنا اعینهم فذوقوا عذابی ونذر» پس رسولان باز شدند
و گفتند این قوم جادواند ما را نابینا کردند پس لوط را کسی فرستادند و گفتند نه بس بود ترا اکنون هرچه
هرچه خواستی کردی اکنون جادوان بخانه آوردی تا مردمانرا چشم کور کنند برخیز و از شهر ما بیرون شو و اگر
امشب نروی فردا بیائیم و ترا و هرکه در خانه تو اندر است همه را چشمها کور کنیم لوط از آن سخن ایشان بترسید
و پنداشت که ایشان جادواند ایشانرا گفت «انکم قوم منکرون» شما مردمان منکر مردانید که خلق را نابینا کنید ایشان
خویشتن را پیدا کردند و گفتند «انا رسل ربک لن یصلوا الیک» ما رسولان خدائیم مترس که ایشان
با تو بس نیایند و تا هیچ نمانند کردن لوط گفت بچه آمدید گفت «جئناک بما کانوا فیه یمترون» ما بدان
آمدیم که ایشان اگر با تو چه کردند و گفتند ما را هیچ عذابی نباید ایشانرا عذاب آوردیم گفت پس
چرا عذاب ایشان نکنید گفتند «ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب» میعاد وقت سپیده‌دم است
چون لختی از شب بگذشت او را گفتند «فاسر باهلک بقطع من اللیل واتبع ادبارهم» چون از شب
لختی مانده بود همه اهل خویش را برگیر و از شهر بیرون شو تا بروند که چون بامداد بود از حد این زمین بیرون
شده باشند و تو هم از پس ایشان برو پس لوط همه اهل خویش را برگرفت و جز دو دختر کسی نبود جز آنکه زن لوط
بود و همه ایشان را گفت این خلق را عذاب آمد از خدای تعالی و این مهمانان رسولان خدای اند و این قوم را عذاب

آورده‌اند ما را از میان آسمان بیرون باید شدن و زن خویش را بگذار و او را با اهل خویش از میان
ایشان بیرون برد چون سحر شد بود لوط با اهل بیت خویش از زمین او دور شد و از حد مؤتفکات بیرون
آمده بود چنانکه خدای تعالی گفت «الا آل لوط نجیناهم بسحر» پس چون سپیده بدمید و آفتاب روشنی
بدید آمد جبرئیل علیه السلام از میان ایشان بیرون آمد با عذاب چنانکه خدای تعالی فرمود «ولقد صبحهم بکرة
عذاب مستقر» و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل از آنجا و ابی بیرون آمدند و جبرئیل پر در زمین فرو برد
و آن همه شهرهای مؤتفکات را از زمین برکند و با آسمان آورد و برگردانید و نگونسار کرد و روی زمین زیر
زمین کرد و بعضی شهرستان صد هزار مرد بودند جز زن و کودک و همه بقعر دوزخ شدند چنانکه خدای تعالی گفت «فلما
جاء امرنا جعلنا عالیها سافلها» و هر کس بود از ایشان که از زمین بیرون شده بود و بشهر جاجه جاجه
سنگی باران از آسمان سنگی نامه بر سر آمد و بر جای بسوخت چنانکه خدای تعالی فرمود «وامطرنا علیهم حجارة
من سجیل» پس چون روز روشن شد لوط همی شد با اهل بیت خود و روی سوی ابرهیم نهاد بزمین
فلسطین و آن زن لوط از آن زنان باز پس همی نگریست تا کسی ماند از آن شهر تا کسی ماند از ایشان
برشد که کار ایشان بچه رسید از آسمان سنگی آمد نامه داو را بزد هلاک کرد چنانکه خدای تعالی فرمود «ولا یلتفت
منکم احد الا امراتک انه مصیبها ما اصابهم» لوط چون بدید که آن سنگ بر سر زن وی آمد و هلاک
شد بشتافت تا با ابرهیم رسید و میان آسمان [illegible] بود ابرهیم چون او را سلامت دید شاد
شد و او را بنزد خویش فرود آورد و آن خواسته خویش و نعمه که وی را او داده و آنکه با لوط علیه السلام
بودند چهارده تن بودند از مسلمانان و لوط هم آنجا با ابرهیم علیهما السلام همی بود تا وفات کرد «فصل

در ذکر خبر قربان کردن ابرهیم مر اسمعیل را

پس چون ابرهیم را اسحق آمد بزرگ شد
و اسمعیل نیکو بزرگ شد سیزده سال و اسحق پنج ساله شد ابرهیم با خدای نذر کرده بود که اگر مرا فرزندی
شود از بهر خدای قربان کنم چون پسران بزرگ شدند خدای تعالی ابرهیم را آن نذر یاد آورد و او را بخواب
نمود که نذر خویش وفا کن و دیدن خواب اندرین حکایت است هرچند محمد بن جریر نگفته است درین کتاب
چنانکه پیغامبران خدای علیهم السلام دیگرگونه بودند از ایشان که وحی را جبرئیل آمد بوحی و وحی آورد و بعضی
و آن پیغامبران مرسل بودند چون پیغامبر صلعم و چون موسی و عیسی و ابرهیم و نوح و دیگر آن بود که
جبرئیل خویشتن را بدیشان نمود و لکن آوازی کردی یا امری که بودی بخواب آمدی و این آن گروه
بودند که ایشانرا انبیا خوانند و مرسل نخوانند و برین گروه کتب و صحف از آسمان نیامد و ایشانرا فرمود
که شریعت نهند و ایشان همه از صحفها پیشین که پیغامبران آمده بود همی خواندند و هم بران شریعت که از پیش
بودی همی رفتند و آنکه مرسلان بودند بر هر کسی از آسمان صحفها آمد و شریعت آمد و خدای تعالی پیغامبرانرا بر یکدیگر
فضیلت بسیار کرد چنانکه گفت «ولقد فضلنا بعض النبیین علی بعض» و ابرهیم علیه السلام از مرسلان

پس وازان کسانی که جبرئیل سوی ایشان آمدی بمشافهه و او را از خدای پیغام دادی پس چون فرمان آمد که پسر را
ذبح کن بایستی که جبرئیل آمدی و او را مشافهه گفتی بدین اندر دو علت است و دو معنی یکی آن است که پیغامبری گونه
گونه است چنانکه گفتیم یکی مشافهه و دیگر آواز و سه دیگر خواب و مرسل را همه نوعها بدین گونه آمد و آنکه مرسل
نبود او را پیغامبری بدین نوع بود آواز و خواب و مرسل را هم پیغام بود و هم آواز و هم خواب پس ابرهیم با مشافهه
جبرئیل بود و خواست خدای تعالی که او را همه گونه جمع بود و نبینی که پیغامبر ما صلعم جبرئیل و جبرئیل او را مشافهه
پیغام آورد و هم آن آورد و از خدای و بسیار حرفها از بخواب نمود او را چنانکه در حدیبیه که بمکه آمد با یاران اندر حدیبیه
برای آنکه عمره کند و حنا داشتر آورد و بود که بمکه قربان کند و بانگ کرد و چون بحدیبیه فرود آمد مردمان مکه کس
بیرون فرستادند و او را بمکه نگذاشتند و عثمان بن عفان را بمکه فرستاد تا با ایشان صلح کند بدان شرط که
دیگر سال بیاید و ایشان مکه از بهر او خالی کنند و او با یاران خویش بیاید و عمره کند و سه روز بیاشد و باز گردد
و صلح نامه نوشتند بحدیبیه چنانکه باخبار مغازی اندر است و روایت کنند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم پیش از
اندر بخواب دید که او با همه یاران بمکه اندر شدند ایمن و عمره کردند و سر ستردند و خدای تعالی توانست که او را بسلامتی
از این حال آگاه کند و جبرئیل را بفرستادی تا او را مشافهه بگفتی و آیتی فرستادی اندرین و لکن خواست
تا او را از نبوت خواب بهره بود تا او را انواع پیغامبری جمع باشد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم دیگر روز بر
خاست و یاران را بشارت داد و گفت من دوش چنین خواب دیدم و دلشان خوش کرد و بدان میان اندر
منافقان بودند یا یکی گفتند نبینی که پیغامبر بر مردمان چه افسوس میکند که او را بمکه اندر نگذاشتند و از
آنجا بیامدند و با ایشان صلح بباید گفتن بشارت گفتن اکنون می گوید که من بخواب دیدم که بمکه اندر شدیم پس
خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و این آیت آورد لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد
الحرام ان شاء الله آمنین محلقین رؤسکم پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود رؤیا الصالح یراه
العبد الصالح او یری له جزء من ستة واربعین جزءا من النبوة گفت خواب نیک که مردمان
نیک بینند یا کسی او را بیند یک جزو است از چهل و شش جزو از پیغامبری پس خدای تعالی مصطفی
صلی الله علیه و سلم این حدیث بخواب نمود جبرئیل را نفرستاد بمشافهه و گفت خواب نیک جزوی است
از پیغامبری تا همه اجزای پیغامبری او را جمع آید و همچنین حدیث بانگ نماز خدای تعالی بدان پیغامبر نازی
بفرستاد و همه چیزها که بدین شریعت اندر است خدای تعالی بدان پیغامبر را وحی فرستاد و بیان اندر یاد
کرده است مگر بانگ نماز که این را بخواب نمود و است و باول اسلام چنان بودی که چون وقت نماز
آمدی پیغامبر علیه الصلاة والسلام بلال را فرمودی تا منادی کردی الصلاة جامعة و بلال حبشی بود و آوازی
بلند و تیز بود و چون آواز وی همه مدینه بشنودندی پس عبدالله بن زید انصاری یکی شب بخواب دید
که فرشته از آسمان بیامدی و بایستادی و گفتی که بگو الله اکبر الله اکبر و این بانگ نماز بدین سان که امروز است

تا آخر او را بیاموخت پس دیگر روز عبدالله بن زید سوی پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب
چنین دیدم پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت آن فرشته بود که خدای تعالی او را فرستاد تا که او دین شما را
بیاموزد پس گفت این سخن بلال را بیاموز که آواز او تیزتر است و این سخن بماند بدین شریعت اندر تا
رستخیز و اگر خدای تعالی خواستی این را بر زبان جبرئیل سوی پیغامبر فرستادی چنانکه دیگر کارهای
دین و لکن بخواب نمود تا او را این شریعت لختی بخواب بود و لختی بوحی تا این را از همه انواع بهره بخش
بود همچنین اگر خدای تعالی خواستی ابرهیم را علیه السلام وحی کردی و بفرمودی که پسر را ذبح کن و لکن از
بهر آن بخواب نمود تا او را همه انواع نبوت بود و معنی دیگر اندرین آن است که این نه کاری بود از خدای
تعالی بر ابرهیم که مر او را او را بباسی کردن و لکن نذری بود که ابرهیم با خدای تعالی کرده بود و خدای
تعالی او را بیاز نمود تا وفا کند یا نه و خدای دانست که او دل خوش کند بوفا کردن و آن نذر او را اندر دهد
و اندر دل نهادن طلب بیکار دار بهر آن وحی نفرستاد و بخواب بنمودش پس ابرهیم علیه السلام چون
بخواب دید که پسر را ذبح کن دل بنهاد و پسر را بجای قربان برد تا او را ذبح کند و علماء اخبار اندرین اختلاف
کردند که این کدام پسر بود که وی کشتند اسحق بود و همه عجم بدین قولند که عجم همه فرزندان اسحق اند و عرب
گویند اسمعیل بود و بخبر اندر از پیغامبر صلی الله علیه و سلم در روایت آمده است هم اسحق را و هم اسمعیل را
و لکن از پیغامبر صلی الله علیه و سلم یکی خبر است درست روایت کنند که دلیل است بر آنکه اسمعیل ذبیح
بود که انا ابن الذبیحین من پسر دو ذبیحم و دو پدر مرا از بهر خدای ذبح خواستند کردن یکی اسمعیل را
خواست و دیگر پدر خویش را عبدالله بن عبدالمطلب که مهتر مکه او بود و چاه زمزم ویران شده بود
و آب بر نی آمد و چشمه خشک شده بود و عبدالمطلب پادشاه بود و خود با پسران با سا در آن جاه را
بکندند مر چند آب بر نیامد و عبدالمطلب با خدای نذر کرد که اگر این آب از دست او را از دست فرزندان
او بیرون آید یکی فرزند خود قربان کند مر خدای را پس آب برآمد و چاه آبادان شد عبدالمطلب فرزندانرا
گرد کرد و گفت چگویید اندرین همه گفتند نذر خویش را وفا کن هر کرا خواهی قربان کن عبدالمطلب گفت قرعه
بزنم تا هر که قرعه بنام او آید میان شما او را قربان کنم پس قرعه زد میان و پسر قرعه بر عبدالله آمد و بخبر اندر
آمده است که عبدالمطلب از همه فرزندان عبدالله را دوستر داشتی و او کهتر از همه بود بسال چون قرعه خواست
زدن بترسید که بر عبدالله آید روی سوی آسمان کرد و گریست و گفت اللهم لا تجعل علی عبدالله ای خدای تو این
قرعه بر عبدالله مباد چون قرعه زد بر عبدالله آمد خواست که او را قربان کند و عبدالله پنج ساله بود و داییش
از بنی زهره بود و بنی زهره مردانی بودند که بمکه اندر غلبه داشتند چون آگاه شدند بدویدند سوی کسان پسر دادن
خونش را فدا خواستند ایشان بیامدند و عبدالمطلب را گفتند ما نه بسندیم که تو فرزند ما را بدین خردی بکشی عبدالمطلب
گفت پس چگونه کنم که نذر کرده ام و قرعه زده ام و بر وی آمد گفتند بدل او گوسفندی قربان کن چنانکه ابرهیم

فدا کرد اسمعیل را بگوسفندی گفت رواست پس عبد المطلب شتری بیاورد و میان شتر و عبد الله قرعه
زد و گفت اگر خدای نپسندد قرعه بر عبد الله آید چاره نباشد و عبد الله را ذبح باید کردن پس چون قرعه
زد بر عبد الله آمد گفتند بپسندیم شتر را اندک کن و عبد المطلب پنج شتر کرد پس قرعه زد هم بر عبد الله افتاد
پنج پنج می افزود و قرعه می زد و بر عبد الله می آمد تا شتر بصد رسید پس قرعه زد بر شتر آمد آنگاه گفتند اکنون
پدید آمد که خدای تعالی این صد شتر را فدای عبد الله بپسندید و این سنت گشت در عرب که هر کسی را بکشتی
دیت او صد شتر بودی که بوارثان او دادی و تا امروز همچنین است و اما سخن بماند اما آیه قران هم
دلیل است اسمعیل را و هم اسحق را اما دلیل آنکه اسحق است آن است که خدای تعالی فرمود فبشرناه بغلام
حلیم گفت ابرهیم را بشارت دادیم بغلامی حلیم پس گفت فلما بلغ معه السعی قال یا بنی انی اری فی
المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری چون این پسر بزرگ شد چنانکه با او هم بکار بتوانست برد ابرهیم
گفت من بخواب چنین دیدم که ترا ذبح می کردم گفت یا ابت افعل ما تؤمر انچه ترا فرموده اند بکن این همه
مخاطبه با این پسر بود که بوی بشارت داده اند و معتمد آنکه بشارت باسحق بوده نه باسمعیل و خدای تعالی گفت
وبشرناه باسحق نبیا من الصالحین و دیگر گفت فبشرناها باسحق و من وراء اسحق یعقوب پس لفظ
قران و حکم آیه دلیل می کند که ذبح آن پسر بود که بشارت بدو بوده و آن اسحق بود اما آن آیه که دلیلست
بر آنکه اسمعیل ذبیح است آن است که خدای تعالی قصه ذبح گفت بدین آیه اند فلما اسلما وتله للجبین
وناديناه ان يا ابرهيم قد صدقت الرؤيا انا كذلك نجزي المحسنين ان هذا لهو البلاء المبين
وفديناه بذبح عظيم این همه بگفت که دل بخدای بنهاد و دل برکشتن پسر بنهاد که در او را بکشتی
فدا دادم که این از بهر او کبش بدل او و خدای تعالی از او بپسندید و بر او ثنا کرد و او را از محسنان
و نیکوکاران خواند پس آنگه گفت وبشرناه باسحق نبیا من الصالحین چنانکه او فرزند را بجای قربان آورد و بیند
وفا کرد خدای از او بپسندید و بر او ثنا کرد و او را باسحق بشارت داد چون آن نیکوئی کرد او را از ساره
فرزندی آمد چنانکه آرزوی او بود و دعا کرده بود و اسحق آنگه آمده بود که ذبح از پس گشته بود پس این آیه
دلیل آنست که ذبح اسمعیل بوده و خدای تعالی فرمود فبشرناها باسحق و من وراء اسحق یعقوب بخدای
تعالی ابرهیم و ساره را بشارت داده بود گفت شما را فرزندی آید نام او اسحق و او پیغامبری بود و اسحق را
پسری بود نام او یعقوب و او نیز پیغامبر بود و پدر پیغامبران بود پس خدای تعالی ابرهیم را گفته بود که
اسحق را پسری بود از پس این و آن اسحق که هنوز نبود و بشارت بدو بود و اسحق هنوز از او دنیا نیامده بود
که بشارت از او بابرهیم رسید پس اگر اسحق بودی بشارت اسحق و یعقوب نداد و بشارت یعقوب
باطل شدی ما این زمان ذبح باطل بودی پس این دلیل لطیف است بر آنکه ذبح اسمعیل بود نه اسحق پس
خدای تعالی قصه ذبح یاد کرد که ابرهیم مر پسر را گفت یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا

مردان

برک

٤٢

تری و این آنکه گفت که پسر را بجای ذبح برده بود در بخارا اندر ایدون آمده است که چون ابرهیم این خواب را
بدید دل بنهاد که این نذر را وفا کند و فرزند را ذبح کند و فرزند را گفت این پسرک بزرگ شد او را با من بفرست تا
کار کند و پسر را گفت رسنی بردار و کارد برگیر تا با من بکوه شویم و هیزم کنیم پس پسر رسن برگرفت و ابرهیم
کارد برگرفت و برفتند و همه خلق آسمان بگریه افتادند و گفتند یا رب چه بزرگ است این ابرهیم
از بهر تو او را باتش افگندند و باک نداشت و اکنون بفرزندش مبتلا کردی او از بهر تو فرزند را قربان کند و باک
نمی دارد و چون بکوه اندر همی شد گوئی بدر زد گفت چه ندوتر آمد و اگر بنا مری بسر خویش را برمن همی کشد
چون گوئی بر زن اسمعیل برسید و گفت ای پسرک چرا همی روی گفت ای پسر خدای تعالی راست هر چه خواهد کند
پس ابلیس را غم گرفت از آن نیت ابرهیم را از صدق او بدانست که چگونه برنت سوی مادر اسمعیل زن
بود و گفت ... یا هاجر ابرهیم پسرت را کجا برد گفت بهیزم برد گفت بیزر که تا ... کارد و رسن
برد و پسرت را خواهد کشتن زن گفت همانا تو ابلیسی که می گوئی که پیغامبر خدای فرزند را بکشد گفت ایدون
می گوید که خدای فرمود هاجر گفت اگر خدای فرموده من نیز خدای را فرمان بردارم چون از او نومید شد بیامد
سوی پسر که مگر او را بفریبد اندرون که دل کودکان ضعیف تر بود و اسمعیل از پس پدر همی رفت او را گفت ای پسر
پدرت ترا خواهد کشتن پسر گفت همانا تو ابلیسی پیغامبر خدای فرزند را چگونه بکشد گفت ادعی که بدان که خدای تعالی
فرمود گفت اگر خدای فرمود من نیز فرمان بردارم چون از پسر نومید شد سوی ابرهیم آمد و گفت ای
ابرهیم پسر را همی بری که بکشی بخواب اندر که نموده است که این پسر را بکش که گر چنین کنی بخدای
عاصی شوی ابرهیم علیه السلام دانست که آن ابلیس است گفت ای عدو الله از من دور باش که من
بگفتار تو از فرمان خدای تعالی دست باز ندارم پس ابلیس نومید بازگشت و ابرهیم در آن کوه همی بود شد
پس بنشست و اسمعیل را پیش خود بنشاند و کارد از آستین بیرون کرد و رسن برابر بنهاد و بگریست
پس او را گفت ای پدر چه بود ترا و این کار چیست ابرهیم گفت یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک
ای پسر من بخواب دیدم چنین که ترا همی باید کشتن بامر خدای فانظر ماذا تری بنگر تا چه بینی پسر گفت یا ابت
افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین ای پدر انچه ترا فرموده بکن گفت تو در زیر کارد صبر
چگونه کنی گفت بکن که مرا از صابران یابی اگر خدای خواهد پس اسمعیل گفت ای پدر اگر تو او را در خانه میگفتی
مادر را بدرود کردمی ابرهیم بر سر او بگریست و همی گریست و آسمانها و زمینها همی گریستند و کوهها
و فرشتگان همی گریستند و اندرین کمی سخن است از کتاب محمد بن جریر رحمه الله ... بغدادی که ابرهیم
البته گریست با کراهت امر خدای تعالی و لکن طبع بشریت و از رحم مردی و از مفارقت فرزندش اشک
الله آمد پسر چون آن بدید گفت برخیز و فرمان خدای تعالی بجای آر و ترکامه با من و تو بخدای عاصی نشویم ای ابرهیم
گفت ای پسر چگونه کنم گفت بدین رسن دست و پای من ببند که ترسم که چون کارد بمن رسد من بجنبم

وجامه تر نکند چون پیالایم ابرهیم بخاست و دست و پای پسر ببست و پسر را بر دست راست بخوابانید
بدل تسلیم کرد کارد بر گلوی پسر نهاد آبش از چشم بیرون آمد و دستش بلرزید اسمعیل چشم فراز کرده بود
و خود را بخدای تعالی سپرده بود چون دید که بر گلوی او نمی‌برد چشم باز کرد و پدر را دید که می‌گریست گفت ای پدر
تا تو ندیدی من چشم دست تو و کارد گلوی من نبرد و بهم که تو دیدن بخدای تعالی شدم مرا برویه اندر افکن و کارد بر قفا
من نه و سر من ببر و بدان حال فرشتگان هفت آسمان بنظاره گری بودند و سکف بماند شتند از دل پسر و پدر
و ابرهیم دل بخدای برد و پسر را بر روی اندر افکند و کارد بر قفای او نهاد و چنانکه خدای تعالی گفت فلما اسلما
وتله للجبین چون کارد بر قفای اسمعیل نهاد و زور کرد و کارد برگشت و روی تیز بالا کرد ابرهیم عجب
داشت از آن و پسر چون تیزی کارد بشناخت گفت ای پدر چه چندین تاخیر می‌کنی گفت ای پسر عجب می‌بینم از قضای
خدای این کارد برگشت و روی تیز بالا آمد پسر گفت ای پدر غلط می‌کنی کارد بغلط نهادی کارد را سای من نه و زور به
و ببر تا خرم کن ابرهیم کارد بر قفای پسر نهاد و زور کرد و کارد روی تا کرد دید خدای تعالی جبرئیل را علیه السلام
بفرستاد تا کبشی بیاورد از بهشت که سفید بود سفید و چهار دست و پای او سیاه و سر و ... سیاه جبرئیل
می‌آمد کبش کبش کنان و تکبیر می‌آمد نزدیک ابرهیم بایستاد و ابرهیم چکند ابرهیم کارد بر گلوی پسر نهاد
و زور کرد کارد در نمی‌کند دید عجب بماند بایستاد و پسر گفت ای پدر چه بوده است که تاخیر می‌کنی ترسم که در فرمان خدای
تعالی تقصیر شود و ما را در آخر شرم کار و ما را است کن و زور کن ابرهیم کارد راست کرد و بر گلوی پسر نهاد
بخواست برد خدای تعالی ندا کرد که یا ابرهیم قد صدقت الرؤیا گفت ای ابرهیم آن خواب که دیدی
راست کردی و فرمان را بجای آوردی ابرهیم چون این سخن بشنید از هیبت بلرزید و کارد از دستش بیفتاد جبرئیل
علیه السلام بانگ کرد و گفت الله اکبر الله اکبر ابرهیم چون آن کبش دید گفت لا اله الا الله والله اکبر پس
ابرهیم پسر را گفت سر برگیر که خدای تعالی فرج آورد اسمعیل برخاست و جبرئیل را دید با آن کبش پس اسمعیل
گفت الله اکبر ولله الحمد بخبر اندر ایدون آمده است که این تکبیر که اندر عید اضحی گویند این سه تن تالیف کرده‌اند
جبرئیل امین و ابرهیم خلیل و اسمعیل ذبیح علیهم السلام و هر که تکبیر بر آن روز بسیار کند در روز رستخیز
این سه تن او را شفیع باشند و وحی تعالی و بابرهیم وحی آمد که بشارت باد که ما در این ساعت از تو حاجتی بخواهد
تا روا کنم روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب هر که از مومنان پیش تو آمد و گناه بسیار دارد از آن روی تقصیر نبود تو آن
گناهان وی بخشی پس خدای عز و جل آن کبش را بابرهیم داد تا قربان کند کبش از دست او بجست و از آن کوه
فرو شد و بر کوه منا بر شد آنجا که امروز جای قربان است و حجاج قربان کنند و آنجا سنگ اندازند خدای عز و جل
چنان خواست که جای قربان این کوه منا باشد کبش برفت و آنجا شد که امروز دیگر سنگ اندازند ابرهیم سه سنگ
دیگر بینداخت از پس وی کبش بایستاد و ابرهیم فراز شد و او را بگرفت و قربان کرد آنجا که امروز جای قربان است
و خدای تعالی نمود و فدیناه بذبح عظیم خدای تعالی آن کبش را بزرگ خواند نه بزرگی کبش خواست بلکه بزرگی آن

قربانی است و آن سنت بر ابرهیم بماند پس خدای عز و جل بر ابرهیم ثنا کرد ان هذا لهو البلاء المبین
گفت این بزرگ آزمایشی است که ابرهیم را بدان مبتلا کردیم و ابرهیم دل نگاه داشت و فرزند نبریدن پسر و
و فرزند خواست مرا وفا کرد و من فدای او بدادم و او را ثنا بایست برداشتن و کشتن کبش ازوی بپذیرفتیم
پس خدای تعالی گفت کذلک نجزی المحسنین چنین پاداش دهیم نیکوکاران را اندر خبرهای مختلف آمده است در
حدیث کبش و کشتن کبش گروهی گویند آن کبش بود که خدای تعالی جبرئیل را فرمود تا بگرفت و نزد ابرهیم آورد
و گروهی علما ایدون گویند که آن کبش بود که پسر آدم هابیل قربان کرده بود و خدای تعالی ازوی بپذیرفته بود و اندر
بهشت چرا می‌کرد خدای تعالی جبرئیل را فرمود تا آنرا از بهشت بیاورد فصل در ذکر خبر بنا کردن ابرهیم
و اسمعیل خانه کعبه را قال الله تعالی واذ بوانا لابرهیم مکان البیت گفت پیدا کردیم ابرهیم را علیه
السلام جای خانه و بنمودیم او را که بنا کن و خدای تعالی مر آدم علیه السلام را بیت المعمور داده بود و آدم و فرزندان
او بجا طواف کردندی پس بروزگار نوح علیه السلام آن خانه را برداشت و جای وی خالی بماند چون نوبت بسوی
و خدای تعالی خواست که قبله آن خانه ابرهیم را باشد او را فرمود که بمکه شود با پسرش اسمعیل آن خانه را بنا کن
و هر سال ابرهیم بزیارت اسمعیل رفتی این بار که بیش او رفت اسمعیل را یافت زیر پای کوهی نشسته
و تیر همی تراشید و قصد کند ابرهیم او را گفت ای پسر خدای تعالی مرا فرمود که این جایگاه خانه بنا کن اسمعیل گفت
ای پدر چه فرمای انجه خدای بفرمای و بکنم انجه فرمود گفت ترا یاری ده گفت فرمان بردارم پس ابرهیم
و اسمعیل هر دو بایستادند به بنا کردن خانه و ابرهیم ندانست که کجا باید کردن و بخبر اندر روایت کنند
که خدای تعالی در طوفان نوح آن خانه را که بیت المعمور گفتندی برداشت از زمین و کوهی را فرمود تا بر جای
خانه نشست چون ابرهیم بیامد آن کوه برخاست از زمین تا اساس خانه پدید آمد و گروهی ایدون گویند که
اساس خانه گشاده بود ولکن ابرهیم ندانست که کجاست و چه مقدار است خدای تعالی بادی را بفرستاد
تا خاک آنکه مقدار خانه بود از روی زمین برفت از زمین تا ابرهیم بدانست و بدان خانه کرد و گروهی گویند
که ابری را فرمود تا بر اساس خانه بگردید و آن اثر پدید آمد و گروهی گفتند ابری بیامد و بر ... بیاورد و آب
بر زمین بایستاد و مقدار خانه را ابرهیم بر آن مقدار خانه بنا کرد و گروهی گفتند که خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد که آن
مقدار که خانه بود او را بنمود پس ابرهیم و اسمعیل علیهما السلام هر دو بایستادند و آن اساس را بمقدار بالای
مردی در زمین کندند و از آنجا سنگ برآوردند تا برابر زمین پس از آن کوهها سنگ بریدند تا دیوار خانه
بالا بردند چنانکه خدای تعالی گفت واذ یرفع ابرهیم القواعد من البیت واسمعیل و اسمعیل سنگ می‌آورد
و ابرهیم بدست خویش دیوار می‌برآورد و چون دیوار بلند شد و دست ابرهیم علیه السلام بدیوار نمی‌رسید
سنگی در زیر قدم نهاد و بر وی بایستاد و بر سنگ نزدیک و تا دستش بدیوار سنگ رسید و نشان
پای ابرهیم بر آن سنگ بماند و گروهی ایدون گفتند که آن سنگ که مقام ابرهیم خوانند امروز آن سنگ است

مقداره

پس چون خانه تمام کردند گفتند ربنا تقبل منا انک انت السمیع العلیم ای پروردگار ما این از ما بپذیر
ربنا واجعلنا مسلمین لک یعنی مخلصین لک گفت ای پروردگار ما خالص روی تو گردیم ومن ذریتنا
امة مسلمة لک واز فرزندان ما همچنین گروهی کن مخلص باشند گردن نهادگان که فرمان تو کنند وارنا مناسکنا
واین حج کردن را بنمای که چگونه باید کردن وتب علینا انک انت التواب الرحیم وما را توبه ده که توبه
دهنده وبخشاینده تویی ربنا وابعث فیهم رسولا منهم یتلوا علیهم آیاتک ای پروردگار ما از
فرزندان من یکی بفرست پیغامبری سوی ایشان که ایشان را آیتها تو خواند وحکمت تو آموزند پیغامبر را
صلی الله علیه وسلم گفت انا دعوة ابرهیم علیه السلام گفت منم بدعای ابرهیم دعا کرد واز خدای
تعالی خواست که پیغامبری بفرست از فرزندان من خدای تعالی مرا بفرستاد بدعاء ابرهیم وخدای تعالی گفت
آیه فرستاد لقد من الله علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا من انفسهم یتلوا علیهم آیاته ویزکیهم ویعلمهم
الکتاب والحکمة گفت خدای تعالی بر مومنان منت کرد خاصه بر اهل مکه که از ایشان پیغامبری فرستاد از نژاد
ایشان وایشان را آیتهای خدای خواند واز گناه پاک کرد چنانکه ابرهیم صلوات الله وسلامه علیه دعا کرد پس جبرئیل را
فرستاد تا او را بیاموخت که بدین خانه طواف چگونه کنند واو را گفت بمنا وعرفات شو وسنگ انداز واحرام گیر
واز احرام بیرون آی پس ابرهیم آن سال حج کرد وقربان کرد وخانه با اسمعیل سپرد وگفت این از آن تست
واز آن فرزندان تو تا روز رستخیز وباز بسر کوه برآمد وگاه روی بشام کردی وگاه بسوی مکه نگاه کردی آن وادی
دید پر سنگی وکوههای بی آب وبی گیاه ودور از آبادانی ومردم ونخچیر وخدا را دعا کرد وگفت رب
اجعل هذا بلدا آمنا وارزق اهله من الثمرات گفت ای خدای این زمین مکه را ایمن دار واز همه بلیتی
واهل او را روزی کن از همه چیزها واز میوه‌ها که بر روی زمین است هرچند اینجا نیست من آمن منهم
بالله والیوم الآخر آنکه از ایشان بگرود بخدای وروز قیامت پس خدای تعالی گفت ومن کفر فامتعه
قلیلا ثم اضطره الی عذاب النار وبئس المصیر آنکه کافر بود در دنیا که از فرزندان تو او را همچنین روزی
بدهم وبهره زیادت دارم تا اندرین جهان است پس در آن جهان بدوزخ جاودانه فرستمش ابرهیم
دانست که از فرزندان او کافر باشند اندر مکه اندر آن گفت واجنبنی وبنی ان نعبد الاصنام مرا وفرزندان
مرا از پرستیدن بت نگاهدار پس چون دانست که فرزندان او بت پرستند گفت رب انهن اضللن
کثیرا من الناس گفت بتان بسیار کس از راه ببرند فمن تبعنی فانه منی ومن عصانی فانک غفور
رحیم هرکه از فرزندان مرا تابع شود وی از فرزندان من است وهرکه عاصی شود از فرزندان من ویرا دست
بازدار وتو خود آمرزگار وبخشاینده‌ای مر عاصیان را پس گفت ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی
زرع عند بیتک المحرم گفت من اسمعیل وفرزندان او را بدین وادی بنشاندم بدین جای که نه کشت ونه گیاه بدان
خانه تو ربنا لیقیموا الصلوة از بهر آنکه ترا پرستند فاجعل افئدة من الناس تهوی الیهم وارزقهم من

الثمرات لعلهم یشکرون ودلهای مردمان بسوی ایشان خواهان کن تا از شهرها میوه‌ها که بشهری دیگر
بود بسوی ایشان کشند از کاتبان ما ایشان را نسل کند خدای تعالی دعاء او اجابت کرد واکنون بیک گشت ومیوه
نیست در شهرهای دیگر گشت ومیوه کنند در مصر ومن وهمه را آنجا کشند از همه نعمتی در آنجا بیشتر بود
از شهرها که خود خیزد پس چون دعا سپری کرد خدای تعالی فرمود وطهر بیتی للطائفین والعاکفین والرکع
السجود خانه مرا پاک کن مرکسانی را که از گرد جهان بیایند وطواف ونماز کنند واذن فی الناس
بالحج یاتوک رجالا وآگاه کن خلق را ازین خانه که کردی تا بیایند وحج کنند وعلی کل ضامر یاتین من کل فج
عمیق تا بیایند سوار وپیاده از همه جائی بحج دنیا کنند جبرئیل ابرهیم را گفت بنداء کردن این خانه خلایق را
آواز کن گفت ای جبرئیل که آواز کنم بیخوانم که اندرین کوه ما کس نیست گفت بخوان که خدای تعالی بشنواند آنکرا
خواهد تا همچنانکه بنا کردن این خانه بر تو بود تو خواندن نیز تا باشد ابرهیم بسر کوه آمد وآواز داد وگفت ایها
الناس ان الله تعالی قد بنی لکم بیتا ودعاکم الی حجه فاجیبوه ای مردمان خدای تعالی شما را خانه بنا کرد
وشما را همی خواند که آن خانه را حج کنید پس اجابت او کنید خدای تعالی آواز ابرهیم خلق را بشنوانید بر شهرهای
بدریان هرکسی که خدای تعالی امروز او را حج روزی کرده است آنست که آن روز آن آواز شنید وابرهیم آواز
داد از چهار گوشه جهان پس خدای تعالی آن آواز بگوش چندین خلق که حج میکنند برسانید ایشان گفتند لبیک
پس هرکه آن روز لبیک کرد امروز حج تواند کردن پس ابرهیم خانه مکه با اسمعیل سپرد وخود بشام رفت
آنجا که ساره بود وهر سالی بوقت حج بمکه شدی وحج کردی واسمعیل را بدیدی وزود بشام باز آمدی تا سالها برین
برآمد فصل در ذکر خبر مرگ ساره وزن خواستن ابرهیم علیه السلام واز پس ساره چون
صد وسی سال تمام شد بمرد واندر آن گویند که چون اسحاق بزاد او صد ساله بود وگروهی گویند نود ساله بود وابرهیم
از ساره بده سال مهتر بود وساره دختر هاران بود عم ابرهیم وابرهیم را برادری بود نام او هاران ولوط پیغامبر
پسر او بود وهرکه این علم نداند پندارد که ایشان هر دو یکی اند وساره خواهر لوط بود وبرادرزاده او بود وهردو این خطاست
که برادرزاده را زنی نتوان کردن ودختر عم شاید واین دین آن دین است که ابرهیم داشت وخدای تعالی پیغامبر ما را صلی
الله علیه وسلم گفت ثم اوحینا الیک ان اتبع ملة ابرهیم حنیفا وگروهی ایدون گویند که ساره دختر عم ابرهیم
نبود بلکه دختر ملک حران بود ونام آن ملک توبیل بود از فرزندان سام بن نوح وچنین گویند که ابرهیم از شهر نمرود بجست
که در زمین شام اندر زمین حران توبیل ملک حران بود وساره دختر او بود ومادر ابرهیم نیز ملکزاده بود نام او
نونا بنت کاهنکوی واین کاهنکوی ملک بود باقلیم بابل وزمین عمان روزی بود بدو کشته از رودهای بجای آن نوکه
کنندی وچنین گویند که آن نیز کوی را کس کند بوده که جد مادر ابرهیم بود پس چون سالی چند برآمد واسحق بزرگ شد
ویعقوب آمد بندگانی ساره وابرهیم چنانکه خدای تعالی فرموده بود ووهبنا له اسحق ویعقوب نافلة گفت ابرهیم را
اسحق دادیم ویعقوب نافلة یعنی زیادت بود وفرزند فرزند گفت اولی پسر خواست او را اسحق بدادیم

مکی زیاد. یعنی یعقوب و اسحق زنی بزنی کرد نام او رفقا بنت نوشید بن الیاس و از وی دو فرزند آمد یکی
عیص و دیگر یعقوب هر دو بیک شکم آمدند نخست عیص آمد پس یعقوب و خدای تع نام یعقوب برد زیرا
که یعقوب پیغامبر بود و فرزندان او همه پیغامبر بودند و عیص پیغامبر نبود و از فرزندانش هیچ پیغامبر نبودند و از
فرزندان او رومیان شد و جدا ایشان و اسحق را هم بزندگانی ساره چشمها بشد و ایدون گویند که یعقوب از پس
ابرهیم و ساره آمد و تفسیر چنین است که خدای عز و جل چنین خبر میدهد فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب
معنی این است که ابرهیم را بشارت دادیم بیعقوب پس ابرهیم یعقوب را بدید و بنگریست و شناخت او را و چون ساره
صد و سی ساله شد بجای شکم رسید او را ببرد بزمین شام و ابرهیم زمین بخرید از بهر ساره و او را آنجا گور
کرد و ابرهیم تا ساره زنده بود زن نکرد از حرمت او و چون ساره بمرد ابرهیم زن خواست از آن زمین کنعان
نام او آنطوره بنت یقطن و ابرهیم را از وی شش پسر آمد نامهای ایشان یقسان و زمران و مدین
و انسق و مرونخ و شوخ و ابرهیم را هشت پسر تمام شد با اسحق و اسمعیل پس ابرهیم را پسران آمدند
و نسل ابرهیم در جهان پراکنده و بسیار شدند چنانکه خدای تع گفت وبارکنا علیه وعلی اسحق ومن ذریتهما
محسن وظالم لنفسه مبین

فصل در ذکر خبر مرگ ابرهیم علیه السلام و سنتها و قضایهای وی

پس چون خدای تع همه نعمتهای خویش بر ابرهیم تمام کرد و عمر او بر آمد و تمامی نعمت دین
و دنیا او را داد و بخواست بستاند و عمر و جان او سپیدی پیش آورد و گفت یا رب این چیست گفت وقارا
گفت این آهستگی و هشیاری است ابرهیم علیه السلام گفت اللهم زدنی وقارا مرا وقار بیفزای و خدای تعالی همه
کارهای دین پیغامبری او را بیاموخت و داد و خانه خویش بر دست او آبادان کرد و دو نیم خانه او را داد و مناسک
حج او را بیاموخت تا کار حج او را تمام شد و هر چیز که اندر و فخر بود آنکه بهار در عالم همه او را داد و او را ده سنت
بود از سنتها از آن پنج در سر است یکی مضمضه دوم استنشاق یعنی آب در بینی کردن با آنکه
شاید سوم سبیل باز کردن چهارم مسواک کردن پنجم موی سر باز داشتن و آب تر کردن
پیش از غسل جنابت هر کرا موی دراز شد چنانکه ابرهیم را بود و پنج دیگر همه تن اندر است یکی ناخن چیدن
دوم موی زیر بغل پاک کردن سوم موی زهار پاک کردن چهارم خته کردن پنجم جای بول و غایط پاک داشتن
و شستن این ده سنت فرمود اندر تن و پاکی دین اندر و ابرهیم بدین همه وفا کرد و انگه سی خصلت دیگر بود
آن همه بجای آورد و آن سی را خدای تع بقرآن اندر یاد کرد اندر ده آیت که بسوره براءت اندر است قوله
تع التایبون العابدون الحامدون السایحون الراکعون الساجدون الآمرون بالمعروف
والناهون عن المنکر والحافظون لحدود الله وبشر المؤمنین و ابرهیم بدین همه وفا کرد تایب
و عابد بود حامد و شاکر بود مر خدای را و سایح بود که از شهری بشهری رفتی جای که دین خدای نگاه توانستی
داشتن و ساجد و نماز کننده بود و امر معروف و نهی منکر کردی و همه حدهای خدا نگاه داشتی و مومنان را

بشارت

بشارت دادی و ده خصلت دیگر آنست که بسوره الاحزاب یاد کرد و گفت ان المسلمین والمسلمات
والمؤمنین والمؤمنات والقانتین والقانتات والصادقین والصادقات والصابرین
والصابرات والخاشعین والخاشعات والمتصدقین والمتصدقات والصایمین
والصایمات والحافظین فروجهم والحافظات والذاکرین الله کثیرا والذاکرات اعد الله لهم
مغفرة واجرا عظیما بر این ده خصلت دیگر نیز وفا کرد و ده دیگر خصلت دیگر آن است که بسوره المؤمنین
اندر است قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلاتهم خاشعون والذین هم عن اللغو معرضون والذین هم
للزکوة فاعلون والذین هم لفروجهم حافظون تا علی صلواتهم یحافظون و چهار دیگر آن است که بسوره
سال سایل اندر است الا المصلین الذین هم علی صلاتهم دائمون والذین فی اموالهم حق معلوم
للسایل والمحروم والذین یصدقون بیوم الدین والذین هم من عذاب ربهم مشفقون و این همه
خصلتها آنست که ارکان دین است و ادب اسلام و ابرهیم علیه السلام بدین ادبها وفا کرد و خدای تع
بر ابرهیم ثنا کرد و گفت وابرهیم الذی وفی پس خدای تع این همه خصلتها بر ابرهیم تمام کرد و همه
او را بداد و شرایع دین اندر وی بود و همه را بنمود پس گفت ملة ابیکم ابرهیم این دین که شما را دادم دین پدر شما
ابرهیم است فالزموا بدین دین بدو و وفا کنید پس پیغامبر ما را علیه السلام گفت ثم اوحینا الیک ان اتبع ملة
ابرهیم حنیفا ما بتو وحی کردیم که ملة ابرهیم را متابع باش بدان دین پاک و خدای آن دین را بر ابرهیم تمام
کرد و از آسمان بر وی صحف فرستاد چنانکه بخبر اندر است از پیغامبر صلعم که ابوذر غفاری گفت از پیغامبر پرسیدم
که از آسمان خدای تع چند کتاب فرستاد گفت صد و چهار ده صحف فرستاد بآدم و سی بادریس و پنجاه
بشیث و ده بابرهیم و توریة بموسی و زبور بداود و انجیل بعیسی و قرآن بمحمد علیهم السلام و هر چه بدان صحفها
اندر است بدین قرآن اندر است چنانکه خدای تع فرمود ان هذا لفی الصحف الاولی صحف ابرهیم
وموسی ابوذر گفت یا رسول الله اندر آن صحف ابرهیم چه چیز بود گفت موعظها و نصیحتها و پندها بود
یکی از آن آن بود که گفت الموعظة ایها الملک المغرور انی لم ابعثک لتجمع الدنیا بعضها الی بعض ولکن
بعثتک لترد عنی دعوة المظلوم وانی لا اردها ولو من کافر گفت ای بنده ترا دادم پادشاهی و فرمان
دهی و ترا فرمای و بر خلق مسلط کردم تا ترا این ملک بیاراییم و پادشاهی ترا نه بدان دادم ای ملک ستم
بکنی و بدان فرستادمت تا ستمکاران را دست کوتاه کنی و دعاء ستم رسیده را از من باز داری که دعاء ستم
رسیده بنزد من که خدایم رد نباشد اگر همه کافر باشد و آن مثلها و پندها که در صحف ابرهیم است آن بود که ایدون
گفت وعلی العاقل ما لم یکن مغلوبا بالغفلة ان یکون له اربع ساعات ساعة یناجی فیها ربه وتطلب
وساعة یفکر فیها صنع الله ونعم عنده وساعة یحاسب فیها نفسه فیما قدم وما اخر وساعة یخلو فیها الحاجة
من الحلال فی المطعم والمشرب میگوید که مرد عاقل خردمند ایدون باید که او را از این ساعات بهره بود ساعتی

اگر با خدای تعالی مناجات کند و حاجتهای خویش از و بخواهد و یک ساعت دیگر نعمتهای خدای تعالی بر خود یاد
کند و تفکر نماید و یک ساعت با خویشتن شمار کند و از کردارهای خویش یاد کند و یک ساعت بحلال دنیا مشغول شود
و از طعام و شراب که تن او را بباید داد و علی العاقل ان لا یکون طاعنة الا فی ثلثة تزود لمعاد او مرمة لمعاش
او لذة فی غیر محرم یعنی هر که عاقل بود باید که همه کوشش وی بدین سه چیز باشد اول که از آن جهان را مرمت کند کار
معاش این جهان را سدیگر لذتی از بهر خویش از این جهان بستاند بحلال و علی العاقل ان یکون بصیرا بزمانه مقبلا علی شانه حافظا
بلسانه گفت هر که خردمند است باید که زمانه خویش و زبان خویش نگاه دارد و من حسب کلامه من عمله قل کلامه الا
فیما یعنیه گفت هر که گفتار خویش از کردار خویش شمرد سخن کم گوید الا بدان چیز که اندر آن جا در بود و پس این همه
آنست که پیغامبر صلعم گفت که اندر صحف ابرهیم بود و از آسمان بر وی فرود آمده بود و ابرهیم بر اینها کار بند
بود و همه او را با خداوند کرد و محنتهای خدای تعالی بجای بگزارد و خدای تعالی بیان او کرد و اذ ابتلی ابرهیم ربه
بکلمات فاتمهن گفت خدای تعالی ابرهیم را بیازمود بسخنهای چند و آن سخنهای ابرهیم تمام کرد و همه خدای
تعالی از وی بپسندید و گفت انی جاعلک للناس اماما ای ابرهیم من ترا امام کردم بر همه خلق و همه کس که از پس تو
اقتدا کنند و ابرهیم خویشتن را دعا کرد و گفت رب هب لی حکما والحقنی بالصالحین مرا اندرین جهان حکم
ده و حکم نبوت است گفت مرا پیغامبری ده و مرا بدان بندگان رسان که درین جهان صالح بودند واجعل لی
لسان صدق فی الآخرین و مرا از پس من نیکویی ده تا خلق بر من ثنا کنند و بدین اندر همه مسلمانان باشد و آن
آنست که اندر تشهد گویند اللهم صل علی محمد و علی آل محمد کما صلیت علی ابرهیم واجعلنی من ورثة جنة
النعیم و مرا اندر آن جهان بهشت ده و خدای تعالی گفت وآتیناه فی الدنیا حسنة وانه فی الآخرة لمن
الصالحین گفت بدین جهان او را دادم ثنای نیکو بر زبان خلق که هر که اندر جهان خلق است به هر دینی که
هست به ابرهیم گرویده اند و دعوی کنند که او بر دین ایشان بود و متابعت وی میکنند و پیغامبری را اندرین
جهان نیک گرویده بیش نبودند چنانکه جهودان موسی را بپذیرفتند و بت پرستان و ترسایان عیسی را و جهودان
نگرویدند و دعوی کنند که این دین که ایشان دارند دین ابرهیم است و خدای تعالی ابرهیم را از آن بیزار کرد و گفت
ما کان ابرهیم یهودیا ولا نصرانیا ولکن کان حنیفا مسلما وما کان من المشرکین گفت ابرهیم یهود
نبود و ترسا نبود و لکن مسلمان و پاک بود و بر دین حنیف بود و الحنیف الطاهر یعنی پاک دین و پاک تن
بود و همه سنتهای پاک بسوی خلق آورد و نه مشرک بود چنانکه همه کافران گویند پس همه خلق را از وی برادر کرد و مگر این
است که بر دین او بودند و خدای عز و جل گفت ان اولی الناس بابرهیم للذین اتبعوه وهذا
النبی والذین آمنوا گفت از همه خلق اولی تر کس بابرهیم حق تر است که او را تابع بود و این پیغامبر یعنی
محمد مصطفی صلعم او را تابع بود و این مومنان که ایشان دین ابرهیم اند والله ولی المومنین و خدای تعالی
ولی مومنانست پس چون همه فضیلتها و نیکیها و فخرها بر ابرهیم بود و بر همه چیزها شاکر بود و همه خصلتهاش

تمام کرد و ذریه او که پیغامبران اندر بودند بهمه جهان پراگندند و ابرهیم دویست سال بدین جهان اندر بزیست
پس خدای تعالی ملک الموت را بسوی وی فرستاد که جان او بستاند از خدای تعالی و آنگاه که بستدی بنزد
ابرهیم آمد و بر وی گفت یا رب این چیست گفت این تقاضاست گفت یا رب مرا دعا بفرمای پس گفت یا رب از پس
این چه بود گفت از پس این مرگ گفت یا رب مرا مرگ مده تا من کارهای خویش تمام کنم این جهانی و آن جهانی
پس دعا کرد تو مرگ نفرست خدای تعالی دعاء ابرهیم را اجابت کرد و چون وقت مرگش بیامد ملک الموت را
سوی وی فرستاد و گفت اگر خواهد جانش بستان ملک الموت بسوی وی آمد بصورت پیری بر دست
و پایش همی لرزید ابرهیم علیه السلام بپنداشت که مهمان است تبک طعام پیش آورد و ابرهیم دویست سال
بود و بعضی اخبار اندر اینچنین گویند که صد و هفتاد و پنج ساله بود پس ملک الموت چون دست بطعام فراز کرد
دستش بلرزید و چون لقمه برداشتی گاه بگوش اندر نهادی و گاه به بینی و گاه اندر دستش بیفتادی ابرهیم
علیه السلام گفت چه بوده است ترا گفت مرا سال بسیار بر آمده است گفت ترا چند است از سال خود بگفت از آنکه
سال ابرهیم بود دو سال بیشتر ابرهیم گفت مرا دو سال دیگر چنین کردم گفت آری ابرهیم علیه السلام گفت
یا رب مرا مرگ بفرست پیش از آنکه مرا بدین جهان اندر بدارد آنگاه ملک الموت جان او بگرفت و اسحق او را غسل
کرد و بروی نماز کرد و او را بپهلوی ساره بگور کرد فصل در ذکر چهار مرغ که اندر حق ابرهیم
اندر قرآن است قال الله تعالی واذ قال ابرهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی این خبر است که محمد بن جریر
یاد کرد و من بگویم که اندر و هم عبرت و هم حکمت است تا کسی که این کتاب خواند این آیه بخواند و معنی این حدیث
بداند که خدای تعالی چه نمود و این با آخر عمر ابرهیم بود چنانکه با خبار و کتب بیشتر آمده است و روایت کنند این دعا بمکه
کرد آن سال باز پسین که حج کرد و بیان آن که وی اندر دعا کرد و گفت یا رب تو مرا بنمای که روز رستخیز مردگان را
چگونه زنده کنی خدای تعالی فرمود اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی گفت ای ابرهیم نگرویده که من مرده را زنده
کنم گفت گرویده ام و لکن خواهم که به چشم ببینم قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن
جزءا ثم ادعهن یاتینک سعیا و ابرهیم علیه السلام بیاوردن چهار مرغ و بر وی گفت چهار مرغ بگیر و بدست خویش
سرشان ببر و ایشان را پاک کن بعد از آن آن مرغان را با همدیگر خرد کن و بر آن چهار کوه که دانی بر سر هر کوهی پاره بنه
ابرهیم چنین کرد و به حج اندر آمد و آن چهار مرغ یکی عقاب بود و یکی کرکس و یکی کلنگ و یکی حواصیل بود و هر چهار را
بکشت و اندامهاشان پاره پاره کرد و بهم برآمیخت و چهار بخش کرد و بهر کوهی از آن بخشی بنهاد و ابرهیم علیه السلام
میان آن چهار کوه اندر آن مرغان را بنام ایشان بخواند و نگه کرد و آن پارها را دید که بهوا اندر همی شد و این بر آن و آن
بدین میرفت تا هر مرغی با پر و بال و موی بود که آمد پس بر پای خاستند بقدرت خدای تعالی و بپریدند و حق تعالی گفت
یاد از اسرافیل این خلق را از چهار گوشه جهان زنده کنم چنانکه این چهار مرغ را ازین چهار کوه زنده کردم پس گفت
واعلم ان الله عزیز حکیم بدانکه خداوند سبحانه عزیز است و حکیم است هر چه خواهد کند اکنون

بدین حدیث اندر حکمتی هست که اگر کسی چنین داند که ابرهیم بیقین نبود که خدای عز و جل مرده را زنده کند
بخدای کافر باشد که اندر ایمان ابرهیم نقصان اعتقاد کرده و معنی این سخن چنان است که ابرهیم گوید بود
که خدای تعالی مرده زنده کند و همی دانست و ندیده بود که دیدن او به از دانش بود و اکنون دیدن نیز خواست تا همچنانکه
همی دانستش بود یقین دیدن نیز بود **فصل در ذکر خبر اسمعیل پیغامبر علیه السلام** چون ابرهیم
علیه السلام وفات کرد و اسحق او را بشام دفن کرد بر پهلوی ساره و گور وی دراز از ایشان کرد و پس خدای تعالی
اسمعیل را پیغامبری داد و هرسال بزیارت پدر آمدی و اسمعیل را دوازده پسر آمد از آن زن که بمکه کرده بود دختر مهتر
قبیله جرهم مضاض بن عمرو و نام آن دختر سیده بود و نام پسران نابت قیدار ادبیل مبسا بسمع
دما ایش ادی تطور نبیس طیما قیدما و بزمین یمن از ایشان سرهنگان بودند و خدای تعالی اسمعیل را
سوی ایشان فرستاد و اسمعیل ایشان را بخدای خواند ایشان بگرویدند و اسمعیل پنجاه سال میان ایشان بود و خدای
تعالی اندر قران بر وی ثنا کرد و گفت **واذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان صادق الوعد وکان رسولا نبیا
وکان یامر اهله بالصلوة والزکوة وکان عند ربه مرضیا** و اسمعیل علیه السلام صد و پنجاه سال بزیست
و آخر عمر از مکه آمد و از مکه بگور ابرهیم پدرش رفت و زیارت کرد و اسحق را بدید و اسحق نابینا شده بود
و او را دو فرزند آمده بود یکی یعقوب و یکی عیص هر دو بیک شکم آمده بودند و لکن نخست عیص از شکم مادر
آمده بود و اسمعیل را دختری بود نام او باسما آن دختر را بعیص داد و خود در مکه بنشست و سال دیگر وفات
کرد و فرزندانش او را هم آنجا بگور کردند هم بپهلوی مادرش هاجر و فرزندان او بجهان اندر پراکندند بشام
و یمن و مصر و مغرب و نسل او بسیار شده و دو پسر بمکه بنشستند یکی نام نابت و دیگر قیدر و از ایشان
فرزندان آمدند و ایشان را عرب زمین حجاز گفتند و بیشتر عرب از نسل ایشانند **فصل در ذکر خبر
اسحق پیغامبر علیه السلام** و اسحق پس از اسمعیل صد و شصت سال بزیست و خدای تعالی او را پیغامبری
داد و بسوی مردم شام فرستاد هم بزمین کنعان و خدای تعالی او را نفرمود که بجای دیگر شود از بهر آنکه نابینا بود
نا از جای بجایی نتوانست شدن و زنی داشت نام او رفقا دختر مهتر کنعان و نام پدرش بتویل بن الیاس
و از آن زن او را دو پسر آمد یکی عیص و دیگر یعقوب و هر دو بیک شکم آمدند و بدان زادن که یعقوب از شکم
مادر بیرون آمد پاشنه عیص گرفته بود و پاشنه بتازی عقب خوانند و او را نام از بهر آن یعقوب کردند
پس عیص و یعقوب هر دو بزرگ شدند و عیص دختر اسمعیل را بزنی کرد و اسحق یعقوب را گفت ای پسر بزرگ که
اندرین شام از فرزندان کنعان زنی نکنی همی که برادرت عیص دختر خویش بزنی کرد و تو نیز دختر خال خویش
بزنی کن و مادر یعقوب را برادری بود نام او لیان بن بتویل بن الیاس و از زمین کنعان رفته بود و بزمین
شام شده و آنجا نشسته و خواسته فراوان گرد کرده و پسران و دختران آمده و اسحق یعقوب را گفت دختر
خال را بزنی کن و یعقوب پیش اسحق همی بود و زن نکرد تا اسحق زنده بود و عیص صید کردی و گوشت صید

خوردی و یعقوب گوسفندان داشتی یک روز اسحق علیه السلام عیص را گفت مرا گوشت صید باید یکی
از این بزغاله کوهی صید کن و پیش پدر آر تا دعا کنم و خدای تعالی ترا پیغامبری دهد و فرزندی که از پشت
تو آید همه را پیغامبری دهد عیص تیر و کمان برگرفت و بشکار رفت و اسحق عیص را دوست‌تر داشتی و مادر
یعقوب را از عیص دوست‌تر داشتی چون این سخن از اسحق بشنید که عیص را گفت پیش یعقوب آمد و گفت
برو و بزی دو بریان کن و پیش پدر بر تا او دعا کند یعقوب برفت و بریان کرد و پیش پدر آورد و اسحق چون بوی
آن بریان بیافت گفت این چیست یعقوب سخن نگفت مادرش گفت این پسر تست آنچه خواستی بریان کرد و پیشت
آورد و اسحق گفت چه چیز است پیش من آورد و یعقوب آن بره بریان پیش اسحق برد و اسحق علیه السلام
از آن بخورد و خوش آمدش و یعقوب گفت اکنون دعا کن بحرمت آنکه این را آورد و اسحق دعا کرد و گفت
یا رب این پسر مرا که این طعام آورد او را پیغامبری ده و همه فرزندان او را پیغامبری ده پس چون زمانی بود
عیص بیامد با صید و پیش پدر اندر آمد گفت ای پدر آنچه خواستی آوردم اسحق دانست که او یعقوب آن حیله
کرد از بهر یعقوب او دعا از بهر او کرد و اسحق عیص را گفت برادرت یعقوب از تو دعا ببرد عیص را خشم آمد گفت
من یعقوب را بکشم اسحق گفت ای پسر ترا نیز دعا کنم پس گفت یا رب نسل عیص بیشتر از همه نسلها گردان پس عیص را
نسل بسیار شد تا همه زمین کنعان و مالب دریا از فرزندان عیص پر شد و همه زمین اسکندریه بگرفتند و او را یکی
پسر آمد نام او روم و این پسر آنجا شد که امروز زمین روم است و او را آنجا فرزندان آمدند و آن همه مردمان که اندران
زمین اند همه فرزندان روم‌اند و آن زمین و همه آن جهان است و از بهر آنست که رومیان را بنو الاصفر خوانند
و اسحق علیه السلام صد و شصت سال بزیست پس وفات یافت و عیص او را پیش ابرهیم و ساره دفن کرد
فصل در ذکر خبر یعقوب علیه السلام و برادرش عیص چون اسحق علیه السلام وفات کرد یعقوب از
عیص سخت می ترسید که او را بکشد و شب بیرون آمدی و روز پنهان شدی چون سالی چند برین آمد از آنجا که عیص
بود دانست مادر او را گفت برادر من اکنون بشام است خواسته بسیار دارد و در مصر است و بدو رو تا گوید که دختر
او را بزنی کن برخیز و سوی او شو و دختر او را بخواه و نگر که نیز اینجا همی باشی تا بر جان خویش ایمن باشی
یعقوب بر خاست و شب از آنجا بیرون آمد از کنعان بنهفت پنهان از برادر و از بیم وی و از بهر آن یعقوب را
اسرائیل خوانند لانه اسری الی الله زیرا که شب بیرون آمد و از دست عیص بخدای گریخت و بزمین شد که خویشتن
ایمن بود و شب رفتن را بتازی اسری خوانند چون یعقوب بسوی خال خویش شد لیان را دو دختر بود یکی لیا و یکی راحیل
کهتر بود راحیل نام بود و نیکوروی تر راحیل را از خال خویش بخواست که او را بدو بزنی کند که پدر وصیت کرده بود که دختر
خال بزنی کن خال او را گفت همی من که راحیل خواسته است و تو را خواسته نیست و من دختر خویش را چگونه بتو دهم
یعقوب گفت ای خال مرا خواسته نیست و لکن مزدوری کنم و شبانی بزهات تا مزد من بر تو گرد آید و آن کابین دختر تو باشد
گفت روا است کدام دختر خواهی گفت راحیل لیان اجابت کرد و این شرط بنهادند و هفت سال یعقوب او را شبانی کرد

چون هفت سال برآمد دختر از پس بخواست او دختر را شب بخانه وی فرستاد و چون دیگر روز بود یعقوب بیامد و گفت
ای خال من نه این دختر خواستم که دختر کهتر خواستم راحیل خالش گفت ای پسر زشت بود و من ننگ داشتم که نخست
دختر کهتر را بخانه شوهر فرستم و دختر مهتر بخانه ماند، باشد مردمان بدین عیب کنند پس اگر چنین خواهی هفت سال دیگر
شبانی کن تا این دختر کهتر نیز ترا دهم و بدان زمانه اندر بدین ابراهیم حلال بودی که مردی دو خواهر بزنی کردی و همه آل ابراهیم
بدین دین بودند پس خدای عز و جل بتوریه اندر آن را حرام کرد و مر دو را بجمله حرام کرد و در قرآن نیز حرام کرد و اینست که گفت
وان تجمعوا بین الاختین الا ما قد سلف یعنی آنکه گذشت که بدین ابراهیم اندر بود پس یعقوب هفت سال دیگر
شبانی کرد و این خال دانست که مردی مهتران یعقوب نخواهد بودن خواسته خویش بر یعقوب فراخ کرد و او را گوسفندان
بخشید و خواسته بسیار گرد آمد بسیار و مر دو خواهر بخانه یعقوب آمدند و خواسته یعقوب بیان خواسته خالش
بیشتر شد و هفت سال دیگر آنجا بود و او را از لیا خواهر مهتر شش پسر آمد مهتر را نام روبیل بود و پنج دیگر
شمعون و یهودا و لاوی و زبالون و یسخر و ساکار بن برآمد و از راحیل هیچ نیامد و راحیل را یکی کنیزک بود نیکو
روی نام او زلفه مر یعقوب را بخشید و گفت تا از من هیچ فرزند نیاید این کنیزک را بخشیدم تا مگر ترا از او فرزند آید
و یعقوب را از او دو پسر آمد یکی دادم و دیگر حاصل و لیا نیز او را کنیزکی بود نام او ملحا لیا آن کنیزک را بیعقوب بخشید
و یعقوب را از او دو پسر آمد یکی جاد و دیگر اشتر و یعقوب را ده پسر تمام شد پس آخر یعقوب را از راحیل پسری آمد او را
یوسف نام کرد تا یازده پسر تمام شد و یوسف کهترین پسر بود و نیکوتر بود و یعقوب او را گرامی داشتی پس یعقوب
علیه السلام بیست و یکسال بزمین شام بود و خواسته او بسیار شد و آرزو آمدش که باز بکنعان آید بفلسطین آنجا که
پدرش بود و برادر که ایشان را ببیند و عیص را نیز آرزو بود که یعقوب را ببیند از خال دستوری خواست خال او را
دستوری داد و خواسته داد و بر خاست و روی بخانه نهاد با دو زن و با دو کنیزک و یازده فرزند و خواسته
بسیار و گوسفند و چهارپایان و زر و سیم و چاکران و از عیص همی ترسید عیص را خود آرزوی یعقوب بود که او را
ببیند چون اندر کرشمه دید فراز آمد تا به نزدیک رسید که گوسفندان و خواسته از آن کیست یعقوب این گروه را
گفت چون برسید بگوید که عیص را یکی رهی بود به شام داد او را یعقوب خوانند اکنون از شام می آید و این خواسته از آن
اوست چون عیص فراز آمد برسید و آن رهی یعقوب این جواب داد که یعقوب فرموده بود چون عیص نام
یعقوب شنید و آن سخنها که رهی گفت او را خشم آمد و دیدار و دید و گفت این چه سخن است که تو می گوئی یعقوب
رهی عیص نیست بلکه یعقوب جان و روشنائی چشم برادر عیص است و پیش عیص از جان و فرزند گرامی تر است
عیص از رهی برسید که یعقوب بشام اندر چنین گفتی که من رهی عیصم گفت بلی آنگاه عیص بگریست و بر روی خویش
می زد یعقوب چون گریستن و زاری وی بدید بیرون آمد چون عیص یعقوب را بدید یکدیگر را در کنار کردند و بسیار بگریستند
یعقوب عیص را نوازشها بسیار خواست و او را دل خوش گشت و از آنجا عیص اینجا فرود آمد و با او بود و دیگر روز عیص
و یعقوب هر دو بشهر آمدند چون سالی چند برین بگذشت یعقوب را از راحیل پسری آمد نام او ابن یامین کرد و یعقوب را

دوازده پسر تمام شد و راحیل چون ابن یامین بزاد بیمار گشت بدان بیماری اندر بمرد و یوسف و ابن یامین کوچک با
خاله بماندند و خاله ایشان را همی پرورد و چون فرزندان خویش همی داشت پس خدای تعالی یعقوب را پیغامبری داد بزمین
کنعان و خلق را بخدای خواند و خلق بسیار بر وی گرد آمدند و بحق یعقوب بگرویدند و یعقوب پیغامبر گشت عیص چون
دید که یعقوب پیغامبر گشت بار او نتوانست بودن او را گفت ای یعقوب بسیار سال من اینجا بودم و تو بغریبی بودی
اکنون من بغریبی خواهم شدن تو اینجا باش که تو پیغامبر ایشانی و مرا اینجا تو بیش تری پس عیص یعقوب را بدرود کرد و او را
فرزندان بسیار بود و بر بنا کرد بجهان اندر و یکی پسر بود نام او روم عیص آن روم را برگرفت و از زمین کنعان
و فلسطین برفت و از حد شام برون شد و آنجا شد که امروز زمین روم است و عیص با پسر آنجا بنشست تا آن
زمان که وفات یافت و پسر وی اندر روم بماند و او را فرزندان آمدند و لقب روم بماند و میان از فرزندان او بیند یعنی
پیغامبری نبود و بهمه نسل او پیغامبر نبود مگر ایوب علیه السلام و دیگر همه پیغامبران از فرزندزادگان یعقوب علیه
السلام بودند فصل در ذکر خبر یوسف و احوال او با برادران علیهم السلام از این حدیثها که گفتم از اخبار
قدیم اندکی بود و هیچ حدیثی نبوده است از حدیث همه پیغامبران و ملکان جهان عجیبتر از حدیث یوسف علیه
السلام که آیتها بسیار بدو اندر است و هیچ حدیثی نیست که خدای تعالی بقرآن اندر گفت چنانکه حدیث یوسف که
سوره فرستاده و اندر وی صد و یازده آیه است و همه حدیث یوسف اندر وی بجای یاد کرده و در اول سوره اندر
گفت لقد کان فی یوسف و اخوته آیات للسائلین گفت اندر یوسف و برادرانش و آن کارها که میان ایشان
رفته است نشانهاییست مر آن کسان را که از آیتها خدای تعالی بپرسند و خواهند که عجایب کارهای خدای بدانند
و در آخر سوره گفت لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب گفت بدین قصه ایشان عبرتست مر خداوندان
خرد را که بکار ایشان بدین جهان اندر بنگرند و عبرت گیرند و این حدیث را بعیان اندر نیکوتر خواند و گفت نحن
نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن وان کنت من قبله لمن الغافلین گفت
من قصهای پیشینگان بر تو که محمدی فرستادم نیکوتر حکایت اندر و بیشتر معانی و عجایب بیشتر پس گفت
الر گفت الف آلای من بر تو که با یعقوب کردم و لام لطف من بر تو که با یوسف کردم و را آن جا که او را از کنعم
که با ترجه خواهم کردن مر هرچه بدو رسید چشم بدان عاقبت خود نهاده داشت تا بلا بدو آسان شود و را داشت
من بر که بلا بر او دادن یوسف کردم از آنچه کردند بجای یوسف پس گفت همه جز از این بلاها سبب یافتن بر
یوسف کرد و سخت خوابش بود تا به پدر او گفت با او بگفا و او که در پادشاهی هیچ عظم ترا از آن نیست چون باز
اسکار شد الا بار اسکار کردن چه بلا خبر و پس حال زلیخا بدو بدید که در تابه اندر که در حال پادشاهی و داوریها
صرف و صرفت چگونه باشد پس حال چاه و بندوش از جنس پادشاهی که در داند که حال چاه و جوشت و موجب
چاه و زندان گشت و این زلیخا مجد جرم دوی کیاست نیاورده و ما ذکر دیم پس چون یعقوب بکنعان باز آمد
و عیص برفت و فرزندان یعقوب دوازده تمام شدند و از همه نیکوروی تر یوسف بود و برید که گرامی تر بود و او دو

مرده بود و او پنج ساله بود و بنیامین دیگر که ابن یامین بود کوچک بود و شیر می خورد و خال او لایی بود و دو اسمعیل علیه
السلام را دختری بود و دو مهتر از فرزندان بود اسحق یک روز بخانه یعقوب آمد برادر
یاد و فرزندان او را بدید یوسف او را خوشتر آمد یعقوب را گفت ای برادر تا چندین فرزند داشت از کی زن
دیگر فرزند هر دو از یکی زن و این زن همه فرزندان را نتواند داشتن از من فرزندان کی مراد و که را فرزند نیست
تا مهرش بدادم گفت هر که را خواهی بیر آن زن یوسف را بخانه برد و همی بود و یعقوب را هر گاه که آرزوی
آمدی بدیدار یوسف بخانه خواهر شدی و او را بدیدی چون دو سال بر آمد یعقوب را بر یوسف مهر بیافزود خواهر را
گفت فرزند را بمن باز ده که من بی وی نتوانم بودن خواهرش گفت او را چون باز دهم که من بی او نتوانم بودن یعقوب
گفت چاره نیست و بسیار الحاح کرد برخواهر گفت من بی او نتوانم بودن خواهر یعقوب را گفت یک هفته من کذا را بکار
بتو فرستم یعقوب اجابت کرد و بازگشت چون روز بیامد آن خواهر یعقوب نامش ایلیا بود حیله کرد با
یعقوب و اندر شریعت ابرهیم بادت علی جانان بود که هر که دزدی کردی خداوند آن چیز چون دزد بگرفتی او را
دو سال رهی خویش کردی و اسحق را یک کمر از دو مال بود و آن کمر از آن ابرهیم علیه السلام بود که وی بمیان بستی
چون کاری کردی یا بجا بگاهی رفتی و فرزندان اسحق چنین گفتند که ذبیح اسحق است آن روز که اسحق را بذبح برد
اسحق گفت دست و پای من به بند و ابرهیم چیزی دیگر نبود جز آن کمر دو این دست اسحق را بدان بست
و آن کمر ابرهیم با خویشتن داشتی و بتال کردی و از همه فرزندان اسحق آن خواهر بزرگتر بود که یوسف را
داشت و رهی اسحق بود و ابرهیم چون وفات کرد و اسحق آن کمر را بزرگ داشتی و دست بدست می
شدی و هر فرزندی که بزرگتر بود او را دادندی و چون خواهر یعقوب رهی بود آن کمر او داشت و بصندوق
بنگاه میداشت چون آن روز بود که او وعده کرده بود که یعقوب یوسف را بخانه خویش برد ایلیا آن
کمر باورد و بمیان یوسف بربست در زیر جامه و گفت کس را مگوی که من این کمر بمیان تو بستم و ایلیا پیش
یعقوب شد که یاران و گفت آن کمر را که داد من بدزدیده اند یعقوب رانده شد و زنان فرمود که هر که بخانه
اندر است بجویید همه را بجستند و نیافتند یعقوب گفت یوسف را نیز بجویید زن گفت یوسف کودک
خرد است این چنین نداند یعقوب سوگند که تا یوسف را بجویید دل تو آرام گیرد و خاطر تو این شود یوسف را
بر جستند و آن کمر در میان او یافتند یعقوب خجل شد خواهر مر یعقوب را گفت چون این غلام دزدی کرد چاره
نیست تا دو سال بندگی بکند و یوسف را باز بخانه برد یعقوب گفت فرمان بردار است پس یوسف دو سال
دیگر با خواهر بد بعد چون دو سال بگذشت خواهر یعقوب بمرد یعقوب یوسف را بخانه برد و پس از همه
فرزندان یوسف پیش یعقوب گرامیتر بود و برادران دوستر داشتی و برادران را بر وی حسد آمدی یک روز
یوسف پدر را گفت إني رأيت أحد عشر كوكبا والشمس والقمر رأيتهم لي ساجدين گفت من
دوشین بخواب دیدم که یازده ستاره و آفتاب و ماه از آسمان بزیر آمدندی و مرا سجده کردندی یعقوب

دانست که تاویل این خواب آن است که یازده برادر او را سجده کنند و فی الحال برادران او شوند پس یوسف را
گفت لا تقصص رؤياك على إخوتك فيكيدوا لك كيدا گفت ای پسر این سخن با برادران مگوی که ایشان
بدی کنند با تو پس آن خواب را تاویل کرد و گفت وكذلك يجتبيك ربك ويعلمك من تأويل الأحاديث ويتم
نعمته عليك وعلى آل يعقوب كما أتمها على أبويك من قبل إبراهيم وإسحق و خدای تعالی ترا بر ایشان
بگزیند و مهتر کند و ایشان را همه محتاج تو کرداند و ترا علم تعبیر خواب آموزد و نعمت خویش بر تو تمام کند و بر همه
آل یعقوب از سبب تو پس برادران بعضی بعضی بدانستند و خبر آن خواب بدانستند که یوسف چه دیده است
و یعقوب چه تعبیر آن خواب کرده ایشان را از آن خواب اندوه آمد گفتند یوسف با بنیامین پدر را گرامی
تراند و پدر ایشان را دوستر داده و ایشان در تن اندر دو تن پس بنشستند و تدبیر کردند و گفتند او در تن یوسف را
بکشیم اقتلوا يوسف أو اطرحوه أرضا يخل لكم وجه أبيكم یا او را بزمینی دیگر افکنیم تا دوی پدر از وی
خالی بماند وتكونوا من بعده قوما صالحين و سماجون این کار بکنند پس از آن بخدای تعالی کار را پشیمان شده پس توبه
کنیم و پدر را مطیع شوید تا خدای تعالی شما را عفو کند و آنکه از شما در کهتر بود در میان ایشان کی بود نام او یهودا و همه
برادران فرمان یهودا بردندی چون کاری کردندی بفرمان وی کردندی او گفت لا تقتلوا يوسف وألقوه
في غيابت الجب يلتقطه بعض السيارة إن كنتم فاعلين گفت یوسف را مکشید که کشتن او کاری بزرگ است
و لکن او را بچاهی فرو افکنید تا کاروانیان کسی از کاروانیان او را از جا برکشد و بشهری دیگر برد و شما
از وی برهید و خون وی در گردن شما نبود پس همه گرد آمدند که چنین کنند و بنزدیک پدر آمدند که دستوری خواهند
تا او را با خویشتن بنزدیک گوسفندان برند و ایشان هر روز بسر جای پیش گوسفندان شدندی بامداد
و همه روز آنجا بودندی و صید کردندی و تیر انداختندی و شب باز آمدندی و پدر وی را نفرستادی از بیم آنکه ضایع
شود و یا او را تهم کنند ایشان بادی کید کنند پس ایشان همه گرد آمدند که پدر را گویند که یوسف را با ایشان بفرستد
و از ایشان همه یهودا با پدر گستاخ تر بود و دلیرتر … گفتند تو از پدر دستوری خواه یهودا گفت من
نخواهم که شما این دستوری خواهید و خداوند را گوییم تا شما عهد نکنید که یوسف را نکشید … پدر رفتند
و گفتند يا أبانا ما لك لا تأمنا على يوسف وإنا له لناصحون چه بوده است که ما را بیوسف ایمن نداری و ویرا
با ما فرستی بگوسفند جای بیدن أرسله معنا غدا يرتع ويلعب وإنا له لحافظون فردا او را با ما بفرست تا
نشاط و صید و بازی کنیم و دل وی فراخ شود و او را نگاه داریم یعقوب گفت إني ليحزنني أن تذهبوا به
غم برد که او را از پیش من برید و مرا تنها غم گیرد دانده آید وأخاف أن يأكله الذئب وأنتم عنه غافلون
بترسم که شما بکاری مشغول شوید و او را گرگ بخورد ایشان گفتند لئن أكله الذئب ونحن عصبة إنا إذا
لخاسرون ما ده تنیم و او یک تن اگر ما او را نگاه نتوانیم داشتن و گرگ او را بخورد ما زیانکاران باشیم
پس یعقوب علیه السلام ایشان را اجابت کرد و دیگر روز یوسف را با ایشان بفرستاد تا آن سر جایگاه گوسفندان

بودندی بر یک تیر سنگ ایشان او را سه تیر سنگ بردند و جای درّه ای بیت المقدس بود و یوسف آن وقت
هفده ساله بود و آن چاه بر سر راه بود چون خواستند که او را بچاه افکنند پیراهن از تن بکشیدند یوسف گفت ای
برادران بچاه اندر عورت من پوشیده کنید گفتند آن آفتاب را و ستارگان که بخواب دیدی بگو تا اینجا اندر
جامه آرند پس پیراهن از وی جدا کردند و او را اندر چاه بگذاشتند و بچاه اندر آب بسیار بود و سنگی بلند تر از آب در چاه
بود یوسف بر سر آن سنگ ایستاد و خدای تعالی بدو وحی کرد بالهام چنانکه خدای تعالی خبر داد وأوحينا إليه لتنبئنهم
بأمرهم هذا وهم لا يشعرون گفت روزی بود که تو ایشان را خبر دهی بدین کارها که کردند و تا چندین مرتبه برد
که ایشان را نبود و ندانند که تو یوسفی پس برادرانش پیرهن وی بگرفتند و بجای خویش آمدند و گوسفندی را بکشتند
و خون وی بر پیرهن یوسف بیالودند و بسوی یعقوب آمدند و بگریستند و گفتند يا أبانا إنا ذهبنا
نستبق وتركنا يوسف عند متاعنا فأكله الذئب ای پدر یوسف را نزد جامه بنهادیم
و گرگ بیامد و یوسف را بخورد وما أنت بمؤمن لنا ولو كنا صادقين و تو ما را استوار نداری هر چند
راست گوییم وجاءوا على قميصه بدم كذب و پیراهن یوسف بیاوردند و بدو نمودند چون بنگریست
پیراهن خون آلوده دید و هیچ دریده در پیرهن نبود یعقوب را تهمت آمد بر ایشان که دروغ همی گویند و دانست
که این کار و ساز ایشان است و هلاک یوسف از ایشان آمد یعقوب گفت که این گرگ از شما بر یوسف مهربان تر بود
که او را نخورد و پیرهن او ندرید این جرمست که شما آرزوی خویش کردید من خدای را صبر کنم نکو صبری نیکو
آن بود که اندروی جزع نبود و بکفا […] و از […] ایشان برد و بر یوسف […] بود
روز دیگر برخاست و طعام از بهر یوسف برد و بچاه فرو هشت […] گفت اندوه […] که من برادر را تا
خواهش کنم تا ترا از چاه برآرند انتظار داشتند که کاروانی آید که دلو را از چاه برکشند بجای
برآمد سه روز یوسف در آن چاه بود بر چهارم کاروانی بیگذشت […] مصر همی شد و بنزدیک آن چاه فرود
آمدند چون بامداد بود دو کس بر سر چاه فرستادند که کاروان را آب آرند یکی را نام مالک بن ذعر بود و دیگر بشیر و بشیر
هندو بود آزاد کرده چون مالک بر سر چاه فرود آمد دلو و رسن فرو هشت چنانکه خدای تعالی خبر داد فأدلى دلوه چون
رسن فرو هشت یوسف دست دراز کرد و دلو بگرفت و مالک و بشیر هر چند خواستند که دلو برکشند نتوانستند
مالک بر سر چاه فرو نگریست روی یوسف دید که چون ماه از چاه همی تافت مالک بشیر را گفت يا بشرى هذا غلام
این دلو برکرانست که اندرین چاه غلامی است و دست در دلو زد پس هر دو قوت کردند یوسف را برکشیدند
آنگاه مالک یوسف را گفت تو کیستی گفت من غلامی کنعانی ام مرا برادران درین چاه افکندند مالک او را بنواخت
و دل او را بامید آنگاه بشیر را گفت اگر یاران بدانند که این غلام از چاه برکشیدیم انباز ستانند و با ما انبازی کنند
اندر بها او و من این غلام را اندر مصر بهای نیک توانم فروختن و یاران را گویم که بر سر چاه مردانی فرود آمده
بودند و ما را این غلام دادند که بمصر اندر بفروشیم و در بها اندر انبازی باشیم چنانکه خدای تعالی خبر داد وأسروه

بضاعة درون چاه […] برادران یهودا بیامدند تا بنگرند که یوسف بچاه اندر ماند است یا نه پس بسر
چاه آمدند یوسف را ندیدند نگرستند بنزدیک چاه اندر کاروانی دیدند فرود آمده بسوی کاروان رفتند یوسف را
دیدند در میان ایشان گفتند این غلام که دارد مالک بن ذعر گفت من دارم گفتند این غلام ماست که بگریخته است
گفت او را من بخریدم که او را بمصر ببرم گفتا اینجا بخریدم گفتند […] او را با مالک بن ذعر فروختند
ببیست درم بشمار و این بیست درم بستدند و بخویشتن قسمت کردند هر یکی را دو درم رسید چنانکه خدای تعالی
خبر داد وشروه بثمن بخس دراهم معدودة وكانوا فيه من الزاهدين بشمار بیست و سنگ کمتر از
بیست و درمهای آن زمان […] بسنگ کم بود و آن چهل درم سنگ بود و چهل درم را اوقیه خواندند و چیزی کم از
چهل بودی بشمار درم دادندی و نسختندی و آن برادران نخواستند که یوسف با ایشان آید و خواستند که از اینجا
ببرندش انجا همی بودند تا او را ببردند و کاروان برفت چون مالک او را بمصر برد و […] عرض کرد و بشهر مصر اندر
ملکی بود ریان بن الولید بن نزح و او را خزینه داری بود و او را عزیز مصر خواندندی و نامش عامر بود و گروهی
گویند اصفی بن جیب بود و آن عزیز یوسف را بخرید و بخانه برد و او مردی عنّین بود […]
شدن و فرزندش نبودی هرگز و او را زنی بود که بمصر اندر ازوی نیکو روی تر نبود […] نام آن زن زلیخا
عزیز او را گفت أكرمي مثواه عسى أن ينفعنا أو نتخذه ولدا گفت ای زن این غلام را نیکو دار که چون او
بزرگ شود ما را ازو منفعتی باشد یا او را بفرزندی بپرورشیم که ما را فرزند نیست خدای تعالی گفت وكذلك مكنا ليوسف
في الأرض ولنعلمه من تأويل الأحاديث گفت چنین جایگاه دادیم یوسف را بزمین مصر اندر پس از آنکه
بچاه اندر مانده بود و او را بیاموختیم تعبیرهای خواب که این کار بزرگ است والله غالب على أمره و خدای
تعالی آن کند که خود خواهد و حکم او غالب است بر همه خلق ولكن أكثر الناس لا يعلمون ولکن بیشتر مردمان
ندانند ولما بلغ أشده آتيناه حكما وعلما وكذلك نجزي المحسنين پس چون یوسف سالش اندر […]
شد و قوتش بفزود و یوسف علیه السلام هفده ساله بود که بمصر آمد و بخانه عزیز شش سال بماند و چون
بیست سال شد خدای تعالی او را پیغمبری داد فصل در ذکر خبر یوسف علیه السلام با زلیخا قال الله
سبحانه وراودته التي هو في بيتها عن نفسه وغلقت الأبواب زلیخا یوسف را دوست
گرفت چون شش سال بخانه او اندر بماند بیست و سه ساله شد زلیخا اندر صبر نتوانست کردن او را
بخویشتن خواند اجابت نکرد تا یک روز یوسف بخواب بود زلیخا بخانه اندر شد و در خانه را ببست و یوسف را
بیدار کرد و گفت هيت لك ای هلم الی گفت بیا که خویشتن را بسوی تو آورده ام یوسف گفت معاذ الله
إنه ربي أحسن مثواي زنهار از خدای بترس که این شوی تو خداوند منست و مرا نیکویی داد
و بجای من نکویی همی کند من با وی بدی نکنم […] اندرین کتاب […] است که یوسف از زنا از بیم خدای
دست بازداشت نه از بیم شوی زلیخا […] بیم از خدای تعالی بود و […] یوسف او را بخدای تعالی بیم کردی او را

هم از شوهر بود زیرا یوسف او را بشوهر بهم کرد و از مرغان بترسانید پس زلیخا از دست باز نداشت و او را
بزنا خواند و لقد همت به و هم بها لولا ان رای برهان ربه زلیخا آهنگ یوسف کرد و یوسف آهنگ زلیخا
و لکن برهانی بدید و چون آن برهان بدید آهنگ نکرد و برهان آن بود که یعقوب را دید که از دیوار خانه برون
آمدی و انگشت بدهان کرده و گفتی های ای یوسف و یوسف از خانه بیرون دوید و آهنگ زنا کردن نکرد
یا دل خواست و گروهی گفتند که یعقوب را دید که از دیوار در آمدی و باری حدیث کردی و گفتی ای یوسف اگر تو
این کار کنی از درجه پیغامبری بیفتی و گروهی انکار کنند که یعقوب را ندید و لکن از بیخ خانه آوازی آمد که ای
یوسف تو نبی زاده ای نبی زنا نکنی و تو پیغامبری و پیغامبران معصوم باشند از صغایر و کبایر اگر کسی گوید که
یوسف زنا کردن خواست گوییم که او نبی بود که یوسف پسر یعقوب بود و یعقوب اسرائیل خدا بود و پسر اسحق ذبیح
خدا پسر ابرهیم خلیل خدا صلوات الله و سلامه علیهم چون کسی ایدون گوید که یوسف را چه فضل بود و خدای
تعالی یوسف را ثنا کرد و گفت کذلک لنصرف عنه السوء و الفحشاء و فحشا زنا بود و معصیه پس گفت انه
من عبادنا المخلصین آنکس که بدین بندگی بود به معصیه نشاید اندر شدن پس یوسف از خانه بیرون
دوید و زلیخا از پس همی آمد و جامه یوسف بگرفت و از پس بدرید و الفیا سیدها لدی الباب یعنی
زن و جان چون در بار کرد شوی را دیدند بر در سرای نشسته با یک تن و حدیث همی کرد و چون یوسف و زلیخا
ایشان را بدیدند خجل شدند و یوسف خواست که بهانه کند تا زلیخا پس شوهر رسوا نشود زلیخا زودتر از یوسف
سخن گفت قالت ما جزاء من اراد باهلک سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم زلیخا شوی را گفت
پاداش آنکس که رسوایی تو خواهد چه بود و پاداش آنست که بزندان بری یا عذاب کنی عذابی سخت
پس چون زن سخت سخن گفت اینکار یوسف گفت هی راودتنی عن نفسی وی مرا بخویشتن خواند
بمعصیه و من اندر بگریختم و شهد شاهد من اهلها پسر عم زلیخا شوی را گفت این سخن دروغ است
و محال برهان و دلیل پیدا آید اگر پیرهن از قفا دریده است زلیخا دروغ زن است و اگر از پیش دریده
یوسف دروغ زن است فلما رای قمیصه قد من دبر قال انه من کیدکن ان کیدکن عظیم چون بدیدند
پیرهن از پس دریده بود سخن یوسف راست بود و گروهی گویند که اندر گهواره اندر کودکی این دلیل کودکی بود
خدای تعالی آن کودک را بآواز در آورد تا این حکم کرد به پیرهن پس شوهر خواست که زن رسوا شود گفت
یوسف اعرض عن هذا یوسف بگو تا این سخن را کس نگوید تا مردمان اگاه نشوند و زن را گفت و استغفری
لذنبک انک کنت من الخاطئین و گناه ترا بوده است از خدای آمرزش خواه و استغفار کن که تو از
گناه کارانی و قال نسوة فی المدینة امراة العزیز تراود فتیها عن نفسه زنانی که بودند بشهر اندر
سخن عزیز بشنودند و او را ملامت کردند و گفتند این زن عزیز خزینه دار ملک شرم ندارد که بنده خویش را
دوست دارد و بخود خواند قد شغفها حبا انا لنریها فی ضلال مبین و دوستی این بنده بدل

وی اندر شد چون آن زنان زلیخا را ملامت کردند زلیخا ایشان را بخانه خود برد و مهمانی کرد و در کتب تفسیر
اندر ایدون است که ایشان پنج زن بودند یکی زن صاحب شرطه دوم زن حاجب سوم زن خوانسالار
چهارم زن خزانه دار پنجم زن آخرسالار زلیخا ایشان را بخانه مهمان خواند و یوسف را سر و تن بشست و جامه
نیکو در پوشید و طعام فرا آورد و یوسف را برابر ایشان نشاند و اعتدت لهن متکا و آتت کل
واحدة منهن سکینا هر کسی را ترنجی پیش نهاد از پس آنکه طعام خوردند بردند بمجلس شراب خوردن
نشستند و هر یکی کاردی بدست اندر نهاد و هر اسپرغمی که بکارد برند چون خربزه و امرود و سیب اندرا
متکا خوانند و قالت اخرج علیهن چون ایشان ترنج بدست گرفتند و کارد برگرفتند که ترنج برند یوسف را
گفت از خانه بیرون آی یوسف از خانه بیرون آمد روشنای روی یوسف بر ایشان افتاد چون ایشان نگاه کردند
خیره شدند کارد به ترنج نهادند و چشمهاشان بر یوسف اندر بماند و بجای ترنج دستها ببریدند و آگاهی نداشتند
که هوش از ایشان شده بود از نیکویی روی یوسف چنانکه خدای تعالی گفت فلما راینه اکبرنه و قطعن
ایدیهن پس آن زنان گفتند حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم پس گفتند او از آن که مردم است
این نیست که فرشته ای گرامی بدین نیکویی زلیخا گفت فذلکن الذی لمتننی فیه این آنست که مرا ملامت
کردید اندر بودی و پیش ایشان براست مقر آمد چنانکه زنان با زنان راز خویش گویند او کار ره دان و گفت
و لقد راودته عن نفسه فاستعصم گفت من تن او خواستم خویشتن را باز داشت و لئن لم یفعل ما
آمره لیسجنن و لیکونا من الصاغرین و اگر آن نکند که من فرمایم او را بزندان کنم و ذلیل و خوار کنمش
قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه گفت یا رب زندان بهتر دوست تر بمن از آنکه ایشان
مرا بدان میخوانند و الا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن و اکن من الجاهلین و اگر تو کید این زنان
از من باز نداری من بدیشان گردم من بر تن خویشتن ایمن نیم چون یوسف بر تن خود ترسید و از خدای
تعالی زنهار خواست خدای تعالی او را اجابت کرد و کید زنان از وی باز داشت و گفت فاستجاب له ربه فصرف
عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم و از پس آن یوسف را بجهد و خواهش خواندی و خویشتن را بر او عرض
کردی و او را بهمی ترسانیدی و گاه گاه باو بخلوت بنشستی و او را گفتی ای یوسف چه نیکو رویی یوسف گفتی
این عاقبت بخاک اندر شود و خاک گردد و گفتی ای یوسف چه چشمها داری یوسف گفتی این کرمان را نزهت که بگور اندر
بخورند پس چون روزگار بر آمد دانست که یوسف بمراد وی نرود و تن خود بوی ندهد خواست که او را بزندان کند
یک دو ماه تا نرم شود زلیخا پیش شوهر آمد و این حدیث بگفت و شوهر را مراد نبود که یوسف را بزندان کند زیرا که
دانست که یوسف را گناه نبوده زلیخا گفت این غلام کنعانی مرا رسوا کند او را چند گاه بزندان کن تا مردمان بدانند
که گناه او را بوده چون آن حدیث اندر بشنید پس با پسر عم آن زن گرد آمد که حکم بر او کرده بود و تدبیر
کردند و گفتند صواب همین است که این غلام را چندگاه بزندان کنیم تا این حدیث از دهن مردم زود نشنیدند پس

یوسف را بزندان فرستادند چنانکه خدای تع فرمود ثم بدا لهم من بعد ما راوا الآيات ليسجننه حتى
حين یوسف بزندان اندر شد و بنماز اندر ایستاد و اینجا نماز کردی و با زندانیان حدیث کردی و ایشان را دلخوشی
کردی و خواب گزاردی و هیچکس چندان خواب نه بیند که زندانیان پس یوسف مر یاد که برخاستی از هر کس
خواب بپرسیدی و اگر کسی درویش شدی بزندان اندر او را سیم دادی و خدای تع فرمود و دخل معه السجن
فتيان دو جوان از آن کسان ملک دست باز داشته بودند یکی خوانسالار و یکی شربدار و سبب باز داشتن
ایشان آن بود که ملک روم رسولی فرستاده بود سوی ملک مصر بهدیه و زهر فرستاده بود تا کسی از کسان
ملک را بدهد تا ملک مصر را بدان زهر بکشد آن رسول را فرود آوردند بخانه زنی بر و آنجا چندگاهی بود با آن زن
گستاخ شد و او را سوگند داد و از حال خویش آگاه کرد آن زن پیش رسول ملک روم بنالید و گفت مرا شوهری
بوده است بنزدیکان ملک مصر بود و بمرد و این خانه مرا میراث کرده گفت باشد که ترا دخانه ترا از این ملک بطعام و ملکی باشد
شما را داد گفت پس آن زن حیله کرد و این سخن از دهن آن رسول بیرون کرد و رسول او را گفت از پس اینکه او را
سوگند داد خبر زهر او را بگفت و گفت این دو تن توانند که با شرابدار یا خوانسالار که بطعام یا بشراب اندر زهر
کنند رسول این خبر به شربدار عرضه کرد او قبول نکرد و به خوانسالار عرضه کرد و قبول نمود و بپذیرفت رسول او را
زر بسیار داد و وعده کرد که اگر این کار بکند ملک روم بیاید و مصر بگیرد و او را خلیفه خویش کند بر همه مصر رسول آن
زن را گفت کار را تمام کردم یک تن از ایشان بپذیرفت و رسول بروم باز گشت این کنده بر بر خاست و پیش
ملک آمد و خلوت خواست و او را از همه حال آگاه کرد و گفت از هر دو تن یکی دادند یا شرابدار یا خوانسالار ملک بفرمود تا
هر دو را بزندان باز داشتند تا کار ایشان پیدا شود که درست ندانست که کدام آن زهر ستده اند چون ایشان را
بزندان آوردند یوسف بدید و دو کاری چند بر آمد یوسف اندر زندان نیکوئی می کرد با زندانیان آن دو تن از اسیران
زندان بپرسیدند که این غلام کیست و او را چه تهمت باز داشتند گفتند این غلام خرید را ملکت عزیز مصر
که او را بتهمت زنان باز داشته اند با یکدیگر گفتند ما این غلام را بیازمائیم که او از علم خواب خبر دارد یا نه خوابی دیده
نخیم و انگه باز پرسیم نام خوانسالار مخالف بود و نام شرابدار بنوش شرابدار سخت ابتدا کرد و گفت انی ارانی
اعصر خمرا گفت من بخواب چنان دیدم که انگور می فشردم برای خمر و قال الآخر انی ارانی احمل فوق
راسي خبزا تاكل الطير منه خوانسالار گفت من بخواب دیدم که یک طبق نان پر داشتمی و مرغان از هوا آمدندی
خوردندی هر کسی از پیش خود چیزی میکند نبئنا بتاويله انا نريك من المحسنين گفتند ما را تعبیر این خواب
بگوی که ما از نیکوکاران همی شماریم پس یوسف علیه السلام دانست که تعبیر خواب خوانسالار از جهت تباه است که
او را بکشند و ایشان هر دو بت پرست بودند پس یوسف از خواب گزاردن دست باز داشت و ایشان را
بخدای خواند و هر کسی که خواب داند گزاردن و استاد بود چون کسی او را خواب بپرسد اگر آن خواب بد بود
خاموش کرد و پس گفت لا ياتيكما طعام ترزقانه الا نباتكما بتاويله قبل ان ياتيكما گفت هیچ نیاید

بخواب

لاجرم ایشان را ایمان نیاوردند بخدای تع تا آوردند
و بعد درست نخیزد

بخواب اندر ما هیچ نه بیند بخواب اندر الا که تعبیر آن بگویم شما را پیش از آنکه بشما رسد یعنی بدانید که من
تعبیر خواب می دانم هر چند بگویم ذلكما مما علمني ربي این آنست که خدای تع مرا آموخته است اني تركت ملة قوم
لا يؤمنون بالله وهم بالآخرة هم كافرون انی لا اشکرون گفت من دست باز داشتم دین آن خویش را تابع
شدم و نتوانم که بخدای تع شرک آوریم با چندین نیکوئی که با ما کرد و دین کونه همی بانت بر ما ایشان را بخدای
خواند و گفت يا صاحبي السجن ارباب متفرقون خير ام الله الواحد القهار شما خدایانی را پرستید که هیچ
چیز نه بیند و نه دانند ما تعبدون من دونه الا اسماء سميتموها انتم وآباؤكم ما انزل الله بها من سلطان گفت
این نه خدا باشند و این نامها خدایان شما و ایشان نهاده اید که خدای بر شما حجت نهاده و فرستاده ان الحكم
الا لله یعنی الا هر حکم فرمان خدایراست عز و جل امر الا تعبدوا الا اياه ایمن نباید که هیچ چیز او را پرستید
پس هر چند حدیث مکر دو خواست که ایشان را مشغول کند تا از آن خواب نپرسند بسیار الحاح کردند پس گفت اما احدكما
فيسقي ربه خمرا اما تعبیر خواب آن است که ملک فشارنده انگور را گواهی داد و دهم بدان کار خویش باز داده و اما
الآخر فيصلب فتاكل الطير من راسه و اما طبق نان بر سر داشت و مرغان از هوا در می آمدند و میخوردند ملک او را
بردار کند و مرغان مغز سر او میخوردند بر دار چنانکه همی بر بالای سر وی میخوردند ایشان گفتند ما این خواب ندیده
بودیم و دروغ گفتیم یوسف گفت قضي الامر الذي فيه تستفتيان این قضا برفت بر شما چنانکه بر زبان راندید زبان
بایست از قال و از آن بایست که بنازی مثل زنند المثل احفظ لسانك لا تقول ان البلاء موكل بالمنطق همیشه
مردم را زبان نگاه باید داشت و جز سخن نیکو نباید گفت و جز فال نیکو نباید زد که هر چه مردمان بگویند همان فال بود
کرده و این معنی از آن سه آیه گواهست و سه بدین سوره اندر است یکی آن است که یعقوب گفت اخاف
ان ياكله الذئب ترسم که گرگش بخورد چون بیاد دادن او را از پیش پدر بردند همان سخن از دهن وی فرا گرفتند
و پیش یعقوب آمدند و هم بهان سخن که بر زبان وی رفته بود بهانه کردند دیگر آن بود که یوسف همان زنان
اندر گفت رب السجن احب الي مما يدعونني اليه یا رب زندان بر من دوستر از آنکه ایشان مرا بدان خوانند
پس همچنانکه بر زبانش برفت بزندان افتاد و دیگر دو تن که خواب نادیده کنند و بخویشتن فال زدند هر یکی را آن رسید
که بر زبانش برفت آنکه نیک گفت نیک آمدش و آنکه بد گفت بد آمدش و قال للذي انه ناج منهما اذكرني
عند ربك پس یوسف مر شرابدار را گفت چون پیش ملک بنشینی و بمرتبه خویش باز رسی مرا نزد او یاد کن و بگوی
او را که بزندان اندر غلامی غریب است بی گناه باز داشته اند و خدای تع فرمود فانساه الشيطان ذكر ربه دیو
فراموش کرد آن غلام را تا با دنیا مشغول گشت فلبث في السجن بضع سنين و بضع بلغة اندر بیشتر از نه بود و گفته
اند سال بود و مفسران اجماع است سال گفته اند اکنون اینجا نکته هست که ذا از کتاب محمد جریر است و این
آنست که چون شاید که یوسف با آن همه مرتبه و درجات حاجت خویش بکافری برداشت و بنزدیک کافری امید انداخت
تع بد کند جواب بدانکه یوسف علیه السلام دانست که کارها بحکم خدای است ولکن او را آنجا اکاه کرده بودند

که تو پادشاهی خواهی کرد که خدای تعالی مر کاری را سببی کرده است و دانست که حاجت بدان کس باید
داشتن که نزدیک پادشاه شناخته و معروف بود براستی و استواری و نزدیک همه کس بهتر از
آنکس که او کسی نشناسد بنداشت که این لفظ خدای تعالی سبب آن کرده است و این دو علم است یکی
آنست که بداند که چه چیزست که سبب کار وی است پس یوسف علیه السلام دانست که مسبب خدای است
بنداشت که سبب خواهد بودن و آن صغیره بود و خدای تعالی با وی عتاب کرد که طلب سبب کن
که هفت سال اندر زندان باید ماند گویند دیگر بنداری که دیو چیزی از یاد کسی تواند کردن که
این نزدیک همه کس مسلمانان خطاست ولکن آن چنانست که گفت هذا من عمل الشیطان و آن عمل
موسی بود و این گفت آید ولکن از این جایگه نیست که بنده را کردن و خوردن کار دیو راست معنی
آنست که این از آن کارهاست که دیو دوست دارد که مردم بدان مشغول باشند پس این نسیان هم
هم از این قبیل است یعنی دیو خرم بود که مردم حدیث یوسف از یاد ببرد و وقت نیامد هرچند قضای
خدای تعالی بود چنانکه وی کرد بخلاف آن نیست که رضای خدایست ولکن دیوان خرم باشند و دوست
دارند پس یوسف علیه السلام بنداشت که آن سبب خواهد بودن و گفت چون آنجا شوم ایشان را بخدای
خوانم و علم خواب بگویم تا معروف گردم نزدیک همه کسان پس خدای تعالی گفت این اندها بهایت دانست
که او خود تا با نجویم پس چون خدای تعالی خواست او را فرج آورد او را از آن سبب که امید نداشت بجود
و از زندان فرج داد حدیث صاحبی السجن پس خدای تعالی خواست که یوسف را فرج آورد او را
از آن سبب که امید نداشت بجود از زندان سببی نهاد بی آنکه یوسف و بی آنکه یوسف از آن
آگاه بود آن ملک را بخواب نمود چنانکه اندر قرآن گفت وقال الملک انی اری سبع بقرات
سمان یأکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر وأخر یابسات ملک بخواب چنان دید که هفت
گاو فربه و هفت گاو لاغر بخوردندی و هفت خوشه گندم سبز و هفت خشک چون دیگر روز بود همه را ن
و منجمان گرد کرد و همه علما و حکما و خواب گزاران گرد کرد و ایشان را گفت یا ایها الملأ افتونی
فی رؤیای ان کنتم للرؤیا تعبرون آن خواب ایشان را بگفت و گفت این خواب مرا تعبیر کنید بگوید
که معنی این چیست اگر شما خواب گزارانید و تعبیر کنی یاوند همه اندرماندند و ندانستند و گفتند
اضغاث احلام وما نحن بتأویل الاحلام بعالمین گفتند این اضغاث احلام است یعنی
خوابها که بکاری نیاید و این را تاویل نبود ما این را تاویل ندانیم پس چون آن شربدار دید که ملک از بهر
این خواب دل مشغول است و کس آن خواب را تعبیر نکرد و ملک از بهر آن اندیشه داشت از
شراب خوردن باز داشت او را از یوسف یاد آمد و خواب را دیده که او کرده بود و راست
آمد گفت انا انبئکم بتأویله فارسلون گفت من خبر این خواب و تاویل آن شما را بیارم و کسی را دانم

که او را داناند خلاصش وی فرستید مرا اندر پیش ملک گفت برو و او به زندان آمد و گفت یوسف ایها
الصدیق افتنا فی سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر
گفت ای راستگوی مرا بگوی که معنی این خواب چیست و آن خواب بگفت یوسف جواب داد و چنان
که شرا یاد اندر ماند و گفت تدبیر دو آیم و بگویم ولکن دل بخدای تعالی درست کرده بود و دست از
سبب باز داشته دانست که خدای تعالی این سبب فراز آورد هیچ تکلف نکرد که سبب کند فرج را از
دیگران برای نفس خویش پس یوسف گفت این هفت گاو فربه هفت سال فراخی بود که کشتها برآید و آن
هفت خوشه گندم سبز نعمتها بود که بدین هفت سال فراخی بود شما را پس گفت تزرعون سبع سنین
دأبا فما حصدتم فذروه فی سنبله الا قلیلا مما تأکلون و آن هفت گاو لاغر هفت سال قحطی
بود و آن نعمتها که بدان سالهای فراخی گرد کرده باشید بخورند و آن هفت خوشه گندم خشک آن
خشکیها و سختیهاست که بیند بدین هفت سال ثم یأتی من بعد ذلک عام فیه یغاث الناس
وفیه یعصرون دیگر از پس این هفت سال سختی خدای تعالی خلق را فریاد رسد و دانها از زمین برآیند
و میوهها از درختان برآورد و نعمتها بسیار شود و حدیث سال فراخی اندرین خواب نیست ولکن
یوسف خواست که چنانکه ایشان را بسختیها خبر داد بفراخی نیز خبر دهد تا بدانند که از پس آن سالها
چه باشد و اگر نگفتی ایشان را دل اندیشه شدی که از پس آن سالها به تنگی بمانند یا بفراخی و این
از تفسیر ابواب حکمت است که چون معبر خواب را شدت بگوید از پس آن خبری خوش
گوید و بدان یعنی این فال بود هرچند بخواب اندر دلیل نیست بر وجه فال بگوید و این شده را غایت
گویند و نیز چون ایشان را بشدت خبر داد حیلتشان بیاموخت هرچند که بخواب دلیل آن حیله نبود
و ایشان را گفت که بدین هفت سال فراخی گندم بسیار بود چون خواهید که گندم بشما بماند آن سالهای
تنگی را بماند بگاه داشت و گندم هفت سال بگاه بتوان داشت که تباه نشود و کرم نخورد گفت
چگونه یوسف گفت بهمان بخوشه اندر دست باز دارید تا تباه نشود و کرم نخورد پس رسول نزدیک ملک
باز شد و این خبرها همه را بگفت ملک شاد گشت و گفت ائتونی به آنکس که چنین علم و حکمت دارد جای
او زندان است همان رسول فرستاد که او را بیاورد فلما جاءه الرسول چون رسول باز آمد سوی
یوسف دانست که فرج آمد سببی که خدای تعالی کرده است یوسف را و آن سبب کسب نبود و علمش
نبود بدان پس چون یوسف اندر آن وقت صبر کرد و آهستگی نمود و منت از خدای تعالی بود مروی نمود که همه
خلق بدان زمانه و همه بیچارگان که از پس او بودند چون قصه او بشنودند عجب داشتند از صبر و ثبات
وی اندر آن حال و از زندان بیرون نیامد بگفتار رسول که آمده بود با خویشتن اندیشید که این پادشاهی
بزرگ است و مرا بعلم او بعلم و حکمت صفت کردند و مرا از بهر آن می خوانند و چاره نیست که تا برحد

زندان اندر نگر بُدند و نام زنانیان که کفها ایشان بدانند و چون بر بندند که مرا بتهمت زنان باز داشته اند
وتهمت زنان سخنی است که بر جوانان سخت بدی استوار دارند و او را بدل آید که من مردی ام نبی پس
آهنگ زنان کردم وخیانت کردم و مرا از بهر آن تهمت بزندان باز داشته اند اکنون مرا بنزدیک
ملک چه قدر باشد خواست که نخست بی گناهی خویش اثبات کند آنگاه از زندان بیرون آید رسول را
گفت ارجع الی ربک فاسئله ما بال النسوة اللاتی قطعن ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم
گفت ای رسول نزد خداوندت باز گرد و نخست باز پرس آن زنان که در روز مهمانی زلیخا دستها
بریدند تا گواهی دهند که مرا چه گناه بود از آن تهمت که خداوندم که زن خویش که مرا بزندان باز داشت
و چندین سال بستم باز داشت بر در او بزندان چون رسول بنزدیک ملک باز شد و این خبر گفت ملک
سخت عجب داشت از صبر و ثبات مردی یوسف و اخبار تفسیر اندر روایت کنند که پیغامبر صلی
الله علیه وسلم چون این آیتها همی خواندی و بدین جای رسیدی که فلما جاءه الرسول قال ارجع الی
ربک گفتی رحم الله اخی یوسف لو کنت مکانه لابتدرت الباب خدای عز وجل برادرم
یوسف را بیامرزاد که اگر بجای او من بودمی که هفت سال بزندان اندر بسختی بودمی چون رسول
ملک بیامدی و مرا بخواندی من بشتاب بیرون دویدمی پس ملک آن پنج زن را طلب کرد که دستها
خویش بریده بودند حاضر کرد در پیش خویش و زلیخا را نیز فرمود تا بیاوردند گفت چگونه بود این کار
شما که یوسف را بخویشتن خواندید او آهنگ شما کرد یا شما آهنگ او کردید ایشان یوسف را گفته بودند
اعانت از قضیت حاجتها خدای تعالی گفت اذ راودتن یوسف عن نفسه معنی آن بدین آیه
اندر است قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء گفتند معاذ الله که ما یوسف را هیچ بدی بشناسیم
و ما را این کار آگاهی نیست زلیخا پیش ملک معترف آمد و گفت الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه
وانه لمن الصادقین گفت اکنون چون پیدا آمد من خواستم یوسف را و او مرا نخواست و او راست
گویست پس رسول بنزدیک یوسف آمد و یوسف را گفت آن زن معترف آمد پیش ملک که گناه مرا بود و
یوسف پاک است پاکی تو پیش ملک پدید آمد یوسف را شادی آمد که خلق را معلوم شد که او بی گناه است
و خداوند خویش را خیانت نکرد و ایدون گفت ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب وان الله لا یهدی
کید الخائنین از بهر آن خواستم تا عزیز مصر بداند که من او را خیانت نکردم و بد نه اندیشیدم ولی
کنی بودم از آنکه مرا منسوب کرده بودند پس یوسف علیه السلام بترسید که نفس او عجب آورد او را
بزرگ نشناخت گفت وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی گفت من نفس
خویش را بیزار نکنم از بدی که نفس بدی فرماینده است الا آنکه خدای عز وجل رحمت کند و باز دارد
پس ملک گفت ائتونی به استخلصه لنفسی این غلام را بمن بیارید که من او را خاصه نفس خویش کنم

که این عقل وخرد با من کسی نیست پس یوسف را از خداوندش بخرید و آزاد کرد پس چون یوسف را
پیش ملک بردند یوسف با ملک ثنا گفت و ملک او را جوابهای نیکو داد و از وی عذر خواست و گفت انک
الیوم لدینا مکین امین گفت امروز بنزدیک من گرامی و ایمنی بهر چیزی و اگر بگناه اول که رسول در زندان
او را گفت پیش ملک شدی عذر یوسف را بالیسی خواستن و پاکی خویشتن را پیدا کردن پس یوسف ملک را
گفت اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم تا چاره نیست این هفت سال گندم را که بخزینه اندر و ترا
مرین کار را کسی باید که نگاه دارد و مرا خزینه دار کن که من این خزینه را نگاه دارم و نیکو بدانم که این کار را
چگونه نگاه باید داشتن تا تباه نشود و ملک آن خزینه را بدست یوسف داد آنگاه یا از آن که یوسف نه از حریصی
گفت از بخواستن این جهانی را خزینه داری خواست بلکه خواست که بر ایشان ضعیف کند همه کارها را
و ملک را هیچ رنج هیچ کار نبود همه تدبیر از آنکه گندم را محافظت کند و ملک او را خزینه دار کرد بر گندم
و آن همه را بدو تفویض کرد و یوسف فرمود تا هر چه کردند در آن سال فراخی بخزینه را بناها آوردند و آن
همه کفایت و نظر یوسف بود و بهر اخبار اندر ایدون آمده است که پس از بیرون آمدن یوسف از زندان عزیز
مصر که خداوند او بود و خزینه ملک او داشتی و ملک او را خزینه دار کرده بود و یوسف خزینه دار گشت و همه
خزینها او گندم بخواست او داشت پس چون روزگاری بر آمد ملک یوسف را گفت بدان پاکی که با خداوند خویش
کردی و او را خیانت نکردی مرا ایدون آرزو است که این زن را بزنی بتو دهم یوسف اجابت کرد و ملک زلیخا را
بوی داد پس چون بهم آمدند زلیخا بر سید که یوسف را بدل آید که آن زن پارسا است و من ملک
آهن اگر آهنگ دیگری کند پس یوسف خواست که با او پیدا شد خویشتن را گفت ای ملک دستوری
ده تا با او یک سخن بگویم گفت بگو زلیخا گفت که من چنین پارسا نیستم که آهنگ هر کسی کنم جز آهنگ تو
کردم که مرا بکار تو اندر عذر بود یکی آنکه تو نیکو روی بودی و هر که آهنگ تو کند معذور بود دیگر آنکه شوی من عنین
بود و دست فرا زن نتوانست کردن و زن جوان با چنان مرد صبر نتواند کرد و از بهر آن معذور بود هر چه کند و من
بجز از تو آهنگ هیچکس نکردم و من بجهانیان همه و جانم که از اول تا آخر دم یوسف بدان سخن شاد شد و او را
بکر یافت همچنانکه بود و با یوسف بماند تا آخر عمر و خدای تعالی همه زنان پیغامبران را از زنا معصوم داشت تا هرگز
زنا نکردند اگر چه کافر بودند چون زن نوح و زن لوط و آنکه جز ایشان بودند هرگز هیچ پیغامبر را انتوت
ت بنزد ستیند و یوسف را دو پسر بود یکی افرائیم نام و دیگری را نام میشا بود و یوسف خزینه دار ملک گشت
و همه خزینها چون روزگار بر آمد ملک او را با خزینه داری بزیری وزیری داد و همه ملک مصر بدو سپرد و بی فرمان
وی هیچ کار نکردی چنانکه خدای تعالی گفت وکذلک مکنا لیوسف فی الارض چنین جای دادیم یوسف را بزمین
مصر اندر پس گفت ولا نضیع اجر المحسنین و ضایع نکنیم اجر نیکوکاران را ولاجر الآخرة خیر للذین آمنوا
وکانوا یتقون و نیکوکاران را و مومنان را بدین جهان مزد بدهیم و آن مزد که بدان جهان دهیم نیکوتر است

بس چون هفت سال فراخی بگذشت و سال تنگی در آمد نخستین سال هیچکس بر نه درود و آنچه داشتند
بخوردند و سال دوم و سوم قحط اندر افتاد و خبر بجهان اندر پراگنده شد که بروی زمین هیچکس گندم ندارد
مگر ملک مصر و از چهار گوشهٔ زمین روی بمصر نهادند با خواستها و یوسف گندم می فروخت و خواسته
می ستد مر ملک را و نخست اندر نهادی و بنهایت بها که مردی را یک خروار بیش ندادی و در بیابان کنعان که جای
ابرهیم بود و یعقوب و فرزندانش آنجا بودند قحط برخاست و طعام نبود و خبر یافتند که بجهان اندر بجز از
مصر طعام نیست و ملک خزینه داری مسلمان بر دین ابرهیم دارد و با مردمان نکوئی می کند و گویند یعقوب
از غم یوسف نابینا شده بود فرزندان را گفت بمصر بروید و درم ببرید و لختی طعام بخرید که من ایدون شنیدم که آن
ملک را خزینه داری مسلمان است بر دین ابرهیم او را بگوئید که ما فرزندان ابرهیم خلیلیم صلوات الله
وسلامه علیه مگر شما را محابا کند و گروهی گویند که یعقوب مرد و پسر را بفرستاد و آن پسر که هم برادر مادری
یوسف بود بیادگار پیش خود بازداشت پس چون ایشان برفتند و در مصر درآمدند پیش یوسف شدند
یوسف ایشان را بشناخت و ایشان یوسف را نشناختند که او را با عز و بزرگی و ملک یافتند چنانکه خدای تع
گفت وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون یوسف ایشان را گفت شما را چه حاجت است
گفتند ما را بطلب گندم فرستاده و ما بطلب گندم آمده‌ایم یوسف خواست که کار خود بر ایشان پوشیده دارد ایشان را
بترساند گفت ایدون گمان برم که شما جاسوسانید از آن پادشاهان و اینجا بجستن آمده‌اید گفتند ما هیچ
ملک را نشناسیم که مردمانیم از زمین کنعان و ما ده برادریم از فرزندان ابرهیم و پدر ما یعقوب پیغامبر
خدای عزوجل است و ما را قحط افتاد چنانکه همه خلق را افتاد و یوسف خواست که خبر برادر خویش ابن یامین بداند
کر از او دوری بود گفت اگر شما یازده برادر بودید چرا اینجا ده آمدید گفتند از بهر آنکه آن یک کهتر است و پدر او را
دوست دارد و او را سوی خویش باز گرفته است و ما را فرستاد یوسف گفت اگر پدرتان بخانه است و شما
راست می گوئید چگونه از همه دوستر دارد گفتند آن پسر را یک برادر بود و برادر از مادر نام او یوسف بود
او را از همه دوستر داشتی و گرگ او را بخورد اکنون پدر او را بجای برادرش دارد و جدا از وی نتواند بودن یوسف
گفت بشما گندم نفروشم بدان شرط که دگر بار که آیید آن برادر کهتر را با خود بیارید تا ببینم بدان شرط بفروخت و بهای
ایشان بگرفتند و مردی را خرواری گندم بدادند و ایشان زیادت از آن بهایت خواهش کردند و گفتند
ما را ده خروار بایست باید که گفت من رسم نهاده ام با ملک که مردی را خرواری بیش ندهم چون باز آیید و آن برادر را
با خود بیارید یک خروار از بهر او افزون کنم و گروهی گویند که یک برادر شمعون نام بگرو گرفت که تا ایشان باز آیند
و برادر کهتر را بیارند و این خبر درست است که اگر چنین کردی ایشان بدگمان شدندی که این مکر یوسف است
گروگان گرفت و یوسف وعده شان کرد که اگر برادر با خویش بیارید یک خروار گندم بیش دهم و درم باز دهم

و اگر

و اگر نیارید گندم ندهم و نه بازدهم چنانکه خدای تع گفت فان لم تأتونی به فلا کیل لکم عندی ولا تقربون ایشان
گفتند سنراود عنه اباه وانا لفاعلون گفتند از پدر او را بخواهیم و بیاریم یوسف دانست که ایشان
مردم بیابانی اند و بسیار مردم بود ترسید که درم نیابند بفرمود تا درمهای ایشان غلامان در گندم پنهان کردند چنانکه ایشان
ندانستند پس بازگشتند و جوالهای پر گندم و درم باز بردند فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا منع منا الکیل
فارسل معنا اخانا نکتل وانا له لحافظون پس چون باز گشتند پدر را گفتند این برادر دیگر را با ما بفرست تا از وی
خرواری بستانیم و ما او را نگاه داریم و ضایع نکنیم چنانکه یوسف را ضایع کردیم یعقوب گفت هل آمنکم علیه
الا کما امنتکم علی اخیه من قبل گفت من شما را بدین برادر ایمن ندارم گفتند هیچ چاره نیست او را با ما بفرست
و اگر نه ما را گندم ندهد یعقوب گفت فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین ولما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم
ردت الیهم چون جوالها باز کردند درمهای خویش دیدند گفتند یا ابانا ما نبغی هذه بضاعتنا ردت الینا ونمیر اهلنا
ونحفظ اخانا گفتند ای پدر ما را چه جوئی که این ملک درمهای ما را باز داده و اینک درمها باز آوردیم و اگر این ملک
از آن سبب بودی بجای ما بیش از این نکردی ما برویم دیگر باره و اهل خویش را طعام آوریم و برادر خویش را
نگاه داریم ونزداد کیل بعیر ذلک کیل یسیر و خرواری گندم بستانیم یعقوب گفت لن ارسله معکم حتی
تؤتون موثقا من الله لتأتننی به الا ان یحاط بکم گفت من او را با شما نفرستم تا مرا عهد خدای ندهید
و سوگند نخورید که او را بمن باز آرید مگر شما همه هلاک شوید فلما آتوه موثقهم قال الله علی ما نقول وکیل
چون سوگند بخوردند و عهد بکردند یعقوب گفت بر این گواه خدای است پس گفت یا بنی لا تدخلوا من باب
واحد وادخلوا من ابواب متفرقة و ایشان یازده پسر بودند چون یازده ستاره گفت ای پسران چون بدر مصر
رسید پراگنده در روید و بیکبار در مروید تا چشم نرسد شما را و گروهی گویند که یعقوب هنوز چشمش روشن نشده
بود و اکنون بشد که پسرانش از مصر باز آمدند و ابن یامین نیاوردند یعقوب دانست که ایشان را چشم زخم کند چون
نیکوای باشند پس گفت چون بمصر اندر شوید پراگنده روید دانست که اگر خدای تع بر ایشان قضا کرده این حیله
سود ندارد گفت وما اغنی عنکم من الله من شیء و ایشان از پیش یعقوب برفتند و آن درم که یوسف بایشان
داده بود باز آوردند تا یوسف پندارد که ایشان را سخت حاجت است یتیم یا سخت درویش‌اند چون بدر مصر
رسیدند پراگنده چنانکه پدرشان گفته بود چون پیش یوسف اندر آمدند ابن یامین را پیش یوسف بردند گفتند
اینست برادر اگر خواستی یوسف شاد شد و بر ایشان بدید نیکوئی و خواست که او را نزد خویش فرود آورد و از
ایشان جدا کند تا از وی خبرها پرسد بحیلت او را جدا کرد و مر یوسف را مهمان خانها بود هر دو تن یکجای فرود آورد
و ابن یامین تنها بماند گفت این برادر را بر من فرود آرید و ابن یامین یوسف را نمی شناخت یوسف ترسید
که دل او تنها تنگ شود با او بخلوت بنشست و خویشتن را بدو پیدا کرد و گفت انی انا اخوک فلا تبتئس بما
کانوا یعملون ای برادر من آنک زنده ام ابن یامین او را بشناخت و او را خبرهای پدر بداد و یوسف گفت

ایشان تا از حال من آگاه نکن تا من ترا اینجا بحیلت بدارم پس یوسف حیلت کرد چنانکه خدای تعالی گفت من او را
بیاموختیم و در ملک او سقایه بود و سقایه چیزی بود که ازو آب خوردند یوسف فرمود تا آن سقایه را بردند
و در بار ابن یامین بنهادند چنانکه حق تعالی فرمود فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة في رحل اخیه و منادی یوسف
بانگ کرد و گفت ایتها العیر انکم لسارقون ای مردمان کاروانیان شما دزدانید نه از دزدی تحقیق از بهر آنکه
یوسف دانست که ایشان نه دزدانند و نه شایسته بدزدی و اما خبار تفسیر اندر این است بمصحف عبد الله بن
مسعود اندرون نوشته است ائنکم لسارقون بروی استفهام و سوال و بمصحف عثمان اندر بیک الف
که بود آن هم استفهام است و از بهر آنست تا بر یوسف عیب نیاید که او دزد خواند کسی را که او نه دزد بود
و دانست که نه دزدانند و هیچ تهمت نیست و دشوارتر از قصه یوسف علیه السلام که او را حالهای گوناگون
افتاده است و در همه حال نگاه باید داشتن تا بروی عیب ننهاد که یوسف پیغامبری مرسل و بزرگوار بود و معصوم
و خدای تعالی او را صدیق خواند بدین حکایت قالوا واقبلوا علیهم ماذا تفقدون قالوا نفقد صواع الملک و لمن جاء
به حمل بعیر و انا به زعیم برادران یوسف گفتند و الله که شما دانید که ما دزدی را نیامدیم ما از بهر آن آمدیم که بزمین
مصر اندر فساد کنیم و ما دزدان نیستیم و اگر دزدان بودیمی آن درمها که در جوالها بود باز پس نیاوردیمی قالوا فما
جزاؤه ان کنتم کاذبین گفتند جزای این جست اگر شما دروغ گویید قالوا جزاؤه من وجد في رحله
فهو جزاؤه اندر آن زمان اندر حکم بود همان بر خود نهادند یعنی جزای صواع تو آن بود که بدله جزاء مع الصواع
کنند جزاء آن چنانست که این سقایه در بار آن کس که یابیم او را بدل صواع با آن کریم تا رهی وی باشد و اندر دین ما
چنین است بمصر اندر حکم چنان بود که هر که درمی بدزدی دو درم تاوان باز دادی و اندر حکم ایشان بنده گشتی
خداوند چیز را و بحکم خویشتن کنند فبدأ باوعیتهم قبل وعاء اخیه نخست با رحلهای برادران جستند
باز بار ابن یامین جستند و آن صواع از بار ابن یامین بیرون کردند و برادران یوسف خجل شدند و مر ابن یامین را
گفتند چندین بلاها از تو و برادرت بدیدیم و همچنان می بینیم ابن یامین گفت من و برادرم خود از بلاهای شما دیدیم
و برادرم بردید و ضایع کردید و گفتید که گرگ خورد و مرا بیاوردید و بدزدی نسبت دیدکنند این صواع که اندر بار تو
ترا نهاد گفت من چه دانم این بیار من آن کس نهاد که درمها بیار شما نهاد پس یوسف ابن یامین را نزد خود باز داشت
گفت و ایشان از بهر دلخوشی و رستگاری یوسف را گفتند ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل گفتند اگر
این غلام دزدی کرد شاید بود که او را هم برادری بود که دزدی کرد و ترا ملکی راست گوی و با من آن خواستند که
با دل مصریان کنیم از کما اسحق دکره گفتند آن بتی بود از بهار که برداشته بود فاسرها یوسف في نفسه و لم
یبدها لهم و بدل خویش اندر گفت انتم شر مکانا و الله اعلم بما تصفون شما بدترید از آنکه او کرد و خدا دانا تر است
نیک و بد را که شما می کنید قالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه پس یوسف را خواهش
کردند و گفتند که این را بازگیری حق چنین است و بدین ما حق است و ما او را من دین را مخالف نباشیم و لکن

اورا

او را بدی برهست و برادر او را کی نخورد و بدو بدو آمده است از آن مر کدام که خواهی بگیر بدل او تا ترا
خدمت کند و این را دست باز دار یوسف گفت معاذ الله ان نأخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظالمون
گفت معاذ الله که من یکی دیگر را بگیرم جز آنکه چیز خویش با او بدیدیم پس چون بخواهش بر نیامدند بدرشتی گفتند
و مهترشان بسال روبیل بود و هر گاه که او خشم گرفتی موهاش بر پای خاستی و از جامه بیرون گردی و هرگاه
که بانگ کردی هر که بانگ او شنیدی از بیم بمردی و آن خشم او ننشستی تا کسی از آل یعقوب دست بر او
نهادی پس روبیل سوی یوسف اندر آمدی و گفت ای عزیز مصر مرا خشم اندر آمد و اگر بانگ کنم اهل مصر همه
شوند یوسف این سخن بشنید دانست که چنان است که وی می گوید و موی بر تن وی بر پای خاسته یوسف
پسر خویش افرایم را نام گفت چون روبیل بخسبد تو از پس او فرا رو و دست بر وی نه افرایم همچنان
کرد و خشم روبیل بنشست یوسف چون دانست که خشم روبیل بنشست و تیزیش بر نیامد گفت من این برادر ترا
دست باز ندارم تو هر چه توانی کردن بکن روبیل تیز کرد تا بانگ کند آوازش بر نیامد عجب آمدش و گفت مرا
اینجا بود نیاید که اندرین خانه از آل یعقوب کسی هست که دست بر من نهاده است مرا خشم کم شد پس بیرون
آمد و برادران را حکایت کرد ایشان نومید شدند اندر وی و اندرون روایت کنند که چون برادران از خویش
باز داشت و آن صواع از ابن یامین بیرون آمد یوسف پیش برادران دست بر آن صواع زد آوازی بر آمد
یوسف گوش بر آن بنهاد و ایشان را گفت این صواع من می گوید که شما ده اند برادر بودید و یکی را بفروختید
ابن یامین چون این بشنید زمین را بوسه داد و گفت ای ملک اندر وی باز پرس که این برادر من زنده است
یوسف دست بر آن صواع زد آوازی بر آمد گفت صواع همی گوید که هست و ترا او را ببینی گفت از این صواع
باز پرس که این صواع که دزدید یوسف جواب نداد و ایشان را از بارگاه بیرون آوردند پس خدای
تعالی گفت فلما استیأسوا منه خلصوا نجیا چون برادران از یوسف نومید شدند که ابن یامین را
بایشان نخواهد داد مشورت کردند که چه کنیم و نزد پدر باز رویم قال کبیرهم الم تعلموا ان اباکم
قد اخذ علیکم موثقا من الله مهترشان روبیل و گروهی گویند مهترشان یهودا بود و بعلم مهتر بود
گفت بدانید که پدر با شما چه گفته است و چه عهد کرده است بر شما که اگر این پسر را باز نیارید شما همه
هلاک شوید و من قبل ما فرطتم في یوسف فلن ابرح الارض حتی یاذن لي ابي او یحکم
الله لي و هو خیر الحاکمین و من از اینجا بجنبم تا فرمان پدر مرا آید و حکم کند یا پدر مرا مرگ آید پس
ایشان را گفت ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنک سرق تا گویید بسوی پدر و بگویید که
پسرت دزدی کرد و ما از تو بدین عهد بودیم که او را باز آریم ندانستیم که او دزدی
کند و ما شهدنا الا بما علمنا و ما کنا للغیب حافظین و اسأل القریة التي کنا فیها و العیر
التي اقبلنا فیها و انا لصادقون و اگر ما را استوار ندارید از کاروانیان و مردمان باز پرس که از آن شهر

بتو بگوید. اند ما را بگویند که این صواع از بار بسر تو بیرون آورده اند وانا لصادقون و ما
راست می‌گوییم یعقوب ایشان را تهمت کرد و گفت که شما بمصر روید یا از پیش من بروید مرا بار
که بروید یکی از ایشان کم آید آن بار رفتید و شمعون از ایشان کم آمد و گفتید که ان دزدان او را گرفتند و این
بار همی گویید که ابن یامین دزدی کرد و بحور را باز نشست بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل این
کاری است که باکید کرده نهاده اید و من شکیبایی کنم عسی الله ان یاتینی بهم جمیعا
انه هو العلیم الحکیم مگر خدای تعالی این همه فرزندان را بمن باز آرد فتولی عنهم وقال
یا اسفی علی یوسف وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم قالوا تالله تفتؤا تذکر
یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین یعقوب همی گریست و یوسف را یاد همی
کرد چندان بگریست که چشمهاش سپید شد گفتند یوسف را یاد همی کنی تا پیر شدی و ضعیف
گشتی و بیجان همی کنی تا هلاک شوی قال انما اشکوا بثی وحزنی الی الله واعلم من الله ما
لا تعلمون نه با شما همی گویم غم خویش و من آن دانم از خدای که شما ندانید زیرا که یعقوب دانست
که آن خواب یوسف درست گردد و ایدون گویند که یعقوب دانست که یوسف زنده است
پس گفت یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه ای پسران من بمصر روید و خبر
یوسف و برادرش بجویید ولا تیاسوا من روح الله انه لا ییاس من روح الله الا القوم
الکافرون و از خدای تعالی در رحمت او نومید مشوید ایشان برفتند و لختی از آن درم بغایه
کردند با لختی پشم گوسفند و روغن و بسوی یوسف آمدند و یوسف را گفتند یا ایها العزیز
مسنا واهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدق علینا
ان الله یجزی المتصدقین بضاعة مزجاة ای قلیلة ناقصة والضر ای الجوع گفتند ای بزرگوار
و ای عزیز ما را و ما را اهل را گرسنگی رنجه کرد و تباه کرد و بضاعتی بیاوردیم اندک ما را
از این گندم بار ده و صدقه کن بر ما که خدای تعالی جزاء صدقه دهند را ضایع نکند یوسف چون بشنید
که گرسنگی بر ایشان رسید آب در چشمش بگردید صبرش نماند خویش را بر ایشان عرضه کرد و گفت هل علمتم
ما فعلتم بیوسف واخیه اذ انتم جاهلون آن وقت شما ندانستید که خدای تعالی یوسف را
مکان دادی و بیابان جایگاه افکندید او را ملکی و بزرگی دهد پس گفت دانید که با یوسف و برادرانش
چه کردید یوسف را در چاه افکندید و برادرش را از وی جدا کردید و لکن آن وقت شما
ندانستید قالوا ءانک لانت یوسف قال انا یوسف وهذا اخی بر وجه استفهام گفتند
تو یوسفی گفت من یوسفم و این برادر من است قد من الله علینا خدای تعالی بر ما منت
کرد انه من یتق ویصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین هر کسی که از بهر خدای صبر کند

و نرسید

٥٥

و نرسید از بیم از خدای تعالی او را ضایع نکند چون این بشنیدند از یوسف بترسیدند گفتند او روز
او ملکت اکنون ما را هلاک کند که گوید که کین از ما بخواهد عذر خواستند و گفتند تالله لقد آثرک الله علینا
وان کنا لخاطئین گفتند خدای تعالی ترا بر ما برگزید و ما بجای تو بد کردیم یوسف علیه السلام
دانست که برادران از وی همی ترسند ایشان را ایمن کرد و گفت لا تثریب علیکم الیوم یغفر
الله لکم وهو ارحم الراحمین گفت مترسید که من از کردارهای شما هیچ یاد نکنم و خدای تعالی
شما را بیامرزد پس از ایشان خبر پدر باز پرسید گفتند چون ما نزدیک پدر باز شدیم و ابن یامین را
نزد او نبردیم پدر ما از غم چشم بشد یوسف گفت اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی
یأت بصیرا گفت این پیراهن من ببرید سوی پدر و بر روی وی افکنید تا بوی آن بیابد چشم
وی روشن گردد واتونی باهلکم اجمعین و خان و مان و کودکان همه برگیرید و بیایید
ولما فصلت العیر چون کاروان از مصر بیرون آمد برادران یوسف نزد پدر آمدند با گندم
بسیار که یوسف ایشان را داده بود و پیراهن خویش پس خدای عز وجل باد را فرمان داد تا
از مصر بوی یوسف از آن پیراهن بزمین کنعان برد سوی یعقوب علیه السلام و بوی رسانید
و میان ایشان هشتاد فرسنگ بود یعقوب بوی یوسف یافت گفت انی لاجد ریح یوسف
لولا ان تفندون زنان و فرزندان را گفت من بوی یوسف همی شنوم اگر نگویید مرا که عقل
تو تباه شد و پیر شده گفتند تالله انک لفی ضلالک القدیم گفتند تو هم بدان مذهب
پیشینی و از یاد یوسف همی بنیاسایی و چهل سال بر آمد تا یوسف بمرد چون برادران
یهودا ه — یوسف نزدیک کنعان رسیدند بشیر آن پیراهن بستد و از پیش بیامد و گفت از و پیراهن
خون آلود من بردم پیش پدر که یوسف را گرگ بخورد اکنون این بشارت هم من برم فلما ان
جاء البشیر القاه علی وجهه فارتد بصیرا چون بشارت بیاورد و پیرهن بر روی یعقوب
افکند خدای تعالی یعقوب را چشم باز داد و آن نه آبی بود از آیتهای نبوت یعقوب پس یعقوب
مر آن پسران را گفت الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون من نگفتم شما را که
از خدای تعالی آن دانم که شما ندانید گفتند یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین
ای پدر ما را از خدای تعالی آمرزش خواه و استغفار کن که ما گنه کاریم گفت آری چون وقت
آید که با خدای تعالی مناجات کنم شما را از حق تعالی بخواهم و آمرزش خواهم شما را و یعقوب علیه
السلام بشب نماز کردی و اندر خبر است که یعقوب پسران را گفت تا شب آدینه اندر آید شما را دعا
کنم و آمرزش خواهم و حکیمان ایدون گویند که آهستگی پیران و شتاب جوانان از اینجا پدید آید
که چون از یوسف عذر خواستند همانگه ایشان را ایمن کرد و گفت لا تثریب الی الآیه و از خدای تعالی

تعالی ایشان را آمرزش خواست و چون از یعقوب عذر خواستند گفت آری تا وقت آید فلما
دخلوا علی یوسف آوی الیه ابویه وقال ادخلوا مصر ان شاء الله آمنین پس یعقوب
با همه فرزندان و فرزندزادگان برخاستند و بمصر آمدند و آن روز که بمصر آمدند هفتاد و دو
تن بودند چون سوی مصر اندر آمدند یوسف مادر و پدر را با خویشتن بر تخت نشاند چنانکه
خدای تعالی گفت ورفع ابویه علی العرش مادرش مرده بود و لکن خاله اش زنده بود و خدای
تعالی او را مادر خواند و خاله تنی از مادر بود و عم همی از پدر وخروا له سجدا پدر و خاله و یازده
پسر او را سجده کردند یعنی زمین بوسه دادند گفته و محقّر از قدیم است پس یوسف مر
پدر را گفت یا ابت هذا تأویل رؤیای من قبل و اندر خبر ایدون است که چون یعقوب
مر یوسف را باز یافت گفت حدثنی یا بنیّ عن صنع اخوتک فقال یا ابت لا تسألنی عن صنع اخوتی
ولکن اسألنی عن صنع الله لی گفت ای پسر مرا بگوی که برادران با تو چکردند گفت ای پدر مرا از کرده برادران
مپرس که با من چکردند از آن پرس که خدای عز و جل با من کرد و نخواست که آنچه کرده برادران با
او بگوید تا او ایشان را دشمن نگیرد و این غایت کرم و جوانمردی است و پدر را گفت این تعبیر آن خواب
است که از پیش دیدم و خدای تعالی آنرا راست کرد وقد احسن بی اذ اخرجنی من السجن وجاء بکم من
البدو و با من نیکویی کرد و مرا از زندان برهانید و شما را از بیابان کنعان بیاورد و با من بجای رسانید
و بمصر آورد و شما را گرد کرد من بعد ان نزغ الشیطان بینی و بین اخوتی از پس آنکه ابلیس دل
برادران بر من تباه کرد ان ربی لطیف لما یشاء انه هو العلیم الحکیم و آن جفاهای برادران
حوالت با ابلیس کرد تا دل ایشان نیازارد و خشم ایشان بر نخیزد پس چون یوسف کارهای این
جهانی راست شد و پدر را باز یافت و از غم بیرون آمد آنگاه یاد آن جهان کرد و مرگ را آرزو کرد
و گفت رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تأویل الاحادیث یا رب مرا بدین جهان
ملک دادی و علم و حکمت آموختی و علم خواب و جز آن فاطر السموات والارض انت ولیی
فی الدنیا والآخرة تو آفریدگار آسمانها و زمینهایی و خداوند این جهان و آن جهان تویی توفنی
مسلما والحقنی بالصالحین همچنانکه مرا کار این جهان نیکو کردی کار آن جهان نیکو کن و مرا
بمسلمانی مرگ ده و بر مسلمانی از این جهان بیرون بر و حشر من بدان نیکان کن و بدان پدران
نیک مرا اندر رسان ابرهیم و اسحق صلوات الله و سلامه علیهم و بخبر اندر ایدون است که از آن
وقت باز که یوسف آن خواب بدید که یازده ستاره و ماه و آفتاب او را سجده کردندی تا آن وقت که
آن خواب راست شد و یازده برادر او را سجده کردند چهل سال برآمده بود و گروهی گفتند هشتاد
سال و این درست نیست و حدیث چهل سال درست تر است پس چون یعقوب بمصر آمد و خدای تعالی

واین زمین بوسه دادن ه

او را

او را چشم باز داد و هفده سال دیگر بزیست پس بمرد و عمر یعقوب علیه السلام صد و چهل سال بود
و یوسف را وصیت کرد که مرا پیش پدرم اسحق و ابرهیم دفن کن پس یوسف او را بتابوت اندر نهاد و
بزمین کنعان آورد با برادران و او را بجایگاه تسلیم کرد و خود با برادران بمصر باز آمد و از پس یعقوب
یوسف بیست و سه سال بزیست و خدای تعالی او را پیغامبری داد و آن ملک را بجای خویش ماند و از
نسل یوسف از آن دو پسر فرزندان آمدند و برادران یوسف بمصر زنان کردند چنانکه داشتند و اولاد
بسیار از نسل ایشان پدید آمدند و نسل برادرانش بیشتر از نسل یوسف بود و غلبه کردند و آن روز که
یعقوب با فرزندان بمصر آمدند هفتاد و دو تن بودند و آن روز که از مصر با موسی بیرون آمدند ششصد هزار و هفتصد
هزار بودند جز آنکه بمصر بودند پس آنکه ملک مصر بود بمرد و ملکی دیگر بنشست از خویشان عالیق نام او
ارقابوس بن مصعب بن نمیر بن معاویه بن سلول بن عمرو بن لاوی بن سام بن نوح و کافر بود و خدای
تعالی یوسف را به پیغامبری بدو فرستاد و نگروید و هم بکافری بمرد و یوسف علیه السلام از پس مرگ پدر
بیست و سه سال بزیست آنگاه وفات یافت و سال وی بصد و بیست سال رسیده و از برادران
یوسف یهودا مهتر بود بعلم و دانش او را وصیت کرد که مرا بمصر بگور کن و گفت از فرزندان ما کسی بیرون
آید نام او موسی بن عمران و پیغامبری بود مرسل و این فرزندان ما را از مصر بیرون برد شما وصیت کنید
فرزندان تا بفرزندان که آن وصیت بموسی برسد تا آن روز که او از مصر بیرون شود تابوت مرا برگیرد و بیرون برد
و پیش پدرانم یعقوب و اسحق و ابرهیم بگور کند یهودا او را بتابوتی اندر کرد از سنگ رخام و اندر
مصر بمیان رود نیل بگور کرد و فرزندان را وصیت کرد و آن وصیت فرزند بفرزند همی شد تا بموسی علیه السلام
رسید آنروز که از مصر برفت تابوت یوسف برگرفت و ببرد و بزمین شام و بنزدیک یعقوب و اسحق
و ابرهیم بگور کرد و خدای تعالی از همه پسران یعقوب خشنود شد و ایشان را با یوسف بگفت و یعقوب
و اسحق و ابرهیم یاد کرد و بقرآن اندر ام یقولون ان ابرهیم واسمعیل واسحق ویعقوب
والاسباط و این از بهر آن گفتم تا دل کسی بر برادران یوسف گران نشود که ایشان به بهشت رسیدند
و نشاید که کسی از برای ایشان از خدای دور شود و خدای تعالی گفت ذلک من انباء الغیب نوحیه
الیک و این از آن خبرهای غیب است که با تو وحی کردیم وما کنت لدیهم اذ اجمعوا امرهم وهم
یمکرون تو آنجا نبودی آنگاه که یوسف را بچاه افکندند و من همه بر تو خواندم همه را اندر کمی و بدانی که
همچنان باشد که تو آنجا بودی پس گفت لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب گفت اندر قصهای
ایشان عبرتهاست خداوند خرد را ما کان حدیثا یفتری نه حدیثی است از دروغ فراهم آورده
ولکن تصدیق الذی بین یدیه ولکن اندر توریة پیش از قرآن حدیث یوسف را علیه السلام چنین
یاد کرد و خدای تعالی خواست که اندر قرآن یاد کند این آن راست آید وتفصیل کل شیء وهدی

ورحمة لقوم یؤمنون و هر چیزی را اندر قرآن بیان است و این قرآن هدی و رحمت مؤمنان است
فصل در ذکر خبر ایوب پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه محمد بن جریر رحمه الله حدیث
ایوب پیغامبر پیش از حدیث یوسف کند اندرین کتاب و ایدون گفت که ایوب پس از گاه یعقوب
بوده و گاه یوسف و این خطاست که ایوب بن انوش بن رعوبن عیص و اندر دیگر خبر گفت ایوب
بن انوش بن اراح بن عیص بن اسحق و ایدون گویند که زن ایوب لیا بود دختر یعقوب
و این نه درست است که دختر یعقوب با بن عیص بزرگ شده بود و دختر او را داده و درست آن است
که زن ایوب رحمه بود دختر افرائیم بن یوسف و بدین کتاب ذکر شعیب را پیش از ذکر ایوب گفته
و این خطاست بدانکه شعیب در زمان موسی بود و اندر تاریخ پیداست و ذکر ایوب و شعیب
هر دو از پس قصهٔ یوسف نوشتیم تا در نظم تاریخ راست آید پس نسب ایوب ایدون است ایوب
بن انوش بن اراح بن عیص و زن او رحمه بود دختر افرائیم بن یوسف داد او را دو پسر بود و مرد و
پیغامبر بودند و از فرزندان عیص هیچ پیغامبر نبود مگر ایوب صابر که بنده نیک بود و معصوم
و پاک و خدای تعالی او را ببلایی آزمایش کرد که هیچ پیغامبر را نکرده بود و صبوری کرد چنانکه
خدای تعالی اندر قرآن ایدون گفت انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب ای اگر خدای تعالی او را گوید
نیک بنده بود بحقیقت او نیک بود و جای ایوب بزمین شام بود بناحیتی که آنرا ماهه گویند و آن
ماهه امروز پیداست و شورستان است میان رمله و دمشق و این دو شهر بزرگ است و ماهه
روستایست اندر میان این دو شهر و دههای بزرگ و آبادان بود و خدای تعالی او را بزمین جابیه
فرستاد به پیغامبری و هفت سال آن مردمان را بخدای تعالی خواند و از ایشان سه تن بگرویدند و خدای
تعالی ایوب را خواسته بسیار داد و آن روستاهای جابیه و دیهها او را شده و او را پانصد جفت گاو
بود و اندران دیهها کشت کردندی و هر یک جفت گاو را یک خر بود که آلت کشت برداشتی و آن همه
ماده خر بودند و از پس هر خری دو سه کره بودند و او را بکار و دهقانان بسیار بودند و او را هزار رمه
گوسفند بود و اندر خبری دیگر چنان است که اندر هر رمه هزار گوسفند بود و او را ده فرزند بزرگ
بود از آن هفت پسر و سه دختر از ده سال برتر شده بودند و ایشانرا معلم آورده بود و صحف ابراهیم
بایشان همی آموخت و در زمین هیچ بنده خدای را عابدتر نبود از ایوب و خدای عز و جل آن نعمت
وی همی افزود و بمیان فرشتگان اندر ثنای او میکرد و فرشتگان آسمان او را دوست داشتندی ابلیس
او را حسد کرد بدان حال او همچنانکه بر آدم علیه السلام خدا را گفت یارب ایوب را بنزد تو عبادت بسیار است
و کدام بنده است که چندین نعمت عبادت نکند یارب تو او را بمن واستان و مسلط کن تا خواسته
او را هلاک کنم تا ببینی که او کافر شود و خدای تعالی خواست که ایوب او را بنماید تصدیق سخن خویش

که او را کند بود گفت ای ملعون هرچه خواهی بتوانی کردن بکن ابلیس بیامد و بزمین پاکی که دیو و شیاطین بود
گرد آمدند ابلیس ایشانرا گفت مرا اوی گشتند اکنون خواسته ایوب را هلاک کنم تا وی در خدای تعالی کافر شود و هرکجا ایوب را
خواسته و چهارپایان بود و بر آن دیوان برگماشت و خود بمیان خویش نزد گوسفندان شد و از دهن آتشی بیرون
دمید و بجوال اندر آتش برخاست و آن گوسفندان و چهارپایان و بندگان که شبانان بودند همه بسوختند و ابلیس
سوی ایوب آمد بصورت بنده که چوپان بوده و بر همه شبانان مهتر بود گفت ای ایوب خدای تعالی از آسمان آتشی
فرستاد و گوسفندان و چهارپایان و شبانان تو همه بسوختند و خود من از آنها نرستم ایوب علیه السلام گفت این همه
مرا خدای داده بود و هم او باز ستد و اگر در تو خیری بودی تو نیز سوخته بودی تا مزد تو نیز بیافتمی ابلیس خاکسار
برگشت و گفت یارب الغوث ایوب را یقین و اعتماد با تو درست است که او را این روزی بگذاری یارب تو
مرا بر فرزندانش مسلط کن تا ایشانرا هلاک کنم گفت ای لعین کردم بیامد و آن خانه که فرزندان او با معلم نشسته بودند
زمین را بلرزانید تا خانه فرود آمد همه سرا همه و فرزندان ایوب با معلم در زیر آن خانه بماندند و هلاک شدند پس ابلیس
بیامد پیش ایوب علیه السلام بصورت معلم سر شکسته و خون بر روی او فرو دوی آمده و جامه دریده گفت ای ایوب
خدای عز و جل بزلزله در زمین افکند و آن خانه که فرزندان تو اندر آن بودند همه بر ایشان فرود آمد و کس
نرست و همه بمردند بجز من و اندر همه زمین در لرزه نیفتاد مگر آنجا که فرزندان تو بودند و اگر تو بدیدی فرزندان خود را
بزیر خاک و چوب اندر که بچه زاری سرهاشان و اندامهاشان شکسته بود و خرد شده و چشمهاشان از سرها
بیرون جسته و مغزهاشان از سرها بیرون افتاده و اگر تو بشنیدی بانگ و زاری و ناله ایشان که چگونه مینالیدند
و چگونه مادر را و پدر را میخواندند و ایوب ایوب همی زدند و فریاد همی خواستند بچه زاری جان از تن ایشان
برآمد و ابلیس برین گونه همی گفت و ایوب را آب از چشم همی دوید از بهر فرزندان پس دل در خدای بست و صبر کرد
دیغ و درد نزد و خورد و او را گفت چند گویی مکر و ابلیسی که بسیار همی گویی تا مرا بجزع اندازی و از خدای دور کنی
ابلیس خاکسار و نومید بازگشت پس چون ابلیس بدید که او را بجزع و غمان نتوان آوردن از بهر خواسته و فرزندان گفت
یارب آزمودم ایوب را بخواسته و فرزندان را هلاک کردم و صبوریش دانم یارب تو مرا بر تن او برگمار خدای تعالی گفت
بر دل و زبان و عقل او کار نیست دیگر اعضا ترا ابلیس بیامد و ایوب در نماز بود چون سر بسجده برد پیش وی
ابلیس علیه اللعنه شد بنبین دبر آمد در بینی ایوب اندر شد و باد به بینی او اندر دمید چنانکه تن آتش بدمن
وی برآکند و همه اندام او ریخ شد دیگر روز همه تن وی خارش گرفت و هرکجا بخاریدی ریش گشتی و سوراخ
شدی و خون و زرد آب از وی روان شدی پس در تن وی کرم برخاست تا بجایی که هیچ اندامی از وی
درست نماند مگر سر وی و چشم وی و زبان و دل وی و یاری از همه خان کس نماند مگر رحمه زن او و آن زن از او
جدا نشد و هرچه داشت اندر کار او صرف کرد تا هیچ چیز با او نماند انگاه از ده بده همی شد و از مردمان
چیزی همی خواستی و مردمان او را مزد دادی و ادی بر کردنی و سوی ایوب آوردی تا بخوردی و ایوب بجای

بماند که از جای نتوانست جنبیدن و اندام او بخشکید و رگهای او خراب و بر تن او جز پوست
و استخوان هیچ نماند و آن کرمان از وی جدا نشدند مگر آنکه اندر شکم ایوب بود همه کرمان
بخوردند و هر گاه که کرمی از وی بیفتادی زن او گفتی آن کرم را از زمین برداد و بر تن من نه تا روزی
خود از من بخورد تا چنان شد که گنده شد و از گند او مردمان بنالیدند و ناله آمدند و نتوانستند با او
بودن بدان ده او را از آن ده بیرون کردند و بردند و اندر دهی که خاکدان بود او را آنجا بیفکندند
و گفتند تا هم اینجا بمیرد پس ایوب در آن بلا هفت سال بماند و هر روزی او را بلا بر بلا همی افزودی
و ایوب بر آن صبر همی کردی و یکساعت از تحمید و تهلیل نیاسودی و اندر آن هفت سال یک سخن
بر زبان نراند که او را از خدای دور کردی و نه اندر دل او اندیشه گذشت که نپسندیده خدای تع
بودی یا از حد خشنودی بحد خشم افتادی تا چنان شد که فرشتگان آسمان از کار او عجب بماندند
و ابلیس از کار او خیره شد و عاجز ماند که با او هیچ تدبیر نداشت پس حیله و چاره‌ای کرد
تا زن را از وی جدا کند و ایوب تنها بماند و کس نبود که او را خدمت کند یا او را خوردنی دهد تا مگر چون
گرسنه شود صبر از وی بشود دیگر روز آن زن همی آمد تا طعام پیش ایوب آورد ابلیس در راه پیش او
آمد بر صورت پیری و گفت ای رحمت تو نه دختر افرائیم بن یوسف پیغامبر خدای که گفت آری گفت این
چه حالت است که ترا همی بینم گفت شوی من ایوب پیغامبر خدای مبتلا شده است و من او را خدمت
همی کنم گفت او را خدمت مکن که آن بیماری او نه آنست که به شود و نباید که تو دست بر وی نهی و آن علت
با دیگری دود بدان که ترا آید رحمه گفت این چه سخن است مرا خدمت او کردن فریضه است و از آن
چاره نیست که او پیغامبر خدای است و شوی منست و او را بر من حقهای بسیار است بنعمت با او بودم
بشدت چون از وی جدا شوم و او را رها کنم اگر با خدای تع چه گویم ابلیس از وی نومید بازگشت و رحمه
بیامد و ایوب را گفت که پیری اندر راه بر من پیش آمد و اندرون مرا گفت ایوب گفت ای زن آن ابلیس است
و خواست که ترا از من جدا کند تا من تنها بدین حال بمانم اگر دیگر بار پیش تو آید با او سخن مگوی ابلیس روزی
بود دیگر روزی ابلیس پیش رحمه آمد بر صورت مردی جوان نیکو روی و او را گفت ای زن تو کیستی بدین نیکوی
و رحمه نبیره زاده یوسف علیه السلام بود و او را از نیکوی یوسف بهره بود گفت مرا شویی است مبتلا
از این حال بماند و چند سال است تا بر زمین افتاده و من از مردمان نان همی خواهم و بدو همی برم تا بخورد
گفت ای زن با این جمال و نیکوروی تو مر این مبتلا را چه کنی برو او را بگوی تا ترا طلاق دهد و من ترا
بزنی کنم و من از فلان ده ام و خواسته و مال مرا چندین هست آن همه ترا باشد و هر چه مرا بود بنام تو باز کنم
و ترا نیکو دارم رحمه او را جواب داد که شوی من پیغامبر خدای است و من بر خدای و پیغامبر او هیچکس
نگزینم ابلیس چون این جواب بشنید نومید شد و بازگشت رحمه نزد ایوب آمد و آن سخنها که بشنید

بود همه باز گفت ایوب گفت ای زن نه گفتم ترا که او ابلیس است با او سخن مگوی اگر دیگر بار باز
سخن کنی من ترا بزنم چون مدتی دیگر برآمد روزی ابلیس بیامد بر صورت فرشته گفت ای رحمت تو دختر
پیغامبرانی و من فرستاده خدایم از آسمان چهارم آمده ام ترا نصیحت کنم رحمت گفت چه نصیحت خواهی کردن گفت
این شوی تو ایوب پیغامبری بود بزرگ خدای را و خدای تع او را نعمت بسیار داده بود خواسته و فرزندان پس
خدای را سپاس نکرد و خدای تع آن همه از وی بستد و او را مبتلا کرد و نام او از پیغامبری بیفکند و ما که فرشتگان
آسمانیم هر وقتی بروی لعنت همی کنیم نه بینی که خدای تع هر روزی بلای دیگر بر بلای او افزاید و بدان جهان
او را عذاب خواهد داد است و من آمده ام ترا نصیحت کنم تا خدمت او مکنی و خویشتن را از وی
جدا کنی تا خدای تع ترا بادی بدوزخ نکند رحمت چون این سخن بشنید درد آمدش و بدل اندر بگریست
و بر ایوب علیه السلام رحم آمدش که از پس چندان بلا از پیغامبری جدا شد و بعد از چندین زحمت و شدت
او را بدوزخ خواهد کردن پس رحمت از ابلیس اندر گذشت و بسوی ایوب اندر آمد گریان و او را گفت ای
رحمت ترا چه شده آن خبر او را بگفت ایوب علیه السلام از وی دلتنگ شد و گفت سبحان الله چند گویم که با وی
سخن مگوی که او ابلیس است و جهد آن میکند تا ترا از من و مرا از تو جدا کند و رنج چندین سال و صبر بر باد
دهد و ترا از من و خدای تع ببرد ایوب از آن دلتنگ شد و سوگند خورد بخدای عز و جل که اگر من از این بیماری
برخیزم ترا صد چوب بزنم بدو روزگاری برین برآمد و رحمت بجان او را خدمت همی کرد و از مردمان نان دیهها
ستدی با ایوب بخوردی سه تن با ایوب بگرویده بودند یکی را نام یلدد و یکی را الیفز و یکی را نام صافر ایشان هر سه بیامدند چون
هفت سال سپری شده بود که ایوب را علیه السلام بدیدند چون او را بدیدند بدان عذاب و سختی با یکدیگر
گفتند همانا که خدای تع ایوب را بلعنت کرده و از دیوان پیغامبری بیرون آورده اگر خدای تعالی با وی
نیکویی خواستی کردن او را از این سختیها برهانیدی و این سخن بشنید و او را سخت درد کرد و بروی بسیار
دشوار آمد بخدای عز و جل بنالید و دعا کرد و گفت رب انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین
گفت یا رب این سخن بر من بسیار سخت آمد و تو بخشنده بخشندگانی و او را بیم بودن بد از خدای که ایوب
هفت سال در آن زحمت و سختی بود و بخدای تعالی ننالید پس بنگر که ایوب چه لطافت کرد با حضرت
عزت بدین دعا نگفت که مرا عتاب ده از این رنج و از این سختی برهانم و این بلا از من دور کن ایدون گفت
مسنی الضر وانت ارحم الراحمین گفت یا رب سخت بر من شد سختی و تو بخشاینده بخشایندگانی خدای تع
گفت فاستجبنا له فکشفنا ما به من ضر و این نه آن بود که جای دیگر گفت مسنی الشیطان بنصب
وعذاب از وسوسه شیطان بنالید و از گونه گونه اندیشها که اندر دل ایوب همی افتاد و خدای تع گفت یا
ایوب وحی فرستاد رسیدن آمد تا ارکض برجلک هذا مغتسل بارد وشراب ای ایوب
پای بر زمین بجنبان پای بجنبانید زیر پای او هم بدان خاک چشمه آب پدید آمد خوشتر از هر آبی که

که بر زمین بود از آن چشمه بر جوشید خدای تعالی ایوب را فرمود که خویشتن را بشوی بدین آب
ایوب را علیه السلام توفیق بود که خویشتن را بشوید و چون زنش آب بر سر و تن وی همی ریخت تا او
خویشتن را بشست و آن همه کرم و پلیدی از تن وی بیرون افتاد و هم اندر ساعت آن ریشها که بر تن
او بود درست شد و تن وی از سر تا بپای درست تر از آنکه بود شد پس خدای تعالی فرمود که از این
آب بخور چون بخورد هر چه اندر تن وی بلا و بیماری و کرم بود بیرون آمد و درست و بهتر گشت و آن
دیه که ایوب را آنجا بود امروز بشام و عمان آن دیهها و روستای همه اندر است و از آن دیه ایوب
خوانند و آن چشمه پدید است و از این ایوب خوانند و من آن دیه و آن چشمه را دیده ام و هیچکس
آنجا نشود از خداوندان علت و بیماری که اندر آن آب خویشتن را بشوید و از آن آب بخورد که نه
در ساعت خدای تع او را شفا دهد و من آنجا بوده ام بسال سیصد و شصت از هجرت و از آن
آب جایها دیده ام از بیماران که از آن آب درست شده اند پس خدای تعالی ایوب را
گفت وخذ بیدک ضغثا فاضرب به ولا تحنث و ایوب سوگند خورده بود که رحمت را صد
چوب بزند و حق تعالی نخواست که سوگند ایوب دروغ شود و نخواست که رحمت را چنان بزند که
او را درد کند خدای تعالی فرمود که بیک جای صد چوب باریک بدست بست و بر رحمت زد تا هم
سوگند ایوب راست شد و هم رحمت را درد نکرد و فقها این آیه را حجت کنند اندر کاری که سوگندی
اندر کنی را که آن کار کردن دشوار بود از وی تو حیلت کنند تا آنکس را سوگند دروغ نشود چنانکه
مردی سوگند خورد که من بدین سرای اندر نیایم و او را از آن چاره نبود حیلت و چاره او آن باشد
که دست و پای او ببندند و او را در آن سرای برند چنانکه خویشتن را باز نتواند داشتن تا او خود
اندر نشده باشد و سوگند او راست شود و چنانکه ابو حنیفه رضی الله عنه گفته است اگر مردی
سوگند خورد که من بنماز اندر قرآن بخوانم و حال آنکه نماز بی قرآن درست نباشد او را نماز بجماعت
باید کردن زیرا که بقرات امام نماز او درست باشد پس قرآن نخوانده باشد و نماز کرده و درست
و سوگند دروغ نشد و حجت همین است که خدای تع ایوب را فرمود این حیله را امام رحمه یاد کرده باشد
و هم سوگند دروغ نگشت و خدای تع فرمود ووهبنا له اهله ومثلهم معهم رحمة منا وذکری لاولی الالباب
و هر چه از ایوب شده بود از خواسته و چارپایان و فرزندان و نعمت خدای تع همه بدو باز داد و گفت بر ایوب
رحمت کردم و یادگار کردم همه عابدان را و خداوندان عقل را که هر نیکویی که کنند با رنج کشند در عبادت
من رنج او را ضایع نکنم و ایوب علیه السلام با آن نعمت بنشست و بزیست تمامی صد سالش ببود پس
وفات یافت و او را پسران بسیار بماندند و نسل او بسیار شد و از میان آن پسران پسری را وصی کرد نام
او حومل و خدای تع او را پیغامبری داد و او را ذو الکفل خواند و خدای تعالی بقرآن اندر یاد کرده

و گفت واسمعیل وادریس وذا الکفل کل من الصابرین و پسر ایوب را پسری بود نام او بشر
سی و پنج سال بود که پدر وی وصی کرد پسر خویش را نام او عبدان و از پسر بشر از فرزندان عیص
بن اسحق و دیگر فرزندان از نسب عیص پیغامبر نبودند فصل در ذکر خبر شعیب پیغامبر علیه السلم
محمد بن جریر ایدون گوید که شعیب از فرزندان ابرهیم بود نه از اسمعیل و نه از اسحق ولکن از مدین
بن ابرهیم بود و نام او بعبرانی یثرون بود و گفته اند شعیب بن شیعون بن عنقا بن ثابت بن مدین بن
ابرهیم و مادرش از فرزندان لوط بود و گروهی گویند که از فرزندان ابرهیم بود اما از فرزندان کسی بود
که با ابرهیم بگرویده بود و با ابرهیم هجرت کرده بود و بزمین شام آمده و شعیب نابینا بود و خدای تعالی
هیچ پیغامبر نابینا نفرستاد مگر شعیب که نابینا بود و ضعیف بود و پیغامبری آمدش و باک نداشت از
قوم و سخن گوی حاضر جواب بود و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم شعیب را خطیب الانبیا خواند از
نیکویی سخن که گفته است و از نیکویی که قوم را بخدای خوانده و مناظره کرده و جواب سخنهای ایشان
داده و خدای تع قصه شعیب نه بیک سوره بل در دو سوره یاد کرده و شعیب پیغامبر بود بزمین شام
بشهر مدین و امروز نزهت آن شهر و شهری بس خرم است با باغ و بستان و درختان بسیار و خدای
تعالی ایشان را اصحاب الایکه خوانده است و گفت کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم
شعیب الا تتقون و ایکه بتازی غیضه خوانند یعنی جای درختان و مرغزار خرم و خدای
تع ایشان را نعمت بسیار داده بود و محبت بدست بودند و ترازوها و پیمانها کم داشتندی و هر
مردی را دو ترازو بودی و دو پیمانه یکی که بستدندی و یکی که باز دادندی و آنچه بدادندی کم بودی و آنچه که بستدندی
زیادت بودی و ایشان را درم بودی که بشمار دادندی و بستدندی هر گاه که آن درم دادندی لختی از آن درم
بریدندی چنانکه پیدا نبودی و کم شدی و محمد جریر ایدون گوید که اهل مدین دیگر بودند و اصحاب
الایکه دیگر بودند و بدان هر دو شعیب پیغامبر بود و همچنین است که او روایت کرده سوی اهل تفسیر و اخبار
علما و اندر تاریخ ایدون است که اصحاب الایکه اهل مدین بودند و این قول درست تر است زیرا که خدای
تع مدین را نام برد و ایشان را بنقصان ترازو و پیمانه صفت کرد و ایدون گفت والی مدین اخاهم شعیبا قال
یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ولا تنقصوا المکیال والمیزان و دیگر گفت کذب اصحاب الایکة المرسلین
اذ قال لهم شعیب الا تتقون انی لکم رسول امین فاتقوا الله واطیعون وما اسئلکم علیه من اجر ان اجری
الا علی رب العالمین اوفوا الکیل ولا تکونوا من المخسرین وزنوا بالقسطاس المستقیم پس پدید آمد که این
دو گروه ایکه شهر بودند و مدین همه شعیب یک گروه اند و است از معنی و این آنست که خدای عز و جل
قوم نوح را یاد کرد و نوح را برادر ایشان خواند و عاد و ثمود و لوط را همچنین و این برادری تنها نسبت نه نسب
پس چون قوم شعیب را یاد کرد ایدون گفت کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب و نگفت اخوهم

زیرا که شعیب از قبیله ایشان بود و نه از قرابت ایشان بود از بهر آن برادر خواند پس شعیب را نام برد و او را
برادر ایشان خواند و این معنی است از جهت لغت و سخن نیکو است که ایشان در معانی بدان سخن گفتند
و این نگفتند پس خدای عزوجل بدان امر کرد که شعیب با قوم بخواند و آن مناظره که میان ایشان رفت اینجا
ایشان گفتند اینجا او جواب گفت والی مدین اخاهم شعیبا گفت شعیب را با اهل مدین فرستادیم و قوم
مدین قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ایشان را گفت ای قوم خدای عزوجل را پرستید که بجز الله خدای
نیست قد جاءتکم بینة من ربکم بیامد از خدای تع بیان آمد و بینات که او خدای است فاوفوا الکیل
والمیزان ولا تبخسوا الناس اشیاءهم و پیمانه و ترازو راست کنید و چیزی که بمردم دهید کم مدهید ولا تفسدوا
فی الارض بعد اصلاحها و بر زمین خدای اندر فساد مکنید بنقصان پیمانه و وزن ذلکم خیر لکم ان کنتم مؤمنین
و این سخن که من شما را گفتم و می گویم بهتر بدان جهان پس گروهی بگرویدند و مردمان شام که خبر شعیب بشنا
یافتند از هر سوی می آمدند که او را ببینند و سخن او بشنوند قوم بر راه او بنشستند و هر که بشهر اندر آمدی و او را
خواستی بیم کردندی و گفتندی نباید که بدین شعیب بگروید که او دیوانه است و مردمان بسخن بنه شعیب
قوم را گفت ولا تقعدوا بکل صراط توعدون وتصدون عن سبیل الله من آمن به وتبغونها عوجا
و بر راه منشینید و مردمان را بیم مکنید هر کسی که براه خدا آمد او را همی از راه ببرید و از راه راست
براه کژ میفکنید پس ایشان را نعمتهای خدای تع یاد کرد و گفت واذکروا اذ کنتم قلیلا فکثرکم و شما را امروز
عدد بسیار است بیاد آرید که شما نیز اندک بودید خدای تع عدد شما بسیار کرد و ایشان را بیم
کرد از عذاب قوم پیشین و گفت وانظروا کیف کان عاقبة المفسدین پس آن که بگرویده بودند خدای
دل خوش کرد و گفت وان کان طائفة منکم آمنوا بالذی ارسلت به وطائفة لم یؤمنوا فاصبروا حتی یحکم الله
بیننا وهو خیر الحاکمین گفت اگر گروهی از شما بگرویده اید و گروهی نگرویده اید آن گروه که نگرویده اند گفت تاب
دارید و صبر کنید که خدای عزوجل میان ما و میان دیگران حکم کند و آنگاه که خواهد ایشان را هلاک کند و ما را از
ایشان برهاند قال الملأ الذین استکبروا من قومه لنخرجنک یا شعیب والذین آمنوا معک من
قریتنا آن بزرگان و مهتران قوم او را گفتند ای شعیب ما ترا از شهر خویش بیرون کنیم با هر که او بتو بگرویده است
او لتعودن فی ملتنا یا با دین ما آیید گفت او لو کنا کارهین قد افترینا علی الله کذبا ان عدنا فی ملتکم
بعد اذ نجانا الله منها اگر ما بدین شما آییم بر خدای تع دروغ گفته باشیم که گفتیم جز او خدای نیست پس
باو شرک گیریم وما یکون لنا ان نعود فیها الا ان یشاء الله ربنا وسع ربنا کل شیء علما علی الله توکلنا ربنا
افتح بیننا وبین قومنا بالحق وانت خیر الفاتحین ممکن نباشد که بدین شما باز آییم بدبخت کسی باشد که او را
خدا بگذارد و بر او شیطان برود و اگر شما ما را ازین شهر بیرون کنید ما بر بیم و بخدای عزوجل توکل کنیم ای بار خدا
ما میان ما و قوم ما حکم کن یعنی هر که از ما بر راست او را نصرت ده و هر که او بی راست هلاک کن و تو بهتر همه

حاکمانی پس مهتران قوم گفتند ابنا قوم کردند و گفتند لئن اتبعتم شعیبا انکم اذا لخاسرون اگر شما تبع شعیب
شوید و دین بدان دست باز دارید زیان کنید و ما شما را از شهر بیرون کنیم و خان و مان شما بشود پس هر چند که
ایشان قوم را از شعیب نهی کردند شعیب ایشان را بخدای می خواند و می گفت ولا تعثوا فی الارض مفسدین بر زمین
خدای اندر فساد مکنید از آنکه خدا را بپرستیدن دست باز دارید و خلق را از خدای پرستیدن باز دارید و ترازو
و پیمانه کم کنید بقیت الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین چون شما ترازو و پیمانه راست دارید خدای تع شما را ثواب
و برکت دهد و خواسته شما زیادت گرداند که برکت نبود شما را از آنکه که ترازو و پیمانه بدزدید قالوا یا شعیب
اصلواتک تامرک ان نترک ما یعبد آباؤنا گفتند ای شعیب این دین تو که ترا چنین گوید که ما از آن ای
که ما پدران ما پرستیدند از ایشان دست باز داریم او ان نفعل فی اموالنا ما نشاء و ما را از خواسته ما
می باز داری اما هر چه خواهیم کنیم انک لانت الحلیم الرشید تو مردی بخردی و براه راست استهزا بود
بشعیب و بروی افسوس کردند چنانکه مردی را خواهی که گویی بی خردی گویی تو مردی با خردی شعیب گفت
ای قوم خدای تع راه راست بیان کرد و روزی [illegible] حسنا و مرا هدی و ایمان روزی کرد و روزی نیکو
وما ارید ان اخالفکم الی ما انهاکم عنه ان ارید الا الاصلاح ما استطعت تا توانم در صلاح کوشم و راستی
خواهم وما توفیقی الا بالله و توفیق من از خدای تعالی است علیه توکلت والیه انیب و بر خدای تع توکل کنم
و دل بر او کرده ام [illegible] و آداد از آنچه شما را بیم کنید و یا قوم لا یجرمنکم شقاقی ان یصیبکم مثل
ما اصاب قوم نوح او قوم هود او قوم صالح ای لا یحملنکم خلافی و عداوتی گفت ای قوم نگرید که از بهر
من و عداوت من بعذاب خدای تع اندر نشوید و بشما آن رسد که بقوم نوح و هود و صالح رسید واستغفروا
ربکم ثم توبوا الیه ان ربی رحیم ودود خدای رحیم است و بیامرزد آنرا که توبه کند که او تائبان را دوست
دارد قالوا یا شعیب ما نفقه کثیرا مما تقول وانا لنراک فینا ضعیفا ولولا رهطک لرجمناک گفتند
ما ندانیم ای شعیب که تو چه میگویی و نمی دانستند و لکن این از روی استخفاف بود و ما ترا ضعیف
می بینیم و اگر خویشان تو چنین بسیار نبودندی ما ترا بسنگ بکشتمی وما انت
علینا بعزیز و تو بر ما گرامی نیستی شعیب گفت ارهطی اعز علیکم من الله گروه من و قرابت من
بر شما عزیزتر و گرامی تر اند از خدای عزوجل واتخذتموه وراءکم ظهریا و خدای تع از پس پشت افکنده
و از وی نمی اندیشید ان ربی بما تعملون محیط و خدای تع می داند که شما چه میکنید و یا قوم اعملوا علی
مکانتکم انی عامل ای قوم شما کار خویش کنید و من کار خویش کنم و این سخن نه بمعنی امر است بمعنی
وعید است سوف تعلمون من یاتیه عذاب یخزیه ومن هو کاذب پدید آید شما را و بدانید
مر اینه چون عذاب آید که کرا آید و دروغ زن کیست و کراست کیست من یا شما وارتقبوا انی معکم
رقیب یعنی حکم خدای را چشم دارید و من نیز چشم می دارم ایشان گفتند انما انت من المسحرین تو جادوی

کردند و تو دیوانه و بسا رمی کوی و ما انت الا بشر مثلنا ترجمه نیستی مگر مردی چون ما خدای تعالی ترا پیغامبری
داد و ان نظنک لمن الکاذبین پنداریم که تو دروغ میگوئی فاسقط علینا کسفا من السماء
ان کنت من الصادقین اگر راست گوئی و تو پیغامبری پاره‌ای از آسمان بزمین افکن تا ما بدانیم که تو پیغامبری
قال ربی اعلم بما تعملون گفت خدای داند که شما چه میکنید پس هیچکس نبود از پیغامبران که خدای تعالی او را اندر
قرآن یاد کرد و صفت بکرد و خواندن او قوم را و مناظره کردن با ایشان و سخن از ایشان جواب محکم دادن
چنانکه شعیب پیغامبر علیه السلام و او را ازین سبب خطیب پیغامبران خوانند از نیکوئی که سخن او بود و گفت او
سخن گوی پیغامبرانست پس چون وقت عذاب بیامد هر چند گفت نگرویدند حق سبحانه و تعالی ایشا را
بدو گونه عذاب کرد چنانکه گفت و لما جاء امرنا نجینا شعیبا و الذین آمنوا معه برحمة منا و دیگر
گفت فکذبوه فاخذهم عذاب یوم الظلة و جای دیگر گفت فکذبوه فاخذتهم الرجفة خدای خواست که
ایشان را عذاب کند گرمای عظیم بشهر ایشان فرستاد و شب و روز گرما بدیشان در افتاد و صبر و قرار ایشان
ببرد و هیچ توانائی شان نماند از آن پس بیک فرسنگی شهر ابری بدید آمد و آفتاب بپوشید مر گرما
طاقت بودن نتوانستند و بیرون شدند و در زیر ابر ایستادند مگر یک لحظه از آن گرما راحتی بدیشان آن د
رسد و مرگ نتوانستند از زنان و کودکان و پیران بخانه اندر شدند تا مگر خنک تر بود خدای تعالی از آن ابر
آتش فرو فرستاد و از زمین نیز آتش بر آمد و هر که در آن زیر ابر بود بجوشیدند و بریان شدند چنانکه ماهی
بر تابه بسوخ کرده شوی پس جبرئیل علیه السلام آوازی کرد و آنکه بخانها اندر بودند از سهم آن آواز بمردند مگر
شعیب و آن مومنان که با وی بودند چنانکه خدای تعالی گفت و لما جاء امرنا نجینا شعیبا و الذین آمنوا معه
برحمة منا پس خدای تعالی گفت الذین کذبوا شعیبا کان لم یغنوا فیها الذین کذبوا شعیبا کانوا هم
الخاسرین گفت آن کسان که شعیب را دروغزن کردند همه هلاک شدند گوئی خود در جهان نبودند و از آن
پس شعیب با آن مومنان بدان شهر اندر بماندند و نسل ایشان بسیار شد تا موسی از مصر بنزدیک وی
آمد و شعیب دختر خویش را بزنی بموسی داد فصل در ذکر خبر منوچهر الملک و مر همه عجم را ملکی بود که
این پیغامبران که از زمین شام بیرون آمدندی و زمین مغرب بوقت بیرون آمدندی و جای ملک
عجم بزمین بابل بودی بزمین عراق آنجا که امروز شهر بغداد است و شهرهای اهواز و کوفه و بصره
و گروهی از ملوک عجم بزمین پارس نشستندی و بودی که بعضی عرب بفرمان او بودی و ملوک شام
و ملوک یمن او را فرمان بردندی و کس بود که ملک او از رود فرات و دجله از آن سر نگذشت و کس
از عرب و زمین مغرب فرمان او نکردی و این منوچهر ملکی بود از آن عجم بزرگ که او را پادشاهی او تا شام
و یمن و مغرب رسیده بود و لکن ملوک مصر آن عمالیق بودند چنانکه نسب ایشان گفتیم و در قصه یوسف
و بهمه فرعونان بودند و هیچ ملک جهان از ایشان فرمان نکردندی نه ملک مشرق و نه ملک مغرب با مملکت منوچهر تا

مغرب

مغرب رسیده بود و لکن فرعون مصر فرمان او نکردی و زمین مصر از ملک او بیرون بود و زمین
شام و حجاز و یمن اندر ملک وی بود و موسی علیه السلام بزمان وی بیرون آمد و این منوچهر الملک پادشاهی
بود با عدل و داد و انصاف و با تدبیر و رای صواب و او را با پادشاهان ترک و پادشاهان روم جنگها افتاد
و او خطبه کرده است که پادشاهان را واجبست که آن خطبه خوانند و بدانند و کار بندند و این خطبه را
اندرین کتاب درین قصه یاد کنیم و گویند که این منوچهر از فرزندان افریدون بود و قصه افریدون از پیش
این قصه یاد کرده‌ام اکنون بیرون آمد و ملک ضحاک بگرفت و او را بکشت و کاوه اصفهانی را سپه سالار کرد و خود
بملک اندر نشست و او را سه پسر بود تور و سلم و ایرج چون او بمرد مملکت را بسه بهره کردند و ایرج کهتر
بود پس چون افریدون درگذشته بود آن پسران مر ایرج را بکشتند بدانکه افریدون بر ایشان که دو تو کهتر بودی
و مملکت بیشتر بوی داد بدین سبب او را بکشتند و خود مملکت بدو نیم کردند و ملک بگرفتند و این منوچهر
از فرزندان ایرج بود و نسب او ایدون بود که منوچهر بن منشخورنر بن ویرک بن سروشنگ بن ابتوک بن
وعک بن فرزشک بن زوشنگ بن فرکوزک بن کوزک بن ایرج بن افریدون الملک و خداوند علم داند
و نسب و از عجم درین نسب اختلاف کرده اند گروهی ایدون گویند که گفتیم و گروهی اندرون گویند که او از نسل
افریدون بود و دختر ایرج را بزنی کرده بود و با او بود و ایشان بر دین آتش پرستی بودند و با دختر و خواهر
بودن حلال داشتندی پس دختر پسر خویش را بخواست و با وی ببود و نام دختر کوشک کرده بود و دختری
آمد اندروی نام او منشخرک و پسری آمد منشخورنر را فاغ نام پس این برادر با خواهر بود و منوچهر از ایشان
آمد و هنوز افریدون زنده بود و منوچهر را پیش او بردند و افریدون او را سخت نیکو داشت و دعا کرد و گفت این
ملکی بزرگ باشد و تاج بر سر او نهاد و برگرفت از بهر فال ملک را و افریدون بمرد و پسرانش تور و سلم
مر ایرج را که پدر این کودک بود بکشته بودند و ملک بگرفتند چندین سال و منوچهر بزرگ شد بزمین ری که آنجا
زاده بود و گروهی گویند بزمین دماوند بود و چون بزرگ شد پادشاهی بگرفت و تور و سلم هر دو زنده بودند
سپاه بدیشان کشید و با ایشان جنگ کرد و هر دو را بکشت از بهر خون پدر و تاج بر سر نهاد و ملکی بود
با داد و عدل و هیبت و صد و بیست سال ملک در فرمان او بودند و هر ملکی با صد شهر در فرمان او بودند و بهر شهری
اندر کارداری بود از دست آن ملک و بهر شهری بفرمود تا گرداگرد آن کنده بکردند و نخستین کسی که اندر
جهان خندق کرد او بود و بهر شهری آلات سلاح و ساز حرب بفرمود بسیار و بهر شهری دهی دهقانان را
فرمود که این شهر را و این ده را آبادانی از تو خواهم و رعیت را بفرمود که فرمان او کنند و مملکت را آبادان داشت
و فراخی بسیار پدید آمد و جهان آبادان شد و مملکت و پادشاهی بداد بداشت اندر خوشی و نیکوئی و نعمت
صد و بیست سال چون از ملک او صد سال بگذشت موسی علیه السلام به پیغامبری بیرون آمد بمصر
و فرعون غرق شد و دین موسی بمصر و شام و مغرب آشکارا شد و منوچهر می شنید و لکن بخویشتن مشغول

بود و ملک افراسیاب بود بیرون آمد و بود و زمین مشرق بر وی تباه کرد و بود و زمین شام بموسی رسید
و این افراسیاب ملک ترک بود پسر اشیخ بن رستم و ملکی بزرگ بود و همه ترکستان و چین و ماچین و مشرق
بزیر او بودند و نشست او گاهی به بلخ بود و گاهی بمرو و زمین ماوراءالنهر همه ترکان داشتند و از جیحون
گذشته بودند و میان مرو و میان بلخ و شهر و بلخ همه بدست ترکان بود تا سرخس و تا حد عقبه مرو دان
اندر آن بود و همه منزل همه ترکان داشتند و همه بیابان خراسان خرگاه و خیمه ترکان بود و ملک ایشان
افراسیاب بود و سپاه او را عدد و اندازه پدید نبود و پادشاهی او از حد سرخس بود تا جیحون و زمینها
از آن سوی آب ماوراءالنهر تا حد ختلان او را بود و سپاه بی اندازه بکشید و بحرب منوچهر شد چند بار
حرب کردند و افراسیاب منوچهر را بشکست و بزمین طبرستان او را بحصار اندر کرد و سپاه گرد او
فرود آورد و چند سال که در طبرستان نشسته بود با ترکان و منوچهر بیرون نیامد از طبرستان بحصار بود و گرد
بر گرد طبرستان همه خار است و درختان بسیار و سپاه غریب آنجا هیچ کاری نتوانند کردن و اندر
کتاب فضایل البلدان ایدون خواندم که شهر آمد را فضلی است که دیگر شهرها نیست ایدون
گویند که بعضی شهر آمد که ملک طبرستان نشست آنجا بود و خوردنی از طعام و میوه و از شراب و از همه
تخمها و دیگر ابزارها و سکر نماند و نخورد و سبزیها و جاهای بوستانی و زرتشی و ابسانی و زمستانی
و از هر چیزی که مردم بدان حاجت است همه بشهر آمد بیابند که از بیرون طلب نباید کردن پس ملک افراسیاب
با آن لشکر بدان عظمت ده سال بر در شهر آمد بنشست و منوچهر را بحصار داشت و منوچهر با سپاهی
اندر آمد بود که از بیرون شهر هیچ نبایست آوردن و اندر آن شهر از چیزها کلیها و جامها از آن سبب
که اندر شهرها بود و از اسپرغمها و ریاحین چون ترنج و نارنج و دیگر چیزها افراسیاب را هدیه میفرستاد
و او را ایدون گفت چندانی که بر در این شهر بودن و مرا این حصار چه زیان دارد و مرا چه تنگی بود و هر چه
بجهان اندر است همه بدان شهر اندر است و مرا از بیرون این شهر هیچ چیز احتیاج نیست و بدین
شهر چیزهاست از میوه و ریاحین که بجهان اندر نیست و افراسیاب را از هر چیزی بفرستاد و بکتاب
فضایل البلدان ایدون خواندم که منوچهر را بدین ده سال اندر از بیرون شهر هیچ نبایست مگر فلفل
که در دیگها کردندی و از آن لشکر بندی که فلفل رطوبت را ببرد و آن شهر بلب دریاست و هواش با رطوبت
و این فلفل از زمین هندوستان برند آنجا و همه جهان پس منوچهر حکما را گرد کرد و گفت این کار فلفل را چه
حیلت کنم که بدین هوا اندر از و چاره نیست حکما گفتند که اندرین جای گیا تره‌ای هست که او را زنجبیل خوانند
بغذای ما اندر دیگ کنند و بجای فلفل کار کنند منوچهر شاد شد و این تره بیاوردند و بجای فلفل بکار کردند
و ما امروز آن تره اینجا هست و منوچهر را نیز هیچ چیز حاجت نماند که از جای بیاوردندی پس چون
ده سال برآمد افراسیاب بر در آن شهر ستوه شد و همه سپاهش ستوه شدند و افراسیاب با منوچهر

صلح کرد و بازگشت اکنون بدین کتاب اندر محمد جریر ایدون گوید که صلحشان بدان شرط
افتاد که حدی بنهند میان زمین ترک و ازان عجم هر چه ازان سوی حد ترکان است ملک
ترکستان را بود یعنی افراسیاب و هر چه ازین سو است منوچهر را بود و هیچکس را نباید
که بحد یکدیگر اندر آیند و چنان کنند که مردی را بنگرند بلشکر منوچهر اندر که ازوی با قوة
تر نبود و تیری بیندازد و هر کجا که آن تیر رسد آن سر حد مملکتشان بود اگر تیر ازان سوی حد
بود افراسیاب را بود و اگر ازین سوی عجم را بود و منوچهر را و برین قرار کردند و مرد و ملک با
سپاهها برین اتفاق شدند و صلح نامه بنوشتند پس منوچهر مردی با قوت بگزید که نام
او آرش بود و اندر همه روی زمین اندر تیرانداز تر نبود و او را بفرمود که بر سر کوه دماوند رود
و آن یکی کوهست که بر زمین هیچ کوه ازان بلندتر نیست و یک تیر با همه قوة خود بیندازد
پس آنجا آرش از سر کوه دماوند تیری بینداخت بهمه قوت خویش تیر از همه طبرستان و زمین
گرگان و زمین نشابور و از سرخس و مرو و همه بیابان مرو بگذشت و بلب جیحون افتاد
ازین همه شهرها و بیابانها بگذشت و افراسیاب را سخت اندوه آمد که چندان پادشاهی از سر حد
سرخس تا لب جیحون بمنوچهر بایست دادن و عهد کرده بود که بعهد و صلح نامه نوشته
نتوانست ازان سوگند باز آمدن و سپاه را باز گردانید و جیحون ازان سو گذاشت و منوچهر
از حصار بیرون آمد و بری باز آمد و بمملکت بنشست و از لب جیحون تا حد عمن و مغرب پادشاهی
او را گشت و داد اندر میان خلق بگسترد و دهقان بهر شهری و بهر دهی بنشاند و جهان آبادان کرد
و از رود جیحون تا رود بلخ رودهای بسیار کرد و سوی مغرب رود فرات روان کرد و جهان
آبادان گشت و خراجها بر خلق سبک کرد و خواستهای بسیار بر وی گرد آمد و سپاه را روزی فزودن
فرمود و هر کسی را طبقات جدا کرد و اگر پیشه‌ور کار ورز کردی و اگر برزیگر و اگر تیرزن و اگر نیزه
ور گروهی را جدا کرد و گروه تیرانداز را بر همه سپاه مهتر کرد و حکم ایشان در همه پادشاهی روان
کرد و جهان را آبادان کرد و رنجها ازان شد و خلق بآسانی افتادندی و پنج سال پس ازان افراسیاب
هی بمرد و ملک به پسرش آمد و سالی چند برآمد و ترکان از لب جیحون در گذشتند و کناره پادشاهی
بروی مضطرب شد و او ازان ماننده شد و مهتران سپاه را بخواند و ایشان را پند داد و گفت ای
مردمان شما بدانید که بجز شما در جهان لشکر نیست جز از شما لشکر اندر جهان بسیارند و هر کسی کار
خویش میکنند و از جاهای خویش بجاهای دیگر حرکت میکنند و شما خفته و آهسته اید و عادت
براحت و آسانی کرده اید و مردم آنگاه مردم بود که در وی حرکت و جنبش بود تا منفعت خویش بداند
و از خویشتن سود بیند و دشمن را از خانه خویش باز دارد و چون بر خویشتن بخسبند و از وی کاری نیاید

از سپاه مردکار بود پس از همه چیز خالق تو بتر و تا دوستر و از همه خلق ضعیف تر بود و اندیشه کردن اندر
خالق و مخلوق روشنای از آید اندر دل و جان و ما اندر سر دل اندر این مارکی از آید در دل و جان بیشینکان
رفتند و از جهان دست باز داشتند و ما را از پس ایشان جا ده جز رفتن نیست و ایشان ما را
چنان اند که بیخ درخت مر درخت را و ما ایشان را چنان که شاخ درخت مر درخت را چون آورد
پس بیخ چه مایه باید و پای دارد و ما نیز از پس ایشان بنی نباشیم اندر جهان و خدای عزوجل بزرگی
خویش این ملک مرا داد و ما او را سپاس داریم و از وی خواهیم تا ما را سپاس داری نیز دهد و ما داد
بداد و دل به تو بنهاد و ما بدانم که این همه از وی است و بازگشت همه با وست و آگاه باشید که ملک بر
سپاه و رعیت حق هست و رعیت را نیز بر ملک حق بود و سپاه را نیز حق بود اما حق ملک بر سپاه آن است
که او را مطیع باشند و با دشمن وی جنگ کنند و او را نصیحت کنند اندر جنگ با دشمن را از و دفع کنند و پادشاهی
بودی نگاه دارند و حق سپاه و رعیت بر ملک آن است که ایشان را روزی ها دهد و در وقت بدیشان رساند
بی تاخیر و ایشان را ملک چنان است که بر دو دم مرغ و مرغ را بی بر و دم بکار نیاید همچنین سپاه چون از
ملک جدا شود آن ملک بکار نیاید و رعیت باید که ملک را نیز نان برند و جهان آبادان دارند و کشت و زرع
کنند و درخت بنشانند تا جهان آبادان شود و ایشان نیز در خراج ملک را دل تقصیر نکنند و حق ملک
بر رعیت آن است که بر ایشان داد کند و ستم نکند و خراج از ایشان به رفق و نرمی بستاند و بر ایشان دشوار
نکند و سخت نگیرد و ستمکاران را بر ایشان کار دی نفرماید که توانند کردن و اگر ایشان را بکار آبادانی
جهان بکشت و زرع بذر و دم حاجت بود ملک از خواسته خویش ایشان را یاری کند تا خراج او بشکنند و تو
از ایشان نشود و اگر سالی از آسمان باران نیاید که کشت و زرع بر دهد آن سال خراج از ایشان
بشکنند اگر دیگر سال همچنین نیاید خراج نباید خواستن و ایشان چون حرکت نکنند از شمار دگان
باشند و این سپاه آمد کنار و پادشاهی بگرفت و این از خاموشی ما بود که با ایشان جنگ نکردیم
و از ایشان باک نداشتیم و اهیک ایشان نکردیم و شما اهیکی را شودی و کاهلی پیشه کردید و خدای
عزوجل این ملک من داد تا من چگونه سپاس داری و نگاه داشت مملکت و نیکو داشت رعیت
و داد کردن بر خلق و آبادان داشتن جهان تا مر این عطا افزون کند درین جهان و ثواب در آن جهان
نه اگر ناسپاسی کنم و خلق را و پادشاهی را ضایع کنم که بدین جهان ملک را از من باز ستاند و بدان جهان
عقوبت کند و خدای تع از خاندان ملک افریدون جدا را این ملک داد و من این ملک را ضایع نخواهم
کردن و فردا همه خلق گرد آید تا من معمور خویش را آنچه بباید گفت بگویم پس همه عذر خواستند
و متابعت و مطاوعت نمودند و بازگشتند **فصل در ذکر خبر خطبهٔ منوچهر الملک** پس چون
دیگر روز بود بنشست و همه سپاه و را بحضرت او حاضر کردند گروه گروه بجملگی همه جمع آمدند همه رعیت را گرد آ

نزدیک بودند از خود و بنزدیک پیاده ایستادند و هر یک را از مهتران سپاه و مهتران رعایا بجای خود بنشاندند
و اندر مرتبه کس تقصیری نبود و خود بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و موبد موبدان را با بنزدیک خود بر تخت
بنشاند و موبد مهتر علما و حکماء زمانه ایشان باشد چون دانست که هر یک بجای خویش بنشستند بر تخت بپای
خاست و ایشان را فرمود که هر یک بجای خویش بنشینند من از بهر آن بپای خاستم تا شما را ببینم و سخن
من بشنوید پس ایشان را خطبه کرد بنده داد و ابتدا خطبه خدای را سپاس داری کرد پس ایشان را ایدون
گفت ای مردمان این همه که شما ببینید بدین چندین هزار خلق که اندر جهانند همه آفریده یک خدایند و همه را
یک آفریدگار هست که خالق ایشانست و نعمت این خلق از وی است و همگنان را واجب و لازم است آفریدگار
خویش را پرستیدن و بر نعمت او سپاس داری او کردن و خود را ضعیف او شمردن که هر بود جای نیست
تا آن نباشد و هیچکس ضعیف تر از مخلوق نیست بدرگاه خالق و اگر این مخلوق بخود چیزی جوید نیابد
و اگر از و جوید بیابد و هیچکس توانا تر و قوی تر از خالق نیست بر همه مخلوق دیگر بدانند که ملک را اندرون
باید که در وی سه خصلت باشد یکی راست گوی که دروغ نگوید و دیگر سخی باشد و بخیلی نکند دیگر که خشم بگیرد
زیرا که خلق خود همه زیر دست و بندهٔ اویند و بر ایشان دراز است هر چه خواهد با ایشان تواند کردن نباید
که خشم را بخویشتن راه دهد که خشم بد و تیزی از آید و آن او را هیچ کار نیست و هر چه خواهد بی خشم تواند کردن
و تواند نمودن و باید که هر چه که ملک را بود از نعمت و خواسته و فراخی مر رعیت را همچنان بدهد همچنانک
ایشان بندگانند همچنان راست دارد مگر آن چیز که ملک را باشد خاص و رعیت را آن بکار نیاید چون
اسب و آلت جنگ و سلاح و جو سرها و آن چیز پادشاهان بکار نیاید که خاص خویشتن دارد و خلق را
از آن باز دارد چنانک گوید فلان طعام مخورید تا من خورم یا فلان گل را مبوئید یا فلان جامه را مپوشید تا خاص
مرا بود و اندرون باید که همت ملک عفو کند و چون عقوبت باید کردن بسیار جای عفو کند تا عفو بیش
از عقوبت بیش بود که اگر کسی از رعیت بیش ملک تظلم کند از کارداری که بر وی ستم کرده بود ملک
باید که آن ظلم را محو کند و سوی او میل نکند و آن ظالم را با متظلم حاضر آورد اگر ستمکار بود ملک آن
ستم از وی بر او رد و اگر چیزی ستده باشد بجهد باید تا باز دهد و اگر آن عامل دارد ندارد ملک از خواسته
خویش بدهد و آن عامل را ادب کند تا دیگر چنان نکند و نیز بدان جای باز نفرستد تا رستگاری کرده است
او خود نیکوئی کند و هر ستمی که کرده است از خود داد بدهد و اگر کسی بعدا کسی بکشد ملک باید که آن قاتل را
بهیچ حال ابقا نکند و داد آن اولیا کشته بدهد و دیت از وی نستاند مگر اولیا مقتول او را عفو کند این
رسم داد و عدل و شما را بر من این همه واجب است از ایشان بر داری کردن و جنگ کردن با دشمنان بدانید که
این دشمن ترک اندر مملکت طمع کرده و از حد خویش بحد ما اندر آمده اند با ایشان جنگ کنید و خود را
و مرا از ایشان برهانید و شما را اندرین بهره بیش است که مرا و من فرمودم که شما را سلاح تمام بدهند و سلاح

بر من و جنگ بر شما و تدبیر و رای من با شما یکیست هر تدبیری که بکنند من از ابتدا بکنم و شما آن کنید و من یکی
از ابنای شما ام اندر تدبیر و رای و مرا از این مملکت چیزی نیست جز نام و فرمان برداری اگر فراخی بود
و آبادانی جهان با نعمت بسیار یا نرخ ارزان بود شما را بهره بیش است از آن که مرا و من از شما
فرمان برداری بس کردم و هر کسی که فرمان کند او را پاداش نیکو دهم و هر کسی که مرا خبری دهد از کسی
که او فرمان بردار نیست از آنکس که خبر دهد نپذیرم و عقوبت نکنم تا او را بیازمایم چون بیقین شوم که فرمان
بردار نیست و مرا مخالفست آنگاه بجای خلاف او رنجش و بدانید که اندر مصیبتها به از صبر نیست و بیش
بدانید که هر چه بودنی است بباشد و هر که بدین جهان اندر بجنگ کشته شود خدای تع اندر وی خشنود
بود و خود را بخدای بسپارید و بقضاء او راضی شوید و اگر نشوید چکنید و کجا گریزید از قضاء او و هر آینه
حکم او بودنیست و این جهان سرای است و مردمان بارها بسته اند و همی روند و هر چه با ایشان است
جمله عاریتست آنجا بباید ماندن و بدان سرای شدن که شکر نعمت و تسلیم کردن برضاء او و کار نیک کردن
و هیچ حیله نیست جز تسلیم و خوش سخن را ببردن بر آنکس که از وی که بحق تو اند و با او بر نیایی و جهاد
عجب کس ندارد و هر گاه که نیت شما با خدا درست شود و بدانید که نصرت جز او کس ندهد خدای
شما را نصرت دهد بر دشمن و بدانید که پادشاهی نتوان کرد مگر برای درست و اعتقاد درست و راست
و فرمان برداری و هر گاه که ملک راه راست دارد سپاه و رعیت او را فرمان بردار بوند و چون داد
کند و بود سپاه خشنود و دشمن شکسته و کرانه مملکت از دشمن نگاه داشته و این بدست
شماست داوری این کار اگر فرمان برید و جنگ دشمن سازید شما را بر من راه راست جستن دارید
و داد دادنست و روزی شما دادن و اخدای عزوجل دهد شما که رعیت و سپاهید کنم و شما که کاردار اید
بر این رعیت داد کنید و ستم مکنید که این رعیت سبب خورش و طعام و شراب ملک و شما است و هر گاه که
داد کنند این رعیت جهان آبادان کنند و خراج من زودتر حاصل شود و روزها بیشتر بباید و رسد
و هر گاه که بیداد و ستم کنند رعیت دست از آبادانی بدارند و جهان ویران شود و خراج من ناچیز گردد
زنهار که این رعیت را نگاه دارید و هر کجا در جهان آبادانی باید کردن بکنید از بیت المال خاصه من بیش
از آنکه خرابی اندرون شود و آن چیزها که خراب شده است بزرگ شود و هر چیز که بر رعیت است از نقد از ایشان بخواهید
و آن آبادان بکنند و اگر ندارند از بیت المال من ایشان را وام دهید تا آن آبادان کرده شود و بوقت
آن وام از غلها ستانند و اگر آن وام بیکسال نتوانند داد بدو سال و سه سال باز ستانید هر سال
چهار یکی یا سه یکی یا نیمی چندانکه بر ایشان بدید نیاید و حال بر ایشان تباه نشود اینست راه و آیین
که من دارم و اینست فرمان من که شما را فرمودم همه بشنوید و کار بندید **جواب دادند** سمعا و طاعة
شنودیم و داشتیم و فرمان برداریم شاه را منوچهر گفت ای موبد و دانان گواه باش و این سخن از من

نگاه دار و هر چه از من بشنودی امروز و فردای این از من بخواه پس منوچهر بر تخت بنشست و بفرمود
تا خوان بنهادند و آن همه خلق را طعام داد و دیگر اکنند پس سپاه را نوبت ستاد و ترکان را هزیمت کردند
و بترکستان و ملک مشرق و مغرب همه بگرفت و آن ملوک یمن که کس با ایشان نکرده بودندی همه فرمان بردار
او گشتند و یمن اندر ملکی بود و او را رایش خواندندی از فرزندان یعرب بن قحطان نامش حارث
بن شداد بود و او را رایش از بهر آن خواندندی که بسیار غنیمتها بیاورد و جنگهای که دو دشمنان را نزد
سکست و ملکی بزرگ بود و او از ملوک یمن و کس نبود اندر بزرگتر و پادشاهی و مملکت او را زمین هندوستان
برسید و با ایشان جنگ کرد و خواسته او بردگان از زمین هندوستان بزمین یمن آورد و از یمن
بکوی طی بیرون آمد و بعراق آمد بناحیه انبار و موصل و بدان حدها برگشت و آذربایجان شد و این زمینها
همه بدست ترکان بود همه از ایشان بستد و ایشان را متهور کرد و زمین از ایشان پاک کرد و بزمین
آذربایجان دو سنگ است بزرگ نام خویش و آمدن خویش بدانجا و بازگشتن و مقدار سپاه خویش و ظفرها
که بیافته بود بدان سنگ بنوشت و بکند تا امروز مردمان از آن همی خوانند و بزرگی او همی دانند و این ملک با
این همه پادشاهی و بزرگی فرمان بردار ملک منوچهر بود و از پس او پسرش بملک بنشست نام او ابرهه
و ملکی بزرگ بود با سپاه بسیار و او را لقب ذو المنار همی خواندند زیرا که همه سپاه بزمین مغرب برده بود
و ترسید که چون باز آید سپاهش راه گم کنند بدان راهها بهر جایگاهی مناره بکرد تا چون بیرون آیند توانند
آمدن و این ملک ذو المنار بزمین بزرگی و بسیاری سپاه و پادشاهی فرمان بردار منوچهر بود و از پس این
ملک ذو المنار پسرش بملک بنشست نام او عبد بن ابرهه و این عبد را ذو الاذعار خواندندی
از بهر آنکه او برده و کار و بردش لشکر بزمین مغرب برد و بدور جایها برسید و بود و کشتن بی اندازه کرد و خلقی
بسیار برده آورد و با زمین خواست آمدن سوی یمن و این برده کان را شناوری ترشت بود و سپاه و سخت
منکر و مردمان یمن از ایشان بترسیدندی و این عبد را برده کان بد و ذو الاذعار خواندندی چون بدرشتی
بر داد پادشاهی بنشست و ملکش بزرگ شد و پادشاهی بسیار گشت و او هم فرمان بردار منوچهر بود و این
از بهر آن گفتم تا بدانی که ملک منوچهر تا بحد مغرب رسیده بود و ملک مغرب و یمن او را بود دیگر فرعونان مصر
که هیچکس را نامشان نگفتندی و با خبار تاریخ نبردن از این کتاب اندر نیست که ملک مصر همیشه بدست
فرعونان بودی و از فرزندان عمالقه بودند و ایشان را عمالیق خواندندی و ملک یمن و ملک مغرب و ملک
شام این همه ملکان بفرمان منوچهر بودند و موسی بپیغامبری آمد سوی فرعون مصر و در آن وقت ملک
جهان منوچهر بود از پس ایرج و از پادشاهی او شصت سال گذشته بود که موسی علیه السلام اندر وجود
آمد **فصل در ذکر خبر مولد موسی صلوات الله و سلامه علیه** و موسی بن عمران علیه السلام بروزگار
منوچهر اندر بزاد و بپیغامبری آمدش و ملک مصر فرعون را بود نام او ولید بن مصعب بعد از یوسف علیه السلم

فی

اندر گفتیم که آن فرعون بگاه او بود و ملک مصر بود ولید بن ریان بود و با آخر عمر بیوسف بگروید و بود
و مسلمان گشت و از بت پرستی دست باز داشته بود و از فرزندان عملاق بود و نسب او اینجا
گفتیم چون او بمرد بجای او ملکی بنشست نام او قابوس بن مصعب و ملکی بزرگ بود و هم از عمالیق
بود از خویشان ملک ولید بن ریان و بت پرست بود و خدای عز و جل یوسف را علیه السلام فرمود
که او را بمسلمانی خواند و نگروید و هم بر دین خویش بود و یوسف را فرزندان بودند و نیز برادرانش را
فرزندان آمده بود ایشان را همه بنی اسرائیل خواندند و این فرزندان یعقوب بودند و بمصر اندر ایشان
بودند که خدای را پرستیدندی دیگر همه بمصر بت پرست بودند مگر گروهی اندک که بیوسف بگرویده بودند
پس چون یوسف بمصر اندر فرمان یافت و او را میان نیل اندر دفن کردند و یوسف وصیت کرد
برادران را و فرزندانش را که فرزندان را وصیت کنند تا آن روز که بنی اسرائیل از مصر بشام روند
تابوت مرا برگیرند و با خود ببرند و بنزد ابراهیم و اسحق و یعقوب بنهند پس برادران یوسف چون سالی
چند بر آمد همه وفات کردند و از نسل ایشان فرزندان بسیار آمدند و بمصر اندر دو گروه بودند یک گروه
بنی اسرائیل بودند از فرزندان یعقوب و دیگر خود مصریان بودند و ایشان را قبطی خواندندی که اصل
ایشان از قبط بود و زبان ایشان قبطی بود و آن عجب بتازی و بنی اسرائیل کمتر بودند و قبطیان و مصریان بیشتر
بودند پس این فرعون قابوس نام قوم را به بت پرستی خواند و گفت بت پرستید و دین یوسف را
بگذارید همه مصریان و قبطیان اجابت کردند و هر که بر دین یوسف بود باز گشت و بت پرستید
و بنی اسرائیل دین یوسف که پدرانشان بر آن بودند اجابت کردند و دین یوسف نگاه داشتند آن
ملک قابوس ایشان را خوار کرد و مردان مصر را فرمود که ایشان را خوار دارید و بکار فرمایید و کارهای
زشت و رنج بدیشان فرمایند و سرگین کشیدن و کارهای پلید ایشان را گویید و مزد مدهید و ایشان را مزد
نخواهد کرد و دارید و جزیه نیز بر ایشان نهاد و سال بسال همی ستد و چون چند سال بر آمد آن قابوس
بمرد و برادرش بمصر ملکی بنشست نام او ولید بن مصعب و این فرعون موسی بود و از ملوک فرعونان
مصر این بدتر و ستمکاره تر بود و دیرتر بود و بر بنی اسرائیل صعب تر و سخت تر و چون بنشست همه ملک
برادر بگرفت و برادرش را زنی بود بزرگ و هم از اهل بیت ایشان بود نام او آسیه بنت مزاحم
بن ریان بن ولید فرعون اول صاحب یوسف و با عقل و پارسای بود و نیکو روی و این فرعون
ولید بن مصعب این زن را بزنی کرد و او را بزرگ داشتی و گرامی و اندر کار ملک تدبیرها با او کردی و این
فرعون گفتی من از هیچ چیز که از ملک برادرم بمن رسید چنان شاد نیستم که بدین زن و این
فرعون همان دین برادر داشت بت پرستیدی و خلق را بدان خواندی و فرمود که بتان را پرستید
چون خلق اجابت کردند هفت سال برین بود پس گفت من خدایم استغفرالله و من بزرگتر از این بتانم

مر ایشان

مر ایشان خواهشان بکشم و خواهشان بدارم ایشان را خدای من نشایند مرا پرستید چنانکه خدای
تعالی اندر حکایت کرد فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی گفت من بزرگترم و ایشان گفتند و چهل سال برین
سخن بود پس اکنون در نجاه برآورد و بتان را همه هلاک کرد و گفت ما علمت لکم من اله غیری
شما را خدای دیگر بیرون از خود نشناسم و روزی ده شما منم همه بنده منید و خلق را به پرستیدن خود خواند
و مردمان مصر و قبطیان هر که بخواندی اجابت کردی او را مگر بنی اسرائیل که او را اجابت نکردند و ایشان را
از مصر بیرون نتوانست کرد که بسیار بودند و همه بر دین یوسف بودند و از همه فرعونان بر بنی اسرائیل او بدتر
بود و ایشان را چندگونه [illegible] کرد و نیز [illegible] کرد از بنی اسرائیل بعضها را دهها زستیند تا کشت
کنند و گروهی را باغبانی کنند و سرگین کشند و گروهی بشهر اندر بنا کنند و کارهای بیکار کنند و مهتران خویش را
فرمود که اندر مصر بودند که از ایشان چندانکه خواهید بگیرید و کار فرمایید و خود را بر ایشان مسلط کردانید
و ایشان را خوار دارید و بزنید و دشنام دهید و هر که از کار من و کار شما افزون بود او را جزیت نهید پس
قبطیان بنی اسرائیل را سخره گرفتند و همه کارها آب کشیدن و هیزم بردن و سرگین کشیدن و بنا افکندن
و هر یکی از مصریان یکی دو بنده از بنی اسرائیل او را چاکر بودند و فرعون سه هزار مرد از ایشان چاکر خود کرده بود
که در شهر و روستا از بهر او کار کردندی اگر بماندند جزیت بر ایشان نهاده بود چنانکه مردان را بیکار دیدی بود
زنان نیز همچنین زنان پرستار بودند و هر زنی از قبطیان چندانکه بایستی او را از زنان بنی اسرائیل بنده
و پرستار بودندی مگر آسیه زن فرعون که از زنان بنی اسرائیل او را هیچ پرستار نبود و بنده ایشان
نیز از مردان نداشت و بر دین یوسف بود و بر دین بنی اسرائیل و خدای عز و جل پرستیدی پنهان از فرعون
و گروهی گفتند که آسیه از بنی اسرائیل بود و فرعون او را از بهر نیکوی بزن کرد و بر دو این درست نیست
و خبر درست اندر نسب او آنست که بگفتیم و لکن در دین او شک نیست که بر دین بنی اسرائیل بود و پس
ده سال بنی اسرائیل بدین سختی اندر بودند و سختی همی کشیدند و از دین یوسف دست باز نداشتند چون
خدای تعالی موسی را علیه السلام پدید آورد و وقت نزدیک آمد فرعون بخواب دید که از زمین بیت المقدس
آتشی بر آمدی و بمصر اندر افتادی و همه قبطیان را بسوختی با خانها و بنی اسرائیل را نسوختی و ایشان را
نسوختی و زیان نداشتی دیگر روز چون برخاست معبران و منجمان و کاهنان را طلب کرد و از این خواب
بپرسید ایشان گفتند که از بنی اسرائیل فرزندی آید که هلاک قبطیان بر دست او بود و منجمان گفتند همچنین
گویم از حکم ستارگان فرعون بفرمود تا هر زنی از بنی اسرائیل از قبطیان زنی بر وی موکل کردند
تا هر گاه که کودک از مادر جدا شدی اگر دختر بودی دست از او باز داشتندی و اگر پسر بودی او را
بکشتندی و کار بودی که زنان حامله پیش آن ملعون بردندی و عذاب فرمودی کردن تا آن کودک را
بیفکندی و پنج سال همچنین کرد و بدان عذاب همی فرمود و نیز کشتن بر ایشان افکند و ایشان را خواری کرد و آن

فرزندان ایشان همی کشت و بنی اسرائیل را تعذیب و تشدید بر دند و صبر همی کردند و آن بلای بزرگ
بود خدای تع این را اندر قرآن بلای بزرگ خواند و گفت وَإِذْ نَجَّيْنَاكُمْ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَسُومُونَكُمْ سُوءَ الْعَذَابِ
يُذَبِّحُونَ أَبْنَاءَكُمْ وَيَسْتَحْيُونَ نِسَاءَكُمْ وَفِي ذَٰلِكُمْ بَلَاءٌ مِنْ رَبِّكُمْ عَظِيمٌ و جای دیگر گفت إِنَّ فِرْعَوْنَ
عَلَا فِي الْأَرْضِ وَجَعَلَ أَهْلَهَا شِيَعًا يَسْتَضْعِفُ طَائِفَةً مِنْهُمْ يُذَبِّحُ أَبْنَاءَهُمْ وَيَسْتَحْيِي
نِسَاءَهُمْ إِنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ پس چون ایشان بسیار گشت و بسیار شد کشتن ایشان و از بنی
اسرائیل بسیار بمردند و مردمان مصر پیش فرعون بنالیدند و گفتند از بنی اسرائیل هر که بزرگست خود همی میرد
و هر که خردست همی کشید پس بنی بر بنیامد که این جهانها کس شوند و کارهای ما ایشان همی کنند باز آن کارها
ما را باید کردن و بر ما دشوار شود فرعون بفرمود که یکسال همی کشید چون یکسال سپری شد دلش نداد
بر آن خواب که دیده بود و از گفتار منجمان که او را گفته بودند باز فرمود که بکشند باز اهل مصر بر وی گرد آمدند
و اندر میان نهادند که یکسال بکشند و یکسال بگذارند تا نسل مردمان بنی اسرائیل برود و عمران که پدر موسی علیه السلم
بود از فرزندان لاوی بن یعقوب بود و نسبش ایدون بود عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب
علیه السلم و مردی بود به بنی اسرائیل اندر و وی شناس و حجت همی داد بفرعون و زنی بود از بنی اسرائیل
او را [illegible] نام او [illegible] از فرزندان لاوی بن یعقوب و آن زن بار گرفت اندرین سال که نمی
کشتند بپسری بزاد و او را هارون نام کردند و سال دیگر بر آمد پس اندرین که همی کشتند بار گرفت و موسی
علیه السلام بزاد و پنهان کردش از همه خلق خدای تع بدلش اندر الهام افکند که این فرزند را برود نیل
اندر افکن و نگر تا نترسی که من او را نگاه دارم و بتو باز دهم و او را پیغامبری دهم چنانکه خدای تع
میگوید وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا
رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ و این وحی نه وحی پیغامبری بود ولکن وحی الهام بود چنانکه
گفت وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ که این نیز وحی الهام است پس مادر موسی او را سه روز شیر داد و با خبار
تفسیر اندر ایدون گفت که سه ماه ورا شیر داد و آنگاه تابوتی بساخت و او را بجامه اندر پیچید
و بدان تابوت نهاد و بست و تابوت را بر روغن اندر بوست گرفت پس بتبر اندر افکند تا آب
اندر نشود پس ببرد نیل اندر افکند و این تابوت هم بوحی خدای تع کرد و خدای گفت إِذْ أَوْحَيْنَا إِلَىٰ
أُمِّكَ مَا يُوحَىٰ أَنِ اقْذِفِيهِ فِي التَّابُوتِ فَاقْذِفِيهِ فِي الْيَمِّ و ایدون گرد اندر روایت باخبار تفسیر
که آن درودگر که تابوت کرد از آن فرعون بود و بر دین بنی اسرائیل بود نام او حزبیل [illegible] و موسی را زبان
او توانست گشادن و از آن وی بود که چون موسی علیه السلام به پیغامبری سوی فرعون آمد و فرعون با
قوم خویش تدبیر کرد که موسی را بکشند و او دین خویش پیدا نتوانست کردن ولیکن ایشان را ایدون گفت
که همی کشید مردی را که او را گناهی نیست و همی گوید که خدای من الله است و خدای عزوجل از وی آگاهی

سرد

کرد تقران اندر اینجا که گفت وَقَالَ رَجُلٌ مُؤْمِنٌ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا أَنْ
يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ و اندر آل فرعون همه قبطیان و همه مصر جز او مؤمن نبود و رود مصر را نیل خوانند و آن
رودی است که بمیانه شهر اندر همی رود و شهر مصر نیمی از آن سوی نهاده است و نیمی از این سوی نهاده و آب
بیرون رود [illegible] ولکن بهنا رود نیل [illegible] چندان بود و رفتن آب سخت و تیز و با موج بسیار
پس مادر موسی تابوت موسی را برود اندر افکند و کوشک فرعون بر کناره شهر بود بر لب رود و اندر آنجا
درختان بسیار بود و وادیی بود که آب از آنجا بسرای فرعون شدی چون آب تابوت را بگرفت مادر
پیش چشم او دیدش غائب شد خواست که بخروشد و پدید کند که این فرزند من است خدای تع دلش
نگاه داشت چنانکه گفت لَوْلَا أَنْ رَبَطْنَا عَلَىٰ قَلْبِهَا لِتَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ مادرش باز گشت و موسی را خواهری
بود نام او مریم مادر او را گفت بر لب این رود رو و همی چشم بر تابوت دار تا کجا همی رود چنانکه خدای تع
فرمود وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ فَبَصُرَتْ بِهِ عَنْ جُنُبٍ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ آن خواهر بر لب رود همی رفت
و از دور چشم بر تابوت داشت و ایشان ندانستند تا آن تابوت بر در کوشک فرعون برد و عیالان
درختان اندر داشت کنیزکان فرعون بر لب رود آمدند و در زیر درختان آن تابوت را بدیدند و برگرفتند
و ببردند بند بر گشودند گفت شاید بود که اندرین خواسته بود پیش آسیه بردند او نشایست گشادن
گفت این در رود از دست غواصان بجسته است و بدین اندر خواسته است و فرعون مرا دستوری نداده
اگر پیش او ببر این باز گشایم اگر جز به فرعون فرستاد که تابوتی یافتیم بر آب اندر شاید بود که اندر وی
خواسته باشد سرش بگشاییم فرعون بسرای اندر آمد سوی آسیه و آن تابوت را سر بگشاد کودکی
دید اندر آنجا فرعون گفت این چه عجایب است آسیه گفت که مانا که کسی زن بچه از بنی اسرائیل
این را از بیم آنکه بیاد او را بکشند بر آب اندر انداخته است اگرچه خود رسید [illegible] فرعون گفت این را
بکشیم آسیه گفت ما را پسری نیست این را دارم تا روشنائی چشم بود چنانکه خدای تع گفت وَقَالَتِ امْرَأَتُ
فِرْعَوْنَ قُرَّتُ عَيْنٍ لِي وَلَكَ لَا تَقْتُلُوهُ عَسَىٰ أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا این را مکش که کسی از بنی
اسرائیل نکم شود و نه بیش و خواهش همی کرد تا او را بخشید و خدای تع فرمود فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِيَكُونَ
لَهُمْ عَدُوًّا وَحَزَنًا پس او را از تابوت بیرون کرد و بفرمود تا جامه از وی بیرون کردند و جامهای خوب
اندر وی پوشیدند و او را به پسری بپذیرفت و موسی نام کرد بزبان عبری مو بزبان عبری آب بود
و سی درخت زیرا که او را میان آب و زیر درخت یافتند از بهر آن او را موسی نام کردند و بیاوردند [illegible]
کنند پس آسیه گفت این را زنی که شیر دهد [illegible] آوردند شیر او نمی گرفت چنانکه خدای تعالی
فرمود وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ و آن خواهر موسی بر در ایستاده بود چون خبر آمد که کودک شیر کس
نمی گرد [illegible] مانده شد [illegible] رسید [illegible] آن خواهر موسی [illegible] گفت

هل ادلکم علی اهل بیت یکفلونه لکم وهم له ناصحون شما را دلالت کنم بر اهل بیتی که ایشان
اورا بپذیرند ونصیحت نگاه دارند چه اورا پیش آسیه بردند آسیه اورا پیش خواند وگفت تو دانی که این کودک
کیست گفت نه گفت پس چه دانی این زن کرکوی نصیحت کند گفت دانم که هیچ زن نیست که او بخانه
ملک اندر کار کند ودلکی کند که اورا نصیحت کند گفت برو اورا بخوان زن فرعون کس خویش را با او
بفرستاد ومادر موسی را در موسی آمدند واورا بنزدیک آسیه بردند موسی چون پستان مادرش بگرفت
وشیر خورد آسیه گفت تنک آمدی وشادی کرد وگفت اورا ای زن بخانه من اندر بباش واین کودک را
ایمن ترا نیکوی کنم ومادر موسی خواست که ایشان آگاه نشوند که این فرزند ویست خویشتن را بکشید
ودلش بسین بود که خدای تعالی آن فرزند را بدو بازدهد گفت مرا فرزندان اند وشوی وخان ومان ایشان نامه
دست بازنتوانم داشتن اگر بسندی اورا بخانه برم وبدارم هر گاه که خواهی ببینی تو آورم واگر نه
تو به دانی آسیه گفت موسی را برگیر وبخانه برو وداریکن که روا است مادر موسی را برگرفت وبخانه آورد
بامداد اورا بتابوت نهاد وبدو برد وانداخته پیش جاشت خدای تعالی اورا بدو بازداد بود چنانکه فرمود
فرددناه الی امه کی تقر عینها ولا تحزن ولتعلم ان وعد الله حق گفت موسی را باز با درش دادم تا چشم
مادرش روشن شد وغم اندوه برخاست بدانست که وعده خدای تعالی بر حق است پس مادر موسی را می
پروردی ومیرفته اورا سوی آسیه آوردی تا اورا بدیدی تا پنج ساله شد یک روز موسی سوی آسیه شد
وبازی همی کرد با او فرعون اندر آمد آسیه موسی را در کنار گرفته بود بر کنار زن فرعون نهاد وگفت این پسر تست
که بر تست وا بگنار [illegible] جون فرعون موسی را برگرفت موسی علیه السلام دست زد وریش فرعون را
برکند فرعون دست او بگرفت وگفت این از بنی اسرائیل که ما اورا می جوییم من این را بکشم آسیه
گفت من اورا بیازمایم اگر بداناگی کرد تو به دانی وبفرمود تا یکی طشت بیاوردند ندانند واکشت [illegible]
ویک طشت دیگر بیاوردند پر از یاقوت سرخ جون آتش ومویی را درمیان هر دو طشت بنشاندند
گفت اگر دست سوی یاقوت دراز کند دیگر دیانوت را از انکشت بازداند پس دانم که او انجه کرد
از دانای کرد واگر نداند انچه کرد از نادانی کرد پس موسی ندانست [illegible] جبرئیل علیه
السلام بیامد دست موسی بسوی انکشت برد وپاره از آتش برگرفت ودهان برد وبر زبان نهاد زبانش
بسوخت وبگریست آسیه اورا در کنار گرفت وفرعون را گفت اکنون دیدی که این خطا بنادانی کرد فرعون
برخاست وباز بمجلس خویش شد موسی را بر سر زبان عقده گرفت وزبان موسی شکسته شد چنانکه
بتازی الثغ خوانند موسی از جهت آن سخن نتوانستی گفتن وآن عقده بر زبان او بماند تا بزرگ شد وخدای
تعالی اورا پیغامبری داد موسی گفت واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی پس مادر موسی را باز خانه
بردی می داشت تا بزرگ شد وده ساله شد وبا بپ برفت وجون بمصر اندر بنی برباب اندخانه

در بخانه فرعون شدی تا بنجانه در شدی سواران وچاکران بادی همی رفتندی واورا پسر فرعون
خواندندی وفرعون اورا دوست گرفت وجون بر نشستی موسی با هم بجلوی خویش داشتی تا بزرگ
وپا خرد شد وبه زبان او علما وحکیمان بسیار دنی وهنوز پیغامبری نبودش وفرعون آن علم وحکمت
او بشنودی واورا دوست میداشت وخدای تعالی در محکم تنزیل فرمود ولما بلغ اشده واستوی
آتیناه حکما وعلما پس جون سی ساله شد فرعون اورا زنی داد وموسی را از آن زن دو پسر آمد یکی را نام
جرشون ودیگر نیبا وموسی همی بود در عز وناز وبادشاهی تا چهل ساله شد بعد از آن هجرت کرد فصل
در ذکر خبر هجرت موسی از مصر وآمدن به پیش شعیب پس اندر آن عزی بود که همی بود در بنی اسرائیل
هم بدان شده وسختی کرد وکره شد از فرعون وبدان سختی کردن وموسی نتوانست بنی اسرائیل را
از سختی باز داشتن وایشان را اظهار یاری کردن که فرعون بدانستی که او از ایشانست همجنان صبری کرد
تا چهل ساله شد جون وقت آن بود که موسی را از فرعون جدا کند یک روز با مداد بدر فرعون آمد بنشست
بود فرعون با ثبات برخاست رفته بود از شهر بیرون شد [illegible] دیگر همی رفت هم از بادشاهی مصر
نام او صیف بود [illegible] از شهر مصر [illegible] آبادان بسیار [illegible] شهرها اندر [illegible] اروند
وشهر آبادانست موسی جون خبر فرعون یافت تنها از پس او برفت جون بدان شهر صیف رسید وقت
نیم روز بود وعالم کرم شد بود ومردمان از بازارها بخانها شده جنانکه خدای تعالی گفت ودخل المدینة علی
حین غفلة من اهلها یعنی حین القیلولة بوقت انکه مردم نیم روز بخسبد فوجد فیها رجلین هذا من
شیعته وهذا من عدوه فاستغاثه الذی من شیعته علی الذی من عدوه موسی در آن شهر در آمد ویکی بنی
اسرائیل ویکی قبطی که با یکدیگر جنگ همی کردند آن قبطی بنی اسرائیل را به بیکار همی برد واسرائیلی نمی شد جون
موسی را از دور بدید اسرائیلی از وی فریاد کرد وموسی آن قبطی را گفت دست از وی باز داشت موسی
دست بر قبطی زد وقبطی بمرد جنانکه خدای تعالی فرمود فوکزه موسی فقضی علیه وجنان بود که جهار انکشت
دست بروی زد در پشت سوی او بود وموسی علیه السلام کران دست بود وبا نیرو بود وانکشتان او بر پستان
قبطی آمد وپستان جای جان بود وقبطی بیفتاد وبمرد واسرائیلی از دست او برست وبرفت موسی از کشتن
قبطی بشیمان شد هرچند قبطی کافر بود زیرا که هنوز موسی را پیغامبری نیامده بود واز کشتن کافران نهی نشده
واز آن پشیمان شد وگفت هذا من عمل الشیطان انه عدو مضل مبین این از کار دیو است که من
مردی را بکشتم که کشتن بروی واجب نبود وموسی از آن استغفار کرد وگفت رب انی ظلمت نفسی
فاغفر لی فغفر له انه هو الغفور الرحیم موسی جنین گفت رب بما انعمت علی فلن اکون ظهیرا للمجرمین
یعنی معینا للکافرین بدین که خدای تعالی مرا بدین کشتن عقوبت نکند من یاری نکنم کافران را زیرا
که آن مرد از بنی اسرائیل بود وکلن کافر بود وانجه خدای تعالی گفت هذا من شیعته یعنی آنست که من ترا ابیه

بس دیگر روز بامداد برخاست و می ترسید که اگر فرعون آگاه شود او را عقوبت کند و فرعون آن شب
آنجا بماند تا درست بداند که این کار که کرده است موسی ندانست که کشته. می جویند بامداد برخاست
و می ترسید چنانکه خدای تع میفرماید فاصبح فی المدینة خایفا یترقب فاذا الذی استنصره بالامس
یستصرخه باز آن مرد بنی اسرائیل دیگر روز را دید که قبطی دیگرش میزد موسی او را گفت انک
لغوی مبین پس موسی خواست که اسرائیلی را از دست قبطی برهاند قبطی موسی را گفت اترید ان
تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس خواهی که مرا بکشی چنانکه دی کسی را بکشتی ان ترید الا ان تکون
جبارا فی الارض خواهی که جباری کنی که هرچه خواهی هرچه گوی بکند و اگر هر روز کسی را بکشی و نخواهی
که از آن کسان باشی که میان مردم اندر صلح کنند و آن قبطی دست از اسرائیلی بداشت و دانست که آن
قبطی دیگینه موسی را او را بکشته و خبر بفرعون برد و این قصه او را بگفت فرعون گفت اینست آن مرد
از بنی اسرائیل که ما را هلاک خواهد کردن سپاه را بفرمود که او را طلب کنید و بکشید وجاء رجل من اقصی
المدینة یسعی آن مرد مومن قبطی که دیروز کرده بود تا بیرون موسی را شنید بود بسوی موسی آمد و گفت ان
الملا یاتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی لک من الناصحین این سپاه تدبیر می کنند که ترا بکشند
و از شهر بیرون رو که ترا نصیحت میکنم فخرج منها خایفا یترقب موسی هم در وقت از آنجا برفت
سر و پا برهنه و از مصر بیارست شدن روزی به بیابان اندر نهاد و عزم شام کرد و سوی مدین و آن
شهری دیگر شارستانی بود از شام و از مصر تا آنجا هشت روزه راه بود و همه راه بیابان بود و موسی راه
ندانست از خدای عز و جل راه خواست چنانکه اندر قرآن یاد کرد ولما توجه تلقاء مدین قال
عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل خدای تع فرشته را بفرستاد تا او را راه بدین نهاد هشت شبانروز
برفت سر و پا برهنه چون آنجا رسید کف پشت انگشت پای وی پس پای او افتاده بود که با ملک تنعم
خو کرده بود و هرگز سختی ندیده و اندران چند روز هیچ نیافت که بخوردی جز گیاه و مردمان مدین
گوسفندان داشتندی و همه خواسته ایشان گوسفند بودی و شعیب علیه السلام آنجا بود و خدای
تع کافران مدین را هلاک کرده بود چنانکه بقصه شعیب اندر گفته بودیم و شعیب با مومنان اندران شهر آمده
بودند و شعیب را نیز گوسفند بود اندر بیابان و مزدوران و مقدار صد گوسفند اندر خانه داشتی
چنانکه او را از بهر شیر ایشان منفعت بودی و شعیب را دو دختر بود بالغ و شوی ناکرده یکی را نام
صفورا و یکی را عبرا و آن صفورا سپید بود و شیرین و دیگری اندی بدیگر آسیا چرده بود و هردو
نیکو بودند و شعیب را بخانه اندر مزدوری نبود و آن گوسفندان خانه دختران داشتندی و بچرانیدندی
و آب آوردندی و مزدوری می جستند که او را بمزد گیرند و مدین را یکی چاه بود از بیرون شهر و مردمان
گوسفندان را از آنجا آب دادندی و بر سر چاه یکی سنگی نهاده بود که بچهل تن از آن برتوانستندی کردن

و آن چاه را دلوی بود بزرگ که بچهل تن برکردندی و برکشیدندی چون وقت آب دادن بودی گوسفندان
خویش را بیاوردندی و آنجا بایستادندی و فرا از چاه بنهادندی و مردان همه گوسفندان را آب دادندی
و باز گشتندی پس ایشان گوسفندان خویش را آب دادندی پس موسی بر سر چاه رسید و وذ گرم
شده مردمان را دید که بر سر چاه گرد آمده بودند و چشم می داشتند که چهل تن تمام شوند و سنگ از سر چاه
برگیرند و دختران شعیب را دید بایستاده چنانکه خدای تع گفت ولما ورد ماء مدین وجد علیه امة
من الناس یسقون ووجد من دونهم امراتین تذودان پس موسی دختران موسی را گفت ما خطبکما
شعیب
شما را چه بوده است که گوسفندان را آب نمی دهید ایشان گفتند لا نسقی حتی یصدر الرعاء تا مردمان همه از
گرد ندهند از آنجا نشویم وابونا شیخ کبیر و ما را پدری هست پیر پیغامبر خدای بدین شهر اندر موسی علیه
السلام گفت بیایید تا من گوسفندان شما را آب دهم اند دو باز که دید موسی تنها رفت و آن سنگ را از سر
چاه برگرفت و بیرون انداخت و دلو اندر افکند و آب برکشید و تنها آن گوسفندان ایشان را آب داد
و ایشان را گفت باز گردید و خود بسایه درختی بنشست و گرسنه بود چنانکه خدای تع میفرماید فسقی لهما
ثم تولی الی الظل فقال رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر دختران چون پیش پدر باز شدند ایشان را
پرسید که چرا امروز زودتر آمدید گفتند مردی آمد و گوسفندان را آب داد و آن سنگ را تنها از سر چاه
برگرفت و بیرون انداخت و دلو اندر افکند و آب برکشید تنها و ما هرگز از وی قوی تر مردی ندیدیم و گرسنه
و پای برهنه است شعیب آن دختر مهتر را که صفورا نام داشت بتازی و بعبرانی صفوره او را گفت
برو و آن مرد را بخوان تا او را طعام دهیم آن دختر بیامد و چون نزدیک موسی رسید شرم داشت او را
گفت بدرم ترا می خواند چنانکه گفت فجاءته احدیهما تمشی علی استحیاء قالت ان ابی یدعوک لیجزیک
اجر ما سقیت لنا موسی گفت پدرت از من چه خواهد گفت ترا مزد کار که ما را آب دادی بدهد موسی
علیه السلام برخاست و می رفت و آن دختر در پیش موسی می رفت و آن دختر جوان بود و نیکو روی
و نیکو بالا موسی نخواست که چشمش بر بالای او افتد او را گفت ای دختر از پس من بیا که من در پیش
می روم اگر راه خطا کنم مرا آواز ده آن دختر دانست که او پارسا یافت و از پارسایی می گوید پس
موسی از پیش برفت و دختر از پس او تا بسوی شعیب رسید شعیب از موسی پرسید که تو کیستی گفت من
پسر عمرانم از بنی اسرائیل از فرزندان لاوی بن یعقوب اسرائیل الله و قصه خود در شعیب را بگفت
و گریختن او از مصر از بیم فرعون شعیب گفت لا تخف نجوت من القوم الظالمین گفت مترس که تو از دست
ظالمان برستی پس چون موسی طعام سیر بخورد آن دختر که موسی را خوانده بود گفت یا ابت استاجره
ان خیر من استاجرت القوی الامین ای پدر تو مزدوری طلب کنی همی این مرد را بمزد گیر که هم با
نیروست و هم پارسا و با امانت و بهتر مزدوری آن بود که قوی بود و امین شعیب گفت تو چه دانستی

امانتش بچه دانستی گفت من او را خوانده‌ام و در پیش همی رفتم تا او را نظاره نخواست که بالای من بیند
و اکنون گفت از پس من بیا شعیب را دل بر موسی بنشست و دانست که مرد جوانمرد است جز بزن نتواند بستن
او را گفت إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أُنْكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ عَلَى أَنْ تَأْجُرَنِي ثَمَانِيَ حِجَجٍ فَإِنْ أَتْمَمْتَ عَشْرًا
فَمِنْ عِنْدِكَ شعیب گفت خواهی که یکی از این دختران در نکاح تو کنم و کابین آن خواهم که تو هشت سال
مزدوری من کنی و گوسفندان من بداری و اگر ده سال تمام کنی تو به دانی و از آن تست وَمَا أُرِيدُ أَنْ
أَشُقَّ عَلَيْكَ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّالِحِينَ گفت من نخواهم که بر تو گران کنم اگر خدای تعالی خواهد مرا
از نیکوکاران یابی موسی علیه السلام گفت ذَلِكَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ أَيَّمَا الْأَجَلَيْنِ قَضَيْتُ فَلَا عُدْوَانَ
عَلَيَّ وَاللَّهُ عَلَى مَا نَقُولُ وَكِيلٌ این شرط میان من و تست هر کدام که خواهی وفا کنم ده سال یا هشت سال
و خدای تعالی بر آن گواه است شعیب علیه السلام بپسندید و موسی با گوسفندان به بیابان شد و شبانی
همی کرد تا هشت سال تمام شد گفت دو سال دیگر احسن خود تمام وفا کنم موسی ده سال تمام وفا کرد
پس بسوی شعیب آمد و شعیب دختر را صفورا بدو داد چون روزگاری برآمد موسی گفت مرا بمصر باید رفت تا
و خویشان و برادران و مرا آرزوی ایشان می باشد و شاید که خدای عز و جل آن فرعون را هلاک کرده باشد
و من آنجا خوار شدم از آن زن مرا دستوری ده تا با خویشتن ببرم شعیب گفت ای پسر مرا خواسته نیست که این
دختر را جهاز دهم جز این گوسفندان چیزی ندارم امسال نیز با من باش هر چه از این گوسفندان من بچه
آید ترا دهم موسی همچنان کرد و آن سال نزدیک شعیب بود و آن گوسفندان شعیب هر یک دو بچه بیاوردند
شعیب آن همه بموسی داد چون دانست که بود دیگر باز او را گفت این گوسفندان ترا امسال نیز با من باش
و هر چه از گوسفندان من بچه آرد و را باشد ترا دهم و آن سال دیگر نزدیک شعیب بود و آن گوسفندان
شعیب در آن سال همه هر چه بزادند ابلق بودند شعیب آن نیز همه بدو داد و در پیش شعیب شد و او را بدرود
کرد و خواست که باز گردد و شعیب را بخانه اندر عصاها بود و جایگه شبانان بود و در میان عصاها یکی عصا
بود سبز او دو شاخ و یکی فرشته آورده بود و مر شعیب را ودیعه داده بود و چون آن فرشته بصورت
مردی آمده بود شعیب ندانسته بود که آن فرشته است و چون موسی بخواست رفتن گفت بدین خانه
اندر شو و یکی ازین عصاها بگیر تا بدست گیری و ترا اندر راه بکار بود موسی بدان خانه اندر شد و آن عصا
که خدای تعالی آیه او خواست کردن بر پیغامبری و فرشته آورده بود بشعیب بدست مبارک موسی علیه السلام
آمد و بیرون آمد شعیب از او بستد و بدست بمالید گفت این عصا امانت مردی است بنه و یکی دیگر
بیار موسی آن عصا بنهاد و در آن عصا دیگر افکند و خواست که دیگری بگیرد و همان بدستش آمد و بیرون
آورد شعیب گفت مگر تو بدین حق تری شعیب آن عصا او را داد موسی برفت با آن زن و گوسفندان که
شعیب او را داده بود و روی بمصر نهاد و چون از مدین بیرون آمد گفتی برفت شعیب علیه السلام پشیمان

شد از پس او بیرون آمد و بشتافت تا او را اندر یافت گفت ای فرزند این عصا باز ده که این را خداوند
هست جز تو شاید که بباید و از من خواهد موسی علیه السلام گفت این مرا دادی آن من باشد من نیز با تو
ندهم با یکدیگر بشان سخن رفت بر آن نهادند که نخستین کسی که اندر رسد او را حاکم کنیم در آن بیابان
فرشته بصورت مردی همی آمد چون نزد ایشان رسید او را پرسیدند گفت من شما را حکم کنم که این عصا
هر که باشد این عصا بر زمین افکند هر که برگیرد عصا از آن او باشد موسی عصا را بیفکند شعیب نماز شد
و بسیار جهد کرد آن عصا از زمین بر نتوانست داشتن موسی دست فراز کرد و برداشت آن فرشته
حکم کرد که موسی بدین حق تر است عصا بموسی داد و گروهی ایدون روایت میکنند که این خصومت عصا میان
موسی و شعیب علیهما السلام اینجا بود که موسی بنزد گرفت و گوسفندان فرستاد و این عصا را او را داد
و باز از پس او برفت و این داوری اینجا بود و گروهی گویند که اینجا که موسی از مصر برفت سوی مدین این
بیامد که او را راه نماید این عصا آن فرشته او را داد فصل در ذکر خبر نبوت موسی و حدیث
خدای تعالی باو قال الله تبارک و تعالی فَلَمَّا قَضَى مُوسَى الْأَجَلَ وَسَارَ بِأَهْلِهِ آنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُّورِ
نَارًا چون موسی از پیش شعیب برفت با اهل و گوسفندان پنج روز راه برفت تا بکوه طور سینا
شد فرود آمد و آن شب با درد خاست و سرما و تاریکی در آمد زن را گفت آتش را بزن تا آتش بر افروزی
و گرم شویم هر چند زن آتش زنه زد آتش بیرون نیامد موسی درماند و بیچاره گشت چون از شب لختی
شد بود موسی از دور بنگرید که آتشی دید زن را گفت من آنجا روم که مردمانند گویی با شبانان فرود آمده
شما را لختی آتش آرم تا گرم شوید یا خبری آرم تا کسی راه بدان آتش که او را نماید چنانکه خدای تعالی
میفرماید لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبَرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِنَ النَّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ و جای دیگر گفت لَعَلِّي
آتِيكُمْ مِنْهَا بِقَبَسٍ أَوْ أَجِدُ عَلَى النَّارِ هُدًى موسی علیه السلام عصا برگرفت و برفت چون نزدیک رسید
آتشی بر سر درختی دید نه بر زمین و آن درخت عوسج بود خاری بود بزرگ همچنانکه ناخنک بخار
اندر آیدون آمده است که از همه درختان بر زمین درخت عوسج رست و نخستین چیزی که از بهشت
بیرون آمد بر زمین او بود و امروز انبار بلند حجر الاسود است و بنهاده کعبه نهاده است و گروهی
گویند عصای موسی از این عوسج بود و گروهی گویند درخت مورد بود موسی برسید خواست که باز گردد
خدای تعالی گفت نُودِيَ مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي
أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ و خدای تعالی موسی را سخن خویش بشنواند و بدو وحی کرد که ای موسی خدای
همه خلق منم چون از خدای عز و جل بشنید که بلطف خویش تقرب کرد چنانکه گفت یَا مُوسَى إِنِّي أَنَا
رَبُّكَ من خدای توام فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى و پای موسی اندر نعلین بود خدای
تعالی فرمود ای موسی نعلین از پای بیرون کن که تو بر زمین پاکتری بالواد المقدس طوی یعنی المطهر

نام وادی است و خداوندان اخبار ایدون گویند که آن نعلین از پوست خر بود نا پیراسته بود و پلید
بود زیرا که خدای تع گفت بکن و این حدیث اصلی ندارد زیرا که موسی پاکتر از آن بود که نعلین پلید در پای
کردی ولکن آهنین بود نعلین و خدای تع خواست که موسی به هیبت بحکم بندگی بجای آرد تا جزای
او واجب شود تا چون او بندگی بجیب بکار دارد خدای تع او را بفضل خویش نیکی کند و تربیت
داد باداش هیبة داشتن و او را بندگی کردن بفرمود زیرا که گفت فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ و بدین اب
اندر حکما را سخن بسیار است و خداوندان معرفت اندرین سخن بسیار کنند ولکن نه از ما این کتابت
و نه از علم خداوندان این کتاب پس بدان که خدای عز و جل هم بدان مقام اطراف توحید بر و راست
کرد و شریعت او پیدا کرد و امر موسی هرچه خواست خدای بر موسی راست کرد پس او را پیغامبری داد
و بفرعون فرستاد و آیه عصا و دست سپیدش بنمود و اما معنی توحید سه سخن است یکی آنست
إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ و دیگر گفت إِنِّي أَنَا رَبُّكَ و دیگر گفت إِنَّنِي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا
خدا را بدین سه صفت بشناخت توحید درست کرد و یکتایی خدای بدانست و اما از معنی شریعت
ایدون گفت فَاعْبُدْنِي وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي مرا پرست و نماز کن و بیاد کردن من مشغول شو بنگر که
چه بزرگ شریعت است و چه بزرگ عبادتست نماز که خدای عز و جل بدان جایگاه اندر موسی را از همه شریعتها
و عبادتها نماز فرمود پس گفت إِنَّ السَّاعَةَ آتِيَةٌ أَكَادُ أُخْفِيهَا لِتُجْزَى كُلُّ نَفْسٍ بِمَا تَسْعَى بدان که بهمه حال رستخیز
باشد و خلق را پاداش دهم بهرچه کرده باشند از نیکی و بدی تا موسی را نیز ایمان برستخیز و معاد
درست شد همچنانکه توحید پس چون موسی را کار تمام شد از باب توحید و شریعت او را ندای پیغامبری
آمد و پیغام داد بفرعون وَإِذْ نَادَى رَبُّكَ أَنِ ائْتِ الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ قَوْمَ فِرْعَوْنَ أَلَا يَتَّقُونَ نخست
ندای توحید بود و راست کردن شریعت اصل دین و از پس آن ندای نبوت بود و پیغام دادن بفرعون
و قومش را اندر نبوت آیه نمود و گفت وَأَلْقِ عَصَاكَ تا دل موسی بیقین شد بنبوت و قوی شد بدان آیه
بگزاردن پیغام تا بدانی این حکمت نیکو از خدای عز و جل اندر مناجات موسی که از کجا ابتدا کرد با او تا او را
درجه بدرجه و مرتبه بمرتبه دیگر کی ازین درجات و مراتب اندر حکمت بسیار است حکما را پس چون موسی را
ندای نبوت کرد و بفرمود پیغام بردن بفرعون اکنون او را آیه نمود و چنین گفت وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَى
گفت آن چیست که بدست اندر داری ای موسی و در اینجا نیز حکمتی است بزرگ چه خدای تع دانست
که آن چوبست موسی را نه از بهر آن پرسید که ندانست که آن چیست و دانست که موسی داند و معلوم
آید که اندرو چه چیزست و از وی چه منفعت است خواست که چیزی بنماید او را که او ندانسته است
اندران عصا آن آیه بزرگ بود و دل بر آن بسته تا پس موسی گفت هِيَ عَصَايَ خدای عز و جل گفت
این عصا ترا بچه کار آید گفت أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا وَأَهُشُّ بِهَا عَلَى غَنَمِي تکیه کنم بر آن و چون گیا نبود جایگاه

این عصا را بر درخت زنم تا برگ بریزد از برای گوسفندان خود وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَى و نیز
حاجتهای بسیار مرا بدین عصا بود که از و چیزی بیاویزم و بر پشت گیرم و چون بزمین فرود آیم چیزی
اندر آویزم و نیز سلاح باشد موسی مقر آمد بدانچه در عصا بود از همه چیزها اکنون خدای عز و جل او را اندر
عصا چیزی بنمود که او ندانست که چنین شاید بود اندر عصا تا دل موسی سخت ایمن شد اندر نبوت پس
اکنون بفرمود که برو سوی فرعون و اگر خدای عز و جل موسی را نفرمودی که این عصا بیفکن و مار نگردیدی و
بآن خوفی که در بودی چون به پیش فرعون بیفکندی و مار گشتی موسی بیشتر اندر بترسیدی که فرعون پس
خدای عز و جل خواست که موسی را بدان ریاضت دهد تا موسی بدیدار مار خو کند و آن چوب را که مار کرد تا موسی
همه چیزی را است و مهذب کرد از توحید و شریعت و عبادت و نبوت و آیه نبوت اکنون او را برسولی
به پیش دشمن خویش فرستاد تا هر چیزی حکمت خدای تع بدید آید چنانکه ملکی رسولی خواهد فرستاد مردی
گیرد با نواع خرد موصوف و با هوش و هر چیزی او را بیاموزاند و هرچه نداند بیاموزد او را همه اخلاق و آداب
او تمام شود پس برسولی فرستدش اکنون خدای عز و جل گفت أَلْقِهَا يَا مُوسَى این عصا از دست بیفکن
فَأَلْقَاهَا فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَى چون عصا بر زمین افکند آن عصا اژدهایی گشت و ثعبان شد و آن اژدهای بزرگ
بود که گردنش ستبر بود چون موسی آن بدید بترسید خدای تع گفت يَا مُوسَى أَقْبِلْ وَلَا تَخَفْ إِنَّكَ مِنَ
الْآمِنِينَ ای موسی باز گرد و مترس که تو امنی ازین موسی باز آمد خدای تع فرمود خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا
سِيرَتَهَا الْأُولَى فرمود که بگیر و مترس که این او را باز چوب خواهم کردن چنانکه بود موسی بدان ترسیدن
معذور بود که این ترسیدن از تو یقین بود که خدای عز و جل قادرست که این چوب را مار کرد و اندیس
خدای تع او را ایمن کرد و بفرمودش که برگیر و مترس که این را باز چوب خواهم کردن موسی دانست که
قدرت آیتست نه قصد عقوبت دیگر نترسید و دست فراکرد و مار بدست وی اندر چوب گشت پس
چون این آیه بدید با امید دیگر آیتش بنمود و گفت وَاضْمُمْ يَدَكَ إِلَى جَنَاحِكَ تَخْرُجْ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ
سُوءٍ گفت دست در جیب دراعه پشمین فراکش و گونه موسی گندمگون بود و اندام وی سیاه چرده بود
و بساعتی که ایدی دست بجیب اندر کردی و بیرون کشیدی اندر تاریکی شب چون ماهی تابدی اسپید
نه اسپیدی که برصی و علتی گراید ولکن سپیدی آیه و علامت خدای عز و جل بود و این دو آیه حجت
تا به پیغامبری سوی فرعون پس چون خدای تع موسی را همه آیت داده بود و همه ادب راست کرد
موسی بنگر که چه ادب نیز کار بست با خدای تع در آن مقام هرچه دانست که اندران پیغام ببایست
از احکام پیغامبری و اسباب آن تا آن پیغام تواند دادن همه از خدای عز و جل بخواست در آن مقام
و گفت رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي موسی بطبع خویش تنگ بود و دانست که پیغام گزاردن را دلی باید
فراخ و صبر بسیار تا هرچه بر وی آید از سختی و مکروه از آنکه او را دروغ زن خوانند و هر سختی احتمال

بایذ کردن و گفت یا رب این دلتنگی از من بردار و دل من اندر کار نبوت و پیغام گزاردن بر گشای
وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي و کار من آسان کن و دان مرا دشواری جوری نیاید که بادی صبر نتوانذ کردن و این مناجات
از موسی علیه السلام سخت محمود بود نزدیک خدای که این تنگ که خدای عز و جل او را داده دانست که سخت
بزرگ است و بار نبوت که بر و نهاده دانست که سخت گران است و کشیدن آن دشوار است موسی نیز
بران بار نبوت و اندر ضعیفی خویش بیذا کرد به ضعیفی و تنگ دلی بر خویش مقر آمد تا قدر نعمت خداوند
شناخته باشد و گفت وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي این عقده از زبان من بردار تا سخن نیکو توانم
گفتن و این از من دریابند و این عقده آن بود که اندر کودکی آتش در دهان نهاده بود فرعون پس گفت وَاجْعَلْ لِي
وَزِيرًا مِنْ أَهْلِي هَارُونَ أَخِي یعنی وزیر و معین بود که از کسان من یاری ده هرون برادر من اشْدُدْ بِهِ
أَزْرِي وَأَشْرِكْهُ فِي أَمْرِي بنگر که موسی چگونه از خویش ضعیفی عذر بدین لطافت که خدای تعالی او را شریعت
و پیغام گزاردن فرموده از همه چیز عجز خویش پیدا کرد و گفت یا رب برادر را با من انباز کن اندر پیغامبری تا
همتای پیغامبری کنیم و یک جای هر دو ترا بپرستیم تا اگر از من تقصیری آید اندر پیغام گزاردن یا اندر پرستیدن
او مرا یاری کند تا آن همه تمام کنیم و خدای دانست که هر چه موسی خواست همه آنست که او را به پیغامبری اندر باید
همه را اجابت کرد و گفت قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَى آنچه خواستی همه ترا دادم تنگی از دل او ببرد و دلش
فراخ کرد و زبانش راست کرد و هرون را یاری پیغامبری داد و هرون بمصر بود با در بود و خدای تعالی او را
بپادشاهی پیغام داد تا او بر فرعون آید و پیغام من باو بگزارد و پیش موسی بدان جای که سخن گفت که مردمان او را
بر عیب کنند و اندر این سخن حکمتی است لطیف قَالَ رَبِّ إِنِّي قَتَلْتُ مِنْهُمْ نَفْسًا فَأَخَافُ أَنْ
يَقْتُلُونِ گفت یا رب من یکی از ایشان کشته‌ام و مرا بجویند که بجای او بکشند و من بجستم ترسم که اگر ایشان
مرا بیابند بکشند بنگر تا نپنداری که موسی از کشتن ترسید و لکن از نقصان پیغامبری و نارسیدن بتمام
کردن پیغامبری و از دین آن خواست که مرتبه او تمام شود و این قدر بود و آن رتبه که موسی را بود
از پیغامبری و مناجات باری بوی بی میانجی و سخن خویش او را شنوانیدن بی آنکه میان اندر هیچ فرشته بود
یا واسطه بود و خدای را بمعرفت بدانست و او را دوست یقین بدید این چنین بنده را بدین مرتبه و قربت
اندر کار خداوند و فرمان برداری او جان ناچیز او چه خطر بود تا تن و زندگانی را سوی او چه مقدار بود که بر
روی زمین اندر آن وقت خدای را بنده از وی برگزیده‌تر نبود و گرامی تر بمرتبه بزرگتر از موسی نبود بنگر که خدای
بنده را گوید وَاصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي چه بزرگ سخنی است و چه بزرگ مرتبه نیکو بنگر ما این بنده را بخدای چه مرتبه
بود و چه بزرگی و بر دیگران چند فضل بود پس موسی که بدین مرتبه و بزرگی بود جان ناچیز او چه خطر بود که او
از خویشتن بترسد بر کشتن بلکه از آن بترسید که آن پیغامبری او تمام نشود و اندر مرتبه بزرگش نقصان
آید از خویش آید تا نه بود و فرمان خدای را تمام کند و آن پیغام بگزارد و درجات پیغام گزاردن و فرمان برداران

بیابذ پس این آرزو را بخدای تعالی عرضه کرد چنانکه دیگر حاجتها خدای تعالی این آرزو را او را داد و او را ایمن
کرد که فرعون ترا نتوانذ کشتن و تو او را غلبه کنی و پیغام من بگزاری و کار دین از من بگیری تا او از این ایمن
شد و شاد گشت و این حاجت وی چون دیگر حاجت روا کرد و را ایذون گفت سَنَشُدُّ عَضُدَكَ بِأَخِيكَ
وَنَجْعَلُ لَكُمَا سُلْطَانًا گفت من ترا قوی کنم ببرادرت هارون و شما را حجتها دهم و قوتها دهم فَلَا يَصِلُونَ
إِلَيْكُمَا فرعون و قوم او بشما نرسند و شما را نتوانند شکستن وَمَنِ اتَّبَعَكُمَا الْغَالِبُونَ شما را و متابعان
باشند پس چون موسی را حاجتها روا شد و نبوت و قربت یافت و شریعت در دست شد و هر چیزی که در پیغامبری
او را بایست از خدای تعالی بخواست و خدای تعالی او را داد آنگاه او را بفرعون پیغام داد که چون سوی او شوی
او را چه گوئی گفت اذْهَبْ إِلَى فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَى گفت برو تو و برادرت تو بر فرعون که بر ستی نمایید در
پیغام گزاردن و سستی مکنید اندر پرستیدن من و گفت فَأْتِيَاهُ فَقُولَا إِنَّا رَسُولَا رَبِّكَ برپیش او شوید
بگوئید که ما هر دو پیغامبران خدائیم فَأَرْسِلْ مَعَنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَا تُعَذِّبْهُمْ بنی اسرائیل را با ما بفرست و عذاب
سخت کردن و بیگار فرمودن از ایشان برگیر قَدْ جِئْنَاكَ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكَ بدرستی که ترا از خدای عز و جل
آیت آورده‌ایم یعنی عصا و ید بیضا وَالسَّلَامُ عَلَى مَنِ اتَّبَعَ الْهُدَى پس آنگاه درین خواندن فرمود چنین گفت
سلام خدای بر آنکس باد که او پیغام خدای را سامع شود و فرمان برد و خدای را بپرستد و از دین کافری دست
بدارد إِنَّا قَدْ أُوحِيَ إِلَيْنَا أَنَّ الْعَذَابَ عَلَى مَنْ كَذَّبَ وَتَوَلَّى و بگوئید که با ما چنان وحی آمد از خدای تعالی
که عذاب از خدای او راست که روی از خدای بگرداند و خدای را نپرستد و پیغام او را تکذیب کند بدین آیت
که یقرآن اندر است از حکمت آنست که نخست بفرمود که سخن از بنی اسرائیل بر داد پس گفت ما برب
ایمانی که آن سخن و آن سیم که از رعیت و مسلمانان که در حضرت خدای تعالی سخت تر و بدتر بود دانان
پرستی و از آن کافری پس چون خدای تعالی موسی را پیغام داد که فرعون را چگونه پیغام دهید و چگوئید دیگر
ادب پیغامبریش بیاموخت که هر کاری را ادب آن کار باید تا آن تمام شود و ایذون گفت فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا
لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى گفت ای موسی بدر فرعون درید که او عاصی شد و آن بزرگی که ترا نشستن داد و دعوی
خدائی می‌کند او خلق را به پرستش خویش می‌خواند چون او سخن گوید شما نیز بگوئید تا او بشود و شما اندر پیغام
تقصیر بکرده باشید پس این ادب پیغامبری بود که او را بیاموخت تا هر ادبش تمام و راست شد پس
چون این مرتبه و نعمت و بزرگی بر وی تمام شد و مناجات سپری شد موسی علیه السلام از آن مقام مناجات باز
گشت با نعمتها و برکتها و برکت پیغامبری و برکت وحی و برکت شریعت و دین و برکت مرتبه و همت و قوت
بنگر که چه مقام بود آنجایگاه و بموسی و چه برکت بسیار بود او را اندر آن جای زیرا خدای تعالی آن جایگاه را برکت
خوانده و چنین گفت فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ پس موسی با آن قربتها تنها نزد زن باز آمد بوقت سحرگاه و زن همه
شب بیدار بوده و او را چشم می‌داشت چون بیامد گفت أَتَيْتَ بِالنَّارِ قَالَ بَلْ أَتَكَلَّمُ بِالنُّورِ گفت

آتش آوردی گفت نه ولکن تو پیغامبری آوردم که از همه روشنیها روشن تر است و پیش از من حکیمی بود
از حکما و بندگی نام او جنید بغدادی رحمة الله علیه و او را مناجاتهاست و یکی مناجات چنین گفته است الهی
کیف آیأس من رحمتک وجاء کف موسی بقبس اتخذه وانصرف عندک بالنبوة گفت الهی چگونه نومید
شوم از رحمت تو و تو آن خدای که موسی بدر تو آمد تا پاره آتش بردارد از آن درگاه او کرامات و قربات
کرد او گردی تا بازگی مکافات و نبوت از درگاه تو باز گشت و بدین مناجات موسی اندر حکمتهای بسیار است
و این همه که درین باب گفتم هنر آنست که درین کتاب نیست و از بهر آن نگفته است تا حکما از آن فهم استنباط
کنند و این حدیثها که اندر تیران یاد کرده است مثل ازجمان است که درخت برومند و این حدیث درختی است
میوهای او حکمت و این نکتها است که روایت کرده اند چون زیر درخت بسایه اندر بنشستی جان باید که از میوه
آن درخت بخوردی تمام شد قصه مناجات موسی علیه السلام **فصل در ذکر خبر آمدن موسی علیه السلام**
بمصر و گزاردن پیغام بفرعون پس موسی دیگر روز از آنجا برفت تا بمصر با عیال و گوسفندان و شب بشهر اندر آمد
و مادرش هنوز زنده بود و خواهر و برادرش مرده بودند چون بدر خانه آمد مادرش او را نشناخت که ده اند ده ساله
برده از پیش او بیرون شده بود او را گفت تو کیستی گفت مردی از راه آمده ام امشب مهمان شما باشم او را بخانه اندر
جای کرد و طعام پیش آورد و هرون را گفت بنشین و با مهمان بخور با او را گرامی کرد و باشی چنین کنند
که فروتنی داشتند پس چون هرون با موسی بنشست و با او سخن گفت هرون او را بشناخت و مادرش
نیز او را بشناخت موسی چون طعام بخورد پیغام خدای تع بگزارد هارون گفت سمعا وطاعة روز دیگر موسی
و هرون برخاستند که بدر فرعون روند تا در بگیرند که گفت مرد و قرو وندوا بکشد موسی گفت ای مادر اندر
ما دکر خدای تع ما را از بدی او ایمن کرده است پس چون بدر فرعون شدند بجز اندر ایدونست که هم اکنون
پیش فرعون رفتند و اندر خبری دیگر ایدونست که دو سال بدر فرعون بماندند و موسی گفتی من رسول خدایم
ایشان گفتندی فرعون خدای است او گفتی خدای آسمان و زمین یکی است آن حاجبان و دربانان گفتندی
او دیوانه است آن روز باز گشت چون روز دیگر ببود بیامد همچنین ایشان او را دیوانه خواندند و کس خبر
به پیش فرعون نیارستی بردن تا دو سال بر آمد و فرعون را یکی مسخره بود که با او مضاحک کردی یک روز پیش
او نشسته بود و فرعون با ندیمان حدیث همی کرد که من خدایم آن مسخره گفت سخن دانست که بر درگاه یکی مرد است
و همی گوید که تو خدای نیستی خدای هست که جز او خدای نیست و واجب الوجود است فرعون از این سخن خشم گرفت
گفت آن کس کیست برو و او را بیار دید آن مسخره بیرون آمد و موسی را با هرون علیهما السلام و هرون را
پیش فرعون برد گفت من نداستم که تو گفت مرد است اکنون در مرد ند که چنین گویند فرعون چون موسی اندر
نگریست او را گفت تو کیستی گفت من رسول خدایم فرعون او را بشناخت و گفت **الم نربک فینا ولیدا** تو نه
آنی که ترا بپروردیم درمیانه تا بزرگ شدی **ولبثت فینا من عمرک سنین** و چند سال اندر میان ما بودی

وفعلت فعلتک التی فعلت وانت من الکافرین موسی گفت **فعلتها اذا وانا من الضالین**
یعنی من المخطئین گفت آن آدمی او را بخطا کشتم و دست بر کردم و نخواستم کشتنش بخطا کشته شد نه عمد
و در کشتن خطا واجب نشود شما او طلب کردید و خواستید که مرا بجای او بکشید **ففررت منکم لما خفتکم فوهب**
لی ربی حکما وجعلنی من المرسلین چون از شما بترسیدم بگریختم خدای تع مرا حکم داد یعنی علم و پیغامبری داد
فرعون گفت **وما رب العالمین** این رب العالمین که ترا فرستاد چیست و کیست **قال رب السموات**
والارض وما بینهما گفت خدای آسمانها و زمینها و آنچه بدین میانه اندر است همه او را آفرید و دارد و نگاه دارد
قال لمن حوله الا تستمعون فرعون همنشین خود را گفت که گرد او در نشسته بودند بشنوید که چه میگوید موسی
گفت خدای شماست و خدای پدران شماست که پیش از شما بوده اند فرعون گفت **ان رسولکم الذی**
ارسل الیکم لمجنون از روی افسوس گفت شما را رسولی دیوانه فرستاده است موسی گفت **رب المشرق**
والمغرب وما بینهما همچنانکه آسمان و زمین و آنچه در میانه است او راست همچنین مشرق و مغرب
و هرچه درین میانه است او راست فرعون گفت **لئن اتخذت الها غیری لاجعلنک من المسجونین**
گفت اگر جز از من خدای را پرستی ترا بزندان کنم موسی گفت **اولو جئتک بشیء مبین** تا چیزی بنمایم
و آیتی پیدا کنم تا تو بدانی که من پیغامبرم **قال فات به ان کنت من الصادقین** گفت اگر راست
همی گویی بیار بنمای **فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین** موسی عصا از دست بیفکند اژدری بزرگ
گشت و دهن باز کرد و لب زبرین زیر تخت فرعون نهاد و لب زبرین بر کنگره کوشک نهاد خواست که
فرعون را با تخت مملکت فرو برد با کوشک و هر که با او بودند چنانکه از بیم هفته شکمش همی رفت الکه مرف
روز حاجت آمدی و از این بود که در خویشتن چیزها دید که در کس ندید بخواستن زینه شد و گفت نه آدمیم
من خدایم پس فرعون از زیر تخت موسی را آواز کرد و زینهار خواست که بگیرم و آن کنم که تو نمایی
موسی گردن اژدها بگرفت همچنان عصا گشت فرعون اندر تخت بیرون آمد و باز جای خویش نشست موسی
دست اندر جیب دراعه بیرون کشید سپید چون ماه بود چنانکه خدای تعالی گفت **ونزع یده فاذا**
هی بیضاء للناظرین قال للملاء حوله ان هذا لساحر علیم فرعون یاران را گفت این جادو
داناست همی خواهد که شما را از زمین خود بیرون کند چه مشورت کنید گفتند **ارجه واخاه وابعث فی المداین**
حاشرین گفتند یا دشاه تو اندر جادوان بسیارند از این دانا تر او را و برادرش باز دار و جادوان گرد
کن تا این را بجادوی غلبه کنند فرعون او را گفت باز گرد تا بگاه تو اندر بنگرم موسی باز گشت و خبر او بمصر اندر
افتاد و همه کس بدیدار او همی آمدند بنی اسرائیل جمله بدو بگرویدند و هرون و موسی بدر فرعون آمدی دیگر پیش
او باد نیافت و خلق را بدر او بخدای همی خواند و از فرعون نهی همی کرد و هرون خبر او بفرعون همی داشتندی
پس چون فرعون همه پادشاهی خود کس فرستاد و هر کجا جادوی بود بیاوردند و بجز اندر ایدون است که بی مراد

جادوگر را آمدند و اتفاق کردند که اندر روی زمین هیچکس نیست استادتر از ایشان و ایشان را چهار امیر بود
که مهتر ایشان بود نام ایشان شابوث و ساتوث و حطحط و مصفی فرعون مر ایشان را بخواند و گفت جادوی
آمده است استاد باید که بر وی غلبه کنید گفتند او چه جادوی می کند گفت او چوب را مار کرد گفتند از جادوی
آسانتر از آن نیست او یک چوب را مار کرد ما هزار چوب را مار کردانیم پس با فرعون شرط کردند و گفتند
وَإِنَّ لَنَا لَأَجْرًا إِنْ كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِينَ ما را عطا هست پیش تو اگر او را غلبه کنیم قَالَ نَعَمْ وَإِنَّكُمْ لَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ
فرعون گفت شما را عطا دهم و نیز خویشتن نزدیک کنم پس موسی را بخواندند و گفت ای موسی این جادوان
همه چون تو اند و جادوی کنند و ترا غلبه کنند موسی گفت مرا با ستیزیدن و کی وعده خواهی کردن فرعون
گفت مَوْعِدُكُمْ يَوْمُ الزِّينَةِ و فرعون را یک روز عید بودی که همه خلق مصر آنجا گرد آمدندی گفت روز عید وعده
کنند که گرد آیند همه خلق مصر حاضر باشند و بر بنگرند پس موسی از پیش فرعون بیرون آمد و با جادوان سخن
گفت چنانکه فرعون از وی همی دید و لکن ندانست که چگونه موسی ایشان را بمسلمانی خواند و نفی کرد از جادوی
و گفت وَيْلَكُمْ لَا تَفْتَرُوا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا فَيُسْحِتَكُمْ بِعَذَابٍ وَقَدْ خَابَ مَنِ افْتَرَى گفت بر خدای تعالی دروغ می گوئید
من جادو نیستم پیغامبر خدایم و خدای عز و جل شما را عذاب کند گفتند ای موسی ما جادوانیم که بر ما غلبه نتوانی
کردن و ما را غلبه کنی ما بدین تو بگرویم پس موسی باز گشت و ایشان چوبها گرد کردند و رسنها با چوبها بپای
کنند و بر سر بندند تا همه پای بایستد پس بجادوی چنان نمایند بمردمان که آن اژدهاست و ایذون است باخبار
تفسیر اندر که صد هزار چوب و رسن گرد کردند تا آن روز عید فراز آمد فرعون بفرمود تا منادیان بانگ کردند
بهمه شهر مصر هَلْ أَنْتُمْ مُجْتَمِعُونَ لَعَلَّنَا نَتَّبِعُ السَّحَرَةَ بفرمود همه خلق گرد آیند که ما این جادوان را غلبه کنیم تا آن
کسان که بهر عیدی بیامدندی پس چون روز عید بود فرمود تخت پادشاهی او بمصر بیرون بردند بصحرا اندر و قبه
زدند بر سر تخت از دیبا و خود بیرون آمد بزینتی که هیچ عید چنان نساخته بود و جادوان بایستادند و فرعون بر
تخت ملک بنشست بر ترتیب اندر جادوان موسی را گفتند إِمَّا أَنْ تُلْقِيَ وَإِمَّا أَنْ نَكُونَ نَحْنُ الْمُلْقِينَ نخست تو
چوب خود افکنی یا ما افکنیم موسی گفت أَلْقُوا نخست شما افکنید ایشان صد هزار چوب بر زمین افکندند
و بر رسنها بستند تا آن چوبها بچشم خلایق مار گشت که می رفتند که آهنگ خلق کنند و چیزی کردند که هرگز
کس بر زمین چنان ندیده بود و خلق از ایشان بترسیدند خدای عز و جل گفت فَلَمَّا أَلْقَوْا سَحَرُوا أَعْيُنَ النَّاسِ
وَاسْتَرْهَبُوهُمْ وَجَاءُوا بِسِحْرٍ عَظِيمٍ خدای تعالی میگوید جادوی کردند بزرگ عظیم و آن چه که خدای تعالی عظیم خواند
بیکی که چه بزرگ بود پس ایشان سوگند خوردند بعزت فرعون که ما بر موسی غلبه خواهیم کرد فَإِذَا حِبَالُهُمْ
وَعِصِيُّهُمْ يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَى پس آن همه خلق بترسیدند چون بدیدند که آن چوبها و رسنها
همه مار شدند و آهنگ خلق کردند تا همه خلق فرو بردند فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى علیه السلام نیز بترسید
اکنون بباید دانست که موسی از چه ترسید مرجه اندرین کتاب این گفته است و اگر گوئی موسی از آن

بترسید که آن بچشم او آمد و بر دلش هم آن این نشان کنی که موسی را عیب بود که از جادوی جادوان بترسید
و او پیغامبر خدای بود و اگر گوئی از آن بترسید که ایشان او را غلبه کنند این نه نشان کنی که موسی بترسد که جادوی
نبوت را غلبه کند و نه از آن ترسید که بکار خویش بشک بود و بدانست که از آن او حق است و از آن ایشان
باطل موسی نه از اینها ترسید و لکن از نادانی خلق ترسید که جادوان خلق را از بن مار باز نمایند و می دانست
که آن جادوی است گفت بیم که من یک چوب را مار کردم این خلق چنان دانند که آن من نیز همچنان است
که از آن ایشان موسی علیه السلام بدین معنی از جادوی ایشان بترسید که خلق آیت پیغامبری نه بینند و آن نیز
جادوی پندارند خدای عز و جل گفت لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى وَأَلْقِ مَا فِي يَمِينِكَ تَلْقَفْ مَا صَنَعُوا
كَيْدُ سَاحِرٍ وَلَا يُفْلِحُ السَّاحِرُ حَيْثُ أَتَى ای موسی آنچه در دست داری بیفکن یعنی عصا که همه آنها
و چیزها که ایشان کردند همه بخورد فَأَلْقَى مُوسَى عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ موسی عصا از دست بیفکند
آن عصا ماری گشت و آن چوبها و رسنها ناپیدا شد فَغُلِبُوا هُنَالِكَ وَانْقَلَبُوا صَاغِرِينَ آن جادوان
همه مغلوب شدند و موسی ایشان را غلبه کرد و آن همه جادوان خوار گشتند و حقیر و ذلیل تا آن جادوان را
از حق چه آمد پدیدار که همه ایمان آوردند و بر باطلی خویش مقر آمدند زیرا که موسی همچنان کرد بنظاره که ایشان
کردند و او یک چوب را مار کرد و ایشان صد هزار چوب را مار کردانیدند بیکبارگی حق اندرین چه بود
که ایشان را پدید آمد که آن موسی حق بود و آن ایشان جادوی باطل و آن کار خدای است نه کار جادوان
اکنون باش که حکم جادوی چنان است که هر کاری که جادو سحر کند چیزی را بچشم خلق از گونه دیگر نماید چنانکه
بحسب چنان باشد چون جادوی بگذرد آن چیز هم با حال خویش شود چنانکه بحسب بود زیرا که دوام دیدار
نباشد جادوی یک زمان باید تا یک روز تا دو روز اندرون که شد که بزرگترین جادوی چهل روز بود و بیش
از این نباید و هر کاری که جادوی چوب را مار کرداند بر چوب قوت سحر باطل شود و آن مار همچنان چوب شود
که از پیش بود پس از این حکم چنان بایستی که چون مار موسی آن همه مارها بخورد و بچشم خلق چنان نمود
که آن همه در شکم مار شدند چون جادوی بگذشتی و مار موسی باز چوب شد بایستی که آن همه مارها اندر
و رسن بر زمین بماندی پس چون ایشان دیدند که موسی مار خویش برگرفت و بدست او اندر چوب
گشت و آن همه مارها و چوبها و رسنها خویش بر زمین ندیدند متحیر شدند و گفتند اگر این جادوی بودی
چون از جادوی خویش غلبه کرد پس چوبها و رسنهای ما کجا شد پدید آمد ایشان را که آن فعل موسی خدای
بود نه جادوی از بهر این نکته جادوان بخدای تعالی بگرویدند و مسلمان شدند پس فرعون گفت آمَنْتُمْ لَهُ قَبْلَ
أَنْ آذَنَ لَكُمْ شما بموسی بگرویدید پیش از آنکه من شما را دستوری دادمی إِنَّهُ لَكَبِيرُكُمُ الَّذِي
عَلَّمَكُمُ السِّحْرَ این خود مهتر شماست و شما جادوی از خود بیاموختید بلکه از وی آموختید و بادی را
گردیدی و با من بکر کردید خواستید تا این همه خلق از شهر بیرون آیید و آنگاه بموسی مقر آیید إِنَّ هَذَا لَمَكْرٌ

مكرتموه في المدينة و آن وقت که موسی از پیش فرعون بشهر اندر آمد با ایشان سخن گفت و ایشان را
پند داد و بخدای خواند و فرعون بشنید که ایشان چگونه دیدند که با ایشان سخن گفت چون ایشان بموسی بگرویدند
فرعون را بدل آمد گفت این کار بشهر اندر بموسی با ایشان راست کرده است که این چنین کنم نزد ایشان پس فرعون گفت
لأقطعن أيديكم وأرجلكم من خلاف ثم لأصلبنكم أجمعين گفت دستها و پایهاتان ببرم و بردار
کنم تا انجا ببرید ایشان گفتند لا ضير إنا إلى ربنا منقلبون گفتند ما را از آن نداد که از کشتن چاره
نیست چون کشتنی باری شهید باشیم و بخدای عز و جل بشهادت باز گردیم إنا نطمع أن يغفر لنا ربنا خطايانا
أن كنا أول المؤمنين ما از خدای تعالی طمع داریم که گناهان ما بیامرزد که نخستین کسی از مصر مومن شدیم لن
نؤثرك على ما جاءنا من البينات هرچه خواهی کردن بکن که تو بر ما حاکمی ما اندرین جهانیم چون ازین جهان
بیرون شدیم حکم تو از ما بگشت ربنا أفرغ علينا صبرا وتوفنا مسلمين یا رب ما را درین عذاب
صبر ده و ما را بر دین مسلمانی پیش خویش بر بر ایشان دار این بکنند و بمردند بامداد جادو بودند و دشمن
خدای و شبانگاه مومن و در بهشت بودند پس از آنجا همه بازگشتند و بسیاری روی بموسی نهادند و هر روز
خلقی از بنی اسرائیل روی بدو نهادندی و بگرویدندی و اتباع او بسیار شدند فرعون از نجات جهل روز باز
نداد و موسی و هرون بدر او آمدندی و او را بخدای خواندندی و باز گشتندی پس اتباع موسی بسیار
شد و بیست سال اندر میان ایشان بماند و ایشان را بخدای می خواند و آیتها می آورد و معجزها می نمود و فرعون
هر روز کافرتر می شد و از نجات خویش ندانست که چکند گفت ای موسی مرا با تو اکاریست من خود
بر آسمان روم و خدای ترا ببینم پس هامان را که وزیرش بود گفت يا هامان ابن لي صرحا لعلي
أبلغ الأسباب أسباب السموات فأطلع إلى إله موسى گفت ای هامان مرا مناره کن بلند
که بر شوم و خدای موسی را ببینم بر آسمان هامان بنای آن مناره کرد و آنکه و آجر و ده سال اندر آن بودند
و اتمام کردند و ایدون گویند که نخستین کسی که اندر جهان خشت پخته کرد او بود پس چندانی بر آوردند
که بیش از آن نتوانستند بنا کردن بر تر از آن پس فرعون بانجا بر شد آسمان را همچنان دید که از زمین دیده
بود و هیچ کس را ندید و هیچ آوازی نشنید فرود آمد و گفت وإني لأظنه كاذبا من ایدون پندارم
که موسی خود دروغ میگوید پس موسی هر یکسال یک آیه ایشانرا بنمود از آن نه آیه و فرعون خواهش می
کرد که اگر این عذاب از ما بر داری بگرویم چون باز بردی بگرویدندی چنانکه حق تعالی گفت وما نريهم من آية إلا هي
أكبر من أختها وأخذناهم بالعذاب لعلهم يرجعون و این هر نه آیه را بقرآن اندر یاد کرد و نخستین
آیتی از پس عصا و دست قحط بود چنانکه گفت ولقد أخذنا آل فرعون بالسنين ونقص من الثمرات
سه سال در همه مصر قحط بود و هیچ بر و بیخ از زمین بر نیامد و نه دیدند میوه از درخت باز نگردند
و از گرسنگی همی مردند فرعون گفت این از شومی موسی است چنانکه خدای تعالی گفت وإن تصبهم سيئة

يطره

يطيروا بموسى ومن معه و بدان بهانه خواستند که او را بکشند و گفت ذروني أقتل موسى وليدع ربه او را بگویید
که خدای خود را بخواند که من او را خواهم کشت تا مرا از او باز دارد و هیچ کس نبود بقوم فرعون اندر که گفتی که او را
مکش مگر آن یکی بود از قبطیان که ایمان خویش از فرعون پنهان همی داشتی و او را نام حزبیل بود آن دوده که
تابوت موسی کرده بود چون فرعون گفت که موسی را بکشند او هم خبر بموسی آورد و موسی بگریخت از مصر و بمدین شد
آن روز که فرعون قصد موسی کرد که بکشد از بهر آن قحط که ایشان را گرفت و قبطیان نبرد که بکشیدش تا از شومی او
باز رهند آن مرد مومن ایمان خویش پدید کرد و سخنان دید و از فرعون نترسید و لکن قبطیان را گفت أتقتلون
رجلا أن يقول ربي الله مردی را همی کشید که میگوید که خدای من الله است پس همچنانکه موسی قوم را بخدای خواند
او نیز خواند چنانکه گفت ويا قوم إني أخاف عليكم يوم التناد ويا قوم ما لي أدعوكم إلى النجاة چون ایشان او را
اجابت نکردند گفت وأفوض أمري إلى الله إن الله بصير بالعباد پس چون سال قحط بشد فرعون موسی را خواهش
کرد که دعا کن تا قحط برود تا بگرویم پس موسی دعا کرد و خدای تعالی آن قحط از ایشان برداشت باز ایشان نگرویدند
دیگر عذاب طوفان آمد چنانکه خدای گفت فأرسلنا عليهم الطوفان والجراد والقمل والضفادع والدم پس
طوفان آمد از آسمان سه روز و سه شب و جهانها را همه غرق کرد و خانها پر از آب شد و کشتها غرق شد
و اندران باز ازدحام که جهان چون رود آب رفت و بیم آن بود که مردم همه هلاک شوند دیگر خواهش کردند باز
موسی دعا کرد و آن آب باز ایستاد و همه آب برود نیل فرو شد و کشتهاشان بهتر و نیکو شد همچنان نگرویدند
کشتها اندران آب می بالست پس چون گشت بر آمد خدای تعالی ملخ فرستاد و آن همه کشتها بخوردند و هیچ
چیز نماند باز خواهش کردند موسی دعا کرد خدای تعالی آن ملخ را ببرانید و ایشان آن ملخها مردم گرد کردند و بخوردی
نهادند و گفتند امسال ما را کشت نیست خود ما را این ملخ بس است و هم نگرویدند دیگر سال چون گشت بر آمد خدای
تعالی قمل را بفرستاد و آن خرد تر چند مگسی هرکجا که بر نشستی سیاه گردیدی و بهر کشتی که بر نشستندی بر انداختندی
و دانه نگذاشتی پس ایشان باز از موسی خواهش کردند موسی دعا کرد و آن همه برفتند و کسانی که قمل خورده
بودند دیگر باره باز رست چون گشت بدرویدند کنند از خود چندان هست که بسنده است و نگرویدند دیگر
سال که شد خانهاشان همه از غوک شد زمین و دیوار و بام و جای آب و نان و کاسه و سفره همه از آن غوک بود
شد و در جامهای ایشان نیز شد و در طعامهای ایشان نیز بر آمد باز خواهش کردند موسی دعا کرد و باران بیامد
و آن همه پاک کرد و ببرد و بدریا انداخت گفتند غوک از دریا بر آمده بود باز بدریا شد و هم نگرویدند دیگر سال
خون بر آمد و هرکجا بردندی خون شدی از بسی خوردن و این همه عذابها مر بنی اسرائیل را نبود بلکه قبطیان را
بود و در همه چیز خون پدید آمد پس خون آبها به افتاد اسرائیلی و قبطی هر دو بلب رود نیل آمدندی و آب
برگرفتندی آنچه در کوزه قبطی بود خون بود و آنچه در کوزه اسرائیلی بودی آب صافی بودی و بکجا آب خوردن
بیکجای کردندی چون بنی اسرائیل بازخوردندی آب بودی و همان جام قبطی بر گرفتی خون بودی و اسرائیلی آب بدهن

اندر کردنی آب بود و چون بدهن اندر کردنی خون گشتی ما ستوه شدند پس موسی را خواهش کردند موسی
دعا کرد و خدای تع آن برداشت هم نگرویدند دیگر سال موسی دعا کرد و گفت ربنا اطمس علی اموالهم واشدد
علی قلوبهم ای رب خواسته ایشان همه سنگ گردان موسی دعا کرد و هرون آمین گفت خدای عز و جل
فرمود قد اجیبت دعوتکما فاستقیما همه خواسته ایشان سنگ گردانید هر چه در خانها شان بود
از درم و دینار و از متاع و از دانها و میوه ها و هر رستنی که بر آمده بود همه سنگ گردانید تا خایه مرغ سنگ گشت
باز موسی را خواهش کردند موسی دعا کرد خدای تع آن نیز برداشت و هر چه سنگ شده بود همچنان بماند و امروز
اندر مصر درم و دینار سنگین یابند و جو و گندم و دانها و میوه ها هم از سنگ باشد و گروهی ایدون گفتند که این
آیتها مثل ازان بود که جادوان با موسی گرد آمدند و گروهی گویند از پس آن بود و این خبر درستتر است که این
آیتها از پس جادوان بود و سر ایشان را بود همه سنگ شد جز او جز ایشان زنان بحقه و آورد پس این آیتها نه بود
یکی عصا • دوم ید بیضا • سوم قحط • چهارم طوفان • پنجم ملخ • ششم قمل • هفتم ضفادع • هشتم خون •
نهم طمس اموال • که خواستها همه سنگ شد و هر آیتی که از آسمان بشدی باز ایشان کافر شدندی پس موسی را
از خویشتن نومید کردند و گفتند مهما تأتنا به من آیة لتسحرنا بها فما نحن لك بمؤمنين هر چند آیت آوردی
از جادوی ایمن نگرویدیم دیگر بار پس موسی نومید شد و فرعون هر روز به کفر بیفزودی و بر عذاب بنی اسرائیل
زیادت همی کردی چنانکه پیش از زادن موسی یاد کردیم و پیش از پیغامبری موسی و چون بنی اسرائیل به پیغامبری موسی
شادی کردند که ما از دست قبطیان و عذاب ایشان وا رهیم و از بیگار و کشتن همه دگران بر ایشان چون افزون شد
بنی اسرائیل را دلها تنگ شد پیش موسی بنالیدند و گفتند اوذینا من قبل ان تأتینا ومن بعد ما جئتنا
گفتند پیش از آنکه تو از مادر بزادی ما را قبطیان عذاب همی کردند و در بیگار همی بستدند و فرزندان ما را همی کشتند
چون تو آمدی اندیشیدیم که مگر این عذاب کم شود اکنون همچنانست ما را صبر نماند دستوری ده تا بکی بر نیم تا جنگ
کنیم و موسی را فرمان نبود که جنگ کردی و دستوری نبود که بحرب ایشان پس ایشان را دلخوش کرد و گفت عسى
ربكم ان يهلك عدوكم ويستخلفكم في الارض گفت که خدای این دشمن شما را هلاک کند و این شهر مصر شما را
دهد و خدای تع شما را بنده دهد و سر بر کرامت فرماید که این زمین خدایراست و پادشاهی او را دهد که خواهد و عاقبه
نیکان راست چنانکه خدای تع ازو حکایت کرد قال لقومه استعينوا بالله واصبروا ان الارض لله يورثها
من يشاء من عباده والعاقبة للمتقين هر چند عاصیان و کافران بر زمین پادشاهی یابند بآخر خدای
تع از ایشان باز ستاند و بابندگان نیک دهد پس موسی سوی فرعون شد بنرمی چنانکه خدای تع گفت
فقولا له قولا لينا لعله يتذكر او يخشى موسی بنرمی با او سخن گفت و فرعون پیر شده بود و ضعیف
گشته و چهارصد سال زندگانی بودش موسی گفت اگر به من بگروی بخدای عالم دعا کنم تا ترا جوانی و نیز دو بار سال م
چنانکه از اول بودی و چهار صد دیگر زندگانی یابی فرعون را آن سخن خوش آمد گفت تا بنگرم و سه روز از موسی

زمان خواست پس با هامان مشورت کرد و هامان گفت مر این سخن خوش آمد هامان گفت تا اکنون همی
گفتی که من خدایم اکنون گوئی من بنده ام فرعون از آن رای برگردید و بر آن شد که البته موسی را بکشد
او را گفت خدای خویش را بخوان تا مرا از تو باز دارد پس همه جادوان و قبطیان و گروه فرعون بر در فرعون
گرد آمدند و تدبیر کردند که با بنی اسرائیل و موسی چه کنیم فرعون گفت انی اخاف ان يبدل دينكم او ان
يظهر في الارض الفساد معنی می ترسم که این دشمن دین شما تباه کند یا بزمین مصر اندر فساد کند
چون اتباع او بسیار شود فرزندان ما را همی کشند و همه قبطیان را مسخر کنند همچنانک ما بنی اسرائیل را کردیم
چندین سال ایشان کنند صواب آنست که موسی را بکشیم فرعون خواست که بنی اسرائیل را از وی جدا کند تا چون
موسی را بکشند بنی اسرائیل بر وی نجهند که بنی اسرائیل بسیار بودند بعهد فرعون و اندر مصر رودها
و جویهای مصر بود از اینجا بکافتند یکی منظره بکرد و آن رودها و جویها زیر او رفتی و بر آن منظره بنشستی
و هر از بنی اسرائیل پیش او گذشتی فرعون او را از دین موسی باز خواندی و گفتی اليس لي ملك مصر
وهذه الانهار تجري من تحتي نه بینید که ملک مصر مراست و این رودها زیر من همی رود و این نعمتها مراست
و من شما را این بخشیدم و مکافی ام بدین بنده که موسی بدین خواری فلولا القي عليه اسورة من ذهب
او جاء معه الملائكة مقترنين موسی را بچشم بنی اسرائیل زشت همی کرد گفت اگر او پیغامبر بودی او را خدای او آ
هر چه خواهد کند چنانکه او سکوار ایدر نیست چرا که ویرا خدای تو نداد هر که بدو بگروید او را تباه کردی
با قومی که از ایمن بغشدی مادر اکرای دادندی که پیغامبر است پس فرعون بدان منظره بود دو سال
و بنی اسرائیل را از موسی باز همی داشت تا ایشان از وی جدا شوند تا او موسی را تواند کشتن هیچکس از بنی اسرائیل
اجابت نکردند و گروه فرعون او را ملامت همی کردند که چرا موسی را دست همی داری و نکشی وقال الملأ
من قوم فرعون اتذر موسى وقومه ليفسدوا في الارض ويذرك وآلهتك و ترا انخدا ان ترا
دست باز دارد و ایشان را سر بستد فرعون را خدایان نمانده بود که آن همه بتان او شکسته بود و گفته
ما علمت لكم من اله غيري من شما را جز از خویشتن نشناسم خدای را و نه نام و معنی چنین گفت و آلهتك
تفسیر اندر ایدون است که فرعون هر چند دعوی خدائی همی کرد گاو را دوست داشتی هر کجا که گاوی
نیکو بدیدی او را سجود کردی و خلق را بفرمودی تا او را سجود کردندی و بپادشاهی او اندر خلقی بودند که سر
گاو را پرستیدندی و بتان داشتندی بر صورت سر گاو و فرعون بر ایشان انکار نکردی از دوستی که
او را با گاو بود و فرعون گوشت گاو نخوردی و نه پسندیدی که از قوم او کسی گاو کشتی قال سنقتل ابناءهم
ونستحيي نساءهم فرعون گفت همچنان فرزندان ایشان را همی کشم و ایشان را عذاب همی کنم و بر ایشان
قهر همی کنم تا موسی را بکشم پس فرعون با همه قوم راست کردند که موسی را بکشند و اگر از بنی اسرائیل
بنجود بجنبند با ایشان نیز جنگ کنند تا همه بنی اسرائیل را بکشند و بنی اسرائیل از آن آگاه شدند پیش

موسی بنالیدند و موسی بخدای تعالی بنالید و روزگار دراز شد و هلاک فرعون نزدیک شده بود پس
خدای تعالی بفرمود مر موسی را که بنی اسرائیل را از مصر بیرون بر خرد و بزرگ و زن و فرزند و برد ببار که شب برید
و از قبطیان کس را با خود مگیرید و آگاه مکنید چنانکه گفت فَأَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا إِنَّكُمْ مُتَّبَعُونَ اگر فرعون آگاه
شود شما را باز دارد و اگر او دیگر روز بیاید شما آب دریا گیرید تا شما را از آب دریا بگذرانم و فرعون را با قومش
غرق کنم و هلاک سازم و شما را و فرزندان شما را از فرعون و فرعونیان برهانم فصل در ذکر خبر خروج
موسی با بنی اسرائیل از مصر و آمدن فرعون با سپاه و غرقه شدن ایشان خدای تعالی گفت وحی کردیم
بموسی که بندگان من بنی اسرائیل را از مصر بیرون بر پس چون موسی خواست که بیرون برد بنی اسرائیل را
مکر کرد و با ایشان تدبیر کرد و رفتن را پنهان چنانکه فرعون ندانست ایشان را گفت خدای تعالی وعده کرده است
مرا که فرعون و قومش را هلاک گرداند و کیما و سازی کردند چون تمام بساختند هر روزی که بنهادندی که امشب
بروند سببی حادث شدی که باز ماندندی موسی پیران بنی اسرائیل را گفت چه بوده است که این تدبیر ما
بی آید کنند اما همه ساختیم ولکن خدای عز و جل باز می افکند و چنان می اندیشم که از بهر آنست که یوسف علیه
السلام وصیت کرده است خویشان و فرزندان خویش را از بنی اسرائیل که چون از مصر بروید تبر مرا با خود برید تابوت
من با خویشتن بشام برید و پیش یعقوب و اسحق علیهما السلام بنهید موسی گفت بکجا اندر نهاده است
کسی ندانم گفت از پیران می پرسید چند روز از پیران می پرسیدند نیافتند پس زنی از قبطیان از آل فرعون
بموسی گرویده بود آن زن گفت من گور یوسف بنمایم اگر مرا دو حاجت من روا کنی گفت چه میخواهی گفت چون از
مصر بروی مرا با خود ببری و در آن جهان با خویشتن فرود به بهشت گفت قبول کردم گفت گور یوسف
میان این رود نیل اندر است که در میان شهر نیل مصر می رود بفلان ناحیه موسی دعا کرد و آب از آنجا باز
شد و آن زن موسی را بنمود پس موسی تدبیر کرد و رفتن بساخت و بنی اسرائیل را گفت خدای تعالی قبطیان را
هلاک کند و خواستهای ایشان شما را دهد و هر کسی را بفرمود که از قبطیان پیرایهای زرین عاریه ستانند و هر کسی
از بنی اسرائیل پیرایه از همسایه قبطی بستدند و هر کسی گفتند مرا بروستای اندر کار است و فرزند و زن خود را برم
خواهم که آنجا بوم هر چند قبطیان پیرایه و جواهر بود از بنی اسرائیل عاریه گرفتند و خواسته بسیار بسوی ایشان
جمع شد پس موسی تدبیر رفتن کرد و آن شب هر کسی را گفت چون قبطیان بخانه اندر بخسپند شما از خانه بروید
با همه عیال و از شهر بیرون روید بفلان جای گرد آیید و هر کس بخانه اندر مرغی یا گوسفندی یا بره بکشند و چون
شب آید بیرون آیید و دست بخون اندر زنید و بر در سرای نزد بمالید تا چون یاران شما بیایند و خون بر در ببینند
دانند که خداوند خانه رفته است و اگر خون نبینند خداوند خانه را آگاه کنند و با خود ببرند و ایشان همچنین کردند
چون از شب نیمی بگذشت همه از شهر بیرون شدند و بجای که معین بود جمع آمدند و موسی بیامد و برفتند و سپاه
بر شمردند ششصد و بیست هزار سوار بودند جز پیران و کودکان هر که بیست ساله بود یا کمتر او را از کودکان گرفتند

پس موسی بیرون را با فوج فوج و سبط سبط گسیل کرد و خود بر ساقه لشکر برفت و شب شنبه نهم
محرم بود و یکشنبه قبطیان آگاه شدند و فرعون را خبر کردند که موسی برفت و بنی اسرائیل با همه
پیرایه کس فرستاد بخانهای بنی اسرائیل و هیچکس را نیافت همه رفته بودند خرد و بزرگ و هیچ خانه جای نهاده
بود و بسوخت فرعون گفت از پس ایشان نرویم که نه همه خواستهای ایشان بردند و از پیرایهای
زرین و گوهر عاریت خواستند و جمله ببردند ما را چاره نیست که از پس ایشان نرویم و موسی خواست
تا ایشان از برای خواسته از پی وی بروند تا خدای تعالی ایشان را بدریا غرق کند پس چون بامداد بود هیچ
خانه نبود بمصر اندر از قبطیان که یک تن نمرده بود چه از خرد و بزرگ چون روز بود قبطیان بدفن مردگان
مشغول شدند تا نماز روز و موسی و بنی اسرائیل دور برفتند پس همه روز فرعون کس فرستاد به همه شهرها که بمصر
اندر بود که سپاه حشر کردند و سپاه گرد آمدند چنانکه خدای تعالی فرمود فَأَرْسَلَ فِرْعَوْنُ
فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ إِنَّ هَؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِيلُونَ فرعون ایشان را گفت بنی اسرائیل گروهی اندکند و ما بعدد از
ایشان بیشتریم وَإِنَّهُمْ لَنَا لَغَائِظُونَ گفت بر ما ستم کردند و خواستهای ما همه ببردند و موسی بجادوی
بهر خانه مصیبت افکند و همه گرد آمدیم با سلاح تمام پس دیگر روز سپاه عرض کرد هزار هزار مرد بود و خود
طلب اندر برفت با هزار هزار و پانصد هزار مرد همه مردان سوار و اندر ایشان هزار هزار و سیصد هزار اسب
نر بود بغیر از ادیان و اناث و اسبان هفتاد هزار اسب سیاه و دیگر بود بجز از دیگر لونها و اخبار تفسیر اندر ایدون آمد
بیرون از این کتاب که روز نکال بایشان بود روز دوازده ساعت بود چون آفتاب برآمد سپاه از مصر بیرون
کشید چنانکه خدای تعالی گفت فَأَتْبَعُوهُمْ مُشْرِقِينَ و نیم روز برآمد چون روز شش ساعت بگذشت و بدریا رسید
فرعون بموسی رسید و فرعون سپاه و لشکر موسی را دید هر چند موسی و بنی اسرائیل بشب و روز برفتند فرعون بجلال
بهم روز برفت تا اندر یافتشان و چون ایشان نزدیک رسیدند بنی اسرائیل موسی را گفتند که فرعون و قومش ما را دریافتند
و نزدیک آمدند و ما را از پیش دریاست و از پس شمشیر و سپاه فرعون در چند ما اندر ما را همه بکشند چنانکه خدای تعالی گفت
فَلَمَّا تَرَاءَى الْجَمْعَانِ قَالَ أَصْحَابُ مُوسَى إِنَّا لَمُدْرَكُونَ موسی چون ضعف یقین ایشان بدید گفت ای قوم كَلَّا
إِنَّ مَعِيَ رَبِّي سَيَهْدِينِ و کلا معنیش آن بود که سخن پیش را رد کند چنانکه بپارسی گویند نه چنین است موسی
گفت خدای تعالی با من است مرا راه دهد و موسی را یقین تمام بود که او را راه دهد و هم چون یقین بود امیر المؤمنین
ابوبکر رضی الله عنه گفت پیغامبر را صلی الله علیه و سلم از آن وقت یقین داشت که گفت إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا پس
بباید دانست که یقین بقدرت خدای تعالی و صدق از همه عبادات و طاعات فاضلتر و بهتر پس موسی گفت خدای
با منست مرا راه نماید خدای عز و جل گفت فَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ و محمد بن جریر اندرین
کتاب ایدون گفته است که موسی بدریا فراز آمد دریا خواهش کرد و موسی او را بکنیت بر خواند و گفت یا اباخالد
مرا راه ده تا بگذرم و عصا بر آن زد تا راه یافت و این حدیث نه درست است حدیث درست آنست که قرآن

اندر یاد کرد و گفت وَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ وحی فرستادیم بموسی که عصا بر دریا زن چون
عصا بزد دریا کوچه کوچه از هم باز شد و آب دریا از زمین برخاست از ترس خدای تعالی و از تعظیم عصا طاق
اندر طاق بایستاد و زمین دریا پدید آمد و بنی اسرائیل دوازده فوج بودند هر گروهی از ایشان از فرزندی یعقوب
بجای بودند دوازده کوچه پدید آمد بدریا اندر و از هم باز شد و هر سبطی را در هر کوی دیواری از آب در میان
بود تا ایشان سبط سبط در دوازده کوی دریا بودند و دیواری چند کوی بود چنانکه خدای تعالی
گفت فَانْفَلَقَ فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ ایشان گفتند ای موسی زمین دریا همه گل است چون پای نهند ما
بمیان فرو روند و ما در اینجا هلاک شویم و نتوانیم گذشتن موسی دعا کرد و خدای تعالی باد را بفرمود تا بدان زمین دریا
وزید و آفتاب بدانجا افتاد و در یک لحظه آن همه گل خشک شد و چون ریگ گشت و به مسایل عبد الله بن سلام
نوشته است بیرون از این کتاب که عالمی بود از علما جهودان و کتب پیشین خوانده بود و اخبار پیشین
دانسته و مسئلهای بسیار بیرون آورده از پیغامبر صلعم بپرسید و پیغامبر صلعم همه را جواب داد و عبد الله
بدید آمد که او پیغامبر است انگاه بدو بگروید و مسلمان شد و از آن مسئلها یکی این بود که کدام جای است اندر
زمین که یکبار آفتاب بدو تافت و باد بدان وزید و دیگر نتافت و نتابد تا رستخیز پیغامبر صلعم گفت آن زمین
دریای نیلست که موسی علیه السلام عصا بروی زد و آب بهوا شد و زمین پدید آمد و باد بدان وزید و آفتاب
اندران جای افتاد پس موسی بر لب دریا ایستاده بود که جبرئیل علیه السلام آمد با میکائیل و فرشتگان علیهم السلام
تا فرعون و قوم او را بدریا اندر افگنند ای موسی تو بدریا اندر بگذر که خدای تعالی را فرمود است تا فرعون و قوم او
همه بدریا اندر غرق شوند پس موسی اسب بدریا اندر افگند و گفت بسم الله و بنی اسرائیل از پس او اندر شدند چون
بمیانه دریا رسیدند دوازده سبط بودند و دوازده کوی در دریا شده بود و میان این کوی و آن کوی چون دیواری
و ایشان اندران کویها همی رفتند اهل این کوی آن کوی دیگر را ندیدند موسی را گفتند بترسیم که آن دیگران هلاک
شده باشند موسی دعا کرد و خدای تعالی دریا را فرمود تا از هم باز شد چون طاقها تا اهل این کوی آن کوی را همی دیدند
و همه بسلامت بگذشتند و پهنای دریا دو فرسنگ بود و موسی بدو ساعت بگذشت و از دریا بر آمد با بنی اسرائیل و فرعون
آن هول بدید بهیبت آمد و دلش بترسید هامان گفت چگونه گفت ما را سپاه بگذریم و ایشانرا از آن سوی جای
بگیریم نیست شما اندر شوید و همه را بکشیم فرعون گفت تا چگونه گذریم با سپاه و دریا همه آب هامان گفت موسی بجادوی
بگذشت تو بخدای توانی گذشتن فرعون گفت راست می گوی و اسب اندر افگند و قوم از پس او اندر رفتند و کس
از سپاه فرعون بر زمین خشک نماند همه در دریا رفتند و موسی از آن سوی بر لب دریا بر آمد و بنی اسرائیل نیز
بر آمدند موسی نگاه کرد فرعون را دید با همه سپاه بمیانه دریا رسیده موسی خواست که عصا بر دریا زند تا آب فرو نشیند
و فرعون را [illegible] خدای تعالی گفت وَاتْرُكِ الْبَحْرَ رَهْوًا إِنَّهُمْ جُنْدٌ مُغْرَقُونَ ای موسی بجای بگذار یا فستی دست
باز دار که من ایشانرا غرق خواهم کردن و خدای عز و جل خواست تا سپاه فرعون بجای در دریا آیند پس چون سپاه

تمامی بدریا در آمدند فرعون بلب دریا نزدیک رسید بود و اسب بلب اندر دریا افگند و خواست که درون
آید جبرئیل بر لب دریا ایستاده بود دست باز کرد و طپانچه بر روی فرعون زد و از پشت اسپش بگردانید
و بدریا اندر افگند و خدای تعالی دریا را فرمان داد تا آب خویش فرو افگند و آن همه خلق غرق شدند چون آب
بفرعون رسید دانست که هلاک خواهد شدن فریاد برآورد و گفت آمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي آمَنَتْ بِهِ
بَنُو إِسْرَائِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ گرویدم بدان خدای که بنی اسرائیل بدو گرویده اند و جز او خدای نیست
و مسلمان شدم جبرئیل بترسید که اگر فرعون این سخن که گفت دیگر بار بگوید خدای تعالی برو رحم کند و او را عفو
فرماید و توبه او قبول کند پس بدریا فرو برد و از گل دریا پاره برگرفت و بدهن فرعون کرد تا دیگر سخن نتوانست
گفتن و آتش فرو کرد و خدای تعالی پیغامبر را فرمود بتران اندر و گفت آلْآنَ وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَكُنْتَ
مِنَ الْمُفْسِدِينَ گفت فرعون آن سخن بوقت مرگ اندر گفت من اکنون او را خبر دادم که اکنون بگرویدی
بجای مرگ و بوقت هلاک و دلش از این عاصی بودی و در زمین فساد کردی و اخبار تفسیر اندر ایدون آمد
و نیز روایت کنند بیرون از این کتاب که چون جبرئیل این آیه بر پیغامبر خواند گفت ای محمد بدان که از
خدای عز و جل بتو آوردم که مرا چندان شادی نیست که بدین دو آیه یکی آنکه آلْآنَ وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَكُنْتَ
مِنَ الْمُفْسِدِينَ و دیگر آنجا که گفت فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَحْدَهُ گفت ای جبرئیل چرا گفت زیرا که من
بر زمین دو تن را دشمن داشتم یکی ابلیس را که بخدای عاصی شد و آدم را سجده نکرد و دیگر فرعون را که خدایرا
منکر بود و خلق را بخویشتن میخواند و گفت من خدایم پس چون غرق شد و بجای غرق این سخن گفت من از خشم
و دشمنی او بدریا اندر بودم و گل بدهانش بر اگندم تا دیگر باره این سخن نگوید که رحمت خدای تعالی او را دریابد
از آن روز باز تا امروز همی ترسیدم که مگر خدای عز و جل ایمان از وی بپذیرفت و دیگر این آیه که گفت فَلَمَّا رَأَوْا
بَأْسَنَا یعنی این کافران چون هیبت مرگ باشند قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَحْدَهُ وَكَفَرْنَا بِمَا كُنَّا بِهِ مُشْرِكِينَ
و عذاب من ببینند بدین جهان بچشم سر و دانند که بدین جهان باز گشتن نتوانند امیدشان نماند چنین گویند
گرویدیم بخدای و بیزار شدیم از بتان خدای عز و جل گفت فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا ایشانرا منفعت
نکند آن ایمان بدان وقت که من عذاب پدید آوردم و ازین جهان نومید شوند سُنَّتَ اللَّهِ الَّتِي قَدْ خَلَتْ فِي
عِبَادِهِ با همه بندگان خویش چنین کردم که هر کافری که بوقت مرگ ایمان آورد ایمان او نپذیرفتم چنین گفت جبرئیل
که بدین دو آیه شاد شدم و دانستم که خدای عز و جل آن ایمان از وی نپذیرفت اندر انجا و نظیر این آیه اندر
قران جای دیگر گفت وَإِنْ مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ إِلَّا لَيُؤْمِنَنَّ بِهِ قَبْلَ مَوْتِهِ و این را معنی آنست که جهودان
اندر عیسی آن گویند که عیسی علیه السلام و ترسایان بحال علیحده مقالت گفتند یک گروه گفتند خدای است سیوم
بسه خدای است و خدای یکی گفت وَقَالَتِ النَّصَارَى الْمَسِيحُ ابْنُ اللَّهِ و دوم گروه گفتند خدای سیوم است
و پدر علی است و پدر [illegible] و عیسی سه اند و هر سه خدای اند چنانکه گفت لَقَدْ كَفَرَ الَّذِينَ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ

هو المسيح ابن مريم وگروه سوم گفتند خداى خود عيسى است و جز او ديگر نيست و او خود خويشتن را
آنجا پديد آمد شكم مريم اندر شد و بصورت بشرى بيرون آمد و خود را عيسى نام كرد و خواست كه خلق او را بصورتى
ديگر ببينند پس بر زمين ببود چندانكه خواست پس بآسمان بر شد چنانكه خداى تع گفت لقد كفر الذين قالوا
ان الله ثالث ثلثة گفت كافر شدند ايشان كه گفتند عيسى خداى است چه اگر خداى خواهد عيسى را هلاك كند
و مادرش را با هرچه اندر زمين است پس آن ترسايان كه در عيسى اندر دين گويند و جهودان گويند خود عيسى
نبود و گويند دروغ زن بود و هيچكس از ايشان جان از تن بيرون نيايد تا معاينه نبيند كه عيسى بنده خداى است
و پيغامبر بود و اگر در شبانروز ما كشته يا بخشتر ما اين اعتقاد ننمايند جان از تن ايشان بيرون نيايد ميان بيابان
و جهودان مومن شوند كه هر كرا جان كندن در افتد گويند آن سخن باز بيين بگرى و تلقين كنند چون بگويد جانش
بيرون آيد و از عبد الله عباس روايت كنند در تفسير اين آيه وان من اهل الكتاب الآيه اگر جهودى
يا ترساى بشمشير بدو نيم كنند يا سرش ببرند يا سباع او را بخورند يا از بام يا از كوه فرو افتد هيچ حال جان
از وى جدا نشود تا بعيسى مقر نيايد كه عيسى بنده خداى بود و پيغامبر بود و آن ايمان او را سود ندارد در آن
حال پس چون فرعون و قومش غرق شدند و بنى اسرائيل از دريا بر آمدند و از روز ساعت گذشته بود
روز عاشورا بود و موسى و بنى اسرائيل هيچ نخورده بودند روزه نماز ديگر بود موسى نيت روزه كرد
آن مقدار كه از روز مانده بود خداى تع آن ماند و آن گذشته از وى بپذيرفت و آفتاب فرو شد
طعام نخوردند همه بنى اسرائيل را همچنان فرمود امروز بنى اسرائيل آن روز روزه دارند كه روز عاشورا است
پس ديگر روز بر موسى گرد آمدند گفتند ما دل اندر ايمن نه ايم ابدن است كه فرعون اندر آب مرده است كه بر وى
علامتها بود چون از علامات آدميان كه فرعون چهارصد سال بزيست بملك اندر كه هرگز سرش درد نبود
و تبى نيامدش و بيمار نشد و اندر هفته يكبار بحاجت خانه شدى موسى خداى را بخواند و خداى عز و جل دريا را
بفرمود تا فرعون را به صحرا بر سر آب آورد مرده را ايشان بديدند و ايمن شدند و دانستند كه مرده است
و بر تن ايشان سلاح بود از سيم و زر بسيار بود بر فرعون زر بسيار بود بنى اسرائيل خود را بدريا اندر افكند
و آن زر و سيم و خواستها از ايشان باز كردند و بيرون آوردند و هيچ دين غنيمت حلال نبود ديگر پيغمبران
را كه خداى تع حلال كرد و پيشتر هر كافرى را بكشتى خواسته ايشان حلال نبودى و موسى ايشان را نهى كرد
و گفت اين خواسته از ايشان جدا كنيد كه شما را آن حلال نيست دست از اين خواستها باز داريد فرعان
بز كردند و آن همه خواستها باز كردند و خداى عز و جل آن از ايشان نپذيرفت پس خداى تع دريا را بفرمود
تا موج كرد و فرعون را بلب دريا انداخت چنانكه گفت فاليوم ننجيك ببدنك لتكون لمن خلفك آية الآيه
دو روز موج همى زد تا آن همه كه با فرعون غرق شده بودند بلب دريا انداخت و هنوز آن موج باز ننشست
و از سحر نشسته بودند و امروز آن جايگاه را باب الطاقات خوانند پس موسى عليه السلام ديگر روز از آن

منزل بر خاست و بر لب درياى نشست با بنى اسرائيل و بر مردمانى گذشتند از عماليق و هم از قبطيان
و قوم فرعون لكن از پادشاهى او دور و بيرون بودند و بت پرستيدندى و بيابان داشتندى همچون سر گاو (margin: فرعون كره)
و سر گوساله و گذر زرد تر و همى پرستيدندى بنى اسرائيل موسى را گفتند از پس چندان نعمت كه خداى تع با ايشان
داد با آنكه دشمن ايشان بود با قومش غرق كرد و ايشان را از دست او برهانيد بنى اسرائيل موسى را گفتند
اى موسى ما را خداى كن تا بعلم چگونه پرستيم چنانكه ديگران پرستيدند ناديد خداى تع مران اندر از آن
حكايت كرد و گفت وجاوزنا ببنى اسرائيل البحر الآيه موسى آنگاه دل از ايشان برداشت و نوميد شد
و گفت انكم قوم تجهلون شما نادان مردمانيد پس گفت اغير الله ابغيكم الها گفت شما را جز الله خداى بايد
و اين زمان شما را بر خلق فضل كرد و دشمن شما را هلاك كرد پس موسى ايشان را بر لب دريا فرود آورد
بيابان انسان كى مرد بود و او را سامرى خواندندى و نام موسى بن ظفر بود و از اهل باجرما بود
دهى از زمين عراق و اندر كتاب ابدن گويد كه اين سامرى از آن مردمان بود كه درمان بودند از بنى
اسرائيل بود و نه از قبطيان و با اهل مصر اندر غربت بود و بموسى گرويده بود و با بنى اسرائيل از دريا گذشته
چون ايشان گفتند اجعل لنا الها كما لهم آلهة سامرى دانست كه اندر ايشان خيرى نيست هم آنگاه در
دل آورد كه من ايشان را هلاك كنم و با خبار تفسير اندر ابدن است بيرون از اين كتاب كه اين سامرى از
بنى اسرائيل بود هم از فرزندان لاوى بن يعقوب از قرابت موسى و در آن وقت كه موسى ... فرعون
فرزندان نرينه بنى اسرائيل را همى كشت و زنان بچون ... ستندى نهادن از شهر مصر بيرون شدندى
و بغارى اندر اگر با بخاندندى اگر دختر بودى بخانه آوردى و اگر پسر بودى اينجا گذاشتندى تا بمردى يا دكى
بخوردى گفتندى يا دى نه بينم كه در پيش اوكه ... خداى عز و جل جبرئيل را بفرستادى تا ايشان را
از بخورد كه طعم شير ميدهد شير دادى و ايشان از آن شير خوردندى او را سال و سه سال همچنين پرورده
چون بزرگ شدى مادران بيامدندى و باز بخانه بردندى و سامرى از آن كسان بود كه جبرئيل او را پرورده بود و از آن
كرده بود و اين مول ... ترسان ... است كه خداى تع ميفرمايد قال بصرت بما لم يبصروا به الآيه يعنى
جبرئيل را خداى تع موسى را وعده كرده بود كه تا بنى اسرائيل را بخوانم و بطور سينا مناجات كنم و توريه خويش
بالواح اندر نوشته ترا دهم با قوم خويش آوردى و موسى آن وعده خداى را با قوم خويش همى داد و خداى تعالى (margin: وعده)
جبرئيل را بفرستاد و موسى را عليه السلام بمناجات خويش خواند با پادشاهى و عظمت خلق خود را با
موسى عليه السلام تمام كرد فصل در ذكر خبر رفتن موسى عليه السلام بطور سينا بمناجات با حضرت
حق جل و علا و پرستيدن قوم او گوساله را قال الله تع وواعدنا موسى ثلثين ليلة و اتممناها بعشر
فتم ميقات ربه اربعين ليلة خداى جبرئيل را سوى موسى فرستاد و او را بمناجات خواند تا توريه
او را دهد ... سكبار بموسى فرستاد و چون قرآن و اين را قرآن از بهر آن خواند كه خداى تع گفت تبارك

الذی نزل الفرقان علی عبده · زیرا که متفرق آمده با کنده نه بجمله و زیرا که فرق کرد میان حق و باطل پس
جبریل موسی را وعده از خدای تع آورد و فرمودش که بطور سینا رو سی روز روزه دار تا شکم و دهان
و اندامت فرشته وار کرده و دور از طاعت غلبه کرد بر بوی شهوات نفسانی تا خدای تع با تو سخن کوید و توریه
ترا دهد موسی بنی اسرائیل را گرد کرد و ایشانرا آگاه کرد که من بکوه طور سینا میروم بمناجات خدای تعالی
و شمارا توریه آورم اخبار آسمانها و زمینها هرچه اندرین جهان بوده است و باشد تا رستخیز و دین شریعت که
شما را با اینجا نمودن اندر توریه بیاید و من پس از سی روز با شما آیم شما می باشید تا توریه بیاورم و شما خدایرا
می پرستید تا من باز آیم و هرون را بر ایشان خلیفه کرد و او را گفت میان ایشان اندر حکم کن بصلاح چنانکه
خدای تع گفت وقال موسی لاخیه هرون اخلفنی فی قومی واصلح الایة گفتند ای موسی باید که از مهتران
و مهتران با تو باشند تا همچنانکه تو سخن خدای تع بشنوی ایشان نیز بشنوند و او را گواهی دهند که این سخن خدای
موسی گفت هر کرا خواهید بگزینید و بفرستید سامری نیز شنید که ایشان از بنجار خدای و سخن خدای گواهی
خواهند داشت که سخت ایمان هیچ طعمش زیادت تر شد که ایشان هلاک کند پس از بنی اسرائیل هفتاد
تن را بگزیدند از خداوندان عقل و خود موسی نیز ایشانرا بگزید و خدای تع گفت واختار موسی قومه سبعین
رجلا لمیقاتنا و محمد بن جریر رحمه الله علیه بدین کتاب اندر ایدون گفته است که موسی تنها بمناجات رفت
و چون باز آمد قوم گوساله پرست شده بودند ایشانرا بکشت و باز خود ایشانرا عذر کرد آنگاه موسی این
هفتاد تن را بمناجات برد تا از خدای تع بنی اسرائیل را توبه خواهد و این نه درست است و با اخبار قرآن
موافق نیست زیرا که بقرآن اندر چنین سکوید که هفتاد تن با موسی بشدند بوقت مناجات چنین گفت رب
لو شئت اهلکتهم من قبل وایای اتهلکنا بما فعل السفهاء منا موسی بپنداشت که آن مردمان
بآن هلاک شدند که قوم گوساله پرست شدند گفت یا رب این مردمانرا هلاک کردی بدان سفها قوم
که اینجا کناه کردند پس اگر از پس گوساله پرستیدن بودی و از پس توبه بردن موسی چگونه این سخن
توانستی گفتن پس خبر درست در تفسیر آنست که مفسران روایت کرده اند که موسی چون بمناجات شد
با این هفتاد تن که بنی اسرائیل با او فرستاده بودند تا ایشان نیز سخن خدای عز و جل بشنوند و او را گواهی
دهند و موسی برفت از پیش قوم با آن هفتاد تن اول روز ذی القعده بود واتممناها بعشر من ذی
الحجه فتم میقات ربه اربعین لیلة یوم الضحی العاشر من ذی الحجه و فرعون بمحرم اندر هلاک شد
بود روز عاشورا و خدای عز و جل موسی را بمناجات خواند با ذی القعده و میان آنکه فرعون غرق شد
تا آن وقت که موسی بمناجات شد یازده ماه بود و اندران یازده ماه بنی اسرائیل سوی لب دریا بودند
و کس از ایشان بمصر نرفت پس موسی بکوه طور سینا شد و دریایان بکما بنشست و همه ذی القعده
روزه داشت با آن هفتاد تن بودند پس چون ماه ذی قعده بگذشت خدای تع جبریل را بفرستاد که

که باده

ده روز

ده روز اول ماه ذی الحجه روزه دار تا چهل روز تمام شود و خدای تع با تو سخن کوید و موسی قوم را سی روز وعده
داده بود و گفته بود که روز سی ام بسوی شما آیم ندانست که خدای عز و جل ده روز دیگر زیادت کند پس چون
سی روز تمام شد بنی اسرائیل بیرون گرد آمدند و گفتند ما ندانیم که این مهتران ما کجا بودند ترسیم که او ایشانرا
هلاک کرده و بیرون ناکنند چه موسی باز نیامد و هرون بنی اسرائیل را گفت ترسم که موسی از شما بخشم شده است
و مردمان نیک را از شما نیز دور همی نماید و ترسم که از خدای تع بر شما عذاب آید این خواسته که از فرعون
و قبطیان چه بر گرفته اید از زر با شما را نه حلالست و فرمان موسی نکردید اکنون این خواستها گرد کنید تا من جای
بکنم و آنجا فرو دارم و بر خاک بر پوشم تا موسی بیاید اگر شما را حلال کند باز بر گیرید و اگر حرام بود موسی خود
انداد با آتش بسوزد و شما از بهر آن بزهمند نباشید پس هرون چاهی بکند و بنی اسرائیل هر که چیزی
داشت از آن غنیمت بیاوردند و بدان چاه اندر افکندند و هرون از آنجا که بر پوشیده آنگاه که خدای عز و جل
جبریل را بفرستاده بود و او را بمناجات خوانده بود سامری جبریل را بشناخت که او از پیر جبریل بود و بود آنجا
که جبریل پای نهاد سامری قدری خاک از جای پای او بر گرفت و با خود داشت گفت باشد که روزی مرا بکار آید
آید و گروهی گفتند که جبریل بر اسپی بود از اسپان حیات سامری خاک از زیر پای آن اسپ بر گرفت چون
بنی اسرائیل آن زر و سیم در چاه کردند و سی روز تمام شد و موسی باز نیامد سامری ایشانرا گفت موسی بسوی شما
باز نیاید تا این همه را نسوزید و سامری زرگر بود گفت این را بر کشید تا من بسوزم آنرا همه بر روی زمین نهادند
و همی بسوختند و سامری از آن گوساله کرد پس آن خاک پای جبریل بدو کرد گوساله بانگ کرد چون بانگ گوساله
کرد گروهی گفتند که گوشت و استخوان گشت همچون گوساله و بر زمین برفت و بانگ بسیار کرد و گیا
بخورد و گروهی گویند همچنان زرین بماند بر صورت گوساله و یک بانگ کرد و گویند دیگر بانگ نکرد هرگز و خدای
تع گفت فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار و خوار بتازی بانگ گاو باشد پس سامری بنی اسرائیل را گفت هذا
الهکم واله موسی فنسی گفت این خدای شماست و خدای موسی و موسی فراموش کرده است که خدای اینجاست
و او بطلب خدای شد و خدای اینک بر شماست این را سجود کنید تا موسی بر شما رسد بنی اسرائیل همه آن گاو را
سجود کردند خدای تع گفت افلا یرون الا یرجع الیهم قولا ندیدند که آن گوساله را زبان سخن نبود گفت
ولا یملک لهم ضرا ولا نفعا و ایشانرا مضرت و منفعت نتوانست کرد هرون ایشانرا بخدای خواند و گفت
یا قوم انما فتنتم به وان ربکم الرحمن فاتبعونی واطیعوا امری گفت ای قوم این بلای است که شما بدو فریفته
شدید خدای شما الله است هر اسباب شود و فرمان من کنید جواب دادند و گفتند لن نبرح علیه عاکفین
حتی یرجع الینا موسی ما دست از این خدای باز نداریم تا موسی باز نیاید هرون را گفتند خاموش باش و اگر نه
ترا بکشیم که موسی را از بهر آن بفرستادی که خود بخدایی کنی و هرون خواست که با آن در افتد هزار مرد که گوساله
پرستیدند از میان ایشان بدر رود باز ترسید که موسی گوید تو بنی اسرائیل را پراکندی و تباه کردی پس ایشان که گوساله

همی پرستیدند و موسی بطور سینا روزه میداشت پس چون چهل روز تمام شد خدای عز و جل وعده کرد که روز
چهلم دهم ماه مبارک ذی الحجه بسر کوه برای مناجات کن موسی چون آن روز سپید بدمید پیشتر از آن هفتاد
تن بسر کوه شد و ایشان را گفت شما بر اثر من بیایید چون بجای مناجات رسید خدای عز و جل گفت وَمَا أَعْجَلَكَ
عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَى چرا پیش آمدی ای موسی شتابانی ای موسی قَالَ هُمْ أُولَاءِ عَلَى أَثَرِي وَعَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ
لِتَرْضَى گفت یا رب در طلب رضای تو شتافتم و ایشان بر اثر من می آیند پس خدای عز و جل موسی را خبر کرد
که قومش بر لب دریا گوساله پرستیدند و سامری ایشان را گوساله ساخت از زر و آواز از وی برون آمد موسی
گفت یا رب اگر گوساله سامری کرد آواز اندر وی که آورد گوساله را که برون آوردی خدای تعالی گفت فَإِنَّا
قَدْ فَتَنَّا قَوْمَكَ مِنْ بَعْدِكَ وَأَضَلَّهُمُ السَّامِرِيُّ من قوم را آزمایش کردم از پس تو که آواز از آن گوساله
برون آوردم و سامری ایشان را گمراه کرد و موسی گفت که این خدای شناخت و آن هفتاد تن از پس موسی بسر کوه
آمدند و خدای تعالی با موسی مناجات کرد و هر گه موسی مناجات کردی ابری سپید برآمدی و بر سر موسی بر ایستادی
و موسی اندر آن میان غایب شدی چنانکه کس او را ندیدی پس آن هفتاد تن پیش موسی آمدند موسی بمناجات
ایستاد پیش خدای تعالی و ابر بر آمد و موسی در میان آن ابر ناپدید شد و خدای تعالی بعظمت و جلال خود با موسی سخن
گفت و موسی سخن خدای بشنید و توریه بالواح نوشته او را داد چنانکه گفت وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَاحِ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ
مَوْعِظَةً وَتَفْصِيلًا لِكُلِّ شَيْءٍ چه توریه اندر خدای تعالی راه دین پیدا کرد از خبرها و موعظها و پندها و شریعت
خدای موسی را گفت فَخُذْهَا بِقُوَّةٍ این الواح را بگیر وَأْمُرْ قَوْمَكَ يَأْخُذُوا بِأَحْسَنِهَا قوم را بفرمای تا کار
بندند آنچه دین نوشته است از دین و شریعت و پند و موعظه پس چون مناجات تمام شد دلیر شد و سؤال
از خدای تعالی مسأله کرد و گفت رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ یا رب بر من فضل کردی و سخن خویش را بشنوانیدی
هم بفضل خویش مرا دیدار بنمای گفت ای موسی لَنْ تَرَانِي و لن در لغت عرب قطع باشد یعنی مرا نتوانی دیدن
درین سرای فانی بچشم فانی خدای باقی را نتوان دیدن پس گفت وَلَكِنِ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ
مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي و خدای تعالی خواست که بدو نشانی بنماید که اندرین سرای فانی خدای باقی را نتوان دیدن
گفت بدین کوه اندر نگر این کوه از من قوی تر است و پیش موسی کوهی بود سخت قوی و بعظمت و سخت تر
از کوهها گفت درین کوه نگر اگر او بجا ماند از آنچه از هیبت من بر وی افکنم تواند دید تو نیز توانی دیدن و اگر
این کوه نوری سخت نتواند دید و هیبت و عظمت مرا طاقت ندارد تو نیز کی توانی دیدن فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ
لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا خدای تعالی بعظمت و بزرگی خویش از خویش بر کوه افکند که از هیبت خدای تعالی بر خود بلرزید
و از هم بترکید و باخبار تفسیر اندر ایدون است که آن کوه شش پاره شد و از زمین شام سه بزمین
حجاز افتاد یکی را نام ثبیر و دیگر عاثور و سوم حرا و سه دیگر بمدینه افتاد یکی احد و دیگر رضوی
و دیگر ورقان وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا موسی بیفتاد و بیهوش شد و موسی نه آن دید که کوه دید بلکه کوه را دید

اگر موسی

اگر موسی آن دیدی که کوه دید از کوه بتر شدی و این سخن بر گویند خطاست و محمد بن جریر این
معنی نکند و این کنند نویسند و نسخه بوده است که این نسخه را اندر نوشتیم و نشاید این معنی اعتقاد در حق
موسی داشتن که تو کوه را زودتر موسی شکسته بود این خطا بود و گفتیم که نه کلام کتابست این متکلمان میگویند
فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ چون موسی بهوش باز آمد گفت پاکا خدایا توبه کردم
ازین سخن که گفتم و من مؤمنم پس موسی توبه کرد از آن سؤال که کرده بود و بایستی بدانی که چشم سر روا نبینند
و اندرین سؤال و جواب حکما را سخن بسیار است و بدانی که خدا را تشبیه نشاید کردن و موسی را عیب کنند
اما آنکه گفت فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ معنی ظاهر عربیت یعنی فلما تجلی امر ربه و این همچنان است که گفت
هَلْ يَنْظُرُونَ إِلَّا أَنْ يَأْتِيَهُمُ اللَّهُ فِي ظُلَلٍ مِنَ الْغَمَامِ یعنی ان یأتیهم امر الله و جای دیگر گفت هَلْ
يَنْظُرُونَ إِلَّا أَنْ تَأْتِيَهُمُ الْمَلَائِكَةُ أَوْ يَأْتِيَ رَبُّكَ یعنی امر ربک و این چنین در لغت عرب بسیار بود که لفظی را
گویند و معنی دیگر خواهند و اندر قرآن جنس بسیارست چنانکه گفت وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي كُنَّا فِيهَا وَالْعِيرَ الَّتِي
أَقْبَلْنَا فِيهَا یعنی اهل القریه و اهل العیر و دیگر حکما گویند که اول بباید دانست که این سؤال خود کفر بود
یا ایمان نزدیک گروهی چنان است که این سؤال قوم بود بر زبان موسی و نزدیک یاران است که این سؤال
موسی بود و ایمان است زیرا که در همه قرآن هیچ جای دیگر نیست که پیغامبری سؤال کفر کرد و محال از خدای
عز و جل نه از قبل خویش و دیگر موسی گفت تُبْتُ إِلَيْكَ اگر سؤال قوم بودی توبه قوم را بودی و اگر سؤال کفر
بودی توبه از کفر بودی و روا نباشد که معصوم کفر گوید و از کفر گفتن توبه بایدش کردن پس بسیار سخن گفته اند
در توبه خواستن که وی کفت توبه را گناهی پیش نباید تا توبه صحیح باشد چنانکه ابرهیم و اسماعیل چون از بنای
کعبه پرداختند توبه خواستند و آنجا گناهی نبود و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم گفت که من بروزی هفتاد بار توبه
کنم نه آنکه هر روزی هفتاد بار گناه کردی پس معنی توبه چنان است که نشان درهم موحدان آن است که
رجعت یا رب باز آمدم موسی چون آن سؤال دید چیزی ندانست از خواستن که از آنش توبه بایست کردن
گفت باز آمدم و گروهی گویند از قبل آن قبطی که کرده بود او را نفرموده بود که او را بکشد روی زمان گشت و گروهی
گفتند از آن توبه کرد که او گفت مرا سخن بایدکه ترا ببینم گفت توبه کردم و گروهی گفتند که آن کلام بی آن طمع
در رویه کرد خدای تعالی گفت گستاخی مکن گفت توبه کردم و این سکوت و گروهی گفتند چون طمع کرد دانست که
بدین جهان نه بینند گفت توبه کردم و گروهی گفتند دانست که بدین جهان نشاید دیدن چون خدای عز و جل گفته بود که
بکوه موسی درکوه نگر بدخدای تعالی گفت آنکه دعوی رویه کند تحقیق درست مسأله و اثبات نظر جز با نمیکند موسی گفت
توبه کردم و گروهی گفتند او دانست که درین جهان نتوان دیدن و لیکن خواست که علم توحید بداند و توحید را علم
نیست و طلب علم توحید خطاست و همچنین شریعت را طلب علم نشاید کردن و آنچه باطنیان میگویند نیز راهی
و کو سخن است از احکام شریعت زیرا که ایشان نمی دانند و معنی نشاید ناکردن دیگر و آن وجه کز او دل صدمه

کردن و احکام شریعت نگاه نمی‌داشتند و همه کردند آن کردند که از اکر شریعت داود بر او تباه کنند شبه
و گویند این همه را معنی باید و چون ندانی چیزی نباشد و یا کی باشد اول اسلام لا اله الا الله است و این
کلمه را دوازده حرفست بباید دانست که هر یکی از این چه می‌خواهند و بدین گونه خرافات گویند و عوام چون
آن بشنوند در مانند و پندارند که آن چیزی است و آن چیزی نیست زیرا که این باطن بر همه خلق واجب بود
یا بر بعضی از خلق یا بر هیچکس واجب نبود و قسمت از این بیرون نیست اگر بر همه کس واجب است بر باطنی
نیز واجب بود و چون چنین باشد ابجد او بدانست نزدیک او ظاهر است پس باطنی دیگر بایدش و الا نهایه
نشود و این باطلست و اگر بر یکی و بر دوی واجب است آن که دوم اوست بد او اگر بر هیچکس واجب نیست
این مذهب مسلمانان است دیگر اگر چنانکه گویند این همه ظاهر را اول باطن باید پس هر که کس چیزی نخواند
دانستن زیرا که سد طریق باشد ما اگر کسی گوید بنه معنیش آن باشد که مرد و اگر گویند بکن معنیش آن
باشد که مکن و چون همه خلاف عرف و ظاهر بود هیچ کن و مکن درست نیاید پس این فضولیست درست
طلب این نباید کرد و چون پیغامبری آمد از وجه برهان صدق پیغامبری طلب باید کردن و چون یافته شد
هر چه او فرماید کار کنند و چون و چرا نباید گفت زیرا که پیغامبری که خدای تعالی فرستاد هر چه کند بفرمان خدای
کند و گوید چنانکه خدای تعالی گفت وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی خدای تعالی همه را براه خیر داراد
اکنون با سر حدیث خویش رویم که این بحث نه از علم محمد بن جریر است و بود که بر ما خشم گیرد که کالای
خویش بر بساط ما افکندی پس این اقوال یاد کرده شد تا نه بغدادی که دیدار بصر بروی رواست درین
جهان موسی علیه السلام بهوش باز آمد و الواح توریة را برگرفت و مناجات تمام شد و آن ابر از سر موسی برخاست
و موسی بنزد آمد آن هفتاد تن که آنجا بودند او را بدیدند موسی توریة را بر ایشان می‌خواند گفت خدای عز و جل را
چنین فرمود ایشان گفتند ای موسی اگر سخن تو را بودی بنی اسرائیل را باور استادندی ما را سخن خدای
بشنویم همچنانکه تو شنیدی موسی دعا کرد و خدای تعالی اجابت کرد که ایشان نیز بشنوند پس آن ابر بیامد
و موسی را با آن هفتاد تن در میان گرفت و خدای تعالی با موسی سخن گفت و او را فرونی کرد و آن هفتاد تن چون
موسی آن سخن نیز بشنیدند و از وحی تمام شد ایشان گفتند ای موسی ما بدین که می‌شنودیم بگرویدیم این خدای
که این سخن اوست نه بینیم چون ایشان این سخن بگفتند صاعقه بشنیدند که از خشم خدای از آسمان بانگی بیامد
که ایشان از بیم آن بیفتادند و هر هفتاد تن جانها از تن بگسست چنانکه خدای عز و جل از ایشان حکایت کرد
و گفت وإذ قلتم یا موسی لن نؤمن لک حتی نری الله جهرة فأخذتکم الصاعقة وأنتم تنظرون
پس چون ایشان بمردند موسی متحیر بماند و چنان پنداشت که از بهر آن هلاک شدند که بنی اسرائیل
گوساله پرستیدند و خدای تعالی ایشان را هلاک کرد با خدای تعالی مناجات کرد و گفت رب لو شئت أهلکتهم
من قبل وإیای اگر خواستی که مر ایشان را هلاک کردی پیش از آنکه من ایشان را از بنی اسرائیل جدا کردم

أتهلکنا بما فعل السفهاء منا گفت ما را هلاک کردی بدان که مردان سفیهان نادان کردند و گوساله پرستیدند
إن هی إلا فتنتک تضل بها من تشاء وتهدی من تشاء گفت آزمایش تست که ایشان را بیازمودی
از ایشان آن کسان را که خواستی هلاک شوند و از راه بشوند خود شدند و آن را که خواستی که از فتنه نگاه
داری خود داشتی أنت ولینا فاغفر لنا وارحمنا وأنت خیر الغافرین تو خداوند مایی بر ما بخشایی
و بیامرز خدای تعالی گفت ای موسی من ایشان را بدان هلاک کردم که دیدار من خواستند گفت یا رب اگر بسوی
قوم باز شوم گویند پیران و مهتران ما را بردی و ایشان را هلاک کردی چگونه جواب دهم پس دعا کرد و خدای
تعالی اجابت کرد و ایشان را جان باز داد و زنده کرد و ایشان از آن سخن توبه کردند پس گفت ثم بعثناکم
من بعد موتکم لعلکم تشکرون پس موسی الواح را برگرفت و با ایشان از کوه فرود آمد و روی سوی قوم
نهاد و چنین گویند که نه لوح بود بلکه از یاقوت و زمرد بود و نوشته بروی نقش کرده بود پس موسی با آن لوح
و آن هفتاد تن باز سوی قوم آمدند و گروهی گویند آن هفتاد تن از موسی خواهش کردند که دعا کن تا خدای تعالی ما را
پیغامبری دهد همچنانکه ترا داد موسی دعا کرد و خدای تعالی اجابت کرد و این حدیث را اصلی نیست البته که آن هفتاد
تن چون به بنی اسرائیل باز آمدند هر چه از خدای تعالی شنیده بودند همه بگردانیدند و بنی اسرائیل را آن گفتند که
خدای تعالی گفته بود زیرا که خدای تعالی گفت یحرفون الکلم عن مواضعه ونسوا حظا مما ذکروا به و این چنین از صفات
پیغامبران نبود پس چون موسی باز آمد قوم او گوساله پرستیده بودند بر ایشان خشم گرفت و الواح از دست بیفکند
از خشم و اول با هرون عتاب کرد پس با قوم خویش بعد از آن با سامری چنانکه خدای تعالی گفت ولما رجع موسی
إلی قومه غضبان أسفا قال بئسما خلفتمونی من بعدی الواح بیفکند و الواح را بشکست ابجد در آن نوشته
بود باز آسمان رفت و لوحها از یاقوت بود و گروهی گفتند از زمرد یک شده بود و گروهی گفتند از تخت یک
انده و این خبر درست تر است که هر چه خدای تعالی خواست با ایشان بماند از شریعت و موعظه هر چه
خواست که از ایشان ببرد از بهر عقوبت گناه از ایشان بشد وأخذ برأس أخیه یجره إلیه موسی
سر و ریش برادر بگرفت و از خشم بخود کشید هرون گفت ابن أم إن القوم استضعفونی وکادوا
یقتلوننی گفت ای برادر این مردمان از من نپذیرفتند و من ضعیف بودم اندر میان ایشان و خواستند
که مرا بکشند گفتند که موسی را از ما ببردی تا خود مهتری و پیغامبری بگیری موسی او را گفت ما منعک إذ رأیتهم
ضلوا ألا تتبعن أفعصیت أمری گفت چون دیدی که این مردمان فرمان تو نکردند چرا از میان ایشان
بیرون نشدی و از پس من نیامدی هرون گفت یا ابن أم لا تأخذ بلحیتی ولا برأسی إنی خشیت أن
تقول فرقت بین بنی إسرائیل ولم ترقب قولی ای برادر سر و ریش من مگیر من بترسیدم
که اگر بیایی و گویی چرا از پس من نیامدی و بنی اسرائیل را از من پراکندی و سخن من نگاه نداشتی
پس گفت فلا تشمت بی الأعداء ولا تجعلنی مع القوم الظالمین هرون گفت دشمنان را بر من شاد مکن

پس موسی دانست که هرون را گناه نیست او را دعا کرد و از و عذر خواست و گفت رب اغفر لی
ولاخی وادخلنا فی رحمتک وانت ارحم الراحمین و از دین مناظره موسی با هرون معاینه بود
و اگر موسی چنانچه گفت جواب هرون که چرا نگهداری و از میان ایشان بیرون نشدم و از پس تو نیامدم و در آنجا
نکتهای بسیارست از باب سیاست و نگاه داشتن رعیت را که اضطراب کنند و بفسادی مشغول شوند
چگونه باید داشتن و حبس کردن ایشان بحکم سیاست ولکن جایگاهش نه ازین کتابست و اگر بگویم
دراز شود و این کتاب از حد اقتصار بیرون شود از بهر آن نگفتم پس بنی اسرائیل همه بر موسی گرد آمدند
متحیر و شرمزده از آنچه کرده بودند موسی با ایشان عتاب کرد و گفت الم یعدکم ربکم وعدا حسنا خدای تعالی
با شما وعده نیکو کرد و مرا بمناجات خواند و شما را کتاب خواست داد افطال علیکم العهد ام اردتم
ان یحل علیکم غضب من ربکم فاخلفتم موعدی گفت بدین اندر زمان که من از شما جدا شدم چنین
عهد بر شما دراز شد یا خواستید که خشم خدای تعالی بر شما بیاید و وعده مرا خلاف کردید و از دین من دست
باز داشتید قالوا ما اخلفنا موعدک بملکنا گفتند ما وعده ترا خلاف نکردیم و دین ترا دست باز نداشتیم
که تو بر ما خشم کنی ما آن خواستهای فرعونیان همه بیرون انداختیم از بهر خشنودی تو سامری آن خواستها
برگرفت و از آن گوساله کرد چنانکه خدای تعالی گفت فقذفناها فکذلک القی السامری پس موسی سامری را
گفت فما خطبک یا سامری این چه کار بود که کردی قال بصرت بما لم یبصروا به فقبضت قبضة
من اثر الرسول و این سخن پیش ازین یاد کردیم پس موسی او را گفت فاذهب فان لک فی الحیوة ان
تقول لا مساس پس موسی سامری را گفت من ترا نکشم ولکن کس نه از تو بیاساید و تو با مردمان نیامیزی
و کس ترا از پیش نگذارد و با تو سخن نگوید و تو خود با مردمان بی آمیزش بودن وان لک موعدا لن تخلفه
و ترا وعده است بدان جهان عذاب از خدای تعالی و خلاف نکند و هر چه خواهد ترا پاداش دهد بدین فعل
که کردی وانظر الی الهک الذی ظلت علیه عاکفا لنحرقنه ثم لننسفنه فی الیم نسفا
گفت بنگر این گوساله را که او را پرستیدی و او را خدای خواندی بسوزم و بدریا کنم پس موسی بنی اسرائیل را گفت
انما الهکم الله الذی لا اله الا هو گفت ای مردمان خدای شما الله است و جز او خدای نیست او داند که
شما چه کردید که علم او بهر جای محیط است و هر چند گویند که موسی خاکستر آن گوساله را در آب افگند
و گفت ایشان را که این آب را بخورید هر که آن گوساله را دوست دارد بر دلش سرد شود و خدای تعالی گفت
واشربوا فی قلوبهم العجل بکفرهم ازینست ولکن معنی آیه نه چنین است پس بنی اسرائیل
متحیر شدند پیش موسی و دانستند که گناه کرده اند چنانکه خدای تعالی گفت ولما سقط فی ایدیهم ورأوا انهم
قد ضلوا چون دیدند که راه گم کردند خدای را بخواندند و استغفار کردند پس موسی را گفتند ما را از خدای
توبه خواه که اگر خدای تعالی ما را نیامرزد از جمله زیانکاران باشیم موسی دعا کرد و خدای تعالی وحی بدو فرستاد

نبود که

نبود که توبهٔ ایشان آنست که دوازده هزار مرد که گوساله نپرستیدند گردن ایشان بزنند و اندر لغتها چنانست
که پیش از شریعت موسی چنان بود که هر که گناهی کردی باز دادی توبه او آن بودی که آن اندام ببریدندی تا خدای
تعالی توبه وی بپذیرفتی و آن پیش از شریعت ابراهیم بود چون صحف ابراهیم علیه السلام آمد این حکم منسوخ شد
پس خدای تعالی با آن قوم گوساله پرست بر شریعت موسی کار نفرمود و نه بشریعت ابراهیم بلکه بدان شریعه
کار فرمود که پیش از ابراهیم بود پس موسی علیه السلام ایشان را گفت خدای تعالی همی گوید که ایشان که گوساله
پرستیدند و گوساله را سجده کردند و سرها پیش او بر زمین نهادند گناه بسر کرده اند اندر حکم از سر گرفتن تا سر
اگر دن بزنند توبه ایشان بپذیرم و هم بدین شریعت حکم کردند که بر دزد هم چنانکه گفت والسارق والسارقة
فاقطعوا ایدیهما گفت دزد را دست ببرید که گناه بدست کرده اند و خدای تعالی گفت واذ قال موسی لقومه
یا قوم انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم موسی گفت بر خویشتن ستم
کردید بپرستیدن گوساله توبه شما آنست که شما خویشتن را بکشید ذلکم خیر لکم عند بارئکم فتاب علیکم
انه هو التواب الرحیم گفت این کشتن بخشنودی خدای تعالی به از آن که باز بر خشم خدای تعالی ایشان کشته
بپذیرم و همه وصیت کردند و کسان خود را بدرود کردند دیگر روز بامداد هر کسی بر جای خویشتن بنشستند
و دستها بپایها اندر آوردند و روی سوی آسمان کردند جز هفتصد و شصت هزار مرد بودند که گوساله
پرستیده بودند آن دوازده هزار مرد شمشیر برکشیدند و پیش از آنکه آفتاب برآمد همه شان سپی بودند
و کس بود که پدر را همی کشت و پدر پسر را همی کشت خویش خویش را بکشتن دو ایشان ابنا و موسی روی بخاک
نهاد و همی گریست و خدا را همی خواند و خدای تعالی ابری فرستاد سیاه و آسمان تاریک کرد و باد انگیخت تا
چون کشتند ایشان را نه بینند و شمشیر همی زدند از بامداد تا نیم روز تا چون روز دوان شد و موسی اندر سجده گریان بود
و پیران و کودکان گرد بر گرد موسی نشسته بودند و همی گریستند چون آفتاب راست باستاد توبه ایشان
خدای تعالی بپذیرفت انگشتکان و برنهادگان شمشیر کار ذکر کرد و گفت رحمت آمد و توبه ایشان بپذیرفت
فتاب علیکم انه هو التواب الرحیم شمشیرها بنهادند و دست از کشتن باز داشتند و در آن نیم روز
هفتاد هزار مرد کشته بودند و گفت خدای را شکر کنید بدین توبه و رحمت که آمد چنانکه خدای تعالی گفت ثم عفونا
عنکم من بعد ذلک لعلکم تشکرون پس خدای تعالی فرمود موسی را که این توریة را بر ایشان بخوان تا ایشان
بپذیرند چون بخواند آن شریعتها بشنیدند گفتند ما این را نتوانیم کردن موسی گفت بشنیدید گفتند سمعنا
وعصینا آن گوساله پرستیدن و کشتن آسانتر ازین که تو آوردی خدای تعالی گفت واشربوا فی قلوبهم
العجل بکفرهم گفت گوساله دوستی در دلشان خورد بکفرشان پس موسی آن عهد و پیمان را بخواند
تا گواهی دهند و لکن قول خدای تعالی بگردانیدند و جز آن کنند که خدای تعالی فرموده بود و شنیده بودند و چنین
کنند که این همه خدای گفت با موسی و این امرها فرمود و لکن تا آخر گفت اگر شما نتوانند کردن بر شما چیزی نیست

و خدای تع بقرآن اندر یاد کرده که گفت اَفَتَطْمَعُونَ اَنْ یُؤْمِنُوا لَکُمْ وَقَدْ کَانَ گفت ای محمد طمع مدار که
ایشان بتو بگروند و ایشان ایمان آورده‌اند که کلام خدای بگردانیدند پس آنکه شنیده بودند و آن جهودان صفت
پیغامبر پیغامبر اصلم بتوریة شنیده بودند و یافته و او را اتباع کردند و بگردانیدند و مردمانرا گفتند این نه آن
پیغامبرانست که صفت او بتوریة است آن پیغامبر هنوز بیرون نیامده است و وقت آن نیامده که بیرون
آید پیغامبر اصلم گفت چرا این نگویید و صفت من اندر توریة یافتید چرا کتاب خدای و سخن او بگردانیدید
و پیغامبر را انکار کردید که این جهودان از نسل آن قومند که سخن خدای بشنیدند و باز بسوی قوم آمدند و آن را
بگردانیدند و موسی از ایشان دلتنگ شد که توریة بخواند و ایشان نپذیرفتند پس خدای عز و جل کوهی را
فرمود از کوههای شام تا برخاست از جای خویش و بر آن مقدار که ایشان بر آن زمین بودند آمد و بود و بر سر
ایشان بهوا اندر بایستاد و چنانکه خدای تع گفت وَاِذْ اَخَذْنَا مِیثَاقَکُمْ وَرَفَعْنَا فَوْقَکُمُ الطُّورَ و جای
دیگر گفت وَاِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ کَاَنَّهُ ظُلَّةٌ گفت کوه از زمین بر داشتم و بر سر ایشان بداشتم
و ایشان هر زمان همی اندیشیدند که بر سر ایشان افتد موسی با ایشان گفت اگر این توریة و شریعت بنپذیرید
این کوه بر شما آید ایشان چون خر استند که از زیر کوه بگریزند هر چند دویدندی از زیر کوه بیرون نیامدندی
پس چون دانستند که حیله نیست از آن بپذیرفتند و سر بر سجود نهادند و بدل اندر چنین داشتند که اگر
این کوه از سر ما دور شود تا سر بر کنیم و از جهت این بیخ است که امروز این جهودان که سجود کنند نیمه پیشانی
بر زمین نهند و بچشم چپ سوی آسمان نگرند پس خدای تع کوه را فرمان کرد که باز جای خویش رو و ایشان
سر بر کردند و کوه ندیدند و گفتند ای موسی هر چند می اندیشیم این شریعت و قبول نتوانیم کردن دعا کن تا لختی
کم شود موسی دعا کرد و خدای تع بفضل خویش بر ایشان آسان کرد و چنانکه گفت ثُمَّ تَوَلَّیْتُمْ مِنْ بَعْدِ ذٰلِکَ
فَلَوْلَا فَضْلُ اللّٰهِ عَلَیْکُمْ وَرَحْمَتُهُ لَکُنْتُمْ مِنَ الْخَاسِرِینَ از پس آنکه روی بگردانیدند و نپذیرفتند اگر خدای تع
بفضل خویش بر شما آسان نکردی شما از زیانکاران بودید پس چون [illegible] موسی علیه السلام ایشانرا
باز بمصر آورد و آن خانها و کوشکها و بستانها و نعمتهای فرعون و قبطیان همه با ایشان داد چنانکه گفت
وَاَوْرَثْنَا الْقَوْمَ الَّذِینَ کَانُوا یُسْتَضْعَفُونَ الی قوله ما کانوا یعرشون گفت بنی اسرائیل که بمصر اندر
بودند از فرعون بآخر میراث خوار شدند و زمین مصر از حد مغرب تا آنجا که زمین شام بود تا حد اندلس
همه پادشاهی ایشانرا داد و موسی با ایشان بمصر اندر همی بود و ایشانرا پند همی داد و نعمتهای خدای تع یاد کرد
چنانکه گفت یَا بَنِی اِسْرَائِیلَ اذْکُرُوا نِعْمَتِیَ الَّتِی اَنْعَمْتُ عَلَیْکُمْ وَاَنِّی فَضَّلْتُکُمْ عَلَی الْعَالَمِینَ و دیگر گفت
وَاِذْ نَجَّیْنَاکُمْ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ یَسُومُونَکُمْ سُوءَ الْعَذَابِ و جای دیگر گفت وَاِذْ قَالَ مُوسَی لِقَوْمِهِ اذْکُرُوا
نِعْمَةَ اللّٰهِ عَلَیْکُمْ و این پندها ایشانرا همی داد پس آنکه خدای تع فرعون را هلاک کرده بود و مملکت مصر
به بنی اسرائیل رسیده و محمد بن جریر اندرین کتاب حدیث موسی و بنی اسرائیل همه یاد کرده است

و هیچ ذکر نکرده است حدیث آنکه خدای تع بنی اسرائیل را بمصر باز برد و ملک مصر و کوشک فرعون
و قبطیان همه ایشانرا داد و [illegible] که ازین حدیث دست باز داشتی و خاموش گشتی و خدای تعالی
اندر قرآن چند جای ذکر کرده است که من بنی اسرائیل را بمصر باز بردم و ایشانرا میراث خواره فرعون
و اهل او کردم چنانکه گفت کَمْ تَرَکُوا مِنْ جَنَّاتٍ وَعُیُونٍ وَزُرُوعٍ وَمَقَامٍ کَرِیمٍ و جای دیگر گفت کَذٰلِکَ وَاَوْرَثْنَاهَا
بَنِی اِسْرَائِیلَ فَاَتْبَعُوهُمْ مُشْرِقِینَ و بنی اسرائیل چون بمصر باز شدند و ایشانرا احوال و [illegible] اکنون بشنیدن
آن عجب و غریب است و محمد بن جریر یاد نکرده و من ازان لختی بگویم و خدای تع در قرآن یاد کرده [illegible]
او بخوانند و بدانند و خاموش بود از آن حدیث دست باز داشتن و هیچ یاد نکردن معنی ندارد فصل
دیگر خبر آن کشته که در بنی اسرائیل یافته شد و از عجایبها که در بنی اسرائیل واقع شد از پس آنکه خدای تع
ملک مصر با ایشان داد و بمصر آمدند یکی حدیث آن کشته است که اندر میان آن دو دیه افکندند محمد بن جریر
یاد کرده و آن چنان بود که کشته یافتند و ندانستند که او را که کشت و از عجایب بنی اسرائیل است و در آیه از سوره
البقرة خدای تع در شان این حدیث فرستاده است آنجا که گفت وَاِذْ قَالَ مُوسَی لِقَوْمِهِ اِنَّ اللّٰهَ یَاْمُرُکُمْ اَنْ تَذْبَحُوا
بَقَرَةً الی قوله وَاللّٰهُ مُخْرِجٌ مَا کُنْتُمْ تَکْتُمُونَ و اصل این حدیث آن بود که اندر بنی اسرائیل بدیهی از دیههای بزرگ
مردی پیر بود و خواسته بسیار داشت و او را دو برادرزاده بود و میراث خوار بودند و ایشان هر دو درویش
بودند و چیزی نداشتند و عم ایشانرا چیزی ندادی ایشان او را بکشتند تا میراث او بگیرند و شریعت توریة چنین است
که شریعت است و میراث که اِنَّ الْقَاتِلَ لَا یَرِثُ مِنَ الْمَقْتُولِ هر کسی را که بکشد که میراث خوار مقتول بود
آن کشنده را ازان میراث نرسد پس هر دو برادرزاده شب بخانه عم آمدند و بحیله او را بخوابانیدند و بکشتند
و بمیان دو دیه بزرگ بیفکندند پس چون دیگر روز بود بطلب او بیرون شدند و بخروشیدند و خاک بر سر کردند
دیگر [illegible] و کس ندانست که او را که کشت و بیامدند و مردمان آن دیه را سوی موسی بردند و موسی حکم قسامت کرد
چنانکه بتوریة اندر بود و این حکم قسامه در شریعت ما همچنان است که در توریة بود که چون مردی کشته جای بیابند
بدیهی اندر یا بمحلتی و ندانند که او را که کشت [illegible] مرد پارسا از اهل آن جایگاه بیاورند و سوگند دهند که وَاللّٰهِ
مَا قَتَلْنَاهُ وَلَا عَلِمْنَا قَاتِلَهُ سوگند خورند بخدای که او را ما نکشتیم و ندانیم که کرا کشت اگر سوگند خورند و کشنده را
دانند انگاه او را [illegible] سلطان برند تا او را بجای او قصاص کنند و اگر سوگند خورند و کشنده را ندانند انگاه حکم
قصاص نشود و دیة ازدیه بستانند از همه مردمان آن دیه هر کجا کشته اندر آنجا یابند و این پنجاه مرد که آن
سوگند خورند آن سوگند ایشانرا قسامه خوانند بتازی و اگر آن کشته قسامه بدان دیه بود که نزدیکتر بود و اگر
هر دو بمسافه برابر بود دیه بر هر دو بود و این حکم خدای است هم در شریعت موسی و هم در شریعت ما پس چون
از موسی این مسئله بپرسیدند او همچنین حکم کرد دیه بر هر دو دیه افتاد و اختلاف کردند مردمان آن دو دیه
این گفت شما کشته اید دیه شما را بود و ایشان گفتند شما کشته اید دیه شما را باید دادن و این خصومت دراز شد

چنانکه خدای تعالی گفت واذ قتلتم نفسا فادارأتم فیها و بدان اختلاف مردمان آن در دیه با یکدیگر جنگ کردند
و خلقی بسیار کشته شد و آن دو تن که عم را کشته بودند گفتند ما عم را دیگر نکشتیم تا کشتند پدید آمد و او را باز
کشیم ما دیه بستانیم چون کار دراز شد اهل مصر سوی موسی آمدند و گفتند که خدای عز و جل داند که او را که کشت
دعا کن تا کشنده پیدا کند و خلاف از میان ما برخیزد موسی دعا کرد و خدای تعالی فرمود که گاوی را بکشید تا
از آن گاو کشته بر تن مرده زنند تا زنده شود و بگوید که مرا که کشت موسی گفت ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة
بنی اسرائیل گفتند اتتخذنا هزوا ای موسی بر ما افسوس همی کنی موسی گفت اعوذ بالله ان اکون من
الجاهلین یعنی المستهزئین گفت معاذ الله که من افسوس کنم قالوا ادع لنا ربک یبین لنا ما هی
گفتند خدای را بخوان تا بگوید که این چگونه است و کدام گاو است و چه دیدار است و لون و رنگ او چون است
پیغامبر ما صلعم گفت شددوا بنو اسرائیل علی انفسهم شدد الله علیهم گفت بنی اسرائیل کار بر خویشتن
سخت کردند خدای تعالی نیز کار بر ایشان سخت کرد و گفت انه یقول انها بقرة لا فارض و لا بکر عوان بین
ذلک فافعلوا ما تؤمرون دیگر گفتند ادع لنا ربک یبین لنا ما لونها سرخ است یا سیاه یا زرد است
قال انه یقول انها بقرة صفراء فاقع لونها تسر الناظرین گفت خدای تعالی فرمود که سخت زرد است
و فاقع آن بود که سخت زرد بود و از رنگها هیچ نیکوتر از زرد نیست گفت این را سخت کرد زرد بود چنانک
چون اندر وی نگرند دل شاد شود و حکما گویند که از الوانها سه رنگ است که چون چشم اندر آن بینند دل شاد شود
یکی زرد و یکی سبز و یکی سرخ و سبزی بر زمین نیکوتر و سرخی بر جامه و زردی بر چهارپای و اما سیاهی
دل اندر بر مرد و با سپیدی دل بیارامد نه تیره و نه شاد شود پس خدای عز و جل گفت آن گاو زرد است رنگ
زرد است چون کسی در او نگرد دلش شاد شود و نیکوی گوید پس ایشان اندر همه شهرها بگشتند و در
روستاها و محلتها تا گاوی برین سان یافتند و از آن زنی بود که او را پسری بود یتیم و زندگانی او از این شیر
گاو بودی آن مردمان آن گاو از وی بخواستند گفت بهزار درم ستانند گفت موسی را گفتند که ما قسم و لکن بها
آن گران میگوید موسی گفت بهر چه میگوید بخرید که اگر سیم کند مرده زنده نشود و علما گویند که
خدای تعالی هیچ کاری نفرمود بیهده کار اگر در آن حکمتی نبود و خدای تعالی توانست که بی گاو آن مرده را گفت
و لکن اندر کشتن آن گاو چند حکمت بود یکی آنکه در بنی اسرائیل کسان بودند بد و کردند و دل ایشان بر حب
گوساله بود و بیقین نبودند که خدای تعالی مرده را زنده کند خواست تا ایشان را بنماید تا دل ایشان
درست شود بیقین و دیگر آنکه خواست که آن پیرزن و آن کودک یتیم را توانگر کند و اگر نه خدای عز و جل را
بگاو چه حاجت است چون ایشان باز رفتند زن دانست که چنان گاو نیابند چون باز آمدند گفت ده هزار
درم خواهم ایشان بنزدیک موسی شدند و گفتند که باشد که موسی از خدای پیغام آرد بگاوی دیگر بیامدند
و گفتند ادع لنا ربک یبین لنا ما هی ان البقر تشابه علینا دعا کن تا خدای تعالی پیدا کند که این کدام

گاو است که بر ما سخت پوشیده است از بسیاری گاوان که هستند و انا ان شاء الله لمهتدون و اگر خدای
خواهد پیغامبر ما صلعم گفت اگر بنی اسرائیل ان شاء الله نگفتندی هرگز آن گاو را نیافتندی و هرگز از آن اختلاف
نرستندی پس موسی گفت انه یقول انها بقرة لا ذلول تثیر الارض و لا تسقی الحرث مسلمة
لا شیة فیها خدای عز و جل گفت آن گاوی است که هرگز بدو زراعت نکرده اند و آب بدو نکشیده باشند
و پاک از کار کردن و درست از عیبها است و هیچگونه رنگ دیگر نیست نه سپیدی و نه سرخی جز رنگ زردی
گفتند درست این گاو است که یافتیم بگفتند آن گاو از آن پیرزن بخواستند زن دانست که چنان گاو
دیگر نباشد گفت بصد هزار درم دهم دیگر ندهم و با خبار اندر چنین آمده است که آن زن گفت من این گاو را
بشما بدهم بدان شرط که چون پوست از آن بکشید آن پوست پر از زر کنید و بمن دهید موسی گفت قبول کنید
بدین شرط بخریدند و او را بکشتند موسی گفت تا بجای آن ندهید مرده زنده نشود چنانکه خدای تعالی گفت فذبحوها
و ما کادوا یفعلون بکشتند و نخواستند که آن کار بکنند از دشواری که بر ایشان گشت پس گفت فقلنا اضربوه
ببعضها و خبر اندر ایدون است که موسی گفت از آن گاو دمچه بگیرید از آنجا که دم بود آن گاو را از آنجا که بگرفتند
و بر آن مرده زدند بحضور موسی و آن مرده از دو سال باز کشته بود و چون بزدند دم بر آن خدای
تعالی زنده شد خون تازه از وی برفت از آنجایگاه که کارد زده بودند پس از وی پرسیدند که ترا که کشت گفت مرا
برادرزادگان کشتند فلان و فلان و ایشان مرد آنجا حاضر بودند موسی علیه السلام فرمود که هر دو را بجای
او بکشید و آن مرد چون این سخن بگفت در حال بیفتاد و بمرد و خون از گلویش باز ایستاد و آن اختلاف
از میان بنی اسرائیل برخاست و آن مردمان که به بعث اندر بشک بودند بیقین شدند که مرده زنده شد
بچشم خویش بدیدند از پس آنکه از دو سال باز مرده بود پس خدای عز و جل گفت کذلک یحیی الله الموتی
و یریکم آیاته لعلکم تعقلون گفت همچنین که بدین جهان دیدید که خدای تعالی مردگان زنده کند شما را آیتهای
خویش بنمود تا از آن اندر یابید و بدان بگروید بیقین شوید ثم قست قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة او
اشد قسوة گفت از پس آنکه بدیدند دلشان سخت تر شد و ان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار و سنگ
که از بیم خدای از سر کوه فرود افتد و آن سنگها از سر کوه فرو گردیده است و بر زمین آمد از بیم خدای گفت
دل کافران از آن سخت تر است که از بیم خدای فرو نیاید و فرمان خدای نکنند و ما الله بغافل عما تعملون
و خدای غافل نیست از کار ایشان که همی کنند خدای تعالی همه مومنان را در دنیا خبر داده فصل در ذکر خبر
موسی با خضر علیهما السلام قال الله تبارک و تعالی و اذ قال موسی لفتاه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی
حقبا گفت موسی جوان خویش را که من نیاسایم تا آنجا برسم که دو دریا گرد آید بیکجای و اگر چه سالها بر آید و از
عجایبها که خدای عز و جل او را موسی یاد کرد یکی دیدار خضر بود و این آنگاه بود که موسی بمصر باز آمده بود و فرعون
و لشکرش همه هلاک شده بودند و محمد بن جریر رحمة الله علیه بیش از اخبار موسی این خبر گفت و ایدون گوید

اندرین کتاب که بعضی مردمان گفتند که این موسی نه موسی بن عمران بود که پیش از وی یکی بود از فرزندان
یوسف او را میشا بن یوسف و پیغامبر بود و از جایگاه خویش برفت بطلب خضر و او را بیافت و با او
صحبت داشت و همنشینی کرد و موسی خضر را شاگردی بسیار کرد و این حدیث سخت منکر است زیرا
که علما صحابه و فقها و خلفا چون امیر المؤمنین عمر و امیر المؤمنین علی و عبد الله بن مسعود و دیگر مهتران صحابه
رضوان الله علیهم اجمعین و عبد الله بن عباس و ابی بن کعب و علماء تابعین نیز متفق اند که آن موسی
که بطلب خضر شد موسی بن عمران بود که پیغامبر بنی اسرائیل بود و خدای تع او را به وی فرستاده بود و فرعون را
بدعای او غرق کرده بود و علما و فقها و اهل تفسیر هیچ اختلاف نکرده اند که این موسی بن عمران بود و گروهی
گفتند که خضر را نام لیا بود و گروهی گفتند ارمیا نام بود و گروهی گفتند پیغامبر نبود و لیکن نیک مرد بود و عالم
بود و علمش بیش از موسی بود و اندر نسب او اختلاف کرده اند گروهی گفتند از بنی اسرائیل بود و گروهی گفتند
نبود اما در موسی هیچ اختلاف نکرده اند که از بنی اسرائیل و کلیم خدای بود و گروهی گفتند خضر پیغامبر بود
و این آیه را دلیل کنند فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا یعنی النبوة و این دلیل روا
کنند که او بنده بود از بندگان خدای تع و او را علم بسیار داد چنانکه لقمان حکیم که بسیار حکمت آموخت و با چندان
حکمت که داشت لقمان نه پیغامبر بود و خضر را از بهر آن خضر خوانند که روزی بر سر سنگی خشک بنشست چون از
آنجا برخاست از زیر پای مبارک او سبزی بیرون آمد چون گیاه که بر سر خاک دید و گروهی گویند او را خضر نام بود
و گروهی گفتند ارمیا نام بود و گروهی گفتند الیسع نام بود و پیغامبر بود چنانکه خدای تع گفت واسمعیل والیسع ویونس
ولوطا و این الیسع خضر است و گروهی اندر نسب او گفتند که از بنی اسرائیل بود از فرزندان لاوی بن یعقوب
از قرابت موسی بود و آب حیوان بیافت و بخورد و زنده بماند تا نفخه نخستین اندر صور و خضر و الیاس
پیغامبر بود و هر دو زنده اند و خضر بر دریاها موکل است و هر که در دریا بمیرد خضر او را بشوید و بر او نماز کند
و آنکه هلاک خواهد شدن او را یاری کند و از جانوران دریا و غرق او را نگاه دارد و با او در تنوع آید و الیاس
بر بیابانها موکل است هر که او را در بیابان مرگ آید الیاس او را بشوید و بر وی نماز کند و بی راه را براه باز آرد
و اگر دزدی قصد او کند او را از وی باز دارد و خدای تع قصه او در قرآن یاد کرد و ایدون گفت وان الیاس
لمن المرسلین و هر دو اندر جهان خدای را پرستند گهی اندر دریا و گهی اندر بیابان و هر سال بایام عرفه و موسم
حج هر دو بمکه گرد آیند و حج کنند و کس ایشان را نبیند جز آنکه ایشان خواهند که خویشتن را باو نمایند و اندرین
اخبار بسیار است از پیغامبر صلعم و خداوند این کتاب یاد کرده و من نیز دست باز داشتم و مراد من آن
که از قصهاشان آگاه شوی و اما الیاس بقول بعضها از بنی اسرائیل است از فرزندان هارون بن عمران برادر
موسی و اندر نسب خضر اختلاف و گروهی گفتند از فرزندان یهودا بن یعقوب بود و گروهی گفتند او از
زنان اسحق بشر بود و بوقت ابرهیم علیه السلام بود و از فرزندان سام بن نوح بود نام او ایلیا بن ملکان

قالع بن الخشد بن سام بن نوح و اندر خبر است که خضر بر مقدمه ذو القرنین اکبر بود و آن ذو القرنین پیشین
که اندر گرد جهان بگشت از مشرق تا مغرب بطلب آب حیوان که بخورد و این ذو القرنین نه آنست که خدای
تعالی در قرآن یاد کرده است اینجا که گفت ویسالونک عن ذی القرنین این را اسکندر نام بود که سد یاجوج
و ماجوج کرد و از پس موسی این را ذو القرنین اکبر گویند ملکی بود که از مشرق تا مغرب بگشت و مسلمان با عدل
بود و روا و جهان را آبادان می داشت و پادشاهان او را ذلیل شدند و او بطلب آب حیوان شد و گویند خضر
بر مقدمه او بود و گروهی گویند که این افریدون بود و گروهی دیگر گویند کی و کی بود در وقت ابرهیم و چون ابرهیم هجرت
کرد از نمرود بگریخت و برفت در بیابان مردمان سامان با او خصومت کردند و او را اکندند در بیابان و جایگندی
و جاه از دست او بیرون بردند بستم و ابرهیم بفلسطین شد و این قصه از پیش گفته شد و اندر خضر چندین
اختلاف کرده اند و اندر موسی کس اختلاف نکرد که موسی بن عمران بود و سبب طلب کردن او مر خضر را آن بود
که خدای عز و جل موسی را بفرمود از پس غرق شدن فرعون که بنی اسرائیل را وعظ کن و از نعمتهای من ایشان را آگاه کن
تا شکر کنند و موسی بنی اسرائیل را وعظ همی کرد و نعمتهای خدای تع بر ایشان یاد همی کرد که خدای عز و جل ایشان را از
فرعون و قبطیان برهانید و ملک مصر میراث ایشان را داد و دینی فاضلتر از دینها که از ایشان بود کرامت کرد و کتابی
داد چون توریة که بهترین کتابها بود و پیغامبری همچون موسی فرستاد و شان و نبوت اندر بنی اسرائیل نهاد چنانکه
گفت ولقد آتینا بنی اسرائیل الکتاب والحکم والنبوة ورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی العالمین
یعنی عالم زمانهم پس اندر آن مجلس ایشان را پند همی داد و نعمتها بر ایشان یاد همی کرد و سخنها از علم و حکمت همی گفت چنانکه
خلق اندر و متحیر شدند پس مردی بر پای خاست از میان مردمان گفت ای کلیم الله بر روی زمین خدای را بنده هست
از بندگان او از تو عالمتر و داناتر گفت نشنیده ام که امروز کسی هست که خدای عز و جل او را آن علم داد که مرا داد و هم
ساعت بوحی وحی آمد و گفت ای موسی مرا در زمین بنده هست از تو داناتر نام او خضر گفت یارب کجاست
گفت اندر میان دو دریا باشد گفت مرا دلیلی ده تا بروم و از وی علم آموزم گفت طعام تو را دلیل کردم و گروهی گفتند طلب
کردن موسی خضر را آرزوی دیدن خضر نه آن بود که سببی بود و این روایت درست تر است چنانکه از عبد الله
بن عباس روایت کنند که سبب طلب موسی مر خضر را آن بود که موسی با خدای بمناجات اندر گفت یارب از
میان بندگان کدام دوستر بود نزد تو گفت آنکه پیوسته مرا یاد کند و فراموش نکند گفت از بندگان تو کدام حکیم
تر گفت آنکه بحق حکم کند و متابعت هوا نکند گفت یارب که عالمتر گفت آنکه اگر چه بسیار داند همچنان طلب میکند که
بیاموزد و آن علم خویش افزون کند پس موسی را آرزو آمد اندر علم خویش و خواست که کسی باید که از و علم آموزد
گفت بر زمین کسی هست که علم از من افزونتر دارد تا من او را بیاموزم گفت ای موسی مرا بنده هست نام او خضر
اندر میان دو دریا بود و علم او از تو بیشتر است گفت یارب مرا دلیل باش تا او را ببینم گفت طعام دلیل تو کردم
موسی ندانست که معنی این چه باشد مر یوشع بن نون را گفت لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا

گفت من نیاسایم تا بمیان دو دریا برسم و تفسیر اورا گفت و او را گفت طعام برگیر تا آنجا شویم یوشع ای بنده گفت
ماهی بگرفت و بریان کرد و در زنبیل نهاد و طعامی دیگر برگرفت و از مصر تا مجمع البحرین سی روز راهست و جای است
که کنار دریا از دریا بکنار آید از سوی مشرق و یک دریا از سوی مغرب اینجا بر سه روز راه مصر که شود بدریای
بزرگ شود اینجا بحر العلوم خوانند پس موسی چون بدان مجمع البحرین رسید در سه روز دیگر آنجا بود و کس را
ندید و ندانست که کی طلب کند نیم روز بود و آن همه طعام خورده بودند جز آن ماهی نمانده بود و هر دو پیاده بودند
چون موسی آنجا رسید مانده بود سر بنهاد و بخفت یوشع بنشست و ایدون گویند که آنجا چشمه حیوان بود و یوشع
ماهی برآورد و بنهاد تا باد بر او بزند ماهی بیدار شد و بجنبید از آن آب حیوان قطره بر ماهی چکید ماهی بامر
خدای تعالی زنده شد و خویشتن را بدریا افکند آب دریا از این سوی و از آن سوی باز شد و زمین دریا پدید
آمد و ماهی آنجا بنشست بر زمین میان آن دو آب چنانکه خدای تعالی گفت فاتخذ سبیله فی البحر سربا و یوشع می
نگریست و عجب می داشت و کرده می گفتند این شب بود و کرده می کنند روز بود موسی برخاست و یوشع را فراموش
شد که حدیث ماهی گوید و موسی را نیز فراموش شد که حدیث ماهی پرسد و هر دو را فراموش شد چنانکه خدای گفت
فلما بلغا مجمع بینهما نسیا حوتهما چون پاره راه برفتند مانده شدند موسی گفت آتنا غداءنا لقد لقینا من
سفرنا هذا نصبا گفت سفره ما بیار که اندرین سفر رنج دیدیم نکته اینست که علم جز برنج نرسد بر شدت
و رنج شدن خود متر شدند تا بدانی که بکار خدای تعالی اندر هر که می رود بدو رنج نرسد و چون از حد خدای
اندر گذشت رنجش رسد پس موسی گفت چاشت بیار که رنجه شدیم یوشع گفت قال أرأیت إذ
أوینا الی الصخرة فانی نسیت الحوت گفت چون ما آنجا رسیدیم و نخفتیم ماهی آنجا فراموش کردم و ترا
یاد کردم چون برخاستی وما انسانیه الا الشیطان ان اذکره واتخذ سبیله فی البحر عجبا
و ماهی راه دریا گرفت و بدریا اندر شد موسی را یاد آمد که خدای تعالی گفت من طعام ترا نشانی کردم و گفت
ذلک ما کنا نبغ فارتدا علی آثارهما قصصا گفت این آنست که همی جستیم ما را از آنجا باید شدن و برین
وجه باز شدند چون بدان سنگ رسیدند از آب دریا که همی گفتند که چون بر سنگ آمدند ماهی دیدند اندر آب و آب
از این سوی باز شده و زمین دریا پدید آمده و موسی بر پای آن ماهی بر آن دریا همی رفت و ماهی همی شد و موسی همی شد
و یوشع پیر و بی ماهی و موسی همی شد تا بدان جایگاه که خضر بود و خضر بر آن دریا بود بر لب دریا سجاده و نماز
همی کرد موسی بنشست تا او نماز تمام کرد پس گفت السلام علیک یا عبد الله گفت علیک السلام یا عبد الله و یا
رسول الله موسی او را گفت که مرا آگاه کرد که من [illegible] گفت مرا که ترا اینجا دلیل کرد اینجا موسی گفت هل
اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا گفت ترا متابع شوم تا مرا علم آموزی از آنچه ترا خدای آموخت
خضر گفت انک لن تستطیع معی صبرا وکیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا تو با من صبر نتوانی کردن
بر چیزی که آن ندانی موسی گفت ستجدنی ان شاء الله صابرا ولا اعصی لک امرا موسی گفت

ان شاء الله مرا صابر یابی و ترا بی فرمان نشوم اگر خدای خواهد و اگر ان شاء الله نگفتی یکساعت با او صبر نتوانستی
کردن و آن مقدار که صبر کرد آن بود که ان شاء الله گفته بود پس خضر او را اجابت کرد و با موسی همی بود بر لب دریا
تا کشتی پدید آمد ملاحان را گفت ما را با خود برگیرید اندر کشتی ملاح گفت مزد بده گفت من مزد ندارم الا آنکه
خدای عز و جل برگیر گفت شما دزدانید مهتر کشتی گفت ایشان روی پیغامبران دارند بگذارشان و بی کرا بکشتی
اندر نشان چون بکشتی خواستند نشستن خضر موسی را گفت فان اتبعتنی فلا تسألنی عن شیء حتی
احدث لک منه ذکرا اگر متابع من شوی از من مپرس که چرا چنین کردی و چرا آن بکردی تا من خود ترا بگویم
سبب آن چیز که کرده باشم موسی بدین شرط بکشتی اندر نشست و کشتی برگرفت و چون لختی برفتند خضر نرم
نرم چنانکه کس ندانست که تخته از آن کشتی برکند و آب بکشتی اندر آمد آنجا که خضر نشسته بود با موسی
و یوشع خضر کسی باز گفت این کشتی سوراخ شده است و آب همی بر آید اینگونه کنید ایشان آلات
درودگری بیاوردند و آن تخته بر دوختند و نیکو کردند آب باز ایستاد و لکن کشتی معیوب شد همه غمگین
شدند موسی گفت اخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شیئا امرا گفت چرا چنین کردی که همه غرق شویم
چیزی بزرگ آوردی خضر گفت الم اقل لک انک لن تستطیع معی صبرا نه ترا گفتم که تو با من صبر
نتوانی کردن موسی آن شرط فراموش کرده بود گفت لا تؤاخذنی بما نسیت ولا ترهقنی من امری عسرا
مرا بفراموشی مگیر و کار بر من دشوار مکن خضر خاموش شد و یکساعت بود مرغی از مرغان دریا بر بالای کشتی برپرید
و منقار فرو برد و آب برگرفت و بر سر آن کشتی نشست و بانگی کرد بآوازی خوش خضر موسی را گفت دانی که این
مرغ چه میگوید گفت چه میگوید گفت چنین میگوید که اندرین کشتی دو بنده اند مر خدای را که ایشان را چندان علم داد
از هر علمی و سرهای و احکامی و معرفتی که درین جهان اندر کس را نداده است و لکن این همه علم ایشان و آن همه
جهانیان نزد علم خدای تعالی چندانیست که این آب که در منقار منست با آب دریا پس برفتند از کشتی
بیرون آمدند بر لب دریا و آنجا همی بودند کودکان آنجا بازی همی کردند و اندر میان ایشان برنایی بس نیکو
رویی بود و پاک جامه و بجای مردان رسیده موسی و خضر و یوشع آنجا بودند و نگاه همی کردند چون کودکان
بپراکندند آن غلام بتنها بماند خضر فرا شد و سنگی بزرگ بر سر آن غلام زد و او را بکشت موسی گفت اقتلت
نفسا زکیة بغیر نفس گفت مردی پاک را بکشتی که او کسی را نکشت و خون او حلال نبود خضر او را گفت
نه ترا گفتم که با من صبر نتوانی کردن و موسی بسبب شرطی که با خضر کرده بود شرم داشت گفت ان سألتک
عن شیء بعدها فلا تصاحبنی پس ازین اگر چیزی گویم با من همنشینی مکن قد بلغت من لدنی
عذرا گفت تو از من معذور داری فانطلقا حتی اذا اتیا اهل قریة و از آنجا بدیهی آمدند و طعام خواستند
کس ایشان را طعام نداد چون بکنار ده آمدند دیواری کج شده بود خضر دست فرا کرد و آن دیوار راست کرد
موسی گفت لو شئت لاتخذت علیه اجرا گفت اگر خواستی که این دیوار راست کنی باری مزد بیایستی ستدن

انداختند این دیوار را طعام بخریدی که ما گرسنگی است خضر گفت هذا فراق بيني وبينك این بود میان
من و تو جدایی است و از بهر آن جدا شد که موسی گفته بود که اگر دیگر بار چیزی پرسم دیگر صحبت با من مکن و اگر
این حکم نکردی به خویشتن خضر بدین ردی اندر جدا انگشتی پس موسی بگفت شکستن کشتی و غلام و راست
کردن دیوار از خضر پرسید خضر موسی را از آن خبر داد پس چون از همه یکی جدا خواستند شد موسی را گفت
سانبئك بتاويل ما لم تستطع عليه صبرا گفت برا بگویم از آن چیزها که تو را از آن صبر نتوانستی کردن
اما السفينة فكانت لمساكين يعملون في البحر فاردت ان اعيبها وكان وراءهم ملك يأخذ كل
سفينة غصبا و اندر قراءة ابی بن کعب ایدون است وكان امامهم فرا پیش این کشتی پادشاهی
ستمکار است و این کشتی را براه بایستی گذشتن و هر کشتی درست که بودی او بغصب و ستم گرفتی
من خواستم که این عیب سازم تا از دست وی بدست خداوندان درویش بماند و خداوندان این کشتی
درویش بودند و معاش ایشان ازین کشتی بود و اندر اخبار و تفسیر بیرون ازین کتاب ایدون گویند که آن ملک
انطاکیه بود نام او منذر بن جلندی الازدی واما الغلام فكان ابواه مؤمنين فخشينا ان يرهقهما
طغيانا وكفرا و آن غلام را که بکشتم کافر بود و بت پرست و او را پدر و مادر مومن بودند و این پسر ایشان
از ایشان بت پرستیدی و هر شبی با ایشان بودی چون ایشان بخفتندی او بیرون آمدی و راه زدی
و خواسته مردم ببردی و پدر و مادر او ندانستندی که چنین است و در دل داشت که پدر را بکشد
من بترسیدم که ایشان را در کافری خود هلاک کند فاردنا ان يبدلهما ربهما خيرا منه زكوة واقرب رحما
یعنی ایرا با والدین گفت خواستم که خدای تعالی ایشان را فرزندی دهد پاکتر ازین واما الجدار فكان لغلامين
يتيمين في المدينة و این دیوار از آن دو کودک خرد بود پدرشان مرده وكان تحته كنز لهما و اندرین
زیر دیوار ایشان گنجی بود که اگر آن دیوار بیفتادی مردم خواسته ایشان ببردندی وكان ابوهما صالحا
و پدر ایشان مردی نیک بود و اندر بعضی اخبار ایدون گویند که آن گنج نه از آن پدر ایشان بود که از آن جد
هفتم بود و گویند از آن پدر چهلم شان بود و خدای تعالی از آنگاه داشت برای ایشان فاراد ربك ان يبلغا
اشدهما ويستخرجا كنزهما رحمة من ربك خدای تعالی خواست که آن دو کودکان بزرگ شوند و آن گنج بر
دارند و در بعضی اخبار چنین گویند که آن گنج نه خواسته بود ولکن کتب علم بود و خدای تعالی از بهر ایشان
نگاه همی داشت تا بزرگ شوند و آن کتب برگیرند و علم بیاموزند و حماد روایت کند از تفسیر خویش
که از عکرمه پرسیدم و عکرمه گفت از عبدالله بن عباس پرسیدم وكان تحته كنز لهما چه گنج بود گفت لوحی
تخته بود از زر و بر وی پنج سطر نوشته بود سطر اول نوشته بود عَجِبْتُ لِمَنْ اَيْقَنَ بِالْمَوْتِ كَيْفَ يَفْرَحُ
گفت شگفت دارم از آن کسی که به مرگ یقین است و داند که ازین جهان بیرون بایدشدن چگونه شاد
شود و سطر دوم نوشته بود عَجِبْتُ لِمَنْ اَيْقَنَ بِالْحِسَابِ كَيْفَ يَغْفُلُ عجب دارم از آنکس که بحساب

خدای تعالی یقین است که بطاعت و هلکه چگونه در طاعت کاهلی کند سطر سوم نوشته بود عَجِبْتُ لِمَنْ
اَيْقَنَ بِالْعِقَابِ كَيْفَ يَعْصِي گفت شگفت دارم از آنکس که یقین داند که خدای تعالی عقوبت کند بر معصیت که چگونه
عصیان کند سطر چهارم نوشته بود عَجِبْتُ لِمَنْ اَيْقَنَ بِالرِّزْقِ كَيْفَ يَطْلُبُ یعنی شگفت دارم از آنکس
که بروزی یقین است که چگونه مشغول است بطلب آن سطر پنجم نوشته بود عَجِبْتُ لِمَنْ اَيْقَنَ بِالدُّنْيَا
وَزَوَالِهَا كَيْفَ يَرْكَنُ اِلَيْهَا عجب دارم از آنکس که یقین است که دنیا از وی برود که چگونه آرام اندر دنیا و میل
کند بسوی او پس خضر علیه السلام گفت خواستم که آن کودکان یتیم بزرگان شوند و این خواسته و علم بدیشان
رسد پس خضر موسی را گفت وما فعلته عن امري این همه که من کردم نه بفرمان خویش کردم ذلك تاويل ما لم
تسطع عليه صبرا اینست چیزی که بها کنیم و از پس آن خضر از چشم موسی ناپدید شد و موسی ندانست که خضر
بآسمان برشد یا بزمین فرو شد پس موسی و یوشع علیهما السلام باز بمصر آمدند و موسی این قصه علما بنی اسرائیل را
بگفت و مصطفی صلعم گفت رحم الله اخي موسى خدای تعالی برادرم موسی را بیامرزاد که اگر موسی با خضر صبر بیش
کردی عجایب بسیار دیدی با خدای تعالی مرا نیز آگاه کردی چنانکه ازین سه چیز آگاه کرد و فصل در ذکر
خبر قارون با موسی علیه السلام قال الله تبارك وتعالى ان قارون كان من قوم موسى فبغى عليهم خدای عز
وجل گفت قارون از قوم موسی بود پس بموسی بیرون آمد و او را مخالف شد یعنی دین موسی را دست باز
داشت و مرتد شد و ابن عم موسی بود موسی بن عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب و قارون
بن یصهر بن قاهث بن لاوی و علما اختلاف کرده اند که وی گفتند از پس موسی بود و از پس یوشع مرتد
شد چون کالب بن یوفنا بنی اسرائیل را از شام بمصر باز آورد از پس یوشع آنگاه قارون را خواسته که داد و مرتد
گشت و این روایت بقرآن مجید بنه دیگر است که خدای می گوید که قوم او را پند دادند و گفت که موسی او را پند داد
و گفت اذ قال له قومه ان الله لا يحب الفرحين و آخر آیه هم حدیث قوم که ذکر او را پند دادند اگر موسی بودی
یا یوشع یا پیغامبری دیگر ایشان او را پند دادندی نه قوم لکن چنین است که چون یوشع بمرد بر دعا طارند .
بودند که خلق را پند دادندی چون پند ایشان بشنید نرفت خدای تعالی او را بزمین فرو برد و بجای دیگر گویند که
قارون بوقت موسی بود آنگاه که موسی از مناجات باز آمد و موسی گوساله پرستیدند بودند و موسی گوساله را
بسوخت و بنی اسرائیل را بمصر باز آورد و قارون را خواسته که داد و مرتد شد از بهر آنکه زکوة نتوانست دادن
و بدین موسی اندر زکوة واجب بود و موسی او را پند داد و گفت لا تفرح ان الله لا يحب الفرحين گفت بدین شادی
مکن که خدای تعالی دوست ندارد آنکس را که بدنیا شادی کند وابتغ فيما اتاك الله الدار الآخرة بدین دنیا که
خدای تعالی تو را داد آن جهان را بجوی کار بهشت کن . وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا وَاَحْسِنْ كَمَا اَحْسَنَ اللهُ
اِلَيْكَ و بهره از دنیا فراموش مکن و با خلق خدای نیکوئی کن چنانکه خدای تعالی با تو نیکوئی کرد و بیع صدقه بده مر درویشان را
چنانکه بیرون ازین زکوة باشد وَلَا تَبْغِ الْفَسَادَ فِي الْاَرْضِ و بدین خواسته اندر زمین فساد مکن ان الله لا

المفسدین قارون جواب داد و گفت إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَىٰ عِلْمٍ عِندِي گفت خواسته مرا بدان ارزانی کرد
آمد که شما دانید از آن دعوی که کردم که من دانم و شما دانید که کسب کردم و مند باندکانی و بجمال گرد آمد
که آن شما را بر من زکوة واجب نیست خدای تعالی از آن عجب بروی گرفت و گفت أَوَلَمْ يَعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَهْلَكَ
مِن قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ مَنْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُ قُوَّةً وَأَكْثَرُ جَمْعًا ندانست قارون که پیش از وی اندر جهان بسیار
از قوی‌تر و با خواسته‌تر چون ایشان فرمان خدای نبردند وحی خدای تعالی آن خواسته بردن نکردند خدای تعالی
آن خواسته ایشان را هلاک کرد وَلَا يُسْأَلُ عَن ذُنُوبِهِمُ الْمُجْرِمُونَ گفت بهر زمانی اندر گناه کاران زمانها
بگناه خود عذاب کنند و اندرین کتاب نگفته است که خواسته قارون از چه وجه گرد آمده پس تفسیر این آیه
که قال إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَىٰ عِلْمٍ عِندِي چنین گویند که قارون با اصل اندر زرگر بود و موسی او را بزرگ داشتی
که برعش بود اندر بنی اسرائیل از وی نیکوتر نبود و بدان وقت که موسی از مناجات باز آمد و قومش گوساله
پرستیده بودند قارون با هارون بیکجای بود و سامری از آن زر گوساله کرده بود که از فرعون و قومش
جدا کرده بودند بدریا اندر چون موسی باز آمد و خواست که آن گوساله را بسوزد و خاکسترش بر باد دهد
تا ایشان آن بدانند که اگر آن گوساله خدای بودی آتش از خویشتن باز داشتی پس قارون گفت
این را بسوزان و زرگر که زر بسوزد و لکن اندر آتش بگدازد و زر هرچند آتش یابد صافی‌تر گردد و غش از او برود
و اصلش هیچ کم نشود قارون موسی را گفت این را چگونه بسوزم که آتش زر را نسوزد موسی دعا کرد و خدای
موسی را آن کیمیا که زر اندر آن افکند بنمود و این کیمیا گیاهی است و حال او چنانست که چون او خشک کنند و با
داروها بیامیزند و بر سیم افکنند زر شود و اگر او را تنها بی‌دارو بر زر افکند خاکستر شود و از غایت یزد که
دیان گیاهست و آن گیا بر لب دریا بسیار بود و لکن از هر کس نشناسد و پیش از آن کس نام کیمیا
نشنیده بود پس موسی دعا کرد تا خدای تعالی بموسی وحی کرد و آن گیا او را بنمود و بیاموخت که چون با داروها
بیامیزی و اندر آتش کنی باز زر شود و چون تنها بر او افکنی زر را بسوزاند و بعضی مردمان ایدون گویند که کیمیا
از آسمان بوحی بموسی آمد و از موسی گویند و لکن این علم امروز در روی زمین نیست و خلق در طلب او روزگار
بسیار برند و هیچ چیز نتوانند کردن و لکن بدان که کیمیا را اصلی است و کس نداند مگر خدای تعالی
و از ابو یوسف قاضی روایت کنند شاگرد امام اعظم ابو حنیفه کوفی که هر که خواسته طلب کند مفلس
گردد و هر که دین بداوری و غلبت خواهد زندیق شود و هر که حدیثهای غریب طلب کند دروغ زن گردد
پس موسی قارون را کیمیا بیاموخت قارون موسی را گفت این داروها را نیز بسوزانیدن تا بیاموزد تا بنگرم
که آن چیست و آزمایش کنم که از آن زر توان کرد پس دانم که زر با آتش بسوزد موسی داروها را بیاموخت
پس انگاه آن گوساله زرین بر آتش نهاد و آن گیا خشک کرده بر او افکند و بسوزانید پس چون موسی
قوم را بمصر باز آورد قارون آن گیا بسیار با خویشتن بیاورد و از بهر خویش بسیار از آن زر بکرد و از آنجا آ

بر و پدید آمد و موسی دانست که از کجاست و بنی اسرائیل ندانستند و خود را چهار هزار غلام راست کرد و چون
برنشستی با آن چهار هزار غلام برنشستی و کار بدانجا رسید که درهای کاخ اندر که در هر جز از متاع دنیا اندر
گونه او با نام شد اندر جهان که بمصر اندر از او توانگرتر نبود و هر چه از متاع دنیا او را آرزو بود همه خانها پر بود
از گنج و آجر پخته و انبار درها کرد آهنین و کلیدها کرد از آهن و آن برانداز که دو چون برسی آن کلیدهای
آهن مردی بر گردن نهادی و پیش او همی بردی اخلق بدانستندی که آن کلیدهای گنج است پس یک مرد نتوانست
گرفتن بر نبود آن کلیدها همه از پوست کردند خام تا سبکتر که هر کلیدی چند یک انگشتی و هر روزی گنج خانها افزون
می شد تا چنان شد که خدای عز و جل گفت وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولِي الْقُوَّةِ
گفت گنج خانها چندان بدو دادیم که کلید گنج خانهاش عصبی از مردان برنتوانستندی که نفس عصبه
اندر لغت عرب از ده تن بود تا چهل تن تا چنان شد که شصت شتر بخرید همه اسپید تا چون برنشستی آن
کلیدها بر آن اشتران بار کردندی پس روی از موسی بگردانید و بغی کرد چنانکه خدای عز و جل گفت فَبَغَىٰ عَلَيْهِمْ
پس خدای تعالی موسی را فرمود که از قارون زکوة خواسته بستان موسی سوی قارون شد و زکوة خواسته طلب کرد
قارون اجابت نکرد و موسی را گفت إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَىٰ عِلْمٍ عِندِي اندرین کتاب تاویل این چنان است که موسی گفت
انها که پیش از تو بودند خواسته ایشان بیش از آن بود تا بدانی که این خواسته تو از آن کی آمد که تو فاضلتری
و خدای تعالی هیچ خداوند خواسته هلاک نکردی اگر بفضل دادی پس موسی صلح کرد که از زر دیبا و دیبای
بیده بدرویشان او بپذیرفت چون خواسته را شادی برگرفت بسیار گرد آمد نتوانست دادن و هر روز خواسته
او افزون می شد و خدای تعالی گفت فَخَرَجَ عَلَىٰ قَوْمِهِ فِي زِينَتِهِ و زینت او آن بود که چون برنشستی بر اسبی
اشهب برنشستی و زین و ستام و آلات زرین بر نهادی و جامه سرخ و زربفت داشتی معصفری و آن
زیر آن جامه چون آفتاب همی تافتی و با او چهار هزار غلام برنشستی و چندین کنیزکان بآرایش و اسبان
اشقر و زینهای زرد و ستامهای مرصع و جامهای معصفر و چون همی آمدی خلق بنداشتی که آفتاب بر زمین
آمده است قَالَ الَّذِينَ يُرِيدُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا هر کجا طلبان بودی که دل شان این جهان خواستی آرزو کردندی
و گفتندی ای کاشکی ما را همچنین بودی که قارون را گرد او از این جهان بهره بزرگ است وَقَالَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ
إِلَّا الصَّابِرُونَ آن علما عامه را پند دادندی و گفتندی ثواب خدای تعالی بدان جهان مر شما را بهتر از این خواستها
و نعمتهای این جهانی که هرگز کاستی نیاید و پیدا بنزدیک فانی گردد و نعمت آن جهانی باقی است پس ده سال قارون
بدان حال اندر بود و موسی هر روز پند او دادی و او را بخدای خواندی و زکوة خواستی قارون اجابت نکردی
تا موسی از او بستوه شد و بنی اسرائیل بر موسی تباه شدند و از دین دست باز داشتند و چون کار به آخر رسید
و سبب آن شد قارون بدین کار کرد که موسی را بچشم بنی اسرائیل زشت کند و خواست تا ایشان از دین دست
باز دارند و بر بنی اسرائیل اندر زنی بود بلایه و خویشتن را از کس باز نگرفتی و در بلایه کاری معروف و مشهور بود

پس قارون او را بیاورد و خواسته بسیار داد و گفت من بنی اسرائیل را گرد کنم و موسی را بیاورم و تو پیش
ایشان چنین گوی که موسی مرا بگرفت و بخانه اندر کشید و با من زشتی کرد یعنی زنا آن زن این حدیث را
از قارون اجابت کرد و قارون او را با کنیزکان خویش میداشت پس مهمانی بزرگ کرد و همه اشراف و اکابر
بنی اسرائیل را گرد کرد و چون طعام بخوردند گفت شما دانید که من چون شما متابع موسی بودم و او را باور داشت
بودم اکنون از وی باز دست باز داشته ام و فلان زن بلایه را شناسید گفتند شناسیم گفت او بسوی
من آمده است و میگوید که موسی مرا بخانه اندر کشید و با من زنا کرد و اکنون بر وی در آمده بگوید پس بسوی
کس فرستاد و گفت مهتران بنی اسرائیل گرد آمده اند و ترا همی خوانند موسی اندر شد که مر قارون نیت
کرده که با زناء دلت آید برخاست و بیامد و بنشست قارون گفت ای موسی حکم خدای چیست بر کسی
که زنا کرده است و چه فرموده است بتوریه اندر موسی گفت اگر زن ندارد و نه محصن است حدش بزنند
و اگر زن دارد سنگسارش کنند گفت ای موسی هر که باشد و اگر چه تو باشی گفت آری و اگر چه من باشم گفت
ای موسی کشتن بر تو واجب شد که فلان زن که معروفست اندر بنی اسرائیل ببلایه کاری بنزدیک من آمد
و گفت تو او را بگرفتی و بخانه اندر کشیدی و با او زنا کردی و اگر خواهی بیاورمش تا پیش تو بگوید موسی او را
بیاورد آن زن از خانه بیرون آوردند و پیش آن همه خلق برپای خاست قارون گفت ای زن هر چه میان
تو و موسی بوده است همه پیش ایشان راست بگوی و از کس مترس زن خواست که گوید که زنا کرد و خدای
تعالی زبانش بگردانید گفت ای بنی اسرائیل آگاه باشید که قارون مرا خواسته بسیار داده است و گفته که
پیش موسی و پیش بنی اسرائیل بگوی که او با من زنا کرد و حاشا و کلا که پیغامبر خدای و کلیم خدای زنا کند موسی
علیه السلام از درد آن تیز آب از چشم مبارک فرو ریخت و برخاست و از میان ایشان بیرون رفت و قارون
از بنی اسرائیل جدا گشت و اندر تفسیر این آیه که خدای تعالی فرمود یا ایها الذین آمنوا لا تکونوا کالذین آذوا موسی
فبرأه الله مما قالوا این است که گفتیم و خدای تعالی موسی را از ایشان بری کرد و گرد وی کنند چون هارون
بر موسی را کنند تو جادو و ناپاکی این آیه بدین سبب آمده است پس چون موسی از پیش ایشان
برفت صبر نتوانست کردن خدای را سجده کرد و بسیار بگریست و زاری کرد خدای تعالی او را وحی کرد و گفت
زمین فرمان بردار تو کردم ای موسی هر چه خواهی فرمایش موسی شاد شد و باز نزدیک ایشان آمد و گفت ای بنی اسرائیل
دور شوید از این مرتد که خدای تعالی زمین را فرمود که او را فرو برد بنی اسرائیل دانستند که او راست همی گوید بجستند
و از قارون دور شدند و قارون از کبر سوی موسی ننگریست و بر نخاست موسی گفت یا ارض خذیه ای زمین
بگیرش زمین در زیر قدم قارون بجنبید قارون برسید و برخاست زمین پای او بگرفت تا شتالنگ قارون
موسی را گفت این چه جادوی است که آوردی موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا زانو او بگرفت قارون
گفت ای موسی زمین را بگوی تا از من دست باز دارد و من اندر کار تو بنگرم موسی گفت یا ارض خذیه زمین

تا کمرش بگرفت قارون گفت ای موسی بحق قرابت که میان ماست که مرا دعا کن موسی گفت یا ارض خذیه
زمین او را فرو برد و موسی بازگشت و با خدای تعالی مناجات کرد و بسی گفت خدای تعالی فرمود ای موسی آن بنده
من قارون چندان ترا بخواند و از تو فریاد خواست و تو او را فریاد نرسیدی گفت یارب چنین چشم داشتم
که ترا بخواند گفت ای موسی اگر مرا بخواندی من ترا بر او مسلط نکردمی ولکن بر وی کردی مر زمین را در فرمان
کس نکنم پس از تو و خدای تعالی داناتر بود بدانکه موسی کرد و علم محیطست بدانچه بود و باشد ابد الآباد و عالمست
عالمیانست و حکمت این که خدای زمین را در فرمان او کرد و او از خواستن امتناع نمود از فرمان بردار کردن زمین
مر عجبش را با موسی کرامات نبوت و جلالت منزلت شریف لطایف بنمود و ایزد تعالی از نبوت موسی آگاه بود
که آنچه کرد از بهر موسی کرد و هر که چنین داند که ایزد تعالی عالم نبود بآنچه موسی کرد و موجود نبود پیش از علم او کافر است
بنزد همه علما بلکه او عالم است لم یزل قدیم و چنین باید دانستن خدای را عز و جل و اندرین سخن بسیار است
و اگر بگوییم دراز شود و بیخبر اندر آید و نیست که زمین قارون را فرو برد با خواسته و تن از متابعان او که با او مرتد شده
بودند و از دین دست باز داشته و تا رستخیز فرو همی رود پس روز رستخیز ایشان را بدوزخ سپارد و گروهی
از بنی اسرائیل گفتند که موسی قارون را از بهر آن بزمین فرو برد تا خواسته او و گنجها همه برداشت و موسی از این حدیث
آگاه شد دیگر دعا کرد و خدای تعالی زمین را بفرمود تا آن خواستها و گنجها همه فرو برد چنانکه در قرآن یاد کرد
و گفت فخسفنا به و بداره الارض یعنی بما گفت ما او را و خانه او بزمین فرو بردیم فما کان له من فئة
ینصرونه من دون الله و ما کان من المنتصرین و کس نبود از آن همه سپاه و حشم و متابعان او که او را
از خدای فریاد رسیدی و نه خویشتن را نیز یاری توانست رسیدن واصبح الذین تمنوا مکانه بالامس
مردمانی که دی تمنا کردند که کاشکی ما بجای قارون بودمی بزرگی و نعمت روزی کنند ویکأن الله یبسط الرزق
لمن یشاء من عباده و یقدر لولا ان من الله علینا خدای تعالی هر که را خواهد روزی فراخ کند و هر که خواهد
او را تنگ کند اگر خدای تعالی بر ما منت نکردی ما را از قارون نگاه نداشتی و او را متابع بودی امروز ما را
نیز بزمین فرو بردی ویکأنه لا یفلح الکافرون ولیکن کافران هرگز نیک نباشد پس خدای تعالی گفت
تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض و لا فسادا گفت سرای آن جهان
آنکس را دهم که او اندرین جهان بزرگی نکند و اگر خدای او را بزرگی دهد فساد نکند والعاقبة للمتقین
و بهشت مر پرهیزکاران راست و از پس این حدیث موسی گفتم آنگه که از مصر بیرون آمد با بنی اسرائیل بجنگ
جباران شد و پادشاهان بزرگ و سه شهرستان گرفت یکی را اریحا خوانند و یکی را البلقا و یکی را ایلیا گویند و بالله التوفیق

فصل در ذکر خبر رفتن موسی علیه السلام از مصر بجنگ جباران بشارستان اریحا و ایلیا
و ایلیا از زمین و باز ایستادن بنی اسرائیل از حرب و مقام کردن در تیه و آن سه شهر از زمین شام
بود و ایدون روایت کنند که چون موسی بمصر آمد خدای تعالی بفرمودش که بنی اسرائیل را بشام بر بزمین بیت المقدس

باسپاهی بماند که انجا سه شهر است و مردان آن سه شهرستان از بقیه قوم عاد بودند و مردی بیالای
سی ارش بود که و بیشتر و قوت ایشان در خورد قامت ایشان بود وا زوبت که داشتند ایشانرا
جباره خواندندی و میان ایشان اندر یکی بود نام او عوج بن عنق ایدون گویند که بالای او صد ارش
بود و اندرین کتاب گوید مقصد ارش بود و اندر اخبار محمد بن اسحق صاحب المغازی ایدون گوید و بود آنک
او بیرون ازین کتاب است که بالای عوج چندانی بود که بر لب دریا ایستادی و دست بقعر دریا فرو کردی
و ماهی که خواستی از قعر دریا بگرفتی و از برابر آفتاب بریان کردی و بخوردی و بنی اسرائیل بیالا و قوت همچون
خلق این زمانه بودند پس خدای عز و جل موسی را فرمود که بنی اسرائیل را انجا بر تا با آن جباران جنگ کنند
و آن شهرها از ایشان بستانند که من چنین تقدیر کردم که زمین بیت المقدس را از جباران پاک بستانم و ایشانرا
هلاک کنم و ایشان بت پرست بودند موسی مر بنی اسرائیل را گفت یا قوم اذکروا نعمة الله علیکم اذ جعل فیکم
انبیاء وجعلکم ملوکا گفت ای قوم نعمت خدای بر خویشتن یاد کنید که خدای تعالی اندر میان شما پیغامبران
آورید و ملکان آورید و ملک مصر شما را داد و با آن نعمتها که کس را نداد از اهل این زمانه یا قوم ادخلوا
الارض المقدسة التی کتب الله لکم گفت ای مردان بزمین مقدس روید و با آن کافران که اندر آن
زمین اند جنگ کنید تا خدای آن زمین شما را دهد و آن دشمنانرا هلاک کند چنانک فرعون را هلاک کرد و ملک
مصر شما را داد ایشان اجابت کردند و موسی از مصر بیرون آمد با هرچه اندر مصر مرد بود از بنی اسرائیل با ششصد
هزار مرد مقاتل بودند و از مصر تا انجا دو ماهه راه بود و اکنون آن سه شهرستان ویران است برفتند تا بنزدیک
سه روزه راه که بمصر بود انجا بیابان است بنی اسرائیل گفتند تا بنزدیک دشمن آمدیم و خبر از ایشان ندادیم و ندانیم
که چه کنیم از انجا جاسوس بفرست تا ما را از ایشان خبر آرد تا چگونه مرد انند و مردم حربی چنداست و چه سلاح
جنگ کنند تا ما ساخته بر سر ایشان رویم موسی از ایشان دوازده نقیب بیرون کرد و بنی اسرائیل دوازده سبط
بودند از هر سبطی نقیبی جدا کرده بودند و میان اسباط مختار کرده بود و موسی خواستی که بنی اسرائیل را گرد کردی
نقیب هر سبط را بخواندی و انچه خواستی ایشانرا بگفتی تا ایشان بقوم خویش باز شدندی
و آگاه کردندی و آن دوازده نقیب خدای عز و جل وعده کرده بود و آن وقت که توریة بموسی داد و بنی اسرائیل
فرمود که توریة را بپذیرید و احکام آن کار بندید موسی را فرمود که نقیبانرا بفرست تا هر نقیبی بر قوم خویش عهد
و پیمان بگیرد چنانکه خدای تعالی گفت ولقد اخذ الله میثاق بنی اسرائیل وبعثنا منهم اثنی عشر نقیبا
موسی آن دوازده نقیب را بخواند و بدان شارستان جباران فرستاد تا خبر ایشان بیارند و آن جباران
شنیده بودند که سپاهی از مصر روی با ایشان نهاده است و ندانستند که چه مرد انند و این عوج هر روزی
بکناره شهر بیرون آمدی یک روزه راه و دو روزه راه و خبر لشکر باز دادند و باز بشهر شدی و گرد وی گشتندی
عوج نه مهتر ایشان بود از مادر کودکی بود و ملک کسی دیگر بود و ملک عوج را فرموده بود که گرد شهر بگردد و شهر را

نگاه

نگاه دارد پس عوج بیرون آمد و آن نقیبان فراز رسیدند و عوج را بدیدند که گفتی سرش بآسمان رسیده
بیم بدل ایشان در افتاد و سخت بترسیدند عوج ایشانرا بدید بخشم او چون موجه بودند ایشانرا گفت شما چه کسانید
گفتند ما از بنی اسرائیلیم گفت آمده اید تا جنگ کنید گفتند آری گفت عدد شما چند است گفتند با ششصد هزار مرد جنگی
گفت بالا و نیرو دی ایشان همچون شماست گفتند آری عوج آن دوازده نقیب را بگرفت و بساق موزه فرو
نهاد و بشهر اندر باز آمد و ایشانرا بمردم نمود و گفت ببینید این مردانرا که بجنگ شما آمده اند که همچون موری اند
و خواست که ایشانرا بکشد زنش گفت این مردانرا مکش تا خبر سوی مردمان خویش برند که ایشان چون
خبر شما بشنوند سوی شما نیایند عوج از ایشان دست باز داشت ایشان براه اندر با یکدیگر گفتند اگر بنی
اسرائیل را صفت این گروه بگوییم انجا نیایند و موسی را فرمان نکنند و اگر چه این مردان قوی اند خدای تعالی
موسی را وعده کرده است که ایشانرا هلاک کند و بنی اسرائیل را بر ایشان غلبه دهد پس نقیبان با یکدیگر عهد
کردند دوازده تن که قوم را هیچ نگویند از صفت آن مردان چون پیش قوم رسیدند عهد بشکستند مگر دو تن و قوم را گفتند
که صفت آن مردان چگونه است و قوت و بالای ایشان بگفتند بنی اسرائیل بترسیدند و خواستند که باز گردند موسی
علیه السلام ایشانرا گفت ولا ترتدوا علی ادبارکم فتنقلبوا خاسرین گفت ای قوم باز مگردید که زیانکار شوید
گفتند یا موسی ان فیها قوما جبارین ای موسی اندران جای مردانند با قوت وانا لن ندخلها حتی یخرجوا منها ما اندران
شهرستان نرویم تا ایشان بیرون نیایند فان یخرجوا منها فانا داخلون چون ایشان از انجا بیرون آیند ما انجا
در آییم قال رجلان من الذین یخافون انعم الله علیهما دو مرد از ایشان گفتند آن دو بود که از خدای عز و جل
بترسیدند و خدای تعالی بر ایشان فضل نهاد یکی یوشع بن نون و یکی کالب بن یوفنا هر دو بندگان نیک
بودند و هر دو اندر بنی اسرائیل بعد از موسی پیغامبر بودند گفتند شما اندر روید هر چند ایشان قوی اند خدای تعالی شما را
غلبه دهد بر ایشان که خدای تعالی موسی را وعده کرده است وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین و توکل بخدای کنید اگر
بخدای تعالی بگرویده اید موسی گفت خدای تعالی مرا وعده کرده است که ایشانرا هلاک کند چنانک فرعون را هلاک کرد قالوا
یا موسی انا لن ندخلها ابدا ما داموا فیها گفتند ما انجا نشویم هرگز تا آن مردان انجا باشند فاذهب انت وربک
فقاتلا انا ههنا قاعدون تو برو با خدای خویش و با ایشان کارزار کنید که ما انجا نشینیم موسی بر ایشان خشم
گرفت و بر ایشان دعا کرد و گفت رب انی لا املک الا نفسی واخی فافرق بیننا وبین القوم الفاسقین
گفت یا رب مرا بر کسی دست نیست مگر بر تن خویش و برادرم هارون میان ما و این فاسقان حکم کن موسی
عصا برگرفت با هارون که بدان شارستان رود و خبر آن مردان بدانند چون شب اندر آمد موسی رفته بود و آن
مردان بازگشتند همه شب تا روز همی رفتند بامداد خود هم انجا بودند که بر داشته بودند دیگر شب و سدیگر
شب همچنین پس دانستند که موسی بر ایشان دعا کرده است یوشع بن نون ایشانرا گفت انجا گاه صبر کنید تا
خدای تعالی موسی را با شما دهد پس راه برگرفتند که از پس موسی بشوند همه روز میرفتند چون فرود آمدند هم انجا بودند

هم بر جای خویش بماندند موسی برفت چون بدان شارستان رسید عوج را دید خلق همگین ازو بترسید
و عوج خواست که موسی را بگیرد و بدست اندر مالد و بکشد دانست که ایشان از بنی اسرائیل اند موسی عصا ببالا
برد تا بر عوج زند موسی ببالا ده ارش بود و عصا ده ارش بود و ده ارش برجست بر هوا و عصا بر شتالنگ
عوج زد و عوج بدان عظیمی بزخم موسی بیفتاد و بمرد و چندین سال بنی اسرائیل اندر تیه بودند و عوج در بیابان
افکنده بود تا گوشت و پوست او بریخت و استخوان پشتش بماند و چون یوشع بن نون از پس چهل سال بیامد
و سپاه بیاورد و آن شارستانها بگشاد و باز بمصر شد استخوان پشت عوج بمصر آورد و بر رود نیل پل ساخت
و پهنای رود نیل یک میل است و ده سال استخوان پشت عوج پل بود و مردمان بران بگذشتندی پس چون موسی
از بالگشت بسوی شارستان باز نشد بسوی لشکر بنی اسرائیل باز گشت ایشان را دید همچنان بر جایگاه خویش
گفت من شدم و خدای تع مرا نصرت داد و یک تن را بکشتم که خدای تعالی خلق را بند و بر پشت زمین ازو عظیم تر
اکنون شما بیایید تا آن شارستانها بگشاییم گفتند ای موسی ما ازین بیابان بیرون نتوانیم آمدن و ما خواستیم که باز
بمصر رویم یا از پس تو بیاییم نتوانستیم آمدن و همه تنش خویش موسی را بگفتند موسی اندیشید که ایشان از بهر آن نتوانستند
که او با ایشان بنبود گفت بر گیرید لشکر بر گرفتند همه روز و همه شب برفتند چون دیگر روز بنگریدند بر دم انجا بودند موسی دانسته
شد و پشیمان گشت ازان دعا که کرده بود هم انجا بر جای ببود و موسی بر خدای یاد دعا کرد و او را آرزو بود تا ایشانرا
ببرد که جنگ کنند و آن شهرستانها بگشایند خدای عزوجل گفت فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي
الْأَرْضِ یعنی بخیره و بی گناه حرام کردم بر ایشان تا چهل سال اندر زمین آن بیابان متحیر باشند و بهیچ جای
بیرون نتوانند آمدن عقوبت آنکه با من نرفتند و گفتند با خدای خویش برو که ما هیچ ازین جای نجنبیم موسی را
سخت اندوه آمد و دریغ خورد بر ایشان و بر کار و فتح خدای تعالی گفت فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ
گفت دریغ مخور بر این قوم فاسقان و اندران بیابان نه طعام و نه شراب و امروز آن بیابان معروفست میان
مصر و ایله و فلسطین و اردن و آن شهرها که گرداگرد آن بیابانست و بیابان دوازده فرسنگ بالاست و پهنش
نه فرسنگ پهنا و خدای تع آن بیابان را ناپیدا کرد تا چندانکه میگشتند از درازا و پهنا بیرون نتوانستند آمدن پس از
موسی طعام خواستند و دران بیابان هیچ نبود الا خاربن و نه آب و نه حیوان و نه مرغ خدای تعالی
ترنجبین فرستاد و هر شب باره بار و بر سر خاری افتادی و ازان روزی همی خوردندی و اصل ترنجبین که بر سر
خار افتد امروز از آنست موسی را گفتند ما را گوشت باید خدای تع مرغان فرستاد از آسمان که آنرا سلوی
خوانند و آن مرغان اندران بیابان آمدند چندانکه عدد ایشان جز خدای تعالی نداند و کس ندانست همی بریدند
بر زمین هر که دست دراز کردی بگرفتی و از آنجا گرفتی و خدای تعالی گفت وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى
و این سلوی سبز اندام است و براه مصر اندرست و بر مملکت چند کبکی سرخ گوشت او چون گوشت
کبک و اندران بیابان تواند بود که انجا آب نیست و لیکن که در گرد آن بیابانها دیههاست و شهرها و این بخش

انجا بیاراست و بران خار دعا هر شب افتد گفتند ای موسی ما را آب باید موسی دعا کرد خدای تعالی موسی را
گفت عصا بر سنگ زن که همی آن سنگ در آن بیابان بود و گروهی گفتند آن سنگی بود از کوه طور سینا
که موسی انجا با خدای تع مناجات کرد و بود بر مقدار مصلی نماز موسی هر کجا بسفر بودی یا بحضر آن سنگ را با خویش
ببردی پس چون مناجات خواستی کردن بران سنگ ایستادی و نماز و مناجات کردی پس خدای
تع موسی را گفت عصا بر سنگ زن چنانکه گفت وَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى إِذِ اسْتَسْقَاهُ قَوْمُهُ أَنِ اضْرِبْ
بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند و این سبط با آن سبط
نیامیختی و نه آن با این و هر یکی را جدا نهادندی و هر یک جوی آب بخوردندی و هر یک گروهی برفتندی همیشه آن
سبطها با یکدیگر بعصبیت بودندی چون موسی عصا بر سنگ زد دوازده چشمه آب بیرون آمد قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ
مَشْرَبَهُمْ هر سبطی از چشمهٔ جدا آب خوردی تا با یکدیگر شان خصومت نیفتادی خدای تعالی گفت كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ
مَا رَزَقْنَاكُمْ معنی آن گفته می آنست که این طیبات شما را دادم بخورید وَاشْكُرُوا لِلَّهِ و خدای تعالی گفت شکر
کنید و جای دیگر گفت وَلَا تَطْغَوْا فِيهِ ای لا تعتدوا و لا تعصوا الیدین گفت هر شبی این مرغ سلوی بیاید که تا گرد
شما نشیند از آسمان هر کسی چندان بگیرد که یک روزه بس بود ایشان فرمان نکردندی و ازان سلوی بیاوردند
روزه و یکماهه و ده روزه و گوشتش فرو بکردندی تا رسیدند که هر روز نیایند و گویند انجا بگرفتند کرم دران افتاد
پس ازان ذلیلی با ایشان افتاد و خدای تع فرمود وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الْمَسْكَنَةُ وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ یعنی النقمه
و خدای تعالی استوار نداشتند پس ترنجبین و سلوی از آسمان باز ایستاد و دیگر نیامد انجه کرده بودند همه
بخوردند موسی دعا کرد و خدای تع باز با ایشان داد موسی با ایشان گفت هر روزی چندانی بر گیرید که تا شبانگاه تمام
بود مگر روز آدینه هر شنبه را که هیچ کار نکنند که عبادت چنانکه اندر توریة بدانست محمد بن جریر این معنی
اندرین کتاب تمام نگفته است و من تمام بگویم پس خدا گفت وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ ایشان گفتند ما را اندرین
بیابان خانه و سایه نیست و آفتاب ما را همی سوزد خدای تع ابری را بفرستاد تا بدان دوازده سبط دوازده
فرسنگ بیابان سایه کردی و از آفتاب از ایشان باز داشتی و این ابر تا وقت نماز پیشین ایستاده بودی
چون آفتاب در پسین گاه خنک شدی ابر از ایشان باز شدی تا چاشتگاه پس موسی را گفتند ما را جامه
باید اندرین بیابان خدای تع آن جامها که بر ایشان بود همچنان نگاه داشت تا اندرین رنج کهنه نگرفت و نبایست شستن
و اندر اخبار تفسیر اندر آمده است که زنان و کودکان با ایشان بودند هرگاه که کودکان همی افزودندی جامها
شان همی افزودی هرگاه که کودکی از مادر بزادی با جامه آمدی و چون کودک بزرگ شدی جامه نیز با وی بزرگ شدی
و چهل برنگ جای نتوانستندی بودن از جای بجای شدندی نه سیکی باد و کم و بیش و همچنین میگشتندی و ترنجبین
که خورده باشندی و طلب نبایستی کردن و آن سنگ که ازان چشمه گشاده بود و چون برفتندی بنهادندی
آب ازان باز ایستادی و چون بر زمین نهادندی آب ازوی روان شدی و علما گویند موسی و هرون اندر

تیه متحیر بودند که آن تیه عقوبت بود بر بنی اسرائیل که فرمان موسی نکردند و بجنگ جباران نرفتند و گفتند ما ازین
بیرون نرویم و نرفتند و خدای بجنگ رفتن و دیدن آن جباران را بکشید خدای تعالی ایشان را بعقوبت گناه شان اندر تیه
متحیر کرد. و بود موسی و هرون را گناه نبود ولیکن ایشان نخواستند که از قوم جدا شوند و تنها باز بمصر شوند
چون یک سال برفت و دو سال و از ترنجبین سیر شدند صبر نتوانستند کردن و گفتند یَا مُوسَىٰ لَن نَّصْبِرَ عَلَىٰ
طَعَامٍ وَاحِدٍ فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنبِتُ الْأَرْضُ مِن بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا
وَبَصَلِهَا گفتند تا کی صبر کنیم برین طعام که از آسمان می آید ما طعام باید از نبات زمین و این چیزها که اندرین
آیه اندر کرده است چون تره و سیر و پیاز و غیره موسی گفت أَتَسْتَبْدِلُونَ الَّذِي هُوَ أَدْنَىٰ بِالَّذِي هُوَ خَيْرٌ
اهْبِطُوا مِصْرًا فَإِنَّ لَكُم مَّا سَأَلْتُمْ • بدل بخواهید آن طعام که بهتر است از آن طعام که بدتر است باز بمصر شوید
یعنی که خوار شدند پس خدای عزوجل گفت وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ بدرویشی و ذلیلی اندر
بماندند چهل سال بدین حال وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِّنَ اللَّهِ و بخشم خدای اندر بماندند و آن نعمتها حرام شد بر ایشان
و خدای عزوجل اندر قرآن حکایت ایشان کرد فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ
یعنی حرمت علیهم گفت نعمت مصر بر ایشان حرام کردم چهل سال تا موسی و هرون وفات کردند چون سی سال برآمد
هرون وفات یافت پس اکنون از پس سه سال موسی نیز وفات یافت و از پس آن بنی اسرائیل همه بمردند و موسی
یوشع بن نون را وصیت کرد و خدای تعالی او را پیغامبری داد و یوشع از سبط یوسف بود و کالب بن یوفنا از پس
یوشع پیغامبر بود و کالب از سبط یهودا بن یعقوب بود و آن روز که یوشع مر بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد چنین
گویند اندر اخبار تفسیر که اندر تیه از بنی اسرائیل انجا بودند جز یوشع و کالب هیچکس بیرون نیامد انجه از مصر
بیرون آمده بودند همه بمردند و فرزندان ایشان بودند که بیرون آمدند همه ده ساله کمتر و بیشتر و بزرگتر ایشان چهل
ساله بود که یوشع ایشان را بمصر آورد

فصل در ذکر خبر وفات موسی و هرون علیهما السلام

در تیه وفات موسی و هرون اندر تیه بود چون بنی اسرائیل اندر تیه بماندند اندر آن حال موسی و هرون با ایشان
صبر همی کردند و وقت ایشان اندر آمد که خدای عزوجل موسی و هرون را پیش خود خواند بسال سی ام موسی را
وحی فرستاد که من هرون را بخواهم برد پیش خویش خواهم موسی چشم همی داشت چون بدان وقت رسید که
خدای تعالی موسی را وعده کرده بود موسی هرون را از میان بنی اسرائیل بیرون برد بجنگ فرسنگ که ایشان را
ندید پس اندر آن بیابان درختی دید برفت و نزدیک درخت شد و بزیر درخت اندر تختی دید از اشته
بفرشهای هرون گفت ای موسی علی ای حال این را خداوندی باشد موسی گفت بلی پس هرون گفت مرا آرزوست
که بر سر این تخت بخسبم موسی گفت بخفت هرون گفت ترسم که خداوندان بیایند و بر من خشم گیرند
و جنگ کنند موسی گفت من اینجا بخسبم تا کس ترا سختی نکند هرون بر آن تخت بخفت چون خوابش برد جان از
تن مبارک او جدا شد و آن تخت از آنجا فرو شد و موسی آن مقام را نشان کرد و آن گور هرون بود که روی

کنند خدای عزوجل ملائکه را فرمود تا آن تخت بر آسمان بردند پس موسی نزد قوم آمد و گفت هرون را خدای عزوجل
پیش خود برد و گروهی ازیشان گمان بردند بنی اسرائیل گفتند موسی هرون را بکشت و ما هرون را دوست همی داشتیم
از موسی و موسی او را حسد کرد و موسی را از آن سخن اندوه آمد و دعا کرد و خدای تعالی آن تخت را از آسمان
فرو فرستاد تا بدیدند و گویند موسی گروهی از بنی اسرائیل ببرد و گور هرون بدیشان نمود و دعا کرد و زمین از هم باز شد
و هرون بدیدند بر آن تخت و موسی از آن تهمت بنی اسرائیل بیزار شد و این خبر بروایت کنند بتفسیر این
آیه يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ آذَوْا مُوسَىٰ فَبَرَّأَهُ اللَّهُ مِمَّا قَالُوا بنی اسرائیل تهمت بر او کردند و خدای
تعالی او را از آن تهمت بری کرد پس خدای تعالی موسی را از پس آن به سال وحی کرد که ترا پیش خویش آرم
چون وقت آن رفت پس موسی وصیت کرد یوشع بن نون را پس چون وعده موسی بیامد یوشع علیه السلام از میان قوم
بیرون شدند و برفتند تا تنها شدند پس بادی از مغرب در آمد و سهم اندر دل یوشع کار کرد و موسی دانست که
آن چیست و لکن یوشع ندانست و بترسید و موسی را بکنار اندر گرفت پس موسی از میان پیرهن بیرون شد
و خدای عزوجل موسی را پیش خود برد و پیرهن بدست یوشع بماند و متحیر شد پس باز پیش بنی اسرائیل آمد
و ایشان را آن قصه بگفت و او را تهمت کردند و گفتند موسی را بکشتی و او را بگرفتند که بکشند پس یوشع
روزگاری خواست تا خدای تعالی او را برهاند و بدید کنند بنی اسرائیل او را سه روز زمان دادند و یوشع خدای تعالی را
همی اندر دعا همی کرد و او را بخانه اندر باز داشتند و دشمن را از مهتران بنی اسرائیل و پارسایان و معتمدان
بر او موکل کردند تا او را نگاه دارند شب بحضرت حق بنالید و دعا کرد پس اندر شب موکلان را بخواب اندر ایشان
در خواب بودند و چنان دیدند که کسی از آسمان فرود آمدی و مر ایشان را گفتی که دست از این بنده باز دارید که او
موسی را نکشت و خدای تعالی موسی را پیش خود خوانده است موکلان چنین دیدند چون بامداد برخاستند قوم را آگاه کردند دست
از یوشع بداشتند و محمد بن جریر اندر مرگ موسی سه روایت کند اندرین کتاب و هیچ کدام درست و راست
نیست که ذکر کرده است و این سه خبر در تا واجب بودی که ذکر کردی یکی چنین گفت که چون خدای عزوجل
خواست که موسی پیش خویش برد پیغامبری اندر بستد و بیوشع داد و موسی را خدمت یوشع بایستی کردن و یوشع
پیغام خدای با خلق همی گزارد و هر گاه دعا که موسی ندانستی همی کرد و موسی گفتی ای یوشع این چه چیز است یوشع
گفت آنگاه که تو پیغامبر بودی من ترا از چیزی نپرسیدم که چه همی کنی موسی را از آن درد آمد از خدای تعالی
مرگ خواست او را اجابت کرد و او را مرگ داد و دیگر روایت آنست که ملکان آسمان بگذشت و گوری اندر زمین
کنده بودند و بفرشهای نیکو آراسته موسی گفت این گور کیست گفتند این گور بنده ایست که بر خدای
گرامی است گفتند ای موسی خواهی که تو آن بنده بودی گفت خواهم گفتند اینجا فرود رو و بخفت تا بنگری که ترا شاید
موسی فرو شد و بخفت و آن فرشته که این سخن گفت ملک الموت بود چون موسی بخفت جان اندر
بستد موسی گفت فرشتگان را که چون مرگ بمن رسید مرا بنگرفتند و دیگر چنین روایت کنند که چون خدای

ع ملک الموت را بفرستاد که جان موسی قبض کند سوی موسی آمد به صورت مردی و او را گفت خدای مرا فرستاد
که جان تو بستانم موسی دست باز برد و تپانچه بروی ملک الموت زد و یک چشم او را کور کرد و او بازپس شد خدای
را گفت یا رب موسی یک چشم مرا کور کرد و اگر نه آن بودی که او بنده ایست نزد تو گرامی من هر دو چشم او
کور کردمی خدای عز گفت ای ملک الموت با موسی مدارا کن و بازپس او رو و بگوی که دست بر پشت گاو بنه ال
و بنگر که اندر زیر دست تو چند تار موی است اگر خواهی به عدد هر موی یکسال زنده گانی بدهم ملک الموت آمد
و پیغام خدای موسی را داد موسی گفت جواب باز ده و گفت پس چون آخر بباید مردن اکنون میرم ملک الموت
اندر جان بستد و این هر سه روایت خرافات است و ازان بابت که اندر کتاب روایت کنند و خداوندان
عقل بدین حدیثها نگروند و اندر خبر درست چنانست که گفتیم و موسی را بقول اهل تواریخ صد و بیست سال
زندگانی بود **فصل در ذکر خبر خروج یوشع بن نون با بنی اسرائیل از تیه و رفتن ایشان بجنگ جباران**
و قصه بلعام بن باعورا اینکه خدای عز در شان او همی گوید **وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا**
فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ چنین گویند که از پس مرگ موسی بنی اسرائیل اندر تیه بماندند تا چهل سال تمام
شد خدای عز یوشع را پیغامبری داد و بفرمود که بنی اسرائیل را از تیه بیرون آرد و بدان شارستانها بر تا با جباران جنگ
کند و آن شارستانها را بگشاید و ازان پس باز بمصر شوید و یوشع از سبط یوسف بود و نسب او یوشع بن نون
بن افرایم بن یوسف و مادر یوشع مریم بود خواهر موسی آنکه چون موسی را بتابوت اندر نهادند و بآب انداختند
خواهر بر لب دریا از پس تابوت می شد بنزدیک او در جایکه خدای عز گفت **وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ** پس یوشع بنی
اسرائیل را از تیه بیرون آورد و آن مردان که موسی را گفتند با ما من جنگ نیاییم هیچ نمانده بودند و این که از تیه
بیرون آمدند فرزندان ایشان بودند مگر یوشع بن نون و کالب بن یوفنا و کالب با یوشع بود و ایشان آن دو مرد
بودند که خدای عز گفت **قَالَ رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمَا ادْخُلُوا عَلَيْهِمُ الْبَابَ** پس یوشع لشکر بکشید
تا بدان شارستانها رسید نخست بشهر اریحا آمد و با ایشان جنگ کرد و بگشاد و هر چه اندران جای مرد بود همه را بکشت
و هر مردی را از ایشان که بگرفتندی ده تن از بنی اسرائیل برو گرد آمدندی و شمشیر بر گردنش می زدند و گردن یک
مرد به صد شمشیر نتوانستند زدن و ازانجا بشهر ایلیا شد و همچنین بگشادند و برفتند و بسرحد شهر بلقا شدند
و آن شهر بزرگ بود و با حصار بود و جای ملک آنجا بود و اندرو سپاه بسیار بود و پادشاه ایشان ملکی بود
بر دین خدای و مسلمان و هم از ایشان بود بسخن و قوت نام او بلعام بن باعورا و خدای را پرستیدی و اسم اعظم خدای
تعالی دانست و هر چه از خدای بخواستی او را بدادی ببرکات آن اسم اعظم بنی اسرائیل گرد حصار بگرفتند
و با ایشان جنگ کردند و مردان شهر پیش بلعام شدند و او را گفتند دعا کن تا این سپاه بازگردد بلعام گفت
این حکم خدایست من بر ایشان دعا نکنم شما بدین یوشع بگروید تا خدای تعالی این سپاه از شما
بگرداند و بنی اسرائیل پیش او بر در شهر بلقا نشسته بودند و جنگ همی کردند و بلعام را خواهش کردند که دعا

کن او را دعا نکرد و اندر اخبار تفسیر چنان است که آن ملک را نام بالق بود و آن شهرستانها از پدر آن بالق بماند
بود پس چون کار سخت شد ملک فرمود تا بلعام را بیاوردند و گفت اگر دعا نکنی ترا بردار کنم و بکشم بلعام از
کشتن بترسید و دعا کرد و خدای تعالی قصه او اندر قرآن یاد کرد **وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ**
مِنْهَا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ گفت ای محمد بر خوان بر اهل مکه خبر بلعام که او را نام
بزرگ دادم و خویشتن را اندر بیرون آورد چون پوستی که از گوسپند بکنی و ابلیس را متابع گشت و از راه حق
بیرون آمد **وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا** الآیه ای ولو شئنا لنفعنا ان یدعو الدفع عنه الملک ولکنه اخلد الی
الارض گفت اگر خواستمی او را نیز دادمی تا او را بخواندمی تا ملک از وی بازداشتمی ولکن چون بدنیا میل کرد
او را عقوبت کردم و آن نام را ازو ببردم و نشنیدم تا از ملک برسید و بر بنی اسرائیل دعا کرد و اندر اخبار تفسیر از
عبدالله بن عباس روایت کنند که ملک او را بیم کرد و لیکن خواهش کرد و با جایزه نیکو داد پس او را مخواست
داد بسیار و کی زن بود بلعام را و آن زن بر بلعام بن ملک برد و بلعام را خواهش کرد که دعا کن و این خبر آیت قرآن
موافق تراست که خدای عز میفرماید **وَاتَّبَعَ هَوَاهُ** یعنی المال و آن ملک خشنودی بلعام اندر زن بود پس
او را اجابت کرد و آن شب همی بود تا روز چون لشکر بر در حصار بیرون آمدند بلعام اندر حصار بیرون آمد
بر خری نشسته و سپاه بزرگ و همه بر خران نشستندی و اولیا همچنین زیرا که بر خر نشستن تواضع بود و بر اسب نشستن
مرکب کبر بود پس چون از در حصار بیرون آمد بر خر نشسته آهنگ سپاه کرد که آنجا رود و دعا کند خر بایستاد
و برفت و سپاه بنی اسرائیل جنگ همی کردند و ملک بر منظر حصار نشسته بود و بلعام را نگاه میکرد تا کی شود
و چه کند چون خر بایستاد خر را از دن گرفت و خواست که از خر فرود آید و اندر اخبار تفسیر چنان است که حق
تعالی آن خر را با او بسخن آورد تا او را گفت بحیل کجا میروی که اندر آتش خواهی شدن تا جهت خدای عز بود پس
گرد پس او را بازگشت و دانست که خطا کرد پس بازگردانید تا از محاصره آمد ابلیس بر راه اندر پیش او آمد و خر را
باز نمود و گفت ای بلعام چرا بازگشتی گفت این خر با من بسخن آمد و مرا میگوید مرو بدین دعا کردن و من خود دانم
که نباید شدن ابلیس گفت این کار دیو است که ترا گفت و ترا نمود که خر با کس سخن نگوید و ترا جواب
آنست که این کار بکنی تا این لشکر بازگردند و این قوم بحیل ترا به بلند نبرد خدای عز یا ترا کشتن خواهند انگاه
تو این قوم را بخدای خوان تا بتو بگروند و نیز ان تو نگنند و تو خدا را بخوان تا ترا اسباب پیغامبری دهد و تو پیغامبر ایشان
باشی و این خواسته که ترا داده اند با تو بماند و این زن نیز ترا بماند بلعام بر دعا کردن عزم درست کرد و آن
خر بیشتر نرفت بلعام از خر فرود آمد و خر را دست بازداشت و خود پیاده بر سر کوه رفت و دعا کرد در سپاه
بنی اسرائیل جنگ می کردند هر چه سخت تر بر کوه از سپاه بازگشت و بیعت شد یوشع محکمترین ابواب
پیاده شد و روی بر خاک نهاد و با خدای تعالی مناجات کرد و گفت یا رب بنی اسرائیل را چندین صبر کردند
شش ماه بر در این حصار و اینک مردان این حصار دشمن تو اند و گشادن حصار نزدیک آمد و اکنون بلعام

بدسگالشان خواهد آمد و باز نمی گردند این بار مگر حکم تو پس خدای تع یوشع را گفت در میان ایشان مرا
یکی بنده است که اوی را من نام بزرگ خویش اندر آموخته ام و مر او را آن نام بزرگ بخواند من این سپاه را باز گردانم
یوشع علیه السلام گفت یا رب آن نام بزرگ اندر پارسیان باد کم باد. بنا شایست دعا کند خدای تعالی
خلعت هدایت و حاجت و ایمان و لباس تقوی از سر بلعام برکشید چنانکه فرمود فانسلخ منها یوشع از این آگاه شد
و سر از سجود برداشت و از پس بنی اسرائیل شد و ایشان را بازخواند و دیگر باره حصار بگرفت و جنگ
آغاز کردند بلعام باز دعا کرد هرچند بنی اسرائیل دعا کرد و ایشان جنگ می کردند و غالبتر می شدند و سپاه
ملک را همی شکستند ملک گفت ای بلعام این دعا تو دیگر گونه گشت هرچند دعا می کنی بر ما همی آید بلعام دانست
که خدای تع بر وی خشم گرفت و دعا او را باز گردانید و اجابت نکرد گفت ای ملک خدای آسمان بر من خشم گرفت
و دعا مرا رد کرد و لکن اگر دعا مرا رد کرد و اجابت نکرد من تو را دو چیز آموزم به حیلت تا بدان سپاه
از شما باز گردانم و آن روز تا شبانگاه بنی اسرائیل جنگ کردند چون شب اندر آمد همه به جای خویش فرود
آمدند دیگر روز بلعام پیش ملک آمد ملک او را گفت این سپاه را به حیلت دفع باید کردن و بدان شهر
اندر زنان بودند نیکو روی بلعام گفت هیچ سپاه نیست که زنا کند که نه خدای تع نصرت از ایشان باز گیرد
و بنی اسرائیل مردان حریص و دلیر چون ببینند که زنان از حصار بیرون آمدند و بغلشان اندر افتند و زنا کنند
اندر میان ایشان افتد و نصرت از ایشان برود اکنون تو این زنان را از حصار بیرون فرست تا لشکرگاه
ایشان بر آیند و هر یکی که مردی گرد ایشان در آنکه تا ایشان دست بر دهند چون زنا بکنند
کرد و نصرت نیابند پس چون زنان به لشکرگاه شدند خدای تع یوشع را گفت هر زنی که مردی او را بخیمه برد
تا زنا کنند از آسمان طاعون بیاید و هر دو بمیرند پس ملک همچنان کرد که بلعام گفته بود آن زنان را به لشکرگاه
بنی اسرائیل فرستاد و هر کسی که زنی از ایشان بخیمه برد و زنا کرد طاعون آمد و هر دو بمردند و مردی بود
نام او زمری بن سلوم از سبط شمعون بود و زنی را بخیمه برد که اندر میان آن زنان از وی نیکوتر نبود و با وی
نام روز اول را طاعون بیامد و هر زنی که بزنا کردن با مردی بخفتی او را طاعون آمدی و هر دو بمردی بنی اسرائیل
چون آن هلاک بدیدند آهنگ بازگشتن کردند و یوشع به لشکر اندر همی گشت و می گفت ای بنی اسرائیل مکنید
و این زنان را از خویشتن دور کنید که همه هلاک شوید پس مردی بود از فرزندان هارون نام او فنحاص بن عیزار
بن هارون و او مردی بسیار بود به طاعت بخیمه اندر شد سوی مردی و او با زنی خفته بود سر نیزه بزد و آن
زن با آن مرد بر سر نیزه کرد و بیرون آورد و بنگردید که مردی بگرد ما از چی دید با او همچنین کنم پس بنی اسرائیل
از بیم او همه زنان از خیمه بیرون کردند از انجمن و بماندند و بر وند و همه سوی یوشع آمدند و توبه کردند و خدای
تع طاعون از میان ایشان برداشت و دست نماز بشستن نگاه کردند هفتاد هزار مرد مرده بودند بطاعون
و این همه آن کسان بودند که زنا کردند و از بنی اسرائیل همه فرزندان فنحاص اند که آن کرد او را بدین

مهتر دارند و چون گوسفند کشند و خواهند که خدای تع آن قربانها از ایشان بپذیرد و هر دو دست و پای
آن گوسفند فرزندان فنحاص را دهند و گویند فنحاص آن وقت که آن زنا کرده بر نیزه کرد و دراست
کرد و یک زانو بر زمین نهاد و یک زانو برهم نهاد دیگر زانو بر پهلوی خویش نهاد و نگاه داشت تا خدای
تع آن طاعون را برگرفت و اگر او چنان نکردی آن روز بنی اسرائیل همه هلاک شدندی پس چون طاعون برخاست
ایشان بیاسودند یک روز آدینه بود یوشع بنی اسرائیل را به جنگ آورد و خدای تع زمین را بر ایشان تا به همه
و بادی حصار اندر افتاد و از پس آن روز بنی اسرائیل خویشتن را به حصار اندر افکندند و ملک ایشان را بکشتند بلعام را
بکشتند و بر دار کردند و شمشیر اندر نهادند و همی کشتند و شب نزدیک آمد و ایشان از کشتن باز ایستادند
که شنبه بود و ایشان را کار نشاید کردن به شریعت توریة اندر بجز عبادت مشغول نشوند و هیچ کار نکنند
و جنگ هنوز تمام نشده بود و یوشع بترسید که ایشان روز شنبه گرد آیند که بنی اسرائیل روز شنبه جنگ نکنند و غلبه
کنند پس دعا کرد و خدای تع آفتاب را باز گردانید و ساعت اندر روز افزون کرد تا بنی اسرائیل جنگ تمام کردند و آن
جایگاه را همه بگشتند و فتح کردند پس شب اندر آمد ایشان دست باز داشتند آن شب و دیگر روز تا شبانگاه
چون یکشنبه بود یوشع بنشست و اندر شریعت توریة غنیمه حلال نبود و هرچه مسلمانان از غنیمت گرفتندی
گرد باید کردن و به آتش سوختن و اگر رشته ای حاضر بودی آتش آن دیگر را نسوختی و دانستندی که از آن
چیز باز گرفته اند و چون آتش از آن بسوختی دانستندی که آن جهاد پذیرفته شد و اگر نسوختی علامت آن بدیدن
بودی پس روز یکشنبه یوشع میان ایشان بنشست و غنیمت گرد کردند یک تن از ایشان چیزی بدزدیده بود
و آتش غنیمت را نسوخت یوشع اندر عجب شد خدای عز و جل فرمود که قرعه زن میان اسباط قرعه زدند و دزد
پدید آمد مردی نام او عاجزان پس آن چیز بر سر آتش نهادند آن همه چیزها را بسوخت آنگاه یوشع گفت بدان
شهرستان بلقا اندر شوید که خدای عز و جل شما را میراث داد و اندر جای آن و چون شما بدان اندر شوید سر سوی زمین
کنید بسجود و خدای را بخوانید و بگوید حطة حطة و این لغت عبرانی بود یعنی حط خطایانا یا رب گناهها از
ما بیفکن یا خدای عز و جل این گناه از شما برداشته و این جهاد از شما بپذیرد و گناهای شما عفو کند اگر با زنان
زنا کردید و اگر غنیمت حلال داشتید تا گناهان بدان شما عفو کند که موسی را گفتند اما تو به جنگ نیامدیم و اندر
تیه بماندند چون شما این دعا بکنید و بگوید حطة حطة و پیش خدای تع بنالید و زاری کنید که گناهان شما عفو کند
و گروهی گفتند آن شهرستان المقدس بود و اندر زمین شب بر نعت ترا انجا و آن آخر بیت المقدس است
و خدای تع اندر قرآن این قصه یاد کرد وَإِذْ قُلْنَا ادْخُلُوا هَٰذِهِ الْقَرْيَةَ فَكُلُوا مِنْهَا حَيْثُ شِئْتُمْ رَغَدًا وَادْخُلُوا
الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةٌ نَغْفِرْ لَكُمْ خَطَايَاكُمْ وَسَنَزِيدُ الْمُحْسِنِينَ پس آنگه محسنان بودند فرمان کردند
خدای گفت آن گناهان بلطف و کرم عفو کردم و آن زمین ایشان را میراث دادم و هنوز فرزندان ایشان
مانده است و گروهی ظالمان بودند و فرمان خدای عز و جل بگردانیدند و بر بگفت حطة حطة افسوس کردند و ا

بدل کردند چون اندر در آمدند سر سوی آسمان کردند و گفتند حنطه حنطه ما گندم ده که اندر تیه بسیار آمدیم
و دیر است تا هیچ دانه نخورده‌ایم فبدل الذین ظلموا قولا غیر الذی قیل لهم و آن مردمان که این
گفتند هفتاد هزار مرد بودند و بدین افسوس خدای تعالی بر ایشان خشم گرفت و از آسمان آتش فرستاد
همه را بسوخت و گفت فانزلنا علی الذین ظلموا رجزا من السماء و اندرین قصه عبرتی بزرگ بوده است
تا هر کسی بقول خدای تعالی استخفاف نکند و شک نکند در قول خدای تعالی و در آن زمین بیت المقدس
شهرستانی بود اندر کوهها با مردم بسیار و نعمتهای بی شمار و هم اندر زمین شام بود که وی را اریحا خوانند و دیگر
صیصون یوشع با سپاه آهنگ آن مردمان کرد که جباران که بودند آن مردمان زینهار خواستند و بدو بگرویدند
و دین موسی بپذیرفتند یوشع از ایشان بازگشت و دیگر کوهها بود با مردم و نعمت بسیار یکی را نام ادری و دیگر اسلم
و ایشان را ملکی بود بارق نام و ملکی بزرگ بود با خواسته بسیار و یوشع چون آهنگ ایشان کرد زینهار خواستند
ایشان را زینهار داد و اندر گذشت و زی سوی مغرب شد هفتاد و پنج شهر بود و هر شهری ملکی بود و هر پنج ملک
بیعت کردند که با یوشع جنگ کنند یوشع سپاه پیش ایشان کشید و هزیمت کردشان و ملکان بگریختند و بغاری
اندر شدند و یوشع با سپاه از پس ایشان برفت و بسیار از ایشان بکشت خدای عز و جل شکنجه را بفرستاد
بران هزیمتیان و هر مردی که آن شکنجه بر افتادی بر جای بمردی و آن قوم بشکنجه بیش بمردند که بشمشیر
چون یوشع از آن هزیمتیان بپرداخت باز بدان شهرها شد و هر پنج شهر بگرفت و آن ملکان را از غار بیرون
کرد و بر دار کرد و خبر آمد که اهل آن کوه زینهاریان عهد بشکستند و دست از دین باز داشتند
یوشع بیمار بود و نتوانست سپاه بردن دعا کرد تا نعمتهای ایشان تلف شد و درویش گشتند و بمزدوری افتادند
و هیزم کشی بکردند و آن ملک را دعا کرد تا درویش گشت و صدقه خواست از مردم خدای تعالی دعاء او اجابت
کرد و پس یوشع بهمان بیماری اندر وفات کرد و صد و بیست ساله بود و هشت سال از مرگ موسی گذشته بود
و کالب بن یوفنا و حزقیل بتدبیر کار بنی اسرائیل ایستادند و کالب از سبط شمعون بود و حزقیل از سبط
یهودا و ملک بنی اسرائیل بگرفتند و همه بنی اسرائیل فرمان بردار ایشان شدند پس روی سوی مصر نهادند
و گروه ایشان بر ملک بارق بود و با آن مرتدان جنگ کردند و بارق را بگرفتند و از ایشان ده هزار مرد بکشتند
و دیگران بهزیمت شدند و همه بزمین شام و یمن افتادند و آن نعمتها از ایشان بشد و همه بغربت و مذلت
افتادند بدعاء یوشع علیه السلام و آن ملک را هر دو انگشت نر ببریدند تا هر دو دستش از کار بشد و او را
ابهام خوانند و بی آن هیچ کار نتوان کردن و این بارق ملکی بود و جنگهای بسیار کرده و ملوک را قهر کرده
و رسمش آن بودی که چون ملکی را بگرفتی رها کردی دستش ببریدی تا سست شدی پس ایشان را بخانه
اندر کردی و چون طعام خوردی آن ملک بی دست گرسنه پیش خواندی و بپای کردی پس پاره پاره
نان بزمین افکندی و ایشان بروی اندر افتادندی و آن پارهای نان بدندان برگرفتندی چنانکه سگ و گربه

و هر روز که خوان بنهادی و نان خوردن بنشستی هفتاد تن از ملکان و بزرگان گرسنه از زندان بیرون آوردی
و او نان خوردی و ایشان پیش او بپای باستادندی و او عادت خود بکار آوردی تا خدای تعالی گرفتارش کرد
بستدی همچنانکه کالب بن یوفنا انگشتان او ببرید و او همچنان نان پاره از زمین بر بایستی گرفتن بدهن چون
سگ پس کالب و حزقیل علیهما السلام بنی اسرائیل را بمصر باز آوردند از پس آنکه چهل سال اندر تیه
بودند و بیست سال بشام و یمن و مغرب این جنگها کردند و گروهی بسیار از بنی اسرائیل بشام بیت المقدس
بماندند و هنوز تا امروز اندر زندان ایشان در دین موسی بماندند از پس کالب بن یوفنا بمصر اندر وفات کرد
و بعد از وی حزقیل در کار بنی اسرائیل ایستاد فصل در ذکر خبر زو بن طهماسب کنه بر دیم بیش
از این که نبوت موسی در عهد منوچهر الملک بود و او ملک عجم بود بزمین بابل و این همه کارها که در بنی اسرائیل
بود بزمین مصر و شام رفته همه در عهد منوچهر الملک بود و ملکی بود داد و عدل و این منوچهر را پسری بود نام
او طهماسب و گناهی بکرد و منوچهر بدو خشم گرفت و خواست که او را بکشد و این طهماسب دختر خویش بزنی
داشت آنگاه مهتران منوچهر برخاستند و از منوچهر خون پسرش بخواستند منوچهر او را بدیشان
بخشید بدان شرط که از پادشاهی او بیرون شود و دخترش را ازو دور کردند و در کوشکی باز داشتند از بهر آنکه منجمان
حکم کردند که طهماسب را ازین دختر پسری آید که ملک ترا را بود پس طهماسب از پیش بدر شد و بترکستان
رفت و حیلت کرد تا دختر را از آن کوشک بدزدید و پیش خود برد و آنجا پسری آمدش و او را زو نام کرد آنگاه
منوچهر بشنید و ازو خشنود شد و از پس سه سال او را باز خواند طهماسب به پیش پدر آمد و این پسر خود برد
و طهماسب پدر پیش از منوچهر بمرد و منوچهر بمرد و این زو کودک بود و ملک نتوانست نگاه داشتن و خبر
با فراسیاب ترک رسید که کار ایران ضعیف شده است بیامد و ملک عجم بگرفت و با ایشان جفا کرد
و دیهها و رودهای منوچهر بکند و اثر عدل و داد و شهرها خراب کرد و آبها خشک شد و پنج سال
بر ایشان قحط افتاد و اندر جور افراسیاب بماندند دوازده سال پس زو بن طهماسب بیرون آمد و سپاه
با او بیعت کردند و با افراسیاب جنگ کردند و او را از ایران زمین بیرون کردند و باز بترکستان شد
و آن روز که افراسیاب را هزیمت کردند عجم از مهر روز و مهر ماه بیافتند آبان روز از آبان ماه بود و عجم
آن روز را عید دارند چون نوروز و مهرگان و این زو ملکی بود داد و عدل و هر جا که افراسیاب ازو ویران
کرده بود جویهای آب بگشاد و ویرانها آبادان کرد و زرع فرمود و چهل و هشت سال خراج از مردم برگرفت
و هر کجا نظر ایشان کرد بکرد تا جهان آبادان شد و آنجا که امروز بغداد است از دو جانب شهر که دو اکنون
از بغداد خوانند مدینه العتیقه و سه روستا بنا کرد و آن امروز آبادانست و میان بغداد یکی را زاب
الاعلی خوانند و یکی را زاب الوسطی و یکی را زاب الصغری و بفرمود تا آنجا بکوهها اندر گیاها بیافکندند و خوشبوی
بیاوردند و اندر بوستانها بنشاندند و بفرمود تا بر طعامها بنهند که کسی هرگز چنان ندید و ندانست الوان

...از آن بر پشت خلق فراخ شد و هر سال بهر جانب غزا کردی و هر خواسته که آوردی همه بسپاه و لشکر بخشیدی و هیچ خود نه فرمودی و چون نامه طی برو بیاراییدند و بماند نام او اختلاف کرده اند و چنین گویند که او را دو نام بود یکی زاب و یکی زو و گروهی گفتند که او نه از فرزندان منوچهر بود او نبیره زادهٔ افریدون بود و لیکن همه متفق اند که ملکی دادگر بود و جهان بر دست او آبادان گشت و نرخها ارزان شد و او را وزیری بود نام او گرشاسب از فرزندان افریدون و این زو که صفت او شنیدی در عدل ملک اندر سه سال بزیست

فصل در ذکر خبر پادشاهی کیقباد

و از پس او ملکی بنشست اندر نام او کیقباد و او از فرزندان منوچهر بود و دختری از مهتران ترکستان بزنی داشت و او را از وی پنج پسر آمد یکی کی افنیه و یکی کی پشن و یکی کی کاوس و یکی کی آرش و یکی بهی کی ملک نیک باشد و این پسران کیقباد ببودند و وی ملکی بود با عدل و داد و جهان از عدل وی آبادان گشت و از رعیت هیچ نستد مگر عشر و به بلخ اندر نشست داشت بر لب جیحون بدان حد که میان او بود و ترکستان و صد سال پادشاهی کرد و آن قضاها بنی اسرائیل که از پس موسی بود اندر روزگار کیقباد بود و چون موسی وفات یافت یوشع بن نون پیغامبر گشت و چون یوشع بمرد کالب بن یوفنا پیغامبر گشت و چون کالب بمرد حزقیل پیغامبر گشت و تدبیر کرد در کار بنی اسرائیل و مفسران گویند ذو الکفل او را ابن العجوز خواندندی و حزقیل از بعد به پیری آمد. بود و اندر بنی اسرائیل هیچ مرد نشد الا بدعای موسی و عیسی و حزقیل علیهم السلام که او را ذو الکفل خواندندی و این همه را خدای تعالی اندر قرآن یاد کرده است از موسی گفت ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ و از عیسی گفت وَأُحْيِي الْمَوْتَىٰ بِإِذْنِ اللَّهِ و از ذو الکفل گفت أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَهُمْ أُلُوفٌ حَذَرَ الْمَوْتِ فَقَالَ لَهُمُ اللَّهُ مُوتُوا ثُمَّ أَحْيَاهُمْ

فصل در ذکر خبر ذو الکفل پیغامبر علیه السلام

و قصه او چنان بود که او بنی اسرائیل را بجنگ کافران خواند ایشان خدای تعالی را اجابت نکردند و از مرگ بترسیدند و طاعون بر ایشان افتاد و هر روز خلقی بطاعون بمردندی و گروهی از شهر بیرون آمدند و از آن شهر بگریختند چون از شهر بیامدند خدای ایشان را همه بمیراند پس آن خلق که در شهر بودند بیرون آمدند و ایشان را دیدند و از بسیاری که بودند بگورشان نتوانستند کردن ایشان را و دیواری گرد ایشان بر آوردند تا ددشان نخورد و برین سالها بر آمد و آفتاب تابستان و سرما زمستان بر ایشان بگذشت و اندامشان از هم جدا شد و گوشتشان بریخت روزی حزقیل علیه السلام از شهر بیرون آمد و بدیشان نگاه کرد و بخشایش آمدش و خدای تعالی را دعا کرد تا همه زنده شدند و بشهر اندر آمدند و می بودند و با روی ایشان سپری شده باید نگویند که هر که از نسل ایشانست از تن او بوی مرده آید پس حزقیل وفات کرد و بدین کتاب اندر چنین گوید که ندانم که عمر حزقیل چند بود و گروهی از بنی اسرائیل از پس او بت پرستیدند و دین موسی را دست باز داشتند و بشام اندر ملکی بنشست و رسم و قاعده دیگر بنهاد که دو از شریعت موسی همه دست باز داشتند و سالها برین بر آمد خدای تعالی الیاس را پیغامبری داد

فصل در ذکر خبر الیاس پیغامبر علیه السلام

چون سال بسیار بر آمد خدای تعالی الیاس را پیغامبری داد و بشهری از شهرهای شام فرستاد و اندر آن شهر ملکی بود و بتی بزرگ داشتی و آن مردم را بزور که آن بت را بپرستند و نام آن بت بعل بود و خدای تعالی چنین گفت أَتَدْعُونَ بَعْلًا وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ پس الیاس آمد و مردمان را بخدای خواند و از بعل پرستیدن نهی کرد و شریعت و دین موسی باز کرد و الیاس از فرزندان هارون بود و نسب او چنین گفت الیاس بن یاسین بن فنحاص بن عیزار بن هارون بن عمران و گروهی گویند زنی نیکو روی اندر بنی اسرائیل بود که بعل نام او را پرستیدندی و ملک شهر نیز او را پرستیدی پس الیاس بیامد و آن ملک را بخدای خواند و آن خلق را دعوت کرد و ملک بگروید و آن خلق بگرویدند و ملک همه شهر را فرمود است بهلاک کردن الیاس را و زیرک دینکی داشت و هر دو خدای را پرستیدندی چون روزگار بر آمد ملک پشیمان گشت و باز بت پرستیدن از سر گرفت و الیاس از وی جدا شد و خدای را دعا کرد و خدای تعالی گفت ای الیاس آسمان در فرمان تو کردیم الیاس گفت یا رب از آسمان باران باز گیر سال دیگر باران نیامد و قحط برخاست ایشان الیاس را طلب کردند تا بکشند گفتند این قحط از قبل اوست و الیاس پنهان شد اندر آن شهر و هر شب بخانه بودی و آن قحط سه سال بماند و خلقی بسیار و چهارپایان و مرغان بمردند و اندر آن نواحی کس نان نیافت که بخوردی مگر الیاس هر کجا که نان یافتندی گفتندی الیاس اینجا بوده است و الیاس بخانه کنده پیری اندر شد و او را پسری بود نام او الیسع و مبتلا بود و خدای تعالی بدعای الیاس او را درست کرد و این پیرزن او را با الیاس داد تا خدمت او می کرد و این الیسع بن اخطوب بود و او کودکی بتاب شده بود چون الیاس بخانه ایشان شد او را دعا کرد و خدای تعالی نان دادش تا بهتر شد آن پیرزن الیاس را گفت پسر مرا زنده کردی و مرا نان نیست که بدو دهم و الیاس دادش و الیاس آن شب اینجا بود دیگر روز با الیسع برفت و هر کجا الیاس شدی الیسع با او بودی تا سه سال قحط بر آمد انگاه الیاس از آنجا که بود بیرون آمد و الیسع با او بود و بنزدیک ملک رفتند و گفتند سه سالست تا شما بتنگی اندر بید و این که شما می پرستید شما را از بلا و تنگی اندر رسیدن دارد چنانست که بنیاد تو اندر رسیدن او را خواهش کنید تا شما را از این سختی برهاند اگر شما را اجابت کند و این از شما بر دارد چون شما او را می پرستید گفتند راست همی گوئی انگاه ایشان آن بت را از شهر بیرون بردند و هر چند او را خواندند اجابت دعا نیامد و الیاس دعا کرد هم اندر آن ساعت باران آمد و غله برست و آب اندر زمین پدید آمد ایشان مسلمان شدند چون روزگاری بر آمد دیگر بار کافر شدند و الیاس از ایشان دعا کرد و خدای تعالی بدو وحی فرستاد که ای الیاس چندین خلق از دد و دام و چهارپای هلاک کردی گفت یا رب چگونه هلاک ایشان بدعای من کردی [illegible] ایشان بدعای من کن پس چون دیگر بار کافر شدند الیاس علیه السلام دل از ایشان برگرفت و سیر

شد و از میان ایشان بیرون آمد و الیسع را خلیفه کرد و خدای الیاس را زندگانی دراز کرد تا نفخهٔ صور نخستین و مسکن وی او اندر بیابانها کرد و آنجا آرام داد چون او برفت خدای تعالی الیسع را که خلیفهٔ الیاس بود پیغامبری

داد **فصل در ذکر خبر الیسع پیغامبر علیه السلام** پس خدای تعالی الیسع را پیغامبری داد و خلق از دین موسی دست باز داشته بودند و الیسع باز ایشان را بخدای همی خواند چندین سال در میان ایشان بود چون وفات کرد هیچ پیغامبر دیگر نبود و در میان ایشان علما بودند که ایشان را پند دادندی و خدای تعالی ایشان را یک داده بود اندر میان ایشان یکی تابوت بود آهنین و آن را سکینه خواندندی و در وی هیچ نبود و شکاف نداشت و هیچکس ندانست که در وی چیست و گویند آن اسمی بود چون مر کسی را حاجتی بودی پیرامون آن تابوت شدی و خدای را بخواندی اجابت یافتی و اگر ایشان را دشمنی آمدی آن تابوت را پیش بردندی از وی بانگی آمدی چون بانگ گربه و خدای تعالی از آن بانگ هیبتی در دل ایشان افکندی و هزیمت شدندی و از آن تابوت ایشان را آرامش دل بودی چنانکه خدای تعالی گفت *فِيهِ سَكِينَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ وَبَقِيَّةٌ مِمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَى وَآلُ هَارُونَ* و مفسران ایدون گویند که اندر آن تابوت از بقیهٔ آل موسی عصا بود و از بقیهٔ آل هارون عمامه بود و از آن تبجیل کر اندر تیه بود نشیبی و آن دو لوح که موسی علیه السلام بخشم بر زمین زد و آن تابوت از آهن بود و در دست موسی بود و از پس موسی در دست پیغامبران بود تا وقت الیسع و پس از وی در میان بنی اسرائیل بماند تا از خدای تعالی بدان شفاعتها خواستندی و چون در جنگ بودندی پیش صف بنهادندی و بر دشمنان ظفر یافتندی چون الیسع وفات یافت آن چیزها در دست ایشان بماند پس فساد در بنی اسرائیل پدید آمد از خون ریختن و لواطه کردن و روا داشتن و خواستهٔ خلق حلال داشتن آنگاه از دین موسی دور شدند و شریعت موسی را دست کوفتند و کس بر دین موسی نماند پس خدای عز و جل عمالقه را از یمن و مغرب بر ایشان مسلط کرد و اندر بنی اسرائیل ملکی بود نامش ایلاق دشمنی بر وی بیرون آمد از عمالقه یمن و ایلاق بیمار بود نتوانست بجنگ شدن سپاه را با تابوت بفرستاد و دشمنان دست یافتند و بشکستند شان و تابوت از دست ایشان بستدند و ببردند ایلاق را خبر آمد که تابوت را ببردند از آن غم بترکید و بمرد و دشمن شهر بگرفت و بنی اسرائیل ذلیل کردند و تابوت را بمغرب فرستادند اندر میان ایشان کشتن و فساد و جور کردن اندر گرفتند و ایشان در سختی بماندند و نه سخا بیر و بی دین و بی تابوت اندر ذل و خواری چهارصد و شصت سال آنگاه خدای تعالی اشموسل را بفرستاد و طالوت را ملکی داد و ایشان را ملکی بود نام او جالوت و طالوت ملک بگرفت و بنی اسرائیل را بیاورد و با جالوت جنگ کرد و سپاه او را بشکست **فصل در ذکر خبر اشمویل پیغامبر علیه السلام** و بدین چهارصد و شصت سال نخستین کسی که ملک بنی اسرائیل بود ملک ایلاق بود از نسل لوط پس ملکی نام او کوشان پس برادری داشت نام او برقیا ملک بنی اسرائیل بگرفت و اسپان او کوشان بر بالا نهید پس ملکی بود نام او جفاوند پس مردی بر خاست از سبط ابن یامین و ستنش نشل بود

راست و چهل سال ملک بود پس از آن ملکی آمد هم از نسل لوط اندر میان حجاز و ملک بگرفت چند سال پس ملکی دیگر آمد از بنی اسرائیل نام او جرجون شانزده سال ملک بود پس برادر ایلک ده سال پس از وی بری دیگر بود نامش توابع و ایلک را بکشت و سه سال ملک داشت پس ملکی دیگر آمد بنی اسرائیل را نام او بن بنت دو سال پس از فلسطین قومی آمدند و ملک بگرفتند چهل سال پس از ایشان ملکی بیرون آمد از بنی اسرائیل نام او المون ده سال ملک بود پس از وی ملکی دیگر نام او عکران شش سال ملک بود پس دیگر قومی از پس او بیامدند از فلسطین که ایشان را بنی عم خواندندی بیست سال ملک بداشتند پس مردی برخاست نام او شمعون ایشان را براند و ملک بگرفت بیست سال پس مردی برخاست نام او عالون و کاهن بود و ملک بگرفت و آن تابوت بدست مردمان عسقلان افتاد و بود و آن کاهن ملکی بود ضعیف و بنی اسرائیل تا به وی رسید دهی سال پادشا بود و چون چهارصد و شصت سال تمام شد خدای تعالی اشموسل را پیغامبری داد و بنی اسرائیل بدست جباره ها شده بودند و ملک ایشان جالوت بود و از عمالقه بود و اشموسل بن لیان طالوت را ملک ایشان کرد و تدبیرهای ایشان نیکو دهی سال و این جالوت بملک شام بنشسته بود از جباران و قوم او نا بنی اسرائیل بیلا بودند و از خدای تعالی پیغامبری می خواستند تا دین و شریعت را تازه کرد اندر دهی سال اندرین آرزو بودند و از سبط نبوت هیچکس نبود و از سبط لاوی بن یعقوب بود و از آن سبط که موسی و هارون بودند ابکا شده بودند که از سبط او مردی بود نام او لیان بن علقمه و گفتند که او را زنی مانده است و بار دارد و مردمان آن زن را نگه می داشتند و اندر بنی اسرائیل عالمی بود نام او عیبل او را انکار بود آن زن که دند و این زن را بوقت زادن پسری آمد و او را اشموسل نام کردند و عیبل او را ایمن بپرورد و چون بحد سال رسید توریت موسی و شریعت بیاموخت و چون چهل ساله شد خدای تعالی او را پیغامبری داد و اشموسل عیبل را چون پدر داشتی سبی با عیبل خفته بود جبرئیل اشموسل را بانگ کرد و بیدار شد گفت ای پدر تو مرا خواندی گفت نه گفت کسی مرا خواند گفت نه گفت بخسب دیگر شب و سوم شب همچنین بدید عیبل امید میداشت که خدای تعالی او را پیغامبری دهد گفت ای پسر اگر آواز دهد تو بگو لبیک و سعدیک پس یک شب جبرئیل خود را باو بدید که در پیغام خدای تعالی بگزارد و اشمویل عیبل را بیدار کرد و گفت ای پدر خدای تعالی مرا پیغامبری داد و پیغام خویش بمن آورد و جبرئیل خود را بمن عرضه کرد و عیبل بنی اسرائیل را بشارت داد و عیبل او را پسر بود بزرگ و اندر دست قربان و رسم موسی ایشان را حکایت کرده بود و چیزی از رود و عیبل از او اخوار داشت و براندی که چون اشموسل گفت مرا پیغامبری آمد عیبل گفت ای پسر خدای عز و جل ترا هیچ علم فرستاد و سوی من گفت بلی گفت چه گفت گفت عیبل جهاد دست باز داشتی اندر بان من و آن رسم نهادی که من نگفتم اندر توریه و تو ایشان را نهی کردی و محبت ایشان ترا از دوستی من زیادت بود و بزرگ من که خدایم که دشمنی را بر تو مسلط کنم که این پسران ترا بکشند و این علم از تو بستانند و هلاک کرده ام عیبل اندوهگین و بیمار شد چون سپاه جالوت بیامدند و با بنی اسرائیل جنگ کردند و مردد

بران عیل کشته شدند چون خبر بعیل آمد از آن غم زهره اش بترکید و بمرد و کروهی کفتند که تابوت هنوز
در دست بنی اسرائیل بود و اندرین جنک بردند که عیل با پسران فرستاده بود چون بنی اسرائیل بهزیمت
شدند تابوت را ببردند و از بنی اسرائیل خلقی اسیر کردند چون خبر باشمویل رسید که آن پسران عیل کشته شدند
عیل اینجا نشسته بود کفت خبر تابوت چیست کفتند دشمن ببرد عیل بخروشید و بیفتاد و زهره اش
بترکید و بمرد و آن دشمنان برفتند و اشمویل پیغام خدای تعالی بکزارد و پیغامبری خویش ظاهر کرد و بنی اسرائیل
او را بپذیرفتند و شادی کردند و کفتند خدای تعالی ما را پیغامبری داد و امید داریم که ملکی نیز بفرستد و ما را از دشمنان
برهاند و تابوت باز رساند پس از اشمویل خواستند تا او خدای تعالی را دعا کند تا این تابوت با ایشان باز
رساند و ایشان نیز ملکی دهد از بنی اسرائیل تا او را بملکی بنشانند و از دشمن کین خویش بخواهند و خدای عز
و جل را شکر کنند فصل در ذکر خبر طالوت الملک و خدای تعالی قصه طالوت را با اشمویل اندر
قرآن یاد کرده است و میکوید ألم تر إلى الملإ من بني إسرائيل من بعد موسى إذ قالوا لنبي لهم ابعث
لنا ملكا نقاتل في سبيل الله بنی اسرائیل اشمویل را کفتند دانی که ما را ملکی نیست و کافران غلبه کردند
خدای را دعا کن تا ما را ملکی دهد تا فرمان او برداریم و با دشمنان خدای جنک کنیم و ایشان را از زمین خویش
بیرون کنیم قال هل عسيتم إن كتب عليكم القتال ألا تقاتلوا اشمویل کفت اکر خدای تعالی شما را ملکی دهد
شما فرمان ملک نبرید و جنک بکنید باز کردید وما لنا ألا نقاتل في سبيل الله وقد أخرجنا من ديارنا
وأبنائنا کفتند چرا جنک نکنیم که دشمن بر ما غلبه کرفت و ما را از خان و مان خویش بیرون کرد خدای تعالی کفت فلما
كتب عليهم القتال تولوا إلا قليلا منهم کفت چون جنک کردن فرمودیم همه باز کشتند و بکریختند الا اندکی از
ایشان وقال لهم نبيهم یعنی اشمویل إن الله قد بعث لكم طالوت ملكا اشمویل کفت خدای تعالی
طالوت را ملک شما کرد تا با او بجنک جالوت روید و طالوت هم از بنی اسرائیل بود ولیکن درویش بود
روستایی کردی زمان داشتی که بدان آب کشیدی و او از سبط ابن یامین بود و بدشت بطلب خری
کم شده رفته بود بیرون از شهر و اشمویل او را طلب همی کرد چون از در درآمد او را بدید بخواندش طالوت
بیامد اشمویل او را کفت ترا ملکی بنی اسرائیل باید نشستن کفت ای پیغامبر خدای تو دانی که قبیله من
کمتر و زیرتر از همه بنی اسرائیل اند و من درویش ترم کفت آری ولیکن حکم خدای است و چنین است
و اشمویل روغنی داشت که از آن روغن قدس کفتندی و اندرین کتاب نکفته که اصل این روغن از
چه بود ولیکن در کتاب مبتدا چنین است که این روغن از یوسف بمیراث رسیده بود و اندر دست
و حکم پیغامبران بودی و پیغامبران چون ملکی بنشاندندی از آن روغن بسر و روی او مالیدندی و کفتندی
تا پاک شود و بیشتر ملکان و مملکت را شایسته باشد پس اشمویل از آن روغن بسر و روی طالوت مالید
تا پاک شد و بیشتر ملکان از فرزندان یهودا بن یعقوب بودند پس اشمویل بنی اسرائیل را کرد کرد

و کفت إن الله قد بعث لكم طالوت ملكا طالوت اینجا نشسته بود کفتند ملکی کی شاید او را که نه اهل
بیت ملکست و ما بملک سزاوارتریم که دهقانانیم و از اهل بیت ملوک بنیادیم و او درویش است و خواسته
ندارد که نفقه کند اشمویل کفت إن الله اصطفاه عليكم وزاده بسطة في العلم والجسم یعنی او را
کفت خدای تعالی او را از شما برکزیده است و برکزیده و علم و قوت داده و اندر اخبار و تفسیر چنین است که
طالوت از سبط ابن یامین دانا تر بود و بالا دراز تر بود و نام او بعبرانی شاول بود و طالوت
از بهر درازی نامش کردند و کفت ملک خدای راست آن را دهد که خواهد و خدای داناتر است و کجا
او راست آن را دهد که خواهد والله واسع عليم و او داناتر است باستعداد و استحقاق و نیکوییهای ایشان
کفتند حجت چیست بر آن که خدای تعالی این ملک او را داده است اشمویل کفت إن آية ملكه أن يأتيكم
التابوت فيه سكينة من ربكم نشان آنکه از خدای تعالی همی خواهید آنست که تابوت باز بشما آید کجا
هست کفتند که تا تابوت بما باز آید باور داریم که ملک او حق است و فرمان کنیم و تابوت اندر دست دشمنان
و کافران بود و هیچکس از ایشان ندانست که آن کجاست که وی کفتند آن دشمنان که تابوت بردند بزمین
سرکین کرده بودند و بر سر آن پلیدیها میکردند و هر کس که چنان میکرد سوزش اندر اندامش می افتاد
و علت ناسور از آن روزکار باز دید آمد پس چون خدای تعالی خواست که تابوت باز آید ملک طالوت
پدید کند و بدیشان دهد آن علت را در میان کافران افکند استوه شدند و آن تابوت برکرفتند
و بناحیت بنی اسرائیل بردند و بیفکندند خدای تعالی فرشتکان را بفرستاد تا از میان بنی اسرائیل آوردند
و ایشان می نکرستند که تابوت اندر هوا همی آمد و کس را ندیدند که تابوت برکرفته بود و اشمویل ایشان را
کفت فرشتکان تابوت آورده اند و در خبری دیکر اندرین کتاب کوید که کافران که تابوت اندر دست
ایشان بود بدست برده بودند و تابوت اندر بتخانه بنهادند چون دیکر روز بود و آنجا شدند بتان همه زیر
تابوت بودند دیکر شب بر سر تابوت بنهادند و بمیخ بدوختند دیکر روز همه در دست و پای بت بریده
دیدند و ایشان از دزدیه تابوت دیدند تابوت برکرفتند و بدهی بیفکندند پس مردم آن ده را درد کردن
کرفت از آنکه تابوت را بر کردن نهاده بودند و بدان ده برده بودند و اندر آن ده زنی از بنی اسرائیل بود که
او را اسیر کرده بودند آن زن ایشان را کفت اندر کردون نهید تا این تابوت را باز به بنی اسرائیل
نبرید کنید این را اکر توانید بکردونی آن زن کفت بر کردونی نهید تا کاوان بکشند و باز بلشکر بنی اسرائیل
برند و باز بمنزل شما آید ایشان را داد کاو که کوساله داشتند بیاوردند و کوساله ایشان بستند و آن
کوسالکان را ابدیه باز داشتند کاوان را از آن ده بیرون کردند کاوان خود همی رفتندی آنکه کسی ایشان را براند
و خدای عز و جل فرشتکان را از پس کاوان همی راندند تا بزمین بنی اسرائیل آمدند و تابوت بزمین زدند
تا آن جو بهار بر کردن ایشان بود بشکست و همه بدان ره که آمده بودند باز شدند و هر که نماز شدی که آن

تابوت برگرفتی نتوانستی و کردی همی کنند آن تابوت از آهن بود و کردی کنند چوب شمشاد بود و هیچکس به
نتوانستی گرفتن تا در دمش بودند اندر بنی اسرائیل باده هر دو را دوری بر داشتند و آن تابوت نشانه بودند
طالوت بیامد و بدین امتحان بر دیس بنی اسرائیل همه بدو گرد آمدند فصل در ذکر خبر قصه طالوت با
جالوت و کارزار ایشان و کشته شدن جالوت بر دست داود پیغامبر علیه السلام پس بنی اسرائیل
طالوت را بملکی بپذیرفتند و اشمویل او را فرمود که با کافران جنگ کن و نخستین جنگ جالوت کن که او با زور
تر است و بما نزدیکتر پس طالوت سپاه را عرض کرد هشتاد هزار مرد لشکر کشید و روی بجالوت نهاد
و اشمویل طالوت را یک زره داد و گفت چون هر دو لشکر روی بروی تنگ کنند هر مردی که این زره بپوشید
بر وی راست آید جالوت بر دست وی کشته شود و این خبر که اشمویل داد نشان پیغامبری بود پس
چون روی بجالوت نهادند خبر بجالوت آمد که از بنی اسرائیل سپاهی بزرگ بجنگ تو همی آیند اندر سپاه خویش
عرض کرد و آراسته بر جای خویش همی بود و اندر راه طالوت بیابانی بود یک روزه راه و آب نبود و گرما
گرم بود و چون از بیابان بر آمدندی رودی در میان اردن و فلسطین بود و ایشان را از آن بیابانی گذشتن
و از آن سوی رود بیابانی دیگر بود تا بجالوت رسیدندی بیابانی بزرگ و طالوت بنی اسرائیل را دیده بود
که هیچ مخابره راست نرفتندی و فرمان نبردندی خواست که ایشان را بیازماید تا خود فرمان او کنند یا نه
و این تدبیر آزمایش اشمویل کرده بود تا بعد آید که زمان بر داد کیست و گفته بود که با تو چندکس بمانند
و چند کس جنگ کنند و اشمویل بلشکر نیامده بود و طالوت چون سپاه به بیابان اندر آورد بروزی سخت
و چون گرما بگاه لشکر تشنه شدندی چون بیابان ببریدند و بکناره رود فلسطین رسیدند طالوت ایشان را
آزمایش کرد تا خود چه خواهند کرد چنانکه گفت ان الله مبتلیکم بنهر فمن شرب منه فلیس منی
فشربوا منه الا قلیلا منهم طالوت بکناره رود بایستاد و گفت از این سوی دور شوید و هیچکس آب مخورید
جز یک دست که برگیرد و هر که چنین کند با من نتواند آمدن بدین بیابان نتواند بریدن و ایشان از تشنگی که ما
داده بودند خویشتن را بر رود انداختند و آب سیر بخوردند مگر اندکی و طالوت چنین گفته بود که اگر این
مردمان فرمان من کنند تا از آن سوی رود شوند و آب نخورند بدان من دانم که بجنگ فرمان من کنند و هر که
این فرمان بجای نیارد او را با خویشتن نبرم پس خدای تعالی گفت همه از آن آب بخوردند مگر اندکی که
طالوت گفت نخوردند اندکی که فرمان او کردند و چون از آن سوی رود شدند همگان بیک دست آب
خوردند چنانکه طالوت گفت و هر که اینچنین کرد سیر شد و آنکه فرمان نکرد و آب سیر بخورد تشنه تر شد
چون طالوت رود بگذاشت این گروه که فرمان کرده بودند آن دیگران را گفت که پیش اندر بیابانست و شما
سیر نشوید از آب اگر بدین بیابان اندر آیید همه از تشنگی بمیرید ایشان را از خویشتن دور کرد و باز
گردانید و آنها که فرمان نکرده بودند هفتاد و شش هزار مرد بودند و آنها که فرمان کردند چهار هزار بودند

طالوت با آن چهار هزار مرد بر صف چون ایشان سپاه جالوت بدیدند گفتند لا طاقة لنا الیوم بجالوت
وجنوده ما را امروز با جالوت و سپاه جالوت طاقت نیست پس اندر میان ایشان اهل علم بودند
ایشان را گفتند کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین ای بسا سپاهی اندک
که بر سپاه بسیار غلبه کنند بفرمان خدای عزوجل و خدای عزوجل با صابرانست و از آن چهار هزار مرد سیصد
و سیزده بماندند و دیگران همه برگشتند طالوت گفت مرا خدای بس است و برابر جالوت صف برکشیدند
و خدای را بخواندند و گفتند ربنا افرغ علینا صبرا وثبت اقدامنا وانصرنا علی القوم الکافرین گفتند
یا رب ما را این مردان صبر ده و قدم ما را بر این ثابت دار تا پای داریم و ما را برین کافران نصرت ده
جالوت چون بنگرید عجب آمدش از دلیری ایشان و ننگ داشت که با چندین هزار مرد با سیصد
و سیزده مرد جنگ کند بسوی طالوت پیغام فرستاد و گفت مرا ننگ آید که با این مایه مردم که تو داری
جنگ کنم ولیکن بیا که من و تو با یکدیگر باشیم و اگر نتوانی آمدن هر که خواهی بفرست بجای خویش طالوت
سپاه را گفت که بود که کدام کس طاقت دارد که پیش جالوت رود کس نیارست شدن طالوت گفت
اشمویل مرا زرهی داده است و گفته که هر که این زره بر وی راست آید جالوت بر دست او کشته شود پس
آن زره همه در پوشیدند و بر کس راست نیامد و بر داود اندر میان ایشان بود و او از سبط یهودا بن
یعقوب بود و او با دو برادر اندر میان لشکر طالوت بود و او شبان بود و گوسفندان داشتی در میان
کوهها چون بشنید که لشکر بنی اسرائیل بجنگ طالوت همی شدند او با برادران بجنگ طالوت آمد و داود را
گوسفندان رها کرد و داود بسه کهتر بود و نیز ضعیف بود در لشکر طالوت بدین گوسفندان نزدیک بودند
و پدر او را گفته بود که هر روز ما را طعام آر و خبر گوسفندان همی نمای و داود هر روز بلشکرگاه آمدی سوی پدر
و برادران و طعام همی آوردی و پیراهن پشمین پوشیده بود و عصایی بر گردن نهاده و توبره پشمین اندر وی
آویخته با قلاخنی و روزی پدر را گفته بود که هر سنگی که من بیندازم خطا نشود و بهر چه خواهم انداخت
اگر بسوی مرغ اندازم و اگر بغیر مرغ پس پدر گفت خدای تعالی روزی تو اندرین قلاخن نهاده است پس دیگر
روز بیامد و گفت ای پدر من دوش چنین بخواب دیدم که اندر میان این کوهها شیری بود من او را بگرفتم
و بر نشستم و دو گوش او بگرفتم و او اندر زیر من بود نتوانستی خاستن پدر گفت ای پسر نیک بود دشمنی بر
دست تو مقهور شود و او ملکی بزرگ بود دیگر روز بیامد و گفت ای پدر بنزدیک تو می آمدم میان این کوهها
آوازی بلند شنیدم که با من تسبیح می کردند پدر گفت این نیکوی باشد که خدای عزوجل با تو خواهد کردن
پس آن روز سپاه طالوت زره در پوشیدند بر هیچکس راست نیامد طالوت بر پدر داود را گفت
هیچ پسر دیگر داری گفت یکی دیگر هر روز بسوی ما طعام آرد پدر او را پیش طالوت برد که طالوت او را
گفته بود که این نوبت که طعام بیاورد او را پیش من آر چون داود پیش طالوت برد داود را بیالا بست

بود و تن ضعیف و رخ زرد و باریک اندام بود و سخ طالوت چون او را بدید بچشمش حقیر آمد و خوا ب
نمود و گفت این شخص این کار را نشاید داود گفت چه کار را طالوت گفت جنگ جالوت را داود دانسته بود
که جالوت بر دست او کشته شود و بدان علامتها که اندر راه دید و بدمه آن علامت گویند آن بود چون همی
آمد از سنگی آواز آمد که مرا برگیر که هلاک جالوت اندر دست منست چنین بشد همچنین سنگی ندا کرد آن
نیز برگرفت چون بلشکرگاه آمد بود آن که سنگ با او گفت چون بیدار او را نزد طالوت برد و در نظر
طالوت حقیر نمود داود گفت یکی مرا بیازمای طالوت گفت تا زره بیاوردند چون زره بسر داود افکند
آن زره بر تن داود راست آمد طالوت گفت مگر خود اینست که ما او را طلب همی کنیم که مردم را بدید او را
نتوان شناخت پس طالوت گفت ای جوانمرد اگر در جنگ شوی توانی که جالوت را بکشی و اگر تو این را
بکشی من نیمی ملک خویش ترا دهم و انگشتری خویش در دست تو کنم و دختر خویش را بزنی بتو دهم داود
از و بپذیرفت طالوت گفت او را اسب و سلاح دهید داود گفت من اسب و سلاح نخواهم گفت چرا گفت
زیرا که او بقوت جسمانی نتوانم کشت من او را بنیروی خدای تعالی بکشم اگر خدای مرا یاری دهد و نیرو دهد
سلاح بکار نیاید و اگر نیرو ندهد و یار نباشد اسب و سلاح را چه کنم پس داود بیرون شد و جالوت بر
نشست و سپاه صف برکشید و خود بیرون آمد با جوشن و سلاحی تمام برپوشید و خلق بر او با سهم و داود بچشم
جالوت پس حقیر نمود گفت ای ضعیف بچه کار آمدی داود گفت آمدم تا ترا بکشم گفت ای بیچاره مرا
چگونه کشی که با تو هیچ سلاح نیست جز این یک عصا هرچند خواهی مرا همی زن و داود را افسوس همی کرد
داود دست در توبره کرد و فلاخنی بیرون آورد و آن سنگها همه یکی گشته بود داود اندر فلاخن
نهاد و گفت بسم الله الملک الجبار و بینداخت و آن سنگ بر او به باد شد و خدای عز و جل
باد را فرمان داد تا خود که بر سر جالوت بود باز برد و آن سنگ بر پیشانی جالوت آمد و از اسب
اندر افتاد و بر جای بمرد و لشکرش همه برگشتند و هزیمت شدند بفرمان خدای عز و جل چنانکه گفت
فَهَزَمُوهُم بِإِذْنِ اللَّهِ وَقَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ پس طالوت از آنجا بازگشت بنصرت و پیروزی و بشهر
اندر آمد بسوی اشمویل و قصه داود با وی بگفت اشمویل علیه السلام شاد شد طالوت را فرمود که با او
وفا کن بدانچه گفتی پس طالوت دختر بداود داد و انگشتری او را داد و خلق همه فرمان بردار او
شدند و سالها برین برآمد پیغمبر آن وقت اشمویل بود و ملک طالوت و خلیفه داود که داماد طالوت
بود و بنی اسرائیل را همه کارها بتمامی راست شد **فصل در ذکر خبر آنکه طالوت
قصد کشتن داود کرد و خدای تعالی او را آگاه کرد** پس چون روزگاری برین برآمد خلق همه
آهنگ داود کردند و او را از طالوت دوستر داشتند طالوت را حسد آمد و از بیم اشموئیل
او را هیچ نیارست گفتن چون سی سال برآمد اشموئیل علیه السلام فرمان یافت و طالوت

اندر تدبیر کشتن داود افتاد پس دختر طالوت که زن داود بود از آن آگاه شد و داود را خبر داد
زن گفت امشب بستر را بار گستر و خیکی پر از شراب بر بستر نه و چادر شب بالای آن افکن تا چون در
آید پندارد که من انجا خفته ام زن همچنان کرد و خیکی را پر از می کرد و داود زان وقت همی صباح برد طالوت اندر
شب برخاست و بطلب داود آمد و شمشیر برآورد و بپنداشت که آن داود است بزد و خیک بدرید
کرد و از آن بار بجست و بر روی طالوت افتاد طالوت بوی می یافت گفت مسکین داود که چندان
می خورده است که از خونش بوی می می آید چون بنگریست خیک بود دانست که دخترش کرده است
دختر را طلب کرد تا بکشد سوگند خورد که هرگز از ایشان نیابد بکشد دیگر شب داود طالوت را خفته یافت
و بر بالین وی شد با خود چهار تیر بود بر هر تیری نام داود بدان نوشته بر بالین طالوت از آن دو تیر
بنهاد و دو بر پایین و دو بر دست راست و دو بر دست چپ چون طالوت بیدار شد
و چهار تیر یافت نام داود بر آن نوشته دانست که داود بر دست او نهاده است داود را گفته
گفت داود از من جوانمردتر است که چون من بر دست یافتم شمشیر زدم و او بر من دست یافت
نکشت پس طالوت طلب کردن گرفت داود را و دختر را تا روزگاری برآمد روزی سوار و بدشت
شد و داود را و دختر را همی جست ناگاه داود از دور بدید آهنگ او کرد داود بگریخت و بدوید و چون داود
بدویدی اسب او را در نیافتی طالوت از پی او همی تاخت تا بکوهی رسید غاری بود و او در آن غار شد
خدای تعالی عنکبوت را بفرستاد تا بر در غار تنید و طالوت چون بدان غار رسید عنکبوت بر در تنیده بود باز
گشت و بشهر آمد و چهل سال از ملک او تمام شد پس شنید که علما او را ملامت میکنند بر آنکه بر جای داود کرد
ایشان را طلب کرد و همه را بکشت تا اندر بنی اسرائیل هیچ عالم نماند مگر یکی پیرزن که دعایش مستجاب
بودی طالوت او را بفرمود آوردن و بدست صاحب شرط داد تا بکشش صاحب شرط مردی نیکو بود
با خود گفت اندر همه بنی اسرائیل نشاید که یکی زن عالمه بماند آن زن را بخانه برد و نیکو همی داشت پس چون
روزگاری برآمد طالوت از کشتن عالمان پشیمان شد و گریستن گرفت و گفت بپرسید و ببینید که اندر
همه بنی اسرائیل هیچ عالمی مانده است تا از وی بپرسم که مرا چه توبه است صاحب شرط گفت ایها الملک
مثل تو همچنانست که آن کاروانی که باول شب فرود آمد بانگ خروس شنیدند گفت این شوم باشد بفرمود
تا هر خروسی که در آن دیه بود همه بکشتند و چون بخواست خفتن چاکران را گفت چون خروس بانگ
کند مرا بیدار کنید چاکران گفتند تو بدین دیه هیچ خروس نگذاشتی که بانگ کند طالوت از این مثل سخت
بگریست و هم این صاحب شرط را خواهش کرد و بسیار بگریست صاحب گفت من هیچکس را ندانم مگر
آن زن که مرا گفتی او را بکش و من او را نکشتم و از این روز همی ترسیدم گفت هم اکنون نزد من آورش
صاحب او را پیش طالوت برد طالوت از وی بپرسید او گفت من ندانم و هیچ عالم نمانده است

که بدان مسجد شوند بیار کو به بیت المقدس روم و انجا نماز کنم و حاجت خواهم و دعا کنم تا خدای تعالی بپذیرد و قبول کند توبهٔ تو
جهت آن زن با طالوت بر سر گور یوشع علیه السلام رفتند و بعضی گویند بر سر گور اشمویل علیه السلام
شدند و انجا دو رکعت نماز کردند و آن زن حاجت خواست و دعا کرد و بسیار تضرع نمود پس
انجا در خواب شد و بخواب چنان دید که اشمویل علیه السلام فرا آمدی و آن زن حالت طالوت
با او بگفتی و بپرسیدی اوکفتی توبهٔ طالوت اندر آنست که بدان شهر جباران رود با پسران خود
و جنگ کند تا پسران همه کشته شوند پیش او و از پس آن نیز خود جنگ کند تا او را بکشند انگاه خدای
عزوجل توبهٔ او بپذیرد چون اشمویل علیه السلام این بگفت آن زن از خواب بیدار شد و آن
خواب طالوت را بگفت طالوت سخت شاد شد و گفت پسران را من کی ساعدت کنند بدین کشتن
پسران گرفت و در کار در آمد و گریستن او بسیار شد پسرانش دلتنگ شدند و سوی او آمدند و گفتند
جانهای ما فدای تو باد ما را بس خطری نیست طالوت با پسران برخاست و با رهکان و آهنگ آن شهر جباران
کرد و با جباران جنگ کرد و با همه پسران کشته شدند پس او نیز جنگ کرد تا کشته شد و خدای تعالی توبهٔ او بپذیرفت
و داود از آن متواری بیرون آمد و ملک بنی اسرائیل بگرفت و بنی اسرائیل برو گرد آمدند و او را بپذیرفتند
و خدای تعالی او را ملک و پیغامبری داد چنانکه فرمود وَآتَاهُ اللَّهُ الْمُلْكَ وَالْحِكْمَةَ یعنی النبوة **فصل**

در ذکر قصهٔ داود پیغامبر علیه السلام پس چون داود علیه السلام ملک بنی اسرائیل همه بدو
گرد آمد و پدر او ایشا بود بن عوبد بن بوعز بن سلمون بن نحشون بن عمیناداب بن رام بن حصرون بن فارص
بن یهودا بن یعقوب بن اسحق بن ابرهیم صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین و داود مردی بود سرخ
کوته چشم سبز بالا اندک ریش و خدای تعالی او را پیغامبری داد و ملک دادش و اندر ملک با وی هیچکس
منازعت نکرد و نتوانست کردن از ملکان و کافران چنانکه خدای تعالی گفت وَاذْكُرْ عَبْدَنَا دَاوُودَ ذَا الْأَيْدِ
إِنَّهُ أَوَّابٌ یعنی ذی القوة و جای دیگر گفت وَشَدَدْنَا مُلْكَهُ و اندر ملکت قوة او چندان بود که هر
شب بر در خانهٔ او چهار هزار مرد پاس داشتندی بنوبت و اندر بنی اسرائیل از پس موسی و یوشع
مردی از او بزرگتر نبود و همه ملکان از سبطی بودندی و پیغامبران از سبطی دیگر تا بدو رسید ملک
و نبوت هر دو یافت و از پس او سلیمان همچنین و خدای تعالی داود را خلیفهٔ خویش خواند و خدای تعالی
گفت يَا دَاوُودُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ و او را حکمت و علم و حکم کردن
بیاموخت چنانکه گفت وَآتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ وَفَصْلَ الْخِطَابِ و او نه صاحب شریعت نو بود بر دین موسی
کار کردی و خلق را بدان خواندی و زبور را بدو فرستاد و اندر زبور حکمت و شریعت نبود مگر تحمید
و تهلیل و ستایش خدای و مواعظ و پندها و خدای تعالی داود را آوازی داده بود که زبور را بر خواندی
با لحانی که کس هرگز آوازی از آن خوشتر نشنیده بود تا بدان حد که چون او زبور خواندی از خوشی مرغ
اندر هوا بایستادی و گوش بآواز او کردی و باد و تسبیح کردی و جای دیگر گفت يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَالطَّيْرَ
و داود بنده‌ای بزرگ بود که با خدای تعالی بود و روزگار خویش بر چهار بخش کرده بود یک روز عبادت کردی و یک روز میان
مردم حکم کردی و یک روز با زنان خلوت داشتی و بلهو و نشاط مشغول شدی و خدای تعالی او را ستایش کرد نِعْمَ
الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ و داود همیشه با زبور خویش توریة موسی خواندی و اندر توریة مراتب پیغامبران پیشین
می دانست و گفت یارب مرا مراتب ایشان بدهان خدای تعالی گفت ای داود مراتب ایشان بلا کشیدن بود و شکر
کردن چنانکه ابرهیم را به آتش نمرود انداختند و او را بدان مبتلا کردیم و اسمعیل را بکشتن مبتلا کردیم و یعقوب را باندوه
یوسف و یوسف را ببلای چاه و زندان و بندگی و موسی را بفرعون و بیم جان و ده سال بمزدوری شعیب و ایوب را
هفت سال به بیماری سخت و خواسته و فرزندان را اندر باز گرفتیم و ترا هیچ بلای نداد داود گفت یارب مرا نیز بلای
ده تا مراتب ایشان بیابم خدای تعالی اجابت کرد و روزگاری بر آمد داود این گفتار را فراموش شد یک روز از آن روز
عبادتش بود و نماز همی کرد ابلیس بصورت کبوتری زرین بیامد چنانکه هرجه در جهان رنگ بود همه بود و پیش او
بنشست و داود چنان مرغ هرگز ندیده بود دست فراکرد تا او را بگیرد و بپرید داود در عقب او از روزن بیرون کرد
نگاه کرد زنی را دید که بر بام خود با مشاطه سخت نیکوروی داود را دل اندر کار آن زن بماند زن چون داود را بدید
سر بجنبانید و تن خود را به موی بپوشانید داود سر از روزن باز پس برد و دلش بیطاقت شد و آن روز نماز
دلش مشغول شد بپرسید که آن زن کیست گفتند این زن مردی غایب است نام او اوریا و اندر اخبار به
تفسیر اوریا گویند اوریا بن حانان بن علو و نام زن شایع بنت الیاس از فرزندان پیغامبران بود و او از زنان
ملوک بود داود بپرسید که او کجاست داود سپاهی بغزو فرستاده بود که با کافران جنگ کند صد هزار مرد و خواهرزادهٔ
خود بر ایشان سپاه سالار کرده بود نامش عوب بن صدریا بود و تابوت با او بود و داود را از آن جنگ بر داود نامه
نامه کرد که اوریا اندر جنگ تابوت دار کن و رسم چنان بود که هر که در جنگ تابوت دار بودی برابر بایستادی تا نا کا
باز نتوانستی گشتن و تابوت ضایع کردن تا آن وقت که ظفر یابند یا او را بکشندی چون نامه بدان سپاه سالار
رسید اوریا را با تابوت پیش فرستاد دو روز ظفر نیافتند روز سوم اوریا کشته شد چون خبر بزنش رسید
سوگش بداشت و عده بر آمد و عده در شریعت موسی بود داود کس فرستاد و او را بزنی بخواست
زن گفت بدان شرط باشم که اگر مرا از تو پسری آید او را خلیفهٔ خویش کنی داود او را بدین شرط بزنی کرد و داود نود و نه
زن داشت و اندر شریعت موسی هرچند زن کند روا باشد پس از آنکه نفقهٔ ایشان داشت داد و تمامی پس داود را
از آن زن پسری آمد او را سلیمان نام کرد و چون بزرگ شد او را خلیفهٔ خویش ساخت و از پس داود خدای تعالی
او را ملک و پیغامبری داد چون آن زن با کرفت خواست که او را آگاه کند خدای عزوجل که چه گناه کرده است
دو فرشته فرستاد تا دیگر او و آن روز عبادتش بود و داود علیه السلام نماز می کرد دیوار محراب باز شد
و دو فرشته باز آمدند و پیش او بنشستند داود چون آن بدید بترسید چنانکه خدای تعالی فرمود وَهَلْ أَتَاكَ

نبأ الخصم إذ تسوروا المحراب إذ دخلوا على داود ففزع منهم قالوا لا تخف ؛ دو خصم آمده‌ایم ما را بحق
حکم کن و ما را راست کن بگوید این خصومت شما که گفت إن هذا أخي له تسع وتسعون نعجة ولي نعجة واحدة
گفت این برادر منست و او را نود و نه میش است و مرا یکی فقال أكفلنيها وعزني في الخطاب داود ان
یکی از آن من طمع کرده است و از من بستد داود بی آنکه دران نگه کردی گفت لقد ظلمك بسؤال نعجتك إلى
نعاجه گفت ستم کرد بر تو و داود بستمگری مقر آمد و گفت وإن كثيرا من الخلطاء ليبغي بعضهم على بعض
ـا وأناب یعنی بیچ داود چون دریافت که آن جهت سر بسجده نهاد و آب اندر دیدگان بگردانید
گرفت بر آنکه کرده بود و خدای عز و جل را اندر خود عذر آورد و خواست و چهل روز اندر سجده بماند
و سر برنداشت مگر بهنگام حاجت و اندر محراب همی گریست اکنون اندر مسجد کاهش برست چنانکه
چون سجده کردی سرش اندر میان گیاه ناپدید شدی پس چون چهل روز بود خدای عز و جل جبرئیل را
بفرستاد و گفت ای داود خدای تعالی میفرماید اگر گرسنه‌ای تا سیرت کنم و اگر تشنه‌ای آبت دهم و اگر برهنه‌ای تا ترا
بپوشم و اگر ذلیلی تا ترا عزیز کنم و اگر ستم رسیده‌ای تا ترا نصرت کنم و اگر بیماری تا ترا شفا فرستم چون سخن
بشنید گریان تر شد و چندان بگریست و باخبار تنفیس اندر نجاست کرد داود چندان
بگریست که همه گریستن اهل عالم برابر گریستن او نبود و به خبری دیگر گویند که قدح آب بر دست گرفتی
و همی گریستی تا آن قدح از آب چشم او پر شدی اگر نخوردی و محمد بن جریر ایدون گوید که سبب محنت داود آن بود
که او آن روز که عبادت کردی بتسبیح کار این جهان مشغول نشدی نه بگوید و نه بکند و همه پاک شد روزی علما
و حکما بنی اسرائیل بر او گرد آمدند و گفتند تسبیح بنده باشد که روزی بر وی بگذرد که اندر آن روز گناهی نکرده باشد
باید داریکشنبه یا اندیشه داود چنان پنداشت که آن روز که روز عبادت وی بود او را گناهی نشود نه اندر تن
و نه اندر دل و آن روز او را آن محنت افتاد پس خدای عز و جل خواست که داود را توبه دهد و بپذیرد جبرئیل را
بفرستاد او را بشارت داد بتوبه پذیرفتن پس داود سر از سجده برداشت و باز شکرانه سر بسجده نهاد
خدای عز و جل توبه او بپذیرفت پس داود جبرئیل را گفت اوریا روز رستخیز با من چگونه پیش خدای تعالی
گفت خدای تعالی مرا بدین کار آگاه نکرده است من ندانم تا مرا آگاه کند پس چون جبرئیل باز گشت داود دیگرباره
بدعا و گریستن مشغول شد خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و گفت چون اوریا روز قیامت با تو خصومت کند
من کرم آن خصومت بخرم از بهشت بدو چندان بدهمش که امید ندارد آنگاه داود ایمن شد که رحمت
خدای عز و جل بدو رسیده است و از آن پس آن اندوه از وی نشد و از شرم خدای عز و جل همچنان
اندوه بکار می داشت بعد از آن گناه خویش بر دست خویش بنوشت هر گاه که بدان اندر نگریستی
از آن کار و اوریا یاد آمدی بعد از آن مرادش افتاد که تربت او از کسب او بود و خدای را دعا کرد تا او را نرم کردن
فرمود و آهن در دست او نرم کرد همچون موم و خمیر و او را بیاموخت که حلقه در حلقه چون افکند چنانکه گفت

وألنا له الحديد أن اعمل سابغات وقدر في السرد واعملوا صالحا و امروز زره را تمام داودی خوانند
و خدای تعالی او را داودی نام از آنکه او کرده بود که گویند داود عالمی را بپرسید که داود را چه عیب است گفت
عیبش ندانم الا که کسب نداند و گویند که خدای عز و جل فرشته را فرستاد بر صورت عالمی و داود
این مسئله ازو بپرسید گفت داود آنست که کسب نداند که دو رکعت دعا کرد تا خدای تعالی آهن را بر دست او نرم
کرد و سلیمان زره ندانست کردن و لیکن از آنکه داود کرده بود اندر خزینه بسیار داشت که روز جنگ مردم را
دادی پس خدای تعالی بر خلق منت نهاد برین زره و گفت وعلمناه صنعة لبوس لكم لتحصنكم من بأسكم
فهل أنتم شاكرون و عمر داود صد سال بود و از آن جمله چهل سال در ملک بود و چون از ملکش بنجده سال
بگذشت اندر بنی اسرائیل طاعون افتاد و داود به بیت المقدس بنشست و آن وقت هنوز بیت المقدس
نبود و جای بود فراخ داود با بنی اسرائیل آنجا گرد آمدند و دعا کردند خدای تعالی دعای ایشان قبول کرد و آن بلا از
ایشان بگردانید داود گفت این جای مبارکست این جایگاه مرا مسجدی باید کردن که اندروی خدای را عبادت کنند
آنگاه مزکت را بنا کرد و فضل او اینست بر دیگر مزکتها چون کعبه و مسجد پیغامبر صلعم پس عمر داود بگذشت و رسید
و مزکت هنوز تمام نشده بود و سلیمان را وصیت کرد که تمام کند سلیمان آنرا تمام کرد و اصل آن مزکت از سنگ
رسته نهاد آن از سنگ رخام است و طول آن بیست ارش یا سی ارش یکپاره که اندر و هیچ پیوند نیست
و نه درزی مخزوطاکرده هرچه نیکوتر و دلیل آنست که بنای آدمیان نیست چنانکه فرمود والشياطين كل بناء
وغواص و محمد بن جریر رحمه الله علیه اندرین کتاب ایدون گوید که سبب قحط و وبا آنگاه داود علیه السلام
آن بود که داود خواست که عدد بنی اسرائیل بداند نقیبان هر سبطی را اندر بفرمود شمردن چون از عددشان
آگاه شد خدای تعالی از داود نپسندید وحی فرستادش که ای داود تو ندانستی که من ابرهیم و اسحق
و یعقوب را وعده کرده‌ام که اندر ذریت ایشان برکت باشد چندان شوند که عددشان جز من کس نداند
ترا چرا بر شمردی اکنون از سه عقوبت یکی را بگزین یا سه سال قحط باشد یا جنگ دشمن یا سه روز مرگ
مفاجات پس داود تدبیر کرد و گفت بگرسنگی قحط سه سال طاقت نیست و نه سه ماه جنگ دشمن اگر چاره
نیست سه روز مرگ مفاجات باری مرگ به که بر دست دشمن کشته شوند پس سه روز خدای تعالی
مرگ بر ایشان افکند یک روز چندین هزار بمردند که عددشان پدید نبود داود بترسید که از بنی اسرائیل
از اصول کس نماند اگر سه روز باشد پس خدای تعالی را دعا کرد و گفت یارب اگر من ترشی خوردم بنی اسرائیل را
چرا دندان کند شد الهی اگر عقوبت خواهی کردن مرا کن بدین و این مرگ از ایشان بگیر خدای تعالی دعای او مستجاب
کرد و این دعا در بیت المقدس بود که کرد آن روز داود فرشتگان دید شمشیرها آخته و خلق را می کشتند
هم آنجا شمشیرها در نیام کردند و بر آسمان شدند داود خواست که آنجا مزکتی کند خدای تعالی بدو وحی کرد و گفت تو
خون بسیار خلق ریختی مزکت نتوانی بنا کردن و لیکن از پس تو فرزند تو سلیمان آنرا تمام کند که او خون ناحق

نرنجد و خون رنجش پس نا مبارکست و در عدم تعاهد زندگی سببی اندر تو تربیت **بیت**
چو خون دیگر ندو شه سر فراز • بتخت شهی بر نماند دراز **فصل در ذکر قصه لقمان حکیم** و اندر
روزگار داود علیه السلام از حکمای جهان لقمان حکیم بود چنانکه خدای تع فرمود وَلَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ
أَنِ اشْكُرْ لِلَّهِ و چون از پیغامبری داود علیه السلام سه سال بر آمد خدای تع لقمان را حکمت داد و او بر داود
آمدی و سه سال با او بود و تا عهد یونس بزیست و داود را از حکمت او بسیار منفعت دیده بود و محمد بن
جریر گوید یک روز لقمان و داود با هم نشسته بودند داود زره می کرد و لقمان ندانست که آن چه کار است و شاید
خواست که بپرسد از روی حکمت خاموش گشت چون داود زره تمام کرد لقمان گفت این را در پوشیدن جنگ
بکار آید است پس گفت نیک چیزیست مر حرب را لقمان گفت الصمت حكمة وقليل فاعله خاموشی حکمت است
و کم کسی او را کار بندد و اندر حکمت لقمان بسیار حکایتها کرده اند ولیکن محمد بن جریر نگفته است از بهر آنکه مقصود
او تاریخ بود که هر کس بچه روزگار بوده است و چند برده است پس ازین خبر سلیمان بگوییم **فصل**
در ذکر خبر سلیمان بن داود علیهما السلام پس چون سلیمان علیه السلام بملک بنشست همه بنی اسرائیل
اتفاق کردند بر داود و او را ببدید پرفشند و خدای تع او را ملکی پیغامبری داد و میراث داد هم ملک و هم پیغامبری
و سلیمان علیه السلام در وقت پدر پیغامبر بود و خدای تع او را حکمت همی آموخته بود چنانکه گفت فَفَهَّمْنَاهَا
سُلَيْمَانَ وَكُلًّا آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا و این بگاه داود بود و داود علیه السلام بحکم بنشستی و حکمی که بر
داود بردندی بر سلیمان عرض کردی چنانکه گفت وَدَاوُودَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَشَتْ
فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ و داود یک حکم کرد و سلیمان یک حکم پس داود بحکم سلیمان باز آمد و خدای تعالی
هر دو را بپسندید وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ گفت هر دو را علم داده بودیم ولیکن بجهت حکم این خصومت
سلیمان را فهم دادیم **فصل در ذکر خبر حکم سلیمان علیه السلام** و این قصه چنان بود که روزی
داود میان خلق اندر نشسته بود دو مرد پیش او آمدند یکی گفت مرا زمینی بود کشته و تخم افگنده و دانه کرده
و آنرا حرث خوانند که زرد کشته باشد و زرع آنرا خوانند که سبز باشد و این مرد را گوسفندی چند
میان ایدر ایشان بود گفت غنم القوم یعنی النفش گفت شب گوسفندان بجا آورد و در کشت اندر شدند
بخوردند بشتر داود حکم کرد و گفت این کشت را قیمت کن و گوسفندان را قیمت کن و گوسفندان را بدست
خداوند کشت اندر نهاد و این بر سلیمان عرضه کرد گفت سخت نیکوست و نیکوتر است پیغامبر خدای را این
حکم را خصومت را حکم جز این هست نیکوتر داود گفت ای پسر چه چیز است گفت این کشت بدست خداوند آن
گوسفندان بنه تا آنگاه دارد و آب میدهد و متعهد میکند تا بهمان وقت رسد که امسال گوسفندان در پای آن
کردند و این گوسفندان بدست خداوند کشت ده تا آنگاه دارد تا بهمان وقت پشم و شیر بر گیرد و او را باشد
بهای علف تا چون این وقت باشد گوسفندان باز دهد و کشت باز ستانند تا هر دو کم زیان تر باشد داود

چون این بشنید شاد شد و از تعالی خود باز گشت و بر حکم سلیمان کار کرد و دانست که این حکم خدایست
وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ پس از آن او را ملکی داد که پیش از آن کس را نداده بود چنانکه در دعا
خواست و گفت رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ و خدای تع باد را
مسخر او کرد چنانکه گفت فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ و آدمی و دیو و پریان بر دار او کرد
چنانکه گفت وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ و زبان مرغان او را بیاموخت وَعُلِّمْنَا مَنْطِقَ
الطَّيْرِ و دیوان را مسخر کرد و بر بنا بیت المقدس مشغول گشت تا مسجد بنا کرد و از رخام همه مجزع و هر کجا که سنگ
خواستندی که دیگر آدمیان نتوانستندی کرد دیوان را فرمودی کردن چنانکه گفت وَالشَّيَاطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ
و جای دیگر گفت يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِنْ مَحَارِيبَ وَتَمَاثِيلَ وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ و این تماثیل نه صورتها بلکه
هر مثالی و نشانی که سلیمان بفرمودی ایشان آنرا بکردندی وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ یعنی الحیاض و کاسهای چوبین
کردندی چون حوضها وَقُدُورٍ رَاسِيَاتٍ یعنی کالجبال و آن دیگها که با او بودند ایشان را طعام بسیار اندر آن
پس دیگها کنده بودندی از سنگ هر یک چند حوضی و دیگر و از دیوان را بغواصی مشغول کرد و هر چه اندر دریا
گوهر بودی آوردندی و این غواصی بر پیش سلیمان بود و هر کار که بر دیوی خشم گرفتی و خواستی که او را
بند کند سنگی مجوف کردی و او را میان آن اندر کرفتی و هر دو بهم باز دوختی و خدای تع سلیمان را چشمه
روی روان داده بود و ازین هر دو بسیار کار کرد اختی و کس پیش از وی چنان نکرد و بود چنانکه گفت وَأَسَلْنَا
لَهُ عَيْنَ الْقِطْرِ یعنی الصفر المذاب پس آنکه بدریا افگندی چنانکه خدای گفت وَآخَرِينَ مُقَرَّنِينَ
فِي الْأَصْفَادِ پس گفت هَٰذَا عَطَاؤُنَا فَامْنُنْ أَوْ أَمْسِكْ بِغَيْرِ حِسَابٍ ترا دادم این عطا خاصه و از میان
دیوان هر کرا خواهی باز دار و هر کرا خواهی منت کن و دست باز دار بی آنکه کسی ترا گوید بکن یا مکن پس گفت
وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَىٰ وَحُسْنَ مَآبٍ یعنی المرجع با ملک این جهان پیش من آمد و ملکت آن جهان بدهش
که آن بر کند و نیکوتر ازین بود و عبدالله الانطاکی گوید بکتاب زید اندر که سلیمان با آن همه مملکت نان
جوین خوردی و چنین گویند که سلیمان را بساطی بود صد فرسنگ و بر آن بساط کرسیها بود و آدمیان بر آن
نشاندی و از پس آن مهتران پریان بر کرسیها نشاندی و گفته اند بر بساط پس مرغان و دیوان باز بودی
تا بر بالای سر ایشان بایستادندی و سایه کردندی پس باد را بفرمودی تا آن بساط را برگرفتی با چندین خلق
و بهوا اندر بردی چنانکه او خواستی و بهر جایی که آن بساط برسیدی مقدار صد فرسنگ زمین آفتاب نرسیدی
و سایه کردی و سلیمان علیه السلام گاهی بدمشق بودی و گاهی برکت بیت المقدس و هر کجا خواستی شدن باد را
فرمودی تا آن بساط را بر انجا که سلیمان خواستی بردی چنانکه حق تع گفت وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ
وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ معنی آن گفته اند یعنی عاصف ای الشدید و جای دیگر گفت رُخَاءً ای لینة و آن باد را گاهی
سخت خواندی و گاهی نرم یعنی این آنست که سخت خواند یعنی تیز رفتی و آنکه نرم خواند یعنی آن بساط را بجان…

عاصفة

بهر كردني وبردي كه هيچ نجنبيدي پس خداي تو را باد را صاحب خبر سليمان كرد و بامر كار كرانه و ملكش حديث
كردندي باد گوش او آوردي و خداي عز وجل گفت وَإِنَّ لَهُ عِندَنَا لَزُلْفَىٰ وَحُسْنَ مَآبٍ وعطا كنند بدين
عز و كامراني و كامرواي بزرگتر از اين بود اندر بهشت جا ديد **فصـــل در ذكر خبر بلقيس و مملكت**
سبا سليمان عليه السلام هدهد را دوست داشتي و هر كجا خبر ملكي كافر بردندي سوي او شدي با لشكر يا بكوهي
يا بكشتي پس او را خبر آمد از مكان بت پرست سليمان بر بساط بنشست با مردان و پريان و ديوان
و باد را فرمود تا آن بساط را بر گرفت چون بيابان رسيد سليمان بكعبه طواف كرد و گفت در عرب
پيغامبري باشد و نام او احمد باشد و نشست و تبرش بمدينه و چون از مكه بشد بيابان حجاز و مكه شهرها
بيابان اندر بسيار اندر سبا خوانند و اندر نيكوتر از ان شهرها زني بود بلقيس نام و پدرش از عرب بود
و مادرش پري بود نام او ... بلقمه نام پدرش منشرح و همه آن شهرها سبا زنان بر داو بودندي
و زني بود با عقل و رأي و تدبير اما آفتاب پرستيدي و سليمان خبر او ندانست و هدهد را ببابان تشنه
بود هدهد را طلب آب خواست فرستادن او را هدهد كه آب كجاست چون هدهد را طلب كرد ونيافت سليمان
گفت مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ چه بوده است هدهد را كه من او را نه بينم مگر او
غايبست لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ فَمَكَثَ غَيْرَ بَعِيدٍ گفت
عذاب كنم او را سخت يا او را بكشم يا حجتي آرد بزرگ كه او كجا بوده است و هدهد بجواب نشسته بود و آهنگ
آب خواست كردن و آن مرغان ديگر آب خوردن نيافت رفتن پس هدهد بدان ناحيت سبا بوستانها
ديد سبز بهار آب روان و جاي خوش و خرم هدهد برفت و آن جايگاه بديد و بلقيس را ديد بر تختي نشسته
بدان جايگاه و بوستانها اندر و ... هدهدي نشسته بود و آن هدهد بر هدهد سليمان گفت از كجا مي آيي
و كجا ميروي گفت از بر سليمان پيغامبر كه خداي عز وجل او را پيغامبري و مملكت داده است كه در همه روي زمين
چنان ملكي نيست هدهد بلقيس گفت اين ملك بزرگتر است هدهد سليمان گفت پادشاهي او چند است
و چه دين دارد و از اين همه برسيد و آب باز خورد و بازپيش سليمان آمد گفت كجا شدي گفت أَحَطتُ
بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ وَجِئْتُكَ مِن سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ آن بدانستم كه تو ندانستي و خبر سبا آوردم و قصه
بلقيس و شهرهاش و خرمي و بوستانها بگفت و گفت إِنِّي وَجَدتُّ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَأُوتِيَتْ مِن
كُلِّ شَيْءٍ گفت من زني را ديدم بناحيت سبا كه ملك زمين همه از اطراف او راست و همه نيكويها
او راست و او را تختي بزرگ است و آفتاب پرستند وَجَدتُّهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ
مِن دُونِ اللَّهِ سليمان آرزوي مملكت بلقيس كرفت وليكن خشمش از آن آمد كه جز خداي را پرستند
پس گفت أَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ پس چنان كس سزاوار
آن باشد كه پادشاهي اين جهان و آن جهان او را بندد چون اين آيه بپيغامبر ما صلى الله عليه وسلم

برخواند ابن بزرگي اين حديث خداي تعالى را سجده كرد و بنمود كه هر كه بدين آيه رسد سجده كند همچنين و پيغامبر
پس سليمان عليه السلام باد را بفرمود تا بساط را بر داشت و بيابان بيابانهاي سبا برد و بنهاد و هدهد آب
بجست و شياطين جاهها بكندند و آبها بر آوردند و سليمان نامه كرد بدان مملكت سبا و دعوت اهل
ايشان بمسلماني خواند هدهد را گفت سَنَنظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ ببينم كه راست گفتي
يا دروغ اذْهَب بِّكِتَابِي هَٰذَا فَأَلْقِهْ إِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ فَانظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ گفت اين نامه ببر
و بديشان افكن و خود باز كرد و ببين تا چه جواب دهند سليمان نامه بنوشت و مهر بر نهاد و هدهد بمنقار بر
بگرفت چون بشهر سبا رسيد ببوستانهاي بلقيس رفت و او را بديد پس نامه در كنار بلقيس افكند و خود
بر درختي بنشست بلقيس بترسيد گفت اين بزرگي ملكيست كه رسولش مرغ است و آن نامه باز نكرد گفت
پيش سرهنگان سبا باز كنم پس كس فرستاد و از شهر بندگان و سرهنگان را بخواند و او را دوازده هزار سرهنگ بود يا ايها الملؤا
سرهنگي ده هزار مرد داشتي از آن شهر ... مرد بودند همه سرهنگان را گفت إِنِّي أُلْقِيَ إِلَيَّ كِتَابٌ
كَرِيمٌ گفت نامه آمد از كسي بزرگ از من و آن نامه پيش ايشان بنهاد پس بگشادند در نامه نبشته بود إِنَّهُ مِن
سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ أَلَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَأْتُونِي مُسْلِمِينَ گفت خويشتن را از من
بزرگتر مداريد و بدين من اندر آييد و خود را پيش ايشان بگر بنهاد و گفت ايشان را گوئيد بنهند و مسلماني كرد و گبر في امري
و مسلماني بهم جمع نباشد و ان توحيد بود پس بلقيس گفت يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي گفت مَا كُنتُ قَاطِعَةً أَمْرًا حَتَّىٰ
تَشْهَدُونِ گفت مشوره كنيد بكار من اندر كه من بي شما هيچ كار نكرده ام قَالُوا نَحْنُ أُولُو قُوَّةٍ وَأُولُو
بَأْسٍ شَدِيدٍ گفتند ما را قوت هست و سلاح و مردان تمامست بنه راي تا جنگ كنيم خداي عز وجل دوستي
سليمان در دل بلقيس افكند گفت شما خود شنيده ايد كه اين سليمان چه مرديست كه گفتند ملكيست بزرگ او
بزمين شام و از بني اسرائيلست از آدميان و پريان و مرغان همه فرمان بردار اويند و ملك زاده است
و پدرش بر دين موسي بود و او خلق را بدين موسي خواند پس بلقيس از و بترسيد چنانكه گفت إِنَّ
الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً وَكَذَٰلِكَ يَفْعَلُونَ گفت پادشاهان
شهرها چون بگيرند عزيزانرا خوار كنند پس بلقيس گفت من هديه فرستم او را اگر بپذيرد از دنيا مي خواهد
او را خشنود كنم چنانكه گفت وَإِنِّي مُرْسِلَةٌ إِلَيْهِم بِهَدِيَّةٍ سرهنگان را آن خوش آمد پس بلقيس هديها
و رسولان را بر دن كرد و گويند بر ده خشت بود زرين و ده سيمين و ياقوت سرخ اندر ديگ ...
كه از آن بزرگتر كس نديده بود و بعضي از ان گفتند ياقوت سوراخ نكرده بود و مرواريد كه الماس جز
كار را شايد و ... بران زده ... گفت ... بكشايد بپرسد كه اندران چه حاجت اگر
بگويد همه باز پس آيند و اگر نگويد بيش او بنهيد و او را بپرسيد كه ... چه سوراخ كند و اگر بگويد
سوراخ ... باز پس آييد و اگر سوراخ كند بپذيرند كه بجه سوراخ كند و ده كنيزك و صد غلام بي ريش

مر بها نزد کشاده و جامهای بچون زنان پوشیده بفرستاد و رسول را گفت او را بگوی که مردانرا از زنان
جدا کن اگر بکند انجا شان بگذار و اگر نکند همه را بمن باز آید و او را بپرسید که آن چه چیزست که چون
تشنه آنرا بخورد سیراب گردد و آن آب نه از آسمان باشد و نه از زمین رسول از بر بلقیس بیامد جبرئیل
بنزدیک سلیمان آمد و او را از همه خبر داد و جواب آن همه بیاموختش سلیمان بفرمود تا دیوان همچون بساطی
بکردند و خشتی از زر و یکی سیمین بنهادند و سلیمان علیه السلام کرسی بنهاد و خلقی بسیار بار داد و رسولان بلقیس
بیامدند و آن همه خشتها زرین و سیمین بدیدند شرم داشتند که ایشان آورده اند پیش سلیمان بردند پس
آن غلامان و کنیزکان که با رسول بودند همه را پیش سلیمان بردند و رسول آن پیغامها بلقیس بگفت سلیمان
گفت چه خشت آورده اید و از زر و سیمین و از شرم از ایشان پنهان داشتند رسول بدان مرآمد سلیمان
گفت أتمدونن بمال گفت شما مال مرا مدد میکنید مرا مال نمی باید انچه خدای تعالی مرا داده است از خواسته و ملک
بهتر ازانکه شما را داده است پس سلیمان پیغامها را جواب داد و گفت این آب که میگوئید خوی
اسب است که بسیج کنند مردان از آب سیراب نباشد که خوی اسب که سیر کند و خود دانش نابغ بود درین
بود و اندران حقه یکی دانه یاقوت سرخ است سوراخ ناکرده و ملک شهوت خواست که سوراخ کردن یاقوت بیاموزد
پس سلیمان بفرمود تا الماس بیاوردند و یاقوت را بدان الماس سوراخ کردند و آن همه هدیها بازداد
و رسول را باز گردانید و گفت ارجع إليهم فلنأتينهم بجنود لا قبل لهم بها گفت شما باز گردید که من بر
ایشان سپاهی آوردم که ایشانرا با آن طاقت نیست ولنخرجنهم منها أذلة وهم صاغرون یعنی ببرون
آریم ایشانرا ذلیل و خوار کنیم و رسولان باز گردیدند و بلقیس لشکر گرد کرد و سوی سلیمان آمد و مسلمان شود
و سکان که بلقیس بملکی شدی تخت ملکش هفت خانه در بر در بندی و در آن خانها آهنین بودی و قفلها استوار
و دو هزار مرد بدان خانها موکل کرد و بر در با سلاح تمام و میان سلیمن و بلقیس دو روزه راه بود سلیمان چون
بشنید که او بیامد خلق را گرد کرد و میخواست که قدرتی به بلقیس نماید از قدرتهای خدای تعالی تا به پیغامبری او
مقر آید از میانه همه خلق و گفت یا أيها الملأ أيكم يأتيني بعرشها قبل أن يأتوني مسلمين گفت کیست از شما
که تخت او بمن آورد پیش از انکه او اینجا آید و همه جبرئیل او را گفته بود که او اینجا آید بدست تو مسلمان
شود قال عفريت من الجن أنا آتيك به قبل أن تقوم من مقامك از همه پریان یکی گفت من بیاورم سلیمان
گفت بچند گاه گفت پیش از انکه تو از تخت بر خیزی زیرا که سلیمان نه روزی مردمان و پریان را همه خلق را بار
دادی و چون بر خاستی وقت چاشتگاه بودی سلیمان نخواست که دیر آوردن تخت بلقیس بر پا ایستاده شد
خواست که آدمیان را باشد گفت زود تر خواهم و در میان آدمیان یکی بود آصف بن برخیا و نام بزرگ خدای عز و جل
دانستی و از فرزندان اشمویل بود مادرش از بزرگان بنی اسرائیل بود و از فرزندان لاوی بن یعقوب
و این آصف وزیر سلیمان بود گفت من بیاورم گفت بچند گاه قال الذي عنده علم من الكتاب أنا آتيك

به قبل أن يرتد إليك طرفك گفت پیش از انکه چشم باز کنی پس آصف پیش تخت سلیمان بسجده
شد و خدای را بخواند در ساعت تخت بلقیس را در پیش خود دید چنانکه گفت فلما رآه مستقرا عنده و این
از نام خدای تعالی بود و نه اندر قوت آصف چنانکه علی بن ابی طالب رضی الله عنه در خیبر بکند و آن از فضل
خدای تعالی بود و خدای تعالی فضل آنکس را دهد که خواهد پس سلیمان بدانست که آن همه از فضل خدایست که باد
میکند هذا من فضل ربي ليبلوني أأشكر أم أكفر سلیمان بفرمود که از ان تخت چیزی کم کنند و چیزی
افزون کنند تا چون به بیند باز شناسد یا نه دیوان گفتند ما خود از سلیمان در عذابیم چون سلیمان بلقیس
ببیند مسلم بکنیم که پیغامبری کند بدین نیکوئی و بدین رای و تدبیر که او راست ما در عذاب بمانیم و اگر ایشانرا
فرزندی بیاید لا شک هم پیغامبری بود و ما هرگز ازین عذاب نرهیم بدین آفت که این زنرا بر دل سلیمان
سرد کنیم بلقیس را هیچ عیب نبود جز انکه برساقش موی بسیار بود دیوان سلیمانرا گفتند که بلقیس را
بر ساقها موی است و زشت و نه نیکوست سلیمان بفرمود تا صرحی عظیم بکردند و معنی صرح کاخ
سپید ارش درازی آن بود و صد ارش پهنای آن از آبگینه و آب در میان آن کردند و اندر میان آب
ماهی و هرچه در آب باشد اندران کردند و فرار آن آبگینه استوار کردند چنانکه مردان هرکه خواستندی بر
بر نشستندی و مردمان چون آن را بدیدندی اندیشیدندی که آبست و بدان اندر بایدشدن شلوار از پای بر کشیدندی
و کرسی بر سر آبگینه بنهادند و سلیمان بدان آن خواست تا بلقیس پای برهنه کند چنانکه آنرا هست که دیوان گفتند یا
نه فلما جاءت قيل أهكذا عرشك قالت كأنه هو پس بیامد گفتند چنین است تخت تو گفت تو پنداری
آنست چون پیش سلیمان آمد قيل لها ادخلي الصرح فلما رأته حسبته لجة چون آبگینه بدید پنداشت
که آبست شلوار از پای برکشید و ساقها را برهنه کرد سلیمان ساقهای بلقیس دید و بخواست که کسی دیگر
به بیند گفت این آبگینه است نه آب بلقیس پای بر کشید آنکه صرح بر آمد و پیش سلیمان رفت و مسلمان شد
قالت رب إني ظلمت نفسي وأسلمت مع سليمان لله رب العالمين پس سلیمان بر ایشان زنان
فرستاد و لشکر را همه مسلمان کرد و بلقیس را بزنی کرد و سلیمان آن ریپایش ناخوش آمد آدمیان را
گفت چه حیلت کنم گفتند نیشه بباید ستردن گفت پوست زنان نازک باشد دیوان گفتند این را دریغ
کنیم چنانکه ریختی بری نوشد و پوست را زیان ندارد و از ان پیش کس گرمابه ندیده بود دیو آهک و لیدن
و بارت و سوراخ کردن مروارید را بر کلاهها آوردن و بساتین را این کرامات نبود و از فرزندان آدم پیش
از سلیمان گرمابه ساختند و آهک بلقیس فرستادند تا او را بکار برد سلیمان از بلقیس پسری آمد
او را نام داود کرد و از فرزندان داود بعضی از عجم بودند از نسل این پسر بودند و بعضی از عرب از فرزندان دیگر
بودند فصل در ذکر خبر شدن غائب انگشتری سلیمان و باز یافتن خدای تعالی فرمود سلیمانرا
در ملک آزمایش کردیم و روزی چند او را از ملک معزول کردیم و باز بدو دادیم و این قصه چنان بود که سلیمانرا

خبر آمد که در میان جزیره شهری هست و در آن ملکی است بت پرست سلیمان علیه السلام آهنگ او ن
کرد و باد را بفرمود تا بساطش برگرفت و بدریا برد تا بدان شهر که آن ملک بود و آن ملک را بکشت و مردمان
آن شهر و آن قوم را مسلمان کرد و چنین گویند که آن ملک را دختری بود که اندر نکوئی نبود و سلیمان
او را بنی کرد و او را با همه کنیزکان که بودند بیاورد پس آن دختر هر روز از پدر یاد کردی و بگریستی و سلیمان
دیوان را بخواند و گفت مشورت کنید مرا بدین کار که اندر گفتند ما این اندوه از دل تو برداریم صورتی بکنیم چون
صورت پدرش و چنین گویند که آن زن از سلیمان خواست که صورتی بکنند تا که بدان صورت اندوه
از دل او بشود چون دیوان آن صورت بکردند و پیش زن بردند هیچ فرقی نبود از صورت پدرش
آن زن شاد شد و هر روز پیش آن صورت شدی و سجده کردی همچنانکه در حال حیوة پدر کردی و زنان
چون آن صورت بساخت بتخانه سلیمان اندر دل بنا دو هر روزی آن کنیزکان بر فتی و آن صورت را سجده
کردی و ایشان را گفتی سجده کنید با سلیمان خوش منش گشت و سلیمان علیه السلام ندانست که آن زن
بت می پرستد تا چهل شبانروز بر آمد و هیچکس از این اگاه نبود دیگر آنکس که بدعا آن تخت بلقیس پیش
سلیمان آورد و آن آصف بن برخیا بود و مستجاب الدعوه بود و او را رسم چنان بودی که بی حجاب اندر
اندر سرای سلیمان شدی و هر جای زنان را رفتی زنان از و حجاب نکردندی و آصف همی دانست و پیش
سلیمان گفت که سلیمان سخت باهیبت بود و کس پیش او هیچ نیارستی گفتن تا بپرسیدی پس
آصف سلیمان را گفت من پیر شدم و کار من بآخر رسید و این تا خواهم گفتن که بگردن من اندرست چهل شبانروز است
تا در خانه تو بت می پرستند و تو خاموش می باشی بهوای زنی سلیمان چون آن بشنید بتخانه اندر شد
و آن صورت را بشکست و کنیزکان را عقوبت کرد و سلیمان توبه کرد و بعبادت مشغول شد و دستی جامه
بیاورد و بپوشید و بتخانه اندر بنشست و دعا می کرد و عذر می خواست و سلیمان انگشتری داشت و اسم
اعظم خدای تعالی بر آن نوشته بود و معجز سلیمان و پادشاهیش از آن انگشتری بود و دیوان و پریان
و همه مرغان و جانوران بدان انگشتری فرمان بردار او بودند و سلیمان را کنیزکی بود جراده نام و سلیمان را
بدان انگشتری اعتماد جز بر او نبود و هر گاه که بر او ان بحقتی یا در مستراح شدی آن انگشتری بدان
بسپردادی پس روزی در مستراح شد و انگشتری بجراده داد و یکی از متمردان دیوان بیامد بر صورت
سلیمان و انگشتری از دست جراده بستد و پنداشت که همی او سلیمانست و آن دیو صخر نام بود آن انگشتری
در انگشت کرد و برشد و بر کرسی سلیمان بنشست و هیچ دیو و پری و آدمی ندانست که او دیو است چنان
پنداشتند که او سلیمانست و چون سلیمان از مستراح بیرون آمد جراده را گفت انگشتری بیاور جراده
گفت تو کیستی گفت ای پیر من سلیمانم جراده گفت تو دروغ میگوئی و تو دیوی سلیمان دلتنگ شد
خواست که در حجره زنان شود نگذاشتند و گفتند دیو است و خود را بر صورت سلیمان کرده است

و هر کجا که شدی گفتندی سلیمان بر تخت نشسته است و این جز دیو نیست سلیمان متحیر شد و از
سرای بیرون آمد و بشهر اندر همی گشت گرسنه هر کجا که شدی و گفتی من سلیمانم او را بزدندی تا از شهر
بیرون شد و بکناره دریا شد و مزدوری صیادان دریا بکردی که ماهی همی گرفتند و آن صیادان هر روزی
دو ماهی بمزد دادندی و سلیمان بشهر اندر آمدی و یکی را بنان دادی و یکی را شکم بشکافتی و بریان کردی
و بخوردی چون چهل روز تمام شد خدای عز و جل از وی خشنود شد و ملکت باز بداد و در این چهل شبانروز
آن دیو در میان خلق همی داوری کردی و بر تخت نشستی و علما که در پیش نشسته بودندی و چیزی پرسیدندی
گفتندی ان غیبت سلیمان ندانستند که او نه سلیمانست و آصف بن برخیا دانستی و هم چیزی نیارستی
گفتن و زنان نیز ندانستند چه دیوان که دانستندی و شادی همی کردندی چون بیست روز دیوان او را
گفتند این ملک بر تو بماند و مثلی که حال آدمیان بدانند تا ملک اندی چیزی کن که ما را از آن خرمی باشد
پس دیوان همه گرد آمدند و کتابهای توریه پنهان کردند و جادوئیها و کافریها همه بنوشتند و پایه آن تخت
همه زرین بود و هر چهار پایه تخت بشکافتند و جادوئیها در آن نهادند و باز تخت را جایگاه بود و محکم کردند
و این حال کس ندانست الا دیوان پس چون سلیمان بر تخت ملک بنشست از آن خبر نداشت
و این نوشتها بدان پایهای تخت اندر بود تا سلیمان زمان یافت و دیوان آن پایهای تخت را بشکافتند
و آن جادوئیها بیرون آوردند و خلق را گفتند که سلیمان را این کتاب از آسمان آمده است و خلایق را
جادوئی بیاموختند و بسیار مردم متابع ایشان شدند و خدای تعالی این قصه را بقرآن یاد کرده است
اصل ۵ وَاتَّبَعُوا مَا تَتْلُوا الشَّيَاطِينُ عَلَى مُلْكِ سُلَيْمَانَ وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ وَلَكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ
النَّاسَ السِّحْرَ و از آن جادوئیها اندکی بدست بنی اسرائیل بمانده است و این جادوئیها که جهودان
از آنست پس چهل روز آدمیان دل تنگ بودند از آن حکمهای باطل و انکه آدمیان را از خود دور داشتی
و سلیمان آدمیان را از همه عزیزتر داشتی پس آدمیان همه بنزدیک آصف آمدند و گفتند تو چه میگوئی
بدین حکمها که سلیمان کند و ما گمان بریم که این نه سلیمانست آصف گفت من نیز همچنین پندارم ولکن
تا من از زنانش بپرسم و او در سلیمان پیر شده بود و سلیمان هر روز بسلام او در شدی و بتفسیر اندر
چنانست که سلیمان را هزار زن بود و سیصد آزاد و هفتصد پرستار و همه اندر زندان بودند پس
آصف از ایشان را بپرسید گفتند ما خبر نداریم و چهل شبانروزست که او بنزدیک ما نیامده است
آصف بیامد و مردمان را گفت و ایشان ندانستند که چگونه بوده است گفتند که این سلیمان نیست
و اکنون بجای او بنشسته است و آن دیو است ما را حیله آنست که در پیش او توریه بخوانیم که دیو با نام
خدای تعالی صبر نتواند کردن پس آصف آدمیان را بخواند و ایشان را گفت که توریه دانستند که همی خوانند
بیک بلند تا معلوم شما شود و ایشان توریه خواندن آغاز کردند و آواز بلند و دیو صبر نتوانست کردن اندر پس

تخت ناپدید شد همه دانستند که او دیو است سلیمان را طلب کردند و ندانستند که زنده است و آن دیوان
متحیر بماندند و آن دیو انگشتری سلیمان در دریا افکند و هم در دریا که تخت را آنجا می بود و خدای تعالی
ماهی برگماشت تا آن انگشتری را فرو برد و ماهی در دام افتاد که سلیمان شاگردی کردی صیادان ماهی را
بگرفت و بر ماهیان دگر افکندند شبانگاه صیاد بر عادت هر روز دو ماهی به سلیمان داد سلیمان یکی را بنان
داد و یکی را شکم بشکافت تا بریان کند بخورد انگشتری را دید در شکم ماهی شکر حق تعالی بجای آورد و آن
انگشتری از شکم ماهی بیرون آورد بقدرت خدای تعالی و باز در انگشت کرد و بمملکت خویش باز آمد و آن دیو را
طلب کرد و او را نیافت دیوان گفتند ما او را از شما خواهیم کنید او بدریا اندر شده است و لکن حیلت کنیم و او را
بدست آریم پس دیوان بکناره دریا شدند و نوحه می کردند از دریا بانگ آمد که چه بوده است شما را گفتند سلیمان
بمرد آن دیو از قعر دریا بر آمد و او را بگرفتند و پیش سلیمان بردند و او را در سنگ و آهن ببست و در دریا
افکند تا رستخیز آنجا بود و این حدیث چنین است که من گفتم اما محمد بن جریر اندرین کتاب این حدیث غلط
گفته است که دیو بکار سلیمان اندر کرد و گفتها کرد و روا نیست که گویند دیو را بکار پیغامبر قابو کنند و لکن
اصل این حدیث چنان بود که شبی سلیمان گفت که من با زنان گرد آیم و هر زنی را پسری آید و این
پسران همه بزرگ شوند و بجنگ کافران شوند و هر پسری مر کافری را بکشند تا همه قتل را بدو و خدای تعالی از او
این نه پسندید و از زنی او را پسری آمد که هیچ اندام او درست نبود و چون از او جدا شد جبرئیل علیه السلام
او را بر تخت نهاد و خدای تعالی بسلیمان وحی فرستاد و گفت این یکی را نخواستی و دیگر چون بر آوردی بود
و فرزندت را ببین بر تخت نهاده است بی دست و بی پای سلیمان علیه السلام از آن بدید بترسید و توبه کرد
و چهل شبانروز عذر خواست پس آن فرزند چهل شبانروز بزیست پس بمرد و از پس آن سلیمان بیست
سال بملک اندر بنشست و با خبار تفسیر اندر چنین است که ملک سلیمان چهل سال بود و بیست سال از ملکش
گذشته بود که این حادثه افتاد و بیش از این یاد نتوانستم کردن و اندر حدیث با اختلافست که اندر پس
واقعه سلیمان با دستور سلیمان گفت و از قرآن دلیلست که همی گوید که سلیمان بر تخت استغفار کرد و گفت
رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ و خدای تعالی گفت فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ
تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً پس این واقعه با دو سخن او کرد و بدین آیه تقدیم و تاخیر است و باید بود مرغ
و پری این همه را مسخر او کرد تا آخر عمرش چنانکه خدای تعالی گفت وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا
شَهْرٌ چنان که در قصه پیش گفتیم و این آیه دلیل کند بر آنکه دیوان تخت سلیمان را بر گرفتند چنانکه خدای
تعالی فرمود وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ والله اعلم بالصواب

فصل در ذکر خبر وفات سلیمان علیه السلام

سلیمان علیه السلام از پس آنکه ملک باو باز رسید بیست سال دیگر
بزیست تا ملکش چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه و پنج سال بود دیوان را فرمود تا بنا کردند و مرکبها

ساختند و مرکب بیت المقدس تمام کردند پس چون وفاتش نزدیک آمد به بیت المقدس شد نزدیک آن
مسجد و یک دو ماه آنجا بود و نان آنجا خوردی و در شبانروز ایستادی و یک رکعت نماز شبانروزی بکردی و چون
نماز کردی پیش محرابش بنگریستی نه آدم و نه پری و نه دیو اگر دیو آنجا شدی از آسمان آتش آمدی و او را
بسوختی و به محراب سلیمان هر روز درختی رستی که سلیمان هرگز ندیده بودی و سلیمان نماز همی کردی و درخت
با او بسخن آمدی و سلیمان هر یک را گفتی تا چه خوانند و چه کار را شایی او بگفتی تا جای دیگر بنشاندندی
و بنودی و نامش اندر بنوشتندی که این فلان کار را شاید یک روز سلیمان اندر محراب بود درختی
دید بر رسته بپرسید که تو را چه خوانند گفت مرا خروب گفت تو چه کار را شایی گفت من خرابی بیت المقدس را
رسته ام از من عصا کن و بدو تکیه کن سلیمان بدانست که او را وفات نزدیک شده است آن درخت را
ببرید و از آن عصا کرد و چون نماز ایستادی بدان عصا تکیه کردی و بجای ایستادی و سلیمان دانست که بیت
المقدس بسیار مانده است که تمام شود و چون او را وفات آید دیوان او را تمام نکنند دعا کرد و گفت یارب مرگ
من بر دیو و پری و آدمی پنهان کن تا این عمارت تمام شود خدای تعالی او را اجابت کرد و هنوز یکسال کار مانده
بود پس چون سلیمان تمام شد در نماز ایستاد خویشتن را بر آن چوب تکیه کرد و همچنانکه بیش از آن
بودی وفاتش آمد همچنان بماند و چون کسی نزدیک او رفتی ایستاده بودی و کس ندانست که او مرده است
و دیوان شب و روز کار همی کردندی و ستونها سنگین بهم نهادندی مخروط و همی آوردندی تا عمارت تمام شد
و خدای تعالی جنبنده برانگیخت تا آنکه چوب خورد در عصاء سلیمان افتاد بخوردن گرفت و چون سیصد و شصت
روز بگذشت عصا خورده شد و سلیمان علیه السلام بیفتاد چنانکه گفت فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَىٰ
مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنْسَأَتَهُ فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ الْجِنُّ أَنْ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي
الْعَذَابِ الْمُهِينِ گفت سلیمان را عصا که دم مرگ و بمرگش هیچکس را نیافت از دیو و پری تا این که بخورد م
عصا خورده شد چون سلیمان بیفتاد پدید آمد پری و دیو را که اگر غیب دانستندی در عذاب و رنج کار
کردن نماندندی و پیش از آن دیوان گفتندی که ما غیب بدانیم پس مردمان بدانستند که سلیمان از کی باز مرده است
پس آن کرمک را یک شبانروز دست باز داشتند تا چوب همی خورد پس حساب کردند که هر روز چند خورده است
و بدانستند که از یکسال باز است که سلیمان مرده است اکنون هر کجا که این کرمک چوب خورد دیوان از برای
او آب و گل آورند که او ایشان را از عذاب برهانید و بمرگ سلیمان دلالت کرد از آنگاه باز دیوان
با این کرمک دوستی دارند

فصل در ذکر خبر مور و حدیث او با سلیمان علیه السلام

و حدیث
که او نیکوتر است و اندر آیات قرآن بشرح است محمد بن جریر اندرین کتاب از آن دست باز داشته است
و یاد کرده است یکی حدیث النمل و یکی حدیث الخیل و من هر دو را بیان کنم چنانکه در کتب تفسیر یافته است
اما حدیث النمل آنست که خدای تعالی گفت وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ

خدای تعالی باد را صاحب خبر سلیمان کرده بود شب و روز تا هر کجا بر یکی امر حدیث کنندی او بشنودی یک بدو دی
بدان بساط خویش بنشستی با مردم و دیو و پری و مرغ و اندر نشیب جهان گشتی که اندر وادی بیگذشت که آن را وادی النمل
گفتندی و در آنجا مورچه خانه داشت و بسیار آمده بودند حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها النمل
ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون مورچگان گفتند با یکدیگر که بخانه اندر شوید که
سلیمان با سپاه همی آید تا ما را بپای اندر نکوبند و ایشان آگاهی ندارند و این نشانی بود که مورچگان کردند و گفت
هیچ خلق را ایدر بیغ نیست یعنی اگر بدانند که شما اینجا ایستاده اید از آن سوی دیگر روند باد این حدیث بگوش
سلیمان گفت فتبسم ضاحکا من قولها سلیمان بخندید از خرمی نعمتهای خدای تعالی که او را داده است و سپاه
تمام بازگرفت و همه سپاه بازایستادند و مورچگان جمله بخانه اندر شدند پس سلیمان گفت رب اوزعنی
ان اشکر نعمتک التی انعمت علی وعلی والدی وان اعمل صالحا ترضاه گفت یا رب مرا الهام ده تا نعمت
ترا شکر کنم و کاری کنم که نعمتها که مرا دادی بکنم چنانکه تو پسندی و معنی این آیت که شکر کنم بزبان تمام نباشد
تا عمل صالح نباشد پس هر کار که بزبان شکر گوی و الحمد لله گوی و بکار معصیت شکر آن بر تو حجت باشد و حکما
چنین گویند که شکر از سه گونه است یکی گفتار است بزبان که گوید الحمد لله چنانکه نشاط آن نعمت الحمد بگوید دیگر
شکر علت باندام چنانکه طاعت داری سوم شکر معرفت است بدل چنانکه بزبان گفتی عمل باندام باید و معرفت
حق بدل تا شکر نعمت تمام بود و این هر سه را خدای تعالی بقرآن اندر یاد کرد و گفت حمد بزبان و عمل باندام و معرفت
بدل اما زبان را چنین گفت قل الحمد لله الذی لم یتخذ ولدا و دیگر باندام قل الحمد لله وسلام علی عباده الذین اصطفی
و سدیگر معرفت بدل اعملوا آل داود شکرا مجازی دیگر گفت وما بکم من نعمة فمن الله بدل آمد این سخن و این
آمد پس گفت بزبان و بنزدیک حکما از عبادتها از پس توحید و دانستن خدای عزوجل از فاضلها بزرگتر و فاضلتر
از شکر نعمت نیست و بدین سخن چون اهل بهشت اندر بهشت روند از همه عبادتها این دو عبادت که از توحید
و شکر نعمت چنانکه گفت دعویهم فیها سبحانک اللهم وتحیتهم فیها سلام یعنی تحیتهم من الله فیها سلام
فصل در ذکر اخبار الخیل و آن چنان که خدای عزوجل گفته است اندر قصه سلیمان داود
از این جهان دو چیز دوست داشتی یکی اسب و دیگر سلاح از بهر آنکه دشمنان خدای تعالی را بدین دو چیز شاید هلاک
کردن و چنین گویند که شریعت توریه اندر نماز دیگر فریضه بود دیگر ای ترجمانکه شریعت ما اندر است و صلوة
الوسطی خوانند از بهر آنکه میان چهار نماز اندر است نماز بامداد و نماز پیشین و نماز شام و نماز خفتن روزی اسپان
بر وی عرضه همی کردند و آن هزار اسب تازی بود که سلیمان از زمین سبا آورده بود چون هنصد عرضه کرده بودند
آفتاب زرد شد و بود و نماز دیگر از وی گذشته بود و سلیمان دلتنگ شد و خود را ملامت کرد و گفت انی احببت
حب الخیر عن ذکر ربی یعنی حب المال کثیره ان ترک خیرا ای مالا عن ذکر ربی ای من صلوة
ربی حتی توارت بالحجاب یعنی غابت الشمس سلیمان با خود عتاب کرد و گفت دوستی مال دردل

من افکند تا نماز از من فوت شد و آفتاب فرو رفت ردوها علی فطفق مسحا بالسوق والاعناق گفت
این اسپان را همه باز کردانید و ایشان را همه کردن بزد و آنکه این تفسیر کرده است که اسپان را همه کردن بزد و علما
و اهل تفسیر نپسندیده اند و گفته اند که آنکس خود تفسیر ندانسته است اگر سلیمان را سهو افتاد که نمازش فوت شد
اسپان چه گناه کردند و این حیوان را بی‌دل ناواجب آید و منهی است ستم کردن بهایم که آن بر جهاد باید داشت که غزا
بر آن کنند و خبر است از پیغامبر صلعم بر نیکو داشتن چهارپایان رسیده است لا تتخذوا دوابکم کراسی
یعنی چون بر نشینید از آن بازرم و آید که شما را بجز ندارد و ایشان را رنج نباشد و در خبر دیگر چنین است
لا تقصوا اعرافها فانها ادفاؤها گفت موی گردن اسب مکنید که گرمش اندر باشد ولا تحذفوا اذنابها
فانها مذابها و دنبش مبرید که خود مگس را از خویش باز تواند داشتن پس پیغامبر صلعم از چنین نهیها
زده است چون بی‌رنج خود دل جزی نهی باشد نهی کسی باید که سخت تر کند و معنی چنان باشد که اهل
معانی قرآن گفته اند که محمد بن حنفیه روایت کند از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه که او را از این آیه پرسیدم گفت
اسپان را جدا کرد از بهر غزا و بعضی را بر ساق داغ نهاد و بعضی را بر گردن تا غازیان بران جنگ کنند و از بهر
خویش هیچ باز نگرفت تا کفارت گناهش باشد و این معنی سخت نیکوست و دیگر مجاهد روایت کند از ابن
عباس که در مصحف عبدالله بن مسعود است ردوها علی فطفق مسحا بسوقها واعناقها وجعلها للسبیل والله
خبر چنین است که از پس سلیمان عجم قوت گرفت و محمد بن جریر چنین گفته است که ملک عجم و زمین بابل
و مشرق ابرکستان که او بود بعد از سلیمان ملک بنی اسرائیل برپسرش را بود رحبعم بن سلیمان و خدای تعالی
ملک سلیمان بی پیغامبری او را داد و اکر دیو و پری و مرغ و باد او را فرمان نکردندی اکنون حدیث ملوک عجم
در زمان سلیمان بگوییم پس خبر رحبعم بن سلیمان بگوییم فصل در ذکر خبر ملوک عجم در عهد سلیمان
علیه السلام و پادشاهی کیکاوس پادشاهی ملک عجم بر کیقباد و پسرش افتاد و کیقباد را بود و در
عهد سلیمان کیکاوس را بود و ملک عجم همه او داشت تا حد مشرق و حد ترکستان از افراسیاب و از حد
از پس آن بود و همه ناحیتها حجاز و یمن و حد مغرب سلیمان را بود و این کیکاوس از سلیمان دیوان را
خواست تا شهرها بنا کنند و سلیمان علیه السلام دیوان را بدان کار فرمان برداد او که دو هیچ بر چیز نشد
و نشست خویش بدار الملک بلخ کرد و میان او و میان ترک حد جیحون بود و او را سپهسالاری بود نام او رستم
بن دستان و بزرگ بود در جهان اندر از و بزرگوارتر نبود و مهتری سیستان او را بود و پس کیکاوس را پسری
آمد او را سیاوش نام کرد و از و نیکوتر نبود و کیکاوس او را برستم داد و گفت او را بسیستان بر
و بپرور رستم او را ببرد و ادبها و هنرها بیاموخت او را چون بیست سال شد او را بنزدیک پدر آورد
پس چون کیکاوس او را بدید از نیکوی و زیبایی و ادبها و هنرها بدید خرم شد و این کیکاوس دختر
دختر افراسیاب که ملک ترک بود خواسته بود از افراسیاب آن دختر او را از نسب ستاده بودی خواسته

وسای زنان خواسته بود تا آن را بفرستد و یک دو سال بر آمد و هیچ نفرستاد چون سیاوش ببلخ آمد یک تن زنان جامهای پادشاهی نپوشید بود بسلامت شد دختر افراسیاب که زن پدرش بود بر وی عاشق شد و او را بخویشتن خواند و تن خود او را پیدا کرد سیاوش فرمان او نکرد و گفت من با پدر بی وفایی نکنم آن زن برو حیلها کرد و دروغها گفت و بدی خواست که او را بکشد و کیکاوس لشکری بر وی کرد و برد و افراسیاب را کینه بود که خواسته بفرست و اگر نه با تو جنگ کنم سیاوش رستم را بر بدو نفرستاد تا او را بیلد کند با سپاه سالاری لشکر او را داده تا آن جنگ بکند پدرش او را سپه سالار کرد و با آن سپاه بفرستاد گفت اگر جنگ کند جنگ کن و اگر خواسته بدهد بستان و جنگ مکن سیاوش لشکر بکشید و نزدیک افراسیاب شد و هنگی از پیش بفرستاد و با او صلح کرد و نامه بنوشت سوی پدر که صلح کردم پدرش گفت صلح مکن گفت من بی وفایی کنم و عهد بشکنم و تباه بیش بدر باز نشدن پس همان سرهنگ در میان داشت و از افراسیاب زینهار خواست بجائی که نزدیک افراسیاب رود و او را خدمت کند و افراسیاب او را نیکو داد و افراسیاب اجابت کرد و سیاوش با هفتکان بدان حد شد و آن لشکر همه باز پیش کیکاوس شدند و افراسیاب سیاوش را نیکو داشت و دختر خویش را بدو داد پس چون افراسیاب او بهادر سواری و جایگیر دلاوری او بدید اندر ترسید و سرهنگانش بدی او می‌کنند و او را می‌ترسانیدند آخر از بس که بدی او می‌کنند افراسیاب بترسید و او را بکشید بنزد قاطنی بنهادند و سرش بدان طشت اندر ببریدند و آن دختر افراسیاب که زن سیاوش بود آبستن بود در او را داروها دادند تا کودک بیفکند آن سرهنگ افراسیاب که میان صلح کرده بود نامش پیران بود و افراسیاب را با وی علامت که در کف ملک نهاد به او و تا خدمت کرد چه گناه کرد که او را بیابت کشتن اکنون چون او را بی‌گناه کشتی و رستم و کیکاوس او را طلب کنند و ترا داد از ایشان صعب تمام رسد و زمین توران ویران کنند این دختر که آبستن است بمن ده تا اگر بزاید و پسر باشد به پیش کیکاوس فرستم تا خشم او باز گردد شرد افراسیاب دختر را به پیران داد و پیران او را بخانه برد و آن دختر را وقت زادن نزدیک بود پسری آمدش مانند پدر پیران دلتنگ شد و با افراسیاب شرط کرده بود که چون دختر بار بنهد فرزندش را بکشد پس پیران او را کیخسرو نام کرد و از افراسیاب از آن آگاه نکرد و پنهان همی داشت آنجای مردان پس چون خبر بکیکاوس رسید که افراسیاب سیاوش را بکشت با همه ایرانیان بماتم بنشست و مردی را پنهان فرستاد تا پسر سیاوش بیاورد و آنکس را که بفرستاد سپاه سالاری بود بزرگ نام او گیو بن گودرز او بشهر افراسیاب شد چنانکه کسی او را ندانست و پسر سیاوش را بدید و یکسال بترکستان بنشست و مردی را پنهان بفرستاد و پسر را از افراسیاب بحیلها بیرون کرد و با پسر سیاوش را بدید و گفت بیا تا من ترا بنزدیک کیکاوس برم پدر بدر تو که از او بپادشاهی بنزدیک نشست و کیخسرو با مادرش او را پنهان بنزدیک کیکاوس برد کیکاوس شاد شد و رستم را با سپاهی که نام او طوس بیرون کرد و سپاهی بزرگ بدیشان داد و گفت بترکستان روید و جنگ کنید و خون سیاوش را از افراسیاب بخواهید پس رستم

با طوس و آن لشکر بترکستان شدند و با افراسیاب جنگ کردند و افراسیاب را بهزیمت کردند و همه ملک ترکستان را غارت کردند و چندان مردان بکشتند که عددشان پدید نبود و خلقی بسیار اسیر کردند و بنزدیک کیکاوس آوردند کیکاوس سوی سلیمان فرستاد و دانه درخواست تا دیوان را دو فرمان او کنند سلیمان اجابت کرد و بفرستاد کیکاوس ایشان را بفرمود تا شهرستانی بنا کردند در از پیش منزلی سنگ و از آبگینه کرد نام نهاد پس بفرمود تا گرد بر گرد شهرستان باره کردند زرین و یکی برنجین و سیوم از مس و چهارم از زر و جم اندر خانه بود اندر آنجا بنهاد و دیوان را پاسبان کرد پس خدای تعالی فرشتگان را بفرستاد تا آن همه شارستان را ویران کردند و دیوان از آنجا نتوانستند نگاه داشتن پس کیکاوس بر دیوان خشم گرفت و همه ایشان را بکشت و کیکاوس هرجا جنگ کردی بر دشمن ظفر یافتی و پیروز آمدی و کام خود بیافتی چون آن شهرستان ویران شد گفت مرا چاره نیست با آسمان شوم و ستارگان و آفتاب و ماهتاب به بینم پس طلسمی بکرد و تختی بر شد چون بدانجا رسید که ابر بود فرو افتاد و همه بدانستند که کیکاوس کرده بود پس سپاه برگرفت و بیمن شد و ملک یمن مفلوج بود و بدست و پای کیکاوس با لشکر ما بود حمیر بن قحطان بیامد با لشکر عرب و کیکاوس را بشکست و اسیر کرد و اندر جاهی کرد پس خبر برستم رسید لشکر بیاراست و بیامد و با ملک یمن جنگ کرد و کیکاوس را بخواست و ملک یمن سر برآورد آمد سپاه . بسیار بود رستم پیغام کرد که کیکاوس که من میترسم که اگر او را نکشم ترا بکشند کیکاوس پیغام او فرستاد که تو از بهر من ترسی هرچه بتوانی کردن بکن پس رستم جنگ کرد و آن ملک یمن را از یمن بیرون کرد و سپاه او را با اسیر کرد پس بعد از این رستم صلح جست بر آنکه کیکاوس را دست باز داد و صد بدره زر و سیصد بدره درم و هزار اسب تازی بداد و رستم رضا داد و کیکاوس را بیاوردند با آن مال و اسبان رستم از آنجا باز گشت و با ایران آمد و کیکاوس را بر تخت بنشاند کیکاوس رستم را آزاد نامه نوشت و پادشاهی سیستان و زابلستان او را داد و تاجی داد و مرصع مرصع بجواهر و تختی از سیم با پایهاش از زر و او را فرمود که بزابلستان رود و بر تخت بنشیند و تاج برسر نهد رستم بمملکت خویش باز آمد و کیکاوس صد و پنجاه سال زیست پس بمرد با صطخر خداوندان اخبار چنین گویند که هرگز جامه سیاه و کبود کس در عزا نداشته بود تا آن روز که خبر کشتن سیاوش آوردند که افراسیاب او را بکشت و زال و رستم با جامهای سیاه پیش کیکاوس آمدند جامهای سوگ او دریدند و خروش کردند و این رسم از آن وقت باز مانده است پس چون کیکاوس بمرد کیخسرو بجای او بنشست والله اعلم

فصل در ذکر خبر پادشاهی کیخسرو بن سیاوش

پس کیخسرو بن سیاوش بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد پس همه سپاه را گرد کرد و خطبه کرد و ایشان را آگاه کرد و انید که من سپاه برستم سوی افراسیاب و کین پدرم سیاوش از او باز خواهم و اصفهبدان را بخواند و سپاه را فرمود کرد و سپاه را دیگر پدر دی را از سرهنگان کیکاوس که نامش طوس بود بر ایشان سپاه

سالاری کرد و ایشان را سوی افراسیاب فرستاد و گفت با وی جنگ کنید و کین پدرم از وی بخواهید و کیکاوس را
پسری بود نام او فریبرز برادر سیاوش عم کیخسرو و او را هم خویش را با طوس سپاه سالار بفرستاد و او را
وصیت کرد که بهر شهری که طوس برسد به ترکستان از او ویران کنند و مهتران او بکشند تا به افراسیاب رسید آنگه با
وی جنگ کنید و همه شهر ویران کنند مگر شهر پدرم سیاوش آنجا که بر زینهار افراسیاب شد زنی داشت
بشهری از شهرهای ترکستان و همان از آن زن پسری بود نام او فرود چون دختر افراسیاب بزنی کرد آن زن با
پسرش نزدیک پدرش باز فرستاد و این فرود پسر سیاوش بود و بدان شهر خویش بزرگ شد و پادشاهی
آن شهر بگرفت و کیخسرو میدانست که او را برادریست چون طوس را سپهسالار کرد او را به برادر خویش
وصیت کرد پس طوس لشکر بکشید و بسوی ترکستان شد چون بشهر فرود رسید فرود سپاه بیرون کرد طوس
گفت تو برادر ملک ما کیخسرو نبوده است که بجای تو نکوئی کنم بازگرد و این پادشاهی ترا باد تا من
بگذرم و بسوی افراسیاب شوم و فرود بازنگشت و با طوس جنگ کرد و فرود با سپاهش کشته شدند
چون این خبر بکیخسرو رسید او را خشم آمد نامه کرد سوی فریبرز عم خویش و سپهسالاری او را داد و گفت
طوس را بند کن و سوی من فرست و تو با سپاه سوی افراسیاب شو و جنگ کن فریبرز طوس را بند کرد
و بفرستاد نزدیک کیخسرو و سپاه و لشکر بکشید و سوی افراسیاب شد و چون خبر با افراسیاب رسید
او نیز سپاه گرد کرد و آن سرهنگ را که نام او پیران بود که کیخسرو را پرورده بود مهتر کرد و فریبرز سپاه
بیاراست و سپاه عجم اندر مردی بود نام او گودرز که کیخسرو و مادرش را از ترکستان آورده بود و کیخسرو او را بزرگ
داشتی و او را هفتاد پسر بود و هم آزادگان و مردم بسیار با او بفرستاد و چون فریبرز سپاه بکشید
و با سپاه ترک آغاز جنگ کرد گودرز با سپاه خویش پیش جنگ اندر افکند و جنگ کرد و هزیمت سپاه
ترک ظفر یافتند و فریبرز علم بگذاشتند و هزیمت شدند و ترکان چیره شدند و از سپاه عجم بسیار کشته شدند و گودرز
با فرزندان و اهل بیت خویش پیش جنگ اندر بود و چون سپاه بازگشت اندر ماند و هفتاد پسر وی
کشته شدند و از خویشان وی هفتاد تن کشته شدند و گودرز مردی کرد تا خود را به دل افکند و هزیمت
شد و با زواره و سپاه کیخسرو از آن [illegible] انده شد و چند روز طعام و شراب نخورد پس فریبرز نیز
خواند و ملامت کرد و گفت این از آن بود که تو از آن مرا دست باز داشتی و سه کار که سپهسالار
دست از فرمان باز داد و هلاک شود و گودرز از فریبرز شکایت کرد و گفت گناه او را بود که علم
بگردانید پس کیخسرو گودرز را تعزیت کرد و او را گفت حق تو بر من واجب است برای اینک
سپاه و خواسته من پیش تست بسیار تا بروی و با ملک ترکستان جنگ کنی و خون فرزندان
خویش از او باز خواهی گودرز شاد شد و بر کیخسرو آفرین کرد و گفت پادشاهی و فرمان تراست و بندگی
ایاست ما از افراسیاب کینه کشیم و خون فرزندان باز خواهیم بدولت شما چون دیگر روز بود کیخسرو

سپاه گرد کرد و گفت چاره نیست از آنکه کین از افراسیاب بکشیم پس همه مهتران لشکر بر وی گرد آمدند بلخ
و آنجا دشتی فراخ است [illegible] امیر خوانند بان صحرا همه گرد آمدند و کیخسرو برفت با همه سپاه و گودرز را
با خویشتن ببرد و لشکر بکشید نزدیک افراسیاب رسید و افراسیاب نیز لشکر بکشید بزمین ترکستان
و کیخسرو میان حد خویش و حد افراسیاب فرود آمد و لشکرها گرد کرد و ایشان را گفت حیلت آنست که جمله
بترکستان اندر شویم و سپاه را بچهار گروه کنیم از چهار سوی بفرستیم ترکان را از چهار سوی فرو گیریم پس
بیرون کرد و بدان سپاه گودرز را سپهسالار کرد و گفت بدین سوی برو بزمین ترکستان اندر و آن علم
بزرگ که او را درفش کاویان خوانند و هر که آن علم هیچ ملک از خود جدا نکرده بود بدو داد و یکی دیگر
او را بفرستاد و عم خویش فریبرز را با او بفرستاد و بفرمان او کرد و سرهنگی دیگر با سپاهی بسیار و نام او کین
میلاد بود یکی دیگر نیز فرستاد و گفت بترکستان رو و از سوی چینستان و سرهنگی دیگر را بخواند نام او
عیص بن بهزوان را او را سپاهی داد و گفت از راه دیگر بترکستان اندر شو و مر سیاوش را دایه بود از اهل
مهتران از عجم اندر نذر کرده بود که من خون سیاوش را طلب کنم پس چون کیخسرو از آنجایگاه خویش
را از لشکر بیامد آن دایه بیامد نام او سوبهار و همه اهل بیت خویش را گرد کرد و بپیش کیخسرو آمد و دستوری
خواست که ایشان را بدان جنگ ببرد بر در کین سیاوش بخواهد کیخسرو آن زن را نیز ببرد پس آن زن
و برادرانش از لشکر فرو آمدند چون کیخسرو و آن لشکر بترکستان اندر فرستاد آن زن بیامد و حاجت
خواست که من و برادران و اهل بیت بیک سوی شویم کیخسرو اجابت کرد و سپاهی را بسیار او را
داد و برادرانش بر سپاه مهتر کرد بر آن سپاه و آن زن را بفرستاد و خود با سپاهی بیامد و بجای بنشست
و آن سپاهها که فرستاده بود حرب کنند و اگر یکی کشته شود دیگر فرستد چون خبر بافراسیاب رسید
که کیخسرو حیلت ساخت دیگر بجای بنشست و از ترکان و ترکستان سپاهی بسیار گرد کرد و آن
پیران که کیخسرو را پرورده بود بر ایشان سپاه سالار کرد و چهار برادر با او بفرستاد و همه را زیر دست او
کرد و چندان سپاه بفرستاد که عدد ایشان کس ندانست و گفت از این سپاهها که با کیخسرو در آمد
سپاهی بزرگ با گودرز است و او سپهسالاری بزرگست و درفش کاویان با اوست تو آهنگ او کن
چون او را بکشتی و بشکستی از آن دیگر میندیش پس پیران برفت با برادران از افراسیاب برفت
با برادران و پسران خویش در وی سوی گودرز کردند چون خبر بکیخسرو آمد که سپاهی بزرگ برابر گودرز آمد و مهتر
و سپه سالار ایشان پیرانست و این پیران کیخسرو را پرورده بود کیخسرو را انده آمد خواست که او
اندرین جنگ کشته شود رسولی بیرون کرد سوی پیران و گفت ترا بر من حق است که مرا پرورده
و بجای من نیکوئی کرده و بجای پدرم سیاوش نیز رنج برده و نیکوئی کرده بازگرد و جنگ سپاه من مبا
که من حق تو بگذارم آنگه پیام پیران برسول کیخسرو هیچ نگه ندارد افراسیاب او را با برادران دو صد

داشتي و بعد از خويش ملک او را نامزد کرده . پيران لشکر بکشيد و با گودرز جنگ کرد و سپاه پيران برشت
شدند و پيران بجنگ اندر کشته شد با ننه برادر خويش و همه برادران افراسياب کشته شدند و آن
برادر که سياوش را کشته بود اسير گشت و گودرز سه روز کشتن کرد و روز چهارم باز کرديد با نصد و شصت هزار
لشکر کشته بود و سي هزار مرد اسير کرده بود و چندان خواسته يافت که مقدار آن کس ندانست از بسياري و نامه کرد
بکيخسرو و ديگر نتوانست بر جاي بودن لشکر بر گرفت و سوي کيخسرو شد و گودرز گفت هر سرهنگي علم خويش
بپاي کند و لشکرها زير علم ميکنند و اسيران اگر دکنند سرهنگان همچنان کردند کيخسرو به هر علمي بگذرد و بپرسيد که آن
سرهنگ چه کرده است و چند کشته است و چند اسير کرده است و گودرز با همه لشکر پيش کيخسرو پياده شد
و همه سرهنگان پياده شدند و کيخسرو بلشکرگاه اندر آمد بجاي جنگ و بر همه علمها ميگذشت چون بعلم گودرز رسيد
پيران را ديد که سپهسالار ترکان بود و کيخسرو را پرورده بود که آنجا افکنده بود کيخسرو را بر دل بسوخت و ياد
آمدش آن پروردن او و آن نيکيها که بجاي او کرده بود عنان باز کشيد و بر سر او بوسه داد و آب
از چشم فرو ريخت و گفت اي پرگوار مرد اي کوه بلند که دست کس بتو نرسيدي و اي درخت برومند که همه
کس را از تو منفعت بودي نه ترا گفتم که از پيش لشکر من باز شو و با سپاه من جنگ مکن و خود را پيش افراسياب
معذور کردي اي راست زبان و اي وفا کن با نذام آخر بکر از افراسياب نرسته شدي دريغ آن علم و فهم تو دريغ
آن زبان راست و امانت تو و وفاي تو پيش سپاه من چرا آمدي ميگفت و ميگريست پس از آن علم بگذشت
و بعلم گيو بر گودرز رسيد برادر افراسياب را ديد بر سخوان که سياوش را کشته بود کيخسرو چون او را
بديد سر بر زمين نهاد و خداي را سجده کرد و شکر آن را که کشنده سياوش را بدست او گرفتار کرد و پس اکر او را
گفت اي بدبخت شوم توي که سياوش را بکشتي و آن صورت دلبند او را تباه کردي و جامه از تن او بيرون
کردي و اين عداوت و جنگ در جهان افکندي و از ذري او شرم نکردي و بغريبي او نبخشودي و از مردي
و فتوت او نينديشيدي سپاس آن خداي را که ترا بدين حال گرفتار کرد پس از او درگذشت و بعلم خويش
بگذشت که شکال بياد ديد پس گودرز گفت اندرين جنگ بسيار رنج ديدي نگذارم که رنج تو ضايع شود گودرز
گفت اي ملک رنج بسيار اندرين جنگ فيروز ديد کيخسرو شاد شد و به هر علمي جدا جدا بگذشت و ميديد که هر
سرهنگي چه کرده است تا بسراپرده خويش رسيد با خاصگان خويش فرود آمد و بفرمود تا به سخوان که پدرش را
کشته بود بياوردند و گودرز بيامد بفرمود تا اندام او جدا جدا ببرند و گوشش و بيني او ببريدند و صد چندان که
او با سياوش کرده بود با او بکردند پس کالش ببريدند و پاره پاره کردند ديگر روز ملک مجلس نشست و گودرز
و هم خويش را بخواند و خواسته بسيار شان داد و مملکت کرمان و مکران او را داد و در وي سدي کردند کرد
و گفت اي سپهسالار مهربان اين پيرزني که با بوده است از نخستين که تو يافتم کرا نصيحت کردي و حق ما
بشناختي رنج اي از تو بجاي آوردي و بر دشمن ما ظفر يافتي و حق آن بشناختيم و پاداش آن بدهيم و ترا

از مرتبه سپهسالاري بمرتبه وزارت برسانم و حکم تو بر همه پادشاهي روان باشد و مملکت اصفهان
و گرگان و قهستان خاص ترا دادم گودرز زمين را بوسه داد و بر وي آفرين کرد و از پيش کيخسرو
بيرون آمد شادمان پس کيخسرو هر سرهنگي را که او صاحب خيل و علم بود جدا جدا بخواند و او را همچنان
گفت و پاداش داد و پادشاهي بر قرار خويش چون روز ديگر بود خبر آمد که از آن جانب لشکر ترکستان
شد بود نه از جانب سوي کرانسان کرده بود کرد از افراسياب نزديک رفته اند که ايران تنگ آيد کيخسرو سخت
شاد شد و خبر افراسياب رسيد که کيخسرو لشکر او بشکست و برادرانش بياد بر کرد جهان بر و تنگ
شد و متحير بنشست و اختيار و تدبير او بشد و او را يکي پسر بود نام او شيده و جادوي دانستي او را
بخواند و سپاه بسيار بداد و بسوي کيخسرو فرستادش چون کيخسرو را آگاه شد که پيش او همي آمد از بلاد
او ترسيد سپاه گرد کرد و مردي را بر ايشان سپهسالار کرد نام او حرب بن جرد سرهنگي بود از
خاصگان رسيد با سپاه ترک فرا آمد و کيخسرو سپاه بر نشاند و آن حرب که سپاه سالار بود
سپاه را پيش او تعبيه کرد و جنگ در پيوست ميان دو لشکر چهار شبانه روز جنگ ميکردند و خلقي
بسيار از هر دو روي کشته شدند و شيده با سپاه ترک بهزيمت شدند و آن خواسته همه کيخسرو بيافت
پس ديگر افراسياب با همه سپاه ترک از جاي برفتند و پيش کيخسرو آمدند بعد دشمن خداي دانست
و کيخسرو سپاه خويش را تعبيه کرد و ملک زادگان و سپاه سالاران گرد کرد و همه گرد او بايستادند
و جنگي برخاست از ميان ايشان که هرگز اندر جهان کس نديده بود و شيده و صد هزار مرد از لشکر
ترکستان کشته شدند و افراسياب بهزيمت شد و کيخسرو از پس او شهر بشهر بطلب او همي شد و هيچ
جاي نياراميد و افراسياب از حد ترکستان بحد روم شد و او همچنين بر اثر او همي شد و هيچ جاي نيارامي
تا افراسياب تنها بماند و بهر غاري اندر شد کسي بطلب او از پس اندر شد و او بجويي اندر رفت و خود را
پنهان کرد پس او را بيافتند و پيش کيخسرو آوردند و او را بند کرد و باز داشت سه روز همه لشکر
بياسودند روز چهارم افراسياب را پيش خواست و گفت مرا بگوي که سياوش را بچه حجت کشتي او هيچ
سخن نگفت پس بفرمود تا بکشتندش مردي برخاست نام او گيو سر افراسياب ببريد اندر طشتي
همچنانکه سر سياوش را بريده بودند و آن طشت پرخون شد پيش کيخسرو آوردند و او دست بخون
افراسياب اندر کرد از بهر خون سياوش آنگاه سپاه را از آذربايجان باز کرد و آمد و بپادشاهي و مملکت
خويش باز آمد ببلخ و پادشاهي برادر افراسياب را نام او کرسيوز بعد از افراسياب او پادشاه شد بر ترکستان
و از پس او ملک به پسرش افتاد نام او خزاسف و کيخسرو چون به پادشاهي باز آمد و کين سياوش
باز خواسته بود توبه کرد و بعبادت مشغول شد و سپاه و رعيت را گرد کرد و گفت هر چه مرا از جهان آرزو بود
خداي تعالي مرا داد اکنون بعبادت مشغول باشم و کار آن جهاني کنم و خويشتن را از پادشاهي بيرون آورم

شما این ملک سر کرا خواهید بدهید ایشان همه غمگین شدند و سخنی کردند و هیچ سود نداشت و گفت
چنان انگارید که من بمردم و عاقبت می باید مردن هر چه از پس وفات من خواهید کردن اکنون بکنید
چون دانستند که با او حیلت نیست کنند شخصی را نام زن کن که این ملک بدو دهیم و لهراسب اینجا
نشسته بود و از اهل بیت ملک بود بابدی سوی او اشارت کرد و خاموش شد همه بپراکندند و لهراسب را
ملک کردند و آن شب کیخسرو ناپدید شد و پنهان بعبادت مشغول شد و از پس آن کس ندید که کجا شد
و حالش چگونه شد نه بمردن و نه بزیستن کس دیگر او را ندید و خبر لهراسب اندرین کتاب بیاید و با ملک
بنی اسرائیل یاد کردیم بتوفیق الله تعالی **فصل در ذکر خبر رحبعم بن سلیمان علیه السلام**
و از پس سلیمان بن داود ملک بسر پسرش رابرد رحبعم بن سلیمان علیهما السلام ملک بود و سخا به
بود چنانکه او را دو دو بی از غلامان از او کردندی ملک سلیمان همه زمین شام و حجاز و سبا و یمن
و حد مغرب بود و ملک پسرش بعضی از شام بود و بعضی از بنی اسرائیل نه همه و هفده سال ملک او را
بود و پس وفات کرد و پسر گوشه اندر که او را ملکی خاست از بنی اسرائیل و این رحبعم را پسری بود نام او ابیا
و دو سبط مهتری گرفت یک سبط یهودا و دیگر سبط ابن یامین و سه سال بر این دو سبط مهتر بود و پس بمرد
و او را پسری بود او نیز همان مهتری که پدرش را بود همی راندی و چهل سال بزیست و میان او و ملک هند
جنگ افتاد نام آن ملک زرخ و خدای تعالی او را بر زرخ ظفر داد **فصل در ذکر خبر آسا بن ابیا**
بن رحبعم بن سلیمان و زرخ ملک هند وهب بن منبه روایت کند که او پسر زاده سلیمان بود نام
او آسا بن ابیا بن رحبعم بن سلیمان و این آسا بملک اندر نشست و ملک بنی اسرائیل همه بدو شد
و سه سال اندر ملک بود و بت پرستیدی و دین بت پرستی آشکارا کرد و دین موسی و دین سلیمان
دست باز داشت و او را دو بت بود که خلق را به بت پرستیدن رغبت فرمودی و او خودشان پرستیدی
و خلق بسیار او را اجابت کردندی از بنی اسرائیل و همه شام و بیت المقدس بت پرستیدندی و از پس او
پسرش بملک بنشست و او خلق را بمسلمانی خواند و از بت پرستی نهی کرد و خدای عز و جل را پرستید
و بتان را بشکست و منادی کرد که هر که بت پرستد او را بکشم مردمان را عجب آمد و از آن دین دست
باز داشتند خوششان آمد پس از آنکه روزگاری بر آمد و بود و این ملک را دو دیو بود و بت پرست مردمان
سوی او در پیش آمدند و از او درخواستند که ملک را بکوی که دین ما تباه مکند و دین پدر خویش و دین پدران ما
بما باز دارد در پیش آن بیدبرفت روزی ملک با قوم خویش نشسته بود و مادر اندر آمد او پیش او در بپای
خاست حق او را و در گفت تو نه پسر منی اگر حاجت مرا روا کنی گفت چه خواهی گفت چیزی که ترا بهتر بود
و ملک بر تو بماند و اگر نکنی تباه تر و ملک از تو برود چه من چنین شنیدم که تو خلق را از بت پرستیدن
نهی کردی و دین پدر خود را مخالف شدی و دین دیگر همی آری و این خلق بدین سبب ترا مخالف شوند و با تو

جنگ کنند و این نه از خرد بود که همه را مخالف شوی و اگر چنین کنی نه ایمن خویش باشی و من این از جهت
مهر خویش میگویم که نیکی و بدی تو امروز مرا بود او گفت ای مادر ترا خدای عز و جل باید پرستیدن و از
بتان دست باز داشتن گفت من دین پدران خویش دست باز ندارم ملک گفت ای مادر میان من و تو
رحم بپرید و تا با من سخن همی نماند و خلقم خویش را نزدیک او بردن و گفت اگر مسلمان شوی فبها
و الا او را بکشم پیر دش و مسلمان نشد و او را بکشت مردمان بترسیدند و گفتند او با مادر خویش مدارا نکند
و با گفت ما را این بکشد و خلقی بسیار بمسلمانی آمدند که دین با راستی و کیدی نفاق انهم جان خویش و خلقی
دیگر که در آمدند مکنند ما بزمین ملکی دیگر شویم که اجابت نتوانیم پرستیدن پس ایشان را خبر آمد که در زمین
هندستان ملکی هست بت پرست آن همه برخاستند و برفتند و از پادشاهی آن ملک بیرون شدند
و بهندستان شدند و نام آن ملک هندستان زرخ بود و او را خبر ایشان بکنند که مهمان آمده اند از زمین
شام ایشان را بخواند چون پیش او شدند سجده کردند گفت شما کیستید گفتند پیغام تو که از کجا آمده اید گفتند
از زمین شام و ما مردمانی بودیم همه بر دین تو و ملک پادشاهی بدید آمد است جان و کودک و دین را بدل
کرد و ما از دوستداری تو اینجا آمدیم و بر آن ملک هیچکس نیست و تو بدان حق تری و آن جایست خوش
با آب روان و باغها و درختان و خرمی و چون تو اینجا آی ایشان پیش تو آیند و تاب جنگ نیارند و کلید گنج
خانها و خواستها بتو سپارند و کس ترا از آن باز ندارد ملک گفت شما نیکو کنید ولیکن من امینان خویش را
بفرستم تا آنجا روند بجاسوسی و از همه احوال بپرسند و اگر چنین است که شما گفتید من آنجا آیم و آن پادشاهی بگیرم
و شما سپارم و اگر نه چنین بود که گفتید شما را عقوبت کنم ایشان گفتند روا است ملک نزد و تا ایشان را ابرای
باز داشتند و امینان خویش را بیرون کرد و بازرگانان هندستان را ایشان از هندستان بشام برند
از متاع بازرگانان از خواسته و از خزینه خویش بداد و جامه و دیباها که در خزینه او بود که آن زمین را بشاید
و گفت آنجا روید و هر چه گرد خرید را شاید بخرید و بپرسید که این چه زمین است و چه مردم اند و چه دین
دارند و زمین آن چگونه است بیرون شدن و اندر آمدن و آن ملک اینجا لشکر چند دارد و از همه چیزها
سر دار دبر سید و بدانید و این همه را نیکو بدانید و از اینجا بانگ دید و شما را ازبهر آن گزیدم که شما امینان منید
و راست گویید و هر که از شما راست گوید او را پاداش دهم و هر که دروغ گوید عقوبت کنم پس ایشان را
با آن مردمان حاضر آورد که از آنجا آمده بودند تا با ایشان بدیدند و همه نیک و بد و سود و زیان ایشان را
بکنند و از زمین هندستان بر قصد لب دریا و اندر کشتی نشستند بر صفت بازرگانان و بزمین شام
آمدند و به بیت المقدس بشهر اندر آمدند و متاعها عرضه کردند و خریداران یافتند آن بر ایشان کساد شد
بنرخ ارزان میفروختند و مردمان بر ایشان گستاخ گرفتند ایشان گفتند این ملک شما هیچ از خرد
و با چیزهای که هر جا دارد روایی کرانمایه است گفتند این ملک را اندر گنج بسیار دارد و هر چه در خزینه

داود سلیمان بود و هرچه در خزینهٔ پیغامبران و ملکان بود همه بدست او گرد آمده است ایشان
کنند این ملک را سپا. چند است و بچه سلاح جنگ کنند و اگر از ملکان قصد او کنند او را سپاه چند
گرد آید ایشان کنند او را سپاه نیست و این چیزها که شما میگوید وی از آن جدای دارد ولیکن او
خدای دارد و او را پرستند و اگر خدای خویش را بخواند و از او بخواهد تا کوهها از جای برگیرد اجابتش
کند ایشان گفتند این خدای او را جای ما و اکی است و کجا باشد گفتند خدای آسمان و زمین و کوه و دریا
و هرچه آفرید است و این همه خلق بندگان ویند و او نگه دارندهٔ ایشانست و این ملکان و دشمنان
اند باز داند ایشان هرچه بشنیدند از آن خبرها همه بنوشتند چون باز داشتند یکدیگر را گفتند این
ملک را ببینم و با او بدانکه مانیم از هندستان و بملک او آمدیم و هدیه پیش او بنهیم شدن پس هدیه‌ها
ساختند از گوهرها و صناعتها که داشتند و پیش ملک شدند چون باز خواستند گشت گفتند ای ملک
ما بازرگانانیم از زمین هندستان بزمین تو آمدیم و صناعتهای خویش بفروختیم و از هر چیزی ملک را اوردیم
و بخاصه ملوک را شاید اگر ملک بپذیرد هدیه کنیم و اگر بخرد ارزان فروشیم ملک نگاه کرد اندر آن هدیه‌ها چیزها
دید که هرگز ندیده بود گفت این ملکان بهر نه و چه کنند گفتند تا بمیرند اندر خزینه دارند گفت چون بمیرند
چه کنند گفت از ایشان میراث ماند گفت من این جهان فانی را بر آن عالم باقی بگزینم و من روی
از این جهان فانی بگردانیده ام و مرا این بکار نیست و آن هدیه‌ها ایشان رد کرد و دست باز داشت
ایشان بهندستان باز رفتند و پیش ملک خویش شدند و آنچه دیدند و شنیدند و نوشته بودند بگفتند
و ملک را آگاه کردند و ملک هندستان آفتاب را پرستیدی و رسولان آفتاب را سوگند داد
ایشان سوگند خوردند که آنچه دیده و شنیده و نوشته بودند پس ملک هندستان گفت اگر این شامیان گفتند
که ملک ما با خدای عزوجل دوستی دارد و عمارت کنند و هیچ اصلی ندارد که کدام خدایست و کدام ملک
بود که با من برکند با چندین سپاه. داد که من دانم پس نامه کرد بهر شهری از مشرق و یأجوج و مأجوج و این
همه بزبان ابو دند و چنین نوشت من زرخ الجبار ملک الی من بلغه الکتاب و اندرین نامه
نوشت که مرا زمینی است اندر ولایت شام و چیزهای او رسیده است و چیزهای بدو آمد
و میوها تمام شد و انجا وردی است از جمله چاکران من و با آن زمین قهر کرده است و با او کس
نیست هر که خواهد که از آن نصیب یابد بیاید که من آنجا خواهم شدن و هر کرا قوت نیست من او را
قوت دهم و هر کرا سلاح نیست من او را سلاح دهم و در عطا و خزاین من کشاده است بر شما
و همه خلق روی سوی او نهادند و او خزینه را در بکشود و از زر و سیم و از هر سلاح و جامه و هر چیزی مردم را
میداد و همه کس را بیاراست و با یازده بار هزار هزار مرد بیامد و صد هزار مرد از خاصگان خویش
بیاراست و صد تخت زرین بنهاد بر هر تختی گنبدی از سیم و در هر گنبدی تختی و بر هر تختی

کنیزکی و هریک از انها بر چهار استر بسته بود و هیکلی با استران همه پیوسته و او هر روز این در کجا بنا بیاراستی
و گنبدی اندر نشستی بر تختی با کنیزکی بر نشسته آن چهار استر و آن قبها دیگر بر کرد و صد هزار مرد خاص
با او بودند بر گرد او گرد آمد و برون ایشان این لشکرهای دیگر را و برفت از زمین هندستان با لشکری که
زمین زیر پای ایشان می لرزید و بر ایشان بها با بنهاسک شد چون خود بایران ترتیب و چند مملکت بدید
نزدیک آمد پس بخشم آن شامیان را بخواند و گفت لشکر مرا ببینید گفتند می بینیم گفت این ملک شما با خدای او
و سپاه خویش با چه تواند کردن چون بلب دریا رسیدند در کشتیها نشستند خبر آن بملک شام آمد آسا
بترسید و خدای را عزوجل بخواند و مناجات کرد و گفت ای بار خدایا تو مرا بفضل و قوت خویش آفریدی
و مرا برحمت خویش دین حق دادی و عطا کردی بعلم من مگر بفضل و بندگی ای خدا این دشمن از من بازدار
و او را اندر دریا غرق کن بدان قوت که نعمتها عزیز کردی آن شب بخواب اندر چنان دید که فرشته بیامد
و او را گفت ای آسا خدای تعالی ایشان را بفضل خود هلاک کند دعای تو مستجاب کرد و خدای تواند که ایشان را
بدریا غرق کند و لیکن ایشان را بدین شهر اندر آرد و ایشان را به نیست شوند و هلاک کرد و ند تا خواستهای ایشان
ترا باشد تا همه خلق بدانند که قوت خدایانست و دین تو بهتر است بلقیس چون سپاه زرخ از دریا برآمدند
و روی سوی شام نهادند بهر شهری که فرود آمدی هرچه اندران شهر بودی از طعام و شراب و میوه و گیاه و برگ
درختان و هرچه وحش بودی بخوردندی و از دست ایشان هیچ چیز نرستی تا بدو ازده روزه
راه آمدند از بیت المقدس و شهرستان آن پس ملک زرخ سپاه را بشهرها اندر پراکند و بهر شهری لختی فرود
آمدندی و علف یابند و فراخ تر شوند چون خبر بآسا رسید مردانرا بطلایه بیرون کرد تا آن سپاه را بنگرند و خبر
بدو باز برند چون برفتند همه متحیر شدند و برگرد بیابانها از ایشان پر دیدند و ایشان از جای بشدند و دیگر
آسا باز آمدند و گفتند ندانیم که چگونه گردهای از جای بشد از بسیاری لشکر که چندان لشکر اند که لطافها
سلمان سیری شد و هرگز خلق چندین بیکجای ندیده اند مردان بیت المقدس بنزدیک آسا آمدند گفتند ای
ملک ما را هیچ حیله نیست مگر که پیش آن لشکر شویم و زینهار خواهیم آسا گفت معاذ الله که من زینهار کافران
بدم ولیکن خدای تعالی بخواهم تا مرا بر ایشان ظفر دهد و آنکه منافقان بودند و مجازی کنند آسا ملک همدستان
شویم بزینهار که ما اندر زینهار نجات توانیم یافتن و با او برنیاییم و با همه ترسیدن آدم جنگ نخواهیم کردن
و این آسا لنگ بود پس برفت و بمحراب بیت المقدس اندر شد و تاج از سر بنهاد و روی بر خاک نهاد
و چشم پر آب کرد و بزبانی شکسته و دلی سوخته خدای را بخواند و دعا کرد و چنانکه مظلومی در خلوت بخدای
نالد چنانکه گفت ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ مرا بخوانید تا آن اجابت کنم و آسا این دعا بخواند که درین کتاب
یاد کرده ایم تا هر بنده روزگاری بازگار دی اندر و خدای تعالی او را بروی ده این دعا بخواند ما بیچاره
بنیاد آسا رسید و حاجت او روا کرد و هر که بیقین بداند که خدای تعالی حاجت او نیز روا کند و دعا اینست اللّهم

ربَّ السموات وربَّ العرش العظيم يا آلهَ ابرهيمَ واسمعيلَ واسحقَ ويعقوبَ وآلِ اسباط
انت المستغني من خلقك حيث شئتَ الذي لم يدركك احدٌ ولا يطيق كنهَ عظمتك بشرٌ
انت السلطان الذي لا ينام والحليم الذي لا تبليك الليالي والايام اسالك بالمسئلة التي سالك
بها ابرهيم خليلك فاطفأت به حرّ النار وألحقتَهُ بالابرار وبالدعاء الذي دعاك به موسي بن عمران
فانجيته مع بني اسرائيل من الغائلة واعتقتهم به من عدوه وصيّرتهم به في البحر يلي البر وغرّقت
فرعون ومن معه وبالتضرع الذي تضرع به عبدك داود فرفعته ووهبت له من بعد ضعف القوة ونصرته
علي جالوت فقتله وبالمسئلة التي سالك بها سليمان نبيك فمنحت الحكمة ووهبت الرفعة وملكته
علي كل دابة في الارض انت تحيي الموتي وتفني الدنيا وتبقي خالداً اوحد لا تفني وحاسل لا تبلي اسالك
يا الهي ان تجيبني بالاجابة وعوني فاني امرؤ مسكين من اضعف عبادك واقلهم حيلة وقد حل بنا كرب
عظيم وخطر شديد لا يطيق كشف ذلك غيرك ولا حول ولا قوة الا بالله فانهم ضعفنا بما شئت فانك تحكم
بما تشاء يا ذا الجلال والاكرام يا ارحم الراحمين يا رب اين دعا بکرد ومسلمانان که اندر رکت ازپس او ایستاده
بودند وکفتند یارب این بنده ضعیف احقیست وتو میدانی وهیچ منی کرطع از خلق بریده است ودست برتو
زده است وتراهمی خواند تو او را بدست دشمنان مسپار خدای عزوجل براشان خواب افکند
وآسا درخواب شد دید که کسی از آسمان فرود آمدی واورا کفتی ای آسا خدای عزوجل میکوید که هیچ
دوست را بدشمن نسپارم من دوستی خویش برتو واجب کرده ام ونصرت خویش ترا دادم وکید دشمن ترا
کفایت کرده ام واین اندوه از تو برداشتم که بوقت فراخی مرا فراموش نکردی ونه در وقت ایمنی من ترا در وقت
بیم وسختی فریاد رسم وفرشتکان آسمانها فرمان دهم تا همه دشمنان ترا هلاک کنند اکر همه روی زمین ترا دشمن
کردند پس آسا ازخواب بیدار شد وبیرون آمد وپیش ایشان همه قصه بکفت اینها که مسلمان بودند کفتند
صدقت یا ملک واینها که منافق بودند کفتند اکر خدای عزوجل اورا نیز باد خواستی رسیدن از تخت پای
لنگ او درست کردی اندرین حدیث بودند که رسول ملک زنج بیامد با نامه که بآسا نوشته بود واندران
نامه دشنام داده بود وبافسوس کفته که خدایت را بخوان تا بنکرم که ترا از دست من چکونه برهاند آسا
نامه برکرفت ومحراب اندر شد ونامه از هم باز کرد وکفت الهی نامه دشمن تو آورده ام وتو دانی که اندروی
چه جفت رجه کفته است از ناسزاها وتو دانی که عالم الاسراری خدای عزوجل بدو وحی کرد وپیغامبری
داد وبفرمود که بخیز ولشکر را بر کیر وبکوی تا جنک کنند که من ترا نصرت دادم ووعده خود ترا خلاف نکنم
آسا از مسجد بیرون آمد وقوم را بکفت وخود از شهر برفت که جنک کنند چون نکاه کردند دراز ده. تن
بودند وپیش لشکر زنج شدند وبر بلندی بایستادند چون زنج ایشان را بدید سر بجنبانید وسخت اندوه
آمدش وکفت این مردمان برمن افسوس داشتند ومن از جای خویش با چندین هزار لشکر از بهر

آن آمده تا با این قدر مردم جنک کنم ومن ننک دارم که با این پایه مردم جنک کنم پس بفرستاد وآن
مردمان که از آن شهر سوی او رفته بودند بخواند وکفت مرا بازی کردید با این مردم جنک کنم ومن عار دارم با
این مردمان جنک کردن ومرا افسوس داشتند پس بفرمود تا ایشان را همه کردن بزدند وکس بآسا فرستاد
وکفت من ننک دارم با تو جنک کردن خدایت را بخوان تا ببینم ترا سپاه او جنک کنم آسا جواب
فرستاد وکفت ای بدبخت ضعیف بدبخت ترا با خدای تعالی قوت نیست واورا غلبه نتوانی کردن ونیز
کر چه میکویی زنج کفت هر که تیر تواند انداخت پیش آیند تیر اندازان لشکر پیش رفتند ایشان را کفت هر یکی
تیری بیندازید مر ایشان خود کنند وتیر باران کنند بر ایشان وجمله را به تیر باران هلاک کنند خدای عزوجل
فرشتکان را بفرستاد وهمه تیرها از کمانهاشان بکرفتند وبر روی ایشان زدند که اندر خیمه بودند وبکشتند زنج
بترسید وسپاه بر دیکر کرد وکفت این مرد سپاه ندارد ولیکن جادوست واورا بجادوی غلبه خواهد کردن
وجادوان همه بنی اسرائیل جادواند پس فرشتکان فرو بازنج نمودند که از آسمان می آمدند
وتیر می انداختند تا بسیار خلق از زنج بکشتند وفرشتکان آهنک سپاه کردند وشمشیرها همه از دست
ایشان بستدند وکردنشان بزدند چون زنج بدید روی بهزیمت کرد وآسا دست بدعا بر داشت وکفت
یارب تو اورا هلاک کن تا باز قوم نشود واکر او باز قوم شود دیکر بار سپاه آرد خدای عزوجل سوی او وحی
کرد که تو وقوم تو بر جای بیابستید که ایشان را همه هلاک کنم وهرچه از آن ایشان است از زر وسیم
وجامه وسلاح همه ترا دادم پس زنج آهنک دریا کرد وکشتیها ساخت تا بدریا اندر شود وبا زنجستان
رود چون بدریا اندر نشست با صد هزار مرد که خود مانده بود خدای عزوجل بادرا بفرمود تا کشتیها با ایشان
همه غرق کرد پس موج از دریا بر انکیخت تا آن همه خلق را با آن همه زر وسیم وجواهر وسلاح بر لب دریا
افکندند وآسا آنجا استاده بود وهیچ نداشت حق تعالی اورا آکاه کرد وکفت غنیمت را بر داری تا بروند وآن غنیمتها
ایشان از لب دریا بشهر آوردند وآسا بشهر اندر منادی کرد وخلق بیرون آمدند وخواسته می کشیدند بشهر بیت
المقدس از لب دریا رسه ماه ایشان بودند زن ومرد وکودک آن خواسته همی کشیدند وشکر می کردند که از آن
شده وبلا بقدرت حق تعالی خلاص یافتند پس آسا بملک اندر بنشست وبیست سال پادشاهی کرد
پس وفات یافت واز پس او پسرش بملک بنشست وداد وعدل در جهان کسترد وجهان از عدل
او بر آسوده واز پس وی زنی بملک بنشست وهمه بکویم ان شاء الله تعالی **فصل در ذکر خبر ملکان
بنی اسرائیل که از پس آسا بودند** پس چون آسا بمرد پسرش بملک اندر بنشست نام او یهوشافا
بن آسا بن ابیا بن رحبعم بن سلیمان بن داود وبیست وپنج سال اندر ملک بود واز پس او زنی
بمملکت بنشست نام او عثلیا وهرچه در بنی اسرائیل ملکزادکان بودند همه را بکشت واندر ملک
هفت سال بماند وملکزاده بود اورا نام ارنش دکر دهی کنند نواش نام بود وبسر هر با ملک بود وآن

زن او را طلب کرد که بکشد و پدر او را بکشتند و عصا او را بپدر او را بکشت و چهل سال بود و از پس او
مردی ملک بنشست نام او صیبا دیلت و سه سال بملک اندر بنشست و از پس او پسرش بنشست
نام او عدنا بنجاه و دو سال ملک بود و از پس او پسرش یوثا نام شانزده سال و از پس او حزقیا نام او چنان
ملک بود و مسلمان بود و داود که خدای تعالی پیغامبری سوی او فرستاد و نام او شعیا آن پیغامبر را بپذیرفت
و نیکو میداشت و بنی اسرائیل همه بدان پیغامبر بگرویدند و از بت پرستیدن دست باز داشتند و دین
موسی و شریعت توریة تازه شد و محمد بن اسحق خداوند مغازی اندر آن گوید که شعیا پیغامبر چون بیامد
خدای تعالی ملک بدو داد و از برکت پیغامبر بداد او اندر مملکت پیر گشته و پایش لنگ بود و اندر آنکاه بود و بر
ساقش ریشی بود و پرستیدن نتوانستی نشستن بحکم کردن و ملکی بزمین بابل بود در عجم و نام او سنحاریب
و سپاه بسیار داشت خبر آمد او را که ملکی لنگست که پادشاهی شام بدست او آمد است سپاه گرد کرد
و روی بشام نهاد که آن ملک را بگیرد [illegible] عالمان و منجمان و کاهنان او را گفتند ای ملک او را دولت باداد
و عدل و اندر مملکت با او پیغامبر است نام او شعیا و خدای تعالی را بخواند و تدبیر او بر نهانی فرمان ایشان
بکرد و سپاه سوی شام کشید و پادشاه [illegible] ظلم بود و بسیار خلق [illegible]
ابنجت النصر و این بخت النصر آنست که بنی اسرائیل از پس این همه بدست او کشته شدند و اسیر
شدند و خدای عز و جل گفت وَقَضَيْنَا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ
وَلَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا و گروهی گویند این بخت النصر با سنحاریب آمد و بود و آنست که بنی اسرائیل بدست
او کشته شدند که این دیگر بود و سنحاریب اینجا که رسید [illegible] فرود آمد از آن مردم گردی کنند او را بسیم
عجمی بود نام او لیقن در مملکت بابل او را بود [illegible] بشام بسوی ملک بیت المقدس آمد [illegible]
[illegible] بخت النصر این سخن از دهن ایشان بشنید و گفت ایها الملک این پسر عم من بود و من با او بودم
چون به بیت المقدس رسیدیم پیغامبری بود با آن ملک نام او شعیا او دعا کرد و خدای تعالی بادی را بفرستاد
و آن همه لشکر را هلاک کرد و کس نماند با من جز ملک و پسر ملک بس پسر آن ملک را بکشت و من بپسر او را
بکشتم و کس از آنجا باز گشت جز من و بدان جای شدن ندام که چون بود و ملک سنحاریب سخن بخت
النصر بشنید [illegible] اندر بیت المقدس
آمد و شعیا پیغامبر بود و سوی ملک اندر شد و او را گفت برپای [illegible] خاستن از بهر این [illegible] که بر
برپای [illegible] سنحاریب آمد با چندین سپاه [illegible]
ملک شعیا را گفت تو خدای را دعا کن که هرچه تو [illegible] من آن کنم شعیا دعا کرد و خدای تعالی وحی کرد به شعیا
که من این خانه بیت المقدس را نصرت کنم شعیا ملک را آگاه کرد [illegible] دعا کرد
[illegible] این بنده ضعیف را تا بدین وقت توفیق دادی تا اندر میان خلق تو داد و عدل کرد.

و این ملک را [illegible] تو بداشت [illegible] زندگانی بدو که عمر این ملک [illegible] بر دشمن [illegible]
خدای عز و جل بشعیا وحی کرد که پانزده سال در عمر تو بیفزودم و از این بلاها برهانیدم ملک بسجده افتاد
و خدای را شکر کرد شعیا او را بفرمود که از فلان جاه آب برکش و پای را بدان بشوی چون بشست پیش
پایش نیک شد و او اندیشید که خدای تعالی او را با سنحاریب جنگ نفرماید یک روز بامداد بر خاست مردی
بدر شهر آمد و بانگ کرد و بشارت او را بیش ملک بردند آن مرد ملک را گفت خدای عز و جل شب دوشنبه
مرگ را بر لشکر سنحاریب افکند و همه بمردند ملک با شعیا پیغامبر و همه خلق از شهر بیرون آمدند و آن خلق
دیدند همه بر زمین افکنده مرده بیکدیگر بسته در میان ایشان سنحاریب را ندیدند و او را طلب کردند
و او را یافتند اندر مغاری با بخت النصر و پنج تن اندر بیرون او را پیش ملک بردند ملک سر بسجده نهاد و خدای را
جل جلاله شکر کرد و سنحاریب را گفت ای دشمن خدای چگونه دیدی این قدرت خدای تعالی سنحاریب گفت
مرا کنند آن کسان که خبر تو داشتند من [illegible] گمان کردم [illegible] آن کسان که با او بودند
غلها برگردن نهادند و بندها بر پای و هر یک را هر روزی یک نان جو دادندی و بامداد تا شب گرد شهر همی
گردانیدند با آن بندهای گران [illegible] سنحاریب گفت ای ملک ما را بکش که مرگ ما را بهتر
از این زندگانی بدین حال ملک بفرمود تا ایشان را بکشند خدای عز و جل سوی شعیا وحی کرد که او را
بگوی که ایشان را مکش و دست باز دار تا بنزد قوم خویش باز شوند پس ملک بحکم باری تعالی همه را رها کرد
و باز جای خویش [illegible] سنحاریب بزمین بابل باز آمد و خلق [illegible] آن [illegible] کنند ما را
کنیم که اینجا [illegible] بعد از آن ملک حزقیا با شعیا پیغامبر [illegible] بعد از پنجه سال
و از پس آن [illegible] پسرش بنشست بملک اندر چون از ملک او چندگاه بگذشت بنی اسرائیل
فساد کردند بسیار و کینه [illegible] شعیا [illegible] ایشان [illegible] قصد کردند که او را بکشند او
از ایشان بگریخت و از شهر بیرون شد ابلیس بیامد و گوشه ردای او بگرفت خدای عز و جل درختی را
فرمود [illegible] شعیا اندر آن شد و درخت باهم آمد و آن گوشه ردا که بدست شیطان بود از
بیرون بماند قومی از پس شعیا علیه السلام بیامدند بطلب او و چون بدان درخت رسیدند بدانستند که اندر
میان آن درخت شده است و لیکن دلیل کردند آن گوشه ردا را پس آن درخت را ببریدند و بدو
نیم کردند و شعیا اندر آن میان بدو نیم کردند و بخت النصر بیامد از پس آن و این ملک را اسیر کرد و بیت
او را بکشت و خراب کرد بیت المقدس و آن شهر را جمله ویران کرد و بنی اسرائیل را با آن [illegible]
اسیر کرد و همه را بابل بنشاند ملکت عجم بود و ملک عجم آن وقت لهراسب بود و ملک شام و بیت المقدس
همه زمین بابل لهراسب بخت النصر داده بود و از پس لهراسب گشتاسب بود و اکنون خبر لهراسب
بگوییم پس خبر گشتاسب و ابتدای گشتاسب [illegible] خوانند و این لهراسب که ملک کیخسرو چون خون

سیاوش را بخواست و افراسیاب او را بکشت و توبه کرد و ملک را باو سپرد و خود ناپدید گشت **فصل**
در خبر پادشاهی لهراسب ملک پس چون لهراسب بملک بنشست تاج بر سر نهاد و بر تخت زرین
زرین نشست و تختی بود از زر که بر وی گوهرها در نشانده و پایهای او از یاقوت بود و نشست خویش ببلخ اختیار
کرد و آنرا بلخ الحسنا نام کرد و سپاه بگزید و سرهنگی از ایشان مرد قوی بود که ورا نام بود بخت النصر را با سپاه
بعراق فرستاد و گفت زمین شام و عراق ترا بود و من نیز دانم از آنجا دورم و من ببلخ الحسنا نشینم تا حد
ترک نگاه دارم پس بخت النصر با سپاه برفت و همی راند تا لب دجله و از دجله بگذشت و بحد شام اندر شد
تا بدمشق رسید و با مردم شهر دمشق صلح کرد و شهر بگرفت و مردی بزمین بیت المقدس فرستاد و آنجا
ملکی بود از فرزندان داود علیه السلام آن ملک با سرهنگ بخت النصر صلح کرد و آن سرهنگ از مهتران
بنی اسرائیل گروغ بستد و بازگشت چون بشهر طبریه رسید و این طبریه شهریست از شهرهای شام میان
دمشق او را خبر آمد که بنی اسرائیل بر آن ملک بیرون آمده اند و او را بکشتند که چرا جنگ نکردی و ما را خیانت کردی که
ما ترا بملکی بنشاندیم و او را بکشتند و جنگ را بپا خاستند و آن سرهنگ بخت النصر این خبر را به بخت
النصر نوشت بخت النصر او را جواب نوشت که هم آنجا بنشین تا من بتو رسم آنگاه بجنگ ایشان رویم
و آن مردان که گروگان شده بودند همه را بکشتند پس بخت النصر با سپاه از دمشق برفت و به بیت
المقدس آمد و شمشیر اندر نهاد و بنی اسرائیل را با همه مردان ایشان بکشت و زنان و کودکان را برده کرد و خدای
عز و جل پیغامبری را بسوی ایشان فرستاده بود نام او ارمیا ایشانرا از فساد منع همی کرد و از بخت النصر بیم
او را بگرفتند و بزندان کردند تا بکشند ارمیا ایشانرا گفت خدای تعالی شما را عذاب فرستد و ملکی بیاید از حد
عجم و شما را همه بکشد و زنان و فرزندان شما را برده کند و شما را سالها در زندان بدارد و خلاص نیابید چون بخت النصر
بیامد و شهرها ویران کرد و خلق را بکشت ارمیا را از زندان بیرون آورد و بپرسید که تو کیستی گفت من پیغامبر
خدایم اندر بنی اسرائیل و ایشانرا گفتم ازین همه بلا و محنت که بر ایشان آمد مرا بزندان کردند که بکشند بخت
النصر او را گرامی کرد و دوست بازداشت و شهر بیت المقدس خراب کرده بود و مردمان کشته پس آن ضعیفان که
مانده بودند از شمشیر بخت النصر جسته بودند دیگر ارمیا گرد آمدند و گفتند ما را دعا کن تا از خدای تعالی بخواه
که ما را بیامرزد و گناههای ما را عفو کند ارمیا دعا کرد خدای عز و جل گفت بگوی ایشانرا که خواهید که من
شما را عفو کنم اندر بیت المقدس بباشید و هم آنجا که مرگ بود درو ایستید گفتند اندر وی چگونه باشیم
که بیت المقدس همه ویران شده است و دشت و بیابان گشته برفتند و بمصر شدند بنزد ملک مصر
و گفتند ما از بنی اسرائیلیم و همه پیغامبرزادگانیم و ملکی بیامد از حد عجم و مشرق و زمین بیت المقدس را
ویران کرد و مردمان همه بکشت و ما بزینهار تو آمدیم که بمصر بباشیم آن ملک ایشانرا زینهار داد و گرامی
کرد و بخت النصر بشنید بملک مصر نامه کرد و گفت اینان چاکران منند و از من گریخته اند و بزینهار تو آمده

ایشانرا بنزدیک من فرست و اگر نه بیایم و با تو جنگ کنم و همه مصر و پادشاهی تو خراب کنیم همچنانکه
بشام کردم ملک مصر جواب کرد که این چاکران تو نیستند آزادانند و همه پیغامبرزادگانند و من هرگز
ایشانرا بتو نفرستم بخت النصر با همه سپاه بمصر شد و با ملک مصر جنگ کرد و او را بکشت و همه مصر
غارت کرد و مردمانرا بکشت و برده کرد و هر که از بنی اسرائیل یافت او را برده کرد و آنکه از زمین
مصر و شام بیرون شدند بزمین حجاز افتادند و از آن بسالها بنی اسرائیل بزمین یثرب افتادند و آنجا
شهر کردند چون خیبر و قریظه و وادی القری و آنجا همی بودند و بخت النصر بزمین مغرب رفت و تا آخر
حد مغرب برسید و بهر شهری که برسید خراب کرد و ملکانرا بکشت و مردمانرا اسیر کرد و پس از مغرب باز
بزمین عراق آمد و بر لب دجله فرود آمد با خلقی بسیار از اسیران و خواسته بی اندازه و غنیمت هر شهری
و از بنی اسرائیل اسیران بسیار برده بودند با او و دانیال اندر میان ایشان بود و همه شهرهای شام و مغرب چنان
خراب کرده که آدمی اندر آن شهرها نماند و سباع خانه کردند و از آن میان ارمیا بحجت الکار که بخت
النصر او را از زندان بیرون کرده بود و اسیر نکرده بود پس خدای تعالی ارمیا را بفرمود که به بیت المقدس
بازگرد و آنجا بباش که من آن شهرها و مسجد را آبادان کنم گرد پس ارمیا از شام به بیت المقدس شد و خری
داشت که بر آن خر نشسته بود و گروهی گفتند که این ارمیا نبود عزیر پیغامبر بود و این آنست که
خدای گفت **او کالذی مر علی قریة وهی خاویة علی عروشها** چون ارمیا به بیت المقدس آمد همه شهرها ویران بود
و مردمان از آن شهر برنه بودند و درختان بجای و میوهها بر درخت و جویها بر آب روان و بیکی ده اندر شد
گرسنه بود لختی انجیر از آن درخت بخورد و پاره ای بیرون آورد و همچنان بر خر نشسته بود که از خر فرود آمد
و آن انگور و انجیر پیش نهاد و پاره ای از آن بخورد و لختی پیش خویش بگذاشت و انگور بیفشرد و در آب بازخورد
و آن خر را بر خار ببست و اندر آن دیهها همی بنگریست و به تعجب با خویش بگفت **انی یحیی هذه الله**
بعد موتها نشاید بودن که خدای تعالی این ده مرده یعنی خراب شده باز زنده کند یعنی آبادان کند
و این شهر بیت المقدس چه مردم مرده اند و شهر ویران همچون مرگشت مردم را و جانوران را چگونه تا شد
که خدای تعالی این ده ویران شده را آبادان کند و این خلق را زنده کند و اندر شک بعث و رستخیز گفت
و تا از آن عجب آمدش که این شهر چنین که ویران شد چگونه آبادان شود و از آنکه مردمان اندر وی با آیند
پس چون وقت چاشت بود و روز گرم بود بسایه درختی اندر شد و بنشست و خر بر درختی ببست و آن
را انجیر که چیده بود و سبد انگور در پیش خود بنهاد و آبخوره از آب انگور کرده بود بکاسه اندر نهاد و بخفت
و بخواب شد خدای تعالی جان از وی جدا کرد و صد سال مرده بود **فاماته الله مائة عام ثم بعثه** و این بخت
النصر بزمین بابل شد و ملک لهراسب که او را فرستاده بود و بمرد بزمین بلخ و پسرش گشتاسب بنشست
و بخت النصر را باز خواند و آن همه بزرگان بنی اسرائیل را به بیت المقدس فرستاد و دانیال را نیز بفرستاد

و ایشان آن دیههای بیت المقدس را آبادان کردند آنگه خدای تعالی عزیر را زنده کرد و ایشان همه بیت المقدس
و شام را آبادان دید و آن همه خلق باز آمده بودند خدای تعالی عزیر را زنده کرد ایشان و لهراسب مرده بود از
پس آنکه صد و بیست سال اندر ملک بود فصل در ذکر خبر پادشاهی گشتاسب بن
لهراسب چون گشتاسب بملک اندر بنشست بزمین بلخ او را گفتند که زمین شام بخت النصر ویران کرده
و زمین فلسطین و بیت المقدس همه ویران است و خانها بزمین افتاده و سباع و وحوش اندر آن شهرها
مأوی ساخته و مردم از آنجا رفته اند و از آن سخن بسیار اندوه آمد که ملوک دیانتی جهان نپسندند فرستاد
بزمین بابل و عراق که بخت النصر نشسته بود مردی را هنگی بفرستاد نام او کورش بخت النصر را از آن
ملک باز کرد و بدر خویش خواند و ملک عراق کورش را داد و او را بفرمود که بخت النصر را پیش من فرست
و آن اسیران بیت المقدس را باز فرست و بنهای تا از زمین شام هر چه ویران است همه را آبادان کنند
و ایشان را ملکی ده از اهل بیت بنی اسرائیل و هم از آن قوم ایشان آنکس که ایشان خواهند پس خلیفه
گشتاسب بیامد بزمین بابل و بخت النصر را باز فرستاد و منادی بابل کرد که هر که از بنی اسرائیل اسیر است
آزاد است هر که خواهد به بیت المقدس باز شود و آن زمین را آبادان کند ایشان همه گرد آمدند و بیشتر
ایشان و خلق بسیار ایشان را گرامی کرد و باز به بیت المقدس فرستاد و ملکی داد ایشان هم از بنی اسرائیل
از آل داود و چنین گویند که دانیال پیغمبر با ایشان همره کرد و برفتند و به بیت المقدس شدند و آن شهرها
و دیهها آبادان کردند آبادان تر از آنکه بود و مردم بیشتر از آنکه بود و خدای تعالی فرمود وجعلناکم اکثر نفیرا
یعنی اکثر عددا چون همه آبادان شده بود و خدای عز و جل عزیر را زنده کرد صد سال بر آمده بود و آن
خر مرده بود و خاک شده و استخوان ریزه چند مانده و صد سال آفتاب بر آن آمده و آن انجیر اندر آن
سله و آب انگور اندر آن کاسه گونه که داشته بود نه اندر طعم او تغیر پدید آمده بود و چون عزیر چشم باز
کرد وقت آفتاب فرو شدن بود و آنگاه خفته بود که چاشتگاه بود و پنداشت که هنوز آن روز است که او
خفته بوده است آنگاه نگاه کرد آن طعام و شراب که پیش او نهاده بود که نگشته بود و نگاه کرد و خر را
ندید و آن همه دیهها آبادان دید و از مردم پر و عجب آمدش گفت بدین یک روز جهان چگونه آبادان گشت
و این همه خلق از کجا آمدند همچنان نشسته بود با فکرت و تعجب خدای تعالی بادی گفت ای عزیر کم لبثت چند
ساعت است که تو در اینجا ماندی قال لبثت یوما او بعض یوم چون بنگریست آفتاب فرو شده بود گفت روزی
یا کمتر از یک روز خدای تعالی گفت بل لبثت مائة عام بلکه صد سال است تا تو اینجایی فانظر الی طعامک
وشرابک لم یتسنه بنگر سوی طعام و شراب که گشته نشده است و آب که [illegible] آسن
خوانند وانظر الی حمارک و بنگر این خر را که چگونه شده بنگر وانظر الی العظام کیف ننشزها ثم
نکسوها لحما یعنی نحییها و ننعشها یوم القیامة و یوم البعث و یوم النشور و بنگر که استخوانها پوسیده

متلاشی شد چگونه بهم باز آورم و گوشت بر او برویانم پس پوست از بر او پس موی از بر او و عزیر می
بنگریست و همی دید تا آخر به پای خاست خدای عز و جل گفت فلما تبین له قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر
چون او را پیدا شد گفت خدای عز و جل بر همه چیز قادر است پس او را گفت ولنجعلک آیة للناس یعنی
و ترا آیتی و نشانی کنم بر همه جهان و بر همه خلق و خدای عز و جل او را علامتی کرد و [illegible] داد و توریه
او را بیاموخت و بفرستاد تا بشهر بیت المقدس آمد و بزرگتر اندر شد و آن شهر و آن مرد بدید همه آبادان و پر
از خلق چنانکه بوده بود و آن مردان چون باز آمده بودند و شهر و مسجد آبادان کردند لکن از توریه خبر نداشتند و از علم
دین هیچ نمانده بود با ایشان و هیچکس را از آن نشنیدند سخت غمگین بودند و دل شکسته شده چون عزیر گفت
من پیغامبرم گفتند تا چه علامت گفت من ارمیا ام که خدای عز و جل مرا سوی بنی اسرائیل پیغامبر کرده بود
و مرا بزندان کردند و بخت النصر آمد و مرا از زندان بیرون کرد و من از آن سال باز مرده ام و قصه طعام و شراب
و خر و از آن خویش همه ایشان را بگفت ایشان گفتند این همه شاید بودن و خدای عز و جل بر همه چیز قادر است
گفتند علامتی و حکمتی درست تر کنید چنین گفت شنیده ام که آن پیغامبر که شعیا را نام بود از بنی
اسرائیل از پس سلیمان نسخه از توریه نوشته است و بزیر ستونی از مرکب نهاده است از این ستونها
ایشان گفتند این شنیده ایم باخبار اندر و لکن ندانیم که آن کدام ستون است عزیر گفت من دانم که خدای
تعالی مرا آگاه کرده است فلان ستون را از بیخ بکندند و توریه اندر آنجا بود در صندوقی چوبین نهاده و صندوق
در آهن گرفته و بیرون آوردند و از آن توریه که عزیر ایشان را خوانده بود مقابله کردند یک حرف کم و بیش
نبود ایشان بعزیر فتنه شدند و گفتند این نه آدمیست و از بهر آن کافر شدند و آن سخن کفر بگفتند چنانکه خدای
تعالی فرمود وقالت الیهود عزیر ابن الله خدای تعالی بر ایشان رد کرد و گفت اتخذوا احبارهم ورهبانهم
اربابا من دون الله گفت هر عالمی که اندر میان بنی اسرائیل فرستادیم هر کسی که ایشان بعلم او را یافتندی
و ایشان از [illegible] خویش از آن علم از خدای دور شدند و او را دون از خدای عز و جل پرستیدند و آنچه خدای عز
و جل پدید نکرد و بدان آنها از خدای عز و جل ببریدند محمد بن جریر رحمة الله علیه اندرین کتاب این چنین
تمام نگفته است و از کتب تفسیر و اخبار گفتیم پس بخت النصر بدرگاه گشتاسب باز آمد به بلخ و از پس بخت
النصر انکار کرد که چرا زمین شام را ویران کردی و خلق آزادان را بنده کردی و لکن او را عقوبت نکرد از بهر آنکه
بخت النصر بزمین عجم اندر مردی بزرگ بود و از نسل گودرز بود و آنکه پیش کیخسرو به ترکستان جنگ کرد و او را
سپاه سالار کرد و خون سیاوش طلب کرد و این بخت النصر سیصد سال بزیست و ملکان بسیار را
خدمت کرد از ملوک عجم [illegible] و از پس لهراسب و از پس او گشتاسب را بسیار خدمت
کرد و باز به بیت المقدس آمد و خدای عز و جل بر بنی اسرائیل خشم گرفت و او را بیامد و ایشان را بکشت
و ببرد و بکرد و شهر و مسجد ویران کرد یک بار در مملکت لهراسب چنین کرد و یکبار اندر مملکت بهمن

و آن نیز اندر قصهٔ بهمن بگویم از پس قصهٔ گشتاسب پس چون پادشاهی بگشتاسب رسید اندر مملکت
داد کرد و جهان را از مشرق تا مغرب آبادان کرد و دین آتش پرستی را هیچ ملک چندان نصرت نکرد
که او کرد و مغان را کتابی است و او را زردشت خوانند که دین مغی نهاد و ایشان را دعوی کرد که من
پیغامبرم و ایشان آتش پرستی صواب نمود که ایزد او را زند و استا گفتند و خواهر را و دختر را بزنی کردن و مردار
می خوردن و ختنه ناکردن او نهاد و آن بانبهاد شریعتها که اندرین مغی است این آورده است و این
زردشت بایام گشتاسب بیرون آمد و از شاگردان عزیر علیه السلام بود و عزیر را مخالف شده بود
پس عزیر بر زردشت نفرین کرد و خدای تعالی او را علت پیسی بدو آورد و بنی اسرائیل او را از میان خویش براندند
و از بیت المقدس بیرون کردند و او برخاست بعجم آمد و بنزدیک ملک گشتاسب آمد و انجا دعوی پیغامبری کرد و گفت
خدای تعالی مرا بتو فرستاده است و ترا بدین آتش پرستی بپسندیدم و این شریعتها ترا فرمود و این
زردشت مردی بود که از عزیر این علمها دیده بود و از شعبدی و از شعر خبر داشت زند و استا
بیاورد و کتابی بزرگ بود و اندروی گفت و گوی بسیار بود و گفت این بمن از خدای تعالی آمده است
بدان سخنها ملک گشتاسب بدو بگروید و شریعت او بهمه پادشاهی خود مردمان را فرمود و چنین گویند که این زردشت
از فرزندان ملک منوچهر بود

فصل در ذکر خبر پادشاهی بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب

و چون از پس گشتاسب بهمن بملک بنشست ببلخ بهر شهری و هر ملکی رسولی فرستاد و ملکان همه او را
طاعت داشتند و بنی اسرائیل برگشته بودند و شهرهای دیگر آبادان کرد و ملکی از خود بنشانده بودند
و عزیر مرده بود و توریة اندر دست ایشان بود و بهمن رسول فرستاد بشام و به بیت المقدس پیش ملک
بنی اسرائیل آن ملک رسول او را بکشت بهمن از آن خشم گرفت و بخت النصر را بخواند و پادشاهی عراق
و شام و بابل تا حد مغرب بدو داد و او را گفت دیگر بار بشام رو و به بیت المقدس رو و ویران کن چنانکه
پیش از این کردی و گفت از سپاه هر چند که خواهی بگزین و پیر بخت النصر هزار مرد بگزید و از علما سه تن
بگزید که وزیران او باشند یکی را نام دارنوس پسر خشیری و دیگر ابوس پسر ایکون و سه دیگر اخنوس
بن کیرس و سپاه بکشید و بزمین بابل و عراق یکسال ساز همی کرد و سپاه گرد کرد و از فرزندان سخاریب
ملک بابل یکی مانده بود در زمین بابل و ملک موصل او را بود و چون بخت النصر آهنگ شام کرد و بیت
المقدس این فرزند سخاریب با سپاهی بسیار از موصل سوی او آمد بخت النصر آن پسر سخاریب را گرامی
کرد و مر او را سپاه داد و بر مقدمهٔ خویش بفرستاد به بیت المقدس و خود از پس او برفت به بیت
المقدس و دیها و شهرها ویران کرد و خلقی بسیار از بنی اسرائیل بکشت و بسیار برده کرد و اندر بردگان
صد هزار غلام نارسیده بود بجز از بردگان و زنان و سپاه را بفرمود تا بیابان شدند و هر مردی که بر داشتن
یک سپر پر خاک کرد و بر سر بیت المقدس افگند تا آن خاک همه شهر را زیر اندر کرد و ویران کرد و آنکه باز بودکان

بعراق باز آمد و بملک بنشست و آن ملک بنی اسرائیل که به بیت المقدس بود و رسول بهمن را کشته بود نام
او یوشا بود و او را نیز برده کرد با پسرانش و پسرانش را بکشت اکنون آن ملک را نیز بکشت و بهمن از بخت
النصر ایمن گرد و بود و سپاس داشت و از بردگان بنی اسرائیل و پیغمبر زادگان و عترت زادگان ده هزار
مرد بگزید و پیش خویش ببندگی بر پای کرد و دانیال پیغامبر از جملهٔ ایشان بود و کوچک بود او را بنده خویش
کرد و شش هزار غلام بپهلوانان بخشید و از ان ملک چهار سال بماند پس بمرد و او را پسری بود نام
او تمویج بجای او بملک بنشست و بهمن آن ملک بدو دست باز داشت و بیست و سه سال بماند پس
بمرد و مر او را پسری بود نام او دب نصر بملک بنشست چون گنجی بر آمد اندر ملک تخلیط کرد و خواست
که بر بهمن عاصی شود پس بهمن آگاه شد نامه کرد بدارنوش عالم از آن سه عالم که با بخت النصر بودند یکی
دارنوش و یکی ارشن بن ایکون و سوم اخنوش بن کیرش دارنوش نزدیک بخت النصر مانده بود
و ابرش مرده بود و اخنوش بنزدیک بهمن باز شده بود و او را گرامی همی داشت پس بهمن بدارنوش
نامه کرد که نبیرهٔ بخت النصر را بکش و آن ملک بدو داد و دارنوش نبیرهٔ بخت النصر را بکشت و خود بملک بنشست
و سه سال اندر ملک بود پس چون بهمن دارنوش را ملک کرد او داد کرد و آبادانی کرد و بهمن را خوش
آمد و گفت این دارا ملک باید داشتن و ملک را همه بخداوندان دین و ادب باید داد که ایشان داد
و آبادانی کنند و ملک هند در طاعت بهمن بود و بر وی عاصی شد اخنوش عالم را بر وی گرد با سپاه
بسیار و سوی ملک هند فرستاد و اخنوش با آن ملک جنگ کرد و او را بکشت بهمن آن ملک را بدو داد
و دارنوش بعراق اندر بمرد و بهمن ملک عراق و بابل اخنوش را داد و او را نیز بود که بملک هندوستان
خلیفه کن و خود بعراق و بابل آی و بنشین که نشستن تو بدین جای اولیتر اخنوش بنشست و هند خلیفه
کرد و لشکر بکشید و سوی عراق آمد و بنشست چون بملک اندر سالی چند برآمد آبادانی کرد و بردگان بنی
اسرائیل را نیکو داشت و ایشان را از بندگی آزاد کرد و مر او را زنی بود بزرگوار بر دختای رفت و آن زن را
بکشت و زنی از بنی اسرائیل بزنی کرد و سکونه دی نام او بشیر او را از وی پسری آمد نام وی کیرش کرد و او را
پس اخنوش چهارده سال بزیست و زن بنی اسرائیل را نزدیکی داد و گفت ایها الملک اینها از قوم منند و پیغامبر
زادگانند و عالمانند پس ایشان را نزدیک داشت و از بیم بهمن نیارست ایشان را به بیت المقدس فرستادن
پس چون چهارده سال بود اخنوش بمرد و کیرش بملک بنشست و بهمن آن ملک بدو داد و با بنی اسرائیل را
بزرگ داشتی و نیکویی کردی از بهر مادرش و دانیال بزرگ شده بود و خدای عز و جل او را پیغامبری داده
بود و این ملک کیرش را بخدای خواند و بدلهای کیرش مسلمان شد و بدو بگروید و آتش پرستی دست
باز داشت و آن دین از بهمن پنهان کرد و چون از ملک وی سیزده سال گذشت بهمن بمرد و چون خبر
مرگ بهمن بشنید دین و ملت دانیال را آشکارا کرد و خلق را بدان دین خواند و بشریعت توریة

حکم کرد پس دانیال دستوری خواست که به بیت المقدس رود و آن مسجد و آن شهر آبادان کند
دستوری دادش و گفت اگر چون تو هزار کسی همه با من بودندی بنی اسرائیل را دستوری دادی که
باز گردند و بیت المقدس را آبادان کنند ایشان برفتند و بیت المقدس را آبادان کردند و دانیال بیست
و دو سال پیش ملک بماند آن کیرش بمرد و دانیال به بیت المقدس باز شد و آنجا خدای تعالی را همی پرستید
اینست قصه بخت النصر از اول تا آخر که او بیت المقدس را ویران کرد یکبار بملک لهراسپ و دیگر
بملک بهمن و این خبر که گفتیم خبر صحیح است و ما اندرین کتاب گفتیم و اندر کتاب مبتدا و بعد ازین خبر
پادشاهان پس اندر کار بیکادرس تا بدر کار بهمن بگوییم اول آن از حکایت بخت النصر گفت حال
و انساب او **فصل در ذکر خبر بتمه حال بخت النصر و کیفیت حال و انساب وی**

گویند که بخت النصر از زمین عجم بود از فرزندان گودرز و بزمین بابل افتاد و مردی درویش بود و نادیده مند
گشت مادر خال شد و مردی بود از بنی اسرائیل و کتب بسیار خوانده بود و در خبر بسیار یافته بود که بنی اسرائیل
بر دست کسی هلاک شوند از زمین بابل و این مرد سال بود و دعا کرد که یا رب مرا بنمای که آنکس که هلاک
بنی اسرائیل بر دست وی بود کیست او را بخواب نمودند که مردی است از زمین بابل درویش نام او بخیس
هلاک بنی اسرائیل بر دست وی بود و این مرد نعمت بسیار داشت برخاست و آنجا برفت و در پی این
بابل نهاد و درویشان را که دید همی کرد و چیزی همی بخشید و خبر همی پرسید تا بخت النصر را بیافت و بیمار بود
پس او را علاج کرد تا درست شد پس این مرد آهنگ رفتن کرد و بخت النصر بگریست اسرائیلی او را
گفت چرا همی گریی گفت زیرا که بجای من چندین نیکویی کردی و من چیزی ندارم که پاداش تو باز دهم و عذر
تو باز خواهم آن مرد گفت چیزی هست اگر تا پادشاهی بود پیمان کن که مرا بنیازاری و از تو خطی خواهم
بخت النصر گفت بر من افسوس همی کنی هرچند جهد کرد او خط بنداد اسرائیلی گفت از تو خطی خواهم که
بدهی و این قضا بیست … که کار خدای بکند اسرائیلی … از بخت النصر خط باز استد پس
بازگشت و این بخت النصر مردی دانا بود با هوش و تدبیر و دبیر و مردی از زمین عرب نام او صحورد
بابل مهتر بود چون بخت النصر را بدید بدان دانایی و تدبیر و دبیری که داشت او را بنزد خویش آورد و گفت
ما را جاسوسی باید فرستاد بشام تا ما را آگاه کند از کارهای آن زمین بخت النصر را گزید و بفرستاد و این
صحورد از دست لهراسپ بود و بابل ملک بود پس او را سپاه داد چهل هزار مرد و بخت النصر برفت
تا زمین اهواز و روم و آن صحورد بمرد و بخت النصر بجای او بنشست لهراسپ او را بفرمود که به بیت المقدس
رود و آنجا بگیرد پس او به بیت المقدس شد و بگرفت و کارداری از خویش بنشاند و از زندان داود که بکار
بستند و بازگشت پس دیگر باره به بیت المقدس رفت پیغامبری آنجا نام او ارمیا و این قصه اندیشه
کنند است که بنی اسرائیل ارمیا را بزندان باز داشتند و او را دعا کرد و برفت و بنی اسرائیل خشم گرفتند و کار داد

او را بکشتند و یحیی بن زکریا ملک ایشان بردند و مهتر زاده و پیغامبر بود و او را نیز بکشتند و این خبر
درست نیست که یحیی در عهد عیسی علیه السلام بود و پیش این بخت النصر از دست لهراسپ بود و بار دیگر
بگشتاسپ افتاد پس چون گشتاسپ بمرد و کار به بهمن افتاد و بخت النصر از دست بهمن بود و رسول
فرستاد بشارستان ایلیا رسول او را بکشتند و بهمن بخت النصر را بفرمود که برود و بیت المقدس
و شارستان ایلیا ویران کن و … ایشان را همه بکش و برده کن و خشم خدای تعالی بر بنی اسرائیل را یافته
بود و وهب بن منبه گفت که خدای تعالی وحی کرد بارمیا گفت ترا برگزیدم پیش از آنکه بیافریدم و ترا پاک
کردم پیش از آنکه بشکم مادر اندر آمدی و ترا پیغامبری دادم و ترا بکاری بزرگ آمیدم و برگزیدم و بنی
اسرائیل شو که ایشان فساد همی کنند و دست از طاعت من باز داشتند و اکنون ایشان را که دست از
طاعت باز داشتند و من بر شما کسی فرستم که بدل او اندر رحم نبود و از من که خدایم نترسد و از شما ایمن نشد
رجاست هیبت او ایشم و سپاه او را اندازه نبود و مسلط کنم بر شما که شما بت پرستیدن گرفتید و از حکم
توریة دست باز داشتید و عهد و پیمان من بشکستید و دین من بدل کردید و پیامبران شما اندر فرزندان
پیغامبران اند و آن همی کنند که بدان ایشان همی کردند یاد کنید که شما را پندم از … ارمیا گفت یا رب
من ضعیفم و بی قوت خدای عز و جل گفت مترس که من با تو ام … با تو هیچ چیز نماند که در ارمیا
رفت و ایشان را پند داد بسیار و کس اندر نپذیرفتند … که بدبختی ایشان را دریافته بود خدای عز و جل
وحی کرد که من بنی اسرائیل را هلاک کنم و بیت المقدس را ویران کنم ارمیا بانگ کرد و بخروشید و جامه بدرید
و خاک بر سر کرد و گفت یا رب کاشکی هلاک بنی اسرائیل نه بر وقت من بودی از بس که زاری کرد دیگر
خدای تعالی بدو رحم کرد و گفت هلاک نکنم و بیت المقدس ویران نکنم تا تو حکم کنی بر ایشان بر دو ایشان را
بنده … باز کردند و ارمیا شاد شد و گفت من هلاک بنی اسرائیل نخواهم و پندی داد ایشان را و هم همی کرد
هرچند جهد کرد سودی نداشت و ایشان بدتر همی شدند و بر معصیت همی بودند ایزد تعالی خشنودی
ارمیا همی خواست که بر حکم او بود پس بهمن بن اسفندیار بخت النصر را کس فرستاد و گفت
به بیت المقدس رو دیگر باره … و آن … و ایشان … بخت النصر
اندر آن [illegible] پس ایزد تعالی بدل او اندر افکند ویران کردن بیت المقدس را و بدان
حریص گشت و سپاه فرستاد و … هزار مرد بسپاه بخت النصر گرد آمدند و برفتند و گرد بیت
المقدس اندر گرفتند و بنی اسرائیل گرد آمدند و ارمیا را گفتند کجا شد آن وعده خدای که تو گفتی خدای
تعالی بیت المقدس را ویران نکند تا حکم من ارمیا گفت وعده خدای تعالی خلاف نباشد پس
خدای تعالی فرشته را بفرستاد بر گونه آدمی که پیش ارمیا رود و بگوی که من از بنی اسرائیلم و مرا …
هرچند که من بجای ایشان نیکی میکنم ایشان با من بیش خلاف کنند چه فرمایی مرا پس فرشته

نزدیک ارمیا شد و همچنین بگفت ارمیا گفت یاد کرد و نیکوی کن تا که به صلح آیند فرشته برفت پس از روزی چند باز آمد هم بدین ان ایزد تعالی و ما گفت ارمیا گفت یاد کرد و نیکوی کن اخدای تعالی این نقض از دل ایشان برگیرد فرشته بازگشت بار دیگر میان بنی اسرائیل را بندی داد و بند برنتند پس چون سالی برآمد بخت النصر بیامد و در شارستان و قتل و غارت کرد چنانکه گفته شد و آن یحیی که می جوشید نه در عهد بخت النصر بود که در عهد اسکانیان بود که از ملوک عجم اکا. ایشان بودند و درین جای بخت النصر گرایت نه درست است که بخت النصر در عهد لهراسب بوده است اول بار که بیت المقدس را ویران کرد و آت و دانیال درین عهد بوده است که بخت النصر بنه ان بهمن دیگر بار بیامد و بیت المقدس را ویران کرد و دانیال سه طفل بر داود با اسیری بردند با چندین هزار فرزندان پیغامبران و بزرگان بنی اسرائیل و قصه ارمیا درست چنان است که گفته شد که بتازی نام او عزیر است که مرده بود و باز زنده شد پس دانیال و میشاییل ازین قفسها می گریستند و چون بنی اسرائیل چنان دیدند دعا کردند خدای تعالی وحی کرد ایشان را که بنی اسرائیل فرمان یله کردند و هر چه کردند بودند با ایشان عرضه کرد آن نعمتهای خویش که با ایشان داده بود پس دعا کرد خدای تعالی وحی کرد ایشان را که بنی اسرائیل بخت النصر را خوابی دید دل تنگ کرد او را و کس نزدیک آمد و آن خواب عجب آمدش و فراموش کرد پس دانیال و همه زندان پیغامبرا بخواند و گفت من خوابی دیده ام و فراموش کرده ام مرا بگویید که چه دیدم و تعبیر آن بکنید و اگر نه از شما بهشت بیرون کنم ایشان دعا و زاری کردند ایزد تعالی ایشان را آگاه کرد که آن خواب چیست بیامدند و گفتند که صورتی دیدی پای و ساق او از سفال و زانو و ران او از مس و شکم او از سیم و سینه وی از زر و سر و گردن وی از آهن آمد از آسمان و بر سر او آمد و او را بشکست بخت النصر گفت این دیدم تعبیرش بگویید گفت ملکان باشند همه بپایه از یکدیگر فروتر آن نخستین که پای او سفال بود آن ضعیف تر بود و آن دیگر از مس به نیروتر از آن بود و آنکه از سیم دیدی به تر بود و آنچه از زر دیدی به تر بود و آنچه از آهن دیدی از همه سخت تر و به نیروتر بود و آن سنگ که دیدی که از آسمان فرود آمد پیغامبری باشد که بیاید و همه کارهای ایشان بشکند و کارهای ملکان همه سدی او کرد آید پس ایشان را گفت این خانه که من ویران کردم و آن مردمان که من کشتم چگونه باشد گفتند آن خانه خدای است و ایشان پیغامبرزادگان زادگان بودند و ستم کردند و گردن کشیدند و اندر خدای تعالی عاصی شدند و خدای تعالی ایشان را نیکو می داشت پس چون نزاعی کردند خدای تعالی ترا بر ایشان مسلط کرد تا همه را هلاک کردی گفت مرا بگویید که چکنم تا با آسمان بر روم تا همچنانکه خلق او را بکشتم او را نیز بکشم و آسمان را صافی کنم چنانکه زمین را پاک کردم گفتند ما این هیچ ندانیم کردن گفت حیله کنند تا من به آسمان روم و اگر نه شما را بکشم پس از وی زنهار خواستند و بیرون آمدند و دعا کردند خدای تعالی خواست که ضعف ابتدا کند پشه را بنشاند اندر بینی

وی شد و خوش می خورد و آرامش بشد پس خاصکان خویش را بخواند و گفت چون من بمیرم کاسه سر من بشکافید و بنگرید اندرون چیست چون بخت النصر بمرد کاسه سر وی بشکافتند پشه دیدند و خدای تعالی قدرت خود به بندگان نمود و بنی اسرائیل را از دست او برهانید **فصل در ذکر خبر ملوک یمن از روزگار کیکاوس تا روزگار بهمن** و از پس سلیمان بلقیس ملک سبا مردی بگرفت انعب نام او یاسر بن عمرو از فرزندان ملکان سبا و دشمنان را قهر کرد و از پس کارها که بکرد او را یاسر انعم خواندندی و از حمیر بود که ملوک یمن همه حمیریان بودند پس از زمین سبا بر زمین یمن شد و همه ملک یمن بگرفت و از یمن بحد مغرب شد و همی رفت تا آبادانی نماند و به بیابان آمد پس به بیابان اندر شد تا رودی پیش آمدش از ریگ و آن چون آب می رفت پس از انجا گذر نیافت و هرگز هیچکس انجا نرسیده بود و آنجا بماند و ندانست که چکند پس یک مرد را اختیار کرد نام او عمرو بن عاد و گفت بدین میان ریگ اندر شو تا چه بینی آن مرد بمیان ریگ اندر شد و موج ریگ بیامد و او را فرو برد و هیچکس ندید که کجا شد و این بر لب آن رود بتی کرد از پس و آن بت را بر سنگ درخت و بدان بت نقش کرد که این بت نعمان الحمیری نگاشته است و از پس عرب بیاید تا اینجا که گذر نیافت هرکه اینجا رسد باید که بازگردد که از آن سوی گذر نیست و از اینجا بازگشت و بیمن آمد و بمرد و از پس یاسر ملکی نشست نام او تبع بن یزید و لقب او ذو الاذعار خواندندی و ملک یمن بود با یام گشتاسب پس این تبع بکنار بادیه آمد حیره و در آنجا کم کرد و آن ناحیه را نام کردند از بهر آنکه راه گم کرد پس از انجا بحد آذربایگان آمد و جنگ کرد و بسیار کس را بکشت و بیمن باز آمد و همه ملکان از تبع بترسیدند پس آهنگ چین کرد و ملک چین را بکشت و بسیار خواسته آورد و غارت و از فرزندان کسی را آنجا بگذاشت و خود بیمن باز آمد و سالی چند بود پس از ان بمرد **فصل در ذکر خبر ملوک عجم از پس عهد گشتاسب الملک** و حدیث بهمن خود گفته ایم و او را لقب اردشیر خواندندی و آتش پرستید و نیک بود و دین مغی بزرگ داشتی و عنوان نامه نوشت من عبد الله و من خادم الله اردشیر الرسول الی عباد الله و او را گشت حکمت بود و او را پسری بود نام او ساسان اندی نام او اشنود از فرزندان طالوت ملک پس پدرش گفت سپاه برگیر و بسیستان رو و کین پدرت اسفندیار از رستم باز خواه پس بهمن لشکر بکشید و بسیستان رفت و رستم با او حرب کرد و بهمن بکشت و زنداد را بنزکشت بپادر رستم و پسر رستم زال را نیز بکشت و فرامرز را نیز بکشت و بلخ باز آمد و بیمار شد با هزار مرد و جنگ کرد و ظفر یافت پس همای دختر خویش را بزنی کرد و باز رفت و وصیت کرد که ملک از پس همای را دهید و چون بهمن بمرد آن مملکت را به همای نگاه داشتند پس همای از پس بهمن پسری آورد و پنهان داشت که بیم آن بود که مملکت از وی برود و آن پسر را بتابوتی اندر نهاد و در آب اندر انداخت و در قعر بنوشت و تابوت اندر نهاد با هزار دینار و گفت هر کسی که این پسر را بیابد و بپرورد و بزرگ کند این مال از آن او بود پس آن تابوت بدست آسیابانی افتاد و او را همی پرورد تا سالی چند برآمد همای اکا •

شد آسیابانرا بخواند و کودک را ازو بخواست و آسیابانرا بها داد و او را همی داشت تا بیست سال شد
پس یک روز مردمانرا بیاورد و آن پسر را حاضر کرد و گفت بدانید که این پسر من است و من با این پسر
چنین کردم از بهر مملکت اکنون بجای مملکت رسید و من این پادشاهی بدو سپردم و مردمان حق او را استوار
داشتند و او را بپادشاهی بنشاندند و نام او را داراب کردند از بهر آنکه او را اندر آب یافته بودند پس داراب
بمملکت بنشست و مادر از وی دستوری خواست و بپارس شد و ترسید که یاد آمدش که من با وی چه کردم
و باصطخر پارس همی بود و مادرش بپارس اندر سی سال بماند پس بمرد پس چون خبر مرگ مادر بداراب
رسید سپاه بکشید و بپارس آمد و آنجا بپادشاهی بنشست **فصل در ذکر پادشاهی داراب**
پس داراب بپارس اندر بنشست و آنجا شهری بنا کرد و نام آن داراب گرد و آن شهر امروز آبادانست
و فسای پارس هم او بنا کرده است و چنین گویند که شهر شیراز نیز هم او بنا کرد و گروهی گویند او پدرش کرد و
گروهی گویند بدرستی که چون داراب برفت و بزمین عراق و بابل شد و نشست خویش آنجا کرد و ملک عجم
با دریغ بدوی راست شد و همه خراج بدوی فرستادند و ملک ترک و هند و روم و ایشانرا یونانیان خواندندی
و چون فیلقوس ملک یونان گرفت او نیز بفرمان بنشست و بزمین ایشان همه حکما بودند چون ارسطاطالیس
و ارسطو و بقراط و ... و کتب ایشان بفلسفه و طب معروفست و لیکن آن شهرها ویرانست و از آن حکما
هیچ نماندند و فیلقوس در آن ایام زنده بود و داراب کس فرستاد سوی فیلقوس و او ملک یونان
بود و گفت خراج بفرست و اگر نه با تو جنگ کنم و او خراج همی فرستاد هر سالی چون فیلقوس بمرد او را پسری
بود نام او اسکندر و بمملکت اندر بنشست و گویند اسکندر دختر زادهٔ فیلقوس بود و دختر فیلقوس زن
داراب بود و او را علتی پیدا شد و او را باز فیلقوس باز فرستاد و او باسکندر آبستن بود و چون فیلقوس
بمرد اسکندر بجای مقام او شد و بمملکت اندر بنشست و داراب نیز بمرد و نام او دارا بن الاصغر و این آن
دارا بود که اسکندر با وی کرد و او را بکشت **فصل در ذکر خبر پادشاهی دارا بن داراب**
پس دارا بن داراب بمملکت اندر بنشست و همه جهان آبادان شد و بدو راست ایستاد و ملکان
جهان خراج بدو همی دادند چالک پسری بدو رسید و اسکندر بزرگ شد پس دارا بسوی او کس فرستاد
که خراج بفرست وی سپاهی بر خویش کرد و در میان یونان و روم و سپاهان نزدیک بود و برفت و ملک روم بدو
بگرفت و بازآمد و مردمان خراج همی فرستادند و این دارا مردی ستمکاره بود و خلق او را دشمن گرفته بودند
پس اسکندر خراج از دارا باز گرفت و دارا دو سال صبر کرد پس رسول فرستاد باسکندر که خراج
بفرست که تو از پدر بزرگتر نه و من از پدرت خراج بستدم و خراج که فیلقوس بدارا فرستادی هر سالی
از زمین یونان بیضهٔ زرین بودی بهمچند بیضهٔ شترمرغ اندر جمله هدیها که باخراج بودی پس رسول دارا
بنزد اسکندر آمد و گفت خراج بده اسکندر رسول را گفت او را بگوی که آن مرغ که بیضهٔ زرین کردی

مرد و تو این مرغ از من نیابی پس هرچه خواهی کردن بکن چون رسول باز آمد دارا جنگ را بسیج کرد و رسولی
دیگر بوی فرستاد و دارا چوگانی و گوی و یک قفیز کنجد داد و رسول را گفت بگوی او را که تو کودکی این گوی و چوگان
فرستادم تا بازی کنی و این ملک دست باز داری که تو نه اندر خور ملکی پس اگر خراج نفرستی جنگ بیایم با سپاه و من
سپاهی دارم که تو عدد آن ندانی چون رسول باسکندر رسید نامه را جواب کرد و گفت این گوی که فرستادی فال
آنست که زمین همه من ببرم و تو از ملک بیرون آیی که زمین گرد است همچون گوی و این چوگان چیرست
که هر چه بوی بکشی بیاید مرا توفیق دادی که همه ملک زمین بدین بکشم و یک قفیز سپندان فرستاد و گفت سپاه تو در عدد
کنجد است عدد سپاه من چند سپندانست و سپندان تیز بود و کنجد چرب و شیرین بود و سپندان تلخ بود و ...
... هرچه بمن فرستادی که اندر جهان از آن چرب تر نیست پس رسول باز آمد و دارا سپاه گرد کرد
ششصد هزار مرد و از آنجا برفت سوی اسکندر و اسکندر سپاه بر آن عرض کرد و هشتصد هزار مرد آهنگ
دارا کرد و از ملک اسکندر سه سال گذشته بود و از ملک دارا چهارده سال گذشته بود و همه سپاه از وی آزرده
بودند از بدیها که کرده بود و از کبر و جباری که داشت و هر دو لشکر بیاورد آمدند و بجد و جهد اندر آمدند و آنجا که
شهرها خوانند آنجا که موصلست و شهرهای حدود موصل و میان شام و هر دو برابر نشستند یکسال
و جنگ کردند و از سپاه دارا خلق بزینهار آمدند پس اسکندر بترسید که بدو نزدیکتر کنند او را دو حاجب بود
نزدیکتر و هر دو دل بروی بداشت اسکندر از نهان بدان حاجبان کس فرستاد و ایشانرا خواست سپاه
بفرستاد که حیله کنند و دارا بکشند اجابت کردند که روز جنگ چون بر پشت اسب بود او را بکشیم پس اسکندر
وعده کرد جنگ را چون آن روز بود سپاه هر دو برابر شدند و جنگ کردند و از هر دو سوی بسیار خلق کشته شد
و آن روز مردی از لشکر دارا خود را بلشکر اسکندر افکند و ضربتی بزد اسکندر را و از آن برسید و جنگ سپری شد
و شب درآمد و هر دو لشکر بجای خویش باز شدند و حاجبان را نیافتند که دارا را بزنندی اسکندر پنداشت که ایشان
پشیمان شدند بر آن بنهادند که دیگر روز صلح کنند و باز گردند و دارا نیز از لشکر اسکندر بترسید و نیت صلح کرد و چون
دیگر روز بود دارا سپاه گرد کرد و گفت صلح کنیم یا جنگ کنیم حاجبان گفتند جنگ کنیم از بهر آنکه ما او را بجنگ اندر
بکشیم و هر که از سپاه و دل بد بود گفتند جنگ کن پس دارا بنشست و اسکندر آگاهی نداشت سپاه
دید بجنگ آمد و بترسید خواست که بگریزد چون سپاه دارا حمله کردند آن دو حاجب از پس در آمدند و او را
داوار بزدند بپهلوی و از دیگر سوی بیرون کردند و از اسب بینداختند و آن هر دو حاجب بجستند و اسکندر را
گفتند که ما دارا را از اسب اندر افکندیم اسکندر با خاصگان خویش نزدیک دارا آمد و او را بدید که بر خاک زمین
همی طپید و خون از وی همی رفت اسکندر از اسب فرود آمد و بر زمین نشست و سر دارا بر کنار نهاد و خاک از ریش
پاک کرد و او را ملک خواند و گفت ای ملک بخدا سوگند که ترا چنین دیدی الحمد لله که نه از من بود و بر تو کار کسان
تو آمد اکنون هر حاجتی که داری بخواه و بنه ای دارا چشم باز کرد و گفت مرا سه حاجتست اول آنکه نگذاری که

خون من باطل شود دوم دختر مرا روشنک بزنی کنی سوم آنکه مهتران عجم را نیکو داری و ایشان را در نکمی
اسکندر گفت هر سه حاجت تو روا کنم پس دارا بمرد و اسکندر او را بتابوت اندر نهاد و بر دند دیگر بر تخت
دارا نشست و سپاه خویش را از او عرض کرد سه هزار هزار و چهار صد هزار مرد در شمار آمد و خلق را خطبه کرد
و داد کرد و حاجات دارا بیاورد و هر خواسته که وعده کرده بود ایشان بداد پس گفت من شما را کردم که شما را
خواسته دهم و بکنم که شما را بکشم و حدیث جان بکردم و اندر سیاست روا نباشد که شما با دست یازدادم با این
پادشاهی که شما کرده اید با ملک خویش و خون ملک باطل نشود و هر که ملک کشد البته او را بباید کشت پس ایشان را
بکشت و بدار بر کشید و منادی کرد که هر که ایشان را ببیند باید که با ملک خویش بی وفایی کنند و آن دختر روشنک را
بزنی کرد و از سپاهان دی بیجکس را اسیر نکرد و علما و حکما بیاورد و کتب ایشان همه بنوشت و ترجمه کرد بزبان
یونانی و بیونان فرستاد و سوی ارسطاطالیس و هر چند بتوانست از شهر پارس و بابل و عراق ویران کرد و حصارها
بیکند چنانکه بتخت استخر کرد و بشام و ایوان دارا را بسوخت و چون بتوانست رفتن بهر شهری مهتران شهرها را ملک
کرد و از پس اسکندر آن ملکان چهار صد سال بماندند بهر طایفه ملکی و ایشان را ملوک طوایف خواندندی و همه
مملکت بگرفت و اسکندر چون ملوک نشانده بود برفت و سوی بلخ شد و بهر شهری از عجم که برسیدی ملکی را بکشتی
و دیگری را بنشاندی و دختر دارا را بیونان فرستاد و بشهر خویش و بشهر اصفهان شهری بنا کرد و بر هر سال بتب بدا
و اندر خراسان مرو را بنا کرد و در مرو و سمرقند بنزد آهنگ هندوستان کرد و ملک هندوستان را بکشت و پادشاهی او
بگرفت و از آنجا بتبت شد و بچین شد سوی مشرق و همه شهرها بگرفت و ملکان را هر که بکشت و شهرها را ویران
کرد و بدل هر شهری که ویران کردی شهری بنا کردی و آنجا ملکی بنشاندی و بمغرب رسید از چینستان و بحجاب ظلمات
رسید و دانست که اندر تاریکی چشمه حیوانست که هر که از آن خورد هرگز بنمیرد پس او با چهار صد تن از سپاه
خویش بظلمات اندر شد و همی شدند روزی همی رفت و خبر نیافت پس بازگشت و از ظلمات برون آمد و بعراق
بازگشت و بشهر بابل بر ساحل فرات اندر شد و در خواست آنجا برسید و فرمان یافت و او را بتابوت اندر نهادند و بشهر
او باز فرستادند نزد مادرش و پادشاهی او سیزده سال بود و دیگر وی گویند چهارده سال بود **فصل**
در ذکر خبر سدی که اسکندر بساخت در پیش یاجوج و ماجوج و از حدیث ذو القرنین خدای تعالی
در قرآن گفته است **وَيَسْأَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ** گفت ترا از ذو القرنین می پرسند **قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ**
مِنْهُ ذِكْرًا و بگوی که من این خبر بر شما برخوانم **إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ** گفت او را ملکی همه زمین بدادم **وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ**
شَيْءٍ سَبَبًا یعنی من کل ارض طرقا گفت هر روی او را راه دادم بر روی زمین **فَأَتْبَعَ سَبَبًا** او را بدان راه که
او را دادم همی شد **حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ** تا برسید بجایی که آفتاب فرو میشد و ذو القرنین اول بمغرب
رسیده بود چون بازگشت بمشرق رسید از سوی تبت و سد یاجوج و ماجوج بنا کرد **وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي**
عَيْنٍ حَمِئَةٍ چون بمغرب رسید آفتاب را دید فرو همی شد بچشمه گرم و آن چشمه آنجاست که آب بد و فرو شود

و آن چشمه سیاهست و چشمان به مغرب مردمان دید و آبادانی دید ایشان بطاعت وی آمدند و ملک
ایشان اسکندر را شد **قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِمَّا أَنْ تُعَذِّبَ وَإِمَّا أَنْ تَتَّخِذَ فِيهِمْ حُسْنًا** گفتیم ای ذو القرنین حکم
تو بر خلق رواست اگر خواهی بکش و اگر خواهی عفو کن **أَمَّا مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ نُعَذِّبُهُ** یعنی من کفر **ثُمَّ يُرَدُّ إِلَىٰ رَبِّهِ**
فَيُعَذِّبُهُ عَذَابًا نُكْرًا یعنی شدیدا گفت آنکه کافر است و مسلمان نشود او را بکشم پس چون پیش خدای
عز و جل رود در روز رستخیز عذاب وی سخت تر از کشتن بود **وَأَمَّا مَنْ آمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا فَلَهُ جَزَاءً الْحُسْنَىٰ** یعنی
المرء فی الدنیا والجنة فی الآخرة **وَسَنَقُولُ لَهُ مِنْ أَمْرِنَا يُسْرًا** یعنی وعدا حسنا گفت آنکه از مردمان
مومن شود و کار نیک کند او را پاداش نیکو کنم بدین جهان و بکشم و وعده ی نیکو کنم و خدای تعالی او را بدان
جهان بهشت کند پس ذو القرنین یکسال بمغرب اندر بنشست و اهل مغرب را بخدای خواند و کس بد و نگروید
جز یک تن پس آن همه را بکشت جز آن یک تن و مردمان از اهل علم ایدون گفتند که ذو القرنین پیامبر نبود ملک
بود و چون مملکتش تمام شد بمشرق و بمغرب برسید خدای تعالی او را پیغامبری داد و از این آیه گفتند که خدای
عز و جل همی گوید **قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ** و این ندا وحی بود نظیر آیه و آن جای که ایدون گفت **تعالى أَمَّا مَنْ ظَلَمَ** آن
جواب وحی بود که خدا را جواب داد و بعضی گفتند که پیغامبر نبود این قول خدای تعالی الهام بود نه بادی که
در دلش اندر افکند چنانکه گفت **وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ** و این وحی الهامی بود نه وحی پیغامبری و جایی
دیگر گفت **وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ** و این نیز وحی الهام است چنانکه گفت **قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ** پس خدای تعالی فرمود
حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ گفت پس راه بر گرفت از مغرب بمشرق رسید آنجا که آفتاب بر آید **وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ**
قَوْمٍ لَمْ نَجْعَلْ لَهُمْ مِنْ دُونِهَا سِتْرًا یعنی لیس لهم بیوت ولا حیطان یستترون من الشمس گفت این مردمان
که بمشرق اند که آفتاب بر ایشان بر آید هیچ چیز نیست ایشان را که خویشتن را از آفتاب بپوشند نه جامه
و نه دیوار و نه خانه زیرا که بجایی باشند میان ریگ اندر بنا نتوان کردن و جایی ندارند که کشت کنند و نه غوله
کشت و طعام از شهرهای دیگر آرند و آنجا سرما بود سخت و ایشان زنان و مردان همچون ستوران جماع کنند
و حدث کنند پیش یکدیگر نه خانه و نه جامه و نه ستری و آفتاب که بر آید از مشرق با قوت بر آید ایشان
از آن گرمی آسمان بیابند با زوال بگردد و نیم روز آفتاب از ایشان برود تا دیگر روز که باز بر ایشان آید و خدای
عز و جل گفت **كَذَٰلِكَ وَقَدْ أَحَطْنَا بِمَا لَدَيْهِ خُبْرًا** یعنی علما اما این که گفت وقد احطنا یعنی نحن محیطون
و اما آنکه گفت کذلک این را معنی لطیف نزد علما و مفسران ایدون گویند اندر سد و باید اندر نظم آیه را معنی
کذلک برون آمد پس گفت **ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا** و معنی سیاطریقت **حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ** یعنی جبلین
و بحد مشرق دو کوه بلند بود و میان آن دو کوه اندر مردمان مسلمان بودند بسیار و خدای تعالی گفت **وَجَدَ مِنْ**
دُونِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا مردمانی بودند که لغت ذو القرنین و زبان وی ندانستند چون ذو القرنین
آنجا شد با سپاه بسیار از ایشان بطاعت او را پیش آمدند و دین اسلام پیدا کردند و ذو القرنین با ایشان

نیکویی کرد و وعدهای نیکو فرمود و انجا بمیان آن کوه فرود آمد و بالای آن دو کوه بلندی چندانست که
خدای تعالی دانست و از مسیح سوار نیست که براه کوه تواند رفت و از آن سوی کوهها خلقی بودند هم
از آدمیان ایشان را یاجوج و ماجوج خوانند و عدد ایشان خدای دانست جل جلاله و ذو القرنین اندیشه کرد و
از فرزندان یاجوج اند و دیگر گروه از فرزندان ماجوج اند و ایشان دو برادر بودند از فرزندان یافث بن نوح
پس از طوفان نوح انجا بجانب مشرق افتادند و از پس آن کوه تبارک شدند و ایشان را نسل آمد و از ایشان
هر یکی از ایشان چندین هزار خلق آمدند و خلقی بسیار انجا گرد آمدند و صورت ایشان صورت آدمی است
ولیکن بالای ایشان هر یکی دو وارش است و گوشها شان دراز در زمین میکشند و جامه ندارند و برهنه اند
چون گاو و خر و گوسفند پیش همدیگر جماع کنند و حدیث همی کنند و چون بخسبند یک گوش زیر افکنند و بستر
کنند و یک گوش دیگر لحاف کنند و دو ریشان نیست و طعامشان همه خربوب است و هر حرب و ریس
آن کوه بسیار دیدند ایشان بگیرند و بکشند و طعام سازند و بخورند و دین ندارند و خدای را نشناسند
و هیچ پرستش نکنند و عدد شان کم نشود و هر دو هزار فرزند از پشت ایشان بیاید و ایشان از
میان آن دو کوه بیرون آمدندی و سوی مسلمانان آمدندی و غارت کردندی و مردم را کرفتندی و بکشتندی
و طعام بخوردندی از کیاه و میوه تا برگ درختان بخوردندی و مسلمانان ایشان را باز نتوانستندی داشتن
پس چون ذو القرنین انجا رسید ایشان را شکایت کردند اگر خود را از یاجوج و ماجوج نتوانیم رهانیدن
بنیروی این ملک توانیم رهانیدن پس همه پیش ذو القرنین آمدند گفتند یا ذا القرنین ان یاجوج
و ماجوج مفسدون فی الارض این یاجوج و ماجوج بدین زمین اندر فساد همی کنند از خون ریختن و فساد
کردن و خواسته بردن فهل نجعل لک خرجا علی ان تجعل بیننا وبینهم سدا خواهی تا از بهر خویشتن
هدیه نهیم میان ما و ایشان سدی سازی که ایشان سدی ما بیرون نتوانند آمدن ذو القرنین گفت ما مکنّی
فیه ربی خیر یعنی ما اعطانی الله من المال خیر مما تجمعون من اخراجکم و هدیتکم ایزد خدای مرا داد از ملک
زمین از مشرق تا مغرب مرا از هدیه که شما مرا دهید بهتر پس گفت فاعینونی بقوة یعنی برجال اجعل بینکم
وبینهم ردما گفت مردان بیاورید یاری کنید مرا میان این دو کوه سدی کنم که ایشان بشما نرسند پس از
ایشان خلقی بسیار گرد آمدند ذو القرنین گفت آتونی زبر الحدید یعنی قطع الحدید ایشان را فرمود تا هر
مردی پاره آهن بیاوردند و آن آهنها میان آن دو کوه همی نهادند میان آن دو کوه همه بگرفت و تا سر کوهها برشد
قال آتونی افرغ علیه قطرا یعنی صفر المذاب مسجس که آهن است روی آید پس چون روی
بیاوردند و بکورها اندر نهادند آتش اندر زدند تا بگداخت و آتش زیر آهن نهادند و بدمیدند و همی دمیدند
تا آهن از یکسوی بگداخت و از دیگر سوی روی همی گداخت و چون آهن گشت پس بفرمود تا آن رویها
گداخته بطشتهای روین کردند و بر سر آن کوه بردند و از زبر آن آهن بریختند تا هر دو بهم اندر آمیخت

پس دست باز داشت تا سرد شد و سخت گشت و آن میان آن دو کوه تا سر کوه از روی و آهن ببست
یاجوج و ماجوج از آن سوی بماندند و آن مسلمانان باز رستند چنانکه خدای تعالی گفت فما اسطاعوا ان
یظهروه وما استطاعوا له نقبا گفت این یاجوج و ماجوج ازین بند نتوانستند بیرون آمدن و آنرا سوراخ
نتوانستند کردن ذو القرنین آن مسلمانان را گفت هذا رحمة من ربی گفت نه بمردی من بود این رحمت
خدای بود که شما را از ایشان برهانید فاذا جاء وعد ربی جعله دکا وکان وعد ربی حقا چون آن وعده
خدای بیاید که ایشان آخر الزمان بیایند بفرمان تعالی و ایشان بیرون آیند و بر روی زمین پراکنند خدای تعالی
نعمت حق ذو القرنین با قرآن اندر یاد کرد که چون وعده رستخیز نزدیک آید یاجوج و ماجوج آن بند بگشایند
و بیرون آیند حتی اذا فتحت یاجوج وماجوج وهم من کل حدب ینسلون چون رستخیز بود وعده حق که
خدای تعالی خلق را کرده است نزدیک آید یاجوج و ماجوج آن بند بگشایند و از هر فرازی و نشیبی بیرون آیند و بر
روی زمین پراکنند و عبد الله بن عباس و امیر المؤمنین علی رضی الله عنهم ایدون گفتند بتفسیر این آیه اندر
حتی اذا فتحت یاجوج وماجوج گفت این آیه از آن بود از رستخیز که باشد بیرون آمدن یاجوج و ماجوج است
چون بیرون آیند ایشان روی زمین پر کرده و رستخیز بر ایشان خیزد و ایشان چون بیرون آیند هرچه بر روی
زمین طعام است همه بخورند و هرچه در روی زمین رود آبست همه بخورند و خشک کردد و بر سر چشمها بنشینند که
آب از زمین بر آید همه آب باز خورند تا بر زمین آب نبود تا چنان شود که اینجا جیحون و دجله است اگر کسی
بر کذرد زمین خشک گشته بیند چنانکه گوید هرگز اینجا آب نبوده است و همه مردمان از قحط و گرسنگی افتند
و انگاه اسرافیل صور اندر دمد و رستخیز همه برخیزند و از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه روایت کنند اندر
تفسیر گفت یاجوج و ماجوج همی کوشند هر روز که بیرون آیند و آن بند ذو القرنین بشکنند ولیکن نتوانند و هر روز
که آفتاب بر آید هزار هزار و صد هزار سکجای فرود آیند و بشکنند و بزبان همی لیسند که دیگر آنت نماند چون
آفتاب فرو شود آنرا چنان کرده باشند که پوست تخم مرغ بتنکی و کویند فردا بامداد بشکنیم و بیرون آییم
و نکویند ان شاء الله چون بامداد باشد باز آیند همچنان باشد که نخست بود و هر روز کار ایشان اینست چون
وقت بیرون آمدن باشد یکی فرو آید میان ایشان مسلمان چون بیاید بلیسد آن مسلمان کوید بسم الله
چون شبانگاه باشد آن تنکی شد باشد کویند بامداد بیرون شویم آن مسلمان کوید بکویید ان شاء الله چون
بکویند بامداد همچنان باشد بشکنند و بیرون آیند و پیغامبر صلعم ابو جهل و آن مشرکان را از قصه ذو القرنین
و سد یاجوج و ماجوج و قصه اصحاب الکهف همه بگفت و راست آمد با آنکه چهودان گفته بودند چون پیغامبر
صلی الله علیه وسلم گفت بگروید ابو جهل گفت ما ایدون گوییم ساحران تظاهرا وانا بکل کافرون
گفتند یکی جادو توی و یکی موسی بود و بهیچ کدام نگرویدند فصل در ذکر خبر انکه از پس اسکندر
ملک روم و عجم که ابوده است بدانکه از پس ذو القرنین دکر پادشاهان ایشتند و جهان بدو نمک

و از لب دجله ازین سوی تا حد اصفاهان و عمان و قهستان و ری و جبال و طبرستان و کرمان و خراسان
تا آب جیحون همه ملوک طوایف را بود و هر شهری ملکی و مهتری نه کس مر کس را فرمان کرد و نه کس مر کس را خراج
داد و نه همه این زمینها یک ملک داشت و از لب دجله از آن سوی آنکه بیرون از عراق بود تا موصل و جزیره
و کوفه و بادیه و زمین شام و حجاز و یمن و یونان تا حد مغرب همه بدست ملک یونان بود و اسکندر را پسری
بود نام او رودشن او را یونان دست باز داشته بود و با ارسطاطالیس آن پسر بزرگ شده بود و علم
و حکمت آموخته چون سپاه باز یونان رسید و اسکندر را بگور کردند آن همه سپاه بر پسرش گرد آمدند
و ملک بوی سپردند او نپذیرفت گفت من بعبادت خدای تعالی مشغولم و کار آن جهان کنم مرا ملک بکار نیست
و من بیش از بندگی مردم و آخرش مرگ بود و از میان خلق بیرون آمد و بعبادت خدای تعالی مشغول شد و آن سپاه
جای نیافتند از ملکی مردی را از اهل بیت ملوک بملک بنشاندند نام او لوغوش و آن سپاه جمله گرد آمدند
و ملک یونان بگرفت و از مصر و یمن و مغرب و زمین شام و عراق تا لب دجله و بنی اسرائیل را بزمین
بیت المقدس نیکو داشت و یک تن را از ایشان نیازرد با ایشان و دین و شریعت توریة بپای داشت
و این لوغوش مردی بزرگ بود و بزبان رومی بطلیوس بود و معنی این ملک بزرگ بود و بزبان یونان چنانکه اندر
زبان عجم ملک عجم را کی خوانند ایشان بطلیوس خوانند و بزبان روم قیصر گویند و علم فلسفه و حکمت و نجوم
و طب اندر پادشاهی یونان بسیار شد اندرین سالها و بطلیوس سی و هفت سال بزیست و بطلیوس
دیگر بنشست نام او دقیانوس و باخبار اندر خوانده ام که این دقیانوس آنست که اصحاب الکهف از وی بگریختند
و بکهف اندر شدند و مدت بطلیوسیان این ملک بماند دویست و پنجاه سال و بدست رومیان افتاد
و اصلشان از روم بود و از فرزندان عیص بن اسحق بودند و از پس آن دقیانوس مردی دیگر بملک
اندر بنشست نام او عوسطوس پنجاه و شش سال چون از ملک پنجاه و شش سال بگذشت عیسی
بن مریم از مادر بزاد و میان عیسی و اسکندر سیصد و شش سال بود فصل در ذکر خبر
ملوک اشکانیان و پادشاهی ملوک طوایف و داستانها که میان ایشان بود بدانکه از پس اسکندر
این ملک عجم از لب دجله ازین سوی که زمین عجم بود از حد عراق تا آب دریای جیحون همه بدست ملوک طوایف
اندر ماند و بود هر شهری را پادشاهی بود و این پادشاهی بدست ملوک طوایف اندر بود پانصد و بیست
و سه سال و هیچکس ایشان را قهر نتوانست کردن تا اردشیر بابک برخاست از پس پانصد سال و همه را
قهر کرد و ملک از دست ایشان بستد و این پادشاهی از لب جیحون تا لب دجله بگرفت و بدین پانصد سال
ملکان بودند که ایشان برخاستند از لب دجله ازین سوی زمین عراق و سواد و بدین و اصفهان و ری
بگرفتند و این ملوک طوایف کس از ایشان طاعت نداشتند و ایشان را ملکان بزرگ خواندندی و اول
ایشان دارا الاکبر بود نام او اشک و اصل حدیث وی آن بود که چون ملک یونانیان از لب دجله

تا از آن سوی از دست یونانیان بدست رومیان افتاد چنانکه گفتیم اندرین کتاب و اندر روم ملکی
بپای ماند و از دجله بگذشت و ازین سو نام وی انطیخس و از آب دجله ازین سوی سواد تا حد اهواز
و پارس و ری بگرفت بغلبه و ملوک طوایف او را فرمان نکردند و مردی رومی بخویش ملک کردند پس
دارا الاکبر را پسری بود نام او اشک و بوقت اسکندر خرد بود چون اسکندر برادرش را دارا الصغیر
بکشت او چیزی نتوانست کردن پس انطیخس رومی بیامد و ملک از لب دجله ازین سوی تا ری
بگرفت و این اشک بزرگ شده بود و برخاست و بختی سپاه بر وی گرد آمدند و ملوک طوایف هر کسی
او را یاری کردند و سپاه و خواسته فرستادند تا انطیخس را بکشتند و او سپاه بکشید و جنگ سخت
کرد و انطیخس را بکشت و ملکت وی بگرفت از لب دجله تا ری و ملوک طوایف او را فرمان کردند چون
او را شناختند که پسر دارا بود و نامها کرد و نام او بر عنوان بیش از نام خود کردندی و او بدیشان نامه کرد
و سد سفتند و ملک اندست ایشان بیرون نتوانستند کردن و با ایشان مدارا همی کرد و همچنان تدبیر ملک
همی داشت که اندست ملک روم بیرون کرده بود و از لب دجله تا ری همی داشت پس چون سالی
چند ملک بداشت پس اندر روم ملکی بزرگ اندر سیه افتاد که با سپاهی بیامد نام او قسطنطین
و جای ملوک روم بشهر رومیه بود اندر زمین روم و رومیه شهری بود بزرگ و اندر همه روم شهری از آن بزرگتر
نبود و قسطنطین سپاه بسیار بیاورد و از روم بیامد و روی با اشک نهاد که با وی جنگ کند و کین انطیخس
بازخواهد و خون او ازوی طلب کند و این اشک دانست که با وی برنیاید و سوی هر ملکی از ملوک طوایف کس فرستاد
و مدد خواست تا چهار صد هزار مرد بر وی گرد آمد و از ملوک طوایف ملکی بود که سوی اشک آمد و بود و ملک حضر
او داشت و حضر جایست از سواد عراق و ملکی بود بزرگ از ملوک طوایف خود بتن خویش بیامد و پیش اشک
بایستاد و از حق او داد و اشک نیز حق او بشناخت چون چهار صد هزار مرد گرد آمد بر اشک آن سپاه ملک حضر
داد و او را بر ایشان سپه سالار کرد و گفت برو با ملک روم جنگ کن و خود بر جای بنشست و ملک حضر آن
سپاه بکشید و پیش قسطنطین شد و با وی جنگ کرد و او را هزیمت کرد و از رومیان بسیار بکشت و برده کرد
و قسطنطین بگریخت و بزمین رومیه شد بشهر خویش و ملک حضر از پس وی بشد و رومیه را ویران کرد و شهری
دیگر بنا کرد با حصار استوار نام او قسطنطنیه و ملک حضر با حضر بازگشت و اشک باز آن سپاهها ملوک
طوایف برگردانید و خود بملک بنشست و از لب دجله تا ری داشت پس چون سالی چند دیگر برآمد بمرد
و از پس وی هم برین پادشاهی او بسیار بنشستند و ملوک طوایف گردن ایشان را فرمان بردندی و گردن بنهادند
ولکن این قدر پادشاهی اندست ایشان بیرون نکردندی و این ملکان را اشکانیان خواندندی و ایشان را
پدری بود اسکان نام از فرزندان یافث بن نوح و از پس این اشک بن دارا ملک دویست و شصت
سال بداشتند نخستین کسی که از ایشان بنشست از پس این اشک بن دارا ملکی بود نام او اشک بن

اشکانیان ده سال بملک اندر بنشست و از پس وی شاپور بن اشکان بنشست بیست سال و بدین بیست
سال اندر بود که بنی اسرائیل یحیی بن زکریا را بکشتند و خدای تعالی شاپور را بر ایشان مسلط کرد تا همه را
بکشت و ببرد دیگر بار خرابتر از آنکه بخت النصر کرده بود و شهر بیت المقدس و هر که را همه ویران کرد و خشتی
بر خشتی نماند و چون از ملکت او چهل سال بگذشت عیسی بن مریم بجهان اندر آمد به پیغامبری و از پس
این شاپور برادرش بنشست هم بسیر اشکانیان نام او جودرز و او را جودرز الاکبر خوانند نوزده سال
بنشست و از پس وی هم از نسل اشکان ملکی بنشست نرسی نام بیست و یک سال و از پس او ملکی بنشست
نام او جودرز الاصغر نوزده سال بنشست و از پس وی اشکانی دیگر بنشست نام او اردوان الاکبر و اندر
اشکانیان چند اردوان بودند و از پس او هم ملکی بود از اشکانیان نام کسری و چهل سال بنشست
و از پس وی اشکانی دیگر بنشست نام او اردوان الاصغر سیزده سال و بعهد وی اردشیر بیرون آمد
از پس سیزده سال و مملکت او بگرفت و او را بکشت و ملک عجم همه بگرفت و ملوک طوایف را قهر کرد و ملک
از دست ایشان بیرون کرد و از لب دجله تا لب جیحون همه بگرفت و از لب دجله از آن سوی و نیز ملک موصل
و شام و مصر از دست رومیان بستد و همه پادشاهی او بگشت و آن بعهد وی آمد ذوالقرنین پانصد و بیست
و سه سال گذشته بود و درین سالها ملک عجم از لب دجله از این سوی تا ری اشکانیان داشتند و از لب
دجله از آن سوی یونانیان و رومیان چنانکه گفتیم پس اردشیر بابک بیرون آمد و اندر عهد ملک اشکانیان
و رومیان حدیثها بود اندر بنی اسرائیل یکی آن بود که خدای عزوجل زکریا را علیه السلام پیغامبری داد بیت
المقدس و مهتری بیت المقدس و برکت و بر عباد او را داد و دیگر مریم بنت عمران از مادر بزاد و مولود
یحیی بن زکریا و دیگر عیسی بن مریم علیهم السلام و مولود این همه پیش از اردشیر بود بوقت ملوک طوایف
والله اعلم **فصل در ذکر خبر زکریا پیغامبر علیه السلام** اما خبر زکریا ایدون بود که بر وقت آنکه ملک شام
بدست یونانیان افتاد آن بطلیموسیان ایشان بیت المقدس و بنی اسرائیل را نیکو داشتند و بنی اسرائیل
اندر فراخنا دند و مسجد بیت المقدس آبادان شد و عباد اندر وی بسیار شدند و آنکه بنی اسرائیل
خواستندی بر ایشان ملک کردندی و بجز ایدون نشست گاه بودی که از بنی اسرائیل بمسجد بیت المقدس
اندر چهار هزار عابد بودی و پنج هزار بودی که ایشان بروز روزه داشتندی و بشب نماز کردندی و روز و شب
از مسجد بیرون نیامدندی و اندر میان ایشان پیغامبری نبود و خدای تعالی زکریا را پیغامبری داد و ایشان آرزو
همی خواستند که اندر میان ایشان پیغامبری باشد و زکریا یکی بود از آن عابدان که اندر مسجد بودی و زکریا
پدر یحیی بود و از فرزندان رحبعم بن سلیمان بود و از محرران بود و این چهار هزار مرد اندر مسجد همه آن
بودند که محرر بودند مسجد را بهر آنکه بحرمت آمدندی بعبادت و باز بیرون شدندی و محرر آن بود که مردی از اسرا[ئیل]
عادی بود و مرد که خواستی که بخدای تقرب کند چون زنش بار گرفتی گفتی یا رب اگر پسری آید او را

محرر کردم و او را همچنین کنی و این نذری بودی که بر ایشان واجب بودی چون فرزند بیامدی اگر دختر
بودی واجب نشدی که دختر محرر نشاید و اگر پسر آمدی همان وقت چون از مادر جدا شدی او را بعابدان
سپردندی و او همی پروردی چون پنج ساله شدی او را بعابدی سپردندی تا توریة و عبادت و دین بیاموختی
و هم با وی بزرگ شدی و بجز عبادت چیزی ندیدی و از کار این جهان خبر نداشتی و هرگز از وی گناه و معصیت
نیامدی نه بزرگی و نه بکودکی با هم اندر آن حرکت بودی و هر که از بنی اسرائیل پسر بودی اگر چیزی داشتی چاره
نبودی با معنی کردی و همیشه هر که بودی را و جامه عابدان که در آنجا بودی از محرران از کعب الاحبار
روایت کنند که سبب بهم فرزند محرر کردن آن بود اندر بنی اسرائیل که ایشان اندر توریة خوانند که خدای
عزوجل ایدون گفته است موسی را یا موسی **ان احب العباد لی من خلق شاب لم یکن له جاهلیه** گفت از
بندگان من نزد من آن دوستر که وی از جوانی تا به پیری اندر عبادت برآید و باشد که اندر جوانی بروی گناهی
نرفته باشد پس ایشان فرزندان از کودکی بحرمت آوردندی و محرر کردندی و معنی محرر آن بود که وی آزاد
کرده است از شغل دنیا پس خدای عزوجل زکریا را پیغامبری داد و همه محرران و عابدان عبادت بدان
اکر کردندی و او امام ایشان بودی و او را پسر نبود و از فرزندان سلیمان بن داود و نام وی عمران بن ماثان
و با زکریا بعبادت بودی بیکجا و دوستان بودی و مردی بود هم از خویشان عابدان نام او فاقوذ بن قبیل و او را
دو دختر بود هم از فرزندان سلیمان بن داود علیهما السلام و از آن دو دختر یکی بعمران بن ماثان داد و دیگر
بزکریا داد و بود و ایشان را بزنی بودی یکی را داد و بود نام او ایشاع بود و او را یحیی بن زکریا بود و آنکه بعمران بزنی داد و
نام او حنه بود و مادر مریم بود پس زکریا همی خواست که او را فرزندی آید نیامد و عمران فرزند نیامد چون زن
او آخر فرزند بار گرفت زن عمران و پدر مر دو نذر کردند که آن فرزند محرر باشد چنانکه خدای گفت **اذ قالت
امرأة عمران رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا فتقبل منی انک انت السمیع العلیم**
فصل خبر مولود مریم بنت عمران پس چون زن بار گرفت عمران که پدر بود درحته که اور
بودند که گفت فرزند محرر باشد و زن گفت که این بچه که در شکم منست یا رب ترا محرر کردم و خدای عزوجل این
حکایت او در کتاب یاد کرد و گفت که او محررات پس بدو **فلما وضعتها قالت رب انی
وضعتها انثی** چون او بنهاد دختر آمدش و شرم داشت از خدای تعالی که دختر محرر نبود گفت یا رب
از من دختر آمد و چیزی نماند که ترا بشایست خدای تعالی گفت **والله اعلم بما وضعت** و من خود دانستم که
چه آید و از شرم داشتن وی آن دختر پس قبول کرد چنانکه گفت **فتقبلها ربها بقبول حسن**
و خدای تعالی بسوی زکریا وحی فرستاد که مریم را بگوی که من این دختر را از تو بپسری قبول کردم او را بمسجد
آور و محرر کن و هرگز بهرکت اندر دختر نبوده است زیرا که زن حایض شود و زن حایض را بمسجد نشاید آمدن
و نه مصحف بر گرفتن و در دعت را همچنان پس چون او مریم را بمسجد اندر آورد و بنهاد و عابدان در صدا ان

برکت عجیب داشتند وملکی آمدشان کردآمدند مکفتند این زن عمران دختر محمد آورد دوان خیرات محدث
زکریا گفت این خدا از بود. است پس چون از قول پیغامبر شنودند همه خاموش شدند هر کسی گفت
من این را پیروم بدیر فیم زکریا گفت من اولیترم که خواهر مادرش زن منست و من شوهر خاله
ویم گفتند اگر این را بجی برکسی باز داشتندی از همه کس بدین، درشن حق تر بود پس چون با زکریا
علیه السلام خصومت کردند دو ایای مریم بدو مریم بزکریا گفت قرعه زنیم هر که قرعه بدو آید او حق تر گفتند دوات
پس آن قلمها که بدان توریة نوشتندی وکتب علم وحکمت هر کسی نام خویش به قلم خود نوشت و آن قلمها بیکجای
بیختند و دستاری بر آن بپوشیدند پس یک تن را گفتند دست اندر کن هر کدام قلم که بدست آید بیکبر وبیرون
آر از آن هر که بیرون آید بنام وی دانیم که او حق تر بدین باشد وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يُلْقُونَ أَقْلَامَهُمْ أَيُّهُمْ يَكْفُلُ مَرْيَمَ
وقرعه زدند سه بار و هر سه بار بزکریا آمد بدانستند که وی حق تر است پس زکریا او را بپذیرفت
چنانکه خدای تعالی گفت وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا یعنی ضمها الی نفسه پس زکریا علیه السلام او را اندر برکت خویش کرد جدا
واورا می پرورد تا بزرگ شد و تعهد برد بجره او بر داشتی چون مریم پنج ساله شد زکریا او را دران حجره
محرابی که در توریة بیاموخت و مریم بعبادت اندر ایستاد و بروز و شب و زکریا پیغمبر و پنج ساله رسیده بود
و فرزندش نبود از خدای تعالی فرزندی می خواست و زنش پیر شده بود و همچندی بسال چون فرزند نیامد
و سال نود و پنج رسید و حیض زنش بگسست و زکریا نومید شد و دعا عادت باز داشت که از زن حیض
بریده و از مرد پیر ضعیف شد. فرزند نیاید. مهر فرزندی بر مریم افکند و او را همچون فرزندی می پرورد تا دوازده
ساله شد و هیچکس بجز از زکریا نزدیک وی نشدی و زکریا آب و طعامش می دادی و چیزی از عبادت
بوی آموختی یک روز زکریا در بگشاد و زمستان بود و به نزد مریم اندر شد میوه تابستانی دید بمحراب اندر
و بحجره اندر اندر نعمت که ایجرات چنانکه خدای عزوجل گفت كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا
رِزْقًا اندر رسید که این میوه از کجا آمد گفت این رزقی است که از نزد خدای تعالی آمده است بزمستان و این
سبب برادت و وقت مریم بود تا زکریا با مریم تهمت نیفتد که اگر آن میوه در وقت خود بودی هر چند که آید جمه
با وی برد گفتی که کسی حیلتی کرده است و سوی وی اندر آمده است پس مریم را گفت أَنَّى لَكِ هَذَا قَالَتْ
هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ گفت از کجا تر این میوه آمد برقی که مانند این نیست مریم گفت این از نزد حق تعالیست
إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ زکریا دانست که این جز خدای کس چیز نتواند کردن اندر زمستان
میوه تابستان هر چند نومید بود از فرزند بدان وقت بس گفت خدای توانا است که از من که پیر است فرزند
آفریند پس دعا کرد چنانکه گفت رَبِّ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ ذُرِّيَّةً طَيِّبَةً إِنَّكَ سَمِيعُ الدُّعَاءِ فصل
در ذکر خبر مولد یحیی بن زکریا علیهما السلام اما حدیث مولد یحیی بن زکریا و بشارت او خدای تع
پیش از آن در آیات بسوره آل عمران اندر یاد کرده است دیگر جای محمد بن جریر اندرین کتاب تمام نگفته است

ولکن ما تمام بگوییم خدای عزوجل بسوره مریم اندر یاد کرده است از ابتدا قصه زکریا گفت بسم الله الرحمن
الرحیم كهيعص ذِكْرُ رَحْمَتِ رَبِّكَ عَبْدَهُ زَكَرِيَّا گفت خدای تع رحمت کرد بر زکریا آن وقت که خدا را بخواند از نهانی
بی آنکه خلق بدانست و این دعا نهانی از بهر آن بود که او و زن هر دو پیر شده بودند شرم داشت از خلق که خدای را
دعا کند مر فرزند خواهد بدعا و آشکارا دوستانرا گوید هر دعا کنید خدای را بخواند نهان از خلق قَالَ رَبِّ إِنِّي
وَهَنَ الْعَظْمُ مِنِّي گفت یارب پیر شدم و سپیدی بسر آمد و هرگز بهیچ دعا که ترا خواندم نومید نکردی وَإِنِّي
خِفْتُ الْمَوَالِيَ مِنْ وَرَائِي گفت یارب من از قرابت خویش بترسم از پس من یعنی بنی اسرائیل زکریا را خواسته
نبود از پس وی ولکن پیغامبری که زمان یافتی و از پس وی پیغامبری نبودی آن قوم دست از دین وی باز
داشتندی و بدل کردندی و کتاب خدای را ضایع کردندی وی بترسید که از پس او چون پیغامبری نبود و او را فرزندی
نبود همچنین ضایع شود و دین و مذهب منسوخ کرد پس گفت فَهَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ وَلِيًّا يَرِثُنِي وَيَرِثُ مِنْ
آلِ يَعْقُوبَ یعنی النبوة گفت و ابری دهر میراث پیغامبری از من و از آل یعقوب بدو رسد وَاجْعَلْهُ رَبِّ
رَضِيًّا او را بشارت بیحیی دادند و زکریا بمحراب اندر نماز میکرد جبرئیل او را آگاه کرد فَنَادَتْهُ الْمَلَائِكَةُ وَهُوَ
قَائِمٌ يُصَلِّي فِي الْمِحْرَابِ أَنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكَ بِيَحْيَى و اندرین سوره گفت يَا زَكَرِيَّا إِنَّا نُبَشِّرُكَ بِغُلَامٍ اسْمُهُ يَحْيَى
او را یحیی خدا نام کرد که از میان دو پیر بیرون آمد و بدو داد و بهر جایگه از میان دو مرده زنده بیرون آمد و خدای
تعالی همچنانکه یحیی را نام کرد کس نکرد و کس را چنین نام نبود و همچنانکه یحیی را صفت اندر قرآن کرد کس نکرد گفت
مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ یعنی مصدق با عیسی وَسَيِّدًا وَحَصُورًا وَنَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ و خدای تعالی هیچکس را سید
نخواند مگر یحیی را و علما بسیر اندر ایدون کنند سیدا یعنی حلیما و یحیی را بحلم آفرید تا از خلق رنج بری او
برکت تا همتر گفت پس گفت وَحَصُورًا الذی لا یحمل الماء فی صلبه لا یحتاج الی النساء ولیس بعنین
یعنی یحیی را چنان آفریدم که خویش را بهیچ زن مشغول نکند که خلق بزنان بهلاک شوند و خویشتن را چنان باز
دارد که او را عادت که در زنانش حاجت نیاید پس گفت وَنَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ پیغامبری بود از نیکان زکریا
چون این بشنید عجب آمدش جبرئیل را گفت أَنَّى يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَكَانَتِ امْرَأَتِي عَاقِرًا مرا پسر از کجا آید
و من پیر شدم و زنم پیر شد و حیض از وبازایستاد و کودکی کنند زن او هرگز حایض نشده بود پس جبرئیل
گفت كَذَلِكَ اللَّهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ خدای هر چه خواهد کند از شادی آن بشارت که جبرئیل گفت خواست که او را
آیتی نماید تصدیق سخن جبرئیل او ایدون گفت آيَتُكَ أَلَّا تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ إِلَّا رَمْزًا بشارت من که رسول
رزیشت من که بدهم آیتی خوای چرا این سخن سخنی گفتی آیه اینست که این زبان تو این سخن بدو گفتی و آیه
خواستی خاموش کنی از سخن گفتن سه روز با خلق سخن گفتن نتوانی مگر باشاره بهر سخنی که بگوی بدست
اشارت کنی پس سخن کنا ودی باز داشت ولکن زبان وی از ذکر خدای و نماز نبست وَاذْكُرْ رَبَّكَ كَثِيرًا
وَسَبِّحْ بِالْعَشِيِّ وَالْإِبْكَارِ یعنی صل الله بکرة وعشیا بسوره دیگر گفت ثَلَاثَ لَيَالٍ سَوِيًّا یعنی صحیحا

جایگاه

من غير علة ولا اخرس با خلق سخن نتوانست كردن سه روز بي آنكه زبانش را لنگي بودي يا علتي يا بيماري پس
زكريا را زبان ببست وسه روز با كس سخن نتوانست كردن واندر مسجد بيت المقدس امام بود چون وقت
نماز بود با ايشان سخن نگفت ومردم گرد آمدند وندانستند كه او را چه بوده است تا وي از محراب بيرون آمد واشارت
كرد وگفت من سخن نتوانم گفت چنانكه خداي تعالى گفت فخرج على قومه من المحراب پس يحيى عليه السلام
از مادر بيامد وخداي تعالى او را پيغامبري داد هم بخردگاني وكرا بيش از پيغامبري عيسى عليه السلام وعيسى عليه السلام
از پس او پيغامبري يافت پس زكريا را بكشتند از پس آنكه يحيى وعيسى پيغامبر گشته بودند وعلما بكتب تفسير اندر ايدون
گفتند كه يحيى از آن پيغامبران بود كه از آسمان او را كتاب آمد قوله تعالى يا يحيى خذ الكتاب بقوة گفت اي يحيى
اين كتاب خداي را بجد كن وآنچه درين نبشته است بجاي آوري وگروهي گفتند بدين كتاب نبايد ومعنى
اين كتاب توريت را خواست پس خداي او را بستود وگفت وآتيناه الحكم صبيا گفت او را بكودكي معرفت
دادم وخداي را بشناخت وپيغامبران خداي را تصديق كرد هم بكودكي اندر وحنانا من لدنا وزكاة يعني رحمت
وطهارت فرستادم بر يحيى از نزد خويش واو را اندر ميان خلق پاك كردم از گناه ونجاست جماع كردن كه هرگز بجماع
زن او را حاجت نباشد وكان تقيا وپرهيزگار بود وبرا بوالديه ونيكوكار بود با پدر ومادر ولم يكن جبارا
عصيا يعني متكبر او نبود وبر پدر ومادر بي فرمان وگردنكش نبود پس خداي تعالى يحيى را صفت كرد بدين نيكويها
وخبر داد بر وي درود داد بآنچه كه ستايش تمام شود بدرود دادن وايدون گفت وسلام عليه يوم ولد
ويوم يموت ويوم يبعث حيا درود من بر يحيى باد آن روز كه از مادر بزاد وبدين جهان اندر آمد وآن روز
كه بميرد وازين جهان بيرون شود وآن روز كه از گور بيرون آيد وپيش من آيد اكنون مولد عيسى عليه السلام بگويم
ومحمد بن جرير تمام نگفته است ومن تمام بگويم تا حديث عيسى نيز شنيده آيد فصل در ذكر خبر عيسى عليه
السلام ومردمان اختلاف كرده اند اندر مولد عيسى صلوات الله عليه گفتند يحيى از پس عيسى بشش ماه آمد
وگروهي گفتند به سال وخداي تعالى قصه عيسى وبار گرفتن مريم اندر سوره ياد كرد وگفت واذكر في الكتاب
اذ انتبذت من اهلها مكانا شرقيا فاتخذت من دونهم حجابا ياد كن قصه مريم چون از مردمان
جدا شد وبحجاب اندر شد از آفتاب تا كس او را نه بيند فارسلنا اليها روحنا فتمثل لها بشرا سويا
خويشتن بصورت آدمي او را بنمود وباخبار اندر ايدون است كه مريم سيزده ساله بود كه حايض شد پس دو بار
حايض شد بار سيوم چون از حيض پاك شد خداي تعالى جبريل را بوي فرستاد وبه عيسى بار گرفت وعمران
پدرش مرده بود وگروهي گفتند كه عمران آن وقت وفات كرد كه مريم هنوز بشكم مادر اندر بود واز پس
آنكه عمران بمرد مادر مريم نذر كرد ومريم را محرر كرد پس مريم بدست زكريا اندر مسجد بود وهيچكس بجز زكريا
پيش مريم اندر نشدي وعمران برادري بود يعقوب نام پس اين يعقوب را پسري بود [illegible] بود با مريم نام او
يوسف چون بزرگ شد درودگري بياموخت وخادمي بيت المقدس همي كرد وهر گاه مسجد رفتي باستي

كردن همي كردي از كار چوب ودرودگري وزكريا نگذاشتي كه هيچكس مريم را بديدي جز اين يوسف
كه پسر عم مريم بودي ووقتي كه زكريا مشغولي داشتي كليد حجره بيوسف دادي تا او حاجات مريم روا كردي
پس چون مريم حايض شد يك نوبت وپاك شد يوسف آب اندر حجره نهاد تا وي سر بشويد ودر حجره ببست
وبيرون آمد ومريم آفتاب گاهي شد بسر نشستن اندران حجره وخواست كه سر بشويد ونيز حجابي بست چنانكه
خداي تعالى گفت فاتخذت من دونهم حجابا پس جبريل عليه السلام بيامد اندران حجاب وپيش مريم بايستاد
چون وي سر شسته بود وجامه پوشيده جبريل بصورت آن يوسف پيش وي ايستاد از آن كه مريم از آن
مردان خويشتن را بجز يوسف وزكريا نديدي ومريم پنداشت كه آن يوسف است كه آمده است تا ويرا بعضي بر
صورت به بيند تا يارى كاري كند او را گفت اني اعوذ بالرحمن منك ان كنت تقيا گفت اگر مسلماني بنهاد خداي بر
تو وازو ترس جبريل چون دانست كه مريم بترسيد او را گفت انما انا رسول ربك لاهب لك غلاما زكيا گفت من
رسول خدايم تا ترا بشارت دهم غلامي پاك نه از پليدي ونطفه واز آب پشت مردان وليكن خداي تعالى او را
از باد پاك بيافريند اندر شكم تو مريم چون دانست كه او نه آدمي است باد بپا بايستد با او سخن گوي گفت انى يكون
كرده
لي غلام ولم يمسسني بشر ولم اك بغيا يعني زنا نيز نكرده ام پسر از كجا آيد وهيچكس دست بر من ننهاد ست
بحلال ونه بحرام جبريل گفت قال كذلك قال ربك هو علي هين خداي چنين گفت كه من اين پسر را بي پدر
بيافرينم واو را آسان خواهم كردن [illegible] واين كاريست قضا كرده جبريل گفت نام او عيسى است سوزن زاده
خداي تعالى او را عيسى نام كرده است ومسيح نيز نام كرده است چون بيايد تو نيز نامش همچنين كن يا مريم ان الله
يبشرك بكلمة منه خداي ترا بشارت همي دهد كه اين فرزند اندر شكم تو خواهد آفريدن بي انبوهي از مردان وبحكم
خداي وفرمان او گفت خداي اين بار خويش خواهد آفريدن كه بگويد باش بباشد اسمه المسيح عيسى
ابن مريم نام وي نزد خداي مسيح است وعيسى وازبهر آن مسيح خوانند او را كه هر كجا دست ماليدي بيماري
درست شدي پس گفت وجيها في الدنيا والآخرة جبريل چون اين صفت عيسى مريم را بگفت دل مريم
خوش كرد پس گفت اين پسر تو هم بزرگوار ودرويش شناس بود بدين جهان ودران جهان ومن المقربين
وبخداي نزديك بود واز پيغامبران نزديك بود ويكلم الناس في المهد وكهلا وبا مردمان بكودكي وبزرگي سخن گويد
وبكودكي ايشان را بخداي خواند ومن الصالحين واز بندگان نيك بود ويعلمه الكتاب والحكمة وخداي تعالى
بروي كتاب فرستد انجيل وحكمت آموزد او را ورسولا الى بني اسرائيل واو پيغامبري كند اندر بني اسرائيل
پس چون مريم اين صفتها عيسى بشنيد وبدانست كه وي رسول خدايست واو را بزرگ خواهد كرد ونه آدمي است كه
يارى تباه كند دل مريم بياراميد بسخن خداي وبدين وحي جبريل بگرويد واو را استكوي داشت ودل اندر
شك نماند كه اين فرمان خدايست وكانت من القانتين ومريم خداي را از مطيعان بود پس چون جبريل عليه السلام
دل مريم خوش كرد باد بر مريم اندر دميد بفرمان خداي عز وجل ومريم از آن باد پاك بار گرفت وبخبري ديگر اندر ايدون آمده است

که چون مریم نماز کردی عیسی بشکم وی اندر تسبیح کردی و جهودان ایدون گفتند که حدیث جبرئیل اندر میان نبود
و آن یوسف درودگر با وی حرام کرد و مریم از و بار گرفت و عیسی پسر یوسف بود از حرام و خدای تعالی مریم را
ازین تهمت بیزار کرد و بر وی ثنا کرد و گواهی داد وَالَّتِي أَحْصَنَتْ فَرْجَهَا مریم ازین پاک بود و همه جهان بدین سخن
گوا بودند و عیسی بر زمین آمدی بود و خدای عزوجل خلق را بدو آزمایش کرد و خلق بسیار از بهر او بدوزخ
شدند و جهودان و ترسایان ندانستند که آن چه چیز بود که مریم از آن بار گرفت و قدرت خدای تعالی بجفت
نشناختند مردم سه گروه شدند یک گروه گفتند المسیح ابن الله عیسی پسر خدا است و دیگر گروه گفتند إِنَّ اللَّهَ
ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ یکی خدای و یکی مریم و یکی عیسی و دیگر گروه گفتند إِنَّ اللَّهَ هُوَ الْمَسِيحُ ابْنُ مَرْيَمَ خدای خود عیسی است از
آسمان فرود آمد و بشکم مریم اندر شد و بصورت عیسی بیرون آمد و بآسمان باز شد و این مقالتهای کافرانست و مقالت
اهل اسلام آنست که عیسی اندرین جهان نشانیست از نشانهای خدای تعالی که بی پدر اندر شکم مادر بود همچنانکه
این چیزهای دیگر چنانکه آسمان و زمین و جن و فرشتگان همه را بیافرید بامر خویش و خدای عزوجل همه چیزها
کند از اصل بکار نباید همچون خواست آدم را بیافرید او را نه اصل بکار بود و نه آمده نه اصل را و از آنکه او را بیافرید
بی پدر بی مادر همچنین خواست که عیسی را بیافریند اندر جهان او را اصل بکار نباید و بتر آن اندر یاد کرد و جفت
اسلام را درین مقالت را گفت إِنَّ مَثَلَ عِيسَى عِنْدَ اللَّهِ كَمَثَلِ آدَمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ قَالَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ
چون مریم بار گرفت و وقت بار نهادن بود بیرون رفت جایی دور از شهر جهلخی برفت مریم را آن درد کردن را
بگرفت وقت زادن بگرفت و آن درد را مخاض گویند و طلق نیز خوانند پس اندر درختی خرما خشک شده
بود و برگ ریخته و شاخ بریده شکسته مریم زیر آن درخت اندر نشست چنانکه خدای تعالی گفت فَأَجَاءَهَا
الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ چون عیسی از وی جدا شد از درد و از شرم خلق گفت يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ
هَذَا ای کاشکی من پیش ازین بمردی وَكُنْتُ نَسْيًا مَنْسِيًّا و چیزی بودمی که خلق از آن یاد نکردندی
و کس مرا نشناختی فَنَادَاهَا مِنْ تَحْتِهَا أَلَّا تَحْزَنِي یعنی جبرئیل من تحت قدمیها قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ
تَحْتَكِ سَرِيًّا چون عیسی از او جدا شد زیر آن خرمابن خشک اندر و آنجا نه آب بود و نه جوی خدای
تعالی چشمه آب از زمین بجوشانید تا چون جوی برفت و مریم خود را و عیسی را بدان آب بشست پس
گفت وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطْ عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا این درخت خرما را بجنبان تا خرما بیفتد
مریم آن درخت بجنبانید آن درخت خشک سبز شد و برگ برآورد و هم اندر ساعت خرما بیرون آورد و رطب
از آن بیفتاد و مریم از آن بخورد و خرما گرم بود و زنان که کودک بزاید ضعیف شده باشد و سرد مزاج باشد
و خرما گرم کند و قوت دهد و آیینست که هر زنی که کودک آورد در وقت او را خرما دهند یا عصید و این ادب
از خدای عزوجل آموختند اندر کار مریم پس جبرئیل دل مریم خوش کرد و گفت فَكُلِي وَاشْرَبِي وَقَرِّي
عَيْنًا ازین خرما و ازین آب بخور و چشم روشن دار بدین فرزند که آوردی فَإِمَّا تَرَيِنَّ مِنَ الْبَشَرِ أَحَدًا

را اگر کسی از آدمیان ببینی فَقُولِي إِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَنِ صَوْمًا بگوی که من امروز خاموشی نذر کرده ام و امروز
سخن نگویم و بشریعت توریه اندر بود که الصمت اول العبادات پس همچنانکه نماز و روزه عبادتست خاموشی
نیز عبادتست چنانکه مردی ایدون گوید نذر کرده ام که ده رکعت نماز بگذارم یا ده روز روزه دارم این بروی
واجب شود همچنین بود اندر شریعت توریه که اگر مردی گفتی نذر کرده ام که امروز خاموش باشم آن خاموشی بر
وی واجب شدی و آن او را عبادت بود و تقرب بود بخدای تعالی چنانکه اندر شریعت ما امروز اعتکاف
که مردی گوید نذر کرده ام که امروز معتکف باشم بمزگت اندر و بیرون نیایم آن بروی واجب آید و آن اعتکاف
وی عبادت باشد پس اکنون جبرئیل او را گفت فَقُولِي إِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَنِ صَوْمًا بلغت عرب اندر صوم را
صمت خوانند چنانکه نابغه الجعدی گفت شعر خَيْلٌ صِيَامٌ وَخَيْلٌ غَيْرُ صَائِمَةٍ تحت العجاج واخری تعلک اللجما
پس چون مریم لختی خرما بخورد و قوت بوی باز آمد عیسی را برگرفت و بدان مزگت آورد نزد قوم فَأَتَتْ بِهِ قَوْمَهَا
تَحْمِلُهُ پس آن عبادوزها و بدان مزگت اندر چون مریم را بدیدند عجب بماندند و زکریا از عجب بماند و مردان
زکریا را ملامت کردند و گفتند این ضایع کردی ما زن جوان را نگاه کرده و فرزند آورد و زکریا گفت سبحان الله و با رحمت
مکرد گفتند پس او این از کجا آورد و گفت ندانم از و پرسید همه پیش مریم گرد آمدند و گفتند یا مریم لَقَدْ جِئْتِ شَيْئًا مسرران ه
فَرِيًّا ای مریم چیزی منکر آوردی يَا أُخْتَ هَارُونَ مَا كَانَ أَبُوكِ امْرَأَ سَوْءٍ و بعضی گفتند این هارون بن عمران
برادر را خواستند برادر موسی زیرا که پدر مریم از فرزندان سلیمان بن داود بود و از فرزندان هارون بود
همچنانکه مردی از قبیله بنی تمیم را گویند یا اخا تمیم و زنی را یا اخت تمیم یعنی ای آنکه تو از قبیله ایشانی و
بنی نسبی ایشانی مریم بدان معنی مریم را گفتند یا أُخْتَ هَارُونَ ای آنکه از قبیله هارونی پس ایشان
سخن نگفت اشارت کرد بسوی عیسی که سخن با او گوید فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ ایشان گفتند كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ
فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا بر ما افسوس میکنی با کودکی اندر گهواره سخن گوییم خدای تعالی در ساعت عیسی را بسخن آورد
و علامت نبوت او را پاکی مادرش را و زکریا را و یوسف درودگر را از آن تهمت که بنی اسرائیل نهادند گفت
إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ من بنده خدایم و نخستین سخن عیسی به بندگی خدای تعالی مقر آمد بر خلاف دروغ ترسایان آتَانِيَ
الْكِتَابَ یعنی مرا کتاب انجیل بیاموخت و بهمه خبرها چنانست که عیسی انجیل را در شکم مادر بدانست
مادرش چون نماز کردی وی اندر شکم او انجیل همی خواندی پس گفت وَجَعَلَنِي نَبِيًّا و مرا پیغامبری کرد و هم
بکودکی و هیچ پیغامبر را از خدای وحی نیامد تا چهل ساله نشدی مگر آدم و عیسی که همان روز که ایشانرا بیافرید
پیغامبری شان داد وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَ مَا كُنْتُ و مرا مبارک کرد هر کجا باشم از من علم و حکمت آموزند و بمن
راه یابند وَأَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ مَا دُمْتُ حَيًّا و مرا دین و زکوة و داد فرمود تا دام که زنده باشم
و بمن و مادر باشم وَبَرًّا بِوَالِدَتِي و مرا از مادر نیکو کار کرد وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا شَقِيًّا و مرا بدبخت متکبر
نکرد وَالسَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ أَمُوتُ وَيَوْمَ أُبْعَثُ حَيًّا و خدای تعالی درود خویش بر من کرد آن روز

که اندرین جهان آمدم و آن روز که ازین جهان بیرون شوم و آن روز که مرا بر انگیزانند و پیش خدای شوم ذلک
عیسی بن مریم قول الحق الذی فیه یمترون یعنی یشکون این سخن که عیسی گفت انی عبدالله این حسب
بر دشمن ترسایان است که در ان بشک شدند که عیسی پسر خدای است و خدای را از بهر او ناسزاها گفتند
و خدای عز و جل گفت ما کان لله ان یتخذ من ولد سبحانه پاک خدایست از زن و فرزند و انباز و ازین همه
ناسزاها اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون چون کاری اندر میان خلق قضا کند او را گوید بیاش
بیاشد بار دیگر چنانکه خواهد و عیسی از آن کارها از آن قضاها و امرهای اوست و بخبری اندر است که
آن روز که عیسی از مادر جدا شد اندر آن ساعت جبرئیل هر چه در روی زمین بت بود که خلق از آنها می پرستیدند
سر انجا که بودند بروی اندر افتادند هر چه بروی زمین بود از ابلیس برابلیس گرد آمدند آن مهتران ایشان
گفتند بر روی زمین حدثی آمد و ندانم که آن چیست ابلیس سه شبانروز بر روی زمین برگشت تا بعیسی برسید
او را دید از آن در آمد و دانست که این حدیث است خواست که نزد عیسی شود نتوانست که ایشان او را بزدند
زیرا که مادر مریم کنیه بود و مریم را بفرزندیش بانبار خدای داده بود و گفته بود آن روز که او را بزاد وانی اعیذها
بک وذریتها من الشیطان الرجیم خدا گفت فتقبلها ربها بقبول حسن مادر مریم را بوی سپرده بود و پدید بود
چنانکه شیطان از وی باز دارد و پیغامبر صلعم گفت هیچکس را فرزندی نیامد که نه ابلیس دیو بروی موکل کرد مگر عیسی
بن مریم را پس ابلیس باز نزد شیاطین آمد و گفت این حدیث آن است که بر روی زمین پسری از مادر آمد بی پدر
و او پیغامبر خدای خواهد بود و اگر بتان روی زمین اندر افتادند بروی باک مدارید که ما ازین فرزند بروی زمین
شادی بیش بود که از بتان کنیم چرا گفت زیرا که خلقی بروی فتنه شوند همه بدوزخ روند بیش از آنکه بت پرستیدند
فصل در ذکر خبر هجرت کردن عیسی علیه السلام بجانب مصر و خدای عز و جل پیغامبران گرامی را بمحنت
مبتلا کرد و از خان و مان گریختند از بیم چنانکه ابراهیم هجرت کرد از بیم نمرود بزمین شام و موسی از بیم فرعون
و عیسی و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم نیز هجرت کردند پس مادر عیسی را برگرفت و از بیت المقدس
بیرون آمد و از پس آنکه بزاده بود و بسوی زمین مصر و حجاز و سی سال آنجا داشتش تا بزرگ شد و پیغامبری بدو
داد پس بزمین بیت المقدس باز آمد و خلق را پیغام خدای بداد و انجیل ایشان را بیاموخت و احکام انجیل
بنمود و سبب هجرت آن بود که آن وقت که عیسی از مادر بزاد از پس ذوالقرنین در وقت ملوک طوایف
بود و زمین از آب دجله ازین سوی تا مشرق ملوک طوایف داشتند و از آب دجله از آن سوی تا مصر
زمین و حد مغرب ملوک یونانیان و ملکی بود که رومی گفتندی آن ملک روم بود و قیصر لقب بود و پنجاه و شش
سال ملک بود و چون از ملک وی چهل و دو سال بگذشت عیسی از مادر بزاد به بیت المقدس و این
ملک که بیت المقدس او را بود نام وی هردوس بود و بنی اسرائیل بیت المقدس را و عباد آن
آنجا نیکو داشتی چون عیسی بی پدر از مادر بزاد این هردوس بشنید عجب داشت چون روزی

فرموده

129

چند بود مردانی چند از شام سوی بیت المقدس آمدند که عیسی را ببینند و خبر یافتند که وی بدین بزاد و این
جماعت که از شام آمدند منجمان بودند و بستاره اندر بدانستند که بکتب نجوم اندر یافتند که فلان روز زنی برآید
و پسری بی پدر بیاورد بزمین بیت المقدس و این آیتی بود اندر جهان چون آن روز بود دانستند که آن
پسر از مادر آمد برخاستند و روی سوی بیت المقدس نهادند تا عیسی و مریم را ببینند و با خویشتن هدیه
آوردند عیسی را که پادشاهش دهند پاره زر و پاره مر و پاره کندر و مر دارویست تلخ همچون صبر که بکیکها
بمالند و به بند بگردد و درست شود چون بشهر بیت المقدس اندر آمدند این ملک هردوس را خبر آوردند
که مردان آمدند از شام و با ایشان زر و مر و کندر است هردوس ایشان را بخواند گفت شما بدین شهر بچه کار
آمده اید گفتند ما زنی پسری آمده است بی پدر آمدیم تا او را ببینیم که اندر نجوم چنین یافته ایم و این چند چیز او را هدیه
آورده ایم و بخبری اندر چنان است که ایشان را ملکی فرستاده از شهری از شهرهای شام که اندر نجوم این خبر یافته
بود ملک گفت این هدیها چه معنی دارد گفتند زر بهتر از همه گوهرهاست اندرین جهان همچنین این پسر
بهتر از همه خلق است و مر دارویست که شکستگیها را ببندد و بیماریها و جراحتها را بجای رساند و درد
کند این پسر چنین که دعا کند بدعا کردن وی خدای تعالی از دعا اجابت کند و کندر چیزی است که چون
بسوزی بخار و دود آن بهوا برود تا آسمان برسد و هیچ بوی بآسمان نرسد الا بوی کندر و این پسر
چون بزرگ شود خدای تعالی او را بآسمان برد و هر سه چیز مثال وی است ملک هردوس بر عیسی حسد برد
چون آن مردان بازگشتند ملک آهنگ کشتن عیسی کرد و مریم را خبر آمد که وی کشتن خواهد خدای عز و جل مریم را الهام
کرد و امل وی اندر افتاد ترسیدن از ملک هردوس و گرو بی کنند نه شبانه ماند و مریم را الکار کرد و گفت
عیسی از بیت المقدس بیرون بر پس مریم برخاست و عیسی را پیش گرفت و یوسف درودگر که
پسر عم مریم بود با خویشتن ببرد و از آن زمین و مملکت هردوس بیرون گریخت و از حد شام بیرون شد
و بدیهی از مصر بنشست و عیسی را سختی و محنت بسیار بود و گویند که مریم آنجا خوشه چیدی با یوسف درودگر
و عیسی را کس استوار نداشتی و گفتار ایشان اندر بود و خوشه چیدی و آن دیهی بود با نعمتهای
بسیار و آبهای روان بر سر تلی بلند و گروهی گویند که آن دیه از شام بود و از غوطه دمشق و غوطه نام روستایست
میان دمشق و رمله اندر آن زمین شام و بدو دیهها بسیار است با درختان و میوهای بسیار و آبهای روان
همچون کوهپایهای سغد است و اندر مسالک ممالک ایدون گفت اندر خبر شهرها که بجهان اندر است
نزهت و خرمی را یکی سغد سمرقند است و دیگر غوطه دمشق و سوم نهر الابله و این سه است
و چهارم شعب بوان و این بپارس است از روستاهای شهر شیراز پس آن دیه که عیسی با
مادران بوده اند آن غوطه دمشق بود و آن دیهی بود بر سر بلندی با خیمها و نعمتهای لطیف و آبها
بدان جایگه خدای تعالی گفت وجعلنا ابن مریم وامه آیة گفت مریم را و پسرش را آیتی کردم اندر میان

خان و آویناهما الی ربوة ای بمکان مرتفع من الارض ذات قرار و معین یعنی ذات سکن
و قیل ذات أمن لانه لا یستقر علی الارض من لا امن یعنی ما ظاهرا جاریا علی وجه الارض گف
مریم و پسرش را چون به بیت المقدس قرار نماند از بیم ملک هردوس او را قرار دادم بدان دیه خرم
با انهار روان و خوشیها و میوهای فراوان پس مریم عیسی را بدان دیه همی برد و بود تا از ده ساله شد
دهقانی بود در آن دیه مردی آن درویش را بسیار چیزی دادی و هر شب بخوان وی طعام خوردندی مکا .
بودی که بسیار کس بخانه او خفتندی و دیگر روز چاشت خوردندی و هرگز روز و شب در او بی درویش
نبودی و مریم و عیسی بسیار آنجا شدندی و آن دهقان ایشان را نیکویها کردی پس اول آیتی که از عیسی
پدید آمد آن بود که آن دهقان را دزدی کردند و دینار بسیار از وی بردند و او ندانست که این دینارها
که برد و تا نه شد و شب بخانه وی جز درویشان نبودندی ندانست تا که را تهمت کند و مردمان نیز از آنه
شدند عیسی چون مادر را اندوهگین دید گفت چه بوده است مریم گفت این دهقان که ما را نیکویی داشتی مانده
شده است از بهر این خواسته که از وی دزدیده‌اند اکنون آن سیم‌ها از یکسو. عیسی گفت من این
خواسته او را پیدا کنم تو برو و او را بگوی که من این دزد را پیدا کنم مریم بیامد و او را بگفت آن دهقان
از این سخن شاد شد پس عیسی آمد و آن دهقان را گفت که هر درویش که دوش بخانه تو خفته است طلب
کن و همه را گرد کرد و بمیان ایشان اندر نابینایی بود که چشم نداشت و تنش درست بود و یکی مقعد بود جز پای
همه اندامش درست بود عیسی آن مقعد را گفت برگردن نابینا بنشین بنشست نابینا را گفت برپای بجزه
خیز گفت من ضعیفم این را برنتوانم گرفتن گفت دوش چرا برتوانستی گرفت پس نابینا برپای
کرد گفت دوش چنین کردی رسن اندر کتف خویش بستی و سر رسن بدست نابینا اندر نهادی
و بگردن نابینا برنشستی و دست بدیوار خانه زدی و بیام برشدی و این نابینا را برکشیدی پس آن
مقعد خویش را بر بودن خانه اندر نهشتی و خود فرود آمدی ایشان هر دو بدان مقر آمدند و آن دینار باز آوردند
و آن دهقان شاد شد و از دینار نیمی مریم را داد و وی آن نستد گفت او را بگیر و بپرورد او بخواست نگرفت
پس گفت تو و پسرت بخانه من اندر همی باشید و جای دیگر مروید مریم اجابت کرد و با عیسی بدان خانه اندر همی
بود پس آن دهقان عیسی را خانه دار خویش کرد و دیگر آیتی که از عیسی آمد آن بود که آن دهقان پسرش را
زن داد و سوری بزرگ کرد و خلق بسیار را بخواند از هر دیهی و طعام و شراب بسیار ساخت و آنگاه می
خوردن حلال بود در شریعت عیسی با انجیل اندر حلال بود تا خدای تعالی بر ما حرام کرد بقرآن اندر پس آن
سور بگذشت از پس آن بروزگاری چند مر این دهقان را دوستان بسیار بمهمان آمدند طعام ساخت و شراب
نیافت تافته شد و در خمخانه هیچ شراب نبود عیسی آن تنگی او بدید در خمخانه رفت و دست بر سر
خم بمالید و هر خمی که عیسی دست بر سر آن بمالید بقدرت خدای تعالی باز شراب شد همچنین هر روز آی

از وی پدید آمد تا عیسی سی ساله شد و آن ملک هردوس که عیسی از وی گریخته بود از بیت المقدس بمرد
و پسرش کلادس بجای او بنشست او نیز بمرد و پسرش هردوس الصغیر بنشست و عیسی را سی
سال تمام شد و بود و خدای عز و جل او را انجیل داد و احکام و مواعظ و حکمتهای انجیل بیاموخت و آیتها
بسیار خلق را از وی پدید آمد و خدای تعالی او را بفرمود که به بیت المقدس باز رو و خلق را بدین خوان تا بتو
بگروند و دین و شریعت خویش را احکام انجیل آشکارا کن تا بپذیرند و عیسی با مریم به بیت المقدس شدند
و آنگاه که عیسی و مریم از بیت المقدس برفتند بدان وقت بنی اسرائیل زکریا را بکشتند **فصل**
در ذکر خبر مقتل زکریا علیه السلام چون مریم از بیت المقدس برفت و عیسی را ببرد و به زمین غوطه شد
بنی اسرائیل گرد آمدند و زکریا را گفتند تو پیغامبری ولیکن کافر شدی و با مریم زنا کردی و او را فرزندی آمد اکنون
نرسیدی که او مقر آمد و او را گرفتندی و میخواستند که او را بکشند ملک هردوس آنگاه شد و گفت این را باید
کشتن و هم دوش عیسی را طلب کردند تا او را بکشند چون بگفتند که زکریا او را جهانید بفرمود که زکریا را طلب
کنند و او را بکشند و زکریا علیه السلام از شهر بگریخت و روی بسوی شام نهاد که از پس مریم برود و خلق از پس
وی همی آمدند و بدر شهر درختی بود میان کاواک زکریا بدان درخت در شد ایشان از پی همی آوردند چون آنجا
رسیدند گفتند ندانیم اکنون که کجا شد و بدرخت اندر چگونه نتوان شدن و ندانستند که میان درخت تهی است
خواستند که از آنجا باز گردند ابلیس خویش را آشکارا کرد و گفت این درخت را ببرید که اگر میان این درخت
اندر است بدید آید و اگر نیست شما را زیان ندارد همه گفتند راست میگوید پس اره بیاوردند و آن درخت را
ببریدند با خویش و چون بدید آمد اینگاه بدانستند و محمد بن جریر گفته است که خدای تعالی آن درخت را بفرمود تا
دونیم شد و زکریا علیه السلام اندر آن میان شد و ابلیس رشته ردا و زکریا بگرفت باره بیرون بماند
و چون ایشان بیامدند آن رشته ردا زکریا بدیدند و این حدیث نه درست است که آن خدای که درخت را
توانست باز شکافتن رشته زکریا نیز توانست با جامه پنهان داشتن پس چون زکریا علیه السلام را بکشتند
پسرش یحیی پنهان شد تا آن ملک هردوس بمرد پس بیرون آمد و خدای تعالی او را پیغامبری داد و پیغام
حق بگزارد و از پس آنکه یحیی را سی سال تمام شد و بود بنی اسرائیل او را به پیغامبری بپذیرفتند و او را از
آسمان کتاب نیامد و شریعت نو نیامد الا شریعت توریة و خلق را بعیسی خبر همی داد که عیسی بیاید و آیتها
بیارد و از آسمان کتاب آورد و نیز بجز توریة و شریعتی آورد بجز این شریعت چون عیسی از زمین غوطه به بیت
المقدس باز آمد اول کسی که بعیسی بگروید یحیی بود و او را راستگوی داشت چنانکه خدای تعالی گفت مصدقا بکلمة
من الله یعنی بعیسی بن مریم **فصل در ذکر باز آمدن عیسی علیه السلام به بیت المقدس و دعوة
کردن او** چون خدای عز و جل عیسی را به بیت المقدس فرستاد بر بنی اسرائیل باز با مریم داد او را پیغامبری
داده بود و انجیل بوی فرستاده بود و اندر بیت المقدس خلق را بخدای همی خواند و انجیل بر ایشان خواند

نخست آنچه بوي بگرويدند و بني اسرائيل بوي بگرويدند و خداي تعالى از عيسى حكايت كرد كه وي بني اسرائيل را گفت يعني
اينرا گفت اني قد جئتكم بآية من ربكم من پيغمبرم و شما را آيت آوردم از خداي تعالى گفتند چه آيت آوردي گفت
اني اخلق لكم من الطين كهيئة الطير فانفخ فيه فيكون طيرا باذن الله من از گل صورت مرغي بكنم همچو مرغي باشد پس
باو بدمم اندر روي وي پس بفرمان خداي تعالى گفتند بكن تا ببينيم كه اين مرغ كه شب بپرد و بروز نپرد و تازي آنرا خفاش
گويند و پيش ازين اندر جهان نبوذ عيسى صورت وي از گل بكرد و در وي دميد و بهوا بر پريد و اين مرغ عجب تر از همه
مرغانست و او را پر نيست و بر تن وي هيچ موي نيست و خايه ننهد بچه بزايد و شير بدهد ايشان گفتند
هيچ آيتي ديگر داري گفت دارم وابرئ الاكمه والابرص و اين باشد كه از مادر نابينا زايد و اعمي آن بود كه او
مادر بزايد و بينا بوذ و نابينا شوذ و گروهي كه اعمي را بينا كردن عجب نبوذ كه اين عمل پزشكان باشد نه
علامت پيغمبران و ابرص هم چنين است زيرا كه علت برص چيزي است كه پزشكان همه مقرّ اند كه علاج نپذيرد نه برص و نه
جذام علاج و درست كردن علامت پيغمبرانست زيرا كه همه خلق از وي عاجز شوند هر كه آنرا بكند معجز بوذ و نه
معجزات علامت پيغمبرانست پس گفتند جز اين چه داري گفت علامت بزرگتر آنست كه واحيي الموتى
باذن الله مرده زنده كنم بفرمان خداي تعالى اگر خواهيد تا زنده كنم ايشان را بگريستند تا كسي ديرتر مرده بوذ هيچ كس
نيافتند ديرتر مرده از نوح و فرزندان وي و به بيت المقدس اندر ميان كوهها وادي بيست ايشانرا باخبار اندر ايدون
گويند كه گور سام بن نوح بذان وادي اندر است و سام بن نوح جد بني اسرائيل بوذ زيرا كه بني اسرائيل فرزندان
يعقوب بوذند و يعقوب پسر اسحق بوذ و اسحق پسر ابراهيم بوذ عليهم السلام و ابراهيم از فرزندان سام بن نوح بوذ گفتند
سام بن نوح گور وي بذين وادي اندر است و اين زمانست او ازو مذه كه عيسى عليه السلام بكوه وادي بگشت
و همه بني اسرائيل گرد آن وادي بايستادند عيسى آواز كرد و گفت يا سام بن نوح قم باذن الله كه گور وي بوذ زمين اينجا
بشكافت و سام بن نوح سر بر كرد و برخاست و خاك از سر و ريش همي ريخت و ريشش سپيد بوذ و پيشتر از
ازيشان كسي را ريش سپيد نبوذ بني اسرائيل گفتند اين نه سام بن نوح است كه اين را ريش سپيد است عيسى از وي
بپرسيد كه تو كيستي گفت من سام بن نوحم گفت من كيستم گفت عيسى بن مريم پيغمبر خداي گفت چرا ريش تو سپيد است
كه بر وقت تو كس را ريش سپيد نبوذ و همه خلق سياه موي بوذند گفت من نيز سياه موي بوذم وليكن چون آواز تو شنيدم
پنداشتم كه او اسرافيل است كه روز رستخيز است از بيم رستخيز مويم سپيد شد گفت اي سام خواهي تا دعا كنم
خداي را تا ترا باز زنده كند گفت اي پيغمبر خداي اگرچه دير بزيم هم بايد مرد و مرا تلخي مرگ بجگر هنوز اندر است
نتوانم ديگر بار چشيدن خداي را دعا كن تا مرا باز بهمانجا برد كه جايگاه بوذم پس عيسى دعا كرد و سام بگور
اندر رفت و زمين بر وي راست شد و جهودان اين حديث منكر شدند و نه استوار گفتند كه سام زنده نشد
وليكن گويند كه زنده شد و يكساعت بگور اندر نخفت و همه خلق او را بديدند پس هيچ سخن نگفت و ديگر
آيت عيسى اين بوذ وانبئكم بما تأكلون وما تدخرون في بيوتكم هر چه بشب بخورده ايد بگويم كه شما چه خورده ايد و چند خورده ايد

است ان في ذلك لآية لكم ان كنتم مؤمنين گفت شما را اندرين آيتها است اگر بگرويد پس گفت ومصدقا
لما بين يدي من التورية و توريت كه پيش از من بموسي آمد برخوانم ولاحل لكم بعض الذي حرم عليكم و آن چيزها كه
اندر توريت است بر شما آسان كنم و بعضي از آنچه حرامست بر شما حلال كنم و آنچه حرام بوذ و عيسى آنرا حلال كرد
يكي پيه گوسفند كه پيه گوسفند حرام بوذ مگر سفيده كه گوشت و آن پيه كه اندر شكم بوذ بر شما حرام بوذ و آن سخت
دشوار بوذ بر ايشان تا را حلال كرد و اندر شريعت جهودان هم چنين است چنانكه خداي تعالى فرموذ وعلى الذين
هادوا حرمنا كل ذي ظفر ومن البقر والغنم حرمنا عليهم شحومهما الا ما حملت ظهورهما او الحوايا او ما اختلط بعظم و آن چربش
كه از گوشت بوذ و آن چربش كه از مغز بوذ اين حلال بوذ اما پيه كه اندر شكم گوسفند و گاو بوذي حرام بوذي چون
شريعت انجيل بيامد آن همه حلال شد ولاحل لكم بعض الذي حرم عليكم معنيش آنست كه آمدم تا شما را حلال كنم بعضي
از آن چيزها كه بتوريت اندر حرام بوذ پس يكي از آن بعض پيه بوذ حلال كرد پس چون پيغمبر ما صلى الله عليه وسلم بيامذ
همچنان حلال كرد و ديگر آنرا بعض كه اندر توريت حرام بوذ و بانجيل حلال كرد ماهي گرفتن روز شنبه و كار كردن
بجهودان روز شنبه حرام بوذ چون عيسى بيامذ اندر شريعت انجيل حلال كرد پس گفت اين شريعتها
بياوردم فاتقوا الله واطيعون اين همه آيتها بديدند و شريعتها بشنيدند و كافر شدند و گفتند اين همه سحر است
واذ قال عيسى ابن مريم يا بني اسرائيل اني رسول الله عبد الله بن عباس گفت هيچ پيغمبر پيغمبري تمام نشد از وقت
آدم تا آنگاه كه عيسى كه وي قوم خويش را بمحمد صلوات الله وسلامه عليه نگفت و بشارت نداد و بر ايشان عهد نگرفت
كه اگر محمد بايام شما بيرون آيد بوي بگرويد و عيسى قوم خويش را چنين گفت خداي عز و جل فلما جاءهم بالبينات قالوا هذا
سحر مبين چون بيامذ بوي نگرويدند و او را جادو خواندند گفت عيسى دو سال در ميان قوم بوذ و پيغام خداي عز و جل مي
گزارد و بگفتها و عجايبها همي نمود و مذهب او سياحي بوذ كه هرگز بعد از نبوت دو شب بيكجاي نبوذي و كس او را
بجايي نيافتي نديدي پس چون پيغام خداي عز و جل به بيت المقدس بگزارد و كس نگرويد و كافر شدند و چون عيسى كفر
ايشان بشنيد از ميان ايشان بيرون رفت و شهر بشهر از شام و يمن و مصر و مغرب بگشت و هيچ شهر
نماند كه وي آنجا نرسيد و خلق را بخداي بخواند و با وي هيچ كس نماند نبوذ و از اول كه از زمين بيت المقدس
بيرون شد دوازده تن بوذند از گازران و گازران را بتازي قصار خوانند و حواري نيز خوانند لانه يحور الثياب
بيضا و آن زمان كه عيسى دانست كه بني اسرائيل و اهل بيت كافر شدند با چندان عجايب كه ديدند و ملك
هيرودس كافر شد عيسى از بيت المقدس بيرون آمد و روي بجاي ديگر نهاد كه بوذ و بر روي زمين همي رود تا كسي بوي
گرود او را بپذيرد و مصدق دارد فلما احس عيسى منهم الكفر قال من انصاري الى الله پس چون بيرون آمد گفت كيست
كه با من روي بخداي نهد و دست ازين جهان بدارد قال الحواريون نحن انصار الله آن گازران دوازده گفتند ما روي
بخداي نهيم آمنا بالله واشهد بانا مسلمون و ما بخداي مؤمن شديم ربنا آمنا بما انزلت واتبعنا الرسول فاكتبنا
مع الشاهدين يا رب ما بتو و كتابها تو كه از آسمان فرستادي و بانجيل گرويديم و عيسى را متابع شديم ما را از گواهان بنويس

پس از کارزاری دست باز داشتند و با عیسی برفتند و از آن پس بدو شهری قومی مسلمان می شدند و گروهی کافر
می بودند و مسلمانان با عیسی می رفتند و لیکن فضل و سبق مر حواریان را بود و خدای عز و جل بر آن اندر یاد کرد و از
و گفت یا ایها الذین آمنوا کونوا انصار الله همچنانک عیسی گفت ای مومنان خدای تقرب کنید یعنی متابع باشید
محمد را و دین خدای را تقرب کنید همچنانک عیسی بن مریم گفت حواریان را که مرا نصرت کنید از بهر ایزد تعالی قال
الحواریون نحن انصار الله حواریان گفتند ما نصرت کنیم و ایشان ما گفتیم از شما بودند پس خدای عز و جل گفت و
فآمنت طائفة من بنی اسرائیل و کفرت طائفة گفت از پس حواریان گروهی کافر شدند و لیکن فضل مر حواریان را
بود پیشتر و محمد بن جریر از بن مسیح نگفته است و ما این از تفسیر گفتیم و نیز از اخبار عیسی یک خبر خواهیم گفتن
هر چند محمد بن جریر نگفته است و خدای تعالی اندر قرآن گفته است و آن حدیث مایده است که بعیسی فرود آمد از
آسمان و این حدیث مشهور است اندر قرآن و اندر اخبار معروف نزد مردمان و با عجایب بسیار و نشانهاست از آنست
که ما شنیدیم آیت فصل در ذکر خبر مائده که از آسمان فرود آمد بر عیسی علیه السلام و حواریان خدای تعالی گفت
اذ قال الحواریون یا عیسی ابن مریم هل یستطیع ربک ان ینزل علینا مائدة من السماء و عیسی علیه السلام هر کجا رفتی اندر
جهان حواریان با او برفتندی و از شهری بگروهی بسیار بر وی بگرویدندی و گروهی با وی می رفتند تا عجایب
او ببینند و سوی مغرب می شدند و بزمینی رسیدند از مغرب نام آن اندلس و خلق طعام نیافتند و گرسنه شدند مر
حواریان گرد آمدند و گفتند مر عیسی را بگوی تا ما را از آسمان مائده خواهد تا بخوریم و سیر شویم و از بی گرسنگی
برهیم و هم آیتی بود ما حواریان مر عیسی را گفتند او گفت اتقوا الله ان کنتم مؤمنین قالوا نرید ان نأکل منها و تطمئن
قلوبنا و نعلم ان قد صدقتنا و نکون علیها من الشاهدین گفتند می خواهیم که از آن بخوریم و دل ما آرام یابد و بدانیم تو
پیغمبری و دلهای ما بر آن بایستد که ما را این مقدار نزد خدای هست که از بهر ما از آسمان طعام فرستد و بدانیم راست
گفتی تو و ما گواهی دهیم بدین پیش مردمان عیسی از خدای تعالی دعا کرد و گفت اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء ای
خدای ما را از آسمان مائده فرست و مائده طعام بود آراسته بر خوردنی را یا بر خوانی بر سفره یا بر دستار
و هر چیز که بروی طعام نهند که آن چیز را نخوانند آن را مائده خوانند تکون لنا عیدا لاولنا و آخرنا یعنی سود تا
و شادی بود ما را اندر وی و مفسران اندر آن گویند لاولنا فی زماننا و آخرنا من اهل ملتنا و آیة منک
و آیتی و علامتی بود مر خلق را از نبوت من و راست گفتن من وارزقنا و انت خیر الرازقین ما را روزی ده
که از همه روزی دهان تو بهتری قال الله انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم فانی اعذبه عذابا لا اعذبه احدا
من العالمین خدای تعالی گفت من این بفرستم شما را و هر که از این بخورد و کافر شود او را عذابی کنم که کس را
چنان عذاب نکرده باشم از همه خلق را بگفت و با ایشان عهد کرد روز دیگر همه گرد آمدند و عیسی دعا کرد
و خلق همه روی سوی آسمان کردند و از هوا سفره دیدند که می آمد بران و بسوی عیسی و حواریان فرود آمد
و دستاری بروی و کشیده بود عیسی دست فراز کرد و آن دستار بر گرفت و بر وی دوازده نان

بود سپید بعدد حواریان و ماهی بزرگ بریان کرده بر سفره نهاده بود و نمک سپید و تره و عبد الله بن عباس
رضی الله عنه روایت کند که هر چه اندر جهان تره است همه بر آن خوان بود مگر گندنا و سیر پس همه خلق بنشستند
و از آن سیر بخوردند و هر که لقمه ای می شکست با آن ماهی و تره همچنان پیدا می آمد و آن می خوردند چون آسمان زرد شد
که آفتاب فرو رفت سفره همچنان با آسمان باز رفت و آن روز یکشنبه بود پس دیگر روز وقت چاشتگاه
فرود آمد و همه از آن بخوردند و شبانگاه باز رفت و روز سیوم همچنین پس دیگر باز نیامد و منافقان بودند که
از آن خورده بودند گفتند آن جادویی بود و جادویی سه روز بیشتر نبود پس چون بخفتند دیگر روز این کسان
که چنین گفته بودند همه خوک گشته بودند و خدای تعالی صورتها را ایشان مسخ کرده بود و بخبر آمده است که آن
از آسمان نیامد و لیکن عیسی مر حواریان را گفت که با شما چیزی از طعام هست یکی از حواریان برخاست نام وی شمعون
و دو ماهی آورد بریان کرده و پنج گرده نان و عیسی آن همه را خرد لقمه کرد و دعا کرد خدای تعالی اندر آن برکت
کرد چندان هزار خلق که با عیسی بودند از آن بخوردند و سیر شدند و هر کسی سه روز آن طعام بر داشتند و بخوردند
و آن دو ماهی و پنج گرده همچنان که بود کم نشده بود پس گروهی بدان کافر شدند و خدای تعالی ایشان را هلاک گردانید
سه روز بر آن صورت خوک بودند پس همه بمردند زیرا که مسخ عقوبت بود از خدای آنرا که مسخ کرده بود
نه زاد و ولد و نسل نبود و گروهی گفتند از مسلمانان که او را مائده نبود و این را منکرند و گویند مائده نیامد و حواریان
نخواستند عیسی دعا کرد و شرط کرد که اگر کافر شوید شما را عذابی کنم گفت چون این شرط بشنیدند هم
کافر شدند فصل در ذکر خبر طایفه از بنی اسرائیل که خدای ایشان را مسخ کرد و خدای تعالی دو گروه را مسخ
کرد از بنی اسرائیل یکی اصحاب المائده را خوک گردانید و دیگر گروه پیش از داود بودند اندر دهی که روز
شنبه ماهی را گرفتندی و شنبه را نگاه نداشتندی خدای تعالی ایشان را مسخ کرد و بوزینه گردانید و قصه
ایشان یاد کرده و اسالهم عن القریة التی کانت حاضرة البحر و گویند آن دهی بود بر لب دریا میان مدینه و میان
شام و آن ده را ایله نامست اذ یعدون فی السبت ایشان از کار شنبه دست باز داشتند و گروهی گفتند
این بعهد داود بود و خدای تعالی ماهی را الهام داده بود بتر به اندر زمانی که روز شنبه را ماهی نگرفتندی و
خدای تعالی ماهی را الهام داده بود روز شنبه ایمن کرده بود از دست خلق چون روز شنبه بودی
ماهیان همه بر لب دریا آمدندی تا بخانه ای بر ایشان و دیگر روز شنبه کس ایشان را ندیدی همچنانکه
امروز بزمین حرم و مکه اندر آیند و ایمن شوند و با خلق آمیخته شوند آهوان و ددگان چون از حرم بیرون
شوند کس ایشان را نجنبد و اندر بن آیتی است تا همه خلق بدانند که خدای تعالی آن وحوش را الهام دادست
و از خلق ایمن گردانید اندر حرم و جز خدای را کس ایشان را نیاموخت تا بدانند که حد حرم از کجاست تا کجا چون کسی
اندر آید ایمن شوند و باز چون از حد بیرون شوند بترسند آهوان نیز هم چنین بودند بالهام خدای روز
شنبه بدین آمدندی بر لب دریا چنانکه گفت اذ تأتیهم حیتانهم یوم سبتهم شرعا پس ایشان حیلت کردند و هم بپهلوی

ورباجوئی کردند بزرگ و ماهیان خویشتن را از دریا بدان آبگیر افگندی تا حوض پرشدی ماهی
از آب تنگ وسته چون آب خوش بود خویش را در انجا افگندی پس چون حوض پرشدی آن راه که میان حوض
و دریا بودی ببستندی چون ماهیان آهنگ دریا کردندی راه نیافتندی اندر حوض بر خشکی بماندندی روز یکشنبه بیرون
ماهی از حوض بگرفتندی و تاویل کردندی که روز یکشنبه می گیریم اندر میان خلق پیغمبر نبوذ و ملک شام را رحیم
جا سپاهیان بوذ و مردمان علما بوذند اندر آن دیه و می دانستند که حیلت خطاست و این ماهی روز شنبه گرفته
می آید و این علما ایشان را پند همی دادند و مردمان ایشان را گفتندی لم تعظون قوما الله مهلکهم چرا پند دهید مردمانی
را که خدای ایشان را خواهد کردن هلاک یا بعذاب کردن علما گفتند معذرة الی ربکم ما از بهر عذر خویشتن
بگوییم که هر کجا عالم بوذ و کسی خدای را معصیت کند یا منکر کند بدان عالم واجب بوذ که آن منکر را نهی کند و ایشان
کس را که افعال کند پند دهد و خدای عز و جل گفت والمؤمنون والمؤمنات بعضهم اولیاء بعض واز
پس نماز فرض فاضلتر از آن نیست که امر معروف و نهی منکر کند و این شریعت بدین ما واجب بوذ که از
منکر نهی کند یا بگفتار بگوید و هر که نکند او را بزخم ادب نهی کند پس علما گفتند معذرة الی ربکم ولعلهم یتقون
گفتند ما پند دهیم تا خدای تعالی عذر ما را قبول کند و مگر نیز ایشان از خدای بترسند و باز گردند پس یک سال اندرین بو[دند]
فلما نسوا ما ذکروا به یعنی فلما ترکوا ما وعظوا به چون از پند علما دست باز داشتند و یکسال ببوذ و نیز گفتند دو سال
انجینا الذین ینهون عن السوء خدای تعالی عالمان را برهانید واخذنا الذین ظلموا بعذاب بئیس بما کانوا یفسقون
یعنی شدید فرموذ که این ستم کاران را بگرفتم بعذاب سخت فقلنا لهم کونوا قردة خاسئین یعنی صاغرین وقال بعضهم
ساکنین اخرانیها یعنی الساکنه پس خدای تعالی آن خلق را که نافرمانی کردند از پس دو سال ایشان را بوزنه
و کپی گردانید و هفت روز بزیستند و بعد از آن بمردند و اکنون باخبار این کتاب باز شویم که خدای تعالی عیسی را چگونه
بآسمان برد فصل و ذکر خبر آنکه خدای تعالی عیسی را علیه السلام چگونه بآسمان برد و گویند عیسی سه سال پیدا با خلق اندر بو[د]
و کتب اخبار اندر است بیرون ازین کتاب که دو سال پس بآخر عهد باز به بیت المقدس آمد از
پس حدیث مایده جهودان بر وی گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و این هردوس الاصغر را با خویشتن یار
کردند و وی بر مذهب یونانیان بوذ ایشان او را گفتند این جادوست و خلق را تباه کند پس گفت او را بگیرند
وی را طلب کردند عیسی پنهان شد بخانه و او را نیافتند پس یک بخانه اندر بوذ با حواریان ایشان را آن شب
همه بخشید عیسی علیه السلام گفت بکنم مرا بدعا وی کنید ایشان گفتند ما را هرگز خانه گرفته است که امشب عیسی
گفت شما مرا بسپارید قوم از شما باشد که مرا ازان فروشد چه ما و زبونی ازیشان شمعون نام نخواند
از خدای ما بیرون شد جهودان او را بگرفتند و گفتند این یار عیسی است ما را بنمای که وی را کجاست وگرنه
ترا بکشیم شمعون گفت از عیسی بیزارم و پای نشیم و از وی بیزار شد و کار زشت و از حواریان یکی
دیگر بیرون آمد او را گفتند عیسی کجاست گفت مرا هدیه دهید بگویم او را سی درم بدادند و عیسی را بسی درم بفروخت

و ایشان را با ورد تا آن خانه که عیسی آنجا بوذ او را بگرفتند و حواریان را بجستند و عیسی را از گردن تا پای بستند
پس رسن دراز کشیدند و مردمان را جادویی کردی و گفتی من مرده زنده کنم چرا اکنون خویشتن را از دست ما نرهانی
و ایشان بند و رسن از خود کشیدی و او را میبردند و داری تراشیدند که بر دار کنند جهودان بسیار بر وی گرد آمدند
و ایشان را مهتری بوذ نام او را اشیوع چون عیسی بگذشت درخواستند که بر دار کنند خدای عز و جل از میان ناپدید
کرد و صورت وی بر اشیوع افتاذ چون عیسی ناپدید شد و صورت بر اشیوع افتاد ایشان متحیر بماندند و
گفتند جادویی کرد و خویشتن را از ما ناپدید کرد یک زمان تا خبر کنید و صبر کنید که جادویی یک زمان بپاید چون نگاه
کردند اشیوع مهتر خویش را دیدند که بعیسی می ماند او را بگرفتند او گفت من اشیوعم گفتند دروغ میگویی که
تو عیسیی و بجادویی خویشتن را از ما پنهان کردی اکنون جادویی بگذشت و پیدا آمدی هرچند گفت سوذ نداشت
او را بکشتند و بر دار کردند و خدای عز و جل عیسی را بآسمان برد چنانکه گفت وما قتلوه وما صلبوه ولکن شبه لهم
یعنی عیسی را نکشتند و بر دار نکردند ولیکن کسی را که مانند او بوذ بر دار کردند وان الذین اختلفوا فیه لفی شک
منه و این جهودان که گویند که ما او را بکشتیم هم در شک اندرند و هیچ ندانند که او را بکشتند یا دیگری را ما لهم
به من علم الا اتباع الظن بظن می گویند نه بحقیقت پس گفت وما قتلوه یقینا بل رفعه الله الیه پس آن اشیوع هفت
شبانروز بر دار بماند و هر شبی مریم مادر عیسی بیامدی بزیر دار اندر و تا روز همی گریستی و ندانستی که او
عیسی نیست چون شب هفتم بوذ خدای تعالی عیسی را از آسمان فرو فرستاد بسوی مریم و آن زنی که عیسی او را دا[رو]
کرده بوذ چون با مریم بزیر دار آمدی هر شب و با هم می گریستندی چون عیسی از آسمان فرود آمد سوی مریم آن
شب مریم او را بدید و دانست که او را نکشته اند و دلش بیارامید و آن شب بخانه مریم بوذ و یحیی بن زکریا
را بخواند و حواریان را طلب کرد حواریان دوازده تن بوذند یکی شمعون که از وی بیزار شده بوذ و دیگر آنکه
عیسی را بسی درم فروخته بوذ و ده تن مانده بوذند از حواریان با عیسی آن شب ایشان را طلب کرد و گفت
از بیم ایشان را پاینده و حواشیان را بپرسید و گفت یکی از شما مرا بسی درم بفروخت و جهودان را بر من دلیل
کرد و گفت اکنون کجاست گفتند پشیمان شد و دانست که گناه کرد و خویشتن را بکشت عیسی گفت اگر
خدای را توبه کردی بپذیرفتی که هیچ گناه نیست که بعفو خدای اندر نگنجد پس عیسی یحیی را وصیت کرد و هفت
تن از حواریان گردن وی بخدای داند و خلق از پس وی بخدای خوانند و بشریعت انجیل و دو تن را
برومیه فرستاد بپادشاه روم و یونان یکی فرطس و دیگر یونس و تا حد مغرب ایشان را فرستاد و
و یکی را بزمین بابل و عراق فرستاد نام او یاسس و تا حد مشرق او را داد و یکی را بعقروا و او را
فرستاد نام وی تیس و یکی را به فیانوس فرستاد آن شهر اصحاب الکهف نام وی بحس و یکی را
به بیت المقدس فرستاد با یحیی بن زکریا نام وی بیعونس و یکی دیگر را بزمین حجاز نام وی بلماس چون
عیسی یحیی و حواریان خلیفه کرد و همه را وصیت کرد و مریم را بدرود کرد و خدای تعالی دعا کرد تا او را باسمان

بزد و ترسایان آن شب را بزرگ دارند که عیسی اندر آن شب از آسمان فرود آمد و باز بآسمان بر شد و آن شب امروز
عید دارند و بر پا کنند از کندر و عود دخنه بسیار کنند از بخورها اندر خانهاء خود و اندر کلیساها پس چون
روز دیگر بود حواریان بمیان خلق آمدند و گفتند دوش عیسی از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد بخواندن
خلق به پیغمبری پس جهودان ایشان را بگرفتند و ببردند و بازداشتند و عذاب می کردند که از عیسی بیزار شوید
و خبر ایشان بملک روم شد و به بیت المقدس هردوس الاصغر ملک بود و ملک روم را خبر شد
که به بیت المقدس مردی بیرون آمد نام وی عیسی و خلق را آیتها نمود و از او بسی چیز آمده بود و
جهودان از پس آیتها بدیده او را بکشتند و بر دار کردند مردمان او را عذاب می کنند تا از وی بیزار شوید
ملک روم با سپاه بسیار به بیت المقدس آمد و از جهودان خلقی بسیار بکشت و آن حواریان را از دست
ایشان بستد و بدین عیسی بگروید و آن حواریان که بزمین روم خلیفه کرده بود ایشان را با خویشتن ببرد و دیگر
حواریان را بفرمود که بروید و دین وی را در جهانها پیدا کنید و خلق را بدین عیسی خوانید چنانک فرموده
است و آن هردوس الاصغر نیز دین عیسی بپذیرفت و آن یک تن از حواریان که با یحیی بود و بیت
المقدس خلیفه کرده بود بپذیرفت و سخن ایشان بشنید و خلقی بسیار از بنی اسرائیل بدین وی بگرویدند
و آن روز دین ترسایی اندر شام و زمین روم آشکارا شد و آن چوب که گفتند که عیسی بر آن بر
دار کردند ملک روم بگرفت و قبله ساخت و آن چلیپاست که ترسایان دارند و چون نماز
کنند اندر پیش خویش دارند و ترسایان امروز دعوی کنند که عیسی را بر آن چوب بر دار کردند آن
چوب خدای بآسمان برد و از بهر آن مر آن چوب را فضل دارند و دروغ گویند که عیسی را بر دار کردند
که آن ایشوع مانند عیسی بود و خدای عز و جل عیسی را از زمین بآسمان برد نه آن چوب چنانک گفت
وما قتلوه وما صلبوه پس چون دین عیسی آشکارا شد ابلیس میان خلق تخلیط کرد و روزی از روزها عید
خویشتن را آشکارا کرد به بیت المقدس اندر و خلقی از تباعان عیسی گرد آمده بودند ابلیس با دو دیو
دیگر بر صورت مردی پیر بمیان ایشان اندر نشستند و با ایشان محافظه کردند و گفتند ما مردمانیم همه پیر
از مغرب آمده ایم و دین شما می بشنیدیم و صفت عیسی ما را خوش آمد بگرویدیم چون مقالت
شما شنیدیم شما چه گویید که عیسی کیست بنی اسرائیل گفتند پیغمبر خدای بود و از روح پاک و بی پدر
بزاد بود ابلیس گفت بی پدر بزاد نباشد چاره نیست که او را پدری باشد و مر او را پدر اندر بایست
که خدای عز و جل پدر وی بود و عیسی پسر خدای است آن دیو دیگر گفت این سخن چیزی نیست خدای را زن
نبود و بکار نباید ولیکن عیسی خود خدایست که از آسمان بشکم مریم اندر شد و از وی بیرون آمد و خلق
او را بدیدند و قدرت و عجایب وی بدیدند و بصورت آدمی پیدا آمد از شکم مریم و باز بآسمان
بر شد و خدای قادر است و هر کجا خواهد رود و بهر چه خواهد خلق را بنماید دیو سیوم گفت آنچ شما گفتید

چیزی نیست خدای اندر شکم زنی نرود و خویشتن بخلق ننماید و بفرزند حاجت نباشد ولیکن بدو تا گویم که خدای
مریم را دوست گرفت و عیسی را بپذیرفت و او را آیت و علامت خویش کرد اندر میان خلق پس او را
و مریم را با خویشتن انباز کرد تا هر دو را بزرگی بود و از بزرگی خدای چیزی کم نشود و مردمان این سخن بشنیدند
و ابلیس با آن دیوان ناپدید شد و مردمان را آن سخن اندر دل افتاد که چاره نیست که عیسی از این سه یکی
بود پس ابلیس وسوسه اندر دل خلق افگند که آن فرشتگان بودند و خدای عز و جل ایشان را فرستاد بوده
تا اصل دین ما را بیاموزند پس بدین سه گروه شدند هر گروهی مقالتی بر گرفتند و از آن روز این سه مقالت
اندر میان خلق مانده است مر برین سه مقالت مختلف‌اند و همه بدین کافر شدند و عیسی ناحق بجستند و محمد خدای
بن جریر گوید این حدیث سه دیو به روزگار عیسی بود و چیزی اینست که از پس عیسی بود فصل در ذکر
خبر مقتل یحیی بن زکریا علیهما السلام چون عیسی بر آسمان شد و حواریان دین عیسی را آشکارا کردند و هر کسی
بدان شهر که فرموده بود برفتند و یحیی با پیغمبر اندر میان بیت المقدس بماندند و ملک هردوس او را نیکو می
داشتی و مریم از پس عیسی بشش سال وفات کرد و یحیی بماند و ملک هردوس هر چه گفتی یحیی فرمان او
کردی و این ملک را دختری بود که برادرزاده ملک بود نام او هیرودیا و بخبری دیگر نیز گفتند که دختر زن ملک
بود و ملک آن دختر را دوست داشتی و خواست که آن دختر را بزنی کند از یحیی پرسید گفت نشاید او را
بزنی کردن زیرا که اندر شریعت توریة و انجیل حرام است که دختر زن و دختر برادر را بزنی کردن
ملک آن دختر را آرزو می کرد آن دختر و مادرش بر یحیی کینه گرفتند و هر روز نزدیک ملک دختر را یک
حاجت روا بود یک روز دختر را بیاموخت که اگر ملک امروز گوید حاجت خواه تو بگو من یحیی خواهم این که بکشند
دختر بیامد و بگفت ملک گفت یحیی پیغمبر خدایست و او را نتوان کشتن دختر همان حاجت خواست ملک اجابت دیگر روز نیز
نکرد و ملک چون اجابت نمی کرد صبر کردند تا روزی که ملک شراب خورده بخفت مادر دختر را جامها نیکو پوشانید
و بیاراست و پیش ملک باورد تا ساقی کند چون مست شد بخانه اندر رفت و این دختر را بخواند و گفت تمنی
خویشتن خواه هم تا سر یحیی پیش من نهی ملک بفرمود که سر یحیی بیاورید یحیی را سر
ببریدند و بطبقی اندر نهادند و پیش ملک آوردند سر یحیی در طشت با آن ملک بسخن آمد و گفت نشاید
و ترا حلال نیست ملک عجب داشت و از آن پشیمان شد و خون یحیی که آنجا ریخته بود بجوشید و باز ننشست
و ملک را خبر آوردند بگفت خاک بر آن افگنید خاک بر آن افگندند خون از زیر خاک بر می آمد و می جوشید تا آن
خاک چند تلی بزرگ شد و خون از وی بر می آمد و می جوشید و ملکی بود از عجم از لب دجله از این سوی
هم از ملوک طوایف از اشکانیان نام او خردوس او را خبر آمد که بنی اسرائیل پیغمبر خویش را نام یحیی
ابن زکریا از پیش بکشتند و نیز پیغمبر دیگر را بکشتند و بر دار کردند نام وی عیسی ملک خردوس
بر ایشان خشم گرفت و سپاه بکشید و به بیت المقدس آورد و بدان شهر فرود آورد و عدد سپاه او

سالاری بود و او را نامش نبوزرادان بود و او را نبوزرستاذ و نبوزخوذ که از بنی اسرائیل همی کشت تا همه را بکشت و بابل
از شهر خون بلند گشت و رسید نبوزرادان بیامد و از بنی اسرائیل زن و مرد همی کشت و خون برزید تا خون
همی رفت هم چنان خون باز نشست تا هفتاد هزار کس را از بنی اسرائیل هم‌چنان بر بخت از زن و مرد تا
خون بجی باز نشست پس ملک خردوس را کس نبوزرستاذ که بیرون آی از شهر نشسته بود که خون بجای
گشت تا خون بلشکرگاه رسید همی کشت آنا نبوزرادان بر بنی اسرائیل رحم کرد و گفت اگر من با شما آن
کنم که ملک میفرماید از شما کسی نماند هر چه شما جانور را هست از گاو و گوسفند و اشتر و خر و اسب همه گرد
کنید تا آن را بکشم تا خون بلشکرگاه وی رسد و او پندارد که خون مردم است ایشان هر چه اندر شهر بازه
بود همه گرد کردند و آن سپاه سالار آن را بکشت و خون از شهر همی رفت و گویند کند کند. بود همداد
نیم فرسنگ بکرد از جوی از در آستانه تا لشکرگاه و ملک خردوس فرمود که همه اهل شهر بدین آستانه
شهر که این جوی کنند. بود بر همه کس تا خون چون جوی بیاید و لشکرگاه رسید خون جانوران را همه بکشت
و خون تا لشکرگاه رسید نزدیک دیگر نکشتی و هر که ماند است آنجا آورده کرد و خشت ایوانها کن پس آن
خشت را و ویران کردند و فرمود که مرد از خشت افکند چونیت از دی بگیرند تا امان هر کسی مردادی با وزنه
و دو خرگت بپکندند و خشت بیت المقدس ویران کردند و شهر نیز ویران کردند بخت نصر از انکه بخت
النصر کرده بود به وزنکار پیشین و هرچه از فرزندان پیغمبران بودند و برده کردند و گویند آن سپاه سالار
مسلمان شد از پس وی و دین بنی اسرائیل بگرفت و از ملک خردوس جدا گشت و خردوس
آن بر دو کار را ملک خویش همی داشت و اندر ملک بود تا بمرد و بنی اسرائیل باز به بیت المقدس
آمدند و آبادان کردند و کسی که اخبار نداند ایدون گوید که او بخت النصر بود که خدای تعالی بر ایشان مسلط کرد
و از پس زکریا یحیی بود و ذو القرنین از پس یحیی بود به سیصد و شصت سال و محمد بن جریر ایدون
گوید که مردمان اخبار گروهی چنین روایت کنند که این بخت النصر بود که از اسیران بنی اسرائیل
در دست وی دانیال بود با پنج تن دیگر از فرزندان پیغمبران و بخت النصر ایدون گوید که دانیال و یاران
وی دیگر دارند و از گوشت خوک نخورند و او بت پرست بود و از ایشان بپرسید چرا آمدند که ما خدای
خویش را پرستیم تا چاهی فراخ بکندند یک نیزه بالا و ایشان را اندر آن چاه اندر افکندند و یک روز و یک شب
باز داشتند و بفرمود تا شیر نیز بیکبار بدان چاه اندر افکندند چون شبانگاه آمد و بدید شیر را
دید دو فرشته ایشان را با سلامت و یک تن دیگر با ایشان بود و ایشان شش تن بودند و او هفتم
بود بپرسید که این هفتم خود کیست و آن فرشته بود که شیر از ایشان باز همی داشت پس آن فرشته
بخت النصر را تپانچه زد و وحشی گشت و برفت از ملک و با وحوش اندر بیابان همی بود و هفت
سال بزیست و بمرد و محمد بن جریر رحمة الله علیه گوید که این خبر نه درست است و این شهر ملک

بخت النصر بود و بخت النصر پیش از اسکندر بوده است و یحیی پس از اسکندر از مادر بوجود
آمد و لیکن ملک خردوس بود این و هر ملک که اندر بنی اسرائیل ستمکاره بودی او را بخت
النصر خواندندی که آیین ایشان چنین بود و لقب و لقب ایشان شاید که او را بخت النصر خواندندی

فصل در ذکر خبر ملوک روم که از پس اسکندر بودند

گفته بودیم اندرین کتاب که از پس
ذو القرنین تا وقت اردشیر بابک پادشاهی بود به دو نیمه شد از لب دجله از آن سوی ملکان
یونان داشتند بطلیموسیان و از پس ایشان رومیان داشتند یعنی قیاصره و عیسی علیه السلام اندر
عهد رومیان بود اول اغسطس چون از ملک او چهل و دو سال بشد عیسی از مادر بزاد و از پس
ولادت عیسی اغسطس چهارده سال بزیست پس بمرد بتمامی پنجاه و شش سال پس بر تخت
طیباریوس بنشست و دعوت عیسی و برشدن او به آسمان و قتل یحیی علیه السلام همه در عهد طیباریوس
بود و او ترسا بود و ملک روم و شام هر دو یکی شد و ملک یک یک همی آمد تا بملکی آمد نام وی هرقل که
پیغامبر صلی الله علیه و سلم نامه بوی نوشت اما از ری تا لب دجله اشکانیان داشتند و از ری از
تا حد ترک تا لب جیحون از پس اسکندر همه ملوک طوایف داشتند و از پس ایشان عرب آمدند بجای
که کار بر عرب سخت تنگ بود اندر بادیه و حجاز و پس بحرین و یمامه آمدند چون ملوک اشکانیان
از زمین عراق شدند عرب از بحرین آمدند بحیره و کوفه و زمین عراق بستدند و بجای اشکانیان نشستند
و لیکن ملک عرب چند ملک اشکانیان بود از لب دجله ازین سوی تا ری نتوانستند آمدن
و لیکن تا عقبه حلوان آنجا که حد عراق و سواد است بماندند و از عقبه حلوان ازین سوی همه ملوک
طوایف داشتند تا لب جیحون و عرب را فرمان نکردند و عرب ایشان چیزی نتوانستند کردن و
عرب از لب دجله تا حیره و انبار همه بگرفتند و زمین شام تا روم همه مملکت رومیان بود و جهان
همه بر این قسم بود تا اردشیر بابک بیرون آمد و ملک طوایف را قهر کرد و ملک از ایشان بستد
و از لب جیحون تا عقبه حلوان و تا زمین عراق و دجله و مملکت زمین بابل تا هر کجا بودند ایشان را
بر قهر کردند و همه را از سواد کوفه و حدود حیره بیرون کردند و ببادیه اندر افکندشان و بکار بحر
و ایشان را نیز هم آنجا بطاعت بودی و خواست که شام نیز از رومیان بستاند نتوانست شام
و روم بدست ملوک روم بماند و همه ملوک عجم که از پس اردشیر بودند شام از دست رومیان نتوانستند
گرفتن و شام و روم مملکت هر دو یکی بود از آن وقت که عیسی علیه السلام بر آسمان شد تا وقت پیغامبر
صلی الله علیه و سلم اول ایشان طیباریوس بود و آخر ایشان هرقل و میان هر دو پانصد و شصت و
سال بود و اندرین سالها هیچ ملک نبودند از رومیان که شام با روم ایشان را بود تا هر یکی از ایشان
بگوییم اول طیباریوس بود پس اغسطس بنشست پنج سال و چون از ملک او بشد

سال گذشته بوذ که عیسی را باسمان بردند و ازپس او پسرش جانوسوشس چهار سال و ازپس او پسرش
دیگر چهار سال و ازپس او ملکی دیگر نام او فیردوزی چهارده سال و این دو تن از حواریان که عیسی ایشان را
وحوزه بوذ که بزمین شام و روم خلیفه من باشند ایشان تا وقت این ملک زنده بوذند چون ایشان جز شده
پیش او رفتند و او را بدین عیسی خواندند و ایشان را از زندگانی شان کرد و ازپس او ملکی دیگر
نشست نام او فلانوسوس چهار ده و ازپس او ملکی دیگر بنشست نام او اسفیناسوس سه سال
پس اسفیناسوس پسر خویش را نام او سطوس به بیت المقدس فرستاد تا ویران
کند و از بنی اسرائیل خلق بسیار بکشت از خشم آنک ایشان با عیسی کرده بس سطوس بمرفت و هم چنین
کرد و ازپس بزر بملک بنشست دو سال پس ازپس ملکی دیگر نام او بطلیوس شانزده سال
و ازپس او ملکی دیگر نام او قیماریانوس بیست یک سال و ازپس او ملکی دیگر نام او طوطوس
بیست و دو سال و ازپس او ملکی دیگر نام او مرقیانوس شش سال و ازپس او ملکی دیگر نام او
بطیبوس چهار سال و ازپس او ملکی دیگر نام او حسروس سیزده سال و ازپس او ملکی
دیگر نام او عمانوس سه سال و ازپس او ملکی دیگر نام او حرمانوس شش سال و ازپس
او ملکی دیگر نام او قلقلوس هفت سال و ازپس او ملکی دیگر نام او قاقوس پنج سال و ازپس او ملکی
دیگر نام او بامنوس شش سال و ازپس او فرزندان قاقوس پنجه سال و ازپس او ملکی دیگر
نام او طوروس یک سال و نیم و ازپس او ملکی دیگر نام او حالنوس یک سال و ازپس او ملکی
نام او ربطیانوس شش و ازپس ملکی دیگر نام او بحیانوس دو سال و ازپس او ملکی دیگر نام
او وطیطس بیست سال و ازپس او ملکی دیگر نام او اینیانوس دو سال و ازپس او ملکی دیگر نام او
یوسانوس یک سال و ازپس او ملکی دیگر نام او وسادالیس الاکبر هفده سال و ازپس او دو ملک
دیگر نام ایشان تیذوس و ابو دنوس بیست سال پس دو ملک دیگر نام ایشان بس الاصغر
وطیانوس شانزده سال پس ملکی دیگر نام او قیانوس هفت سال و ازپس او ملکی دیگر نام او لاون
شانزده سال پس ملکی دیگر نام او زانولا هشتده سال پس ملکی دیگر نام او اسطاس بیست و هفت
سال پس ملکی دیگر نام او قسطنانوس هفت سال پس دیگر ملکی نام او لاون شانزده سال پس
ملکی دیگر نام او رانوس هشتده سال پس ملکی دیگر نام او اسطاس بیست و هفت سال پس
ملکی دیگر نام او قسطانوس هفت سال پس دیگر ملکی نام او قسطینانوس دوازده سال پس ملکی دیگر
نام او طبازوس شش سال پس ملکی دیگر نام او مرنطس ده سال و ازپس او پسرش قیاقوسا
بیست سال پس ملکی دیگر نام او قوطاس هفت سال و شش ماه پس هرقل سی سال و بایام او پیغمبر
ما صلی الله علیه وسلم بیرون آمد بمدینه و نامه کرد و رسول سوی او فرستاد والله اعلم فصل در ذکر

ملوک عرب که از پس اسکندر و اشکانیان بوذند تا وقت اردشیر بابک و اندر مملکت اشکانیان
بعد عراق اندر هیچ کس از عرب نبوذند و همه عرب بزمین یمن و حجاز و بادیه بوذند مگر آنک کروهی
که بخت النصر پیش از اسکندر بجنگ با عرب حرب کرد و از ایشان بسیار بکشت و اسیر کرد و آن
اسیران عرب را بیاورد از فرزندان معد بن عدنان و بزمین عراق آورد و ایشان را بحیره و انبار بنشاند
و انبار روستایی بوذه از عراق و کویند انبار بدان خوانند که انبار ملوک اشکانیان بوذ و انبار
آنجا کردندی و آن انبار را انبار حیره را اذی و ازپس ایشان اکاسره ملوک عجم انبار کاه غله را
آنجا داشتندی پس بوقت اشکانیان اندر عراق اندر عرب هیچ کس نبوذ مگر آنک
بوذند از فرزندان معد بن عدنان از نسل آن اسیران بخت النصر دیگر همه عرب بزمین حجاز بوذند
بمکه و یمن و حد و د مغرب پس سالی صد بر آمد آن عرب از زمین حجاز و بادیه بپراکندند اندر جهان و
کروهی بسیار از ملکان عرب و مهتران حجاز از این سوی آمدند و بزمین عراق نیارستند آمدن
از بیم ملوک اشکانیان حجاز از این سوی بحرین نشستند و این بحرین و یمامه جایی است بادیه و
شهرستانها بسیار است یکی را هجر خوانند و یکی را حصار و هفت شهرستان است و قرامطه آنجا
از عرب ملکان بسیار گرد آمدند از آن ملکان دو بماذر بوذند از بنی اسرائیل تیم الله بالاسد بن اسد
الاوذی از قضاعه نام ایشان مالک عمرو و ایشان تیم اسد و دیگر مالک بن زهیر بن عمرو بن فهر بن تیم اسد و
دیگر جنفاد بن محوی بن عمیر بن معد بن عدنان دیگر غطفان بن ایان دیگر صبیح بن حرب آبا فا و با هر ملکی
قومی از آن وی بیامدند و بحرین گرد آمدند و بعد عراق نیارستند آمدن و این مالک زهیر را جذیمه الابرش
خواندندی و او اندر عرب ملک زاده بوذ جذیمه بن مالک بن فهر بن غانم بن اوس الازدی
و بعز رستش مالک بوذ جذیمه را نیز مالک خواندندی اندر عرب و او را ملقب جذیمه الابرش خواندندی
و او را برص بوذ و کنیت او را از هیبت عرب ابرش گفتندی و کروهی گفتند جذیمه الوضاح ابرش
و صبیح کنایه کردندی از آن علت برص که بروی بوذ او و ابیراند بادیه تنگ که بوذ عیش تنگ شد این
مالک بن زهیر که بحرین آمده بوذ جذیمه را امام کرد و او را بحرین خواند جذیمه آنجا که بوذ با همه قوم خویش
از بنی الازد بحرین آمد سوی مالک زهیر مالک جذیمه را بپذیرفت و آنجا بنشستند و طعام بر ایشان
فراخ تر شد و با یکدیگر بیعت کردند که اگر از ملوک اشکانیان و رومیان یا از عرب کسی با ایشان قصد کنند
ایشان همه دست یکی دارند و یکدیگر را نصرت کنند و ایشان را بنی لحیان خواندندی پس سالی چند
بحرین همی بوذند و گاه گاه کسی از ایشان بزمین عراق آمدی با جنیت انبار سوی این عرب که از اسیران
بخت النصر بوذند و از ایشان طعام و گندم خریدندی و ببحرین بردندی پس چون ملک اشکانیان
کار رگنار و رسید بجائی قوی بر خواستند از پس ایشان و بملک بنشستند و ایشان را از میان

واشان از نسل عاد بن ارم بوذند بعراق برخواستند بجای اشکانیان ونامهاء ایشان ومقدار ملک
ایشان نگفته است اندرین کتاب زیرا که مدت نبوذ ملک ایشان را وملوک طوایف ایشان را فرمان
نکردند ومیان جنگ افتاد پس چون این عرب که بحرین بوذند این اضطراب بدیذند بزمین عراق طمع
بدیشان افتاد که ملک عراق بر ارمنیان مستقیم نمی باشد وملوک طوایف ایشان را فرمان نمی دادند
آن عرب از بحرین بیامدند وبحیره وانبار بنشستند وملک عراق از دست ارمنیان بیرون کردند
واشان را تباه کردند واین نبطیان را که امروز بر روستاها وسوادها عراق اندر همه از نسل ارمنیان اند
که عرب ملک از ایشان گرفت ایشان اندر آن دیهها پراکندند وکشت وزراعت کردند واز ملک
دست بازداشتند پس اول کسی که از بحرین بعراق آمد از جنس عرب حنفاد النجوی بوذ با همه
گروه خویش واز غطفان بن عمرو وزهیر بن الحرث وصبح بن صبیح با همه عرب که بحرین بوذ بیامدند
وهمه بحیره گرد آمدند واز آنجا بانبار آمدند واین عرب که بانبار بوذند ایشان را یاری کردند تا ملک
از ارمنیان بگرفتند وعرب ملک عراق همه بگرفتند وموصل باجزیره وباعقبه حلوان وتا ری وهمدان و
اصفهان وجبال وقومس وخراسان تا لب جیحون که این همه ملوک طوایف داشتند وایشان از زمین
عجم بوذند وعرب را فرمان نکردند وملک سواد وعراق بدست عرب بماند وهر روزی ایشان را بایکدیگر
جنگ بوذی وکشتن چنانک رسم عرب است ورسم چنین می بوذ تا تبع ملک یمن نامش اسعد و
کنیتش ابوکرب از یمن بیرون آمد با سپاهی بسیار وآهنگ زمین حجاز وعراق کرد وخلقی بسیار
از عرب وحمیر واز اهل یمن واز بنی عدنان واز هر قبیله بر او گرد آمدند وتبع همی ملک حجاز وعراق برگذشت
واز قبیله خلقی بسیار بعراق بماند وبحیره وعراق وهر شهری از عراق تا همه پر از عرب شدند واز هر قبیله
گروهی ملک عرب شدند وملوک طوایف قصد ایشان نکردند وعراق بدست ایشان بماند واز حلوان
ازین سوی بدست ملوک طوایف بگرفت اکنون بدین روزگار که ذکر کرده میشوذ ملک عراق
عرب را بوذ وایشان را بایکدیگر جنگها افتاد بسیار واندرین کتاب نام ملوک عرب وجنگهاء
ایشان نگوییم که میان ایشان چه افتاذه است ونخستین کسی از عرب که بملک بنشست گویند که مالک
بن فهم بوذ بن تیم بن اسد ونشست خویش بحیره کرد وبانبار وبدین دو میان اندر وملوک عراق و
عرب همه مشرک بوذند وملوک شام بوذند وآن روم که بر دین عیسی بوذند وترسایی می کردند
وشریعت انجیل بپای می داشتند وآن ملک چون بمملکت بنشست عمرو بن فهم که برادر وی بوذ
از پس وی بملک بنشست ومالک بت پرستیدن آشکارا کرد وهمه عراق او را اجابت
کردند واز پس عمرو بن فهم خذیمه الابرش بنشست ومدت عمرو ملک مالک وپسران فهم بسیار
نبوذند ومدت عمر ملک خذیمه الابرش بیشتر بوذ وهمه بگویم

فصل در ذکر خبر خذیمه الابرش

چون اما خذیمه الابرش بملک بنشست همه ملوک عرب که در عراق وحجاز وبحرین بوذند او را
او را فرمان کردند مگر ملوک یمن وملوک روم تا بحد شام وملوک طوایف بحد عجم واز همه
ملوک تدبیر او بیشتر بوذ وسبب وهیبت او زیادت واو را اعدا وتباه وجنگها بوذ واز آن جنگها
یکی آن است که از حد بنی آباد بزمینی که آن را جشم آباع فرود آمده بوذ وآنجا نشسته داشتند
هم بحد عراق اندر وآباع مردی بوذ از ملوک عمالیق این جشم از زمین بیرون آورده بوذ
وآنجا دیهها کرده هم از همه وسواد عراق بوذ این جشم آباع وآن مردمان عرب که آنجا بوذند از آباد
بوذ واباد خالان خذیمه بوذند وماذر خذیمه از اباد بوذ وجد مادرش اباد را مهتری بوذ آنجا نام وی
نصر بن ربیعه بن عمرو بن حارث بن سعود بن مالک بن عمان بن نماره بن لخم واین حی لخم معروف
بوذند ببزرگی در عرب وایشان همه اباد که از این جشم بوذ ندیم از حی لخم بوذ این نصر ربیعه را بر
خویشتن مهتر کردند واین نصر را پسری بوذ نام وی عدی بن نصر عدی بوذ که اندر همه عرب وزمین حجاز
وعراق چون او غلامی نبوذ پس خبر او ونیکوی بخذیمه آوردند خذیمه کس فرستاذ بدین حی که این عدی
بن نصر را نزد من فرستید تا من او را نیکو دارم نفرستادند دیگر باره کس فرستاد که میان من وشما
قرابت است از جانب مادر وباد اگر مرا با شما جنگ شوذ دل بر غلامی او را نزد من فرستید ایشان
نفرستادند پس خذیمه سپاه بکشید وجنگ ایشان شد وخذیمه را دو بت بوذ از زر نام یکی
بت صنم وخذیمه ایشان را پرستیدی وچون بجنگ شدی ایشان را با خویشتن ببردی وگفتی تا ظفر
دهند بر دشمن واین خذیمه بر دعوی کاهنی کردی چون برابر حی آباد فرود آمد ولشکرگاه وآن بتان
در خیمه اندر بیاویزد ودو مرد را موکل کرده بوذ که آن بتان را در آن خیمه بر دندی ایشان را بر رخیمه بوذندی
چون سپاه برگرفتندی آن بتان را بر اشتران نهادندی وموکلان گرد اشتران همی رفتندی این
حی اباد را سپاه بسیار نبوذ اندیشه کردند وی برنیایند حیلت کردند ودو تن را از آن خویش
بفرستادند بشب اندر بسوی آن لشکرگاه تا بان آن بتان باهر مردی جنگی برمی بیامدند وآن شب
با موکلان بنشستند ومی خوردند وایشان را مست کردند وآن بتان را بدزدیدند وبقوم خویش
آوردند چون بامداذ بوذ خذیمه خواست که بجنگ رود سوی بتان بخیمه اندر آمد وبتان را نیافت
موکلان را گفت این بتان کجا اند گفتند ندانیم که دوش کجا شدند آن مردمان آباد سوی خذیمه
کس فرستادند که خدایان تو دوش سوی ما آمدند از تو وهمی گویند که تو ستم بسیار کرده
بر خلق وما را همی فرمایند که با تو جنگ کنیم ووعده همی کنند که ما را بر تو ظفر دهند اگر تو با ایشان صلح
کنی وایشان را خواهش کنیم تا با تو آشتی کنند وایشان را باز بتو دهیم خذیمه متحیر شد از فرود
با ایشان صلح کرد وبتان را باز خواستند وایشان وبتان را بازدادند وایشان خواهش کرد وگفت

عرب خزانه

بنو ربیعه

هر چند خواهید از مال من بستانید و این غلام مرا دهید که من خود بطلب این این غلام آمده‌ام
پس به زر غلام را خواهش کرد تا نام شد و گفتند این ملک است و پسر ترا از خدمت ملک ننگ
نباشد و عدی را بستدند و سوی خدیجه فرستادند و خدیجه عدی را بر گرفتند و بسیار باز کرد آنچه
و بجای خویش شد و این عدی را شراب داری خویش داد و هیچ کس نزدیکتر از عدی نبود
پس چون سالی ببوذ خدیجه را خواهری بود رقاش نام و عدی را دوست گرفت و او را بخویشتن خواند
و عدی اجابت نکرد و گفت من با ملک بی‌وفایی نکنم رقاش گفت مرا از ملک بزنی خواه گفت
من نیارم این سخن گفتن او را و بر این حدیث سالی برآمد و هر روزی دوستی رقاش زیادت شدی
یک روز ملک بشراب نشسته بود با ندیمان و عدی ساقی بود و خدیجه عادت آن بود که شراب
با ندیمان بدست خوردی و کم و بیش نخوردی این رقاش بعدی کس فرستاد و او را گفت
ملک را شراب صرف بده و ندیمان را ممزوج وانگه چون مست شوند مرا بزنی از او بخواه چون
بهر ندیمان را گواه کن عدی هم چنین کرد ملک او را بمستی اندر بعدی داد بزنی و ندیمان گواه بوذند
چون ملک مست بخفت رقاش عدی را بنزد خویش برد و با وی بخفت و رقاش از عدی بار گرفت
چون دیگر روز بوذ عدی را بخواند بیامد و ازوی بوی خلوق می‌آمد و عرب را رسم عروسی آن بود
که خلوق بر کردندی ایشان زن عدی را خلوق بر کرد و خدیجه گفت این بوی خلوق چیست عدی گفت
عروسی کردم گفت ترا زن که داد گفت ملک خدیجه دست بر پیشانی زدن گرفت عدی بترسید
و از وی پنهان شد و بر اسب برنشست و سلاح بر گرفت و راه حیره گرفت و بقبیله خویش بازشد
زمانی بگذشت خدیجه دست از پیشانی برگرفت عدی را ندید خواهر را بخواند و گفت شرم نداری که
خود را بغلامی دادی خواهرش گفت تو مرا بدست می‌بنهادی (?) و فرمان بر من تراست و تو مرا بوی دادی
و نپرسیدی و اگر بپرسیدی او را بپسندیدمی مرا با رسم زنان ملک مخالف شد و ملک دانست که او را
گناهی نیست گفت روا است که وی نیز ملک زاده است و مهتر است در قوم خویش از وی عار نیست
پس عدی را طلب کردند نیافتند گفتند بقبیله خویش بازشد ملک آرزوی سخت تر آمد خواست
که کس فرستد و او را طلب کند باز در دلش آمد که آنان را که (?) چون طلب می‌کردم غلامی بوذ مرا اکنون
گفتندی طلب غلامی می‌کند اکنون گویند شوهر خواهر را طلب می‌کند ننگ آمدش از آن حدیث و دست
باز داشت و طلب نکردش و عدی چون بحی خویش بازشد ... ... مرده بود دو سالی چند ببوذ ...
دیگر بروی عاشق شد و عدی سوی آن زن نامی شد برادران آن زن آگاه بشدند و عدی را ...
داشت ... و ... شد ... برادران آن زن برنشستند و بصید شدند و عدی را ... داشتند
تا عدی از پس صیدی بسر کوهی برشد ایشان نگاه او را تیری بزدند و از کوه فرو گشت و پایان کوه

پیش ملک بخفت

پیشا

فروذ

فروذ آمد و گردنش بشکست و بمرد و این رقاش خواهر خدیجه بعد از نه ماه پسری آورد نیکو
روی هم چون پدرش او را عمرو نام کرد چهار ساله او را پیش خدیجه بردند چون پس پیشتر
مادرش او را بیاراست و پیش خدیجه فرستاد چون خدیجه او را بدید خوش شد و خواسته
داد و مهر عدی بروی افگند و او را دوست بود با پسران خویش می‌داشت و هم نیکو دلی اثر
عقل از وی پدید آمد و از زبان وی سخنانی رفتی که امروز همه مثلست بعرب اندر و از
سخنان او یکی اینست که ملک بوقت بهار هر سال بدشت بیرون شدی با خاصگان خویش
و آنجا خیمه زدی و تا گرم نشدی آنجا بوذی و از آن چیزها که بر زمین روید از آن گیاهها و ...
بهاری ... می‌چیدندی و می‌خوردندی پس یک روز ملک بدشت بیرون شد و پسرانش با عمرو
بن عدی برفتند و بهار ... از زمین میکشیدند تا گرد کنند و پیش خدیجه آرند که اعراب می
خوردند هم خام و هم پخته این پسران هر چه بهتر بوذ بخوردندی و آن دیگر بدامن برکردندی و عمرو هیچ
نخوردی و بدامن اندر نهادی چون پیش ملک آوردند و بنهادند هر کسی آن خویش برگرفت
ملک بنگریست هر چه عمرو بن عدی آورده بود بهتر بوذ ملک با وی مزاح کرد ...
گفت ای عمرو چون است که ... تو چیزی بهتر است عمرو گفت هذا جنای و خیاره فیه اذ کل جان یده الی
فیه یعنی اینکه من چیده‌ام زیرا که بهتر است که هر کسی دست بدهن برد و من دست بدهن ننهادم و این
سخن مثل شد اندر عرب و از امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه روایت کنند که بهیت المال در آمد و
مال بسیار دید گرد آمده بوقت خلافت خویش دست بانبار درم و دینار فراز کرد و هیچ
چیز برنداشت و این مثل گفت هذا جنای و خیاره فیه وکل جان یده الی فیه پس دست بانبار درم فراز
کرد و مشتی برگرفت و باز بیفکند هم از آنجا و باز دست بدینار کرد و گفت یا حمراء یا صفراء احمری و ابیضی
غری غیری این سرخک و ای سپیدک چون مرا ... ... پس چون خدیجه از
عمرو بن عدی این سخن بشنید شاد شد از فصاحت وی بفرمود تا از بهر وی طوقی از زر بکردند و ملو
ک عرب را هرگز رسم و آیین طوق داشتن نبوذ ملوک عجم داشتند و اول کسی که او را طوق کردند اندر
عرب عمرو بن عدی بوذ و آن طوق در گردن وی بود و او را عمرو ذو الطوق گفتندی و خدیجه هم چنان او
را گرامی می‌داشت تا ... دیوان او را بربودند ... عمرو را ندیدند خدیجه
تافته شد بسیار و بر نشست گرد جهان او را طلب کرد نیافت و او اندر بادیه بوذ و با وحوش همی
گردید تا مویش دراز شد تا جایگاه در زمین بکشیدی و جامه نبوذ دستش همی رفتی و خویشتن را بموی
بپوشانیدی و ناخنهاش دراز شده بود چون دوازده سال ببوذ از آن دیوانگی بهتر شد و
... بگاه ببادیه اندر براه آمدی و بر سر راه بنشستی چون مردم را بدیدی بگریختی ...

کرد پس دو برادر از زمین شام با عقل و ادب و خدمت ملوک کرده نام ایشان یکی مالک و دیگر
عقیل و این مالک بن کعب القینی از بنی اسد با برادر از قضاء برفتند و بخدمت جذیمه آمدند
و با ایشان یکی زن مغنیه بود چون ایشان بنزدیک جذیمه آمدندی آن زن ایشان را خدمت کردی و
طعام پختی و چون طعام بخوردندی آن زن ایشان را می دادی و ساقی گری کردی و رود زدی و سرود
گفتی و با ایشان جز این زن هیچ کس دیگر نبود چون از طرف شام می آمدند که بعراق آیند که بر
جذیمه و ایشان خبر شنیده بودند که جذیمه را خواهرزاده بود و از دو سال باز گم شده است
نام وی عمرو بن عدی و دیوان او را ببردند و جذیمه او را طلب کرد و نیافت چون ایشان بمنزل
فرود آمدند میان بادیه و آن زن سفره پیش ایشان انداخت و بر سفره یک بره بود بریان کرده
ایشان آنرا میخوردند عمرو از دور پدید آمد با آن موی ها و برهنه بود بترسیدند چون بنزدیک
ایشان رسید سلام جواب دادند و گفتند طعام خور و از آن ناخن دراز گشته و موی ها بالیده او را
کراهیت داشتند و آن زن که ایشان را خدمت می کرد نام او ام عمرو بود از آن بره لختی بکند
و پیش او انداخت چنانک پیش سگان اندازند عمرو آن استخوان بخورد پس دست دراز
کرد و آن گوشت بره گرفت که بخورد و گفت تعطی العبد الکراع فیطمع فی الذراع و این سخن نیز مثل گشت
تا بدین چنین گویند و بپارسی چنین گویند که چون سگ را استخوان دهی بگوشت طمع کند پس زن
خواست که دست وی از طعام کوتاه کند ایشان گفتند بگذار تا بخورد دانستند که با وی عقل است پس
چون طعام بخوردند آن زن می پیش آورد و یکی کاس اندر کرد و مالک را داد عمرو بنداشت
که دیگر او را دهد نداد نه و سیوم کاس مالک را داد عمرو بن عدی این دو بیت شعر گفت
شعر صددت الکاس عنا ام عمرو ✽ وکان الکاس مجراها الیمینا ✽ وما شر الثلثة ام عمرو
بصاحبک الذی لا تصبحینا ✽ گفت ای ام عمرو ازین سه بدترین بودم که نبیذ از من باز
داشتی ایشان گفتند ای جوانمرد تو کیستی و از کجایی گفت ان تنکرونی فانی عمرو بن عدی
ایشان برخاستند و او را در کنار گرفتند و ناخنهاش بچیدند و سرش بشستند و گفتند ما جذیمه
را ازین چیزی بهتر نبریم پس او را پیش جذیمه بردند و رویش سیاه شده بود نشناختش گفت
ندانم که این عمرو است گفتند او بدان حال بود چون وی را بدیدیم گونه روی او ازین بتر بود گفت
او را بسوی خواهر فرستاد و گفت بنگر که این پسر تست مادر نیز او را نشناخت و گفت روزی
چند او را بدارید تا گونه روی وی باز جای آید چون مدت معلوم بگذشت پیش ملک فرستاد
او را بشناخت و شادی کرد و گفت آن طوق که بکودکی وی بود بیاورید چون بیاوردند بگردن
وی اندر افگندند و مادرش آن طوق با خویشتن می داشت و همه جا که بروی بخواستی گریستی

کرد
بجاید
چه باکی برنشانند

آن

آن طوق در پیش خود بنهادی و بگریستی آن طوق بیاوردند و بگردنش اندر نشد عمرو گفت کبر عمرو
عن الطوق و این سخن مثل گشت پس جذیمه مالک و عقیل را گفت هر چه خواهید بر من حکم کنید ایشان
گفتند ما بخدمت ملک آمدیم جذیمه ایشان را ندیم خویش کرد و همه تا وقت مرگ ندیم او بودند
و این خبر معروفست و عرب را اندر ایشان شعرهاست بسیار و بمثل اندر گویند کندمانی جذیمه
قال ابو خراش الهذلی شعر لعمرک ما ملت کبیه طلعتی ✽ وان برای عندها القلیل ✽ الم تعلمی ان
قد تفرق قبلنا ✽ ندیما مالک و عقیل ✽ و ابن نویره چون برادرش را مالک بن نویره بکشتند سی و دو
بیت شعر بگفت و چنین گفت شعر وکنا کندمانی جذیمه حقبة ✽ من الدهر حتی قیل لن یتصدعا ✽ فلما
تفرقنا کانی ومالکا ✽ لطول اجتماع لم نبت لیلة معا ✽ تمام شد حدیث عمرو بن عدی

فصل در ذکر خبر جذیمه و با عمرو بن ظرب ملک جزیره و کشته شدن عمرو بن ظرب و پادشاهی و پادشاهی دختر عمرو بن ظرب از پس او و هلاک کردن او جذیمه را بمکر و حیلت

و گویند اندر عرب ملکی بود
نام او عمرو بن ظرب بن حسان از فرزندان عمالقه و زمین جزیره او را بود میان شام و عراق
از عراق از آن سوی و چون بشام همکنیت هشت شهر یکی موصل خوانند و دیگر حدیثه و دیگر شرقو
و دیگر دخنه و دیگر سامره و میان هر شهری دیهها و روستاهاست و آن همه را جزیره خوانند که از
یک سو دجله می رود و دیگر سوی رود فرات است و این شهرها در میان این دو رود است و این
عمرو بن ظرب سپاه بسیار داشت بیامد که با جذیمه جنگ کند و ملک عراق از وی بستاند جذیمه سپاه
گرد کرد و پیش وی شد و جنگ کرد و عمرو بن ظرب را بکشت و سپاهش هزیمت کرد و
این عمرو را دختری بود زنی بزرگ و خردمند بپر نام او نائله و لقبش او را زبا خواندندی و او را
از بهر آن زبا خواندندی که موی زهارش دراز بودی و مرد را که موی زهار دراز بود از عرب ازب خوانند
بدان سپاه جزیره باز آمد زبا گفتند جذیمه پدرت را بکشت زبا خواسته بیرون کرد و سپاه را
داد و از ایشان بیعت خواست که با جذیمه جنگ شود و خون پدر طلب کند آن سپاه با وی
بیعت کردند و زبا در همه بیعت بداد و او را ملک بنشاندند و او بحیلت آن ملک بگرفت و چهار سال
پادشاهی بود تا مملکت بروی راست شد و از دل سپاه آگاه شد و او را خواهری بود نام او
زینب و هم چون زبا با خود بود و زبا خواهر را گوشکی کرده بود بر لب رود فرات و با وی بودی
تابستان گرد پادشاهی همی گشتی و بزمستان با وی بگوشک با وی بسر بردی چون زبا
کار پادشاهی راست کرد و سپاه گرد کرد و آهنگ جذیمه کرد با خواهر مشورت کرد خواهر
گفت الحرب سجال وعثراتها لا تقال جنگ گاه برین بود و گاه بر آن و هر که بجنگ بیرون
آید و چنین هرگز نه بخیزد و تو زنی و او مرد نظیر نه دیگر تو بود و اگر این ظفر او را بود این مملکت

از دست تو برود و هرگز باز نیاید و زن هرچند ملک و سپاه دارد خون کشته طلب نکند و نتواند کرد
حیلت کن تا مگر بکف او را بچنگ آوری و زبا خواهر نگر کرد و گفت راست میگویی و نصیحت کردی پس
تدبیر جنگ باز داشت و تدبیر مکر ساخت و رسول بجذیمه فرستاد با هدیه‌های بسیار و نامه نوشت
و گفت من بدین ملک از بهر آن دست فراز کردم و درم بنام سپاه بیرا کردم تا ملک از این [illegible]
نرود و زن اگرچه قوی است هم ضعیف است و مردمان از فرمان کردن ننگ دارند اگرچه نیک زیرک
بود او را از مردی چاره نیست که بر سر وی بود و ما را چاره نباشد از آنکه شوی کنیم و این ملک بدیشان
و از این ملکان کس نیست که من تن خویش او را سپارم الا تو زیرا که از همه ملکان زمین کس از
تو بزرگتر نیست و بعقل و مردی و سپاه و خواسته و مملکت بجز و سوی من آی تا من این ملک
بتو سپارم و هر دو مملکت یکی شود و جذیمه چون این نامه برخواند شادی کرد و خواست آمدنش و را
کرد و وی بشهر رقه بود از حد عراق و مر انبار روستاییست از سواد و جذیمه را به انبار کس فرستاد و
همه سپاه از زبا مشایعت عراق گرد کرد که برود و زبا را بزنی کند و ملک وی بگیرد و او را اسپهبدی
بود نام وی قصیر بن سعد هم از بنی لخم بود از قرابت وی و حیف زاده جذیمه بود بزیرکی و بدانایی
از آن جذیمه بندگی کرده بود و این قصیر از آن رستا برد و جذیمه او را زیرک داشتی و با وی مشورت
کردی پس قصیر این حدیث را مخالف شد و گفت این دروغست و بازی گفت رای قاصر تو و غدر
حاضر و این سخن نیز مثل گشت و دیگر گفت رایک فی الکن لا فی الضح تفسیر گفت تدبیر تو بخانه بکار
آید نه اندر آفتاب پس همه مردمان قصیر را مخالف شدند و گفتند ایها الملک [illegible]
کاریست که بنه و جفت و طاق نیست و این مثل نیز شد اندر عرب جذیمه مر عمرو را گفت تو چه
وی همچون دیگر مردمان گفت بباید شدن جذیمه گفت سپاه اندر بادیه بسیار است و چون ما
بپیشد همه سپاه من آید قصیر گفت که از زن غدر باشد و خود را بدست وی اندر منه و او را کس
فرست اگر ترا خواهد بسوی تو آید و رسولان زبا گفتند هرگز رسم نیست که زن بسوی مرد آید جذیمه گفت
لایطاع لقصیر امر هرگز کوتاه بود فرمان او نبرد و این نیز اندر عرب مثل شد پس جذیمه عمرو بن عدی
را بخواند و همه این خانه و کار خاصه و کار عیال به وی سپرد و مردی بود اندر سپاه او نام او عمرو
بن عبد الجن الجرمی سرهنگی مردانه بود و سپاه را جذیمه بدو سپرد و او را سپاه سالار کرد
و خود با خاصگیان خویشتن برفت و قصیر با خویش ببرد از شهر و عرب بمثل اندر گویند ببقه ابرم الامر
و نهشل بن حری بن ضمره التیمی شعری گوید اندر کسی که فرمان او نکرد تا باز پس آمدش و کار از
دست وی گذشته بود شعر ومولی عصانی واستبد برایه ▪ کما لم یطع بالبقتین قصیر
فلما ابتداعت امری وامره ▪ وولت باعجاز الامور صدور ▪ تمنی جلیلی ان یکون اطاعنی

وقد جربت بعد الامر امری ▪ و جذیمه برفت تا از حد عراق بیرون شد پس تا لب رود
فرات همی رفت و بمجرحیه اندر تا شد و جذیمه بسیار لشکر زد و بشتاب شد قصیر را گفت
چه گفتی بر قصد کردن رای تو چه دست بازداشتی پس دیگر منزل آمدند رسولان زبا با هدیه
با هدیه‌های بسیار زبا جذیمه قصیر را گفت چه چیز گفتی گفت خطب یسیر فی خطب کبیر از کار بزرگ که خوار
نزدیک این هدیه اندر خطر وی اندکیست و این نیز مثل شد و رسولان زبا جذیمه را گفتند که ملکه
زبا فرموده که همه سپاه خویش ملک بتو آید چون بمنزل فرود آمدند جذیمه قصیر را گفت اند
و گفت مرا دل همی زند و ترسم که رای تو راست شود و کار از دست رفت اکنون چه حیلت ماند اشیا
قصیر گفت فردا چون سپاه پیش تو آیند اگر پیش تو فرود آیند و زمین را بوسه دهند و بنماز تو برند
بدانکه کار نیکوست و اگر سپاه گرد تو اندر آیند بدانکه کار تو نیکو نباشد جذیمه گفت اگر نه
نیکو بود چکنم و مر جذیمه را اسبی بود نام او عصا و اندر همه عرب هیچ اسب با رفتار او نداشتی و آن
اسب حیلت او همی بردند قصیر گفت اگر سپاه گرد تو آیند و ترا درمیان گیرند عصا را بخواه
و برنشین و تازیانه بزن و از میان بیرون رو و او ترا ببرد و هیچ اسب ترا اندر نیابد و ترا
برهاند و هم بدان تدبیر بودند و دیگر روز برنشست و برآمد که بشهر زبا اندر آید چون لختی برفت
سپاه بسیار از دور بدید آمد چون فراز آمدند پیش او فرود نیامدند و پیش وی سجود نکردند
و باری لختی براندند پس از دست راست و چپ پراکندند و پیش و پس او اندر گرفتند
جذیمه دانست که کار نه نیکوست عصا پیش خواست تا برنشیند ایشان نام آن اسب شنیده
بودند گفتند نباید بدو اسب نشست قصیر بدید که او را از اسب بازداشتند دانست که وی اندر
ماند بایستاد تا جذیمه اندر گذشت پس بر آن عصا برنشست و تازیانه بزد و از میان ایشان بیرون
رفت و روی باز پس کرد و هیچ کس از پس وی نشد گفت الشر خیر علی ما طرا العصا جوادا
بیک هشیاری کرده برنشست اسب و قصیر اسب براند و از میان سپاه برفت و جذیمه چون
دانست که اندر ماند و قصیر برست گفت مثل خیر ما یجری به العصا و این نیز مثل گشت پس چون قصیر
فراز آمد و از اسب فرود آمد در ساعت اسب بمرد و بکسته بود اندر راندن و آن دریه
را امروز برج العصا خوانند پس جذیمه برفت و آن سپاه گرد وی آمدند و جذیمه را [illegible]
بود از بهر آن او را ابریشم کشیدی و زبا روی زبار او داد بود تا فی جاتک موی ست زبا جذیمه
را پیش خود بار داد جذیمه پیش وی بایستاد زبا گفت سوی من بچه کار آمدی جذیمه گفت
بدین که زبا شلوار فرود کرد و موی زهار داد او را بنمود و گفت این کس که موی زهار دارد کس جنبی بود
او را عروسی کند با این کس که سر دو دوی او جون تو بود او را بدامادی خواست و من تدابیر از گرانه

تا خون تو از بهر خویش قصاص کنم و بفرمود تا او را بکشتند و ملوک را که در آن نزدیکی از حرمت
ملوک اندکی بچکد اندر طشت شد و زبا فرمود تا نطعی بیاوردند و رگ هر دو دست بزد و پیش
طشت در پیش گاه داشتند تا خون وی اندر آنجا می شد چون دستهاش سست شد خون
بیرون دوید زبا گفت لا تضیعوا دم الملک فان دم الملک لا یضیع خون ملک ضایع مکنید که خون
ملک ضایع نشود جذیمه گفت دعوا دما ضیعه اهله و این سخن نیز مثل شد و این آخر سخن بود که جذیمه گفت
و هلاک شد پس زبا آن طشت خون پیش خود آورد و پنبه زد بسیار طلب کرد و اندر آن طشت
افکند تا آن پنبه همه خون برگرفت و آن را خشک کرد و در صندوق اندر نهاد و می داشت و می گفت این
قصاص خون پدر منست و خبر کشتن جذیمه برسید بدان دیه که وی بود از آن دیه برفت و بعراق
شد سوی عمرو بن عدی و عمرو بن عبد الجن و ایشان بحیره بودند و ایشان را خبر شد جذیمه بداد پس
ایشان سپاه بیرون نشستند همی سوی عمرو بن عبد الجن رفتند خواست میان ایشان هر دو و حرب خواستند
کردن که چون قصیر میان ایشان صلح کرد میان ایشان و عبد الجن ملک بهم و بن عدی داد و خود مطیع عمرو بن
ایشان او قصیر بعمرو بن عدی گفت من نبیندم تا خون خال خود از زبا طلب کنی فصل در ذکر
خبر عمرو بن عدی در پادشاهی و خون خواستن او از زبا بجهت جذیمه پس خبر بزبا رسید که عمرو
بن عدی بملک اندر نشست و سپاه او را بیعت کردند دانست که خون بازخواهد خواست سخت غمناک
شد زبا را یکی کاهن بود که او را خبر آخر کار گفتی او را گفته بود که هلاک تو بر دست غلامی بود نام او
عمرو و ملک زاده بود و ملک تو بوی بازشود و او ترا بکشد تا تو خود را بکشی زبا خویشتن
را بر حذر داشت و نشست خویش بکوشک فراهم کرد و دیگر شهر بشهر شد و مردی را که صورتها نقش
کردی او را خواسته بسیار داد و گفت بدر عمرو بن عدی رو و جامه مان او دوستی کن و او را صورتها نقش
کن تا بدانند که تو نقاشی پس عمرو بن عدی را ببین و صورت او و نقش کن بجای عدی نشسته و ایستاده
و با جامه تابستان و زمستان پس آن صورتها نزد من آر و تا اگر روزی او را ببینم نا شناخته آورده
من او را بشناسم نقاش به عمرو بن عدی رفت و یک سال ببود تا او را بهر حال بدید و نقش
کرد و صورتها آن جمله نقش نزد زبا آورد و زبا بفرمود تا از بهر او اندران شارستان که بود بزمین
راهی کردند تا اندرون حصار تا اگر روزی کاری افتد با اندران کوشک حالی واقع شود او خود
بدان راه بیرون افکند و بحصار اندر شود چون سالی برآمد قصیر عمرو را گفت خون خال را طلب
کن و ضایع مکن که وی بخاندان ملکی بود که خون وی ضایع کنید گفت چگونه کنیم و ابها امنع من عقاب
الجو گفت زبا از من دورتر است از عقاب اندر هوا و این سخن نیز اندر عرب مثل گشت پس
قصیر گفت بینی من بردار و برپشت من تازیانه زن و مرا با وی دست باز دار عمرو گفت من هرگز کنم و تو او

من بجای او در زبا نیستی گفت المثل خل عنی اذا و خلاک ذم دعنی دست از من بازدار و
هر چه خواهم کنم و هیچ عیب نیست و این سخن نیز مثل شد پس عمرو قصیر را گفت هر چه خواهی کن
قصیر بینی خویش ببرید و بپشت خویش تازیانه زد و گفت لا مر ما جدع انفه قصیر بینی
خویشتن کاری را ببرید و این سخن نیز مثل شد و عرب سخن بسیار بکشند و ملتمس نیز چنین گفت
شعر و من طلب الاوتار ما جدع انفه قصیر و خاض الموت بالسیف بیهس پس قصیر او را
باذ و با کرد تا بینی اش بهتر شد برخاست و از عراق بیرون آمد برهنه تا بجزیره شد بدر زبا زبا را گفتند
قصیر آمده است و سر و پا برهنه و جامه دریده و بینی بریده و تازیانه زده زبا او را باز دادند و گفت
ای قصیر ترا چه حالتست گفت مرا عمرو بن عدی چنین کرد و گفت تو خال مرا بزینی و تو هلاک کردی
و مرا [illegible] کرد و باز داشت و اکنون من از زندان او بگریختم و سوی تو آمدم دانستم
که من بیش هیچ ملک خدمت نکنم که برو ی عمرو سخت تر آید از آنکه بر تو زبا او را نیکو بها کرد و خرج
و عطا کرد و وی را بپذیرفت و خواسته بسیار او را داد و هر روزی او را نیکوتر داشتی و [illegible] نبود
و زبا بدانست که وی عاقلست و با رای و تدبیر اندر کارها با وی مشورت کردی و قصیر او را نصیحت
کردی تا زبا را دل بر وی ایمن شد راز او را از جمله وزیران می داشت تا سالی برآمد و دل
باکنند زبا بر وی پاره امید یک روز نشسته بود جامها عراق و بر او ی عرضه می کردند اینجا جامه بخرند
اندر اینست و قصیر گفت ای ملکه این جنس جامه در عراق بسیارست و کس ملکه را جهازی کند
چیزی که از جزیره خیزد مرا بعراق برم و به بازرگانی بزینها عراق برم جامه کس ندانند و یا رنگها
همی باشم تا از بهر تو جامه که از عراق خیزد از هر طرفی بخرم و نزد تو آورم جنانک بدو حاکم که آنجا
را خواسته بسیار آورم قصیر از زمین از آنجا چیزی هر چه دانست بخرید و نزد کاروان ستد
او را داد قصیر آن کاروان بسوی عراق آورد و آن متاع هر چه داشت بفروخت و آنچه
بایست از ظرایف بخرید و شب پنهان اندر سوی عمرو بن عدی شد و او را خبر کرد و از وی
بسی ظرایف بگرفت و برخاست و بنزدیک زبا باز آمد و آن وقت که او از نزد زبا رفته بود
خواهر زبا مر زبا را ملامت کرده گفت این خواسته که بدین مرد دادی تلف کردی و این مرد
هرگز بر تو نیاید زبا گفت اگر باز آید و وفا کند و اگر باز نگیرد اکنون بوی رسید از بهر من که چنین وی
بینی بریده و بر پشت تازیانه زده اند و این خدمت که ما کرد این خواسته که بوی رسید آن
در راه سزاست او را با ذوجون قصیر باز شد زبا شاد شد و آن جامها و ظرایفها همه بستد
رایحه او را باید برداشت و دیگر قصیر را گفت بفروش قصیر آن باقی را بفروخت و بسیار مال
سود کرد و سال دیگر هم چنین کرد و سال دیگر پس سال چهارم قصیر را با هزار اشتر فروش

قصیر را از قصیر گفت این جوالها و غرارها باید از موی بافته بزرگ تا در وی بار بسیار رود و
اشتران را آسان بود بردن و تا بهر جفت غرارها بافته بزرگ و محکم با جرس از چرم بن ان بیب
رحمة الله علیها روایت کنند که اول کسی که اندر جهان غراره کرد قصیر بود و بهزار اشتر بار کرد و
ببرد و بعراق باز شد و عمرو بن عدی را گفت اگر خال را طلب خواهی کردن این زمان کن و اگر نه هرگز
نتوانی کردن گفت چگونه گفت بهر غراره مردی نشان با سلاح تمام تا دو هزار مرد بر اشتران برگیریم
و ببریم و بحصار اندر شویم لشکر از غرارها بیرون کنیم بگوییم تا بجوشیم و شمشیر اندر نهیم و هرکس از ایشان
که ببینیم بکشیم و او را یکی راهست در زیر زمین که بحصار اندر رفته راه داده تا بر آن راه نشان نگاه
زبا باید که از آن راه بگریزد تو او را بکشی عمرو بن عدی گفت روا است و همچنان کردند و بهر غراره مردی
را بنشاندند و روان کردند تا بشهر زبا رسیدند قصیر نزدیک زبا شد و او را بشارت داد که اسبان
بارها آوردم زبا از شادی برنشست و از شهر بیرون آمد تا کاروان ببیند چون دید آن اشتران که گران
همی روند از گرانی مردم و سلاح زبا گفت شعر ما للجمال مشیها وئیدا أجندلا یحملن ام حدیدا
ام حجرا او صخرا او صرفانا باردا شدیدا ام الرجال کنا قعودا ام الرجال فی المسح سودا
پس چون زبا بشهر اندر آمد زبا پیش بود و در دروازه نبطی چون آخر اشتران بگذشت چوب بر غراره زد
بر پهلوی آن مرد آمد که اندر غراره بود بادی از آن مرد رها شد زبا گفت بار با سکت
پس چون بمیان شهر اندر آمدند و اشتران بخوابانیدند یکبار آن مردان بجوشیدند و از غرارها بیرون آمدند
و شمشیر اندر نهادند و کشتن اندر گرفتند و قصیر عمرو بن عدی را بر آن راه رهنمودی کرده بود و گفت
واقف باش که البته زبا بیاید و بدان راه بیرون خواهد شد تا تو او را بکشی چون زبا دهشت
بدید بیامد و بدان راه آمد عمرو دید ایستاده آنجا با شمشیر زبا او را بشناخت بدان صورت که نقاش
آورده بود و بدست زبا انگشتری بود زهر زیر نگین او آن انگشتری را بخایید و زهر بخورد و گفت
بیدی لا بید کی و زهر بجگرش فرو شد و بمرد و عمرو فراز رسید و تمام بکشتش و ملک بگرفت و خواسته
زبا همه برداشت و سپاهش با عمرو بن عدی بیعت کردند و عرب او را فرمان بردار شدند و صد
و پنجاه سال بملک اندر بزیست پس بمرد و ملک بدست فرزندش بماند و عراق و جزیره
و بادیه و حجاز بفرزندان او همی شد چند سال دیگر و ایشان را ملوک آل نصر خواندندی تا اردشیر
بابکان بیرون آمد و ملوک طوایف را قهر کرد و زمین عجم و خراسان از ایشان بستد و ایشان را بزمین حجاز و
بحرین فرستاد و ایشان آنجا بطاعت ملوک عجم اندر بودند و همه عرب بطاعت ملوک عجم اندر بودند
و بعضی از یمن و شام نیز بدست رومیان همی بود و ملوک آل نصر از پس اردشیر سالها بماندند
زیرا که اردشیر چون ایشان را بزمین بحرین و حجاز و بادیه بداد یک فرزند آل نصر را بر همه عرب ملک

کرد

کرد و زشت ملوک بجزیره بود و ملکشان از جزیره بود از سوی بادیه و زشت ملوک عجم بدین بود و ملک
ایشان زمین عراق و جزیره و ری و جبال و خراسان تا لب جیحون بود ملوک عجم که از پس اردشیر
بودند همچنان کردند آن زمینها بحرین و بادیه و حجاز بعرب گذاشتندی و یکی از فرزندان عمرو بن عدی
را ایشان ملک کردندی و آخر ایشان نعمان بن منذر بود که پرویز بن هرمز او را بکشت و نسب
او نعمان بن منذر بن نعمان بن عمرو بن عدی بن ربیعة بن نصر بود و جذیمه خال عدی و خواهرزاده جذیمه
و خواهرزاده وی عمرو بن عدی اندر وقت ملوک طوایف بود و اندر آن روزگار حدیثها رفته
بود و عجایب هم بعراق و هم بشام زیرا که ایشان چهارصد سال راه بماندند از وقت اسکندر تا
وقت اردشیر بابک یکی از آن حدیث این بود و دیگر اخبار طسم و جدیس که ملک یمن
حسان بن تبع بر ایشان تاختن آورد و ایشان همه نابود شدند و این بدان وقت بود که جذیمه ملک
بود

فصل در ذکر خبر طسم و جدیس و واقعه ایشان و حدیث حسان بن تبع

طسم و جدیس
دو قبیله بودند از عرب همه بوقت جذیمه و از دست وی بر ایشان ملکی بود نام وی عملوق
و او از طسم بود و مردی ستمکاره بود و کارش بپیدایی بدان رسید که گفته هیچ کس
با او که دختر دوشیزه بشوهر دهد از قبیله جدیس تا نخست بمن نیاید تا دوشیزگی او بستانم
و مردم از دست وی بجان رسیده بودند چون روزگاری برآمد یکی مردی بود نام او اسود بن
عفار و مهتر جدیس بود و مهتران را گرد کرد و بر آن راه در سر و نهان گفت که ما بدین محنت
و عذاب اندریم و سگان بدین حال اندر صبر نکنند و من از شما یاری خواهم تا ازین ننگ برهیم
همه قبیله گفتند چه فرمایی گفت من ملک را با همه مهتران طسم مهمانی کنم هر مردی از شما دو مردار
و هر کس از شما بیاید با شمشیر و آن شمشیر زیر بساط و ذیل اندر نهان کنید و ایشان بی سلاح آیند
و چون از در درآیند شما شمشیرها برکشید و من ملک را بکشم و شما هر یکی مردی را بکشید چون مهتران را
بکشیم دیگران را چه خطر بود گفتند فرمان برداریم پس آن ملک را مهمان کرد و ملک را و مهتران را
بکشتند یکی مرد از طسم بجست نام او ریاح بن مره و برفت و پیش حسان بن تبع شد که ملک
یمن بود از تبعان که ملوک یمن بودند و ریاح او را آگاه کرد که قبیله جدیس چه کردند حسان بن تبع
سپاه برگرفت و قصد قبیله جدیس کرد و چون به سه روزه راه رسید ریاح او را گفت که مرا خواهری
است اندر قبیله جدیس شوی دارد و بجهان اندر نیست کسی تیز چشم تر از وی و از سه روزه راه ببیند
و نامش یمامه است و او را زرقاء الیمامه خوانند و که به چشم است و بعرب اندر معروف
بفرمای سپاه را تا هر یکی درختی برکنند و پیش خویش می برند تا چون او بنگرد درختان بیند همچنان
کردند ایشان را کشته برنهاده رود و بنگر تا چه می گفت می بینم که درختان همی روند صورت این ناصواب

درخت رفتن ایشان را چون ایشان مردم او را استوار نداشته دیگر روز گفتند بنگر تا چه بینی گفت
مردی بینم انبس درختی با رگوشت از استخوان همی کند و همی خورد و نعلینی دریده در دست
دارد و همی رود و آن درخت همی رود گفتند چیزی نیست او را استوار نداشتند تا حسان بن
تبع بناگاهی رسید و ایشان را بکشت و یمامه را کور کرد و این زرقا الیمامه بنت مره بوذ او را بگرفتند خراب
و حسان او را پیش خواند و گفت چه حیلت است که چشم تو چنان روشنی است گفت هرگز
نخفتم شب که سرمه بچشم اندر نکردم حسان بفرموذ تا چشمهاش بکندند و در چشمهاء او
یافتند رگها سیاه با سرمه پیوسته و از آن سرمه سیاه بشده پس حسان همین بازگشت
و قدیمه آگاهی شد سپاهی از عراق در عقب او فرستاد و بوی رسیدند و جنگ کردند
سپاه قدیمه را هزیمت کردند و خوذ برفتند و حسان ملکی بوذ از ملوک تبابعه ملک یمن و پسر
تبع بن تبع بن اسعد بوذ و پدرش را تبع الاکبر خواندندی و این حسان را نیز پسری بوذ تبع
نام و ملک یمن بوذ و او را تبع الاصغر خواندندی و این آن بوذ که با سپاه بجله آمد بوقت حج و بمکه
اندر غارت میان دو کوه اندر وفات و آنرا شعب المطابخ خوانند زیرا که او مطبخهاء
خویش بفرموذ تا آنجا بنهادند و همه اهل موسم را طعام داذ آن سال و کعبه را یک دست جامه
جامه بپوشانید از کسوة تن خویش جامهاء گرانقیمت آن کس ندانست الا خدای عز و جل و
کسی خدای جامه ندیده بوذ و اهل یثرب بیامدند او را و خروج و گله کردند از جهودان خیبر و فدک
و قریظه که این جهودان بیامدند از شام گریخته و پیش ما فروذ آمدند و میان ما ایمن شدند
اکنون بر ما ستم همی کنند وی سپاه از مکه بکشید و روی بیثرب نهاذ سوی مدینه تا نزدیک
بمنزلی فروذ آمده بوذ و آنجا سپاه فرستاذ تا از جهودان بسیار بکشتند و او بمکه باز گشت و سوی
یمن شد و او بوذ که سپاه بحبش فرستاذ تا غارت و قتل کردند و از یکسوی پسر خویش بهند
فرستاد و بسیار کشتن کرد و از دیگر سوی سپهبدی بفرستاذ نام او شمر و بلقب او را ذو الجناح
خواندندی از بهر آنکه چون او را بجنگ فرستادندی چنان رفتی که گفتی پر دارد و بخراسان
آمد و از آنجا آهنگ ترکستان کرد که زمین ترک شوذ بچینستان تا این شهر که ترکان
بوذ پارکند سمر بسمرقند آمد و آن وقت سمرقند از چینستان داشتندی و سمرقند را
حصاری بوذ استوار آن حصار را بکند و بسیار بکشت و شهر ویران کرد و بنام خویش کرد
و پیش از آن نامی دیگرش بوذ پس مردمان شهر آباذان کردند و آن را بنام وی سمرکند
نام کردند و کند بزبان ترکی شهر بوذ و چون بعربی کردند سمرقند گفتند پس سمر از آنجا
شد با سپاه خویش و با حسان بن تبع گرد آمدند و بطرف چینستان کشتن و غارت

کردند

کردند و از آن جانب خواسته بسیار آوردند و باز بولایت شدند و این همه واقعات بوقت
ملوک طوایف بوذ **فصل در ذکر خبر اصحاب الکهف و ملک دقیانوس** و از عجایبها که بروزگار
ملوک طوایف بوذ یکی حدیث اصحاب الکهف که خدای تعالی بقرآن اندر یاد کرد **ام حسبت**
ان اصحاب الکهف والرقیم و این اصحاب الکهف مردمانی بوذند بشهر از شهرهای شام
و ملک آن شهر بت پرست بوذ با مردمان آن شهر و ایشان را که اصحاب الکهف بوذند خدای
عز و جل راه نموذ و آن ملک را نام دقیانوس بوذ از ملک یونانیان بوذ از پس ذو القرنین
تا به و میان افتاذ ایشان از میان همه مسلمان شدند و خدای را بشناختند و پنهان می بوذند
پس خبر ایشان به دقیانوس گفتند دقیانوس ایشان را بخواند و گفت شما کرا پرستید ایشان
کیش خویش پیش دقیانوس آشکارا کردند و خدای تعالی دل ایشان نگاه داشت تا نترسید
گفتند خدای ما خدای زمینها و آسمانهاست و ما بجز او خدای را نخوانیم و ندانیم و اگر جز این گوییم باطلست
خدای عز و جل فرموذ **و ربطنا علی قلوبهم اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات والارض** و ربطنا
یعنی سخت کردیم علی قلوبهم اذ قاموا یعنی علی ارجلهم لقد قلنا اذا شططا یعنی جورا و باطلا **هؤلاء قومنا اتخذوا**
من دونه آلهة لولا یاتون علیهم بسلطان بین ملک را گفته که این قوم که غیر خدای ما همی پرستند
چرا حجتی نیارند و کیست ستمکاره‌تر از آنکه بر خدای دروغ گوید و ایشان را بروی زمین بیفر
راند و ملک را یکی قاضی بوذ از یونانیان و بسه او اندر اسلام آمده بوذ و ملک قاضی را
گفت چه بینی ایشان را و چه کنیم ایشان را گفت این همه ملک زادگانند و ملک زادگان و مهتر زادگان
بکشتن اندر ایشان را شتاب مکن ایشان را مهلت ده تا مگر پشیمان شوند و باز حق آیند
ملک ایشان را بند داذ و زمان داذ و باز گشتند و خدای تعالی ایشان را بقرآن اندر جوانمرد خواند
اذ اوی الفتیة الی الکهف و دیگر گفت **انهم فتیة آمنوا بربهم وزدناهم هدی** ایشان جوان
مردان بوذند که بخدای بگرویدند بی آنکه کسی ایشان را بخدای خوانده و راه نموذی و ایشان خدا
بشناختند و اندرین باب سخن بسیار است و لیکن دراز شوذ از گفتن و مفسران چنین گفتند که
خدای تعالی کسی را جوانمرد نخواند مگر دو تن را یکی ابراهیم و دیگر اصحاب کهف را ابراهیم گفت **قالوا**
سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم و اصحاب الکهف را گفت **انهم فتیة آمنوا بربهم** پس
چون شب اندر آمد ایشان بترسیدند که ملک ایشان را بکشد و ایشان شش تن بوذند و پنهانی
از شهر بیرون شدند و بنزدیک شهر کوهی بوذ نام آن کوه بنجلوس و نام آن شش تن
این بوذ اول مکسلمینا و او مهتر ایشان بوذ و دوم مجسلمینا سیوم یملیخا چهارم مرطونس
و برادرش دیگر قرطیس پنجم سرطوس و برادرش دیگر زینونس ششم سروش پس

پس روی بنهادند و بپهلوی کوهی بزرگ شبانی یافتند با گوسفندان نام او و تیمرش
او را کفتند در کجایی هست ما را اینجا پنهان شویم روزی چند شبان کفت شما چه مردانید کفتند ما
داریم خلاف دین دقیانوس و مردم شهر و خدای را پرستیم و از بیم تباهی ایشان و از بیم کریخته
ایم از بیم جان و کفت خدای شما کیست و دین شما چیست ایشان دین خویش بر وی عرضه کردند شبان
ایشان را بپذیرفت و کفت من نیز با شما بیایم کفتند روا است پس شبان کفت بیایید که جایی نیکو هست و آن را دیدا
هست سنگ و اندرونش فراخ و من کرشبانم چون شبی تاریک بوذ و باران و سرما خیزد از
بیم تلف کوسفند بدرون غار برم پس شبان کوسفندان را بکذاشت و با ایشان برفت و ایشان
شبان را کفتند که این سگ باز کردان که سگ چون کرسنه شوذ بانگ کند مردمان آگاه شوند
شبان هرچند آن سگ می زد آن سگ باز نمی کشت و بزبان فصیح ایشان را دعا آمد و کفت چرا
چه میزنید که من نیز آن خدای را پرستم که شما کرویده اید و آن سگ شبانی بوذ و آیتی بوذ از خدای عز و جل پس
و بنهادند اندر شدند غاری دیدند فراخ بزرگ وهم فی فجوة منه درانجا شدند و بخفتند و سگ در آن آمد
و دستها در پیش دراز کرد و دهن بر سر دست نهاذ چنانک عادت سگ باشد وکلبهم
باسط ذراعیه بالوصید والوصید اسم الغاری وقیل اسم الجبل الذی فیه کان غاری پس خدای خواب
بر ایشان افکند و بخواب اندر جان از ایشان بستد و جان نیز از سگ جدا شد و دیگر روز ملک ایشان
طلب کرد و نشان کفتند از این شهر برفتند بطلب از پس ایشان کس فرستاد هر سوی و ایشان
را طلب کردند و نیافتند و دست از طلب باز داشتند و ایشان سیصد و نه سال بر آن جای
بماندند و خدای هر هفته فرشته را بفرستادی از این پهلوی بدان پهلوی می کردانید تا زمین کوشت
ایشان را نخورد و اندامشان نریزد چنانک کفت ونقلبهم ذات الیمین وذات الشمال و چون آفتاب
از مشرق بر آمدی از دست راست کهف رفتی و چون فرو رفتی از دست چپ کهف رفتی
وتری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین واذا غربت تقرضهم ذات الشمال و در
کهف سوی ناحیت شمال بوذ و در چنین بوذ که بر آمدن خورشید بر دست راست بوذ و فرو شدن
از دست چپ کهف و باد شمال و هوا اندر روی ایشان میزد و ایشان تا بدین سیصد و
سال در این غار بوذند و دقیانوس و ملکان دیگر آمدند بشام از یونانیان و باز ملک از دست
ایشان بشد و بدست رومیان افتاد نخستین ملک روم شام بکرفت و عیسی علیه السلام آن زمان
بیرون آمد و حدیث اصحاب الکهف را بنی اسرائیل را بکفت و کفت باز زنده بشوند و خلق
ایشان را ببینند و باز بمیرند تا خلق را بدید آید و هرکه بیک است اندر بعث که خدای مرده زنده
کند پس یک تن زنده شدند وقت نماز پیشین که آفتاب درکذشته بوذ نام او تملیخا الکه

ملک

چند انبان ایشان را آواز کرد و ایشان زنده شدند آن سگ نیز زنده شد چنانک از خواب خیزد
قال قایل منهم کم لبثتم از ایشان یکی کفت چند بوذ که ما اینجاییم کفتند لبثنا یوما او بعض یوم چون آفتاب
نیم روز دیدند او بعض یوم یا روزی یا بعض روزی بدان کشتند که روشن سپیده دم بکهف اندر
آمدند و بخفتند پس کفتند ربکم اعلم بما لبثتم خدای داند که ما اینجا چند بوذیم و با ایشان چند درم بوذ بمهر
دقیانوس و آن بزرگتر از آن درمها بوذ که درین ایام بوذ فابعثوا احدکم بورقکم هذه الی المدینة
کفتند یکی را با این درم بشهر فرستید تا طعام پاکتر کجا بیند شما را بیاورد تا زاد برکیریم و امشب بجایی
دیکر شویم ولا یشعرن بکم احدا و کس را ازین حدیث شما آگاه نکند بملیخا چون بملیخا بشهر اندر
آمد نشانها و بازارها و شهر همی نشناخت و مردمان را دید که نماز همی کردند عجب آمدش کفت
یک روز این همه خلق چنین شدند بنزدیک نانوا شد و آن درم بیرون کرد آن درم بزرگ
بوذ نانوا از عجب آن زمانی فرو ماند و کفت این درم از کجا آوردی کفت این درم ازین شهر
از مهر این ملک نانوا کفت بدین شهر اندر این درم نیست و این ملک ما چنین درم نزد و شما را همانا
یا بانی ایذ مکر کنجی یافته اید از درمها آن پیشینیان بملیخا کفت ای مرد من این درم دی روز ازین شهر
بیرون بردم از مهر دقیانوس نان و امروز خام بوذ و دقیانوس نشناخت کفت من این که
ندانم که تو همی کوئی کفت ملک ما فلان است کفت چه دین دارد کفت چه دین دارد و کرامت شد
اندرین حدیث بوذ که یکی از سرهنکان ملک آمد و سخن ایشان بشنید و بملیخا را نزد ملک برد
ملک قصه او بشنید و آن درم بدید و بدانست که او اصحاب الکهف است که در انجیل قصه
ایشان خوانده بوذند علما و خوانده کان انجیل کرد کرده تا آن قصه از بملیخا بشنیدند و کفت من
و یاران من دی روز ازین شهر بیرون رفتیم از بیم دقیانوس و از وی بکریختیم و بفلان کوه بغاره
اندر شدیم و امروز من برخاستم و بیامدم که بدین درم ایشان را طعام خرم و زاد برکیریم و با
برویم آن انجیل خوانان بدانستند که ایشان اصحاب الکهف اند پس ملک بملیخا را کفت ای جوانمرد
بشنو تا ترا بکویم که دقیانوس بمرد از روزکار او تا امروز سیصد و نه سالست خدای عز و جل
پیغمبری را فرستاد نام او عیسی با کتاب خویش از آسمان و قصه شما اندر انجیل پدید است و ما
خدای را پرستیم و بدین عیسی اندریم و شما را همی جستیم و چشم همی داشتیم تا کی بیرون آیید از کهف
اکنون یاران تو کجا اند بملیخا کفت بکهف اندرند ملک برنشست با همه لشکر و پیرو و برنشست
و با بملیخا همی آمد تا در کهف رسید ملک بملیخا را کفت ایشان خبر این جهان ندارند بندارند که دقیانوس
هنوز زنده است و آمده تا ایشان را هلاک کند دستوری ترا است تا اول در آیی و ایشان را خبر دهی
تا خوش دل شوند و بیرون آیند ملک بملیخا را بکوه فرستاد و ملک و مردمان همی دیدند پس یاران:

بفرستاذند

یملیخا را کشتند چه جزا است یملیخا جز این جهان را و مرد قیانوس و خروج یملیخا بگفت و یملیخا بیستاد و
بود و یاران و سگ نیز بخفتند و بمردند و ملک بر در کهف بماند و شب فراز آمد و ملک هم
آنجا بماند چون روز شد یملیخا بیرون نیامد ملک گفت بنا سازند و بشوید تا هیچ کس بنا ماند
زیارت آمدندی از بهر آن غار و ندانستند که چند تن بودند ابنوا علیهم بنیانا ... مردمان
بدانند که این کهف ایشان است و ایشان ... وقت ... کهف اندر شده اند و چند سال بماندند
و بهر کدام ملک بیرون آمدند و آنک خدای تعالی فرمود ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم
رقیم آن نوشته است که نام ایشان بنوشتند و همه اهل اخبار و مفسران متفقند که ایشان هفت تن بودند
و هشتم سگ بود جز و دیگر از کتاب را خبر آنست که مجاهد و عکرمه از ابن عباس روایت کنند که ابن عباس
گفت من از آن قلیل ام الذی استثناه الله فی عدد اصحاب الکهف فقال ما یعلمهم الا قلیل سألت رسول الله
صلی الله علیه وسلم عن عددهم فقال کانوا سبعة نفر و ... آن دلیل که در قرآنست ثلثة رابعهم کلبهم و
سادسهم کلبهم و معنی او اندر لغت عرب ابتدا بود و ... بسیار است و لیکن یکی از
معنی آن نزد اهل لغت ابتدا بود والله اعلم فصل در ذکر خبر یونس بن متی علیه السلام و از عجایب
که بروقت ملوک طوایف بود یکی دیگر حدیث یونس بن متی بود و یونس از بنی اسرائیل بود و
از پیغمبران مرسل بود چنانک خدای تعالی گفت وان یونس لمن المرسلین شهری فرستاد از زمین
موصل و ایشان بت پرست بودند و او بنام خدای تعالی خواند و ایشان نه پذیرفتند و نگرویدند و روزگار بسیار
بر آمد و یونس دعا کرد و خدای تعالی وعده کرد که اگر نگروند ایشان را عذاب کنم و چنان فرستم و نگفت که کدام
روز عذاب فرستم پس یونس ایشان را وعده کرد که فلان روز از آسمان شما را عذاب آید چون آن
روز ببود یونس از میان ایشان بیرون آمد یونس از میان ایشان بیرون آمد خدای تعالی ابری سیاه
را از آتش فرستاد و بر ایشان بایستاد و زبانه آتش از آن ابر بیرون می آمد ملک و همه
شهر دانستند که عذاب آمد ملک گفت یونس را طلب کنید تا بخدای بگرویم که هنوز روز است
بود که او را راست گوی می داشتیم یونس چون آگاه شد که او را طلب می کنند از خشم که
از ایشان آمده بودش که چرا امروز بگرویدند از ایشان بگریخت و روی از ایشان بتافت اذ ابق الی
المشحون و جای دیگر گفت اذ ذهب مغاضبا یعنی من اعمال قومه برفت و بر لب دریا شد تا ایشان
او را در نیابند پس چون یونس را در نیافتند و آن عذاب از ایشان ... بود ملک با همه خلق از شهر
بیرون آمدند و عدد ایشان بیشتر از صد هزار بود وارسلناه الی مائة الف او یزیدون و ایشان را
چهار پایان بود و گرسنه و خر و اسب و اشتر و آنچه بود همه از شهر بیرون آمدند و ...
ملک بایستاد و روی بر خاک نهاد و خلق و بر خاک پای کردند و گفتند یا رب اگر یونس از ما رفت

و مارا دست بازداشت و تو دست از ما باز مدار و اگر از وی نومید از تو نومید نشدیم و بخدای
بگرویدیم و به پیغمبر تو ایمان آوردیم و بفرمود تا آن بچگان را از مادران جدا کردند و بفرمود تا زنان
را از شوهر جدا کردند و مردان از زنان و هم از چهار پایان تا طفلان بانگ بر آوردند و فریاد کردند
و مادران را خواستند و فریاد آمد میان و چهار پایان را خروش خواستند و زاری برآوردند و
آواز دعا و زاری ایشان بآسمان رسید و توبه کردند از کار بانگ چنانک زمین و آسمان
بنالیدند و فرشتگان بگریستند و بر ایشان ببخشودند چون روز چهارم ببود خدای تعالی بر ایشان
رحمت کرد و عذاب از ایشان باز گردانید و هرگز خدای تعالی با هیچ امت آن نکرد که چون
ایشان را عذاب فرستادی باز گردانیدی و توبه ایشان در آن سود نداشتی الا قوم یونس
چنانک خدای گفت فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس پس ایشان بپذیرفتند
و بخدای بگرویدند و یونس نبود که ایشان را شریعت آموختی تا عبادت کردندی چنانک می بایست
که خدای تعالی یونس را بدیشان باز فرستد و یونس بر آنجا که بود خبر می داشت که ایشان را
خبر ده او بیامد پس کس با ماند و خبر ده بپرسید گفت آگاه نشدید که یونس برفت
و ناگاه عذاب آمد همه برفتند و دعا کردند خدای تعالی عذاب از ایشان برداشت و توبه ایشان بپذیرفت
یونس علیه السلام چون آن بشنید عجب ماند و خشم بر وی آمد و چنین نمود که تو دروغ زن شدی
بقوم خویش یونس سوگند خورد که من باز پیش ایشان نروم که مرا طعنه زنند که دروغ
گفتی برفت خشم آلود بعبادت خویش و از ایشان بگریخت بی فرمان خدای تعالی و ندانست که آن
خود گناه بود با خدای او را عقوبت کردن وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر
علیه پس چون بر لب دریا رسید دید که کشتی همی آید ترسید که قوم بطلب او همی آیند و باز
برندش اندر کشتی نشست و کشتی برفت چون بمیان دریا رسید خدای تعالی آن ماهی که در شکم
او در شکم وی باز داشت از قعر دریا برانگیخت تا زیر کشتی آمد و کشتی را بر جای بداشت و
خلق بدعا و زاری اندر افتادند و دل بر هلاک بنهادند و آن ماهی گرد کشتی همی گشت گفتند اندر
میان این کشتی مردی هست که گناهی کرده است یونس گفت آن گناهکار منم مرا در دریا اندر
اندازید و در آن ساعت یونس علیه السلام بدانست که وی گناه کرده است و به پشیمانی
اندر آمد مگر من که از قوم بگریختم گناهی کرده ام و اکنون جا بیخته شد و من بگریختم و خدای تعالی آن
از من بستد که من از ایشان جدا شوم و یکی اندر زمان بسیار بود اذ ابق الی الفلک
المشحون یعنی مملو من الناس والاحمال ایاز گفت این ماهی مرا طلب می کند گفتند تو کیستی
گفت من پیغمبر خدایم بسوی اهل نینوی یونس بن متی و از شما همه کار قوم مرا بدریا اندر

اندر انداز چون شما بسلامت برویذ ایشان گفتند ما پیغمبر خدای بدریا اندر نیفکنیم و ماهی گرد کشتی را
بجنبانید یونس گفت مرا بیفکنید گفتند قرعه زنیم و هر که قرعه برو آید او را اندر دریا اندازیم گروهی
گفتند قرعه بتیر زنند و گروهی گفتند قلم [illegible] بردند بعدد هر مردی که در کشتی بودند و بهر مردی بر نوشتند
و برین گونه قرعه زدند سه بار بر یونس بر آمد **فساهم فکان من المدحضین** یعنی من المغلوبین
و قرعه گفتند یارب هر کرا از ما خواهی او را برسر آب آور پس آن با دبا سفال بآب بر انداختند
همه فرو شد و نام یونس برسر آب بماند پس دیگر بار قرعه زدند تا سه بار بر نام یونس
برسر آب آمد پس یونس را گفتند تو بهتر دانی پس یونس لب کشتی شد و خویشتن را بآب افکند
خدای تعالی ماهی را بفرمود که فرو برش ماهی دهان باز کرد و او را فرو برد و جاک (؟) خدای تعالی خبر بود
فالتقمه الحوت وهو ملیم و خدای بدان ماهی وحی کرد که این نه روزی تست او را نگه دار یونس
هم آنگاه در شکم ماهی بنماز ایستاد و از بزرگی ماهی یونس تسبیح همی کرد و یونس نماز بسیار
کردی و خدای عزوجل گفت **فلولا انه کان من المسبحین** یعنی من المصلین **للبث فی بطنه الی یوم یبعثون**
گفت اگر نه آن بودی که یونس از نمازگزاران بودی و خدای نمازگزاران را دوست دارد تا رستخیز
یونس اندر شکم ماهی بماندی پس یونس علیه السلام چهل روز اندر شکم ماهی بماند و چهل روز و چهل
شب آن ماهی طعام نیارست خوردن از بیم آنک یونس هلاک شوذ و خدای تعالی آن ماهی را
و آن جنس را بر همه ماهیان مهتری داد تا رستخیز و آن نوع ماهی را پشت بلند است چون [illegible]
خانه و معروفست آن ماهی بزرگست آن مردمان که بدریا صید کنند و صیادان و غواصان گوشت او
حرام دانند و صید نکنند از وی و اگر بدام اندر افتد باز بدریا اندازند پس چون چهل
شبانروز تمام شد خدای تعالی خواست که او را برهاند بدل او اندر افکند تا خدای تعالی را بخواند و بد
اندر زند (؟) و درمیان تاریکی شب و تاریکی دریا و تاریکی شکم ماهی درمیان سه تاریکی **فنادی فی
الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین** بر خدای عزوجل بر پاکی ستو آمد و بر تن
خویش بستمکاری پس خدای گفت **فاستجبنا له ونجیناه من الغم** گفت اجابت کردم و از غم برهانیدیم
وکذلک ننجی المومنین و هم چنین مومنان را هر که او را بخوانند اندر سختی من او را برهانم از رستم (؟) و [illegible]
پس خدای تعالی فرشته را بفرمود تا آن ماهی را از قعر دریا بر انگیخت و بلب دریا آورد و [illegible]
یونس بکشتی نشسته بود و از لب دریا تا شهر نینوی سه روزه راه هست چون بدریا آمد فرشته
از آب بر کرد و یونس را از گلوا بر افکند و یونس جان شده بود که چون کودکی که از شکم
مادر بیرون آید پوست وی هم چنان شده بود و چهل شبانروز از طعام و شراب باز مانده چون
بیمار **فنبذناه بالعراء وهو سقیم** یعنی بالصحرا علی الشط پس خدای تعالی درختی برویانید ابن عباس

باره نام

گفت

گفت این درخت کدو بود و گفته اند که یقطین درختی است که آنرا دبا خوانند و قول ابن
عباس بهتر است که آن کدو بود که از بیخ او شیر بر آمدی و یونس از آن همی خوردی تا بر
گرفت و موی بر آورد و گوشت سخت کرد و استخوانها محکم شد **وانبتنا علیه شجرة من یقطین**
و گروهی گویند آهوی آوردی شیر دادی اندر آن بیابان و لب دریا بالهام خدای تعالی و یونس
علیه السلام ناتوان بوذ و نیرویش رفته بوذ که بر خود نتوانستی جنبیدن و آن آهو بامداد و شبانگاه بدان وی
آمدی (؟) و یونس شیر همی مکیدی و چون سیر شدی آهو برفتی و دیگر باز آمدی
و چون آفتاب گرم شدی و بر تن او تافتی تنش بسوختی خدای تعالی آن درخت کدو را برویانیدی و
چوبی بوذ بر لب دریا خشک شده و آن کدو را بر آن چوب برست و برگ پهن کرد و آن
برگ اندر ساعت بدید آمد و یونس را سایه کرد چهل شبانروز تا یونس قوت گرفت و بنماز
و نماز کرد پس یونس علیه السلام یک روز رفته بوذ بجایی چون باز آمد درخت خشک
شده بوذ و یونس بگریست و اندوه آمدش که آن سایه از وی بشذ خدای تعالی وحی فرستاد
و گفت ای یونس تو این درخت نکشتی و نه رویانیدی غم همی خوردی و می گریی پس آن [illegible] رحمی بود
که صد هزار تن را هلاک خواستی و از بهر ایشان غم نخوردی پس یونس را بقوم خویش باز فرستاد
وارسلناه الی مائة الف او یزیدون پس یونس بکنار شهر آمد شبانی را با گوسفندان بسیار
دید و از و پرسید که خبر این شهر چیست شبان گفت ابن متی پیغمبر بود بر ایشان دعا کرد و خشم گرفت و
برفت و خدای تعالی بر ایشان عذاب فرستاد و مردمان بخدای بگرویدند و اکنون یونس را طلب همی کنند
تا ایشان را شریعت آموزد یونس گفت منم یونس برو و مردمان شهر را خبر ده شبان گفت ای
پیغمبر تو کجا باشی یونس گفت من بذین کوه اندر باشم شبان گفت مرا کی باور دارند تو گواهی باشد یونس
گفت این بز تو ترا گواهی باشد گفت مرا قوم بکشند که گواهی دروغ (؟) گفت این سگ
شبان بشهر اندر آمد و سگ با وی برفت و مردمان را آگاه کرد و سگ گواهی بداد و همه خلق بیرون
آمدند خرد و بزرگ چون بدان کوه رسیدند بزیارتش ایستادند و ایشان را بدان کوه اندر
آورد و یونس نماز همی کرد و با ایشان بشهر اندر آمد و آن خلق همه بوی بگرویدند تا وقت وفات
یونس **فاصبر لحکم ربک** و خدای تعالی یونس را و امتش را [illegible] **فاجتباه ربه فجعله من
الصالحین** و مصطفی صلی الله علیه وسلم را گفت **ولا تکن کصاحب الحوت** **فصل
فی ذکر خبر اصحاب القریه** و از عجایب که اندر روزگار ملوک طوایف
بوذ و یکی آن بوذ که خدای عزوجل در قرآن یاد کرد و گفت **واضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون**
و آن دو شهر بوذ و انطاکیه از زمین موصل و شام و آنجا سه پیغمبر بوذند که خدای عزوجل سوی

گفت یونس

ایشان فرستاذ یکی را نام صادق و دوم را صدوق و سیوم را سلوم پس این دو را از اول
دروغ زن کردند و بدان شهر ملکی بوذ از رومیان نام او انطیخس و بت پرست بوذ خدای
عزوجل سه پیغمبر دیگر را فرستاذ و هر سه پیغام بگزاردند و محمد بن جریر گوید که اینها همه از حواریان
بوذند نام شان تومان و مالوس و شمعون بوذ و خلق را بخدای خواندند و مردی بوذ در آن
شهر و درودگر بوذ نام او حبیب و بدیشان گرویده بوذ و عیب بوذ و بکناره شهر نشستی اندر
کسب کردی بهری عیال را نفقه کردی و بهری درویشان را دادی پس یاران از شهر باز افتاد
و قحط در افتاذ اندر میان ایشان پیغمبران را گفتند انا تطيرنا بكم شما بر ما شوم آمدید تا از شهر
بیرون روید و اگر نه شما را رجم کنیم پیغمبران گفتند طائركم معكم شومی خود با شماست که گناه کردید
و بت پرستید پس همه گرد آمدند بکشتن پیغمبران چون درودگر بشنید بیامد حبیب گفت
وجاء من اقصى المدينة رجل يسعى يعنی حبیب را انبئ قال يا قوم اتبعوا المرسلين
ایشان درودگر را گفتند انت معهم تو متابع آن گروهی درودگر گفت وما لي لا اعبد الذي
فطرني واليه ترجعون و آن پیغمبران را گفت اني آمنت بربكم فاسمعون ایشان همه بر درودگر گرد آمدند
و گفتند تو مردی غریبی و نان و آب از شهر ما میخوری اکنون تو با ایشان یکی گشتی پس حبیب نجار را
چندان لگد بر شکم زدند که هر چه در شکم او بوذ از گلویش بر آمد و بمرد و خدای تعالی او را به بهشت
فرستاذ پس چون او آن نعمت بدید گفت يا ليت قومي يعلمون بما غفر لي ربي ای
کاشکی بدانستندی که خدای تعالی مرا بدان آمرزید که قوم را مخالف شدم و پیغمبران را متابع
شدم و گور حبیب نجار امروز بانطاکیه است پس خدای تعالی مر جبرئیل را بفرمود تا بانگی کرد و آن
همه بت پرستان بر جای بمردند ان كانت الا صيحة واحدة فاذا هم خامدون فصل در ذکر
خبر شمعون عابد رحمة الله عليه و دیگر از عجایب که در وقت ملوک طوایف بوذ یکی قصه
شمعون عابد است او پیغمبر نبوذ و لیکن مسلمان بوذ و شهری بوذ از روم و خدای پرستیدی
و جز نان و روزش بوی باز گرفته نذری کرده بوذ و او بخدای سپرده بوذ و خدای عزوجل
او را چندانی قوت داده بوذ که خلق بر وی هیچ نتوانستندی کردن و اگر او را بچیزی ببستندی
اگر چه سخت استوار بوذی آن را بگسستی و هیچ چیز او را باز بستی و مردمان آن شهر بت پرست
بوذند و شمعون را خانه از بیرون شهر بوذ فرسنگی و گاه گاه بشهر اندر آمدی و ایشان را
بخدای خواندی و هیچ کس نگرویدی و با وی جنگ کردندی و او تنها بوذ و سلاح زنخدان اشتر
بوذ و بدان جنگ کردی و ایشان را هزیمت کردی و همی کشتی از ایشان بدان زنخدان اشتر و ایشان
را از شهر بیرون کرد و سه شبان روز را گرد شهر اندر آمدندی و بسیار خلق اسیر کردی

وخدای عزوجل از آن سوراخ زنخدان اشتر طعام و شراب بیرون می آوردی و آن کافران را
تشنه و گرسنه می داشتی و از بیم بشهر نیارستی شدن پس همه کافران اندرماندند و بیچاره
شدند و هیچ حیلت ندانستند و زن شمعون هم از شهر ایشان بوذ بر فتند و او را خواهش کردند
و خواسته قبول کردند او را و دستی اسوار بدادند و گفتند چون شمعون بخسپد او را به
رسن محکم ببند و آن بشوی طمع چنان کرد و شمعون را بست شمعون چون بیدار شد دست
بزد و آن رسن بگسست و زن را گفت چرا چنین کردی زن گفت قوت ترا آزمودم تا چندست که
مردمان با تو بسنده نمی باشند پس آن مردمان غل آهنین بدان زن فرستادند و آن زن شمعون را
بدان غل ببست شمعون آن غل را بگسست پس آن زن گفت چیست که ترا بدان بتوان بستن که ترا
کار نکند شمعون گفت مرا بموی سر توان بستن و شمعون موی دراز داشت چون شمعون بخفت
آن زن لختی از موی او ببرید و او را بدان ببست چون شمعون بیدار شد بهیچ گونه خود را نتوانست گشودن
آن زن برفت و کافران را آگاه کرد ایشان بیامدند و گوش و بینی ببریدند و چشم وی بکندند و ملک
آن شهر بر منظره همی نگریست شمعون دعا کرد و خدای تعالی او را چشم و گوش و بینی او باز داد و در وقت
بشد پس برفت و کافران آگاه شدند و برفت و دست بر ستون آن منظره زد و بجنبانید و همه
در هم شکست و ملک و همه خلق که با وی بوذند هلاک شدند و شمعون را هیچ الم نرسید و همه آن شهر را
بهم زد و ویران کرد فصل در ذکر خبر جرجیس پیغمبر علیه الصلوة والسلام و جرجیس هم
بایام ملوک طوایف بوذ از پس عیسی بن مریم و پیش از اردشیر بابک بوذ و جرجیس مردی بازرگان
و مسلمان بوذ بر دین عیسی علیه السلام و از اهل فلسطین بوذ و دین از حواریان عیسی آموخته بوذ
و جرجیس بازرگانی کردی بشهر بشهر از خواسته خویش چون سال تمام شدی شمار خواسته
خود برگرفتی و سود کرد همه بدرویشان دادی و باز بسر مایه بازرگانی گشتی اگر نه از بهر صدقه بوذی هیچ
خواسته نخواستی و بزمین موصل ملکی بوذ نام او داذیانه و جباری بوذ و ملکی موصل و شام از آن او بوذی
و بت پرست بوذ و بتی داشت نام او افلون و همه شهر بت پرست بوذند و گروهی نیز مسلمان بوذند
بر دین عیسی علیه السلام و مسلمانی پنهان همی داشتند و این جرجیس هر سالی بوذی بر دین عیسی
جرجیس و یاران همه غمناک بوذند از بهر آنکه مسلمانی پنهان بوذ و طلب کسی همی کردند که اندر
زنهار او بباشند تا کسی مر ایشان را چیزی نگوید جرجیس گفت ایشان را که از این همه ملکان این ملک
بزرگتر است که بموصل است نام او داذیانه من او را هدیه بسیار دهم و بنزد او شوم تا خویشتن
و شما را زینهار دهم تا در شام ایمن باشیم و کس ما را چیزی نگوید پس جرجیس با یاران او بیامد
سوی داذیانه و چیزی برداشتند که اندر بازرگانی همی ترکیا لیت نمی پرستند و این

باهم خویش پر و یا رفته بوذ و افلون را بیرون برده بوذ و آتشی بلند بر کرده و هر کسی که اندر شهر آمدی
افلون را سجده بکردی و هر که نکردی ملک او را بآتش اندر افکندی پس جرجیس بیامد بدرگه اندر رفت
که این ملک را بر چنین جور میکند من خویشتن را از جمله آن نکنم فرا پیش شوم و او را بخدای عز و جل خوانم تا مرا
بعذاب اندر کشد و خود به بهشت روم بهتر از آنکه ورا بت پرست باید بردن پس بارگاه
و همه خواستها یاران داد و بیامد و ملک خشم آلود بوذ و پیش ملک بایستاد ملک گفت تو
کیستی و چه خواهی گفت من بنده خدایم بیامدم تا ترا بگویم که ازین بندگان خدای چه خواهی که ایشان را
عذاب کنی و تو ضعیف‌ترین خلقی و ترا خدای آفریده است و روزی می دهد اکنون تو خلق خدای را همی
گویی که سجده پیش بت کنید که ترا ازوی نه نفعست و نه ضر ملک گفت ... تو کیستی و از کجایی و چه نام
داری جرجیس گفت من بنده خدایم و از فلسطین همی آیم و نام من جرجیس است و آمده ام تا ترا
بخدای خوانم و نصیحت کنم تا بت نپرستی که این بت نه بشنوذ و نه بگوید ملک گفت این بت را سجده
کن جرجیس گفت من ملک آسمان و زمین را سجده کنم ملک گفت اگر چنین است که تو همی گویی کار تو بهتر
و این مردمان که بت می پرستند همه توانگرانند و ایشان خدای بنده این بت است و او را خداوند
خواسته است و چندین نام برد یکی طوبیان و دیگر یکی فیلون و دیگر سام بند بت چنین اند
که هر یکی با صد هزار دینار اند ترا چیست و خدای تو کیست تا من بدانم و این دست بازدارم و دین
تو گیرم جرجیس گفت بخواسته فریفته مشو که خواسته این جهان چیزی نیست خدای من آنست
چون عیسی که مرده زنده کند و چون موسی که با حضرت عزه سخن گفت و چون ابراهیم که آتش بروی
سرد شد و چون اسحق که قربان او را ... فرستاذند و خالق چنین باشد ملک گفت این
دین که همی گویی حدیثی است و ازین همه که تو همی گویی یکی را اگر نه همه دروغست و اندرین جهان
چنین چیزها نبوذ جرجیس گفت ترا ایچ حجت نیست و ... ملک گفت این
و حجت تو همه حدیث است و نه درست و حجت من ظاهر است اگر بت را سجده کنی حجت من بدیدی
چنانکه من بدان حجت بینم و اگر نه ترا عذاب کنم تا حجت تو جرجیس گفت حجت من بر پرستش خدایست که
وی این بت آفریده است پس ملک بفرموذ تا چوب بزرگ بزمین فرو بردند و جرجیس
را بدان چوب ببستند و برهنه کردند و میخها آهنین پاره دو ... او فرو بردند و هر چه بر
تن او گوشت بوذ همه فرو آوردند و او نمرد و در حال درست شد پس آن میخ آهنین در آتش
سرخ کردند و بر سرش فرو بردند هم نمرد پس بفرموذ تا به یک آب جوشان فرو بردند هم نمرد پس
ملک گفت این عذابها همی دنیایی گفت خدای تعالی درد از مرا دور همی کند پس ملک بفرموذ تا او را
بزندان اندر کردند و بروی اندر افکندیش و چهار میخ آهنین دستها و پایهاش بزمین فرو دوختند

دسنگی

۱۴۸

دران زندان

و سنگی بزرگ ... بر پشت جرجیس نهادند پس چون شب اندر آمد خدای
تعالی فرشته را سوی جرجیس فرستاذ و گفت ای بنده هیچ غم مخور که این دشمن من بسیار
ترا بکشد و من ترا زنده کنم و بار چهارم من ترا ببندیم و او بر تو ظفر نیابد و آن فرشته آن سنگ
از پشت جرجیس برگرفت و درست و باوی سخن گفت و او را از زندان بیرون آورد دیگر روز
بامداد جرجیس پیش ملک ایستاده بوذ ملک گفت ترا کجا من اندر زندان آورد جرجیس گفت
آن خدای که مرا و ترا آفرید و این حجت کرده ... بکردن تو تا ... پس ملک بفرموذ و او را
بر دو چوب بربستند و او را بدو نیم کردند و هر نیمی بجایی باز کردند و او را در دو خانه شیران
مردم خوار بوذند و در هر خانه هفت شیر جرجیس را پیش ایشان افکندند شیران او را نخوردند
و نخوردند چون شب اندر آمد خدای تعالی باذ را او را باز هم آورد و او را زنده کرد چون بامداد
بوذ فرشته او را از آن شیرخانه بیرون آورد جرجیس بیامد و پیش ملک بایستاد و
گفت ای ملک خدای زمین و آسمان را بپرست که او چنین تواند کردن پس ملک وزیران
خویش را گفت این را چه باید کردن گفتند وی جادوست جادوان را باید آوردن تا او را
قهر کنند ملک چهل جادو گرد کرد و بیاوردند پیش ملک جادویی کردند گاوی بیاوردند و زمین را
و زمین را بشکافتند و تخم در آنجا کردند و بکشتند هم در ساعت برآمد و سبز شد و زرد
گشت و بدرودند و پاک کردند ملک آن کارها بپسندید و گفت اکنون خواهم که این جرجیس
را هلاک کنید پس آن جادوان قدحی بر آب کردند و بدمیدند و جرجیس را دادند تا بخورد جرجیس
بستد و گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض و لا فی السماء
و بخورد و هیچ گزندش نبوذ جادوان گفتند ایها الملک این کار او از دست جادویی بالیست
و این کار او جادویی نیست پس یکی از سرهنگان ملک گفت این کار جرجیس جادوییست
و اگر جادویی بوذی مرده زنده نتوانستی کردن ملک گفت کدام مرده زنده کرد مردی گفت
بمحلت ما یکی پیرزنست و را گاوی بوذ و زندگانی او از آن گاو بوذ پس آن گاو بمرد
گنده پیر از غم آن گاو بگریست و آن گاو همه دران بخوردند و سرش بجای بوذ جرجیس
عصا خویش را گران کنده پیر را ... گفت این عصا ببر و بر آنجا که سر او است بنه و جادو
بر سر او بپوش بر عصا در سر گاو بس کنده پیر ... کرد و گاو بر پای خاست و زنده گشت
اکنون آن زن هم آن گاو دارد و من دین جرجیس بپذیرفتم ملک چون این بشنید گفت
زبانش بباید برید و این قصه اندر شهر افتاد و آن روز چهار هزار مرد بر جرجیس بگرویدند
پس آن ملک چهار هزار مرد را بیاورد و بفرمود تا بکشتند جرجیس را گفت اگر خدای تو

کرد

بکوتا دست من از بندگان خود کوتاه کند جرجیس گفت ایشان برحمت افتادند و ایشان بدین عالم
حاجت نیست پس چون دیگر روز بود ملک بر خوان نان می خورد و چهار تن از وزیران باوی
نشسته و همه کرسیها چوبین زیر پای نهاده بودند جرجیس را گفت اگر خدای تو برحقست بگوی
تا این همه کرسیها را چنان درخت باز برد که از بوده است و سبز کرد و ما ازان میوه بخوریم
پس جرجیس گفت این خدای آسانست دعا کرد هم در ساعت بر آورد و ایشان ازان
میوه بخوردند پس گفتند این جادویست پس یکی از وزیران گفت او را بمن ده تا او را بکشم که
هرگز زنده نگردد ملک جرجیس را باو داد پس آن وزیر بفرمود تا صورتی از روی بکردند
برگونه اسبی و میان او تهی و بفرمود تا میان آن صورت بر نفط و سرب و روی و کبرت
کردند و جرجیس را بیان آن صورت اندر کردند و بکردند و بزیر او آتش اندر بستند بانفط
شبانروز تا هر چه بود همه بگداخت و جرجیس همه خاکستر گشت بادی بیامد و ابری پیاورد
سیاه و گرد برخاست و آتش باز بن گرفت و رعد برخاست و برق پیدا شد و جهان سیاه
و تاریک گشت و همه خلق بترسیدند و سه شبانروز هم چنان بماندند متحیر و ندانستند که چه
خواهد بودن پس خدای تعالی میکائیل را بفرستاد تا آن صورت را بر زمین زد و بشکست
و بانگی برآمد که همه خلق بشنیدند و بیهوش گشتند و ملک بیهوش گشت پس چون بهوش
باز آمدند نگاه کردند جرجیس پیامد و پیش ملک بایستاد و آن وقت را که جرجیس را
صورت اندر کردند تاریکی پدید آمد در جهان و جرجیس چون باز زنده شد و بیامد بانگ
باز آن آسمان بنشست و آفتاب بیرون آمد و جهان باز حال خویش شد مردی از ندیمان گفت
ای جرجیس خدایت را بگوی تا این گورستان مردگان را زنده کند تا با ایشان سخن گوییم و بپرسیم
و ترا گواهی دهند و در پیش ایشان گورستانی بود کهن جرجیس گفت خدای این کند تا
بر شما درست کند پس دعا کرد از آن گور هفده تن بیرون آمدند زنده و پیش ایشان
آمدند نه مرد و پنج زن و سه کودک و اندر میان ایشان پیری بود ملک او را گفت چند گاهست
تو ... گفت چهارصد سال بود تا مرده بودم یاران ملک را گفتند که هیچ گونه عذاب
نماند که جرجیس را بدان عذاب نکردند مگر گرسنگی پس ملک جرجیس را بگرسنگی عذاب
کرد و بخانه زنی پیر بفرستاد که او را هیچ نبود پس آن زن پیر همی گریست جرجیس گفت
چرا همی گریی زن گفت از گرسنگی همی گریم و بدان خانه اندر ستونی بود بر سقف خانه نهاده
جرجیس دعا کرد و آن ستون سبز شد و بار آورد و هر چه اندر جهان میوه بود همه ازان
بیرون آمد و هر که بایست ازان درخت می خورد پس یک روز ملک اندران محله می گذشت

آن درخت سبز دید گفت هرگز درخت بدین نیکویی و سبزی ندیدم گفتند این جادو که
بدین خانه اندر است او رویانید و این میوه او بیرون آورد و ملک بفرمود که این
درخت بکنید و خانه زن ویران کنید چون خواستند که برکنند درخت خشک شد و بجای
خویش باز شد ایشان دست ازان خانه باز داشتند و جرجیس را ازان خانه بیرون
آوردند و آن زن را یکی پسر بود بی چشم و بی گوش و بی زبان و بی دست و بی
پای آن زن جرجیس را گفت خدای را دعا کن تا این پسر مرا درست کند جرجیس
بادی بگوشش بر زد اندر دمید شنوا شد و بچشم او اندر دمید چشمش بینا شد آن
زن گفت زبان و دست و پایش را دعا کن گفت تا وقتی دیگر و جرجیس را ازان خانه
بیرون آوردند و پیش ملک بردند و ملک گردونی بود که آنرا بچهل گاو کشیدندی
ملک بفرمود تا بدان گردون شمشیرها و کاردها و درفشها بر بستند و او را زیر آن بستند
و آن گردون بیاوردند و گاوان را بستند و بجرجیس براندند و همه اندام او پاره پاره شد
و ملک بفرمود تا آن پارها گرد کردند و بسوختند و خاکسترش را بدریا بردند و بباد بر دادند
خدای تعالی باد را بفرمود تا آن خاکستر را بر لب دریا آورد و ایشان همی دیدند پس جرجیس
زنده شد و از میان خاکستر بیرون آمد و ایشان باز پیش ملک شدند و جرجیس نیز
باز آمد ملک ایشان را بپرسید که چگونه کردید پس او را صفت کردند ملک گفت ای جرجیس
من انکار نیست ترا آمدم با شما یکی شد اکنون بیا و بت مرا سجده کن تا من بخدای تو بگروم و جرجیس
گفت روا بود و جرجیس آن همی خواست تا ملک علامتی بنماید ملک جرجیس را بجای بخانه اندر
برد و گفت تا مردمان بدانند که من با تو آشتی کردم جرجیس آن شب نماز کرد و توریت
و انجیل میخواند و آن زن ملک مسلمان شد دیگر روز خبر بشهر افتاد که ملک جرجیس را
بخانه برد و بال او را بنواخت و جرجیس او را سجده همی کند و خلق روی بنظاره نهادند و آن
کنده پیر که جرجیس اندر خانه وی بود و آن درخت وی سبز گشته بود پسر را برگرفت و
پیش جرجیس آورد و گفت با من وعده کرده که بر تو دعا کنم پس جرجیس علیه السلام دعا کرد
و دست و پای و زبان وی درست شد پس جرجیس برفت و آهنگ آن بتخانه کرد پس
چون در آمد آن همه بتان را گفت در پیش من بروی افتید تا همه بروی در افتادند و طاقی
از فلون بر آمد و زمین بترکید و آن بتان بزمین فرو شدند و گروهی گویند که جرجیس آن
بتکده ویران کرد و گفت بدان خانه بتان در آی و آن بتان را پیش من خوان و اندران خانه
هفتاد و یک بت بود هر یک بر کرسی زرین نهاده آن بتان را گفت جرجیس شما را همی خواند

بتان اندر سیها فرو افتادند و بر زمین می گشتند تا پیش جرجیس آمدند جرجیس پای بر زمین
زد آن بتان بر زمین فرو شدند و ابلیس از میان بتان بیرون آمد و آنجا بایستاد جرجیس
گفت ای ملعون چه خواهی ازین بندگان خدای ابلیس گفت آن خواهم که همه بندگان
خدایرا هلاک کنم و همه را با خویشتن به دوزخ برم و ناپدید گشت پس ملک گفت ما را بفریفتی و خدایان ما
را هلاک کردی گفت از بهر آن کردم تا بدانی که ایشان نه خدایانند و آن همه مردمان که دین
او آمدند شادی کردند و دین خویش پیدا کردند و هفت سال بود تا جرجیس اندر میان
ایشان بود و سی و چهار هزار زن و مرد بدو بگرویده بودند پس آن زن ملک که مسلمان
شده بود پیش جرجیس آمد و ملک را گفت مسلمان شو با چندین غیره که تو از کار جرجیس
بدیدی ملک گفت چندین وقت که تا با وی می کوشیم و دین وی نگرفتم و تو یک زمان دین
وی گرفتی پس زن را بفرمود تا شانه آهنین بکتف فرو کردند و همه گوشت از تن وی
بکندند و بکشتندش و اندران وقت این زن جرجیس را گفت که خدای را دعا کن تا این بر
من آسان کند جرجیس گفت سوی آسمان بنگر بنگریست و بخندید که حلهای بهشت دید پس
اندران عذاب جان از وی جدا شد جرجیس علیه السلام گفت یا رب این ملک پس
دلیر است و مسلمان نمی شود و مرا سه بار کشت و تو مرا زنده گردانیدی یا رب اکنون
ایشان را هلاک کن پس شهر بدو گروه شدند گروهی هوای جرجیس کردند و گروهی هوای ملک
پس از آسمان آتشی آمد و بکافران در افتاد و همه را بسوخت پس تا آن آتش آمد
کافران شمشیر برگرفتند و جرجیس را با همه مسلمانان بکشتند و از ایشان هیچ کس نماند
و از پس این پادشاهی ملوک طوایف سپری شد والله اعلم **فصل اندر ذکر خبر پادشاهی**
اردشیر بابکان بعد از ملوک طوایف باز آمدیم بحدیث پادشاهان عجم از پس اسکندر
و ملوک طوایف بحدیث بابک بن ساسان و اردشیر محمد بن جریر اندرین کتاب ایدون
گفته است که چون از ملک اسکندر چهار صد سال و بقول ترسایان پانصد و بیست سال
و بقول مغان دویست و شصت و شش سال بگذشت اردشیر بابکان بیرون آمد
بزمین پارس بشهر اصطخر و اردشیر از فرزندان بهمن بن اسفندیار بود و نسب وی
ایدون بود اردشیر بن بابک بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار و اردشیر چنان دعوی
کرد که اسکندر بیامد و دارا بکشت و ملک از دست وی بیرون کرد بستم و دارا پسر عم
اردشیر بود زیرا که داراب بن داراب بن بهمن الملک و اردشیر گفت من خون دارا
طلب کنم و این ملک را بجای خویش برم و از دست ملوک عرب و طوایف بستانم

ستم

بستم اسکندر را از ملک بردارم و اصطخر از روستاییست نام وی طیرود و اردشیر از آن
دیه بود و ساسان جد اردشیر مردی بود مبارز با هفتاد و هشتاد سوار بر آمدی و
ملک نبود ولیکن بر این دیهها و روستاها مهتر بود و آتش خانه اصطخر بدست وی بود
و وی جلد بود و او را زنی بود مهتر نام او از نسل بازرنجان که ملوک پارس بودند
پس ساسان را پسری آمد او را بابک نام و این بابک چون از مادر بیامد موی او دراز
بود تا زمین گفت این پسر را کاری شاید بود پس چون بزرگ شد ساسان بمرد و
هم بابک بجای پدر را بایستاد بمهتری آن روستاها و نگاه داشتن آتش خانه و هم اصطخر و
هر کسی او را بزرگ همی داشتی پس بابک اردشیر بیامد و اندر پارس ملکی بود نام او جوهر
و این ملک را خصی بود که او را پرورده بود نام او تیری و مملکت داراب گرد بدو داده بود و
داراب گرد شهریست اندر پارس که داراب آن را بنا کرده است چون اردشیر هفت ساله شد
بابک او را بسوی جوهر برد ملک پارس از وی بخواست که اردشیر را بدو دهد و سوی تیری فرستد
بداراب گرد تا او را بپرورد و پرورد و ادب آموزد و از پس تیری ملک داراب گرد
او را بود ملک جوهر او را اجابت کرد و اردشیر را بپذیرفت و ملک داراب گرد او را داد
از پس تیری و بدین سجل بنوشت و مردمان اصطخر را گواه کرد و اردشیر را سوی تیری فرستاد
و بپرورش تا او را نیکو دارد تیری اردشیر را به پسری بپذیرفت پس چون تیری بمرد اردشیر
شهر داراب گرد بگرفت و در میان مردمان داد کرد و تواضع کرد و رعیت او را دوست گرفتند
و اردشیر مولود خود منجمان را بنمود همه گفتند ملک زمین بدست تو راست شد و اردشیر یک شب
بخواب دید که فرشته از آسمان بیامدی و ورا گفتی خدای عز و جل ملک بتو خواهد داد از ساختن کار خویش
اردشیر بیدار گشت دلشاد شد و نیرو گرفت بدان کار و اول کاری که بکرد آن بود که بنزدیک
داراب گرد شهری بود نام جوبان و آنجا ملکی بود نام او باسیه اردشیر از داراب تاختن برد
و آن ملک را بکشت و آن شهر را بگرفت و از آنجا تاختن کرد بشهری نام آن شهر منوشهر و از آنجا
بشهری شد نام آن ارزیه و آن نیز بگرفت و بابک هنوز زنده بود باصطخر و برادری بود
اردشیر را مهتر از وی نام وی شاپور و مبارز بود و بابک شاپور را از اردشیر دوستر
داشتی چون اردشیر این شهرها بگرفت از پارس و آن ملکان را بکشت و آهنگ
ملک اصطخر بکرد وی شاپور را بمملکت بنشاند و از اردشیر نیندیشید و اردشیر را
تاجی بود زرین بابک آن تاج را بر سر شاپور نهاد و هم بدان روزگار بابک بمرد و شاپور
باردشیر نامه کرد که سوی من آی که من ملک حق ترم و من برادر مهترم چون این سخن

بگوش اردشیر رسید اردشیر نیامد شاپور بخشم گرفت و او را بجا از اردشیر برادرا
بودند بزرگتر ازوی بابک شاپور سپاه را گرد کرد و برادران را بخواند و گفت جنگ
اردشیر رویدیا با سپاه بسیار برفتند و ایشان اردشیر را از شاپور دوستر داشتندی
چون شاپور از اصطخر بیامد باز گشتند و شاپور را بند کردند و اردشیر را نامه کردند که
اردشیر سوی ایشان آمد و آن تاج و تخت و مملکت با اردشیر سپردند اردشیر با اصطخر
آمد و بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و ملک پارس بگرفت و مردی بود نام او سام بن
رحقرا او را وزیر کرد و یکی مرد عالم و حکیم بود نام او باهان او را موبدان کرد و هر کسی را بمرتبه
بنشاند و کار راست کرد پس او را خبر آمد که برادران خواهند بشورند و با سپاهی بیعت کرده اند
او برادران را و جمله ایشان را و آن سرهنگان را که در بیعت ایشان بودند همه را بکشت و ملک بر
وی راست شد پس خبر آمدش که دارابگرد از طاعت وی بیرون آمدند بگسیل سپاه
بسیار بسوی دارابگرد شد و هر کرا دانست که او را مخالف بود همه را بکشت و هیچ
کس او را مخالف نماند و بپارس اندر بهر شهری سپاه بنشاند چندانکه بایست و خود سپاه
بکشید و بکرمان شد و آنجا ملکی بود نام او بلاش با سپاهی بسیار پیش وی آمد و جنگی سخت
کردند اردشیر بلاش را بگرفت و کرمان نیز بگرفت و بسواحل کرمان ملکی بود نام او ابتون
با سپاهی بسیار و ملکی قدیم بود و جنگها بسیار داشت اردشیر او را نیز بگرفت و بکشت
و سپاه بکشید و ملک سواحل بگرفت و از گنج خانها و بلاش خواستها بسیار برداشت
و خلیفه خویش بنشاند و هم اندر باز شدن وی شهری بود و در وی ملکی بود نام وی مهرک و نام
آن شهر اردشیر خوره بود آن ملک بوی نامه کرد و او را بطاعت خویش خواند پس اردشیر
تاختن کرد و او را نیز بگرفت و بکشت و سپاه بکشید و بپارس باز آمد و بشهر گور باز نشست
و آنجا بجور آمد و این جور شهریست که اندر پارس خرمتر از آن نیست و بسیار آب
و میوها و درختها و آبها روان و این گلاب پارسی از جور آورند و اردشیر را اجداد گزشت
خویش بجور کنند و گروهی گویند که آنجا شهر نبود و این اردشیر خود شهر بنا کرد و خویشتن را کوشکی
و حصاری ساخت نام آن اطرابکل و آتش خانه کرد و آنجا بپا داشت و ملکان کرمان و سواحل و پارس
همه را بکشت و مردی بود بهستان و اصفهان از آن سوی پارس و جبال همه او داشت نام
او اردوان و از اهل بیت ملوک بود از اشغانیان و آن جوهر که ملک اصطخر بود که بابک او را بکشت
از دست او بود و این ملوک طوایف را اردوان بزرگ داشتندی پس اردشیر با روشنی هنوز
ایمن نشسته بود از اردوان نامه آمد که تو حد از خویشتن نشناختی و از حد خویش برگذشتی

زنی کودکی از صحرا آمده اصطخر بزرگ بابک که مهتر روستا بود مقدارش چندان نبود که بشهر
آمدی تو را که فرمود که اصطخر را بگیری و ملوک پارس و کرمان را بکشی و تاج گیری و تاج و تخت
و مملکت چه کار داشت و من ملک اهواز را نامه کردم تا بدین تو آید و ترا ببندد و بسوی
من فرستند اردشیر نامه بخواند و او را جواب نوشت که مرا این تاج و تخت و ملک خدای
داده است و بدین ملکان ظفر داد و امید دارم که بر تو ظفر دهد و سرت بر گیرم و همه گنج ها
تو با آتش هربنه کنم و اردشیر از آنجا با صطخر آمد و مردی را آنجا خلیفه کرد نام او سام با سپاه
از آنجا رفت پس روزگاری بر نیامد که نامه آمد از سام با اردشیر که ملک اهواز آمد تا جنگ
مرا او را بکشتم و باز گردانیدم و با صفهان ملکی بود از دست اردوان نام وی شاپور بود از ده
سپاه بکشید و با صفهان آمد و شاپور را بکشت و ملک اصفهان نیز بگرفت و خلیفه
خویش بنشاند پس لشکر بکشید و بسوی اهواز رفت ملک اهواز نام وی بهو بید و فرا پیش
اردشیر بگریخت و اردشیر همه شهرهای اهواز بگرفت و بنام هرمزشیر بزرگتر شهر از اهواز
و آنجا نشست و غنیمت بسیار گرد کرد و شهری بنا کرد نام آن سوق الاهواز و امروز اندر اهواز
شهری نیست از آن نیز بزرگتر با خلقی بسیار و خلیفه خویش با سپاهی بسیار آنجا بنشاند و بنوحوذ
که شهر نام کرخ و موذ با سپاه از اهواز برفت و ملکی بود نام او بیدا او را بکشت و شهری بنا کرد
نام آن کرخ میسان و بعضی اردشیرسان خوانند و آنجا سپاه بنشاند و بپارس آمد اردوان ملک
جبال کس فرستاد که من بیایم و با تو جنگ کنم بدشت جوشش هرمزجوش مهر ماه بسیری شود
آراسته که آنجا آبی اردشیر پیشتر بدان دشت شد و لشکر فرود آورد و بر سر آب و
گرد لشکر خویش خندقی بکند چون اردوان بیامد اردشیر او را ملا داشت که اندران شهرها آمد و لشکر
برادر اردشیر نام او شاپور بود خویش پیش اردوان فرستاد تا جنگ کند و اردوان را
وزیری بود کار بیداد نام و تیر بسیار وی گردی شاهزاده بود آن وزیر اردوان را بدشت
خویش بکشت بجنگ اندر و لشکر اردوان بهزیمت شدند و اردشیر سپاه بر گرفت و از
پس اردوان بشد و او را در یافت و بکشت و از اسب فرود آمد و لگد بروی همی زد تا
مغزش از سر بیرون آمد و آن روز اردشیر را نام شاهنشاه کردند و با لشکر از آنجا
بهمدان آمد و مملکت جبال و همدان و نهاوند و دینور را بگرفت و ملکان را بکشت و از آنجا
بآذربایجان شد و ارمنیه و از آنجا بموصل شد و از موصل بسواد بغداد آمد و تمامی آن
شهرها بگرفت و آن روز بغداد نبود میان موصل و مداین بر لب دجله روستایی
بود و بادیه‌ها بسیار و امروز هم هست پادشاهی آن سواد بگرفت و آن بادیه‌ها که را

بوذ آباذان کرد و برابر مداین شهری بنا کرد و از آنجا بپارس آمد و باصطخر آمد و آنجا بنشست
و این ولایتها همه او را شد پس دیگر سپاه گرد کرد و آهنگ خراسان کرد و از پارس
بسیستان شد و از آنجا بخراسان شد و همه شهرها خراسان بگرفت و ملوک طوایف را قهر کرد
و خلقی بسیار بکشت و سرهاشان بپارس فرستاد و بدر آتش خانهٔ اصطخر بر دار کرد
و باز بپارس آمد و آنجا بنشست و ملوک طوایف را بهر جا که بودند همه بطاعت
وی آمدند و رسولان فرستادند و از آنجا سپاه بکشید و بمداین شد و از آنجا ببحرین شد
و آنجا ملکی بود نام او سطوق بحصار اندر شد و اردشیر سالی بر در حصار بنشست و بحصار محیط را
و سپاه بر سطوق گرد آمدند که او را بکشند آن ملک خویشتن را از دیوار اندر انداخت تا
بمرد و اردشیر سپاه بگرفت و ملک بحرین نیز بگرفت و گنجها برداشت و بمداین آمد و پسر
خویش شاپور را ولی عهد کرد و تاج بسر او نهاد و بفرمود تا آن شهرها که بنا کرد بود همه تمام کرد
و خود بداین بنشست و هشت شهر دیگر بنا کرد و درین پادشاهی که او را مسلم شد یار شهر خود و آن
اردشیر خود نام کرد و شهری دیگر نام او رام اردشیر و دیگری نام او بوا اردشیر و بناحیت شهری
بنا کرد نام او بهمن اردشیر و آنرا امروز سوق الاهواز خوانند و سواد شهری بنا کرد نام او
استاباذ اردشیر و امروز آنرا کرخ میسان خوانند و پادشاهی عراق و خراسان تا لب جیحون و
سجستان و گرگان و پارس و کرمان همه بگرفت و ملوک طوایف را از جهان برداشت و ملوک
عرب که بزمین حیره بودند و جزیره و موصل برفتند و گروهی بشام نزدیک غسانیان شدند از قضاعه
و از احیاء عرب که بشام بود و گروهی ببادیه شدند تا حد حجاز و اردشیر داد بگسترد و جهان
او را ملک تمام شد و تمامی ملک وی آن بود که اردوان را بکشت و عمرو بن عدی بن نصر
زنده بود که زبا را کشته بود او را بطاعت خویش خواند و نشست وی بحیره بود و حیره از آن سوی
کوفه بود ببادیه اندر و اردشیر حیره بعمرو بن عدی داد با بادیه و زمین عراق و سواد و جزیره و
موصل همه در دست او بود بسپرد و عمرو بن عدی بزمان اردشیر بحیره بنشست و اردشیر چها
ده سال ملک بود پس بمرد و پسرش شاپور بجای او بنشست والله اعلم **فصل**

در ذکر خبر پادشاهی شاپور بن اردشیر والله اعلم پس چون شاپور بملک بنشست و تاج بسر
نهاد و پادشاهی بدو بگرفت و ملک جهان بروی راست شد و هرچه پدرش داشت او نیز
بتازی شاپور بود و اصل شاپور آن بود که چون اردشیر برخواست و ملک داراب
گرد بگرفت او را خبر بود از حدیث جدش ساسان بن بهمن که اگر روزی ملک بمن
رسد من روی زمین از اشکانیان پاک کنم و ساسان بمرد و ملک بدو نرسید فرزند خویش

را وصیت کرد که این ملک اگر روزی بتو رسد سوگند مرا وفا کنی و اشکانیان را بکشی
و اگر بتو نرسد فرزندان را وصیت کن تا این سوگند مرا وفا کنند و از فرزندان ساسان
کسی ملک نشد تا اردشیر برآمد و ملک خود از دست اشکانیان شده بود و ملک
عراق بدست عمرو بن عدی بود و بدست ملوک طوایف و لیکن از نسل اشکانیان خلقی بر
جای مانده بودند و ملک از خاندان ایشان شده بود اردشیر هر که از ایشان یافت از
مرد و زن و خرد و بزرگ همه را می کشت و هر که بگریخت طلب می کرد تا همه را بکشت تا سوگند
ساسان وفا کرد پس یک روز خواسته ملکی از اشکانیان بدو آوردند از زر و سیم
و گوهر و بردگان بسیار و بمیان بردگان دختری بود که هرگز از و نیکوروی تر نبود اردشیر
برو عاشق شد و ندانست که بندهٔ اشکانیانست و او را بندگی داشت و بخویشتن نزدیک
کرد روزی او را پرسید که هیچ مرد بتو رسیده است گفت نه دوشیزه ام اردشیر دولت
را با او نتوانست گشتن با وی گرد آمد و او از اردشیر بار گرفت چون اردشیر با او گستاخ
شد او را گفت از کدام نسلی و ترا کجا آوردند آن زن من بنده نیستم مرا آزادم و از نسل اشکانیانم
اردشیر پشیمان شد که دست بر وی دراز کرده بود و خواست که او را بکشد تا از اشکانیان کس
نماند باز از عشق او دلش نداد و بفرمود تا او را باز داشتند گاهی چند تا صورت او از دل او
بشد و دوستی او از دل اردشیر گذشته پس بران شد که او را بکشد تا سوگند وفا کرده
باشد و او را وزیری بود موبدی بزرگ نام او هرجند بن سام با حکمت بسیار و اردشیر از و
ایمن بود و زنان و خواسته بدو استوار داشتی اردشیر او را بخواند و گفت کنیزکی بود این چنین
مرا بدل خوش آمد و من بدو دست فراز کردم و اکنون مرا گفت و گفت من از نسل
اشکانیانم و من سوگند جد خود را دوستر دارم از هوای دل این را ببر و بکش آن موبد
آن کنیزک ببرد چون خواست که او را بکشد گفت من بار دارم از ملک موبد زنان را فرمود تا
تجسس او مشغول شدند و دیدند که بار داشت موبد او را بخانه برد و بزیر زمین و قفل بر
در نهاد و ذکر خویش را ببرید و در حقه نهاد و مهر کرد و پیش اردشیر آورد و گفت ملک
زینهار تا این را بخزینه برند تا آنگاه روز که مرا بدین حاجت آید ملک امینی را بخواند و بفرمود
تا آن حقه بخزینه نهاد و موبد را پرسید که او را چه کردی گفت او را تبه کردم اردشیر
ندانست که او را بکشت پس در زیر کاری بپیامد که آن کنیزک پسری آورد آن موبد او را شاپور
نام نیارست کردن و نخواست که او را نامی نهد تا بزمان وی طالع وی بگرفت و در طالع او
پیدا بود که وی ملک بود و جهان بوی رسد موبد خدای را شکر کرد که آن زن را نکشته

بود و اندیشید که او را چه نام نهد که اندر خور وی بود او را شابور نام کرد و بپرورد تا بالا
شد و او را ادبها همی آموخت تا بزرگ شد و هرچه ببایست او را بیاموخت یک روز موبد
پیش اردشیر شد او را دید با غم و اندیشه و گفت چه بوده است ملک را با اندیشه و غم
گفت همه خلق را بکشتم و ملک را بگرفتم و مرا فرزندی نیست از پس من خلیفه بود موبد گفت زندگانی
ملک دراز باد ملک را با من سری است از وی پسری بزرگ شده است و ادبها آموخته
و سوار گشته اردشیر گفت چگونه بوده است این سخن بگوی موبد گفت آن حقه بمهر که با شاه
ملک فلان وقت بخزینه نهاده ایم بیارید و خود بگشایید تا این قصه بر تو معلوم شود اردشیر آن
حقه بخواست هم چنان بمهر او بود سر حقه بگشاد ذکری بریده دید اندر رقعه پیچیده و بر رقعه
دیگر نوشته بود که ملک این دختر اشکانیان را بمن داد و مرا فرمود که وی را از ملک باردار
بکشتن و زنانی که اندر آن جا بودند و بکلام ملک نداشتم که تخمی که ملک نشانده است تباه کرد و صواب
آن دیدم و او را بزیر زمین اندر همی داشتم تا از وی چه آید پس ذکر خویش جدا کردم تا کسی مرا
پیش ملک تهمت ننهد اردشیر گفت این پسر را سال چند است و صفت روی وی چگونه است
موبد او را صفت کرد ملک گفت اگر فرزند منست او را در میان صد پسر ببینم دلم گواهی
دهد او را با صد پسر پیش آر هم زاد و هم بالا و هم جامه موبد هم چنان کرد و آن صد پسر پیش اردشیر
چوگان باختند و گوی زدند در میدان اردشیر گوی ایشان افتاد و هیچ کس زهره نداشت
که آن گوی آوردی شابور فراز شد و آن گوی بگرفت و اردشیر همی نگریست بدان
گستاخی کردن شابور که داد اردشیر درست شد که وی پسر اوست او را گفت ای
پسر چه نام داری تو گفت شابور یعنی پسر ملک آنگاه او را درست شد که وی پسر اوست
او را پیش گرفت و بجملی آنکه اندر جهان او را مطیع شدند بداد و او را ولی عهد کرد پس
چون اردشیر بمرد شابور بملک بنشست مردمان از وی بهتر که داد و دهش و نواخت و نیکو داشتن
سپاه و بی عیب و از پس پدر آن نیکوئی افزون کرد و سیرت او از پدر افزون آمد
و بهتر بود و چون از ملک او یازده سال بگذشت سپاه بکشید و بنصیبین شد جایی است
نزدیک شام حصاری سخت استوار ملک بدان حصار شد و او بر در حصار بنشست و روزگار
چند بود و او را خبری آمد از خراسان که دشمن آمد که پارس بگیرد و از آنجا پارس آمد و
با دشمن جنگ کرد و او را بکشت و از آن بپرداخت و باز به نصیبین شد و ملک نصیبین تحصن
اندر شده و او بر در حصار سپاه فرود آورد و یک شب ببود و دیگر شب دیوار حصار بیفتاد
و آن شهر بی جنگ گرفت و ملک و خلق بسیار همه بکشت و ملک روم در آن حصار خواسته بسیار

بود همه بگرفت و آهنگ شام کرد و شهرها بسیار بگرفت و در میان حد ملکی بود رومی شهر انطاکیه
بحصاری شد و شابور آن حصار بگشاد و آن ملک را بگرفت و با سپاه از آنجا آمد و آن ملک را با وی در
شهر شوشتر باهواز اندر بنا کرد و آن ملک روم را که گرفته بود بفرمود تا بروم کس فرستاد تا
در میان بیایند که ایشان دانند بنا کردن و شادروان این شهر بنا کنند چون تمام شود ترا آزاد کنم آن
ملک بروم کس فرستاد و استادان روم بیامدند شابور ایشان را بفرمود که این گردا
گرد شهر شادروان خواهم که بیفکنید که زمین شهر بر آن بود و روی زمین و سنگ و گچ و آجر تا
کنند پهنا آرش شادروان هزار ارش و درازی او هم چنان ایشان هم چنانک فرمود بکردند و همه
خواسته از آن ملک روم بود که از روم همی آوردند و بدان هزینه میکردند تا بنا تمام شد پس آن
ملک روم را بینی و لب زیرین ببرید و دست باز داشت و گفت جاربیت ایا داع و تا تامی برود
تو باید و آنجا سپاه بسیار بگذاشت و نام آن شهر تکریت کرد و هم از اهل عراقست و هم از حد شام
و شابور بدان باز آمد و جای دیگر بود که آن را حضر خواندندی و هم از حد شام و آنجا ملکی بود
نام او ساطرون و لقب او را ضیزن خواندندی و از عرب بود از قضاعه و سپاه بسیار داشت
و پادشاهی حضر از ماماباذ او را بود و آن حضر را حصاری بود که طلسم کرده بودند از آن روزگار
بنا کرده بودند و هرگز کسی آن را گشاده بود و هر کس که بدان حصار شدی کس بر او ظفر نیافتی و آن
وقت که شابور از پارس بحد اهواز رفت و به نصیبین شد بود او را خبر آمده بود که از خراسان
دشمن آمد باز گشت و او را گفت چون شابور بجنگ آن دشمن مشغول شد آن ضیزن ملک
حضر از حضر با سپاه بحد عراق آمد و پادشاهی شابور از حد سواد عراق همی بگرفت چون شابور
باز آمد و از ملک روم و موصل بپرداخت آهنگ حضر کرد با سپاهی که کس عدد آن ندانست و هرگز
هیچ ملک را از ملوک عرب و عجم آن سپاه نبود و از بسیاری سپاه که داشت عرب او را ش
گذاشت عرب او را شابور الجنود گفتندی پس این ضیزن با حصار شد و شابور با سپاه بر
در حصار فرود آمد و چهار سال آنجا بماند نتوانست گشادن و نه نیز تواب نست باز گشتن و از
پس چهار سال حصار بگشاد و سبب گشادن حصار آن بود که ضیزن را دختری بود نام او نضیره
و در عرب از او نیکو روی تر نبود یک روز دختر بدیوار حصار بر آمد شابور را دید بر نشسته گرد
گرد حصار همی گردید و شابور سخت نیکو روی بود این دختر بر شابور عاشق شد و حیلت کرد
و بدو کس فرستاد که این حصار طلسم دارد اگر تو صد سال اینجا بنشینی نتوانی گشادن و لیکن اگر
قبول کنی که مرا بزنی کنی من ترا بیاموزم که این حصار چگونه باید گشودن شابور پذیرفت
و پیش رسول او سوگند خورد آن دختر گفت این حصار را گوی ... که بحیض دوشیزه ک

حیض بران باشد بر دیوار افکنی این حصار را بتو لیکن آن جادوان باید که حیض زنی بدو نهفت
که گفتم بر سر دیوار افتد این حصار را بنداست کسی بدو نرسد من حیلتی سازم و دختر بر سر
دیواری که فاخته آشیانه کرده بود یکی از آن فاخته بگرفت و بخانه برد و در کوی جای کی گفت
بر پای او بست و رها کرد فاخته در برج خود نشست و آن رکوی که بر دیوار برج افتاد از هم فرو ریخت
و دختر با شاپور بخط راست کرده بود شاپور سپاه بجمله اندر افکند و حصار بگرفت و کشتن
می کرد و سپاه بر در رخنه بر پای کرد و گفت هر که نزد شما آید او را بکشید و با سپاه آهنگ
ضیزن کردند و او را بکشتند و آن عرب که با وی در حصار بودند همه را بکشت چنانک یک تن
نزیست و هر که بجست چون بر رخنه حصار آمد لشکر شاپور او را می کشتند تا هیچ نماند و عرب
و حجاز و بادیه و بحرین و یمامه و شام و یمن و هیچ جای نبود که نه قومی کشته بود تا واندران قبیلها
مصیبتها بود و این حال بجملها عرب اندر پدید است که ایشان چند مرثیه گفتند این کشتن
عرب را از حضر شعرها اندرین مصیبت بسیار است و شاپور از آن جایگه بازگشت و آن
حصار حضر را دیوار بفکند و در زیر پای پیلان ویران کرد و شهر ایشان نیز خراب کرد بسپاه
[illegible] انجا دست باز داشت از هر جزیره و این دختر ملک عرب که نضیره بود با او
عروسی کرد و شبی با او خفته بود و جای او همه پرنیان بود و دختر آن شب همه شب همی نالید
که این چه چیز است که اندر جامه منست که پهلوی من تباه کرد چون بامداد شاپور برخاست جامه
خواب خون آلود دید و بستر نگاه کرد در پهلوی زن آنجا که خفته بود برگ مورد پهلوی زن
بریده بود شاپور در تعجب بماند و مغز استخوان زن پیدا بود او را گفت زن پدرت ترا چه طعام دادی
گفت مغز استخوان گاو و شیر و نان کردی و با روغن گاو آمیختی و انگبین سپید در وی کردی و مرا
دادی و لختی آرد حویر تا به برپای کردی بروغن گاو و بی نان مرا آن دادی و بجای آب
می روشن پنج ساله مرا دادی و هرچه که نان و آب نخوردهام گفت بمزد که ترا چنین پرورد
با او وفا نکردی و حق او نشناختی پس هیچ کس را بتو امید نباشد و فرمود این زن موی دراز
داشت بفرمود اندر گیسوان شاپور بفرمود تا اسپی بیاورند توسن و جوشی و موی آن زن را
بدنب آن زن در بستند و اندر بیابان رشت باز داشتند همی دوید و او را بکندی زد تا او را
پاره پاره کرد و شاپور شهرها بسیار بنا کرد یکی پارس نام او شادشاپور و با سواد شهری بنا
نام آن جند و در اهواز شهری از آن آبادان تر نیست و با بستانها و زمستان سبز بود
و گویند چراخور بود چون شاپور آنجا رسید و سبزی و گیاه بسیار دید فرود آمد و جای
جست و شهری بنا کرد و آنجا شبانی دید پیر او را بخواند و گفت چه نامی بنا گفت اینجا شهری نو

کرد

و دیوار

سال

سر گفت اگر ازینجا شهری آید از من دبیری آید شاپور در تعجب بماند و آنجا فرود آمد و آن
پیر با بوزینه خویش را داد و گفت بهیچ حال ازینجا نروم تا این پیر را دبیر کند و زیرک ال [illegible]
خواست شاپور زبانش داد و خود با آن همه سپاه در آن صحرا فرود آمد و زیبا آن پیر را
بعلمی داد و گفت این پیر را شمار کردن بیاموز و هر روز اندک اندک بیاموز تا هر یک مسئله بیاموز
تا یک سال سیصد و شصت باشد و باد گیر چون سالی سیصد و شصت مسئله بیاموخت
بان علم عالم بود پس چون یک سال شاپور از احوال آن پیر پرسید و آن پیر را نزد خود
خواند و نزد شاپور برد و پیر در آن یک سال بسیار آموخته بود و دبیرش بیش بود گفته
ازینجا شهر آید گفت ای ملک هرچه خواهی آید تو که پیر دبیر توانستی کردن شهر نیز بنا کردن پس
شاپور آن شهر بنا کرد و آن را جندی شاپور نام کرد و آن پیر را قیم کرد بر نفقات و خراج و خود [illegible]
شد و مردمان آن شهر را تیل خواندند نام آن پیر و آن شهر نیز که ناقص شاپور تمام شد و
شاپور در ملک سی و یک سال بزیست پس بمرد و پسرش بجای او بنشست فصل در ذکر
خبر پادشاهی هرمز بن شاپور بن اردشیر و از پس شاپور هرمز بنشست و هرمز
با ملک دست بنهاد و سبب پدید آمدن وی آن بود که اردشیر آن وقت که ملوک طوایف
را پایمال کرد شاپور به مقدمه خود داشتی شاپور شهری بشد نام آن اردشیر خوره و آنجا ملکی
بود نام او خوره مهرک او را بکشت و بخیال اردشیر را گفته بودند که از پشت مهرک فرزندی آید
که ملک تو بدو باز شود اردشیر مهرک را بکشت تا این سبب و کس نماند بروی زمین از نسل
او و مهرک دختری را بود بغایت نیکوی بگریخت و بسر بدشت بیرون نهاد و خیمه دید از دور بنا
خیمه اندر شد آنجا پیری دید با گوسفندان و عیال و این مرد شبان بود آن دختر شبان را گفت
من دختر مهرکم بتو آمدم شبان آن دختر را بپذیرفت و او همی داشت با کسان خویش و
اردشیر ندانست که از نسل مهرک هیچ کس مانده است پس یک روز شاپور بصید آمده
بود و از سپاه دور افتاده بود بدان دو خیمه رسید و گرمی گرم بود شاپور بدر خیمه آمد و از
خورد و سخت تشنه بود و آب خواست آن دختر او را آب داد شاپور بروی دختر نگریست
از نیکویی روی او تشنگی فراموش کرد گفت این دختر کیست شبان گفت این دختر منست شاپور
آب بخورد و آنجا بود تا سپاه فراز آمد شاپور آن دختر را بزنی خواست آن
شبان دانست که او مملکت چیزی نتوانست گفتن دختر بوی داد شاپور آن دختر را
بشهر آورد و جامها نیکو او را داد شاپور را از وی بسیار آمد و او را بهر سالگی [illegible] اردشیر
فرا آمد شاپور و ندانست که او دختر کیست نبداشت که او از کنیزک آمده پس یک روز

موز

نام

دختر دراز زبانی همی کرد شاپور گفت چرا چنین همی گویی نه از آن کشانی زادگان بد باذشاها
زبان درازی مکن زن گفت اگر تو ملک زاده من نیز ملک زاده ام گفت چگونه بگوی تا دختر کیستی
گفت من دختر مهرکم چون زن این سخن بگفت شاپور بترسید که اگر ملک بداند این زن را بکشد
و اردشیر را نه بود زن و پسر را پنهان کرد تا پسرش شش ساله شد یک روز اردشیر بخانه
شاپور در آمده بود و هرمز اندر میان سرای بازی همی کرد اردشیر گفت این کیست شاپور گفت
این فرزند منست گفت مادرش بگوی تا کیست شاپور زمین بوسه داد گفت ایها الملک خطایی
کرده ام باشد که ملک این خطا بر من ببخشد اردشیر گفت چه بوده است شاپور قصه باز بگفت
بگفت اردشیر شاد شد و گفت ای پسر الحمد لله که این پسر از پشت تست و آن پسر را بخواند
و بسیار چیز داد و گفت منجمان را گفته بودند که از نسل مهرک فرزندی آید که این ملک تو بدست
وی شود اکنون قول منجم نه چنان آمد که من اندیشیدم پس چون اردشیر بمرد و هرمز بزرگ
شد و شاپور بملک اندر بنشست و هرمز را بامیری خراسان فرستاد و هرمز بخراسان سپاه بسیار
گرد کرد پس بدخواهان حسد کردند بکار هرمز و شاپور را گفتند هرمز سپاه گرد کرد تا بر تو بیرون
آید و ملک از تو بستاند شاپور پنداشت که این حدیث راست است کس فرستاد و هرمز را بخواند
هرمز دانست که بدرش چرا در پیش خود همی خواند و هر که از آن کار سپس کند . بود و حکم هر آن کس را که
بروی عیبی بود یا نقصانی در اندام او بودی او را مملکت ندادندی پس هرمز دست خویش
ببرید و بستکلی اندر نهاد و سوی شاپور فرستاد و نامه نوشت و گفت من خبر شنیدم که ملک
از کسان بشنیده است که من چنین کاری خواهم کردن آن روز مباد که من چنین کنم و اینک یک
دست خویش ببریدم و بسوی ملک فرستادم تا بداند که من شایسته ملک نیستم و طلب ملک
نمی کنم نه از پیش ملک و نه از پس ملک و هر که ملک خواهد او را ولی عهد کند شاپور چون آن
دست بریده دید دلش بروی بسوخت و گفت نبایستی که ویرا چنین کردی و نامه نوشت که ای
هرمز چرا چنین کردی و من دانستم که آن حدیث دروغ است و تو ولی عهد منی و اگر همه اندام
خویش لخت لخت کنی و بسوی من فرستی مرا جز تو ولی عهد نیست و او را ولی عهد خویش
کرد و بدرگاه خویش خواند پس چون شاپور بمرد بجای بدر بنشست و همان سیرت بدر
نگاه میداشت و آن [illegible] بدرش همان کار بدرش داده و نعمان بن منذر بن عمرو بن عدی را
بر عرب امیر کرد زیرا که اردشیر عمرو بن عدی را حیره و ملک عرب داده بود و او را پسری
ماند منذر بن عمرو چون شاپور ملک عرب او را داد و گفت اردشیر ملک از خاندان عمرو بیرون
نبرد ما نیز نبریم و منذر بن عمرو ده سال بملک عرب اندر بود پس بمرد و او را پسری بود نعمان نام

منذر ملک عرب بود و هرمز یک سال ملک بود و بمرد پس پسرش بهرام بملک بنشست والله اعلم فصل
در ذکر خبر باذشاهی بهرام بن هرمز بن شاپور والله اعلم پس چون بهرام بن هرمز بپادشاهی
بنشست همه عمال هرمز را بر جای بداشت و نعمان بن منذر را هم بر ملک عرب هم دست باز داشت
و نعمان ترسا شده بود و بت پرستیدی و دین عرب رها کرده بود و دین ترسایی گرفته
بود نعمان بملک عرب اندر چهارده سال بنشست و بایام وی چهار ملک عجم بنشست هرمز و بهرام — تخت
و باز بهرام ابن هرمز و باز هرمز بن بهرام و هر ملکی از عجم که بنشستی ملک عرب بنعمان دست
باز داشتی و این بهرام بن هرمز مردی بود با رای و کفایت و تدبیر مردمان بملکی وی شاد شدند
و مانی زندیق بایام شاپور بیرون آمده بود و خلق بزندقه خواند و او را متابع شدند بمذهب
او و بایام هرمز پنهان بود و بایام بهرام بدید که مذهب وی باطلست بهرام او را بگرفت و بکشت و — آمد
پوست او بکاه کرد و بر در شهر بیاویخت و هر که از متابعان او را یافت بکشت تا زمین از ایشان
پاک شد و سه سال و سه ماه بهرام بملک اندر بود پس بمرد و پسرش هرمز بن بهرام بجای او
در ملک بنشست و تاج شاهی بر سر نهاد و داد و عدل بپا کرد و خلق بگسترد و همچنان بر سنت پدر داد
گستری و رعیت پروری میکرد فصل در ذکر باذشاهی هرمز بن بهرام
بن هرمز والله اعلم پس چون هرمز بن بهرام بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و خویشتن را شهنشاه
نام کرد و او را در ایام پدر ملک بود در سیستان پس پدر او را بخواند و ولی عهد کرد و او بیست و چهار
سال ملک داشت و او را فرزندی نبود برادری بود نرسی نام از پس او بملک اندر بنشست
و عدل کرد و نه سال در ملک بود و پسرش هرمز بن نرسی بجای پدر ولی عهد بود و
بدخوی و ترش روی بود و مردمان را آزرم نداشت و نه سال بملک اندر بماند پس بمرد و وقت
مرگ مردمان را وصیت کرد که اگر مرا پسری شود او را شاپور نام کردم و ملک بوی دادم زیرا
او را هنوز هیچ پسر نبود و زنش آبستن بود و بچه در شکم داشت بدین جهت گفت که اگر ورا
پسری آید ملک باشد پس بمرد و ملک عجم ضایع شد شش ماه بی امیری و وزیری آن ملک
همداشتند و کار همی راندند تا آن زن بزاد و پسری آورد و همه خلق شاد شدند و او را شاپور
نام کردند و تاج از بر گهواره او همی داشتند و ملک بنهادند و جز او بجهان اندر برگشت و آنان
وزیر کار همی راندند و عمال و امیران بر جای همی بودند و این شاپور ذو الاکتاف بود و خبر او بعالم
در افتاد و ملکان نامی بجنبیدند و ملک ترک و ملک عرب و ملک روم با خبر شدند که ملک عجم همه
ضایعست و آن ملک نیست و کودکیست بگهواره ملک کرده اند و ملک بروی نگاه میدارند
تا بزرگ شود و نمانده کی تا بزرگ شود یا بمیرد فصل در ذکر خبر آنک ملوک از هر جایی

قصد عجم کردند از پس هرمز نرسی و پادشاهی شاپور ذو الاکتاف پس این ملوک را که
نام بردیم اندر ملک عجم طمع کردند و هر کسی از زمینها عجم آنکه نزدیک بود بگرفت و از همه کسانی که
ملک اعراب طمع کردند بیشتر ایشان گرسنه‌تر بودند و جمعی بسیار از عرب گرد آمدند از بحرین و
او لا عبد القیس و از هجر و حدود دریا پارس آمدند و مردمان را خواسته‌ها بستانیدند
و چهارپایان براندند و شهرها بگرفتند و کس ایشان را باز نداشت و سالی چند بماندند که ملک
بنام کودکی بود و کس هیبت نداشت و هیچ سپاه گرد نیامد تا شاپور بزرگ شد پس
چون پنج ساله برآمد عقل و تدبیر در وی پدید آمد و نخستین چیزی که اثر عقل بر وی پدید آمد که شب
اندر بام خانه خفته بود تابستان بکوشک اندر بجای نام او طیفسون و مداین بر لب دجله نهاده است
و دجله میان دو شهر اندر همی رود نیمی از این سوی و نیمی از آن سوی هم چون بغداد و این دجله مداین
همان دجله بغداد است شاپور سحرگاه از خواب بیدار شد غلغل مردمان شنید گفت این چه غوغا
گفتند خلق بجسر گذر همی کنند انبوهی کنند و رویاروی آیند یکی از این سوی و یکی از آن سوی و
بهم افتند و فریاد کنند پس چون روز شد وزیر را بخواند و گفت جسری دیگر کن بر روی دجله تا یکی برود و
یکی آید تا انبوهی نکنند مردمان همه شاد شدند بدان عقل وی و جسری دیگر بکردند هم اندر روز تا دیگر
شب مردمان بر دو جسر همی گذشتند و آن فریاد و غلغله نبود و هر روز که شاپور بزرگتری آن
وزیر او کار مملکت بر وی عرضه کردی تا همی دانستی و تدبیر همی کردی یک روز وزیر شاپور
را گفت که این سپاهها که بر کنار مملکت نشانده‌ام پس دشمنان آمدند از هر طرف چون ترک
و روم و خزر و هند این همه سپاهها از جای برفتند و تیزها دست باز داشتند و دشمنان چیره شدند
و فراپیش آمدند و کار پادشاهی همه بگرفتند و غارت کردند و فساد و خون ریختن بنهادند بر سر
مملکت چون پادشاهی خرد و کودک باشد فتنه و بیدادی و فساد بسیار افتد اکنون هیچ غم
مخور و اندیشه مدار که این کار آسان است نامه کن از من بدان سپاهها که از هر جا بند که من از
خرد و حال شما برسیدم و دیر است تا شما بدان ثغرها پیش دشمن بمانده‌اید هر که از شما دل
که بشهر خویش باز شود رواست که دستوری دادم و هر که خواهد که برود بدل وی کسی فرستم
و هر کسی که آنجا باشد من تدبیر وی بکنم و حق وی بشناسم و پاداش وی بدهم و آن وزیر
و همه دیوان نشستند و کشته اگر کسی بماند پیر شاید و ملک باشد و بخ بماند او را به پیر چنین
نباید و نیکو سیر و رفق به از این نیز نه پس نامه‌ها بنوشتند و آن سپاهها همه باز آمدند و بشهر
داشتند اینجا تا کام بایستادند تا شاپور شانزده ساله گشت و باسب برنشست و سپاه
شد و سلاح برگرفت آنگاه مهتران و رعیت و سپاه گرد کرد و ایشان را خطبه کرد و آگاه کرد

شان

شان گفتم بران مذهبم که پدرم بود از عدل بر شما و آبادانی کردن زمین و دشمنان را از مملکت
راندن و از این همه دشمنان ما عرب بدترند ایشان ما را آزردند و پادشاهی فارس فساد
کردند و خواسته‌ها و چهارپایان غارت کردند و مردمان را بکشتند و من آهنگ ایشان خواهم
کرد و از همه سپاه مرا هزار مرد بس چنانکه من بگویم و هم با ایشان بروم تا باد
راست کنم و طلیعه باشم تا من باز آیم مردمان همه بر خواستند و او را ثنا کردند و گفتند که ملک
را از جای نباید رفت و سپاه بسیار دارد و سرهنگان بزرگوارند یکی سپاه
کند و با سپاه بفرستد و خود بجای خویش باز نشیند تا پادشاهی راست ایشان را اجابت
نکرد پس گفت همه سپاه با خویشتن نبرم که بجهد بکار راست هیچ پاسخ نداد و چهار
هزار مرد بگزید از سپاه چنانکه هر مردی با صد مرد جنگ کند و گفت من خواسته‌ها و غنیمتها
ایشان بشما حلال کردم مگر آنچه من دهم شما را چون بجنگ اندر ظفر یابید چون ریزید و کس
را زنده مگذارید و دست فرا خواسته مکنید پس برفت و بکار پادشاهی پارس شد
و بدان عرب تاختن کرد که آنجا آمده بودند از بحرین از سوی دریا و آن شهرها پارس
گرفته بودند ایشان را همه بکشت و کس زنده باز نگذاشت پس بدریا اندر نشست با آن چهار
هزار مرد و ببحرین آمد و بهر شهری که اندر شد تخت مهتران را بکشت و از عرب هر که یافت
بکشت و باز بلد هجر شد و بهر اندر عرب بود از بنی تمیم و بکر و ایل همه را بکشت و عبد القیس
و ایشان همه بکشت تا خون بشهر اندر رفت چون رود و کس از وی نجست و خون بدریا اندر
شد پس به یمامه و عبد القیس شد و هر عرب که آنجا یافت همه را بکشت و هر که بجست بریک
بادیه شد و کس دست فرا خواسته نکرد تا گران بار نشوند پس بادیه اندر شد و روی
بیثرب اندر نهاد و هر که را از عرب که در بادیه همی یافت می کشت و هر چاهی که بدیدی که
در بادیه عرب آب از آن خوردندی همه ویران کرد و بر از خاک کرد پس از آنجا برفت
بزمین شام و به ثعلب برگذشت و هر که را از عرب بر اطراف می کشت و میان شام و عراق
چاپانیست و آنجا قبایل عرب بسیار بودند از ایشان بسیار بکشت و بسواد عراق آمد و بنشست
و شهری بنا کرد و نام آن بزرج و دواهوا و زد و شهر بنا کرد یکی ایران شاپور نام کرد و دیگر را
سدیس نام کرد و بشام اندر شد و آنجا کشتها بسیار کرد و غارتها بسیار و بپارس
آمد و شهری آنجا بنا کرد و آن را شاپور نام کرد و بعراق باز آمد و بدان و اندر روم ملکی
بود نام او ایانوس و از اهل قسطنطین بود بر دین ترسایی و دین خویش را دست
باز داشت و اهل روم را به بت پرستی فرا خواند همان دین که رومیان بدان بودند پیش از عیسی علیه

بروم اندر و ویران کرد و چلیپا بشکست چون شاپور بزمین روم آمد بکرانه مملکت گشتن و ویران
کرد و بگذشت الیانوس سپاه گرد کرد از روم و از خزر و هر که از عرب از دست شاپور
گریخته بودند همه بروم رفته بودند پیش وی آمدند و از وی دستوری خواستند که با وی
بروند و با شاپور حرب کنند پس برفتند و کس فرستادند بزمین بحرین و بادیه و یثرب
و شام و هر که با شاپور کینه داشت بود همه را بخواند و سپاه گرد کردند و ملک روم از جای
خود بیرون آمد با سپاهی که عدد ایشان پدید نبود و سپاه عرب عرض کرد صد و
هفتاد هزار مرد بودند ایشان را بر مقدمه کرد و سرهنگی رومی بدیشان جهت کرد نام او
یوسانوس و او را بر مقدمه کرد با سپاه عرب و خود با سپاه روم و خزر بیرون آمد و بحد
عراق اندر آمد و خبر بشاپور رسید سخت بترسید و هول آمدش بدل جاسوسان بفرستاد
بلشکر روم اندر تا او را خبر آرند تا عدد ایشان بداند جاسوسان برفتند و خبر با رمختلف گفتند
شاپور را بدان دل بنشست خود برخاست و از لشکر بیرون آمد با صد مرد از ثقات خویش
بدان که خود بجاسوسی شود و از آن خبر پرسد چون بنزدیکی لشکر روم رسید یوسانوس بر
مقدمه فرود آمده بود و شاپور بوده تنی ازان که با وی بودند بجاسوسی فرستاد رومیان
همه را بگرفتند و سه بنزدیک یوسانوس فرستادند یکان یکان پیش خود خواند و گفت
کی مقر آیید که شما از کجا آمده اید و از بهر چه آمده اید که دست باز دارم و من شما را تنها
از بهر آن خوانم تا درست کنم و اگر راست بگویید یکی از شما مقر آید او را رها کنم و دیگران
بکشم از ایشان هیچ کس مقر نیامد مگر یک تن که مقر آمد و گفت ما را شاپور فرستاد
بجاسوسی و شاپور خود آمده است از لشکر خویش بفلان جای با صد مرد و ما را باینجا
فرستاد پس شاپور ازین حال آگاه شد از آنجا که بود بازگشت و بلشکرگاه خویش آمد
یوسانوس هزار مرد بتاختن بفرستاد بدان جای که آن مرد گفته بود شاپور را نیافتند
و بازگشتند و آن تن را بکشت و گفت شما دروغ گفتید الیانوس ملک کس فرستاد
و همه سپاهها گرد آمدند و جنگ شاپور را وی خواستند و گفت این جنگ شاپور
با ما و هر که با شاپور کینه است ملک اجابت کرد شان را صد و هفتاد هزار عرب بر
مقدمه آمدند الیانوس با سپاه روم از ایشان و عرب با شاپور جنگ کردند و شاپور
را بشکستند و مردمان او را برده کردند و الیانوس جایها و همه خزانهای شاپور برگرفتند و
بگرفت از طیسفون و زمین عراق آمد و عرب از سپاه بسیار کشت و برده کرد و خزینه گرفت
و بدین نشست و شاپور بدینها کرد و هر در پادشاهی او سپاه بود از عراق و پارس و فراوان

کرد

157

کرد کرد و با زنخیل الیانوس شد و او را هزیمت کرد و طیسفون و مداین از وی باز گرفت
و الیانوس بازگشت و بحلب و جد فرود آمد و سپاه پراکنده بود و در برابر شاپور فرود آمد
و هم آنجا ببودند یک ماه و رسولان همی فرستادند بیکدیگر برای صلح و یک روز نهار دیگر الیانوس
در سرا پرده ایستاده بود بر اسب با خاصگان خویش برابر سپاه شاپور بود و اندر ایشان
همی نگریست تیری از لشکر شاپور بیامد و بدل الیانوس آمد و از پس بیفتاد و بمرد و سپاه متحیر
شدند پس دیگر روز گرد آمدند که یوسانوس ملک کنند او نپذیرفت و گفت من ترسایم
و شما الیانوس را از ترسایی بیرون آوردید و یکی شما نپذیریم ایشان همه سوگند خوردند که
دین ما ترسایی است و ما از بیم الیانوس بظاهر دست باز داشته بودیم پس ملک بپذیرفت
و شاپور چون دانست که الیانوس هلاک شد پنداشت که آن سپاه از وی بازگردند چون خبر آمدش
که یوسانوس ملک کردند عجب آمدش کس فرستاد بدیشان که خدای ملکتان هلاک کرد
شما بدیری ملکی دیگر نشاندید امید دارم که شما را هم اندر زمین عراق تشنه و گرسنه هلاک کند
و یکی از شما بروم نرسد و نداند هیچکس شنید از شما بر بایان گشتید اگر ملکی دیگر کردید عاقلی
تخم کوی بر من فرستید تا با وی سخن گویم اگر صلح باید کرد صلح کنم و اگر جنگ باید کرد با جنگ
کنم یوسانوس گفت خود بروی شوم که نشاید ای ملک تو را نباید شدن کسی فرست وی فرستان
اگر دو خود با هشتاد تن از بزرگان روم برفت و سوی شاپور آمد شاپور چون بشنید که ملک
بتن خویش آمد شاد شد و از میان لشکر بیرون آمد و پیش وی شد با پنجاه تن از مهتران
عجم چون بر هم رسیدند از اسب فرود آمدند و بیکدیگر سلام کردند و زمین بوسه دادند شاپور
بر نو نابان لشکر با طلسکندند و بنشستند و مطبخ شاپور بیاوردند و آنجا خوردند و رامش
کردند چون دیگر روز شد شاپور یوسانوس را گفت اگر رومیان جز تو دیگر کس ملک کردندی
مرا با ایشان جز جنگ نبودی و اما از بهر آن صلح کردم و جنگ برگیرم و من آهنگ جنگ شما را
بران امت عرب کرده بودم که ایشان بپادشاهی من اندر آمده بودند بوقت کودکی من و
اکنون من بوقت جنگ ایشان آمده ام و لیکن با شما صلح کردم و شما اندر زمین و مملکت
من آمده اید از چندین بار فسادها کردید و کاریزها خراب کردید و درختها نبرید با قیمت
این را دهید یا شهر نصیبین مرا دهید بعوض و شهر نصیبین از پادشاهی اهواز بود و لیکن رومیان
گرفته بودند یوسانوس با آن هشتاد مرد اجابت کردند که نصیبین باز دهند و صلح کنند و شرط
کردند که عرب را با خویشتن نبرند و بزمین روم شان نگذارند و سپاه روم بازگشت
و نصیبین بشاپور دادند و عرب را از میان خویشتن بیرون کردند و مردمان نصیبین خبر

آمده بود بروم آمده رسته بودند و نصیبین خالی بماند و شاپور ده هزار مرد خانه در آورد و از پارس
و اصطخر و انجا بنشاند و آهنگ عرب کرد و هر کی را از عرب یافتی بکشتی یا بهرد و کتفش بسفتی چندانکی
و او را شاپور ذو الاکتاف خواندندی و خواست که بر روی زمین عرب نماند پس
ملک روم بازگشت صلح کرده و ایمن شده و پنج سال بملک اندر بماند پس بمرد و رومیان
ملکی دیگر را بنشاندند و شاپور عرب را طلب همی کرد و همه عرب از بیم او بگریختند و بروم اندر شدند
و شاپور بسوی ملک روم کس فرستاد که من با رومیان صلح بدان کردم که عرب را اینجا
جای ندهند و هر که از من بگریزد در رومیان او را نه پذیرند عرب را بیرون کنید و اگر نه جنگ
را بپا باید ملک روم عرب را باز نداد و شاپور سپاه جمع کرد که بجنگ رومیان رود
پس خواست که ملک را از حال باز داند و صورت وی بشناسد کس را ایمن ندید که بزمین
روم شود و این خبرها باز آرد و خود تنها برفت و پادشاهی را بخلیفه بسپرد و کس را آگاه نکرد
که کجا میرود و بر وقعه اندر شد بصورت درویشی و بکمال بروم اندر بروم همی گشت تا همه
خبرها بپرسید و بدانست و جز شهرها و حصارها بشناخت و همچنان بپاسیدند و ملک روم
را خبر دادند که شاپور از میان خلق ناپیدا است و کس ندانست که کجا شده است ملک
روم از وی همی ترسید و بدانست که او بزمین روم اندر است پس ملک رومیان بوستان
و همه خلق روم از شهرستان و مهتران را گرد کرد و شاپور نیز آنجا شد با درویشان تا ملک روم
ببیند و صورت او بداند چون شاپور پیش تخت ملک بایستاد در میان آن سه هزار کس کسی
بود که روز جنگ شاپور را دیده بود ملک را آگاه کرد و ایشان ملک را شاپور بگرفت و بفرمود
تا پوست از سر او باز کنند و زیری داشت و گفت پادشاهان را نباید کشتن و لیکن دلم
باید دوخت پوست گاو بیاوردند و اندر زمستان او را در پوست گاو بگرفتند و چو
سرش بیرون بود و آن پوست در اندامش بر خشک شد و نتوانست بیرون آمدن
و ملک روم سپاه گرد کرد و بپادشاهی پارس شد و او را از بیرون آمد و شاپور را با خود
بیاورد و همچنان در پوست می بود و شهرها بود که شاپور و اردشیر بنا کرده بودند و
ویران همی کرد و خلق بسیار بکشت و درختان میوه دار ببرید و از پارس با سواد آمده و اهل
هم چنین کرد و بشارستان جندیشاپور حصاری بود که شاپور بن اردشیر کرده بود آن را
ویران کرد و بیشتر مردم آنجا را بکشت و هر که اسیر شدی بو کلان شاپور بسر بردی و آنجا
موکلان یک روز از شاپور غافل شدند و نزدیک شاپور خیکها روغن بود که شاپور را [؟]
اهواز که با وی بود دید گفت این روغن بر این پوست من ریزید ایشان خیکها روغن بر شاپور

ریختند آن پوست نرم گشت چون وقت سحرگاه شد خویشتن را از آن پوست گاو بیرون کشیده
بود و نیز بزم همی رفت تا به شارستان جندیشاپور رسید و آنجا دربانان را گفت من شاپورم اینجا
دانستند که شاپور با ملک روم اندر است چون او را بدیدند بشناختند او را در شهر در آوردند
و خلق بر وی گرد آمدند و خروش کردند و ملک روم آگاه شد و نافرمان شد و شاپور بهر چه
در شهر اندر سپاه بود گرد کرد و چون روز بود خویشتن را از شهر بیرون افکند و جنگ کرد
و سپاه روم را هزیمت کرد و بسیار از ایشان بکشت و ملک روم را بگرفت و او را با هن گران
ببست و او را گفت تا کجا که ویران کرده ای آبادان کنی یعنی من ترا زنده نکنم ملک روم رومیان را
بخواند تا آن همه آبادان کردند و بجای هر درختی که کنده بودند درخت زیتون و آن درختان
بر آمد انگاه شاپور ملک روم را بند برگرفت و از روم خاک آورد تا بناها کردند و دو
سال ملک روم بدست شاپور اندر مانده بود چون بناها همه تمام کردند و درختان بر آمد
شاپور ملک روم را بند برگرفت و پی پاشنه بر هر دو پای او ببرید و بر خری نشانده بروم
باز فرستاد و شاپور بمملکت اندر نشست و عرب بزینهار وی آمدند و خلقی را از نهار داد گفتند
هرچه بگرمان عرب است از قبایل تغلب و بکر وایل و عبد القیس اند و آن همه عرب را بگرمان شاپور
فرستاد و ملک عرب بجزیره اندر امرؤ القیس بود از فرزندان عمرو بن عدی و شاپور او را از وی
باز نشاند و بود هم چنانک بنزانش کردند و چون عمرو بمرد پسرش امرؤ القیس را شاپور
پادشاهی بنرسی داد و بحیره و ایا دید هم چنانک پدرش بود و او همه پادشاهان را تا
بند و از پس شاپور نیز بهمه ملوک عجم تا سی سال بماند و هر که از ملوک عرب بتخت می نشست ملک
عرب بعمرو و فرزندان وی می گذاشت و شاپور هفتاد و دو سال بملک بزیست پس بمرد و او را
دو پسر بود خرد یکی شاپور بن شاپور بود و دیگر بهرام بن شاپور و شاپور را برادری بود
بزرگتر اردشیر نام و هرمز بن شاپور این اردشیر را از خود دور داشتی و آن را وصیت
کرده بود که هنوز بحکم اذر بود چون هرمز بمرد آن اردشیر نخواست که موبدان و مهتران
بجز ملک بدو دهند که کسی دیگر نبود که شاپور هنوز از مادر نزاده بود و ملک بدو خواستند و اردشیر را
برادر شاپور بود و بر آن مردمان رنج کینه داشت پس چون شاپور بمرد این اردشیر ملک بگرفت
و بسیار را از هر گروهی بعفو کرد و آمدند زیرا که پسران شاپور هنوز خرد بودند چون بزرگ
شدند مهتران و موبدان گرد آمدند و اردشیر را بخواستند و اردشیر بگریخت
پس شاپور بن شاپور بملک بنشست و او خود بود **فصل در ذکر خبر پادشاهی**
شاپور بن شاپور چون شاپور بن شاپور بملک بنشست مردمان شاد شدند و او سیرت

نیکو داشت و عدل کرد و مردمان با وی بیارامیدند و این عش اردشیر که او را از ملک بیرون
کرده بودند او را مطیع شد و چهار سال اندر ملک بود پس یک روز نشسته بود بخیمه اندر بر
حد سپاه بروی بجوشیدند بشوریدند و خیمه برسر وی فرود آمدند و چوب خیمه بر سرش
آمد و بمرد پس برادرش بهرام بن شاپور بجای او بنشست **فصل در ذکر خبر پادشاهی**
بهرام بن شاپور و بهرام بن شاپور را کرمانشاه خواندندی زیرا که شاپور او را پادشاهی کرمان
داده بود و بلوذکی آنجا فرستاده بود پس چون بملک بنشست خلق شاد شدند و مر او را
او را مطیع شدند و ملک بر وی راست شد و یازده سال ملک اندر نشست پس روزی
سپاه بر وی بشوریدند و همه گرد آمدند و او را در میان گرفتند پس تیری بر وی زدند و کشته
شد و کس ندانست که آن تیر که زد و از پس برادرش بملک اندر نشست نام او یزدجرد
و او را یزدجرد الاثیم خواندندی از بس بیداد و بیدادها و ستمها که او کرده بود **فصل در ذکر خبر**
پادشاهی یزدجرد الاثیم گروهی گفتند این یزدجرد نه برادرش بود که پسر شاپور بود و برادر بهرام
بود و مردی با علم و ادب و تجربت و خرد بسیار چون بملک بوی رسید آن همه علم و ستم و بیداد
کرد و بر عجب و کبر و بر اهل علم استخفاف کرد و بر سپاه و رعیت خواری نمود و اگر جرم گناهی
از کسی بیامدی و اگر بسهو آمدی عفو نکردی و بر گناه خرد عقوبت بزرگ راندی و اگر هیچ کسی
نزدیک بوی بودی شفاعت نتوانستی کردن و هیچ مهتر سخن نکفتی و اگر کفتی او نگفتی
و شنودستانید و هیچ کس را بر هیچ کار امین نداشتی و اگر کسی بجای او نیکویی بسیار کردی
پاداش نکردی و هر کس را بچیزی تهمت کردی و مردمان از وی بخدای بنالیدند و از ستم و بیداد
سخت رنجه شدند و مردی را وزیر کرد نام وی نرسی و سخن کوی و با خرد و بزرگوار و مردمان از او
شاد شدند و چنان گمان بردند که یزدجرد سخن وی بشنود و سخن او نشنید و بیدادی افزون
کرد و خواری و خون ریختن بیشتر کرد و رعیت در دست وی بیچاره شدند و هیچ حیلت ندانستند
خدای را بخواندند و زاری کردند و او از مداین بپارس شد و از پارس بجرجان و قصد خراسان
کرد و بهر شهری که برسید ستم افزود و چهارده سال اندر ملک بود و خلق را از بیدادیه
او خدای را همی خواندند و چون اعیش برسید روزی با لشکر بنشسته بود اسبی تازیان
بدر خانه و بدر سرا پرده او ایستاد که هرگز کس اسب از وی نیکوتر ندیده بود خبر بیزدجرد
یزدجرد بفرمود که زین برو نهند هر چند کوشیدند کس فراز آن نتوانست شدن و هیچ کس
دست را نداد یزدجرد را کفتند خود برخاست و بیرون آمد و فراز اسب شد و او را بنواخت
اسب خاموش شد تا او را زین ور آورد و تنگ برکشید و لگام بر سر کرد و خواست که بار دیگر

بهرام

دراکند

درافکند اسب بر دو پای برو پیش زد و بر دلش زد و یزدجرد بیفتاد و بمرد و اسب زین
و لگام بینداخت و بتاخت چنانک هیچ کس او را ندید که کجا شد و مردمان کفتند که این
فرشته بود و خدای تعالی او را فرستاده بود تا جور وی از ما برداشت و ما را از ظلم او
برهانید و از پس او پسرش بهرام گور بنشست و آن وقت که یزدجرد بمرد بهرام آنجا نبود
یمن بود که او را آنجا پرورده بودند و قصه خامی وی از پس این بگوییم که بس عجب
است **فصل در ذکر خبر بهرام گور و اغاز ولادت و پرورش او** و گویند هر چند یزدجرد
الاثیم را هر چند فرزند آمدی بمردی و ملک عرب بکار داشت بود عمرو بن امرء القیس را بود پس
چون عمرو بمرد او را پسری بود نام امرؤ القیس و از پس شاپور ذوالاکتاف بمرد و
پادشاه بود و ملک عرب نام امرؤ القیس داد و بهرام بن شاپور ملک عرب بابن نعمان
داد چون یزدجرد بملک بنشست ملک عرب نعمان بن امرؤ القیس داشت این ملک بن نعمان
و یزدجرد را هیچ فرزند نمی زیست تا آخر او را بهرام آمد که از پس وی ملک بود این فرزند را
نام بهرام کرد و تدبیر کرد که او را از عجم بشهری باید فرستاد که آن هوا او را موافق بود
و بزید باتفاق افتاد که او را بزمین عرب باید فرستادن کس فرستاد و ملک عرب را بخواند
از حیره این نعمان بن امرؤ القیس بیامد و یزدجرد او را گرامی کرد و خلعت بخشید و گفت این
فرزند را بپرور و بدان هوای بادیه و حیره تا مگر بزید نعمان بهرام را برگرفت و بجای خویش برد و از
دایگان آورد سه دایه یکی از عجم بگزید و با خویشتن ببرد تا بدایه اندر او را شیر دهد نسب بزرگ
زاده بیع اند با عقل و تن درست و چون بحیره برد دو زن دیگر از بزرگان عرب با شیر
بگزید با عقل و تن درست و هر سه دایگان را بر کاشت تا هر کسی بنوبت او را شیر دادندی
و می پروردندی و هوای حیره خوشتر و پاکتر از همه هواهاست در جهان و نعمان فرمود که کسی
را طلب کنید که بنا داند کرد تا که اندر جهان مثل آن نباشد تا آدمی تا من یکی خورنق بنا کنم و این
کودک را بر بام آن جایگاه بپرورم تا هوای خوشتر بود و خورنق کوشکی بود بلند چون کنبدی
چنانک در باغها کنند اندر روضه و حصار و دیوار بلند را پارسی خورنه خوانند و تازی خورنق
سنا از برای این معنی بجستند و مردی یافتند که در همه شام و عراق او را همتا نبود و بنا کردی
بصنعت بنا از روم و او را سوی نعمان آوردند نام او سنمار نعمان او را کفت که چون من اند
بر ملک عجم است میخواهم که بنایی کنی از آن بلندتر نبود بکنی تا این کودک را بر سر این بنا برم تا
هوا روی خوشتر باشد و این کودک تن درست تر بود از کرانی زمین دور بود خواهم که
خورنق بنا کنی بالا روی دویست ارش و بر سر وی بنایی کنی که مردم آنجا باشند

ثلث کتاب

بی بستان و زمستان و دیوار او چنین خواهم که بیرنگ کرده باشند از راستی چنانک
در همه شام و روم چنان بنایی نباشد پس یاران طلبید و آلت خواست و گچ که بپزد و آن گچ را
بشیر تر کرد و پنج سال اندران بنا بود و گروهی گویند بیست سال بنا کرد که در شب چون
ماه تافتی و هر که بروز چشم بر او افکندی در تعجب بماندی نعمان بیامد و آنجا بدید و سنمار را گفت
چنان آوردی که من ایدون خواستم سنمار گفت اگر بدانستمی که تو حق مرا
بشناسی و رنج من ضایع نشود بنایی کردمی با آفتاب بهرگونه بودی اگر آفتاب سرخ بودی وی
سرخ بودی و اگر آفتاب زرد بودی وی زرد بودی و چون ماه بر آمدی هم بر لون ماه بودی
نعمان گفت تو ازین بهتر بتوانستی کرد سنمار گفت من بهتر ازین دانم نعمان بیندیشید گفت اگر
ملکی او را بدو دهد تا او بنایی کند خوبتر ازین و جایگه پس سنمار را گفت تو ازین بهتر بتوانستی کردن
چرا نکردی کدام ملک را باز داشتی بزرگتر و بهتر از من نعمان را خشم آمد بفرمود تا سنمار را بر
سر آن بنا بردند و از آنجا در انداختند تا بمرد و حدیث وی مثل گشت اندر عرب چون کسی مر
کسی را پاداش بد اندر خور کردار او کنند گویند جزاء سنمار و بزبان عرب در کتاب مثال یکی بیت
است که مثل زنند و گویند **شعر** جزانی جزاه الله شر جزاءه • جزاء سنمار وما کان ذا ذنب
و کس نداند که این بیت که گفته است و سبب این بیت چه بوده است و این دو بیت آن
در کتاب امثال و محمد بن جریر درین کتاب نگفته است نه این قصیده و نه قصه این قصیده
که قصه او عربیت و سبب او عجیب بگوییم **حکایت** چنین بوده است که ملکی بود
از ملکان بنی غسان از پس این ملوک به بسیار سال و بعضی از میان شام او داشت نام او [illegible]
بن حارثه الغسانی و مردی بود از حی بنی کلب نام او عبد العزی بن امرؤ القیس بن [illegible] الکلبی
سوی او آمد و او را اسبی هدیه آورد که اندر همه عرب آن چنان اسبی نبود و ملک غسانی
اسب را بپسندید و این عبد العزی را برگرفت و بر دیمی داشت و با وی دو پسر بودی نام
الحارث و دیگر شراحیل و آن ملک بروی و پسرانش احسان همی نمود تا آن وقت که [illegible]
و لطف کسیل کرد و این ملک غسانی را پسری بود بدایگانی داده بود و در بنی کلب [illegible]
عبد العزی از نجا بود تا او را همی پرورد و ملکان را آیین چنان بودی که پسران خود را بمهتران همی
دادندی و بپروردندی چون بزرگ شد و ادب آموخته و سواری و چوگان و هرچه ملکان را
بکار آید همه تمام آموخته پیش ملک باز آوردی پس این ملکان غسانی را خبر آمد که او را
بحی بنی کلب مار بگزید و بمرد این ملک تهمت کرد که این مردمان حی سر او را کشتند این عبد
العزی را که از نجا آمده بود بخواند و او را آن اسب آورده و گفت برو و آن مهتران حی را ببندی

و پدر او گفت ایشان قرابات من اند من ایشان بد نتوانم کردن ملک گفت اگر زودی ترا بکشم و
سوگند خورد و عبد العزی گفت جزاء من از تو هم چنان آید که جزاء سنمار از نعمان صاحب الخورنق
که از وی بخشم داشت و او را بکشت پس عبد العزی با هر دو پسر خویش را بجای بنی کلب
فرستاد تا مردمان آگاه کردند که ملک بشان چه می اندیشد تا مردمان حذر کردند و این قصیده گفت
و سوی ایشان فرستاد بدست پسران خویش **شعر** الصعب جزانی جزاه الله شر جزائه
جزاء سنمار وما کان ذا ذنب • سوی رمه البنیان عشرین حجه • یعل علیها بالقرامید والسکب
فلما رأی البنیان تم سحوقه • کمثل الطود ذی الباذخ الصعب • فاتهمه من بعد عشرین حجه
وقد هزه اهل المشارق والغرب • وظن سنمار به کل خیره • وما ولدیه بالمودة والقرب
فقال اقذفوا بالعلج من فوق برجه • فهذا لعمر الله من اعظم الخطب • فما کان لی عند ابن جفنه
فاعلموا من الذنب ای جنیت ملکها • [illegible] بالخیل عقل بنا دهم • [illegible] المذنب
و [illegible] الذی منی ابن جفنه • رجال یریدون الظلوم من الشب • فقد رأینا من قبلک المحاسن
فعود [illegible] الذی الاکم القذ • پس نعمان بهرام را بر بام خورنق برد و دو دیه بود برابر وی نام
وی سدیر [illegible] و بیام خورنق رفتی از یک سوی بادیه بود و هوا از خورنق نیکوتر بود و از
یک سوی سواد عراق بود و دیه‌ها و خرمیها و رود عراق بهیچ جای که مثل آن نبود و نیکوترین چیزی
که چشم بروی افتاد عرب [illegible] رب الخورنق و السدیر گفتندی و بهرام بر بام آن خورنق می
پرورد تا ده ساله شد و نعمان دین عرب داشت و بت پرستیدی و او را وزیری بود از دین
شام و از دین عیسی بود روزی وزیر با بام خورنق نشسته بود نگریست بجهان اندر وقت بهار
و از راست و چپ سبزی و نیکویی و رود فرات و سواد عراق گردی اند و نعمان پیش وزیر
بود که ملک بود و وزیر را گفت هیچ جای چیزی هست اندر جهان چشم را ازین نیکوتر وزیر گفت
این نیکوست ولیکن عیب آنست که نماند گفت چه چیز بماند گفت آن جهان و دین بر عبادت خدای
نعمان ازین سخن نیکو فرود آمد و بدین عیسی بگروید و پلاس اندر پوشید و ازین جهان بگریخت و از ملک
دست باز داشت و آن شب پنهان شد و دیگر هیچ کس او را ندید و کس ندانست که او کجا رفت
و او را پسری بود نام او منذر بن نعمان بجای پدر بملک بنشست و یزدجرد ملک عرب او را داد و او را
منذر السماء خواندندی که نام مادرش ماء السماء بود و منذر بهرام را همی پرورد تا ده ساله گردید
از اصحاب اخبار گویند که یزدجرد بهرام را بدین منذر سپرده بود از پس آنکه نعمان مرده بود و خبر
درست تر آنست که بنعمان سپرده بود و الرب خورنق و السدیر نعمان بود که خورنق از بهر بهرام بنا کرده
بود چنانک گفتیم و منذر را پسری بود نام او هم نعمان از پس پدر ملک بگرفت و نعمان بن منذر هم چند

بهرام بود و بهرام با وی بزرگ شد، بود چون بهرام دوازده ساله شد منذر را گفت استادان
یاور تا ادب آموزد و تیراندازی و سواری و فقه و علم و فرهنگ منذر گفت ترا وقت استاد نیست
که تو کودکی تو ادب و دانش ندیده باید کردن بهرام گفت اگر من بسال خردم بعقل بزرگم اگر دانی وقت علم آموختن
نیست اکنون طلب باید کرد تا چون وقت آید عالم باشم بود تا جویا هرچه به وقت طلب کنی اندر آن
آن منفور بود منذر چون این سخن از وی بشنید شاد شد بزعبت او اندر علم و ادب و فرهنگ
آموختن و حکما عرب و عجم و روم بیاوردند و پیش او بنشاندند تا هرچه خواست بیاموخت تا پانزده سال
شد پس معلمان را باز گردانید و منذر با هر کسی تیر کرد و بهرام بفرمود که سواران با من بخشان
تا سواری بیاموزم و تیراندازی با رتا تیراندازی بیاموزم منذر هم چنان کرد چون دانست که هرچه
تمام آموخت منذر را گفت اسبی بیاور که اندر همه عرب بهتر از آن نباشد تا من آن را که
خویش سازم منذر بفرمود تا هرچه در عرب اسب بود همه بیاوردند و بر بهرام عرضه کردند بهرام
گفت اسب را بآزمایش توان دانستن بفرمود تا اسبان را از شهر بیرون بردند و سواران
برنشستند و بدوانیدند تا کدام اسب بیشتر برد از اسبی و منذر اسبی فراخ از اسبان عرب
همه ایشان تو زم بهرام آن را از منذر بخواست منذر آن را بهرام بخشید بهرام بدان سخت شاد
شد و بنشستی بدان اسب نشستی هرگاه که بصید بیرون رفتی حاضر

فصل در ذکر خبر شکار بهرام گور:

یک روز بهرام با منذر و سپاه عرب بصید شد، بود از دور گوری دید که در
بیابان همی دوید بهرام آهنگ او کرد منذر با همه سپاه از پس او برفتند و بهرام کمان بزه داشت
تیر بپیوست چون بگور رسید شیری دید خود را بر گوری افکنده و گردن او بدندان گرفته
و او خواست کشتن بهرام تیری بگشاد و به پشت شیر اندر زد و از شکم شیر بیرون آمد و به
پشت گور اندر نشست و از شکم گور بزمین اندر محکم شد تا نیمه و یک ساعت همی لرزید بشت
و گور و شیر هر دو بیافتادند و بمردند منذر با آن همه خلقان متحیر ماندند و بهرام بفرمود تا آن گور و شیر
و زمین صورت کردند بر دیوار آن خورنق بمجلسگاه او و تا امروز از آن روز بهرام گور خواند وتیر
و چون بهرام دانست که بلاغت مردان رسید و بهمه سواری و ادب تمام شد منذر را گفت
جاودانیست از طلب ملک و بسوی پدر شد و خدمت نمودن بکند که تا وی زنده است
تا ملک از پس او مرا بود منذر او را جهاز نیکو ترتیب کرد و بسوی پدر فرستاد چون بهرام بسوی
یزدجرد آمد از بدخویی که به زیش بود بهرام را خوار نداشت که بایست بهرام یک سال پیش او
بود بدان گونه و دلش تنگ شد پس قیصر ملک روم برادر خود را بسوی یزدجرد فرستاد صح
با هدیه بسیار تا کند یزدجرد او را بسیار گرامی داشت چون باز خواست گشتن بهرام از وی در خواست

تا از بدزیش یزدجرد دستوری خواهد تا بهرام بنزد منذر باز شود پس او را دستوری داد
و بهرام بنزد منذر باز رفت و انجا همی بود چون اسب یزدجرد را بکشت و بمرد بهرام انجا بنود
بزمین عرب بود و مردمان عجم گرد آمدند و گفتند ما از جور یزدجرد برستیم و از بلا و بدخویی او
ستوه بودیم و او را پسری نیست مگر هست در عرب بزرگ شده و خوی عرب گرفته و اگر پادشاه
او ملک کنیم که او بتر از پدر باشد پس متفق شدند که ملک بهرام را ندهند و یکی تن
بود از فرزندان اردشیر بابکان ایشان او را نام او کسری بر گرفتند و او را ملک کردند و بعجلت
آوردند و بنشاندند و موبد موبدان تاج بر سر وی نهاد پس خبر به بهرام شد که ایشان با چنین
کردند منذر همه سپاه عرب را گرد کرد و ایشان را گفت بنگرید تا بهرام را بهر چه فرماید بهرام گفت
شما دانید که ملوک عجم و پدران من با شما چه نیکویی کرده‌اند و دانید که یزدجرد باید خویی وی از
نیکویی با شما چه کرد و دانید که ملکت از پدر مرا حقست و اهل عجم کسی دیگر داده‌اند از آن که من
غایب بودم اکنون بر شماست مرا نصرت و یاری کردن تا من این ملک باز ستانم منذر
با همه سپاه سلام کردند بر ملکی او و گفتند ملک عرب و عجم تراست و با همه فرمان برداریم و کارهای
انداختی تست و منذر بپذیرفت و گفت من نیارامم تا ملک بتو باز دهم و ترا بر تخت مملکت
بنشانم و تاج بر سر تو نهم بهرام شاد شد و ایشان را سخن نیکو گفت و منذر را شکر کرد و دیگر روز
منذر نعمان پسر خویش را با ده هزار سوار عرب بفرستاد و بفرمود که بدین رو تا آن شهر
که کسری ملک عجم آنجاست نزدیک انجا فرود آی و خبر لیدان بفرست اگر پیش تو بیرون نیاید
تو پیش مرو و اگر بیرون آیند و جنگ کنند تو ایشان را جنگ کن و از ایشان اسیر و برده کن
و تا تو ایشان را در گشتن تقصیر مکن پس نعمان بن منذر با سپاه بیامد تا بنزدیک مداین و طیسفون
مدینه الملک و بر آن صد سوار بنشست و عجم بزرگان فرستادند که چه کار را آمده بگوی و فرزند یزدجرد را بیتی
صاحب رسایل بود نام او جوانوی حرودی با عقل و تدبیر هرکی رسول را بنزد چه باید فرستادن
او را فرستادی و عجم همه گرد آمدند و او را بسوی منذر رسول فرستادند تا به اندک نعمان را بجنگ
فرستاده با سپاه چون رسول بسوی منذر رسید گفت من نعمان را نفرستادم که شما را با بهرام
فرستاده است که شما میراث و ملک او کسی دیگر داده‌اید از حق و ملک خویش طلب می‌کند و رسول
را گفت برو و ملک را ببین تا خود تا چه گوید و او را با کس خویش بسوی بهرام فرستاد چون رسول
بهرام را بدید متحیر شد اندر صورت او و بهرام در آن وقت بیست ساله بود رسول را از
وی ترس آمد و بهرام سخن گفت و با وی عتاب کرد که شما حق مرا باز داشتید و میراث مرا بکسی
دیگر دادید که او را حق نبود پس او را وعده نیکو کرد که من بر دا شما تنگم که شما از یزدجرد در

هراسی بود به از بدخویی و بد معاملتی وی و شما چنان بنداشتید که مذهب من هم چون مذهب
پدرست و من او را دشمن داشتم و یک سال با او نبودم و مذهب و سیرت وی بدیدم نتوانستم با وی
شکیبایی کردن و آن بد او نتوانستم و من پس از بدخویی او از پیش او برفتم و باینجا باز
آمدم و با خدای عز و جل نذر کردم که اگر چون ملک بمن رسد من آن مذهب وی کار نبندم
و هر چه وی بدی کرده است من نیکویی کنم و امروز هم بدانم پس رسول از پیش وی بیرون آمد
و گفت اگر مردمان عجم بدانستندی که فعل و خرد و تدبیر این ملک چنین است و نیت او با ما راست است
هرگز بر وی کس نگزیدندی منذر گفت باز گرد و هر چه از ملک شنیدی باز گو تا رسول باز
گشت روز سیوم منذر با سی هزار مرد عرب با بهرام از پس رسول برفتند پس چون منذر و بهرام
با سپاه بدر شهر فرود آمدند پیران عجم و حکما و موبدان بیرون آمدند و سوی منذر شدند منذر
گفت سوی ملک روید تا هر چه فرماید ایشان سوی بهرام شدند و منذر با ایشان بیامد بهرام گفت من
من سپاه آورده ام ولیکن نه بجنگ آمده ام که شما بدانید و بد از آن مینید و نه را بجان آید
و تا بتوانم با شما جنگ نکنم و خون کس نریزم و من حق خود طلب می کنم و شما دانید که ملک حق منست
فرا داشته گرد کنید مهتران و سپاه و رعیت و حکما و موبدان تا من با ایشان و با ایشان حرمت کرد که او را ملک
داد. این سخن گویم اگر حق من باشد شما همه فرمان من کنید و من مذهب نیکو کار بندم و هر چه پدر
کرد از بدخویی و بد معاملتی من آن نکنم و اگر حق من نباشد باز گردم پس مردمان از آن سخن نیکو گفتن او
شاد شدند و باز گشتند دیگر روز بهرام و منذر با سپاه گرد آمدند بدر شهر همه بزرگان و مهتران
عجم بیرون آمدند و کسری بیرون آمد و تخت زرین بیرون آوردند و موبد موبدان که تاج بدست
وی بود تاج بیرون آورد و بهرام بر تخت نشست و از کس نیندیشید و دستوری نخواست
و منذر را بر دست راست خود بنشاند و کسری همه را بار داده بود همه را زیر تخت او نشاند بهرام
گفت هر که درین مجلس سخن داند بگوید و علما بیامدند بجای بجای سخن گفتند و هر کسی سخنی گفت ا
یزدجرد بدکردار که بود و خوی بد او و مذهب او که با خلق داشت و خونها ریختن او و کوششها در خلق
و رنجها او گذشته شد و مملکت و زمینها ویران شد چون خلق از وی برسیدند گفتند ما اینجا
ملک فرزند وی را ندهیم که هم چون پدر باشد و مردی آوردیم هم از اهل بیت ملوک و این ملوک
بدو سپردیم منذر گفت من همه گفتار شما شنیدم و جواب این ملک است بهرام در سخن در آمد
و گفت من شما را دروغ زن نکنم بدانکه گفتید از مذهب پدر چه گرمی کیال که با وی بودم از مذهب
بنفور و سیرت وی آنکار بنشد و بر رعیت می بخشودم و با خدای نذر کردم که چون این
ملک بمن رسد مذهب وی بگیرم و براه وی نروم و هر چیزی که او تباه کرده است من آن را نیکو کنم

دیگر کی

و هم بدان نیکی و خدای را بر خود گرفتم و شما را و موبد موبدان که تاج بر دست اوست بر خود گواه کنم
یک سال در این ملک بنشینم اگر این سخن خویش وفا کنم و شما سیرت من بپسندید نیک و اگر نه از
ملک بیرون آیم و تاج تسلیم موبد موبدان باز دهم تا بدست هر که خواهند دهند و شما از طاعت و بیعت من
بیرون شوید و اینک کاری که شما او را اختیار کردید و میراث من او را دادید خویشتن را بمردی با او — ملک
باز نمایم این تاج را میان دو شیر گرسنه بنهید اگر او بیاید و این تاج برگیرد او بملک حق تر است
و من باز گردم و اگر من بیایم و برگیرم من بملک حق تر باشم همه بدین سخن و گفت را فرو ماندند و متحیر
شدند بدانچه گفت بپسندیدند و گردن نهادند و برین اتفاق کردند دیگر روز گرد آمدند همه عرب و عجم و کسری بیامد
و آن تاج بیاوردند موبد موبدان اسپهبدی بود نام او بسطام که شیران ملک عجم او داشتی او را
فرمود تا دو شیر بیاوردند با مردم ناآموخته و هر دو را زنجیر بر گردن اندر بسته و تاج میان
نهادند و یک شیر ازین سوی تاج و دیگر از آن سوی و آنها زنجیرها دراز افکندند و بهرام کسری
را گفت تو بحق فراز روی با من گفت تو که دعوی ملک می کنی و از دست من تو خواهی ستدن
بهرام سلاح برگرفت و آهنگ شیران کرد موبد موبدان گفت از خدای بترس و از بهر ملک
خویشتن را هلاک مکن و نه از ان کنار که خدای ترا بدین جای آورد و عقوبت آن مر خدای تو بر
کن که این از عقوبت گناه هست که ترا از حرص ملک بدین جای آورد که خود را هلاک کنی اگر شیران ترا
هلاک کنند ما از خون تو بیزاریم بهرام گفت شما از خون من بیزارید پس آهنگ شیران کرد چون نزد — دیگر
شیران رسید یک شیر آهنگ او کرد چون فراز آمد بهرام دست فراز کرد و از زمین بر جست
و بر پشت او نشست و گوشهای او بگرفت و سنگ بر سر او می زد شیری دیگر آهنگ وی کرد
بهرام یک دست آن شیر را که نگاه می داشت ران بر وی بیفشرد تا شیر زیر ران بهرام اندر بمرد
پس گوشهای آن شیر دیگر بگرفت و سر آن شیر دیگر می زد تا سر هر دو را مغز بیرون آمد
و هر دو چنان ذنو بمردند بهرام دست فراز کرد و آن تاج از میان بر داشت و بر سر خویش
نهاد و آن هر دو شیر را بینداخت مردمان در تعجب بماندند **فصل در ذکر خبر پادشاهی**
بهرام گور پس بهرام بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و کس را نرسید نخستین آن کسری
بود که او را ملک کرده بودند و گفت این ملک تراست از مشرق تا مغرب همه ترا سزاوار
موبد موبدان بر وی سلام کرد و همه خلق عجم بر وی سلام کردند و او را بپسندیدند و بهرام ملک
بگرفت و هفت روز بر در بنشست و خلق را بار داد و همه را وعدهای نیکو کردی و بهرام آن روز
بیست سال بود و روز هفتم منذر را باز گردانید و چندانش خواسته داد که آن را اندازه
نبود و پسر او نعمان را هم چندین خواسته داد و همه لشکر را بعدار و خواسته داد و ملک عرب — اندازه

او را داد و او پس او به سه کس نشان را و او را اجازت داد تا باز گردد و بهرام بر رعیت
و لشکر بتر شد و ایشان را برای خویش دست باز داشت تا هر چه خواستند کردند و بر
از رعیت و سلطان هیچ انکار نکرد و خود بلهو مشغول شد تا مملکت و رعیت
ضایع شد و ملکان گرد اگرد او اندر مملکت طمع کردند و چون بهفت سال بر آمد ملک ترک
نام او خاقان با دویست و پنجاه هزار مرد از سپاه ترک بجیحون آمدند و بر آنجا گذر کردند
بیا رو بیا رند تا آمد پس موبد موبدان و مهتران سوی بهرام آمدند و او را ملامت
کردند و گفتند تو ببازی مشغول شدی و صید می کنی و مملکت بباد دادی و ملک ترک بیامد و
اطراف برفت و کشتن و غارت گرفت و کشتن و غارت بسیار شد اکنون چاره نیست
از گرد کردن سپاه و پیش او شدن بجنگ بهرام گفت خدای رحیم است و ما را بدست ترکی
نسپارد و ایشان را اجابت نکرد چنانک ایشان خواسته بودند و از وی دیگر او بپرد و شنید
همه را گفتند این عقل نیست و یا از دشمن بترسیده است و با وی جنگ نخواهد کردن و پیش
وی نیارد رفتن و بهرام هم چنان بلهو و طرب مشغول بود پس چون سپاه ترک اندر آمد
بهرام برادر خویش نرسی را بر سپاه و پادشاهی خلیفه کرد و خود آهنگ شکار کرد و با سیصد
مرد برخاست و برفت و روی سوی آذربایگان نهاد و دشمن را از سوی مشرق بیت
باز داشت و ایشان تدبیر آن کردند که سوی خاقان رسول و هدیه بفرستند و هدیه و ساو و باژ
بپذیرند خاقان هم آنجا بنشست و بیاسود و ایمن شد و بهرام از ارمنیه شکار کنان
شکار کنان همی آمد و جاسوسان بلشکر خاقان فرستاد و خبر آوردند که خاقان ایمن نشست و خبر
دارد که تو گریختی و بهرام بیامد با آن سیصد مرد که همراه او بودند و بشب خاقان هزیمت کرد
و بهرام خاقان را بدست خویش بگرفت و دران لشکرگاه خواسته بیافت که آنرا نهایت
نبود و بر تاج خاقان چندان گوهر نشانده بود که کس قیمت آن ندانست دیگر روز بهرام آن
خواسته ها برگرفت و بسوی آذربایگان فرستاد با پنجاه مرد و خود با دویست و پنجاه مرد از پس
دویست و پنجاه هزار مرد بشد و همی کشت و همی شد تا از عراق بحد خراسان شد و تا لب جیحون
شد و سپاه او را بلب جیحون اندر یافت و وی سرهنگی بزرگ از سرهنگان نرسی بفرستاد
تا با سپاه از جیحون بگذشت و با ترکان جنگ کرد اندر ماوراءالنهر و کشتن بسیار کرد تا همه
ماوراءالنهر بزینهار آمدند و بهرام را طاعت کردند و رسولان فرستادند که باید که میانه با حدی باشد
تا ایشان آن حد نگاه دارند و از آنجا نگذرند و بر سر حد مناره بفرمود تا بنا کردند و باز گشتند
و بمملکت اندر نشست و هر چه اندر تاج خاقان و خزینه او خواسته یافته بود از یاقوت و مروارید

و هر چیزی بود از آتش خانه آذربایگان بردند و آنجا بنهادند و آن همه آتش خانها آن با بزرگی
تر داشتند و نرسی برادر را بسوی خراسان فرستاد با سپاه و بفرمودش که ببلخ
نشیند و حد ترک نگاه دارد تا ترک از جیحون از آن سوی نروند و زن خاقان خاتون نیز
اسیر افتاده بود بدست نرسی او را بفرستاد تا خادمی آتش خانه آذربایگان کند و بهیچ
چیز از آن خواستها و غنیمتها و از آن گوهرها دست فرا نکرد و خبر فتح او و کار بر خاقان
و شبیخون با سیصد مرد و رفتن او و کشتن خاقان و هزیمت کردن سپاهش و رفتن از پس
خاقان با دویست و پنجاه مرد از پس دویست و پنجاه هزار مرد و رسیدن او بلب جیحون و آن
کارها بزمین ترک کردن بهمه شهرها نامه نوشت بفتح تا خبر جهان اندر بگسترند و آنگاه مردمان مملکت
را گرد کرد و مهتران و ایشان را خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد و ایشان را گفت بدانید و آگاه باشید
و چنان مپندارید که من بلهو و صید مشغولم که من بتدبیر مملکت اندرم و نه غافلم و لیکن من این پیشه
گرفتم و مرا از شما نه نیرو باید و نه تدبیر و هرگاه که من غافل شوم از مملکت تدبیر بر شما گویند
که وی ببازی مشغولست یا بر بخت و این مملکت دست باز داشت و شنید که چون باذربایگان شدم
شما گفتید وی بگریخت از دشمن و همی خواستید که رسول فرستید بخاقان و او را ساو و باژ دهید
و من شما را آزرم می دارم تا شما بطاعت آیید و هر کاری که از شما بی ادبی آید عقوبت
بیشتر کنم اندر بگذرید و عهد کردند و اول او ملکی برفق کرد چون شما شرط بگسستید او نیز با
شما عهد بگسست و اگر من دیگر غایب شوم و شما بی ادبی کنید باری چنین کنید من شما را عقوبت
کنم چون بدین بس دو سال بملک اندر بنشست و خواسته بسیار به درویشان داد و بفرمود
تا دبیران رسیدند تا اهل مملکت او خراج چند است و باقیها هفتاد بار هزار هزار درم باقی
بیرون آمد و آن همه بدرویشان بخشید و جریده آن باقی بسوخت شکرانه خدای را که فتح
خاقان بکرد و اهل بیوتات را و کسانی که ایشان را نعمتها بوده است و بار بسته اند
آنها را خواسته ها بسیار داد و مردی بود اندر عجم نام او مهرنرسی با اصل از فرزندان
اسفندیاریان از اهل بیت ملک و عجم اندر کس از وی بزرگتر نبود و هم دو ملک داشتی
او را او و او را لقب هزار بنده خواندندی از بندگان بسیار که او را بودی و یزدجرد او را
وزیر کرده بود و کارها همه بدو سپرده و همه خلق بدان شاد شدند و دو سال دیگر در میان
مردمان همی بود پس این وزیر را گفت مرا آرزوست که شهرهای هندوستان و آن شهرها
که گرد اگرد مملکت منست ببینم و باز آیم و آن کارها بوزیر سپرد و نسب چون بهرام نرسی بن
بارغ زاد بن کوهیار بن سیاوش بن ... بن داراب بن دارا بن داراب بن بهمن بن اسفندیار بن

کشتاسب بن بهراسب را وزیر خود کرد و او را بر کار و لشکر و فدای خویش بر کماشت و خود برفت
چنانک هیچ کس او را نشناخت و بهندوستان اندر شد و بشهر ملک شد و آنجا فرود آمد و
هر روزی بصید شدی و از سواری که داشتی همه وقت تنها بکار رفتی و کور گرفتی اندر بیابان
و مردمان او را نشناختندی و از سواری وی عجب داشتندی و خبر وی بملک هندوستان بردند که یکی
سوار از عجم آمده است با روی نیکو و قد و بالا و اندر تیر انداختن و مبارزت و مردی و قوت
هرگز چون او ندیدیم زیرا که هند تیر انداختن ندانند و جز بشمشیر و سواری ندانند پیاده جنگ کنند
از وی عجب داشتند و بهرام یک سال آنجا بماند و بهرام را اندید خبر افتاد اندر شهر که اندر زمین
یکی بیشه و آنجا پیلان نا آموخته بسیار اند و آن پیل بزرگتر از همه پیلان بود و هر روز براه آمدی
و هر که یافتی بکشتی تا آن راه گذر و مردمان تباه شدند و خلقی بسیار کشته شدند و ملک سپاه برد
هیچ سود نداشت و در آن حیلت نتوانستند کردن بهرام برخاست و بجنگ آن پیل رفت
پس خبر برداشتند که این سوار عجمی بجنگ آن پیل خواهد شدن ملک کس خویش بفرستاد تا هیچ
خبر باز آرد که چگونه بهرام برفت و آن کس که ملک فرستاده بود بنگرید تا بهرام با آن پیل چگونه در
مرغزار آمد و بر درختی بر شد تا بنگرد که با بهرام چکند بهرام فراز رفت و تیری بر کمان نهاد و بانگ
بر پیل زد پیل آهنگ بهرام کرد و بهرام تیری بمیان دو چشمش اندر زد چنانک تا سوفار در سر
پیل فرو شد پیل بدان مشغول شد بهرام پیاده در آمد و به دو دست خرطوم پیل برگرفت
و بر گردن نهاد و از آن مرغزار بیرون آمد و بر راه گذر مردمان افکند و هر که آن را بدید عجب
بماند رسول ملک باز گشت و پیش بگفت ملک را نیز از آن سخن عجب آمد از مردانگی او
بهرام را پیش خواند چون ملک بهرام را بدید از شکل او ملک را خوش آمد گفت ای جوانمرد تو
کیستی گفت من مردی ام از عجم از فرزندان مهتران و ملک عجم بر من خشم گرفت و بترسیدم اندر
آمدم بشهر ملک تا ایمن باشم ملک او را بنواخت و آفرین کرد و خواسته بسیار داد و او را ندیم
خاص خود کرد و بشکار رفتی و کوی باختی و بهر حالی با ملک بودی و ملک هر روز ازو مردیها و چابکیها
از وی همی دید و عجب می داشت پس دشمنی بدید آمد ملک را از ملوک چین با سپاه و ملک
سخت ازو بترسید و با وی جنگ نیارست کردن خواست که ساو و باژ بوی دهد بهرام گفت
او را مده و از وی مترس و با من ملک سپاه گرد کرد و بجنگ آن دشمن بیرون رفت
و چون سپاه روی باروی آمدند و صف برکشیدند بهرام پیش دشمن بیرون شد تنها و هر که
را بزدی مردی بدو نیم کردی و هر تیری که بینداختی مردی بیفکندی تا آن سپاه دشمن بهزیمت
شد و ملک هند ظفر یافت چون بخانه آمد دختری خود را بزنی به بهرام داد و خواسته

بسیار بدو داد و خواست که ملک بر وی سپارد و همه خلق را بر آن گواه کند بهرام پیش وی خود را
پیدا کرد و گفت من بهرام ملک عجم و آوازه او بگوش ملک رسیده بود و مردیها و مبارزت
او شنیده بود که او را بهرام گور گفتندی چون گفت منم بهرام ملک هندوستان از وی بترسید
گفت واجب فرمایی بهرام گفت من بملک حاجت نیست ولیکن خواستم که ترا ببینم و شهرهای تو
و مردم و سلاح و سپاه ترا من اکنون بملک خویش باز شوم این شهرها و مملکت تو که بنزدیک نست
نیست بمن ده ملک شهرهای هند و زمین مکران و هر پادشاهی که بنزدیک ملک عجم بود به بهرام
داد و همه مهتران پادشاهی خویش بدان گواه کرد ملک آن شهرها تمام بملک باز داد و گفت
تو خلیفه من باش بدین شهرها و خراج بمن می فرست و خود دختر بر گرفت و بملک خود باز رفت
و پادشاهی بدست مهرنرسی یافت بسلامت جدا از دو سال و آنگاه مهرنرسی را با سپاه بملک
روم فرستاد تا شهرهای روم بگشاد و خراج بر ملک روم نهاد و مهرنرسی را سه پسر بود بهرام ایشانرا
وزیران بزرگ خویش کرد و هر یکی اندر کاری مهتر بود و یکی را نام زراوند بود علم دانست
و کار دین و حکمت و هنرمند بود و موبد و نام دیگر ماجشنس و حساب و شمار دانست و در کودکی
استاد بود بهرام او را بزرگ کرد و دیوان خراج مملکت بدو داد و نام سیوم اسمخان سرای
و مبارزت دانست بهرام او را اسپهسالار خویش کرد و مهرنرسی برفت با سپاه بملک روم
باری صلح کرد و ساو و باژ بپذیرفت و او نزد بهرام باز آمد بسلامت بهرام شاد شد و او را
بزرگ کرد و بهرام در مملکت بنشست و همه مملکت او را مستقیم شده بود و خراج بر ملک روم و
ترک و هندوستان معین کرد و مهرنرسی دستوری خواست از بهرام که سال بسیار بر آمد و پیر
گشتم اکنون عبادت کنم و کار آن جهان بسازم و پسران خویش پیش بهرام بپای کرد بر خدمت و بهرام
او را دستوری داد و بشهر خویش باز شد و نام آن شهر اردشیر خوره بود و آنجا بنشست و عبادت
همی کرد و چهار ده دیه بنا کرد و اندر هر دیه آتشکده کرد و یکی مر خویش را و سه مر پسران را و بهر دیهی
باغی بزرگ بنا کرد و در هر باغی هزار درخت سرو بنشاند و هزار درخت زیتون و هزار درخت خرما
و هر باغی بر آتشکده وقف کرد و عبادت همی کرد و این ملکان هر سال خراج همی فرستادند و بهرام
اندر مملکت سی سال بود روزی بصید بیرون شد و آنجا بمرد **فصل در ذکر خبر عاقبت بهرام گور**
و آن چنان بود که روزی بهرام بصید برنشسته بود از دور آهویی را بدید و اسب برانگیخت و همی تاخت
اندر بیابان چاهی کهن بود ناگاه پای اسب بهرام بدان چاه فرو شد و او را بدان چاه افکند و مردمان
گرد شدند و خواستند که او را بر کشند اسب را برکشیدند و او را هر چند جستند نیافتند پس مادر بهرام
بیامد و درم و دینار آورد و بر سر آن چاه آمد و بنشست و ستوه آمد و باز گشت با درد دل و هیچ

ازو بیافت و بهرام را پسری بود نامش یزدجرد او را پادشاهی بنشاندند بعد از پدر **فصل در ذکر خبر**
پادشاهی یزدجرد بن بهرام پس چون یزدجرد بن بهرام بپادشاهی بنشست از پس پدر مردمان مملکت
شاد شدند و او بر تخت مملکت بنشست و همه مملکت بر وی مسلم و مقرر شد و تاج را بر سر نهاد و خلق
را بار داد و مردمان بر وی ثنا گفتند و همه را جواب نیکو داد و گفت از من مردی بهانه جویید چنانکه
از پدرم و لیکن برای و تدبیر این مملکت بدارم و مذهب و سیرت نیکو کار بندم و داد دهم و دیگر
و آبادانی کنم و درجات و ملکان همه خراج بنهاد و داد هم چنانکه پدرش داده بود
این مهرنرسی که وزیر پدرش بود او را پیش خود آورد و وزیر کرد و کار رشس راست شد
پس چون سالی برآمد از ملک او ملک روم خراج از وی باز گرفت و وی مهرنرسی را فرستاد با سپاه
چنانکه پدرش فرستاده بود تا ملک روم را بلطافت باز آورد و اندر ملک هژده سال
بماند و او را دو پسر بود نام پسر مهتر فیروز و پسر کهتر را هرمز و پدر فیروز را بسیستان فرستاده
بود و ملک آنجا وا داشتش و هرمز را با خویشتن داشت چون یزدجرد بمرد از پس او هژده سال
این هرمز برادر کهتر که پیش پدر بود بگرفت و آن پسر مهتر از سیستان سوی ملک هیاطله رفت
بطخارستان و طخارستان و بلخ و خبر خویش بگفت که برادر کهتر ملک بگرفت و حق منست و از
وی یاری خواست ملک او را طالقان داد و گرامی کرد و لیکن سپاه نداد بش که کمک شدی
و وی چند روز آنجا می‌بود و نام ملک هیاطله خشنواز بود چون سالی چند برآمد هرمز با خلق ستم آغاز
کرد و دست به بیداد برد و مردمان عجم از وی بگریختند و سوی فیروز شدند بطالقان و انجا بسیار خلق
گرد آمدند چون ملک هیاطله این خبر بشنید و گفت خدای بر خلق ببخشید و ملک با ستم پایدار نبود
پس ملک هیاطله فیروز را سپاه داد و فیروز برفت و با هرمز برادرش جنگ کرد و هرمز را بکشت
یا بستد از اهل بیت وی و ملک بگرفت و سپاه بر وی راست شد و آن سپاه هیاطله
باز گردانید بطخارستان با خواسته و نعمت بسیار و باشند و هیاطله جمع هیطال باشند و هیطال بزبان
بخارا مرد قوی باشد و نیرو را بزبان بخارا هیطال خوانند و بتازی گردانیده‌اند هیطال بهیطل
فصل در ذکر خبر پادشاهی فیروز بن یزدجرد پس چون فیروز بن یزدجرد بپادشاهی
بنشست و ملک بر وی مسلم شد و سیرت نیکو کار بست و داد کرد و بیست و هفت سال
اندر ملک بود و چون از ملک وی سه سال بگذشت باران باز ایستاد از آسمان بر زمین عجم و آن
سال اندر پادشاهی وی قحط اینجا برخاست و طعام تنگ شد و فیروز بهر شهری کس فرستاد
تا طعام از دست توانگران بیرون کردند و بر درویشان قسمت کردند و مهتران را بهری نامه کرد
که طعام هر شهری بدرویشان دهید و طعام از شهری بشهری مبرید و بشهر اندر کسی از گرسنگی بمرد

بدل او توانگری را بکشید پس مردمان طعام بدرویشان قسمت کردند و آن سیاست و نیکویی
کار بست و دو سال هم چنان قحط بود و هیچ باران نیامد و از زمین هیچ نبات نرست
سال دیگر نیز در وظیفه خویش برداشت از مملکت و مردمان هیچ نگرفت و انچه خواسته او
بود بیرون آورد و به درویشان بخشید و بکارداران نامه کرد تا همچنان کردند خراج و مؤونها برگرفت
توانگران را فرمود تا با درویشان مواسا کنند و در آن هفت سال قحط هیچ کس در پادشاهی
او از گرسنگی نمرد مگر یک مرد صد هزار درم بفرمود تا جنایت کردند و بر درویشان دادند از جهه
اصل آن مرد و فیروز از اول ستمکار و بداندیش بود چون این قحط بیامد توبه کرد پس خدای عز و
جل توبه او بپذیرفت و باران آمد و چشمه‌ها بگشاد و آنا وقت رسم خراج نبود پس از آن قباد فیروز
ابتدا کرد و زمینها مساحت کرد و از پس قباد انوشروان خراج بر خلق نهاد و بعضی ایشان نهادا
اصل گفتند که آنرا جه بود و رسم چنان بود که از هر زمینی آنچه برآمدی از دانه و انگور و میوها دا ده‌یک
و ده یک ستانیدندی و بودی که پنج یکی بگرفتندی و چهار یک با مقدار آب با روزی و مقدار تنگی
زمین و بسیاری و اندکی پس فیروز وظیفه سال دیگر و تکلیف و از رعیت برداشت و مردمان
اندر آسایش بودند تا به اینجا نه جهار سال برآمد و دانست که اندر دست خلق چیزی نماند
و هرچه اندر گنج خانه او بود از زر و سیم همه بیرون آورد و خروارها می‌فرستاد از درم و دینار
بسوی ملکان بهر شهری چون ملک روم و ملک ترک و ملک هند و ملک حبشه و از هر جای طعام
بخروارها آوردند و پادشاهی خویش هر دم را بتقدیر و اندازه می‌داد و هفت سال آن قحط
بداشت اندر مملکت عجم و اندر پادشاهی وی اندرین هفت سال هیچ کس نمرد از گرسنگی نه از مرد
ست و نه از زن و نه خرد و نه بزرگ از نیکویی و تدبیر و سیاست وی و ملکان دیگر را عجب آمد از آن
و تدبیر او و حفظ لشکر و رعیت کردن و هر سال آن قحط سخت‌تر می‌شد که بدجله و جیحون آب
نماند و هرچه اندر پادشاهی وی چشمه آب بود و کاریزها و رودها و مرغزارها همه خشک شد
و هیچ گونه گیاه نرست و وحوش بیابان و مرغان همه هلاک شدند تا بدان مملکت اندر مرغ
نماند و اندر بیابانها هیچ مرغ نپرید و هیچ دد و دام نماند و او بجانها خلق بتدبیر نگاه میداشت
و طعام بتدبیر و تقدیر و اندازه بخلق را می‌داد و کس از آن پادشاهی او بیرون نشد و فیروز
می‌شنید که رعیت همی گفتند که ملک نحست و ناجهانج بوده است هرگز این چنین سختی نبود
هر چند رعیت اینها میگفتند او از طعام دادن و احسان سست نشد و از آن صدقه که همی داد
باز نگرفت خدای تعالی دعا و تضرع بخلق بشنید چون هفت سال سپری شد خدای تعالی باران
بفرستاد و چشمها و کاریزها آب گرفت و از زمین نبات رست و درختان بر بر آوردند و بار

دار گشت و کار جهان بفراخی افتاد و سالی دو سه بر آمد تا هر چه در پادشاهی وی شهر بود یا دیهی یا جایی
ز دمان زمان قحط ویران شده بود و مردمان رفته همه آبادان کردند و هر جایی که خداوندش
قدرت آن نبود و خواسته نداشت که جای آبادان کردی او از خواسته خویش آبادان
کردی تا او همه پادشاهی او آبادان شد و سه شهر اندر پادشاهی خویش بنا کرد یکی اندر
حدود ری نام او رام فیروز و دیگر اندر حدود گرگان اندر میان ... باب نام او روشن فیروز و دیگر
از حدود آذربایگان نام آن رام فیروز و همه مملکت باز آبادان کرد و همه جا فراخی پیدا آمد و ملک
تمامی بر وی راست ایستاد و خلق همه ملکان او را مطیع شدند پس چون هفده سال از ملک
او بگذشت با ملک هیطال او را جنگ افتاد و اکنون آن حدیث جنگ بگوییم که چه بود **فصل در ذکر
خبر جنگ فیروز با ملک خشنواز که ملک هیاطله بود** چنین گوید محمد بن جریر رحمة الله علیه که چون
بر فیروز مملکت راست بایستاد و خلایق با او بیارامیدند آن ملک هیاطله بزمین بلخ و طخارستان
و گرجستان و آن پادشاهی خویش بر مردم ستم کرد و مذهب قوم لوط پیش گرفت و مصادر
افعال خبیثه و هر کرا پسری نیکوروی بود او را از بدو بستد و دوزخ گرفت و پیش خویش بداشت
به بندگی و با وفا داد کردی پس مردم بتر از آن پادشاهی او بگریختند و سوی فیروز آمدند و
زنهار خواستند فیروز سوی آن ملک پیغام فرستاد که ترا بر من حق است و لیکن حق خدای
بیشتر است و این خلق سوی من آمده اند بزنهار خواستن از تو اگر این سیرت بد بگردانی
و تند دست باز داری ترا نیک آید و اگر نه من سپاه فرستم بجنگ تو پس فیروز یک دو بار سوی
آن ملک رسول فرستاد و او قبول نکرد و چهار پنج سال بر آمد مردمان هیاطله بر در فیروز بسیار گرد
آمدند فیروز سپاه عجم را گرد کرد و آهنگ جنگ ملک هیاطله کرد و چون بنزدیک بلخ رسید با
وی و دشمن بیابان بلخ بود آنجا که بیابان اندر و نیز خواست ملک هیاطله سرهنگان را بخواند و گفت
چه تدبیر کنیم که سپاه ما با سپاه عجم تاب ندارد و بجنگ با ایشان طاقت نداریم یک تن از آن سرهنگان
مردی بزرگوار بود پیر شده بر خاست و گفت ایها الملک اگر با من عهد کنی که فرزندان و یاران مرا نیکو
داری و ایشان را خواسته دهی تا توانگر شوند من جان عزیز فدا کنم و سپاه فیروز را هلاک کنم و از تو باز گردانم
ملک گفت چگونه کنی گفت مرا دست و پای ببر و برکن و بیابان بیفکن بدان جای که راه گذر فیروز است تا
با سپاه بر من گذر کند من گویم که با وی نصیحت کردم و با من چنین کرد و از تو گله کنم پس او را گویم
من ترا راهی نمایم سوی او به بیابان که بروی و شبیخون کنی و بی آگاهی او را از و گیری تا او و با همه
سپاه اندران بیابان آرم براه بیراه تا همه هلاک شوند و اگر من نیز هلاک شوم شاید و اگر مرا
بکشند روا باشد ملک هیاطله گفت چون ترا بکشند ترا چه سود باشد اگر ظفر ما را بود گفت من مردی

پیرم و جهان بسیار دیدم خواهم که چون از این جهان بیرون شوم مرا بنیکی جهانیان اندر یادی باشد
ملک او را خواسته داد و دست و پایش ببرید و بیفکند ببیابان آنجا که راه گذر فیروز بود
بیفکند چون فیروز با سپاه آنجا رسید فیروز را گفتند اینجا مردی است دست و پای بریده فیروز
او را پیش خواست و از وی قصه و حال وی بپرسید گفت من کیستم و با فیروز کس بود که او را
بشناخت از آن مردمان که بزنهار خواستن آمده بودند او را بشناختند و گفتند این مرد سرهنگی
بزرگ است از آن خشنواز آن مرد گفت من ملک هیاطله را گفتم بر رعیت ستم مکن و از خدای بترس
و اگر ملک عجم بیاید ترا با سپاه وی تاب نبود مرا چنین کرد و بفرمود تا مرا بر گذر راه در آوردند
و بیفکندند تا بمیرم فیروز را بر وی رحم آمد و گفت غم مخور که من ترا با خویشتن ببرم و با وی جنگ کنم
و او را بکشم و ترا انجا بدان خویش باز رسانم آن دست و پای بریده فیروز را دعا گفت و
گفت ای ملک اگر خشنواز نصیحت من بپذیرفت تو بپذیر که حق که تو بر من واجب شد بدین نیکی
نیکو که کردی اندر کار من و میان من و تو و خشنواز بیست روزه راه است و چون بنزدیک او رسی او سپاه
گرد کرده است و با تو جنگ کند و کار جنگ با خطر است و نتوان دانست که ظفر کرا است و من
اندرین بیابان راهی دانم بی آب راه که بپنج روز بر سر وی باشی و بر وی شبیخون کنی و راه را بگیری
و او جنگ نتواند کردن و ترا هیچ سختی نیست اندرین راه مگر پنج روزه راه آب بر باید گرفتن و
روز ششم سوی آبادانی رسی پس فیروز از و خوش آمد و با فیروز پنجاه هزار مرد مقاتل بودند
سپاه عجم فیروز بفرمود تا همه پنج روزه و ده روزه راه آب بر گرفتند و مردمان فیروز را نصیحت
کردند و همی گفتند ای ملک این تدبیر خطاست و بیابان خطری بزرگست فیروز گفتار ایشان نشنید و گفت
آن مرد قبول کرد و همی گفتند این جای خوفست و شاید که خشنواز با ما غدری کرده باشد و این مرد را
بدو فرستاده بود تا ما را از راه دست باز دارد و اندرین بیابان ما را هلاک کند فیروز گفت
این کی شاید بود که اگر خشنواز از بهر من غدر کند این مرد از بهر او دست و پا فرا ندادی
تا ببریدندی و اگر ما هلاک شویم و ملک خشنواز را بماند این مرد را چه سود بود از پس انکه مرده
باشد و فیروز سخن کس استوار نداشت و با همه سپاه براه بیابان اندر شدند و این مرد او را دلیل
بود و براهی دراز تر و بی آب تر بپنج روز ببرد و شش روز و هفت روز بگذشت و هر روز گفتی که
یک روزه راه مانده است و فردا بآب رسیم و پس فردا بآب رسیم تا با نه روز بر آمد و آب ایشان
سپری شده و خلق همی افتادند و همی مردند و چهار پایان از تشنگی افتادن گرفتند و آن ملعون هر
گفتی اکنون می رسیم و فیروز همی خواست تا او را بکشد با زکشتن از کشتن او چه آید و نه صواب بود
کشتن او که از بهر جان خویش همچون که بود حیلتی کند و ما را بجایی بیرون برد اگر او را بکشیم ما اندر

بیابان متحیر بمانیم و هم چنان می بود آن شخص ایشان را هر روز گفتی فلان منزل غلط کردیم و راه ما را
چنین دراز شد و هر روز بهانه همی کرد و بهر منزلی بسیار خلق همی مرد چون بیست روز تمام شد
آن دست و پای بریده نیز بمرد فیروز متحیر شد و دل بمرگ بنهاد و آن مردمان که از سپاه پس
با وی مانده بودند همه را گرد کرد و گفت هرچند فرمان شما نکردم شما نصیحت خویش از من باز نگرفتید
کردنی بلا بر همه است نه چنانک اگر من بمیرم شما برهید شما نیز بهلاک شوید ایشان گفتند ای ملک
ما گفتیم که عدو است فرمان نکردی تا امروز که درماندی اکنون ما را حیلت آنست که برویم و پیش
شویم که اگر جایی بر آبادانی بیرون آییم و اگر بمیریم باری حیلت خویش کرده باشیم فیروز برفت
سه روز دیگر پس بآبادانی رسید بحد ولایت خشنواز و از آن پنجاه هزار مرد که با وی بودند
هزار مرد بیش نمانده بودند چون بآبادانی رسیدند و آب و نان بخوردند و سه روز که بیاسودند
مردمان بآبادانی که مانده بودند فیروز را گفتند ای ملک ما را هیچ حیلت نیست الا آنکه زنهار خشنواز
خواهیم که اندر پادشاهی وی اسیر مانده ایم و هر جا که بگریزیم ما را بگیرد و فیروز کس را بوی بفرستاد و از او
تا ملک بر ما رحم کند و جان ببخشد فیروز گفت صوابست رسول بخشنواز فرستاد و کس خویش
و عذر خواست و زنهار خواست خشنواز او را ملامت کرد و گفت بجای تو چندین نیکویی کردم
و تو بر دشمن آمدی و من ترا نیکو داشتم و پادشاهی باز دادم و سپاه دادم تا تو او را غلبه کردی
و ملک باز گرفتی و من ترا [illegible] و بر من سپاه آوردی و مردمان از من بگریختند و بسوی تو آمدند و
ترا ببخشیدند و تو بسخن ایشان غره شدی و حق من بگذاشتی و آن مرد که ترا اندر آن بیابان آورد من آن را
نشناختم و ندانم که وی که بود مگر آن فرشته بوده است که خدای از آسمان فرستاده است بدان
صورت تا ترا گرفتار کند تا سپاس نعمت من امروز بکنی و خویشتن معترف آمدی ترا عفو کردم و زنهار
دادم و بجای فرزندی برگزیدم و مملکت خویش باز فرستم بدان شرط که با من عهد کنی و سوگند خوری
که دیگر بجنگ ما نیایی و سپاه نفرستی و هیچ دشمن ما را یاری ندهی و میان پادشاهی خویش و آن
تو مناره بنا کنیم از سنگ و تو بدان کم کنی که هرگز نه تو و هیچ کس از آن مناره بدین حد نیاید و
اگر تو پس و ماهی کنی و عهد بکنی سپاه هست از تو روی بگرداند و خدای ترا لعنت کند چون
سوگند بدروغ کنی و رسول نیکویی باز گردانید و طعام فرستاد ایشان را و هدیه بسیار و جوشن
و اولاغ و جامه و ستوران و او را گفت هم اینجا که هستی باش تا من کس فرستم و بر سر
آن حد مناره بنا کنند و تو بدان مناره بیایی و سوگند دهند و عهد و میثاق گیرند چون رسول پیام
و آن جهت بیاورد پیغامها باور داشت شد و بدانکه ایشان را بخشید و زنهار داد و اجابت
کرد بسوگند خوردن و ملک هیاطله بفرمود تا سنگ از کوهها آوردند و بدان بیابان بردند

و بر سر آن حد مناره کردند همه از سنگ یک لخت چنانک جاودانه بماند و شصت سال اندر آن
روزگار رنجانه و فیروز با یاران خویش آنجا بنشست و هر ماه خشنواز او را هدیه ها نیکو دادی و چون
مناره تمام شد خشنواز امیران لشکر و حکما و علما و از بزرگان سپاه سوی فیروز فرستاد
تا او را نیز دیک آن مناره بردند با آن مردمان که با او بودند سوگند خوردند که هرگز ازین حد مناره
نگذرد و این مناره را از پای نیفکنی و سوگند بخوردند و عهدنامه بنوشتند و آن تیر انداز را ذ
گواه گرفتند و خطها بزدند و خشنواز او را هدیه ها داد گونه گون و خواسته بخشید و فیروز بازگشت
و ننگ آمدش که بدان صفت بازگشت و همه سپاه گفتند ای ملک این خشنواز سخت نیکویی کرد
بجای تو و بجای ما و خاموش همی بود و بمملکت بنشست و چهار سال بر آمد و کار بر وی تنگ شد و نتوانست راست
بدان عار اندر صبر کردن موبد موبدان را بخواند و او را بگفت هرچه در دل داشت و گفت من بدان
عار صبر نتوانم کردن و همه سپاه خواهم بردن سوی ملک هیاطله موبد موبدان گفت نشاید این عهد
و میثاق شکستن و سوگند بدروغ کردن و خدای عز و جل نپسندد و نصرت ندهد و سپاه با تو یاری نکنند
و اگر بستیم ایشان نیز با بری جنگ نکنند فیروز گفت من حیلت دانم کرد تا که را سوگند کرده نشود بدروغ
موبد گفت کار سوگند بحیلت نیکو نشود فیروز سخن موبد نشنید و سپاه را گرد کرد و این معنی با
بگفت ایشان جواب دادند که موبد موبدان جواب گفت و نشنیدی سخن ما نیز نخواهی شنید
فیروز یک سال ساز جنگ همی کرد و مردی بود نام سوخرای مردی بزرگوار بود اندر عجم و از فرزندان منو چهر
بود و اهل عجم او را بزرگ داشتندی و امیر سیستان بود از دست فیروز و فرزندی و وزیر و با تدبیر
و امانت فیروز را بر وی ایمنی بود او را از سیستان طلب کرد و بر همه مملکت خویش که خدای کرد
و گنج خانه و عیال و سپاه که آنجا بماند همه بوی سپرد تا کار همی راند و فیروز را دو پسر بود یکی را
نام قباد و دیگر نام بلاش و دختری بود فیروز را نیکو روی با عقل و تدبیر و فیروز وی را [illegible] ل
داشتی و تدبیر با او کردی نام او فیروزدخت آن دختر را با خود ببرد و هر دو پسر را
بزی سوخرای سپرد و پادشاهی بر پسران سپاه و موبدان گفتند این تدبیر و رای خطاست
که دختر بجنگ بری و پسران را بگذاری فیروز سخن ایشان نشنید و از موبد موبدان نیندیشید
و فیروزدخت را با خود ببرد و سپاه برکشید و صد هزار مرد و با نود پیل برگرفت و برفت
تا بدان سرحد که مناره بود و آنجا بنشست و آن مناره از سنگ کرده و روی گداخته چنانک
یک لخت شده بود فیروز گفت مرا سوگند است که ازین سوی مناره نشوم و این را
ویران نتوانم کرد این را بر کنید و بر پیل نهید و بر زمین افکنید ایشان هم چنین کردند و بر
پیل افتاد و بفرمود تا گردونها بیاوردند و آن مناره را بر آنجا نهادند و هفتاد پیل و پنجاه مرد

بدان موکل کردند تا آن را همی کشید و گفت و اسوگند است که ازین سوی منار نروم
و پیش من می‌کشید تا من از پس همی آیم با همه سپاه، تا سوگند و گروهی گویند آن منار بهرام گور
کرده بود میان خراسان و ترکستان. چون فیروز این حیلت بساخت موبد او را بگفت ای ملک
این حیلت هیچ نیست و ترا سود ندارد و سوگند دروغ شود اگر این حیلها روا بودی
هرگز صلح نکردندی با یکدیگر. فیروز سخن موبد موبدان و بوبدان نشنید و سپاه از پس منار همی
راند. چون خشنواز این سخن بشنید به حد بلخ آمد و طخارستان و سپاه گرد کرد و لشکرگاه
برد و دانست که با فیروز برنیاید که فیروز را سپاه او با سپاه عجم طاقت نباشد. پس از پشت
لشکرگاه خویش کنده کردند که پیادا ده ارش و پهنا پنج ارش و بر آب کرد و آن را نهان
بچوبهای ضعیف بپوشانید و بر خاک کرد و آن کنده را پنهان کرد و راهی دیگر باریک بساخت
و فرود با سپاه خویش بدان راه باریک همی گذشتند و بلشکرگاه خویش نشست. چون فیروز با
سپاه خویش برابر آمد و خشنواز آن سپاه بدید و آن منار بدید سهمش آمد تنها بر
نشست و از لشکرگاه خویش بیرون آمد و میان هر دو لشکر بایستاد و بانگ کرد و گفت منم
ملک خشنواز. این فیروز که ملک عجم است بگویید تا تنها بیرون آید و با وی سخنی گویم کس آمد
از میان لشکر برخیزد و لشکر عجم بکراهیت بودند از جنگ. مشغول آمده بود. فیروز را گفتند بیرون
رو تا این مرد چه می‌خواهد و وی تنهاست تو نیز تنها بیرون رو. فیروز تنها برنشست و بیرون رفت
و برابر خشنواز بایستاد و گفت منم فیروز ملک عجم. خشنواز بنگریست و هر که بنده بود وی بدان روا
که به درگاه وی آمده بود و هر که بادی نشسته و مردی نیکوروی دید و سواری تمام با آلت. خشنواز او
هیبت آمدش. او را گفت ای بد تو مرا فرزندی و اگر نه ازین من بودی من بجای تو پیش
ازین نیکویی کردی که تا اکنون کردم دو بار جان ترا باز دادم و ترا مملکت باز بخشیدم و هر
بار تو حق من نشناختی و نعمت مرا ناسپاسی کردی و غدر کردی و عهد بشکستی و سوگند دروغ
بخوردی و خدای تعالی این بار ترا بگیرد و این حیلت که تو کردی اندر کار منار هیچ نیست اگر
باز گردی و بدین سپاه بسیار فریفته مشو که ایشان را دل با تو نیست و خدای نصرت ندهد و من
دانم که ترا این از ننگ کردی این دو بار که از دست من گذشتی باشی که من جان ترا بخشیدم و اگر
خواستمی ترا آن وقت که تو از بیابان برآمدی ترا و سپاه ترا توانستمی کشتن ولیکن چون بگناه
خویش معترف آمدی عذرت بپذیرفتم و جان ترا بخشیدم. اکنون عهد بشکستی و سوگند بدروغ
کردی و من ترا بجای فرزند دادم ترا ننگ نداری که سوگند دروغ کردن و ننگ است که همیشه ملکان را
می گروند که بصلح و کار بهزیمت و من خدای را بر تو گواه کردم و ترا نصیحت کردم اگر بپذیری ترا

بهتر. فیروز سخن وی نشنید و گفت از جنگ چاره نیست و هر دو باز گشتند و خشنواز بخواست که
سپاه بداند که وی بطلب صلح رفته است و اجابت نیافته سپاه را گفت این فیروز دو بار
بدست من آمد و من او را نکشتم اکنون او را بدیدم و دانستم که خدای تعالی او را البته هلاک خواهد
کردن بدین غدر. خواستم که پیش از آنکه هلاک شود او را به پیغام دیگر. روز دیگر فیروز سپاه
برنشاند و صف راست کرد و خشنواز هم چنین کرد و سپاه روی باروی آمدند و خشنواز
آن صلح‌نامه که فیروز نوشته بود و بر خود گواه کرده بود بر سر نیزه کرد و به میان دو صف اندر
آمد و گفت ای مردمان عجم از خدای آسمان و زمین که بر خود او را گواه کرد بدین نامه و اندرین
نامه عهد نوشته است و نسخت آن صلح‌نامه برخواند تا همه بشنیدند و گفت من او را بخشیدم و جان
آن هزار تن که با او بودند و از بیابان برآمده بودند و خدای را برین گواه کرد و سوگند آن
کرد و امروز غدر کرده و سوگند دروغ کرده. خدای او را البته بدست من اندر جنگ
که هرگز هیچ ملکی اندر عجم عهد نشکست و غدر نکرد که هلاک نشد. هر که از شما از خدای بترسد از
لشکر این مرد جدا شود که من ایشان را زینهار دادم و هر که نشود و جنگ کند خدای او را بدست من
گرفتار کند و او را بریزد که من هیچ آب و رو نبود و خون وی حلال است. پس از لشکر بسیار باز گشتند
فیروز چون لشکر دید که باز گشت برجای فرود آمد با آنها که هوای وی خواستند. خشنواز چون
دید که فیروز برجای فرود آمد و شب اندر آمد سپاه برگرفت و از آن کنده بگذشت و از آن
راه باریک که خود را و سپاه را ترتیب کرده بود و از کنده دور شد مقدار یک فرسنگ
و آنجا فرود آمد. چون فیروز خشنواز را بدید که بهزیمت شد خود برنشست و از سپاه بیشتر
با خاصگان خویش برفت و از پس خشنواز بشد. چون بدان کنده پوشیده رسیدند نتوانست
خویشتن را بدان کنده افکند آن چوبهای باریک بشکست و فیروز با خلقی بسیار که با او بودند
درافتادند و هلاک شدند و خشنواز باز گشت بدان راه باریک و بدان کنده بگذشت و بسیار
خلق اسیر کرد و بکشت و موبد موبدان و فیروزدخت را اسیر کرد و آن خواسته که با فیروز
بود همه برگرفت و از سپاه عجم بس کسی نماند از آنکه با فیروز آمده بودند مگر آنکه کشته شدند
یا اسیر برده گشتند. و خشنواز باز گشت و به لشکرگاه آمد و فیروز را مرده برکشید و بگورستان
فرستاد و بر بازوی فیروز تعویذی یافت بزرگ که گرفته بود که گوهرها بر وی و در آن بود
و خشنواز آن تعویذ از بازوی او باز کرد و برگرفت و آن خواسته طلب همی کرد تا بجای آورد
فصل در ذکر خبر جنگ سوخرای با ملک خشنواز و دادخواهی پس چون سوخرای آمد
که فیروز را چه افتاد سپاه عجم را گرد کرد و گفت چاره نیست تا خون فیروز طلب کنم و موبد چون

وموبد موبدان را وخون کریخته است وفیروز دخت را رها نکنم سپاه عجم او را اجابت کردند
و سرانش قباذ و بلاش را انکار کردند که روی تاب ندارد و ملک معطل فرو هشت و کس را
نداد و گفت مرا خون ملک طلب کردن فریضه تر که ملک نگاه داشتن و سوی خشنواز آمد
با سپاهی بی حد و خشنواز دانست که وی تاب ندارد و سپاه خویش را گرد کرد و برجای
همی بود و طلایه بیرون کرد و سوفرای نیز طلایه بیرون کرد پس یک سوار خشنواز سوی
سوفرای آمد سوفرای تیری بر پیشانی اسب او زد و اسب بیفتاد و بمرد و سوفرای آن
مرد را اسیر کرد و او را بپرسید که تو کیستی گفت من یکی از طلایگان خشنوازم سوفرای گفت
برو و خشنواز را بگوی که چنین زخم تیر را آراسته باش فردا و دست از وی باز داشت
سوار برفت و سوی لشکر خویش باز آمد و آن تیر بر دیگر رفت و آن تیر و اسب بر افکند
و پیش خشنواز برد و چون خشنواز آن زخم و تیر بدید بترسید و با طلایه بشب حرب کردن
نتوانست انداختن رسول فرستاد نزدیک سوفرای و صلح خواست و گفت گناه فیروز را بود که
غدر کرد و سوگند بدروغ کرد و عهد بشکست تا خدای او را بگرفت و سپاه عجم از آن جهت باز گشتند که
بر همه روشن شد که وی ستم و غدر کرد سوفرای گفت بر بازوی فیروز تعویذی بسته بود بیزدانه
و آن دیوان نامه بود مرخواسته و بیاورد و پوشش از زر و جامه و گوهر و فرش و ستور و سلاح
آنکه با خویشتن داشت چون لشکر آمد و آن دیگر کجاست و امروز کجا است نامه وی ندانیم تا دیوان
نامه نیابیم باز نگردیم تا آن بازنهی خشنواز آن دیوان نامه را باز فرستاد و صلح کرد و سوفرای
باز گشت و عجم او را بزرگ داشتند که ملک او را دهند و نشستند گفت از فرزندان فیروز یکی را باید
مردمان بلاش بنشانند و قباذ بگریخت و سوی خاقان شد تا از وی سپاه بخواهد و ملک از وی
باز ستاند **فصل در ذکر خبر پادشاهی بلاش بن فیروز والله اعلم** پس چون بنشست و تاج بر سر
نهاد و مردمان را بار داد و خطبه کرد و ایشان را وعده نیکو فرمود و سوفرای را خلیفه کرد بر مملکت و کارها و
تدبیر همه بدو سپرد و اندر جهان آبادانی و عدل کرد و چنین شنید که اندر پادشاهی وی هیچ
جای ویران شود و هر خانه که ویران شدی و خداوند از آنجا بشدی وی دهقانان
بخانه را عقوبت کردی و گفتی چرا این مرد را نگاه نداشتی یا مرا آگاه نکردی تا نفقه بدادمی
سواد اندر شهری بنا کرد و آنرا بلاش آباد نام کرد و چهار سال ملک بداشت پس بمرد
و قباد سوی خاقان رفته که سپاه آرد و با پنج تن از مهتران عجم که هوای وی خواستند زرمهر
پسر سوفرای چون همی رفت براه اندر بدهستان بر رسید فرود آمدند بخانه دهقانی و در آن
ده و قباد سخت نیکوروی بود و هر که او را بدیدی بدانستی که ملکزاده است و آن دهقان را

سخت دختری نیکوروی داشت قباد بدان دختر عاشق شد نتوانست از خانه آن زن رفتن
... روز آنجا ببود زرمهر گفت ای ملک از اینجا باید رفتن قباد قصه خویش با زرمهر بگفت
و گفت امروز مرا نه از ملک یاد است و نه از جهان بجز این زرمهر بترسید که قباد آنجا بماند
و تدبیر آن کرد که نزدیک خاقان شوند و نباید که کار تباه کرد و گروهی گفتند که بجای اصفهان
بود زرمهر آمد و آن دهقان را و مادر دختر را گفت که این جوان مردی بزرگست و ملک
زاده است و کاری افتاده است و اندر راه گذر است و این دختر شما را همی خواهد که کدخدای
کند و او را جز کار افتاده است و کی همی رود زرمهر گفت من قصه او نتوانم گفتن و لیکن مردی
بزرگ است و از نشانیش است و شما چون او داماد نیابید و چون کارش نیکو شود شما را خود
بپایه آید پس ایشان را بزبان نرم گفت تا اجابت کردند و دختر را بزنی بقباد دادند و بپیوست
قباد آن دختر را انگشتری داد نگین آن یاقوت سرخ که بشب چون آفتاب بتافتی و کس قیمت
آن ندانستی و چند روز آنجا ببود پس برفت با زرمهر سوی خاقان و مادر و پدر دختر گفتند این
نگین یا سر ملکیست و ما را از این بسیار شادی بود اگر باز آید آن دختر را نه ماه بر او آمد پسری
آورد و او را انوشیروان نام کردند و همی پروردند و قباد چهار سال پیش خاقان بماند پس او را
سپاه داد تا بملک خویش باز آمد چون باز آمد راه گذر بدان ده کرد بدید دختر او را پسر
برداد و او را انوشیروان نام کردند قباد شاد شد و او را پیش خواست سخت مانند بود
بقباد پس دیگر روز خبر آمد قباد را که بلاش مرده است و عجم بی ملک مانده است و تاج و تخت
دارند قباد شاد شد و گفت این زن و فرزند بر من مبارک آمدند پس ایشان را با خود ببرد و گرفت
و ترتیب تمام با خویشتن بمداین برد و برفت و بی جنگ و خصومت بملک اندر بنشست و سپاه
خاقان را باز فرستاد با صد هزار ... بسیار و مملکت ملک عجم او را مسلم شد **فصل در ذکر
خبر پادشاهی قباد بن فیروز والله اعلم** چو بملک بنشست و سوفرای را خلیفه کرد و دل او
خوش کرد و گفت تو با من نیکویی بسیار کردی با من بودی و حق وی واجب شد بخدمت که
مرا کردی اندر این راه و ترا نیز حق بر من واجب است که بدانم تو را استوار داشت و ملک
بتو سپرد و دیگر آنکه خون فیروز را طلب کردی و آن خواستها باز ستاندی و همه کار
خویش بیرون برده بدو سپرد و سوفرای کار همی راند و شهرها کرد و هیچ ملک چندان
بنا نکرد بحدود فارس و اهواز که وی کرد و شهری بنا کرد نام او ارجان و هم بپارس اندر شهری
بنا کرد نام آن شهر کازرون و حلوان نیز او بنا کرد و شهری دیگر بنا کرد بحدود گیلان قباد نام آن
کرد و امروز آنرا افواه بیان خوانند و مدینه نیز او بنا کرد و شهرهایست اندر تسمیه او بنا کرد

قباذ

البلدان

وآنرا او نرم خواند و نیز آنرا قبادیان خوانند بلب جیحون چون از ملک قباذ چهار سال بگذشت سوفرای
همان کار می داشت و مردمان و سپاه بروی گرد آمده بود و قباذ هیچ بدو دست باز نداشتند
بود قباذ آن دل بر نتوانست داشتن و او را بنه هم نتوانست کردن همه سپاه بسوی سوفرای
داشت پس قباذ حیلت کرد و مردی بود او را نام شاپور سپهبدی بود بدیهی نام آن مهران
قباذ شاپور را بخواند و سپهبد سالار باشد بزبان پارسیان پس این شاپور را بهمه سپاه خویش
از عددی پیاده قباذ او را گرامی کرد و باوی خلوة برای مشورة اختیار کرد و از سوفرای بنالید
سپهبد گفت من ملک را از وی برهانم پس چون دیگر روز بود سوفرای پیش قباد ایستاده
بود سپهبد در آمد و ایستاد و حدیث همی کرد سپهبد با سوفرای حدیث درشت کرد سوفرای
جواب باز داد سپهبد خشم گرفت و او را دشنام داد و سوفرای باوی جنگ کرد و قباذ خاموش
بود سپهبد کمند بگشاد و بگردن سوفرای افکند و از پیش قباذ او را ببردن و بزندان کرد
و سوفرای پیر بود و سپهبد جوان بود و سوفرای باوی برنیامد دیگر روز او را بکشت قباد
از سوفرای برست و کار ملک بخود گرفت و تدبیر خود کردی و داد گستردی و گویند زهد
را نیز بکشت و لیکن نه درست است و سپهبد کار همی راند و او را مهرانان نیز خواندندی و لیکن
مهران نام آبادیه بود و قباذ صد هزار مرد گرد کرد و بسوی ملک خزران شد و سپهبد را
سالار کرد و جنگ کرد و ظفر یافت و غارت و کشتن کرد و غنیمت بسیار باز آمد و بجای
شهری بنا کرد نام آن آمل و بجای خویش باز آمد و بعدل و داد نشست و ده سال و پیش
و از پیشان همه اندیشه وان گرامی داشتی و او از همه داناتر و عاقل تر بود و با رای و تدبیر و کفایت
تمام و زیرک و با ادب بود **فصل در ذکر خبر مزدک حکیم در عهد قباذ بن فیروز**
پس چون دوازده سال از عهد قباذ بگذشت مردی پیدا شد بوی که او را نام او مزدک بود از زمین خراسان
از شهر نسا و دعوی پیغمبری کرد و این را هیچ شریعت زنها ذکر همان شریعت مغ
و همان مذهب و در رفتن و خواهر حلال داشتن مگر آنکه نکاح از دل بیفکند و ملک از خدای بند
برگرفت و گفت خدای جهان میان خلق راست نهاده است کس را کم و بیش ننهاده
چنان گوید باید که همه کس با زن و خواسته باشند و هر که خواسته بود نتوانست که گرد
می آمد که زینت بدهم و هم زن را هم جفت و هم زن مرا نه حلالست و آن زن وی
نیز مرا حلالست هر که خواهد همی برد و جوانان و بی خردان و اهل غوغا این مذهب خوش
آمد و خلقی تابع او شدند و خبر وی بقباذ برداشتند قباذ او را بخواند و از مذهب او
بپرسید قباذ مردی بود بزنان گرونده و بگرفت او را این مذهب خوش آمد و بگروید و او را

سوفرای

مزدک

دست قوی می داشت تا این مذهب آشکار شد و هر که را خواسته نبود از دیگران همی گرفت
و زن دیگران کس را همی گرفت و تا خواستی همی داشتی پس رد کردی موبد موبدان قباذ
گفت این مذهب خطاست بنپذیرفت و مزدکیان را قوی می کرد و هر روزی آن مذهب می
افزود و مردمان بعذاب اندر بودند و متابعان مزدک افزون می شدند و خلقی از آن بستوه
آمدند پس پیش موبدان آمدند و گفتند این مردمان بسیار گشتند و کس ایشان را قهر نتواند
کرد و ملک خود از نیست موبد موبدان گفت من این کار را هیچ حیلت ندانم کردن مگر این
ملک عزل کنیم و ملکی دیگر بنشانیم تا این مردمان را قهر کند پس گفتند تدبیر جز این نیست پس سوی قباد
آمدند و تاج از سرش برداشتند و او را از تخت ملک فرود آوردند و بزندان باز داشتند
و سه نگهبان بر وی موکل کردند با خیل خویش تا او را نگاه دارند و برادری بود قباذ را نام او
جاماسب و او را ملک بنشاندند و تاج بر سر وی نهادند و مزدک را بگرفتند و خواستند که او را
بکشند پس شفاعت کرد آمدند بسیار و مزدک را باز رستند و گفتند تا قباذ را بکشیم این بهتر
نشد و قباذ را خواهری بود که اندر ملک عجم از وی خوب روی تر نبود و قباذ را از وی فرو
آمده بود آن خواهر آگاه شد بزندان آمد تا او را ببیند موکل زندان را آن زن خوش
آمد او را گفت اگر خویشتن بمن دهی من قباذ را بتو بنمایم آن زن او را وعده کرد و گفت آنچه
مراد تو باشد آن کنم پس او را بسوی قباذ راه داد خواهر قباذ مر قباذ را گفت مردمان گفتند
تو را بمیر کشتند قباذ گفت چه حیلت کنم خواهر گفت بدان آمدم که ترا حیلت کنم و خواهر آن شب
پیش قباذ بود و کس فرستاد تا او را بساط آوردند و با جامه خواب نیز آوردند و قباد
بخفت چون از شب لختی بگذشت موکل آن زن را گفت پیش من آی زن بیرون آمد و گفت
من بدین وعده ام که ترا گفتم و لیکن حایض شدم و امشب زنان با کیت فردا شب با تو باشم
و عجب نیز هم جنبش دست باز داشت باز زنان حایض نگردندی موکل بدین سخن استوار داشت
و یک زمان حدیث کردند پس آن خواهر با قباذ بخفت چون روز دیگر شد خواهر قباذ را در
میان جامه ها فراست به پیچید و غلامی قوی را داد و گفت این را ببر و خود از پس او
بیرون آمد موکل گفت ای غلام این چیست بر سر تو غلام گفت جامه شب است که قباذ می کوفت
سیلو به برگیر و بخانه بر که قباذ میگوید که نخواهم که جامه زنان حایض با من باشد و تو هم برین سخن بود موکل
را گفتار خوب آمد که تا شدم ساخته باش تا فعل کنم و امشب در کنار تو آیم موکل گفت برو آن
زن قباذ را ببردند و پنهان کرد چنانکه هیچ کس ندانست که او کجا شد و چون مردمان آگاه
شدند موکل را بکشتند و قباذ را طلب همی کردند و نیافتند و مزدک او را همی دید و لیکن نهاده بود مزدک

آمدی

قباذ را گفت متابعان من بسیار شدند و سپاه با ایشان بسیار بنوذند من ایشان را گرد کنم تو زا با
آرند و با سپاه تو جنگ کنند قباذ گفت این متابعان تو همه عامه اند و اهل غوغا با سپاه جنگ نتوانند کرد
سالم سپاه باید تا ایشان را بنگنیم و او را بازگردانید و می بوذ تا دانست که او را طلب نکند پس
بیرون آمد و برفت و گروهی گویند که با ذر انوشیروان را دین سوزنی است جو قباذ
برفت مملکت بر جاماسب راست شد و قباذ سوی ملک ترک شد و جاماسب خرد بوذ
ما ذنتوانست داذن و مردمان با او از قباذ عداوت کرده بوذند ایشان را از روی قباذ نفرت
و قباذ سوی آن ملک پنج سال بماند پس او را سی هزار مرد داذ و باز آمد و مردمان با او زی
او بوذند ملک بدو سپردند و از وی عذر خواستند قباذ عذرشان بپذیرفت و جاماسب
عفو کرد و مملکت بنشست و جاماسب شش سال مملکت اندر دست بوذ و قباذ [illegible]
نیکو خوی و کس را از سیاست نکشت و خودکیان را آن قوت نکرد که بر روزگار پیشین از ایشان
دل با ایشان همی داشت و انکار ایشان را قوت نکرد و چهل و سه سال مملکت اندر بوذ با این
شش سال که جاماسب بوذ پس چون کارش به آخر رسید پیش از مرگ
او را ولیعهد کرد و او را عهدنامه نوشت که از همه پسران او کافی تر بود و با ادب و فرهنگ تر چون
کار قباد به آخر رسید انوشیروان بر تخت مملکت بنشست و عدل آغاز کرد و باژ و ساو بر خلق
نهاذ و برداشتن **فصل در ذکر خبر خراج که در عهد قباذ و انوشیروان که چگونه نهاذند**
و پیش از قباذ در جهان خراج نبوذ مگر ده یک و پنج یک و چهار یک و جای بوذ که بیست و یک گرفتندی
بر مقدار آبادانی و نزدیکی و دوری آب پس قباذ بفرموذ تا همه مملکت مساحت کردند تا خراج
نهند و خمس و ربع و عشر بردارند چون مساحت آغاز کردند قباذ بمرد و وصیت کرد مر انوشیروان
که این مساحت تمام کن و خراج نه و مردمان را از رنجی ده یک و ربع یک برهان و این را سببی بوذ
که قباذ این چنین کرد و محمد بن جریر تمام نگفته است و من بگویم روزی قباذ بر نشسته بوذ و بر کنار
سواد اندر همی شد و موبذ موبذان با وی بوذ [illegible] از پس صیدی شد و وقت انگور
رسیده بوذ قباذ بر کوهی برسید نظر بر زیر آن کوه کرد دهی دید چشم او بر زنی افتاد
که بر سر تنور ایستاذه بوذ و نان همی پخت و کودکی خرد سال پیش وی ایستاده تا کاه باغ
رود آمد و خوشه انگور بگرفت و خواست که بخورد آن زن بسر کودک را بزد و بگذاشت و آن
انگور از وی باز ستد و بر شاخ رز بست قباذ را عجب آمد از بخیلی آن زن از انگور فرود آمد و بدر
آن باغ رفت و آن زن را گفت این رز از آن کیست گفت از آن من گفت این کودک از آن کیست گفت
از آن من گفت آن انگور از وی جرا گرفتی و این مقدار انگور از خوردن خود دریغ داشتی زن گفت ما را

برخواسته

برخواسته خویش اذنیت زیرا که ملک را اندرین نصیب است تا کس ملک و بهره ملک جدا کند
و حق نکند ما دست بدین نیاریم کزد را قباذ گفت اینجا که تو می گویی در همه پادشاهی جنین است گفت
همه جای چنین است قباذ را دل بسوخت بر رعیت و بر سر کوه برشد تا سپاه فراز آمد و موبذ
موبذان بیامد قباذ این قصه بگفت و گفت من این نپسندم که کس خواسته خویش را تصرف
نیارد کردن از جهت من و درخت بخیل شد و از بهر من دست بدان نیارد کردن این را تدبیر
کن که مرا بدیشان وظیفه باشد و خواسته ایشان مباح بوذ تا هرچه خواهند کنند موبذ موبذان
و دبیر را گفت این را تدبیر آنست که زمینها همه مملکت و رزها مساحت کنی تا هر چند جفت بوذ و
درختان بار آور بشهری تا چند بوذ پس بهر جفتی زمین و جفتی رز و بهر درختی بارآور خراجی معین
کنی بر هر جفتی یک درم یا دو یا سه کم و بیش چنانک واجب آید بحکم نیکی زمین و نزدیکی وی و دوری
آب تا هر چه خواهند کنند و وظیفه بر ایشان درم بوذ و هر کاه خواهند بستانند قباذ گفت چنین
کنند و نجانه شد و سپاهان را گرد کرد تا همه مملکت را مساحت کنند و این با خر عمر قباذ بوذ و او را
مرگ فراز آمد و هنوز مساحت تمام نکرده بوذ پس چون دانست که خواهد مردن انوشیروان
را بفرموذ که این مساحت تمام کن و خراج معین کن و این در اخبار انوشیروان گفته شود

فصل در ذکر خبر ملوک عرب در عهد قباد بن فیروز بن یزدجرد والله اعلم

در اخبار انوشیروان پیدا کرده ام که ملک قباذ چه بوذ و محمد بن جریر رحمة الله علیه گوید که عرب
او را نکشت و سبب قباذ آن بوذ که وی زهد گرفت و خون نریختی و کس را نکشتی و با کس جنگ
نکردی و خدوک او و ایران داشت پس هیبت او از دل ملوک بشد چون از عرب او این
شدند همه ملکان طمع در پادشاهی او کردند و ملک عرب از دست وی بوذ که نام وی نعمان
بن منذر بوذ و نشست وی بحیره بوذ و ملکی بوذ بشام نام او حارث بن عمرو بن حجر الکندی از دست
ملک یمن آن تبع که به یمن بوذ این حارث از شام بکوفه آمد بحیره و نعمان را بکشت و ملک عرب بگرفت
و قباذ او را کس فرستاذ که این ملک را بی فرمان من بگرفتی ولیکن من ترا با [illegible] دارم
باید که با من دیدار کنی تا عهد و رسم که نعمان داده بوذ هم ترا دهم و حد زمین عرب و مملکت تو
پیدا کنم تا عرب از آن حد اندر نگذرند حارث بیامد و با قباذ بحد سواد عراق نزدیک مداین دیدار
کرد و یک جای بنشستند قباذ غلام را گفت که چیزی شیرین بیار تا بخوریم و یک جای طعام بخوریم
غلام طبقی خرما بیاورد و پیش ایشان بنهاد آن نیمه که سوی قباذ بوذ دانه بیرون کرده و بجای دانه مغز
بادام کرده و آن نیمه که سوی حارث بوذ با دانه بوذ چون قباذ خرما بر گرفتی و بدان نهاذی هیچ دانه
بیرون نیاوردی و حارث خرما خوردی و دانه بیرون آوردی پس قباذ حارث را گفت که این:

جنبش که از دهان بیرون همی اندازی حارث گفت این دانه خرما بود ما اشتر خوردیم و من آدمی ام نه
اشتر خورد و من آدمی ام نه اشتر قباد خجل شد چون خرما تمام شد و قباد حارث را صلها نهاد که هر عرب
از بادیه است تا کوفه و تا لب رود فرات از این سوی سواد عراقست و نباید که از لب رود فرات هیچ
کس از عرب بدین سوی آید عرب و حارث قبول کرد و بپراکندند پس حارث تخم قباد را خوار داشت
و عرب را نگاه داشت و عرب از این سوی فرات آمدند و روستا و سواد تاراج و حوالی انبار آمد
کس سوی حارث فرستاد که تخم عرا نگاه نداشتی گفت این دزدان عرب اند که روز و شب
همی تازند از هر سوی من ایشان را نگاه نتوانم داشتن تا مرا ساز نبود و نیروی آن نبود ایشان را جوا
باز دادم پس قباد از روستاها سواد که بر لب فرات بود نیشته و بیرون کرد بحارث داد حارث تباه
بگرفت پس از آن عرب را نگاه داشت تا از لب فرات نگذشتند و بعد عرب عجم اندر نشستند
پس حارث کس فرستاد به تبع ملک یمن که این ملک عجم زبون است و او را خطری نیست و من
با وی جنگها و چنین کردم اگر تو با سپاه یمن بیایی ملک عجم بگیری تبع سپاه بسیار کرد و بیامد
و بر لب فرات فرود آمد و بحیره نشست که نتوانست شد از بسیاری سپاه به بیابان آمد نام
آن نجف از دیه‌ها که فرود از فرات روذی بیرون تا بحیره اندر آمدی بنجف آمدی و انجا نشست
و تبع را برادرزاده بود نام او شمر او را با سیصد و بیست هزار مرد بجنگ قباد فرستاد و قباد
بجنگ و بهزیمت و بری شد و شمر از پس وی بیامد بری و او را بکشت و به تبع نامه کرد تبع
گفت برو با سپاه بخراسان شو و همه شهرها بگشای و هر شهری که بگشایی آن تراست
و از رود جیحون بگذر و بحد ترک اندر رو و ملک چین را بگیر و تبع را برادری بود نام او حسان او را
با سیصد و بیست هزار مرد بدله بسیستان براه دریا از عراق بعمان فرستاد و گفت از
عمان بدریا نشین و بچینستان شو هر که بگیرد ملک چین او راست و برادرزاده بود تبع را نام
او یعقوب او را با بختنصر ابو کرب بروم فرستاد و گفت هر شهر که بگشایی آن تراست و یعقوب
بسیار شهرها بگشاد و تا ملک قسطنطنیه بشد و همه ملک روم بگرفت و حسان بدریا نشست از
عمان و بچینستان شد و ملک چین بگرفت و شمر نیز از جیحون بگذشت بسمرقند آمد و آن حصاری
محکم بود ملک ماوراءالنهر بحصار اندر شد و شمر یک سال بر در حصار بنشست هیچ نتوانست کردن یک شب
گرد حصار همی گشت مردی را بگرفت از دیدبانان حصار و بلشکرگاه خویش آورد و او را گفت ملک
این شهر چه مردیست بدین زیرکی و هشیاری که از یکسال باز حیلت میکنم و این حصار نمی توانم
ستد گفت این ملک را هیچ دانایی نیست که وی سخت ابله است و وی را بجز خوردن
کار دیگر نیست و شب و روز مست باشد ولیکن او را دختریست که این تدبیر وی همی کند و نه

حصار و سپاه را روزی همی داد شمر گفت بدل خویش اندر که تدبیری که زیان کند آن کار آسان بود آن مرد را
گفت آن دختر شوی دارد گفت نه شمر آن مرد را هدیه داد و گفت مرا بتو حاجتست که پیغام از من بدختر
برسانی مرد گفت رواست شمر گفت تا یکی حقه زرین بیاوردند و پر از یاقوت و مروارید و زر
کرد و گفت بگیر و بدان دختر ده و او را بگوی که من از یمن بطلب تو آمدم و مرا این پادشاهی بکار
نیست زیرا که خراسان و عجم مراست باید که خود را بجفتی بمن دهی و با من چهار صد تابوت زر است
آن همه بتو فرستم و این شهر بپدرت بخشم چون این کار برآید و تمام شود مگر مرا از وی یکی
پسر آید و ملک عجم و چینستان او را باشد و من بجفت تخت این تابوتها بوی فرستم پس
آنگاه او را بخواهم آن مرد هم آنگاه بسمرقند آمد و این سخن با دختر بگفت دختر بدان اقرار داد
و بهمان شب آن مرد را باز فرستاد با جابت کردن و سخن بر آن نهادند که فردا شب آن تابوتها
بفرستند و شب بباغستان اندر آید چنانکه کس نداند و سمرقند را چهار در بود بگفت که کدام
در شهر بگشایم و دیگر روز شمر چهار هزار تابوت بیاورد و بهر تابوتی دو مرد اندر نشانده با سلاح
تمام چون شب تاریک شد بهر تابوتی بر خری و بهر تابوتی مردی موکل کرد با سلاح تمام
بعدد دوازده هزار مرد و بسمرقند اندر فرستاد و ایشانرا گفت من با سپاه بدین نیم و سپاه را گرد
گرد حصار بپای کرد چون شما بشهر رسید شهر را با تابوت بگشاید و بیرون آیید و چون سپاه بینید نای
بدمید و بهر مردی را جرسی داده بود پس در حصار بگشایید تا من با سپاه درآیم چون آن شب بود
رسول دختر فراز آمد و آن تابوتها بر خران نهاده در حصار آوردند و شمر با سپاه بر نشسته بود
چون بدر حصار رسید آن مردمان از تابوتها بیرون آمدند و جرسها بزدند و در حصار بگشادند
و شمر با سپاه بشهر اندر آمد و شمشیر بر آوردند و مردم همی کشتند تا خون جوی برفت و ملک را
بکشت و دخترش را بگرفت و یکسال اندر آنجا بماند و اندر کتاب تسمیه البلدان ایدونست
که سمرقند را آن وقت چین خواندندی و چینیان بودند آنجا و در و کاغذ چینیان نهاده بود و شمر آن
شهر بنام خویش نهاد بپارسی شمرکند و بتازی کند شهر بود و بتازی سمرقند پس شمر سپاه بکشید
و بترکستان شد و بچینستان شد حسان را یافت سه سال پیشتر از او آنجا رسیده و ملک
بگرفته پس هر دو آنجا ببودند و از آنجا براه یمن بازگشتند تبع به یمن بازگشته بود و سبب
تبع به یمن آن بود که چون شمر را سوی فرستاد و قباد بکشت و شمر از آنجا بسمرقند آمد و حسان را سوی
دریا بچینستان و یعقوب را بروم و خواست که خود ملک عجم بگیرد و بجای قباد نشیند عجم گرد آمدند و او را
ملک بنشاندند و انوشیروان را با سپاه عجم آهنگ تبع کرد و تبع به یمن بازگشت و حارث بن عمرو
بشام شد و انوشیروان منذر بن نعمان الاکبر را بیاورد و ملک عرب بدو داد و بوی پادشاهی

براند نوشیروان راست بایستاد و همه دشمنان اطراف از حکمت خویش براند **فصل**
و ذکر خبر پادشاهی انوشیروان بن قباد بن فیروز چون انوشیروان بمملکت اندر نشست
داد کرد و اندر روزگار پدرش مردمان عقل و تدبیر ازوی دیده بودند چون انوشیروان بتخت
نشست همه مردمان شاد شدند و تخت بوی خو گرفت تا فرمان را بکشت و هر مالی که وی دست ایشان
بود و آن را خداوند نبود بدرویشان داد و هر زنی که ایشان داشتند بخداوندان داد و هر
بود بفرمود که کاری کنید و از مردمان چیزی نخواهید و هر کسی کی تا در دست بودی از وزیری کی
بیفتاده بود او را از خانه خویش چیزی دادی و گفت نخواهم که اندر پادشاهی من درویش بود و کاندران
فرمود تا هیچ زمینها بی کار نمانند و هر که تخم نداشت از آن خود بداد و هر کجا زمین ویران بود
تا آبادان کردند و هر زنی که شوهر نداشت و او را بشوهر حاجت بود او را بشوهر داد و هر زنی
که درویش بود او را از خزانه جهاز کرد و بفرمود تا خداوندان ستور و برگ را زن دادند و سپاه
بپوشیت و ایشان را روزیها داد و صلت بخشید و آتش خانها را تعهد کرد و بفرمود راهها
محکم و کاروانها را نگاه داشتند بارها و همه کار دنیا راست کرد و در سال ملک
بروی راست شد و دنیا آبادان کرد و هرچه اردشیر بابک را کتب و شریعت نیکو و
وصیت و عهد بود همه بنوشت و بکار داشت پس سپاه بکشید و بانطاکیه شد و آنجا در حرب
شامست و بدست ملک روم بود آن بگشاد و ویران کرد پس گفت این شهر نیکوست
پس بفرمود تا شهر را و بنا و رسم را صورت کردند پس بپادشاهی خویش اندر شهری
بنا کرد بنزدیک مداین و آن را رومیه نام کرد و مردمان انطاکیه همه آنجا آورد و چنان ساخته
بود با درها و محلتها که هر که از انطاکیه آنجا آمدند چنان دانستند که آن خود شهر
آنست از راستی و نیکویی که بنا کرده بودند و هر کسی بخانه اندر شدند و بنشستند پس سپاه
بکشید و بحرب هرقل شد ملک روم و بسیار شهرها بگشاد و هرقل بقسطنطنیه شد و بسوی
انوشیروان کس فرستاد و باژ و ساو قبول کرد پس سپاه از روم بیرون آورد و بخزران
شد و آنجا شهرها بسیار کرد و بیدل و تباهی و ویرانی که ایشان کرده بودند اندر عهد
پدرش و از آنجا بارمینیه رفت زمین کرکان و از آنجا پس باز پس بمداین آمد و همه
پادشاهی راست کرد و همه مملکت بر انوشیروان راست شد آرزو آمدش که
و ملک هیاطله را بکشد که فیروز را کشته بود و طخارستان و غرجستان بگشاید و زمین بلخ
ترک نزدیک بود و میان خاقان و انوشیروان دوستی بود و نخست بخاقان کس فرستاد و او را
بزنی خواست و بسیار هدیه کرد تا دخترش بیاورد و با خاقان عهد کرد پس از آن یک سال آمد

دختر

و از وی سپاه خواست برای کار هیاطله خاقان سپاه بسیار از ترکستان بفرستاد
سوی بلخ و انوشیروان سپاه بکشید و بلخ شد و از یک سوی ترک اندر آمد و سپاه هیاطله
را در میان گرفتند و ملک هیاطله را بکشت و خواستها را او همه غارت کرد و پادشاهیش کردند
و از آنجا بترکستان شد پس بپادشاهی خویش باز آمد و چهل سال اندر ملک بود و ملک
عرب بمنذر بن نعمان الاکبر را داد و حیره نخست نداشت و هفت سال بر آمد و باز بپسرش دادند
بنعمان بن منذر بن ماء السماء و نام مادرش ماء السماء بود و منذر را دو دشمن پدید آمد یکی از سوی
مشرق و یکی از سوی مغرب با هر دو جنگ کرد و بر هر دو ظفر یافت خویشتن را ذو القرنین نام کرد
و عرب اندر او را ذو القرنین خواندندی چون او بمرد انوشیروان پسرش را که عمرو بن منذر بود
ملک عرب را داد و مادر عمرو را هند نام بود و عرب او را عمرو بن هند خواندندی چون عمرو بن منذر
بمرد ملک عرب به نعمان بن منذر را داد برادر عمرو و این همه ملوک از آل کسری بودندی و حیره
نشستندی و از حیره تا موصل و جزیره و بعضی از زمین شام هیچ کسی را از ملوک عرب
نبود تا بآخر بدست انوشیروان افتاد و بعضی از زمین بادیه ملوک حیره داشتند و زمین
حجاز و مکه و مدینه و از آن سوی تا یمن بدست ملک عرب بود یک بدست انوشیروان
نبود اما در آخر کار بدست انوشیروان افتاد و سبب آن بگویم که چون بود و ملک یمن از
دست ملوک حمیر بکه نشد و بدست ملوک حبشه افتاد و سیف بن ذی یزن سوی انوشیروان
آمد و سپاه خواست و ملک یمن بگرفت از قبل انوشیروان و از پس کار وی داران انوشیروان
یمن باز شدند و پیش از آن ملک یمن بدست ملوک حمیر بود و آن تبعان بودند هر ملکی از ایشان
کرفتنی او را تبع خواندندی و این زمینها از حجاز و مکه و مدینه ملک نبود و ملک تهامه خواندندی
و مدینه را حجاز و نعمان را ملک عرب بزرگ داشتندی ولیکن خراج ندادندی و کس را بهره
نبودی و مهتر مکه عبد المطلب بود و اوس و خزرج مدینه داشتندی و ایشان دو قبیله
بودند و از ایشان یکی بمدینه مهتر بودند و آن عرب که اندر مدینه بودند بهر حی بودند و همه یمن و حجاز
بدست بودند و ملوک که بمکه و مدینه بودندی هیچ کس ایشان را رنج ننمودی نه ملوک
شام و نه ملوک یمن و نه ملوک حبشه و نه ملوک حیره و نه ملوک عجم زیرا که ایشان درویش بودند
بمکه و مدینه و بادیه اندر عیش کردندی و بعضی بشام و حبشه شدندی بیاوردندی کالا و از آنجا طعام
آوردندی و هر ملکی را جدا گفتندی ما دوستدار توایم و ملکان ایشان را عطا دادندی و که گاه از آنجا
بیمن و حمیر چون ملکی بزرگ بودی و سپاه بسیار داشتی بیرون آمدی از یمن و بحجاز برگذشتی
ایشان را گفتندی ما بطاعت تو آمدیم و از آنجا بسوی روم و شام شدندی و هیچ ملک آهنگ

آهنگ نکردی پس چون از پادشاهی ایشان حکایتی نوشتن نبود و از پادشاهی انوشیروان بیست
سال بگذشت عبد المطلب که مهتر مکه بود او را پسری آمد نام او عبد الله و او پدر پیغمبر ما صلی الله
علیه وسلم بود چون او بیست و دو ساله شد پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از وی پدید آمد و از ملک
انوشیروان چهل و دو سال گذشته بود و اندران سال بود که ابرهه حبشی بکعبه و پیل آورد که خانهٔ کعبه را
ویران کند و آن ملک از حبشه بود و سبب آن چنان بود که ملک یمن از دست ملوک حمیر بدست حبشه
افتاد و قصهٔ آن بگویم و آن از روزگار انوشیروان بود بوقت اردوان ملک یمن حبشه داشت و از
یمن و آن تبع شد. بود فصل در ذکر خبر ملوک یمن و تبعان که بودند بعهد اردوان حمیر
الاصغر و اما بعد و این حدیث باید دانستن که ملک یمن از دست حمیریان بدست ملوک حبشه
افتاد پس چه بود که آن حبشی که بیمن بود بسپاه و پیل پا وردخانهٔ کعبه و سبب این آن بود که اندر
یمن ملک بود از حمیریان نام او اسعد و او را تبع الاکبر خواندندی که از پس وی تبع نبود و ملک یمن
بدست وی بشد و او را اندر یمن سپاه بسیار گرد آمد آهنگ آن کرد که از یمن بیرون آید
و آهنگ زمین عجم کند تا ملک روم و شام و ملک عجم از وی بستد و زمین عرب و حجاز او را فرمان
کند چنانک آن اسعد پیشینه کردندی و از یمن برگشت و روی بزمین حجاز نهاد با سپاه بسیار
و او بت پرست بود و همه زمین عرب و مکه و حجاز بت پرست بودند و بحوالی مکه و مدینه جهودان
بودند از شام بنزدیک … گریخته بودند از دست بخت النصر و از آنجا آمده بودند بحجاز و دیهها کرده
بودند چون خیبر و فدک و قریظه و وادی القری و بنی نظیر و جمع و این همه جهودان بر دین موسی علیه
السلام بودند و بنیاد زمینها کس از اهل دینها نبودند مگر این جهودان و جهودی آن وقت منسوخ
نبود و حق آن زمان دین عیسی بود و شریعت انجیل و لیکن دین عیسی بزمین روم بود و سوی پارس
و دیگر همه پادشاهان بت پرست بودند پس تبع با سپاه بسیار از یمن برفت و این پیش از آن
بود و بیشتر از ملوک عجم بزمین سالها و بیشتر از خلیفه الاردشیر و بزمین حجاز آمد و بر مکه بگذشت
شهری بیابان کوههای سنگ بی آب بی درخت آهنگ وی نکرد چون بمدینه رسید شهری دید خرم
خوش آمدش بسر خویش با بوستانها و درختان و نخلستانها بسیار و جهودان آنجا مردی بود
از بنی النجار از قبیله خزرج نام وی عمرو بن طلح … پسر خویش آنجا بنشاند و خود بگذشت و از بیرون
دو روز شد مردمان مدینه پسرش را بکشتند تبع چون بشنید بزمین شام بود نیت کرد که چون باز گردد
مدینه را ویران کنم و همه خلق را بکشم و هرگز آبادانی نباشد پس بازگشت و سپاه گرد مدینه فرود
آورد و مردمان مدینه شهر را حصار گرفتند و یک مرد از آن وی بحایط اندر شد و بخرمابن برشد و خرما باز
کرد خداوند آن حایط آن مرد را بکشت و بکاره فرو افکند تبع چون بشنید دیگر روز سپاه بجنگ آورد

وبک

174

و یک ماه با ایشان جنگ کرد و هیچ کار نتوانست کردن بهر روز تا شب جنگ کردی و شب بلشکرگاه
باز شدندی و مردمان شب در حصار با ازکشت … و خرما بلشکرگاه دشمن فرستادندی چون
دشمن یک ماه برآمد لشکر تبع را اکثر … چون جنگ کنیم با مردمانی که بروز با ایشان جنگ کنیم شب
ما را مهمان دارند تبع گفت این مردمان با کرم اند و دل کس با ایشان راست شد پس دو تن از علما
جهودان سوی تبع آمدند و گفتند ای تبع تو این شهر ویران نکنی گفت چرا گفتند زیرا که از قریش
پیغمبری بیرون خواهد آمدن نام وی محمد صلی الله علیه وسلم بزمین مکه و او را قریش از مکه بیرون
کنند و او بمدینه آید و قرار گیرد و خانه رمان وی اینجا بود خدای عز و جل سرای حرمت وی این
نگهدارد و ما در توریه چنین یافتیم تبع گفت توریه چه باشد گفتند کتاب خدایست و از آسمان
آمده است سوی موسی و او را از دین موسی علیه السلام صفت کردند تبع را آن دین خوش
آمد پس دین موسی بپذیرفت و از بت پرستی بیزار شد و همه سپاه خویش را بدین موسی
خواند همه بپذیرفتند و این دو جهود را گفت شما را با بزمین یمن باید آمدن تا همه یمن را بدین دین
خوانند ایشان اجابت کردند که با وی بروند تبع ایشان را انعام کرد و خواسته بسیار داد و گفت
چرا مردمان مدینه را بدین دین نخوانید گفتند ایشان بدست محمد بگروند تبع سپاه بکشید و روی
بیمن نهاد و آن دو عالم را با خویشتن ببرد چون بمکه رسید اعراب … خواستند که او را بفا کنند
که با وی بجنگ نه بس آمدندی سوی او آمدند و گفتند ای ملک اگر خواسته بسیار خواهی که ترا
زر و سیم بدست آید مردمان مکه چندانست که بدست هیچ کس نیست مکه را ویران کن و کعبه را و
بکنان را بکش تا ترا آنکه شوی و ایشان ازین سخن آن خواستند که آن بکند و هلاک شود تبع
عالمان جهود را بخواند و این سخن با ایشان بگفت ایشان گفتند ای ملک اینها می خواهند که ترا هلاک کنند که
این خانه خدایست و کس را برین مسلط نکند سخن ایشان مشنو و بمکه اندر شو و گرد خانه …
کن و سر را بتراش و خانه را تعظیم کن و از آنجا بگذر تبع سخن ایشان بشنید و هذیلیان را بیاورد و دست
و پای ایشان ببرید و خود با سپاه بمکه شد و طواف خانه کرد و سر بتراشید و قربان کرد و آن تابها
گرد کعبه بودند … تا همه را برداشتند و خانه پاک کردند و جامه پوشانیدند و پیش از آن جامه نبود شنیدندی
و این رسم وی نهاد و آنجا برفت با حالان جهان … شد و اهل یمن را گرد کرد گفت ای اهل یمن
اندر یکن ایم که تو دین ما بگردانیدی و از بت پرستی دست باز داشتی تبع با همه یمن جنگ
نتوانست کردن و بزمین آتشی بود که میان ایشان حکم کردی و آتش در کوهی بود بزمین صنعا
و در کوه غاری بود بزرگ هرگاه که دو تن با یکدیگر خصومت بودی و حق از باطل پدید نبودی آن
ملک هر دو را با کس خویش بدان غار فرستادی تا ایشان بدان غار شدندی پس آتش از غار

بیرون آمدی و آن ستم کار را بسوختی و بستم رسیده را زیان نداشتی و آتش بدان غار باز گشتی
و کس ندانستی که آتش از کجا آمدی و کجا شدی ملک گفت ما حکم سوی آتش شویم اگر
حق از شما باشد ما بگرویم اگر حق از آن ما آید بگروید بدین ما همی شد ملک عالمان جهودان بخواند
و این سخن بریشان عرضه کرد گفتند روا است پس مردمان یمن همه بتان را بدر غار بردند و تبع با همه
سپاه بدر غار شد و عالمان مصحف توریه بگردن افکندند و بر در غار بنشستند و توریه می‌خواندند
پس آتشی از آنجا بیرون آمد که هرگز کس چنان ندیده بود و بدان بتان اندر افتاد و همه بسوخت
و عالمان جهودان همه بسلامت باز گشتند آنگاه همه یمنیان دین موسی علیه السلام بپذیرفتند و
بت پرستی برخاست و جهودی آشکارا شد در یمن و یکی بتخانه بود ایشان را که از آن خانه
آواز آمدی و با ایشان سخن گفتی و هرچه بخواستندی اجابت کردی و هیچ کس ندانستی تبع
آن عالمان جهودان را بخواند و خبر آن بتخانه بگفت ایشان گفتند که آن دیو است که ایشان را فریب
می‌دارد و آن جهودان برفتند و بر در آن بتخانه بسیار توریه بخواندند و تبع نیز با ایشان برفته
شده بود پس سگی سیاه دیدند که از آن بتخانه بیرون دوید و بخروشید و بزمین فرو شد
آن جهودان گفتند آن دیو بود که ایشان را حدیث کردی پس تبع آن بتخانه را ویران کرد و همه
یمن دین موسی را بگرفتند و معروف شدند و تبع بجهودی اندر همی بود تا بمرد و نامش اسعد بود و کنیت
او ابوکرب و بلقب تبع خواندندی از ملوک حمیر و تبابعه و هیچ کس از حمیریان چندان ملک نبود که
وی مگر پسرش حسان و عرب حسان را تبع الاصغر خواندندی پس این تبع اندر یمن جهودی آورد
و همه اهل یمن جهود بودند و او را سه پسر بود نام یکی حسان و دیگر عمران و دیگر زرعه و هر سه خرد
بودند و ملک را نشایستند پس مردی برخاست از بنی لخم نام او ربیعه بن نصر اللخمی و ملک یمن بگرفت
و دین جهودی داشت و اهل یمن بروی گرد آمدند و این ملک آن بود که آن خواب بدید
و از سطیح و شق بپرسید **فصل در ذکر خبر خواب ربیعه بن نصر اللخمی والله اعلم**
چون ربیعه بن نصر بپادشاهی بنشست وی نیز هم بران جهودی بود و کار ملک می‌راند و آن پسران
اسعد هر سه خرد بودند و این ربیعه را نیز فرزندان بودند چون سالی چند بر آمد بر ملک وی
آن ملک خوابی دید و علما و معبران و کاهنان را بخواند و کاهن آن باشد که هرچیزی که خواهد
بود بگوید و چیزها در دیده بجای آورد و چیزی که از و خواهی بپرسید ناپرسیده ترا خواب گوید و
خوابی که دیده باشی پیش از آنکه بگویی بگوید که اینست که دیدی آنگاه تاویل آن نیز ترا بگوید این
چنین مردمان را بعرب اندر کاهن گویند و کاهنان آن باشند که گویند که ما را پری آید و از چیزها آگاه
کند و از زنان و مرد چنین گویند که پری ما را خبر دهد تا مردمان را خبر دهیم و اندر یمن بسیار بودند از

کاهنان و از استادان ایشان دو تن بودند یکی سطیح بود و یکی شق و هر دو پیر گشته و کاهن بود
چون ربیعه این خواب را دید همه کاهنان را گرد کرد و گفت مرا بگویید که من چه خواب دیدم سطیح
گفت تاریکی دیدی و از میان تاریکی انگشتی بیرون آمد سیاه و بر زمین افتاد و آتش گرفت
و همه مردمان یمن را بسوخت و خاکستر کرد ربیعه گفت راست گفتی من چنین دیدم اکنون تعبیر کن
سطیح گفت از زمین حبشه ملکی بیرون آید و مملکت یمن را بگیرد و خلق را قهر کند و دین جهودی را
بگرداند و ملک یمن بحبشه افتد و حبشیان بزمین یمن غلبه گیرند ملک گفت ای سطیح از پس این دگر چه
گفت از پس این ملکی پدید آید نام او سیف بن ذی یزن ملک از حبشه بستاند و باز او را باز گیرند و پیغمبری
از عرب بیاید و از پی او بیرون آید مردمان یمن همه دین بگیرند و تا رستخیز این دین بماند پس روز دیگر
آن کاهن که نام وی شق بود بیامد و ملک او را هم چنان خواب از وی بپرسید شق خواب بگفت و
تاویل کرد چنانک سطیح کرده بود حرفی نه بیش و نه کم پس آن ملک بترسید و فرزندان خویش
را از بیم این بزمین عراق فرستادی ملک عجم و نامه کرد بشاپور بن خراد و این پیش از اردشیر
بود از فرزندان ربیعه بن نصر بود که خدیمه الابرش او را بپرورد و خداوند بود و از پس عمرو بن عدی پادشاه
و ملک عرب از خدیمه بدیشان بماند و این همه گفته آمده است در اخبار پیش و این ملکان عرب
چون عمرو بن عدی و فرزندانش و امرؤ القیس الکندی و منذر بن نعمان و این همه ملوک از فرزندان
عمرو بن عدی بودند و همه از فرزندان ربیعه بن نصر بودند و از حلیمان آنکه ایشان را از یمن بحیره فرستاد
بود از بهر آن خواب که سطیح گزارده بود پس این ربیعه بن نصر سالی چند بملک بنشست و بمرد و بمرد
و فرزندانش همه بحیره بماندند و بیمن کس نبود از ایشان و مردمان یمن گرد آمدند و آن پسران ربیعه
هر سه بزرگ شده بودند حسان و عمرو و زرعه را بیاوردند و مهتر ایشان حسان بود ملک بدو دادند
و همه بروی گرد آمدند و حسان بملک بنشست و از پس آن برادرش عمرو او را بکشت و بملک اندر بنشست
و از پس وی زرعه بنشست و از پس وی این قصه بگوییم **فصل در ذکر خبر پادشاهی**
حسان بن ربیعه والله اعلم چون حسان بن ربیعه بپادشاهی بنشست و سپاه همه با وی
بایستادند و ملک همه بروی راست شد و او هم چنانک پدرش بود تبع نام کردند و او را تبع
الاصغر خواندندی و چون پنج سال بملک اندر بنشست آرزوش آمد که از یمن بیرون آید و بنواحی
عرب و حجاز و شام بگردد چنانک دیگر تبعان مردمان و سپاهش گفتند نباید رفتن که ملوک یمن را
از جای رفتن نه جاودان باشد فرمان ایشان نکرد و بیرون آمد و سپاه از یمن بیرون آورد
و این برادر که نام او عمرو بود با خویشتن ببرد و آن برادری که نام وی زرعه بود او را بیمن بگذاشت
که هنوز خرد بود و بزمین شام آمد و کراهیت بودند مردمان از رفتن او و ترسیدند که ایشان
را

حیره پیش آید از ملوک شام یا از ملوک عجم و روم پس چون بشهرهای جزیره رسیدند میان موصل و
جزیره. بنزدیکی شام همه سپاه بر عمرو و برادرش گرد آمدند و گفتند تو برادرت حسان را بکش
تا مملکت بر تو دهیم و با تو بیعت کنیم و بیمن بازشویم و او بگفتار ایشان برادر را بکشت و سپاه همه
با وی بیعت کردند و بیمن بازشدند و ملک یمن بر عمرو راست شد. و بعد از آن هیچ گونه او را
نیامد خوش و خواب از وی برفت بروز و بشب پس چون کارش دشوار شد طبیبان
را گرد کرد و به علاج که همه دانستند می کردند و هیچ سود نداشت پس کاهنان و عالمان که دریمن
بودند همه را گرد کرد و از ایشان بپرسید همه گفتند این عقوبت خدایست بدانکه برادرت بی
گناه بکشتی و بگفتار ملک از و بگرفتی پس هر کسی را از سپاه او سر همگنان و آنکه او را بکشتن برادر
واداشته بودند همه را بکشت و سود نداشت و بسیار نزیست و بمرد و برادر کهترش زرعه بماند
و ملک را لایق نبود و ملک ضایع بماند و از حمیران و اهل بیت ملک کسی نماند **فصل در**
ذکر خبر پادشاهی حنیفه بن غالم: پس مردی برخاست از اهل بیت ملوک نام او حنیفه بن مالک
و ستم کرد و مردمان را قهر کرد و ملک بر وی قرار گرفت چون دو سال بر آمد ستم و بیداد وی پیدا
کرد و مذهب قوم لوط داشت و اندر یمن هر غلامی که شهزاده نیکو صورت کس فرستادی و بدرگاه
خویشتن آوردی و با وی فساد کردی پس دست بازنداشتی و هیچ غلام زن نیارستی کردن تا با
تخت با وی نبودی و خلق اندر آن کار بیچاره شدند و یکی منظری بود چون آن غلام بیاوردندی و بر آن
منظر نشستی و سپاه و نوبتیان بر در منظر نشستندی یکی خانه بود که آن را روزنی بود که
سر بدان روزن بیرون کردی وقتی که کار خود کرده بودی چون سر بروزن بیرون کردی
بدانستندی که وی کار خویش تمام کرده و دهان را مسواک کردی تا دربانان و نوبتیان در منظر بگشادندی
تا غلام بیرون شدی و تا ملک را ندیدندی که مسواک همی کردی در منظر نگشادندی یعنی کار خویش
تمام کرده. چنان آمد که آن سبب کهتر ربیعه که نام او زرعه بود بزرگ شد و سخت نیکو روی
بود چنانکه در زنان چون وی نبود. این ملک کس فرستاد و او را بخواند زرعه دانست که او را
بچه کار همی خواند کاردی باخویشتن برداشت و پنهان کرد و برفت و خبر آن منظر شنیده بود و آن
کردی با غلامان چون زرعه بدر منظر رسید او را بر منظر فرستادند و دربانان در ببستند آن ملک
آهنگ زرعه کرد زرعه گفت ای ملک با من فساد مکن و مرا از همه غلامان عفو کن که من از اهل بیت
ملوکم و پدرم و برادرانم ملوک بودند و من بدین ملک از تو بحق ترم پادشاهی بتو که استمدیم تو نیز
ترحم از فساد با من کن و مرا ببخش آن ملک گفت اگر فرمان نبری بخواهم تا گردنت بزنند در خبر
بدین منظر بدادم نه زرعه کارد برکشید و بر شکم ملک زد و او را بکشت و سرش برگرفت و

176

بستش ببرید و مسواک بدستش نهاد و سرش بدان روزن اندر نهاد چون دربانان مسواک بدیدند
او را با مسواک بدیدند بدانستند که کار خویش کرده هم چنانکه با غلامان دیگر در منظر بگشادند و زرعه
از منظر فرود شد و برفت چون دربانان آمدند ملک را دیدند بدانگونه دانستند که زرعه کرده
است فرود آمدند و سپاه را آگاه کردند و مردمان شاد شدند و برفتند و زرعه را بیاوردند
و گفتند تو بدین ملک سزاوارتری که ما را ازین فاسق خلاص کردی و برهانیدی پس
همه گرد آمدند و زرعه را ملک کردند و ملک بدو سپردند و زرعه بملک اندر بنشست
همه ملک بر وی مسلم داشتند و او نیز هم دین جهودی داشت و زرعه را بلقب ذونواس
خواندندی و اندر ملک یمن هیچ کس با هیبت تر از وی نبود و خویشتن را یوسف نام کرد و بسیار
سال بملک اندر بماند و ملک از وی و از حمیریان بشد و بدست حبشیان افتاد و او بود که با
نزدیک عراق بزمین نجران و نجران همه ترسا بودند بر دین عیسی برفت و ایشان را بدین جهودی
خواند اجابت نکردند و ذونواس اندر زمین چاهی بکند چون کنده و آتش اندر آنجا افکند و هر که
اندر دین جهودی نیامد او را باتش اندر انداخت و آن جا را باز اخدود خواندند که خدای
تعالی **قتل اصحاب الاخدود النار ذات الوقود** و میان موصل و جزیره شهریست که آن را حنا خانه
و گرد ایشان را همه بت پرست بودند و ایشان ترسا بودند و اکنون باید که بدانی که ملک بوس
کرا زمین برفت و از همه عرب برفت چه سبب بود و ترسایی همه از دین عرب بزمین
نجران چگونه افتاد **فصل در ذکر خبر فیمون با اهل نجران** و آن مردمان هم از عرب بودند
و گرد ایشان همه عرب بت پرست بودند و ایشان ترسا بودند و سبب آن بود که ایشان
بت پرست بودند و ایشان را از بیرون شهر درختی بود خرما و بزرگ و هر سال ایشان را
یک روز عید بودی و آن روز همه خلق گرد گرد شدندی و جامها پوشیدندی و آن درخت را
از دیبا و همه تیاب [illegible] آویختندی و گرد آن درخت طواف کردندی و بازگشتندی
پس مردی از زمین شام از فرزندان حواریان عیسی بود نام او فیمون بزمین عرب افتاد همه
خلق را بت پرست دید و وی دین خود را پیدا نیارست کرد ترسید که وی را بکشند پنهان
روزه داشتی و هر روز مزدوری همی کردی و شبانگاه مزد همی ستانیدی و بخوردی و بکوشیدی تا خود را ازی و
همیشه خدای را پرستیدی و نماز کردی چون مردمان بدانستندی که وی بت نپرستیدی ازان
ده برفتی و بده دیگر رفتی و روزگار گذرانیدی و هم چنین بزمین موصل و جزیره و حد سواد
عراق بودی تا شبانگاهی وقت وزدی چند پیش آمدند او را بگرفتند و بیاوردند و از خداوند بخت
او را بفروختند و بزمین نجران بردند و بفروختند مردی او را بخرید و هر چه فرمودی او را کردی و شبانگاه

بجان آمدی و همه شب نماز کردی خداوندی خواست که بداند که وی در خانه تنها چه میکند نیم شب
گذشته بود فراز شد روشنایی دید که از آن خانه همی تافت خداوند بنداشت که فیمیون چراغ دارد
نیکو بنگریست فیمیون را دید که نماز همی کرد و انجیل همی خواند و همه خانه نور و روشنایی گرفته بود و چراغ
همی خواندی خداوند از وی پرسید که تو چه دین داری گفت من دین عیسی دارم و انجیل میخوانم انجیل
بزرگ کتاب خدای تعالی همی خوانم آن مرد گفت دین تو بهتر از دین ماست فیمیون گفت آری دین من
بهتر از دین شماست زیرا که دین شما باطلست و این بتان نه خدایند بیند و این درخت نه خدا است
پس آن مرد که خداوندی بود پیش اهل شهر بگفت مردمان فیمیون را گفتند تو چه دین داری گفت
من دین عیسی دارم و آن دین بریشان عرضه کرد ایشان را خوش آمد گفتند ما را حجه و دلیلت بدان
که این دین حقست دلیل آنکه من خدای خویش را بخوانم تا آن درخت را هلاک کند گفتند اگر چنین است
ما بدین تو آییم فیمیون بیرون آمد و بزیر آن درخت بایستاد و دعا کرد خدای عز و جل چنانک همه
خلق بدیدند فرمان داد تا آن درختان از زمین بر آمد از زمین و بیخ اش نیز بکسستند و دین عیسی بپذیرفتند
و آن خداوند فیمیون را آزاد کرد پس اهل نجران ترسا شدند و انجیل بیاموختند و فیمیون ایشانرا
چون معلم تا انجیل آموختند و مردمان فرزندان بنزد او فرستادندی تا انجیل آموختندی و جهودی بود دیگر
نام وی تامر و او را پسری بود نام وی عبدالله بزرگ شد و او را بر فیمیون فرستاد تا انجیل بیاموزد
و او را بسیار دست کردی فیمیون نام بزرگ خدای دانست و هر حاجتی که از خدای خواستی روا کردی
و اگر بیماری آوردندی از خدای حاجت خواستی روا کردی و درست شدی برکت نام خدای را
عبدالله مر فیمیون را خواهش بسیار کرد که مرا این نام بیاموز نیاموخت گفت این نام از نامهای خدای
که در انجیل است ولیکن بترسم که ترا بیاموزم احتمال نتوانی کرد و تو جوانی و کودکی و چون
که خدای را عزیز نابسند خوانی و هلاک شوی عبدالله بن تامر چون از فیمیون نومید شد بخانه اندر نشست
تنها بود حیلت کرد و روزی شنیده بود که اگر نام خدای عز و جل در آتش اندازی نسوزد درخت
و هر چه اندر انجیل نام خدای بود همه بیرون کرد و بر چوبی همی نوشت پس هر نامی بر یکی چوب بنوشت
و بآتش همی انداخت تا آن چوبها بسوخت مگر یک چوب که نام بزرگ خدای بر شنیده نوشته بود
عبدالله بن تامر بدانست که آن نام بزرگ خدایست برفت و فیمیون را گفت من چنین کردم گفت
ای پسر یافتی نگاهدار و تا هلاک نشوی و خدای عز و جل را بنام معصیت نخوانی یا بزیان کسی
که آن نام خدایست پس فیمیون وفات کرد عبدالله بجای وی اندر نجران همی بود و دین عیسی با ...
همی داشت و هر که بیامدی از بیماران و خدای را عز و جل بدان نام همی خواندی و صحت همی یافتند
بنامی همی شدند و ترسایی نجران اندر محکم شد و چنان استوار گشته که بجز نجران کسی را نهشتندی

بلی

کبی

بجز ترسایی کردی و هر که در نجران آمدی یا بکشتندی یا ترسا شدی حتی از جهودان یمن یا دو برادر
بزمین نجران آمدند و او را بگرفتند و گفتند تو با برادران ترسا شوید تا شما را نکشیم و او از یمن بود از
پادشاهی ذونواس پس آن برادران ترسا نشدند هر دو را بکشتند و برادر ترسایی در آمدند و او را بکشتند
و دست باز داشتند پس آن مرد یمنی باز شد و جهودی باز گشت و پیش ذونواس رفت و خبر
اهل نجران و قصه ایشان بگفت و حال برادران خویش پس ملک ذونواس خشم گرفت و بتوریت
سوگند خورد و بدین جهودی که من سپاه برم بزمین نجران و کلیسیا ویران و جلیپاها را بشکنم
و هر که از ترسایی باز نگردد و بجهودی نیاید او را بآتش بسوزم و پنجاه هزار مرد گرد کرد و از یمن
بیرون آمد و روی بنجران نهاد و توریت با خویشتن ببرد پس ایشان را اخدود بکند و بآتش اندر
بسوخت و ایشان اصحاب الاخدود بودند که خدای تعالی بریشان لعنت کرد اندر بنی اسرائیل این ذونواس
بود جهودان یمن بود خدای عز و جل گفت قتل اصحاب الاخدود ای لعن اصحاب الاخدود که لعنت
باد بر آن مردمان اخدود که بیامدند و آن چاه را بکندند اندر زمین هم علیها قعود و بر آن چاه
نشستند و خلق را بقصد بآتش بسوختند فصل اندر ذکر جنگ ملک ذونواس با اهل نجران
چون ملک ذونواس با چندین سپاه بزمین نجران آمد هر چه آنجا کلیسیا بود همه ویران کرد و بشکست
و بسوخت و خلق را بجهودی خواند اجابت نکردند و این عبدالله تامر را بجهودی خواند اجابت نکرد
او را بر سر کوهی بردند و از آنجا فرو ذا افکندند و از جای برخاست و درست و اندامش هیچ نیازرد
و باز پیش ملک آمد و او را بترسایی خواند ملک چوبی بدست داشت بر سرش زد و سرش
بشکست و خون بیرون آمد عبدالله دست بر سر زخم نهاد و بزانو بمرد و او را بگور کردند و چاهی بکندند
دراز هم چون گوری و بالا یک نیزه و پهنا فراخ و پر هیزم کرد و آتش اندر افکند و خلق را یکان یکان
همی خواندند هر که بجهودی نگرویدی او را بدان آتش همی انداختند تا بیست هزار مرد بسوخت بزمین نجران
و دیگران بگریختند و هر چه از شهر مانده بود ویران کرد و جلیپاها و انجیل همه بسوخت و آنجا همی باز شد
و با خبار عمر بن الخطاب که بوقت او چون مردان نجران را که اندر بند همه ترسا بودند و مسلمانی
بریشان عرضه کردند نپذیرفتند و جزیت بپذیرفتند و صدقات مضاعف و چندانک مسلمانان
دادندی و عمر رضی الله عنه با ایشان صلح کرد و کار داری را بفرمود که آن صدقات از ایشان بستاند
آن کار دار با امیر المؤمنین عمر نامه کرد که مردی کشاورز بزمین نجران چاهی بکند در آن چاه مردی مرده یافت
اندام او درست و دست بر سر نهاده هر گاه که آن کشاورز دست از سر او بر گرفتی زیر آن
دست جراحتی بودی و خون از وی بیرون آمدی باز چون دستش راست کردی و دست او بر سر او
نهادی خون باز ایستادی مردم از آن عجب داشتند که آن کیست و امیر المؤمنین عمر بدانست از امیر المؤمنین

علی سوال کرد علی رضی الله عنه گفت آن عبدالله بن تامر است که ملک یمن ذو نواس صاحب الاخدود
او را بکشت بدان چوب که بر سر وی زد و سرش بشکست و خون از وی آمده او را بگور کرده پیغمبر
را صلی الله علیه و سلم علی را آگاه کرده بود پس عمر رضی الله عنه فرمود که آن مرد را هم چنان بجای کنید و
خاک بر وی راست کنید و بر سر آن گور نشانه بنهادند تا کس دیگر او را باز نکند و هم چنین کردند
پس چون ذو نواس خلق بسیار را بکشت و بسوخت و یمن باز شد پادشاهی بحبشیان افتاد
و ایشان بیامدند و ملک یمن بگرفتند و سبب آن نیز بگوییم که چگونه بود **فصل در ذکر خبر آمدن**
لشکر حبشه بیمن و ملک گرفتن ایشان : و سبب فتح ملک یمن از دست ملک یوسف
ذو نواس و از حمیریان آن بود که چون ذو نواس از نجران باز گشت و بیمن آمد از آن ترسایان
مردی بود که نام وی دوس بود و مردی تخت بود با اسپی نام وی ثعلب از نجیبی که اسپ دونده
و این دوس را با خبار اندر دوس ثعلبان خواندندی بنام اسپ صفت و اضافه کنند که آن
اسپ بحبشه بغت بود پس چون ذو نواس باز گشت از زمین این دوس بنجران آمد و آن
مردمان را که مانده بودند از متواری بیرون آورد و گفت شما کلیسیا آباد کنید و ترسایی آشکارا
کنید که من بیایم تا این کینه بستانم و بدان اسپ بر نشست و روی بسوی قیصر نهاد و انجیل سوخته
با خود ببرد و پیش قیصر و ملک روم آن وقت قیصر بود و آتش پرست بود و او را خبر آمد
که ملک یمن آمد بزمین نجران و ترسایان را بسوخت وی از این خبر باک نداشت و این دوس
ذو ثعلبان سوی قیصر شد و خبر نجران او را بگفت و آن انجیل سوخته پیش او بنهاد و قیصر را از آن
اندوه آمد و بگریست و گفت اگر پیش من آمده بودی من پیش وی شدمی و با وی جنگ کردمی
بنفس خویش ولیکن چون او بیمن رسید میان من و او راه دور است و بادیه در میان است و زمین
حجاز و عرب در میان اینجا دشوار تواند توان گذشتن ولیکن ملک حبشه بدانجا نزدیکتر است و هم
ترسا یکیست و من ترا نامه دهم تا بدو بری و بدهی تا وی از آنجا سپاه فرستد و کینه باز خواهد پس قیصر
نامه نوشت بسوی نجاشی ملک حبشه و این دوس ثعلب را با انجیل سوخته بنجاشی فرستاد و کار
برفت و بزمین حبشه شد و نامه قیصر به نجاشی برد و آن انجیل سوخته و خبر اهل نجران بگفت نجاشی
بگریست و اهل حبشه را گرد کرد و همه بگریستند و بر ترسایی رنج خوردند و آهنگ کردند که با سپاه
بسیار بروند و با ذو نواس جنگ کنند و با جهودان بر ایشان کینه جهودان نجاشی سپاه عرض
کرد و هفتاد هزار مقاتل بیرون کرد و همه بفرستاد و از سرهنگان خود مردی نام ارباط بدان لشکر
سالار کرد و این دوس ثعلبان پا مرد ایشان بود میان حبشه و میان یمن دریاست بزرگ و یمن شهرها
بسیار است و خوشتر از همه جهان است زیرا که هم جبلی است و هم بحریست و هم بری است

و هم سهلی است و شهرهاست که در سر کوهست و شهرهاست که در زیر کوهست و شهرهاست که در میان
بیابان است و شهرهاست که بر لب دریاست و شهرهاست که گرمسیر است و از این شهرها
سه اصل که بر لب دریاست شهر عدن است و حضرموت پس سپاه حبشه بدریا اندر آمدند
سوی یمن بحضرموت بر آمدند یوسف ذو نواس چون خبر شنید کس فرستاد بکارداران
خود در شهرها یمن و سپاه گرد کرد و گفت دشمن بسیار است که روی بما نهادند و ما را با ایشان
طاقت نیست و با ایشان بر نیاییم بحیلت ایشان را باید کردن هر کسی از شما بشهر خویش بنشیند
با سپاه خویش تا من حیلت کنم تا این دشمن بهر شهری لختی پراگنده شوند هر کسی از شما با آن سپاه
خویش بر ایشان زنند تا هلاک کنید ایشان را کشد صواب است پس سپاهها همین اندر نشست و این ذو نواس
بزبود تا هزار کلید کرد گردند و بنهادند چون آن سپاه سالار حبشه ارباط نام با سپاه از دریا بر آمد
بحضرموت این ملک یمن بدو نامه کرد که من با تو جنگ نکنم و من دانم که ملک نجاشی را با من عداوتی
نیست و اگر ملک خواهد کلید همه گنج بنزدیک وی فرستم و خود بنزدیک تو آیم با آن قدر مردم که با منست
و سپاه با خویشتن گرد کنم تا بدانی که با تو جنگ نخواهم کردن پیش تو آیم و کلیدها بتو سپارم و ملک
بتو سپارم و اگر خواهی پیش تو خدمت کنم و اگر خواهی سوی ملک نجاشی شوم ارباط گفت من از
خویشتن کاری نتوانم ساختن تا از نجاشی دستوری نخواهم بحضرموت بنشست و نامه کرد بنجاشی و از آن
حدیث او را آگاه کرد و نامه ذو نواس بدو فرستاد نجاشی چون آن نامه بخواند بنشست و به ارباط نامه
کرد که آن گنجها از وی بپذیر و او را به درگاه من فرست ارباط نامه کرد به یوسف که ملک نجاشی میگوید بدر
من آی و گنجها را ده ذو نواس از صنعا برخاست و آن کلیدها بر شترها بار کرد و بحضرموت آمد پیش
ارباط و او را با سپاه بصنعا برد و هر چه اندر صنعا خواسته بود بدو سپرد و گفت آن دیگر گنجها
بنه ها دیگر است بهر شهری امیری بفرست با لختی سپاه تا کلید گنج شهر بدو دهم تا وی برود و آن شهر
بگیرد ارباط هم چنان کرد چون سپاه حبشه پراگندند ذو نواس بهر شهری نامه کرد از پس ایشان
بهر شهری که آن سپاه حبشه را بنامی بکشید هم چنان کردند و همه را بکشتند چون این خبر بارباط رسید
سخت غمناک شد و از صنعا بگشت و بحضرموت شد و بدریا بنشست و بنزد نجاشی باز شد و او را از آن
حال آگاه کرد نجاشی تافته شد و صد هزار سوار و پیاده دیگر بیرون کرد و سرهنگی را بدیشان
سالار کرد و نام وی ابرهه بن صباح و کنیت او ابو یکسوم و از خاندان ملک حبشه بود از فرزند
ملکان و این ابرهه را ابرهه الاشرم خواندندی و اشرم بتازی بینی بریده باشد و بینی او
در جنگ بینی بریده بود و بینی بریدن وی پیدا کرده است و فرود این قصه و ابرهه بیامد با صد هزار
مرد چون از دریا بر آمد بزمین حضرموت رسید ذو نواس دانست که با وی بر نیاید و سپاه

با وی بکند و این ذونواس را اسپی بود و بدریا شناو کردی بران اسپ برنشست و خویشتن را
بدریا اندر افکند و آن اسپ لختی شناو کرد پس غرقه شد و ابرهه بشهر صنعا آمد و ملک یمن
بگرفت و سپاه حبش برگماشت بزمین یمن تا بهر شهری چندان بکشتند که اهل یمن ازیشان کشته بودند
و ترسایی آشکارا کرد و کلیساها را آبادان کرد و جهودان را بترسایی همی خواند و هر که اجابت کرد
و جزیت نپذیرفت گردنش بزد پس نجاشی بنداشت که ابرهه از خواسته یمن بوی بفرستد
نفرستاد نجاشی را گفتند او از طاعت تو بیرون آمده است و ملک خویشتن را گرفته است
نجاشی نامه کرد و او را باز خواند که من رهی ملکم و این پادشاهی برای او کشادم بسختی و خون ریختن
اگر من بخدمت بیایم این پادشاهی از دست من برود باید که سپاهی فرستد و کسی که این با من بهم
بدو سپارم و خود بخدمت آیم نجاشی ارباط را فرستاد با چهار هزار مرد که مملکت بوی سپارد و ابرهه
را گفته بود که هرگاه آیی چون ارباط بیرون آمد ابرهه بپذیره وی آمد و گفت بچه کار آمدی گفت
بدانکه ملک فرموده است که سپاه و مملکت از تو بستانم و ترا بدرگاه ملک فرستم ابرهه گفت
اکنون نه هم چنین گفت با تو جنگ کنم تا من و هرکه با من است کشته شویم ابرهه گفت کشتن سپاه
چه سود دارد شما با من بیرون آی هرکه پیروزی یابد مملکت بگیرد ارباط گفت رواست روزی
وعده کردند که بدان جای شما جنگ کنیم و این ابرهه را غلامی بود حبشی مبارز نام وی عتوده
همه بحربه جنگ کردی چون روز وعده جنگ بود ابرهه غلام را گفت چون من با وی بجنگ آیم تو کمین
بنشین نهانی اندر آی و او را بزن و بکش پس ابرهه بجنگ بیرون آمد با ارباط بر دو سپاه اندر
همی نگریستند و آن غلام نهان شد پس ارباط ابرهه را حربه زد بر سر و بر سر ابرهه خود بود
آهنین آن حربه خود را ببرید و بر روی ابرهه فرود آمد و لختی از بینی ابرهه ببرید و ابرهه را نام
اشرم خوانند پس غلام ابرهه اندر آمد و حربه بر ارباط زد و از اسپش اندر افکند و بکشتش
و لختی خویشتن را بدریا اندر افکندند و غرقه شدند و گروهی نزد نجاشی باز شدند و ابرهه بمملکت
اندر نشست و آن غلام را گفته بود که اگر تو ارباط را بکشی هرچه تو بر من حکم کنی حکم رواست چون
بمملکت اندر نشست آن روز وعده از وی بخواست ابرهه گفت چه خواهی گفت نخواهم که هیچ
دختر دوشیزه بخانه شوهر نبرند تا بنزدیک من نیارند ابرهه گفت این زشت باشد حکمی دیگر
بکن گفت بجز این نمی خواهم بفرمود تا فرمان روان کردند یکسال اندر یمن دختر بشوهر ندادند تا نخست
نزد غلام نبردندی پس حدی برخاست و آن غلام را بکشت و مردمان یمن از ابرهه بترسیدند
پس ابرهه مردمان را گرد کرد و گفت مرا سخت همی بایستی این غلام ولیکن از سخن خویش باز نتوانم
ایستادن و دانستم که شما او را بکشید مردمان شاد شدند و او را دوست گرفتند و این خبر نجاشی

غلام

حکمی دیگر

برسید که ارباط را چه آمد نجاشی سوگند خورد بخدای عیسی و انجیل و صلیب که خاموش نباشم تا خون ابرهه
نریزم و پای بر خاک یمن ننهم و سپاه را گرد کرد و خبر با برهه شد دانست که با وی بسنده نباشد
و آن سپاه حبشه دل با وی دارند و با ملک خویش جنگ نکنند و مردمان او را یاری نکنند کسی را
بیرون کرد بعذر و گفت من رهی ملکم و ارباط نیز رهی بود فرمان من کرد من او را گفتم صبر کن
تا من سپاه و پادشاهی بتو سپارم مرا زمان نداد پس غدر کرد و مرا بجوانمردی حدیث کرد و بر من
حربه انداخت که مرا بکشد غلام مرا او را حربه زد و کشته آمد و اگر دو رهی ملک جنگ کنند و خدای
عز و جل یکی را گرفتار کند ملک را از جای جنبیدن حاجت نیست و من همان رهی ام که بودم و هرگاه که
راهی بدرگاه آیم ولیکن ترسم که ملک یمن از جای برود و نیز نتوان دریافتن و بسیار سپاه و مال
باید تا باز بجنگ آریم و باز یابیم و من فرمان بردارم و عذر خواست نجاشی دانست که او راست گفته
بسیار باید تا سپاه یمن بر او بخاطر دارد عذر وی بپذیرفت و کس فرستاد که مرا سوگند
است که خون تو بریزم و خاک زمین ترا زیر پای آورم ابرهه رگی زد و خون در شیشه کرد و کیسه
از خاک یمن پر کرد و سوی نجاشی فرستاد و گفت اینک خون من بریز و این خاک از یمن
زیر پای بر و تا سوگند تو راست شود نجاشی شاد شد و از سوگند بیرون آمد
و از ابرهه خشنود شد و ملک یمن بر او دست باز داشت و ابرهه ترسایی همی کرد بیمن
اندر و این ابرهه آن بود که پیلان با سپاه از یمن بمکه آورد و خدای عز و جل او را هلاک کرد و در
قرآن اندر یاد کرد و گفت الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل پس قصه آمدن ابرهه
بقصد خراب کعبه کرد بگویم که چگونه بود فصل در ذکر خبر آمدن ابرهه بمکه تا خراب کند و
هلاک شدن او با سپاه والله اعلم و سبب این آن بود که نجاشی از ابرهه خشنود شد و باز داد
یمن بوی کرد ابرهه خشنود شد و خدای عز و جل را شکر کرد و خواست تا بهر روستایی و ده کلیسا
بهر شهری و روستایی بنهاد و یکی کلیسا بصنعا اندر بنا کرد و او را القلیس نام کرد و خبر آن
بجهان اندر بپراکند و نجاشی نامه کرد که من یکی کلیسا برآوردم بنام ملک که اندر جهان همتا نیست
شکر آنرا که خدای عز و جل ملک را بدین رحیم کرد و صورت آن پیش وی فرستاد و همه رومیان
پرکینه ترسا بودند اینجا آمدند و چیزی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و نشنیده و هرکسی اینجا قربان
کردند و آن کلیسا را قوا ستادند و خبر بقیصر روم بردند و او نیز اینجا چیز فرستاد و نامه کرد
نجاشی که آن کار دار تو چیزی کرده است همی کس نکرده است و فخر آن تراست و همه جای و
همه جای اندر جهان چنان بنایی نیست و هیچ جای چنان کلیسا نیست نجاشی شاد شد بدان
و با برهه نامه کرد بآزادی و ابرهه سوی نجاشی نامه کرد که بعرب اندر بمکه یکی خانه است و گویند

خانه خدای است و همه عرب آن را حج کنند و گرد آن طواف کنند و این کلیسیا که من کرده ام ازان
صد بهار نیکوتر است و من اهل یمن را بفرمایم تا این کلیسیا را حج کنند و عرب را بفرمایم تا حج خویش
ازان خانه اندر آرند تا نجران خانه و ذانه ملک را بود نجاشی بدین سخن نامه نبشت و ابرهه
همین تدبیر ساخته بود و در افزود تا اندر خانه نماز کردند و از عرب دو برادر آمده بودند از بنی
سلیم سوی ابرهه نام برادر مهتر محمد بن خزاعی الذکوانی و دیگر نام او قیس بن خزاعه و
از بزرگان عرب بودند و عرب ایشان را فرمان بردندی چون حال بر تن تنگ شد بزمین
حجاز و تهامه و مکه سوی ابرهه آمدند با جماعتی از قوم خویش و ابرهه نجاشی بودند و ابرهه
ایشان را نیکو داشتی چون تدبیر آن کرد که عرب حج کلیسیا خوانند و از کعبه باز دارد این محمد خزاعی را
نیکویی کرد و ملک عرب بداد و او را امیری مکه و حجاز داد و تاج بر سرش نهاد و بمکه فرستاد
و بفرمود تا عرب را بفرمایید تا حج بدان کلیسیا آیند و گوی که کلیسیا ازان خانه کعبه نیکوتر و فاضلتر
است که ایشان را و مرا آن خانه بتان دارند و آن را پلید کردند و این کلیسیا کس پلید نکرده است
و محمد خزاعی با برادرش قیس برفت با قوم خویش و خبر بمکه آمد و ریاست مکه همه قریش
و همه بطون قریش بنی کنانه را بود و ایشان عبد المطلب را پیش کرده بودند در مکه بر قریش
چون محمد خزاعی بقبیله بنی کنانه آمد ایشان مردی را فراز کردند از بنی هذیل نام وی عروة بن عیاض تا او
تیر بزد و بکشت و برادرش قیس بگریخت و بنزدیک ابرهه شد بیمن و خبر او بگفت ابرهه گفت
هر کسی چه باید کرد ایشان را بدین دین خوانم بروم و آن خانه را ویران کنم تا بیچاره بمانند و اگر خواهند
و اگر نه اینجا آیند و بنی کنانه را بکشم پس سپاه گرد کرد از یمن پنجاه هزار مرد بیمن و قصد کرد که
بمکه رود و عرب بادیه بشنیدند مردی برخاست از بنی کنانه تا بیمن شد و آن کلیسیا که ابرهه
کرده بود به چند آن را خود برفت چون آنجا رسید دربانان او را غریب دیدند و دانستند که او حج
کند چه خواهی گفت ما را خبر آمد که ملک دین کلیسیا کرده است ما را اینجا آمده ایم تا حج کنیم و ابرهه بیند
تا این را به چنین که خود دیکو نه است و خبر بایشان باز رسانیم تا بیایند و حج کنند خبر با برهه بردند که او را
بپرسید و همه کلیسیا او را بنمایید پس او را در کلیسیا راه دادند تا در آمد و چیزی دید که هرگز
ندیده بود که نقشها و گوهرها که اندر وی آویخته بودند متحیر فرو ماند آنجا در نماز ایستاد و گریستن
گرفت و دستوری خواست که امشب اینجا باشم تا و نماز کنم او را دستوری دادند تا آن شب
آنجا بود و همه شب نماز کرد چون بامداد گاه بود و بدست خویش نجاست بمحراب کلیسیا اندر مالید
و برفت بیرون آمد که بروم و وضو کنم و بگریخت چون مردمان اندر شدند که نماز کنند آن حال
بدیدند خبر با برهه بردند که آن اعرابی چنین کرد و عرب او را بدین کار فرستاده بودند ابرهه

سوگند خورده که من باز گردم تا کعبه را خراب کنم و ازین پس ویرانی بفرمایم تا در وی حدث کنند و نجاشی
را پیلی بود محمود نام که هرگز بهیچ جنگ اندر پیش نبرده بود که نه ظفر افتاد و از هیچ جای روی
بنگردانیده بود الا بظفر و خبر وی و پیلی بزرگ بود چنانکه اندر حبشه ازان پیل بزرگتر نبود و ابرهه
را از پیلان حبشه سیزده پیل اندر یمن ابرهه بنجاشی نامه کرد و قصه عرب و آنچه کرده بودند آن
کرده او را بگفت و آن پیل محمودی از وی خواست نجاشی آن پیل بدو فرستاد و ابرهه سپاه
بسیار بکشید و از یمن برفت با پیلان چون بحد حجاز آمد از عرب مردی بود نام او ذو نفر و از
ملوک داشت چنان بود که بهنگام سوار از اسب افکندی و عرب او را حمیر فرمان کردندی و اصل
او از حمیر بود و با عبد المطلب دوست بود ده هزار مرد از عرب گرد کرد و پیش ابرهه بجنگ
آمد ابرهه او را هزیمت کرد و از عرب بسیار بکشت و ذو نفر را اسیر کرد و خواست که او را بکشد
وی خواهش کرد و گفت مرا مکش که از کشتن من ترا سودی نبود و اپیش خویش بدار تا ترا
خدمت بود و کنم نام و مردی من شنیده باشید که من ترا جایی بکار آیم و کاری کنم که ترا ازمن
خشنود کردی ابرهه او را بکشت و با خویشتن همی بردش پس بزمین ... لشکری برراست شدند
آمد مردی از بنی خثعم نام وی نفیل بن حبیب مهتر بنی خثعم بود و خثعم دو قبیله بودند یکی را شهران
خواندندی و دیگر را ناهس و نفیل بر هر دو مهتر بود و هر دو قبیله پنجاه هزار مرد بودند مقاتل بگزید تا جنگ
ابرهه آمد و جنگ کرد ابرهه ایشان را هزیمت کرد و نفیل را اسیر کرد وی نیز خواهش کرد و گفت
ای ملک مرا بجان زینهار ده که مقدار من اندر عرب دانی و آن قبیله من پنجاه هزار خانه است
بفرمان من آن همه را بنده خویش کن و ترا اندر بادیه دلیل باید تا بمکه شوی که بدین زمین عرب
دلیل سپاه نتواند رفت و من ترا دلیل باشم ابرهه او را عفو کرد و اسیر همی داشت با ذو نفر
و سپاه برگرفت و پیشتر آمد و عرب چون خبر این دو جنگ بشنودند ترسیدند و هیچ
کس پیش او نیارست آمدن پس چون ابرهه بطایف رسید مهتران طایف همه از بنی ثقیف
بودند و مهترشان مسعود بن معتب الثقفی بود با اهل طایف پیش ابرهه شدند مردمان
مکه بترسیدند بنزدیک عبد المطلب شدند عبد المطلب گفت ما را با این مردمان تاب نیست چون
او بمکه نزدیک آید ما همه برخیزیم با زنان و فرزندان و بدین کوهها اندر شویم وی بهتر داند با این خانه
که این خانه را خداوند هست اگر قوی تر اگر خواهد ایشان را باز دارد و اگر خواهد مسلط کند و ابرهه
سپاه از طایف بکشید و بمنزلی فرود آمد نام او مغلس بیک منزلی مکه و ابو رغال
دلیل آنجا بمرد و گور وی آنجاست و تا امروز هر که بر گور وی بگذرد لعنت بر وی کند و سنگ اندازد
و آن گور زیست چند کوهی از بسیاری سنگ که آنجا گرد آمده است ابرهه ازان منزل مغلس

سه دیگری فرستاذ نام او اسود بن مقصود با چهار هزار مرد و کعب بمکه اندر شد و هرچه اندر گرد مکه چهار
پایان است بیاورد و هرچه مردم یافت اسیر کرد آن اسود بنک برفت و چهارپایان و شبانان
بهر کرا یافت بیاورد و میان چهارپایان دویست اشتر خاصه عبد المطلب بوذ که برانده بوذ
ابرهه بفرموذ تا آن اسیران را پرسیدند که مردمان مکه چه خواهند کردن شبانان گفتند مردمان
مکه برانند که شهر را بملک سپارند تا هرچه خواهد بکند مهترشان عبد المطلب گفت ایشان را اگر جنگ
نکنید ابرهه مردی را بمکه فرستاذ از حمیریان که با وی بوذند نام وی حناطه و گفت برو و مکیان را گو
که حاضر شما بکارزار نیست من بدین آمدم تا این خانه را ویران کنم و سوگند خورده ام شما ایمنید
از من بیچون و خواسته و مهترشان را بیار تا من او را ببینم حناطه بیامد و پیام ابرهه با اهل مکه داذ
و عبد المطلب را سوی ابرهه آورد و چون بلشکرگاه رسیدند روزی بگاه بوذ خبر بابرهه برد
که مهتر مکه آوردند و آن شب ابرهه را نتوانست دیدنا عبد المطلب را با ذو نفر و تنبل مهتران
عرب که جنگ کرده بوذند فرود آوردند و عبد المطلب با ذو نفر دوست بوذ عبد المطلب گفت
مرا هیچ یاری توانی کرد ما گفت من چه یاری توانم کردن مردی اسیرم و دیهم کشتن مانده و لیکن
این پیلبان که پیل بزرگ دارد صاحب خبر ابرهه است نام او انیس مردی نیکست و دوست منست
او را بگویم تا خبر تو بدو دهد و از معتزد و محل تو ابرهه را آگاه کند و عبد المطلب مهتر عرب بوذ زیرا که
قریش مهتران همه عرب بوذند و او مهتر قریش بوذ و همه عرب مردی از وی سخی تر نبوذ و او سخاوت
با باد شمال برابر کردی چون باد شمال وزیدی اشتر بکشتی و گوشت بخلق دادی و اگر دیگر روز بامداد
باد شمال وزیدی دیگر اشتر کشتی و اگر بیش صد روز باد شمال وزیدی او اشتر همی کشتی و گوشت بخلق
همی دادی و هرچه اندر شکم اشتر بوذی بسر کوهها بردی و بیفکندی تا سباع و وحوش بخوردندی و
استخوان برخوذی تا بشکستندی و تا استخوانها بخوردندی و او را بلقب مطعم الناس خواندندی و ذو ا
ذو نفر آن پیلبان را که صاحب خبر بوذ آن شب وصف عبد المطلب بگفت و از وی درخواست
تا او را صفت کند پیش ابرهه تا مگر او را چیزی بگوید آن پیلبان دیگر روز ابرهه را آگاه کرد ابرهه
بفرموذ که او را بار دهید و ابرهه چون خواستی که بار داذی در سرا و رعیت را بر تخت نشستی و هیچ
کس بر تخت ننشستی از حرمت پس ابرهه بخواست که عبد المطلب را پیش سپاه حبشه بر تخت نشاند
چنانکه گویند ملک از وی بترسید و او را نیکویی کرد پیش از رسم وی و بخواست که از خویشتن نزد
نشاند که اندر معتزا وی نقصان کرده بوذ از تخت فرود آمد و بر بساط نشست و بساط را بار
داذ چون در آمد بپهلوی خویش بنشاندش و عبد المطلب مردی دراز بالا و سطبر و با هیبت و نیکو
روی بوذ ابرهه او را بدل خوش آمد ترجمان را گفت با وی سخن گوی چون سخن بگفت بزبان فصیح

از حبشیان

و السباع

آمد ابرهه نیت کرد که خانه کعبه او را بخشند و باز گردد و عبد المطلب با گفت دویست اشتر را
گرفته مکه بفرمایند تا باز دهند ابرهه گفت دریغا که در تو غلط کردم بپنداشتم که عقل تو بیش ازین
است من آمدم که خانه کعبه را ویران کنم که فخر تو و از آن همه عرب اندر آن است ترا بایستی
که از من آن حاجت خواستی که آن ویران نکردمی و ترا بخشیدمی و تا رستخیز فخر این ترا بوذی و
فرزندان ترا بحدیث دویست اشتر مشغول شدی و این اشتران را چه خطر است و اگر من بسخن
تو باز گشتمی تا صد چندان بهای اشتر دادمی منذا روی بشتن از تو سردی عبد المطلب گفت من خداوند
اشترم مرا حدیث اشتر خویش بایذ کرد و آنکه خانه کعبه را خداوندی هست از من قوی تر تا که خواهد
آن خانه را نگاه دارد و ترا از آن باز تواند داشت ابرهه گفت اشتران او باز دهید عبد المطلب
اشتران بگرفت و بمکه باز آمد و مکیان را گفت راه کوهها برگیرید و از شهر و خانه دست باز دارید
خدباکان خوذ بکوهها که مکه پیرواسته و مردمان بر کوهها شدند و مکه خالی کردند و ابرهه بیامد
و بدر مکه فرود آمد و دیگر روز آن پیل محمود را در پیش کرد و او را کشیدند اندر مکه کس نمانده بیت
گفت پیلان را اندر فرستید تا کعبه را ویران کنند و خانهای مکه ویران کنند تا هم اندازه زمین کرده پس
آن پیل بزرگ بحد حرم بردند چون پیل بحد حرم رسید بایستاذ و یک گام پیش ننهاذ هرچند زدند
و پای پیش ننهاذ و هرچند چوب و آهن بر سرش می زدند سود نداشت و همه پیلان هم چنان ایستاذند
پس خدای عز و جل مرغان فرستاذ هم چون خطاف که آن را پرستوک خوانند تا ایشان در بگشتند
و هر یکی سه پاره گل برگرفته دو به پای و یکی بمنقار و بهوا بر بپریدند و بر بالا بر آن لشکر بایستاذند
و ایدون گویند که از دوزخ بتی فرستاذ تا آن گل را در پایها و منقارها ایشان سنگ گردانید
پس فرو هشتند بر مردی را که یک سنگ از آن بسر آمدی آتش بتن وی اندر افتاذی و گوشت
و اندام وی ریخته شدی و همه تنش او آبله بر دمیدی و ایشان بتن خویش مشغول شدند
چون همه سنگها بیفکندند آن مرغان باز گشتند و ایشان را خارش اندر تن افتاذ و تنهاشان بخارید
و آن پیل را هرچند زدند پیشتر نشد چون روی سوی یمن کردی برفتی چون روی سوی کعبه کردی
نرفتی پس همه سپاه باز گشتند و پیلان را باز گردانیدند و هر کرا آن سنگ بر وی آمده بوذ همه تن
وی بر دمیده بوذ و گوشت و پوست وی باز افتاذه بوذ تا بیمن رسیدند همه مرده بوذند و ذو نفر
و انیس که اسیر بوذند در دست ابرهه برستند و بکوهها نهاذ شدند و عبد المطلب و اهل مکه را آگاه
کردند و بمکه باز آمدند و از پس آن عبد المطلب را بزرگ داشتندی و گفتندی او از اهل حرم
خداست و خدای عز و جل را دشمن از وی باز گردانید و این روایت آنست که اندرین
کتاب گفته است و این صورت در شأن ایشان فرود آمد بسم الله الرحمن الرحیم

الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل الم یجعل کیدهم فی تضلیل وارسل علیهم طیرا
ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل فجعلهم کعصف مأکول و آن اعجوبه عذاب

و در تفسیر چنین است که آن لشکر را هول سنگ بر سر آمد و در حال بمردند و خواسته‌ها ایشان غنیمت گشت
مکیان را و اندر کتب تفسیر ایدون خوانده‌ام که آن پادشاه نجاشی بود پادشاه حبشه نام او اسود و پادشاهی
و بزبان حبشه نجاشی پادشاه بزرگ باشد گفت نجاشی را همه سپاه حبشه آمده بود و ابرهه وزیر
بحج کردن خواند بکلیسیا صنعا ولیکن ابرهه این کلیسیا بنام نجاشی کرد چنان آمد که اندر آن عجب
اندر جهان نبود و آن از بیرون صنعا بود بدشت ساوه و ابرهه ترسایان را بفرمود تا آنجا حج و طواف
کنند و خبر آن بهمه جهان بپراکند که بر دین عیسی بودند هر سال آنجا آمدندی و طواف و قربان کردندی
همچنان که عرب بخانه کعبه اندر چون شب اندر آمدندی دربانان و موکلان در ببستندی و سالی بر آمد
و آن حج بر همه ترسایان واجب شد پس وقتی کاروانی از عرب بهمی شدند با اشتران بسیار چند
رسیدند و بدر آن کلیسیا فرود آمدند و آن شتربانان گرد آن کلیسیا اندر آمدند و هیزم
بسیار آوردند بهم نهادند و آتش کردند نیم شب برخاستند و برفتند و آتش بسیار در پس
آن دیوار کلیسیا گذاشتند و باد آمد آتش را بر دیوار کلیسیا زد و اندر وی افتاد و آن چوبها اندر
گرفت و آنجا روغنها بکار گرفته بودند در گرفت و مردمان پروان آمدند و بهر حیلتی که کشتن بایست
کردن بکردند و نتوانستند نشاندن چون بامداد بود آن کلیسیا همه سوخته بود ابرهه از پس
آن کاروانیان فرستاد همه را باز آوردند و گفتند شما اینجا بعهد کرده‌اید و شما را از بهر آن فرستاده
بودند تا شما این کلیسیا را بسوزانید و بفرمود تا آنرا همه را بکشتند و آن اشتران را وقف
با آتش بسوختند و آنگاهی آن بنجاشی رسید تافته شد و سوگند خورد که خانه کعبه را ویران
کند و از حبشه سپاه آورد و آن پیل که نامش محمود بود بیاورد و به یمن آمد و ابرهه با سپاه
حبشه که با وی بودند با ایشان بیامد چون بمکه اندر آمدند عبدالمطلب پیش وی شد و آن
اشتران خویش را باز خواست و مکیان شهر بپرداختند و ابرهه بمکه لشکر فرود آورد و مهتری بود
از طایف که از بنی ثقیف بود نام او مسعود مردی پیر و دانا با رای و تدبیر بسیار و کارها
دیده بود و راهها بسیار شده و دوست عبدالمطلب بود و هرگاه که بمکه آمدی بخانه عبدالمطلب
فرود آمدی و چون مکیان بکوه تهامه شدند و بعضی بکوه عرفات بمکه جز عبدالمطلب و مسعود
کسی نماند مسعود را گفت همه مکیان از مکه برفتند و من از بهر تو باز ماندم ببینم تا چه تدبیر کنی
اگر خواهی بنزد کوهها اندر آی تا بیرون مت و اگر بخانه باز خواهی شدن تا شتری نفقت و
یک تن را با تو بفرستم مسعود گفت من نیز با تو بروم آن کوه با تن و ایشان را هر دو بر سر کوه

ابرهه

۱۸۲

ابرهه سپاه شدند و آن لشکر نجاشی آنجا فرود آمده بودند با لشکر از نود و آن شب آنجا بباشند
و آن لشکرگاه حبشه یک بانگ آواز بود چنانکه ایشان از کوه آواز مردمان می‌شنیدند
آن روز تا بامداد بود که ایشان بر سر کوه رفتند و نجاشی با سپاه و تدبیر آن بود که آن
روز و آن شب آنجا باشند و دیگر روز بشهر اندر آیند و خانه کعبه ویران کنند و دانسته که اندر
مکه هیچ کس نیست مسعود مر عبدالمطلب را از آن اشتران تو صد اشتر هدیه کن و آن
نهنه را اندر دل کن اگر خدای تعالی این خانه را از دشمن فرج آرد صد اشتر مرین خانه را قربان کن
و آن شهر بیرون کن تا سوی لشکرگاه بشوند و ایشان آن اشتران قربان را بکشند و خدای
تعالی بر ایشان خشم گیرد و اشتران عبدالمطلب نزدیک بودند وی برفت و اشتران را بیاورد
و قربان نام زد کرد و سوی لشکرگاه حبشه فرستاد ایشان را بپراکندند حبشه آن اشتران را
بپراکندند بگرفتند و بکشتند و عبدالمطلب از سر کوه می‌دید مسعود را گفت مسعود گفت
فردا نگاه کن که خدای تعالی با ایشان چه کند چون روز بود مسعود گفت نگر تا چه بینی و سوی
آسمان نگر تا چه بینی بنگریست گفت مرغان هوا اندر همی بینم خرد که بر زمین چنان مرغان ندیدم و
بسوی دریا شدند و بر لب دریا نشستند گفت چشم دار تا از آنجا کی شوند چون یک زمان بود
عبدالمطلب گفت آن مرغان از لب دریا برخاستند و در هوا همی آیند و روی سوی لشکرگاه
نجاشی نهادند مسعود گفت آن مرغان اندر بالای آن لشکرگاه همی گردند پس تاریک شد و هر دو بر سر
کوه همی بودند نه آواز مردمان شنیدند و نه آواز ستوران و چون آفتاب بلند تر آمد مسعود
گفت دست من گیر تا ازین کوه بلشکرگاه روم که سپاه دوش کار دیگر دید عبدالمطلب دست
او بگرفت و بلشکرگاه آمدند همه را دیدند بر جای مرده و خشک شده با اسب و ستوران قوله تعالی
وارسل علیهم طیرا ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل فجعلهم کعصف مأکول و بر هر مردی یک سنگ
گل از سفال چنانکه گل را بپزی و آن سفال کی هر یکی چند نخودی بود و بر هر گل مهره نام آنکس
نوشته و ابرهه را دیدند بر جای خشک شده عبدالمطلب خواست که اندر شود و مکیان را باز
خواند مسعود گفت شتاب مکن باری اول مال خود توانگر کن که اگر مکیان بیایند بهما و توزیع
بگذارند اندرین لشکرگاه بکرده و دو تیر کوی و بیاور عبدالمطلب بیامد و هم چنان کرد و یک تیر عبد
المطلب و یکی مسعود بر گرفت و گفت یکی جا بکن هر چه خواستی زر و سیم یکی بکن پس آن روز هر دو
جا بکندند چون شب در آمد هر دو آنجا بودند دیگر روز مسعود گفت از خواسته هر دو جاه
بیاکن و خاک بر افکن تا بزمین راست شود چنانکه کسی نداند هم چنان کرد پس مسعود گفت
من آنجا خواهم که تو خود را کنی عبدالمطلب گفت روا است مسعود بر سر آن جاه بنشست و عبدالمطلب

بعضی

سنگ‌ها را اند

عبدالمطلب

راگفت برو و خردمندان مکه را از کوه فرود آر عبدالمطلب همچنان کرد و مکیان را آگاه کرد تا همه باز آمدند و آن
خواسته که لشکر حبشه بود همه برداشتند و خردمندان مکه توانگر شدند روز هفتم بیامدند و آن خواستها
که پنهان کرده بودند برکشیدند از جاه و توانگری عبدالمطلب از آن بود و مهتری مسعود ثقفی از آن توانگر
بود پس باران آمد از آسمان بهیبت و از آن که هبا شکی فرود آمد و هرچه اوی که آنجا بود دیده
ببرد و بدریا افکند و زمین مکه از آن پلیدیها پاک شسته شد و از پس آن همه تازیان از عبدالمطلب
و از مکیان شکوه گرفتند و ایشان را مهتر کردند و لقب ایشان را گفتند همسکان حق اند و اهل حرم اند
و ابرهه را پسر دو به بود بزرگتر را نام یکسوم و کهتر را نام مسروق و ابرهه را چون از پیل برفت بود
یکسوم را خلیفه کرده بود و سپاه و پادشاهی بوی داده بود چون آگاهی ابرهه آنجا رسید یکسوم
پادشاهی بوی بنشست و سپاه حبشه با وی بیعت کردند و از پس وی مسروق بنشست و با
سیف بن ذی یزن آمد و آن وقت که ارباط از یمن جاست و از حبشه بجای افتاد تا آنوقت
که پادشاهی از حبشه افتاد و از مسروق بیرون شد هفتاد و دو سال بود و این همه سالها پادشاهی
حبشه را بود اندر یمن و چهار ملک از حبشیان بنشستند ارباط و ابرهه و یکسوم و مسروق
و ابرهه در زمان انوشروان بود **فصل در ذکر خبر ذی الیزن حمیری و ابداء**
پس چون یکسوم بن ابرهه پادشاهی بنشست بر حبشه را هم چنان بکمانت چنانک ابرهه
بر زنان و فرزندان و خواستهاشان و یمنیان اندر مردی بود از فرزندان ملوک حمیر از تبعان پیش
بود و نعمت از وی برفته بود و صبر همی کرد و خاموش همی بود و نام وی عیاض و کنیت او ابومره
ملقب او ذوالیزن و از بهر آنک از فرزندان ملوک پیشین بود او را حرمت داشتندی و او را
زنی بود از فرزندان علقمه بن اکل المرادی اکنک ملک یمن با لها او را بود و در همه یمن زنی از او
نیکوتر نبود و سخت بارای و تدبیر بود چنانک ملک و ملکزادگان باشند و او را پسری آمده بود
از ذوالیزن و دو ساله شده بود نام وی معدی کرب و لقب وی سیف ابرهه را خبر آمده
بود ذوالیزن را بخواند و گفت این زن را دست باز دار و اگر نه ترا بکشم ذوالیزن از بیم
او را دست باز داشت و ابرهه آن زن را بزنی کرد و او را بخانه برد با آن پسر کوچک
و همچو او را همی داشت با عیالان خویش و سیف را چون فرزند خویش داشتی سیف چون بزرگ
شد و پنداشت که پدر وی ابرهه است و ذوالیزن را چون زن از وی بشد از شرم
و ننگ در یمن نتوانست بودن از آنجا برفت و هرکه داشت برگرفت و بزمین روم شد بر
قیصر و او را آگاه کرد که مردمان من بچه سختی اندرند از حبشه و نسب خویش بگفت که من از
حمیرم از فرزندان فلان تبع که ملکان یمن بودند چندین سال و از قیصر سپاه خواست تا باز شی

رود و بگیرد و قیصر را ستاد و باژ دهد و ملک روم و یمن هر دو قیصر را باشد پس قیصر جواب
داد که ابرهه هم دین ماست و ما بر هم دینان خویش سپاه نفرستیم و اگر بر دین تو بودی سپاه نیز ترا
بدهم تا از تو ستم بر دارد ذوالیزن گفت آن ستم بر هفت تا مه ترا از من نشنود پس باز
گشت و روی بانوشروان نهاد چون بحیره رسید نعمان بن منذر را که ملک بود بر عرب ذوالیزن
نزدیک وی شد و نسب خویش بگفت نعمان جد او را بشناخت و ایشان را از حمیر بودند از فرزندان
ربیعه بن نصر اللخمی و گروهی گفتند این ملک عمرو بن هند بود و هم از دست انوشروان بود و
ذوالیزن را نیکویی کرد و از حال کار و حال وی بپرسید وی قصه خویش بگفت که بر من چه رسیده
است و به بقیصر شدم و از وی هیچ کاری برنیامد نعمان گفت من سالی یکبار بدر انوشروان
روم و ماهی بباشم بخدمت او پس بپایم تو با من بیاش بوقت رفتن من تا من ترا با خویشتن
ببرم ذوالیزن پیش نعمان همی بود چون وقت رفتن نعمان شد ذوالیزن با وی برفت و بدر
انوشروان شد پس نعمان پیش شد و رسم خدمت بگزارد و روزی چند حدیث
وی نکرد تا با وی گستاخ شد چنانک رسم بود بطعام و شراب و چوگان و صید پس ایکامه
ذوالیزن را گفت من حدیث با انوشروان بگویم و صفت و مقدار و حسب و محل تو بگویم و ترا
باز خواهم تا پیش او و در وی اما سخن تو نتوانم گفتن که چگونه آمده و بتو چه رسیده است ولیکن
اگر با تو بد کند و سخن گوید تو او را از حدیث خویش آگاه کن و حاجت خواه پس نعمان دیگر روز
بدر انوشروان شد و انوشروان نعمان را زیر تخت خویش نشاندی پس چون حدیث
کرد نعمان قصه ذوالیزن و مقدار و محل او یاد کرد و گفت اینک با من بدرگاه آمده است انوشروان
بفرمود تا او را باز داد و انوشروان بر تخت زرین نشسته و چهار پایه تخت یاقوت بود و فرش
دیبا و تاج را از زر و یاقوت و مروارید درنشانده بود و چندان گران بود که کس بر نتوانستی بردن
سلسله زرین از سقف خانه آویخته بودی و این رسم انوشروان آورد و فرزندان او را
و برادران او را این رسم معتاد نبود پس چون ذوالیزن درآمد و آن تاج دید و آن هیبت
و سیاست و تخت متحیر شد و عقل از وی بشد و بسر درآمد و بروی در افتاد نعمان
گفت بد دار بدیگر که از هیبت ملک متحیر شد و عقل از وی بشد برداشتندش چون نزدیک
انوشروان آوردند نعمان نزدیک انوشروان نشسته بود و بجز او کس دیگر نشسته بود
نعمان ذوالیزن را بخواند و بالاتر از خود بنشاند انوشروان دانست که وی بزرگست بپرسید
که حال چیست و بچه کار آمده ذوالیزن بزانو درآمد و قصه آغاز کرد و گفت ما مردمان عرب بودیم که
ملک یمن بدست ما بود پس از دست ما [illegible] بستدند و حبشیان بیامدند و آن پادشاهی

از ما ببردند و خواستها مان بگرفتند و ما را ذلیل کردند و بر رعیت ستم کردند بسیار و ما بدان خدای ان
پنجاه سال باز صبر همی کنیم کار بدان جای رسید که صبر نماند و چیزها رسید بما که در مجلس ملک شرم دارم
گفتن و اگر ملک بداند که بدو حاجت رسیده است از فضل خود واجب کردی که ما را فریاد رسیدی و از
دست این سپاه برهانیدی و امروز من بامیدی بدرگاه آمده ام بزینهار ملک و از وی فریاد
همی خواهم اگر رای ملک بیند و امید ما وفا دارد و سپاهی با من بفرستد تا من دشمن را قهر کنم
و آن رعیت را از ایشان برهانم و ملک یمن و عجم پیوسته گردد و مملکت تا حد مغرب برسد و مرا و همه
آل حمیران را بندگان خود کند و نظر خویش بر ما صدقه کند انوشیروان را سخن وی خوش آمد
و دلش بروی بسوخت و آب بر چشم برآورد و ذو الیزن ریش سفید بود و سخت پیر بود انوشروان
گفت ای پیر نیکو سخنی گفتی و دلم را بسوختی و دانم که ستم رسیده و این از در در گفتنی و لیکن عدل در
جهان واجب آید که تخت ملک مملکت خویش نگاه دارد پس دیگر طلب کند و این زمین تو از
مملکت ما دور است و میان ما بیابانها و جایهاست و از دیگر سو دریاست و سپاه را پیاده فرستادن
و سوی دریا خطر جان باشد و این پادشاهی نه راست بیابانها و دل از پادشاهی انجا بود او هر چه
کرامت تراست از ملک و خواسته با ما انباز باشد انوشیروان بفرمود تا او را بخزانه بردند
و او را ده هزار درم داد چون درمها بگرفت از در انوشیروان بیرون آمد و آن درم همی
ریخت و مردمان همی چیدند تا بخانه رسید هیچ درم نمانده بود خبر بانوشیروان بردند گفت
شاید بودن که این ملک زاده است که چنین بزرگی داد پس روزی انوشیروان مردمان را بار
داده بود او را گفت ای پیر مردان عطای ملکان چنین نکنند که تو با آن درم کردی که تو چون
بخانه رسیدی با تو چیزی نمانده بود گفت ای ملک آن شکر خدای را کردم که روی ملک خرم بدیدم
و زبان تو با من سخن آورد و از آنجا که من آمده بودم خاک همه زر و سیم است و اندران زمین
کوهیست که در وی کان زر و سیم نیست و چون از در ملک باز گردم و یاد کنم و نصرت وی با من
بود حیرت در دل گشته شود انوشیروان را دل بروی بسوخت او را گفت باز گرد و یکچندی
بنشین تا در حاجت تو بنگرم و تدبیر آن باز کنم که مراد تو بود و او را عطا داد و بسیار نیکویی کرد
و ذو الیزن ده سال بر درگاه انوشیروان بود و هم آنجا بمرد و سیف بن ذو الیزن بجای ابرهه بازگشت
تا بزرگ شد و او را با فرزندان خویش داشتی و یکسوم چهارده سال در ملک بماند پس بمرد
و مسروق بنشست و سیف را خوار کردی روزی ایشان را جنگ افتاد با یکدیگر مسروق سیف را گفت
لعنت بر تو باد و بر آنکه تو از پشت وی آمدی سیف خشم آلود بخانه شد و مادر را گفت پدر من
کیست گفت ابرهه بن یکسوم و مسروق مرا از وی گشتی دیگر بوده است گفت دروغ مگوی که

مسروق مرا و پدر مرا لعنت کرد و کس پدر خویش را بدین لعنت نکند و اگر در نسب من چیزی
ندانستی چنین نگفتی پس شمشیر بکشید و گفت راست بگوی که پدر من که بوده است و اگر
نه خود را بدین شمشیر فرو کنم تا پشم راست بگوی مادرش بگریست و شمشیر از دست وی بگرفت
و او را قصه پدرش آگاه کرد و رفتن پدرش بدر قیصر و انوشیروان همه او را بگفت سیف
چون این بشنید و مادر او شمشیر بگرفت و از یمن خواست که بدر کسری شود و کی پدرش
باز آمده بود او برفت و بدر قیصر شد و نسب خویش یاد کرد و حدیث جور و ستم که بر اهل
او بود از حبشه بگفت و از قیصر نصرت خواست قیصر او را گفت ایشان هم دین منند و با
هم دینان خویش سپاه نفرستم و اگر خواهی نامه دهم تا اگر بر تو ستمی رسیده است
برگیرند و پدرت آمده بود او را هم این جواب دادم سیف اگر دانستمی که پدرم اندر تو آمده
بازگشت خود بدر تو نیامدی سیف از آنجا روی بدر کسری نهاد و بگفت اگر از وی سپاه باز
یابم نیک والا بسوگند که بنشینم آنجا تا بمیرم چون سیف بدر انوشیروان آمد یک سال بر
در او بماند و بار نیافت و هر روزی بدر کسری شدی تا با حاجبان و دربانان آشنا شد که وی
پسر ذو الیزن یا پسر است و هیچ کس خبر وی با انوشیروان نیارست گفتن چون یک سال بر آمد یک
روز انوشیروان برنشست چون بیرون آمد سیف بپای خاست و گفت السلام علیک ایها
ایها الملک العادل درود بر ملک بزرگوار از ملک زاده ذلیل و بیچاره بر درگاه تو از یک سال
باز مانده انوشیروان در نگریست و اسب براند و کس نیارست حدیث وی گفتن پس
چون باز آمد سیف برخاست و هم چنان بگفت و گفت عدل تو بهمه جهان رسیده است
و مرا بوی تو حق میراثست بفضل خویش دادم بده انوشیروان بسرای اندر شد و از
دست فرود آمد و او را اندر خواند و گفت ای جوانمرد ترا چه حق میراثست بر من گفت من پسر
آن پیرم که بدر تو آمد و از تو سپاه خواست و نصرت بر دشمنان او را وعده کردی و بامیدی
آن ده سال بر در تو بود پس بمرد بدان امید که او را فرمودی مرا میراثست هم بفضل خویش
مرا آن وعده راست کن انوشیروان را دل بروی بسوخت گفت ای پسر راست
گفتی صبر کن که بکار تو بنگرم و بفرمود که او را ده هزار درم بدهید دادند هم چنانکه پدرش
کرده بود آن درم براه اندر همی ریخت تا بخانه رسید هیچ درم با وی نمانده بود پس انوشیروان
او را گفت چرا چنین درم ریختی گفت ای ملک از آن شهر و زمین که من آمده ام همه درم است
و آن درم بدان ریختم تا چون ملک مرا نصرت کند و من بملک باز رسم خاک این شهر سیمین
کنم کسری گفت گواهی دهم که تو پسر آن پیری که پدرت نیز چنین کرد چون با او عتاب کردم

او نیز چنین جواب داد صبر کن تا حاجت تو روا کنم دیگر روز کسری سرهنگان و مهتران و موبدان
را گرد کرد و ایشان را گفت مرا چاره نیست تا این مرد را نصرت کنم و نتوانم سپاه خویش را خطر کردن
سوی دریا چه تدبیر کنم بگویید و گفت از این سپاه که خویش را بخشد و برد همه سپاه خاموش
همی بودند موبد موبدان گفت این را سوی من تدبیری هست اگر ملک بفرماید بگویم گفت بگو گفت
بزندان تو اندر بسیار کس هست که کشتن بر وی واجب است ایشان را بفرست اگر کشته شوند
از ایشان برهی اگر ظفر یابند ملک ترا باشد و ایشان را عفو کن نوشیروان را خوش آمد گفت
نیکو گفتی مجرمان زندان نگاه کردند هشتصد تن را یافتند که بر ایشان کشتن واجب بود ایشان را
بیرون کرد و بسوی دریا فرستاد تا راه عمان آسانتر بود و هشت کشتی بکرد و اندر هر کشتی
صد کس بنشاند و مردی بود از جمله سپاه انوشیروان و او را وهرز خواندندی و پیر بود و هشتاد
سال و به همه عجم اندر از وی تیراندازتر نبود و نوشیروان او را به هزار مرد داشتی و هر کجا که
او فرستادی گفتی هزار سوار فرستادم و پیر و ضعیف شده بود و از کار باز مانده و ابروانش
در چشم خانه فرود آمده بود او را بخواند و بر آن لشکر سپاه سالار کرد و این هشتصد مرد که
زندانیان بودند ایشان را سلاح داد و بایست از ستور و جامه و دینار همه بداد و سیف را با ایشان
بفرستاد و چون برفتند چون بعمان و دریا رسیدند دو کشتی بشکست و دویست مرد غرقه
شدند و آن ششصد تن بماندند تا بعدن رسیدند و از دریا برآمدند مسروق خبر داده
جاسوسان بفرستاد چون دیدند که سپاه ایشان بدان اندکی است عجب آمدش و خوار داشت
و گویند دشمن را خوار مدار پس مسروق کس فرستاد بنزدیک وهرز که من دانم که تو غلط
کرده و آن کودک که ترا او ملک تو ابلهیست او نیز غلط کرد و تو مردی پیری اگر مقدار من و سپاه
من ندانستی اکنون بدانکه بدین سپاه که آوردی هلاک می آید با تو حرب کردن اگر خواهی
که باز گردی ترا زاد و نفقه بدهم و باز گردانم به نیکویی و اگر خواهی با من باشی ترا نیکو دارم اندر
ملک عجم وهرز او را جواب داد که مرا یکماه زمان ده تا بنگرم و تدبیر آن کنم و بدین آن خواست
تا سپاه بیاسایند و ساخت تمام کنند مسروق جواب داد که نیکو گفتی و او را یکماه زمان داد و نزل
و علوفه فرستاد وهرز طعام و علوفه بپذیرفت و گفت ترا اگر رای جنگ آید ما را چاره نباید کرد ما
چون طعام تو خوردیم با تو جنگ نتوانیم کرد چون صلح کنیم اکنون طعام تو بیش نخوریم پس وهرز سیف را
گفت مرا چه تدبیر و تعبیه کردن گفت هر که از فرزندان حمیر اند و ملک زادگان همه راستند مردمان
مرد و سوار با یک و اسبان تازی همه را گرد کنم و همه با تو کنم بدم اگر ظفر یابی با تو
باشم و اگر کشته شوی با تو باشم وهرز گفت انصاف دادی پس سیف هر که از حمیریان بودند

185

همه را کس فرستاد تا سوی وی آمدند مقدار پنج هزار مرد چون سرما تمام شد مسروق
به وهرز کس فرستاد که چه تدبیر کردی وهرز گفت تدبیر جنگ کردم مسروق را پسری بود
گفت ای پدر جنگ دارم پیش این مقدار سپاه بفرست تا ده هزار مرد ببرد و با ایشان جنگ
کند چون ظفر یابد هر که از ایشان است او را بکشد و عجمیان را اسیر کند وهرز را نیز پسری
بود او را بفرستاد با تیراندازان عجم و پیش اندر کس پیش از آن تیراندازتر ندیده بودند چون
هر دو لشکر برابر آمدند لشکر عجم تیرباران کردند و سپاه حبشه بازگشتند از بیم آن تیرباران و بسیار
کس کشته شدند و تیری بر سر پسر مسروق آمد و بمرد و از سپاه وهرز بسیار کشته شد
زیرا که سپاه حبشه به حربه و شمشیر جنگ کنند و پسر وهرز اسب میان حبشیان اندر افگند
و او را بکشتند پس مسروق را درد پسر بگرفت و وهرز آتش بلشکرگاه اندر زد و هر چه
گرد داشتند بسوخت و هر طعامی که بیرون از یک روز بود بسوخت و ستور مردم را گرد کرد
و گفت اینها را از بهر آن بسوختم تا همه بدانید که شما را بازگشتن راه نیست اگر جنگ نکنید زنده
از اینجا نروید و بدین سبب طعامها بسوختم تا بدانید که ما را طعام بیش از یک روز نیست و اگر بر ظفر
یابید ما چیزی بر ایشان با ما نرسد و چون جنگ نکنید من خویشتن را بدست دشمن ندهم و لیکن سر خویش
بدست برگیرم پس شما بنگرید که از پس من کارتان چگونه بود ایشان با وی بیعت کردند و سوگند
خوردند که تا جان بود با وی راست جنگ کنیم پس دیگر روز مسروق با سپاه پیش آمد چند هزار مرد
حبشی و وهرز یاران را بفرمود که آن طعام که داشتند بخوردند و صف برکشیدند و کمانها بزه کردند
و کمان وهرز هیچ کس را بزه نتوانستی کرد پس چون کمان بزه کرد عصابه بخواست و بر پیشانی ببست
و چشمش ضعیف بود ایشان را گفت مسروق را بمن نمایید گفتند بر پیل نشسته است و تاج دارد و بر پیشانی
او یاقوت دارد سرخ و همی تابد وهرز آن یاقوت را نیز دور بدید گفت صبر کنید که پیل مرکبی
بزرگست زمانی بود مسروق فرود آمد و بر اسب نشست و تاج بر سر داد و زین گفت اسب
مرکبیست با عز پس گفتند بر استری نشست گفت استر بر خراست و خر مرکبی ذلیلست اکنون
کمان مرا دهید کمان بگرفت و تیر در آن نهاد و گفت قبضه کمان بدست من برابر کنید و برابر آن یاقوت
راست برابر نهید و چون من تیر بیندازم اگر سپاه از جای بجنبند که تیر خطا شد تیری دیگر زود مرا
دهید و اگر ایشان از جای بجنبند و گرد وی اندر آیند بدانید که تیر بخورده باشد و بدو مشغول باشند
همه تیرباران کنید و یکبار حمله کنید پس دست وهرز برابر یاقوت راست کردند و کمان بکشید و تیر
بکشید بینداخت آن تیر برابر یاقوت آمد و به دو نیم شد و تاج اندر رفت و به پیشانی مسروق اندر
نشست و از پس سرش بیرون آمد پس مسروق از استر بزمین افتاد و سپاه از جای بجنبید

وگروهی اندر آمدند وسپاه عجم تیرباران کردند وخلقی را بکشتند وسپاه حبشه هزیمت شدند
سیف بن ذو الیزن او هرز را گفت بدین سپاه حبشه اندر فرزندان من وملک زادگان بسیارند
واز بیچارگی با وی پا مدند بفرمای تا ایشان را نکشند جیش را بکشند او هرز فرموذ تا سپاهیان
وحبشیان را بکشتند وآمدند وکشتن می کردند تا از سپاه حبشه یک کس نماند وبهر طرف جوی
خون برفت دیگر روز او هرز لشکر را برگرفت وبصنعا اندر آمد بدان جای که سروق بوذی
وا بجا نشست وملک بگرفت وسیف پیش وی بایستاذ واهرز هرکه را از حبش یافت
بکشت وفتح بانوشروان فرستاذ جواب آمد که ملک یمن بسیف سپار وخوذ باز آی او هرز
سیف را بملک بنشاند بر تخت زرین وتاج بر سر وی نهاذ وسیف او هرز را چندان خواسته داذ
که خیره بماند وبنزدیک انوشروان بسی خواسته وجوهر بدست او هرز فرستاذ پس او هرز
بمذاین نشست وباز گشت وسیف بصنعا بملک وپادشاهی بنشست واورا کوشکی بوذ وآنرا غمدان
خواندندی از آن ملوک حمیر وبصنعا آن بنا کرده بوذند وبدان سیف آنجا نشستی وبر سر آن منظری
بوذ واندر جهان آن بارا بها نبوذ سیف بدان منظر نشست بغمدان وملک بروی راست بایستاذ
وهرکه ایشان را افتی از حبشه همی کشتی وسپاه عرب وحمیر ویمن همه بر وی گرد آمدند وگروهی از حبشه که
زنده مانده بوذند وجوانان که پدران ایشان کشته بوذند ایشان را رهایی کرده بوذند به بندگی و
چون او بر نشستی پیش وی اندر رفتندی با حربها چنانکه رسم حبشه بوذ وایشان را بخوذ دربانی و
دویدن هیچ نفرموذی وعرب وحمیر را دیوان نهاذ وازیشان بهر شهری از یمن کارداران و
امیری بفرستاذ تا زمین حجاز وزمین عرب مردمان بتهنیت آمدند وسیف ایشان را بزرگ کرد و
شاعران را عطا داذ وشاعری عرب نام وی امیة بن الصلت از بنی ثقیف او را مدحی گفته است
وآنرا قصیده محمد بن جریر رحمة الله علیه دو سه بیت بیش نگفته است ما آن را تمام بگوییم شعر

ليطلب الوتر امثال ابن يزن ∴ وتم في البحر للاعداء احوالا ∴ اتى هرقل وقد فاز سهم
فلم يجد عنده بعض الذي قالا ∴ ثم انتحى بعد كسرى سابقة ∴ من السنين لقد ابعدت اقوالا
حتى اتى ببني الاحرار يحملهم ∴ انت لعمري لقد اطولت قلقالا ∴ من مثل كسرى شهنشاه الملوك له
او مثل او هرز يوم الحرب اذ صالا ∴ لله درهم من عصبة بزروا ما ان ∴ ترى لهم في الناس امثالا
غر جحاج بيض مرار ∴ اسد تربت في الغيضات اشبالا ∴ يرمون عن شوق كانها غبط
في رمي يعجل المرتقي اعجالا ∴ ارسلت اسدا على سود الكلاب فقد ∴ اضحى شريدهم في الارض فلالا
فاشرب هنيا عليك التاج مرتفقا ∴ في راس غمدان دارا منك محلالا ∴ واطلب مليا فقد سالت نعامتهم
واسبل اليوم من برديك اسبالا ∴ تلك المكارم لا قعبان من لبن ∴ شيبا بماء فعادا بعد ابوالا

وگویند پنجاه بیت بازپسین اندر حدیث نیکویی وذکر نیک که از پس ملکان بماند تا مردمان یاد کنند
چنین بوذ که نه کردی که ملک هفتاذ ساله از پدر نوشته بوذ باز بجویشتن آوردی ملک جنس
بوذ که نوبی سه چنانکه ایذر بنشیند وملک از پدران میراث وبخت اندر غافل باشد وبنشیند تو
تا ملک از وی بشوذ چنانکه مسروق بن ابرهه کرد یعنی پادشاهی کردن نام نیک از پس خویش
دست باز داشتن است فصل در ذکر کشته شدن سیف بن ذو الیزن والله اعلم
چون سیف بملک اندر نشست از حبشه کس همی نگذاشت مگر گروهی از فرزندان ایشان که پدر
ایشان کشته بوذند وپیش وی با حربها برویدندی مگر پیری همه بزنها بوذند وکودکان خرد که سلاح
بنتوانستندی داشتن وسالها بر آمد بر پادشاهی او آمد وسوی انوشروان رسول
فرستاذ وخواسته بسیار ودایم این حبشیان با حربها در پیش وی همی دویدند وایشان را
نیکو داشتی ونترسیدی که با وی بدی کنند پس برایشان ایمن شد وروزگاری برنیامد روزی بصید
می شد این حبشیان با حربها در پیش وی همی دویدند سیف تنها از پس ایشان همی دوانید تنها
وی از پس بماندند وحبشیان با اسب وی همی دویدند چون سپاه را دور دیدند سیف در میان
گرفتند وبکشتند وسپاه همه پراکنده شدند وحبشیان از هر جای سر برکردند واز حمیریان واز مملکت یمن
واز فوج ایشان سیف بسیار بکشتند وگروهی گفتند ملک سیف بیست سال بوذ وگروهی گویند هفت
سال بوذ پس او را کشتند ویمن بی ملک آمد که کس بملک بنشست وهیچ کس را طاعت نداشتند خبر بانوشروان
رسید تا فرستاذ باز او هرز را بیمن فرستاذ با چهار هزار مرد وفرموذ که هر حبشی که اندر یمن است
از خرد وبزرگ ونر وماده همه را بکش وهر زنی که اندر شکم بار دارد بکش وهرکه اندر یمن موی او جعد است
بکش چنانکه از حبشیان باشند وهرکه هوای حبشیان خواهد وبدیشان میل کند بکش پس او هرز بیمن آمد
وهمچنان کرد ونامه بانوشروان کرد که انچه فرموذی کردم ویمن پاک کردم از حبشه واز نسل ایشان [illegible]
انوشروان نامه کرد باو وگفت صواب آمد وملک یمن باو هرز داذ واو چهار سال بیمن اندر بوذ
واو را پسری مانده نام او مرزبان انوشروان ملک بمرزبان داذ تا آن وقت که انوشروان بمرد
مرزبان هر سال خراج بوی فرستاذی پس مرزبان نیز بمرد از پس چند سال او را پسری بوذ بنجان
بنجان هرمز پس از انوشروان مملکت یمن بنجان داذ وچند سال بوذ بنجان نیز بمرد واو را پسری بماند
نام وی خرخسره هرمز آن ملک بدو داذ وسالها بر آمد هرمز بر خرخسره خشم گرفت وکس فرستاذ
بیمن تا او را بند کرد وخواست که او را بکشد وکیلی جامه بوذ مهتری از مهتران پارس را که انوشروان
وقتی او را خلعت داده بوذ وآن جامه آن مرد پاوره وبر خرخسره افگند هرمز بحرمت آن جامه را
او را نکشت ومردی دیگر را بیمن فرستاذ نام او باذان ورا این باذان ملک یمن بوذ تا آن وقت

پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بیامد و تا عهد وی بزیست و با مردمان یمن همه مسلمان شدند و پیغمبر صلی الله علیه
وسلم پس از باذان معاذ بن جبل را آنجا فرستاد تا ایشان را امیری کرد و صدقات ایشان بگرفت و این
همه حوادث که گفتیم از حدیث پیل تا حدیث مسروق همه اندر وقت انوشروان بود که از
پادشاهی انوشروان چهل و دو سال گذشته بود و پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بعام الفیل از مادر آمد
و بدان وقت پرویز بن هرمز به پیغمبری بیرون آمد

فصل در ذکر حدود ملک انوشروان که از کی تا کجا بوده است

چون انوشروان سیف ذی یزن را بملک بنشاند خواست
ملک شام نیز او را بود تا بملک عرب پیوسته بود و بروم اندر ملکی بود نام او [illegible] نوشروان
سپاه فرستاد بروم ملک روم کس فرستاد با نوشروان و صلح کردن خواست انوشروان
او را قبول کرد بدان شرط که زمین شام او را بود و زمین عراق و حجاز و بادیه خود نوشروان
را بود و ملک روم هدیها فرستاد و ملک روم را بزمین شام مردی بود نام او جبلة بن ایهم غسانی
از غسانیان که ملک شام او را بوده بود و انوشروان بزمین عرب منذر ملک کرده بود و بحیره
نشانده بود و جزیره و حیره و موصل و حجاز و طایف و تهامه و عمان همه او را بود و ملک انوشروان
از عراق تا یمن پیوسته از سوی بادیه و حجاز و دو سال هم برین بود پس این جبله ملک
شام بمرد ملک روم ملک شام بپسرش داد خالد بن جبله از شام تاختن آورد با سپاه بسیار
و بحد جزیره و حجاز منذر اندر آمد و کشتن و غارت کرد و خواسته ببرد و منذر سوی انوشروان نامه نبشت
و حدیث نامه کرد و دستوری خواست که با ملک شام جنگ کند انوشروان نامه کرد بملک روم که عامل
تو از شام بحد ما اندر آمد و دانم که بفرمان تو بود این کار داد بفرمای تا آن خواسته بستد باز
دهند و دیت آن کشتگان بدهند و اگر نه من از صلح بیزارم و جنگ را آراسته باش ملک روم از
نامه انوشروان بیندیشید انوشروان بتن خویش از عراق برفت با صد هزار مرد و منذر را
از عراق بفرستاد با پنجاه هزار مرد و بموصل پیش وی باز آمد انوشروان روی بشام نهاد و مدینه
الرحال و دمشق را بگرفت و بشهر [illegible] و قنسرین و حلب و انطاکیه و [illegible] و حمص این
از شهرهای شامست که ملک روم داشت همه را غارت کرد و ملک روم کس فرستاد
و صلح خواست و هدیها فرستاد و گفت من نامه تا خداوند نداشتم و لیکن بتدبیر آن مشغول
بودم که خالد بن جبله را بدر خویش خوانم که آن بی آگاهی من کرد و این بیکبار و این
دیت کشتگان ازو بستانم انوشروان گفت من صلح نکنم مگر بدان شرط که [illegible]
از شام باز ندهم و آن شهرها که از روم بازمانده است ترا باز فروشم بخواسته
بسیار ملک روم بسند کرد و آن شهرها که بدست انوشروان بود که از شام گرفته بود [illegible]

و آن دیگرها از وی بازخرید و بسیار هدیها بفرستاد و نوشروان بدان بازگشت بعراق و ملک
شام او را شد و ملک موصل و جزیره و بادیه و حجاز و یمن و طایف و بحرین و یمامه و عمان از
سوی بحر او را شد و هرگز هیچ کس را از ملوک عجم این نبوده بود پس انوشروان
را آرزوی آمد که از زمین هندوستان لختی او را بود و آن سرندیب است که ملک
هندوستان آنجا نشینند و سپاهی بسیار با سرهنگی بزرگ بیرون کرد و بفرستاد سپاه
برفت تا سرندیب چون بعمان رسیدند از آنجا بگذشتند که براه دریا بروند و با ملک هندوستان
حرب کنند ملک هندوستان نامه کرد با نوشروان و رسول فرستاد و صلح خواست
و آن شهرها هندوستان که نزدیک عمان است و بایام بهرام گور آن شهرها او را بوده آن
شهرها همه با نوشروان داد و انوشروان سپاه از هندوستان باز کرد و [illegible]
ترک نیز صلح کرد و دختر او را بزنی کرده بود و هر چه خواسته بود از وی بود پس از حد
ماوراء النهر و از مشرق تا زمین خراسان و دربند خزران و دریای طبرستان و گرگان و [illegible]
و کابل و هندوستان و عراق و قهستان و جزیره و شام و عمان و بحرین و یمامه و یمن تا حدود
مغرب بر انوشروان راست شد و با آبادانی جهان مشغول شد و خراج بر حد عراق وی
نهاد و پیش از انوشروان [illegible] ستدندی [illegible] جایگاه رسم آن
شهرها بودی و جایگاه آبادانی زمین بود و قباد خواست که این رسمها برگیرد و عدل بنهد و
آن وقت عدل آن بود که هر سالی زمین بپیمودندی و از آبادانی خراج گرفتندی و از ویرانی
نگرفتندی

فصل در ذکر عدل انوشروان و خراج نهادن او بر ولایت خویش

چون انوشروان پادشاهی یافت و خود که آن مساحت که قباد وصیت کرده بود تمام
کند تا خراج بنهد و دیگر [illegible] و رعیت را منفعتی بود پس آن مساحت را تمام کرده
آن بر داشت بعد زمینها آبادانی که در پارس و عراق بود و [illegible] همی پیمودند تا چند جفت
آید و هر جفتی یعنی [illegible] درمی خراج نهادند و یک [illegible] که از آنجا آید چنانک زهیر بن ابی سلمی
گوید **شعر** فتغلل لکم ما لا تغل لاهلها قری بالعراق من قفیز و درهم و هر [illegible]
[illegible] نهاد و بر [illegible] نهاد و درم [illegible]
[illegible] تا دوازده تا بیست و چهار درم تا چهل و شش درم و این همه را جریده کرد [illegible]
گفت زمین و جریب تمام بنام پس هر چه لشکر پادشاهی عراق و پارس کی بودند از مهتران
هر گروهی از خداوند ضیعت و مهتران سپاه و پیران و حکما و علما و موبذان کس فرستاد
بخواند روزی میعاد کرد که بر درگاه وی گرد آیند تا وی این جریدها بر ایشان عرضه کند و آن خراجها

بنهد پس روز دیگر همه را بار داد و هر کسی بجای خویش بنشست و آنکه رسم ایستادن بود بایستاد و انوشروان
بر خدای تعالی شکر و ثنا کرد و ملکان پیشین را بستود و گفت ای مردمان هم چنانک نعمت خدای تعالی با ما
بیش است از آنکه بر پدران ما بود و ما را ملک افزون داد باید که داد ما از داد ایشان افزون
بود و من نگاه کردم و کار خلق چاره نیست ملک را تا در بیت المال نبود برای نیروی او را
نگاه داشتن رعیت او را لابد است تا چون دشمنی از طرفی پدید آید و آن مملکت ازوی بخواهد
ستدن و بر رعیت وی ستم خواهد کردن از سپاه چاره نیست که مملکت سپاه نگاه دارد و سپاه
را از خواسته چاره نیست و آن سپاه را از رعیت باید گرفتن و آن وقت که سپاه حاجت
آید اگر از رعیت باید گرفتن و آن وقت که سپاه را حاجت آید اگر از رعیت ستانیم
اندر ستانیم بر رعیت حمل افتد پس سالی همی بایست ستدن و به بیت المال نهادن تا آن وقت
که حاجت آید نگاه کردم از هر چیزی که می ستانند و به بیت المال آوردند به وی داد
نو و پدران ما خواسته که این بیداد باز آرند و زود کار بنیاد نشد و پادشاهی ما راست گردانید
بودند و خدای تعالی پادشاهی ما راست کرد و ما بدین داد برسیدیم و همه زمینها را بازدیدیم مساحت
کردیم و بر هر جفتی زمینها خراجی نهادیم از هر جفتی گشتمندی یک درم و یک قفیز از آن غله زمینها و
از هر درختی و ضیعتی معلوم و از هر سری از مخالفان مر ایشان را در مملکت خویش همی
و ضمان و خواسته ایشان نگاه داریم چیزی معلوم و جریدها کردیم و شمار کردیم تا آگاه کنیم ایشان را
و بر شما آن واجب کنیم و هر شهری کارداری را بگزینیم مردی با سپاه و آهسته و دبیر تا ایشان کار
کنند و خراج آن شهر بسه بهر کنند و چهار ماه بستانند هر چهار ماه یک بهر و بر روی کشند تا به خلق آسان تر
شما چگونه بینید خلق خاموش شدند و کس را جواب نداد پس انوشروان گفت مرا جواب دهید
که من خواهم که این بر شما شمارم تا داد او بود پس مردی از میان مردمان برخاست نه از مهتران و کس
او را نشناخت و گفت ای ملک خراج چیزی باقی بود و جاوید بماند و مردم فنا شوند و چیزی
باقی بر غایب نتوان نهاد بر زمین آبادان خراج نهی فردا از پس آن زمانه آن زمینها ویران شود
و آن خراج بماند و بر مردی خراج نهی و بمیرد و آن خراج بر زمینها خراب باقی بود و بر فرزندان
وی بماند انوشروان گفت ای ابله نادان نه خود چه میگویی هر سالی بپیمایند و هر چه
ویران بود خراج بیفکنند و هر زمینی که از دست رفته باشد خراج همان دهند که زمینهای آبادان
دارد و آن ملک را از دست او رفته باشند پس او را گفت از کدام گروهی گفت
از دبیرانم گفت دبیران فضول باشند گفت دوات برید او را بزنید تا بمیرد هم درین مجلس
و در آن مجلس دبیران بسیار بودند هر یکی با دوات او را همی زدند تا بمرد و همه گفتند ای ملک

ما از سخن او بیزاریم و سزای آنست که ملک گفت و داد کرد و صواب دید و انوشروان آن جریدها
بیرون آورد و جمله بر ایشان خواند همه بپسندیدند و بپذیرفتند و بهر شهری کارداران گسیل کرد
تا خواسته گرد کردندی و به بیت المال فرستادندی و آن رسم بماند تا آن وقت که ملک
از عجم بشد بوقت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه چون عمر زمین عراق بگشاد و خلق مسلمان شدند
هیچ رسم نیافت از عدل نیکوتر از خراج و مساحت هم برین رسم دست باز داشت و این رسم
هنوز در عراق هست

فصل در ذکر ترتیب دادن انوشروان اقطاع بر سپاه خویش والله اعلم

پس چون انوشروان از خراج فارغ شد با خویشتن گفت خراج و مملکت راست
شد و آن دخل اکنون کار خراج سپاه باید راست کردن تمام چنانک می دانم که این خواسته
از کجا همی آید نیز دانم که کجا همی رود و نیز بدانم که آن خواسته که بیرون رود به سپاه رود و کار این
سپاه ببستند با خواسته دشوار نداشت این نیز راست باید کردن مردی را بخواند از دبیران
بزرگ با اصل و دبیران ادب شد نام او بابک بن بیروان و اصل او را گفت خواسته
این سپاه همه بدست ناحق و ناسزاوارانی که سزاست باز همی گردند این راست خواهم
کردن این دیوان عطا و عرض بتو سپردم تا تو این درمها بدان کس دهی که سزاوار بود
و چندان دهی که باید داد و کس هست که قیمت وی هزار درم است و وی صد درم ستاند
و کس هست که وی اسب ندارد و نیز روزی سواران ستاند و کس هست که اسب دارد
و سواری ندارد و کس هست که تیر نتواند انداختن و روزی تیراندازان ستاند و از آن
نیزه و شمشیر نرم جنبش بگفت و ازیشان با بر من ستم است و هم چنانک بر رعیت و سپاه
ستم نکنند و از ایشان ستم نپسندم و من دست تو بدین مطلق کردم و حکم تو روان کردم
و بر در سرای خویش ترا ایوان سازم و عرض کار سپاه را بر خویشتن عرض کن و از ایشان
اسبان بخواه و حلیت مردمان همه را بنویس و جریده کن و نزدیک خویش بدار و از هر سوار
سلاح تمام بخواه زره پوشیده و بر آن جوشن تمام با رکاب و سر خود و ساعد و ساق بند
و اندرون ساعدین آهنین و برگستوان بر اسب و یک نیزه و یک شمشیر و یک سپر و
گرز بر میان و نوبه و بگذرانند و عمودی آهنین یکسو که تبرزین و از پس آن کمانی و اندر
ترکش دو زه و بزبانی تا ده زه از فتراک پادیره و چون مردی با این سلاح بدیدی بفرمای
تا پیاده اندر اسب تازد و از اسب با سلاح فرود آید بر نشیند تا بغایت گوی را در سواری
جمله دارد پس بزبانی تا هر سلاحی که دارد پس بدان مقدار که دانش وی بینی او را روزی
ده و بنویس از صد درم تا چهار صد درم و اگر چه پادشاه است کم از صد درم مده و این کار را

و اورا خلعت داد تا به در سرای بردند نیکو او را بنواختند و آن مجلس کاه را به بساط نیکو بیاراست
و او کرسی بنهاد که دیوان کرسی نشستی و سپاه عرضه همی کردی و منادی فرمود کردن همه سپاه و لشکر
را خویشتن به وی عرضه کنند هر وقت که وی فرماید با آن سلاح که وی خواهد و چندانک وی تمام
روزی کند حکم وی جاری کردم بابک دیگر روز بیامد و بدان مجلس بنشست و منادی کردند که هر کی
خواهد که روزی از ملک بستاند و نام خود اندر جریده عطا درست کند به دیوان عرض آید با
سلاح تمام چنانک محک شوند و از هر مردی سلاح تمام خواهند و هر مردی آن سلاح که کار را تواند
ساخت و سه روز را زمان داد تا هر که سلاح تمام ندارد حاضر آید او نام کند روز چهارم بابک
به عرض گاه بنشست و سپاه لشکر آمد بابک گفت باز گردید که آن کس که بهتر می باید نیامده است
همه باز گشتند و خبر با نوشیروان برداشتند نوشیروان بدانست که مهتر لشکر نیامده ست او همی خواهد
که مهتران را بر سر جریده کند دیگر روز سپاه بیامدند بابک هم چنین کرد و باز خبر با نوشیروان
برداشتند بدانست که او کرا همی خواهد منادی کرد که فردا همه لشکر بعرض آیند و اگر تاج و تخت
و ملک دارد او نیز بعرض آید و اندر جریده ثبت نام وی و روزی از بیت المال که وی نیز
از لشکر است خبر با نوشیروان برداشتند وی دانست که وی را همی خواهد گفت غایت عدلست
دیگر روز انوشیروان خود برنشست و سلاح تمام بپوشید چنانک خواسته بود و آن دو زه کمان
که در وجوده بود که از پس پشت فرو آویزد فراموش کرد و بنشست و بعرض آمد و پیش بابک
آمد با همه سپاه آنجا بایستاد چون نوبت وی آمد بعرض آمد بابک از جای برخاست و گفت ای خداوند
تاج و تخت اسب بگردان و خویشتن بر من عرض کن تا ترا ببینم و اسب و سواری به بینم نوشیروان
اسب بگردانید بابک آن دو زه ندید گفت هر چند ملکی و فرمان ترا است اندر مجلس داد ترا
محابا نیست و اندر سلاح تو نقصان نبینم زه دو زه کمان آوردند و از پس خویش آویخت
آنگاه بابک جریده برگرفت و نام انوشیروان بنبشت که انوشیروان ... تاج پس گفت
ای خداوند تاج هر کسی که بزرگ و چابک تر باشد با سلاح تمام او را بیش از چهار صد درم نتوانیم
و ترا حق ملکیت و تاج بر سر تست و حق ملک را افزون باشد چند خواهی که افزون کنم انوشیروان
گفت چندانک تو بینی بابک گفت یک درم افزون کردم تا بیت المال نقصان نیاید
نوشیروان گفت بپسندیدم و او را چهار صد و یک درم بنبشت و دیوان پس انوشیروان برای
اندر رسته و هیبت بابک بدل سپاه اندر گرفت و گفتند چون ملک را آزرم نداشت کسی را
ندارد و بابک را سپاه عرض کردن گرفت و روزی می نوشت چنانک هر کسی را سزا دید دیگر
روز بسوی انوشیروان شد و نوشیروان بر تخت نشسته بود بابک زمین را بوسه داد و گفت

ای

ای اسپهبد بر ملک انسان کردم تا هیچ کس را از من محابا توقع ندارد به نقصان سلاح و آن
یک درم از بهر آن افزون کردم تا هیچ کس افزونی چشم ندارد بر چهار صد درم انوشیروان را
گفت نصیحت تو بشناختم و همه برین رسم بنه و این جریده درست کن و خواسته و مقدار
هر کسی درست کن و این کار تو دادم تا زنده باشی و او را خلعت داد و نیکویی کرد بابک بیرون
آمد و آن کار عرض تمام کرد و کار انوشیروان از دخل و خرج راست شد و داد و کار رعیت
تمام شد پس بدان سال شکال به زمین عجم اندر پیدا شد و هرگز آن نبوده بود و به زمین ترکستان
بودی و بانگ ایشان با هول بود و به هر دیهی بانگ کردندی و به روز بدان بر نبودندی مردمان از آن
بترسیدند و ندانستند که آن چیست خبر با نوشیروان بردند و او آن بانگ بشنید بفرمود که
طلب کنند و بداند چه بود هر چند جستند نیافتند نوشیروان موبد موبدان را گفت این چه
بود گفت اندر کتاب یزدان خواندم که چون ملک بیدادی و ستم کند از آسمان بانگ آید چنانک
همی بشنوند و نبینند و من هیچ چیز نشناسم بر روی زمین میان رعیت و ملک که تو آن کرده
ای از داد و عدل و ندانم که این بانگ چرا همی آید و چنان دانم که این خراج بر رعیت ستم همی کنند و
چیزی بیشتر همی ستانند از آنک ملک فرموده است انوشیروان گفت چه باید کردن گفت
بفرمای که موبدی به دست آن کارداران جریده نگاه باید داشت که چیزی افزون نستانند
نوشیروان هم چنان کرد پس مردمان حیلت کردند شب و روز و دامی فرو کردند تا شکالی
بگرفتند و پیش انوشیروان بردند نوشیروان گفت خلقی به ضعیفی با بانگ و سهم اینچنین
است از آن پس مردمان دیگر از بانگ شکال نترسیدند و انوشیروان با داد بنشست
و پیغامبر صلی الله علیه و سلم به پادشاهی وی از مادر بزاد و گروهی گفتند از ملک انوشیروان چهل
سال گذشته بود و گروهی گویند چهل و دو سال و بعام الفیل بی اختلاف بزاد و پادشاهی
انوشیروان چهل و هشت سال بود اکنون ذکر ولادت رسول خدای بگوییم

فصل

در ذکر خبر ولادت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم

از مولود پیغامبر
صلی الله علیه و سلم آن سال بود که ابرهه پیل بر در خانه کعبه آورده بود و هلاک گشت رسول
خدای صلی الله علیه و سلم آن سال در وجود آمد روز دوشنبه دوازده روز از ربیع الاول
گذشته بود و مادرش آمنه بنت وهب بن عبد العزیز از بنی زهره بود و پدرش عبد الله بن
عبد المطلب بود و گروهی گفتند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم در شکم مادرش بود که پدرش وفات یافت
و گروهی گفتند دو ساله بود و سرای ... بر کنار مسجد مکه که آن را دار ابو یوسف خوانند آنجا

سرای پیغمبر صلی الله علیه وسلم بوذ و دو دان سرای از مادر بزاده او انجا بزرگ شده با بکه اندر بوذ
سرای بوذی پس چون بمدینه هجرت کرد امیر المومنین علی رضی الله عنه را برادری بوذ نام
او عقیل بدان سرای اندر نشست پس عقیل آن سرای بفروخت به بیست دینار بفروخت
بمردی از قریش و عقیل پیغمبر صلی الله علیه وسلم را گفت آن سرای بفروختم پیغمبر علیه السلام او را
اندوه آمد چیزی نگفت و خاموش بوذ پس چون روز فتح مکه بوذ چون نزدیک مکه رسید عباس
گفت این منزل بمکه عباس گفت و باغ وسعط و اسل بسرای تو انجا که از مادر بزادی پیغمبر
صلی الله علیه وسلم گفت وهل ترک عقیل لنا من رباع عقیل که ما را سرای دست باز داد و این
نحن پیغمبر صلی الله علیه وسلم ببرث بغل اند نگاه بکند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن سرای بعقیل
بخشید چون از مکه برفت و از پس عقیل و زنش وی بماند تا وقت حجاج بن یوسف و چون حجاج عبد الله
بن زبیر را بمکه اندر بحصار گرفت و بکشت و ملک بشاذ و عبد الملک بن مروان مکه و حجاز و مدینه
حجاج را داد و حجاج برادری خوذ محمد بن یوسف را انجا امیر کرد و خود بعراق شد بوذ محمد بن یوسف
آن سرای از فرزندان عقیل بخرید و بحرکت مکه اندر گرفت و هم چنان همی بوذ تا وقت هارون الرشید
بنشست او را مادری بوذ و حیی نام او خیزران و آن کنیزک بوذ رشید بوذ چهد این کنیزک بمکه و هم
بسیار تا حرکت مکه آباذان کردند و بفرمود تا آن سرای محمد بن یوسف که بحرکت درآورده
بوذند از حرکت جدا کردند اکنون آن سرای هم به پهلوی حرکت است و بسرای محمد بن یوسف
مشهور است و او بر مکه و حجاز چنان بعلوش که آن سرای نه بعقیل باز خوانند و نه پیغمبر صلی الله علیه
وسلم مادر پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت که چون او بشکم من اندر بوذ و نه ماه شد و وقت بیرون
آمدن او نزدیک شد شب مادرش بخواب دید که یکی فریشته از آسمان فرود آمدی و او را گفتی که
این که بشکم تو اندر است سید همه خلایق است و چون از تو جدا شود او را محمد نام کن و بگوی اعیذ
من شر کل حاسد مادرش این خواب دیگر روز مر عبد المطلب را بگفت پس چون از مادر جدا شد
روشنایی دید که همی تافت از یکسوی تا شام و مادرش هر چه بشام اندر کوشکها بوذ بدان روشنایی
بدید و نوری از وجود پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر آمد که تا ستارگان بر شد دیگر روز مادرش
مر عبد المطلب را بگفت و عبد المطلب او را محمد نام کرد و بچیزی دیگر ایذ ونست که آن شب که پیغمبر صلی الله
علیه وسلم از مادر جدا شد هر چه اندر مکه و هر چه اندر روی زمین بت بوذ همه بروی اندر افتاده
و نگونسار شده بوذ و همه آتش خانها مغان اندر آتش بمانده آن آتشها بمرده گویند آن شب
انوشیروان آن شب انوشیروان بخواب دید که از کنگره کوشک وی چهارده کنگره بیفتادی و باقی
همه بزمین افتاذی و همان شب نیز موبد موبدان بخواب دید اشتران بختی با اشتران اعراب

19۹

بیرون کله از آن بختی با یکدیگر جنگ کردندی و آن اشتران اعرابی بختیان را هزیمت کردندی و از
دجله گذر کردندی و خویشتن بمیان عجم اندر افکندی و پراکنده شدندی موبد دیگر روز بوقت
و آن خواب هرکس را نگفت روز سیوم از پارس نامه آمد که آتش بمرد همان شب که
نوشیروان آن خواب دیده بوذ پس نوشیروان را تعجب شد و همه حکیمان خویش
و موبدان را بخواند و آن خواب که با ایشان بگفت و آن نامه که از پارس آمده بوذ در
مردن آتش پیش ایشان بخواند پس انوشیروان نعمان بن منذر را بگرد و گفت مردی را طلب
کن با دانش بسیار و بسوی من فرست تا این خواب بگذارد و مردی بوذ انجا نام وی عبد
المسیح بن عمرو بن حیان بن ثعلبة الغسانی و از فرزندان ملوک شام بوذ و این عبد المسیح صد
و شصت سال بزیست تا بوقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه تا سالش سیصد و شصت
تمام شد و عبد المسیح بسیار علم آموخته بوذ نعمان او را بسوی انوشیروان فرستاد پس
انوشیروان و موبد خوابها پیش او باز گفتند عبد المسیح برفت چون بسطیح رسید انوشیروان
بر عبد المسیح گفت من بسوی تو آمدم بسید سطیح گفت تو نیامدی که ملک عجم انوشیروان
ترا فرستاد و او چنین و چنین خواب دید و موبد چنین و چنین خواب دید و ترا بخواند
و تاویل آن از تو باز پرسید و تو نه اشتی و آتش با آتش جایها اندر بمرد و ترا بفرستاد تا از
من بپرسی او را بگوی که از عرب پیغمبری بیرون آید که او دین او بر عجم ظاهر شود و ملک از
دست عجمیان برود از پس وفات او بر قوم او و انجم چهارده ملک بنشیند پس از آن
آنگاه ملک و دین ایشان منسوخ شود و دین آن پیغمبر پیدا اندر آن شکارا شود و وقت
آنست که آن پیغمبر از مادر بوجود آید یا خود آمده است عبد المسیح باز گشت و سطیح این گفته
وی را تسلیم کرد و عبد المسیح بسوی کسری آمد و انچه سطیح او را گفته بوذ همه بگفت کسری را دل این شد
و گفت تا چهارده ملک از ما بنشیند روزگار بوذ و بسی کارها بوذ و الحمد لله که بروزگار من چیزی نبوذ و السلام

فصل در ذکر خبر طفولیت حضرت رسول صلی الله علیه و علی آله و اصحابه وسلم

پس چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد عبد المطلب محمد او را نام کرد و یک قول آنست که چون پدرش
مرده بوذ و چهار ماه از وفات او گذشته و عبد المطلب مهر بزرگ بروی افکنده و مهتران مکه را رسم
چنان بوذ که فرزندان را بدایه دادندی و بیرون او را بپروردندی که هوای مکه با طفلان سازگار نبوذ
و بیابان کوهها بوذه را مردمانی بوذند از بادیه و ایشان بنی سعد بن بکر بن هوازن بجا منصور گفتندی و
ایشان مردمانی درویش بوذند و هر سال بوقت بهار آمدندی و هر کودک شیرخواره که در مکه
بوذی ببردندی و شیر دادندی و بزرگ کردندی و بهای آن کودکان درست تر بوذندی و چون

دست

صلی الله علیه وسلم گفت انا افصح العرب بس عبد المطلب چشم داشت تا پیغمبر صلی الله علیه وسلم را
با بیابان دهد تا شیر دهندش و هنوز وقت آمدن ایشان نبود که مدت چهار ماه ورا ببایست
و عبد المطلب را یکی دایه بود که پسرانش را شیر داده بود عبد المطلب پیغمبر را بدان دایه سپرد
تا چهار ماه او را شیر داد و گویند نیز چون پیغمبر از مادر بزاد و چهار ماهه شد پدرش وفات کرد و این
خبر نه درست است پس زنان بنی سعد بن بکر بطلب طفلکان آمدند و بمکه آن طفلکان را ببردند
داذند و بدان سال اندر قبیلهٔ بنی سعد سختی و تنگی بود و زنان ایشان آن سال بمکه بیشتر آمده
بودند و در میان ایشان زنی بود نام او حلیمه بنت ابی ذویب نام او ابو ذویب را ابو حارث
بود و حلیمه را شوهری بود نام او حارث بن عبد العزی بن رفاعه هم از بنی سعد و بدین آمده بود
او را از حلیمه نام او عبد الله بن الحارث و زن و شوی هر دو درویش بودند و مردمان مکه گفتند
به یکی حلیمه شوی را گفت ما نیز بیا کودکی بستانیم تا مگر حال ما بهتر شود و شوی حلیمه را اشتری
بود ماده و از وی شیر دوشیدی و آن شتر ضعیف شده بود از آنک خشک سال بود
و ماده خری ضعیف نیز او را بود و لختی گوسفند بود و بدین بود ایشان را که آن گوسفندان ایشان
و حلیمه را دو دختر بود یکی را نام آسیه و دیگر را نام حارثه و این همه را بدان بنه بگذاشتند
و خود و شوی و این پسر که عبد الله نام بود برداشتند و سوی مکه شدند حلیمه بر آن خرک
ماده نشست و برفتند با زنان دیگر و هیچ چیز نداشتند و هر شبی شوی حلیمه آن شتر
را بدوشیدی و از وی اندکی نه بسیار شیر آمدی و هر دو زن و شوی از آن شیر لختی بخوردندی
و اندر پستان حلیمه شیر نبود و چون همی آمدند براه اندر و شتر همواره باز پس بودندی پس
چون بمکه درآمدند هر زنی کودکی بگرفت بدایگی و هر که پیغمبر را بروی عرضه کردندی قبول نکردندی
و گفتندی که این یتیم است و دایگان را نفع از پدر بود و عبد المطلب ایشان را همی نواخت
و وعدهٔ نیکویی داد و ایشان استوار نداشتندی پس پیغمبر را هم حلیمه عرضه کردند هم نپذیرفت
و گفت مرا درویشی خویش بس کودکی یتیم نخواهم تا زنان بنی سعد با مکه آمدند و همه کودکان بگرفتند
پس حلیمه و شوی پیش عبد المطلب آمدند و پیغمبر را برگرفتند و بازگشتند و حلیمه بر آن خرک
بنشست و پیغمبر را پیش گرفت و پسر خویش را شوهر داد پس آن خرک که حلیمه بر نشسته
بود تیز رفتن گرفت و پیش کاروان اندر همی رفت آن زنان بنی سعد حلیمه را گفتند اینک
خرت را چه کردی که روان شده است پس چون آن شب بمنزل فرود آمدند حلیمه هر دو پستان
خویش را از شیر یافت بی آنک چیزی خورده بود پستان راست پیغمبر را داد و پستان
چپ پسر خویش داد و هر دو از شیر سیر شدند پس حلیمه شوهر خویش را گفت که

این کودک بر ما با برکت آمد و هر روز برکت پیغمبر بر ایشان پدید همی شد و هر روز شتران و
گوسفندان حلیمه که از چرا آمدندی سیر خورده و پستان پر از شیر بودی و گوسفندان مردمان
دیگر خشک بودی و شبانان را گفتندی چرا گوسفندان ما را آنجا نچرانید که گوسفندان حلیمه می چرند شبانان
گفتندی که گوسفندان را همانجا می چرانیم و لیکن هر جا که گوسفندان حلیمه را همی برند سبزی
گردد و پیغمبر یک روز چندان بزرگ شدی که دیگران یک ماه پس چون دو ساله شد او را
از شیر باز کردند و پیغمبر همی دوید حلیمه او را سوی عبد المطلب آورد تا بر جد دایه را بسیار چیز
داد و فرزندانش چیز بسیار داد آمنه گفت این پسر من بزرگ شد این را بر من دست باز
دار حلیمه گفت تا هفت سال او را باز دارم آنگاه بتو دهم که ما را رسم چنین است پس پیغمبر
را باز برد یک سال دیگر پس چون سه ساله شد هر روزی به دشت بیرون شدی و آن عبد الله
شیر آن حضرت با وی بودی پس روزی به دشت بیرون شد و آن شیر با وی بود و سه
تن از کوه فرود آمدند و پیغمبر را ببردند آن شیر دید ایشان همی شد و خواهش همی کرد
که او یتیم است و از وی تنها او شما را چیزی نباید او را عفو کنید ایشان از وی نشنودند و پیغمبر را
بخوابانیدند و از شکم تا سینه و ناف او بشکافتند آن پسر حلیمه چون آن بدید بترسید
از کوه فرود آمد و بسوی مادر شد و این خبر بگفت پس حلیمه و شوی او هر دو گریان شدند
و دوان دوان بر سر کوه شدند پیغمبر را دیدند درست نشسته و زرد شده او را گفتند ای جان
ترا چه شده است فرمود که سه تن بیامدند و با ایشان طشتی زرین بود و ابریقی زرین و شکم مرا
از ناف تا سینه بشکافتند و هر چه اندر شکم من بود اندر آن طشت بشستند و بجای خویش باز
نهادند و مرا گفتند پاک آمدی بدین جهان اکنون پاک تر شدی پس یکی از ایشان دست بشکم اندر
کرد و دلم را بیرون آورد و بدو نیم کرد و خونی سیاه از آنجا بیرون کرد و بینداخت و گفت
این بهرهٔ شیطان است و اندر همه آدمیان است و لیکن از تو بیرون کردیم پس دلم هم بر جای
که بود باز نهادند و با انگشتری مهر کرد و سه دیگر بدو فا شد و شکم من بدست فرو مالیدند
و باز درست شد و برخاستم و بنشستم و هنوز این سردی را که بنشستند بدل من اندر است
پس او برگرفت و از کوه فرود آورد و بخانه برد پس شوی حلیمه را گفت این کودک را بجای خود
ده که مبادا که دیوان او را زیانی پیش از آنک بما شود حلیمه گفت من این را سوی کاهنان
برم و از حال وی پرسم پس حلیمه و شوی او را پیش کاهن بردند و گفتند این کودک را از مکه
آورده ایم و پرورده ایم اکنون دیوان او را عذاب همی کنند این را بنگر تا چه گونه است و آن کاهن
بت پرست بود حلیمه را گفت از علامت دیوانگی بدین کودک هیچ ظاهر نیست حلیمه آن قصه را

بگفت کاهن گفت بگذارید تا خود بگوید پس پیغمبر قصه خویش بگفت کاهن برجست و او را در بر گرفت و بانگ
کرد و گفت ای جماعت عرب این آنست که بتان شما تباه کند و دشمن دین شما است او را بکشید
و مرا نیز با او بکشید حلیمه پیغمبر را در ربود و گفت تو دیوانه شده ای کی را طلب نا کنید که او را من
خود را نمی کشیم پس برفت و پیغمبر را باز بمکه آوردند پس آمنه او را گفت تو چنان حریص بودی
بدین کودک اکنون چه افتاد که او را باز آوردی حلیمه آن قصه آمنه را بگفت آمنه گفت هیچ کس بر
او این نتواند گشتن نه پری و دیو و پری بر او باز آمدن چون وی بشکم من اندر بود به طلب جهان دیدم
که کسی از آسمان فرود آمدی و مرا گفتی مر این کودک که بشکم تو اندر است او بهترین خلق و گزیده ترین همه
خلایقست او را محمد نام کن و بجای سپاه و چون از من جدا گشت روشنایی از من جدا شد
که تابش بر سینه که من همه کوشکهای شام بدیدم و چون او را دیدم بسجود افتاده و انگشت برآورده و سر
بسوی او کردی پس حلیمه او را با مادر داد و چون پنج ساله شد آمنه او را به مدینه برد بخالان او بنی
النجار و کودک بود پیغمبر اندر مدینه بود که از مکه بمدینه رفته بود بازرگانی و آنجا وفات کرده او را
بگورستان مدینه گور کردند جایی که آنرا دار النابغه خوانند چون از راه خراسان می روی از دست
راست است پس مادر پیغمبر از عبد المطلب دستوری خواست تا او را بمدینه برد و خالان را به پیغمبر
و گور پدر را زیارت کند دستوری داد پس پیغمبر با او بمدینه رفتند یکمه و باز بمکه آمدند
و براه اندر منزلیست که آنرا ابوا گویند چون آنجا رسیدند آمنه وفات کرد و پیغمبر بمکه باز آمد نزد
عبد المطلب و هشت ساله گشته بود پس عبد المطلب او را همی داشت تا او هشت ساله شد پس عبد المطلب عبد المطلب
بمرد و پیغمبر با ابو طالب سپرد و از همه فرزندان ابو طالب بزرگتر بود و بر قریش نیز مهتر بود و پیغمبر با او
می بود تا خدیجه را بزنی کرد **فصل در ذکر خبر وفات انوشیروان بن قباد در پادشاهی**
هرمز چون پیغمبر از مادر بزاد از ملک انوشیروان چهل سال گذشته بود و انوشیروان
هشت دیگر بزیست از پس مولود پیغمبر پس انوشیروان بمرد و هرمز پسرش ملک بگرفت و هرمز
از دختر خاقان ترک بود آنگاه که انوشیروان دختر خاقان بخواست و رسول فرستاد و او را
ده دختر بود یکی از خاتون بزرگ و دیگران از زنان دیگر و خاتون دختر ملک فغفور بود که عم خاقان
بود پس چون رسول انوشیروان پیام ملک داد همه دختران پیش رسول بر پای کردند آراسته
الا آن دختر که از خاتون بود رسول آن دختر را اختیار کرد و گفت اگر انوشیروان را از وی
آید اصیل باشد پس رسول او را بیاورد و انوشیروان را از وی هرمز آمد و هرمز همه ادبها
بیاموخت و ملک را شایسته گشت انوشیروان او را ولی عهد کرد پس چون انوشیروان بمرد
هرمز ملک بگرفت و همه کارها بوی راست شد و درویشان و ضعیفان را نیکو داشتی و توان

را نیکو داشتی تا قوی و ضعیف همه راست شدندی و قوی بر ضعیف ستم یارست کردن و جهان از
داد وی برشد و هر سال با سپاه بشدی از عراق بسوی دینور و نهاوند و تابستان آنجا بودی
و چون برفتی منادی بانگ کردی که هیچ مبادا که است بزمینها کسی اندر راند و سرهنگی بزرگ را
بدان کار کرده بود و هر که فرمان نبردی او را عقوبت کردی تا از سپاه وی بشدن و آمدن هیچ
دانه ای را نبودی پس یک سال همی رفت و مرکب پسرش پرویز بزمینی کی اندر کشته بود و بجست
آن اسب را بگرفت و نزد آن سرهنگ برد و سرهنگ از پرویز بترسید پس چون آن خبر
بهرمز بردند و هرمز آن سرهنگ را فرمود تا آن اسب پرویز را گوش و دم ببرد و گفت هر پای
که خداوند کشت را شد است باز ستان یا تاوان ده پس پرویز خواهش کرد بدان سرهنگ
که این اسب را گوش و دم مبر تا من خواهش بگذارم بزودی بدان آن سرهنگ بایستاد تا
کسانی که سرهنگ بوده همه اندران خواهش کردند و سود نداشت تا گوش و دنب
اسب ببرید و سرهنگ را از آنکه دیر کرد از ملک بفرمان وی تاخیر کرد و دیگر روزی به سپاه
می شد تا سرهنگی بزرگ بری بر زمینها مردی بگذشت و آن رز سر از دیوار بر کرده بود
بسوی راه و وقت غوره بود و از آن غوره بسیار آویخته بود و آن سرهنگ از آن غوره مشتی
باز کرد و برنشست اسب می خورد چون سپاه فرود آمد خداوند باغ بسوی سرهنگ آمد و گفت
مرا زیان کردی من این خبر بهرمز بردارم دیناری او را بداد بگرفت و هر چند دینار بروی عرضه
میکرد راضی نشد و سرهنگ را گفت خبر بردارم بهرمز سرهنگ گفت صبر کن تا به من بر سند
کمری دارم در آن گوهرها نشانده آن ترا دهم پس آن کمر او را داد تا خشنود شد و نیز گویند موبدان
قصه بر داشتند و گفتند اندر میان جهودان و ترسایان بسیارند ایشان را از پادشاهی ما برون
باید کرد تا هرمز گفت پادشاهی بزرگ اینجا لقمه ایست و پادشاهی بزرگ اندرو از همه گونه مردم
باشند و در ملک هرگز بعدل و انصاف و داد هرمز هیچ ملک نبوده است و لیکن عیب
آن بود بیش که مردمان بزرگ را خوار داشتی و فقیران را نواختی و درویشان و حقیران را بر کشیدی
بمرتبه بزرگ و گفتی که بر ضعیفان ستم نکنند و هر که بر ضعیفی ستم کردی او را بکشتی تا بشمار آمد هشت
هزار از مهتران و بزرگان کشته بود و بدین سبب دریشان او را دشمن داشتند و چون
او را دشمن داشتندی و سپاهها و بزرگان پادشاهی نخواستند بود تا دشمنان اندر نیامدند و آن
سپاهها سستی کردند و دشمنان از هر سوی گردند و در پادشاهی وی طمع کردند چون دلها
از پادشاهی وی برگشت ملکان از هر سوی بپادشاهی وی اندر آمدند و لشکرها وی اندر همه
بر خیزید و کارها و پادشاهی او بگرفتند از سوی ترک ملک ترک بیامد شبه خاقان خال هرمز نام

و وی سپهبد شاه و خاقان مرد بود و ملک بدو رسیده بود و از جیحون بگذشت و بلخ آمد و از سدی بتر
و ملک روم بیامد با صد هزار مرد و شام بگرفت انچ انوشیروان داشته بود و گفت این نواحی را
که مملکت روم است تا حد نصیبین و از سوی ارمنیه و آذربایگان ملک خزران بیامد با سپاه بسیار
و آن را حدها بگرفت و از سوی بادیه از دو جانب عرب بیرون آمدند یکی را نام عباس الاحول
و دیگر را عمرو بن الازرق و شهرها بسی بگرفتند و فساد کردند و هرمز بدین اندر بماند و از هر سوی
بکردوی اندر گرفتند و کار بروی سخت شد و موبد موبدان و سپهبدان را بخواند و گفت چه تدبیر
کنید هر کسی تدبیری کردندی و موبد موبدان خاموش بود هرمز او را گفت که تو نیز تدبیری کن و او را برای
و تدبیر معاونت کن که حدیث و تدبیر پیران مبارک باشد گفت ای ملک از همه دشمنان ترا دشمن
نزدیک‌تر این دیگرانند دشمن‌اند این ملک روم حق خویش می‌خواهد و پادشاهی خویش طلب می‌کند اکنون
انوشیروان از وی بستده بود آن شهرها که از آن پادشاهی عجم نبوده است آن مردمان ترسایند آن
شهرها بدو بازده و با وی صلح کن تا از تو بازگردد اما عرب بادیه مردمانی ضعیف و درویش‌اند
اندر بادیه قحط و تنگی است از آن ایدر آمده‌اند ایشان را طعام و خواسته فرست که ایشان خود بازگردند
و بادیه روند و دست از شهرها بدارند و با این مردمان که از خزران آمده‌اند که چیزی بربایند نامه کن بعمال آی
و آذربایگان تا ایشان را از آنجا برانند و با ایشان جنگ کنند که ایشان از بیم آن خواسته که دارند جنگ نکنند
و خود جنگ ترک را باش که هیچ دشمن بتر از ترک نیست با خود ببر و یک سپاه بفرست یا سپاه‌سالاری
خلد و خیا ذ تا با وی کارزار کند ملک هرمز گفت احسنت نیکو گفتی و رسولان فرستاد سوی قیصر و با وی
صلح کرد و آن شهرها که انوشیروان از وی گرفته بود بازپس داد ملک روم بازگشت و هرمز نامه به عمال
ارمنیه کرد تا سپاه خزران از آنجا برانند و سوی اهل بادیه طعام و خواسته فرستاد بر دست مردی و آذربایگان
نام او هوده و هوده را ذوالتاج خواندندی و این آن بود که چون انوشیروان وهرز را بیمن فرستاد و ملک
یمن او را از پس سیف بن ذی‌یزن داد و او هر سالی خراج یمن به انوشیروان همی فرستاد چون
بحد بنی تمیم رسیدند نزدیک بحرین و بادیه بنی تمیم بیرون آمدند و آن مال را غارت کردند و آن رسولان
را برهنه کردند و آن رسول بشنید که بحرین مهتری است نام او هوده و او را ملکی نیست و لیکن دست
با خواسته بسیار و این رسول برهنه پیش هوده آمد و هوده او را بزرگ کرد و بنواخت و او را خلعت
داد و همه که با وی بودند خلعت داد پس رسولان سوی انوشیروان آمدند و پیش وی آزاد
کردند پس انوشیروان نامه بنوشت و هوده را شکر کرد و بدرگاه خویش خواند هوده بیامد و
انوشیروان او را بنواخت و بسی لطف و انعام فرمود و نامه بداد تا بر دیگر از بحرین و یمامه بود
از دست انوشیروان نام وی آزاد رود و عرب او را الملک خواندندی زیراک

واکرفته

193

بگرفتی و دست و پای ببریدی و هرگز عرب آن ندیده بود پس انوشیروان بدین مکعبر نامه کرد که
بنی تمیم جنگ کن تا آن خواسته باز ستانی و هوده را بفرمود تا با وی یاری کند و مردمان
بحرین گرد کند هوده بازگشت از در انوشیروان با نیکویی و خواسته بسیار سوی مکعبر آمد
و گفت ایا بنی تمیم را قهر باید کردن مکعبر گفت بنی تمیم بسیارند و با ایشان تاب نداریم بجنگ و هر سالی
که خرما و رطب برسد به هجر بیاکرد آیند مهتر و کهتر ایشان از بهر طعام که بخرند و باز به بادیه روند
بود از بیم آمدن صبر کنید تا آن وقت که بیایند پس همه یکی را بزندان کنیم تا آن خواسته باز آید
بی جنگ و شغل هوده و مکعبر نامه نوشتند سوی انوشیروان که مکعبر چنین صواب می‌بیند انوشیروان
این را خوش آمد جواب کرد که رای مکعبر را صواب است چنان باید کرد پس صبر کردند تا وقت
رطب فراز رسید چون بنی تمیم به هجر فراز رسیدند آمدند مکعبر همه را بگرفت و بزندان کرد و بسیاری
از ایشان بکشت و ایشان همه خواستها بدادند و بنزدیک انوشیروان باز فرستادند بدست
هوده و انوشیروان بدان شاد شد و هوده را بسیار چیز داد و خلعتها داد و دیگری را عصابه داد و شش
از زر و گوهر و یاقوت و مروارید که زر وی تا بر پیشانی بندد و به بحرین باز فرستادش و ملک
بحرین همه بکمال و اهل بحرین هرگز مثل آن عصابه ندیده بودند پنداشتند که تاج ملک عجم است و هوده
را بخشیده است و هوده را از بهر آن عصابه ذوالتاج خواندندی و شعرا بسیار در وی
شعر گفته‌اند و هوده به بحرین اندر همی بود تا انوشیروان بمرد و هرمز ملک اندر نشست پس بدرگاه
آمد و بخدمت اندر نشست و چون بدین وقت هر عرب از بحرین بیامدند و بکار پادشاهی هرمز فساد
کردند هرمز ایشان را طعام فرستاد و خواسته و لختی از گندم و آرد و خرما و مویز بدست هوده و هوده
را بنواخت و ملک بحرین بدو داد و هوده برفت و آن عرب را به بحرین باز گردانید و دل هرمز
بی غم باز گشت و ملک روم بصلح باز گشت و سپاه خزران باز شدند و هرمز از دشمن بپرداخت
و بتدبیر ملک ایستاد و مهتران ملک را گرد کرد و موبد موبدان را گفت که خدای تعالی کارها نیکو کرد و که
دشمنان را از ما باز گردانید این شب به شب مانده است که بیان پادشاهی ما اندر آمده است
که چه باید کرد و کرا بجنگ او فرستیم همه گفتند که این کار را بجز بهرام چوبین نشاید و او بهرام
بن بهرام بن جشنس بود و اصلش از ری بود و از ملک‌زادگان و سپهبدان ری بود و اندر ن
وقت هرمز از وی مردانه‌تر و مبارزتر نبود و بلند بسیار چرده و بالا دراز و بتن
خشک بود بدین جهت او را چوبین خواندندی و گروهی گویند او را چوبین خواندندی نه
چوبین و اصل او این آن بود که بکودکی بحکم پرستش بود بدر ری و مردی را از بهتر زده بود و
از نسب تا کوه زین فرود آورده بود پنداره آن معدن میشدند و با یکدیگر میگفتند چوبین آمد

ضربت پس او را این لقب کردند و این درست تر است و در همه ملوک عجم دو ملک را مبارزی
و مردی نام بود یکی بهرام گور و یکی بهرام شوبین چوبینه و حدیث بهرام گور گفته شد
پیش ازین و نوشیروان بهرام شوبین از ری آورده بود و ملک ارمنیه و آذربایگان او را
داده بود و اوسپهبد و مرزبان ری بود و جبال و جرجان و طبرستان این همه بدو داده بود
و او را بارمنیه فرستاده بود چون هرمز و بزرگان مملکت بهرام یله کرد و مردمان گفتند این کار
را بهرام شوبین شاید هرمز گفت امروز باز گردید تا من بگویم که چگونه باید کردن **فصل**

در ذکر خبر بهرام چوبین و خواندن هرمز بهرام را و فرستادن او را بجنگ شابه شاه و محمد بن جریر
رحمه الله علیه حدیث بهرام چوبین تمام گفته است و من بکتاب اخبار عجم تمام یافتم و بگویم پس چون
دیگر روز هرمز مردمان را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست که جنگ ترک را که شاید مر گفتند
که بهرام را چوبین را که مردی جبار زاست و سوار پس مردی از میان مردمان برخاست نام
وی سیحان از سرهنگان بزرگ و گفت زندگانی ملک دراز باد ملک هرمز دعا که مهران
ستاد است شناسند و خدمت وی داند مر ملک انوشیروان را و اکنون پیر شده است
و بخانه اندر مانده و بخدمت نتواند آمدن که از کار باز مانده است هرمز گفت نیک دانم بدو زرا
که او بدین حقیقت رود گفت بود رسول انوشیروان بخاقان ملک ترک چه من که مادر را بیاورد و
انوشیروان گفت من درستی بزرگ انگیم که ملک هرمز دعا را که گرد کرده است و کسی همی خود که او را
پیش سپاه ترکان فرستد وی ایدون گفت که این کار را علیت اگر مرا خوانند و جواب
من او را بگویم هرمز فرمود تا او را بخواندند وی ضعیف شده بود و بر اسب نتوانست نشستن بمحفه
او را بیاوردند هرمز او را حرمت کرد و بنواخت و بنام تشریف داد و گفت ترا بر من حق بزرگ
است و بسی تو بوده ام مرا نزد انوشیروان آوردن و حق تو بدان جای هست که با تو مشورت
کنم در کارها که اندر ملک افتد و همی بینی که ما را از فلان و فلان چه پیش آمد چون خاقان لشکر
بسیر سپه آورد و اندر پادشاهی ما آمد و حق ما نشناخت و از حق عشیرت دست باز داشت
اکنون ما را کسی می باید که با سپاه بجنگ وی فرستیم چه علت بنزدیک تو ازین باب مهران گفت
زندگانی ملک دراز باد آن روز که انوشیروان مرا بنزد خاقان فرستاد با من بنگاه
تن بودند از دهقانان و سرهنگان و نامه کرد او را تا همه دختران بر من عرضه کند تا من یکی
از ایشان بگزینم آن روز که من نزد خاقان شدم وی مرا پیش خواند و با من بسیار لطف کرد
دیگر روز دختران را آراسته بیاوردند آنها که از دیگران بودند همه را بیاراسته و آنکه از خاتون بود
او را نیاراسته هم چنان با جامه خلق بیاوردش تا من او را خوش نبینم و من او را دیدم و بگزیدم

نشسته

نشسته هم به پهلوی خاتون و این همه دختران پیش من بپای کرد و مرا گفت کدام خواهی من دختر
خاتون که مادر تست بگزیدم زیرا که نیک تر از آن باشد بود پس چون خاتون دید که من دختر او را
بگزیدم روی ترش کرد و ناخوش آمدش مرا گفت ازین نیکوتر هست من گفتم اگر
حاجت من روا خواهید کردن من این دختر را خواهم خاقان خاتون را خواهش کرد تا آغا
کرد بسپردن دخترش و آن دختر را بنوشیروان دادند و بمن سپردند با خواسته بسیار
که آن را عدد و اندازه نبود من بیاوردم و خاقان را منجمی بود داناتر این آن زمانه چون خواستم
که بیایم او را بخواندند و گفتند بنگر که کار این دختر چگونه بود سوی انوشیروان که او را بدو همی برند منجم
گفت او را ازین دختر پسری آید و بزرگ شود و مردی بود میانه ابرو ونه دراز و
نه کوته و از پس انوشیروان ملک بود پس گفت از ترکستان بر این ملک که ازین دختر آید
بسیار لشکر آید و آن پسر که ازین دختر آید سپاه فرستد با مردی از بزرگان عجم از ملکشان و کان
نام وی بهرام و مردی بود به بالا دراز و تن خشک و بگونه سیاه چرده و ابروان پیوسته با سپاه
اندر بترکستان اندر آید و آن سپاه بشکند و آخرهم بترکستان هرکش بود موبد موبدان گفت
ایها الملک این صفت که وی کرد صفت بهرام چوبین است که نام وی بهرام بن بهرام است
که شغر ارمنیه است پس چون این حدیث همی کرد مهران ستاد بمحفه اندر جان بداد و هرمز از آن
عجب آمد و موبد موبدان گفت این هم چنان است که کسی را از آسمان وحی آید که خدای عزوجل از
چندین گاه باز این مرد را زنده همی داشت تا این سخن ترا اشنوانید پس هرمز دادش هم در
همان روز کس فرستاد و بهرام را بخواند و بهرام بی توقف بیامد و هرمز او را گرامی کرد و نزدیک کرد
و بهرام را گفت بدانکه چه من خاقان عرش با آخر رسید و ملک بدست خال او لیکن حق قرابت
نشناخت و سپاه آورده است و تلخ گرفته و ما را کسی باید که با سپاه برود و او را ازینجا براند و
اگر جنگ باید کردن جنگ کند و ما را دل بر تو افتاده از اصل و مردی تو خدمت انوشیروان را
و اثر آن نیکویی تواندرین دولت پس بهرام گفت من رهی ملکم و فرمان بردارم و شمشیر کام
از شمشیرها ملک هر کجا فرستد جان فدا کنم هرمز را سخن بهرام خوش آمد و او را بجایی فرو
آورد و بفرمود دیگر روز که همان سلاح که روز جنگ خواهی پوشیدن بپوش و بر اسب نشین
و پاره هرمز بمیدان اندر بایستاد با سپاه پس بهرام بیامد با اسب و با سلاح تمام چنانک بجنگ
روند هرمز بدو اندر نگریست و آن قد و قامت وی بدید بخندید و با وی بسی نیکویی کرد دیگر
روز او را بخواند و گفت دست مطلق کردم اندر خزینت المال و از سپاه آنچه خواهی برگزین
و هر شوی که آن ملک بی ترا دادم بهرام خدمت کرد و از نزدیک هرمز بیرون آمد دیگر روز سپاه را

بگزید و از جملهٔ سپاه دوازده هزار مرد بگزید مردانی مبارز و جنگی نه پیر و نه جوان میانه بوده
و چهل ساله و ساخت و سلاح و ستور تازی و آنچه بدین ماند تمام بداذشان و خبر بجنگ بودخشند
پس او را گفت آن دشمن که تو بجنگ وی میروی سیصد هزار مرد دارد و تو با دوازده هزار مرد جنگ
پیش وی شوی بهرام گفت ای ملک از بسیاری سپاه جز گرانی نیاید و کثرتی سپاه با
سه هزار مرد دوست و پیشتر با دو دوازده هزار مرد و رستم با دوازده هزار بود که بجنگ مازندران
شد و اسفندیار با دوازده هزار مرد بود که بجنگ هفت خوان برویین در و بسیار کس
از ملوک عجم برشمرد که با دوازده هزار مرد بودند بجنگها بزرگ رفتند زیرا که کار جنگ نه ببسیاری
و سپاه بسیار بکار است بدولت و نصرت موقوف است هرمز گفت چرا مردان جوان بگزیدی که
زیرا که کار جنگ بحیلت است و جوانان را نه حیلت بود و نه خرد و نه آزموده کار باشند و نه
رسم جنگ دانند و نه تدبیر و نه رای و نه کفایت تمام دارند و مردان پیر از حرب آمده هم حیلت
و تجربت و خرد و رسوم جنگ و تدبیر و رای و کفایت دارند هرمز این سخن از وی خوش آمد
و بفرمود تا روزی اختیار کردند تا بیرون شد و لشکر بیرون برد و ملک هرمز منجمی بود هم بنجوم دانستی
و کاهن بود او را بفرستاد که با بهرام بیرون شو و با لشکرش و نگر تا روز جنگ کنند و تو آن فال را نگه
کنی آن مرد با بهرام بیرون شد و مردی بدنیز بهرام آمد با زاری برهنه سبدی بر سر نهاده
پر از سرها گوسفند چنانکه می آسان بود بره و بهرام نیزه از نیزه داری بگرفت و دست دراز
کرد و از آن سبد دو سر گوسفند برداشت و نیزه راست کرد یک سر از آن سبد
باز افتاد و دیگر بر نیزه بماند بهرام هم چنان با آن سر بر نیزه برفت آن فال گوی باز
آمد و هرمز را بگفت هرمز گفت این چه باشد گفت این دو سر دو ملک باشند که بهرام یکی را
بکشد و یکی را دست باز دارد یا از وی بگریزد و ملک خویش باز شود و بر نهج آن مرد
آنست که بهرام بر تو بیرون آید و اندر تو عاصی شود ملک هرمز تافته شد و آن شب بخفت
دیگر روز نامه به بهرام کرد که مرا با تو حدیثی است خواستم که بنوشتمت فراموش شد
سپاه را آنجا دست باز دار و خود تنها باز آی تا ترا این سخن بگویم و سبک باز گرد چون نامه
به بهرام رسید یک منزل رفته بود بدانست که هرمز خواسته است که کسی دیگر فرستد و بر آن سپاه سالار
کند و بهرام را باز کند بهرام جواب نامه کرد که بدین کار که ملک مرا فرستاد باز گشتن
صواب نبود و من نخواهم که روی به پیچم تا دشمنان ملک هلاک نکنم و هر فرمانی که هست
مرا بنامه فرماید تا کار بندم و از آن منزل برخاست و برفت با سپاه ملک هرمز از آن
کار تافته شد دیگر روز همه موبدان را بخواند و حدیث آن فال و نامه فرستادن و جواب

باز

ملک

باز آمدن بگفت و گفت وجلوت کنم که کار از دست رفت هرمز موبدان را گفت ملک که بهرام
را خویش دیدم بر طاعت ملک و حرب دشمنان و فال راست باشد و دروغ باشد او را
باز نخوانم که خدای تعالی به نیت تو او را نصرت دهد بر دشمنان تو و دل او را بد بهرام خوش
کرد و بهرام برفت و از عراق بسوی اهواز شد براه اندر زنی پیش وی آمد و گفت
سواری زنبیلی کاه از من بگرفت و گواه بران بیای کرد بهرام بفرمود تا آن سوار را گردن
بزدند و خبر آن بهر سو شاد شد بداد وی آن وقت که شاه به بلخ آمد هرمز
ترسید از سپاه وی روز اندر آید بهمکت وی مردی را بفرستاد نام وی خراد برزین سر

صلی

بزرگ بود با مکر و دستان و فریب هر خداوند این شاه فرستاد با لختی سپاه
و گفت برو و شاه به سپاه را بمکر و حیلت همی دار تا لشکر بر سد و بگوی او را که ملک عجم با تو صلح
خواهد کردن و رسول خواهد فرستادن و خراج خواهد فرستادن بدین حیلت تا او را ببلخ نگه دارد
و نگذارد تا پیشتر آید تا غارت و فسادی نکند تا هرمز سپاه راست کند و این خراد برزین
برفت و شاه را بفریفت بدین بهانه یکسال او را ببلخ همی داشت تا هرمز سپاه راست
کرد و بهرام چوبین را بفرستاد و بهرام ببلخ شد نه براه راست و لیکن از اهواز بطلبیا
شد و از آنجا بقهستان بیرون آمد و بهراه شد و از آنجا بگیلان شد و از حدود بیرون آمد
تا سپاه شاه به شاه آگاه نشود پس چون ملک ترک خبر بهرام بشنید کس فرستاد بخراد برزین
که با من مکر کردی و مرا بفریفتی خراد برزین از آن لشکرگاه گریخته بود و پیش بهرام آمد بهرام
از یک منزلی بلخ از این روی فرود آمد پس ملک ترک امیر خراسان را پیش خواند و گفت
برو و خبر بهرام بمن آور که با وی سپاه چند است و کیست و با وی چه سلاح اند و مهتر شان
کیست وی برفت با دو سوار چون بنزدیک لشکر بهرام رسید بهرام با پنج سوار از لشکر خویش پیرو
آمده بود آن مرد مر بهرام را گفت این سپاه چند باشد گفت ما ناده هزار سوار باشند
گفت با سیصد هزار مرد چون جنگ خواهند کردن بهرام گفت چنین می گوید آن امیر خراسان باز گشت
شاه را آگاه کرد خراد برزین دیگر روز پیش بهرام اندر آمد و گفت ای سپهبد با این
مقدار سپاه که با تست با این ترک جنگ مکن صلح به و من بمیان اندر سخن گویم تا صلح شود و بهرام
او را دشنام داد و گفت خاموش باش که زبانت بریده باد که از آن ده که تو ای خر
دهگانان بیرون نیایند جنگ چه کار است بر دو ماهی که و مردی دبیر بود اندر لشکر وی بزرگ
دبیر و بهرام او را از بهر خواسته بود بهرام گفت با دشمنان شتاب مکن بجنگ بهرام گفت
خاموش باش که مادر از تو نهی نشناخته ترا دوات و قلم بکار آید جنگ چه دانی دیگر روز

بهرام نام

شابه بش. ایدی سوی بهرام فرستاد و گفت اگر تو بطاعت من آیی من ملک عجم بتو دهم و ترا خلیفهٔ خویش
کنم بزمین عجم بهرام گفت برو و او را بگوی که بندگان و خداوندگان ملک از پیش ملک بیرون نیایند الا
بزبان روز دیگر مردی به بهرام فرستاد که ملک عجم مردی فرستاده بود سوی من نام وی فرادبرین
و ازنیال باز پیش من بود و خواهش همی کرد بر آنکه صلح کنیم تو نیز صلح کن یا صبر کن بر آنکه من رسولی
فرستم و بنگرم که رای او چیست بهرام گفت او بر تو افسوس همی داشت و همداستان نباشم
که روز تو بشب رسد تا سر تو بر بگیرم و بملک عجم بفرستم شابه بش. را خشم آمد و بفرمود تا بوق
بزدند و سپاه را بر خویشتن عرض کرد و آن روز تا شب تعبیه همی کرد و مقدم بهیلی بدید کرد و عزم
کرد که فردا جنگ شود و بهرام نیز آن روز سپاه خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب و جناح بپا
کرد و کرد چون صبح بدمید و روز برآمد بهرام را خواب برفت هم به پشت اسب بخفت و بخواب دید که
با لشکر ترک جنگ کردی و هزیمت را بر بهرام بودی بهرام بیدار شد روز بود خاموش همی بود و
کس را از آن خواب آگاه نکرد تا مردمان دل نشکنند چون آفتاب برآمد سپاه برآمد و بهرام سپاه
را جنگ ... و خود بمیان خویش هر سوی همی شد و ایشان را بر جنگ حریص میکرد و گفت یک امروز
کارزار کنید نام و ننگ را و مرا خجل مکنید و خون خویش باطل مکنید که از اینجا تا خانهاشان دور است اگر باز گردید
از ایشان تنها هیچ کس نرهد و از شمشیر و ... باز بخانه نرسد و بدین سخن می گفت و سه یکی را با خط
سوار از پس سپاه بداشت و گفت اگر کسی باز گردد و خواهد گریختن در جای گردنش بزنید و ملک
ترک چهل هزار مرد بگزید و بر تلی شد و بر تخت زرین نشست و آن چهل هزار مرد را گرد خود بداشت
و دویست و شصت هزار مرد دیگر بجنگ بهرام فرستاد و سپاه سالاران را بفرمود تا سپاه را کرانه
و تعبیه کردند و پیش بهرام راست ایستادند و بجنگ شدند و با ملک ترک دویست پیل کارزاری
و سیصد شیر آدم خوار شابه بش. گفت پیلان و شیران پیش صف اندر کشید هم چنان کردند چون
بهرام پیلان و شیران را پیش صف اندر دید بفرمود سپاه را که جمله تیرباران کنید و گفته بود که دست
بر چشم پیلان دارید ایشان تیرباران کردند و آن پیلان و شیران برگشتند از درد آن تیرها بهرام نفط
را بفرمود تا آتش اندر پیلان و شیران زدند ایشان روی باز پس نهادند و خود را بلشکرگاه خود
اندر افکندند خروشان و هشتاد هزار مرد را بپای بکشتند و به پهلو و پی روی چون آتش همی سوختند
چون بهرام دید که تعبیه ترکان بشکست و لشکر از جای بجنبیدند خود با لشکر حمله کرد و ترکان روی باز
نهادند و خویشتن پشت بر پشت افکندند ملک ترک چون حال چنان دید اسب خواست که برنشیند
رکابدار گفت اسب برای گریختن خواهی یا برای جنگ شابه بش. را خنده آمد و گفت اسب گریختن را
خویش بر پای خواست و بهرام اندر رسید و او را با تاج و تخت دید دانست که او ملک ترک است تیر بر کمان

نهاد

نهاد و بر سینه شابه بش زد و از تخت بیرون آمد و ملک از تخت بیفتاد و سیصد هزار سپاه ترک هزیمت
شدند و باز پس گشتند بهرام از پس ایشان همی شد و همی کشت و اسیر همی کرد تا شب اندر آمد بهرام
بلشکرگاه ترکان اندر آمد و آن مال و غنیمت بفرمود تا برگرفتند و تاج و تخت زرین وی برگرفتند و مقدار آن
مال خدای عزوجل دانست و آن غنیمه ببرد بلشکرگاه خویش آوردند و آن شب آنجا بود دیگر روز
سپاه عرض کرد هیچ کس کم نبود مگر یک سرهنگ نامش سیاوشان و این بهرام سرهنگی
بزرگ بود و او را از بهرام چوبین بود و خواهرزاده بهرام بزنی داشت و بهرام چوبین او را دوست
داشتی چون او را نیافت غمناک شد پنداشت که وی کشته شد. اشتر بفرمود که طلب کنید میان
و میان کشتگان ... چند روز ساعتی بر آمد بهرام سیاوشان همی آمد با ترکی اسیر و دو سر ترک بر چشم
و گرسنه بهرام چون او را بدید شاد شد گفت این اسیر کیست که او را آوردی گفت این را جادو هم
نشین گفت جادوی ملک ... که من علم دانم که شما را بکار آید بهرام گفت چه علم داری گفت تو را اگر
بجنگ گفت من جادوام و این همه ترکستان از من جادو ترسیدند و چو با ملکی باشم که او را با دشمن جنگ
باشد من آن دشمن را بخواب چنان نمایم که وی هزیمت شد و بخواب او را بترسانم و بعلامت آنکه
کنزاد و دوش صبحگاه بخواب چنان نمودم که لشکر تو هزیمت شد و تی بهرام با خویشتن گفت خداوند
از دست وی بترسید و بگفتار وی نگرود پس گفت این نه علمست و این کشتن واجب است آنکه
مرا بخواب نمودی مرا چه زیان داشت و لشکر مرا چه سود داشت بفرمود تا گردنش بزدند پس بهرام
بشهر بلخ بود و آن غنیمتها و آن ترکان که یافته بود آن چیز که بملک خواست فرستادن بفرستاد و آنچه سپاه
خویش خواست قسمت کرد و جدا بنهاد تا بخشد بر ایشان پس بهرام را خبر آمد که ملک ترک را پسریست
برمودست و سپاه گرد میکند و آن سپاه که از بهرام گریخته بود برفتند و همه بروی گرد آمدند نام
ترک ملک و با پانصد هزار مرد همه سوی بهرام بجنگ خواهند آمدن

فصل در ذکر جنگ بهرام چوبین و پرموز با پسر شابه بش ملک ترک

پس بهرام بر جای بنشست تا پسر ملک ترک
فراز آمد با پانصد هزار مرد چون لشکر بر بلخ فرود آمد بهرام نیز لشکر خویش بیرون کرد و خود بر تلی
شد و لشکر ترکان را نگاه کرد چون فرود آمد سپاه خویش را گفت این لشکر ترکان را عدد بسیار
الکن دلشان نیست و از ایشان هیچ کار نیاید چون دیگر روز بود از هر دو جانب سپاه را تعبیه
کردند و بهرام حمله کرد با همه سپاه و سپاه ترک را هزیمت کرد و روی برگردانیدشان و پسر ملک
ترک با هفت هزار خاصگان خود و جنگ کرد آن روز تا شب چون شب آمد بنزدیک وی
حصاری بود خود با سپاه در آن حصار شد و بهرام بر در حصار بنشست دیگر روز کس به بهرام
فرستاد و زینهار خواست بهرام بر آن زینهار داد کس که او را با دیگر اسیران سوی هرمز

ملک هرمز

پس ملک ترک گفت رواست که پسر عم منست و من پسر خال ویم و اکنون من حق وی نشناختم
او حق من بشناسد پس صاحب بریده لشکر هرمز برفت و هرمز را خبر بگفت و نامه بهرام بیرون برد
شاد شد و خدای را شکر کرد و هدیه بهرام فرستاد و گفت چنانکه رای تست چون بهرام
پیغام هرمز بشنید دیگر روز پسر ملک ترک را با کشتی بهادر اسیر از بزرگان ترکان پیش
پیش هرمز فرستاد بدست سرهنگی نام وی مردانشاه با دو هزار و پانصد مرد و هر چه بود از غنیمت
و از زر و سیم و گوهرها و تخت زرین و تاج و متاعها و ... و سلاحها و فرشها همه بفرستاد و گرد
گویند دویست و پنجاه ... اسیر بودند و دویست و پنجاه و شش اشتر دار زده گوهر
چون این پسر ملک بدان رسید هرمز برنشست و پیش وی بیرون آمد از حرمت قرابت
که پسر خالش بود و چون برابر وی آمد مردانشاه پیاده فرود آمد و پیش او زمین بوسید و پسر
ملک ترک نیز فرود آمد و هرمز نیز از اسب فرود آمد و او را بپرسید پس هرمز برنشست
پسر ملک ترک نیز خواست که برنشیند فرمانش نداد بگردش ... گرفت و پیش ملک
هرمز پیاده برفت تا در ایوان پس هرمز هر که با وی بود همه را با نیکو فرود آورد و چهل
روز بداشتشان تا ماندگی سفر از ایشان برشد و بسیار لطف و نیکویی کرد و با وی عهد و میثاق بست
و با زصلح کرد و ملکی ترکستان بدو باز داد و او را خلعتها و صلتها بسیار نیکو بخشید و بدست
مردانشاه سوی بهرام فرستاد و بهرام نامه کرد که به نیکویی او را بترکستان فرست و تو باش
تا من بگویم که چه کنی. فصل در ذکر آنچه حاصل شد با بهرام چوبین با ملک هرمز
و چون هرمز خاقان را باز داشت بسر ... و بنزدیک بهرام فرستاد مردانشاه خبر برداشت که
این غنیمتها که با ماست کمی از من بستدند است ملک کمی ... تا این از من بستاند هرمز دیگر
روز بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و وزیران و سرهنگان را گرد کرد و موبدموبدان را
بخواند و او را وزیری بود مهتر وزیران نام یزدان بخش او را نیز بخواند و آن هدیها یکان یکان عرضه کرد
هرمز شاد شد و بچشم بسیار آمدش مردانشاه گفت در کار بهرام چه بینید و با مانت وی همه
او را بستودند این یزدان بخش وزیر گفت ای ملک این نه بسیار است این یک ... است
... که بهرام برگرفته است و آن سودی بود که بهرام تافته بود بنگر که آن سود چند بوده است
که یک ... وی چندین بوده است هرمز را این سخن اندر دل افتاد و بر بهرام خشم گرفت
و او را بدست مردانشاه غلی فرستاد و دوک دانی بر دوک و پنبه و نامه نوشت که خیانت
کردی و سوی من از خواستها آن فرستادی که از تو پیش آمد و نعمت مرا ناسپاسی
کردی این غل بر گردن نه عقوبت خیانت را و این دوک بریس چنانکه زنان کنند سپاسی

واجری برای ایشان براند

نعمت

نعمت کار زنان باشد و تو از آن بتری چون رسول نزد بهرام رسید و نامه برخواند روز دیگر
برنشست و غل بر گردن نهاد و آن دوک پیش خویش نهاد و همه سپاه را بار داد چون در آمدند
گفت این چیست گفت این دوک و پنبه پادشاه بمن کرده بجای هر خدمتی خلعت فرستاده
است خواستم تا شما ببینید و مرا پیام چنین و چنین فرستاده است آن سپاه را بد آمد
دلها شکسته شد گفتند اگر پادشاه تو چنین است ما را نیز همین دهد و اگر کردار تو نشناخت آن
ما نیز نشناسد و ما از وی و خدمت وی بیزاریم و هم از وی او و اگر با چنیا کند بیزار شویم بهرام
گفت چنین مگویید که او را اندرین گناه نیست این آن وزیر کرده است که نامش یزدان بخش
و مرا حسد کرده است شما را ازین زیان ندارد همه گفتند ما از هرمز بیزاریم و هم از بدو نیز و اگر
با ما مساعد نباشی از تو بیزار شویم بهرام با ایشان مساعد شد و همه یکی با هرمز مخالف شدند بهرام
بفرمود تا دوازده هزار کارد کردند و آن کاردها را سوی هرمز فرستادند تا وی بداند که
آن دوازده هزار مرد برگشتند و با هرمز مخالف شدند چون آن کاردها بهرمز رسید همه را بشکست
و باز بهرام فرستاد بهرام سپاه را گفت شما را میگوید که همه سرهاتان ببرم چنانکه این کاردها
بشکستم ایشان همه خشمگین شدند و خشم بر هرمز بیشتر شد و سخت تر پس روزی بهرام بشکار
بیرون آمد و خراد برزین و بزرگ دبیر و جماعتی از یاران با وی بودند و بهرام از پس گوری
بتاخت آن گور در مرغزاری در آمد بزرگ دبیر و یارانش از پس وی شدند چون مرغزار
سپری شد یکی وادی پیش آمد اندرو بوستانها و آبها روان و کوشکها اندرو یکی کوشک بدید
بزرگ بهرام بتاخت و بدر آن کوشک شد و یاران فرود آمدند و بهرام در رفت و ایشان را گفت
شما یک زمان بر در بایستید تا من اندرون روم و اسب خویش ایشان را داد و ایشان بر در آن
کوشک بنشستند و بهرام بدان کوشک اندر شد و زمانی بود غلامی از آن کوشک بیرون آمد و اسپها
ایشان را بگرفت و علف داد و باز بیرون آمد و طعام آورد ... چون طعام خوردند شراب آورد
زمانی دیگر بر آمد بهرام بیرون نیامد مردانشاه بکوشک رسید به بهرام را دید با کنیزکی نشسته که از آن نیکوتر
رویی نبود نه از آزاد و نه از بنده و با وی بهرام حدیث می کرد بهرام او را گفت بنشین تا من به
پایم مردانشاه بنشست و زمانی بود بهرام بیرون آمد و آن کنیزک تا بدر کوشک بیرون آمد تا همه
یاران او را بدیدند و بهرام برنشست و آن کنیزک بکوشک اندر آمد پس دیگر روز خراد برزین و
بزرگ دبیر از نزد بهرام بگریختند و سوی هرمز آمدند و قصه آن کنیزک را بگفتند هرمز موبدموبدان بخواند
و قصه آن کنیزک با وی بگفت و گفت این چیست گفت آن کنیزک از پریانست و بهرام بر او
عاشق است و هر کجا بهرام باشد او با وی است پیش صف دشمنان آن کنیزک با یاران خویش باشند

و دشمنان بهرام را بفریبد کند و هرمز را پسری بود پرویز نام و او را ولی عهد کرده بود و ملک از پس
خویش بدو داده بود بهرام و آن همه سپاه که با وی بودند از هرمز جدا شدند و او را خلع کردند
و بهرام سپاه برگرفت و از بلخ بری آمد و هرمز بترسید که پرویز را با سپاه بجنگ بهرام فرستد بهرام
خواست که میان پرویز و هرمز بد کند بفرمود سپاه را تا دعوی کردند و خبر افکندند که ما را ملک پرویز
و از هرمز بیزاریم و درمی را بفرمود از سرهنگان بزرگ که سپاه او را نشناختند غیب با سوی بهرام
آمد که ما رسول پرویزیم ترا چنین میفرماید که مرا بیعت کن با همه سپاه که ما تو اندر فرمان بمانی
و پرویز خود از این آگاه نبود هر روز بوقت بار دادن خاص و عام بانگ کردندی که ست انک
رسول کسری پرویز است او را پادریز و بفرمود تا بری اندر صد هزار درم بزدند و پیکر پرویز را
نقش کردند و بدان وقت ملوک عجم رسم چنان بودی که بر یک روی درم پیکر ملک نقش کردندی چنانک
اکنون نام ملک نقش همی کنند و دیگر روی نام خدای تعالی می نویسند و یک سوی نام پیغمبر و دیگر سوی نام خلفا
و بدان وقت ملوک عجم هر دو روی درم پیکر ملک را نگاشته بودندی از یکسوی ملک بر تخت نشسته و تاج
بر سر نهاده و از یک سوی ملک بر تخت نشسته و تیر بر دست صد هزار درم بزد بر نقش پرویز
و با بازرگانان بفرمود تا بمداین بردند چه شد هر جا مردمان درم بدیدند بدین نقش پرویز خبر
بهرمز بردند بازرگانان را بخواند و گفت این درم از کی آوردید گفتند این درم بهرام همی زند اندر
ری و همی گویند که این درم پرویز فرستاده است هرمز گفت شما را گناهی نیست پس پرویز را
بخواند و گفت بزنند کاین طمع اندر ملک همی کنی و بهرام کس فرستی تا درم بنقش تو میزند و ترا دعوی همی
کند بملکی پرویز زمین را بوسه داد و گفت ای ملک این مکر دشمنان بهرام است و بهرام مردی
مکار و پر فریب است و میخواهد که ترا بر دل ملک تبه کند و با من دشمنی کند هرمز گفت نشاید
و پرویز را استوار نداشت و پرویز از هرمز بترسید و بشب بگریخت و برفت و بسوی آذربایجان
شد و خبر بهرمز بردند که پرویز بگریخت پس آن تهمت بگو و بر درست شد پرویز را دو خال
بود هرمز ایشان را بگرفت و بزندان کرد و گفت شما کردید تا پرویز بر من تباه شد اکنون را
باید که وی کجا است گفتند ندانیم و پرویز با آذربایجان رسید و بود و با آذر گشت اندر شد و
عبادت اندر همی کرد و هیچ کس پرویز را نشناخت که پسر هرمز است و بهرام چون بشنید
که پرویز بگریخت دانست که حیلت وی کارگر شد و بهرام از پرویز همی ترسید که با وی جنگ کند
و دانست که سپاه هوای وی کنند و بهرام سپاه را گفته بود که ولایت پرویز راست چون دانست
که پرویز بگریخت ایمن شد و سپاه را گرد کرد و گفت چون هرمز دانست که ما مخالف وی
شدیم و پرویز را شاهی بپذیرفتیم پس این سپاه بر ما تباه شد و کشته چه بینید که ما بروم

و باهرمز

و با هرمز جنگ کنیم و او را بکشیم و پرویز خود دشمن او را نام او را بملک اندر بنشانیم و همه سپاه
بهرام را گفتند که صلاح اینست که تو گفتی و بهرام سپاه از ری برگرفت و روی بمداین نهاد و چون
هرمز بشنید دانست که خطا کرده است بکار بهرام شتاب زدگی کرد و سپاه و رعیت و موبدان
گرد کرد و گفت بهرام آمد با سپاه بمخالفت ما چه گویید و چه بینید همه خاموش شدند موبدان گفت
ملک چه بیند و گفت من دانم که بکار بهرام شتاب کردم و خطا کردم و گوش بسخن یزدان بخش
کردم که وی آن روز که آئینها عرضه کردند دل من بر وی تباه کرد اکنون این دون بینم که یزدان
بخش را بنزد بهرام فرستم که این بود که دل من بر تو تباه کرد و اینک سوی تو فرستادم
خواهی بکش خواهی ببخش که بهرام مردی کریمست چون یزدان بخش را ببیند که از و عذر
خواهد او را عفو کند و عذرش بپذیرد و چون پیام من بدو رسد بطاعت من باز آید موبد مو
گفت نیکو تدبیر است همه بپسندیدند و هرمز یزدان بخش کس فرستاد و بخواند و پیش همه بزرگان
مجلس این سخن بروی عرضه کرد وی گفت زندگانی ملک دراز باد جان من فدای ملک است و سپاس
دارم اگر بهرام از من خشنود شود خود کار نیکو شود و اگر بکشد خود کار ملک نیکو شود جان
و تن من فدای ملک باد هرمز از وی سپاس کرد و بفرمودش که بنا زتا بازوی اگر کسی با تو بود
چنانکه من یزدان بخش بیرون آمد و ساز سفر راست کرد و پسر عمی بود او را بزندان هرمز
اندر بسبب گناهی چون این خبر بشنید که یزدان بخش همی رود رقعه بنوشت اندر زندان که تو
همی روی و دل ما با تو بماند و ترا هیچ خویش از من نزدیکتر نیست مرا از ملک بخواه تا با تو بدین
سفر روم و با هر کس و هر کاری با تو باشم یزدان بخش بهرمز نامه نوشت و او را خواست هرمز
آن مرد را بوی بخشید پس آن مرد با وی برفت چون به همدان رسید و فرود آمد خبر و بهرام رسید
بهرام بر در ری لشکرگاه زده بود وصیت کرد که چه روی بیند مرد و او را خواسته دهد و با هدیه
بلخ کند پس یزدان بخش بسرای فرود آمد خداوند سرای با گفت بدین شهر شما هیچ کاهن
هست یا منجم بری گرفتند او را بخواند گفت نیست او را یاد دهد یزدان بخش تنها با وی بنشست
و او را پرسید که کار ما در آخر این سفر چه باشد و آن ملک که نزد او همی شوم با من چه معاملت
کند زن گفت از آن ملک چه ترسی و تو هلاک خویشتن با خود داری آن زن دین حدیث بود که بد
عم در سرای باز کرده بود در آمد آن زن نرم نرم گفت هلاک تو بر دست این باشد چنانکه وی
نشنید یزدان بخش را هول گرفته بود بمنجمان و حکم کرده بودند که هلاک تو بر دست بدعم تو بود
چون زن این سخن بگفت او را از منجمان یاد آمد آن زن را گفت راست می گویی و زن برخاست
و بیرون شد و یزدان بخش بنشست یزدان بخش گفت مرا با ملک هرمز سخنی افتاده که بخبر من روی

کس نباید که داند و خواند وی نامه باید نوشتن اندران و هیچ کس امین ندارم که آن نامه
ببرد جز تو و تو بدان آمدی با من که بنا خویش معاونت کنی چون مرا حاجتی افتد باید که این نامه
تو ببری و بدست خویش ملک را دهی و جواب باز آوری و باز بمن دهی چنان که بهرام نداند اگر زنده
باشی و من زنده باشم حق تو بگزارم بسطام گفت فرمان بردارم دیگر روز رفتن را بساخت و یزدان
بخش سوی ملک هرمز نامه کرد که این مرد که از ملک بحاجتی آمده است باز فرستادم باید که
هم در زمان او را بکشند که مردی بدست و کشتن را شاید و نامه مهر کرد و بسطام را داد نامه
بگرفت و از پیش وی بیرون آمد و با خود اندیشید که پیش هرمز چگونه روم و سر نامه باز نکنم
وی اندرین رنج بودم و سوی وی چگونه نامه برم و چه دانم که حال و کار وی چگونه بود نامه را باز
کرد و بخواند خشم آمدش و باز گشت و بخانه اندر آمد و شمشیر بکشید و پیش یزدان بخش
آمد یزدان بخش چون او را بدید گفت ای بسطام شتاب مکن با من تا با تو سخن گویم بسطام بسخن او ننگرست
و شمشیر بزد و او را بکشت و سوی یزدان شد بر سر یزدان بخش با خویشتن ببرد و گفت
این سر یزدان بخش است آن فاسق که دل هرمز بر تو تباه کرد و اکنون آمد و خود است که مرا
بفرستاد و هلاک کند و من از مداین همراه شدم و وقت نگاه داشتم و او را بکشتم از تعصب تو و سر پیش
نزدیک تو آوردم بهرام را سخت اندوه آمد و تدبیر صلح باز افکند و گفت ای ظالم زاده فاسق
تو که بودی که وزیری با آن فضل و بلاغت بکشتی که از ملکی بجا که می آمد که عذر خواهم اندر زمان
بفرمود تا او را بکشتند پس چون خبر یزدان بخش بمداین رسید همه وزیران و دبیران و امیران
غمناک شدند از بهر آنکه وی بر همه کسان بهتر بود و بر همه کسان داناتر و بزرگوارتر بود و همه
هرمز را ملامت کردند و گفتند یک سخن که وی گفت از نصیحت جواب آن و مر او را دیگ دشمن زنا
تا بپاه او را بنا کنند و بدست سگی کشته شد پس همه مهتران تدبیر کردند و با هم گفتند که بود
این ترکی برنا و خون ریختن او همه را داد ما بر و تباه شد و بندوی و بسطام خالان پرویز
اندر زندان باز داشته بود بدین خبر بشنیدند و بسوی مهتران لشکر کس فرستادند که تا کی بار وی
کشید او را از ملک باز کنید و پیش پرویز از آذربایگان بیارید و بپادشاهی بنشانید
و ما بهر دو شما را فرمان برداریم از پرویز همه نیکویی و دل بستن مردمان ما ازین خبر خوش آمد و آگاه
کردند و روزی میعاد نهادند که گرد آیند پس چون روز میعاد بود همه سپاه گرد آمدند و در
زندان بشکستند و بندوی و بسطام را از زندان بیرون آوردند و از آنجا برفتند و سوی هرمز شدند
و تاج از سر وی برگرفتند و او را از تخت بکشیدند و سادگی و هر دو چشمش کور کردند و دیگر روز
به سندوی بسوی پرویز فرستادند باذربایگان با آتش کده بزرگ و او را باز خواندند به ملک و

در آتش خانه عبادت می کرد بندوی تاج بر سر پرویز نهاد و مردمان آگاه شدند و شکر کردند
خدای را و همه پرویز را سلام کردند و زمین را بوسه دادند دیگر روز بندوی پرویز را برگرفت
و بمداین آمد و بر تخت پادشاهی نشاند **فصل در ذکر خبر پادشاهی پرویز و جنگ او**
با بهرام چوبین پس چون پرویز بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و همه خلق را بدوی شاد کرد
و همه را بحرمت جواب داد و نیکویی کرد و خطبه کرد بداد و عدل امیدوار کرد و اینده و خلق بر گشتند
و پرویز از تخت فرود آمد و نزد پدر شد پادشاه و هرمز را زمین بوسه داد و بسیار گریه
کرد و بگریست بدانکه بوی آنها رسیده و سوگند خورد که ازان حدیثها که بر تو بود آگه نشده
و دستها که بهرام زده بود آگاه نبودم و نفرمودم و آن بهرام کرد و خواست که مرا از تو بترسد
و از بین کار که این مردمان کردند نپسندیدم و نخواستم و لیکن اگر ملک نپذیرفتمی مردمان ملکی دیگر
جز خاندان ما بیرون بردندی و از فرزندان نپذیرندی پس هرمز عذر وی بپذیرفت و گفت
دانستم که ازان کار که بهرام کرد تو خبر نداشتی و این بدی که مردمان با من کردند بسنده
نیک کردی که ملک بپذیرفتی و من با تو تدبیری کنم بملک اندر و لیکن حاجت من بتو آنست
که این مردمان که مرا از تخت نگونسار کردند و حق من نشناختند و چشم من کور کردند داد من
از تن و جان ایشان بستانی پرویز گفت فرمان بردارم و لیکن بشتاب نتوان کردن که مردمان
از من متفرق شوند و دشمنی کنند چون بهرام نزدیک منست و طمع ملک کرده است تا کار
من با وی نیکو شود و من از وی ایمن شوم و ملک بر من راست بایستد پس داد تو بستانم
هرمز را دل خوش شد و او را شکر کرد و خبر به بهرام بردند که مردمان هرمز را چشم کور کردند و ملک
بپرویز دادند بهرام دل بدان نهاده بود که با هرمز صلح کند و بطاعت وی باز آید اندرین کار
دل از صلح برگرفت و با پرویز دل بد کرد و تهمت کرد پرویز را بدین بدی که با هرمز کردند و قصد
کرد که با پرویز جنگ کند و ملک از وی بستاند و بهرمز دهد و خود پیش هرمز بایستد و سپاه گرد
کرد و خبر هرمز بگفت ایشان را که پرویز چه رسید مردمان را دل بسوخت و بگریستند و بهرام نیز بگریست
و گفت ای مردمان اگر هرمز با ما بد کرد بدل نیکویی کرده بود و ما را از نعمت خویش با چندان بپا
و خواسته و آن بدی نه از هرمز بود که از یزدان بخش بود پس با خود وی را سوی ما فرستاد
بدروغ وی بر ماست که با بدویم و با پرویز جنگ کنیم و ملک از وی بستانیم و با هرمز دهیم
و با پرویز جنگ کنیم که او ستمکار است و این همه وی را خصلت یافت تا ملک هرمز را چنین
افتاد با وی جنگ کنیم و ملک از وی بستانیم و باز بهرمز دهیم مردمان گفتند که فرمان تراست
و صواب آنست که تو دیدی و همه با وی بیعت کردند و بهرام بساخت و سپاه از دری بگرفت

و روی بدو این نهاد پس خبر به پرویز رسید که بهرام طلب می کند و ملک بهرام باز خواهد
پرویز سپاه را ساز کرد و پیش بهرام شد و بهرام بعقبهٔ حلوان فرود آمد و پرویز و سپاه
بدشت حلوان فرود آمدند دیگر روز پرویز تنها از سپاه جدا شد و سوی لشکرگاه بهرام
آمد با بندوی و بسطام و برابر لشکرگاه بایستاد و گفت بهرام را بگوئید تا تنها بیرون آید بهرام با سلاح
تمام بیرون آمد و بهرام سیاوشان و مردانشاه با وی بودند و هر دو برابر یکدیگر ایستادند پرویز
گفت یا بهرام یا سپهبد خراسان و سالار لشکرهای ملکان من دانم که ترا با من چه دوستیست و
و تو از دودمان خاندان جز ریخ(?) است و هر عرض تو شناخت تا خدای او را جهان کرد و با دانش …
و ملک از وی بگردانید و اگر تو بطاعت من باز آیی ترا بمرتبه برادران رسانم و حق تو شناسم
بهرام گفت تو کیستی که مرا بمرتبه بزرگان رسانی گفت من کسری پرویزم گفت دروغ می گویی که اگر
تو پسر هرمز بودی پدر بر آن نپسندیدی و مردمان برگماشتی تا او را کور کردند و از تخت …
سار کردند و ملک خود بگرفتی هرگز پسر با پدر این معاملت نکند که تو کردی پرویز را خشم آمد گفت
و مردمان دانند که من این نکردم و اگر خواهی که بهانه جویی تو بهتر دانی نکنم تا چه خواهی کردن گفت
داد پدر خود از تو بستانم و از بندوی و بسطام و از آنکسان که بدو هرمز ستم کردند و ملک بدو باز دهم
که حق وی است و خود پیش وی بایستم پرویز گفت ای بهرام و ای فاسق ترا با این ملک داد(?) و
ستدن با چه کار است و نه از اهل ملکی چه باشی و این همه شغلت(?) تو با پدرم تا اکنون که بودی که با
وی عاصی شدی و دست از طاعت وی بازداشتی بهرام گفت از تو بود که مرا عاصی کردی که وی را …
کردی و او را از من بازگفتی و بگذاشتی که حق من بشناسد من اکنون حق وی بشناسم و ستم
از وی بردارم و ملک از تو بستانم و بدو باز دهم لا و لا کرامة یا فاسق و هم برین وجه بازگشتند
دیگر روز دیگر هر دو سپاه برابر یک جای فرود آمدند بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و نزدیک
پرویز بایستاد و گفت شدم نه از بیم ای(?) هنگان عجم و بیم از خدای ندارید که ملک خویش …
را با آن سیرت(?) نیکو و با آن همه داد او را از ملک باز کردید و خویشتن را رسوا کردید اکنون
من از خدای نصرت خواهم پس همه لشکر گفتند بهرام راست می گوید که این کار که ما کردیم …
کس نکرد پس لشکر پرویز روی بگردانیدند و بخشم برگشتند پرویز متحیر بماند با ده تن و دو حال
خویش خدا در زمین … و بزرگ دبیران او را گفتند ای ملک … چه مانده ای که جنگ
نتوانی کردن و می بینی که همه سپاه از تو بشدند باز گرد و پرویز باز گشت و روی بدان
نهاد و بهرام از پس او اندر تاخت چون نزدیک رسید پرویز روی باز پس کرد بهرام را دید
شمشیر از پس او همی آمد پرویز تیر در کمان نهاد و بهرام با سلاح بود و گفت اگر این تیر به بهرام

زند هیچ کارگر نیاید که بهرام سینه اش برهنه بود و برگستوان داشت کمان بکشید و تیر بر سینه
اسپش زد اسپ بیفتاد بهرام از اسپ جدا شد و با وی حیلت نبود با استاد تا اسپ جنیبت
فرا رسید پرویز از بهرام میان گرد و بهرام نعره بزد و گفت ای حرام زاده بنام تو تا … پرویز بپدر …
بدو داد گفت همه سپاه سوی بهرام شدند و من تنها ماندم با ده تن و چاره نیافتم از بازگشتن و گفت که
بهرام تا ممالکت خواهند نشاندن و گفت ای پدر اکنون کی روم که مرا نصرت بود و سوی نعمان روم …
هرمز گفت سپاه عرب درویش است و ایشان را خواسته نیست که بتو دهند و یاران تو را ایشان
در زانند از ملک نیندیشند سوی قیصر رو ملک روم که با وی سپاه است و هم خواسته و هم
سلاح و او ترا یاری کند و ملک بتو باز دهد و مرا با وی دوستیست که ملک شام بدو دادم و با
وی صلح کردم هم نوشت نامه بقیصر پرویز را بنزد رو کرد و بیرون آمد و خالان را گفت که سوی
قیصر بیم که بنزد … فرود و برفت و خالان را ببرد و ده تن با وی برفتند چون لختی اندران برفتند
دشاهی خالان باستادند و گفتند این نه تدبیر است که ما کردیم اکنون بهرام بمداین اندر آید و هرمز را بیابد
بنشاند و خود … و از پس ما کس فرستد و ما را بگیرد و اگر نیابد هرمز بقیصر کس فرستد صواب
آنست که ما هرمز را از پشت زمین کم کنیم ایشان پرویز را گفتند تو برو که ما بشهر باز خواهیم شدن تا
هم کاری بسازیم و آنچه باید کردن آن را بکنیم و عیالان را بیرون کنیم و از پس شما بیاییم و گفتند که اگر چو
… پرویز بنواخت که ایشان از وی باز گرد ایستد و سوی بهرام خواهند شدن اسب براند
و برفت با آن ده تن و از خالان آزرده بود و ایشان هر دو بازگشتند و بشهر اندر آمدند و بگوشه …
اندر شدند زنان و کنیزکان را دیدند بگریستن مشغول شده از بهر رفتن پرویز و هر کسی … ایشان
گفتند ما را با شما حدیث است شما و پیامی آورده ایم از پرویز و اندر شدند و کس اندر نبود ای از
زاری و مصیبت با ایشان بپرداخت و هرمز را دستها ببستند و عمامه بگردن اندر افکندند و او را
بکشتند و بیرون آمدند و از پس پرویز برفتند و او را دریافتند و پرویز با آمدن ایشان شاد شد و ایشان
او را گفتند ما از نفقات برگرفتیم و عیالان را بیرون کردیم پس بشتاب برفتند تا به سه روز از عراق
بیرون شدند و روز و شب می رفتند تا بحد شام برسیدند باد آن(?) ایمن گشتند پرویز از دور صومعه
راهبی را دید آنجا شد و با یاران فرود آمد راهب ایشان را بشناخت لختی نان آورد ایشان آن نان
با آب تر کردند و بخوردند پرویز را خواب گرفت که سه روز بود تا نخفته بود سر بر کنار بندوی
نهاد و بخفت و هر کسی بخفتند و از این سوی بهرام چوبین بمداین اندر آمد چون دید که هرمز را کشته اند
و پرویز بنام گشته(?) پرسید که پرویز از کدام سوی رفت گفتند از سوی شام بروم رفت
نزدیک قیصر ولایت او بهرام چوبین بمداین اندر تا یک سال بود پس بهرام چوبین چو بهرام شاه شد

را بخواند و چهار هزار درم بوي داد و گفت از پس پرويز برو و تن اسبان آسوده شد تا خفتن هر کجا او را
بيابي با ياران او را با دست و لولان و پرويز را با ياران در صومعه راهب خفته بود و خود راهب ايشان را
بيدار کرد که برخيزيد که سپاه آمد گفتند کجاست گفت به فرسنگی همی بينم ايشان را بر جاي برد شير
پاي بر دند و دانستند که بطلب ايشان آمدند دل بمرگ بنهادند پرويز گفت حکم شود تا کيند کخدا
عقل هر چند بنگر شود هيچ کار بر وي بماند بندوي گفت من يکي حيلت توانم کردن که ترا برهانم و خود اندر ما
و لکنه شوم پرويز گفت اي خال باشد که گفتنی که جان به دست خداست اگر کشته شوم و من زنده
اين محلست تا جاودان و اگر برهي ترا عزت بيش باشد بندوي گفت همه جامها آر خويش بيرون کن
و مرا ده و با ياران خود برنشين و به دم اندر رو شو و مرا ايشان را بمن بازگذار پرويز جامها آر بازشد
از تن برکند و به بندوي را داد و خود با بطام و ياران برفت بندوي جامه پرويز در پوشيد و
راهب را گفت اگر اين سخن بگويي بکشمت راهب گفت هر چه خواهي بگوي که من نگويم بندوي جامهاي گران مايه
زربفت در پوشيد و عصابه بر بست و بر بام صومعه بايستاد و در صومعه ببست تا سپاه فراز
آمد بر بستند او را بديدند با آن جامهاي زربفت که اندر آفتاب همي تافت شک نکردند که وي ملکست گرد
صومعه سپاه بر آمدند پس بندوي از بام بنشيب شد و جامه خويش اندر پوشيد و بر بام آمد و بانگ
کرد بر سپاه که منم بندوي ايرانيان بگوييد تا اندر فراز آيد تا پيامي از کسري بدو دهم که فرمان همي
فرمايد بهرام سياوشان از ميان لشکر بيرون آمد و نزديک صومعه شد بندوي بدو سلام کرد
و سلام پرويز برسانيد و گفت کسري ترا سلام همي گويد و ميفرمايد که الحمد لله که تو آمدي از پس ما
که تو از ماهي بهرام او را بشناخت گفت رهي پرويزم بندوي گفت پرويز چنين همي گويد که امروز
روز است تا من اسب همي تازم و غمگين شده ام و دانم که بهرام بيايد آمد و خويشتن بقضاي خداي
سپردم اگر مصلحت بيني يک امروز فرود آي تا شبانگاه تا ما بياساييم و تو نيز با مردمان
بياساي چون شب اندر آيد برويم بهرام سياوشان گفت نيکو کرامت کمترين چيزي که ملک بر چو از
من درخواسته اينست و فرمان بردارم و ملک او راست آن روز بگذشت چون آفتاب فرو شد
بندوي بسر ديوار صومعه بر آمد و بهرام را بخواند و گفت پرويز ايدون همي گويد که تو امروز با ما نيکي
کردي و صبر کردي تا شب اندر آمد و تاريک شد بايد که امشب نيز صبر کني تا ما ايدر بجايي
برويم بهرام گفت روا باشد سپاه گرد صومعه بخوابانيد چون صبح سپيده دم بود بهرام سياوشان
سپاه را بر نشاند و بندوي گفت اينک همي آييد تا آفتاب فراخ آمد و خواست که نيم روز شود
بهرام شک کرد بندوي در صومعه بگشاد و بيرون آمد و گفت اينجا منم شاه پرويز از دي روز
باز رفته است و من خواستم تا يک شبانروز شما را ببادارم تا او دور تر شود اکنون اگر

ترا بران شويد او را دريابيد هر چه خواهيد با من کنيد بهرام متحير بماند و با خود گفت که اگر بندوي
بکشم چه سود دارد او را بند کرد بهرام برم پس او را بسوي بهرام آورد بهرام گفت اي کافر
آن نه بس بود که پادشاه هرمز را بکشتي که آن حرام زاده را نيز از دست من برهانيدي من ترا
جان بکشم به چه زاري و به تر که همه خلق را عبرت گيرند ليکن اکنون نکشم که پرويز و بسطام را گرفته باشم
بهرام چوبين بندوي را به بهرام سياوشان سپرد و گفت اين را بزندان مي دار مگر جايي تا خداي
ايشان را بدست من باز آرد بهرام سياوشان بندوي را بخانه خود برد و آنجا بازگذاشت و نيکو
با وي همي کرد و هر روز او را بخانه اندر همي داشتي و شب با وي بمجلس شراب و مي خوردندي و قصد
کردندي بايد انکه مگر روزي پرويز باز رسد و او را نيکو دارد پس چون ماهي چند بر آمد
بهرام بملک اندر همي بود و هرمز را پسري بود نام او شهريار بهرام ملک خويش را دعوي کرد
و گفت من اين ملک بدين شهريار بن هرمز نگاه مي دارم تا وي بزرگ شود آنگاه بوي سپارم شبي
يکشب بندوي با بهرام سياوشان مي خوردند و حديث همي کردند بندوي گفت من يقين دانم
که اين ملک بر بهرام نپايد و دراز نشود که وي بغضب اين ملک گرفته است خداي عزوجل
داد از وي بستاند بهرام سياوشان گفت من نيز دانم و خداي او را عقوبت کند و من اميد دارم
و خداي مرا نيز دهد تا بهرام را بکشم بندوي گفت اين کار کي خواهي کردن و گفت هر گاه که وقت باشد
و راه يابم و گفت هم فردا او ثقت بندوي گفت راست مي گويي و پيمان بنهادند که اين کار بکنند ديگر
روز بهرام سياوشان برخاست و زره اندر پوشيد و بزبر بروي قباي جوکاني در پوشيد
و جوکاني برگرفت که بميدان رود بندوي گفت که اگر اين کار خواهي کردن بند از دست من بردار
و اسب و سلاح بمن ده که من ترا بکار آيم اگر ترا کاري افتد بهرام بند از بندوي برداشت و
او را اسب و سلاح داد و خود برنشست و برفت با جوکاني و بندوي هم بخانه بهرام سياوشان
مي بود و خواهرزاده بهرام چوبين زن بهرام سياوشان بود اين کس فرستاد بسوي بهرام چوبين که
شوهرم امروز جامه جوکاني اندر پوشيد و با جوکان بيرون شد و در زير صدره زره دارد
نمانم که جهت خود را از وي نگاه دار بهرام چوبين بترسيد بنداشت که بهرام سياوشان قصد
سپاه جمع کرده است برنشست وي برنشست و چوگان بر دست گرفت و بر سر ميدان ايستاد
هر که بر وي گذشتي چوگان نرم نرم بر پشت وي زدي با هيچ کس زره نيافت دانست که آن
بر وي تنها ساخته است و شمشير پنهان داشت چون بهرام سياوشان رسيد بهرام چوبين
چوگان بر پشت وي زد آواز زره يافت گفت اي روسپي زاده در ميان چوگان زدن چرا زره
داري شمشير بکشيد و سرش بينداخت چون خبر به بندوي رسيد که او را بکشتند از کا

بر نشست و بگریخت و با آذربایجان شد بهرام دیگر روز بندوی را طلب کرد بکشد بگریخت
بهرام دریغ بسیار خورد بنا کشتن او و دیگر روز بهرام بنشست و اندر سپاه گفت و گوی بسیار آمد
و هر کسی را همی گوید ملک بهرام را نه سزاوار است بر خود تا سپاه را گرد کردند و بالش
و دیباها یکدیگر نهادند بهرام بر آنجا نشست تا همه سپاه او را دیدند و تاج بر سر نهاد و خدای را
ثنا گفت و بر اندیشیدن و ایشان را دعا گفت و گفت ای ای مردمان شما هر کس شنیدید آنچه که
بایست آن کند که پرویز کرد با هرمز که جان بندوی را بکشت و خدای تعالی از او باز گرفت و بدان جهان نیز
عقوبت کندش و هیچ کس هرگز کسی را بنده بدان نیکویی نداشت که من بهرام سیاوشان را داشتم
او با من غدر کرد و خواست که هلاکم کند تا خدای تعالی او را بر دست من هلاک کرد ای مردمان من این ملک
نه خود را خواهم و لا پرویز که پرویز را کشت او اندر ملک بهره نیست و در میراث هیچ حق ندارد؛
مردمان بغلغل اندر آمدند گروهی گفتند بپسندیدیم بهرام را ملک تا شهریار بزرگ شود و گروهی گفتند
که پرویز را بملک اندر حق است که وی را اندر کشتن هرمز گناهی نبود و پرویز نخواست و نیز بود
که هرمز را کشتند چون بهرام دید که مردمان اختلاف کردند ایشان را گفت خاموش باشید تا من
یک سخن بگویم بدان همه خاموش شدند بهرام گفت این ملک شهریار است و بدو سپارم چون بزرگ شود
و پرویز را در ملک بدو حق نیست و بدو ندهم و شما که هوای پرویز همی کنید بکشم و با شما جنگ بکنم و شما اندر
معذورید هر کسی که هوای وی خواهید و ملک شهریار را بنشنید و از ملک وی بیرون روید بسلامت را
خواهید بروید و سه روز تان زمان دادم و اگر از پس سه روز از این مخالفان کسی را درین پادشاهی
بگیرم ابتدا او را بکشم پس مردمان همه برین سخن پراکندند و روز سیوم بیست هزار مرد از مخالفان بهرام از
مداین بیرون شدند و روی به آذربایجان نهادند سوی بندوی و با وی گرد آمدند و بندوی ایشان را گفت
پرویز سوی ملک روم شده است و من او را چشم همی دارم زمان تا زمان که با سپاه فراز آید و با بهرام جنگ
کند شما نیز بنشینید و چشم همی دارید سپاه ایشان بنشستند و بهرام ملک بگرفت و ایمن بنشست و کارداران بنهاد
بهر شهری و بر تخت زرین بنشست و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد و شهریار را بخانه اندر همی داشت
و بخلق همی نمودی تا بزرگ شود و خویشتن را ملک نخواندی و سوی عمال چنین نوشتی من بهرام بن بهرام
بن جشنس القیم بالملک و همه خراجها بگرفت و روزیها بداد و همه مملکت بسیاست و داد همی داشت و هیچ
کس بروی عیبی نتوانست کردن تا آن روز که پرویز از روم بیامد و با وی جنگ کرد فصل در
ذکر چند حدیث پرویز با ملک روم و باز آمدن او و بعد این بجنگ بهرام چوبین
و گریختن بهرام چوبین از خسرو پرویز و رفتن او بترکستان بنزد ملک ترک؛
پس چون پرویز از آن صومعه راهب جامه بندوی را داد و برفت با آن دو تن و با بسطام خال خود شبا

همی تاختند تا ماندند و گرسنه شدند به مرغزاری رسیدند بر لب رود فرات پرویز یاران را گفت
درین مرغزار بگردید تا صیدی پدید آید که سخت گرسنه شده‌ایم یاران همه در آن مرغزار بگردیدند و کمان
را ابکه کردند هر چند بگشتند هیچ چیز نیافتند و بیرون آمدند گرسنه و ضعیف شدند اعرابی
دیدند بر شتری نشسته و براه همی رفت پرویز او را بخواند و گفت تو از کجایی گفت از بنی طی پرویز
زبان تازی تا دانستی که کتب عرب خوانده بود گفت از کدام قبیله‌ای گفت از بنی حنظله گفت خدایی ده
گفت ایاس بن قبیصه و مردی بزرگ بود از بزرگان گفت نام تو شنیده‌ام پرویز را گفت تو کیستی
گفت من پرویزم پسر هرمز ایاس فرود آمد و زمین را بوسه داد و گفت ای ملک ترا چه بوده است
گفت سه هنگام بدیدی که من بیرون آمد و سپاه را بر من تباه کرد و من از بیم او بگریختم و من
و این یاران چنان گرسنه‌ایم که نتوانیم بودن امروز ما را طعام ده مهمان دار ایاس گفت نعم و کرامة گفت بیابید با من بحی
طی گفت حی تو کجاست گفت نزدیکست و برفت و یاران از پس وی همی رفتند تا بحی طی پس قبیله دیدند
و مردمانی بزرگوار ایشان را فرود آوردند و اسبان ایشان را زین فرو گرفتند و بچرا بردند پرویز گفت
اندیشم که از عقب ما کس آید بطلب ایاس گفت تا درین حی باشی ایمن باشی پرویز بخندید و گفت
ای اعرابی اگر از پس ما کسی آید اینجا این حی تو با ایشان کی بر آید ما را چیزی ده تا بخوریم و برویم ایاس
کاسه برگرفت و بر از بیت کرد و خرما گفت بخورید ایشان را لختی بخوردند پس بفرمود تا جهیز کردند جایگاه
شتربانان در صحرا بردند و بدو بگشتند و بریان کرد و پیش ایشان آورد و بخوردند و سیر شدند
و بخفتند تا شب پس چون در آمد خواستند که بروند ایاس بن قبیصه گفت از اینجا تا بآبادانی
سه روز راه است و چاره نداریم شما را از طعام سه روزه و دلیلی که با شما باشد تا بآبادانی برسید
و ستوران آسوده باید که این ستوران شما مانده شده‌اند پرویز گفت این زاد و ستوران
چنین که ما را دهد ایاس گفت من دیم امشب بخسبید تا بامداد این همه نیکو کرده باشم پرویز با یاران
آن شب آنجا بخفت ایاس بفرمود تا سه گوسفند بکشتند و بپختند و سه تا نان بکردند بزرگ
و ده راس شتر جماز بیاوردند و بده شتر ایشان را نشاندند و بر یکی آب و علوفه و غلامی بر شتری
و بر یکی خود برنشست و هر روز یک نان و یک گوسفند ایشان را همی داد و تا سه روز بسوم
بآبادانی رسیدند پس بر اسبان خویش برنشستند و اشتران با ایاس باز دادند و پرویز گفت
از جای من نیکویی کردی باید که چون من از ملک روم باز گردم و این ملک عجم باز آید سوی من
آیی تا ترا مکافات کنم ایاس گفت ما مردمان عربیم چون کسی را طعام دهیم از وی مکافات چشم
نداریم و بطلب آن نرویم ولیکن اگر ملک بتو باز آید بخشش من بیایم و حق تو بگزارم پرویز خجل
گشت از آن سخن که گفته بود و ایاس باز گشت و بجای خویش باز آمد و ایشان برفتند تا آمدند و آن در دست

وآن در دست ملک روم بوذ این شنیدند وسه روز آنجا بوذند وبیاسوذند پس از رقه برفتند در راه
صومعه راهبی بوذ آنجا فروذ آمدند تا آسوذه شوند راهب بیام صومعه آمذ وفرو نگریست وگفت شما
چه کسید پرویز گفت من رسول ملک عجم وسوی ملک روم همی روم تو نه رسولی که تو خود ملکی واز
سه ملکی ازان خوذ بگریختی وسوی ملک روم می روی تا نصرت تو کند وسپاه تا باز آیی پرویز گفت
اگر سوی من فروذ آیی ترا چه زیان دارد راهب سوی ایشان آمذ پرویز او را گفت مرا معذور دار که
من ندانستم که چندین علمست پس گفت تا کار من بقیصر چگونه بوذ گفت قیصر دختر خویش را بتو دهد
خویش را با هفتاذ هزار مرد با یاران تو بفرستد وملک بازستانی پرویز گفت کی باشم که من بملک بنشینم
گفت هفده یا هشتده ماه پرویز گفت تا چند این ملک بر من بگذرد گفت سی وهشت سال پرویز گفت تو از کجا دانی باشد
راهب گفت از کتب دانیال پیغمبر که شما را وملکان عجم را گفته است که هریکی را ملک چند بوذ وچه
وقت بوذ پرویز گفت از پس من ملک را که بوذ گفت پسر تو شیرویه نام او چند ماه بپاید پس
از او دختر ترا دو سال انگاه پسر پسرت بوذ نام وی یزدجرد پس ملک عجم از دست وی بشود وبدان
پیغمبری از فرزندان اسماعیل بن ابرهیم وزمین عجم بستانند وطعامشان شیر باذ وخرما وگوشت وتا
آن ملک دویست ایشان بماند پرویز گفت حال من چگونه بوذ با خوذ ملک عجم وروم گفت ترا بروم ظفر بوذ
تا سه سال وبعد از آن روم را بر عجم ظفر بوذ پرویز گفت مرا از چه حذر بوذ باید کرد گفت از خال تو ابن
بسطام از وی حذر باید کرد که او ملک بر تو تباه کند پرویز بسطام را گفت می بینی که راهب چه می گوید بسطام
گفت او دروغ می گوید پرویز گفت پس با من عهدی کن که با من خلاف نکنی وسوگند خور که با من غدر نکنی
ومکر نسازی بسطام چنان کرد که مراد پرویز بوذ واز آنجا برفتند وبانطاکیه شدند ونام ملک روم قیصر موریق
بوذ پرویز از انطاکیه نامه بوی نوشت وخود آنجا بنشست وبسطام را با پنج تن را بروم فرستاذ ودر نامه نوشت
که من سوی تو بزینهار آمذه ام از بندهی نام وی بهرام چوبین که او سپاه بر من بشورانید وتباه کرد و
ملک از من بگرفت وامید بتو داذم که مرا سپاه وخواسته یاری کنی تا ملک خویش بگیرم ایشان
برفتند بقسطنطنیه ودر درگاه آمدند وباری خواستند پس قیصر را خبر داذند که رسولان ملک
عجم بر در اند ایشان را بار داذ وهر یکی را کرسی زرین بنهاذ ایشان نامه پرویز بداذند قیصر فرموذ که بنشینید
گفتند ما خداوندان حاجتیم وخداوندان حاجت را نشستن روا نبوذ چون حاجت ما روا کنی بنشینیم قیصر
بزبان رومی ترجمان خویش را گفت [illegible] پس چون نامه بخوانده یافته شد از قبل پرویز
ایشان را گفت هرمز برادر من بوذ وپرویز برادرزاده منست تا حاجتش روا کنم نیاسایم واو را سپاه
وخواسته دهم ایشان بر قیصر ثنا کردند وبرآن کرسیها بنشستند زمانی برخاستند وبیرون شدند
قیصر فرموذ که ایشان را نیکو [illegible] کدام نیکوتر فروذ آرند پس سرهنگان را گرد کرد ونامه بخواند

کفت

وگفت چه چیزیکی گفت ای ملک دانی که روم از عجم چه بلاها دیده است از پس اسکندر رومی و
چند سپاه بما فرستاذند وچند از ما کشتند واکنون ایشان با خویشتن مشغول اند وبا یکدیگر کارزار
میکنند ما بلا مفتیم بگذار تا همچنین باشند تو نیز ایمن باشی ونه تو آن همه مردمان کشته ای
ملک راست می گوید واسقف بزرگ خاموش همی بوذ ملک او را گفت تو چه گویی گفت ملک
راست گفت ولیکن رسم رسیده را آید هر آن قوم که پناه خواهند بملک بناحق از وی رفته باشد وبر تو
آید که فریاذرسی واجب کند که تو امروز او را نصرت کنی امروز او را بتو حاجت فردا
ترا بدو حاجت بوذ ملک گفت راست میگویی پس بفرموذ سپاه را که برسازید وهفتاذ هزار مرد
را نام زد کرد وایشان را همه روزی بداذ وپسر خویش نیاطوس را گفت تو برایشان سالار
کردم وامیری لشکر بتو داذم ونامه کرد بپرویز واو را بخواند تا با وی دیدار کند چون پرویز بیامد
قیصر دختر خویش را بوی داذ بزنی باشوهری نام آن دختر مریم وآن سپاه با سلاح وخواسته
تمام بروی عرضه کردند واندر جمله آن سپاه مردانی بوذند که ایشان را بهزار مرد خواندندی
هر یکی را بهزار مرد نهاذه بوذند وهرکجا بهزار مرد خواستندی از آن یک مرد فرستادیی
قیصر با دختر با پرویز بیرون شد وحال آن سپاه وآن مردان بهزار بگفت وایشان را بداو
بسپرد وبا ایشان بسیار وقیصر سه روز بمشایعت شد پس بازگشت وقیصر از روم بیرون پرویز
آمذ با پسر ودختر ملک روم وبا هفتاذ هزار مرد وبا خواسته بسیار وراه آذربایگان
گرفت چون بحد آذربایگان رسیدند بندوی خال وی با آن شش هزار سوار سوی او آمذند
چون بنزدیک وی رسیدند بندوی با یک سوار از لشکر خویش بیرون آمذ بوذ وپیش
او می رفت پرویز با بسطام از پیش لشکر بیرون آمذند پس هر دو گروه نزدیک همدیگر رسیدند
پرویز بسطام را گفت آن دو سوار که همی آیند چه کسند بسطام گفت آن یکی برادر منست بندوی
وآن دیگر ندانم پرویز گفت هوش نیست بندوی را مگر آن ساعت که از بام صومعه راهب فروذ ذ
آورده باشند یا اسیر کرده باشند یا کشته چون نزدیک آمذند بندوی پرویز را بشناخت
از اسب فروذ آمذ وزمین را بوسه داذ پرویز چون او را بدید شاذ شد واو را بنواخت
وهر سه همی رفتند وپرویز احوال از وی همی پرسید بندوی احوال خویش بگفت از آن وقت
باز که او را از صومعه بری آوردند وحال بهرام اسپ او بداشت تا کرج رسید او را پرویز از
بهرام خورد پس بندوی خبر گفت که بهرام بگفت که ای بیست هزار مرد آمذه اند بهواه ی
تو پرویز گفت بتو شاذ شدم از آنک بدین سپاه وپرویز آمذ وبنهر سبز فروذ آمذ
آن شهرست بزرگ از آذربایگان ودر وی آتشکده ایست بزرگ ومعروف وهنوز هست

وبهرام نیز وبیاراست

چه بهرام آمد و سپاه عرض کرد و با چند هزار مرد از مداین بیرون آمد و روی باذربایگان نهاد
تا جنگ کند سلیل لشکر پرویز برابر رسیدند و صف راست کردند و جنگ را پای داشتند و بهرام
نیز اندر ایستاد با اسپی ابلق و پرویز اورا بشناخت و بلشکر بهرام اندر سه ترک جبار بودند و آن
که بهرام با سپاه ترک جنگ کرده بود ایشان بزینهار سوی پرویز آمده بودند و از لشکر
از آن سه مرد مردانه‌تر بود ایشان از لشکر بهرام بیرون آمدند و پرویز را گفتند ما امروز
دهیم و یکایکان ترا جنگ کنیم بیرون آی تا با ما جنگ کنی و مردی ما پیدا آید پرویز بیرون شد
نیاطوس گفت بیرون مشو که ملک را بجنگ بیرون نباید شدن پرویز گفت خداوند را بجنگ بیرون
نباید که بپای باز کشند و چون باز آن چند خداوند خر را بار بر خر باید نهادن پس پرویز بیرون آمد
و یک ترک پیش بر آمد و پرویز او را بکشت و او را به نیزه از اسب برگرفت و بیفکند و شمشیر بکشید
و او را بکشت دیگر ترک پشت برگردانید و پرویز از پس وی بشد و شمشیر بر کتف وی زد
و نیمی از وی جدا کرد و بلشکرگاه خویش باز آمد و مردمان روم و عجم بدانستند که پرویز چندان قوت
و مردی دارد شاد شدند و نیاطوس از اسب فرود آمد و رکابش را بوسه داد و همه لشکر فرود آمدند
و رکابش را بوسه دادند و از آن ده هزار مرد یکی بیامد و گفت ای ترک ترا چندین دلیری
و مردی است چرا از سرهنگی از سرهنگان خویش بگریختی پرویز را بنده آمد و خاموش بود این
هزار مرد گفت کدامست این سوار که ترا از هزیمت وی بروم آمدی تا من ترا از وی بهرام پرویز گفت
آنست که اسب ابلق دارد آن هزار مرد اسب بیرون افکند و پیش لشکر بهرام شد و او را بجنگ خواند
بهرام بیرون آمد و با این هزار مرد جنگ کرد و زخمی بزد این هزار مرد را بر سر و تا کوهه زین ببرید از
جوشن و خفتان ناشکسته است مرد نیمی از این سوی افتاد و نیمی از آن سوی افتاد پرویز بخندید
و نیاطوس و رومیان را از آن اندوه آمد که پرویز بخندید پس نیاطوس گفت چرا خندیدی که چنان مبارز
کشته شد گفت زیرا که مرا سرزنش کرد به بهرام تا خدای تعالی ضرب بهرام او را بنمود پس پرویز بفرمود
تا آن مرد را از خون بر داشتند و صبر و کافور براندودند تا خشک شد و بر جازکان سوی قیصر بردند
و نامه نوشت بملک روم که مردمان تو مرا سرزنش می کردند که من از سرهنگی از آن خویش بگریختم اینک
مرد را سوی تو فرستادم تا ببینی که آن مرد که من از وی بگریختم ضربت او چنین است خاصه که همه
لشکر را دل تباه کرد و روی از من بر داشتند پس آن روز بهر دو سپاه جنگ کردند و بسیار کشته
و خسته شدند و بشبانگاه بازگشتند دیگر روز هم چنان برخاستند و جنگ شد و بسیار کشته شدند
پس روز سیوم پرویز بر میان لشکر کس فرستاد که شما فردا پای پیدا تا این بیست هزار سوار جنگ
کنند و ایشان را مهتری بود نام وی موسیل الارمنی و از سرهنگان بود دیگر روز پرویز گفت اورا

بمکر

امروز برو و جنگ کن ایشان برفتند و صف کردند و بسیار خلق از هر دو جانب کشته شدند و شب
بازگشتند بهرام سوی پرویز کس فرستاد که فردا جنگ میان ما هر دو مرد است تا تو با من تا من ترا بکشم یا تو مرا بکشی
پرویز اجابت کرد و گفت نیم و کرامت دیگر روز بندوی و بسطام گفتند ما بهرام ترا بکشد پرویز
گفت چه باشد اگر مرا بکشد من از خویشتن بیم دهم شما از من برهید که در سند که شما از من بعذاب
اندر بیهر چند خواهش کردند سود نداشت روز دیگر صف برکشیدند بهرام از لشکر خویش بیرون آمد
و بر یکدیگر حمله کردند بهرام خویشتن را بر پرویز افکند و خواست که ضربه بزند پرویز از پیش او بگریخت و
خواست که بلشکرگاه خویش اندر رود بهرام به پیش وی اندر آمد و راه وی بگرفت پرویز بیابان در لگام اندر راند
بی سپاه تنها و همی تاخت تا بنزدیک کوه که از جانب راست لشکر کوهی بود چون بنزدیک کوه رسید بهرام
بانگ کرد و گفت ای حرام زاده کجا همی روی پرویز از اسب فرود آمد و اسب را بگذاشت و سلاح بیفکند
کرد و سر بکوه نهاد و همی رفت چون بمیانه کوه رسید بجای که بالای بلند بود و نتوانست بر شد با بهرام
بر وی نگاه کرد که او را تیری بزند پرویز سر سوی آسمان کرد و گفت یارب تو دانی که جور بهرام
همی کند مرا فریاد رس از این ستمکاره پس فرشته پیش پرویز آمد و بشتافت و بسر کوه برشد
تا بهرام نگاه کرد پرویز از چشم وی ناپدید شده بود بهرام خواست که بسر کوه برشود نتوانست
و مغان گویند فرشته بیامد و دست پرویز بگرفت و او را بسر کوه برد و این سخن دروغ است پس بهرام
فرود آمد آنجا و برگشت و بسوی سپاه خویش آمد زمانی پرویز از کوه فرود آمد و سوار شد
و بلشکرگاه خویش آمد و لشکر روم و عجم را هر دو یکی کرد آن روز تا شب و بسیار کشته شد و هر دو لشکر
بازگشتند بندوی مر پرویز را گفت ای ملک این سپاه بهرام هم از سپاه تو اند و از آن همه خویش بود بهرام
از ایشان بیگانه است اگر بیم سوی تو نیایند ایشان را زینهار ده گفت روا باشد بندوی هم
اندر شب بیامد و برابر لشکرگاه بایستاد و گفت ای مردمان منم بندوی ام خال کسری پرویز و او شما را
همه زینهار داد و همه کرامت بزینهار آید وی اینست از همه گذشته‌ها بهرام آوازی بشنید بدانست

و نیز بر دو سپاه گرفت

نشست و آهنگ بندوی کرد بندوی بجست بهرام را دید بگریخت و بلشکرگاه پرویز شد و آن شب همه لشکر
بهرام سوی پرویز آمدند چون بامداد بود از آن چندین هزار مرد جز چهار هزار مرد نمانده بود مرد تنها
گفت بیا بگریختن بنزد خود تا باد بنهادند و راه خراسان گرفت با آن چهار هزار مرد و پرویز بجای
باز آمد و مردی از سرهنگان خویش با سه هزار مرد از پس بهرام فرستاد آن سرهنگ
برفت و روز سیوم بهرام را دریافت و بهرام بایستاد و با لشکرش جنگ کرد و لشکرش را
هزیمت کرد و او را اسیر کرد و خواست که بکشد وی خواهش کرد و گفت مرا مکش تا هرکجا تو باشی
با تو باشم بهرام او را یله کرد و گفت بنزد خداوندت باز شو که مرا بتو حاجت نیست و بهرام برفت تا

ورد

همراه رسید بهران روستاها بدیهی فرود آمد بخانه پیره زنی با غلامان خاصه خویش و آن غلام تخت داری
بوذ و شب تاریک بوذ و بهرام صندوق خورش خواست و بفرموذ تا طعام بیرون کردند لختی ازو بخوردند
وانچه مانده بوذ خوان کند پیره زن را داذ و شراب خواست وانچه خوردند وانچه مانده بوذ خواست که آن کند پیره زن را داذ
و نقلها بجای دیگر بوذ گفتند نتوانیم بیرون کردن بهرام گفت پیره زن را گفت چیزی داری که با او درین شراب خوریم
آن زن کدوی شکسته بیرون آورد و گفت آنجا بجز این نیست که درین خوردم بهرام آن بگرفت وی بدان می خورد
پس نقل خواست غلام نقل بیاورد و پیش وی بزمین ریخت گفت طبق نداری گفت بصندوق اندرست
نتوانند بیرون کردن بهرام آن کند پیره زن را گفت طبقی داری تا این نقل جایی کنیم آن زن طبقی کلین بیاورد
آمیخته جایگه زنان دروییش کنند و پیش بهرام بنهاد و گفت من نان بر این خوردم و بهرام نقل بر آنجا
بکرد و همی خورد و بوی سرگین ازان همی آمد پس شراب اندر بهرام کار کرد و آن زن پیش وی نشسته
بوذ و ازان کدوی بوی گشن همی آمد و بهرام صبر همی کرد پس بهرام آن زن را گفت چه خبر داری ازکارها
ایزد جهانی گفت چنین شنیدم از سپاهی که از روم پرویز آورده و با بهرام جنگ کرده است و بهرام
گریخته است و هزیمت شده است بهرام گفت مردمان چه گویند که بهرام خطا کرد یا صواب زن
گفت بهرام را خطا کرد بهرام را با ملکت چه کار است او از اهل بیت ملک نبوذ بهرام را همان جا گریستن
کرد و ناخوش همی زیستی بهرام گفت ای زن ازانست که آن چند بهرام بر کدو همی آید و از طبقش
بوی سرگین پس دیگر روز سپاه برگرفت و بری شد و از آنجا بخراسان شد چون بقومس رسید
بحدود دامغان کوههاست میان قومس و جرجان و بدو اندر دهها بسیار است و آنجا دهها را کوهستان
و ایشان را آنجا ملکی بوذ نام او قاران و از ملک زادگان بوذ و نوشیروان آن مملکت بدو داده بوذ و از پدر
کرده بوذ بنسب و اما اندر نوشیروان او را دستوری داده بوذ که بر تخت نشیند واو پیر بوذ و آن کوهها
بدو باز خواندندی و تا امروز بزرمان او باز خوانند بهرام چون بدانجا رسید ازوی دستوری خواست تا بگذرد
قاران او را دستوری نداد و با سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بهرام بگرفت و بهرام را با دوازده هزار
مرد پیش فرستاد بهرام پیش او کس فرستاد که راه ده تا بروم و ترا نیازارم و با دیهش من
از تو نه اینست که مرا با سپاه بسیار بگذاشتم و تا نیازردم قاران گفت ترا راه ندهم که تو خداوند
عاصی شدی و همه جهان بر آشوب کردی من ترا با ز بر پرویز فرستم تا بطاعت او آیی یا بر جنگ
کشم و اسیر کنمت و بفرستمت قاران چون سخن قبول نکرد بهرام جنگ را بپا راست ما با چهار هزار
مرد و سپاه قاران دوازده هزار مرد بوذ همه را بشکست و بسیار بکشت و بسیار قاران کشته شد
و قاران را اسیر گرفت و خواست که بکشد قاران زنهار خواست کرد و گفت چرا جنگ تو این بد آوردی
بد خود کشته و من مردی پیرم مرا عفو کن بهرام او را بگذاشت و بخراسان شد و از جیحون

بگذشت

بگذشت و بترکستان اندر ملکی بوذ نه خویش پرویز نام او فاقان بهرام سوی او بپناه شد و
فاقان او را بپذیرفت و نیکو همی داشت و بهرام بسیار کارها اندر ترکستان بکرد و پرویز حیلها
کرد تا بهرام را بترکستان اندر بکشند و خواهری بوذ بهرام را نام او کردیه بیامد و بزن پرویز
شد و قتل بهرام پس ازین بگوییم

فصل در ذکر خبر بازگشتن خسرو پرویز از پس گریختن بهرام چوبین بترکستان

و پرویز چون فتح نامه نوشت سوی قیصر و ازان
بناطوس و از سپاه روم بسیار آزادی کرد قیصر شاد شد و پرویز را دستی خلعت فرستاد
از جامهاء خاص خویش دیبا نسیج منقش بنقش چلیپا پرویز آن خلعت را پیش مردمان باز
کرد و همه را بنموذ بناطوس گفت ای ملک این خلعت را در پوش تا سپاه و رعیت به چند
پرویز گفت اگر بپوشم سپاه من پندارند که من ترسا شدم و بر من بشوریدند بناطوس گفت
اگر نپوشی قیصر را خوار داشته باشی و حق تو بر وی نه این واجب است پرویز خود بدرا
برسید که چگویید گفت مردمان دانند که تو دین خویش دست بازنداشتی اگر این جامه بپوشی تا دل
به چند حق قیصر گزارده باشی و بناطوس و همه رومیان شاد شوند روا باشد پرویز دیگر روز طعام
ساخت و مهمانی بزرگ کرد و همه سپاه روم و عجم را بخواند چون بخوان بنشستند پرویز آن جامه را در
پوشید و پیش مردمان بیرون آمد و بر خوان استها همی گشت و مردمان طعام همی خوردند و بندوی و بسطام
و بناطوس بر پای بوذند و مردمان با یکدیگر همی گفتند که ما پرویز بدین قیصر اندر شد که این جامه و چلیپا پوشید
بندوی نرم نرم پرویز را گفت که مردمان چنین همی گویند پرویز بر سر خوان زود کارد بگیرد و زمزمه بستان و این
نقش چلیپا باز کن تا مردمان بدانند که تو از دین خویش نگشتی و رسم چنان است اهل عجم را که چون خوان
نان خورند یک تن کاردی برگیرد هم از آهن و زمزمه گیرد و ایشان را دعا کند و فاموس شود
نان خورند و سخن نگویند و مغان نیز سخن نگویند بوقت نان خوردن پرویز بیامد بران جامه رومی و بر سر
آن خوان بایستاد و خواست که آن نقش باز گیرد بناطوس فراز آمد و آن کارد از دست پرویز برگرفت
و بران خوان بنهاد و گفت با جامه چلیپا زمزمه نتوان گرفت بندوی بناطوس را گفت که پرویز بر دین
مغان آمد است که او بر دین خویش است و چلیپا را بچشم وی قدری نیست بناطوس گفت بحق من
تو رست پس با یکدیگر جنگ کردند و بهم بر آویختند بناطوس گرسی را گفت بادشاه من اینست که تو او را
بندوی بناطوس را طپانچه زد و گرسی بدو پهنا دیده آورد و بسطام فراز آمد و ایشان را از یکدیگر جدا کرد
بناطوس خشم گرفت و برفت و هر رومی که بران خوان بوذند برخاستند و برفتند و با بناطوس برفتند
و ان حشم پرویز تنها بماند چون دیگر روز بوذ همه سپاه روم بلشکرگاه خود باز آمدند و بناطوس کس
فرستاد سوی کسری که بندوی را پیش من فرست تا دستش ببرم که او طپانچه بروی من زد اگر جنگ

را با پاي واين حال خسرو کسري را بحث انده آمد سوي مريم شد وگفت چني که جوانمردت باد شاهي دين
تباه کرد وامروز چنين مي گويند مريم گفت اي من برادر خويش را دادم واو مهربان وجوانمرد است
تو بندوي را بفرست وبگوي که اگر خواهي وستنش بيرد واگر خواهي سرش بيرکوي بندوي را بنیاز ارد وبا
نزد تو فرستد پس کسري بندوي را بفرستاد واز وي عذر خواست بناطوس هم چنان کرد که مريم
گفته بود واز بندوي خشنود شد وسپاه را بفرمود تا فرود آمدند ديگر روز کسري بزرگ دبير
را بفرستاد تا نام سپاه روم بنوشت وهرکسي را بمرتبه خويش جدا جدا خلعت بفرستاد ودرم وکالا
بسيار داد ونزد بناطوس هزار دانه مرواريد سوراخ ناکرده روشن وتابان چون آفتاب بفرستاد
وهزار جامه زربفت وهزار ماهي ده هزار درم وهزار اسب بخارا وهزار اسب تازي وهزار استر
بردعي وهزار اشتر بختي بنام قيصر فرستاد وبناطوس را چندان خواسته فرستاد که بشمار
وآن ستوار که هزار مرد خواندندي هم چنين وآن ملکي که گفته شد بوذ بهره وي بوارث وي
داد وبناطوس را گسيل کرد وبا ايشان نيک بشايع شد وهمه را به نيکويي عذر خواست وخود بديوان
آمد وبمملکت بنشست وآن ده تن که با وي بروم رفته بودند ولايتها شان داد وآن چهار هزار مرد که
با بهرام مخالفت کرده بودند وبهرام ايشان را از مداين بيرون کرده بوذ همه را خواسته وعدد داد و
بندوي را چند استر پي شمار داد وبسطام را بخراسان فرستاد وملک طبرستان او را داد وخود بر تخت
ايمن بنشست

فصل در ذکر خبر بهرام چوبين وکشته شدن او در ترکستان وا

وچون خاقان بهرام را بترکستان زينهار داد وخاقان را برادري بود نام او بيغو واو بر خاقان زبان درازي کردي
وگفتي من بملک حق ترم که قوت ترم وخاقان بحث انده وآمدي پس بهرام مر خاقان را گفت اگر خواهي
تا من تو را ازين برادر بازخرام گفت خواهم وليکن بايد که بداند که من فرموده ام پس چون بيغو اندر آمد
وزبان درازي همي کرد بهرام گفت چرا چنين بي ادبي بيغو گفت اي گريخته تو باري کيستي بهرام جواب
وي باز داد واو را دشنام داد بيغو آهنگ زخم بهرام کرد بهرام گفت اين نه جاي جنگست اگر هواي
جنگ داري بيرون آي بيغو گفت روا بود پس هم انگاه بيرون شدند بيغو اندر آمد وضربه بر بهرام
زد وکار نکرد بهرام تيري زد بر شکم بيغو واز پشت وي بيرون شد واو را بکشت وخاقان از آن شاد
داشت پس خواست که بجاي خاتون بزرگ کاري کند وخاتون را کنيزکي بوذ واو را خسرو دوده بوذ واند
اندر کوه بهرام برفت وآن کنيزک را بياورد وخاتون نيز بهرام را بدل دوستي پس پرويز آگاه شد که ملک
ترک بهرام را نيکو همي دارد واز وي بترسيد وسرهنگي را بفرستاد نام او خراد برزين نام وگفت حيلت
کن واو را بکش خراد برزين پا ميد وخلعتها آورد مر خاقان را بنهاني بهرام ونامه بداد خاقان گفت من
اين هرگز نکنم خراد برزين نزد خاتون آمد وآن هديها آورد ومر آن ترک خون خواه ونابکار برد

و خشاب

او را بيست هزار درم داد آن ترک در مهار ابخانه بود وگوزکان خود را داد وايشان را بدر روز کرده و
ديگر روز نزد بهرام آمد با دشنه زهر آب داده وبار خواست وآن دشنه پنهان در آستين همي داشت
بهرام باو دادش وگفت خالي کن که از خاتون پيغامي آورده ام بايد که هيچ کس را اندرين پيغام
وقوف نباشد بهرام هم چنان کرد وآن ترک نزديک بهرام شد وآن دشنه بر پهلوي بهرام زد
بهرام او را بگرفت وآواز داد گروه بهرام پيامدند واو را بگرفتند وپيش خاقان بردند خاقان از
وي پرسيد که تو بهرام را کشتي آن ترک گفت مردي مرا بيست هزار درم داد که بخاتون آمده بود خراد
برزين را طلب کردند وي گريخته بود پس آن ترک را بکشتند چون شب در آمد بهرام بمرد وگرديه خواهر
بود وزنش بوذ وبمردي چون بهرام بوذ او را تابوت اندر کرد وبزمين خويش آورد وانجا
بخاک سپرد وبعد از آن گرديه بجاي آمد وپرويز او را بزني کرد واز بهرام برست فقد اعلم

فصل در ذکر خبر آخر پادشاهي خسرو پرويز والله

پس چون بهرام را بکشت پرويز
شش سال بملک بود وهيچ ملک را بعجم چندان خواسته نداشت که او واز همه بيشتر او را جمع آمده بود
واو را تختي زرين بود پاي او صد ارش بود وآن را تخت طاق دين خواندندي وآن چهار پايه از ياقوت
سرخ بوذ وده پايه صد دانه مرواريد هر يکي مقدار بيضه گنجشکي بوذ واو را اسبي بوذ شبديز
نام از همه اسبان جهان بچهار دست افزون تر وبلندتر واز روم برست دي افتاده بوذ وچون
نعل ببستندي بدست رباي وي را بهر يکي هشت ميخ ببستندي وهر طعام که خسرو بر ويرخوردي شبديز را
دادندي وچون آن اسب بمرد پرويز فرمود تا صورت آن اسب بر سنگ نقش کردند وپرويز را بهرو فتي
که آرزوي ديدن او بيامدي شبديز بوذي برخاستي وآن نقش را بديدي زيرا که بيني وامروز هم چنان
است بکرمانشاه وپرويز را بنشان شبديز نقش کرده اند واو را زني بوذ شيرين نام کنيزکي رومي
که اندر همه روم وترک از وي نيکوتر نبوذ در خوش خوي تر نبوذ وهم صورت وي نقش کرده بوذند
بترک فرستاده بوذ وبهمه ترکستان چون او نيافتند وايشان شيرين را آن بوذ که فرهاد بر وي عاشق شد واز
بهر او کوه بيستون را از هم بکند وهر پاره که فرهاد از آن کوه بکندست بيرون بکند صد مرد از جاي بر
نتوانستندي داشتن وامروز آن هم چنان هست وپرويز را نيز گنجي بود که آن را گنج باد آورد گفتندي وآن گنج آن
بوذ که ملک روم بحبشه همي فرستاد وسبب آن بوذ که ملک روم را ملک حبشه پياده بشد ويد خراجها کرده
که بر سند بحبشه که برکشتي بوذ هزار کشتي باد بوذ وهمه زر وگوهر ومرواريد وياقوت وديباها گوناگون
وآن کشتيها باد برهم زده بوذ وبموج آورده وبدست پرويز افتاد وآن را گنج باد آورد نام کرده بوذ
وپرويز گفت من بدين گنج سزاوار ترم که باد اين را سوي من آورد وپرويز را انجا هزار اسب
بوذ واستر کبرتر بشمار ايشان نگاه کندي واز جمله آن اسبان هشت هزار اسب مرکب

انجا

ساخته بود زبرجد و هزار پیل بود پیش و یکی تنگ او را دوازده هزار رکیبدار بود پیش و هزار آزاده وار از
دوازده هزار اسب سپید بود پیش که آن را نواختی خواندندی و دیگر چیزها را بود که هیچ ملک را نبود و دستار
داشت که اندر دست بشکستی و به آتش اندر افکندی و نسوختی و هر چه بدان آلایش بودی پاک شدی و حقه
داشت بار رئیبه نام که هر کس چون او ندیده بود و چون از ملک پرویز بیست سال بگذشت پیغمبر صلی الله
علیه وسلم بمکه اندر بیرون آمد و چون سی و هشت سال تمام شد هجرت فرمود و از آیات و
علامات معجزات او بعضی گوییم **فصل در ذکر علامات و معجزات پیغمبر صلی الله علیه**
وسلم در آخر عهد پرویز والله اعلم نخستین علامت آن بود که طاق ایوان مداین دو بار بشکست
و هر باری پانصد هزار درم اندر آن خرج شد و صفت آن هم چون تاج و تخت دیگر است پس بدور صفت
منجمان را گفت این حدیث را که کشد چیزی تو دیدید آید اندر عالم و نیز بلی بود اندر مکن ره مداین
و آن پل را که بر آب بیر دو پرویز آن را دو بار عمارت کرد و برآورد و بدان پل نیز پانصد هزار
درم خرج کرد **دیگر** روزی پرویز بخانه اندر نشسته بود تنها وقت قیلوله مردی از در خانه
اندر آمد او را گفت این محمد پیغمبر بر حق است اگر بدو بگروی من دین ترا بکنم چنانکه این چوب را بشکنم چوب بردست
و آن فریشته بود و در باز آمد **دیگر** علامت پیغمبر آن بود که مردمان روم گرد آمدند و ملک
روم موریق را بکشتند و آن موریق آن بود که بجای پرویز آن نیکویی کرده بود و پسر خویش
را با سپاه با وی فرستاده بود تا بهرام را بکشت و ملکی دیگر را بنشاندند نام او فوقا بن ...
بر تخت و بسوی کسری آمد و بگفت که بدبد من با جه رسید پرویز دوازده هزار مرد بیرون کرد
با سپهبدی نام وی فرخان تا با ناطوس برود و ملک بد و سپارد و سپهبدی دیگر بفرستاد نام
او صندران تا به بیت المقدس رود و با زبر روم آید سوی فرخان با ناطوس برفت و این سان
چلیپا پنهان کرده بود به زیر زمین پس صندران گفت بجای آورید و سه هزار اسقف از علما بکشت
تا پیدا کردند و آن چلیپا باز آوردند و آن را پیش پرویز فرستاد و پرویز آن را در خزینه نهاد و فرخان
برفت و همه روم بگرفت و با ناطوس بسر در رومیان گرد آمدند و گفتند ما بسر موریق نخواهیم
که وی فرمان چون بد بر بود و چون بد بر طالب کند و از این خود شاد پس این فرخان همی بود که همه
از دست رومیان و کافران مکه بدین شادی همی کردند و گفتند عجم اهل کتاب نیستند و ما نیز اهل کتاب
نیستیم و عجم با مکیست اکنون روم را غلبه کردند هرگز هیچ کس دیگر بروم پادشا بکرده و آن
وقت که اکنون جمله بود پیغمبر علیه السلام دعوت همی کرد و خلق را بخدای همی خواند و مسلمانان
و یاران پیغمبر علیه السلام از آن اندوهگن بودند خدای عز و جل سوی پیغمبر آیت فرستاد و گفت
بسم الله الرحمن الرحیم الم غلبت الروم فی ادنى الارض وهم من

بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین الی العشرة والله اعلم پس بدین آیت یاران پیغمبر علیه
السلام شاد گشتند و ابوبکر رضی الله عنه بمکه آمد و آیه بر قریش خواند ابی بن خلف گفت این حدیث
دروغ می گویید و هرگز روم بر عجم غلبه نتوانند ابوبکر گفت من با تو پیمان بندم پس پیمان بستند تا سه سال
پیغمبر آگاه شد و گفت یا ابابکر تا به سال مبند که بضع از سه بود تا ده ابوبکر برفت و گروگان افزون
کرد و روزگار افزون تا هفت سال پیمان ببستند پیغمبر گفت یا ابابکر زد فی الخطر و ابعد فی الاجل پس
اجل نه سال کردند و اشتر صد کردند و ابی بن خلف گفت محمد شرم داشت از دروغ خویش
و این گرو ایشان پیش از آن بود که قمار و گروگان حرام کرد و چون پنج سال بگذشت بود پس بدید شد
بعون و بسال هفتم روم بر عجم غلبه کردند و ملک روم از دست عجم بشد و با زبهرقل افتاد چون هرقل
را روم صافی شد و فرخان از روم هزیمت شد و هرقل بیامد از پس فرخان و با ملک عجم جنگ
کرد و ملک عجم هزیمت کرد و بگریخت و بمدینه آمد و آنجا که براه حجاز است و آن را دسکره
خوانند و آنجا حصاری بزرگ و استوار بود و بسواد عراق اندر از آن شهر بزرگ تر نبود پس قیصر
با پرویز صلح کرد و قیصر بروم باز گشت خدای تعالی گفت یومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله و معنی
این آیت چنین است که چون ترسایان بروم غالب شدند رومیان شاد شدند از بهر آنکه
کافران قریش را دل بشکست و بدان ایام که رومیان غلبه گرفتند کافران بسپاه بجاه بدر بودند
چون خبر رومیان بشنیدند اندوهگن شدند و خدای ایشان را مقهور کرد و سبب غلبه رومیان
آن بود که فرخان هفت سال روم را بداشت پس آنگاه هرقل وقتی بکلیسا خفته بود بخواب
دید که مردی پیش او بر تخت نشسته کفندلی و ملک عجم است پرویز یکی فریشته از آسمان فرود
آمدی و این ملک عجم که پرویز بود دست بگردن اندر کردی و بدست هرقل دادی و گفتی هر چه
خواهی بکن پس هرقل از خواب بیدار شد و هفتاد هزار مرد عرض کرد و همه عجم اندر جزا از روم
بیرون کرد و هزیمت کرد و منجمان پرویز را گفته بودند که سپاه تو از روم هزیمت شود و نیز
او را گفته بودند که از پشت پسری از پسران تو فرزندی آید ناقص الخلقه و این ملک از دست
او برود پس پرویز تا همه پسران او بجهار بار داشتند و موکلان بر گماشت و هیچ زن بر
ایشان نگذاشت تا دل ایشان بر پرویز تباه گشت پس پرویز دو سپهبد از مهتران عجم یکی را نام
فرخان و دیگر نام شهربراز هر دو را بجنگ فرستاد ملک ایشان را هزیمت کرد و ایشان را ملک
نکردند پرویز همه را باز داشت و بزندان کرد و گفت چرا جنگ نکردید و هزیمت شدید و دل
ایشان نیز بر پرویز تباه گشت پس پرویز با ملک روم صلح کرد بر آنکه شام و روم ملک روم را باشد
و صلح نامه بنوشت بدان و ملک روم باز گشت و بروم شد **دیگر** علامت پیغمبر جنگ ذی قار

ذکر گفته آید **فصل و اندر خبر حرب ذی قار که در میان عرب و عجم بود در عهد خسرو پرویز**

و سبب این جنگ آن بود که بدر خسرو پرویز از وقت انوشیروان باز و پیش
از و نیز بر در هر ملک عجم که بود ترجمانی بود فیلسوف و هر ملکی که نامه نوشتی بملک عجم او برخواندی
و جواب باز کردی و جواب نامها او نوشتی و اندر عرب مردی بود که هم زبان تازی و هم زبان
عجم پارسی میدانست و پیوسته در خدمت پرویز بودی تا چون از ملک عرب نامه آمدی
و رسول و رسول او سخن رسول بشنیدی و پارسی پرویز را ترجمه کردی و نامه را جواب
برخواندی هم چنین از هر ملک روم ترجمانی و از خراسان و ترکستان و هندوستان و هر ملکی
را اندر ترجمانی داشته بودند و این ترجمان که از بهر ملک عرب بود او را عدی بن زید العبادی خواندندی
و مردی هم از اهل بیت ملوک و دبیر بود و او را اشعار بسیار است و فاضل و دانش بحیره بود و آنگاه که
ملک عرب نشستی نعمان بن منذر و هر سالی از کسری سه ماه دستوری خواستی و بیامدی
و کدخدایی خویش راست کردی و با نعمان بن منذر همی بود و پدرش زید بن ایوب هم ترجمان پرویز
بوده بود و از کار دانیان میراث گشته بودی و او را برادری بود نام چون عدی از در کسری
بخانه باز شدی این برادر را طلب داری و بر جای بجای او بنشاندی بخلافت خویش و مردی بود دیگر
نام او اوس بن قرن و با عدی دشمنی داشت و تعصب و نعمان بن منذر را این اوس نیکو داشتی
یک روز این اوس با نعمان نشسته بود و حدیث کسری می کرد و اوس و نعمان را گفت عدی بن
زید بدر کسری چنین می گوید که من این ملک بر نعمان راست کردم و کسری را مشورت کردم
تا نعمان را ملک داد و اگر خواهم ملک از وی باز ستانم نعمان گفت این حدیث ترا که گفت اوس
گفت من از وی شنیدم نعمان این سخن بدل اندر گرفت چون عدی بیامد بخانه نعمان او را بزندان
کرد و عدی ندانست که چه گناه کرده است و دو بیت شعر نیکو گفت و سوی او فرستاد **شعر**

ابا منذر کافأت بالود سخطة و هذا جزاء المحرم المتنقض وان اجزاء الحسن منک کرامة
فلست بذی کبت المتعرض

و نعمان این بیتها بشنید و او را اندر زندان همی داشت و تدبیر
کشتن او همی کرد پس عدی نامه کرد و سوی برادر خود که بدرگاه کسری بود تا آگاه کند مر کسری را آگاه کرد
کسری بر نعمان خشم گرفت و هم اکنون رسولی بیرون کرد از سر هنگان خویش مردی بزرگ و سوی
نعمان فرستاد و نامه نوشت که عدی را از زندان بیرون کن و سوی من فرست نعمان چون دانست
که رسول همی آید و او نامه و فرمان کسری مخالفت نتوانست کردن کس فرستاد بزندان و عدی
را بخفه بفرمود کشتن پس عدی را بکشتند و هم او را در زندان پنهان کردند دیگر روز چون رسول
کسری بیامد و نامه بنعمان داد نعمان گفت من او را بامراح باز داشته بودم چرا باید بدین نخ

کسری

کسری را آگاه کردن پس رسول را گفت تو بزندان رو و او را با خویشتن بیرون آر و رسول
چون بزندان آمد او را مرده یافت زندانبان گفت او از دیر باز مرده است و با نعمان را بازآمد
گفت رسول سوی نعمان آمد و او را جنگ کرد و گفت تو او را کشتی و من کسری را بگویم
نعمان رسول را هزار درم بداد و گفت نعمان را بگویی که عدی را با نامه تو از زندان بیرون آورد و
و بیرون بردم رسول بازگشت و پرویز را هم چنین بگفت و عدی را پسری بود بحیره نام او زید
بن عدی از پدر ادیب تر و فصیح تر و هر دو زبان آموخته و دبیر هم پارسی و هم تازی و چون
نعمان پدر عدی را بکشت زید بن عدی بگریخت و از حیره بگریخت و بدر کسری شد و همه
حال او با کسری بگفت و او را پیش کسری برد و پرویز او را بجای گاه پدرش بنشاند و خلعت داد
و بنواخت و سالی دو سه بر این آمد و زید را همی جست که چگونه نعمان را بدگویی کند و کینه پدر باز خواهد
و خصی را بفرستادی یکی بروم و یکی بخزران و یکی بترکستان تا از بهر وی کنیزکی آوردندی
کسری صفت آن کنیزکان بنوشتی از سر تا پای و فرمودی که بدین صفت خواهم و آن کنیزک
که او را این صفت باشد ترا باید خرید کردن ... اگر کنیزک بدان صفت بیابی بخر
اگر آزاد و اگر بنده و گر دهقان و اگر ترک و اگر دختر ملکی باشد که بودی بیاوردندی تا کسری
او را بزنی کردی و رسم ملوک عجم که پیش از پرویز بودند از وقت انوشیروان باز هم چنین بوده
اصل این صفت آن بود که آن منذر که او را ابن ماء السماء خواندندی که ملک عرب بود از قبل
انوشیروان او بشام شد و شام را غارت کرد و ملک حارث جبلة غسانی بود او را بکشت
و در سرای او کنیزکی یافت از ملک زادگان و بدست او به بندگی افتاده بود و اندر همه روم
و عجم زنی نبود از آن نیکو روی تر منذر آن کنیزک را به انوشیروان فرستاد و صفت او بتازی
بنوشت و ترجم آن صفت را پارسی کرد از بهر انوشیروان و انوشیروان صفت او بشنید و خوش
آمدش و سخت خوش آمد و بموقع افتاد انوشیروان صفت آن کنیزک را نوشته بخزانه نهاد و هر گاه
که انوشیروان کنیزکی را طلب کردی خصیان فرستادی و آن نسخه بدیشان دادی تا بدان صفت
کنیزک آوردندی و این رسم بماند و هرمز همچنین کردی و این نسخه بتازی نوشته بود و بر
زید بن عدی بود پس روزی کسری خواست که کنیزکی بدین صفت بخرد و نسخه کردن فرزید
را فرموده بود بپارسی نوشتن پس زید بن عدی مر کسری را گفت که دختر بدین صفت نیست
مگر دختر نعمان بن منذر نام او حدیقه و بپارسی بستان باشد و روی آن دختر چون بوستانست
و او دانست که دختر بدین صفت هست و لیکن او را یقین بود که کسری هرگز آن دختر را نه
بیند که او در دوغ زن نشود و هرگز آن دختر را نعمان بزنی بکسری ندهد که عرب هرگز دختر بعجم

ندهند پس کسری را دل بدختر نعمان گرد و زید بن عدی را گفت نامه بنویس بنعمان تا آن دختران را میل
سوی من فرستد پس خادم را گفت چون سوی نعمان روی نامه بدو ده و تو بروم رو تا بازآیی
او بوکه دختر ساخته باشد و تو او را با خویشتن بیاوری پس زید کسری را گفت این جنس
کنیزک اندر روم بسیار و اگر تو دختر نعمان را بخواهی روا باشد که عرب مردمانی بی ادب
اند و دختر بعجم اندر ندهند و خداوند مملکت را زشت باشد و اگر نخواهد بهتر باشد پس کسری
بداشت که زید میل بنعمان می کند آن خادم را گفت من بحر دختر نعمان را نخواهم و تو بروم مرد را نکاه
سوی نعمان رو اگر دختر دهد بیار و اگر نه زود باز گرد و زید را گفت نامه بنویس چنانکه من
گویم و زید نامه بنوشت بنعمان و خفی برفت و نامه بداد نعمان جواب داد که دختر عرب سیاه
روی باشند و بی ادب و بی خدمت ملوک را نشاید و در جواب نامه الطاف نوشت و خفی
را گفت ملک را بگوی که این دختر را اینجا یافتم که شایسته ملک بود و در نامه نوشت ان فی
مها العراق لمندوحة للملک عن سواد اهل العرب و این سخنی لطیف و نیکو است ولیکن زید برگ
کردن زشت کرد اندر آنکه مها تازی گاو کوهی باشد و نیز گویند که اندر جهان از مردم
و چهارپای هیچ چیز چشم را از چشم گاو کوهی نیکوتر نباشد و عرب زنان نیکو چشم را مها خوانند
بچشم گاو اضافت کنند و بدین معنی اسود آن سیاه باشد و سود مهتری باشد و سید
مهتر باشد و معنی سخن نعمان آنست که ملک را بعراق اندر چندان فراخ چشمان هستند و سیاه
چشمان که او را بسیاهان عرب حاجت نباشد زید این نامه را بترجمان برخوانید و مها را گاوان باشند
و سود را مهتران و چنان نمود که ایدون می گوید که او را گاوان عجم ملک را چندان هستند که مهتر زادگان
عرب او را بکار نیاید زید گفت که نعمان سپس ادب و فضل را است تا چه اندر سر دارد و من دانم
که او آن دختر را بکسری ندهد کسری را خشم آمد و سوگند خورد که نعمان را از ولایت معزول کنم و ملک
عرب کس دیگر را دهم و نعمان را بکشم و یا بخدمت خویش خوانم و اگر نیاید بر تن پادشاهی پس بود بکسری
مردی بود نام او ایاس بن قبیصه الطائی با چهار هزار مرد تا بر وی نعمان را پیش کسری آورد و این ایاس
مردی است که چون کسری از پیش بهرام بگریخت و بزمین روم می شد براه اندر گرسنه مانده بود
ایاس او را پیش آمد و کسری را مهمانی برد و گوشت چاپان دو دشی و خود در رسم دلیل با او برفت
و این قصه گفته شده است پیش ازین و چون کسری مملکت اندر گرفت ایاس را بنواخت
خواند ایاس با تنها از اهل بیت خویش بخدمت کسری آمد و کسری او را بولایت حیره داد و بزرگ
کرد و نیکو داشت و او را بسیار مال کرد و مهتری داد چون بر وی از نعمان خشم گرفت ایاس را بخواند
و او را سپاه بسیار داد از عرب و عجم را داد و گفت برو و ملک حیره را بگیر و ای بنشین و نعمان را

کردن

گرو به بند و بفرست چون نعمان این خبر بشنید از پیش ایاس بگریخت با عیالان و اهل بیت و زنان
خویش و اسب و سلاح و آنچه داشت و آن دختر ببرد و بسپرد نام او هانی بن مسعود از بنی
شیبان ببادیه اندر و اندران قبیله از وی بزرگتر کسی نبود و از آن بیشتر مردان در آن قبیله نبود
گفت این عیالان و فرزندان بزینهار آوردم پیش تو و اندر سلاح خانه او چهار صد جوشن بود و در وخواسته
اصطبل او چهار صد اسب تازی و خواسته بسیار از هر گونه جمله بهانی بن مسعود سپرد
و خود بپارس شد ببرید برفت و قبیله خویش شد بطی و او را بطی دستگاه بسیار بود بزینهار نعمان
شد ایشان او را بند برفتند از بیم کسری نعمان در کار خود متحیر بماند و ندانست که کجا رود زنش
گفت بهر خبر و بدر کسری بگشته و از وی عذر خواه و تو گناهی نکرده و تو را بکشند پس اگر بکشند بهتر بود
از بیدلی و خواری که از هر کسی همی بینی نعمان گفت راست میگویی و بدر کسری شد و دانست که کار
او زید بن عدی پیش کسری تباه کرده است پس چون پیش کسری آمد زمین ببوسید و آفرین کرد
و کسری را گفت ای غلام یعنی زید نامه من بتو چرا آن غیر ترجمه کرده است که من نوشته بودم و در
گفت بر من زید گفت بهر کاه که ملک بر تخت نشیند و تاج بر سر بنهد و نبید خورد و نداند که دوست او کی نه
خداوند کار پس نعمان را گفت تو گفته بودی که بحیره که بر تخت نشسته بودی که ملک عجم بمن آید یا نه
من و بنیان سر کند خبر و در پیش کسری که او چنین گفت کسری فرمود تا نعمان را اسب روز و روز
و روز چهارم در پای پیلان انداختند حرقه دختر نعمان چون این خبر بشنید دل تنگ شد و غمگین و نعمان
و فرزندانش همه ترسا شده بودند و دیگر عرب را ها کرده بودند پس حرقه چون بشنید که پدرش را
بکشتند برخاست و بصومعه بنشست و هند دختر منذر بزرگ بود آنکه ابن ماء السماء خواندندی و
بود صومعه کرده بود و هم آنجا عبادت می کرد تا بترسایی بمرد و امروز آن صومعه را دیر هند خوانند
این دختر نیز آنجا شد و تا آخر عمر ترسایی می کرد پس چون کسری نعمان را هلاک کرد ایاس بن قبیصه
را گفت ترکه نعمان را طلب کن و هر از ایشان بستاند ایاس کس فرستاد بهانی بن مسعود و گفت باید
که ترکه نعمان بفرستی جواب داد که آنچه دارم ترکه نعمان هیچ کس را ندهم ایاس نامه کرد بکسری و گفت
که بنی شیبان و گروه بنی بکر و بنی عجل مردمانی بسیارند و حرب و جبار تا ملک را معلوم گشته و اگر با ایشان را
جنگ کند سپاه بسیار باید کسری چون این بشنید خواست که سپاه بفرستد مردی بود بر در کسری
نام او نعمان بن زرعه گفت ای ایشان اندر زمستان پراکنده و دشوار ایشان را اندر توان یافتن و
اندر تابستان بسلب آیند نام آن ذی قار باهمه بنی شیبان و این آب میان بصره و مدائن است
و بدو نیست هم بنی شیبان را و هم بنی بکر را و هم بنی عجل را و این همه بقایل بر سر آن آب همه را بر سر آن
آب توان یافت آنگاه سپاه بفرست کسری گفت نیکو گویی پس کس فرستاد سوی ایاس که راست

که جنگ عرب را آراسته باشی که سپاه خواهم فرستادن پیش تو ایاس را این سخت آمد از کار
کردن عرب و پیدا داشت چیزی نگفت پس مردی بود از بنی شیبان نام او قیس بن مسعود کاردار کسری
بود بر سواد عراق و مهتر بود اندر همه عرب و با سپاه بسیار بود کسری بدو نامه کرد که سپاه
با ایشان گرد کن و همه عرب را که با تو اند بر سواد بگیر و سوی ایاس شو که خلیفت من است بر ملک و او را
یاری کن تا جنگ کردن و با بنی بکر هانی بن مسعود و کاردار کسری بود بر سواد عراق چون این نامه
بقیس آمد او را سخت آمد با همه قبایل و خویشان خود جنگ کردن و از بیم کسری هیچ چاره نیست
گفت پس دو هزار مرد از عرب گرد کرد و سوی ایاس رفت بحیره که کسری حدی ببرد تا گرد او از ارکان
عجم نام او [illegible] با ده هزار مرد و سوی حیره فرستاد و از پس او سپهبدی بیرون کرد نام او [illegible]
[illegible] با هشت هزار مرد و او نیز سوی ایاس بن قبیصه آمد و همه بحیره گرد آمدند و ایاس را بر همه سپاه
مهتر کرد و جنگ او را داد و بفرمود که لشکر بکش و جنگ رو ایاس لشکر بکشید و برفت و سوی
ذی قار شد و هانی بن مسعود چه با بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل بذی قار نشسته بودند چون خبر سپاه
بشنیدند هانی مردان خویش را گرد کرد و گفت چه چند کسری این سپاه که فرستاد از بهر زنهارهای
نعمان فرستاد که با هشت و با ایشان چهل هزار مرد است و ما کم از ده هزار مردیم و ایشان را مهتر
بوده نام او حنظله بن ثعلب بن شیبان هانی را گفت تو زنهاری را بدار و ما جانها بدهیم و زنهار نگاه داریم
چون ایاس فرود آمد هر دو لشکر برابر نشستند و بجز آب دو روز داشتند و ایشان فرو آب
بودند پس ایاس حیلت کرد و از جای آب فراز آورد و دیگر روز جنگ کردند و لشکر عجم بر
باران کردند و عرب هزیمت شدند و آن مال و خواسته همچنان با خود ببردند لشکر عجم چون آب
یافتند و مانده شده بودند از پس ایشان برفتند تا آنجا فرود آمدند و آب جای همچنان [illegible]
روز و آن شب بر سر جای ذی قار بماندند پس چون هانی یک روز رفته بود دانست که کسی از سپاه
ایشان نمی آید فرود و جمله قبیله خویش گرد کرد و گفت ما کی می رویم پیش ما بیابان و بادیه بی آب
و همه از تشنگی بمیریم من این خواسته نعمان با ایشان سپارم شما خویشتن در بادیه هلاک کنید ایشان
را از این سخن عار آمد گفتند تو زنهار را نگاه دار که ما باز گردیم و تا جان داریم جنگ کنیم پس باز گشتند
و پیش سپاه ایاس آمدند و آن روز جنگ کردند و عجم و سپاه ایاس همه تشنه گشته بودند و هر که
از عرب با سپاه ایاس بود همه را اندوه آمد که هانی و سپاه عرب همه هزیمت شده اند
و ایاس از جای دیگر آب طلب کرد و هیچ نیافت و سپاه عرب و عجم همه گرد آمدند
پیش هانی کس فرستاد که از کار ریگی کنید [illegible] نعمان باز دهید تا باز گردیم و ما از کسری
شما بخواهیم تا این گناه از شما عفو کند یا چون شب درآید بگریزید و هر کجا خواهید روید تا ما بهانه

بنی شیبان

کرمه بگریختند و ایشان را اندر نیافتیم یا جنگ را آراسته باشید ایشان هانی و حنظله گرد آمدند و
گفتند اگر زنهار بسپاریم تا باشیم اندر میان عرب سر بر نتوانیم بیرون آوردن و تا جهان باشد
از این عار نرهیم اگر بگریزیم عاری عظیم تر باشد دیگر آنکه بادیه است همه هلاک شویم و دیگر آنکه ریگ
بادیه بنی تمیم است و میان ما و ایشان عداوت است ما را همه بکشند پس ما را جز جنگ کردن روی
نیست سوی ایاس کس فرستادند و گفتند ما جنگ خواهیم کرد و تو نیز جنگ را مهیا باش که اگر در
جنگ کشته شویم دوستر داریم که در بادیه هلاک شویم از تشنگی و آن شب حنظله بن ثعلبه دسته های
هودج ها ببرید از بهر آنکه سپاه هانی بتابستان بذی قار بودند و زنان و عیال آنجا داشتند [illegible]
عرب باشند در عماری ها و هودج ها و آن رسن که عماری بدان باز بندند تا ذی وطین خوانند و حنظله
آن رسنها را ببرید تا عرب بر یکبارگی دل بر جنگ نهند و حنظله را از آنجا منقطع الوطین خوانند و آن
آن شب چهار صد اسب و چهار صد زره بر قوم خویش بخشید و گفت اگر ظفر ما را بود باز جای دهیم
و اگر ظفر ایشان را بود این نیز که هلاک شود چون دیگر روز بود همه سپاه صف برکشیدند و میمنه
و میسره خویش راست بداشتند و ایاس بر میمنه خویش هامرز را داشت با عجم و بر میسره جهرمز
زادویه را کرد و او مهتر بنی بکر خود بقلب اندر ایستاد و هانی بر میمنه خویش یزید بن هاشم الشیبانی
را پای کرد و او مهتر بنی بکر بود و بر میسره حنظله بن ثعلبه را و او مهتر بنی عجل بود و خود اندر قلب بایستاد
و اول کسی که خود را از میمنه ایاس بیرون افکند و در میان هر دو صف بایستاد هامرز بود و مبارز
خواست یزید بن [illegible] بانگ بر زد مردی بر میسره هامرز بود نام او زید بن [illegible] گفت یا یقول هذا الکلب
یعنی این سگ چه می گوید گفتند می گوید رجل برجل [illegible] صف و عدل پس مردی از لشکر هانی بیرون
افکند پیش هامرز نام او [illegible] بن حارث الیشکری مردی مردانه و دلیر در جنگ با یکدیگر بکشتند پس
زره هامرز را شمشیری بزد بر کتف راستش و نیمه تن او جدا شد و هامرز از اسب بیفتاد و بمرد
و نخستین کسی از لشکر عجم او کشته شد و هانی و لشکر عرب شادی کردند و فال زدند ظفر را و آن روز
جنگ کردند و اندر عجم تیراندازان بسیار بودند تیرباران کردند و تیر بسیاری از عرب و عجم همه تشنه
شدند و آب نیافتند و صبر می کردند تا شب آمد و هر دو سپاه فرود آمدند و این قیس بن مسعود
که با ایاس بود دلش با هانی بود از بهر آنکه قرابت با یکدیگر بودند خواست که ظفر ایشان را
بود پس بشب اندر سوی ایشان کس فرستاد و هانی و حنظله را و عرب را گفت ما با شما
از دل و جان پیوند است و هم خواهم که ظفر شما را بود نه ایاس را و نه عجم را که ایشان بیگانه اند
اندر شما قرابت و لیکن بسوی شما بزنهار نتوانم آمدن که خاندان من [illegible] دوستر دارم که شب
بگریزم تا لشکر عجم بهزیمت شوند یا آن خواهید که چون فردا صف جنگ راست شود جنگ

بکشتند

در پیوندد و با پشت ببیم و روی بهزیمت نهیم تا عجم جملگی عاجز و حیران شوند و ایشان نیز بهزیمت
شوند هانی و حنظله و جمله عرب گفتند ما آن خواهیم کرد فردا در صف و جنگ بهزیمت شوید
و عرب بدین خرسند شدند و نشاط کردند و فال زدند بهر گشتن از من سالار لشکر عجم که طوزرد
را باشد و عجم را کتابیست بیرون از اخبار و آن را کتاب فال گویند بهر چیزی که آنجا در ایام عجم افتاده
اند در آن کتاب یاد کرده است و اندر آن معنی چنین گفته است که کسری با هرمز را بدین جنگ فرستاد
و نام او فال کرد و گفت باید که ظفر ترا بود و بدان سبب که با هانی که در آمده اند و هانی بن با ... بلوی
آن بود که بنشینی و ملوک عجم و اکاسره این زبان گفتندی و هرمز آن بود که بد خیز و نام دشمن تو بود
پس کسری بدین فال بد فال کرد و هرمز را گفت که نام تو چنین است که بد خیز و تو نام دشمن تو چنین
است که بنشین اکنون باید که بد خیزی و ظفر ترا بود و خود این فال راست نیامد و نحست امر گشته
شد پس لشکر عرب چون خبر قیس بن مسعود بشنیدند بر جنگ حریص شدند و دل بر جنگ
بنهادند که فردا جان را بدهیم پس هانی را گفت که فردا با نعمد مرد از کمینگاه بنشانیم جایی که حنظله
کس نه بیند و ما بجنگ در رویم و جنگ در پیوندیم پس ایشان خویشتن را بر عجم افکنند تا ایشان هزیمت
شوند و هانی مردی را از بنی بکر بخواند نام زید بن حیان و او را با نعمد مرد بداد و در کمینگاه بنشاند
و این جنگ در آن وقت بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم بمدینه بود و هجرت کرده و با مشرکان اندر
بدر جنگ کرده و ظفر و نصرت او را بود و هانی و حنظله گفتند شنیدیم که از عرب پیغمبری بیرون آمده
است و نام او محمد و او را دو سه جنگ بوده است و در همه ظفر او را بوده و میگویند و سوگند که هر که نام او
می برد حاجتش روا می شود و کسی که در بیابانی هلاک می شود یا تشنه ای یا چیزی گم می کند و نام او بر
برد باز راه می آید و آن گم شده را باز می یابد ما نیز فردا درین جنگ نام محمد علامت داریم تا نصرت
ما را بود همه لشکر عرب این سخن بجان قبول کردند چون دو روز دیگر صف برکشیدند لشکرها یکبار
نعره برآوردند و گفتند محمد نا منصور یعنی محمد یار ماست و نصرت و ظفر و پیروزی ما را بود چون این
بگفتند حنظله بفرمود که جمله حمله کنید لشکرها یکبار حمله کردند و خویشتن را بر لشکر عجم زدند و آن با
مرد نیز که از کمینگاه بنشاندند و نام پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگفتند و آن لشکر عرب که با ایشان بودند هزیمت
شدند و ایاس تنها بماند و عجم چون هزیمت شدند ایشان با بیابان خوردند از تشنگی بی طاقت شده
بودند و دل شکسته چون آن با نعمد مرد کمین بگشادند و عجم را اندر میان گرفتند و شمشیر اندر نهادند و نماند
هیچ کس و بس و عجم روی بهزیمت نهادند و لشکر عرب از ایشان می کشتند تا چندان بکشتند که در همه
عرب این مقدار کشته نشده بودند و لشکر عرب از عجم داد خود بستاندند و اندر آن ساعت
که این جنگ بکردند جبرئیل علیه السلام پیش پیغمبر آمده بود و جنگ ایشان را همی کرد که عرب بجنگ

بنام تو

بنام تو شمشیر همی زنند و نام تو علامت کرده اند و ایزد سبحانه و تعالی همه ایشان را بر عجم نصرت داد
و میان مدینه و میان ذی قار بسیار منزل بود جبرئیل علیه السلام بر خویشتن در از کرد از مدینه تا ذی قار و موجها
دور کرد تا صحابه از جای خود تا جنگ گاه بدیدند و در هر دو صف نگاه می کردند و یاران هم اینجا نشسته
بودند چون عجم شکسته شدند پیغمبر گفت الله اکبر الله اکبر هذا اول یوم انتصف العرب من العجم
با ایشان گفت این اول روز بود که عرب داد از عجم بستانیدند و بنام من نصر یافتند که علامت کردند
نام من کردند و یاران بیش پیش او نشسته و پیغمبر این قصه با ایشان بگفت و مردمان و یاران هانی
بسیار بمدینه بودند و از عرب بادیه و مدینه بسیار آنجا بودند پس اصحاب پیغمبر آن روز و آن ساعت
را که آن حضرت با ایشان بگفت ایشان بنوشتند و چون مردان عرب از مدینه به ذی قار بجا بودند
باز آمدند این حکایت از ایشان باز پرسیدند هم چنان حکایت کردند که پیغمبر فرموده بود و اندرون هانی
مر ایاس را یافت و خواست که او را بکشد حنظله او را رها کرد و ایاس بهزیمت می شد تا بدر
کسری و آن حکایت نام حضرت رسالت علیه السلام با کسری بگفت کسری کین آن حضرت در دل
گرفت و بخبر اندر ایدون است که پیغمبر از پس ذی قار که کار کسری ضعیف شده بود و عرب
بر آن لشکر عجم غلبه کرده بود نامه نوشت و به پرویز فرستاد و آن نامه این بود فصل در

ذکر حدیث نامه پیغمبر صلی الله علیه و سلم که به خسرو پرویز نوشته بود

بسم الله الرحمن الرحیم
من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الیک الله لا اله الا هو الحی القیوم الذی ارسلنی
بالحق بشیرا و نذیرا الی قوم غلبهم السفاه و سلب عقولهم من یهدی الله فلا مضل له و من یضلل فلا هادی
له ان الله بصیر بالعباد و لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر اما بعد فاسلم تسلم او اذن من الله و رسوله
و لم یعجز کسری چون آن نامه بدید خشم آمدش گفت این کیست که نام خویش پیش از نام من نوشته
و آن نامه را بدرید و رسول را خوار بر داشت چون خبر پیغمبر علیه السلام رسید فرمود که ملک خویش
درید و ایدون خوانده ام اندر اخبار مغازی که چون کار پیغمبر قوی شد کسری دو رسول بیرون کرد و بود
یمن پیغمبر فرستاد از مهتران عجم و بباذان نامه کرد که ملک یمن بود از دست کسری و این رسولان را که نام با نورده
بود و یکی خرخسره و اندر نامه باذان نوشت که باید که چون این نامه برخوانی کسی فرستی بزمین
یثرب سوی آن مرد که این دعوی پیغمبری همی کند نام وی محمد تا او را بگیرند و سوی من
آرند و بسوی پیغمبر نامه نوشت و رسولان بیرون کرد و بفرمود که نخست بمدینه روید و آن مرد را
بگویید من خوانید تا سخن او بشنوم اگر چاره از وی نکند رها کنید و پیش شوید و نامه بباذان دهید که
رسند و او را بگیرند و نزد من فرستند و این حدیث در آخر عمر کسری بود پس آن هر دو رسول
برفتند و پیش پیغمبر آمدند و ریشها ستره کرده و سبلتها دراز کرده بودند پیغمبر چون ایشان را بدید عجب

آمدنش گفت چرا چنین کرده اید گفتند خدایگان ما ما را چنین فرموده که ریش را بتراشید و سبلت
بر جای رها کنید و ترجمان سلمان فارسی بود میان ایشان و پیغمبر پس پیغمبر از سلمان بپرسید که چه می
گفت می گویند امرنا ربنا ان ینتقف اللحیه و یعفوا الشوارب مصطفی فرمود امرنی ربی ان احفی الشوارب
واعفوا اللحیه گفت واعفوا فرمود و ریش عفو کنم پس ایشان پیغام کسری بدادند پیغمبر ایشان را اجابت
نکرد و رد کرد و ایشان را بخانه سلمان فرود آورد و قوت ایشان را فراخ کرد و از بهر خدا و بهر دین
پیش پیغمبر می نشستند و شتاب می کردند و آن حضرت ایشان را وعده نیکویی کرد و بداریم داشت
ما اینجا بمانند و رسولان کسری بعد از شش ماه دلتنگ شدند پس جبرئیل در نیمشبی آمد و خبر
آگاه کرد که شیرویه مر کسری را بکشت دیگر روز با سلمان بیامدند و گفتند ما را پیش از این خبر نماند یا
یا ما را دستوری ده تا برویم پس سلمان مر آن حضرت را ترجمه کرد پس پیغمبر گفت لختی صبر کنید
ایشان برخاستند و دلتنگی کردند و گفتند خدایگان ما از ما جدیه دهکی بخشندند و این سخن سلمان با آن حضرت
ترجمه کرد فرمود که بگو ان الله تبارک عز و جل قد قتل ربکما سلط الله علیه ابنه شیرویه حتی قتله البارحه
ایشان را گفت پیغمبر می گوید که خدای تعالی خدایگان شما را بکشت و شیرویه پسرش بر وی مسلط کرد تا او را
بکشت دوش نیم شب ایشان بازگشتند و گفتند ما را روی نیست با این مردمان بود تا و او را استوار
نداشتند و سوی کسری نیارستند شدن نزد باذان رفتند بیمن و نامه کسری بدادند و نامه شیرویه
بوی آمده بود بوی که پرویز پدر دوم ملک بنشستم و همه خود سپاه اندر یمن بیعت من از ایشان بستان
و آن مرد را که بیمن دعوی پیغمبری میکند و کسری در حق او نامه کرده بود او را بجهان تا امر من بتو آید
و آن رسولان نزد باذان بماندند و آخر کسی که از جهت ملک عجم بیمن آمد باذان بود و از پس او هیچ
کس دیگر از عجم نیامد فصل در ذکر جهت کشتن شیرویه پرویز را و پادشاهی شیرویه
بعد از خسرو پرویز و انجام پس چون کار پرویز بآخر رسید و کار او خطا همی کرد و رعیت که با
و همه ظرفها دل بر خویش تباه کرده بود و آن سپاه که از هزیمت قیصر روم باز پس شده بودند
همه پیش او گرد آمدند و او همه را بگرفت و بزندان کرد با فرزندان بدانکه همه را بکشد و گفت من
شما را سی سال بپروردم و نیکو داشتم و اندر نعمت من بودید از بهر این روز شما را همی داشتم تا
با من وفا کنید و با دشمن من جنگ کنید خون شما بر من حلالست و مقداری نیست شما را
پس هزار مرد ایشان همی کشت و هر شب امیر حرس همی فرمود تا چهار پنج کس همی کشت و امیر
حرس مهتران را همی کشت و تاخیر همی کرد و مهتران را در پیش همی افکند و می گفت و گفت تا با
نشود و دل سپاه بر وی تباه شد و آن مرد را که نام فرخ زاد بود بر بقایای خراج بود تا بقایای خراج
بیست ساله و سی ساله بخواری همی گرفت و دل رعیت نیز بر وی تباه شد و فرزندان را در خانه

همی داشت

محبوس کرده از بهر آنکه منجمان او را گفته بودند که ترا پسری بود و اندر جای از ان ناقص بود
و ملک تو از اهل بیت تو از دست او بیرون شود و ایشان نیز یزدجرد پسر شهریار بود و کسری
پسران خویش را در حصار کرده بود و موکل بر ایشان گماشته بود تا هیچ زنی پیش ایشان
نشود ایشان سیزده تن بودند پسر و گروهی گفتند هفده پسر بودند همه بزرگ شده بودند
و ایشان را بزن حاجت افتاد و تنگ دل شدند و از همه پسران مهتر شهریار بود سوی
شیرین کس فرستاد و از وی زنی طلبید که نزد او فرستد هر کس که باشد و شیرین
پرستاری سیاه بود و حجامت کردی اندر سرای و کنیزکان شیرین را فصد و حجامت
همی کردی پس شیرین آن سیاه را پیش شهریار فرستاد تا شهریار با وی نزدیکی کرد و
آن سیاه حجام از وی بار گرفت و گروهی گویند او را از بهر حجامی فرستاده بود و گفته بود تا با وی
سخن مگوید تا شهریار نداند که او زنست چون دست بر سر او کرد دندان شهریار بنهاد بدانست
که او زنست که نرمی داشت زنان نهان بود که آن مردان بس شوخ بودند وی دست دراز
کرد چون شیرین بدانست که آن کنیزک را بچه بار داشت او را بسرای آمد تا یزدجرد نام
کرد و بزرگ شد تا او را از همه برون برده و ایشان بر او همی گماشت تا او را همی داشتند چون
پنج ساله شد او را شیرین باز آورد و او را در خانه نهان همی داشت یک روز پرویز با شیرین
دلتنگ همی کرد بهر آنکه نسل خود را بریده ام و فرزندان را از زنان نداده ام و از آن کار دلتنگم
شیرین گفت خواهی تا از نسل خود پسری ببینی گفت خواهم یزدجرد را پیش پرویز برد آوردند
پرویز گفت این پسر کیست شیرین گفت این پسر از پشت شهریار است ولیکن پسر نیست
و من از پنج سال باز او را همی پروردم پرویز بدو شادی کرد و او را در کنار گرفت و بنواخت
و بیار خواسته او را داد پس آن سخن منجمان او را یاد آمد که او را پسری بود و بر
اندام وی نقصانی بود و ملک عجم بر دست او برود پس شیرین را گفت او را برهنه کن تا همه
اندام او بنگرم او را برهنه کرد همه اندام او درست بود مگر دو کلونه بر جنب او که از ان راست
بود گفت اینست که مرا از وی حذر باید کرد دیو و او را اندر زد بود و خواست که بر زمین
شیرین او را از وی بگرفت و گفت اگر ایزد تعالی قضایی کرده است تو آن را باز نتوانی
داشتن و باشد که اکنون تو از وی هیچ نبینی این باشد پرویز گفت راست اینست
اکنون این را از پیش من ببر که هرگز نخواهم که چشم من بر وی افتد شیرین او را بسواد فرستاد
و پرویز کار بر آن سخت گرفت و خوکان را بزندان داشت و همه پسران دل بر وی تباه شد
و از خطاهای وی اینست یکی دیگر اینست بود که او را سه اسکی بود نبزرگ و او و بطاعت او بود

پس

او کرد. و ازان بدرستی نیز کرده بود بسیار سال و مردان عجم او را بزرگ داشتندی هم
سپاه و هم رعیت نام او مردانشاه و پرویز او را امیری بابل داده بود و از شهرها عراق
شهریست دران بیابان نام او بابل نیم روز و امیران بابل همه دیگر نیم روز نشستندی و این مردانشاه
آنجا امیر بود پرویز با عجم دو سال پیش از آنکه بمرد منجمان پرسید که آخر کار من چگونه بود
کشد مرگ تو بدست کسی بود که از سپاه تو بود و او امیر بابل و نیم روز بود پرویز از
مردانشاه بترسید که مردانشاه مردی مردانه بود و پرویز دل بر آن نهاد که مردانشاه را بکشد
نامه کرد بدو که سپاه را انجا گذار و خود با خاصگان بیا تا چیزی که با تو گفتنی است بگویم مردانشاه
بیامد پرویز بروی او نگریست آن پیری و خدمتها و نصیحتها یاد آورد و نیز گناهی نکرده بود
شرم داشت از وی و ازان مردانگی او را بکشد پس تدبیر کرد که دست راستش ببرد
و او را خواسته بسیار بدهد و بازجای خویش فرستد تا بی دست نمی زید و کسری از آن ایمن
شود و او بسر ولایت باز شود پس بفرمود تا دستش ببریدند و بخانه باز فرستاد
مردانشاه دست بریده خویش و بر کنار نهاد و می گریست و می گفت آه بر باد گناهان کسی
وی خروشید و سه روز طعام نخورد و بخفت کسری بخانه او کس فرستاد و از وی عذر
خواست و خواسته بسیار داد و گفت این قضا بود و برفت و من دانم که ترا هیچ گناهی نیست
و بعد انی تا چند با خواسته دهم که خشنود شوی مردانشاه گفت مرا هیچ خواسته نمی باید
مرا بتو یکی حاجت اگر روا کنی دل من خوش شود گفت روا کنم موبد بزرگ را بخوان و بر خویشتن
گواه کن و عهدی کن که آن حاجت که مرا بتو است که اگر چه گران باشد روا کنی کسری از شرم
آنکه چنان معاملت که با وی کرده بود موبد موبدان را بخواند و سوگند خورد و عهد کرد پس گفت
حاجت خواه که سوگند خوردم و گفت حاجت من آنست که مرا بکشی کسری از بهر آن سوگند
چاره نبود بفرمود تا او را بکشتند پس پسر او را که نام مهر هرمزد بود خواست که بعوض بدو
بیال فرستد هر چند گفت نرفت و از لشکر توبه کرد و ازان سبب دل مهر هرمزد بر کسری با
شد از بهر پدرش و همه گرد آمدند و از کسری حاجت خواستند که آن پنج هزار مرد را
رها کن اجابت نکرد گفتند اگر ایشان را نکشی این هزار مرد که سرهنگان اند اندیشه کن ما را
نکرد و سوگند خورد که همه را بکشم پس لشکر و سرهنگان همه متفق شدند و تدبیر کردند که ملک
از وی باز ستانند و یکی از پسران وی را دهند و پرویز را پسری بود از مریم دختر قیصر نام او شیرویه
و گروهی گفتند از همه پسران کسری او بهتر بود و مردمان شیرویه را با خود یکی کردند و گفتند
ما ملک از پدرت باز ستانیم و بتو دهیم شیرویه اجابت کرد و پرویز فال خود را گفته بود

کسری

پرویز

و محنتها که او از برای کینه بود و نیز بسطام را از خراسان بیاورد تا بکشد. بسطام عاصی شد
و بماند و او بندوی را بکشت بعوض آنکه پدرش کشته بود تا مردمان را معلوم شود که او را
کشتن راضی نبوده است و بسر بندوی با پرویز بود همه مردمان نیز او را با خود یکی کردند
و ملک پرویز سی و هشت سال تمام شده بود پس شبی تدبیر راست کردند چون نیم
شبی بود همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و آن پنج هزار مرد محبوس را بیرون
آوردند شیرویه گفت در کنید که شب است تا بامداد و مردمان بر شیرویه گرد آمدند
و هم دران شب با او بیعت کردند و آواز اندر راه آمد و همه بازگشتند و بر در آن سرای
بایستادند پس پرویز اندر انجا بود تا روز گشت و عجم را عادت آن چنان بود که همه شب
پاسبانان بانگ کردندی بر بام کوشک ملک و نام ملک می بردند تا مردمان دانستندی که ملک
برجاست پس پرویز در این شب که بانگ می کردند بر پرویز شاهنشاه و همه ملوک عجم
را رسم چنین بود چون ملک بمیرد و پسر آمدی امیر حرس پاسبانان را گفت نام شیرویه گو
پرویز اندر کوشک نیست پاسبانان بانگ کردند که شاد باد ملک شیرویه شاهنشاه
پرویز سحرگاه از خواب بیدار شد و این حدیث بشنید دانست که وی معزول است و ملک بشیرویه
داده اند و با وی بیعت کرده اند هم اندر شب با کنیزکان از بام کوشک بشد و بیرون شد تا او را
ز... برفت و بدان باغ خویشتن شد اندر شهر بیرون و پنهان شد چون روز
بود در کوشک بگشتند و مردمان دانستند که پرویز بیرون آمده او را نیافتند پس او را
طلب کردند اندر باغ یافتند بگرفتند و طناب بگردن وی اندر کردند و شیرویه را دادند
شیرویه فرمود تا او را اندر خانه باز داشتند و شیرویه او را جامها پادشاهانه فرستاد
و فرش و زینت زیرا که او ... بروی بپای کرد و از وی عذر خواست که ملک
طلب نکردم و ملک نه برضای من ... اکنون که ... تو آزرده بودم و من
از بهر آن گرفتم تا از خاندان ما بیرون نشود و سه روز بود مردمان چنان دانستند که او
را کند چون گفت مردمان گرد آمدند و گفتند دو ملک در یک کوشک روا نباشد تو او را
بکش و اگر نه ملک بوی باز دهیم تا او خود ترا بکشد شیرویه تافته شد و سه روز زمان
خواست که تا او را بزندان فرستد که دو ملک در یک جای خواب نباشند شیرویه
پرویز را یکی جامه سپید اندر کشید و بر اسبی نشاند و سرهنگی با پانصد مرد بروی موکل کرد
و گفت او هم چنین با سر پوشیده بخانه سرهنگی نام او اسفند برید پرویز را سر پوشیده
بیرون بردند اندر راه بدکان کفشگری رسیدند و آن کفشگر دانست که پرویز است

پاسبان که

دشنام داذ بدو و کالبدي بدو انداخت و بر پرویز آمد و آن سنگک باز گشت و گفت
اي کم از سگک تو کرباسي که بر طوق دست دراز کني و کالبد اندازي شمشیر برد و سه گفتر
بدو انداخت و پرویز را بیرون بردند و بخانه ماسفند بردند و شیرویه او را جامه زربفت
فرستاد و سرهنگی بر وي موکل کرد نامش جالینوس مردي مردانه بزرگ و با قدر و او را
بفرموذ تا بر در خانه ماسفند بنشیند با پانصد مرد با سلاح تمام بدین میعاد که کرده بوذ بلشکر
مردمان شیرویه را گفتند که اگر تو ملک خواهی تا پرویز را بکشند و اگرنه دستوري ده تا باز
و او را بکشیم شیرویه گفت یک امروز دیگر زمان دهید تا من او را پیغامی چند فرستم و سرزنش
کنم او را بدان گناهان که کرده است تا چه حجت آورد و چه جواب دهد شیرویه مردي را که
نام اسفادجشنس با علم و حکمت و مهتر دبیران بوذ او را گفت کسري را از من پیام ده و بگوی که
این بلا که بتو رسیده از تو بوذ نه از من و نه از کسی دیگر گناه تو کردي و خداي ترا گرفت و ملک
از تو بستانید اول آن بوذ که پدرت را کور کردي و بکشتی دوم مرد زنان را بخانه اندر کرد
و نسل از ایشان باز داشتی و آنچه خداي تعالی بر خلق حلال کرده است حرام کردي بر ما سیوم بیست
هزار مرد را بزندان باز داشتی و بخواستی کشتن بدان بهانه که از در روم باز گشتند ایشان و بدین
توقف نکردند و هزیمت شدند و جنگ گاه برین بوذ و کار بران بوذ و اگر خداي تعالی ترا نصرت
نداد ایشان را چه گناه بوذ و اندر سیاست آن واجب بوذي که ایشان را بنواختی و همه را درم و سلاح
داذي تا برخشندي و جنگ کردندي چهارم آنکه در زندان تو هرکس که بوذ بخواستی کشتن و بشب
خ کان و ششکان همی کشتی و ایشان را آن رنج بس بوذ که در زندان تو بوذ نه کشتن می بایست
کردن و هرچه اندر جهان خواسته بوذ همه در خزانه خویشتن نهاذي و کس را هیچ نداذي تا فرا
از زر و سیم بر شد و چندان جواهر و گونه گونه خواسته بنهاذي که حد آن کس ندانست و هیچ
ملک را چندان خواسته گرد آمد که ترا پنجم چندین هزار زن آزاذ در کوشک خود باز داشتی
و به همه نرسیدي و ایشان را نتوانستی رسیدن و ایشان را از مرد باز داشتی و خود را
بشیرین مشغول کردي ششم مردي ظالم بر گماشتی بر رعیت تا خراج هشت ساله در یکسال بزخم و
شکنجه بستانید هفتم ملک روم با تو چندان نیکویی کرد و ترا سپاه داذ و پسر خوذ را با تو فرستاذ
تا تو بهرام را هزیمت کردي و دختر خویش بتو بزني داذ و چون ترا دست بوذ و بر روم غلبه کردي
و چوب چلیپا بدست تو افتاذ و از تو باز خواست آنرا نفرستاذي و حق نعمت او نشناختی هشتم
پسر شهریار یزدجرد را بخواستی کشتن و بر بالا رسیدي تا او را بر زمین زني و بکشتی براو
تو بگرفت و پنهان کرد نهم نعمان بن منذر را بیاوردي بی گناه بکشتی از بهر زني و جد او ملو

نهم

ابن امرء القیس الکندي بوذ که بهرام گور را بپرورده بوذ و پادشاهی به بهرام گور وي داذ بوذ
و آبا و اجداد ما و حق نعمان نشناختی و به دروغ دبیري او را بکشتی از بهر آنکه دختر را بتو نداذ و خداي
عزوجل ترا بدین گناهان بگرفت دهم مردانشاه امیر بابل بخواستی کشتن بی گناه و دست
او را ببریدي تا او از غایت خواست تا خوذ را از بقاي تو برهاند هرکه خویشتن را از تو
بواشیق و عهود خواست تا او نیز کشته شد این همه بی حاصلی در عالم کردي تا بافعال سیه خود حکم
گرفتی و ملک از تو بشد و خداي عزوجل خلق را گماشته کرد تا امروز مرا می گویند اگر تو او را نکشی
تخت ما ترا می کشیم اگر حجت داري بگوي تا حجت من ایشان را بگویم تا از کشتن بر هیچ و مرا حجت
باشد و جواب ایشان بدان باز توانم داذن دبیر برفت که پیغام بگزارد چون بزندان بر
رسیذ آن با پانصد مرد با سلاح که موکل بوذند چون رسول را بدیذند برپاي خواستند و رسول
بنشست و آن سرهنگ را که سر موکلان بوذ گفت خویشتن را با سلاح گران رنجه چه داري که نه
کسی با تو جنگ خواهد کردن و ملک بر شیرویه راست بایستاذ و همه خلق او را مطیع شدند موکل گفت
اي رسول راست گفتی و لیکن این مجلس است نه مجلس بزم این مجلس سلاح است چنانک با
کس ادب این مجلس نگاه داشته باشم و هر مجلسی که روي آلت آن مجلس آلت آن مجلس
را با خویشتن داري نیکوتر بوذ و مردم چون بمجلس شراب نشینند توانند که بی نقل و آلت آن نشا
بزنند و اسپرغمها و میوه ها براي جمال مجلس را نهند تا حق آن مجلس گزارده باشند مجلس
سلاح نیز همچنین است چون بنشست موکل را گفت از ملک شیرویه بسوي پرویز پیغامی دارم در ده
راذ وي دستوري خواه موکل در آمد و دستوري خواست پرویز گفت اگر ملک شیرویه است
مرا حاجت نباشد و اگر حجاب است پس ملک منم پس رسول را بار داذ رسول بیامد و پرویز را
سجده کرد و پرویز او را گفت سر بر گیر و آبی در دست داشت و آن زیر بالش نهاذ و خوذ راست
بنشست از آن تکیه که کرده بوذ و آن آبی از بالش در گذشت و بدبا طلند نشت و بر خاک افتاذ و پرویز
آن را بفال بد داشت و غم آمدش پس رسول آن آبی بر گرفت و از خاک پاک کرد و پیش پرویز نهاذ
گفت این آبی از نزد من دور بر و رسول را گفت بنشین رسول بنشست پرویز سر فرو آورد
و دیري سر بر نکرد و پس بر آورد و گفت هر کاري که باز گردد آن را حیله و چاره ندارد و این فال
مرا چنان نموذ که این ملک از من برود و بدان کس که از من بدو رسد نماند و بدیگر کس هم نماند
و از فرزندان من بیرون شود و بکسانی رسد که ایشان نه از اهل بیت مملکت باشند پس
رسول را گفت بگو که چه گفته رسول آن پیغامها را با پرویز گفت شیرویه را بگوي که این سخن
گونه زشت نه کافی را بر این کارها گوهی حجت هست و اگر حجت بوذي ترا بایستی که بر من از این گناهان

براد

برخیره کی هیچ راندند که کس . دیگری بر شمارد الا آنکه خود معصوم بوذ و کس معصوم نیست ا
اما آنچه گفتی از گناه پذرم هرمز جان است که تو گفتی و تو هنوز اندر زمانه بوذی که میان من و پذرم جداي
افتاذ و من هنوز اندر روم نرفته بوذم که بهرام چوبین بر من حیلت کرد و بنام من درم زد و نقش بر درم
کرد تا پذر مرا تهمت کرد و از پذر بگریختم و به آذربایگان رفتم و آنجا در آتش خانه نشستم و بعبادت خداي مشغول
شذم و همه مردمان دانستند که آن تهمت که بپذرم رسیذ نه تدبیر من بوذ و نه بهواي من که من غایب
بوذم و چون باز آمدم پذر را بر حالی دیذم که ملکت را شایسته نبوذ چشم رفته و تن تباه شده و اگر او نیز در سینه
من بر کین ملک او نخستی و چون از پیش بهرام چوبین بروم رفتم و بروم شذم خال من بندوی باز گشت من ندانستم ذرا
و نپسندیدم که او پذر را بکشت و چون بملک من باز آمد و کار بر من راست شد من خال خویش بندوی را
بکشتم و اهل بیت ایشان را جدا کردم و از مملکت خویش دور کردم و مردمان آن حال همه دانند ا اما آنچه از بهر
فرزندان و برادران خویش گفتی که شما را اندر خانه باز داشتم بدان باز داشتم تا ادب آموزید و کار که
شایسته باشید شما را ادب می بایست آموخت نه لهو و نه طرب و من بر شما اجری تمام داشتم
از خوردنی و پوشیدنی و آنچه شما را بکار می بایست و زنان از شما از بهر آن باز داشتم که منجمان مرا گفته
بوذند که از اهل بیت تو و فرزندان فرزندی پیذا شوذ که مملکت بر دست وی خراب شوذ و من خواستم
که آن نسل نیاید تا من زنده باشم و منجمان اندر مولود تو مرا گفته بوذند که تو باشی که ملک از من بستانی
روز اندر ماه آذر در سال سی و هشتم از ملک من در مولود تو چنین حکم کرده اند و بمهر نبشته
شیرین داده ام اگر خواهی بخواه از وی چنان واجب کردی که چون این بدانستمی ترا بکشتمی و لیکن
نکشتم از بهر فرزندی و از پس آنکه تو بزرگ شذی ملک هندوستان بمن نامه کرد و هدیه
فرستاذ و شما را هر یکی جدا جدا نوشته بوذ و من آن نامه برخواندم و از بهر تو نوشته بوذ که ملک
بدست تو آیذ بروز آذر اندر ماه آذر و آن نامه را مهر کردم و بدست شیرین و اگر خواهی آن را
بخوان و بستان و چندین علامتها مرا از تو بدید آمذ و ترا نکشتم و بند نکردم و بند نداشتم و ترا ازین
آگاه نکردم از بهر مهر فرزندی و دیگر آنکه دانستم که قضای خداي تعالی کس را نتواند گردانیدن
و دیگر از شفقت پذری دلم نیاذ که ترا بکشتمی و دریغ نیامذم که این ملک بتو رسد ا اما آنچه گفتی
که بیست هزار مرد را از سپاه اندر زندان باز داشتم بدانکه این مردمان بوذند که ایشان را پروردم
سی سال اجرا و عطا دادم تا روزی با دشمن من جنگ کنند ایشان آن روز که مرا بدیشان حاجت
افتاذ هزیمت شدند و مرا یاری نکردند و حقوق مرا نشناختند و خون ایشان بحکم سیاست حلال
بوذ که مرا با ایشان هیچ امیذی نماند عاملان را گرد کن و بپرس تا ترا معلوم باشد که خون ایشان
حلال است یا نه و من همی شنوم که تو ایشان را عفو خواهی کرد و نام ایشان در دیوان خواهی آورد و تو هرگز

از ایشان منفعت نه بینی و بر زندانیان از آن رحمت نکردم که من هیچ کس را بزندان باز نداشتم
الا که کشتن بروی واجب بوذ و جریدها و قصه گناهان ایشان بخوان تا بدانی که ایشان اهل کشتن اند
و هر روزی که من در کشتن ایشان تعبیه کرده ام آن فضلی بوذه است که من بر ایشان کرده ام ا
آنچه گفتی که خواسته گرد کردی چندان که هیچ ملک را نبوذ بدان و آگاه باش که ملک بی سپاه
نتوان داشتن و توانگری سپاه عز ملک بوذ و توانگری ملک قوة دل سپاه بوذ و قوه سپاه
عدل و آبادانی ملک و بر ملک آنگهی سپاه دل نهند که او را دوست دارند و بر او امید دارند
و ملکان دیگر از وی بترسند و بپاذشاهی او نتوانند آمذن با هر کاری که کاری افتذ دست بذان خواسته
کند و ملک درویش را هیچ مقداری نباشد بمیان سپاه و رعیت و هیبت نبوذ از او در دل
دشمن و تو چندان کن که آن خواسته نگاه داری و دیگر فراز آوری و نگر که آن را پراکنی میان اهل لهو
که او را ملک بنشانند و نگر تا بسخن ایشان فریفته نشوی تا تهی دست و درویش نمانی که آن خواستها
بروز بسیار و رنجها بدست کرده آمذه است و تو آن را چنان نتوانی کرد که تو اندر چندین قوت
و نه چندین روزگار بوذ ا اما آنچه از بهر زنان گفتی که بسیار اندر سرای گرد کردم و لذت ایشان
از مردم را باز داشتم بدانکه مر ایشان را نگاه داشتم بنعمت و کامرانی و خواسته بسیار که ایشان هیچ
روی مرا نمی دیدند و نیز بهر سالی شیرین را بفرموذی تا همه را گرد کردی و هر که از ایشان شوی خواستی
و رغبت کردی که از سرای من بیرون آیذ او را جهاز کردمی و بشوهر دادمی و خود کس نخواست
که از سرای من بدر روذ از بسیاری نعمت من بر ایشان و امروز که من هلاک شوم و ایشان را شوهران
کنند هم بدان حال که با من بوذه اند دوست دارند ا اما آنچه گفتی که بقایای خراج بر کاشتی و بیست سال
و سی ساله بستذی اما خراج چیزی واجب است ملک بخراج درست شوذ و این واجب است
بر رعیت و بیت المال را و این نه بدعتی است که من آورده ام و این خراج بر خلق انوشیروان نهاذ
که ملک را از خواسته چاره نیست و رعیت را همه گرد کرد و همه زمینها را مساحت کرد و بهمه کشتها
رعیت آن خراج نهاذ که هر سالی سه بار یا چهار بار بدهند یا هر سه ماه ربعی یا هر چهار ماه ثلثی را تو بهر این
این بوذ که این خراج را خراج همه کسانی نام کرد و نیز بیت المال الرضا و این نام انوشیروان نهاذ و این مهر و رسم
او بوذ شاهنشاه ملک داذ که انوشیروان و آن سرایی که خراج اندر روستا نند آن را سرای
شمرده نام کرده و آن کس که خراج نداذ و بخویشتن جمع کرد حق است بر ملک که جان او بستاند و او را عقوبت
کند و بیت المال خواسته است و من حق از ایشان بستدم و کسی را عقوبت نکردم آنگاه
داران از ایشان چیزی بستدند که ایشان را ناواجب بوذ بر من پیش از آن نبوذ که بر درویش دو ده
کردم و او را دکان داذ نام نهاذم و هر ماهی دو روز تا نیم روز اندر آنجا نشستی و در قضا حاجتها و خلق همی کنی

وبکه کردی تا بهره از خراج ستدی میکنی وپیشنیدی وهرکه داد تو خواست ستم او بر خویشتن کردی من بباید
اما انچه گفتی که چون ملک روم نشناختم اگر و اسپاه را و پسر را با من فرستاد و دختر خویش با درم
با من داد چون بهرام چوبین هزیمت کردم چندان مال ونعمت بوی فرستادم که هرگز چشم وی ندیده بود
و نه بدل اندیشیده و پسرش چندان خواسته دادم که متحیر ماند وهر کسی از سپاه او هم چنین وچون
چلیپا بدست من افتاد خدا بدیشان چیزی افتاد از بهر آنکه ان بدیشان باز ندادم که تا چون چوب
با بود و بخانه ما بود مارا بر ایشان دست بود و ایشان ذلیل ومقهور باشند و نگر آنگاه چوب
بدیشان باز ندهی که تو ایشان را بر مملکت خویش مسلط کنی اما انچه گفتی که من پدر بن شهریار را بخواستم
کشتن و او مادر کودکم که بر زمین زنم و بکشم بدان سبب بود که منجمان مرا گفته بودند که از فرزندان
تو فرزندی آید که ملک عجم بر دست او برود و بوی افتد وعلامتی که گفته بودند بدین یزدجرد پیدا بود
چون من اورا بدیدم یقینم شد که اینست و واجب شد مرا که اورا بکشتمی که بر روی زمین تراز
مادر شومتر از آن فرزند که ملکت چندین ساله پدر بر پدران از دست او برود و تو شامی حسینی تا به کرا او
دشمن داریدی وهر کجا پیدا او را بکشیدی اما انچه گفتی از نعمان بن منذر که او را بکشتم وحق او و پدران او
نشناختم از بهر نسبی به دروغ دبیری او را هلاک کردم من او را نه از بهر زنان کشتم و نه بگفت دبیر ولیکن
من آن وقت که از بهرام چوبین بگریختم و بروم شدم براه اندر که همی رفتم راهبی را دیدم و این همه کار را
تا امروز دیدم مرا گفته بود که این ملک از خاندان ما برود و بدست بزرگی شود از عرب و گفت
که آن حد کلیست ومن اندر عرب از وی بزرگتر کس ندیدم و ندانستم بدلم چنان بود که این عرب او بود
و بدو بهانه جستم واو را از بهر سیاست ملک بکشتم و نگاه داشتن ملک بر اهل بیت خویش
و بدین معنی کردم و جایی که تهمت کردن ملک بود آنجا هیچ حق را جای نماند ومن همه که کردم جهد
کردم اکنون من دانم که کار من بکرانه رسید و روزگار من تباه شد ولیکن خواستم تا ترا آگاه
کنم تا نه فارغ من خیال کنی و مرا ملامت بیهوده کردی و حجت من ندانستی و مرا بر تو دل همی سوزد که چون
مرا بکشتی از من ملکت من بر نخوری که همه خلق جهان اندر همه دینها متفق اند چون گبران و ترسایان و جهودان
که هر که پدر را بکشد میراث پدر بر وی حرام باشد و اگر بگیرد از آن برنخورد و کمتر کسی که اندر جهان باشد
وکمتر از روزگار زندگانی کردن تو باشی و تو خواهی بود والسلام تمام شد سوال وجواب
شیرویه و پرویز پس آن رسول برفت و آن پیام پرویز حرف بحرف با شیرویه بگفت و حدیث
نیز تمامی با او شرح داد و شیرویه بگریست و درد آمدنش از کشتن او و دیگر روز همه سپاه نزدیک
او گرد شدند و رسول را بخواندند و گفتند عرضه کن انچه دیدی آن وجواب شیرویه بر وی
گفته است رسول هم چنانک او گفته بود پیش سپاه و بزرگان عجم بگفت شیرویه گفت برانی

بایدا شتیم که او خطا کرده است همه حجت پیش آورد و خون ریختن او حلال نیست او را هم اینجا بباید
داشتن تا گردن سپاه این سخن بشنیدند و گفتند با دو شاهی به دو ملک راست نشود و اندر
میان رعیت بشنوا آنست که پدرت را می خواهند اگر تو او را نکشی ما این ملک بدو باز دهیم از بهر
آنکه ایشان خلاف کنند و فتنه انگیزند میان مردمان اندر و این ملک بتو راست نشود و چون
ملک بدو باز دهند تو دانی که او ترا زنده نگذارد و ترا با کس مشورت نکند و نگذارد که یک روز بر تو بگذرد
که ترا بکشد شیرویه متحیر شد و دانست که اگر پرویز در ملک بنشیند او را هم اندر ساعت بکشد
از آن سرهنگان یکی بزرگی را بفرمود که برو و او را هلاک کن آن مرد برفت با سلاح و اندر پیش او بایستاد
او گفت تو بچه کار فرستاده اند گفت مرا فرستاده اند تا ترا بکشم پرویز گفت برو که تو نه آن مردی
که مرا بتوانی کشتن که کشتن من بدست تو نیست آن سرهنگ باز گشت بسوی شیرویه و آن سپاه
هم چنان نشسته بودند شیرویه مردی دیگر را بفرستاد پرویز او را هم چنین گفت پس شیرویه پیش
مردمان اندر بگریست بسیار مردان را دید آن مردان را که پرویز دست او بریده بود و او را
گفت برو و پرویز را بکش و نام آن سرهنگ مهر هرمزد بود پس آن مهر هرمزد پیش
پرویز رفت پرویز گفت تو مرا خواهی کشت که منجمان مرا گفته بودند که مرگ من بر دست کسی
باشد از ولایت نیمروز و ندانستم که تو خواهی بود و ترا نشناختم و پدرت را بکشتم و ترا
پدر او نیمروز که کشتند پسر را بکشد حرام زاده بود و من پدرت را بدین تهمت کشتم و ندانم
که زمین بر دست تو خواهد بود پس مهر هرمزد تبرزینی بر گرفت از او کار نکرد که بر بازوی پرویز مهره
بسته بود که آهن بروی کار نکردی پرویز دانست که تبرزین بروی کار نکند و مهر هرمزد را او را
بگذاشت فراز کرد و آن مهره بکند و بدو انداخت مهر هرمزد تبرزینی دیگر به پرویز زد و کار
پرویز آخر کرد و پیش شیرویه آمد و بگفت کشتمش گفت چه گفت گفت کشنده من تو خواهی بود که هر که
پدر بکشد حرام زاده بود و سپاه همه تعزیت کردند و باز گشتند شیرویه گریستن گرفت
و آن روز تا شب همی گریست و چون شب اندر آمد مهر هرمزد را بخواند و او را بکشت و گفت کشنده پدر
را نتوانم دید خاصه که پیغام او آورده باشد که هر که کشنده پدر را بکشد حرام زاده بود پس دیگر روز
شیرویه بتخت نشست و تاج بر سر نهاد و سپاه را گرد کرد و بزرگان را بار داد و آنان که پرویز
نام ایشان از دیوان افکنده بود همه را بنوشت و خواسته را داد و زندانیان را دست باز داشت
و بر ملک بن خیره که جد برامکه بود وزیر کرد و خراج آن سال از رعیت برداشت و عدل و داد کرد و
گفت که اردشیر بود برادر بود همه پسران پرویز و شیرویه مهتر بود و مهتران ایشان بود همه را بکشت
تا بماند و او را اندر ملک هشت ماه بزیست و اندر ماه هشتم بمرد و پرویز آخر عمر پیش از آنکه

او را بکشتند یکی از رسولان پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرستاده بود آنکه که نامه پیغمبر صلی الله علیه وسلم
سوی او آمده بود و گفته بود که کیست این رهی که سوی من نامه فرستاده است و این قصه گفته شد
و نامه بملک یمن نوشته بود تا پیغمبر را بفرستد بربسته و رسول خویش را گفته نخست پیش محمد
رو و او را بیاور و اگر نیاید چون رو پیش ملک یمن تا او را بند کند و بفرستد و رسول پیغمبر آمد و نامه
پرویز بداد پیغمبر رسولان را گفت فردا باید تا جواب گویم هم چنین تا شش ماه برآمد و ایشان
دلتنگ شدند و گفتند اگر می آیی فبها و اگر نمی آیی ما پیش ملک رویم پیغمبر گفت فردا جواب شما
دهم پس در شب جبرئیل آمد و او را خبر داد که شیرویه پرویز را بکشت دیگر روز چون رسولان بیامدند
پیغمبر گفت ان ربی قتل ربکما پس گفت خدای من دی شب کسری را بکشت رسولان
گفتند چگونه گفت سلط الله علیه ابنه شیرویه حتی قتله خدای پسر او شیرویه بروی مسلط کرد تا او را
بکشت رسولان پرویز چون این بشنیدند متحیر شدند و گفتند چه می گویی اگر راست نباشد هلاک شوی
پس این سخن بنوشتند و دیگر روز سوی ملک یمن باذان شدند و نامه پرویز بدادند و باذان را گفتند
که محمد چه گفت در حق پرویز باذان گفت صبر کنیم اگر راست باشد بدو بگرویم و اگر دروغ بود کار او
باید کرد پس رسول آنجا بماندند و شیرویه کار ملک راست کرد پس بهر سوی نامه کرد (خود دانیم)
و گفت بیعت من از همه سپاه بستانید و از خویشتن نیز که پرویز را خدای تعالی در فلان وقت هلاک
کرد و در نامه باذان یاد کرده بود که آن مرد که بزمین یثرب بیرون آمده است و گوید که او را فرستاده
او را رنجیان تا آنگاه که من بگویم ترا پس باذان در سخن پیغمبر عجب بماند و آن رسولان پرویز را بخواند
و نامه شیرویه بدیشان عرضه کرد و تاریخ بدیدند و از آن وقت که پیغمبر گفته بود و ایشان نوشته
بودند راست آمد باذان گفت که این مرد دین او بگرویم پس باذان بگروید و کس فرستاد به پیغمبر و از
اسلام خود آگاه کرد و همه اهل یمن مسلمان گشتند و پیغمبر شاد شد و بروی دعا کرد پس چون باذان
بمرد پیغمبر معاذ بن جبل را بفرستاد بیمن تا مردمان را اسلام و قرآن و شریعت بیاموزانید و صدقه
از ایشان می ستانید پس چون شیرویه باذان را بکشت هیچ فرزندی از فرزندان پرویز نمانده بود
مگر دو دختر یکی را نام توران دخت و یکی را نام آزرمی دخت و هر دو دختر پرویز بودند و توران مهتر بود
و آزرمی آن بود که پدر رستم را بکشت و رسم آن بود که ملک [illegible] بملک بنشاندند و یزدجرد
شهریار پرویز کار خلافت عمر رضی الله عنه بود و این قصه بجای خویش یاد کنیم پس این هر دو خواهر
پیش شیرویه آمدند و او را بسیار ملامت کردند و گفتند حرص تو بجای رسیده است که بملک اندر
که پدر خویش را بکشتی و برادران را و این همه بیچاره کردی و این بدان کردی که جاودان بملک اندر
بمانی باز هم بهیچ بمیری خدای تعالی ترا ازین ملک برخورداری ندهاد و بر وی نفرین کردند و او بیمار شد

وازین

و از تن خویش اندر بماند و هیچ خبر از عمر و هیچ لذت از ملک اندر نیافت و تا تمامت هشت ماه بیست
بس بمرد و او را پسری بود هفت ساله و نیز گویند یکساله و نام او اردشیر بود بملک اندر
بنشست و یزدجرد بن شهریار پسر او بود آنجا که شیرین او را فرستاده بود

فصل در ذکر پادشاهی اردشیر بن شیرویه

پس چون اردشیر ویه بملک اندر بنشاندند دانستند که او خواست
و تدبیر مملکت نتواند کردن مردی را بیاوردند نام او مهر حسیس و این مرد بروزگار خوان سالار
پرویز بود مردی بود با تدبیر و رای و دانش و نیک مرد و او را وزیر کردند و تدبیر ملک بدو دادند
تا آنچه صواب بیند همی کند تا اردشیر بزرگ شود و او را تدبیر و نصیحت همی کرد و شخصی دوم اندر ملک
بود از سرهنگان پرویز نام او شهریاران با سپاهی مقدار شش هزار مرد فرود آمده بود سخت جوان
شیرویه بملک اندر بنشست او را بزرگ داشتی و هر کاری که کردی او تدبیر خواستی چون ایشان
اردشیر بنشاندند با وی مشورت نکردند و از وی نپرسیدند او را خشم آمد و مخالف پادشاهی
اردشیر شد سپاه بکشید و بمداین آمد و اردشیر را بگرفت و بکشت و بسیاری از بزرگان
عجم را بکشت بتهمت آنکه چرا پرویز را از پادشاهی بیفکندید و ملک بگرفتند و آن وزیر که مهرحسیس
نام داشت هم بکشت پس شهریاران ملک بگرفت و از نسل پرویز نرینه نمانده بود پس
او ملک عجم بر خویشتن بگردانید و بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و او از اهل بیت ملوک
نبود و مردم عجم را از و ننگ آمد و ملک اردشیر یکسال بود

فصل در ذکر پادشاهی شهریاران

پس چون شهریاران بملک بنشست سپاه عجم از وی ننگ داشتند پیش او بجود
کردن وی گردن ننهادند و انقیاد نمودند و رسم عجم چنان بود که چون ملک بار دادی همه سپاه
سلاح بر دندی و بر پشت بایستادندی تا ملک بیرون آمدی پس شهریاران بنشست و بیرون
آمد و همه سپاه سلاح بر دند بودند یکی فراز آمد و او را طعنه زد پس دیگر از جانب راست بر
پهلوی زد و از اسپش اندر افکند پس دیگران در آمدند و بر وی بزخم و بکشتند او را آنگاه رسنی بپای وی
ببستند و اندر افکندند و بهمه محلتها بکشیدند و منادی کردند که هر کس از خاندان ملوک نباشد و دعوی
پادشاهی کند جزای وی این باشد و همه پادشاهی شهریاران چهل روز بود و از اهل بیت ملوک کس (بس او)
نیافتند مگر دختران پرویز را پس لشکر عجم باتفاق یکدیگر گرد آمدند و توران دخت را در کشور عجم
پادشاهی بنشاندند

فصل در ذکر پادشاهی توران دخت بنت کسری

پس چون توران دخت پادشاه شد
اندر نشست عدل و داد کرد و جور و ستم برگرفت و آن خراج که شهریاران داشته بود بجا اند و بنواخت
و او از خراسان بود نام او [illegible] توران دخت او را وزیری بداد و نامه نوشت بهمه سپاهها تا همه
بحضرت او گرد آمدند و آن نامه بر ایشان خواندند و از آن نسخه بهر سوی نامه نوشتند و اندر آن نامه

نوشته بود که این پادشاهی نه بمردی توان داشتن جز بعنایت که حق سبحانه و تعالی ارزانی دارد و
ملک بعدل و سیاست پادشاه نگاه توان داشت و سپاه نتوان دشمن شکستن مگر بعطا دادن
سپاه و سپاه نگاه نتوان داشت مگر بداد و عدل و انصاف و چون پادشاه داد کرد بود ملک توانه
نگاه داشتن اگر مرد بود و اگر زن و من امید چنان دارم که شما عدل و داد و انصاف و جود تا بیابید
داد کرده باشد ملک تو و عطا دادن از من به بیند چنانک از هیچ کس ندیده باشید و بنوید
که هرچه در ولایت بمردم از روزگار پرویز بقایای خراج مانده بود همه عفو کنند و آن دفترها بشستند و داد
و عدل بگسترانید چنانک هیچ روزگار ندیده بودند و آن چلیپا که از روم آورده بود خسرو پرویز
بازنداده بود آنرا آن را بملک روم بازداد تا او را بتوران دخت میل افتاد و رها نکرد که کسی
در پادشاهی آورد و بروزگار او پیغمبر از دنیا مفارقت کرد و ابوبکر بخلافت بنشست و توران
دخت یک سال و چهار ماه پادشاه بود و آن سیوم خراسانی وزیر او بود چون توران دخت بمرد
مردی از خویشان پرویز نام او جشنسده از پس توران دخت بملک بنشست و یکماه بود پس بمرد
پادشاهی باآزرمی دخت رسید **فصل در ذکر پادشاهی آزرمی دخت بنت کسری**
پس چون آزرمی دخت بملک اندر بنشست عدل و داد کرد و کس را وزیر خویش نکرد و پادشاهی
خویش نگاه میداشت برای و تدبیر خویش و در عجم آن کسی از او نیکوروی تر نبود و مردی
بود اندر عجم که از وی بزرگتر نبود با پهل و مردی و اسپهبدی بزرگ بود و بنیز امارت خراسان
او را داده بود نام او فرخ هرمزد بود و او بر در پرویز خدمت همی کرد و پسر خویشتن رستم را بخلیفتی
خویش بخراسان فرستاده بود و وی آن رستم بود که اندران عهد در عجم کسی از وی مردانه تر نبود
و از پس آنکه یزدجرد بملک اندر بنشست عمر سپاه بعجم فرستاد یزدجرد این رستم را با سپاه سالار
کرد و با سپاه عجم پیش لشکر عرب فرستاد و اندر همه عجم مردی از وی مردانه تر نبود و این قصه همه
بجای خویش گفته آید و این فرخ هرمزد سپهبدی بزرگ بود و امیر خراسان و پدر رستم بود آزرمی
دخت را کس فرستاد که چه باشد اگر مرا قبول کنی بشوهری آزرمی دخت گفت اگر پیش از این
گفته بودی قبول کردمی ولیکن ملکه جهان نشاید که شوهر کند بظاهر و مرا بکار ملک اندر چون تو بی
البته میباید و من نیز ترا می خواهم پس از این میانه چنان میباید که امشب با تو گرد آیم چون شب
تاریک شود تو بدر من آی تنها تا من امیر حرس را بگویم که مرا با تو تدبیری است اندر کار ملک
تا ترا پیش من آرد و من امشب شادی کنم فرخ هرمزد هم چنین کرد و پس آزرمی دخت
امیر حرس را بخواند و گفت امشب چون فرخ هرمزد بیاید مرا خبر کن چون شب تاریک شد
فرخ هرمزد بیامد تنها و امیر حرس را گفت ملکه مرا خوانده است امشب بحدیثی امیر حرس درآمد

و آزرمی را آگاه کرد که فرخ هرمزد بر در است ملکه گفت برو و سرش ببر و پیش من آر امیر حرس
بیامد و سر فرخ هرمزد برگرفت و پیش ملکه آورد پس آزرمی دخت بفرمود تا سرش با تن
یکجای بر در کوشک بیفکندند دیگر روز چون سپاه بدر ملکه آمدند فرخ هرمزد را کشته دیدند
و این فرخ هرمزد معروف بود بزن دوستی و مولع بود بزنان سپاه بترسیدند و امیر حرس
را گفتند که او چه گناه کرده بود گفت گناهی عظیم کرده بود که مستوجب کشتن بود پس بدانستند
که آهنگ ملکه کرده است خاموش شدند و فرخ هرمزد را بدان ملامت کردند و رستم پسر
فرخ هرمزد را در خراسان خلیفه بود بجای پدر ازین حدیث آگاه شد و از خراسان سپاه بکشید
و بمداین آمد و با آزرمی دخت حرب کرد و او را بگرفت و از وی مراد خویش بستد پس هر دو چشمش
کور کرد و بعد از آن او را بکشت و آن امیر حرس را نیز بکشت و پادشاهی آزرمی دخت شش
ماه بود و چون او هلاک شد از پس او کس نیافتند که او را بملک بنشانندی **فصل در ذکر**
پادشاهی کسری بن مهرجیس پس بعجم بهر جای کس فرستادند تا کسی را پیدا کنند از نژاد ملوک و او را
بیاورند و بملک اندر بنشانند در اهواز مردی را یافتند نام او کسری بن مهرجیس از فرزندان
اردشیر بابکان و بملک اندر بنشاندند و او بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد چون روزی
چند بر آمد تدبیر ملک ندانست هلاک شد و مردمان نیز نتوانستند داشتن او را نیز بکشتند
مردی دیگر بیاوردند از نصیبین نام او خرادخسرو از فرزندان پرویز و از دست شیرویه
گریخته بود آنگاه که برادران را در ملک بکشتند و هم بیابان نیامد او را نیز دور کردند و براندند
و گفتند این پسر پرویز نیست پس دیگر کس طلب کردند مردی را یافتند از فرزندان انوشروان
نام او فیروز بن مهران او را بیاوردند و مادرش مهران دخت بود و دختر یزداد بن انوشروان
بود پس چون او را بیاوردند ملک بروی دادند و تاج برسرش نهادند و همه سپاه پیش او
بایستادند او گفت من این تاج را نخواهم که تنگست و مردمان این سخن را فال کردند و گفتند چون اکنون
سخن از وی تنگ آمد این ملک را نشاید که این مقدار سخن در حدیث تاج نمی داند این خود نه از فرزانگی
مملکت پس او را از تخت فرود آوردند و براندند و پس از وی مردی یافتند از فرزندان پرویز که
از حد مغرب از حد نصیبین نام او فرخ زاد خسرو و او نیز هم از دست شیرویه گریخته بود او را بیاوردند
و ملک بوی دادند چون شش ماه بر آمد او را نیز بکشتند و متحیر شدند و کس را نیافتند که ملکی را شایستی
و خدای عز و جل خواست که این ملک از ایشان ببرد و مسلمانی ظاهر کرد ایشان را متحیر همی داشت
پس بهر جایی کسی طلب میکردند این خبر بیزدجرد بن شهریار رسید که از شیرویه گریخته بود و با صطخر
پارس پنهان بود پس او را بیاوردند و بمملکت بنشاندند و او شانزده ساله بود و چهار سال

مملکت اندر بشت و کار عجم ضعیف شده بود و از هر سوی دشمن بملک ایشان اندر آمد عمر سپاه
را فرستاد بمداین و جنگ کردند و یزدجرد بگریخت و بمرو اندر کشته شد و ملک عجم از دست
وی بشد و مسلمانان و مدینه و یزدجرد و جنگهاء او بسیار است و اندر خلافت عمر گفته شود
و تا بدان وقت اخبار پیغمبر و از آن ابوبکر مانده است و چیزی هنوز گفته نشد اکنون بحدیث
پیغمبر باز کردیم و اخبار او و از آن ابوبکر و عمر رضی الله عنهما بگوییم و باز قصه یزدجرد در عهد عمر گفته شود
که چگونه کشته شد و ملک عجم از دست وی برفت ابتدا از آن از انساب پیغمبر صلی الله علیه وسلم
کنیم بعون الله تعالی و حسن توفیقه تمام شد
نصف تاریخ طبری امام محمد بن جریر
بن یزید الطبری علیه الرحمة
والرضوان
م

الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی حبیبه محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین **فصل در ذکر خبر آغاز پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم و یاران او رضی الله عنهم** اکنون جهودان گویند که از
حد آدم که او بزمین آمد تا آن وقت که پیغمبر ما علیه السلام بزاد چهار هزار و سیصد و چهل سال بود
و اندر توریت چنین بود و از وقت پیغمبری او تا وقت هجرت سیزده سال بود و اندر انجیل
ولادتش تا زمان نبوة چهل سال بود و اما ترسایان چنین گویند که از آنگاه که آدم بزمین آمد تا وقت
پیغمبر ما علیه السلام پنج هزار و نهصد و هشتاد و دو سال بود و از عبد الله بن عباس روایت
است و شنیده که این درستتر بود که او چنین گفت که از وقت آدم تا مبعث پیغمبر ما علیه السلام شش
هزار و صد و سیزده سال بود و تفصیل این عبد الله بن عباس چنین روایت است که از وقت آدم
تا زمان نوح دو هزار و پنجاه سال بود و از وقت نوح تا وقت ابرهیم هزار و هشتاد و نه سال بود و از آنگاه
ابراهیم تا آنگاه موسی پانصد و شصت و پنج سال بود و از وقت موسی تا وقت سلیمان که
بیت المقدس بنا کرد پانصد و بیست و شش سال بود و از وقت سلیمان تا وقت اسکندر ذو القرنین
هشتصد و سیزده سال بود و از وقت اسکندر تا وقت عیسی صد و شصت و نه سال بود و از وقت
عیسی تا بروزگار محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فترت بود و اندران پیغمبر نبود اندر روی زمین و هیچ
ازین درستتر نیست و محکمتر از آنکه ایزد تعالی فرموده که عیسی گفت **یاتی من بعدی اسمه احمد**
و بعد از عیسی بر روی زمین هیچ پیغمبر نبود تا زمان پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم چهار صد و سی و
چهار سال بود و این مدت را فترت خوانند میان محمد و عیسی علیهما السلام و همه چند که درین مدت
از آسمان پیغمبر نیامد نباید دانستن که زمین بی حجت خدای بود و درین مدت اندر دین عیسی
بود و شریعت انجیل و خواندن مردم از قبل حواریین و فرزندان ایشان بجهان اندر پراگنده
بود از مشرق تا مغرب و خلق را بخدای می خواندند و دین حق آن دین بود و این زمین هرگز
بی حجت خدای نبوده است و اگر خالی بودی یک ساعت و کسی در آن وقت بمردی خدای تعالی را بر وی
حجت نبودی و همیشه حجت خدای تعالی بر خلق قایم بود و اگر پیغمبر بشهری بودی و بشهری دیگر نبودی
چنین بایستی که آن پیغمبر را بجستی و چون پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از دنیا رحلت کرد نبوت از
زمین برخاست و لیکن تا حجت پیغمبر اندر میان ماست حجت خدای تعالی بر روی زمین است

و این خلافت و جمله آنست که اول کتاب گفتیم که همه خلق متفق اند که از وقت آدم تا زمان
پیغمبر ما هفت هزار سال است و بحقیقت هیچ کس نتواند دانستن که درست چگونه بود و خدای علم
بحقیقت کس را نداده است و قوله تعالی **لا یأتیکم الا بغتة** و در آیتی دیگر گفته است **ان الله عنده علم الساعة
والله اعلم** و اندرین است که هیچ کس نداند که تا امروز چند گذشته است بحقیقت و خود نباید دانستن که چندین
کس نداند که ازین چند گذشته است و از بهر این است که چندین اختلاف افتاده است
و کس بحقیقت نداند جز خدای تعالی **فصل در ذکر نسب پیغمبر صلی الله علیه وسلم** و نسبت
پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بنزدیک اصحاب علم تواریخ نسبتی معروفست از پدر تا با آدم علیه السلام
و بدین کتاب خلافت و روایت کرده اند از معد بن عدنان تا با اسمعیل علیه السلام جایی سی
پدر گویند و جایی پنج و جایی ده و درین ذکر کرده می شود هیچ اختلافی نیست که این نسبت مشهورست
انساب پیغمبر ابجد راست و درست است بنزدیک علما و در کتاب انساب آمده است نسبت
محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی
بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر
بن نزار بن معد بن عدنان بن اد بن ادد بن الهمیسع بن یعرب بن نبت بن قیدر بن اسمعیل بن ابراهیم
بن آزر بن ناحور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بن متوشلخ
بن اخنوخ بن برد بن مهلیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم اینست نسب پیغمبر ما
صلی الله علیه وسلم تا با آدم علیه السلام پس اکنون هر یکی ازینان کسی بوده است معروف
بچندین نام و با این نامها او لقب بوده است و هر کاری که کرده است و هر دیگر که از و آمده است
و هر یکی ازین خبری نیکوست نخست ابو ربیعه و انما بهر آنک او نزار بود و از یک او چهار
پسر بود آنک مهتر بود او را ربیعه بن نزار بود و دیگر ایاد و سه دیگر مضر و چهارم انمار و
مضر بن نزار پیغمبر ما بود و مسکن نزار ببادیه بودی بجای معد بن عدنان و از آنجا بمکه آمد و نشست
آنجا کرد و گاه بمکه بودی و گاه ببادیه و این قبیله را مضر الحمرا خواندندی از بهر آنک
چون نزار بمرد او را چهار پسر بود و از وی خواسته بسیار بماند و هر چیزی را وصیت کرد و خیمه
داشت از ادیم سرخ مضر را داد و ازین سبب او را مضر الحمرا خواندندی و اسپی داشت
کره که نزار بود و آن را ربیعه را داد و بدو پوشش از پوشش سیاه مر ایشان را داد پس گفت که
این خواسته که از من ماند بدین ترتیب قسمت کنید و اگر میان شما اختلافی افتد بزمین
بر آن یکی کاهنست استاد و عالم از بنی جرهم نام او افعی بنزدیک او روید تا او این خواسته میان شما را
قسمت کند و این نزار خود کاهن بود و فال و زجر و کهانت نیک دانستی و بر انش همه

چیزی دانستند پس چون او بمرد هر کسی بخه داده بود برگرفتند و باز دیگر اختلاف افتاد میان ایشان
پس برخاستند و بزمین نجران شدند و یک بر شتری نشستند و سوی آن کاهن شدند تا آن کو
میان ایشان قسمت کند پس براه که میرفتند بزمینی بدید آمد اندر وی گیاه بسیار لختی خورده و لختی
مانده مهتر گفت آن شتر که این گیاه خورده است یک چشم بوده است و چشم راستش نبوده است
دیگر گفت بدست راست لنگ بوده است اباذ گفت آن شتر را دم بریده است لیاث
گفت آن شتر از خداوند رمیده است چون پیشتر شدند مردی را دیدند بر شتری نشسته
که می آمد او را گفتند تو چه کسی گفت من مردی ام از فلان قبیله و شتری از من رمیده است بطلب آن
شتر آمده ام مهتر گفت آن شتر تو یک چشم بوده و چشم راست کور بود گفت آری دیگر گفت
دست راست لنگ بود گفت آری اباذ گفت دم بریده بود گفت آری لیاث گفت شتر
از تو رمیده بود گفت آری آن مرد گفت شتر من کجاست ایشان گفتند ما ندیده ایم گفت اگر شما ندیده
اید این همه صفت از کجا دانستید و در ایشان بچسبید گفت البته شتر من شما دارید لامحاله باز دهید
ایشان گفتند ما ندیده ایم گفت شما کجا میروید گفتند بزمین نجران میرویم پیش افعی کاهن تا میان ما حکم
کند داوری که ما را افتاده است آن مرد تنها بود و ایشان چهار میرفتند و آن مرد بر عقب ایشان
میرفت تا زمین نجران چون کاهن ایشان را بدید بشناخت و ایشان را فرود آورد و لطف کرد
و گفت بچه حاجت آمده اید گفتند پدر ما وفات کرده است و در قسمت میراث میان ما
اختلاف است و هر چهار بر او آمده ایم تا میان ما قسمت کنی بعدل و انصاف که بحکم تو راضی
شده ایم پس خداوند شتر حاضر شده بود گفت نخست داوری شتر من بکن که مرا شتری گم شده
و ایشان دارند گفت چون گم شده است تو چه دانی که ایشان دارند گفت از آنکه نشان شتر
باز گفتند اگر ندیده اند از چه دانستند مهتر گفت من از آن دانستم که آن شتر گیاه بچرید
که از یک جانب گیاه خورده است و از یک جانب نه بدین سبب دانستم دیگر گفت من رفتن
و استنش دیدم در زمین اثر کرده و فشرده و بر دست دیگر ندیدم دانستم که از دست راست
لنگ بوده است اباذ گفت من سرگین او دیدم یک جای افکنده چون سرگین گاو نه پراکنده
و شتر سرگین بدم پراکنده کند دانستم که دمش بریده است لیاث گفت گیاه از یک جای خورده
بود دانستم که آن شتر رمیده است کاهن را عجب آمد از نیکویی علم و عقل ایشان و اندر کهانت آن
باب را باب الترکیب خوانند و این نوعیست از انواع علم کهانت پس کاهن خداوند شتر را گفت شتر
تو ایشان ندارند تیماری با ذکر و پس از ایشان باز گردید پس از ایشان پرسید که شما کیستید گفتند
پسران نزار بن معد بن عدنانیم کاهن گفت شما معذور دارید که من شما را نشناختم

پدر شما با من دوستی و صحبت بوده است امروز داشت مهمان من باشید تا فردا
میان شما حکم کنم ایشان اجابت کردند و پدر آن کاهن مهتر کاهن نجران بود پس بفرمود تا از بهر
ایشان طعام ساختند و بره بریان کردند و خیکی می بیاوردند و ایشان را آن روز طعام و شراب داد و چون می
با ایشان در آمد مهتر گفت من هرگز شراب از این خوشتر نخورده ام و این انگور از گور کسی
بر رسته است دیگر گفت من هرگز گوشت از این خوشتر نخورده ام که این بره را بشیر سگ پرورده
اند اباذ گفت این میزبان مردی نیک است ولیکن حرام زاده است نه چنانکه میان مادر و پدر
شبهتی بوده است ولیکن از پشت مردی دیگر است کاهن چون گفتار ایشان بشنید هیچ
نگفت چون شب در آمد ایشان بخسپیدند و لیکن را بخواند و بپرسید که این می از کدام انگور است
گفت بر گور پدر تو یکی درخت رسته است و بزرگ شده من از آنجا انگور باز کردم این می
از آنست پس شبان را بخواند و حال این بره پرسید گفت چون این بره را بزاد
سخت نیکو بود و مادرش بمرد و آن زمان هیچ گوسفند نزاده بود و یکی سگ زاده بود این
بره را شیر آن سگ دادم و بپروردم تا بزرگ شد اکنون که خداستی هیچ بره
از آن نیکوتر نبود آن بیاوردم کاهن چون این بشنید عجب داشت گفت اکنون پیش مادر
باید شد پس پیش آمد و گفت قصه من با من راست بگوی و اگر نه سرت ببردارم گفت
پدر تو مهتر قوم بود و مال بسیار داشت و مرا از وی فرزندی نمی شد ترسیدم
که او بمیرد و این مال دیگران ببرند و این مهتری بکسی دیگر افتد او را از عرب مهمانی آمده
بود نیکو روی من آن شب خویشتن را بوی دادم و از وی بار گرفتم و تو از پشت وی آمدی
و من پدرت را گفته بودم که این پسر از پشت تو نیست کاهن دیگر روز این سخنها از
ایشان بپرسید و گفت خواهم که مرا بگویید که این سخنها که گفتید از کجا دانستید مهتر
گفت من بدان دانستم که انگور از گور پدید آمده بود که چون من می از آن بخوردم دلم مرده
شد و شادی از من برفت و گونه ام زرد شد و فعل می چنین نیست بدانستم که
این می حال چیست آن دیگر گفت حال بره از آن دانستم که هرگز گوشت از آن خوشتر نخورده
بودم و اندر جهان اندر شیر سگ خوشتر نیست بدان حال بره دانستم که از چیست آن دیگر
گفت حال تو بدان دانستم که تا بعیب و حمیت عرب نبود دانستم که اندر اصل
مولود تو فسادی رفته پس آن کاهن گفت شما از دانا ترین شما را بحکم من حاجت نیست
که بسیار از من دانا ترید و افزون تر دانید گفتند چون در میان دو تن حکم افتاد آنگه
باید که داوری کند اگر دانا بود و اگر نادان بود و پدر ما را وصیت کرده است که اگر بقسمت

میان خلاف افتد بحکم تو راضی شویم و بپسندیم گفت راست بگوئید تا بدانم هر که شما را جد و او
از بزرگان چه ماند است ایشان را بخشد گفت هرچه اندر تازان درم و دینار ماند بود مضر را دهید
که درم سرخ و ادیم سرخ است و هرچه اسب و بندگان است ربیعه را دهید و هرچه شتر اکنون است
آباد را دهید و لیان را با او انباز کنید ایشان بحکم او راضی شدند و باز گشتند پس مهتری همه فرزندان
نزار و آل معد بن عدنان بمضر آمد اکنون پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بود و فرزندان نزار بسیار شدند
و نسل عدنان بزرگ شد و اهل بیت معد چنان شد که عدد آن پدید نبود از بسیاری که بود و مضر
بر همه قبایل عرب مهتر بود و او را پسری بود الیاس نام و مهتری باو داد و الیاس را دو پسر آمد
یکی را نام مدرکه و دیگر طابخه و مدرکه از پدران پیغمبر صلی الله علیه وسلم بود و این هردو نام ایشان را نه
بود و این را عمرو نام و طابخه را عامر چون هردو بزرگ شدند روزی باهم بنزدیک شتران بودند و دیگ
می بپختند و شتران برمید الیاس عمرو را گفت برخیز و شتران را گیر گفت برخیز و تو دیگ را برآتش نه
مدرکه نام کردند و عامر را طابخه و این لقب بر ایشان بماند و الیاس بر همه اولاد ربیعه و مضر پادشاهی
گرفت و بر قبیله نزار او مهتر بود و ایشان نگاه بیابان بودند و کار مکه و مهتری ایشان را نبود که بدست جرهم
بود زیرا که مدرکه از معد و عدنان و فرزندان اسماعیل بودند و خلق بسیار بودند و آنروز که ابراهیم
اسماعیل را بمکه آورد بمکه یکی قبیله بود از بنی جرهم چون قبیله خزاعه آمدند جرهم را غلبه کردند و انجا بنشستند اکنون
ما از ایشان نگشتند و خزاعه قبیله ایست از قبایل عرب و باب عرب شدند و هلاک گشتند و از ایشان بعضی
پراکنده چنانکه خدای تعالی فرمود و مزقناهم کل ممزق در عرب دو گروه اند یکی معدیان و یکی
قحطانیان و عرب بادیه معدیان و حدیث جرهم اندر قصه اسماعیل آمده است و اسماعیل از جرهم زن
کرده بود و او را از وی فرزندان آمدند و فرزندان اسماعیل اندر بادیه پراکنده و آن معد و عدنان
خاصه اندر بادیه بنشستندی و ایشان را فرزندان آمدند و نزار هم چنین و مضر هم چنین و الیاس هم چنین
تهامه همی آمدند و همی شدند و چون بسیار شدند لختی بمکه آمدند و بنشستند و لختی اندر کوهها بودند لیکن
مهتری مکه مر خزاعه را بود و مهتری بوی چیز بود یکی حجابه و یکی سقایه و فرزندان اسماعیل بعضی بیابانی بودند
و بعضی بمکه و چون الیاس بمرد مهتری همه مکه عرب بمدرکه آمد و بعد از مدرکه به پسرش آمد خزیمه و از وی
آمد کنانه و از وی به پسرش آمد نضر و این نضر نخست خویش بمکه کرد و مهتر همه اهل حجاز گشت
و نام او قیس بود و او را نضر از بهر نضاره روی خوانندی که روی نیکو بود و او خواست که مهتری مکه گیرد
حجابه و سقایه از بنی خزاعه بستاند نتوانست از بهر آنکه خزاعه بسیار بودند و خویشان و قوم نضر از فرزندان کنانه و
و مدرکه با همه فرزندان مضر همه اندر بادیه و اندر کوهها پراکنده بودند و نضر نتوانست بر خزاعه غلبه کردن ایشان را
گفت این سقایه مرا دهید و حجابه و کلید کعبه و مهتری مکه همه شما را ایشان سقایه بوی دادند پس مهتری او را

مدرکه عمرو و عامر را

بپسرش آمد مالک و از وی به پسرش آمد فهر و از وی به پسرش آمد غالب و از وی به پسرش آمد لوی و از وی
به پسرش آمد کعب و باز به پسرش مره و باز به پسرش آمد کلاب و اینها که نام بردیم پدران پیغمبر صلی الله علیه وسلم
بودند و مهتران عرب بودند اندر اهل حجاز و قبیله نزار تا وقت قصی بن کلاب چون کلاب بمرد پسرش
قصی خرد بود و شیرخواره و این مهتری و سقایه بخزاعه باز شد و نام قصی زید بود و قصی را از آن لقب بود
از آنکه تا قصی بجای دور افتاده بود او را لقب کردند و سبب آن بود که او شیرخواره و خرد
بازمانده بود و مادری بود او را از بهر نام و هردو پسران کلاب بودند و مادر ایشان فاطمه بنت سعد بود
از بنی جشم چون کلاب بمرد شوی کرد و مردی از بنی قضاعه و آن مرد بمکه آمده بود و نام او ربیعه بن
حرام القضاعی بود او را برگرفت و بقبیله بنی قضاعه برد و از مکه دور بجایی ماند و قصی را از آن مرد پسری
آمد و او را رزاح بن ربیعه العقابا نام کردند و بزرگ شد و این ربیعه مهتر قضاعه بود و بمرد پسرش مهتر
گشت قصی او را گفت پدر تو بر بنی قضاعه مهتر بود و مهتری او بتو آمد و پدر من نیز اندر مکه مهتر بود
و در قبایل نزار و فرزندان اسماعیل من بروم و مهتری پدر خویش طلب کنم رزاح گفت برو طلب
کن و اگر ترا حرب افتد و محتاج یاری شوی کس بمن فرست تا ترا یاری دهم پس قصی بمکه آمد و مهتری
حجابه و سقایه بدست خزاعه یافت و ایشان را مهتری بود نام او حلیل بن حبشیه الخزاعی و بنی خزاعه او را
مهتر کرده بودند قصی بمکه کرد و خویشان خود را از بنی فهر و بنی مره و بنی نضر و بنی کنانه و فرزندان لوی را
همه را برکند بیافت که مهتری مکه و باز بدانست که با خزاعه برنیاید هم آنجا بمکه بود و سقایه را طلب کرد
پس خویشان و یاران بروی گرد آمدند و او را بزرگ داشتند و او را بر خویشتن مهتر کردند پس چون سالی
چند برآمد کار او بالا گرفت و دختر بنی خزاعه مهتر ایشان را بزنی بخواست و بداد پس از بهر آنکه او
نسب بزرگ بود و مهتر قبیله خویش بود و پدرش کلاب مهتر همه عرب بود چون سالی چند برآمد
حلیل بمرد و مهتری بوی ماند از بنی خزاعه نام او حلیل سعایا بن عمرو و کنیتش ابو غبشان مردی فراخ دل و خورنده
و پدرش عمرو او را نیکو داشتی حلیل او را وصیت کرد و حجابه و سقایه بدو داد و بدست او نهاد
و خود با او بمرد قصی با این ابو غبشان دوستی کرد و این ابو غبشان را همت ریاست و مهتری نبود آن
مهتری بقصی فروخت بیک خیک می قصی آن می بدو داد و آن مهتری بگرفت بمکه و کلید خانه
از وی بستد و مهتری حجابه و سقایه بگرفت بنی خزاعه گرد آمدند و خواستند که با قصی حرب
کنند قصی قریش را و برادرکان و برادرزادگان لوی بن غالب و فهر و کنانه و خزیمه و مدرکه و الیاس
و مضر و نزار و معد و عدنان این دوازده قبیله خویشتن گرد کرد و با خزاعه جنگ کرد و خزاعه قوی
تر آمدند و خلق بسیار از ایشان کشته شد و از مکه بیرون آمدند و قصی برفت پیش مهتر قضاعه که برادر وی بود
از مادر و او را یاری خواند رزاح که برادر مهتر قضاعه بود با لشکر بیامد و آن خویشان قصی

کسر درمکه بوذند و در کوهها پراکنده بوذند آن گروه که از خزاعه بهزیمت رفته بوذند همه بر قصی گرد آمدند و جنگ
جمع شدند و جنگی عظیم با خزاعه بکردند و گروهی بسیار از ایشان بکشتند و خزاعه را هزیمت کردند و قصی بر
کرد و حجابه و سقایه و کلید خانه بگرفت و کار بر وی راست شد رزاح برادرش بر خویش
رفت و قصی همه خویشان و قبیله سعد بن هذیم را با خویشتن یار کرد و بمکه و آنچ خزاعه را بوذ بدیشان داد
و خویشان را بجمله گرد کرد و ایشان را قریش نام کرد و بعضی گفتند قریش التقرش اذا اجتمعوا پس ایشان را بنها آمده سیخ
قصی ایشان را از بهار وادی و کتیبه ایشان را در مکه جای کرد و ایشان را در کوهها مکه فرود آورد و مهتری ایشان
و آن قریش همی کرد و مهتری مکه بیکبارگی بدو رسید و خلق را نیکو همی داشت و درویشان را بخویشتن همی کرد و حال همه کس بدید
و باز دانستی و معلوم کردی و ایشان را چیزها دادی و او را خواسته بسیار بوذی و از آن که درویشان را نیکو داشتی خواسته
او برکت بیش بوذی که از آن دیگران و ابیر از توانگری بستدی و به درویشان دادی و درویشان را با توانگری بر کردی
و خزاعه نیز بوقت ایشان بوذند و اندر طلب دنیا و قصی بوذند و آن مردمان قصی خویشتن را قریش نام کردند
از آن روز که قصی ایشان را گرد کرد و امروز قریش از ایشان اند و گروهی گویند که قریش تفتیش بوذ که قصی
از حال ایشان و غربا و درویشان و حجاج که هر سال بیامدندی تفتیش کردندی و تجسس کردی و هر که را حال بد بوذی
نظر کردی و برهنه کردی و باز کشتی و اگر کسی اندر حج بماندی او را اجری دادی و هر سال بر قبایل عرب
توزیع کردی و نفقه دادی و نیز از آن خویش خوار در شبه اکندی تا شیر با میختی و عرب آن را حیس خوانند
نیز طعام بسیار بساختی و بیت و خرما یک جای با میختی بسیار و چون حاج حج بکردندی و از عرفات بمکه
باز آمدندی آن همه خلق را دادی اگر صد هزار بوذی و اگر بیشتر و اگر کمتر همه را بجای بنشاندی بر سه ادیم
و طعام دادی و درویش و توانگر را مهمان کردی و باز از حال مردمان تفتیش کردی و بپرسیدی تا اگر کسی را
نفقه و زاد نبوذی او را از آن بیت و خرما و کعک و هر چیزی بدادی تا همه خلق از موسم هر سالی سیر
باز گشتندی پس از بهر آنکه بسیار تفتیش کرده کاری او را و قوم او را قریش نام کردند و دیگر گروه گویند قریش
نام اسپی است اندر دریا و آن اسب دریا بجملگی غلبه دارد از ماهی و غیر آن چون قصی و اهل بر خلق
بیت او بر خزاعه غلبه کردند ایشان را قریش نام کردند و اضافت بدان اسب کردند و عبد الله بن عباس رضی الله
عنهما چنین گفته است اندرین معنی شعر و قریش هی التی تسکن البحر
سمیت قریش قریشا پس قصی آن مهتری مکه همی راند بر قریش و غیر ایشان پس آن مهتری بفرزندان
وی آمد از فرزندان بزرگ اول بپسرش آمد عبد مناف و از وی بپسرش آمد هاشم و از وی بپسرش آمد
عبد المطلب و از عبد المطلب به پسرش آمد ابو طالب و ابو طالب نام عبد مناف داشت و آن فضل
قریش بر عرب بماند تا امروز و چون مهتری بقصی رسید چهار چیز بوذ یکی رفاده و دیگر نیران
و سیوم لوی و چهارم ندوه و هر که این چهار چیز او را بوذی مهتری مکه او را بوذی و اما رفاده آن

طعام دادن است که گفتیم که قصی هر سال حجاج توانگر و درویش را دادی یک شب بمزدلفه و یک شب
بمکه زیرا که از عرفات روز عرفه حج کنند و باز گردند و همه روز بعرفات ایستاده باشند و دعا همی کنند
و کس بنان نپردازد که آن شب طعام سازد و چون آفتاب فرو شوذ از عرفات باز گردند و نماز شام
رفتن بمزدلفه بکنند و چون بدانجا رسند بیاسایند و آنگه که بدانجا رسند بعضی از شب گذشته باشد
پس قصی آن طعام اندر مزدلفه بساختی روز عرفه و حجاج را شبانگاه همه گرد کردی و طعام دادی
و همه سیر بخوردندی و بخفتندی و باز چون ارکان و امور حج تمام شدی و بمکه اندر طواف و
وداع کردندی همه را هم چنان بنشاندی و طعام دادی و هر که درویش بوذی او را زاد بدادی بدان مقدار
که او را بس بوذی و این طعام را رفاده خوانندی و معنی از رفد بود یعنی معونه کردن و امروز
نیز آن رسم مانده است که سلطان طعام همی سازد بمزدلفه و کسانی که درویش باشند از حجاج
ایشان را طعام دهند و چنان که مادر هارون الرشید هر سال آن طعام دادی و از پس او
رسیده بن هارون الرشید بر طریق طعام دادی و از پس او مادر المقتدر بالله هم طعام دادی
و اما نیران آنست که چون شب مردم از عرفات باز گردند بتاریکی شب آن روشنایی و
از راه مزدلفه گم نشوند و اما لوی آنست که هر گاه که قصی از مکه سپاهی فرستاذی بجنگ کسی آن سپاه را مهتری
معین کردی و علم لوا ببستی و او را بدست خویش از نیزها و آنرا ان را بسر نیزه ببستی و او را
پیش آن مهتر همی بردند و آن علامت مهتری بوذی و آن لوای قصی بدست خویش و آن رسم از
قصی بمانده اندر فرزندان او و پیغمبر صلی الله علیه وسلم این رسم نو ببستی و بر پای داشتی و هر گاه که
امیری بجایی فرستاذی یا بشهری یا بجنگی بدست خویش او را لوا ببستی و اما ندوه مشورت بوذ
و این رسم قصی آورد و هر کاری که خواستی کردن مردم قریش را و مهتران را بخواندی و با ایشان مشورت
کردی و هر کاری که بتدبیر مردم بوذی و هر تدبیری که کردندی از مهتران کس را زهره نبوذی
که بیخانه قصی مشورت کردی و آنجا که گرد آمدندی و مشورت را ندوه خواندندی و قصی هم بپهلوی مسجد
مکه سرایی بکرد و آن را دار الندوه نام کرد و آن سرای بدست قریش بوذ و آن رسم مانده بوذ
که مصطفی صلی الله علیه وسلم فتح مکه بکرد و در مکه شد و رسمهای جاهلیت بیفکند از مکه و این دار الندوه
بر گرفت پس قصی را این شش چیز بوذ از رسوم مهتری حجابه و سقایه و رفاده و لوای
نیران ندوه و قصی را چهار پسر بوذ یکی عبد قصی و دیگر عبد الدار و یکی عبد العزی و یکی عبد
مناف و عبد مناف کهتر بوذ و نیز پیغمبر بود صلی الله علیه وسلم و قصی از همه پسران او را
دوستر داشتی و او را ملقب قمر خواندندی از نیکو رویی که بوذ و مغیره نام داشت مادرش
روزی پیش مناف برد و آن بتی است در کعبه نام او مناف او را پیش آن بت برد و بنیاد

کرد و گفت هذا عبد مناف و این نام بر وی بماند و غلبه کرد بر نامها و دیگران چون قصی بمرد آن مهتری
حجابه و سقایه و رفاده و لوا دیگران را نبود و عبد مناف را داد و او را وصیت کرد و
گفت ای پسر به هر چیزی که تقصیر کنی آسان‌تر باشد تقصیر مکن یعنی طعام دادن حاج که شما کسان
خدایید و ایشان مهمان خدایند و شما حق تربیت مهمانان داشتن از دیگر کسان و عبد مناف آن رسم نگاه داشت
و مهتری مکه همه او را بود و آن همه عرب و مهتری بیشتر بود که از آن پدرش قصی از بهر آنکه
قصی خواسته بسیار نبود و همتی عظیم داشت و آن خواسته که بود بس کفایت نبودی و هر سال آن قوت
طعام دادن لختی از آن خویش و لختی از آن قریش و چون سال بسر آمدی مبلغی وام کرده بودی او را
بودی و عبد مناف را مال بسیار بودی و هر سال آن طعام را از خواسته خویش ساختی و از قریش نخواستی
و بیرون از وقت حاج سفره گشتی و درویشان را دادی و در سخاوت با باد شمال برابر کردی و روزی که باد شمال
وزیدی سفره کشتی و بپوششها دادی و آنان آزرده روز و زمستانی آن سخاوت همی کردی و اشتر همی کشتی و اندر
طعام رفاده پالوده رسم نبود عبد مناف رسم پالوده نهاد و چنان پالوده نهادی از عسل صافی که
همه حاج بخوردندی و عبد مناف چهار پسر بود مهتر ایشان عبد الشمس بود و دیگر هاشم و سیوم مطلب
و چهارم نوفل و هاشم عمرو نام داشت و عبد مناف او را از همه دوستر داشتی و هاشم او را از پس به نام کرد
که رسم شیبانه رفاده او آورد و چون عبد مناف بمرد مال دو قسمت کردند و هاشم را بجای پدر بنشاندند
و او به مرتبه از برادران افزون‌تر بود هم به مال و هم به هیبت و اندر میان قوم او را عمرو العلی نام کردند از هیبت
و همه رسوم مهتری بر جای همی داشت و آن رسم ثرید هاشم آورد که رسم چنان که عبد مناف [illegible]
خورد دیگ و لخت گوشت بدادی و هاشم ثرید پیش آورد و نان پخته کرد و او را بدین سبب هاشم نام کردند
لانه هشم الثرید و او نیز بیرون از این طعام سفره کشتی و صدقه دادی و یک سال قحط بودی به روزگار هاشم و هاشم به نفس خویش
رفت و بخواسته خویش طعام بخرید و بیاورد و همه مکیان را طعام داد و هر روزی به قاعده کاسه ثرید پیش
مردم بنهادی و بخوردندی تا آن قحط و سختی بگذشت و نام هاشم بر وی بماند و درین معنی شاعری چنین گفت

شعر عمرو العلی هشم الثرید لقومه ورجال مکة مسنتون عجاف

و اندر آن وقت قحط هاشم را
بوقت آمدن حاج طعام نبود به تن خویش به شام رفت و آرد آورد و نان بپخت و کاک و ثرید تمام بداد بهتر و دیگر
تا از سالها دیگر و آن قحط سه سال بماند و هاشم هر سال دو بار به شام رفتی بار آورد و آوردن یک بار زمستان
و یک بار تابستان و این رسم بقریش وی آورد و الله تعالی ذکر رحلة الشتاء والصیف و چون قحط بود هاشم
هر سال دو بار به شام رفتی بار زر خرج کردن و طعام آوردن و آن دیگر برادران عبد الشمس و نوفل و مطلب
بدین سالها قحط مردم مکه را طعام همی دادند و نگذاشتند که کسی از گرسنگی بمیرد و این رفاده حاج به هاشم باز
گذاشتند از بهر آن که اندر آن قحط مکه هاشم نبودی همه هلاک شدندی که ایشان همه از بهر طعام تنها

شدندی به شام و یمن و حبشه و عراق و از ملوک زمین عهد بستانیدند اهل مکه را تا طعام همی آوردندی
و به بازرگانی همی شدند کس منع ایشان نکردی و هاشم عهد ملوک شام داشت و عبد الشمس از ملوک حبشه
و مطلب از ملوک یمن و نوفل از ملوک عراق و از چهار سوی همی رفتند و طعام مکیان همی آوردند و مطرود
بن کعب الخزاعی مدح گفته است ایشان را و هاشم مخصوص کرده است بس هم چنین فرزندان عبد مناف
هر چهار تن همی آمدند و سادات قریش بودند و هاشم بر همه مهتر بود و امیه برادرزاده او داشته بس
چون عبد الشمس بمرد او را پسری آمد نام او امیه و گروهی گفته‌اند نام او هاشم بود و این لقب و هاشم او را
گرامی داشتی و خواسته بسیار امیه را بیش بماند بس یک سال چنان که هاشم حاج را رفاده و ضیافت دادی
امیه شفاعت کرد و گفت مرا دستوری ده تا امسال طعام رفاده من بسازم هاشم به کراهیت او را اجازت کرد
بس امیه طعام بساخت و همه مال خود در آن صرف کرد و حاج را تمام نبود هاشم آگاه شد و سبیل بنهاد
اشتر بکشت از آن خویش و با ضیافت آن طعام کرد تا تمام رسید بس امیه خشم گرفت و او را گفت
جدا گردی کنی و او را نفی کرد از مکه امیه از مکه به شام رفت و ده سال آنجا بماند و از آنجا برنگشت
تا هاشم بمکه باز نیامد بس چون هاشم بمرد او باز آمد و هاشم را فرزندان بسیار بودند و امیه را پسری
آمد نام او حرب و او پدر ابوسفیان بود و پسرش این حرب بود و دیگر فرزندانش آمدند و میان هاشم و بنی امیه
این عداوت بماند و میراث گشت تا آنگاه که ابوسفیان با مصطفی صلی الله علیه وسلم چنان عداوتها کرد و لشکر آورد
با جنگ و بیرون فتح مکه مسلمان شد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم از غنیمت حنین بیشتر رسید و بود از غنیمت ابوسفیان را داد
تالف و دوستی را و هم سود نداشت و آن عداوت با بنی هاشم و بنی امیه بماند و میراث گشت و از همه
بنی امیه غیر از عثمان هیچ دیگر پیغمبر علیه السلام نداشت و میان امیر المؤمنین آن جنگی که بود هم از این بود
و هم این عداوتها بماند میان امیر المؤمنین علی و معاویه چنین کارها که بود و چهل هزار مرد که از هر دو سوی
کشته شدند و یزید لعنه الله کرد آنچه کرد بعضی گفته شود و هم این عداوتها میان بنی هاشم و بنی امیه
مانده است بس چون هاشم بمرد او را فرزندان خرد بودند مهتری را نشایستند برادرش عبد الشمس مرده
بود بس برادر خویش مطلب را وصیت کرد تا مهتری کند و مطلب از پس وی مهتری همی
کرد و آن رسمها بجای همی داشت و عبد المطلب بن هاشم خرد بود و بمدینه بود و نام او شیبه بود و آن چنان
بود که یک سال هاشم بمدینه شده بود و بر راه گذری بود که راهی به زمین شام شود بمدینه بخانه مردی
فرود آمد مهتر بنی خزرج نام وی عمرو بن زید اسد و او را دختری بود نیکوروی نام وی سلمی هاشم آن دختر
به زنی از وی بخواست عمرو دختر بوی داد و او آنجا روزگاری چند بماند و آن زن از وی بار گرفت و هاشم به تجارت
به زمین شام رفت چون باز آمد پسری آمده بود و او را شیبه نام کرده بود خواست که او را با خویشتن
به مکه برد عمرو بن زید ابا کرد و گفت خرد است و شیرخواره بود و از مادر جدا نتوانست کرد

بس هم انجا گذاشت و خود بمکه آمد و بمرد و مهتري مکه مطلب را وصيت کرد و او را گفت هاشم را
پسري هست از دختر فلان مرد از خزرج نام او شيبه فراموشش کرد تا ده سال بر آمد پس مردي
از مکه بشام شده بتجاره و بمدينه رسيد شيبه را ديد اندر ميان همالگان فخر مي‌کرد و مي‌گفت انا شيبه بن هاشم
بن عبد مناف انا ابن سيد البطحا انا ابن سيد مکه الحجاز انا ابن رئيس کل القريش
من نطق بسوء علي سادة العرب اين مرد را عجب آمد و گفت هاشم را بدينه
پسر از کجا آمد گفت اي جوان تو چه نامي گفت شيبه بن هاشم بن عبد مناف سيد قريش
والعرب سيد البطحاء الکه والي و آن مرد چون بمکه باز شد يک روز پيش مطلب نشسته
بود و کنيت مطلب ابو الحارث بود که پسر مهترش را نام حارث بود اين مرد گفت يا ابي
الحارث گفت من در مدينه عجبي ديده ام گفت چه عجب ديدي گفت غلامي ديدم ميان همالان خويش
فخر مي‌کرد و مي‌گفت انا شيبه بن هاشم بن عبد مناف مطلب را وصيت هاشم ياد آمد و بکرد و از
استري را برنشست و بسوي مدينه رفت و شيبه را از مادر برگرفت و از پس خويش برنشاند
و بمکه آورد و مکيان پرسيدند که اين غلام از آن کيست مطلب گفت عبدي مردمان گفتند هذا عبد
المطلب و اين نام بر وي بماند و کس ندانست که او را شيبه نام است چون مطلب بمرد
آن مهتري و رياست و رفادت همه بعبد المطلب سپرد و عبد المطلب بسخاوت هم چون عبد مناف
بود و او را مطعم الناس والوحوش نام کردند و اين لقب جز او کس را نبود و چون اصحاب الفيل آمدند
و اندر مکه همه هلاک شدند عبد المطلب چندان خواسته يافت از ايشان که عدد آن پديد نبود و مهتري
وي اندر عرب از مهتري قصي برگذشت و از عبد مناف و از هاشم و از همه جدانش بسخاوت و
افزون بود و بديه او از همه برفت و کنيت او هم ابو الحارث بود و عبد المطلب مال بسيار
يافته بود که گويي بوقت اسماعيل پيغمبر است که از مکه برود و خواسته بسيار داشت آن را
بچاه زمزم کرد و نيز خواسته اسماعيل دفين کرده بود و ايدون گويند دو گنج بود از دو
شمشير بود از پولاد و صد زره داودي و عبد المطلب آرزوي آن بود که چاه زمزم را بکند
پس شبي بخواب ديد که کسي بوي گفتي که برخيز و بکن آن چاه که سکينه است چاه به زمين اسماعيل
بن ابراهيم صلوات الله عليهما چون از خواب بيدار شد بجست ندانست موضع آن پس دوم شب
بخواب ديد که برخيز و بکن آن چاه که سکينه است پس سيوم شب بخواب آواز شنيد که زاغي
سياه پاي و منقار بر زمين زند آنجا بکن پس او بدانست و نيک بدانست چاه کندن را گرد بر گنبد
که اگر درميان آب چاه انگه بند چاه و بيرون شد ناقه شد پس تدبير کرد که آب از چاه
برکشد و بميان چاه بجويد پس آب برکشيد و تنگ چاه که تا آغاز کرد و با خداي نذر کرد که اگر آب

چون مطلب بمهتري نشست حديث شيبه

کو بند کر

ازين چاه برکشم و بن چاه بکنم و اين خواسته بيابم و اين چاه بدست من نيکو شود و آب باز آيد ازين
ده پسر که مي‌شود يکي بکشم پيش خداي عز و جل پس بکند و اين دفينه بيافت پس چاه را پاک کرد و آب
بر آمد عبد المطلب چنان بخت بلند شد و آن شمشيرها که از پولاد بود بدر خانه کعبه بکار برد و آن
دو گنج زرين افکند بر مثال آهن بود بر خانه کعبه کرد و نخستين کسي که بر در خانه کعبه شيشه زر زد و
جامه و با خانه کعبه را پوشانيد عبد المطلب بود پس آهنگ آن کرد که نذر خويش وفا کند و فرزندي
را قربان کند و او را ده پسر بود کهترين همه عبد الله بود پدر پيغمبر عليه السلام و مادر عبد الله و ابو طالب
يکي بود و نام وي فاطمه بود بنت عمرو بن عائذ بن عمران المخزومي بود پس عبد المطلب بميان فرزندان
قرعه زد و هر بار بعبد الله آمد پس عبد المطلب آهنگ کشتن او کرد ابو طالب و عباس و همه
پسران گرد آمدند و گفتند ما نگذاريم که تو او را بکشي گفت با خداوند نذر کرده ام و خداي حاجت من روا کرد
اکنون مرا چاره نيست از کشتن او تا نذر خويش وفا کرده باشم پسران گفتند ما نپسنديم و عبد الله از دست
عبد المطلب برگرفتند و ابو طالب هم مادر بود که عبد الله و مهر و شفقت بيشتر داشت در حال برفت بنزديک
خالان بني مخزوم همه برخاستند و پيش عبد المطلب آمدند و گفتند ما نپسنديم و نگذاريم تو مهتر قريشي و اگر
اين پسران را قربان کني و بکشي اين سنت اندر ميان قريش بماند و نسب قريش از عالم برود پس
گفت چه کنم با خداي عز و جل کرده ام و بايد که نذر خويش را وفا کنم و قرعه سه بار بر عبد الله آمد
ايشان گفتند ابراهيم از تو بزرگتر بود پس نذر کرد که پسر را بکشد پس خداي ندا او را فدا فرستاد
پسران را تو نيز فدا کن عبد المطلب گفت کاهني هر چه مراست فداي او کرفتي تا همه خواسته خويش
فدا کردمي مرد داشتي که من از همه فرزندان عبد الله را دوستر دارم پس گفتند بحجاز اندر زني کاهنه است و او رو
از کاهنان زمانه او استادتر است پيش او بايد رفتن تا او بگويد که چه بايد کرد تا عبد المطلب با پسر خويش عباس ابو طالب
و عبد الله بحجاز شدند چون بدانجا رسيدند پيش کاهنه رفتند و عبد المطلب از وي پرسيد کاهنه گفت
ده شتر از يکسوي بپاي کن و عبد الله برابر آن بايستد و قرعه کن اگر قرعه بر شتر آيد بدانيد که خداي
بپسنديد و اگر قرعه بر پسر آيد بدانکه خداي نپسنديده است و شتر را افزون کنيد هم برين مثال قرعه مي
زنيد تا آنگاه که بر شتر آيد و بران بايستد پس بدانيد که خداي عز و جل فدا بپسنديد پس آن شتران قربان کنيد
پس عبد المطلب با آن ناکرباوي بود همه شتران نشده و عبد الله بپاي داريد پس ده شتر با عبد الله بپاي کردند و قرعه زدند و قرعه
بر عبد الله آمد و ده شتر ديگر بر افزودند و قرعه زدند و قرعه بر عبد الله آمد و ده شتر همي فزودند و قرعه بر عبد الله همي آمد تا شتر
صد کردند آنگه قرعه بر شتر آمد عبد المطلب آن صد شتر را بر فداي عبد الله قربان کرد و مصطفي صلي الله
عليه و سلم گفت انا ابن الذبيحين گفت مرا دو بزرگ پدر بود و خداي عز و جل هر دو را فداي داد يکي اسماعيل
و يکي عبد الله و چون عبد الله را فدا کردند و آن شتران را قربان کردند و بهر دو ... داد نزد عبد المطلب او را

طالب

زنی داد نام او آمنه بنت وهب بن عبد مناف زهری و عبدالله آن زن را که اندر راه بدید آورده می بود
و ترسا بود نام او ورقه بن نوفل او راهب بود و خواهر وی کاهنه بود و نام خواهرش ام قتال بود
روزی ام قتال بر در خانه کعبه نشسته بود عبدالله از خرگه پدر وا آمد و بجانب وی رفت آن زن از راه
علم کهانت بود محمدی علیه السلام در پیشانی وی بدید و نیز اندر ره کتب خوانده بود و دانسته
عبدالله را بخواند گفت تو کیستی گفت من پسر عبدالمطلب گفت چه نامی گفت عبدالله زن او را گفت
من از علم خواهر ورقه راهب اگر مرا خواهی بزنی صد شتر بتو دهم و آن زن ندانست که عبدالله
زن جست و این قصه خوانده رسول و مصطفی علیه السلام گفته تا بجای که پیغمبر بخانه ابوطالب شد و
بیست و پنج ساله شده بود و ابوطالب او را نیکو می داشتی پس اندر بیست و پنج سالگی خدیجه بنت خویلد
را بخواست

فصل در ذکر خبر تزویج خدیجه بنت خویلد با مصطفی علیه السلام

و خدیجه خویش پیغمبر علیه السلام بود و دختر خویلد بن عبد العزی بن قصی بود و او را شوهری بوده از پیش
و او مرده بود و خواسته بسیار داشت و خدیجه بازرگانی کردی و او را یکی غلام آزاد کرده بود
پارسا و با امانت بود و هر سالی کاروان برآراستی و خواسته بدست این میسره بشام فرستادی
و پیغمبر علیه السلام اندر قریش شناخته بود بامانت و دیانت و راست گویی و او را محمد الامین خواندندی
و خبر او بعضی پیش خدیجه گفت خدیجه او را طلب کرد بخواند و گفت میخواهم که امسال با این غلام من بشام
روی بازرگانی و اندر مکه چون خدیجه کس نبود بمال و جمال و توانایی و گروهی گفتند که خدیجه مصطفی علیه السلام
اباد گرفت و بشام فرستاد پس آن حضرت با میسره بشام رفت و آن وقت بیست و پنج
ساله بود بر راه اندر بگاه که آفتاب گرم بودی از کمال معجزات او ابری برآمدی و بر سر او ایستادی
و سایه کردی و میسره آن می دید و چون بشام نزدیک برسیدند کاروان به صومعه ای فرود آمدند
راهبی و درختی چند بود در زیر درختان بخفتند پیغمبر علیه السلام بر سایه درختی بخفتید چون نیم روز
بود آفتاب بروی رسید و آن درخت تر شد و شاخها ازان سوی که آفتاب بود
دراز کرد تا آن حضرت را سایه بود پس راهب از صومعه نگاه کرد و آن علامت بدید فرود آمد
و از مهتر کاروان بپرسید که آن کیست که در زیر سایه درخت است گفت مردیست ازان ا
راهب گفت زینهار که چشم ازوی برنگیری که او پیغمبر است و بهتر از همه آفریدگان است
پس چون کاروان بشهر اندر آمدند و بارها بفروختند و هر چه یک درم خریده بودند دو درم سود
داشتند و باز گشتند چون بمکه اندر آمدند و خدیجه بر منظر نشسته بود و آفتاب گرم شده بود و ابر
بر سر آن حضرت سایه کرده بود خدیجه چون آن بدید عجب آمدش و میسره گفت پس چون کارها را
بیاموختند و بارها بفروختند و سود بسیار آمدش بیش ازان که هر سالی آمدی خدیجه گفت این مرا بر بابا ...

و ببستم او را گفت یا ولی النعم من اندرین راه بسیار عجایب دیدم و قصه راهب با وی بگفت
و خدیجه زنی با عقل بود و مال داری بود و از بازرگانان مکه همه کس او را بنکاح خواسته بودند و او قبول نمی کرد
پس پیغمبر را علیه السلام بخواند و گفت ای محمد تو دانی که مرا بشوهر حاجت نیست و رغبت بشوهری
کنم اکنون زنی ام سال خورده ام و بسیار کس از بزرگان مکه مرا خواسته اند و اجابت نکردم
و خواسته بسیار است و تلف می شود و کس نگهبان نیست و من بتو رغبت دارم از بهر آنکه از تو امانت
دیدم تا این خواسته مرا نگاه داری و ای محمد عم خود ابوطالب را بگوی تا مرا از پدرم بخواهد و پدر خدیجه
خویلد هنوز زنده بود و مصطفی علیه السلام چون این سخن بشنید پیش ابوطالب بگفت ابوطالب پیش
خویلد شد و خدیجه را از بهر آن حضرت خواستاری کرد و خویلد آن سخن اجابت نکرد و گفت دختران را مهتران قریش
می خواستند و ندادم چگونه بیتیمی دهم که فرود او بوده است اندر درویشی چون این خبر بخدیجه رسید کس بر پیش
ابوطالب ضمان داد خدیجه دیگر روز ترتیب ساخت و مهمانی بزرگانه کرد و همه مهتران و سادات قریش و مهتران
عرب را مهمانی کرد و پدر را بخواند چون از خوردن فارغ شدند می آوردند و بسیار دادند بخوردند
و خویلد را از مهمانان بیشتر دادند که خدیجه چنان فرموده بود و مقصود وی آن بود که در مستی رضا
وی بطلبند تا بعد از آن قول از نبود اندر آمدند و همه اهل دعوت را برین داشته بود و نیز گفته
بود تا ابوطالب را بگمارد پس خدیجه کس فرستاد تا مصطفی صلی الله علیه و سلم را بخواندند و گفت برخیز
و بگوی تا مرا از پدرم بخواهد از بهر تو پیغمبر علیه السلام هرگز پیش از وحی و پس از وحی می نخورده
بود و این سخن با ابوطالب بگفت چون ایشان نیک مست شدند ابوطالب خدیجه را از بهر پیغمبر صلی الله علیه
و سلم بخواست از خویلد خویلد اجابت کرد چون شب اندر آمد و باز گشتند خدیجه پدر را انجا بخوابانید
و خلوق بر وی اندر مالید و چون بیدار شد خدیجه را گفت این چه رسیده است که بر خویشتن این خلوق می
بینم گفت دوش خدیجه را بمحمد دادی برادرزاده ابوطالب او گفت من ازین حکایت بیزارم
گفتند پیش همه روسای مکه گفتی و بزرگان قریش برین گواهند خویلد سوی خدیجه آمد و گفت
چه سخنی است که می گویند خدیجه گفت تو مرا بمحمد دادی من چه دانم گفت من امروز بمیان اهل قریش
در گرد کعبه بیزار شدم و با ابوطالب پیکار کنم و محمد را بکشم و الزام کنم تا دست باز دارد
و خدیجه گفت تو این چنین مکن که این رسوایی من بود و زن را از شوهر چاره نیست و از شوی
بیزار شدن بزن زشت باشد و زودی عیب من بود و من تنی بیادم و مرا بمحمد دادی و مقصود
نیست و چون تو پیکار کنی هر کسی سخنی گویند و مرا زشتی بود و چون خویلد گفت هر که بمکه اندر توانگر بود
همه مرا خواستند و من اجابت نکردم اکنون چگونه بمردی درویش راضی شوم خدیجه گفت مرا خواسته کس حاجت نیست
و زن را باید که بهمتا دهند و محمد را بقریش همتا نیست و میان مردان پسندیده و آمیز است و براستی و امانت

تبارک الله

او کسی نیست و کس او را بچیزی متهم نتوانسته کردن چنانک چون او از خویلد خاموش شد و بخانه اندر رفت
و پیغمبر علیه السلام خدیجه را بخانه برد و در بعضی اخبار آمده است که پدر خدیجه مرده بود عمش بود که
خدیجه را بشوهر داد و پیغمبر علیه الصلوة والسلام چون چهل سال تمام شد وحی آمد و خدیجه بعد از وحی پنج سال دیگر
بزیست و نخستین کسی که مسلمان شد خدیجه بود و آن حضرت با خدیجه بیست سال بود و تا خدیجه زنده بود
آن حضرت هیچ زن دیگر نکرد و از حرمت او و در این بیست سال او را از خدیجه سه پسر آمد نخستین
قاسم بود و پیغمبر علیه السلام از بهر آن قاسم کنیت و دوم طاهر و سیوم طیب و چهارم دختر نخستین
زینب دوم رقیه سیوم ام کلثوم و چهارم فاطمه رضی الله عنهم و پیش از پیغمبری همه پسران مردند
و هر چهار دختر بزیستند و پیغمبر علیه السلام بدان خواسته خدیجه دست فراخ کرد و بسیار بخشید و مردمان
بر سخاوت و امانت او گرد آمدند و او را محمد الامین نام کردند و چنین خواندندی و همه زینهار و امانت
پیش او بنهادندی و هر گاه کسی را خصومت بودی نزدیک او آمدندی تا او میانجی کردی و حکم کردی
و همه کس چنان گفتند که چون ابو طالب کس هیچ مهتری مکه نکند و چنان بود که پیغمبر علیه السلام شد
بود و پس خانه کعبه ویران کردند تا دیگر باره نو کنند پس چون خواستند که حجر الاسود را باز بر جای نهند
هر کسی گفت من نهم پس همه به پیغمبر علیه السلام تحکیم شدند و گفتند تا محمد الامین بیاید و حدیث آن
بگوییم

فصل در ذکر خبر ویران کردن کعبه که از چه سبب بود والله اعلم

اما سبب ویران خانه
کعبه کردن و باز آوردن و آبادان کردن چنان بود که آن خانه را از روزگار ابراهیم خلیل صلوات علیه
کس بجنبانیده بود و ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام بهم بر آورده بودند در میان دو کوه اندر رود
بهر گاه که باران آمدی آب بخانه در آمدی و ویران کرده بودی و می خواستند که عمارت کنند و بلندتر
کنند تا آب بدو کمتر رسد و کس نیارست دست بدان فراز کردن و بنیادش اندر چهار
بنگاه بود و هر یک قبیله بود بنی هاشم و بنی امیه و بنی زهره و بنی مخزوم پس هر چهار سوی خانه را به چهار
گروه بگرفتند و همه مکیان را بچهار گروه کردند تا هر یک رکنی از خانه ویران کنند و باز آبادان کنند
بر همان جای و گفتند همه یک جای ویران کنیم تا اگر خدای تعالی عذاب فرستد همه را آید پس دو روز چهار
پنج می آمدند و همی ایستادند با تبرها و کس آغاز کندن خانه نیارست کرد روز پنجم ولید بن مغیره با بنی
و در بنی مخزوم از و پیرتر نبود گفت ای مردمان این سگالش خود بایستی کرد ما این خانه آبادان همی
و همی خواهیم که این خانه را استوار کنیم پس تبر بزد و یک گوشه ویران کرد مردمان از دور همی
بنگریستند و کس نیارست پیش شدن ولید بن مغیره باز گشت و کس او را یاری نکرد و مردم
باز گشتند و گفتند اگر امشب ولید بن مغیره را از آسمان عذاب نیاید فردا جمله ویران کنیم آن شب گذشت
و ولید را هیچ بیم و الم نرسید دیگر روز مردمان بیامدند و هر گروهی یک رکن بر گرفتند و ویران

کردند و یک دو بالا بر زمین فرو شدند سنگی بدید آمد سبز هر چند زدند برو کار نکرد و آن در گاه
بود چون دانستند که بیشتر فرو نشود آن سنگ را از آنجا بر آوردند چنانک امروز است
یک مرد بالا تنگ تخت پس آنجا بر آوردند چهار دیوارش از سنگ هر سنگی یک لخت و سنگ
سنگ در می نشاندند تا با بام خانه بر آوردند بتخته آن در بر آویختند همانا در آن که عبد المطلب
بر آویخته بود و بزر اندر گرفته بود و امروز همان در است و چون دیوار تمام شد و بحجر الاسود
رسید هر چهار گروه قریش مخالفت می کردند و حجر الاسود پیش بنهادند و هر گروهی تاریخ و نام و نسب
خویش باز می کردند و هنرهای خود برمی شمردند و نیز می گفتند که آبا و اجداد ما فلان و فلان چنین و چنین
کردند و سخن میان ایشان دراز شد و هیچ ساعت از روز بگذشت و ایشان این حدیثها می کردند و یکدیگر را
دروغ زن میگفتند بر آن دعویها و کار بجایی رسید که همدیگر را دشنام دادند و سنگ بیکدیگر چند افکندند و پیکار ایشان
دراز شد و عزم جنگ کردند پیران قوم گرد شدند و گفتند این سخن اندر میان ایشان دراز شود پس دیگر روز
گرد آمدند و ولید بن مغیره پیرتر ایشان را از پیکار باز داشت و گفت بر آن باشید که هر که نخست درین مسجد
آید او را حاکم کنیم تا میان ما داوری کند و بداوری او بسنده باشیم تا او گوید که این سنگ بجای خویش
نهد پس جمله بر این متفق شدند و سوگند خوردند و هنوز درین بودند که ناگاه مصطفی صلی الله علیه و سلم
می آمد همه گفتند محمد الامین آمد ما همه بداوری او بسنده شدیم پس چون مصطفی علیه السلام
رفت او را این قصه بگفتند و گفتند هر داوری که کنی بسنده کنیم و از حکم تو بنگذریم پیغمبر علیه السلام
ردای قصب بر افکنده بود آن را بیرون آورد و حجر الاسود را در آن نهاد و گفت هر چهار قوم بیکبار
برگیرید همه قومی گوشه بر گیرید و بگوشه خانه ببرید و تا هیچ کدام بی نصیب نباشید و هر چهار قوم برداشتند
شید ایشان بدان راضی شدند و همه دست گرفتند و آن پیکار از میان آن گروه برخاست پس هر چهار
گروه ردا برداشتند و حجر الاسود میان آن ردا بود و تا دیوار خانه بردند پس گفتند این سنگ
که بر دارد و بر رکن خانه نهد آنجا که مقام اوست دیگر باز خصومت افتاد پیغمبر علیه السلام گفت تو هم را
گفت که شما این پیکار مکنید و بدست خویش آن سنگ بر گرفت و بر رکن خانه بر نهاد آنجا که جای او
بود و خانه را سپری کردند و بنا بر کشت سه بام و چوب می بایست و اندر مکه آن مایه چوب نبود و نه
درودگر و محمد بن جریر گوید که کشتی همی آمد از دریا و آن بازرگانان بودند و اندر وی چوبها بود و مردمان
مکه برفتند و آن چوبها بخریدند و بمکه درودگری بود از مصر او را بیاوردند تا آن کرد و در خبرها دیگر
آمده است که بجای دیگر باز شد و حبشه بود آرزو آمدش که بر زمین شام بشهر انطاکیه یکی کلیسیا کند
بنام خویش مقومان را بفرستاد که تا تقویم کنند که آنجا چند بکار آید و چوبها را چنانک بایست
فرود بزرگی بر بینند و کار کردند و چوبها فروختند نیز بر گرفتند و درودگران استاد حاضر و در کشتی اندر نشاند

سمهان

بیره د

دی

قبط

وکیلی از آن خویش با ایشان بفرستاد تا آن خواسته هزینه کند و نفقه سازد که بشام رود و از آنجا
یکی کلیسیا برآرد و بشام اندر چوب بسیار نبود و بحبشه خواست که آن بنام خویش کند
چون کشتی بنزدیک جده رسید بشکست و آن چوبها بسر آب آمد و هر دارها یکی بر چوبی نشسته
و با ایشان راهی آورد تا بجده برلب دریا و بجده برآمدند و آن چوبها همه گرد کردند و از دریا
برآوردند و نهادند پس آن مردمان بوکیل سگالش کردند که چه باید کرد ما را گروهی گفتند چوبها را
بسیار است یکی کشتی دیگر کنیم و آن چوبها بشام بریم گروهی گفتند این بر شاه نه فرخ بود و لیکن کشتی
بمزد گیریم و با وی برویم وکیل گفت من از این هیچ یارم کردن تا از شاه دستوری نخواهم و بدو نامه
کنم و اینجا باشم تا او چه فرماید پس چون مردمان مکه بشنیدند که حال چنین است گروهی از پیران برخاستند
و با ابوطالب بجده شدند و آن چوبها از آن وکیل بخواستند بهای گران و گفتند این چوبها بفروش و این
درودگران را بمزد بده اگر تو خواهی تا ما خانه کعبه را آبادان کنیم آن خانه که ابراهیم صلوات الله علیه بنا کرده است
وکیل گفت تا از ملک دستوری نخواهم نتوانم پس بمردی بمزد گرفت و پیش نجاشی فرستاد و نامه کرد
و احوال خویش بگفت و شکستن کشتی و قصه چنانک بود جمله بگفت و اجازه خواست که چگونه کنیم ما
ایم بشام رویم یا کشتی بمزد گیریم یا هم این چوبها کشتی سازیم و باخر اندر نامه خواستن چوبها و احوال
مکیان و آمدن ایشان بجده بطلب چوب بگفت و گفت این چوب را از بهر خانه کعبه می خواهند تا آن
خانه را آبادان کنند نجاشی نامه را جواب کرد که آن چوبها را بخانه کعبه بخشیدم آن همه را بمکه برید و درود
گران را با خویشتن ببرید و آن خانه را نیکو کنید و آن خواسته که با شماست همه بدان خانه صرف کنید
وکیل همچنان کرد و چوبها بیاورد و بمکه اندر بماند و بنای خانه سپری شد و وکیل باز
و امروز آن هم بجای نیست که آن روز کرده اند مگر بگاه حجاج بن یوسف که رکنی از خانه بسنگ بشکست
و ویران کرد و باز هم حجاج آبادان کرد هم بدان کردار که بود و آن روز که قریش آن را آبادان کردند پیغمبر
صلی الله علیه وسلم سی و پنج ساله بود و چون چهل ساله شد خدای تعالی او را وحی فرستاد و جبرئیل علیه
السلام بنزدیک او آمد و بروایتی دیگر ایدونست که چهل و سه ساله بود که او را وحی آمد و جبرئیل علیه
السلام نزد وی فرود آمد **فصل در ذکر خبر وحی آوردن جبرئیل بر پیغمبر** و چون هنگام آن آمد که
جبرئیل بنزدیک پیغمبر علیه السلام وحی خواست آوردن هر شب جبرئیل را بخواب دیدی شخصی بزرگ از دور
نشسته و از وی بترسیدی و چون بکوه شدی اندر کوهی و سنگی آوازی شنیدی که اللهم صل علی محمد
و آله السلام علیک ایها النبی الرسول درود خدای بر تو باد و آل تو یا رسول الله مصطفی صلی الله علیه
وسلم از آن می ترسیدی و قریش را آیین چنان بودی که هر که از ایشان دعوی نیک مردی کردی هر
یک ماه رجب بکوه حری برآمدی و بر سر کوه مجاور بودی روز و شب گفتی از مردمان جدا باشم

تا سخن مردمان نباید شنید و نباید دیدن و آن خاموشی پرستش بودی بحکم دین و این آیین بنی هاشم را
بود که هر سال این بکردندی و قبیلها دیگر هم چنین بکردندی و لیکن بنی هاشم واجب تر بود و هر قبیله را
بر سر کوه جایگاه بودی و بنا کرده بودند که چون مجاور نشستندی آنجا بودندی و چون پیغمبر علیه
السلام آن سال مجاور نشستن سپری کرد و از سر کوه فرود آمد و سوی خدیجه شد او را
گفت ترسم نترسم که دیوانه شوم خدیجه گفت چرا گفت زیرا که علامت دیوانگی در خویشتن همی
بینم چون بر سر کوهی روم اندر کوه و سنگ آواز می شنوم و بشب چیزی بزرگ می بینم و می ترسم او خویشتن
را بمن آشکارا کند و از دور خویشتن را بمن می نماید چیزی که سرش بر آسمانست و پایش
بر زمین و ندانم که چیست و نزد من می آید و خواهد که مرا بگیرد خدیجه گفت اندوه مخور که خدای تعالی با این
خوبیها که اندر تست از بت ناپرستیدن و زنا ناکردن و دروغ ناگفتن و امانت گزاردن و رادی و کریمی
و بخشش تو بر مردمان ترا ضایع نکند و دیوان بر تو نگمارد چون از این نوع چیزی بود مرا آگاه کن یک
روز پیغمبر علیه السلام بخانه اندر نشسته گفت ای خدیجه اکنون که خود را بمن همی نماید می بینم او را خدیجه او را
بر کنار خود نشاند و سر برهنه کرد و گفت اکنون می بینی گفت نه گفت مژده باد ترا که این نه دیو است
بلکه فرشته است اگر دیو بودی از سر برهنه من پنهان نگشتی پس چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخانه
اندر دل تنگ شدی بکوه حری رفتی و همی گشتی و بشب بخانه آمدی روی ترش و دل تافته و از این حال
خدیجه سخت اندوهگین بودی تا آن روز که خدای عزوجل خواست که او را تشریف رسالت دهد و آن
روز دوشنبه بود هشتم ماه مبارک رمضان و بروایتی دیگر آنست که دوازدهم ماه مبارک ربیع الاول بود
و پیغمبر علیه السلام اندر دوازدهم ماه مبارک ربیع الاول از مادر بزاد و هم درین روز بدو وحی آمد و هم درین
روز از دنیا مفارقت کرد پس روز دوشنبه این ماه خدای تعالی جبرئیل را فرستاد و فرمودش که خویشتن
را بوی نمای و قرآن بوی فرستاد پس جبرئیل بیامد و پیغمبر علیه الصلوة والسلام را بر کوه حری یافت
تنها خویشتن را بوی نمود و گفت درود بر تو ای محمد پیغمبر خدای پیغمبر صلی الله علیه وسلم بترسید و برپای
خاست و پنداشت که دیوانه شد و بر سر کوه آمد و خواست که خویشتن را از کوه فرو افکند و خود را
بکشد جبرئیل علیه السلام را بمیان کوه بر اندر گرفت تا پیش نتوانست شدن و نه از پس باز
توانست گشتن و او را گفت مترس که تو پیغمبر خدایی و من جبرئیل فرشته وحی ام فرستاده خدای تعالی
پیغمبر علیه السلام بمیان دو پر جبرئیل بماند گفت ای محمد بخوان گفت چه بخوانم که من چیزی ندانم خواند جبرئیل
گفت بخوان **بسم الله الرحمن الرحیم اقرأ باسم ربك الذي خلق الى ما لم يعلم**
پس او را از میان دو پر بر دست باز داشت و خود ناپدید شد پیغمبر صلی الله علیه وسلم از آن کوه فرود
آمد و لرزه بروی افتاده و بخانه آمد و این سوره که جبرئیل بدو آورده بود همی خواند و دلش می آرامید

وتنش از بیم جبرئیل همی لرزید چون بخانه درآمد حال با خدیجه بگفت خدیجه گفت ترا چه گفت گفت تو رسول
خدایی و من جبرئیلم و این سوره بر من خواند و خدیجه کتابهای پیشین خوانده بود و خبر پیغمبران دانسته بود
پس پیغمبر سرما و اثر لرزه در خود یافت گفت ای خدیجه جامه بر من بپوش خدیجه جامه بروی بپوشید
تا بخفت خدیجه بسوی ورقه بن نوفل رفت و او مردی دانا بود و لیکن ترسا بود و خدای را پرستیدی و
کتابها بسیار خوانده بود و توریة و انجیل دانسته و آگاهی یافته و همی دانست که هنگام بیرون آمدن
پیغمبر آخر الزمان است خدیجه او را گفت اندر کتب پیشین هیچ جای خواندی و هیچ دانی که جبرئیل کیست
ورقه گفت جبرئیل ناموس اکبر است و آن فرشته‌ایست که او را جبرئیل خوانند و میان خدای و پیغمبران
او رسول باشد و از حق تعالی بسوی ایشان پیغام آورد و بسوی موسی و عیسی او پیغام آورد
و اگر این سخن راستست این محمد پیغمبر خدایست و احوال اندر کتبها پیداست پس ورقه بن
نوفل گفت مر خدیجه را که محمد را فرمای که فرمود جبرئیل که مردمان را بخدای خوان گفت
چیزی بگفت جز آنکه او را نخست بیاموخت و سوره تا آنجا که یاد کرده بود خوش شد بود و ورقه
بخواند و ورقه گفت کاشکی او را بدیدمی که کسی را بخدای خواند نخستین کسی را که اجابت کردی
من بودمی و بدو بگرویدمی و سالهاست تا این وقت را چشم می داشتم پس چون خدیجه از پیش
ورقه بخانه رفت مصطفی علیه السلام همچنان در زیر جامه خواب خفته بود دیگر باره جبرئیل
آمد و بانگ بر وی زد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها المدثر قم ° و گفت بر
و تکلم گفت فانذر و ربک فکبر ° پیغمبر علیه السلام جامه از خود برداشت و برخاست
و خدیجه را گفت کار من نه خفتن و آسودن است مرا جبرئیل آمد و فرمود که فرمان خدای
تعالی بگزارم و نماز کردن و پرستیدن خدای عز و جل را بنمای خدیجه برخاست از شادی و گفت
ای پیغمبر خدای ترا چه فرمود گفت فرمود که مردمان را آگاه کن و بخدای خوان و من کرانم که را
استوار بداره که من پیغمبر خدایم خدیجه گفت نخست خوان که من ترا استوار میدارم پیغمبر صلی الله
علیه وسلم از خدیجه شاد شد و مسلمانی بروی عرضه کرد و خدیجه مسلمان شد و جبرئیل علیه السلام
آنجا بود و او را گفت آب خواه تا وضو کردن و نماز کردن بیاموزی تا بدانی که خدای چگونه پرستی
از پس تو بودم چنین کند پیغمبر علیه السلام آب خواست و جبرئیل علیه السلام او را وضو کردن
و نماز گزاردن بیاموخت و صفت نماز بوی کرد پس جبرئیل در پیش شد و دو رکعت نماز بکرد
پیغمبر علیه السلام نماز کرد و خدیجه از پس آن حضرت نماز کرد پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه درآمد
و هفت ساله بود پیغمبر صلی الله علیه وسلم و خدیجه را هر دو دید که سجود همی کردند و اندر پیش ایشان
هیچ چیزی نبود علی گفت ای محمد سجود کرا می کنی گفت خدای آسمان را می پرستم و من پیغمبر اویم جبرئیل و از عد کر

سخن

پرستم و مردمان را بدو خوانم و اگر تو مرا بگروی از کافری برهی و از بت پرستیدن علی گفت بروم و از ابوطالب
بپرسم که بی فرمان او کاری نتوانم کردن و بیرون شد پیغمبر علیه السلام گفت ای علی این سخن را پنهان دار
و حرمت را ابوطالب آگاه مکن چون علی بدر سرای رسید بازگشت و گفت ای محمد مرا بیافرید و با ابو
طالب مشورت نکرد مرا نیز بدین خدای پرستیدن از مشورت با ابی طالب هم نباید کرد این دین که تو از من
عرضه کن پیغمبر علیه السلام بروی عرضه کرد و علی قبول کرد و نماز بیاموخت با آن حضرت گزارد و آن سخنها پنهان داشتند و جبرئیل
بازگشت و پیغمبر علیه السلام علی را پرورده بود و از ابوطالب ستده و روز و شب با وی بودی و پیش از آنکه
پیغمبر را وحی آمده بود سالی سه چهار بمکه اندر تنگی افتاد و طعام گران شده بود و ابوطالب را عیال بسیار
بود و خواسته او کم شده بود و پیغمبر علیه السلام توانگر بود بخواسته خدیجه و اندر همه هاشمیان از پیغمبر و عباس
توانگرتر نبود پس پیغمبر علیه السلام در آن تنگی و قحط عباس را گفت می بینی که برادرت ابوطالب چه
اندر است و عیالان و مونت بسیار دارد و خدای تعالی و ترا فراخی و نعمت داده است بیا تا یک
فرزند از آن او من بستانم و یکی تو و بخانه خویش بداریم تا عیال و مونت کمتر شود پس هر دو بسوی ابوطالب شدند
و این سخن بگفتند ابوطالب از همه فرزندان عقیل را دوستتر داشتی گفت عقیل را بمن بازگذارید دیگران را شما
دانید پیغمبر علیه السلام علی را برگرفت و عباس جعفر را و از همه زنان نخست خدیجه مسلمان و از کودکان
علی و از مردان ابوبکر و پیغمبر علیه السلام آن روز و آن شب بماند و اندر ربود و اندیشه همی کرد که این
سخن با که گویم و از من این سخن که بشنود و این راز پیش که بگشایم که مردمان مرا گویند که دیوانه شده است
و مرا استوار بدارند اندرین سخن فصل در ذکر اسلام آوردن ابوبکر صدیق رضی الله عنه
و میان پیغمبر علیه السلام و ابوبکر رضی الله عنه دوستی بود و ابوبکر اندر میان قریش بسنده و بزرگوار بود و مال
بسیار داشت و مردمان او را استوار داشتی بر قبیل که او در برکت بنشستی و پیر و جوان پیش او گرد آمدندی
و سخن او شنیدندی و گروه او گرد او نشستندی و گروه او در برکت بیشتر بودی که از آن مهتران او مهتران
کوم چنان جدا جدا نشستندی با گروه خویش و پیغمبر علیه السلام از همه خلقها بخلق ابوبکر بنشستی و بزرگتر
سیصد و شصت بت بود چنانکه در خانه کعبه بود از هبل و بعل و منات و سواع و یغوث و یعوق و نسر
و ود و اساف و نائله و هر قومی را بود و از سنگ بکردار مردم ساخته بودند و جامها پوشانیده بودند
از هر رنگی و طوق و عزان و بویها خوش بر وی کرده پیغمبر علیه السلام هرگز بت نپرستیده بود و پیش بت
سجده نکرد و چون بمکت اندر آمدی و خانه را طواف کردی بیامدی و نزدیک ابوبکر بنشستی و بجمله ابوبکر
بسیار نشستی و ابوبکر بخانه آمدی و او را گفتی تو را هیچ بت نمی پرستی و هیچ بت را سجود نمی کنی پیغمبر
علیه السلام گفتی که از دلم نمی آید که چیزی که بدست خود تراشیده باشند کسی آنرا سجده کند و دانم که مرا از بتان
سود و زیان نباید و دانم که خدای مرا و ترا آفریده و او هی دارد و روزی می دهد ابوبکر گفت راست می گویی

که مرا این سخن بدل همی آید و ندانم که این چه دینست و ما و پدران ما چندین سال بدین اندریم پس آن روز که پیغمبر علیه
السلام را وحی آمد و خدیجه و علی بگرویدند و نماز کرد و جبریل اورا بیاموخت که مردمان را بخدای خواند پیغمبر آن روز
آن شب همی اندیشید که این راز پیش که گویم پس دلش با ابوبکر افتاد و گفت او مردی با عقل است و با من
دوست است بامداد بروم با او سگالش کنم تا چه صواب بیند و ندانست که ابوبکر خود با او گرود و این
امید نداشت و ابوبکر را نیز همه شب خواب نمی آمد و با خود همی اندیشید که این بت پرستی که ما بدو
اندریم و پدران ما بدو اندر بودند هیچ چیز نیست و این بتان سود و زیان نتوانند کرد و خدای عز و جل
که این مردمان و چارپایان و مرغان و زمین و آسمان آفریده است بسنده است که جز او چیزی دیگر پرستند و کاشکی کسی
را یافتمی که مرا بدین رهنمونی کردی و ندانم که این سخن و راز با که گویم پس بدلش افتاد که این محمد مردی با
خرد است و با من دوست است و راز دار و استوار است و او همچون من بت پرستیدن دشمن
دارد و هرگز بت را نپرستیده است من بامداد بخانه او روم و این راز با او بگویم تا او بدینی مرا ره نماید
پس پیغمبر علیه السلام از خانه بیرون آمد که بخانه ابوبکر رود و ابوبکر بیرون آمد که بخانه پیغمبر علیه السلام رود
هر دو براه یکدیگر رسیدند و بپرسیدند پیغمبر علیه السلام گفت من بخانه تو همی آمدم بسگالشی ابوبکر گفت
ابوبکر گفت من نیز همی آمدم پیغمبر را گفت بگوی که بچه سگالش همی آمدی که حدیث من درازست پیغمبر
علیه السلام گفت دی روز فرشته بنزدیک من آمد و مرا از خدای عز و جل پیغامی آورد و گفت مردمان را
بخدای خوان تا بگروند و به پیغمبری تو مقر آیند و از بت پرستی دست باز دارند و من آمده ام تا با تو
تدبیری کنم تا این سخن با که گویم ابوبکر گفت باری نخست مرا خوان که من دوش بدین تدبیر اندر بودم
و امروز پیش تو بدین کار همی آمدم و مرا با تو جز این سخن نبود و مرا بدین خویش کن تا بگروم پیغمبر علیه السلام
شاد شد و هم آنجا دین بر وی عرضه کرد و ابوبکر بگروید و آن حضرت بمسلمانی کس چنان نخواندی مگر که
بمسلمانی ابوبکر و ابوعبیده ٥ و در کتاب غرایب الحدیث از پیغمبر علیه السلام روایت است که فرمود هیچ
کس نبود که من مسلمانی بر وی عرضه کردم که او اندیشه نکرد مگر ابوبکر که او بی اندیشه مسلمان شد بر جست و
در گفتن سخن حق درنگ نکرد و ایدون گویند که نخستین کسی که از پس ابوبکر مسلمان شد عثمان بود و از پس
او یک یک همی شدند و گروهی گویند که چون ابوبکر مسلمان شد مسلمانی پنهان نداشتند و هر که با او
بنزدیک نشستی ابوبکر این سخن با وی آشکارا کردی و او را سوی پیغمبر آوردی نخستین کسی که بگفتار ابوبکر
مسلمان شد عثمان بود بن عفان پس عبد الرحمان بن عوف پس زبیر پس طلحه بن عبید الله پس سعد بن
وقاص رضی الله عنهم برین نسق یکان یکان همی گرویدند تا سی و نه تن راست شد و دین پنهان داشتند
و بمکه آشکار نشد رفتن ایشان و نه پیغمبر علیه السلام و چون نماز کردندی بخانه شدندی یا بکوه
و نخستین کسی که آگاه شد ابوطالب بود بیامد و پیغمبر را گفت این چه دینست که آورده پیغمبر علیه السلام

اورا آگاه کرد و بدین خویش خواند ابوطالب گفت من دین پدران خویش دست باز ندادم اگر خدای
ترا کاری فرموده است آن را همی کن و من نگاه دارم تا کسی ترا رنجه ندارد پس روزی ابوطالب امیر
امیرالمومنین علی را دید که نمازی کرد علی از وی بترسید ابوطالب او را گفت این چه دینست گفت
دین محمد است و از خدای عز و جل او را پیغام آمده که همه جهان را بدین خویش خواند و من بدو بگرویدم
ابوطالب گفت اگر محمد گفت که این دین نگاه دار تو نیز نگاه دار که او دروغ نگوید و برکت اندر بخانهای
کنند که محمد دین نو آورده و همی گوید که مرا از خدای پیغام آمده است و من پیغمبرم و گروهی پنهان بوی بگرویدند بن هشام را
بگرویدند و نماز همی کنند ابوجهل گفت اگر بدانم که کسی بدین او بگرویده است بریشش چون مار بکوبم و اگر
محمد را ببینم که بحرکت اندر آید و چو جبل را سجود کند سنگی بر سرش زنم و سرش بشکنم و جهل بنی بود که گفتا نزا
بپرستیدندی و چون که از پس ابوطالب سه تن را بود از بنی مخزوم ابوجهل بن هشام را و کنیت او
ابوالحکم بود و پیغمبر علیه السلام ترا ابوجهل خواندی و از بنی عدی عمر بن خطاب بود و در بحتری هم برابر
ابوجهل بود و از بنی هاشم عباس بن عبد المطلب بود و عباس با پیغمبر صلی الله علیه وسلم دوست بود
و آن حضرت را از عباس اندوهی نبود و از همه هاشمیان دشمن پیغمبر علیه السلام ابولهب بتر بود و از
بنی مخزوم ابوجهل و ولید بن مغیره و از بنی عدی بن الخطاب و پیغمبر را آرزو بود که برکت اندر نماز
کند و از بیم ابوجهل و عمر نیارستی رفت که از همه قریش ایشان هر دو بزرگتر بودند و چون صحابه همی و
زبون شدند پیغمبر صلی الله علیه وسلم دعا کرد و گفت ای خدای تو دانی که از همه جهانیان بر دین تو این
دو تن سخت تر اند از ایشان هر دو یکی را راست نمای و دین مسلمانی روزی کن و مسلمانی را به
دست او آشکارا کن **فصل در ذکر اسلام آوردن عمر بن الخطاب رضی الله عنه** و عمر را خواهری
بود نام او حفصه و زن طلحه بود روزی عمر بسرای خواهر آمد و او را دید که قرآن همی خواند او را گفت ای
خواهر این سخنان چیست گفت سخنان خدای عز و جل که بر محمد فرود آمده است عمر گفت تو نیز بدین دیوانه
گرویدی خواهرش گفت یا عمر او دیوانه نیست معاذ الله که او راست گویست که برحق است و پیغمبر
خدایست عمر گفت ازین سخنان چیزی بر من بخوان تا بشنوم خواهرش سوره طه از اول آغاز کرد و آیتی
چند بر وی بخواند عمر را بر دل خوش آمد و شکوه آمد و دوستی اسلام و از آن پیغمبر صلی الله علیه وسلم در
دلش بدید آمد پس خواهر را گفت محمد کجاست تا من نزد او شوم گفت از وی چه خواهی گفت بدین او
بگروم که دیر است که من همی دانم که ما را ازین بتان چیزی نخیزد خواهر او را بگفت و بخانه خدیجه شد پیغمبر
صلی الله علیه وسلم با یاران آنجا گرد شده بودند عمر رضی الله عنه در آمد پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت بچه کار آمدی
گفت بگرویدن آمدم بدین تو گفت سپاس آن خدای عز و جل که دعای من بر تو اجابت شد و آمد
نه بار تو بدین سخن ابوجهل را خواست پس اسلام بر عمر عرضه کرد و او بپذیرفت چون بر خاست که نماز

کنند عمر پیغمبر را گفت ای پیغمبر راست کی می گفتی گفت نماز چه باشد فرمود پرستیدن خدای تعالی گفت
هبل و لات برکت اندری پرستند که خانه خدایست و تو خدای را در خانه می پرستی این چنین نشاید برخیز
تا برکت رویم که تا جان در تن عمر باشد شما بخانه کعبه خدای را آشکارا پرستید و من که عمرم با شما بگویم پس عمر
بیرون آمد با یاران که مسلمان شده بودند و از پس او برکت آمدند و پیغمبر علیه السلام با یاران گرد خانه
طواف کردند و نماز کردند بکعبه و آشکارا خدای را سجده کردند و مشرکان قریش هیچ نیارست گفتن بعد
از آن مسلمانان آشکارا شدند و پیغمبر و یاران برکت آمدندی و آشکارا نماز کردندی و قریش افسوس کردندی
تا سه سال برآمد پس خدای عزوجل فرمود که همه جهانیان را بدین خود خوان و بدانچه بتو فرستاده ام برخوان
خوان پس پیغمبر علیه السلام آن زمان پیغمبری آشکارا کرد و خواندن مردمان را بخدای عزوجل پس پیغمبر علیه
السلام برکت اندر شد و بایستاد و به بانگ بلند گفت ای مردمان من رسول خدایم بسوی شما با
خدای که پادشاهی زمین و آسمان او راست و جز او خدای نیست بگروید و متابعت من کنید تا
برهید پس دیگر روز بکوه صفا بر شد و بانگ کرد چنانک همه کیان بشنیدند و از هر جایگاهی از قریش برو
گرد آمدند آنگاه پیغمبر علیه السلام ایشان را گفت یا معشر القریش بگوئید تا امروز من در میان شما چه بودم
همه گفتند محمد الامین و راست گو بودی گفت اگر امروز شما را گویم که سپاهی آید با فزونی یا سختی رسد
شما مرا استوار دارید یا نه گفتند ما از تو دروغی ندیدیم پس گفت من همی گویم که رسول خدایم بمن بگروید و متابعت
من کنید چون این راستی از من شناسید و مرا مصدق و امین دانید اگر بمن نگروید خدای تعالی شما را عذا
کند ابولهب آنجا ایستاده بود گفت شه بر تو باد ای محمد بدین گرد آوردی و بدین که ما را گفتی و خواندی
ما ایمان بتو و خدای نیاوریم و بازگشت و قوم را باز گردانید و گفت ا برو بید که خاشا او دیوانه است
و نداند که چه می گوید پس خدای تعالی سورت تبت در شان ابولهب بفرستاد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
دعوت آشکارا کردی و مردمان آشکارا بگرویدندی و اندر خانه کعبه بنشستندی و آنجا که یاران او بودندی
بر و بگرویدندی و بزرگتر خلق برکت حلقه او بودی خدای تعالی آیه فرستاد که وانذر عشیرتک
الاقربین پیغمبر صلی الله علیه و سلم شکیبائی همی کردی و همی نگریدی تا همه یک جای گرد آمده بودندی پس
ایشان را بخدای خواندی و خدای تعالی آیه فرستاد یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک
وان لم تفعل فما بلغت رسالاته گفت ای پیغمبر برسان آنچه بتو فرستاده اند و اگر نکنی چنان بود که
پیغام من بهیچ کس نرسانیده باشی و خدای ترا از مردمان نگاه دارد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم امیر المؤمنین علی
را گفت که خویشان را و بنی هاشم و عبد مناف را برگی و خورشی بساز تا ایشان را گرد کنم و پیغام خدای
با ایشان رسانم علی طعام ساخت یکی طعام گوسفند اندر تنور نهاد و یکی کاسه بزرگ از شیر پر کرد و بنی ها
و بنی عبد مناف را بخواند و بسیار مرد گرد کرد و آن خورش پیش ایشان نهاد و هر یکی از ایشان لقمه

بر گرفتند

بر گرفتند و بخوردند و باز لقمه بجای خویش باز شد و هیچ کم نشد و بمنوده آن شیر که در آن کاسه بود هر وقتی
که باز بیاشامیدندی دیگر باره باز بجای آمدی و همچنان کاسه پر بودی چو مردمان سیر شدند از طعام هیچ
کم نشده بود ایشان از آن معنی شگفت داشتند و چون از خورش بپرداختند پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواست
که سخن گوید ابولهب گفت شما را بدان خوانده اند تا این جادوئی شما را بنماید پیغمبر علیه السلام از آن اندوهگین شده
و آن روز ایشان را هیچ نگفت روز دیگر گفت ای علی ابولهب دی سخن بر من ببرید و مرا نافته
کرد و من چیزی نتوانستم گفتن امروز مهمان خورشی ساز و ایشان را گرد کن علی همچنان کرد پیغمبر علیه
السلام گفت ای فرزندان و ای خویشان من بدانید که من پیغمبر خدایم بر همه جهانیان و بر شما خاصه بخدای و رسال
من بگروید و بتان را مپرستید تا خدای شما را بهشت دهد جاودان و ایشان را بخدای خواند و بسیار بگفت
و کس پاسخ نکرد و ابوطالب آنجا بود گفت ای پسر تو گفتی و ما شنیدیم اکنون فرمود که اگر آن جهانی می خواهید که
این جهان بخواهید که خدای تعالی این دین را آشکارا کند و پادشاهی عرب و عجم و روم مر او خواهد بودن کیست از شما
که مرا پاسخ کند و بدین سخن کار کند تا من او را خلیفه خویش کنم و مهتر قریش و از آن همه عرب و عجم و روم
و شام او را دهم که ایشان این همه دین بپذیرند و جواب ننهند هیچ پاسخ نداد علی رضی الله عنه
گفت اگر کسی از شما سخن نگوید من یاری تو بگرویدم پیغمبر علیه السلام گفت بمن گرویدی بر شما همه مهتری و برادر
منی و اندر خورد منی و وصی منی پس ایشان برخاستند و بیرون رفتند و بر ابوطالب همی خندیدند و گفتند
پسر تو را مهتر کرد پس پیغمبر علیه السلام همچنین خلق را آشکارا همی خواند و ابوطالب او را نگاه همی داشت
و کس سخن نیارستی گفت و کسان دیگر را همی زدند و رنجه همی داشتند تا آنگاه که این آیه آمد انکم وما
تعبدون من دون الله حصب جهنم انتم لها واردون پس پیغمبر علیه السلام برکت اندر آمد
و قریش همه آنجا گرد آمده بودند و این آیت بر ایشان خواند ایشان همه آهنگ او کردند و او را از برکت
بیرون کردند و گفتند ما را این شکیبائی نماند که خدایان ما را دشنام میدهد و همه یکبارگی سوی ابوطالب شدند
و گفتند ما را این شکیبائی برادرزاده تو تا این تو آورده است ما را دشنام میدهد و میگوید شما را لهو
و خرد نیست و پدران شما بدوزخ اند ما شکیبائی همی کردیم اکنون خدایان ما را دشنام میدهد تو او را بگوی
تا هر چه خواهد میکند و خدایان ما را بزبان نیازارد و او با خدای خویش و دین خویش بداند و اگر نکند ما او را
بزنیم و از شهر بیرون کنیم پس ابوطالب کس فرستاد و پیغمبر را علیه السلام بخواند پیغمبر صلی الله علیه و سلم
بیامد و آنجا بنشست و ایشان آنجا بودند ابوطالب بنگر تا این گروه ترا چه همی گویند پیغمبر علیه السلام سخن ایشان
بشنید و گفت ای عم میان من و این سخن یک بیت چون بگویند که خدای عزوجل یکیست و من پیغمبر اویم
خدای عزوجل از ایشان خشنود شود و زبان من از ایشان کوتاه شود و اگر نگویند تا جان با من است
من ایشان را بخدای میخوانم پس ابوطالب آن مردمان را سخن خویش باز گردانید چون پیغمبر علیه السلام

تنها بماند او را گفت گروه ترا اذی می دهند و تو ایشان را اذی می دهی و ایشان را نمی نکوهند هر چه خواهی بگوی و هر چه خواهی
بکن و خدایان ایشان را دشنام مده و اگر تو خدایان ایشان را دشنام ندهی بدین تو نزدیک آیند پیغمبر علیه السلام بدانست
بدانست که ابوطالب سوی ایشان همی گراید و پشیمان شده است از یاری کردن پس پیغمبر علیه السلام
آب در دیده مبارک فرو آورد و گفت ای عم من این سخنان که همی گویم از خویشتن نمی گویم بلکه خدای تعالی
مرا همی فرماید که بگو و اگر ایشان آفتاب بیک دست من نهند و ماه بدیگر دست تا مرا چندان عذر کنند که
در دعوت نیام من از آنچه خدای تعالی مرا فرموده است یک حرف کم نکنم و همچنان گریان بیرون شد ابوطالب
چون پیغمبر علیه السلام را گریان دید دلش بسوخت او را باز خواند و سرش در کنار گرفت و گفت ای پسر برو هر چه
خواهی بکن و فرمان خدای بجای می آر و از کس میندیش که تا من بزیر خاک اندر نشوم کس ترا چیزی نیارد گفتن
تو کار خویش کن و دل خوش دار و من دانم که تو نصیحت همی کنی و اگر همه طاعت نیستی که عرب مرا ملامت
کنند و فرزندان مرا گویند که چون ابوطالب پیر شد از دین پدران دست باز داشت من نیز بتو بگرویدمی
و پیغمبر علیه السلام بدین سخن شاد شد و همچنان آشکارا مردمان را بدین می خواند و مشرکان از بیم ابوطالب نیارستند
که او را زحمتی اما او را افسوس همی کردند و یارانش را میزدند و کس سر بسجده نهادی و نماز بکردی که برسرش
سنگ بدو انداختندی و او را رنجه داشتندی و پیغمبر علیه الصلوة والسلام و یارانش را بشعب اندر حصار کردندی
و او پیغام خدای همی گزاردی و قرآن همی خواندی و کس نگرویدی و چون هنگام حج بودی پیغمبر علیه السلام برفتی
بیرون شدی و مردمان را بخدای خواندی از حاجیان و مردمان شهرها دیگر هر کسی بجای خویش بازشدی آگاه
او بکشتندی و از هر جایی تا زبان پاسخ ندادی تا بگویند که این مرد کیست و چه می گوید تا یاران پیغمبر علیه السلام از عرب
بطحا و عرب بادیه مشرکان دست بزخم کردند و هر جا که ایشان گرد آمدندی افسوس کردندی و
زشت گفتندی و سنگ بر ایشان زدندی و خواستندی تا از هم برافکنند و روزگاری برین برآمد و یاران
پیغمبر علیه السلام از مشرکان عذاب بسیار دیدند و پیش آن حضرت بنالیدند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایشان را
شکیبایی فرمودی از بهر آنکه او را هنوز فرمان کارزار نبود و هر آیتی که پیش از آیه کارزار فرود آمدی او را
بشکیبایی و بردباری فرمودی و صبر پیغمبران ماضی بر یاد کردی و گفتی پیغمبران از قوم بسیار محنتها و رنجها
دیدند و شکیبایی کردند تو نیز صبر کن تا بدان پایگاه صابران برسی که تو بدان سزاوارتری و این از بهر آن نبود
که یاران او کمتر از مشرکان بودند و وعده کارزار نبود و چون بمدینه هجرت کرد همه مردمان مدینه او را بیعت
کردند و عدد مسلمانان بسیار شد آنگه او را فرمود که با مشرکان جنگ کن و هر جا که ایشان را یابی بکش قوله تعالی
اقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم و جای دیگر بحکم شکیبایی فرموده‌اش اینجا درشتی فرمودش و کار
زار پس مشرکان بر مومنان چیره شدند و هر چند ایشان صبر بیش کردند مشرکان دشنام و جفا
بیش کردند تا به اینجا رسید که مومنان ترک بر ایشان گذاشتند و چون نماز کردندی بجانه اندر شدندی یا

یابر

232

یا بر کوهها رفتندی تا مشرکان ندیدندی پس روزی سعد بن وقاص بکوه حری شد با جمعی مسلمانان و نماز
همی کردند و یکی از مشرکان قریش بر سر کوه آمد سعد را دید که نماز همی کرد چون سعد سر بسجده نهاد آن مشرک
سنگی برگرفت و بر سر سعد زد سخت درد آمدش صبر کرد پس دیگر باره سعد بسجود شد همان مشرک
سنگی دیگر برگرفت و بر پشت سعد زد سخت از اول سعد سلام باز داد و پاره استخوان شتر آنجا افتاده بود
آن استخوان برگرفت و بر سر آن کافر زد و سرش بشکست و خون بروی او روان شد و جامه او همه
خون آلود شد و گویند اول خونی که مسلمانان از کافران ریختند آن بود و همچنان با آن خون بشهر اندر
آمد پس مشرکان گرد آمدند و سعد از قبیله بنی زهره بود و مردی روی شناس و بزرگ بود و با
خویشان بسیار بود و در همه قریش از او روی شناس تر نبود پس سعد را چیزی نتوانستند گفتن پس مشرکان
از مکانها گرد آمدند بحرکت مکه و سوی ابوطالب شدند ایشان را بار نداد و ترتیب ابوطالب چنان بود
که حاجب داشت و اگر خواستی بار دادی و چون نخواستی بار ندادی و این ترتیب اندر مکه جز ابوطالب را
نبود پس دیگر روز باز گرد آمدند و بدر ابوطالب شدند هم بار نداد روز سیوم گرد آمدند ابوطالب
ایشان را بار داد اندر آمدند و از مصطفی صلی الله علیه وسلم گله کردند و گفتند کار از اندازه گذشت و یاران
او بسیار شدند و کار بجایی رسید که جنگ رسید و نباید که یکی از ملک سالاران قریش دست فرو بود و او را بکشد
و انگه قریش و بنی هاشم یکدیگر دشمن شوند و همه در میان ایشان خون افتد و خون ریختنی باشد که هرگز نبوده باشد
و بنگر تا نوا زین محمد چه خواهی تا مال بسیم گرد کنیم و بتو دهیم و تو محمد را باده تا ما او را بکشیم و مردمان که ازین سختی برها نیم
که تو ازپس وی نروی و سخن و کار او نپسندی ابوطالب گفت محمد برادرزاده منست یک فرزند منست
که انگه که پدر او بمرد او اندر شکم مادر بود و من او را پرورده ام چون دهم تا او را بکشید ابله مردمانی که شما باید و خود
تا را بچکار آید و هرگز دیده اید که کسی فرزند خود فروشد و او را بکشتن دهد زود بتان دین را در دل مکنید
که از بنی هاشم یک تن مانده باشد محمد را بکشتن ندهند و ولید بن مغیره را پسری بود نام او عماره و بزرگ قریش
آورنده بود و از جوانان قریش او عاقل و نیکو روی تر بود و ابوطالب او را گرامی داشتی و بسر خویش
چرا اندی و بگماره و ده روز او را اندر خانه خود داشتی و از نیکوروئی که بود زنان مکه بدو مایل بودندی و او از
خرد و هشیاری بهیچ زن ننگرستی و هرگز او را هیچ زن تهمت نکرده مگر بحضیه از معاویه با ابو
طالب او را از آن پاکی و عصمت دوست داشتی و همه مردمان بیرون از قریش او را دوست داشتندی
و پدرش بدو نازش کردی پس این روز که مردمان قریش آمدند بولید بن مغیره گفتند ما را با ابوطالب بیچاره مانده
است و ما دانیم که ابوطالب فرزند خویش بکشتن ندهد و او را محمد دوست دارد و همه قریش کسی را فرزند ي
چون عماره نیست بعقل و نیکوی و خصلتها و باصل و نژاد ما و ترا و همه قریش را بدو نازش است با یکدیگر
ترا او را بفرزندی با ابوطالب دهی و بدان عهد نامه نویسی تا ابوطالب را محمد باز دهد و ما او را بکشیم ولید بن مغیره گفت با

كرد وكفت عماره مرا وقريش كرامي تر از محمد است او را بعوض محمد بدهيم ايشان آفرين كردند پس وليد بن وليد بزرگ
واز هر جايكاهي دو مرد بر خاستند جون ابو جهل وعتبه وشيبه وابو خلف جمحي وسوي ابو طالب شدند وكفتند
ما آمديم كه تو جيزي كوييم وما دانيم كه محمد ترا فرزند است وكسي فرزند را بكس ندهد اكنون تو فرزند وليد عماره را بكير
شابي وميداني كه بجند معني از محمد بيش است هم بنيكويي وهم بآب روي وفرهنك واندر همه قريش جواني جون
او نيست وتو او را از همه فرزندان خود دوستر داري وفرزند خويش بخواني بايد كه تو محمد را بما دهي وعماره را بفرزندي
بستاني پس وليد زبان بركشاذ وكفت يا ابا طالب من از اينجا باز نكردم تا همه قريش اندر ركشت جمع كنم وبكي بيمان
نويسم وايشان را بر خويش كواه كنم كه من از بذري ونسب او بيزارم واو از بذري من واز همه بني مخزوم بيزار كنم
واو را بتو سپارم تا بفرزندي بداري بجاي محمد ومحمد را بما سپاري تا قريش او را بكشند وعماره فرزند خويش كرداني
واز نسب از من واز همه بني مخزوم تبا كند تا اين بكمان از سختي برهند ابو طالب جون اين سخنان بشنيد بخنديد
وكفت با ابن مغيره راد از دانصاف نداذي كه مرا كويي فرزند من بستان وبكشار خويش بپرور وفرزند
خويش را بمن سپار تا او را بكشم هركز اندر جهان كسي ديدي كه فرزند خويش را بكشتن دهذ وفرزند كسي را بپرورد
اگر كسي در جهان اين كرده است تا من نيز بكنم وليكن اگر فرزند تو نيكوست بخود است وعاقل محمد امين
وعزيز من است وبكناره موي او به از همه بني مخزوم ند هم وليد بن مغيره ولو سا آنكه همه نوميد شدند ابو طالب
كفت يكباره نوميد شويد كه تا مرا زندكاني باشد واندر بني مخزوم مردي يا زني با كودكي بماند باشد محمد را
بشما نسپارم اكنون شما رانجت جانكار بني هاشم بايستند از خرد وبزرك تا بنه وسينه ايشان جون نوميد
شدند باز كشتند ديكر با پيغمبر عليه السلام نتوانستند جهيدن وليكن با لاتش خصومت ميكردند وايشان را
برنجه ميداشتند ونيارستند كه نكرند كه تا بنا مسلمان ومؤمن كيست واو را رنجه ميداشتند وبدان
شدند كه باري سختي كنند تا طاقت شان نماند يا بميرند يا از مسلماني بيرون آيند وبه بت پرستي باز
كروند وبا مهتران مؤمنان نيارستند كوشيدن جون ابو بكر وعمر وعثمان وطلحه وزبير رضوان الله عليهم
اجمعين وبا ضعفا مسلمانان مي كوشيدند وايشان را رنجه ميداشتند وجون كسي را يافتندي شكنجه كردندي
وعذابهاي الوان نمودندي واز مسلماني شان باز خواندندي واين مهتران را كه رنجه نيارستندي دادن
دشنام داذندي وسر كفتندي وخيو بروي شان انداختندي وآنكس كه خيو بر روي پيغمبر عليه السلام
انداخت كافري بقوت بوذ از بني اميه واو عقبه بن ابي معيط خواندندي وبا پيغمبر عليه السلام دوست
بوذ ومسلمان نشذه بوذ وجون آن حضرت بمركت اندر آمذي آن سك بمركت آمذي وپيش پيغمبر عليه
الصلوة والسلام بنشستي وقرآن خواندن او بشنيذي واو را خوش آمذي وكفتي هركز هيچ سخني
هيچ شعر ازين فصيح تر نشنيذم وپيغمبر عليه السلام اميذ داشت كه او مسلمان شوذ واو را دوستي
بوذ كه او ابي بن خلف كفتندي بيك روز عقبه سوي وي شذ ونزديك وي بنشست اي باعقبه

سخن

سخن بكفت عتبه كفت اي براذر ترا جه كردم كه با من سخن نيكويي كفت نويزين صافي كرديذ ونهان ميداري وآن
سكان پيغمبر صلي الله عليه وسلم ركفشدي پس عقبه بلات وعزي سوكند خورد كه بذين او اندر نشذم ووقت وقت
برهبك او بنشينم وآن فصاحت سخن وي بشنيدم اين سخن كه ميكويد كه برمن از آسمان آمده است وميخواند آن سخني
بس فصيح است اكنون اكر تو خواهي هركز باوي ننشينم كه مرا دوستي تو بهتر است از نشستن با وي ابي بن خلف
كفت قريش ميكويند كه تو بي او كرفته ومن سخن كفتن با تو حرام كردم تا آنكه تو با نحن محمد خوي جون او در انجمن نشسته
باشد سركوبي وخيو بروي وي اندازي تا قريش ببينند كه تو بي او نكرفته اكه با تو دوستي كنم عقبه كفت جنين كنم وتكاه
ميكرد تا وقتي كه پيغمبر عليه السلام نشسته بوذ ويارانش كرد وي نشسته بوذند عقبه جامذ باي بركردن همه كس نهاد تا نزديك
پيغمبر عليه السلام رسيد وخيو بروي مبارك حضرت انداخت وباز كشت پيغمبر عليه السلام را آب از جشم مبارك
بجست وحق تعالي مرا او را وعده كرده بوذ كه ترا از مكه بيرون برم وبر ايشان نصرت دهم پس پيغمبر عليه السلام مر
عقبه را كفت كه با خداي تعالي نذر كردم كه اگر بيرون روزي ترا بكيرم بزمان تا سرت بردارند پس روز بدر
حق تعالي پيغمبر را ولشكر اسلام را بر مشركان وكافران پيروزي تا از بشان بسيار بكشت وبسياري برده كرد وپيغمبر
عليه الصلوة والسلام نشسته بوذ وآن بردكان را بروي عرضه كردندي اين عقبه ملعون را بياوردند ريسمان بركردن
انداخته پيغمبر صلي الله عليه وسلم مر امير المؤمنين علي را كفت برخيز واين نذر من بجاي آور علي برخاست و
شمشير از نيام بركشيد وبجنبانيد عقبه كفت يا محمد اكر مرا بكشي كودكان مرا از پس من كه دارذ عقبه را زنان و
غ كودكان بسيار بوذ ودرويش بوذ پيغمبر عليه السلام كفت ترا وايشان را بهشت جاوذانه حرامست ودوزخ
بادش است وخداي تعالي بكار عقبه اين آيه فرستاذ وَيَوْمَ يَعَضُّ الظَّالِمُ عَلَى يَدَيْهِ يَقُولُ يَا لَيْتَنِي اتَّخَذْتُ
مَعَ الرَّسُولِ سَبِيلًا پس مشركان بر پيغمبر عليه السلام ومسلمانان جيره شدند وكار بر مسلمانان سخت شد وشكيبايي
نتوانستند كردن پس پيغمبر عليه السلام را كفتند ما هر كس نتوانيم كه ايشان را از خود باز داريم واكر كارزار بايذ كارزار
كنيم فرمود كه من شما را هيج نتوانم كفت تا خداوند بفرمايد پس آن حضرت در شب دعا كرد وباري جل وعلي آيه
فرستاذ قوله تعالي فَاصْبِرْ صَبْرًا جَمِيلًا جون حق تعالي ايشان را صبر فرمود كار بتر شد وكافران جيره شدند ومؤمنان
شكيبايي نتوانستند كردن پس سوي پيغمبر عليه السلام آمدند وكفتند مارا با اين مردمان بيش از طاقت نماند وبا اين
رنج وخواري ومذلت وعذاب بيش ازين صبر نتوانيم كردن وي ترسيم كه از دست وزبان ما جيزي آيد
كه بذان فرمان خداي باز داشته باشيم وبخداي عاصي شويم مارا دستوري ده تا از مكه بيرون شويم وبشهري ديكر
شويم تا الحال كه از خداي ترا دستوري كار زار ده پيغمبر صلي الله عليه وسلم ايشان را دستوري داذ تا از مكه بيرون
شوند وكفت بزمين حبشه رويد يا پادشاهي نجاشي كه مردمان حبشه بر دين ترسايي اند وترسايان خداوندان
كتاب اند بمسلماني نزديكتراند واين نجاشي پادشاهي است كه هركز بر كس ستم نكند پس از آن پيغمبر عليه السلام
بماند با ابو بكر وعمر وتني جند ديكر وآن حضرت بزينهار ابو طالب بوذ واين را هجرت نخستين كويند وبيرون

دو بود یکی این بود و دیگر هجرت بمدینه که از پس مرگ ابوطالب پیغمبر علیه السلام با یاران بمدینه هجرت نمود
و آن هجرت بزرگ بود و از بهر آن بزرگ بود که پیغمبر علیه السلام خود برفت و همه مومنان را رفتن واجب شد و
هر که نرفت و متابعت وی نکرد مسلمانی و گرویدن او زایل و برفته شد پس جبرئیل وحی آورد از حق بکار هجرت
پس یاران گروهی بحبشه رفتند و گروهی با علیه السلام بمکه بوذند و نام آن کسان که بمکه رفتند از صحابه اندر کتاب
مغازی پدیدست و محمد بن جریر اندرین کتاب گوید بغداد و دو تن بوذند که بحبشه شدند و با خبار دیگر و
بکتب مغازی اندر آید و ن گویند که صد و بیست تن بوذند از مهتران و کهتران گروهی زنان با خویشتن ببردند
و از آن کسان که زنان بردند از مهتران و کهتران بعضی را نام یاد کرده اند یکی عثمان بن عفان بوذ و یکی
جعفر بن ابی طالب بوذ و حمزه بن عبد المطلب و عبد الرحمن بن عوف و زبیر بن عوام و عمار بن یاسر
رضوان الله علیهم اجمعین و از مکه بحبشه بدریا باید رفتن از مکه بجده شوند و بدریا نشینند پس ایشان سوی
حبشه شدند و کافران آگاه شدند و از پس رفتند و ایشان را در نیافتند پس ایشان سوی حبشه شدند و
عدد زن ایشان گویند پانزده تن بوذند و گروهی گویند چهار زن بوذند و بعد از آن مشرکان بر پیغمبر
صلی الله علیه و سلم چیره شدند و دشنام دادندی و هر کجا گرد آمدندی و اذیت رسانیدندی و
عقبه بن ابی معیط لعنه الله یک روز دستار بگردن پیغامبر صلی الله علیه و سلم افکند و از مرکب پرون
کشیدش پیغمبر علیه السلام در نماز بوذ و بیم بوذ که هلاک شدی پس ابوبکر رضی الله عنه فراز رسید
و پیغمبر را از دست بستد روزی دیگر پیغمبر علیه الصلوة والسلام بر کوه صفا نشسته بوذ و ابوجهل بن هشام
برو بگذشت و او را بسیار دشنام داذ و سنگی بر سر آن حضرت زذ و سر مبارکش بشکست و خون بروی
فرو آمد پیغمبر علیه السلام سخن نگفت و برخاست و بخانه آمد زنی بر بوذ آنجا ایستاذه مولاة بن جدعان و عبدالله
این بر آن خانه داشت چون آن حال بدید او را گریه آمد و بر آن کوه میگریست و حمزه بن عبد المطلب شکار
دوست داشتی و هنوز مسلمان نشده بوذ و اندر همه بنی هاشم مردی نبوذ از وی بنیروتر و مردانه‌تر و کیمان او را
بزرگ داشتندی و ازو ترسیدندی و حمزه تیرانداز بوذ و به تیر و کمان بسیار شکار افکندی و آنروز بشکار رفته
بوذ و چون باز گشت بر آن کوه آواز گریستن شنید گفت ای زن ترا چه بوذه است گفت ای حمزه برادر
زاده تو محمد بن عبد الله که ابوجهل او را بزذ و سرش بشکست و خون بروی وی روان شد حمزه
را خشم آمد و برفت و هر کجا شد که خانه طواف کند ابوجهل را دید با گروهی نشسته نزدیک او فرا شد
و او را دشنام داذ و گوشه کمان بر سرش زذ و بشکست و خون بروی ابوجهل ملعون روان شد مردمان بنی
مخزوم برخاستند که حمزه را بزنند میگفتند که اگر امروز او را پاداش ندید او از خشم بدین محمد در آید و کار قریش ضعیف
شوذ و کار محمد قوی شوذ پس حمزه خانه را طواف کرد و بخانه پیغمبر علیه السلام آمد تا او ببیند که چون شده
است چون در آمد آن حضرت را دید سر مبارکش شکسته و هی گریست گفت یا محمد اعزا علی ارو زجن

بتو رسیده من آگاه نبودم نمیبوذ که یا عم باز دار از کس نه بذ داشت و نه بازو نه عشیرت حمزه گفت یا محمد دل تنگ
مکن خویش کردم و سر ابوجهل بشکستم بذین گوشه کمان پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت مرا دل بدین خوش نشود گفت بچه
دل خوش شوی گفت بذان که بگویی لا اله الا الله محمد رسول الله و دین من بپذیری حمزه گفت من بذان آمدم که
این تو فرا پذیرم پیغمبر علیه السلام شاد شد برخاست و سر حمزه ببوسید و گفت یا عم دل من شاد کردی
و مسلمانی بروی عرضه کرد و حمزه مسلمان شد پس خبر بقریش آمد که حمزه مسلمان شد ایشان ضعیف شدند و هیچ
کس از عمان و عم زادگان پیغمبر علیه السلام از بنی هاشم و بنی عبد المطلب که فرمان پیغمبر کردی اگرچه نه بر دین او
بوذندی مگر عمش ابولهب و نام او عبد العزی بود و کنیتش ابولهب و از مسلمانان عبد الله بن مسعود
بوذ که هرچه از قرآن فرو ذ آمدی بنوشتی و یاذ داشتی پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگروز گفت کیست از
شما که خویشتن بخدای فروشد و بحرکت مکه شوذ و سورتی از قرآن برخواند بآواز بلند عبد الله بن مسعود
گفت یا رسول الله من بروم و او بنسب میان مسلمانان فروتر بوذ و عشیرتش نبوذ پیغمبر صلی الله علیه
و سلم گفت کسی باید که او را عشیرت بسیار باشد که اگر سختی بذو رسانند ایشان باز دارند عبد الله گفت
مرا خدای نگاه دارد و برفت بوقتی که قومی بسیار اندر حرکت آمده بوذند پس عبد الله بر مقام
ابراهیم علیه السلام بایستاد و سورة الرحمن آغاز کرد و میخواند ایشان میگفتند که این چیست که می
خواند یکی گفت چیزی از کلام محمد است برخاستند و بگرد او اندر آمدند و او را بسنگ بزدند
و او میخواند تا سورة الرحمن تمام کرد و خون از وی میدوید پس بنزدیک مصطفی علیه السلام باز آمد
و نمود که از یشان هیچ نترسیدم برو گفت یا رسول الله این بر من آسان است اگر خواهی فردا دیگر باره
بروم و سورتی دیگر برخوانم و مسلمانان همه در سختی بوذند و آن کسان که در زمین حبشه بوذند همه در ایمنی
بوذند و چون قریش حال ایمنی ایشان بشنیدند در آن گاه شدند تدبیر کردند که بحبشه روند پیش نجاشی و از و
درخواهند تا آن مردمان را بذیشان فرستد تا ایشان را بکشند پس هدیها کردند از بهر نجاشی و دو رسول
بیرون کردند یکی عمرو عاص بوذ و دیگر عبد الله بن ربیعه و نجاشی و سرهنگان را هر یکی جدا جدا هدیه فرستادند و هر
دو سخن گوی و چرب زبان بوذند پس ایشان برفتند و پیش نجاشی شدند و هدیها بردند و از نجاشی درخواستند
که مسلمانان را بدست ایشان دهد تا باز بمکه برند و همه را بکشند نجاشی سخن ایشان نشنید و آن هدیها نپذیرفت
رسولان نومید بازگشتند و مسلمانان و نجاشی مناظره رفت بسیار اندر باب مسلمانی و هم اندر باب ترسایی
سخنان نیک سخت لطیف و نیکو و اندر کتب مغازی روایت کرده اند و محمد بن جریر آن را نگفته است پس
چون نجاشی آن هدیها رد کرد و نپذیرفت و گفت مرا هدیه شما احتیاجی نیست که شما پیغمبر خدای را دروغ زن میدا
رید و نپذیری گروید چون نجاشی هدیها باز داذ سرهنگان نیز باز داذند و عمرو عاص و عبد الله بن ربیعه
نومید بازگشتند و نجاشی پنهان بمصطفی بگروید و ایمان آورد پس خواست که دین خویش آشکارا کند رو مان

جبشه را کرد ومهتران وبزرگان وسپاه وایشان را گفت مرا بدل اندر اید ون می آید که این آن محمد است
که صفت وی در انجیل خدای گفته است چه بود اگر مابد وبگرویم واورا بشهر خویش آوریم پیش از انک این
وی همه روی زمین غلبه کرد ومردمان حبشه یک بار بانگ برداشتند که ما این نپسندیم وازملک ترسایی
دست بازنداریم وهرکه باز دارد ما اورا نپسندیم وازو بیزار شویم نجاشی بترسید که پادشاهی ازو بشود
آن مردمان را گفت من شما را می آزمودم وخواستم که بدانم که در ترسایی چه دارید ایشان همه پارامیدند ونجاشی آن
مسلمانان را نیکو می داشتی وخویشتن مسلمان شده بود پس بنزدیک پیغمبر صلی الله علیه وسلم کس فرستاد که
وا ور اسلامی خویش بذیرد پیغمبر مسلمانی اوبپذیرفت واورا پنهان دشمن دین معذور داشت
وچون هجرة بمدینه کرد از پس پنج سال نجاشی بمرد بحبشه جبرئیل پیغمبر صلی الله علیه وسلم را آگاه کرد وپرده
حجاب برگرفت تا از مدینه حبشه را بدید وبنمود که بروی نماز کن پس پیغمبر علیه السلام با مسلمانان مصلی
شدند وبر نجاشی نماز کردند وآن حضرت نجاشی را می دید بر تخت مرده نهاده پس مشرکان از
خواندن پیغامبر بستوه آمدند واورا برکت خواندند وگفتند ما ترا انصاف دهیم اگر خواهی که ما خدای
ترا بپرستیم تو نیز خدایان ما بپرست تا تو بر دین ما باشی وهم ما بر دین تو واگر دین ما بهتر است تو بر
دین ما باشنده باشی واگر دین تو بهتر است ما دین خویش از دین تو یافته باشیم پس خدای عزوجل
فرمود قل افغیر الله تامرونی اعبد ایها الجاهلون الی قوله وکن من الشاکرین وهم بدین فرستاد
بسم الله الرحمن الرحیم قل یا ایها الکافرون لا اعبد ما تعبدون ومعنی این آنست که کافران پیغمبر صلی الله
علیه وسلم را گفتند که اگر خواهی که خدای ترا بپرستیم تو نیز خدایان ما پرست خدای عزوجل گفت ایشان را بگو
که دین خود نگاه دارید وما آن خویش پس مشرکان دانستند که او بدین ایشان اندر نشود وخدای
تعالی این آیه دیگر فرستاد وان کادوا لیفتنونک عن الذی اوحینا الیک لتفتری علینا غیره پس
مشرکان گفتند که ما را حیلت آنست که ما از محمد ومتابعان او جدا شویم وازبنی هاشم نیز جدا شویم وبا ایشان
ننشینیم وسخن نگوییم وازایشان زن نخواهیم وبدیشان زن ندهیم تا ایشان از رنج ذلیل شوند وبر
خیزند وبروند پس بیامدند وازهر قبیله دو مرد از آنجمله گرد کردند ومجلسی بنوشتند وهرکسی خط خویش
درانجا کردند بدین شرط که کشتند وهمه اهل مکه را بر خویش گواه کردند پس آن محضر را ببردند وبرخانه کعبه فرو آو
تا همه ببینند وبدانستند ومسلمانان سوی پیغمبر علیه السلام شدند وهمه قریش از دیگر سوی مگر ابوطالب
وابولهب سوی قریش بود واز ابوطالب جدا شد واین کار بر ابوطالب وبنو هاشم سخت گران
آمد وهمه مسلمانان که کس برکت اندر با ایشان سخن نمیگفتی وکس با ایشان خرید وفروخت نکردی
تا هشت ماه برین برآمد وسوره والنجم منزل شد پس پیغمبر علیه السلام برکت آمد وهمه قریش نشسته
بودند وسوره والنجم برخواند تا بدین جای افرایتم اللات والعزی ومنات الثالثة الاخری الکذکر

وله الانثی پس چون پیغمبر علیه السلام این آیه همی خواند ابلیس بیامد وبر زبان او براند تلک الغرانیق العلی وان
شفاعتهن لترتجی یعنی این بتان شما بزرگست وشفاعت ایشان بزرگست شما مشرکان شاد شدند وگفتند
کار بر ذکر محمد بتان ما را بستود وسخن نیکو گفت پس چون سورت تمام کرد سجود کرد وهمه مشرکان سجود کردند
متابعت پیغمبر را اذکر این سخن سهو بر زبان او برفت وایشان گمان بردند که وی بتان را بستود پس روز دیگر
روز جبرئیل آمد وگفت یا محمد سوره والنجم بر من خوان پس چون این کلمه بخواند جبرئیل گفت یا محمد من از خدای
عزوجل چنین نیاوردم اید ون آوردم تلک اذا قسمة ضیزی تو چرا بگردانیدی مرچرا این خواندی که من از خدای
آوردم پیغمبر علیه السلام سخت بترسید وبازبرکت آمد واین سوره بار پس خواند وگفت تلک اذا
قسمة ضیزی مشرکان گفتند که محمد پشیمان شد از انک خدای ما را بستوده وپیغمبر علیه السلام سه روز طعام
وشراب نخورد از بیم خدای عزوجل پس ایزد سبحانه وتعالی دل وی خوش کرد واین آیت فرستاد
وما ارسلنا من قبلک من رسول ولا نبی الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته گفت ای خطا بر زبان تو نرفت پیش از تو هیچ
پیغمبری نبود که نه چون وحی بفرستیدی ابلیس بر زبان او سخن راندی ومردمان را بدان سه اندیش کردی
چنانک خدای تعالی فرمودی پس خدای تعالی این آیت خود درست کرد وآن سخنان ابلیس را منسوخ کرد
وپیغمبر علیه السلام دل خوش کرد پس دیگر بار مشرکان ازو جدا شدند واین خبر سجود مشرکان بحبشه رسید
که قریش همه سجده کرده بودند وخداوند سبحانه وتعالی را سجود کردند مگر ولید بن مغیره که او پیر بود سجود کردن
نتوانست خاک برگرفت وبر پیشانی نهاد پس آن مسلمانان که بحبشه بودند گروهی باز گردیدند تا آن وقت که
پیغمبر علیه السلام بمدینه آمد وپنج سال برآمد وخیبر گشاده و ازان کسان که بازآمدند یکی امیر المؤمنین عثمان بود پس
چون فتح خیبر بود پیغمبر علیه السلام کس فرستاد نجاشی وآن مردمان را باز خواند وایشان نزدیک نجاشی مانده
بودند پیغمبر علیه السلام از مدینه بنجاشی نامه کرد وبدست مردی نام او عمرو بن امیه ضمری داد پس نجاشی همه را بمدینه
فرستاد وپیغمبر را صلی الله علیه وسلم بسیار هدیها فرستاد از جامهاء رومی وطرفهاء حبشی وجامهاء حدد و
سلاح وبنده وکنیزک واستری سپید فرستاد دفتی نام ویکی ماده نام او شهبا ویکی نر نام او دلدل بود
ودوکنیزک از قبطیان نیکوروی یکی را نام ماریه ویکی اکبر وپیغمبر صلی الله علیه وسلم اکبر را بحسان بن ثابت بخشید
وماریه را بخود باز گرفت واورا از ماریه پسری آمد نام او ابراهیم ودوسال برزیست پس وفات یافت
وحسان را ازان اکبر پسری آمد نام او عبد الرحمن وما اکنون بر حدیث باز شویم پس بر پیغمبر علیه السلام وبنی
هاشم کار سخت شد وکس با مسلمانان سخن نگفت یک تن خویش در آن کار فرا شد نام او زهیر بن امیه ویکی گویند
تا آن جمله بدرند وآن کار را تباه کند ومادر زهیر عاتکه بود دختر عبد المطلب روزی مر اورا گفت ای پسر چگونه روا بینی
طعام وشراب خوردن که میدانی که بنی هاشم خالان تو بچه سختی اندرند وسخن بکه با ایشان سخن نگوید وتا اکنون
پیش سر قریش بود اکنون جز بنی هاشم کس با وی سخن نیکو ندیده اگر این ابوجهل بودی صبر نکرد زهیر گفت چکنم مرا دل

همی شنوند و من تنها با همه قریش برنتوانم آمدن کسی باید که با من یاری کند پس برفت و سوی یکی مهتر شد و هم چنین
با او بگفت آن مهتر گفت بنگر تا کسی باید که ما را یاری کند پس برفت و سوی یکی مهتر شد دیگر گفت تو نیز همچنین
گفت دیگر باید پس طلب همی کردند تا هفت کرد آمدند همه مهتران قریش بران نهادند که بر کعبت شوند و شبند
تا انگاه که قریش کرد آیند با ابوجهل و زهیر با ایشان گفته بود که من با ابوجهل جنگ بادم شما مرا یاری کنید تا جهل
از خانه فرو کنیم و بدریم و عهد بشکنیم ابوجهل درآمد و زهیر با وی جنگ درآورد و ابوطالب تنها بجای قریش نشسته بود
پس این هفت درآمدند تنها یک یک تا کسی نداند که بهم ساخته اند و بنشستند بمجلس ابوجهل پس زهیر بیامد و خانه
را طواف کرد و پیش ایشان بنشست و چشم بران بجل افکند و گفت تا کی چنین بر هم و متن ایشان اکو بجه باشند و بنی
هاشم بدین سختی اندر باشند ابوجهل گفت این اتفاق قریش است نیست که این اتفاق همه قریش در این جماعت
تا ازان هفت تن یک کس مر ابوجهل را گفت این اتفاق قریش نیست این کرد تست و یاری تو و دیگری ازان
هفت تن گفت اندرین جهان چیزی نیست ازین ستمکارتر چهارم گفت بنی هاشم را چه بوده است که با ایشان سخن
نگویند و بنی مخزوم و فلان قبیله چیزی همی رانند بر قریش پنجم گفت این جنگ بباید دریدن و این رسم نباید گذاشتن
که این رسم ستمکار است ششم گفت این صحیفه بباید دریدن و آنکس که این نوشته است دستش بباید بریدن
و هفتم گفت من بیزارم ازین صحیفه و آنچه در وست ابوجهل متحیر شد و گفت این کاریست که بشب ساخته اند
پس مطعم که سید بود اندر قریش دست کرد آن صحیفه برکشید که بدرد و ایشان نیز جایها نام خدای نوشته دیدند که باسمک
اللهم پس چون آن صحیفه فرو گشیدند دیدند هر چه دروی نوشته بود دیو آمده بود و بخورده مگر نام خدای تعالی که نخورده
بود پس آن را بینداختند و گفتند که خدای خود این رانده است پس کس فرستادند تا آن دبیر که نوشته بود بیاور
دند تا دستش ببرند و آن دبیر مردی بود از بنی هاشم نام او منصور بن عکرمه بن هاشم او را بیاوردند و خود هر دو دستش
شل شده بود گفتند خدای تعالی دستهای او ببریده است و او را گذاشتند و این حدیث باطل شد پس مردمان
قریش بسخن درآمدند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم همچنان خلق را بخدای میخواند چون از پیغمبری او هفت سال بگذشت
و گروهی گویند پنج سال ابوطالب بمرد و پیغمبر بران حضرت مصیبتی سخت تر از مرگ ابوطالب نبود نرسید و
ابوطالب و خدیجه هر دو در یکسال بمردند پس قریش دست بر پیغمبر بگشادند بزخم و جور و سنگ انداختن و
خاک بر وی ریختن و پلیدی بروی افکندن و او صبر می کرد و خدای تعالی آیت فرستاد و او را تربیت کرد
و صبر فرمودش قوله تعالی فاصبر صبرا جمیلا انهم یرونه بعیدا ونراه قریبا و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بوقت اگر
نه ابوطالب زنده بود بسیار جهد کرد که مسلمان شود و ایدون گویند که ابوطالب بیمار شد و پیغمبر صلی الله علیه
وسلم سخت تافته شد که بر زندگانی او امید داشت که مگر مسلمان شود از پس بیماری نگاه همی کرد و نیکو داشتی و او
و در ان بیماری شب و روز در خانه او بودی و از بالین او بجنبیدی و هر که از قریش پیش ابوطالب شدی ابو
طالب او را گفتی به بن محمد درآی که او راست گوی و امین است پس ابوطالب وصیت کرد و ریاست برادر

عباس بن عبد المطلب بمرد و از پس ابوطالب عباس از همه پسران عبد المطلب مهتر بود و میان بنی هاشم اندر
از قریش او توانا تر بود و زورمند تر پس عباس را از طرف پیغمبر صلی الله علیه وسلم وصیت کرد و او را نگاه
داری هم چنانک من کردم و من داشتم دین وی بهتر از دین ماست پس از وصیت بسیار گرد پیغمبر علیه
الصلاة والسلام نداشت که مگر بگرود او را گفت ای عم این همه مردمان را وصیت همی کنی چرا خود نگروی ابو
طالب خاموش شد از سخن یکروز پیغمبر علیه السلام بخانه شده بود بکاری و هنوز نخفته بود کسی آمد که ابوطالب
بمرد پیغمبر علیه السلام از خانه بیرون شتافت و ازار زمین همی کشید چون رسید او را در نزع یافت چشم
پر آب کرد و ابوطالب جان همی کند پس بنشست او را بزانو درآمد و گفت ای عم چه خواهی گفت بگو
لا اله الا الله ابوطالب دیگر چشم فراز کرد باز از شرم پیغمبر علیه السلام داپش او زاری کرد و همی گریست و
میگفت ای عم ای عم ابوطالب چشم باز کرد و گفت ای پسر چرا چندین سخن میکنی فرمود ای عم اگر تو یکبار
این کلمه لا اله الا الله بشنوم روز رستخیز زیر عرش خدای تعالی دوری از همه خلق بکردانم و چندان نالم و زاری
کنم بر خدای تعالی و خواهش کنم تا بدان یکبار لا اله الا الله که تو بگویی ترا از دوزخ برهانم و با خویشتن
بهشت برم ابوطالب بگریست و گفت دانم که تو راست همی گویی ولیکن از بهر طعنه مردم نتوانم گفت
که چون بمیرم از پس مرگ من تقبیحها و خبیها خویش و اهل که بمجلسها آید و زنان قریش بر سر دوک گویند
که ابوطالب وقت مردن و جان کندن از مرگ بترسید و دین بزبان را دست باز داشت و دیگر باره
چشم فراز کرد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم او همچنان میخواند و او هیچ نتوانست گفتن و نه چشم باز توانست کردن
و پیغمبر علیه السلام را چشم پر آب میگفت یا عم یا عم تا خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و این آیه آورد انک
لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء بر آن ای محمد که تو این دین آنرا نتوانی داد که تو خواهی ولیکن
من که خداوندم این دین آنرا دهم که خود خواهم و من که خداوندم بهتر دانم که این دین من بکه سزاوارترست
و جبرئیل او را تعزیت کرد و گفت یا محمد دل خوش دار که ای عم بر تو بهتر و گرامی تر بود که پدر ابراهیم بر ابراهیم
و ابراهیم بسیار جهد کرد در حیات پدر و در وقت نزع که او را بدین درآورد چون خدای نخواست نتوانست
پس صبر کرد و بقضای ایزدی راضی شد تو نیز یا محمد صبر کن چنانک پدرت ابراهیم انگه پیغمبر علیه السلام نومید شد
را ابوطالب را زبان بگرفت و آن حضرت از بالین او برخاست و بخانه خود شد و ابوطالب جان بداد
علی رضی الله عنه سوی پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله ان عمک الضال قد مات آن عم تو بر ضلالت و اکرا
بر پیغمبر علیه السلام بگریست پس گفت یا علی اذهب واغسله وادفنه برو او را بشوی و بگور کن و نزد من ذکر
ری تا رکن و خود بشستن او نیامد و بر سر گور او آمد ولیکن علی رضی الله عنه را فرمود و علما و فقها بدین
سنی حجت گیرند و گویند اگر کافری بمیرد و وی را خویشی بزرگ بود شاید که او را بشوید و اگر پدری باشد مسلمان
او را بهتر باشد که او را بشوید و بگور کند و بر سر گور او آیند چنانک پیغمبر علیه السلام علی را

براي ابو طالب نرنوذ و بخر دیگر کوشند تا که خود بر سر گور ابو طالب شد و از پس جنازه او بشد و بوذ که ابو طالب
سخت اندوهگن و غمناک شد. فصل در ذکر خبر وفات ابو طالب و رفتن محمد بجانب طایف و ایدون گویند
که از پس مرگ ابو طالب ریاست عباس بن عبد المطلب را بوذ و عباس مردی نرم خو بوذ و پیغمبر را نیکو می
داشت و قریش بزودست بکشادند بزخم کردن و سنگ انداختن پس یکروز پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر کعبه اندر
آمد و نماز می کرد چون سر بسجود نهاد مشرکان خاک بسیار بر سرش ریختند و آن حضرت موی داشت تا کتف و موی
سر و عارض مبارکش بر خاک شد برخاست و بیرون و بخانه شد و یکی از دختران بیامد و سر مبارکش می شست
و میگریست و میگفت ای دختر مگری خدای را خوان که از مرگ عمان و پدران این چنین خبرها آید که تا عم من ابو طالب
زنده بوذ کسی این یارست کردن پس پیغمبر علیه السلام یکسال و دو سال صبر می کرد و بر نجد دانشمن مشرکان که
ایشانرا نیست و نه زبان نیازرد و از قربان خدای عز وجل دست باز نداشت و از همه قریش نومید شد
و کسی او را بنپذیرفت و نگاه نداشت و کار بر وی سخت شد برخاست و بجانب طایف و میان مکه و طایف
سه روز راهست بر وجه یمن و دیهها بخت بزرگ است و هیچ دیه بزرگت آودینیست و اندر طایف
بزها بسیار است و کشتها و رزها بسیار است و آبهار روان و بخرمی چون سغد سمرقند است و مردان
مکه را از طایف چاره نیست زیرا که اندر مکه نه زراعت و نه درخت و نه میوه و همه میوه مکه را از طایف آورند
و اندر جهان هیچ میوه نیست که اندر طایف نیست و تابستان و تموز و خزان اهل مکه جمله بطایف نزد
سه ماه تابستان اندر مکه نباشند مگر درویشان و کم کسی بوذ در مکه که او را در طایف رزی بوذ و مهتران
در آن وقت سه برادر بوذند یکی را نام حبیب و دیگر مسعود و دیگر عمرو و ایشان فرزندان عمرو بن عمیر بوذند از
بنی ثقیف پیغمبر سوی ایشان شد تا او را بپذیرند و از اهل مکه نگاه دارند و پیاده بطایف شد و آن همه
را بیافت و قصه خود با ایشان بگفت که من بدان آمده ام که تا بمن بگروید و دین من بپذیرید و مرا از اهل مکه نگاه دارید براي
و نصرت کنید یکی از ایشان گفت من بخدای سوگند خورده ام که تو پیغمبری دیگر گفت اگر خدای ترا به پیغمبری فرستادی
بمکه و طایف کسی یافتی که او را در بدر رسنایستی رفتن و زنجار خواستن چرا خدای تعالی معجزی با از که پیغمبری بدان
تا کس با او سخن نیارستی گفتن و پیغمبر صلی الله علیه وسلم نومید باز گردانید و با خبار و تفسیر اندر آید و چنین است
که این آیة اندر شان ایشان فرود آمد وقالوا لولا نزل هذا القرآن علی رجل من القریتین عظیم و این آیت
دیگر و اذا جاءتهم آیة قالوا لن نؤمن حتی نؤتی مثل ما اوتی رسل الله پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایشان را گفت
چون مرا نصرت نکردید باری کسی را مگویید تا من باز گردم و کس نداند که من اینجا آمده ام و آن خواست که قریش نداند
که او بطایف شد بنصرت طلب کردن و ایشان نصرت او نکردند و نگاه نداشتند پس این مهتران طایف
جوانان جاهل جاکر در طایف بوذند همه را بخواندند و گفتند این دیوانه قریش را بیرون کنید تا امشب اندر طایف
نماند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم پیاده بیرون آمده بوذ از مکه و مانده بوذ سخت جوانان او را براندند و آن حضرت

بنزاز

بر انست رفتن و آن جاهلان بر وی شتاب بکردند و آن حضرت را بزدند و سنگ انداختند و بر ساقهای
زدند و خون از پای مبارک او روان شد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بشتافت و از حد طایف بیرون آمد پیاده
رانده و مجروح و گرسنه و تشنه و خون آلوده پس آفتاب گرم بوذ و بر و تافت و بنشست تا بیاساید و بگریست
پس بترسید که بطایف عذاب آید و هلاک شوند که بوی نگرویدند و استخفاف کردند روی سوی آسمان کرد و
گفت لا تؤاخذهم فانهم لا یعلمون یا رب مگیر ایشان را که ایشان نمی دانند که من پیغمبرم پس چون از حد طایف بیرون آمد
و بیاسود و برابر یکی رز بوذ مر عتبه و شیبه پسران ربیعه را و هر دو خویشان رسول الله بوذند و بدان رز اندر بو
دند که آن حضرت آنجا رسید و ایشان شنیده بوذند که پیغمبر علیه السلام بطایف شده بوذ و ندانستند که مردم
طایف با وی چه کردند و غلامی ترسا پیش ایشان بوذ که شیبه او را از شهر نینوی برده کرده بوذ و این شهر نینوی
اندر شامست و یونس علیه السلام آنجا بوذ و این غلام توریة و انجیل خواندی و بمکه ترسایی می کردی و نام
او عداس بوذ عتبه و شیبه با غلام در باغ بوذند و آن وقت که در رسید و بوذ پیغمبر علیه السلام آنجا بنشست
و بیاسود و حوضی بوذ پر آب بر در آن رز آنجا بنشست و پای خود بشست و وضو ساخت و ندانست
که آن رز از آن کیست چون عتبه و شیبه از دور نگاه کردند و او را بدیدند بر لب حوض نشسته دانستند
که او را از طایف بیرون کرده اند ایشان را دل بسوخت عتبه مر شیبه را گفت ای برادر این محمدست که
بر در این رز نشسته است گفت و از طایف می آید گرسنه و تشنه و رانده و او را چیزی نیست که بخورد و
نخواستند که خود را باو نمایند پس عتبه مر غلام را گفت آن مرد که می بینی که بر لب حوض نشسته است گفت
آری گفت او جادوست و دیوانه و هر کجا او را ببینند بزنند و برانند و لیکن خویش ماست و گرسنه
است و ما را دل بر وی می سوزد بروی یک طبق انگور پیش وی بر و با او سخن مکن که ترا فریبد و این دین تر
سایی بر تو تباه کند غلام بیامد و طبق انگور پیش پیغمبر علیه السلام نهاد و آن دو برادر ایستاده می نگریستند پیغمبر
نزد علیه السلام دست فراز کرد و از آن دانه انگور بر گرفت و گفت بسم الله و در دهن نهاد غلام گفت ای عجبا
این چه سخنست که تو می گویی که تا من از شهر خویش بیامدم نشنیدم پیغمبر علیه السلام گفت تو از کدام شهری گفت
از شهر نینوی گفت آن شهر برادر من است یونس بن متی غلام گفت تو چه کسی و یونس را چه دانی گفت من
پیغمبرم و یونس پیغمبر بوذ و پیغمبران برادر یکدیگراند و غلام با پیغمبر علیه السلام حدیث می کرد و عتبه و شیبه را
از دور می نگریستند پس غلام گفت نام تو چیست گفت نام من محمد و احمد گفت تو آن احمدی که صفت
تو بانجیل اندر است که خدای تعالی ترا باهل مکه فرستد و ایشان ترا بیرون کنند و خدای تعالی ترا بر مکه و بر همه
جهان غلبه کند فرو آری غلام گفت دین خویش بر من عرضه کن که دیر است که من ترا می جویم پیغمبر علیه
السلام اسلام بروی عرضه کرد و غلام بپذیرفت و برخاست و پای او را ببوسید پس پیغمبر علیه السلام
نمنه انگور بخورد و برفت سوی مکه چون بنزدیک مکه رسید آنجا خبر بوذ که آن حضرت بطایف رفت و او را با

یکبار جمع شدند و گفتند چون او از شهر بیرون شد او را اندر شعب رها کنیم ابو جهل لعنه الله از قریش همه بیعت ستا
سید بزین سخن و پیغمبر علیه السلام بطن النخله رسید نزدیک منزلی از مکه بنوی با دیه و آنجا می آمد و آن شب نماز
کرد و قرآن خواند و عبادة می کرد بوزم اکنک دیگر روز بشهر اندر شود **فصل در ذکر خبر آمدن جنی بنزدیک**
پیغامبر علیه السلام پس هفت تن از پریان بر پیغمبر علیه السلام بگذشتند و بایستادند و آواز قرآن خواندن شنیدند
چون سلام باز داد خویشتن را بدو پیدا کردند او ایشان را بدید و دین بر ایشان عرضه کرد ایشان بپذیرفتند پس
پیغمبر علیه السلام ایشان را فرمود که بقوم خویش روید و ایشان را بدین دین خوانید ایشان برفتند و قوم خویش را بدین
مسلمانی خواندند و همه اجابه کردند قوله تعالی **و اذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن** و آن هفت تن از پریان
یکی را نام حسا بود و دوم مسا سیوم رشاد چهارم ناصر پنجم قاصر ششم انس هفتم انحر پس این هفت تن بر
گروه خویش شدند و ایشان را بدین خواندند و همه مطیع شدند و بعد از آن پیغمبر علیه السلام بمدینه شد نزد او آمدند
هر هفت و گفتند قوم ما مسلمان شدند و می خواهند که ترا ببینند و سخن تو بشنوند پس همه بوادی الجن آمدند بر میر کرد
بدو فرسنگی و از دیست سوی بادیه آن را وادی الجن خوانند کس نشب آنجا نیارد گشتن از بیم و هول که آنجا است کرد
پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایشان را وعده کرد که شبی بیرون آید پس چون آن هفت تن را بدید دیگر مسلمانی عرضه
کرد و ایشان مسلمان شدند و بگذشتند دیگر روز پیغمبر علیه السلام خواست که بمکه اندر شود یکی تن از مسلمانان
بیامد و خبر آورد که مردمان مکه با ابو جهل بیعت کردند که ترا بمکه نگذارند پیغمبر علیه السلام دانست که بمکه در نتواند شد
مگر بزنهار کسی پس مردی را سوی انس بن شریق فرستاد که مرا بزنهار خویش گیر تا بمکه اندر آیم آن مرد گفت
من خود غریبم اندر مکه و بزنهار دیگر کسی ام این چنین شهریان باید کنند آن مرد باز گشت و پیغام انس بداد او را
سوی سهیل بن عمرو فرستاد و او مهتر بود بر قبیله بنی اسهل گفت قبیله من کمتر از قبیلهاء دیگر است و من
قریش را باز نتوانم داشت آن مرد باز آمد و بگفت پیغمبر علیه السلام او را سوی مطعم فرستاد و از وی بز بجاهلی
همچنین زنهار خواست و او بقبیله خویش قوی بود و با ابو جهل علیه اللعنه مردم او یکی بود مطعم بن عدی
آن مرد را گفت برو و محمد را بگوی که من ترا نگاه دارم اندر آی پیغمبر علیه السلام اندر آمد بمکه دیگر روز خوا
که برکت آید ابو جهل با قریش بیامد و بر کنت بنشست مطعم نداشت که ابو جهل سلاح برگیرد مطعم با همه بنی عبد
مناف بسلاح اندر شد و بر کنت اندر آمدند و آن حضرت با ایشان در آمد ابو جهل نداشت که مطعم با همه
قبیله مسلمان شد مطعم را گفت انت متابع ام مجیر گفت بگرویدی یا زنهار دادی مطعم گفت بل مجیر زنهار
داده ام ابو جهل گفت قد اجرنا من اجرک هر که ترا و او را زنهار دادی ما نیز دادیم پس پیغمبر علیه السلام اندر کنت
آمد و خانه کعبه طواف کرد و دو رکعت نماز کرد و بیرون شد و بزنهار مطعم همی بود و آن احتمال همی کرد
تا ولش از مکه بسر شود شد و هر سال که عرب بموسم گرد آمدندی از حاجیان پیغمبر علیه السلام پیش ایشان شدی
و دین بر ایشان عرضه کردی و گفتی باشد که کسی بن بکرو و مرا بجای خویش برد تا آنجا خدای را پرستم و از کجا

و قریش بر سر و بر کجا شدی کس بوی نگرویدی و او نیاوستی بدر رفتن از بیم اهل مکه پس پیغمبر علیه السلام سوی
بنی کنده شد و ایشان مردمانی بودند با عدد بسیار اندر عرب شوکتی عظیم داشتند و آن حضرت دین
خود بر ایشان عرضه کرد نپذیرفتند پس ببنی کلب شد هم نپذیرفتند پس ببنی حنیفه شد هم نپذیرفتند
و هر سالی بر قبایل بر گشتی و کس نبودی که دین او را بپذیرفتی و نیارستندی پذیرفتن و قریش هر جایی
بناکش بنشاندندی تا کس بدین حضرت رسالت علیه السلام نگرویدی و مرد بهمه قبایل عرب بگفتی و بگفتی
اینجا یک دیوانه ایست او را محمد خوانند و دین محدث آورده است اگر بر شما آید تا نگروید و دین
او نپذیرید و مردی روایت کند از بنی کنده گفت یکسال اندکه من کودک بودم و بمکه آمده بودم پیغ
کردن مردی را دیدم گیسو دراز و نیکو روی بر سر ما ایستاد فصیح و با هیبة و سخنان او شیرین و بر دل مردمان
نزدیک و دین بر ما عرضه کرد و ما را بخدای خواند و از بت پرستی نهی کرد و از پس او مردی آمد با دو گیسو
و مویها سرخ و چشم احول ردای عربی بر افکنده که از آن زشت تر مردی ندیدم گفت ای مردمان ازین مرد
بپرهیزید که او دیوانه و دروغ زن است و سخن او مشنوید و از دین خود دست باز مدارید پس من بدر را گفتم
این ردکیست گفت این ابجر از قریش است محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب و مردمان را بدین خویش
می خواند گفتم این مرد دیگر کیست گفت عم ابولهب علیه اللعنه و هر کجا او شود چون شیطان از پی او شود
و او را دروغ زن گوید پیش خلق و پیغمبر علیه السلام هر سال هم چنین می کردی تا همه عرب و بحرین
و یمامه و یمن و همه شهرها خبر او شنیدند و کس را نیافت که دین او را بپذیرفتی تا آنگاه که از مکه هجرت کرد **فصل**
در ذکر خبر هجرت کردن پیغامبر علیه السلام از مکه بمدینه چون سال هجرت نزدیک شد یکسال از مدینه از خزرج
شش تن بمکه آمده بودند و بمدینه دو قبیله بودند یکی اوس و یکی خزرج و خزرج بیش از اوس بودند
و در روستا مدینه چون خیبر و قریظه و نظیر و وادی القری و ینبوع همه جهودان داشتند از بنی اسرائیل و از
عرب بودند و از شام آمده بودند از بیت المقدس و از دست بخت النصر گریخته بودند پیش از
اسکندر و آنجا بزمین یثرب دیهها بودی و اوس و خزرج خواستندی که این دیهها از ایشان بستدندی
و آن حصارها بزرگ بود و استوار نتوانستندی شدن و جهودان صفت پیغمبر علیه السلام در توریه خوانده
بودند و گرویده بودند و لیکن پنداشتند که از بنی اسرائیل باشد از قرابتان موسی و ندانستند که از عرب
باشد و بتوریه صفت او اندر نوشته بود و لیکن جهودان آن نوشته از پاک کردند و فرزندان ایشان نه اشتر
بودند و پیغمبر را علیه السلام در روز همی دادندی و چون بر ایشان سپاهی آمدی از عرب ایشان توریه بیرون
آوردندی و صفت پیغمبر علیه السلام بجستندی و دست بروی نهادندی و گفتندی یا رب این پیغمبر تو که ما را نصرت
دهی برین دشمنان را نصرت آمدی پس چون حضرت بیامد و از عرب بود نه از بنی اسرائیل چنانکه گمان ایشان
بود بدو کافر شدند و گفتند این نه آن پیغمبر است که ما پنداشتیم چنانکه خدای تعالی فرمود **و لما جاءهم کتاب**

من عند الله مصدق لما معهم وكانوا من قبل يستفتحون على الذين كفروا پس این شش تن بیامدند از مدینه خزرج
آن سال حج کردن و نام ایشان یکی ثعلبه بن عمرو بود و کنیتش ابوثمامه و دیگر عوف بن حارث و سیگر
حارث بن ثعلبه بن مالک و چهارم قطبه بن عامر و پنجم عقبه بن عامر و ششم جابر بن عبد الله و ایشان بمنا
فرود آمدند و خود ملبی بودند نه دون و نه بمعتمر و مردمانی دوی شناس بودند پیغمبر علیه السلام سوی
ایشان و دین خویش بر ایشان عرضه کرد و قرآن بر ایشان خواند ایشان را خوش آمد بگرویدند و آن
لختی بیاموختند پس پیغمبر علیه السلام خویشتن بر ایشان عرضه کرد که او را بمدینه برند ایشان گفتند یا رسول الله
مدینه دو قبیله اند یکی اوس و یکی خزرج و ما همه خزرجیم و میان اوس و خزرج عداوتست اکنون باز رویم
و خبر تو و دین تو ایشان را بگوییم تا خلاف از میان برخیزد پس آنگاه دیگر سال بیاییم و ترا ببریم تا عزیز
تر باشی پس ایشان برفتند و پیغمبر علیه السلام بمکه بماند و کس را از حال ایشان آگاه نکرد و ایشان بمدینه شدند
و اوس و خزرج را بگفتند و دین بر ایشان عرضه کردند و قرآن که آموخته بودند بخواندند و ایشان را گفتند این
محمد آن پیغمبر است که جهودان همه روز نام او برند و بنزدیک دیده اند و او را بآرزو همی خواهند و اگر بیابند
و حدیث او بشنوند او را بیابند اکنون شما او را زودتر بیارید تا در میان شما باشد مردمان را این دین ا
خوش آمد و سخن او را و قرآن بپسندیدند و خلق بیشتر بگرویدند و بمدینه کم سرایی بود که خبر این آ
قرآن که آن شش یاد گرفته بودند بیاموختند و آن سال شتاب همی داشتند تا بوقت حج پس
چون وقت حج بود همه مردمان مدینه گرد آمدند و همین شش تن را رسول کردند و شش دیگر هم از خزرج
بگزیدند و نام آن شش دیگر یکی معاذ بود و دیگر حرقه بن حارث و سیوم رافع بن مالک و چهارم
ذکوان بن قیس و پنجم عبادة بن الصامت و ششم زید بن ثعلبه و عباس بن عباده ایشان را بفرستادند
و گفتند شما بروید و بیعت کنید و محمد را با خویشتن بیاورید که ما همه اهل مدینه بیعت کردیم چون او پیش ما
باشیم بجان و خواسته پس این دوازده تن بمکه آمدند و بوقت حج بمنا فرود آمدند و پیغمبر علیه السلام
نزدیک ایشان شد و ایشان بر عقبه منا فرود آمده بودند پس چون پیغمبر علیه الصلوة والسلام را بدیدند
شادی کردند و طاعت داری نمودند و درود از اهل مدینه بدادند پیغمبر علیه السلام شاد شد و از ایشان
بیعت خواست بجان و تن و خواسته ایشان بپذیرفتند از خویشتن و از اهل مدینه و این بیعت
گویند زیرا که از پس این دیگر بوده است و بیعت النساء نیز گویند زیرا که اندرین بیعت شرط حرب
نبود که با پیغمبر علیه السلام بیک جای با مردم مکه حرب کنند و این بیعت هم برین شرط بیعت بود که
بیعت زنان بود که بخدای تعالی شرک نگیرند و دزدی نکنند و زنا نکنند و دختران را نکشند و دروغ نگویند
و از فرمان پیغمبر علیه السلام بیرون نروند و او را چون جان برخود نگاه دارند پس چون بیعت کردند
پیغمبر علیه السلام نیت آن کرد که با ایشان بمدینه شود نهان و اندر همه قریش ظاهر بود که کسی را رای

و زهره آن که عباس را بشنود و او از همه قریش بود و از ابوطالب یافته بود و لیکن عباس مردی نرم بود و ریاستش بر
بنی هاشم بود چنانک ابوطالب را و قبیله بنی امیه بریاست ابوسفیان بن حرب بود و بنی مخزوم ابوجهل علیه اللعنه و هر کسی بر قبیله
خویش مهتر بودند و عباس نگاه داشتی پیغمبر علیه السلام نتوانستی کردن هر چند او را دوست داشتی و لیکن
رای و زهره نبی سخت صواب آمدی و پیغمبر علیه السلام بشنودی او نزدیک او آمدی و راز با او گشادی پس پیغمبر علیه السلام
را اسلام او را گفت یا عم رازی با تو خواهم گفت و کار پنهان خواهم کرد تو این راز بر من نگاه دار عباس گفت ای پسر برادر
گفت تو دانی که از پس مرگ عم من ابوطالب چند رنج و سختی بمن رسید و من چند صبر و احتمال کردم و از قریش
چند دل و خواری کشیدم و اکنون دلم از مکه سیر شد تا بموسم حج خویشتن بر همه قبایل عرض بکردم و هیچ کس بدین من
نگروید و خواستم که از آینده گان کسی مرا بموضع خویش برد تا آنجا دین خویش بدارم و کسی نیافتم مگر مردمان یثرب
و زمین مدینه و از ایشان پارسال شش تن آمدند و بمن بگرویدند و امسال دوازده تن بیامدند و با من بیعت کرد
و مرا همی خوانند و من با ایشان خواهم رفتن عباس گفت من مصلحت خویش باز ننمایم و من صواب نبینم که تو با دوازده
تن بمدینه روی و مردمان مدینه ده هزار بیش اند و میان ایشان خلافست و جایی که چندین خلق باشند
بگفتار دوازده تن اعتماد نشاید کردن و تو امروز بشهر خویش اندری میان قوم و قبیله خویش اگر دشمنانت ترا
گویند آخر دوستان که گرد تو اند و اگر تو آنجا شوی و ترا نپذیرند غریب و بی ناصر و معین باشی و باز بمکه نتوانی آمد
و من چنان صواب دانم که کسی را از اهل مکه آنجا فرستی که استوار باشد تا طلبی تو کند و ایشان را بدین
تو خواند اگر بگروند ترا آگاه کند بروی چون دانی که خلق آنجا بتو بگرویده اند اگر نگرویده باری از قبیله و عشیرت دور نشوی
و بر جای مانی پیغمبر صلی الله علیه وسلم چون این بشنید بر روی عباس بوسه داد و گفت ای عم جزاک الله خیر
چنانک خبر پس مصعب بن عمیر را با آن دوازده تن بمدینه فرستاد و همه قرآن که تا آن روز آمده بود
وی دانست و شرایع دین و اسلام آموخته پس پیغمبر علیه السلام او را بفرستاد تا اهل مدینه را باسلام خواند و ایشان
قرآن بیاموزاند پس مصعب را بمدینه بردند و بخانه مردی فرود آوردند نام او اسعد بن زراره و دیگر روز مردمان
مدینه گرد آمدند و ایشان را بخدای و رسول خواند و قرآن که دانستی بر خواند چندانک بشنیدند همه بگرویدند
و دین بپذیرفتند و این اسعد هر روز او را بمحلتی دیگر بردی و مردمان محلت او را بشنیدندی و بگرویدندی و آنجا
بهر محلتی که بدان قبیله باز خواندی آنجا شدندی و از محلتها بزرگ مردم آمدندی و دین بپذیرفتندی و بمحلتی
که از محلتها بزرگتر بود و مردمان انبوه و بیشتر بودند مهتری بود نام او سعد بن معاذ و او را مهتر مدینه بود و میان
او و میان اسعد بن زراره خویشی بود از سوی مادر پس سعد بن معاذ رسولی سوی اسعد بن زراره فرستاد
نام او اسید بن حضیر و او مردی بود از بزرگان و مهتران و گفت برو و اسعد را بگوی که اگر نه از بهر خویشی
بودی من هم اکنون خون تو بریختمی این مرد را از محلت ما ببر که ما را حاجت بدین محدث نیست که شما بمدینه
آورده اید و اگر نه روی من خود بیایم و خون تو بریزم و از آن آن مرد پیر اسید حربه برگرفت و پیش اسعد

بن زراره آورد ندا با مصعب پیغام سعد بداد و از درشتی نیز گفت من کم از آنچه سعد گفت پس اسعد را مصعب
را گفت برخیز تا وی هم اکنون ازین محلت برود بیا اسعد گفت مرا با شما جنگ نیست اگر خواهید با برویم دیگر
تو پاره‌ای بنشین که از وی چه می گوید و چه میخواهد اسید گفت راست میگوئی پس مصعب قرآن خواندن آغاز کرد و چون
اسید خوش آمد و گفت چون شما بدین دین اندر خواهید آمدن نخست چگونه کنید گفتند سر و تن بشوییم و از
گناهان گذشته بخدای تعالی توبه کنیم و این دین سعد برهم و بگوییم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله اسید
برخاست و سر و تن بشست و توبه کرد و مصعب مسلمانی بر وی عرضه کرد و او بپذیرفت پس اسعد را گفت تو دانستی که حال سعد
چون بزرگ است و من بروم و او را بهانه‌ای بسوی تو فرستم تا باشد که او نیز این سخنان بشنود که مرا او را نیز خوش آید و بگروید پس بسوی
سوی سعد آمد سعد گفت چه کردی گفت من او را سخنی دیدم گرد اسعد و این مرد نشسته و من برسیدم که اگر ابن عم
بکوشم هم اندر زمان اسعد را و آن مرد را بکشند سعد گفت من نخواهم که در محلت من کسی بکشند قاصد خویش را بر
خاست و چوب از اسید بگرفت و خویشتن بیامد اسعد را دید و مصعب با هم نشسته و مردمان بر ایشان گرد آمده
ایشان چون اسعد را بدید بر پای خاستند سعد اسعد را گفت این مرد را بسلامت ازین جایگه بیرون بر او و
به پیش گفت نیم کرامه ایمک ارنیتم و لیکن زبان دارد اگر تو ازین سخنان چیزی بشنوی سعد گفت بگوی مصعب
سورة الم نشرح برخواند او را خوش آمد و از پای بنشست و گفت دیگر برخوان دیگر برخواند او را سخت خوش آمد
و دین مسلمانی بپذیرفت و مسلمان شد پس بازگشت و مردمان بنی الاشهل را گرد کرد و گفت ای مردمان من
شما چه مردم گفت مردی گزیده و پسندیده و استوار و بهتر گفت بدین گرویدم اگر کس نبوذی که مرو بنی دو
روی برا کس که بدین نگرود و آن روز همه بنی الاشهل مسلمان شدند و کس نماند پس اسعد را مصعب هم چنان بمحلها
همی برد تا بمدینه اندر محلتی نمانده که نه مسلمان شده بودند مگر محله اوس که ایشان کمتر از خزرج بودند و خویشتن را نیک — من بشر
دانستندی و ایشان را اوس زراره خواندندی و مهتری بود ایشان را نام او قیس بن الاسلت و شاعر بود محلت خویش
از مسلمانی بازداشت و گفت این سخنان نیکو کرا این مرد میگوید من شنوده‌ام (از ابی نیکوتر و مردمان آن محله مسلمان نشد
تا پیغمبر علیه السلام بمدینه آمد و یک دو سال برآمد و غزو بدر و احد و خندق ببود و چهار سال برآمد پس مردمان
مسلمان شدند و نماز کردند و قرآن خواندند پس چو سال برآمد مصعب بمکه باز آمد تا پیغمبر صلی الله علیه وسلم را آگاه کند
از خبر ایشان از مدینه هفتاد تن از امیران و مهتران با مصعب بیامدند تا پیغمبر علیه الصلوة والسلام را بمدینه آرند
بو ابن معرور و عبد الله بن جابر و آن مردمان که مسلمان شده بودند همه بمکه آمدند و این دوازده تن که بیعت
بودند چون حج بکردند وعده کردند که بعقبه نزد پیغمبر صلی الله علیه وسلم گرد آیند و با او بیعت کنند و او را بمدینه
پیغمبر علیه السلام با عباس بگفت عباس گفت من بیایم و این مردمان به بینم پس چون شب وعده بود آمدند
تن بر سر عقبه گرد آمدند و عباس با پیغامبر علیه السلام بیامد و او بر دین قریش بود و لیکن خواست آن
با ایشان بسیار ذ جو لا بر سر عقبه برآمدند ایشان برخاستند و پیغمبر علیه السلام و عباس را تعظیم کردند و آن

حمزه

دیرت سخن گفت و دین خویش بر ایشان عرضه کرد ایشان گفتند ما بدین دین گرویدیم و بپذیرفتیم و آمدیم تا ترا ایم
و عزیز داریم و با تو عزیز باشیم پیغمبر علیه السلام با ایشان بیعت کرد هم چنانک با آن دوازده تن کرده بود و شرط وجوب
اندر میان بنود و ندگه با همه دشمنان تو حرب کنیم و ترا همچون تن خویش داریم و خواسته خویش فدا کنیم تا دین آشکارا
شود و این همه بپذیرفتند و این را بیعت الحرب خوانند و بیعت اول را نیز خوانند پیغمبر صلی الله علیه وسلم برای بیعت
را دست دراز کرد و نخستین کسی که دست بر دست آن حضرت نهاد ابن معرور بود و گروهی گویند اسعد بن زراره
بود و گروهی گویند ابو الهیثم بن التیهان بود و اختلاف بود اندرین پس این هفتاد تن بیعت کردند آنگاه عباس
بن عبد المطلب اندر آن سخن گفت و اهل مدینه را گفت ای مردمان اوس و خزرج شما همه مهتران اید و بزرگان و آمده
بود و بخبر بود و من آمدم تا این سخن بر شما استوار کنم هرچند که من نه بر دین محمدم و لیکن مرا برادرزاده است
از زنده و خون و گوشت منست آگاه باشید که محمد میان قوم خویش اندر است بعز و ناز و نازوکس بد و دست
رسد که از همه قبایل قریش کس از بنی هاشم بزرگتر نیست و او را دل از قریش بر میده است و آرزوی او است
که میان شما آید و او امروز قریش با او عداوت کنند و فردا چون از میان ایشان بیرون شود حرمت بگسلد و دشمن بر خیزد و
او ایشان حرب بود و خونها ریخته شود و همه شهرها از شما برگشتند و سپه سوی شما اید اگر محمد را دست باز خواهید داشت
امروز دست باز دارید بمیان قوم خویش ایشان همه بپذیرفتند و سوگند خوردند و دیگرباره عهد کردند بر خویشتن و — وبه
عباس را گفتند باخت او را از خدای بپذیرفتیم پس از تن و خون و خواسته خویش از بهر خدای تعالی دادیم و از آن
برخوش و خویشتن خدای عز و جل را نخست بر خویش گواه کردیم دیگر تو را که عم پیغمبری پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت اینجا
بیت که بر شما گواه باشد جز خدای تعالی مهتران خود نام زد کنید و نقیبان را بیرون آورید از میان قوم تا بر شما گواه با
پس ایشان دوازده تن از هفتاد تن مرد نام زد کردند نه از خزرج و سه از اوس و گفتند ایشان مهتران ما اند
و همه بفرمان ایشان کنند و ایشان نقیبان اند و دیگرباره سوگند خوردند که ما و ایشان و انا کراندر مدینه اندیم
یکی ایم پس این مردمان گفتند ما کس فرستیم تا مردمان شهر با سلاحها بیایند و هیچ کس ترا خلاف نکند و اگر
کسی مخالف شود او را هم اندر زمان بکشیم پیغمبر علیه السلام شاد شد و ایشان را دعا کرد و عباس را گفت ای عم امید
دارم که الله سبحانه و تعالی که این کار تمام کند و دین من بدین مردمان آشکارا کند که عدد این نقیبان و مهتران که این
بر هنگاری کردند دوازده اند و حواریان علیی دوازده تن بود که خدای تعالی این دین علیی را بر ایشان آشکارا کرد
و اندر جهان پیدا کند ابو الهیثم بن التیهان یکی مرد بود از نقیبان و لیکن مهتر بود و سخن گوی تر بود عباس را گفت
یا ابا الفضل یک سخن مانده است که همه کس همی نگویند و لیکن مرا چاره نیست از گفتن آن عباس گفت بگوی
گفت این همه شرطها که رسول خدای با ما کرد بپذیرفتیم و بجان خریداری کردیم ما را نیز با او شرطیست گفت چه شرطست
گفت میان ما و میان قریش و همه عرب بادیه دوستی است دیرینه و ما این همی بپذیریم و نصرت پیغامبر علیه السلام بکنیم
علی بر خود دشمن میکنیم و میان ما و عرب خونها ریختن افتد و عداوتها افتد نباید که چون او را کار راست شود

وفرمان داذن ومملکت عرب وساده بذو کردند او را آرزوي خانه ووطن خویش خیزد وباز آید بمیان قوم خویش
ومارا دست باز دارد بمیان خلق وعداوة ودشمني عرب بما پیغمبر علیه السلام گفت من از شما ام ومرگ وزیستن من با
بمیان ثبات ایشان برین سخن شاد شدند ودیر اکنند جون لختی برآمد روز بوذ عزم رفتن کردند وخبر اندر مکه مشهور شد که
اهل مدینه با محمد بیعت کردند ومردمان مکه بنزدیک این سفیران کس فرستادند که ما شنیدیم که شما محمد را بپذیرفتید
بپذیرفتن وبحرب ما با او بیعت کردید ولیکن کراهیت داریم که شما همسایگان مایید نخواهیم که با شما حرب کنیم مردمان
مدینه سوگند خوردند که ازین خبر ندادیم ایشان باز گشتند وبرفتند وازان نقیبان مدینه عباس بن قتاده بن فضل بوذ که
کرد اندر پاي مردي نام او حارث بن هشام بن مغیرة المخزومي واز مهتران مکه بوذ وبرادر ابوجهل بوذ ونعلین
در پاي داشت سخت نیکو بوذ عباس بن قتاده با جابر بن عبدالله انصاري مزاح کرد وگفت یا جابر تو مهتر
ونیک نعلین جنین نداري که پاي حارث اندر است حارث این سخن بشنید ونعلین از پاي بیرون آورد وسوي
عباس انداخت وخود پاي برهنه برفت اندر میان قوم خویش جابر عباس را گفت این زشت کردی
بزرگ پاي برهنه می رود این نعلین از پس او بباید بردن واو را داذن عباس گفت من نبرم که این را فال کردم
واگر این جست ما درست کرد ما همه خواسته اهل مکه جنان بستانیم که من این نعلین از وي وا...
هفتاد کس برنج آمده بوذند مهترشان سعد بن معاذ که او مهتر همه مدینه بوذ واذین بیعت آگاه بنوذ پس مردمان مکه سوي
سوي او رفتند وبپرسیدند او گفت من ازین خبر ندارم ومردمان این کار بمن این کار دشوار دل مردمان سخن او
استوار داشتند پس پیغمبر علیه السلام از پس این مردمان بمدینه آمد محمد بن جریر اندرین روایت کرده این
روایتی سخت منکر است که مصطفی علیه السلام بمدینه آمد وبنو سوذ نماز کنی بنا کردند واین برکت خواستان بوذ
ودر کوهستان پیغمبر علیه السلام آنرا بجزیره ودرختان بکند وبنو سود تا انجا خشت زاذ کشند ومردم اندر کوه بار کشیدند ملک
بنا مسجد نهادن فرموذ واین جنین نشاید بوذن وشنیدن وپیغمبر خداي استوار داشتن اگرچه آن مردمان کافر
بوذند جایگاه عبادت آن جهانیان را جنذان مرتب بنو ذکر کرده را از کر ومکشوف ندی وگشته نیز موذنی نبازار
واین سخن نزد خردمندان دور است واز دیگر گوذ روایت کنند که جون پیغمبر علیه السلام بمدینه خواست آمدن نخست
با ابوبکر بغار آمد واز غار بمدینه شد وپیغمبر علیه السلام تنها بوذ وابوبکر او را بمدینه آورد وجز ابوبکر دیگر کس با او
نبوذ **فصل در ذکر خبر آمدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم با ابوبکر از مدینه   مکه ده ه** پس ابن عون
روایت کنند که اندر سال نخستین هجرت کسی که پیغمبر علیه السلام بخانه او فرود آمد اندر مدینه مردي بوذ نام او ام کلثوم
وبعضی گویند اسعد بن زراره وکنیت او ابوامامه واز بنی نجار بوده ازان دوازده تن که بعقبه بیعت کرده بودند
الاولی که پیغمبر علیه السلام بعقبه بود واین اسعد زراره بنی النجار گفتند یا رسول الله ما را نقیبی کن فرموذ که شما که
نام زوکنید که من بزرگی از شما ام که شما خالان منید وامروز بنی النجار بدین فخر کنند واز بهر آن ایشان را خالان خوانند
که مادر پیغمبر علیه السلام دختر وهب بوذ وایشان وهب زنی کرده بوذ از بنی نجار وآن زن مادر آمنه بوذ که مادر او

حضرت

حضرت آنروز که آمنه پیغمبر علیه السلام را از حلیمه بازگرفت پنج ساله بوذ وآمنه او را بمدینه آورد بسوي خالان خویش
بني نجار تا او بمدینه بذ پس بمکه باز برد وآمنه بمرد واین حدیث گذشت پس پیغمبر علیه السلام بمدینه آمد عایشه
رضی الله عنها نه ساله بوذ آن حضرت ابوبکر را فرموذ عیال خویش را بیار ابوبکر کس فرستاد بمکه سوي عبدالله پسر
تا خواهر ومادر را برگرفت وبیاورد وعایشه زن پیغمبر بوذ واسماء ذات النطاقین که خواهر عایشه بوذ زن زبیر
بن عوام بوذ جون زبیر بمدینه آمد اسما بار داشت از زبیر وعبدالله بن زبیر بمدینه بزاذ وجهودان جنین گفتند
که ما جاذوي کردیم که تا هر که بدین محمد گرویده است او را فرزند نیاید نه زن ونه مرد آنجا که از مکه بیامده بوذند
ونه ازین مردمان مدینه واین خبر باطل که فرستاذند که شما شاذ باشید که ما نسل محمد واصحاب او ببریدیم وجون او
ببرد نسل ودین او سپری شوذ ومردمان مکه بدین سخن شاد گردند ومسلمانان جون بشنیدند غمگین شدند پیغمبر
علیه السلام فرموذ که شما غم مخورید که خداي تعالی مرا وعده کرده است که دین من تا رستخیز بپاي دارد وشما را نسل
وفرزندان بوذ پس اندران سال از مهاجران عبدالله بن زبیر از مادر بزاذ ومومنان تکبیر کردند وپیغمبر علیه
السلام را خرمی شد وجهودان دروغ گوی گشتند پس بدان سال پیغمبر علیه السلام عایشه را بخانه آورد
عایشه گفت که مرا بر زنان پیغمبر علیه السلام هفت جیز فخر است یکی آنک جون جبرئیل نزد آن حضرت آمدي بصورت
من آمدي ودیگر جون مرا بزنی کرد هفت ساله بوذم وسیوم که باو رسیدم وهمه زنان او بیش از من شوهر داشتند
وجهارم جون جبرئیل بنزدیک آن حضرت آمدي ووحي آوردي واو اندر خانه بوذي با زني خفته بیرون آمدي وآن به
ببختي دخویش بشنیي آنک سخن خداي بشنیدي از جبرئیل وجون با من خفته بوذي وجبرئیل بیامدي از من جدا
نشدي وهم با من شنیدي وایذون گفتی که از همه عایشه بر من دوستر است واز مردمان پدرش ابوبکر صدیق
وهم جون مرا تهمت کردند خداي تعالی آیت پاکی من فرستاذ با نزده آیه که تا رستخیز میخوانند وششم جبرئیل را من دیدم
از همه زنان پیغمبر علیه السلام وکسی دیگر نخواهد دید وهفتم بخانه من فرمان یافت وجون بیمار شد بخانه من بوذ واین ه
فضلها که عایشه رضی الله عنها بدان فخر کردي هیچ او را اختلاف نکرد با خبارها دیگر مگر آنک گفت که جبرئیل بصورت من
آمدي اندرین خلافست ومحمد بن جریر این یاد کرده است ولیکن با اخبارها دیگر ابن عون گفته است که جبرئیل نزد
پیغمبر علیه السلام بصورت دحیه کلبي آمدي واو مردي بوذ نیکو روي ومحبوب اندر داز نیکو روي تر بوذ واز بني کلب
بوذ وبدین سالها اندر خداي عز وجل نماز را جهار رکعت فرموذ واول نماز دو رکعت بوذ بمکه جون هجرت فرموذ
هم بدان سال خداي عز وجل نماز پیشین ونماز دیگر ونماز خفتن جهار رکعت فرموذ وآن بامداد وشام دو رکعت
فرموذ **فصل در ذکر خبر تاریخ سالها وماهها بتازي وپارسي که پیغمبر علیه السلام فرموذ که بنهاد از روز هجرت**
پس اندر سال هجرت پیغمبر علیه السلام فرموذ تا دران سال تاریخ نهند از هجرة تا ماها وجهان اندر تا بدانستند که تا
ربیع کدام سال ودر کدام ماه بوذه است واین تاریخ حریت قدیم اندر عرب وعجم وهر امتي وهر دانی از بهر
ناحیتی وجون جیزي بپیشتاذی ایشان مثال آنک جون ملکي نشستی یا ملکی حرب کردی یا قحطی افتاذی یا جیزی که جزاد

بزرگ شدی و اندر جهان پراکندی تاریخ ازان کردندی همه مردمان جهان بنامها و قبالها اندر کنند فلان روز نبشتیم بر
د سال فلان ماه چندین و چندین از فلان حادثه پس چون حادثهٔ دیگر ببودی ازان کردندی و آن پیشین که داشتندی
و همه برین بود مردمان جهان و این تاریخ ولایت زیرا که جایگاه نیست تا بداند که این مختصر بجز تاریخ ننهادند
و خود بحقیقت نتوان دانست که ازانگاه که خدای عز و جل این جهان آفریده است چند است و ازانگاه که آدم علیه
السلام بدین جهان آمد تا آنگاه که بر دست تاریخ کردند تا آنگاه که طوفان نوح بود و اگر تاریخها ازان وقت کردندی او را
و لکن بحقیقت ندانند که ازان وقت تا اکنون چند است و هر یکی اندر اختلاف است پس چاره نیست از بهر امتی را الا
که تاریخ ازان گیرند که کاری بزرگ اندر میان ایشان افتد و ایدون گویند که فرزندان ابرهیم خلیل صلوات الله علیه تاریخ
از ذکر دند که ابرهیم بنا کعبه کرد و از پس آن اندر عرب هر کاری بزرگ که بیفتادی تاریخ ازان وقت کردندی و ابتدا
قصی بن کلاب میان فرزندان نزار و میان فرزندان معد بن عدنان مفاخره افتاده بود چنانکه همه عرب گرد آمده بودند و
بعکاظ یکی روز عرب را بازاری بود بسالی اندر جایگاهی نام آن عکاظ و همه عرب حجاز و بادیه و شام و بحرین و یمامه و از همه
زمینها آنجا گرد آمدندی و بازاری بودی هفت روز هر سال پس یکسال گرد آمدند و حرب کردند و خلقی بسیار کشته شد
و کاری بود بزرگ و خبر آن به همه جهان بشد تا بعجم و عرب و جزیره و عرب آن سال را عام الفجار نام کردند و تاریخها
ازان سال باز کردند و پس ازان عام الفیل بود که حبشیان از یمن و حبشه فیل آوردند تا خانه را ویران کنند و خدای تعالی
ایشان را هلاک کرد و این کاری بزرگ بود و خبر آن به همه جهان برفت و عرب تاریخها خویش از پس آن سال کردند و باز چون
اهل مکه گرد آمدند و خانهٔ کعبه را ویران کردند و بنا کردند و این نیز کاری بزرگ بود و اهل مکه تاریخ ازان سال کردند و همه
عرب از عام الفیل تاریخ کردندی پس چون مصطفی صلی الله علیه و سلم بمدینه آمد فرمود که تاریخ ازان سال هجرت کنید زیرا که
آن کاری بزرگ بود و اسلام آن روز بمدینه آمد و آن روز عزیز شد و آن تاریخ تا امروز مانده است و از پس آن
کاری ازان بزرگتر نیفتاد که تاریخ بگردانیدندی و هرگز نباشد که این تاریخ بگردد و محمد بن جریر اندرین کتاب گوید که
بخبری دیگر اندر روایت که پیغمبر علیه السلام خود تاریخ نهاد و بگاه او خود تاریخ ببود و این تاریخ از پس او بمدینه آمد و
گویند که بگاه ابوبکر بود و ابوبکر رضی الله عنه را کارداری بود در یمن نام یعلی بن منیه و این تاریخ او نهاد و گروهی گویند
که این تاریخ عمر بن الخطاب نهاد و سبب آن بود که ابوموسی الاشعری سوی او نامه کرد و گفت نامها از امیر المؤمنین
بی تاریخ می آید و من نمی دانم که این فرمان که فرموده است باید که تاریخ بود تا بدانم عمر گفت راست میگوید تاریخ
بنهادند از سال هجرة و خبری دیگر روایت کرده است محمد بن جریر رحمه الله علیه که این ازان بود که روزی عمر حکی بر
خزانه و تاریخ اندران نبشته بود گفتند یا امیر المؤمنین رسم عجم چنان بود که گویند فلان روز فلان ماه فلان سال تاریخ
ازان سال که اندر وی کاری بزرگ رفته است عمر گفت این سخن نیکوست پس یاران پیغمبر را علیه السلام گرد کرد و گفت تاریخ
از کدام سال کنیم گفتند ازان سال تاریخ کنیم که او را پیغمبری آمد مصطفی علیه السلام ازان دیر تا ذکر هیچ سال نبود بر مسلمانان
ازان مبارکتر گروهی گفتند ازان سال کنیم که او را پیغمبری آمد که ازان مبارکتر نبود و اصل اسلام آن روز بمدینه آمد پس

عمر رضی الله عنه گفت ازان روز تاریخ کنیم که پیغمبر علیه السلام هجرت کرد و بمدینه آمد و آن سال بود که اسلام قوت گرفت و
دین پیدا شد و کفر باطل و نگونسار شد و اندر جهان ازان بزرگتر کاری نبود پس تاریخ ازان سال هجرت نهادند و عقلا
اخبار و خداوندان تاریخ این صواب نودیدند و هم چنین شاید بودن که او گفتیم زیرا که تاریخ چیزی معروفست نزدیک
کس شناختن و هر تن دانست که در اخبار درست آمده است که عرب از قدیم تاریخ نهادند و از عام الفیل تاریخ کردند
و از بنا کعبه تاریخ کردندی و نشاید تاریخ که پیغمبر علیه السلام این را درست باز داشت تا عرب آن کاهشندی و راست کردی که پیغمبر
علیه السلام هر چند که اندرین کتاب آن دلیل است بتاریخ که پیغمبر علیه الصلوة والسلام ایدون گفته است ان الزمان
قد استدار کهیئته یوم خلق السموات والارض السنة اثنی عشر شهرا و کل شهر ثلثون یوما منها اربعة حرم رجب و ثلثة
متوالیات ذی قعده و ذی حجه و محرم و این از بهر آن گفت که عرب بهر سالی از دوازده ماه یکی کم کردندی چون ماه رجب
بیامدی گفتندی این ماه حرب کنیم و این ماه رجب از سال بیفکنیم و امسال یازده ماه بگیریم و گاه بودی که گفتندی حرب
کنیم چون حرب بکنند شعبان یا رمضان بجای رجب حرم گیریم و این را نسا خواندندی و نسا ناچیز بود و حرمت
رجب کردندی و ماه شعبان یا ماه دیگر پس یکسال این ماه رجب را داشتندی و از حرب باز گردیدندی که خدای
تعالی فرموده انما النسیء زیادة فی الکفر یضل به الذین کفروا یحلونه عاما و یحرمونه عاما پس خدای
پیغمبر را فرمود علیه السلام تا سال با دوازده ماه کردند چنانکه خدای تعالی گفت ان عدة الشهور عند الله
اثنا عشر شهرا فی کتاب الله یوم خلق السموات والارض منها اربعة حرم پس این تاریخها از آسمان فرود آمده است
و ازان روز که خلق اندر جهان بوده است ایشان را بتاریخ حاجت بوده است و خواهد بود و هر امتی را دلیل هر عصری
تاریخ بود که بدان سال کردندی که اندرو کاری بزرگ افتادی و پیغمبر صلی الله علیه و سلم سال و ماه راست کرد چون شاید
بودن که تاریخ را درست باز داشت و محمد بن جریر گوید بحالت نزد علما تاریخ درست آنست که پیغمبر علیه الصلوة
والسلام نهاد و تا امروز بمانده است زیرا که از پس هجرت کاری نیفتاد بزرگتر از هجرت که تاریخ بدان کردندی
و من به بغداد گروهی دیدم از شیعه که ایدون گفتند که تاریخ از مقتل حسین رضی الله عنهما کردیم که آن کاری بود
بزرگ که خون او بر زمین ریختند و این را اصل آنست که مردمی را که کاری بزرگ افتادی تاریخ ازان سال کردندی
و ایدون شنیدم بغداد که بشام اندر از دوستان دمشق ناصبیان و مردمان صلبی اند اندر مذهب و علی را رضی الله
عنه دشمن دارند و ایشان تاریخ نه از سال هجرت کنند که معاویه را دوست دارند و تاریخ ازان روز کنند که معاویه
برد و این همه ازان اصل است که گفتیم پس پیغمبر علیه السلام تاریخ از بهر آن فرمود که از هجرت کنند که هجرت کاری بزرگ
بود بر مسلمانان و ازان بزرگتر کاری نیفتاد زیرا که تاریخ مسلمانان از هجرت است و مغان تاریخ ازان سال کنند
که یزدجرد بن شهریار کشته شد باز آمدیم بحدیث رفتن پیغمبر علیه السلام بمدینه و حدیث دیگر تا
کنند از هجرت پیغمبر علیه السلام که سبب هجرت وی آن بود که چون ابوطالب وفات کرد کافران دست بر وی گشادند و زخم
و خواری کردند و مشرکان دیر آن کردند که او را هلاک کنند پس ولید بن مغیره و صفوان بن امیه و ابوجهل بن هشام

وسخن خوب گوید آمدند بخلوة و پنهان با یکدیگر گفتند که تدبیر کنید که محمد را چگونه هلاک کنیم که او خدایان ما را دشنام دهد و ما را
از پرستش ایشان باز میدارد پس ولید بن مغیره گفت او را در خانه کنیم و در بر وی ببندیم تا دران خانه از گرسنگی
بمیرد ابوجهل علیه اللعنه گفت این تدبیر نیست که محمد را خویشان و قوم ایشان آیند دیگر و او را طلب کنند و نیابند
و ما را تهمت کنند و خون اندر میان ما و بنی هاشم افتد و صخر بن حرب گفت او را بر شتری ماده باید نشاند و دست و پای
او را سخت باید بستن و آن شتر را در بیابان دست باید داشت تا او را بجایی بیگانه برد و او
سخن خویش بر ایشان عرضه کند ایشان خود او را بکشند پس ولید بن مغیره گفت تدبیر این نیست که گفتند چرا که
محمد مردیست لطیف و خوش آواز و فصاحتی خوش دارد و او مردی است که اتفاق از چهار عرب ایشان را بر خود بیند
و ایشان گرد آیند و بحرب ما آیند و این نه صوابست پس ابوجهل را گفتند تو نیز سخنی بگوی تا چه صواب بینی ابوجهل
گفت تدبیر من آنست که چهل تن بگزینیم از هر قبیله مردان برنا بیست ساله و سی ساله و ایشان را فرستیم تا به
خانه محمد شوند و آنگه که محمد بخواهد نماز کند و طواف خانه خواهد کرد بشب اندر ایشان بر گذرگاه محمد بنشینند تا
او بیاید و دست بشمشیر برند و او را بکشند چون بنی هاشم آگاه شوند که او را کشتند ایشان چهل تن او را کشتند
که این چهل را بدل او بکشند و بیکی ما دیت او بدهیم هرچند شما خواهید ما آن دیت قسمت کنیم و بدهیم و جز از
این شغل او برهانیم چون ابوجهل علیه اللعنه این بگفت صفوان بن امیه و آنها که حاضر بودند برخاستند و بر
ابوجهل علیه اللعنه بوسه دادند گفتند احسنت یا ابا الحکم راست گفتی و صواب و تدبیر اینست و گفتند درین
ابلیس در میان ایشان بود و ایشان ندانستند که آن ابلیس است بر گونه زاهدی بود از زمین شام پس او
بانگ تو بگوی تا چه تدبیر که ابوالحکم کرد ابلیس گفت صوابست و راست و رای خوبست پس خدای عزوجل جبرئیل را
بفرستاد و پیغمبر را علیه السلام آگاه کرد و گفت یا محمد ایشان مکر بر تو می کنند و من که خداوندم مکر ایشان بر ایشان باز گردانم
ولیکن تو بر خیز و از مکه بیرون شو پیغمبر علیه السلام برخاست و بخانه ابوبکر رضی الله عنه آمد و او را آگاه کرد و علی
را گفت تو بجای من شو و بر بستر من بخفت پس علی رضی الله عنه برخاست و بجای پیغمبر علیه السلام آمد و اجابت
چون از شب پاسی بگذشت مشرکان بیامدند و نزدیک پیغمبر علیه السلام بنشستند و هر یک تیغی در دست نهاده و گفتند تا
بنماز باید او آید او را بکشیم چون از شب نیمی بگذشت یکدیگر گفتند خیزید تا بخانه اندر شویم و او را بکشیم که چون روز شود
مردان بنی هاشم آگاه شوند و کار ازین دشوارتر شود که ما بکشتن محمد آمده ایم پس برخاستند و بیکجای اندر سرای آمدند و علی
را دیدند خفته همه خجل شدند و گفتند یا علی محمد کجاست گفت ندانم در میان ایشان مردی بود از بنی مخزوم نام او شرانه
بن مالک او گفت ای مردان اکنون که ما اینجا آمدیم این کرمست بپردازیم اگر طلب محمد کنید علی رضی الله عنه
این بشنید از جای برجست و شمشیر از نیام برکشید و آهنگ ایشان کرد ایشان همه از سرای بیرون شدند و گفتند ما
بطلب محمد آمده ایم علی را چکار و ایشان پس هم اندران شب پیغمبر علیه السلام با ابوبکر بیامد برآن که بمدینه آید و بدان راه
غاری بود پیغمبر علیه السلام گفت یا ابابکر ما را جایی پنهان باید شدن که ایشان هم اکنون بطلب ما آیند پس اندر

غار رفتند

بغار رفتند و خدای عزوجل در غار نما بید کرد از خار و عنکبوت با بدر زمان خدای در بر در غار تنید و کبوتری را فرمان
داد تا بیامد و در غار بیضه کرد و بچه کرد هم وقت آورد هم در زمان پس چون مشرکان از سرای پیغمبر علیه السلام بیرون
آمدند گفتند اکنون روز شد تدبیر آن کنید که محمد را طلب کنیم پس دلیلی را بدست آوردند و او را بمزد گرفتند که او
راه مدینه نیک دانست و بر پی پیغمبر علیه السلام بیامدند تا در غار و گویند ابلیس علیه اللعنه ایشان را دلیلی
میکرد ایشان را ابدر آن غار آمدند و با غار نشان پی ندیدند دلیل گفت من بیش ازین ندانم و روز شده و آفتاب
برآمده بیایید که ایشان درین غار باشند آن قوم گفتند ای احمق این عنکبوت که عنکبوت تنیده است و کبوتر
بچه کرده است و بچه بر آورده اگر کسی درین جای بودی این نبودی خدای عزوجل آواز ایشان بگوش پیغمبر علیه السلام
و ابوبکر برسانید و هر دو آن مردمان امید بودند و از غار آواز ایشان میشنیدند ابوبکر گفت یا رسول الله مشرکان قریش
آمده اند ترسم که ما را هلاک کنند فرمود که یا ابابکر مترس که خدای با ماست چنانکه خدای تعالی فرمود ثانی اثنین
اذ هما فی الغار اذ یقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا پس مشرکان نومید شدند و بازگشته آمدند و چون ایشان برفتند
پیغمبر علیه السلام از غار بیرون آمد و راه مدینه بر گرفت و بمدینه آمد هجرت شد حدیث هجرة اکنون بحدیث
غزوها شویم که پیغمبر علیه السلام کرده است فصل در ذکر غزوها که پیغمبر علیه السلام کرده است بعد الهجرة
اول حمزه و ابو عبیده را فرستاده گفته آید چون مصطفی علیه السلام بمکه است که ایشان را میسوزندی و خدای عزوجل
او را بر غزو دست کشاده بود و جهاد فرمود و چون بمدینه آمد و ایشان را بجهاد فرستاد و آیتهای صبر منسوخ کرد و
پیغمبر علیه السلام هم اندران سال هجرت از مدینه لشکر فرستاد و راهها بگرفت تا کاروان مکه کشته و هیچ بمدینه
و کسی از مکه بیرون نتوانست کرد و بهیچ راه کاروان بیرون نیارستند شد و پیغمبر علیه السلام سالها عشر و غزا کرده
بعضی تن خویش کرد و رفت و بعضی لشکر فرستاد یاران خویش را از مهاجر و انصار تا دیگر سال غزو و حرب کردند و
پیغمبر علیه السلام دستوری آمد که با مشرکان حرب کن و آیت آمد و گفت اذن للذین یقاتلون بانهم
ظلموا و ان الله علی نصرهم لقدیر پس اندر سال هجرة که از رمضان شش روز گذشته بود حمزه را بر سی تن سوار
از مهاجران بفرستاد سیاهی از اسلام آن بود پیغمبر علیه السلام لوایی سپید بدست خویش حمزه را گفت
بلب دریا شو که کاروان قریش را می آید از شام و خواسته بسیار دارند مگر از ایشان چیزی فرا گیری پس حمزه برفت
و بدان جای شد و کاروان از پیش رفته بود و مهتر کاروان ابوجهل بود علیه اللعنه که بر ایشان بر دیهی افتاد
و اندران دیه مردم بسیار بودند و مهتر ایشان مردی بود نام او مجدی بن عمرو الجهنی و دوست ابوجهل بود و دوست
حمزه نیز بود و بیرون آمد و حمزه را گفت اندرین کاروان سیصد سوار است و با تو سی سوار تو پیش ایشان بنده
باشی و اگر تو کشته شوی این نخستین کار است که بیرون آمدی اگر باز گردی نیکو تر بود حمزه دانست که
صواب همی گوید بازگشت و ابوجهل و کاروان بمکه بردند و صاحب لوای حمزه مردی بود ابو ایوب گفت من
نخستین لوای مسلمان بی غنیمت بازگردانم حمزه او را گفت باز گرد که سلامت ازینجا که حرب و ازینجا سلامت

بازگشتن فتحی نبود پس بازگشت و بعد از آن بشوال نزد پیغمبر علیه السلام خبر آمد که مشرکان کسی از مکه بیرون فرستاد
تا بر مدینه تاختن کنند پیغمبر علیه السلام عبیدة بن حارث و حمزة بن عبد المطلب را بخواند و ایشان را مرد بداد از
مهاجران همه سوار سی اندر خیل ابوعبیده و سی اندر خیل حمزه و کسی از انصار نبود و آن روز که ابوجهل بمکه باز
گشت و کیهان را گفت محمد دست بحرب برد پس دیگر روز گروهی بیرون کردند و گفتند تا پیش دستی کنیم و
دویست تن بودند مهتر ایشان عکرمة بن ابی جهل بود بدان که بمدینه تاختن کنند پس پیغمبر علیه السلام ابوعبیده را
پیش ایشان فرستاد با این شصت سوار و لوای سفید مر او را داد و آن لوا را بدست مسلم بن ابان داد و او
مولای ابوبکر بود ایشان برفتند و میان مکه و مدینه جایی بود نام آن جاه احیا و انده را ان جاه آبی خوش بود و عرب
آنجا گرد آمدندی و با مشرکان دو تن بودند از مسلمانان که بمکه باز مانده بودند یکی مقداد بن عمرو و دیگر عتبة بن غزوان
را و ایشان هجرت نیارستند کردن از بیم مشرکان چون این سپاه با عکرمه بیرون رفت ایشان نیز با آن سپاه برفتند
و ایشان را گفتند ما را دل با شماست و شما را یاری کنیم و نیت ایشان آن بود که از ایشان بگریزند و بمدینه آیند چون
پیغمبر علیه السلام را بدیدند عکرمه صف برکشید که حرب کند مسلمانان صف برکشیدند ایستادند ایشان هر دو سپاه
مسلمانان آمدند و نخست کسی از مسلمانان سعد بن ابی وقاص تیر انداخت و سعد به تیراندازی معروف بود اندر عرب
و آن بر کسی نیامد ولیکن ایشان بترسیدند و آن نخست تیری بود که مسلمانان انداختند و مشرکان بهزیمت
شدند و ابوعبیده از پس ایشان نشد و دانست که ایشان بسیاراند و باز بمدینه نزدیک پیغمبر علیه السلام آمد
و گروهی گویند این غزو ابوعبیده بود پس آن حمزه بماه رمضان بود و آن ابوعبیده بماه شوال و چون ابوعبیده باز آمد نحسن
بماه ذی قعده سعد بن ابی وقاص را بفرستاد و او را لوایی بست سفید و او را بیست پیاده داد از مهاجران
و آن لوا بدست معاذ بن عمرو نهاد تا پیش سعد همی برد و سعد را گفت همی رو بجایی که نام آنجا خرارست که
کاروان قریش همی آید تا مگر کاروان را بتوانی گرفتن و از آنجا گذر و باز گرد پس سعد با آن پیادگان برفت
چون آنجا رسید کاروان بوده بود و پیش رفته بود و سعد از آنجا برتر نشد و باز گشت و گفت پیغامبر علیه السلام
را نفرموده است که از آنجا بگذرم **فصل در ذکر غزو ودان** و این نخستین غزوی بود که پیغمبر علیه السلام صلح کرد
و باز آمد پس چون ذو الحجه بگذشت و سال تمام شد پیغامبر علیه السلام بتن خویش بیرون آمد با مهاجران و انصار
و محرم و صفر گذشته بود و بمدینه سعد بن عباده را خلیفه کرد و برفت و پیش او لوای سفید همی بردند و حامل آن
حمزه بود و برفت تا بابواء و ابواء منزلیست میان مکه و مدینه و منزلی بزرگست با مردم بسیار و بنزدیک آن
هم دیهی دیگرست که آن را ودان خوانند و این غزو را غزو ودان خوانند و غزو ابواء نیز خوانند و مهتری بود
ایشان را نام او عمرو بن مخشی و این مهتر پیش پیغمبر علیه السلام آمد و صلح کرد و پیغمبر علیه السلام با ابواء بماند و بر
صلح باز گردید و حرب نکرد بدین سال اندرون و این گویند که ازین سه لشکر که یاد کردیم اندرین سال دیگر بود و سال
نخستین هیچ کس را نفرستاد پس از ابواء باز آمد چون بمدینه آمد بماه ربیع الاول خبر آوردند که کاروانی

از آن قریش از شام همی آید هزار و پانصد شتر و مهتر کاروان امیة بن خلف بود و پانصد مرد با او است پیغمبر
علیه السلام بماه ربیع الآخر برفت با دویست مرد از مهاجر و انصار و سعد بن معاذ را بمدینه خلیفه کرد
و لوای مسلمانان بدین غزو اندر با سعد بن ابی وقاص بود **فصل در ذکر غزو ابواط** و این غزو را غزو ابواط
خوانند پیغمبر علیه السلام برفت و بر بیابان کوهی شد و آن کوه را نام رضوی بود و همی رفت تا از حدود
یثرب بیرون شد و بجانب تهامه در آمد و بمنزلی فرود آمد که آن منزل را بواط گویند خبر آمد که کاروان
را بجهانیدند و کس را نیافتند و از آنجا بمدینه باز آمدند و چون ماه دیگر بود بجمادی الاول برفت و ابو
سلمة بن عبد الاشهل را بمدینه خلیفه ساخت و علم بدست حمزه داد و منزلیست بنزدیک مدینه آنرا ذات
العشیر خوانند پس پیغمبر علیه السلام را خبر آمد که کاروان ازین راه نیامد پس بر دست راست ازین منزل
برفتند و پیاده آمدند بمنزلی که آنجا گذرگاه کاروان نیز بود هم نیافتند و آنجا درختی بود بزرگ آنرا ذات الساق
خواندندی بسایه آن درخت فرود آمدند و خبر کاروان نیافتند پس پیغمبر علیه السلام زیر آن درخت نماز کرد و آنجا
دیگ بپختند و شب آنجا بودند و آن مرکت زیر آن درخت که پیغمبر علیه السلام نماز کرده است و جای آن دیگ هست
پس دیگر روز برفتند و بطلب کاروان شدند بمنزلی دیگر و از آنجا بجایی شدند نام مشیرب هر حس بمنزلی دیگر فرود آمد
[illegible] و باز دیگر بجایی آمدند نام مشیرب و از آنجا آب خوردند و باز بمنزل آمدند و اندران راه هیچ منزل
و هیچ جای آب نماند که دانستند که کاروان گذر کند که بگذشتند و هیچ جای آب از کاروان پس براه راست باز
آمدند و باز بذات العشیر آمدند و آنجا مردمانی بودند از بنی مدلج پیغمبر علیه السلام با ایشان صلح کرد و باز بمدینه آمد اندر
ماه جمادی الآخر و اندرین غزو ذات العشیر بود که پیغمبر علیه السلام علی مرتضی را رضی الله عنه طلب کرد و نیافت و از
وی بیرون شده بود و بزیر خرماستانی خفته و جامه از وی باز شده و روی او بخاک اندر رفته پیغمبر علیه السلام بیدار کرد
و گفت قم یا ابا تراب و این ابو تراب بر علی رضی الله عنه بماند و او بدین فخر کردی و دوست داشتی که او را بدین کنیت
خواندندی و عمار یاسر گفت که من با علی خفته بودم هم بر آن خاک چون آواز پیغمبر علیه السلام شنیدم بیدار شدم آن حضرت
را دیدم که علی را بیدار کرد و علی برخاست و پیش پیغمبر علیه السلام بایستاد و پیغمبر ردای خویش علی را از خاک میکرد و پس گفت
یا علی اندرین جهان بدبخت تر از آن کس نیست که ترا دشمن دارد و ترا بکشد و بر سرت زخم زند تا این محاسن تو از خون
سرخ شود و پیغمبر علیه السلام پیش از آنکه بغزو رفتند فاطمه را بعلی رضی الله عنهما داد و فاطمه نوزده ساله بود و ماه
حرام را بخانه امیر المؤمنین علی فرستاد پس از آن بغزوها بیرون شد بربیع الاول و این غزوها بآخر جمادی الاول باز گشت پس
چون ازین غزوها باز گشت ده روز بمدینه بود مردی بیامد نام او کرز بن جابر و بمدینه تاختن کرد و تا صعید آمد
و ستوران مدینه را براند از چراگاه چه گاو و گوسفند و هر چه یافتند ببردند و براه گذشتند یاد دیر اندر شدند و بمکه بردند و از
مدینه بر روزه راه بودند و پیغمبر علیه السلام از پس سه روز خبر یافت پس برنشست با جماعتی از مهاجران و انصار
تا حشد اندر مدینه بیرون آمدند و ایشان را نیافتند و علم بزید بن عمرو و علی رضی الله عنه داشت پس برفتند تا بجایی رسیدند

اینجا فرود آمدند و سه روز ببودند و باز بمدینه آمدند **فصل در ذکر خبر غزوه بدر الاولی** و این غزوه را غزوه بدر
الاولی خوانند و بدر الصغری نیز خوانند و این بدر جایی است اندر بیابان و آنجا چاهها آب بسیار بر کنده است بقدیم اندر
مردی بود از عرب نام او بدر و آن جایها بکند اکنون آن چاهها و آن منزلها به بدر باز خوانند و پیغمبر علیه السلام بمدینه آمد
آخر ماه جمادی الآخر بود پس هشتمین روز از رجب مردی را بخواند نام او عبد الله بن جحش الاسدی و دوازده مرد از
صحابه چون سعد بن قاص و عتبه بن عامر و ابو حذیفه بن عتبه و واقد بن عبد الله و گروهی گفته‌اند هشت تن بودند و پیغمبر
صلی الله علیه و سلم عبد الله بن جحش بر ایشان امیر کرد و او را نگفت که بکجا شو و چه کن و ترسید که اگر بگوید از دوم یاران برشند
و برفتند رقعه نوشت و بدان رقعه اندر او را گفت که چه کن و مهر کرد و عبد الله بن جحش را داد و گفت برو تا سوی مکه
و تا سه روز راه نروی این رقعه مگشای و چون بگشایی آنچه فرموده باشم بکن و تا آنجا که گفته باشم برو و هر که با تو نیاید
ستم مکن عبد الله برفت سخت روز از رجب و سه روز برفت و آن رقعه را بگشاد و بخواند اندر آنجا نوشته
بود که در بطن النخله نهان بنشین و خبر مردم مکه می‌پرس تا چه می‌کنند و چه تدبیر می‌کنند و دارند و آن شنودی که از
آنجا بردند خبر کن شغل یاد دارند و بنگر تا چه می‌گویند و از آن که من از قفای ایشان برفتم پس باز آیید و فرمود
که حرب مکن زیرا که ماه رجب بود و عرب اندر ماه رجب حرب نکردندی و پیغمبر علیه السلام بر حرمت نگاه داشتی
و عبد الله بن جحش آن رقعه بر یاران خواند و این بطن النخله به در مکه بود به یک منزل از مکه بر راه طائف پس عبد الله
بن جحش یاران را گفت شوم به بطن النخله از اینجا جان با سر ببازیم و مرا فرموده است که از شما کس را ستم نکنم
هر که از شما شهادت خواهد برود و هر که نخواهد باز گردد ایشان همه برفتند و کس باز نگشت چون یک منزل بشدند
سعد بن وقاص و عتبه بن غزوه یک شتر داشتند که جامه ایشان بر آن بود پس شب آن شتر گم شد دیگر
آن شتر را نیافتند و بطلب شتر اندر بادیه شدند و عبد الله بن جحش برفت و ایشان بیچاره افتادند و عبد الله
را باز نیافتند و عبد الله بشد تا آنجا که پیغمبر علیه السلام او را فرموده بود و بنشست و خبر همی پرسید از هر که بمکه
و عکاشه بن محصن با ایشان بود بجاسوسی می گشت و خبر سوی عبد الله همی آورد و عکاشه سر سترده بود زیرا که
ماه رجب بود و اندرین ماه کس حرب نکردی و مردمان آنجا که بهما بمکه آمدندی عمره کردندی اندر ماه رجب و
عکاشه سر سترده بود تا هر که او را ببیند باز نشناسد و پندارد که حرام گرفته است و بمکه آمده است و هر جای
می گشت و خبر می پرسید پس کاروانی از آن مکیان می آمد از طائف و اندران کاروان میوه بود و ادیم فرود
آمدند و خواسته بسیار بود از آن بازرگانان طائف چون فرود آمدند و اثر ایشان بیافتند و عبد الله بن
جحش را از دور دیدند با یاران از پس یکدیگر برسیدند و اندران میان سه چهار تن بودند از بزرگ
کان قریش یکی عمرو الحضرمی و دیگر عبد الله بن مغیره و نوفل بن عبد الله و حکم بن کعب و هشام بن هشام
چون عبد الله بن جحش بدیدند و آن یاران برسیدند و گفتند محمد تنی چند فرستاده است تا کاروان بزند
و ببرند پس خواستند که بدان منزل بنشینند و کس بمکه فرستند تا مردم بیایند عکاشه بر تل بیک برآمد زیرا

او را کشته دیدند گفتند این ماه رجب است ماه حرام و این مردمان عرب اند و بعمره کردن آمده اند پس حکم بن کعب
گفت که ترسیده اند و این جماعه این مردمان جهدان حقیقت که اندر رجب حرب کردن نتوانند و خواسته ستدن
و هم اینجا بدان منزل فرود آمدند پس آن شب عبد الله بن جحش تدبیر همی کرد و گفت چکنم که این خواسته بسیار
است و اگر فردا حرب کنیم بستانیم و لیکن به رجب اندر حرب کرده باشیم و حرمت شکسته و اگر فردا شکیبایی کنیم
ایشان از دست ما بشوند و بمکه روند پس تدبیر چنان بر آن نهادند که حرب کنند و آن خواسته بستانند که ایشان
دزانند و حرمت نیست چون دیگر روز بود کافران بار کردند ایشان با سلاح پیش کاروان شدند و عبد الله
بن جحش و واقد بن عبد الله تیر انداز نیک بودند پس تیر چند انداختند و آن عمرو الحضرمی را که مهتر کاروان بود
بزدند و کشته شد و او مردی بزرگ بود بقریش اندر و حلیف بنی عامر حضرمی بود و بمکه اندر روی شناس بود
و با او بزرگان بودند چو عمرو و نیز عثمان بن عبد الله بگریخت و بمکه شد و در کاروان چهار تن بودند تنها
خواستند و نوفل بن عبد الله نیز بگریخت و عبد الله بن جحش و عثمان بن کعب و برادرش را بگرفت و
دستها ببست و آن کاروان را بگرفت و روی برتافت و بیابان اندر شد و روی بمدینه نهاد و با یاران و
خواسته و آن دو اسیر ببردند پس خبر بمکه شد که یاران ایشان پیامده اند و بیافتند و باز گشتند و عجب
داشتند و گفتند حرام را بشکست و ماه حرام را حرمت نداشت و اندر رجب کس فرستاد و حرب تا خون
بختند و خواسته بردند و اسیر کردند و او هرگز سلامت نبود و دین وی بپای بخیزد و عبد الله بن جحش
خواسته بمدینه آورد با آن اسیر نزدیک پیغمبر علیه السلام بشعبان اندر و پیغمبر علیه السلام از آن تافته
شد و او را گفت چرا چنین کردی و من ترا نفرموده ام که بماه حرام اندر حرب کنی و مسلمانان همه عبد الله بن جحش
را ملامت کردند و گفتند کافران و بت پرستان این را در انداختند که تو داشتی اندر ماه رجب پس پیغمبر علیه السلام
آن اسیران را باز داشت و آن خواسته بنهاد و دست بوی فراز نکرد تا ایزد سبحانه و تعالی چه فرماید پس
خبر سعد بن وقاص و عتبه بن غزوه برسید گفتند ایشان را شتر گم شد و بطلب شتر شدند و بعد از آن خبر ایشان
نداریم پیغمبر علیه السلام دل مشغول شد و بترسید که ایشان بدست دشمن افتند پس خبر به پیغمبر آمد که قریش
از ملامت کنند که بماه رجب حرب فرمود و خون بریختند و اسیر و خواسته بردند و هرگز هیچ دین این
ابن حلال نیست و آن مسلمانان که بمکه مانده بودند و هجرت نکرده بودند کس فرستادند و گفتند کافران قریش
ما را سرزنش میکنند ما ایشان را چه جواب دهیم پس خدای عز و جل آیه فرستاد و دل مبارک پیغمبر خرم شد و عبد الله
بن جحش را عذر روا داشت و آن کافران را که ایشان ملامت کرده بودند جواب ایشان باز داد و قوله تعالی **یسئلونک
عن الشهر الحرام قتال فیه الآیه** و این آگاهی بقریش رسید و معنی آیه آنست که آنکه که کافر قریش همی گویند
که ماه حرام حرب کردن حرام است بگوی ایشان را که آنچه شما می کنید بجرم خدای تعالی و بخدای تعالی کافر شدید و
خلق را از راه خدای و مسلمانی باز می دارید و پیغمبر خدای را و مسلمانان را از مکه بیرون کردند اینجا بسیار بزرگتر

است بکنا و نزو خداي تعالى از حرب کردن اندر ماه رجب و خون ریختن بس عبداله بن جحش و یاران
مرشاد شدند و بیغمبر علیه السلام این آیت بدان مسلمانان فرستاد که بمکه بوذند تا ایشان کافران
قریش را جواب دادند و قریش سوي بیغمبر علیه السلام کس فرستادند که عثمان بن کعب را وحکم بن کعب
باز خواهیم فرموذ که نزو خشم که مارا دو تن کم شده است سعد بن ابي وقاص وعتبه بن غزوان و جز ایشان را
اگر مرده و بد باشند ما این اسیران شما را باز فرستیم واگر درست شوذ که ایشان را کشته اند ما هر دو را بدل
ایشان را بکشیم و سعد وعتبه بجز این افتادند طلب شتر زیان شده و هم اندر شعبان باز آمدند بس بیغمبر علیه السلام
هردو اسیر ازاد کرد ایشان را بقریش فرستاد و ایشان بمکه باز شدند و بدین شعبان اندر خداي عزوجل قبله
ما قبله باز بمکه گردانید از بیت المقدس و همه ترسایان را قبله بیت المقدس بود که آن حرکت سلیمان علیه
السلام بوذ و عرب را و موسي را و عیسي را علیهما السلام قبله بیت المقدس بوذ جون بیغمبر بمکه بوذ هرگاه
که نماز کردی روي سوي کعبه کردي جون بمدینه آمد علیه جهودان و ترسایان بوذ ایشان نماز روي سوي بیت
المقدس کردندي و ایشان که نیز هر که بت برست بوذي و بت را سجود کردي روي سوي کعبه کردي بس خداي
عزوجل بیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموذ که تو نیز روي سوي بیت المقدس کن جون نماز کني تا ایشان را تا
لطفي ورا ایشان نزدیک باشي و ایشان را تو قبل بپذیرند بس بیغمبر علیه السلام هم جنان کرد و آرزو بس مي بود که او را
قبله باز کعبه گرداند که آن قبله ابرهیم و اسمعیل بوذ و هر روزي خداي را دعا کردي و روي سوي آسمان
کردي و حاجت خواستي بس سال اول هجرت و دیگر سال هم جنان به بیت المقدس نماز کرد تا ماه شعبان آمد در
دو سه شنبه نیمه شعبان خداي عزوجل آیه فرستاد قد نرى تقلب وجهك في السماء فلنولينك قبلة ترضاها
فول وجهك شطر المسجد الحرام بس بیغمبر علیه السلام روي سوي کعبه کرد هم دران روز و جون بمدینه آمد
بماه ربیع الاول اندران سال نکنبشت و دیگر سال بماه محرم روزه میداشتند آن روز عاشورا خواندندي جهودان
که جه روز است شما را ایشان جواب دادند که این آن روز است که باري سبحانه و تعالي فرعون را غرقه
کرد و موسي را برهانید و آن روز موسي روزه داشت شکرانه از ما سنت است ما را روزه داشتن هم جنان
بس بیغمبر علیه السلام مسلمانان را بفرموذ تا آن روز را روزه داشتند و گفت من سزاوارترم بسنت برادرم
موسي بس ترسایان را دید که بنجاه روز روزه میداشتند اول آن روز آمد که اندر شریعت او این روزه
بوذ بس جون شعبان باخر آمد خداي عزوجل روزه ماه رمضان فریضه کرد و آیه فرستاد يا أيها
الذين آمنوا كتب عليكم الصيام كما كتب على الذين من قبلكم يعني اليهود والنصارى گفت
اي مؤمنان روزه بر شما فریضه کردم هم جنانک بر ایشان که پیش از شما بوذند از یهوذان و ترسایان و
عیسی علیه السلام سي روز فرموذ و ایشان مي افزودند تا به بنجاه روز بردند و موسي علیه السلام روزه
سي روز واجب کرد خاصه از بهر مناجات و سي روز بوذ از ذو القعده موسي ده روز دیگر افزوذ

وخداي

وخداي عزوجل گفت كما كتب على الذين من قبلكم لعلكم تتقون بس گفتند آن سي روز کدام است
گفت شهر رمضان الذي انزل فيه القرآن و محمد بن جریر این قصه درین کتاب سخت نیکو گفته است
بس جون رمضان بگذشت مصطفی علیه السلام صدقه روز عید واجب کرد و روز عید بیرون آمد از مسجد
به مصلی رفت و نماز کرد و اندر خطبه صدقه فطر فرموذ و جون دیگر سال محرم اندر آمد و روز عاشورا بیوذ مصطفی
علیه السلام بفرموذ که روزه دارند و اندرین سال بماه رمضان بیغمبر علیه السلام غزو بدر کرد و خداي عزوجل
او را بر مشرکان ظفر داد و این غزو را غزو بدر الکبري خوانند و این غزو بدر حدیثي بزرگ است و محمد
بن جریر اندرین کتاب تمام نگفته بوذ و این قصه اندر کتاب مغازي واندر اخبار و تفسیر معروف است که هیچ
غزوي نیست از مغازي بیغمبر علیه السلام که اندر وجندین آیت آمده که اندرین غزو و این غزو نخستین
فتحي بوده است اندر اسلام نخستین ظفر بوذ بیغمبر علیه السلام را بر مشرکان و بیغمبر علیه السلام را و هم ازین
کتاب تفسیر آن قدر که بوذ ذکر کردم فصل در ذکر خبر غزو بدر الکبري بس جون از سال هجرة دو ماه ل
برآمد و نیمه شعبان آن سال دوم بگذشت و خداي عزوجل قبله را بکعبه گردانید و بفرموذ تا بکعبه نماز
کنند و هم بدین شعبان روزه رمضان فریضه کرد و بس نخستین روزي از ماه رمضان خبر آمد که ابوسفیان بن حرب
کاروانی همي آورد از شام از ان مکیان با خواسته بسیار و با او عمرو بن عاص است و ابوجهل و بجز مغازي
از کرنید که هفتاد تن بوذند و جبرئیل بیامد و بیغمبر علیه السلام بشارت داد و گفت بیرون شو و کاروان را
طلب کن و گذر ایشان همه بجاهها بدر بوذ و جاره نیست ایشان را انجا گذر کردن بس بیغمبر علیه السلام مردمان را
گرد کرد و بو بوذه اند بفرموذ رفتن و گفت خداي عزوجل مرا وعده کرده است که خواسته ایشان من دهذ
و دین را عزیز کند ایشان را بر دست من اسیر کند و گفت که ما هر آینه کاروان را بگیریم و مردمان بنداشتند که
کاروان را بگیرند بس زیج نباید بردن هفتاد تن بشتاب برفتند بس دیگر روز بیغمبر علیه السلام ابولبابه را بر مدینه
خلیفه کرد و خود بشتاب برفت و مردمان را سوار و بیاده برفتند از بس مصطفی صلی الله علیه وسلم و تمام ح
نام برگرفتند و مسلمانان سیصد و شصت تن بوذند و نیز گویند که سیصد و سیزده تن بوذند هفتاد بر جمازه
و دیگر بیاده بوذند و بیغمبر صلی الله علیه وسلم بر شتر بوذ و آن شتر که نام وي عضبا بوذ و گوشش او بریده بوذ خويش
برنیم و ازین سیصد و جهل از مهاجران هفتاد و هشت بوذند و از مردمان مدینه که انصار بوذند و بیست
و سي و شش بوذند و رقیه که دختر بیغمبر علیه السلام که زن عثمان بوذ سخت بیمار بوذ و آن حضرت عثمان را
بفرموذ که نزد او که رقیه بیمار است و از انصار مهتران سعد بن معاذ بوذ و همه خزرج مهتر او بوذ بس مردمان را
گفتند این قدر مردمان بس است که روان را و بیغمبر صلی الله علیه وسلم جون یک منزل بشد ایشان را عرض کرد
و بنج تن که خرد بوذند بفرموذ که باز گردید یکي عبداله بن عمر و دیگر رافع بن خدیجه و سیوم زید بن ثابت و جهارم
اسید بن ظهیر و بنجم عمرو بن ابي وقاص بس ایشان باز گشتند و عمر و سعد بن ابي وقاص را شفاعت کردند او را بيشما بجزده

اهزو پیروز پس پیغمبر علیه السلام بشتاب برفت تا ببدر شود و راه ابوسفیان بگیرد چون به منزلی آمد خبر آمد که کاروان
هنوز نگذشت بنه به آن منزل نشست و از راه از آن سوی ترشد تا چون کاروان ابوسفیان بیاید او را براه
بیند تا خبری بوی نشود و او کاروان باز کرداند پس جبرئیل علیه السلام آمد و پیغمبر را خبر آورد و وعده کرد که خدای
تعالی ترا اندرین غزو نصرت کند پس پیغمبر علیه السلام دو تن را از بزرگان مهاجر بخواند یکی طلحه بن عبید الله و دیگر
سعید بن زید و ایشان را بدین جاوه نشانه و به بادیه فرستاد سوی راه تا خبر ابوسفیان بجویند ایشان اندر بادیه براه
کم کردند و بجوب به و نرسیدند پس پیغمبر علیه السلام دو تن دیگر را بخواند یکی را نام احمد بن عاصم الجهنی و دیگر
عدی بن عمرو و ایشان را بدین جاوه نشانه و بوسنا و بسر چاه بدر تا هیچ کس نیابد که خبر از کاروان دارد و عدی
را آنجا جانت اندر بادیه که چون بسر چاهی یا منزلی کاروانی فرود آید علف و طعام آورند و بهای
کاروانی فروشند پس این جهنی و یارش برفتند و بسر چاه بدر آمدند مردی را دیدند آنجا نشسته و علف
آورده و انتظار کاروان میکرد ایشان بسر چاه آمدند و شتر را بخوابانیدند و آن مرد را نرسیدند دو زن
را دیدند که یکی مر دیگری را تقاضا میکرد و میگفت سیم را برفت به او گفت کاروان فردا برسر چاه
آید من چیزی بفروشم و سیم بتو دهم و ایشان چون این سخن بشنیدند هیچ نگفتند و آب برگرفتند و برفتند و
پیغمبر علیه السلام را خبر دادند و همان گاه که ایشان بازگشتند ابوسفیان و عمرو بن عاص فراز آمدند از کاروان
ابوسفیان بجد بیثرب اندر آمده بود و خبر همی پرسید از بیم مسلمانان چون به منزلی رسید کاروان آنجا
بداشت و بر سر چاه بدر آمد و آن مرد که بر سر چاه بود و پرسید که تو چه نامی گفت من مجدی بن عمرو گفت از
کدام قبیله گفت از جهینه گفت از دو روز باز بیثرب هیچ خبر داری و تا امروز هیچ کس از ایشان بر سر چاه آمد
مرد گفت اکنون دو تن آمدند و آب برگرفتند و برفتند گفت ترا هیچ گفتند مرد گفت نه ایشان با من سخن نگفتند
و نه من با ایشان ابوسفیان گفت شتر را بر کدام طرف خوابانیدند گفت انجا و جایگاه بابوسفیان نمود ابو
سفیان از آن سرگین پاره برگرفت و بمالید و دانه خرما از آنجا بیرون آمد عمرو بن عاص را گفت این
مردمان از مدینه بوده اند و محمد آمده است و بدر را ما نشسته است یا گروهی فرستاده عمرو بن عاص گفت
تو چه دانی گفت مردمان مدینه شتر را دانه خرما دهند جز ایشان کس نیابد و زود بر شتر نشستند و کاروان
رفتند ابوسفیان هم انجا بدو منزلی بهر کاروان بداشت و مردی را بمزد گرفت نام او ضمضم بن عمرو الغفاری
و الاشتری داشت سخت دونده و میان کاروان و مکه شش روز راه بود و شرط کرد که بشش روز بروم
ابوسفیان گفت چون بشهر اندر شوی فریاد کن و بر سر کوه ابوقبیس شو و نوحه زن چنانک همه اهل مکه بشنوند
و بگو که مرا ابوسفیان فرستاد و میگوید که محمد با زوران یثرب آمده است و بر راه کاروان نشسته گر
مال خواستید بکاری باید و الا هیچ نیابید ضمضم برفت و او کاروان را هم انجا بداشت و پیغمبر علیه السلام
انجا نشست و چشم همی داشت که کاروان بسر چاه بدر آید و ضمضم بمکه رفت و پیش از آنک ضمضم بمکه رسید

عاتکه

عاتکه دختر عبد المطلب بخواب دید که مردی بر شتر نشسته بمکه اندر آمدی و ببطحاء مکه بایستادی و بانگ
کردی که ای مردمان مکه مروید که شما را بکشند و هر که آنجا رود باز نیاید و هم چنان بر شتر نشسته می آمدی
و بر بام کعبه شدی و بانگ همی کردی پس سنگ از سر کوه ابوقبیس بکندی و از کوه فرود انداختی و آن
سنگ باز شدی و بمکه اندر هیچ سرای نماندی که از آن پاره انجا نیفتادی پس دیگر روز عاتکه این
خواب برادر خود عباس بگفت عباس بترسید و گفت ای عاتکه این خوابی سخت زشت است
و همه اهل مکه را بیم است که غمی رسد سخت بزرگ این خواب نهان دار با کس مگوی تا ببینم که چه باشد
و عباس بیرون آمد و غمگین و بحرکت اندر شد و خانه را طواف کرد و عتبه بن ربیعه دوست عباس بود
و بحرکت نشسته بود عباس پیش او بنشست عباس را گفت چه بوده است که روی ترش کرده عباس
گفت سلامة گفت آخر بگوی عباس گفت نباید که کسی این سخن بداند گفت نداند عباس حدیث خواب
عاتکه او را بگفت پس عتبه از حرکت بیرون آمد ابوجهل را دید و آن خواب او را گفت ابوجهل گفت
این سخن بشنیدیش که بنی هاشم همه دروغ زنند و دروغها محمد بر بستیم دیگر باره به دروغها زنان
بنی هاشم افتادیم عباس گفت این چه سخن است که میگویی ابوجهل گفت این چه خواب است که از عاتکه میکنا
که او خفت و چنین گفت عباس گفت من خبر ندارم گفت بلی داری که از زبان تو این حکایت وا کردند و
اگر این خواب را اثری نباشد ما صحیفه بنویسیم و بر در خانه کعبه بیاویزیم که اندر جهان مرد و زن نیست دروغ
زن تر از بنی هاشم تا همه برادرست شود دروغ زنی شما عباس مردی خاموش بود و حمول از آن مجلس
برخاست و بخانه شد ابوجهل آن نجاند دود باز گفت و خبر بعاتکه شد که ابوجهل مر عباس را چه گفت
پس چون شبانگاه شد عاتکه و دختران عبد المطلب با زنان بنی هاشم بیامدند و عباس را گفتند چرا همه
را بشنی که ابوجهل لعنه الله نام زنان ابوجهل بنی هاشم بر زبان آورد و تو خاموش باشی و سخن نگویی
و خواب نه بینی که او همه مردمان و زنان بنی هاشم دروغ زن گوید و تا کی این احتمال را کار بندی و اگر او این
صحیفه بنویسد همه بنی هاشم را در میان رسوا کند و اگر تو سخن نمی گویی دستوری ده تا ما بیرون شویم و ابوجهل را
بزبان سخن اگر گفت خواب گویم لیکن نخواستیم که بی دستوری تو برویم که تو امروز بنی هاشم را پیش روی و دانا
بی وقتی با تو کرد دیم عباس گفت او این سخن نیارد گفتن و اگر او ازین سخن چیزی بگوید من جواب او بازدهم
شما اگر دیم پس دیگر روز عباس بحرکت اندر آمد و بجایگاه خویش بنشست و قریش هر کسی بمجلسی گرفته بودند
حرکت اندر بطحا که بلکی بیامد مردم همه از حرکت بیرون آمدند و میدویدند سوی آن آواز و عباس طواف
می کرد و این ضمضم که بمکه آمده بود بانگ همی کرد چنانک ابوسفیان گفته بود و بر سر کوه ابوقبیس شد و فریاد کرد
چنانک هر کس آواز بشنیدند و همه خلق نافه شدند زیرا که بمکه اندر هیچ خانه نبود که نه او را اندران کاروان
بهانه نبود ابوجهل و عتبه و همه ایشان بایستادند و بانگ و تکبیر کردند و دو و سار کار را ذکر کردند و دو روز

سیوم بیرون رفتند و بمکه اندر هیچ دیهی و مهتری نبود که نرفت یا بدل خویش کسی نفرستاد مگر قبیله عدی بن کعب
که ایشان مهتران بوده و ابوجهل و عتبه را بر ایشان فرمان نبود و نیز ایشان از آن کاروان نصیبی نبود و عباس
خواست که نرود ابوجهل برکت اندر شفاعت کرد و گفت ما دانیم که دل تو و آن بنی هاشم با محمد است و شما همه اندر
مکه با سو ساید و لیکن ما اگر بدین حرب اندر ظفر باشد و باز آییم شما را و همه بنی هاشم را از مکه بیرون کنیم و قریش
بروی عباس اندر گفتند گفت من پیرم و حرب نشایم و لیکن پسران خویش را بفرستم و عباس را چهار پسر بود عباس
یکی فضل و دیگر عبد الله و سیوم قثم و چهارم زید ایشان گفتند اگر هر چهار برستی کشته شوند و لیکن تو نیز بیایی
آمدن عباس گفت بیایم و بکراهیت بنت کرد و ساز بساخت پسرانش گفتند ما با تو بیاییم گفت نخواهم و
دستوری نداد و برفت با یک غلام خویش برادرزادگان برو گرد آمدند و گفتند تو مردی پیری ما ترا تنها دست
باز نداریم ما با تو بیاییم گفت نخواهم ایشان دانستند که او از خشم قریش همی گوید و از کراهیت رفتن و همه‌شان
از برادرزادگان با او برفتند و پسران ابی طالب یکی طالب بن ابی طالب و دوم عقیل و سیوم نوفل و امیه
بن خلف خواست که نرود که پیر بود و او را دو پسر بود یکی صفوان بن امیه و دیگر عبد الله بن امیه پس پسر
کهتر را فرمود که برو و او را دوستی بود نام او عقبه بن ابی معیط و او آن بود که خیو در روی مصطفی صلی
الله علیه و سلم انداخته بود ابوجهل برای عقبه را بگماشت و گفت امیه را نگر تا بیلد که چاره نیست که او را
با خویشتن ببریم که او مردی براست و مردمان اندر روی وی نگرند و اگر او اینجا بماند هیچ کس از مکه نیاید
پس عقبه سوی امیه آمد و او برکت اندر بود بمیان جماعت قریش عقبه او را گفت تو بدین جمع نخواهی رفتن امیه
گفت شما خوب بنده باشید عقبه او را گفت از بهر من برو که من بزبان تو خیو بر روی محمد انداختم و او بود که
تو نیز بیایی امیه گفت من پیرم و بس نتوانست او را بترسم عقبه گفت از عباس پیرتر نه و او عم محمد است
و همی رود و تو شرم نداری که گویی نروم پس عقبه هر چند گفت اجابت نکرد عقبه کس بخانه فرستاد تا مجمر
و لختی عود بیاوردند و آتش اندر انجا کردند و عود بر انجا نهادند و زیر دامن امیه نهادند و جوقی از آن زنان
بیاوردند و پیش او نهادند امیه گفت این چیست گفت بجوب بیایی آن کن که زنان کنند این عود را زیر
دامن گیر و دوک همی ریس و بنشین هم چنانکه زنان امیه را از آن ننگ آمد و ننگ داشت و آن
مجمر و آن دوک بیرون انداخت و او را از خشم را ز پس برخاست و برگ بساخت با پسر و ابولهب
بیمار بود سخت و نتوانست رفتن و خواسته بسیار داشت و او را بر مردی از مهتران وام بود
نام او عاص بن هشام و از مهتران بنی مخزوم بود و عاص بدل خویش یکی فرستاده بود پس ابولهب
علیه اللعنه او را گفت اگر تو بتن خویش بروی بدل من آن چهار هزار درم بتو بخشیدم پس عاص بتن
خویش برفت با جماعتی از مخزوم از خویشان و حولایان خویش و آن جمع بمکه اندر سه روز پیش بود
پس هزار مرد از مکه بیرون شدند با اسبان تازی و اشتران دونده جز پیادگان و سلاحها تمام چون از مکه

رد بیرون آمدند ابوجهل علیه اللعنه آن سپاه را نام بنوشت و شاد شدند بدان لشکر و گفتند که محمد بندا
ن که ابوسفیان عمرو بن حضرمی است که از طائف همی آید با لختی خرما و ادیم و میوه و تجارت با آن کاروان
بود نه تا محمد تنی چند بفرستاد تا آن کاروان را بکشتند ما امروز او را بنماییم که خواسته خویش و دین
خویش را نصرت چون کنیم و خلق را از و چگونه برهانیم و این برادر عمرو حضرمی را با خویشتن ببرد و او را گفت
که ما طلب خون برادر تو همی شویم تا آنکه برادر ترا کشت و آنکه فرمود که بهر دو را بکشیم و از این حدیث
نه ابوسفیان خبر داشت و نه پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون جهنی از سر چاه باز آمد با یاران خویش و خبر کار
وان بداد شد که فردا بسر چاه آیند پیغمبر علیه السلام از انجا برخاست و پیشتر آمد بیک منزلی بر دهی بود
منزلگاه و دیگری نام او صفوان بمیان هر دو دیه اندر پیغمبر علیه السلام برسید که این منزل را چه گویند گفتند
یکی را مسیح و دیگری را مجری فرمود که اندر و که باشند از عرب گفتند دو قبیله یکی از بنی غفار و یکی را
بنی بجان خوانند پیغمبر علیه السلام را آن نام بفال خویش آمد نام آن دیه و آن کوه و نام مردمان انجا
منزل بکرد میان کوه اندر شد و بدست راست برتافت و بجایی آمد نامش ذات القرن بنزدیک
چاه بدر یکی منزل و ابوسفیان را خشم همی داشت و ابوسفیان با عمرو عاص چون از سر چاه باز گشت ضمضم
را بمکه فرستاد سه روز بدان منزل بماند پس عمرو بن عاص را گفت اینجا باشیم که محمد با ما نزدیک است از
مردمان مکه و ما را از مکه کس آید بسیار جز آنچه باشد پاینا که کاروان را از اینجا برداریم و راه بتابیم و همی آییم
تا هر روز بمکه نزدیکتر باشیم و از بدر و محمد دورتر پس ابوسفیان کاروان برگرفت و چاه بدر را بدست
گذاشت و روی سوی دریا نهاد و از لب دریا روی سوی مکه نهاد بطرف جده و چند روزه راه بر
خویشتن دراز کرد و بجده بمکه اندر آمد پس بیست روزه راه از مکه و خبر شنید که از مکه سپاه بیرون آمدند
پیغمبر علیه السلام بذات القرن نشسته بود و کاروانرا جستن همی داشت پس جبرئیل بیامد و خبر داد که
ابوسفیان کاروانرا بجهانید و لشکر از مکه بیرون آمد و ترا نصرت وعده کرده است بر کاروان یا بر
لیثی لشکر و پیغمبر علیه السلام یاران را گرد کرد و گفت ابوسفیان کاروانرا از راه ببرد و بجهانید و لشکر
از مکه بیرون آمدند مسلمانان نا رفته شدند مر مو ذلة غم بیار دیدند که خدای تعالی ما را نصرت وعده کرده است
بهمه حال یا بر کاروان یا بر لشکر گفتند یا رسول الله دعا کن تا ما را بدان کاروان نصرت دهد که آسانتر بود
و حرب کمتر بود که ما حرب نا ساخته بیرون آمدیم خدای تعالی آیة فرستاد وَإِذْ يَعِدُكُمُ اللَّهُ إِحْدَى
ن الطَّائِفَتَيْنِ أَنَّهَا لَكُمْ الآیة گفت خدای شما را وعده کرد که بر یک گروه شما را نصرت دهم و شما آن
خواستید که آسانتر بود و خدای خواست که دین را نصرت کند و حق ظاهر شود و چون ابوسفیان بشنید
که لشکر گذشت و سوی مدینه شد و پسرانش با سپاه بودند هم از انجا کس فرستاد پیش لشکر و مهتران
بسلامة را گفت اگر از بهر خواسته خویش بیرون آمده اید برست و من بمکه شدم باز گردید تا حرب و خون ریختن

بنوکر بهر کر با بحر است همه اهل بیت و خویشان ما اند و ما را بجنگ ایشان حاجت نیست پس چون کس ابو سفیان
برسید بجحفه فرود آمده بوذند بسه منزلی بدر پس کار روانرا اختلاف کردند کروهی کفتند برویم و کروهی کفتند نرویم
و عتبه بن ربیعه خواست که بازکردذ و مردمانرا کفت باز باید کشت ابو جهل علیه اللعنه کفت باز نکردیم
تا بچاهها بدر نشویم و انجا می نخوریم و ده روز بپاساییم تا در نواح مدینه از ما بترسند جز این لشکر و همه عرب
بروذ و همه از ما بترسند و نیز کس از پس کاروان ما نتواند رفتن و عامر حضرمی را کفت تو از قبیله عتبه و ما
بطلب خون برادرت می شویم و عتبه باز خواهد کشتن و او را بکوی تا باز نکردذ اکر باز کردذ تو پیش کند و عهد
خویش از عتبه و بنی عبد الشمس بکسل و از ایشان بیزار شو و سوی بنی مخزوم کرای بقبیله من تا برویم و خون
برادرت طلب کنیم عامر سوی عتبه آمد و این بکفت عتبه کفت برادرت چندان خطر نیست که از بهر
وی با این همه خلق حرب باید کردن و اکر تو خواهی که از بنی عبد الشمس باشی باش و اکر خواهی که بیزار
شوی بیزار شو و هر کجا خواهی باش عامر سوی ابو جهل آمد و سخن عتبه با او بکفت ابو جهل علیه اللعنه
بیان مردمان اندر آمد و کفت عتبه را با زهره اندر افتاذ و این مثلیست که بعرب اندر کویند آنکس را که
از چیزی بترسد و ابو جهل را بلقب مصفر الاست خواندندی و بپارسی زرد کون باشد و از بهر آن لقب
بوذ که او را علت ناسور بوذ بر مقعدگاه و خون ازوی آمدی پیوسته و بر از پای وی بدید بوذی
و از بس که خار بدی آن جایگاه خونابه و ریم آب سرخ و زردی آمدی و بر جامه پیدا شدی و کافران قریش
را آیین چنان بوذی که زعفران بر خویشتن مالیدندی و باب زدندی و بر تن کردندی تا همه ایشان
زرد شدی و باکی نداشتندی زیرا که از همه بویها خوشتر زعفران را عزیز دارند و زعفران از سبا
و صعود و همدان و عود و عنبر و کافور انجا از دریا بسیار افتد و از دان بوذ و مشک انجام اوذان
بوذ که از هندستان براه دریا برند پس ابو جهل علیه اللعنه زعفران کار بدر کون زدی تا آن زعفران
بر در کون و این ازش بساز کرفتی و مردمان پنداشتندی که آن خون او بوی خویش است و کسی ندا
نستی که آن خون است و مردم از بهر این او را زرد کون خواندندی و هرکاه که او را عیب کردندی
یا دشنام دادندی او را چنین کفتندی پس او چنین کفت عتبه باز دو بسش افتاد و عتبه کفت فردا آنکاه
شود آن زرد کون را باز دیش چون افتد و عتبه نیت رفتن کرد و مردمان باختلاف اندر افتادند
کروهی کفتند باز کردیم و طالب بن ابی طالب عباس را کفت ای عم باز کردیم عباس نیارست بازکشتن
از بیم ابو جهل علیه اللعنه و قریش و اندر مکه مردی بوذ از بنی ثقیف و حلیف بنی زهره بوذ و سخن شنیدندی
و فرمان بردندی او با جماعتی بسیار از بنی زهره در لشکر بوذ بر بنی زهره را کفت باز کردید که خواسته شما
بسلامت بمکه رسید شما را جه حاجت باید کردن و بنی زهره صد و پنجاه مرد بوذند چون حلیف باز کشت ایشان
جمله بازکشتند و اندر مکه قبیله نبوذ که از قوی از آن قبیله بدین لشکر اندر بوذند مکر از بنی عدی بن کعب

کراز

اکر نه بوذند و چون بنی زهره بازکشتند همه لشکر خوذ هزار و صد مرد بوذند چون ایشان بازکشتند
نهصد و پنجاه مرد ماندند ابو جهل بترسید که دیکر باز کردند و همان شب از آن منزل بر کرفت و بشتر رفت و سوی
بدر و همه لشکر با وی برفتند و کس باز نکشت و جبرئیل پیغمبر علیه السلام را خبر کرد که کاروان کذشت و لشکر
آمد پیغمبر علیه السلام یاران را کرد کرد و کفت مشورت کنید تا چه کنیم و همه یاران مهاجر و انصار کرد آمدند
نخستین ابو بکر رضی الله عنه برخاست و کفت یا رسول الله آن کنیم که تو کویی و تو خواهی ایشان همه خویشان
ما اند و لیکن ما ترا بکزیدیم و دین تو بپذیرفتیم و از ایشان بیزار شدیم و جان و تن فدای تو کنیم و در پیش تو کشته
شویم پیغمبر علیه السلام دعا کرد و کفت یا ابا بکر نکو کفتی ابو بکر بنشست و آن حضرت بعضه از انصار بخواست
و اکر نه دانست که مهاجر او را یاری کنند و نصرت دهند اما از انصاری بترسید و از مردمان مدینه باز کو ده
زیرا که آن شب که بعقبه بیعت کردند سعد بن معاذ کفت با من بمدینه آیی فرمود که مرا هنوز از خدای فرمان
نیامده است شما بروید و من یاو انبر اویستم و چشم دارم که خدای مرا فرستد او کفت اکر چنین است ما از
نصرت کردن تو بیزاریم تا بمدینه نیایی چون بمدینه آیی اکر ترا نصرت کنیم و نصرت تو بر ما واجب شود فرمود که
راست کفتی پس این روز پیغمبر علیه السلام بترسید که ما نصرت ترا بیعت اندر مدینه کردیم اکر مردمان بر مدینه
آیند ما در مدینه ترا با ایشان نصرت کنیم چون ابو بکر بنشست پیغمبر علیه السلام کفت ای مردمان مشورت کنید تا چه
کنیم و چه باید کردن عمر بن خطاب برخاست و هم چنانک ابو بکر کفت بکفت پیغمبر علیه السلام نیز او را دعا کرد
و کفت بنشین دیکر بار کفت ای قوم مشورت کنید مقداد برخاست و او نیز از مهاجر بوذ کفت یا رسول الله
نمستمر ما را و دعا کردن از تو و نصرت از خدای عز و جل ما چنان نکوییم که بنی اسراییل موسی را کفتند اذهب
انت و ربک فقاتلا انا ههنا قاعدون تو ما را بدعا یاری کن و از خدای تعالی نصرت در میخواه که ما حرب کنیم
پیغمبر علیه السلام کفت نیکو کفتی بنشین که من خود از نیت شما جمله مهاجران آکاهم و بر نیت شما وصیت
کنم باز کفت ای مردمان مشورت کنید تا چه کنیم پس از آن سخن درست شد که انصار را میخواهد سعد بن معا
برپای خاست و کفت یا رسول الله مکر ما را میکویی فرمود آری من قوه شما میخواهم و من بدین کار زبر زوه
خدای تعالی ام و بواسطه شما سعد بن معاذ کفت یا رسول الله بتو بکرویدیم و با تو بیعت کردیم و تو بمدینه
آمدی و ترا بپذیرفتیم و نصرت تو بر ما واجب شد جانهای خویش پیش تو فدا کنیم و خویش پیش بریزیم اکر
قریش آید همان و اکر عرب آید همان و اکر آید همان و اکر حبشه آید همان ما پیش تو ایستاده ایم و تا نفرت
کنیم و با دشمنان تو حرب کنیم و اکر بمدینه باشی و اکر بصحرا باشی و اکر با بادیه باشی و اکر بدریا و اکر بکوه
باشی و با تو ایم و اکر از تو بکریزیم و بر نکردیم پیغمبر علیه السلام شاد شد و سعد را فراز خواند و روی او را
بوسه داد و کفت یا سعد جزاک الله عن دینک و عن رئیک و عهدک و عندک خیرا و همانکاه از شادی لشکر
بر کرفت و سوی بدر شد و از بدر بدر و فرسنکی فرود آمد و چشم می داشت که لشکر قریش بر سر چاهها

فرود آید انجا پیری دید از عرب پیغمبر علیه السلام را نشناخت او را گفت چه خبر داری از کاروان که با
ابوسفیان بودند آن پیر گفت کاروان بسلامت برفت و لشکر مکه اکنون آمدند که با محمد جنگ کنند پیغمبر علیه السلام گفت
خبر قریش چه داری و محمد با اهل مدینه کجا ست بگوییم تا شما بگویید که کیستید فرمود که تو این بگوی تا ما نیز بگوییم پیر گفت
شنیدم که لشکر مکه فلان روز بیرون آمدند و فلان روز از جحفه بر گرفتند و اگر این کس که مرا گفت راست گفت
ایشان فلان روز بفلان جایند و محمد بفلان روز بفلان جای بود و اگر راست گفتند امروز در فلان جایست
و راست همان جای گفت که پیغمبر علیه السلام بود که ذات العرق بود پیغمبر صلی الله علیه وسلم چون این بشنید خاموش
بماند و برفت و یاران را گفت لشکر قریش بفلان جای آمده است و فردا بسر چاه آیند چون نماز دیگر بود پیغمبر
علیه الصلوة والسلام امیر المومنین علی و زبیر بن عوام و سعد بن ابی وقاص را بفرستاد بسر چاه بدر که بنگرید
تا چه جایند ایشان بسر چاه آمدند آخر دو روز قریش بدو فرسنگی بدر فرود آمده بودند و چهار تن از چاکران
و بیهان خویش بسر چاه فرستاده بودند تا آب آرند و خبر پیغمبر علیه السلام بیارند چون علی رضی الله عنه
بر جای دیدند با یاران برسیدند و گفتند این جاسوسان اند و بگرفتند و علی و یاران از پس ایشان بشتافتند
و یکی غلام سیاه بگرفتند نام او عریض و کنیت او ابویسار و حبشی بود و غلام عاص بن سعید بود و گروهی
گفتند غلام منبه بن حجاج بود و او را پیش پیغمبر علیه السلام بردند پیغمبر صلی الله علیه علی رضی الله عنه گفت
تو از آن کیستی گفت من از آن قریشم گفت لشکر کجا ست گفت بدو فرسنگی فرود آمده اند و مرا بطلب
آب فرستاده اند گفتند ابوسفیان با لشکر هست گفت ابوسفیان ندانم که کجاست پس آن غلام را بزدند و گفتند دروغ
میگویی که تو از آن ابوسفیانی چون بسیارش بزدند گفت آری من از آن ابوسفیانم گفتند با ابوسفیان کیست
و مرد چند دارند و شتر چه دارند دست ازوی باز گرفتند چون بسیار بپرسیدند گفت من ابوسفیان را ندانم من از
لشکر قریش آمده ام پیغمبر علیه السلام نماز می کرد چون سلام باز داد گفت من عجب تر از شما کس ندیدم
چون راست میگوید او را میزنید و چون دروغ میگوید وا دست باز میدارید اکنون راست میگوید که من از لشکر
قریشم که لشکر اینجا فرود آمده اند ابوسفیان بمکه رسیده پس پیغمبر علیه السلام او را بخواند و گفت لشکر کجا فرود
آمده است راست گوی و بترس غلام گفت فلان جای فرود آمده اند گفت چند مردند گفت نهصد یا
گفت ندانم پیغمبر علیه السلام هر غلام را گفت که گفته اند که با چند مردیم غلام گفت ندانم ولیکن دانم که هر
روز شتری یا ده شتر بکشند و امروز که من آمده ام مهمان فلان مهتر بودند همه خرد و بزرگ و این
روز ده شتر کشته بودند فرمود که هم چنانست که من گفتم نهصد مرد اند یا هزار مرد و ایشان بجمله نهصد و پنجاه
مرد بودند و از ایشان صد سوار بودند و دیگر بر شتر پیغمبر علیه السلام غلام را گفت از مهتران با لشکر کیست
عتبه بن ربیعه و شیبه بن ربیعه و امیه بن خلف و عقبه بن ابی معیط و عباس بن عبد المطلب و عقیل بن
ابی طالب و ابوجهل بن هشام و حکیم بن حزام و نام آن مهتران همه بر گفت و هر چه اندر مکه مهتر بودند

انجا

انجا بوده پیغمبر علیه السلام فرمود که هر که را لشکر اندر جگر بود سوی من آمدند پس آن شب مردی از انصار
اینجا بیامد سوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله صواب نیست ما را اینجا بودن فردا لشکر
قریش بیدر آیند و چاهها بگیرند و ما آب نیابیم امشب ما را بسر چاهها باید شدن و یک چاه هر کدام آب نیکو
بگیریم و حوض بزرگ هم بپهلوی چاه بکنیم و مشکها پر آب کنیم که بحرب اندر آب توان کشیدن و چاهها همه انباشته کنیم تا چون
ایشان بیایند آب نبود و ما را آب بود پیغمبر علیه السلام گفت صواب است و همان شب بیامد برگرفت و بسر چاه بدر
فرود آمد و یک چاه پر آب بر گرفتند و دیگر چاهها انباشته کردند و آن حضرت انجا بخفت و بخواب رفت اندر
خواب دید چنانکه لشکر قریش پراکنده شدستی و کس نماندی چون بیدار شد یاران را بگفت و تعبیر خواب چنان
کردند که ایشان هزیمت شوند دیگر روز قریش بیامدند که چاهها بگیرند و آب بر گیرند چون بسر چاه رسیدند خبر شنودند
که پیغمبر علیه السلام آمده و سر چاه گرفته ایشان هم انجا فرود آمدند و اندر پیش ایشان یکی ریگ بود چنانکه یکدیگر را
ندیدندی و آواز همی شنیدی پیغمبر علیه السلام بگوشه چاه بدر نزدیکتر بود و ایشان بدان گوشه بودند از چاه دور
تر و بیابان وادی قوله تعالی اذ انتم بالعدوة الدنيا وهم بالعدوة القصوى گفت شما بگوشه بودید نزدیکتر باب
و دیگر و ایشان بگوشه بودند از آب دورتر و اگر شما وعده کردندی که آمدن چنین کرد بماندی و لیکن خدای
گرد آورد تا قضائی که کرده است برآید پس چون دیگر روز بود ایشان از انجا بر گرفتند و بر سر تل ریگ آمدند و نزدیک
پیغمبر علیه السلام فرود آمدند چنانک او را دیدند از لشکرگاه خویش و ایشان یکان یکان بر سر تل می آمدندی
و میگریستند چون عتبه بر سر تل آمد بر شتری سرخ موی نشسته پیغمبر علیه السلام فرمود ایشان بپای خود بگور
آمدند و ایشان را کس نصیحت نکرد مگر خداوند شتر سرخ و اگر فرمان کنند ایشان را بهتر آید پس چون ایشان
بر سر تل ریگ بر آمدند و آن تل نزدیک بود چنانکه کوهی و لشکر پیغمبر علیه السلام بنگریستندی و دشمنان اندک
نمودی و هم چنین بچشم مسلمانان نیز اندک ایشان اندکی بودند تا مسلمانان دلیر شدند چنانک خدای تعالی گفت
واذ يريكموهم اذ التقيتم في اعينكم قليلا ويقللكم في اعينهم گفت شما را بچشم ایشان اندکی نمودم و ایشان را
بچشم شما اندکی تا انچه قضا کرده ام بباشد پس مشرکان فرود آمده و هم انگاه مردی را بفرستادند نام آن مرد
عمیر بن وهب جمحی تا مسلمانان را حزر کند و از دور بنگرد تا چندند پس آن مرد بیامد و گرد بر گرد لشکر اسلام
بر گشت و بدید و باز گشت و ایشان را گفت سیصد تن اند و زیاده هستند و لیکن بنگرم که جایی کمین هست
باز بسیار بتاخت از هر سوی تا بشب و کس را ندید گفت کس کمین نکرده است ابوجهل گفت اگر با ما حرب
باید کردن این قوم با ما بس اند و لیکن با خدای آسمان حرب کنند چنانک محمد گوید و بدین سخن بر پیغمبر علیه
السلام افسوس کردند پس مردی بود نام وی اسود بن عبد الاسد ابن مخزوم سوگند خورد که من ازین حوض
ایشان آب خورم پس بیامد که بر لب حوض آید حمزه بن عبد المطلب با شمشیر بیرون آمد و یک شمشیر برپای
او زد و پای از وی جدا شد و در افتاد و بتک می رفت سوی حوض و گفت خویشتن بر حوض افکنم و اگر

واکر بپرسم روا بوذ تا آب ایشان پلید شوذ پس خویشتن بحوض اندر افکند حمزه شمشیری دیکر بزد و او را در
اندر بکشت و آن حوض پلید کشت و کروهی از مشرکان بماندند که از حوض آب خورند مسلمانان خواستند
که ایشان را باز دارند پیغمبر علیه السلام کفت بکذاریدشان تا بخورند هر که ازان آب بخورد از مشرکان کشته
شوذ هم جنان بوذ که فرموذ پس مشرکان از جایهای دیکر از دو فرسنک و سه فرسنک آب همی آوردند
که از هیچ جاه آب بر نمی آمد الا آنک مسلمانان داشتند پس مردی از مهتران نام او حکیم بن حزام برخا
کفت که ای مردمان قریش باز کردید هر چند ایشان بعدد کمتر اند از شما ایشان مردمانی اند که از مرک نترسند باک
باز کردید ابوجهل علیه اللعنه عامر حضرمی را کفت برخیز و خون براذر طلب کن عامر برخاست و بمیان
لشکر قریش بانک کرد و نعره و خروش کرد پس همه مردمان او را اجابت کردند که باز نکردیم تا خون براذر تو نجوییم و
آنکس که او را بکشت او را بکشیم حکیم بن حزام سوی عتبه آمد و کفت یا ابا الولید تو توانی کردن که امروز
لشکر باز کردانی و این حرب از میان بر کیری و فخر آن ترا باشد اندر همه عرب عتبه کفت چکونه کنم که
این بر حنظلیه کذارد که مردمان باز کردند و مادر ابوجهل را نام حنظلیه بوذ کفت یا ابا الولید این مردمان
از بهر خون عمرو حضرمی همی دارند و عمرو حلیف تو بوذ دیت عمرو تو از خویشتن بده تا این سخن ورنجشند
و این مردم باز کردند بسلامت عتبه کفت سپاس دارم پس عتبه بیرون آمد بمیان لشکر قریش و قریش
بروی کرد آمده بوذند و او کمانی بدست داشت بران کمان تکیه کرد و بایستاذ و مردمان را خطبه کرد و
کفت یا معشر القریش چکنید شما با محمد و یاران او جنک مکنید که ایشان هم خویشان شما اند چکونه نکرید اندر
روی ایشان و شمشیر چکونه زنید ایشان مردمانی اند بی خواسته و خانه از ایشان بشده و بزهی افتاده و جان
بر کف دست نهاده و مرک را بر دل خویش کرده تا شما یکی از ایشان بکشید ایشان ده تن از شما بکشند
و اکر این کار از بهر خون عمرو حضرمی همی کنید عمرو حلیف من بوذ من دیت او به براذرش دهم کوید
که عتبه او را باز کردانید و بترسید و بددلی کرد من باک ندارم ابوجهل لعنه الله را خبر کردند که عتبه چنین همی
کوید و مردم را از حرب باز همی کرداند پس ابوجهل بشتاب آمد و عتبه را بیافت که خطبه همی کرد و آن سخنان همی
کفت دیکر باره کفت باذ از جمه محمد در پس افتاده اکر خواهی کشتن باز کرد که کس بفرمان تو باز کردد و اکر
عمرو کشته شد عار باد دیت براذر بکار نیست که بدهی که او حلیف من شد و از همه عبد الشمس براذر کشت بنی
و با ما و با همه قبیله مخزوم عهد کرد و من خود خون براذر او قبول کنم طلب عتبه را ازین سخن ابوجهل
خشم آمد و از خطبه کردن خاموش شد و کمان بر کرفت و بازیخمه خویش شد و شب اندر آمد و آن شب از
ابوجهل بکفت که هر کسی آتشی بر کنند تا مسلمانان بترسند و ایشان نخفتند پس آن مسلمانان بیشتر خواب دیدند
و غسل بر ایشان واجب شد بامداد که برخاستند آن حوض پلید بوذ و نیافتند خدای تعالی بارانی فرستاد و مسلمانان آب
بارید و بر کافران نبارید و آن حوض پر آب شد و پاک کشت و آن ریک زیر پای اندر جنان بوذ که پای فروشد

وپای

وپای آنجا بماندی چون باران بیامد ریک سخت شد و هر کجا حوضی بوذ اندر وادی همه از آب پر شد و هر که
جنب بوذ خویشتن را بشست و پاک کشت و دلشان قوی شد قوله تعالی وَيُنَزِّلُ عَلَيْكُمْ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً لِيُطَهِّرَكُمْ
چون آفتاب بر آمد قریش صف بر کشیدند و روز آدینه بود هفدهم ماه رمضان ابوجهل پیش صف اندر
آمد و کفت یا رب هر که ازین دو کروه بر تو دوست تر اند تو او را نصرت ده یا رب انصر احب من
الفئتین الیک پس خدای عز و جل آیت فرستاذ إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمُ الْفَتْحُ وَإِنْ تَنْتَهُوا
فَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ کفت اکر نصرت خواهید از خدای عز و جل اکر دوست تر است اینک نصرت آمد
پس مسلمانان را خیمه نبوذ سعد بن معاذ بیامد و از بهر پیغمبر علیه السلام عریشی بیست هم چون خیمه از شاخ
خرما و از درخت و از خس که دران وادی بوذ و کفت یا رسول الله تو اینجا بنشین تا آفتاب ترا رنجه
ندارد و ما حرب کنیم و خود با جماعة انصار بر در عریش بایستاذند او را نکاه داشتند پس پیغمبر علیه السلام در
عریش شد با ابوبکر صدیق رضی الله عنه و روی بر زمین نهاد و بکریست و دعا و زاری کرد و کفت یا رب
آن وعده که کردی راست کن و آن نصرت که کفتی بده و بسیار دعا کرد و پس از عریش بیرون آمد و
مسلمانان صف بر کشیده بوذند و پیغمبر علیه السلام چوبی بدست داشت و صفها اندر همی شد و ایشان را راست
میکرد و مردی از انصار نام او سواد بن غزیه از صف بیشتر شده بوذ پیغمبر علیه السلام چوب بر شکم وی نهاد
و کفت راست بایست و کفت یا رسول الله مرا وجع رسانیدی و خلق تعالی ترا براستی برانکیخته مرا بکذار حق
تا قصاص کنم پیغمبر شکم برهنه کرد قصاص اسود او را در بر کرفت و بوسید پیغمبر علیه السلام فرموذ چرا چنین
کردی کفت وقت آن بوذ که پیش خدای تعالی شوذ و دل بر مرک نهادم و خواستم که پیش از مرک روی من
بر روی تو آید تا روی من بر دوزخ حرام شوذ پیغمبر علیه السلام ویرا کفت حرام است بر تو آتش دوزخ پس
پیغمبر علیه السلام صفها راست کرد و مشرکان صفها راست کردند نخست کسی که از مشرکان بیرون آمد عتبه بوذ
از بهر آن سخن که ابوجهل کفته بوذ که عتبه از حرب بترسید و همه قریش اندر از عتبه مردی بزرکتر نبوذ و هیچ فرزند
نبوذ که سرا و بشایستی حرب کافران مکه با حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم و هزیمت شدن ایشان
پس عتبه براذرش شیبه و زره اندر پوشیده و سلاح تمام بر کرفت و بیرون آمد و میان دو صف اندر
بایستاذ و براذرش شیبه بن ربیعه و پسرش ولید بن عتبه و بانک کرد و مبارز خواست از مسلمانان سه تن
از انصار بیرون آمدند یکی را نام عوف بن سعد و دیکر حارث بن سعد و ایشان را پسران عفرا خواندندی و
عفرا نام مادرشان بوذ و دیکر عبد الله بن رواحه مهتری بود پس این هر سه تن بیرون شدند عتبه کفت شما خود کیانید
هر کسی نام و نسب خود بکفتند عتبه کفت باز کردید که شما نه کفو مایید و میان شما از قریش بسیار اند که کفو ما اند که ما
از کمتران نیستیم که با ایشان حرب کنیم پیش محمد ایشان باز کشتند پس عتبه بپایستاذ و پیغمبر صلی الله علیه و سلم را کفت یا محمد هم کفو
ما بفرست از آنان که با تو اند از قریش پیغمبر صلی الله علیه و سلم امیر المؤمنین علی و حمزه و عبیده بن الحارث را رضی الله

عتبه گفت شما هم کفو ایشانید و عبیده از ایشان پیرتر بود پس عتبه با عبیده بکارزار ایستاد و حمزه با شیبه
و علی با ولید که هردو جوان بودند نخست علی مر ولید را زخمی بزد و بدو نیم کرد و حمزه با شیبه همی گشت و عبیده
با عتبه حمزه شیبه را بکشت و عبیده و عتبه هم بیکشتند و قرب میزدند و هردو مجروح گشتند و حمزه و علی بمدد عبیده
رفتند و عتبه را قتل کردند و او شمشیر بر ساق عبیده زد و هردو ساق وی را قطع کرد و علی و حمزه عبیده را برگرفتند
و بلشکرگاه آوردند و عبیده را مغز از پای بیرون می آمد پیغمبر علیه السلام گفت یا عبیده بشارت باد ترا که میان
بهشت و تو چندانست که یک وجب و بهشت جاودانه رسی عبیده گفت اگر ابوطالب زنده بودی که بدان
شعر که او گفت که ما او نسپاریم تا آنگاه که ما فرزندان ما گرد بر گرد او بکشیم من سزاوارترم که او پیغمبر صلی الله علیه
و سلم گفت تو سزاوارتری که او بگفتار کرد و تو بکردار کردی پس پیغمبر علیه السلام را فرمان بر حرب حراجی
کرد و حرب اندر پیوستند و خود اندر میان لشکرگاه اندر پس و پیش همی گشت پس عبیده بن حارث بمرد و
تیری از مشرکان بر مردی آمد از انصار نامش حارث بن سراقه از بنی نجار و کشته شد و مردی بود از
انصار نامش عمرو بن حجاج خرمایی چند بدست داشت و همی خورد پیغمبر علیه السلام او را بدید و گفت میان
شما و بهشت یک زمان راهست چندانست که شهادت یابید و به بهشت رسید پس عمرو بن حجاج آن خرما از
دست بینداخت و گفت اگر چنین است ما را تا بهشت یک جو باشی بود و شمشیر برگرفت و پیش صف
اندر شد و همی زد و همی کشت تا بشهادت رسید و پیغمبر علیه السلام با ابوبکر بعریش اندر شد و دیگر باره روی
بر خاک نهاد و بگریست و زاری و دعا کرد و گفت یا رب اگر این گروه که با منند کشته شوند پس از من کس
اندر امروز کس ترا نپرستند و همه مسلمانان از دین برگردند پس دست برآورد بدعا تا ابوبکر رضی الله عنه دست
مبارکش بگرفت و گفت یا رسول الله بیش در دعا الحاح مکن گفت یا ابا بکر وعده او همی خواهم جبرئیل در این سخن
بود که جبرئیل از آسمان فرود آمد با هزار فرشته و پیش پیغمبر علیه السلام بایستاد و گفت مژده باد ترا
که خدای عز و جل مرا با هزار فرشته بیاری تو فرستاد و این آیت بپیغمبر آورد اذ تستغیثون ربکم
فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکة مردفین پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت یا جبرئیل هزار فرشته گفت یا محمد سه هزار
گفت هزار گفت آری پنج هزار پیغمبر صلی الله علیه و سلم شاد شد و از عریش بیرون آمد و مسلمانان را مژده داد
و با او گفت خدای عز و جل سه هزار فرشته بیاری ما فرستاد که کنند سه هزار گفت آری پنج هزار پس
جبرئیل این آیت برخواند ولقد نصرکم الله ببدر وانتم اذلة تا سورت پس پیغمبر علیه السلام این آیتها بر مسلمانان خواند
پس قریشیان مر صفها با صف مسلمانان برکشیدند و پیغمبر علیه السلام ایشان را همی دید و بدست ایشان اندر
حربها بود و خدای تعالی وحی کرد بر فرشتگان که شما با صف مؤمنان بایستید که من هم بر کافران اندر آنکم
و شما کافران را همی زنید بر سر و گردن و بر اندامی قوله تعالی اذ یوحی ربک الی الملائکة انی معکم
پس چون قریشیان خواستند که حمله برند بر مشرکان پیغمبر صلی الله علیه و سلم مشتی خاک برگرفت و بر روی

مشرکان

۲۵۲

مشرکان انداخت و گفت زشت باد این رویها شما خدای تعالی باد برانگیخت تا آن خاکها بچشم مشرکان
اندر افکند و همه را چشمها پر شد و هیچ ندیدند قریشیان جمله بر ... مؤمنان و مشرکان روی بار
پس گردانیدند بهزیمت و فرشتگان همی شدند و حربه همی زدند و همی افکندند و حربه که فرشته بر کافری
زدی از نارکس ستاخ پای هرچه برتنادی استخوان بودی بریختی و هرچه رگ و پی بودی بسوختی و کالو
بیفتادی و همی طپیدی و هیچ جراحت نبودی که از آنجا خون آمدی تا مؤمن مراد شدی و جراحت کردی و خویشتن
بریختی و مسلمانان ایدون گفتند که بس کسا بسیار کس بود که با شمشیر آهنگ او کردیم و پیش از آنکه شمشیر
با وی رسیدی سر از تن او جدا شدی و گردنش خرد گشتی و کس بود که بزخم آهنگ او کردیم تا با وی رسیم
او افتاده بودی و میطپیدی و اندامش خرد شکسته بودی و جراحت بوی نرسیده بودی و جان ... بودی پس
دانستیم که آن نه ما میکنیم آن خدای عز و جل میکند چنانکه خدای تعالی گفت فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم
گفت یا محمد بگوی که ایشان را نه شما کشتید که ایشان را خدای عز و جل کشت و آن خاک نه تو انداختی در چشمهای
ایشان که آن خدای تعالی انداخت چون زوال شد و آفتاب برگشت ایشان را هزیمت کرده بودند و مسلمانان
بر اثر ایشان همی راندند و همی کشتند و اسیر همی کردند پیغمبر علیه السلام ایشان را از پس هزیمتیان بفرستاد و فرمود
که از این کافران بسیار از بنی هاشم اند چون عباس بن عبدالمطلب و عقیل بن ابی طالب و ابوالبختری بن
هشام اکنون هر که از شما مر عباس را اندر هزیمت بیابد او را نکشید و ابوالبختری و عقیل هم چنین و
بدانید که ایشان را بستم بیرون آورده اند که عباس مردی پیر است و مرا بمکه از وی ادبی نبود و آنکه
قریش صحیفه نوشتند که با بنی هاشم نیامیزیم و سخن نگوییم ابوالبختری از ایشان باز ایستاد و بسیار سخن بد
تا آن صحیفه که بر در کعبه آویخته بود فرو گرفت و بدرید و آن شرطها تباه کرد اکنون او را مکشید و هر آنکه از شما
ابوجهل را بیابد بکشید تا از دست شما نشود و مکر نبود و اگر نیابید او را در میان کشتگان بجویید که خدای تعالی
مرا وعده کرده است که امروز او را بکشند و اگر نشناسید که روی او بخاک بر بود بر پای او جراحتی است
که آن وقت که من خرد بودم با او بخانه عبدالله بن جدعان بودیم بمکه و نشسته بودیم و نان همی خوردیم چون
از طعام برخاستیم او خواست که جا تنگ کند و او بسال از من کهتر بود من او را بگرفتم و او بیفتاد و بزانویش بر ...
سرای آمد و جراحت شد و آن اثر بر زانوی وی مانده است او را طلب کنید بدین نشان و سرش سوی من
آرید و وصیتها تمام کرد و فرمود بسم الله اکنون بروید و آنچه گفتم بکنید پس مؤمنان از پس هزیمتیان برفتند و پیغمبر
صلی الله علیه و سلم شمشیر برهنه بدست داشت چون ایشان برفتند از پس ایشان می نگریست و تیغ را
بجنبانید و بگفت سیهزم الجمع ویولون الدبر و ابوحذیفه بن عتبه آنجا بود و از بزرگان مهاجر بود و پدرش
عتبه آن روز پیش او کشته بودند و عمش را شیبه و برادرش را ولید کشته بودند که
او را دل همی بسوخت و چون پیغمبر علیه السلام مؤمنان را وصیت میکرد و از پس کودکان میفرستاد چون

پیغمبر علیه السلام دوست تر داشتی گفت که عم مرا مکشید ابو حذیفه نرم نرم با خویشتن گفت که ما پدران و عمان و برادران
خویش را بکشیم و او می گوید که عم مرا مکشید بخدای که اگر من عباس را ببینم نخستین شمشیر من بر سر او زنم و با
مومنان از پس پرستیان برفت پیغمبر علیه السلام سخن او بشنید و عمر رضی الله عنه آنجا ایستاده بود فرمود
که یا عمر ابو حذیفه شنیدی که چه گفت فرمود که رسول الله مرا دستوری ده تا او را بکشم که او کافر و منافق شده
لیکن از وی بدر بود و رباد و حشم همی کوید پس عمر الحاح کرد که البته مرا دستوری ده تا او را بکشم مصطفی صلی الله
علیه وسلم گفت یا ابا حفص و پیش از آن عمر را کنیت نخوانده بود آن وقت گفت یا ابا حفص تو او را مکش
که خدای تعالی او را شهادة دهد و بر دست کافران کشته شود و این سخن او را بدان شهادت کفارت کند و او را
به بهشت برد پس آن سخن در حضرت پیغمبر علیه السلام کسی بشنید و پیش ابو حذیفه شد و بگفت ابو حذیفه
از آن سخن پشیمان شد و از خدای تعالی بترسید و از پس کافران همی شد گفت باشد که کشته شوم و شهادت
یابم و آن سخنان از من کفارت شود هم خبر که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت پس روز بدر کشته نشد و بعد
غزوی با پیغمبر علیه السلام همی شد به نیت آنکه کشته شود و حرب کردی عظیم و کشته نشدی و چون دعا کردی دعای
وی این بودی که گفتی یا رب مرا شهادت روزی کن بعد از پیغمبر علیه السلام چون مسلمانان با مسیلمه
کذاب حرب کردند آنجا کشته شد و شهادة یافت پیغمبر علیه السلام چون مومنان را از پس کافران و قریش بر تنها
خود بر پشت شد و بایستاد و بنظاره و شکر نصرت همی کرد سعد بن معاذ با یاران از در عریش از آن سوتر شده
تا در پیغمبر علیه السلام طمع نکنند و مومنان از پس کافران برفتند و همی کشتند و اسیر همی کردند و مردی بود نام وی کعب
بن عمرو از بنی سلیم و کنیت او ابو الیسر بود عباس را اسیر کرد و او را بلشکرگاه آورد و مردی بود
نام وی ابو المنذر بن زیاد حلیف انصاری بود و ابو البختری بن هشام را بیافت و با او مردی دیگر بود و ابو
المنذر گفت بروی سوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم که او فرموده است که ترا نکشیم و نام یارش خلید بن اسود
بود ابو المنذر گفت یار ترا زنده رها نکنم ابو البختری گفت تا جان با منست دل نکنم که این مرا بکشی و هر چند
کوشید سود نداشت پس ابو البختری با وی حرب کرد از بهر یارش ابو المنذر او را بکشت و بیامد و خبر
او به پیغمبر علیه السلام آورد احوال بگفت و عذر خواست و گفت بسیار جهد کردم و مرا او بست نداد و کشتن
خواست که مرا بکشد فرمود فرمود تو معذوری و عبد الرحمن پیش از مسلمانی نامش عبد عمرو بود چون
مسلمان شد پیغمبر علیه السلام او را عبد الرحمن نام کرد و میان او و میان امیه بن خلف دوستی بود پیش
از اسلام چون عبد الرحمن مسلمان شد آن دوستی همی داشتند و امیه کافر بود و عبد الرحمن را همان عبد
عمرو خواندی و عبد الرحمن او را گفتی مرا عبد الرحمن خوان بنده خدای عز و جل امیه گفت من رحمان را نشناسم
عبد الاله خوانم ترا گفت روا است و امیه عبد الرحمن را عبد الاله خواندی پس آن روز امیه با پسرش علی بلشکر قریش
اندر بود چون لشکر هزیمت شد امیه مردی پیر بود و اسب از وی رمیده بود نتوانست پیاده دویدن که بماند

بوذ

پس بر جای بایستاد و پسرش جوان بود و از پدر جدا نتوانست بودن و هر دو بلشکرگاه خویش ایستاده بودند
و کسی را همی جستند که ایشان را اسیر کند تا از کشتن برهند و عبد الرحمن بن عوف سلاح دوست داشتی بلشکرگاه اندر
همی گشت و دو تا زره که کرده بود و بر گردن افکنده امیه او را از دور بدید و بشناخت بانگ کرد و گفت
عبد الاله بیا و مرا و پسرم را اسیر کن که با تو بهترم از آنچه تو داری عبد الرحمن بدان سخن زرها بینداخت و ایشان را
اسیر کرد و هر دو را همی آورد بلال ایشان را بدید بلال بنده امیه بود و امیه هر روز بلال را
عذابها داده بود و زده بود و در دست آنست که گویند بلال غلام امیه بود ابو بکر او را بخرید بجهت مسلمانی
و او را به پیغمبر علیه السلام بخشید و آن حضرت او را آزاد کرد و امیه دست و پای بلال بابسته بودی و سنگ تافته
بر شکم او نهاده بودی و گفتی مسلمانی باید شدن و بلال همی گفت الله احد الله احد پس چون لشکر به هزیمت
شدن بگرد و بلال او را انست که امیه بن خلف در میان ایشان است و او را بانگ همی زد که او را بگیرید و بکشید
و اندر لشکرگاه همی گشت پس امیه و پسرش را دید که عبد الرحمن بن عوف ایشان را داشت و اسیر همی برد و بلال
گفت یا عبد الرحمن این کافران را کجا همی بری که من از ایشان زنهار می دیدم عبد الرحمن گفت خاموش باش که ایشان اسیر منند
بلال گفت خدای مرا زنده دارد اگر ایشان از دست من برهند که ایشان دشمن خدای و رسولند پس مسلمانان گرد آمدند
با شمشیرها و پسرش بکشتند و عبد الرحمن بن عوف با امیه آویخت و گفت بترس که شد اکنون ترا نیز بکشند
و من هیچ چیز نتوانم کردن مگر لا اله الا الله محمد رسول الله گفت اگر من این توانستی گفتن خود بحرب نیامدی
عبد الرحمن گفت بگریز من ترا نیارم نتوانم رسید امیه پیر بود و بر وی زرهی بود نتوانست دویدن گفت
اگر توانستمی دویدن خود را با پسر تو نزد من در این سخن بودند که مسلمانان بسر وی بزدند و او را بکشتند عبد الرحمن
گفت یا بلال خدای تو را اکنون از من بیرون کرد تو آن زرها از من فوت شد و اسیران را که بکشتی تا بهر کسی چیزی یافت
و من بمانم و مردی بود از انصار نامش عمرو بن معاذ چون پیغمبر علیه السلام گفتن جهد ابو جهل را که از دست
نمانشود و از میان کشتگان طلب کنید که او را دی بکار است باشد که بجهد اگر زنده یابید پیش من آرید
که کشته است ابن عباس گوید چون مسلمانان در پی مشرکان برفتند این عمرو بن معاذ را همه بمرد که طلب ابو جهل
لعنه الله کرده پس همی گشت تا او کجا باشد و ایستاده با پسرش عکرمه بر اسب تازی و چو لشکر هزیمت شد عمرو
بن معاذ ابو جهل را شمشیری بزد بر دست راست و دستش بینداخت ابو جهل از اسب اندر افتاد عکرمه پسر
ابو جهل اندر آمد و عمرو را شمشیری بزد بر دستش بینداخت عمرو از آنجا رهایی یافت و بقولی دیگر گویند ابو جهل
یک پای بینداخت و از اسب اندر افتاد و این عمرو بن معاذ با یک دست تا روزگار خلافت عثمان
رضی الله عنه بزیست و عکرمه پسر ابو جهل بر سر پدر ایستاده بود و هزیمت کرد و مردی دیگر از انصار
بگذشت نام او مسعود بن عفرا ابو جهل را دید نشسته و پای بریده و خون از وی همی دوید شمشیری بکشید
که او از وطعنش بشکم اندر زد و ابو جهل بیفتاد و بجای اندر همی گشت و عکرمه پسر ابو جهل فرار آمد مسعود را

نیزه‌ای بزد و بر جای بکشت و از بدر نومید شد و برگشت و عبدالله بن مسعود از میان مسلمانان ضعیف
تر بود گفت من کاری بکنم اندر میان کشتگان بگردم و بنگرم تا اگر کشته‌ای خسته است از قریش پس اندر میان
کشتگان بگردید ابوجهل را دید که هنوز زنده بود و جان همی داد او را بقفا باز افکند و بر سینه وی نشست
و عبدالله بن مسعود را سلاح نبود مگر عصایی و با ابوجهل کاردی بزرگ بود عبدالله آن کارد را از میان
او برکشید که سرش ببرد ابوجهل چشم باز کرد تا بنگرد که کیست عبدالله بن مسعود را دید و عبدالله بروز
جاهلیت شبان ابوجهل بود گفت ای شبانک گوسفند سخت جایی را یافتی و بر نشستی عبدالله گفت سپاس
آن خدای را که مرا چنین ظفری داد گفت در من چه خواهی همی بینی که چندین مهتران قریش را بکشته را نیز کی را
کبر ظفر کراست عبدالله گفت ظفر خدای راست و پیغمبر و مؤمنان را پس عبدالله بن مسعود سر ابوجهل
از تن جدا کرد و پیش پیغمبر علیه السلام آورد و بر زمین زد که پیغمبر علیه السلام سجده کرد پس بفرمود اندر مسلمانان
بانگ شد و از گرفتن باز ایستادند و باز بلشکرگاه آمدند و اندر آن میان چاهها بود که آب اندر نبود
پیغمبر علیه السلام بفرمود تا آن کشتگان را بپای بکشیدند و بدان چاهها افکندند مگر امیه بن خلف که بجای
بماسیده بود و تباه شده و او را نتوانستند کشیدن او را و بر او خاک ناپدید کردند و پیغمبر علیه السلام
برخاست و بر سر چاه شد و آن کشتگان را بنام بخواند و گفت یا عتبه و یا شیبه یا ابوجهل یا فلان یا فلان شما
همه خویشان من بودید و مرا دروغ زن گفتید و دیگران پیغامبر مرا راست گوی داشتند و شما مرا از خان
و مان بیرون کردید و مردمان بیگانه مرا بپذیرفتند و شما با من حرب کردید و مردمان بیگانه از بهر من حرب
کردند و آنچه خدای تعالی مرا وعده کرده بود و شما را از عذاب و عقوبه اکنون راست شد و یافتند
مردمان گفتند یا رسول الله چرا با ایشان سخن میگویی که ایشان مردگانند فرمود که ایشان می‌شنوند و لیکن
جواب نتوانند دادن و لیکن هیچ نتوانستند گفتن پس پیغمبر علیه السلام بلشکرگاه آمد و مردمان که اخبار مغازی
روایت کنند از علما اختلاف کرده‌اند اندر کشتگان و اسیران گروهی گفتند چهل و اند بودند اسیران و
گروهی گفتند کمتر بودند و محمد بن جریر ایدون گوید بدین کتاب اندر که گفتیم و در اخبار مغازی ایدون
گویند که هفتاد و دو تن کشته بودند و هم چندان اسیر بودند و اندر کشتگان مسلمانان اختلاف نیست
که چهارده تن بودند شش از مهاجر و هشت انصار و نام ایشان اندر اخبار مغازی نبشته و نبشت
پس چون پیغمبر علیه السلام از سر چاه بلشکرگاه باز آمد ابوحذیفه پسر عتبه را دید روی ترش کرده
گفت یا اباحذیفه مگر ترا اندوه رسیده است از بهر پدر و برادر و عم ابوحذیفه گفت یا رسول الله
اندوهم نیامد که خدای تعالی پیغمبر را نصرت داد و مسلمانان را عزیز کرد و لیکن پدرم را عقل و خرد بسیار بود
و چنان همی پنداشتم که خداوند سبحانه و تعالی او را مسلمانی دهد چون با کفر از این جهان بیرون شد مرا حسرت
آمد پیغمبر علیه السلام او را دعا کرد و تربیت کرد و مسلمانان اختلاف کردند اندر غنیمت و آن

ایران

اسیران گرفته بودند گروهی گفتند هر کس آنچه یافت او راست و گروهی گفتند نه چنین است بقسمت باید کردن
سعد بن معاذ گفت من و یاران من از انصار که بر در عریش پیغمبر علیه السلام ایستاده بودیم و آن حضرت
را نگاه میداشتیم ما را بدان حق بود پس گفتند این غنیمه را پیش پیغمبر باید نهادن تا او چه فرماید و اختلاف بسیار
کردند و گفتند چگونه کنیم پیغمبر علیه السلام الله را تا حکم بکرد که غنیمه حلال نبود به هیچ شریعتی نه اندر شریعت توریه و نه اندر
شریعت انجیل و آن حضرت خشم همی داشت تا خدای تعالی چه فرماید پس خداوند سبحانه و تعالی این آیه فرستاد و
گفت بسم الله الرحمن الرحیم یسئلونک عن الانفال قل الانفال لله والرسول فاتقوا الله واصلحوا
ذات بینکم الآیه گفت ترا از غنیمه می پرسند بگو که این غنیمه خدای راست و پیغمبرش را تا هر چه خواهند بدان کنند
شما از بهر غنیمت جنگ مکنید تا خدای و پیغمبر را مطیع باشید پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم اندران حکم کرد که خدا
تو بنا کرده بود پس آن غنیمه گرد کردند با اسیران و یکی را از اسیران گمان کردند انصاری نامش عبدالله
ازین بکار پیغمبر علیه او را گفت نگاه دار تا خدای تعالی چه فرماید و روز آدینه بود آن حرب پس دیگر روز
زید بن حارثه را بخواند و بمدینه فرستاد سوی آن مسلمانان که اندر مدینه بودند و سوی رقیه دختر پیغمبر که
بیمار بود و چون زید بن حارثه اندر مدینه آمد عثمان را یافت که سر گور رقیه یافت و رقیه وفات کرده بود و او را گور
می کردند پس سر گور رقیه بنشست با عثمان و مؤمنان همه بر زید گرد آمدند و خبر همی پرسیدند و زید خبر
فتح و ظفر همی گفت که چنین و چنین بود و عتبه بن ربیعه کشته شد و برادرش و پسرش و ابوجهل و
امیه و آن مهتران که کشته شده بودند همه را نام میگفت و عباس بن عبد المطلب را بگفت که اسیر کردند
و جماعت اسیران همه نام می برد عثمان از آن شگفتی چشمها بمالید و گفت ای زید من این بخواب می بینم یا بیدار
پس نخستین کسی که بمکه شد مردی بود نامش حسان بن حارث الخزاعی خبری داشت دونده و از مکه کس
او نخست بمکه اندر شد و در مکه از مهتران آن کس مانده بود که صفوان بن امیه و ابولهب و طالب بن ابی طالب
و ابوسفیان بن حرب ایشان هر دو برگشته از آمده بودند و خشم همی داشتند که بباید ناگاه یکی برگشته اندر آمد
که حسان خزاعی آمده است ایستاده است و خلق بر گرد آمده اند و همی گوید که بسیار قریش مردند و کشته شدند
و همه مهتران کشته شدند و اسیر گشتند پس صفوان کسی فرستاد تا او را برکت آرند او بیامد و پیش صفوان
بنشست و خبر آن هزیمت بگفت ایشان را عجب آمد و گفتند که از مهتران که کشته شد و که اسیر شد و او
نام کشتگان و اسیران همی برد و نام امیه بن خلف ببرد پدر صفوان که خواست که در روی صفوان بگوید چون
بسیار خلق و بسیار مهتران را نام برد و صفوان او را استوار نداشت و گفت این مرد دیوانه شده است
ایشان با فسوس او را گفتند از صفوان بن امیه چه خبر داری گفت صفوان اینک نشسته است پیش شما
شما بر من افسوس همی کنید و الله که پدرش امیه و برادرش علی را هر دو را کشته شد صفوان چون این بشنید
فریاد برآورد و بگریست و همه مهتران بگریستند و فریاد و نفیر برآوردند و ابولهب بیمار بود چون این خبر

شنید از غم بکشش فرو رفت دیگر روز بتنش آبله بسیار برآمد چون طاعون و تنش پاره پاره گشت و
برد و کس دست بدو نتوانست برد و سه روز بجا بماند و بوی کرد و نتوانستند و بگورش نتوانستند
برد و پس سرش غلامی خانه بر او فرود آورد و بزیر خاک کرد و بگذاشت و یک اندر نوحه و زاری کردند
شب و روز گریه بسیار کردند و پیغمبر علیه السلام بشارت بمدینه فرستاد و مردم را گرد کرد هم آنجا بلشکرگاه
و از ایشان مشورت خواست و گفت چه گویید و چه صواب بینید این خواسته را با اسیران و عمر رضی الله عنه
برخاست و گفت یا رسول الله من آن بینم که اسیران را جمله بکشی و هر کسی را بفرمایی تا اسیر خویش بکشد علی
را بگویی تا عقیل را بکشد و حمزه را بگویی تا عباس را بکشد که خدای تعالی داند که این مشرکان را در دل مهر
و محبتی است و هر کسی کسان خویش را بدست خویش بکشند و کسی بکارند ایشان را بکشد که عداوت کنند و این
خواسته را همه بزیر زمین کنیم پس از آن اسیران که آنجا نشسته بود یکی عباس بود عمر را گفت قطعت
الرحم قطع الله رحمک خدای تو را ابراذ و پیغمبر علیه السلام این تدبیر که عمر کرد ناخوش آمد دیگر گفت چه بینید
عبدالله بن رواحه مردی بود از انصار گفت یا رسول الله من آن بینم که یکی وادی را پر از هیزم کنی و آتش
در افکنی و این غنیمه بسوزانی پس این اسیران را در آن آتش اندازی تا بسوزند عباس دیگر بار گفت که عمر را
گفت پیغمبر علیه السلام آن تدبیر را ناخوش آمد دیگر بار گفت تدبیر کنید ابوبکر گفت یا رسول الله این همه خویشان و عم
زادگان تو اند و خویشان ما اند و خدای ما را بر ایشان نصرت داد اکنون ما بر ایشان رحم باید کردن و از ایشان مال آن
باید فروختن که ایشان مهتران و توانگران اند و خواسته دارند و هر کسی تن خویش باز خرند تا ایشان آزاد شوند
و مسلمانان را از آن قوة و منفعت بود پیغمبر علیه السلام آن تدبیر را خوش آمد و تبسم کرد و گفت یا ابابکر مثل
عمر هم چنان است که جبرئیل هر کجا که عقوبت بود از خدای تعالی بار آنجا فرستند هم چنانک قوم لوط و قوم
فرعون و مثل تو همچون میکائیل است هر کجا خدای تعالی رحمت فرستد او را فرستند و باران او آورد و رحمت
بر قوم یونس او آورد و مثل تو از پیغمبران چنان است که مثل ابراهیم صلوات الله علیه از رحمت بر خلق گفت
فمن تبعنی فانه منی ومن عصانی فانک غفور رحیم و مثل عیسی علیه السلام که گفت ان تعذبهم فانهم عبادک
وان تغفر لهم فانک انت العزیز الحکیم و مثل او از پیغمبران هم چنانست که مثل نوح علیه السلام که گفت رب لا تذر علی
الارض من الکافرین دیارا و چون مثل موسی علیه السلام که گفت ربنا اطمس علی اموالهم واشدد
علی قلوبهم پس فرمود که هر دو نیک گفتید اکنون صبر کنید تا خدای تعالی چه فرماید پس خدای تعالی بمجلس این آیه فرستاد ما کان
لنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض اندر شریعت پیغمبران ایزد چنان بود که غنیمت با آتش سوختندی
یا اندر زمین پنهان کردندی چنانک هیچ کس ندانستی و دست کس بدان نرسیدی و اسیران را بکشتندی آن همه
پیغمبران پیش چنان کردندی چون که شما طمع کردید در آن تریدون عرض الدنیا والله یرید الآخرة
خدای شما را ثواب آن جهان بدهد و شما این جهان خواهید لولا کتاب من الله سبق لمسکم فیما اخذتم

عذاب

عذاب عظیم اگر نه آن بودی که قضاء خدای تعالی رفته است و بگذشته که بر من دین غنیمت حلال کند شما را عذابی
فرستادمی بزرگ بدان که آهنگ دنیا کردید و طمع در خواسته کردید پس چون بفرمود که اگر شما عذاب آمدی
از شما جز عمر نرستی پس خدای تعالی دیگر آیت فرستاد فکلوا مما غنمتم حلالا طیبا واتقوا الله
پس خدای ایشان را غنیمت حلال کرد و حکم ابوبکر پسندید و شریعت بر آن نهاد و پیغمبر علیه السلام شب
بدان لشکرگاه بود دیگر روز برگرفت که بمدینه باز شود و آن شب عباس بن عبدالمطلب همه شب همی نالید از
بند دست که سخت بسته بود و پیغمبر علیه السلام ناله او بشنید دلش بروی بسوخت و همه خوابش نیامد چون
از شب همی بگذشت پیغمبر علیه السلام عبدالله بن کعب را که بر اسیران و بار و داشت بخواند و گفت عم مرا چه بوده است
که همی نالد گفت یا رسول الله دستش سخت بسته است فرمود که مرا از غم او امشب خواب نیامد گفت یا
دستش باز دارم فرمود نه و لیکن دستش نرم تر کن که عم من از بند رنجور است پس عبدالله دست عباس سست
تر کرد و ناله عباس فرو نشست و آن حضرت بخفت دیگر روز لشکر برگرفت و با غنیمت و اسیران با
گشت و بمنزلی دیگر فرود آمد نام او عرق الظبیه فرمود که این اسیران بر من عرضه کنید تا ببینم پس یکان
یکان اسیران را بدو بگذرانیدند و یاران پیش او ایستاده بودند چون عقبة بن ابی معیط را بگذرانیدند
و این آن ملعون بود که چندوقتی مکه آن حضرت انداخته بود و آن حضرت نذر کرده بود که او را بکشد چون
او را بدید گفت یا علی آن ملعون بجای آور علی شمشیر برکشید و آهنگ او کرد که او را بکشد گفت یا محمد
اگر مرا بکشی کودکان مرا که دارد فرمود اگر کودکان تو مسلمان نشوند با آتش بسوزندشان پس علی شمشیر
بزد و سر او بینداخت پس نضر بن حارث را بکشتند و او آن بود که گفته بود اللهم ان کان هذا هو الحق من
عندک فامطر علینا حجارة من السماء او ائتنا بعذاب الیم چون لشکر به بت شدند گفت ای خدای اگر تو این همی
کنی و این حق است یا رب از آسمان سنگی فرست یا عذابی سخت تا از این سختی برهیم خدای تعالی این حکایت
از وی یاد کرد و گروهی گویند این آیه هم در شان او آمد ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح چون او این
سخن گفت پیغمبر علیه السلام این نضر را از میان بدید عاصم بن ثابت بن افلح را گفت این را بکش و این
عاصم انصاری بود و محمد بن جریر ایدون گوید بن کتاب که نضر را علی کشت و عقبه را عاصم و درست
آنست که گفتیم و گروهی مفسران ایدون گفتند که این سخن که گفت اللهم ان کان هذا هو الحق من عندک
این نه نضر بن حارث بود که نضر بن علقه بود از قریش روز فتح مکه یا حنین چون پیغمبر علیه السلام این اسیران
آنجا عرضه کرد این دو تن را آنجا بکشت و از آنجا برگرفت و دیگر روز بصفرا شد بدان دیه که میان آن دو کوه
بود آنجا فرو نیامد از آنجا بگذشت بمنزلی فرود آمد بر سر چاهی نام او اروان و آنجا غنیمت میان مسلمانان قسمت
کرد و پیغمبر علیه السلام را آنجا بود نام او ابو هند که مولای فروة بن عبید بود و بمدینه مانده بود چون خبر فتح بشنید
پیش پیغمبر علیه السلام آمد بدان منزل که غنیمت بخش همی کرد و یکی حیس آورد از خرما و شیر پیش آن

حضرت نهاد پس مسلمانان را بخواند تا آنرا بجز روند و از آن چاه آب برکشیدند و بخوردند و بخبری دیگر بیا
است که چون کار تهی کردند پیغمبر علیه السلام از آن مسلمانان هر کسی چیزی بستد از آن غنیمت و در آن که
افکنده و جام را داد پس از آن منزل برگرفت و روی بمدینه نهاد و عبد الله بن کعب را گفت تو با یاران
خویش اسیران را نگاه دار تا بمدینه که آنجا فدا دهند و لشکر بماند تا بروحا و آن منزلیست معروف از
مدینه بیک منزل مردمان مدینه همه پیش آمدند بتهنیت و پیغمبر علیه السلام نشسته بود و یک تن از
مهتران انصار نام او اسامة بن النعمان سلمه با شمشیر پیش او ایستاده مردانه و دلیر و مجرب اندر
بسیار کس کشته بود از قریش مردم او را پرسیدند که چگونه افتاد که این مهتران قریش کشته شدند
گفت ایشانرا دیدیم چون کنده پیران سر برموی پیش ایشان شدیم و چنان بود که اسیران دست
و پای بسته که همی بایست کشتن پس یک یک را همی کشتیم پیغمبر صلی الله علیه و سلم را از آن سخن اندوه
آمد که بر قریش و قوم او استخفاف همی کرد بانگ بر روی زد که خاموش باش که آن مهتران قریش بودند که
خدای عز و جل ایشانرا هزیمت کرد و فرشتگان ایشانرا خسته کردند پس پیغمبر علیه السلام از آن منزل برگرفت
و بمدینه شد و بخانهٔ سوده بنت زمعه شد که زن آن حضرت بود فرود آمد و پدر او زمعه بن الاسود
بود و از مهتران قریش بود و اندرین کشتگان بود با دو برادر عقیل و حارث پسران اسود و پدر حرب بد
ایشان اسود بن یعقوب بمدینه بود پیر و ضعیف و خبر این پسران بدو رسیده بود و بخانهٔ سوده بود نه
مصطفی صلی الله علیه و سلم بخانهٔ او فرو آمد و او همی گریست و زاری همی کرد آن حضرت را از او اندوه
آمد و چون شب در آمد بخانهٔ عایشه رفت و آن شب آنجا بخفت و دیگر روز عبد بن کعب
اسیرانرا اندر آورد بشهر و پرسید که پیغمبر علیه السلام بخانهٔ کدام زن فرود آمده است گفتند بخانهٔ سوده
و زان شد که بخانهٔ عایشه رفته است پس عبد الله آن اسیران را بخانهٔ سوده فرود آورد سوده چون آن
چون مهتران را دست بسته دید چون عباس بن عبد المطلب و عقیل بن ابی طالب و سهیل بن عمرو او را
هول آمد و آن غم و مصیبت فراموش کرد از جهت ایشان سهیل بن عمرو را گفت یا عم چنین
بخواری دستها بند داده تا شما را اسیر کردند چرا حرب نکردید تا بحرب کشته شدید خوار شدیم و برادرم پیغمبر علیه
السلام از خانهٔ عایشه برخاست و بخانهٔ سوده آمد چون از در در آمد سوده را دید که این سخن با سهیل بن
عمرو همیگفت پیغمبر علیه السلام بشنید او را سخت ناخوش آمد فرمود یا سوده بر خدای و پیغمبرش کافران را
و از خشم از خانه بیرون شد و باوی نخست هم چنان بر پای او را طلاق داد و باز بخانهٔ عایشه رفت و اسیران را
بخانهٔ عایشه برد و هر یکی بدان کس داد که گرفته بود گفت ایشانرا نگاه دارید تا از مکه کس آید و فدا کنند پس
سوده همه روز بگریست از مصیبت پدر و برادر و از اندوه آنکه مصطفی علیه السلام او را طلاق داده بود و ننگ
و عار و شرم از خدای و پیغمبرش و هر چند خواهش همی کرد و کس همی فرستاد او را اجابت نکرد و پدرش

بکه

بکه بود اسود بن یعقوب را آنجا پیر و نابینا همی گریست و هر جا اسود برفت زنان نوحه کردی بشعر بمدینه فرستادی
زن سوده نامی که بیتی بدان شعر و بدان نوحه او و از آن شعر او یکی آن بود که در مکه آواز زنی شنید و گفت
این زن را چه بوده است که فرزندش گم شده است و بر آن شتر همی گرید او بخطم آورد و بخواند را بدون گفت
اگر این زن را بر شتری باید گریستن و بیاید چنین با جوانان برگشتگان تا بگریم و خود باید گریستن ما را و این شعر بدو
فرستادندی سوده پس زنان سوده را گفتند از پیغمبر علیه السلام دستوری خواه تا بمکه باز شوی نزدیک پدر و بدیدن
سوده گفت من پدران پیر ضعیف نابینا این در عار چون نیم بکی که پسرانش کشته شدند و یکی دخترش از خانه بیرون کرده
و سوده زنی بود بداو برآمده و دانست که پیغمبر علیه السلام از همه زنان عایشه را دوستتر داشتی سوده را خواهش
شد تا آن حضرت بخانهٔ عایشه شد پس سوده بخانهٔ عایشه رفت و خود با پیغمبر علیه السلام سوگند و سخن گفت
و عذر خواست از آن سخن که او را ناخوش آمده بود پس آن حضرت عذر او بپذیرفت سوده گفت
یا رسول الله من دیگر پیرم فردا زان می گویم که مرا از آن کس که مرا حاجت بدان کار نیست که زنان با ازدواج را
حاجت بود و لیکن چنان میخواهم که روز قیامت چون زنان ترا از گور حشر کنند به بهشت مرا از آن میان
جدا مکنند تو مرا بزنی کن و آن شب که نوبت من بود بخانهٔ عایشه شو تا همه زنان را یک نوبه بود و عایشه را
دو نوبه و عایشه خواهش بسیار کرد پس پیغمبر علیه السلام دیگر باره او را بزنی کرد و چون پیغمبر علیه السلام هر اسیری
را بهر کسی داد که گرفته بود و گفت ایشانرا نگاه دارید تا از مکه خداوندان اسیران بیایند و فدا بیاورند
و ایشانرا باز خرند پس خداوندان اسیران هر کسی خواستند که تا بمدینه آیند و ایشانرا باز خرند ابوسفیان ایشانرا گفت
شتاب مکنید بطلب اسیران شدن که مرا پسر و پدر اسیر شده است یکی حنظله او کشته شد و یکی عمرو بدست
ایشان اسیر است و اگر شتاب کنید بطلب ایشان محمد ایشانرا بها گران کند بحساب کنید و کار
و در میان اسیران مردی بود او را ابو وداعه گفتندی و از بازرگانان که بود و او را پسری بود مطلب نام او
صبر نکرد و گفت ابوسفیان و بمدینه آمد و پدر را باز خرید و باز بمکه آمد چون او باز بمکه آمد هر کسی بطلب اسیران
شدند و کس فرستادند و سهیل بن عمرو را اسیری بود و با او اسیر بود نام او مکرز سهیل پیغمبر صلی الله
علیه و سلم را خواهش کرد که پسر را اینجا گروگان کن تا من بروم و درم بیاورم بفدای خویش و آن پسر را پیغمبر او را
اجابت کرد و او را دست باز داشت پس عباس را بخواند و گفت یا عم از همه اسیران تو توانگرتری و توانگر
تری و با تو سه اسیر است برادرزادگانت عقیل بن ابی طالب و نوفل بن حارث و حلیف بن عتبه و ایشان
هر دو درویش اند نتوانند خریدن باز خر تن تو خود را و ایشان را باز خر عباس گفت من خود بمکه مسلمان بودم
و مرا بستم بیرون آوردند فرمود که مسلمانی تو خدای بهتر داند و لیکن ظاهر با کافران بودی و از میان لشکر کافران
ترا اسیر کردند عباس گفت ای ابوالقاسم که مرا اسیر کرده است او بیست دینار از من بستد آن بفدا
بیگیرد پیغمبر علیه السلام فرمود آن چیزی بود که خدای ترا روزی مسلمانان کرده بود عباس گفت مرا درویش

کی کرد چندین خواسته نیست که چندین کس را فدا دهم و چندین کس را بجزم فرمود یا عم آن دینارها کجا شد که چون
از مکه بیرون رفتی مادر فضل را دادی که اگر مرا اندرین سفر حادثه رسید میان چهار پسر قسمت کن عباس گفت
یا محمد تو چه دانی فرمود که خدای تعالی مرا آگاه کرد گفت خدای تو عالم السرّ است اکنون دست بکش که من گواهی دهم
که خدا یکیست و تو پیغمبر اویی بحق پس گفت یا محمد این سخن جز من و مادر فضل کس دیگر ندانست پس عباس از
آن مسلمانی آن پسران را فدا داد و ایشان اسیران خرید و ایشان نیز مسلمان شدند و خدای عز و جل آیت فرستاد
در شأن عباس رضی الله عنه یا ایها النبی قل لمن فی ایدیکم من الاسری ان یعلم الله فی قلوبکم خیرا یؤتکم خیرا مما
اخذ منکم ویغفر لکم والله غفور رحیم گفت بگوی ای محمد عباس را که اگر خدای عز و جل از دل تو نیکی داند
خواسته و مسلمانی ترا بیش از آن بدهد که از تو ستدند و بدان جهان ترا بیامرزد پس عباس با سلام اندر
آمد و توانگرتر از آن شد که کلیف اندر بود و عباس گفتی خدای عز و جل مرا وعده کرد بدین جهان بخواسته
و بدان جهان بآمرزش این جهان وفا کرد امید دارم که آن جهان نیز وفا کند پس ابوسفیان را گفتند تو نیز فدا
فرست پسرت را ابوسفیان مردی بخیل و زفت بود جواب داد و گفت یک پسر کشته شد نتوانم دیگر را بخریدن تا از
من هم پسر شود و هم خواسته ایشان را گو بندان بس چندان بدارید که سیر شوید و او را بجا بگذاشت تا دیرگاه و
فتی از انصار مردی بود نام او سعید بن عبد الرحمن بمکه شده بود که عمره کند و بهر گاه که بحج رفتی کس او را هیچ
نگفتی پس ابوسفیان این سعید بن عبد الرحمن را بمکه بگرفت و گروگان کرد از بهر عمرو پسرش و گفت تا محمد
پسرم را باز فرستد من ترا باز فرستم و اگر او را بکشد من نیز ترا بکشم پس این سعید از مکه کس فرستاد سوی اهل
خویش بنی النجار تا ایشان پیغمبر صلی الله علیه و سلم را خواهش کردند تا عمرو را بمکه باز فرستاد و ابوسفیان سعید را
بمدینه باز فرستاد و آن روز که پیغمبر علیه السلام از مکه بمدینه هجرت کرد او را دو دختر اندر مکه مانده بود بخانه شوهران
و شوهران ایشان کافر بودند یکی رقیه زن عتبه بن ابی لهب و یکی زینب زن ابو العاص بن الربیع و پیغمبر علیه السلام
ایشانرا بشوهر داده بود و بروزگار خدیجه پیش از وحی چون پیغمبر علیه السلام هجرت کرد مهتران قریش ایشانرا
بخواندند و گفتند این دختران را دست باز دارید تا ایشان را از شهر بیرون کنیم تا از پس محمد بروند و ما شما را بهتر
گر خواهید از مهتران قریش بدهیم پس عتبه بن ابی لهب رقیه را دست باز داشت و دختر عاص بن سعید را
زن کرد و بدان داد زن عمرو بن العاص و ابو العاص زینب را دست باز نداشت و خود او را دوست
همی داشتی و قریش را گفت من این زن را دست باز ندارم و اگر مرا بکشند رواست و او مردی معروف
بود و بازرگان اندر مکه و با امانت و رقیه بمدینه رفت پیش پیغمبر علیه السلام او را بزنی بعثمان رضی الله عنه داد
و ابو العاص با زینب در مکه همی بود چون لشکر قریش ببدر آمدند ابو العاص را اسیر کردند چون پیغمبر علیه السلام
اسیران را فدا داد و خواست او را گفتند تو نیز خویشتن را باز خر و کس فرست تا درم بیارند او کس فرستاد بنزدیک
زینب تا درم فرستد پس زینب آن قدر که توانست درم گرد کرد و تمام نیامد و زینب را یکی گردن بند بود

و اندرو مروارید و عقیق یمانی بود و از یاقوت بود از آن خدیجه که بر گردن داشتی چون زینب را با ابو العاص
داد او را جهاز کرد پس خدیجه دستوری خواست از پیغمبر علیه السلام تا آن گردن بند بگشاد و بدست خویش
در گردن زینب بست چون زینب فدا فرستاد و تمام نبود آن گردن بند را و آن درم بفرستاد چون
پیغمبر علیه السلام آن بدید در حال بشناخت که بر گردن خدیجه دیده بود و بر گردن زینب نیز دیده بود
پس او را از خدیجه یاد آمد و بر زینب رحم آمد آب در چشم آورد و بگریست و گفت سخت کاری آمده
است بر زینب را که او را یادگار خدیجه از خویش از گردن بگشاده است مسلمانان بدل دیدند که آن خبر
بگریست گفتند یا رسول الله ما این گردن بند و این فدا بتو بخشیدیم و دل خوش کردیم تو اگر خواهی با زینب بخش
و اگر خواهی بخویش گیر که مباح است و ما همه قسمت خویش ترا حلال کردیم و ابو العاص را آزاد کردیم پیغمبر علیه السلام
ابو العاص را آزاد کرد و ابو العاص را گفت این دختر من بر تو حرام است بحکم دین که او مسلمان است و تو کافری
چون بمکه شوی او را بمن باز فرست و آن گردن بند و آن درم بوی باز داد و زید بن حارثه و مردی دیگر از
انصار با وی بفرستاد تا ابو العاص زینب را بایشان سپارد تا او را بمدینه آرند پس ایشان برفتند تا یک منزلی مکه بنشستند
و ابو العاص اندر شهر اندر رفت دیگر روز زینب را بهودجی اندر نشاند که بفرستد برادری بود ابو العاص را
نام او کنانه بن الربیع و چون او تیرانداز اندر مکه نبود و ابو العاص زینب را به برادر سپرد و گفت او را بدین
مردان اندر رسان و برین شتر نشان و یک منزلی که بیرون بر و بدیشان محمد سپار و تو باز گرد تا او را ببرند
کنانه کمان را بزه کرد و تیر بسیار بر گرفت و هودج شتر بر گردن افکند و میان او مکه بگذشت مردمان گفتند که این دختر
محمد است که بجهتی میبرند و او را بزندان و بند بدان داشته است ما دختر او را گذاریم که باز برند و غوغا برخاست
و از پس کنانه برفتند و او را اندر یافتند بیرون مکه و خواستند که آن شتر از وی بستانند و کنانه باز بین کنانه تیرها
بجای آمد و بزانو نشست و تیرها اندر پیش خود بریخت و بر در کمان نهاد و سوگند خورد که هر که فرا آید او را
بزنم تا با من تیر است و از پس تیر جان است همی زنم تا کشته شوم پس ابوسفیان با مهتران بیامدند و گفتند
ای مرد این تیر از کمان بیرون کن تا ما فراز آییم و با تو سخن گوییم کنانه تیر از کمان بیرون کرد ابوسفیان با مهتران بیامد
و گفت این مردمان را با تو حرب نیست و جز تا برود این را بیرون برید مردمان شکیبایی نتوانند کردن و این را
پیش مردمان باز گردان و بخانه بر چون شب اندر آید او را بیرون بر کنانه همچنان کرد چون مردمان بخفتیدند
او زینب بیرون آورد و بزید بن حارثه سپرد و زید زینب را بمدینه آورد و به پیغمبر علیه السلام سپرد
و زینب چهار سال بی شوهر بماند و هر چه مهتر بودند از مسلمانان بخواستن زینب آمدندی و آن حضرت
او را بکس نداد و هیچ کس را اجابت نکرد پس چون سه چهار سال بود ابو العاص با کاروان از شام همی آمد
و بحد مدینه بر گذشت و مسلمانان ایشان را غارت کردند و آن همه خواسته بر دند و ابو العاص بگریخت
و بشب اندر مدینه آمد و بخانه زینب شد دیگر روز زینب پیغمبر علیه السلام را گفت و زینهار خواست و او را

زینهار داذ و گفت ای دختر تو او را بجای می دار و مگذار تا بتو دست فراز کند که تو بروی حرامی پس او را زینهار داذ
و کس فرستاد و سوی مسلمانان که غنیمت ابوالعاص واکشند و گفت شما دانید که ابوالعاص مرا بچه جایگاه هست و برچه
کار باز اندرست اما مردی است که کس را ازوی رنجی نیست و مردی بازرگانست با امانت اگر این چیز او را باز
دهید او را عوض بیایید تا نیکویی کرده باشید که این بضاعت مردمانست و من شما را سپاس دارم و اگر ندهید
آن چیز حق شماست و شما بدان حق ترید پس آن مردمان همه خواسته او گرد کردند و پیش مصطفی علیه السلام واذ
آوردند و آن حضرت که محمد بدو بازداد و ابوالعاص آن همه برگرفت و بمکه شد و با خداوندان داد تا همه حق بستدند
و کس را بروی چیزی نماند و آنگه بمدینه بازآمد و مسلمان شد و پیغمبر علیه السلام زینب را بدو باز داد و گروهی گویند داذ
نکاح نو کرد و گروهی گویند هم بدان نکاح اول بدو داد و بمیان قریش مردی بود نام او عمیر بن وهب
جمحی مردی بود دلیر و مردانه و لیکن درویش بوذ و عیال بوذ و کارزار مردانگی بسیار کردی و روز بدر با لشکر مسلمانان
جهد کرده و با او پسری بوذ نام او وهب بن عمیر او را اسیر کرده بادیه و اسپی و عهد لشکر یک داشتی کردن و روز بدر که
لشکر هزیمت شد او بجست و پسرش اندر ماند و اسیر شد پس صفوان بن امیه با ابن عمیر نشسته بوذ برکت اندر
و حدیث بدر می کرد و عمیر پسر می خواند که اسیر شده بوذ و گفت خواسته ندارم که او را فدا دهم و اگر مرا عیال
بسیار نبوذی کاری بساختی ولیکن عیال دارم و ترسم از پس من ضایع شوند هم بمدینه شدمی و بهانه پسر را
بوذمی تا آن وقت که محمد را جایی دیدمی و او را بکشتمی و اگر مردمان مرا بکشتندی روا بوذی صفوان گفت
عیال تو بر من تا زنده باشم ایشانرا نفقه بر من گفت اما وام دارم گفت وام تو نیز بر من که بدهم پس عمیر از مکه برفت
و صفوان هرچه بایست او را داد از سلاح و جبرئیل علیه السلام پیغامبر مصطفی را آگاه کرد از آن حدیث و
تدبیر عمیر که با صفوان کرده بوذ و آمدن عمیر بمدینه پیغمبر علیه السلام برکت اندر نشسته بوذ و عمیر از مسجد اندر آمد
برسید که یا عمیر بچکار آمدی و گفت از بهر پسر آمده ام که اسیر است و من درویشم و چیزی ندارم که فدا کنم پیا مدم
تا بر پسرم رحمت کنی و او را از اسیری آزاد کنی فرمود که شمشیر از نیام برکش عمیر شمشیر از نیام برکشید چون
قطره آب فرمود آنکس که بطلب اسیر آید شمشیر چنین بوذ و لیکن تو با صفوان بن امیه برکت مکه اندر چه او
تدبیر کرده و ترا بچه کار فرستاده عمیر چون این سخن شنید متحیر شد گفت یا محمد ترا ازین کار که آگاه کرد
مرد خدای تو گفت بدان خدای که ترا پیغمبری داد که من این سخن با کس نگفتم مگر صفوان و من کس این ندانست
اکنون تو مسلمانی بر من عرضه کن گواهی دهم که خدای یکیست و تو پیغامبر اوی پس عمیر مسلمان شد و پیغمبر علیه السلام پسرش
را بدو داد و پسرش نیز مسلمان شد و هر دو بمکه باز شدند و آن حضرت ایشانرا فرموذ که هر که از مسلمانان اندر مکه
است و خواهد که بمدینه آید بران بادیه او را دلیل باشید پس ایشان هر دو برفتند و هم چنین می کردند و مسلمانا
ن را می آموختند و بمدینه می آمدند و راه دلیل می کردند تا آنگه که عمیر مرد و بعد ازین غزوائی که میان بدر و احد بوذ بدذکنند

فصل در ذکر غزواتی که میان بدر و احد بوذ و میان بدر و احد سیزده ماه شده بوذ از بهر آنکه پیغمبر علیه

السلام

السلام از ماه رمضان باز آمدی بقولی چهار روز و بقولی هفت روز مانده بوذ و دیگر سال که سال هجرت بوذ در ماه شوال سوم
باحد شد از ماه هفت روز شده بوذ بزیادت سیزده ماه پیغمبر صلی الله علیه وسلم از غزوی که خویشتن رفته بوذ و آنچه
صحابه را فرستاده بوذ هفت غزو بوذ و اول غزو الکدر بوذ که خوذ رفت و غزو السویق بوذ خوذ رفت و غزو
بنی قینقاع خویشتن رفت و غزو ذی امر خوذ برفت اما لشکر فرستاذ آن بوذ که کس فرستاذ تا کعب بن اشرف
را بکشند مهتر خیبر را بحصار اندر و این همه یکان یکان بجای خویش بترتیب **فصل در ذکر غزوه الکدر** و
این غزو الکدر آن بوذ که چون پیغمبر علیه السلام از بدر باز آمد از ماه رمضان چهار روز مانده بوذ در روزه گشاذ
بوذ و گرداگرد مدینه همه جهودان بودند هر گروهی با حصاری بوذ چون خیبر و قریظه و نظیر و فدک چون پیغمبر علیه السلام
بمدینه آمد ایشانرا بمسلمانی خواند اجابت نکردند و با ایشان عهد کرد که با من حرب مکنید و انگاه آهنگ
غزو کرد پس چون از بدر بظفر آمد جهودان اندوه آمدند گفتند از قریش برآورد و روی با آن همه اوراد باز
حسد کردند و دل با قریش یکی کردند و با عرب یکی شدند که قریش همه مهتر عرب بوذند و هر که از عرب
آهنگ پیغمبر علیه السلام کردی ایشان کمک کنند تا کینه قریش از و بستانیم آخر روز از رمضان مصطفی علیه السلام خبر
آمد و گروهی گویند چهار روز مانده بوذ و گروهی گویند هفت روز شده بوذ که از بدر باز آمده بوذ که
مردان بنی سلیم و غطفان ببادیه گرد آمدند بر آبی که نام آن آب کدر بوذ که بر مدینه شبیخون آورند از
کینه قریش پیغمبر علیه السلام روزه بگشاذ هفتمین روز از شوال بتاختن ایشان خود بیرون شد نزد آن عرب
که آنجا گرد آمده بوذند و مردی بوذ از انصار نابینا بوذ نام او عبدالله بن ام مکتوم و قرآن خوان بوذ و او را
بمدینه خلیفه کرد و لوای مصطفی امیرالمومنین علی و از مدینه تا آب کدر سه روزه راه بوذ و آن حضرت
به روز آنجا شد و کس ندید تا مدینه پس بفرموذ تا آن گوسفندان و چهارپایان براندند و خوذ بمدینه باز
آمد و شبانی چند با آن گوسفندان بوذند با خود بیاوردند و روز ششم از شوال بوذ که بمدینه باز آمد و دو روز
بمدینه بوذ بعد از آن بغزو بنی قینقاع شد **فصل در ذکر غزو بنی قینقاع** و این بنی قینقاع مردانی بوذند آنجا ن
بنزدیک مدینه بوذند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم با ایشان عهد بوذ پس خبر آمد که ایشان تعصب قریش می کنند
و می گویند که ما را حرب بایست شدن و قریش را نصرت کردن که ایشان حرب ندانستند که اگر ما اکنون
ما ایشان را نصرت کردمی و حرب کردن کار قریش نیست پیغمبر علیه السلام را از آن اندوه آمد و خواست
که با ایشان حرب کند نتوانست از بهر عهد پس جبرئیل آمد و این آیت آورد **وَإِمَّا تَخَافَنَّ مِن قَوْمٍ خِيَانَةً**
فَانبِذْ إِلَيْهِمْ عَلَىٰ سَوَاءٍ گفت با ایشان حرب کن و ایشانرا آگاه کن پیغمبر علیه السلام بدین آیت شاد شد برخاست
و سوی بنی قینقاع شد با صد تن از یاران خویش و ایشانرا بنزدیک مدینه حصاری بوذ و بدان حصار بازارگاه
بوذ و پیغمبر علیه السلام مهتران ایشانرا بدین باز حصار گرد کرد و بایشان خواند و گفت شما نیز
اندر دانید که من پیغمبر خدایم بن بکر و به و اگر مسلمان نشوید با شما حرب کنم گفتند یا محمد تو پنداری که ما همچون

قریشیم اگر خواهی که ما را آزمایی بیازمای تا حرب کردن بهبینی که حرب کردن کار ماست و ما در مادر از بهر
حرب زاده است و حرب نه کار قریش است پیغمبر صلی الله علیه وسلم از ایشان باز گشت و کس بر ایشان
باز ایشان و او گفت من عهد بشکنم حرب مرا بخش آید و روز دیگر بیرون شد و از رسول بخشیده بود
ابو لبابه بن عبد المنذر را بر مدینه خلیفه کرد و سپاه بیرون برد و لوای مسلمانان حمزه داشت و ایشان در حصار
شدند و بنیاد کردند حرب کردن و پانزده روز بر در حصار بنشست پس ایشان زینهار خواستند و همه بیرون
آمدند بر آن شرط که حکم پیغمبر علیه السلام باشند و آن حضرت حکم کرد که مردان ایشان را همه بکشند و زنان
و کودکان را برده کنند و خواسته ایشان همه غارت کنند و ایشان همه حلفاء بنی خزرج بودند و مهتر بنی خزرج
عبد الله بن ابی بن سلول بود و ایشان بر سوگند و عهد او بودند پس او پیغمبر صلی الله علیه وسلم را
بسیار تضرع کرد و ایشان را بجان خواست و جانهای ایشان او را بخشید بدان شرط که بجای دیگر ایشان را جلا
خواهد کند و آن حضرت اجابه کرد و برسود که ایشان را از مدینه و یثرب بیرون کنند تا خواسته ایشان غنیمه
بود و میان مسلمانان قسمت کنند پس برفتند و بشام شدند و ایشان منقصدتر بودند چرا ضعیفان و پیران و
کودکان و ایشان را کشته نبود و لیکن چهارپایان بسیار بود و سلاح بسیار و مردان شده بودند و هر چه
اندر مدینه کاری بود ایشان کردندی از زرگری و آهنگری و کفشگری همه بدست ایشان بود پس برفتند
با زنان و کودکان و خواسته را جمه دست باز داشتند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم خواسته ایشان را غنیمه کرد
و حصارهاشان ویران کرد و اندر قسم غنیمت ایشان این آیت آمد واعلموا انما غنمتم من شیء فان لله خمسه الآیه
و این پنج یک پیغمبر علیه السلام از آن واجب شد بعد از آن صلی الله علیه وسلم از آن غنیمت پنج یک گرفتی و
باقی بر یاران قسمت کردی و میان یاران نیز یک تنه او را قسمت بودی که آن یک قسمت در بیت المال
نهادی و درویشان و مسکینان را دادی و یتیمان و خویشان درویش و ابناء السبیل را و از آن بهر بودی
و بهر حرب که پنج یک بودی اندر بیت المال پنج بهر بودی بهری پیغمبر صلی الله علیه وسلم را بودی و بهری خویشان
او را و بهری درویشان و یتیمان را از مسلمانان پس آن غنیمت قسمت کرد و باز بمدینه آمد باول ماه ذی قعده و
هم درین ماه غزوة السویق واقع شد

فصل در ذکر خبر غزوة السویق

و این غزو را غزوة السویق خوانند
و سبب این غزو آن بود که چون علیه الصلوة والسلام قریش را هزیمت کرد و ایشان را هزیمت شدند
و ابو سفیان را یک پسر کشته بود نام او حنظله و یکی اسیر شد نام او عمرو بن ابو سفیان پس ابوسفیان بر ایشان
گفت اگر من آنجا بودمی شما بدیدی صف من ایشان نکندی و در رجاء من نشده است برو تا به بینی تا چون خواهم
کرد و ابو سفیان سوگند خورده که تا دمار نشوم تا از محمد نشوم بمدینه و تاختن برو نشوم پس باول ماه ذی قعده
از مکه برفت با دویست مرد و تا در مدینه بیاراست رفتن پس آنجا بگاه بر بنی النضیر فرود آمد حلفه جهودان
بودند بدر مدینه و حصاری داشتند بزرگ و آنجا مهتری بود نام او سلام بن مشکم و با ابوسفیان دوست

بود ابو سفیان با همه لشکر آنجا فرود آمد و بجاسوسی را بر ستاد که بروید و هر که را بیابید بگیرید و بکشید و
کند و بیابید تا ما را سوگند راست شود ایشان بدر مدینه آمدند سپید دم بود محلی دور از شهر
آنجا کشته زاری بود و آنجا مردی از انصار نام او سعید بن عمرو با چند مزدور کار زمین کردند ایشان را بکشتند
و خانه چند بود بدان محله ویران کردند و آتش اندر زدند و هم در ساعت باز گشتند و کس را نیافتند
که اسیر کنند و خبر بمدینه آمد که ابوسفیان خود بحک آمده و طلایه آمده و دو تن از انصار کشته شدند و
خرابی بسیار کردند پیغمبر این حدیث بشنید هم در آن ساعت بر نشست و از مدینه بیرون آمد با دویست
سوار و تاختن کرد بر ابوسفیان و ابوسفیان را از آن خبر آمد و بگریخت هم در ساعت و برفت پیغمبر علیه
السلام از پس او بشتافت و سه منزل پی تاخت و نیافت روز سیوم باز گشت ابوسفیان چون
بگریخت با گروه قریش زادی که از مکه بر گرفته بودند و انبانها سویق که داشتند چون میگریختندی افگندندی
از بهر سبکباری و تحمل که میکردند پس مسلمانان آن انبانها ایشان پر از سویق می یافتند و از راه بر می گرفتند
و این غزو را از بهر آن غزوة السویق گفتند پس پیغمبر علیه السلام بمدینه باز آمد و از ذی قعده چند روز گذشته
بود و چند روز مانده بود و باقی ذی قعده بمدینه بود و از ذی الحجه ده روز بگذشت و نماز عید اضحی بکرد و آنجا
گوسفند قربان کشتند و دو گوسفند بدست مبارک خویش بکشت و همچنین عیدی که در وی نماز عید کردند
این عید بود و ماه ذی الحجه تمام برفت و بمدینه اندر بود و بماه محرم نیز هم چنین و بدینجا دو ماه حرب و غزو
بر داشت پس اول ماه صفر بغزو ذات الامر بیرون شد

فصل در ذکر خبر غزوة ذات الامر و کشتن کعب بن اشرف

پس بنزدیک پیغمبر علیه السلام خبر آوردند که گروهی عرب از بنی سلیم و بنی غطفان گرد
آمده اند و بجایی که ذی امر خوانند پس آن حضرت ترسید که ایشان بر مدینه شبیخون کنند و بر صبح روزه را بود
اندر مدینه پیغمبر علیه السلام اول ماه صفر بر ایشان تاختن کرد و ایشان چون خبر آمدن او شنیدند بگریختند پس چون
پیغمبر علیه السلام آنجا رسید کس را نیافت و آخر ماه صفر بمدینه باز آمد و بماه ربیع الاول بمدینه بود و بدین ماه
اندر دختر خود را نام او ام کلثوم زن بعثمان داد که رقیه مانده بود و این دختر دیگر بزو داد و عثمان
رضی الله عنه به دو دختر داماد آن حضرت بود پس بماه ربیع الاول کس فرستاد تا کعب بن اشرف را
بکشتند که از وی بسیار آزار بود داشت و بی حرمتیها کرده بود و گفته و این بن اشرف مردی بود از
جهودان بنی النضیر و مهتر و سخن روا بود و بدان حصار بنی نضیر حکم داشتی و خرماستانی داشت و او را
هر سال گندم بسیار آمدی و خرما بسیار فرو داد بسلف دادی و خواسته بسیار از بن معاملت گرد
کرده بود و مردی بود فصیح و شاعر که پدرش از بنی طی بود و مادرش از بنی نضیر و این دو زن که زید بن
حارثه بدر مدینه آمده بود به بشارت کعب بن اشرف بدر مدینه بود و زید همی گفتی که از قریش فلان و فلان
را بکشتند و مهتران را نام می برد کعب بن اشرف گفت این ان شاء الله بودند و این همه خویشان وی اند چون

خود درست شد او نیک شد و برو ما را نه زیبد کر دو شعر و هجو گفت و پیغمبر علیه السلام و مسلمانان را
هجو کرد و باز آمد بمدینه و پیغمبر علیه السلام خبر آمد که او بشعر اندر هجو کرده است و هر که بمدینه آمدی کعب
بگریستی تا در و مان بیازرند که محمد نمانده است و تا دین او را بقا نبوذ و این سخن بان حضرت نبی رسید و گران
آنه بیان انصار نشسته بوذ و حدیث کعب بن اشرف می کردند پیغمبر علیه السلام از وی بنالید و گفت کیست
که من خود بجای بخشد و او را بکشد و مردی بوذ از انصار نام وی محمد بن مسلمه برخاست و گفت یا رسول الله
من بروم و او را بکشم پیغمبر علیه السلام بروی دعا کرد و سه روز بر آمد و آن حضرت چشم همی داشت که برود
و چون نرفت او را گفت چرا نرفتی گفت یا رسول الله سه روز است تا نان نخورده ام ازین غم گفت
چرا گفت زیرا که زبان گروکان کرده ام با تو و نترسم که آنرا وفا نتوانم کرد زیرا که این کعب مردی بزرگست
و برا تبع بسیار و حصار استوار اندر داست فرموذ تو جهد کن اگر بتوانی مبارک و اگر نتوانی معذوری گفت
یا رسول الله مرا اندرین کار یاران باید مردی بوذ از انصار نام وی سلکان و کنیت وی ابو نایله و با محمد بن
مسلمه دوست بوذ و با کعب شیر خورده بوذ و هر گاه که کعب بدیدن آمدی بخانه وی آمدی و ویرا دوست
داشتی و بروی ایمن بوذی و محمد مسلمه سوی وی شد و ویرا آگاه کرد و گفت اگر تو با من یاری
این کار بتوانم کردن و دل پیغمبر خدای را خوش کردن ابو نایله اجابت کرد و گفت دیگر یاران باید
پس هشت تن از انصار یار شدند و بنشستند و تدبیر کار کردند که چگونه کنند چون تدبیر راست شد نیت
رفتن بیامدند وقت نماز خفتن و رسول صلی الله علیه وسلم آگاه کردند که ما میرویم و ما را فرمان چند باید
گفت بنیت تو پیغمبر علیه السلام تا بقیع با ایشان برفت پس گفت بنام الله بروید و زود باز گردید و ایشان
برفتند تا بحصار کعب شدند چون بنیم فرسنگی رسیدند پیش حصار خرماستانی بوذ و حصار او بنی نضیر برابر
بوذ و گرد بر گرد حصار اندر جهودان بوذند ایشان برفتند و شب اندر حصار کعب شدند کعب
نو زنی کرده بوذ و با آن زن بر بام حصار خفته بوذ ابو نایله یاران را بر راه بنشاند و خود با سلاح
بدر حصار آمد و کعب را بانگ کرد و کعب بیدار شد و ویرا بشناخت و پاسخ داد و سر
فرو کرد ابو نایله گفت سخنی با تو دارم گفت بدین وقت ترا با من چه سخن است گفت آمده ام که با تو
مشورتی کنم بکاری اندر اگر توانی فروذ آی و اگر نتوانی باز گرد کعب برخاست که فروذ آید زن
دامن وی بگرفت و گفت شوی کعب گفت این برادر منست و شیر خورده و در او شب در
بر من گشاده است و اگر من در خویش بروی بر بندم زشت بوذ و من هرگز از دوی باز نگشتم
زن گفت بوی غضب است و ندانی که چه شوذ گفت بروی ایمن ترم که بر تن خویش زن دست
از دامن وی برداشت گفت لو دعی الفتی بطعنة فاجابا و این مثل عربست که اگر جوانمرد
را بکشتن خوانند اجابت کند و این مثل کعب از گستاخی و دلیری گفت و ندانست که آن خوذ حقیقت

است

است و آنچه بر بالش وی رفت واست خواهر بوذ پس چون از حصار بیرون شد ابو نایله گفت آگاه
باش ای برادر که آمدن من از مدینه بدان بوذ که این محمد شوم است و در همه زمین ما قحط افتاذ و
طعام نیست شد کعب دست بریش آورد و گفت من بیش ازین با شما گفتم که این چیزی نیست و
این کار ویرا اصلی نیست ابو نایله گفت مردمان را همه بدید آمد سخن تو و من خاصه گرسنه ام و بنزد تو
آمده ام بدان که تا مرا طعامی کنی ام خرما تا من بسر عیالان برم و هرچه خواهی گروکان دهم و دیگر
یاران منند بر خرماستان نشسته اند و شرم داشتند بتو آمدن و من بنزد تو آمده ام تا بگویم تا مرا اجابت
کنی کعب گفت مرا پیش طعام نمانده است و لیکن نتوانم ترا باز زدن ابو نایله گفت ما شب بدان آمده ایم تا اگر
اجابت کنی کس این حال نداند کعب گفت اجابت کردم و لیکن خواهم که فرزندان را بمن گروکان کنید ابو
نایله گفت ما را رسوا خواهی کردن میان گروکان ما را مردمان ما گروکان سلاحها آورده ایم تا پیش تو گروکان
کنیم و گروکان سلاح ترا بهتر بوذ گفت روا باشد ابو نایله یاران را بخواند محمد بن مسلمه با یاران فراز آمدند با
سلاحها و پیش او بنشستند و حدیث همی کردند و در جمله کعب با ایشان گفت من شما را گفتم این مرد شوم آ[ست]
و این کار او بس نپاید ایشان گفتند هرچه تو گفتی ما را پیش آمد کعب موی داشت تا گردن و آن موی را برنگ
و عود و عنبر و عطر کرده بوذ ابو نایله هر ساعت سر او فرو کشیدی و همی بوییدی و همی گفتی خوشی عطر بست
چون از شب لختی نیک بگذشت کعب گفت لختی ازین سلاحها برکشید و بنهید ابو نایله گفت ساعتی در این
خرماستان تماشا کنیم مگر این غم کمتر شوذ پس آن سلاحها ترا دهیم تا بخانه بری و فردا جهازها بیاریم و طعام
ببریم کعب برخاست و با ایشان برفت و حدیث همی کردند ابو نایله هر زمانی دست بموی او همی کردی
و بر زیر چیزی فروذ آوردی و بر دماغ خویش همی نهادی و آن عطر را همی ستودی چون بمیان خرماستان در
شدند ابو نایله هر دو موی او محکم بگرفت و گفت دهید محمد بن مسلمه تیر او را استوار بگرفت و حارث بن
اوس یاری کرد و هر سه او را بر جای بداشتند دیگران دست بشمشیر بردند و می زدند یکی از حصار آگاه شد
و بانگ کرد و چراغ بر افروختند و زنش از بام فرو خروشید و ایشان او را بکشتند و برفتند و یکی شمشیر غلط بر سر
حارث بن اوس فرود آمده بوذ و چون از وی پی آمدند و ایشان چون دانستند که او کشته شد دست
باز داشتند و بدویدند و سوی مدینه راه بر گرفتند و از بیم آنکه مردمان ایشان را طلب کنند و حارث بن
اوس نتوانست دویدن برابر ایشان نرم نرم برفت و از جهودان کسی از دنبال ایشان بیارست رفتن
چون نزدیک شدند بایستادند تا حارث بدیشان رسید و دم بوذ به مدینه اندر آمده اند پیغمبر علیه
السلام را دیدند که نماز همی کرد و او را خبر دادند و شاد شد و خدای را شکر کرد و ایشان را دعا گفت و باد بر سر
حارث دمید و آن جراحت و زخم هم در وقت بهتر شد و این در ماه ربیع الآخر بوذ و بآخر جمادی الاول غزو
ذی قرده بوذ **فصل در ذکر غزو ذی قرده** و حدیث این آن بوذ که قریش در مکه بی بازرگانی

نتوانستند نشستن زیرا که ایشان را کشت و درود نبود و هر گاه که یکسال بازرگانی نکردندی حال
تنگ شدی و امروز نیز هم چنین است که معیشت ایشان از بازرگانی است از شام و دریا و هر جا
چون آن کاروان دیدند از شام دست باز داشتند و هفت هشت ماه بر آمد و کار بر ایشان تنگ شد
و ابوسفیان گفت حیلت ما آنست که کاروان بریم براه عراق و بر دیگر راه نکنیم و نه بر مدینه و دلیل بگیریم تا
براه بادیه برد براهی که محمد اثر ما نیابد کاروانی بزرگ بساختند با خواسته بسیار ابوسفیان با صفوان
بن امیه روی بشام نهادند و بر بی راه بادیه کاروان ببردند و بذات عرق آمدند و آن منزلیست براه حج
بنی عامر که امروز احرام آنجا گیرند حجاج پس آنجا بگذشتند و ببادیه اندر شدند پیغمبر علیه السلام خبر آمد زید بن حارثه
را بفرستاد با سپاهی تا بر کاروان تاختن کند زید آنجا دلیلها بادیه همه ندانست اندر بادیه همی گشت تا
اندر یافت بر سر آبی فرود آمده که آنرا قرده خوانند و سپیده دم بود که آنجا رسید ابوسفیان با یاران
بر جا نهاده شد و بگریختند و دلیل آنجا بماند و زید آن خواسته را قسمت کرد و ایشان را [illegible] آنگاه فرود
پس بمدینه آمد و درین ماه سلام بن الحقیق مهتر خیبر را بکشتند بفرمان پیغمبر علیه السلام **فصل در ذکر خبر**
کشتن سلام بن الحقیق و این سلام بن الحقیق مهتر خیبر و مهتر همه جهودان بود و نخچیر (?) و کنیت او ابو
رافع بود و مردی بزرگ و سخندان بود و با خواسته بسیار و پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفتی و بمدینه اندر
همه خلق این دو قبیله بودی یکی اوس و یکی خزرج و اوس کمتر بودند و با یکدیگر نبرد کردندی و آن هفت تن
که کعب بن الاشرف کشته بودند از اوس بودند هیچکس از خزرج نبود مردمان خزرج گرد آمدند تا نیز باید که از
مهتران جهودان مردی را بکشیم تا پیغمبر صلی الله علیه وسلم شاد شود چنانکه ایشان کردند و این جهودان خیبر
همه از جهودان بیشتر بود و مهتر ایشان ابو رافع بود پس گفتند او را بکشیم و این سخن با پیغمبر علیه السلام
گفتند فرمود که نیک آید پس هفت تن گرد آمدند و مردان بودند و همه جوانان بودند و وقت رفتن
سوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمدند و آن حضرت دعا کرد بر ایشان و فرمود زنان و کودکان ایشان را مکشید
ایشان برفتند و وقت آفتاب زردی بحصار خیبر رسیدند و حصار خیبر استوار بود چنانکه در زمین
حجاز استوارتر از آن حصار نبود و هفت حصار بود یک اندر دیگر و بر هر حصاری دری آهنین بود چون
وقت نماز خفتن بود دربان بحصار اندر شد عبدالله بن انیس یاران را بخواند و بزیر حصار اندر پنهان کرد و
سلاح خویش ایشان را داد و گفت من حیلتی کنم تا بحصار اندر شوم و شما بر در حصار بایستید و چون
من در بگشایم اندر آیید عبدالله برفت و برابر در حصار بنشست و دستار بر سر افکند چون کسی که
بول کند دربان همی خواست که در ببندد که بنداشت که وی از مردم حصار است او را بانگ کرد
و گفت اندر آی زود تا در ببندم که بیگاهست عبدالله برخاست هم چنانکه دستار بسر داشت و سر را بجست (?)
گرفته بر مثال کسی که بول کرده بود و دربان بدو ننگریست عبدالله بحصار اندر شد و از پس در حصار در

اندرون

اندرون بنشست بجایی که دربان او را ندید و این دربان هر شب این هفت حصار ببستی و کلید
بر یکدیگر آمیخته پنهان کردی تا دیگر روز هر که از حصار بیرون خواستی بیدار شدی بیامدی و آن کلیدها بگرفتی و
بگشادی و پنهان شدی و دربان آنجا بسی بانگ کردن و عبدالله بپای خبر بوده بود و این رسم دانست
چون دربان کلیدها آمیخته بپای بخفت او صبر کرد تا مردمان چراغ بکشتند و ابو رافع را بیان سرای اندر
حجره بود بزرگ بلند و بر پنج پایه بالا سپری بر آمدن و تا نیم شب مردمان حصار پیش او بودندی چون نیم
شب [illegible] پراکنده شدندی و بخفتندی عبدالله بیامد و آن کلیدها از میخ برگرفت و در بگشاد و یاران اندر
آمدند و در را فراز کردند و شمشیرها برکشیدند و بر حجره ابو رافع شدند و او خفته بود و در بگشادند و زن با او
خفته ایشان بحجره اندر شدند و عبدالله بن انیس شمشیر بزد بر وی زنش بر جست که بگریزد عبدالله عتبه
شمشیر با او برد که زن را بکشد یادش آمد که پیغمبر علیه السلام او را گفته بود که زنان را مکشید زن را بانگ زد و
گفت تو را نیز بکشم زن خاموش شد تا ابو رافع را بکشتند و چون از حجره بیرون آمدند آن زن بانگ کشید
و حجره اندر میان حصار بود ایشان بشتافتند خویشتن را بنردبان پایه فرود افکندند عبدالله بن عتبه نردبان
پایه بنیافت و از حجره بزمین افتاد و پایش بشکست ایشان از بیم آنکه آنجا بماند او را برگرفتند و افکندند
و اندر حصار بدر آمدند و مردمان حصار هر کسی از خانه بیرون دویدند و کس ندانست که چه بوده است تا مردم
چراغ برافروختند و از خانه‌ها بیرون آمدند و پیش دربان آمدند آن مسلمانان بدر رفته بودند مردمان بر دربان
گرد آمدند او گفت من در را بستم و کلیدها بجای خویش بنهادم چنانکه رسم بوده است پس گفتند ما به چند غایت که محمد
بر ما شبیخون آورده باشد با یاران نتوانیم که خویشتن را بحصار اندر افکنیم پس درهای حصار ببستند و کس از بیرون
در نیارست آمدن پس مسلمانان گفتند ما باز گردیم تا روشن شود تا بدانیم که ابو رافع کشته شده است یا نه چون
سحرگاه بود زنان نوحه و زاری و فریاد کردند چون بانگ نوحه از حصار بشنودند دانستند که او مرده است
ایشان برفتند و آن پای شکسته را برگرفتند و بمدینه آمدند و پیغمبر علیه السلام شاد شد و دست بران پای شکسته
ببسود در حال درست شد و برخاست آنگاه جهودان که گرد اگرد مدینه بودند از پیغمبر بترسیدند و گفتند این
مردمان اندکی با محمد اند که مردمان را با دروازه بسته بحصار اندر همی کشند هر کسی بماندند و صلح کردند و پیغمبر علیه
السلام جز رجب و شعبان و رمضان بگذرانید بغزو احد شد بشوال اندر و بشعبان اندر حفصه دختر امیر المومنین
عمر رضی الله عنه بزنی کرد و روزه رمضان بداشت و نماز عید بکرد و صدقه فطر بفرمود و چون از شوال هفت
روز بگذشت بغزو احد شد **فصل در ذکر خبر غزو احد** و سبب غزو احد آن بود که چون قریش
را ببدر آن مصیبت رسید گفتند ما را نیاید تا از ایشان کینه بستانیم و بهمه عرب نامه کردند و کس فرستادند و یاری
خواستند عکرمة بن ابی جهل و صفوان بن امیه هر دو مهتر قریش بودند و هر دو را پدر ببدر کشته بودند و آن
مردان که خداوندان خواسته بودند که اندر کاروان بود که ابوسفیان آورده بود و جمله همی رفتند همه را گرد کردند

ولشکر این لشکر که از بهر شما و خواسته شما همی روند بمکه حرب بیهده ایشان کنند ما شما را هیچ [illegible]
کنیم و سپاهی دیگر گرد کنیم و داد خویش بستانیم و یکسال سپاه گرد کنیم گرد کردند و ابوسفیان را امیر کردند و هر کسی که
از عرب که بمکه آمدند آن را که حرب [illegible] بکردند و ابوسفیان تدبیر کرد که از بت بزرگ که نام او هبل است
و بخانهٔ کعبه اندر نهاده است آن را با خویشتن ببرد تا لشکر عرب از بهر دین جنگ کنند و مردی شاعر بود و بینا
ضعیف و نحیف بود و در همه حربها شعر گفتی و مردمان را بر حرب حریص کردی و روز بدر اسیر شده بود و او
پیغمبر علیه السلام خواهش کرد و آن حضرت بپذیرفت او را دست بازداشتند بدان شرط که دیگر شعر نگوید از
بهر کافران ابوسفیان او را بخواند و گفت سپاه عرب بیرون شد و مردمان را بحرب خواه او گفت من عیال
بسیار دارم و محمد بر من منت کرده است و گردن من آزاد کرده است صفوان گفت عیال تو بر من او
بیرون شد و یکسال اندر بادیه همی گشت و خلق را بحرب همی خواند و بسیار خلق او را اجابت کردند و با لشکر
آمدند ابوسفیان روز اول شعبان سپاه بیرون آورد از مکه و هبل را بر شتری نشاندند و بیرون آوردند و زن خود
را نیز بیرون آورد و او را هند بود که پدرش کشته بود عتبه و عم او شیبه و ام حکیم که دختر عم او نیز بود بیرون آورد
و حارث بن هشام برادر ابوجهل زن خویش را فاطمه بنت مسعود بیرون آورد و عمرو بن العاص زن خویش
بیرون آورد و [illegible] زن بودند که بیرون آمدند و با هر زنی [illegible] خادمه بود و جبیر بن مطعم مهتر [illegible] بود
و عم او طعیمه روز بدر کشته بود و بنده داشت غلامی بود حبشی دلیر و بحربه حرب کردی چنانک حبشیان
او وحشی بن جابر را بخواند و گفت محمد عم مرا کشته است و با او دو عم است یکی حمزه و دیگر عباس اگر
از ایشان [illegible] آزادی پس ابوسفیان در مکه سپاه را گرد کرد و عرضه داد سه هزار حربی بود با سلاح تمام از مکه
و از عرب و از ایشان دویست مرد با اسبان بودند و دیگر بر اشتران و از ایشان هفتصد مرد بودند که زره
داشتند برفتند و آهنگ مدینه کردند و همی آمدند تا بر مدینه و آنجا کوهیست و بالای آن کوه [illegible]
آنجا فرود آمدند و پیغمبر علیه السلام را خبر آوردند و مردمان بترسیدند و دانستند که بکینه آمده‌اند که بدر
خونها ریخته بودند و عبدالله بن ابی سلول منافق بود و پیغمبر علیه السلام ایشان را گرد کرد و مشورت خواست
عبدالله بن سلول مهتر خزرج بود و در آن مجلس حاضر بود گفت یا رسول الله ما صواب آنست که اینجا
بنشینیم تا ایشان به پیش ما آیند و شهر را حصار گیریم و با ایشان حرب کنیم و ما را زنان و کودکان به سنگ
یاری کنند و ایشان [illegible] از ما [illegible] چون پیش ایشان بیرون شویم که عدد ایشان از ما بیشتر است که از
مدینه سه هزار حربی بیرون نیاید و هرگز هیچ سپاهی بادشمنی بجاهلیت اندر از [illegible]
[illegible] بما نیامده است الا که [illegible] بازگشته است پیغمبر علیه السلام آن سخن خوش آمد و گفت
من دوش بخواب بودم که این شمشیر من رخنه شدی و چنان دیدم که دست بزرهی کردمی و آن را زره
مدینه که من بمدینه اندر حصن باشم جمعی اندر [illegible] گروهی از یاران بودند از مهاجر و انصار که روز بدر

که با مدینه

بمدینه
دیه

حاضر

حاضر نبودند چون عثمان بن عفان و دیگران گفتند یا رسول الله ما صواب است و هرگز هیچ کس بخانه اندر
ننشست که دشمن برو آمد که ذلیل آید ما را بیرون بر ما حرب کنیم و یکی روز تا بهم ایشان را چون روز بدر
علیه السلام گفت بسازید تا نماز آدینه بکنیم و بیرون شویم [illegible] شوال بود مردمان بساختند و پیغمبر علیه السلام
نماز کرد و سلاح بپوشید و [illegible] بیرون آمد و اسبی بود او را سکب نام او و [illegible] بر آن اسب بنشست
مردمان چون کراهت او بدیدند گفتند یا رسول الله اگر ترا بیرون شدن کراهیت است ما فرمان تو کنیم
اگر خواهی بیرون شو گفت چرا پیشتر نکنید اکنون سلاح بپوشیدم نتوانم سلاح بیرون کردن و اسب برنشستن
و برفت و هزار مرد با او برفتند و میان ایشان دو اسب اندر بود یکی از آن پیغمبر علیه السلام و یکی از آن مردی
که او را ابو بردة بن دینار خواندندی اسب حارث بود از اوس و پیغمبر صلی الله علیه و سلم عبدالله بن ام مکتوم
را بر مدینه خلیفه کرد و لوای مسلمانان مصعب بن عمیر بر گرفت از مهاجران و عبدالله بن سلول بیرون آمد [illegible]
و چون مقدار نیم فرسنگ برفتند بجایی نام آن شوط عبدالله بن ابی سلول بایستاد و گفت من ندانم که کجا همی شوم
مردی که فرمان بزرگان بزند و فرمان کودکان برد با وی نباید رفتن و بر خیره خود را کشتن و هر کسی که با او آمده بودند
مردم بسیار گرد آمدند بر او گفت من اینک بازگشتم و هر که سلامت خواهد بازگردد و سیصد کس با او بازگشتند
و پیغمبر علیه السلام مردی را از انصار بازفرستاد نام او عبدالله بن عمرو تا مردمان را باز خواند و گفت همی
روید و پیغمبر خدای را دست بازمی دارید و گفتند با این منافق بازگشتیم عبدالله گفت ما دانیم که شما حرب نباید کرد
و از دشمن بی حرب بگریزید هرچند که حیلت کرد باز نگشتند پس او برفت و جبرئیل علیه السلام بیامد و
پیغمبر را علیه السلام آگاه کرد قوله تعالی قَالُوا لَوْ نَعْلَمُ قِتَالًا لَاتَّبَعْنَاكُمْ الآية پس فرمود که مرا خدای عز و جل
بس و با سپاه برفت و آنجا دو تل است از ریگ برابر یکدیگر و آنجا بجاهلیت اندر دو تن از جهودان
از پیران ایشان هر روزی بر آن جایگاه بنشستندی و مردمان را مشغله کردندی و هر که بگذشتی از وی چیزی
خواستندی و آن تل را شیخین خوانند پیغمبر علیه السلام آنجا فرود آمد و وقت نماز دیگر بود و لشکر عرض کرد
هفتصد مرد سوار بود یکی سوار بود و دیگران پیاده بودند و بعضی بی جوشن و ایشان که بی سلاح بودند صد زره
داشتند و هر کسی که خرد بود از ایشان بازگردانید چنانک در حرب بدر بازگردانیده بود و از ایشان یکی ابی
یکی ابی سعید خدری بود و عبدالله بن عمر و زید بن ثابت و براء بن عازب و اسید بن ظهیر [illegible]
بازگردانید و سمرة بن جندب را از بدر بازگردانیده بود باحد نیز بازگردانید و رافع بن خدیج را بالا دراز دید دستوری داد
سمرة بن جندب گفت یا رسول الله رافع را دستوری دادی و مرا بازگردانیدی و من [illegible] اگر
با رافع کشتی گیرم او را بیفکنم پیغمبر علیه السلام او را دستوری داد و آن شب با سپاه آنجا بود و روز دیگر گفت
ما دلیلی باید که ما را براهی برد که بنزدیک ایشان [illegible] حرب کنیم و کوه بگیریم و پس پشت کنیم و دلیلی بیاوردند
نام او ابو خیثمه از بنی حارث پیغمبر علیه السلام چون بنزدیک روز بود نماز بامداد بگزارد و برنشست

و روز پنجم شوال بود برفت و آن دلیل او را از راه برتافت و سوی زمینها و جایهای بنی حارثه بگذشت و درویا
اثنا ابصار یکی بر پهلوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم بگذشت و اسب آن حضرت دنب می جنبانید و سر دنب اسب
بشمشیر آن مرد باز آمد و آن شمشیر از نیام بیرون کشید پیغمبر علیه السلام گفت شمشیر با نیام کن که من چنان گمان برم
که امروز بسیار شمشیرها از نیام بیرون آید پس آن دلیل او را بزمین مردی بگذرانید نام او رافع بن قیظی از بنی
حارثه و نابینا بود و منافق و مشتی خاک برگرفت و در روی پیغمبر علیه السلام انداخت و گفت اگر پیغمبر خدای
بکنم که بزمین من بگذری یک مرد از انصار نام وی سعید بن سعید از بنی عبد الاشهل کمانی بدست داشت
و بر سر آن مرد زد و سرش بشکست و خون استد که بکشندش پیغمبر فرمود که مکشیدش که این مسکین هم بچشم
نابینا است و هم بخشم دل پس چون آفتاب برآمد و آن راه رفته بود بکوه احد برسید و سپاه آنجا بپای کرد و
پاپس پشت و کوه را پس پشت کرد تا از پس نتوانند آمدن و او در سپاه اندکی بود و دشمن بسیار و پیش
و پس آراسته شد و سپاه تعبیه کردند و صف برکشیدند و ابوسفیان اندر آمد و بر میمنه خالد بن ولید بپای کرد
با پانصد مرد و بر میسره عکرمه بن ابی جهل را با هم چندان سپاه بپای کرد و لوای قریش همه با بنی عبد الدار
بود ابوسفیان ایشان را گفت این کار حرب بحکم لوا بسته است و هر که لوا برپای بود سپاه برپای بود
من ایدون شنیدم که شما لوا در روز بدر بیفکندید تا سپاه هزیمت شد اگر امروز نیز هم چنین خواهید کرد باز دهید
تا کسی دیگر را دهیم گفتند ما میراث خویش بکسی دیگر ندهیم ولیکن امروز چنان مردی نماییم که تو خشنود باشی و
ایشان را مردی بود دلیر نام او طلحه بن عثمان بن عبد الدار او را داد و صف راست کرده بودند و ابو
سفیان گفت که آن اشتر که هبل بر او بود پیش صف آوردند و زنان را گفت تا از پس آن ایشان
ورود همی گفتند اگر از بهر دین حرب نکنید از بهر خونها که اندر بدر ریخته بودند و از بهر عورت زنان
حرب کنید پیغمبر صلی الله علیه وسلم صفها راست کرد و زبیر بن عوام را با صد مرد برابر خالد بن الولید
بپای کرد و لوای به مصعب بن عمیر داشت او را پیش صف اندر آورد و کوه را پس پشت کرد
و بمیان کوه اندر دیگی دره بود که از لشکرگاه کافران اینجا راه بود که از پس پشت مسلمانان را اندر
آمدندی پیغمبر علیه السلام مرد تیرانداز از انصار بر سر دره فرستاد و مردی بود نام او عبد الله از
بنی عمرو بن عوف بر ایشان مهتر کرد و ایشان را گفت اگر دشمن روی بشما نهند و از این دره آیند شما تیر
باز دارید و اگر ظفر ما را بود یا بر شما بود از اینجا مجنبید تا کس سوی شما نیاییم که خدای تعالی مرا نصرت وعده کرده
است و هر دو صفها راست کردند و پیغمبر علیه السلام دو زره بپوشید و دو شمشیر حمایل کرد یکی ذوالفقار
و یکی دیگر و هر دو لشکر روی بروی آوردند ابوسفیان مردی بفرستاد تا برابر لشکر مسلمانان بایستاد و بانگ
کرد که ای مردمان مدینه که ابوسفیان چنین همی گوید که این محمد از آن ماست و ما آن اوییم ما را با او حرب
و هم خون او و با شما ما را حرب نیست و شما همسایگان ما اید از قدیم باز از این مرد جدا شوید و بمدینه باز

کردید

کردید بسلامت و ما را با محمد و مردمان مکه رها کنید پس مسلمانان ابوسفیان و رسولش را لعنت کردند و
گفتند ای سگ پلید برو و ابوسفیان و قریش را بگوی تا خون ما حلال نبینید شما روی ما نبینید مرد بازگشت
و همچنین بگفت و از مردان مدینه مردی بود نام او عمرو و او مهتر بود از قبیله اوس و مسلمان نشده بود
و او را عبد الله راهب خواندندی و پیغمبر علیه او را آکنده بود و او مرتد شده بود و بمکه رفته بود و پنجاه مرد
از جوانان بنزدیک تا مرتد گشته و بمکه شد و آن حضرت او را نام فاسق کرده بود و او بمکه همی بود با ایشان
پس چون سپاه اندکی بیرون آمد با پنجاه و سپه سالار ابوسفیان را میگفت چندان بس که این سپاه
پس که روی بروی نهند و مردمان مدینه مرا ببینند همه اوس و خزرج سوی من آیند پس چون صف
راست کردند ابوسفیان او را گفت پیش شو و اهل مدینه را بخوان و او پیش صف شد و گفت
ای مردمان که از مدینه برفتم و باز بشما آمدم مسلمانان گفتند لعنت بر تو باد امید میداریم که بجای خویش کور
آمدی او در پیش صف خجل شد و از آنجا برگشت پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم زبیر بن عوام را گفت
بسم الله حمله کن و خالد را بنخستین حمله روی بگردانید و پیغمبر علیه السلام تکبیر کرد و همه مسلمانان تکبیر کردند
ابوسفیان با مهتران پیش او آمدند و او را باز گردانیدند و بجای خویش باز آمد و طلحه که لوای مشرکان داشت
پیش امیر المؤمنین علی آمد و شمشیر بجنبانید و گفت شما ایدون همی گویید که کشتگان ما به بهشت اندر و آن
شما بدوزخ امروز با من بیرون آی تا تو مرا بشمشیر خویش بدوزخ فرستی یا من بشمشیر ترا ببهشت فرستم
علی رضی الله عنه گفت من ترا بدوزخ فرستم و بحرب آمد علی او را شمشیری بر پای زد و پایش بیفتاد و او
بیفکند و چون لوای مشرکان بیفتاد مردی از بنی عبد الدار بجست و لوا برگرفت و برپای کرد و علی رضی
الله عنه گفت یا ابن عم زنهار و علی از او بازگشت و گفت دوزخ بتو از آنی ندارم که مقدار تو چندان
نیست که دوزخ ترا از آنی دارم پیغمبر علیه السلام بشنید و تبسم کرد و امیر المؤمنین بصف باز گشت
پس پیغمبر علیه السلام سپاه را گفت حمله حمله کنید زبیر بن عوام حمله کرد بر خالد و مقداد بر عکرمه و همه
سپاه مسلمانان حمله کردند بر قریش و به نخستین حمله قریش هزیمت شدند و آن اشتر که هبل برو
بود بنهاد و هبل از اشتر نگونسار شد و ابوسفیان هزیمت شد و زنان که از پس لشکر بودند نتوانستند
دویدن خویشتن را بسیری بنهادند و شلوار برای بر کشیدند و بر سر کوه شدند که آنجا یکی که بکشند تا حرب
باز نشینند و ایشان را اسیر کنند و عمر رضی الله عنه گفت من هند را دیدم شلوار بر کشیده و بر کوه می شد و
پای او خلخال سیمین داشت و پای بند زر ده بود پس مسلمانان از پس بشدند و دست از کشتن با
ز داشتند چنانکه خدای تعالی گفت ولقد صدقکم الله وعده اذ تحسونهم باذنه الآیه و مسلمانان کافران
را همی کشتند و غنیمت می کردند و آن پنجاه مرد تیرانداز که رسول الله صلی الله علیه وسلم بر سر دره موکل
کرده بود چون بدیدند گفتند دشمن هزیمت شدند و مسلمانان میگیرند و ما چیزی نداریم ما نیز شویم غنیمت برگیریم

خبر

آن مهتران ایشانرا کفت شما فرمان خداي دست بازنهيد اوبه وهم انجا بايستيد انکه خلاف کردند کروهي کفتند ما هم
کروهي کفتند باشيم پس سي تن ازپس غنيمت شدند وبيشتر تن انجا ماندند وخالد بن الوليد بر پهلوي کوه شد با ان
مردسوي آن بيست مرد شدند وهمه را بر جاي بکشتند وبه دره بيرون آمدند وازپس پيغمبر عليه السلام شمشير
درنهادند ومسلمانان را مي کشتند وسواري بانک کرد والقتل را کفت پس ابوسفيان قريش را بازکرد
وحرب ديکرباره اندرکرفتند وحشي وبس شمشير درنهادند بکشتن مسلمانان ولواي مسلمانان افتاده بوذ
چون بازکشتند يکي سياه حبشي بوذ نام وي صواب بجست ولوا برکرفت وبرپاي کرد ومسلمانان را هزيمت
شکست درکشتند نکاه کردند خالد بن الوليد را ديدند ازپس درآمده وشمشير درنهاده ومسلمانان را ميکشت
ولشکر مسلمانان بهزيمت مي شدند وکافران حمله مي کردند وکرد مسلمانان اندر کرفتند وپيغمبر عليه السلام بر جاي
ايستاذه بماند وخلق را مي خواند وکس اجابت نکرد چنانک خداي تعالى کفت حتى اذا فشلتم وتنازعتم
في الامر الآية وپيغمبر عليه السلام از جاي بجنبيد وبرجرب حربش کرد وابوبکر وعمر رضي الله عنهما بر دو جانب
رسيده بازکشتند وعثمان با دو تن از انصار بکريخت و در پس کوه نهان شد وعلي رضي الله عنه درپيش حرب
بوذ وکارزار مي کرد وشمشيري که داشت بر سر کافري زد وکافر سپر برکرفت وخود داشت اندر آهن فرو
وشمشير بشکست وشمشير ندارم وبي شمشير حرب نتوانم کردن پيغمبر عليه السلام روز ذوالفقار به علي داذ وکفت
خذها يا علي وپنداشت که علي نستاند وتنزيه امير المومنين ذوالفقار بکرفت وبحرب اندر شد پيغمبر عليه السلام
او را ديد دلير وبکار آمده وذوالفقار ازو راست وچپ وپس وپيش ميزد ومي کشت پيغمبر عليه السلام
فرموذ لا فتى الا علي لا سيف الا ذو الفقار وپيغمبر عليه السلام با ده تن از انصار مانده بوذ وديکران بهزيمت
شده بوذند پس پيغمبر صلى الله عليه وسلم شمشيري ديکر از نيام برکشيد وکفت من يا خذه بحقه اين شمشير از من
که بستاند بحق او مردي از انصار ايستاده بوذ نام او سماک بن خرشه از بني ساعده وکنيت او ابودجانه
کفت يا رسول الله حق اين شمشير چيست کفت انکه بدين حرب کني وازپس کافر هيچ برنکردي تا کشته شوي کفت
ابودجانه کفت من بستانم دست فرازکرد وآن شمشير بکرفت واو را عصابه بوذ سرخ چون حرب کردي
آنرا برسر بستي پس آن عصابه بربست وشمشير را بجنبانيد واندر پيش صف بخراميد پيغمبر عليه السلام کفت
خراميدن دشمن دارد خداي مکر بدين جاي پس حرب درکرفت واز مشرکان بسيار بکشت ومشرکان بهم کرد
آمدند وهفتاد جاي برتن او جراحت کردند واو را بکشتند پس مشرکان غلبه کردند وابوسفيان اشعار
تحريض مي کرد وهمه زنان بر سر کوه نيز برآمدند وازپس مشرکان ايستادند ودف ميزدند ونشاط وشادي مي
کردند وهند وماه ومعاويه پاي ميکوفت پس چون مشرکان را غلبه کرديد مسلمانان سه کروه شدند کروهي
بهزيمت بازمدينه شدند وکروهي بخروج کشتند اندر حرب وکروهي در کوه پنهان شدند وهند براه اندر بود
وحشي را کفته بود که اکر حمزه يا عباس را بکشي هرچه برتن من خواسته است ترا بدهم وبرتن او بسيار زده

وسلم بوذ چون بحرب اندر رانکوه فرود آمدند زنان بجنکي وباز از هر دو جانب حرب اندر پيوست
هند وحشي را طلب کرد وهمه پيرايه از تن خويش بازکرد وبر يک جاي بنهاد وکفت اينک من وعده خو
راست کردم اکنون وعده تو نيز مانده است حمزه را بکش وبهار وبستان وحشي حربه برکرفت وطلب
حمزه بيرون شد چون حربکاه شد حمزه را ديد که با مردي از مشرکان حرب ميکرد نام او سباع بن عبد
العزي واو را مادري بوذ زاي نام او را کفت اي پسر کل زن حمله بکاه دار حمزه چون بشنيد حمله برد واو را
ضربتي بزد وبکشت چون بازکشت وحشي در راه ازپس سنکي نهان شده بوذ چون حمزه را بديد حربه را بينداخت
وبر زهار حمزه فرو شد حمزه آهنک وحشي کرد چون لختي بامد سست شد وبنشست وحشي فراز شد وحربه از
وي بيرون کرد وديکر بزد وحمزه بکشت وبازکشت وپيش هند شد وپيرايه از وي بستد ولشکرکاه بازشد
از حربکاه کر او را خود کسي ديکر بکار نبود ومصعب بن عمير پيش پيغمبر عليه السلام ايستاذه بوذ تيري بوذ آمد
وکشته شد ولواي پيغمبر عليه الصلاة والسلام بيفتاذ وبرسر آن حضرت آمد وعتبة بن ابي وقاص برادر
سعد بن ابي وقاص سنکي برسر پيغمبر عليه السلام انداخت وبرلب مبارکش آمد ودندان پيشينش بشکست
وخون بمحاسن مبارکش فرو آمد وچشم مبارکش پرخون شد لعن الله علي قاتله وبرمردي ديکر از مشرکان
نام او عبدالله بن قميئه پيغمبر عليه السلام بدان جراحت مشغول بوذ آن ملعون شمشير به پهلوي راست پيغمبر
عليه السلام زد وزره بر تن آن حضرت از اسب بيفتاذ از کراني زره وخون بسيار از وي رفته بوذ
برخاستن ابن قميئه عليه اللعنة پنداشت که آن حضرت را بکشت اسب آن حضرت بکرفت وبانک
کرد که محمد را بکشتم هرکه آواز او بشنيد از مومنان انکه زنده بوذ بدست وپاي بمرد وانکه جراحت
داشت بمرک نزديک شد وآن ده مرد که کرد پيغمبر عليه السلام ايستاذه بوذند همه بکريختند وامير المومنين
علي رضي الله عنه همچنان حرب مي کرد واز پيغمبر عليه السلام آکاهي نداشت وآن حضرت
بر پهلوي افتاده بوذ ونتوانست خواستن وتنها مانده بوذ وکس با او نمانده جلدت کرد وبازنشست
وبر پاي خواست وباز بر زمين نشست ومردي از آن کسان که با پيغمبر عليه السلام بوذند چون او بکريختند ورفتند
بهزيمت مي شدند او ميرفت تا لشکرکاه مسلمانان وسعد بن ابي وقاص را ديد کفت بو بکر برادرت پيغمبر عليه السلام
کشته کشت بچه جاي کفت بفلان جاي کاه سعد پياده تا بدانجا رفت تا بکشته بيافت وبميان کشتکاه
اندر بکشت آن حضرت را بديد روي مبارکش خون آلود شده بوذ سعد او را بشناخت وآن دو زره چنانک
بر وي بوذ که نتوانست برخاستن هم چنان نشسته بوذ بانک کرد که يا معشر المسلمين منم پيغمبر خداي سعد
آواز او بشنيد فراز آمد واو را ديد نشسته وروي مبارک خون آلود شده وبا او کس نبوذ جز دو تن قتاده
بن نعمان وسهل بن حنيف سعد راست وپاي پيغمبر عليه السلام داد فرموذ يا سعد چرا ايشان ميداري تير مي
کر پيغمبر خداي را روي برخون کند ودرين حديث بوذ که تيري بيامد برچشم قتاده بن النعمان ويک چشم وي برکند

و بر رویش فرو افتاد و بشکست و آن چشم خویش بر دست کرد و پیغمبر علیه السلام بدست خود مبارک خویش آن چشم
فتاده باز جای نهاد و باز برو دمید و آن چشم وی درست شد بهتر از آن که اول بود و سعد بگفت و با زیرا
کمان بود و چون سعد هیچ تیر اندازی در جهان نبود پیغمبر علیه السلام گفت یا سعد از من جدا مشو گفت یا رسول
تیر از دل طلب میکنم فرمود که در پیش من بنشین و دشمنان را تیر از من باز دار ابکه سعد بزانو نشست
و جعبه فرو ریخت و هر تیری که می انداخت کافری را بکشت و پیغمبر علیه السلام تیر از زمین بر میداشت
و بسعد میداد و هر تیر که بسعد دادی گفتی ارم یا سعد فداک ابی وامی تیر بینداز ای سعد که مادر و پدرم
فدای تو باد و هرگز پیغمبر علیه السلام این سخن کس را نگفت مگر سعد سعد تیر می انداخت و مشرکان از
پیش آن حضرت دور کرد و هند با زنان بایستاد و از مسلمانان هر که کشته یافتند گوش و بینی ببریدند
و هند بدست خویش گوش و بینی حمزه رضی الله عنه ببرید و شکمش بشکافت و جگرش بیرون آورد
و بدهان اندر نهاد و بخایید از خشم و کینه که داشت و نتوانست که فرو برد و باز بیرون آورد و چند آنچه
و از آن روزگار باز او را آکلة الاکباد خواندندی و ابی بن خلف بر دست راست لشکر بیک طرف و پیغمبر
علیه السلام را در میان کشتگان میجست و اسپ بر دوانید پیغمبر علیه السلام بگفتی که جا زهی برو دم اتاکم
و بکشم و پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمودی من ترا بکشم و در زیندان بمکه بود و برادرش امیه پایند و
کشته شد و روز احد ابی لعنه الله بیامد و آن حضرت را میجست و بیافت اندر آن وقت که سعد
بن ابی وقاص تیر همی انداخت سعد خواست که تیری بیندازد و او را بکشد پیغمبر علیه السلام گفت بیندا
تا فراز آید ابی فراز آمد و نیزه بر آن حضرت راست کرد و گفت یا محمد که رهاند ترا از من گفت خدای
رهاند مرا از تو و ترا از من نرهاند و برخاست و حارث بن جبیر بپیش او ایستاده بود با حربه و آن حربه
از دست حارث بگرفت و ابی سلاح تمام داشت و هیچ جای گشاده نبود مگر گردن پیغمبر علیه
السلام بر آن حربه برگردنش زد و سر حربه بگردنش زخم کرد و ابی از اسب بگردید و بخروشید از درد
آن و باز گشت و خروشان بلشکرگاه باز گشت و بانگ همی کرد که ای قوم محمد مرا بدست خویش کشت ایشان
گفتند باک مدار که چندان جراحت نیست که ترا بیم مرگ بود گفت درد مرگ همی یابم و او را گفته بود که من
ترا بکشم سخن خود راست کرد پس چنان خروشان می بود چون لشکر کافران بمکه باز گشتند او براه اندر بمرد
پیش از آنک بمکه رسد پس پیغمبر علیه السلام هم چنان بر پای ایستاد و مسلمانان را همی دید که بسوی مدینه
همی شدند بهزیمت و یک تن بود از یک نجا بیستاده نه پیغمبر علیه السلام گفت یا قوم محمد منم پیغمبر
خدای ایشان آواز آن حضرت شنیدند و لیکن باز نگشتند و ایستاده نشدند و با خویشتن گفتند پیغمبر خدای
را کشتند چنانک خدای عز و جل از آن خبر داده: اذ تصعدون ولا تلوون على احد والرسول يدعوكم في اخراكم
و مردی از انصار نام او انس بن نضر بلشکرگاه اندر همی گشت و از مدینه اگاه بیرون آمده بود چون خبر

بشنید

شنید سلاح برگرفت و بلشکرگاه آمد ابوبکر و عمر و طلحه و زبیر رضوان الله تعالی علیهم اجمعین هر چهار را دید چون
اندر پس سنگی خفته بودند و روی گرم شده بود ایشان را گفت شما اینجا چه میکنید گفتند یا انس پیغمبر علیه السلام
را کشتند گفت شما از پس او زندگانی را چه کنید چرا پیش حرب اندر نشوید و حرب کنید و پیش پیغمبر
صلی الله علیه وسلم نیز بروید و اندر گذشت و علی رضی الله عنه را دید که حرب میکرد تنها گفت یا علی پیغمبر
خدای را کشتند گفت اکنون که او را کشتند ما را از پس او زندگانی چیست بکارزار و انس حرب
همی کرد تا کشته شد پیغمبر صلی الله علیه وسلم همچنان ایستاده بود و روی در روی یاران همی مالید و
بکریت بن عمرو را دید که اندر میان کشتگان همی گشت و عباس بن عبد با او بود و پیغمبر علیه الصلوة
والسلام آواز داد و گفت یا محمد عمر جواب داد و گفت لبیک یا رسول الله و عمر آن حضرت را بشناخت
چون بیامد و آن حضرت را بدان حال دید بگریست و بر روی و دست و پایش بوسه داد و گفت یا رسول
مردمان چنان پنداشتند که پیغمبر خدای نمانده و اگر بدانند که زنده است همه جمع شوند و بر تو گرد آیند که هنوز بیشتر
زنده اند پیغمبر علیه السلام عباس را گفت یا عم تو آواز ده و عباس را آواز بلند بود پس عباس
بکوه احد بر شد و بانگ کرد و گفت ای مسلمانان غم مدارید که پیغمبر خدای زنده است چون آواز عباس
بشنیدند همه زنده بشدند و هر یکی از پس سنگی و کوهی بیرون آمدند برهنه و عریان همه روی بر عباس
نهادند و بر پیغمبر علیه السلام گرد آمدند و علی رضی الله عنه هنوز در حرب بود آواز عباس بشنید باز گشت
و نزد پیغمبر علیه السلام آمد و چون آن حضرت را بدان حال بدید کوشش آمد و سخت ناخوش شد و بشتافت
و برفت تا آب آورد و آب نزدیک بود و سپر خویش پر آب کرد و بیاورد و گفت یا رسول الله خون
از روی مبارک بشوی تا اصحاب ترا بشناسند انگه پیغمبر صلی الله علیه وسلم روی مبارک خویش از خون بشست
و علی رضی الله عنه لوا دید پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم افتاده برگرفت و بر پای کرد و تکبیر کرد چون مسلمانان
تکبیر علی بشنیدند و لوا دیدند بر همه یقین شد که آن حضرت زنده و هر کسی روی بلوا آوردند و مردی صد بیش
اگر کشته و مسلمانان مجروح گشته از شادی پیغمبر علیه السلام حرکت کردند و همه گرد آمدند و ابوبکر و عمر و طلحه و ز
رضی الله عنهم از پس کوه بیامدند نزد آن حضرت و همه مجروح بودند و مشرکان بانگ عباس بشنیدند همه سست
شدند و دست از حرب باز داشتند و بر ابوسفیان گرد آمدند و گفتند ما را عبدالله بن قمیئه گفت که من محمد را کشتم
و عباس بانگ همی کند که زنده است ابوسفیان گفت عباس راست همی گوید و خبر کشتن پیغمبر علیه السلام و هزیمت
شدن مسلمانان بمدینه شد و خلق مدینه سر بیرون نهادند و دستارها از سر افکندند که برهنه بیابان
خبر آمد که پیغمبر صلی الله علیه وسلم زنده است و فاطمه گریان بیرون آمده بود و زنی نیز با فاطمه بیرون
آمده بود این زن گفت یا فاطمه یا بنت رسول الله باز گرد تا من بروم و خبر ترا آورم که اگر پیغمبر علیه السلام
و علی رضی الله عنه ترا اندرین سال ببینند و هلاک شوند تو اینجا باش تا من اینجا روم و آن حضرت بچشم خود

ببینم و ترا خبر آورم فاطمه برای بخست و آن زن را برفت و او را پسر و برادر و شوهر بکشتگاه بود چون
بکشتگاه آمد یکی را کشته دید افکنده فراز شد و او را بدید برادرش بود روی بگردانید گفت حرام است
روی تو بر من تا روی پیغمبر علیه السلام نبینم پس پدر را دید هم چنان هم تنخت تا نزد لوای پیغمبر علیه السلام
فراز رسید و او را دید ایستاده و یاران گرد او ایستاده و علی رضی الله عنه ایستاده بود و لوا در دست گرفته
آن زن خرم شد و باز گشت نزد فاطمه و او را خبر داد و بمدینه باز گردانید آنگه نزدیک کشتگان خویش
آمد و بخست و همی گریست پس چون ابوسفیان آواز عباس بشنید و بر سر کوه لوای پیغمبر علیه السلام
دید بر پای و مسلمانان بر او گرد آمده کس را نشناخت که کوه دور بود بانگ کرد و گفت یا محمد پاسخ
نداد و دیگر بانگ کرد و گفت یا ابن ابی قحافه پیغمبر صلی الله علیه پاسخ نداد دیگر باره گفت یا عمر یا عثمان
کس پاسخ نداد گفت همه را کشتند عمر را صبر نماند و گفت ای دشمن خدای محمد زنده و آواز تو می‌شنود و مسلمانان
از تو برسیدند چون بر سر کوه آمد غمگین شدند چنانک خدای گفت فاثابکم غما بغم یکی غم هزیمت و یکی غم
ابوسفیان که بر سر کوه آمد و ایشان برسیدند از آن که دیگر بار حرب اندر گیرد پس ابوسفیان گفت اعل هبل
پیغمبر علیه السلام عمر را گفت جوابش بده که الله اعلی و اجل جای بزرگتر است و توانا تر و برمیان کوه
خواست که بر سنگی نشیند طلحه آن حضرت را مدد کرد تا بر سنگ نشست او را گفت وجبت لک الجنة
یعنی بهشت ترا واجب شد آنگه چون ابوسفیان پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدید گفت یوما بیوم و روز بدر
بروزی دو روز بدر شما را و روز احد ما را پیغمبر علیه السلام جواب فرمود لا سواء کم قتلاکم فی النار و قتلانا
فی الجنة گفت این راست نبود که روز بدر از شما کشته شد بدوزخ اندر و هر که روز احد از ما کشته شد
بهشت اندر و مردی از انصار نام او حنظله با لشکر پیاده بود چون خبر آمد که پیغمبر علیه السلام را کشتند شمشیر
برگرفت و پیاده بلشکرگاه مسلمانان شد پیغمبر علیه السلام را دید بر سنگی نشسته و ابوسفیان می‌گفت ابن ابی
کبشه ابن ابی قحافه ابن خطاب الا و ابن الانام دون و الحرب بیدل و یوما بیوم حنظله برگرفت و بر
سر کوه شد ابوسفیان با مردی ایستاده بود نام او شداد بن الاسود حنظله شمشیر برآورد
تا بزند شداد بن الاسود شمشیری بر حنظله زد و از سر کوه فرو غلطید و وفات کرد ابوسفیان بانگ
کرد که یوم بیوم و حنظله بحنظله و پسر ابوسفیان که روز بدر کشته شد حنظله نام بود یعنی این حنظله
بدان حنظله است عمر گفت لا سواء قتلانا فی الجنة و قتلاکم فی النار با عمر با جماعتی از مهاجران
بالسلاح بر کوه شدند و ابوسفیان را از آنجا فرو کردند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر حنظله بگریست
و فرمود فریشتگان گرد آمده اند و از میان همه کس حنظله را می‌شویند چون باز بمدینه شدند هم اکنون
مر زن حنظله را پرسیدند که او چه سخن بود گفت او با من خفته بود و غسل جنابت بر وی واجب بود چون
آواز شنید شمشیر برکشید و بیرون دوید پیغمبر علیه السلام او را غسیل الملائکه نام کرد پس یاران را

عثمان

عثمان اندید پس یاران را فرمود که عثمان را میان کشتگان بجویید اگر او زنده بودی سوی من آمدی بجستند
و نیافتند پیغمبر علیه السلام را اندوه شد از بهر او و عثمان با دو تن از انصار که همه بودند یکی را نام عقبه و یکی را
سعید از بنی نجار چون سپاه مسلمانان چون شکسته شد مسلمانان باز گشتند ایشان از پس کوه احد اندر شدند و
راه مدینه گرفتند چون پیغمبر علیه السلام بمدینه رسید ایشان بعد از سه روز بمدینه رسیدند پیغمبر علیه السلام
چون ایشان را بدید گفت سخت پنهان شده بودید و ابوسفیان و اصحاب او چون از کوه فرود آمدند حرب را دست
باز داشته بودند و مشرکان بلشکرگاه خویش باز گشته بودند و زنان ابوسفیان نیز دست بدست
و میان کشتگان همی گشت تا بنگرد که از مسلمانان که کشته شده است حمزه را دید افتاده او را بشناخت
و بنیزه بر دهانش زد و گفت بچش آنچه کردی حیثی بهتر چنانشان بند و بکاشت و ابوسفیان را دید که
هم چنان بکرد و گفت ای مردمان بنگرید چه می‌کند با پسر عم خویش ابوسفیان آنا نیز او را بخشید و
گفت خطا کردم تو این سخن پوشیده دار و مشرکان بلشکرگاه خویش شدند که آن شب آنجا بمانند
و فردا حرب کنند چون وقت نماز پسین بود خدای عز و جل فریشتگان را از آسمان بفرستاد و بیم و ترس
اندر دل مشرکان افکند و فریشتگان بهر گروه حرب نکردند مگر روز بدر پس کافران بوقت آفتاب
زرد لشکر را برگرفتند و برفتند و مسلمانان عجب داشتند که چرا لشکر برداشتند گفت همانا بمدینه بیشوند
تا غارت کنند پیغمبر علیه السلام گفت اگر بمدینه شوند و غارت کنند تا موی بر تن من جنبد با ایشان حرب کنم
و نبرد زنم پس امیر المؤمنین علی را گفت بر سر کوه شو و بنگر اگر بر اسبان همی نشینند بدانک بمدینه شوند
علی بر سر کوه شد و بنگریست ایشان بر شتر نشسته بودند و اسبان بدست گرفته و براه مکه میشوند
آنگه علی از کوه رضی الله عنه بنگرید و فرود آمد و ابوسفیان باز گشت که این جنگ بس است نباید که بر ما
کاری آید اکنون آراسته باشید پیغمبر علیه السلام آن شب آنجا بود و بمدینه باز گشت چون روز بود
بگورستان باز گشت تا ببیند که کشته شده است حمزه را دید بدان حال کشته و افتاده گفت اگر نه
از بهر صفیه خواهرش بودی که قدر طاقت ندارد حمزه را همچنین رها کردمی تا جانش بخوردندی تا روز قیامت
خدای عز و جل او را از شکم مرغان حشر کردی پس فرمود که کشتگان را گرد کنید و بگور کنید پیغمبر علیه السلام
گفت اگر خدای تعالی مرا روزی وعده دهد ظفر بر ایشان بجای هر یکی را دو شش و هفتاد بزنم و همه مسلمانان
گفتند چنین کنیم خدای تعالی آیت فرستاد و ان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به پس
مردمان مدینه بیرون آمدند و هر یکی بر کشتگان خویش شدند و بانگ و زاری برخاست و گفتند
که کشتگان را خویش برگیرند و بمدینه باز برند پیغمبر علیه السلام فرمود که همه را هم اینجا بگور کنید تا هم از اینجاشان
حشر کنند و گفت هم چنین بگور کنید که روز حشر چون نزدیک حق تعالی روند چون از ایشان میرود
هم چنان کردند و پیغمبر علیه السلام بر ایشان نماز کرد و بر حمزه هفتاد تکبیر کرد زیرا که نخست حمزه را پیش

نهادند و بیاران کشتگان دیگر جای یکی کردند و صفیه خواهر حمزه بیرون آمد از مدینه که حمزه را ببیند پیغمبر
علیه السلام پسرش را بفرستاد که او را باز گرداند و از مهتران زنان بنی هاشم بود و پیغمبر
علیه السلام نخواست که او حمزه را بر چنان حال ببیند او را خبر کرد گفت خواهم که چنان را ببینم که او را
رنج رسید بر آن حال صبر کنم و خدای تعالی مزد صابران بمن دهد پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را
دستوری داد تا بیامد و حمزه را بدید و بر وی نماز کرد و پیغمبر علیه السلام شب یکشنبه [illegible] بود و روز دیگر
بایستاد تا کشتگان بگور کردند پس بمدینه آمد و عبدالله بن سلول گفت لو اطاعونا ما قتلوا
اگر فرمان من کردندی کشته نشدندی خدای عز وجل گفت قل فادرءوا عن انفسکم الموت ان کنتم
صادقین بفرماید که شما مرگ از خویشتن باز دارید اگر راست می گویید و عبدالله بن ابی بمدینه را از عرب
بود و نماز کردی و قرآن خواندی و پیغمبر صلی الله علیه وسلم این از اهل دوزخ است پس روز احد برون
آمد و حرب کرد و هشت کس از مشرکان بکشت و جراحت کردندش برگرفتند و بمدینه آوردند [illegible]
مردمان باز آمدند او را گفتند چه نیکو کارزاری کردی گفت از بهر آن کردم تا حسب و نسب من بدانند که
من از مردمان بزرگم روزی چند برآمد تیری برگرفت با پیکان [illegible] و خویشتن را بکشت مردمان گفتند
ما گواهی دهیم که پیغمبر علیه السلام پیغمبر خدایست بحق خدای عز وجل اندر قصه او آیت فرستاد و پیغمبر علیه
السلام چون بمدینه باز همی آمد [illegible] حمنه بنت جحش بیرون آمده بود و حمزه خال وی بود و برادر
عبدالله بن جحش کشته بودند و شوهرش را نیز کشته بودند مردمان خبر کشتن حمزه آوردند گفت انا لله
و انا الیه راجعون خدای او را بیامرزاد و خبر برادرش را آوردند هم چنین گفت پس خبر شوهرش
بشنید بانگ کرد و موی بکشید [illegible] پیغمبر علیه السلام گفت سبحان الله دیدید که پیش زن گرامی تر
از شوهر نیست و روز یکشنبه بمدینه اندر آمد و خدای عز وجل آیت فرستاد ان الذین تولوا منکم
یوم التقی الجمعان و به پیغمبر علیه السلام خبر آمد که ابوسفیان در منزل [illegible] و ایستاده اند و قریش بر او گرد آمده
و گفتند باز گردیم و بمدینه شویم و غارت کنیم پیغمبر علیه السلام منادی کرد و گفت بیرون شوید از پس
دشمن فردا و هر که با احد نبوده است نخواهم که بیرون آید و آن مردمان همه با جراحت بودند گفتند چگونه
کنیم پیغمبر علیه السلام گفت چه آن فرمان که با من بودند از بهر آنکه تا عبدالله بن سلول بیرون نیاید و
بشنفت تا خبر بابوسفیان رسد تا بداند که ضعیف نشده اند و خدای تعالی گفت ان یمسسکم قرح
فقد مس القوم قرح مثله اگر شما را جراحت است ایشان را نیز جراحت است و بدیگر آیت گفت
ان تکونوا تالمون فانهم یالمون کما تالمون اگر شما را جراحت درد میکند ایشان را نیز جراحت درد
میکند و شما را از خدای امید آمرزش است و بهشت و ایشان را نیست و دیگر روز دوشنبه پیغمبر علیه السلام
بیرون شد از مدینه و خدای تعالی ایشان را بستود گفت الذین استجابوا لله والرسول من بعد ما اصابهم

القرح

القرح پیغمبر علیه السلام برفت و بمنزلی شد برابر احد بر هشت میل نام آن حمراء الاسد و سه روز و مردمان
بنی خزاعه بمدینه آمده بودند بکاری [illegible] از مکه و روز حرب او همه اندر بودند و لیکن مسلمان نبودند و غم آمدش که
پیغمبر علیه السلام را چنان مصیبت رسید زیرا که بنی [illegible] اندر سوگند او بودند و [illegible] مسلمانان بنی خزاعه
و کافران اسعد سید ایشان با پیغمبر علیه السلام دل راست بودند و یکی بود پس این مرد بیرون آمد
نام او معبد و پیغمبر علیه السلام را بحمراء الاسد بدید و او را تعزیت کرد و گفت کی میشوی گفت از پس
دشمن خدای معبد از و در گذشت دیگر روز بمنزلی رسید ابوسفیان را دید با قریش که آنجا فرود آمده
بودند او را گفتند که خبر محمد چه داری گفت محمد از شهر بیرون آمده است و خلقی از پی او همی آیند
و بطلب شما خواهند آمدن و خواست تا ایشان را بترساند تا بسوی مکه باز گردند پس مشرکان روی
سوی مکه باز کردند و کاروانی را دیدند از عرب از بنی عبد القیس که بمدینه همی شدند و مهتر ایشان دوست
ابوسفیان بود او را گفت اگر بمدینه همی شوی چون محمد را براه اندر ببینی بگوی که قریش بگرد شدند [illegible]
[illegible] آمده اند و باز خواهند گشت بحرب شما آن مرد بیامد و پیغمبر علیه السلام را بگفت که ایشان بسوی
مدینه همی آیند بحرب شما پیغمبر صلی الله علیه وسلم تافته شد و یاران را گفت چه کنیم جمله گفتند حسبنا الله
و نعم الوکیل خدای تعالی ما را بس است و صبر کنیم پیغمبر علیه السلام شاد شد و خدای عز وجل ایشان را
بستود الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لکم الآیه و بمدینه هیچ خانه نبود که بر کشتگان نوحه
نبود و یکی روز زنان میکشتند [illegible] پیغمبر علیه السلام گفت [illegible] زنان انصار [illegible] بر کشتگان
خود گریه میکنند پیغمبر علیه السلام بگریست و گفت حمزه را کس نیست [illegible] زنان بگریستند و بعد
از آن بمدینه بر حمزه بگریستندی و اندر مدینه این رسم بماند و مردمان اختلاف کردند که کشتگان احد که از مسلمانان
چند کشته شده بودند بعضی [illegible] گویند [illegible] بنص این آیت اولما اصابتکم مصیبة قد
اصبتم مثلیها میگوید هر مصیبت که رسید شما را از خدای ایشان را بود دو هم چندان رسید پس اکنون
بدین آیت واجب کند که کشتگان احد نیم چندان بدر بودند و چون از بدر هفتاد تن کشته شده
بودند ایشان باید که با حد سی و پنج تن کشته شده باشند و محمد بن اسحق صاحب المغازی همی گوید
که ایشان هفتاد تن بودند که ببدر کشته شدند و هفتاد اسیر شدند و این آیت را تفسیر ایدون است
که ایشان هفتاد تن کشتند و هیچ اسیر نگرفتند تا مصیبت ایشان دو چندان شما باشد که مسلمانان شدند
فصل و در ذکر خبر غزو رجیع پیغمبر علیه السلام شوال و ذی قعده و ذی الحجه بمدینه بود و قریش بمکه باز شدند
و میان مکه و مدینه [illegible] بود یکی را نام [illegible] ابوسفیان دوست بود [illegible] ابوسفیان
ایشان را گفت حیلت توانید کردن که از آن کسان که با محمد اند یکی را بگیرید با شما بمکه آرید [illegible]
از آن [illegible] دو تن سوی پیغمبر علیه السلام آمدند و گفتند [illegible] اندر بسیار مسلمان شده اند و [illegible]

و ایشان را نیز بوست تا مسلمانی و قرآن بیاموزانند پس آن حضرت شش تن از مسلمانان بیرون کرد یکی
مرثد بن ابی مرثد و دیگر رافع بن الولید و سیوم عاصم بن ثابت و چهارم زید بن الدثنه و پنجم خبیب
بن عدی و ششم عبدالله بن الطارق و مرثد را بر ایشان مهتر کرد و بفرمود که بشوید بدین دو حی با این دو تن
و آن قوم را مسلمانی و دین و قرآن آموزانید چون برفتند و نزدیک آن حیها رسیدند بر سر آبی
فرود آمدند نام آن آب رجیع بود و آن آب بنی هذیل بود این دو تن را برفتند و بنی هذیل را
آگاه کردند ایشان بیرون آمدند با این دو تن و این شش تن را گفتند ما شما را نکشیم و سوگند خوریم
و لیکن شما را برده کنیم و سوی قریش فرستیم و بفروشیم تا چیزی از ایشان بستانیم که ما خون تن را
با سیری دهید از شش سه گفتند نه چنین مرثد و رافع و عاصم و پیکار حرب کردند تا کشته شدند و سه
دیگر خبیب و عبدالله بن الطارق و زید هر سه دستها بدادند تا ایشان را اسیر کردند و ببردند بمکه
و بفروختند و حجیر بن اهاب خبیب را بخرید که پدرش ببدر کشته بودند تا او را بجای پدر بکشند و بنی
هر دو را از حرم مکه بیرون بردند بر جایی بردند که آن را تنعیم خوانند تا آنجا بکشندشان و خبیب
را بر دار کردند و دیگر را بر دار بماند و زید را هم آنجا بکشتند زنی بود نام او سلافه بنت سعد
و دو پسر او را این عاصم کشته بود و آن زن نذر کرده بود که از سر عاصم آب خورد چون بشنید که
عاصم را کشتند رسول فرستاد به بنی هذیل آنجا که آن سه تن را کشته بودند بر سر آب رجیع
و سر عاصم را خواست چون خواستند که سر عاصم برگیرند خدای تعالی زنبور بفرستاد تا بر سر عاصم گرد آمد
چنانک در حوالی آن کس نتوانست که شد گفتند چاره نیست صبر کنیم تا شب درآید و زنبور برود
آنگاه بیایند و بردارند چون شب درآمد خدای عز و جل سیل فرستاد و سر عاصم برگرفت و ببرد و خبیب
بر دار بماند تا آنگاه که پیغمبر علیه السلام عمرو بن امیه ضمری را بفرستاد تا ابوسفیان را بکشد و عمرو بن
امیه برفت و خبیب را از دار فرو گرفت بشب و خواست که چون روز شود دفن کند و چند
گاه بر دار مانده بود و اعضاء او همچنان درست بود پس چون روز شد خبیب را نیافت و هیچ
کس ندید که خبیب را چه کردند و این خبر معروفست **فصل در ذکر خبر غزو عمرو بن امیه ضمری** پس
چون خبر به پیغمبر علیه السلام آمد سخت تافته شد و دانست که ابوسفیان کرده است مردی را بخواند نام او
عمرو بن امیه ضمری و او مردی بود عیار و در میان مسلمانان بمردانگی معروف و بحرب کردن دلیر و به سبکپایی و دو
معروف بود و او را فرمود تا با یک تن از انصار برفت و با ایشان یکی شتر بگرفت بهر حیلت که توانند که
بکنند تا ابوسفیان را بکشند پس آن هر دو برفتند تا مکه و بیرون مکه شتران را بگذاشتند و پیاده اندر مکه شدند
این انصاری عمرو را گفت چگونه خواهی کردن گفت چون نماز دیگر باشد رسم مردمان مکه چنانست که در کعبه
آب زنند و بر در کعبه آخر بیش تنها بنشیند و باشد که با یک غلام تا نماز خفتن بنشیند و من بیاشم تا نماز شام تا رکه

شوذ پس ابوسفیان را طلب کنم چون بیابم کارد در شکم او بزنم و بکشم و من دانم که مرا بگیرند و بکشند تو باری بسوی
پیغمبر علیه السلام را خبر کن گفت سخت نیک آید چون شب درآمد برفتند تا بمکه رسیدند بطواف پس مردی
عمرو را بشناخت و بانگ کرد که عمرو آمده است بحیلتی او را بکشید عمرو او را بجست و از مکه بیرون آمد
و انصاری را گفت برو و بر شتر نشین و راه مدینه برگیر و پیغمبر علیه السلام را بگوی که عمرو را کشتند و او با ابو
سفیان هیچ کاری نتوانست کردن گفت من از تو جدا نشوم تا بنگرم که کار تو چگونه خواهد بود و عمرو
بدوید و قریش او را نیافتند و از مکه بیرون شد و بغاری اندر شد و سه روز اندران غار بود و کس ندانست
یکی از مهتران مکه نامش عثمان بن مالک بر اسب می آمد تنها و بر در آن غار بگذشت عمرو را از غار نگاه
کرد او را بدید تنها عمرو بیرون آمد و کاردی بر شکم او زد و او را بکشت و شتر خویش برگرفت و ببرد و برفتند
و برفتند چون دو روز راه بیامدند دو تن را دیدند از مکه که می آمدند ابوسفیان ایشان را بجاسوسی فرستاده بود
تا خبر پیغمبر علیه السلام بیاورند عمرو ایشان را گفت اسیر باشید گفتند نه یکی را تیری زد و بکشت و دیگر را ب
گرفت و بیاورد و گفت یا رسول الله ابوسفیان را نتوانستم کشت و لیکن جاسوس او آوردم پیغمبر علیه السلام او را
دعا کرد و از حق از بهر او آمرزش خواست **فصل در ذکر خبر غزو بئر معونه** بعد از آن بماه صفر اندر سال
چهارم از هجرت مردی بیامد بمدینه از بزرگان عرب و بنجد بودی حجاز و یمن و از همه عرب مردی از او بزرگتر
نبود نام او عامر بن مالک و کنیت او ابوالبراء و لقب او ملاعب الاسنه که اندر همه عرب از او دلیر
تر نبود و از بنی عامر بود و همه عرب که اندر نجد بودند او را فرمان کردندی و بمدینه آمد و پیغامبر را بسیار پیش
آن حضرت آورد و آن حضرت بپذیرفت و ولید بن ربیعه با آن همه جلالت شاعر او بود لبید پیغمبر علیه السلام
را گفت من گمان برم که پدرم مضر و فرزندان معد بن عدنان از همه کسی بود که هر ایشان را زد کسی پیغمبر
علیه السلام گفت من دعوت کنم و بپذیرم هر کسی که او بر دین ما بود ابوالبراء گفت دین تو چیست بر من عرضه
کن تا بنگرم پیغمبر علیه السلام بر او عرضه کرد او گفت یا محمد این سخنان و مذهب تو نیکوست و لیکن بگوی تا چرا کسی
نفرستی به بنی عامر تا پیدا کنی تا ایشان را بدین دین خواند پیغمبر علیه السلام گفت ترسم که فرمان من نکنید و این
مردمان را هلاک کنید ابوالبراء گفت بپذیرفتم از بنی عامر و بگویم که ایشان بعهد من اندر اند تو نامه فرست بر عامر
بن طفیل مهتر بنی عامر و او را بدین خویش خوان تا او همه را بخواند و ترا و مردمان ترا نیکو دارد پس پیغمبر علیه السلام
چهل مرد بفرستاد از مهاجر و انصار همه کسان که قرآن آموخته بودند و به مردی فرد بودند و با این مردمان عمرو بن امیه
ضمری را بفرستاد و بر ایشان منذر بن عمرو انصاری امیر کرد و بعامر بن طفیل نامه نوشت و از مهاجران عامر بن
فهیره در میان بود غلام ابوبکر و ابوالبراء بدیشان نامه کرد بسوی عامر بن طفیل و سوی بنی عامر و حی بنی سلیم
و عامر بن طفیل آنجا نشستی و او مهتر بنی عامر بود و هم مهتر بنی سلیم چون بر سر چاه فرود آمدند نامه ابو
البراء به بنی عامر رسید گفتند سمعا و طاعة کنیم و زینهار ما نشکنیم پس آن محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم مردی را دادهم

ازمیان ایشان انصاری نام او حرام بن ملحان و او را کشتند این نامه بعامر بن طفیل بر خوان ببرد عامر نامه بر خواند
هم اندر جای این مرد را بکشت و برفت و بنی عامر را گفت این مردمان بیاید کشتن کشتند ما زینهار ابو البرا
نشکنیم او برفت و به بنی سلیم شد و او از ایشان دویست سوار بیاورد و با مهاجر و انصار حرب کرد و
همه را برکشت بر معونه بکشت و بقولی گویند چهل تن بوذند و بقولی هفتاد تن بوذند و همه را کردن بزد چون
نوبت بعمرو بن امیه رسید گفت ایها السید من از مضرام او را آزاد کرد و موی و ریش او بسترد و عمرو
سوی مدینه آمد چون یک منزلی بماند نزدیک مدینه دو تن از بنی عامر سوی پیغمبر علیه السلام آمده بوذند
و عمرو با آن دو تن بیک منزل فرود آمد و ایشان را گفت از کدام قبیله اید گفتند از بنی عامر و گفتند که ما از
پیش پیغمبر علیه السلام می آییم و عهد دادیم عمرو نیز ایشان را بکشت که با بنی عامر و عامر بن طفیل چنین
کردند و خاموش شد تا ایشان بخفتند پس برخاست و هر دو را بکشت و بپیغمبر علیه السلام آمد و خبر آن چهل
تن بگفت که عامر بن طفیل ایشان را بکشت پیغمبر علیه السلام ناخوش شد پس عمرو بگفت یا رسول الله دی به
گاه که بمنزل آمدم دو تن را دیدم از بنی عامر هر دو بکشتم گفت آن مردمان از پیش من رفته بوذند و
عهد من داشتند چرا ایشان را بکشتی گفت یا رسول الله ندانستم که عهد تو دارند پس آن حضرت سخت
غمگین و ناخوش شد و گفت این همه ابو البرا کرد و اگر نه این هیچ کار نبوذ با ایشان و ابو البرا از پیغمبر علیه
السلام خجل شد و کس فرستاد سوی پسر نام او ربیعه و او را گفت که عامر بن طفیل را بکشید و ربیعه
تیری بر پهلوی او زد و او را بکشت و مردمان بنی سلیم ربیعه را نیز بدین نزدیک بنزه بکشتند فصل

در ذکر خبر غزو بنی نضیر و این مردمان بنی نضیر جهودان بوذند و حصاری بزرگ داشتند بیک فرسنگی از مدینه
و پیش از و حصاری با در مدینه بیشتر خرماستان بوذ و ایشان با پیغمبر علیه السلام بر عهد بوذند و بنی قریظه
و فدک و همه جهودان که گرد اگرد مدینه بوذند همه بعهد اندر آمده بوذند و ایشان را مهتری بوذ و سلام
بن مشکم خواندندی او هم بعهد اندر بوذ چون عمرو بن امیه آن دو تن را از بنی عامر بر در مدینه بکشت که عهد پیغمبر
علیه السلام داشتند بنی عامر کس با آن حضرت فرستادند که یا محمد این مردمان ترا به بیر معونه نه ما کشتیم که
بنی سلیم کشتند و ما چون نامه ابو البرا بخواندیم آن دو تن را بتو فرستادیم تا عهد از تو بستانند همه بنی
عامر را و عمرو امیه ایشان را بکشت این دو تن را دیت بده یا حرب را بپا دار پیغمبر علیه السلام
گفت راست می گویند حق شما راست ایشان را بر آن حکم و عهد که من کردم دیت واجب است
پس کس فرستاد که این هر دو را دیت بدهم و عهد شما نشکنم پیغمبر علیه السلام آن دیت بر مدینه نهاد
که گرد کنید و از این جهودان نیز که با من عهد اند از بنی نضیر و قریظه و فدک بدین دیت یاری خواهید پس
نخستین از بنی نضیر خواست و پیغمبر علیه السلام از مدینه بیرون شد و به بنی نضیر آمد و او را خری بوذ
نام او یعفور بر آن نشست و ابو بکر و عمر و علی رضی الله عنهم پیش با وی برفتند از مدینه و بخرماستانها

درآمدند

درآمدند و تا بدر حصار ایشان آمدند و از سر دیوار چون پیغمبر علیه السلام را دیدند در حصار بگشادند
و بیرون آمدند و پیغمبر علیه السلام را گفتند بحصار اندر آی پس در حصار نرفت و بر در حصار فرود
آمد و بنشست و پشت به دیوار حصار باز کرد و این قصه عمرو بن امیه و آن دو تن که نامه ستده بوذند
گفت از بنی عامر و آن دیتها که واجب شده بوذ بر گفت و گفت یاری کنید مرا اندر دیتها گفتند
یا ابا القاسم نعم و کرامت خوذ هر دو دیت بدهیم و مهتران ایشان گرد آمدند چو سلام بن مشکم
و حیی بن اخطب و کنانه بن ابی الحقیق برادر سلام و گفتند بحصار شویم قسمت کردن و قسمت کنیم تو باز گرد
پیغمبر علیه السلام شاد شد و گفت بسیار قسمت مکنید و لکن چندانی که مردمان آسان بوذ و پیغمبر علیه
السلام بایاران بنشست و ایشان بحصار اندر شدند و تدبیر کردند که محمد را بکشند سلام گفت مکنید که
او را نتوانید کشتن و او آگاه شود و این عهد شما بشکند و با شما حرب کند ایشان فرمان نبردند و کنانه برادر سلام گفت
من کینه برادر از محمد طلب کنم پس سنگی بس بزرگ بر گرفت و بر بام حصار برابر سر مصطفی صلی الله علیه و سلم
مردی بوذ اندر میان ایشان نام او عمرو و او را گفتند این سنگ بر سر محمد فرو دار اکنون جبرئیل علیه السلام پیغمبر
را خبر داد آن حضرت ترسید که اگر یاران را بگویم همه یکبار برخیزند و از حصار ایشان مردم بسیار بیرون
آیند و ایشان بگیرند پیغمبر علیه السلام تنها برخاست و یاران را گفت من بحاجتی فراز می شوم همیدون این
در ایشان و میان آن خرماستان ها شد و راه مدینه گرفت و ندانستند که چون او رفت یاران را هیچ
گویند چون او از خرماستان بیرون آمد مردی از بنی نضیر می آمد اندر راه تا بحصار رسید جهودان چون
یاران را بدیدند علی را گفتند پیغمبر کجا است گفت بحاجتی برخاست ایشان خبر نداشتند آن مرد بیامد
و بحصار اندر شد ایشان را دید با شوب اندر گفت شما را چه بوذه است گفتند سنگ بر سر محمد خواهیم
افکندن گفت من محمد را بر در مدینه دیدم اکنون دیر گاه است تا بشهر اندر رفت ایشان را بهت ربایی
بردند و گفتند او آگاه شد از این کار پس بیرون آمدند و امیر المؤمنین علی را دیدند گفتند این مردی که
می گفت من محمد را بر در مدینه دیدم علی را عجب آمد برخاست با یاران و آن خبر را می زدند تا بمدینه آمدند پیش
پیغمبر علیه السلام و گفتند یا رسول الله چه بوذه است که برفتی به بی آگاهی پیغمبر علیه السلام فرموذ که ایشان بیم
کرده بوذند که مرا بکشند و عهد بشکستند و نقض عهد کردند و حق تعالی این آیت فرستاد یا ایها الذین آمنوا اذکروا
نعمة الله علیکم اذ هم قوم ان یبسطوا الیکم ایدیهم الآیه پس محمد بن مسلمه را بخواند و گفت سوی بنی نضیر
شو و بگوی ایشان را که با من عهد کردید و عهد بشکستید من از عهد شما بیزارم برخیزید و خواسته و زن و فرزند
برگیرید و از این زمین هر کجا خواهید شوید و اگر نه زود بر حرب را بپا باشید حیی بن اخطب گفت چنان کنیم و برگ
بنهادند که بشام شوند عبد الله بن ابی سلول ایشان را گفت چرا بفرمان محمد از خان و مان بیرون شوید از حرب او چه
باک دارید من با دو هزار مرد با ایشان ایستاده ام اگر شما بروید من با شما بروم و اگر با شما حرب کند با شما حرب

کنم و عهد شما باشم چون بران بنهادند که نروند سلام گفت بروند پیش از آنکه بتر ازین شود حیی گفت بر
ازین چه بود امروز نیکو بدخانها دست باز دارید و با خواسته هرکجا خواهید روید به رایگ فردا ار بجها
گیرند آنکه گوید خواسته دست باز دارید و بی خواسته هرکجا رویم با خواسته با هم حیی گفت نروم
گفت من بار دیگر بروم کشتند تو بهتره این چو خواسته برگرفت و برفت و ایشان فرمان نکردند و به پیغمبر علیه السلام
کس فرستادند که نمی رویم هرچه خواهی کن رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود تا منادی کردند بحرب بنی
نضیر و خدای عز و جل آیت فرستاد ألم تر إلى الذين نافقوا يقولون لإخوانهم الذين كفروا
من أهل الكتاب پیغمبر علیه السلام حرب بساخت و حیی بنی اخطب برادر را بفرستاد سوی عبد الله سلول و
گفت بگفتا تو اینجا بودیم یاری کن بمردم و سلاح جنگ بیز بر فتی برادر حیی آمد و گفت آمدند و عبد الله بن ابی
سلول و پیش او نشستم و خواستم که این حدیث کنم و او را پسری بود عبد الله نام و مسلمان بود این سخن
اندر آمد و سلاح برگرفت عبد الله گفت کجا میروی گفت پیغمبر علیه السلام بحرب بنی نضیر میرود و من یاری
میروم عبد الله خاموش شد برادر حیی گفت من از او نومید شدم گفتم این پسر را باز نمی تواند داشتن مار را چون
تواند نصرت کردن گفت اگر برخاستم و صحیح حدیث نکردم که بجای آمده ام پیغمبر علیه السلام برو با لشکر
با سپاه و این ام مکتوم را بر مدینه خلیفه ساخت و سپاه گرد بر گرد حصار بنی نضیر فرود آورد و ایشان بحصار نظیر
اندر شدند و آن حضرت بفرمود تا خرمابنهای ایشان ببریدند و بعضی را آتش افگندند چون یک روز بگذشت ایشان دیگر روز از
حصار گفتند یا محمد اگر این فرمان مارا باشد خرمابنان مارا است و اگر ترا بود ترا بکار آید چرا باید بریدن پیغمبر
علیه السلام گفت خدای تعالی میفرماید که کنند خدای فساد نفرماید و بریدن درختان فساد است خدای تعالی
آیت فرستاد ما قطعتم من لينة أو تركتموها قائمة على أصولها فبإذن الله پس بفرمود تا دیگر نبرند
و یازده روز ایشان را حصار داد تا فرود آمدند و بر حکم پیغمبر علیه السلام بایستادند و فرمود که زنان و کودکان
را بگیرید و ببرید و خواستها دست باز دارید ایشان خواهش کردند که ما از خواسته نفقه باید پیغمبر علیه
السلام فرمود تا هر اهل بیتی ولدخدای یک اشتر بر گیرند از خواسته که خواهند و بروند و خواستها
دیگر رها کنند پس ایشان بخواهش هم چنین کردند و خانهای خویش ویران کردند تا مسلمانان در آن جای نشینند
پیغمبر علیه السلام مسلمانان را فرمود که شما نیز ویران کنید که ما را بخانهای ایشان حاجت نیست خدای گفت
يخربون بيوتهم بأيديهم وأيدي المؤمنين پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم خانهای ایشان ویران کرد و چند تن ایشان
برسیدند و خدای تعالی ترس بدر دل ایشان افگند و بار برگرفتند و برفتند گروهی مهتران بخیبر رفتند چون حیی اخطب
و سلام بن مشکم و کنانة بن الحقیق و دیگران بشام شدند و خدای تعالی آیت فرستاد هو الذي أخرج الذين كفروا
من أهل الكتاب من ديارهم و خدای آن خواسته بر پیغمبر ببخشید خواهد تا هرچه خواهد کند و کس را از
مسلمانان نصیبی نباشد نهر آنک آن حضرت خواهد که بری دهد زیرا که حرب نکردند و حرب بکار نیامد

وخدای

وخدای در این معنی آیت فرستاد ما أفاء الله على رسوله من أهل القرى فلله وللرسول الآية پس
پیغمبر علیه السلام آن خواسته مهاجران را داد که پیش از آن حضرت بمدینه آمده بودند و آنان که از پس او
اندر آن سال آمده بودند خاصه بر ایشان قسمت کرد و دیگر کسان را نصیب نبود و این با پیغمبر بود
اندر سال چهارم از هجرت فصل در ذکر خبر غزوة ذات الرقاع چون پیغمبر علیه السلام از حرب بنی نضیر
باز آمد و ربیع بگذشت و اول جمادی الاولی بگذشت خبر آمد که اعراب بسیار گرد آمده اند از بنی غطفان
و بنی محارب و بنی ثعلبه و آهنگ مدینه خواهند کرد پیغمبر علیه السلام با سپاه بیرون شد و عثمان را بر مدینه
خلیفه کرد و خود برفت و پیاده بود اندر یک هشت روزه راه برفت و بجایی فرو آمد که آن را ذات
الرقاع خوانند و گروهی گویند کوهی بود آنجا بجد و بخط و چند رقعه سیاه و چند رقعه زرد و کبود و سرخ
و بدین جهان بدان رقعت بران رقعه بستند و گروهی گویند آنجا چرا بیابان بود و درختان بسیار و جمعی
از عرب آنجا گرد آمدند و نزدیک پیغمبر علیه السلام و خدای عز و جل اندر دلشان افگند و از بیم حرب
و زحمت باز نگشتند و سه روز بیم دادند و از یکدیگر برسیدند پس سپاه عرب باز گشتند و حرب
نکردند از هیبت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بهزیمت شدند و آن حضرت سه روز نماز خوف کرد و این
آیت آمد و إذا كنت فيهم فأقمت لهم الصلاة الآية و سپاه را به دو نیم کرد و یکی را بفرمود که برابر دشمن
صف زنید و یک نیمه از پس او صف زدند و یک رکعت نماز کرد و پس با ایشان برخاست و بر جای
دیگر آن صف که پیش دشمن بودند با مرز بند و از پس پیغمبر علیه السلام بنشستند تشهد و سلام باز
دادند و باز بصف دشمن شدند و آن صف که با پیغمبر علیه السلام رکعت ثانی کرده بودند آنجا که
نماز آمدند بی آنک سخن کنند و رکعتی نماز کردند و سلام باز دادند تا هر صفی یک رکعت نماز با پیغمبر
علیه السلام کرده بودند و یک رکعت تنها و علما بجماعت اندر خلاف کردند گروهی ابو حنیفه گویند
که نماز جماعت فریضه است هر که بهمت تواند شدن و نماز جماعت تواند کردن و بدین آیت حجت کرده اند
و گروهی گویند فریضه نیست بجماعت سنت است اگر بجماعت کند نیکوتر و روا باشد اگر تنها
کند نیز روا باشد و نماز خوف بر همه واجب نیست و از فقها هست که گویند با هیچ امام نشاید کردن
فصل در ذکر خبر غزوة بدر الموعود و پیغمبر علیه السلام آن روز که ابو سفیان از احد باز گشت و گفت
موعدکم البدر من القابل دیگر سال هم بدین وقت بیایم بحرب علی را فرمود بگوی روا است چون سال دیگر
آن حضرت از مدینه برفت بر مدینه میعاد و وعید کشید بجای و ذوالقعده و گروهی گویند بشعبان اندر برفت
و این خطاست پس برفت و در مدینه عبد الله بن رواحه را خلیفه کرد و بدان بدر شد و در آن روزگار بود
و هر سال همه عرب گرد آمدندی و یک هفته آنجا بودندی مردمان با پیغمبر علیه السلام برفتند و وقت بازار بود
و هرچه بازرگانی داشتند بردند و گفتند اگر قریش بیایند حرب کنیم و اگر نیایند بازرگانی کنیم مسلمانان

بیامدند و بازار بنهادند و همه عرب گرد آمدند و هشت روز بازار بود و روز هشتم برفتند و کس از قریش نیامد و بلند
و گروهی گفتند که ابوسفیان با لشکر قریش بیرون آمد هم بر آن وعده چون یک روز از مکه بیرون آمدند باز گشتند
که سال قحط بود و گفتند امسال ما را حرب نباید کردن که طعام تنگ است و ستوران فربه نیستند اگر جنگ
باز کردیم تا دیگر سال هم بدین وقت باز آییم و علف شده باشد و بمکه باز گشتند و محمد بن جریر گوید که این غزو
سویق چون مردمان مکه ابوسفیان را بدیدند گفتند شما به سویق خوردن رفته بودید و فسوس و تسخر همی کردند
اما چنین است که وی گفت که اندر اخبار مغازی این را بدر الموعود خوانند **فصل اندر ذکر خبر تزویج**
زینب بنت جحش با پیغمبر صلی الله علیه وسلم چون پیغمبر علیه السلام از بدر الموعود باز آمد و سال پنجم اندر آمد
زینب دختر جحش را بزنی کرد و قصه او چنان بود که پیغمبر صلی الله علیه وسلم زید بن حارثه را به پسری پذیرفته
بود و مردمان او را زید بن محمد خواندندی و چون بزرگ شد آن حضرت زینب بدو داد و زینب نیکو
ترین زنان آن زمانه بود پس یک روز پیغمبر علیه السلام بخانه زید آمد بطلب او و دست بر در نهاد در
باز شد و زینب بمیان سرای نشسته بود سر برهنه پیغمبر علیه السلام روی بگردانید و گفت زید کجاست
گفت بیرون رفته است و آن حضرت زینب را بسیار بدید بود سر بپوشید و لیکن سر برهنه دیده
بود او را بچشم خوش آمد خواست که دیگر بار بچشم را بجز او باید گفت سبحان الله العظیم سبحان الله مقلب
القلوب و الابصار و برفت چون زید آمد زینب گفت پیغمبر علیه السلام آمده بود گفت چرا نگفتی که اندر
آی گفت اندر آمد و مرا دید و من سر برهنه بودم و مرا بدید و چنین گفت زید گفت مگر ترا بچشم خوش
آمد و مرا نیز با تو نشاید بود و سوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد و گفت من زینب را طلاق خواهم
داد فرمود چرا چه عیب دیدی از وی گفت هیچ عیب ندیدم و لیکن نتوانم با او بودن فرمود برو
و زن خود را نگاه دار و نیکو دار و از خدای تعالی بترس چنانک همی گوید بقرآن اندر **وَإِذْ تَقُولُ لِلَّذِي أَنْعَمَ
اللَّهُ عَلَيْهِ وَأَنْعَمْتَ عَلَيْهِ أَمْسِكْ عَلَيْكَ زَوْجَكَ الآیه** و پیغمبر علیه السلام طلاق زینب بدل خویش آمده و لیکن
پیدا نکرد و نخواست که زید بیازارد و مردمان بدانستند پس زید برفت و زینب را طلاق داد و چون عده
زینب بگذشت زینب کس سوی مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد و گفت زید مرا از بهر تو طلاق
داد که تو مرا بزنی کنی و آن حضرت رای بایست و لیکن شرم همی داشت و خاموش بود و خدای تعالی
دانست که او دل مشغول بوده است بدو پس خدای تعالی بمیان فریشتگان زینب را به پیغمبر علیه الصلوة
و السلام داد و آیت فرستاد که من زینب بتو دادم فرمود کیست که زینب را بشارت دهد عایشه
را اندر آمد فرمود با عایشه قول خدا را با زید دید پس زنی برفت و زینب را بشارت داد و
زینب هر چه بروی پیرایه بود بوی داد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخانه زینب آمد هم بدان نکاح که او را
عزوجل کرده بود بی آنک نکاح دیگر کند چنانک خدای تعالی گفت **فَلَمَّا قَضَى زَيْدٌ مِنْهَا وَطَرًا زَوَّجْنَاكَهَا**

وزینب

وزینب بدین سخن فخر کردی بدیگر زنان و گفتی پیغمبر صلی الله علیه وسلم شما را بزنی کرد و مرا خدای بدو
داد و این نکاح زینب بماه محرم بود سال پنجم از هجرت چون ربیع الاول اندر آمد بغزو بنی قریظه شد
فصل اندر ذکر خبر غزوه بنی قریظه پس خدای عزوجل بفرمود پیغمبر را که بنشین تا از جهودان بنی
قریظه بر داری که ایشان دشمن خدای و رسول اند پس دیگر روز پیغمبر علیه السلام بیرون رفت نماز
دیگر چون بدر حصار رسید جهودان دشنام دادند فرمود که ای کپیان و خوکان ما چگونه است حکم خدای
عزوجل جهودان گفتند یا محمد تو هرگز سخن چنین سخت نگفتی امروز چرا همی گویی فرمود خدای عزوجل
جهودان را جمع کرد و بیست و پنج روز بدر حصار بماند پس آن جهودان را مهتری بود نامش کعب
بن اسد جهودان را گفت از سه کار یکی را بکنید یا فرود آیید و بمحمد بگروید و خون و خواسته و فر
زندان برهانید گفتند ما این نتوانیم کردن که ما را جز شریعت توریة بکار نیست و برین بدل نکنیم
اکنون تا شمشیر برگیریم زنان و فرزندان را همه بکشید و خواسته ببرد آیید و آنجا پنهان شاید کردن پنهان کنید
و روی بحرب نهید تا اگر دست ایشان بر شما بود کس بر زنان و فرزندان تان غم خوردن نبود و خواسته شما بخورند پس
اگر ظفر شما را بود خواسته بدست توانید آوردن گفتند ما بی گناهان خویش زنان و فرزندان نکشیم که از پس
زن و فرزند خواسته ما را زندگانی نباید پس گفت امشب شب شنبه است و دانند که ما کار نکنیم شب
شنبه برویم امشب بر محمد شبیخون کنید و او را و یارانش را بکشید و شما حصار دست باز دارید
گفتند ما حرمت شب شنبه نشکنیم گفت اکنون شما دانید پس از بیست و پنج روز کار بر ایشان سخت
شد و از پیغمبر علیه السلام زینهار خواستند گفت شما را بحکم خدای و آن من زینهار بدهم جهودان گفتند
ما را بمیان زینهار ده که بنی نضیر را دادی که با خواسته و زنان و فرزندشان شدند فرمود که نکنم الا بحکم
خدای تعالی فرماید و حکم من بود پس مردی بود که پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را گرامی داشتی و او را بمدینه
دست باز داشته بود و اندر میان جهودان او را ملک و خواسته بود و جهودان گفتند او را سوی
ما فرست تا با او چیزی بگوییم و نام این مرد ابولبابه بود پیغمبر صلی الله علیه وسلم کس فرستاد و او را بخواند
و گفت سوی این جهودان شو و ایشان را نصیحت کن از بهر خدای و رسولش ابولبابه بدر حصار شد
جهودان گفتند چگونه که محمد همی گوید که بحکم من از حصار بیرون آیید ابولبابه بزبان پاسخ و لیکن ریش خویش
بگرفت و بکشید برگلو بمالید که سرها ببرد پس برگشت و بلشکرگاه مسلمانان آمد و پیش از آنکه او
آمد جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغمبر علیه السلام را آگاه کرد که ابولبابه خیانت کرد و این آیت
آورد **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَخُونُوا اللَّهَ وَالرَّسُولَ وَتَخُونُوا أَمَانَاتِكُمْ وَأَنْتُمْ تَعْلَمُونَ** و ابولبابه خیانت
از بهر خواسته خویش کرد که او را اندر میان جهودان بود پس آن جهودان بحکم پیغمبر علیه السلام
را بیرون آمدند و گفتند ای رسول خدای با ما نیکویی کن و ما را ببخش فرمود که من بر حکم سعد

سعد با معاب شده گردم کنند ما زیرشده کردیم و سعد را تیری بر دست زده بودند و خون همی
آمد و باز نمی ایستاد جهودان برفتند و سعد را بر اسپی نشاندند و پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم
آوردند سعد را گفت همه را گردن بباید زدن و خواسته شان غارت باید کردن و زنان و فرزند
برده کردن پیغمبر علیه السلام شاد شد و گفت یا سعد حکم چنان کردی که خدای تعالی فرموده است
جهودان چون این بشنیدند هر چه بتوانستند که بجمع برگیرند و آن دیگر بماندند و مردمان این حصار
هفتصد مرد بودند پیغمبر صلی الله علیه و سلم همه را بفرمود تا دستها ببستند و حضرت اصحابه گرفتند و
آوردند با خر ذو القعده و دستها جهودان سه روز بسته بود اندر زندان تا خواسته ایشان همه
بمدینه آوردند پس بفرمود تا بمیان بازار مدینه چاهی بکندند و خود بر لب آن چاه بنشست و
امیر المؤمنین علی و زبیر بن عوام رضی الله عنهما بخواند و گفت شمشیر بکشید و یک یک را گردن
همی زنید و در چاه همی افکنید و کودکان و زنان را عفو کرد الا آن کودکانی را که موی زهار
برآمده بود که ایشان را نیز کشتن فرمود و یک زن را بکشت و آن زنی بود که از بام حصار سنگی
انداخته بود و مسلمانی را کشته بود و یک چند مردمان بخواستند از بهر خویش و مردی بود از مسلمانان نام او
ثابت و جهودی بود از جهودان نام او زبیر روزی ثابت را بجزع آزاد کرده بود بگاه اسیری اندر پس اینا بر
ثابت زبیر را بخواست و زن و فرزندانش زبیر آمد و او را از حال اهل جنت پرسید هر که زبیر او را
نام برد ثابت گفت او را بکشتند زبیر ثابت را گفت اکنون نیکویی تمام کن مرا نیز از پس ایشان فرست
که روا ندکانی از پس او ایشان نباید ثابت شمشیر برگرفت و او را بکشت پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواسته بسا
جهودان قسمت کرد و خمس آن برگرفت و کنیزکی دیگر و پیاده را یک بهره داد و سوار را دو بهره و
سنت قسمت برین گونه بماند تا رستخیز و این اندر ماه ذی القعده بود اندر سال پنجم از هجرت فصل
در ذکر خبر غزو خندق و سبب این حرب آن بود که جهودان که پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایشان را از حصار
بنی نضیر رانده بود اندر همه شهرها و حیلها عرب همی رفتند و یاری همی خواستند بحرب پیغمبر صلی الله
علیه و سلم تا همه را برانگیختند که بر مدینه آیند چون پیغمبر صلوات الله علیه آگاه شد که کافران همه بحرب او همی آیند
اندر ماه و ابو سفیان با ایشان یکی بود و هر کس را نبی رسیده بود از دشمنیا و خدای عز و جل آیت
فرستاد الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبت والطاغوت پس پیغمبر صلی الله علیه
و سلم اصحاب را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست همه گفتند ما را بشهر حصار باید گرفت سلمان
پارسی گفت یا رسول الله اندر شهرها بعجم چون لشکر بسیار روی بایشان نهد گرد اگرد شهر اندر خندق
بکنند تا سواران را راه اندر آمدن نبود پیغمبر صلی الله علیه و سلم را اندیشه سلمان خوش آمد و همه یاران
هم چنین صواب دیدند پس مردمان مدینه گرد آمدند و خندق همی کندند بهشت بهنا و هر چهل ارش

ودرادند و هر روز پیغمبر صلی الله علیه و سلم اینجا آمدی و قبه بزدندی از برای او تا اینجا نشستی
و در دم کار بهتر کردندی چون یکماه بر آمد از آن برداخته بودند پس سپاه قریش و کافران بدر مدینه
آمدند و مردمان دل شکسته شدند و بترسیدند که هرگز چنان سپاه ندیده بودند سپاهی که بسیار ایشان
سلاح و در میان آن اسپ بود خدای عز و جل گفت اذ جاؤکم من فوقکم ومن اسفل منکم واذ زاغت
الابصار وبلغت القلوب الحناجر واین صفت خود پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفته بود که خدای عز و جل
میگوید که سپاهی می آید که چشم مردمان خیره شود و دلها از جای بشود و دستها بلرزه افتد و هیچ
کس نداند که مدینه از دست ایشان برهاند از پس آن مردمان آیا نه بانه بایند پس پیغمبر علیه السلام باند
گفت خدای را نصرت دهد و ایشان هزیمت شوند پس چون لشکر کفار هزیمت شدند بسیاری از
مشرکان ایمان آوردند و هر کسی راستی پیغمبر علیه الصلوة والسلام یقین شد و خدای تعالی باز نمود مؤمنان
و منافقان را و در شان مؤمنان چنین گفت ولما رای المؤمنون الاحزاب قالوا هذا ما وعدنا الله
ورسوله وصدق الله ورسوله وما زادهم الا ایمانا وتسلیما و در شان منافقان چنین گفت واذ یقول
المنافقون والذین فی قلوبهم مرض ما وعدنا الله ورسوله الا غرورا پس چون کافران خندق مدینه
را بدیدند تعجب بماندند که هرگز ندیده بودند و نتوانستند اندر آمدن و هر روزی کافران بر
در مدینه آمدندی و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر لب خندق بنشستی و کس بیرون نشد و حرب نکردند
و آن حضرت بر لب خندق بنشستی و منافقان بتهمت شدندی و گفتندی اگر کاری بر محمد افتد ما بجا نها باشیم
چنانک خدای عز و جل فرمود ویستاذن فریق منهم النبی یقولون ان بیوتنا عورة وما هی بعورة
ان یریدون الا فرارا پس کافران چند شش روز آنجا بودند و هیچ حربی نبود مگر گاه گاهی
تیری بیکدیگر انداختند و از کافران سه تن کشته شدند و یکی از مهتران قریش بخندق اندر آمد با اسپ
تن و نتوانست بر آمدن چون بخواست شد از اسپش بیفکندند و امیر المؤمنین علی چون آن بدید
خویشتن را بخندق اندر افکند و بو بالا شد و از آن کافر نیز خواست کافر گفت من نخواهم
که تو بر دست من کشته شوی علی گفت من خواهم که تو بر دست من کشته شوی کافر خشم گرفت
و از اسب فرود آمد و پیش علی رفت و علی رضی الله عنه او را خمی زد و بیفکند و سرش
ببرید و از جمله مبارزان قریش عمرو بن عبدود روز بدر حاضر شده بود با قریش و از آنجا بهزیمت
شده بود و بدین حرب خندق آمده بود بیکر و سلاح در پوشیده و بلب خندق آمد که به بند و
گرد خندق می گشت مگر جایی بیابد و علی را یستودند و می گفتند این علی علامت که هیچ کس
با او حرب بر نیاید و عمرو را اسپی بود ملهوف بکشتند بگفت تا بو لب بر پیشانی اسپ ببستند و
عمرو بر آن اسپ بر نشست و پیش اندر آمد و از خشم با خویشتن میگفت شعره

اسرع الملهوف لطافة لي ✽ وابني بالذراع باذ الرجل ✽ وحلم السيف والرمح معا ✽ فاكن اليوم كما ابطل
حمي الفرسان من سادتنا ✽ كلهم قد فرحون [illegible] ✽ وخود بر سر نهاد و آهنگ خندق کرد با غلامی
چند و اسب بخندق اندر افکند و خواست که از آن سوی شود هیچ راه نیافت باز گشت و از
خندق برآمد علی رضی الله عنه آگاه شد که عمرو بحرب او آمده آمده بود بخندق فرود آمد و از خندق
برآمد عمرو را دید ایستاده بر اسپی عمرو گفت تو کیستی گفت من علی بن ابی طالب گفت بچه کار
آمده گفت بدان کار که ترا بکشم عمرو گفت من عیب دارم با تو حرب کردن علی گفت من عیب
ندارم اگر با من حرب خواهی کردن هم چنانک منم پیاده باید شدن عمرو خشم گرفت و از اسب فرو
آمد و شمشیر بزد و پای اسب بیفکند و گفت اکنون هیچ نماند اکنون ترا بنمایم و عمرو مردی بود که اندر همه
قریش از وی مردانه تر نبود و با یکدیگر برآویختند از بامداد تا نماز پیشین و هر ضربتی که علی بزدی عمرو رد کردی
و هر ضربتی که عمرو بزدی علی رضی الله عنه رد کردی پس علی کرم الله وجهه عمرو را گفت نگفته بودی که کس را
پیاده نیاری گفت که پیاده آورده گفت اینک برست آمد عمرو باز پس نگریست علی شمشیری بزد
و پای عمرو بیفکند عمرو گفت مکر کردی امیر المؤمنین علی گفت الحرب خدعه پس عمرو آن پای بریده برداشت
و سوی علی انداخت و علی رضی الله عنه شمشیر بزد و عمرو را بدو نیم کرد و بخندق فرود آمد و سوی مسلمانان
آمد و مشرکان چون خاک و گرد دیدند و عمرو بن عبدود را کشته دیدند دل کافران بشکست و بحرب
فراز نیامدند پس مردی از بنی غطفان نام او نعیم بن مسعود و مردی با بو فراز مهتران و خدای او را بدل
دل افکند بجاده نزدیک پیغمبر علیه الصلوة والسلام آمد و مسلمان شد و گفت یا رسول الله من دیر
گاهست تا دین پنهان میدارم اکنون فرمای تا بده فرمود آنچ خواهم یا نعیم که بروی و این کافران از یکدیگر
ببراکنی نعیم با مهتران و با ابوسفیان دوستی داشتی و همان شب برفت و جهودان بنی قریظه را گرد
کرد و گفت شما دانید دوستی من با شما و نصیحت کردن همیشه من کار شما با محمد چنان بینم که قریش و
دیگر جهودان که از راه دور آمده اند با آمدن ایشان باشند و هر کسی بناحیت خویش باز شوند و شما اینجا
نتوانید بودن نه بینید که چندین روز است که اینجا نشسته اید و آغاز حرب نمیکنند تا شما کنید اگر ظفر
باید چیزی بر باید همی کنند اکنون راست میگویی اکنون چه تدبیر است گفت من اکنون روی آن
بینم که با محمد حرب نکنید تا از مهتران مکه و بنی غطفان گروگان نگیرید و فرزندان و مهتران ایشان با شما
باشند تا از کار محمد بپردازید گفتند همچنین باد کردیم و ما را نصیحت کردی و نعیم از آنجا بازگشت
و سوی ابوسفیان شد و مردمان قریش را گرد کرد و گفت شما دانید که دوستی من با شما دیرینه است
من چیزی شنیدم و لیکن کس را مگویید تا خود چگونه آید بدانید که این جهودان قریظه با محمد عهد داشتند
و عهد او بشکستند و با شما یکی شدند اکنون پشیمان شدند بر شکستن عهد و می ترسند که فردا شما بازگردید که

بهانه

آهنگ

آهنگ ایشان کند و محمد کس فرستادند که ما پشیمانیم و از وی پنهانی شدند و گفتند با بهانه و کس
بنزد قریش فرستیم و فرزندان و مهتران ایشان را گروگان خواهیم و بتو دهیم تا بکشی و از ما خشنود
شوی من و شما را آگاه کردم تا اگر از شما گروگان خواهند که بخون ایشان کار کرده باشید ایشان را برد
آوری کرده و گفتند ما ترا سپاس داری کنیم بدین که کردی و نعیم از آنجا برفت و بنی غطفان آمد همچنین
قریش را گفته بود و آن روز آدینه بود چون شب اندر آمد ابوسفیان و مردان بنی غطفان کس فرستادند
و به بنی قریظه که فردا باید که بحرب رویم که این کار دراز شد و اندوهی بما کرد و ما جهودان گفتند بحرب جنگ
فردا نیم آمدن ابوسفیان کس فرستاد که اگر [illegible] حرب نیابید باز گردیم و برویم قریش از دین اینجا نتوانیم
بر زن جهودان گفتند آن سخن که نعیم گفت راست [illegible] پس کس فرستادند و گفتند شما مردانی هستید از
راه دور آمده و با شما حرب یاری نتوانیم کردن تا آنگاه که فرزندان خود را بما گروگان ندهید ابوسفیان گفت
آنچ آن سخن که نعیم گفت گفتند شما را گروگان ندهیم اگر بروید حرب کنیم و اگر نه برویم خلاف اند میان ما
همه افتاد و چون شب اندر آمد باد در افزایی و اندر لشکرگاه دشمنان افتاد و خیمها از زمین بر کند و
هم آن بود که صاعقه خواست آمدن بنی ابوسفیان تدبیر کرد عزم کرد و پیغمبر علیه السلام نماز خفتن بکرد و
سلام نماز باز داد و از دور نگاه کرد اندر آن باد و صاعقه بر سر کافران روی با صحاب کرد
و گفت امشب خدای عز و جل مشرکان را پراکند و کیست از شما که برود خبر باز آرد [illegible]
سخن گفت و کس جواب نداد پس حذیفه بن الیمان را بخواند فرمود برو و ما را خبری آری و مکر تا
چیزی نکنی که کار بر ما تباه شود پس حذیفه چون بلشکرگاه مشرکان رسید ابوسفیان را دید که مردمان را
گرد می کرد و بخیمه اندر حذیفه با آن مردمان بخیمه اندر شد ابوسفیان گفت سخنی خواهم گفت هر کسی
یاری خویش را بنگرید تا کسی بیگانه در میان ما نبود حذیفه پیش دستی کرد و آن را که هم پهلوی او بود
گفت کیستی و چه مردی و این از بهر آن کرد تا کس او را باز نشناسد مرد گفت من فلان بن فلان ابوسفیان
گفت ای قریش بدانید که ما اینجا آمده ایم و بسیار رنج دیده ایم و این بنی قریظه ما را خلاف کردند
و با محمد عهد کردند ما اینجا نتوانیم بودن و علف نیست و ستوران ما هلاک شدند و اگر هیچ سختی
بار سیدی این را بسنده بودی و اگر محمد بداند که ما بر چه حالیم بر ما شبیخون کند و همه را بکشد [illegible]
امشب بباید رفتن که اگر بامداد رویم محمد ما را اندر یابد و آن شب همه بهزیمت برفتند و هر چیزی گران
که داشتند همه آنجا بگذاشتند چون مردم از خیمه بیرون آمدند حذیفه نیز بیرون آمد و آن جای که [illegible]
و [illegible] ایستاده بود بر نشست زانوی اشتر بسته بود پس دست فراز کردم بر پشته و زانوی کشاد و بر
و حذیفه گفت من توانستمی ابوسفیان را کشتن اما پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفته بود که هیچ چیز مکوی چون با
حذیفه باز گشت که بمدینه باز آید همه صفت پیغمبر علیه السلام گفته بود و خدای عز و جل آیت فرستاد

نه بید شما

يا ايها الذين آمنوا اذكروا نعمة الله عليكم اذ جاءتكم جنود فارسلنا عليهم ريحا وجنودا لم تروها خداي عز وجل
آن لشكرها را بپراكند وبني غطفان بازگشتند واين بماه شوال اندر بود ده روز مانده بود از ماه سال پنجم از
هجرت پس پيغمبر عليه السلام گفت ديگر قريش بحرب ما نيايند ما بحرب قريش بايد رفتن فصل در
ذكر خبر غزو دومة الجندل وخبر اين غزو چنان بود كه پيغمبر عليه السلام را خبر آمد كه گروهي از عرب بدومة
الجندل گرد آمده اند واين جاهليت اند رباديه پيغمبر عليه السلام سپاه عرض كرد و برفت چون خبر
بديشان رسيد همه بگريختند وپيغمبر عليه السلام آنجا شد و كس را نديد و دو روز آنجا بود و هيچ كس نيامد وبني [illegible]
وبني فزاره آنجا بودند وعيينة بن حصن مهتر بني فزاره بود نزد پيغمبر عليه السلام آمد وگفت بايد كه مرا دستوري
دهي تا به مدينه چهارپايان بيكياه [illegible] اندر باديه گياه خشك شده است آن حضرت با او صلح كرد و آن
گياه خور بها او داد و باز با مدينه آمد فصل در ذكر غزو بني لحيان واين بني عضل وقاره بودند [illegible] كه لحيان
حيله كردند و بسوي پيغمبر عليه السلام آمدند و گفتند بايد كه مارا كسي فرستي تا مسلماني آموزد از ايشان پيغمبر عليه
السلام شش تن را با رسولان ايشان بفرستاد و ايشان سه تن را بكشتند وسه تن را بفروختند بمكه و قصه ايشان
گفتيم پس پيغمبر عليه السلام را از ايشان خبر آمد و بطلب ايشان رفت و بپيراه رفت شد تا ايشان خبر
دار نشوند پس همه آگاه شدند و بگريختند بكوهها اندر شدند و پيغمبر صلى الله عليه وسلم هيچ كس نيافت
و بمدينه بازگشت فصل در ذكر غزو ذي قرد چون پيغمبر عليه السلام بمدينه آمد اشتران بگياه بيرون آمده
كرده بود و بنده داشت سياه نامش رباح او در باشتران همي بود پس عيينة بن حصن تاختن كرد و آن اشتران
ببرد و پنجاه سوار با او بودند و رباح خبر بمدينه آورد و مردي بود از مسلمانان نامش سلمه و تيرانداز بود
ونيك دويدي و صيادي كردي و به تير آهو گرفتي و چنان بود كه با آهو را دريافتي اين سلمه و رباح
را بگفت اشتران ببردند سلمه بدويد و ايشان را اندريافت و تير همي انداخت و ايشان جنگ [illegible]
كه پيغمبر عليه الصلوة والسلام آمد دست از اشتر بازداشتند و بگريختند و سلمه از پس ايشان همي دويد
ايشان جامه خويش همي افكندند و سلاح همي ريختند پس عيينة بن زيد از پس ايشان از كه همي آمد گفت مرا
مدد بايد كه چندين سوار از يك پياده همي گريزيد ايشان بازگشتند و با سلمه حرب كردند و سلمه از پس سنگي
بنشست و تير همي انداخت و تا نيم روز با ايشان حرب همي كرد آخر سلمه را هزيمت كردند سلمه بدويد
اندر نيافتند و چون نيم روز بود پيغمبر عليه السلام از مدينه بيرون آمد با ياران چون آن حضرت را بديدند بگريختند
بگذشتند و شب اندر آمد پيغمبر عليه السلام بر سر چاهي فرود آمد نام آن چاه ذوقرد و آنجا آتش كردند و
اشتري بكشت و ياران را طعام داد و چون ساعتي بود سلمه همي آمد و سه اسب از آنجا بياورد و سلاح بسيار
و جامه چون از دور نگاه كرد پيغمبر عليه السلام را ديد نشسته و اشتري كشته و بلال جگر آن بر آتش همي افكند
و پيغمبر صلى الله عليه وسلم مدد او تا پيغمبر و چون نزديك بود سلمه فرا رسيد با اسب و سلاح كافران

پيغمبر

پيغمبر عليه السلام چون او را بديد دعا كرد و بنشست و پيش خويش نشاند و طعام داد چون ديگر روز بود با سلمه
و ياران بمدينه بازگشت فصل در ذكر خبر غزو [illegible] ديگر بار پس پيغمبر صلى الله عليه وسلم را خبر دادند
كه گروهي بر سر آب [illegible] گرد آمده اند و استعداد ديگران همي كنند و بمدينه خواهند آمدن پيغمبر عليه السلام لشكر
انگيز كرد و آمد از مدينه برفت و بديشان رسيد و سه روز با ايشان حرب كرد و هفت روز آنجا بود
و پس از هفت روز باز همي بيامد بمدينه آمد يكي مرد زردي را از مهاجريان با انصاري جنگ افتاد و بانگ
بخاست از بهر آب و ميان ايشان كار بشمشير رسيد و عبد الله بن سلول بياري انصاري آمد و گفت سزا
و اداي آيد شما به اك اين مهاجريان را فربه كرديد و سير ايشان گشتيد تا ايشان با داشتن شما چنين كنند هم چون
سگ را كه سير دارند و چون بزرگ شود پرورده را بخورد پس خداي عز وجل پيغمبر عليه السلام را با ز نمود كه منافقان
چنين همي گويند لئن رجعنا الى المدينة ليخرجن الاعز منها الاذل اگر بمدينه باز شويم عزيزان ما
ذليلان را بيرون كنند و چنين آن خواست كه مهاجريان را از مدينه بيرون كنند اگر بيرون نكنيم بار [illegible] برايشان
هزينه نكنيم تا ايشان از گرسنگي بميرند و خداي عز وجل آيت فرستاد و جواب ايشان و چنين گفت هم الذين يقولون ن
لا تنفقوا على من عند رسول الله حتى ينفضوا پس يكي از مسلمانان آنجا نشسته بود نامش زيد بن ارقم اين سخن
از عبد الله شنيده بود و پيامد و عمش را بگفت و پيغمبر را عليه السلام بگفت او زيد را نه ديگر رسيده بود پيغمبر از آن
تافته شد عمر رضي الله عنه در آمد و او را تافته ديد گفت يا رسول الله چه بوده است فرمود عبد الله چنين
و چنين گفت عمر رضي الله عنه گفت يا رسول الله مرا دستوري ده تا من او را بكشم كه دل او هرگز از كفر پاك
نشود پيغمبر عليه السلام گفت راست همي گويي وليكن نخواهم كه مشركان گويند كه محمد ياران را بدست خود همي
كشد پس عمر بيرون رفت پيغمبر عليه السلام رسيد كه عمر اين سخن كسي را بگويد و عبد الله بكشند هم اندر
وقت رحيل فرمود و آن روز و آن شب همي رفت تا عبد الله را نكشند و مردمان بدو مشغول افتادند
و گفتند [illegible] وقت برگرفت و چنين برفت چون خبر بعبد الله رسيد برخاست و مردمان را گرد كرد
و نزد پيغمبر عليه السلام آمد و سوگند خورد كه من اين سخن نگفتم تا دل او خوش كرد و چنين گويند كه از صحابه
از آن حضرت بپرسيد كه چرا چنين بشتاب رفتي از آن منزل تا فرود شدي و فرمود نه بيني فرمود نديدي كه
عبد الله چنين و چنين گفت گفت يا رسول الله عبد الله را معذور دار كه پيش از آمدن تو مردمان مدينه گرد
آمده و گفتند تا عبد الله را ملك كنيم و تاج زرين بر سر او نهيم تو بيامدي آن تاج [illegible] ماند و عبد الله رسيد پس مردمان
زيد بن ارقم را ملامت كردند و [illegible] است و او گفت [illegible] گفت تا پيغمبر عليه السلام بشنود
و دلش مشغول شد پس از آن خداي را دعا كرد و گفت يا رب از من و عبد الله هر كه دروغ زن است
او را رسوا كن پس خداي اين آيت فرستاد بسم الله الرحمن الرحيم اذا جاءك المنافقون قالوا نشهد انك
لرسول الله الى آخر و زيد گفتش را بستود و عبد الله را دروغ زن كرد چنانك مي گويد اتخذوا ايمانهم جنة

قصه [illegible] پس چون این سوره برتبین آمد پیغمبر علیه السلام این آیه بر ما [illegible] خواند تا گواهی
داوند بدروغ زنی عبد الله سلول و زید بن ارقم را بخواند و بنواخت و گفتند راست گفتی و گوشهای
او بدست بگرفت و گفت این گوشهاست که خدای عز و جل و رسول او را وفا کرد بهر چه شنیده بود
راست بگفت و خبر اندر مدینه افتاد که پیغمبر علیه السلام عبد الله را خواهد کشتن که او منافق است و عبد الله
پسری بود هم عبد الله نام نزد پیغمبر علیه السلام آمد و گفت یا رسول اگر تو پدرم را خواهی کشتن بفرمای تا من او را
بکشم فرمود که من او را بتو بخشیدم آنگاه عمر را گفت اگر عبد الله را بدان جای بکشتی او روز ما را ازین مردمان شوری
بودی عمر گفت هم چنین است

فصل و ذکر خبر غزو بنی المصطلق و حدیث تهمت که منافقان بعایشه کردند

و این غزو بنی مصطلق از پس آن بود که چون پیغمبر علیه السلام از سر جاه فرود باز گشت و روز چند برآمد
بدین غزو بیرون شد و اندرین غزو عایشه را با خود ببرد و رسم او چنان بود که چون بغزو بیرون شدی
قرعه زدی بنام زنان هر که را قرعه بنام آمدی او را با خویشتن ببردی و این بار قرعه بنام عایشه آمد پس چون
از غزو باز گشتند بمنزلی فرود آمدند نام او [illegible] هودج اندر نشست و چون برخواستی [illegible] برده برداشتی و
چون باز آمدی برده فرو هشتی و بدانستی که باز آمده و هودج بر شتر نهادندی پس اندران [illegible] که
شب نیمه رفته بود که عایشه بدست [illegible] شد و دور [illegible] و دست [illegible] شد و باز آمد و برده
هودج فرو هشت و چون وقت سحر بود که مردمان باز خواستند کردن او را یاد آمد که گردن بندی
داشت از جزع یمانی آنجا که دست و روی بشسته بود افتاده بود پس چنان بطلب آن کرد
[illegible] و شب تاریک بود و بجستن گرفت و بیافت [illegible] چون باز آمد
هودج فرو هشته دید چنان [illegible] که عایشه هودج اندر است هودج بر شتر نهاده و برفتند چون عایشه
باز آمد لشکر رفته بود او متحیر بماند و گفت اینجا بنشینم که چون پیغمبر علیه السلام بمنزل رسد و مرا نبیند
کس باز فرستد و پیغمبر علیه السلام مردی بر ساقه همی گماشته بود نام او صفوان بن معطل السلمی تا چون
لشکر برفتی او بر جایگاه بودی تا روز پس چون روز شدی بجستی اگر چیزی گم شده بودی او باز آوردی
پس چون روز شد صفوان اندر لشکرگاه همی گردید سپیدی جادر دید چون [illegible] شد عایشه را رضی الله عنها دید پرسید
و گفت ای زن پیغمبر علیه السلام ترا چه افتاد او حال بگفت صفوان او را بر شتر خویش نشاند و مهار
بدست گرفت و همی راند چون پیغمبر بمنزل رسید عایشه را ندید علی را رضی الله عنه بازپس فرستاد علی چون
با صفوان را دید که عایشه را همی آورد بپرسید که چه افتاد عایشه حال بگفت علی [illegible] بازپس گشت و
حضرت را آگاه کرد خبر اندر لشکر افتاد که عایشه اندر هودج نیست چون ببینند صفوان همی آمد و عایشه را
همی آورد و عبد الله سلول گفت عایشه معذور است بزنی که کرد صفوان از محمد خوب روی تر است
و جوان تر و هر کسی چیزی همی گفتند چون بمدینه آمدند این سخن فاش گشت و هر کسی بگونه دیگر میگفتند

و مردی بود از بنی عبد مناف [illegible] ابوبکر رضی الله عنه بود و بخانه ابوبکر بودی و ابوبکر او را خالی خواندی
و گفتی خویشند و مادرش را خالیه و نام او مسطح بود گواهی داد و گفت [illegible] که من همی دانم
که عایشه اندر خانه پدر با صفوان سر داشت و آن زینب که اول زن زید بود گفت [illegible]
تا من [illegible] دانستی و دیگر حسان بن ثابت شاعر پیغمبر علیه گواهی داد و مردمان گروهی گفتند راست است
و گروهی گفتند دروغ است حسان پیش پیغمبر علیه السلام آمد و مسطح و زینب را بگواهی خواست
زینب گفت خواهر من ایدون همی گوید که من ایشان را یک جای بدیدم و من پیغمبر را علیه السلام از [illegible]
اندوه آمد و بر عایشه هیچ پیدا نکرد و لیکن چون بخانه اندر شدی بر عایشه دل گران داشتی و [illegible]
اندر مستراح نبود و زنان را رسم چنان بود که بتقاضا حاجت بیرون آمدندی [illegible] پس خدای عز و جل
آیت فرستاد وقرن في بيوتكن ولا تبرجن تبرج الجاهلية الاولى و ایدون گویند که عایشه با مادر مسطح
بدست [illegible] شده بودند [illegible] اندر آمد و گفت بروی اندر آیا مسطح عایشه گفت [illegible] خویش را چرا
دشنام همی دهی گفت زیرا که با حسان پیش پیغمبر علیه السلام چنین گواهی داد و این خبر بمدینه اندر فاش است
و ترا با صفوان زشت کردند عایشه چون بشنید دانست که آن دل گرانی پیغمبر از آن است پس عایشه بخانه
آمد و مادر خویش را گفت که چنین خبر اندر شهر افتاده است و تو مرا آگاه نکردی پس مادرش گفت ای
دختر هر زنی که شوهر او را دوست دارد [illegible] این دروغها نهند خاصه شوهری که زنان دیگر دارد و ترا گرامی
دارد تو ازین سخن غم مدار عایشه آن روز هیچ طعام نخورد و غمگین بود که پیغمبر علیه السلام چرا این دروغها [illegible]
بشنید و آن حضرت هر روز اندر آمدی و برابر عایشه بنشستی و روی ترش همی داشتی و هیچ سخن نگفتی
تا عایشه از غم بیمار شد پس یک روز پیغمبر علیه السلام گفت من چنین بیمارم مرا کسی نیست دستوری ده تا
بخانه پدر روم گفت تو بروانی عایشه با کنیزکی بخانه مادر شد و هم چنان بیمار بود و چیزی نخورد و پیغمبر علیه السلام [illegible]
نه و لیکن [illegible] کنیزک عایشه را [illegible] چون [illegible] روز [illegible] عبد الله بن سلول
هم چنان زشتها میگفت پیغمبر علیه السلام یک روز بمنبر شد و خطبه بکرد و گفت کیست که از پیغمبر خدای انتقام
بکشد که من بر اهل بیت خویش جز پاکی و نیکوی ندانم پس [illegible] بن خطیر بپای خواست و او از اوس بود
گفت این کیست اگر از قبیله اوس است ما او را بکشیم و اگر از قبیله خزرج است تا هم اکنون سرش
برداریم که هر که این گوید کشتن بروی واجب است پس مهتر خزرج برخاست نام او سعد بن عباده
و گفت دروغ میگویی یا اسید که تو از خزرج کس نتوانی کشتن و این کس از خزرج است و میان ایشان
جنگ و آشوب برخاست اسید گفت تو با ایشان منافقید چرا میگویی که تو دروغ میگویی پس چون [illegible]
[illegible] پیغمبر علیه السلام از منبر فرود آمد و بخانه شد امیر المؤمنین علی و اسامه بن زید را بخواند
و گفت شما از عایشه هر چه دانید بگوئید پیغمبر علیه السلام اسامه را در خانه [illegible] بود گفت من از عایشه

هرگز چیزی بد ندیدم نه بگفتار و نه بکردار و بدین سوگند علی گفت یا رسول الله خویشتن را ازین سخن تنگ
که اندر جهان زنان بسیارند چون ترا دل تهمت شد دیگری بگزین پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم بریره
را بخواند و سوگند داد که تو هرچه از عایشه بدیدی راست بگوی بریره سوگند خورد که من اندر
عایشه هیچ عیبی نشناسم مگر آنک امامن سوی گوسفند برو ردمی یا خمیر کردمی من عایشه را گفتمی
این خمیر نگاه دار او بجواب رفتی و گوسفند بیامدی و خمیر بخوردی پس پیغمبر علیه السلام برخاست
و ابوبکر و عایشه و مادرش را بنشاند و گفت یا عایشه تو دانی که مردمان در حق تو چه می گویند و این
حدیث فاش گشت و مرا دل تنگ شد و اندرین جهان کس معصوم و بیگناه نیست اگر تو ازین که
می گویند چیزی کرده توبه کن و عذر خواه تا خدای کند دتو عفو کند عایشه آب از چشم فرو ریخت و سر
بر زانو نهاد و می گریست ابوبکر رضی الله عنه گفت ای دختر گریستن سود ندارد ترا پیغمبر علیه السلام سخنی
می پرسد جواب ده عایشه سر برداشت و گفت چه گویم مرا بخدای ازین سخن توبه نباید کردن و عذر
نباید خواستن و من ازین سخن بیگناهم و اگر چند با شما بگویم شما استوار ندارید و لیکن من با شما آن گویم
که یعقوب گفت با برادران یوسف فصبر جمیل والله المستعان علی ما تصفون و این کار جز خدای
نداند و او هم پیدا کند و اگر همه جهان گویند تو استواری ایشان نه الا خدای که ترا از پاکی من آگاه کند
و اجدان مقدار نیست که از بهر من آیت آید مگر بر زبان جبرئیل علیه السلام ترا باز نماید یا بخواب
بینی و من امید دارم بدین که گویم پس پیغمبر علیه السلام اینجا نشسته بود که جبرئیل علیه السلام آمد و آیت
آورد چون پیغمبر علیه السلام که اثر وحی بدید آمد مادر و پدر عایشه را روی زرد گشت و لرزه بر اندام
افتاد و ترسیدند که عایشه رسوایی بدید آید و عایشه رضی الله عنها دل ایمن بود که خدای عز و جل پیغمبر
علیه السلام جز راستی نفرستد پس خدای عز و جل هفتده آیت اندر شان عایشه و پاکی او و اول آیتها
اینست إن الذين جاءوا بالإفك عصبة منكم لا تحسبوه شرا لكم تا اینجا که أولئك مبرؤون مما يقولون
لهم مغفرة ورزق كريم و خدای عز و جل عایشه را بستود و پاکی او یاد کرد اندر آیتها پیغمبر صلی الله علیه وسلم
شاد شد و بخندید و عایشه را گفت مژده باد ترا که خدای تو در پاکی تو آیت فرستاد عایشه شاد شد
و از شادی دلیری کرد و از آن که بوی آمده بود گفت بحمد الله لا بحمدک سپاس خدای را
که من دانستم که مرا چندین قدر است بنزدیک خدای که از بهر پاکی من آیت فرستد تا قیامت
اندر محرابها بخوانند و تا روز رستخیز ام و ذکر من بماند این گفت و روی بجای نهاد و خدای عز و جل
را شکر کرد پس چون سر برداشت پیغمبر علیه السلام را گفت شکر خدای را کنم نه ترا که تو هرچه از بدی
بود بر من اندیشه کردی ابوبکر رضی الله عنه برخاست بر دهانش نهاد و گفت زبانت گنگ باد
دانسته که چه می گویی پیغمبر علیه السلام گفت بگذار تا بگوید که او را دل تنگ شده است و بروی

سداد

بدانکه گفتند پس پیغمبر علیه [السلام] بفرمود تا آن کسان که بر عایشه دروغ گفتند حد بزنند و خدای عز و جل گفت
والذی تولی کبره منهم له عذاب عظیم و بدین معنی مهتر ایشان را خواست عبد الله بن سلول را گفت من او را
عذاب کنم بزرگ و دیگر گفت إن الذين يحبون أن تشيع الفاحشة في الذين آمنوا لهم عذاب أليم
في الدنيا والآخرة و عذاب این جهان حد بود و پیغمبر علیه السلام هم آنگاه از خانه بیرون آمد
و حسان بن ثابت را و مسطح بن اثاثه را و حمنه بنت جحش را پیش آورد و هر یک را حد بزد و چون
روزگار بر آمد حسان از آن زخم بهتر شد صفوان را بیاگند و صفوان چون حسان را دید شمشیری بزدش
و گفت من نه مردم که ترا جواب گویم از آنکه من شمشیر است و ثابت بن قیس چون آن را بدید صفوان را
بگرفت و دستهاش ببست و بمحلت خویش برد و گفت اگر حسان بمیرد من ترا بکشم عبد الله بن رواحه
او را بدید گفت یا ثابت صفوان را چرا ببستی گفت زیرا که حسان را شمشیری زده است و همانا که بمیرد گفت
نخست برو و پیغمبر صلی الله علیه وسلم را آگاه کن و هرچه فرماید آن کن و ثابت حسان و صفوان را
پیش پیغمبر آورد و از وی قصاص خواست پیغمبر علیه السلام صفوان را گفت چرا چنین کردی گفت
یا رسول الله او بر من چندین دروغ گفته است چون روی او بدیدم شمشیر با من بود خویشتن را نگاه نتوانستم
داشتن پیغمبر علیه السلام حسان را گفت با وی نیکویی کن گفت یا رسول الله این قصاص ترا بخشیدم
و باز گفت و آن حضرت را یکی خرماستان بود بر در مدینه و آن خرماستان از آن مردی بود که او را
فرو کشتندی و پیغمبر علیه السلام را وصیت کرده بود و بهشت وی و عیالش برگرفتی و حسان چون
آن قصاص بخشید آن حضرت آن خرماستان را بحسان بخشید و از پس آن آن حضرت علیه السلام از
مقوقس ملک مصر هدیها آورده بودند اندران میان کنیزکی بود نیکوروی نام او شیرین آن کنیزک را بحسان بخشید
و ابوبکر رضی الله عنه اجری از مسطح بن اثاثه باز گرفته بود و گفت من چندین گاه او را پرورده ام و او در حق من
راحتی زشت گفت خدای عز و جل در شان او آیت فرستاد ولا یأتل أولوا الفضل منکم والسعة
أن يؤتوا أولي القربى والمساكين والمهاجرين في سبيل الله الآية پس ابوبکر رضی الله عنه اجری باز بمسطح داد
و این بماه رمضان و شوال اندر بود و بسال ششم از هجرت و چون ذو القعده اندر آمد پیغمبر علیه السلام
با یاران بمکه شد و کسان او در آن سال بمکه شدند فصل در ذکر خبر صلح حدیبیه پیغمبر صلی الله علیه
وسلم نیت کرد که بمکه شود و حج کند و هیچ سلاح برنگرفت و بدانست که او را در مکه نگذارند که رسم نبود
که کسی را از مکه باز داشتندی و با او هفتصد مرد بودند از هر گونه و سلاح از بهر آن برنگرفتند تا مکیان
نگویند که او بحرب آمده است پس یک منزل برفتند عمر گفت یا رسول الله بجایی میشویم که بسیار
از آن کشته ایم ما را بی سلاح بدان جای نباید شدن پس کس باز بمدینه فرستادند و هر کسی سلاح تمام بیا
وردند و هفتاد شتر با خود داشتند و از برای قربانی ببرده مردی خبری و یک شتر پیغمبر علیه السلام

کرد و به رنجیت برگشته بود و آن شتر ابوجهل بود چون به نزدیک مکه رسیدند جایگاهی که آن را ذی
طوی خوانند و دوم مکه همه با سلاح پیش ری آمدند و گفتند اگر حرب باید کردن حرب کنیم و او را اندر مکه نگذاریم
و مردی مسلمان از مکه بیرون آمد پیغمبر را خبر آورد که همه قریش ساز حرب بساختند گفت تا کی این گمرهان
با من کوشش و حرب کنند و چندین کس از ایشان کشته شد اگر مرا با عرب بگذارند من بکوشم با ایشان اگر
اگر عرب کشته شوند یکسان و قریش بر جای باشند پس پیغمبر علیه السلام خالد بن الولید را پیش فرستاد
و عکرمه بن ابی جهل از مکه بیرون آمد و خالد او را هزیمت کرد پس آنگه پیغمبر علیه السلام [illegible]
او را خواند و گفت خالد شمشیر خدایست و آن حضرت مردی دلیل گرفت تا او را از راهی دیگر بنزدیک
مکه آید و احرام گیرد و چون بحد و چون بمیه رسید نزدیک مکه شتر زانو بر زمین نهاد و بخفت
و هر چند که جهد کردند برنخاست مسلمانان گفتند یا رسول الله این شتر را چه بود فرمود حبسها حابس
الفیل گفت این را فرمان خدای باز میدارد و چنانک پیل را بوقت حبشه باز همی داشت پس
از شتر فرود آمد و گفت حرمت نیه بودن و با حرمت گفت هرچه قریش از من بخواهند
بکنم و من از اینجا بسلامت باز گردم قوله تعالی وهو الذی کف ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم الآیه
گفت من شما را از ایشان باز داشتم و ایشان را از شما پس از آنکه ظفر داد شما را بدیشان پس
پیغمبر علیه السلام بحدیبیه فرود آمد و یکیان همه باز گشتند و آن جایگاه به مکه نزدیک بود و لیکن آب
نبود پس پیغمبر را گفتند این جایگاه چاهیست خشک و اندران آب نیست تیری از آن خویش بداد و گفت
بچاه فرود برید تا آب برآید و آن تیر بچاه فرو بردند و هم اندر وقت آب برآمد و هر کسی و هر که
آب همی کشیدند و آن چاه و آن آب همه زهست چون قریش از آن آب خبر یافتند همه گرد آمدند
و مردی سوی پیغمبر علیه السلام فرستادند نام او بدیل خزاعی و گفتند بنگر تا محمد بچه کار آمده است
گر با همه عرب بیار استیم او بیامد و بگفت پیغمبر گفت ما نه بحرب آمده ایم که حج کردن آمده ایم و دوم
نیست که کس را از خانه باز دارند قریش را بگوی که مرا از عرب دست باز دارید تا با ایشان
بکوشم و مرا با شما زشتی نباید کردن این مرد باز آمد و گفت محمد سخنهای نیک گفت پس عروه بن مسعود
گفت ای مردمان چه خواهید نیکو همی گوید و قریش عروه را گفتند که ترا باید رفتن و این سخنها شنیدن
و این عروه مردی بود مهتر مکه و طایف چون بیامد پیغمبر علیه را دید نشسته و یاران پیش او بزانو نشسته
و مغیره بن شعبه بر سر شمشیر [illegible] او که کرده چون آن را دید بدانش اندر بسم آمد و گفت یا محمد تا کی
با قریش حرب کنی هرگز نگفته اند که هیچ ملک و مهتر با قوم خویش چندین بکوشید که تو و قوم خویش را
هلاک کردی و چون تو قوم خویش را هلاک کرده باشی از این پیکانکان چه نیکی بینی که ایشان آخر ترا دست
باز دارند و از ابوبکر بزید امیرالمؤمنین ابوبکر رضی الله عنه گفت زبانت ببریده باد و پرستش خدایت

و بدان لات را خواست که ایشان او را پرستیدندی پس عمر رضی الله عنه برخاست و شمشیر بر پهلوی
او زد و مردمان خواستند که او را بکشند و او را دشنام دادند و گفتند ای سگ ما او را چو او دست
باز داریم او را چون شما دست باز دارید که او را دروغ زن کنید و هر که با او حرب کند من با او حرب
کنم عروه خواست که به دست حدیث کند مغیره شمشیر بکشید و خواست که دستش بیفکند و گفت
نه که هانی که پیش پیغمبر خدای سخن بدست گویی و این عروه مردی بود ملکان جهان را دیده او را
عجب آمد که ایشان پیغمبر را چنان تواضع کنند پس پیغمبر علیه السلام گفت مرا با عرب دست باز دارید
گر وا بریشان ظفر بود عروه باز آمد و گفت ای مردمان بدانید که من ملکان جهان را دیده ام از حبشه و روم
و پارس و هرگز شما را دروغ نگفتم و خیانت نکردم گفتند دانیم گفت هرگز من هیچ ملک را نه دیدم که
ندیمان و حشم بچشید اندر میان قوم خویش که محمد را یاران بیش او ایستاده مهتران قریش و مهتران عرب [illegible]
را با بیو دیگر پیش او [illegible] سخن کنندی که همه خاموش بودندی تا او چه گوید و این همه مردمان گواهی
دهند که او پیغمبر خدای آمده است و قرآن خدای نماند و اگر او خیو بر زمین افکند و آب بر روی باز همی کند
این مردمان بربایند و جز از دین او نشناسند و جان پیش او فدا کرده اند پس این کسانی که تا جز او بکشند
و من شما را چو مرد انبینم و او چنین همی گوید که مرا با عرب رها کنید و جنگ مکنید با من مردمان را این سخن بدل
درست آمد و ایدون گویند که پیغمبر علیه السلام خدا اکبر کرد با یکیان و ایشان پی او بیامدند پس پیغمبر عمر خطاب
را بخواند و گفت یا عمر این مردمان قریش ایمن بوده که با ایشان حرب نخواهیم کردن اندر شو و ایشان را
بگوی عمر گفت یا رسول الله تو دانی که میان من و ابوسفیان کینه جاهلیت است و گروه من اندر مکه اندکی
اند و لیکن عثمان را بفرست که او با ابوسفیان دوست است و گروهش بسیار اند پیغمبر صلی الله علیه وسلم
عثمان را رضی الله عنه گفت ترا باید رفتن و قریش را گفتن که ما بزیارت خانه خدای آمده ایم نه بحرب عثمان
بدو رفت و گفت سپاس دارم و بگوانه رشد و ابوسفیان را دید و همه قریش را برکت آورد و هرچه
پیغمبر علیه السلام او را گفته بود ایشان را بگفت قریش عثمان را گفتند برخیز یا عثمان و خانه خدای را زیارت
کن که ما هرگز محمد را بدین خانه اندر نهلیم عثمان گفت مرا جای نیست بنزدیک پیغمبر باز رفتن و خبر آمد بان حضرت
که عثمان را کشتند پس برخاست و گفت اکنون واجب شد با حرب کردن همه از دل خویش با او بیعت
کردند و خدای عزوجل آیت فرستاد لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة گفت
خدای از ایشان خشنود شد که پیغمبر صلی الله علیه وسلم را بیعت کردند بدل خویش پس چون عثمان باز
آمد پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را بدید تکبیر کرد و گفت الله اکبر و آنگاه حرب باز افکند پس دیگر روز
قریش سهیل بن عمرو را و حویطب بن عبد العزی را بفرستادند تا با او صلح کنند و آن حضرت باز گردد آن
سال و بمدینه باز شود تا عرب نگویند که محمد یکیان را قهر کرد و بستم اندر شد و بسال دیگر که ما را اینجا وقت بزیارت

وزنان و کودکان و بنه بکوهها شوند و خالی کنند تا او بمکه اندر آید بی سلاح با یاران و زیارت کند و سه روز
طواف کند و باز گردند و آن سال حرب نکنند تا ده سال با ایشان و دشمنانرا یاری نکند نه بمردان و نه بسلاح
و اگر درین ده سال کسی از مکه بمدینه رود و مسلمان شود ایشان او را نپذیرند و باز بمکیان دهند و اگر از مدینه
کسی آید و دین اسلام بازدارد ایشان هم چنین باز دهند و این هر دو بپا مدند و پیغمبر صلی الله علیه
وسلم را خبر دادند بدین صلح و این شرطها بکنند پیغمبر علیه السلام اجابت کرد و یاران را اندوه آمد
و گفتند اگر این صلح خواهند کردن بیعت چرا بایست که ما جانهای خویش اورا فدا کرده ایم و دل بر خویشتن
چرا بایست نهادن پس عمر سوی ابوبکر رضی الله عنهما شد و گفت من دانم که محمد رسول خدایست و
برحق است و طاعت او بر ما واجب ولیکن ندانم که این ذل ما را چرا بخویشتن گرفت ابوبکر
گفت یا ابا حفص او جز از فرمان خدای کاری نکند و هر چه او بکوید آن را بباید کرد پس پیغمبر علیه السلام
بفرمود تا تنی چند از مهتران قریش بیرون آیند تا این صلح پیش ایشان بود چون مهتران بیامدند بهم
و انصار بنشستند انگه پیغمبر علیه السلام مر امیر المؤمنین علی را گفت نامه بنویس بر این که شرط کردیم
کردیم علی رضی الله عنه بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم سهیل دست امیر المؤمنین علی بگرفت که این
را اینجا منویس که ما رحمن رحیم ندانیم آن نویس که ما نویسیم باسمک اللهم چون امیر المؤمنین بنوشت که
محمد رسول الله سهیل گفت یا علی یا محمد ما پیغمبری نشناسیم اگر ما بدانیم که او پیغمبر خداست او را از خانه باز
نداشتی تو اندرین نامه این نویس که محمد بن عبدالله پیغمبر علیه السلام امیر المؤمنین علی را گفت آن بر
کن رسول خدا و هم بر عبدالله بنویس علی سوگند خورد که من نام تو پاک نکنم پیغمبر علیه السلام آن قلم از دست
علی بستد و بدست خود برزد و گفت اکنون بنویس محمد بن عبدالله و صلح نامه چنانک گفتیم تمام کرد
چون آن نامه بنوشتند پیغمبر علیه السلام آن مهتران قریش را نامه خطها بستد و یاران خویش را خط بستد
و سهیل را پسری بود مسلمان شده و او را بخانه اندر همی داشتند چون صلح بپرداختند پسر سهیل را
دیدند که بلشکرگاه آمده بود مسلمان و میگفت لا اله الا الله و محمد رسول الله سهیل گفت یا محمد نخستین
عهدی که کردیم اینست او را بمن ده پیغمبر علیه السلام فرمود برو که خدای ترا همی برهاند تا آنگاه که
خدای ترا فرج آورد و سهیل او را بستم میکشید بسوی خود لبیک کرد و گفت ای مسلمانان مرا
بدست کافران مدهید که مرا از مسلمانی بکافری خوانند مسلمانان بخروشیدند و گفتند ما را چه باید چندین ذل
از کافران بر گرفتن پیغمبر علیه السلام ایشان را جواب داد که من آن کنم که خدای فرماید و براه اندر اصحاب
گفته بود که من بخواب دیدم که با شما بمکه همی شدم و یاران این سخن در دل همی داشتند و ندانستند که
از پس آن خواب بودن و از بسیاری احتمال که پیغمبر علیه السلام بخویشتن فرا پذیرفت قومی منافق شدند
و بشک افتادند پس چون از کار صلح بپرداخت فرمود که سرها بسترید و احرام بگیرید هیچ کس

اجابت نکردند و این سخن سه بار بگفت و کس اجابت نکرد و پیغمبر علیه السلام اندوهگن شد و از زنان
ام سلمه با تو بود بنزدیک او رفت ام سلمه گفت یا رسول الله ترا چه بوده است گفت چنین اندوهگنی از بهر
که چندین بار بگفتم و کس مرا اجابت نکرد بدین سخن گفت یا رسول الله هیچ اندوه مدار و سر خویش
بستره و قربان کن پیغمبر علیه السلام برخاست و اشتر خویش قربان کرد و سر خویش بسترد و یاران چون
را خبر او شد همه سرها بستردند و قربان کردند و ایدون گویند که بعضی سرها بستردند و از عبدالله بن
عباس این را روایت کنند پس پیغمبر علیه السلام گفت رحم الله المحلقین خدای ایشان را بیامرزاد که
سرها بستردند گفتند یا رسول الله و المقصرین و ایشان را نیز که نستردند و کوتاه کردند پیغمبر همان بگفت
که نخست گفته بود تا سه بار بگفتند چهارم بار بگفتند گفت والمقصرین و ایشان را نیز که سر نستردند و موی
کوتاه کردند گفتند یا رسول که ایشان را که نستردند نیز چنین همی گویی گفت ایشان را نیز برکت آنک
نیت داشتند پس از آن پس چون پیغمبر علیه السلام بمدینه آمد مردی از قریش بگریخت از مکه و بمدینه آمد
و مسلمان شد نام او ابو بصیر مکیان کس فرستادند و پیغمبر را علیه السلام گفتند که میان ما و تو عهد است که
هر که از ایشان اینجا آید او را بدیشان فرستیم ما بر تو آمدیم تو بما دهی پیغمبر علیه السلام ابو بصیر را بخواند
و گفت میان ما و قریش عهد است که هر که از ایشان اینجا آید او را بدیشان فرستیم و ما عهد نشکنیم و ابو
بصیر را بمکه باز فرستاد با دو تن از مکیان که نزد او آمده بودند بر سه میلی چون از مدینه
برفتند ابو بصیر از آن دو تن یکی را گفت این شمشیر ترا باز نمای تا ببینم آن مرد شمشیر بدو داد چون
ابو بصیر شمشیر گرفت بر او زد و سرش بیفکند و آهنگ آن دیگر کرد او بگریخت و بنزدیک
پیغمبر علیه السلام باز آمد و ابو بصیر نیز باز آمد فرمود چرا چنان کردی گفت یا رسول الله تو مرا باز فرستادی
و خدای مرا رهانید و اگر کرا ایشان ده تن بودندی مرا بمکه نتوانستندی برد پیغمبر علیه السلام
گفت ای دریغا اگر ترا یاران هم چون تو بودی ابو بصیر گفت یا رسول الله من ترا یاران آورم که هم چون
من باشند که بمکه مسلمان شده اند پس ابو بصیر برخاست و بلب دریا دیهی بود که آنرا عیص خواندندی
و بر آنجا گذر کاروان مکه بود آنجا شد و هر که بمکه مسلمان بود بنزدیک ابو بصیر شدی و مقدار هفتصد مرد
بر ابو بصیر گرد آمدند و کاروانها که همی زدند تا مکیان سوی پیغمبر علیه السلام کس فرستادند که ابو
بصیر را بدین خوان که ما را بکشتند و ما آن مردمان را که با او بند زینهار داده ایم همه را پس پیغمبر صلی الله علیه
وسلم بابو بصیر کس فرستاد و او را و یاران او را بمدینه آوردند و این را بماه ذی القعده بود سال ششم
از هجرت و بدین سال اندر آیت آمد قل یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا الآیه و پیغمبر صلی
الله علیه وسلم را فرمود که همه خلق را بخدای خوان و آنحضرت بملکان زمین نامه کرد نامه پیغمبر صلی
الله علیه وسلم بملکان زمین پیغمبر صلی الله علیه وسلم هشت تن رسول بیرون کرد بهشت ملک

وایشان را بجای خوان رسول حاطب بن ابی بلتعه بود او را سوی ملک قبط فرستاد و نام او مقوقس
و دیگر شجاع بن وهب را سوی ملک شام فرستاد و نام او حارث بن ابی شمر غسانی و سیوم
سلیط را بن عمرو را فرستاد بملک یمامه نام او هوذه بن علی حنفی و چهارم عمرو بن عاص را فرستاد
بملک عمان نامش جیفر بن الجلندی و پنجم علاء بن الحضرمی را بملک بحرین فرستاد و ششم عمرو
بن امیه ضمری را بملک حبشه فرستاد نامش اصحم بن ابجر و هفتم دحیه بن خلیفه را بفرستاد بملک
روم نامش هرقل و هشتم عبدالله حذافه السهمی را بفرستاد بملک عجم نامش پرویز و بهر ملکی
عنوان نامه ایدون نوشت که محمد رسول الی فلان عظیم کذا و بهر نامه اندر نامه ایدون نوشت ٥
بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا الی آخر آیه و بآخر نامه گفت السلام علی
من اتبع الهدی اسلم تسلم من عذاب الله یوم القیمه و لک الجنه و ان لم تسلم فانی ادیت الرساله و این
رسولان برفتند اما مقوقس ملک قبط نامه را جواب فرستاد و لیکن بگروید و جواب نامه نیکو باز
فرستاد و هدیها فرستاد دو جامه آرمنی و اندران هدیه چهار کنیزک بود قبطی یکی ماریه که پیغمبر علیه
السلام او را مادر فرزندان کرد و او را ازوی پسری آمد نامش ابرهیم و دو سال بزیست پس بمرد و ماریه
را خواهری بود شیرین نام او حسان را بخشید ملک شام و ملک یمامه و ملک بحرین و ملک عمان :
هیچ کس ازیشان بگرویدند و نامه جواب نکردند و گفتند او این ملک از ما نتواند ستدن و پیغمبر علیه اما
السلام فرمود خدای این مملکت ازیشان بستاند و باین امت دهد اما نجاشی ملک حبشه به پیغمبر
علیه السلام بگروید و رسولان را هدیه داد و جعفر بن ابی طالب را و مسلمانان که آنجا بودند و خود مسلمان
شد و پسر را مسلمان کرد و نام این پسر ارها بن اصحم بن ابجر بود و نامه را جواب کرد و پسر را بگذاشت
با شصت مرد از بزرگان و قرابات خویش و جواب نامه الی محمد رسول الله من النجاشی الاصحم
بن ابجر و گفت من مسلمان شدم و پسر را فرستادم با شصت مرد از بزرگان و قرابات و
همه مسلمان شدند و بسوی آن فرستادم تا کسی از جلیشان نداند و بدست من خرتق و فرزند من
نبود و دانستم که دین تو برحقست و علی علیه السلام بدولت و پیغمبر چنانک گفتی من با همه جنود
نه پس باشم و اگر بفرمایی که بیایم مرا بیایم و پیغمبر را هدیها بسیار فرستاد از هر گونه و رسول را نیز
هدیه داد اما هرقل ملک روم مسلمان شد و جواب نامه کرد و رسول را باز گردانید اما ملک
عجم کسری پرویز چون نامه پیغمبر علیه السلام بخواند بدرید و بروی رسول انداخت و گفت او
زیر دست منست او را چه یارا است که بمن نامه چنین کند پس کسری نامه چنین کرد بملک
یمن باذان را و از قبل پرویز بود که این مرد که بحجاز بیرون آمده است از عرب بمن نامه کرده
است چنانک سزای او بود دو تن را سوی او فرست تا او را ببندند و سوی من آورند تا

من اندر کار او بنگرم که چه باید کردن و اگر نکند ایشان را بباید تو سپاه برگیر و سوی او شو و سرش بزد من
فرست و آن همه زمین او زیر پای پیلان و پیادگان کن و قوم او را برده کن و خواسته ایشان غارت
کن چون باذان آن نامه پرویز بخواند دو مرد خویش را با یکی تن دیگر سوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرستاد
و هر دو سخت بخرد بودند و آن دو کس یکی دبیر بود نام او خرخسره بود و آن دیگر را نام بانویه بود
باذان این هر دو را با نامه پرویز سوی پیغمبر علیه السلام فرستاد و گفت اگر نیوی من سپاه آورم چنانک
کسری فرموده است و این هر دو بمدینه آمدند و از آمدن ایشان منافقان شادی کردند و گفتند کار
محمد بسر آمد و مردمان از بطال او بر شدند که ملک پرویز آهنگ او کرد اکنون او را از روی زمین دور
کند و با خیار جمع اند رجانست که این خرخسره را پرویز فرستاده بود سوی پیغمبر علیه السلام و گفت
محمد را بگیر و بیار اگر نیاید بیاذان نامه ده تا بفرستدش و این قصه اندرا خبار پرویز بیک ده گفتیم و اکنون
ایدونی سی گویند که این رسولان باذان بودند چون نزدیک پیغمبر علیه السلام آمدند خدای عزوجل جبرئیل
را بفرستاد و او را آگاه کرد که پرویز را پسرش بکشت چون پیغمبر علیه السلام آگاه شد این مردمان را گفت
که پرویز را بمرد و این پسرش شیرویه او را بکشت ایشان را گفتند این تو را که گفت فرمود جبرئیل مرا از
خدای عزوجل آگاه کرد که او را دی بکشت ایشان گفتند بنگر تا چه سخن میگویی ما این سخن بباذان نگه
بنویسیم و از تو حکایت کنیم پیغمبر علیه السلام گفت بگویید و سخنی دیگر بگویید که من همی گویم که اگر مسلمان
شوی و بمن بگروی ملک یمن ترا دهد باز دادم و جان بر تو دکان که آنجا با تو اند و اگر نگروی خدای گفت
عزوجل بمن و همه عجم بمن دهد و دین من بر همه زمین غلبه کند ایشان تاریخ آن روز نگه پیغمبر علیه السلام بنوشتند
و بسوی باذان باز گشتند و پیغمبر علیه السلام مران دبیر را هدیه داد و آن سرهنگ را کمری که مقوقس
فرستاده بود از بهر آن حضرت بداد و آن کمر از سیم بود و ایشان سوی باذان شدند و او را حکایت
کردند از این سخن باذان گفت صبر کنید اگر این سخن درست شود و جهان شود که او گفته است او پیغمبرست
بدو باید گرویدن و اگر درست نشود آنچه کسری فرموده است بکنیم پس روز کاری برنیامد که نامه من
شیرویه آمد که کسری را بکشتند فلان روز و چون این نامه بخواند از مردمان یمن بیعت بستان و
آن مرد که بحجاز است و کسری از بهر او نامه کرده بود که او را چیزی نگویی تا من بتو نامه کنم باذان نگاه
کرد روز کشتن کسری آن روز آمد که پیغمبر علیه السلام فرموده بود باذان مسلمان شد و آن دو پهلوان
شدند و آن سرهنگ را که پیغمبر علیه السلام آن کمر داده بود امروز فرزندان او بر همه یمن بدان کمر فخر
کنند و ایشان را و فرزندان او فرزندان ایشان را ذو المعجزه خوانند و این همه بسال ششم بود از هجرت پس پیغمبر
خبر بیرون شد فصل در ذکر خبر غزو خیبر و خیبر هم جهودان داشتند و حصاری بود جهودان را
از آن استوارتر هفت حصار بود اندر یکدیگر و خرماستانها بود گرد اگرد آن حصار برابر ایشان بود

بدو و بسکی حی بنی غطفان بوذ پس پیغمبر علیه السلام سباع بن عرفطه را بمدینه خلیفه کرد و بیامد و بر در خیبر
خفت و خیبر را هشت حصار بوذ یکی را نام ناعم و دیگر قموص و سیوم کتیبه و این حصن الطرح خواندندی
و از جمله این حصار صغر بن معاذ و قموص را حصن ابی الحقیق گفتندی و چهارم حصار را شق نام بوذ و پنجم را
نطاة و ششم را وطیح و هفتم را سلالم پس پیغمبر علیه السلام بر در حصار نخست بنشست بیست روز و ایشان را
بحصار همی داشت و مردمان غطفان از جای خویش بیامدند که ایشان را یاری کنند بایشان بشنیدند که پیغمبر علیه السلام
بحی ایشان سپاه فرستد و زنان و فرزندان ایشان را برده کند پس همه بجای خویش باز شدند و پیغمبر علیه السلام
درد سر و شقیقه گرفته بوذ و هر گاه که او را درد سر گرفتی یک دو روز بیرون نیامدی و علی را رضی الله عنه درد
چشم گرفته و بچشم اندر مانده پس پیغمبر علیه السلام ابوبکر را بخواند و گفت علم برگیر و مسلمانان را ببر و حرب کن
ابوبکر آنجا برفت و بحصار پیروزی حرب کرد و از دیوار حصار آسیاب سنگی بزرگ بیامد و محمد
بن مسلمه را از آن بوذ او را برزد و بکشت و ابوبکر رضی الله عنه تا شبانگاه باز گشت و چیزی نکرد دیگر روز
امیر المومنین عمر رضی الله عنه را داد و او را بفرستاد و عمر برفت و آن روز را همه کاری نکرد و باز گشت پیغمبر علیه
السلام و گفت والله لاعطین الرایة غدا رجلا یحب الله و رسوله یاخذها عنوة پس هر کسی از قریش و آن مهتران
گوش همی داشتند که رایت کرا دهد پس گفت علی کجاست گفتند یا رسول الله او را درد چشم همی کند
و بچشم اندر داشت پیغمبر علیه السلام او را بخواند و بچشم وی افکند و نخستین کسی که او را پیش آمد مردی بوذ از
مهتران جهودان او مرحب از حصار بیرون آمد و با او بحرب ایستاد و این رجز همی گفت شعر
قد علمت خیبر انی مرحب شاکی السلاح بطل مجرب امیر المومنین گفت انا الذی سمتنی امی حیدره
اکیلکم بالصاع کیل السندره پس علی رضی الله عنه او را شمشیر زد بر پای و پایش بیفتاذ بضرب دیگر او را بکشت و
محمد بن جریر الطبری رحمه الله گفت بدین کتاب اندر که مرحب را محمد بن مسلمه کشت و یاسر را زبیر بن عوام بر
که آنجا بوذ علی در جنگ بوذ و این خبر درست است و خبر درست آنست که مرحب را علی کشت
و خبری دیگر ایدون است که این حصار پیروزی را دری بوذ آهنین و چهار مرد آن فراز کردندی و یک
طبقه بوذ علی رضی الله عنه حلقه آن در را بگرفت و از جای بیاورد و برکند و جبرئیل علیه السلام او را یاری داد
تا آن در از جا برکند و بیرون انداخت و بدین کتاب روایت نکرده است لیکن حدیث درست بوذ که چون
مرحب درقه علی را بدو نیم کرد علی دری یافت در حصار بر زمین افکنده و آن در را بدست چپ
بر گرفت و سپر کرد و همی داشت و بدان در حرب همی کرد و چون شب اندر آمد آن در از دست
بیفکند و باز گشت و یاران علی آن هفت تن که بودند گفتند بر هفت فراز شدیم که آن در برگیریم
نتوانستیم جنبانیدن و نخستین بگشاذند و مهتران حصار را بکشت و کنانه بن الحقیق را بگرفت و اسیر
کرد و او مهتر بنی نظیر بوذ پس چون پیغمبر علیه السلام حصار بنی نظیر را از ایشان بستد او بخیبر آمد پس

امیر المومنین علی او را اسیر کرد و بسوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم آورد و فرستاد و زنی بوذ نامش صفیه
دختر حیی بن اخطب از بنی نظیر بر فتند او بحصار قریظه رفته بوذ و او بوذ که پیغمبر علیه السلام سپاه احزاب
گرد آورد از قریظه و غطفان و از همه عرب بحرب خندق آورد پس چون آن جمع پراکنده شدند او با قریظه
اندر حصار خویش شدند تا پیغمبر صلی الله علیه و سلم بحرب ایشان آمد و آن دختر زن کنانه بوذ و با کنانه
از بنی نظیر بخیبر آمده بوذ پس علی رضی الله عنه کنانه را و صفیه را اسیر کرد و بدست بلال فرستاد و پیغمبر صلی
الله علیه و سلم چون صفیه را بدید خوشش آمدش و ردای خویش بر سر او افکند و از پس خویش بنشاند
مردمان دانستند که او را خوش آمد و از بهر خویش بگزید و سوی او کنانه را باز داشت اندر میان
اسیران و چون مرتضی کرم الله وجهه حصار بگشاد مردمان حصار چهارم و پنجم بزینهار آمدند و زینهار
خواستند بر آنکه از آنجا بشام شوند و خواسته آنجا دست باز دارند هم چنانکه با بنی نظیر کردند پیغمبر
صلی الله علیه و سلم ایشان را اجابت کرد برفتند و حصار ششم و هفتم بماند و آن استوارتر بوذ و همه
اندرو بنشسته بوذ و چون شب اندر آمد امیر المومنین باز گشت بلشکرگاه آمد دو روز دیگر همه سپاه
آمدند و بر در آن حصار حرب همی کردند نتوانستند گشاذن پس مردی آمد و گفت کنانه بن الحقیق عمر
کرد و گفت گنجها که کنج بنی نظیر کجاست پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را بخواند او انکار کرد و هر چند
گفتند او مقر نیامد پس مردی دیگر از آن اسیران جهودان بیامد و بر وی غمز کردی و گفت اینجا
بر در حصار یکی ویرانه است هر گاه دیدمی که پیرامون گرد آن ویرانه گشتی پیغمبر صلی الله علیه و سلم
او را بخواند و بپرسید او مقر نیامد پیغمبر علیه السلام گفت ویرانه بکنیم و اگر آن گنج بیابیم ترا بکشیم گفت
روا باشد پس آن ویرانه را بکندند و از آن گنجها لختی بیافتند پیغمبر علیه السلام پیغمبر علیه السلام ازو خواسته
دیگر خواستاری کرد او مقر نیامد پیغمبر علیه السلام زبیر را بخواند و گفت عذاب همی کن تا مقر آید یا بمیرد زبیر
او را دست و پای ببست و بخوابانید و آتش زنه بر روی و شکمش همی زدی تا همه اندامش بسوخت
و هم مقر نیامد زبیر دانست که او بمرگ نزدیک آمد پیش پیغمبر علیه السلام آمد و بگفت فرمود او را بمحمد
بن مسلمه دهند تا بجای برادرش بکشند و محمد بن مسلمه را برادری بوذ نامش محمود بن مسلمه و بر در
حصار نخستین کشته شده بوذ پس محمد بن مسلمه کنانه را بجای برادرش بکشت چون سه روز حرب کرد
چیزی نتوانستند کردن آن دو حصار مردمانش زینهار خواستند بر آنکه پیغمبر علیه السلام جان ایشان ببخشد
و خواسته ایشان غنیمت کند تا ایشان همی اینجا باشند برزیگری جهودی و از ایشان جزیت نخواهد و از آن خرما
ستان ها همه پیغمبر را بوذ و ایشان همی دارند تا وقت همی آید و هر سال نیمی ایشان را بوذ و نیمی آن حضرت
این شرطها بر یاران عرضه کرد و همه مهاجر و انصار صواب آمد گفتند خواسته بستانیم و این خرماستانها را
بوذ و ایشان برزگران ما باشند و چون درختان را خداوندان نباشند خشک شوذ چنانکه چو خرماستانها

بنی نظیر و از ایشان ما جزیت نخواهیم که بزرگی ما همی کنند پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن شرطها با ایشان
بکرد و چنین گفت که هر گاه که از شما خیانتی بینم شما را از اینجا بیرون کنم. ایشان گفتند هر سالی کسی را بخرماستان
تا آن بر ایشان قسمت کردی و بنگرستی تا چند خرما حق او است و بر ایشان نوشتی و بدیشان دست باز داشتی تا هرچه
خواستند بکردندی چون خرما دست زد کردندی نیمه آن برداشتندی و پیغمبر علیه السلام امیر المؤمنین علی را بفرمود تا
صلحنامه بنوشت و بدیشان داد و ایشان هم چنین سال تا سال خرماستانها همی ورزیدندی چون خرما رنگ دادی
کس فرستادی تا حرز کردن و چون برگرفتی میان مسلمانان قسمت کردی و خویشتن را از آن جز صفیه بگزید و صفیه
را آزاد کرد و مسلمان شد و بزنی کرد و بر زیر یک چشم او سیاه بود و او را بپرسید که این چیست گفت
آنروز که سپاه شما گرد حصار خیبر فرود آمد آن شب من بخواب دیدم چنانک ماه از آسمان در کنار من
افتادی من با شوهر این بگفتم گفت همانا تو آرزوی محمد است ملک حجاز است و طپانچه بر روی
من زد و این سیاهی اثر آنست. پیغمبر صلی الله علیه وسلم از خیبر بیرون آمد و از آنجا بحصار فدک شد **فصل**
در ذکر غزو فدک و هم در آن هفته با مردان فدک صلح کرد و این فدک برابر حصار خیبر بود و اندر جهان بودند
و گرداگرد حصار خرماستانها بسیار بود ولیکن کمتر از آن خیبر بود و از همه حصارهای خیبر بزرگتر بود
و بخواسته و مردمان بیشتر و چون مردمان فدک آنچه بخیبر رسیده بود بدیدند دوم روز پیش دستی کردند
و پیغمبر کس فرستادند که با ما نیز هم چنان کن که با اهل خیبر کردی و ما را در نیمه دست باز دار و با این خرما
پس مردی از بنی حارثه نام او محیصه بن مسعود در میان کردند و پیغمبر ایشان را اجابت کرد و بی حرب
و بی جنگ شد بی سپاه و این صلح با ایشان بکرد و فدک خاص پیغمبر را بود و هرچه از خیبر آمدی از
خرما آن مسلمانان را بود و هرچه از فدک آمدی خاص پیغمبر را بود و قوت او و زنان و عیالش از آن بودی
و اگر خواستی درویشان را دادی و هر کرا خواستی بخشیدی و صلت کردی زیرا که لشکر آنجا نشده بود
نه سوار و نه پیاده خدای عز و جل آیت فرستاد **وما افاء الله علی رسوله منهم فما اوجفتم علیه من خیل
ولا رکاب** چون پیغمبر علیه السلام بفدک شد از جهودان زنی بود نامش زینب بنت الحرث زن سلام
بن مشکم و این سلام مردی بزرگ بود اندر میان ایشان و کشته شده بود و او در فدک بودی پس پیغمبر علیه
السلام بره فرستاد بریان کرده و بزهر آلوده و پیغمبر علیه السلام از همه گوشتها ذراع دوست داشتی
و او اندر ذراع زهر بیشتر کرده بود و با رسول علیه السلام مردی بود نامش بشر بن البراء بن معرور و از
انصار بود پیغمبر علیه السلام دست فراز کرد و ذراع بگرفت و بدهن برد و بشر نیز یک لقمه بدهن نهاد و
فرو برد و پیغمبر علیه السلام فرو نبرد بجنبانید و بیرون انداخت و گفت مرا بدل همی آید که این زهر
آلود است پس از پیش برگرفت و آن زن را بخواند و گفت چرا چنین کردی گفت تا ببینم آزمودم را
گفتم اگر پیغمبر خدای است او را آگاه کند و اگر نه پیغمبر خلق از تو برهند پیغمبر علیه السلام او را چیزی نگفت و

ربه باز آمد و آن مرد که آن لقمه فرو برده بود هم اندر وقت بمرد و آن حضرت را از آن زیان نداشت
و محمد بن جریر ایدون گوید بدین کتاب اندر و با خبار مغازی اندر است که چون پیغمبر علیه السلام آن
لقمه بدهن نهاد آن بره بریان را خدای تعالی او را بسخن آورد و گفت **ولا تاکل منی فانی مسموم** و
این علامتی بود از علامتهای پیغمبری و جبرئیل بیامد و گفت این از دهن بیرون کن و از دیگر گوید که گفت:
ای محمد این لقمه فرو بر و بخور و بگو بسم الله الذی لا یضر مع اسمه داء فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم
تا مر دشمنان از تو نومید شوند که بتو چیزی نتوانند کرد پس پیغمبر علیه السلام آن لقمه فرو برد و خدای عز و جل
آن لقمه زهر بر همه تن او پراکند تا او را زیان نکند پس هر سال آن وقت آن زهر در همه تن بیمار کن او گرد
آمدی و باخرهم بدان وفات کرد و پیغمبر علیه السلام ایدون گفت **مازالت اکلة خیبر تعاودنی
او ان قطعت ابهری** گفت آن لقمه که بخیبر خوردم در هر سالی بمن آمدی تا شهید بجوار حق پیوست
پس چون وقت وفات او آمد گفت اکنون وقت آنست که مرا خواهد کشتن و این اندر آن سال
بود که وفات یافت و این بره در فدک خورده بود ولیکن لقمه خیبر خوانندی زیرا که صلح فدک هم
بر آن خیبر بود و هنوز از خیبر باز نیامده بود **فصل در ذکر خبر غزو وادی القری** و این وادی القری
حصاری بود جهودان را هم نزدیک خیبر و گروهی گویند که پیغمبر علیه السلام بمدینه باز آمده بود پس بوادی
القری شد با سپاه و گروهی گویند چو از فدک بپرداخت سپاه را از مدینه باز خواند و آنجا شد و ایشان را
بحصار داشت یکهفته و کس حرب نکرد پس ایشان زینهار خواستند و از حصار بیرون
آمدند و پیغمبر علیه السلام خواسته ایشان را غنیمت کرد و یاران را بخشید و بمدینه باز آمد و یکشب
همی رفت چون از شب نیمی بگذشت او را و یاران او را خواب آمد پیغمبر فرود آمد و گفت که بخسبید
و نشینید تا ما بخسپیم تا چون سپیده بدمد ما را بیدار کند تا نماز بامداد فوت نشود بلال گفت یا رسول الله
من نخسبم پیغمبر علیه السلام و یاران بخسپیدند بلال بنماز ایستاد چون نزدیک سپیده دم بود بلال را
خواب برد و تا آفتاب بر ایشان تافت کس بیدار نشد و نخستین کسی که بیدار شد پیغمبر بود و بلال را
گفت چه بود این که تو کردی بلال گفت مرا نیز همان گرفت از خواب که شما را گرفت فرمود که
راست گفت رسول گویی پس از آن منزل برگرفت و بمقدار یک فرسنگ برفت و فرود آمد
و آنجا وضو ساخت و نماز بامداد بقضا بگزارد پس مردمان را گفت چون نماز تان فوت شود باز کنید بدان وقت
که یاد تان آید بگزارید که خدای میفرماید که و اقم الصلوة لذکری چون پیغمبر علیه السلام از خیبر باز آمد
مردی بود از بازرگانان عرب از بنی سلیم نام او حجاج بن علاط السلمی بمدینه و مسلمان شد
و او را بمکه وام داده بود و بازرگانان در مکه نزد وی چون مسلمان شد ترسید که آن مردمان
مال او باز گیرند پس از پیغمبر صلی الله علیه وسلم دستوری خواست و گفت بمکه شوم

وآن درمهارا انقاذ کنم پیغمبر علیه السلام او را دستوری داذ و گفت یا رسول الله اگر چیزی گویم اندر نقصان
دین تو تا آن درم بستانم مرا بحل کنی فرموذ کردم پس برخاست و سوی مکه شد بجاده و خلق بروی گرد شدند
و گفتند چه خبر داری از محمد و کار او با اهل خیبر بکجا رسید گفت مردمان خیبر یارانش را بکشتند و او را اسیر کردند
و خواستند که بکشند پس گفتند ما او را بمکه فرستیم تا مکیان او را بکشند بدیشان و اینک از پس من می آید
و شما دانید که من مردی بازرگانم و مرا بدین بازرگانان درست بدان آمدم تا وام درم بیابم و زودتر باز به
شوم و از آن غنیمتها که از محمد یافته اند چیزی بخرم مهتران مکه بایستادند و آن درم به وی جمع کردند و بدو
داذند و او برفت و از پس سه روز خبر آمد که پیغمبر علیه الصلوة والسلام خیبر بگشاذ و ایشان را بکشت و دانستند که
او حیلت کرد تا درم خود برگرفت و محمد بن جریر رحمة الله علیه گوید چون حجاج ابن علاط بگفت مردمان
شاد شدند و عباس بن عبد المطلب پیش او آمد و نهان پرسید او عباس را نهان بگفت که غلبه پیغمبر
علیه السلام و من حیلت همی کنم تا درم خویش بستانم و این حدیث که او روایت کرد روایت نه درست
است زیرا که عباس آن روز بمدینه بوذ نه بمکه و عباس روز بدر مسلمان شده بوذ و در مدینه بوذ و مردمان
هم اینجا بوذند پس پیغمبر علیه السلام از آن خرماها که آن مردمان همی ورزیدند بهار آن نیمی از ایشان همی ستد
همه ایام خویش و ابوبکر رضی الله عنه هم چنین و چون عمر رضی الله عنه بنشست گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
فرموده که بزمین عرب اندر دو دین گرد نیاید پس عمر هر چه اندر جزیره عرب جهودان بوذند همه را
بیرون کرد و جهودان خیبر را گفت هر کجا خواهید شوید ایشان سوی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شدند
و آن عهدنامه پیغمبر علیه السلام آوردند و گفتند این خط تست و نه تو گواهی بدین صلح که محمد با ما کرده
اکنون عمر ما را از اینجا بیرون همی کند علی رضی الله عنها اندرین شفاعت کرد عمر گفت که پیغمبر علیه السلام
چنین گفت که من شما را قرار دهم تا خدای عز و جل خواهد اکنون ایشانرا از رفتن چاره نیست و
ایشانرا از خیبر براند و از نیست که جهودان علی را دوست دارند و عمر را از پس پیغمبر علیه السلام اندر ماه
صفر از خیبر باز آمد و تا ذو القعده بمدینه بوذ و بدین میان اندر رسولان که رفته بوذند باز آمدند و هر چه
جواب گفته بوذند بگفتند و هدیه مقوقس بدین میان اندر آورده بوذند و بدین ماه صفر اندر تا در ذو القعده پیغمبر
علیه السلام چهار لشکر فرستاد بر عرب هر کجا کشندی ایشان را کرد آمدندی او لشکر را بفرستاذی و کس را
نیافتندی و با کس حرب نبوذ شان و بدین سال اندر بوذ که پیغمبر علیه السلام منبر کرد و بدان بر شد و مرا
خطبه کرد و پیش از آن بر ستونی بوذ که پشت بدان ستون باز نهاذی و بدین ذو القعده سال هفتم پیغمبر
علیه السلام بمکه شد که عمره کند که از حدیبیه باز گشته بوذ و مردمان مکه صلح کرده و در صلح نامه چنان
شرط کرده بوذند که ما از مکه بیرون شویم سه روز و مکه خالی کنیم از بهر تو و هم چنان کردند و این را عمرة القضا
خوانند فصل در ذکر غزو عمرة القضا و عمرة القضا چنان بوذ که از حدیبیه باز گشته بوذند و نتوانستند

کردن

کردن چون پیغمبر علیه السلام برفت هر که مسلمان بوذ با او بوذند و قریش او را راه داذند تا اندر آمد با همه
یاران و اشتران و پیغمبر علیه السلام و پیغمبر علیه السلام با همه یاران احرام گرفته بوذند و سرها سترده و آن
حضرت و آن حضرت بر اشتری نشسته بوذ و عبد الله بن رواحه پیش او همی شذ و این شعر همی خواند شعر
خلوا بنی الکفار عن سبیله ۝ انی شهید انه رسوله ۝ خلوا فکل الخیر فی سبیله ۝ یا رب انی مؤمن بقیله
اعرف حق الله فی قبوله ۝ نحن ضربناکم علی تاویله ۝ کما ضربناکم علی تنزیله ۝ ضربا یزیل الهام عن مقیله
و قریش مکه خالی کردند و بر سر کوهها و در وادیها در او همی نگریستند و پیغمبر را علیه السلام گفتند که قریش
اینچنین گویند که محمد و یارانش از گرسنگی ضعیف و زرد شده اند و گرد اگرد خانه طواف نتوانند کرد
پیغمبر علیه السلام یارانرا گفت که از خویشتن ضعیفی منمایید قوت نمایید چون بطواف بگشتند آن حضرت
اندر گرد خانه بدوید و جمله یاران هم چنان و چون بصفا و مروه و مردمان قریش از دور همی نگریستند چون
عمره تمام کردند همه بیکجا فرود آمدند و سه روز بیکجا بوذند و کسی گفت او را از همه یکیان و خویشان که
که نجا همی فرود آید و آن حضرت شصت شتر آورده بوذ که قربان کند و با او صد اسب بوذ
و مردمان جز اشتران بوذند پس پیغمبر علیه السلام بفرموذ تا هر که با او بوذند سلاح تمام برگرفتند و آن
سلاحها تمام بر ستوران نهادند و با این اسبان از پس او همی آوردند و بترسیدند که قریش با ایشان وفا
کنند تا اسب و سلاح که با او بوذ و تمام هشتصد مرد که با او بوذند پیاده اند چون قریش دیدند که او با اسب
و سلاح است بترسیدند و گفتند که با آن صلح که با تو کردیم ترا این اسب و سلاح چرا باید پیغمبر علیه
السلام گفت اکنون اسب و سلاح بیرون نهم بدارم اگر وفا نکنند اسب و سلاح با من بوذ پس چون
وفا کردند محمد بن مسلمه بر اسبان و سلاح نگهبان کرد و آن روز بمکه اندر آمد و دیگر روز دختر عمش
را میمونه بنت حارث بن عبد المطلب بزنی کرد و عباس با او بوذ میمونه را بخانه او سپرد چون سه
روز بوذ پیغمبر علیه السلام اشتران بکشت و عمره تمام کرد و از همه مکه هیچ کس نبوذ از زن و مرد
و کودک که سوی آن حضرت آمدند پس چون عمره تمام کرد روز سیوم بیوذ قریش حویطب بن عبد
العزی و سهیل بن عمرو را که صلح حدیبیه کرده بوذند بفرستادند و گفتند ما شرط وفا کردیم تو نیز وفا کن
ما سه روز گفته بوذیم اکنون تمام شد باز گرد پیغمبر علیه السلام فرموذ من دختر عم خویش را بزنی کردم
را نیز نیک امروز دیگر زنان دهید تو او را بستانم و اینجا سور کنم و شما نیز گرد آیید زنان و نمک خورید چاشت
بتدبیر اندر خوردیم اکنون بر من باز گردیم ایشان گفتند ما این نپسندیم و طعام تو نخوریم و کس ترا اجابت
نکند پس روز چهارم از مکه برگرفت و با او مولایی بوذ نام او رافع پیغمبر علیه السلام او را بمکه گذاشت
تا میمونه را باورد و خدای عز و جل آیت فرستاذ و گفت لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد
الحرام ان شاء الله آمنین محلقین رؤسکم الآیه و چون پیغمبر بمدینه بوذ مسلمانان را گمان افتاد که حکم آن است

که آن خواب که پیغمبر صلی الله علیه وسلم راست نشد خدای عز و جل آن خواب این سال راست کرد آن خواب
که مر پیغمبر علیه السلام نمود که شما همه اندر مکه اندر شوید ایمن و سرها سترده و از کس نترسید پس گفت فعلم
ما لم تعلموا خدای تعالی آن دانست که شما نه انستید که باز مکه اندر شوید و خبر گشاید و مردمان مکه حرب کردندی
بودی و اگر بکعبه بار دادن که صلح نکردی و بکراهیت ایشان بمکه اندر شدی مردمان مکه سپاه آوردندی
و یاری اهل مکه آمدندی فجعل من دون ذلک فتحا قریبا یعنی فتح خیبر گفت خواست که بمکه اندر شود
ایشان را باز گرداند تا اهل صلح کردند تا پیغمبر صلی الله علیه وسلم خیبر بگشاید و مردمان مکیان ایشان را
یاری را کنند پس سال دیگر بمکه اندر آید و عمره کند و این آیت بجنس اهل تفسیر بدین عمره فرود آمده است
بمکه پس چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم از این عمره بد القضا باز آمدی تا آخر ذو القعده بمدینه بود و ذو الحجه و
سال هشتم اندر آمد اول محرم تا جمادی الاولی پیغمبر علیه الصلوة والسلام هشت لشکر بفرستاده بود گروهی
از ایشان بحرب اندر کشته شدند و گروهی ظفر یافتند و گروهی حرب نکردند و بجمادی الاولی اندر لشکر بفرستاد
بغزو موته بولایت شام **فصل اندر ذکر خبر غزو الخبط** پیغمبر صلی الله علیه وسلم نخست عبدالله بن ابی
العوجا بفرستاد با جماعتی بسوی بنی سلیم تا بریشان تاختن کند ایشان پیش دستی کردند و آن جماعت را بکشتند
و گروهی کشته شد عبدالله بن ابی العوجا بگریخت و از آن پس درین سال هشتم پیغمبر صلی الله علیه وسلم غالب
بن عبدالله اللیثی را بفرستاد بجایی نام آن کدید و بقومی از عرب که ایشان را بنی ملوح خواندندی و ایشان
اندر پس کوهی نشسته بودند و غالب از این سوی کوه با یاران فرود آمد و با غالب صد مرد بودند و آن روز
گوسفندان و شتران ایشان بسیار بود و مهتر ایشان حارث بن مالک بود بوقت آفتاب زرد از کوه فرود آمد
غالب او را بگرفت و ببست تا با کسی نشود و حارث گفت من مسلمانم غالب گفت اگر مسلمانی یک زمان
اینجا بنشین پس چون آفتاب فرو نشست غالب مردی را بخواند از سپاه کان که با او بودند که برین کوه رو و
بنشین و بنگر که این چهار پایان کجا برند وی برفت و بدید و باز آمد و غالب را گفت غالب را برفت
و چهار پایان ایشان را براند و باز آمد و آن مهتر که داشت با آن چهار پایان بر دور وی و بسوی مدینه
نهاد چون سپیده بدمید ایشان آگاه شدند و بطلب آمدند و غالب را اندر یافتند و خدای عز و جل ابری
بفرستاد تا باران ببارید و سیلی فرود آمد و ایشان که دریافتند و میان کافران و مسلمانان
روزی همی رفت و کافران چهارپایان خویش بدیدند و فرا نتوانستند آمدن از بیم روز تا غالب همه را
بمدینه آورد و پیغمبر علیه السلام را خبر آمد هم درین سال که از بنی عامر خلقی گرد آمدند برسم آنکه پیغمبر
علیه السلام مردی را بفرستاد نام او شجاع بن وهب با بیست و چهار مرد تا بریشان تاختن کرد ایشان
بگریختند و مسلمانان چهارپایان ایشان براندند و هر مردی را پانزده شتر نصیب رسید و در ماه رجب
این سال هشتم ابوعبیده بن الجراح را بفرستاد با سیصد مرد از مهاجران و انصار بقبیله جهینه بنزد

ب

لب دریا ایشان برفتند و یک چندی بماندند و طعامشان سپری شد پیغمبر علیه السلام یک انبان خرما
ایشان داده بود ابوعبیده هر یکی را مشت بداد و چنان شد که آن خرما بپی تمام شد پس هر یکی را بشمار
یک یک میداد تا همی بزیدند و آنش همی خوردند و کار بر ایشان چنان شد که سر با همی بسته برگ درختان
همی خوردند که خوردنی چیزی نیافتند و از آن این غزو را غزوة الخبط خوانند یعنی برگ از درختان همی بخند پس
خدای عز و جل باد را فرمان داد تا موج کرد و ماهی بزرگ مرده بر خشک افکند و مسلمانان چند روز از آن همی
خوردند و نیز گویند که از خلیج دریا چهارپایی بر آمد که آن را کاو عنبر خوانند آن را بگرفتند و بکشتند و مقداری
روز از آن همی خوردند فرو رفت را بس مردی از انصار نام او قیس چند شتر از آن خویش بکشت و سپاه ل
را داد پس چون یک چندی آنجا ببودند و حرب پیش نیامد و کافران کس را نیافتند و بمدینه باز گشتند و بمدینه
آمدند و هم اندر سال هشتم پیغمبر را صلی الله علیه وسلم خبر آمد که گروهی از قضاعه گرد آمدند بر سر
آبی که آن را ذات السلاسل خوانند و اندر آن روز عمرو بن العاص از قضاعه بودند و پیغمبر علیه السلام
عمرو بن عاص را بدان فرستاده بود و چون برفت ملک عمان او را اجابت نکرد و عمرو باز آمد تا رسید آن حضرت
مردی از بنی قضاعه و دو ایشان از اسلام پاد و چنان دانست که ایشان پدر او پیر دیدند از بهر قرابت
تا چون عمرو بنزدیک ایشان رسید خواستند که با او حرب کنند نامه کرد به پیغمبر علیه السلام و از وی مدد خواست
آن حضرت را ابو عبیده بفرستاد با دویست مرد از مهاجر و انصار و ابوبکر و عمر رضی الله عنهما با ایشان
بودند چون پیش عمرو بن عاص رسیدند عمرو گفت شما بمدد آمدید یا بمهتری گفتند بمدد آمدیم عمرو گفت از
بهر آنکه میگویم که من مهتری شما را نیم پس چون وقت نماز بود عمرو امامت کرد و ابوبکر و عمر رضی الله عنهم و ابو عبیده
از پی او نماز کردند پس مردمان بنی قضاعه را بمسلمانی خواند اجابت نکردند عمرو باز گشت و حرب نکرد و گفت
پیغمبر علیه السلام مرا فرموده که حرب کنم و گروهی گویند که عمرو بن عاص و خالد بن الولید بدین سال
اندر مسلمان شدند و عمرو بن عاص نخستین غزو بود که بذات السلاسل فرستاده بود چون باز آمد بجان
فرستاد و شش و سبب مسلمان شدن عمرو بن عاص آن بود که چون سپاه خندق از حرب پیغمبر علیه السلام
باز گشتند و کیان مر سیدند که آن حضرت آهنگ مکه کند هر کسی همی گریخت و عمرو بن عاص را از مکه با جعفر
بازرگانی بود و با نجاشی دوست بود گفت من سوی او شوم تا اگر محمد پاید مرا نیابد پس هدیها نیکو بیافت
بگرفت و بسوی نجاشی رفت و نجاشی او را بنواخت پس یک روز نزد نجاشی رسول آمد از پیش
پیغمبر علیه السلام و آن عمرو بن امیه بود و عمرو عاص ندانست که نجاشی نه مسلمان شده است چون عمرو
بن امیه در آمد عمرو بن عاص گفت ایها الملک این محمد را ایا یه کشتن که دینی محدث پیدا کرده است موت
نجاشی گفت یا عمرو چنین مگوی که او پیغمبر خدایست هم چنانکه عیسی بودند و دین وی بر حق است
و من دین وی پذیرفته ام اگر تو فرمان کنی دین محمد بپذیری عمرو بن عاص را مسلمانی در دل افتاد و بجا

و روی سوی مدینه نهاذ و خالد بن الولید را در راه پیش آمذ عمرو و این قصه او را بکفت خالد کفت من نیز هم
و هر دو روی بمدینه نهاذند چون بپیغمبر علیه السلام نهانیه آمدند نخست خالد بن ولید مسلمان شد انکاه عمرو
فراز آمذ و کفت یا رسول الله مسلمان شوم بذان شرط که کناهان کذشته مرا بیامرزی و کناه آمذه را کویم پیغمبر
علیه السلام کفت یا عمرو تو مسلمان شو که مسلمانی خود آن کناهان کذشته را باطل کند بس عمرو بن عاص مسلمان شد

فصل در ذکر خبر غزو موته و این حرب موته مسلمانان را بوذه است با رومیان زیرا که مملکت شام
رومیان را بود و مردمان شام همه ترسا بوذند پیغمبر علیه السلام را خبر آمد که بشام همی سپاه کرد آمذ و ایشان را بهجوم
مدد آمذ پیغمبر علیه السلام سه هزار مرد را عرض کرد و ایشان را از مدینه بفرستاذ و زید بن حارثه بر ایشان امیر کرد و
کفت اکر کشته شوذ جعفر بن ابی طالب را امیر کردم بر شما و اکر او نیز کشته شوذ خالد بن الولید را امیر کردم
بس جعفر را اندوه آمذ ازین سخن کفت یا رسول الله من کی دانستم که زید مولی را بر من امیر کنی کفت برو جعفر
که کار آن بهتر که خداوند کند و پیغمبرش بس برفتند و زید امیر لشکر بجد شام و بجایی فرو آمدند نام آن معان ایشان را
خبر آمذ که ملک روم آمذه است بزمین بشهر بلقا با دویست هزار مرد بس زید بن حارثه اندیشه کرد که چکونه
حرب کند تدبیر کردند که پیغمبر را علیه السلام آکاه کنیم تا چه فرماید و مدد فرستد یا باز خواند بس عبدالله بن رواحه
کفت دل پیغمبر علیه السلام چه مشغول کنید شما را از دو کار یکی کنید و هر دو نیکوست یا ظفر و پیروزی بر دشمن یا شهادت
و آن نیکوتر است و ایشان را حریص کرد بر رفتن و جبرئیل علیه السلام بیامذ و خبر آورد که عبدالله بن رواحه چه
کفت پیغمبر علیه السلام دعا کرد و در میان یاران از وی شکر کرد و ایشان برفتند و پیش دشمن شدند و دشمن
حرب آراسته بوذ بس زید با سپاه برفت تا بدیهی رسید نامش موته از حد بلقا و ملک لشکر بحرب
فراز آورد و مسلمانان صف برکشیدند و زید مردی را از بنی عذره بر میمنه کرد نامش قطبه بن قتاده و میسره مردی را
نام او عباده بن مالک و این مرد بوذ از انصار و خود بقلب اندر بایستاد و حرب همی کرد تا بکشتندش چون
زید را بکشتند رایت مسلمانان جعفر بن ابی طالب برکرفت و سپاه را فرمود که فرو آیید و بحرب اندر
پیاده شوید مردمان فرو نیامدند و او خود فرو آمذ از اسب و اسبی داشت اشقر تازی تا اسب
با شتر بوذ و پایش بینداخت تا مردمان بدانند که او پیاده حرب باید کردن و اول کسی اندر مسلمانان که
جنیبت کرد او بوذ چون مردمان او را بدیدند که پیاده شد همه پیاده شدند و فرو آمدند و او رایت مسلمانان
برکرفت و حرب همی کرد و خلق حرب همی کردند تا دست راست جعفر ببریدند جعفر رایت بدست چپ کرفت
تا دست چپش نیز ببریدند چون هر دو دستش ببریدند رایت را بر کرفت و حرب همی کرد تا بکشتندش بس مردی را
ثابت بن ارقم رایت برکرفت و حرب همی کرد و مسلمانان را کفت من رایت نه از بهر آن برکرفتم تا بر شما امیری
کنم و لیکن نخواستم که رایت مسلمانان بر زمین افتد اکنون اتفاق کنید تا این رایت او را دهید تا بر شما امیر باشد
و حرب کند و عبدالله بن رواحه کفت که پیغمبر علیه السلام چنین وصیت کرده بوذ که اکر جعفر کشته شوذ خالد بن الولید

بلند

بلند بس خالد بن الولید رایت برکرفت آن روز حرب کردند و همه سپاه مسلمانان بر خالد اتفاق کردند
تا شب که حرب همی کردند بس شبانکاه سپاه بلشکرکاه آوردند آن روز که حرب همی کردند جبرئیل علیه
السلام پیغمبر علیه السلام را آکاه کرد که لشکر بموته اندر اند و حرب همی کنند و او یاران را آکاه کرد و پیامبر
و بمدینه بنشستند و جبرئیل پرده برداشت از مدینه تا روم و پیغمبر علیه السلام آن حربکاه همی دیدی و هر چه
بدیدی یاران را آکاه کردی و همی کفتی و آن نیز یکی بوذ از علامت پیغمبر علیه السلام چون زید را بکشتند فرمود
که زید را بکشتند و چون جعفر را دست ببریدند بکفت و چون عبدالله بن رواحه را بکشتند یاران را بکفت
و یاران همی کریستند و زاری همی کردند و چون خالد بن الولید رایت برکرفت پیغمبر کفت شمشیر خدای
رایت برکرفت و او را سیف الله نام کرده بوذ و آن روز جعفر بن ابی طالب را جعفر طیار نام کرده بوذ و ذو
الجناحین و کفت خدای تع دو دست وی بدو پر بدل کرد تا با فرشتکان می پرد بس مسلمانان آن سال و آن ماه تاریخ کردند
و در آن وقت آکاه بوذ که ایشان باز آمدند ایشان را از ضعف حرب رسیده بوذ و هر چه بکفتند موافق آمد با آنک
پیغمبر بس خالد بن الولید سه روز حرب کرد و چون دید که مسلمانان اندک اند و با کافران طاقت ندارند باز کشت
بی هزیمت و او را باستوده و چون خالد بمدینه اندر آمد پیغمبر علیه السلام بدیدار ایشان شد با مسلمانان و بر اسب
نشسته بوذ و پسر جعفر طیار را در پیش کرفته بوذ و این حرب اندر سال هشتم بوذ و پس از آنک ایشان باز آمدند جمادی الاخر
غزو و رجب و شعبان بکذاشت و بماه رمضان بیرون شد و فتح مکه شد

فصل در ذکر خبر فتح مکه ابتدای آن چنان کویند که پیغمبر
علیه السلام صلح کرده بوذ با قریش و ده ساله شرط کرده بوذند که آن حضرت حرب نکند و کس را از دشمنان
او بر حرب یاری نکند و کس را بر وی یاری نکنند و اندر مکه دو حی بوذند و هم سوکند آن پیغمبر علیه السلام بوذند
یکی خزاعه و یکی بنی بکر بن کنانه و همیشه خزاعه اندر سوکند بنی هاشم بوذندی و بنی بکر بسوکند بنی امیه و بنی مخزوم
و قریش چون بحدیبیه صلح کردند بنی خزاعه بر کفتند ما هم سوکندان پیغمبریم و اندر عهد اوییم پیغمبر علیه السلام
بپذیرفت تا اندر عهد و زینهار او باشند اندر مکه هر چند که اندر دین او نبوذند و بنی بکر کفتند ما در سوکند و زینهار
بنی ابو سفیانیم و همه برین قرار کرفتند و میان بنی بکر و بنی خزاعه اندر جاهلیت خون ریخته بود و عداوتها بسیار بوذه بوذ و یکی
خزاعی تنی از بنی بکر کشته بوذند بس چون پیغمبر علیه السلام بمکه نزدیک آمذ خلق همه بذان مشغول شدند و
این حدیث میان بنی خزاعه و بنی بکر بماند بس قریش با پیغمبر علیه السلام صلح کردند همه مردمان همه ایمن شدند
و سلاحها بنهادند و یک دو سال برآمد بس بنی خزاعه با بنی بکر سلاحها بر کرفتند و با یکدیکر حرب کردند بنی بکر
سوی ابو سفیان آمدند و یاری خواستند بر حرب خزاعه قریش یاری نتوانستند کرد ازیرا که پیغمبر
علیه السلام بشنوذ و بداند که ایشان عهد و صلح او بشکستند زیرا که با او پیمان کرده بوذند که دشمن او را یاری نکنند
و نه بر هم سوکندان او ستم کنند و نیز از مهتران قریش کروهی با بنی بکر بحرب آمدند بی خبر قریش و با بنی خزاعه حرب
کردند و کروهی بوذند از مهتران چون صفوان بن امیه و عکرمه بن ابی جهل و سهیل بن عمرو و بشب

آمدند تا کسی نه چند از ایشان را و با بنی خزاعه حرب کردند و از ایشان بسیار کشتند و بنی خزاعه بهزیمت
و بمکه اندر آمدند و بخانه مهتری از مهتران خزاعه شدند نامش بدیل بن ورقا و آنجا پناه همی بودند و قریش
بنشستند و همه خزاعیان گرد آمدند و مردی را بیرون کردند نام او عمرو بن سالم الخزاعی تا سوی پیغمبر علیه السلام
آید و او را از کار قریش آگاه کند که عهد او بشکستند و از آن حضرت یاری خواهند و پیش از آنک
این مرد بیامد جبرئیل آمده بود و او را آگاه کرده بود و فرمان خدای عز و جل آورده بود که بمکه شو بکارزار
که خدای عز و جل ترا ظفر دهد چون عمرو بن سالم بیامد و بگفت پیغمبر علیه السلام پیش همه مردمان بگفت که خدای
عز و جل ترا و همه بنی خزاعه را نصرت دهد و بگفت که من بیایم و سپاه بیاورم تا قریش آگاه نشوند پس
چون بن سالم بمدینه آمد و پیغمبر علیه السلام را آگاه کرد که قریش با خزاعه چه کردند قریش دانستند که خطا کردند
که عهد بشکستند و دانستند که خزاعه سوی پیغمبر آیند و او بحرب ایشان آید و ابوسفیان را بفرستادند
و گفتند تو سوی محمد شو و ما را ازین خطا که کردیم عذر خواه و صلح نو کن با او و روزگار بیفزای چون ابو
سفیان از مکه برفت خدای عز و جل پیغمبر علیه السلام را آگاه کرد و او یاران را بگفت که ابوسفیان بحجتی
کاری همی آید و من او را پاسخ نکنم پس ابوسفیان بمدینه اندر آمد و هیچ جای نداشت که فرود آید مگر
بخانه دختر خویش ام حبیبه که زن پیغمبر علیه السلام بود چون بخانه او بود شد بستری بود از ادیم از آن
پیغمبر که بر آن خفتی باز کرده بود ابوسفیان بر آن بستر بنشست دخترش آمد و از زیر پای او بکشید
ابوسفیان گفت ای دختر این بستر زیر قدم من نتوانستی دیدن دخترش گفت این بستر پیغمبر خداست
و تو مشرکی و پلیدی نشاید ترا برین بستر نشستن تا بدین او اندر نیایی پس ابوسفیان از خانه دختر بیرون
آمد و بخانه ابوبکر رضی الله عنه شد و این سخن او را بگفت که از ما چنین بی ادبی آمد و شرط صلح بشکسته
شد و من آمدم تا عذر خواهم از محمد مرا پیش او بر و از و صلح خواه و این صلح دیگر باره نو کن و اندر
مدت بیفزای ابوبکر گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم ازین سخن آزرده است و خود تنها پیش او شو
و این سخن از و درخواه تا او ترا چه گوید ابوسفیان پیش عمر رضی الله عنه رفت و از و درخواست
عمر گفت والله که اگر از مورچه توانستمی مردم کردن بکردمی تا با شما جنگ کردمی پس ابوسفیان بخانه علی
رضی الله عنه آمد و او بخانه فاطمه اندر بود و از علی اندر خواست علی گفت من نتوانم او را ازین سخن
ابوسفیان فاطمه را گفت تو بگوی فاطمه رضی الله عنها گفت این نه سخن زنان است ابوسفیان نومید
شد و برگشت و روی بمکه نهاد پیغمبر علیه السلام خلق را بفرمود تا بسازند جهاد مشرکان را و نفرمود که از
کدام سوی شوید و مردم ندانستند که سوی مکه خواهند شدن یا سوی طایف چنان دانستند
که بشام همی شوند از بهر آنک سپاه روم بموته مسلمانان را کشته بودند پس هر چند در مدینه از مهاجر و انصار
که بتوانستند رفتن سلاح برگرفتند و برفتند و از مدینه بیرون شدند و پیغمبر علیه السلام بهر جایها عرب که

مسلمان شده بودند کس کرد و از ایشان سپاه خواست و از هر جای سپاه آمدند پس پیغمبر یک منزلی مدینه
سپاه عرض کرد ده هزار مرد بودند از ایشان سه هزار مرد از مهاجر و انصار بودند و هفت هزار از جایهای دیگر گرد
آمده بودند چون سلیم و بنی غطفان و بنی جهینه و بنی تمیم و بنی اسد و دهم در رمضان از مدینه بیرون
آمد با این ده هزار مرد همه سواران با سلاح تمام و آلت ساخته و بر مدینه مردی را خلیفه کرد نام
او کلثوم بن حصین و کنیتش ابو رهم غفاری و سپاه را بشمرد و کس را نگفت که بکدام جهتی تا بمنزلی
فرود آمد که آن را ذو الحلیفه گفتندی مردی از مهاجر نام او حاطب بن ابی بلتعه از اهل مکه بود از مهاجران
و بدری بود نامه نوشت باهل مکه که پیغمبر علیه السلام حرب کند با سپاهی که طاقت آن ندارید حذر کنید
و بمکه اندر زنانی بودند و عایشه اندر غزاها با پیغمبر علیه السلام بود و او فرموده بود که زنان بیرون آیند تا کاری کنند
و هیزم چینند و جامه بشویند و بیماران را بر بندند و دارو کنند و اندر میان آن زنان زنی بود نام او ساره
مولاة بنی المطلب بود و هیزم چیدی و بلشکر اندر گشتی حاطب نامه او را داد و گفت این نامه پیش از من بمکه
بر و ابوسفیان را خبر ده آن زن بهانه هیزم چیدن از لشکرگاه بیرون شد و روی بمکه نهاد خدای عز و جل
پیغمبر علیه السلام را آگاه کرد و آیت فرستاد که بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا
عدوی و عدوکم اولیاء تا آخر آیت پس جبرئیل علیه السلام حدیث آن زن و نامه بگفت پیغمبر علیه
السلام علی را رضی الله عنه بخواند و زبیر بن عوام را و این قصه را با ایشان بگفت و از پس آن زن ایشان
بفرستاد ایشان بر اثر سپاه برفتند و برفتند و این زن را یافتند و گفتند با تو نامه است بیرون کن
و او آن نامه بموی اندر پنهان کرده بود و اندر بافته منکر شد و جامه همه باز کردند و بجستند چیزی نیافتند
زبیر بن عوام گفت باز گردیم که با این زن چیزی نیست علی رضی الله عنه شمشیر بکشید و گفت بخدای که
پیغمبر صلی الله علیه و سلم دروغ نگفته است و او را دروغ خبر ندادند نامه بیرون کن و اگر نه سرت بردارم
زن بترسید و آن نامه از موی بیرون کرد و بدست علی داد امیر المومنین سوی پیغمبر صلی الله علیه
و سلم آمد پیغمبر یاران را گرد کرد و آن نامه حاطب بر ایشان خواند پیش حاطب پس روی به حاطب
کرد و گفت چرا چنین کردی حاطب عذر خواست و گفت یا رسول الله من کافر نشدم ولیکن مرا
میان ایشان قرابت و عشیرت است و اهل و عیالم آنجا بود خواستم که پیش دستی کنم و گفتم خدای
عز و جل و پیغمبرش را زیان ندارد و بهر نصیبی که خدای عز و جل کرده است کم و بیش نشود پس عمر گفت
یا رسول الله دستوری ده تا او را بکشم که او کافر شد فرمود که او کافر نشد که خدای عز و جل او را مومن خواند
و اندرین آیت گفت یا ایها الذین آمنوا پس او را خواست عمر گفت یا رسول الله پس منافق شد و دوزخ برو
واجب شد پیغمبر علیه السلام گفت یا عمر این بدریست بهر بدر با ما و خدای عز و جل مر اهل بدر را و هر که از
مسلمانان آنجا حاضر بود بر ایشان مطلع شد و ایدون گفت هر چه خواهید کنید که من شما را عفو کردم پس

ازان برگرفت وبرفت وبنزد خود با یاران سلاح وانچه در بایست بود بر ستوران نهادند و عیینة بن حصن
واقرع بن ثابت او را گفتند یا رسول الله با تو ما اثر سلاح همی بینم و نه سلاح بکجا خواهی رفتن پیغمبر علیه السلام
گفت انجا که خدای خواهد وبرفت تا بعسفان رسید و روزی گرم بود و ماه رمضان بود و روزه داشتن سخت
دشوار بود و آیت فرود آمد شهر رمضان الذي انزل فيه القرآن الآیه پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم روزه
بگشاد و از انجا برداشت و بعسفان نشد و اندر اخبار ایدون خوانده‌ام که عباس بن عبد المطلب بمکه بود و بی
خبر پیغمبر علیه السلام بشد بیرون آمد و بچند منزل بدو رسید واین درست نیست که عباس از روز بدر باز
که مسلمان شد بمدینه و با پیغمبر علیه السلام بجمله بود و در عمرة القضا با آن حضرت بود بمکه و باز گشت که فتح
مکه با او بود پس قریش دانستند که پیغمبر علیه السلام را اندوه آمده است ازان عهد شکستن و همی ترسیدند
که با ایشان کند و همی جستند که از مدینه خبر آید که او چه میکند و پیغمبر علیه السلام راه برگرفت و کس راه
نیافت و خبر نتوانست بردن و قریش را دلتنگ شده گفتند ما را جاسوسی باید فرستادن تا خبر محمد
باز دهد ایشان خواهد گفتند بدیل بن ورقا باید پس ابوسفیان و بدیل هر دو از مکه بیرون شدند و بعسفان آمدند
بدین منزل که پیغمبر علیه السلام فرود آمده بود و شب انجا رسیدند و از دور آتشها دیدند از لشکر بعدد ریگ
بالک زمین بایستادند ابوسفیان گفت این کیستند که اینجا فرود آمده اند بدیل گفت مردمان باشند
از عرب ابوسفیان گفت چندین نباشد و این لشکریست و محمد را چندین لشکر نباشد ندانیم که اینان
کیند و عباس بن عبد المطلب بر شتر پیغمبر علیه السلام نشسته بود بران شتر که او را شهبا خواندندی
و بیضا نیز گفتندی و عباس بران شتر نشسته بود و از لشکرگاه بیرون شد و دران تاریکی گرد لشکر
لشکر همی گشت و آتشها را همی نگریست و عمر رضی الله عنه آن شب طلایه داشت و از لشکرگاه بیرون
آمده بود با یاران و آتش کرده بودند چون عباس برو بگذشت دران تاریکی عمر گفت بنگرید تا کیست
گفتند عم پیغمبر علیه السلام بر اشتر او نشسته و عباس ازو بگذشت و آواز ابوسفیان بشنید که با بدیل بن
ورقا حدیث همی کرد و میان ابوسفیان و عباس دوستی بود چون آوازش بشنید بشناخت و او
از پس بگذشت فراز رسید و یکدیگر بدیدند و در کنار گرفتند عباس گفت بچه کار آمدی گفت بخبر
جستن گفت اینک پیغمبر علیه السلام با ده هزار مرد پس عباس ابوسفیان را گفت از پس
شتر من بر نشین تا ترا بسوی پیغمبر برم و ازو زینهار خواهم که اگر عمر ترا بی زینهار بگیرد بکشد و میان
ابوسفیان و عمر عداوت دیرینه بود از بهر هند زن ابوسفیان که هند نسبی بود که در جاهلیه زنا کردی و هند
یک روز از قریش داشتی که با ایشان زنا کردی پس عباس ابوسفیان را گفت امشب عمر
طلایه است و اگر بدست او افتی بی زینهار ترا بکشد ابوسفیان از پس عباس بر شتر نشست
و عباس شتر را براند چون با آتش عمر رسیدند عمر رضی الله عنه ابوسفیان را بدید گفت ای دشمن خدای

الحمد لله که خدای تعالی ترا بدست مسلمانان اسیر کرد بی زینهار و چنان ندانست که عباس او را اسیر کرده
است عباس گفت یا عمر بی زینهار نیست و من او را زینهار داده‌ام عمر را انده آمد و گفت بتعجیل
تو عم پیغمبری ترا ابجای نیکو بود که دشمن خدای را زینهار دهی و بدین شتر پیغمبر علیه السلام نشانی پس عمر
رضی الله عنه برفت که آن حضرت را آگاه کند و عباس شتر براند و هر دو بخیمه پیغمبر رسیدند عباس
فرود آمد و ابوسفیان را ببرد و خیمه پیغمبر علیه السلام بپای کرد و با عمر پیش پیغمبر علیه السلام شد عمر گفت
یا رسول الله اینک ابوسفیان را خدای عز و جل گرفتار کرد بی زینهار مرا دستوری ده تا او را بکشم عباس
گفت یا رسول الله من او را زینهار داده‌ام پیغمبر را صلی الله علیه وسلم سخن عباس را سخت گران آمد
پس عمر فراز رفت که در گوش آن حضرت سخنی گوید عباس او را در کنار گرفت و گفت ما امشب
هیچ او را نگوییم عمر گفت نه نیکویی کنی که دشمن خدای و آن پیغمبر را زینهار میدهی بی فرمان پیغمبر علیه السلام
عباس گفت اگر این مرد از بنی عدی بودی تو چندین شتاب نکردی و لیکن زیرا که از بنی عبد مناف است
چندین شتاب و نیز همی کنی پیغمبر علیه السلام برسید که میان عمر و عباس جنگ افتاد عباس را گفت
من نیز زینهار دادم تو امشب او را نگاه دار تا فردا پیش من آری پس عمر و عباس هر دو باز گشتند
چون دیگر روز بود عباس رضی الله عنه پیش پیغمبر علیه السلام آورد تا مسلمان شد و او را بمکه باز
گردانید عباس گفت یا رسول الله تو دانی که ابوسفیان در مکه اندر مهتر است و او با بزرگی
کردن که انجا مهتری نماید که هر کس که بسرای ابوسفیان رود ایمن است عباس این سخن ابوسفیان را
بگفت و گفت بمکه شو و این سخن مردمان را بگوی تا مردمان مهتری تو بدانند پس پیغمبر علیه السلام لشکر بر
گرفت و عباس با ابوسفیان را ببرد و گذر لشکر جای کوه بجایگاهی تنگ تا این تا این لشکر بدو بگذرد
تا چون بمکه شود اهل مکه را بگوید که لشکر بسیار است تا ایشان حرب نکنند پس عباس ابوسفیان را بسر
راهی تنگ بداشت تا لشکر بدو بگذرد و پیغمبر علیه السلام لشکر کرده بر ابوسفیان همی گذرانید با اسبان یکی
و سلاح تمام و هر گروه که بگذشتی ابوسفیان عباس را پرسیدی که اینان کیستند عباس را گفتی که اینان
از فلان قبیله از بنی غفار و بنی سلیم و فلان تا هفت هزار مرد بگذاشت بعد ازان پیغمبر علیه السلام با سه
هزار مرد یک خیل از مهاجر و انصار همه خودها بر سر نهاده و جوشنها پوشیده که ایشان بجز از چشم چیزی
پیدا نبود چون کوه آهن و آن خیل را فیلقه خواندندی که آهن از دور سبز نماید پس چون ایشان بگذشتند
ابوسفیان متحیر شد و سهم و فزع بدلش اندر افتاد عباس را گفت این ملک برادرزاده تو بزرگ شود
عباس گفت ویک این ملکیست که این پیغمبری است پس ابوسفیان برفت و بمکه شد و خلق برو گرد
آمدند گفت محمد آمد با سپاهی که هیچ کس طاقت آن ندارد گفتند پس ما چگونه کنیم گفت هر که بسرای من
اندر شود ایمن است گفتند بسرای تو چندین نتوانند آمدن پس قریش از پیغمبر علیه السلام بپرسیدند که حرب

ابوسفیان را

کند با ایشان و آن حضرت همی اندیشید که بمکیان حرب کند و آن روز که اندر مکه خواست شدن فرمود
که مکیان جد کردند همه سپاهها بیرون آمدند و گرد آمدند بسلاح و مردمان حروف هم چنین و بیجا
که عرفات است راندند و همه در مکه بنشستند بر دکانها و سرایها با سلاح و بنی بکر را و آن سپاهها گفتند که
اگر محمد با ما حرب نکند نکنیم و اگر حرب کند کنیم و شما هم چنین بمکه اندر آیید تا ما از پیش لشکر او در آییم و شما
از پس در آیید پیغمبر علیه السلام چون سخن بشنید اندر دل کرد که با ایشان حرب کند و خدای عز و جل آیه
فرستاد **لا تقدموا عن المسجد الحرام حتی یقاتلوکم فیه** پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم زبیر بن عوام را بخواند
و گفت تو پیشتر شو با خیل خویش و زبیر بر مقدمه بود با اول لشکر از سوی مغرب کوهیست
گفت این لوا بر سر این کوه بزن و خالد بن الولید را گفت تو با سپاه بزیر مکه سوی مغرب و زبیر
مکه کوه صفا است آنجا که این خویشان و بنی بکر را انجا فرو آر و با کس حرب مکن زبیر برفت و بر
مکه شد و لوا آنجا بزد که پیغمبر علیه السلام فرموده بود و دو تن از خیل او از پس مانده بودند مکیان آن
دو تن را از کوه بدیدند و فرود آمدند و هر دو را بکشتند و زبیر بن عوام آگاه نبود زیرا که دور بودند
از ایشان و پیش از این کس کشته نشد و خالد بن الولید را زیر مکه شد و آن خویشان و بنی بکر پیش آمدند
و با خالد حرب کردند خالد ایشان را هزیمت کرد و به پایان مکه را برد و خالد بر در مکه بایستاد و لوا برکوه
بزد و سه تن از خیل خالد کشته شد و از مشرکان بسیار کشته شدند پس بهزیمت شدند و از مسلمانان
آن دو تن که کشته شدند دو از خیل زبیر و سه از خیل خالد پس خالد بر سر کوه لوا بزد و بایستاد و
پیغمبر با دیگر سپاه ایستاده بودند بر در مکه بجایی که آنرا ذی طوا خوانند همی نگریست تا خالد و زبیر را
چه پیش آید او با لشکر بیارا خویشتن در افکند و حرب کند پس چون نگه کرد زبیر و زبیر بر کوه
و از پس و پیش راه در شد و مسلمانان لوا بر سر کوه بزدند دانستند که حرب نیست سپاه را تعبیه
کرد و بشهر اندر آمد و منادی فرمود که هر که بسرای ابو سفیان رود ایمنست و هر که بخانه خود در رود ایمنست
و هر که بمسجد اندر شود ایمن است پس پیغمبر علیه السلام خالد بن الولید و زبیر بن عوام را فرمود
که با کس حرب مکنید مگر که با شما حرب کنند جز شش تن را که هر جا که بیابید بکشید و اگر همه بمسجد باشند
یا دست بر آستانه کعبه اندر زده باشند و چهار زن را نیز هم چنین بکشید و از آن مردمان یکی عبدالله
بن ابی سرح برادر عثمان رضی الله عنه که با او شیر خورده بود و دبیر پیغمبر علیه السلام بود بمدینه که
وحی نوشتی و بمکه باز شده بود و مرتد شده بود و دیگر عبدالله بن خطل از بنی تیم و او مردی شاعر بود
و بمدینه آمده بود و مسلمان شده بود پیغمبر علیه السلام او را عامل صدقات کرده بود و او را بجایی از آن
عرب فرستاده بود تا صدقات بستاند و آن صدقات گرفته بود و یک تن را بکشته بود و مرتد شده
و پیغمبر علیه السلام را هجا کرده و دو کنیزک داشت مغنیه رود و بربط زدندی چنانکه رسم حبشه

است

است و اشعر گفتی و هجو پیغمبر علیه السلام ایشان را بیاموختی تا آنرا بزدندی و پیش مردمان مکه و بدان هجو پیغمبر علیه السلام
شادی کردندی و سه دیگر حویرث بن ربیعه بن وهب را فرمود که بکشید که او با آن حضرت عداوه بود و
دشنام دادی و سنگ زدی و سنگ و خاک بر سر مبارک ریخته بود از پس مرگ ابوطالب و چهارم مقیس بن
صبابه فرمود که کشتن برادرش هشام بن صبابه بغزو بنی المصطلق شده و مسلمان بود و مردی از انصار
او را بکشت و چنان پنداشت که او کافر است و مقیس از مکه بیامد و مسلمان شد و پیغمبر علیه السلام گفت
کشنده برادرم را ده تا بکشم فرمود که قصاص بر وی نیست که او بخطا کشته شده بود و لیکن بر او دیت بود
برادرش بر همه مسلمانان قسمت کرد و مقیس را داد چون دیت بگرفت آن کشنده برادر را بکشت
و مرتد شد و بمکه گریخت و باز بمکه شد و پنجم عکرمه بن ابی جهل فرمود که او را بکشید که آن کار که پدرش
کردی او یاری بودی و ششم صفوان بن امیه را فرمود که بکشید که آن لشکر احزاب روز خندق او
گرد آورده بود با ابوسفیان و چهار زن را فرمود که بکشید که هر جا که یابید یکی هند زن ابوسفیان مادر
معاویه که او شکم حمزه رضی الله عنه روز احد بشکافته بود و جگرش بیرون کرد و بخایید و دوم مولای
عمرو بن هشام آن زن که نامه حاطب بن ابی بلتعه بوی سپرده و بسر اندر نهان کرده بود و خبر مکیان خواست
بردن با هندان پیغمبر علیه السلام و دو آن کنیزکان عبدالله بن خطل که مردمان را غنا کردندی بهجو پیغمبر یکی
فرتنا نام بود و دیگر قریبه این چهار زن را فرمود که هر جا که یابید بکشید و کسی دیگر را نکشید و پیغمبر علیه السلام
آن روز که بمکه خواست آمدن عمامه سیاه بر بسته بود و امیرالمؤمنین علی لوا پیش او همی برد و مهاجر
و انصار از راست و چپ او ایستاده و چون بدر مکه اندر آمد آنجا که زبیر ایستاده بود فرمود که بر
سر آن کوه که زبیر است خیمه من بزنید و او را خیمه بود از ادیم طایفی آن خیمه بر سر آن کوه بزدند پیغمبر
صلی الله علیه و سلم بمکه شد و هیچ زن تا به در مکه و همه قریش کان و مهتران آنجا گرد آمده بودند عکرمه
بن ابی جهل و صفوان بن امیه هر دو گریخته بودند که شنیده بودند که پیغمبر ایشان را کشتن فرموده است و دیگر
همه مهتران اندر مکه نشسته بودند و پیغمبر علیه السلام بدان هیبت اندر آمد بماه رمضان و بدر مکه اندر آمد
فرود آمد و بمکه اندر شد و مردمان همه دانستند که وی حرب نخواهد کرد تا هر کسی از خانه بیرون آمدند و بمکه
می آمدند تا مکه پر شد و پیغمبر علیه السلام نماز بکرد و طواف هفت کرد و در خانه کعبه بفرمود گشاده و
بفرمود تا آن بتان که اندر خانه بود بیرون آوردند و از مکه بیرون بردی افکندند و آستانه در مکه
کردند تا چون مردمان بمکه اندر شوند و بیرون آیند پای بر آن بتان نهند و آن بتی بزرگ بود از سنگ و
هنوز آنجا افکنده است و چون بتان بیرون آوردند خود اندر خانه شد و نماز کرد و بیرون آمد و مردمان
مکه ایستاده همی نگریستند مسجد پر از خلق و بیرون از اهل مکه پس حلقه در بگرفت و روی سوی مکه
کرد و مهتران بر پای ایستاده و گفت سپاس مر خدای را که او وعده خویش را نصرت داد و وعده خود

راست کرد وهم خیانت وعده کرده بود که تا جمله باز آورده ودم باز آورده و کشتنشان بپذیرفت کرد پس مردمان
مکه را گفت ای مردمان چه گویید و چه اندیشید که من بجای شما چه کنم سهیل بن عمرو بر پای خاست و گفت
یا رسول الله چه گوییم و چه اندیشیم ایدون گوییم که کردی مهتری و مهترزاده ای و بر قریش شهر خویش بزادی و بوم خویش
باز آمدی و بر قوم خویش ظفر یافتی پیرانرا حرمت وجوانانرا آزرم داشتی و بر کودکان و زنان ببخشودی
و بر همه منت کردی و همه را عفو کردی و آزاد کردی پیغمبر صلی الله علیه وسلم چون این بشنید آب از چشم
فرود آورد و اهل مکه بزرگ اندر بزاری بگریستند با آواز بلند پیغمبر علیه السلام گفت من شما را آن گویم که برادر
یوسف گفت برادران را لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین پس در خانه کعبه فراز کرد
و از مکه بیرون رفت و بر اشتر نشست و بیامد و آنجا که خیمه او زده بودند فرود آمد و لشکر هر کسی بجای
خویش فرود آمدند و مردمان مکه همی آمدند فوج فوج و مسلمان همی شدند و بدین اندر همی آمدند چنانک
خدای عز وجل درین سورة فرموده بسم الله الرحمن الرحیم اذا جاء نصر الله والفتح ورأیت الناس
یدخلون فی دین الله افواجا فسبح بحمد ربک واستغفره انه کان توابا پس پیغمبر علیه السلام بر کوه صفا نشست
و عمر را رضی الله عنه فروتر از خود بنشاند و اهل مکه همه موالیان پیغمبر علیه السلام گشتند زیرا که خدای عز وجل
از پس آنک بر ایشان ظفر داد و ایشان را ذلیل کرد اگر خواستی همه را برده کردی و بر عیال مسلمانان قسمت
کردی پیغمبر علیه السلام ایشان چنین نکرد و همه را از بندگی آزاد کرد پس فرمود که آن ده تن که من گفتم
که بکشید چه کردید گفتند یا رسول الله عبدالله بن ابی سرح بخانه عثمان پنهان شده است پس عثمان او را پیش
پیغمبر علیه السلام آورد و از گناه عذر او بخواست و سعد بن عباده و انصار بر سر پیغمبر علیه السلام استاده
بودند با شمشیر تا پیغمبر علیه السلام چون سعد را بدید سر فرو کرد و عثمان را اجابت کرد و عبدالله بن ابی
سرح مسلمان شد چون عثمان باز گشت او را باز برد پیغمبر علیه السلام سعد بن معاذ را گفت کسی نبود که
این مرد را بکشتی و من از بهر آن خندیدم خاموش بودم تا کسی این بکند سعد گفت یا رسول الله بچشم بایست
نمودن گفت اگر بچشم نمودی عثمان را بیازردمی و عبدالله بن خطل پیدا نشد هم از آن ده نخستین و از مسلمانان
یکی بود که او را ابو برده گفتندی او را بکشت و مقیس بن صبابه مردی هم از خیل او او را بکشت نام آن مرد
سلوم بن عبدالله وصفوان بن امیه بگریخت و بجده شد و همی خواست که بدریا اندر نشیند و بیمن اندر
شود پس مردی از مسلمانان دوست وی بود نام او عبدالله بن وهب پیغمبر علیه السلام را خواهش
کرد و گفت صفوان خود از بیم تو را اندر دریا افکند او را زینهار ده پس او را زینهار داد و این مرد
گفت مرا نشانی ده تا سوی او بروم و او ایمن شود و بیاید و صفوان پسر عمه پیغمبر علیه السلام بود و مادرش
ام هانی بود دختر عبدالمطلب پیغمبر علیه السلام آن عمامه سیاه بگرفت و بوی داد و صفوان خواست
که بدریا نشیند که آن مرد برسید و او را بشارت داد که پیغمبر علیه السلام زینهار داد و اینک علامه زینهار

عامه وی بتو آوردم تا ایمن باشی صفوان گفت ترسم تا با من غدر کند و مرا بکشد آن مرد گفت که او هرگز
با کسی غدر نکند و غدر بدین او اندر نیست و او راست و او فاضلتر همه خلقست و رحیمست و راست
گوی و پسر خال تست و عز او عز تست و ملک او ملک تست از عز خویش میگریزی صفوان بنزد
پیغمبر علیه السلام آمد و آن حضرت او را زینهار داد و سلام بر وی عرضه کرد و او را گفت چاره نیست با شمشیر
السلام صفوان گفت مرا دو ماه زمان ده تا ازین دو یکی بگزینم گفت چهار ماه زمانت دادم و عکرمه بن ابی
جهل پیش از صفوان بگریخت و بیمن شد و زنش ام حکیم بنت حارث بن هشام دختر عمش بود مسلمان
شد و عکرمه را از پیغمبر علیه السلام بخواست و او اجابت کرد و عکرمه را زینهار داد و زنش از پس او بیمن
شد و او را باز آورد و مسلمان شد پیغمبر علیه پس از فتح مکه بدو ماه غزو حنین کرد و از آن پس بمدینه باز
آمد و صفوان را نیز بود مهتر را ده نام او فاخته دختر ولید بن مغیره بود و مسلمان شده بود و روز بیعت
النسا پیش صفوان بود اینست قصه آن شش مرد که فرموده بود که ایشان را بکشند اما حدیث آن چهار
زن یا هند بخانه ابوسفیان شد و ساره را بکشتند و آن دو کنیزک عبدالله بن خطل اکنون یکی نام بود بکشتند
و دیگر بگریخت و نیافتندش و تا زمان عثمان بن عفان بزیست بزیست و بمرد و پیغمبر علیه السلام آن روز از
خلق بیعت گرفت و مکیان مسلمان همی شدند و بر کوه صفا نشسته بود و عمر رضی الله عنه فروتر از او نشسته بود
و دست بر دست هر کس همی زد و مردمان بیعت همی کردند و پیغمبر علیه السلام دست عمر بجای دست
خویش نهاده بود پس روز چهارم زنان مکه بیامدند و بیعت کردند و هند از پس ایشان بود از بیم خویش
و ام حکیم بنت حارث زن عکرمه و فاخته دختر ولید بن مغیره زن صفوان و همه زنان مهتران قریش را با او
و ایشان را گفت شما را چاره نیست از مسلمان شدن و همه بیامدند بکوه صفا و ابوسفیان بیامد و از برای
همه زنان قریش عذر خواست و پیغمبر علیه السلام گران آمد عفو کردن ابوسفیان را گفت بکنم تا خدای
عز وجل چه فرماید پس خدای این آیت فرستاد یا ایها النبی اذا جاءک المؤمنات یبایعنک علی
ان لا یشرکن بالله شیئا الآیه پیغمبر علیه السلام گفت چون خدای عز وجل فرمود که ایشان را از من بخواه
دانست که خدای عفو کند ایشان عفو کرد پس پیغمبر علیه السلام ایشان را پیش خود خواند ایشان همه
هند را سخن گوی تو دیدند و او را پیش کردند پس پس عمر را گفت با او سخن گوی تا بر وی شرط گیری هند
گفت ما با تو بیعت کنیم و بتو بگرویم و با تو شرط کنیم پس هند پیش آمد دو دست پیغمبر علیه السلام
گفت بر وی شرطها کن که با خدای تعالی شرک نگیری با خدای عز وجل گفت علی ان لا یشرکن بالله شیئا هند گفت
تو با ما سخن همی کنی و شرطها که با دیگر مردمان آن نکردی و ما این همی بپذیریم و شکر کنیم بدان شرط که خدای
تعالی آن گذشته عفو کند پس گفت ولا یسرقن دزدی مکنید هند گفت زن چگونه دزدی کند که زن که بخانه
اندر خواسته چیزی نیابد و من دزدی نکردم جز بخانه ابوسفیان اندر از بهر آنک ابوسفیان مردی بخیلست

و را جدا آن نه ازی که و را او فرزندان مرا بس بوذی من از خواسته او جدا نکرفتمی که مرا بس بوذی و کوذ
را او اسراف نکردی و او ندانستی پیغمبر علیه السلام گفت آن مقدار که برگیری از خواسته او بی علم او این
نه دزدی بوذ پس گفت ولا یزنین زنا مکنید هند گفت بل تزنی الحرة گفت زن آزاد هرگز زنا کند
عمر خطاب در پیغمبر علیه السلام نگریست و تبسم کرد و پیغمبر علیه السلام دانسته بوذ از حال هند اندر زنا
و آنکه او را با عمر رفته بوذ اندر جاهلیت پس عمر تبسم کرد و پیغمبر علیه السلام بر عمر نگاه کرد و او را جدا
نداذ تا ابوسفیان نه چند پس گفت ولا یقتلن اولادهن فرزندان را مکشید زیرا که عرب را دختر
بگور کردندی گفتندی تا بزرگ نشوذ و بر ما عاری نبوذ هند گفت ما فرزندان را نو بزاذیم و بزرگ
کردیم و تو همه را بکشتی و حنظله بن ابوسفیان را در روز بدر کشته بوذ پس گفت ولا یاتین
ببهتان یفترینه بین ایدیهن وارجلهن و گفت دروغ مگویید بر شوهران که از کسی دیگر فرزند بر شوهر
خویش بندید گفت این خوذ زشت است و این را نهی نباید کردن که خوذ این کس نکند پس گفت
ولا یعصینک فی معروف عاصی نشوید و بی فرمانی مکنید هند گفت اگر عاصی خواستمی
شدن بدین جای نیامدمانی پس بیعت تمام شد پیغمبر علیه السلام کاسه آب بخواست و دست
بدان اندر کرد آنگاه آن زنان را بفرموذ تا هر کسی دست در آن آب زدند آن که پیغمبر علیه
السلام دست بر دست نتوانستی زدن پس چون بیعت سپری شد هشتم رمضان بمکه اندر آ
بفتح و پانزده روز آنجا بوذ پس بماه شوال اندر بغزو حنین شد **فصل در ذکر غزو حنین**
این مردمان که بحنین آمده بوذند مردمانی بوذند از عرب از خیمها پراکنده از حد طایف و بادیه
آنگاه که پیغمبر علیه السلام بمکه آمد و فتح بکرد ایشان گرد آمدند و از هوازن و ثقیف و بنی هلال
و بنی جشم و از هر جای از قبیلها عرب بسیار گرد آمدند بمقدار چهار هزار مرد و مردی را بر همه مهتر کردند
نام او مالک بن عوف النصری و ثقیف بیشتر از اهل طایف بوذند و مالک بن عوف از
همه بادیه بگشت و از هر جای که کس نیامده بوذ آنجا کس آورد و از بنی جشم مردی بوذ پیر و او را صد ا
چند سال بر آمده بوذ نام او درید بن الصمه و او نابینا و ضعیف گشته بوذ و لیکن بعقل و تدبیر
قوی بوذ و در جوانی بسیار حربها کرده و تدبیر حرب نیک دانستی مالک او را پیش خواند و تدبیر
حرب از وی بپرسید و این قبیله مالک با هوازن قرابتی بوذ با بنی سعد بن بکر آن قبیله که پیغمبر علیه السلا
در میان ایشان شیر خورده بوذ مالک سوی ایشان کس فرستاذ و از ایشان یاری خواست ایشان
گفتند این محمد رضیع ماست و شیر ما خورده است و میان ما بزرگ شده است ما با وی حرب نکنیم
پس مالک بسیار حیلت کرد تا از ایشان جماعتی لشکری بیاورد و گروهی بخواهش و گروهی بستم تا چهار
هزار مرد گرد کرد از همه قبایل عرب و برد و روز راه بپهلوی مکه و طایف جاییست که آنرا ذوالنخل

خواند

خوانند آنجا هر سال عرب را بازاری بوذ نزدیک بازارگاه و دشتی است بزرگ و آن بازار او را حنین خوانند
مالک این همه را بحنین آورد و هر مردی که از خانه برفتی مالک بفرموذی تا زن و فرزند با خویشتن ببردی
و ایشان از بهر آن خواست تا از بهر خواسته و زن و فرزند بجان بکوشند و حرب کنند پس چهارپایان و خواسته
بسیار در حنین گرد کردند بجایگاهی که آنرا وادی اوطاس خوانند و آنجا بحنین آمد پس آن درید بن الصمه
بانگ زنان و کودکان و چهارپایان شنید گفت اینها چیست و گفتند مالک بن عوف فرموده
است تا هر عیال و خواسته که باشد بیاورند سپاه بهتر حرب کنند از بهر زنان و فرزندان درید گفت
زنان را با حرب چکار است از عرب دست بباید شستن که ترا بدین فرمان کردند این نه پیریست که تو
کردی این خطا است مرد بحرب اندر دل فارغ باید از خواسته و سپاه را هیچ جز دل از این زود نیکند
که ایشان چگونه افتند اکنون فرمان من کن و این زنان را بطایف فرست تا آنجا بحصار باشند و این مردان
دل فارغ کرد که ایشان را حرب دل توانند کرد و مالک فرمان او نکرد و بحنین آمد و آمده بوذیم
گفت من روز حرب لشکر را خواهم گفت تا نیامها شمشیر بر سوی من آورند و من آن همه را بشکنم تا بدانند که
بازگردن مالک را گوسفندان بسیار و از خواسته او گوسفندان پیشتر بوذند درید بر وی بخندید و گفت
یا مالک ترا شبانی باید کردن ترا نه بر حرب چکار است مردی که او بخواهد که بگریزد و حرب نکند او را
بانام ننگ بچکار آید بی نیام شمشیر هرگز نتواند شدن تو آن کن که دل مردان بر حرب حریص کنی پس
پیغمبر علیه السلام را خبر آمد که مردمان عرب همه بحنین گرد آمدند پیغمبر علیه السلام نیز لشکر گرد کرد ده هزار مرد
که با وی آورده بوذ و دو هزار مرد دیگر از مکه بیرون آمد و بهتران مردمان که مسلمان شده بوذند ابوسفیان بر حرب
بوذ و این مردمان هنوز دل پاک نشده بوذ بر مسلمانی پس پیغمبر علیه السلام ایشان را گرد کرد و چیز بخشید تا سبب
بر دل ایشان شیرین شد و بغنیمت چیزها ایشان را چیز بسیار داد و ایشان را مولفة القلوب خوانند
پس پیغمبر علیه السلام را گفتند که با صفوان بن امیه زرهها است بسیار که قریش را همی داذ روز حرب و صفوا
هنوز مسلمان نشده بوذ پس صفوان را بخواند و آن زرهها از وی بخواست بعاریت صفوان گفت یا محمد
غصب نغصبی بستانی فرمود بعاریت همی ستانم تا از این حرب باز آییم پس تو باز دهم پس صفوان
برفت و آن همه زرهها بیاورد و بدان حضرت داد پس صفوان را گفتند که سپاه دشمن چهار هزار است
صفوان بپرسید که سپاه پیغمبر چند شوذ و آن ده هزار او بیشتر و مالک بن عوف مردی بوذ نه بزرگ و از مردمان
میانه بوذ صفوان گفت مهتر لشکر کیست گفتند مالک بن عوف پیش پیغمبر علیه السلام دستوری خواست که
بآن حرب بیرون شوذ او را دستوری داذ صفوان مر ابوسفیان را گفت من از بهر آن زرهها آمده ام اگر ظفر
محمد را باشد خوذ باز بمن رسد و اگر ظفر عدو را بوذ مالک بن عوف چندان خطر نیست او زرهها من به
من باز دهد پس پیغمبر علیه السلام از مکه برفت با دوازده هزار مرد روز هشتم شوال و وردی را بر مکه امیر کرد

نام او عتاب بن اسید از بنی عبد الشمس و با سپاهی و سلاحی تمام برفت پس براه اندر تلی بزرگ پدید آمد
که بر آنجا بیایست گذشتن عباس عبد المطلب بر سر آن تل شد و نگاه کرد سپاه مسلمانان بسیار دید گفت
با این که سپاه عیب نکند و کس بیسیاری سپاه را بر ما غلبه نکند پیغمبر علیه السلام گفت یا عم این چه بگوی
وما النصر الا من عند الله العزیز الحکیم پس هم آنگاه لشکر برابر یکدیگر بردند و روز حرب لشکر مسلمانان هزیمت شدند
چنانکه خدای تعالی گوید لقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة ویوم حنین اذ اعجبتکم کثرتکم
گفت آن روز شما به بسیاری خویش عجب کردند و آن بسیاری شما را سود نداشت و زمین بر شما تنگ شد و ثم
روی باز پس نهادید ثم انزل الله سکینته علی رسوله وعلی المؤمنین پس خدای عز و جل رسول خود را و آن مؤمنان
که با او بودند بداشت تا باز گشتند وانزل جنودا لم تروها و سپاهی فرستاد از آسمان از فرشتگان که
شما ندیدید تا شما را هزیمت کردند چون پیغمبر علیه السلام بوادی حنین بود دیگر روز حرب ایستادند و مالک
صف برکشیدند و از پس هر مردی عیال و خواسته و زنان و کودکان بپای کرد و پیغمبر علیه السلام صفها برکشید
و مردمان که آن دوازده هزار مرد را از دور بپای کرد و آن حضرت از دور همی نگرید و گفت کوهی که برابر ما
تا این سخن اندر همی گفت و ابوسفیان و صفوان از میان لشکر بپای کرد و خود با یاران صف حرب برکشید
و پیغمبر علیه السلام بر استر جنگی نشسته بود و بمیان سپاه اندر همی گشت و عباس عنان استر گرفته و حارث
بن عبد المطلب از پس استر و علی رضی الله عنه پیش پیغمبر علیه السلام شمشیر برکشیده بود و نگاه کرد و مهاجر و انصار
ایستاده بودند مالک بن عوف مردان را گفت حمله کنید آن چهار هزار مرد یکبار حمله کردند و نخستین حمله مسلمانان
هزیمت شدند و روی باز پس نهادند و کس مر کس را نایستاد و از آن دوازده هزار مرد با پیغمبر علیه السلام ده
از مهاجر و انصار از آن همه ده تن بمانده بودند ابوبکر و عمر و عثمان و علی و عباس و پسرش فضل و نوفل
بن حارث و برادرش ربیعه و اسامه بن زید و ایمن بن عبید رضی الله عنهم پس دشمنان غلبه
کردند و روی از دشمنان بر شتری نشسته بود و نیزه بدست گرفته و هر که را تیری زدی بینداختی پس پیغمبر
علیه السلام بدید با اندکی مردم بشناخت و آهنگ او کرد و علی و مردی از انصار از پس او اندر آمدند
و شتر او را بزدند و پای شترش بینداختند شترش بینداخت آن مرد انصاری فراز آمد و شمشیری بر پای
آن مرد زد و از اشترش فرو افکند و بکشتش و علی اندر پیش آمد و با دشمن حرب همی کردند تا از ایشان از
پیش پیغمبر علیه السلام دور کرد و باز پیش آن حضرت آمد و بایستاد تا کسی دیگر آهنگ او نکند و دشمن
غلبه گرفت و مسلمانان را همی کشتند و اسیر همی کردند و این دو هزار مرد که از مکه آمده بودند از دو بهی
نکو نیستند و مسلمانی اندر دلشان ضعیف بود آن زمان کافری پیدا کردند و شادی نمودند و گفتند که
محمد پنداشت که این عرب هم چون مکیانند که ایشان را هم چون زنان بدست گرفت اکنون همه عرب آمده
که با ایشان حرب کنند و مردی بود از مکیان نام او سلیمان بن امیه و مسلمان شده بود چون هزیمت مسلمانان

بدید دلش باز کافری گشت و با خود گفت اکنون محمد را بکشند من بکشمش با خون پدر قصاص کنم بهتر بود
تیغ برکشید و روی پیغمبر علیه السلام نهاد چون نزدیک او رسید چیزی ندید و چشمش تاریک شد و بر
جای بماند چون روی لشکر مکیان کرد باز دید چون دانست که چیزی نتواند کردن باز گشت و بلشکر مکیان
آمد و بجای خویش بایستاد و مردی دیگر بود اندر میان مکیان نام او کلده بن عقیل برادر صفوان از مادر
و با صفوان ایستاده بود و صفوان هنوز کافر بود این برادر صفوان را گفت که دین محمد امروز باطل
شد و گشت جادوی ایدون است که این سخن ابوسفیان گفت پس صفوان بن امیه او را گفت خاموش
دهانت شکسته باد مرا امروز اینجا ایستاده ام و هر که اکنون بود برادر بهتر بود اگر محمد را باشد بهتر بود که از قریش
است و بهتر از آن چون مالک بن عوف که شبانی گوسفندان کند امروز خونشان را که سالار عرب باشد و
روز امک تهامه و بادیه و مکه بگیرد و پیغمبر علیه السلام چون دید که دشمن غلبه گرفت و کار تنگ آمد چنانکه
خدای تعالی فرمود وضاقت علیکم الارض بما رحبت ثم ولیتم مدبرین پس پیغمبر علیه السلام عباس را گفت یا عم روز احد
هم چنین سبب هزیمت پراکندند و باواز تو گرد آمدند امروز هم چنان آواز کن عباس بلند که آمد و باواز بلند
بانگ کرد و گفت ای انصار خدای و پیغمبر ای آنها که بیعت کردید با پیغمبر علیه السلام در شب عقبه و روز حدیبیه
زیر آن درخت اینک پیغمبر علیه السلام شما را همی خواند و هر که از مهاجران هزیمت شده بودند هم چنان روی بمکه نهاده بود
و هر که از انصار هزیمت شده بودند که ایشان را بمدینه راه دور بود و نتوانستند رفتن چون آواز عباس
بشنیدند همه بانگ کردند از تنها و ریگها و فرازها که لبیک لبیک و یک یک بیرون آمدند تا سیصد تن بر
پیغمبر علیه السلام گرد آمدند و همه حمله کردند بران کافران و از سوی لشکر بگشتند و باز سوی آن حضرت
آمدند و بایستادند و یاران دیگر از هر سوی همی آمدند و از دون همی گشتند و زنان و فرزندان ایشان اسیر
همی کردند و ایشان چهارپایان و خواسته هم آنجا دست باز داشتند و هزیمت شدند و پیغمبر علیه السلام
از استر فرود آمد و ذوالفقار بکشید و هرگز آن حضرت هیچ جای فراز حرب نشده بود مگر بدین حرب
حنین و با شمشیر پیش دشمن اندر شد و سپاه از پس او همی گفت انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب
چون پیغمبر علیه السلام پیاده شد خدای عز و جل فرشتگان را یاری فرستاد از آسمان تا سهم و بیم اندر دل مشرکان
اندر افتاد و هزیمت شدند و مسلمانان از لشکر دشمن بسیار کس بکشتند چنانکه یک تن از مسلمانان
بیست و سی و بجای تن کشته بودند از مشرکان و مالک بن عوف با قرابت خویش از هوازن و ثقیف
ایستاده بودند و پیش او بیست تن را بکشتند و رایت دار پیش او اندر نام او ذوالخمار او را بکشتند
و رایت بیفتاد پس مالک مردی را نام او عثمان بن عبد الله گفت رایت برگیر او رایت بر گرفت
و دلیران را گفت و هیچ کس بر گرفت چون مالک دید که کسی رایت بر نگیرد و سپاهش هزیمت کنند هزیمت
شدند او نیز هزیمت شد و با قوم خویش برفت و روی سوی طایف نهاد و حصاری بود طایف را که

اینجا اندر شد و اهل طایف را مهتر بنی ثقیف بودند و هوازن پس مالک آنجا بحصار در گریخت و گفت هر که او را
آید بگوید که زن و باد و بنه گیرند و بخانه خویش باز شوید و هیچ قبیله و بنگاه را بحصار اندر راه ندادند با همه هوازن
بحصار شد و مسلمانان از حرب همی شدند و هر که را یافتندی کشتندی و مردی از مسلمانان بود نام او ربیعة
بن رفیع السلمی درید را اندر یافت بر شتری نشسته و درید مهار شتر گرفته و همی کشید ربیعه فرا رسید و آن
مرد را که مهار شتر همی کشید بگفت و اشتر را بخوابانید و شمشیر را بر گردن درید زد و نبرید و درید هم خون ز
بود از گردن او حلق ببرید درید گفت مرا خواهی کشتن گفت آری گفت تو کیی گفت من ربیعه بن رفیع گفت
چون مرا کشتی بو باشی با مادرت را گفته باشی من آنم که ترا و مادرت را از اسیری رهانیدم ربیعه دیگر بار شمشیر
بزد و نبرید درید گفت شمشیر من برگیر که از بالای اشتر آویخته است و مرا بدان بزن و چون شمشیر زنی بر جای
مزن که پوست آویخته باشد یا گردن یا استخوان بر جایی زن که گوشت بود تا زود تن بپرد ربیعه شمشیر
برکشید و او را بکشت و پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون دانست که سپاه بهزیمت شدند مسلمانان را
بطلب ایشان فرستاد و گرد کردن غنیمتها از چهارپایان و زنان و کودکان ایشان همه پراکنده بودند و بعضی
کشته شده بودند پیغمبر علیه السلام سپاهی بفرستاد بمقدار هزار و پانصد مرد و هر گروهی یکی امیر کرد و بفرمود
که بر پی ایشان بروید و بسه روز راه بر آکنید و اندر بیابانها و هر که از دشمن پای بکشید و زنان و کودکان
گرد کنید پس این مردمان آنجا بیابانها پراکندند و از چهارم هر که ملک دشمن چهارپایی بود از گاو و گوسفند
چندانک عدد شان خدای دانست و شش هزار زن و کودک گرد کرده بودند و همه را بیاوردند و بنی سعد بن
بکر آن قبیله که پیغمبر صلی الله علیه و سلم از ایشان شیر خورده بود آمده بودند و زنان و کودکان آورده بودند
پیغمبر علیه السلام خواهری بود شیر خورده نام او شیما بنت حارث بن عبدالله بن عبدالعزی و حارث شوی
حلیمه بود و این دختر او بود و مادر را اسما خورده بود و بدو رسش هم چنین و شوهری بود او را و از بنی سعد و بحرب آمده
بود و کشته شده بود و اسما اندر میان زنان اسیر بود پس اسما را بیاوردند چون پیغمبر علیه السلام او را
بشناخت و آب در چشم آورد و ورا از شتر پیاده کردن باز کرد و سر او را افکند و او را دست برگرفت
و بجای نیکو در پیش خود بنشاند دیگر روز او را گفت چه خواهی با من باشی یا بجای خویش باز شوی گفت بجای
خویش باز شوم پیغمبر علیه السلام از آن غنیمت او را کنیزکی داد و غلامی و شتر و گوسفند و بجای خویش باز فرستاد
پس همه غنیمتها گرد کردند و بردگان و خواسته تا قسمت کنند پس خبر آمدش که مالک بن عوف بحصار اندر است
و همه هوازن و ثقیف بروی گرد آمده پیغمبر علیه السلام همه سپاه را برگرفت از حنین و روی بطایف نهاد
و آن خواسته قسمت نکرد و از آن لشکرگاه برگرفت بمنزلی فرود آمد نزدیک طایف و آنروز آنجا
و آن همه غنیمت و بردگان آنجا گرد آوردند و پیغمبر علیه السلام مردی را نام او مسعود بن عمرو با هزار مرد
بر آن غنیمت و خواسته امیر کرد و گفت باید که این غنیمتها با این مردمان نیکو نگاه داری تا من از طایف باز آیم

فصل

فصل در ذکر خبر غزو طایف دیگر روز پیغمبر علیه السلام لشکر برگرفت و روی بطایف نهاد چون بطایف
رسید همه هوازن و ثقیف که از حرب حنین بهزیمت شده بودند با مالک بن عوف در آن حصار بوده
و حصار استوار کرده بودند و همه اطراف و جوانب آبادان کرده و همه جنگ را ساخته بودند و مردی
بود از طایف نام او عروة بن مسعود و از بنی ثقیف بود و بحنین آمده بود پیغمبر علیه السلام او را طلب
کرد تا با او سخن گوید و چنان دانست که او اندر حصار است پس گفتند او بشهریست نام او جرش آنجا
که ادیم کنند و دروغ گفتند که او رفته بود تا کسی آرد که ایشان را منجنیق سازد پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم
بدر آن حصار نشست و حرب همی کرد و نتوانست گشادن و ایشان را بر سر دیوار همی کردند بسنگ و تیر
و هر که از بیرون حصار بود همه مسلمان شده بودند و بیرون از حصار بر راه طایف شده بودند پیغمبر علیه السلام
بدین پانزده روز از مسلمانان یک تن را بکشت از بنی لیث که مردی از بنی هذیل کشته بود و نخستین کسی
که او را قصاص فرمود بحکم اسلام او بود پس از آن از حصار مسلمانان را به تیر همی زدند و میکشتند و چون تیر
از حصار بسیار آمده بود پانزدهم لشکر از در حصار برگرفت و بجایی دور تر فرود آورد که بر ایشان تیر نرسیدی
و آنجا امروز مزگتی است که آنرا مسجد نبی خوانند و اهل طایف آنرا بزرگ دارند و آن مزگت مردی بود و ا
مر او را بستانی بود پیغمبر علیه السلام کس فرستاد که اگر بیرون آیی نیک و اگر نه حایط تو ویران کنم آن مرد
بیرون نیامد پیغمبر علیه السلام آن حایط ویران کرد و با او دو زن بود یکی ام سلمه و زینب دیگر هم از زنان او پس
چون اهل طایف مسلمان شدند آنجا که آن حایط بود پیغمبر علیه السلام نماز کرده بود و آنجا مزگتی کرد و آنرا مسجد
النبی خوانند القصه پیغمبر علیه السلام آنجا ده روز بنشست و هر روز لشکر بحرب فرستادی فراز دیوار حصار
ایشان را تیر همی انداختند و سنگ و خسک آهنی با آتش اندر نهاده همی تا چون آتش گشتی پس آن چند اختی ر
بر کی آن بر افکندی مردم را و خانه را بسوختی و چون بحصار چیزی نتوانستند کردن پیغمبر علیه السلام بفرمود تا آن
رزها و حایطها ویران کردند و دیوارها بیفکندند و درختان بکندند پس چون بیست و پنج روز تمام شد پیغمبر علیه
السلام ابوبکر را گفت من دوش بخواب دیدم که کسی قدحی مسکه پیش آوردی و پیش من بنهادندی و مرغی
بیامدی چند خوردی و منقار در آن قدح زدی ابوبکر رضی الله عنه خواب را نیک تعبیر کردی گفت یا رسول الله
همانا که ما این حصار گشاده نشود فرمود که من نیز همی دانم پس با یاران مشورت کرد که شما چگویید برای حصار نشینم
باز کردیم و بوقتی دیگر بیاییم نوفل بن معاویه الدیلی گفت یا رسول الله دشمن اندر حصار چنان بود که دزد
در سوراخ اگر بروی را نشینی و بسیار روزگار بنشینی هم برون نتوانی آوردن و اگر دست باز داری
ترا زیان ندارد فرمود که راست همی گویی پس دیگر روز عمر را بفرمود که لشکر برداد عمر رضی الله عنه لشکر
برگرفت و پیغمبر علیه السلام از طایف باز گشت و ایشان را اندر حصار دلمت باز داشت و حایطها و رزهاشان
همه ویران کرده بودند و درختان کنده و دوازده مرد از لشکر مسلمانان کشته شد به تیر و سنگ و خسک

و هفت از قریش و چهار از انصار و یکی از بنی لیث و پیغمبر علیه السلام از آنجا لشکر بجعرانه آورد و آنجا کران
غنیمت بوذ بران که غنیمت بر یاران قسمت کند و همه هوازن و ثقیف گرد آمدند بحصار طایف و کنده او وبنی سعد
در ایشان شد پس مالک گفتند که ما با تو چگونه باشیم که زنان و فرزندان ما بدست محمد اند و او ایکنون ایشان را
میان یاران قسمت کند و همه را برده کند پیش از آنکه برده کند ما همه پیش او رویم و مسلمان شویم پس
همه از پس پیغمبر علیه السلام چاشتند و گروهی بجعرانه آمدند و گفتند از ما فلان و فلان مسلمان شده است
و دیگران همه مسلمان بشد اکنون تو با ما آن کن که در خور ما بوذ و با ما نکویی کن و آن کن که از تو خواهند
و انه رحب و نسب تو رسید و ما را اندر محل است و از تو شرد که زنان و فرزند برده کنی و نسب و نسل عرب
ما از زمین بکسلی و اگر تو ما را عفو کنی که کند و بسیار تضرع کردند پس از مردمان بنی سعد مردی برخاست
بر نام ابو زهیر با صرد و پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بجنابر گرفت از آنکه او را بسیار پرورده بود که
لو رابطعلکی اندر میان بنی سعد بوذ بخانه حلیمه و گفت یا محمد ما همه خالان تو ایم و خالتان و خویشان تو ایم و ا
با اندر میان خویش ملک روم یا ملک حیره یا حارث بن ابی شمر غسانی را پرورده بودیم ملک شام
یا نعمان بن منذر را ملک عرب را و ایشان را بر ما این دست افتاذی که ترا افتاذ ما از ایشان چشم داشتمی
که بجای ما نیکویی کنید و ترا از همه مکان رحیم تری و چگونه سزد که خالان و خالتان اسیر کنی و پیکان کنا را
و پیغمبر صلی الله علیه و سلم آب از چشم مبارک فرو آورد و خواسته یا زن و فرزند ایشان گفتند خواسته
و چهارپای هر کاه که باشد ما ایم و فرزند ما ایم و از شدن خواسته عار نبوذ و از شدن زن و فرزند عار بوذ
پیغمبر علیه السلام فرموذ که هر چه از زنان و فرزندان نصیب منست و خویشان من بنی هاشم همه شما را بخشیدم
و فردا چون نماز بامداد بگزاردم پیش مسلمانان همین سخن گوییم پس دیگر روز چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم نماز
بامداد بگزارد و همه سپاه از پس بیفت او نشسته بودند و پشت بمحراب داد این مردمان هوازن و ثقیف
و بنی سعد برخاستند و هم چنین خواهش و زاری کردند و زنان و فرزندان خویش خواستند پیغمبر صلی الله
علیه و سلم فرموذ این همه حرا نیست مسلمانان راست آنچه نصیب منست و آن خویشان من بنی هاشم
و بنی عبد المطلب همه شما را بخشیدم پس مسلمانان گفتند ما نیز بخشیدیم مهاجر و انصار همه بخشیدند و عیینه بن
حصن الفزاری آنجا بوذ و اقرع بن حابس و عباس بن مرداس ایشان گفتند ما حصه خویش بخشیم زیرا
ایشان با هوازن و ثقیف عصبیت بوذ فرموذ که هر که از مردمان شما نصیب خویش نبخشد بهر سر و بخشش
گوسفند بدهم و اگر نه پدید حق شماست چون صلی الله علیه و سلم این سخن بگفت بنی تمیم و بنی سلیم و بنی فزاره
همه گفتند بخشیدیم پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن شش هزار زن و کودک به او بخشید پیغمبر علیه السلام همه شاه
آزاد کرد و همه آن مالک بن عوف که او بحصار اندر بوذ پس ایشان گفتند یا رسول الله مالک سوی تو نیارد
آمدن با این چندین جفاها که کرد با تو پس گفت مالک از من بگویید که اگر بیایذ زن و فرزند و خواسته

اوبوی

او بوی دهم و صد شتر دیگر بخشم پس پیغمبر علیه السلام آنجا بوذ تا آن همه زنان و کودکان با ایشان داذ و علی بن ابی طالب
زنی کنیزک بوذ از غنیمت و یکی عمرو را و یکی عثمان را رضی الله عنهم عمرو آن خویش را به پسر داذه بوذ عبدالله
و هر کس دست بر ایشان فراز کرده بوذ و هر کس همه باز داذند و ایشان را باز گشتند و آنچه شنیده بوذند از
پیغمبر علیه السلام با مالک گفتند مالک از حصار بیرون آمد از پنهان بنی ثقیف و سوی پیغمبر علیه السلام آمد و ا
بجعرانه اندر یافت و مسلمان شد و آن حضرت ذل و خواسته او بدو باز داذ و او را امیر کرد بر آن همه
که بطایف مسلمان شده بوذند و گفت با بنی ثقیف که بحصار اندر اند حرب کن تا ایشان را جمله کنی و حصار
بستانی مالک بن عوف برفت و هر که از بیرون حصار مسلمان شده بوذ همه را گرد کرد و ایشان را بر در حصار
برد و در آن مردمان حصار را ابدا ب و سختی همی داشت و حرب میکرد تا بیچاره شدند و سوی پیغمبر علیه
السلام آمدند و با او صلح کردند و چون مالک باز گشت پیغمبر علیه السلام بجعرانه آن خواسته هنوز قسمت
نکرده بوذ و مردمان همی ترسیدند که او چیزی دیگر مردمان دهد پس او را گفتند هم اندرین غنیمت قسمت خواهی
کرد گفت آری پس او را گفتند برو تا این قسمت کنی و رداء مبارکش بر بوذند و هر کسی از
عرب غوغا و بی ادبی همی کردند پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ای ردا من باز دهید و الله اگر بعدد
همه درختان تهامه چهارپای بوذی همه شما را بخشیدمی و شما را دریغ نداشتمی و شما دانید که مرا از همه هیچ باکی است
من هیچ یک از این غنیمت بهره خویش شما را داذم و از شما را نخواهم پیغمبر صلی الله علیه و سلم بهر قسمت کرد
کردی سوار را دو بهره و پیاده را یک بهره و بدین غنیمت مکیان را بیشتر داذ و آن مردمان که مولفة
القلوب خوانند ایشان را هزار شتر داذه بوذند تا هر یکی را صد شتر ابوسفیان و پسرش معاویه و حکیم
یطلب بن حزام و نضر بن حارث و علاء بن حارثه و حارث بن ابی جهل و صفوان بن امیه و سهیل بن عمرو و و
بن الوی و عیینه بن حصن این ده تن هر یکی را صد شتر داذ و خواسته بسیار تا مسلمانی اندر دل ایشان قرار
گشت و جماعتی از قریش را پنجاه داذه بوذ از شاعران و عباس بن مرداس السلمی را که مهتر بنی سلیم بوذ
او را نیز هم چنین داذ پنجاه شتر و نستد و شعری گفت و پیغمبر علیه السلام و عرضه کرد پیغمبر صلی الله علیه و سلم
ه علی را گفت زبان این مرد ببر یعنی بخشش داد که علی رضی الله عنه آن بصد شتر کرد و هر کسی را همی داذ از صدگان
ربی کان را و گوسفند هم چنین کرد صد و دویست بداذ پیغمبر علیه السلام آن غنیمت هم چنین ببخشید و مردی را
از مهاجر صد گوسفند بداذ و انصار را هیچ نه همه قریش را داذ و مهاجران و قبایل عرب را و از پس آنکه
سه صد و پنجاه داذه بوذ آنگاه در میان قریش و عرب قسمت کرد براست هر مردی را چهل و شش
شتر آمد و چهل گوسفند و مردمان انصار رنجه شدند و از لشکر جدا شدند و بجایی شدند و فرود آمدند جدا
و مردی از بنی تمیم سوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله عدل کن بدین قسمت گفت
اگر من عدل نکنم که عدل کند گفت قسمت چنان کردی که یکی را صد داذی و یکی را ده و یکی را چیزی نداذی

عمر بن الخطاب خواست که آن مرد را بکشد پیغمبر علیه السلام گفت این را متولی نی کشتن که این را یاران باشند
و کسانی که از من از دین بیرون آیند و ایشان را خوارج خوانند ایشان حکم امام و امیرا را منکر بیند و از دین
بیرون آیند همچون تیر از کمان و از دین هیچ چیزی با ایشان نماند پس سعد بن عباده انصاری که مهتر
خزرج بود که بسوی پیغمبر علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله همه مردمان انصار اوس و خزرج که بدین لشکر بود
سوی مدینه خواهند شدن فرمود چرا و چه همی گویند سعد گفت که می گویند که پیغمبر علیه السلام از ما روی بگردانید و که
یافت شهر خویش و خویشان را بر ما را دست باز داشت ما مردمانیم که خون از سر شمشیر همی چکد وان خواسته
ایشان بخشید و ما را بی نصیب کرد و آن وقت که ایشان او را از مکه بیرون کردند و از ایشان فریاد خواست برشان
ما آمدیم و او را پشت کردیم و خواسته پیش او داشتیم و با مکیان حرب کردیم بدر و احد و جانهای
خویش فدا کردیم و چون غنیمت پدید شد عباس بن عبد المطلب چرا ابوسفیان را بخواند و صفوان
بن امیه سهیل بن عمرو را و لیکن گفت یا معشر الانصار پیغمبر علیه السلام فرمود این سخن گفتند فرمود بلی فرمود و له
که این سخن ایشان میگفتند ایشان را می دامی ولیکن و چنان دانستم که مسلمانی بدل ایشان قوی تر و محکم تر از
که ضعیف و لانت شود پس پیغمبر علیه السلام با سعد بدان حایط آمد که انصار آنجا بودند و بنشست و همه پیش ونیا
او گرد آمدند فرمود یا معشر الانصار دانید که شما را از خویش دانم و مردمان مکه را بیگانه دانم و با ایشان آن کنم که
بیگانگان در شما و اسلام شما ایمنم و اگر نه آن سنتی که هجرت چه بیست بدا و مردمان داغ تند که من از مکه
اینجا آمدم من خویشتن را با انصار کردی و شما دانید که من بشما آمدم و خدای شما را از آن کم بود که همین راه داد
از اختلاف که اندر بودید و شمشیر زدن با یکدیگر و از حرب اوس و خزرج برستید و من شما را از بلاها بسیار
برستم و من چیزی بودم که مردمان مرا دروغ زن گفتند و شما مرا راست گوی داشتید و قوم من از من بیزار شدند
و شما مرا بدیه و شما پذیرفتید و مرا درویش از شهر خویش بیرون کردند و شما مرا خواسته خویش گرامی کردید
و بطلب جان من از پس من آمدند بدر شهر و شما تن خویش فدا کردید و خون خویش از برای من بریختید و من
بر همه حالی بر شما اسراف کردم و بهر شما باز گرفتم و شما مرا فراموش پسندید و من شما گستاخی کردم و نصیب خویش
و از آن شما از غنیمت مرا این مردمان بخشیدم که ایشان را مسلمانی اندر دل ضعیف بود خواستم که مسلمانی و دین
بر دل ایشان شیرین کنم و بر دین شما خود این بودم گفتم تا شما را از بهر دنیا ضعیف نکنم و این ضعیف دنیا نه آدم
که شما را بدین اندر دل نقصانی نباشد و هم چنانک بر خویش خویش بستدم نصیب شما را نیز ندادم یا معشر الانصار
شما نه پسندید که از این حرب باز گردید هر کسی شتر و گاو و گوسفند بخانه برند و شما پیغمبر خدای بخانه برید والله که
اگر جمله جهان براهی روند و انصار براهی روند من با انصار روم و خویشتن را از ایشان دارم مردمان همه بگریستند
گفتند یا رسول الله پسندیدیم پسندیدیم پسندیدیم پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم دست مبارک بر داشت
و روی سوی آسمان کرد و گفت ای خدای تو انصار را و فرزندان ایشان را یار ایشان آمین گفت و پیغمبر

علیه

علیه السلام همه را دل خوش کرد و بجایگاه خویش باز گشت و از ذو القعده ج روز مانده بود و هم از جعرانه
احرام گرفت و عمره کرد و از احرام بیرون آمد و از مکه با انصار برفت و روی بمدینه نهاد و عتاب
بن اسید را بمکه امیر کرد و معاذ بن جبل را با او بنشاند تا مردمان را قرآن آموزاند و فقه و دین شریعت و ذو الحجه
پیغمبر صلی الله علیه و سلم بمدینه بود و آن سال مسلمانان حج کردند و امیر عتاب بن اسید بود و آن سال
هشتم بود از هجرت و بدین سال اندر ذو الحجه پیغمبر صلی الله علیه و سلم از ماریه قبطی آمد و نام او ابراهیم کرد
و آن حضرت را مولایی بود و او را ابو رافع گفتندی پیغمبر علیه السلام بشارت داد و سال نهم اندر آمد و
عرب از هر جایی همی آمدند و مسلمان همی شدند و مردمان بنی اسید بیامدند و گفتند ما خود آمدیم بی شمشیر
ما را نماز مفرمای و از ما زکوة مخواه و صدقه مستان پس خدای عز و جل اندر شان ایشان این آیت فرستاد
یمنون علیک ان اسلموا قل لا تمنوا علی اسلامکم الآیه. گفت یا محمد بر تو منت همی نهند که مسلمان
شدند بگوی ایشان را که منت بر من منهید از مسلمان شدن منت خدایراست عز و جل که شما را بمسلمانی راه نمود
پس بماه رجب اندر هم بدین سال عروة بن مسعود که مهتر طایف بود از شهر خویش باز آمد و اندر
حصار طایف شد و با قوم خویش بنی ثقیف بمدینه آمد و مسلمان و پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت من بودم
و اهل طایف را و بنی ثقیف را بمسلمانی خوانم فرمود که ایشان ترا بکشند گفت نکشند و عروة بطایف
آمد و ایشان خبر عروة اسلام یافته بودند در حصار بگشودند او بر در حصار بنشست و ایشان را بخدای خواند پس
تیری از حصار بیامد و او بدان تیر کشته شد و مالک بن عوف بر در حصار بنشست تا ایشان در
حصار باز نتوانستند کردن و نه کس تواند در آمدن و نه بیرون آمدن و همه عرب که بطایف بودند مسلمان
شدند و مهتری بود در میان ایشان نام او عبد یالیل بن عمرو او را گفتند با محمد صلح کن تا مسلمان شویم او
گفت من تنها نشوم چون باز آیم مرا بکشند چون عروه و پنج تن از مهتران طایف با او بفرستادند و
ایشان را گفتند ما را با محمد صلح کنید و شرط کنید تا مسلمان شویم و ایشان هر شش تن بیامدند بمدینه
بماه رمضان اندر آمدند و خالد بن الولید دوست ایشان بود پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم بنشسته
بود ایشان ایشان را بر قوم خویش صلح خواستند یک شرط که خانه لات ویران نکنند و لات بتی
بود از سنگ مر اهل طایف را خواص تعظیما پس پیغمبر علیه السلام را گفتند ما را عفو کن از نماز
آن حضرت اجابت نکرد و گفت که هر دینی که اندر و نماز نبود در و خیر نبود پس گفتند ما را عفو کن و برای
کرباز ابدست خویش نشکنیم پیغمبر علیه السلام اجابت کرد و گفت من خود کس فرستم تا آن بشکند
و با ایشان صلح کرد و ایشان را صلح نامه بداد و برفتند و پیغمبر علیه السلام بغزو تبوک شد

فصل در ذکر خبر غزو تبوک

محمد بن جریر رحمة الله علیه ایدون گوید که پیغمبر علیه السلام مردمان را آگاهی داد که بتبوک
روند و توانگران را بفرمود که درویشان را یاری کنند بستور و نفقه و هر کسی بمقدار خویش چیزی بدادند

وعثمان رضی الله عنه درین غزو چندان نیکوئی از خواسته خویش کرد که کس نکرد پس هر کس بیرون شد مگر درویشان و درویش و بیچاره و درست و سپاه عرض کرد و پیادگان و نابینایان که درویشان را چیزی نداشتند باز گردانید و خدای عز و جل آیت فرستاد در شان ایشان لیس علی الضعفاء ولا علی المرضی ولا علی الذین لایجدون ما ینفقون حرج اذا نصحوا لله ورسوله ما علی المحسنین من سبیل والله غفور رحیم پس گفت ولا علی الذین اذا ما اتوک لتحملهم پس خدای گفت بر ایشان نیست این مردمانی بودند از بنی غطفان بیامدند و از پیغمبر علیه السلام عذر خواستند و دستوری طلبیدند که ما نتوانیم آمدن و آن حضرت ایشان را دستوری داد پس خدای تعالی گفت وجاء المعذرون من الاعراب لیؤذن لهم الآیه گفت عفا الله عنک لم اذنت لهم گفت چرا این دستوری دادی که بودی که بدیه آمدندی که بتو بگرویده است پس عبدالله بن ابی بیامد با گروهی منافقان و سوگند خورد که اگر بتوانستی آمدن بیامدمی و لیکن نتوانم آمدن پس خدای عز و جل گفت وسیحلفون بالله لو استطعنا لخرجنا معکم یهلکون انفسهم گفت خدای داند که ایشان سوگند بدروغ خورده اند و این سوره توبه بیشتر در شان ایشان فرود آمده است پس پیغمبر علیه السلام لشکر بیرون برد به لشکرگاه و عبدالله سلول و منافقان به منزلی آمد با پیغمبر علیه السلام چون لشکر برداشت عبدالله با منافقان بازگشت و سه تن از مسلمانان که نه منافق بودند بازگشتند بی عذری یکی کعب بن مالک و دیگر مرارة بن الربیع و سیوم هلال بن امیه و ایشان آنند که خدای تعالی در شان گفت وعلی الثلثة الذین خلفوا و پیغمبر علیه السلام سباع بن عرفطه غفاری را بر مدینه امیر کرد و علی ابی طالب را رضی الله عنه بر مدینه گذاشت تا بر سر عیالان و خانه مراقبت میدارد پس چون نخستین منزل شد منافقان چنان گفتند فرو گذاشت با علی دروغ گفتند که من ترا جای خویش دادم و بجان و مال خویش دست باز داشتم بهتر ببردم تو جانشین مرا که هرون موسی را بگو آنست که از پس من پیغمبر نبود و اگر نه درست آنست مرا که از پس من بودی پس پیغمبر علیه السلام هیچ کس را از آن ضعیفان و بیچارگان با خود نبرد و بمدینه باز گرداند با امیرالمؤمنین علی و منافقان خود بازگشتند و پیغمبر علیه السلام از آن منزل برگرفت و بدیگر منزل آمد و آن کسان که با او بجز ایشان شدند بیامدند و خدای فرمود لقد تاب الله علی النبی والمهاجرین والانصار الذین اتبعوه فی ساعة العسرة الآیه و مردی از مسلمانان مانده بود نام خیثمه روز سیوم نیم روز بگرمای باغ خویش آمد و دو زن داشت و ایشان آن باغ را خنک کرده بودند و آب زده بودند و جایگاه خفتن کرده و نیم روز خیثمه را از پیغمبر علیه السلام یاد آمد و گفت من بخنکی و نعمت و آسانی و پیغمبر علیه السلام بگرما و سختی این نه از داد بود پس تا هم اندر ساعت برخاست و هم اندر ساعت برخاست و از پس آن حضرت برفت و او را اندر یافت و آن حضرت او را دعا کرد و جمعی منافقان با او براه اندر بودند و بمنزلی فرود آمدند و آب نیافتند ایشان گفتند محمد را یاران او را هلاک آمد بدین منزل پس خدای عز

وجل ابری برفرستاد و چندان باران آمد همه سیراب شدند و بمنزلی دیگر فرود آمدند و اشتران بیاوردند و اشتر پیغمبر صلی الله علیه وسلم گم شد و همی جستند و نیافتند و آن حضرت از ایشان انا گفتند که اگر محمد پیغمبر است داند که اشترش کجا ست پس یاران گفتند که منافقان چنین همی گویند فرمود که من هیچ چیز ندانم تا خدای تعالی مرا آگاه نکند اکنون اشتر من بفلان وادی است و مهارش بدرختی اندر آویخته است بروید و بیارید چون پیغمبر این بگفت برفتند و آن اشتر را بیاوردند و هم چنان بود که آن حضرت فرموده بود و ابوذر غفاری از پس مانده بود پیغمبر را بگفتند فرمود که اگر در وی خیر است خدایش باز دیگر می آرد پس باز آمد و گفت یا رسول الله اشتر من بماند پیاده آمدم و جماعتی منافقان گفتند محمد پندارد که ایشان را آگاهی کرد ایشان منکر شدند گفتند ما بازی کردیم پس خدای تعالی این آیت فرستاد ولئن سألتهم لیقولن انما کنا نخوض ونلعب الآیه بگوی ایشان را که شما بازی بکردید که به خدای و پیغمبرش افسوس کردید پس چون پیغمبر علیه السلام به تبوک رسید و تبوک شهریست بزرگ و آنجا ترسایان بودند و آن حضرت چنان دانست که از روم سپاه آنجا آمده است و کسی نیامده بود و مهتر تبوک عروه بن رویه بود و خواسته بی شمار داشت و اشتران بسیار بیامد و با پیغمبر علیه السلام صلح کرد و جزیت بپذیرفت و آن حضرت هر کسی را صلح نامه نوشت و با ایشان صلح کرد و به جانبی دیگر حصاری بود استوار بزرگ فرسنگی که آنرا دومة الجندل خواندندی و آنجا ملکی بود از عرب از بنی کنده و ترسا بود و او را اکیدر بن عبد الملک خواندندی پیغمبر علیه السلام خالد بن الولید را با لختی سپاه آنجا فرستاد و فرموده که او را بگیر بیایی که وی شکار دوست دارد پس خالد برفت و به در حصار فراز رسید و شب مهتاب بود و اکیدر در حصار بود و در حصار بسته بود پس خالد بر کوه شد تا چیزی تواند کردن نتوانست از پس حصار پنهان شد آهوان و گوران بر در حصار گرد شدند و ایشان را شب ببر بزمین بود تا در حصار برکشیدند و خود برنشست با سه تن از اهل بیت خویش و قبایی پوشیده بود که آن زرهای بجای جامه پوشیده بود زنده و بیدرنگ پس از حصار بیرون آمد و هم شب بشکار رفت و خالد بن الولید را او را بگرفت و سوی پیغمبر علیه السلام آورد و مردمان بدان قبای او همی نگریستند که هرگز آن جامه ندیده بودند پس او با پیغمبر علیه السلام صلح کرد و جزیت بپذیرفت و بجای حرب خویش باز شد و پیغمبر علیه السلام با کسی حرب نکرد و باز گشت چون بمنزل غسیلین باز آمد آبی بود اندک مایه چنانک یک دو تن را بس بودی از دامن کوهی بیرون آمدی پیغمبر علیه السلام اندر گفت هر که بمنزل رسد باید که آب را نجنباند تا من بیایم منافقان بشتاب برفتند و آن آب بر گرفتند و بر سر چشمه چیزی نماند پیغمبر علیه السلام چون فراز آب آمد آب را نیافت و دانست که منافقان آمده اند و آب برگرفته اند لعنت کرد و فرود آمد و دست بر چشمه نهاد و از برکت دست مبارک او چندان آب از چشمه بیرون آمد که همه لشکر از آن آب سیراب شدند پس پیغمبر علیه السلام برفت و بمدینه آمد

منافقان مزکتی کرده بوذند تا خود آنجا گرد آیند بهانه نماز و آنجا تدبیرها کنند و مهبها کنند و اندر بیایند پس پیغمبر علیه السلام
را گفتند یا رسول الله ما مزکتی کردیم تا آنجا نماز کنیم ضعیفان و آن کسان که بمزکت بزرگ نتوانند آمدن یا کسی بیمار باشد
یا شبی که باران باشد آنجا نماز کنیم و اگر تو بیایی و آنجا نماز کنی برکت بوذ آنجا پس پیغمبر علیه السلام فرموذ شتاب
مکنید تا از غزو باز آییم چون از غزو باز آمد و بمدینه فرود آمد ایشان بیامدند و او را خواستند که آنجا
نماز کنند پس خدای تعالی آیت فرستاد **والذین اتخذوا مسجدا ضرارا وکفرا الآیة** پس
گفت **لا تقم فیه ابدا** هرگز اندر آنجا مشو و گفت **فانهار به فی نار جهنم** پس پیغمبر علیه السلام تنی چند را از یاران
را بخواند و گفت بروید و آن مسجد را ویران کنید و هرچه چوب است بسوزانید یاران برفتند و آنجا هر چه فرموذ
بوذ کردند و آن سه تن که با پیغمبر علیه السلام نیامده بوذند کعب بن مالک و مراره بن الربیع و هلال بن امیه که
که بمدینه مانده بوذند با ایشان سخن نگفت و همه مسلمانان را گفت که با ایشان سخن مگویید ایشان پنجاه روز متحیر شدند
که کس با ایشان سخن نگفت و چهل شبانروز خدای عز و جل را میخواندند پس خدای تعالی توبه ایشان بپذیرفت
و گفت **وعلی الثلثة الذین خلفوا الآیة** پیغمبر علیه السلام ایشان را بخواند و خبر از توبه ایشان داذ و گروهی گویند
که این بماه شوال اندر بوذ و برمضان از این غزو باز آمد آنگاه مردمان طایف بیامدند و صلح کردند
محمد بن جریر ایدون گوید بدین کتاب اندر که از پس آن پیغمبر علیه السلام امیر المؤمنین علی را ببلاد طی فرستاد
آنجا که خانه حاتم طائی بوذ و جای او میان دو کوه اندر بوذ و از همه عرب ایشان بزرگتر بوذند
از بهر حاتم که سخاوت او اندر عرب معروف است و حاتم مرده بوذ و پسری بوذ نام او عدی و مملکت
طی و مهتری او را بوذ و همی رسید که پیغمبر علیه السلام سپاه فرستاد او ترسا بوذ و اشتران فربه میکرد
از بهر گریختن و گفت چون سپاه فرستد من خواسته و عیال برگیرم و سوی شام شوم و آنجا می
باشم بدین اختیاری بوذ **فصل در ذکر خبر غزو عدی بن حاتم الطائی** پس پیغمبر علیه السلام علی رضی الله
عنه را بفرستاد و گفت پسر حاتم را بیاوری آوردن که او مردی بزرگ است باشد که خدای او را اسلام
کرامت کند علی از مدینه برفت و نزدیک طی شد و عدی خواسته و عیال همه با اشتران نهاد و سوی
شام رفت و خواهری بوذ او را زنی با عقل و خرد و فصاحت وی اندر آورد او را بزرگ داشتندی [illegible]
آن خواهر را [illegible] ازو دست باز داشت و [illegible] و چون امیر المؤمنین علی فرا رسید علی عدی را نیافت
و خواهرش را بوده کرد و [illegible] بتخانه بوذ و در وی بتی سنگین نهاده که آن مردمان آنرا بپرستیدندی
علی رضی الله عنه آن بتخانه را ویران کرد و آن بت را بشکست و بدان خانه اندر شد که گورخانه
حاتم بوذ و دو شمشیر یافت مردمان آن حی را پرسید که این کرا بوذ گفتند این دو شمشیر را نام [illegible]
یکی را مخذم و یکی را رسوب خواندندی و این دو شمشیر از آن حارث بن ابی شمر غسانی بوذ بحاتم داذ و حاتم آنرا
همی داشت چون بمرد وصیت کرد که این را اندر خانه بیاویزید اگر یکی شما کسی آید و با شما حرب کند

نبول

نماند پس کار بند چه علی آن شمشیرها برگرفت و دختر حاتم را با خویشتن به پیغمبر علیه السلام آورد پیغمبر علیه السلام
فرموذ تا خیمه از برای او از ادیم بر در مزکت بزدند و او را آنجا فرود آوردند و نتوانست که او را برده
کند از حرمت پدرش که ایشان اندر عرب بزرگ بوذند و او سه روز اندر آن خیمه همی بوذ پس یک
روز پیغمبر علیه السلام بمزکت اندر شد آن زن از خیمه بیرون شد آمد و گفت یا رسول الله پدرم
بمرد و برادر نا پدید گشت مرا فضل و منت بسیار است بر من که مرا از بردگی آزاد کنی تا من بنزدیک برادر
شوم [illegible] که تا بنگری که برادرت کجا شود که او از خدای و رسولش بگریخت این بگفت و بمزکت اندر شد و دیگر روز
آن زن همان وقت این سخن بگفت و او هم جواب پاسخ داذ روز سوم همین سخن گفت پیغمبر علیه السلام خواهش
او روا کرد و گفت شتاب مکن تا کسی همراه یابی تا ترا ببرد آن زن سکالش همی کرد تا گروهی از تازیان
آمدند و شنیدند که پیغمبر علیه السلام دختر حاتم را باز داشته است پس چون بنزدیک او آمدند آن زن خواهش
کرد که چون باز گردید من با شما باز گردم پس پیغمبر علیه السلام را گفت که همراه یافتم او را ستوری و جامه و نفقه
بداد و او راه شام گرفت و سوی برادر شد و او از برادر بسال مهتر بوذ چون آنجا رسید برادر را سرزنش کرد
که تو مرا برادری دست باز داشتی و خود زن و فرزند خویش برگرفتی و برفتی برادر او را دل خوش کرد و بنواخت
و او را بنشاند و سکالش کرد و گفت این مرد را چگونه دیدی و رای چه بینی گفت ترا آن بینم که بر چیزی و سوی او
شوی اگر پیغمبر است از وی چاره نیست و اگر ملکست ترا با او نزدیک بوذن به آید عدی چون این سخن
بشنید گفت راست میگویی پس برخاست و بر ستوری نشست و بمدینه آمد پیغمبر علیه السلام را دید
بمزکت اندر نشسته با یاران از دور بایستاد و سلام کرد پیغمبر علیه السلام فرموذ که کیستی گفت عدی بن حاتم الطائی
ام پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را بنواخت و او پیش کسی از جای برنخاستی اگرچه بزرگ کسی بوذ او را
دست بگرفت و بخانه برد و چنان است که بمزکت اندر زنی پیر که مسکین بوذ پیش او که بخانه همی رفت زنی
فرا آمد و از پیغمبر علیه السلام چیزی پرسید او دست عدی گرفته بوذ با آن زن بایستاد تا حاجت او روا کرد
پس عدی با خویشتن گفت که این نه ملکت این پیغمبر است که اگر ملک بوذی این همه تواضع نکردی پس چون
بخانه اندر آمد پیغمبر علیه السلام یکی مخذه لیف آگنده آن بالش را بیفکند و عدی را بر آن بنشاند و پیش او بنشست
پس عدی با خویشتن گفت این نه فعل ملکانست که او کرد پیغمبر علیه السلام عدی را گفت
که هر چیزی که بدین جهان اندر باید خدای عز و جل بدان جهان آن نیز بدهد و این آنگاه بوذ که این دین
کس میگویم عدی جواب نداد پیغمبر علیه السلام گفت که تو بدین دین از بهر آن رغبت نمیکنی که مردمان این دین
اندک اند و دشمنان بسیار بخدای که چنان پدید آید که این دین چنان شود که از مغرب تا مشرق بگیرد
و از حد کسری بر زن خانه بیرون آید و خدای عز و جل چندان خواسته دهد اهل این دین را که اندازه آن
پدید نبوذ پس پیغمبر علیه السلام مسلمانی بر وی عرضه کرد و او مسلمان شد همه خبرها عرب گفتند این مرد بوذه است که شد

جاي

شمانوسا

و قریش همه مسلمان شدند و او آهنگ حج می‌کند طوفی باید و زنان و فرزندان همه برده می‌کنند و خرما
می ستانند یاد باید پر آنست که هر کسی بدو کسی فرستیم و بدین او بگرویم پس هیچ جای نماند الا که همه او کسی
فرستادند و همه بگرویدند و دین مسلمانی بپذیرفتند و پیغمبر علیه السلام هر جایی کس فرستاد تا زکوة
از ایشان بستدند و همه بادیه و حجاز و عرب مسلمان شدند بدین بقیت سال نهم و دهم هجرت
و از هر جایی وفد می‌آمد و به هر جایی عمال صدقات بیرون کرد و با هیچ کس حرب بنایست کردن دیگر
و از پس غزو تبوک هیچ غزو دیگر نکرد اکنون خبر آن وفدها بگوییم که سوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمدند

فصل در ذکر خبر وفدها که از حیها و قبایل عرب پیش صلی الله علیه و سلم آمدند

نخستین وفدی که نزدیک پیغمبر علیه السلام آمد از عرب بنی تمیم بود و وفادتی دهم بدید دیگر
بن اهتم و اقرع بن حابس و عیینه بن حصن الفزاری هم از بنی تمیم بودند و همه عرب و حجاز و بادیه مهتر
بیشتر از بنی تمیم بودند چون پیغمبر علیه السلام بهر جایی کس فرستاد این هفت تن از مهتران بیامدند و عیینه
و اقرع سوی پیغمبر علیه السلام در آمده بودند با لشکر بفتح مکه و اندر غزو طایف با او بودند ولیکن
مسلمان نشده بودند و همی گفتند تا به نیرو کردن دین تو می‌آییم و بدلشان اندر بود که چیزی از غنیمت
بر بایند از آن غنیمت حنین و پیغمبر علیه السلام ایشان را بسیار چیزی داد و ایشان باز گشتند و دیگر بار
با وفد بنی تمیم بیامدند و آن حضرة بحجره اندر بود بانگ کردند که بیرون آی پیغمبر علیه السلام بیرون آمد
و خدای عز و جل در شان ایشان این آیت فرستاد ان الذین ینادونک من وراء الحجرات
اکثرهم لا یعقلون پس گفتند یا محمد با ما فخر کن تا ما با تو فخر کنیم اگر تو بزرگتری تا ما تو را متابع شویم و اگر ما بیشیم
مفاخرت اندر عرب چیزی بود بزرگ که دو حی بایکدیگر فرود آمدندی و آن دو تن از آن دو حی خطبه کردندی
بزبانی فصیح و سخنانی نیکو و دیگران جواب دادندی و هر که خطبه و شعر او فصیح تر بودی او فاضلتر بودی
و پیغمبر علیه السلام خطبه کرد و حسان بن ثابت فضل اسلام و فضل پیغمبر علیه السلام بشعر اندر گفت و شعر او
فصیح تر از آن شاعران آمد پس بفضل پیغمبر علیه السلام خستو شدند و مسلمان شدند و آن حضرت
ایشان را برگ و ساز کرد و همه بنی تمیم مسلمان شدند و این به ماه شوال اندر بود سال نهم و هم بدین سال
اندر عبدالله سلول منافق بمرد و پسرش پیغمبر را علیه السلام بسیار خواهش کرد که بروی نماز کند کی کرده
پر بود که باشد که خدای تعالی او را بیامرزد و خدای تعالی این آیت در شان ایشان فرستاد ولا تصل علی احد
منهم مات ابدا و لا تقم علی قبره انهم کفروا بالله و رسوله و از پس بنی تمیم
یمن آمدند و با آن برده بود و ملک عجم سست شده بود و ملک یمن تبرا کرد و آمدند و مسلمان شدند و هر
از ایشان لختی پادشاهی بگرفتند و پیغمبر علیه السلام رسول فرستاد مردی را نام او مالک بن مره و نامه کردند
و مسلمانی خویش پیدا کردند و کسی را می خواستند که ایشان را دین و قرآن آموزاند و پیغمبر علیه السلام مسلمانی

ایشان

ایشان بپذیرفت و رسول را بر کرد و نامه را جواب کرد و دین و مسلمانی همه در نامه پیدا کرد از نماز
و روزه و حج و صدقه و زکوة و معاذ بن جبل را با آن رسولان بفرستاد با جماعتی از یاران چون مالک بن عبادة
و عبدالله بن زید از مهتران انصار که ایشان قرآن خوان بودند و حق دین آموخته بودند و معاذ را بر ایشان مهتر
کرد و در نامه گفت اینک معاذ را بشما فرستادم تا صدقات شما بستاند و سوی من بفرستد و او را و آن
یاران که با وی اند بدان فرستادم تا شما را احکام دین بیاموزند ایشان برفتند و از عرب هر گروهی که مسلمان
نشده بودند با وفد می‌آمدند و مسلمان می‌شدند و برجب اندر بدین سال نهم ملک حبشه بمرد و پیغمبر
علیه السلام را آگاه کردند و از مدینه برو نماز کرد و چون ذو القعده در آمد خبر آمد که این کافران که
مسلمان نشده‌اند بحج همی آیند و همی گویند که پیغمبر را علیه السلام با ما عهد است و آن حضرت نخواست که
هیچ کس از مشرکان بمکه اندر حج کنند و سورة براءة فرود آمد که خدای عز و جل گفت براءة من الله
و رسوله الی الذین عاهدتم من المشرکین فسیحوا فی الارض اربعة اشهر و بفرمود که هر کرا
عهد داده بود او را این چهار ماه حرام زمان دهند رجب و ذی قعده و ذی حجه و محرم پس آن عهد و بگوی که خدای
و پیغمبرش از مشرکان بیزار است و پس از این چهار ماه کسی را عهد نیست که مسلمانی آشکار کند و
نیز دیگر از کس عهد و صلح نپذیرند تا مسلمان شوند و خدای عز و جل پیغمبر صلی الله علیه و سلم بفرمود که روز حج
بمکه اندر بموسم که عرب آنجا گرد آیند ایشان را پیغام برده آگاه کن که خدای عز و جل از ایشان و عهد ایشان بیزار
است پس گفت و اذان من الله و رسوله الی الناس یوم الحج الاکبر ان الله بریء من
المشرکین و رسوله پس گفت و اذا انسلخ الاشهر الحرم فاقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم و خذوهم وا
احصروهم و اقعدوا لهم کل مرصد و گفت یا ایها الذین آمنوا انما المشرکون نجس فلا یقربوا المسجد
الحرام بعد عامهم هذا گفت این مشرکان پلیدند و خانه خدای جای پاکست مگذارید که بخانه خدای اندر آیند از پس امسال
و ایشان را آگاه کن که این چهار ماه زمان دادم هر کسی که مسلمان شود و اگر نه او را بکشند که اندر کار او
نشر کار داد و پس پیغمبر علیه السلام ابوبکر را با یاران بفرستاد و بفرمودکش که حج کن با مسلمانان و پیش از آن
کی مسلمانان حج کردندی چون فتح مکه بود بسال هشتم به ماه رمضان و عتاب بن اسید را بر مکه امیر کرد و این
سال حج عتاب کرد با آن عرب که مانده بودند هم مسلمان بودند و هم کافر و هم سال نهم ابوبکر رضی الله عنه بشد
که خلق را آگاه کند که دیگر کافران بمکه نیایند و آن سال حج هم کافر بودند و هم مسلمان و از پس آن
کافران دیگر نیامدند بحج چون پیغمبر علیه السلام ابوبکر را رضی الله عنه بفرستاد از اول براءة سی آیت
باوی بفرستاد که چون روز عرفات گرد آیند این بر ایشان خوان و ابوبکر را گفت تو حج بکن و آن کافران
خلق را آگاه کن از این که هیچ کافر بمکه اندر نیاید چون ابوبکر برفت دیگر روز پیغمبر صلی الله علیه و سلم
علی بن ابی طالب را گفت برو و این آیتها براءة بستان از ابوبکر و تو بر خلق خوان علی رضی الله عنه آن از

ابوبکر بگرفت علی ابوبکر رضی الله عنه باز آمد و گفت یا رسول الله از من گناهی آمد یا از آسمان اندر باب من آیتی آمد
پیغمبر علیه السلام فرمود از تو چیزی نیامد و لیکن آیتها و بارهٔ پیغام خدایست و پیغام خدای نگزارد و دیگر کسی مگر از
خویشان من از بنی هاشم از بهر این ترا باز خواندم و علی بفرستادم اکنون تو باز گرد و علی را با خود ببر تا تو امیر
حج باشی بموسم و علی این آیتها برخواند از خدای عز و جل و از زبان من بگزارد و چون نشسته با او بفرستاد تا
آنجا قربان کند از خویشتن ببرده بود و عبدالرحمن بن عوف با او بحج رفت و شتری چند از
بهر خویشتن ببرد و ابوبکر رضی الله عنه امیر حج بود و میان مردمان حج کرد و علی رضی الله عنه آیتها برخواند و باز گشت
و اندرین سال آیت صدقات آمد و خدای عز و جل گفت خذ من اموالهم صدقة تطهرهم و تزکیهم
و پیغمبر علیه السلام بهمه عرب عمال صدقات بفرستاد و صدقات بر ایشان بگرفتند و دیگر وفد از بنی تمیم و وفد بنی
سعد بن بکر آمد از آن حی که آن حضرت در میان ایشان شیر خورده بود و مردی را بفرستادند نام او ضمام
بن ثعلبه او سوی پیغمبر علیه السلام آمد و از او اسلام بیاموخت و نماز و روزه و زکوة و صدقه و حج پس آن
مرد پیغمبر صلی الله علیه وسلم را گفت بخدای سوگند خورم که این خدای فرموده است پس ضمام بن ثعلبه
حی خویش آمد و همه حی خویش را باسلام خواند و همه مسلمان شدند و بسال دهم از هجرت اندر پیغمبر صلی الله
علیه وسلم خالد بن الولید را بنجران فرستاد و سوی بنی الحارث بن کعب فرستاد و او را فرمود که حرب مکن
تا آن مردمان همه مسلمان شدند و ایشان را قرآن آموخت خالد برفت و سه ماه آنجا بود و ایشان را همه مسلمانی
و قرآن بیاموخت و سوی پیغمبر نامه کرد و پیغمبر او را جواب داد که بیا و مهتران ایشان را با خود بیار پس خالد بن
ولید شش تن از مهتران با خود بیاورد و پیغمبر علیه السلام ایشان را بپذیرفت و یک تن را از ایشان نام او قیس بن الحصین
بریشان مهتر کرد و باز گردانید چون برفتند از پس ایشان مردی را بفرستاد نام او عمرو بن حزم الانصاری تا مر
ایشان را بیاموزد و هم اندرین سال خالد بن الولید را از پس آن بشهری فرستاد از یمن که آنجا بنی همدان بودند و
خالد را فرمود که ایشان را اسلام کن خالد بن الولید برفت و آنجا شد و ایشان پاسخ نکردند و پیغمبر فرموده بود
که حرب مکن خالد شش ماه آنجا نشست که ایشان را بخدای خواند و ایشان را اجابت نکردند خالد دلتنگ شد و نامه
کرد بر پیغمبر پیغمبر امیر المؤمنین علی را بفرستاد و گفت خالد را باز گردان و تو ایشان را باسلام خوان علی برفت
و خالد باز گشت و امیر المؤمنین ایشان را باسلام خواند بنخستین بار بگرویدند علی رضی الله عنه باز آمد و
خبر آورد باسلام ایشان پیغمبر علیه السلام شاد شد و اسلام ایشان بپذیرفت و از پس ایشان وفد بنی زبید
بیامد و مهتران ایشان عمرو بن معدی کرب بود و مسلمانی بپذیرفت و مردی از ملوک کنده از خویشان امرؤ
القیس نام او فروة بن مسیک از بنی مراد از قوم خویش بخشم آمده بود و سوی پیغمبر علیه السلام آمد و
مسلمان شد و مردی بزرگ بود از فرزندان ملوک و چون مردمان زبید بیامدند و مسلمان شدند پیغمبر صلی الله
علیه وسلم این فروه را بر ایشان امیر کرد و عمرو بن معدی کرب چنان دانست که پیغمبر او را امیر کند چون نکرد کراهتی

آمد

آمد نزد این فروه صبر همی کرد چون پیغمبر علیه السلام وفات کرد عمرو بن معدی کرب فروه را بکشت و مرتد شد
و باز از ابوبکر مهتری بعمر آمد و عمرو معدی کرب باز مسلمان شد و بوقت ابوبکر همه عرب از مسلمانی
دست باز داشتند و بیشتر مرتد شدند و زکوة و صدقات تا باز ابوبکر را ایشان بمسلمانی باز آورد
و زکوة بر ایشان نهاد و از پس زبید وفد عبد القیس بیامدند و ایشان ترسا بودند و مهتر ایشان نام
جارود بن عمرو بود او بیامد و مسلمان شد باز از پس پیغمبر مرتد شد و از پس آن وفد بنی حنیفه آمدند
از یمامه ده تن و مسیلمه کذاب با ایشان بود و پیش از آن بمدینه آمده بود و سخن پیغمبر علیه السلام شنیده بود و وی
بود زبان فصیح و سخن بقافیه گفتی نیکو پس از مدینه بیمامه شد سوی قوم خویش چون همه عرب وفد فرستادند
و مسلمان شدند بنی حنیفه نیز مسلمان شدند و وفد فرستادند ده تن بودند با مسیلمه کذاب چون به مدینه
آمدند مسیلمه دانسته بود که پیغمبر علیه السلام چنین گفتی که چون مردمان بنزد من شوند بهترین ایشان آنست
که خادمی کند چون بمدینه اندر آمدند بخرده به بقیع الغرقد فرود آمدند و مسیلمه ایشان را گفت شما بروید تا من
جامهای شما را نگاه دارم چون شما را پرسد که شما ده تن بودید که بمدینه اندر آمدید اکنون نه تنید شما گویید که
آن یک تن ما را خدمت همی کند و جامهای ما را نگاه میدارد پس ایشان نه تن پیش پیغمبر علیه السلام آمدند
و پیغمبر ایشان را گفت شما ده تن بودید که بشهر اندر آمدید آن یک کجاست گفتند یا رسول الله آن یک
تن ما را خدمت همی کند و جامهای ما را نگاه میدارد فرمود که او بهترین شماست و این سخن و بدان معنی گفت
که بهترین مردم کسی آنست که خدمت همراهان کند پس چون ایشان گفتند او خادم ماست گفت
او بهترین شماست ایشان باز گشتند و مسیلمه را بگفتند مسیلمه گفت پیغمبر علیه السلام بفضل من مقر آمد
چون ایشان را مسلمانی آموخت و شرایع اسلام و احکام دین بفرمودشان که بنی حنیفه را و اهل یمامه
را بدین مسلمانی خوانید ایشان باز گشتند مسیلمه با ایشان باز گشت و چون با بنی حنیفه شریعت
اسلام عرض کردند ایشان را گران آمد و مسیلمه گفت من چون محمد پیغمبرم وحی از زمین و راست وحی او
و شما دانید که محمد بفضل من مقر آمد و از آن نه تن گواهی خواست که پیغمبر گفت این بهترین شماست و ایشان را
گفت شما از من بهتر پیغمبر نیابید و شما را پیغمبر بکار نه چه باشد و شریعت من آسانتر از آن محمد و ایشان مردمان را
شریعتی بنهاد و نماز از ایشان برداشت و زنا و می خوردن حلال کرد و ایشان را آن شریعت خوش آمد
و چیزی او بدین برفتند و دین او بگرفتند و او ایشان را سخن بسجع و قافیه گفتی چون شعر نیز و زنان شعر و گفتی
که این از آسمان همی آید چنانکه میکائیل همی آید و بزندگانی پیغمبر علیه السلام چنین گفتی که پیغمبری از زمین
و نبی محمد راست و اگر بر محمد جبرئیل همی آید بر من میکائیل همی آید چون اتباع و یاران او بسیار شدند خویشتن
را رحمان الیمامه نام کرد و چون کارش بزرگ شد بر پیغمبر علیه السلام نامه کرد و چنین گفت من مسیلمه الرحمن
الیمامه الی محمد بن عبد الله رسول الله فی قریش و نام بنوشته مسیلمه بن حبیب بود او نام خویش از نامه پیغمبر

وبنامه اندر این را نوشت باسمك اللهم نصراقا یا اما بعد فان الارض نصفها لی و نصفها لک ولکنّ بنی عبد
المطلب لا ینصفونا و دو تن را از بنی حنیفه رسول فرستاد بسوی پیغمبر علیه السلام با نامه پیغمبر علیه السلام چون نامه
بر خواند رسولان را گفت شما چه گویید گفتند هم چنین که او می گوید فرمود که اگر نه آنستی که کس رسول کشد
من شما را بکشتمی پس ایشان را باز گردانید و جواب نامه مسیلمه بفرمود تا باز کردند و هم چنین نوشت که :
بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی مسیلمة الکذاب اما بعد فان الارض
یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین و پیامبر مهتری بود از بنی حنیفه نام او مجاعة بن اسید این
نامه را برو عرض کردند او گفت این نامه بسی با سخن پیغمبران ماند پس چون پیغمبر علیه السلام وفات کرد او گفت
جبرئیل علیه السلام سوی من آمد و پیغمبری بمن سپرد و هم چنین می بود تا ابوبکر رضی الله عنه سپاه فرستاد
با خالد بن الولید تا او را بکشتند اکنون با حدیث شویم پس وفد بنی نجران بیامدند و با آن وفدها
بودند و با پیغمبر علیه السلام صلح کردند هر تن سالی دو جزیت پذیرفتند و باز وفد بنی کنده بیامدند این
و ایشان ملک زادگان بودند و اشعث الکندی با ایشان بود و مسلمانی پذیرفتند و از پس ایشان
وفد بنی عامر آمدند و مهتر بنی عامر مردی بود نام او عامر بن الطفیل و او آن بود که با بنی سلیم بر سر آن
چاه که آنرا بئر معونه خوانند چهل تن از صحابه کشته بودند و این قصه گفته شد بدین کتاب اندر پس
بنی عامر گفتند که مردم همه جهان بپذیرفتند و همه عرب دلیل او شدند ما نیز باید بپذیریم عامر گفت
من شما را و کس را از و بدهم پس مردی بدان بیابان اندر بود نام او بدید بن قیس مردی بود کنده
و بر نیز و عامر او را با خود ببرد و گفت چون من محمد را بحدیثی مشغول کنم تو او را بشمشیر بزن پس هر دو
آمدند بدین تدبیر و پیغمبر علیه السلام بخانه اندر نشسته بود پیش او اندر آمدند و بنشستند عامر با پیغمبر
علیه السلام حدیث اسلام همی گفت و از قرآن و حدیث همی گفت و آیتی چند خواند و عامر آن مرد را
بچشم همی نمود که بزن آن مرد نزد پس عامر بیرون آمد و آن مرد را گفت چرا نزدی گفت هر گاه که خواستی
که بزنم ترا دیدمی که خویشتن را بر و افکندی و ترا نتوانستمی زد بشمشیر و جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغمبر علیه
السلام آگاه کرد که ایشان بچه کار آمدند و خدای تعالی ایشانرا باز گردانید پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم
دعا کرد گفت یا رب هر دو را هلاک کن و ایشان هر دو برفتند بسوی عامر و براه اندر عامر بن طفیل را یکی غده از
گردن برآمد و سیاه شد و طاعون گشت و بخانه زنی از بنی سلول فرود آمد و آنجا بمرد و آن دیگر
چون به بنی عامر رسید گفتند چه کردی این مرد گفت چیزی نگفت که بکار آید و از پس آن از حی بیرون
آمد بکاری خدای عز و جل صاعقه فرستاد از آسمان تا او را بسوخت و هلاک شد و چون پیغمبر علیه
السلام وفات یافت این حی هنوز مسلمان نشده بودند و این بدید بن قیس برادری بود
نام او ولید شاعر بود و نه از مادر بدید بود ولیکن هم از بنی عامر بود پس گروهی از وفدها بیامدند

از گروه بنی طی عدی بن حاتم ولیکن از گروه دیگر بودند و مهترشان زید بن مهلهل بود و عرب او را
زید الخیل خواندندی از سوار کی که بود و مهتری و شجاعت هم چون حاتم طی بود و پیغمبر علیه السلام صفت
او شنیده بود چون او را بدید هم چنان با عقل و فضل بود که صفت کرده بودند پس او را گفت از هیچ کس
را صفت نکردند که من او را نه ابدیدم که نه از کمتر بودند که گفته بودند مگر ترا و او را زید الخیر نام کرد
و بدان حی طی که زید از آنجا آمده بود دیهها بود از آن پیغمبر علیه السلام چون زید مسلمان شد آن دیهها را
از پیغمبر علیه السلام بخواست پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن دیهها را بدو بخشید و او را بدان نامه نوشت
و زید برفت و جای او بجده بود چون بانجا رسید بمرد و نشان آن و جایها بسوخت پس پیغمبر علیه السلام
چون دانست که همه عرب مسلمان شدند بهر جای عامل صدقات بفرستاد تا از ایشان صدقات
بستانند و بدو سپرند و علاء بن حضرمی را بیحرین و علی بن ابی طالب را بنجران فرستاده بود و این
همه از حد و دیمن است ولیکن از یمن دور تر بود و مالک بن نوفل را بصدقات بنی حنظله فرستاد
و صدقات بنی تمیم و بنی حنیفه زید بن نوفل و قیس بن عاصم را بفرستاد و بنی تمیم بسیار بودند و بجاکند
بهر جای یکی عامل صدقات بفرستاد و همه عرب حجاز از یمن مسلمان شدند و این سال دهم از
هجرت بود چون سال باخر آمد ذوالقعده بود پیغمبر صلی الله علیه وسلم برفت و بمکه شد و حج کرد و مردمانرا
بدرود کرد و آنرا حجة الوداع خوانند فصل در ذکر حجة الوداع چون پیغمبر علیه السلام بحج شد پنج روز
مانده بود از ذوالقعده و از مدینه احرام گرفت و اشراف مردمان مهاجر و انصار همه با او بودند که
با او برفتند و اشتران بسیار ببردند و عایشه را با خویشتن ببرد و علی را رضی الله عنه اندران وقت
بنجران فرستاده بود که صدقات بستاند و نجران بنزدیکی یمن است از سوی یمن و امیرالمؤمنین علی
از نجران احرام گرفت و بمدینه آمد تا با پیغمبر علیه السلام حج کند و همه عرب آگاه شدند که پیغمبر علیه
السلام بحج رفته است و هیچ قبیله از عرب نماند و بادیه و حجاز و یمن که نه از آنجا کس آمد بمکه
و خلق گرد آمدند که هرگز کس چندان ندیده بود و یاد نداشتند و پیغمبر علیه السلام خطبه کرد و در عرفات و
خلق را همه رسم حج و مناسک بیاموخت و همه کار دین تمام کرد و خدای عز و جل این آیت فرستاد که
الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا دنیا و خلق را بدرود کرد و گفت
من بر این ولایت حج نکنم و مرا دیگر چنین حج نه بینید مردمان همه بسیار بگریستند و روز را بدرود کردند و این سال
دهم بود از هجرت و آخرین حج پیغمبر صلی الله علیه وسلم این بود و آخرین غزو تبوک بود و بیست و هفت
غزو کرد و آنکه تن خویش از آن نه حرب کرد و سی و پنج لشکر فرستاد و خود حدیث غزوهای پیغمبر
صلی الله علیه وسلم اهل اخبار ایدون گویند که پیغمبر علیه السلام بیست و هفت غزو کرد و گروهی
گویند بیست و شش غزو کرد و فتح مکه و خیبر و وادی القری همه یکی بود که پیغمبر علیه السلام از مدینه شد بواد

الوي شد و از خیبر بندل شد و بدینها مذ و جون این پرسد رایکی کپیرند چیست و آهنت آید این
برهنت و هنت را یکیک بجای خویش گفته است و غزوها را بتفصیل یاذ کرده است جون
خذایی که غزوهای او را یاذ کنی آسان بوذ **تفصیل غزوهای پیغمبر علیه السلام** غزوة الابوا • غزوة البواط • غزوة العشیرة
غزوة انمار • غزوة قرقره • غزوة بدر الاولی • غزوة بطن النخله • غزوة بدر الکبری • غزوة الکدر • غزوة السویق
غزوة احد • غزوة الرجیع • غزوة ذات الرقاع • غزوة بدر الموعوده • غزوة بنی قریظه • غزوة خندق • غزوة دومة الجندل
غزوة بنی لحیان • غزوة ذی قرده • غزوة بنی مصطلق • غزوة حدیبیه • غزوة خیبر • غزوة عمرة القضا • غزوة فتح مکه
غزوة حنین • غزوة طائف • غزوة تبوک • ولشکرها که پیغمبر علیه السلام با یاران فرستاذ و خوذ نشذ سی و ج بوذ
و گروهی گویند چهل و هشت بوذ **تفصیل حج که پیغمبر کرده است** مردمان همه متفق اند که پیغمبر علیه السلام سه حج کرد
همه زندگانی خویش و پیش از هجرت دو یکی حج از مدینه کرد آن حج با ذبیحها و انواع الوداع
خوانند و حجة البلاغ نیز خوانند و همه زندگانی خویش چهار عمره کرد یکی پیش از هجرت بجعرانه و یکی عمرة القضا
و یکی با حجة الوداع کرد یک جای و روایت عایشه چنین است و عبدالله بن عمر چنین گوید که دو عمره کرد یکی
عمرة الحدیبیه و دیگر عمرة القضا و دیگر آن چنین گویند که با حجة الوداع عمره کرد **اسامی ازواج پیغمبر** پیغمبر علیه
الصلوة والسلام آنکه بخانه آورد وانکه بزنی کرد و با او رد و دست باز داشت وانکه برد وانکه
بخواست و بزنی نکرد و کنیزکان که خویشتن داشت یازده زن بوذند و نخستین زنی که بزنی کرد
خدیجه بنت خویلد بوذ و نخستین شوهری که خدیجه کرد بزنی عتیق بن عایذ بوذ از بنی مخزوم واز و دختری زاده
بوذ جون عتیق بمرد ابوهاله بن زراره او را بزنی کرد و او از بنی تمیم بوذ و از و دو دختری آمده بوذ جون ابوهاله
بمرد پیغمبر علیه السلام او را بزنی کرد و چهار پسر آمدش قاسم • وطیب • وطاهر • وعبدالله • و هر چهار پسر
از خدیجه چهار دختر آمدش یکی رقیه • دیگر ام کلثوم • سیوم زینب • وچهارم فاطمه • تا خدیجه زنده بوذ
خدیجه پیغمبر هیچ زن نکرد واز پس خدیجه عایشه را بزنی کرد و عایشه هفت ساله بوذ نتوانست
او را بخانه بردن و دو سال عایشه بخانه پدرش بوذ تا پیغمبر هجرت کرد پس او را بخانه برد و بدین دو سال
که عایشه بخانه پدر بوذ سوده را بزنی کرد دختر زمعه بن اسود و مسلمان شده بوذ و پدرش زمعه
او را به پیغمبر داد و بخانه آوردش پیش از عایشه و از همه زنان پیغمبر عایشه بوذ که شوی ناکرده بود و پس
پیغمبر علیه السلام بمدینه آمد از پس آنکه عایشه را بخواست و باز حفصه را بزنی کرد دختر امیرالمومنین
عمر و پیش ازان زن عبدالله بن حبیش بن حذافة السهمی بوذ و از حفصه ام سلمه را بزنی کرد دختر
امیه بن المغیره و او زن عبدالله بن سلمه بوذ و پس ازان ام حبیبه را بزنی کرد دختر ابوسفیان پس
زینب بنت جحش را بزنی کرد و پیش ازان زن زید بن حارثه بوذ پس صفیه را بزنی کرد دختر
حی بن اخطب و زن سلام بن مشکم بوذ و از پس آنها میمونه بنت حارث را بزنی کرد و جون پیغمبر

صلی الله علیه وسلم وفات یافت همه زنده بوذند و دیگر زنی بوذ نامش سبا دختر اسما که پیغمبر علیه السلام او را
بیه برد و دیگر زنی بزنی کرد نام او بوعارب بنت جابر از بنی کلاب آن پیغمبر علیه السلام گفت و او نبو
داده و او را برسید به پس او را طلاق داذ و باز زنی دیگر بزنی کرد و آن زینب بنت خزیمه بن صعصعه
بوذ از بنی عامر پیغمبر علیه السلام آورا بخانه آورد و پیش از آنکه شوی او طفیل بوذ و شوی او مرده بوذ پیغمبر
او را بزنی کرد و هیچ زن بخانه او نمرد مگر خدیجه و زینب و این یازده زن که همه اخبارها درست
آنست که ایشانرا بزنی کرد و برون از این گویند که هیچ زن دیگر بزنی کرد یکی دختر ظبیه الکلبی خواهر
دحیه کلبی و بخانه آورد و وفات یافت دیگر عالیه دختر ظبیان او را دست باز داشت و این زن از بنی ابی بکر
بن کلاب بوذ و سیوم قتیله بنت قیس بن معدی کرب الکندی بوذ خواهر اشعث بن قیس و ابن عون گوید
گویند که پیغمبر او را بزنی کرد و هنوز ندیده بوذش که این زن بمرد و بدین خبر اندر اختلاف است که جون
آن حضرت وفات یافت او را دو از ده زن بوذ و این نه درست است خبر درست آنست که آنروز
که وفات یافت او را نه زن بوذ و چهارم زنی بوذ نام او خوله بنت هذیل از بنی عوث و یک چندی او را
بوذ پس دست باز داشتش و پنجم زنی بوذ نام او لیلی بنت الحطیم از بنی خزرج نسب پدر بوذ و بدین
مردی بزرگ بوذ اندر خزرج و او را سوار الرمح خواندندی از شجاعت او و پیغمبر علیه السلام یک روز برگشت
اندر نشسته بوذ و پشت سوی آفتاب کرد و این زن از پس پشت او اندر آمد و پهر دو دست بر
کتفهای آن حضرت نهاد فرموذ که کیست گفت منم لیلی مبادا ذات النبی مرا بزنی کن تا میان قوم خویش بگویم که
تورا بزنی کردی فرموذ آری لیلی سوی قوم خویش شد و ایشانرا گفت ایشان گفتند که بد کردی که او زنی
بخواهد و او ترا اندیشه است و جون بیند ترا دست باز داذ و او را زنان بسیار کند واز عذاب او نترسی
پس لیلی بنزدیک آن حضرت آمد و گفت من پشیمانم مرا دست باز دار گفت دست باز داشتم و گر
این خبر درست است پیغمبر چهارده زن کرده باشد بهمه زندگانی خویش و پنج زن دیگر انجه خواست
و زنی نکرد یکی ام هانی بوذ دختر ابوطالب بخواست و بزنی نکرد و دیگر ضباعه بوذ دختر عامر بن صعصعه
او را از پدرش بخواست سلمه بن هشام بن مغیره و پدرش بزرگ بوذ گفت تا او را بپرسم چه اهند و ماذر او
گفت ماذر گفت تو چگونه گفت او را گفتم تا او را بپرسم گفت با پیغمبر را برسیدن باید که مرا بدو ده پس پدرش باز
گفت و پیغمبر علیه السلام را گفته بوذند که او سخت پیر است جون پدرش باز آمد و نخست و خواست
تا با آن حضرت بگوید پیغمبر علیه السلام آن حدیث نکرد و سیوم اسامه دختر صفیه خیری و او بجت
مسلمانان انه بر ده بوذ پیغمبر خواست که او را بزنی کند شویش آمد و از بهر او مسلمان شد فرموذ که
را خواهی باشویت را گفت شوی پیغمبر علیه السلام او را بوی باز داذ چهارم جمره بوذ دختر عباس
بن عبدالمطلب او را بزنی بخواست عباس گفت تو با او شیر خورده و پنجم حمیده بوذ دختر حارث او را او

السلام

بن عوث

بی

صلیاه

از وی بخواست به زبان خویش حارث بخواست که بوذ و بهانه کرد و بدروغ گفت که تو را پیسی دارد
پیغمبر علیه السلام خاموش شد حارث چون بخانه رفت دختر خویش را یافت پیس شده و یک
سر شمار ذنان پیغمبر علیه السلام اینست آنکه بزنی کرد و آنکه نخواست و بزنی نکرد و کنیزکان
سیره دو بوذ یکی ریحانه دختر زید قبطی از بنی قریظه کزیده بوذ و از وی فرزند نیامد دیگر ماریه دختر شمعون قبطی
که مقوقس فرستاده بوذ و او را ازو پسری آمد او را ابراهیم نام کرد و دو سال بزیست و وفات یافت

فصل در ذکر موالی پیغمبر علیه السلام هفده بوذند آزاد کرده نخستین زید بن حارثه که او را بگاه خدیجه
خریده بوذ و آزاد کرده و پسرش اسامه با زید بوذ مولی زاده پیغمبر و سیوم را نام ثوبان بوذ و از بنی بوذ
از فرزندان ملوک حمیر برده کرده بوذند پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخریدش و آزاد کردش و بشام شد
و بوقت معاویه بمرد و چهارم سفیان بوذ که گروهی گویند که سیاه بوذ از حبشه و آن بوذ که از زمان او میراث
یافته بوذ و گروهی گویند او بنده عبد الرحمن بن عوف بوذ و عبد الرحمن او را به پیغمبر علیه السلام بخشید
و پیغمبر علیه السلام او را آزاد کرد و گروهی گویند که ازان سعید بن العاص بوذ و آزاد کرده بوذ چون بپدر
را اسیر شد خالد با سعد نصیب خویش بازان حضرت بخشیده بوذ پیغمبر او را آزاد کرد و او را لقب
ابو رافع خواندندی و او را دو پسر بوذ یکی را رافع نام کرد و دیگر عبد الله و این عبد الله دبیر بوذ و او را مه خواه (?)
زبیر گر تخت نیکو روی دبیرش امیر المؤمنین علی بوذ و از پس علی عمرو بن سعید بن عاص امیری که دیدن
کرد از قبل معاویه عبد الله را گفت تو مولای کیستی گفت مولای پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت نیستی مولای
ما بی که من و پدر من ترا آزاد کردیم گفت نیستم که مولای پیغمبرم با رسول بگفت و او هم چنان جواب داد
عمرو بن سعید او را صد تازیانه بزد گفت مولای کیستی گفت مولای تو ام پس دست باز داشتش
و ششم سلمان فارسی بوذ از عجم و گروهی گفتند از شهر رام او رزد بوذ و گروهی گفتند از فارس بوذ از شهر
بشاور و نامش بعجم ... بوذ و ... افتاده بوذ بدست جهودان و جهودان او را ملک
کرده بوذ و تن او بلژ و خته (?) پس پیغمبر علیه السلام بهار او بداذ و او را آزاد کرد بدان تا خدمت پیغمبر علیه
السلام کند و گروهی ابدره (?) را گویند که سیاه بوذ و نامش مهران بوذ و هفتم اعینه بوذ و پدرش از
عجم و مادرش از حبشه بوذ چون پیغمبر علیه السلام خشتی (?) او را با ردادی تا مردمان را بازدادی پیغمبر
علیه السلام او را بخرید و آزاد کرد نهم ابو مویهبه و او هم مولای پیغمبر علیه السلام بوذ ...
کرد و دهم فضاله بوذ آزاد کرده یازدهم مدعم بوذ بنده رفاعه بن زید بوذ و او را بان حضرت بخشید
و او را آزاد کرد و بحرب وادی القری کشته شد و دوازدهم بلال حبشی بوذ ابو بکر رضی الله عنه
او را از امیه بخرید و آزاد کرد و او بخدمت پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایستاد و سیزدهم حردی (?) بوذ از عجم از
فرزندان گشتاسب ملک عجم و نامش رایح (?) بن شیرزاذ بوذ و گروهی گویند که از حبشی بوذه است و

و بدست پیغمبر علیه السلام افتاده بوذ و او را آزاد کرد و وصیت کرد نامه بدست او بوذ و او یکی
وصیت نامه بوذ بنزدیک ابو منصور و اثیق آورد منصور آنرا بوجشم نهاد و او را سیصد دینار بداد و چها
رم رباح سیاهی بوذ مولای پیغمبر و اشتربان بوذ که اشتران پیغمبر علیه السلام نگاه داشتی گاهی از خانه
او و گاهی از صدقات پس مردمان آن قبیله عرب بیامدند و مسلمان شدند و بمدینه بیمار شدند که آب
مدینه شان خلشان (?) نموذ که با اشتران من بروید بیرون و شیر این اشتران می خورید تا بهتر شوید و این
اشتران ابن رباح داشتی پس آن مردمان بیامدند و با رباح می بوذند پس مرتد شدند و رباح را
بکشتند و اشتران ابراندند و خبر باز گشتند پیغمبر علیه السلام علی را رضی الله عنه از پس ایشان فرستاد
نامه بیاورد و بفرموذ تا دست و پایشان ببریدند و چشمهاشان بکندند و بر زمین شان بیفکندند
به نیم روز بجایی که آنرا حره خوانند و همه بران زمین می طپیدند تا بمردند و این پیش ازان بوذ که خدای
عز و جل آیت حدود فرستاذ پانزدهم مهران بوذ و آن خصی بوذ که مقوقس ملک مصر فرستاذه
بوذ با ماریه و پیغمبر علیه السلام ماریه را با مادر فرزند را کرد و شیرین خواهرش را بحسان فرستاذ و
مهران را آزاد کرد و ماریه را تهمت بود و منافقان پس علی را رضی الله عنه بفرستاذ و گفت بنگر اگر این
تهمت راست است بازه اگر راست شوذ مهران را بکش علی دست او بگرفت گفت چه کردم گفت
ترا با ماریه تهمت کرده اند پس او خویشتن را برهنه کرد و علی او را بدید که او خصی است و همه اندامها او
پاک بوذ علی رضی الله عنه باز گشت و پیش پیغمبر علیه السلام آمد و او را آگاه کرد پس بفرموذ تا دست
ازو باز داشتند و شانزدهم ابوبکره بوذ از اهل طایف و چون پیغمبر علیه السلام اهل طایف را بحصار دادند (?)
کرد ابوبکره با جماعتی از بندگان اهل طایف بیرون آمد و پیغمبر علیه السلام همه را آزاد کرد و همه بیرا کنده کنن (?)
با آن حضرت ایشان را ذکر ابوبکره. **فصل در ذکر اجناس المراکب** پیغمبر صلی الله علیه
وسلم را هفت اسب بوذ و رسم عرب چنین بوذی که اسبانرا نام نهاذندی نخستین اسبی که پیغمبر علیه
السلام را بوذ اسبی بوذ که از اعرابی خریده بوذ از بنی فزاره و ورود احد برو نشسته بوذ و این اسب
را نجم (?) ملواح نام بوذ و دیگر اسبی بوذ همچنین از اعرابی خریده بوذ از بنی مره نام این اسب عقاب بوذ
و سیوم اسبی بوذ نام او طرب و آنرا فروه بن عمرو الخزاعی فرستاذه بوذ و او یکی بوذ از عرب و چهارم
اسبی بوذ نامش صف (?) آنرا ربیعه بن ... فرستاذه بوذ مهتر عرب پنجم اسبی بوذ نامش بزاد (?)
مقوقس فرستاذه بوذ ششم اسبی بوذ آنرا تمیم الداری فرستاذه بوذ پیغمبر صلی الله علیه وسلم آنرا بعمر
بخشید و هفتم استر ... بوذ ... یکی مقوقس فرستاذه بوذ نام او دلدل بوذ و پیشتر ازان در عرب
کس استر ندیده بوذ که عرب را آیین استر نبوذ و ندانستند که چگونه کنند و یکی استر بوذ نام او شهبا
و آنرا نجاشی فرستاذه بوذ و سیوم استری بوذ سفید نامش فضه و این فروه بن عمرو فرستاذه

بوذ و پیغمبر علیه السلام آنرا نوذیک ابوبکر فرستاذ و دو خر بوذش یکی را نام عفیر و یکی یعفور و این عفیر
را مقوقس فرستاذه بوذ و یعفور را نجاشی و سه اشتر جماز بوذش ماذه که بران نشستی یکی را نام قصوا بوذ
آنرا ابوبکر خریده بوذ بمکه و فربه کرده بوذ بمکه و وقت هجرت را پیغمبر علیه السلام آن شب که از غار بیامد ابوبکر رضی
الله عنه آن اشتر بیاورد و پیغمبر آن اشتر را از ابوبکر بخواست بها گفت یا رسول الله هشتصد درم خریدم
پیغمبر علیه السلام بچهارصد درم از وی بگرفت و برنشست و هجرت کرد بمدینه آمد و دیگر اشتری بوذش
نام او جدعا و همه گوشش بریده بوذ و سیوم اشتری بوذ نامش عضبا و هر دو سه گوشش بریذ
بوذ و پیغمبر علیه السلام را جز این چهار کان بیست اشتر ماذه بوذ که شیر داذندی و آن ده هر روز یکبار
بوذندی و شب باز آوردندی و ده اشتران بوذی که در خانه آن زن بوذی که ایشان شب بدوشیدندی
و یک شتران به پیغمبر بدوشیدندی **نام اشتران** حیا و سمرا و عریس و سعدیه و بغوم و بشیره
و ربا و جا و برده و شتر ام این شتر پیغمبر صلی الله علیه وسلم بوذی خاصه و شیر پالان بسیار داذی
و مولا او داشتی این اشتران را و اعرابیان آن حوالی بکشتند این چهار اشتران آن بوذی که کس بران
نشستی و ده دوشیدن را داشتی و پیغمبر را هفت بز ماذه بوذ از برای شیر که هر روز یکبار ببردندی بامداد و شبانگاه
باز آوردندی و شیر بدوشیدندی و آنکس که آنرا بکیاه بردی نام او ایمن بوذ و این بزانرا نام عجره و زمزم
و سقیا و برکه و اطلال و رسا بوذ اینست چهارپایان و ستوران که پیغمبر صلی الله علیه وسلم را بوذ **ذکر دبیران
پیغمبر علیه والسلام** پیغمبر علیه الصلوة والسلام را ده دبیر بوذ گروهی آن بوذند که وحی نوشتندی و گروهی آن شمار
صدقه نوشتندی و شمار بها که از خیبر و فدک و وادی القری آوردندی یکی از ایشان امیر المؤمنین عثمان بوذ و
دیگر امیر المؤمنین علی و سیوم خالد بن سعید چهارم برادرش ابان بن سعید پنجم علا بن الحضرمی ششم کعب
بن ابی هفتم زید بن ثابت هشتم عبدالله بن ابی سرح نهم معاویه بن ابی سفیان دهم حنظله الاسدی **ذکر
اسلحه پیغمبر** پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه را هفت شمشیر بوذ یکی از مکه آورده بوذ آن روز که اندر
مدینه آمد بر جماز بسته بوذ و دو ذیدر با او بوذ نام او عضبا و دیگر شمشیری بوذ از آن منبه بن الحجاج
و آن شمشیر نام داد بوذ بحرب اندر و نامش ذوالفقار بوذ که روز بدر بغنیمت برگرفته بوذ و سه
شمشیر از غنیمت بنی قینقاع یافت یکی را نام حیل و دیگر بتار و دیگر مخذم و دو شمشیر علی رضی الله عنه را آورد
و از آن بتمامه طی یکی را نام مخذم و یکی را بیضا و رسوب نیز گویند و سه کمان بوذش یکی را نام روحا
و دیگری را نام بیضا و سیوم را سفرا و سه نیزه داشت و نامهاش درین کتاب نگفته است و سه زره — و رسوب نیز گویند
بوذش یکی از بنی قینقاع آورده بوذ نام او فضه و دیگر ظفر و سیوم از خیبر آورده بوذ نامش فضل
و زرهی دراز و یکی درقه بوذش سرروی بران نگاشته پیغمبر بفرموذ تا آن بکنند و خوذ پاک شذ ب
اکه کسی دست بران نهاذ **فصل در ذکر صورت و سیرة پیغمبر علیه السلام** بپرسیدند از پیغمبر صلی الله علیه وسلم

از

از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بپرسیدند که ما را از صفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم آگاه کن علی
گفت پیغمبر علیه السلام مردی بوذ میانه بالا نه سخت دراز و نه سخت کوتاه و رویش سپید بوذ سپیدی
بوذ که با سرخی گراید و چشمهاش سیاه بوذ و گرد و موی سر مبارکش تا کتف بوذ و سیاه و از بر او تا
ناف خطی سیاه بوذ از موی باریک چنانک قلم کشند و بر بر مبارکش جز آن هیچ جای موی نبود
و سر مبارکش گرد بوذ نه کوچک و نه بزرگ و دست و کف پایش معتدل نه پهن و نه تنگ و پشتش
پهن بوذ و بزرگ و میان دو کتف چنانک ورمی بزرگ نبی موی گرد گرد و گوشت بر آگنده و روشنایی
از آنجا بتافتی و چون برفتی چنان بنیرو رفتی که گفتی پای از سنگ برمیگیرد و چنان رفتی که گفتی که از
نشیب به فراز همی آید و چنان که از ان برفتی بکنف و کند آوری و رویش از شیرینی چنان بوذی که
هر که بدیدی او بخندیدی و بروی او نگرستی سیر نشدی و از خوردن یاد کسی نیامدی و هر که غمناک بوذی
چون با او بنشستی و بروی او اندر نگرستی آن غم از دل او بشدی از شیرینی روی او و از خوشی سخن
گفتی و هر که او را بدیدی پیش از آن بسی از دو شیرین زبان تر از وندیدی بوذ نه و چنین او راست
کشیده و دندانهاش گشاذه و میان پیش دندانها گشاذگی بوذ باعتدال و موی سر گاهی فرو هشتی و گاهی
نهشتی و گاهی باز کردی و گاهی بتافتی چون جعد کشی و بشصت و سه سال اندر موی بر تن او سپید نشد مگر
بر بن سرش تا بیست چند موی سپید بوذ و کسی از وی خوشخوی تر ندید و دست فراخ تر و دلیرتر ازوی — کس
کس ندید چنانک اندر مدینه اندر یک روز بانگی برخاست مردمان بدویدند و ندانستند که چیست و تا
مردمان بیرون شدند او به اسب ابوطلحه نشسته بوذ و شمشیر بر کف اندر افکنده و پیش از مردمان بدانجا که بانگ
برخاسته بوذ رسیده بوذ و مردمان بیرون همی آمدند مردمان را میگفت مترسید و روز حنین و احد که سپاه
مسلمانان بهزیمت شد او تنها بماند و از آنجا که ایستاده بوذ یک قدم باز پس ننهاذ و هم آنجا ایستاذ و رجزها
حرب همی خواند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم هفت نام بوذ محمد و محمود و احمد و عاقب و عاقب آن بوذ
که آخرترین پیغمبران بوذ و حاشر و حاشر آن بوذ که شمار بوی کنند و نبی الملحمه و ملحمه حرب بوذ و پیغمبر را
چندان دستوری حرب نبوذ که او را بوذ و نبی التوبه و این آن بوذ که خدای عز و جل امت او را توبت
کرامت کرد نه چون امت دیگر پیغمبران که بدان اندام که گناه کردندی ببریدندی تا حق سبحانه و تعالی توبه
ایشان بپذیرفتی **فصل در ذکر وفات پیغمبر** ایذون گویند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم بذو الحجه اندر سال دهم حجه
الوداع کرد و هم بمکه نالان شد و بمدینه آمد و روزی چند بود به آمد و هم چنان همی لیکن مردمان گفتند
رنج با هست و او بتن خویش اندر همی داشت چون محرم اندر آمد سال یازدهم بیماری گران تر شد
و او را خبر آمد که سپاه روم بحد شام اندر بجنبیدند و همه سپاه گرد آمدند و او بران چهارده روز ... گرد
که و بر خود نشان که بباز نتابند تا بشام شوند و اسامه بن زید را بر ایشان امیر کرد و اسامه را از بیرون مدینه لشکرگاه

بزه و هر کسی سازی همی کردند و همی گفتند کرا از آن گروه داد بو قبیل (؟) مهاجر و انصار امیر کرد پس پیغمبر را علیه السلام بگفتند
اسامه را امیری سزاست و اگر پدرش زید بن حارثه بر لشکر موته امیر کردم مردمان هم چنین گفتند پس اسامه را
پیغمبر علیه السلام بخواند و او را بخود فرا کشید و کنار اندر گرفت و گفت نگر که این مردمان که بگویند این از خود
مه‌ی اگر از پدر بزه هم چنین گفتند و او سزاوار بود امیری را و تو هم و اسامه بنواخت و سخن خوب گفت و دعا کرد
اسامه بیرون آمد و مردمان سازی کردند و بلشکرگاه بیرون همی رفتند پس پیغمبر علیه السلام خبر آمد که به
یمن مردی بیرون آمد نامش اسود و دعوی پیغمبری همی کند و بزمین تازیان اندر مردی بیرون آمد
از بنی اسد نام او طلیحه و مردمان بسیار بدو بگرویدند و از دین مسلمانی برگشته اند و مرتد شده اند
و پیغمبر علیه السلام خود آگاهی شنیده داشت چنانکه چون آگاهی این دو تن بشنید سخت اندوهگین شد
و بیماریش بیفزود و لشکر این مشغول شد و این اسود از بنی مذحج بود مشعبد بود و حیلها کردی که
کردمان را از آن شگفت آمدی از سبک دستی او و فصیح زبان بود و [illegible] و سخن گوی و عبهله
بن کعب مهتر بود مذحجیان یمن و گروهی از عرب ایشان بدو بگرویده بودند و طلیحه بزمین تازیان بیرون
آمد و همه بنی اسد از دین گشتند و قوت بود مشکل کار را دین بود از دست پیغمبر او از آنجا که خود بزه
کرده بود و عمرو بن معدی کرب با ایشان از دین برگشت و هر که از تازیان بود از دین برگشتند و کار داران
صدقات را بیرون کردند و صدقات باز گرفتند و طلیحه اندر زمین تازیان [illegible] و سپاه بیرون کرد و روی به سپاه
و بیابان اندر جایی که سمیرا خوانند آنجا لشکرگاه برد و تا زود بر گرفت از مردمان و تازیان بسیار
بروی گرد آمدند و او از لشکرگاه خویش نامه کرد به پیغمبر علیه السلام و برادر زاده خویش بفرستاد و گفت
اگر خواهی که با صلح کنیم نیمی از زمین تازیان مرا بود و نیمی ترا و اگر خواهی کارزار کنیم پیغمبر علیه السلام برادر
زاده او را از پیش براند و گفت برو که خدای تعالی ترا بکشد و شهادت دهد او سوی طلیحه باز گشت
و پیغمبر علیه السلام بدان بیماری اندر نامها کرد سوی یمن بدان ملک زادگان که از خیر بودند که آهنگ اسود
کنند و او را بکشند که دروغ زن است و بدان تازیان کرد اگر بیمن بودند و بر مسلمانی مانده بودند نامه کرد
تا مسلمانان را یاری کنند پس همه گرد آمدند و اسود را بکشتند و آن گاهی که پیغمبر علیه السلام آن خبر شاد شد
را بیماری بزرگ گرفت و به بیرون آمد و عصابه مردمان عصابه بر پیشانی بسته بود از درد سر و پایه و خطبه کرد
و خدای عز و جل را شکر کرد و بر کشتن اسود و گفت این دو دروغ زن مسیلمه و طلیحه هم هلاک شوند و خدای عز و جل
دین من از پس من تا رستخیز بدارد و من دوش بخواب دیدم که دو قدح شیر داشتم به هر دو دست و مرا آن خوش
همی آمد خدای عز و جل آن هر دو از دست من ببرد و من تعبیر آن همی کنم این هر دو دروغ زن که بزمین اند
آمد نه خدای عز و جل بر دارد از دست ایشان و زنان را همه بخانه زنان خویش [illegible] گرد کرد و از ایشان دستوری خواست
که بدین بیماری بخانه عایشه شوم و دست بر کتف امیرالمؤمنین علی نهاد و دستی بر کتف فضل بن عباس

و پایها

و پایها بر زمین همی کشید تا بخانه عایشه آمد و بر بستر بخفت و رنجش بیفزود تا [illegible] و دیگر روز که
نتوانست آمد آن چون هنگام نماز بود عایشه را گفت مردمان گرد آمدند و مرا چشم همی دارند که نماز کنم و من
نتوانم بیرون شدن ابوبکر را بفرمای تا نماز کند عایشه گفت ای پیغمبر خدای ابوبکر مردی دل تنگ است و چون بجای
تو ایستد خویشتن را نتواند داشتن و گریستن آیدش کسی دیگر را بفرمای پیغمبر علیه السلام را باز همی گفت
که ابوبکر را بگوی تا مردمان را نماز کند عایشه همه باز چنین همی گفت تا آنکه پیغمبر علیه السلام فرمود که شما از آن زنانید
که با یوسف [illegible] ابوبکر را بگوی تا نماز کند پس ابوبکر را فرمود تا هیچ نماز بکرد و یک
روز بیماری سبک تر بود نماز بامداد بیرون آمد ابوبکر رضی الله عنه اندر پیش بود نماز مردمان را همی کرد و چون پیغمبر علیه
السلام بمزکت اندر شد دست بر کتف علی رضی الله عنه نهاده بود و مردمان شادی کردند ابوبکر نماز بخواست
برد و هم چنانک ایستاده بود باز پس آمد پیغمبر علیه السلام دست به پشتش نهاد و بمحراب باز برد و دستش
و خود بر دست راست او بایستاد پس نتوانست ایستادن بنشست و هم چنان نماز نشسته همی کرد و ابو
بکر بپای و همه مسلمانان از او و ابوبکر رضی الله عنه چون نماز بکرد پیغمبر بخانه باز شد و بخفت چون روزی دو سه بود
سنگینتر شد و درد [illegible] مولای خویش موهبه را بخواند و دست بر گردن او نهاد و همی رفت
نرم نرم تا از بیرون به بقیع الغرقد شد آنجا که گورستان شهیدان مسلمانان است و بر سر آن گورها بایستاد
و گفت درود بر شما از آن کارها که مردمان در وی اند و آسوده اند پس بخانه عایشه باز آمد و عایشه خود بود
و درد سرش گرفته بود و همی گفت وای سرم پیغمبر علیه السلام فرمود وای از سر من عایشه گفت یا رسول
من ازین جا رستم فرمود که اگر تو بودی پیش از من تا من ترا بدست خویش بگور کردمی عایشه گفت
خواهی که آن گور من با بکردی تا زنی دیگر بزنی کنی پیغمبر علیه السلام دست از آن سخن باز داشت و بر بستر
بخفت و رنجش بگرفت و هیچ رها نکرد چون از ربیع الاول ده روز گذشت از زندگی خویش نومید گشت
عایشه را گفت که از [illegible] چاه آب سرد آورید و بر من ریزید تا سبک شوم و امت را بدرود کنم
عایشه آب بر روی او زد و آنگاهی بمدینه افتاد که پیغمبر صلی الله علیه و سلم بهتر است و بیرون خواهد
آمدن و بسیار مردم بمزکت اندر آمدند و پیغمبر علیه السلام بیرون آمد و عصابه بر پیشانی بجهت درد سر
و بمزکت آمد و بمنبر نتوانست شدن و بر پای نتوانست ایستادن بنشست و خطبه کرد و خدای را بستود
و آفرین و بر همه پیغمبران درود داد و بر خویشتن نیز درود داد و آن کسان که اندر پیش او کشته شده بودند
و مرده از مسلمانان بر ایشان دعا کرد و درود و گفت همه را و گفت ای مردمان خدای عز و جل را یکی بنده
است که خدای او را گفت تو این جهان دوستر داری یا آن جهان را و او آن جهان اختیار کرد و خدای عز و جل
این سخن او را بپسندید و او را وعده کرد و گریستن خود بر دلش کس این سخن اندر نیافت که او بدین سخن
کرا همی خواهد مگر ابوبکر رضی الله عنه و بگریست و گفت ای پیغمبر خدای تنها و جانها فدای تو باد پیغمبر صلی الله علیه

وسلم آمرزانند و بیافت و گفت ما اکنون بدین جهان که تو با من باشی پس گفت اگر خدای تعالی کسی را
گرفتی ابوبکر را گرفتی که هیچ فراموش نکرد که خواسته او کرد پس مردمان را گفت مرگ حق است و همه جهانیان را
از وی چاره نیست و از پس مرگ روشنی است روز داد و قصاص و جهانیان قصاص کنند از یکدیگر بهتر از آن
از کهتران و کهتران را از مهتران و نه مرا کار با بود و نه کس را و لیکن من با شما یم هم چنان از من بستانید هر کرا
بر من گفتم حرام خاک گویند و را از قصاص پاک کنند تا چون پیش خدای عز و جل شوم کس را بر من هیچ حق نمانده باشد
و مردمان همه بگریستند و گفتند ای پیغمبر خدای هر حکمی را است همه حلال کنند بر تو و کرا بر تو حقست پس عکاشه بن
محصن الفزاری برخاست و گفت فلان روز فلان جای غلان غزو من اشتر خویش هم پهلوی اشتر تو همی راندم تو
فرود آمدی که با اشتر من زنی و تیغی و مرا بخست و مرا اکنون قصاص بر تو است پیغمبر
صلی الله علیه وسلم فرمود ای بلال اگر خواهی بزن گفت خواهم پیغمبر را علیه السلام بگفت
قضیب بود که از خیزران یافته بود و بادام اندر کرده که چون بر شتر نشستی آنرا بدست گرفتی بلال را گفت آن قضیب
بخانه فاطمه بیاور و فاطمه را بگوی که مرا قصاص خواهند کرد تا آن گاه او بر تابد و مردمان روی بعکاشه نهادند
و گفتند شرم نداری و از خدای نترسی ای قصاص پیغمبر را بخش فرمود که چیزی مگوئید که او حق خویش همی خواهد
عثمان رضی الله عنه ای عکاشه ایدر قصاص را از بد شتر بفروش و عبد الرحمن بن عوف نیز هم چنین بگفت
و هر کسی از او همی کنند و هیچ سود نداشت چون قضیب بیاوردند امیر المؤمنین علی گفت ای عکاشه
پیغمبر صلی الله علیه وسلم زخم بر نتابد که تن او بر پوست بجای او مرا بزن چوب بزن هر چند که بر دار
و همه خواهش همی کردند و هر یک همی کنند بر من زن پس عکاشه قضیب از دست پیغمبر صلی الله علیه وسلم
برگرفت و فرمود که فرا زمن آی و بزن و سخت مزن که من سخت بیمارم و نتوانم زخم سخت خوردن مردمان
همه بگریستند و عکاشه گفت ای پیغمبر خدای آن شب تو اندر پس من زدی برهنه بودم و امروز تو دا داری پیرهن را
بازکن و عکاشه قضیب بینداخت و تن و روی بر تن مصطفی صلی الله علیه وسلم نهاد و بانگ بلند همی گریست
و پیغمبر را علیه السلام آب از چشم مبارکش بدوید و آن مردمان همه بگریستند و از بانگ و گریستن مردم بیرون آمدند
و نوحه و نفیر گریستن با آسمان رسید و عکاشه روی از پیغمبر یک زمان بر نگرفت و فرمود که چرا چنین کردی
و گفت همی ترسیدم که من و این مردمان از پس این روز ترا نه بینم خواستم که با جسد روی که تنها بود و
هم روی خویش بر اندام تو نهم مگر خدای عز و جل اندام را بر آتش دوزخ حرام کند پیغمبر علیه السلام سه بار
گفت حرام گشت شد حرام شد حرام شد پس مردی برخاست و گفت ای پیغمبر خدای فلان روز درویشی
از تو چیزی خواست تو مرا گفتی که اگر چیزی داری بده تا من ترا باز دهم سه درم آن درویش را دادم بفرمان تو
از خدای عز و جل بخواه تا بر او وی من آورد پیغمبر علیه السلام گفت ترا بر من این سه درم واجب است و آن صدقه
راست فضل عباس آنجا نشسته بود او را گفت ای پسر عم این سه درم بده پس او را گفت اکنون برو

و اگر خواهی دردنش توانی شد پس مردی دیگر برخاست و گفت ای پیغمبر خدای من بدان روز از غنیمت سه
درم دزدیده ام که مرا بدان نیاز بود گفت ای فضل آن سه درم از وی بستان و اندر بیت المال نه پس
مردی دیگر برخاست من دروغ زن و پلید زبانم دعا کن تا خدای تعالی این زبان از من ببرد پیغمبر
دعا کرد آن مرد را که چرا خویشتن را پیش مردمان رسوا کنی کردی فرمود که رسوائی این جهان به از رسوائی
آن جهان عمر گفت من گمان بردم که او منافق نیست اگر منافق بودی از نفاق باک نبودی و از خدای بترسید
عمر گفت چنین است که تو گفتی پس گفت عمر همیشه با حق است و حق با عمر است هر کجا که باشد و پیغمبر
برخاست و بخانه اندر شد و از پس مردمان عام او را دیدند و بیماریش سخت شد و بعد از سه روز گران تر شد
علی رضی الله عنه بیرون آمد مردمان او را گفتند که پیغمبر چگونه است علی گفت بهتر است مردمان گفتند ما را بنمای
پس گروهی از مهاجر و انصار بحجره عایشه اندر آمدند و پیغمبر در ایشان نگریست و خواست که خطبه کند نتوانست
کردن ایشان را دعا کرد نیکو گفت و آن سخنان آن بود که گفت بزرگی آمدند که آفرین خدا بر شما باد و خدایتان بپرو
راد و اندر بهشت جای کناد و که وارا دوزخ داد داشت شما یاد که رزق داد و بهتری دهاد و جهت
بر شما دارد و وصیت کنم شما را بترسیدن از خدای عز و جل و خدا را بر شما خلیفه کنم و وصیت کنم
شما را و از و بترسانم که من شما را از وی مژده دهنده ام و بیم کننده که بر خدای بزرگی مکنید اندر بندگان او و اندر
شهرها او که وی اندر قرآن می گوید: تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض ولا فسادا والعاقبة
للمتقین دیگر وصیت کنون کنم به نیکو داشتن بندگان که زیر دست شما باشند و دیگر وصیت کنم شما را
بدین خدای عز و جل بدین خدای عز و جل بپای داشتن و بزانک مشرکان را از زمین تازیان بیرون
کنید و من دو چیز در میان شما دست باز داشتم که اگر بدان دست اندر زنید از پس من گمراه نشوید و آن
قرآن است و اهل بیت من و شما را وصیت همی کنم که با انصار نیکوئی کنید که ایشان تنها و من اند و گرامیشان
دارید و گرامی دارید و از نیکوکاران ایشان بپذیرید و از بدکاران گناه اندر گذارید و من خویشتن
و ایشان را از خدای عز و جل آمرزش خواهم چون این سخن بگفت نتوانست نشستن سر بنهاد یاران گفتند ای پیغمبر
خدای که ترا بشوید فرمود هر که بمن نزدیک تر کند که بمن نزدیک تر است فرمود که هر که بمن نزدیکتر کسی از خویشان گفتند ترا بچه
کفن کنند فرمود هم بدین جامه که من دارم یا جامه سفید یا جامه مصری یا گفتند که بر تو نماز کند فرمود که خدای
شما را بیامرزد که چندین اند و من خورده شد مرا بشوئید و در کفن پیچید و بر سر گور نهید که نخستین کسی که بر من نماز
کند جبرئیل باشد پس میکائیل پس اسرافیل پس عزرائیل پس شما اندر آیید گروه گروه و نماز بر من
کنید و از گور باز گردید و هر روز با شید و درود من بر شما و هر که از امتان من تا روز رستخیز
بر من برود او را از من درود دهید و بگوئید که من روز رستخیز بر لب حوض شما را همی پایم و از هر حاجت
امت خود را اندر خدای شفاعت کنم پس چون این بگفت یاران همه بیرون شدند و آن روز

گران تر شدند و چشمش اندر سر فرو شد و زبان مبارکش گران تر شد چنانکه کسی را هوش
نبود زبان کشیدا و را خشکی گرفته است چنانکه بزشکی زبان باشد و روغن بادام و اسپارو و غیره قطره بر چنین وی
اندر ریخت چون بهوش آمد گفت این که کرد عباس گفت من کردم زبان گشیدیم و اندیشیدیم که خشکی
بر تو چیره شده است و بیهوشی از آن بوده است پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت خدای مکناد که به هنگام رفتن بیهوش
از من بشود پس گفت هرکه را اندرین جایست بس مرو روغن اندر ریختن کنید بر عباس را ایشان بی فرمانی من
چیزی کنند و چنان کردند که فرموده بود چون روز سیوم بود پیغمبر صلی الله علیه و سلم گرانتر شد روز آدینه بود
چنین سخت شد و کسی رکوه بود او را از دم بفرمود تا آنرا بر آب کردند و دستش خود بنهاد زمان بزمان از
سختی تب دست بران آب زدی و بر پیشانی و روی مالیدی و همی گفتی ای خدای مرا بسختیهای مرگ یاری
کن و تا روز یکشنبه چنان همی بود و گران تر شد و عباس و علی رضی الله عنهما سوی او اندر همی آمدند علی عباس
او را گفت یا عم امروز بهتر است عباس گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم کار نزدیک آمد و همی خدای او را بمرگ
خویش خواهد بردن و من نشانهای مرگ فرزندان عبدالمطلب دانم و آن نشانها اندر روی همی یابم ای پسر برو
و او را بپرس تا چه گوید اندر کار خلیفتی بکدام کرده است اگر گوید اندر فرزندان هاشم و عبدالمطلب
تدابر انیم و کسی را ندهیم و از آن بهر حرب کنیم و اگر گروهی دیگر بود تا ما اندرخواستاری کنیم علی گفت ای عم
دل نمی دهد دین وقت این حال از وی پرسیدن تا مگر خود بگوید و نباید پرسید که اگر گوید از دیگر کرده بود
هرگز بار نخر تا زیان این بما نهند عباس خاموش شد و آن شب دوشنبه بود دوازدهم ربیع الاول
یازدهم سال از هجرت پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم بهنگام نماز صبح سبک تر شد و در حجره باز
کرد و بیرون نگریست مردمان نماز همی کردند صف زده و ابوبکر امام بود آن حضرت چون ایشان را بدید شاد
شد از آن نماز ایشان و گفت سپاس خدای را که امت من از پس من راه و سنت من نگاه دارند
و نتوانست ایستادن و باز گشت و بر بستر خفت عایشه اندیشید که او بهتر است گفت یا رسول الله
مسواکی خواهی گفت خواهم و اندر جامه خانه عایشه مسواکی بود نا خایده بگرفت و سخت بود بخایید
تا نرم شد و او را بداد او مسواک بدان بگرفت و بر دندان نیز بکرد عایشه گفت نیرو بکرد سخن
مکه که دندانها ابکار زنی گفت ای عایشه جبرئیل مرا وصیت کند بمسواک و همسایه اندیشیدم که همسایه
میراث برد و چندان وصیت بکرد مرا به بنده ما اندیشیدم که چون اندر آمد خود آزاد شد پس چون
ابوبکر سلام نماز باز داد او را گفتند پیغمبر علیه السلام را اندرون پرده کرده بود و ما را همی نگریست
پس ابوبکر علیه السلام ... شد و دانست که بهتر است پس نزدیک پیغمبر علیه السلام آمد و را
دید که همی نگریست و شاد شد و از شادی با عایشه مزاح کرد تا او بشنود تبسم بخندید گفت پیغمبر علیه السلام
بهتر است و امشب بخانه زنی دیگر باشد عایشه گفت همه بخانه من بود و دوست بخانه دیگران باشد

آن حضرت این سخن بشنید و بخندید و سخن نگفت و خانه ابوبکر بمحلتی دیگر بود بیرون از مدینه که آنرا سنح گفتندی و
رضی الله عنه خوش شب بود که تا بخانه شد بود تا آن حضرت خفته بود پس عایشه گفت ای بدر تو
امشب بخانه شو که چند روز است که بخانه نشدی پیغمبر علیه السلام امروز بهتر است و ابوبکر بیرون آمد
و بخانه شد و همه مردمان پراکنده شدند و آگاهی دادند به بهتری آن حضرت و همه مردمان شادی همی کردند و این
و این خبر همه پراکندند و پیغمبر علیه السلام دیگر نتوانست نشست و سر برنتوانست داشتن عایشه
رضی الله عنها بنشست بخود بازگرفت و سرش بر زانوی خویش باز نهاد و هم چنان نشسته بود و یک زمان
زمان بود چهره ها چاشتگاه بود خون از بینی مبارکش همی آمد و دهن باز کرد و فراز کرد و یک بود و جان بحق
تسلیم کرد صلی الله علیه و سلم و گروهی گویند دوم ربیع الاول بود روز دوشنبه و درست آنست که روز
دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بود و علی رضی الله عنه بیرون آمد و همی گریست عمر علی را گفت که گریی که ما
همی گویند که پیغمبر علیه السلام نزد پیشگاه خدای رفته است و باز آید چنانکه موسی از میان قوم خویش بمناجات
بمناجات کرده به پیش حق و باز آمد چنانکه عیسی بآسمان شد و نزد گروه خویش باز آمد و چنانکه ایشان
نیز باز آمدند او نیز باز آید و زبان آن مردمان که گفتند پیغمبر علیه السلام بمرد همی گوید تا آنکه ابوبکر فراز آمد و سخن عمر شنید
و بخانه اندر آمد عایشه را دید که همی گریست و بر روی دوی همی زد و رد ابر روی پیغمبر علیه السلام کشیده
برد ابوبکر روی او باز کرد و بدید روح تسلیم کرده بود بپوشید و بیرون آمد و عمر را دید که این سخن
همی گفت پس ابوبکر عمر را گفت این سخن مگوی که خدای پیغمبر را گفت انک میت و انهم میتون عمر رضی الله
عنه گفت دانم **فصل در ذکر خطبه ابوبکر در حق صحابه بعد از وفات پیغمبر صلی الله علیه و سلم در خلیفتی** و چنین
گویند که ابوبکر رضی الله عنه استاد و خطبه کرد از پس پیغمبر علیه السلام و گفت ای مردمان محمد بمرد و خدای حی است او را
مرگ کرامت کرد هرکه محمد را پرستید او مرد و هر که خدای محمد را پرستید او زنده است و هرگز نمیرد و خدای چنین گفت
وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل پس مردمان بدانستند که پیغمبر وفات یافت همه گریستند و روی
بر پیغمبر علیه السلام آمدند و او را بدیدند و باز گشتند و برکت از اهل بیت پیغمبر علیه السلام برشد و از زمان و دنیا
و مال ... و خویشان را برشد و همی گریستند و بر خویشتن همی زدند و دیگر مردمان هرکسی بتدبیری مشغول شدند و
انست اختلاف انصار پس بر دیگر برکت اندر آمد و گفتند مردمان انصار گرد آمدند و با سعد بن عباده بیعت
همی کنند که او را خلیفتی بنشانند و همی گویند که او سزاوار است ابوبکر دست عمر بگرفت و بیرون آمدند و علی با دیگران
هم آنجا نشسته و بر شستن و گور و کفن همی کردند ابوبکر و عمر رضی الله عنهما برفتند ابوعبیده بن الجراح پیش
آمد و این را گفت با ایشان گرد آمدند و سعد بن عباده را بر خویش امیر کردند
و انصار شما را فرمان نبرند ابوبکر گفت راه کرا بود که دم تا ایشان را ببینم و سخن ایشان بشنوم ابوبکر دست او
بگرفت و با عمر برفتند بسقیفه بنی ساعده آنجا که انصار بودند **فصل در ذکر بیعت کردن صحابه**

اندر مدینه

با امیرالمؤمنین ابوبکر رضی الله عنه و انصاریان سعد بن عباده را آورده بودند که اوس و خزرج او را بیعت
کنند و بیمار بوده بود و سعد حجت بود و جامه‌ای بر خویشتن پوشیده بود و بیمار بود و خلق بسیار بر وی گرد آمده بود
و هر کسی سخنی می‌گفتند پس مردمان انصار گرد آمدند و خطبه کردند که شما مهاجر باشید و فضل شما پیداست و فخر
شما به پیغمبر گرفت و ما را ازیشان رنج بسیار بوده است و شما می‌دانید و ما می‌خواهیم که یکی را امیر کنیم از خویشتن
شما نیز یکی امیر کنید تا هر کسی با کار خویش باشد عمر بیامد و گفت وقت سخن زدن از میان برخیز چون ایشان آن سخن
تمام کردند ابوبکر خطبه کرد و خدای حمد کرد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم درود داد و هیچ آیتی نماند از قرآن و
هیچ از فضل انصار الا که همه بگفت پس گفت که آنچه می‌گفتیم که شما می‌گویید اختلاف افتد و رخنه در شرایع
میان خلق پیدا شود و شما دانید که پیغمبر علیه السلام گفت الائمة من قریش این امامت و امارت به قریش سزد
و دست باز دارید تا یکی از قریش نشانیم و تمام جهان پیش او باشد که پیش پیغمبر علیه السلام بودند تا او
حق شما بگزارد و من ازین دو تن یکی شما را گزینیم که هر دو پیران قریش‌اند که گزینه کار پیغمبرند انصار گفتند ما با علی
رضی الله عنه بیعت خواهیم کنیم که او پسر عم پیغمبر علیه السلام است و داماد اوست و نیز دیگر کسی به پیغمبر علیه السلام
او نیست و از بنی هاشم و قریش مقدم اوست عمر بترسید که اختلاف در افتد ابوبکر را گفت تو دست
باز کن تا با تو بیعت کنیم که تو نیز قریشی و تو سزاوارتری ابوبکر گفت نه تو دست باز کن و بیعت من
بستان عمر دست ابوبکر بگرفت و دست خویش بر دست او نهاد و بیعت کرد انگاه انصاریان
نیز شرم داشتند و بر بیعت گرد آمدند و دست در دست ابوبکر رضی الله عنه نهادند و خبر به شهر اندر افتاد
خلق روی آنجا نهادند و انبوهی کردند تا چنان شد که سعد بن عباده را زیر پای بکوفتند و در وی بانگ کردند
که سعد بن عباده را زیر پای بکوبید عمر گفت بکشید این منافق را که این بیامد تا خلق اندر خلاف خواست افکند
و گروهی چنین گفتند که سعد بن عباده آنروز کشته شد و علی رضی الله عنه بعد از چهل روز ابوبکر رضی الله عنه بیعت
کرد و گروهی گویند پس از شش ماه و عمر رضی الله عنه بانگ می‌کرد که ای مردمان بیعت کنید با خلیفه پیغمبر
خدای پیش از آنکه شب آید و آنکس را که امام نبود سلطنت بگو در شب آنروز چون شب درآمد
هیچ کس نمانده بود از مهاجر و انصار الا که همه با ابوبکر رضی الله عنه بیعت کردند پیش از شب مگر علی و عباس و حسن
و حسین رضی الله عنهم و ماننده ایشان که از بالین پیغمبر علیه السلام جدا نشدند و بتعزیت مشغول شدند پس
ابوسفیان بن حرب امیرالمؤمنین را گفت این را به ابوبکر دست باز هیچ ادبی و او از بنی عدی و از فروتر قریش
هی نیست ازیشان که مرد فروتر من یاری نشیندم و کسی بجز فرستم و سپاه آرم چنانکه خلق عجب بماند
این ولایت جز بنی امیه را نشسته‌ام و کسی بجز فرستم علی رضی الله عنه گفت دیو است تا با مسلمانان عداوت
می‌کنی و کسی را از تو جز زیان نبوده است چون ابوبکر رضی الله عنه بشنید که ابوسفیان چنین می‌گوید و بیعت نمی‌کند
هم اندر ساعت او را بخواند و امیر شام بوی داد و آن جایها که مسلمان شده بودند و او زمه پسران ابوسفیان یزید

یزید

مهتر بود پس چون ابوسفیان بشنید که ابوبکر پسرش را ولایت داد هم در شب بیامد و بیعت کرد و پیغمبر صلی
الله علیه و سلم در خانه دست باز داشته بودند و وفات یافته و روی پوشیده و کسی به وی نپرداخت زیرا که
همه بکار کردن مردمان به بیعت مشغول بودند تا دیگر روز عمر ابوبکر رضی الله عنهما برگرفت آورد و گفت بسیار
کس مانده‌اند که بیعت نکرده‌اند تا بیعت تمام کنند پس خلق برگرفت اندر گرد آمدند ابوبکر رضی الله عنه
بر منبر پیغمبر علیه السلام برشد و عمر فرود بر پای ایستاد نخست عمر خطبه کرد و گفت ای مردمان خدای را شکر کنید
که شما را بهترین شما گرد آورد به ابوبکر با پیغمبر علیه السلام آنکه با وی در غار بود و با او هجرت کرده بود و هر که
از شما او را بیعت نکرده است امروز بیعت کنید که آن روز را بیعت العام خوانند پس ابوبکر رضی الله عنه
را گفت من این کار و شما را بپذیرفتم تا چون رنجی و زخم تشنه و داوری نبود و من امروز یکی از شما ام و اگر من
گاه خطا آید و گاه صواب چون صواب آید خدای را شکر کنید و چون خطا کنم مرا راه نمایید و دست گیرید و اگر
خطا آن کنید تا من در طاعت خدای باشم مرا طاعت دارید و چون از حق روی برتابم مرا طاعت مدارید
و شما از بیعت من عجب آید اکنون بروید و کار پیغمبر صلی الله علیه و سلم گیرید که او وفات کرده است تا حق
او بگزاریم بشستن و نماز کردن و بگور کردن ابوبکر از منبر فرود آمد و بخانه پیغمبر علیه السلام شد تا او را بشویند و نماز
کنند و بخاک کنند **فصل در ذکر دفن کردن صحابه پیغمبر را صلی الله علیه و سلم** و بخبر اندر ایدون گفتند که روز
سه شنبه بود و نماز دیگر که ایشان بشستن پیغمبر صلی الله علیه و سلم پرداختند و او دوشنبه وفات کرده بود چاشتگاه
و گروهی گفتند روز دوشنبه که وفات کرد دو روز سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه نماز پیشین با وی پرداختند و
ابوبکر رسید که او تا به شب نبایستی از سه روز باز وفات کرده چون بخانه اندر آمد و سوی پیغمبر شد و روی
بجست و پیرسید خویش یافت و روی بر روی او نهاد و گفت فداک ابی و امی ما اطیبک حیا و میتا گفت
بزیر او زمین ندای تر باد چه خوشی بوی چه زنده و چه مرده پس ابوبکر رضی الله عنه گفت من شنیدم از پیغمبر
صلی الله علیه و سلم که اهل را بشویید و عباس و علی بگویید تا ایشان او را بشویند عباس با دو پسر فضل
و قثم با علی اند و امیرالمؤمنین علی با ایشان بود و ابوبکر را گفت پیغمبر علیه السلام را بشویید و دو حد لای پیغمبر شوران و
اسامه بن زید را گفت در آیید و ایشان را یاری دهید و خود با مهاجر و انصار بود خواست یکی مردی نام او اوس
بن خولی از خزرج گفت یا خلیفه رسول الله زینهار که فردا ما را مردمان بشتم سرزنش کنند و گویند که اندران
وقت که پیغمبر علیه السلام بشستند از انصار هیچ کس نبود و این فخر از ما ببر و یک تن را از انصار اجازت
تا ایشان را یاری کند و این اوس از بدریان بود ابوبکر او را گفت تو درآی و یاری ده او درآمد و علی رضی
الله عنه را بر تخت تن شوی گردانیدم با آن پیرهن که در تن مبارک او بود و از زیر پیرهن
آب بر وی ریخت و شتران و اسامه آب می‌دادند و فضل و قثم او را از پهلو به پهلو می‌گردانیدند و علی می‌شست
و عباس و اوس انصاری از دور ایستاده بودند و می‌نگریستند پس چون او را بشستند از سه جامه کفن

کرده بودند دو سپید و یکی برد یمانی و او را بدان سه جامه اندر پیچیدند و بجود و انچه بایست بستند و گورکنان مردمان
کورند و مردی بود اندر مدینه از انصار که مردمان مدینه را گور کندی نام او را ابوطلحه او را بخواند
تا گور کند و اندر آن اختلاف کردند که گور بکجا کنیم گروهی گفتند اندر مکه باید بردن گروهی گفتند
به بقیع باید بگورستان مسلمانان ابوبکر رضی الله عنه گفت من از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که هر پیغمبری
گور انجا بود که جان از تن او بیرون شود پس آن بستر که او بران جای وفات کرده است بر باید
داشتن و هم انجا گور کندن پس بستر بر داشتند و بزیر بستر گور کندند و آن حجره عایشه بود و هم پهلوی حجرت
بود پس چون گور بکندند و کار تمام شد پیغمبر را برلب گور بنهادند و خلق فوج فوج می آمدند و بر او نماز
می کردند بی انکه کسی امامی کردی و چون مهاجر و انصار نماز بکردند انگاه زنان و کودکان اندر آمدند
و نماز کردند و آن روز بدان بگذشت و از شب نیز بگذشت و گروهی چنین گویند که این گشتن
و نماز کردن بروز سه شنبه بود و شب چهارشنبه بگور کردند و گروهی گفتند این روز پنجشنبه بود و
شب آدینه بگور کردند و پیش پیغمبر علیه السلام را یکی قطیفه بود که از او بیافکندی و بران خفتی و قطیفه زیر
او بر اندر بافته بستر هم چون مخملی و نیزار آن بستر بر ستران مولای پیغمبر آن قطیفه را برد و بگور
اندر افگند زیر پهلوی پیغمبر علیه السلام گفت و الله که از پس تو کس بر آن نخسبند و علی و فضل و قثم و شقران
هر چهار بگور فرو شدند و مردمان بر سر گور انبوهی کردند و علی رضی الله عنه از پس همه از گور بر آمد و خاک
بر افگندند و مغیره بن شعبه بر سر گور بود و عمدا انگشتری که داشت بیفکند که روی پیغمبر دیدن بود و چون
علی از گور بر آمد و خاک خواست افکندن من انگشتری خویشتن بگور اندر افکندم و بدین بهانه بگور
فرو شدم و روی پیغمبر باز کردم و بدیدم پس روی او بپوشیدم و بر آمدم و از انگشتری نیندیشیدم امیرالمؤمنین
علی گفت مغیره دروغ می گوید که او را بیچ چیزی نیارست کردن و او را این دل و زهره نبود که این فرانشتی
کردن و اخبار مختلف است که پیغمبر چند ساله بود که وفات کرد گروهی شصت و سه ساله گفتند و بعضی گفتند
بود و بهتر اخبار درست آنکه روز دوشنبه از مادر بزاد و آن روز که کعبه را بنا کردند سیزده ساله بود که حجر
الاسود بدست خویش برد که بر خانه نهاد و روز دوشنبه بود و روز دوشنبه از مکه بمدینه هجرت کرد و اندر روز
دوشنبه وفات یافت **فصل اندر ذکر فرستادن ابوبکر رضی الله عنه اسامه را بغزو شام ::**
پس چون ابوبکر رضی الله عنه خلیفتی بنشست اندر مدینه کسی نماند که با او بیعت نکرده بود مگر سعد بن عباده
الخزرجی و عمر رضی الله عنه ابوبکر را گفت مپسند از وی تا بیعت نکند پس ابوبکر سعد بن عباده
را گفت تا بیعت کرد پس او را گفت من دانم که ترا این بیعت بکراهیت کردی ولیکن نکردن توانی
واجب شد اگر از این باز گردی سرت بردارم و گروهی گویند ابوبکر رضی الله عنه سعد را دست بازداشت
و سعد او را بیعت نکرد و هم بران برفت و سبب این آن بود که سعد از خزرج بود و میان اوس و خزرج

عداوة

عداوت بود قدیم و اوس نمی خواستند که این کار خزرج را بود و چون جماعت مهاجر امیرالمؤمنین ابوبکر را
بیعت کردند از انصار نخست اوس بیعت کردند پس انکاه خزرج و سعد بیعت نکرد و نخستین
چیزی که ابوبکر کرد آن بود که روز سیوم که پیغمبر علیه السلام را بگور کردند منادی بانگ کرد که پیغمبر شما را
فرموده بود که با اسامه بروید بغزو و چون او بیمار شد آن نماند و از همه کاری آن اول باید کردن که او
فرموده بود و کار ما نباید کردن و کار اکنون باز دید تا بروید پس مردمان گرد عمر آمدند که این نه صوابست
که عرب بیشتر مرتد شده اند و طلیحه بنی اسد ایشان را مرتد کرده است و مسیلمه همی دعوی پیغمبری می کند
و تو بمدینه نشسته با جماعت مهاجر و انصار و مسلمانان خود اندکی اند که با تو اند و اگر ایشان را بلشکر شام فرستی
تو خود در مدینه با اندکی مردم بمانی و شاید که دشمنی از دشمنان آهنگ مدینه کنند و با تو کس نبود ابوبکر
گفت خدای با ما است که بنزد دشمن از ما باز دارد و من چیزی که پیغمبر علیه السلام فرموده نقض نکنم و نخستین
چیزی آن کنم و مردمان گرانی می کردند پس خواستند که ابوبکر هر آینه بغزو باید رفتن عمر را گفتند سوی خلیفه
شو و بگوی که این رفتن نه صوابست و اگر گوید که لابد بباید رفتن ما را امیری دیگر کنید که ما از زیر
علم اسامه نرویم که وی مولازاده است و ما مهتران قریش و مهاجر و انصاریم ما را ننگ آید زیر علم وی
رفتن عمر رضی الله عنه سوی ابوبکر شد و بگفت ابوبکر رضی الله عنه گفت چاره نیست هر کرا پیغمبر صلی الله
علیه وسلم نامزد کرده است که با اسامه برود امروز بباید رفتن اگر من اینجا تنها بمانم رواست عمر
گفت که مردمان همی گویند که ما را امیری دیگر کن ابوبکر رضی الله عنه گفت ای عمر دیوانه شدی کسی که پیغمبر
علیه السلام او را برگزیده باشد من هرگز باز نکنم بعد از آن عمر مردمان را گفت چاره نیست زیر علم اسامه
باید رفتن مردمان رفتن را ب خشنود اسامه برنشست و با همه سپاه بدر امیرالمؤمنین ابوبکر آمد ابوبکر
رضی الله عنه بیرون آمد و اسبش آورده بودند برنشست هم چنان پیاده می آمد رفت عبدالرحمن گفت
نشین هم چنان برنشست تا سه کرت گفت برنشین برنشست و هم چنان پیاده میرفت اسامه گفت
برنشین ای خلیفه رسول الله و هر کسی می گفتند برنشین ابوبکر رضی الله عنه گفت دریغ مدارید از من که پیاده ده ۲
و پای من گرد گیرد در راه خدای عزوجل که از پیغمبر علیه السلام شنیدم من اغبرت قدماه فی سبیل الله حرم
الله بدنه من النار گفت هر که پای او گرد گیرد در راه خدای تعالی آتش دوزخ بر وی حرام شود پس علی
مهاجر و انصار همه پیاده با او برفتند چون از مدینه چند پاری برفتند ابوبکر بایستاد و مردمان بدرود کرد و وصیت
کرد و گفت ای مردمان نخستین چیزی که شما را وصیت کنم آنست که فرمان بری کنید آنرا که بر شما امیر است
و خیانت مکنید و از غنیمت مدزدید و چون ظفر یابید زنان و کودکان را مکشید و ویرانی مکنید و درخت
بر ومند را مبرید و چهارپای مکشید مگر آنکه بخورید و بشام رهبانان ترسا اند که ایشان بصومعه اندر اند
و انجا خدای را همی پرستند بدین ترسایی از خلق بریده و با کس حرب نکنند و خلق را نیازارند شما ایشان

میازارید و کس را از ایشان مکشید چون ابو بکر رضی الله عنه وصیت تمام کرد اسامه گفت ای خلیفهٔ
رسول خدای عمر خطاب را بنزدیک تا با ما بیاید تا ما را از وی بود ابو بکر عمر را دستوری داد با علم اسامه
برود پس عمر با او برفت و ابو بکر باز گشت و اسامه را گفت ببلاد قضاعه رو جائی که پیغمبر علیه
السلام فرموده است و از آنجا بحد شام شو بدانجا که فرموده اسامه برفت و قضاعه را غارت کرد و ببلاد
اندر خیمها عرب بیرا کند و غارت و کشتن کرد و هر کی مرتد شده بودند بر ایشان تاختن کرد و بحد شام
اندر شد تا آنجا که زید بن حارثه را کشته بودند و بسیار غنیمت آورد و در دو ماه بمدینه آمد با نصرت
و غنیمت بسیار و اسیران ابو بکر رضی الله عنه شاد شد و آن فتح را بفال کرد **فصل در ذکر خبر**
کشتن اسود بن الکذاب و این اسود بیمن پدید آمد و دعوی پیغمبری کرد و او از بنی عنس بود و
پیغمبر علیه السلام هنوز زنده بود و بیمار شده و عرب مرتد همی شدند و عمرو بن معدی کرب مسلمان شده
بود و امیری حدیث بود که پیغمبر علیه السلام بر ایشان امیر کرده بود و پیغمبر علیه السلام نامه فرستاده
بدان امیران یمن که اسود را بکشید و پیغمبر علیه السلام را بیمن بسیار کس بودند زیرا که چون باذان
مسلمان شد پیغمبر علیه السلام همه یمن او را داد و همه اهل یمن و حمیر را مسلمان کرد و چون باذان
بمرد او را پسری بود نام او شهر بن باذان صنعا و دو شهر او را داد و نیز از مدینه امیری دیگر فرستاد
زیرا که شهرهای یمن بسیار است هر کسی را او رستو بر اد تا آنجا امیری کند و صدقات بستاند
یکی از ایشان عامر بن شهر همدانی و دیگر ابو موسی الاشعری و سوم خالد بن العاص و چهارم طاهر بن ابی هاله و
پنجم یعلی بن منیه و ششم عمرو بن حزم و هفتم زیاد بن لبید و هشتم عکاشه بن ثور و نهم معاویه بن کنده و دهم
معاذ بن جبل پیغمبر علیه السلام این ده مرد را بامیری یمن فرستاد از عدن تا حضرموت و هر کسی را شهر جدا بداد کرد
و شهر بن باذان را امیری صنعا بداد که معدن ملوک حمیر بود و ده مرد دیگر بشهرهای دیگر فرستاد که کجا کردار و بود
و معاذ بن جبل را بر همه امیر کرد و نسخت صدقات و رسمها که چگونه باید ستدن او را داد و بفرمود تا کس
کرانه شهرهای یمن همی گردد و ایشان را قرآن همی آموزد و فرایض و سنتها و دین همه پدید کند و کارداران آگاه
دارد که از آن نسختها که با تو است صدقات بیش نستانند و ایشان هر کسی بر عمل خویش شدند چون خبر اسود
سوی پیغمبر علیه السلام آمد بدان امیران نامه کرد و بیمها ماری او را نام زد کرد و بفرمود تا کس که بحرب اسود
روند و روادیان یمن را بفرستد تا با او حرب کنند و هر که بنه و بگرویده است همه را بکشند پس شهر بن باذان
لشکر گرد کرد و سپاه بیرون آورد و پیش اسود بحرب شد و با اسود هفتصد سوار بود چه پیاده و عمرو
بن معدی کرب بسوی او شده بود و او عمرو را سپاه سالاری داده بود و اسود بن سپاه سالار را
نامه کرد که شهر بن باذان بر حرب من دلیر گردید ولیکن اگر از وی دل شما به بریم کنم پس شهر بن باذان
لشکر بکشید و با او حرب کرد و اسود ایشان را بشکست و مردمان ایشان را بکشت و بهزیمت کرد و خلق

را ازمسلمانان

را از مسلمانان بکشت و بصنعا آمد و آن شهرها که شهر بن باذان داشت همه بگرفت و این امیران پیغمبر علیه
السلام همه بشهرها اندر شدند از بیم او و معاذ بن جبل نیز پنهان شد و دو تن از این امیران باز آمدند یکی خالد بن
زید و دیگر عمرو بن حزم و پیغمبر علیه السلام هنوز زنده بود و او را از حال اسود آگاه کردند و از کشتن شهر بن
باذان و از آنچه او در یمن کرد چنانکه حکم شد و اسود را لعنت کرد و گفت خدای عز و جل او را نابود
هلاک کند پس کس فرستاد بدان امیران مسلمانان که گرد آیید و حیلت کنید و کار اسود بزرگ شد و از
صنعا همه تا طایف بگرفت و زن شهر بن باذان را بزنی کرد و او مسلمان بود ولیکن از بیم او را طاعت همی
داشت پس معاذ بن جبل با آن امیران گرد آمدند و گفتند ما با او حرب نتوانیم کردن که کار او بزرگ شد
و لشکر بسیار دارد ولیکن بحیلت مگر او را بتوانیم کشتن و او عمرو بن معدی کرب را بجای خویش ستانده بود و
امیری زبید و منبج همه بدو داده بود و وزیری بود نام او قیس بن یغوث سپهسالاریش داده بود و وزیر
بن باذان را دو پسر عم بود یکی شهر بن فیروز و دیگر دادویه اسود ایشان را مهتری عجم داده بود و بدان کسان که
از زمین عجم بیمن شده بودند و معاذ بن جبل با ایشان بن مسلمانان پنهان همی بودند و از وی همی ترسیدند و حیلت
همی کردند و دو ماه برین برآمد پس معاذ و مسلمانان خبر آمد که قیس سپهسالار اسود است و پیروز و چند
کس دیگر و شهر بن فیروز و دادویه از و بیازرده اند و دلشان رنجیده شده است معاذ از پنهان سوی ایشان
ایشان خبر فرستاد و گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم شما را همی برسد و میگوید اسود را بکشید و بکشتن او بهشت
خدای بخرید و فرمان خدای و پیغمبر او کنید و بدین خشنودی ایشان بجویید تا بهشت جاوید بیابید و ایشان چون این
سخنان نیکو گفت ایشان گفتند ما فرمان برداریم خدای را و پیغمبر را و همی دانیم که پیغمبر محمد است نه این دروغ زن ولیکن
چگونه کنیم که دست ما بدو نمی رسد و با او نه سلاح است و نه سپاه و اندر خانه و همه بدست اوست
پس شهر بن فیروز گفت من حیلت کنم تا این زن را دل بگردانم و او را از روی زمین پاک کنم پس پیرا کندند
و شهر بن فیروز سوی آن زن شد و گفت همی دانم که او شوهر تو را که پسر باذان بود بکشت و بر اهل یمن و ما ستمها
بسیار کرد و ملک از خاندان ما بیرون کرد و تبار ما را ابر کنده کرد دانید و من سوی تو بدان آمده ام تا تو با ما یار باشی
و او را بکشیم و اگر یاری کنی این سخن بر ما در از کرد و تو بر ما راز داری و هیچ کس پدید نکنی زن گفت مرا
که شما از من خواهید بکنم که مرا بدین آمده که این مرد که خداست از پس آنک بندانستم که این پیغمبر است سوم روز
هرگز این زن خدای را بپرستد و نه نماز راحتی گزارد و نه از شرایع مسلمانی همی داند و نه از حرام دست باز میدارد
و من همواره در کار او نگاه میکنم و شگفت میدارم و از حق مردمان نیز شگفت مانده ام که این جهل و کار او پدید
کدام معجز کدام برهان این را به پیغمبری بپذیرفته اند و طاعت او همی دارند و من او را سخت دشمن میدارم پس شهر
بن فیروز گفت چه حیلت کنیم زن گفت در این سرای همیشه حرس بود و مردمان بیدار باشند و سوی سرا کس
اندر نتوان آمد ولیکن من امشب او را بفلان جای خوابانم و آن خانه را شب سوی کوی است شما شب

آن خانه را سوراخ کنید چون از شب نیمی گذشته باشد و آن وقت مردم خفته باشند و من بیالین اسود نشسته
باشم و کس را نخلم کردن نتوانی باشد و چراغ را بکشم و شما اندر آیید و او را بکشید و هر چه توانید کردن بکنید
شهر بن فیروز او را دعا کرد و باز گشت و یاران را آگاه کرد پس شهر بن فیروز و دادویه و قیس همه
بشتافتند و معاذ بن جبل و یاران را آگاه کردند و یکی تن از این امیران پیغمبر علیه السلام نام او عامر بن شهر
الهمدانی بزمین هاي بود سپاه گرد کرد و سوی معاذ نامه کرد که تمام جهان همی باشید که من اینک آمدم و
سپاه آوردم و امید دارم که اسود هلاک شود و خبر آن سپاه باسود آمد او قیس را سپاه سالار
کرد و گفت سپاه را با ساز تا حرب ایشان کنی پس چون شب اندر آمد این زن او را بدان خانه بخوابانید
که پشتش بسوی کوی بود هم چنان که گفته بود و پس و نگهبانان و خلقی بسیار بر او بر در خفته و این زن از اندرون
خانه دریست و اسود بخفت و زن بیالین او بنشست و ایشان بر سه پایه اند و از آن خانه حفره زدند
و شهر بن فیروز بدان خانه اندر آمد و گفت بگویم که سرش از کدام سوي است زن او را نشان
داد اسود از حدیث ایشان بیدار شد و بر جامه نشست و از مستی خویش را پنداشت که شهر بن فیروز را
بشناخت و خویشتن را بر او انداخت و او را بر روي اندر افکند و زانو میان پهلو و کتف نهاد و سرش
برگرفت و سوی پشت همی کشید تا گردنش بشکست و اسود بمرد پس شهر بن فیروز اندر آمد و سر او را
ببرید چون سرش همی ببرید چون گاو که سرش ببرند و آن حرس که بر در بودند غریو او
بشنیدند در خانه بزدند و گفتند چه بوده است زن گفت پیغمبر خدایست که همی ناله از گرانی وحی
گرانست از آنچه بروي همی آید ایشان خاموش شدند و شهر بن فیروز سرش ببرید و زنش نیز با او بیرون کشید
و سر او سوی معاذ بن جبل آورد و آن یاران که با او بودند شاد شدند معاذ گفت پیش از این پنهان نشاید
بودن چون پیدا باید آمد اوشان بیرون آمدند و بر گشت اندر شد و قیس و شهر بن فیروز و دادویه بر سر برود
حرکت بایستادند مردمان نپنداشتند که اسود خفته است و از مستی خود پیدار نشد پس معاذ بانگ
نماز کرد و گفت الله اکبر الله اکبر همه سپاه اسود گرد آمدند و گفتند این چیست چون قیس را بر در حرکت
بدیدند چیزي نگفتند چون معاذ گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله سپاه بشوریدند و خواستند
که او را بکشند شهر بن فیروز آن سر را بر زمین زد چون ایشان سر اسود بدیدند همه بپراکندند و معاذ آن
روز نماز بامداد بدان حرکت بکرد و هر که از امیران و مسلمانان پنهان بودند همه بیرون آمدند و آن لشکر تا بده
شهر صنعا رسید و دیگر مسلمانانی همی اندر آشکارا شدند و سوی پیغمبر علیه السلام بدین خبر کسی فرستادند
پیغمبر علیه السلام شاد شد و اسود سه ماه پادشاهی کرده بود و چون این خبر بدان حضرت رسید پس از
ده روز وفات یافت و گروهی ایدون گویند چون خبر اسود بمدینه رسید پیغمبر وفات یافته بود و ابو بکر
بخلافت نشسته و اسامة بن زید بغزا رفته و باز آمده و آن امیران یمن همه بر سر کار خویش شدند و معاذ بن جبل

را هم چنان بر همه را مهتر کردند و نخستین فتحی اندر مسلمانان از پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم این بود و هم
بدین سال انه ربیع و ماه رمضان فاطمة الزهرا رضی الله عنها وفات یافت از پس پیغمبر علیه السلام بشش ماه و او را بشست
و نیب اله بود و اسما بنت عمیس او را بشست و دفن و امیر المومنین و عباس رضی الله عنهم هر سه
فاطمه را بخاک تسلیم کردند. **فصل و اندر ذکر خبر فرستادن امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه بنبرد ان
عرب** چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم خبر آمد که اسود بیمن پیدا آمد و اهل یمن گروهی را متابع او شدند او کس
فرستاد و نامه کرد بدان مسلمانان که آنجا بودند و خبر آمد که بر طلیحه گرد آمده اند و بسیار او را متابع شد
اند پیغمبر علیه السلام بهر جای نامه کرد و رسول فرستاد سوی آن مسلمانان و ایشان را فرمود که گرد آیید و با طلیحه
حرب کنید رسولان برفتند و پیغمبر علیه السلام بیمار بود پس وفات کرد و این رسولان هنوز باز نیامده بودند و
چون خبر وفات پیغمبر علیه السلام بعرب رسید هم بران روت بایستادند و طلیحه ایشان را گفت نماز مکنید و زکوة
و صدقات شتر و گوسفند مدهید و از خواسته اشان چیزي نخواستی ایشان را آن خوش آمد تا رسولان
و رسولان را گفتند که محمد بمرد و طلیحه او بمدینه نخست شما سوی او باز شوید و او را بگویید که این زکوة از
ما بگیرد تا بدین شما آییم رسولان باز آمدند و ابو بکر را هم چنین بگفتند ابو بکر گفت من از آنچه پیغمبر کرد برنگردم اسامة
لشکر بشام برده بود و ابو بکر را چندان کس نبود و ابو بکر صبر کرد تا اسامه باز آمد پس بدان میان اندر هر جای
وفد فرستادند و رسولان بیرون کردند سوی ابو بکر و همه خواهش کردند تا زکوة از ایشان بیکیرد و
بر گرفت و بر ایشان نکیریت پس همه رسولان سوی عمر آمدند او را گفتند که ابو بکر را بگوی تا یک سال
و دو سال با عرب مدارا کند و زکوة نخواهد تا این مردمان بدین شما باز آیند و آن کسان که دعوي پیغمبري همی کنند
از میان برخیزند آنگاه ایشان زکوة بخواهند ابو بکر اجابت نکرد عمر گفت بکن که پیغمبر علیه السلام فرمود **امرت ان
اقاتل الناس حتی یشهدوا ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله و اذا فعلوا ذلک عصموا منی دماءهم
و اموالهم الا بحق الاسلام و حسابهم علی الله** فرمود که مرا چنین فرموده اند که با مردمان حرب کنم تا بگویند که لا اله الا
الله چون بگفتند خون و خواسته ایشان حلال نکردند پس ابو بکر رضی الله عنه گفت **لو منعونی عقالا مما اعطوا
رسول الله صلی الله علیه و سلم لقاتلتهم علیه** گفت که بخدای که اگر زانو بند شتری باز گیرند که تا آنچه پیغمبر
را داده اند بر ایشان با ایشان حرب کنیم با آن رسولان روزی چند بمدینه بودند باز گشتند و بدان ده روز منادی
ابو بکر بانگ کرد که هیچ کس مباد که او وقت نماز از جماعت باز ایستد و خواست تا آن رسولان باز گردند اند
و عرب آگاه کنند تا عرب با بر مدینه طمع نکنند پس آن رسولان بدانستند که اندر مدینه بس کسی نیست
باز گشتند و عرب را آگاه کردند و بنی اسد و طی و غطفان و فزاره و هوازن و ثقیف و جمله عرب
همه مرتد شدند و بر طلیحه گرد آمدند و گاو داران همه خیلها بمدینه باز آمدند و کس نیز زکوة و صدقه نداد
و گاو داري بود بنه فزاره و غطفان بر صدقات فراز کرده بود نام او نوفل بن معاویه و از صدقات ایشان

استری چند و گوسفند گرد کرده بودند و بمدینه همی آوردند و خارجه بن حصن برادر عیینه بن حصن او را راه
بگرفت و آن از و بستانید و تنی فواره بازداد و این کار را داد بمدینه باز آمد و عرب همه مرتد شدند
و مسلمانی جز بمدینه نماند هم چنانک پیغمبر علیه السلام فرموده بود ان الاسلام بارز الی المدینة کما بدا
الی حجرها یعنی هم چنان مسلمانی بمدینه باز آید که مار بسوراخ خود فرو شود و از بیرون مدینه مسلمانی
نماند و بوقت ابوبکر باز هم چنان باشد و همه مسلمانان گفتند که ابوبکر خطا کرد که با ابوبکر عرب مرتد گرد
و زکوة از ایشان برگرفت و ابوبکر رضی الله عنه همی گفت که پیغمبر علیه السلام گفته است که از پس من
شام و عجم بر شما گشاده شود و تا حد ترک مسلمانی برسد و از سوی مغرب تا حد نوبه برسد پس
صبر همی کرد تا اسامه از شام باز آمد و ابوبکر مردمان مدینه را همی گفت که از پس من زمین شام و عجم بر شما
گشاده شود و تا حد ترک مسلمانی برسد و از سوی مغرب تا حد نوبه برسد و ابوبکر مردمان مدینه را همی گفت
ساخته باشید شما بسلاح همی دوید بهر جا که روید که این عرب نباید شب خون کنند که همه نزدیک آمده
اند و مدینه را سه دروازه است همه سوی بادیه ابوبکر رضی الله عنه بر یک دروازه امیرالمؤمنین
علی بپای کرد و دیگر زبیر بن العوام و دیگر طلحه بن عبدالله و هر کسی را سلاحی بداد و بفرمود که روز و شب
از در وا گذر مجنبید و هم چنین مدینه را نگاه دارید و اسامه هنوز باز نیامده بود پس دو قبیله از عرب
یکی بنی عبس و دیگر بنو ذبیان و هر دو گروه با اندکی در مدینه تاختن آوردند بروز چون بدر مدینه رسیدند
امیرالمؤمنین علی بحرب بیستاد و ابوبکر را خبر آوردند و ابوبکر رضی الله عنه سپاه بیرون فرستاد و با عرب
حرب اندر گرفتند و آن عرب همه پیاده بودند و جمازگان مسلمانان را برمانیدند و شتران برمیدند و بهزیمت
باز بمدینه آمدند و هیچ کس شتران باز نتوانستند داشتن و همه بمدینه گشتند و هیچ کس کشته نشد و عرب
بر در مدینه بنشستند و کس فرستادند بجایهاء خویش و یاری خواستند و بیامد ایشان را و فرسنگی بود جای
که آنرا ذو القصه خواندندی و خلقی بسیار از جایها بیامدند و آن شب تا روز ابوبکر سپاه تعبیه کرد و نعمان بن مقرن
المزنی را اندر مقدمه بپای کرد و برمیسره عبدالله بن المقرن را و ساقه را بپای راست و دیگر برادرش را
سوید بن مقرن و سپیده دم بیرون آمدند و تا گاه برآمدن عرب ایمن بودند و شمشیر اندر نهادند و بکشتن گرفتند چون
آفتاب برآمد خلقی بسیار از عرب کشته بودند و عرب روی بهزیمت نهادند و مسلمانان از پس همی شدند تا بذی
القصه و آنجا بر کشتن بسیار کردند و آنروز آنجا بودند و عرب همه ببادیه پراگندند پس چون شب اندر آمد
ابوبکر بمدینه باز آمد و نعمان بن مقرن را آنجا بنشاند با سپاه و عرب از آن وقت باز ذلیل شدند و
مسلمانی عزیز شد و سه گروه از بنی تمیم به روز صدقات بفرستادند بر دست آن کارداران صدقات
که آنجا بودند که پیغمبر ایشان را فرستاده بود و هر روز ابوبکر را خبری آمدی که فلان حی را صدقات آوردند
بشارت و شادی بمردمان مدینه افتادی پس نخستین صدقات ابرقان بن یزید آمد از حی بنی تمیم و عبد

الرحمن بن عوف ابوبکر را بشارت آورد و دیگر صدقات علی بن صفوان آمد و عبدالله بن مسعود بشارت آورد و
سوم صدقات صفوان آمد و سعد بن ابی وقاص بشارت آورد و این هر که کارداران پیغمبر علیه السلام بودند چون عرب
مرتد شدند ایشان آنجا بازمانده بودند و چون از حرب ابوبکر رضی الله عنه آگاه شدند بیرون آمدند و هر کسی آن صدقات
که داشت از بنی تمیم بیرون آوردند و از پس این صدقات اسامه از شام باز آمد با ظفر و غنیمت و دل مسلمانان
قوی تر شد و ابوبکر اسامه را بر مدینه خلیفه کرد و او را گفت که این سپاه که با تو با شام بودند بدارشان تا یک
و ابوبکر با سپاه از مدینه بیرون آمد صحابه گرد آمدند و گفتند بتن خویش مشو و هر کرا خواهی بفرست و مدینه را
ضایع مکن ابوبکر فرمان نکرد و خود برفت و بذو القصه شد آنجا که نعمان بن مقرن بود و دیگر روز از آنجا سپاه برگرفت
و سپاه تعبیه کرد و برفت و از عرب آن هزیمتیان که از وی گریخته بودند و دیگر گروهی نیز به ابرق فرود آمده بودند
که آنرا ابرق خواندندی ابوبکر بر ایشان تاختن کرد و بسیار از ایشان بکشت و دیگر همه بگریختند و مردی با ایشان بود
نام او حطیئه بن اوس او بوقت پیغمبر صلی الله علیه وسلم مسلمان شد و باز مرتد شده بود و با عرب عرب
مسلمان شدی و شعر گفتی امیرالمؤمنین ابوبکر او را اسیر کرد اندر حرب و از همه مدینه گرداگرد مدینه
از دوازده راه از عرب پاک کرد پس بمدینه باز آمد و سپاه عرض کرد و یازده امیر بیرون کرد و هر یکی را رایتی بداد
و بجایها عرب فرستاد و طلیحه لشکرگاه زده بود بجای بنی اسد بجایی که آنرا سمیره گویند چون عرب بسیار بر وی گرد
آمدند از آنجا برخاست و بهشتم شد و قرار مدینه نیارستند آمدن و ابوبکر چون بمدینه سپاه بفرستاد و بفرمود
که حرب کنید با هر که مرتد شده است از عرب یا باسلام باز آید یا جزیه باور دهند و بکشید نخستین
لوا خالد را داد و او را با سپاهی ساخته سوی طلیحه فرستاد و گفت با وی حرب کن و چون از وی پردازی
سوی مالک بن نویره رو بناحیت بطاح و دیگر لوا عکرمه بن ابوجهل را داد و او را با سپاهی بیمامه فرستاد
حرب مسیلمه کذاب و دیگر لوا مهاجر بن امیه را داد و بفرمودش که با این سپاه بیمن رو و معاذ بن جبل را و آن
کسان که یمن بودند از یاران پیغمبر علیه السلام و آن کسان که اسود را بکشته بودند همه را یاری کن و نگاه دارشان
و هر کسی که پاسبان از متابعان اسود او را بکشتی و محابا مکن تا زمین از ایشان پاک کنی تا بمسلمانی باز آیند و تا
حضرموت و تا آخر حد و دیمن بشو و چارم لوا بر خالد بن سعید را داد و او را با سپاهی سوی قضاعه فرستاد
و بنی حرث و لوا دیگر عمرو بن حذیفه بن محصن را داد و او را با اهل دبا فرستاد و پنجمی از عرب سوی بنی ولوا
دیگر شرحبیل بن حسنه را داد و با عکرمه فرستاد و گفت با او یاری کن تا با مسیلمه کذاب حرب کند و چار
ولوا دیگر معن بن حاجزه را داد و بتهامه فرستاد و گفت نخست سوی عرب بنی سلیم شو بعد از آن و سوی آن
و تنان که بطاعت بودند و دهم لوا سوید بن مقرن را داد و بحرین فرستاد و هر کسی را که با سپاه داد عهد
نبشت و به او داد که چه باید کرد و پیش از آنکه سپاهها فرستاد نامها نبشت رسول همه بیرون کرد و نامه
که بنشان و بند داد و ایشان را از خدای بترسانید و گفت اینک فلان فرستادم با سپاه تا همه را بخواهی بخواند

وخواسته غارت کند یازده نامه با یازده رسول بیرون کرد و هر رسول را گفت رو و بنزد فلان امیر باز و چون رسولان بنزد
دو زیجم این سپهسالاران را بفرمود که سپاه از مدینه بیرون برید و هر کس از آن سوی که خواهید رفتن لشکرگاه
زنید پس یازده سپهسالار با یازده خیل بیرون شدند و بدین یازده لشکر اندر هشت هزار مرد بودند از
مهاجر و انصار و همه آراسته و سلاح با سلاح تمام بیرون از مدینه بیرون آمدند که هرگز اسلام را چنان لشکر
نبود و سپاه مسلمانان اندر بادیه پراکندند بسوی مشرق و مغرب و هر سپاهی روی بجایگاه فرموده بود و همه
عرب مرتد شده بودند مگر قریش که ایشان مرتد نشدند و عتاب بن اسید را با میری خویش بجای بداشتند
و صدقات مکه بستدند و بمدینه فرستادند پس خالد بن الولید روی سوی طلیحه نهاد و هر سپهسالاری بجای
خویش نهادند و هیچ حی عرب حرب نایستادند همه بگریختند از پیش مسلمانان و کسی نبود از ایشان
که نگریخت مگر طلیحه و همه عرب روی بطلیحه نهادند و هر سپهسالاری را بنداها چی که شده بودند فرود آمد
و سوی امیر المومنین ابو بکر رضی الله عنه نامه کردند که بدین جایها فرود آمدیم و مردمان حی از ما بگریختند و هیچ
حرب نکردند و همه عرب بهزیمت شدند و سوی طلیحه شدند و بی اندازه مردم سوی او گرد آمدند و چشم همی
داریم تا کار او چگونه شود چون ابو بکر رضی الله عنه آگاه شد که همه عرب سوی طلیحه شدند بهر سپاهی نامه کرد که بر جای
بباشید و فرمان خالد بن الولید را کنید و اگر شما را حاجت آید پیش او شوید و سوی خالد نامه کرد که با طلیحه
جنگ کن و آن سپاهها که بنواحی اندر اند همه یاری کننده تواند و هر که ترا حاجت آید او را سوی خویش خوان
خالد روی بطلیحه نهاد و مردم بدو گرد آمده بودند طلیحه نیز روی نهاد **فصل در ذکر خبر حرب خالد بن الولید
با طلیحه بن عبدالله بوقت ابو بکر صدیق رضی الله عنه** و نخستین کسی که روی بطلیحه نهاد از عرب بنی طی بودند و ایشان
بیشتر بودند و اندر طی دو قبیله بود خلفا و همیشه اندر جاهلیت و مسلمانی هر دو بر بنهار و عهد طی بودندی
یکی را جدیله نام و یکی را غوث و هر دو گروه خلق بسیار بودند و طی با این دو قبیله سوی طلیحه شدند و عدی
بن حاتم مهتر طی بود و بمدینه بود با ابو بکر رضی الله عنه چون پیغمبر علیه السلام وفات کرد او از حی خویش بمدینه آمده بود
پس چون ابو بکر خالد را بسوی طلیحه فرستاد آن رسول را که پیش خالد فرستاده بود عدی بن حاتم بود او
گفت بشکر بنی طی و خلق را ایشان را یعنی جدیله و غوث از نزد طلیحه باز توانم آوردن عدی از پیش خالد
برفت و آن مردمان او را اجابت کردند پس چون خالد نزدیک شد بسوی طلیحه عدی بن حاتم مر خالد را
گفت که شتاب مکن که مردمان طی مرا اجابت کرده اند تا من مگر ایشان را باز توانم آوردن پس خالد سه روز
در آن منزل درنگ کرد و نخستین روز از آن مردمان که مر عدی را اجابت کرده بودند پانصد مرد سوی خالد
آمدند دیگر روز هزار مرد بیامدند پس حی بنی طی با مسلمانان شدند و لشکر خالد قوت گرفت پس
خالد روی بطلیحه نهاد و همه لشکر عرب روی بطلیحه نهاده بودند و از بنی فزاره دو مهتر آمده بودند و ایشان هر دو
مهتران عرب بودند یکی عیینه بن حصن و یکی قره بن هبیره و هر دو بکار پیغمبر علیه السلام مسلمان شده بودند و اکنون

مرتد شده بودند و سوی طلیحه شدند و همه عرب را انجا خوانده و طلیحه نیز از آن منزل که بود برگرفت
و پیشتر شد و سوی خالد و بیکدیگر نزدیک فرود آمدند چنانکه میان هر دو سپاه یک منزل
بیش نبود و طلیحه را برادری بود مردی به نیرو نام او سلمه او را سپاه سالاری کرده بود چون
لشکرها بیکدیگر نزدیک آمدند خالد آن شب دو طلایه بیرون کرد یکی عکاشه و یکی ثابت بن اقرم
و هر دو پیش لشکر اندر شدند و سلمه آن شب بطلایگی بیرون آمد و طلیحه با وی بیرون شده بود و
بر ثابت روی بروی نهادند و ثابت با سلمه حرب کرد و عکاشه با طلیحه سلمه مر ثابت را بکشت و عکاشه
طلیحه را بکشتی فرو آورده بود چون سلمه از ثابت بپرداخت بیاری طلیحه آمد و هر دو یکی شدند و
عکاشه را بکشتند و خالد آگاهی نداشت از کشتن ایشان پس سپیده دم سپاه برگرفت و پیشتر
شد طلیحه این هر دو را بزیر پای بر افکنده بود و هر باده بادی کشته مسلمانان قوی تافته شدند از بهر ایشان
و خالد سپاه برابر طلیحه آورد و بفرستاد سوی کوه طی کرد و طلیحه بر سر آب بود از آبها طی که آنرا قرادحه گویند
و کنیت خالد ابو الفضل بود چون لشکر برابر طلیحه فرود آمد طلیحه گفت بدا حیش ابو الفضل این سپاه
ابو الفضل است و بر روی با فسوس چیزی همی گفت مردی از طی انجا بود با او گفت والله که با تو چندان
حرب کند که ترا ابو الفضل تمام خوانی پس دیگر روز سپاهها حرب بایستادند و آن روز همه حرب
عیینه بن حصن کرد با بنی فزاره و طلیحه او را پیش حرب کرد و خود گلیم بسر اندر آورده بود در خیمه خفته
و عیینه را گفت تو حرب کن تا من جبرئیل را چشم دارم که از آسمان بنصرت تو آید با فرشتگان چنانکه
محمد را آمدی و عیینه با هفتصد مرد از بنی فزاره و غطفان بحرب خالد بیرون شد و قره بن هبیره با او بود
و هیچ حی از عرب آن جنگ نکردند که ایشان و خالد با مسلمانان بایستاد و حرب کرد هرچه سخت تر
و با طلیحه زنی بود نامش نوار و طلیحه اسب خویش را با زین و لگام بر در خیمه بپای کرده و اشتری جمازه
برای زن خود بپای کرده و خود گلیم بسر خود اندر آورده و بخفته و چنین گفت که من جبرئیل را همی چشم
همی دارم بجان که اگر ظفر بود گویم جبرئیل آمد با فرشتگان و اگر هزیمت بود خود بر اسب نشیند و
زن بر جمازه بنشاند و بگریزد پس عیینه تا وقت چاشتگاه کارزار کرد و از خیل او بسیاری کشته
شد پس سوی طلیحه آمد و او را گفت جبرئیل هنوز نیامد گفت نه عیینه گفت جبرئیل را زودتر بخوان
که این سپاه تو سپاه خالد را نتوانیم شکست و باز بحرب شد و تا نیم روز حرب همی کرد و همه عرب
پشت بروی داشتند و او حرب همی کرد و بحرب اندر که مگر جبرئیل اندر آید و او باز بحرب باشد و خسته و کوفته
بود و کسی با او یاری نمیکرد و لشکر خالد هر زمان قوت همی گرفت عیینه مردمان خویش را گفت با امید
جبرئیل و بر دروغ این مرد خویشتن را بکشتیم و خسته و افگار کردیم باز گردید که اینجا جبرئیل نیست و نه میکائیل
و این مرد خود نه پیغمبر است و عیینه عنان باز گردانید و بهزیمت شد و همه عرب با او باز گشتند چون طلیحه

بگذشت شد او را گفتند ما رفتیم چیزی فرمای گفت کجا میروید گفتند ما انجا نتوانستیم کردن گردیم اکنون جبرئیل
را بگوی تا پاید که بیابد او آمد پس چون طلیحه دید که ایشان بازگشتند و سپاه او بهزیمت بر اسب نشست
و زن را بجایزه بر نشاند و برفت و راه شام گرفت و بشهری شد که کس او را نشناخت و آنجا می بود
و خالد از پس عیینه و آن عرب می رفت آن روز تا دیگر روز می کشت و چون آن عرب را کشت بلشکر
گاه خویش باز شد و لشکرگاه طلیحه را غارت کرد و هرچه خواسته یافت غنیمت کرد و عیینه و قره بن
هبیره اسیر کرد و بلشکرگاه آورد و دیگر روز غنیمت میان سپاه قسمت کرد بر سان صفت که از
حمزه بود و عیینه و قره را بمدینه فرستاد و عیینه را گفتند ای دشمن خدای مسلمان شدی و باز مرتد
شدی او گفت من هرگز یک دیده بودم و هرچه در ابو بکر صدیق بود بد ابو بکر اسلام بر ایشان عرضه
کرد عیینه مسلمان شد و قره گفت من مسلمانم و عمرو بن العاص بر من می گذشت انگاه که پیغمبر او را برسولی بعمان
فرستاده بود من او را فرو آوردم و مسلمانی خویش او را گفتم او داند که من از انگاه باز مسلمانم پس
ابو بکر هر دو را عفو کرد و هر دو باسلام بجای خویش باز شدند و خالد هم انجا بجای بنشست و از هر جای عرب سوی
او می آمدند و مسلمان می شدند تا هر چه اندر عرب مرتد شده بودند بیشتر با خالد بیعت کردند و طلیحه چون دید
که همه عرب مسلمان شدند از پس یک سال از شام باز آمد و مسلمان شد و به بنی کلاب بیابان اندر بنشست و
او را انجا اندر نیامد و خبر او با بکر می آمد که مسلمانی چگونه می کند و او سوی پیغمبر آمده بود و مسلمان شده بود و از
مسلمانی همه چیز آموخته پس هم چنان به بنی کلاب اندر می بود و چون وقت حج فراز آمد بمکه شد و بمدینه
بگذشت ابو بکر را گفتند که طلیحه بحج می شود ابو بکر گفت الحمد لله که خدای او را مسلمانی داد و حج کرد و او را
بجاهلیت اندر کار حج بود و چون حج بکرد از ان هم توبت کرد و بمکه می بود تا ابو بکر وفات یافت پس چون
عمر بنشست سوی عمر آمد و بیعت کرد و عمر گفت تو آنی که ثابت و عکاشه را بکشتی که اندر اصحاب از ایشان
فاضل تر نبود گفت یا امیر المؤمنین اگر خدای خواست که بر دست من شهادت یابند مرا چه کنی و من ازان نیز
کرده ام پشیمانم عمر او را چیزی گفت و او به بنی اسد شد و انجا وفات کرد فصل و ذکر خبر بقیة مرتدان
عرب و حرب خالد بن الولید با ایشان والله اعلم و چون خالد از کار طلیحه بپرداخت و مرتدان عرب
باسلام باز آمدند گروهی از هوازن و بنی سلیم و بنی عامر بر مرتدی بماندند پراکنده و جهان
بودند که جایی گرد آمدندی یا سپاهی کردندی که خالد آهنگ ایشان کردندی و خالد هم انجا که بود بنشست
با سپاه و هر کجا خبر یافتی که اندر عرب یکی مرتد است کس فرستادی و او را بیاوردی اگر بمسلمانی
نیامدی او را بکشتی و گروهی بسوختن را بکشتن بیاوردی و هر کرا بخواندی بمسلمان شدی یا بکشتی
و مسلمان بودن محمد صلی الله علیه وسلم مردی بود از بنی کلاب نام او علقمه بن علاثه و بوقت پیغمبر بمدینه
آمده بود و مسلمان شده و بجای خویش باز شده و چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم وفات کرد او مرتد شد

و با طلیحه

و با طلیحه بایستاد و برخواست و بشام شد تا بکر ذکر کار طلیحه چون بود و چون طلیحه بهزیمت شد او به بنی کلاب
آمد بجای خویش و مرتدی پنهان می داشت و آن حی او از خالد دور بود و بمدینه نزدیک ابو بکر مردی
را سوی او فرستاد نام او قعقاع بن عمرو تا او را بگیرد و بیاورد او برفت و این علقمه را طلب کرد
نیافتش زن و فرزندش بگرفت و سوی ابو بکر آورد ایشان ابو بکر را گفتند ما را چه گناه هست که
علقمه مرتد است ما مسلمانیم و ندانیم که او کجا است ابو بکر ایشان را دست باز داشت پس چون
ایشان بجای خویش باز شدند علقمه سوی ابو بکر آمد و مسلمان شد ابو بکر او را سوی عیال فرستاد و
مردمان بنی عامر سوی خالد نیامده بودند و هنوز چشم می داشتند تا کار چون شود و مهترشان قره
بن هبیره بود پس چون خالد دانست که ایشان سوی اسلام می نگرایند سپاه فرستاد سوی ایشان
و خلقی را از ایشان بیاوردند و قره را اسیر کردند و خالد قره را باز داشت و آن دیگران را خواست
که بکشد ایشان گفتند ما مسلمانیم و مسلمانی آمده ایم خالد گفت چرا تا اکنون نیامدید و ایشان را بکشت
و کسی که بمرتدی کسی را کشته بود او را بکشت و هر کسی را که بسوخته بود بعرب اندر او را بسوخت و هر که
خواسته از کسی غارت کرده بود باز گرفت و گروهی را بسنگ بکشت و گروهی را نگونسار کرد و
گروهی را از سر کوه فرو انداخت و قره را سوی امیر المؤمنین ابو بکر فرستاد بسته و نامه کرد که با
ایشان خاصه چنین کردم از بهر آنکه ایشان را بر مسلمانی دل پاک نشد بود ابو بکر جواب باز فرستاد که
صواب کردی و قره را بکشت و خالد هم انجا بنشست و هر مردی را که اندر عرب بسوی او نیامدی
خالد او را بکشتی فصل و ذکر حرب خالد با سلمی بنت مالک بن حذیفه و کشته
شدن سلمی و بعرب اندر زنی بود از بنی غطفان نام او سلمی او را ام مل خواندندی و دختر مالک بن
حذیفه بود و این مالک بغطفان اندر عزیز بود او عیینه و خواهر او بود و زن مالک را ام قرفه خوا
دختر بلال بن ربیعه بن بدر بود و زنی بزرگوار بود اندر عرب و مال دار بود هم چون سپاه و کیا پیغمبر
سپاه بغطفان فرستاده و حرب کرده و ظفر یافته و بردگان آورده و این دختر مالک را برده کرده
بودند و بمدینه آورده و پیغمبر او را بعایشه بخشیده بود و عایشه او را آزاد کرده بود و مسلمان کرده
و همی داشتش یکی روز پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخانه عایشه رضی الله عنها آمد سلمی با گروهی زنان انجا نشسته
بود فرموده بعایشه که اندرین میان زنی هست که سگان حوأب برو بانگ کنند و خدای و پیغمبر را عاصی بود
و نگفت که آن زن کدامست پس این سلمی دستوری خواست که بجای خویش باز شود و مادر و پدر
خود را بمسلمانی خواند پس عایشه دستوری داد و از پیش او بخانه خویش باز آمد و چون پدرش مالک برده
و او را برادری بود نام او حکم آن روز که عیینه بن حصن بمدینه تاختن آورد و اشتران پیغمبر ببرد و سلمه
بن الاکوع از پس ایشان بشد و آن اشتران باز آورد و پیغمبر علیه السلام از پس ایشان بشد این حکم

باعیینه بوذ و چون مرد را پیغمبر علیه السلام عیینه را بمدینه دید و زنهاشان دریافتند و عبداله با ایشان حرب کرد و عبداله بن عیینه را اندر یافتند و بکشتند ایا حکمه نیز افگنده شد بدست سواری از صحابه نام او ابو قتاده و او را بزرگی داشتندی از بهر بزرگی وادی و هر مادرش و از بهر بسیاری خواسته ایشان پس چون همه عرب مرتد شدند از پس وفات پیغمبر علیه السلام ایا سلمی نیز مرتد شد و چون طلیحه بهزیمت برفت و عیینه را بگرفتند و اسیر بمدینه بردند این سلمی با جماعتی مرتدان بدین شد بزرگ ایشان او را حرب انگیختند و هر که از مرتدان عرب بسوی او گرد آمدندی او را جرگاهی دادی و مهمانی کردی و می گفت من با خالد حرب کنم و خون برادر که طلب کنم پس چون خبر آن بخالد آمد بگشتن آن مرتدان مشغول بوذ او را خوار داشت و گفت از دنبال تیر آید تا کارش بزرگ شد و سپاهی بسیار از مرتدان عرب گرد شد و کارش چنان شد که خالد را بتن خویش بایست شد و او بحرب خالد آمد و حربی کرد سخت تا از حرب طلیحه و این سلمی بر شتری نشسته بوذ بعماری اندر و خلقی بسیار اندر گرد او ایستاده بوذ و خود بجا رسید که خالد گفت تا آن شتر را بپی کنید و این را بکشید این سپاه پراکنده خالد منادی و بانگ کرد که هر کس که آن شتر را بشمشیر براستی بزند او را صد شتر دهم و هیچ کس بدان شتر نتوانست رسیدن از غوغای اندر میان آن لشکر پس خالد خود بجست لشکر مبارزان آهنگ او کرد و صد تن پیرامون آن شتر کشته شدند از آن کسان که گرد سلمی بودند تا بدان شتر توانست رسیدن و آن شتر را شمشیری بزد و از پای پروان اندر افتاد و سلمی از عماری بروی افتاد و خالد او را بدست خویش بکشت و خبر بابوبکر رسانید از پس آنکه قوم را دستاذه بوذ بر پس روز

فصل ذکر فجاة و نجبه که مرتدان عرب بوذند

و بعرب اندر مردی بوذ بنی سلیم نام او ایاس بن عبداله عبد یالیل و لیکن عبد اله خدا اند بیشتر مردی صعلوک بوذ و دزدی کردی بعرب اندر و او را فجاة خواندندی هر جای کاروانی بگذشتی او بر سر او فرو شدی آمدی و کشتی و غارت کردی و او با بنی سلیم مسلمان شده بوذ بگاه پیغمبر علیه السلام چون بنی سلیم مرتد شدند بوذ ایشان نیز مرتد شدند ابوبکر رضی اله عنه سپاهها بیرون کرد بحرب مرتدان مردی را نام ذکر کرده بوذ نام او معن بن حاجزه به بنی سلیم آمد و گروهی از ایشان پیش او آمدند و مسلمان شدند و گروهی بگریختند رفتند و معن انجا نشست و این فجاة از آن کسان بوذ که از معن گریخته بوذ هم چنان مرتد بعرب همی بوذ روزی اینجا و روزی آنجا چون خالد بسوی طلیحه همی شد بمعن نامه کرد و او را بسوی خویش خواند و معن برفت و برادر خود طریفه را به بنی سلیم خلیفه کرد و خالد کار طلیحه تمام کرد و معن آنجا با او همی بوذ و برادرش طریفه به بنی سلیم همی بوذ و چون خالد بحرب مرتد بوذ و مسلمان همی کرد و بیامیخت او بخواست بمسلمانی آمدن و همی ترسید از خلق که با یکی کرد و بیش و او را یاری بوذ از بنی اسد نام او نجبه بن ابی المیثاء و رسم چون او مرتد بوذ و بود پس این فجاة نجبه را گفت من مسلمان نخواهم شدن و همی دانم که مرا بدین دنیا نکشند پس کشته همی باید شدن با وی خالد را و ابوبکر را از

از خویشتن مسلمانی نمود و گفت من بر دست پیغمبر مسلمان شدم و مردی بودم که اندر عرب دزدی کردمی و چون مسلمان شدم توبه کردم و همه عرب اندر جایی هست که من ندانم و هیچ قوم و هیچ مرد نیست که من او را نشناسم و با خالد بحرب طلیحه بودم و بحرب سلمی و در وطنی دانم اندر عرب از بادیه که ایشان مرتدانند و من توانم که ایشان را بگیرم و لیکن خواهم که سپاهی که آن نیست که کاری بسیار باشد زدم تو مرا و یار ما بسلاح و ستور جانور نیرو کن تا من ببادیه اندر شوم تا ایشان را بگیرم و با این یاران جنگ همی کنم و هر جای مرتدی دانم که پنهان بوذ و خالد نتواند او را یافتن من او را بگیرم با سلام کنش و یا سرش بوذ ادم و بتو فرستم تا کفارت بوذ مرا آن گناهها گذشته من ابوبکر از آن شاذی آمد و او را عطا کرد و جایزه و سلاح داد و او را و یاران او را و نفقه چندانک خواستند و بیرون از مدینه بیرون آمدند با این خواسته و هم بر در مدینه راه زدند و کاروانها بشکستند و مرتدان گرد کردند و اندر بادیه شدند و هر جا مرتدان را نشستند سوی ایشان کس فرستادند و ایشان را بخواندند تا خلقی از مرتدان بر خویشتن گرد آوردند و بر مسلمانان همی تاختند از هر جای و همی کشتند و غارت همی کردند و مردم برین کار بماندند و کارش بزرگ شد و خلقی بسیار از اهل ده بر او گرد آمدند و خالد بنداشت که اندر عرب هیچ مرتد نماند پس چندان خلق بر فجاة گرد آمدند که خالد از وی بشکوهید و ابوبکر بخالد نامه کرد و از کار فجاة او را آگاه کرد و گفت باید که او را طلب کنی و بکشی و اگر بتوانی او را زنده بمن فرستی و خالد نامه کرد بطریفه بن حاجزه برادر معن که به بنی سلیم بوذند و او را گفت فجاة را طلب کن و ابوبکر نامه کرد و طریفه از بنی سلیم برفت و بفجاة اندر رسید و فجاة را همی جست تا یافت با سپاهی بسیار از مرتدان و با او حرب کرد بجایی که نام او جری بوذ و سپاه او را بکشت و نجبه را بگرفت و بکشت و فجاة را اسیر کرد و بمدینه آورد و ابوبکر رضی اله عنه بفرمود تا هیزم بسیار جمع کرد و به بقیع الغرقد آنجا که نمازگاه مدینه است و آتشی بزرگ کردند و فجاة را بسته بدان آتش اندر انداختند تا بسوخت

فصل و در ذکر خبر سجاح بنت الحرث [illegible]

پس چون کار مرتدان سپری شد و خالد دانست که در عرب هر کس نمانده که جز دین اسلام بدید بوان کردن نامه کرد بسوی امیرالمؤمنین ابوبکر رضی اله عنه و دستوری خواست که بمدینه باز آید و ابوبکر جواب کرد که هم آنجا نشین تا ترا بباید که بکجا شوی خالد هم آنجا بنشست و ابوبکر همان کارداران صدقات را که پیغمبر علیه السلام بعرب فرستاده بوذ بفرستاذ و صدقات بخواست و خالد هم آنجا همی بوذ تا کسی اگر صدقات ندهد او بحرب او شوذ پس همه عرب صدقات بدادند و مردی بوذ از عمال صدقات از بنی تیم از حی مالک نام او مالک بن نویره و برادر بوذ او را نام او متمم بن نویره و هر دو مهتران بنی تیم بوذند و با عمر رضی اله عنه دوست بوذند و پیغمبر علیه السلام بن نویره را بر صدقات بنی حنظله کرده بوذ و بر ایشان و وکیع را بر بنی دارم کرده بوذ و بنی تیم اندر عرب بسیار بوذند و صفوان بن صفوان بر خیمها بنی تیم عامل صدقات بوذ پس این صفوان صدقات بنی تیم بگرفت و بسوی ابوبکر آورد و گروهی از بنی تیم پیش از آنکه خالد با طلیحه حرب کرد ایشان با طلیحه حرب

كردند و اينها از آن كسان بودند كه صدقات نفرستادند مر آن كسان را كه فرستاده بودند ملامت كردندی كه
شما چرا پيش از عرب صدقات فرستاديد و از بهر اين با ايشان حرب كردند و اين گروهی بودند از بنی تميم و
ايشانرا خانهٔ ضبه خواندندی ايشان با اين مالك و بنی يربوع كه مالك بن نويره و وكيع [illegible] اندر ميان
ايشان بود حرب كردند و از بنی مالك بسيار كشته شد پس چون خالد حرب طليحه كرد و عرب از مرتدی
بيرون آمدند و حرب سلمی بكردند و ابوبكر فجاءه را به مدينه بسوخت و مسلمانی باز آمد و آشكارا شد
و كس را زهره نماند و ابوبكر مر عمال هر كسی را از براي صدقات بجای فرستاد تا كار دل راست كند و كس
مالك بن نويره به بنی تميم باز شد و پس وكيع به بنی يربوع باز شد و ابوبكر خالد را هم چنان بر جاي ميداشت
و عرب صدقات بدادند و عداوتها اندر ميان چنبها نماند و خاموش مي بودند و از بيم خالد با ابوبكر حرب
نيارستند كردن كه خالد با سپاه بكوه [illegible] اندر نشسته بود ميان عرب و ايشانرا نگاه می داشت و هم
می بودند كه زنی از موصل بيامد از بنی تغلب و اين موصل و پادشاه جزيره [illegible] و بحد عراق
و بحد شام اند همه ترسايان بودند و از بنی تغلب خاصه ترسا بودند و نام اين زن كه بيامد سجاح بنت
الحرث بن سويد بود و ترسا بود و زنی بغايت فصيح و سخنان سجع مي گفت نيكو و مردمانرا گفتی
من پيغمبرم و بمن از خداي وحی مي آيد و مردمان از آن سخنان نيكو و فصاحت فريفته شدند و خلقی از بنی
تغلب برو بگرويدند و اين زن تا بدان حد مي بود و خبر پيغمبر شنيده بود پس چون خبر وفات او بشنيد
و دانست كه عرب از دين او باز مي شوند و حرب اندر ميان ايشان افتاده است چون مسيلمه
بشنيد كه دعوي پيغمبری مي كند و مردمان بدو می گروند او نيز از زمين جزيره برفت و بعرب آمد
تا جای وصل سواد انبار از آن موصل و جزيره و عرب و از آن لشكر گرويده بودند چون بحد حجاز اندر
آمد بپرسيد كه از همه عرب كدام بيشتر اند گفتند گروه بنی ضبه او سوی بنی ضبه نامه كرد و دين خويش
بريشان عرضه كرد و دين او ملتی از ترسايی بود و ملتی از ترسايی گفتی عيسی روح خدايست و بنده اوست
و ملتی كه [illegible] اوست و گفتی در شبانروزی پنج نماز كنيد و زنا بريشان حرام كردی و مي خوردن و گوشت
خوك حلال كردی همچو ترسايان پس اين دين بريشان عرض كرد و از ايشان درخواست كه بدو بگروند و با ابوبكر
حرب كنند بنی ضبه او را بنپذيرفتند از بيم خالد و اين مردمان كه با سجاح بودند از جزيره گروهی از بنی تغلب بود
و گروهی از بنی هذيل و ميان بنی هذيل و بنی ضبه عداوتها بود پس چون سجاح از بنی ضبه نوميد شد سوی بنی
يربوع آمد و به بنی يربوع نامه كرد و بدين خويش خواند و گفت من با اصل از بنی يربوعم اگر ملك بود
شما راست و اگر خواسته بود شما راست مالك بن نويره با همه بنی مالك و بر [illegible] وكيع با همه بنی
يربوع اجابت كردند از ستيزهٔ بنی ضبه تا بهانهٔ او با ايشان حرب كنند و او ايشانرا بپذيرفت پس با ايشان
گرد آمد و گفت بيائيد و بدين من بگرويد و شريعت مرا كار بنديد مالك بن نويره گفت ما را زمان ده و با

عدو و صلح كن تا ديگر با همگنان ما حرب كنيم و چون متابعان بسيار شوند آنگاه ما نيز متابع تو شويم كه آن همه
كه بنزد ما بود چنين بسيار كردی با جهودان و ترسايان و كتابی كه نزد دين او بودند با ايشان تا از پس آن
بگروند بدين سجاح گفت روا است و با ايشان صلح كرد و مالك و وكيع او را گفتند ما را دشمنان بسيار اند
در زمين عرب نخست با كه حرب كنيم او گفت بگوييد تا چند قبيله اند و عدد ايشان چند است و از ايشان كه كمتر است
و كه ضعيف تر است و كه قوی تر است ايشانرا گفتند از همه بنی الرباب كمتر اند و سجاح خواست تا نخست
با ايشان حرب كند كه كمتر اند و مالك بن نويره گفت تا بنگرم كه خدای چه فرمايد تا با كه حرب كنيم ديگر
روز ايشانرا گفت كه خداي چنين می فرمايد كه نخست با بنی الرباب حرب كنيم و خدای تعالی [illegible] ايشان
سجع فرستاد و بر سجع گويد اعدوا الركاب واستعدوا النهاب ثم اغيروا على الرباب فليس دونهم حجاب
پس مالك بن نويره با سپاه سوی بنی الرباب برد و ايشانرا عدد اندكی بودند و با مالك و سپاه او بسنده
نبودند از بنی ضبه و از ديگر قبايل نيز خواسته شد و سجاح با ديگر لشكر از بنی مالك بيامد و همه قبايل بنی تميم با
الرباب گرد آمدند و جمع ايشان بسيار شد و سجاح با ايشان حرب كرد و بر ايشان ظفر يافت و خلقی بسيار
از ايشان بكشت و بنهب و خلقی بسيار را اسير كرد و از بنی تميم و از قبايل ديگر از عرب خلقی متابع او شدند چون
عطارد بن حاجب و زبرقان بن بدر و چون [illegible] بنی تميم و بنی قراره و كار سجاح بزرگ شد و نيرو گرفت
و خلقی بسيار برو گرد آمدند پس خواست كه آهنگ يمامه كند تا با مسيلمه گرد آيد و به رد دعوی پيغمبری
كند و خلقی را بكيش خود خواند روی بيمامه نهاد و براه قبيلهٔ بنی جهيم و بنی هذيل [illegible] و قبيلهٔ بنی
عمرو و ايشانرا مهتری بود نام او اوس بن خزيمه و ميان بنی جهيم و بنی هذيل عداوتها بود و اين اوس با قبيلهٔ بنی
جهيم و بنی عمرو بر سجاح و بنی هذيل كه با او بودند تاختن كردند براه يمامه و از سپاه سجاح بسيار بكشتند
و سجاح با ايشان حرب نكرد و صلح كرد بر آنك اسيران بدو باز دهند و او براه ايشان نگذرد و براه يمامه
از ديگر سوی شود و ايشانرا نيازارد پس چون ايشان اسيران بدو باز دادند سپاه كه با او از جزيره آمده
بودند او را گفتند ما را چه فرمايی كه اين روی بما نهادند و ما با ايشان نزديكيم و مالك بن نويره با دين ما
گرويده است و ما را از بهر آن صلح كرد تا به نيروی ما با بنی ضبه حرب كند اكنون كه حرب كرد و صلح
[illegible] يافت و از ايشان بسيار كشت و او با ما نه ايستند و اگر از جای برو سپاه آيد ما را با ايشان طاقت نباشد
[illegible] باشد و اگر خالد آگاه بشود با سپاه خويش سوی ما آيد و ما را هلاك كند پس ما را تدبير بايد كردن تا دست
اين مردمان از ما كوتاه شود [illegible] سجاح گفت ما را بيمامه بايد شدن سوی مسيلمه كه او نيز هم دعوی
من [illegible] است و بر زمين ما دو پيغمبر [illegible] ايم چون هر دو با هم گرد آييم نيرو آيم و خلق را بدين خويش خوانيم گفتند
شايد كه مسيلمه دانسته بود كه او دعوی پيغمبری مي كند و بيك جای دو پيغمبر نبود سجاح گفت مرا خدای مي فرمايد
كه [illegible] اين سوره فرستاده است و ما مي گويم عليكم باليمامه ودفوا دفيف الحمامه فانها غزوة صارمه [illegible]

ی

عرب

بعد ما که ایشان آهنگ یمامه کردند و روی بمسیلمه نهادند و آن مردمان بنی تمیم که بوبکر ویرا برزد چون عطارد
و زبرقان و عمرو بن الهیثم و غیلان بن خرشه و مهتران عرب همه با او بوخشند پس مالک بن نویره با قوم خویش
بمی خویش باز شد و مسیلمه را خبر آمد برسید و آن کسان که با او بودند از یمامه و از بنی حنیفه همه برسیدند در
آن سپاه مسلمانان که بر در یمامه بودند که ابوبکر فرستاده بود و نشان با لشکر چهل چون جز سجاح با سپاه آمد
با بنی تمیم و بنی هذیل و بنی تغلب و جمله بکر همه بیامدند و ندانستند که چه بوده است و مسیلمه نیز از وی برسید
و چنین گمان می بردند که او را خود مسیلمه خوانده است ایشان از دین برگشته بودند و راه و هم ترسیدند و بنشست
سجاح با سپاه فرا رسید و مسیلمه چهل تن از بنی حنیفه سوی او فرستاد تا بدانند که بچه کار آمده است
و مهمانی کردن و نامه نوشت که پیغمبری این زمین نیمی مرا بود و نیمی محمد را و چون محمد بمرد جبرئیل بیامد و پیغمبری
همه زمین مرا بسپرد و من آن نیمه قریش ترا دادم و نیمی تراست و نیمی مراست و کسی را اندرین بهره نیست
آن چهل سوی سجاح آمدند او ایشان را بنواخت و کرامت کرد و از ایشان سخن بپرسید ایشان پیام مسیلمه
بدادند و گفتند پیغمبری این زمین نیمی تراست سجاح بدان شاد شد و گفت مرا از خدای هم چنین فرمان آمده
آمده است و سورة آمده و می گوید لا یرید النصف الا من حنف فاحمل النصف الی جمل ترابا کالبها
پس آن رسولان شب آنجا بودند چون دیگر روز برخاستند سجاح ایشان را بنشاند و برگزید و گفت
دوش از خدای بر من این سورة آمده است و شما را می ستاید و چنین گفته است وجوههم حسنت
وانا ودهم صحت والوانهم طلعت تلک ام لا النساء یاتون و لا الخمر یشربون و لا الکلم بمثل ابوابه
یشربون ولکنهم فسبحان الله اذا جاء الحیوة کیف تحبون الی ملک السماء کیف تو تون و لو انه
حبه خردل لقام علیه شهید یعلم ما فی الصدور و لا کثر الناس فیها الثبور و آنکه گفت و لا الخمر
یشربون آن بود که مسیلمه می بر ایشان را حرام کرده بود و آنکه گفت و لا النساء یاتون آن بود که مسیلمه
زنا بر ایشان حلال کرده بود تا آنگاه که فرزندی پا مدی زنان حرام شدی و گفتی این جماع کره با زن از بهر آن باید
تا نسل از پشت برون آید و چون آمد زن بر او حرام شد و نشاید که دیگر دست بر زن نهد و از بهر این
بود که سجاح ایشان را گفت و لا النساء یاتون پس ایشان را سوی مسیلمه باز فرستاد و گفت چاره
ما را او کرد آمدن با یکدیگر را به بینم ایشان باز شدند و مسیلمه را از حال او آگاه کردند و گفتند او نیز هم چون
تو پیغمبر است و سورتها بروی فرود آید و این سورتها بر مسیلمه فرو خواندند و مسیلمه بحصار یمامه اندر بود و
شهر را حصار کرده بود بر خویشتن از بیم مسلمانان پس بترسید که اگر سجاح سوی او آید مردمان یمامه بروند
بگروند و مسیلمه را دست باز دارند دیگر رسول بدو فرستاد که اگر خواهی که مرا به بینی سپاه را همانجا
دست باز دار و خود با پانصد سوی سپاه پیغام فرستاد و بعطارد و آنان دیگر مهتران که با او بودند گفت شما
آنجا باشید و او را نزد من فرستید تا با هم دیدار کنیم و گفت بیم من از خدای سوره آمده است اندر

ستایش شما و آن صورت سوی ایشان فرستاد که خدای چنین گفت سمع الله لمن سمع واطمعه بالخیر اذا طمع و
لا زال امره فی کل ما سره نفسه یجتمع ربکم یحییکم ویوم دینه انجاکم فاحیاکم صلواة معشر ابرار لا اشقیا
ولا فجار یقوم اللیل ویصوم النهار لربکم الکبار رب الغیوم والامطار پس سجاح با ده تن از خاصان
خویش سوی مسیلمه شد و مسیلمه بر موضعی بیرون حصار بساطی بیفکنده و در قبه از ادیم بر زدند تا اندر قبه
دیدار کنند و او را اندر حصار نگذاشت و مسیلمه از حصار بیرون آمد و با سجاح در آن قبه بنشست حدیث کردند
و مسیلمه جوان بود و نیکو روی سجاح را بدل خوش آمد پس چون حدیث کردند سجاح مر مسیلمه را گفت
از آسمان بر تو چیزی آمده است اندر حق من پس مسیلمه گفت دوش بمن این سورة فرود آمده در حق تو
الم تر کیف فعل ربک بالحبلی اخرج منها نسمة تسعی من بین صفاق وحشی ان الله خلق النساء واخرج لهن الرجال
لهن افواجا و یولج فیهن ایلاجا ثم یخرجها اذا شیتا اخراجا فینتجن لنا سخالا انتاجا سجاح گفت گواهم که پیغمبری
را این سخن خداییست پس چون مسیلمه دید که سجاح بدو میل کرد او نیز طمع کرد و سجاح را گفت تو دانی که من
پیغمبرم و تو نیز پس چه زیان دارد اگر من ترا بزنی کنم تا قوم من و تو هر دو یکی شوند و همه عرب را ذلیل کنیم
سجاح گفت نیک آید مسیلمه گفت بکرم تا خدای مرا چه فرماید و چه آیت فرستد از آسمان بر تو و بر من
اندرین معنی پس مسیلمه آنجا خویشتن را گران ساخت یعنی وحی بر من آمده است و گفت اینک
جبرئیل فرود آمده و سورتی بر من آورد در من اندر کار تو و ترا ایدون همی گوید الا قومی الی النیک فقد هیئ
لک المضجع وان شئت ففی البیت وان شئت ففی المخدع ملقاک وان شئت اربع وان شئت
ثلثه وان شئت به اجمع پس مسیلمه گفت کذلک اوحی الی نبیه گفت خدای وحی چنین فرستاد
سجاح گفت فرمان بردارم خدای را پس برخاست و جای خالی کرد و با مسیلمه جماع کرد چنانک گفت
به اجمع و سجاح سه روز آنجا بود پس سوی سپاه خویش آمد سپاه گفتند چه کردی گفت او نیز هم چو
من پیغمبری است من او را بزنی بودم تا قوم ما زیاده شوند و دشمن را قهر کنیم عطارد بن حاجب گفت
ترا کاوین داد گفت هیچ نداد گفت باز گرد و کاوین بخواه که زشت بود زنی چون تو بزرگ بی کاوین
باشد و تو از کاوین بخواهی او بازگشت و سوی مسیلمه آمد مسیلمه بحصار اندر شده بود و پیغام
بیامد او را گفت چرا باز آمدی گفت قوم من از کاوین همی خواهند مسیلمه گفت تو بر ایشان دو نماز
فریضه نماز نهادی گفت هیچ نماز پیغمبر محمد نهاده است گفت من از ایشان دو نماز برداشتم یکی چون تو
یکی نماز خفتن و یکی نماز صبح که این هر دو نماز دشوارتر است پس سجاح باز گشت و قوم خود را
گفت و بخوانند و اندر ... که هنوز تا امروز بیادند و کس هست از بنی تمیم از عربان که نماز بامداد
و خفتن نکنند و اندر خبرها است دیگر این پیغام راست پس مسیلمه فرستاد که سجاح از در یمامه باز گرد
و او را بازگشت تا مسیلمه بپذیرفت که از غله یمامه نیمی او را دهد تا باز گردد و هر چه که باشد از غله یمامه

نبی بوی رساند و گفت من ترا باز نمی گردانم ولیکن این سپاه تو بیشتر بنی تمیم اند و مسلمان اندر بوده
اند و من از آن همی ترسم که این سپاه مسلمانان ایشان را بخوانند و اجابت کنند و هر دو یکی شوند و نزدیک
کشتن تو این غله اسالی بنی تمیم و این سپاه از من حدیث که من بر سال این غله یا مه بتو فرستم تا اکنون
که با مسلمانان حرب کنم پس تو بخوانم و هر دو یکی شویم و به یکجای بنشینیم سجاح آن غله بگرفت و بازگشت
و آن سپاه و بنی تمیم با وی بازگشتند و بنی تمیم را عار آمد که همه او را بدو رسیله آوردند تا او جماع کرد
و عطارد بن حاجب گفت امست نبینا انثی نطوف بها و اصبحت انبیاء الناس ذکرانا پس سجاح برفت
و بنی تمیم دانستند که بدست او هیچ نیست همه از وی برگشتند و پشیمان شدند و مالک بن نویره نیز پشیمان
شد و هر کسی روی بجای خویش نهادند و سپاه سجاح گفتند ما را بایستن که عرب از ما برمیدند و با ما کس
نماند و اندر میان ایشان تنها نتوانیم بودن پس روی بموصل نهادند و جزیره و همه سپاه با سجاح برفتند
آنجا همی بودند با بنی تغلب و بنی هذیل تا بوقت معاویه و بنگاه او مسلمان شدند و بر مسلمانی فرمان برد و چون
خبر با بوبکر رسید که سجاح آمد با سپاه و بنی تمیم با او یکی شدند و با همه سپاه سوی مسیلمه رفتند بیاری
کردن و سپاه مسلمانان از در یمامه بازگشتند امیر المؤمنین ابوبکر تافته شد و تدبیری کرد پس چون خبر
بدو رسید که سجاح بازگشت و بنی تمیم دست از وی بازداشتند سخت شاد شد و مسلمانان شاد شدند
و بنی تمیم پشیمان شدند از آنچه کرده بودند و از ابوبکر همی ترسیدند که سپاه فرستاد سوی ایشان و از
خالد نیز همی شکوهیدند که روی بدیشان نهد پس دو تن از مهتران سوی ابوبکر رضی الله عنه فرستادند رسولی
یکی اقرع بن حابس و دیگر زبرقان بن بدر و گفتند ما از آن متابعت سجاح کردیم که [illegible]
و از ما دیگر این بی ادبی نیاید اگر چنین ما اخراج عرب [illegible] که بنی تمیم بسیار اند و [illegible] ایشان
سوی این همی شوند و گاهی سوی آن ما تو این خراج بحرین ما را ده تا بر ایشان همی بخشیم تا ایشان با سلامت باز
گردانیم و اقرع و زبرقان هر دو بمدینه آمدند و دوستان طلحة بن عبید الله بودند طلحه ایشان را سوی ابوبکر آورد
و از ابوبکر درخواست و اندر کار ایشان بسیار سخن گفت تا ابوبکر ایشان را اجابت کرد و خراج بحرین ایشان را
داد و خطی نوشت و یاران عمر را گواه کرد و چون خط سوی عمر بردند تا گواهی خویش نویسند
چون دید گفت لا و لا کرامة لهم و خط بدرید و بینداخت و طلحه خشم گرفت و سوی ابوبکر رضی الله
عنه آمد و گفت امیر تویی یا عمر گفت امیر منم ولیکن تدبیر عمر راست پس ابوبکر یاران بخود گرد آورد
و گفت چه بینید اندر کار بنی تمیم عمر گفت ایشان یکبار مرتد شدند این نه بس که جان با ایشان بخشی که خواسته
نیز میدهی و ترا از هر سو سپاه باید فرستادن و خواسته دادن و سوی خالد نامه کن و سوی ایشان
فرست تا بنگرد هر که از ایشان مسلمان باشند دست باز دارد و هر که مرتد است بکشد و مسلمانان
برهد ابوبکر گفت هم چنین کنم پس نامه کرد بخالد هم چنانک عمر گفته بود و اقرع و زبرقان نومید

شدند و بازگشتند و خالد از آنجا که بود آهنگ مالک کرد و آن زمین که مالک نویره و قوم خویش
اندر بودند آن را بطاح خوانندی و مالک از آن کار خود پشیمان بود و از آن صلح که با سجاح کرده بود و از آن
حرب که اندیشه او کرده بود و متحیر شده و ندانست که چکند و خالد بجانب او رفت فصل
در ذکر خبر مالک بن نویره و کشتن خالد بن الولید مالک را چون خالد روی سوی بطاح نهاد سپاه
او بدو گروه شدند مهاجر و انصار مهاجران با او برفتند و انصاریان گفتند که ما نرویم که ما را نامه از ابوبکر آمده
است که جایی نگاه دارید و تو امیر حرب فرموده است که جایی نشوی بی فرمان او خالد گفت امیر منم
ابوبکر مرا امیر کرده است و رای و تدبیر مراست هر کجا که صواب بینم که باید شد بروم و اگر نروید شما بدانید
می روم خالد با جماعت مهاجر برفت و انصار بماندند هم بدان منزل پس دیگر روز انصاریان پشیمان شدند
و گفتند اگر غنیمتی بدست آید ما را از آن بهره نباشد و اگر بدی باشد ما را ملامت باشد همه از پس
او برفتند و او را دریافتند مالک بن نویره بشنید که خالد با سپاه سوی او همی آید فرو ماند [illegible]
آگاه کردند که خالد روی با ما نهاده است و ما کاری بزرگ کرده ایم هر چند بدین او اندر شدیم با او صلح
کردیم و در پیش او حرب کردیم و ابوبکر از ما بیازرده است و خالد را سوی ما فرستاده و ما را او زجر
مدارا روی نیست و اینجا بطاح که با هم گرد آمده ایم لشکرگاه هست و چون خالد بیاید ما را اینجا چند نباید
گرد بو لشکر کرده ایم باید که از اینجا برگیرید و هر یکی بجای خویش باز شوید تا بدانند که ما بر دین محمدیم و با او حرب
نکنیم پس ایشان پراکنده و هر یکی بجای خویش بازشدند و مالک بن نویره بخانه خویش باز شد و مالک
بن نویره بخانه باز شد و صدقات گرد کرد و پیش خالد باز فرستاد و چون خالد بیامد صدقات گرد کرده
بود و بطاح کس ندید دانست که ایشان حرب نخواهند کردن بطاح فرود آمد و صدقات بگرفت
و نامه سوی ابوبکر کرد که بجز رفته بود و ابوبکر جواب کرد که بهر حی از حیهای بنی تمیم کسی فرست و بنی و
[illegible] تا وقت نماز فرو نهند و نگه کنید اگر بانگ نماز نشنوند بدانک مرتد اند ایشان را بکشید و اگر بانگ
نماز شنوند بخانه شان اگر زکوة بدهند بپذیرید و اگر ندهند ما را بکشید و هر کس [illegible] خالد همچنان کرد و بجی
مالک بن نویره سواری چند فرستاد و ابوقتاده الانصاری در میان ایشان بود و او مردی بود بزرگ از
بزرگان انصار و ایشان بوقت نماز آنجا رسیدند و مالک بگرفتند و سوی خالد آوردند و اختلاف کردند
گروهی گفتند بانگ نماز نشنیدیم ابوقتاده گفت من شنیدم چون اختلاف کردند خالد مالک را با همه قوم خویش
باز داشت پس او را بخواند و پیش خود بنشاند و با او حدیث همی کرد و خالد را بدل همی زد که او [illegible]
[illegible] گفت چرا تو و قوم تو سجاح را متابع شدید مالک ما او را متابع نشدیم ولیکن با او صلح کردیم از
بهر آن که ما را با ایشان عداوت بود چون او سوی مسیلمه شد با همه بنی تمیم ما با او نشدیم و خالد با او حدیث
مناظره همی کرد چون نبی پیغمبر صلی الله علیه وسلم رسید مالک گفت ای آنک یاران شما چنین گفتی خالد را

خشم آمد و گفت ای سگ او مرد ما بود و از آن تو نبود و من می‌دانم که تو کافری و سجاح را بر عرب تو آوردی
که نخست تو بدو رفتی او را از همه بنی تمیم و پیش او عرب کردی و پیش خرد مسلمانان بیا و در خندق و بهانه آن تو
بودی پس مردی در پیش خالد ایستاده بود نام او ضرار بن الازور از بنی اسد بود و شمشیر کشیده
اندر دست داشت خالد او را گفت بزن این سگ را ضرار بزد و سر مالک از تن بیفکند و اندر آن
وگروهی ایدون گویند که خالد او را با قوم پیش باز داشته بود و بیم آن است که ایشان را در شب اندر آن سرما
که ببرید کردند از بیم بود و گروهی که بداندند هم از بیم بود و بیم خواست که ایشان را مکشند و شبی بود بسخت
سرد و خالد بن الولید مر هر یکی را از ایشان به دست یکی از یاران داد و گفت ایشان را نگه دارید پس
هر کسی به خانه خویش شدند و اسیر خویش را بکشتند و دیگر روز همه اسیران را کشته بودند و مالک بن
نویره را زنی بود نام او ام تمیم و از بزرگان بود بنی تمیم بود و نیکو روی بود چون مالک کشته شد خالد ام
تمیم را بزنی کرد و آن شب که او کشته شد ابوقتاده با خالد بنی در آمد و گفت مرا سوی مردی فرستادی که
و تو خبر دادم که از خانه او بانگ نماز شنیدم و ذکر و بداد و مردی مسلمان بود تو او را بکشتی نه نیکو کردی
خالد گفت آن تو گفتی که بانگ نماز شنیدم کسی دیگر گفت نشنیدیم ابوقتاده گفت سخن من نه معتبر
استوار بود از سخن آنک گفت نشنیدم که بهتر و راست گوی تر از وی و کشتی خالد بانگ بر وی زد
ابوقتاده سوگند خورد که هرگز زیر علم خالد نه ایستم و نه در هیچ غزو و بمدینه باز شد و ابوبکر را گفت
که خالد چنین کرد و مالک را بکشت و زنش را بزنی کرد و مالک مسلمان بود و عمر بر خاست و سوی
ابوبکر شد و گفت خالد شمشیر کشیده است سوی مسلمانان و هر که را خواهد همی کشد و ابوقتاده گواهی دهد
که مالک بن نویره مسلمان بود و خالد ستم او را بکشت و زنش را بزنی کرد و خواسته او بگرفت خالد
را باز خوان و داد این مردمان از و بخواه که آن نیک نبود اندر دین ابوبکر گفت یا عمر خالد شمشیر خدایست
و پیغمبر او را سیف الله خوانده که خدای او را بر کافران بر کشید ما من او را از نیام نکنم و من از ابوقتاده بشنیدم
تا سوی خالد باز شود و عمر از بهر ابوقتاده بسیار بگفت ابوبکر اجابت نکرد و ابوقتاده باز بر خالد
شد برادر مالک بن نویره سوی عمر آمد متمم بن نویره و خون برادر دعوی کرد و گفت او مسلمان
بود و خالد او را بکشت ابوبکر به خالد نامه کرد که بیا دست باز دار و تنها بیا تا با خصم خویش
متمم بن نویره سخن گویی که خون برادر بر تو دعوی همی کند خالد بیامد و بلال حاجب ابوبکر بود و با جابر
مغازی اندر اید و نشت که خالد دانست که ابوبکر از و پاد ده است و عمر بر نم چنین چون نیک
منزلی مدینه رسید سوی بلال کس فرستاد و پنج دینار هدیه او را داد و نخست درشوی که اندر اسلام
بداند این بود و از بلال اندر خواست تا او سوی ابوبکر برد پیش عمر تا او عذر خویش پنهان بگوید و او
هر روزی بامداد چون نماز صبح بگزاردی به خانه اندر شدی و در خانه اندر حرکت بودی که ایدر زکود 1

خانه

خانه ستوراست و ابوبکر اندر آن خانه قرآن خواندی و دعا کردی پس کرد چون یکی تمام کردی بلال بیرون آمدی
و مردمان را باز دادی پس بلال رسول خالد را گفت او را بگوی تا بامداد پیش از آنک آفتاب بر آید
دیگر روز خالد به مدینه اندر آمد بر جامه نشسته و قبای که پاسین سیاه پوشیده و در زیر آن زره و شمشیر
حمایل کرده و عمامه سرخ بر سر بسته و دو تیر به عمامه اندر زده چنانک رسم سپهسالاران بود در عرب چون
به در گه رسید ابوبکر اندر خانه بود و عمر با یاران اندر در گه نشسته بود خالد جامه بر در مسجد بخوابانید و فرود
آمد که مسجد اندر شود عمر بر خاست و پیش او به در مسجد باز شد و که پاسش با حمایل بگرفت و اندر حرکت کشید
و آن تیرها از عمامه بر کشید و بشکست و گفت ای عدو الله مسلمانان بکشتی و زن او را بزنی کردی بخدای که تا
امروز بیدل او بکشتم خالد خاموش همی بود و چیزی نگفت عمر او را می خائی همی بود در گه اندر پیش مردمان تا بدر
سرای ابوبکر بلال گفت با ایست تا خلیفه پیغمبر را آگاه کنم پس بلال در آمد و گفت خالد آمده است
و آنک بر در است و عمر با اوست ابوبکر گفت خالد را بخوان بلال بیامد و دست خالد بگرفت
و گفت اندر آی عمر خواست که با او اندر آید بلال دست بر سینه عمر نهاد و گفت چو خالد را نفرموده است
اندر آوردن عمر رضی الله عنه از بهر طاعت ابوبکر رضی الله عنه باز گشت و بر جای خویش بنشست و دست
به دست همی زد و همی گفت دریغا چون مالک بن نویره باطل شد اکنون خلیفه پیغمبر خدای را بفریبد و او را
عذر پیش بیارد چون خالد اندر شد پیش ابوبکر بایستاد ابوبکر رضی الله عنه گفت یا خالد قتلت مسلما
و دست بازداشته مسلمانی را بکشتی و زن او را بزنی کردی خالد گفت یا خلیفه رسول الله هل سمعت
رسول الله صلی الله علیه و سلم یقول خالد بن الولید سیف فی ارضه تا سوگند همی دهم که شنیدی که پیغمبر گفت
که خالد شمشیر خدایست در زمین ابوبکر گفت اللهم نعم آری بخدای که هم چنین گفت و شنیدم خالد گفت
لم یکن الله لیضرب بسیفه علی عنق منافق او کافر گفت شمشیر خدای نزند الا بر گردن کافری یا منافقی
ابوبکر گفت صدقت ان صرف من تولک الی الهلکه راست گفتی هم اکنون بر عمل خویش شد
خالد از پیش ابوبکر بیرون آمد عمر در گه اندر نشسته بود دست بقبضه شمشیر کرد و نیمی را بکشید و عمر را
گفت یا ابن سلمه فراز آی بر عمل خود و مادر عمر سلمه نام بود عمر آنجا سر زد و دانست که خالد عذر یافت و خالد
بیرون آمد و بر جامه نشست و هم اکنون باز گشت و در مدینه هیچ درنگ نکرد و سوی لشکرگاه خویش آمد
بطاح فصل در ذکر حرب خالد بن الولید با مسیلمه کذاب چنین گویند که عکرمه بن ابی جهل را آن
وقت که امیر المؤمنین او را پیامبر فرستاد از آنکه که آن یاد سپهسالار فرستاده بود و شرحبیل را از
پس ایشان بفرستاد و گفت تو با عکرمه برو و چون شنید که نام شرحبیل را بود پیش از آنک
شرحبیل را آمد او به یمامه شد و حرب کرد و شکسته شد و بهزیمت باز آمد ابوبکر چون دانست عکرمه
را ملامت کرد و گفت تو استادی را نپائیدی و شتاب کردی نکنی چرا نه ایستادی تا شرحبیل در رسید

پس بنه دو که کار به ازین بودی اکنون آن بینم که نزدیک سه روز بود ادم سوی مدینه نجات و انجا حرب کنی با زنان
ایشان و اگر مشغول بودند بتو شان حاجت نیاید بسوی مهاجرین امیه شو یمن و حضرموت و او را یاری
که با سجاح جنگ بود نامه کرد که بیا سجاح هم انجا بایست تا نامه من و سپاه من بتو رسد چون سجاح جنگ بدین بار
رسید مسیلمه دانست که سپاه مسلمانان روی بدو نهادند از پس یکدیگر و اگر یکی را بکشند دیگری آید پس
بحصار یمامه اندر شد و آن حصاری بود نیک استوار چون ابوبکر رضی الله عنه بشنید که مسیلمه بحصار اندر شد
دانست که او ازانجا بیرون نیاید تا لشکر جنگ برو حصار است و دانست که بلای عرب و مرتدان از بلا
سخت تر است از انک حرب یمامه زیرا که ایشان نامردمی آمدند و خالد بن الولید را با سپاه اسلام
بحرب عرب مشغول کرد تا خالد را از مرتدان بپرداخت و مالک بن نویره را بکشت و دو حرب
دیگر از مرتدان آشکارا نامه بمدینه آمد و ابوبکر را بدید و هم انگاه بازگشت ابوبکر از پس او نامه کرد
که تو با سپاه بدر یمامه باید شدن و با مسیلمه کذاب حرب کردن و لشکر جنگ را نامه کرد چون خالد نامه
فرمان او کرد و منادی را بفرمود تا بانگ کرد که هر که سلاح بر تواند گرفت سوی خالد رود و بیمامه بحرب
مسیلمه با دشمن خدای حرب کنید و خلق بسیار از مدینه سوی خالد گرد آمدند و خالد ازانجا برفت و سپاه
را تعبیه کرد و قبایل عرب که با او بودند تمامی سیزده هزار مرد عرض کرد و بر مهاجریان ابوحذیفه بن عتبه
بن ربیعه مهتر کرد و بر یک گروه و بر دیگر گروه زید بن الخطاب برادر عمر بن الخطاب را و بر دیگر گروه انصار
ثابت بن قیس را و بر دیگر گروه براء بن مالک و علم مهاجریان این دو تن را داد و علم انصاریان آن
دو تن را داد و بر مقدمه عبدالله بن عمر بن الخطاب بیرون کرد و خویشتن بقلب اندر جای کرد و علامت
اندر پیش لشکر برین ترتیب همی راند تا در یمامه و لشکر جنگ را با دو تن پیش او باز آمد و مسیلمه
دانست که سپاه گرد آمدند همه مردمان یمامه و بنی حنیفه گرد آورد و مهتر یمامه ابن الاثال حنیفی بود و
نیز مردی بود اندر یمامه نام او نهار الرجال و پیش آمده بود و قرآن و آداب مسلمانی آموخته چون
مسیلمه بیرون آمد خبر او بشنید که مردمان یمامه همه متابع او شدند این نهار الرجال چنان کرد تا مردم را
بصلابت خواند و کار مسیلمه تباه کند چون بیامد مسیلمه او را بنواخت و او یار خویش کرد و گفت من
دین هر آینه تباه کنم تا تو هر چه خواهی خلق را بکنی اندر کار دین و من گویم که چنین فرموده است او با مسیلمه
سخن یکی کرد و مردمان را گواهی داد که پیغمبر صلی الله علیه وسلم به پیغمبری مسیلمه گواهی داد و مرا فرستاده ام
گواهی دهم که این پیغمبر راست تا بزو بکر و بعد پس این نهار الرجال بر مسلمانی پیغمبر از مسیلمه بود و در
یمامه هر چه او گفتی فرمان او کردندی پس او مسیلمه را گفت چنان خواهم که مردمان را نماز خوانی بجماعت
تا بانگ نماز و قامه بکنند بر دین تر ام چنانک محمد همی فرماید مسیلمه گفت روا است او گفت من مؤذنی
کنم گفت بکن نخست بپیغمبری محمد گواهی دهم بعد ازان بتو که نخست پیغمبری محمد آمد بعد ازان بتو مسیلمه گفت

روایت

روا است و نهار الرجال مؤذنی کرد و چنین گفت در بانگ نماز که اشهد ان محمد رسول الله و اشهد
ان مسیلمه رسول الرحمن الیمامه پس مسیلمه مهتران یمامه را بخواند و با ایشان تدبیر کرد و ایشان گفتند حصار
اندر نتوان بودن سپاه بسیار داری پیش خالد رو و حرب کن مسیلمه سپاه بیرون آورد و حرب خالد را
چهل هزار مرد بر در یمامه لشکرگاه بود جایی با باغها با دیوارهای بر پیوسته و در او را بستانی بود دست و ده
بسی خرم با بسیار نعمتها و میوهای الوان و او را حدیقة الرحمن نام کرده بود و سرای خویش آنجا زده و با خاصگان
خویش آنجا فرود آمده و اندرو از پس مسیلمه حدیقة الموت نام کرده که مسیلمه را درانجا بکشتند پس او بدانجا
لشکرگاه بزد و خالد را همی بایست که زودتر سپاه ببرد و با او حرب کند و مهتر یمامه مجاعه بود تاختن
کرد بر بنی عامر با چهل سوار که یکی از خویشان او کشته بودند و زنی را بزنی کرد نام او خوله بنت
جعفر و مجاعه تاختن بشد و آن کشنده بکشت و آن زن را باز آورد و به یک منزلی یمامه فرود آمد و خبر
خالد نداشت که کجا رسیده است و چنان کار بود که در راست آن شب بدان منزل فرو بخفتند بشب
اندر مقدمه سپاه خالد فرا رسید و مجاعه و یاران او بگرفتند و ببستند تا دیگر روز که خالد فرا رسید ایشان
ایشان را سوی خالد بردند مجاعه را گفت شما کیستید و کی خبر یافتید که من همی آیم و خالد چنان پنداشت که بر نهاد
پیش او آمده اند و اگر ایشان گفتندی که پیش تو آمده ایم خالد ایشان را هرگز نکشتی و لیکن مجاعه گفت
ما هیچ خبر نداشتیم که ما از پس بنی عامر شده بودیم که ما را برایشان خونی بود و قصاص کردیم خالد شمشیر
خواست و همه را بکشت پس خالد را گفتند این مجاعه مهتر یمامه است هر چند یاران او را بکشتی او را
مکش خالد او را بند کرد و بخیمه فرستاد نزد زن خویش آن زن که زن مالک بن نویره بود نام او ام تمیم
جیل بنت منهال و میان آن زن و مجاعه قرابت بود دیگر روز خالد لشکر بحرب آورد و سر بخیمه که آورده بود وکنیز
را به مقدمه کرد و مسیلمه سپاه بحرب آورد و به پیش باغ خود صف برکشید و بر میمنه محکم بن طفیل
بپای کرد و او مردی علیل و جبار بود او را محکم الیمامه خواندندی و بر میسره نهار الرجال بپای کرد و
خود بحدیقة الموت بنشست اندر لشکرگاه و هر دو سپاه بهم برآویختند و مجاعه با ام تمیم نشسته تا بپیچید و
حرب اندر پیوست و مسلمانان اندر حمله کردند و عبدالرحمن بن ابی بکر حمله کرد با مهاجریان و محکم
بن طفیل را که بر میمنه مسیلمه بود بکشت و سپاه بجمله حمله کردند و سپاه مسلمانان بهزیمت شدند و
خرد تر برتحت خالد افکندند و علم مهاجریان بیفتاد و دشمن اندر آمدند تا بدان خیمه که مجاعه انجا بود
و نه اسشند که ام تمیم را بکشند مجاعه نگذاشت و گفت ازینه دور تا باز ایستیم با این زن و میان من
و این زن قرابت است پس ایشان باز گردانید و مجاعه گفت من اسیرم و خالد خود برتخت نخفته
است من بیرون نیایم تا آنکس که و را اسیر بر زمین افکند به چشم شما مشغول شوید و کار از کشتن
و جنگ گیرید چون سپاه مجاعه بشنیدند دست بکشتن نهادند خالد چون دانست که کار از دست شد

و با او کسی نمانده برنشست و سالم مولی ابو حذیفه را گفت علم را برگیر او علم لشکر برگرفت و پیش
بایستاد لشکر چون او را بدیدند بایستادند و همه گرد آمدند خالد گفت یا معشر المهاجرین و الانصار بدین خوبی
گرفتید که هر کی دشمن فراز آید تخت شما گریزید اگر شما را غم دین نیست باری حمیت مردان نیست و دیگر با
باز گردانید و هفتصد و بیست تن از مسلمانان کشته شدند و از نامداران زید بن الخطاب کشته شد و
ابو حذیفه نیز کشته شد پس خالد فراز حرب آمد و گفت هر گروهی جدا شوید و هر قبیله جدا شوند چو
جدا شوند و انصار جدا شوند و هر قبیله جدا تا هر که حرب کند من دانم و هر که باز گردد من بینم پس هر گروهی
را جدا کرد و صفها بکشید و لشکر گروه گروه کرد و هر کسی را گفت فلان جای بایست و خود پیش آمد
و حمله کرد و مردی فراز آمد و او سخن خواست که بر سر تازیانه بر سر او زد و گفت و است بر که
کدام وقت سخن گفتن است تا قفای دشمن نه بینید و حمله برد با همه سپاه و کرد کرد و بر دشمن حمله برد و دشمن برگشت
و خالد شمشیر اندر نهاد که هیچکس مباد که بر دشمن رحمت کند و دشمن را هم چنان بهزیمت اندر همی کشت
و بی پی ایشان را و برست ایشان همی تاختند تا بر در باغ و ده هزار مرد نامدار از ایشان بکشتند پس در آن با
که مسیلمه آنجا بود مسیلمه گفت بانگ همی زدند که الحدیقة الحدیقة یعنی سوی باغ اندر آیید و خلق را بر
در باغ گرد آمدند و بباغ اندر شدند و آن باغ را دیوارها بلند بود و در آن باغ سخت استوار بود
و مردمان اندر باغ گرد همی آمدند و مسیلمه را گفتند کجاست آن وعده خدای که تو ما را وعده همی کردی مسیلمه
گفت هر کسی از بهر عیال و حسب خویش حرب کنید که اکنون زمین و شما همه یکی ایم پس گفتند از باغ اندر
آی و بحصار اندر شو که کس ترا بحصار اندر چیزی نتواند کرد مسیلمه بترسید که اگر بحصار اندر شود کس
با او بحصار اندر نشود و کار از دست بشود پس ایشان را گفت نشاید چون خدای ما که از حرب شما
خدای هزیمت شود هم اینجا باشید که ما را و شما را جاییست و از مهتران همی پرسید که فلان کجاست
و فلان و فلان گفتند کشته شدند گفت پس ما را جان بی ایشان بچه کار آید و او خود زره پوشیده
بود و مردم بحرب حریص کرد و باغ پر از سپاه بود و دیگر سپاه گرداگرد باغ آمده بودند و ایستاده
و هزیمتیان اینجا همی آمدند چون خالد بدر باغ بلشکر سپاه بنداشت که سپاه دشمن همه بهزیمت شدند و با
دیگر باز اینجا گرد آمده و آن آواز همی شنید که الحدیقة الحدیقة گفت این چیست گفتند این باغ مسیلمه
است و او اینجا است و سپاه نزد او گرد آمده اند خالد دیگر باره حرب ساخت سخت تا نه
انکه کرده بود و بر در باغ حرب همی کرد و از دشمن بسیار بکشتند و مسلمانان در باغ بگرفتند و دشمن از در باغ
دور کردند و براء بن مالک را بفرمود تا بر دیوار باغ شد و خود را اندرون باغ اندر افکند و دشمن آهنگ
او کرد و او بسکت در باغ بگشاد و او را هم اندر آن باغ بکشتند و مسلمانان در باغ رفتند و از اندرون
و بیرون باغ بگرفتند و همی کشتند و خالد بر در باغ ایستاده و هر که از باغ بیرون آمد از دشمن خالد او را همی کشت

تا در اندرونا

تا در اندرون و بیرون باغ هفت هزار مرد کشته شدند و آن باغ را اکنون حدیقة الموت نام کردند و دشمن
بهزیمت شد و روی سوی حصار نهادند و خالد مسلمانان را از عقب ایشان برگماشت و آن هفت
هزار مرد دیگر را بکشتند مسیلمه را دانست که کار از دست شد با آن دو زره سر برهنه کرد تا
مردمان او را همی دیدند و حرب همی کردند پیش او چون او دید که مسلمانان بسیار در باغ اندر آمدند نشست
که با اسب از باغ بیرون نتوانست آمدن از اسب فرود آمد و خود بسر نهاد و زره در روی بپوشید
و خویشتن اندر میان سپاه اندر افکند تا بدر باغ بیرون آید و وحشی بر در باغ ایستاده بود و این وحشی
غلامی بود حبشی و او از عرب جنبی بر دست پیغمبر مسلمان شده بود و او آن بود که روز احد حمزه را کشت
بود و آن روز بدر باغ ایستاده بود و شمشیری حمایل کرده و آن حربه که حمزه را بدان کشته بود بدست
گرفته چون مسیلمه بگذشت مردی انصاری او را بشناخت شمشیری بزدش و بیفکند مسیلمه را هیچ
آزار نرسید که دو زره داشت انصاری نعره زد که ای وحشی این مسیلمه است مسیلمه بر پای خواست
وحشی بتاخت و او را حربه زد که از هر دو زره بگذشت و بشکمش اندر شد و از پشتش بیرون آمد
و بر زمین دوختش و مسلمانان از پس هزیمتیان شدند و بر در باغ و بر در باغ هر که را یافتند بکشتند و در
حصار یمامه بسته شد و مسلمانان تا بدر حصار بگرفتند و شب اندر آمد و تاریک شد خالد بلشکر خویش
باز گشت و فرود آمد و کس ندانست که مسیلمه کشته شد و خالد آن شب غمگین شده بود و هر چند
فتح یافته بود از بهر آنکه مسیلمه با لشکر بحصار اندر شد و او را بحصار بسیار بباید بودن و سپاه
کشته و خسته شده بود پس هم چنان همی بود تا بامداد چون بامداد بود خالد برخاست و با مجاعه
سپاه همی گشت اندر لشکرگاه و هر جا تا بنگرد که کشته شده است از سپاه او و سپاه دشمن و
مجاعه مهتر یمامه را با خویشتن همی برد تا او بنماید که کشته است مجاعه گفت که این کیست و آنرا
بخواست چون بباغ رسید مردی دید کشته و حربه بشکمش زده و از پس پشتش بیرون رفته مردی
دراز و خشک و زرد روی مجاعه پای برشکم او زد و گفت هذا فعل با الفعلک خالد گفت این کیست
این کیست مجاعه گفت این مسیلمه است خالد شاد شد و از حرب و دشمن ایمن شد و گفت بکر بود که
که او را که کشته است وحشی گفت من کشتم خالد گفت راست گفتی که اثر حربه تست پس خالد
گفت بخ بخ یا وحشی جنگ ترا باد اگر تو اندر کافری بهترین مسلمانان را که عم پیغمبر صلی الله علیه
و سلم بود حمزة بن عبد المطلب را کشتی باز بمسلمانی اندر بدترین کافران را بکشتی و خالد هم اکنون
کرد با بوبکر رضی الله عنه بفتح و بشارت و بکرد و مجاعه او را گفت نگر که بکشتن مسیلمه فریفته شوی
که ده هم چندین اندر حصار دراست و مسیلمه ترین کسی بود از بنی حنیفه اکنون ایشان سخت تر حرب کنند
و بکشند و ترا بسیار روزگار شود تا این حصار بستانی و بسیار خلق از آن تو کشته شود با من صلح

کی تا این مردمان بصلح از حصار بیرون آورم و ایشانرا بخوانم و خواسته زینهار دهم نیمی ترا و نیمی ایشانرا خالد
گفت تا بنگرم و همی اندیشید و نه دانست که مجاعه دروغ می‌گوید و اندر حصار کس نیست و او را ای
فریفت تا قوم خویش را نجات دهد و خالد بصلح اندیشه همی کرد که از پس این حرب که چندین
مسلمانان کشته بود بر در حصار جلد نه نشیم و بکاو و مجاعه این حدیث را باز گردانید و گفت نصیحت
من بشنو که ترا بر من حق است و تو جان من بخشیدی اگر صلح خواهی کردن امروز کن که مردمان تو از
حرب و کشتن برسیده اند و اکنون اندر شدند پیش آنک روزی چند برآید و ایشان اندر حصار
دمی کنند و دیگر صلح نکنند و تو این حصار نتوانی گرفتن خالد بندانست که او راست می‌گوید بصلح اجا
کرد و بدان شرط که هرچه اندر حصار خواسته است همه او را دهند از زر و سیم و برده و جامه و ستوران
و ضیاع و خود بجان بسنده بید مجاعه گفت این مردمان این همه ترا دهند بجز زنید و ایشانرا جان بکار آید
بی خواسته و لیکن چنان کنیم که ازین خواسته نیمی ترا و نیمی ایشانرا و خانها و ضیاع و زمین ایشانرا تا
و از خواسته نیمی ایشانرا بود تا بازرکانی کنند خالد گفت برین شرط کنم پس خالد برفت
و کرد اکرد حصار برگشت جایی استوار و محکم برفت و فرود آمد و مجاعه دیگر با همین حدیث بردا
خالد استواری حصار که دیده بود دست تنگ شد و مر او را اجابت کرد بدان شرط که از آن ضیاع
که هر دهی که جامه اندر است حایطی جدا که او خواهد بدو دهند از بهر آنکه و خالد نیت چنان کرد که
جامه بخشند و آن ضیاع و خواسته خود مجاعه گفت بلی آنچه کار مانده است تا بحصار اندر شوم و بهم
تا جز اختیار کنند خالد بفرمود تا او را باز برگرفتند و بحصار فرستادند چون در حصار بگشادند و اندرها
اندر آمدند اندر آنجا لشکری نه بود که بکار آید مر زنان و کودکان دیدند و پیران که بحرب نتوانستند آمدن و از
مهتران بنی حنیفه هیچ کس نه بود جز یک تن که مهتر بود نامش سلمه بن عمرو و او بسیل کرده بود
از آن کافران محکم و کم شده و تخستا و بسیل کرده بود دو روز حرب و دو روز حرب بباغ اندر بود
و در پهلوی او ایستاده بود چون مسیلمه از اسب فرود آمد او نیز فرود آمد و چون مسیلمه رفت
از باغ که بیرون شود او زبانی در پیتا پس برفت بر باغ مسیلمه اکنون و گفت اشهد انک
نبی و لکنکم ... الاعشار سنی گفت گواهی دهم که تو پیغمبری و لیکن در میان پیغمبران تو بدبختی
و برفت و بحصار اندر شد چون مجاعه بحصار اندر شد کسی نه دید زنان را گرد کرد دو هزار زن را بفرمود تا
سلاح در پوشیدند و اندر کلاه زره و روی پنهان کردند و بر در حصار صف زدند و گفت چون من از
حصار بیرون شوم شما در بند بید مگر چیزی تمام کرده باشم که بکاتان برهانم و از دیوار حصار دشنام دهید
آن زمان همه چنان کردند و خالد بنزدیکی حصار فرود آمد مردمان را از دیوار حصار بدید و آفتاب بر آن
آهنها تافته بود و بنداشت که آن همه سپاه است و آن دشنام بشنید چون مجاعه فرا آمد خالد گفت

این چه سپاهست مجاعه گفت از آنچه هستند چه مقدار بر دیوار آمده باشند و اندرون ده چندین هست خالد
گفت اینان دشنام که می دهند گفت و اینها صلح بسنده نکنند زیرا که سپاه بسیار است و حصار استوار
و طعام افزون و زمستان نزدیک و دانستند که اینجا نتوانی بودن می‌گویند که ما این صلح نکنیم خالد متحیر شد
گفت ازین پس چه باید کردن مجاعه گفت خواسته بهار یک باید کردن خالد گفت بپسندیدم پس بیباط
کرد که از همه خواسته که اندر حصار است از زر و سیم و درم و دینار و جامه و فرش و اوانی چهار
خالد را باشد تا میان قسمت کند و خالد را که سلکی خاصه باشد و هر دهی از حصار یکی حایط که اندر زمینی
جایگه او خواهد با درختان بار آور مجاعه گفت مرا از توام شدن و این بکردن ایشان را و از آن مهتران
کرانه اند از بنی حنیفه تنی چند را فرود آوردم تا صلح کنیم مجاعه بحصار اندر شد و ایشان را گفت چیست
کردم تا صلح کنند م بدین شرط تا خون شما نریزد و زنان و فرزندان شما را برده نکند و سه بهره از خواسته شما را بماند
ایشان از مجاعه بسیار سپاس پذیرفتند و ابا سلمه بن عمرو گفت ما صلح نکنیم که ما را طعام بسیار است و حصار
استوار است و زمستان نزدیک است و ایشان اینجا نتوانند بود مجاعه گفت چه شوی تو مرا بر خویشتن
شوم کردم که این قوم بشوی تو بشوند اگر صلح نکنی با تو اندر حصار کیست از آن سپاه که با تو حرب کند با خالد
چندان مصیبت که ایشان را رسیده است و مردم حصار گفتار سلمه نشنیدند و باختیار مجاعه کار کردند و صلح
بکردند و جماعتی بیرون آمدند از حصار که صلح نامه بنویسند و سلمه را بسته فرود آوردند و خالد صلح نوشت
از خویش و ابوبکر و از همه مسلمانان بدین شرطها و همه را بر آن گواه کرد و دیگر روز در حصار بگشادند و همه پیش
خالد بیرون آمدند و خالد بحصار اندر شد که کوشک بجهد و از بهر خویش بگزید بهمه حصار اندر بگشت و سپاه
ندید گفت ای مجاعه با ما گفت را خیانت کردی بحصار سپاه نیست گفت ایها الامیر قوم من بودند و مرا جای رحمت
از مصیبت و حیلت اکنون جان و خان و مان بدیشان بماند که ایشان را مصیبتها رسیده است بدین خلق که کشته
شدند اینها هرگز و رو آن فراموش نکنند خالد خاموش شد و صلح نامه نتوانست تباه کردن پس روز دیگر
از ابوبکر نامه بخالد بدست سلمه بن قیس که نامه فتح رسید و کشتن مسیلمه و خبر حصار یمامه و آن
حصار را پس خطری نیست چون مهتر شد کشته او را خطری نیست برو و آن حصار بشکن و از آنجا بر مگیر تا بگشایی
مگر که صلح کنی و چون حصار بگشایی هر چه اندر روی برداشته همه را بکش و زنان و کودکان برده کن و خانها و ضیاع
میان مسلمانان قسمت کن خالد پیشتر از آن روز بود که صلح کرده بود نتوانست شکستن نامه نوشت که این حصار
بر استوار و روانی و پاکیزه و طعامشان بسیار بود و ما مان سپاه بسیار کشته شده بود و بیرون حصار علف
نبود و زمستان فراز آمد و مصلحت چنان دیدم که صلح کنیم و چون نامه تو برسید بروز دو پیشتر صلح کرده بودم بر
شرط چهاریک خواسته و خالد از آنجا درخت تافته شد و نتوانست تباه کرد که بسیار کسی که زنهار دهد
و صلح کند با کافران هر که امام مسلمانان بود آن را نتوانند شکستن و گرچه کراهیت آیدش و گر یکی تا از مسلمانان

بوذم چنانک سخن گفته است المسلمون یدٌ علی من سواهم یتکافو دماؤهم ویسعی بذمتهم ادناهم ابوبکر را
ازان اندوه آمد و نتوانست صلح شکستن و عمر خالد را پیش ابوبکر بد گفتی و گفت خالد خدای و مسلمانان را خیانت
کرد و از خواسته بجایگه ببخشید و دشمنان را توانگر کرد و بازو قوت سپاه کند و بنگر که خویشتن را خواسته
و من میگویم که او منافق است و او را باز باید خواندن این حدیث اندر دل ابوبکر جای گرفت نامه بخالد کرد و
او را تهمت کرد بخیانت و سخن درشت گفت بنامه اندر و خالد دانست که آن فعل عمر است خالد او را
بر خواند و بر نکشن و بر نعنر کردی و چون نام او بردی گفتی اعیسر چون نامه ابوبکر سوی احد خالد آمد آن سخن
خالد اندران غزوه باطل شد و گفت نخاصل الاعیسر گفت این کار آن جب است یعنی عمر رضی الله عنه
پس خالد بن الولید مجاعه را گفت دختر خویش را بزنی بمن ده که من نیت کرده ام که چاه بکشم مجاعه گفت که
دختر من نداری دختر را هزار هزار درم کابین است و مادر بشی بنام چنان بوذ و خواهرا و مادر همه اهل بیت
را من کنم از بهر کابین و این کابین قد بجا چون کرده است و معروفست اندر اخبار مغازی که این خبر فتح یمامه
کرده است ابا انگاه گفت و اندر یمامه چنین گفته اند تصدیق این روایت که مهلت داد پس خالد را از
سخن مجاعه عار آمد گفت من خود از که چون نام از هزار درم بکردی مجاعه گفت که رسم ما چنان است که دختر را
نه هم نامه که بین نستانیم خالد گفت رسم من آن چنان است که هر زنی را بزنی کنم کابین او هم آنم و نیز بر هم پیش
از آنک اصحاب فروشوند و من آرزو کرد دختر ترا بزنی کنم کابین او هم آرزو نبردم پیش از آنک آفتاب بر
شوذ ابا همه خواسته در یمامه و زنهار در خواسته بر و خواهی مده مجاعه را آن سخن نبایت بود که نتوانستی
پس دختر را بزنی بدو داد بهزار هزار درم کابین خالد همان روز کابین را است کرد مجاعه شبانگاه دختر بدو
فرستاد و آن شب خالد با دختر شب عروسی کرد و هنوز آن غنیمت که از یمامه یافته بود بر یاران قسمت
نکرده بود که همه هنوز تمام نیامده بود و مردان لشکر را دست تنگ بوذ و لشکرگاه از بیرون حصار علف
نداشت و آن شب که خالد با این دختر عروس شد مردان لشکر بیا در گرسنه بوذند و شاعری بوذ اندر
میان لشکر نام او زیاد بن عمرو اللیثی از دوستان عمر رضی الله عنه چون شب بگذشت اندرین کار رغل
و بیتی چند بگفت عمر رضی الله عنه و او را گفت ابا بکر عرضه کن و چنین گفت شعر ناعم لکٔ لا یرد خدعا له
یضع فیه الف الف کامل له ویبیت شاذاب الجیوش جیاعه لو لا ابن خطاب اقول مقالتی له واسی
باحدیکم لا ارعاه عمر رضی الله عنه این بیتها بگرفت و سوی ابوبکر شد و از خشم همی لرزید و گفت نه بینی ای خلیفه رسول
خدای که خالد چه میکند بدین خواسته بیت المال مسلمانان و چه فساد همی کند و این که او کرد هرگز از کسی آنرا
نکرده اند از فرزندان آدم از چندین ملوک که بوذند کسی هرگز زنی بکرد بهزار هزار درم کابین و کر
کرده بوذند و روزگار نتوانستند از این چنین خاموش همی شوی خاموش چون توان بوذن ای خلیفه رسول
خدای که هرگز ابا چنین کسی کرد و ای برو که چندین خون مسلمانان بدر کردن اوست و چندین هزار خلق کشته

اند بحرب به بهانه مرتدی و اینان همه مسلمانان بوذند و هزار و دویست بوذند که حرب کشته شدند از
ازماشان یا صحابه و انصار و یاران پیغمبر و از ایشان یکی برادر من بوذ و چون هزار و دویست مسلمان و دیگر
است که اگر او سپاه بحرب فرا بردی و بر تخت تنشتی چون این کشته هم آغاز کار بر نشستی و حرب کردی
لشکر انهزیمت نشدی و این چندین خلق کشته نشدی او را باز باید خواندن و آن خواسته مسلمانان باز گرفتن
و او را بکشی که چندین مسلمانان و خواسته مسلمانان را امین نباید داشتن ابوبکر رضی الله عنه از جای بشد
و سخت خشم آمدش و لیکن او را باز نخواند و گفت این فتح تو بوده است مسلمانان را اگر او دل نخواهم
دل مسلمانان شکسته شود و دشمنان چیره شوند و آن ده امیر دیگر که با سپاه اند که او را حرب همی کنند کسی
نیست و لیکن نامه کرد و چاکر خوی از خالد بکند و اندر آن گفت که ترا چندین فراغت که عروسی همی
کنی و خواسته فساد کنی و خون هزار و دویست مسلمانان پیش تو ریخته و هنوز خشک نشده و
بنامه اندر این دو بیت نوشت فلعمک امرا یا ابن ام خالد انک آمن الروع الذي تزوج بالنساء و مبذر الاموال ویغنی
الفرجل المسلمين لا یجف دماؤهم بعد چون خالد نامه بر خواند گفت هذا عمل الاعیسر پس خالد
مهتران یمامه را گرد کرد و گفت خلیفه پیغمبر این صلح تمامی ببندد و عمر بن الخطاب نیز همی ببندد که او این صلح
تمام کند و نه او از که همه شما بمدینه شوید و حال خویش را با ابوبکر عرضه کنید و بر مسلمانان تا چه فرماید ایشان ده
تن سوی ابوبکر شدند بمدینه چون مجاعه و سلمه بن عمیر و دیگر مهتران و امیرالمؤمنین ابوبکر را بسی شفاعت کردند
و بر عمر مه بمدینه اندر شفاعت کردند که عمر دانست که آن خالد فرموده است پس ابوبکر آن صلح روا کرد
و نامه کرد بخالد و اگر در صلح و ابوبکر بکاوکر و بر ایشان روم فی با عقل و تدبیر و سخنان نیکو و انسته بوذ که
مسیلمه بر ایشان سورتها خواندی و چنان گفتی که این بر من از خدای آمده است و ابوبکر ازان شنیده
بوذ و دانسته تا بنفر و رو بتمامه دا گفت شما با این خرد و دانش آن دروغ را چگونه باور داشتید که نبوتی کند
سخنانی دعوی کردی که از خدای آمده است ابوبکر گفت چیزی ازان یاد دارید مجاعه یک سورة برخواند
و چنین گفت یا ضفدع نقی ما تنقین لا الشارب تمنعین و لا الماء تکدرین اعلاک فی الماء و اسفلک فی
الطین و دیگر سوره آن بوذ که چون بنی اسد یمامه غارت کردند او خواست که ایشان را عقوبت کند و آن
عقوبت ایشان مردمان اینی کرد و گفت خدای سورتی بر من فرستاده اند بشان این و چنین گفت والفیل
الاهل والطبع الازلم ما هتکت اسد من محرم و سورتی دیگر که بشان ایشان فرو آمده است والليل
والدامس والذئب الهامس ما قطعت اسد من احرم امیرالمؤمنین ابوبکر گفت ویحکم هذا الکلام
اخرج من الله فاین یذهب بکم گفت این سخن هرگز از خدای نیامده است کی برد اندر ایشان گفتند یا خلیفه
رسول خدای این شما وصفی که بر ما نوشته بوذ و اکنون ما را بسیار چیزها بدیدآمد از دروغ او گفت بر چیز نیز
آمد گفتند آن نهار الرجال که شما او برسولی فرستادید که اهل یمامه را قرآن آموزاند او سخن دیگر با وکیل

کرد و بهر سورتی که از قرآن بدانستی او را پاسخ گفتی و گفتی تو نیز یکی سورة چنین که محمد گفته است بگوی و او را
سورتی پاسخ گفت بسم الله الرحمن الرحیم والذاریات ذروا فالحاملات وقرا فالجاریات یسرا فالمقسمات
امرا انما توعدون لصادق وان الدین لواقع او را گفت تو نیز هم چنین گوی که محمد گفته است او سورتی بگفت چنین
و گفت بر من از خدای آمده است والمبذرات زرعا والحاصدات حصدا والذاریات قمحا والطاحنات طحنا
والخابزات خبزا والثاردات ثردا واللاقمات لقما لقد فضلتم علی اهل الوبر علی الاهل قوم فصکم الی
الوبر احتکم فاضیفوا فالحقوه والباغی فناوئوه و سورتی دیگر او را پاسخ گفت قد افلح من تزکی وذکر اسم
ربه فصلی بل تؤثرون الحیوة الدنیا والآخرة خیر وابقی او نیز گفت قد افلح من صمم فی صلوة واخرج الزکوة
من زکوة واطعم المسکین من مخالة واحسنت الرجس فی خلالة و سورتی دیگر او را پاسخ گفت بسم الله
الرحمن الرحیم والسماء ذات البروج والیوم الموعود وشاهد ومشهود او نیز گفت فی الارض المدر
والجبال ذات الشموخ والخیل ذات السروج نحن علیها نوح من اللوی والفلوح و این سورتها بسیار
ملحی که بدین کتاب اندر است از اخبار دیگر یاد داشتم پس امیر المؤمنین ابو بکر را گفتند دیگر بار از دروغ
او آن بدید آمد که زنی از بنی حنیفه بیامد از دیهها یمامه و چنین گفت که ما را در چاهها آب کم شدست
دعا کن تا خدای افزون کند نهار الرجال گفت بکن که من محمد را دیدم که هم چنین کرد گفت چگونه کرد گفت
مردمانی بیامدند و هم چنین بنالیدند از کمی آب اندر چاهها طشتی بخواست و آب بر دست ریخت
و بدهان اندر کرد و بجنبانید و بطشت اندر کرد و گفت این آب لختی درین چاهها بریزید و لختی در بیخ درختها
خرما بریزید ایشان هم چنین کردند و آب چاهها بر شد چنانک بدست خود فرا باز کردندی مسیلمه هم چنین
کرد آن زن چون آن آب ببرد و اندر چاهها ریخت همه خشک شد و در بیخ درختها فرا ریخت همه نخلها
در ساعت خشک شد و دیگر بر نیاورد و این نهار الرجال گفت من در پیش محمد نشسته بودم چون کودکی
از مادر بزادی سوی او آوردندی او دست بر سر کودک بمالیدی و دعا کردی و زبانش بدست
بمالیدی و تو نیز هم چنین کن مسیلمه گفت تا کودکان نو زاد بسوی او بردندی و او هم چنین کردی
و هیچ کودک نبود که او دست بر سر او بمالیدی یا بر زبان او الا که آن کودک سر کل شدی و
زبانش گنگ شدی و روزی بحایطی اندر شد و در آنجا کشت بود و سخ کرد و وی بگفت
و نهار الرجال با او بود آن خداوند حایط را گفت ما یمنعک ان تاخذوا وضوء الرسول الرحمن فتسقی
به او کشتک گفت چه زیان دارد ترا که این آب از دست و زمین خویش را آب دهی تا خدای
بر زمین و کشت تو برکت کند که من محمد را دیدم بمدینه که بحایطی اندر شد از آن بنی النجار و اندر آن دانه
های کشت بود و خرد و بزرگ بود محمد اندر آنجا مسح کرد خداوند حایط گفت دستوری ده تا این آب را
استعمال کنم و این کشت را بدین آب دهم که به آید گفت دستوری داد کش را بدان دمید و

بر داشت و بر آن کشت دمید آن کشت بزرگ شد و چندان بر آمد از آن کشت که هرگز از آن زمین
بر نیامده بود آن خداوند حایط آب مسیلمه را هم چنین کرد و آن کشت سخت سبز و نیک بود همه خشک
شد و دیگر هیچ سال دانه نداد و مردمان او را هر چند دروغ اودیدند ولیکن از و بیزار نشدند و گفتند
روی آمد نام طلیحه هم از یمامه و بنی ربیعه و مسیلمه و بنی حنیفه هم از ربیعه اند و محمد و قریش هم از مضر اند و
این طلیحه نزدیک پیغمبر آمده بود و سورتی چند از قرآن آموخته و مسلمان شده و باز بنزدیک مسیلمه آمد
و بپرسید از مسیلمه که تو چه دروی گفت من پیغمبرم هم چون محمد طلیحه گفت سوی تو فرشته آید از خدای
چنانک بمحمد آید گفت آید و کی فرو خدای آید گفت خدای چون سوی تو آید بیابان روشنائی
اندر آید یا بیابان تاریکی طلیحه گفت دروغ بگوی که خدای که بیابان تاریکی اندر نبود و من دانم که تو دروغ
زنی و محمد راست گوی است ولیکن کاذب ربیعه احب الی من صادق مضر طلیحه گفت هر چند تو دروغ
زنی از ربیعه از خویشانی و محمد از مضر است هر چند راست گوی است من دروغ زنی از ربیعه دوستر دارم
که راست گویی از مضر او را متابع شد و ابو بکر رضی الله عنه این آیت برخواند من یضلل الله فلا هادی له ویذرهم
فی طغیانهم یعمهون پس ایشان نه آنجا ماند با فرستاد و صلح ایشان را و اکر دو خالد جایی که خواسته بر سپاه قسمت
کرد فصل در ذکر خبر علاء الحضرمی چنین گوید که ابو بکر رضی الله عنه سوی اهل رده بیابان دیه و بهر سوی که مرتدان
بود آن سپاه ساخته یازده امیر و آن لشکر که گفتیم خالد بن الولید بطلیحه و شرحبیل بیمامه و آن لشکر
بعمان و بحرین و بهر سوی هم چنین تنها کردند و اهل رده را مسلمان کردند از ایشان یکی علاء الحضرمی بود و این
علاء پیغمبر علیه السلام او را ببحرین فرستاده بود بسوی ملک بحرین نام او منذر بن ساوی و آنگه که وقت
که رسولان فرستاد بملوک اطراف این منذر مسلمانی بپذیرفت و مردمان بحرین را مسلمان کرد
و علا را باز فرستاد چون پیغمبر علیه السلام وفات کرد منذر از پس او دو ماه بمرد و مردمان بحرین مرتد شدند
و ابو بکر علا را آنجا فرستاد با سپاه و ایشان را دو گروه بودند یکی بنو عبد القیس و دیگر بنو بکر اما بنو عبد
القیس باز باسلام آمدند و بنو بکر نیامدند و مردمان عبد القیس یکی سوی پیغمبر علیه السلام آمده
بودند نام او جارود بن عمرو و مسلمان شده بود و قرآن آموخته و شرایع اسلام و پیغمبر او را باز بعبد
القیس فرستاد تا ایشان را باسلام خواند جارود گفت یا رسول الله ما نوانیم انی لم کم شده
از خداوندان گفت بر چیزی که با شی ازیرک آتش است اندر بیابان و هر که بدان نشست بآتش
نشست تا بازنجاوند تو نه جارود برفت و قبیله عبد القیس را باسلام برخواند که عبد القیس بودند ایشان
بگرویدند پس چون پیغمبر علیه السلام وفات کرد همه مرتد شدند جارود ایشان را گرد کرد و گفت اگر
پیغمبر وفات کرد شما از دین وی چه آمد گفتند اگر پیغمبر بودی نمردی جارود گفت پیش از وی پیغمبران بودند
اندر جهان بسیار گفتند آری گفت پس کجا شدند گفتند بمردند گفت پس او نیز بمرد چون دیگر انبیا اگر

بودشت

نزدیک تا رستخیز خود بینیم که شیطان نمیرد تا رستخیز و گفتند راست می‌گویی و باز بدین آمدند و علا
آنجا رسید جارود عبدالقیس را باز دین آورده بود بنی بکر و بنو ربیعه بماندند و بهتری کردند بر خویشتن
نام او حطم بن ضبیعه از بنی قیس و مهتر قبیله بود و او حج کرده و حج بهتر بیت الله بحرین آنجا نشست
و سپاه خویش با او بر بنی عبدالقیس که با جارود بودند و مسلمان شده بودند ایشان را از مسلمانی
باز خواندند اجابت نکردند و اندر حصار شده بودند شهری از بحرین نام او را جواثا بود استوار و
این حطم سپاه بسیار برد و بر در آن حصار بنشاند و گروهی از مسلمانان بحصاری دیگر شدند نام
او [illegible] و حطم سپاه بر در حصار [illegible] بنشاند و ایشان بر در حصار بودند که علا با سپاه مسلمانان
اندر رسید و چون علا نزدیک بحرین آمد مردمی که بشهرها پراکنده بودند از بیم ایشان بیرون
آمدند و سوی علا آمدند و سپاهی بسیار گرد آمدند و آهنگ حطم کردند که حرب با او کنند و آن
مردمان که جارود را و مسلمانان را بحصار می‌داشتند از آن حصار دست باز داشتند و سوی حطم
گریختند و مسلمانان بیرون آمدند و سوی علا شدند و او همی رفت با دیه بسه روز راه بود از بحرین هم جنان
ماند که از مدینه آمده بودند و ابوهریره اندران سپاه بود و با علا آمده بود از مدینه روایت کند که من
عجبی آنجا دیدم از علامات مسلمانی گفتند چه دیدی گفت روزی بسر چاهی فرود آمده بودند و آب
اندکی و خلق بسیار گرد آمدند و آب از جا بگسست و نیز آب نماند و روز بآخر آمد و مردمان و
اشتران را آب بایست و هیچ مرد و هیچ ستور آب نیافت و آن شب همه نخفته ماندند
سوی علا گرد آمدند او هیچ حیلت ندانست جز دعا کردن چون از شب نیمی گذشت آن
اشتران همه برمیدند چنانک بلشکرگاه اندر یک شتر نماند و مردمان بطلب ایشان پراکندند که باز
آرند و هیچ کس اشتری را باز نتوانست آوردن و سپیده دم مردمان باز لشکرگاه آمدند دست
از جان خویش بداشته و از هر سوی تا بادیه آب نبود علا ایشان را گفت غم مدارید که خدای تعالی خلق
را اندرین بیابان هلاک نکند ایشان را گفتند ما را غم اشتران نیست که غم جانهای خویشتن است که چون آفتاب
گرم شود اگر ما روزه و تشنگی کس از ما زنده نماند و علا دعا همی کرد و خلق با وی دعا همی کردند و روز گرم
شد و آفتاب بر سرها بتافت و وقت نیم روز بود از دور سپیدی دیدند چنانک سر آب
بود و سر آب آن بود که از دور ببینند پندارند که آب است چون فرا شوند زمینی بود سپید
که باد از وی ریگ برد چون آفتاب بر او افتد سپیدی پدید آید پس ایشان را از دور چنان پدید
آمد علا گفت آن حیلت کنید سر آب کنید چه زیان دارد اگر بدانجا شوید یک تن بس
جمعی رفتند و آنجا شدند وادی یافتند اندر بیابان آبی خوش خلق را آواز کردند خلق فرا آمد
و همه آب خوردند و هنوز ایشان مشغول بودند که اشتران از هر سوی روی آوردند بدان آب

و همه آنجا گرد آمدند پس آنک یکی بطلب شد و همه سیراب شدند و آب برگرفتند و مردمان
بحرین که سوی علا آمده بودند همی گفتند که هیچکس نبود که هرگز اندران بیابان بوده بود و آنجا هرگز
آب ندیده بودند و از پس آن هرکس آنجا آب ندید پس از آنجا برفتند و جز آن اندر بحرین افتاد
هرکه مرتد بوده بودند و اندر شهرها بودند اندر دین اسلام مسلمان شدند و سپاه مسلمانان همه بر علا گرد
آمدند و لشکرگاه بر حطم کرده آمدند و او بهجر بود و هجر را حصار نبود و پس چون حطم دانست
که سپاه مسلمانان بسیار شدند گرد لشکرگاه خندق کند و خندق کندند و علا گرد کرد کنند فرود آمد و
هر روز بامداد تا چاشتگاه حرب کردندی یکماه هم چنین بماندند از پس یکماه بانگی شنیدند مرتدان که بر
حطم گرد آمده بودند و غلغلی همی کردند علا گفت ما را کسی بایستی که خبر این بانگ آوردی که چرا بدل ایشان
همی آید که ایشان امشب هزیمت همی شوند مردی برخاست نام او عبدالله بن حذف گفت من خبر
باز آرم گفت چگونه کنی گفت بدین لشکر مرا خاله ایست نام او [illegible] بحرین بحر و مهتر است بخانه او شوم
بدان گونه که من از تو برگشتم و امشب بخانه او باشم و فردا بتو خبر آوردم و اگر خبری نیک بود هم
امشب بازآیم گفت برو و او برفت و بخانه خال گفت چرا آمدی گفت مرا از تباه بیزار آمدم که اینجا گرسنگی
نتوانستم بردن و بهتر که اینجاست خالش از من بهتر است خالش او را طعام داد تا بخورد و پس گفت
این چه بانگ است گفت مهتر ما حطم بلشکرگاه همه را مهمان کرده است و شراب همی خورند و امشب
مست شدند و همی خورند پس عبدالله بن حذف دو نان بخورد و بیرون آمد و گفت بلشکرگاه شوم و حطم
را ببینم و به لشکرگاه حطم آمد همه را مست یافت حیلت کرد و بگذشت و علا را گفت
ایشان همه مستانند و بیهوش افتاده امشب بریشان دست توان یافت علا سپاه را برنشاند
و شبانگاه برگرفت و خویشتن بلشکرگاه ایشان اندر افکند و شمشیر اندر نهادند و همی کشتند و بیم
بر پشتشان افتاد چنانک کسی بر اسب نتوانست نشستن و نه سلاح برتوانست گرفتن و نه بتوانست
دویدن و آنک همی دوید از مستی می افتاد و بسیار از آن شب ازیشان بسیار بکشتند تا چون روز
برفت و حطم را اسب زین بود و چنان مست خواست که بر اسب نشیند پای بر رکاب
نهاد و دوال رکاب بگسست فریاد کرد که ای مردمان من [illegible] مرا بر اسب نشانید که
شما را از سختی بر پا [illegible] هرچند جهد همی کرد خود با اسب نتوانست نشستن گفت ای مردمان مرا اینجا
برنشانید و مردمان بدو همی گذشتند و کس ندانست که او کیست و او را کنیت ابوالضبیعه خواندندی
او هم چنان بانگ همی کرد تا مردی از مسلمانان برو گذشت نام او عفیف بن منذر [illegible] بود مهتر و دشمن
با حطم دوست بود چون بانگ او شنید که پای گیرید و برنشانید عفیف فراز شد و شمشیری بزد و پای بر
[illegible] او بیرید او بجز نشنید و گفت این کیست گفت منم عفیف بن منذر حطم او را شناخت گفت

دیها رحم تا پای وی ببریدند وی را بکشتن گفت منم تا بزنی و دو هزار درم ببری وی وا زو اندر گذاشت حطیم نیز ب
از آن اسبی بانگ همی کرد و گفت ای مردمان منم حطیم مرا بکشید تا زنجا جواب هیچکس بر او نشد تا وقت
سپیده دم مردی از بزرگان عرب نام او قیس بن عاصم بر او بگذشت و او بانگ همی کرد شمشیری بزد و او را
جدا کرد و بلشکر مرتدان را کشته بودند و علا تا نماز بامداد دیگر در لشکرگاه بماند و هیچ اندر نشد و هیچ بیرون نه
و هرچه مرتد بود باز بمسلمانی آمدند و آنچه غنیمت بود قسمت کرد و پنج یک خبر بفرستاد و سپاه گرد آورد
و هجر بپراکندند پس آن کسانی که شب گریخته بودند از آن کسان که ایشان را قوت بود که بکشتی بگریختند و بحصاری
شدند بر لب دریا نام او دارین اندکه مسلمانان بحصار اندر بودند اینجا بکا و حطیم چون علا همه بحرین گرفت
و از مرتدان اندکی مانده بودند و بکشتی اندر حصار دارین گرد آمدند با خواسته و علا آنجا که بشدند
سپاه گرد کرد و روی بدیشان نهاد تا دارین برشان حصار گیرد مرتدان چون دانستند که علا آمد هرچه
لب دریا کشتی بود گرد کردند و آنچه ایشان بکار بود برگرفتند و بسوختند و برابر آن شهری بود هم بر
لب دریا و اندر آن شهر همه مرتدان بودند و آن دریا میان یک روزه راه بود همه بکشتی اندر نشستند
و بر آن شهر شدند و ایمن شدند و چون علا بر لب دریا آمد با سپاه ایشان رفته بودند و کشتیها سوخته
سپاه فرود آورد و روی بر خاک نهاد و گفت یا رب تو بر آب هم چنان قادری که بر زمین
و این خلق تو بر زمین همی داری ما را بدین آب بگذران آنهمه که بدین اندر نشسته چنین بشود پس
علا برخاست و اسب بر دریا افکند و خلق همه از پس او اندر شدند اسبان و اشتران و بار
تا زانو بر گذشت بزبان خدای عز و جل همی گفتند و همچنین درست شان تا از دریا بگذشتند و از آن سر کشته
و از دریا بیرون شدند آن مردمان عجب در ماندند و دلشان بشکست و گفتند که اینها جادواند
و علا شمشیر اندر نهاد و همی کشت دو روز تا همه را بکشتند و خواسته برگرفت و دیگر روز هم بدانجا باز
گشت که هیچ پیاده را آب اندر او نگذشت و آن علامتی بزرگ بود از علامتها بحقیقت صدق و
ایمان و این همه فضیلتها پیغمبر را بود صلی الله علیه و سلم و از آیتهای نبوت او بود پس چون علا بلب دریا آمد
دیگر روز غنیمت قسمت کرد و پیاده را یک بهره و سوار را سه بهره داد و از پیاده را دو هزار درم
و سوار را شش هزار درم و علا سپاه را بهجر آورد و نامه بامیرالمؤمنین ابوبکر رضی الله عنه بفتح و آن
اندر نامه یاد کردند و گفتند الحمدلله که خدای عز و جل اندرین امت کسی را گماشت که دریا فرمان او
برد چنانکه موسی و بنی اسرائیل را و ابوبکر نامه کرد و سوی علاء الحضرمی با جواب و گفت در بحرین باش تا
آنگاه که من فرمایم **فصل در ذکر خبر حرب مرتدان عمان مهره** و از آن اسفسالاران که ابوبکر رضی الله
عنه فرستاد دو یکی حذیفة بن محصن بود که او را بعمان فرستاده بود با سپاه و عرفجة بن هرثمه را بر زمین مهره
فرستاده بود و مهره بعمان نزدیک بود و عمان بلب دریا است و مهره میان عمان و میان حجاز است و

بادیه و اهل وی همه عرب بودند و ایشان مسلمان شده بودند و آن وقت که پیغمبر علیه السلام بملوک زمین رسولان
فرستاد جیفر بن الجلندی هم ملک عمان بود و هم ملک مهره چون عمرو نامه ببرد او و همه اهل عمان
و مهره مسلمان شدند و عمرو باز آمد چون خبر وفات پیغمبر علیه السلام بدیشان رسید و از آنکه عرب همه مرتد شدند
گشتند دین محمد باطل شد و ملک ایشان جیفر مرتد نشد و خلق را بمسلمانی همی خواند و هر که باز دنیا مانده همی
گشت و سپاه بسیار داشت و مردی بود اندر عمان و پیشتر از آنکه ملک بجلندان او بوده و اجداد
او ملکان عمان بودند و تاج داشتند و اکاسره ایشان را فرموده بودند که تاج دارند و نام لقیط بن مالک الازدی
بود و اندر عرب عمان بود از بنی ازد و او را لقب ذوالتاج خواندندی و ملک از خاندان او شده بود و جیفر
آمد و بجای پیغمبر هم با جیفر بماند لقیط لقیط چون دید که مردمان عمان و مهره مرتد شدند گفت مگر بدین بهانه با
جیفر حرب کند و ملک از وی بستاند مرتدان همه بر وی گرد آمدند و او را بر خویشتن ملک کردند و از
شهر عمان این جیفر بگرفت و جیفر با سپاه خویش آنجا مسلمان بودند بگریخت و گروهی اندر کوهها پنهان شدند
و گروهی طعام بگرفتند و ببریدند اندر شدند و از راه رفته پیک سوی ... شدند و آنجا کشتی همی داشتند و خبر ابوبکر
رضی الله عنه رسید سپاه بعمان و مهره بیرون کرد و حذیفة بن محصن را لوای عمان داد و عرفجة بن هرثمه را لوای
مهره و او را گفت حذیفه را یاری کن چون از آنجا بپرداختی بمهره شو و اگر یاری بایدت یاری از او بخواه ان
ایشان بیرون رفتند و روی بعمان نهادند و عکرمة بن ابی جهل بیمامه چون با بنی حنیفه حرب کرد و پیش از شد چهل
امیرالمؤمنین ابوبکر خشم گرفت و او را یاری فرستاد و گفت سوی عمان شو حذیفه و عرفجه و هر که از تو یاری
بخواهد و اگر یاری نخواهد بیمن شو با آن سپاه که آنجاست پیش حذیفه از پس عکرمه و عرفجه رفت
ایشان را اندر یافت و با ایشان برفت و این همه سپاه روی بعمان نهادند بحرب لقیط بن مالک و خبر بجیفر شد
که سپاه مسلمانان آمد ایشان از آن کوهها بیرون آمدند و ابوبکر ایشان را فرموده که همه بنزدیک جیفر گرد آیند
نامه کرد بجیفر و جیفر با سپاه پیش او باز آمد بجزیی نام او صحار و حذیفه و کرده و نه پیرها کردند و خبر لقیط رسید
سپاه گرد آورد و حرب را بیاراست و حذیفه را جیفر نامه کردند بمهتران آن سپاه لقیط از نهان
لقیط و ایشان را باسلام خواندند و ایشان را امر لقیط نخواستند و همه دل بجیفر نهادند اجابت کردند بمسلمانی
و سوی جیفر آمدند و لشکر لقیط اندکی شدند برسیدند از مردمان که او را یاری کنند او را بگزیدند لشکر عرض کرد
و از عمان بیرون آمد و بجایی فرود آمد نام او دبا و آنجا بازاری بود و عجائبها لشکرگاه بود و هرچه لشکر
داشت او کودک بود همه بیرون بردند تا از بهر جمعیت حرب کنند و جیفر گروهی را از عبد القیس
که اندر حدود عمان بودند بهوای او ایشان را نامه کرد و بخواند پیش از آنکه حذیفه رسیده بود و حرب
آغاز کرده بود و لقیط از ایشان بسیار کشته و کار مسلمانان ضعیف گشت پس چون حذیفه با سپاه
عبد القیس فراز رسید جیفر نیز گرفت و سپاه یاری کردند و حرب اندر گرفتند و مرتدان را دل بشکست

ولبید بهزیمت شد و مسلمانان غنیمت نهادند و ده مرد از ایشان بر خواسته غارت کردند و آن مردمان که بدان دیار
آمده بودند از حواصابان لبید بودند مسلمانان ایشان را همه قتل کردند و غنیمت قسمت کردند و هیچ یک پیروان کرد
و سوی ابوبکر فرستادند بدست عرفجه بن هرثمه و هیچ یک اندر خشم نبرد بود جز خواسته دیگر و جیز عمان
برفت و حذیفه بار بایستاد و امیرالمؤمنین ابوبکر عرفجه را فرموده بود که از عمان بپرداوی مهره رو چون
عرفجه با غنیمت سوی ابوبکر شد عکرمه با سپاه سوی مهره شد بشود و حذیفه و چیز هر لشکری که چیز عمان بکار
بنو با عکرمه فرستاد و عکرمه برفت و مهره شد تا قبیله همه مرتد شده بودند مگر گروهی که مسلمان بودند اندر آنجا ایشان را
چون عکرمه نزدیک شد مسلمانان از میان ایشان سوی او بر فتند گروهی که مرتد بودند بر خویشتن حصار کرده بودند
و با یکدیگر بعصبیت بودند نام این مهتران یکی سخریت و نام دیگر مصبح عکرمه چون دو گروه دید طمع کرد که ایشان را
هلاک کند و غلبه کند و گروه سخریت کمتر بودند عکرمه کس فرستاد و ایشان را به اسلام فراخواند سخریت اجابت
کرد و آنک اندکی بودند و آن مصبح نیامد عکرمه با سپاه او و سخریت بود و حرب بایستاد عکرمه با او حرب کرد
سخت تر از حرب عمان و مصبح را بکشت و خلقی بسیار از مرتدان بکشت و بسیار خواسته و غنیمت
قسمت کرد و اندر مهره قبایل هستند بر کنده طلق بر لب دریا و خلیج ده جزیره او این مهره انجاست که از
روی کنند و در روایت آورده اند و آن مردمان که ایشان کلاه آهو کنند جدا باشند و غلبه ایشان را باشد و ایشان را اهل
لبان خوانند و در لبان خو کند و نو آنک مشک روی کویند عکرمه چون حرب کرد با اهل لبان کس فرستاد
و ایشان بجملگی خوانده همه بگرویدند و اسلام بزمین مهره ظاهر شد و مگر هیچ یک از ایشان بیرون سخریت بود
ابوبکر فرستاد و نامه کرد و بفتح و غلبه مسلمانان بر همین همه زمین مهره ابوبکر رضی الله عنه خوش شد و از
عکرمه خشنود شد و ولایت و حکومت آن زمین مهره او را داد و عکرمه باشارت ابوبکر رضی الله عنه آنجا بنشست
بحکومت **فصل در ذکر حرب مرتدان تهامه و طایف و حدود نجد** و تهامه را از زمین که و طایف
خوانند تا حد نجد و پیغمبر علیه السلام را بتهامه و تهامه کارداران بودند و بمکه چون عتاب بن اسید و بطایف
و جبیهای آن دو کس را داد بود یکی عثمان بن ابی العاص بن نجد و مالک بن عوف بطایف و بنجد نیز عمال
دیگر بودند و آن سوی نجد خود حد یمن بود پس چون بعد از وفات پیغمبر مرتد شدند قریش مرتد شد
بمکه ولیکن از حدود تهامه جایست از سوی دریا بلاد عک خوانند و در آنجا مردمانی بودند و ایشان را
اشعریان خواندندی و ابوموسی الاشعری از ایشان بود و ایشان مرتد شدند و با آن مرتدان که از یمن آمده
بودند یکی شدند و یاران اسود الکذاب نیز با ایشان افتادند از پس کشتن اسود و با ایشان یکی شدند
و نیز زنیه با ایشان نزدیک بود با ایشان یکی شدند و جمعی بزرگ از این گونه با لشکر گرد آمدند و بر مردمان راه زدند
و غارت کردند و فساد اندر بشهرها آشکارا کردند و عمرو بن معدی کرب مرتد شده بودند چون اسود را
کشته شد عمرو با مرتدان عک یکی شدند و پیغمبر را شمشیری بود نام صمصامه عمرو معدی کرب داده بود و یمن بن زده

فرستاده و عمرو بن معدی کرب با آن قبایل که سوی ایشان گروه آمدند روی بر خویشتن را مهتر کردند نام او جند
بن سلمه و ابوبکر را خبر آمد و برسید که آنجا سپاه فرستادی که عتاب بن اسید بود از خالد بن اسید بمکه
امیر بود و از مکه همی اندیشید پس چون خالد از مرتدان بپرداخت ابوبکر عتاب بن اسید را بفرمود تا برفت
و با ایشان حرب کرد و سخت و از ایشان بسیار بکشت و اسیر کرد و آن مهتر ایشان جندب بگریخت و
بحد و طایف طایفه نیز مرتدان گرد آمدند و روی را از جرهم بر خویشتن امیر کردند نام او حمیضه
بن نعمان ابوبکر عثمان بن ابی العاص را نامه کرد که از طایف سپاه فرستد عثمان روی را از طایف بفرستاد
نام او عثمان بن ربیعه و با حمیضه حرب کرد و باز مرتدان از وی پراکندند و حمیضه بگریخت و بنجد یمن شد سوی
آن مردمان که همچنین مرتد شده بودند و مردمان بنجران ترسا بودند و با پیغمبر صلح داشتند چون آن حضرت وفات کرد
صلح را بشکستند چون سپاه بحد طایف و تهامه اندر آمدند ایشان سوی ابوبکر شدند و طلب صلح کردند
و ابوبکر با ایشان صلح کرد هم چنانک پیغمبر کرده بود و زمین تهامه از مرتدان پاک شد و آنچه اندر بود بنجد و
ند مردمان یمن مرتد شده بودند **فصل در ذکر جنگ مرتدان یمن و شهر بن فیروز که امیر یمن بود** و در آنجا یمن مرتد شده بود
راه بآسود کاهن پیغمبر علیه السلام و پیغمبر نامه کرده بود به عمال خود بمعاذ جبل و قیس و شهر بن فیروز و دادویه از آن
بر ایشان کرد ایشان جمع آمدند و اسود را بکشتند و شهر بن فیروز اسود را بکشت بقوت قیس و معاذ بن جبل و یاران
آوردند و مسلمانی را آشکارا شد و خبر بامیرالمؤمنین ابوبکر رسید پس ابوبکر شاد شد و نامه کرد بشهر
بن فیروز و امیری یمن او را داد و قیس را از آن اندوه آمد و مرتد شد و عمرو بن معدی کرب را بخواند و با
خویشتن یار کرد و بر آن نهادند که هر چه اندر زمین یمن است از فرزندان عجم همه را بکشند تخت شهر بن
فیروز و دادویه را و از پس ایشان قیس بن مکشوح را امیر کردند و عمرو بن معدی کرب خلیفه او باشد در
یمن و قیس نمی توانست مرتدی پیدا کردن و در نهان حیلت کرد که بمهمانی شهر بن فیروز را و دادویه را
بکشد و دادویه را بدین حیلت بکشت و شهر بن فیروز را بمهمانی همی برد زنی در راه گفت زود و بی شک
و گفت بدین مهمانی مشو که دادویه را بکشتند و قصد تو دارند شهر بن فیروز از راه برگشت و آنجا تدبیر
زده نیست ما بیست و شهر بن فیروز با ابوبکر نامه کرد که قیس مرتد شد و دادویه را بکشت ابوبکر از آن با
امیری که سوی اهل رده بیرون کرده بود نزدیکی مهاجر بود که از مدینه برفت و بطایف و مردمان تهامه
و خالد بن اسید و عتاب بن اسید را نیرو کرد و عثمان بن ابی العاص را بطایف نیرو کرد تا همه مرتدان تهامه را
کم کردند و روی بیمن نهادند و همه با مهاجر گرد آمدند پس فراخ بنهادند و قیس را قیس بن مکشوح خواندندی و
قیس با شهر بن فیروز نیز با مهاجر و نیا راست مرتدی پدید کرد با هم چنان نهان همی داشت و با شهر بن فیروز
جنگ بود و عمرو بن معدی کرب را با خویشتن همی داشت چون مهاجر و عکرمه بیامدند و شهر بن فیروز را یاری
کردند قیس با مهاجر حرب کرد از بهر آنک او را آشکارا مسلمانی دعوی همی کرد و عمرو بن معدی کرب ترک

آنجا رامی داشت و با قیس رزم کرد پس قیس شکسته شد و با عمرو بن معدی کرب اسیر افتادند بدست
مهاجر و مهاجر ایشانرا سوی ابوبکر فرستاد ابوبکر قیس را گفت تو بند شدی و داود را بکشتی گفت
ندیم و داود را نکشتم و من بر مسلمانی ام ابوبکر او را بکشت و عمرو بن معدی کرب را گفت تا کی همی
کردی از پیغمبر و ترا هیچ شرم نبود گفت زیرا که شما را نیکو نداشتید که محمد صلی الله علیه وسلم امیری بنزدیک
را داد و چون مسلمان شدم و شما از من باز گرفتید و بدیگری دادید ابوبکر گفت من نیز بر هم پس عمرو
بن معدی مسلمان شد و ابوبکر امیری قبیله او را داد و بحکومت باز رفت **فصل در ذکر خبر خلافت**
امیر المؤمنین عمر بن خطاب رضی الله عنه محمد بن جریر گوید که پس از آن ابوبکر رضی الله عنه بیمار شد و
بیماری بر وی سخت گشت و در آن بیماری غم کار مسلمانان میخورد تا که را خلیفه کند از پس خویش دلش
بر عمر افتاد و عبد الرحمن بن عوف را بخواند و گفت چگویی این خلیفتی عمر را دهم سخت نیکو آید و لیکن عمر
رویی درشت و درشت خوی است امیر المؤمنین ابوبکر گفت عمر امروز نیک دلی درشت خوی کند که من با
خلق نرم میکنم چون کار به وی رسد نرم گردد پس ابوبکر گفت این سخن پیش کس مگوی دیگر روز مهاجر و انصار
را گرد کرد و گفت ای مردمان شما دانید که من اندر رنجم و علتم فرو ارزم که یکی را از شما بر خویشتن
امیر کنم بپسندید آنکس را که بر شما خلیفه کنم گفتند بپسندیم پس گفت من عمر بن خطاب را خلیفه کردم
و بهتر از کسی را ندانستم این کار را همه گفتند سمعنا و اطعنا و عثمان را فرمود تا عهدنامه بنوشت و اندر آن گفته اند
که آن عهدنامه چنین گفته بود که **بسم الله الرحمن الرحیم** اما بعد فانی قد استخلفت علیکم عمر بن الخطاب فان بر و
عدل فذلک ظنی و رجائی فیه و ان جار و ظلم فلا علم لی بالغیب والخیر اردت و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب
ینقلبون و هیچ کس چیزی نگفت مگر طلحه که گفت یا ابوبکر تو دانی که مردمان بچه سختی اندر بودند کنون از
تو از عمر و از درشتی وی دارو ز او را خلیفه همی کنی چه گویی پیش خدای ابوبکر گفت من پیش خدای بگویم
که بهترین خلق تو را برایشان خلیفه کردم طلحه خاموش شد پس آن شب که امیر المؤمنین ابوبکر رضی
الله عنه را وفات بود کردند و دیگر روز خلق گرد آمدند و عمر بر منبر شد و خطبه کرد و مردمان را پند داد و فرود آمد
نخستین کاری که کرد ابو عبیده را امارت کرد و خالد با لشکر شام بود و حرب روم همی کرد و از خالد بن الولید
که او را ابوبکر فرستاده بود معزول کرد و مردمان را اندوه آمد **فصل در ذکر خبر فتح دمشق** پس
آن رومیان که هزیمت شده بودند از پس آنکه خبر شنیدند که خالد را معزول کردند سپاهها را دیگر گرد کردند شاهک
و بر جایی بایستادند و بشهری دیگر شدند نام آن فحل و هم پهلوی آن شهری بود نام آن بیسان بر آنجا خلق بسیار گرد
آمدند و خبر ملک روم بدان خالد رسانید و [illegible] آمد و از آنجا بحمص آمد و سپاه فرستاد بدمشق بجنگ
با ایشان و دمشق بزرگترین شهرهای شامست و حصارش استوار بود و ملک روم مقدمه [illegible] هزار
مرد گرد کرد و [illegible] تا اگر مدد باید بفرستد و ابو عبیده چون بیامد [illegible] بدین نحلی ب

عبد الله گفته

نخستین

برسند تا ایشانرا بجهاد مشغول کنند و خود با سپاه سوی دمشق رفت پس بشیر بن کعب الحمیری را خلیفه کرد
ده و هزار مرد با وی آنجا بنشاند و گفت اینجا باش تا ایشانرا از این دربند مدد نیاید و شرحبیل را با دو تن از ایشان
سوی فحل فرستاد و پنج هزار مرد بدو داد و گفت فحل و بیسان نگاه دارید اگر حصار بتوانید گشاد خود نیک و
و اگر نتوانید باری ایشان خود سوی ما نیایند و خود با همه سپاه برفت با هفتاد هزار مرد چون بدمشق رسیدند
سپاه بیرون آورد و با او حرب کرد و چون حرب در پیوستند رومیان شکسته شدند و بحصار اندر گریختند
و گرد اگرد آن حصار یک فرسنگ شارستان بود ایشان چون دانستند که سپاه آمد آب بر آن
افکندند تا چنان شد که چون پای بنهادی مرد و اسب بر زمین فرو شدی پس آن سپاه آنجا بماندند و آن سپاه
که با ابو عبیده بودند بر دمشق اندر شش ماه بماندند و در این شش ماه هیچ روز نبود که با رومیان حرب
نبود و از پس این شش ماه این رومیان نا امید بودند و سپاهان سپاه را امهال کردند و مسلمانان بدانستند
که آن سپاهان همه اشتر بستند و بر بالها آن سپاه بکوفتند از زمین و کند و اندر کنگرها حصار افکندند
و بر شدند تا بر در حصار بر سپاه شدند پس مسلمانان تکبیر کردند و رومیان پشت بر بودند پس
در حصار بگشادند و حرب اندر افکندند و تا روز حرب می کردند چون روز شد رومیان زیاد کردند و صلح
خواستند و صلح کردند و دست از حرب باز داشتند بر آنچه ایشان خواسته بود هیچ نیم کندیمی
مسلمانان بدهند و نیمی دیگر ایشان را دادند و هر سرایی دینار بدهند و هر گزی زمین یک قفیز غله بدهند و در حمص
بکشیدند چون ملک روم شنید از روم بانطاکیه شد **فصل در ذکر خبر فتح فحل و بیسان** و اینجا فحل
و بیسان و طبریه همه حصارها بود و بهر جایی رومیان بودند بسیار و از همه بیشتر بفحل بودند هشتاد هزار مرد
آنجا بودند و در حصار بر وحل کرده بودند و شرحبیل با ده هزار مرد آنجا رسید چون فتح دمشق بود ابو
عبیده تا آب سفیان را امیر کرد و پنج هزار مرد بدو داد و چون برفت سوی اردن و آنجا بنشست و
بپای فحل و دمشق تا از هر دو سپاه خبر آید و از آنجا ده هزار مرد به بیسان فرستاد و شرحبیل و عمرو بن
العاص را با دو هزار مرد سوی فحل فرستاد و خود با سپاه بی بود و شبی بود تاریک رومیان گفتند تا
در حصار بنشانیم و بر مسلمانان شبیخون کنیم که ایشان غافل اند و شرحبیل سپاه را شب و روز ساخته داشتی
پس رومیان نیم شب در حصار بگشادند و آن هشتاد هزار مرد بیرون آمدند و چیانان شهرستان اندر
بودند بارگه بدان را [illegible] گذشتند و از شهرستان بیرون آمدند چون مسلمانان و سپیده ساخته بودند [illegible]
بر ایشان گرفتند و تا نیم شب حرب همی کردند پس هزیمت شدند رومیان بهزیمت شدند و راه
بحصار نهادند و بدان راه باز نتوانستند شدن بدان شوره و وحل بماندند و مسلمانان ایشانرا همی کشتند
تا روز و از ایشان کس نماند که برست و شرحبیل لشکر بر در حصار برد و ایشان صلح خواستند شرحبیل
اجابت کرد هم بدان شرط که با اهل دمشق کرده بودند چون رومیان حصار طبریه بشنودند بار دیگر بیسان و فحل صلح

صلح کردند ایشانرا با ابو الاعور الصلح کردند هم بران گونه که ابو عبیده با مردم دمشق کرده بوذ و ابو عبیده اندر کار
به عمر رضی الله عنه بجز این فتحها که کرده **فصل در ذکر حرب مثنی بن حارثه با عجم و حرب ابو عبید** و روی مردی نام او مثنی بن حارثه ابوبکر او را بعراق فرستاده بوذ چون امیر المومنین ابوبکر بیمار شد او
سوی ابوبکر آمد ابوبکر عمر را خلیفه کرده و گفته بوذ که اول کاری که بکنی مثنی را بعراق امیر کنی پس
عمر و را یاد کرد و گفت ای بروید بحرب عراق و گفت هیچ کس او را اجابت نکرد و عمر گفت اجابت
کنید و این آیت همی خواند **ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة** و همی گفت
کیست که خویشتن را بخدای فروشد هیچ کس اجابت نکرد مثنی برپای خواست و گفت ای
مردمان رغبت کنید بجهاد و مترسید از عجم که عراق بیکسی گشاده است و حرب و سواد بدست ماست
و کار عجم سخت ضعیف است و مال بسیار خوذ آنجا بسیار است و لیکن همی خواهم که مدد فرستم تا ایشانرا
دل قوی تر شوذ پس نخستین کسی که اجابت کرد مردی بوذ که او را ابو عبید بن مسعود الثقفی گفتندی
مردی مبارز و مردانه بوذ و لیکن نه از یاران پیغمبر بوذ پس چون او را اجابت کرد دیگران اجابت
می کردند تا هزار مرد اجابت کردند پس امیر المومنین عمر گفت ابو عبیده را که اینجا هزار مرد داوطلب این
هزار مرد دیگر بگزین پس بر مرو که برو بدان ابو عبید بن مسعود که نخست اجابت کرده بوذ بر ایشان
امیر کرد و گفتند مردی را امیر کن که از یاران پیغمبر باشد گفت شما کاهلی کردید و من او را همی خواندم او
شما و کس اجابت نکرد پس ابو عبیده را بدین هزار مرد امیر کرد و مثنی رفته بوذ از پیش بحیره و کار
عجم قوی تر یافت و ملک به توران دخت کسری داده بوذند و پیش از آن بخواهرش بوذ نام وی آذرمی
دخت و امیر عجم مردی بوذ نامش رستم امیر خراسان و پدری بوذ او را نامش فرخ زاد این فرخ زاد بر
آذرمی دخت عاشق شد و او را گفت زن من باش آذرمی دخت گفت ملکه آشکارا شوی نتوان کرد
و لیکن امشب بیا تا با تو بنشینم و سلام و برده و آذرمی دخت دو هزار مرد پس بوذ ایشانرا گفت
چون فرخ زاد بیاید سرش بر دارید و بر چوب کنید و بر درگاه بر زمین اندازید بر پیش
انجامیکه تا مردمان بدانند که از وی بی ادب آمده است و کس را بر من طمع نماند امیر و کس همی ان
کرد و بگیرند که مردمان که آن بدیدند بترسیدند و خبر بخراسان رفت و رستم پسر او بیامد و آذرمی
دخت را بکشت و خواهرش را بنشاند نامش توران و این توران رستم را سپاه سالار کرد و سوی عرب
فرستاد و رستم از مدائن برفت با سپاه و بحد سواد آمد و بخفت و هیچ مدد بدیر لشکر نیافت پس
بهر دهی کسی فرستاد و بهر شهری و دهقانان را نزد خود آن شهر واپس خواند تا آن عرب که آنجا نزد همی پیش زنند
ایشان هم چنان کردند و آن شهرها همه بشورانیدند و ایرانیان که آنجا بوذند بگریختند و بحیره باز شدند چون مثنی
از مدینه بیامد سواد چنین شوریده دید و عجم چیره شده بوذ و مسلمانان بحیره گریخته بوذند و رستم تبرجد

نشند و همی خواست که بسواد شود چون شنید که مثنی باز آمد آنجا بخفت و یکی دهقان بوذ نامش جابان
رستم رسولی برای فرستاد نامش نرسی و گفت دهقانان سواد و نواحی را بگوی تا سپاه گرد کنند و
وانگه گرد آیند تا با عرب حرب کنی که من برآمدم رستم که عرب را نیرو شد **فصل در ذکر حرب
النمارق** پس جابان اندر سواد سپاه گرد کرد و آهنگ حیره کرد و ابو عبیده راه همی داشت تا سپاه
مدینه بیاید چون مثنی دید که ابو عبیده دیر همی آید او از پس بکاه آمد و عجم بسیار روی بحیره نهاذ و
بیرون آمد و روی به نمارق نهاد و جابان سپاه بجایی فرود آورد نامش نمارق و شهری بوذ بزرگ که عجم
از سپاه عجم سی هزار مرد سوی جابان فرستاده و خود بر جای بایستاد و تمام مثنی با سپاه او خیره
و ابو عبیده بحیره رسیده مثنی رفته بوذ از پس او برفت و با او رسید مثنی سپاه را او حیره بوذ سپرد
ابو عبیده پس روز چهار سوق روز چهارم سپاه را تعبیه کرد و میمنه بمثنی بن حارثه سپرد و میسره بمردی نامش
ظفر و خود بقلب ایستاد و جابان سپاه عجم را بر میمنه بپای کرد نامش حبیش و بر میسره مردی نامش
مردانشاه و سپاه بحرب آوردند و حرب کردند سخت و خدای مسلمانانرا ظفر داد و بسیار از ایشان بکشتند و
بسیار اسیر کردند و جابان بدست مردی اسیر شد نامش مطر و او را بخواست کشتن خواهش کرد
و گوهرها بدو داد تا او را دست بازداشت جابان نتوانست و بیرون میان لشکر که او همی گفت تا او را
بشناختند دیگر باره اسیر کردند و پیش ابو عبیده بردند ابو عبیده گفت او را نتوان کشت که مردی از
مسلمانان او را زینهار داده است او را بکشت و از این حرب غنیمت بسیار بدست مسلمانان آمد که
فصل در ذکر حرب کسکر و اندر سواد روستائیست که آنرا کسکر خوانند و آنجا حصاریست بزرگ
میان این دیهها باسقطیه خوانند و آنجا روستای کسکر از همه سواد خرم تر است و آنرا نرسی که رسول بوذ
رستم داد که او را اندک جابان فرستاده بوذ پسر خاله پرویز بوذ و پرویز آن همه روستای کسکر او را اقطاع
داده بوذ و هر سال باز آنجا بوذ و همه خلق فرمان او بوذند و چون سپاه مسلمانان برفتند و آنجا دیگر دهقانی نرسی
بگریخت و بدان آمد و آنجا همی بوذ و چون توران دخت رستم را بر فرستاد این را یاری فرستاد رستم او را
برسولی بجابان فرستاد و گفت جابان را بگیر با سپاه و اگر دیگر بحرب ایشان انگاه بکارزار شود و مردمانرا
بر خویشتن گرد کن و ساخته باش و نرسی چون جابان را بحرب فرستاد و بدین کسکر آمد و خلق بسیار از این روستا
گرد کرد و بحصار باسقطیه اندر شد و جنگ همی داشت تا جابان چه کند چون لشکر جابان هزیمت شد و جابان
اسیر شد از آن هزیمتیان کسانی که جسته بوذند نزدیک رستم شدند و دیگر سوی نرسی آمدند و نرسی کس
فرستاد که خلق بسیار گرد آمدند با من سپاه فرست تا که بحرب دوم رستم مردی را بیرون کرد نامش
جالینوس با شش هزار مرد و سوی نرسی فرستاد و این ابو عبیده بن مسعود بنمارق نشسته بوذ و همی خواست
که غنیمت را قسمت کند خبر آمدش که سپاه بسیار رفت سوی نرسی و پیش از آنکه مرد عجم بوذ برسیدند

از حصار بیرون آمدند و حرب کردند و نرسی بجست و سوی رستم شد و جالینوس بجد و روستای کسکر بنه
بوذ چون خبر بدو رسید بر جای ایستاذ و بهزعنبا را بگرد آمدند و ابوعبیده آهنگ ایشان کرد و سپاه جالینوس
بهزیمت شد و جالینوس باز نزدیک رستم شد و ابوعبیده غنیمت بسیار یافت بیابان کسکر اندر شد
و بنشست و به سواد او در اشد و اندر همه سواد هیچ کس نماند که برستم کریخته نشده بوذ
و ابوعبیده غنیمتها قسمت کرد و مردمان کسکر برسیدند که ابوعبیده آن دیها خراب کرد از هر دیهی کسان آمدند
و باوی صلح کردند و جزیت بدادند و خمس غنیمت سوی امیرالمومنین عمر رضی الله عنه فرستاد و نامه
کرد بفتح و ظفر که شد از بهر آنک مردمان او را ملامت کردند بر عزل خالد بن الولید که او امیر ولایت
شام بوذ و وی مردمان بر جز فتح شام ذنبا کردند و مسلمانی قوت گرفت فصل در ذکر وقعت الجسر
پس چون جالینوس بهزیمت شد و سوی رستم آمد او را ملامت کرد و خبر هزیمت او بپوران دخت
رسید و دی را بیرون کرد از بزرگان عجم نامش بهمن جاذو با سی هزار مرد از عجم و سی پیل
بفرستاذ و اندران پیل یکی پیل بوذ سپید که از پرویز مانده بوذ و از همه پیلان بزرگتر بوذ و همه لشکر او را بهیچ
حرب نبردندی مگر بپیروزی و آن علم مبارک که اندر خزینه ملکان بوذی از کاو پوست که افراد درفش کاو
خواندندی به بهمن جاذو فرستاذ و او را سپاه سالار کرد و نامه کرد برستم که هرچه او از تو خواهد از سپاه
و خواسته او را بده و بهمن جاذو سوی رستم آمد و این جالینوس را باوی فرستاد و بهمن آهنگ
ابوعبیده کرد و بر لب فرات بدیهی فرود آمد میان ایشان رود فرات بوذ ابوعبیده سپاه خویش بر جا
بگماشت و از آن سو شد و دیگر روز بحرب آمدند و صفها برکشیدند و حرب اندر گرفتند و اسپان
عرب از آن پیلان همی رمیدند ابوعبیده گفت ای مردان آهنگ پیلان کنید تا ایشان را باز گردانیم سپاه
عجم بهزیمت شوذ ابوعبیده آهنگ پیل سپید کرد و یک شمشیر بر خرطوم زد پیل خرطوم بر آورد
و ابوعبیده را زیر دست آورد و او را بکشت و پیل بان و جوسن شاذی بزدند و بانگ کردند به پیروزی
بهمن و پیروزی تا بانگ کردند و بگفتند عجم را بکشتیم و مسلمانان از حرب باز گشتند و گرد ابوعبیده
اندر آمدند و عجم چیره شدند و مردی بوذ نامش جبر بن ابی عبید الثقفی از خویشان ابوعبیده بوذ علامت وی
بپای کرد و پیش حرب اندر آمد و مردمان باز گشتند و بروی گرد آمدند و حرب اندر گرفتند و این ابو جبر
بزرگوار بوذ آنک بهنگام عبدالله بن زبیر بکوفه برخاست و طلب خون حسین رضی الله عنه کرد و مختار
اندر حرب با پدر بوذ و خرد بوذ و مادر مختار که از بنی ثقیف نامش دومه نیز با وی بوذ و با ابوعبیده نیف
بدین حرب بوذ و پیش از آنک ابوعبیده بسپاه از حرب بگذرانید مختار مادر بخواب دیذ که از آسمان
کسی فرود آمدی و قدحی داشتی پر شراب سرخ و شیرین و ابوعبیده را گفتی که این را بخور که شراب
بهشتست و ابوعبیده از آن بخوردی و جبر بن ابی عبید را و وی برخاستی بخوردی و هفت تن دیگر از آن

بخوردندی از خویشان ابوعبیده دیگر روز مادر مختار این خواب با ابوعبیده بگفت ابوعبیده گفت که تعبیر
این خواب آنست که فردا من و دیگر حرب شهادت یابیم و این هفت با من شهادت یابند دیگر روز
چون صفها برکشیدند گفت مردمان اگر مرا حادثه رسد جبر بن ابی عبید را بر شما امیر کردم و اگر او را حادثه رسد
فلان و هم چنین هفت کس نام برد چون این هفت را کشته شدند مثنی بن حارثه را امیر کردم چون
ابوعبیده را پیل بکشت و رایت را بیفتاذ این جبر رایت برگرفت و مسلمانان بروی گرد آمدند
عجم چیره شد و آخر جبر را بکشتند و آن امیر دیگر رایت برگرفت و مسلمانان بروی گرد آمدند پس
بهزیمت نهادند که طاقت عجم نداشتند چون مثنی دید که سپاه برگرفت او نیز برگرفت پس مردی
از بنی ثقیف نامش عبدالله بن بنی ثقیف بزید با دلیری برفت و از پیش سپاه بشد و جسر
ببرید تا سپاه باز گردد و دو کشتی از آن کشتیها آب فرو هشت و آنجا بایستاذ و بانگ همی کرد که
یا معشر المسلمین باز گردید ایشان خویشتن را بر و از اندر همی افکندند سوار و پیاده و گروهی کشته شدند
و گروهی غرقه شدند و مثنی آمد و جسر بریده دید گفت جسر چه بریدی گفت تا سپاه بهزیمت نشوذ گفت
نیکو کردی که مسلمانان را بکشتن دادی و تازیانه چند بر سر آن مرد زد و آنجا فرو ذ آمد و کشتیها همه باز ورد
و روانه ببست یک یک و جسر بوذ او اندر بست و جسر را نیکو کرد تا هزیمتیان بگذشتند و مثنی را نیزه آمده
بوذ بر پهلوی و جراحت کرده بوذ پس مثنی بایستاذ تا مسلمانان همه بگذشتند پس خود بگذشت و جسر
ببرید و بر آب فرو هشت و روی بهزیمت نهاد و مثنی نتوانست رفتن با سپه چون بر و آنجا بایستاذ چون بهمن
باز و آنجا بیامد جسر بریده دید آن جسر نیکو کرد و خواست تا از پی مثنی برود پس او را خبر آمد که سپاه عجم
بر او رفت بیرون آمدند و او را همی خواهند یا زشاهی و رستم را همی خواهند بسپه سالاری و او را نامه آمد
که زود بیا بهمن جاذو آن سپاه را آنجا رها کرد و روی براه نهاد و مثنی را پهلو تباه شده بوذ جنبش نیارست
شد و نامه کرد سوی عمر رضی الله عنه و او را از کشته شدن ابوعبیده آگاه کرد و از هزیمت مسلمانان چون
این رسول رسید عمر بر منبر بوذ و خطبه همی کرد و رسول بمنبر شد و بگوش او گفت عمر گفت ای مردمان خبر
ابوعبیده کشته شد و لشکر ما بهزیمت شد و لیکن فئه ایشان که پیغمبر علیه السلام فرموذ است که مسلمانی هرکه روی
از روم شود پس این هزیمتیان بمدینه باز آمدند و بخانها فاش شدند و همی گریستند و بر خویشتن نوحه همی کردند
و همی گفتند ما کافر شدیم از بهر آنک خدای عزوجل چنین همی فرمایذ الا متحرفا لقتال او متحیزا الی فئة فقد باء
بغضب من الله ومأواهم جهنم وبئس المصیر گفت چون کافر را ببینید بحرب پشت سوی ایشان مکنید بهزیمت مگر
از بهر آنک حرب را باز آیید و متحرفا لقتال آن بوذ و متحیزا الی فئة آن بوذ که اگر دشمنی قوی بوذ
و لشکر ضعیف بوذ شما از آنجا باز گردید تا با لشکری دیگر یکی گردید و باز بحرب آیید و هرکه جز برین بگردد و هزیمت
کند و قتل بانه گردد بغضب من الله رجعا و معاذ بن جبل رضی الله عنه هر شب این آیت برخواندی و ایشان

پیغام همی کرد بنشسته امیرالمؤمنین عمر ایشان را بخواند و بنامیدند و منادی بانگ کرد که شما معذورید و خدای تعالی
شما را بدین عقوبت نکند پس عبدالرحمن بن عوف را بخواند تا ایشان را پاره دوع ایشان گفت که عرب را از
بجاده بنه و معاذ بن جبل را گفت تو مردی سلاحی و لیکن معنی قرآن را ندانی که خدای عز و جل اندر این آیت
همی فرماید او متحیزا الی فئة که هر جای باز گردید که سپاهی بود تا نیرو گیرید و بحرب باز آیید و من فیروی
سپاه مسلمانم شما سوی من آمدید تا شما را این کنم ایشان نیرو شدند پس این ملک عجم ناتش توران
دخت را باز خواند و مردی دیگر را سپاه سالاری کرد نامش پیروزان و او را گفت تا با بهمن جادویه بهمن
باشد و هیچ خلاف نکند پس آنجا با آنکه بهزیمت شد بوذ طلحه را بر خویشتن کرد و گرد بر خویشتن
سپاه عجم و سپاه شنید که مثنی چهار است پاهندو بر مثنی شبیخون کرد و مثنی با سپاه بیامد بوذ حرب
کردند و طلحه از عجم کشته شد و جابان کشته شد و مثنی نامه فتح سوی عمر فرستاد و گفت که عجم سپاه
سالاری ترک کرد است و بحرب همی آید و از عمر مدد خواست عمر جریر بن عبدالله البجلی بفرستاد بیاری
مثنی و مثنی منزلی دیگر بنشست بمرج المسلوح و خبر عجم رسید که مثنی مدد آمده است از عرب بیست
هزار مرد و توران دخت صد هزار مرد بیرون کرد و مهران بن باذان را بر ایشان امیر کرد و بیامد تا بمرج المسلوح
و مهر و لشکر روی بروی بنشستند و از یکدیگر هراس همی بودند **فصل در ذکر خبر وقعت البویب**
پس مثنی سپاه برگرفت و بجایی آمد نامش بویب و نامه کرد سوی امیرالمؤمنین عمر و گفت همی
اینجا آمده ام و لشکر عجم اینجا آمد عمر گفت تا همه قبایلها عرب کس رفت و همه همی آمدند بنزدیک مثنی
تا سی هزار مرد بر مثنی گرد آمد و مهران بیامد با صد هزار مرد و سه پیل و آن پیلان دیگر مرده بودند و مثنی
بیست هزار مرد از اهل دشت پیش صف آورد و از ترسا ده هزار مرد بودند با مثنی و عرب اندر گرفتند و
عرب ضعیف شدند و عجم اندر آمدند و از ایشان بسیار بکشتند و چون مثنی دید که لشکر شکسته شد و مسلمانان
دیگر هزیمت شد سوی آن ترسایان رفت و گفت باید که حمله کنید و میان ترسایان اندر غلامی بود که نامش
جوس گفت ملک عجم کدام است او را بنمایید او را بنمودند غلام چشم بنهاد تا مهران اسب بصف
اندر آورد و غلام تیری بزد بر سینه که از پشتش بیرون شد و مهران از اسب بیفتاد و بمرد و آن سپاه
باز پس آمدند و آن غلام بر اسب مهران برنشست و همی تاخت و همی گفت انا الغلام التغلبی قاتل مهران
سید العجم مسلمانان از آن اندوه آمد که ترسایی مهتر عجم را بکشت دو سه تن بیامدند و آن غلام را گرفتند
و او را از اسب افکندند و خود بر اسب نشستند ترسایان سخت آمدش پیش مثنی آمدند و گله
کردند مثنی گرد مردمان را بخواند و گفت آن اسب و ستام بغلام باز دهید تا ترسایان را دل خوش شد
و هزیمت بعجم اندر افتاد و مسلمانان ایشان را همی کشتند پس مردی از مسلمانان دلیر رفت و جسر را ببرید
تا کافران بهزیمت نتوانند رفت و کافران چون جسر بریده دیدند همه بر یک جای بماندند و مردی ما مهتر

کردند نامش ... و آن هزیمتیان بر وی گرد آمدند مقداری هزار مرد باز گرد آمدند و همه حمله کردند بر سپاه
عرب و دو هزار مرد را از ایشان بکشتند و دیگر روز بهزیمت آوردند مثنی برجای ایستاد و نومید
گرای مسلمانان یکی همی بشوید ایشان را همه هزیمتیان شدند و دلشان بیست مسلمانان باز گشتند و حمله کردند و
سپاه کافران بهزیمت برفتند و از کافران خلقی کشته شدند و همه ستوران و سلاح ایشان بدست
مسلمانان افتاد و از ایشان بسیار غنیمت یافتند پس مثنی آن را که جسر بریده بود بیاورد و او را بکشت و
گفت تو ندانی که چون هزیمتیان را راه فرو گیری چنین کنند اگر این جسر بریده نبودی این حرب با
بستن نبودی و این دو هزار مسلمان کشته نیامدندی بحرب اندر چنین خبر را کجا باید داشتن
فصل در ذکر خبر حرب وقعت القادسیه و این حرب قادسیه آن بود که چون مثنی از حرب
بپرداخت مردی مثنی را گفت عجم را بازاری است هر سال دو بار آنجا روند و چندان خواسته آنجا
باشد که بهمه جهان نباشد و آن آبادیی بود بکنار دجله که امروز آنجا بغداد خوانند دیهی بود بدم بغداد گفتندی
و مردمان عجم همه آنجا آمدندی و هفت روز آنجا بازار کردندی پس مثنی آن مرد را گفت دلیلی کن مرا
عرب را آنجا بر دو دلیلی بیاورد و مثنی دو هزار مرد ببرد اندر شب بتاخت و بیک شبانروز آنجا
رسیدند و ناگاه خویشتن را بر ایشان زدند و شمشیر اندر نهادند و دو هزار مرد آنجا کشته شدند و دیگران همه
بگریختند و هزار بار کوه از آنجا بار کردند و هم از آن باز گشتند و بسواد آمدند و آن خواسته همه بر
لشکر خویش غنیمت کردند و مثنی خمس از آن با امیرالمؤمنین عمر فرستاد و او را از آن آگاه کرد
و آن هزیمتیان بدان آمدند خسته و برهنه و این خبر بگفتند و همه عجم را آنجا خواسته بود پس گرد آمدند
بر در سرای توران دخت و فریاد کردند توران دخت رستم را بخواند و گفت ایشان بسواد رفتند
اکنون اینجا سپاهی قوی باید فرستاد مردمان گفتند این همه از آن است که ما را ملک نیست که چون ملک
زنی بود کار این چنین بود پس گفتند شهریار را پسری بود که پرویز بخواست او را کشتن نام آن پسر یزدگرد کرد
و او را طلب کردند بسواد اندر نشان یافتند و یزدگرد بیست و یک ساله بود او را بیاوردند و بنشاندند
و تاج بر سر وی نهادند **فصل در ذکر خبر پادشاهی یزدجرد بن شهریار** پس چون یزدگرد
بپادشاهی بنشست رستم فرخ زاد را خلعت داد و سپه سالاری را بدو داد و گفت هر چه خواهی
از سپاه و خزینه برداشت بناز و تدبیر حرب کن رستم سپاه را گرد کرد و نخست نامها نوشت
سوی دهقانان سواد که اینک من آمدم و ملک عجم بنشست و کار قوی گشت و هر که باید از عرب
بکشید و مردمان سواد را دل باز قوی بود و هر کسی باستادند و آن کسی که در سرای او بود بکشتند و بچاه
فرو افکندند و مثنی نامه سوی امیرالمؤمنین عمر کرد که کار عجم قوی شد و مسلمانان را همی کشتند و ملکی نو نشست و
سپاه سالاری بیرون آمد عمر جواب نامه مثنی کرد که تو لختی باز پس آی و از سواد بیرون آی و مدد را

بخشم دار و نامه کرد به همه قبیلهای عرب و سپاه گرد کرد و لشکرگاه بیرون زد و امیر المؤمنین علی را و عبد
عثمان را رضی الله عنهما بخواند و گفت بدانید که عجم ملکی نو نشاندند و سپاه سالاری بیرون آمد نامش
رستم و بسواد اندر آمد و خلق از مسلمانان بگشت و اهل سواد همه مرتد شدند و من چنان نیت کردم که
تن خویش بروم شما چه مصلحت می بینید عباس بن عبد المطلب گفت یا امیر المؤمنین اگر نیت رفتن
داری ما ترا فرمان برداریم و اگر نه چیرا ز نافرمانی را ما صواب آن بینیم که تو نروی و سپهسالاری بیرون
کنی و کس بفرستی و تو پشت ایشان باشی اگر تا ببندد فرستی و اگر هزیمت افتد همه سوی تو آیند همه گفتند صواب
اینست عمر گفت اکنون بگویید تا کرا باید سپهسالاری داد همه گفتند سعد بن ابی وقاص عمر او را بخواند
و سپهسالاری بدو داد و نامه کرد بدمشق که فرمان سعد کنید سعد برفت با سپاه و عمر رضی الله عنه ابلی
یکی بر سپاه می فرستاد چون سعد اندر رسید مثنی بیمار بود از سه روز بمرد و مثنی را زنی بود سخت نیکوروی
سعد آن زن را بزنی کرد و سپاه را عرض کرد سی و پنج هزار مرد و رستم به دو سواد نشسته بود و عمر
نامه کرد به سعد که بقادسیه شو و قادسیه در سواد است و سعد بقادسیه آمد و بنشست و بشنید
که رستم از ملک مدد دیگر خواست و پنجاه هزار مرد آمد و سعد نامه کرد سوی امیر المؤمنین عمر و مدد خواست
و عمر جواب فرستاد که من سپاه می فرستم تو هیچ مترس و نخست رسول فرست سوی ملک عجم
سعد چهارده مرد برگزید از خاصگان خویش سوی یزدگرد فرستاد و سوی نعمان نیز و یکی نعمان بن
مقرن المزنی و دیگر بشر بن ابی رهم و حمله بن صفوان و چهارم حنظله بن ربیع و پنجم فرات بن حیان و نه
تن دیگر از مهتران عرب بودند سعد ایشان را بفرستاد سوی ملک عجم رفتند و یزدگرد همه را بار
داد و کرد و ترجمان را گفت بپرس از ایشان که این جا بهر چه آمدند و از ما چه خواهند گفت بر دین کرد
گفت ملکا بر دند گفت این که در پای دارند چه خوانند گفتند نعلین را نام خواندند گفت
بزمین ما و عجم اند را فال پس یزدگرد ایشان را گفت بچکار آمدید این نعمان گفت ما مردمانی بودیم اندر
ضلالت خدای عز و جل ما را بخشود و ما را پیغمبری فرستاد هم از شهر ما که بر حق است و بهترین همه خلق است
و دوری ما از تاریکی کفر بروشنایی اسلام آورد و آن پیغمبر از جهان بیرون شد و ما را وصیت کرد با
همه جهان که نه بر دین ما باشند حرب کنیم یا دین را بپذیرند تا جزیت بدهند و اگر نه با ایشان حرب کنیم
ما نزدیک تو آمده ایم اگر بگروی بدین ما این مملکت بتو دست باز داریم و اگر نگروی جزیت
بده و اگر این دو را نکنی حرب را ساز یزدگرد گفت که این همه خلق که اندر جهان بدیدم از ترک
و دیلم و سقلاب و هند و سند و هر جا اندر جهان خلقت بدبخت تر از شما نیست که شما موش
خوارید و مار خوارید و جامه پشم رشته بودند و برهنه و گرسنه شما را آن مقدار از کی آمد که بحرب ما آیید
اکنون باز گردید و بجای خویش شوید تا فرمایم که شما را طعام و جامه دهند و بسنده بود و هر شما را دهم انده

بر شما امیر کنم چون یزدگرد سخن تمام کرد مغیره بن زراره گفت راست می گویی که هم چنان است که ملک گفت
و ما را گرسنگی و برهنگی بیش از این بود و لیکن خدای عز و جل ما را پیغمبری داد و ما را بدین دعوت کرد و گفت
و نبرد او ست چنان همه جهان بر ما گشاده گشت و ملک عرب ما را ببری تو فرستاد اگر دین بپذیری نیک آید
و الا جزیت بده و اگر نه حرب را پای دار ملک ایشان را گفت بگویید که شما از من هیچ چیز نیابید مگر لختی خاک که بر سر
کنید و چون عاملان شما را باز پس فرستم و بفرمود تا جوال ده پر از خاک کردند و بهر یک بر گردن رسولی
نهادند و از شهر بیرون کردند ایشان آن جوالها بر شتر نهادند و پیش سعد بن وقاص بردند و گفتند اینک خاک
عجم آوردیم و این فالست که خاک کلید همه گیتیهاست و همه گیتیها را ایشان سوی عرب آمد پس رستم
رسولی بیرون کرد نامش آزاد مرد و گفت برو و با سپاه عرب حرب کن و بهر چه بشنوی تا ایشان تنگ
کنند و سپاه عرب را علف و فراخ نبود از همه سواد می آوردند و ایشان را هیچ کم نبود مگر گوشت سعد مردی را
بطلب گوشت فرستاد نامش عاصم بن عمرو التمیمی وی برفت و ماهی گیران را یافت و دویست خروار
ماهی از ایشان بخرید و بلشکرگاه آورد و گوشت فراخ شد و رستم بر کنار سواد نشسته بود با صد و پنجاه هزار
مرد و سعد بقادسیه بود با سی هزار مرد و سپاه سعد سواد را غارت می کرد و ملک نامه کرد برستم که حرب
کن و رستم جواب کرد که بحرب شتاب نتوان کرد و رستم علم نجوم نیک دانستی و اندران زمان نجم خوب
او نبود و می دانست که دولت برگشته و می خواست که صلح افکند پس رستم آن شب بخواب دید
که یکی فرشته از آسمان فرود آمدی و آن سلاحها با من بستی و رستم بر سلاح نتوانستی نشستن دیگر روز
فرستاد سوی سعد و گفت اگر چیزی طمع دارید تا مدد کنم ملک تا شما را دهد سعد گفت ما را چیزی نباید
مسلمان شوید یا جزیت بدهید یا حرب را پای دارید **فصل در ذکر حرب ارماث** جواب رستم و آن
که صلح روی نیست سپاه را تعبیه کرد و پیلان را پیش صف آورد و آوردند و سعد بیمار بود بر شوادی
باب نشست و گفت تکبیر را جنگ دارید چون من تکبیر کنم همه حمله کنید پس چون آواز تکبیر سعد تکبیر
کرد و مسلمانان همه تکبیر کردند و حمله کردند و پیلان اندر پیش کردند و چیزی نتوانستند کرد تا پس عرب
پیاده شدند و پیش حربه و شمشیر به پیلان اندر نهادند و پیلان روی برگردانیدند و مبارزی از عجم بیرون آمد
و مبارز خواست نامش شهریار عاصم بر او بیرون شد از مسلمانان و وی را بکشت پس مردی دیگر
از مبارزان عجم بیرون آمد نامش و مبارز خواست عمرو بن معدی کرب بیرون شد و او را بکشت
و مبارزی دیگر بیرون آمد از عجم با کمر زرین و جامه زرین عمرو بن معدی حمله کرد و کمرش بگرفت و او را
از زین بکشید و بلشکرگاه خویش آورد و پس باز پیلان حمله کردند و اسبان عرب برمیدند و بهزار مرد
پیاده شدند و آن پیلان را مجروح کردند تا باز گشتند و شب اندر آمد و لشکر باز جای شدند و این
حرب را حرب ارماث خوانند و دیگر روز بحرب آمدند بر صفتی که آن را اغواث خوانند و این حرب

اشان به سه روز بود اغاث و ارماث و العماس **فصل در ذکر خبر حرب اغواث** دیگر روز عجم پیل
ساختند و از آن زمین باز پس شدند و بدان زمین که آنرا اغواث خوانند صفها برکشیدند و حرب اندر
گرفتند و مبارزان می آمدند از عرب و از عجم و تا شب حرب کردند و از مسلمانان بسیار کس بکشتند و سعد
بن ابی وقاص با زنان بر بام کوشک نشسته بود و همی نگریست آن زن چون دید که بسیار مسلمانان کشته همی شوند
گفت ای دریغا مثنی بن حارثه سعد تپانچه بر روی آن زن زد زن با خرد بود او را گفت رشک می بری و آن
کنی که ترا رشک کند آید تا چند از مسلمانان کشته شدند سعد با خویشتن گفت این زن همی داند که کار
مسلمانان ضعیف از بهر آن چنین همی گوید گفت فردا برنشینم و هر چه توانم کرد بکنم پس آن روز مسلمانان بسیار
کشته شدند رستم کس فرستاد سوی ملک عجم و مدد خواست و گفت اگر مدد امید ما نیست که با
عرب ما هزیمت کنیم و بیست هزار دیگر فرستاد برای مدد و بار دیگر آتش بهرام و قعقاع بن عمرو پیش
سعد نشسته بود و همی بشنید که سعد عجم را مدد همی آید سعد را گفت ترا بیرون حالی ببینم و تو بر ستوران نتوانی نشستن
فردا حرب من و تماشا بیرون برم سعد گفت بخت نیک آید که فردا بر تو اعتماد است که تو در میان رکوب
کردی و آن شب تا شب حرب همی کردند **فصل در ذکر حرب العماس** پس چون سپیده
حرب روز دیگر قعقاع زاد قعقاع دانست که عجم را مدد همی آید پنج هزار مرد جدا کرد از عرب و باز پس فرستاد
بر اسب شام و گفت یک یک فرسنگ بروید و بیاشید تا چون فردا لشکر مسلمانان حرب اندر گیرند شما گروه
همی آیید تا کافران چنان دانند که مسلمانان را مدد همی آید و قعقاع گفت اگر چنین کنم ترسم که عجم را هزیمت
شود پس اندر شب این پنج هزار مرد برفتند دیگر روز چون بر دو سپاه حرب اندر گرفتند قعقاع پیش
صف مسلمانان اندر همی رفت و همی گفت عجم مدد آید که امروز ما را و شما را مدد همی آید پس الحال که سپاه
آمد قعقاع پیش ایشان باز رفت و ایشان را جدا جدا همی بیاورد تا کس ایشان را باز نشناسد و مسلمانان شادی
کردند و تکبیر گفتند و اگر قعقاع آن تدبیر کردی کار ما بر بار شدی پس رستم بفرمود تا پیلان پیش صف آوردند
و قعقاع و هاشم بن عتبه پیش صف اندر آمدند و عمرو بن معدی کرب بر پیلان حمله کردند و از جنگ مسلمانان نا بیم
شد و عجم گرد وی اندر آمدند مسلمانان حمله کردند و عجم را دور کردند و عمرو بن معدی را دیدند پیاده شده
و اسبش را جراحت رسیده بود و او را تیری بر بازو زده بودند و وی ایستاده بود و شمشیر همی
زد چون مسلمانان را دید قوی شد و یک سوار از عجم بر وی بگذشت عمرو بن معدی فرا رسید و دست کرد
دامنش بگرفت و او را از اسب اندر گرفت و بر اسب او نشست و مردی از عجم بیرون آمد و مبارز
و مبارز خواست با کمر زرین و جامه زربفت مردی از عرب پیروز آمد نامش عمرو بن میزب بیرون آمد
و او را بیفکند و سرش ببرید و آن کمر زرین از وی بگشاد و پیش سعد برد و سعد آن بر وی ببخشید پس
چون حرب سخت شد و پیلان اندر پیش آوردند قعقاع بن عمرو و عاصم بن عمرو با پنج هزار مرد حمله کردند و پیلان

تیرباران کردند تا پیلان ستوه شدند و روی باز پس نهادند و عجم از پس پیلان برفتند و نتوانستند باز آوردن
و نامدار اینها چنین ایستاد رستم چون بدید که عجم روی باز پس نهادند بترسید که هزیمت شوند از تخت
فرود آمد و بر اسب نشست و گفت ای مردان جهان دانید که این پیلان خود نبودند و ایشان را باز گردانید
و باز بحرب آورد و شب اندر آمد رستم صفها راست کرد و حرب اندر گرفت و گفت امشب تا روز
حرب کنیم شب همه شب حرب کنیم تا کار یکی یکسو شود و حرب سخت شد و آن شب را لیلة الهریر
خوانند از بهر آنک آواز شمشیر چنان بود که چون ضرب چابک آهنگران و هرگز عرب و عجم را حرب
نبود و آن شب تا روز روشن همی هم چنان حرب همی کردند و آن شب از مسلمانان شش هزار
مرد کشته شد چون روز شد گفت دست از حرب باز مدارید که مرا دل همی آید که ایشان را هزیمت
شوند چون روز شد حرب از نو ساختند **فصل در ذکر خبر حرب فتح قادسیه و کشته
شدن رستم بن فرخ زاد** و چون حرب بوقت عصر همی کردند تا روز گرم شد پس بادی برخاست
از سوی مغرب و بر روی عجم همی زد چنانک یک یک را اندیدند و رستم تخت خویش بر لب رود نهاده
بود و شتران اندر آوردم و دینار بار کرده بود و بهار شتر که در تخت وی اندر ایستاده و بر سر رستم ستاره
زده بودند که او را سایه همی داشت باد برآمد و آن سایه بر آب برافکند و آفتاب سخت گرم شد
و رستم از تخت فرود برخاست و بر زیر پای شتران اندر شد و بسایه شتران اندر همی بود و عرب
خویشتن را تا قلب اندر افکندند و مردی از عرب نامش هلال بن علقمه بدان شتران رسید و دانست
که آن درم و دینار است شمشیر بزد و رسن آن شتر بیرید و یک بار از پشت شتر بیفتاد
و بر پشت رستم آمد و استخوانهاء پشت رستم بشکست و از درد خویشتن را در آب اندر افکند و هلال
بدانست که او رستم است پای او بگرفت و از آب بیرون کشید و سرش ببرید و بر سر نیزه
کرد و بر تخت شد و بانگ کرد و گفت یا معشر العرب رستم را کشتم و مسلمانان تکبیر کردند پس
چون سپاه رستم سر او بدیدند به هزیمت شدند و هلال سر رستم پیش سعد آورد و گفت هر چه
بر تن رستم است مرا بخشیدی گفت بخشیدم پس باز آمد و بر تن رستم پیراهنی و شلواری بود زربفت
و بر میانش حمایلی بافت هزار درم و کمر زرین بگوهر مرصع کرده قیمت آن کمر هفتاد هزار درم و قعقاع
با عمرو را از پس آن هزیمتیان بفرستاد و چندان بکشتند از ایشان که اندازه نبود و بسیار غنیمت
آوردند و سعد یک نامه فتح سوی امیر المؤمنین عمر فرستاد و صفت فتح چنین بود که نه
و اندرین حرب صد هزار مرد کشته بود از عجم و از عرب و از عجم رسته کشته بودند و سعد بن ابی وقاص
تا این حرب همی کردند ملک بگاه نیامده بود و گرد ماه او را طاعت همی کردند بدان و جریر بن عبدالله البجلی
شری گفت اندر کار و گفت خدای عز و جل ... سعد از کوشک بیرون آمد

تنبیه وتاتل حتی انزل الله نصره ✿ وسعد یاب العادسیه معصم ✿ وانبا وقدانت فبارکیزه .. و
نسو بسعد لیس فیهن انثی ✿ وچون سعد این شعر بشنید مهتران عرب را بخواند وازایشان عذر خواست
ودبلها بر لند بوذ وپیش ایشان بنموذ وعذر وی بپذیرفتند واز عمر نامه آمد که هم انجا بسواد بباش بصره
تا سپاه بیاساید ومسلمانان روزی چند برو پیش خود مشغول شوند وسعد انجا بوذ و بهر جایی
مسجدی بنا کرد در فراخ بنهاد و مسجد کرفت و واز بکشت ذو انجا می بوذ تا سپاه بیاسوذند فصل دیگر
خبر بنای بصره بعهد امیر المومنین عمر عرب سنگ را بصره خوانند وانجا بصره زمینی بوذ بر
لب دجله وصحرایی بوذ چون سنگ سپید وگردکرد او ده دهقان بوذ ومیان آن بسوی عمان ...
وعرب عمان را از هند وستان ... پس چون بحرب قادسیه عرب عجم را بکشتند عمر بترسید
که ملک عجم بسوی عمان یا بسوی هندوستان کس فرستد وازانجا مدد خواهد خواست که لشکر فرستد
انجا چنانکه تا آن راه نگاه دارد پس چون عتبة بن غزوان المازنی را بخواند وگفت خدای
عزوجل مسلمانی بر دست من بگشاذ ومن می خواهم که از هندوستان وعمان این راه نگاه دارم تا از عجم مدد
نیاید تو باید رفتن با سپاه خویش وانجا شهری بنا کرده تا ترا و مسلمانان را انجا فرا نشست بوذ وازان
پس عتبه برفت با هشتصد مرد ... رسید ... دیگر بروی گرد آمدند وگفتند بنیا جرای ...
آنجا نام وانجا دهقانیست بزرگ با پنج هزار مرد ... زبانی این دهقان کس ای فرود نتوانند آمدن
آن عتبه ... را برسولی بسوی آن دهقان فرستاد وگفت بانگ که باشی که با تو صلحی دارم و آنرا
دهقان با چهار هزار مرد برنشست وبسوی عتبه آمد وچون نزدیک رسید آن مقدار مردم بدید
گفت ایشان را با این مایه مردم که باشند کرد اپیش خواند انکاه که بوذ مردم آمد ... ودیر ...
وگفت ایشان را گردن بسته بسوی من آورید ایشان برفتند وعرب بکرو نه ... کسی کشته شد ودر جنگ
برفتند تا انجا که دهقانان بوذ ونا گاه برایشان زدند وخلقی را بکشتند وآن دهقانان را بگرفتند واسیر پیش
عتبه آوردند وعتبه مردمان این دیه را بمسلمانی خواند اجابت کردند ومسلمان شدند وعتبه ایشان را گفت
من اینجا شهری بنا خواهم کردن بفرمان امیرالمومنین عمر گفتند این تخت زمینی است که هیچ جای خوشتر ازینجا نیست
بهوا گر فرود آمد پس عتبه انجا شهری بنا کرد و دو سه سال انجا بوذ تا آن را تمام کرد وسبب تمام کرد وازانجا
کرد عمر جواب داد که اینجا خلیفتی بپای کن وخود بیا عتبه این خلیفتی بنشاند با بعضی سپاه وخود برفت وبران
نواحی حصاری بزد ومردمان آن حصار خویشان آن دهقان بوذند که عتبه او را اسیر کرده بوذ چون خبر شنید
که عتبه رفت احیا کردند که برو تیر و نفت راعراب کند خلیفه را بکشتند دو هزار مرد از حصار بیرون آمدند
وآهنگ بصره کردند واین خلیفه اگاه شد وکس فرستاد و بگذشت که خلیفتی از دست عمر ...
انجا بوذ واو با آنکه کرد آن خلیفه پایمد با سپاه بصره وبا آن سپاه حرب کرد وایشان را هزیمت کرد

بزیانه فتح کرد وعتبه نزدیک عمر آمد وقصه او را بگفت وعمر خواست بسیار فرستاد ما را آبادانی
شهر بصره کردند وعتبه را نرموذ که به بصره رو هم انجا بباش وآن بنا که مانده است تمام کن وعتبه
از مدینه برفت وبراه اندر وفات کرد وخبر بعمر شد پس بصره را بمغیره بن شعبه داد وشهر بصره
آباذان شد ومردمان از هر جایی روی بدانجا نهاذند ومغیره دو سال امیر بصره بوذ انگاه او را باز خوا
وابوموسی الاشعری را بصره داد واندرین سال چهاردهم بوذ که بخرگ رضی الله عنه نبیذ خورد وعمر رضی الله
عنه او را حد بزد وازپس آن توبه کرد وچون سال شانزدهم اندر آمد امیرالمومنین عمر را سپاه فتحها
دست داد از هر جانب و ... شام ومهترا او کشته شد فصل دیگر خبر فتح بلاد شام
بعهد امیر المومنین عمر عمر رضی الله عنه هر سال سپاه بعراق داشتی وبشام چون دید فتح کردی چون
دانستی که سپاه از حرب خستگی وکوفتگی رسیده است ایشان را دست باز داشتی تا یک سال
بیاسوذندی وسپاه عراق را وب ... حربی انبوه کفتی شما نیز بیاسایید وسپاه شام را که ریشتی وچون
حرب قادسیه بوذ انکاه ابوعبیده بن الجراح تو بر موذ تا آهنگ جانب حمص کرد وحمص از شام است وشکستگان
ملک روم بوذ وابوعبیده آهنگ حمص کرد ومعاویه بن ابی سفیان را وخالد بن الولید را بر مقدمه
کرد وملک روم انکاه بهرقل بوذ واو با انطاکیه بوذ وامیر حمص پیش او بوذ وکیمن سپاه اندکی بوذ
وبراه حمص اندر شهری بوذ نام او مرج واینجا حصاری بوذ نام او ابو درداء چون دید که سپاه پیش
دمشق روی بحمص نهاذند ودمشق از سپاه خالی دید وی با سپاه روی بدمشق نهاد وبه کرد دمشق
دایره وخالد ومعاویه اگاه شدند وتاختن کردند بدو واز سپاه ابو درداء بس کسی نرست و
دیگران هزیمت شدند واز ایشان نشسته تا ابوعبیده فرا رسید چون ابوعبیده از دمشق می آمد ملک روم
از انطاکیه سپاه فرستاد ابر ابوعبیده بشبیخون کشتند وابوعبیده پیش دستی کرد وایشان را هزیمت کرد
واین هر دو فتح یک روز اندر بوذ وابوعبیده لشکر بمرج آورد وملک روم امیری را بحمص فرستاد
با سپاهی گران وبز مرد حمص را بحصار گیرد وشکستگی کرد که اندیشان از سرما بر در حصار نتوانستند بوذن وابوعبیده
اوردا پوستها خود با سپاه از انطاکیه برفت وبشهری شد نام آن شهر رها تا بحمص نزدیکتر باشد واگر مدد
باید نزدیک ایشان برسد فصل دیگر خبر فتح حمص پس ابوعبیده بن الجراح با سپاه از مرج برفت
وبدر حمص شد وزمستان بود وسرما سخت بود وایشان بحصار اندر کشتند که مادام عرب ناید که دوانا
خود دست وپای بشوذ وخلقی از رومیان اندران حصار از سرما دست وپای بشد واز مسلمانان هیچ
کس زیان نشد ورومیان صبر همی کردند تا کار بر ایشان تنگ شد وطاقت سرما نماند وبر مسلمانان
از بیرون حصار فراخ بوذ پس ایشان بحصار اندر کرد آمدند وگفتند ملک روم بر و اوقف شد
واز دور وار امی فرماید که صبر کنید وندانند که بچه سختی اندریم ما را صلح باید کردن هم چنانکه مردمان دمشق

بصره

کردند و برشدند پس آن شب زلزله آمد و رکنی از دیوار حصار ویران شد دیگر روز بر بام حصار آمدند و صلح
بانگ کردند خالد گفت صلح نکنید و ابوعبیده فرمان او نکرد و صلح کرد با ایشان هم بر آن شرط دمشق و خبر بعمر فرستاد
با خمس غنیمت و ابوعبیده بحصار اندر شد و ملک روم از رها برفت و بانطاکیه شد و پیش از آن بود که بروم
شود و از آن شهرها بزرگ دو خود مانده بود بر دست یکی قیسارین و دیگر قیساریه و این قیساریه بنزدیک
نزدیک تر بودند و ملک بهر دو شهر سپاه بنشاند و خود بانطاکیه همی بود پس مردی را بفرستاد نام او
بیناس با سپاهی گران تا حرب کردند **فصل در ذکر فتح قیسارین** پس ابوعبیده خالد بن الولید
بقیسارین فرستاد با لشکر سپاه خالد با صد [illegible] بنزدیک قیسارین حصاری بود نامش حاضریه و رومیان
حاضریه بیناس را گفتند چو اندر حصار شد [illegible] از سپاه خالد پس بیرون آی تا ما ترا یاری
کنیم بیناس از حصار بیرون آمد و با خالد حرب کرد و بیناس کشته شد و همه ایشان را بکشتند و خالد بر
حصار بماند ده روز تا کار بر ایشان تنگ شد و صلح خواستند هم بر آن شرط که اهل حمص خالد گفت
اگر صلح پیش از این که حرب کردید بخواستید صلح کردمی پس حصار بگرفت و ویران کرد و رومیان را
همه بکشت و خواسته شان غنیمت کرد و مردمان حاضریه بدیدند صلح خواستند و گفتند ما مردمانیم از عرب
و ایشان را از بیچارگی یاری همی کردیم خالد با ایشان صلح کرد پس چون ملک روم این خبر بشنید از
شام نومید شد و برفت و بقسطنطینیه شد و از شهرهای شام که نزدیک شهر روم بود یکی قیساریه
بود و دیگر اجنادین و ملک روم مردی را امیر کرد نام وی ارطبون رومی بود بزرگوار و پادشاه و پیر و داهیه
بزبان روم داهی بود ابوعبیده بعمر نامه کرد که از شهرهای شام دو شهر مانده است اگر فرمایی ببرین دو
جا کسی فرستم عمر گفت معاویه بن ابی سفیان بقیساریه فرست و عمرو بن العاص را باجنادین تا آنرا بگشاید
فصل در ذکر فتح قیساریه پس ابوعبیده بن الجراح معاویه را با پنج هزار مرد بقیساریه فرستاد
و قیساریه سپاه عرض کرد پنجاه هزار مرد ملک روم بود و از شهر نیز صد هزار مرد او را اجابت
کردند و از حصار بیرون آمدند و قتال [illegible] سپاه پیش او بحرب فرستاد و بنداشت که سپاه
بستد بود معاویه آن سپاه را هزیمت کرد و قیساریه دیگر روز با همه سپاه بحرب آمد و حرب اندر گرفتند
و تمام پیشین حرب کردند و خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد و آن سپاه را هزیمت کردند و هشتاد
هزار مرد از رومیان کشته شد و قیساریه بگرفتند بی صلح و خبر آن فتح بامیرالمؤمنین عمر فرستاد بنزد امیر
المؤمنین عمر بدان فتح سخت شاد شد و آن وقت که عمر این فرموده بود دلش بدان نوی مشغول
بود چون فتح بشنید ایمن گشت و شکر کرد خدایرا عزوجل **فصل در ذکر فتح اجنادین**
و عمرو بن العاص باجنادین شد و ارطبون آنجا بگشت که این ولایت عرب است و جایگاه تو داهی رومی ارطبون
گفت نخست تعبیه باید آموختن و با ارطبون پنجاه هزار مرد بود که از حصار آمد و با عمرو حرب کرد

و عمرو او را بهزیمت کرد و بسیار کشش کرد و ارطبون بهزیمت به بیت المقدس اندر شد و آن حصار و آن
زمین را بیت ایلیا باز خوانند و عمرو برفت و بر در حصار بنشست و او عمرو را کس فرستاد و گفت
من مردی پیرم و کتابها پیشین بسیار خوانده ام و تو این ایلیا را نتوانی گشودن مگر آنکس بگشاید که
نام وی سه حرف باشد چون نامه بعمر رسید گفت نام من سه حرف است این حصار بدست من
گشاده شود عمر رضی الله عنه بتن خویش از مدینه برفت و نخستین منزل از مدینه براه شام جرف
که آنرا جابیه خوانند عمر آنجا شد و بنشست و همه سپاه را که بشام بودند نامه کرد و سوی خویش خواند
و نامه کرد بعمرو بن العاص که تو بر در حصار بنشینی تا آن زمان که من بگویم که چه باید کردن **فصل در ذکر**
فتح ایلیا پس چون عمر رضی الله عنه بجابیه آمد همه سپاهها که بشام بودند بوی گرد آمدند گفتند تا بیت
آمدن و اکنون که آمدی اینجا همی باش و اینجا رو و سپاه را بفرست و عمرو را از آن با خویش آمد و تدبیر
همی کرد تا بود و از اینجا تا بیت المقدس سه روزه راه بود چون خبر بارطبون رسید که عمر آمد گفت
این شهر عمر گشاید که نام او سه حرف است حصار را دست باز داشت و با خاصگان بیرون آمد و به
بروم نتوانست شدن که سپاه مسلمانان بر سر راه بودند سوی مصر شد و مردمان ایلیا متحیر ماندند
و گفتند ما را پیش عمر باید شدن تا از وی زینهار خواهیم و صلح کنیم پیش از آنکه وی بیاید و پنجاه هزار مرد
از حصار بیرون آمدند و پیش عمر شدند و عمر تدبیر همی کرد که خود بشود یا سپاه بفرستد جهودان پیاده
و از پیران جهودان حاضر بودند عمر را گفتند امروز ترا ایلیا گشاده شود ایشان در این که بودند که سپاهی
از دور بدیدند عمر گفت بنگرید تا چیست چون دیدند ایلیا بود عمر ایشان را بنواخت و بصلح اجابت
کرد و عمر رضی الله عنه آن جهودان را گفت شما چگونه دانستید که این شهر گشاده شود گفتند اندر کتاب
نبشته یافتیم که این شهر ایلیا گشاده شود تا خود زمان بر دست مردی از عرب که نام وی سه حرف
باشد و او را فاروق خوانند و چون عمرو بن العاص آگاه شد که این مردمان سوی عمر شدند او نیز
برفت و عمر ایشان را نامه نوشت که ایشان را زینهار دهند و جز جزیت از ایشان چیزی نخواهند و زمین فلسطین در ملک
و شهرها دیگر همه گشاده بود عمر بهر شهری امیری فرستاد با سپاه و گفت و اگر کسی بصلح فرود نیاید
حرب کنید و این ایلیا آخر شام بود چون ایشان صلح کردند همه شام گشاده شد عمر را خبر آمد که ارطبون
از آنجا بگریخت و بمصر شد و هرکه از شام همی گریزد سوی او همی رود بمصر عمرو بن العاص را سپاه
داد و بمصر فرستاد چون عمرو بدر مصر رسید ارطبون بگریخت و بروم اندر شد و عمرو فتح نامه
مصر بعمر فرستاد و مصر و شام بر عمر گشاده شد و مسلمانان همه بشام بنشستند و عمر بهر شهری امیری
بنشاند و خود بمدینه باز گشت و دیوان و عطا نهاد و مردمان مدینه دیوان کرد و اندر مدینه چندان
خواسته بسیار گرد آمده بود از غنایم و از خمس که فرستاده بودند از فتوح شام و عراق عجم

با خویشتن اندیشه کرد کی این خواسته بسیار گرد آمده است و یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم
کشته یا مرده و از صحابه بسیار بوذند کی اندرین حربها بوذند و ازین خواستها چیزی نیافته بوذند پس
بفرموذ کی قسمت کنند تا هرا کرا نباید داشتن و بازو داده پر کرد کفت مکو کی کفتی و لیکن خویشتن را نخست
ده و لیکن عمر کفت نه نخست آنکس را دهم کی خدای عز و جل او را فضل کرده است یعنی
اهل بیت پیغمبر پس عمر دیوان بنهاذ و نام خلق بنوشت نخستین کروه بنی هاشم را بنوشت هزار
درم و از پس بنی هاشم بدریان را بنوشت و از پس بدریان را هر که مسلمان کشته بوذند تا روز فتح
مکه بوقت پیغمبر و از پس تا بوقت ابابکر ایشانرا نام بنوشت و هر که بمدینه بوذند و بشام و عراق از
سواره و پیاده همه را نام بنوشت و هر که را بمقدار وجهد و کار کرد را او بنوشت از دو هزار درم تا پانصد
درم و از خلق کمتر نبوذ بدیوان عمر اندر و هر که از زنان شهدا مانده بوذند هر یکی را پانصد درم بنوشت
و آنکه فروتر بوذند دویست درم بوذند و زنان پیغمبر علیه السلام دو هزار درم بنوشت و همه بداذ و بلاد
بر خواسته کی پا منی پیش از شب همه قسمت کردی و نصیب خویش یک بدری بکرفتی
و بهر روز بمقدار قوت وی چندانک او را و عیالانش را شایستی و بهر سالی دستانی و یک
شتر که بآن حج کردی و اسبی که بر نشستی بستنده کرده بوذ و این همه دیوان و فتوح که امیر المومنین عمر
نهاذ اندر سال ... بوذ از هجرت **فصل در ذکر فتح مداین و رفتن یزدجرد بجانب
ولایت ری** امیر المومنین عمر رضی الله عنه هم اندر سال ... سعد بن ابی وقاص را بسپاه
بکوفه فرستاده بوذ و انجا دست باز داشته تا بیاسایند و بعد از آن نامه کرد بسعد که سپاه را توبه آمد
و خدای عز و جل سپاه ترا بر همه جهان بکشت و عجم بدین خاموش نشستند اکر ایشان خاموش باشند
تو خاموش مباش و آهنگ ایشان کن اکر خدای تعالی فتح پیش آورد آکاه کن سعد لشکر
بکشید و با وی بیست هزار مرد بوذ و از سوی خلق دو رسول بنهاذند و دانستند که او را حرب
پیش نیاید و با یزدجرد چندان کس نمانده و کس نیست که سپاه لادی را شاید چون بدین
رسید با وی شصت هزار مرد کرد آمده بوذ چون سعد با انبار رسید خبر بیزدجرد آمد و روان دلکو درکرد
و منهزم بوذند کی سپاه لادی رکرشت به هیچ کس اجابت کرد و بجرب اندر شور کردند کی ترا
بیاید رفتن از مداین سوی خراسان و فارس و کرمان که آن همه پادشاهی تراست و ما با تو بوییم
و پادشاهی بتو سپاریم یزدجرد رخت آمده رفتن از مداین و لیکن بنا کام دل بنهاذ برفتن و سعد بن
ابی وقاص کران کران همی آمد نداشت که کسی او را پیش آید چون یک روزه مداین رسید
خبر بیزدجرد آمد چندان روزکار نیافت که خواستها بر کرفتی بر شتاب آنچه بتوانست برکرفت و
نهاذ و مداین را دست باز داشت و اهل مداین از لشکری و رعیت زن و مرد و کودک و خرد و بزرگ

همه برفتند و غم خواسته نخوردند و همه بکداشتند سبک قعقاع بن عمرو را با سپاه در عقب او بفرستاد
قعقاع از مداین برفت و از پس یزدجرد بشد نیافتش لختی ضعیفان را یافت بکشت و بعضی
از خواسته یافت بکرفت و سعد خود با همه سپاه روی بمداین نهاد چون بمداین در آمد هیچ کس
را نیافت و نگاه کرد و آن کوشکها و آن باغها و خورشش بدید این آیت برخواند **کم ترکوا من
جنات و عیون و زروع و مقام کریم و نعمة کانوا فیها فاکهین** و سعد بشهر اندر فرو نیامد و بایوان فرود
آمد و آن ایوان هنوز بمداین بر جای است صد و بیست ارش بهناء آن صد و سیصد ارش بهنا و درازا
آن و همه آن خشت سنگها برتراشیده و چنان بنا کرده و دوازده ستون تجواق زده پرستونها
ارش از سنگ برتراشیده و آن کسری بن قباد بن فیروز کرده است تا روز مظالم انجا نشستی
زین نماز سعد بدان ایوان اندر شد و هشت رکعت نماز کرد و بسیاری را فتح داد و این
نماز سنت است از پیغمبر روز فتح مکه کرد چون بخانه کعبه اندر شد هشت رکعت نماز کرد بیک
سلام بدو رکعتی یکبار الحمد و سوره ... و بهر دو رکعت تشهد بخواندی و این را صلوة الفتح خوانند
و سعد رضی الله عنه این نماز تمام کرد و عمرو بن مقرن را بر غنایم حاکم کرد و منادی کرد که هر چیزی که یابید
باید که بدو بیاورد تا کرد کند و میان شما قسمت کند و خود بر نشست و بمداین اندر آمد و بکوشک کسری
فرود آمد و چندان خانها دید که عدد آن کس ندانست مکر خدای از زر و سیم و جواهر و جامه و سلاح
و فرش و لشکر پراکندند و بزرگ عمرو بن مقرن همی بردند و قعقاع تا پل نهروان برفت و هرچه
کریافت باز آورد تا چندان خواسته کرد آمده که خمس بیرون کرد و دیگر بخشید بر شصت هزار
مرد و هر مردی را دوازده هزار درم آمد و آن چیزها که برده بعمر فرستادند و آن بسیار بود و چیزها
بود که نتوانست شکستن و از آن چیزها که یافته بوذند ایشانرا حاجت نبوذ بدان یکی آن بوذ که قعقاع
بپل نهروان یکی استر یافت و بر وی صندوقی و در آن حقه بزرگ و در وی پیراهن کسری بوذ از زر
بافته میان به مروارید ... یاقوتی سرخ و دیگر جامهای زربفت و تاج کسری و انکشتری وی و ده
دست جامه زربفت این همه با امیر المومنین عمر فرستادند و نیز اندر خزینه سلاح یکی عیبه
یافتند دیبای زربفت اندر آن سلاح کسری بوذ از مروارید بافته و زره زرین و خود و ساقین
و ساعدین همه زرین و شمشیر زره سلیمانی و ده شمشیر کرانمایه آن نیز بعمر فرستادند و از
چیزهای دیگر آن بوذ که اندر خزانه اسبی یافتند زرین بر وی زینی سیمین و کوهرها رکیبی اندران
نشسته و یکی شتر یافتند سیمین و زین بوذ آن نیز با امیر المومنین عمر فرستادند و از
چیزها یکی آن بوذ که اندر خزینه یکی فرش بود بساطی ... شصت ارش بالا اندر شصت ارش پهنا
را آنرا فرش زمستانی خواندندی و ملکان عجم انرا باز کردندی و بران بر نشستندی بدان وقت

که اندر جهان سبزه و شکوفه نمانده و کرانهٔ آن بساط گرداگرد زمرد سبز بافته جایگاه جوی بکرده
لاله زاری بر از ریاحین بودی و اندران همه گوهرها نشانده و برگ هرچه اندر جهان اسپرغمست
و شکوفه سعد آن بساط را با امیرالمؤمنین عمر فرستاد و اندر خزینه عطرها که آنجا یافتند و عنبر و مشک
و دیگر گوهرها آن بعمر فرستادند و جز ازین بسیار چیزها بود که آنرا بعمر فرستادند بیرون و دیگر
میان شصت هزار مرد قسمت کردند و خمس یک بعمر فرستادند چون آن خواستها بمدینه رسید
عمر بفرمود تا بر کت مدینه نهادند و مردمان مدینه چون آنها بدیدند خیره بماندند امیرالمؤمنین عمر آن
همه را میان مردمان قسمت کرد و هریکی را بمقدار دیوان وی بداد و از آن مقدار یک بدست امیر
المؤمنین عمر علی رسید و آن را بهشت هزار درم بفروخت و خلق شام از حد شام و معروفین
و روم روی بمدینه نهادند و آن گوهرها را بخریدند و این فتح مداین بماه صفر اندر بود سال شانزدهم
و یزدگرد برفت بحلوان و سعد بن وقاص نامه کرد بعمر و دستوری خواست که از پس وی برود
دستوری خواست جواب فرستاد که تو برو و لیکن برادر زاده‌ات هاشم بفرست با ده هزار مرد و قعقاع
بن عمرو را بر مقدمه او کن و تو بدان نشستی اگر مدد شان باید بفرست سعد هاشم را بفرستاد و او
بحلوان آمد عجم راه بسته کرده و مردی را نامش مهران امیر کرده و هاشم سپهش را آنجا بماند و با عجم حرب همی کرد
تا ایشان را هزیمت کرد و خلقی بیشمار از ایشان بکشت و مهران کشته شد و آن خواسته که از حلوان یافتند
و آن را شمار پدید نبود و هاشم پنج یک از آن غنیمت با امیرالمؤمنین عمر فرستاد و باقی قسمت کرد
و هریکی را هزار درم آمده بود و این فتح حلوان بماه ذوالقعده بود **فصل در ذکر خبر رفتن یزدگرد**
بشهر ری چون یزدگرد را خبر شد هزیمت سپاه و کشتن مهران از حلوان بشد را با سپاه
دست باز داشت با وی نامش جنبش گفت اگر عرب آهنگ حلوان کند ایشان مشغول گردند تا
من نتوانند آمدن تا چون بهاشم رسید که یزدگرد از حلوان برفت خبر بسعد فرستاد سعد گفت
قعقاع را بحلوان فرست با نیمی از سپاه و خبر بحلوان رسید با سپاه جنبش قعقاع آمد تا بشهر
و آنجا حرب کردند و سپاه جنبش هزیمت شدند و جنبش بگریخت و از پس یزدگرد برفت و قعقاع بحلوان
اندر نشست و نامه کرد بهاشم و گفت دستوری خواه تا از عقبه حلوان برشوم با ده هزار از آنکه یزدگرد
بری اندر شود و سپاه بر خویشتن گرد کند سعد نامه بر نامه فتح کرد بجلولا و دستوری همی خواست
که سپاه بری و همدان فرستم عمر دستوری نداد گفت حلوان آخر عراقست همه که نشیند امسال این
بس است که سلامت مسلمانان بهتر است از غنیمت بسیار **فصل در ذکر خبر فتح**
تکریت و موصل و میان عراق و موصل شهریست که آنرا تکریت خوانند به نه فرسنگ از بغداد و موصل
همه رومیان داشتند و موصل ملکی داشتند بود نامش انطاق با سپاهی بسیار از رومیان و وی

بتکریت نشستی و آنجا حصاری بود محکم چون سعد مداین بگشاد انطاق اندر حصار تکریت شد و آن
عرب که از مسلمانان گریخته بودند بدان آمده بودند چون یزدگرد از مداین برفت آن عرب با وی
نتوانستند رفتن بتکریت شدند و با انطاق و سپاه روم بحصار اندر شدند سعد خبر ایشان بعمر
نوشت عمر او را بفرمود که عبدالله بن معتم را با پنج هزار مرد بتکریت فرست و سعد پنج هزار
مرد بوی فرستاد و انطاق با عرب و سپاه روم بحصار اندر بود عبدالله بن معتم بیامد و بر در حصار
بنشست و هر روز انطاق سپاه بیرون فرستادی تا حرب کردندی و گاه روم و شب
باز بحصار شدندی و چهل روز لشکر مسلمانان بر در حصار بماندند و بدان چهل روز هشتاد و چهار حرب کرد
و عبدالله آن عرب را بصلح می خواند و همی گفت شما از مایید با رومیان مپیوندید ایشان اجابت نکردندی
چون چهل روز تمام شد انطاق با رومیان آهنگ گریختن کردند و عرب بیرون آمدند و او را آگاه
کردند و صلح خواستند و خویشتن را و عبدالله چون دانست که رومیان همی گریزند و عرب ضعیف
شدند گفت من از شما صلح بپذیرم که همه مسلمان شوید آن همه مسلمان شدند و عبدالله را گفتند
ایشان همه فردا را خواهند آمد عبدالله گفت من شب بدر حصار آیم و تکبیر کنم و شما اندر حصار
تکبیر کنید و در بگشایید تا ما اندر آییم و رومیان را بکشیم چنین کردند شب چون عبدالله در حصار
آمد و تکبیر کرد عرب اندر حصار تکبیر کردند و در حصار بگشادند و مسلمانان بحصار در آمدند و رومیان را بکشتند
و عبدالله حصار را بگرفت و خواستها برگرفت و همه ولایت موصل بدست این انطاق بود و بادی
کشته شد موصل گشاده شد و چندین خواسته یافتند که چون قسمت کردند هر مردی را هزار درم داده
بودند **فصل در ذکر خبر فتح ماسبذان و شیروان** و در برابر حلوان دو شهرست یکی را ماسبذان
خوانند و یکی را شیروان خوانند یزدگرد بحلوان بشد و مهران را بوی بود نامش هرمزان با لختی سپاه بحصار
ماسبذان اندر شد و سعد خبر وی بعمر نوشت عمر فرمود که ضرار بن الخطاب را آنجا فرست سعد او را
بفرستاد و از مداین برفت و روی بماسبذان نهاد و هرمزان بحصار ماسبذان و شیروان اندر سپاه
بود بیرون آورد و پیش ضرار باز آمد و حرب کردند روز ضرار او را هزیمت کرد و از سپاه وی
بسیار بکشت و ماسبذان و حصار ماسبذان و شیروان با شام و موصل بگشاد و هیچ جای
نماند مسلمانان را بهمه حدود عراق مگر تا عقبه حلوان و سعد با امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه نامه کرد که ما را عرب
بدین زمین هوا ساخته نیست عمر نامه فرستاد بسعد که عرب را زمینی باید با هوای خوش جایگاه شتران ایشان بود
داشتن جای آب و گیاه بود و بدین گونه طلب کن از سپاه را آنجا بر و سعد اتفاق بکوفه کرد
و از مداین برفت و هرچه اندر سواد کس بود با خود بکوفه آورد و همه ایران عرب از شهرها سوی خویش
آورد و هرکسی را محلی پدید کرد و گفت اینجا کوشک بنا کنید و از بهر خود کوشکی بنا کرد بر گونه کوشک

کسری و آنرا دو کره بر کوشک مداین بود برکند و باورد و بر در کوشک خود نهاد دیلم فرو و مردمان نیز همه از بها
در انگشتند و بکوفه بردند و در سرای خویش نهادند و خبر آن کوشک سعد بامیر المؤمنین عمر رسید
عمر را سخت انده آمد و محمد بن مسلمه را گفت بکوفه شو و هیزم بسیار گرد کن و بر در کوشک
و آتش اندران کوشک زن و بسوز و هر چه اندران کوشک باشد همه بسوز و نامه بسعد ده
و باز گرد و با وی هیچ سخن مگوی محمد بن مسلمه برخاست و بکوفه آمد و کس ندانست که وی بکار آمده
است چون بدر کوشک رسید بایستاد و بفرمود تا هیزم بیاوردند و آتش اندر زدند و همه بسوخت
و سعد بیرون آمد و آن نامه بدست داد و باز گشت سعد نامه را باز کرد اندر وی نوشته بود که مرا
خبر آمد که تو کوشکی بنا کرده مانند کوشک کسری و در کسری آوردی و بدانجا آویختی تا حاجب و
دربانان بنشانی و خداوند حاجب را در بگشاید و بار دهی هم چنانک کسری کردی و مذهب وی گرفتی
و سیرت بپیمودی بازداشتی و کسری را از کوشک بکوب و بر درنه و من کس فرستادم تا کوشک
ترا بسوزد و ترا آنک بباید ترا یک سقف مسکن خانه که اندرنجا باشی و یک خانه که بیت المال
کنی و خواسته کنی نگاه داری پس بود سعد بن ابی وقاص محمد بن مسلمه را ننواخت و او برگرفت
و باز گشت و سعد سرای دیگر ساخت که اندر وی دو خانه بود و آن کوشک را دست باز داشت
تا وقت معاویه چون معاویه زیاد را بعراق فرستاد زیاد آن کوشک را آبادان کرد و از پس
وی سرای سلطان گشت و در سال شانزدهم سعد بآبادان کردن کوفه مشغول شد که بعراق
حرب نبود و بشام حرب بود بر در حمص و ابوعبیده با رومیان حرب کرد و آن حرب اول که حمص
بگشادند این را الحمص الاولی خوانند و این وقعت الحمص الاخری خوانند **فصل در ذکر خبر**
وقعت الحمص الاخری و اصل این آن بود که ملک روم را خبر شد که عرب بر عجم ظفر کردند و ملک عجم
ایشان را از همه این پرداخته دانست که اکنون بر ما روم آیند لشکر بسیار بفرستاد و مقدار صد هزار مرد
از روم بیرون آمدند و بر در حمص آمدند و ابوعبیده بحمص اندر بود با سپاه بود و سه هنگام بوعین تمام
بهتری بیاگنده بود چون رومیان آهنگ وی کردند عمر نامه کرد و مدد خواست و ابوعبیده
پیش از آنکه مدد عمر بوی رسد سپاه را سوی خویش همه گرد کرد و یزید بن ابی سفیان را از
در دمشق باز خواند و خالد را از قنسرین و حمص نیز از انک ایشان آمدند با رومیان حرب
کردند بحصار اندر شو تا سپاه بشام بتو رسد و مدد امیر المؤمنین عمر بیاید ابوعبیده بحصار اندر
شد و سپاه روم بدر حصار آمدند و هر سه هفته که آمدی با سپاه ابوعبیده او را بحصار اندر آورده
نامه جا بیامد و خالد بن الولید سپاه گرد کرد بحرب بیا و چون نامه ابوعبیده بعمر رسید عمر نامه کرد
بسعد که قعقاع با چهار هزار مرد سوی ابوعبیده فرست بشام که رومیان او را بحصار اندر کرده‌اند و با ایشان

حمص

نامه کرد که بحصار اندر همی باش تا سپاه بتو رسد و مدد نیز از مدینه بیاید و عمر مردمان گرد کرد و
گفت بسازید رفتن شام را و بعد از سه روز از مدینه بیرون آمد و روی بشام نهاد چون بجابیه
رسید فرود آمد تا مردمان همه پیش او گرد آمدند و ابوعبیده بحصار اندر همی بود و مدد را چشم همی داشت
پس خالد بن الولید را از قنسرین با مه و ابوعبیده را گفت بیرون آی تا حرب کنیم و مردان کشته‌ترو
تا مدد برسد ابوعبیده بفرمان خالد سپاه را از حصار بیرون آورد و حرب کرد با سپاه روم و روز چهارم
رومیان بشکستند و بسیار کشته شدند و سه هزار تن را اسیر کردند و دیگر بهزیمت شدند و مسلمانان بسیار
غنیمت یافتند و این حرب پیش از آن که مدد بوی رسید بکشتند و از پس حرب به سه روز مدد قعقاع
برسید از عراق با قعقاع و عمر در جابیه بود و همی خواست رفتن بسوی شام چون این خبر بشنید سخت
شاد شد و بدان بازگشت و نامه کرد با بوعبیده که آن غنیمت را قسمت کن و آن سپاه عراق را که
بمدد آمده‌اند همه را اندران غنیمت نصیب کن که از جای خویش تو را بتو به یاری آمده‌اند و خدای عز و جل
این نیت ایشان را بجهاد بپذیرفت باید که حق ایشان باطل نشود **فصل در ذکر خبر فتح جزیره**
چون فتح حمص بود امیر المؤمنین عمر سعد را نامه کرد که بجزیره سپاه فرست تا همه شهرهای جزیره بگشاید
و جزیت بنهند یا مسلمان شوند مردمان جزیره چون بشنیدند که و آن مردمان همه ترسا بودند سعد
عیاض بن غنم را بفرستاد و بفرمود که حرب کنیم یا جزیت بنهند یا مسلمان شوند مردمان جزیره چون بشنیدند
که رومیان بشکستند همه صلح کردند ایشان را نیز هم چنان کردند دیگر گروه رومیان بودند از عرب
جزیره که ترسا بودند و چهارپایان بسیار داشتند عیاض چون بدیشان رسید ایشان خانمان
بگذاشتند و چهارپایان و بزمین روم بشدند سوی ملک روم و ننگ داشتند از جزیت دادن
و خواستند که با ایشان به و چندان صدقه که مضاعف تا نام جزیت نباشد عیاض نامه کرد بعمر
بفتح آن جزیره و خبر آن عرب بنی تغلب که بروم اندر شدند عمر نامه کرد بملک روم که رومیان عرب
بنی تغلب بر دین ترسایی بودند و نزدیک تو آمدند و این زمین ما را سایبان بستند و بر ایشان ستم
هر که خواهد که مسلمان شود بنگ و اگر نه بر دین خود همی باشد و جزیت همی دهد و تا اندر کشور
ما بگزارد که آن ترسایان بنی تغلب را اگر از شام روم بیرون نکنی که هر که بمملکت اسلام ترسا
باشند همه را بیرون کنم و بروم فرستم ملک روم آن عرب را بیرون فرستاد بپیش امیر المؤمنین
عمر شدند عمر ایشان را گفت چرا از مسلمانی بر گشتید ایشان گفتند که با جزیت ننگ داریم
بدادن صدقه کنون عمر گفت این نیز جزیت باشد تا نام صدقه بود پس با ایشان صلح کرد که دو
صدقه بران شرط که فرزندان ترسا نکنند تا بر مسلمانی برآیند و مردمان بنی تغلب همه مسلمان بودند
اندر جزیره اندر سال هفدهم بعهد امیر المؤمنین عمر گشاده شد **فصل در ذکر خبر غزا فرم**

خالد را از شام واخواندن او را بمدینه محمد بن جریر ایدون گوید که اندر سال هفدهم عمر خالد را نامه کرد
و بمدینه باز خواند و سبب آن بود که ابو عبیده جراح گفت که این فتح خالد کرد که من بحصار اندر بودم و او
را بیرون آورد و حرب دلیر کرد تا خدای تعالی ما را ظفر داد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه خشنود شد پس
ابو عبیده هر کسی را بهری خویش باز رسانید و خالد را بقنسرین فرستاد و مردمان شام و حجاز و
مدینه همه یکی سخن شدند که این فتح خالد را بود و نه پیروزی او بود و هر کس از مکه و مدینه تهنیت
این فتح بخالد نامه کردند و بعضی پیش او رفتند بتهنیت این فتح و عمر را از این ناخوش آمد و که
اشعث بن قیس کندی سوی خالد شد بقنسرین شد و او را ده هزار درم داد خبر بعمر رسید از جای
برفت و نامه فرستاد بابو عبیده و ابو عبیده بحمص بود که خالد را از قنسرین بیار و همه لشکر را گرد کن
و او را پیش ایشان بپرس که آن ده هزار درم صلت اشعث از کی داد از آن اگر گوید از جایی حرب همی
یافتم پس بر خویشتن مقر آمده که خیانت که از جایی غنیمت چیزی یافت و باز گرفت و مسلمانان را
نداد پس آن را بر وی تاوان کن و ده هزار درم از وی بستان و بیت المال اندر نه و اگر گوید که از
خواسته خویشتن مقر آمده که اسراف کرده من او جزای مسرفان کنم که خدای عز و جل میفرماید ان الله لا
یحب المسرفین و این عمر نامه سوی فرستاد و بدست مردی قاصد تا ابو عبیده پیش او این با خالد بگوید ابو عبیده
بحمص بود چون این نامه بدو رسید خالد را از قنسرین بخواند چون بیامد مسجد را بیاراست و لشکر گرد کرد و نامه بر
خواند و او را پرسید که این خواسته از کی آوردی خالد او را جواب هیچ نگفت و خاموش شد و
بلال آنجا حاضر بود برخاست و کلاه از سر خالد برگرفت و عمامه از سر وی برگرفت و بر گردن او
کرد و برافکند پیش مردمان و بکشید و گفت امیر المؤمنین چنین فرموده است که بگفت تا بگویی که از
کجا آوردی خالد خاموش بود و بلال را از خویشتن باز نداشت طاعت عمر را ابو عبیده را گفت
چیزی بگوی گفت از خواسته خویش دادم بلال کلاه و عمامه او باز داد و مردمان این از عمر بپسندیدند و
سخت اندوهگین شدند بدان معاملت که با خالد کرد و ابو عبیده خالد را بمدینه فرستاد با آن مرد که نامه عمر
آورده بود عمر خالد را گفت این خواسته از کجا آوردی که ده هزار درم صلت دادی خالد گفت از
دست رنج خویش و غنیمت حلال خویش بستدم هم چون مردمان دیگر پس عمر بیست هزار درم از خالد بستانید
و خالد بمدینه بنشست و مردمان مدینه و شام و عراق عمر را ملامت کردند و عمر بهر جایی نامه کرد سوی
آن مردمان و گفت خالد را نه از بهر آن خشم معزول کردم و لکن بهر آنکه از دست او بسیار مردمان بدو
فتنه شدندی و آن فتح و نصرت از خالد دیدندی و خدای را فراموش کردندی و مسلمانان
باید که همه کار خدای را شکر کنند تا نصرت شان بر نصرت بیفزاید و بیرون از این کتاب ایدون گوید که
عمر یک روز بر منبر خطبه می کرد این سخن خالد یاد کرد و عذر می خواست او را و روی از خویشتن خالد برخا

و گفت یا عمر شمشیری با نیام کردی که خدای آن را آخته بود و امیری را معزول کردی که پیغمبر او را امیر کرده
اکنون عذر می خواهی خدای این عذر تو بپذیرد عمر خاموش شد و چیزی نگفت و بدین سال هژدهم اندر
بیماری و طاعون افتاد و خلقی بسیار بمردند هر روزی مردی را از لشکر مسلمانان بسیار هفتصد بمردند و خلقی برفتند
و از بیم آن شهر بدان شهر می گریختند و ابو عبیده هر روزی خطبه کردی و مردمان را پند دادی و گفتی ای مردمان از
بلای خدای و مردمان از هر سویی برفتند و مردی خری بود برگرفت و برنشست و همی رفت چون شب
تاریک شد آوازی شنید که می گفت شعر ایها الساری علی حماری [illegible] یعنی آنکه
بشب می روی هرچند که تو بشب روی آنجا که تو باشی از بیم خدای عز و جل پیش از تو آنجا رسیده است
یعنی از قضای خدای نتوان گریخت آن مرد خر باز گردانید و باز گشت و بخانه خویش باز شد و بدان مردم
که وی هیچ آفت نرسید و مردی دیگر می گریخت از حمص بیرون شد او را تب گرفت و بشب اندر شنید
که کسی او را بآواز اندر گفتی شعر یا معشر [illegible] ان کان [illegible] یدرکک الحی المحرم ولو رقیت شامخا من العلم
کیف توقی و قد جف القلم آن مرد باز گشت و تب از وی ببرد و با خانه باز رفت و با خانه است [illegible]
از یک کتاب که بزمین بادیه اندر روی بود و عیال داشت دختران و پسران و از آن بیشتر مرده بود
شنید که بشام مرگ است آن عیالان برگرفت و بشام آورد که مگر بمیرند و او را بپرد برهند و از همه شام از حمص
بهتر بود ایشان بحمص آورد و چون بشهر اندر آورد او را تب گرفت و بمرد و از عیال او هیچ نمرده و ابو
عبیده این خبرها می شنید و مردمان را پند می داد که ای مردمان بمدینه از این بیماری و هر کجا بیماری بود آنجا رو
ید هر که بدان بمیرد شهید بود و من خویشتن را و جمله تن خویش را بر خدای عرضه کردم و شهادت خواستم و بانیم
از امروز بدین شهادت یابم مرا به بود و ابو عبیده آنجا وفات کرد ابو عبیده عمر چون سخن او بشنید و این خبر
بدو رسید بگریست و عجب آمدش از آن یقین او را و دعا کرد و پس از آن بیماری سخت بمرد و همه شام که
و ابو عبیده بحمص اندر بمرد و یزید بن ابی سفیان بدمشق هم بدان بمرد و حارث بن هشام و خلقی از اشراف
عرب که بیشتر از مهاجر و انصار بمردند عمر چون خبر مرگ ابو عبیده بشنید سخت جزع کرد و نامه کرد بمعاویه بحمص
و امیری شام همه او را داد و معاویه از حمص بدمشق آمد و دو سال بر آمد عمر را خبر آمد که معاویه
سیرت ابو عبیده بگذارد و چنان داد نه بدان خلق اندر که او داد و عمر نیت کرد که بشام آید تا خویشتن
ببیند از مذهب و سیرت معاویه و از سیرت همه عمال و نیت کرد که بشام شود و عراق پس مهاجر
و انصار را گرد کرد و ایشان را گفت من نیت کردم که همه بلاد که اسلام اندر گرفتم و از کار عمال و سیرت
و مذهب ایشان بپرسم کعب الاحبار نشسته بود و او جهود بود و آن سال مسلمان شده بود و علم
بسیار و کتب اخبار خوانده بود و گفت یا امیر المؤمنین از کدام سوی نخست روی گفت نخست
سوی مشرق خواهم شد از سوی عراق گفت مشو که من بکتب پیش اندر خوانده ام که بلیها و بدیها

نه سوی مغرب و یکی سوی مغرب مشرق و نیمی مرده جزو است نه سوی مشرق و یکی سوی مغرب
و یکی نیز روایت کرد از انصار نام او محمد بن مسلمه که او گفت که از پیغمبر علیه السلام شنیدم که گفت
خشم ده جزو است نه بترکستان و یکی بهمه جهان است و گفت دزدی ده جزو است نه بهندوستان اندر است
و یکی بهمه جهان و شرم ده جزو است نه بزنان و یکی بمردان و حسد ده جزو است نه بعرب اندر
و یکی بهمه جهان و کبر ده جزو است نه بروم اندر است و یکی بهمه جهان پس امیر المومنین براه عراق
گذاشت و گفت بشام شوم که آنجا گشت و قسمت میراث کنم و از سیره [illegible] **فصل**

در ذکر خبر رفتن عمر بجانب شام

پس برفت بسوی شام و بمنزلی فرود آمد نامش سرغ و خلقی بسیار
از مهاجر و انصار با او بودند عبد الله بن عباس با او برفت چون بدان منزل فرود آمد خبر آمدش که بیماری
بشام اندر پدید آمد و مرگ سخت و گشت عمر با ایستاد هم بدین منزل و با مردمان مشورت کرد مردمان چه او را
گفتند باز گرد و او [illegible] روز مشورت می کرد و می گفتند باز باز گرد جز عبد الله بن عباس که او را گفت باز گرد
بروی جهاد بیرون آمدی و از قضای خدای کس نتواند گریخت و عمر بر آن رای باز گشتن بود و گروهی
دیگر چنین گفتند که ابو عبیده و یزید و شرحبیل این همه امیران شام همه گرد آمده بودند که عمر بیرون آمده
سوی شام خبر او شنیدند که او از مدینه تا بسرغ آمد ایشان از شام برفتند و پیش او باز آمدند
بدین منزل و او را گفتند که این بیماری سخت تر است و مرگ سخت تر است و همه مردمان بر حرب مشوره
کردند باز گشتن را عمر سه روز متحیر مانده بود و روز چهارم عبد الرحمن بن عوف از پس مانده بود که به
عمر او را متحیر گفت چه بوده است عمر او را این خبر بگفت عبد الرحمن گفت مرا این اندر نزد من
روایتی است از پیغمبر عمر گفت بگوی که تو امینی و راست گوی هر چه تو بگویی ما کار بدان کنیم عبد الرحمن
گفت من از پیغمبر شنیدم که گفت که چون این بیماری بشهری بود که شما باشید از آنجا مروید و چون بشهری
دیگر بود آنجا مروید عمر گفت الله اکبر قد [illegible] انچه پنهان بود پدید آمد و انچه مشکل بود و شک
بودیم اندر و پیدا بودیم پس دیگر روز باز گشت و منادی کرد که باز گردید عبد الله بن عباس گفت
یا امیر المومنین یفر من قدر الله قال نعم الی قدر الله گفت از قضا و قدر خدای میگریزی گفت آری از قضای
خدای همی بقضای خدای همی گریزم گفتم چه گفت که هلاک بقضای خدایست هلاک نیز بقضای او بود چنین
که اگر وادی بود یکی سو گیاه خوش و دیگر زهر [illegible] آنکس که [illegible] زهر آن گیاه گوسفندان
خویش را بخوراند هلاک شوند بقضای خدای عز و جل است و آنکس که بگیاه خوش چراند گوسفندان او فربه
شوند آن نیز هم بقضای او بود پس عمر باز گشت و بمدینه آمد و عمر چهار بار بشام بیرون آمد یکی آن نخستین
بار که بیرون آمد و سپاه فرستاد و از جابیه باز گشت و دیگر آن که رومیان ابو عبیده بحمص بحصار
گرفته بودند عمر بجابیه رسیده بود که خبر فتح پیش آمد و باز گشت و این هر دو بار اندر سال هفدهم

رفتن

بود که گفتیم و سیوم بار این بود اندر سال هیجدهم که از این منزل سرغ باز گشت از بیماری و چهارم بار
بیرون آمد چون بیماری بنشسته بود او بمدینه و میر شام بمعاویه سپرده بود و این بار هم تا [illegible] هم
بود و باز گشتن تمام هم اندر این سال بود و هم چون جمادی الاولی اندر آمد عمرو بن عاص را
بجنگ مردمان گفت دین حمص شو بیت که اندرو رکست و مرگ [illegible] بود از یکی حمص و دمشق
بیاید و بشهرها آرمید و سپه بکشید تا هوای خنک بر شما بسند و از بیماری بهتر شوید ایشان همه برکندند
و خبر بود به عمر عمر به فرمان عاص شاد شد و گفت عمرو صواب کرد و باد رجب اندر بیماری
و مرگ برخاست و سوی مصر و عراق افتاد و گروهی گویند که معاویه را بدمشق امیری داد تنها و عمرو را
فلسطین و شرحبیل را بالاردن داد پس چون ماه رجب بیرون آمد بیماری برخاست پیش و مردم
مرد از لشکر مسلمانان مرده بودند و خبر آن بعمر آمد برفت بسوی شام اندر شعبان و یاران پیغامبر از
مهاجر و انصار با وی برفتند و عباس بن عبد المطلب این بار با وی بیرون آمد و عبد الرحمن بن عوف نیز
و امیر المومنین علی را بمدینه گذاشت و بر ایله برفت و بشام شد و خبر در ایله افتاد که عمر آمده و
خلق پیش او باز آمدند و او بر شتری بود و [illegible] بر شتری و بالان شتر [illegible] دریده [illegible]
همه درست بود چون بایله رسید دانست که مردمان پیش او آیند خواست که او را نشناسند بر
شتر غلام بر نشست و شتر خویش غلام را داد و خود بر شتر غلام برفت بشتاب از پیش
چون بر شهر رسید مردمان شهر پیش او آمدند و او را خبر پرسیدند و گفتند امیر المومنین کجاست گفت
هم اکنون گفت اینک پیش شما اندر رسد و او خویشتن را خواست بدین معنی اینک منم پیش
شما ایستاده ایشان چنان پنداشتند که از پس او است از وی در گذشتند و مردمان پیش آمدند تا
آنگه بشنیدند که او بود که بشهر اندر فرود آمده بود و اندر شتر او را جامه بود که [illegible] ساخته بود [illegible]
چون بشهر اندر شد کس او را نشناخت و کس او را ندانست پس نخستین کسی اسقف ترسایان
پیش او آمد و دانست که او [illegible] است [illegible] گفت مهمان
او خواند و [illegible] اسقف گفت [illegible] امیر المومنین عمر را عجب آمد و او را گفت چه شناختی را
گفت چون تو فراز آمدی هیبت سلطانی که بر تست بدانستم عمر گفت [illegible]
گفت قوم تو ترا بر خویشتن فضل کردند که دانستند که ترا آن فضل داده ای پس بخانه آن اسقف
فرود آمد و عمر پیراهنی داشت که با کرباس و سطبر و جای آن دریده بود از بالان شتر
آن پیراهن اسقف را داد و گفت بشوی تا این دریده را بدوزند و تابستان گرم بود و اسقف آن
پیراهن او بشست و یکی پیراهن باریک بیاورد و [illegible] گفت این برتن تو بگیر تا
[illegible] بود و از من ترا اینجا [illegible] حاجتی و امیدی [illegible] بدل از تو [illegible]

عمر گفت نيكو گفتي وليكن تا بساختست و كرد و بيفزاند و عرف بسيار آيد و ابن سطري عرق نزاد و
همان پيراهن سطبرانه بپوشيد و جامه اسقف بدو باز داد و از آنجا بشام شد و بدمشق شد و از شام كه
و بهر جايي بهري از عدل خويش پيدا كرد و ميراثي بود از آن مردگان كه آن را قسمت نداشتند
آن را بپاي و ورثه قسمت كرد و جايي كه فرزند و مرد بود آنجا سپاه بنشاندي و بدمشق كه بر سپيد
لشكر را فرمودي كه تا با صبح بيغ بكي بسازند و هر چه بايد از خورش و علوفه بدهم بخريد و آنرا بداديد
از بيت المال بستانيد و بدمشق وصيت كرد و بند داد مردمان را و هر فعلت كرد و چهار ماه بشام اندر
بود و گفت رجب و شعبان و رمضان و شوال و ذو القعده و چون از حد شام بيرون آمد مردمان دمشق
بتشييع بيرون آمدند پس عمر رضي الله عنه خطبه كرد و گفت اي مردمان خداي عز و جل نعمت اسلام را
داد و من آمدم و نيز بگشتم و كار اسلام شما را باموختم و ثغرها استوار كردم و اميران كردم و اينها
عدل فرمودم و ديوانها در نوشتم و عطا دادم و ميراثها قسمت كردم و هر چيزي را كه حق شما دانستم و خداي
عز و جل آن را بر من واجب كرده بود گزاردم اگر چيزي مانده است كه من ندانستم آگاه كنيد مردمان گفتند
همه تمام كردي يا امير المؤمنين احسن الله جزاك عن المسلمين خداي تعالى جزاء تو از مسلمانان نيكو كناد پس
او مردمان را بدرود كرد و باز گرديد با مهاجر و انصار بماه ذو الحجه اندر بسال هفدهم و بلال موذن اندر شام
بود و با عمر بتشييع آمده بود چون عمر مردمان را باز كرد ايشان بلال را خواهش كردند تا بانگ گويد و بلال تا بدان
وقت پس از پيغمبر هيچ كس را بانگ نماز نگفت اي بلال مرا آرزوست كه پيش از آن كه بميرم بانگ نماز تو بشنوم
چنانك بوقت پيغمبر صلي الله عليه گفتي بلال گفت سمعا و طاعة و برخاست و بانگ نماز آغاز كرد عمر رضي الله عنه
بگريستند و خواست كه بيهوش شود عبد الله بن عباس و عبد الرحمن بن عوف هم چنين پس چون بلال بانگ
نماز بسر كرد عمر مردمان را باز گردانيد و خود برفت و محمد بن جرير رحمة الله عليه ايدون گويد كه عمر از شام
بماه ذو القعده باز گشت و اندر ذو القعده اندر مدينه رفت و اندر مكه عمر ذو الحجه حج كرد و گفت
كه آباداني كرد و گرداگرد آن جايها افزود والله اعلم **فصل در ذكر عزل مغيره بن شعبه و ولايت**
ابو موسي الاشعري بصره عمر چون از شام باز گشت نخستين بار از بهر چهارگونه ماه صفر اندر سال
هفدهم و ششم ماه بمدينه اندر بود و باز برجب اندر بيرون آمد بدين ميان كه بمدينه اندر بود او را خبر
آمد كه مغيره بن شعبه را با زني بهم گرفتند و مغيره مردي بود كه با زنان مولع بود و بهر حال كه بودي از آن
صبر نكردي پس چون عمر او را اميري بصره داد و بسپاه بصره بنو بسر در اندر آن ميان سپاه بصره يكي
مردي بود از آن پيغمبر او را ابو بكره خواندندي و ميان او و مغيره چيزي بيفتاد و در آنجا مغيره را زني بود
از بني هلال و سخت نيكو بود نام او ام جميل بنت الافقم و شوي او را بود از بني ثقيف و مرده بود
و مغيره بسوي آن زن همي شدي و مغيره دو سال بود تا بصره امير بود پس ابو بكره از نيكان آنكه ولايت ابوموسى

شد و بر راه مغيره كس بنشاند تا بداند است كه مغيره بسوي آن زن همي شود و يكباره آن زن بسوي او همي شود
و ميان مغيره و ابو بكره يك ديوار بود و بر در ديوار روزني بود و در وي بروي نهاده چون ابو بكره
ديد كه آن زن بسوي ابو بكره شد بيرون رفت تا از دوستان خود چند كس طلب كند و چهار بايد
و پيش عمر گواهي دهند و حكما مسلماني از زنا و نكاح و طلاق و عتاق و همه چيزها به دو گواه حكم كنند
مگر حد زنا كه چهار بايد چنانك خداي عز و جل گفت والذين يرمون المحصنات ثم لم ياتوا باربعة شهداء
فاجلدوهم ثمانين جلدة و چنين بايد كه گواهي دهند كه ما اين را ديديم كه با زني جماع كرد
چنانك ميل در سرمه دان اندر چنانك عمر گفت كه اين گواهان كه بر مغيره گواهي دهند ايدون تشهدوا انكم
رايتموهم يدخل فيها مثل الميل في المكحلة و الرشا في البير و العصا في الجحر اين چهار گواه
اين بگويند آن گواهي درست باشد و انگاه آن زاني را اگر زن ندارد آن وقت صد
تازيانه بزنند و اگر زن دارد او را رجم كنند جايي بكنند و نيمي از تن او بدان جاه فرو كنند و بجاي استوار
كنند چنانك بر نتواند آمد و مردمان گرد اگرد او بايستند و سنگ همي زنند تا او را بكشند و حكم عقوبت
زن هم چنين است اگر شوي ندارد صد تازيانه بزنند و اگر شوي دارد رجم كنند و اگر گواهان اين صفت
را تمام نكنند جماع را ديديم بچشم خويش اين گونه گواهي ايشان نپذيرند و هر چهار را حد قذف بزنند حد
دشنام كه ايشان آن مرد را دشنام داده اند و بروي گواهي داده اند و چون كسي را دشنام دهند
و او را زاني خوانند او را هشتاد تازيانه بزنند چنانك خداي عز و جل فرمود **فاجلدوهم ثمانين**
جلدة و اگر از آن چهار تن سه تن چنين بگويند و يك تن نگويد اين هر سه را حد قذف بزنند هشتاد
تازيانه و خداي عز و جل از رحمت و ستر بر خلق خويش مر اين گواهي را دادن چنين سخت كرد و
اين حكم را چنين دشوار بود تا كسي اين گواهي ندهد بر كسي و ستر كسي ندرد و بر خلق خداي دريده
نشود و ابو بكره دانست كه حكم آن گواهي زنا چگونه است و دانست كه اگر او تنها پيش عمر گواهي دهد
بر عمر نپذيرد تا سه تن ديگر نبود چون ديد كه آن زن بسوي مغيره اندر شد بيرون آمد تا از دوستان
خويش كرا يابد سه تن را بياورد و به خانه همسايه و بنجانه اندر شوند بنشانند تا چون ايشان بجماع مشغول
شوند ايشان ببينند پس سه تن را بياورد و يكي شبل بن معبد و يكي ديگر نافع بن الحارث و سيوم زياد بن ابي
سفيان و زياد برادر ابو بكره بود و دبير سعد بن ابي وقاص بود چون سعد مغيره را بسواد بكسباء
برادر نسا و زياد را دبيري با او سپرد پس چون عمر نامه كرد بمغيره و مغيره امير بصره شد زياد را
بهر كاهها نسب ابو بكره ايشان هر سه را بخانه خويش آورد و بنشاند و خود بدان در بنگشت و گوش
مي داشت تا مغيره با آن زن خلوت ايشان حديث همي كرد چون دانست كه ايشان بجماع مشغول شدند
آن در را نرم نرم بگشاد و باز كرد و مغيره ندانست ايشان را گفت بنگريد و اميرا ببينيد ايشان مغيره را ديدند چنانچه

مغيره

دو پای آن زن و جماع بدیدند بحقیقت و وی آن زن ایشان نابنمود تا بدانند که آیا زنا در نکاح مغیره نیست
و این وقت بکشکاه بود پس چون نماز پیشین بود مغیره برگشت آمد مغیره خواست که پیش ایشان اندر
شود و نماز کند ابوبکره پیش او اندر شد و دست بسینه او نهاد و بازپس آورد و گفت ای فاسق
از زنا کردن به چیزی و بجای رسیدی مسلمانان اندر نماز کی لا اوراه ولا کرامة لک و او مولای پیغمبر علیه السلام
کسی نبایست او را چیزی کفتن و عمر خبر آن بشنود عمر ابوموسی الاشعری را بخواند و او را امیری بصره
داد و گفت برو و مغیره را بسوی من فرست و نامه نوشت بمردمان بصره بامیری ابوموسی الاشعری
و یکی نامه کرد بمغیره بعزل و او را بمدینه خواند و محمد بن جریر همی گوید که چون خبر این نامه عمر بسوی
مغیره مردمان بصره گرد آمده بودند چهار سخن یکی از کار مغیره و دیگر امیری ابوموسی و سوم عزل مغیره
و چهارم طلب او بحضرت و این و نوشت اما بعد فقد بلغنی عنک امر عظیم و وقیتم ابوموسی
عملک فسلم الیه ما فی یدک و اقبل الی والسلام ابوموسی بیصره آمد و نامه بمغیره داد و یکی باهل
بصره داد و برایشان خواند و بامیری بنشست و مغیره او را کنیزکی نام وی طایفه نیکوروی و خود برفت
و بمدینه شد شهود زنا و زیاد بن ابی سفیان با او شد که برادر ابوبکره بود پس ابوبکره از پس او شد و
شبل و نافع را با خود ببرد و پیش عمر گواهی دادن شدند عمر نخست مغیره را بپرسید که چگونه
مغیره گفت ندانم که این موالیان چگویند من چه زبان خویش بگواهی نکرده ام پس نخست ابوبکره
گواهی داد تمام و باز نافع و باز شبل و زیاد تغییر کرد اندر گواهی دادن گفت من او را دیدم میان دو پای
زنی و آن پایها بر هوا برخاسته بود و ندانستم که آن پای زن است و گفت ندیدی صفت جماع بحقیقت گفت دیدم
گفت ندانستم که آن زن حلال بود یا حرام عمر گفت الله اکبر پس بفرمود تا ابوبکره را و نافع را
ابوبکره و نافع و شبل حد قذف بزدند هشتاد تازیانه و مغیره از شادی جلد داد و گفت سخت ترین
زن و از مرغ از میان مرد بستاند عمر گفت خاموش باش که اگر این گواهی ایشان برتو درست
شدی اکنون سنگ بر سر تو بودی و رجم کردی و ابوموسی بیصره بامیری بنشست و کس
فرستاد و از و کار دانان را خواست مردمان ششتر و تنها عمر رضی الله عنه سی تن از یاران پیغمبر بود
انبشان یکی انس بن مالک بود و عمران بن الحصین و دیگر از اشراف فضلا و عقلا تا ایشان بکار
اندر وی یاری می کردند **فصل در ذکر فتح اهواز** و بدین سال هفده سی اندر بود که عمر رضی الله
عنه بشهر شام شد و شهرهای اهواز گشاده شد و ملک اهواز هرمزان بود مردی بزرگ زاده بود
ملک اهواز با ملوک عجم ایشان اندر بود و بود و اهواز هفت شهر است آن همه ملک هرمزان بود و ملکی
و شاه او شستری داد و بود که تاج بر سر نهاده بودی و بعجم اندر هفت اهل بیت بودند که ایشان
چون ملک و تاج داشتندی همه زیرا که با نسب ملوک راست بودند و تاج ایشان خود تا از تاج ملک

جاع

بودی و بنید کرد اما هرمزان را حرب قادسیه خوانده بود پس از آنجا چون هزیمت شد و بیامد با تاج
خویش آمد و اهواز ببصره نزدیک است و هر دو شان با یکدیگر پیوسته است و چون هرمزان باز
قادسیه باز آمد و با اهواز بنشست و گاه گاه کرد اهواز شهرها بود و مسلمانان بحد بصره رسید و عتبه
امیر بصره بود و هرمزان بدینجا تاختن کرد عتبه نامه با امیرالمؤمنین عمر کرد و عمر سعد نامه کرد که مددی
بصره فرست سعد از کوفه نعیم بن مقرن را با چهار هزار مرد بفرستاد و هر دو از مهاجران بودند و سپاه به بصره
با سپاه کوفه شدند و بهم آمدند و بدشت میشان فرود آمدند و وادی بهرا از نهادند بهرزان و او شهری
بود نام او نهرتیری و مردمانی بودند از عرب از بنی کلیب بن وائل بمدد اگر اهواز و ایشان را
با هرمزان عداوت بود از بهر زمینها و دیهها که میان ایشان و هرمزان بود و این مسلمانان ایشان را بخواندند
و ایشان را یاری خواستند بر حرب و سپاه مسلمانان چون در روز وعده بود بدر و نیم بشدند و سپاهان
بسپاه کوفه اندر دیگر سر فراز آمدند و هرمزان خبر رسید بندانست که سپاه مسلمانان نخستین است
چون سپاه بصره فراز آمد هرمزان ضعیف شد چون یک ساعت حرب کردند سپاه عرب کلیب
بن وائل فراز آمدند و حرب اندر گرفتند و هرمزان هزیمت شد و مسلمانان بنیاد گشتی کردند و
اسیر بسیار گرفتند و هرمزان بنهزیمت شد از اهواز که آنرا سوق الاهواز خوانند و شهر
اصلی است و میانه باز حنا شهری است و آنجا حصاری استوار بود هرمزان حصار را بگرفت
و مسلمانان غنیمت بسیار گرد کردند و خمس آن بیرون کردند و با خبر فتح بعمر رضی الله عنه فرستادند
و از بصره وفد فرستادند و دو تن را از مهتران و احنف بن قیس را با ایشان بفرستادند و او مهتر و جوان
بود و مهتر بود و آن عرب کلیب بن وائل که آن فتح کرده بودند یاری داده بودند وفد بسوی عمر
فرستادند و عمر ایشان را عزیز داشت و بدان فتح شاد شد و ایشان را گفت سخن گویید احنف
بن قیس را سخن گفت و دیگر وفد شهرها چنان است که چون بسوی ملوک شوند اندر مصلحت عامه
آن شهر گویند او گفت ما را این بکار نیست که نظر تو خود بکار مسلمانان بصره و همه جهان که جمله مسلمانان
رسیده است و تو از ایشان غافل نیستی و لیکن هر کس سخن خویش باید گفت و حاجت
خویش خواستن عمر رضی الله عنه را آن سخن او وی خوش آمد و حاجتش روا کرد و قوم او
و سوی عتبه نامه کرد که سخن آن غلام بشنو و تدبیر او گوش دار و حق او نگاه دار و آن دیگر وفد را
هم چنین حاجتها روا کرد و ایشان را باز گردانید و با ایشان سپاه فرستاد بمدد با وردی تا و از پیغمبر
صلی الله علیه وسلم نام او حرقوص بن سحیل بن مقرن و ایشان را گفت از اهواز باز بگردید
همه اهواز بگشایید اکنون پیش عتبه آمدند و عتبه حرقوص با سپاه به اهواز فرستاد و سوی آن حصار
هرمزان بحصار اندر بود بسوق الاهواز از حصار بحرب بیرون آمد و مسلمانان کس فرستادند

ثلث

را

کر توان بیرون شذی یا با سوی تو کنیم گفت شما بکیرید مسلمانان یکی تشنه عتبه حرقوص را که
از مدینه آمده بود بر سپاه مهتر کرده بود و حرب او را داده بود حرقوص بیامد و با همه سپاه اهواز
و چون بکذشت و سپس هرمزان شد و حرب کردند بدر بصره و اهواز آن زمان حرب بوده
بود و هرمزان بهزیمت شد و مسلمانان از عجم بسیار بکشتند و هرمزان برفت و بشهری شد از شهرها
اهواز نام او رام هرمز آنجا در حصار شد و حرقوص بسوق الاهواز در آمد و مردی را زو ولایت
او بوستان نام او حز بن معاویه و این حز از آن کسان بود که او از مدینه آمده بود و عمر نامه کرد به
که ایشان را از کوه بفرستد چون هرمزان دید که سپاهها از هر سو بروی کرد آمدند و از اهواز
همه جایها شهر بدست او مانده بود یکی را نام که هرمز دران نشسته بود و دیگر تستر و سیوم
سوس و چهارم جندیشابور و آن شهرها که بدست مسلمانان بود سوق الاهواز بزرکترین بود
هرمزان کس فرستاد بحز بن معاویه و حرقوص بن زهیر و صلح خواست بدانکه اهواز همه بوی
دست باز دارند حرقوص به عمر نامه کرد و عمر جواب نوشت که صلح کنید با او بدانکه شهرها اهواز
که شما داده بدو باز دهید و این شهرها که او دارد بدو رها کنید ایشان صلح کردند با هرمزان بدین شرط
و هرمزان برام هرمز نشست و حرقوص با اهواز نشست و اهواز آن زمان سوی شهرها فارس است
و شهر از اهواز است و آن همه بخم داشت و هرمز بطاعت یزدجرد بود و یزدجرد بری
نشسته بود چون حرقوص اهواز را بصلح بکشاد به عمر نامه کرد که سپاه بپارس برد عمر جواب
کرد که شما بپارس نباید رفت اهواز بسنده است سپاه را از من دور مدارید که نه خبر ایشان
بیابم و نه نصرت من بر ایشان رسد پس یک سوی سلیمانی تا اهواز برسید و یک سوی از
قبل عراق تا حلوان برسید و امیر المومنین عمر سپاه نگذاشت از حلوان بکذرد و اهواز و ارمن
فصل در ذکر خبر رفتن علاء بن الحضرمی از بحرین بپارس و علاء بن الحضرمی عامل
بحرین بود و پیغمبر علیه السلام او را آنجا فرستاده بود و بوقت ابوبکر او هم آنجا می بود و عمر رضی الله عنه
نامه کرده بود و بوقت حرب قادسیه بسوی سعد بن ابی وقاص شود و علا از عمر عفو خواست
که او را فرمایند که بخدمت سعد کند و زیر علم او رود عمر او را عفو کرد و چون علا دید که سعد را فتح
بسیار است تا حلوان بکشاد و لشکر بصره تا اهواز بکشادند او نیز آرزو کرد که غزوی بکند و بر دست او
نیز فتحی بود و میان بحرین و پارس دریاست او با سپاه بحرین بدریا اندر نشست و روی بپارس
نهاد بی دستوری عمر و بشهری از پارس در آمد نام او اصطخر و عمر خود با لشکر را دستوری نداذی
بدریا اندر نشستن از بیم خطر و چون خبر علا و سپاه بحرین بشنید نادر شد و پارس ملکی بود هم بطاعت
یزدجرد نام او شهرک و بر اصطخر امیری بود از دست او نامش هربذ چون علا با اصطخر برامد آن مرزبان

اصطخر سپاه بیرون کرد و حرب کردند و مسلمانان از کافران بسیار بکشتند و امیر اصطخر کشته شد
و شهرک بشیراز بود و شیراز از خطه فارس است که ملکان آنجا نشینند شهرک کس فرستاد
به همه سپاه پارس و خلقی بسیار بر خویشتن کرد کرد و علا دانست که او را با همه سپاه طاقت
نیست آهنک باز کشتن کرد چون خواست که بکشتی اندر نشیند دریا موج کرد و آن کشتیها همه
غرق شد و مسلمانان متحیر بماندند و آهنک اهواز کردند تا براه اهواز با بیابان بصره و شهرک آکاه
شد و براه اهواز بر ایشان بکرفت و مسلمانان پنج هزار مرد بودند نه سوی دریا باز توانستند
کشتن و نه سوی اهواز و سپاه می پیوست از هر سو که از پارس کرد آمدند و خبر بعمر شد عمر نامه
به عتبه بن غزوان کرد که علاء بن الحضرمی بی فرمان من سپاه از بحرین بپارس برد و آنجا اندر بماندند
تو از بصره سپاه بفرست تا از راه اهواز بپارس روند و چندان حیلت کنند که مسلمانان از آنجا رها
یابند و بسلامت باز آیند اگر ایشان را بپارس نباشند بدین زودی روا است و بعلا نامه کرد که خدای
تعالی پادشاهان را برای آن نشانده است تا او را فرمان کنند و بی فرمان او بجز از زیان کار
نبود و تو سپاه از بحرین بردی بی فرمان و میان دشمن اندر افکندی اکنون که خود نکبت با آید
و مسلمانان را از آنجا برهانند و تو باز بحرین مشو سوی سعد بن ابی وقاص شو که به ایستی که بر
تو چیزی سخت تر از خدمت سعد بودی تر آن فرمودی و عتبه بن غزوان چون نامه عمر برخواند
پنج هزار مرد از بصره بیرون کرد و براه اهواز از پارس بکذشت و آنجا شدند که سپاه مشغول بود
بجایی که نام آن طاوس است میان پارس و اهواز و با ایشان حرب کردند و علاء بن الحضرمی
با سپاه از اصطخر برفت و سوی آن سپاه آمد و ایشان را نامه عمر بعلا داد و آن سپاه
علا با علا همه براه اهواز به بصره آمدند پس عتبه بن غزوان علا را سوی سعد فرستاد و آن بحرینیان
را باز بحرین فرستاد و آن از قبایل عرب بودند از بحر هرکسی را باز بقبیلها خویش فرستاد و عتبه از
عمر دستوری خواست که بحج شود دستوری یافت و او از بصره برفت و با سپاه بصره ابن
ابی رهم تو امیری داد و بحج شد و چون باز آمد به بطن النخله رسید رنجور شد دیگر روز مرد و
کرد و عمر را ابو بصره بیصره دست باز داشت و آن سال که بمرد سال مغیره
بن شعبه را بصره امیر کرد و دو سال ببود و ابو موسی الاشعری را بفرستاد و مغیره را باز کردانید
فصل در ذکر خبر فتح تستر و شهرها اهواز و کرفتار شدن هرمزان چون یزدکرد
خبر اهواز بشنید و خبر پارس و آمدن سپاه از بحرین و باز کشتن ایشان اوری نامه کرد به پارس که
این دیو را هواز کرفتند و کار عرب راست داشتند تا ازین آهنک سواد عراق و حلوان و ما
و مدائن بکرفتند و آهنک اهواز کردند هرمزان را با وی بکردید تا او به بجای باهم اهواز صلح

کرد و نیز براو و از پس آنان بد حرب به پارس آمدند بجاز شاه و شاپرستی کردند تا با ایشان بازگشتند
اکنون با هرمزان دست یکی دارید شما او را اهواز داد نگاه دارد و او را سپاه فرستید تا حرب
کند و به هرمزان نامه کرد که دل قوی دار که من لشکر و مردمان فارس را نامه کردم که سپاه بتو
فرستند که حرب کنی پس عمر آگاه شد که هرمزان با سپاه پارس یکی شد و صلح بشکست عمر
با بوموسی نامه کرد که سپاه بیرون کن از بصره و ابوسبره را بفرست تا با هرمزان حرب کند و
اهواز بستاند و هرمزان را از میانه برگیرد تا جمع لشکر فارس از ما بشکند ابوموسی سپاه بیرون کرد
از بصره و بفرستاد و عمر نامه کرد به سعد که سپاه از عراق بفرست با اهواز تا با سپاه بصره گرد آیند
و با هرمزان حرب کنند سعد سپاهی بیرون فرستاد از کوفه با نعمان بن مقرن سوی اهواز و عمر
نامه کرد سوی ابوسبره که سپاه سالاری بصره و کوفه او را داد ابوسبره برفت و با اهواز شد
و بر رام هرمز فرود آمد و هرمزان پنداشت که لشکر او را از پارس یاری کنند کس فرستاد و
سپاه خواست لشکر سپاهی بدو او را فرستادند پا مدند و بشهر تستر بنشستند و هرمزان از حصار
رام هرمز فرود آمد و حصار بپرداخت و خود برفت و به تستر شد و نیز سپاه پارس بشد و
ابوسبره رام هرمز بگرفت و آنجا علی سپاه بنشاند و خود سوی تستر شد و به عمر نامه
کرد که از پارس همه می آیند چرا نیز مدد و فرست امیرالمؤمنین عمر نامه کرد با بوموسی که تو نیز بتن
خویش بشو با همه سپاه و ببند ابوسبره شو و سپاه سالاری و حرب ابوسبره را داد
که اندر وقت او از تو به داند ابوموسی برفت با همه سپاه و بدر حصار تستر فرود آمدند و حرب
بر در شهر بنشستند و هشتاد حرب بکردند بر در آن حصار مسلمانان بیرون و ایشان اندرون و از هر دو
گروه خلقی بسیار کشته شدند و هر دو گروه بستوه شدند و مردی بود از یاران پیغمبر نام او البراء بن مالک
و مردی بود مستجاب الدعوة هر لشکری که او بودی عمر نامه کردی بر مسلمانان که از وی بر مسلمانان حرب
خواهید و از براء بن مالک دعا خواهید و مردمان بستوه شدند بر در حصار سوی او گرد آمدند
و گفتند دعا کن تا خدای تعالی فتح دهد البراء دعا کرد و گفت یا رب مرا شهادت ده و ایشان را فتح
دیگر روز چون با حرب بیرون شدند تیری بدو آمد و شهادت یافت مردمان گفتند اکنون ما را فتح
بود که یک دعا او مستجاب شد و دیگری نیز مستجاب شود پس مردی از شهر بیامد و گفت
مرا زینهار بدهید تا من شما را راهی بنمایم که بمیان حصار اندر شوید ابوسبره او را زینهار داد گفت
زیر دیوار این حصار راهی است که آب آنجا شود و مردمان آنجا توانند شدن چنین که اندر آید
آنجا بنشینید تا من از حصار بیرون آیم و ایشان را راه بنمایم تا بحصار اندر شوید ابوسبره صد مرد بیاورد
و آنجا بنشاند و همه سپاه را بر در حصار بنشاند پس آن مرد از حصار بر آمد و آن مردان را راه نمود و

اندر شد ایشان از عقب او اندر آمدند بر راه آب و بحصار اندر شدند و در حصار
بگشادند و بیرون حصار اندر یکی قلعه بود استوار هرمزان با هزار مرد تیرانداز که با ایشان این
بودی بدان قلعه اندر شد پیش تا بدید از پس از قلعه بیرون آمدی این شب که در حصار بگرفتند با او
بود هرمزان را اندران قلعه یافتند و هزار مرد با او در قلعه مسلمانان گرد قلعه فرود آمدند و جایی دیدند
از حصار محکمتر و استوارتر پس ابوسبره گفت کار اینست ای مردمان که مانده است
هرمزان سر از قلعه فرود کرد و گفت دریغ بودی و کار کردی ولیکن با این قلعه شما بود با کرده هر که
کس این را گشاده است و نتوانند گشادن و این هزار مرد تیرانداز اند که تیر ایشان با بر زمین نیفتد
و با هر مردی صد کمان است و هزار چوبه تیر است تا این کمانها بشکند و هزار چوبه تیر بروند و هر
چوبه تیر مردی از شما بود و عدد لشکر مسلمانان گرفتیم هزار هزار مرد بود پس با من چند سلاح
و مردی که هزار انبار مرد از خویشتن باز توانم داشتن ابوسبره گفت تو چه خواهی که با تو آن کنیم
گفت از حصار بیرون آیم بحکم عمر نه بحکم شما مرا نزد عمر فرستید تا هر حکمی که خواهد با من کند
ابوسبره اجابت کرد و این صلح کرد و هرمزان از قلعه فرود آمد و امیرالمؤمنین عمر نامه کرد که هرمزان
بنوشت ابوسبره همچنان کرد هرمزان را با بوموسی سپرد تا او را از بصره نزد عمر فرستد و هرمزان
برفت و همه خواسته و زینت خود برداشت و بصره شد ابوموسی انس بن مالک را و احنف
بن قیس را بیرون کرد و بعمر فرستاد و ایشان هرمزان بمدینه آوردند هرمزان با ایشان گفت
اینک عرب است و من امیر عجم مرا پیش او همی برید و هر چند من اسیر شمایم شما را اکنون ملکی نیست
حکم او راست بر من مرا دستوری دهید تا بزینت ملکانه پیش او شوم گفتند تو دانی هرمزان
بر خود تاج و جامه زربفت بیرون کردند و اندر پوشید و تاج بر سر نهاد و کمر زرین ببست و بدان
زینت بمدینه اندر آمد خلق بدان زینت او متحیر شدند چون بدر عمر آمدند عمر خانه نبود گفتند که
است ایشان بمسجد اندر آمدند عمر را دیدند بگوشه مسجد اندر خفته و روی سوی دیوار کرده و دره
در زیر بالین نهاده و پیراهنی پوشیده و بر آن بار ها دوخته انس و احنف از دور بنشستند و هرمزان را
بنشاندند تا عمر بیدار شد هرمزان انس را گفت این کیست گفت امیرالمؤمنین عمر است گفت ملک عرب
اینست گفتم چنین تنها خفته است گفت آری و او تنها رود و تنها آید هرمزان گفت پنداشت که او
بان خلق اندر داد کند که این را دربان و پاسبان بکار نیست و چنین این تواند خفت پس این
سیرت پیغمبران است نه آن ملکان انس گفت این پیغمبر نیست ولیکن سیرت و راه او دارد و خلیفه
پیغمبر است پس عمر بیدار شد و بنشست و انس را بپرسید چون بنگریست هرمزان را دید با تاج زر
و کمر زر گفت این کیست گفتند هرمزان ملک اهواز عمر چشم فراز کرد و گفت زینت کفر از دل

پیروز گشتند و زینت مسلمانان و اسلام اندر نگریستند پس آن جامها از هرمزان بیرون کردند و پیراهن
کرباسین در وی پوشیدند و پا برهنه پیش عمر بایستاد عمر گفت بنشین و ترجمانی را طلب
کردند مغیرة بن شعبه را یافتند و مغیره پارسی نیک دانستی و بزمین بصره خلق پارسی آموخته بود ز نیسا مغیره را بیاوردند
عمر گفت او را بگوی تا سخن گوید هرمزان گفت سخن زندگان خواهی یا سخن مردگان عمر گفت سخن زندگان گفت
تشنه ام آب خواهم گر ترا ایمن کردی دیگر نتوانی کشتن گفت چرا گفت زیرا که چون گفتی که سخن
زندگان گوی مرا زنده کردی عمر گفت معاذ الله این چیزی نیست معنی آن خواستم که سخن چنان
گوی که زندگان گویند نه آنکه ترا زنده دارم و بکشم و تو را نتوانی فریفتن و من آنکس را که چون گیرم
را نکشت زنده بگذارم و آن تیر که از حصار آمده بود هرمزان انداخته بود پس چون هرمزان دانست
که عمر او را خواهد کشتن عمر را گفت با تو اسلام و عدل و نیکویی می بینم و مرا تشنه است و چندان نیکویی
کن که مرا تشنه نکشی و لختی آب فرمای تا بیارند و من بخورم عمر گفت زبان دادم عمر گفت بیرون رفتی هرمزان
که مرا نکشی تا این آب بخورم عمر گفت بخور هرمزان آب بر زمین ریخت گفت اکنون مرا یاری نتوانی
کشتن عمر گفت چرا هرمزان گفت زیرا که گفتی ترا نکشم تا این آب نخوری من هرگز این آب
نخورم که این آب بزمین فرو شد انس گفت یا امیرالمؤمنین راست می گوید عمر گفت ترا این فریب
با من سود ندارد و من ترا بکشم هرمزان گفت پس چه سود دارد گفت اگر تصدیق بگویی لا اله
الا الله و محمد رسول الله هرمزان بگفت و مسلمان شد امیرالمؤمنین عمر شاد شد و آن خواسته که با
او بود بدو باز داد و او را نام بدیوان عطا کرد و هر ده هزار درم او را بنوشت و او را بمدینه همی داشت
و این فتح اهواز بسال نوزدهم بود از هجرت و در مدینه مردی بود از فقها که یکی از تابعیان
حکم کوفه و عراق او را بود و پیش از او مردی بود نام او کعب بن سور الکسی فقیه بود و او را
باز طلب کرد و بعمر یاسریح داد و اندر سال بیستم امیرالمؤمنین عمر نامه کرد بعمرو بن العاص
و او را فرمود که از شام برو با سپاه بسوی مصر و اسکندریه تا آن زمینها بگشایی و او برفت با سپاه
سوی مصر و اسکندریه و آن را بگشاد و فتح کرد اندر سال بیستم فصل دیگر فتح
مصر و اسکندریه عمر رضی الله عنه شام بمعاویة بن ابی سفیان داد و بفرمود که هر سپاهی که ترا اندر بایست
و اسب ده اند بعمرو بن عاص ده و عمر برفت براه فلسطین و روی بمصر نهاد زبیر بن العوام را بمدد او فرستاد
با سپاه مدینه و فتح بعد اسکندریه آمد و آنجا و کسایست نام او قلیبت و آن ویران
غارت کرد و برده و کشتن کرد و ملک بحصار اندر شد و عمرو با سپاه بر در حصار فرود آمد و چون
که حصار دید شد آن غنیمت را اشت میان سپاه قسمت کرد و آن بردگان و خمس و خواسته
بمدینه سوی عمر فرستاد و بر در حصار نشست و حرب می کرد مقدار ... تا ملک اسکندریه بستوه آمد

و کس بعمرو عاص فرستاد و صلح خواست و عمرو گفت یا مسلمان شو یا جزیت بده گفت من پیش از این کسی
را جزیت می دادم به از عجم و از روم و اگر شما باید داد بدین روا دارم و لیکن بدان شرط که هرکه
از اسکندریه اسیر کرده باشی باز دهید و عمرو بعمر نامه کرد و عمر جواب داد که اسیران که بمدینه فرستادی
اینجا قسمت کردند مردمان و فروختند و بخشیدند و گروهی بمکه افتادند و گروهی بعراق افتادند و آن را
باز نتوان آوردن به مسلمانی ... کس کو و ما نتوانیم کردن و لیکن آن اسیران
که بدست شما اندر اند هرکه از ترسایی گردید باز ده و هرکه از مسلمانی گردد باز ندهی عمرو ملک اسکندریه
را از جواب عمر آگاه کرد و گفت بپذیرفتم و بدین شرط صلح کرد و در حصار بگشادند و عمر
نامه کرد بعمرو بن العاص و او را فرمود که بمصر شو و عمرو بمصر رفت و گروهی ایدون گفتند که بمدینه آمد
و آنگاه بمصر رفت و ملک مصر مقوقس بود و ملک قبط بود و او جای خویش بود بزمین قبط و
سپاه بمصر فرستاده بود و فرمان بردار جاثلیق بود و همه اساقفه و همه ترسایان بودند و این جاثلیق
را ابن مریم خواندندی و این جاثلیق با اساقفه و همه عالمان نصاری بیرون آمدند پیش عمرو تا سخن گویند
و بدانند که چه فرماید عمرو ایشان را سخنها خوب گفت و نیکو کرد و گفت پیغمبر ما فرموده است که
چون بر اهل مصر غلبه شوید حق ایشان بشناسید که ایشان را حق قرابت است زیرا که هاجر مادر اسمعیل
بن ابراهیم علیهما السلام مادر همه عرب بود از مصر و دختر ملک مصر بود و مردمان عین الشمس
بر آن ملک ظفر یافتند و او را بکشتند و هاجر را برده کردند و بدیگر ملک فروختند و آن ملک
هاجر را بابراهیم بخشید و از وی اسمعیل آمد پدر همه عرب و ما خواهیم که حق شما بشناسیم
اگر مسلمان شوید هم چون ما باشید و اگر نشوید جزیت بدهید گفتند مسلمان نشویم و لیکن مهلت ما را
زمان ده عمرو گفت مرا نتوان فریفتن شما را سه روز زمان دادم باز گردید و تدبیر کنید
چون روز چهارم شد عمرو چشم می داشت که ایشان چه کنند پس روز چهارم حرب را ساخته شدند و هم
یکبار از حصار بیرون آمدند و حمله کردند بر لشکر مسلمانان و مسلمانان نیز حرب کردند و در پیش در حصار
شد و حرب اندر گرفت و حرب می کردند تا ایشان را بحصار اندر کشتند و هزیمت گشتند و مسلمانان
گرد حصار اندر آمدند و حیلت ساختند و نردبانها بیاوردند و برکردند بر در و دیوار حصار آنکس
نرفت ایستادن پس مسلمانان علمها بر سر دیوار حصار زدند چون مردم حصار نگاه کردند زبیر را بر
دیوار حصار دیدند سوی جاثلیق شدند گفتند ایشان بر دیوار حصار آمدند گفت ای مردمان این عرب
آن مردمانند که کسری و قیصر را از فارس و روم بیرون کردند ما با ایشان کی برآییم پس بانگ کردند و امان
و صلح خواستند عمرو اجابت کرد و زبیر را راه داد تا از دیوار حصار فرود شد و در حصار بگشادند
و مسلمانان اندر شدند بحصار و زبیر بر عمرو گفت من این حصار بگشادم ترا نبایست صلح کردن

که اگر زنهار و صلح نمودی من بجا آوردمی و شدمی عمرو بدان سخن شکیبا نکرد و با ایشان صلح نامه نوشت و خراج
بر ایشان لازم کرد و بمصر اندر شد و بنا و بستان بنهشت نام آن فسطاط و مردمان لشکر از قبط آنجا
بسیار بودند چون عرب را بدیدند چنان برهنه و جامه دریده گفتند درویش مانده است ایم که عرب بر ما ضعیفی
است عمرو آن بشنید همه قبطیان را مهمانی کرد و اشتری را بکشت و آن را در آب و نمک کرد و عرب را
فرمود کردن آن همه بخوردند پیش قبطیان پس دیگر روز طعامها فرمود ساختن از هر گونه …
الوان و ترش و شیرین بود و از هر گونه که بود بیاوردند و عرب از آن بیرون بخوردند پس روز دیگر
قبط را گفت اینچنین شنیدم که شما گفتید که ما آمدیم و با ما حرب خواهید کرد و این عرب را عادت
گوشت شتر خوردن بوده است و امروز بدین طعامها افتاده چنانکه می بینید ایشان از آنجا به هیچ وجه
نه هند شما خویشتن را هلاک مکنید و جای خویش باز شوید ایشان گفتند راست می گویی پس همه
پراکنده و سوی مقوقس شدند ملک قبط و بدو اندر که همی شنیده بودند … بسیار گشتن با …
کردن و عرب را شما را پراکندی و اینها مردمان چنین سخن ما را پراکندند و ملک قبط بعین الشمس نشسته
بود با سپاه بسیار و این عین الشمس شهریست از مملکت قبط و نوب بنزدیک مغرب پس
ایشان قصه عمرو او را بگفتند که با ما چنین کرد و مقوقس بخندید و گفت لقد حکم العرب … گفت ملک
عرب شمار اردی مرد فرستاد تا شما را بفریفت پس او سپاه گرد کرد و آهنگ مصر کرد و حرب
عمرو و عمرو نیز سپاه از مصر بیرون برد و بعین الشمس چون صف برکشیدند بحرب عمرو پیش صف
اندر آمد و گفت ای مردمان و ای اصحاب رسول الله هر که اندر لشکر از یاران پیغمبر حاضر بودند بیرون
آمدند چون … الکندی را … ایشان را پیش صف اندر کرد و گفت شما پیش باشید که
مسلمانان را نصرت بود با یاران پیغمبر را حمله کردند و مسلمانان هم از پس ایشان و هم نخستین حمله سپاه
قبط را بکشتند و بسیار اسیر کردند و غنیمت بسیار بمدینه آوردند و بدان وقت علاء بن الحضرمی
را از بحرین معزول کرد و سوی سعد فرستاد و سپاه بحرین که از پارسیان آمده بود … بحرین فرستاد و عثمان
بن مظعون را به بحرین امیر کرد و بدین سال … اندر روی را خبر آمد که … می خورد و … باز کرد و بمدینه
آورد … و ابو هریره را بحرین و یمامه امیر کرد و بدین سال چیست دیگم
بود که عجم دیگر بار بنهاوند گرد آمدند مسلمانان برفتند و نهاوند بگشادند **فصل در ذکر**
فتح نهاوند آنگاه امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه سعد بن ابی وقاص را از کوفه معزول کرد و
عبدالله بن عتبان را از انبار به کوفه خلیفه کرد یزدجرد را خبر شد که آن مرد که قادسیه کرد و رستم
را بکشت و ترا از مدائن بیرون کرد ملک عرب او را از سپاهسالاری باز کرد و … کرد بری بود
چون این خبر بشنید اندر عرب طمع کرد و نامها کرد باصفهان و پارس و خراسان تا … و نهاوند

اندر بگفت که کار جهان گردانست و ملک گاهی عزیز بود و گاهی ذلیل و کار دین گاهی بزرگ بود
و گاهی خرد و من بری صبر کردم و اکنون کار عرب ضعیف شد گرد آیند تا با عرب ایشان شویم
و … نیکو کنیم که نصرت از آسمان … آید و از هر سوی سپاه خواست و همه خراسان
و نشاور و بلخ و سجستان و اصفهان و پارس و کرمان و قهستان و آذربایگان و همه مملکت عجم آماده
کردند و از شهری ده هزار و بیست هزار … و پای کس … نمانده بود که سپاهسالاری کردی
که همه کشته شده بودند و از سپاه … زان یکی فیروزان بود که مانده بود و او را ذوالحاجب خواندندی
زیرا که ابروان پیوسته داشتی و خردی … بود عجم همه ایدون … کردند مر نیز دگر را …
کس نشاید جز فیروزان بسپهسالاری بزرگ گفت او … است و او را … خواندندی
خواندن و لشکر سپاه بروی گرد کردیم بزرگ … سپاه جهانی که … نهاوند بود فیروزان گرد آمده
صد و پنجاه هزار مرد عبدالله بن عتبان خبر یافت سبک نامه کرد و رسول فرستاد سوی عمر مردی نام
او قریب بن ظفر العبدی و او را آگاه کرد که عجم بنهاوند گرد آمده سپاهی که هرگز چندان کس گرد
نیامده است و اگر درنگ کرده باید از جایی … و پیشتر آیند و طوان بکنند و از عقب فرود آیند
بر زمین عراق عمر چون نامه بخواند تافته شد و آن رسول را گفت نامت چیست گفت قریب گفت
پسر کیستی گفت پسر ظفر گفت ظفر قریب ان شاء الله و مسلمانان را برکت مدینه گرد آورد و نامه
بر ایشان خواند و گفت من امید میدارم که این باز پسین گرد آمدن اندر عجم است اگر رای با … شما
بینکنید و دیگر هرگز نتوانند برآمدن و من چیست کردم که خود بروم شما چه بینید و اگر من بروم این عرب
بروند و نصیحت کنند و یاران اختلاف کردند گروهی گفتند باید رفتن گروه گفتند نباید رفتن عثمان رضی
الله عنه گفت اندر … که خدای تعالی این مسلمانی بر دست تو عزیز کرد باز ذلیل کند و نصرت
داد باز خذلان نکند و لکن از شام و بصره و عمان سپاه هست از هر جای سپاه را خبر کن و خود با سپاه
خویش از مدینه برو تا بکوفه و سپاهها آنجا گرد آور … بنشین … سپاه فرست و خود
پشت ایشان باشی تا اگر مدد باید بفرستی و اگر ظفر باشد خبر بر تو رود … و اگر هزیمت بود …
بر تو گرد آیند … علی رضی الله عنه گفت
نه صواب است یا امیرالمؤمنین که تو اگر سپاه شام … دیر نیابد شام را بگیرند و اگر تو از این حرم بجنبی آن
گروه که گرد مدینه اند این مدینه را خالی و ویران کنند که ترا غم بیشتر بود از اینکه اکنون غم داری صواب
آنست که سپاه شام و یمن را بر جای بداری و سپاه بصره را نامه کنی که ایشان …
آنجا بمانند تا … از بصره را نگاه دارند و دو بهر از سپاه برویم و سپاه کوفه با ایشان …
… دلیر بر ایشان سپاهسالاری کن تا حرب کند که اگر این عجم بدانند که تو از جای رفتی

هر که با ایشان بحرب نخواهد آمدن پایه و هر که آمده است و بحرب خواهد کردن چون ترا بینند حرب کنند
کونیه اصل عرب اینست چون این را کرفتیم دیگر عرب را با تیغ نماید که بر ان بایستد عمر متحیر شد
اندرین اختلاف که کردند و اندر نه پر عباس را بپرسیدندی عمر گفت رای عباس رای مبارکست
و هیچ کس را از قریش رای چون رای عباس نیست پس امیرالمؤمنین عمر عباس را
بپرسید که رای تو چیست عباس گفت صواب آنست که تو بر جای بباشی و سپاه بفرستی عمر را این
رای خوش آمد عباس را گفت پس بگو که تا را سپه سالاری که کنم گفت یا امیرالمؤمنین کار
عراق را تو دانی هر کس را تو چه اشناسی عمر گفت مرا دل بر نعمان بن مقرن المزنی افتد عباس گفت
او شایسته این کار است عمر سپاه از مدینه راست کرد و نامه کرد بر نعمان بن مقرن و او با هواز بود
با چند سپاهی که سعد با هواز فرستاده بود و فرمودش که با سپاه سوی نهاوند شو و او را گفت ابو
موسی از سپاه بصره و اهواز چندانک بتواند بدهد و از سپاه بصره چندانک باید ببر و سپاه مدینه
بتو رسد و ترا بر همه سپاه امیر کردم و عمر نامه بنوشت و بر خویش عبداله را با پنج هزار مرد بفرستاد
از مهاجر و انصار و مغیره را با وی بفرستاد و سایب بن اقرع را که مولای بنی ثقیف بود و دبیر و
شمارگیر بود او را بفرستاد که اگر ظفر یابند و غنیمت باشد او قسمت کند چون سپاه از مدینه برفت
عمر نامه نوشت با کوفی که از سپاه بصره و اهواز سه یک با خویشتن باز دار و دو بهره
بنعمان ده تا بنهاوند رود و عبداله بن عبداله را نامه کرد که از سپاه کوفه و عراق دو بهره بنعمان ده و نعمان
از طواز بیرون آمد و ابوموسی ده هزار مرد بدو داد و همه یاران پیغمبر و سادات عرب و مبارزان چون
حذیفه بن الیمان و چون جریر بن عبداله البجلی و چون عمرو بن معدیکرب و چون طلیحه بن خویلد و مانند ایشان بفرستاد
و سپاه مدینه و عبداله بن عمر با پنج هزار مرد و سواد برسید نعمان سپاه بکشید چهل هزار مرد و بر اهواز
برفت و روی بحلوان نهاد و بمرج آمد و از آنجا بطلوا رفت و سپاه عجم هنوز بنهاوند بود چون بشنیدند که
سپاه عرب آمدند تدبیر چنان نهادند که حرب بنهاوند کنند سپاه انجا کرد آمدند صد و سی هزار مرد و
کرد اگرد دشت خسک بپراکندند و نعمان بطلوا رفت از نهاوند به بیست میل فرسنگ و بنداشت که لشکر
سوی او آیند چون بشنید که خسک افکنده اند دانست که نیایند سپاه از طوا بکشید سی هزار
مرد و برفت سوی نهاوند و کرد اگرد شهر فرو آمدند و خبر خویش به عمر نوشت و او دو ماه انجا نشست
و عجم بیرون آمدند و نه ایشان از خسک توانستند گذشتن و بدین دو ماه اندر خبر بنیامد و عمر
دلتنگ شد و مسلمانان را همه بدل مشغول شد و چشم همی داشت که خبر آید همه روز عمر درین دل
مشغولی بود که مردی از کوفه بیامد نام او جراح بن سنان الاسدی با سه تن دیگر از بنی اسد پیش
عمر آمدند و بر سعد بن ابی وقاص رفیعت کردند که او بکوفه بر ما ستم کرد و فرو استهزا با ما کرفت و

و چون بیابان مسلمانان قسمت کردی راست نکردی و امیرالمؤمنین عمر را دل سخت مشغول بود از بهر
لشکر ایشان را گفت شما راست بدینجا وقت آمدید که دلم مشغول لشکر بود ندانستید که ما را این شغل
گذشتی و بدین وقت که شما آمدید عصبیت طلب می کنید و لیکن این شغل مرا باز ندارد و اندرین نظر
اندرین رفیعه شما و عمر محمد بن مسلمه الانصاری را بدین عمل داشت هر کجا از عمال گله کردندی محمد
مسلمه را بفرستادی و از سیرت او و از بد سیرتی و غیر را آگاه کردی و هر عاملی که از وی خیانت کردی و عمر
خواستی که بر و انکار کند و معزول کند محمد بن مسلمه را بوی فرستادی و از سیرت اعمال او را خبر همی
دادندی پس محمد بن مسلمه را بفرستادی و سعد بکوفه آمد با محمد بن مسلمه و با آن مردمان و محمد بن مسلمه
هیچی بکسعد بکوفه اندر و مردمان را از سیرت سعد می پرسیدی کفتندی ما اندر سعد چیزی نشناسیم
و ما را کسی دیگر بکار نیست و هر که هوای جراح خواستی بروزی و هر روزی بکفتی یک روز محمد با مسلمه بکسعد
بمزکت بنی عبس شد و ایشان را از سعد بپرسید خاموش شدند و هیچ نگفتند محمد بن مسلمه گفت
که ای مردان خاموش مباشید تا بشنوید اکنون اگر نیکی دانید اندرین مرد باید که بگویید مردی از میان
ایشان نام او اسامه بن قتاده او را گفت چون مرا سوکند دادی راست بگویم انه کان لا یعدل فی
الرعیه و لا یقسم بالسویه و لا یغزو فی السریه گفت چون حکم کردی میان رعیت داد نه دادی و چون
غنیمت قسمت کردی میان مسلمانان راست نکردی و چون لشکر بحرب فرستادی با ایشان نشدی
و بزرگی کردی و بر ایشان خلیفه کردی سعد روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب اگر دروغ میگوید
خشمش و نابینایش … آید که بدعا گرفتار است پس محمد بن مسلمه آن جمع تمام کرد و بمدینه
بازشد و هنوز سعد از کوفه نرفته بود که اسامه بن قتاده هر دو چشمش کور شد و سوی محمد بن مسلمه
آمد و گفت زینهار که بدعای سعد پس سعد با جراح دعا کرد و بر ان سه تن که بمدینه آمده بودند بدعا کرد
گفت یا رب زبانشان را بگیر و شهادت ده پس جراح بشمشیر کشته شد و قبیصه بسنگ کشته
شد این چهار تن بدرگاه خدا بمردند و هر چهار کشته شدند بی شهادت بیش از انک محمد بن مسلمه با سعد
غ بمدینه شد و پیش اسامه این بگفت و حدیث اسامه بگوی عمر گفت مرا خود دل آمده که ایشان را
بگویند سعد گفت یا امیرالمؤمنین من آنکسم که نخستین خونی که از کافران بریخت من ریختم بمکه
بمکه و من آنم که پیغمبر روز احد مادر و پدر خویش فدای من کرد و فرمود ارم یا سعد فداک ابی و امی
و کس را جز من این نگفت پس نعمان بن مقرن چون با سپاه بر در نهاوند بنشست فیروزان بنزد کس
فرستاد که کسی فرست تا با وی سخنی کویم نعمان مغیره بن شعبه را بفرستاد مغیره بر خسک بگذشت
و بشهر اندر شد و فیروزان مجلس خویش آراسته بود و بر پای زربفت و بتخت زرین نشسته
و تاج بر سر نهاده و آن خیل باسماطین پیش او ایستاده با حربها و شمشیرها مغیره برفت میان ایشان

الله و رجم بر زمین افکند و بکس ننگریست چون نزدیک تخت فیروزان رسید بایستاد و سر
فرو افکند و هر کسی او را به بن نیزه همی زدند که سر بردار و ملک را نماز ببر تا ملک بنگرد و مغیره یک چشم
بود چون بسیار بزدندش به نشان بنشست او گفت ای مردمان من نه بدین کار آمدم من رسولی آمدم
و با رسولان کسی چنین نکند که شما می کنید با من و من میان قوم خویش شریف تر و بزرگوارترم از این
ملکم که میان شما اندر است چون ترجمان این سخن بگفت فیروزان گفت راست می گوید پس ادب
مکنید پس او را بنزدیک بنشاندند مغیره بنشست فیروزان گفت ای مردمان شما از همه جهان بی نواتر و درویش
تر و گرسنه تر و بدبخت ترانید و مرا آسان است که تیراندازان لشکر را بگویم تا همه بر شما
باران کنند یکساعت که هم چند عدد لشکر شما تیراندازان دارم اگر بر وی شما را ببرد و اگر شما را جان بخواهیم
[illegible] شما بخواهید [illegible] مغیره بدین آمد و شما را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود داد و گفت ما همچنین بودیم
که تو گفتی از ذلیلی و درویشی و گرسنگی [illegible] تا پیغمبری داد هم از ما و ما را [illegible] را بدین خویش راه نمود
و به حق از وی بشد و بشما آمد و ما بدان آمدیم تا درویشی بشما افکنیم و نعمتها از شما بستانیم پس مغیره
بازگشت و فیروزان گفت عجم را که این اعراب راست همی گویند و چنین است که ایشان همی
گفتند پس چون مغیره باز آمد دیگر روز نعمان سپاه را گرد کرد و گفت مشورت کنید که چه کنیم که لشکر عجم
تا اینجا دراز نشد مغیره گفت صواب آنست که بسیجی کنی و بازپس گریزی تا ایشان را
که ما بهزیمت شدیم تا از پس ما بیایند پس آنگاه بازگردیم و با ایشان حرب کنیم مردمان لشکر گفتند صواب است
دیگر روز نعمان لشکر برگرفت و یک منزل باز پس شد و بفرمود تا چیزها که سقط بود از جامه
و آلت که آن را مقدار نبود بلشکرگاه بگذاشتند [illegible] باز پس شدند و عجم [illegible] که
ایشان بهزیمت شدند از خندق بیرون آمدند و از مسلمانان بپاییدند و نعمان یک منزل دیگر برگرفت
و برفت تا ایشان از پس او بیامدند پس او فرود آمد ایشان دانستند که او حرب را ایستاده
اینجا ایستاده و نتوانستند بازگشتن فیروزان لشکر فرود آورد و حرب را راست کرد و از پس
لشکر سوی نهاوند همه خسک بپراکندند تا هر که از لشکر عجم بهزیمت شوند خسک اندر پای ایشان شود دیگر روز
آدینه بود مردمان نعمان را گفتند حرب کن [illegible] از آنکه روز گرم شود نعمان گفت با پیغمبر
بسیار حربها بودم [illegible] حرب کردی نماز دیگر [illegible] صفها برکشید میمنه و میسره راست
کرد و خود رایت بگرفت گفت یا رب امروز عز اسلام بنمای و کافران را هزیمت کن و مرا شهادت
ده پس گفت ای مردمان [illegible] امروز شهادت یابم اگر چنین بود حذیفة بن
الیمان را بر شما امیر کردم و اگر حذیفه کشته شود جریر بن عبدالله را و اگر وی کشته شود قیس بن [illegible]
و مغیره بن شعبه [illegible] آمده است که او را نام [illegible] نعمان [illegible] گفت

اگر اینها همه کشته شوند مغیره بر شما امیر کردم پس مردم را گفت من سه بار تکبیر کنم و بار سیوم علم بجنبانم
و حمله کنم شما نیز حمله کنید پس هم چنان کرد و حرب اندر گرفت و با یک زخم نیزه برخاست و جماعت
لشکر عجم بازپس نهادند پس روی بهزیمت نهادند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و می کشتند نعمان ببیند که عجم
بهزیمت شدند گفت یا رب دعای مرا مستجاب کردی نظر بشهادت نیز مستجاب کن و نیز خود که
علم پیشتر برید و او همی خواست که پیشتر شود از پس علم تیری بیامد و بر تهی گاه وی اندر نشست و
او بشهادت رسید برادرش سوید او را برگرفت و روی او بجامه بپوشید و برادر دیگر علم برگرفت و
حذیفة بن الیمان را داد و حذیفه حمله کرد و مسلمانان کافران را بکشتن گرفتند و بران خسک همی افتادند
و کافران [illegible] کشته همی شدند و فیروزان بجست و راه همدان گرفت و قعقاع بن عمرو بر مقدمه بود
از پس فیروزان بشد و میان همدان و نهاوند عقبه ایست قعقاع و فیروزان رسید به نیم شب [illegible]
[illegible] فیروزان اندر بود [illegible] ایشان ستوران با بار بود [illegible] عقبه تنگ بود فیروزان
نتوانست از ستوران با بار اندر گذشتن و قعقاع او را اندر یافت و بکشت و آن ستوران بر
[illegible] و غنیمت برگرفتند و آنجا چیزها [illegible] از عسل [illegible] که ان لله جنودا من العسل
[illegible] از جملگی انگبین است که در راه فیروزان [illegible] تا قعقاع او را دریافت و این سخن
از آن وقت باز مثل گشت دیگر روز [illegible] کشته شده بودند و
[illegible] دیگر [illegible] حذیفه [illegible] سایب الاقرع که او را [illegible] که امیر المؤمنین
او را بقسمت غنیمت و خمس نگاشته بود و هر سواری را [illegible] رسید و پیاده را [illegible]
[illegible] از عجم بیامد [illegible] که آتشخانه نگاه داشتی [illegible] و سوی حذیفه آمد
و گفت مرا زنهار ده تا گنجی که [illegible] کسری بتو دهم گفت دادم سفط [illegible]
و گفت آن وقت که کسری [illegible] سوی ری رفت خازن او این سفط نزد من نهاد
و گفت اندر وی خواسته کسری است که کسری وقت حاجت [illegible] نهاده است حذیفه آن
سفط را بگشاد یاقوت دید و گوهرها از سرخ و سبز و سفید و هر الوان که قیمت آن کس ندانست حذیفه
تعجب [illegible] مردمان را گفت این [illegible] شما آوردیم از حرب و [illegible] پیش عمر فرستیم
[illegible] که مسلمانان اندر نهند مردمان گفتند صوابست پس حذیفه خبر فتح بنوشت و بشارت
فرستاد سوی عمر بدست مردی نام او طریف چون سوی عمر آمد و خبر فتح بداد عمر از حال
نعمان بپرسید گفت فلان روز وی شهید شد و فلان کس و فلان و هر کسی را که شناخت همی گفت و گفت
کسان دیگر هستند که تو نشناسی عمر گفت اگر من ندانم خدای داند و این آیت برخواند و گفت
آخرین من دونهم لا تعلمونهم الله یعلمهم و دیگر روز سایب [illegible] با خمس غنیمت و با آن

سخط کوه عمر گفت این سخط چیست سایب آن قصه بگفت و گفت حذیفه با جمع مسلمانان همه آن خوش
بتو فرستادند تا هرچه تو بینی بکنی اگر خواهی خاصه خود کنی عمر گفت نه نخواهم که از ایشان چیست و
نه ایشان بخواهم که امشب اندهمند بودم باشم اکنون این را برگیر و باز بر پیش آن مردمان قسمت کند
و ایشان حق ایشانست که چرا ایشانرا دهن نیست سایب باز نزد حذیفه آمد و حذیفه آن گوهرها بیاورد که آن
لشکر داد و نیز بر لشکر قسمت کرد هر سواری را چهار هزار درم آمد پس حذیفه را خبر آمد که آنان
هزیمتیان بهمدان گرد آمده اند قعقاع بن عمرو را بفرستاد تا ایشانرا فرو گیرد و آنجا بهمدان دهقانی
بود نام او دینار ملک ری و همدان او را بود آن دهقان پیش او باز آمد و گفت مرا سوی امیر
بر تا با وی صلح کنم قعقاع او را سوی حذیفه آورد و صلح کرد بر همدان و صلحنامه نوشت
و همدان را بصلح بگشاد و نهاوند بشمشیر و نهاوند را ماه البصره خوانندی و دینور را ماه الکوفه و
هر دو شهر بیکدیگر نزدیکست زیراکه این سپاه لختی از بصره بود و لختی از کوفه پس چون فتح
تمام بود و حذیفه اینجا بنشست تا عمر چه فرماید باز گردد یا بنشسته شود و نهاوند بشوی خود است اینجا که
سپاه بر نیامد و بر دو نیم شدند هرچه سپاه بصره بود بنهاوند فرود آمدند و هرچه سپاه کوفه بودند
بدینور فرود آمدند و هرچه سپاه کوفه بودند بدینور فرود آمدند و آنرا ماه الکوفه خواندندی
و اینرا ماه البصره و جبال هر دو نام بر نهند که بتازی ماهین و ماه بزبان پارسی پهلوی مملکت و پادشاهی
باشد چون سپاه مسلمانان ماهین و همدان بگشادند یزدجرد از ری برفت و بخراسان شد و گروهی
ایدون گویند که سپاه بصره سپاهان گشادند و کوفه و سواد عراق پس نبود نشاق و سپاه بصره بدینور
شدند و سپاه کوفه بنهاوند چون نهاوند و دینور و جبال و همدان بگشادند عمر فرمود تا خواسته نهاوند
ببصره سپاه را دهند و سپاه بصره را دهند و خواسته دینور بکوفه آورند و سپاه کوفه را دهند و هم چنین
کردند که عمر فرموده بود **فصل در ذکر فتح اصفهان** و عمر فرمود هر سپاه عراق را
که از عقبه حلوان برتر نشوید و سپاه بصره و سپاه کوفه را گفته بود که از اهواز مگذرید و گفته بود که
سپاه مسلمانان پیش ما ایشان از این نتوانند گذشت چون دید که یزدگرد بدوش سپاه میشد
و هر سال سپاه گرد همی کند و حرب همی انگیزد با مسلمانان مشورت کرد همه ایدون گفتند که سپاه از
وی باز داشتن نه صوابست سپاه را باید فرستادن بپارس و کرمان و اصفهان تا این همه مملکت
بر وی گرفته شود و او بخراسان افتد و از این جایها نومید شود عمر با هرمزان مشورت کرد که
نخست از کجا در باید گرفتن گفت پادشاهی عجم از اصفهان چنانست که چون سر و پارس و کرمان
دو دست و آذربایگان و ری چون دو پای چون دست و پای گسسته و سر بجای بود هنوز تن بجای
بود چون سر بریده گشتی و عمر عبدالله بن عبدالله را از کوفه و عراق باز کرده بود از پس

فتح نهاوند و زیاد بن حنظله داده بود و زیاد از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم بود از مهاجران
و مردی نیک بود و نتوانست آن کار را امیری و لشکر و سپاه داشتن از آن استعفا خواست
امیرالمومنین او را از آن باز کرد و عبدالله بن مسعود را فرمود تا اهل کوفه و عراق و سواد را نماز
آموزد پس عمر عمار بن یاسر را بخواند و او را بر سپاه کوفه مهتری داد و علم او را داد و گفت
با سپاه بصره بهمدان شو و مردمان عمر را گفتند چندین خلق از مهاجر و انصار از یاران پیغمبر علیه
السلام و از بزرگان عرب دست باز داشتی و مردی مولی را گزیدی یعنی عمار را و بر همه خلق
امیر کردی تا امر و نهی کند عمر آیت برخواند ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم
ائمة ونجعلهم الوارثین و عمر چهار علم بربست و از مدینه بفرستاد با چهار امیر و ایشانرا بزمین عجم اندر
پراکنده یکی نعیم بن مقرن را داد و بفرمود که سوی همدان شو و مردمان همدان صلح بشکستند که با حذیفه
کرده بودند و بفرمود که با همدان شو و حرب کن و اگر فتح شود همان راه برو و از پس یزدگرد بخراسان
شو او برفت و پیش از آنکه بخراسان رسید منزلی بود براه و او را کنگ خواندندی آنجا
آمده و دزدان پناهیده و اسپاه بدو رسید آنرا قصر اللصوص خوانند و دیگر علم عتبة بن فرقد داد
و دیگر بکیر بن عبدالله داد و ایشانرا فرمود که سوی آذربایگان روید یکی از دست راست براهها
و یکی از دست چپ براه موصل و چهارم علم بعبدالله بن عبدالله سول داد و او را فرمود
که باصفهان شو و مردی بود از یاران پیغمبر و مبارز بود و حرب و از انصار و حلیف بوده اند فروج و او را
فرمود که با سپاه بصره با عبدالله بن عبدالله باصفهان شو و ابوموسی را آن وقت از بصره باز کرده
بود و مردی بر بصره امیر کرد نام او عمرو بن سراقه و زیاد بن حنظله نامه کرد که با عبدالله برو سوی
اصفهان و ده هزار مرد برو گرد آمدند و او را بفرستاد بر میمنه دیلمی بن ... الاسدی و بر میسره
عصمة بن عبدالله با عبیده و میان نهاوند و اصفهان هفت روز راهست و در اصفهان از عجم مهتری کارش
نادوسفان و سپاهی داشت و از هزیمت نهاوند خلقی بدو گرد آمده بودند و پیری داشت سپاه سالاری
کرد نام او شهریار و مردی بود دلاور جنگی و پیر بود و حربها کرده و کارها کرده چون نادوسفان خبر
عجم رسید و کار نهاوند برفت و این شهریار را با سپاهی فرستاد از روستاهای اصفهان سوی کاه
که گروه آنرا روستاق الشیخ خوانند و سپاه عبدالله رسید و بایکدیگر حرب کردند و چون حرب
بپیوست عبدالله خویشتن را بر او به افکند و شمشیر بزد و بکشت و آن سپاه هزیمت کردند و کشته
بسیار کرد و آن روستا را دهقانی بود نام او اسفندیار با عبدالله صلح کرد و آن روستا را بر سپاه
نهادند و آن جای بود که غنیمت کنند ... از اصفهان و عبدالله لشکر بکشید و بدر شهر
رفت و نادوسفان لشکر تعبیه کرد و پیش حرب فراز آمد و او مردی مبارز بود چون سپاه روی بروی

تا از فارسیان میان صف اندر آمد و عبدالله را بنام خواند و او را گفت نکنی این چندین خلق را
بکشتن دهی من همی شنوم که تو مردی مبارزی بیا تا با من بیرون آیی اگر مرا بکشتی اصفهان ترا است و اگر من
ترا بکشم این لشکر خود را بود عبدالله گفت روا بود هر دو با یکدیگر حرب ایستادند فاذوسفان نیزه بزد
که اسب ز تنگ بجست بگسست و زین بر دنب اسب فرود آمد و او هم بر بالا ایستاد و اسب
را هم چنان از عنان باز داشت و همچنان بر پای بر دنب اسب بر جست و بر پشت اسب
بر نشست عبدالله گفت بایست و نیزه بجنبانید که بر وی حمله کند فاذوسفان گفت باش که ترا مردی
مردانه همی بینم و نه خواهم که ترا بکشم عبدالله گفت آن خواهم که مسلمان شوی یا جزیت بپذیری او
گفت جزیت بپذیریم و صلح کنیم بر آن شرط که هر که خواهد که از اصفهان برود او را کسی تا هر کجا خواهد
برود عبدالله او را اجابت کرد و سپاه باصفهان آورد و ابوموسی الاشعری باز ببصره رفته بود
شرط کرده بود که سپاه بسوی عبدالله آید از راه نهاوند نیامد و لیکن از بصره با هواز شد و از آنجا
باصفهان آمد و عبدالله سه روز بود تا صلح کرده بود و همه بشهر اندر نشسته بودند چون ابوموسی
با سپاه فراز آمد با او بشهر اندر آمد و جزیت اندر نهاد و مر اصفهان بپذیرفتند و خلقی بسیار توانگران بود
عبدالله ایشان را گفت هر کجا خواهید شوید از ایشان خلقی سوی کرمان بشدند و عبدالله بعمر نامه کرد بخبر فتح
شاد شد و نامه کرد که سایب الاقرع را باصفهان امیر کن و خود و قوم با ابوموسی و سپاه بسوی کرمان
شو عبدالله روی بکرمان نهاد و مردمان کوفه بدین سال اندر از عمّار یاسر گله کردند عمر گفت من
با اهل کوفه چکنم و که را فرستم اگر مردی بزرگ را فرستم چون سعد بن ابی وقاص ازو گله کنند و
اگر مردی فروتر فرستم چون عمّار یاسر ازو هم گله کنند پس مردی را بخواند نام او جبیر بن مطعم
و با او بخلوت بنشست و او را امیری کوفه داد و او را گفت پیش کسی مگوی تا بکوفه رسی تا مردمان
نگویند ... و مغیرة بن شعبه بمدینه بود چون عمر با جبیر خلوت کرد مغیره دانست
که او را امیری دهد و لیکن ندانست که کجا همی فرستد و جبیر بخانه آمد و مجلس را گفت که زن او را
گفت کس را مگوی و او را زاد و توشه ده مغیره زن خویش را بخانه جبیر فرستاد با توشه و گفت
این را بشوی ده تا بر او ببرد و او را بپرس که بکجا همی شود زن مغیره بیامد و بپرسید او گفت بامیری کوفه
همی شود و کس را مگوی زن مغیره بیامد و مغیره را گفت مغیره عمر را گفت مبارک باد بر امیرالمؤمنین
و بر مسلمانان و بر اهل کوفه این امیر عمر گفت کیست آن مغیره گفت جبیر بن مطعم عمر گفت ترا
این که گفت که من جبیر را گفته بودم که کس را مگوی و این راز را نگاه دار مغیره گفت جبیر نه مرد
راز نگاه داشتن است عمر گفت ... ام که با اهل کوفه چکنم که را فرستم و هر کرا فرستم ازوی گله کنند
مغیره گفت یا امیرالمؤمنین بکوفه مردی باید بسیاست و تدبیر و کوفه را صفت کرد عمر گفت

کسی را شاید عمر گفت پس چه را باز گردانید و مغیره را گفت ترا امیری کوفه تا عمر زنده بود
او بکوفه بود و امیری عمّار یکسال بود بسال بیست یکم و عبدالله بن مسعود را خازنی بیت
المال کوفه داد تا مغیره بشد و عمّار باز آمد و عثمان بن حنیف را و سعد بن مسعود را با
ذریشان پاورد و او را پیش عمر آزادی و شکر کرد عمر عمّار را گفت از عزل اندوه آمدت
گفت دوستی پاوردی تا از تو آزادی کند عمّار را گفت والله ما سرتنی فی الامارة و ما ساءتنی
فی العزل و اگر شادی نیامد مرا که امیری دادی و چون عزل کردی اندوه هم نیامد و بدین
سال بیست یکم حسن بصری از مادر بزاد و عامر شعبی بکوفه بزاد و بدین سال عمر جهودان را
از خیبر بیرون کرد و خیبر را بمسلمانان قسمت کرد و مسلمانان شاد شدند

فصل در ذکر خبر فتح همدان

نعیم بن مقرن با سپاهی بسوی همدان شده بود و بهمدان مردی بود
از عجم نام او جبشیش و آن صلح که با حذیفه کرده بودند شکسته بودند و کشور را حصار گرفته و سپاه
بسیار گرد کرده چون نعیم بیامد او از سپاه آذربایگان مدد خواست و عجم بسیار آمده از بایکان
روی بسوی وی نهادند عمر نامه فرستاد و نامه کرد بحذیفه بنهاوند که سپاهی گران بفرست بسوی
نعیم فرست بهمدان و چون عجم بسیار بر جبشیش گرد آمدند بهمدان از حصار بیرون آمدند و بشنیدم
آمدند بحرب بروستایی از همدان بدشتی نام او ... دو دو حرب کردند سخت تر از حرب نهاوند
و سه شبانروز حرب کردند پس آخر جبشیش کشته شد و لشکر عجم بهزیمت شدند و مسلمانان
کشتن کردند و نعیم بهمدان اندر با سپاه و کشور بگرفت و از پس هزیمتیان سپاه تا ساوه بکشتند
و در سه منزل از ری و همدان تا ری کشتن منزل است چون سپاه از ساوه باز گشتند نعیم بهمدان
غنیمت قسمت کرد و خمس غنیمت با فتح نامه بفرستاد با سه تن یکی را نام سماک و یکی سماک
بن خرشه و یکی دیگر سماک بن مخرمه و یکی دیگر سماک بن عبید و بسوی امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه آمدند
و عمر دل مشغول بود از بهر آن لشکر و راه دور بود و گفت چه خبر است گفتند فتح و غنیمت یا امیر
المؤمنین عمر شاد شد و گفت الله اکبر پس نام هر یک بپرسید که چه نامی کنند سماک عمر از نام ایشان
گفت اللهم سمّک بهم الاسلام یا رب تو سلامتی بر ایشان بیار و نعیم بنامه اندر نوشته بود
که سپاهی بسیار از عجم بری گرد آمدند بر پسر زاده بهرام چوبین عمر آن وفد را باز گردانید و نامه
کرد بنعیم و گفت هر که را خواهی بهمدان خلیفت کن و این سماک بن خرشه را با ... سپاه بسوی آذربایگان
فرست و خود بسوی ری شو و بکوش که عجم جایی گرد آیند چون نامه عمر بنعیم رسید بهمدان یزید
بن قیس را خلیفت کرد و سماک بن خرشه را با او و هزار مرد با ذربایگان فرستاد و خود بسوی ری شد
و فتح ری و همدان بسال بیست و دوم بود

فصل در ذکر فتح ری و دنباوند و قومس

و بری اندر یکی بود نام وی سیاوخش چون بشنید که سپاه ری از همدان روی بوی نهادند و کس بنزد
بنجم و سپاه حاکم گرگان و ری بوذند کرد و گفت عرب بدین جایها روی نهادند و هر جای که روی نهند
کس ایشان را باز نتوانند گردانید و گفت بنزدیک ما دور راه است و ایشان چون بری آیند شما را
جای بجای خویش نتوانید بودن و اگر مرا مدد و یاری میکنید من در ری با ایشان حرب ایستم و پیش
شما سپر باشم و اگر نفرستید باک نیست پس هر ملکی او را اجابت کردند و سوی او مدد فرستادند
و سپاه بسیار بر وی گرد آمدند از هر جایی و لشکر سپاه بسیار و سیاوخش مردی بود از بزرگان عجم
از دهقانان ری نام او زینبی و بدر او دهقان و مهتری بود این زینبی را با سیاوخش عداوت بود
از بهر ضیاع ری و او از فرزندان بهرام چوبین بود و او مردی ستیزه بود چون نعیم مسلمانان اندر
سپاه بگذشت و بیک منزلی ری آمد این زینبی از ری بیرون آمد و بنزدیک نعیم شد با اهل
بیت خویش و دوستانی اندر ری و آنرا اقطاعها خواستند و بدان دوستان پیش نعیم آمدند
با اهل بیت نعیم او را بپذیرفت و برکرد و او بر نعیم راه گفت که سپاه بسیار است بری و
ایشان را بنتوان شکستن بحرب مگر بکمین و حیلت نعیم گفت چگونه کنیم گفت دو هزار مرد مرا ده تا تو چون بحرب
برابر شوی من از طرف دیگر بشهر اندر آیم و ایشان را مشغول کنم تا باز گردند بشهر بهزیمت و
تو ایشان را طلب کنی نعیم او را ده هزار مرد بداد و برادرزاده خویش منذر بن عمرو بن مقرن را
بر ایشان امیر کرد و بفرمود که فرمان زینبی کنید و این سپاه برگرفت و از روستاها گرد اگرد
بوذ بگردانید تا بشب و بسوی دروازه خراسان بود و دیگر روز سپاه و سیاوخش بیرون آمد و پیش
نعیم بن مقرن ایستاد و کوه پس پشت کرد آنجا که اکنون مصلی است زینبی چون دانست که ایشان
بحرب ایستادند و حرب اندر گرفتند منذر را با سپاه بیاورد و سوی دروازه خراسان و از راه
کوه طبرک اندر شد و خویشتن را بشهر افگندند شمشیر اندر نهادند و باره باره باز همی کشتند تا همه سپاه
باز گشت نعیم با سپاه شمشیر اندر نهادند و پیش و پس بیم اندر و بشهر اندر جوی خون روان شد و سپاه
اندک مانده بود بهزیمت شدند و آنک از ری بوذند بقومس گرد آمدند و بدامغان و نعیم بشهر اندر
آمد و غارت کرد و خواسته بسیار غنیمت کرد و ری را با اهل بیت او زینبی را داد و ولی
و زینبی و مهتری ری داد و با او صلح کرد و ایشان بران دین همی بودند و نعیم شارستان
ری که کهن بود ویران کرد و بفرمود تا نو بنا کنند و ملکی بود نام او مردانشاه چون خبر هزیمت ری بدو
رسید او دانست که کار عجم سست شد بدیک کسی فرستاد سوی نعیم و با او صلح کرد
و جزیت بپذیرفت و نعیم با او صلح کرد و مردمان عجم که بهزیمت آمده بوذند بدو قومس و
دامغان بایستادند و سپاه و سیاوخش بحرب اندر کشته شده بوذ و مهتر نبوذ ایشان را هر کسی از

آمده بوذند بازگشتند و آنک از ری بوذند آنجا بماندند و نعیم بعمر نامه کرد بخبر فتح ری و خمس
فرستاد بدست مضارب العجلی و بوقت ایشان قومس عمر را آگاه کرد امیر المؤمنین بنامه
کرد که بقومس شو هر چه هست که آنجا سپاه بر وی گرد آمدند سوید بن مقرن را بفرست و تو خود بری
بنشین و بنزدیک چون قومس گشاده شود آنچه توانند نعیم چون نامه عمر بخواند
سوید را بیرون کرد با سپاه و سماک بن خرشه را بر مقدمه کرد و عتبه بن نحاس را بر میسره
و سعد بن عمرو را بر میمنه و سوید سپاه را بیاورد چون بقومس رسید آنجا که بودند همه پراکنده
و قومس را حصار نبود و کس او را پیش نیامد و سوید بدامغان اندر آمد بی حرب و آن سپاه همه
بگرگان و طبرستان شدند و سوید سپاه را از دامغان باز داشت و سوی گرگان شد و به بسطام
آمد و بسطام هم از قومس است بسوی گرگان و بگرگان اندر یکی بود از دیلم بر دین مجوس نام او مرزبان
گرگان و دهستان او داشت و بطبرستان بر شوی ملکی و مهتری بود و ملک طبرستان را
اسپهبدان خواندندی بزبان طبرستان و اسپهبدان بزبان این مرزبان بوذند و دو او روزبهی او ملک
گرگان مردی معروف بوذ **فصل در ذکر فتح گرگان و طبرستان** و ملک گرگان دیلم
بود و اسپهبدان طبرستان همه گبر بوذند چون سوید سپاه از بسطام برگرفت و روی بگرگان نهاد مرزبان
ملک بوذ پیش باز آمد بیک منزلی گرگان و مسلمان شد و صلح کرد و او را از گرگان خراج
بپذیرفت معلوم و هر که مسلمان نشود جزیت بدهد تا چون اسپهبدان طبرستان این بشنوند و صلح
و خویشتن را بحرب نیاورند پس اگر حرب باید کردن او پیش شود با سپاه گرگان و حرب
کند با طبرستان که بنیاد سوید این صلح بکرد و از وی بپذیرفت و با او بگرگان آمد و لشکر بیاورد و
و مرزبان منادی کرد بشهر اندر که هر که مسلمانی خواهد از شهر بیرون آید و هر که خواهد جزیت
و خراج بدهد و اسپهبدان طبرستان چون این بشنیدند سوی شهر گرد آمدند و ایشان را مهتری
بود با مرمیانه طبرستان هم کیلی بزرگ بود نام او فرخان و اسپهبدان همه اسپهبدان بودند و ایشان
بزمان او بودند و اسپهبد سالار بود بزبان بادیه و این فرخان را گیل همه گیلان خواندندی و
او چون نامه نبشتی ابتدا چنین کردی که فرخان گیل همه گیلان اسپهبد همه طبرستان و امیر اسپهبدان
خراسان همه چنین نویسند پس آن اسپهبدان همه بر فرخان گرد آمدند و گفتند ما را چه تدبیر کنی فرخان
گفت کار عجم تار و تار شد و دین محمد دینی نو است و دینی که نو بود او را دولت بود و من آن بینم که
ما صلح کنیم و جزیت بپذیریم و خود بر خویشتن همی بخشیم که ما خاک خواهیم کنند صواب است پس
فرخان کس فرستاد بسوید و صلح خواست از همه طبرستان تا پانصد هزار درم جمله هر سالی
بر آنک مسلمانی را اگر حرب افتد از طبرستان سپاه نخواهد سوید اجابت کرد و پانصد هزار

دوم بگرفت و باهمه سپاه گرگان بخفت و با امیرالمؤمنین عمر نامه کرد بفتح خویش و گرگان و دهستان
و این هم بال بیست دوم بود **فصل در ذکر فتح آذربایگان و دربند خزران و ...**
امیرالمؤمنین عمر نعیم بن مقرن را نامه کرد که سماک بن خرشه را با آذربایگان فرست و انجا عتبه بن ...
و بکیر بن عبدالله را فرستاده بود و آتش خانها عجم انجا بودی و عجم آتش را آذر خوانند و بزبان
پهلوی از بهر آن آذربایگان خوانند که در اصل آتشخانه عجم انجا پرستیدندی و اول حد از همدان و زنگان
تا به ابهر و زنگان پیوسته شوند و آخرش بدربند خزران و بدین میانه اندر بسیار شهرهاست همه
آذربایگان خوانند و آن همه راهها ابواب گویند و راهها سیاست با آخر آذربایگان که از آنجا بدو خزران شوند
کوهی بزرگ است و کوه ... بدریا از راهی که دربند خوانند و دیگر راهی است بدین میانه اندر بشهر
بزرگ خزر خوانند و این بازرگانیها کنند و از ابواب آن بزرگتر است و آنرا باب الابواب
خوانند و آن زعیم محفوظی بدان شهرها افتد و آنرا دربند خزران خوانند سوی مردی و عراق ...
پس این عصمه بن فرقد از یک سوی آذربایگان برفت و بکیر بن عبدالله را از یک سوی بفرستاد
کی به پیش بکیر آمد ملکی بود از ملکان آذربایگان نام او اسفندیار بکیر او را اسیر کرد و آن
شهرها که گرد اکرد او بود همه برگرفته بود و اسفندیار را او را گفت کدام دوستر داری که شهرهای
آذربایگان بصلح بگشایی یا بجنگ گفت بصلح گفت مرا اسیر میدار که چون خبر یابند که تو آمدی
چون مرا ببینند با تو حرب کنند بکیر هم چنان کرد و سماک بن خرشه پایه از پیش نعیم بدو پیوست و آن
شهرها که گرد اکرد او بود همی بگرفت نامه کرد بعتبه که آذربایگان حرب نماند و یکی تن از دهقانان آذر
بایگان نام او ... سپاه گرد کرد و بکیر با عصمه و با سماک بیک جای گرد آمدند و حرب
کردند و بهرام بهزیمت شد و آن اسفندیار که گرفتار بود بدست بکیر گفت ترا ایک حرب ...
نماند بود اکنون همه آذربایگان ترا باشد بهر کی خواهی بده که همه آذربایگان کس با تو حرب
نیارد بکیر بعمر کس فرستاد بخبر فتح و خمس و غنیمتها که یافته بود و دستوری خواست بدربند
شدن عمر دستوری داد بکیر عصمه را برهمه آذربایگان خلیفه کرد و سماک بن خرشه با سپاه
بدو سپرد و اسفندیار را نیز بدو سپرد و خود با سپاه بدربند شد ... و سپاه نامه کرد ...
سوی سراقه بن عمرو با سپاه از راه اهواز بدربند شو و بکیر را یاری ده و بر خود که بکیر با
دیمه و حذیفه بن اسد و جماعتی از نامداران معروف را با خود ببر سراقه با سپاه بصره برفت و
امیرالمؤمنین عمر نامه کرد بحبیب بن مسلمه بجزیره تا با سپاه جزیره بدربند رود بمدد بکیر حبیب نیز برفت
با سپاه و سراقه بکیر دربند رفت و حبیب بدیگر دربند و این همه دربند خزران بیرون کشود
و از سپاه سراقه عبدالرحمن بن ربیعه پیشرو بود و دربند باب الابواب ملکی بود نام او شهربراز

بهرام بن

اوباز آمدند و صلح کرد بر آنکه جزیت دهد و ایشان گفت که دو دشمن اندرم یکی خزران و یکی روس وانچ
پشتیبان همه جهانند و آن عرب خاصه و حرب ایشان جز ما کسی نداند کردن بجای آنکه ما جزیت
باید دادن حرب کنیم با دوست پس خواسته و سلاح خویش و ایشانرا باز داریم تا از ولایت
خویش بیرون نیایند ما را این جزیت و خراج آنکه دید که ما را بهر سال این حرب بباید کردن عبدالرحمن
گفت از من امیری بر تو هست او را آگاه کنم شهربراز را با کس خویش نزد سراقه فرستاد او گفت
عمر را آگاه کنم چون عمر آگاه شد جواب کرد که ایشانرا جزیت ... و آن حرب گشت و همه جهان
که ایشان ... خراج دهند و نه جزیت از بهر آنکه ایشان کافران را از مسلمانان باز میدارند و بدین خویش
حرب همی کنند و ایشانرا از زمینها مسلمانان باز میدارند و از پس آن با عبدالله گرد آمدند و
با حبیب بن مسلمه و آن همه دربندها صلح کرد بدان شرط که مسلمانان را از آن دربندها و از آن
دشمن که سوی ایشانست باز دارند تا مسلمانانرا ... سپاه نباید نشاندن و ازین پس هیچ
سپاه بزمین مسلمانان نیاید سراقه بهر یکی را ازین سرهنگان را بیکی از آن دربندها فرستاد و بدان
شهرها که بدان کوهها دربند بود پس بکیر بن عبدالله را ابتدا فرستادم بدین دربند و حذیفه بن اسد
را بدان کوهها و شهرها فرستاد که برابر دربند الان بود و برابر دربند خزران بود و الان همه بستاد
کرد و مسلمانان بشهرها اندر از دشمن ایمن گشتند و بعمر نامه کرد بدین خبر و فتح ... گشت
همی اندیشید ... را این دربندها چکند که اگر دشمنی از آنجا بدید آید بر زمین مسلمانان و دیار
اسلام و پارس و عجم با او یکی شوند و مسلمانان از آن زمینها در نوردد و نه دانست که آن بدین
بتوانند کردن چون خبر فتح رسید ... شاد گشت و قوی گرد و سراقه را با جادنامه کرد و او را
بدان دربند بداشت و او را گفت با هر که از تیکی تو نیز پدید آید نصیحت کردن مسلمانان ...
از سراقه آمد عبدالرحمن گفت من بنشینم تا حد بلنجر نشوم با سپاه اگر بیم امیرالمؤمنین نبودی تا
یاجوج و ماجوج بشدمی و سپاه برگرفت و بدربندی اندر شد سوی بلنجر و دویست فرسنگ راه
زمین با سپاه و شهرها بسیار گرفت و بازگشت آمد و بر همه روزگار عمر او انجا بود و بروزگار
عثمان نیز انجا بود و هم انجا وفات کرد پس از آن که همه دربندها و شهرها مسلمان کرد و یک تن از این مسلمانان
که با عبدالرحمن بن ... شهرها بنزدیک بود سوی امیرالمؤمنین عمر رسید عمر گفت چگونه حرب کردید گفت شهرها بگشادیم
... و خزران و الان ... پیوسته است چون ما را دیدند ایمن کنند که هرگز اینجا هیچ گروه از آدمی ...
نیاید ... فرشتگانند و از آسمان آمده اند و از بهر آن اینجا نشسته اند ... بر سر
... آدمیان ولیکن فرشتگان آسمان با ما آمده اند تا هر که با ما حرب کند تا
... ایشان از ... حرب ... آمدن و کسی با ما حرب کرد و چنین گفتند که این مردمان

با هر چند کی کشند غیره که فرو شکافان با ان شند و هر چند همی رفتیم بدان همیشها و بدان شهرها کس را که
کرد پس مرد از ایشان گفت من یکی را بکشم از ایشان و بنگرم تا خود بمیرد یا نه با تیر و کمان از پس دو تن
بایستاد و تیری بزد و یک از گشت چون دانستند کی بمیرد بیرون با آهنگ کردند و ما بازگشتیم
و باز به دربند آمدیم پس گفت روزی عبدالرحمن با شهریار نشسته بود و حدیث همی کردند و به
انگشتری اندر نگین بود از یاقوت سرخ و بروز همی تافت چون آفتاب و شب چون چراغ چندان
گفت این نگین از کجا آوردی و که آورده است شهریار گفت تو از چاکران و پیش خود خوانی و گفت
ایها الامیر این نگین و اینجا چه آورده است از سد یاجوج و ماجوج و اندر آنجا ملکان نیا رنده را
ملکی است که این سد بازداشت همی اوست میان آن دو کوه اندر و هر کلی که بدان راه کند و لوفه بر دست
این مرد به وی فرستادم تا او را ملک هدیه ... شدند تا بدان ملک سد رسید و آن ملک را هدیه
ببیار و از من برسانید و نامه من بدو داد و ازو یکی یاقوت خواستم نگین خویش را و این بنه
مرا او فرستاده است عبدالرحمن آن مرد را گفت که این گوهر از کجا آورده آن مرد گفت چون آن هدیه
بملک رسانیدم او مر بازدار خویش را گفت این را گوهری طلب کن آن بازدار عقاب بر دست داشت
بیرون آمد و یک روز آن عقاب را گرسنه نگهداشت پس عقاب را بگرفت و لختی گوشت پاره
سرخ و مرا با خویشتن برد و بدان کوه برشدیم که سد بود و من بنگریستم بدان روی کوه جاهی بزرگ
فراخ و از دوری تاریک همی نمود که اندر زمین آن مغاک ندیدیم بازدار گفت این گوشت بدین مغاک
اندر انداز بدین مغاک و من عقاب را دست بازدادم تا از پس این گوشت برود اگر او اندر بگریزد
و باز آرد خود مراد حاصل نشود و اگر بر زمین افتد و عقاب از هوا بگیرد چیزی حاصل آید پس آن
گوشت بینداخت و عقاب را از پس گوشت بر زمین رسید عقاب گوشت از زمین بچنگال گرفت
و از آن مغاک بیرون آورد و بر دست او بنشست و این یاقوت بر آن گوشت چسبیده بود از بهار
کرد و مرا داد و من بیاوردم عبدالرحمن گفت صفت آن سد بگوی گفت دو کوهست بلند و
میان آن گذر بوده است چنان میان اندر ذو القرنین بنا کرده است تا سر کوه و بدان راه بسته
از من و روی عبدالرحمن گفت راست همی گوید این مرد که خدای پیغمبر را بید آتونی زبر الحدید
حتی اذا ساوی بین الصدفین قال انفخوا حتی اذا جعله نارا پس عبدالرحمن آن مرد را گفت آن سد را چه
سرخست یا سفید یا سیاه مردان مجلس مردی بود جامه از بردیمانی پوشیده بود و خطها
سیاه چون طلق زده بزردی آن مرد گفت رنگ آن سد بمانند این جامه است پس عبدالرحمن شهریار
را گفت قیمت این نگین چند است گفت قیمت این کس نداند و لیکن بدست این مرد آن ملک را صد
هزار درم فرستادم و آن ملکان دیگر که براه اندر بند صد هزار درم هدیه دادم و دانم که بدو ... هزار

درم هدیه داده است غیر از نفقه و هدیه این مرد پس شهریار انگشتری را از انگشت بیرون کرد و پیش
عبدالرحمن بنهاد عبدالرحمن باز با انگشت شهریار کرد و گفت تو بایسته‌تری بدین شهریار گفت والله که اگر کسی
جز این شنیدی از من گرفتی چون امانت و وفا با شماست پس محمد جریر همی گوید و بدین سال چهل
دوم عبدالملک بن مروان و یزید بن معاویه از ماوراء النهر باز آمدند فصل در ذکر خبر رفتن یزدگرد بخراسان و کشته
شدن او آنجا و فتح شهرهای خراسان چون خدای عز و جل مسلمانان را بر جمله آذربایگان
ظفر داد و یزدگرد بحلوان بود چون این خبر بدو رسید برخاست و بسوی ری شد با خاصگان خویش و
بهاری نشسته بود و براستری دو منزل همی رفت اندر عماری خفته بود با ... جایگاه ...
و زان آب با ستی زانو او بیدار کردند او گفت چرا بیدار کردید که بخواب دیدم که جدم کسری
با محمد علیه السلام خصومت همی کرد به پیش خدای و همی گفت ای محمد بگذار تا فرزندان مرا ملک بماند
محمد گفت ملک صد سال شمارا باشد گفت افزون کن گفت صد و چهل سال و شمار ایشان را
کرد و بیدار کردید بدانستی که از ملک چند مانده است پس یزدگرد بری شد و آنجا مهتر
بود او را باذان ماهوی گفتندی چون یزدگرد را بگرفت و بخانه کرد و گفت مرا چرا همی کشتی گفت نه و لیکن
تو ملک خویش را دست بازداشتی و اکنون آن باز بطلب خواستم که خود را ... زندان خود که
نوبستم از تو بر ضیاع ری بمن دهی چون ملک دیگری بود کو من این بمن دادی گفت بشنو و هرچه خواهی کن
باز آن انگشتری یزدگرد بیرون کرد و آن نامه بنوشت جامه خواست و آن را با انگشتری یزدگرد مهر کرد
و یزدگرد آنجا بود چون فتح نهاوند بود یزدگرد از ری برفت و بری آتشی قدیم بود که اندر آتشکده
آزادان قدیم تر نبود آن برگرفت و از آنجا برفت و با صفهان شد و آنجا خوشش نیامد و اندر آنجا ...
و آنجا نیز خوشش نیامد و از آنجا دکن با صفهان شد و نیز خوشش نیامد و از آنجا بخراسان شد
آمد و آن آتش با خود آورده و اندیشا بود بمرو آمد و از مرو نامه کرد به شهرهای که عرب اینجا نرسیده
بود از خراسان و پارس و عجم همه نامه او بپذیرفتند و او را بزرگ داشتند و ملک خواندند پس یزدگرد
بمرو ایمن شد و آن آتش آنجا بنهاد و آتش خانه کرد آتش را بدو فرسنگ مرو چون آتش خانه را
کرد آنجا آتش بنهاد و گرداگرد آن خانه را بوستانها کرد و جای خرم و اسپهای چند و ... همی بود محمد بن
جریر این ... گوید که این اندر اخبار عجم نیست اندر همه کتب اخبار عجم ... خواندم که یزدگرد چون بمرو آمد
کم از یک سال دیگر نگذشت اندر آن سپاه پیش عمر ... احنف بن قیس را بخراسان فرستاد و شهرها
شهر بشهر همی بستد احنف از پس او همی آمد و یزدگرد پیش شد و بخاقان ملک ترک کس فرستاد و سپاه
خواست و ملک چین کس با فرستاد و از پس آن یزدگرد با خاقان اندر ... بگذشت ...
شد با اهل بیت خویش و آنجا بایستاد تا همه ایام عمر بشد و با ایام عثمان هلاک شد و این خبر آنست

که در دست عمر بماند و در کتب اخبار چنانست که یزدگرد هم آنگاه که نامه کرد از ری بخراسان بخزا
هر سالی حرب بایستی کردن تو جه با فتح نهاوند بود عمر مسلمانان را دستوری داد که هر کجا توانایند بروند
یزدگرد از ری بمرو آمد و آن آتش خانه بنا کرد و ایمن همی بود و تماشا کرد به جایی و آن اخبار دانند را
خوانم که یزدگرد چون بمرو آمد با او چهار هزار مرد بود و از ایشان هیچ کس نبود که حرب توانستی کردن او
که همه غلامان سرای بودند از طباخان و فراشان و رکابداران و دبیران این چهار هزار مرد خاصگان با او بودند
و با او خواسته بود چیزها و از جای جای بیاوردش که عیالان را به وی فرستی داد شهر و ملکی بود نام او ماهوی
و فرمان بر او داشت از دست یزدگرد تا لب جیحون و از لب جیحون از آن سوی خاقان داشت ملک ترک
ماهوی چون بشنید که یزدگرد را از مداین بیرون کردند و با خاقان دانا ذکر و ملک خویش با او یکی کرد
و عهد بست هر کرا حاجت آید یکدگر را مدد کنند بسپاه و خواسته پس یزدگرد را بنوعی تا با او شیار بکند
ماهوی را گفت که این سپاه ترکان را چیست گفت خاقان فرستاده است یاری تو گفت کار سا حرکو
گفت فرمان بردارم چون شب اندر آمد سپاه ترک را بفرمود تا بر در کوشک یزدگرد فرود آمدند که
چون بامداد شود ایشان اندر شوند و یزدگرد را بکشند یزدگرد آگاه شد کنیزکان را بفرمود تا او را بسن
از دیوار فرو هشتند با آن جامه که داشت پس او برفت نشبه اندر و شهر بیرون شد پیاده چون شب
نتوانست توانست بر در آسیاب رسید آسیابان را گفت جایی داری که بخسبم که ماندهٔ گشتن ام
آسیابان او را بساخت کلبه در آسیاب کند یزدگرد بخفت آسیابان چون بنگریست جامه زربفت
دید و از طمع آن جامه تبری بر سرش زد و او را بکشت و آن جامه از وی بیرون کرد و او را اندر آب
انداخت چون دیگر روز ماهوی او را اندر سرای نیافت کسها از سر دیوار فرو جستن ماهوی جز او بجست
تا خبرش بشنید که بدان آسیاب اندر آسیابان او را بکشته و جامهٔ او برانجست و ماهوی بمرو اندر بخشت
تا آن وقت که امیر المومنین عمر رضی الله عنه احنف بن قیس را بخراسان فرستاد با سپاه کوه و بمرو
و خراسان را بصلح بگشاد و همه شهرها بگشاد چون بمرو رسید ماهوی بجست و از جیحون بگذشت و
بسوی خاقان شد و بترکستان همی بود و احنف از فتح خراسان بپرداخت و از مرو و بلخ و هری و از هر سوی
مسلمانی آشکارا کرد و تا لب جیحون بماند و احنف از همه خراسان مرو الرود را بگزید و دل با
دیهی کرد که آنرا دیه احنف گویند بچهار فرسنگ مرو الرود و آنجا نشست همه ایام خلافت عمر رضی الله عنه
و این خبر اندر کتب عجم معروفست تا آخر کار و سپری شدن دولت عجم اینست ولیکن محمد بن جریر الطبری
گوید گفته است اندرین کتاب که امیر المومنین عمر احنف بن قیس را بیرون و با سپاه بفرستاد که آن
و نمودش که از یزدگرد و هر کجا به بجوی تا او را از بنشت گم کنی و عمر سخت کراهیت بود از فرستادن
سپاه بخراسان و بخواست که سپاه مسلمانان از وی دور شوند پس احنف سخت باصفهان آمد و آنجا

بطلبس بیرون شد بحد کرمان بنزدیک خاقان و از آن بخراسان رفت سخت بهری آمد و هری را
بگشاد و حرب بکند و یزدگرد بمرو بود احنف هری را بر هری خلیفه کرد نام صحار العبدی و در وی بسوی مرو
نهاد و بنشابور کس نبود و حرب بایست کردن و مطرف بن عبد الله را بنشابور فرستاد با لختی سپاه و
حارث بن حسان را بسرخس و ایشان هر دو را شهر بی حرب گرفتند و خود با سپاه روی بمرو نهاد یزدگرد
از آنجا بگرفت و بمرو الرود شد و احنف بمرو فرود آمد و یزدگرد از مرو الرود بخاقان کس فرستاد
و بملک سغد و ملک چین و از ایشان مدد خواست و احنف بمرو نشست و از کوفه مر او را سپاه فرستاد
با چهار امیر از بزرگان عرب با چهار هزار مرد یکی علقمة بن نضر و دیگر ربعی بن عامر التمیمی و سیوم عبد الله بن
ابی الشیخ و چهارم ابن عمرو الغزال الهمدانی چون این سپاه باحنف رسید احنف حارثة بن نعمان
الباهلی را بمرو خلیفه کرد و خود بمرو الرود شد و یزدگرد از مرو الرود ببلخ شد و آنجا بنشست و احنف
بمرو الرود بنشست که میانه بود و بمرو نزدیک هم بنشابور و هم بهلو و این سپاه کوفه را ببلخ فرستاد و آنجا
حرب کردند و بلخ را بصلح بگشادند و یزدگرد برفت و از جیحون بگذشت و احنف بدو بلخ آمد و سپاه کوفه
را که ابن بودند و احنف بشهرها طخارستان کس فرستاد و آن همه بگشاد و ربعی بن عامر را ببلخ امیر کرد
و آنجا بنشاند با سپاه کوفه و از آنجا بمرو الرود آمد و بنشست و از آنجا به عمر کس فرستاد بفتح خراسان
و گریختن یزدگرد بحد ترک عمر گفت خواستم که فتح خراسان کاشکی میان ما و خراسان دریایی آتشین بودی
تا کس آنجا نتوانستی شدن امیر المومنین علی مر او را گفت چرا کراهیت آید ترا از فتح خراسان
گفت زیرا که مردمان خراسان دو بار عهد بشکستند و آنجا خونریختها بسیار باشد و بحد ترک پیوسته است
نخواستم که مسلمانان اندر آن بودندی و عمر نامه کرد باحنف که آنجا که رسیدی بس است بگیر که تا از جیحون
نگذری و هم آنجا بخراسان بباشی و نگر تا رسم خویشتن نگردانید در طعام و زینت و رسم عجم نگیرید
و هم برانجه در رفتید بباشید تا نصرت خدای عز و جل بر شما دایم باشد و اگر این رسم خویش بگردانید
نصرت از شما بشود پس چون یزدگرد از رود جیحون بگذشت و بسغد شد ملک سغد سپاه
بدو داد و خاقان لشکر بسیار گرد کرد و بسوی یزدگرد آمد و یزدگرد از رود جیحون بگذشت و ببلخ آمد
با سپاهی بسیار و ربعی بن عامر با آن سپاه کوفه که با او بودند از آنجا برفتند و بمرو الرود آمدند بنزدیک
احنف و یزدگرد و خاقان بجمله هزار سوار بودند و با احنف بیست و پنج هزار مرد بود را ابن کوفه
و بصره بیامدند و سپاه ترک بمرو الرود بنشستند پس از طلایه سپاه ترک هر شب مردی بیرون آمدی از فرزندان خاقان
مردی بزرگ بود و احنف آن شب خود بطلایه بیرون آمد و با آن ترک حرب کرد و او را بکشت و او را دو برادر
دیگر بودند چون بشنید که برادرشان کشته شد ایشان نیز بطلایگی بیرون آمدند و احنف ایشان را نیز بکشت و هم
برادران کشته شدند چون روز بود خاقان آگاه شد ترکان را گفت این حرب شوم است که چندین کس از ما

فرستادن

گسسته شد و هرچند این پادشاهی بگیریم بیرون کرد باید سپاه دل و بر فتن و ما را این کار نیست سپاه برگرفت
و باز گشت و سوی بلخ شد و از رود جیحون بگذشت و باز بترکستان شدند و یزدگرد چون دید که خاقان
برفت از مرو الرود سوی مرو شد و او خواسته ها و خزینها و گوهرها برده نهاده بود خواست که کس نداشت
چون باز گشت حارثة بن نعمان با سپاه مسلمانان پاید و شهر مرو حصار گرفت و یزدگرد و بنه و گروه آن خواسته
برگرفت و روی به بلخ نهاد که سوی خاقان شود آن مهتران عجم که با وی بودند گفتند چه خواهی کردن گفت
نزد خاقان شوم بزینهار و با او بترکستان شوم گفتند مشغول که با تو نیاییم که ترکان مردمانی اند بی دین و وفا
نیست اگر زینهار خواهی شد سوی عرب شو آن مردمان که ترا از خانه بیرون کردند و خانه تو بدست ایشانست
این خواسته بدیشان ده تا ایشان این خانه بتو باز دهند و ما با تو بسلامت بمانیم و این خویش برسم چون کهتری باید
کردن بخانه خویش اولیتر بود که بخانه دشمنان بترکستان او فرمان ایشان اگر دادن نکند تو باز شاهی ببنداریم
کرد خواسته بیرون که ایران ما بتحقی بدست آورده اند بزینهار ملک عجم و ما نگذاریم که این را از میان عجم بیرون
بری و بترکان دهی پس آن خواسته و خزینه از وی جدا کردند و او تنها بماند و با خدم خویش برفت و سوی خاقان
شد و مردمان عجم آن همه خواسته سوی احنف آوردند و با وی صلح کردند و احنف هر کسی را از ایشان که
ولایت خویش باز فرستاد بدان و فارس و اهواز و هر جا که بودند و احنف آن خواسته و میان مردمان
کرد هم چنان آمد که قسمت غنیمت نهاوند و محمد بن جریر ابو جعفر گوید یک جای که چون یزدگرد بخواست رفتن کار
بدو تنگ شد و اندر آن کار وزیران بگریخت و او را یکی زن آسیابان ... کشته شد و آب فرو هشتند آنگه سوی
احنف آمدند و خواسته او را دادند و صلح کردند و باز دیگر جای ابو جعفر گوید که او از مرو بگریخت و بیامد
سوی خاقان و بترکستان شد و چون سعد رسید یزدگرد رسولی بیش آمد تا کند از چینی ها آمده با حد
نامه از وی بدان نوشته بود که من دانم که بر ملوک واجب است که ... و یاری کنند و اما مردمان عرب که بدیشان
سپاه خواستی و یاری چه داد صفت ایشان از رسول تو بپرسیدم او مذهب و دین ایشان را صفت
کرد این مردمان با این دین و امانت هر جهان بگیرند و کس ایشان را باز نتواند گردانیدن و ترا صلحت آنست که با ایشان
مدارا کنی تا ایشان ترا نجنبانند و خاقان بترکستان باز رفتند و کس او بفرغانه بماندند و احنف از بلخ
بمرو آمد و بعمر نامه کرد و فتح محمد بن جریر ابو جعفر گوید که چون مردمان خراسان دو سال از خلافت عثمان
بگذشت و برگشتند و یزدگرد از فرغانه بخراسان آمد ... و چون احنف نامه بعمر کرد
که یزدگرد را از خراسان بیرون کردم ... شد و از آنکه در خراسان ایمن شد و نامه کرد و احنف با گروه
بخانه با ... کثیر و سپاه عراق را بترتیب تمام ببرد و ولایتهای آن فارس فرستاد فصل در ذکر خبر فتح
شهر آن فارس و چون سال بیست و سه اندر آمد از هجرت پیغمبر علیه السلام امیرالمومنین عمر رضی الله عنه باول
سال خبر آمد که شهرک فارس است سپاه بجای کرد که ... است بتوج و قوج آن شهر بت کردی یا

نزخوانند و آن جا جا آن توزی از آنجا آورند که اندر پارس است از سوی اهواز و سپاه اهواز و عجم همه
گرد آمدند و تدبیر حرب راست نهادند پس عمر سپاه را ترتیب کرد و ایشان را در آنجا کرد با مجاهد
امیر و گفت شما چون بپارس اندر شوید آنجا که ایشانند مشوید تا ایشان هرجا که گشته پراکنده
شوند و هر کسی که با سپاه وی آیند از شهری حرب کنند پس عمر رضی الله عنه مجاشع بن مسعود الثقفی را امیری
توج و تپاور و اردشیر خوره داد و عثمان بن ابی العاص را امیری اصطخر داد و برادرش حکم بن ابی العاص
را امیری ششیر از داد و آن همه پارس بود و ملک انجا نشستی و سارية بن زنیم الدیلی را امیری دارابگرد
داد و این امیران با سپاه برفتند و شهرک با همه سپاه فارس بتوج گرد آمدند و مسلمانان شوند و متفرق شدند
و هر کسی بدان شهر شدند که فرموده بود و سپاه که بتوج بودند همه پراکنده شدند و تدبیر ایشان همه بگشت و
آن ایشان را چون هر تدبیری بود و این مجاشع بن مسعود الثقفی که امیر توج و آن شاپور بود لشکر انداز
گشت و لشکر سپاه بتوج بماند مجاشع با لشکر سپاه خویش از ایشان را ... کرد و آن همه را بکشت
و خواسته آن را همه غنیمت کرد و این مجاشع برادر ابو عبید بن مسعود بود آنکه روز وقعت الجسر
بپای پیل آن همه شهرها فارس و توج و اصطخر گشاده شد تا بار الحضرمی آنگاه که با سپاه بدریا از
بحرین بیامد بود بی فرمان عمر و بار آن هر دو شهر و تدبیر شد بود پس مجاشع این توج را بگشاد و خواسته
میان مسلمانان قسمت کرد و خمس با امیرالمومنین عمر فرستاد و بشارت فتح و عثمان بن ابی العاص
با سپاه خویش باصطخر شد و سپاه اصطخر پیش وی باز آمد بشهری نام وی گور و تازی نام وی جور
نویسند و این آن شهر است که کتاب جوری از آنجا آورند عثمان با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد
و به اصطخر آمد و شهر بحصار گرفت و با ایشان صلح کرد و شهر بگشاد و خمس غنیمت و فتح بنزدیک عمر فرستاد
و حکم بن ابی العاص برادر عثمان بن ابی العاص سوی شیراز و شهرک از پیش او باز آمده از توج با سپاه
بسیار از عجم همه با سلاح تمام چنانکه از خشم هیچ چیز از ایشان پیدا نبود و با ایشان سپاه بسیار بود از ...
و وجوه عرب و مهتران و سواران پیشتر با او بودند چون عبدالله بن معمر التیمی و شبل بن معبد البجلی و جارود
بن عبدی و ... بن ابی صفره ... و با سپاه ... برابر آمدند و آفتاب بر ایشان تافت
زرهای آهنها روشن تر آن روشنی بر لشکر اسلام افتاد ... که چشمها ... از بسیاری
آهن که اندر لشکر شهرک بود و حرب کردند پس لشکر شهرک بهزیمت شد و مسلمانان کشته کردند بسیار و حکم بپیش
شهرک و بر ... بگشت و وزیری از عجم با شهرک بود نام او ازد زیان و با خیل خویش بر نهاد حکم آمد و سپاه
شهرک بهزیمت شد حکم غنیمت بسیار یافت و بر مسلمانان قسمت کرد و خبر فتح و غنیمت سوی امیر
المومنین عمر فرستاد و ساریه ... و ایشان بحصار اندر شدند و ساریه با سپاه مسلمانان بر
در حصار بماندند سه ماه پس عجم گرد آمدند که همه فارس اندر بودند یاری خواستند و سپاه گردان بسیار بود

و ایشان از حصار بیرون آمدند و حرب کردند سخت و از مسلمانان بسیار کشته شدند روز آدینه وقت نماز بود
و حرب بر ساز دشت بود و نزدیک لشکر مسلمانان کوهی بود که فران کرد مسلمانان اندر آمدند و حرب
و کشش می کردند و کار بر مسلمانان دشوار شد و بیم هزیمت بود وقت نماز ساریه و مسلمانان حرب می کردند
آواز امیر المؤمنین عمر شنیدند می گفت به آواز بلند یا ساریة الجبل الجبل ای ساریه کوه کوه ساریه لشکر را گفت
من آواز عمر شنیدم و می شنوم شما می شنوید یا نه گفتند ما بشنویم و لیکن عمر فرستاده نبود میان ما و عمر چند ماه راه است
گفت شاید که خدای عزوجل ما را این آواز می شنواند و ما را راه می نماید ساریه سپاه بکشید و به پشت کوه
واد و آن شب ایمن گشتند پس دیگر روز حرب کردند و ظفر یافتند پس از دو ماه که بود که حصار بود
و عمر ایشان خبر یافته بود و دل مشغول بود و آن شب آدینه بود بخواب چنان دید که ایشان حرب می کردند
و وقت نماز بود عمر بر پای خاست و خطبه می کرد بخطبه اندر گفت که ای مردمان بخواب دیدم که بدینجا وقت
ساریه حرب می کرد و چپ لشکر ایشان اکنون حرب می کند پس عمر بر بالای منبر خاموش شد چنانکه
کسی مرده بود و زمانی بود که ساریه در دشت گرفتار بود و اگر نگفتی بود اسلام را زبون بودی پس گفت یا ساریة
الجبل الجبل پس چون یک زمان بود باز خطبه شد و خدای عزوجل آواز امیر المؤمنین عمر را از مدینه به ساریه
رسانید و مسلمانان را بشنوانید و چون حرب بود خواسته بسیار یافتند و غنیمت و خبر فتح با امیر المؤمنین عمر
فرستاد و اندر خواسته کی خواسته بود از گوهر آن را بهم جمع بست و رسول سوی عمر فرستاد تا عمر ببخشد
فاصله چون رسول بیامد پیش عمر رسید در حرکت خود نهاده و مردمان را نان می داد و عمر از چپ
هر روز اشتری را بکشتی و بزرگت اندر خوان نهادی و درویشان و غریبان و زایران را نان می دادی ایشان
رسول بیامد و پیش عمر بایستاد عمر ندانست که او غریب است و بطلب طعام آمده است او را گفت
بنشین و چیزی بخور و عمر مردمان را طعام دادی و خود با عیالان خویش طعام خوردی بخانه پس چون مردمان طعام
بخوردند عمر بخانه شد و این مرد از پس او همی رفت او را گفت اندرای آن مرد اندر آمد عمر بنشست و طعام
پیش خواست و زن عمر ام کلثوم بود دختر امیر المؤمنین علی پس ام کلثوم طبقی نان خورش پیش آورد
و روغن زیت و طبق نمک در دست عمر او را بخواند گفت چگونه بیرون نیامدی جامه نیست که اندر پوشم امیر المؤمنین
عمر او را وداع کرد و گفت ترا جامه باید تر آن بس که دختر امیر المؤمنین علی باشی و زن عمر خطاب پس عمر رسول
را گفت بسم الله بخور که اگر کلثوم از ما خشنود بودی طعام ما بهتر بودی پس چون نان بخوردند آن مرد دست
عمر او را بشناخت گفت یا امیر المؤمنین رسول ساریه ام بخبر فتح و غنیمت و خمس عمر گفت الحمد لله
و روی بدو نهاد و از خبری او را می پرسید و او می گفت پس آن سفط پیش عمر نهاد عمر رضی الله عنه گفت
این را هم بر ساریه بر و او را بگوی که این را میان مسلمانان قسمت کن که باز حرب کردند که ایشان بدین حق ترند
از من پس آن مرد از خانه امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بیرون آمد مردمان صفت حرب بپرسیدند گفت روز آ

353

در حرب می کردیم آواز عمر شنیدیم که بانگ می کرد یا ساریة الجبل الجبل چون تاریخ بشد همان روز بود
و همان ساعت که امیر المؤمنین عمر بر سر منبر آن سخن گفته بود و ساریه بشنیده بود خدعت حرب
الموت **فصل در ذکر خبر فتح کرمان** و عبدالله بن عبدالله و سهیل بن عدی با سپاه
کرمان شد و بود با لشکر و دوم اند روبال حرب کردند و در کرمان سپاه
بسیار گرد آمدند و آنجا که کرمان اند و دوسه اند که ایشان را کوفج خوانند و بتازی قفص خوانند
ایشان عدد کرمان حرب کردند و خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد و از کوفجان بسیار کشته شدند و از
قفص کی هزیمت آن جا رفت خوانند عبدالله را و داشت و خود با
و هر جا رباطی که با نفت که چندان چارپای از شتر و گوسفند بود که عدد آن خدای داند
و آن غنیمت کرد و خبر فتح و خمس با امیر المؤمنین عمر فرستاد و عبدالله بن را طلبید
و از حد و قهستان تا حد طبس بگشاد پس برفت و عبدالله بن عبدالله خبر به عمر فرستاد که دو شهر دیگر
هست و آن در حد خراسان است عمر آن از وی باز داشت و عزم کرد و گفت تو بر جای باش تا از آن
من بتو آید **فصل در ذکر خبر فتح سجستان** امیر المؤمنین عمر عمرو بن را نام و در آن سال از بصره بسجستان فرستاد
و عبدالله بن عمرو را با او بفرستاد با سپاهی بسیار از بصره و ملک سجستان سپاه گرد کرد و با اول حد
سجستان بیرون آمد و با مسلمانان حرب کرد و هزیمت شد و به شهر باز شد و شهر سجستان آنجا که ملک
نشیند زرنگ خوانند و آنجا حصاری استوار بود ملک آن شهر را همی گرفتند و از زرنگ دست بازداشتند
تا مسلمانان با حد هندوستان و قندهار برسیدند چون ملک دانست که همه سجستان مسلمانان گرفت و او
که بدان حصار اندر توانند بود صلح کرد و عبدالله بن عمرو و عاصم سجستان بود و همه ایام عمر و عثمان و علی
رضی الله عنهم چون ایام معاویه بود زیاد در عراق فرستاد و پس مسلم بن زیاد در سجستان و آن
سنه سجستان پیوسته است بوقت معاویه همه گشاده شد و به طاعت مسلم بن زیاد آمدند
فصل در ذکر خبر فتح مکران و از و سند تا زمین کرمان و طلان بیابان هر دو اند زمینی آ
که آن را بلاد مکران گویند و شهرهاست بسیار یکی تیز و یکی و میان آن و عمان دریاست و لیکن عبدالله
بن عبدالله چون کرمان بگشاد حکم بن عمرو و بن عدی را بزمین مکران فرستاد و شهاب بن مخارق با او فرستاد و سهیل
بن عدی را از پس ایشان بفرستاد و آن همه سپاه بحد مکران گرد آمدند و زمین مکران نزدیک پادشاهی ملک
سند بود و ایشان بملک سند کس فرستادند و فریاد خواستند و گفتند که سپاه عرب آمد ملک سند
در پیش آمد با سپاه و پیلان خبر بکرمان شد که ملک سند آمد با سپاه بسیار عبدالله بن عبدالله بکرمان خلیفتی کرد
و خود با سپاه بیامد و ملک سند را بزبان ایشان زنبیل خوانند چنانکه ملک عجم را کسری خوانند و آن روم را
قیصر پس عبدالله بن عبدالله با سپاه مسلمانان برسید زنبیل لشکرگاه نشسته بود و سپاه سند را جنگی

و حصار زرنگ بر او هم

که نام بود کرده آیند و به شهرها چند کس فرستاده بود و سپاه خواسته و هر روز خلقی از شهری می آمدند و سپاه
مسلمانان از دو فرسنگ بود نزد عبدالله بن عبدالله گفت مکنید از دو فرسنگ ایدر و او زمان می دهید تا همه جا فراز
گرد آورد و پس چون شب اندر آمد عبدالله با آن خویش شبیخون کرد بر لشکر مکران لشکر آن شب هزیمت
شدند و زنبیل کشته شد و مسلمانان از پس بشدند و تا دو روز همی کشتند و خلقی را اسیر کردند و دیگر روز
همه غنیمت قسمت کردند و پیلان همه گرفتند عبدالله خبر فتح و خمس با امیرالمؤمنین عمر فرستاد با صحار العبدی و
صحار مردی بود فصیح و عبدالله نامه کرده و بنا اندر نوشته بود که چگونه آسان بود این حرب و بر ما روز
بود به هزیمت شدند و گفت از پس ایشان سند است و من خواستم که این سپاه بفرستم بدو و نزدیکی
تا این پیلان را بکشم چون عمر نامه عبدالله را بخواند صحار را بخواند و گفت این زمین مکران را چه زمینی است صحار
گفت یا امیرالمؤمنین صحار سهلها جبلها و ماؤها وشل و عدوها بطل و ثمرها دقل و آن که بسیار باشد بجا ضایع
آن قلیل ضائع گفت ای امیرالمؤمنین زمینی است که کوهست خود کوهست و انچه دشت هم چون کوهست
و آبش اندکست و خرمایش از خرما بتر است و مردمانش حرب اند و اگر انجا سپاه اندک داری و اگر
بسیار داری از گرسنگی بمیرند که طعام نیست نامه کرد به عبدالله که از مکران آنجا که سپاه مشغول و باز مپیچ
سند شما را کاری نیست مسلمانان هلاک مکنید و بیک سند نامه کنید که آن پیلان ایشان است اگر بخرند
بفروشید و حاصل این را به سپاه قسمت کنید چون نامه عمر به عبدالله رسید هم چنان کرد که فرموده بود فصل
در ذکر خبر وقعت بیروث از میان بصره از آن سو با جمعیت بیروث فرود آمدند میان بصره و اهواز و عمر ابوموسی
الاشعری را نامه کرده بود که آن جایگاه نگاه دارد تا سپاهی که بسند و قال یا از اهواز و کرمان و مکران اینجا
گرد آمدند تا بسیار شدند ابوموسی مهاجر بن زیاد را بفرستاد با سپاه اندر سال بیست و سیوم ماه رمضان
و گفت اگر مهاجر کشته شود برادرش ربیع بن زیاد را امیر کردم که مهاجر و ربیع هر دو برفتند و سپاه گرد آمده
بود انجا و کارزار گرم بود مهاجر گفت ابوموسی را که این سپاه را بفرمای تا بدین سفر اندر روزه بگشایند
تا چون حرب پیش آید به حرب توانند کردن ابوموسی روزه بگشاد و سپاه برفت و حرب کردند
و مهاجر کشته شد برادرش ربیع او را بر گرفت و حرب اندر ظفر یافت و خواسته بسیار یافت
و آن مردمان همه دهقان بودند و با ایشان خواسته بسیار نبود و لیکن اسیران بسیار گرفتند و آن همه دهقانان
و مهتر و ارکان بودند و ابوموسی گفت این مردمان فدا باید کردن بهای ایشان هم ایشان را فروشید تا از کار
خواسته آرند و خویشتن را بخرند و بهای ایشان قسمت کنیم که بهای ایشان بهتر از اسیران پس از ایشان
شصت غلام بگزید بی ریش و مهتر زاده و بخدمت خویش بپای کرد و ایشان را گفت بیدران کس
فرستید تا شما را بها فرستند و شما را باز خرند و هر کسی از اسیران بجایها کس فرستادند و خانهاشان دور
بود چه اهواز و کرمان و پارس و اصفهان چون بهای ایشان بگرفت ایشان را دست باز داشت و خمس

از مال بهای ایشان بگرفت و وفدی بیرون کرد با خمس و خبر فتح با امیرالمؤمنین عمر فرستاد و وفد مردمان
بودند که هر کسی را عمر از بیت المال صلت دادی و رسم نهاده بود پیغمبر صلی الله علیه و سلم که هیچ وفدی
و رسولی پیش او نیامدی که پیغمبر او را چیزی ندادی پس چون ابوموسی این وفد را نام همی نوشت مردی بر
خاست از بنی عنزه نام او ضبة بن محصن و گفت ایها الامیر مرا نیز نام بنویس تا چیزی یابم از امیرالمؤمنین
ابوموسی ننوشت و ضبه شاعر بود مدح ابوموسی کرد بقصیده و ابوموسی هزار درم داد بصلت ازین غنیمت
چون برفتند و بمدینه آمدند ضبة العنزی با وفد برفت از پس ایشان و ابوموسی را پیش امیرالمؤمنین
عمر شکایت کرد و گفت یا امیرالمؤمنین نشاید که ابوموسی عامل تو باشد بر مسلمانان عمر گفت چرا گفت زانکه
از غنیمت مسلمانان شصت غلام نیکو روی بگزیده است و پیش خود بپای کرده و ضبه شاعر را بیک قصیده
که مدح او گفت از غنیمت مسلمانان هزار درم بداد و دو قفیز دارد که بدو طعام همی کیل کند و یکی بپیمانه
و دو انگشتری دارد یکی بدست خویش و یکی بدست زیاد و همه کارها بر مسلمانان زیاد سپرده است
و هر چه می کند او خود از آن آگاه نیست [illegible] و کنیزکی دارد نام او عقیله با مولده نیکو روی بسیار
دارد که چون او با میری بصره بنشست مغیرة بن شعبه او را رشوه داد و آن کنیزک که هر بامداد یک جفنه طعام بخورد
با ثرید و گوشت و از هیچ کس بنشناسد روزی نان نیابد عمر گفت این همه را بنویس بخط خویش و مرا ده عنزی
آن همه را بنوشت و او را داد عمر نامه کرد و ابوموسی را بخواند تنها ابوموسی بیامد او را با آن عنزی بیکجای
بنشاند و آن نبشته بدست او داد و گفت این را بر ابوموسی بخوان که تو نوشتی چون بخواند گفت شصت
بی ریش پیش خویش بپای کرده است عمر گفت ابوموسی را که چگویی ابوموسی گفت هم چنان است
آن پسران مهتران بودند راکشتم که بهای ایشان بها گران خرند ایشان را پیش خویش بپای کردم و بفرمودم
و بهای ایشان بر مسلمانان قسمت کردم عنزی گفت پس چرا بخدمت خویش بپای کردی تا بهای ایشان بیاید
که ایشان به بندگی و خواری گرفتار اند تا ایشان را رنج نباشد که بها گران بخرند عمر گفت دیگر بگوی عنزی گفت ضبه
شاعر یک مدح کرد او را گفت هزار درم از غنیمت مسلمانان بدو داد بصلت ابوموسی گفت زبان او از خود
ببریدم چنانکه پیغمبر علیه السلام زبان شاعر را و علی بن ابی طالب اقطع عنی لسانه عنزی گفت چرا
از بیت المال دادی گفت زیرا که او بر اسلام تألف کردم که ضبه از پس پیغمبر مرتد شده بود و با اکنون
مسلمان شد خواستم که مسلمانی اندر دل او بنشیند کم چنانکه پیغمبر مؤلفة قلوب را ابوسفیان و صفوان
بن امیه و یاران ایشان را از بیت المال عمر گفت دیگر چه عنزی گفت دو قفیز دارد که طعام بپیماید یکی کم
و یکی بیشتر ابوموسی گفت آن طعام که از بیت المال گیرم بدان قفیز بیشتر گیرم و چون نصیب درویشان
دهم کم بر گیرم عمر گفت دیگر چه عنزی گفت انگشتری خویش بدست زیاد نهاده است و کار مسلمانان
بدو سپرده است ابوموسی گفت زیرا که یافتم چون زیاد با علم و خرد و هنر و با ادب و از وی اندر کار مسلمانان امانت یافتم

موسی گفت

وبروي اعتماد كردم عمر گفت ديگر چه چيزي گفت عقيل را از مغيره بن شعبه بگرفت برشوه ابو موسي گفت
سه پس گفت برشوه نستدم وليكن او را بدل خويشتن بر دو بخشيده و او را از من همي بخود و اميدي نداشت
چه را بهديه داد وي را دوستي خواسته و منع كرده است تا او را عفا تو اعمرا ابو موسي را گفت بازپس عمل خويش
شو بيده و زياد را و عقيل را نزد من فرست و اين چيزي را كه دروغ گفتي گفت كه ترا عقوبت كنم و چيزي كه تو گفتي
كودكي باز بخانه دو ديگر چيزي بگوي ابو موسي بيصره شد و زياد را و عقيل را بفرستاد عمر بعقيل اندر نگريست
و بر زياد بنيكويت گفت ترا عطا چند است گفت دو هزار درم گفت چند بار عطا ستدي تا با ابو موسي بيصره
بوذي گفت دو نوبت گفت چه كردي گفت مادرم بيهوده بخريدمي اول نخستين او را بخريدم و آزاد كردم و ديگر بوذ
بنده خداوند مادرم نام او چيده و او را بمن حق بوذ آنچه دوم بعطا او را بخريدم و آزاد كردم عمر گفت هر دو
نيكو كردي پس او را از رفته بپرسيد و از شرايع دين و سنن پيغمبر همه دانست گفت باز گرد و دگر آنچه گفتي
بهبت تو بوذ روا بوذ راست گفت و نه دروغ پس او را بنزد ابو موسي باز فرستاد فصل و ذكر خبر
سلمه بن قيس و فرستادن عمر او را با سپاه بحرب كردان و بدين سال عمر اندر بحرب كردان سپاه فرستاد كه از بهر
سوي وزوان حرب بد گرد آمده بمدينه و خواست كه ايشان را بجاي فرستد بحرب دشمن و عمر خبر آمده
بوذ كه بنواحي اهواز و پارس و كردان بگشند و خلق را راه زنند و دزدي كنند و مسلمانان بستوه نه و لشكرها كه اندر
شهرها اند بديشان بنزد ايشان عمر سلمه بن قيس الاشجعي را بخواند و او را خبر كردان گفت اينجا بر من بسيار
مردم حرب و جهاد گرد آمده اند ايشان را بر حرب اين كردان تا ايشان را اسلام كني يا مرغ ايشان را از اسلام
بر داري و چون دشمن را بيني بحرب شتاب مكن تا نخست ايشان را باسلام بخواني اگر اجابت كنند
بپذيري و اگر اجابت نكنند جزيت بر ايشان نه و اگر نپذيرند حرب بر ايشان نه و حرب كن و اگر گويند كه ما را بحكم
خداي عز و جل زنهار ده مده كه تو نداني كه خداي عز و جل بر ايشان چه حكم كرده است و ليكن بر حكم
مسلمانان زنهار ده و اگر حرب كنند و ظفر يابيد غنيمت گرد كنيد و چيزي از جمله بپنهان مكنيد و زنان
و كودكان را مكشيد و بهركرا بكشيد دست و پاي و گوش و بيني مبريد اين وصيتها تمام كرد و سلمه
بن قيس با آن مردان برفت و سلمه مردي بوذ حرب و مبارز و با جماعتي از كردان برابر رسيد و ايشان را
باسلام خواند نگرويدند و جزيت خواست نپذيرفتند و با ايشان حرب كرد و ايشان را بكشت و بكشت
و سپاه ايشان بيافت و غنيمت كرد و خمس آن بفرستاد و ميان آن غنيمت اندر گوهرها بسيار
بوذ و يك سفط بوذ پر از ياقوت و از هر گوهري و مردمان را گفت اين همه چنين با ميرالمومنين
عمر بفرستيم تا خواهد او را بدل كند و مرو تهار بسيار داشت كشتي تيك آمد رسول را بيرون كرد و آنچه
خمس را بفرستاد و با آن سفط رسول و گفت چون بمدينه آمدم عمر را ديدم كه در مسجد نشسته بوذ و طعام
همي خورد و عمر بر هر دو گشتني نان بآب و نمك بچين و دو تان نان و زيتان را ابا ذي و اندر ركت خوان

نهاذي و كه ساعتي ثريد بر خوان نهاذي و آن طعام ابا ذي پس بخانه شدي و طعام خوردي اين رسول گفت
من با ايم و عمر او بديدم خوان نهاده اند بركت و مردمان طعام ميداد و مولاي او نيز ادمي رفت
سپس كه گوشت و خوردنيها آورد و نان آورد و من طعام درشت نتوانستم خوردن و ايشان طعام خورده بودند
برده مردمان طعام بخوردند مولاي خويش را گفت اين كاسها و خوان برگير و خود من بوذم تا مولا بنزد اخت
پس با او سوي عمر شدم و آن سفط در آستين داشتم چون بخانه عمر شدم او را ديدم بر بالشي نشسته
و بر نمدي ليف اكنده تكيه كرده و من بنشستم كه بالش زير قدم من افكند و من بر آن نشستم پس گفتم من پيك ل
سلمه ام عمر راست بنشست و گفت مرحبا بسلمه و برسيله پس را از وي بپرسيد و از آن مسلمانان
همه بپرسيد من خبر ظفر و غنيمت بگفتم بسيار شاذي كرد و پس آن سفط بيرون كردم و بگشادم و پيش وي آن گوهر اينه
گفت اين چيست گفتم اين سلمه بتو فرستاد اندر آنچه يافت اين را بلشكر قسمت نكرد و بتو فرستاد و گفت
كه بر تو بودنش بسيار راست گفت عمر رضي الله عنه در من نگريست و آب از چشم فرو هشت و دست
بر پهلوي نهاذ و گفت اذا لا اشبع الله بطن عمر و عينه خداي چشم و شكم عمر سير مكناد با اين چيزي كه
خداي او را داذ و هنوز او سير نشد از اين جهان و مولا را او انجا ايستاده بوذ او را گفت فاني عنقه دم
بگردن اين رسول اندر گفت مولاي او بگردن من اندر زد و من سفط فراكشيدم كه بربندم گفت يا
غلام و در بگردن وي اندر زد و من سفط همي بستم و او بگردن من همي زد و چون بربستم گفت اين را بسلمه بر
و بگوي كه اين را قسمت كن ميان آن سپاه كه اين را يافتند كه ايشان بدين حق تر اند از من و اگر اين
سپاه پراكنده پيش از آنكه تو آنجا رسي تو و سلمه را عقوبت سازان كنم رسول گفت من گفتم يا اميرالمومنين
اشتاب فرو بي را برفتن و دوا اشترت كوهان نشيم گفت يا غلام از صدقات دو شتر جمازه و بياده
و گفت برنشين و بشتاب برو و چون بلشكرگاه رسي و كسي را نيابي از خود درويش تر اين شتران او را ده
گفت چون نزد سلمه رسيدم آن سفط گوهر او را دادم آنچه اميرالمومنين فرستاده و بچشت نهاد و دم بفرست
و ميان مسلمانان قسمت كرد فصل و ذكر خبر كشته شدن امير المومنين عمر رضي الله تعالي عنه
پس بدين سال مه رسه اندر حج و بحج شد و همه زنان پيغمبر عليه السلام از مدينه بحج برد و بخواسته بيت المال
و چون از حج باز آمد تا دو سال بدست غلامي سپاه كشته شد و اين غلام مغيره بن شعبه بوذ و سياه نام
او فيروز و كنيت او ابولؤلؤ و چيني بوذ و دستا و دروگري بوذ و هر روز مغيره را دو درم دادي و روزي
اين فيروز سوي عمر شد و او بامردي نشسته بوذ گفت يا اميرالمومنين مغيره بر من غله نهاده است و كاري
دشوار است داذن بفرماي تا كم كند گفت چند است گفت دو درم گفت چه كار داني گفت درودگري دانم
و نقاشم و كنده گري و آهنگري كردن عمر گفت چندان كار كه تو داني دو درم بسيار نبوذ شنيدم كه تو گويي
من آسيا كنم از باذ كه گندم آس كند گفت عمر رضي الله عنه گفت مرا چنين آسيا بايد كه سازي فيروز

گفت اگر زنده باشم تا یک آسیا دهم بسازم که همه اهل مشرق و مغرب حدیث آن کنند و خود برفت
امیر المومنین عمر گفت این غلام مرا بیم کرد پس دیگر روز کعب الاخبار سوی عمر اندر آمد و گفت ای امیر
وصیت کن که تو از سه روز دیگر زنده نه‌ای است عمر گفت چه دانی گفت بتوریة اندر نام عمر بن الخطاب
یافتم گفت نیافتم ولیکن صفت پیغمبر با صفت تو یافتم که تو خلیفه او باشی و خلافت تو چند باشد
از آنچه بر روز زنده‌ای است پس چهارم روز برفت و عمر در تن خویش صحیح بی‌نیاز و بیماری ندید
شگفت آمدش و آن بماه ذو الحجه بود عمر رسید دم عمر نماز بامداد بیرون شد و همه یاران پیغمبر صف گرفته
بودند و این فیروز پیش صف اندر نشسته و کاردی حبشی داشت دسته میان اندر چنانکه تیغ هر دو روی بود
و دسته وجب بوده و اهل حبشه خنجر دارند چون امیر المومنین پیش صف اندر آمد فیروز او را شش
ضرب بزد از دسته وجب بر بازو و شکم و یک زخم از آن بزیر ناف آمد از آن یک زخم شهید شد
چون آن بزد عمر بیفتاد و فیروز از میان مردم بجست و بیرون رفت و عمر چون بیفتاد برسید که عبد الرحمن
کشته هست گفت ای عبد الرحمن پیش رو و نماز کن و امیر المومنین عمر را برگرفتند و بخانه بردند و هم آنگاه
عبد الرحمن بن عوف نزد عمر شد و عمر نرم نرم او را گفت من این که دستم ازین بکار دارم تو خواهم کرد
نگویی که بنده پیرم عبد الرحمن گفت یا امیر المومنین با من مشورت اندرین کار که بخود نتوانم این کار عمر آن شش
که پیغمبر از ایشان خشنود بود ایشان را بخوانم و این کار بریشان افکنم تا هر که را صواب بینند بدهند پس چهار
تن را بخواند امیر المومنین عثمان و امیر المومنین علی و زبیر بن عوام و سعد بن ابی وقاص و طلحه بن عبد الله
را طلب کردند نیافتند گفت به بیقین رفته است امیر المومنین عمر گفت پیغمبر علیه السلام از ایشان خشنود
بود و وصیت کنم آنکس را که ازینها خلیفه بود بعرب که همه مسلمانی و قوت از ایشان است که عرب را
نیکو دارد و حق ایشان بشناسد و وصیت کنم آنکس را با اهل ذمت که ایشان را عهد خدای عز و جل بن علیه
و پیغمبر علیه السلام داده‌ایم و از ایشان جزیت می‌ستانیم و این عهد و دست ایشان نگاه دارد پس ضعیف شد
و خاموش شد و سخن نتوانست گفت و چشم فراز کرد و یک زمان بود چشم باز کرد و گفت الحمد لله که
کشتن من بر دست کافر بوده نه بر دست مسلمانی تا بدان شهادت یابم پس ضعیف تر شد و چشم
فراز کرد و یک زمان دیگر بود چشم باز کرد و گفت یا عبد الله مردمان بخوان پس مردمان یکان یکان همی
آمدند و او را همی دیدند کعب الاخبار اندر آمد چون عمر او را بدید آن سخنش یاد آمد گفت کعب الا
را سه روز وعده کرده و سخن همان بود که او گفت پس گفتند یا امیر المومنین تا پزشکی بیاوریم گفت
شما به دانید پزشکی بیاوردند از بنی حارث مردی دانا پس او عمر را آب داد تا بخورد و از آن جراحت
بیرون آمد که زیر ناف بود باز نبیذ داد هم از آنجا بیرون آمد باز شیر داد هم از آنجا بیرون آمد
گفت ای امیر المومنین وصیت کن که کار تو نبود گفت وصیت تمام کردم پس ... چشم ...

روز یکشنبه وفات کرد و گروهی گفتند شب آدینه وفات یافت دیگر روز او را گور کردند چون بنشستند
او را بخواستند که بروی نماز کنند عثمان و علی هر دو پیش شدند یکی دیگر را و عبد الرحمن گفت پیش
شو گفت نه هر دو پیش باز شدند و نه شما که امیر المومنین وصیت کرده است که صهیب بر من نماز کند بن عوف را
راست می‌گویی و او را در پیش کردند و بعد از سه روز بر عثمان رضی الله عنه بیعت کردند **فصل در ذکر**
خبر نسب امیر المومنین عمر رضی الله عنه عمر بن الخطاب بن نفیل بن عبد العزی بن رزاح بن عبد الله بن رزاح بن
عدی بن کعب بن لوی و کنیت او ابو حفص و مادرش حنتمه بنت هاشم بن مغیره بن عبد الله بن عمرو بن مخزوم
بود و او را لقب فاروق خواندندی و صفت رویش را اختلاف کرده‌اند محمد بن جریر رحمه الله علیه گفته است
که سرخ و سپید بود و گروهی گویند سیاه چرده بود و مدت عمرش شصت و هفت سال بود و مدت
خلافت او ده سال و پنج ماه و بیست روز بود و امیر المومنین عمر هشت زن کرده بود یکی زینب بنت
مظعون و دیگر ملیکه بنت کلثوم و سیوم قریبه بنت ابی و چهارم عاتکه بنت زید بن عمرو بن نفیل نخست زن
عبد الله بن ابی بکر بود و چون شویش دست باز داشت و عمر او را بزنی کرد و چون عمر وفات یافت زبیر
بن العوام او را بزنی کرد و چهار زن دیگر با زنی خواست و مادر فرزندان یکی لهیه بود و دیگر فکیهه و سیوم
جمیله و چهارم ام کلثوم بنت امیر المومنین علی و عمر را رضی الله عنه هشت پسر بود یکی عبد الله و دیگر عبید الله
عبد الله از زینب بود و عبید الله از ملیکه و سه پسر عبد الرحمن نام یکی عبد الرحمن الاکبر از زینب
و یکی میانگی عبد الرحمن الاوسط از لهیه بود و عبد الرحمن الاصغر از فکیهه بود و دو پسر دیگر بودش پدر
را زید نام کرد زید الاکبر از دختر امیر المومنین علی بود و زید الاصغر از جمیله و چهار دختر داشت یکی از زینب
و دیگر از ام کلثوم و سیوم از لهیه و چهارم از فکیهه و عمر دو زن بزنی خواست و ایشان نخواستند یکی
ام آبان بود گفت او را نخواهم که با زنان درشتی روی بود و درشتی کند و در بسته دارد و دیگر ام کلثوم
دختر امیر المومنین ابو بکر بزنی خواست و عایشه را کس فرستاد عایشه اجابت کرد پس آن دختر برگشت
و گفت من او را نخواهم که با زنان درشتی روی بود و طعام در خانه او درشت نان جوین و گوشت بشته
آب و نمک بخته عایشه شرم داشت که عمر را گوید رد کند عمرو بن العاص را بخواند و گفت تدبیر این
را حیله کن تا رای عمر باز گردد چنانکه او نداند که من گفتم تا این دختر را نخواهد عمرو برفت و سوی امیر المومنین عمر شد
و گفت شنیدم که ام کلثوم دختر امیر المومنین ابو بکر را خطبه خواستی و مرا خوش آمد عمر گفت چرا من
کفو او نبودی یا او را کفو من عمرو گفت نه این و نه آن ولیکن تو در آن با ادب و زنان را با ادب دارد
نری خویش را این دختر بیست بهشت خواهران برآمده او را با ادب صبر نکند و چون او را بانگ بر زنی
بترسد و دلش طلب کند و مردمان ترا ملامت کنند و گویند دختر ابو بکر صدیق می آزاری و حق پدرش نگاه نمی
داری اگر خواهی که زنی با ادب کنی دختر امیر المومنین علی را بزنی کن که دختر فاطمه زهراست و ادب ام کلثوم

و توی از شان کرفته و بسی از آن چیزها او ست او را بنجواه عمر گفت چگونه کنم که عایشه را گفتم و او اجابت
کرد گفت من حیلت کنم تا رای عایشه را باز آنکم پس بیامد و عایشه را گفت و مجوسی چو بیعت ایشان
روایت کرده است اندرین کتاب که امیر المؤمنین عمر از بس خلقی بسیار مسلمان شد و اکنون روایت
کنند که چون او مسلمان شد چهل مرد مسلمان شده بودند و بیست و یک زن روایت کرد که او کرد بیت

فصل در ذکر خبر سیرة امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

و همه خلق متفق اند بر آنکه هیچ پادشاه
از وی عمر و از پس وی سیرة چون سیرة او نبوده است و کس راه او نتوانست رفتن و چنین روایت
کنند که وی گفتی که اگر شبانی را بر لب رود فرات و دجله گوسفندی هلاک شود من ترسم که خدای عزوجل
از من پرسد و گوید چرا نگاه نداشتی و روایت کنند که بکرای گرم از زارع بیت المال بسته بود و برداشت شتران
صدقات را قطران می داد به دست خویش مردی او را گفت یا امیر المؤمنین چرا این کار را به دست
خویش نکنی گفت زیرا که خدای عزوجل مرا که باز این کرده است و روزی اینها از من بپرسد آنگاه گفت
روزی چنین گویم گفت یک سال غزو باید کردن تا کار مسلمانان از پس مردن من بیرون نشود که من دانم که اندرین
با دشتها بسیار ضعیفان هست و خداوندان حاجت که سوی تو نتوانستند آمدن تا امر سخن ایشان بشنوم و حاجتهای ایشان بدانکه
روا کنم پس گفت اگر این همه عمر من سالی نباشد از بهر فاضل و هر که عاملی یا امیری به شهری فرستادی عهد
نبشتی و هرچه بایستی اندر آن بگفتی و باز بگفتی که اگر این ترا فرمودم کردی من از تو بیزارم و نامه کرد هر جا که فرمان
او کنند و اگر جزین رسم کنند فرمان او مبرید و عبدالرحمن بن عوف روایت کند که عمر شبی بخسبید نیم شب مرا
گفت امشب کاروانی آمده است و بر در شهر فرود آمده است و امشب خسته اند و بخسبند ترسم که کسی از
ایشان چیزی ببرد امشب باید که پاسبانی دهیم تا ایشان را پاسبانی داریم و زید بن اسلم روایت کند از پدرش
که گفت شبی عمر را گفتم که با تو بعسس آییم گفت بسم الله برفتیم و گرد مدینه همی گشتیم چون نیم شب بود از شهر
بیرون شدیم از دور روشنایی دیدیم گفت یا اسلم آنجا کسی فرود آمده است برو تا بنگریم چون آنجا رسیدیم
زنی را دیدیم با دو سه کودک خرد همی گریست با کودکان و دیگی بر سر آتش نهاده بود و کودکان را همی گفت
مگرید و بخسبید تا این دیگ فرا رسد پس بخود همی گفت یا رب داد من از عمر بستان که او سیر خفته و من با کودکان
گرسنه مانم عمر رضی الله عنه چون این بشنید فرا رفت و سلام کرد و گفت روا است که عمر نان و آب تا
بکجا گرسنه بودی زن چیست گفت ای زن نزدیکتر آیم گفت اگر به نیکی می آیی بیا عمر بیشتر آمد و گفت
ای زن بگوی تا قصه تو چیست و عمر با تو چکرد گفت از جای خویش با هم که به مدینه نزد عمر روم و بر کار
اخبار شدیم بماندیم گرسنه با این کودکان و کودکان مرا از گرسنگی خواب نمی گیرد گفت عمر را بخدای چه بیسبب گفت
او شوی مرا به غزو فرستاد و کشته شد و چنین بی برگ بماندیم عمر رضی الله عنه گفت پس اینجا دیگ چیست که
بر آتش داری گفت لختی آب بر یا دیگ کرده ام و آتش در زیر او نهاده ام و کودکان را همی گویم که اینک

برای شما طعام همی پزم تا مگر بخسبند و بدین بهانه بخسبند تا بامداد شود پس امیر المؤمنین عمر باز گشت و مرا گفت یا اسلم
برو و بشتاب و ما هر دو همی دویدیم تا به خانه آرد فروش شدیم و یک جوال آرد بر گرفتیم و به دکان قصاب شدیم و گوشت
طلب کردیم و نیافتیم قصاب گفت پیه دارم یک انبان پیه دادم بر گرفتیم اسلم گفت که خود گفتیم که گفتم تا پیه را
که یه بر دوش گیر پس گفت ای اسلم این جوال بر دوش من نه گفتم یا امیر المؤمنین بگذار تا من برگیرم گفت
ای اسلم اگر این جوال تو برداری جوال گناه عمر که بردارد گفت آن جوال برگرده عمر نهادم و برفتیم و نزدیک آن
زن شدیم و آن جوال و انبان را بیفگندیم و عمر رضی الله عنه به دست خویش لختی پیه بر گرفت و به دیگ اندر افگند و گفت
تو آرد را خمیر کن و گفت یا اسلم تو هیزم آر و من هیزم سوی او آوردم و عمر را دیدم که محاسن مبارک بخاک نهاده
و باد زیر دیگ همی زد و آن خمیر با آن آب و روغن بپخت پس بکاسه اندر کرد و آن زن را داد و کودکان را
پیش او کرد و گفت ای زن بخور و خدای را شکر کن و عمر را دعا کن که او از شما آگاه نبود و از سنتها که عمر بگذاشت
یکی نماز تراویح است که در ماه رمضان بیست رکعت نهاد و دیگر خراجست که بنوشت و اسلم را خادم بیت
المال کرد و مردمان خائن را کفیل کرد عمر هیچ کس را نکند به بیت المال گفت مگر که او و عیال او را نفقه نبودی
آن مقدار که او را بایستی بوام بر گرفتی از بیت المال و چون روزی وی او آوردندی باز جای نهادی و اخبار
و سیرة عمر بسیار است اگر بگوییم دراز شود و لیکن نیکوتر آن همه آنست که عمرو بن جاحظ گوید بکتب خویش که عمر
را عدل و داد بباید ستودن و الا بیش از دیگران بودند که از بیت المال باز داشتندی و لیکن عیب از وی
اینست که وی طعام درشتی خوردی و لباس سطبر پوشیدی و در مال الله دقت بایستی که هر روز او را شادی
نبودی و غزاها همی کردی و فتحها همی بودی و خواستها آوردندی تا جهان بگشاد و همه پادشاهان ذلیل کرد عرب را
و عجم را و همه عرب کردن نهادند و قرآن بر داشتند و خواستها کردند و شهرها بنا کردند و دیوانها نهاد و کتب
او از مشرق تا لب جیحون رسید و سوی شمال تا آذربایجان و دربند خزران و زمینهای که سد یاجوج و ماجوج بسته
است و سوی جنوب تا زمین سند و از سوی مغرب تا مغرب و کرمان و مکران برسید و به سوی شام تا حد روم برسید
و این همه خلق او را فرمان بردار شدند و هر مقدار یک ذره از حال خویش برنگردید بجز زدن و نه برفتن و نه
پوشیدن و نه بخفتن و اندر تو عجبی نیامد و بزرگی نکرد و کاهلی اندر وی نیامد بطاعت خدای عزوجل و صبر کردن
او بر یک حال بود و هر روز سخت تر و دشوارتر بودی و شاعران از پس مرگ او مرثیها گفتند و چنین گویند که آن
روز که او را دفن کردند از هوا آوازی بشنیدند که گفت شعر لیبک علی الاسلام من کان باکیا
فقد اوشکوا هلکی و ما قدم العهد و ادبرت الدنیا و ادبر خیرها و قد ملها من کان یوقن بالوعد

فصل در ذکر خبر شورایی که از پس عمر رضی الله عنه کردند و بیعت عثمان رضی الله عنه

واندر امیر المؤمنین عمر
چون آن زخم برسید و دانست که از آن زخم نخواهد رست اندیشه کرد که مسلمانان را که بسپارم پس شش تن را اختیار کرد امیر المؤمنین
علی و امیر المؤمنین عثمان و عبدالرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص و زبیر بن عوام و طلحة بن عبیدالله طلحه غایب بود گفت این

مدار وعطا

عبدالرحمن

کار از شما بیرون نیاید که چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم وفات کرد از شما خشنود بود باید که شما هر سه روز
بایستید و روز سیوم همه اتفاق بر یکی کنید و این کار اندر دست وی کنید ایشان گفتند یا امیر المومنین این کار
شایسته دیگری را خلیفه کن هم چنانک ابوبکر ترا خلیفه کرد گفت گر خلیفه کنم که اگر ابوعبیده جراح زنده بودی او را
خلیفه کردمی که از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که ابوعبیده امین است پس مردی گفت یا امیر المومنین پسرت
را خلیفه کن عمر آن مرد را بانگ بر زد و گفت خاموش باش والله که این سخن که تو گفتی نه نصیحت مسلمانان
بود که کردی و نه از بهر خدا گفتی او را چون خلیفه کنم که او زن خویش طلاق نتواند داد پس گفت شما شش تن
کرده آید که از شما فاضلتر کس ندانم و یکدیگر را موافق باشید و این کار اندر دست یکی کنید پس عمر رضی الله عنه ابوطلحه
انصاری را بخواند و گفت ترا با پنجاه مرد از انصار بر ایشان موکل کردم تا رها نکنید این شش تن را که بر گردند و بکدار
تا سه روز که یک دو ز جهادم باید که بر یک تن بیعت کرده باشید و مخالفت پس اگر یک مخالفت کند او را
بکشی و مقداد بن الاسود را بخواند و گفت ترا با ابوطلحه موکل کردم تا ایشان را گرد آری و صهیب بن سنان را
بخواند و گفت تو این سه روز امام باشی و پیش مردمان نماز کن و عمر رضی الله عنه گفت اگر از این پنج تن مخالفت
کنند آن دو تن را بکشید اندران وقت عمر کس به علی رضی الله عنه فرستاد و او را بخواند عباس بن عبد
المطلب نزد علی آمد و گفت مشو که عمر این کار ببنی هاشم دست باز ندارد و او ترا از بهر آن همی خواند که بکشتن رانیز
کند و بیند تو آنجا حاضر باشی چون تو نباشی آنچه گویم از بنی هاشم کس آنجا نبود علی رضی الله عنه گفت تو دانم که یاران
را مخالفت شدن و علی نداشت که او را خلیفتی دهد برفت و نزد عمر رضی الله عنه شد چون از نزد او بیامد عباس
گفت ای برادر زاده ترا گفتم فرمان من نکردی آنگاه که پیغمبر علیه السلام وفات نزدیک بود گفتم او را بپرس تا از پس
تو خلیفه که باشد تا خلاف نبود نپرسیدی و خلاف می کردی تا ابوبکر را بیعت کردند و هر چه خواستند
کردند او را و گفتم نزد عمر مشو فرمان نکردی بدان که اینک دیدی که بدین شوری اندر این کار دست بدارند پس چون امیر
المومنین عمر رضی الله عنه هلاک کردند ابوطلحه انصاری این پنج تن را بحجره عایشه برد و بنشاند و خود با پنجاه مرد از
انصار بر در بنشست چون یک زمان ببود از حجره بانگ ایشان همی آمد و گفتار درشت شدند و گفت بانگ بلند بشنیدم
که ایشان بر یک تن اتفاق کردند چون درها نشستیم ایشان را دیدم همه یکدیگر مخالف شدند و هر یکی کار بسوی خویش
همی کشید و تا شب اندر آن کار بودند دیگر روز مقداد و ابوطلحه هر پنج را باز آوردند و آن روز تا شب
همی گفتند هم اتفاق نیفتاد پس بخانها باز شدند روز سیوم مقداد ایشان را باز آورد و سوگند خورد که اگر امروز
این کار را فصل نیابند شما را امشب بخانه نگذارم پس هر پنج بنشستند و بسیار بگفتند عبدالرحمن گفت
این کار دراز میشود که هر کسی حجت آرید از جمله کسی که این کار را از خویشتن دور کند و بخواهد که وی بر این
کار نباشد تا دیگر آن اتفاق کنند هیچ کس جواب نداد تا سه بار عبدالرحمن سخن بگفت پس گفت این کار
به شما آن کنم من باری این کار نخواهم شما با من عهدی کنید که هر چه من بگویم رضا دهید همه گفتند آری بدانیم

عبدالرحمن

بکم

عبدالرحمن را باعلی سوگند نداد و چون با امیرالمومنین علی رسید علی گفت بدان شرط که میل نکنی با اهل بیت
خویش و او از قبیله عثمان بود گفت اگر تو میل کنی بخویش میل کردی پس عبدالرحمن برخاست و بگردید
شب و هر یکی همی خواند و رازی همی گفت اندر آخر امیرالمومنین علی را فراز خواند و گفت تو همی گویی
که من مهتر بنی هاشمم و پسر عم پیغمبرم و بدین کار حق ترم راست میگویی و چنین است اگر این کار بتو نرسد
که دوستتر داری گفت بعثمان و علی رضی الله عنه بازجای شد پس عثمان را بخواند و گفت تو همی گویی که من پیر
عبد منافم و داماد پیغمبرم ولیکن اگر این کار بتو نرسد بکه دوستتر داری گفت بعلی و بازجای خویش شد و
کس را نگفت که چه گفت پس زبیر را بخواند و گفت او و گفت بعثمان پس سعد را بخواند و او را همین سخن
بپرسید گفت او گفت علی را پس عبدالرحمن آشکارا کرد و گفت چنانک میبینم کار بر عثمان و علی همی گردد
مرا زبان دهید تا من او را بر یک تن بیعت کنیم پس برگرفتند و پیش از آنکه شب آمد امیرالمومنین سعد
بن ابی وقاص را دید و گفت تو دانی که در فصل پیشینه استخوان فضایل که راست عثمان را نیست
و دانی که عبدالرحمن بعثمان میل کند باید که تو با وی میل نکنی سعد گفت یا ابا الحسن و زبیر را هم چنین گفت
نیز و گرامه و هر کجا خبر مرگ امیرالمومنین عمر رضی الله عنه شنیدند مهتران همی آمدند تا ببینند که بیعت بر که
می کنند پس عبدالرحمن گرد مردمان بر می آمد و گفت این کار میان علی و عثمان همی گردد شما کرا بسنده میدارید
گفتند عثمان را و عبدالرحمن را میل بعثمان بود و از مهتران ابوسفیان بن حرب بود و عمرو بن عاص و دیگر
عثمان را همی خواستند پس شب ابوسفیان نزد عمرو بن عاص شد و گفت عبدالرحمن بمن آمد و مرا بپرسید
که از این دو تن کدام را خواهی من گفتم عثمان را خواهم ابوسفیان گفت بهتر عثمان مردیست نرم نوم که این
کار از خویشتن باز افکند عمرو گفت تو برو تا من امشب بروم و تدبیر آن کنم که این کار به عثمان رسد نه بعلی
پس عمرو بن عاص سوی علی رضی الله عنه آمد و گفت از میان تو دانی که دوستی من با تو دیرینه است
و کار میان تو و عثمان مانده است به اکنون عبدالرحمن بمن آمد و مرا بپرسید که از این دو تن کدام خواهی
من ترا خواستم اکنون بتو آمدم تا ترا نصیحت کنم اگر بپذیری فردا این کار بتو رسد علی گفت بپذیرم عمرو
گفت عبدالرحمن مردی است با صلاح باید که چون فردا او بر تو عرض کند تو در این کار بس رغبت نکنی
و چون او ترا بیند بر تو گوید نخواهم که چون از تو گرانی بیند بتو رغبت کند و چون ترا بیند باشتاب نکا
از تو باز دارد امیرالمومنین علی گفت چنین کنم پس برو آمد و بخانه عثمان شد و گفت عبدالرحمن بمن آمد
و مرا گفت که از این دو را خواهی و من جواب دادم که ترا خواهم اکنون عبدالرحمن فردا این کار بر تو عرض
کند نگر تا تو گرانی نکنی و هر شرط که او بر تو نهد بپذیری که او مردی درست و راست است پس دیگر
روز عبدالرحمن سعد و زبیر را بخواند و گفت این کار دراز شد و بر عثمان و علی همی گردد باید که نصیب
خویش تن را بخشید زبیر گفت من نصیب خویش به علی دادم بدان شرط که علی را بنشانید

عبدالرحمن گفت روایت است پس عبدالرحمن بمزگت اندر آمد و نماز بکردند و خلق همه بمزگت گرد آمدند پس
عبدالرحمن بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد و بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم درود داد و آنگاه ابوبکر و
عمر را گفت امیرالمؤمنین عمر ازین کار کراهیت داشت و نخواست که از پس خویش کسی را خلیفه کند کار بشوری افکند و
میان شش تن نهاد و کنون میان دو تن همی گردد علی و عثمان ازین دو تن که را خواهید تا او را بیعت کنیم عمار
بن یاسر گفت اگر خواهی که خلاف را نبود علی را مقداد بن الاسود گفت عمار راست میگوید اگر خواهید
که خلاف را نبود علی را بیعت کنیم عبدالله بن سعد بن ابی سرح که شیر برادر عثمان بود و دبیر پیغمبر علیه السلام بود
و مرتد شده بود و بمکه رفته و پیغمبر صلی الله علیه وسلم روز فتح مکه فرموده بود که او را بکشید عثمان خواهش کرد
و دیگرباره مسلمان شد او اندر میان همه خلق عبدالرحمن را گفت اگر خواهی که خلاف نباشد عثمان را بیعت
کن عمار عبدالله بن سعد بن ابی سرح را دشنام داد و گفت ای مرتد تو با این حال چکاره است و ترا اندرین
چه نصیب و دیگری از بنی مخزوم عمار را دشنام داد پس هر که اندران مجلس از بنی هاشم و بنی مخزوم بود یا
دشنام دادند و آشوب و بانگ اندر مزگت افتاد و سعد بن ابی وقاص بر پای خاست و گفت این کار
زود بکنید پیش از آنکه فتنه برخیزد عبدالرحمن گفت ای مردمان خاموش باشید تا آن حکم که من دیده ام اندر
کار بکنم مردمان خاموش شدند عبدالرحمن گفت یا علی بر پای خیز علی بر پای خاست و نزدیک عبدالرحمن
آمد عبدالرحمن دست علی بگرفت و دست راست خویش بر بالا برد چنانک دست راست بر دست
علی زند و بیعت کند پس گفت ای علی عهد و میثاق خدای عزوجل بپذیرفتی که این کار مسلمانان بر کتاب
خدای است و سنت رسول صلی الله علیه وسلم و سیرت آن دو خلیفه که از پس او بودند بداری امیر
المؤمنین رضی الله عنه الآن سخن که عمرو بن عاص بشب گفته بود گفت این کاری دشوار بود که همه کتاب
و حکم خدای عزوجل و سنتهای پیغمبر صلی الله علیه وسلم و سیرت آن دو خلیفه ولیکن بدان مقدار که علم هست
جهد کنم و از خدای توفیق خواهم عبدالرحمن دست علی بر دست چپ خویش باز داشت و دست
راست هم چنان بر بالا بود همی داشت و علی را گفت چنین ضعیفی نخواهم و بدین شرط پس گفت ای عثمان
یا امیرالمؤمنین بشتاب بیامد گفت ای علی بپذیرفتی عهد و میثاق خدای و سنت پیغمبر صلی الله علیه وسلم و
سیرت آن خلیفه عثمان گفت بپذیرفتم عبدالرحمن دست راست که از بهر علی رضی الله عنه بالا برده بود
بر دست عثمان زد و با وی بیعت کرد و گفت بارک الله لک فیما ازهاه لک و خلق همه بر خاستند
و بیعت کردند امیرالمؤمنین علی عبدالرحمن را گفت خدعة و ای خدعة بپذیرفتی را وجه بپذیرفتی چرا پس
علی رضی الله عنه باز گشت عبدالرحمن و عثمان گفتند یا علی کجا همی روی بیعت کن که خدای عزوجل گفت
فمن نکث فانما ینکث علی نفسه بر خویشتن عهد کرده ای که هرچه من بینم بکنی که هر که رای عبدالرحمن را مخالف
شود او را بکشید علی رضی الله عنه چون این بشنید باز گشت و دست بر دست عثمان نهاد و بیعت کرد

و مردمان همه عثمان را رضی الله عنه بیعت کردند **فصل در ذکر خبر حکم امیر المؤمنین بر عبیدالله بن عمر رضی الله**
عنه و کار هرمزان چون دیگر روز بود امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه بمزگت آمد و مردمان گرد او گرد
آمدند و نخستین کاری که کرد عبیدالله بن عمر را بخواند و از همه پسران عمر عبیدالله بزرگتر بود و آن هرمزان
که از اهواز آورده بودند پیش ازین و مسلمان شده بود همه پارسیان نشسته بودی و جهودان و هنوز ترسا
اک نبود و این فیروز که امیرالمؤمنین عمر را شهید کرد ترسا بود و او با هرمزان هم دست بود و غلامی بود از آن
سعد بن ابی وقاص جفینه نام و ترسا بود که پیکانی نشستی و ابوبکر رضی الله عنه پسری بود نامش عبدالرحمن با عبیدالله
بن عمر دوست و ایشان که روز که عمر را بزدند سلاح جفینه بود و به روز پیش از آنکه عمر را بکشتند عبیدالله با
عبدالرحمن نشسته بود عبدالرحمن گفت من امروز جای دیدم دشنه بدست عبیدالله گفت بنزد هرمزان گفتم او
نشسته و فیروز ترسا غلام مغیره بن شعبه و این ترسا که غلام سعد بن ابی وقاص بود و هر سه حدیث همی کردند
چون من بدیشان رسیدم برخاستند و آن کارد از کنار ایشان بیفتاد عبیدالله گفت آن سلاح جفینه دارند پس آن روز
که امیرالمؤمنین عمر را فیروز او را بزد از و کشت پیران جست و بگرفت و دی از تیغ او را بگرفت و بکشت و آن
کارد بیاوردند عبیدالله آن کارد بگرفت و گفت من دانم که فیروز این تنها بر خویش کرد و اما اگر امیرالمؤمنین
بدین زخم وفات کند من خلق را بکشم که ایشان اندرین همداستان بودند پس آنروز که عمر رضی الله عنه وفات
عبیدالله از سر گور باز گشت و به هرمزان شد و او را بکشت و بدر سعد شد و جفینه را بکشت و سعد از
سرای بیرون آمد و گفت غلام مرا چرا کشتی عبیدالله گفت تو نیز بوی خون امیرالمؤمنین از تو همی آید و ترا نیز بکشتمی
و دخترکی عبیدالله جهودی داشت تا بکشت پس چون سعد را بکشتن همی کرد سعد بن وقاص فراز شد و موی
بگرفت و بر زمین زد و شمشیر از دست وی بستد و چاکران را فرمود تا او را بخانه کردند تا خلیفه پدید آید
که قصاص کند پس چون عثمان بخلیفتی بنشست نخستین کاری که کرد آن بود که عبیدالله بن عمر را از خانه بیرون آورد
و یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم همه نشسته بودند گفت چه بینید او را چه باید کردن امیرالمؤمنین علی گفت این
را بباید کشتن بخون هرمزان که هرمزان را بی گناه بکشت و این هرمزان مولای عبدالله عباس بن عبدالمطلب بود
و هر که آمد و زنهار خواست مسلمان گفت کسی خواهم که از اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه وسلم باشد تا بر دست وی مسلمان
شوم و او را بر عباس راه نمودند و بر دست مسلمان شد و قرآن و احکام شریعت آموخته بود و بهر بنی هاشم را
در خون هرمزان سخن بود پس چون علی عثمان را گفت عبیدالله را باید کشتن عمرو بن عاص گفت یا امیرالمؤمنین
این مردمان بگویند و تو او را بکشی دشمنان گویند خدای عزوجل کشتن پدر در میان ما را آن پیغمبر علیه السلام افکند و خدای
ترا ازین خصومت دور کرده است که این حدیث نه اندر سلطانی تو بود امیرالمؤمنین عثمان گفت راست
میگوئی من این را عفو کردم و دیت هرمزان از خواسته خویش بدهم و عبیدالله را دست باز داشت و اندر
هست چهار درم کریمی صواب شد و خون ازین وی رفت و در سالها اندرین بودند ولیکن سال را علم آن

نام کردند **فصل اندر ذکر خبر امیران و عمال که عثمان بشهرها فرستاد** و روز از پنج اول محرم پس سعد را از
کوفه معزول کرد و سعد بن ابی وقاص را داد و گفت عمر رضی الله عنه مرا وصیت کرده است که هرگز از پس من
خلیفه بود سعد را کاری دهی فرماید و امیری دهد پس نخستین کس را که امیری فرستاد سعد بود که بکوفه فرستاد و یکسال
آنجا بداشت آنگاه باز کردش چون کار عثمان راست شد ولید بن عقبه بن ابی معیط را امیری کرد و عبد
بن المنذر را بسجستان فرستاد و گفت تمام رسم که عمر رضی الله عنه نهاده بود نگاه دار و مردمان را خشنود دار و
مر هیچ رسمی که عمر نهاد دیگر نکردم و همان کار روا دارم او را معزول کردم چون سه سال بود و کارش تمام
شد سعد بن ابی وقاص را باز گردانید و ولید بن عقبه را داد و دیگران یکان یکان را معزول می کرد و از آن رسمها که اندر آن
سال نهاد آن بود که هر کسی را دیوان ده یازده افزون کرد و امیر المؤمنین عمر را رسم چنان بود که هر سال ماه رمضان
هر روزی را درمی زیادت کند روزی وی بود بدادی و بهشتی بستندی و مردمان را ... را
بدادی عثمان رضی الله عنه آن درم به دو درم کرد و آن ... را بیفزود چون ماه ذوالحجه سپری شد اندر سال بیست و
چهارم عثمان عبد الرحمن بن عوف را فرستاد تا حج کرد و خبر آمدش که مردمان اسکندریه عهد بشکستند و مردم ...
عمرو عاص را فرستاد باسکندریه که او بروزگار عمر آنجا گشاده بود چون عمر برفت اهل مصر و اسکندریه باز بجای
آمدند و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را با لشکر بجنوب فرستاد و در سال بیست و پنجم خبر آمد که اهل آذربایجان
عهد بشکستند و زکوة و صدقه که از عمر رضی الله عنه پذیرفته بودند باز گرفتند عثمان رضی الله عنه ولید بن عقبه را با
لشکر تا با سپاه کوفه بدانجا رفت و عمر سی و شش هزار مرد بآذربایجان ... نشانده بود و بکوفه و سواد عراق چهل
هزار مرد بود و ولید با سپاه بسیار بآذربایجان رفت و بسیار کشتن و غارت کرد تا بار صلح کردند
بانک هشتصد هزار درم ... و ولید آنجا بنشست و سلیمان بن ربیعه را با دوازده هزار مرد بارمینیه فرستاد و غزو
کردند و چندان غنیمت یافتند که ولید با همه سپاه ... آن لشکر ... قسمت کرد و با سپاه بکوفه شد و هم بدین
سال اندر خبر آمد که قیصر روم ... تا کمک روم سپاهی فرستاد بمقدار هشت هزار مرد ... زبان
و معاویه بعثمان رضی الله عنه نامه کرد و مدد خواست عثمان بولید نامه کرد تا سلیمان بن ربیعه الباهلی را با هشت
هزار مرد بمدد معاویه فرستاد و معاویه ده هزار مرد دیگر بیرون کرد با حبیب بن مسلمه و هر دو سپاه برفتند و در دیار
روم غزوت کردند و از پس ایشان بر روم اندر شدند و شهرها بسیار بگشادند و غنیمت بسیار یافتند و هم بدین سال
بیست و پنج امیر المؤمنین عثمان بحج شد و گفت که نیک بود که عمر رضی الله عنه ... کرد و ... برکت
اندر ... و بر آن ... و عثمان آن را برکت اندر گرفت و بمدینه آمد و پیاپی بیست و هفت افریقیه و اندلس
بر عثمان گشاده شد **فصل اندر ذکر خبر فتح افریقیه و اندلس از شهرهای مغرب** امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه
عمرو بن عاص را بمصر و اسکندریه فرستاده بود با سپاه بسیار و گفته بود چون افریقیه گشاده شود عبدالله بن
نافع را و عبدالله بن حصین را بسوی اندلس و بربر ... تا لشکر ... و ایشان برفتند و کشتند و ... کردند و نامه کردند

بفتح

بفتح و خمس بفرستادند پس عثمان بدان دو عبدالله نامه کرد که شما قسطنطنیه روید و از بربر که مسلمان شده اند
یاری خواهید آنگاه دو عبدالله از بربریان یاری خواستند و سپاه گرد کردند و سوی قسطنطنیه شدند براه دریا
و غارت کردند و خواسته بسیار آوردند و باندلس آمدند پس مردمان افریقیه گروهی نزدیک عثمان
آمدند و از عبدالله سعد گله کردند و گفتند او را بامیری نخواهیم عثمان او را باز کرد و فرمود که عمرو بن
العاص همی باشد و نامه کرد بعبدالله بن نافع و امیری افریقیه او را داد و امیری بربر و اندلس بعبدالله بن حصین
بماند و این پادشاهی مسلمان شدند تا بوقت هشام بن عبد الملک آنگاه مردمان بربر مرتد شدند و مردمان
اندلس بر مسلمانی بماندند و خراج افریقیه که ملک روم همی ستاندی هر سال ... هزار و پانصد هزار دینار بود
... عثمان بری آمد و از اندلس و از بربر هم چنین بری آمد پس چون عبدالله بن سعد بمصر آمد
و با عمرو بن عاص همی بود عثمان نامه کرد و بغدادی مصر بعبدالله داد و عمرو بن عاص را اندوه آمد و دست
عبدالله بن سعد را اندر کار خراج قوی نداشت همه عبدالله بعثمان نامه کرد و از عمرو گله کرد و عثمان نامه کرد
بعبدالله بن سعد و امیری مصر او را داد و بغدادی و سپاه ... عمرو باز خواند عمرو بن عاص بمدینه
آمد و از عثمان آزرده بود و با سعد بن ابی وقاص همی بود و هر دو از عثمان آزرده بودند **فصل
در ذکر خبر فتح قبرس بر دست معاویه و غزو وی در دریا** چون سال بیست و هشتم اندر آمد معاویه نامه
کرد بامیر المؤمنین عثمان و دستوری خواست که غزو کند سوی دریا و عمر رضی الله عنه هرگز دستوری نداد
بغزو رفتن براه دریا معاویه ... عثمان آسان کرد و گفت شهرهای روم با شام ... است جایگه
از یکدیگر بانگ مرغ همی شنوند و میان دریاست عثمان او را دستوری داد و سپاه بدریا روم برد و بسیار
غزوها کرد و غنیمت یافت و سوی خشک شهرها بسیار بود و بر همه ظفر یافت و غنیمت بسیار کرد
... کرد و از سپاه وی هیچ ... نشد و غرقه نگشت و الا ... از آن سپاهی که بدریا فرستاده بود
بار دیگر ... عبدالله بن قیس چون آن لشکر بدریا اندر شد خبر ملک روم شد که سپاهی بدریا اندر آمده است
چون عبدالله نزدیک لب دریا رسید سوی کشتی ... دریا دست باز داشت و خود ... اندر نشست
... شد بلب دریا زنی درویش دید از ... روم ... بسیار آنجا ... اندر شد که این ملک
که بدریا آمده است اینک بر لب دریاست مردمان گرد آمدند و عبدالله را بکشتند و این سپاه بهزیمت
از میان دریا نزد معاویه باز شدند پس معاویه اندر سال بیست و هشت از هجرت ... بدریا اندر نشست
و بشهری شد از روم برابر حمص نام او قبرس و آنرا بگشادند و خراج ملک روم بدان شهر هفت هزار دینار
آن بگرفت و با ایشان صلح کرد بر آنک رومیان را بر مسلمانان یاری نکنند و چون رومیان بیایند مسلمانان را آگاه
کنند و یاری دهند این صلح بکرد و باز گشت و بحمص آمد و بعثمان نامه کرد بفتح و بدین سال مردم بصره گله کردند
از ابوموسی الاشعری عثمان او را باز کرد و بصره بعبدالله بن عامر را داد و اندرین سال بسیار عامل فرستاد

بهرجايگاهي و ديگران را باز کرد و عمير بن عثمان را بخراسان فرستاد و عبد الله بن عمرو الليثي را بمکران فرستاد و عبد الله
بن عمر را از سجستان معزول کرد و عاصم بن عمرو بن خطاب را فرستاد و اين همه ولايت را يکسال اين بکشت
که عبد الله بن عامر بن کريز که او را از بصره معزول نکرد و چون سه سال بود ديگران را باز کرد و بفارس فرستاد
پس مردمان فارس بر عبيد الله بن معمر بشوريدند و او را بکشتند پس خبر با امير المومنين عثمان رسيد عبيد الله بن عامر
بن کريز نامه کرد تا سپاه از بصره بپارس برد و از مردمان اصطخر بسيار بکشت بخون عبيد الله بن معمر و نامه کرد
که پارس را يک امير تو اند داشت عثمان نامه کرد که هر امير شان خود باز کرد و عبد الرحمن امير خزانه و خود
بيعرد و عثمان رضي الله عنه بخراسان سه امير فرستاد يکي احنف بن قيس را و مرو الرود او را داد و دوم
نادهري و حصين حبيب بن قرة اليربوعي را بلخ داد و طخارستان وقيس بن هبيرة السلمي را بنشابور فرستاد
و خالد بن الوليد و احمد بن انس را باقي خراسان و اندر سال چهارم امير المومنين حج کرد و اين سال
ششم بود از خلافت عثمان و رسم چنان بود که دو رکعت نماز کنند و عثمان آن سال چهار رکعت کرد نماز عيد
و نماز برده بزرگ زد و هرگز بعلامت آن کس نکرده بود و بجاهليت کردندي و مهتران قريش حجاج را
طعام دادندي چون پيغمبر عليه السلام آمد آن رسم برخاست و نخست چيزي که مردمان را از عثمان کراهيت
آمد اين بود گفتند رسم جاهليت زنده کرد و چون نماز عيد چهار رکعت کرد و دمان اين قول آمد و بروي انکار
کردند و گفتند سنت رسول را بگردانيد و بسيار علما و فقها و ياران پيغمبر عليه السلام اينجا بودند جمع کرد آمدند و
سوي او شدند و گفتند ما با پيغمبر اينجا بوديم و با ابوبکر و عمر رضي الله عنهما اينجا بوديم از ايشان هيچ کس چهار
رکعت نماز عيد نکرد و عبد الرحمن بن عوف گفت ما با تو بدان شرط بيعت کرديم که اين خلاف را بر
سبيل سنت پيغمبر و سيرت آن بداري اکنون ايشان را مخالف شدي و هر کسي از ياران پيغمبر سخني کرد
عثمان رضي الله عنه گفت پيغمبر صلي الله عليه وسلم و ابوبکر و عمر رضي الله عنهما چون بمکه آمدندي مسافر بودندي
ايشان را خان و مان و ضياع نبود و مرا اينجا مقيم و مرا سراي و ضياع هست مقيم را نماز دو رکعت روا نباشد
پس ايشان خاموش شدند **فصل در ذکر رفتن عبد الله بن عامر بخراسان** چون سال سي ام اندر آمد امير
المومنين را خبر آمد که مردمان خراسان عهد بشکستند عثمان سعيد بن العاص را بيرون کرد با سپاه خراسان و
نامه کرد بعبد الله بن عامر بن کريز که با سپاه بصره بخراسان شو با سعيد بن العاص و عبد الله بن العاص سعيد را
بنايست و با سپاه بصره پيش از وي برفت و بخراسان آمد و چون سعيد بکوفه آمد خبر يافت که عبد الله برفت
بدانست که بر در خراسان او را بايد جهان سعيد بري آمد خبر عبد الله بنشابور يافت برفت و بدامغان آمد و
از گرگان و طبرستان بر سعيد همه مرتد شده بودند سعيد برفت با سپاه و بگرگان شد و گرگان را بحصار
گرفت و با وي صلح کردند بمبلغ دويست هزار درم و آن درم بگرفت و ايشان بطاعت آمدند و برفت
و سعيد بطبرستان رويان نسبه شهر بحصار گرفتند و يک چند حرب کردند پس صلح کردند برا

تمام کيفيتي را کشتند چون از حصار بيرون آمدند همه را بکشت و يک تن را زنده دست باز داشت و گفت
چنين سوگند کردم که يک تن را بکشم و از آنجا برفت و طبرستان را بگشاد و با سپاه بمدينه آمد با غنايم
اين سال و وليد بن عقبه بکوفه مي خورد و عثمان او را بمدينه آورد و او را حد بزد ايشان و سعيد بن العاص را امير
بکوفه فرستاد و وليد بکوفه عدل کرده بود و بر ده بر داشته بود و با مردمان نزديکي کردي و پيش از وي
بن العاص حجاب سخت داشتي و با مردمان نياميختي و وليد پنج سال بکوفه امير بود و سعيد مردي درشت
بود و مردمان کوفه اندوهگين شدند از عزل وليد و ولايت سعيد و اين سال سي و يکم بود از هجرت و
هم بدين سال بود که انگشتري امير المومنين عثمان بچاه اريس افتاد و باز نيافتند **فصل در ذکر جدا افتادن** ارجمنتنده
انگشتري عثمان رضي الله عنه بچاه اريس چنين گويند که پيغمبر صلي الله عليه وسلم بجاهليت انگشتري نداشت
و چون نامه ملکان سوي او آمد با مهر بود و نام خداي عز و جل بر آن نوشته پيغمبر صلي الله عليه وسلم فرمود تا او را
انگشتري کردند بسيمين او نوشتند سه سطر که محمد رسول الله و آن انگشتري با عايشه بود چون بيعت با ابوبکر کردند آن
انگشتري بدو داد چون ابوبکر وفات کرد آن انگشتري بعمر داد و چون عمر وفات کرد و کار بشوري افگند آن
انگشتري حفصه را داد و گفت اين انکس را ده که بر وي بيعت کنند چون عثمان را بيعت کردند انگشتري بدو سپردند
عثمان يکي چاه کنده بود نام آن چاه اريس روزي بر سر چاه نشسته بود و انگشتري از ميان انگشت دام
انگشت مي کرد بچاه اندر افتاد و عثمان تا نه سال بفرمود تا همه آب برکشيدند و بجستند نيافتند و هرگز
کس آن را باز نيافت و عثمان بفرمود تا او را ديگر انگشتري کردند و اندر سال امير المومنين عثمان ابوذر
غفاري را بمدينه فرستاد و ابوذر مردي بود درست و راست گوي و هر کسي که نا شرعي کردي او
احتمال نکردي و همه خليفا او را بزرگ داشتند و عمر رضي الله عنه او را بشام فرستاده بود و او توانگران را حد
دادي و تهديد درويشان کردن امر کردي و ميان وي و ميان معاويه لجاج رفت بدين سبب معاويه بعثمان
نامه کرد و از ابوذر گله کرد و گفت دستوري ده تا او را بکشم عثمان جواب داد که ترسم که تو از اينها باشي که
فتنه برين امت برانگيزي ترا با ابوذر کار نيست اگر با او صحبت نتواني داشتن او را بانگشتري ده و نفقات
نا بمدينه آيد معاويه ابوذر را گفت امير المومنين عثمان ترا همي خواند و او را نفقه و شتر داد او برفت و پياده
برفت و بمدينه آمد نزديک عثمان و سلام کرد کعب الاحبار پيش عثمان نشسته بود عثمان ابوذر را مرحبا
گفت و نيک خوش بنشاند و از راه بپرسيد و گفت يا ابوذر بر من نيست که حق خداي عز و جل از مسلمانان بستانم
نتوانم گفت بمردمان که خواسته خويش نگاه مداريد يا بايد صدقه دهيد بر من اين واجب نيست ابوذر گفت
اين بر تو واجب است که من از پيغمبر عليه السلام شنيدم که فرمود که بعثت بمکارم الاخلاق و اين صدقه دادن آ
درويشان را نفقه کردن و اين همه زنيا بايد فرمودن کعب الاحبار گفت هر چه دنيا اندر اينده و نيست که هر که
فريضه گزارد بروي هيچ چيز بود واجب نيست ابوذر عصايي داشت و برکه کعب زد و سرش

بشکست و خونش روان شد و گفت ای جهودزاده بکار مسلمانان سخن گویی کعب برخاست و بیامد پیش عثمان
بزانو بنشست و قصاص خواست عثمان گفت این قصاص بمن بخش گفت بخشیدم و بیرون رفت امیرالمؤمنین
عثمان ابوذر را پند داد و گفت لختی ازین زبان کوتاه کن و با مردمان احتمال کن ابوذر رضی الله عنه گفت
مرا دستوری ده تا از میان این مردمان بیرون روم که با مردمان این زمانه زندگانی نتوانم کرد
عثمان رضی الله عنه گفت کجا خواهی رفتن گفت بربذه شوم که پیغمبر علیه السلام گفت مرا که ابوذر تنها زید
و تنها میرد و روز قیامت از گور تنها خیزد و ابوذر برفت و بربذه شد و عثمان او را شتری چند و گوسفندی
چند داد و ابوذر غفاری بربذه همی بود و ربذه منزلیست اندر بادیه و اندرین سال سی و یک غزوات بود
مسلمانان را با رومیان و حربی بزرگ بود **فصل در ذکر خبر غزوة ذات الصواری** چنین گویند که اندر دریا
غزو کردن بر مسلمانان معاویه کرد و بگاه امیرالمؤمنین عمر هر امیری که بشام بودی ولایت آن امیر معاویه دادی
و چون همه شام معاویه را شد آهنگ روم کرد و ملک روم سپاهی را بساخت و روی بمصر نهاد با سپاهی که هرگز
کس آن چنان سپاه بدریا ندیده بود و امیر مصر عبدالله بن ابی سرح بود و او نیز با صد و پنجاه کشتی مقدار پنج
هزار جوان اندر دریا بجایی رسید که آنرا ذات الصوار گویند مسلمانان کشتیها آوردند و رومیان بدیدند با خنده کشتی ها
خلق افکنده نترسیدند و باد برخاست سخت باز و کشتیهای مسلمانان و رومیان در دریا پراکنده بودند تا
باد بنشست و کشتیها نزدیک یکدیگر آوردند و حربی ساختند به تیر و نیزه و شمشیر و حربی کردند سخت
و تیری از مسلمانان بملک روم آمد و رومیان ضعیف گشتند و کشتیها بگذاشتند و مسلمانان دانستند که ایشان
هزیمت خواهند شدن عبدالله بن سعد را گفتند ما بر کشتیها بکشیم و برویم از پس ایشان محمد بن ابی بکر آنجا
بود گفت ما را از پس ایشان نباید شدن عبدالله گفت خاموش باش که نه کار تست تدبیر حرب کردن
محمد بن ابی بکر را اندوه آمد و گفت کار تست کردی و تدبیر بودی و کار من نیست عبدالله او را بانگ
بر زد و مردمان عبدالله را بسر دکند و بحدیث عثمان شدند و گفتند این کند از تو نیست که کند از عثمانست
که چون تو کسی را بر مسلمانان مسلط کرده کند و خون او حلالست ما را خود جهاد دیگر نباید کردن با عثمان جهاد
جهاد دیگر باشد پس عبدالله بگذاشت تا رومیان هزیمت برفتند و سپاه را بمصر آورد و اندرین سال سی و یک
بود که عثمان عبدالله بن عامر را بخراسان فرستاد و گویند اندرین سال بود ذکر در گذشتند و پیش از آنک از بصره
برفت بپارس شد و آنجا امیران بنشاند پس بکرمان رفت و عبدالله بن خازم را بکرمان خلیفه کرد و بخراسان
آمد و بهر جایی سپاهی همی فرستاد و حاتم بن نعمان الباهلی را بمرو فرستاد تا مرو بصلح بگشاد و دو بار هزار هزار درم
بستدند و خمس آن بامیرالمؤمنین عثمان فرستاد و خود بنشابور آمد و بنشست و چون سال سی و دو اندر آمد از آن
سی مرو چون مرو الرود و طالقان و گوزگانان تا ببلخ آن شهرها که احنف بن قیس گشاده بود بگاه عمر همه مرتد
شده بودند عبدالله بن عامر احنف را از نشابور بفرستاد با چهار هزار مرد تا آن همه را بگرفت و تا بلخ برفت

و بهر جایی خلیفتی بنشاند و بنشابور باز گشت و عبدالله بن عامر نامه کرد بعثمان رضی الله عنه که بر دست چندین
شهرها گشاده شد که هرگز چندین فتحها نبوده بود و هیچ وقت دست نداده و مرا دستوری ده تا باز آیم
و بشکرانه این فتحها حج کنم امیرالمؤمنین عثمان دستوری داد و پس عبدالله قیس بن هیثم را بنشابور خلیفه کرد و خنیف
را بمرو و بلخ و گوزگانان و خنیف بن عبد را بهری و بادغیس تا حد غور و خراسان بنشابور بسپرد و خود
از نشابور احرام گرفت و میان قهستان و گرگان و قهستان کوهیست و اندران کوه دیهها بسیار است آن
کوه را کوه قارن خوانند و دهقان آن دیهها را نام قارن بوده و این قارن مرزبان کوه بود چون عبدالله برفت قارن
با سپاه بسیار روی بنشابور نهاد و قیس بن هیثم مردی بود ناخوش عبدالله خازم مردی مبارز بود و دلیر قیس او را
گفت بکنیم با این حصار سپاه بنشابور بحصار همی باشیم تا تو سپاهی آری و او آن همی خواست تا قیس بشود
تا اگر فتح بود نام او را باشد پس قیس او را بر سپاه خلیفه کرد و خود از پس عبدالله عامر برفت و قارن
سپاه بدر نشابور آورد و عبدالله بن خازم همه سپاه خویش را بفرمود تا هر کسی یک فتیله بر سنان خویش بست
چاروغن چون شب اندر آمد از حصار بیرون آمد با سپاه و یک فرسنگ برفت آنگاه بفرمود تا آن فتیلها
برافروختند و روی بسپاه قارن نهاد چون سپاه قارن بدیدند پنداشتند که از جایی مدد آمده است
ایشان را و آن شمعها پیش ایشانست قارن سپاه را گفت بنشینید گفتند چون بنشینیم که همه جهان بر نشستند
و آمدند هر شمعی پیش سواری است لشکر تا هر سه هنگ چند مرد دارد و لکن قارن را دل از جای بشد و روی
بازپس نهادند و عبدالله بن خازم شمشیر در نهاد و تا روز همی کشتند و قارن کشته شد و قیس بن هیثم بمدینه
شد و عبدالله بن عامر بشغل حج اندر بود که عثمان رضی الله عنه آگاه کردند و بر قیس انکار کرد و گفت چرا آن ثغر
و نشابور ضایع کردی پس چون نامه فتح از عبدالله خازم بعثمان رسید گفت مرد چون عبدالله باید نه چون قیس
و امیری نشابور بعبدالله خازم داد و بدین سال سی و دو از هجرت از یاران پیغمبر بسیار کس وفات کردند
یکی عبدالرحمن بن عوف و او هفتاد و پنج ساله بود و دیگر عباس بن عبد المطلب و او هشتاد و پنج ساله بود
و دیگر عبدالله بن مسعود و طلحه الانصاری و ابوذر غفاری رضوان الله علیهم اجمعین **فصل در ذکر خبر عمال**
عثمان ایشان را شهرها فرستاده بود امیرالمؤمنین عثمان را رسم آن چنان بود که بر هر کسی که خشم گرفتی
او را از وطن خویش بیرون کردی و بغربت فرستادی و چنین گفتی که بر مرد هیچ چیز سخت تر از آن نیست
که او را از وطن خویش بیرون کنند نبینی که خدای عز و جل گفت **ولو انا کتبنا علیهم ان اقتلوا انفسکم او اخرجوا**
من دیارکم ما فعلوه الا قلیل منهم و چون امیر کوفه از ولید بن عقبه باز گرفت و سعید
بن العاص را داد مردمان کوفه ولید را دوستر داشتندی و با سعید عداوت گرفتند و با عثمان نیز که او فرستاده
بود و چون مردمان کوفه بعثمان گفتند نه مردمان کوفه مالک بن الحرث و ثابت بن قیس
و کمیل بن زیاد و صعصعه بن صوحان و زید بن صوحان و عمرو بن الحمق سعید بن العاص نامه کرد بامیرالمؤمنین

عثمان و عثمان رضی الله عنه بفرمود تا ایشان را از کوفه براندند که این هفت تن فتنها می انگیختند پس امیر المومنین
عثمان سعید بن العاص را بخواند بشغلی سعید عمرو بن حارث را خلیفه خویش کرد بکوفه و خود برفت و آن هفت
تن را از کوفه بحمص فرستاده بود و مردمان کوفه اتفاق کردند که چون سعید بیاید او را بشهر اندر نگذارند چون
باز آمد آن مردمان بیرون شدند بنزدیک او و با وی حرب کردند و او را اندر کوفه نگذاشتند و او بازگشت و بمدینه
شد عثمان ابوموسی الاشعری را بنوشت تا ابوموسی الاشعری بیامد و گفت ای مردمان بیعت خویش نگه دارید و امیران
را طاعت دارید و شما را از امیری چاره نیست اگر او را نپسندید امیری تا باز کردم همه گفتند پسندیدیم
و ابوموسی بشهر اندر شد و فتنه بنشست و هم چنانک مردمان کوفه را از سعید گله بود مردمان مصر را از عبدالله بن
ابی سرح گله بود و مصنف این کتاب سخن تمام نگفته و اندر سخن راه نداده است که از هر جایی که فتنه می
انگیختند چون کشتن عثمان و علی رضی الله عنهما و امثال ایشان این فتنها همه از عرب بود نه از اصل آن شهرها که
ایشان آنجا بودندی که فتنه خود همه عرب می کردند و سپاهها همه از عرب بود زیرا که ایشان هر گروهی که شهری
گرفته بودند آنجا نشسته بودند اگر بطاعت بودند و اگر مردمان فرمان نبردند هم از ایشان و کیل بنام آن شهر تواتر
کرده است آمدیم با سخن و عمرو بن عاص امیر مصر بود و خواهر عثمان زن عمرو عاص بود چون عثمان عمرو بن عاص
را از مصر معزول کرد او خواهر عثمان را دست باز داشت و هم ضعفا امیر المومنین عثمان بدین سبب گفتی و امیر
المومنین علی نیز از عثمان آزرده بود و عبدالله بن عامر نیز آزرده بود و هر کسی عیبهاء او همی گفتند که یاران پیغمبر را هیچ
کاری نمی دهد و همه کار به بنی امیه میدهد و ابوذر غفاری را بقول معاویه نفی کرده است و مروان بن حکم که پیغمبر علیه
السلام او را رانده بود او را وزیری خویش داده است و سوی امیر المومنین عثمان کس همی فرستادند و نصیحت
همی کردند فرمان نبرد و از آن نیندیشید باز سوی امیر المومنین علی آمدند و خواهش کردند و گفتند عثمان را پند
بده علی برفت و عثمان را پند داد و گفت این کار بزرگ شد مرا سوی تو فرستاده اند تا ترا آگاه کنم عثمان
گفت این مردمان مرا همی گویند که تو کسان خویش را امیری مده یا علی ترا سوگند دهم که آیا آگاهی که من امیره
دادم از مغیره بن شعبه بنزدیکتر که عمر او را امیره داده بود و کسی بر عمر شناعت نکرد علی گفت عمر هر کرا
امیره دادی پای بر گردن وی نهادی و تو رسن دست باز داده ای من نصیحت کردم دیگر تو دانی و الله
سالت وزیج مذهب رجعت پدید آمد و فتنها برخاست بر عثمان رضی الله عنه و این مذهب رجعت
مردی آورد نام او عبدالله بن سبا که او را اول جهود بود و از یمن بود و از کتبها پیشین بسیار خوانده بود
و گفت بر دست امیر المومنین عثمان مسلمان شوم و جهد چنان بداشت که عثمان او را نیکو دارد پس چون
مسلمان شد عثمان او را پسند نیندیشید و او هر جا بنشستی عیب عثمان بگفتی و خبر بامیر المومنین عثمان شد
گفت این جهود کیست بفرمود تا او را از شهر بیرون کردند و او بمصر شد و خلقی بسیار بر وی گرد آمدند و او
بزرگ داشتند از بهر علم و چون دانست که سخن وی بشنوند این مذهب نهاد و گفت ترسایان همی گویند

که

که عیسی باز این جهان آید و مسلمانان حق ترند که گویند که محمد باز پس آید چنانک خدای تعالی گفت
ان الذي فرض عليك القرآن لرادك الى معاد مردمان گروهی این پذیرفتند چون این گفته بود گفت
گفت خدای را صد و بیست و چهار هزار پیغمبر بود و هر پیغمبری را وزیری بود و وزیر و نایب محمد علی بود
چنانک پیغمبر گفت یا علی انت منی بمنزلة هارون من موسی و حق خلافت او راست و عثمان بزور گرفته است
که چون عمر کار شوری افگند همه اتفاق بر علی کردند و عبدالرحمن بن عوف دست علی بگرفت که با وی بیعت
کند و عمرو بن عاص او را بفریفت تا دست عثمان بگرفت و بیعت بعثمان کرد و عثمان این کار بناحق گرفته
است و بدین خلق او را متابع شدند پس چون این کار بر دل مردمان نشسته بود گفت امر معروف کردن
فرض بر مردم هم چون نماز و روزه و خدای عز و جل در قرآن یاد کرده است و گفته کنتم خیر امة اخرجت
للناس تامرون بالمعروف وتنهون عن المنكر اکنون چیزی با عثمان نتوانیم کردن مگر که عمال وی و آنک کار وی دي
کنیم و جور را از خوردن باز داریم و این عبدالله سبا که خواست که مردمان را بر عمال عثمان دلیر کند و مردمان را
این مذهب خویش آموخت و برجعت پیغمبر مقر آمدند و عثمان را که میخواندند برجعت پیغمبر و این مقالات بنهان داشتند
و بظاهر امر معروف میکردند و از کار داران عثمان این عبدالله بن ابی سرح بتر بود که امیر مصر بود و هر جایی نامها نه
و از بن عبدالله گله کردند و همه متفق گشتند که امیر المومنین عثمان را خلع کنند و دیگری را بخلیفتی بنشانند و وعده نهادند
که فلان روز بمدینه گرد آیند و خبر بعثمان رسید که مردمان از شهرها گرد آمده اند تا ترا خلع کنند و دیگری را بنشانند
عثمان کس فرستاد و همه عمال خویش را بخواند از شام معاویه و همه عمال بیامدند و از ایشان مشورت خواست و
گفت این همه از آن پیغمبر خود ایشان را بباید نواختن و هر یکی را بکاری از آن کارها مشغول کردن و گروهی گفتند این دل
چنانک مال بدیشان ده تا خشنود شوند و هر یکی نه پیری همی کردند پس این عمال یک چند ببودند و
باز گشتند و معاویه با کعب الاحبار دوست بود چون بیامد بخواست نزدیک کعب الاحبار گفت این کار بر عثمان
بشوریده کعب گفت عثمان را بکشند معاویه گفت کاشکی بدانستمی که این کار بکجا خواهد رسید تا او خدمت کردمی
کعب گفت این کار پس از عثمان بر تو قرار گیرد و لیکن بسیار رنج با بود معاویه هرگز این طمع نداشت و چون این بشنید
طمع کرد پس و این حکم به هر شهری جاسوسان فرستاد و برفتند و باز آمدند و عثمان را گفتند از هر گونه کس است که می
آیند و می گویند تا خلع کنیم پس مردمان مصر برفتند با چهار هزار مرد و ایشان را چهار مهتر بود یکی عبدالله بن سواد و دیگری
خالد بن الملجم و سیوم سواد بن حمران و چهارم کنانة بن بشر و عبدالله بن سعد نامه کرد بعثمان و او را بدین حال
آگاه کرد عثمان علی و زبیر و سعد رضی الله عنهم گفت این مردمان همی آیند که فتنه انگیزند شما نگاه دارید که این
کار از من شود و شما نرسید امیر المومنین علی گفت الله الله الا ترکت ترا با این کار چه دانی که
یا نه عثمان گفت اکنون بگوی که چه باید کردن علی گفت تو بخواسته مسلمانان گستاخی و ابوبکر و عمر چنین کردند و اگر
همه بخویشان خود دادی عثمان گفت راست میگوی ایشان خویشان درویش بودند و من از بهر خدای دادم

و اینها خواسته بروستان بایست و اوزان نامه بدو ایشان رسیدی وهم رحم چون گسسته اکنون اگر صواب بینی بازدهم:
عثمان مروان بن حکم را بانزده هزار درم داده بود علی گفت اگر صدقه خواستی دادن چرا هزار درم و یا صد درم
ندادی امیرالمؤمنین عثمان گفت من از خواسته خویش بازدهم علی گفت اگر چنین کنی نصرت تو از ما دور نیست
پس آن مصریان فرا رسیدند و برکنار مدینه فرود آمدند بجایی که آنرا احجار الزیت خوانند مردمان مدینه پیروش
وایشان را گفتند بچه کار آمدند ایشان گفتند بدان آمدیم تا بر عثمان امر معروف کنیم و نهی منکر که بسیار اعمال او
کند عثمان آگاه شد و برگشت و بمنبر شد و خطبه کرد و گفت من با ایشان حجت بگویم اگر خطا کردم بر من رد کنید اینان
می گویند که من بموسم چهار رکعت نماز کردم و پیغمبر دو رکعت کرد و ابوبکر و عمر نیز دو رکعت کردند من مقیم بودم
که مرا آنجا مال و مان و ضیاع بود نماز مسافران نیست کردن و دیگر می گویند که قرآن بسوختم از بهر آن بود که قرآن
بدست مردم اندک اندک اندر بود و هر کسی می گفتند که این بهتر است که من دارم همه قرآن بهم جمع کردم و هر چه
سوره دراز بود باول آوردم و هر چه میانه بود بمیان آوردم و هر چه خرد بود باخر آوردم و همه بدست و
بدست مردم نهادم و آنچه ایشان داشتند هر چه نه قرآن بود بگرفتم و بسوختم و دیگر می گویند که مروان بن حکم که پیغمبر
او را بیرون کرده بود باز آوردم چنین بود و لیکن پیغمبر او را باز نواخته بود و گفته که جوانی با علم به از پیران بی علم
و دیگر عتاب بن اسید را امیری مکه دادم و اسامه بن زید را سپهسالاری دادم و ایشان بیست و دو سال بودند
و می گویند که نزدیکان خویش را ولایت دادم خدای تعالی می گوید والقواعد الذی یسلون به والاجام
پس مصریان بازگشتند و گفتند ما برویم حج و ما هیم مردم خویش سال دیگر باز آییم پس دیگر سال باز آمدند اندر سال
سی و پنج و دوازده سال از خلیفتی عثمان گذشته بود پس کوفیان نیز بیامدند با چهار هزار مرد با سلاح تمام با چهار
مهتر و از کوفه چهار مهتر بودند مالک بن اشتر و زیاد بن نضر و عبدالله بن اصم و زید بن صوحان و هر کسی با گروهی
و مردمان را گفتند ما حج می رویم و لیکن نخست بمدینه شویم و بمدینه آمدند و بجایی فرود آمدند نام وی احوص و مردمان
مصر بجایی فرود آمدند نام وی ذوالمروه و همه بر آن بودند که عثمان از خلیفتی باز کنند و خلیفتی دیگر جستند مصریان امیر
المؤمنین علی را خواستند و کوفیان زبیر را و بصریان طلحه را پس ایشان خبر آمد که مردمان مدینه اندر سلاح شدند
ایشان را گفتند ما را با کسی حربی نیست بحج آمدیم از کردارهای عثمان مردمان مدینه سلاح بنهادند و علی آن
مردمان را گفت چه خواهید گفتند آن خواهیم که عثمان این میران را معزول کند علی گفت بگویم تا عثمان آن کند که شما خواهید
پس این مردمان پراکنده اندر مدینه و مردمان مدینه امیرالمؤمنین عثمان را ملامت کردند پس گروهی سوی امیر
المؤمنین علی آمدند و گفتند ما بدان آمدیم تا عثمان را خلع کنیم و ترا بنشانیم علی ایشان را بانگ بر زد و گفت شما را این
نکارات این حدیث یاران پیغمبر است و از پیغمبر علیه السلام شنیدم که گفت که ... ملعون آنست که اینکه
... کند و ... احسنت فرود آمدند چون ... در آمد عثمان سوی علی آمد و گفت باید که این مردمان
را باز گردانی علی گفت بر چه وجه باز گردانم عثمان گفت بر چه تو فرمایی آن کنم علی گفت دو است پس امیرالمؤمنین

علی دیگر روز برفت و ایشان را بدین گفتار باز گردانید و مروان بن حکم عثمان را گفت مردمان را گرد کن و
بگوی که بدست این مردمان حجتی نبود از بهر آن بازگشتند که پسر ابوطالب می گوید که من این مردمان را باز گردانیدم
و آب روی تو برود عثمان بمنبر رفت و مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و گفت این مردمان را حجتی نبود و
... از بهر این بازگشتند پس هر کسی از گوشه سنگ بعثمان می انداختند و امیرالمؤمنین دست بر روی
نهاد و گفت اللهم انی اتوب الیک الیک پس خشت و سنگی بر پشت دست مبارک وی آمد و او را از
منبر در گردانیدند و عصا اش از وی بشد و آن عصای پیغمبر که بر دست او بود یکی آن عصا از وی برگرفت و بر زمین
کرد و امیرالمؤمنین عثمان را بزیر پای بمالیدند پس او را برگرفتند و بخانه آوردند تا بهوش باز آمد علی بسوی او شد
و گفت هر چند که ما ترا نیکو می گوییم تو بقول مروان کار می کنی ترا با این خطبه کردن چه کار بود امیرالمؤمنین عثمان
گفت اکنون چه کنم هرگز بندهٔ بی گناه نبود و از گناه معصوم نتواند بود من توبه کنم و ترا فرمان بردارم
عثمان دیگر روز بمنبر آمد و هم چنین گفت مردمان بگریستند و گفتند یا امیرالمؤمنین خدای تعالی توبهٔ تو بپذیرد
و اندر علی گفت بروی پیش از این نباید پس گروهی از پیران بیرون آمدند و بخانه عثمان شدند که او را
... حدیث گفتند مروان بن حکم با عثمان گفت این مردمان آمده اند تا بر تو حجت کنند و فردا بر تو وبال گردد اینها
... پسر ابوطالب را اندر خانه راه مده و مروان بیرون آمد و گفت ای مردمان چرا گرد خویش بود
و مردمان ... تا بازگشتند و سوی علی آمدند و گله کردند که مروان چنین گفت امیرالمؤمنین علی دیگر باره
سوی عثمان شد و گفت من از این پس با تو حدیث نکنم که هر چه من نیکو کنم تو بقول مروان تباه کنی و عثمان را
زنی بود با خرد نایله نام او عثمان را گفت کار بفرمان مروان مکن و فرمان علی را دست باز مدار که علی وصی
پیغمبر است عثمان فرمان او نکرد و علی بیرون آمد و گفت من دیگر بکار تو سخن نگویم و اهل مصر که از مدینه باز
گشتند سه منزل رفته بودند جمازه دیدند کسی را بشتاب می رفت او را بگرفتند غلامی از آن عثمان بر شتری نشسته او را
گفتند کجا می روی گفت پیغام دارم گفتند نامه داری گفت نه جستند هیچ نیافتند ... و بالا
طلب کردند پس مطهره خشک ... آویخته بود آنرا بشکافتند نامه از آن بیرون آوردند بخط مروان و مهر
عثمان سوی عبدالله بن سعد بن ابی سرح که این مردمان که اینجا بشما آمده اند ایشان را یکان یکان را بگیر و در زندان
کن و خواسته ستان و همه را بکش نامه ... چون این نامه بخواندند گفتند اکنون واجب است
کشتن حلال و باز گشتند و بمدینه آمدند و جمازه بفرستادند و مردمان کوفه و بصره را بخواندند و آن نامه بدیشان
نمودند و مردمان مدینه گفتند که خون عثمان حلالست پس ایشان سوی امیرالمؤمنین علی آمدند امیرالمؤمنین علی
گفت من اندرین کار سخن نگویم ایشان طلحه و زبیر را پیش کردند و سوی عثمان شدند با این نامه و غلام و
شتر امیرالمؤمنین عثمان گفت من از این خبر ندارم گفتند این خط مروان است و مهر تو و این مهر و غلام تست
اگر مروان بی اجازت تو چنین کند و تو ... چندین مسلمانان کار کند تو امام مسلمانان نشایی و خون تو حلالست.

و اگر تو نبشتی هم نکشتی ترا از بن کار دیگر باید کرد یا خویشتن را خلع کنی یا عمال را معزول کنی و اگر این مروان
نوشت و تو آگاه نداری او را بما ده تا بکشیم عثمان گفت من ازین نامه خبر ندارم و این خلیفه اگر کسی گرد دستی
بستاند و مروان نهادم چیزی بود و دست نباشد بگو کسی این غلام بفرستید و این خط نوشته است و خط
بخط می‌ماند و مهر بمهر می‌ماند و من مروان را بکشتن ندهم و نتوانم دادن **فصل در ذکر خبر کشتن امیر المؤمنین**
عثمان اهل فتنه و غوغا پس مردمان مصر و کوفه یکی شدند و گرد آمدند بر در سرای امیر المؤمنین عثمان
و عثمان در سرای بیست و ایشان شب و روز بر در سرای او بماندند تا بدان رسید که گفتا اگر کسی بدان
سرای شدی و نه کسی بیرون آمدی و کار بر ایشان تنگ شد و بدین گونه بیست روز همی بودند تا بایدی کرا
گفتند که عثمان کاردارانی باز خوانده است و بامداد همی کنند تا ایشان ناگاه فراز رسند و ما را همه بکشند پس
آهنگ کردند که آتش اندر سرای زنند و عثمان را عادت چنان بود که هر شب آدینه تمام قرآن را بدو رکعت
نماز خواندی این شب آدینه را او برانگیختند این نماز کرده بود چون نماز بامداد بکرد مصحف پیش نهاده و
قرآن می‌خواند خوابش ببرد چون آتش اندر سرای زدند و بانگ برخاست عثمان از خواب بیدار
شد و مروان بن حکم سپاه تعبیه کرد اندر سرای و سرای عثمان سخت بزرگ بود و با نقصد مرد اندر سرای بودند
همه با سلاح تمام بر در سرای که عثمان اندر آن بود صف زدند و عثمان مروان را بخواند و گفت شما را بجنگ
مباشید که کار من بیود که من پیغمبر را بخواب دیدم و گله همی کردم از امت چرا گفت اندوه مدار که امشب
روزه بر من گشایی مروان گفت یا امیر المؤمنین چون کار تو بیود ما اندرین جهان چه کنیم و صف برکشیدند
بسرای اندر پس در سرای بسوختند و آمدند مروان را دیدند با نقصد مرد صف برکشیده و به سرای
حرب اندر گرفتند و آن با نقصد مرد با ده هزار مرد حرب همی کردند بر چه صعب تر تا امروز بهر جای که حرب
صعب یاد کنند گویند حرب یوم الدار و همی کشتند تا خون چون جوی روان شد و عثمان از خانه بانگ همی
کرد که ای مردمان حرب مکنید که ایشان را قصد نیست و مرا خواهند کشت شما خویشتن را مکشید مروان گفت
و الله که تا جان اندر تن ماست کسی بتو نرسد و حرب همی کردند تا آن با نقصد مرد کشته شدند و بعضی
اندکی بماندند و مروان را دی داشت اندر پای و او نیز برکرده مروان زد و مروان بیفتاد و ابو حفص
مولای مروان او را برگرفت و از سرای بیرون آورد و بخانه زنی پنهان کرد و آن زن او را داروی کرد تا
بهتر شد و بهم زندگانی کرد بیش گذاشته بود و عبد الملک بن مروان تا آخر عمر شکر آن زن بشناخت
و پسرش ابراهیم شهری داد چون مروان از سرای بیرون بود نخستین کسی که اندر خانه عثمان شد محمد بن ابو بکر
بود و کارد در دست داشت و محاسن چادر امیر المؤمنین عثمان بگرفت که کارد زند عثمان گفت
ای پسر اگر ابو بکر زنده بودی و این محاسن سپید من بدست تو بدیدی هر آینه بنوذی محمد بن ابو بکر دست
ازوی باز داشت و از خانه بیرون آمد پس مردی نامش کنانه بن بشر بخانه اندر شد با کارد و گفت

ای مرد خویشتن را از علتی بیرون آر که جانت همی شود گفت این کار را خدای داده است چون خدای کسی باز
نتواند ستد و با شما بدین کتاب خدای کار خواهم کرد و چون دیدند که فرمان نخواهد کرد کنانه بن بشر کارد بگلوش
اندر زد و خون بجست و بمصحف بر افتاد بدین آیت که **فسیکفیکهم الله و هو السمیع العلیم**
و سودان و عاقی شمشیر بر پهلوی مبارکش همی زدند تا بکشتندش و زنش نائله خویشتن را بروی افکنده بود تا انگشتش
بینداختند پس چون امیر عثمان را بکشتند اهل غوغا آهنگ بیت المال کردند و در غارت در بود همه غارت
کردند و این غوغا و حرب روز آدینه بود هشتم ذو الحجه سال سی و پنج از هجرت و همه سپاه کوفه به منزل
رسیده بود و همه شام بربذه فرود آمده بود و همه مصر و بصره همی آمدند چون خبر کشتن امیر المؤمنین عثمان بدیشان
رسید هم از آنجا بازگشتند و عثمان را دوازده سال بود و گروهی گویند نود سال و نماز دیگر کشته شد بشب
هم آنجا بماندند دیگر روز خواستند که جنازه او را برگیرند مهتر مصریان نامش عبد الله سوا و بیامد و گفت نگذاریم که
او را بگورستان مسلمانان برند که او مسلمان نبود حکیم بن حزام و جبیر بن مطعم سوی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
آمدند و خواهش کردند و دستوری داد و امیر المؤمنین حسن بفرستاد و گفت بگذارید تا او را برگیرند و میان نماز
شام و خفتن بود که ببرد از بیم غوغا نیارستند بگور کردن که سنگ همی انداختند پس عبد الله سوا گفت نگذاریم
که او را بگورستان مسلمانان دفن کنند پس در پهلوی گورستان مسلمانان گورستان جهودان برد آنجا بگور کردند و آنرا
گورستان بنی امیه خوانند **فصل در ذکر خبر بیعت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه** آنگاه که عثمان
رضی الله عنه بسرای کرفتند مؤذن بانگ نماز کرد و او را بنماز خواند او گفت برو و علی را بگوی تا نماز کند موذن
سوی علی آمد امیر المؤمنین علی گفت ابو ایوب انصاری را بگوی تا نماز کند و ابو ایوب روزی چند نماز کرد پس
علی سهل بن حنیف گفت که نماز کن و نماز آدینه امیر المؤمنین علی کردی پس مردم مصر سوی علی آمدند و گفتند دست
بیرون آر تا بیعت کنیم علی گفت شتاب مکنید و با مسلمانان مشورت کنید پس مردمان بیامدند و علی را گفتند
مردمان را از امام چاره نیست دست بیرون آر تا بیعت کنیم امیر المؤمنین علی گفت که اهل مدینه و یاران
پیغمبر گرد آمدند بوقت امیر المؤمنین عمر که کار شوری افکند و من همی خواستم که این کار مرا بود و لیکن باز مردم افکندند
هر کرا خواهید خواهید بدهید تا او را متابع شوم پس مصریان سوی طلحه آمدند او اجابت نکرد که او همی دانست
که جز خلافت سخن دور بر آمد این مصریان دانستند که این کار از ایشان نیاید و اهل مدینه را گرد کردند و گفتند
امروز سه روز است تا جهان بی امامست کسی بگزینید و بدین کار بپا کنید همه گفتند جز از امیر المؤمنین علی کس دیگر
نخواهد علی گفتند نپذیرفت و شما یا پنج رفتند و او را پای ورد و اهل مدینه همه پیش علی آمدند و گفتند جهان بی امام
را از تو حق تر کسی نیست هر چند گفتند اجابت نکرد پس این مردمان گفتند اگر با شهر خویش باز شویم و امامی بدید نباشد
اندر جهان فتنه خیزد که هرگز ننشیند امیر المؤمنین گفت یاران پیغمبر باید نخست مهاجر و انصار که ایشان ابتدا کنند
پس برفتند و یاران پیغمبر را بیاوردند که طلحه و زبیر که ایشان پیغام فرستادند که هر مسلمان بسندند باز بسندیدیم

وچون مردمان بیعت کنند ما نیز بیعت کنیم علی گفت نخست ایشان بیایند و خواست که بر خیزد مردمان کند اشتر بن
مالک بن اشتر گفت من طلحه را بیارم چون مالک نزدیک طلحه شد گفت فردا مسلمانان را بی امام خواهی کرد
و میان مسلمانان خلاف خواهی افکند و مردمان بصره بدر تو آمدند چرا بیعت نکردی امروز که مردمان بر تو گرد
آمده اند خلاف کردن چراست اگر با من بیایی سرت بر دارم و حکیم بن جبله گفت زبیر و طلحه را بیاور
وند پیش امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه پس علی گفت مرا اندرین کار رغبت نیست و مردمان بی امام ماند
اند بهر که از شما خواهید دست باز کنید تا من او را بیعت کنم و انتم ای طلحه تو دست باز کن تا من ترا بیعت
کنم طلحه گفت سزاوار آنی که تو هاشمی و سابقت و بخشند من که باشم پس مالک بن اشتر علی را گفت دست
باز کن و نخستین کسی که دست بر دست علی نهاد طلحه بود و دست راست طلحه شل بود مردی نامش
حبیب بن اشتار بود لابد گفت نخستین دستی شل و ناقص بر دست او آمد هرگز این کار تمام نشود پس
زبیر بن عوام بیعت کرد و یاران پیغمبر و دیگر روز بیعت تمام شد و امیرالمؤمنین علی بر منبر شد و خطبه کرد و نماز
آدینه بکرد و آن روز بیعت روز پنج بود از ذوالحجه سال سی و پنج از هجرت و دیگر روز مغیرة بن شعبه نزد علی آمد
و گفت چون بیعت کردند ترا بکردند مرا آمد نصیحت کردن تو بر ما واجب شد و این عمال که عثمان بهر جایی کرده
است ایشان را اتباع بسیار شده است چون ایشان را باز کنی خلق بر تو دشمن شوند و تدبیر مخالفت
تو کنند ایشان را یکسال بر عمل دست باز دار تا کار تو قوی شود و از مخالفان ایمن شوی آنگاه هر کرا خواهی
باز کنی هم چنانکه عثمان با کار داران عمر کرد امیرالمؤمنین علی گفت وما کنت متخذ المضلین عضدا من همه را
همی گفتم که ایشانرا باز کن که ستمکاری ایشان را همی دانستم من ایشان را اکنون بر کار ندارم و نخستین کار من آن کنم
که ایشان را باز کنم مغیره بیرون رفت و دیگر روز بار امیرالمؤمنین را گفت من دی ترا حدیث دیدم صواب ساخت
که تو گفتی که اگر این مردمان را باز کنی مردمان گویند اگر این کار داران بر مسلمانان شایسته بودی خلیفه عثمان او ابرا
مغیره بیرون آمد و عبدالله بن عباس از حج فراز رسید و نزد علی آمد و مغیره دید که بیرون آمد علی عبدالله در آمد
و علی را بیعت کرد پس گفت مغیره اینجا چه میکرد امیرالمؤمنین گفت مرا دی روز چنین گفت و امروز چنین عبدالله گفت
دی روز نصیحت کرد و امروز خیانت پس عبدالله بیرون آمد و مغیره را دید گفت چرا دی روز چنین گفتی و امروز
چنین مغیره گفت دی روز نصیحت کردمش نپذیرفت و امروز خیانت کردمش بپذیرفت پس نخستین حاجتی
طلحه خواست و گفت مرا امیری بصره ده که مردمان بصره مرا خواهند و همچنان زبیر گفت مرا امیری کوفه ده امیرالمؤمنین
گفت مرا یاری و تدبیر کنید شما که بنده پیر و مشورت شما این کار کردم اگر شما بروید با که باشم پس علی خواست که عبدالله
بن عباس را بشام فرستد و معاویه را باز کند عبدالله گفت من بشام نروم که چندین سالست که معاویه بشام داور ده
مردمان شام او را چون پادشاهی گرفته اند و بنی امیه همه بشام شده اند و ترا بخون عثمان تهمت می کنند چون معاویه را باز کنی
ایشان بر من بیرون آیند و حرب کنند من ترا مصلحت آن بینم که عهد شام بمعاویه فرستی و بنی امیه که با او اند امیرالمؤمنین

گفت

گفت من معاویه و بنی امیه را بر مسلمانان مسلط نکنم و میان من و معاویه جز شمشیر نیست عبدالله گفت یا امیرالمؤمنین
تو مردی دلیری و بدلیری این کار را نتوانی کرد اگر فرمان من کنی من همه بنی امیه را اسیر تو کنم و معاویه را از شام باز کنم
علی گفت یا ابن عم تو و معاویه را بهر وعده که بودی دادی و من از تو نخواهم که با من شوی لکن اگر فرمان تو نکنم تو
من بکنی عبدالله گفت سمعا وطاعة که زینهار جز که ترا بر خشنت زبان بر من تو است و هم اندرین سال ملک روم خبر
کشتن عثمان شنید و فقیهان عرب گفت این مسلمانان یکدیگر مشغول اند و خواست که با سپاه بشام آید از راه دریا
براه کشتی اندر سپاه خانه بهر کشتی با نهصد و هزار مرد و بیعلی بهر جهت تا همه سپاه روان کرد و چون بنزدیکی
شام رسیدند بقدرت خدای عز و جل بادی برخاست و آن همه کشتیها غرق کرد و آن همه خلق و سپاه هلاک شدند مگر
روم بیان بهم کرد آمدند و او را بکرما به بکشتند و گفتند مردمان را بغرق دادی و هلاک کردی و روم را بیکار کردی و چون
سال سی و شش اندر آمد علی بهر شهری عمال فرستاد و همه عمال عثمان را باز کرد و فصل در ذکر خبر فرستادن علی
عاملان را بشهرها و مخالفت طلحه و زبیر و عایشه رضی الله عنهم نخستین عاملی که امیرالمؤمنین علی فرستاد
عبیدالله بن عباس بیمن فرستاد و یعلی بن منبه را باز کرد و عثمان بن احنف را بیصره فرستاد و عبدالله بن عامر
بن کریز را باز کرد و عماره بن شهاب را بکوفه فرستاد و ابوموسی الاشعری را باز کرد و قیس بن سعد بن عباده را
بمصر فرستاد و عبدالله بن ابی سرح را باز کرد و عبیدالله بن عباس بیمن شد و یعلی بن منبه خواسته خویش برگرفت
و بمکه رفت و بسوی امیرالمؤمنین نیامد و عثمان بن احنف بیصره شد و عبدالله بن عامر بن کریز شهر بدو سپرد و
برفت و عماره بن شهاب بکوفه شد طلحه بن خویلد پیش او باز آمد از کوفه و گفت باز گرد که مردمان کوفه با ابو
موسی بدل نخواهند و خون عثمان بدل نخواهند و خون عثمان او طلب خواهند کردن و از آنک تو او فرستاده علی را
کرد سر برم عماره باز گشت و نزد علی آمد و او را خبر داد و مردمان مصر بسه گروه شدند و عبدالله بن ابی
سرح رفته بود چون قیس بن سعد بیامد او را خبر داد و نزدیک گروه بشدند بر قیس گرد آمدند و یک گروه
گفتند تا این مصریان باز آیند که عثمان را بکشتند و گروهی ایشان را مخالف بودند و گفتند اگر عثمان طلب نکند
ما از وی بنپسندیم و سهل بن حنیف بشام شد معاویه بسپاه پیش وی باز فرستاد تا او را باز گردانیدند سهل
باز گشت و بمدینه آمد و قیس از مصر نامه کرد با خلاف اهل مصر و عثمان بن حنیف نامه کرد با خلاف اهل
بصره امیرالمؤمنین کرم الله وجهه طلحه و زبیر را بخواند و گفت این کار بشورید چه تدبیر کنیم گفتند ما گفتیم تا که ما را ببصره و
کوفه فرست تا سپاه گرد کنیم گفت فرستادی اکنون این مردمان چشم همی دارند که با تو مخالفت شویم با بگه فرست
تا ما آنجا بعبادت مشغول شویم تا مردمان بدانند که ما را هیچ چیز حاجت نیست و ترا منقاد شوند و کار از حرب بگرد
که چو حرب نشود امیرالمؤمنین گفت تا بتوانم با این دو با نیکویی کنم چون سود ندارد آنگاه حرب آخر کار
است و طلحه و زبیر از بهر آن بمکه دستوری خواستند که ایشان خبر عایشه رضی الله عنها داشتند که او بمکه چه میکند و عایشه
با امیرالمؤمنین علی عصبیت بود از آنگاه باز که بر عایشه آن دروغ و بهتان ازان سبب نازل شد و امیرالمؤمنین گفته بود

که اندر جهان زمان بسیار ماند اگر دولت بر یکی بدیشه دیگری برسد که عایشه از آنگاه باز با امیر المؤمنین سخن نگفته بود
و آنگاه که عایشه از مدینه برفت عثمان اندر حصار بود و عایشه با عثمان رضی الله عنهما کشوریده بود و عثمان را گفت
توبه کن و از مسلمانان بده از خویشتن و از کارداران خویش و اگر نه ازین کار بیرون آی تا خدای تعالی بدل دهد
به از تو و نه آنست که بیعت با امیر المؤمنین علی کند چون بشنید که بیعت با او کردند ناخوش آمدش و گفت
عثمان را بستم کشتند و خون وی طلب باید کردن و از که برفته بود چون این خبر بشنید بازگشت و بمکه شد و گفت
مدینه اکنون نه جای منست و مردمان که از مدینه گریخته بودند پیش او گرد آمدند و او را صفت کردند که امیر المؤمنین
عثمان چگونه زار بکشتند عایشه بگریست و گفت خدای عثمان را بیامرزاد و اجبست خون وی طلب کردن یک
عایشه را گفت چرا پیش از آنکه توبیخ بود وی چنین گفتی بحال عثمان گفت آنگاه او را تهمت همی کردند بجرها اکنون
شنیدم که توبه کرده بود خون وی حرام بود عبدالله الحضرمی که امیر مکه بود گفت نخست خون وی من طلب کنم روز
که با وی بیعت کردند و این خبر بطلحه و زبیر رسید بود از بهر آنکه مستوری خواستند علی ازین حال خبر داشت و
نامه کرد با بو موسی الاشعری که والی کوفه بود که مردمان را گوید ابو موسی جواب داد که مردمان کوفه بر طاعت تو اند و ترا
بیعت کردند امیر المؤمنین شاد شد و ابو موسی دست بکوفه باز داشت و رسولی بیرون کرد و بشام فرستاد سوی
معاویه که وی آنگاه کس که شامیان با وی بر جا اند معاویه آن رسول را فرو آورد و دو ماه او را جواب نداد بهر گاه که جواب
را تقاضا کردی گفتی آری چون ماه بیود معاویه رسولی را بیرون کرد نامش قبیصه با امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بزبان
پیغام داد بزبان و نامه را مهر کرد و عنوان بر نوشت و اندر نامه هیچ چیز ننوشت و او را با رسول برفرستاد قبیصه
سوی امیر المؤمنین آمد و نامه بداد علی نامه را باز کرد هیچ چیز نوشته نبود گفت با نامه هیچ چیز اندر نوشته است
اگر پیغامی داری بگوی رسول گفت یا امیر المؤمنین مرا زینهار ده گفت زینهار دادم تا نگویی که به رسول هیچ باک نیست
بدان که اهل شام بیعت کرده اند که خون عثمان از تو طلب کنند و صد هزار مرد در پیش است که همه بحرب آیند و بجنگ
بگوید امیر المؤمنین علی گفت یا رب تو بیزارم از آنکه امیر المؤمنین عثمان کشت و خون وی اندر گردن من نیست و
یاد کرد اینجا طلحه و زبیر را دستوری خواستند و بمکه شدند و امیر المؤمنین علی مردمان بحرب خواند تا لشکر کند و بشام بحرب
معاویه و سپاه گرد کرد و محمد بن حنیفه را لوا داد و عبدالله بن عباس را بر میمنه کرد و عمرو بن سلمه را بر میسره و
ابو لیلی را بر مقدمه کرد و از آن کسان که بر عثمان بیرون آمده بودند کسی را نبرد و نامه کرد بقیس که سپاه مصر گرد کند
و بنوشت بشام که از مدینه رفتم و سوی عثمان بن حنیف نامه کرد ببصره و سپاه خواست و سوی ابو موسی نامه کرد
و بهر روزی خطبه کردی و مردمان را بفرمودی تا ساخته باشند پس مردمان ساخته شدند پس خبر آمد که مردمان مکه گرد آمده
بر خلاف و عایشه بفرمود ایشان را که خون عثمان طلب کنید و خلافت علی مپسندید و طلحه و زبیر با ایشان یکی شدند
امیر المؤمنین سخت اندوهگین شد و مردمان گرد کرد و گفت ما را کاری پیش آمد بزرگتر از کار شام و خبر کرد ایشان را
گفت که عایشه چنان کرد و طلحه و زبیر عجب ترک تو و ایشان را شدند و با ایشان یکی شدند و بیعت بشکستند و خدا

کنند با شما برفتند سوی مکه که ابتدا فریضه توانست از تمام مردمان مدینه چون حدیث طلحه و زبیر بشنیدند
سست شدند و کسی اجابت نکرد برفتن امیر المؤمنین سه روز خطبه همی کرد و همی گفت با من بیعت کردید
رضای بیعت نصرت بود پس اندک مایه مردم اجابت کردند و امیر المؤمنین علی ساز رفتن کرد بمکه و
بر طلحه و زبیر خلق بسیار گرد شدند و یعلی بن منیه که امیر یمن بود و علی او را باز کرده بود با خواسته
بسیار بمکه آمد با ایشان یکی شد و سعید بن العاص و ولید بن عقبه و عبدالله بن عامر و همه بنی امیه آنجا گرد
آمدند و تدبیر کردند که از کدام سوی بروند و گفت مردمان بسی کس علی را اجابت کردند طلحه و زبیر گفتند مردمان
مدینه با ما حرب کنند که با علی پیش از ایشان بیعت کردیم عایشه گفت شما با علی بیعت کردید اکنون چرا بیعت
کنند ما بیعت بستم کردیم از بیم شمشیر مالک بن اشتر پس طلحه و زبیر چنان تدبیر کردند که بشام شوند سوی
معاویه و با او یار شوند عبدالله بن عامر گفت ببصره شویم که آنجا خواسته ها بسیار اند و من عثمان بن حنیف
از شهر بیرون کنم و آن شهر شما سپارم طلحه گفت اگر تو کسی بودی او را بشهر اندر نگذاشتی چنانکه معاویه
با سهل بن حنیف یعلی بن منیه گفت صواب آنست که ببصره شویم و عایشه گفت تا با ما آید
تا مردمان را بر طلب خون عثمان تحریص کنی عایشه اجابت کرد **فصل در ذکر خبر رفتن طلحه و زبیر و عایشه**
رضی الله عنها سوی بصره و عبدالله بن عامر بهر خواسته که داشت بطلحه و زبیر داد و یعلی بن منیه ششصد شتر
بداد و او را شتری داد نامش عسکر و بیمن بهشتاد دینار خریده بود بداد تا مهد عایشه را بر آن نهادند
و منادی بانگ کردند هر کرا نفقه نبود بدادند و هزار مرد برفتند از ایشان ششصد مرد بر اشتران بودند و چهارصد
بر اسپان ساخته همی گرد بمکه شد چون ایشان از مکه برفتند ام الحرام بنت الحارث بن عبدالمطلب از مکه یکی را
سوی علی فرستاد و نامه نوشت بدین خبر که ایشان ببصره رفتند امیر المؤمنین اندوهگین شد و گفت اگر ایشان سوی
بصره شوند کار دشوار شود و از مدینه برفت که براه ایشان آید سهل بن حنیف را بمدینه امیر کرد و قثم بن عباس
را بمکه فرستاد با میری و خود برفت از مدینه با هفتصد مرد چون بربذه رسید خبر یافت که ایشان گذشته اند علی
بذی قار رفت میان بصره و کوفه و نامه کرد ببصره بعثمان بن حنیف که طلحه و زبیر و عایشه آمدند خویشتن را از ایشان
نگاه دار پس عایشه از مکه با هزار مرد برفت چون ببصره رسید سه هزار مرد بوی گرد آمده بود از عرب و غبار
دانستند که علی بهشان ایشان آید دلیلی یاور و تا بجاهی ایشان بیاورد نامش جوئب عایشه آن دلیل را
این منزل را چه خوانند گفت جوئب و سگان آن دیه ایشان را بانگ کردند عایشه طلحه و زبیر را گفت من باز گردم
که پیغمبر گفت که از زنان من یکی بود که سگان جوئب بروی بانگ کنند و زینهار نه صواب بود طلحه و زبیر
گفتند این مرد دروغ میگوید که این جای نه جوئب خوانند عایشه را دل بنخست و گفت باز گردم زمانی بانگ کاه جوئب
و ایشان عبدالله بن زبیر را بطلب که فرستاده بودند و او را گفتند رو با وی بگوی که علی آمد تا ما بشتاب لشکر بودیم
و آنگاه که امیر المؤمنین علی از مدینه برفت ام سلمه زن پیغمبر سوی امیر المؤمنین علی آمد و گفت من با تو بیایم چنانکه

عایشه با آن لشکر علی گفت خدای ترا مزد دهاد تو به خانه بنشین و عاکس که خدای عزّ و جلّ خود عایشه را گرفتار
کند بدست من و عایشه این شنیده بود و از علی همی ترسید چون آن روز بجایی فرود آمد گفت باز گردم و
دلیل براه راست امیرالمؤمنین علی را دید بر سر راه نشسته و خبر همی جست که ایشان بکدام راه شدند علی آن دلیل
را بخواند و گفت این زن کجا شد دلیل خبر عایشه بگفت امیرالمؤمنین گفت من دانستم که از مدینه بیرون شوم
پس کجا شوم باز آیم اکنون که بیعت مسلمانان بکردم همی آمد نتوانم بخانه نشستن آنروز که پیغمبر از دنیا برفت کس
ما به بیچا کار از خویشتن حق تو ندیدیم چون مردمان بعمر بیعت کردند من نیز بیعت کردم چون عمر کار بشوری افکند
و مرا یک جزو کرد از شش جزو این کار چون مردمان بر عثمان بیعت کردند من نیز بیعت کردم پس چون عثمان را
بکشتند یک صد مردمان بر من همی خواندم و اجابت نمی کردم تا همه متفق شدند و بدل خویش را بیعت کردند تا کار
مسلمانان ضایع کردن اکنون حلال نبود بخانه خویش نشستن و چون باید برفتن و مسلمانان دست بازداشتن پس
چون عایشه بنزدیک بصره رسید عبدالله بن عامر را بخواند و گفت تو مرا اینجا آوردی و گفتی مردمان بصره با منی اندکی
بشهر اندر شو و مردمان را گرد کن تا مرا اندر راه عبدالله در شهر شد و عایشه از آن منزل بر گرفت و با سپاه بدر بصره
فرود آمد فصل در دیگر گرفتن طلحه و زبیر بصره را بر خلاف علی رضی الله عنه. و عثمان بن حنیف
خواست که بداند که بصره کسی هست که عایشه یاری کند مردی را فرستاد نام او قیس و گفت برکت آدینه
اندر شو و بانگ کن که گروهی با عایشه اند همی گویند که ما را یاری کنید تا کشندگان عثمان را بکشیم و با ایشان حرب
کنیم قیس بیامد بر گرد و بانگ کرد مردی از میان ایشان گفت ما را یاری کنیم و عثمان را قصاص پس گروهی
قیس را سنگ بزدند تا بمرد و عثمان بن حنیف آمد و گفت عثمان دانست که عایشه را در بصره یاران پس دیگر
روز عایشه سپاه بر گرفت و بشهر اندر آمد و میان شهر اندر جایی فراخ چون دشتی آمد فرود آمد
عایشه با لشکر آنجا بایستاد و او اندر هودج بود بر اشتر و سپاه گرد او بودند و طلحه بر دست راستش
بود و زبیر بر چپ او بود و عثمان بن حنیف بیامد با سپاه خویش و برابر ایستاد و مردمان بصره همه بنظاره آمدند
پس طلحه سخن گفت و خطبه کرد و امیرالمؤمنین عثمان را یاد کرد و فضایل او و آن ستم که بر وی کردند و گفت کشندگان
وی را طلب کنید و بکشید و زبیر نیز همچنین بگفت پس عایشه خطبه کرد و همچنین بگفت و مردمان بصره دو گروه
شدند گروهی گفتند راست میگویند کشندگان عثمان را بباید کشتن و گروهی گفتند اندر لشکر سپاه علی است
و ایشان به بیعت علی را همی خوانند و اگر عثمان علی را کشت ایشان در مدینه با وی بودند چرا با وی بیعت کردند
و امروز نیک شدند بهانه خون عثمان را پس مردمان شهر به دو نیم شدند نیمی با عثمان بن حنیف و نیمی با عایشه و مردی نام
حارث بن قدامه عایشه را گفت والله که کشتن عثمان آسانتر از آن بود که تو پرده خویش بدریدی و سپاه خلق
بیرون آمدی بر این اشتر و حرمت پیغمبر بشکستی تا حرب با امیرالمؤمنین علی و خاندان چرا باید کردن پیدا
تا ابد بر ما باز و اگر ترا بستم آورده اند ما را حرب با آنکس باید کرد که ترا آورد و ایشان را بدان آن کرد

ما زمومنان بر ده بودند پس مردی از بنی سعد بیامد و گفت یا طلحه و یا زبیر شما خوانیان و یاران پیغمبر بوده
اید و با وی هم صحبت بودید و لیکن اندر پس او حق او نگاه داشتید که زنان خویش را بپرده بنشاندید و زن
پیغمبر بیرون آوردند و پیش مردمان بپای کردید هیچ کدام جواب ندادند نه طلحه و نه زبیر پس مردی حکیم بن جبله
از سپاه عثمان بن حنیف بیرون آمد و حمله کرد بر سپاه عایشه و حرب اندر گرفتند و مردمان از بامها سنگ
همی انداختند از هر دو سوی گرد و خاک برخاست و حرب سخت شد و از هر دو جانب بسیار کشته شدند و
آن روز تا شب حرب همی کردند چون شب اندر آمد عایشه با سپاه برفت و بجایی فرود آمد که آنرا
مقبره بنی مازن خواندندی آنجا فرود آمد و عثمان بن حنیف باز گشت و بکوشک اندر شد دیگر روز باز آمدند
و حرب کردند تا نماز پیشین و عایشه رضی الله عنها گفت حرب مکنید که نه بجنگ و حرب آمده‌ایم بدان آمدیم که صلح
و نیکویی کنیم عثمان بن حنیف گفت ما را با شما صلح نیست تا طلحه و زبیر را از خویشتن جدا نکنی که ایشان با امیرالمؤمنین
علی بیعت کردند و بیعت بشکستند و ترا که حرم پیغمبری از پرده رسوا و جابجای کردند عایشه گفت که ایشان همی گویند
که ما با علی بیعت بستم کردیم عثمان گفت دروغ همی گویند من آنجا بودم عایشه گفت چون چنین است کسی فرستیم
تا مردمان مدینه چه گواهی دهند اگر ایشان را از بیم بیعت کردند حق ایشان را بود تو از بصره برو و کشور بدیشان سپار
و اگر گویند بخوش دلی بیعت کردند اکنون بشکستند و عاصی شدند حق شما را بود من ایشان را از بصره بیرون برم تا
آنگاه که رسول باز آید تو شهر همی دار و بر این سخن کردند و کعب بن سور را به مدینه فرستادند و عایشه بمدینه
نامه نوشت بدین حدیث و بدین خبر امیرالمؤمنین علی نامه کرد و بعثمان بن حنیف که خویشتن بشکیبد
تا در مدینه بودی که طلحه و زبیر را بیعت کردند و ایشان را بیم نبود از کسی اکنون تو آنجا باش که من بیشتابم
همی آیم و کعب بمدینه آمد و امیر مدینه سهل بن حنیف بود پس مردمان مدینه همه بمسجد گرد آمدند و کعب
بیامد و نامه برخواند که شما چگویید که طلحه و زبیر بیعت با علی بدل خوشی کردند یا از بیم هیچکس جواب نداد پس
اسامه بن زید گفت طلحه و زبیر بیعت از بیم شمشیر اشتر کردند سهل بن حنیف گفت دهید این دروغ زن را بیش
غوغا برخاست و اسامه را بدو هم گرفتند و اندر زیر پای افکندند و نزدیک بود که او را بخواستند کشتن تا صهیب
بن سنان و ابوایوب انصاری و محمد بن مسلمه رضی الله عنهم برخاستند و اسامه را از دست مردمان خلاص کردند و
گفتند ترا با این حدیث چه کار است که گویی ما را از بیم جان تو گواهی بدروغ باید داد پس رسول عایشه باز گشت
به بصره شد و هرچه دیده بود همه باز گفت عایشه کعب را بنزد عثمان فرستاد و آنچه شنیده بود بگفت و گفت اکنون
اکنون بیرون از عثمان بن حنیف گفت و نامه امیرالمؤمنین آمده و گفته که بشهر باش تا من بیایم کعب بیامد
و عایشه را بگفت چون شب اندر آمد طلحه و زبیر با سپاه بدر کوشک عثمان آمدند و آن جمله که بر در کوشک بودند
بکشتند و عثمان را از کوشک بیرون آوردند و ایشان بکوشک اندر شدند و سرای سلطان بگرفتند دیگر روز در شهر
زبان دادند و عثمان را باز داشتند و خواستند که بکشندش عایشه گفت مکشید او را که مردی پیر است و با پیغمبر صحبت

داشته است پس او را پا ورده ند وریش وی بستردند وروی ساده بماند واو را دست باز داشتند عثمان
نزد امیر المؤمنین علی رفت علی چون عثمان بن حنیف بدید نشناخت گفت تو کیستی گفت من عثمان بن حنیفم گفت
از بهر چه چنین شدی اکنون بر ما باز آمدی پس طلحه و زبیر بصره بگرفتند و در بیت المال بگشادند و دیگر روز برگشت:
آمدند و بمنبر شدند و خطبه کردند و گفتند ای مردمان شما فضایل امیر المؤمنین عثمان دانسته اید که هیچ کس از وی
نیازرده است و هر کس از کار روا داران او که پیدا کردند ما خواستیم که بر وا انکار کنیم پس غوغا برخاست و او را
بکشتند و ما امروز خون او طلب می کنیم و کشندگان او همه بکشیم و طلحه و زبیر بمنبر بودند و هر دو پهلوی یکدیگر نشسته
بودند و هر چه طلحه گفتی زبیر گفتی هم چنین است پس مردی از میان آن جمع گفت یا طلحه یا ابا محمد نامها تو از مدینه بما
چنین می آمد بحدیث عثمان که تو اکنون ما را می گویی طلحه خجل شد زبیر دیگر خطبه کرد و مدح جماعی گفت عثمان رضی الله عنه
و علی را ذم می گفت پس مردی از عبد القیس برخاست و گفت شما با امیر المؤمنین بیعت کردید اکنون عیب او
می کنید بیک عیبی از و آمد که تا بنشست هیچ حکمی نکرد که کسی بر و عیب کند پس مرد طلحه و زبیر شمشیر کشیدند
و از قبیله عبد القیس بسیار برخواستند و آهنگ ایشان کردند و فتنه برخواست و طلحه خواست که اندران خطبه
علی را خلع کند و خود را بخلیفتی بنشاند چون فتنه برخاست طلحه و زبیر از منبر بزیر آمدند و بسرای سلطان شدند و کس
طلب آن کسان کردند که از بصره بمدینه آمده بودند بکشتن عثمان و آنچه در بیت المال بود همه ببخشیدند و هر یکی بر یکدیگر
غمزی می کردند که فلان بود و بنجا می شدند و او را می کشتند پس طلحه و زبیر بهر شهری نامه کردند که ما چنین کردیم
ببصره شما نیز چنین کنید و خود بحرب علی خواهیم شدن و خون عثمان طلب کردند و آن مردی که هو ... از هواداران امیر
المؤمنین علی کرده بود نامش حکیم بود و او را می جستند و نیافتند پس مردمان بیعت خواستند بحرب امیر المؤمنین
و گفتند که عثمان را علی کشت و طلحه و زبیر برگشتند و از مردمان بیعت می ستانیدند حکیم از عبد القیس برادران
و برادرزادگان و قبیله بیرون آمد و اندر بصره ایشان را محاربه ببردی و از دو حرکت اندر آمدند و گفتند ای طلحه و زبیر
بیعت امیر المؤمنین بشکستید و در خدای عز و جل عاصی شدید و قصد خاندان رسول کردید و همه مسلمانان را هم جدا
خویش عرضه می کنید طلحه گفت ای حکیم من ترا می جویم و ترا اندر بصره همی گردی و حکیم و قبیله بسیار بود نتوانستند
او را گرفتن از حرکت بیرون با جست مردی از لشکر طلحه شمشیری بر پای حکیم زد و حکیم پایش از بدور آویخت حکیم از جای
خویش برجست و شمشیر برگردن آن مرد زد و آن مرد را بیفکند و حکیم را یک پای بود که ... و آن مرد را کشت
پس خلق بر حکیم گرد آمدند و از اهل بیت حکیم هفتاد تن را بکشتند تا حکیم و دیگران بهزیمت شدند و بصره
را خالی کردند و زبیر و طلحه بیعت بصره تمام کردند و بهر شهری نامه کردند و سپاه خواستند و مردی از کوفه عایشه
بدو نامه کرد نام او زید بن صوحان و او را بخواند او پیر امیر المؤمنین علی شد چون خبر بعایشه رسید نامه کرده بود
که ای زید من ترا خواندم و نیامدی اکنون بسوی علی شدی چه جواب کرد که خدای تعالی فرموده است که بخانها بنشینید
و ترا فرموده است که جهاد کنی کار خویش فرا گذاشتی پس عایشه را خبر آمد که امیر المؤمنین علی بنزدیک رسیده است

و سپاه گرد می کنند کوفیان و مدنیان و از هر جایی که طلحه را خبر آمد که مردمان بدو پیوستند با علی اند طلحه و زبیر غم
شدند و از هر جایی سپاه گرد برایشان بیامدند از عراق و نه از شام و بزرگان نخست نافه بودند که اندر میان کار
بزرگ شده بودند و کار نتوانستند پیش بردن پس مردمان گرد کردند و خطبه کردند و گفتند علی بدین کار نشسته
است ایمن ما را بهزار سوار باید تا ناگاه تاختن کنیم بر سر او و خلق را از وی باز داریم هیچ کس را جواب نداد
زبیر گفت ما را بیعت کردید این زمان که یاری کنید هیچ کس جواب نداد زبیر گفت لا حول ولا قوة الا بالله این
آن فتنه که روم الله ... متحیر شوند و شما نیز متحیر شوید

فصل در ذکر خبر حرب جمل والله اعلم

امیر المؤمنین علی نامه کرد بهر جایی و سپاه خواست خاصه بکوفه و مردمان کوفه را از آن خویش دانست و ابو موسی
الاشعری بهر وقتی امیر المؤمنین علی را به دروغ می نمود که مردمان کوفه را دل با تست و ابو موسی را دل با علی نبود و از
آن را که می ترسید که او را از ولایت کوفه باز کند نامه می نوشت پس علی نامه کرد و گفت من از جانب ... نماز گذارم
چون ازینجا بحرب بیرون آیم شما را خواهم آمدن هر چند توانید سپاه گرد کنید و بفرستید و محمد بن ابوبکر و جعفر بن ابی
طالب برسولی فرستاد و نامه کرد با موسی الاشعری که باید مردمان را بحرب حریص کنی و هر چند ترا ...
بنداشت که ابو موسی دل با اوست چون رسولان امیر المؤمنین بکوفه آمدند مردمان ابو موسی را گفتند چه بینی
ابو موسی گفت این رفتن آن زمان بایست که عثمان زنده بود تا او را نصرت کردندی اکنون چه سود رفتن این
اگر طلب حرب باید کردن با آن کس باید کردن که عثمان را کشت رسولان گفت شرم نداری ای ابو موسی نه
بیعت امیر المؤمنین علی برگردن داری گفت امیر المؤمنین عثمان برگردن شما بود که نگاه داشتند آری گفت
پس چرا او را کشتید گفتند او را که گفت نخست تو که محمد بن ابوبکری پس رسولان باز آمدند و سخن ابو موسی
با امیر المؤمنین علی رسانیدند امیر المؤمنین تافته شد و عبد الله بن عباس و مالک بن اشتر را بمردمان کوفه:
فرستاد و با بو موسی نامه کرد ایشان بکوفه آمدند و نامه امیر المؤمنین بر مردمان خواندند ابو موسی بر منبر شد و خطبه
کرد و گفت ای مردمان روزگار رفته است و دو تن از قریش آمده اند و ملک می جویند یکی علی و یکی خویشان طلحه
هر که این جهان جوید برود و هر که آن جهان خواهد بجوید بنشیند که رفتن آن زمان واجب بود که عثمان بود و از منبر فرود
آمد عیاش بن عبد الله گفت یا ابو موسی از خدای بترس که مردمان را از جهاد باز میداری ابو موسی گفت ای ابن
عباس از نخست بیعت عثمان را وفا باید کرد پس دو بیعت کی درگیرد چون نخست خون عثمان بجوی پس از آن نصرت
خواه عبد الله و مالک باز گشتند و نزد امیر المؤمنین علی آمدند علی نخست ... و هم نومید بود پس پسرش حسن را با
عمار یاسر بکوفه فرستاد و هر دو بیامدند پس دیگر روز مالک گفت یا امیر المؤمنین تا ابو موسی را نکشی مردمان ترا اجابت
نکنند و او نگذارد ابو موسی را بکشتن علی گفت برو و مالک برفت و چون حسن و عمار بکوفه رسیدند بمرکت آدینه شدند
و مردمان بر حسن گرد آمدند و ابو موسی نزد حسن بن علی آمد و تحیت عمار را گفت یا ابا الیقظان بچه حال دانستی
خون عثمان را تمام گفت زیرا که خلق بزبان بد گفت و دست در خواسته بیت المال مسلمانان کرد و بوکرفت و سلمان

بر روی منبر کرده طلال داشت و قرابت خویش نیکو کرد و این جهان همه به بنی امیه داد ابوموسی گفت تو کشتی عثمان را
عمار گفت من نکشتم ولیکن بکشتن او اندر هیچ ننشستم پس حسن گفت چو مردمان را از نصرت ما نمیداری ابوموسی
گفت من باز نمیدارم ولیکن مردمان چون از من شنوده بپرسند جواب نیست از آنچه من دانم بگویم که پیغمبر گفت مرا
شود که چه وجوابا چیزی بپرسند بگوید و امانت بگزارید و این کار فتنه است که خدای عز و جل خلق را ابتلا کرده
است از بنی بیان و در کشد تا بهتر است عمار سخن او بپرید و گفت پیغمبر ترا از آن گفته که حق را از باطل ندانی
مردی از بنی تمیم برخاست و عمار را گفت تا خبر بن مقداد هست که امیر را دشنام دهی حسن بانگ بران مرد زد پس
مردمان بند و هم آشفتند سخن بهری با امیر المومنین علی و بهری با بوسفیان از بهر خون عثمان ابوموسی مردمان را بنشاند و
خطبه کرد و گفت ای مردمان دو کار در فتنه است بود باطل بحق ماند و حق با باطل هر که در آن میان بشود او را فتنه
اکبر خوانند هر کسی بخانه خویش بنشیند و هر گاه که کسی به جای کی بدر خانه شما آید در زینهار خواهد او را ردی کنید و بر درها
از خانه کس را نصرت مکنید پس عمار گفت تو بر منبر چه میکنی که امروز منبر امیر المومنین است اگر بکردن تو بیعت
نیست بر منبر چه میکنی فرود آی پس زید بن صوحان ابوموسی را گفت این مردمان روی نهاده خرد و بزرگ
که علی را نصرت کنند تو متولی باز داشتن بزبان پس قعقاع برخاست و گفت ای مردمان شما نصیحت من بشنوید
و برو بید و بشنوید از من دانید و همه سوی امیر المومنین علی روید و او را نصرت کنید و فرمان ابوموسی مکنید و کسی بچیزی
دوزمن دوم و مردی نصیح بود نامش سنجان برادر صعصعه مردمان خطبه کرد و گفت ای مردمان خلق را
از امام چاره نیست که کار دین بر حق دارد و کار دنیا تعهد کنند و داد از یکدیگر بدهند و ستمکاران را کشند
دارد و ستم رسیده کان را فریاد رسند و با امانت آن کس حق تر بود که بکار دنیا عالم تر بود و بقرابت پیغمبر نزدیکتر
بود و اندر دنیا زاهد تر و این همه امیر المومنین علی است رضی الله عنه و حق او راست و شما را همی خواند تا میان
خویش و عثمان فصل و اختلاف برخیزد و حق از باطل جدا شود اجابت کنید و او را نصرة دهید امیر المومنین
حسن بر منبر شد و خطبه کرد و گفت ای مردمان امام شما علی است گروهی فتنه همی انگیزند میان مردمان و مسلمانان
و بیعت را نقض کردند و خدای و امام را عاصی شدند و امیر المومنین علی شما همی خواند تا بشما ایشان را بگیرید و ایشان را
بحق خوانند و بند بگیرد نهد و اگر نه دیر شد بدانچه حکم خدای واجب کند با ایشان بکند ای مومنان بروید بنصرة دین او
مکنید و بیکدیگر منگرید مردمان حسن را اجابت کردند و گفتند سمعا و طاعة همه برویم و نصرة کنیم و پیش تو و امیر المومنین
جانها فدا کنیم پس هند بن عمرو خطبه کرد و گفت ای مردمان این پسر امیر المومنین علی است و نبیره پیغمبر است
و امیر المومنین او را سوی شما فرستاد همه بروید و سوی وی شوید پیروان و تن و جان فدا کنید مردمان گفتند
فرمان برداریم و ابوموسی بر منبر بماند و خجل همی نگریست و از خشم امیر المومنین بترسید پس در آن وقت مالک بن خاییش
بشهر اندر آمد و بسرای سلطان شد و غلامان ابوموسی را گفت شما چکنید در این جای بروید و بگوید کنند تا خداوند
ما بیاید بیرون نشوم مالک بعمود آهنین همه را بکشت و ایشان را بیرون کرد ایشان بحرکت آمدند و ابوموسی سرای

سرها در هم شکسته و گفتند تنها که مالک بیامد و آمد و ما را از سرای بیرون کرد و ابوموسی را دوان سرای
در سنه بیا و بود از منبر فرود آمد و برفت و مردان بادی برفتند مالک ایستاده بود بدر سرای ابوموسی
خواست که اندر سرای شود مالک ای منافق سرای سلطان امیر المومنین علی راست و تو مردمان را از
نصرت او باز میداری چه کنی اندر سرای سلطان ابوموسی گفت امروز مرا زمان ده تا جایی بگیرم و آنجا شوم
د گفت ساعتی زمان ندهم و بر خود تاجایها و فرش وی بیرون کردند و غارت می کردند ابوموسی از مالک زینهار
خواست گفت این سلمان و رحمانند که از بهر ایشان خدای و پیغمبر و علی را آزردی پس مالک او را تا شب زمان
داد تا بجایی دیگر شود و امیر المومنین حسن و عمار و مالک آن شب در سرای سلطان بودند دیگر روز حسن
برفت و هفت هزار مرد با او برفت و امیر المومنین علی آگاه شد و یک منزل پیش ایشان باز آمد و همه
به را بنواخت و گفت جزاکم الله ای اهل کوفه که قبة الاسلام و مرکز دین شما را بود بوقت عمر کار ذوالکرو
اسلام فی شرف بودید و اکنون من شما را بخواندم تا این برادران که ما را مخالف شدند دعوا با ایشان دهید
تا ایشان را بحق خوانیم اگر اجابت کنند بپذیریم و آن گذشته عفو کنیم و اگر اجابت نکنند با آن مدارا کنیم
اگر روا باید کشتن خدای تا بخوانیم تا ایشان از ما باز دارد و هر چیزی که اندر وی صلاحست بکوشیم و علی آنجا
بدینجا فرود آورد دیگر روز قعقاع را برسولی فرستاد ذی بصره و گفت برو ایشان را بطاعت خوان و بند
ده پس قعقاع به بصره شد عایشه و طلحه و زبیر رضوان الله علیهم بدید گفت بچه کار آمدی قعقاع گفت تا
بصلاح جستن مسلمانان پس قعقاع شما چه می گویید ایشان را گفتند با خون عثمان همی جوییم و صلاح همی خواهیم
قعقاع گفت این کار شما را اول با خرمی ماند و اندر جستن خون عثمان فساد است نه صلاح زیرا که شما را
اندر بصره ششصد مرد را بکشتید و ششصد هزار مرد کینه اندر دل نهاده دیدگر ایشان بطلب خون شما اند و هر
نه صلاح بیش کینه اندر دل ایشان افزون شود این فساد است نه صلاح عایشه گفت نیکو می گویی اکنون
تو چگونه وجه باید کردن قعقاع گفت فتنه بنشاندن و صلح کردن و عافیت را باید بدان که
هید عافیت دوست شماست اگر در عافیت بکشایید بوهید و اگر نه نخست با شما رسد بسراغ
یکسال دیگر عایشه گفت اگر چنین رای علی است این کار بصلاح باز آید قعقاع نزد امیر المومنین علی باز آمد
و گفت ایشان بصلاح باز آمدند و خبر اندر بصره افتاد که صلح می کنند پس علی سپاه برگرفت و به
بصره آمد و مردمان را که اندر کوفه بودند گفت ای مردمان هر که از شما بمدینه بوده اید بکشتن عثمان از میان
ما بیرون روید و اندران بسیار کس بودند که بکشتن عثمان شده بودند نخستین مالک بن اشتر و عدی
بن حاتم الطائی از جهت آن همه گرد آمدند و گفتند ایشان با صلح بکنند و صلح کردن ایشان طلب خون ماست
اگر این صلح تمام شود ما را از این جهان بباید رفتن و این جهان ما را بکار نیست و زنهار نباید و صواب
آنست که اگر ایشان صلح کنند ما جلت کنیم و حرب انگیزیم چنانکه ندانند که این حرب ما انگیزیم چون شب

اندر آمد و روی بنهری پیش طلحه و زبیر آمد و گفت مرا بهزار مرد دهید که علی بنداردکه شما صلح خواهید کردن و تا
ناجستن شبیخون کنم بر علی ایشان گفتند این مسلمانان اند و علی پسر عم پیغمبر است علی پسر ... است و هرگز هیچ
امت را نباید که حرب شبیخون ... و ما هردو از یک کریم و یک دین داریم و حرب نتوانیم کرد پس همان شب مردی
از شیعت امیرالمومنین علی نزد وی آمد و همین معنی بگفت و علی نپذیرفت او را جواب بداد پس علی سه روز دیگر بماند
و خلق را بصلح می خواند تا از پس سه روز امیرالمومنین علی بیرون آمد بر اسب نشسته و اندر میان لشکرگاه
بایستاد و طلحه و زبیر را طلب کرد و گفت بحق خدای و پیغمبر که بیرون آیید تا شما را سخنی گویم هردو بیرون آمدند
و نزدیک یکدیگر بایستادند چنانک سر اسبان ایشان بیکدیگر رسید امیرالمومنین گفت ای برادران
سپاه و سلاح راست کردید اگر خدای عز و جل شما از حرب من پرسد حجت توانید آورد و من نه بیعت من
اندر گردن دارید و زمانه برادرانیم مسلمانیم و یک جای از پس پیغمبر نماز کردیم و با وی صحبت داشتیم اکنون
جنگ ... که خون من شما را حلال شد طلحه گفت تو مردمان را گرد آوردی تا عثمان کشته شد علی گفت میان ما و
خدای عز و جل حجت باید تا دست بخدای برداریم و بگوییم و دعا کنیم که یا رب تو بر آن کس لعنت کن که بر ک
عثمان را کشته شد به هم کنیم لعنت بر که آید طلحه خاموش شد علی زبیر را گفت یاد داری آن روز که من و تو
بودیم بمدینه بمحلت بنی هاشم ترا پیغمبر نگه بکرد و بخندید و پیغمبر نگرید و بخند مر ترا و را گفتی هرگز از پسر ابوطالب دست
باز ندارم پیغمبر گفت روزی بود که تو بسپاه نزد او آوری و تو ستمکار باشی ای زبیر از خدای بترس زبیر سر
فرود آورد و یک ساعت بس گفت یا علی مرا سخنی یاد آوردی که اگر مرا این سخن یاد بودی هرگز اینجا نیامدی و به
کردمی با تو حرب نکنم و آب اندر چشم آورد و عنان باز گردانید و امیرالمومنین بلشکرگاه خویش آمد و زبیر سوی
عایشه آمد و گفت من بازگردم و با علی حرب نکنم برفت و با جای خویش باز شد عایشه طلحه را و عبدالله بن زبیر را
بخواند و با ایشان حال زبیر بگفت ایشان بسوی زبیر آمدند و گفتند ما را خود اینجا تو آوردی اکنون که با هم و لشکر
گرد کردیم و خلق بحرب خواندیم و خون عثمان را طلب کردیم و خلق را از پس بگشتیم اکنون که لشکر روی بروی آوار
و ما باز گردیم مردمان گویند این نه از بیم خدایست این از بیم علیست و همی گفتند تا زبیر را سر برگردانیدند و گفت
سوگند را چکنم گفت بنده را آزاد کن او را غلامی بود نامش مکحول او را آزاد کرد و شاعری اندر آن
گفته است شعر ... مکحول ... کفاره ... و مردمان بتوبت کرد ... که روی با طلحه
و زبیر بیعت کرده اند گروهی سوی امیرالمومنین آمدند در شب و علی سپاه عرض کرد بیست هزار مرد
و طلحه و زبیر عرض کردند سی هزار مرد بود و هر دو لشکر بر آن نهادند که صلح کنند و علی عبدالله بن عباس را سوی
طلحه و زبیر فرستاد و عهد صلح راست کردند که بامداد اگر ... آیند و صلح کنند و آن مردمان که عثمان را
کشته بودند ایشان را آن شب خواب نیامد و گرد آمدند و گفتند صلح بجوی ما کنند تدبیر آنست که حرب
اکنیم میان این لشکر پیش از آنک روز آید تا کسی نه اندر آن را که ما کردیم چون ... رسیده ... ایشان را به سه

کرده شد و برفتند و خویشتن را بر ایشان زدند و لشکر طلحه و زبیر بانگ کردند که بزنید که ما دانستیم که
پسر ابوطالب صلح نکند روز روشن و حرب اندر گرفتند و آن مردمان که حرب اندر گرفتند چون حکیم
بن اشتر و عدی بن حاتم از همه از لشکر بیرون رفته بودند پس سوی امیرالمومنین آمدند و گفتند ما را از
لشکر بیرون کردی از هوای طلحه و زبیر و ما دانستیم که از ایشان چه غدر نباید ما امروز جانها پیش تو
بدهیم و حمله کردند و حرب سخت شد و عایشه بر شتر ... هودج بر پشته نهادند و روی بر گستوان
... شتر را و هودج بزره اندر گرفتند و عایشه به هودج اندر نشست و شتر را از پس حرب گاه
بپای کردند و طلحه و زبیر پیش لشکر بودند و حرب همی کردند چون روز گرم شد حرب سخت شد و عبدالله
بن زبیر حمله آورد و او پیاده بود مالک بن اشتر بر وی حمله کرد هم پیاده و عبدالله زبیر را چند جای
زخم رسیده بود مالک بن اشتر شمشیری بزد بر سرش و او بیفتاد مالک خواست که دیگر بزند
عبدالله او را بشناخت برخاست و دستش بگرفت و گفت ای مالک افتاده میکشی و لشکر خود
را گفت دهید مالک را دو مردمان ندانستند که مالک کیست از آنک او باشتر معروف بود و
اگر دانستندی او را هم اکنون بکشتندی پس مالک خویشتن را از وی جدا کرد و بسوی لشکر امیر
المومنین علی آمد و عبدالله سست گشت و بیفتاد و او را برگرفتند و بشهر بصره بردند که بسیار جراحت
بر تنش بود ... اندام و طلحه و زبیر هردو قلب لشکر ایستاده بودند و امیرالمومنین بانگ زد و لشکر اندر
لشکر شما ندانید که حرب چگونه باید کردن که تا با شما حرب نکنند حرب نکنید و چون هزیمت شدند از پس
نشوید و هر که را جراحت رسید دیگر بار نزنید و نیت کشتن ایشان مکنید که خون و خواسته ایشان حلال
نیست ولیکن چون آهنگ ایشان کنید بدان کنید که ایشان را از خویشتن باز دارید که اگر کشته شوند
خون بگردن شما نباشد پس روز گرم شد و از هر دو گروه بسیار کشته شدند پس وقت نماز پیشین
طلحه را بساق پای تیری آمد و به پهلوی اسب اندر شد طلحه آن تیر بیرون کشید و خون از وی همی رفت
و او صبر همی کرد اندر پیش صف تا خون بسیار از وی برفت و سست شد و غلام را گفت از پس
من برنشین و مرا نگاهدار که غلام برنشست و او را برگرفت نتوانست بودن غلام را گفت مرا بازگردان
چون به لشکرگاه آمد بر جای اندر تنش او خون بود همه پالوده و بر در ... ویرانه بود غلام او را بدان ویرانه برد
و از اسب فرود آمد و غلام هم آنگاه جان بحق تسلیم کرد و گویی نیز او را زخم آنجاست و زبیر در صف
پهلوی وی ایستاده بود چون طلحه بازگشت او نیز بازگشت و بجایی شد که آنرا وادی السباع خوانند
مردی نام وی عمرو بن جرموز با دو سوار از پس او برفتند و تیری بزدند ... زبیر و بدیگر سوی گذر
کرد زبیر بازگشت و عمرو را نیزه بزد و عمرو آن اسپ بگرفت چنانک ... و ... شد و آن دو سوار
دیگر فراز رسیدند و زبیر را بزدند و از اسب فرو افکندند و عمرو فرود آمد و سر ... ببرید و پیش

امیرالمومنین علی آورد و گفت من زبیر را بکشتم علی گفت من از محمد شنیدم که گفت بشر عوام بدوزخ است
و امیرالمومنین علی گفته بود که هر که بگریزد از پس او مشوید عمرو امیرالمومنین علی را گفت ندانیم که حکیم اگر
ترا مخالف شویم بدوزخ باید شدن و چون موافق باشیم هم بدوزخ باید شدن چون عایشه را گفتند که طلحه و
زبیر را کشتند بفرمود که اشتر همچنین صف بزنید و دوازده هزار مرد از بنی ضبه پیش آمدند و عایشه
ایشان را بحرب حریص کرد و حرب سست شده بود برفتن طلحه و زبیر چون ایشان دیگر باره صف بر
کشیدند علی تافته شد و یاران علی بران شتر تیر همی انداختند و هیچ بر وی اندر نشد و مهار اشتر کعب بن
سور بداشت علی مالک بن اشتر را بخواند و گفت این مردمان تا این اشتر بر پای ایستاده است
باز نگردند حیلت کن تا این شتر باز ستانی و بر آن لشکر کشتی مالک با بسیار حمله کردند و بشمشیر بزد بر
دست کعب و بیرون انداخت و برادر دیگر بیامد و مهار بگرفت و عایشه را گفت منم برادر کعب
عایشه گفت چرا کس اینجا او نیز هر دو دست بیفکندند و هم چنین یکان یکان همی آمدند تا هفتاد کس را دستها
ببریدند پس کس مهار نگرفت امیرالمومنین گفت مهار بگیرید هر چند کشیدند نرفت گفت و پی کنید این
شتر را و شمشیری بر پای شتر زدند و بیفتاد و سپاه بصره بهزیمت شدند و هودج بر زمین افتاد و عایشه
بانگ کرد و گفت یا ابا الحسن قد ملکت فاسجح دست یافتی نیکوئی کن علی همی شنید و هیچ پاسخ نداد
پس محمد بن ابوبکر را بخواند و گفت خواهرت را دریاب و نگه دار او فراز شد بر هودج و دست بیرون
اندر کرد و دستش بر عایشه آمد عایشه بانگ کرد که این کیست که دست بر من نهاد که هرگز دست
هیچ کس بمن نرسید بجز پیغمبر محمد بن ابوبکر گفت منم برادر تو مترس عایشه بیارامید و خدای را شکر کرد و
محمد بن ابوبکر او را برگرفت و ببصره آورد و بخانهٔ عبدالله بن الخلف الخزاعی مهتر بصره و علی بصره اندر آمد
و بسرای سلطان بنشست و عبدالرحمن [illegible] شده بود بگریخت و بشام شد سوی معاویه و خلقی بسیار از عثمانیان
بشام شدند دیگر روز امیرالمومنین علی خود ناکشتگان را گرد کردند و مردم کوه نماز کردند و همه را دفن
کردند و بفرمود تا هر چه یافتند از کشتگان بمسجد جامع بردند تا خداوندان بیامدند و برگرفتند و همه سلاح بیامدند سرای سلطان
و امیرالمومنین علی را بیعت کردند و همه شهر بیعت او کی شدند و جوانان بصره هر شبی بر در خانهٔ عایشه
گرد آمدندی و بانگ کردندی و چیزهای زشت گفتندی و عایشه را از آن اندوه همی آمد و خبر بعلی بردند علی
قعقاع را بفرستاد و گفت هر که چنین کند او را ادب کن قعقاع بیامد و خلقی بسیار گرد آمده بودند بر در خانهٔ
عایشه دو تن را بگرفت و هر یکی را صد چوب بزد پس بادیه نشینان کرد پس علی بیت المال بصره را بگشاد
و هر چه اندر بیت المال بصره بود همه بسپاه داد و گفت چون شام بگیریم دو چندین بدهم و امیر
المومنین تدبیر آن همی کرد که عایشه را بمدینه فرستد عبدالله بن عباس را سوی او فرستاد و گفت پیغمبر را
گفته بود که ترا با زنی از زنان من کاری افتد و خرج [illegible] بود چون بروی [illegible] او را بخانهٔ خویش فرستد

اعاذ

خانهٔ تو مدینه است امیرالمومنین از بیت المال دوازده هزار درم فرستاد بر دست عبدالله بن
جعفر بن ابی طالب و عبدالله از خواستهٔ خویش [illegible] هزار درم بداد و علی چهل زن از اشراف
بصره با وی بفرستاد و خود سه میل با وی برفت پس عایشه شتر باز داشت و خطبه کرد و گفت ای
مردمان این کاری بود و بگذشت و قضای خدای اندرین رفته بود اکنون کس از کس کینه بدل ندارد ید
و همه را از زنان نید و همه برادران یکدیگر باشید پس از آن حدیث کرد امیرالمومنین علی را و گفت
میان من و علی را از قدیم چیزی نبود مگر آنک از خویشان شوی بود و او بنزدیک من بهتر و گرامی تر
از آنک بود و امیرالمومنین حسن و حسین و محمد حنفیه را که منزل با عایشه بفرستاد و پس علی بصره
باز آمد و عبدالله بن عباس را امیری بصره داد و خود برفت بکسبا و بکوفه و بمدینه باز نشد و کوفه شد
را خانهٔ خویش کرد و چون امیری بصره عبدالله بن عباس را داد مالک بن اشتر گفت بصره و مدینه پسر
عباس را داد و کوفه خود علی را باید ما را از کیسه باز جواب کردیم و عثمان را بسته چرا کشتیم و با طلحه
باز مردمان جواب کردیم و طلحه و زبیر و هواداران چرا کشتیم و این خبر بامیرالمومنین علی آمد چون علی از بصره
برفت سوی کوفه مالک بن اشتر از پیش برفت تا اهل کوفه را بر وی تباه کند علی از پس وی برفت
و او را باز آورد و با مالک بکوفه آمد

فصل در ذکر خبر مصر بروزگار امیرالمومنین علی

و بایام امیرالمومنین
عثمان عبدالله بن سعد بن ابی سرح امیر مصر بود و محمد بن ابوبکر و محمد بن حذیفه اندر جلیسان وی بودند و ایشان
در حرب عثمان را بد گفتندی و مصریان بر عثمان آمده بودند و مصریان بمدینه شدند و محمد بن ابوبکر با ایشان برفت
و محمد بن حذیفه بمصر بایستاد و مردمان بسوی مدینه می فرستاد و چون خبر آمد که عثمان را بکشتند اندر مدینه
عبدالله بن سعد را از مصر بیرون کرد و تعصب امیرالمومنین می کرد و دانست که اگر کار بعلی رسد مصر بدو دهد
و مصر قیس بن عباده را داد و قیس بمصر شد و عهدنامه بر خواند و مردمان او را مطیع شدند و علی را بیعت
کردند بر دست وی و گروهی بودند اندر یک ناحیه بدهی از مصر [illegible] جز تنها ایشان عثمانیان بودند کس
بقیس گفت ما از زمان بر داریم بخراج و [illegible] ولیکن ما را به بیعت [illegible] زمان ده تا بنگریم که کار بچه رسد قیس گفت
دادم اگر ایدر [illegible] بیعت نکنند چه زیان دارد پس مردی بسر عم قیس [illegible] مسلمه بن مخلد از ایشان
مردمان را بطلب خون عثمان همی خواند خبر بقیس رسید قیس کس فرستاد و گفت تو پسر عم منی و بر من حق داری
نیکی و مردمان را بر خون عثمان همی خوانی مسلمه گفت اکنون تا تو امیر باشی بدین شهر من کس را بیعت نکنم پس
قیس با این مردمان مدارا همی کرد و بمصر همی بود و امیرالمومنین علی چون از بصره بکوفه شد معاویه را از پس اندر
دل افتاد و بترسید که از مصر سپاه بشام آید با قیس و علی سپاه بیاید و او را در میان گیرند پس معاویه
نامه کرد بقیس و گفت نزدیک من آی تا ترا نیکو دارم قیس گفت تا بنگرم که چون بود معاویه دانست که او
حیلت می کند نامه کرد و گفت با من مکر و دستان نتوان کرد یا دوست باید بود یا دشمن نامه کرد بمعاویه و او [illegible]

از کوفه باهر

خود نومید کرد معاویه چون اوی نومید شد حیلت کرد و خواست که قیس را بخشم امیرالمؤمنین رشت کند تا قیس را از مصر باز خواند و قیس اندران نامه که بمعاویه کرده بود نوشته بود که من بحرب تو با امیرالمؤمنین علی نیایم پس معاویه اندر مجلس پیش مردمان گفتی هرگز دیدی که حدیث قیس کرد گفتی ما را بهتر یاری قیس بن سعد است که امیر مصر است و مردمان ما را چیزی همی کند و یاری کند و از ایشان بیعت نخواهد و هرگاه نامه بمن همی نویسد که با توام و معاویه بدین حیلت آن خواست که خبر با امیر المؤمنین علی شود و جاسوسان او را باز گویند پس جاسوسان این خبر بعلی بردند و امیرالمؤمنین علی مردی بود راست نهاد و راست اندیشه و ساده دل چون بشنید تهمت قیس اندر دلش افتاد و محمد بن ابو بکر و عبدالله جعفر را بخواند و با ایشان تدبیر کرد و حال قیس بگفت محمد بن ابو بکر گفت یا امیرالمؤمنین هرگز با تیغ دست باز دارد و آنچه گفت که یکی نباشی پس علی بترسید که اگر قیس را باز کند تیر معاویه شود نامه کرد بقیس که شنیدم که دیرست در مصر نشستی چرا آن مردمان بیعت نکرد و مسلمة بن مخلد و معاویة بن حدیج و بشر بن ارطاة با ایشان اند تو چرا ایشان را از بیعت دست باز داشتی باید که بروی و ایشان را بیعت خوانی اگر بیعت نکنند با ایشان حرب کنی قیس جواب کرد که این مردمان را در مصر خویشان و سواران بسیار اند اکنون حرب نباید کردن که ترسم که ما را دل مشغول دارند از حرب دشمن امیرالمؤمنین نامه قیس برخواند تهمتش بر قیس درست شد محمد بن ابو بکر و عبدالله بن جعفر گفتند یا امیرالمؤمنین قیس میل بعثمان دارد و او را باز کن و دیگری بفرست تا مرا از کار مصر غم نخورد امیرالمؤمنین قیس را از مصر باز کرد و محمد بن ابی بکر را فرستاد و حیلت معاویه را راست آمد محمد بن ابو بکر چون بمصر شد مروان جرشان گفتند شتاب مکن تا بنگریم که این کار چگونه شود محمد بن ابو بکر گفت بیعت کنید باز ده بیرون روید و مردی را با سپاه بدیشان فرستاد تا ایشان را اسیر کند و سپاه بهزیمت شدند محمد بن ابو بکر نامه کرد با امیرالمؤمنین علی که مردمان و سپاه را هزیمت کردند و ایشان را اندر مصر و نواحی بسیار و آن تیغ شد است مصلحت چیست ترسم که مصر از من ببرد آنگه علی چون صورت حال معلوم کرد گفت قد اشتد زاد بخیان تا من تدبیر کار ایشان با آسانی بکنم که مصلحت که قیس گفت محمد بن ابو بکر را دست باز داشت و از ایشان بر حذر بود

فصل در ذکر خبر رفتن عمرو بن عاص نزد معاویه بجانب شام بخلاف امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه

اکنون که امیرالمؤمنین عثمان را بحصار گرفتند عمرو بن عاص بفلسطین بود با دو پسر محمد و عبدالله چون خبر کشتن عثمان درست شد هر دو پسر را بخواند و گفت ما را صواب آنست که صبر کنیم اینجا تا کار چه انجامد چون بشنید که طلحه و زبیر با عایشه یکی شدند بخلاف امیرالمؤمنین علی گفت ای پسران بهر حالی علی بهتر از طلحه و زبیر است که علی پسر عم پیغمبر است و هم نخواست که نزد امیرالمؤمنین شود و گفت تا کار چه آید پس خبر آمد او را که معاویه بشام بیعت می کند بطلب خون امیرالمؤمنین عثمان و بر امیرالمؤمنین علی تهمت می کند و امامت بر خود می بندد و پسران را گفت چه پند بر امیرالمؤمنین:

جرا

کفت بیعت کیرم

بکه

علی شویم یا بر معاویه ایشان گفتند علی مردی سابقت و با فضل و پسر عم پیغمبر است و ما را دوستی واجب کند که همه کس سوی او شوند عمرو گفت چنین است و لیکن علی مردیست که برای وی هر کس کار کند و وی با کس حاجت نیست ما را سوی معاویه باید شد که سپه هر که سوی وی شود سپاه وی بر همه کس واجب شود و او را بهیچ کس حاجت بنود پس برفت با پسران و سوی معاویه شد چون آنجا رسید همه اهل شام باتفاق بیعت کرده بودند و چون عثمان را بکشتند مردی نامش نعمان از انصار پیراهن خون آلود و آن دست آویخته با ورده بود و خلایق بگریستندی پس سی هزار مرد اجبار زان شام سوگند خوردند که آب سرد نخورند و از جنابت تن نشویند تا خون عثمان طلب نکنند و بر امیرالمؤمنین علی را بخون عثمان تهمت همی کردند که او کشتگان عثمان را با خویشتن همی دارد و عطا و روزی همی دهد پس عمرو بن عاص گفت این کاریست که فردا تمام شود و پیش معاویه بایستاد

فصل در ذکر خبر وقعت صفین

امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه بمعاویه رسول فرستاد چون از بصره بکوفه باز آمد و گفت مرا آگاه کن تا مردمان شام بچه اند و بیعت از اهل شام بستان چون رسول علی بشام آمد و نامه بداد معاویه آن رسول را فرو داشت و عمرو بن عاص را گفت چه باید کرد عمرو گفت همه اهل شام را طلب کن و خون عثمان گردن علی کن و آن پیراهن خون آلود بمنبر تا برکت آرند روز آدینه معاویه چنان کرد و خلقی بسیار گرد آمدند و گفتند ما بحرب علی شویم که عثمان را او کشت و رسول باز آمد و امیرالمؤمنین علی را گفت علی نامه کرد و سوی عبدالله بن عباس تا با سپاه بصره بیاید و از کوفه و مدینه سپاه خواست و علی با سپاه بجهد لشکر بسیار از کوفه بیرون آمد و روی بشام نهاد و معاویه با عمرو تدبیر کرد گفت عمرو علی خواهد آمد ما نیز بیائیم رفتن چون امیرالمؤمنین خبر یافت مولای خویش را که با سه هزار مرد از پیش بفرستاد و زیاد بن النضر بن الحارث را با چهار هزار مرد از پس وی بفرستاد و خود بجدائی آمد و برفت و بر رقه بر ایشان رسیدند و با سپاه همه بجزیره گذشتند و معاویه بر مقدمه ابو الاعور السلمی را بفرستاد و زیاد را با ابو الاعور بهم رسیدند و زیاد خواست که بی فرمان علی کار کند کس فرستاد و او را آگاه کرد امیرالمؤمنین مالک بن اشتر را با سه هزار مرد بفرستاد و او را بر همه امیر کرد و مالک بیامد و سپاه را تعبیه کرد و آن روز تا شب حرب کردند و شب بلشکرگاه خویش باز آمدند و دیگر روز مالک کس فرستاد سوی ابو الاعور که با ما تنها بیرون آی چه سپاه را کشتن ابو الاعور تنها دست بیرون ناشد پس خبر آمد که علی آمد ابو الاعور چون بشنید سپاه برگرفت و بر لب آب فرات همی شد تا بجائی رسید فراخ و آب خورد آنجا لشکر فرود آورد و آن را صفین خوانند و ابو الاعور معاویه را خبر کرد که علی آمد و ابو الاعور جائی آب گرفته بود علی صعصعة بن صوحان را بمعاویه فرستاد و گفت او را بگوی که ما بدان آمدیم که با شما از جهت آب حرب کنیم ما ندانستیم که شما آب بگیرید و اگر نه پیش از شما آب فرا نستیم گرفتن ما را حرب با شما از بهر ایمان دین است و از بهر امامت اندرین سخن باید گفتن تا حق از باطل پدید آید صعصعه بر معاویه شد و او بیان سپاه

ایستاده بود و همه سپاه به بنت اسب بوده بودند چنانکه معاویه بسبب خویشتن را گفت چه چند ولید بن عقبه
گفت آب از ایشان باز دار تا همه از تشنگی بمیرند چنانکه ایشان عثمان را کشتند عمرو بن عاص گفت این چه گفت
دست از آب باز دار و بیند تا همه سپاه آب خورند آنگاه معاویه تدبیر حرب کن معاویه بگفت تا آب
خورد او دست باز داشتند و آن روز نخستین بود از ذوالحجه سنه ست و ثلثین از هجرت و هر دو سپاه آب بخوردند سال
و دو روز بیاسودند روز سیوم امیرالمومنین علی بشیر بن عمرو بن محصن الانصاری را بخواند و قیس بن سعد و شبث
بن ربعی هر سه را بمعاویه فرستاد و گفت معاویه را بترسانید و پندش دهید ایشان هر سه سوی معاویه شدند بشیر
انصاری پیرتر بود و مهتر بود از یاران پیغمبر بود اول او سخن گفت و معاویه را پند داد و گفت از خدای بترس
که این جهان بکس نماند ما را بس ازین روز روزی هست که خدای عز و جل خلق را برسد از هر چه کرده باشند و یاد آر
و پند خویشتن ده معاویه گفت علی هم چنین کرد و علی بدین کار حق تر است و امامت او را است و بفضل و علم سابق
و در دین سابقت و قرابت پیغمبر است و خلق همه بروی گرد آمده اند معاویه گفت اکنون چه حکم کنید گفت آنکه
که اختلاف و شمشیر از میان برخیزد و بسر عم پیغمبر را بیعت کنی و او را از پس بیعت با تو آن کند که تو خواهی
معاویه گفت والله که این نکنم و از طلب خون عثمان دست باز ندارم قیس گفت ای معاویه همه مردمان دانند
که تو خون عثمان طلب نکنی و بدین بهانه امارت امانت بر خود بندی و هیچ سببی نیافتی که خلق مردم را
بر خویشتن گرد آوری مگر بخون عثمان دست ازین حدیث بدار و این حدیث بادی سپاه ده و او را طاعت دار
که هر چیزی امید کرد بیافت و اگر این کار تمام نکردد همه عرب رسوا شوی تا این همه خلق که با علی
اند خون نریزی و از بهر خون ایشان به دوزخ نروی تا این کار تمام نکرد معاویه بانگ بر وی زد و گفت
ای سگ خاموش باش که جواب ما و شما شمشیر است شبث بن ربعی گفت ما از شمشیر بیم نکنیم والله که تخت
تخت شمشیر بر تو آید بر خاستند و نزدیک علی آمدند و علی حرب را ساخت و سپاه را تعبیه کرد پس
گفت تدبیر آنست که هر روزی گروهی بحرب بریم تا حرب همی کنیم و اگر یکبار بحرب بریم ایشان نیز همه
سپاه شام بحرب آرند پس لشکر خویش را بهفت بخش کرد و بهفت سرهنگ سپرد و هر سرهنگی
را دو هزار و پنج هزار بداد که هر کسی هر روز با خیل خویش حرب کنند مالک بن الاشتر و حجر بن عدی و شبث
بن ربعی و خالد بن معمر و زیاد بن نضر و معاویه بن [illegible] و قیس بن سعد و معاویه نیز هم چنین کرد و سپاه
را بهفت سرهنگ داد عبدالرحمن بن خالد و ابو الاعور السلمی و حبیب بن مسلمه و ذو الکلاع و عبدالله
بن عمرو و شرحبیل بن سمط و حمزه بن مالک این چهار سرهنگ هر روز یکی ازین لشکر برفتندی و تا شبانگاه
حرب کردندی و از اول ذوالحجه تا آخر ماه حرب همی کردند و هر دو خلق کشته همی شدند پس چون
ماه محرم اندر آمد سال سی و هفت از هجرت امیرالمومنین گفت این ماه حرامست حرب نتابد کرد
و معاویه نیز دست از حرب باز داشت و امیرالمومنین همی خواست که صلح افتد پس چون از محرم چهار

[illegible]

رسول

رسول بمعاویه فرستاد از مهتران یکی عدی بن حاتم الطائی و یزید بن قیس و شبث بن ربعی و نخست عدی
سخن گفت و معاویه را پند داد و گفت ما بدان آمدیم که ترا بدان خوانیم که این حرب برخیزد و تو دانی که امیر
المومنین علی کیست علی پسر عم پیغمبر است و از همه فاضلتر است و از ابتدا و خلق بر وی گرد آمدند تو از خدای
بترس تا ترا روزی پیش نیاید چنانکه روز جمل طلحه و زبیر را پیش آمد معاویه گفت یا عدی تهدید آمدی
نه بصلح ما را بحرب تهدید همی کنی و ما بسر جنگیم و امید میدارم بدین حرب که خون تو بدست من بریزد شبث
بن ربعی گفت یا معاویه چنین مگیر که ما بصلح آمدیم و بدان که ترا به هر جای نکوهی بود همه جای تو را شناسند کس ترا
به امیرالمومنین نکند معاویه گفت تا ما خون عثمان طلب نکنیم دست از حرب باز نداریم اگر علی از خون عثمان بری
است چرا کشندگان عثمان را با خویش دارد رسولان بازگشتند و بحضرت علی آمدند معاویه دو رسول سوی
علی فرستاد و گفت اگر خواهی که این کار راست شود و خون ریختن برخیزد آن مردمان که عثمان را کشتند بمن ده
تا من بکشم ایشان را آنگاه کار بشوری افکند اکنون میان من و تو آنکه مسلمانان خواهند او را امام کنیم امیرالمومنین
کرم الله وجهه را خشم آمد و معاویه را دشنام داد و گفت او که باشد که با من مشورت کند یا او باشد
با من پس از صلح نومید شد و چون ماه محرم سپری شد امیرالمومنین منادی کرد و گفت ایستادیم گفتیم مگر ما
کار به نیکویی بسر آید بسر نشد اکنون باز حرب را باز آیید امیرالمومنین سپهسالاری را بمالک اشتر داد
و سپاه عراق یازده صف بر کشیدند و تا شب حرب کردند و باز بلشکرگاه آمدند دیگر روز باز بحرب در
آمدند امیرالمومنین گفت کرده کرده بحرب شوید و هاشم بن عتبه بن ابی وقاص را بیرون فرستاد و ابو
الاعور السلمی پیش وی آمد با سپاه خویش و آن روز تا شب حرب کردند روز سیوم همه سپاه بحرب آمدند
و از سپاه علی زیاد بن نضر بیرون شد و عمار یاسر با پیادگان کوفه و از شام عمرو بن عاص بیرون آمد با سپاه
بسیار و حرب کردند سخت تا از همه روز چون وقت نماز پیشین بود عمار یاسر با همه پیادگان کوفه حمله
کردند و عمرو بن عاص باز پس شد و حرب همی کرد و خلق بسیار کشته شدند و روز پنجم سپاهسالاران بیرون
آمدند و حرب کردند چنانکه در آن روزها حرب چنان نبود دیگر روز امیرالمومنین علی سپاه را تعبیه کرد و
صفها راست کرد و خود پیش صف آمد و مردمان را خطبه کرد مختصر و مردمان را پند داد و بسیار آیتها
قرآن برخواند و آن روز تا شب حرب کردند و دیگر روز هنوز تاریک بود علی سپاه برنشاند و حرب اندر
پیوستند و امیرالمومنین علی قلب اندر ایستاده و مالک بن اشتر به پیش اندر آمده و معاویه علی قبه
از ادیم زده بود قلب اندر و بر تخت اندر نشسته بود و عبدالرحمن بن خالد بن الولید بر در قبه ایستاده
بود و شمشیر کشیده و چهار هزار مرد گرد اگرد وی پس عمرو بن عاص از قلب بیرون آمد تا سپاه همه بر وی
گرد آمدند و همه یکبار حمله کردند بر میمنه و سپاه امیرالمومنین از میمنه روی باز پس نهادند و هر چند علی
بانگ کرد و ایشان را باز خواند نیامدند امیرالمومنین گفت شما دانید که این میمنه بود و امیرالمومنین با

شد و سپاه شام از پس میمنه سپاه علی رفته بودند و با ایشان می آویختند چون اهل شام میمنه که علی
پیشتر اشان را دست از میمنه باز داشتند و باز جای آمدند امیرالمومنین مالک اشتر را گفت یا مالک
این مردمان را وفا نکردند و باز گشتند یا مالک بکر تا ایشان را باز توانی آوردن مالک از پس میمنه بتاخت
و بانگ کرد و گفت یا آل نخع همه گفتند لبیک و بایستادند مالک گفت شاید شنوه کان و سواران
و مردان باز آیید که امیرالمومنین شما را می خواند چون این بگفت همه باز گشتند و سوی امیرالمومنین آمدند و
تکبیر کردند و بر دشمن حمله کردند و مالک حمله کرد و امیرالمومنین نیز حمله کرد و همه سپاه شام را از جای
برکندند و بر جنیبا خویش برتبه معاویه زدند و معاویه بیرون آمد و برنشست و خواست که باز گردد
عمرو بن عاص گفت چه بودت یک ساعت صبر کن و عبدالله بن بدیل با سیصد مرد خود را بلشکر معاویه زدند
و خلقی بسیار از لشکر معاویه بکشتند معاویه گفت بنگرید تا کیست و بدانست که علی است سپاه را بانگ
بر زد تا او را بمیان اندر گرفتند و بکشتند چون نگاه کرد عبدالله بن بدیل بود و آن سیصد مرد را بمیان
اندر گرفتند چون مالک آن بدید حمله کرد با سپاه عراق و سپاه شام را از جای بر کندند و آن سیصد
مرد را برهانیدند چون معاویه دانست که کار همه مالک می کرد گفت هیچ کس نیست که پیش مالک
شود و کار او را کفایت کند عبیدالله بن عمر گفت من کفایت کنم و او بزیر علم ذوالکلاع بود حمله کرد الکلاع
و خیل او همه حمله کردند معاویه ذوالکلاع را بفرمود تا فرمان او کند و عبیدالله پیش اندر آمد و گفت
یا اهل شام شما خون امیرالمومنین عثمان طلب می کنید و این مالک اشتر آنست که عثمان را کشت و
ذوالکلاع حمله کرد و خیل او حمله کردند و زیاد بن نضر پیش ایشان شد و ذوالکلاع را بکشت و عبیدالله
را بکشت و امیرالمومنین بر هر رایتی که بگذشت و مردمان را بر حرب حریص می کرد و زمانی پیش حرب
اندر شمشیر می زد تا چندان مرد کشته شد که شمشیرش دوتا شده بود و قبضه در دست [illegible]
شده بود و عمار یاسر این روز نماز پیشین بحرب اندر آمد و گفت یارب تو دانی که اگر من جایی دانستمی
فاضلتر ازین جایگاه آنجا شدمی و هیچ جای ندانم که خشنودی تو در آن است خدایا بحق این مقام و
بحق و حرمت این مرد که عمار را شهادت روزی کن این بگفت و پیش حرب اندر آمد و هاشم بن عتبه
را با خویشتن بحرب می کردند و عمرو بن عاص ایستاده بود و عمار کشته شد و پیش از کشته شدن آب
بطلبید هاشم آب نداشت شیر داشت او را داد عمار شیر بخورد و گفت الحمد لله صدق رسول الله
هاشم گفت از چه این همی گویی عمار گفت از پیغمبر شنیدم که مرا گفت یا عمار باغیان ترا بکشند و روز بازپسین
توشه تو شیر بود چون معاویه را این بگفتند معاویه گفت علی عمار را کشت که او را بحرب آورد عمرو
بن عاص گفت این تاویل سخت منکر است و دور از معنی خدای عز و جل داند که او برحق و ما [illegible] ایم
و هاشم بن عتبه را دردی گفت از بنی یربوع نامش حرث بن منذر و عمار را نام او گفت چون امیرالمومنین

خبر

خبر کشتن عمار بشنید ربیعه و همدان را بخواند و با دوازده هزار مرد حمله کردند بر سپاه معاویه و همه سپاه خویش
را بر معاویه افکندند و معاویه و عمرو بن عاص برنشستند و امیرالمومنین چون بدیشان رسید بایستاد و گفت یا معاویه
چرا چندین خلق را بکشتن دهی با من بیرون آی تا خدای عز و جل میان من و تو حکم کند معاویه جواب نداد عمرو
بن عاص گفت پیش رو که او بدین سخن که او داد بیداد معاویه گفت مکر بدین مملکت طمع کردی که مرا پیش وی
همی فرستی که هیچ کس را ندیدم که بحرب علی رفت که او زنده باز آمد علی باز بصف آمد و شب اندر
آمد و مردمان نماز شام و خفتن بیک جای بکردند و آن شب تا روز حرب همی کردند بشمشیر و حربه و کارد و چنگ
زدند یکدیگر را همی گرفتند و خون چون جوی آب روان شد و هرگز چنان کس حرب ندیده بود و آن شب
را لیله الهریر خوانند و امیرالمومنین آن شب تا روز از سپاه شام همی کشت چون روز شد از بس گرسنه
بودند نتوانستند رفتن و چون روز شد علی باز صف راست کرد و حرب اندر گرفتند و سپاه شام انجا
مانده بودند روی برگردانیدند و گفتند اکنون هیچ خلق از ما زنده نمانده معاویه متحیر شد عمرو عاص گفت
بالله بهتر آنست که مصحفها بر سر نیزه کنیم و ایشان را بدان خوانیم تا صلح کنند و اگر نه مخالف کردند پس معاویه
فرمود تا مصحفها بر سر نیزه کردند و بانگ بر لشکر زدند که مردمان عراق اکنون بشام و عراق کس نمانده است
و اکنون مسلک که کند و من شما را بدین کتاب می خوانم که ما و شما بدین کرویده ایم مردمان عراق گفتند ما نیز
بشنیدیم امیرالمومنین به پیش صف اندر آمد و گفت ای مردمان شما این کار نه از برای دین می کنید و کار
با قرب رسیده است زمانی صبر کنید که ایشان بهزیمت بودند و این تدبیر ایشان عمرو بن عاص کرده است و بدین
حیلت خواهد که حرب بنشانند پس سپاه علی بدو گروه شدند و بر او بیرون آمدند و گفتند ما کتاب خدای
عز و جل باز نتوانیم داشتن اگر فرمان نکنی بر کتاب خدای عز و جل ما ترا بکشیم که عثمان را از بهر آن بکشتیم که او
بر کتاب خدای عز و جل کار نکرد و مالک بن اشتر را به پیش اندر بود و خلق همی گفتند که اگر مالک را نخوانی
و بکتاب خدای کار نکنی ما ترا و مالک را بکشیم چنانک عثمان را و شمشیرها برکشیدند و آهنگ امیرالمومنین کردند
و امیرالمومنین مالک را باز خواند و گفت اگر تو نیایی شیعت من مرا بکشند مالک باز آمد و گفت ای
مردمان شام شرم ندارید که بقول ماستان فریفته شوید و بر امیرالمومنین بیرون آیید و ندانید که ایشان شما را
می فریبند ایشان گفتند ما با کسی که ما را بکتاب خدای خواند حرب نتوانیم کردن و همداستان نباشد که شما
حرب کنید با ایشان و دست از حرب باز داشتند و امیرالمومنین اشعث بن قیس را گفت برو و بپرس
که ما را بکدام آیت همی خوانید او برفت معاویه گفت بدان آیت که من بیرون آرم بنده بود عمرو عاص گفت
من هیچ کس بعلی به عبدالله عباس ندانم اهل عراق گفتند ما ابوموسی الاشعری را نخواهیم عمرو بن عاص
گفت رواست تا بیعت است پس همه مردمان بر ابوموسی اتفاق کردند و او را بیاوردند و صلح نامه نوشتند
میانه امیرالمومنین علی و معاویه که هر چه ابوموسی و عمرو عاص بگویند همه بر آن کار کنند و برین اتفاق شد از آن

پس مالک را گفت خط خویش را در آن کن مالک گفت من این نپسندم امیر المؤمنین گفت من نیز نپسندم پس
ستم کردند و خط از مالک و علی بستانیدند پس گفتند هر کسی بجای خویش باز شوید تا هشت ماه برآید و
علی و معاویه از دو جا حد حرم داشتند پس امیر المؤمنین را بفرمود تا کشتگان کوفه دفن کردند و با لشکر
روی بکوفه نهاد چون بکوفه رسید بانگ نوحه و خروش زنان شنید گفت این چه فریاد است گفتند زنان کشتگان
گفت ایشان را خاموش کنید گفتند نتوانیم که هیچ خانه نیست که یک تن و دو تن از وی کشته نیست گفت
انا لله وانا الیه راجعون گواهی میدهم من که علی ام که ایشان همه از اهل بهشت اند و چنین گویند که با امیر المؤمنین
علی نود هزار مرد بودند بحرب صفین و از هر دو گروه هفتاد هزار مرد کشته شده بودند چون از خستگان
لشکر اینجا بکوفه بودند فصل در ذکر خبر خوارج که بر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بیرون آمدند چون امیر
المؤمنین علی بکوفه آمد گفتند مردی بود نامش عروة بن امیة التیمی علی را گفت لا حکم الا لله حکم خدای راست
و تو حکم خدای را بحکم فتنی و با ابوموسی و عمرو عاص الکندی و ایشان حکم خدای نداشتند بقول ایشان همه استمان نهایم اگر
حکم اینها که حکمین نشکافی ما اندر تو عاصی شویم و بدین که کردی کافر شدی علی گفت حکمی شما کردید نه من پس شما کافر
باشید پس ایشان همه یکی شدند و بسکالیدند و گفتند از علی بیزار شویم و از معاویه نیز و نه این خواهیم و نه آن و خون
شما حلال داریم که ایشان کافر شدند بدین حکمین که کردند پس مردی بود از شیعت امیر المؤمنین علی نامش زید
بن نصر گفت علی کافر شد که او بر حق است و اگر دانستی که این نباید کرد چرا کردی ایشان سخن نشنودند و بر
در کوفه دهی است نامش حروراء آنجا گرد آمدند و گفتند ما امیری دیگر کنیم و با علی حرب کنیم و شبث بن ربعی بر
خویشتن امیر کنیم چون امیر المؤمنین آگاه شد عبد الرحمن بن عباس را بدیشان فرستاد تا ایشان را پند دهد ایشان
سخن عبد الرحمن نپذیرفتند پس امیر المؤمنین خود برفت و بر ایشان شد و گفت چرا بر من بیرون آمدید گفتند
از بهر آنک تو حکم خدای برابوموسی و عمرو عاص الکندی و تو بدین کافر شدی و هر که بدین حکم رضا شود هم
کافر بود امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفت این نه کفر است ولیکن هر چه کردید شما کردید و من همی گفتم
آن روز که مصحفها بر سر نیزه کرده بودند که این از بهر مکر است شما بر داشت کوته نشنید و آهنگ کشتن
من کردید ایشان گفتند بلی ما گفتیم که بحکم خدای کار کنیم و ایشان فاسق اند و حکم خدای عز و جل نداشتند امیر
المؤمنین گفت ایشان را گفت از کتاب خدای حکم بیرون می باید کرد شما صبر کنید تا ایشان آیتی بیرون آرند
و چون ایشان را بنواخت و بکوفه آورد ایشان را فصل در ذکر خبر حکمین میان امیر المؤمنین علی کرم الله
وجهه و معاویه و این حکمین آن بود که وعده کرده بودند تا هشت ماه که عمرو بن عاص و ابوموسی بیایند
از قرآن بجویند و چهار صد از آن امیر المؤمنین علی بدومة الجندل گرد آیند و چهار صد مرد از آن معاویه و بر
هر کسی اتفاق افتد آن سرشته و راکوا ... پس در ماه رمضان بدومة الجندل گرد آمدند یاران امیر المؤمنین
علی و معاویه یک جا ... عمرو عاص و ابوموسی ... ابوموسی عمرو را گفت بگوی تا ترا

چه پدید آمده است عمرو گفت تو بهتری و بعلم سابق تری بگوی تا ترا چه پدید آمد ابوموسی گفت مرا چنان پیدا
آید که خلیفتی از هر دو بستانیم و کسی دیگر ببینیم تا این خلاف از میان برخیزد عمرو گفت ترا چه زیان دارد از خلیفتی
معاویه و تو دانی که معاویه بخلیفتی حق تر است بقول خدای تعالی ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا
و تو دانی که عثمان مظلوم است و اگر تو بدین هستی که خلیفتی معاویه را نشود هر چه حکم کنی معاویه ترا دهد
ابوموسی گفت یا عمرو از خدای بترس از آنچه می گویی که معاویه ولی چه چیز است ولی فرزند بود و عثمان را دو پسر عثمان است
بجای اند اما آنچه تو گفتی که هر چه تو حکم کنی معاویه داد به این حکم خدای عز و جل است رشوت نستانم پس عمرو گفت
چه بینی که رسم عمر زنده کنیم و کار بشوری افکنیم تا مسلمانان کسی اختیار کنند و بر وی اتفاق کردند و از خیمه بیرون
آمدند عمرو بن عاص ابوموسی را گفت مردمان را بگوی از آنچه ما گفتیم تا بدانند ابوموسی بر پای خاست و انگشتری
خویش را بیرون کرد و باز بانگشت دیگر کرد و گفت شما گواه باشید چنانک انگشتری با انگشت کردم امیری
بگردن معاویه اندر کردم معاویه ولی عثمان است و خدای تعالی میفرماید ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا
و ابوموسی و عمرو بهم بر آویختند و یکدیگر را بزدند و این مردمان بازگشتند بجای خویش و مردان شام از پس آن معاویه
را امیر المؤمنین خواندندی و عبد الله بن عباس باز آمد و امیر المؤمنین علی را بگفت از آن افعال که عمرو عاص کرده
بود و امیر المؤمنین بدان کار بود که باز بحرب معاویه شود و علی بهر نماز بر پنج تن لعنت کردی بر معاویه و بر عمرو
عاص و بر ابو الاعور و بر عبد الرحمن بن خالد و بر ضحاک بن قیس و خبر بمعاویه رسید او نیز بفرمود تا در هر نماز بر
امیر المؤمنین علی و حسن و حسین و عبد الله بن عباس و مالک بن اشتر رضی الله عنهم لعنت میکردند و علی پس از آن
بحرب خوارج مشغول شد فصل در ذکر خبر حرب خوارج آن روز که امیر المؤمنین علی ابوموسی بحکمی بفرستاد
دو تن از خوارج بودند آنجا یکی را نام برج بن ... و یکی را نام حرقوص بن زهیر و علی را گفتند این هر دو تن را بحکمی فرستادی
که این گناهی بزرگ است و توبه کن از حکمی دیگر باره سپاه گرد کن تا ما با بیشتر و حرب کنیم امیر المؤمنین علی گفت من حکمی
نخواستم کردن شما کردید و گفتید و صلح بزبان شما کردم اکنون که کردم بازنگردم عهد شکستن روا نیست گفت
یا امیر المؤمنین ازین مردمان خلق گرد آمده اند و ترا کافر میخوانند حرب خواهند کردن امیر المؤمنین گفت تا ایشان
با من حرب نکنند من با ایشان حرب نکنم پس این خوارج صبر همی کردند تا خبر حکمین باز آمد که ابوموسی با عمرو عاص
آویختند و جنگ کردند و خوارج بشوریدند و بسوی آمدند و گفتند ما گفتیم که حکم خدای بدین و تو هیچکس که ایشان
زبان نکردی و کافر شدی و قول ما تو نگفت پس دیگر روز آدینه علی خطبه همی کرد مردی بر خاست و گفت لا حکم علی
الا لله امیر المؤمنین گفت حکم خدای راست راست می گویی پس گفت تو بدین رضا گفت خدای راست ولیکن از
بندگان خدای کسی باید بر زمین که بحکم خدای کار کند و راضی باشد پس مردی دیگر بر خاست و گفت یا علی لا حکم
الا لله تاج تو برخاستند و یک یک هم چنین می کنند تا بیشتر ... علی گفت هر چند شما را پند می دهم
نمی پذیرید و هر چند میگویم این حکمین شما کردید نمی پذیرید ... از جماعت شما باز ماندم

و اگر با من جهاد کنید حق غنیمت شما باز ندارم و اگر با من حرب کنید با شما حرب کنم و این از جمله ها گفتند تا از امیرالمؤمنین
باز ایستند که با ایشان حرب خواهد کرد یا نه چون علی این سخن بگفت همه دانستند که با ایشان حرب خواهد کرد همه گرد
آمدند سوی مهتران و گفتند دست ازین باید داشتن و آن جهان باید گزیدن که این خلق که علی با کرده‌اند همه کافر
شدند و امر معروف کردن فریضه است پس به هر شهری رسولان فرستادند و مردمان را از مذهب
خود آگاه کردند و روزی را وعده کردند که همه به نهروان گرد آیند و از هر سوی خلقی روی بدیشان نهادند **فصل**
در ذکر خبر حرب نهروان پس این خوارج روی به نهروان نهادند و گروه گروه روی بدیشان نهادند و خبر ایشان
به امیرالمؤمنین علی آمد پس بیرون شد و منادی کرد که هر کسی که نیت شام کند به حرب معاویه بیرون آید سپاه
بیرون شدند و علی برفت تا بجایی رسید نخیله نام آنجا لشکرگاه ساخت سپاه عرض کرد چهل هزار مرد بود امیرالمؤمنین از
آنجا رسولی بیرون کرد سوی خوارج و گفت من آهنگ شام کردم تا به حرب معاویه شویم و رسولی به بصره فرستاد
سوی عبدالله بن عباس و سپاه خواست و بصره فرستاد هزار مرد سپاه بود چون آن رسول علی آمد ایشان
همه روی بدیشان کردند که هزار و پانصد مرد ایشان سوی علی آمدند با احنف بن قیس و علی آهنگ شام کرد
پس خبر آمد امیرالمؤمنین را که آن خوارج راه ها می‌کنند و غارت و مسلمانان را همی کشند و می‌گویند چون علی ما را
رو نمی‌کند ما روی و غارت کنیم سپاه امیرالمؤمنین را گفتند نخست کار خوارج باید کردن که اگر ما به شام رویم ایشان
خانمان ما غارت کنند پس به نهروان آمد و سپاه را برابر خوارج فرود آورد و خود از سپاه بیرون آمد و مهتران
خوارج پیش آمدند بایستادند علی گفت چرا بر من بیرون آمدید گفتند تو حکم خدای را بدو تن افگندی که فاسق اند
کافر شدی که حکم کردی توبه کن و مسلمان گشتی و اگر نه هیچ سود ندارد امیرالمؤمنین گفت این حکمین بحکم دیدم تا
واگذارد ایشان گفتند ما کافر شدیم اکنون باز مسلمان شدیم اگر اکنون تو نیز چنین گویی ما با تو آییم و با تو باشیم امیر
المؤمنین گفت معاذالله که من از آن گونه کی با مسلمانان بودم و هرگز کافر شدم هر چند گفتند سود نداشت پس
به حرب آمدند و صف ها راست کردند و حرب اندر پیوستند و خلقی بسیار کشته شدند و از سپاه خوارج بسیار
به حرب ایستادند چندانکه بکشتند و از مهتران ایشان دو مرد ماندند با چهار هزار مرد از ایشان نوفل بن اشجع بیرون
آمد با پانصد مرد و از خوارج برگشت و گفت من ندانم که با علی چرا حرب باید کردن و بنزد امیرالمؤمنین آمدند
و با هزار و سیصد مرد بازگونه شدند از ایشان با عبدالله بن وهب مهتر ایشان بماند با هزار و ششصد مرد علی بفرمود
تا سپاه به یک حمله شدند و خوارج را از میان بر کشتند و همه را بکشتند و اندر میان ایشان یک مرد بود که اندر یک
دست استخوان نبود و گوشت بود بر مثال پستان زنان و او را ذوالثدیه گفتندی امیرالمؤمنین گفت صدق رسول
الله پیغمبر مرا گفته بود که گروهی باشند که بر تو بیرون آیند به ناحق و تو ایشان را بکشی و به دوزخ شوند و نشان آن
بود که نشان ایشان و از ایشان مردی که اندر میان ایشان بود که یک دست وی چون پستان زنان بود
و بجویید که ایشان را بکشید و از سپاه مسلمانان هفت کس کشته شدند بودند پس علی را سپاه خوانند

و خون خدای تعالی شما را طلب اکنون راه شام گیرید تا بحرب معاویه شویم ایشان گفتند ما یک بار حرب کردیم
دستوری ده تا پنج روز بخانه شویم و سلاح راست کنیم امیرالمؤمنین ایشان را پنج روز دستوری داد پس چون
پنج روز برآمد کس نفرستاد و ایشان را بخواند هر چند گفت نیامدند امیرالمؤمنین نا امید شد و باز نشست پس گفت
دو لشکر از حرب بسته شدند و آن سال به پایان بود سال سی و هشت اندر آمد علی خطبه کرد و کوفیان را گفت بسی
کردم تا به حرب معاویه شوم نتوانستم شدن و بدین سال محمد بن ابی بکر در مصر کشته شد **فصل در ذکر خبر کشته**
شدن محمد ابی بکر و گرفتن عمرو بن عاص مصر را از قبل معاویه و آن ساختن چون امیرالمؤمنین قیس
معزول م بن سعد را از مصر معزول کرده بود از بهر آنکه او را تهمت کرده بودند که با معاویه بیعت کرده و از بهر آن
مردمان که به خربتا اندر بودند و بیعت نکرده بودند با امیرالمؤمنین علی محمد بن ابی بکر را بفرستاد چون برفت
قیس شهر او را سپرد و نصیحت کرد و گفت با این مردمان خربتا مستیز که ایشان را شغب بسیار است
محمد بن ابی بکر فرمان نکرد و سپاه فرستاد به حرب آن مردم مردمان خربتا حرب جستند و سپاه خواستند از معاویه
معزول م کردند و از سپاه محمد بن ابی بکر هزار و پانصد مرد بکشتند چون معاویه دید که علی قیس را از مصر بیرون کرد
بر آن مکر و حیلت که او کرده بود شاد شد که محمد بن ابی بکر بچشم معاویه هیچ خطری نداشت و بمصر مردی
بود نامش معاویة بن حدیج مهتر عیاران مصر بود و هوای معاویه خواستی او یاران گرد کرد و شغب
بگرفت و محمد بن ابی بکر را بیرون کرد و او به امیرالمؤمنین علی نامه کرد علی دانست که خطا کرد که قیس را از مصر
معزول کرد و هزار مرد از بصره بفرستاد به محمد بن ابی بکر دیگر باره حرب کرد با مردم خربتا و شکسته شد چون خبر به امیر
المؤمنین رسید گفت هیچ کس مصر را بر ما نیاورد مگر مالک بن اشتر پس او را بفرستاد با سپاه و معاویه
آگاه شد سخت غم آمدش و گفت مالک از همه عرب سخت‌تر است حیلت هلاک کردن او ساخت پیش
از آنک به مصر رسید براه مصر دهقانی بود که او را انیاکلزم خواندندی و در وی مهتری بود نامش حیلة بن
جامع و با معاویه دوست بود معاویه رسولی سوی او فرستاد با هدیه بسیار و زهر قاتل و گفت مالک را
مهمان خوان و حیلت کن تا این زهر بدو دهی حیله هم چنان کرد و مالک را زهر داد و مالک هم در زمان بمرد
و سپاه بنزد امیرالمؤمنین و هرگز آن حضرت چنان اندوه نیامد که بمرگ مالک و این خبر به معاویه علیه ما یستحق
شاد گشت چنانک مر شام او را تهنیت کردند و محمد بن ابی بکر بمصر بود و معاویه از هیچ باک نداشت عمرو
بن عاص را بخواند و مصر بدو داد و عمرو از شام برفت با پنج هزار مرد چون بنزدیک مصر رسید معاویة بن حدیج با شش
هزار مرد عیاران پیش او باز آمدند پس عمرو بن عاص کس فرستاد به محمد بن ابی بکر که من آمدم به طلب و از شهر برو محمد
حال گفت من حرب کنم و نامه کرد به علی بدین که گفت هیچ تدبیر کار بسته شدم اگر حرب تو کردن بکن و اگر نه
باز آی و با محمد بن ابی بکر پنج هزار مرد بود و عمرو بن عاص یازده هزار مرد داشت حرب کردند و سپاه محمد بن ابی بکر هزیمت
شدند و او بگریخت و به ویرانه اندر شد و معاویة بن حدیج را بر وی بود کشتند و این آن بود که امیرالمؤمنین

عثمان را بکشته بود و معاویه بن حدیج پسر خویش را طلب کرد و گفت ای پسر تو عثمان را کشتی و اکنون ترا بکشند
من ترا بکشم و پسر خویش را بکشت و عبد الرحمن بن ابوبکر با عمرو بن عاص بود برادر خویش را بخواند عمرو بن عاص
او را بدو بخشید معاویه بن حدیج آگاه شد و بدان و بسیاری اندر شد و محمد بن ابوبکر را بکشت و شکم اسب بشکافت
بشکافت و او را در شکم اسب کرد و آتش در زد و بسوخت عمرو بن عاص گفت چرا چنین کردی گفت من
پسر خویش را بکشتم بخون عثمان و او را دوست باز نشستی و کن بکار او بود پس چون امیر المومنین علی بشنید که محمد
بن ابوبکر کشته شد و مالک کشته شد بزهر خواست که دیوانه شود بجای خود اندر شد و در فراز کرد و عبد الله عباس
بصره امیر بود چون این خبر بشنید از بصره بیامد که امیر المومنین را ببیند چون معاویه بشنید که عبد الله بن عباس
از بصره برفت و زیاد بن ابی سفیان را بر بصره خلیفه کرده بود عبد الله حضرمی را با چهار هزار مرد بیعت فرستاد
او بیامد و اهل بصره بر معاویه بیعت کردند و زیاد خواست که حرب کند هیچ کس او را یاری نکرد و زیاد
بنهادی بشد ببصره اندر و نامه کرد با امیر المومنین و او را آگاه کرد و علی جیش بن مجاشع را با پانصد مرد بفرستاد
و حرب کردند و عبد الله حضرمی را بکشتند با هفتاد مرد و بسرای عیینه بن جبله اندر شد حارثه بدان در
سرای شد و آتش در زد و ایشان را بدان سرای بسوخت و نامه کرد بفتح سوی امیر المومنین پس
علی عبد الله را سوی بصره باز فرستاد و خشم بیامد و امیر المومنین بکوفه خطبه کرد و مردمان را سرزنش
و سرزنش کرد و گفت هر گاه که من شما را بخوانم اجابت نکنید و خدای عز و جل مرا بدل شما بهتر دهد
تا خوبیش خوش بود و بر شما کسی که او را کشتار اعذاب کند سخت بدین که شما بدل اندر دادید و با خبار
دیگر اندر چنین روایت کنند که آن روز که علی این دعا کرد که خدای کسی را بر شما مسلط کناد حجاج بن یوسف
بزاد و گروهی گویند که حجاج آن شب بزاد که عمر وفات کرد و از حسن بصری رحمه الله علیه روایت کنند
که او گفت ای حق دریغ و ای باطل وضع کشاده بکشتی بود است آن هشت که حق بدان بزرگی از دنیا
برگرفتند و باطلی بدین بزرگی بر زمین نهادند

فصل در ذکر خبر خریت ناجیه

و اندر کوفه
یکی قبیله بود که بنی ناجیه گفتندی ایشان مقدار سیصد مرد بودند و مهتر ایشان حارث بن راشد بود او از خوارج
بود و آنها که نهروان حرب کردند گروهی مانده بودند حارث بیامد و امیر المومنین را گفت والله که
من از پس تو نماز نکنم علی گفت بیا تا بکتاب خدای مناظره کنیم حارث گفت روا باشد تا فردا آن
شب بگریخت و بسواد اندر شد و روز سیوم خبر آمد از کلده داران علی که گروهی اینجا بگذشتند
و مردی را بکشتند از بهر آنکه بپرسیدندش که علی بر حق است یا نه او گفت بر حق است و او را بکشتند
علی نامه کرد بزیاد بن ابی سفیان که این مرد را طلب کن زیاد برفت و با ایشان حرب کرد و خلقی را
از ایشان بکشت و حارث بگریخت با گروهی و برام هرمز شد زیاد نامه کرد بعلی بدین حال علی ولایت
فارس بدو داد زیاد بپارس شد و همه پارس زمان بر داد او شد و زیاد بپارس لشکر گرفت و معقل را
با پانصد مرد بطلب حارث فرستاد حارث از آنجا برفت و معقل بدو کس فرستاد که من بدان آمده‌ام که با تو بار دیگر
و خون عثمان را طلب کنیم حارث باز گشت و سوی معقل آمد معقل او را بکشت و سرش با میر المومنین
فرستاد و اصل خوارج از جهان برخاست مگر گروهی از ایشان که بماندند

فصل در ذکر خبر فرستادن معاویه امیران باطراف حجاز و ناحیت عراق

چون معاویه را مصر مسلم شد و دیگر که امیر المومنین
بکوفه خاموش نشست پس نخستین سپاهی که معاویه فرستاد نعمان بن بشیر را با دو هزار مرد فرستاد بعین
التمر و آن شهری است حد جزیره از سوی شام و آنجا امیر المومنین را مردی بود نام او کعب بن مالک الازدی با هزار
مرد چون مالک بدید چون سپاه نعمان بدید همه بگریختند و آنجا حصاری بود استوار مالک با صد مرد بحصار
اندر شد و از امیر المومنین مدد اندر خواست علی مر اهل کوفه را بر خود گرد کرد و بید هیچ کس نرفت پس
مردمان را نکوهش کرد و خطبه کرد و این نیز از آن خطبها فصیح است که اهل کوفه را بدان نکوهید و بانگ بر ایشان
زد و اندر آخر خطبه چنین گفت مالکم یا اهل العراق کلما سمعتم بمنسر من مناسر اهل الشام اظلکم انجحر کل امرئ منکم في
بیته انجحار الضب في جحره والضبع في وجارها المغرور ولا احرار عند الدعاء ولا اخوان ثقة عند النجاء
منکم عمی لا تبصرون بکم و لا تعقلون و صم لا یسمعون انا لله و انا الیه راجعون پس هر چند گفت کس اجابت
نکرد و نعمان بیامد و مالک را بحصار اندر داشت و مالک چون دید که مدد نمی آید با آن صد مرد بیرون آمد و با
دو هزار مرد حرب کرد دیگر روز تا شب و مردی بود نزدیک وی نامش مخنف بن سلیمان مخنف او را
پنجاه مرد فرستاد از سواران عرب جزیره چون وقت نماز شام بود آن سواران بدید آمدند نعمان
پنداشت که آن سواران مدد کوفه اند و رمان شب آهنگ شام کرد و معاویه سفیان بن عمرو را با شش
بهیت فرستاد و هیت میان موصل و شام است و از هیت با نبار آمدند و آنجا مردی بود از قبل
امیر المومنین نامش اشرس بن حسان البکری چون ایشان بدیدند سیصد مرد بگریختند و در بیعت مرد با شش
هزار مرد حرب کردند و اشرس کشته شد با سی مرد و دیگر خسته شدند و انبار بگرفتند و خواسته غارت
کردند و چون خبر با میر المومنین رسید از خشم کس را گفت که بروید و خود تنها برفت و بجای لشکرگاه دیگر
روز خلق بیرون آمدند و خواهش کردند و گفتند این نه کاریست که تنها بر شود پس سعد بن قیس را بطلب
ایشان فرستاد با هزار مرد و لحق نشدند و ایشان را در نیافتند و باز گشتند و از پس آن معاویه عبد الله بن مسعده
فزاری را با هزار و هفتصد مرد بتیماء فرستاد و تیماء اول شهریست از شام بر سوی بادیه بر راه مکه و فرمود که
هر که بر آن بادیه اندر است از عرب صدقات از ایشان بستانند و از آنجا بمکه روید و مدینه و حجاز بگیرید و
چون این خبر با میر المومنین آمد مردی را بیرون کرد نامش مسیب بن نجبه الفزاری با دو هزار مرد و ابن عبد الله
مسعده از اعراب طی صدقات گرفته بود و تیماء حصاری استوار است مسیب با او حرب کرد و عبد الله بن
مسعده بحصار تیماء اندر گریخت با تنی چند و آن دیگران بشام باز گشتند و هر چه از اشتران که بصدقات از

از عرب کوفه همه غارت کردند و بسیب بجا ماندند و آتش نهاذ و آنها که بجا مانده بوذند زینهار خواستند
وایشان از بنی فزاره بوذند که زینهار می خواستند آتش بکشت وایشان بگذاشت تا بشام شدند و هنگام نوبک
بوذ بدین سال پس معاویه علیه ما یستحق ضحاک بن قیس را بکسه هزار مرد بفرستاد تا هر کجا آبادیه خراب کند حوادث مدینه
وحجاج را از مکه باز دارند و گویند کرشا اند که امام حسن با کرج کند وضحاک از شام برفت و ببادیه شد
و غارت بمنزلی آمد ناحیتی واقصه و آن واقصه و آن منزل و آن جایگاه ویران کرد و در هر منزلی امیرالمومنین
سواران نشانده بوذ تا حجاج را منزل بمنزل بدرقه کنند آن همه را بکشت و مردی از سرهنگان کوفه از امیرالمومنین
دستوری خواسته بوذ که حج رود با خیل خویش نامش عمرو بن امیه ضحاک او را پیش باز آمد و غارت
کرد و باز گردانید و باز پیش امیرالمومنین آمد حجر بن عدی را بفرستاد از کوفه ببادیه با چهار هزار مرد که
تا با ضحاک حرب کند حرب کرد و از خیل او بسیار بکشت و او را هزیمت کرد و آن سال حج بیکار شد
و از سوی عراق و خراسان کس حج نکرد و معاویه کس فرستاده بوذ تا آن سال حج کند نامش
یزید بن شجره و اندر مکه امام بوذ و مردمان مصر و یمن و مغرب را و آن کسها که بجز شام بحج آمده اند امام
بوذ و بدین سالها تا امیرالمومنین کشته بوذ امام قثم بن عباس بوذ و او کردی که نصب کرده معاویه بحج و آن
سال بهر دو گروه سپاه داشتند و خواستند که حرب کنند مردمان مکه گرد آمدند و گفتند ما نخواهیم که بوقت حج خون
ریزد و اتفاق کردند که این حرب نکنند و حرب نیز نکنند این و نه آن او شیبه بن عثمان آنجا بوذ گفتند او حج کند حج
و بدین سال اندر بوذ که معاویه تن خویش برفت با اندک سپاه بر عراق بر موصل مردمان گفتند کی خواهی
رفتن گفت دجله بهم که هرگز ندیده ام و بموصل آمد و چند روزی در کنار دجله ببوذ و باز گشت و آن خبر
که خبر با میرالمومنین رسید نشنود که او تن خویش بعراق آمد و سال سی و نه سپری شد و سال چهل اندر آمد
و بدین سال امیرالمومنین رضی الله عنه قتل کردند و باول سال معاویه بسر بن ارطاه را با سه هزار مرد بفرستاد
تا مکه و مدینه و یمن بگیرد و مردمان را به بیعت او خواند بسر برفت بمدینه آمد و این بسر از بنی عامر بن لوئ
بوذ از قریش و بمدینه ابو ایوب انصاری بوذ از قبل امیرالمومنین چون بسر بمدینه رسید او بگریخت و بکوفه
آمد و بسر مدینه بگرفت بی حرب و بمنبر شد و خطبه کرد و مقتل عثمان یاد کرد بگریست و بر منبر بانگ
کرد و گفت یا دینار و یا زریق و اینها همه غلامان عثمان بوذند گفت کجاست خداوندان شما و مردمان بگریستند
پس گفت ای مردمان امیرالمومنین شما را کشتید اگر آن نیستی که معاویه مرا کشتن نفرموده است من از
شما هیچ نرینه را ندیدمی نه بگذاشتمی اکنون هر که بیعت معاویه نکند سرش برگیرم و این بگفت و از منبر فرود
آمد و آن همه مردمان مدینه معاویه را بیعت کردند و از انصار جابر بن عبدالله را طلب کرد و نیافت که پنهان امر سلم از بیعت
شده بوذ سر ایشان همه ویران کردند و جابر بخانه ام سلمه زن پیغمبر شد و با وی مشورت کرد امیرالمومنین
علی بوذ جابر را گفت بیعت کن و خود را هلاک مکن که این کاری است که تمام خواهد شدن معاویه و کسان

خود را فرموذ که بیعت کنند جابر بیرون آمد و بیعت کرد و بسر از مدینه برفت و ابو هریره را از قبل
معاویه خلیفه کرد و بمکه شد و ابو موسی الاشعری آنجا بوذ خواست که بگریزد بسر او را بگرفت و از خانه
بیرون آورد و گفت کجا خواستی که بگریزی گفت ترسیدم که مرا بکشی گفت معاویه مرا فرموده است که از
یاران پیغمبر هیچ کس را آسیب نکنی و بسر از وی بیعت معاویه بگرفت و بمکه استقامت و خود بیمن شد و خبر
بعلی آمد که بسر بمکه و مدینه بگرد حارثه بن قدامه و وهب بن مسعود را با چهار هزار مرد بیرون کرد
چون ایشان بمدینه آمدند ابو هریره بگریخت و پنهان شد و امیرالمومنین بمعاویه کس فرستاد که دل
شد این کشتن مسلمانان را و این تا فتنه شام بعراق و عراق بشام و این کشتن و غارت تا کی بوذ بایکد
با من عهد کنی بدانکه شام ترا بوذ و عراق مرا من بعد ترا آیم و نه تو بجد من آیی معاویه این بپسندید و اجابت
کرد و حادثه بمکه نشد تا آنگاه که امیرالمومنین علی را بکشتند بیعت مدینه بستانیدند و امیرالمومنین حسن را
و بکوفه باز آمد و ابو هریره دیگر بار بیرون آمد و این صلح خواستن میان امیرالمومنین و معاویه بدان
سال بوذ که امیرالمومنین را بکشتند و گروهی چنین گویند که این صلح معاویه خواست و علی اجابت کرد
پس بسر بن ارطاه بیمن شد و عبیدالله بن عباس امیر یمن بوذ از قبل امیرالمومنین عبیدالله بگریخت از بسر
بن عبیدالله را دو پسر بود و بیافت و غارت کرد و پسران عبیدالله را بیافت و خرد بوذند یکی قثم و دیگر عبد
الرحمن و مستور بابی بوذ از بنی کنانه ایشان را پیش آورد چون بسر بن ارطاه ایشان را بیافت خواست که ایشان
را بکشد آن مستورابان گفت این کودکان را چه گناه است اگر ایشان را بجاهی کشتنی نخست مرا بکش پس
نخست مستورابان را بکشت بعد از آن کودکان را و از آنجا برفت و بیمن شد آنجا که عبیدالله بن عباس نشسته
بوذ و او رفته بوذ و خلیفتی نشانده نام او عبدالله بن عبد المدان الحارثی بسر بن ارطاه او را بکشت و یمن بگرفت
و تا امیرالمومنین علی را بکشتند او آنجا بوذ پس از آن نزدیک معاویه باز آمد و عبدالله بن عباس اندرین
سال از علی باز گردید از بهر آنکه ابو الاسود دیلی خلیفه بوذ ببصره از قبل امیرالمومنین و نامه کرد که عبدالله بن
عباس بدین خواسته بیت المال دست فراز میکند علی نامه کرد بسوی عبدالله و او را بمالید و گفت که
بخواسته بیت المال دست فراز کنی من ترا عقوبت کنم باید که مرا شماری بفرستی ازین خواسته که چند گرفتی
و چند داری و خرج و خواسته بدست زیاد بوذ و علی چون زیاد را بیافت کس فرستاد خواسته بیت المال
بدست عبدالله ماند و چون از وی شمار خواست او را اندوه آمد و امیرالمومنین را پیغام فرستاد که مرا خود
این عمل بکار نیست هر کرا خواهی بفرست و خود بر خاست و ببادیه اندر شد و آهنگ مکه کرد و خواسته
هر چه داشت با خود ببرد تا بمکه آمد و گفت این روزها زینت که مرا از بیت المال گرد آمده است و تنها
نیارست شدن و گروهی از اهل بصره بوذ از اهل بیت خویش پیش سوار با خویشتن ببرد و خواسته
بمکه رسانید و گروهی ایدونا گویند که ببصره بوذ که علی را بکشتند و چون با معاویه صلح کرد عبدالله بن عباس

اندران میان بود و از پس آن بگذشت و امیر المؤمنین را سخت اندوه آمد از رفتن وی هم اندرین سال از وی بر
گشت و سوی معاویه شد بشام و بیعت کرد و محمد بن جریر اندرین کتاب نگفته است این سخن ولیکن بجای
دیگر گفته اند و امیر المؤمنین را دل از وی بمانده و آب از چشم مبارکش بدوید و این بیت بگفت **شعر**
اخوک الذی ان اجنک ملمة ۞ من الدهر لم یبرح لبثک الدهر قائما ۞ و لیس اخ من ان اصبک بسلمة ۞ علی عتب اوطال
بکمال لایما ۞ چنین زمانه که هر که برود سختی اندو بر کرده نه برادر تو بود، برادر تو آن باشد که باغم و شادی
با تو باشد و بشادی تو خرمی کند و بغم اندوهناک گردد و چنین برادر نایاب بود و کم یافت شود و ما دیدیم
که از چنین فرزندی عقیقت و برادران این زمانه سر بمهر خود در دیده کشیده اند و بجستن مصالح معاش
تملق بزبان میکنند و هر کجا که نظر ایشان از آن طمع برید گشت روی بر کرده اند و هم نشست دشمن شوند و درین
معنی آن عزیز گفته است **بیت** نه برادر بود نه دوست که برای شکم بود همی بنشست
چون شکم آگنده شد براه تو رشته تو نگردد و کلاه و گوشه تو ۞ و بدین سال اندر امیر المؤمنین علی شهید آمد و درین سال
هفدهم ماه رمضان روز آدینه شهادت یافت **فصل در ذکر مقتل امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
کرم الله وجهه** اندرین سال چهل هجرت بکوفه اندر سه تن نشسته بودند یکی عبدالرحمن ملجم و او از مصر بود
و بمدینه آمده بود با مردمان که بکشتن عثمان آمده بودند و پس از مدینه بکوفه افتاده بود و دیگر بارک بن عبدالله
و سوم عمرو بن بکر التمیمی و هر سه مذهب خوارج داشتند و گفتندی کس بر زمین امام نیست و کس را بجز حکم خدای
عزوجل حکم نیست و این همه خلق بضلالت اندرند پس حدیث همی کردند و بگریستند و معاویه و عمرو بن عاص را لعنت
کردند و گفتندی که این کسانی اند بر زمین تا ما ایشان را حرب کردی عبدالرحمن بن ملجم گفت اگر ما بنیم با هم پیمان کنیم
و هر یکی یکی را از ایشان قتل کنیم عمرو بن بکر گفت عمرو بن عاص را من بکشم بارک گفت من معاویه را بکشم عبد
الرحمن گفت من علی را بکشم پس گفتند چگونه کنیم عبدالرحمن گفت چون سپیده دم علی پیش صف نماز رود من
کار او تمام کنم عمرو گفت من نیز چنین کنم بارک گفت من نیز چنین کنم پس گفتند باید که هر سه یکبار کشته شوند
که اگر یکی کشته شود آن دیگر بجای باشند و بران بنهادند که اندر ماه رمضان ایشان را بکشند که مسجد از مردمان انبوه
بود تا بگریزانیم جستن و هفدهم ماه رمضان روز آدینه بود و هر یکی بدانجا شویم که ایشان را جولای این روز برا
که میعاد کرده بودند بارک اندر مسجد بنشست چون معاویه اندر آمد مردمان بر پای خاستند بارک نیز بر پای
خاست و بگذاشت تا معاویه اندر محراب نماز ببست بارک شمشیر بر بالا برد که بر گردن معاویه زند معاویه
سر بسجده برد و شمشیر بر نشستگاه او آمد و دو طرف ببرید و گوشت از استخوان معاویه جدا شد و بارک
را بگرفتند معاویه فرمود تا نماز کردند و او را بخانه بردند و خون از وی همی رفت بارک را پیش آوردند
فرمود که این را بکشید بارک معاویه را گفت مرا مکش تا من ترا بشارتی دهم که ترا از همه شادیها
خوشتر آید گفت چه داری گفت اکنون هم بدین وقت علی را اندر کوفه بکشته است تا قبلما بیعت

کردیم معاویه او را باز داشت و آن طبیب را که با او بودی بخواند و گفت این را علاج کن طبیب گفت که
این شمشیر زهر آب داده است و این زهر را بجراحت اندر راست چیزی باید که این زهر را ببرد و اگر نه
همه تن بود و این را دو علاج است یکی آنست که آهن با آتش اندر گرم کنند و بدین جراحت نهند آنجا که
شمشیر رسیده است تا این زهر آب ببرد و این گوشت سخت شود و بسته گردد و بجوید تا این
زهر از تو باز کرده و لیکن آب پشت ببرد و جایگه فرزندت نیاید و معاویه را دو فرزند بود یکی یزید
و دیگر عبدالله پس گفت من با آتش صبر نتوانم کرد آن شربت را و مرا آسان تر آید و اگر پیش
دو فرزند ما نبود شاید پس آن شربت را بخورد و بهتر شد پس از آن بفرمود که بمسجد آدینه
مقصوره کردند چون بنماز آمدی اندر آنجا ایستادی و عمرو بن بکر بمصر شد و هم چنان بگردم آمد و بمسجد
آدینه بنشست و رسم چنان بودی که امامان همه بمسجد آدینه آمدندی و امامت کردندی و پیش خلق اندر
حکم کردندی پس عمرو بن بکر بدان وقت بمسجد رفت و عمرو بن عاص آن شب قولنج گرفته بود و چون
سپیده بدید نتوانست بنماز آمدن صاحب شرط را بفرستاد و سهل بن عمرو العامری را بفرمود که بمسجد
شو و نماز کن سهل بمسجد اندر آمد و عمرو بن بکر او را شمشیر بزد و بکشت مردمان او را بگرفتند و بکشتند و
پیش عمرو بن عاص بردند گفت چرا این مرد را بکشتی گفت من ترا خواستم گفت که بیعت بر تو کرده بود
عمرو بن عاص گفت تو مرا خواستی کشتن و خدای ترا کشت و این سخن مثل گشت که هرکه او کاری خواهد
کرد و از آن قضا بود و عبدالرحمن بن ملجم بکوفه همی بود تا آن شب آن شمشیر زهر آلوده و خانه او بکوفه بود بمحله
بنی کنده و آن قبیله بیشتر خوارج بودند و مردان ایشان را بر حرب نهروان بسیار کشته شده بودند و امیر
المؤمنین علی را دشمن داشتندی و بهار ایشان اندر زنی بود که اندر کوفه از او نیکوتر نبود نام او قطام بنت
الاصبغ و پدر و برادرش بحرب نهروان کشته شده بودند و پسر ملجم این زن را دوست همی داشت
و زن خواست زن او را گفت تو را کابین چندان باید داد که کابین من گرانست او گفت هرچه است
بدهم آن زن گفت کابین من سه هزار درم است و غلامی و کنیزکی و خون امیر المؤمنین علی گفت بدهم که
من خود از مصر بدین کار آمده ام که او را بکشم ندانست که او خواستی کند چون بسیار گفت دانست
که راست همی گوید پس با او این عهد را بکرد و گفت چون علی را بکشتی و سه هزار درم و غلام و کنیزک بدهی
من زن تو باشم پس گفت تا ایشان را باید گفت اگر بود روا بود و اگر نبود هم روا بود و کسی بود که مرا هم راز
بود و این سخن هیچ کس نگوید پس این زن سوی مردی رفت از بنی تیم نام او وردان که گاه گاه
از رسیدی که گفتی که اگر حاجت بودی مرا علی را بکشتی پس قطام او را گفت یاری یافتی و او را بنزد پسر
ملجم برد و هر دو بیعت کردند و مردی بود از بنی اشجع نامش شبیب بن بجره و او نیز مذهب خوارج داشت
و او هم گفت که اگر توانستی علی را بکشتی پس هر سه با هم اتفاق کردند و همی بودند تا آن روز پس وقت

سپید و بر پلو وشبیب بمسجد اندر نشستند یکی ازین سوی و یکی از آن سوی گفتند چون اندر آید بهر دو او را شمشیر زنیم
اگر یکی خطا آید یکی راست آید و وردان گفت تو در پیش مسجد بنشین اگر زخم ما خطا شود و وردان بگرفتند
ما مشغول شوند تو از آن سوی دیگر تو در آمده و اندازی و شمشیر بزنی پس امیر المؤمنین بمسجد در آمد از این
یک شمشیری بزد و شمشیر به پهلوی امیرالمؤمنین آمد و گروهی گفتند بر سر مبارکش آمد امیر المؤمنین تکبیر زد و
گفت بگیرید مردمان بگرفتند او مشغول شدند بشبیب و وردان بجستند شبیب میان مردمان شد و نیافتند و
وردان بخانه رسید و مردمان از پس او برفتند و بکشتندش و علی رضی الله عنه را بخانه بردند و ابن ملجم را پیش
او آوردند امیر المؤمنین گفت چرا چنین کردی گفت زیرا که خون تو حلال دیدم از پس مسلمانان که تو
بکشتی و خون ناحق که بریختی امیر المؤمنین مر حسن را گفت این را نگاه دار اگر من از زخم او بمیرم او را
بکشی و اگر بزیم من دانم که با او چه باید کردن پس حسن او را بخانه برد و ببست می داشت پس یک
روز خبر امیر المؤمنین بام کلثوم رسید بسوی امیرالمؤمنین حسن آمد و می گریست ابن ملجم را انجا بسته دید
گفت ای ملعون امیر المؤمنین امروز بهتر است و تو ابتر بود ابن ملجم گفت اگر بهتر است و مرا بند
تو چرا می گریی من آن شمشیر را بهزار درم خریده بودم و بهزار درم زهر داده بودم تا زهر آب داده‌اند آن
چنان است که اگر بر کوه زنند پاره شود پس روز دوم امیرالمؤمنین وصیت مردمان و حسن رضی الله
عنه کرد و مردمان گفتند یا امیر المؤمنین از پس تو با حسن بیعت کنیم گفت شما دانید من بخود مشغولم از
کار چیزی نگویم و روز سیوم از آن زخم وفات یافت پس حسن و حسین رضی الله عنهما او را بشستند و
عبدالله بن جعفر با ایشان بود و امیر المؤمنین را در سه جامه کفن کردند و چهار تکبیر نماز کردند پس او را شبانگاه
دفن کردند بکوفه میان سرای سلطانی دیگر روز مردمان با امیر المؤمنین حسن بیعت کردند پس حسن
را بفرمود تا ابن ملجم را بیاوردند و بکشتن فرمود ابن ملجم گفت مرا زمان ده تا کاری کنم که خلیفتی بر تو بماند
و بیعت مردمان تمام شود انگاه اگر خواهی بکشی حسن سخن نشنود و بفرمود تا او را بکشتند و پاره پاره کردند
و بسوختند **فصل در ذکر خبر نسب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه والله اعلم** امیر المؤمنین علی پسر ابو طالب
بود و پسر عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف و صفت او چنان بود که روی گندم گون بود و به بالا میانه
دراز و نه کوتاه و چشمها فراخ و شکم بزرگ و پیش سر اصلع و آن روز که او را شهید کردند شصت و سه
سال بود و چهار سال و نه ماه خلیفه بود و نه زن بزنی کرد نخستین فاطمه بود رضی الله عنها و تا فاطمه زنده
بود هیچ زن دیگر نکرد و از پس او ام البنین بود دختر حرام بن ربیعه بن خالد از بنی کلاب و دیگر لیلی
بود دختر مسعود بن خالد بود از بنی تمیم و اسما بود دختر عمیس و ام حبیبه بود و او کنیزکی بود و دیگر امامه
بنت ابی العاص بود مادر امامه زینب دختر پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود و دیگر خوله بنت جعفر بن قیس
الحنفیه از بنی حنیفه و او مادر محمد حنفیه بود و دیگر ام سعید بنت عروة بن مسعود الثقفی بود و دیگر

مخبأه بود از بنی عدی و چون امیر المؤمنین وفات یافت ازین زنان سه زن مانده بودند یکی اسما و دیگر ام
البنین و سیوم خوله و امیر المؤمنین علی را پانزده پسر بود از فاطمه حسن و حسین و محسن و این محسن
خرد بود که وفات یافت و دیگر عبدالله و جعفر و عباس و عثمان از ام البنین بودند و عبدالله و جعفر و عثمان
بکربلا پیش حسین شهادت یافتند و یحیی و عون از اسما بودند و ابو عبدالله و ابو بکر از لیلی بودند و با امیر
المؤمنین شهید شدند و سه پسر را نام محمد بود یکی را نام محمد الاکبر و محمد حنفیه مشهور بود از خوله بنت
جعفر و دیگر محمد الاوسط از امامه بنت العاص و سیوم محمد الاصغر بود از اسما و عمر از ام حبیبه بود
و چون امیر المؤمنین علی وفات یافت چهارده پسر زنده بودند و امیر المؤمنین علی را هفده دختر بود
از آن دو دختر یکی زینب الکبری از فاطمه بود و دیگر ام کلثوم از فاطمه بود و دو دختر دیگر رمله نام
بودند یکی رمله الکبری خواندندی از ام سعید بود و دیگر رمله الصغری از ام حبیبه بنت ابی ... و دختر سعید
از زنان آزاد بودند که نام مادرشان معروف بود و سیزده دختر از مادر فرزندان بودند و نامها
این سیزده معروفست ام هانی و میمونه و زینب و زینب الصغری و زینب الکبری و فاطمه و امامه و
خدیجه و ام سلمه و دیگر ام الکرام و ام جعفر و جمانه و نفیسه و چون امیرالمؤمنین شهید کردند این همه زنده
بودند و یکی دختر دیگر بود از همه کهتر نام او جاریه زینب امرء القیس و سه ساله بود چون امیر المؤمنین
بنشستی و زبانش اندر کام درگرفتی چون لا اله الا الله گفتی دال را گفتی و چون گفتندی مادرت از کدام
قبیله است خواستی که گوید از کلب گفتی از کذب پس پدران خود را دانست که بدو می گویند از پس آن
چون گفتندی که مادرت از کدام قبیله است نه کلب گفتی و نه کذب گفتی و و و یعنی کلب و آن او
سگ عبارت کردی و مردمان از چنین فطنت و ذهن او که ذکی بود و این دختران که از پس امیرالمؤمنین
علی بماندند از نسل ایشان فرزندان بسیار بودند و از پسران او از پنج پسر نسل بود از حسن و حسین و
محمد حنفیه و عباس و عمر و از همه پیشتر عمر بزیست و او هشتاد و پنج سال بزیست **فصل در ذکر خبر بیعت
امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه و تسلیم کردن کار بمعاویه والله اعلم** پس مردمان بعد از امیر المؤمنین علی
با امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه بیعت کردند و نخستین کسی که بیعت کرد با او قیس بن سعد بن عباده بود قیس بن
گفت من بیعت میکنم با تو بر حکم خدای تعالی و سنت رسول و بر جهاد با مخالفان حسن گفت بیعت کن بر حکم
خدای و بر سنت رسول و جهاد و خود در این آید و همه شروط مردمان را استند که امیر المؤمنین نیت حرب حسن را
نیست و چون مردمان کوفه و عراق بر امیر المؤمنین حسن گرد آمده گفتند با بیرون بر حسن چاره نیافت
از کوفه بیرون آمد با چهل هزار مرد و بمداین آمد و قیس بن سعد بن عباده را بر مقدمه فرستاد با
دوازده هزار مرد بمقدمه و با اول حدث شام نخست نشینیم ربیع الاول اندر سال چهل و یک از هجرت
و امیر المؤمنین حسن بکوشک سپید اندر نشسته بود آن کوشک کسری بود و مغیره بن شعبه یکه بود

از قبل امیر المومنین علی وچون علی وفات یافت معاویه مغیره را بمکه داد وبحرین ودیگر ایذون گفته اند
که عبدالله بن عباس بیصره بوذ که امیر المومنین علی را شهید کردند وکس فرستاذه بوذ که از تو شما وخواهد
وحسن چون بجای پدر نشسته بوذ چون حرمان دانستند که حرب نخواهد کردن بهر کسی حیله کار خویش
می کردند وسوی معاویه می گریختند وعبدالله بن عباس نامه کرد بسوی معاویه که من بسوی تو آیم بدان شرط
که شمار حاصل بصره از من نخواهی ومعاویه اجابت کرد وعبدالله بن عباس بشام شد وگروهی گویند این
عبیدالله بوذ برادر عبدالله بن عباس که از معاویه صلح خواست وبسوی او شد وسپاه بر امیر المومنین
بشوریدند واز وی درم چیزی خواستند وخویشتن را بر سرا پرده او افگندند وغارت کردند واورا
غارت کردند ومجروح کردند ومعاویه بیامذ با همه اهل شام وبر حد عراق بشام شد جابیت مسکن
خوانند انجا بنشست وکار داران حسن بر مدائن سعد بن مسعود بوذ عم مختار بن ابو عبیده الثقفی ومختار
شوریده بوذ وباعم خود بوذ چون دید که کار بگشت وازان امیر المومنین حسن بشوریدند عم را گفت اگر
خواهی کردن از کارها مردمان حسن را ببند وبسوی معاویه فرست تا ترا ولایت امید باشد عم
گفت لعنت خدای بر تو ومعاویه باد مرا می فرمایی که پسر پیغمبر را که بهترین خلایقست ببندم وبسوی
پسر ابو سفیان که بدترین خلقست بفرستم چون حسن دید که اهل عراق با همدیگر جگر کردند دلش سرد گشت
از ایشان بمعاویه کس فرستاذ وصلح خواست که کار بدو سپارد وبا او بیعت کند بدین شرطها یکی
آنکه بر امیر المومنین علی لعنت نکنند دیگر آنکه حسن را واهل بیت علی را بجدیه نپرستند تا انجا باشند
وآنچ خواسته که در بیت المال عراقست بر امیر المومنین حسن گذارد تا او را باشد ناگزیر را حج
وخواهران را آنچ باز برار درم بوذ ودیگر آنکه داراب گرد بحسن دهد واین داراب گرد پارس
است نزدیک بصره وآن خواسته که ازانجا آید فرزندان امیر المومنین علی را باشد که ایشان درم
بوذند که بعد از علی شنقعه درم پیش نمانده بوذ ایشانرا آن همه فرزندانرا پس معاویه عبدالله بن جبله
را وعبدالرحمن بن سمره را بفرستاذ بامیر المومنین حسن وآن همه شرطها که کرد بپذیرفت مگر لعنت سوی
کردن بر امیر المومنین علی که بنپذیرفت وگفت بکنیم وبهمه شهرها در شام اندر بوذ آدینه که خطیب
خطبه کردی از پس خطبه بر امیر المومنین علی لعنت کردندی واین همه افعال که گفته میشود همه از عرب بوذ
که اندر میان ایشان اختلافها افتاذ واگرنه اهل شام وعجم را از هیچ کس رها هیچ کار نبوذ معاویه گفت چون
روز آدینه تو انجا حاضر باشی خطیب را بگویم تا پیش تو لعنت نکند پس عبدالله بن جبله وعبدالرحمن
بن سمره بیعت معاویه علیه ما یستحقه بمعاویه بگرفتند وبجمعه نزدیک فرزندان علی وحسین گفت من بیعت
نکنم حسن او را بانگ بزد وگفت تو به از من میل ای بیعت کن که بهتر است پس بدین جهان وهم
بدان جهان پس حسین گفت بیعت کرد بکراهیت وحسن مردمان بمدائن خطبه کرد وگفت ای مردمان

را از شما دل سرد شده است ازجمله که شما پدرم را کشتید وهمه ساله او را با غم داشتید ومرا خویش بکشتید
بگنا و ومرا مجروح کردید وجراحت من هنوز درست نشده است وخواسته من غارت کردید یا اهل
کوفه اگر شما با اهل مدینه نیکوئی نکردید خدای عزوجل میان من وشما کافیست ومن با معاویه بیعت کردم
واز بیعت شما بیزارم واز منبر فرود آمد وبا عبدالله بن جبله بسوی معاویه شد وخود را واهل بیت
خویش را دیگرباره با او بیعت کرد وازان روز نیز پیدا ان معاویه را امیر المومنین خواندندی وحسن چون ازعراق
بیرون شد با خست که بمدینه شود پس با اهل بیت خویش بمدینه شد ورفت چون بقادسیه رسید مردی از
عرب پیش او آمد وامیر المومنین حسن را گفت یا مذل العرب وبگذشت وقیس بن عباده بانه بجدش با
دوازده هزار مرد وهر که از حسن بگشت از بیعت بسوی قیس رفت وخلقی بسیار بر وی گرد آمدند
ومعاویه سخت اندیشه کرد که اوهیچ مرسید نبوده که در عرب کشتن تن بکند وحیل ودستان دانستندی قیس
بوذ ودیگر عبدالله بدیل وعبدالله عباس واین هرسه از شیعت امیر المومنین علی بودند وعمرو بن عاص وم
مغیره وزیاد واز این همه بکه تر قیس بوذ پس معاویه بسوی قیس کس فرستاذ که ترا از بهر که حرب میکنی
که متابع حسن بودی واو با من بیعت کرد وقیس گفت من اکنون امام حرب بیکنم آخر الامر قیس با معاویه
شرطها کرد وهرچه خواست بگوفت آمد وبامعاویه بیعت کرد وهمه جهان معاویه را از شما زمان صافی
گشت وبیعت امیر المومنین حسن در ماه ربیع الاول بوذ بسال چهل ویک از هجرت ومعاویه خواست که
بشام شود خبر آمدش که بشهر زور مردمانی از خوارج گرد آمده اند مقدار پانصد مرد از کوفیان واین دو ر
بر ریک طلانید معاویه اهل کوفه را بخواند وگفت من این بیعت شما نپذیرم تا این خوارج باز ندارید ومهتر خوارج
فروة بن نوفل بوذ ایشان را گفت اندر کار علی شک بوده که امام هست یا نه اندر کار معاویه خود شک نیست
واز مردمان کوفه چهار هزار مرد بسوی خوارج شدند وبا ایشان حرب کردند واز ایشان بسیار بکشتند ودیگران اندر
جهان پیراگندند ومعاویه از کوفیان خشنود شد وعمرو بن عاص را بمصر فرستاذ وعبدالله بن عمرو وابن کوفه امیر کرد
ومغیره بن شعبه بکوفه آمد بوذ بسوی معاویه ومعاویه خواست که بشام شود خبر آمدش که حمران بن ابان بیعم
بیرون آمد وبسران زیاد او را بازی کردند وعلی زیاد را بپارس فرستاذه بوذ واو را بر تر دک اندر بصره بوذ
بنی عبدالله الملک امیر المومنین حسین را او فرموذ کشتن ودیگر عبدالرحمن ودیگر عباد ومعاویه بزیاد نامه کرد وگفت
علی و پسرش را شد خواستها بسیار بگرمان وپارس مانده است وکار بها آمده باید که خواسته را جمله کرد
بنی زیاد گفت هیچ خواسته بدست من نیست معاویه گفت سوی من آی تا حساب کنیم وتو حجت خویش
بگوی زیاد نرفت وبا صطخر شد بدان قلعه که حرب کرد بوذ چون بصره بشوریده معاویه گفت این پسران زیاد
بیکشند وحمران را بیرون آورد ومعاویه بسر بن ارطاة را که بامیری بصره فرستاذ بوذ کس فرستاذ که پسران زیاد
بگیر وبکش بسر بصره آمد وهر سه پسر زیاد را بگرفت وخواست که بکشد ابوبکره مولای پیغمبر بصره بوذ

زیاد بود ابو بکره از بسر بپهنه زنان خواست تا بکوفه شود و پیش معاویه راز و حاجت خواهد تا ایشان را که
بسر زنان را از ابو بکره نزد معاویه شد و ایشان را بخواست معاویه ایشان را بدو بخشید پس بشام شد و
بسر بن ارطاة را از بصره باز خواند و عبدالله بن عامر را بصره فرستاد و گروهی گویند که خراسان نیز اورا
داد و عامر بسر بن احشم را بخراسان فرستاد و عبدالله بصره بنشست و بدین سال چهل و دو اندر علی
بن عبدالله بن عباس از مادر بزاد پدر خلفاء بنی عباس و باول سال مروان بن حکم را بمدینه فرستاد و خالد
بن سعید بن عاص را بمکه فرستاد و گروهی ایدون گفته که حجاج بن یوسف بدین سال اندر بزاد بطایف و
الله اعلم **فصل در ذکر خبر قتل امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه** و چون امیر المؤمنین حسن از معاویه باز گشت
معاویه همه بر هلاک کردن او ایستاد تا چه او را هلاک کند تا کس نداند پس نامه کرد و بزن وی اسماء بنت اشعث
و گفت اگر حسن را هلاک کنی من ترا به پسر خویش یزید دهم پس اسما نامه کرد که من ندانم که او را چون هلاک
کنم پس معاویه دستارچه زهر آلود کرده باسما فرستاد و گفت چون حسن با تو جمع شود این دستارچه
او را ده تا خویشتن را پاک کند اسما هم چنان کرد و آن زهر در اندام مبارک امیر المؤمنین حسن کار کرد و اندرا
هلاک شد و نیز معاویه گفته بود که این کار بکنی تا ده هزار درم ترا بدهم و ده ضیعت به سواد عراق بتو بدهم و
امیر المؤمنین حسن را چهل شش سال بود و گور او را کندند به نزدیک قبر پیغمبر چون عایشه بشنید گفت کدام
که او را اینجا بگور کنید پس گروه عایشه اینجا تیر می انداختند پس او را بگورستان بقیع دفن کردند و کسان امیر
المؤمنین حسن و خویشان او بر ما سستند و با حسین بهم شدند از مدینه و اسما برخاست و سوی معاویه شد
و آن چیز که او را وعده کرده بود بخواست معاویه او را بستد و گفت و دی بروی گران کرد و گفت ای زن
اشعث ترا شوهر خود که نبیره پیغمبر صلی الله علیه وسلم بود نبایستی و وفا نکردی با فرزندان من کی شایستی و وفا کی
و بزودی او را بکشتند و مقتل امیر المؤمنین حسن در سال چهل و یک بود از هجرت والله اعلم **فصل در
خبر زیاد و بند با بو سفیان بر پارس و بیعت او با معاویه** پس معاویه بشام شد و کار بروی راست
شد و از زیاد می ترسید که باصطخر پارس اندر شده بود و خواسته بسیار داشت و می ترسید که با یکی
از اهل بیعت کند و کار حرب از سر گیرد پس مغیره بن شعبه را بخواند و با وی مشورت کرد و میان زیاد و
مغیره دوستی بود و زیاد بن مغیره گواهی بر زنا کردن او نداده بود امیر المؤمنین عمر و نیز دبیری مغیره کرده بود و مغیره
و پسری سعد بن ابی وقاص کرده بود بکوفه معاویه مغیره را گفت چکنیم مغیره گفت مترس که از اهل بیت
علی کس نیست که اندرین کار قیام کند معاویه گفت چنین خواهم که زیاد بنزدیک من آید مغیره گفت من دانم
که تو مرا از بهر آن خواندی تا زیاد را بجا دم معاویه گفت نیکو دیدی مغیره گفت نیکو دیدی مغیره گفت کس او را
از پارس نتواند آورد مگر من ولیکن اگر من گویم بیاید کردن بدان که زیاد مردی ایمن است و دانست گویی و
او همی ترسد که تو از وی خشنود باشی و گران خواهی و او آن همه خواسته داده است بزمان علی و سوی

عبدالله بن

بر جنازه حسن

قتل

او حمل کرده است و وجه ندارد و نترسد که چیزی که بروی نیست بخواهی تو از من بپذیر که تو با او بگفتار نیکی
تا من بروم و او را بیاورم معاویه بپذیرفت و مغیره از آنجا بکوفه رفت و بپارس شد و پیغام را با وی
معاویه گفت و با او بگفتار کاری نیست پس از زیاد بهر خواسته که داشت بگرفت و مغیره را بکوفه فرستاد
و زیاد دستوری خواست که با مغیره بکوفه شود و بسال چهل و سه از هجرت عمرو بن عاص بمرد بروز عید و معاویه
معاویه عبدالله بن عمرو بن عاص را بر مصر امیر کرد و دو سال امیری مصر از دست معاویه داشت
و مغیره عامل کوفه بود به خوارج و آنها خوارج که از نهروان گریخته بودند یکان و دوگان باز هم آمدند و
مغیره ایشان را طلب نکردی مغیره زیاد را گفت ایشان را طلب کن و بزندان کن تا از ایشان کسی بکوفه نیاید که
تا در دست آید مغیره طلب نکرد تا بسیار شدند و زیاد دانست که از آن ده بیره آید برخاست و
سوی معاویه شد معاویه او را بخویشتن نزدیک کرد و زیاد مردی بود با رای و تدبیر و مردم شناخت
نیکو دانستی و معاویه از آن کار ها خشنود شد رسیدی پس معاویه زیاد را گفت که مغیره را برای
و تدبیر تو حاجت بود و ترا چرا بگذاشت که آمدی گفت مغیره برای خویش معجب شده است و
مشورت نشنود و میترسم که از آن عجب خویش در وسه آید و خطای آید اندر عمل عراق و کوفه که آن
خوارج که از علی گریخته بودند باز بکوفه بسیار شده است و من مغیره را گفتم که ایشان را بگیر و بزندان کن و
بکش فرمان نکرد و من از آنجا برفتم تا اگر فتنه بود من آنجا نباشم معاویه گفت صواب کردی و بمغیره نامه
نامه کرد و بروی انکار کرد و او را عاجز خواند و گفت چرا دست باز داشتی تا آن خوارج جمع آمدند جمع
[illegible] و بکشی که ایشان کافرند و خون ایشان حلالست و من از تو بیندکار نیستم که
اند و کار ایشان تغافل کنی مغیره معاویه را خلاف کرد و گفت من زیاد را از پارس بیاوردم اکنون بمن شماتت
می کند و آن کار در آخر داشت تا بزرگ شد و آن خوارج پیش از آنچه بیاورد گرد آمدند و مردی بر خود امیر
کردند نام او ... بن عقیل و بیعت کردند و از کوفه بیرون شدند و بجوصل و جوبر و بیرا کندند و فساد بسیار کردند
مغیره دانست که زیاد او را نصیحت کرده معقل بن قیس را بفرستاد بحرب ایشان تا از ایشان بسیار بکشت
و بدین کار یک سال بماند و معاویه زیاد را نیکو همی داشت بدین سبب که زیاد از اول کار دانسته بود که چون
خواهد بود و مغیره سوی معاویه برای و تدبیر پیش زیاد بود چون این کار در پیش افتاد جاه و حرمت مغیره کم شد
و کار زیاد بنزدیک معاویه بالا گرفت و معاویه وزارت و تدبیر خویش همه بدو سپرد او بپذیرفت
و بزودی او را زیاد بن ابی سفیان خواندندی و پیش از آن او را زیاد بن سمیه خواندندی و مادرش را
سمیه خواندندی و بنده بود پس ابو سفیان با سمیه جمع شد و سمیه از و بار گرفت ابو سفیان از نخست
بپرسید و سمیه را بخرید و آن فرزند و سمیه را آزاد کرد و زیاد از پس پدر بماند و سمیه گفت
که از ابو سفیانست و به ابو سفیان مانند ابو سفیان مکو شد که از منست پس زیاد بزرگ شد و مغیره

دانست که آن چگونه است از بهر آن چیزی مگفت و اندرین وقت نسب او درست کرد و او را زیاد بن ابی
سفیان خواند و به بصره عبدالله بن عامر امیر بوذ و بصره بروی بنا بشد از بهر آنک عبدالله مردی بود بی
سیاست و کار دزدان خوار داشتی و عقوبت نکردی و گفتی من جان خواهم که مردمان جادو ست دارند
اگر من دست و پای دزدان ببرم اشباه و خویشان ایشان باشند برمن قصد کنند و هیچ کس را ادب نکردی
تا اهل فساد کردند و اهل صلاح ذلیل شدند و به بصره یاران عبدالله بن عباس و ابو موسی الاشعری آموخته بودند
چون عبدالله بن عامر را زبون یافتند خون کرختن کرفتند و ریختن کرفتند و میخوردند و زنا کردن را آشکارا کردند
تا وفدی از بصره سوی معاویه شدند و از وی عبدالله بن عامر بنالیدند پس معاویه حارث بن عبدالله را امیر
کرد و به بصره او را داد و عبدالله را باز کرد و عبدالله بن عامر پنداشت که زیاد او را بیازرد کرد تا بصره او را
دهد عبدالله بن عامر با یزید دوست بوذ و یزید با زیاد دشمن بوذ و عبدالله بن عامر زیاد را ابن سمیه خواندی
چون با یزید گفت او پسر ابوسفیان است عبدالله گفت من صدتن پای وردم که او پسر ابوسفیان نیست
و نه از نسب او آمده است چون زیاد بشنید پیش معاویه گفت تا عبدالله را بازند و یزید به زدا
خواهش کرد تا او را باز داذ و عبدالله بن عامر از زیاد عذر خواست و چون سال چهل و شش اندر
آمد معاویه خواست که زیاد را امیری بصره دهد و خلق را از رای و تدبیر او و سیاست او آگاه کرد
و دانست که از همه شهرها نیز او را دوستر از کوفه و عراق نیست او را با امیری کوفه نام زد کرد و او را
گفت من ترا کوفه از بهر آن داشتم و لیکن هیچ عهد بنشو و کما بشو دیاشن تا آن مردمان با تو بسازند و
دوستان بر تو گرد آیند که هر کس را این حدیث مگوی و پسر را عهد کوفه و عراق را چشم دار زیاد
برفت و بکوفه شد چون یک ماه و دو ماه بوذ و عهد نیامدش دلتنگ شد و کس را نتوانست گفت
پس خبر آمد به معاویه که اهل بصره به معاویه حارث نپایند و نمی توانند ایشان را داشتن پس معاویه به خویشتن
تدبیر کرد که بصره را جز زیاد کسی دیگر نشاید چنانک بوقت علی بوذ پس عهد بصره بزیاد فرستاد و هنوز بزیاد
نرسیده بوذ که زیاد دلتنگ شده بوذ و اندر کوفه مردی بوذ نام او حل فال گوی کردی این روز سوی
سوی زیاد اندر آمد زیاد او را گفت فال بگوی که ما را دل تنگ شود گفت از چه باب گفت
بنگر که معاویه مرا کاری دهد و مرا از کوفه کاری از سلطان بوذ آن مرد بیرون شد زاغی دید بر دیوار
بار نشسته بانگ کرد آن مرد باز آمد و گفت ترا سلطانی بوذ با بانک و بزرگی و لیکن اندرین شهر
نبوذ از این شهر بباید رفت گفت از کی میگویی گفت چون از سرای بیرون شدم زاغی را دیدم بر دیوار
بار بانک همی کرد و غراب از غربت بوذ و نیز جدا شدن بوذ زیاد گفت دروغ میگویی پس روز دوم رسول
معاویه فراز رسید با عهد بصره و عمان و بحرین و زیاد را این خوش آمد از کوفه به بصره او را هم چون خانه بوذ
و اعتبار بجا خلیفه عبدالله بن عباس بوذ و نیز او را آنجا فرزندان و عیال بوذ چون این عهد بدو رسید دیگر

روز راه بصره گرفت با خاصگان خویش و معاویه نامه کرده بوذ با اهل بصره که شما را احداثها و جرمها بسیار
شد و عقوبتها بر شما واجب شد زیاد بن ابی سفیان را فرستادم و فرمودم که با هر کس به حجتی باید
کرد و خودی داند او را طاعت دارید و از عقوبت او حذر کنید زیاد به بصره آمد بماه جمادی الاول
اندر سال چهل و پنج از هجرت و با میری بنشست و شهرها را بدید و هر کرا یافت از غوغا و دزدان بکشت و
هر کرا حدی واجب شده بوذ بزد و دست باز داشت و اهل فساد را بمالید تا همه بگریختند و هر شب چون نماز
خفتن بکردی منادی تا دیگر صبح بکردی و نماز خفتن بمسجد بکردی و امام را گفتی به دو رکعت اندر سوره البقره بخوان
و چون نماز خفتن بکردی و الحق تطویل بکردی بخانه اندر شدی و عسس را گفتی بیرون شو و هر کرا یابی بکش
که هر کرا حاجتی بوذ تمام شد اکنون پس یک شب عسس مردی را بگرفت با گوسفندان عسس خواست که
او را بکشد گفت گوسفندان خویش را می آوردم که تا بفروشم پس عسس او را پیش زیاد آورد و زیاد
او را گفت نشنیدی که منادی کردم که بشب بیرون نیاید گفت نشنیدم که من امروز از بادیه اندر آمدم
با این گوسفندان زیاد گفت راست می گویی و لیکن اندر سیاست خویش را می نهاده ام نتوانم ترا که
که فردا دیگری همین گوید و سیاست من تباه شود بفرمود تا گردنش بزدند تا شهادت بیابد پس هرچند
تا او را بکشند و خلقی اندر بصره از اهل فساد را بکشت و اهل صلاح پادشاه شدند و شب کسی بیرون رفتن نیارستی و دزدی
نکردی و کسی ستم نکردی و از یکدیگر ایمن شدند و اندر بصره کس بخفت و در سرای بجستی و رطلها فراخ شد
و بازارها روان شد و بصره آبادان شد و زیاد بر خوارج سخت بوذ از ایشان هر کرا یافتی بکشتی و بصره اندر آن
وقت از یاران پیغمبر بسیار بوذ و از زاهدان و مردم مستجاب الدعوة چون انس بن مالک و عمران بن حصین
و سمرة بن جندب و حکم بن عمرو الغفاری که ذکر ایشان پیشتر کرده شده بوذ استعفاف خواست و بر ایشان عبد
الرحمن را خازن بیت المال کرد و حکم را بسجستان فرستاد با میری و چهار هزار مرد پیش خویش بپای کرد و
مرایشان را به گروه کرد یک گروه را بطلب مردمان فساد کرد و یک گروه بر محلهها که برداد و داوری کرو
و دیگر گروه بنگاه داشتن اموال مردمان و اموال خویش و بیت المال و از فقیهان و زاهدان اندر بصره با نصیب
تن بوذند و این همه را نام بنوشت و از بیت المال روزی ایشان پدید کرد و بار بسیار یافت او را زیاد بن امیه
گفتندی بکنیتی سمیه و سیرت او اندر جهان معروف گشت و هیبت او در دل خاص و عام جای کرد و
معاویه از عمرو عاص و مغیره اندر سال چهل و نه بمرد معاویه خواست که زیاد را برکشد بحرات چند بن دکتر از آن
و کوفه او را داد و همه عراق پس زیاد سمرة بن جندب را امیر کرد بر بصره و خود بکوفه آمد و از آن پس شش
ماه بکوفه بوذی و شش ماه به بصره و آن روز که بکوفه اندر شد شهر کوفه غوغا داشت و با زیاد دو هزار مرد
بوذ که بکوفه شد و مردمان کوفه را گفت من خواستم که با سپاه بسیار آیم و لیکن شما خود را امید به و تنها با خاصگان
و اهل بیت خویش آمدم و مردمان کوفه پیوسته بذید تذ گشتند او دی اینجا با مه و برفت این ابن سمیه و نه

و نه او را اهل حبت بوذ و نه معروف او را اهل حبت دو هزار مرد از کار آمدند و بروی سنگ انداختن گرفتند
و او دست بر روی نهاده بوذ تا همه سنگ بینداختند پس آنگاه آن دو هزار مرد را گفت در مسجد گرد
و شمشیرها بکشیدند و او بیرون مسجد کرسی نهاد و گفت پنج پنج و چهار چهار بیایید ایشان همی آمدند و سوگند
بیشان همی داد که شما سنگ بینداختید و نه بیند که کدام کس انداخت هر که سوگند خورد دلیل کرد و هر که سوگند
نخورد باز داشت تا هشتاد تن بماندند که تهمت بدیشان درست شد همه را دستها ببرید و رها کرد آنگاه
بنشست با آن دو هزار مرد و با شمشیرها کشیده بپیش او همی آمدند تا بسرای امارت فرود آمد و تا زیاد
زنده بوذ کس را جرئت نابستی کردن پس از آن معاویه خراسان با عراقین همه زیاد را داد و زیاد
حکم بن عمرو را بخراسان بفرستاد و حکم اندر مرو بمرد و از پس او خلید با عبدالله را بخراسان فرستاد
و چون یک سال بوذ باز خواند و در این سال پنجاه بوذ که ابوموسی الاشعری وفات کرد و معاویه اندرین
سال حج کرد و راه بمدینه کرد و خواست که منبر پیغمبر را علیه السلام برگیرد و بشام برد و گفت خدای
بر اهل مدینه خشم گرفته است که عثمان را بکشتند چون بر منبر رفت و منبر را از جای بجنبانید آفتاب
بگرفت و روز تاریک شد و ستاره پدید آمد و مردم بترسیدند معاویه را گفت من این را
بدان خواستم که برداشتم که پایه این بنگرم که درست یا برسیده و بر منبر سه پایه بوذ پس معاویه
شش پایه افزون کرد تا نه پایه شد و امروز نه پایه است و آن سه پایه کهن زیر آنست که کس بدان
ننگرد و خطیب بر آن شش پایه شود از حرمت و عظمت پیغمبر علیه السلام باز چون عبدالملک بن مروان
بحج شد خواست که منبر پیغمبر علیه السلام برگیرد قبیصه بن ذویب پای پیغمبر علیه السلام او را گفت این را
بردار که معاویه خواست که ببرد جهان سیاه شد و روز شب گشت عبدالملک دست باز داشت
و از پس این ربیع بن زیاد الحارثی بر خراسان امیر بوذ از قبل زیاد و تا لب جیحون بیامد و با ترک حرب
کرد بماوراء النهر و ترکی از وی هزیمت شد و غنیمت بسیار یافت و زود باز گشت و زیاد
بسال پنجاه و سه بمرد پنج سال این همه پادشاهی بداشت و سیرتش چنان بوذ که او گفتی که اگر بدین مملکت
و پادشاهی من اندر از کرمان تا پارس و خراسان تا لب جیحون و عراق تا لب دجله و حد هند رسن
کسی را ... زیان بشوذ تا وان من دهم و بدین همه ایام او از عدلش پادشاهیها آرامیده بوذ و هر کی خارجی
یافتی بکشتی یکسال هفت هزار از خوارج بکشت و زیاد را آرزو بوذ که امیری مکه و مدینه او را بوذ و معاویه رسول
کرد و گفت این همه پادشاهی بدست چپ همی دارم و دست راستم تهی است اگر مصلحت بینی مکه و مدینه
مرا ده تا دست من تهی نباشد که مرا این آرزوست معاویه بعهد مکه و مدینه بنوشت و بدست رسول او
و شش ماه او را خطبه کردند چون زیاد بمرد معاویه بصره و کوفه و خراسان پسرش را داد عبدالله بن زیاد
و مکه سعید بن العاص را داد و مدینه مروان بن حکم را داد و عبیدالله بشام رفت معاویه فرمود که بخراسان

شد و عبیدالله سپاه عراق گرد کرد و بخراسان آمد و از آنجا بلب جیحون شد و از جیحون بگذشت و با ملک
سمرقند حرب کرد و او را هزیمت کرد و از ترکستان بسیار بکشت و سمرقند را بگشاد و گروهی گویند که
بخارا بگشاد و بسیار خواسته و اسیران برد و براق آمد آنگاه معاویه بصره او را داد که امیر بصره عبدالله
بن عمرو بن غیلان بوذ چون عبیدالله بن زیاد بخراسان غزو کرد آنگاه ولایت بصره او را داد و در سال
پنجاه و شش معاویه مر خلق را فرمود بدمشق تا با یزید خلیفت بیعت کردند و بهر شهری نامه فرستاد به بیعت
یزید و خراسان از عبیدالله باز گرفت از پس بیعت یزید و سعید بن عثمان را داد و پیش از آنکه زیاد بمرده
معاویه یزید را از مردمان بیعت خواست پس بزیاد نامه کرد و مشورت خواست و یزید سخت مولع بوذ
بشکار و لهو زیاد جواب داد که یزید شایسته است خلیفتی را و لیکن شتاب مکن تا یکی سال
و نیز بوذ که بشوذ و کار خویش را بغم خواره تو شود معاویه گفت راست میگوید پس یزید بشنید بزیاد
کس فرستاد که چرا گفتی که اکنون بیعت نباید کرد زیاد جواب نامه کرد از بهر آنها معاویه گفت معاویه
با من مشورت کرد از بهر تو گفتم سالی چند صبر کن تا من امانت او بگزاردم و ترا نصیحت کنم بخلیفتی و لیکن
ولیکن این لهو و صید رها باید کردن تا چون مر او را برسد دیگر مرا بباید گفتن که خلیفتی صبر کن یزید بزیاد کس فرستاد
که سخت نیکو دیدی پس یزید از آن همه دست باز داشت و سالی چند بر آمد و اندر سال پنجاه و سه زیاد
بمرد بماه رمضان و اندر سال پنجاه و شش معاویه اهل دمشق را جمع کرد تا یزید را بیعت کردند پس از آن بهمه
شام و شهرها کس فرستاد تا بیعت یزید از مردمان بگرفتند و بعبیدالله بن زیاد نامه کرد تا از اهل کوفه و
بصره و خراسان بیعت یزید بگرفت و بپارس و کرمان و اهواز نامه کرد و از دمشق و مغرب بهمه شهرها
تا بیعت یزید بگرفتند از ترس و اگر آن ملعون ستمی این معنی نبوذ مگر پنج تن که او را بیعت نکردند
چهار تن از مکه و یک تن از مدینه عبدالله بن عباس رضی الله عنهما بمکه بوذ و او را بیعت نکرد و بطایف
ضیعت خریده بوذ و چشمش نابینا شده بوذ او گفت مرا چه شد از من خلیفتی نیاید اگر من بیعت
من ... معاویه لعنت زانست میگوید و از آن چهار تن که بمدینه بوذند یکی امیر المؤمنین حسین
بوذ و دیگر عبدالله بن زبیر و سیوم عبدالله بن عمر و چهارم عبدالرحمن بن ابوبکر رضی الله عنهم و در آن نامه
کرد معاویه بمرد و او را آگاه کردانید معاویه بمروان نامه کرد که این چهار تن را بخوان تا من با ایشان و سعید بن
عثمان بن عفان بدمشق بوذ و او بیعت کرده بوذ چون بشنید که این چهار تن بیعت نکردند او از آن بیعت
پشیمان شد و گفت پدر من از پدر ایشان بهتر بوذ و نه من از ایشان بهترم و اندرین بیعت چه کنم
بوذ پس بسوی معاویه اندر آمد و گفت مرا بکند پدر من بجای تو کجا و من نیز جان بکردم که این ولایت
پس معاویه عهد خراسان از عبیدالله بن زیاد باز گرفت و سعید را داد و سعید بخراسان شد و گروهی که
چون سعید پیش معاویه اندر آمد او را گفت تو حق من بگزاردی و مرا اندرین کار نصیب نکردی که من حق

و دیگر معاویه ختم عهد خراسان بیزید فرستاد و مهلب بن ابی صفره را باوی بفرستاد و دو سال امیر خراسان
بود چون معاویه بیعت راست کرد اکار خراسان از سعید بگرفت و باز بعبید الله زیاد داد و از وصول سعید
بخراسان رفت معاویه به بهانه عمره بمکه رفت تا بیعت این جاودان بستاند و راه کرد بمدینه کرد و امیر
المؤمنین حسین را بخواند و از و بیعت خواست حسین گفت من جز بدین جاودان دارم معاویه گفت
چون ایشان بیعت کنند تو نیز بیعت کنی گفت کنم گفت برو و هیچ کس را مگوی و هر یکی را
از این جاودان بخواند جدا جدا و هم چنین گفت و باز گشتند و معاویه صواب چنان دید که خاموش باشد تا
سال بگذرد پس بمکه شد و حج کرد و بمدینه آمد و مروان را از مدینه با خویشتن ببرد و گفت بیا
کز با این مردان درشتی کنی و عمل مدینه بولید داد و هم بود تا سال پنجاه و هفت اندر آمد معاویه مر
عبید الله بن زیاد را از کوفه باز کرد و بصره و خراسان باز او داد و کوفه ضحاک بن قیس را داد
خوارج در کوفه بر ضحاک برخاستند باز معاویه کوفه بعبد الرحمن بن ربیعه داد و او خواهرزاده معاویه بود
و خواهرش و مادرش ام حکیمه بنت ابی سفیان و در سال شصت معاویه بمرد و یزید بیعت تازه
کرد **فصل در ذکر خبر مرگ معاویه و بیعت خلافت یزید** و چون سال شصت اندر آمد ماه رجب معاویه
بمرد و اندر بیماری وصیت کرد و یزید را گفت ای پسر بدانک من هر چه می بایست کردن کردم و کردن حرب
نرم کرده و نماند زان جهان دلکم کرده ام و از همه خلق بیعت تو گرفتم مگر از پنج تن و من ترا بگویم که با هر کسی چه کنی
اما عبد الرحمن بن ابو بکر مردیست که لهو دوست دارد و او را هر چه خواهد بده تا بدان مشغول شود و عبد الله
بن عمر بعبادت مشغول است او خود ملک نخواهد و عبد الله بن زبیر از و باز گرد تا بیعت کر او از همه ترا
و حسین بن علی را به بیعت خوان اگر بیعت کند هر چه خواهد بدهش و نیکش دار که این ولایت از ایشان بغصب
گرفتیم و غلبه کردیم و اگر بیعت نکند خویشتن را از وی نگاه دار و اهل مکه و مدینه را نیکو دار که ایشان ناصر دین
بودند پس بمرد بدمشق و هم آنجا بگور کردندش نسبت او معاویه بن ابی سفیان بن حرب بن
امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف و نسبت مادرش هند بنت عتبه بن ربیعه و معاویه چهار زن
کرده بود یکی میسون بنت خولد مادر یزید و دیگری بنت قرظه و نائله بنت عماره و در آن وقت هیچ زن
به از و نبود و او را سه پسر بود یکی عبدالرحمن و او زود بمرد و دیگر یزید و دیگر عبدالله و دختری بود
نامش رمله و مدت خلافتش آنروز بود که امیرالمومنین حسن بیعت کرد با او تا وقتی که بمرد نوزده سال
و سه ماه بود **فصل در ذکر خبر خلافت یزید بن معاویه** چون یزید بنشست همه اهل شام را بیعت گرفت
و بهمه مسلمانان نامه کرد بخبر مرگ معاویه و بیعت خود تازه کرد و آن وصیت که معاویه او را کرده بود که
چنانک کن پس نامه نوشت و گفت **بسم الله الرحمن الرحیم** من عبد الله یزید الی فلان بن فلان اما بعد فان
معاویه کان عبدا من عبد الله اکرمه الله بالولایه و استخلفه و مکن له فعاش بقدر ومات باجل فرحمه الله فقد عاش

حمیدا ارضیا و مات برا تقیا ان تاخذ اهل عملک الی اصاغرهم و الفاجر تجدید البیعتنا و لا انقیاد لامرنا
و للسامع الی طاعتنا اخذا شدیدا لا رخصة و لا تاخیرا و السلام پس چون یزید علیه اللعنه نامه نوشت بدین
جاودان تا غم می خورد تا کی بیعت کنند پس نامه کرد بولید بن عتبه که از این جاودان که اندر مدینه اند بیعت
من بستان چون نامه بولید بن عتبه رسید مروان بن حکم را بخواند و با او مشورت کرد مروان گفت
او وصیت کرده است که این جاودان را بجنبانی و لیکن تو نصیحت بندیش از خویش دست باز
مدار و این جاودان را بخوان اگر بیعت نکنند همداستان مباش و هر چهار را بکش ولید گفت سبحان
الله پسر فاطمه زهرا دختر پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگزاف توان کشتن و پسر ابوبکر و پسر عمر و پسر
زبیر رضی الله عنهم چگونه بکشم کس فرستاد و امیرالمومنین حسین را بخواند و او دانست که او را چه
می خواند بچاه مرد با سلاح با خود ببرد و گفت شما بدر بایستید و سخن مرا گوش دارید اگر کاری
دیگر کردم خویشتن را برای اندر افکنم تا بکوشیم ایشان هم چنین کردند پس حسین رضی الله عنه پیش اندر
آمد ولید او را حرمت کرد و نامه یزید او را برخواند حسین گفت این جاودان را بخوان تا ما همه بیکجای بیعت
کنیم ولید گفت روا باشد و حسین برخاست مروان گفت یا ولید این را بکش و الا که بیرون شود حسین
آن سخن مروان بگوش خود بشنید گفت ای مروان تو مرا نتوانی کشتن و ولید نیز و بیرون آمد و هم اندر
شب با عبدالله بن زبیر بمکه شد و آنجا نهان بنشست پس مردمان کوفه آگاه شدند که حسین بمکه شد
آمدند و نامه نوشتند و رسولان پیش حسین آمدند او نزدیک عبدالله بن عباس شد و نامه بر وی عرض
کرد او گفت من صواب آن بینم که نخست کسی از قبل خویش بفرستی و تو اینجا باشی تا ایشان چه کنند که کوفیان
بی وفا اند و تو دانی که با پدرت چه کردند چند بار حسین با رحیم گفت که دوازده هزار کس از شیعت بیعت
کردند عبدالله بن عباس گفت تو بدان غره مباش اگر چنین است کسی را بفرست اگر مردمان ترا
فرمان پذیرند پس قصد برو امیرالمومنین حسین گفت صواب است پس مسلم بن عقیل بن ابی طالب را بخواند
و گفت برو تو در کوفه و جائی خویشتن تا شیعت بر تو گرد آیند و با ایشان بیعت کن تا چندین بیعت کنند پس
مرا آگاه کن اگر بباید آمدن بیایم پس مسلم بکوفه شد و نهان بنشست و خبر اندر کوفه افتاد که مسلم بن عقیل
آمد و بیعت حسین می کند و امیرالمومنین از پس او می آید خلق روی سوی او نهادند او را بیعت کردند
تا دوازده هزار مرد بیعت کردند با مسلم پس مسلم نامه کرد بحسین و خط مهتران بگرفت از سلیمان بن صرد و
رفاعه بن شداد و حبیب بن مظهر و هانی بن عروه این همه مهتران کوفه بودند و نامه برسولان داد تا بر
امیرالمومنین حسین شدند و نامه‌ها بر حسین دادند و نامه‌ها را جواب کرد که اینک من آمدم پس
دیگر روز دو رسول دیگر از کوفه آمدند و نامه‌ها آوردند و گفتند باید که آماده باشی حسین ایشان را باز کرد
و گفت اینک من آمدم و حسین را بر بصره بسیار شیعت بود پس مولائی را به بصره فرستاد نامه‌ها

و نامه کرد بدان مردمان که شیعهٔ پدرش بودند چون احنف بن قیس و مالک بن مسمع و سعید با گروهی همه مردمان
بصره و گفت هر که شیعت منست باید بکوفه آید که من آمدم پس حسین آهنگ رفتن کرد و اهل کوفه بیعت
کردند و رسولی بنزدیک امیر المؤمنین حسین فرستادند پس یکی از هواخواهان یزید نامش عبدالله بن سعید
بن مسلم سوی نعمان بن بشیر آمد که امیر بود و گفت مسلم بن عقیل اینجا آمده است و همه کوفه با او بیعت
کردند و حسین بن علی را همی آرند از مکه تو مسلم بن عقیل را بگیر و سوی یزید فرست و این نعمان بن بشیر
از یاران بود و گفت تا ایشان از من نهان همی دارند من آشکارا نکنم و تا با ما حرب نکنند من با ایشان
حرب نکنم عبدالله بیرون آمد و نامه کرد سوی یزید و گفت مسلم بن عقیل آمد بکوفه و مردم با وی بیعت کردند
و حسین همی آید و من نعمان را گفتم او مرا چنین جواب داد امیری دیگر بکوفه فرست نامه بیزید رسید چون
معلوم کرد و گفت کرا فرستم اندیشه کرد گفت این کار هیچ کس نیست که عبدالله بن زیاد عهد عراق و کوفه بدو
فرستاد و گفت یکی را ببصره خلیفه کن و خود بکوفه رو و مسلم بن عقیل را و هر که با وی بیعت کرده است همه
را بکش و اگر حسین را بیابی بکش و سرش سوی من فرست چون نامه بعبیدالله رسید برادرش
عثمان بن زیاد را ببصره خلیفه کرد و آهنگ رفتن کرد پس آن شب منذر بن جارود سوی وی آمد و گفت
رسولی حسین آمده است با نامه‌ها از سوی شیعت وی و ایشان را بکوفه همی خواند و این رسولان را
آن پنهان همی دارند تا چون بیرون روی ایشان را بیرون آرند عبیدالله همان شب آن سلیمان را که مولای
حسین بود طلب کرد و بچوب او را معلوم کرد که آن نامه‌ها که آورده بود دیگر روز مهتران را گرد کرد و گفت من آگاه شدم
که حسین بشما نامه کرده است و رسول او را گرفتم و بکشتم و شما رسم من دانید که چگونه کشنده ایست ام
و من بکوفه خواهم رفت تا مسلم بن عقیل و شیعیان او را بکشم اکنون شما هشیار باشید پس آن سلیمان را که
رسول حسین بود بفرمود تا بیاوردند و پیش ایشان از میانش بدو نیم کردند و گفت هر که اکنون را بکشم
که اینجا فرستاده است پس عبیدالله بن زیاد برفت بشتاب بشتاب چون بقادسیه رسید سپاه را بجا گذاشت
و بر شتری نشست میان نماز شام بکوفه شد با ده سوار و عمامه بر روی بسته بود و مردمان کوفه خبر از
آمدن حسین داشتند چنان دانستند که حسین است چون بجماعتی رسیدی سلامی کردی ایشان بر پای خواستندی
و گفتندی السلام علیک یا ابن رسول الله و خلق بسیار بر وی گرد آمدند و هر کسی همی گفت بجان من فدای تو و او همی رفت
تا بسرای سلطان رسید نعمان بن بشیر در ببست و بر بام کوشک برآمد و گفت یا ابن رسول الله باز گرد
که ترا اینجا نباید آمدن پس مردمان نعمان را دشنام دادند و گفتند در بگشای تا فرزند رسول خدای در آید
نعمان گفت نگشایم و نخواهم که بگویند که امیر المؤمنین حسین با یاران او کشته شد پس عبیدالله بن زیاد گفت
در بگشای که لعنت خدای بر تو باد و بر حسین مردمان او را بشناختند و بگریختند نعمان در بگشاد و عبیدالله بن زیاد
بسرای اندر شد و مسلم بن عقیل آگاه شد بسرای هانی بن عروه اندر شد و او مهتر شیعت امیر المؤمنین

علی بود عبیدالله بن زیاد مردمان را گرد کرد و گفت من بدان آمده‌ام که شما را و هر که با حسین بیعت کرده است
بکشم و من دانم که شما شیعت حسین اید پس هانی بن عروه را گفت و شنید که مسلم بن عقیل بخانه
تست گفت نه و سوگند خورد سوگند خورده او را بگذاشت پس خلق گرد آمدند بدر سرای هانی مقدار
بیست هزار مرد و زن عبیدالله بفرمود تا مسلم بن عقیل را پیدا کردند و در پیش او آوردند عبیدالله گفت
تا مسلم بن عقیل را و هانی بن عروه را بر بام کوشک بردند و سر هر دو ببریدند و پیش آن مردمان اندر افکندند
آن همه خلق بترسیدند و این همه بماه ذو الحجه بود سال شصت و حسین با همه اهل بیت خویش با
آن مهتران بکوفه رفت و ندانست که بکوفه چه افتاده است فصل در ذکر خبر مقتل امیر المؤمنین حسین
اکنون امیر المؤمنین حسین از مکه برفت و هر که او را گفت ای فرزند رسول خدای مشو و از مردمان کوفه
ایمن مباش و عبدالله بن عباس سوی امیر المؤمنین آمد و گفت یا ابن عم از مکه و حرم خدای عز و جل برو و عبدالله
بن زبیر امیر بود و بیعت آشکارا کرده بود و همی خواست که حسین برود تا شهر او را صافی گردد و عبدالله
بن عباس گفت یا ابن عم بگذار کوفیان غدر میباش که با پدر و برادرت چه کردند و اگر میروی این
زنان و این کودکان را مبر تا نخست ببینی که این کار چگونه است و اگر کوفیان سرای تو داشتندی آن
خلیفه یزید را که بشهر اندر نشسته است بیرون کردندی و همی ترسم که کشتن ترا آلت کنند و این کودکان
نگه دارند چون قضای خدای رفته بود و حکم خدای بدین مقرر شده بود امیر المؤمنین حسین سخن عبدالله بن عباس
را فرمان نکرد و برفت با اهل بیت خویش و با وی چهل سوار و صد پیاده بودند و براه او را اندر کاروانی
پیش آمد و سوی یزید خراج می بردند برادران حسین رضی الله عنه آن کاروان را بگرفت و گفت من
امام و بدین مال حق ترم از یزید هر چه آن سلطان را بود برادرش و آنچه در بیت المال بود بگرفت چون به ثعلبیه
بادیه رسید فرزدق شاعر و همام بن غالب بدیره او آمدند و از کوفه رفته بودند و لیکن خبر عبیدالله بن زیاد
نداشتند امیر المؤمنین حسین گفت خبر من در کوفه چونست گفتند مردمان دل با تو دارند و لیکن قضای ندانیم
که چیست گفت از قضا باز گفتن نتوان و هیچ خبر عبیدالله بن زیاد نداشتند و حسین بشتاب همی رفت تا
پیش از آنکه یزید باخبر گردد او بکوفه رسد و عبیدالله بن زیاد چون مسلم و هانی را بکشت بهر جایی عمال بیرون
کرد و نامه یزید بوی آمد که حسین از مکه بیرون رفت شما سپاه را براهها که بیرون برید و عبیدالله عمر
را ولایت نام زد کرده بود و عمر بن سعد را بخواند و عهدی او را داد و گفت باید که بروی و حسین را
بگیری عمر گفت باید که مرا از این عفو کنی عبیدالله گفت اگر خواهی که ترا عفو کنم عهد ری بمن فرست عمر گفت امشب
مرا زمان ده تا بیندیشم و آن شب فکر کرد و آن بهتر دید که عهد باز ندهد و امیر المؤمنین را بکشد پس عمر بن سعد
برفت اول محرم سال شصت و یک از هجرت با چهار هزار مرد و در دو روز بادیه تنها و حسین افتاد
سیل فرود آمده بود عمر بن سعد حر بن یزید را بخواند نامش حر بن یزید و او از شیعت امیر المؤمنین علی بود ولیکن

کس نداشت او را گفت برو و جایها و منزلها داشت کی و چون بوشت منزل از منازل رسید برفت امیر المؤمنین را
با بنه و عیالان فرود آمده او را گفت کجا خواهی رفت گفت بکوفه گفت بازگرد که لشکر ایشان آمد و عمر بن سعد
با چهار هزار مرد و مسلم را بن عقیل را کشتند بازگرد گفت چگونه بازگردم این همه عیال گفت برخیز از راه
و یکسو شو حسین از یک سو راه روی بنهاد تا بجایی رسید که آنرا کربلا گویند و آنجا فرود آمد چون عمر
بن سعد بیامد اندر آمد خبر حسین بکربلا یافت با سپاه رفت و آنجا شد حسین چون سپاه
بدید برنشست با چهل سوار و صد پیاده و پیش حرب شد و صف برکشید و برجای بایستاد لشکرها
اندر رسید پس عمر بن سعد از میان سپاه بیرون آمد و بر حسین سلام کرد و او را پند داد و
گفت مکن که هر چند که شما بدین حق ترید خدای عز و جل نمی خواهد که این کار شما را بود و پیش از این حرب
بتولی کرد و اکنون بدرنج کرد و هم نبود و این کار بدو بسپردند و زنده کار بنیم گذاشت و آوردش بکشتند
و برادرت حسن چه دانست که این کار او را نخواهد بود بیعت کرد تا از اندوه برست تو نیز خویشتن را
ازین کار بیرون آر امیر المؤمنین گفت از سه کار یکی بکنید یا از من دست باز دارید تا من بمکه شوم تا گرد این
کار نگردم یا بثغری شوم و آنجا بجهاد بنشینم و اگر نه دست از من باز دارید تا سوی یزید شوم گفت نیکوی
اکنون بایست تا نامه کنم تا سوی عبید الله بن زیاد تا خود چه فرماید عمر بن سعد با لشکر آنجا فرود آمد و نامه سوی
عبید الله بن زیاد فرستاد و جواب نامه کرد و گفت حسین را سوی من فرست تا من او را سوی یزید فرستم
حسین گفت من خود سوی یزید روم ترک با خود با من فرست عبید الله بن زیاد گفت لا و لا کرامة
او بتخت سوی من فرست باید آمدن پس عمر دیگرباره نامه کرد و کس فرستاد عبید الله بن زیاد گفت
هیچ سود ندارد تا بسوی من نیاید و دست بدست من نهد بیعت قبول نکنم و اندرین شغل دو ماه
بشد پس عبید الله بن زیاد کس فرستاد سوی عمر بن سعد و گفت ما ترا از آن فرستادیم سوی حسین
تا با او مناظرت کنی اگر حرب نمی کنی کس فرستم تا حرب کند عمر بن سعد آنگاه برنشست و بحرب امیر
المؤمنین حسین آمد و گفت یا حسین بسیار جهد کردم تا مگر بجوی تو ابا و بنشانم و این کار بر نمی آید حسین
گفت امروز مرا زمان ده تا فردا عمر او را زمان داد پس عبید الله شمر ذو الجوشن را بخواند و گفت عمر با حسین
محابا کند اگر حرب نکند سپاه از وی بستان و آن عهد و آن اصفهان لا ری ترا است یا حسین را یا سر او
سوی من آری و امیر المؤمنین حسین را یکروز زمان خواسته بود تا دیگر شمر فرا رسید و گفت من بحکم
زمانانیم عمر بن سعد برنشست و سپاه سوی حسین برد و گفت عبید الله بن زیاد شمر را من فرستاده است
امیر المؤمنین حسین گفت شب نزدیک بود رسیده است یک امشب مرا زمان دهید سپاه مر شمر را
خواهش کردند تا زمان داد و حسین با سپاه و یاران خود شب همه شب سلاح راست همی کردند
پس دیگر شب رسول عبید الله بن زیاد فرا رسید سوی عمر که اگر تو حرب نمی کنی در و فرات بر ایشان بگیر

و دست بازدار که آب خورند تا از تشنگی بمیرند و چون حسین را بکشتی تنش زیر اسب بکوب عمر
بن سعد هم آنگاه عمرو بن الحجاج را با پانصد مرد بر لب رود فرات فرستاد تا آب خود بگرفتند بر لشکر
حسین و یاران او را آب نبود و تشنه بماندند و حسین آن شب سلاح راست همی کرد و با خویشتن شعر همی خواند
و علی بن حسین خسته بود و بخیمه خفته بود چون شعر بشنید بگریست و زنان همه زاری بکردند و بگریستند و بر روی می زدند
حسین گفت مگریید که دشمن بشنوند و شاد شوند پس حسین روی بآسمان کرد و گفت یا رب تو دانی که با من
بیعت کردند و بشکستند یا رب تو داد من از ایشان بستان پس حسین آن مردمان که بیعت وی بودند گرد کرد
و گفت اینجا بر شما بر من گرد نیاید و من شما را نه بحرب آورده ام و شما اندکی اید و ایشان بسیارانند و من از جان خود
نومید شدم و شما را از خود برآوردم هر که را خواهید شوید ایشان را کشند و روز رستخیز پیش خدای عز و جل چه گوییم
و چه حجت آریم و پیش جدت چه حجت گوییم که فرزندان او را بدست کافران بگذاشتیم ما با تو باشیم تو را اکنیم
پس امیر المؤمنین حسین بر ایشان دعا کرد و همه را آمرزش خواست از خدای عز و جل و آن شب آن سپاه که
داشت تعبیه کرد و مردی بود نام او طرماح و از شیعت امیر المؤمنین علی بود و بدانست که امیر المؤمنین حسین یکروز
مانده است به جایی نشست و آن شب سوی حسین آمد و گفت برخیز بر من برنشین تا بتالی خویش برم و آنجای
دارم و کس آنجا نیارد آمدن امیر المؤمنین گفت که زنان و فرزندان دست باز داشتن عار بود و از پس اهل و
عیال زنده ماندن نباید پس طرماح بازگشت و حسین بخواب شد پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفت یا
حسین غم مدار که فردا شب با من باشی حسین چون از خواب درآمد امید از جان خود برداشت پس چون
روز شد نماز بکرد و روز آدینه بود و روز عاشورا عمر بن سعد سپاه بیاراست و بحرب آمد امیر المؤمنین حسین
از اسب فرود آمد و بجامه نشست و پیش صف اندر آمد چنانکه همه لشکر عمر بن سعد او را بدیدند و بآواز
بلند خطبه کرد و گفت یا اهل کوفه من دانم که مرا این سخن سود نکند ولیکن بگویم تا حجت خدای بر شما بود و عذر
خویش بگویم پیش خدای پس گفت ای مردمان شما میدانید که من پسر زهرا دختر پیغمبر خدایم و پسرزاده عم رسول
خدایم و پدر من آن کس بود که نخست کسی او اسلام آورد و پیغمبر او را گفت دیگر دینی و حکمت تو بی و انا مدینة
العلم و علی بابها و علی منی بمنزلة هرون من موسی و جعفر طیار است و عم پدرم حمزه سید الشهدا است
و من برادرزاده آن کسم که پیغمبر او را گفت سید الشباب اهل الجنة اگر شما بخدای گرویده اید و بمحمد که رسول است
ایمان دارید آخر نه جهودان که ترسایان هم خر عیسی را چگونه عزیز دارند و اگر جهودان چون چیزی یابند
از آن موسی هم چنان عزیز دارند و هر دینی رسول خویش را چگونه گرامی دارند یا قوم تا در میان شما ام خون
کسی نریختم و خواسته کسی نگرفتم بچه حجت شما خون من حلال میدارید و من بمدینه نشسته بودم پیش قبر
جدم و آنجا نشسته که بنشینم بمکه شدم مرا بخواندید و شما که اهل کوفه اید رسولان فرستادید و نامه
اکنون من شما را آن گویم که موسی گفت قوم فرعون را اگر بمن نگروید از من بازگردید تا بحرم خدای باز شوم

و اینجا بنشینیم و تا این جهان بر من بگذارد و آن جهان آید که حق گرا بوده است و ستم که کرده. پس هیچ کس
جواب نداد. امیر المؤمنین حسین گفت الحمد لله که حجت خدای بر شماست و از من بر شما لازمست و شما را بر من
حجت نیست. پس دیگر بار هر یکی را از ایشان نام برد و گفت یا فلان و یا فلان نه شما نامه کرده بودید و گفتید
بیا که ما بیعت کردیم و چرا خذلان کردید اکنون مرا بخواهید کشتن. پس ایشان جواب دادند که ما از بیعت تو بیزاریم
حسین گفت الحمد لله که شما را پیش خدای عز و جل و پیش خلق حجت نماند. پس گفت بسم الله الرحمن الرحیم اللهم انت
ثقتی فی کل کرب و عدتی فی کل شدة و قوتی عند کل سلمة و جاری فی کل حالة انت ولی کل نعمة و منتهی
کل غایة اکفنی یا ارحم الراحمین. پس لشکر بجوشید و براسب نشست و صف راست کرد و بایستاد و چشم می
داشت تا که ابتدا کند. پس از لشکر عمر بن سعد لعین بیرون آمد نام او عبدالله بن عمرو و امیر المؤمنین حسین
را گفت بشارت ترا به آتش. حسین گفت آنروز باد که من پیش خدای شوم و ابد آتش را دانم. گفت یا رب
این را هلاک کن. چون آن لعین برگشت پای اسپش بجایی فرو شد و از اسب بیفتاد و پایش اندر رکاب بماند و اورا
بر زمین همی کشید تا بمرد و غرق شد. پس حر بن یزید که پیش حسین باز رفته بود و او را گفته بود که سپاه بکربلا بیاد
تعجیل آمد و گفت السلام علیکم یا ابن رسول الله امیر المؤمنین. حسین گفت بچه کار آمدی گفت بدان آمدم که
تا جان پیش تو فدا کنم و با دشمن تو حرب کنم. حسین گفت ترا شربت شهادت نوشی باد و بهشت جاودان
ترا بشارت باد تو آزاد مردی هم چنانکه نام تست. پس شمر عمر بن سعد را گفت چه روزگار می بری بجنب
و عمر بن سعد تیر بر کمان نهاد و گفت گواه باشید که نخست تیر من زدم و تیر بینداخت. پس دو تن از لشکر
عمر بن سعد بیرون آمدند مولیان عبیدالله بن زیاد یکی را نام سیار و دیگر سالم و مبارز خواستند از سپاه
امیر المؤمنین حسین. حبیب بن مظهر و بریر بن الحصین بیرون آمدند و آن هر دو را بکشتند. پس مردی بیرون
آمد نام وی معقل بن یزید از لشکر حسین بریر بن الحصین بیرون آمد و معقل را بکشت. و دو تن دیگر بیرون
آمدند و آن هر دو را بکشت. پس مزاحم بن حریث بیرون آمد از لشکر عمر بن سعد و از لشکر حسین مردی
بیرون آمد نام او نافع بن هلال و او را بکشت. و روز گرم شد و یاران حسین رضی الله عنهم تشنه شدند. و عمرو
بن الحجاج بر میمنه بود گفت دل بر مرگ نهادند کسی با ایشان بر نیاید ما را بجمله حمله باید کردن. عمر بن سعد گفت
چنین کنیم. پس تیر باران کردند بر لشکر امیر المؤمنین حسین و لشکر او را مجروح کردند و حمله کردند و پنجاه
و سی تن از یاران حسین شهید کردند و آنچه مانده بودند صبر همی کردند پیش حرب بنوبت و چون نوبت
بامیر المؤمنین حسین رسید در پیش در آمد یاران گفتند یا ابن رسول الله تا از ما یکی مانده باشیم نگذاریم که تو
بحرب شوی. پس حسین آب از مبارک در آورد و گفت احسن الله جزاکم و ایشان یک یک همی شدند
و هر یکی پیش شدی گفتی السلام علیکم یا ابن رسول الله بدرود باش. حسین گفتی علیک السلام ای
برادر تو برفتی و من هم بر عقب تو خواهم رسیدن و هم چنین بکردند تا هر که با امیر المؤمنین حسین بود همه کشته

شدند و حسین با برادران و فرزندان و عم زادگان بماند و گفت اکنون نوبت من رسید ایشان گفتند تا ما زنده باشیم
نگذاریم که تو در پیش حرب شوی. پس نخستین کسی از اهل بیت حسین بیرون آمد پسر مهترین او بود علی
اکبر و همی گفت انا علی بن حسین بن علی و نحن و رب البیت اولی بالنبی تالله لا یحکم فینا ابن الدعی و ده حمله بکرد و پیش
حسین آمد و بهر حمله ده تن بیفکند. تشنگی بروی غلبه کرد و زبانش بحلق رسید سوی پدر آمد و گفت ای پدر
مرا تشنگی است. حسین گفت ای پسر تن من فدای تو باد چه توانم کرد زبانت ده زبان مبارک به دهان
فرزند نهاد پس دیگر بار باز گشت و حمله کرد و مردی پیش او آمد نام وی مرة بن سعد العبدی او را لعنه
و شمشیری بزد و او را بیفکند و آن سگان گرد او در آمدند و او را پاره پاره کردند. حسین چون فرزند را بدان
گونه دید بگریست باوازی بلند و هیچ تا آن روز شنیده بود که حسین بدان نوع گریه کرده بود. و زینب
از خیمه بیرون آمد و خویشتن بر علی اکبر افکند و خروش برخاست و از پس علی عبدالله بن مسلم بن عقیل
بیرون شد مردی پیش او اندر آمد نام صبیح و تیری بزد دستش و دست او بر پیشانی دوخت و بر
بکشید تیری بزد و پشتش بر پشت و از شکم بیرون آمد و کار او آخر شد. پس جعفر بن عقیل بیرون آمد مردی
تیری بر پشتش بزد و او را بکشت و با امیر المؤمنین کس نماند جز برادر عباس و عثمان و محمد و جعفر رضی الله
عنهم و از یاران حسین محمد بن حنفیه مانده بود و عمر بن علی و ابی بکر بن علی و علی اصغر اندر خیمه بر زخمه و بیمار بود و
قاسم بن محمد کودکی بود ده ساله حسین گفت باز گرد که تو کودکی گفت یا عم بخدای چگونه دست از تو باز
دارم و پیش رفت و سواری حمله کرد و شمشیری بر سرش زد و بدو نیم کرد و از اسب بیفتاد و یک یک بیرون
شدند و آن سگان ایشان را در میان گرفتند و بکشتند. پس تیری بر اسب حسین آمد و بیفتاد پس حسین پیاده گشت
و از تشنگی سست شد. بود و روز بوقت نماز دیگر رسید امیر المؤمنین حسین از تشنگی بنشست و هر که فراز
که او را بکشد اندیشه کرد و گفت بکشم خون او بگردن خویش و باز گشتی. امیر المؤمنین حسین را پسری بود یکساله
شیر خواره نامش عبدالله او بگریست آواز او بشنید دلش بسوخت و او را بخواست و در کنار نهاد مگر بیت
سگی از بنی اسد تیری بینداخت و بگوشش آن کودک فرو رفت جان تسلیم کرد امیر المؤمنین حسین آن کودک از کنار بنهاد
و گفت انا لله و انا الیه راجعون یا رب مرا بدین مصیبتها شکیبائی ده و بپای خواست و از تشنگی هلاک شده بود بر لب
رود فرات رفت و جایی می ساخت که آب تواند خوردن شمر گفت ویلکم دست بمدارید که آب خورد
که از تشنگی بجد مرده است چون آب خورد زنده شود. و حسین اندر وی فرو شد و آب اندر دهان گرفت
و خواست که بخورد ملعونی تیری بدهان مبارک او زد و امیر المؤمنین حسین آب از دهان فرو ریخت و آن تیر از
دهان بیرون کشید و باز گشت و خون از دهنش می رفت و بر دهنش ایستاد عمر بن سعد آهنگ او کرد و کمند
جون با نزدیک حسین آمد گفت تو اندری بکشی من عمر با سعد خجل شد و باز گشت و پادکان را گفت جرا او را
اندر میان نگیرید و نکشید و آن پادکان بگرد امیر المؤمنین حسین اندر آمدند و حسین حمله برد و از ایشان همی کشت

وشمر و عمر از دو روی تکبیر کشیدند عمر بن سعد شمر را گفت تو هرگز مردی را دیدی که این همه اهل بیت وی پیش او کشته
باشند و همه چندین جای او را جراحت رسیده باشد و چندین سپاه گرد وی اندر آیند و چندین روز آب نخورده
و با این دل و مردی که او هست پس امیر المؤمنین با آن پادکان حرب می کرد تا سی و چهار جای نیزه و کشش جراحت
رسید بتیر و نیزه و شمشیر و خون بسیار از وی برفت و از تشنگی بر وی سخت شد پس شمر لعین با لشکر تمام
آهنگ او کردند حسین با شمشیر آهنگ ایشان کرد پیاده و مجروح سگی زرعه نام آهنگ او کرد و شمشیری بر کتف مبارک
او زد و دست با کتف بینداخت و باز برخاست و آهنگ او کرد و باز بیفتاد آن سگ از پس او اندر آمد و چوبه
بر دو پشت مبارکش و بر سینه بیرون آورد و امیر المؤمنین بر روی اندر افتاد پس آن ملعون چوبه بکشید و جان
بکشش با چوبه از تن مبارک بیرون آمد شمر لعین فرا رسید و سر مبارک امیر المؤمنین حسین ببرید و قیس بن اشعث
پیراهن از وی بیرون کشید و ابجر بن کعب سراویل برگرفت و اخنس بن مرثد عمامه اش برگرفت و سگی دیگر نعلین
حبیب بن بدیل شمشیرش برگرفت و شمر لعین آهنگ خیمه کرد بغارت و جامه از تن و مقنعه از سر مستورات
مطهرات همی بود و ایشان همی فریاد کشیدند عمر بن سعد فریاد زنان بشنید آنجا آمد شمر لعین را دید که شمشیر کشیده بود
و علی بن حسین بیمار خفته بود و خواست که او را بکشد عمر بن سعد گفت شرم نداری از کشتن کودکی گفت امیر عبید الله
بن زیاد مرا فرموده است که نرینه از آل وی زنده مگذار عمر سعد گفت مسلمانان کودکان را نکشند او را پیش امیر
عبید الله برتا او را چه فرماید و پادکان او را باز گردانید پس شمر ملعون عمر بن سعد را گفت عبید الله فرموده است که
اسب بر تن حسین براند بیست سوار را بفرمود از آن سگان یکی اسحق بن حیوة و اخنس بن مرثد با هژده سگ
دیگر اسبان بر تن مبارک امیر المؤمنین حسین براندند تا استخوانهای آن حضرت همه شکست و آن شب هم آنجا فرود
آمدند و عمر سعد نامه نوشت بعبید الله زیاد و سر مبارک امیر المؤمنین حسین را بدست خولی بن یزید الاصبحی
بفرستاد دیگر روز عمر بن سعد کشتگان خویش را بگور کرد هشتاد و هشت سگ کشته شده بودند و امیر
المؤمنین حسین را و آن شهدا را هم چنان بگذاشتند و زنان بنی اسد از الکامله و روی بکوفه نهادند و چنین گویند
که چون بازگشتند از صحرا آواز گریستن شنیدند و کس را ندیدند و این بیت را شنیدند **شعر**
اترجوا امة قتلت حسینا ∴ شفاعة جده یوم الحساب ∴ و من حکم اله بحکم جور ∴ مخالف حکمهم حکم الحساب ∴ و تن مقدس
امیر المؤمنین حسین با آن کشتگان سه روز بر دشت کربلا افتاده بود و کسی نیارست برگرفتن پس مردمان بنی
غاضره بیامدند و گفتند ای مسلمانان این کسانکه از کرکان و شیران می خورند از خدای عز و جل بترسید پس همه گرد
آمدند و این بعبید الله بن زیاد رسانیدند و تن امیر المؤمنین و با آن کشتگان را بگور کردند و علی بن حسین را در پایین
بود و او دفن کردند و دیگر شهدا اینکه موضع که معروفست مگر عباس بن علی را که بقتلگاهش براه غاضریه دفن کرده
و خولی سگ عبید الله بن زیاد برد و او را گفت و ابدیه نیکو فرمای که سر بهترین خلایق آورده ام پس دیگر روز عمر سعد
بکوفه اندر آمد با آن زنان و کودکان همه برده کرده و برهنه بوده و همه عیال و اطفال امیر المؤمنین حسین بودند زینب

با اطفال دیگر بخفت و اطفال و زنان اهل بیت همه خسته بار خسار مجروح و پا و پا بره پیراهن او بنشستند عبید الله
بن زیاد گفت این زن کیست گفتند زینب دختر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب است پس زیاد روی بسوی وی
کرد و گفت الحمد لله الذی فضحکم و قتلکم و اکذب احدوثتکم یعنی سپاس مر خدای را که شما را رسوا کرد و مردان شما را
بکشت و بدروغ بر آورد و حجت را و دعوی رسالت و امامت دروغ زن کرد زینب جواب داد و گفت
الحمد لله الذی اکرمنا بنبیه محمد صلی الله علیه و سلم و طهرنا من الرجس تطهیرا انما یفتضح الفاسق و یکذب الفاجر
و هو غیرنا الحمد لله یعنی سپاس و منت خدای را که ما را گرامی گردانید برسالت و امامت و خبر داد
بنبی رسول اکرم و بنمود آشکارا که هم خدا بر ایشان افتضاح پی منتها کرد پسر زیاد علیه اللعنة گفت یا زینب
کیف رأیت صنع الله باهل بیتک زینب رضی الله عنها گفت کتب الله علیهم القتل فبرزوا الی مضاجعهم و سیجمع الله بینک
و بینهم فتحاجون الیه و تختصمون عنده عبید الله بن زیاد از آن جواب برخود بپیچید خواست که زینب را بکشد عمرو
بن حریث آنجا حاضر بود و گفت ایها الامیر زنست و محنت رسیده سخن برو مگیر عبید الله زیاد گفت قد شفی الله
نفسی من طاغیتک و العصاة من اهل بیتک یعنی خدای دل مرا ایمن گردانید از طغات و عصاة اهل بیت تو زینب
جواب داد و گفت لعمری قد قتلت کهلی و ابرزت اهلی و قطعت فرعی و اجتثثت اصلی فان کان یشفیک فقد اشتفیت
این میگفت و میگریست عبید الله زیاد ملعون گفت این فصاحت و شجاعت بپدرش ماند و آن ملعون عصا
زیاد قضیب که اندر دست داشت بر لب و دندان مبارک امیر المؤمنین حسین میزد و این بیت میگفت
شعر نفلق هاما من رجال اعزة ∴ علینا و هم کانوا اعق و اظلما ∴ پس عبید الله بن زیاد پیش علی
آمد و گفت ما اسمک گفت نام تو چیست گفت انا علی بن الحسین پسر زیاد گفت او لیس قتل الله علی بن الحسین
شنیده ام که علی بن حسین را خدای کشت زین العابدین در جواب توقفی کرد پسر زیاد گفت او را مالک لا تکلم
چه بوده است که سخن نمیگوئی زین العابدین در جواب گفت قد کان لی اخ یقال له علی بن الحسین کان اکبر منی
فقتله الناس برادر من بود بزرگتر از من مردمانش بکشتند و این آیت بر خواند الله یتوفی الانفس
حین موتها و ما کان لنفس ان تموت الا باذن الله کتابا مؤجلا پسر زیاد در خشم شد و گفت بنگرید که او را
آبدست غلام است مردی بدید آمده است بکشید بزخم که او را بکشید زینب و دیگر فرزندان او را
برآوردند که از حسین او مانده است نهاد زینها دکر دست از وی بدارید و اگر او را بخواهی کشت نخست
مرا بکش که مرا پیش از این طاقت نماندیم آن ملعون دست از وی باز داشت و بفرمود تا همه اهل بیت
حسین را با سرها ببردند و سرهای شهدا را ترتیب دهند تا بدمشق پیش یزید برند و خود بر منبر
رفت و خطبه کرد و گفت الحمد لله الذی اظهر الحق و اهله و نصر الیزید و حزبه و قتل الکذاب و ابن الکذاب
و شیعته عبد الله بن عفیف الازدی رضی الله عنه حاضر بود از میان قوم برخاست و گفت یا عدو الله ان الکذاب
انت و ابوک و الذی و الاک و ابوه یا ابن مرجانه اتقتل اولاد النبیین و تقوم علی المنبر مقام الصدیقین پسر

زیاد بزهوند تا آن صحابه را بکشتند و دو دیگر سر را رشید ایشان امیر المومنین حسین بکوه و کوچها و
محلتها کوفه برآوردند و باز بدر قصر دار الاماره آوردند و بدست زجر بن قیس بدمشق پیش
یزید فرستاد زجر بن قیس سرها پیش یزید برد یزید او را گفت یا زجر ویلک ما وراءک و ما عندک زجر
انفعال روزگار بود گفت ابشر یا یزید بفتح الله و نصره ورد الحسین بن علی مع ثمانیة عشر من اهل بیته
ستین من شیعته فسرنا الیهم فسالناهم ان یستسلموا او ینزلوا علی حکم الامیر عبید الله زیاد او القتال فاختاروا
القتال علی الاستسلام و قعدونا علیهم مع شروق الشمس فاحطناهم من کل ناحیة حتی اذا اخذت السیوف
ماخذها من هام القوم جعلوا یهربون الی غیر وزر و یلوذون منا بالاکام و الحفر لواذا کما لاذ الحمایم من صقر فوالله
یا یزید ما کانوا الا جزر جزور او نومة قایل حتی اتینا الی آخرهم فهاتیک اجسادهم مجردة و ثیابهم مرملة و خدودهم معفرة
وتغیرهم الشموس تسفی علیهم الریاح و زوارهم العقبان و الرخم یزید علیه اللعنه چون این کلمات بشنید از هیبت آن
بر خود بلرزید و گفت والله قد کنت ارضی من طاعتکم بدون قتل الحسین اما لو کنت صاحبه لعفوت عنه
و یزید لعین در روی مبارک امیر المومنین حسین نگاه میکرد و این کلمات میگفت **شعر**
یفلق هاما من رجال اعزة ∴ علینا وهم کانوا اعق و اظلما ∴ یحیی بن حکم بن مروان حاضر بود چون سخن یزید
بشنید گفت **شعر** لهام بجنب الطف ادنی قرابة ∴ من ابن زیاد العبد ذی الحسب الوغل ∴ امیة امسی
نسلها عدد الحصی ∴ و بنت رسول الله لیس لها نسل ∴ یزید را سخت اندوه آمد بنهان دست بر روی یحیی
او زد و روی بعلی بن حسین کرد و گفت یا ابن حسین ابوک قطع رحمی و نازعنی سلطانی و جهل حقی فصنع
الله به ما قد رایت علی زین العابدین گفت ما اصاب من مصیبة فی الارض و لا فی انفسکم الا فی کتاب من
قبل ان نبراها ان ذلک علی الله یسیر یزید پسر خالد را گفت جوابش ده جوابش نداد یزید گفت ما اصابکم
من مصیبة فبما کسبت ایدیکم و یعفوا عن کثیر و یزید علیه اللعنه تازیانه بر بکت لب و دندان حسین می‌نهاد
و از جنایت ذات این ابیات میخواند **شعر** لیت اشیاخی ببدر شهدوا ∴ جزع الخزرج من وقع الاسل
لاهلوا و استهلوا فرحا ∴ ثم قالوا یا یزید لا تشل ∴ لست من خندف ان لم انتقم ∴ من بنی احمد ما کان فعل ∴ یزید چون
در زینب و اولاد امیر المومنین نگاه میکرد میگفت قبح الله ابن مرجانة لو کانت بینکم و بینه قرابة ما بعث
بهن الیکم و لا بعث بکم علی هذه الصورة پس ایشان را بخانه عورتان را فرستاد تا چند روز بر آمد انگاه نعمان
بن بشیر انصاری را حاضر کرد که در وی امانت بود و او را بفرمود که در صحبت ایشان بمدینه بشود و در راه
بامانت ایشان را رعایت کند و هر کجای آرزو کنند و سازند تمام بداد چون عزم رفتن کردند علی بن حسین
را بنواخت و گفت لعن الله ابن مرجانة اگر من با پدرت بودمی بهر چه درخواستی وفا نمودمی اما قضا قدر الله
عز و جل را هیچ رد نتوان کردن باز گرد و با این طفلان و عیال که من خود شنود درت نیدادم و هر انک نیایی کرد
مبذول دارم و اولاد و اطفال رسول الله صلی الله علیه و سلم با نعمان بن بشیر بمدینه آمدند **فصل**:

در ذکر

در ذکر خبر ولایت سلیمان بن زیاد بخراسان یزید عبید الله بن زیاد را سواد عراق و کوفه او را داد که کشتن امیر
المومنین حسین و بعد خود او را داد و خراسان سلیمان بوقت معاویه عبید الله بن زیاد داشت یزید از او
باز گرفته بود چون حسین را بکشت حشم میداشت که بدو باز دهد چون نداد عبید الله زیاد پشیمان شد از کشتن
امیر المومنین حسین سلیمان آهنگ خراسان کرد یزید بعبید الله بن زیاد نامه کرد که شش هزار مرد جنگی سلیمان را
بگزین بدو ده عبید الله بن زیاد جواب نامه کرد که من ترا از سلیمان بهترم یزید گفت مرا سلیمان بهتر عبید الله
بجواب نامه گفته بود که من خود بروم و به ترکان جنگ کنم چون پیش تو باشم با اهل بیت پیغمبر حرب باید کردن
سلیمان شش هزار مرد از عراق و آهنگ خراسان کرد و برو شد و از جیحون بگذشت و با ترکان حرب کرد و
تا در سمرقند برفت و بکال انجا بماند با خصلح کرد و غنیمت بسیار آورد و از مال و برده و بدو بسیار قسمت کرد و پنج یک
بیرون کرد و پیش یزید فرستاد **فصل در ذکر خبر عبد الله بن زبیر بمکه** یزید عمر بن سعد را امیری مکه داده
بود و ولید بن عتبه را امیری مدینه چون عبد الله زبیر از مدینه بمکه شد عمر بن سعد با او هیچ مخاصمتی نکرد یزید
او را تهمت کرد و از امیری مکه او را معزول کرد و ولید بن عتبه را از ولیه بمدینه شد و خلیفتی بمکه بنشاند و عبد الله
بن زبیر و عبد الله بن زبیر ایب ولید را از مکه معزول کرد و مردم مکه بعضی با عبد الله بودند و بعضی بهوا یزید
و عبد الله زبیر جدا نماز کردی و خلیفه یزید جدا نماز کردی و تا امیر المومنین حسین بمکه بود آرزوم او بگرفت
عبد الله چون دید که او را بکشتند اهل مکه را بیعت خویش خواند و گفت بگرید که مردان عراق با حسین جگر
و حسین را بسیار بستود و بگریست بر امیر المومنین حسین که مردان مکه کشند اکنون کسی نیست از تو حق ترین
اهل مکه با وی بیعت کردند خبر بیزید علیه اللعنة رسید سوگند خورد که من او را بسته و زنجیر بر گردن او کرده پیش
خود بیاورم زنجیر بدست دو رسول بفرستاد پیش ولید بمدینه و گفت این زنجیر بر گردن عبد الله زبیر
نه و او را پیش من فرست ولید هم چنان پیش عبد الله فرستاد بمکه او پیش خود بنهاد و سر بجنبانید و ان زا
جواب نداد رسولان پیش یزید رفتند و آن که بود باز گفتند یزید خاموش شد تا آخر سال سال و لید وقت
حج بمکه آمد از یکسو او با گروهی و از یکسو عبد الله زبیر با گروهی چون سال شصت و دو در آمد یزید خواست
که عبد الله به تنها آرد عبد الله بن زبیر آگاه شد نامه کرد بیزید و گفت این ولید مردی جهول و ابلهست و
با ابلهی کار نتوان کرد کسی دیگر فرست تا این کار را نیکو شود یزید بسبب داشت که عبد الله بدو
نامه کرد و امید داشت که بطاعت آید هم انگاه ولید باز کرد و بسرعت خود را عثمان را فرستاد
و او جوان بود و بکار را تجربه نا کرده و بمدینه شد و از جوانی بلهو تماشا مشغول می‌بود **فصل**
در ذکر خبر حدیث وقعت الحرة بن یسال محمد بن عثمان وفد فرستاد از مدینه سوی یزید علیه اللعنة
و کسی از مهاجران و اشراف و برادر عبد الله زبیر بفرستاد با ایشان نام او منذر بن زبیر یزید
ایشان را بنواخت و لطفها کرد و صدها نمود و منذر را صد هزار درم بداد و دیگران را ده هزار درم ایشان

واو را دنیا نیست که روز و شب شراب میخورد و نماز نمی کند و او را امامت حق نیست ما از بیعت او بیزاریم
و عبدالله بن حنظله را مهتر کردند و عثمان بن محمد و وهب بن امیه را بند کردند چون این خبر بیزید رسید تا نامه
شد و علی بن حسین بمدینه بود و ایشان را بنزد او شدند که با او بیعت کند او اجابت نکرد و مدینه را
بگذاشت و بدیهی شد نام آن سبع چون خبر بیزید رسید نعمان بن بشیر را بمدینه فرستاد تا ایشان را پند دهد
که من نخواهم که بدان جایگاه سپاه فرستم و زنان ایشان را بیوه کنم و علی بن حسین را بگوی که معلوم شد که تو
چه نیکویی کردی نعمان سجیل بمدینه شد و ایشان را پند داد و بسیار بگفت و البته سود نداشت باز گشت
و حال با یزید بگفت یزید مسلم بن عقبه را بخواند و این مسلم مردی بود پیر و بسیار حربها و مصافها دیده بود
یزید خبر مدینه با او بگفت و گفت ده هزار مرد بگیر و بمدینه شو مسلم ده هزار بگزید و بمدینه و یزید تا
نیم فرسنگ با او برفت و گفت تا توانی ایشان را نرمی کن و علی بن حسین را نیکو دار و مسلم را رنجوری
بود یزید گفت اگر ترا خللی رسد اهل ازین خستگی باشد منذر بن حصین خلیفه سازی پس برفت و یزید
باز گشت و عبیدالله زیاد نامه کرد و گفت سپاهی برگیر و بمکه شو و با عبدالله زبیر حرب کن عبیدالله زیاد گفت
چه من که همه فرزندان سید المرسلین را بکشتم و دیگر بار با خانه خدای حرب می فرماید نامه را جواب کرد
که من نخست چهارم تا بهر سه شوم انکاه بروم چون مسلم بمدینه رسید سه روز بود در مدینه بود و کس برد
مدینه فرستاد و پندشان داد البته سود نکرد و قبول نکردند و حرم مدینه حربگاه ساختند بوادی
الجن و عبدالله بن حنظل فضل بن عباس را بخواند و او دلیرتر و مردانه تر بود و او را مقدمه کرد
و لشکر و سپاه همه بر حکم او کرد مسلم چون دانست که ایشان حرب خواهند کرد او نیز سپاه را تعبیه کرد
و فضل با سپاه خود بر لشکر شام افکند و ایشان را هزیمت کرد و برفت تا نزدیک تخت مسلم و مسلم (رومی ازان)
بیمار بود و غلامی از آن مسلم پیش آمد علامت با ذات یا بر شیند فضل شمشیری بزد و او را به دو نیم کرد و بپنداشت
که مسلم است سپه تکبیر کرد و آواز بر آورد که مسلم را کشتم مسلم چون بانگ او بشنید برخاست و سلاح
در پوشید و بر اسب نشست و گفت من اینک زنده ام فضل بن عباس چون دانست باز جنگ آمد و
آهنگ مسلم کرد مسلم او را نیزه بزد و از اسبش بیفکند لشکر فضل حمله کردند و او را برستانیدند و لشکر شام
حمله کردند و از مدنیان بسیار بکشتند پس عبدالله بن حنظل پیاده شد و خود را از شهر بر افکند و هزیمت
در شهر افتاد و مسلم نیز بانگ کرد که ای اسلان شام شما نیز پیاده شوید جمله پیاده شدند و اهل حمص نیز [illegible]
بودند همه در پیش افتادند و عبدالله را سه پسر بود و هر سه را بکشتند و عبدالله بن حنظل گفت از
پس فرزندان زندگی نخواهم حمله برد و سپاه شام او را در میان گرفتند و بکشتند و مسلم و لشکر شام
در شهر افتادند و غارت کردند سه روز و آن یاران پیغمبر علیه السلام که مانده بودند بکوهها گریختند و خدای
عز و جل بخیلد که صفت نتوان کرد و فتح نامه کردند بیزید و دو چهارم مسجد جامع شد و منادی فرمود کردن

که کشتن و غارت بر داشتیم باید و بیعت کنید و هر که نباید خون او حلال است گروهی بدر آمدند و بیعت کردند
و مسلم کس فرستاد و علی بن حسین را بخواند و گفت یا علی یزید ترا درود فرستد و می پرسد و می گوید
که نیکو کردی که خود را در این فتنه نیفکندی انشاء الله که با داشتن نیکو تر [illegible] و در این روز که حرب بود چون علی (بنا عباس)
بن عبدالله از باغ در بوان

فصل در ذکر خبر حرب حصین با عبدالله بن زبیر رضی الله عنه اندر مکه

چون محرم سال شصت و چهار اندر آمد مسلم بر مدینه بیمار شد و ضعفش غالب شد و از یزید نامه آمد که چون
فتح مدینه بر آید سپاه برگیر و بمکه شو و با عبدالله زبیر حرب کن که کار وی قوی شد مسلم روح بن زنباع را بر مدینه
امیر کرد و آهنگ مکه کرد چون به منزلی مکه رسید سخت بیمار شد حصین بن نمیر را بخواند و سپاه بدو سپرد
و در وقت بمرد و حصین سپاه برگرفت و بمکه شد و اهل با عبدالله بن زبیر بیعت کرده بودند و آن کسان نیز
که از مدینه هزیمت شده بودند بیعت نیز کرده بودند و پیش عبدالله بمکه آمده بودند و حرب اسپ ابن زبیر سپاه
را از مکه بیرون آورد و گفت این سپاه بشما میان را بباید گذاشتن که بپا سایند و حرب در گرفتند اول
کسی که کشته شد برادر عبدالله بن زبیر بود منذر و شامیان حمله کردند و از مکیان بسیار بکشتند و آخر عبدالله بمکه
رفت بهزیمت و شامیان که در آمده بودند منجنیق بیا ساختند چنانک سنگ بخانه کعبه می انداختند و سنگهای شکست
و منجنیق دار سپاهی بود کار در شعرها میگفت تازی و تا ظاهر میزد در رکوی [illegible] بود و انداخت
و آتش در جامها کعبه افتاد و میسوخت پس ناگاه بفرمان خدای باد برخاست و آن سپاه که در کوی
انداخت آتش اندر سپاه افتاد و در آن کسان که در کار منجنیق بودند بسیار بسوخت با هیبت و هیچ دیگر (بدیدین)
منجنیق بسوخت و همان روز معاویه ابن یزید [illegible] چون شامیان آن بدیدند همه برگردیدند و گفتند انجانه
خدای کا [illegible] دیگر روز هیچ جنگ نکردند و یزید نامه نوشتند [illegible] عبدالله بن زبیر و از کار آتش نیز
چهارم عبدالله رسول بدر فرستاد پیش حصین که شما این حرب از بهر که میکنید که یزید بمرد و این سر پرسش خداوند
نیست و از وی کاری نیاید و اگر مردم با وی بیعت کنند و وی کردانید حصین گفت من دانم که او را خداوند
نیست [illegible] برد با تمام جهان تو را دهم عبدالله بن زبیر گفت من از مکه بیرون نیایم حصین از و نومید شد و با شام
رفت

فصل در ذکر خبر خروج یزید علیه اللعنة

و یزید در چهار سال بمرد و مدت عمرش سی و نه سال
بود و سه سال و نیم خلافت کرد و پسری داشت معاویه نام او را خلیفه کرد و مردمان با وی بیعت کردند بدمشق
برای سلطان و از پس چهل روز بمرد و عبیدالله بن زیاد از اهل کوفه بگرفت و بیعت خواست که ایشان نیز بیعت [illegible]
اهل بصره را خبر آمد که معاویه بن یزید نیز بمرد جمع آمدند و آن ملعون را چون سگ گرگین از بصره برون
کردند او بشام رفت و بصریان با یکی از بنی عبدالمطلب بیعت کردند که شهرکان داشت تا خلیفه پدید آید و عبدالله
بن زبیر بمکه قوی شد و خلق بسیار او را بیعت کردند و گفتند یا امیرالمؤمنین همه شام و عراق ترا مسلم شود و او
نمی توانست از مکه بیرون شد گفتند اگر نتوانی کسی فرست که با وی سپاه برد عبدالله بن زبیر امیری کامل

فرستاد و انس بن مالک به بصره فرستاد **فصل در ذکر خبر بیعت مروان بن حکم** اهل شام
رسول فرستادند بعبدالله بن زبیر که ما ترا بیعت کنیم او گفت هر که بیعت من خواهد نزد من آید و همه عراق او را
شد و عبدالرحمن بن جحدر را بمصر فرستاد و عبدالله بن راشد را بیمن و برادر خود را عبیده بمدینه و مردم شام
بدو گروه شدند گروهی گفتند خالد بن یزید بیعت خواهیم و گروهی گفتند عبدالله زبیر خواهیم و مهتران
شام مرج تن بودند نعمان امیر حمص و او را نعمان انصاری خواندندی و امیر دمشق قیس الکلابی و امیر فلسطین
و ابن بن حسان که بهوای خالد بن یزید بود و چون حصین از مکه باز آمد با سپاه مردم را خلاف دید گفت یا خالد
بیعت کنید که عبدالله بن زبیر با شما بیعت نخواهد کردن که من بسیار جهد کردم که او را با خود بیاوردم نیامد مروان بن
حکم از مدینه آمد رای او بر عبدالله بن زبیر آمد که خالد کودک بود مروان گفت ای مردمان بدانید که عبدالله بن
پیر است و عاقل و کافی و خویش سید صلی الله علیه و سلم است با وی بیعت کنیم و هر که مروان بیند بشنید
که او امیر المؤمنین شود پس عبیدالله بن زیاد از عراق بیامد و آن اختلاف دید و خالد سخن ناخوش آمد که از یزید
آزرده بود بسبب آنکه یزید بدو نامه کرده که بمکه شو و با عبدالله بن زبیر حرب کن او بهانه کرد و گفت من
بیمارم و یزید گفته بود که آن وقت که حسین بن علی و اولاد رسول را بکشتی بیمار نبودی اکنون که با پسر
زبیر حرب میکنی بیمار شدی و خواست که او را از امیری عراق آن بود که بمرد و عبیدالله بن زیاد از یزید بود
که یزید را دشمن گرفت و دلش بر مروان افتاد نزد مروان آمد و مروان خواست که بمکه شود نزد عبدالله
بن زبیر پسر زیاد گفت یا مروان چنین شنیدم که بمکه خواهی شد که با عبدالله بن زبیر بیعت کنی مروان گفت
آنکه کنم که اکنون خالد کوچک است پسر زیاد گفت جز تو کس نشاید مروان گفت بر من افسوس میکنی گفت
لا والله و بیا و بگفت تا مروان اجابت کرد و دیگر روز ضحاک که امیر دمشق بود از مردمان بیعت خواست
از بهر عبدالله بن زبیر بیعت و بر منبر شد و یزید را بگویید و بسیار دشنام داد و خالد بن یزید را بستود
و خالد در میان ایشان بود گفت ای مردمان شما را معلوم است که بیزیدم چنین گوید بجای ضحاک و او و تو
او را دشنام می دهد و عیب گوید و مرا می ستاید و مردم را به بیعت عبدالله بن زبیر میخواند پس سه تن از
لشکریان برخاستند و ضحاک را دروغ زن گفتند و گفتند سپاس نعمت یزید آنست که مردم به بیعت بن زبیر زبیر
می خواند که او منافق است و پسرش فاسق که گوید آن را فرو ذکر تا عثمان بکشتند خلیفتی از بنی امیه باید بردن
و حق خالد بن یزید است پس عمرو بن یزید الحکمی برخاست و سخن ایشان رد کرد و گفت حق پسر زبیر است
که به پیغمبر نزدیک است و بال بزرگ است و بعلم داناتر و پر قوتتر است و چنین که ضحاک همی گوید
و همه جهانیان او را بیعت کرده عراق و کوفه و مکه و مدینه و یمن و شهرها یمن همه عبدالله زبیر را شد و شما
گردن نهاده اید از چه سبب او را نخواهید پس چون ضحاک این سخن بشنید بر منبر قوت گرفت بنزدیک آن سه
تن را بریش برکشیدند و در مسجد آشوب برخاست و یکدیگر را میزدند و ضحاک را از هر جانبی سنگ باران

میکردند و او از منبر فرود آمد و بسرای سلطان شد و دربست و خالد با آن غوغا بدر زندان خانه شد و در
زندان را بشکست و زندانیان بدر آورد و غوغا برخاست و عبیدالله بن زیاد با مروان در گوشه مسجد نشسته بودند
و گفته تا غوغا کار خود بکنند که کار خود بکنیم آن روز غوغا ساکن نشد چون شب درآمد و ضحاک با کسان خود بیرون
آمد و همه شب همی رفت چون روز شد بمنزلی فرود آمد که آن را مرج راهط گویند و دیگر روز مردم دمشق جمع
شدند و گفتند نباید که این خلافت از بنی امیه بدر شود پس عبیدالله بن زیاد بپای خاست و گفت چه میگویید گفتند هر چه
تو گویی ما بدان راضی شویم آنگاه ملعون گفت اگر بقول من راضی شوید مروان را بیعت همه کنید راست بیکدیگر و لیکن
نزید ربا نفاق با مروان بیعت کردند و خلافت بدو از ولیی داشتند **فصل در ذکر خبر وقعت**
مرج راهط چون ضحاک بشنید که مروان را بیعت کردند گفت تا جان دارم بدین نام داستان نشوم پس
نامها کرد با میران شام بهر شهری که با عبدالله بن زبیر بیعت کرده بودند به نعمان و قیس و ایشان را آگاه کرد
و سپاه خواست که با مروان بن حکم حرب کند و از عبدالله بن زبیر سپاه خواست و آن سپاه بیامد و مروان نیز
عبیدالله بن زیاد را سپهسالاری داد و بمرج راهط شد و جنگی سخت بکردند و سپاه بسیار کشته شدند و
سپاه ضحاک روی بشهرها و ولایتها نهادند خویش نهادند و بهزیمت برفتند و بهر شهری غوغا و غلبه کردند
برآشفتند و نعمان بن بشیر بگریخت از حمص و از پس او برفتند و او را بکشتند و مروان بدمشق بپادشاهی بنشست
و بهر شهری امیر فرستاد پس بمصر شد و مصریان عبدالله بن زبیر را بیعت کرده بودند دیگر با مروان
بیعت کردند تا پیمان عبدالله بن زبیر از آنجا بگشت و مروان تا یکماه آنجا بود و نایبی آنجا بگذاشت و بشام شد
و خالد بن یزید را امیری شهر دمشق داد **فصل در ذکر خبر فتنه که در خراسان افتاد از پس مرگ یزید**
و امیر خراسان از قبل یزید سلم بن زیاد و برادرش یزید بن زیاد بود و سلم برادرش را بسیستان فرستاده
بود عجب با پایان خبر سلم آمد که برادرش یزید را اندر سیستان بکشتند و هم آن روز بدو خبر آمد که یزید
بن معاویه بمرد بیعت هر دو یزید بداشتند پس سلم آهنگ شام کرد و مهلب را بر خراسان امیر کرد
و چون او برفت اهل خراسان اندر هم شدند که مردی بار از و عدل بود و دو سال بمرد بود و کرسیده
برآرکو ذوکی را سلم نام کرده بودند از دوستی او و چون یزید بمرد فتنه در خراسان افتاد و سپاه آهنگ
خراسان کردند سلیمان بن یزید و عمرو بن حازم و عبدالله بن حازم و سلیمان بن یزید چون نزدیک مرو
رسید سلم پیش وی باز آمد و گفت یا سلیمان بکار امیری گفت نزد تو تا بولایت فرستی سلم
گفت مرو الرود و طالقان و گرزگان و آن ناحیت ترا باد پس سلیمان بمرو الرود بنشست و برادرش عمرو
بطالقان بماند چون سلم بنشابور رسید عبدالله بن حازم پیش او آمد و گفت خراسان کرا دادی گفت
مهلب را گفت مرا ده جواب داد که بنه ترا دادم عبدالله گفت من خراسان خواهم سلم دانست
که فتنه انگیزد گفت عهد من ترا بکار نیاید که من از قبل مردی امیر بودم اکنون او بمرد پس عبدالله بن

مکه

و روآنه مطلب سپاه را گرد کرد و بحرب آمد عبدالله ایشان را بشکست و شهر بگرفت و غارت کرد و نامه
کرد بهر شهری که خطبه بنام من کنند و همه بگویم سلیمان بن یزید که با او جنگ کرد و او را بگرفت و عبدالله بن حازم
بر خود را بمرو خلیفه کرد و بدر شهر هری شد و بنی ربیعه را بحصار گرفت و یک سال بدر هری بماند یکروز بکنار
خندق آمد و گفت بنی ربیعه تاکی در این حصار باشند یکبار بدر آیند تا بکوشیم همه را انده و آمد و تب شان [illegible]
بیامدند و از شهر بیرون آمدند و حرب کردند عاقبت سپاه بهره بهزیمت شدند عبدالله ایشان بسیار کس بکشت
چنانکه گویند هشت هزار مرد کشته شده بودند و بسیار غنیمت بگرفت و اسیران را با بسیار می آوردند
و منزلوا کشتی و سمعی و سیاستی در خراسان افتاد و بر خود را آنجا امیر کرد و همان سال بود که خوارج
بکوفه آمدند و دعوی شیعت کردند و سپاه برگرفتند و بشام خشت شدند چنانکه در عراق سپاه نماند و الله اعلم

فصل در ذکر خوارج که دعوی شیعه کردند بطلب خون امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه

و این آن مردمان بودند که مسلم بن عقیل بن ابی طالب را بیعت کرده بودند و چون مسلم بدر آمد و ایشان با عبیدالله
بن زیاد حرب نکردند و در خانها پنهان شدند تا مسلم را بکشتند و چون امیرالمؤمنین حسین پیدا آمد [illegible] نزد او
نیز بدشت کربلا بکشتند دانستند که خطا کردند مردی را بخود امیر کردند نام وی سلیمان بن صرد و گفتند باید
که بهر جای کس فرستیم و بیعت بستانیم چون بسیار جمع شوند روزی را وعده کنند که بیرون آیند و سلیمان
بشهرها قاصدان فرستاد و مردم را بدین کار میخواند و چهار سال در این کار بود تا مردم را بیعت گرفت
و این اتفاق در سال شصت و یک بود و در سال شصت و پنج آشکارا کردند پس مردم همه سلیمان را
بیعت کردند و گفتند وقت بیرون آمدن تو است سلیمان گفت هنوز وقت بیرون آمدن نیست
مختار از مکه بکوفه آمد و مردمان شیعت را گفت چرا تنها می باشید و به رنج آیید و خون امیرالمؤمنین حسین
نمی طلبید که هرگز جهان از این خالی تر نباشد کشند این کار نیست که سلیمان را بازبسته است مختار نزد سلیمان
آمد سلیمان او را گفت هنوز وقت نیست مختار گفت سلیمان خرفت و مردی [illegible] است و نامه از
محمد حنیفه آورد و برهم خواند که آن مردمان که بیعت کردند مختار را از مکه فرستادم فرمان او برید و خون
برادرم حسین طلب کنید گروهی چون آن نامه برخواندند از بیعت سلیمان برگشتند و مختار
را بیعت کردند و هفت روز بود که مختار در کوفه آمده بود که نایب عبدالله بن زبیر در کوفه آمد
عبدالله الانصاری و این مختار [illegible] مردمان وقت که سپاه شام بمکه آمده بود که سپاه شام
حصار با ایشان بود با او حرب ساخت [illegible] میان بسیار بکشت و [illegible] که از [illegible]
و مردمان [illegible] که منجنیق خود را برابر [illegible] قلعی [illegible] چون [illegible] یزید آمد سپاه شام از مکه بازگشت
و خانه مکه ویران کرده بودند بهر جایی را منجنیق عبدالله بن زبیر آبادان کرد و مختار از بهر عبدالله بن زبیر
جان بازیها کرد و عبدالله بن زبیر او را بزرگ کرده بود و چون یزید بن معاویه بمرد کار عبدالله بن زبیر بالا گرفت

شام از دو

بصره

و بیعت آشکارا کرد و شهرها [illegible] و فرمان بردار او شدند و امیری بعبدالله بن [illegible] داد و مختار
چشم می داشت که او را بکوفه فرستد چون عبدالله انصاری بکوفه نامزد کرد مختار [illegible] شد و دلش از عبدالله
بن زبیر برمید و شنیده بود که کوفیان را سلیمان بیعت کرده و خون امیرالمؤمنین حسین طلب
میکنند برخاست و بکوفه آمد پیش از عبدالله انصاری و مردمان را گفت من از پیش محمد حنفیه آمده ام و
او می گوید که سلیمان تأخیری کند در طلب خون حسین رضی الله عنه و مردم عبدالله انصاری را گفتند این
کار را خوار مدار که مختار در فتنه انگیزد او مختار را بگرفت و بحبس کرد تا آخر سال شصت و چهار چون سال شصت
و پنج اندر آمد سلیمان را اختیار [illegible] اول ماه ربیع الآخر وعده کرده بودند که بنخیله گرد آیند فصل

بیرون

در ذکر خروج سلیمان بن صرد سلیمان با کسان خود بیرون آمد و بنخیله آمد و مردم او آنجا لشکر
در کوفه و خلق را آگاهی کردند و سپاه برو آنجا گرد آمدند بودند و شانزده هزار مرد از کوفه بیعت کرده
بودند چون چهار هزار بدر آمدند سلیمان ناخوش شد و گفت این مردمان با من همان وفایی خواهند کرد که
با مسلم بن عقیل کردند [illegible] دعوی شیعت کردند [illegible] بطلب [illegible] می فرستاد
و می خواند تا آنکه ده هزار مرد جمع آمدند همه مردمان گفتند بس کنید اول با که حرب کنیم گروهی گفتند با عبیدالله بن
زیاد که خون حسین بگردن اوست خلقی گفتند که با عمر بن سعد که امیرالمؤمنین حسین را او کشت سلیمان گفت من
صواب چنان می بینم که بشام رویم و با عبیدالله بن زیاد حرب کنیم که او فرمود اگرچه عمر سعد او را کشت همه
گفتند صوابست پس برفتند یک منزل و بر لب رود فرات فرود آمدند سلیمان گفت بر زیارت
امیرالمؤمنین حسین رویم که بطلب خون او می رویم و آن بی وفایی که با او کردیم و او را در دست دشمن گذاشتیم
جا [illegible] کنیم و توبه کنیم مگر کفارت آن گناه باشد چون برفتند و چشمهاشان بر قبر امیرالمؤمنین حسین افتاد
همه پیاده شدند و سرها برهنه کردند و زاری میکردند چنانکه آواز ایشان [illegible] و سلیمان پیش
قبر اندر آمد و خاک بر سر میکرد و گفت سلام بر تو باد ای پسر دختر پیغمبر خدای و شهید بن شهید و صدیق
بن صدیق و وصی بن وصی و امام بن امام ای [illegible] ستم کشته و فرزندان ترا برده و دست مبارک ترا
بریده و تن مبارک ترا بسم اسبان [illegible] کرده و خون با مغز استخوانهایت آمیخته و سر مبارکت بر
سر نیزه کرده ما آنیم که ترا و عیالان ترا در بیابان خشک تشنه و گرسنه بگذاشتیم میدانیم که خون تو و عیالان
تو در گردن ماست در خدای عزوجل توبه کردیم و از جد تو مصطفی عذر میخواهیم و جد ترا بشفاعت [illegible]
بر خدای عزوجل برانگیزانیم و توبه ما بپذیرد از این جنس سخنان میگفتند و می گریستند چنانکه [illegible]
برسد [illegible] روان شده است و یک روز و یک شب بر سر قبر امیرالمؤمنین بودند و بزیارت آن
شهیدان با نوحه و زاری و بامداد نماز بکردند و برفتند و روی بشام نهادند و سلیمان ایشان را [illegible] بدان جایگاه
آورد که شهری بود که آن را قیساریه گویند و از آن جایگاه بهتر بود و با شامیان حرب کرده بود [illegible]

وی

عبداله بن زبیر و انجا بهزیمت رفته چون آن سپاه بدید بفرمود تا در شهر ببستند سلیمان را فرستاد و گفت
برو و زفر را بگوی که ما بطلب تو نیامده ایم ما بشام میرویم بطلب خون امیرالمومنین حسین امروز بازار
از بهر ما بیرون فرست از جهت کاه و کوشت و از ما ایمن باش تا ما این طعامها بخریم و بامداد کوچ کنیم مسیب
برفت و این بگفت زفر بسر خود بیرون فرستاد مسیب را بدید و بشناخت و بازار بیرون نهادن
و از خویشتن بی برگ و نیل و سیاه بفرستاد و منادی فرمود کردن که چندان نان و کوشت که خواهند بر گیرند
که بهاش مستانید دیگر روز چون کوچ کردند زفر از شهر بدر آمد و سلیمان را بدید و گفت مرا نصیحتی بکنم
باید که از آن ملازمتی بدانی که لشکر شام خبر شما شنیدند و بدر آمدند و مروان بن حکم بمرد و بر عبد الملک و
بر عبد الملک بن مروان بیعت کردند و عبد الملک سپاهی بی اندازه بدر فرستاد مرد ما نیست
چون خطر و شتر چیل و شما را صواب نیست که ازین جایگاه بیش شوید همین جای بدر حصار فرود آیید تا چون ایشان
بیایند من شما را یاری دهم سلیمان گفت چرا که ما بالجزر مانند بخدای عز و جل باز گذاردیم و توکل بر وی کنیم زفر
گفت چون این جایگاه نمی باشید بروید و آن عین الورده گیرید تا علوفه و نان فراخ بود که اگر ایشان بکره بیشتر
علی علف سلیمان او را دعا کرد و بعین الورده شد و شهر بگرفتند پس از پنج روز که سپاه بشام آمد سلیمان
خطبه کرد و گفت اگر من کشته شوم مسیب را بر شما امیر کردم اگر او نیز کشته شود رفاعه را پس با چند مهتر او
مسیب را با چهار صد مرد بفرستاد مسیب برفت و حرب کرد و بسیاری از ایشان بکشت و بسیاری از اسب
و سلاح لشکرگاه بخویش آورد **فصل در ذکر خبر حرب عین الورده** چون این خبر بعبیداله بن زیاد
رسید از آنجا که بهشت شد حصین بن نمیر را بحرب فرستاد با بیست و دو هزار مرد سپاه را نصب کرد
و آن روز آخر جمادی الاول بود سال شصت و پنج و حصین از میان سپاه بدر آمد و سلیمان را بخواند و گفت
جان دو گروه بدهید مروان بیابید و زنهار یابید شما کار خیان در بن میان چه کاوید امامت نیست خون که در نیابید
سلیمان گفت این سخن خویشتن را مگوی که بهم عفنه اما می شاید ناحق و ناسزا و او عاصی و گمراه ما نیز از ظلم
شماست و امام ما از خاندان پیغمبر است و ما خون دختر زاده رسول خدای طلب می کنیم و اگر خواهید که خدا
عفو کند عبیداله عبیداله بن زیاد را بدست ما دهید و عبد الملک را از خلیفتی باز کنید تا ما با شما یار باشیم و با شما
خلیفه از خاندان پیغمبر نشانیم که امامت خاندان پیغمبر راست حصین حرب در پیوست تا شب حرب کردند
و روز دیگر حرب کردند و از هر دو جانب بسیار کشته شدند دیگر روز از نو عبیداله زیاد ملعون هشت هزار
مرد رسید روز آدینه بود سلیمان پیاده شد و گفت ای مردان امشب به بهشت باشیم حصین بفرمود تا تیر
باران کردند تیری بر دل سلیمان آمد بیفتاد و سپاه را دل بشکست پس دیگر روز مسیب حرب می کرد او را
نیز بکشتند پس عبداله بن سعید علم برگرفت و حرب بکرد او نیز کشته شد پس رفاعه علم برگرفت و آفتاب
فرو شد رفاعه روی بهزیمت دید و مردم را گفت سپاه ما اندکست اگر نزدیم همه را بکشند چون تاریک شد رفاعه

علم برگرفت و بگریخت با دو هزار مرد و بیامد تا پیش زفر زفر آن سه روز ایشان را مهمان کرد و لشکر برگشتند و نزد
عبد الملک آمدند و رفاعه بکوفه رفت و در شب بشهر اندر آمد و مختار بحبس عبداله بن زبیر بود **فصل
در ذکر خبر حرکت مروان بن حکم و بیعت اهل شام با عبد الملک بن مروان والله اعلم** و بیرون از شام
همه شهرها عبداله بن زبیر را داشت و مروان هشتاد و یک ساله بود و حسان بن مالک امیر اردن بود و حصین
شرط کرده بود که پس از مروان خلیفه خالد بن یزید باشد و مروان مادر خالد را بزنی کرده بود و خواست
که خلیفتی بفرزندان خود دهد پس حسان را بخواست تا بیعت بشکست و عبد الملک را ولی عهد کرد و عبیداله بن زیاد در آنک
که چون سلیمان آهنگ شام کرد مروان عبیداله فرستاد و چون او برفت مروان بمرد و چون عبیداله باز آمده
مرده بود و عبد الملک بخلیفتی نشسته بود و گویند مادر خالد مروان را کشت بسبب آنکه مروان بیعت عبد الملک
تمام کرده بود خواست که خالد را استخفاف کند خالد با مادر شکایت کرد مادرش گفت تو خاموش باش که
من خود داد ترا از مروان بازرانم چون مروان بخفت زن بالشی بر دهانش نهاد و بر سرش نشست و او بکشت
چون روز شد گفت بمرگ مفاجات مرده است و عبد الملک بخلیفتی بنشست و نامه کرد بعبیداله بن زیاد که حرب
خوارج تمام کن و مردن مروان بماه رمضان بود نسبش مروان بن حکم بن العاص بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف
فصل در ذکر خبر خروج خوارج بصره و حرب مهلب با ایشان هم چنانک خوارج بکوفه گرد آمدند ببصره نیز بودند و با خوارج
کوفه مخاطبت و مکاتبت داشتندی و رسولان بهمه شهرها مرد فرستاده بودند به دعوت و بیعت بطلب
خون امیرالمومنین حسین پس خوارج بصره اجابت کردند چون یزید بمرد بصریان کس فرستادند و گفتند
وقت بدر آمدن است سلیمان اجابت نکرد و گفت من امسال شصت و پنج بدر آیم که وعده چنین کرده ایم
پس خوارج بصره صبر نکردند و بدر آمدند و گفتند ما هرگز بصره چنین خالی نیابیم زیرا که آشوب و مشغله لشکر
شام است و نافع را مهتر کردند و عبداله بن زبیر تمیمی را بفرستاد و بیامد و بصره بگرفت و نافع را بدر کرد و او
با بیست هزار مرد بدر بصره می بود و هر روز حرب می کرد تا عبداله برادر خود را عثمان سپه سالار کرد و
و مصره فرستاد و هر روز بخلق کشته شدندی از بهر آنک ایشان مردان [illegible] بودند و عثمان نیز کشته شد و اهل
بصره بهزیمت شدند و خوارج بصره بگرفتند و این خبر بعبداله بعبداله بن زبیر رسید عبداله بن حارث را بجای
و عبداله بن مسلم را امیر کردند و حرب می کردند تا بهر دو گروه در جنگ و بر خاکش سیر آمدند و لشکر بصره
باز گشتند و دو بهره کشته شد و مردان بصره بترسیدند و بحرب ازارقه نیارستند رفت و بر ازارقه
لعنت می کردند پس خوارج دیگر بار بدر بصره آمدند و عبداله بن حارث بعبداله بن زبیر نامه کرد که
مردان بصره عاجز گشته شدند عبداله بن زبیر چون نامه برخواند او را از امیری باز کرد و امیری بحارث داد
و حارث چون ببصره آمد مردم را بحرب می خواند هیچ کس اجابت نکرد و خوارج روزگار یافتند و از
بصره تا اهواز بگرفتند و فساد و کشتن و غارت کردند مهلب از خراسان باز آمده بود و عبداله بن زبیر

اورا عهد امیری خراسان داده بود او به بصره آمد تا اینجا یکاه ترتیب و ساخت کند که خان و مان او به بصره
بود اهل بصره جمع آمدند و گفتند اهل خوارج را بجز از مهلب کس را نشاید نامه نوشتند از زبان عبدالله زبیر
که باید که پیش از آنکه بخراسان باز شوی شر خوارج را بکفایت کنی و نامه به کوفه بردند و مهلب
آوردند و اورا دعا کردند و گفتند ما را از خوارج بعد از الله هیچ کس نرهاند بجز تو مهلب گفت امیرالمؤمنین
باید که فرماید که من با عامه مردم حرب کنم و اگر فرماید بدان شرط کنم که در بصره از هر قبیله دو هزار مرد بگزینم حرب
و روزی بدیشان نهم و هر شهری که از خوارج بستانم مرا بود گفتند روا است پس نامه کردند بعبدالله بن زبیر که
نامه امیرالمؤمنین رسید فرمان برداریم اما بدین شرطها اهل بصره نامه نوشته بودند که ما از زبان امیرالمؤمنین
نامه نوشته ایم تا مهلب بحرب خوارج شود باشد که خدای تعالی شر ایشان را دفع کند بهمت مهلب و عبدالله بن
زبیر سوی بصریان نامه کرد که نیک بود و بجای خویش بود که از زبان من نامه کردید بمهلب چون نامه کردید مهلب
که هر چه خواستی التماسات تو مبذول است مهلب سپاه بگزید و برفت و از زراقه با دو هزار مرد بجز العبد(?)
بود مهلب بیست تا از حد بصره بیرون شد و دشوار از فرود آمد میان سلی و سلیمی و آن باره دیه بود و
مهلب پیرامون لشکر خندق فرو کند و کس فرستاد و سپاه بصره بتمامی طلب کرد و ایشان نیز سپاه
جمع کردند از اهواز و اصفهان و ولایتها همه خوارج در آن شدند و خواستند که بر مهلب شبیخون کنند مهلب
خردی پیدار و کاردان بر و شب طلایه نگاه داشتی هیچ نتوانستند کردن و چند بار با مهلب حرب
کردند عاقبت سپاه بصره هزیمت شدند و مهلب متحیر بماند و از پس سپاه برفت و بانگ کرد که بیرون(?) وگفت
نیست و بد دلی واجب فرمودند گروهی باز گشتند و دیگران می رفتند و هزیمتیان مهلب را بکشتند و گرد
از ارقه بلشکرگاه آمدند ایمن که ما خود لشکر شکستیم و با مهلب سه هزار مرد پیش نمانده بود تا کاه خوزر ابرکاه(?)
از ارقه زد بعضی فرود آمده و بعضی بر پشت اسب بودند و مهلب و لشکرش شمشیر در نهادند و بکشتند
و مهلب دیگر روز سپاه جمع کرد و از پس ایشان تا اهواز برفت ایشان باصفهان آمدند و کرمان و مهلب
با اهواز رفت و لشکر بصره که گریخته بودند ببصره رسیدند و از این حال خبر یافتند که مهلب ایشان را شکسته
و مهتران و اشراف بصره خواستند که از بصره بگریزند نام مهلب فرا رسید بفتح و همه از ایشان ... شدند
شدند و هزیمتیان باز گردانیدند و از عقب مهلب شدند و هر ولایت که مهلب از دست خوارج
بدر کرد عبدالله بن زبیر جمله بدو ارزانی داشت و سال مهلب آنجا بماند و هفت هزار خوارج کشته
بود و در سال شصت و شش عبدالله بن زبیر عبدالله بن یزید را از کوفه باز کرد و بعبیدالله مطیع داد
و مختار در این وقت بیرون آمد **فصل در ذکر خبر خروج مختار و ذکر فتنه والله اعلم** و اما مختار پسر
ابو عبید بن مسعود الثقفی این روز که رفاعه از شام شکسته و گشته با سپاه خوارج بکوفه آمد مختار
از زندان بدو نامه کرد بتعزیت و گفت اندوه مخورید و روی از جهاد مگردانید که اگر زندگانی باشد

از زندان بدر آیم و این انتقام بکشم و خون امیرالمؤمنین حسین طلب کنم و ان شاء الله جهد آن چنان بر ایشان کنم که بخت
النصر از بنی اسرائیل بر حد خون یحیی بن زکریا علیهما السلام آن که من هفتاد هزار کشته بودند و کشته ... که
بخون کسی هست که خون امیرالمؤمنین حسین طلب خواهد کرد جواب کردند که ما نیز با تو ایم و رفاعه با چهار کس
را از مهتران بزندان آمدند پیش مختار و بیعت کردند و مختار حیلت کرد و نامه کرد بعبدالله تا اورا از حبس او
از حبس رها کردند و رفاعه گفته بود که ما شب غوغا کنیم و ترا از زندان بدر آوریم و گفت مرا شما باید کردن
من خود حیلتی سازم تا بیرون آیم و آشکارا اقدام کردن و بیرون آمدن و مختار از زندان بدر آمد
و سوگند دادش که در کوفه داد و شرکه در کوفه از سرای خویش بدر نیاید و مختار در سرای خویش می
بود و مردمان پنهان بنزدیک وی می آمدند و در این سال بود که عبدالله بن زبیر عبدالله مطیع را بامیری کوفه داد
بودکه پس کار مختار تمام شد و چون مطیع بامارت صاحب شرط گفت ایها الامیر خلقی بسیار بر مختار جمع آمده
اند و بیم آنست که بدر آید او را بزندان کن پس عبدالله بن مطیع زائده را با حسین بن رافع ...
و گفت او را بخوانید و این زائده خویش مختار بود و هر دو برفتند بطلب مختار گفت سمعا و طاعة ایکی آیم و جامه در
پوشید زائده این آیت برخواند و گفت و اذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک مختار در وقت
بانگ کرد که تو روا جی و لباده بیارید که سرمای یابم و ممکن که تب آمد و سر بنهاد و خود را بیهوش کرد و چنان نمود
که رنجورم و گفت شما بگردید باز گردید و از حال رنجوری من او را آگاه کنید و عذر بیارستی بخدمت بخواهید که
بانج جه بوده است زائده گفت من بگویم ... حسین بگو ... مختار گفت ای حسین عذر من بخواه امیر ...
تا فرو اسوذ دارد گفت بگویم چون بدر آمدند آوازه بشهر اندر افتاده بود که امیر مختار را بخواند تا بزندان کند
شیعیان جمع آمدند که مختار را ... حسین را گفت من دانستم که تو این آیت را از بهر آن خواندی تا او را دریاب
و عذر اینجا ساخت اما فارغ باش که من این معنی پیش امیر نگویم باشد که ... پس هر دو یک اتفاق
با امیر گفتند که مختار رنجور است و چاکت بخدمت نتواند آمد و مختار شیعیان را جمع کرد و گفت امروز فرا باید
باید آمدن و شهر فرو گرفتن و سعد بن ... سعد گفت زمان بر داریم ... هفته مهلت ده تا ... آگاه کنیم
و سلاح ها را ترتیب بسازیم مختار گفت شاید که مرا امیر عبدالله زمان و مهلت ندهد گفت اگر نعوذ بالله اگر باز
دارد او وقت حاجت تو را از زندان بدر آریم مختار چون این سخن بشنید خاموش شد و ایشان باز گشتند
و سعد بن ... سعد گفت این نه از بهر آن ساختیم که ما را سلاح می بایست از بهر آن زمان خواستیم که این مرد
بیعت ما بستد بنام محمد حنفیه برویم و از وی بپرسیم همه گفتند نیکو گفتی پس چهار کس از مهتران با او بمدینه شدند
و نزد محمد حنفیه رفتند که مختار آمده که بیعت ما خواهد بطلب خون امیرالمؤمنین حسین و می گوید که محمد بن حنفیه
فرموده است و مختار از رفتن ایشان خبر نداشت چون خبر یافت ناخوش شد که مبادا محمد حنفیه بجواب ایشان

حرى دیگر گویند محمد حنفیه گفت خون امیر المؤمنین حسین طلب کردن واجب است بر مسلمانان و گفت که
فرمودم باز پس همه بازگشتند و متابع مختار شدند چون مختار خبر ایشان بشنید شاد گشت و همه را جمع کرد و گفت
من از قبل محمد حنفیه ام و اگر از شما بعضی به شک بودند اکنون بر همه حقیقت شد بسم الله بر آمده اکنید همه گفتند
فرمان برداریم اما ابراهیم بن مالک بن اشتر با ما باید تا کار ما تمام گردد که او مهتر کوفه است و عامه باشد
در بیعت مختار بود او را بخواند ابراهیم فرستاد و گفت برخیز و رنجه شو که با تو سخنی دارم و ترا از شیعه امیر
المؤمنین رضی الله عنه ای و پدرت مالک بن اشتر حرب کرد با دشمنان علی و دوستداران و مردم بیعت
کردند بطلب خون امیر المؤمنین حسین و از همه کس بدین بیعت حق تری ابراهیم جواب داد که کنم بدان شرط که
مرا مهتر کنید گفت این نتوان بودن که امام محمد حنفیه است و مختار خلیفه اوست و مردم مختار را بیعت کردند
ابراهیم عاره اکنت برو تا بحکم عاره بازگشت و این خبر مختار باز گفت دیگر روز مختار با یاران برفت و برخاست
و نزدیک ابراهیم بن مالک شد و او بر مصلی نشسته بود و مختار نیز بر مصلی نشست و نامه بدر آورد و از زبان محمد
حنفیه نوشته با ابراهیم که مختار را بکوفه فرستادم با او بیعت کنید و پدرت مالک از شیعه ما بود و تو نیز هم چنان باشی
باید که با مختار بیعت کنی تا این کار تمام شود و هر چه از بیرون عراق بگشایی امیری آن همه ترا باشد و لیکن
و خدای بر خود گواه کردم ابراهیم گفت این گواهی که دهد آن ده مرد که با مختار بودند گواهی بدادند ابراهیم
از مصلی برخاست و مختار را بر سر مصلی بنشاند و خود پیش مختار بزانو درآمد و با او بیعت کرد و مختار
بازگشت و دیگر روز کس فرستاد و وعده بدر آمدن راست کرد شب پنجشنبه منتصف ربیع الاول سال
شصت و شش انجمنت ایاس صاحب شرط آگاه شد و عبد الله مطیع را خبر داد عبد الله گفت چه باید کرد
گفت کوفه را هفت محلت است هفت مهتر است یکی با پانصد مرد بر یکی محلتی فرست تا هر که حرکتی کند
پاره پاره کنندش و اگر در محلتی غلبه افتد تو انجا روند عبد الله هم چنان کرد و هر شب هم چنین می کردند چون
وعده بود وقت رود اکنون شب دفته بود مردم در خانه ابراهیم جمع آمده از سلاح ها پوشیده چون ابراهیم از
خانه بیرون آمد ایاس را دید با پانصد مرد در آن محلت ابراهیم تیری بر کشش زد و از پشتش بدر آورد و دو باره
جمله بکشتند و بر در سرای عبد الله مطیع آمدند خبر نزدیک مختار برسید که ابراهیم بدر آمد و جنگ کرد مختار زره سلاح
بپوشید و بدر آمد و آواز در شهر افتاد و شیعیان در سرای مختار جمع آمدند ابراهیم پیش آمد و خطابت
زیاد که عبد الله بهر محلتی پانصد مرد نشانده است که هر که اینجا نزد ایشان صواب آنست که من بر محلتها گردم تا مردم
بر من گرد آیند مختار گفت برو ابراهیم بهر محلتی می شد و مردم بر وی گرد می آمدند چون بمحلت بنو اسد رسید نزدیک ماه
حرب در گرفتند ابراهیم ایشان را هزیمت کرد و بیامد ایشان را بکشت و در محلتی دیگر آمد عبد الرحمن حرب
در گرفت عبد الله مطیع عبد الله بن شبث را با دو هزار مرد بجنگ مختار فرستاد و مختار با هزار مرد شیبی به در سرای

مختار رسید و گفت این

سلطان

سلطان بودند حرب کردند ابراهیم بن مالک زحیان را هزیمت کرد و روی به سرای سلطان نهاد لشکر دید با مختار
از پس ایشان در آمد و هزیمت شان کرد همه نزد عبد الله مطیع آمدند که کار از حد گذشت عبد الله بر در
سرای آمد و پیشتر هزار مرد بر وی جمع آمدند و شبی تاریک با هول بود مختار لشکر عرض کرد هزار
شش صد مرد بودند ابراهیم گفت سبحان الله این مردم که با ما بیعت کردند کجا شدند مختار گفت باکی نیست
این مقدار که آمده اند ما را بسنده است و تمام نصرت می باید بر سپاه دگی علیه سپاه اعتماد باید کرد
که خدای عز و جل با ماست پس مختار گفت که از شهر بدر باید رفتن و برفت عبد الله مطیع را خبر کردند
که مختار از شهر بدر رفت شبث را با سه هزار مرد بدر فرستاد و راشد را با یک هزار مرد و گفت
بروید و مختار را بگیرید خبر بمختار آمد ابراهیم را با هزار مرد پیش شبث فرستاد و نعمان را با پانصد مرد
پیش وضد با سپاه ایستاد و هر دو حرب درگرفتند تا نماز پیشین پس نعمان کشته شد و یاران وی
بهزیمت سوی مختار آمدند و ابراهیم راشد را بکشت خبر بمختار آمد که ابراهیم راشد را بکشت ابراهیم
مختار تکبیر کرد و باز آن لشکر بماند پس عبد الله مطیع را با دو هزار مرد بدر فرستاد و چون ابراهیم دید که مختار
آمد یکبار بر زدند و شبث و این احسان بازخوردند بهزیمت کردند و مختار بکناسه ایستاد و ابراهیم حرب
کرد تخت و در شهر شدند و عبد الله بن مطیع برگشت و بر در سرای سلطان آمدند عبد الله خود را در سرای
افکندند و چندانکه توانستند در سرای شدند مختار لشکر بر گرد سرای بر گرفت و سه روز حصار
داشت و کار بر ایشان سخت شد که در سرای طعام نبود و عبد الله آن مهتران را اندر حیلت کنند که
زینهار خواهیم و شهر به تو سپاریم چون روز نزدیک شد عبد الله یاران را بدرود کرد و از بام کوشک
فرود آمد و برفت پس همه بزینهار آمدند و در گشادند و مختار بکوشک آمد و در بیت المال گشادند
با نهاد هزار درم برگرفت و بیاران نه هزار مرد قسمت کرد و عبد الله مطیع در سرای ابو موسی الاشعری پنهان
بود و دیگر روز مختار را از مردم بیعت خواست بطلب خون امیر المؤمنین حسین و عبد الله بن کامل اصحاب
شرط کرد و چاپید و گفت عبد الله در سرای ابو موسی است و عبد الله در دست مختار بود پنهان کس در سرا
و گفت مرا معلوم شد که در سرای ابو موسی نشسته اگر این قوم بدانند ترا هلاک کنند برخیز و پنهان برو و بله
گفت عبد الله روز زمان بده تا نفقه بدست آورم مختار او را صد هزار درم فرستاد و عبد الله برادر را
را بمدینه فرستاد و عبد الله بن مطیع بمکه نیا دست بشد و بصره رفت و مختار به هر شهری امیری فرستاد و
عبد الله برادر را و کاک بمدینه فرستاد و محمد بن عطارد را به آذربایجان فرستاد و عبد الرحمن بن سعید را بموصل
و اسحق را بمداین و از این همه شهرها بیعت گرفتند و مختار روا داد و عدل میکرد و مردم و تا نماز پیشین بداد
العدل جنّی و خود را لقب خلیفة المهدی کرد و دعوی بر محمد حنفیه و هر چند روزی نامه به وی می فرستاد

فصل در ذکر خبر او و وقعت او با عبید الله بن زیاد علیه اللعنة

آنگاه که مروان عبد الله زیاد را به

سالار کرد و او را بحرب خوارج فرستاده کفته بوذ که بعراق رو و کوفه را سه روز غارت کن که مردم کوفه فرا دشمن بحرب ما می‌کشند چون مروان عبیدالله بماند چون عبدالملک بن مروان بنشست بر همان طریق که پدرش کفته بوذ نامه کرد بعبیدالله بن زیاد و سی هزار کس دیکر او را فرستاد پس عبیدالله بن زیاد خواست که بجانب موصل در آید و بعراق رود آن ثغور و جزیره و دیار در کشند که اعراب جبالات فرا اندری و اثقال و بنه عبدالله بن زبیر بوذند و را بعبیدالله زیاد کرفته بوذند و او بکمال بماند و خبر بمختار رسید و اهل عراق کوفه و مختار یزید بن انس را بخواند و کفت سپاه برکیر و بموصل شو و با عبیدالله زیاد حرب کن و یزید بن انس بیمار بوذ و از جمله مبارزان بوذ و کفت اکرچه رنجورم مردی چالاک بکیرم بده مختار کفت آنجا بکار سپاه بسیار است و سه هزار مرد برکزید و کفت و این تمام است و اکر باید بخواهم و بموصل شد خبر بعبیدالله بن زیاد شد ربیعه را با هشت هزار مرد بفرستاد و یزید بن انس سخت بیمار بوذ و در شب سپاه را بخواند و کفت اکر من بمیرم فلان را بر شما امیر کردم پس لشکرها بهم رسیدند و حرب کردند و روز عرفه بوذ تا چاشتگاه حرب کردند سپاه شام بهزیمت شدند و فلان را از پس براندند و بسیار مرد را بکشتند و سیصد مرد را اسیر کردند و وقت نماز دیکر با غنیمت و ظفر بلشکرگاه باز آمدند و آن اسیران پیش یزید بن انس بردند و یزید در حال جان کندن بوذ و زبانش کار نمیکرد دست بکلوی خویش بمالید یعنی سرهای ایشان ببرید فلان دانست که چه می‌کوید بفرمود تا آن سیصد مرد را کردن بزدند چون وقت نماز شام بوذ یزید بمرد فلان فتح نامه کرد بمختار و آکاهی داد مختار کفت نیک کردی فلان پس فرستاد که عبیدالله بن زیاد می‌آید و فلان را چندان لشکر نبوذ که از او باز پس نشست و بعراق آمد و نامه کرد بمختار که عبیدالله پیش تو آمد با سپاهی بسیار و من باز پس نشستم که ما را جنگ زخمی رسید مختار جواب داد که نیک کردی باز کشتی تا سپاه بفرستم و در کوفه آوازه دیکر می‌کشند که یزید بن انس را بکشتند و سپاه بهزیمت شد مختار ابراهیم بن مالک را با هفت هزار مرد بمدد فلان فرستاد و فلان را نامه کرد که ابراهیم را فرمان کن و هرچه او فرماید منقاد باش چون ابراهیم بن مالک سه منزل برفت مردم کوفه بر مختار بیرون آمدند

فصل در خبر ذکر وقعت الکوفه

چون مختار راست بیشتر سپاهش بذو کرویده شدند کروهی آن بوذ که اول با او بیعت کرده بوذند و همه بندکان بوذند و کروه سپاه سلطان و مهتران و اشراف بوذند مختار بندکان ایشان را بکرفت میداشت ایشان را اندوه آمد این خبر بمختار کفتند مختار کفت آنکس که جان از بهر خدای فدا کرده باشد با آنکس راست نیاید که با من شمشیر زده باشند و از شما بسیاری که با من بیعت کرده باشند و در میان ایشان کسی هست که خون امیر المؤمنین حسین در کردن دارد و این ذنب که عذر کردمشان و چون یزید بن انس بمرک خویش برد ایشان

بکشند که عبیدالله بن زیاد بکشت و لشکر بهزیمت کردند مختار کفت فلان لشکر عبیدالله بکشت و سیصد مرد بکشت این فلان می‌کویند که عبیدالله بن زیاد را بکشت و مرا چنان بهوای او می‌زنند ایشان چون سخن مختار بشنیدند بخانه بنشستند و با یکدیکر جمع آمدند و کفتند ما را صبر نماند شبث کفت صبر کنید تا ابراهیم بن مالک منزلی چند بیشتر رود کفتند البته این ساعت کنیم شبث کفت اول بروم و بکویم شبث پیش مختار آمد و کفت این جماعت شکایت کونه می‌کنند مختار کفت دیدی کاهست که یکیند اما بهر چه ایشان باید اجابت کنم سبب آنکه مرا از دو جانب دشمن است یکی عبدالله بن زبیر و یکی دیکر بنی امیه بشام شبث کفت که می‌خواهند که دیکر باره بیعت تازه کنی او دانست که حال چیست بهانه مجیل از دنبال ابراهیم فرستاد که زود تو باز کرد ایشان سه کس را بمختار فرستادند که اینجا خواهیم مسلم دار و الا شهر را بکذار و بهر شهر که خواهی شو مختار همه را امید می‌کرد تا ابراهیم بن مالک باز آمد و ایشان از آن غافل بوذند پس کروهی کفتند که او دروغ زن است و بقول خویش وفا نکند و دین کفت و کوی بوذند که او از طبل بر آمد که ابراهیم بشهر رسید ابراهیم بر سرای مختار آمد کوفیان را دید شمشیر برکشیده کفت چه بوده است مختار کفت بیعت بشکستند و مرا امیر کردم ابراهیم کفت با این سکان چه مدارا باید کرد پس حرب کردند و سپاه مختار ایشان را هزیمت کردند و میکشتند تا آفتاب فرو شد و اسیر می‌کردند پس اسیران را عرض کردند دویست و پنجاه مرد بوذند آنانکه با امیر المؤمنین حسین حرب کرده بوذند همه را کردن بزدند و دیکران را باز داشتند و در کوفه هیچ خانه نبود که یک تن یا دو تن کشته نبودند هزار و هفتصد مرد بشمشیر در آورده بوذند باز کوفه بر قرار کرفت و از مهتران کوفه یکی از مدینه بیامد مختار کفت محمد بن حنفیه از من هیچ سخن کفت کفا کفت که مختار دروغ زن است که دعوی میکند که خون امیر المؤمنین حسین طلب بکنم و خونیان حسین در کوفه اند چون عمر سعد و شمر و چهار هزار مرد که بدان لشکر بوذند همه را زینهار داد مختار کفت راست می‌کوید صاحب شرط را کفت که کشندکان امیر المؤمنین حسین را طلب کن کفت همه را نشناسم کفت بعضی اینجااند و مهترشان عمر بن سعد و شمر است مختار در ساعت بطلب شمر فرستاد و عمر سعد بسلام آمد او را نیز بکرفت و هر دو را کردن بزد و کفت این هر دو خونیان امیر المؤمنین حسین اند و امر که صد هزار از ایشان را اکر خون بریزم بیک قطره خون حسین نیرزد و صاحب شرط را بفرمود که همه را نام بنویس آنان که نیزه زدند و آنان که تیر زدند و آنکس که سر مبارکش برید و آنکس که پیراهنش برد و آنکس که اسب بر تن او دوانید و آنکس که علی اکبر را کشت این همه را طلب کن چون مردم را معلوم شد همه بکریختند و ببصره شدند و آنها که یافتند میکشتند و باتش میسوختند خولی را بکرفتند و این خولی آن بوذ که سر مبارکش پیش عبیدالله بن زیاد برد بفرمود تا هر دو دست و پایش ببریدند و بر در سرای مختارش بکشتند تا بسختی و بدبختی بمرد و یک یک را بدست می‌آوردند تا بیست و چهار کس را بکشتند و دیکران بکریختند و ببصره شدند مختار کفت دیکر طلب مکنید که بنا نزدیک بوذ که آنجا امید میدارم که بتوفیق این کار بپردازیم **فصل در**

کشندکان

فصل در ذکر

خبر وقعت البصره گویند آن روز که لشکر بکوفه باز آمدند از وقعت عین الورده که سلیمان صرد را بکشتند مختار در آن وقت محبوس بود مردی نام وی مثنی که از بصره بود در آن میان بود چون مردم مختار را بیعت کردند او نیز بیعت کرد و مختار مثنی را گفت اکنون ببصره شو و در خفیه بیعت می ستان تا آن روز که من خروج کنم از کوفه تو نیز خروج کن از بصره اگر خدای عز و جل ما را یاری دهد من امیری بصره ترا دهم مثنی اجابت آمد که سرای ازرق بود آن سرای هم چند دهلیز داشت و اکنون محلتی شده است و دو دروازه آهنین و آن سرای هنوز هست چون شب در آید ببندند تا در حصن بود و مثنی بخانه خود نشست و پنهان مردم را به بیعت مختار می خواند تا مختار از زندان بیرون آمد و بکوفه خروج کرد و مثنی نامه کرد که تو نیز از بصره بدر آی امیر بصره آگاه شد صاحب شرط را بخواند و گفت برو و مثنی بگیر او برفت با سپاه و آن محلت بجا گرفت و از مردم بصره چهل کس کشته شد و مردمان محلت مثنی یاری کردند و سپاه را در محلت [illegible] و خبر با امیر بصره شد و امیر بصره قعقاع بود از قبل عبدالله بن زبیر معلوم کرد که فتنه بر خیزد احنف را [illegible] پیش مثنی که بر خیز و متابعان شهر را بگذار و بیرون رو گفت بروم برخاست و از بصره بکوفه آمد پیش مختار

فصل در ذکر خبر گرفتن عبدالله بن زبیر محمد حنفیه را رضی الله عنه و محبوس کردن و آن چنان بود که محمد حنفیه ترک همه چیز گفته بود و بعبادت مشغول گشته موسم حج بمکه آمد بحج کردن عبدالله بن زبیر او را بخواند و گفت با من بیعت کن گفت تا کار تو راست شود گفت البته لازم است یا بیعت کن یا [illegible] محمد بن حنفیه فرمان نکرد و هفت کس دیگر با او بودند از اهل بیت عبدالله بن زبیر همه را بزندان کرد و بخانه زمزم [illegible] شان بدر آورد و گفت بیعت کنید و اگر نه بکشتمان محمد گفت مرا یک سال زمان ده گفت یک سال ندهم یک ماه ندهم محمد بن حنفیه گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم کافران را از آنک مسلمان بود مهلت داد [illegible] زمان می دهی و هم (?) کشند مهلت باید داد بر دو ماه قرار دادند که از خانه و چاه زمزم بدر نیایند و موکل شان را بر سر [illegible] محمد بن حنفیه گفت با این مرد مگر مختار چاره سازد و ما را بعد از الله از دست او خلاص دهد [illegible] بمختار نامه کرد و از مردم کوفه و بصره مدد خواست و احوال خود باز نمود چون نامه بمختار رسید شاد شد یعنی محمد بن حنفیه را بوی حاجت افتاد [illegible] خود و بغلط که نصرتش کنم جایگه عبدالله بن زبیر بتعجب بماند و بر منبر شد و گفت یا قوم اینک نامه امام آمد و عبدالله زبیر او را داشته بناحق و امامت بحق او راست [illegible] و او اخلاص داد [illegible] همه اجابت کردند چهار هزار مرد بگزید [illegible] بمکه فرستاد و آب و علف آن [illegible] فراخ بود و سی هزار درم بدو داد و گفت ناگاه از در مکه باز شوید و او را از حبس باز کنید [illegible] و نامه کرد با میر عین که در بیعت او بود و گفت ناگاه بدر مکه شوید و موکلان را بکشید و سپاه عین با خود ببر با این هزار مرد که فرستادم ایشان ناگاه بدر مکه شدند و شمشیرها بر کشیدند و گفتند یا آل رسول و اهل بیت حسین و در مسجد شدند و موکلان را بکشتند و محمد بن حنفیه را با اهل بیت او بیرون آوردند

قصد حرب کردند محمد حنفیه همه را باز گردانید و بمدینه شد و بعبادت مشغول گشت

فصل در ذکر خبر کرسی امیر المومنین علی امیر المومنین علی رضی الله عنه کرسی بود که بدان حکم کردی بر و نشستی و در کوفه از اهل بیت علی پسری طفیل نام و آن کرسی پیش او بود مختار او را بخواند و گفت کرسی بیار تا بنهم [illegible] گفت ندارم الحاح کرد و گفت یک هفته مرا زمان ده تا بدست آرم گفت پیش از سه روز زمان ندهم طفیل [illegible] و حیلتی ساخت و [illegible] از روغن فروشی بود و او کرسی بود طفیل آن کرسی از آن و بخرید و پنهان بخانه برد و باکس بشست [illegible] و پیش مختار برد مختار شاد شد و او را نیکی تمام داد و برخاست و آن کرسی را بوسه داد و بر سر نهاد و پیش خود بنهاد و دو رکعت نماز بکرد و گفت این کرسی ما را همچنان است که علم مسلمانان را مقام ابراهیم علیه السلام و تابوت بنی اسرائیل که عشره آیات موسی در آن بود و شیعه را گفت اکنون نصرت خدای عز و جل ما را بود و مردم شیعه دست بر وی بمالیدند و بوسه دادند مختار بفرمود تا تابوتی بکردند و آن کرسی در آن تابوت نهادند و قفلی از نقره بر وی بزدند و نگهبان بر گذاشت و در مسجد جامع بنهادند و هر که بنماز شدی دست بر آن بمالیدندی و این مختار مردی با مکر و دستان و هر چه گفتی [illegible] خدای عز و جل چنان بودی ابراهیم را بحرب عبیدالله بن زیاد فرستاد و تابوت بدو داد و گفت در پیش لشکر ببر چون پیش عبیدالله بن زیاد رسی [illegible] و این تابوت را شرط الله خواندی

فصل در ذکر خبر ابراهیم بن مالک بن اشتر و کشتن عبیدالله زیاد و آن فتنه که گفتیم مختار ابراهیم را با هفت هزار مرد بفرستاد و او با سپاه بحد موصل رود خانه ایست که آن را خازر گویند عبیدالله بن زیاد آنجا فرود آمده بود ابراهیم نیز برسید و مصاف کردند و عمرو بن [illegible] السلمی مهتر لشکر شام بود و با ابراهیم [illegible] دوست بود در شب نزد ابراهیم آمد و با وی بیعت کرد با آن که چون مصاف بر آید بشود با لشکر خویش نزد ابراهیم آید دیگر روز که مصاف بود ابراهیم کوشش میداشت [illegible] و میمنه ابراهیم بشکستند ابراهیم جواب داد [illegible] که وقت کار است همه باز جای آمدند و لشکر عبیدالله بن زیاد [illegible] بودند ابراهیم تکبیر کرد و گفت با من حمله برید و لشکر ابراهیم حمله کردند و سپاه عبیدالله را بشکستند و هزیمت کردند ابراهیم گفت جهد آنک توانید کشت محابا مکنید و خصم من عبیدالله بن زیاد را بکشت به زیر درخت [illegible] ابراهیم بفرمود تا سر آن ملعون جدا کردند و پیش مختار فرستادند با فتح نامه و پیش از سه روز مختار در کوفه گفته بود که ابراهیم عبیدالله را بکشت و سرش پیش ما آرند چون سر عبیدالله بیاوردند گفت اهل کوفه [illegible] گفتم ازین حال مردم کوفه خواستند که فتنه شوند که از پس پیغمبر علیه السلام کس غیب نگفتی پس مختار موصل و جزیره و آن ولایتها تمام با ابراهیم داد

فصل در ذکر خبر وقعت مختار در سال شصت و هفت مصعب بحرب مختار آمد امیر بصره بود مردم او را گفتند با امیر کوفه شو که همه کوفه دل با تست گفت مهلب دل بر من نباشد مردم عبدالله بن زبیر اهواز و پارس و آن ناحیت بمهلب داده بود نامه نوشت که با یکی

تو پیش برادرم شوی و او را اوفتاده کنی و بهانه همی کردند تا مصعب محمد بن الاشعث را بفرستاد تا مهلب را بیاورد
با سپاه و آلت و عدت تمام بکوفه آمد مختار نیز از کوفه بدیهی فرود آمد با پنج هزار مرد که آن دیه را
مدار گویند اول مصاف شکست بر مردم کوفه آمد مختار گفت الصبر الصبر مهلب جواب داد که یا اهل کوفه
این مصاف از بهر چه می کنید و شما را امام نیست کوفیان گفتند راست میگوید و بهزیمت شدند و از لشکر مختار
خلقی را بکشتند و مصعب روی بکوفه نهاد مختار در بر آمد و حرب میکرد تا شب تاریک شد با یاران گفت
با تو کس نمانده است مختار بکوفه رفت و مصعب روی بغمیر بشهر نهاد مختار از کوشک آمد و حرب کرد
یاران کشته شدند همه کوفیان ما را دشمن اند و با تو کس نیست مختار بکوشک رفت و مصعب کوشک بحصار
گرفت و کوفیان بیامدند و بر مختار لعنت کردند و مختار در کوشک شش هزار مرد بودند و طعام بود مختار
گفت از مرگ چاره نیست بباید تا حرب کنیم مردمان گفتند ما زینهار خواهیم ترا و خود را بحکم مصعب مختار
گفت من زینهار نخواهم من حرب کنم و جان تسلیم بدهیم دیگر روز نماز بامداد بکرد و تن خود بشست و حنوط بکرد
و عزم بیرون آمدن کرد و گفت چه ما را بکشتند شما را نیز بکشند هر چند گفت اجابت نکردند پس
بدر آمد و گفت چون مرا بکشتند چه شما را از من دلیل تر باشید و با وی نوزده کس بودند و حرب میکرد
تا کشته شد مصعب بفرمود تا سرش ببریدند و بدر مسجد آدینه در آویختند و مردمان که در کوشک بودند
زینهار خواستند تا بحکم مصعب فرود آمدند تا مصعب هر چه خواهد بکند مصعب کس فرستاد و دستها
شان ببست و میان شهر جایی فراخ گردن بزنند و انجا همه را بپای کرد و در میان ایشان یکی بود بجیر نام
سخن گوی تر ایشان بود گفت ایها الامیر ترا امروز میان دو منزلی میان عفو و خشنودی خدای عز و جل و عقوبت
و خشم خدای زینهار بر خشم شکر و عفو بگزین که از اهل ملتیم و یک نماز کردیم و مسلمانانیم و ما از کوفه مدتها مخلف
است و میان ما حرب افتاد در باب دین تو بر ما دست یافتی عفو تو لایق تر کردن و هلاک تو لایق کردن با ما آن
که از تو سزد مصعب را دل بسوخت و عفو ایشان کرد عبدالرحمن بن محمد بن الاشعث گفت ای امیر این مردمان
کمتر از ما بودند چون بر ما دست یافتند بر کس ابقا نکردند ما این بر ما داستانیم که تو ایشان را عفو کنی دیگر گفت
اگر از شما خونها ریختیم شما نیز از ما خون ریختید یا امیر تو ما را عفو کن که ما پیش تو بطالان فدا کنیم اگر با خوارج ایشان تو را
افتد حرب کنیم اگر ما کشته شویم خون ما در گردن تو نباشد و اگر ظفر یابیم حق گزارده باشیم عبدالرحمن گفت
یا امیر در کوفه هیچ خانه نیست که ایشان خون نریخته اند همه ایشان را دشمن اند و همه خونهای ایشان بر شما
فروختند مردم غوغا برآوردند که اگر تو ایشان را ببخشی ما نپسندیم مصعب چون بشنود بگفت تا ایشان را بکشتند
تا آن شش هزار مرد را بکشتند و از کوفه و سواد بیعت گرفت از بهر عبدالله بن زبیر و عبدالله بن مالک
بموصل بود مهر با سپاه خویش بمصعب برد نامه کرد که بیعت نامه با شاهی بده دهم ابراهیم نزد مصعب آمد و
عبدالله بن زبیر را بیعت کرد و مصعب مهلب را بولایت او فرستاد بموصل و ابراهیم را گفت چون شام

بکلم
وابراهیم

بگیرم بتو دهیم و چون سال شصت و هفت بآخر آمد مصعب از کوفه بحج شد و در راه بسلام عبدالله بن عمر
بن الخطاب رضی الله عنهما شد عبدالله جوابش نداد مصعب گفت اصلحک الله چرا اندیشه نکردی که
و دماء رمضان شش هزار مرد مسلمان بکوفه بریزانیدی تا بکشتی مصعب گفت همه کافر بودند عبدالله گفت
ای کافر غافل و الله که اگر همه گوسفند بودی و از میراث بتو رسیدی بودی خدای عز و جل از تو پرسیدی علی
الخصوص شش هزار از اشراف و مهتران معروف و مسلمان مصعب از سخن عبدالله بن عمر تیره شد و خاموش
بماند و از حج رفت و عبدالله بن زبیر همه عراق بدو داد و پس مصعب بماند و بیفرمود بنشست فصل در
ذکر خروج زبیر بن ماحوز مهتر خوارج در سال شصت و هشت از هجرت مصعب بحران آمد از بصره
و حارث را بکوفه فرستاد پس آن خوارج ازارقه که مهلب ایشان را بحرب کرده بود چون مهلب از اهواز
برفت ایشان باز پس آمدند و زبیر بن ماحوز را بر خود امیر کردند و با مصعب حرب کردند مصعب
ایشان را بهزیمت کرد و ایشان بکرمان شدند و چهار ماه آنجا بودند تا قوی شدند باز پس آمدند با کنار اهواز
و بصره و در زمین جوانب آمدند و انجا فساد و غارت همی کردند و هر کرا می یافتند همی کشتند مردم بامیر کوفه فریاد
آمدند و آهنگ ایشان کردند بترسیدند و بگریختند و باصفهان شدند و باصفهان امیر بحصار رفتند و چهار ماه که
بر امیران سخت شد جمع آمدند و یک شب شبیخون کردند و شمشیر در نهادند و بسیار بکشتند و آن شب
زبیر ماحوز را نیز بکشتند و دیگران بگریختند و در میان ایشان دلیری بود نام او قطری او را بر خود امیر کردند
و آن زمستان بکرمان بود و در ده ها بودند تا دیگر بار قوی شدند و غلبه و آهنگ مصر کردند مردم
گشتند چاره حرب ایشان مهلب دیگر کسی نداند و مصعب ابراهیم بن مالک را بموصل فرستاد و مهلب را
با موصل فرستاد بحرب خوارج قریب هشت سال با ایشان حرب کرد و هیچ نتوانست کردن از
بلاد ایشان و در مکه بوقت حج چهار علم آورده اند از چهار امام هر یکی بر خلاف بلدی یکی از آن عبدالله بن زبیر
و او در مکه بود و یکی از آن محمد حنفیه و با او مردم مدینه آمده و گفت بلوا کنم که امام هست
و دیگر عبدالملک بن مروان که از شام فرستاده چهار علم آمده این چهار علم در مکه جمع آمدند مردم بترسیدند
که فتنه برخیزد و چهار علم بر عرفات زدند و چهار جایگاه نماز کردند مردم شام که بیامدند چیزی بماندند کشته در کار
شریعت و خطبه آدینه و نکاح و عقد و غیره کدام امام را نام بریم که چهار امام بدین روزگار پدید آمدند
فصل در ذکر و قصه میان عبدالملک بن مروان و عمرو بن سعید و این عمرو بن سعید را گروهی بنی امیه
بودند و مردی توانگر بود و بیار است بنی امیه داشت بدوزخی پیش از ابوسفیان بو بر ... و سعید را
هزار غلام بود بمکه و طایف چون یزید و معاویه بمردند عمرو بن سعید چشم خلیفتی داشت و مروان بن حکم را
این مطیع نبود تا عبیدالله بن زیاد او را بطمع افکند و مروان عمرو بن سعید را بیعت گفت من پیرم و خلیفتی
ترا دهم و عمرو بن سعید ولیعهد تمام و مبارز بود و حرب را بطه مبارزی تمام کرد و بپایید اگر مرد مروان او را

ولی عهد کند مروان بقول خویش وفا نکرد چون ملک شام بر مروان راست شد او را از دمشق و از عمرو
بن سعید و در دمشق خلیفه کرد و روی بعراق نهاد چون بعین الورد رسید زمستان بود باران و سرما
در گرفت هم آنجا بماند چون خواست که باز گردد در میانه بدمشق عمرو بن سعید عاصی گشت و از بهر خود
بیعت ستانید و عبد الملک آن کار خوار داشت و صبر کرد تا بدمشق آمد و بحصار گرفت سپاه همه نزد
عبد الملک شدند او بماند با خاصگان خویش با عبد الملک صلح کرد و عبد الملک سوگند خورد که هرگز
بعمرو بن سعید گزند نکند و عبد الملک او را بدل کین داشت و هر گه پیش وی آمدی بیش [illegible]
کرد یک روز بامداد کس فرستاد بطلب عمرو بن سعید او را بخواند و یحیی برادرش گفت امروز
مرو که مرا دل می ترسد عمرو گفت والله که اگر خفته باشم بیدار نکند تو دل فارغ دار یحیی گفت
تو زره در زیر جامه در پوش در پوشید و با صد سوار از بندگان خویش برفت عبد الملک را دید برفت
تا پیش تخت عبد الملک او را بر تخت نشاند و زمانی می خندید و آن سخن حصار و عاصی شدن بخنده میگفت
عبد الملک دست بر دست او بلطف کرده گرفته بود عمرو گفت یا امیر المؤمنین از این سخن در گذر چه که
[illegible] عبد الملک گفت من ترا عفو کردم اما در آن وقت من سوگند خورده بودم که غل و زنجیر بر گردن
تو نهم چه زیان دارد اگر سوگند من راست شود عمرو گفت آن وقتی دیگر مردمان که اینجا حاضر بودند گفتند دریغ چه شود
که سوگند امیر المؤمنین راست شود عمرو گفت اگر این غل بر گردن من نهی که بر گیرد عبد الملک سوگند خورد
که من بر گیرم و در دل گفت از پس مرگت بر گیرم گفت فرمان تراست عبد الملک غلامی را فرستاد تا غل
بیاوردند و بر گردن او نهادند عمرو بایستاد غل بر گردن و دست بسته چون یک زمان بود عمرو گفت
چه فرمایی گفت صبر کن گفت صبر کنم تو عذر کنی و عهد بشکنی عبد الملک گفت تو سگی و دست فراز کرد و گریبان
عمرو بگرفت و بکشید و مشتی چند بر دهانش زد و دندانش بشکست عمرو بانگ برآورد عبد الملک بر تخت
و بنهاد نشست برادر خود عبد العزیز را بخواند که او را بکش عبد العزیز شمشیر بر کشید عمرو گفت یا ابن عم چه شود اگر
بجنم گرفتار نشوی تو باری رحم کن عبد العزیز دل بر وی بسوخت و چون عبد العزیز باز آمد و عمرو با وی بود جای
و غلامان عمرو دانستند که کاری افتاد برفتند و برادرش یحیی را خبر کردند یحیی برخاست و با غلامان و چاکران
قریب هزار مرد برفت عبد الملک نمازی کرد خود را در مسجد افکند تا مردم نماز [illegible] چند و گفت چه بود
گفت برادرم کجا ست عبد الملک گفت با برادرم عبد العزیز مشغول گفت بروید تا بدر آید عبد الملک در خانه رفت
یحیی خواست که در خانه شود نگذاشتندش عبد الملک برادر را گفت او را بکش گفت گفتم دلم بسوخت گفت لعنت
بر تو باد و بر آن مادر که ترا زاد حربه بگرفت و بدست خویش در شکم عمرو زد و دست [illegible]
دید گفت تو خود ساخته آمدی و در افکندش و سرش ببرید بانگ برخاست و گفتند چه خبر است گفت
برادرش یحیی با غلامان و چاکران که بسرای فرو گرفته است برادر را گفت که سر عمرو در میان ایشان انداز

٤٠١

و ده هزار درم در میان ایشان ریزم چنان کرد مردمان بر زر چیدن مشغول شدند و پراکنده شدند و یحیی نیز
عبد الملک بفرمود تا یحیی را و اهل بیتش جمله گرفتند و محبوس کردند و آن فتنه بنشست و یحیی یکچند بزندان
بود عبد الملک گفت من پسران عمرو را چگونه کشم پدرشان را من کشتم و ایشان را بکشم و نمی توانم دست باز داشتن
گفت از ولایت شام همه را بیرون کنم اگر خاموش شوند خود رستند و اگر با دشمنان یار شوند و حرب
کنند چون بدست آیند گرفتار شوند [illegible] همه از شام بیرون کرد
چون سال هفتاد و اند در آمد ملک روم با سپاهی قوی بدر آمد بجانب شام عبد الملک در مانده گردید چنانکه
عاجز بود تن بصلح کرد بر آنکه هر ماه پنج هزار دینار بملک روم فرستد چون سال هفتاد و یک در آمد
چندانکه مخالف بود همه را بکشت و ملک شام بر وی راست شد و آهنگ عراق کرد و مصعب
را بکشت و عراق بگرفت و تمام گشت والله اعلم **فصل در ذکر خبر آمدن عبد الملک بن مروان و کشتن
مصعب برادر عبد الله زبیر** و این چنان بود که مردم بصره و کوفه نامه کردند و او را بخواندند و بعراق کس
بودند که هوای او می زدند و ایشان را هواداران خواندی مصعب همه را بکشت آنجا نه بودند نامه کردند بعبد الملک
بن مروان و او را بخواندند و او بدمشق بود و خالد بن عبد الله ببصره فرستاد و گفت بنهان بخانه هواداران بنشین
و دیگر تا مردم به بیعت [illegible] و خلیفه مصعب را از شهر بدر کردن تا دل مصعب از جهه [illegible] مشغول
گردد و من بکوفه روم خالد ببصره آمد و در شب بخانه عمرو رفت و عمرو او را بپذیرفت عباد صاحب شرطه
او را آگاه کرد و عبد الله بن معمر خلیفه بود و کس به عمرو فرستاد که خالد را بدر کن و اگر نه سپاه فرستم تا
خانمانت غارت کنند عمرو گفت خالد بخانه من نیست چون شب در آمد خالد را گفت ترا هیچ کس
نگاه نتواند داشتن الا [illegible] مالک بن مسمع خالد بخانه مالک شد و او را بپذیرفت هواداران بر خالد جمع
آمدند دیگر روز عباد صاحب شرطه آگاه شد امیر را خبر کرد عباد را بفرستاد با سپاه بدر خانه مالک و
محلت بحصار گرفتند و پنج و چهار روز مالک با ایشان حرب کرد و تیری بر چشم مالک آمد و یک چشمش بزیان شد
و این خبر بمصعب شد مدد فرستاد چون مالک مدد دید پشیمان شد به یاری دادن خالد را گفت ترا نزد عبد الملک
بباید شدن و صورت کار او را باید نمودن و بگویش که مردم دل با تست بر خیز و بنفس خویش بیا که بیکبار
جمله عراق گرفته شود خالد برفت و پیش عبد الملک شد و زانو نهاد و خواست از عباد یا امیر [illegible] گفت
[illegible] گفت زینهار بکشی و در زندان شد که از شهر بود برخاست و از بصره برفت چون این خبر بمصعب آمد خالد
را بر کوفه امیر کرد و تعجیل ببصره آمد تا هواداران را بکشد و چون بشهر در آمد خانمان مالک را خراب کرد و
هر که از هواداران یافت بکشت و از عبد الملک می ترسید که بیاید و کوفه را بگیرد و بر مردم کوفه نیز ایمن
نبود دانست که بر کسی اعتماد نکند الا بر ابراهیم بن مالک اعتماد داشت و مهلب با هواز بود ترسید که اگر

و مهلب باهواز بوذ برسید که اکر او را بجانب خوارج اهواز رها کنند عباد ابن بصره امیر کرده و او بکوفه می
بست و عبد الملک بمهتران کوفه نامها کرده بوذ و بسیار وعدها خوب داذ که اکر نزد من آیید مصعب
را یاری مکنید ایشان بذیرفته بوذند و با ابراهیم بن الاشتر نامه نوشته بوذ او را اجابت نکرد و عبد الملک بسپاه
بیران نزدیک کوفه آمده بوذ مصعب و کس ندید که نکفت نامه عبد الملک اجابت کرده اند مصعب کفت
نیاید کسی بس کفت بسم الله الا ابراهیم و ابراهیم کفت بکوی تا همه نامها بیارند و اکر نه نیزهای نامه را کردن
بزنیم که همه عبد الملک را اجابت کرده اند مصعب کفت همه را نشاید کشت بس کفت بسم الله حرب
عبد الملک باید شد بعضی کشته شدند بعضی بهانها کرفتند و بعضی از شرم با او برفتند مصعب دانست
که … مخالف باشند برفت و بدیر جاثلیق فرود آمد و در حرب ایشان کسانی که می
ترسید بازپس داشت شان و آن کسان که ایمن بوذ پیش داشت عبد الملک کفت اول حمله
بر ابراهیم برید که در لشکر مصعب از وی بهتر کسی نیست و ابراهیم … و بکشتند و مسلم را بکشتند
و عباد هزیمت شد باقی از فاسقیان خویش و مصعب تنها بماند با اندک کروهی و عبد الملک با مصعب
دوستی داشت و خویشی نیز خواست که کشته شوذ آن دو سپاه را از حرب باز کردانید و کفت مصعب
را زینهار دهم دیگر دو سپاه بحرب بود مصعب لشکر را کفت بسم الله پیش شوید کس فرمان نکرد کفت لا حول
و لا قوة الا بالله ابراهیم عبد الملک چون دانست که با او کس نیست برادر خود را محمد پیش فرستاذ و کفت
ترا معلوم است که مرا با تو خویشی است و روا نباید که تو هلاک شوی و مهلب بپارس است و عباد بیصره و
… بپارس است و عبد الله بن حازم بخراسان خود را هرزه مکش و سر خود زیاد مده بنزد من آی تا ترا
زینهار دهم و هر چه خواهی بدهم الا خلیفتی که بشرکت نباشد مصعب جواب داذ که امان من
پیش تو محالست و من بزینهار رفته ام بزینهار تو نیایم اکر تقریبی از وجه و اکر شهادت دهند از و شما
بهتر محمد باز کشت و جواب باز کفت عبد الملک کفت خویش کرفته است و مصعب را پسری بود
عیسی نام او عیسی کفت ای پسر کار من سپری شد ترا با هر چه شود نبرد … که لشکر عراق
با من چه کردند عیسی کفت چون من این بکویم مردمان کویند که تو بذر خود را بجای رها کردی پیکار کن تا چه
کویند و چه جواب دهم این معنی عاری تمام باشد مصعب کفت اکر نروی پیش صف رو تا باری
از غم تو برهم عیسی حرب میکرد تا کشته شد بس حرب میکرد تا کشته شد مصعب بحرب آمد و
لشکر تیر باران بسیار بروی کردند و بسیار جراحت بروی رسید بس زیدة بن … که شمشیری بزد … دست
و بروی نیم کردش کفت یا آل ثارات … عبد الله ظبیان فرود آمد و سرش ببرید که مصعب برادر
او کشته بوذ و این عبد الله مردی بوذ از بزرکان بصره بس عبد الملک او را هزار دینار بداد قبول نکرد

بکر

باهواز

در

کفت

کفت چرا آن بس کرفتن برادر یافتم عبد الملک بر خوذ تا مصعب و برش بکو رکر دند و کفت مصعب
نیک دوستی بوذ ما اکر ملک نبوذی و لیکن ملک عقیمست کس را آزرم و می با نبود و در کوفه شد
و همه اهل کوفه او را بیعت کردند و عبد الملک سعد … فرود آمد و سپاه را بار داذ
و او را صفت آن کوچک کرده بوذند عبد الملک باذی سرد بر زد و کفت آه چه خورشت این
جهان و این پادشاهی و سلطنت اما دریغا که با کس وفا نکرد و نکند بس عبد الملک چهل روز بکوفه بوذ و
خالد را به بصره فرستاد و امیری بصره و پارس و اهواز او را داذ و برادرش بشر را بکوفه امیر کرد و
عراق نیز او را صافی شد و بشام باز کشت و خبر بعبد الله زبیر رسید که کشته شد مصعب و بکریست و بر آن
مصیبت صبر کرد بعد از آن زاری کرد و بکریست و مصعب را بستوذ **فصل در ذکر خبر قطری بن
الفجاءه مهتر خوارج و حرب او با عبد العزیز** چون خبر کشتن مصعب بقطری رسید که مهتر خوارج بوذ باز آمد
و کفت بمهلب که تو چکویی بمرک مصعب کفت امام المهدی خلیفه امام عبد الله زبیر چکویی بعبد الملک بن
مروان کفت امام الضال الملعون کفت امام تو نیست کفت معاذ الله او نیز امام … دو جهان قطری
کفت چنانک می بینم تو فردا بسک کویی او امام نیست مهلب کفت آن روز بیا ذ چون عبد الملک
خالد را بیصره فرستاد تا او بهر جایکاه امیری فرستد بس مهلب را امیری داذ قطری بهر را امد و کفت یا
مهلب چه کویی بعبد بن مروان کفت او امام سلطانست قطری کفت ای ناکس لعنت بر تو باد و بر مذهب
تو دی لعنتش کردی و امروز امام سلطانست مهلب خجل شد و خالد اهواز بمهلب داذ و خوارج پارس
کرد آمدند عبد الملک برادر خوذ را عبد العزیز بطلب ایشان فرستاذ و کفت اکر بیعت بکنند نیک و اکر
نه حرب کن ایشان بیعت نکردند و از قطری مردی … شد قطری هشت هزار مرد برد و با عبد العزیز جنک
کردند و بسیار کشته شدند و عبد العزیز هزیمت شد و خوارج غنیمت بسیار یافتند و اسیر کردند و
زن عبد العزیز را اسیر کردند که دختر منذر بن جارود بوذ که در همه جهان از و خوب صورت تر نبود و در
میان لشکر خوارج من یزید کردندش به هزار دینار … میان خوارج مردی از قبیله هند بوذ شمشیر بکشید
شمشیر بکشید و از و میان باز ایستادند … از قوم آن زن هر کسی چیزی بان مرد
داذند و بکشتند آن زن و … عبد العزیز از ننک هزیمت بصره نیامد چون این خبر بعبد
الملک … نامه کرد بخالد که سپاه بصره و کوفه بفرست تا با خوارج جنک کنند و کفت آن … کر
مهلب را باشد عبد العزیز را فرستاد بحرب خوارج عبد الملک پنج هزار مرد بنزد خالد فرستاذ بیصره و
عبد الملک نامه کرد بعبد الرحمن محمد … داذ و بیا خالد و کفت یا خالد بحرب خوارج رو و چون
از کار ایشان بپرداختی بتو دادم عبد الرحمن باهواز شد نزد پارس و هر چه اندر پارس و کرمان
خوارج بوذند جمع آمدند و چندان بوذند که عددشان نبود و امیرشان قطری بوذ و خالد بسپاه کوفه و بصره

ی

با ابو بن فروز آمدند و بر ترتیب یکماه حرب می کردند آخر خوارج هزیمت شدند و بجد کرمان و پارس
بیرون آمدند و خالد ببصره شد و مهلب را با پارس فرستاد و عبد الرحمن بری آمد و خالد بن حبیب و محمد بن
ولوا و بسی بر خوارج فرستاد خوارج بکوههای کشرا در شدند و لشکر بدان کوهها نتوانستند شد الا
که طعام بدست نیاید پس خالد بعبد الملک نامه کرد که خوارج بشکست و شام و عراق و پارس و کرمان
و اهواز جمله بر عبد الملک راست شد و هنوز در دست عبد الله بن زبیر حجاز و یمن مانده بود و الله اعلم
فصل در ذکر خبر فتح خراسان بر عبد الملک مروان و عبد الله بن حازم بخراسان اما ماند شد از قبل عبد الله بن زبیر
عبد الملک بیامد نامه کرد بعبد الله البته قبول نکرد و گفت هفت سال خراسان بتو دهم و بنویسد میکاری کرد
البته قبول نکرد و گفت اگر مصعب را کشتی عبد الله بن زبیر هنوز بسلامت و بجای خود است و رسول
عبد الملک باز گشت و با عبد الملک بگفت که ترا دشنام می دهد و می گوید که اگر آن بودی که رسولان را
نه بکشند کشتمی ترا نیز بکشتمی عبد الملک به دل تنگ شد و عبد الله خلیفتی بود وکیل نام عبد الملک عهد
خراسان بدو فرستاد و گفت عبد الله را بکش و خراسان ترا است این وکیل را در خفیه مردم رام کرد
و از طاعت بدر آمد و خبر بعبد الله بن حازم بردند روی بدو نهاد و بدو حرب کردند لشکری از پس
عبد الله در آمدند و سپاه را هزیمت کردند و از اسبش بیفکندند و بسی زخمها و جراحتها داشت وکیل فرود
آمد تا سرش ببرد ابن حازم چشم باز کرد و او را دید خیو بروی وکیل زد و گفت تو کرکس بن نابی کو برد
کردم بیسر مروان کشته شدی وکیل سرش ببرید و بعبد الملک فرستاد و خراسان بنام او بگرفت
و دو سال همانجا ذبح عبد الملک وکیل را از خراسان باز کرد و امیه بن خالد را بفرستاد و همه خراسان
نیز بر عبد الملک راست شد و هم درین سال عبد الملک حجاج بن یوسف را با سپاه بحرب عبد الله
بن زبیر فرستاد و هشت ماه مکه را بحصار داشت فصل در ذکر خبر حجاج بن یوسف و حرب او
با عبد الله بن زبیر رضی الله عنه پس عبد الملک مردم شام را بفرستاد که بمکه شوید بحرب
عبد الله بن زبیر هیچکس اجابت نکرد که با خانه خدای حرب کنند پس حجاج بن یوسف برخاست و گفت
و انبرست تا حرب کنم دو هزار مرد بدو داد حجاج بمکه شد و بر سر چاه زمزم فرود آمد حرب کردند
و از لشکر مکه بسیار کشته شدند حجاج نامه کرد بعبد الملک بن مروان و مدد خواست پنج هزار مرد
دیگرش مدد فرستاد و ماه رمضان بود و آن ماه بدرود الا مکه ناخوش شد و لشکر حجاج در ماه شوال
و ذو القعده بسیار حرب کردند و از لشکر عبد الله بن زبیر بسیار بکشتند و بعضی بیمن باز شد و بعضی
بمدینه و عبد الله با قرب ده هزار مرد عبد الله بن زبیر را بحصار گرفت اول روز ذو الحجه بود و خلق
از مشرق و مغرب بحج آمده بودند و طعام نایافت بود و حرب نتوانستند کردن و نیز که
عبد الله بن زبیر امام بود و بعرفات نیارستند شدن و حجاج میگفت بیاید تا من شما را حج کنم بسیاست

با اهواز

حرم

و حجاج هر روز در حرب میکرد منجنیق نهاد بخانه کعبه و سنگ را می انداخت و خانه را ویران میکرد و روز
مع ماه حرب میکرد و هیچ کو پیروزی نبود پس یک روز سنگ از عراده بخانه کعبه افتاد تا یک
شده لشکر بر حجاج جمع آمدند و گفتند منجنیق بر گیریم گفت مترسید که با حقیم و ایشان باطل و حجاج نفس
خویش فرود آمد و دیسمان منجنیق میکشید و مردم را بتهور و ستم حرب میفرمود تا آنکه کار سخت تنگ شد
تا بر مردم دشوار شد از تنگی طعام و بعضی بگریختند و بمدینه شدند و بعضی بزینهار حجاج آمدند حجاج دست
رسول فرستاد که خود را هلاک مکن بدر آی و زینهار خواه تا هرچه خواهی ترا بدهم که ترا معلوم است که با تو هیچ
کس نمانده است عبد الله ترا چه محل و قدر تو چیست که زینهار از تو خواهم من در زینهار خدایم چون حجاج
این سخن بشنید دانست که عبد الله دل بر مرگ نهاده است هیچ سخت بر خود کردن تا بر عبد الله بن
زبیر هیچ تن پیش نماند عبد الله بیامد و مادر را بدرود کرد و مادرش اسما بود دختر امیر المومنین
ابو بکر صدیق رضی الله عنه و زنی پیر بود با رای و تدبیر و عبد الله هرچه کردی بدستوری او کردی گفت
ای مادر با من کس نمانده است و با من آن کردند که با امیر المومنین حسین کردند اما فرزندان او جان دادند
و شمشیر می زدند و بسر ما میل کرد و بزینهار آن فاسق شد حجاج میگوید بزینهار من آی و هرچه خواهی ترا
بدهم ای مادر چه فرمایی ای پسر اگر دانی که بر حق بودی خود را بر دست بنی امیه مده و بنداست که عمر تو چند
مقدار مانده است آخر بباید مردن و من آن پسندم که بکشته شوی و عار بر خود ننهی و بنام نیک کشته شوی
عبد الله گفت چنین است که تو میگویی و او انیرد و دل همه اندیشه بود اما من آن کردم که ترا بگویم و نیز وداع
کنم مسند خود را بکشند خواهم ای مادر من پیوسته بر راه حق بودم و بر راه باطل نشد و هرگز هیچ گناه
نکرده ام و در عبادت و رضای حق تقصیر نکرده ام و حق تعالی آگاه است بر کرده و گفته من پس مادرش را بدرود کرد
و بدر آمد و در خانه کعبه رفت و آن شب تا روز بعبادت مشغول شد بامداد با آن مردم که مانده بودند نماز
بکرد و سلاح بر گرفتند و بدر آمدند و در سال اینها دو شمشیر و بحرب رفتند و به حمله کری بر دشمن را هلاک می کرد
و چنین چند شعر بگفت که اگر ابا داند بزندی شرشا کفایت کردمی و تا نماز پیشین حرب میکرد یک ساعت
بیاسود و نماز بکرد و دیگر باره آهنگ حرب کرد و همه لشکر تا باب صفا هزیمت کرد و بر سر کوه شد
کرد پس از کوه سنگی بزدند بر سر او و او را مجروح کردند از پای بیفتاد و گردش در آمدند و او را
پاره پاره کردند و سر مبارکش از تن او دور کعبه بر او بکشتند و حجاج در شهر آمد و بیعت از بهر عبد الملک
بن مروان ستانید و طارق را بمکه امیر کرد و حجاج بکوفه با میری نشست و همه بر عبد الملک راست بایستاد
فصل در ذکر حرب مهلب با خوارج در عهد عبد الملک بن مروان والله اعلم پس حجاج
بن یوسف خطبه کرد و گفت هر دانی فرمود که بسوی مهلب شوید تا بحرب ازرقه شوند مهلب بیامد و تا
بلشت و با قطری و یارانش حرب کرد و مدة یکسال بحرب ایشان اندر بماند و با پارس و کرمان بدست

صفا

بود

خوارج اندر بوذ وکار بر خوارج سخت تباه شذ از بهر آنکه از کرمان و پارس راه ایشان بود وکس
انجا نتوانستی شذن و مهلب بجیرفت رفت و جیرفت از شهرهای کرمانست و با خوارج حرب
همی کرد و از ناحیت پارس جمله بدست مهلب آمذ پس حجاج کارداران فرستاذ بشهرهای پارس و
خبر بعبد الملک شذ که نامه کرد بحجاج که باید که خراج کوهها، پارس بدست مهلب باز داری که
سپاه را روزی همی دهد و شهر فسا و داراب کرد و اصطخر بدو رها کنی حجاج چنان کرد مهلب از قبل
خویش کارداران فرستاذ بدین شهرها و مهلب هم چنان حرب همی کرد با ایشان و حجاج او را تهمت
کرد که سستی همی کند و نصیحت عبد الملک دست باز داشت براء بن قبیصه بدو فرستاذ و نامه
نوشت که آن خوارج دست بازنداشتی که روزکار ایشان دراز کردی تا خراج استه آن زمین را
بیاوردندی و من براء بن قبیصه را فرستاذم تا ترا فرا حرب ایشان برد چون نامه بتو رسد
با همه مسلمانان بدیشان شو و هر چه جهدی و طاقتی که ترا هست بکن و بنکر که هیچ بهانه نکیری چون
مهلب آن نامه بر خواند تا فردا دیکر دو پسران خویش بپیش داشت و او را ده پسر بوذ
مبارز و دلاور از ایشان یکی مغیره بوذ و دیکر یزید و سیوم قبیصه و چهارم مدرکه و پنجم مفضل و ششم
محمد و هفتم حماد و هشتم عبد الملک و نهم مروان و دهم حبیب و از پس ایشان کروه کروه همی فرستاد
با همه سپاه آن روز بحرب فرستاد و خوذ بپاستاد و صفها راست کرد و حرب فرمود کردن براء بن قبیصه را
بیاورد و بر سر تلی بزرک بداشت چنانک حرب همی دید و سپاه فرزندان مهلب بکشتند و از سپاه مهلب
کروهی کروهی بحرب همی رفتند و از هر دو سوی مبارز همی خواستند و از بامداد تا شبانکاه حرب
کردند و هر چه سخت تر پس براء بن قبیصه را خلعت فرموذ و ده هزار درم مهلب و او نامه نوشت
بحجاج و کفت نامه امیر بخواندم و آن تهمه که مرا کرده بوذ جهت خوارج بدانستم و فرموده بوذ که بحرب
ایشان شوم و رسول را براین کواه کنم هم چنان کردم اکر رای بیند از وی باز پرسد تا انچه دیده
است سوکند خورد اکر توانستی ایشان را اینجا مانع بر کندمی و اکر نه خیانت بودی و امیر را و ترا
نصیحت کرده بودمی معاذ الله که این چنین آرزوی من باشد پس مهلب بنشست با ایشان حرب همی کرد
پس خلاف در میان ازارقه افتاد و سبب آن چنان بوذ که مردی از خوارج از مردمان عراق از جمله
عامه کارداران قطری بن الفجاءه بوذی بشهری از شهرهای کرمان یک روز بیرون همی شذ مردی از خوارج
را بکشت بنزدیک قطری آمدند و او را آکاه کردند و دستوری خواستند بکشتن آن مرد و کفتند که
یار ایشان بوذ قطری کفت من روی آن نبینم که مردی که از وی خطا آید بکشید و فضل او دانسته
اید و بوذن او در میان شما از دیکا و بازایشان از قطری باز کردند و از نزدیک او باز پیوندند وازو
بر کشتند و مردی نام او عبد الکبیر بر خویشتن امیر کردند و قطری را خلع کردند و کروهی اندک با قطری

بماندند پس مهلب نامه کرد بحجاج و آن حال باز کفت و کفت کروهی اندک با قطری ماندند و ایشان با یکدیکر حرب
بکنند و من امید دارم که سبب هلاک ایشان است حجاج جواب نامه کرد و کفت باید که چون این نامه بتو رسد
حرب ایشان را بسازی و درنک مکنی پیش از آنک با همدیکر یکی شوند مهلب جواب کرد که هیچ روی آن
نه بینم که با ایشان حرب کنم که ایشان بحرب یکدیکر مشغول اند و عدد ایشان کم همی شوذ از جهت غیبت و کر
نه دیکر باره جمع شوند و دل بدان مشغول باید داشتن حجاج دانست که تدبیر آنست که مهلب همی کوید و
مهلب ایشان را با یکدیکر دست باز داشت و چون ما حجی بر آمد قطری با کروهی اندک روی بطبرستان
نهاد و عامه خوارج با عبد الکبیر بیعت کردند پس مهلب بحرب ایشان بایستاد و هیچ نیاسوذ و بیشتر
ایشان بکشت و زنان و فرزندان ایشان را اسیر کرد و بسیار غنیمت یافت و قیس کعب الازدی قصیده
دراز دو بین معنی کفته است ما بیتی چند از آن در این کتاب آورده ایم **شعر** یا حفص انی عدانی
عنکم السفر * وقد رفقت و اری عینی السهر * علقه یا کعب بعد الیت نایه * والسیف فیه عن الامور من
زجر * اسکت عنها بالذی عهدت * ام جاتها ادرکک الیوم منصر * لولا المهلب ما زرنا بلادهم * ما دامت
الارض فیها الماء والشجر * پس چون قطری بن الفجاءه روی بطبرستان نهاد و حجاج آکاه شذ سفیان الابرد را
با سپاهی بزرک از مردان شام بطلب قطری فرستاذ و سفیان با مردمان بری رسید نامه حجاج آمد سوی
اسحق بن محمد الاشعث و او بطبرستان امیر بوذ از دست حجاج با کروهی سپاه کوفه او را فرمود که با سفیان
الابرد یکی شوذ و هر دو بطلب قطری بن الفجاءه شوند اسحق بنزدیک سفیان آمد و هر دو برفتند و قطری را
یافتند بمیان کوههای طبرستان و با او حرب کردند و آن جماعت که با وی مانده بوذ منهزم کردند و قطری برون
ایستاذه بوذ از اسب اندر افتاذ و بزیر آن در همی شذ و معاویه بن محسن الکندی از کروه سفیان الابرد
انجا حاضر بوذ چون سفیان قطری را دید بزیر دره اندر شذ و با او بانزده تن را دید از جوانان عرب که از بانک
نیکو تر ندیده بوذ و یکی پیر زن که در میان بوذ ایشان را بنزدیک سفیان آورد و روند آن زن را شمشیر بکشید و
بکردن معاویه بن المحسن زد و او زره داشت بیرید و پوست کردن رسید معاویه شمشیر بکشید و ب
سر آن پیر زن زد و بکشت چون سفیان آن بدید بخندید و کفت نخواستم آوردن و کشتن کفت ایها الامیر
ندیدی که چون مرا بشمشیر زد وانکه مرا خواست کشتن کفت و بدیدم پس قطری بیفتاذ و تشنکی بر وی چیره
شذ از یکی مرد از مردان آنجا آب خواست آن مرد او را آب نداذ و از بالای دره سنکی فرو هشت و او را
قطری آمد و بشکست و مرد بانک کرد و ندانست که آن قطری است و کس ولیکن دانست که از مهتران
خوارج است پس کروهی از مهتران کوفه از کار قطری آکاه شدند از ایشان سورة بن ابجر التمیمی بوذ و جعفر و
جعفر بن عبد الله بن مخنف و صباح بن محمد الاشعث آوردند و هر یکی کفتند که من قطری را کشتم و عبید بن هلال که
از خوارج از قطری بر کشت و بقومس اندر شذ با قومس و سفیان لشکر بر کرفت و پاینده کرد اکر د

کوتنک بکرفت وجد روز بود پس بفرمود که بانک کردند که کیست از شما که عبید بن بلال را بکشد و بنزدیک
من آید که او امیت عبید این سخن بشنید بدین معنی شعری بکفت **شعر** لعمری لقد نام الامی الخسط الذی
اسکرتها فی صدور العلیل • لعمری لئن اعطیت سفیان سفنتی • تغنی وعارضت وجی ابن الجهول • ان اد اسکر ماتری بنیها
باو سالی من کن قلیل • و این قصیده ایست پس سفیان الابرد عبید بن بلال را روزی چند بحصار میداشت تا
دیاران ... بستوه آمدند تا او را و یاران او بستوه آمدند هر چه داشتند بکشتند و بخوردند پس بیرون آمدند و جنگ
می کردند تا کشته شدند و سفیان بفرمود تا سرهاء ایشان بکرفتند و بنزدیک حجاج آوردند و سفیان بسوی
طبرستان شد و قحط آنجا بود تا حجاج او را عزل کرد و کشتن قطری و عبیده بن هلال و عبد ربه الکبیر بسال هشتاد و هشت
اندر بود **فصل در ذکر امیری حجاج بر ولایت عراق** چون سال هشتاد و شش بود هفت اندر آمد
عبد الملک امیه بن عبد الله بن خالد بن اسید را از خراسان معزول کرد و سیستان نیز بحجاج داد و حجاج مغیره بن عبد الله
بن ابی طفیل خلیفه خویش کرد و مهلب بن ابی صفره چون از حرب ازارقه بپرداخت بنزدیک حجاج آمد و
حجاج او را و فرزندانش بنواخت و خلعت داد و روزی چند ببود پس عبید بن ابی بکره را خراسان داد و مهلب
را سیستان داد و مهلب را کراهیت آمد و مهلب با عبد الرحمن بن عبد الله طارق صاحب شرط حجاج بود او را گفت
حجاج مرا سیستان داد و عبید را خراسان و من بخراسان داناترم از وی اگر رای امیر را اندرین باب
سخن بگوئی کرا بخراسان فرستد عبد الرحمن این با حجاج بگفت حجاج اجابت کرد و ولایت خراسان مهلب را داد
و هزار هزار درم خواست از خراج اهواز و نواحی که بدست او اندر بود بدان مدت که بحرب ازارقه مشغول
بود و هرگاه که او را عزل آمدی از ولایت بر وی کار او را وفق بایست کردن زیرا که هر چه بدست آمدی
بخوردی و بدادی و داد بکردی و ... بود مهلب را از ... خویش بفروخت و مقدار پانصد هزار
درم حاصل کرد و مغیره بن مهلب پانصد هزار درم دیگر از مال خویش بداد این مال بحجاج داد مغیره برفت
و روی بخراسان نهاد و حبیب بن مهلب را بمقدمه کرد و حجاج او را ... بود و ده هزار درم دیگر
صلت کرد و چون حبیب بخراسان آمد مهلب از پس دو ماه بخراسان رسید اندر سال هشتاد و نه از هجرت
و بدین سال اندر ناحیت شام طاعون و فتنه افتاد بمردند و عبید بن ابی بکره بسیستان آمد هم بدین سال
پس بحرب رتبیل شد ملک کابل و پیش از آن مسلمانان صلح کرده بودند برچیزی که هر سال بدهند
و رتبیل گاه بودی که آن خراج بدادی و گاه بودی که باز گرفتی پس حجاج کس فرستاد بعبید بن ابی بکره و او را فرمود
که بحرب رتبیل شو و باز مگرد تا آن زمینها را ایشان باز ستانی و قصارها شان ویران کنی و غارت کنی و
عبید برفت با آن مسلمانان که با وی بودند از بصره و کوفه و شریح بن هانی بر کوفه امیر بود پس لشکر رتبیل
از جای خویش برفتند و زمینها ... خویش بر مسلمانان دست باز نداشتند تا مسلمانان بر دو شهری رسیدند
رتبیل در آن شهر بود و بگریختند و تنگی فرود آمدند چون رتبیل آگاه شد بفرمود تا عقبها و دره‌ها فرو

کرفتند

گرفتند و مسلمانان از خویش نومید شدند و بهیچ گونه نتوانستند بیرون آمدن پس عبید بنزدیک شریح کس
فرستاد و گفت من با این مردمان صلح خواهم کردن بمالی که بدهم شریح گفت بهر مالی که بدین صلح اندر بدهی
سلطان از روزی شما باز گیرد عبید گفت اگر هیچ روزی نیابم دوستر دارم که بدین حال هلاک شوم
شریح گفت من تا بدین روز رسیدم هیچ ساعتی نبود که من امید ساعتی دیگر دارم که زنده باشم و دیری است
که از خدای عز و جل سعادت و شهادت باید خواهم و شریح بجاهلیت اندر بود و تا این روزگار بمانده بود
پس عبید بهفتصد هزار درم صلح کرد که برتبیل فرستد پس شریح گفت ای مردمان مرا یاری کنید
بحرب دشمن و هر که از شما شهادت خواهد از من باید پس گروهی نزدیک او شدند نه بسیار و او پای پیش
نهاد و با آن کافران حرب می کرد و با خویشتن این شعر می گفت **شعر** اصبحت ذات اولاد الکبیر
قد عشت من المشرکین اعصرا • ثمت ادرکت النبی المنذرا • و بعده صدیقه و عمرا • و یوم مهران و یوم تسترا
والجمع فی صفینهم و النهرا • و باجمیرات و المشقرا • هیهات ما اطول هذا عمرا • یاد همی کند خویش را به پیری خویش
و آن روزگار جاهلیت پس صحبت پیغمبر صلی الله علیه و سلم پس با ابوبکر و عمر رضی الله عنهما و روزگار حرب
صفین و نهروان بحرب خوارج و نالیدن از درازی عمر خویش پس شریح کشته شد و گروهی از یارانش و کسانی ...
حرب بگریختند با عبید ابوبکره بیرون آمدند از آن زمین و مسلمانان پیش ایشان طعام می بردند و از گرسنگی با ذهی
شدند پس هر که از ایشان طعام سیر بخوردی بمردی و چون مردمان آن چنان بدیدند طعام اندک می دادند تا بخود
باز آمدند و سال هشتاد اندر آمد و اندران سیلی آمد عظیم و بسیاری از خانها مکه ویران کرد و آن سال را
عام الجحاف نام کردند از بهر آنکه هر چیزی که پیش سیل آمدی ببردی چنان بود لیکن سیل که اشتران با بارها ببرده
و کس چیزی نتوانست کردن و هم بدین سال مهلب از رود بلخ بگذاشت و بکش فرود آمد و
برادر ملک ختل آنجا بود او را با پسر خویش یزید بن مهلب بغزای ختل فرستاد و آن روز ملک ختل سپیل بود
چون سپیل برادر خویش را دید آمده بجایگاه خویش او را اسیر کرد و بقلعه خویش برد و آنجا بکشت و یزید گرد آن
قلعه بنکوبت محکم دید پس صلح کرد با سپیل بمالی که از وبستد و بنزد مهلب باز آمد مهلب دیگر پسر خویش
را حبیب پیش فرستاد و او را بکشت و حمله بر دیگران و سه تن دیگر را بکشت و باز آمد و دشمن بجای
خویش باز شد و گروهی از دشمن بدهی فرود آمده بودند حبیب با چهار هزار مرد شبیخون کرد بر ایشان
و ظفر یافت و آتش اندر زد و ایشان را بسوخت و مهلب دو سال بکش بود و پسر خویش حبیب را بنجا ۱۰
فرستاد بسپاهی گران حبیب برفت و صاحب بخارا را یافت با چهل هزار مرد و از میان ایشان مردی بیرون
آمد و مبارز خواست غلام حبیب پیش رفت و او را بکشت ... خدای عز و جل نداد
و مهلب گفت مرا خطر این غلام هزار است تا ایشان را بر وی بزم و پس از دو سال با مردمان کش
صلح کرد بمالی معلوم که بدهند و این مال بری گرفت که نامه اشعث در رسید بر خلع حجاج و مهلب با ...

خبر خوانده بود مهلب چون معلوم کرد زود آن نامه بحجاج بن یوسف بر دست معقدی فرستاد خود آنرا
ال به کرفت و بسوی حرو باز کشت **فصل در ذکر خبر بیرون آمدن عبد الرحمن بن اشعث بر حجاج بن یوسف**

بدان وقت که او عبید بن بکره از کابل باز کشت و شریح بن هانی کشته شد حجاج بن یوسف نامه نوشت
بعبد الملک و او را ازین کار آکاه کرد و کفت من همی خواهم که دیکر باره سپاه فرستم و لیکن همی خواهم که
برای امیر المومنین عبد الملک بر رسم جواب داد که من چنان همی که تو رای خویش پیش کیری که خدای عز
و جل ترا توفیق داده و حجاج بولایت عراق اندر عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث دشمن تر نداشت و ایدون کویند
که حجاج کفت که هرکز نبود که او را دیدم که کشتن او خواستم و مردی با شعبی کفت یک روز پیش
حجاج نشسته بودم عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث در آمد چون از در حجاج او را بدید کفت بنکر که چکونه تبختر
میکند و امید که اکر خدای کردنش بزدی پس عبد الرحمن بیرون شد شعبی کفت من نیز بیرون رفتم و او را کفتم با تو
حدیثی دارم اکر با من زینهار کنی که با حجاج نکوئی باشد با کسی نکویی و آن سخن که حجاج کفت او را کفتم عبد الرحمن
بر جانم که او همی کوید و هر جهدی که بشاید کردن بکنم تا او را امیری باز کنم پس حجاج بیست هزار مرد بکزید از عجم و
اشراف و روزی بداد با اعطای تمام و سلاح چندانکه بایست و عبد الرحمن را امیری بر بست و بسجستان فرستاد
بحرب زنبیل ملک کابل و عبید بن بکره را معزول کرد و عبد الرحمن برفت و عمش اسماعیل بن الاشعث بسوی
حجاج آمد و کفت عبد الرحمن را مفرست که من همی ترسم که تو بیرون آید که او هرکز جهد فتنه کذاشت
که کسی را از مهتران طاعت داشت حجاج کفت او را آن دل و زهره نیست که مرا خلاف کند یا از طاعت
من بیرون آید پس چون عبد الرحمن بسجستان آمد سپاه را بفرمود تا ساز حرب کردند و ایشانرا بنداد
و عده نمود از بار ایشان چون خبر بزنبیل شد نامه کرد بعبد الرحمن و عذر خواست و آنچه مسلمانان بسیار
پیش از آن اندوه نمود که من رضا نداده بودم بر آنچه بر ایشان عبید بن بکره رفت و آنجا حرب ایشان
و من طلب صلح همی کردم و آن خراج که پیش دادی همی دادم او بپذیرفت و عبد الرحمن بدان نامه نکاه
کرد و برفت با همه سپاه و زنبیل بر آن عادت خویش او را زمان همی داد و روستا و ناحیت یک یک
بدو دست باز همی داشت و همی خواست که او را با خویشتن نزدیک کند تا او را همان کند که با عبید بن بکره
کرد و عبد الرحمن از آن حیلت آکاه بود و هر کجا که از آن بکرفتی کار داری با کروهی آنجا بکذاشتی
بر آن کنها و عقبها و راهها و درها تا آن زمین بسیار بکرفت و مال بی اندازه و غنیمت و افر کرد پس
سپاه را فرمود که پیش مروید که امسال بدین زمینها که کرفتیم بس کنیم و شما عقبها و راهها باید ورفت
سال دیکر همچنین کنیم و لخت لخت ازین زمینها همی ستانیم تا آنکاه که خدای عز و جل ایشانرا هلاک
کند پس نامه نوشت بحجاج بدان فتح خدای عز و جل مسلمانانرا داده بود و کروهی ایدون کویند که حجاج نعمان
بن عدی سعدی را با کرمان فرستاد و کفت سپاه بدست عبید فرست پس او عاصی شد حجاج برداشت
با محمد فرستاد و او را بیعت کرد و کرمان همی بود پس خبر آمد عبید را بسیستان که حجاج بر اشعث

حجاج عهد داد و سپاه کران بدو فرستاد و صد هزار درم بریشان هزینه کرد چنانکه روزی و عطا داد و
این سپاه برفتند از نیکویی و تمام سلاحی که بودند آن سپاه را جیش الطواویس خواندندی یعنی بطاوس
مانند کردند و حجاج نامه کرد به بیراشعث و او بحرب زنبیل شدن نمود و اندر سال هشتاد نوشت بعبد
الملک بن مروان بسر خویش را با قابلها فرستاد و او برفت با سپاه و این کفت از غنیمت بسیار
و چون عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث نامه نوشت بحجاج بدان رای که او دیده بود جواب کرد و کفت بدانستم
انچه کفته بودی و لیکن نامه تو هم چنان کسی است که عذر کردن درست دارد و در طلب کشتن دشمن خدای دست
باز داشتی و آن مسلمانان که تو اند کار نکردند چنانک رای و تدبیر نابکار رفتست تو چون نامه بتو رسد آنچه
کفتم اندر کار دشمن و زمینها و حصارها و راهها و آن نامها بو فرستاد پس نامه دیکر نوشت و اندر و ایدون کفت
که آن مسلمانان که با تو اند بفرمای تا کشت و کار کنند بدان زمینها که کرفته اند و سرای کنند و آنجا مقام
کنند تا آنکاه که خدای عز و جل فتح دهد و نامه دیکر نوشت و کفت آنچه من کفتم ترا باید که سر نهادی و
حرب دشمن پیش کیری و هر چه بتوقف کردن بکنی و اکر نه دانم که چه باید کردن چون این نامه بعبد الرحمن
بن محمد بن الاشعث رسید کفت حجاج میخواهد که من هلاک شوم که بدین شتاب حرب فرماید و او را جز
مقصود آن نیست که باید نامه همی فرستد کفت کسانی که این کار را در حربها پیشه کرده اند این رای من صواب
کرده اند و من بدین نامه کردم بنکرید که چون جواب نامه کرده است و ما را عاجز خوانده است و ستانی
و بن روزی همی فرماید که بدین زمینها شوم که بدان شما را از کار افکند چنان کار افتاد و من مردی ام که اکنون
روم که شما رویید و با شما ام چون آن بشنیدند و مردان از هر سوی بانک کردند و کفتند که ما فرمان دشمن خدای
عز و جل نکنیم یعنی سخن حجاج نشنویم و طاعتش نداریم از ایشان عامر بن وایل الکنانی سخن کفت و او مردی بود
از فصحای عرب و شاعر بود و اما که حجاج از شما نیندیشد و از هلاک شما باز نیاید و چون شما را خطا بود
او را هیچ زیان نباشد و اکر ظفر و غنیمت بود در نصیب و سعی باشد بسلطانی وی و اکر ظفر و غنیمت
و حشمی را باشد او را از طرف ما زیان نه ارد خلع کنید آن دشمن خدای را و امیر عبد الرحمن را بیعت
کنید و من شما را بر خویشتن کواه کنم که اول کسی او را خلع کرده من بودم پس مردان از هر سوی بانک
کردند و کفتند فعلنا فعلنا ثم فعلنا عدو الله پس مردمان نزدیک عبد الرحمن آمدند و بیعت کردند
بر خلع حجاج عبد الرحمن کفت و با بیعت کنید بر خلع حجاج و بدانکه ما را نصرت کنید تا با او جهاد کنیم تا خدای
عز و جل او را از زمین عراق بیرون کند همه کفتند آری پس مردمان بیعت کردند و هیچ کونه نام
عبد الملک بن مروان نرفت پس عبد الرحمن کس فرستاد بزنبیل و با او صلح کرد بدانکه اکر دعوت
او ظاهر شود هرکز از زنبیل خراج نخواهد و اکر بهزیمت شود پناه بدو کیرد زنبیل اجابت کرد و عبد الرحمن
سپاه برکرفت و روی بعراق نهاد و عطیه بن عمرو العنبری بر مقدمه فرستاد با لختی سپاه حجاج آکاه

شد سپاهی از پس او فرستاد و سپاه از پس یکدیگر همی فرستاد و هیچ سپاه پیش عطیه نیامد که
بهزیمت باز نگشت و خبر چنان آمد که عبد الملک را خلع کردند و با ابن اشعث بیعت کردند و بیعت چنان بود
که گفتی با من بیعت کنید بر کتاب خدای و سنت پیغمبر صلی الله علیه وسلم و خلع کردن امامان و جهاد کردن با ایشان
چون گفتندی آری بیعت تمام بودی پس حجاج بن یوسف آن خبر بعبد الملک بن مروان نوشت و از وی سپاه
خواست و خود از کوفه برخاست و ببصره آمد و عبد الملک را جواب نامه فرستاد و مهلب را ببیعت
خواند مهلب جواب کرد که پای اندر کاری نهادی که امت محمد را هلاک کنی از خدای بترس و بنگر تا خود را هلاک
نکنی و خون مسلمانان نریزی و از بیعت باز نیایی پس اگر خود گوبی از خویشتن همی ترسم از خدای عز وجل
لیکن که بترسی پس مهلب نامه نوشت بحجاج که مردمان عراق روی بوی نهادند و مثل این هم چون سیل است
که از فرازی اندر آید هیچ آن را باز ندارد و مانع نشود چون این کرده باشد آنگاه حرب ایشان با ولی خدای
عز وجل آنگاه ترا نوشت بدید چون حجاج نامه مهلب برخواند او را تهمت کرد و گفت والله که این نصیحت
نیست مگر بسوی عم خویش را عبد الرحمن و چون نامه بعبد الملک رسید بترسید و خالد بن یزید را بخواند و آن
نامه بدو داد خالد گفت یا امیر المؤمنین اگر این حدیث از سیستان است پس عبد الملک سپاه بخواست
و از شام هر روزی صد و دویست از کمتر و بیشتر لشکر بحجاج همی رسید و هر روزی نامه بعبد الملک همی داشت
و برید در عقب یکدیگر و هر که با ابن اشعث میرسید حجاج بعبد الملک باز می نمود پس از بصره برداشت
بر ابن اشعث باز آمد و عبد الله بن رمیثه طائی را بر مقدمه کرد و سپاه عبد الرحمن باز رسید دو روز
گذاشت و مطهر و طائی رسیدند و با ایشان حرب اندر گرفتند و خلقی را بکشتند و دیگران بهزیمت پیش آمده
پیش حجاج آمدند و این روز عید قربان سال هشتاد و یک حجاج بر منبر خطبه کرد ابو عبید بن کعب بن
سرخس بر منبر شد و او را از هزیمت طاهر و طائی را خبر داد حجاج مردمان را بر هم نگه باز نشوید که اینجا بصره
سپاه برنتابد و از منبر فرود آمد و برفت و سپاه از پس او برداشت و هر که باز پس ماند ابن
اشعث در وی میرسید و بیکشت حجاج برفت و بزاویه فرود آمد و بصره را بگذاشت و آن نامه که از مهلب
آمده بود بخواست و دیگر باره برخواند و گفت نیک داند مهلب تدبیر حرب و او مشورت نیک
کرد و با خانت بنهر ستیم و نهر ذیر نیم و عبد الرحمن بصره درآمد با قول ذو الحجه و بر خود نا کرد آنکه شوکت
بکردند اندر اول محرم سال هشتاد و دو و گروه حرب پا کرد شدند و صفها برکشیدند و میمنه و میسره درست
کردند و حرب کردند هر چه سخت‌تر و از لشکر حجاج قریش و ثقیف هزیمت شدند و لشکر عبد الرحمن
پای افشردند و سفیان بن ابرد الکندی حمله برد خود را بر میمنه عبد الرحمن انداخت و ایشان را هزیمت
کرد و خلقی کشته شدند از گروهی عبد الرحمن و از ایشان عقبه بن عبد الغافر و عبد الحارث و منذر بن جارود
و دیگر سرها پیش حجاج آوردند پس ابن اشعث با گروهی روی بکوفه نهاد و مردمان بصره بر عبد الرحمن بن عباس

بن حارث بن عبد المطلب گرد آمدند و او را بیعت کردند و او با حجاج پنج شبانروز حرب کرد پس
ببصره ببود و هیچ حرکت نکرد و آنجا خندق و حصار کرد فصل در ذکر خبر وقعت دیر الجماجم
والله اعلم حجاج عبد الرحمن بن عامر الحضرمی را بکوفه امیر کرده بود و مطر بن ناجیه صاحب شرط بود
چون آگاه شد که ابن اشعث همی آید ابن الحضرمی بکوشک اندر شد و مردمان کوفه با مطر بن ناجیه
بکوشک آمدند و او را حصار گرفتند و ابن حضرمی با ایشان صلح کرد بدانکه او و یارانش بیرون آیند
و کوشک بدیشان بگذارد پس بیرون آمد و مطر بکوشک آمد و هر مردی را دویست درم بداد و پس
اشعث بکوفه اندر شد و بیشتر مردمان کوفه با او یکی شدند و مطر خواست که حرب کند عبد الرحمن [illegible]
بنزد او آوردند و بکوشک نهادند و برفتند و مطر را بگرفتند و پیش عبد الرحمن آوردند پس با او بیعت
کرد و او را دست باز داشت و مردمان که از کوشک بدر آوردند همه با وی بیعت پس عبد الرحمن
بن عباس سپاه بسیار داد و بحرب حجاج فرستاد و حجاج از بصره برداشت و بدیر الجماجم فرود
منذ فرود آمد به منزلی بصره دیهیست و ابن اشعث از پس عبد الرحمن بن عباس داشت و بدیر الجماجم فرود آمد
و مردمان از بصره و کوفه و ثغورها و از مصر و یمن و مکه و مدینه بر ابن اشعث گرد آمدند و حرب حجاج را ساختند
و حجاج را شغل کرد اگر در خویش خندق کردند کنند و هر روز حرب سخت می بود و اینجا خبر مردان شام رسید
و مهتران قریش که نزدیک عبد الملک بودند عبد الملک را گفتند که مردمان عراق از تو همان بسنده کنند که تو
حجاج را از عراق باز کنی و او را بدل فرستی و عزل آسان تر از حرب او را باز کنی تا طاعت ایشان مر ترا خالص شود
عبد الملک پسر خود را بفرستاد و نامه کرد برادرش محمد بن مروان و او بموصل بود او را باز خواند و هر دو را
بعراق فرستاد و گفت باز گروه حجاج بر مردمان عرضه کنید و محمد برادر و ایشان امیر عراق باشد و اگر نه بپذیرند حجاج امیر
همه سپاه است و خداوند حرب و شما فرمان او برید ایشان روی بعراق نهادند و این خبر بحجاج رسید اندوهگن آمد
و ترسید که مردمان عراق آن بپذیرند و او معزول شود نامه نوشت بعبد الملک و سوگند خورد که اگر مرا از
عراق معزول کنی این مردمان را تو بیرون آیند [illegible] که مردمان عراق را که چگونه بر امیر المؤمنین عثمان بر خواستند
چون ایشان را گفت چه خواهید گفتند عزل سعید بن العاص را خواهیم چون او را معزول کرد یک سال تمام نایستاد
تا ایشان تمام پایمردند تا او را بدان حال بکشتند آهن را جز آهن نتواند برید و عبد الملک را دل نخست برآنکه
گشته بر مردمان عرضه کنند طلب سلامت را و از آنکه نمی خواست که حرب بود پس چون عبد الله و محمد بیامدند
و تدبیر کردند و پیغام عبد الملک بمردمان عرضه کردند بر مردمان عراق رسید ایشان گفتند یک امشب بگو بمردمان
شب پیش ابن اشعث گرد آمدند و تدبیر کردند و هر کسی چیزی می گفت و آخر ایشان را که حرب کنند دیگر بار
عبد الملک خلع کردند و نخستین کسی که خلع کرد با الجام عبد الله بن ذؤاب السلمی بود که گرد آمدند یاران ابن اشعث
بیشتر بودند که از اهل پارس پس عبد الله و محمد چون دیگر روز دیدند که اجابت نمی کنند هر دو بنزدیک

حجاج آمدند و گفتند تو طاقت با این سپاه، و برای خویش کاری که امیر فرمود. است که فرمان تو کنیم و
براشعث و حجاج هر دو سپاه آراسته شدند و سپاه تعبیه کردند و حجاج عبد الرحمن بن سلیم الکلبی را بر میمنه کرد
و عمارة بن تمیم اللخمی را بر میسره، و براشعث میمنه خویش بحجاج بن حارثة الخثعمی داد و میسره ابرد بن قرة
التمیمی را داد و لشکر براشعث آن روز از قرّاء خراسان و فقها بودند که بودند چون عامر بن شرحبیل الشعبی و سعید
بن جبیر و ابو البختری الطائی و عبد الرحمن بن ابی لیلی و محمد بن سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهم پس هر دو گروه
بحرب جای باستادند و لشکر براشعث سخت فراخ بود از آنک از کوفه و سواد همی آوردند و بصریان
و شامیان را کار سخت شده بود نرخها گران بود و طعامها تنگ بود و گوشت خود نیافتند تا این همه حرب
همی کردند و هر چه سخت تر و قرّاء خراسان و فقها از ایشان قیس الجعفی بود پس حمله بردند بر گروه شامیان
و حرب سخت کردند و چنان بود که صف شامیان بشکستند و باز گشتند حمله را یافتند چون او بدید حجاج آن
حال بر خود و شدند و گروه حجاج از آن اکابر شدند و شادی کردند و بانگ کردند و گفتند یا اعداء الله قد
هلکتم تدعقتل طاعتکم ای دشمنان خدای هلاک آمد و مردی از شامیان فراز آمد و سر جبله را ببرید و پیش
حجاج برد و حجاج شاد شد و گفت این اول فتحی است و هیچ فتح نخست تا مهتری ازین کشته شد و آن
مهتر از ایشان بود بدین روزگار این حرب بود که روز مردی از حربگاه بیرون شد نام او قدامة بن الحریش
التمیمی بیرون آمد و میان دو صف بایستاد و گفت ای مردمان شام شما را بکتاب خدای همی خوانم و سنت
پیغمبر اگر نه بپذیرید مردی از شما بیرون آید همی خواهم مردی از شامیان بیرون آمد و با قدامه حرب کرد و کشته
شد و دیگری بیرون شد هم چنان کشته شد سعید چون آن بدید حجاج را گفت اصلح الله الامیر تو ایا مردی
بمن اگر دستوری دهی اگر وی خویش یکی را بحرب او فرستم حجاج گفت این سگ مردمان را بترسانید
ولیکن توبه [illegible] هر که او را حرب او فرست چون قدامه مبارز خواست یکی را پیش او فرستاد و آن
را نیز بکشت، سعید را اندوه آمد از آنک حجاج گفته بود پس قدامه دیگر مبارز خواست سعید
گفت ایها الامیر اجازتم کن که خواهی حجاج گفت تمنی لقاء ای خود گفت با من تمنی است گران تر و بهتر
شمشیر خود و مرا و ما را داد حجاج گفت زهی نیک و سبهی قوی ولیکن ندانم که با این مرد چگونه خواهی بود و سعید
برفت چون نزدیک قدامه رسید قدامه گفت بایست ای دشمن خدای عز و جل سعید اطاعت کرد و در وقت
شد بدان سخن پس قدامه گفت از دو کار یکی بکن یا مرا دست باز دار تا سه ضربت تو را بزنم چنانک
من خواهم و تو سه ضربت مرا بزنی چنانک تو خواهی سعید گفت من آغاز کنم گفت روا است پس
سعید تو و خویش یک ضربت بزد و بخود رسید و کارگر کرد سعید را اندوه آمد و دیگر ضربت بزد هیچ
نگفت و کار نکرد و سیوم هم بزد و کار نکرد قدامه گفت اکنون خود را بمن سپار سعید خاموش شد
قدامه یک ضربت بزد و سعید را از پشت اسب در گردانید و فرو آمد و کارد درکشید که گلویش

ببرد سعید گفت سوگند دهم تو را که در گذشتن من تو را هیچ نامی نبود چنانک مرا دست باز داری گفت
تو کیستی گفت من سعید حرشی گفت ای دشمن خدای بود و حجاج را بکاری از بهر دینی سعید بیامد و حجاج را گفت
از آنچه دیده بود امیر بهتر دانست و قصه بگفت و بدین حربها اندر ابو البختری و سعید بن جبیر پیش صف اندر
آمدندی و گفتندی بسم الله الرحمن الرحیم وما کان لنفس ان تموت الا باذن الله کتابا مؤجلا ومن یرد
ثواب الدنیا نؤته منها ومن یرد ثواب الآخرة وسنجزی الشاکرین پس حمله و سه ماه حرب بود بدین لشکر
بیابان بر شیبه و حجاج چنین بود که سیوم ربیع الاول سال هشتاد و سه بدیر الجماجم فرود آمد و چهارم
جمادی الآخر بهزیمت شد و بدین صد و ده روز از حرب بود و ایدون گویند که بدین صد و هشتاد هزار مرد کشته شد افزون
بود از هر دو گروه و این بود که بهزیمت شد هر دو گروه بیرون آمدند و حرب کردند سخت و جبر سفیان بن
ابی بره خود را بر میسره براشعث افکند و سپاه براشعث هزیمت بردند و براشعث بر
منبر بود و خطبه همی کرد چون هزیمت لشکر خود بدید بانگ کرد و گفت یا عباد الله ایا مجد و گروهی بیامدند او
نزدیک منبر شدند و بایستادند و تیر باران همی آمد از هر سوی و بر براشعث همی گذشت او هم چنان ایستاده
بود و خویشتن را هیچ تیر نرسید و تکبیرت عبد الله بن معقل او را گفت یا ایها الامیر فرود آی که ایشان نیز
کرسیاه دیگر باره بر تو گرد آیند و این دشمنان بر دست تو هلاک شوند براشعث فرود آمد و روی
بکوفه نهاد و هزیمتیان بکوفه نهاد و بهر رسیدند و براشعث هم چنان بی سلاح بخانه خویش رفت و
زنان و فرزندان پیش او همی آمدند و همی گریستند ایشان را وصیت کرد و گفت که بدا گردد کالی رسند
و بپرهیزم آن خدای که پیش شما را روزی همی داد هم چنان روزی بدهد بعد از مرگ من او نداند کرد و نیز
و ایشان را بدرود کرد و از کوفه برفت و چون سپاه براشعث هزیمت شد حجاج یاران خویش را فرمود
که از پس ایشان مشوید و منادی بانگ کرد که هر که بنزدیک ما آید او ایمن است حجاج بکوفه اندر آمد و مردمان را
به بیعت خواند و کمیل بن زیاد از آن کسان بود که با براشعث بود او را پیش خود خواند و او سخت پیر بود
گفت تو بودی که بحرب عثمان یاد بودی گفت ای روجه تهدید کنی و آنک از عمر من چندان نمانده است که
سند بتی آب بخورد بکن هر چه خواهی که از پس کشتن روزی هست که روز جزا است و امروز دست
شما راست و فردا بر شما حجت حجاج گفت حجت بر تو است کمیل رضی الله عنه گفت حکم است از قاضی
تو خواهی بودن گفت بدان گروه اندر بودی که امیر المؤمنین عثمان را بکشتند پس بفرمود تا او را بکشتند
و بدین سال هشتاد و سه مغیرة بن مهلب بخراسان بمرد و مهلب بکش از آن سوی جیحون خبر مرگ مغیره بشنید
جزع کرد و بمصیبت پسرش یزید را بجای او فرستاد و مهلب روزی دو کردنگ بکرد و باز گشت چون
نزدیک مرو الروذ رسید بمنزلی که آن را اعول خوانند بیمار شد بعلت شوصه و این علت ابتدا ردی از زیر
پس بسینه برود و با خاره رسد و شوصه کرد پس مهلب پسر خویش را وصی کرد و بمرد و حبیب بود

نماز کرد و چون مهلب بمرد حجاج بن یوسف خراسان یزید بن مهلب را داد و هم اندرین سال عبدالملک بن
مروان بحاذ و عثمان بن عفان را از مکه باز کرد **فصل و ذکر خبر حرب که میان حجاج و ابن اشعث بود**
چون عبدالرحمن بن محمد از کوفه برفت روی سوی بصره نهاد و عبدالله بن عبدالرحمن بن سمره از قبل حجاج امیر
بود و بصره بگرفت چون عبدالرحمن بیامد عبدالله پیش او شد و گفت از بهر تو کردم و ابن اشعث را بسکن
و فرود آورد و گرد شهر کنده کرد و آب اندر وی افکند و از خراسان خالد بن جریر بن عبدالله القریشی
بنزدیک ابن اشعث آمد با گروهی از مردمان کوفه و حجاج از کوفه بشد و روی به ابن اشعث نهاد و چون بنزدیک
حرب را بیاراست و با یکدیگر هشتاد روز حرب کردند هر چه سخت تر و از گروه حجاج ثم بن قیس کشته شد و او
بسلاح خانه حجاج بود حجاج از آن ناخوش شد و عبدالملک بن مهلب بمدد حجاج فرا رسید با سپاهی عظیم
و دیگر روز حرب اندر گرفتند و سپاه ابن اشعث هزیمت شد و ابوالبختری الطائی و عبدالرحمن بن ابی لیلی
کشته شدند و بسطام بن مصقلة الشیبانی با چهار هزار مرد از مردمان مکه و مدینه یک سوی شدند و نیام و نیام
شمشیرها بشکستند و بسطام ایشان را گفت اگر ما خواهیم که فرو بشتیم را اکنون با زدادیم بهیچ گونه نتوانیم که
مرگ با ما اندر رسید پس کی گریزیم از بهر آنکه از وی چاره نیست ای مردمان شما بر حقید و اما این بگفت
و روی بحرب نهاد با آن چهار هزار مرد و حرب کردند هر چه سخت تر و سپاه شام را چند بار از جای ببرداشتند
و حجاج نیز اندر آن روز خود که پیش آمد گفت چون ایشان پایند که حرب کنند از هر سوی تیر باران کنید
و ایشان حرب همی کردند تا همه کشته شدند و بگره بنالب و بعد را اسیر کردند و پیش حجاج بردند
بفرمود تا او را بکشتند و سپاه ابن اشعث هزیمت شد و او برفت و روی بجانب سیستان نهاد
و حجاج عمارة بن تمیم اللخمی را و ابن خویش را محمد بن حجاج از پس ابن اشعث بفرستاد و به پوسنج بدو
رسیدند و حرب کردند یک ساعت و ابن اشعث هزیمت شد و روی بکرمان نهاد و به رخشوستان
آمد و آنجا از دست ابن اشعث مردی بود نام وی عبدالله بن عامر البزاز بفرمود تا در شهرستان
در بستند و روزی چند آنجا بماندند تا مگر عبدالله در بگشاید و او بشهر اندر نتوانست شدن پس
از آنجا به بست آمد و عیاض بن همیان السدوسی از دست او امیر بود آنجا پیش ابن اشعث آمد و او را
نیکو فرود آورد چون یاران وی پراکنده بودند و او را فرو گرفت و بند کرد و خواست که بحجاج فرستد
و از خویشتن زنهار خواهد و زنبیل ملک کابل آگاه شد بیامد با سپاه و گرد اگرد بست فرو گرفت
و رسول بشهر اندر فرستاد و سوگند خورد و عیاض را گفت اگر یک تار موی او را بیازاری از اینجا
باز نگردم تا ترا و پوستت را بچرم بنیارم و بر دار نکنم عیاض از وی زنهار خواست بر آنک او را جزی نکند
پس ابن اشعث را دست باز داد و زنبیل اجابت کرد و ابن اشعث بنزدیک زنبیل آمد و گفت
من این مرد را ولایت دادم و با او نیکوی کردم اکنون با دا شما من این کرد و ابن اشعث و زنبیل برفتند

برفتند و او را بنزدیک خویش همی داشت هر چه گرامی تر بس از گروه ابن اشعث خلقی جمع آمدند و انبوه این
بودند و زنهار او نیافته بودند و هر چه توانستند کرده بودند از حرب که با حجاج و از پس ابن اشعث
برداشتند بدان گمان که او از سوس هزیمت شد و بسیستان افتاد و دل ایشان بر عقب همی آمدند تا
شصت هزار مرد گرد آمدند آنگاه کس فرستادند به ابن اشعث و گفتند اینجا سپاه بیاراست
مگر ما را شایسته نه بحرب شامیان عبدالرحمن بیامد و عبدالله بن عامر را بحصار گرفت و بیرون آورد و
عذاب کرد و باز داشت و عمارة بن تمیم اللخمی بدیشان رسید یاران عبدالرحمن گفتند ما را صواب آنست که
سیستان بدو دست باز داریم و بخراسان شویم عبدالرحمن گفت یزید بن مهلب خراسان دارد و او جوانیست
و سوارئی مبارز است خراسان را بشما دست باز ندارد و او پیش آید بحرب و شامیان از پس شما بیایند
و مردمان خراسان همه بحرب شما گرد آیند ایشان گفتند چون بخراسان شویم اتباع بیشتر از آن باشند که
با ما حرب کنند و زمین خراسان زمینی فراخست جایی که خواهیم اندر بباشیم عبدالرحمن گفت شما دانید پس
برفتند چون بهری رسیدند عبیدالله بن عبدالرحمن بن سمرة القرشی با دو هزار مرد از ایشان بر گشت و سوی خویش
گرفت ابن اشعث یاران را گرد کرد و گفت شنیدید که عبیدالله چه کرد و پیش ازین دیده بودم و شما را گفتم که
بخراسان نباید شدن فرمان نبردید اکنون بنزدیک زنبیل شوم و برفت با خاصگان خویش و باقیات قوم
خویش که از عراق بودند عبدالرحمن بن عبدالله بن عباس امیر کردند و با او همه بیعت کردند و یزید بن مهلب
آگاه شد کس فرستاد بعبدالرحمن و گفت جهان فراخست و اگر خواهی ترا یاری کنم بمال و خواسته تا بجای
عبدالرحمن جواب کرد که ما بدان آمدیم که مقام کنیم یا حرب کنیم اینجا روزی چند بباشیم و بیاساییم و بگذریم و ما را
بدانچه گفتی حاجت نیست و رسول بنزدیک یزید بن مهلب شد و عبدالرحمن بن عبدالله بن عباس در ابرشهر
و مال خراج کرد خبر بیزید آمد گفت اینک خواست باید و کفدد و خراج بستاند خیل براند خویش را با
با چهار هزار و خود با چهار هزار مرد دیگر از پس او برفت و یزید چهار صد دینار بود گفت کدام اسب حرابه
دارد و او را اسبی بود بغایت بزرگ آن را بخواست و بر نشست و فال خویش خیر و ظفر کرد و
روی براه نهاد و گفت بمروالروذ کرد و روی براه آورد و دو دار بو بارت بدو رسید و دیگر روز
بمروالروذ رسید و سه روز بمروالروذ ببود پس بدر خود و مرگ کرد و سپید را بهری صد درم بداد و
برفت بدر بهری و کس فرستاد بعبدالرحمن هاشمی و گفت اکنون بیاسودی و مال گرد کردی بباید که فرود آیی
و اگر زیادت خواهی بدهیم از اینجا برو که من نخواهم که با تو حرب کنم عبدالرحمن نشنید و برفت و حرب را آماده
و حرب مفصل را از هر دو گروه بحرب ایستادند چون یک ساعت ببود گروه عبدالرحمن هاشمی هزیمت شدند
و بپراکندند و جماعتی اسیر افتادند از ایشان یکی محمد بن سعد بن ابی وقاص بود و عمر بن موسی و عبدالله بن الاسود و
جماعتی دیگر و یزید برخو با نشست از جماعت اسیران بر داشتند و محمد بن سعد بن وقاص را بنزدیک حجاج فرستاد

حجاج او را پیش خود خواند و گفت یا ظل الشیطان کیف صنع الله بک و اینجا مجر والعلب ظل الشیطان خوانده‌ای
اندر داری که بوذ حجاج او را گفت با یزید بن معاویه بیعت کردی و خود را بخلیفه علی و عبدالله ... گردی
و چوب در دست داشت و بر سر او همی زد تا خون از سرش برفت و ... محمد گفت ایها الرجل قد ملکت فاسجح حجاج
آن چوب بنهاد محمد گفت اگر بیفتی حال من با امیرالمؤمنین بنویسی اگر او را عفو کند تو نیز بدان باشی و مرد باشی و اگر
چیزی باشد تو معذور باشی حجاج سر در پیش افکند یک ساعت پس بفرمود تا گردنش بزدند و ایدون گویند که حجاج
روزها چوب در حمام و پیش از آن یازده هزار مرد کشته بود و محمد بن جریر رحمه الله علیه بدین کتاب اندر ایدون
گوید که عدد مردمان که حجاج پیش خود فرمود کشتن چنانکه برشمرده بودند صد و بیست هزار مرد کشته بودند از
گروه کشتگان روز چوب ... بسطام بن مصقله بود و عمر بن ضبیعه ... و گروهی دیگر چون اسیر ... پیش حجاج
آوردند ... بسطام همی نگرید و این بیت همی خواند **شعر** ... ارادت ... حسنه ... ذکره
ما ذهب ... **فصل در ذکر خبر هلاک شدن ابن اشعث و امر او** بدان وقت
که عبدالرحمن بن محمد بن اشعث از هری بنزدیک زنبیل شد و دبیری با او بود نامش علقمه بن عمرو او را گفت نخواهم
با تو آمدن عبدالرحمن گفت چرا گفت زیرا که من می‌ترسم از تو و یاران تو که حجاج نامه نویسد و زنبیل را بگوید
و او ترا بدست او باز دهد و ایشان ... که بیعت کرده‌اند ... یک جای نهفتی اندر شوم و چون بگیرم
تا ببرم یا زینهار خواهم ابن اشعث گفت اگر ... علقمه برفت و عبدالرحمن بنزدیک زنبیل
و علقمه با آن پانصد مرد ... و حجاج ... ایشان را بحصار اندر گرفت و ایشان را زینهار
داد و وفا کرد و نامه حجاج بزنبیل آمد و گفت باید که ابن اشعث را ... و ... کنی و اگر نوستی
... هزار مرد ... تا بدان زینهار ... اندر آید و ... کند و غارت کند و قتل کند و شهرها ویران
کند و این عبدالله بن ... التمیمی بنزدیک زنبیل آمد و او را گفت من عهد حجاج از بهر تو بستانم که تا
هفت سال خراج از تو نستاند و تو عبدالرحمن را بدو دهی زنبیل گفت اگر تو این بکنی من ترا بسیار نیکویی
کنم پس عبدالله بحجاج نامه کرد و گفت زنبیل ترا خلاف نکند و ... که او عبدالرحمن را بتو فرستد
حجاج از عبدالله سپاس داشت و مال فرستاد و از عبدالله وفا کرد و آنچه از بهر زنبیل خواسته بود و زنبیل
سر عبدالرحمن بحجاج فرستاد و بعضی گویند عبدالرحمن پیش از آنکه بزنبیل رسید بمرد چون خواست که
بمرد ... زنبیل سرش را برگرفت و بحجاج فرستاد و ... ابن اشعث بمرده ... حجاج ...
سرها را بنزدیک آوردند و گروهی گویند که حجاج بعماره نامه کرد که زنبیل را هرچه خواهد بده و او را ... که
بدانکه همی فرستم ... او عبدالرحمن را بند کرد و بعماره فرستاد و چون بنزدیک او رسید خویشتن را از
... پس بمرد و او را همچنان بمرده پیش عماره آوردند پس سر او سوی حجاج فرستاد و آن
خویشان او و حجاج آن سر با عبدالملک فرستاد و عبدالملک ... عبدالعزیز فرستاد بمصر

و سال هشتاد و سه اندر آمد حجاج شهر واسط بنا کرد و سبب چنان بود که اینجا که امروز واسط است
حجاج همی گذشت و گروهی از پیش فرستاده بود تا منزلی بگزینند و آنجا فرود آیند و به آنجا همی آمد راهبی را
دید بر خری نشسته همی رفت چون بدانجا رسید که امروز شهرستان واسط است خر بایستاد و بگمیز کرد راهب
جست فرود آمد و آن گمیز از روی زمین برگرفت و بینداخت حجاج همی نگریست بفرمود تا راهب را پیش
او خواندند و از آنچه کرده بود پرسیدندش راهب گفت اینجا مسجد کنند و خدای پرستند تا آنگاه که بر زمین
یک تن مانده باشد که خدای عز و جل ... را ... حجاج هم اندر وقت شهر واسط بفرمود
بنا کنند و نخست مسجد جامع بدان جایگاه بنا کردند که آن مرد راهب نموده بود و شهری بزرگ و محکم بنا کرد
و تمام کرد **فصل در ذکر خبر عزل یزید بن مهلب از خراسان** اندر سال هشتاد و چهار یزید
بن مهلب عزم آن کرد که ... شود قلعه باذغیس و ... خبر آمد یزید را که ... از قلعه
برفت و هنوز آن وقت نبود که او عزم کرده بود برفت و زود بگذاشت و ... خبر آمد باز گشت
و با یزید صلح کرد بدانچه زود بدو سپارد تا آنچه خواسته اندر بود برداشت و خود و عیال برود و یزید
اجابت کرد و یزید آن قلعه را بزرگ داشتی و هرگاه که آن قلعه را دیدی سجده کردی پس حجاج یزید بن مهلب
را از خراسان باز کرد و سبب آن بود که حجاج وفدی از واسط سوی عبدالملک فرستاده بود و ...
... با ایشان برفت چو باز آمدند بدهی فرود آمد او را گفتند بدین ده راهبی هست پیر گشته و کتب بسیار
خوانده حجاج بفرمود تا او را بیاوردند گفت کتب خویش اندرین روزگار چه یافتی گفت آنچه در روزگار
شماست و آنچه خواهد بودن همه خوانده‌ام گفت صفت امیرالمؤمنین چگونه بود اندرین زمانه بسیار پادشاه
بود ... گفت ... گفت از پس من بعراق که امیر باشد گفت مردی نام او یزید حجاج گفت پس اندر کی
... گفت آری گفت صفتش ... گفت بلی غدر کند حجاج با خود اندیشه کرد که این جز یزید بن مهلب نیست
از آن جایگاه برداشت و از گفتار راهب همی ترسید پس نامه بعبدالملک کرد و از ولایت عراق استعفا کرد
عبدالملک جواب کرد من دانم که تو خواهی که از رای من برنیایی ازین گونه سخن بازمگوی تو بجای خدمت خویش
پس حجاج در ایستاد و یزید و آل مهلب را همی نکوهید و از بودن ایشان با عبدالله بن زبیر ... دل ایشان
با او بدین حدیث بعبدالملک نامه نوشت عبدالملک جواب کرد که از ایشان هیچ نقلی ... بچشم
با بن زبیر کردند زیرا اگر کردند طاعت وی کردند و طاعت وی ایشان را ... زیرا که ایشان بطاعت
با حجاج دیگر باره نامه کرد و او را از غدر آل مهلب بترسانید و حجاج از گفتن آن راهب ... بود و آنچه
گفته بود نام حجاج نه دانست که یزید بن مهلب باشد و آن یزید بن کبشه بود که از حجاج امیر بود ...
چنانکه بعد ازین یاد کرده شود پس عبدالملک ... از یزید و آل مهلب کسی دیگر نامزد کن بولایت
خراسان که او راست پس حجاج قتیبه بن مسلم الباهلی را نامزد کرد و عبدالملک او را بپسندید و خبر بیزید رسید

که حجاج خراسان کرا داد و یزید دانست که چون قتیبه باشد که از خویشان حجاج بود پس حجاج خواست که یزید را
او نامه نوشت که تعد را خلیفه خویش کن و تو بنزدیک من آی و یزید با حصین بن منذر مشورت کرد حصین
گفت اینجا باش و بهانه کن بحجاج که سخت بیمارم و امیرالمؤمنین سخت بر تو خشم کرد و هر گاه که تو بنشینی و ب
نزدیک امید دادم که نامه نوشت بحجاج و او را بفرماید تا ترا بخراسان بدارد یزید گفت ما اهل بیتی ایم که بطاعت
داشتن باز گشته اند و من کراهیت دارم که عاصی شوم و ساز رفتن می کرد و نامه حجاج بمفضل آمد که خراسان
ترا دادم و مفضل شتاب می کرد برفتن یزید و گفت حجاج ترا از من بر ولایت دست باز ندارد و این ابهد
آن کرده که از من می ترسد که خلاف کنم مفضل گفت ترا حسد می کنم خود بچشمی که خطا است که من همی گویم یزید
برفت بماه ربیع الاول اندر سال هشتاد و پنج و حصین دو بیت گفت بر یزید و اندر آن گفت شعر
امرتک امرا حازما فعصیتنی : فاصبحت مسلوب الامارة نادما : فما انا بالداعي لترجع سالما
وپیش از آن که یزید از خراسان برفت بر ترکان خوارزم شد و بسیار برده آورد و در زمستان بود که سر
سه جامه از بزرگان بگرفت و آن بر دیگران از سرما بگرفت ند بمرو الروذ اندرین سال طاعون
افتاد و خلقی بسیار بمردند و مفضل نه ماه بولایت خراسان بماند و بدین نه ماه بیزار باذغیس رفت و حرب
کرد و ملکیت بسیار خواسته یافت و میان مسلمانان قسمت کرد و یزید را هیچ که نه بیت المال
نبود هر چه یافتی بخوردی و بهر جای دیگر غنیمت یافتی بر سپاه قسمت کردی و قصیده گفته اند بمدح وی و از آن
دو بیت یاد کرده می شود شعر ثوی ذا الغنی والفقر من کل معشر : مصائب حتی لیس فیها مفضلا
فانت کجو افاضل بسره : و اخر ضعاف حاجة تدبطها : اذا ما عدد الا کرمینا ذوی النهی : و ماتدمون صالح کنت اولا
و چون یزید بن مهلب روی بعراق نهاد مردمان خراسان را محنت اندوه آمد زیرا که با ایشان نیکویها کرده بود
و شهرها بگشاده و او را دوران یاد کردند و بازوش خواستند و یکی از ایشان شرح کرده است شعر
ایا خالد صاحب خراسان بعدکم : وقال ذوالحاجات این یزید : فما قطرت فی الارض بعد قطرة : ولا اخضر بالمروین
بعد عود من الصبر بعد علیک بهجة : ولا جاد بعد جودک جود : پس چون یزید از خراسان برفت قتیبة بن
مسلم الباهلی را بخواند و او را عهد ولایت خراسان داد و مفضل را عزل کرد و بدین سال هشتاد و پنج اندر
ماه جمادی الاول عبدالعزیز بن مروان بمرد و او ولی عهد بود از پس عبدالملک و عبدالملک پسر خویش عبدالله
را بجای او فرستاد و عبدالملک کس فرستاد بعبدالعزیز که خراج مصر بفرست عبدالعزیز جواب کرد ای امیرالمؤمنین
من و تو بسالی و بجایی رسیدیم که هیچ کس از اهل بیت ما بدین نرسید و ما ندانیم که از ما کرا مرگ پیشتر آید
خواهد بود اگر چنین مرا با پایان عمر منکوب عبدالملک دل بسوخت و دیگر آن سخن نگفت و در همان سال که
عبدالعزیز بمرد از پس آن بمرد. عبدالملک بمرد و چون عبدالعزیز را بمرد عبدالملک پسر خویش را ولید را
ولی عهد کرد و از پس ولید سلیمان را و نامها نوشت بهمه مملکت اسلام و بیعت فرمود و همه بیعت کردند

مگر سعید بن المسیب بمدینه و امیر مدینه هشام بن اسماعیل بود و او را بگرفت و باز داشت و شصت
چوب بزدند و عبدالملک را خبر آوردند هشام را ملامت کرد والله اعلم فصل در ذکر خبر مرگ عبد
الملک بن مروان و مدت ملکش و عدد فرزندان او والله اعلم عبدالملک به نیمه ماه شوال سال هشتاد
و شش بمرد و از روزگار خلافت او سیزده سال و پنج ماه بود و آن روز که او را بیعت کردند تا آن
روز که بمرد شصت و یک سال و یک ماه و نیم بود از آن هفت سال با عبدالله بن زبیر حرب می کرد و از پس
مرگ عبدالله بن زبیر سیزده سال او را خلافت کرد و مدت عمرش شصت و شش سال بود و مولودش
سال چهل و شش بود امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه و اندر ده سالگی بود که بحرب اندر عثمان را
بکشتند و آنجا حاضر بود و نسبش اندر آن بود عبدالملک بن مروان بن حکم بن عاص بن امیه بن عبد الشمس
بن عبد مناف و کنیتش ابوالولید و مادرش بنت معیره بن عباس بن امیه نام پسران او ولید سلیمان مروان
الاکبر مروان الاصغر یزید و معاویه هشام ابوبکر حکم عبدالله سعید سعید محمد و سه دختر بود نامشان
عایشه و فاطمه و ام کلثوم و چهار زن بودش زنان آزاده که مادران فرزندان بودند و گروهی گویند عبدالملک
دختری در خانه داشت از آن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه فصل در ذکر خبر خلیفتی ولید بن عبد
الملک بن مروان ایدون گویند که چون عبدالملک بمرد ولید پدر را بگور کرد و بمسجد آمد و مردمان گرد کرد و بر منبر
شد و خطبه کرد پس انا لله وانا الیه راجعون والله المستعان علی مصیبتنا علی امیرالمؤمنین والحمد لله علی
ما انعم علینا من الخلافه پس از مردمان بیعت خواست و نخستین کسی که بیعت کرد عبدالله بن همام السلولی بود
برخاست و این بیتها می خواند شعر والله ما اعطاک الله لا فوقها : وقد اراد الملحدون عوقها : ویابی الله
الا سوقها الیک : حتی طوقک و بیعت کرد و همه مردمان بیعت کردند فصل
در ذکر خبر امیری قتیبة بن مسلم بخراسان والله اعلم بالصواب بدین سال هشتاد و شش اندر قتیبة
بن مسلم بمرو آمد و مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و خلق را بر جهاد حریص کرد و آیتها بر قرآن که در فضل جهاد آمده
آمده است و خبرها که پیغمبر گفته بود است می خواند پس سپاه را بیاراست و روی بجانب ... داشت و آیاس
بن عمرو را خلیفه کرد و خود برفت چون بطالقان رسید دهقانان بلخ و مهتران پیش او آمدند و با او برفتند و رود
بلخ بگذاشتند چون قتیبه از آن سوی رود شد ملک جغانیان او را هدیه فرستاد و رسول او بنواخت و صلح
کرد بر قراری که هر سال مال بدهند و او را نوشادان از طخارستان است قتیبه مال بگرفت و باز بمرو آمد
و محمد بن جریر رحمة الله علیه ایدون گوید که پیش از آنکه رود بگذاشت بلخ را بایستاد که مردمان آنجا عهد شکسته بودند
با ایشان حرب کرد و بردگان یافت و اندر میان بردگان که از بلخ یافته بودند زنی برمک بود زن برمک
چون بردگان قسمت کردند آن زن بعبدالله بن مسلم رسید برادر قتیبه عبدالله با او بیود مردمان بلخ آمدند که
صلح افتاده بود باز دیگر روز صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و بردگان فرمود باز دادن برمک عبدالله

راگفت ای نادی من از تو باز دادم و عبدالله را که فرا رسید و گفت ای فرزند بسلم این اندر است تن
باز خوانید و زن را به ترک بالمتخلفین دادند چون با مهدی بن منصور رسید و دو امنیت بری آمد فرزندان عبدالله بن مسلم
بیامدند و خالد بن برمک با او بود و دعوی کردند مسلم بن قتیبه گفت انه لابد لکم انا المستطیعو. فقیل من ان
یرجوا گفت این زن را به سید اگر بخویشتن بیرون آید تا کار شما را بود بیرون زن را تا بایست از رفعه که هر کرا
دعوی افتد کی گوید مدعی علیه مقر باید او را گواه بکار نیاید مگر که خود منکر باید و بگوید که من از شمایم چون این
اقرار او درست شد بدعی پیوندد چون از ایشان است هر کو او که باشد گو باشد از ایشان زن خواهد او را زن
باید دادن چون فرزندان عبدالله بن مسلم این بشنیدند از این دعوی دست باز داشتند و این بر ملک بطلب
بود و اندرین سال مسلمه بن عبدالملک را معالجت کرد بعلتی که او را رسیده بود پس مسلمه بغزای روم
شد و بدین سال ولید بن عبدالملک هشام بن اسماعیل را از امیری مکه کرد و عمر عبدالعزیز را داد و عمر
بماه ربیع الاخر را بسال هشتاد و هفت بمدینه آمد و او را شصت و چ سال عمر بود و در آن وقت
چون بمدینه اندر آمد مردمان شهر بسلام او آمدند عمر عبدالعزیز چون نماز پیشین کرد ده مرد از فقهای مدینه
را بخواند چون عروة بن زبیر و خارجه بن یزید و عبدالله بن عتبه و سالم بن عبدالله و امثال ایشان چون بیامدند
عمر گفت ای مردمان شما را بکاری خواندهام ای مردمان بدانید که من نمی خواهم که کاری کنم بی رای شما
و هر که از شما کسی بیند که جوری کند یا از کارداری از من بکسی زحمتی برسد یا از ایشان رنجی بیند باید که مرا
آگاه کنید تا من آنرا اگر داد نمایم و گروه باشد حق را ایشان از نزدیک او بیرون آمدند و او را بسیار
دعا کردند و بدین سال نیزک نزدیک قتیبه آمد و مردمان باذغیس صلح کردند و خواسته بسیار بخویشتن فرا
پذیرفتند که بدهند و جاذی بود که گروهی از اسیران مسلمانان بدست او اندر بود و قتیبه نامه بدو نوشت
بتهدید نیزک برسید و آن اسیران مسلمانان بدو فرستاد پس قتیبه سلیم ناصح را بدو فرستاد و سوگند
خورد بدین که من خواهم اجابت کنی سپاه آرم و از تو باز نگردم تا تو را بکشم و نگشم سلیم بیامد و نامه نیزک
داد و او را صلح کرد نیزک گفت من هیچ نیم بنزدیک قتیبه زیرا که نامه نوشتن او بمن نه چنانست که
اندر خور او باشد گفت ایها الامیر او مردی بزرگست بسلطان خویش اگر او را درشتی گفت سهل و آسان
بود و اگر سختی و دشواری بود بدان نامه چنان دل سیکی نکن که او با تو جراتی نکند که تو خواهی پس نیزک با سلیم
بنزدیک قتیبه آمد و این صلح بکردند و بدان گونه که خاطر او بیخواست پس قتیبه هم بدین سال از مرو بیرون آمد
و بغزای بیکند شد و بسیار حصارها بگشاد.

فصل در ذکر غزو کشادن قتیبه بن مسلم بیکند را والله اعلم

و این بیکند نزدیک شهریست از بخارا بلب رود جیحون و آنرا مدینة التجار گویند و شهر پایانست
چون قتیبه آهنگ آنجا کرد و زود از آب بگذشت مردمان بیکند آگاه شدند از مردمان سغد و آن ناحیت
یاری خواستند و سپاهی بی اندازه بر ایشان گرد آمدند و قتیبه و مسلمانان که با او بودند و ناکردند و قتیبه

بحرب ایشان و هیچ روز نبود که حرب نکردند و قتیبه را جاسوسی بود نام تندری و از عجم بود و قتیبه رسول
نتوانست فرستادن و دو ماه برآمد و حجاج بن یوسف اندوهگین شد و مردمان را بفرمود تا بر کتهای دعا
کردند و آن تندر را که از عجم بود مردمان بخارا او را مال بسیار بدادند و از او خواستند که حیلتی سازد که
قتیبه را باز گرداند و او ایشان را اجابت کرد و بنزدیک قتیبه آمد و گفت خلوت خواهم قتیبه جای خالی
کرد و خود و ضرار بن حصین نزدیک او نگاه داشت تندر گفت حجاج را از امیری باز کردند و بجای تو دیگری همی
آید اگر این مسلمانان را بمرو بر فرستی صواب بودی قتیبه را غلامی بود سیاه و او را بخواند و گفت گردن
تندر بزن او بزد پس قتیبه ضرار را گفت هیچ کس نباید که این خبر بداند جز از من و تو و از بهر آن او را
کشتم تا کسی دیگر واقف نشود و این سخن پیدا نکردد تا این حرب بپایان رسد و اگر پیدا شود مسلمانان
دل شکسته شوند پس قتیبه مردمان بخواند همه بیامدند شد را دید بیدل گفتند از من جدا بود گفتید او را با هیچ
مسلمانان بند اشتیم گفت نه که خیانت در دل داشت و خدای او را بکشتن بگرفت شما حرب دشمن باید
و باید که حرب نه آنچنان کنید که تا اکنون کردید بلکه با نشاط و سخت تر و روز دیگر مسلمانان حرب را
وصفها بر کشیدند و حرب در پیوستند و همه مردمان را جنگ حریص کرد و بهر رایتی میگذشت و قتیبه
تنکار میداشت و آن روز تا شب حرب کردند هر چه سخت تر و با فرجام کافران هزیمت شدند
و روی بنهادند که بشارستان بیکند شوند و مسلمانان بقفای ایشان در همی شدند و همی کشتند و اسیر میکردند
و گروهی بشهر اندر شدند و شهر بحصار گرفتند قتیبه گرد شهر برگرفت و فراز داشت مردمان تا دیوار
شهر بیکند را بگرفتند فتح و ایشان را صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و باز گشت و کرد و مسلمانان بر
گرفت و روی باز پس نهاد چون لختی بیامد خبرش آمد که مردمان بیکند صلح بشکستند و عامل و
کرد هشتی را بکشتند و گوش و بینی ایشان ببریدند و بکشتند قتیبه باز گشت و یک ماه پیوسته
با ایشان حرب کرد پس بفرمود تا دیوار بگرفتند و دار و کلندان گرفتند و آتش اندر آن چوب دار
زدند و دیوار پنجاه و چهل جدا از آن گشته شد بدین دیوار و اهل بیکند صلح خواستند قتیبه اجابت
نکرد و مردمان حرب را همه بکشت و میان آن مردمان مردی بود یک چشم و این آن بود که سپاه ترک را
انگیخته بود بر مسلمانان قتیبه را گفت من خود را بخرم از مسلمانان گفت ناصح گفت بچند بازخری
گفت به پنجاه هزار جامه حریر و قیمتش هزار هزار درم قتیبه گفت چه بینید اندرین فدیه ناصح گفت
را الکی گفت زیادتست بخشش اندر غنیمت مسلمانان و لیکن ندانم که از وجه بها پدید آید قتیبه گفت
ندانم که مسلمانان دیگر هیچ از تو نترسند و بفرمود تا او را بکشتند و ایدون گویند که چون قتیبه بیکند
بگشاد چندان زرینه و سیمینه از آن زمان یافت که اندازه نبود و عبدالله بن عدی را بسر آن غنیمت
بپای کرد و آن را همه بگداختند و به پیش قتیبه آوردند و سپکها گداختند و او را بنمودند صد و پنجاه هزار مثقال

زر از وی بیرون آمد و در پیکند مالها که پ انداخته یافتند چندان مال بود که از همه خراسان نیافتند و قتیبه بود
باز آمد و مسلمانان قوی شدند و اسب و سلاح خریدند و میان ایشان بخصومت کشید و با یکدیگر نبردی نمودند
پس سلاح خریدن و چنان شد که قیمت نیزه هفتاد درم و قیمت جوشن هفتصد درم و تیغ و خنجر بمقدار
نیک بیش بیکدیگر گرفتند و بسلاح خانه بکنداد سلاح بسیار یافتند و قتیبه نامه نوشت بحجاج بن یوسف
و از وی دستوری خواست بدان تا آن سلاحها را بسلاح حجاج او را دستوری داد قتیبه از مرو برداشت
و از جیحون بگذشت و بسوی سکن شد و آن قصه اینجا راست ایشان صلح خواستند بعد اجابت
کرد و چنین گویند که بدان جمله غنیمتها بکند اندر بتی زرین یافتند بنجاه هزار مثقال و دو دانه مروارید بزرگ
بجای چشم آن بت نشانده چنانک قتیبه اندر شگفت بماند داشت از بزرگی و روشنی آن
کس فرستادند آنها که بدان بتخانه نگهبان بودند و ایشان را بخواند و گفت مرا گوئید که این دو دانه مروارید
بدین گونه اتفاق دست کنند گیرند دو مرغ بدید آمدند از هوا و بر سر این بت بنشستند و این دو دانه
مروارید از منقار بیفکندند و در هوا ناپدید شدند و قتیبه را این عجب آمد و آن را با پنج یک غنیمت بحجاج فرستاد
و بیرون از این کتاب محمد بن جریر آورده است و گوید که مردمان پیکند بنیمه غایب بودند و باز که چون باز
آمدند پیکند را ویران یافتند و زنان و فرزندان همه اسیر کرده بودند ایشان ابستاده و زنان و کودکان
از مسلمانان میخریدند و از این روی مالهای بسیار بمسلمانان رسید و اندرین سال هشتاد و هفت مسلمه
طوانه بگشادند از زمین روم و از سپاه مسلمانان امیر مسلمه بن عبد الملک بود و این طوانه حصنی بود بغایت
استوار و این فتح بدین سال بماه جمادی الآخر بود نخست مسلمانان رومیان را بکشتند و باز پس بودند
پس روی بر گردانیدند و مسلمانان هزیمت افتاد بشب اندر چنانک ایدا نخواهد و عباس بن ولید
با اندکی سپاه بماند از ایشان ابن محیریز الجمحی او را گفت بانگ کن ای امیر تا باز آیند عباس بانگ کرد و مسلمانان
رجعت کردند خدای عز و جل ظفر داد و کافران بهزیمت شدند و مسلمانان بطوانه اندر شدند و آنجا
اقامت کردند و اندرین سال یزید بن عبد الملک از مادر بزاد و ولید بن عبد الملک نامه نوشت به
عمر بن عبد العزیز و او را فرمود که حجرهای زنان پیغمبر را صلی الله علیه و سلم و آن خانها که بمسجد پیغمبر صلی الله
علیه و سلم پیوسته است بخرد و جمله اندر مسجد گیرد و مسجد دویست ارش اندر دویست ارش
کند و بر خود دشوار گرفت از پیش قبله کرد و اندر نامه عمر را گفت اگر کسی از خداوندان خانها
کند مقیمان و اهل شهر را حاضر کن تا از انصاف عدل کنند و بهای تمام بده و اندر مسجد گیر و بعمارت مشغول
شو پس عمر بن عبد العزیز خداوندان آن خانها را حاضر کرد و آن نامه بر ایشان خواند همه اجابت کردند و بها
آن خانها بفروختند و عمر بن عبد العزیز بهای آن خانها بداد و آن خانها ویران کرد پس از نزدیک ولید بن عبد
الملک استادان و کارگران فرا رسیدند و آغاز بنا نهادند و عمر بنیاد مسجد و بزرگان مدینه بیامدند از ایشان

قاسم و سالم بن عبد الله بن عمر بودند و ابو بکر بن عبد الرحمن بن حارث و عبید الله بن عتبه و خارجه بن
زید و اشارت همی کردند بر عمر عبد العزیز را که تقدیر و اساس مسجد چگونه بایستی نهادن و این بامجور
بود پس ولید بن عبد الملک کس فرستاد بملک روم و از وی یاری خواست و او را آگاه کرد
بعمارت کردن مسجد پیغمبر صلی الله علیه و سلم ملک روم صد هزار مثقال زر بفرستاد و صد مرد کارگر
روم اندرین سال عمر عبد العزیز بعمارت کردن مسجد او اندرین سال مسلمة بن عبد الملک سه حصن
بگشاد از حصنهای روم اول قسطنطین دیگر غزاله دیگر حصن الاخرم و بسیار خواسته یافت و هم اندرین
سال مهدی بن مسلم اندوه داشت و بشارة بن مسلم را خلیفه کرد و نزدیک
قتیبه باز آمدند و صلح کردند تا پیش معلوم و قتیبه بپذیرفت و وی باز پس نیاورد و ترکان غلبه کردند
و مسلمانان ضعیف شدند چون صعب بود شدند و ایدون گویند که تخاجین خواهرزاده ملک
چین با دویست هزار مرد بحرب مسلمانان آمده بود و خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد تا ایشان
حرب کردند و ترکان بهزیمت شدند و قتیبه باز آمد و اندرین سال عبد الملک
بهر یک اجر نهادند و گروهی بسیار آن سال حج رفتند که احرام گیرند چون به تنعیم رسیدند
قریش پیش باز آمدند و ایدون گفتند که بمکه آب کم شده است و حجاج همی ترسند که از تشنگی هلاک شوند
عمر گفت جایگاه پیداست بایستید تا دعا کنیم ایشان با او دعا کردند و تضرع نمودند و او با ایشان همه ایدر
و سیلی آمد بزرگ و چنان شد که مکیان بر کالها خویشتن بترسیدند و روز عرفه و جمعه هر روز باران
آمد و آن سال بمکه گیاه و نعمت بسیار و فراخی بود و سال هشتاد و نه اندر آمد مسلمة بن عبد الملک
و عباس بن ولید بزمین روم شدند و ویران کردند و مسلمه سوریه بگشاد و آن حصنی بود استوار و
عباس نیز از دیگر روی اندر ولیه بگشاد و بافت بزرگی از رومیان و حرب کرد و همه را هزیمت
کرد و بعموریه رفت و از رومیان انجا بودند ایشان را بر حرب هزیمت کرد
حصن بگشاد و الله اعلم

فصل در ذکر جنگ کردن بخارا و کشتن و نخست و کشته شدن نیزک

بدان وقت که قتیبه صلح کرد با وردان خدا از ناحیت بخارا ابراهیم باز گشت و بعمارت رسید نامه حجاج
نیز بقتیبه رسید و او را فرمود که بغزای وردان خداه شو و بخارا قتیبه جنگ کرد و سال هشتاد و نه
از جیحون بگذشت و با وردان خداه و کشتن و نخست بر گرانه بابان حرب کرد و ظفر یافت و غنیمت برداشت
و روی بخارا نهاد و چیزی نتوانست کردن و هم باز آمد و حجاج آگاه شد و نامه بقتیبه کرد که صورت
بخارا بمن فرست قتیبه صورت شهر بخارا بحجاج فرستاد و حجاج نامه کرد و گفت توبه کن از آنچه کردی از
کردن و باز گشتن از غزا و بنال جایگاه حرب کن و نامه کرد بدین گونه کفا کسف واسفا اسف
وارد اورد و اماکن التحوط ودعني من احسان الطرق و حجاج از فصحای عرب بود بدین سالی اندر ولید بن عبد

الملک خالد بن عبدالله القسری امیر مکه بود و مسلمه بن عبدالملک بغزای ترک شد از آذربایجان است تا آنجا
بند و بسیار شهرها و حصنها بگشاد و چون نامه حجاج بقتیبه آمد ازین گونه که گفتیم و او را گفت که بغزای وردان
خذاه شو و با ملک بخارا حرب کن بنشان جایگاه قتیبه از مرو برداشت و بسال نود اندر آمد و روی
ببخارا نهاد بخارا و سغد و دیگر شهرها ترکان که گرداگرد او بودند کس فرستاد بدیشان و نصرت خواست و بهر کسی
روی بوی نهادند و همی آمدند قتیبه پیش از آمدن ایشان ببخارا آمد و وردان خذاه را بها گرفت چون مدد او
رسیدند وردان خذاه بیرون آمد و حرب مسلمانان پای داشت و ترکان قتیبه را اندر گرفتند ازد لشکر دستوری ده تا بکید
سوی شهر حرب کنیم و ادم از دیوان پیش رفتند و حرب اندر گرفتند مسلمانان یک ساعت بر حرب صبر کردند
و ترکان ستوه کردند و جنگ کردند. مسلمانان را فرا راندند و بر سر ایشان حمله بکشتند و چنان شد که زنان دست
بر روی ستوران همی زدند و باز همی گردانیدند و مسلمانان باز گشتند و ترکان باز گرفتند و بجای خویش باز بودند
ترکان بایستادند و پای بیفشردند و قتیبه حیلت کرد اندر رهنمای کرد که از شما کیست که ترکان را از جای برداند
وا از احیا عرب همه ایستاده بودند هیچ کس جواب نداد پس قتیبه نزدیک بنی تمیم رفت این سخن بگفت
و هریم بن ابی طحمه المجاشعی از خیل بنی تمیم بود و وکیع مهتر ایشان بود و وکیع گفت یا هریم پای پیش نه و رایت
بدو داد و گفت گروه خویش فرا حرب بر و هریم سپاهیان گرد و میان مسلمانان و ترکان جوی آب بود و آب
همی رفت هریم چون بلب جوی رسید بایستاد وکیع گفت ای هریم از آن سوی شو و بانگ بر مرکب زد
و گفت اگر خطا آید نه سپاه هلاک کردند و اسپ را رحمی مردی وکیع او را دشنام داد و گفت فرمان مرا
خلاف کنی و عمودی در دست داشت عمود باو بزد و هریم را اسب بانگ بزد و از آن سوی بجست
و سپاهش هم چنان کردند و وکیع فرود آمد و حرب جند خواست و پیل کرد و یاران را گفت هر که از شما که دل
بر جنگ توانید نهاد بگذرید و اگر نه باشید پس هفتصد مرد بر آن پل بگذشتند وکیع هریم را گفت من این
پیادگان را نخواهم کشیدن تا ایشان را بجنگ خویش مشغول کن وکیع با آن پیادگان روی بترکان نهادند
و با دشمن بر او بجنگید و هریم حمله کرد و حرب سخت شد و ترکان از جای که بودند برداشتند و قتیبه بانگ
همی کرد که ای مردان دشمن چنید که چون هزیمت همی شوند پس مردمان روی بدان پل نهادند که بگذرند بهو
بگذشته بودند که همه ترکان هزیمت شدند و قتیبه منادی کرد که هر که سری از آن ترکان بیارد چندین درم
بدهم و مسلمانان بشتافتند و سرها ترکان پیش قتیبه آوردند و درم همی گرفتند و آن روز بیازده کس
از بنی قریع بیامدند با سرها و ترکان هر کسی را که بسر بندی که تو کیستی گفتی من قریعی ام پس مردی از بنی
از دیار بیامد و سری پیش قتیبه افکند پرسید که تو کیستی گفت قریعی ام گفت تو نه از ازدی گفت آری
گفت چرا چنین کردی گفت بنداشتم که چنین باید گفتن قتیبه بخندید و آن روز خاقان را جراحت رسید و شکسته
را نیز و از ترکان خلقی بسیار کشته آمدند و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند و قتیبه بمرو آمد و هم اندرین سال اندر صلح

سر با طرخان ملک ترک و سبب چنان بود که چون مردمان بخارا آن حال رسید و هیبت قتیبه اندر مردم افتاد :
طرخان ملک ترک که ملک ایشان بود بیامد بنزدیک لشکر قتیبه بایستاد و میان ایشان جوی بخارا بود لشکرها
چون آن حرب دید بر صلح صلح خواست بمالی معلوم او اجابت کرد و طرخان گروکان فرستاد تا آن مال
بدهد و قتیبه روی بمرو نهاد و نیزک با او بود و نیزک خویش باز نشد و صلح شکست و حرب پای داشت و سبب
چنان بود که چون قتیبه را کارها رنجها برآمد نیزک از و بترسید و خاصگیان خویش را گفت بدین نه ایمنم زیرا که قتیبه
نژاد است و بر مثال سگ است و اگر بخشیش باکت کند و اگر چیزی دهی دم بجنباند چنانک اگر حرب کنی
با او حرب کند و چون صلح کنی و چیزی دهی از تو خشنود شود و آنکه با او کرده باشی فراموش کند با طرخان
با او حرب کرد و چون صلح خواست از وی بستاند و خشنود نشود و اگر من از وی دستوری باز گشتن خواهم
صواب بودی کشتند توبه را از نیزک دستوری خواست که بطخارستان شود قتیبه دستوری داد پس
نیزک برفت و روی ببلخ نهاد چون بنوبهار آمد یاران خویش را گفت من شک نکنم که قتیبه پشیمان شده
است از دستوری دادن من و اگر رسولش آید بنزدیک مغیره بن عبدالله و او امیر بود بنوبهار و دریک
که مرا باز دارد پیش از آنک رسول فرا رسد بمغیره بن عبدالله و مغیره پیش خویش برفت بطلب
نیزک و لختی برفت و نیافتش و باز آمد و نیزک بدرهای طخارستان رسید و عصیان ظاهر کرد و کس سوی شاه
تکینان بلخ و مرو الرود و طالقان و فاریاب و گوزگانان و همه را طلع ... قوانه و یحیی بن بکل شد و کس
ش. فرستاد و او را گفت اگر بتو حاجت آید معاونت ... و دریغ نداری و نقل و ثقل خویش ببرد و کابل
اجابت کرد و جبغویه ملک طخارستان بود و نیزک حکم او برد او را بگرفت و بند کرد و عامل
قتیبه بطخارستان محمد بن سلیم ناصح بود و او از آنجا بیرون کرد و قتیبه را خبر آمد و سپاهش را بر کند بود
و با قتیبه خاکیان بنود عبدالرحمن برادرش را با دوازده مرد سوی بلخ فرستاد و گفت ایدر زمستان
آنجا باش و کس را خبر مکن و چون بهار گاه باشد لشکر بردار و روی بطخارستان نه که من از پس تو آیم و عبد
الرحمن برفت چون زمستان آخر شد قتیبه کس فرستاد بشهرهای خراسان و لشکر گرد کرد و برداشت
و بطالقان شد و آن سپاه و ملکان که با نیزک متابع بودند پیش آمد نیسپ علاوه و حرب را بپا داشتند و
عبدالرحمن بر مقدمه با اول حمله که بدیدند لشکر ایشان را بر گشتند و روی بهزیمت نهادند و عبدالرحمن بانگ زد
و گفت جدا که می توانید کشتن بکشید و خلقی بسیار بکشتند و لختی بردار کردند و چنین گویند که چهار فرسنگ
بر دار کنان بود بوفند از این سوی و از آن سوی دو کرد روی بیکدیگر کرده و از نخامرو الروذ آمد
و آن ملک گرائی بود بگریخت و همه دو بسوی او بیافت و بکشت و ملکان دیگر شهرها بطاعت پیش
قتیبه باز شدند و قتیبه ببلخ شد دیگر روز از آنجا برگ کرده اسپهبد بلخ بطاعت او آمد و قتیبه لشکر
برداشت تا آن دره‌ها و طلب نیزک بجلالا شد و آنجا لشکرگاه کرد و کردهای از آن لشکرها بر آن دره‌ها بگذاشت

وقتیبه با لشکر چون بقلعه نیزک رسیدند هیچ گونه نمی توانستند گرفتن و هیچ حیله نتوانستند کردن متحیر بماند
و او بدان جملت اندر بود که رویخان و ملک سمنگان و روب خوار سیرستند و از قتیبه زینهار خواستند بر آنک
دلیل کنند او را بر قلعه نیزک قتیبه ایشان را زینهار داد و روبخان و روب ایشان را دلیل آن دره ها بردند و [illegible] ن
بسر آن کوه بر نیزک رسیدند که سر بندها نگاه میداشتند و خلقی بسیار از ایشان بکشتند و کسی که از ایشان
بزنهار شدند که بجنگ بگریختند و لشکر قتیبه بدان دره ها شدند و بسمنگان رسیدند و نیزک بیغلان بود و میان سمنگان
و بغلان چهل فرسنگ بود دشخوار روزی چند سمنگان درنگ کرد آنگاه روی بنزدیک نیزک نهاد و عبد الرحمن را
بر مقدمه بفرستاد و نیزک آگاه شد از آن منزل که بود برداشت و بنه و خزینه خویش بسوی کابل
شاه فرستاد و خود بجای خویش شد و آنرا کرز خواندندی و صفت آن جایگاه چیزی عجب بود دوازده
هیچ راهی نبود مگر از یک روی و از آن روی سوار نتوانستی شدن قتیبه فرود آمد و لشکرگاه بزد و
بگمانی بنشست نیزک را حصار داد و راهها بر او همه بگرفت چون ماه بر آمد قتیبه سلیم ناصح را بخواند و گفت و دوما
بنزدیک نیزک شو و حیلت کن که او را زینهار و بنزدیک من آری اگر بتلطف آوردن تا او را ایمن کن و
اگر باز آیی و او با تو نباشد ترا بر دار کنم پس سلیم گفت نامه بنویس بعبد الرحمن تا خلاف کند بدانچه
اندر او [illegible] خواهم قتیبه نامه نوشت چنانک او خواست و سلیم برفت و عبد الرحمن را گفت که مردی چند
با من بفرست تا بر سر دره باشند تا چون من بیرون آیم راه باز [illegible] نگاه دارند عبد الرحمن گروهی
را با او بفرستاد و بفرمود که آنک [illegible] که او گوید و سلیم روی بنیزک نهاد و نیزک و یارانش بطعام تنگ آمده
بودند و او خوردنها و طعام با خویشتن ببرد چون پیش نیزک شد نیزک او را گفت و ابردی گفت
من ترا بنوازم و لیکن تو عاصی شدی و غدر و خیانت ظاهر کردی گفت پس رای چیست گفت رای آنست
که بدو چیزی و پیش قتیبه شوی که او عزم آن می کند که این زمستان اینجا باشد اگر هلاک شود و اگر نه نیزک
گفت بی زینهار چگونه شوم گفت من بندانم که او ترا ایمن کند و از آن در دل بکند از تو تنها پیش او شوی
چنانک کس نداند و او از تو خشنود شود نیزک گفت میترسم که مرا بکشد سلیم گفت من آمدم که تو
شوی تا کمر اندرین کار کرد [illegible] باشد و اگر ایمان کنی باز گردم نیزک گفت نزدیک با خاصت
خور سلیم گفت هر چیزی نباید و با من طعام بسیار است و بفرمود تا آن طعامها که داشتند پیش
ایشان آورند پس چون مردمان نیزک چیزها خوردنی دیدند که تا در حصار بودند ندیده بودند همه در
افتادند و غارت کردند نیزک را سخت اندوه آمد سلیم نیزک را گفت ترا نصیحت کنم این یاران
نه با تو [illegible] اند و اگر کار در حصار دراز تر شود بیم ترسم که ترا بدستان بدهند بر چیز و چیزی
قتیبه شو که کار جان بود که دل تو خواهد گفت بی زینهار نتوانم شدن گفت او ترا ایمن است و چه
و با من بیاران نیزک گفتند که او خود راست گوید و او ترا نصیحت همی کند اسپ خواست و برنشست و گروهی

از خویشان و یاران او بر نشست و از قلعه فرود آمدند چون بزیر قلعه رسیدند سلیم را گفتند اگر هیچ داند
که میرود [illegible] دانم که چون قتیبه را بینم بمیرم سلیم گفت این چنین مگوی که چنین نباشد پس چون سلیم و نیزک از
دره بیرون آمدند آن سواران که سلیم آنجا نشانده بود و آنجا تا گرفتند با او خواستند آمدن [illegible]
که از دره بیرون آمدند نیزک گفت [illegible] سلیم گفت نه چنین است که باز ایستادن ایشان صلاح
پس چون نیزک بلشکرگاه قتیبه رسید قتیبه بفرمود تا او را بخیمه در آوردند و باز داشتند و گرداگرد خیمه [illegible]
کردند و نگاهبانان [illegible] کرد پس کس فرستاد بسوی قلعه نیزک و آن مال که آنجا بود همه بگرفت و جماعتی که
اندر قلعه بودند همه را [illegible] نامه نوشت بحجاج بدین حال حجاج جواب کرد و بفرمود که نیزک را بکش
که او [illegible] و دشمن مسلمانان است و چند بار مسلمان شد و باز گشت قتیبه نیزک را بخواند و گفت ترا بنزد
من هیچ زینهار هست گفت نه و لیکن بنزدیک سلیم هست گفت دروغ میگویی ای دشمن خدای که چون تو یی را
کس زینهار ندهد پس بفرمود تا نیزک را بزندان بردند و قتیبه دو روز کس را بار نداد و روز چهارم بار داد و گفت
چه گویید اندر کشتن نیزک بهری گفتند او را باید کشتن که او دشمن دین خدای و رسول است و بعضی گفتند او را
زینهار داده ای نباید کشتن بعضی از مسلمانان [illegible] ضرار بن حصین اندر آمد او را گفت [illegible]
ای ضرار گفت من از تو شنیدم که تو گفتی که من با خدای نذر کردم که هرگاه که مرا بر وی دست بود او را بکشم
ضرار گفت اگر تو او را نکشی کس ترا نصرت نکند قتیبه سر در پیش افکند پس سر برداشت و گفت
اگر وا زندگانی بیش از آن نماند است که او را بکشم دو بار بود و گفت اقتلوه پس نیزک و دو برادرزاده
او یکی صول و دیگر عثمان و آنها که در بند بودند همه را بکشتند بعدد هفتصد مرد و سر ایشان بنزدیک حجاج فرستاد
چون قتیبه برو بار آمد ملک جوزجان گریخته بود از آنکه با نیزک یکی کرده بود کس فرستاد از قتیبه زینهار خواست
که او را نکشد قتیبه اجابت کرد و گروگان خواست و او از اهل بیت خویش گروگان خواست فرستاد
و خود بیامد و با قتیبه صلح کرد و باز گشت چو بطالقان رسید بمرد مردمان گفتند او را بزهر کشتند و حبیب بن عبدالله الباهلی
که قتیبه فرستاده بود بگروگانی او را بکشتند قتیبه چو بشنید آن گروگانان که بنزدیک او بودند بکشت و اندر
سال نود و یک قتیبه بغزای شومان و کش و نخشب رفت و سبب چنان بود که ملک شومان عامل قتیبه را از ناحیت برون
کرد و آن مال که هر سال قتیبه را دادی باز گرفت مردی از خراسان و عیاض تمیمی را بنزدیک او فرستاد تا او را
بدان خواند که آن مال که هر سال دادی بده چون بدر شهر رسیدند گروهی از مردمان شهر بیرون آمدند و ایشان را [illegible]
که بشهر اندر شوند خراسانی باز گشت عیاض گفت من حرب کنم و روی بدان مردمان نهاد و حرب کرد و
همه را بر افکند مردی مسلمان نام او حلب از پس او اندر آمد و او را بکشت و ایدون گویند که شصت
جای جراحت رسیده بودش پس آن مردمان اندر هلاک شدند و کشته مردی چنین نباید گشتن و خبر
بقتیبه رسید تا قیره شد و از مرو بر داشت و برفت ملک شومان بحصار اندر شد قتیبه بفرمود تا منجنیق

ساقه و حرب سخت شد و ملک شومان بدانست که کار او بیفتاد مالی که بود از زر و سیم و جواهر همه در زیر زمین
پنهان کرد و خود با یاران بیرون آمدند و حرب کردند تا کشته شدند و قتیبه بیامد و حصار بستد و غنیمت یافت
و بر دکان روز آنجا ببود و آنجا بگداشت و بجنگ کش آمد و از آنجا بازگشت و عبد الرحمن برادرش را بطلیحیان
بنشاند ملک سغد صلح خواست و مالی بداد و عبد الرحمن بازگشت و بر قتیبه آمد و از آنجا برادرش
و بمرو باز آمدند پس مردمان سغد بیرون آمدند و طرخان را بکشتند و گفتند تو بدین دل و هواداری که
بتو رسید و تو هدیه بری و ما را بتو حاجت نیست گفت کسی دیگر بگزینید ملکی دیگر غورک نام ملک کردند
و طرخان را باز داشتند طرخان گفت از ملک برگشتن نباشد بدست خویش خود را بکشم به
که دشمن من بکشد و بن شمشیر بر زمین نهاد و خویشتن را بران فرو گذاشت تا بشکمش بیرون آمد و اندرین
سال نود و یک ولید بن عبد الملک راه حج آمد و امیری مکه عبد الله القسری را داد و تا ولید بود او بمکه امیر
بود و چون بمدینه آمد خواست که بنا و عمارت ببیند که چگونه کرده اند مردمان از مسجد بیرون آمدند سعید
بن مسیب از بزرگان فقها بود و دایم بمسجد اندر بود مگر بوقت حاجت بیرون آمدی چون ولید بیامد
آمد گفتند اگر تو نیز برخیزی چه شود گفت والله تا آن وقت که هر روز برخاستمی از جای برنخیزم گفتند اگر امیر
المومنین را سلام کنی چه زیان دارد گفت خود که پیش او نشوم پس چون ولید بمسجد اندر آمد عمر بن عبد
العزیز نزد او همی رفت و نگاه همی داشت که مگر ولید را چشم بر او افتد ولید از هر سوی همی نگریست پس
سوی قبله نگاه کرد او را دید گفت آن مرد کیست گفتند سعید بن مسیب گفت الشیخ سعید بن المسیب
عمر گفت یا امیر المومنین حال او و حال او چنین و چنین است و او را همی ستود گفت اگر دانستی که امیر المومنین
است بیامدی و سلام کردی و لیکن چشمش ضعیف شده است ولید گفت حال او دانستم ما خود
نزدیک او شویم و او را سلام کنیم و بمسجد اندر همی گشت چون نزد سعید رسید گفت کیف انت ایها الشیخ
سعید هیچ گونه نجنبید و از جای برنخاست و گفت بخیر والحمد لله فکیف امیر المومنین و کیف حاله
ولید گفت و الخیر والحمد لله پس ولید بازگشت و عمر را گفت هذا بقیة الناس پس ولید بسیار چیز بار ان
بخشید و بر دکانها داشت عجمی و بمیان مردمان مدینه قسمت کرد و بر منبر پیغمبر صلی الله علیه وسلم خطبه کرد
و بروز آدینه نماز کرد و اندرین سال نود و دو مسلمة بن عبد الملک و عمر بن الولید بزمین روم اندر غزا کردند
و طارق هم اندرین سال بغزای اندلس شد و ملک آنجا که زنبوق بود از فرزندان ملک عجم بود و حرب
را بیاراست و بیرون آمد و تختی بنهاده بود و او را بران تخت بخفت و بر دو کرده فراوان ... شدند و حرب
کردند سخت و زنبوق کشته شد و مسلمانان اندلس بگشادند و غنیمت یافتند بی اندازه و سال
نود و سه اندر آمد و عباس بن الولید سبسطیه بگشاد از زمین روم و مسلمة بن عبد الملک حصن الحدید و سبیطه
بگشاد از زمین روم و هم بدین سال قتیبه با ملک خوارزم چنان نام صلح کرد **فصل در ذکر جرقند**

و رفتن او بشهر خوارزم و ملک خوارزم را جیغانا نام بود و برادری بود از وی کهتر نامش
خرزاد و بر وی غلبه کرده بود و همه کارها از دست او فرو گرفته و هر کجا که بشنیدی که جیغانا را چیزی طرفه آورده اند
از کنیزکی نیکو روی یا اسپی خوب یا چیزی نادر مردم فرستادی و از وی بستدی و بر گرفتی و بدان آن کار
غصب کردی و اگر بشنیدی که کسی خواهری یا دختری یا زنی نیکو دارد کس فرستادی و او را بردی و
هر که را خواستی باز داشتی و هر چه خواستی می کردی و کس او را از آن باز داشتن نتوانستی و چون جیغانا را بگفتندی
گفتی من با او بر نیایم و بسیار دریغ و بلا کشیدی از وی پس چون کار دراز شد و جیغانا را طاقت نماند کس
فرستاد بنزدیک قتیبه و قتیبه را بخواند بجانب خوارزم و شرط کرد که اگر برادرم را بکشی هر حکم که تو بر من کنی
فرمان بردارم و کس را از این حدیث آگاه نکرد و رسول بنزدیک قتیبه آمد و وقت غزا بود و
قتیبه ساخته کرده بود غزو را و مردمان را ایدون نمود که بسغد خواهم شدن و رسولان جیغانا را باز گردانید
و اجابت کرد و هر آنچه خواسته بود و خرزاد را خبر بود که قتیبه عزم درست کرده است که بسغد شود
خرزاد مردمان را گرد کرد و گفت بدانید که قتیبه آهنگ سغد کرد و شما از حرب ایمن شدید و بهار آمد
و ما بخوردن و شراب مشغول شویم و آگاهی نداشتند که قتیبه بهزار اسب فرود آمده است و آن
نهایت از شهرهای خوارزم و سه شهر است و مهترین مدینة الفیل چون قتیبه فرا رسید خرزاد با سپاه
بنزدیک جیغانا شدند گفتند تدبیر چیست گفت رای و تدبیر برادرم داشت خرزاد بنزدیک خرزاد
شدند بنزدیک او شدند گفتند این مرد باز آمد و ما را هلاک کند چه باید کردن خرزاد آگاه بشد
از این تدبیر که چنان کرده بود از خواندن قتیبه خواست که جیغانا را بکشد و باز ایستاد لشکر بیاراست و قتیبه
مردمان را گرد کرد و بمدینة الفیل آمد و بهزار اسب و آن دو شهر دیگر را بسپرد و خود بنزدیک او رفت و
خرزاد بنجه گفت کس فرستاد و قتیبه او را زینهار خواست قتیبه جواب داد که نه زینهار داد و برادر بود
و جز او باید خواستن اگر او ترا ایمن کند از جهت من نیز ایمنی خود دادم من دانم که بباید مردن و کشتن
دوست دارم که برای آزادگی گردن نهادن و کشته شدن بهتر از ... نمودن تا حرب بیاراستند و خود بیرون آمد و حرب
کرد و یک ... برآمد خرزاد گرفتار شد و پیش قتیبه بردندش گفت چگونه دیدی این خدای عز و جل
باز کرد خرزاد گفت ایها الامیر مرا طاقت ... دست بشمشیر از آن کردم تا حکم کند میان من و تو و لیکن
شمشیر مرا رها کرد قتیبه گفت چنین بود ... پس فرمود تا گردنش بزدند جیغانا گفت
تو دل مرا شاد کردی قتیبه گفت چه خواهی گفت آن خواهم که هر که با او بوده همه را بکشی قتیبه همه را بکشت
کس ... جیغانا همچنان کرد و قتیبه همه را بکشت و خواسته ایشان برداشت جیغانا شرط کرده بود با
قتیبه که بدهد و قتیبه از جامه و کالا و جزیت همه وفا کرد و قتیبه بمدینة الفیل در آمد و آیین جیغانا آن مال بداد
و بمدینة الفیل بخفت و ملک جام جرد هر وقتی بحرب جیغانا آمده و او را رنج نمودی که جیغانا از قتیبه اندر خواست

کرد و او را یاری دهد بحرب او قتیبه عبد الرحمن را بفرستاد تا با او حرب کرد و او را بکشت و آن زمین بگرفت
و بنزدیک قتیبه باز آمد و چهار هزار اسیر آورد قتیبه بفرمود تا همه را بکشتند پس باز گشت و بمرو اندر

آمد **فصل در ذکر جنگ قتیبه سمرقند را** چو قتیبه از خوارزم بپرداخت خواست که بحرب
سغد و سمرقند شود که اهل سغد عهد شکسته بودند و ملک ایشان غورک نشانده بودند و مجشر بن مزاحم السلمی
بنزدیک قتیبه آمد و گفت مرا با تو رازیست قتیبه جای خالی کرد مجشر گفت اگر سغد خواهی رفت اکنون
اولیتر که ایشان تو و سخن در روزه راحت قتیبه گفت هیچ کس این اشارت کرد مجشر گفت نه گفت
و کسی را نگفتی گفت والله که اگر کسی جز تو این سخن گوید با گردنت بزنم پس قتیبه برادر خویش عبد الرحمن را
گفت بسوی مرو لشکر کن عبد الرحمن منادی کرد که بسوی مرو برداریند و عبد الرحمن برفت چون
دیگر روز بود نامه قتیبه فرا رسید که چون نامه بتو رسد بار و بنه را کسیل کن عبد الرحمن و خود با لشکر سواران
و پیادگان روی بسغد نه و این حدیث را نگاه دار که من اینک بر اثر می آیم عبد الرحمن هم چنان کرد و خود با لشکر
روی بسغد نهاد و قتیبه برخاست و مردمان را خطبه کرد و گفت بدانید که مردمان سغد عهد بشکستند و مال
که پذیرفته بودند باز گرفتند و بطرخان آن رسید که شنیدید و خدای عز و جل میفرماید که **فمن نکث فانما
ینکث علی نفسه** بر دارید و روی بدیشان نهید که من امید میدارم که اسیران سمرقند هم چون اسیران قیط
باشند پس قتیبه روی بسغد نهاد و عبد الرحمن پیش از وی بود و از آنجا بسید بابیست هزار مرد و بسمرقند
ملک غورک بود پس قتیبه گرد او درآمد و سمرقند بگرفت و مردمان سمرقند بیرون آمدند و حرب کردند و چند
روز پیوسته حرب بود پس یک روز گروهی از ایشان بر باروی شهر آمدند و آواز دادند که ای تازیان
چرا با ما حرب میکنید و خویشتن را رنجه میدارید بکاری که اندر او نرسید که ما اندر کتاب خویش یافتیم که حصار
ما هیچ کس نتواند ستدن مگر کسی نام وی پالان شتر باشد شما باز گردید و خود را رنجه مدارید
قتیبه گفت الله اکبر انا کان الجمل انا قتیبه و قتیب پالان شتر بود بتازی و گفت والله که پالان شتر منم پس
بشتابید بحرب ایشان و آن روز خلقی بسیار از ایشان بکشت و این قصه محمد بن جریر نگفته است و لیکن بکتبها دیگر
اندر است پس ملک سمرقند نامه نوشت بملک چاچ که تازیان بحرب ما آمدند و اگر بر ما ظفر یابند آهنگ
شما کنند فرمان چاچ گرد آمدند و روی بسمرقند نهادند و کس فرستادند بغورک که تازیان را مشغول میدار
که ما از زنها شبیخون آوریم پس سپاهی ساخت از دلاوران بازنان برفتند و قتیبه خبر شد از آمدن
چاچیان بشبیخون هزار مرد از لشکر بگزید سوار لشکر جایی و ایشان را گفت اندر راه چاچیان کمین نشستند
جایی که بر ایشان رسید و صالح بن مسلم بر ایشان مهتر کرد و صالح برفت و یاران را بسه گروه کرد یک گروه
از دست راست و یک گروه از دست چپ و خود با گروهی اندر کرانه ایستاد چون از شب نیمی
گذشت چاچیان همی آمدند چو ایمن بودن صلح را دید جنگ بکشیدند و آن دو گروه دیگر پای بیرون شدند و مردی

از مسلمانان حمله کرد نامش شعبه بن ظهیر بر مردی از ملک زادگان چاچ شمرده بود و بر بناگوشش بینداخت
چاچیان بهزیمت شدند و تازیان بتعاقب ایشان اندر شدند و بسیار کشتند تا از چاچیان بس کسی نزیست و ایشان
مهتران و ملک زادگان بودند و مسلمانان بسیار سلاحها یافتند و طوقهای زرین و دستوارن نیک و باز گشتند
و بنزدیک قتیبه آمدند دیگر روز بفرمود تا حرب کردند پس دیگر روز غورک مر قتیبه را گفت تو با من حرب
نه بلکه بر بستگان کرده برادر من ... ترا ... کند تا تازیان را بفرست تا به بینی که چگونه تو قتیبه خشم گرفت
از آن سخن و منادی بانگ کرد و مبارزان مسلمانان را گرد کرد و بحرب ایشان فرستاد و بفرمود تا منجنیق
ساختند و بسی برنیامد که بارو خراب کردند و مردی از مبارزان سغد پای ... بدان جایگاه که منجنیق نهاده بود با
و با قتیبه تیر اندازان بودند بخواند و گفت هر که از شما آن مرد را تیر زند ده هزار درم او راست پس
یکی از ایشان که دم پیش سپر بود در پیش شد و آن دیگران فرا نشدند پس مردی تیری بینداخت
و بر چشم آن مرد زد و بدان تیر بمرد تیر انداز نزدیک قتیبه آمد و ده هزار درم بگرفت پس ترکان بانگ
برداشتند که از مردن باز کردید که فردا صلح کنیم پس قتیبه گفت این ترکان عاجز شدند پس باز کردید پس
دیگر روز قتیبه با ایشان صلح کرد بر دو هزار هزار درم که در سالی بدهند و امسال سه هزار برده بدهند
و در میان ایشان کودک خرد نبود و نه مرد پیر و هرچه اندر آتشکده است از بتها ... بگیرند و بتها
بسوزانند و قتیبه درانجا نماز کند و خطبه کند و بازگشت خوزد و بیرون آید غورک اجابت کرد و گو
تا طعام بسیار بساختند و قتیبه و یاران او را بخواندند قتیبه چهار هزار مرد بگزید از خویشان و یاران و مهتران
و بسمرقند درآمد و غورک بدیدار او آمد و قتیبه را بنماز برد و اندر پیش او رفت تا در بتخانه و قتیبه
اندر دو رکعت نماز کرد پس آن بتان را بیاوردند و قتیبه بفرمود تا آن پیراهها از بتان بر
کندند و بفرمود تا آن بتان را بسوزید ترکان سمرقند گفتند اندر میان این بتان بتانی هستند که هر که او را
بسوزاند هلاک شود قتیبه گفت من آنرا بدست خویش بسوزانم و آتش آوردند و او بدست
خویش آتش اندر زد و بسوخت و چنین گویند که آن میخها از زین و سیمها که بکار برده بودند بجای
پنجاه هزار مثقال از زر و سیم بود که برگرفتند غورک بفرمود تا طعام آوردند و خوان بنهادند و الوان طعامها
آوردند قتیبه و یاران او طعام بخوردند پس قتیبه دبیر را بخواند تا عهدنامه نوشتند و صلح کردند
و عهدنامه این چون بود بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما صالح قتیبه بن مسلم الباهلی مع غورک السغدی صالحه و شرط
و جعل له بذلک عهد الله و میثاقه و زنهار خدای و محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم و زنهار ولید بن
عبد الملک و حجاج و قتیبه و زنهار مسلمانان و صلح کرد با او بسمرقند و کش و نخشب و اسروشنه و کش
بدو بار هزار هزار درم و مال را دویست هزار درم اندر سالی و سه هزار برده چابک شرط کرده
بود با هر سری برده دویست درم و غورک او را و ولید بن عبد الملک طاعت دارد و قتیبه وز... ج

نیندیشید و صلح نکند و باز شاهی سمرقند بدو تسلیم کرد و عهد انگشتری او روان کرد و از پس او فرزندانش
راست و گروهی از مهتران و امیران بدان گواه کرد اندر سال نود و سه و قتیبه و این گروهان را مهر با خویشتن
بر عهدنامه نهاده بود و بنو رک داد و پس از آن قتیبه بمرو باز آمد و نامه فرستاد بحجاج بخبر فتح سمرقند و هیچ
آن غنیمت بو فرستاد حجاج جواب نامه کرد که خدای تعالی ترا آن داد از ظفر بر دشمنان و گشادن جاها که هیچ
کس را نداد پیش از تو فخذ ما آتیتک وکن من الشاکرین بگیر انچه خدای تعالی ترا داد و از شاکران باش
ای قتیبه که ترا ازین سختی وستی حاجت بیش از آن است اندر دنیا خدای عزوجل الحمد بنیکی وستی دست
محکم اندرزن نگاه و بدانچه خدای تعالی بداده است اندر کار خراسان محمد بن جریر رحمه الله علیه ایدون
گوید چنین کتاب اندر که چون قتیبه بمرو باز گشت برادرش عبدالله بن مسلم را بسمرقند خلیفه کرد
و او را با سپاهی انجا دست باز داشت و آلات حرب چندانکه بایست بیش عبدالله را شرط کرد
که هیچ کافر را اندر سمرقند مگذارد و بدرگهی و هر یک را گل زده و بایک قنای تا بیرون شوند اگر گل خشک
شود پیش از آن اگر از شهر بیرون نشود او را بکش و هر کرا از توکان پیلی که سلاح دارد او را بکش
و ازین سبب که گفتیم تقصیر کنی و بدین سال نود و سه ولید موسی بن طارق را از شهر اندلس باز کرد
و پسرش را عبدالله بن موسی بجای او فرستاد و طارق پیش موسی باز آمد و عذر خواست موسی عذر او
بپذیرفت و او را بشهر طلیطله فرستاد هم اندرین اندلس و بیست روز راه طارق برفت و انجا
مایده سلیمان بن داود علیهما السلام یافت و بر آن مایده چندان گوهر بود که قیمت آن خدای دانست
و هم اندرین سال ولید بن عبدالملک عمر بن عبدالعزیز را از امیری مدینه معزول کرد و سبب آن بود
که عمر هر وقتی نامه نوشتی بولید و گله کردی از حجاج و او را آگاه کردی از جور او و بیدادی که بود بعراق
و از بیداد کردن کارداران او بنواحی حجاج آگاه شد و بترسید بر عراق ایستاد و نامه کرد بولید که گروهی
از عراق بمکه رفتند و از رفتن ایشان را گله شغل آمد کسی را باید که انجا فرستی و عثمان بن حیان و خالد بن عبدالله
را نام برد ولید ایشان را فرستاد و خالد بن عبدالله را بمکه بد بامیری مدینه و عمر عبدالعزیز را معزول کرد

فصل در ذکر خبر رفتن قتیبه بغزای چاج و فرغانه

چون سال نود و چهار اندر آمد قتیبه بغزای
چاج و فرغانه رفت و از کش و نخشب و خوارزم مدد خواست مقدار بیست هزار سپاه مدد و با قتیبه شد
چون بسغد رسیدند این بیست هزار مرد بسوی چاج گسیل کرد و خود بفرغانه شد و تا خجند برفت و مردمان
فرغانه گرد آمدند و حرب را پای داشتند و حرب بسیار کردند آمد و هیچ روز نبود که حرب نکردند بودند و ظفر
مسلمانان را بود پس یک روز مسلمانان را ترسی در دل آمد و برنشستند و روی از یا... کرد مسلمانان را دید
خدا ایستاد و بر کنده گفتند گفت و الله که فرو نسوی دشمن شوم که فضیحت شوند دیگری که بر بهلوی وی
ایستاده بود گفت مگو که ما هم چنان نیم که ده. اندر سه راغ و این چند بیشم که اگر مرغی پیر از سوی

حرب افکند که لشکری بجایی باید شدن یا بمصافی آن تنگ ندانند و اگر پیر از سدی داشت آن با
تنگ نشناند گفت ما ازین هیچ نیندیشیم و هر جا که باشند حرب کنیم پس بحرب آمدند و حرب
کردند و هزیمت شدند و قتیبه گرد آن شهر فرو گرفت چون دانستند که کار چگونه خواهد بود با صلح
خواستند و بمالی معلوم که هر سال بدهند پس قتیبه بر داشت و نگاشته شد و آن شهرستان
فرغانه است پس انجا بفتح و غنیمت بمرو باز آمد والله اعلم

فصل در ذکر خبر گریختن یزید بن مهلب با برادران از زندان حجاج

چون یزید بن مهلب از خراسان بدان وقت که حجاج قتیبه را امیر
کرد و برفت حجاج یزید بن مهلب را بگرفت و شمار و مال ازو بخواست و او را و برادرانش را
بزندان کرد و بدین زندان سال نود و چهار اندر آمد گرد ان عجم کرده ترمیذ پارس حجاج با لشکر
بیرون آمد و به ... فرود آمد و لشکرها ... فرستاد و یزید بن مهلب را و برادرانش را فرمود
تا از زندان بیرون آوردند و بلشکرگاه اندر نزدیک خیمه خویش بخیمه دیگر فرود آمد و گرد اگرد خیمه
کنده فرمود بود و نگهبانان برگماشته و شش هزار درم مصادره کرده و ایشان را گونه گونه
عذاب همی کردند و یزید را صبر همی کرد و حجاج را خشم آمد او را گفت که یزید را تیری بر ساق پای آمده
است و پیکان بمانده اندر ... و هر گاه که چیزی بدو رسد از درد بانگ کند و فریاد بر آورد حجاج بفرمود
که شکنجه نهادند بر ساق او و چون این کردند یزید فریاد بر آورد و هند بنت مهلب خواهر یزید که زن حجاج
بود آواز بشنید بیرون آمد و فریاد کرد و بر آورد و حجاج او را طلاق داد و بعد از آن پشیمان شد پس
حجاج بفرمود تا ایشان را هم چنان عذاب میکردند و یزید در حیلت آن شد که بگریزد و او و برادران
را ... مهلب ستوران بسیار بودند بفرمود که آن ستوران را بیاورند و جایها نامیذ
کرد ... فروختن و بهانه کرد ... کنند تا بخرند تا ... یزید و برادرانش راهی یابند و بدان ستوران حاجت
ایشان را پس یزید بفرمود تا از بهر آن نگاهبانان طعامی نیکو بپختند و شراب فرمود آوردن ایشان
بطعام و شراب مشغول شدند یزید جامه طباخ خویش در پوشید و ریشی سپید بر بست و بر...
آمد و برفت و یکی از ایشان او را بدید گفت چگونه اندرین رفتن این مرد که چون رفتن یزید همی ماند
پس پیاده دیگر و ریشی سپید و یزید باز گشت و مفضل از پس ... برفت و کس او را نشناخت و ...
از بهر او کشتی راست کرده بودند و میان ایشان و بصره هژده فرسنگ راه بود چون مفضل و یزید
بر لب آب رسیدند عبدالملک را دیدند که ... یزید او را گفت بکشتی اندر نشین که ...
و عبدالملک برادر مفضل بود ... مفضل گفت والله
... جای ... تا عبدالملک نیاید ... عبدالملک فرا رسید
و همه بکشتی اندر نشستند و آن شب همی راندند و آن موکلان آگاهی نیافتند تا روز روشن

شد پس یزید از کشتی فرود آمد و روی بیطایح نهاد و چون انجا رسیدند مروان بن مهلب ستوران
انجا بداشته بودند و کوهی نیز اندر خیشان او بیرون آمده بودند از بصره برنشستند و با ایشان برفتند و روی
بشام نهادند و راه ندانستند چون باره برفتند مردی را دیدند که همی آمد یزید او را از کجایی گفت از این کفت
نامت چیست کفت عبد الجبار یزید گفت راه شام دانی گفت گفت هر او لیکن بزمین فلسطینم
ترا ده هزار درم بدهم و خلعت بخشم عبد الجبار گفت تو کیستی گفت من مردی آلوده ام امیدوار ام و چند گاه
که اسیر شده ام گفت مگر تو یزید بن مهلبی گفت آری و من از زندان حجاج بگریختم عبد الجبار گفت
من ترا بزمین فلسطین برم اندر هفت روز شب که همه شب رویم و روز بنشینیم پس یزید عبد الجبار را ده
پیشی کرد و شب همی رفتند و روز فرود همی آمدند تا نزدیک شام رسیدند که شهر فلسطین دیدند
و جای ندانستند آن شب که بامداد انجا رسیدند چون صبح بدمید یزید آواز داد و خواب غلبه کرده
است چند مانده است گفت سه میل گفت یکساعت فرود آی تا چشم گرم کنیم که بی خوابی
و رنج دیدار شده ام فرود آمدند و یکسوی راه فرود آمدند بخسپیدند تا آفتاب بر آمد برخاستند که بروند
زنی از بام کوشک فرو نگریست و کنیزکی با او بود فرا داد و کنیزک گفت آن مرد یزید بن مهلب است گفت
او را شناسی گفت آری مولای او بودم یزید سر برآورد و فرو نگریست کنیزک را گفت تو چه
نامی گفت بلایه گفت این کوشک کراست گفت کوشک زینب بنت یوسف خواهر الحجاج زن ابو عقیل
ثقفی یزید گفت سبحان الله هر کجا همی شوم حجاج از ما جدا نمی شود پس از انجا برفتند بفلسطین و نزد وهیب
بن عبد الرحمن شدند و قصه خویش بگفت و از وی اندر خواست که هم اندر وقت برنشیند و نزد سلیمان بن
عبد الملک باز شود و او را اهل بیت او را از وی زینهار خواهد تا ایمن شود از بلاء حجاج و ولید و او را
هیچ نگوید و وهیب برخاست و نزد سلیمان شد و قصه یزید او را بگفت و درخواهش کرد و از او
زینهار خواست و التماس کرد که او را زینهار بستاند از ولید بن عبد الملک و سلیمان اجابت کرد
و یزید را بنواخت و خلعت داد و آن شب که یزید و مفضل و عبد الملک بگریختند تا روز روشن
شد کس را خبر نشد پس حجاج را خبر رسید تا فدا شدند و جانان که ببرد که ایشان بخراسان رفتند پس نامه
فرستاد سوی قتیبه بن مسلم که یزید بن مهلب و برادرانش بگریختند ترسم که انجا آیند و خراسان
تباه کنند پس حجاج آگاه شد که یزید بنزدیک سلیمان شد نامه نوشت بولید بن عبد الملک اما
بعد آگاه کنم امیر المومنین را که یزید بن مهلب خراسان را بغلبه گرفته بود و خواستم بستانم من او را
مصادره کردم و مطالبه نمودم شش بار هزار هزار درم او بگذاشت بزندان کردمش از زندان بگریخت
اکنون خبر یافتم که بنزدیک سلیمان برادر تو رفته است من امیر المومنین را آگاه کردم باقی او بهتر
داند چون نامه حجاج بولید رسید نامه نوشت بسلیمان برین حدیث سلیمان جواب کرد که من یزید را زینهار

دادم به آنک او بنزدیک او و برادرانش اولیای با و بود حجاج با وستیزه کرد و کونه کونه شکنجه کرد و
سه هزار هزار درم از او بگرفت اکنون بر من آمده است و انچه از و میخواهد بر من است و امیر المومنین
مرا شرم زده نکند ولید نامه نوشت و سوگند خورد که او را ایمن نکنم تا پیش نفرستی سلیمان دیگر بار
مضایقت کرد ولید دست باز نداشت و سوگند خورد که او را غل نهاده بمن فرستی و اگر نه هیچ از تو
نشنوم یزید را بدو فرست که من نخواهم که از جهت من ترا وحشتی افتد و برادر ایوب را با آن
بفرست سلیمان ایوب پسر خود را و یزید را هر دو غل نهاده و بند بر هر دو دست بسلسله بهم در سوی
ولید فرستاد و پیش او اندر آمدند ایوب نامه بدو داد و نامه نوشته بود بخط لطیف
که من یزید را و برادر زاده تو ایوب را اندر بند بتو فرستادم و خواهم که بشنوی تا با من بکنی
ای امیر المومنین رای بینی اندرین هر اراده که کنی چون ولید برخواند [illegible] کرد و ایوب و یزید را
چنان دید بشوریده گفت نیکو نکردم که برادر زاده خویش را بدین صفت پیش خود خواندم
پس یزید بن مهلب پیش آمد و خدای را حمد و ثنا کرد و جواب سخت نیکو و کردار خویش و آن بزرگی
و طاعت ایشان عبد الملک را یاد کرد و عذر خواست ولید بزدود تا او را [illegible] و گفت عذر تو بود
و ما را باید آمد ستم حجاج بر تو و ایوب را سی هزار درم و یزید را بیست هزار درم داد و هر دو را
پیش سلیمان فرستاد و چون یزید به پیش سلیمان باز رفت بزرگترین بارگاه رسید و هیچ
هدیه نیاورد [illegible] بر برید فرستادی و این خبر بولید رسانیدند [illegible] انکار کرد و حارث
بن مالک الاشعری را گفت بنزدیک سلیمان شو و او را بگو که شنیدم که هر آلی که بهدیه بتو آورده [illegible]
[illegible] فرستاده [illegible] این کار [illegible] ولید گفت [illegible] گفت
طاعت امیر المومنین فریضه است و من [illegible] گفت برو بنزدیک او [illegible] که هدیه همی فرستم [illegible]
و خط و برات بستان حارث بیامد و بنزدیک سلیمان شد و نشسته بود و مصحف پیش نهاده [illegible]
حارث سلام کرد و جواب نداد تا آن خواندن وظیفه بپرداخت پس جواب داد بعد از آن حارث [illegible]
ولید گفته بود بگفت سلیمان خشم گرفت و گفت والله که اگر دار روزی بر تو دست یابد [illegible] از تو جدا کنم
حارث گفت من رسولم و مرا طاعت و پیغام امیر المومنین پس چون این [illegible] بودند بنزدیک [illegible]
اندر رسید و گفت از تو خط خواهم که [illegible] سلیمان گفت این سخن [illegible] میگوی گفت [illegible] از طاعت
آن کنیم و اگر نه را انکار با آن سخن سلیمان را سکون یافت و دانست که او این سخن از دل [illegible] گفت
پس سلیمان بفرمود تا آن هدیها بر وی [illegible] کردند [illegible] یزید بن مهلب فرستاد و یزید پیش سلیمان همی بود بزرگ
مرتبه تا زمانه او تمام بگذشت

فصل در ذکر خبر کشتن حجاج بن یوسف سعید بن جبیر را رضی الله عنه

بدان وقت که حجاج عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث را بحرب زنبیل فرستاد ملک کابل سعید بن جبیر را

بن ... با او بنوشتاد و او را بر دیوار عطا باز کرد و بدین حربها که بر اشعث با حجاج کرد شاهد بود پس
عبدالرحمن بگریخت و به پیش زنبیل شد سعید بگریخت و باصفهان شد حجاج آگاه شد کس فرستاد بامیر
اصفهان که سعید را بگیر و نزد من فرست سعید را خبر آمد که حجاج ترا طلب می کند سعید بن جبیر از آنجا
بازه با مکه نهاد و یک سال آنجا بود پس بمکه شد و آنجا بنشست پس چون ولید بن عبدالملک خالد بن عبد
الله القسری را بامیری مکه فرستاد گروهی از مردمان مکه سعید را گفتند که خالد بدین جای می آید و او مردی بد
و بد قومی است ترسیم که او ترا بیچاره کند بهتر بود سعید گفت والله که من چندان گریختم که از خدای شرم می دارم که چندا
چندان زنده دار ذکر او خواهد مردمان را از آن سخن عجب آمد و او را بکشتند تا آن سعیدی که او ذرت نام کرد
پس خالد بمکه آمد و حجاج را خبر بود که گروهی از مردمان عراق از بیم او بمکه بر آمده اند بمکه اندر اند حجاج
نامه کرد بولید بن عبدالملک و گفت امیرالمومنین اگر داند مرا دستوری دهد تا از من داعم اند که را ن کم
ولید نامه کرد بخالد بن عبدالله و فرمود تا ایشان را بگرفت و بحجاج فرستاد از ایشان یکی سعید بن جبیر بود و د
طارق بن حبیب و مجاهد بن عطاء و عمرو بن دینار طارق بن حبیب براه اندر بمرد و مجاهد و سعید بنزدیک حجاج
بردند بزمودنا مجاهد را باز داشتند و سعید را بکشت و ایدونا گویند که چون سعید بن جبیر را از مکه بیرون بردند دو مرد
با بند و موکل کرده بردند پس بمنزلی بنزدیک رابد فرود آمدند نوده و بخفتند چون از خواب بیدار شدند
از آن موکلان یکی گفت ای سعید بر خیز و برو و هر کجا خواهی که من در خواب چنان دیدم که ملک اند
چون سعید بیدار شد بیزار گشتم ای سعید برو که من ترا دیگر طلب نکنم سعید گفت برو که بجز عافیت
نباشد پس برفتند چون بکوفه رسیدند بسرای سعید فرود آمدند و دختری از آن سعید از خانه برون
نگرید بد بر پای بند و بند بگریست سعید گفت ای دختر مضطرب مده و گریه مکن پس از کوفه برفتند بواسط
آمدند سعید را پیش حجاج آوردند گفت ای سعید چرا بر من بیرون آمدی گفت اصلح الله الامیر من مردی
مسلمانم یک صواب آید و یکی خطا حجاج بدین سخن شاد آمید و مردمان چنان دانستند که او را عفو کند پس
دیگر باره بحدیث آمدند و اندران میان حدیث بر اشعث رفت سعید گفت او را اندر گردن من
بیعتی بود حجاج خشم گرفت و گفت ای سعید چون من بمکه آمدم و پسر زبیر را بکشتم و بیعت عبدالملک
ستانیدم از مردمان تو نیز بیعت کردی گفت آری پس چون بکوفه آمدم نزدیک باره بیعت خواستم از
اهل کوفه و دیگر باره بیعت کردی نه ترا اسیر کردم بزینهار خویش از و بیعت امیرالمومنین بازآمدی و
بیعت جولاهه و فاسقی پس بفرمود تا گردنش بزدند پس چون سر جدا گشت از تن جدا شد بگفت
لا اله الا الله یکی دو بار و راست بگفت و دوم بار دست نه و سیوم بار خطا کرد حجاج چون به آن
گفت لعنت خدا بر تو بسا باد خالد بن عبدالله تا چرا این مرد را نزد من فرستاد و الله که اگر دانستی که او
بمکه بکدام خانه اندر است او را عفو کردمی چون حجاج سعید بن جبیر را رضی الله عنه بکشت از پس چهل روز

و بمرد شب چون بخفتی سعید را بخواب دیدی که دامن او بگرفتی و گفتی یا عدو الله فیم قتلتنی و حجاج
گفتی مالی و لابن جبیر و گویند بیرون از این کتاب که حجاج را از پس مرگ او بخواب دیدند و پرسیدند که خدای
با تو چه کرد گفت بهر تنی که بکشته ام یکی بار کشته شدم و از بهر کشتن سعید مرا هفتاد بار در روزی بکشتند
و کشتن سعید بن جبیر اندر سال نود و چار بود و این سال را سنة الموت الفقهاء نام کردند که فقها اندرین سال
بسیار بمردند از ایشان علی بن امیرالمومنین حسین و عروة بن الزبیر و سعید بن مسیب و ابوبکر بن عبد
الرحمن و حرث بن هشام رضی الله عنهم و سال نود و پنج اندر آمد حجاج بن یوسف بمرد اندر ماه رمضان
پنج روز از ماه مانده بود و آنروز که بمرد پنجاه و چهار ساله بود و بیست سال بر عراق امیر بود و اندرین
سال عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس از مادر بزاد و این را ابو دوانیق بود لقب
منصور و چون حجاج بمرد ولید یزید بن ابی کبشه را ولایت بصره و کوفه بداد و اندر سال نود و پنج
قتیبة بن مسلم بغزا رفت جاج و فرغانه رفت و هنوز بفرغانه نرسیده بود که خبر مرگ حجاج بشنید سخت اندوهگین
شد و بمرو باز آمد و حجاج قتیبه را سخت دوست داشتی و بزرگ داشتی و قتیبه او را همی ستایید و جهد
کردی تو با دشمنان آن دانسته است و مرتبه تو زیاده شود باید که بهجان خود کنی و از ثواب خدای
تعالی نومید نباشی و نامه پیوسته داری چنانکه هر وقتی امیرالمومنین از احوال تو آگاه باشد که کجایی و کدام
شهری و الله اعلم

فصل در ذکر خبر مرگ ولید بن عبدالملک و خلافت برادرش سلیمان بن عبدالملک

چون سال نود و شش اندر آمد ولید بن عبدالملک بمرد و مرگش روز شنبه بود نیمه جمادی الآخر و مدت
خلافتش نه سال بود و عمرش چهل و دو سال و او را نوزده پسر مانده بود عبدالعزیز محمد و عباس و ابراهیم
و تمام و خالد و عبدالرحمن و مبشر و مسرور و ابو عبیده و صدقه و منصور و مروان و عنبسه و عمر و روح و بشر
و یزید و یحیی و مروان شام گویند که از همه بنی مروان از ولید بهتر نبود و آثار خیر که او را بود کسی را نبود و در
دمشق او بنا کرد و مزکت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بمدینه ویران کرد و بسی اندران افزود و باز آبادان کرد
و مردمان را همه گونه عطا داد و نهر تا عدی را فادمی فرمود و هر نایبان را فائده فرمود تا او را خدمت کنند و
بر هر اجرا فرمود و بروزگار خلافتش بسیار فتحها بود و اندلس بروزگار او گشاده شد و از ناحیت ترکستان
قتیبه بسیار شهرها بگشاد و از دنیا هندوستان نیز لختی بگشاد ذکر و زمردی از بنی مخزوم پیش او آمد و از او
چیزی خواست گفت مستحقی گفت یا امیرالمومنین چگونه مستحق نیستم و مرا با تو خویشی است گفت
قرآن خوانده گفت نه گفت پیشتر آی و قضیبی بدست داشت عمامه از سر مخزومی باز کرد و سه بار
قضیب بر سر او زد و مردی را فرمود که از وی جدا نشود تا او را قرآن بیاموزد و عبدالله بن یزید بن اسید
بن ولید آمد و گفت یا امیرالمومنین بر من وامست او را گفت قرآن خوانده گفت بلی گفت ده آیت
از سورة انفال برخوان خواند گفت وامت بگذارم و حقت بشناسم و محمد بن جریر او را گویند که ولید

بیمار شد دیگر روز بیهوش گشت و شب اندر آمد و همی بماند و مردمان پنداشتند که او بمرد و بر جای بی جنبش بودند
بیهوش بود و رسولی بیامد خبر نزد حجاج آمد حجاج جزع کرد سخت و دست بیازید بر بیت سخت و گفت یا رب
تو کسی را بر من مسلط مکن که بر من رحم نیاید و میخواهم که هر که پیش از امیر المؤمنین بوده و دعا همی کرد و دیگر
عمرو بن یزید فرا رسید بخبر عافیت ولید و چون ولید بهتر شد گفت هیچ کس بعافیت من شاد نشد چون حجاج
بن یوسف نیست پس حجاج مر عمرو را گفت چه بزرگ نعمتی است این که خدای ما را داد از عافیت امیرالمؤمنین
پس حجاج خدای را شکر کرد و هر بنده و پرستاری که او را بود آزاد کرد و چون روزی بر آمد نامه ولید بحجاج
رسید و حجاج پیش از ولید بمرد و ولید مردی بود که عمارت دوست داشتی و بناها فرمودی چون رباطها
و پلها و حصارها و مردمان بروزگار وی اندر از عمارت و بنا گفتندی و کردندی و اندر روزگار سلیمان چون
او را بیعت کردند مردم از نکاح و عشرت و ضیافت گفتندی و مولع بودندی زیرا که سلیمان بدین معنی مولع بود نم
پس چون عمر بن عبدالعزیز بخلیفتی بنشست از پس سلیمان چون مردمان یکدیگر را دیدندی گفتندی وظیفه چند
خواندی و نماز چگونه کردی و قرآن چه آیه از بر داری و اندرین سال که ولید بمرد خواست که برادر خویش
سلیمان را از ولایت عهد باز کند و عبدالعزیز پسر خویش را ولی عهد کند و رسولی فرستاد سلیمان را بدین
حدیث و مال بسیار بر وی عرضه کرد نپذیرفت و ولید مردمان را به بیعت عبدالعزیز خواند و به همه پادشاهی بدین
نامه کرد و کس اجابت نکرد مگر حجاج و قتیبة بن مسلم پس حاجب زیاد گفت مردمان ترا اجابت نکنند و اگر
کنند ایمن نباید بودن از غدر ایشان و لیکن تو سلیمان را بنزدیک خویش خوان و این سخن او را بگوی که چون
بکند همه مردمان بروی بیرون آیند پس ولید مهیا کرد و سلیمان تاخیری کرد و ولید مردمان را بفرمود که ساز
کردند و خود برفت و براه اندر بیمار شد و هنوز بنه و نرسیده بود که بمرد و همان روز که بمرد مردمان سلیمان را
بیعت کردند **فصل در ذکر خبر کشتن قتیبه چین را والسلام** چون ولید بن عبدالملک بمرد با سلیمان بیعت کردند
قتیبه از وی اندیشید سپاه بر گرفت و از جیحون بگذشت و همی خواست که عیال خویش را بسمرقند برد و آنجا استوار کند
و ملک چین آگاه شد رسول فرستاد و از قتیبه درخواست و گفت باید که یکی از مهتران لشکر سوی من فرستی
تا ما از وی چیزی بپرسیم و از دین شما ما را آگاهی دهد قتیبه دوازده مرد را بگزید از مسلمانان و از طی با شکوه و
سخن گوی و بفرمود تا ایشان را سلاح دادند و از هر گونه جامها و چیزها لطیف و اسبان نیک با زین و آلات
و ایشان را گسیل کرد سوی ملک چین و از ایشان مهتر هبیرة بن مشمرج الکلابی مهتر بود و سخن گوی تر قتیبه
ایشان را گفت او را بگویید که من سوگند خورده ام که باز نگردم تا پای بر زمین شما ننهم و بند بر گردن مهتران شما
ننهم و تا خراج نگیرم دو و [illegible] ایشان برفتند چون آنجا رسیدند ملک کس فرستاد و ایشان را بخواند ایشان گرمابه
شدند پس بدر آمدند و جامها سپید پوشیدند و ردا و دوستند و نعلها در پای کردند و برفتند چون پیش
شدند بفرمود تا بنشستند و مهتران لشکر نشسته بودند هیچ کس با ایشان سخن نگفت پس ملک بفرمود

تا بیرون رفتند ملک روی بدان مهتران کرد و گفت چگونه دیدید این قوم را گفتند قومی اند که بزنان مانند بیش
چون دیگر روز شد ملک ایشان را بخواند پیامدند جامها و خز پوشیده و عمامها خز بر سر بسته ملک هم چنان بفرمود تا با ز
بنشستند و هیچ کس سخن نگفت ملک گفت امروز چگونه دیدید گفتند امروز بمردان بهتر ماندند روز سیوم هم چنان
برفتند جامها حرب و سلاح بر پوشیده و خودها بر سر نهاده و شمشیرها حمایل کرده و نیزه ها در دست گرفته و کمانها
بر بازو افکنده بدین گونه بر اسبان نشسته و پیش ملک آمدند چون ملک ایشان را از دور بدید پیدا هول آمد و پیش
از شکوه ایشان پس بفرمود تا باز گشتند و گفت چگونه دیدید این قوم را امروز مردان گفتند والله که هرگز
این چنین مردم ندیدیم از دلاوری و مردی پس ملک کس فرستاد و هبیره را بخواند و گفت یکی را بنزد من فرستید تا
تا ایشان هبیره را بفرستادند ملک او را گفت سخنی از تو خواهم پرسید اگر راست بگویی ترا و یاران
ترا همه بکشم گفت بگوی گفت نخستین روز که شما پیش من آمدید چرا بدان صفت آمدید و روز دوم و سیوم
چنان که دیدیم هبیره گفت ما روز نخستین بدان لباس آمدیم که پیش زنان و فرزندان خود نشینیم و
روز دوم چنان آمدیم که پیش حرب و دشمن خواهیم شد ملک را از آن تدبیر عجب آمد و گفت نیکو تدبیر
است اکنون بنزدیک قتیبه باز گردید و بگویید که باز گردد و اگر نه کس فرستم و او را و شما را هلاک کنم هبیره
گفت چگونه او از تو باز گردد که چندین ملک را قهر کرده است و چندین ملکها گشاده از تو با فرس
باز نگردد و بدان که ما از مرگ نترسیم اگر کشته شویم در حرب ما را آن بهتر و ما آن را هیچ گونه کراهیت
نداریم پس ملک گفت مصلحت چیست و چگونه او را از خویشتن خشنود کنیم گفت او سوگند خورده است
که از اینجا بنگردم تا پای بر زمینهای شما ننهم و بند در گردن مهتران شما نکنم و جزیت از شما نستانم ملک گفت
ما او را از سوگند بیرون آریم خاک این شهرها در طبقها بفرستیم تا پای بدان نهد و گروهی از خویشان و فرزندان
فرستیم تا ایشان را بند بر نهد و مالی بفرستیم پس طبقی خاک بفرستاد و چهار تن از فرزندان ملکان و بسیار
جامهای حریر و خواسته بی قیاس و این دوازده مرد را خلعت داد و بزرگ کرد و فرستاد و قتیبه
آن مال بگرفت و آن چهار تن را بند بر نهاد و بفرستاد و بفرمود تا آن خاکستر را بگستردند و پای بر آن نهاد و از ملک
چین خشنود شد و از آنجا برگرفت و روی بفرغانه نهاد **فصل در ذکر خبر عاصی شدن قتیبه در خراسان
والله اعلم** و سبب عاصی شدن قتیبه آن بود که چون ولید بن عبدالملک خواست که سلیمان را از ولایت
باز کند و پسر خویش را عبدالعزیز را ولی عهد کند به همه شهرها و ملکها نامه کرد و هیچ کس اجابت نکرد مگر حجاج و قتیبه پس
ولید بمرد و سلیمان بخلافت بنشست و او را از قتیبه آزردگی بود قتیبه اندیشید و دیگر آن بود که یزید بن المهلب
را بدان مرتبت و بزرگی همی داشت و یزید با دل و جان بخراسان همی اندیشید که سلیمان او ولایت خراسان
بیزید دهد و قتیبه با آل مهلب بسیار زشتیها کرده بود و ایشان را مطالبه کرده و مالها بسیار گرفته پس قتیبه
مردی از یاران خویش را بخواند و بفرستاد و گفت اینجا باش و خبرها که بتو رسد از که ...

که بنزدیک او امیران شویم
و روز سیوم چنان آمدیم
که پیش جنگ

و زر نقود و بر دیگر ملک چین بازهم

یزید بن مهلب بمن همی نوشت تا من بر حسب آن کار همی کنم و کر تا هیچ از من بر نشنید ناید آن حد پایندون نیابو
بنشست و جا سوسانرا همی فرستاد و خبرها همی رسید پس نامه نوشت بقتیبه که خبر درست همی آید که یزید بن مهلب
عراق دارد و قتیبه بخراسان گفت اگر عراق بوی داد خراسان نیز بوی دهد پس عزم کرد که از خراسان بخوارزم
شود و آنجا حصار گیرد نامه نوشت از سلیمان بخوبشتن که بنزدیک من درست که امیری از امیران امیه
که خلیفه پیغمبر صلی الله علیه و سلم باشد بر دست وی شهرستان قسطنطنیه گشاده شود و من روی بقسطنطنیه
نهادم باشد که خدای عز و جل گشاده کند بر دست ما چون این بتو رسد باید که بر غازه شوی و از آنجا بجانب
جیحون شوی باید که جلد باشی اندر کار که من آگاهم از طاعت تو و توانادیک کم و بر کنم و بکویی فرادیم
پس قتیبه مردمانرا گرد کرد و این نامه بر ایشان خواند و بر خود زنادقه بیا داند و این خبر بسلیمان رسید که
نوشت بیرید بن مهلب و او را از بصره بخواند و گفت بدانک قتیبه بر کشید از ولایت تو بر خراسان آنست
آنست که نامه نویسی بنزدیک او و نیکو همی گویی او را بدانک بر غازه شد و صواب کاری آن تدبیر که او کرد
و بر نامه کار از آنجا بیرون نشود تا همه قلعها آن نواحی بگشاید و رسولانرا بفرمایی تا آن مردمانرا بگویند که امیر
المومنین عطاها شما بیفزود و دستوری داد شما را تا هر کجا که خواهید بخانه شوید که مردم دوست دارند بخانه
شدن و او قتیبه را اندوه آید و ایشانرا باز دارد تا ایشان او را مخالف شوند پس چنان کرد و نامه
نوشت سوی قتیبه بدان گونه چون نامه بقتیبه رسید برخواند و شاد شد و بیرون آمد و نامه بر مردمان خواند
پس رسول برخاست و گفت ای مردمان امیر المومنین شما را بر عطا بیفزود و دستوری داد که هر که خواهید
بخانها باز شوید و قتیبه دانست که او مردمانرا همی بخواند بپا غالد گفت ای مردمان دروغ همی گوید و ترا نیست
که شما اندیشید سلیمان شما را بهشت خرسندی همی خواند پس قتیبه بخانه شد و نامه نوشت بسلیمان بن
عبد الملک و برادرش را ولید و گفت من سلیمان طاعت دارم اگر مرا بر خراسان بداری و دوی دیگر نامه نوشت
از نعمتها خویش و آن حربها و کارها که کرده بود و مقدار او بنزدیک مردمان و آل مهلب را بکوهید و دیگر
سوگند خورد که اگر یزید بن مهلب را بر خراسان امیر کنی من اندر وقت که امیر المومنینی عاصی شوم و حرب
کنم و شغلی بزرگ افکنم و دو نامه سیوم بنوشت که من سلیمان بن عبد الملک را خلع کردم و مخالف شدم او را
پس گفت این نامها که رسانند بسلیمان تا به اگر دهم نه لای او گفت مرا بر نام بسته آن نامه بدو دادها او را
گفت نخستین او این طومار بسلیمان ده اگر بر خواند و بیزید دهد طومار دوم بده و اگر هم چنین بیزید دهد
طومار سیوم بده و اگر طومار سیوم بر خواند و بیزید ندهد تو این طومار را نگاه دار و بهیچ کس مده پس رسول
قصد شام کرد و پیش سلیمان و نامه و یزید بن مهلب حاضر بود رسول نامه بسلیمان داد برخواند بیزید
داد رسول طومار دوم بداد برخواند پس بیزید داد رسول نامه سیوم بداد برخواند و بیزید داد و گفت
چه اگر دیم بر قتیبه او مردی بس نیسته است و کارها کرده پس رسول قتیبه را فرود آورد دیگر روز بخواند

وصد دینار و جهد خراسان را از آن قتیبه بوی سپرد و مردی را از بنی عبد القیس با او بنزدیک قتیبه
فرستاد و هر دو از پیش سلیمان برفتند چون بحلوان رسیدند مردان پیش ایشان شدند و خبر عصیان قتیبه کردند
رسول سلیمان بازگشت و رسول قتیبه بخراسان آمد قتیبه او را گفت چه خبر است گفت رسول سلیمان همی
آمد با عهد خراسان بتو آرد چون بحلوان رسید بشنید که تو سلیمان را خلع کردی و عاصی گشتی عهد بمن سپرد و خود
بازگشت و عهد پیش قتیبه بنهاد قتیبه کس فرستاد و برادران خویش را بخواند و از ایشان مشورت خواست
همه یک سخن نشدند و از سلیمان ایمن نباید بود پس حمزه بن عبد الله را بخواند و او مردی بود گران مایه و با تعهد
نزدیک اهل خراسان او را گفت ای حمزه کار را آزموده داری چه نصیحت داری مرا گفت سلیمان ترا دانه
و از تو و علت آن کار هست و اندر آن بکوهی تو و ترا خبری نکوهید و مکش ندگفت و یکی تو بنداری که من از تو
همی ترسم که سلیمان یزید بن مهلب را امیری خراسان دهد و اگاه مرا بحضرت خواند و هلاک کند و حرکی نیک کنم
بهتر از قیمت قتیبه گفت من نخواهم که یزید با تو چنین کند اگر امیری خراسان باشد و اینجا خود امید دارم که رسول
باز آید و عهد تو باز آرد بخراسان تو شتاب مکن قتیبه گفت رسول من عهد آورده و رسول سلیمان از حلوان باز
گشت که بشنید که من سلیمان را خلع کردم پس قتیبه حصین بن منذر البکری را بخواند و گفت من کاری خواهم کرد
و مردی را با خیلی خواهم فرستاد براهی که من دانم و آن دانسته ام که چه بینی اندر وی حصین منذر گفت ایها الامیر
یک رای است اگر دانسته ام ترا گفتی از همه راه این باشی قتیبه گفت آن کدام است گفت آن را که اجل متصد خود
تند را خشم گرفت و کلاه از سر خویش برگرفت و بر زمین زد تا بدو نیم شد حصین گفت بد فالی گرفتی قتیبه گفت
چه گفت زیرا که هر خشم آوردی حصین از پیش او بیرون آمد قتیبه برادر خویش عبد الرحمن را بخواند
و با وی مشورت کرد اندر کار خویش عبد الرحمن گفت من چنان بینم که تو برخیزی و بشهر سمرقند شوی و مردمان که همی
که با تو باشند را ساکن بدو دارم و هر که خواهد که بشهر خود باز شود او بدو اند مادامیکه دو شنبه را
ترکیت و با تو کرا بیشتر پس سلیمان را خلع کن عبد الله بن مسلم گفت هم اکنون سلیمان را خلع کن قتیبه گفت تدبیر
انیست برخاست و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت پس گفت ای مردمان شما دانید که من شما بودم و عطاها شما را
و غنیمت میان شما براستی قسمت کردم و شما آزموده اید امیرانی که پیش از من بودند عبد الله بن خازم امیر شما بود
نه دشمنی فرو گرفت و نه غنیمتی آورد و نه کردنها و از پس او مهلب آمد و شما را سه سال منتظر داشت
بدانکه که اندر طاعت آید یا نه تا جانها شما برآسود و خواسته ها شما را شد و نه از غنیمت یافتید و نه دشمنی بازداشت
و شما عدل و انصاف من دیده اید تا چه جواب دهید هیچ کس جواب نداد قتیبه خشم گرفت و گفت خدای
آن زاغ و ملخ که نفرت وی از شما باشد و اینک اگر شما زنان را سه توانید شکستن و شما مردانی بخیلید
رفت بکدام دو زن را بنه تیب کرده بصلح یا حرب و شما بجای حلقه گشتن سلاح بافتید و شما اعراب اید
که لعنت بر اعراب باد که کافر اند شما را بر کشم چنانک میغ را ابر آکند اندر خریف و شما را در پس کار و خربود

آلتره تو آلموکشید از خواسته ها رنج و ملک سغد و مهتران شمار اخدمت کردند و شما خود را نمی شناسید که شما
کرده اید پس همه خاموش شدند و جواب ندادند از دشمن وی که در دل داشت که گفت پس مردم پیر اکنند
و قتیبه برخاست و بخانه اندر شد و برادران و اهل بیت نزدیک او شدند و گفتند ایها الامیر این چه بود که
کردی تو امروز با مردمان و هیچ کس را بازنگذاشتی از بدی گفتن مردمان قبایل ایشان و فاحش کان و بندگان تو
پس بسیمی بکرا و بل بردی و ایشان یاران تو اند و بیرون کنندگان تو اند قتیبه گفت از برای آنکه من تحمل کنم هیچ
کس از ایشان جواب نداد تا من بخشم آمدم و ندانستم که چه گفتم مردمان قبایل سزای صد قد اند که یک یک از جا ها
فراز آیند و یکی بر جوان کنده کان بجایی اند که اندر کس برهیز بکنند و از هر یک از ایشان عیبی بگفت پس گفت
و اسد که اگر امیر باشم ایشان را بسوا کنم انگاه مردمان نزدیک عبدالرحمن قهری شدند و قتیبه او را باز زده بود و
او را گفتند چه دیدی که این امیر چه گفت اندر میان ما و خویشان ما عبدالرحمن گفت شنیدم اکنون شما چه خواهید گفتند
که نزدیک او شویم و دستوری خواهیم که بخانه خویش شویم انگاه او بهتر داند اگر سلیمان را خلع کند و اگر خواهد نگاه
او بود اگر دستوری نه دهد و بخانه خویش باز شویم عبدالرحمن قهری گفت ای مردمان من برادر کشی عبدالرحمن
به بیم که او کز بن ایشان نست کشته پس نزدیک عبدالرحمن آمد به سلم آمد و گفت هم چنان بنداریم که
برادر تو قتیبه خذلان یافته است و او با من جفا کرده است من با او سخن نمی گویم باید تو سخن با او بگویی تا ایشان
دستوری دهد تا بخانه خویش باز شوند بیش از آنکه کاری بزرگ افتد و اندازه بگذرد قتیبه گفت بدانم
قد از تی بیندیشد اگر من برسند از آن خویش بترسم ایشان بجهان اندر بپراکنند عبدالرحمن قهری گفت
واسه که ایشان بر شما بیرون آیند و عبدالرحمن بن مسلم بنزدیک قتیبه شد و او را از سخن قهری آگاه کرد قتیبه گفت
قهری کیست که این سخن گوید جز قهری نرسد کس فرستاد بدان مردمان و گفت شما خواهید که من از شما بیزارم و هم
خواهید پس عزم کردند که قتیبه را خلع کنند و آگاهی این به عباد بن الیکس الغنی رسید برفت و بر
قتیبه شد و او را گفت ایها الامیر دلهای مردمان بر خود تباه کردی دستوری ده تا بخانه خود باز شوند تا عامه
از تو بپراکنند و دشمنان و کینه وران از تو دور شوند انگاه تو بر خویشتن کن قتیبه گفت دستوری ندهم که
نقیبان خویش را بخوان و از مردمان هم یاری خواه و ایشان که مردمان را آگاه شوند و تو حرب را ساخته
باش و انگاه دشمنان خویش را بخوان و گردن ایشان بزن تا دیگران هم بترسند قتیبه گفت نکنم عباد گفت
پس مردمان بخوان و بنواز و چیزی بخش و خشنودی کن گفت نکنم عباد گفت واسه که تو از کشتگان شدی و
بیرون آمد قتیبه بر خود تا منادی بانک کرد و مردمان گرد آمدند پس برخاست و خطبه کرد و خدای را ثنا کرد و
آنگاه یاد کرد و نکوهید و جفا کرد و سخنهای درشت گفت پس گفت شما دانید که من اینجا آمدم که لباس شما
گلیمینه بود و طعام شما درشت بود و من شما را توانگر کردم و بیاموختم آنچه ندانستید و آنگاه که با بر اشتر
برنشستید انگاه نزدیک من آمدید از بیم شمشیر حجاج من شما را ایمن کردم چون دلها نیاید نعمت و ایمان

کشید اینجا ایستاده و آرزو ها همی خواهید و اسه که من خواستی عزیز تو همه حرب بود که بهای خداوند داد را
می بینید تیر انداز ان تا چشمها بر بدوزند از ایشان مهتران عجم و سغد و سند که برخاستند و ایشان را افزون از ده هزار
غلام بودند که یکی از ایشان تیر خطا نکردی گفت ایشان بند تا همه عجم اند نخواهد و بایدار تا ز همه عرب عجب
مردمان خاموش همی بودند و هیچ او را پاسخ ندادند او را خشم بیفزود و خاموش گشت و مردمان همه بپراکندند
و همه بر آن دل نهادند که با او حرب کنند پس یاران قتیبه نزدیک حصین شدند و گفتند یا ابا جهم ما ترا یاری
کنیم و رای همی زنیم که تو ما را امیر شوی و کار خویش بر بسپاریم تا انگاه که ما را از نزد سلیمان آید و تو کار ما را کفایت
کنی که قتیبه از حد خویش در گذاشت حصین گفت ما را بدین حاجت نیست گفتند چرا گفت از بهر آنکه مهتران همه
گروه اند و قتیبه انگیخته بر شما و بدین همه استان باشند که این خراسان بنی تمیم قتیبه کیند و گروه اند که تمیم انم
کشند راست نیکو بی ولیکن ایشان را عصب بجنبد مضریان را پس مردمان دست از حصین باز داشتند و نزدیک
عبدالجهنی شدند و با او اندرین باب سخن گفتند او نیز اجابت نکرد پس نزدیک حیان بن ایاس النبطی شدند
و او را گفتند باید که نزدیک حصین بن منذر آیی تا با او سخن گویی اندرین کار حیان نزدیک حصین آمد و او را
گفت از بهر چه کراهیت داری که قتیبه را خلع کنی و ما ترا امیر خویش کنیم حصین گفت بخدای بر تو یا ابا معمر که
با من اندرین باب سخن نگویی واسه که من این نکنم که این سخن بشنید دست از من باز دار و کسی دیگر بجوی
حیان از نزدیک حصین بیرون آمد و کس فرستاد بگروه قبایل مضر و ایشان را آگاه کرد و گفت این کار را
کس نشاید مگر وکیع بن ابی سود تمیمی و او مردی دلیر و مبارز است و اندر عراق کارها کرده و بینندیشد او را
خویشان و عشیرتان بسیار اند و همه فرمان بردار او بینند و این کار بکنند که با قتیبه کینه داشت از بهر آنکه مهتری
و ریاست قتیبه از وی برده بود پس اندرین حصین او ایشان نزدیک وکیع شدند و با او سخن گفتند درین باب وکیع گفت
دست بیرون کن ای حیان حیان دست بیرون آورد و وکیع را بیعت کرد و خبر بقتیبه رسید که حیان با وکیع
بیعت کرد و مردم را بر تو تباه کرد و گفت واسه که حجاج مرا خبر داده بود از وی و گفته بود که از وی بپرهیز که ترا
از وی روزی صعب پیش آید پس مردی از یاران خویش را بخواند و بفرمود که حیان را بکش حیان آگاه شد
پنهان گشت پس مردمان روی بوکیع نهادند و او را بیعت می کردند و اندر خراسان آنگاه دوازده هزار مرد از بصره
چهل هزار مرد انجا بودند از ایشان نه هزار عالیه بودند و هفت هزار بکریان بودند و مهترشان حصین بن منذر بود
و ده هزار از بنی تمیم بودند و مهترشان ضرار بود و چهار هزار از عبدالقیس بودند و مهترشان عبدالله علوان
بود و ده هزار از ازد بودند و مهترشان حیان بن ایاس بود و جز ایشان چهل و هفت هزار مرد از کوفه بود
هر یک گروه مهتر بودند و گروهی گویند که حیان دیلم بود و ایشان با قتیبه بودند خاصه حصین بن منذر حیان و وکیع
را گفت اگر من ترا یاری کنم بحرب قتیبه خراج این شهرها که از آن طرف جیحون است مرا دهی گفت دهم پس
کرد همه مردمان سوی قتیبه رفتند و گفتند مردمان وکیع را بیعت کردند و ترا خلع کردند و وکیع بخانه عبدالله بن مسلم

آمدي وانجا شراب خوردي عبدالله قتيبه را گفت ايشان از حسد اين همي گويند و وكيع بخانه من دوش شراب
خورده مست شد و اندر جامه خويش حدث كرد و او را از خانه من برداشتند و بخانه خويش بردند
اين حديث دروغ است پس مردمان وكيع را بيعت همي كردند و او را همي گفتند يا ابا المطرف ما با تو بيعت
سليمان بن عبد الملك كرديم و اگر او كسي را بر ما امير كند تو او را طاعت داري وكيع گفت من مطيع و فرمان
بردارم و هر كه از نزد سليمان آيد طاعت او بدارم پس قتيبه مردي را بسوي وكيع فرستاد تا او را بنزد
ضرار بن سنان الضبي تا با او بيعت كند و قتيبه خبر درست آورد كه آنچه مردم ميگويند راست است يا نه
ضرار نزديك وكيع شد و وكيع بيماري را بهانه كرد و گل سرخ بر پاي خويش را ماليد و از پاي بستها آويخته بود
و درد از رها بن بنزديك او بوده و بر پاي اشغال همي كردند بدان جهت كه او را داشته گويند رسول گفت
يا ابا المطرف امير قتيبه ترا همي خواند گفت مي بيني كه بدين حالم رسول بنزديك قتيبه آمد و او را آگاه كرد گفت
ايها الامير او را بدين حال ديدم كه او از آن رنجه است گفت برو و او را بر تختي نشان و پيش من آر رسول بيامد و گفت
كه امير همي گويد كه اگر نتواني آمدن ترا بر تختي بنشانند و پيش من آرند وكيع گفت چون مردمان جواب بجنباند
علم ديات كردند و بيرون ليد رسول آمد و قتيبه را آگاه كرد و شريك بن صامت الباهلي را بخواند و با
يك ديگر بفرستاد و گفت برويد و وكيع را بياريد اگر بيايد سرش برداريد و نزد من آوريد و تمام بن ...
العدوي حاضر بود گفت من بروم و او را بياورم پس برفت و وكيع را گفت آراسته باش كه قتيبه ترا
خواهد گرفتن و خود بنزديك او ايستاد پس وكيع نامه را گفت تو منادي كن تا گرد آيند و نخستين كسي كه پيش
وكيع آمد هريم بن ابي طلحه بود با هشتصد مرد از بني تميم و وكيع كاردي بخواست و آن بستها كه بر پايش
بود ببريد و سلاح در پوشيد و شمشير حمايل كرد و بيرون آمد و ياران گرد آمدند يك ساعت بنه ...
لشكري ساخته و آراسته بودند پس برفت و روي سوي قتيبه نهاد و گروهي از ياران قتيبه پيش او باز آمدند
و گفتند يا ابا المطرف از آن چيز كه ترسيدي مباد اگر بتو رسد وكيع ياران خويش را گفت اين مردمان
ايدون گويند كه اگر من بنزديك قتيبه شوم او مرا ايمن كند والله كه همه دروغ ميگويند اين حرام زادگان ...
من پيش او بنهند ... پيش من آرند مردمان از هر سوي بانگ همي كردند و همي گفتند سوي وكيع شويد مردم
از هر سوي روي بوي نهادند و وكيع بيامد برابر قتيبه و مردمان بني تميم آمدند كه قتيبه را ياري كنند و لشكر
كه او طاقت آن ندارد با چندان لشكر پس قتيبه آواز و غلغل بشنيد بنزديك سراپرده گفت چيست گفتند وكيع
آمده است با همه لشكر قتيبه اسب خواست كه بر نشيند اسبش چموش گشت باز پس ترسيد گفت باز پس تر
بريد و قتيبه بر تخت نشست و پيراهني پوشيده داشت و ردا بر افگنده و عمامه بر سر بسته و برادران و اهل بيت
پيش او ايستاده بودند مردي بود فرزكرده قتيبه نامش يزيد بن مسلم و ... ايشان زده بود ...
او بسته ده او بيامد و مردمان را بر قتيبه همي آغاليد و نام او همي برد قتيبه آواز او بشنيد گفت اين كيست كشند

ايها يزيد بن مسلم است كه مردمان را بر تو همي آغاليد مردي كه نزديك او بود گفت برو و او را آواز ده و گوي كه
بني عامر نه خويشان تو اند و مردي بود مهتر ايشان نامش محصن قتيبه بدو گفت كه دم بر شما كه نه خويشان مائيد سکنت
محصن گفت تو خويشان و نديم ... ما را عفو مكن اگر ترا عفو كنيم قتيبه سخت اندوهگين شد مردي بود از
مبارزان و دلاوران نامش هبيره الجدلي او را گفت ايها الامير اگر خواهي من كشته وكيع پيش تو آرم قتيبه گفت
خاموش باش و بر جاي خود بايست حيان نبطي با گروهي از عجم بيامدند و پيش قتيبه بايستادند و عبدالله بن مسلم
بايستاد و حيان را گفت بر اين يك سوي حمله بر گفت هنوز وقت نيست قتيبه خشم آمد نشان و گفت كه ...
مرا ديد حيان گفت نه روزگار نيست پس وكيع كس فرستاد و حيان را گفت بدين نيت كه سوي تو آيم و حيان
با وكيع راست كرده بود كه بي سوي وي كشد پس خويش را گفت چشم بمن دار چون بيني كه من كلاه خويش
بر گردانم روي بلشكر وكيع نهم و تير از پس دراي چون گرد و بيخ سوي وكيع آمدند ياران خيمه كردند
قتيبه برادر خويش صالح بن مسلم را بخواند و او را بحرب فرستاد تا آن مردمان را بسوي خويش خواند و بخي
گويند اندر آن ... قتيبه مردي از بني ضبه تيري انداخت و صالح را بزد و بكشت پس تير بن اخنس البرزي روي بقوم خويش
كرد و گفت اي مردمان والله كه من از قتيبه شنيدم كه گفت والله كه من از دنيا را از بيخ و بن بر كنم پس روي بسوي
سوي قتيبه نهادند و از ياران خويش اوجم بن زحر الجعفي با يك تن نهاد و حيان بن ابا ... او را حمله برد و
ضربتي بر دو بر گردن اسب زد و اوجم از اسب اندر انداخت و حيان از پيش او بجست و پيش وكيع خويش
شد و مردي از ياران وكيع آواز داد و گفت بر قتيبه چاشت خوريد پيش از آنكه ابو شمام خورد پس يكي
آتش در اصطبل اسبان زد و بانگ برخاست قتيبه اسب خواست كه بر نشيند اسب برميد گفت
هذا يوم ادبار و مردمان قتيبه پيش اندر نشستند و گفت علي ما اقبل ايها الامير قتيبه گفت على طاعة الله وعلى طاعة
رسوله و مردمان بيرون آمدند و جنگ همي كردند او را بكشتند چون ياران وكيع برابر قتيبه رسيدند ايشان
و عبدالله بن الاهتم و عبدالعزيز بن حرث پيش قتيبه نشسته بودند برخاستند و او را تنها گذاشتند و هيثم
بن منجل از گروه قتيبه بود چون قتيبه بكريد او را ... قتيبه را ياري همي داد گروه وكيع را قتيبه گفت اعلم
الزمان كل يوم ... زماني بود از ديوان ... بر قتيبه ... بيرون ... بسر او
افتاده ... آهنگ كشتن قتيبه كردند يكي سعد ازدي و ديگر اوجم بن زحر الجعفي اوجم تيري بزد و سعد
شمشيري بزد و او را بكشتند و از فرزندان مسلم آن روز يازده تن بكشتند وكيع ... نامه را بر داد و گردن ...
ايشان هفت تن از صلب مسلم بودند و چهار نبيره اما از فرزندان مسلم يكي قتيبه بود و ديگر عبد الرحمن و سيوم
عبد الغفار و چهارم عبدالله و پنجم صالح و ششم ... و هفتم محمد اينان همه پسران مسلم بودند و از نبيرگان يكي
كثير بن قتيبه و ... بن عبد الرحمن ... عبد الرحمن را ... بن عبدالله الباهلي ...
شد و سخن همي گفت و بسيار بگفت وكيع گفت اين ... گفت با زن و ...

گفت الله ان یتبعنی وان قتال قتیبه خواست که او را بکشد و من کشتم او بود و بس بفرمود تا سر او طلب کردند گفتند
از دیوان داوند وکیع بیامد و گفت والله که من از اینجا بیرون نروم تا سر قتیبه پیش من نیارند حصین گفت یا
ابا المطرف تو بیارام که هم اکنون آن سر پیش تو آرند حصین نزد ازدیان شد و گفت احمق خواندید او مردی
را بیعت کردید و او بیامد و چنین که دید بود اکنون شما لجاج می کنید آن سر بیاورید پس سر قتیبه پیش وکیع
آوردند و گفتند این غلامکی بریده است و او را گفت بردار و او را صد هزار درم داد و با سلیط بن عبد الکریم
سوی سلیمان بن عبد الملک فرستاد چون سلیمان را گفتند که قتیبه را بکشتند گفت والله که هر از مابودی و بمردی مال
بتا بوسه نهادی و جو با بجربه و نیمی آن تابوت و بیش داشتی تا ظفر و فتح ما را بودی که هیچ کس بخراسان
آن نکرد که او کرد و چندان فتح که بر دست او بود هیچ کس را نبود و محمد بن جریر رحمة الله علیه ایدون گوید
اندرین کتاب که گروهی از عاملان بناحیت عراق بجایی می شدند مردی را دیدند با عصایی و انبانی هم چون
بیکاران او را پرسیدند که از کجا می آیی گفت از خراسان گفتند چه خبر داری گفت قتیبه بن مسلم را دی بکشتند ایشان
را عجب آمد چون اندیشیدن را انکار دید گفت شما دانید که من دوش از آنجا آمده ام گفتند نه گفت از افریقیه و بیکه
برفت و بر اسبان از عقب او بدوانیدند چنانک تیر برود او برفت که جز صورت او را دریافتند و اندرین
سلیمان بن عبد الملک خالد بن عبد الله القسری را از مکه باز کرد و امیر مکه طلحة بن داود الحضرمی را و اندرین
سال مسلمة بن عبد الملک بغزای روم شد و حصنی بگشاد که آنرا حصن عوف گفتندی فصل در ذکر ولایت
یزید بن مهلب بر خراسان والله اعلم آنگاه که سلیمان بن عبد الملک بخلافت بنشست یزید بن مهلب را ولایت
عراق داد چون یزید بنگرید و از عمال و دیوان عراق آگاه شد با خویشتن گفت حجاج عراق ویران کرده است
هر کاه که من آنجا شوم و از مردمان خراج خواهم ایشان مطالبه باید کرد و زندان باید داشتن و فدای عزوجل
ایشان را دادن باید و هر کاه که من چنین کنم هم چون حجاج باشم و اگر آنک حجاج بوده فرستادی من سلیمان
نفرستم او از من بستاند پس برخاست و نزدیک سلیمان شد و این قصه او را بگفت پس گفت
اگر امیر المؤمنین مرا از عراق عفو کند تا من او را دلیل باشم بر مردی دانا به کار خراج و ولایت او را بدید سلیمان گفت
کیست گفت صالح بن عبد الله سلیمان او را بپسندید و بفرمود تا او را عهد بنوشتند و بعراق فرستادند یزید بن مهلب
بعراق آمد و خطبه کرد و حرب او را بود و صالح والی بود بر خراج پس کار یزید تنگ شد از جهت صالح زیرا که
یزید بن مهلب مردی گشاده دست بود و فراخ دل و از داشتی بجود و هر روز خوان افکنده بودی و صالح بر یزید تنگ
شد و طاقت آن نداشتی پس یزید بفرمود تا هزار خوان بیاراستند از بهر آنک مردمان طعام دهد صالح آگاه
شد بفرمود تا برگرفتند و یزید را خبر بردند یزید کس فرستاد بصالح که بهای آن بر من نویس صالح اجابت نکرد
یزید خشم گرفت گفت این کار بدست که من کردم بدست خویش پس صالح سوی یزید آمد یزید در مجلس
نشسته بود از بهر او جای فراخ کرد جلی دنیه نوشته گفت گفت این جنبت که خراج بالا می ابستد بید

گفت فرستادم صد هزار درم بر منت صالح گفت از فرمان بیرون کردم و مالی که از بهر سپاه بدادم و این ما
چنین که تو اینشاد هیچ چیز نیست و امیر المؤمنین بدین رضا ندهد یزید گفت یا وال این جنکها این بار دو کن صالح
گفت من این مال بدهم ولیکن تو بنویس این جنکها منویس و گفت چنین کنم و چون یزید بعراق آمد سلیمان
با عبد الملک عبد الملک بن مهلب را بخواند تا بخراسان فرستد پس سلیمان آن حدیث از دست باز
داشت و عبد الملک نامه نوشت بعراق بسوی جریر بن یزید الجهنی و گروهی از خاصگان خویش و گفت
امیر المؤمنین ولایت بمن عرضه کرد و این خبر بیزید بن مهلب شد و او خود به تنک رسید بود از جهت
صالح پس یزید عبد الله بن اهتم را بخواند و گفت ترا از بهر کاری که از آن کلین شده ام و میخواهم که ترا آن کار کفا
کنی گفت بفرمای یزید گفت تو دانی که من به سختی اندرم و بر خراسان کسی نیست و من شنیدم که
امیر المؤمنین برادرم عبد الملک را بدان جای خواهد فرستاد تا هیچ حیلت دانی کرد که مرا فرستد گفت
دانم ترا سوی امیر المؤمنین فرست که من امید دارم که از بهر تو عهد خراسان بیارم گفت پس این سخن نهان
و نامه نوشت بسلیمان و او را از حال عراق آگاه کرده اند و نامه عبد الله بن اهتم را بستود و گفت امیر المؤمنین اگر
خواهد از حال عراق و خراسان از وی پرسد که هیچ کس بهتر از وی نداند و پنجاه هزار درم او را داد و عبد الله برفت
چون پیش سلیمان رسید گفت یزید بن مهلب نامه فرستاده است و گفته است که تو احوال العراق و خراسان نیک دانی
گفت یا امیر المؤمنین من دانا ترم بهمه مردمان و آنچه من دانم کس نداند گفت اکنون بگو که این کار را که شاید او را دوم گفت
امیر المؤمنین بهتر داند سلیمان مردی از قریش نام برد عبد الله گفت این کار او را نشاید باز گفت عبد الملک گفت
این کار او است تا چند کس را نام برد و آخر وکیع را نام برد گفت وکیع مردی ست مبارز ولیکن اعرابی است
رجائی سلیمان گفت دیگر کیست بدین کار در اکنون مردی دانم نام او امیر المؤمنین ببرد و گفت کیست
گفت ندانم تا مرا از شر او ایمن کنی گفت روا است بگوی تا کیست گفت یزید بن مهلب سلیمان گفت
او بعراق است و چنان بهتر دانم که او عراق را دوست تر دارد از خراسان گفت چنین است که امیر المؤمنین می
گوید ولیکن او را کراهیت باید فرستادن تو بفرمای تا بعراق خلیفتی کند و خود بخراسان شود سلیمان گفت
چنین باید کردن پس بفرمود تا عهد خراسان بنام یزید بنوشتند و نامه نوشت سوی یزید و گفت ابراهیم
هم جانست که تو گفتی در فضل و خرد و عهد نامه به ابراهیم داد و او بیک هفته بواسط آمد و عهد نامه بیزید
داد و یزید شاد شد و بفرمود تا ساز راه کردند و پسرش مخلد را بر مقدمه بفرستاد و دیگر روز یزید و
جراح بن عبد الله الحکمی را خلیفه کرد و بر بصره عبد الله بن هلال را و مروان بن مهلب را بر خواسته و خزانه
خویش بصره بگذاشت و روی بخراسان نهاد و چون مخلد بنزدیک رسید خلیفه خویش عمر بن عبد الله
العکی را از پیش فرستاد و عمر بمرو شد و وکیع آن روز آنجا بود کس فرستاد که بنزدیک من باید
آمدن عکی جواب داد که احمق مردی من از راه آمده ام بی خیر و بنزدیک امیر شو و مهتران و بزرگان

مرو بدیده مخلد بسدند و وکیع خود قلعه کشید از بدین نشد تا ایشان اذی او را بستند بیرون بس چون مردمان
مخلد را بدیدند همه پیاده شدند و پیش وی شدند مگر سه کس وکیع و محمد بن حمدان السعدی و عباد بن
لقیط تا فرود آوردندشان و مخلد بمرو اندر شد و پیش از آمدن بدر زنش وکیع را و گروه را او بگرفت
و باز داشت و گونه گونه عذاب کرد و وکیع را ولایت خراسان بس از قتیبه نه ماه بود بس یزید بن مهلب
بابل بود و هیبت بمرو اندر آمد و دست نیکو کردن بود بر اطراف خراسان و جایها که قتیبه انجا نرسیده
بود و فتحها از بس یکدیگر همی کرد تا بسیار حصارها بگشاد و از استهار گرانمایه یافت و هرجا که در بی بود که قتیبه
را عملی کرده بود او را بگرفتی و بزندان کردی و مردی را نام ابوالحسن عنوی از ان مرد بگریزید بسوی [illegible] بزندان
کرده بود بس عنوی همی چند شعر بفرستاد بیزید و اندر آن گفت با آن ملکی که کراهیت داشتی که با تو
کرده اند اکنون که اسیر تو ای و نیکویی و عفو بیش کن جایگاه بدرت همی کرد بس یزید دست کوتاه کرد
انجا [illegible] عزم کرد که سوی گرگان شود و بیش از انک سوی گرگان شد عمرو بن مسلم را بگرفت
برادر قتیبه و غل بر گردن او نهاد و برادرزنش [illegible] را تا مطالبه کند و هرچه عمرو را بود همه را
بگرفت بس یزید او را بخواند و گفت خواسته از بهر سه کار گرد کنند یکی فراغ کردن بر تن خویش و دیگر
انک با خویشان و نزدیکان نیکی کنند و سیوم باز داشتن بلا از خویش عمرو اشارت بعد کی کرد و گفت
این هرسه هیچ با من نکند است [illegible] دوات بینداخت و بر جبین عمرو زد و آوردا [illegible] کرد و دشنام داد
محمد بن مهلب گفت هم این چنین حال که شما همی کنند با شما نیز [illegible] است و شما ایمن نشسته بر چنین حالی که او [illegible]

فصل در ذکر خبر فرستادن سلیمان مسلمه را بغزا. چون سال نود و هشت اندر آمد سلیمان مسلمه
را بغزاء قسطنطینیه فرستاد که غزو انجام کند تا بگشاید مسلمه برفت چون بنزدیک قسطنطینیه رسید سواران
را بفرمود تا هر یک بمقدار [illegible] طعام برداشت [illegible] بنهادند و بر در قسطنطینیه بردند بس بفرمود تا آن همه
طعامها گرد کردند و از یکدیگر بنهادند چون کوهی بزرگ آنگاه مسلمانان را گفت باید که چندان جو و دانه
که سواران را کفایت باشد فرمودشان تا دست بعمارت بردند و کشت و زرع کردند و خانها بر خود کردند
از چوب و آن زمستان آنجا مقام کرد و آن طعام مهر نهاده بود و مسلمانان عمارت خوردندی که بدست
آمدی تا آنگاه که کشت ایشان بدروده شد و طعام بسیار جمع شد و مسلمه را بقسطنطینیه بنشاند و مهتران از شام [illegible]
بودند چون خالد بن معدان و عبد الله بن [illegible] زکریا و خزاعی و مجاهد و مسلمه بروم همی بود تا خبر مرگ سلیمان بشنید و
محمد بن جریر رحمه الله علیه ایدون گوید که سلیمان بخلیفتی نشست و بغزاء روم رفت و بدابق فرود آمد و مسلمه
برادرش برو بود و هیبت مسلمانان اندر دل رومیان افتاده بود و [illegible] مسلمه سکوهی همی داشتند
فتحها که کرده بود و الیون ملک ارمنیه بود پیاده [illegible] فرستاد بمسلمه که باید که [illegible] فرستی
تا با او سخن گویم مسلمه هبیره را فرستاد چون بنزدیک الیون آمد گفت شما احمق مردمانید گفت چرا

گفت

گفت زیرا که شکم پر کنید از هرچه بیابید و بدین سلیمان را خواست زیرا که او بسیار خوار بود بس هبیره گفت
ما مردمانیم که از بهر دین حرب کنیم و امیر المؤمنین را طاعت داریم الیون را گفت راست میگوی ولیکن اگر این مسلمانان
انجا باز گردند از بهر دینار [illegible] بدهم هبیره باز گشت و سلیمان را این سخن بگفت اجابت کردند
الیون باز رسید گفت اجابت همی کنند چون مسلمه را دید [illegible] سیر خورده بود و شکم پر کرده
و بخت [illegible] غلبه کرده بود و ندانست که چکنیم بس بطریقان روم کس فرستادند با الیون که
اگر این سلیمان را باز گردانی ملک ایشان را گرد آنیم و با او عهد کردند بدین الیون بنزدیک سلیمان کس
فرستاد و گفت به انک این مردمان دانسته که تو طریق کراهی کرده ای و روز که درخواهی بر دبا این طعام
باشد اگر بسوزی تا این طعامها بسوختی شهر بر ازین سلیمان بفرمود تا همه طعامها بسوختند و میان روم
و کار بر مسلمانان تنگ شد و نزدیک آن بود که هلاک شوند و هم چنانکه بودی بود تا سلیمان بمرد و گویند
که این مسلمه بود برادر سلیمان که این طعامها بسوخت و محمد بن جریر ایدون گوید که چون سلیمان بدابق فرود
آمد مسلمه خود که باز کرده بود تا سپاهی که بروم فرستاده است بقسطنطینیه اندر شوند و ملک روم
بمرد الیون بیامد و سلیمان را خبر داد که من زمین روم را بتو بسپارم سلیمان مسلمه را بفرستاد با او چون
قسطنطینیه فرود آمد هر طعامی که گرد آورده بودند گرد کرد و شهر حصار اندر گرفت الیون برفت
و اندر ملک کرد بس الیون نامه نوشت و او را آگاه کرد از ملک شدن بر شاه و از وی درخواست تا
دستوری دهد تا از آن طعام که بیرون شهر است آن قدر که توانند باز فرستند و رومیان با مسلمانان صلح کنند
و ایمن شوند و ایمن شوند از رفتن شهر و آمدن مسلمه و الیون آن طعامها راست کرده بود و از بیرون شهر چیزی
نماند که همه بشهر اندر بود دیگر روز الیون حرب را بیاراست و مکری کرد که اگر زنی کردی بر روی
کردی و مسلمانان متحیر شدند و کار دشوار شد بر مسلمانان که هیچ کس از لشکرگاه بیرون نتوانستند آمد تا
و رومیان چیره شدند بر مسلمانان دست بگشادند و ستوران را همی خوردند و هیچ چیز [illegible] نماند و سلیمان
بدابق بود [illegible] نتوانست فرستادن و مسلمانان بدین سختی همی بودند تا سلیمان بمرد و عمر بن عبد العزیز بخلافت نشست بس
عمر بمسلمه نامه کرد و باز خواندش و اندر خلافت عمر بن عبد العزیز گفته می آید فصل و ذکر خبر گشادن گرگان و
طبرستان بر دست یزید بن مهلب و اسلام گرگان را اندر [illegible] دیواری [illegible] از آن کرده بودند
از خشت پخته و هنوز اثر آن برجایست و آن حصاری ساخته و استوار بود از بهر ترکان و دیواری بود
سخت بلند و از یک سوی تا لب دریا رفته از بهر دو بودند و از آن سو محکم کرده و [illegible]
کرده بودند که چون ترک بحرب ایشان آمدندی از سوی خوارزم بدیشان کام نیافتی و ملک بود و الا [illegible]
و [illegible] ملک آهنگ گرگان کردندی و خواستندی که بستانند نتوانستندی
الا [illegible] گرفت و بیش از آن و بس از آن کس نگرفت از استواری و صعبی آنجا و از بهر [illegible]

کی بود و آن بوذ و کرد اکرد آن و از پس ترکان که بحرب ایشان آمدندی و گاه بوذی که صلح کردندی
و ترکان با ایشان اندر آمیختندی و یک چند بوذی پس مقدار ده هزار مرد انجا جامع آمدندی و بر مسلمانان
بیرون شدندی پس دست بغارت و کشتن کردندی و گرگانیان و ایشان از بیم خروج نیوذندی تا آنگاه که خدای عز و جل این رکاها
اسلام پیدا کرد پس سعید بن العاص بن امیه اندر خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه بدان انجا شد و آنجا
صلح کرد و چهار هزار مرد از ایشان بگرفت و باز گشت و از پس سعید کس بنرفت بحرب ایشان و راه
از سوی ری و دامغان گسسته بوذ کس انجا نتوانستی رفتن مگر با بیم و سختی و راه خراسان از سوی کرمان و پارس
بوذ پس قتیبه بن مسلم آن راه گشاده کرد و هر وقتی نامه بحجاج نوشتی و از وی دستوری خواستی بفتح
گرگان او گفتی بپرهیز از آن تا کاری نکنید که تا طاقت آن نباشد بهیچ گونه گرد آن مگرد و سلیمان بن عبد
الملک هر گاه که خبر فتحها رفته شنیدی که بخراسان و ماوراء النهر کردی بر داه گفتی ببینید که قتیبه چندین فتوح همی کند
یزید بن مهلب گفتی این چیزها نیست فتح بزرگ آنگاه بوذ که گرگان گشاده شود که همه ملوک از آن عاجز آمده
اند چون یزید امیر خراسان شد هیچ همتش نبوذ مگر فتح گرگان تا چون بمرو آمد سه چار ماه درنگ کرد تا
کار خراسان راست کرد پس بر داشت و روی بدهستان و گرگان نهاد و قهقود و مخلد را بمرو دست باز داشت
پس چون یزید بنزدیک گرگان رسید گندی و بوی ناخوش بمشام او رسید گفت چه بوی است گفتند صول
ترکی اینجا حرب کرد با قتیبه و خلقی را از ایشان بکشت و غارت کرد و این بوی ناخوش از آن کشتگانست
یزید گفت فتح آمد قتیبه گفت این صول کجاست گفتند بگرگانست و لشکرش بدهستانست
یزید آهنگ گرگان کرد و صول چون آگاه شد بدهستان شد و زون تا دویست هزار مرد بگرگان گرد آمده
بودند و یزید روی بدیشان نهاد با سی هزار مرد از لشکر شام و عراق و خراسان چون لاوان و مطوعه شهرها
و هر دو گروه حرب برآراستند و یکدیگر فرا رسیدند و حرب کردند سخت و از گروه عراقیان محمد بن عبد
الرحمن بن ابی سبره الجعفی را ترکی دید که حرب همی کرد سخت پیش او شد ترک او را یک ضربت بزد بر
خود سرش و شمشیر بر خود سرش بماند هر چند که خواست که بیرون کند نیارست ابن سبره او را ضربت
بزد سخت بکشت و بلشکرگاه خویش باز آمد و ایدون گویند یک تیر زده بود و کرده حرب همی کردند و یزید
بن مهلب با گروهی از ایرانیان و عم زادگان ایستاده بودند بکرانه بمقدار چهار هزار مرد و گروهی با مهابا و زان ترکان
مقدار چهار هزار مرد حمله کردند و یزید بتن خویش حمله کرد و پسر ابو سبره و بسر هم و حجاج بن جاریه الیحی و دلیران
یزید با لشکر بودند با چهار صد مرد با ترکان حرب کردند و لشکر ترکان را بکشتند و لشکر ترکان را [illegible] آن
یزید بر ترکان رکاب سخت کرد و کار بر ترکان سخت شد و سپاه گرد اگرد دهستان فرود آورد
و جهان تنگ شد که مرغ را اندر رسد را جوید نبوذ و ترکان در حصار بستوه آمدند و طعامشان بسر شد
پس صول کس فرستاد بیزید و از وی صلح خواست یزید گفت من با تو صلح کنم بدان شرط که [illegible]

[illegible] گفت اگر او اهل بیت را زنهار دهی و خواسته با ما گذاری من شهر تو دهم یزید اجابت کرد و صلح بنوشت
و با صول وفا کرد و بنه او شرط و بدهستان اندر شد چندان مال یافتند از زر و دینار که اندازه نبوذ و یزید نامه نوشت
بسلیمان بن عبد الملک بخبر فتح و ظفر پس یزید بگرگان آمد و هر گاه که لشکر مسلمانان بدیشان رسیدی صلح خواستندی
و هر چه خواستندی بدادندی و گاه بوذی که صد هزار درم بدادندی و گاه دویست هزار چون یزید بیامد هم چنان
صلح خواستند یزید اجابت کرد و سیصد هزار درم بگرفت و اسد بن عبد الله الازدی را آنجا خلیفه کرد و گروهی
از مسلمانان را آنجا دست باز داشت پس روی بطبرستان نهاد و ملک طبرستان بدان روزگار نیل گیلان
بوذ و [illegible] و لشکری گران داشت و یزید کار گرگان را در پیش داشت تا درختان می بریدند و راه
نرم می کردند و از خویش مدرکی را با چهار هزار مرد بر مقدمه کرد و آگاهی باسپهبد شد و خواست که بگریزد
و بدیلمان شود پس رای چنان دید که حرب کند کس فرستاد و از ملک دیلمان مدد خواست او ده هزار
مرد بفرستاد و اسپهبد حرب را پا خاست خبر بیزید شد ابو جعفر را با پنج هزار مرد بیاری
مدرک فرستاد و سپهسالار اسپهبد بیامد و هر دو گروه بیکدیگر رسیدند و حرب کردند و دهقانی از گروه دیلمان
پیش اندر آمد و مبارز خواست پس ابو جعفر پیش رفت و با او حرب کرد و آن دیلم را از [illegible]
کوه تیر و زوبین روان کردند و سنگ می انداختند و مسلمانان بر کوه نتوانستند شدن باز گشتند و پیش
یزید بن مهلب آمدند و لشکر اسپهبد دره و راهها بر مسلمانان بگرفتند پس اسپهبد ملک طبرستان نامه نوشت
بمرزبان ملک گرگان و گفت باید که آن مردان حرب که از گروه یزید بن مهلب اند بکشی و لشکری برگیری و پیش
و راه باز گشتن بر یزید فرو گیری و او را وعدها قبول کرد و ملک گرگان هم چنان کرد و از آن مسلمانان که
با اسد بن عبد الله بگرگان بوذند و ایشان چهار هزار مرد بوذند از ایشان خلقی بکشت و گروهی بکوه شدند و ایشان
می بوذند تا یزید باز گشت چون این خبر بیزید آمد سخت تافته شد حیان نبطی را بخواند و این حیان دیلم بوذ
و او را نبطی از بهر آن گفتندی که لاله بوذ و هیچ عبارت ندانست ولیکن زیرک جلد بوذی بکارها و یزید پیش
از این او را آزرده بوذ او را گفت یا ابا معمر با تو بدی کردم و مرا باز اکنون بدید آمد از نصیحت مسلمانان و
تو ولیکن اگر چه خبر آمدست از گرگان و این مردان را راهها فرو گرفته اند از بهر خدای و مسلمانان کاری
بکن و بنگر تا صلح تو لیف افکنده میان من و اسپهبد گفت سمعا و طاعة پس حیان برخاست و نزدیک
اسپهبد شد و او را گفت اگر چه من دشمن اسلام و لیکن اصل من و تو یکیست و من ترا از هم و صلاح ترا
دوست دارم از صلاح یزید و میان او و میان ترکان من صلح افکندم و ایشان نصیحت من بپذیرفتند تو
نیز بپذیر و مکر که غره نشوی که او هزیمت شد و بر مسلمانان دست یافتی و دانم که تو پای او نداری و یزید
کس فرستاد بسلیمان بن عبد الملک و مدد همی خواهد و از بهر کار سپاه نو دیگر بوذ بسی شده و اگر مدد برسد د
انگاه صلح نکند و اگر اندرین وقت صلح کند بهتر آنست که با او صلح کنی و دانم که صلح کند تا بان بلوک [illegible]

و بگرگان شو و فتح و تیزی آنجا کن ز از بهر آنک ایشان عذر کردند سپهبد گفت شنیدم که یزید باز جفا کرد و ا
و از نود و بیست هزار درم بستد اکنون او را رسولی همی کنی چنان گفت راست گفتی و لیکن نصیحت تو آن اد
دوست تو دارم از بهر خدا او را اگر تو نیز عاجز شوی بر آنک بر آن صلح افتدم یاری کنم بال و زنا و بنده و غم تنها
کی گفت سپهبد بنیت و صلح میان او و یزید بر هفتصد هزار درم و چهارصد من زعفران با بهار آن و چهار
صد غلام بر سر هر غلامی طبقی سیمین و بر هر طبقی طیلسانی و شقه حریر و انگشتری و سیمین و جان بنطی یار گشت
که اگر ظفر یابد بریشان بخشد ازیشان باز ندارد تا بخونشان آسیا بگرداند و آس کند و بپزد و بخورد و آگاهی
مرزبان رسید بگریخت و بدان قلعت شد بکوه اندر و آن را حصار گرفت و آن قلعه بود اندر میان بیشه و سخت
استوار بود و هیچ راه نبود برانجا رفتن و یزید او را بحصار همی داشت و حرب همی کرد و هیچ جهانها
و هیچ چیز نتوانست کرد تا متحیر شد پس یک روز مردی از یاران نام او هیاج بصید شده بود و کسی دشت
آهوی دید که بکوه بر میشد براهی باریک و تنی چند با او بودند ایشان را گفت شما اینجا ایستید تا من بروم و بیایم آهوی
هیاج آن سنگ بگرفت و بکوه اندر شد و آنگاه بنزدیک مرزبان رسید و هم آنگاه باز گشت و نشانه
کرد با درختی اندر راه که کند جامه از خویشتن بکند و لخت لخت از سر درختها هم آویخت تا نشان بود و با
لشکرگاه آمد و سوی یزید شد و گفت خواهی که بدین قلعه شوی بی کارزار گفت خواهم گفت مرا چه دهی
گفت آنچه تو خواهی گفت چهار هزار درم خواهم گفت ده هزار درم بدهم گفت چهار هزار درم نقد بیار و دیگر
بعد از این نیکویی دیگر کنی تو دانی یزید او را چهار هزار درم فرمود که بدادند هیاج نقد بستد و آنگه گفت یزید
بشارت شد و هزار و چهارصد مرد بدو داد تا با او شتی بیر هیاج گفت ایها الامیر آن راه چندین مرد بر نتابد
گفت چند باید گفت بیش از سیصد مرد نگزید و یزید جهم بن زحر را با ایشان فرستاد و هیاج را گفت چون وقت
بدیشان بیمی گفت فردا چاشتگاه پس برفتند دیگر روز یزید فرمود تا لشکرگاه هر جای آتش برافروختند و مردمان
قلعه چون دیدند حرب پایه آمدند و بیرون آمدند و حرب اندر پیوستند و هیاج با آن گروه رفته بودند آن آن
شب برفتند و روز دیگر بقلعه بودند و یزید از این سوی حرب همی کرد و کافران از سر ایمن بودند و آگاه
نداشتند تا لشکر مسلمانان از قلعه فرو شدند و صلح خواستند بر آنک بر حکم یزید فرود آیند پس چاهیدند
و پیش یزید رفتند یزید بفرمود تا زنان و کودکان ایشان را برده کردند و مرزبان را بگرفتند و گردن بزدند
و دیوار قلعه ویران کردند پس روی بگرگان نهادند و به دهستان فرود آمدند و منجنیقها ببستند و بفرمود تا آتش
همی انداختند شهر بگرفتند بشهر و دوازده هزار مرد اسیر کردند و رودیست که آنجا و هر که بدید فرود آمدند و
بانگ فرمود کردن تا که ایشان را بکشند کس بود که چهار و پنج کس را همی بایست کشتن یزید فرمود تا آب
بدان رود افکندند تا بخون کشتگان یک جای برفت و آسیاها بنهادند و گندم آس کردند و نان بپخت
و بخورد تا از سوگند بیرون آمد و چهار ده هزار کشتگان چهار هزار مرد دیگر بفرمود تا بردار کردند و خواسته

گرد کرد و هیچ یک از آن بیرون کرد و دیگر بر سپاهیان بخشش کرد و مالی بر روی پیش انداخت که چندان مال از
هیچ قلعت نیافته بودند پس یزید بن مهلب نامه نوشت خود بسوی سلیمان بن عبد الملک و گفت
خدای تعالی گرگان را از بر دست فتح طبرستان که هیچ ملکی نداده بود و هیچ خلیفه را میسر نشده
خدای تعالی مرا کرامت کرد و بدست من این فتح بر آمد و چندان غنیمت بحاصل آمد که خمس از آنجا
درم خمس آنست که از پس این میفرستم و آنجا مال که هر یکی نامه می نوشت و پیر او مغیره بن المهلب قرن
او را گفت اصلح الله الامیر این مال را نامه اندر یاد مکن که تو نمی دانی که امروز تا فردا چه خواهد بود و این
کار را ز وبه ز با بخشم او بدرکل نامه و ترا فرمایه که بیاری با جار تمانیه و هدیه بایدت فرستادن و هرچ
بدوستی بخشم او اندک آید و این مال که تو نام برده کرده باشی بر تو جاودانه بماند و هر گاه که دیگری بجای تو
بنشیند ترا بدین مطالبه کند پس چنان چنم که تو نامه فتح نویسی و دستوری خواهی بر وفق بحضرت او و او را
بزبان آنچه خواهی بگوئی یزید فرمان نکرد و نامه نوشت و تا چون بسلیمان رسید برخواند و شاد شد و با آن
یزید جواب فرستاد پس یزید بن مهلب ایستاد و خراسان را آورد و به مردمان خراسان ستم کرد و مالی بی
اندازه از آن مردمان بگرفت پس گروهی از مردمان نامه نوشتند پیش سلیمان که یزید خراسان را فرو خواهد
گرفتن و عاصی شدن چون نامه ها بسلیمان رسید سخت ناخوش آمد و ندانست که چه باید کردن پس مشورت
از مردمان یکی از آن مردمان اهل بیت سلیمان گفت یا امیر المؤمنین آن خواسته که بر یزید گرد آمده است
نه خوار مایه است و کسی را که چندین مال باشد همه جهان تواند گرفتن لیکن تدبیر آنست که یکی از پیش خویش
بفرستی سوی او تا آن خواسته که وارد بستاند تا در وبال او افکند باشد تا اگر خواهد که عاصی شود نتواند
سلیمان گفت چنین باید کردن و بدان تدبیر ایستاد که کرا فرستد خود بیمار شد و بمرد و چون یزید از کار
گرگان و طبرستان به پرداخت بری آمد و روزی چند بود که خبر آمد بمرگ ایوب بن سلیمان و او ولی عهد بود
از پس پدر و اندر آن وقت که آن خبر فرا رسید یزید بباغ ابو صالح اندر همی گشت و زار زار همی گریست و همی اندر
همی آمد و میگفت ؛ ان یک ایوب مضی لسبیله ؛ فان داود فی مکانه ؛ یقیم قد مال سلطانه ؛ و هم اندر این
سال نرو مست سلیمان بن عبد الملک داود پسر خویش را بسپاهی آراسته همه با زره و سلاح تمام و
دلاوران عرب و سپهبدان عراق و عجم بنواحی روم فرستاد و داود برفت و بنزدیک سمیط قلعه یکی داد و آنجا
حصن المرأة بگشاد **فصل در ذکر خبر مرگ سلیمان بن عبد الملک** چون سال نود و نه اندر آمد سلیمان
برد بدابق و آن دهی است از زمین قنسرین روز آدینه بمرد و بیست و صد خلافت او دو سال
و هشت ماه بود و عمر بن عبد العزیز بر وی نماز کرد و مردمان چنین گویند که سلیمان فیلسوفی نیک بود و او را
خیرهاست چون حجاج بن یوسف بمرد مردمان از بلاها او برستند چون سلیمان بمرد بخلیفتی نشست زندانیان
را همه آزاد کرد و با مردمان نیکوئی کرد و هر کسی را عطا داد و او را چند بر بابند و هیچ کدام را خلافت نزاد

الابن عبد العزیز و ابذون کشد از مفضل بن مهلب که گفت روز آدینه بنزدیک سلیمان بودم پیراهن جبه
خز داشت و برو بوسید تو جامه بسوی که یزید بن مهلب فرستاده بود و ازو پوشید و عمامه بر بست و روی
بآینه دید و بنماز آدینه شد و بنماز جمعه بماند بود که تب گرفتش و بپایش و بمرد و رجاء بن حیوة گوید که
چون سلیمان بیمار گشت عهد نبشت خواست تا یکی را از فرزندان خویش که هنوز کودک بود و کشته جنگی با امیر
المؤمنین کار زر سلیمان پدرا بود کی نا بالغ بود سپاهی و طفلی ما هیچ کس نبوده اند ولی کار نیارد مگر آنکه مردی
نیک رای باشد و عهد کرده باشد سلیمان گفت من بحقیقت استخارت کرده ام و من ببینم که بنده روز یا بیستم
آنگاه مرا بخواند و گفت چه گویی اندر کار پسرم داود گفتم او مردی غایب است و ندانی که حال او چگونه بود پس
گفت کرا بینی گفت امیر المؤمنین بهتر داند گفت عمر بن عبد العزیز را چگونه بینی گفتم او مردیست از خیار مسلمانان با
بانفس بسیار و پارسا و پرهیزگار و با دیانت گفت او را خلیفتی دهم و یزید برادرم از پس او خلیفتی باشد تا کار رضا
و بند و شکوه باشد گفتم امیر المؤمنین بهتر داند پس سلیمان عهدنامه فرمود نوشتن بدین گونه بسم الله
الرحمن الرحیم هذا کتاب من عبد الله سلیمان امیر المؤمنین لعمر بن عبد العزیز انی ولیتک الخلافة من بعدی ومن
بعدک یزید بن عبد الملک فاسمعوا له واطیعوا واتقوا الله ولا تختلفوا فیطمع فیکم پس فرمود تا نامه را مهر کردند
و صاحب شرط خویش کعب بن حامد بن عبسی را بخواند و رجاء بن حیوة را بخواند و گفت این نامه را نگاه
دارید تا آنکس که من ولی عهد کردم اندرین نامه او را بیعت کنید رجاء بیامد و مردمان را گفت بیعت کنید
با هم و امیر المؤمنین را بخیر او گفت بیایند چون بیامدند سلیمان اشارت کرد بدان عهدنامه گفت درین عهد
عهد منست آنکس را که نام نوشته ام بیعت کنید همه اجابت کردند و رجاء گوید چون بیرون آمدند عمر بن عبد
العزیز بمن آمد و گفت اگر امیر المؤمنین این کار بمن حوالت کرده است سوگند دهم بر تو بخدای که بگو بی
تا من از آن استعفا خواهم و اگر نه پس از او نتوانم کرد رجاء گفت والله که نگویم و عمر برفت آزرده
پس هشام بن عبد الملک رجاء را گفت نزدیک ترا بر من حق و حرمت دیرینه است مرا ازین کار بگوی
آگاه کن اگر مراست تا دانم و اگر جز مراست تا اندر آن سخن گویم رجاء گفت والله که این سر که با من گفت
اند هیچ نگویم هشام بازگشت و سر بجنبانید که گفت این کار از فرزندان عبد الملک بیفکند رجاء گفت
رجاء گفت من بنزدیک سلیمان شدم او را بحال مرگ دیدم و روی گرداو داشت بخوابانم گفت رجاء هم
وقت این نیست و دیگر بار بگفت پس گفت ای رجاء اگر چیزی خواهی کردن بکن پس گفت اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و لب بهم باز و جان تسلیم کرد و من چشمش فرو گرفتم و جامه بروی
او برکشیدم و بیرون آمدم و در خانه استوار کردم تا کس آگاه نشود تا آنچه من خواهم بکنم و نزدیک کعب
بن حامد آمدم و گفتم اهل بیت امیر المؤمنین را بیعت کنید انچه اندرین نامه گفته است همه یک بیعت
کردند چون دانستم که کار محکم شد و بیعت تو کرده آمد از پس مرگ سلیمان گفتم برخیزید و پیش امیر

المؤمنین شوید که او بمرد و عهدنامه باز کردم و برایشان خواندم چون نام عمر بن عبد العزیز رسید هشام بن عبد الملک بانگ
کرد و گفت ما او را هرگز بیعت نکنیم گفتم والله که گردن تو بزنم پس برخاستم و دست او گرفتم و بیعت کرد پس رجاء گفت
دست عمر بن گرفتم و او را بمنبر برآوردم و او بمنبر کراهیت دیدم و نخواست که این کار او را بود و اندر هشام
می نگریدم که چگونه تافته بود پس عمر بن عبد العزیز هشام را گفت انا لله وانا الیه راجعون که چرا این کار بمن آمد است
چون سلیمان را بشستند و کفن کردند عمر بروی نماز کرد چون از گور او گردم نه اسبان و ستوران خلافت بنزدیک او
آوردند گفتند برکدام برنشینی گفت ستور خویش را خواهم و برنشست و مردمان گفتند بدار الملک شو گفت امروز
آنجا عیال سلیمان است و مرا خانه خویش کفایت است ایشان آنجا همی دارند و او بخانه خویش آمد و می بود تا آن سرای
بپرداختند دیگر روز مردمان را بخواند و دبیر را بفرمود تا آن نامه را املا کرد و بهر شهری جائی فرستاد والله اعلم

فصل در ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز و باز آمدن مسلمة بن عبد الملک از روم والله اعلم

پس چون عمر بن عبد العزیز بخلافت بنشست نامه نوشت بنامه مسلمة بن عبد الملک و او بقسطنطنیه بود و بفرمود که با آن مسلمانان
بشام آید و پیش ازین یاد کردیم بروزگار سلیمان و آن حیلت که الیون کرد با مسلمانان از جهت طعام و مسلمه
بدان رنج و عنا اندر بود تا سلیمان بمرد و عمر بنشست و مسلمان را باز خواند عمر قیاس طعام فرستاد و ستوران
شام زیرا که مسلمه و یاران اش اسبان و اشتران را از بی طعامی خورده بودند و نزدیک آن بود که همه هلاک گردند
و محمد بن جریر رحمه الله علیه حدیث مسلمه و فتحها که او را بر زمین روم اندر بود این قدر گفته است که ما گفتیم اما پیران
ازین کتاب ابذون خواندم که بروزگار عبد الملک اینجا رفت و غزو میکرد تا بروزگار بمرد و ولید بنشست
تا آخر روزگار ولی و سلیمان بنشست نامه در مسلمه بروم بود و سلیمان بیش از آنک بمرد بمسلمه نامه نوشت و از کار
یزید بن مهلب او را آگاه کرد و گفت او بخراسان است و مال بسیار اندوخته کرده است و می ترسم که عاصی شود
و باز آیی تا بخراسان شوی و کار او مرا کفایت کنی چون این نامه بمسلمه رسید شادی فرمود که سلاح برگیرند و
مردمان جنگ کردند و مسلمه برنشست و حرب را بیاراست و در میان آگاه شدند و پایمردند اندر رغبت نیکو چنانکه هیچ
زبنت جای نیانده بود و هر دو گروه حرب اندر گرفتند بر جهتی تا پس رومیان بهزیمت شدند و پشت بدادند و
مسلمانان بقفای ایشان شدند و تا بشهر باز بودند و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و بمدینة النهر اندر آمدند و این
مدینة القهر گویند که مسلمه بکرد اندران زمین و دیگر روز الیون ملک روم نامه نوشت بمسلمه و گفت این کار
سخت دراز شد اکنون عزم آن کردم که صلح کنم بدان شرط که تو ازین جزیره باز گردی و بنجه شوی و انجا می باشی
تا من هر سال شش هزار درم بتو فرستم و هزار وقیه زر و پنج هزار سر گاو و گوسفند و هزار سر اسب و وانچه پیدا و
سلطان را هرچه بر نهاده و صلح تمام کنیم و اگر خواهیم اینجا بنشسته باشی و اگر خواهی بشام شوی مسلمه جواب
کرد که من سوگند خورده ام که ازین شهر باز نگردم تا در شهر نیایم چون اندر آیم آنچه خواهی بکنیم و اگر خواهی اینجا
باشیم و حسبه همی کنیم تا خدای آزادگی بدست من باز گشته شوم یا بمیرم رسول جواب ببرد و مسلمه شادی فرمود

کرد با و بر نشست و نزد قسطنطنیه شد و خبر با الیون باز شد ملک روم با بطریقان و مهتران بیامد و نثار کرد و گفت ای
مردمان و گفت امیر شما کجاست مسلمه تا با او سخن گویم مسلمه فراز رفت و برابر او بایستاد و گفت منم مسلمه
خواهی گفت بمن رسید خبر آن سوگند و من مراد تو بجای کنم روم همه آن کنند که گفتند بدان شرط که تنها اندر آیی و با فوج
کسی نیاید مسلمه گفت من نیز بیندیشم بدان شرط که در شهرستان بندی و بطال بن عمرو به در شهرستان
باسلاح تا اگر خیانتی کنند ایشان اندر آیند و شهر را زیر و زبر کنند الیون گفت رواست پس بفرمود تا در شهرستان
بگشادند و آن مهتران و رسولان و بازرگانان صف برکشیدند از شهرستان تا یک فرسنگی که کلیسیای بزرگ بود و میان
بزدند بر راه مسلمه الیون او را پیشروی داد تا اندر آمد مسلمه روی به بطال بن عمرو کرد و الله ... بسلامت باز
مردانه ترکس نبود او را گفت اندر شهرستان فرو ام شدن و کرد مسلمه سرای ترسایان گشتن و من بدانجای شود
و مرا اسلام همی خواهم و دل گیرند انم که چه بود چشم همی دارید اگر نماز دیگر بکنید و من باز نیامدم بکشم بدانید که مرا کشته اند
ایشان را هر که را یابید بکشید و دست بغارت برید و آتش بشهر اندر زنید و امیر از پس من محمد بن مروان او را
طاعت دارید و فرمان او کنید مسلمه تکبیر کرد و بشهرستان قسطنطنیه در آمد تنها و زره برکشیده داشت و خودی بر سر نهاده
و درع بر زره و جوشن پوشیده و در زیر خود عمامه سفید بسته و شمشیر حمایل کرده و نیزه اندر دست و رومیان از
هر سو چشم بروی افگنده و شگفت بمانده از دلیری او و مسلمه می رفت و هیچ ننگریست تا بکلیسیا الیون رسیدند
الیون برجست و دست و پای او بوسه داد و با او برفت تا بکلیسیای بزرگ و مسلمه سوار بود و رومیان
از آن شگفت شدند پس مسلمه بکلیسیا اندر شد و صلیبها بود از زر و گوهر در روی نشانده و کرسی زرین نهاده مسلمه
دست دراز کرد و آن را برگرفت و پیش خود نهاد الیون گفت ای امیر رومیان همه اندر شهرستان خاسته شوند و من نمی توانم
از ایشان که گر غلغله کنند این صلیب را بجای بنه و قیمت این تا از خزانه مسلمه گفت ... گر بیرون نشوم
مگر با این صلیب رومیان بغلغله اندر آمدند الیون گفت خاموش باشید که ... آن از بهر شما راست کنم و مسلمه
برفت و صلیب با خویشتن بیرون آورد و تکبیر ... کرد و از شهرستان بیرون آمد صلیب بر سر نیزه کرده و اندر
وقت بطال بن عمرو با راه بدان تیر بر بود ... که بشهر اندر شوند چون مسلمه را دیدند باز آمدند و مسلمه ...
باز آمد و الیون آن مال که بپذیرفته بود بدان صلح کرده بنزدیک مسلمه فرستاد و خاصه نیز او را ملاطفت فرستاد از زر
و سیم و جامها و اسبان و مسلمه از مدینه الروم روی بمصیصه نهاد و چون آنجا رسید وبا افتاد اندر ایشان و خلقی بسیار
از مسلمانان بمردند و مردان ... خبر آمد ... که حرب کردن با مسلمانان مسلمه ... و حرب ایشان را پایداری سخت
و تخم اندر نهاد و خلقی بسیار از ایشان بکشت و ... سپاه بران کردند و باز ... آمدند و از آنجا همی بود تا
خبر آمدش که سلیمان بن عبد الملک بمرد و نامه عمر بن عبد العزیز فراز رسید بدین گونه که مردمان همه مرا بیعت کردند
بطوع و خوشی دل ... که اگر چه امام عادل و از خدای عز و جل توفیق خواهم بدانچه خشنودی او اندر آنست
چون این نامه بشود ... طاعت دار و فرمان کن و برخیز و نزدیک من آی و بپرهیز از مخالفت و عصیان که کار خود تباه کنی

... کردی از غزو و نیکویی باطل مکن و همه مسلمانان را بجای بنه پس چون نامه عمر بعبد رسید مهتران لشکر را بخواند
و نامه بدیشان عرضه کرد و مشورت کرد خواست از ایشان ایشان گفتند ایها الامیر ما جان بدهیم که برویم و تو مخالف
نشوی ولیکن ... که او را رغبت بود از بهر آنکه خدای عز و جل ترا داد از کرم و علم و شجاعت و شرف
و بزرگواری نکو تا آن دانایت بکنی و مخالفت و عصیان نجویی که آخر کار تباهی بود مسلمه گفت نیکو گفتید عمر
سزاوار است بدین کار و آراسته براه دین و پارسایی و زهد و عبادت و شرف و اینک میروم
پس منادی فرمود و از آنجا برداشت و بیامد بجدشام با سی هزار مرد و بدمشق آمد بنزدیک عمر بار خواست
که پیش عمر شود عمر او را بار نداد مسلمه بخانه خویش آمد و دیگر روز بیامد بار و بار نداد و روز
سیوم روز بانگ غلام ... او را بار داد و بفرمود تا بنشیند پس گفت ای مسلمه تو بگرد جهان بگشتی و آن کردی
که فرمان بود و بدینی که کردی اگر از بهر خدای کردی و با کار ... و نام و بختی جنگ ... کردی
و نام جستی وای بر تو خدای مارا و ترا ازین پرهیز کناد یا ابا سعید پس مسلمه بخانه خویش باز آمد و هر
روز به سلام عمر آمدی و ایدون گویند ... ازین کتاب که مسلمه هر روزی هزار درم هزینه کردی بر خوان
خویش عمر آگاه شد کس فرستاد و گفت باید که فردا شب بنزدیک من آیی خوری و عمر طباخ خویش را بخواند
که طعام بسیار ساخت از هر گونه و عمر اندر طعام خویش چنان کرد و بود پس بفرمود که لوبیا کنند از عدس
و پیازه و زیت و پیشتر طعام او چنین بودی پس طباخ را گفت چون مسلمه بیاید خوان آری نخستین چیزی
از آن عدس پیش از آنکه دیگر طعامها پس چون روز دیگر بود مسلمه بیامد و پیش عمر بنشست تا ... آورد
و او را از حدیث روم همی پرسید و با او سخن همی گفت تا ... رسید مسلمه سخت گرسنه شد و بود تا طعام آرند
طباخ بیامد و خوان بنهاد و آن عدس که با پیاز و زیت پخته بود پیش آورد و مسلمه از آن سیر بخورد و آنگاه دیگر
الوان طعام بیاوردند و مسلمه از آن نتوانست خوردن عمر گفت یا ابا سعید بخور چرا دست بازداشتی گفت
سیر شدم یا امیر المؤمنین عمر گفت سبحان الله تو سیر همی شوی بعدس و پیاز که این پیش ... یک درم
آمده است و تو بر خوان خویش هزار درم هزینه کنی از خدای عز و جل بترس یا ابا سعید و از اسراف ... بپرهیز و آن
هزینه که بر خوان همی کنی بدرویشان صدقه کن که این نزدیک خدای بهتر مسلمه گفت سپاس دارم یا امیر المؤمنین
و برخاست ... و هم بدین سال عمر عدی الطائی ولایت عراق داد و یزید بن مهلب را از خراسان
بحضرت خواند و ذکر خبر عمر بن عبد العزیز با یزید بن مهلب و خواندن او را بحضرت و ...
پس عمر بن عبد العزیز یزید بن مهلب را از خراسان باز خواند و نامه نوشت او را برین گونه من عبد الله عمر
بن عبد العزیز الی یزید بن مهلب اما بعد بدانک سلیمان بنده بود خدای را عز و جل و او را نعمت داد
بود پس پیش خویش برد و ... و از پس خویش مرا خلیفتی داد و یزید بن عبد الملک را از پس من
و همه مردمان مرا بیعت کردند تو نیز مرا بیعت کن و آن سپاه که نزدیک تو اند بگوی تا مرا بیعت کنند و در خراسان

خلیفتی یابی کی تو بنزدیک من آیی چون یزید آن نامه را برخواند سوی عیینه افکند عیینه را بخواند یزید را گفت
ترا از دست او ولایت نخواهی یافتن گفت چرا گفت زیرا که این سخن که او نوشته است سخنان دیگران است نه
سخن او بود پس یزید از خراسان برفت و مخلد پسر خویش را خلیفه کرد و برفت و بر واسط شد و کس
نامه نبشت بر آنکه بیعت پذیرفت و عدی که امیر واسط بود آگاه بشد مر سی تیر را بفرستاد که او را بگیرد و آنجا که در
بصره است به عقبی بزد رسید و یزید را بند کرد و پیش عدی آورد و عدی او را بر عمر بن عبدالعزیز فرستاد و عمر
او را و اهل بیت او را دشمن داشتی و گفتی چنان دانم که او مرائی است و عمر چون خلیفه شد یزید بدانست که
او از مرائی و ریا دور است بدان سیرت نیکو که او راست پس جواب نپذیرفت عمر بر وی و او را از آن مال بپرسید
که سلیمان بن عبدالملک نوشته بود گفت من نزد سلیمان بدان مرتبت بودم که کسی دیگر نبود و سلیمان مرا آن مال
چیز نگرفتی عمر گفت هیچ نمی‌بینم اندرین مگر که ترا بزندان کنم از خدای بترس ای یزید و آنچه بنزدیک تست باز ده
پس عمر جراح بن عبدالله الحکمی را لوا بربست و او را بخراسان فرستاد مخلد آگاه بشد و پیش عمر شد و گفت
یا امیرالمؤمنین خدای نیکویی کرد بدین ولایت تو با مردمان و نه واجب بود که ما را به بختی آید که این پدر مرا
را بزندان کنی و او را کفایتی نیست عمر گفت او را از بهر آن باز داشتم که آنچه گرفته است و بنامه نوشته سلیمان
بن عبدالملک باز دهد مخلد گفت یا امیرالمؤمنین صلح کن با من بر آنچه خواهی عمر گفت صلح کنم با آن مال که بنزدیک
اوست از عهده بیرون آید مخلد گفت اگر ترا بدین گواه هست چنین کن که همی گویی و اگر گواه نیست او را گواه
نیست سوگند ده و اگر سوگند بخورد تو طلب مال از او مکن عمر خاموش شد و مخلد از نزد او بیرون آمد عمر
روی بمردمان کرد و گفت این بنزدیک من بهتر است از پدرش پس مخلد بیمار شد و روزی چند بخفت و بمرد و
عمر را خبر بود نماز کرد مخلد کسی فرستاد بر یزید و گفت بیرون آی از زندان و کار دست بساز الکاتبة
شد یزید گفت امیرالمؤمنین بر و نماز کند که من از زندان بیرون نیایم تا او خشنود شود عمر بیامد و بر
مخلد نماز کرد و هم اندرین سال علی بن عبدالله بمرد و گروهی از ولد عباس مردمان را به بیعت خویش
می‌خواندند و ابوبکر السراج و ابوبکر صادق و خالد بن ابراهیم ایشان را محمد بن علی بن عبدالله بن عباس
بخراسان فرستاد به دعوت کردن و آن روز ولایت خراسان جراح بن عبدالله الحکمی داشت و یک چند اینجا
بودند و کسی را گر شایسته دیدند با او بگفتند و نامها آوردند از آن کسی که اجابت کرده بودند ولد
عباس را و ابا جعفر محمد صادق را داد و از ده مرد بگزیدند که نقیبان بر محمد بن علی باشند از ایشان یکی سلیمان بن کثیر الخزاعی
و زهیر بن قریط تمیمی و قحطبه و موسی بن کعب و خالد بن ابراهیم و ابوالقاسم و عمر بن اسماعیل و ابوالنجم و مالک
بن الهیثم الخزاعی و طلحه بن رزاق و عمر بن اعین و ابوعلی الهروی و عیسی بن اعین و محمد نامه نوشت تا بدان
مثال مردمان را بدعوت خواندند و آن سیرت که اندر زمانه است کار بندند و سال صد و یک اندر آمد
یزید بن مهلب از زندان بگریخت و سبب آن بود که عمر بن عبدالعزیز بیمار شد و یزید بن عبدالملک

ولی عهد بود و یزید بن مهلب او را بترسید از بهر جفاها که با آل ابوعقیل کرده بود و ایشان را بزندان کرده و
عذابها کرده و یزید بن عبدالملک سوگند خورده بود که اگر یک روز او را ولایت بود یزید
مهلب را اندامها ببرد و چون بیماری عمر سخت شد یزید بندها بر آن ایستاد که از زندان بگریزد و کس فرستاد
غلامان خویش را که شتران را راست کنند و بفرمود تا شتری از بهر او بفلان جای بردند و یزید بهزار
درم موکلان خویش را [illegible] از زندان بیرون آمد و روی بعراق نهاد و نامه نوشت بعمر بن عبدالعزیز گفت
اگر دانستمی که امیرالمؤمنین زنده خواهد ماند از زندان بیرون نیامدمی و لیکن او را اندر بیماری سخت
یافتم و از یزید بن عبدالملک ایمن نبودم از بهر آنکه تو دانی که میان من و او چه عداوت بود عمر چون نامه
برخواند گفت یارب یزید بن مهلب اگر مرا زیان همی خواهد خواست تو شر او را کفایت کنی
و گروهی گویند که یزید بن مهلب از پس وفات عمر بن عبدالعزیز از زندان بگریخت

فصل در ذکر خبر وفات عمر بن عبدالعزیز رحمه الله علیه

چون سال صد و یک اندر آمد عمر بن عبدالعزیز وفات
کرد بجایی که دیر سمعان گویند و مرگش بروز آدینه بود پنج روز مانده از رجب و مدت خلافت او دو سال و پنج ماه بود
و آن روز که بمرد چهل و نه ساله بود و کنیتش ابوحفص بود و مادرش ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن خطاب
و نسبت او ایدون بود عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن حکم بن عاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف
و او را اشج امیه گفتندی از بهر آنکه روزی ستوری از آن پدرش لگد بر روی او زد و بشکافت و
نشان بر روی وی بماند و او را بدین سبب اشج خواندند و ایدون گویند که عبدالله بن عمر بن خطاب رضی
الله عنهما یک روز گفت کاشکی بدانستمی که کیست از فرزندان عمر بن خطاب که بر رویش علامتی بود که
روی زمین پر شود از عدل او آنروزی که ستور لگد بر روی زد و او را بدان حال نزد پدرش بردند از
روی او از آن باک می‌کرد پدرش اندر آمد [illegible] او را ملامت کرد و گفت این پسر را ضایع کردی و
[illegible] نکردی تا از چنین چیزها او را نگاه داشتی عبدالعزیز گفت خاموش باش چنانک اگر این
آن است که او را اشج امیه گویند روزی مرتبه خلیفتی برسد و یک روز [illegible] الواقی با عمر عبدالعزیز بجای
حاضر بودند [illegible] مر عمر را گفت احینی احینی یا ابا حفص عمر گفت [illegible] محمد علی [illegible] مستبشرا والله

فصل در ذکر خبر خلافت یزید بن عبدالملک و آغاز کار او با یزید بن مهلب والله اعلم

چون یزید بن عبدالملک بخلافت بنشست او را هیچ همت نبود مگر که یزید بن مهلب چون خبر برسید که
بگریخت نامه نوشت بعدی الفزاری و او را از گریختن یزید آگاه کرد و فرمود که او را طلب کند و هر کس
را از آل مهلب به چنگ آید بند کند چون خبر بعدی رسید کس فرستاد و عبدالملک و حبیب و مروان
برادران یزید بن مهلب بودند همه را بیاوردند و بند کردند و آن کسانی که [illegible] او بودند بگرفت
و همه را بزندان کرد و یزید همی آمد تا به یک منزلی کوفه رسید که آنرا قطقطانه گویند آنجا فرود آمد [illegible]

بن عبد الملک نامه نوشت با میر کوفه عبد الحمید که بطلب یزید بن مهلب کس فرست و او را بگیر و بند کن
و عبد الحمید هشام بن ساحق را با گروهی از مردمان کوفه بفرستاد و او را گفت تا یزید بن مهلب را از عقب
بگیرد و تو راه عذیب گیر که یزید بن مهلب را اسیر پیش تو آرم یا سر کشته برگیرم عبد الحمید گفت
هر چه تو دانی کرد پس هشام آمد و بعذیب فرود آمد و یزید همان ساعت گذشته بود و روی ببصره نهاده و میان
ایشان دوری نبود و کس را از هشام و یاران زهره نبود که بوی شدندی پس برفت و ببصره شد
و عدی امیر بصره بود و تا گرد بصره کنده کندند و مغیره بن عبد الله الثقفی را بر بصره امیر کرد و عبد الملک کس
فرستاد از زندان بعدی و گفت پسر من حمید را بجای من بنشان تا من بروم و جهان وفا کنم که یزید از بصره
برود و بناحیت پارس شود و خود از امیری زینهار خواهد عدی اجابت نکرد پس عدی بدیر قبیله از
گرد بصره مهتری بپای کرد و هر یکی از جا گروهها بودند تا رب جا بایستند و یزید بن مهلب فراز آمد و بهیچ قبیلی
از قبیلها بگذشت و هیچ قبیله او را راه نداد و مغیره بن عبد الله الثقفی پیش یزید بن مهلب آمد با قبیل خویش
محمد بن مهلب او را حمله برد و هزیمت کرد و یزید ببصره اندر آمد و بسرای خویش فرود آمد و مردم روی بدو نهادند
پس یزید کس فرستاد ... بعدی و گفت برادران و اهل بیت من باز ده تا صلح کنم و عهد کنم و بصره
را بتو دست باز دارم تا از یزید بن عبد الملک زینهار ستانم و عدی اجابت نکرد و حمید بن عبد الملک بن مهلب
و عمرو بن یزید الحکمی را یزید بن عبد الملک فرستاده بود و او را و اهل بیت او را زینهار داد و یزید بن مهلب ایشان
... و گروه خویش را درم میداد و ... و دنیا ... اندر ... گفتها همی گفت و سپاه همی داد و مردمان
بصره روی بدو نهادند و گروهی از بنی تمیم و بنی قیس ... نزدیک او شدند و عدی سپاه خویش را هر یکی
درم داد و گفت من ... ندارم که از بیت المال چیزی بشما دهم مگر بفرمان یزید بن عبد الملک ولیکن
این ایستادید تا فرمان او آید و آن گروه عدی با ... روی بنهادند و برابر یزید فرود آمدند یزید بن
مهلب موالی را از آن خویش ... بفرستاد تا ایشان را هزیمت کرد و پراکند پس جوانمردان بصره
بر یزید بن مهلب آمدند که ... کردند و با عدی از گروه خویش و لشکر شام و بنی تمیم و قیس
با عدی ... و هر گروه فرا یکدیگر رسیدند و حرب کردند سخت و محمد بن مهلب بر یکی از یاران عدی که ... رسید
نام او مسور بن عباد حمله آورد و او را ضربتی زد و بیفکند و بیزید پس حمله برد و هریم بن ابی طلحه ...
که او را از اسب در کشد نتوانست هریم بخندید و گفت ای برادرزاده غم تو گران تر از آنست که ...
پس یزید بن مهلب بتن خویش حمله برد و حرب کرد سخت و ... عدی و گروهش را برداشت و تا قصر اماره
ببرد و اندر گرد و عدی حارث بن نصر الازدی کشته شد و او از بزرگان شامیان بود و از خاصان حجاج
بن یوسف بود و موسی بن وجیه ... کشته شدند و دیگران روی بهزیمت نهادند و عدی ... بگوشک
اندر شد و در استوار کرد و برادران یزید بن مهلب بزندان عدی بودند ... یاران یزید همی ... شنیدند

و نیز همی دیدند که بر گوشک همی آمدند عبد الملک بن مهلب برادران گفت ... بر گوشک همی ... ساقی
همی کردند که بانگ نزدیک همی آید و همی دانم که این کار برآید و ایمن نیستم از یاران عدی و مضریان و شامیان
که آیند و ما را بکشند پیش از آن که یزید در آید و ما را تدبیر آنست که در استوار کنیم و بر استواری
گوشه کرد ... ایشان را همی ... کردند چون ... جماعت برادر عبد الله و نیا همی آمد چون بکوبید در زندان
استوار کرده دید حیلت کرد که باز فراز کرد نتوانست باز گشت و یزید بن مهلب بیامد و بسرای مسلم
بن زیاد و بن ... سفیان فرود آمد و هم بعدی گوشک ... آورد تا چوبی ... بود در گوشک
رفتند و عدی بن ارطاه را نزد یزید آوردند چون فراز آمد نزد یزید بایستاد و همی خندید یزید بن مهلب
گفت و الله که واجب چنان بودی که ترا ... از خود باز داشتی ... از حرب و دست ... از آنست
چون زنان و دیگر آنکه ترا پیش من آوردند چون بنده که پیش خداوند آورند و باز از من هیچ عهد و
پناه نجستی چرا عدی گفت اگرچه تو بر من دست یافتی ولیکن من همی دانم که زندگانی تو با ... پیوسته
است و ... کردن ... و قرآن سپاه خدای ما که ... و ... خدای ایشان را چگونه نصر
کرد و هر جایگاهی ... که بر ایشان عذر کردند و تو ... پیش از آنکه ...
زنند آنگاه نجات خواهی یافت ... یزید بن مهلب گفت خدای ...
خداوند ... از آب ... اگر ... من ... تو باز بسته است اما این تو گفتی که ...
و الله که اگر ... بدست من اندر بودی همه را ... پس گفت این را باز دارند
چون از پیش او بیرون آوردند بفرمود تا باز آوردند و گفت یا عدی باز داشتن ترا از بهر آنست
که برادران مرا باز داشتی و کار بر ایشان سخت گرفتی و ... کردم که ... کار ایشان را آسان ...
نکردی پس عدی را بزندان کردند و عدی بزندان ... خویش ایمن شد چون یزید بن مهلب بصره بگرفت
مهتران بصره از پیش قیس و تمیم و مالک بن منذر همی بگریختند و هر یکی بکوفه رفتند نزدیک عبد الله بن عبد الرحمن
بن یزید و بعضی بشام شدند و از جمله یکی ... حواری بن زیاد بود و عمرو بن ... بود و نزدیک یزید بن عبد
الملک همی شدند ... خالد بن عبد الله القسری را دیدند و عمرو بن یزید ... و حمید بن عبد الملک بن مهلب
که همی آمدند با زینهار نامه یزید بن عبد الملک ... از نزد امیر المؤمنین حواری گفت شما از یزید بن
مهلب چیزی ... و ... زیرا که او بر دشمن خویش عدی بن ارطاه ظفر یافته ... را از بصره
بگرفت و عدی را بزندان کرد ... گفت ... که ... که این حواری با ما ...
است و دشمن ... ایشان ... حمید را ... و عبد الرحمن الکلابی ...
یزید عبد الرحمن کلابی را بخراسان همی فرستاد بر عمل جراح ... که یزید بن مهلب عاصی شد نامه
نوشت بیزید بن عبد الملک و گفت مرا جهاد با مخالفان دوستتر از عمل خراسان باید که مرا بحرب یزید بن مهلب

فرستی و حمید را بند و فرستاد و عبدالحمید که امیر کوفه بود خالد بن یزید بن مهلب را بگرفت و حماد بن زحر الجعفی را
و هر دو را بند کرد و پیک بیزید بن عبدالملک فرستاد یزید فرمود تا هر سه را باز داشتند تا بزندان اندر هلاک شدند
پس چون مردمان بصره یزید بن مهلب را بیعت کردند بخلع یزید بن عبدالملک گرد آمدند او دست بکشید
و بیت المال بصره برداشت و در آنجا ده بار هزار هزار درم بود همه بر سپاه قسمت کرد و عمال فرستاد بپارس
و کرمان و کران و سند و ناحیت اهواز و این شهرها همه بگرفت پس منادی فرمود تا بانگ کرد و مردمان گرد آمدند
بجامع اندر و یزید بن مهلب بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد پس گفت همی شما را بکتاب خدای
همی خوانم و سنت پیغمبر صلی الله علیه وسلم و شما را همی فرمایم که جهاد کنید با مردمان شام و جهاد کردن با ایشان فاضلتر
از جهاد با ترک و دیلم زمان کنید که شامیان آن مردمانند که فرزندان پیغمبر صلی الله علیه وسلم از دست ایشان بکشتند
و هندوستان کردند و امیر المؤمنین حسین و اولاد رسول صلی الله علیه وسلم همه ایشان بکشتند و بر امیر
المؤمنین علی رضی الله عنه لعنت کردند که لعنت خدای و رسول بر ایشان باد و آن روز که یزید بن مهلب این خطبه
کرد حسن بصری رحمة الله علیه حاضر بود چون یزید را دید که همی گفت که شما را بکتاب خدای و سنت رسول علیه
السلام همی خوانم گفت سبحان الله یزید بن مهلب بکتاب خدای و سنت پیغمبر صلی الله علیه وسلم همی خواند مردمان را
پس گفت والله ما ترا پادشاهی دیدیم و هم رعیت چگونه یاد آمکوی پس گروهی که به پهلوی حسن بصری بودند دست
بر دهان او نهادند و او را خاموش کردند و مردمان او را گویند که هیچ سخن نکردیم که او گفتا حسن همی
ولیکن ما نشنید، اتکا داشت و هم چنان بر منبر سخن همی گفت چون مردمان از مرکب بیرون آمدند نضر بن انس
بن مالک ایستاده بود و همی گفت ای مردمان شما را چه باز دارد از اجابت کردن بحکم خدای و سنت رسول
صلی الله علیه وسلم والله که هرگز این نشنیدم و نه شما نیز مگر بدین اندک مایه روزگار بخلیفتی عمر بن عبدالعزیز
اند حسن بصری رحمة الله علیه گفت سبحان الله نضر بن انس گواهی همی دهد بر فتنه پس گفت حسن که این
سپاس که دی کرد دستهای ایشان همی زد و به بنی مروان همی فرستاد و هلاک کردن ایشان خشنود بود و همی جست
اکنون بریشان خشم گرفت و مخالف شد چوبی راست کرد و کرباسی بر سر آن کرد و همی گوید من شما را بکتاب
خدای و سنت رسول صلی الله علیه وسلم همی خوانم و صواب آنست که این را بگیرید و بند کنید و بزندان زندانی
که او بود یعنی زندان عمر عبدالعزیز و بفرستید تا این حرب از میان مردمان بخیزد مردمان از هر سویی بانگ
کردند و گفتند یا ابا سعید مگر از شامیان خشنود شدی گفت خوشنودم که ایشان آن مردمانند که حرام بحلال
گرفتند و مردمان مدینه را سه شبانروز همی کشتند و غارت همی کردند و دست کوتاه نکردند از حرامها و عورات
آشکارا کردند پس بخانه خدای عز و جل شدند و آتش و پلیدی بخانه اندر افکندند و کعبه را ویران کردند
و اولاد رسول صلی الله علیه وسلم را بکشتند که لعنت بر ایشان باد و پیامبری که ایشان تعصب کنند پس یزید
از بصره بدر آمد و برادرش را مروان بن مهلب بر بصره خلیفه کرد و عبدالملک بن مهلب بر مقدمه بفرستاد و سلاح

و بیت المال با او کسیل کرد و خود برداشت و بواسط فرود آمد و آگاهی بیزید بن عبدالملک رسید که یزید
بن مهلب عراق و جبال بگرفت و وی را خلع کرد و عدی بن ارطاة و یارانش را بگرفت و باز داشت چون یزید بن
عبدالملک این خبر بشنید جهان بر وی تنگ شد و تدبیر آن کرد که کرا فرستد بحرب او مسلمه و عباس بن الولید
را بخواند و مبارزان شام را همه بدیشان داد و بحرب یزید بن مهلب فرستاد و ایشان چاه بندو بجر فرود
آمدند و خبر بیزید رسید و او بواسط بود یاران خویش را گرد کرد و گفت بدانید که شامیان روی بدو شما نهادند
بیایید تا چه رای دیدند و چه مشورت کنید برادرش حبیب بن مهلب گفت رای آنست که تو با این همه سپاه
روی بپارس نهی و آنجا فرود آیی و عقبه‌ها فرو گیری تا بخراسان نزدیک باشی و بر مردمان شام کار دراز کنی
و مردمان کوهستان بتو پیوندند و حصارها اندر دست تو بود یزید گفت ای برادر این نه تدبیرست
همی خواهی که مرا از مرغی سازی بر سر کوهی حبیب گفت آن رای که پیش بایست کردن فوت شد آنگاه که
بصره را بگرفتی من گفتم بایدی که سپاه بیرون کشی و بکوفه فرستی با یکی از مهتران خویش و کوفه را فرو گیری
که عبدالرحمن سمان مروست که ترا هوا دارتر بود بدلدستی او از ترجا آمد و خواست میان واسط نبردی از
گرفتن کوفه که مهتران ایشان ترا متابع شوند چون این مشورت بکردم نپذیرفتی و اکنون همی گویم که رای آنست
که خیلی بزرگ با یکی از مهتران خویش سوی جزیره فرستی تا آنرا فرو گیرند و ترا از پس ایشان برداری و آنجا
گروه که بموصل اند از هواداران تواند بنزدیک تو آیند و در دست تو مال باشند و اهل جزیره و عراق
و مردمان تو را همه طاعت تو دارند و حرب تو با شامیان بود بر زمینی فراخ و ناحیت عراق پس پشت تو بوده
چون حبیب این سخن بگفت یزید گفت مرا کراهیت همی باشد سپاه خویش را از یکدیگر گسستن و فرمان
حبیب نکرد و برادران نهاد که پیش مسلمه و عباس بحرب آیند چون سال صد و دو از هجرت اندر آمد یزید بن
مهلب پسر خود را معاویه بر واسط خلیفه کرد و بیت المال و خزینه و اسیران که بدست او بودند بدو سپرد
و خود برداشت با سپاه و روی بمسلمه و عباس نهاد فصل در ذکر خبر حرب یزید بن مهلب با مسلمه
بن عبدالملک بن مروان و کشته شدن یزید بن مهلب بدست شامیان والله اعلم بالصواب
و عبدالله بن مهلب را بر مقدمه کرد و همی رفت تا جایی که آنرا عقر النیل گویند و از آنجا بعقر آمد و مسلمه از جزیره
بر لب فرات همی آمد تا بانبار و بفرمود تا جسر بستند برابر دهی که آنرا فارط گویند و با همه سپاه بر جسر بگذشت
و نزدیک یزید بن مهلب فرود آمد و یزید برادر خویش عبدالملک را بسوی کوفه فرستاد و بود برابر او اندر
عباس بن ولید پیش آمد بجایی که آنرا سوراء گویند و هر دو گروه صف برکشیدند و حرب کردند سخت
و مردمان بصره حمله بردند برگرفتند و لختی بیرون شدند و از ایشان گروه بنی تمیم و بنی قیس بودند که ایشان را از یزید بن
مهلب هزیمت شده بودند بیصره و از جمله ایشان هریم بن ابی طلحه بود چون شامیان هزیمت شدند بانگ کردند
و گفتند ای مردمان شام از خدای بترسید و ما را بدشمن مدهید ایشان را جواب دادند و گفتند ای عراقیان را

عبدالحمید بن

و باشد اندر آغاز حرب و سبک باز گردند و لشکر بصره بکشند عبد الملک هزیمت شد و روی بهزیمت نهاد
هیفر و عباس و مسلمه برابر او فرود آمده بودند و یزید بن مهلب یاران خویش را گفت من ایدون شنیدم
که شما همی گوید مسلمه و عباس آمدند والله که مسلمه بنزدیک من نیست مگر ملخی زرد و عباس [illegible]
و عباس سرخ بود و ازرق چشم و مادرش رومی بود و گفت والله که سلیمان بن عبد الملک خواست که او را [illegible]
و کنند من از بهر او سخن گفتم که اگر همه جهان ایشان را بکشند من تنها از ایشان نه بترسم و هیچ باک ندارم [illegible]
الحمید امیر کوفه بجرب لشکرگاه زده بود و بر سر راه کس نشانده تا کس از کوفه پیش یزید نرود و گروهی از کوفیان
بیر سید و رستاق وسند ایشان را بنواخت و گرامی کرد و سپاس بپذیرفت از ایشان بر طاعت و مهتران ایشان سیف
[illegible] پس مسلمه گفت ایشان گروهی اند که از کوفه آمده اند عبد الحمید را خبر بدهند گروهی دیگر از کوفیان
بیرون شدند ایشان را ابو رؤبه بن عبد الرحمن [illegible] بایشان بود و چون نزدیک مسلمه آمدند
ایشان را بستود و گفت ابن مرو یعنی ابو رؤبه بطاعت داشتن ما مروت و اهل بیت او طاعت دار ما بود
و او را با کوفیان که نزدیک او بودند مهتر کرد و عبد الحمید را از کوفه معزول کرد و بجای او محمد بن عمرو
بن الولید بن عقبة بن ابی معیط را بنشاند پس یزید بن مهلب مهتران سپاه را بخواند و گفت من چنان
سوی پیشم کرده ام از ده هزار مرد از جمله ایشان را بکشیم و برادرم محمد بن مهلب دهم و فرمایم تا شب بر مسلمه شبیخون
برند و شب میان را فزون کنند و حرب اندر گیرند تا چون روز روشن شود من بتن خویش حرب اندر گیرم و
آنچه توانم بکنم و امید دارم که خدای عز و جل مرا نصرت دهد بر ایشان سمیدع گفت تو ایشان را بکتاب خدای و سنت
رسول صلی الله علیه و سلم خوانده و ایشان را میگویند بپذیرفتیم و ما را روی آن نیست با ایشان حرب کردن
و مردی بود و یرا ابو رؤبه لقب [illegible] مهتر جبال بود و گفت چنین است که سمیدع گوید ما را چو آن نباید کردن تا یزید
و گفت تو شما را باور کنند که بنی امیه بکتاب خدای عز و جل کار کنند با آنکه ایشان کرده اند بجرم خدای و ویران
کردن کعبه و کشتن فرزندان و فرزند زادگان رسول صلی الله علیه و سلم عبد الله بن زبیر را بر دار کردند و
پس گفت اگر این که میگویم نپذیرید باری پیش دستی کنید بر ایشان که شما نه بینیم با ایشان حرب کردن تا آنگاه
که آنچه ایشان پذیرفته اند و مروان بن مهلب ببصره بود و خلیفه یزید بود و مردمان را بحرب حریص همی کرد
برفتن بسوی برادرش و مردمان همی رفتند و حسن بصری ایشان را نهی همی کرد و گفت ای مردمان بخانه بنشینید
و دست کوتاه کنید ازین حرب و از خدای عز و جل بترسید و یکدیگر را مکشید از بهر این جهان فانی که
جاوید نخواهد ماند و اندر خشنودی خدای عز و جل نبوده و بدانید که هرگز هیچ فتنه نبود که پیشرو آن فتنه
شاعران و خطیبان و سفیهان و سفلگان بودند و آنگاه کس نرست از ایشان مگر مجهولی و یا پارسایی معروف
اگر شما بپرهیزید و عذر گیرید بزرگی و شرف گیرید و هر کس که فتنه جوید بدبخت دو جهان بود و خبر بمروان
بن مهلب شد که حسن بصری چنین گفت مروان برخاست و خطبه کرد و مردمان را حریص کرد بر جهاد پس

گفت

گفت ای مردمان شنیدم که پیری پرایی بی راهی همی مردمان را باز می دارد از یاری کردن ما و نام حسن
نبرد پس گفت والله که اگر خاموش نشود از من آن که نخواهد بیابد چون حسن را این بگفتند گفت والله
که من نخواهم و کراهیت دارم از جهت او آن خواری و گروهی مردمان گفتند اگر او بتو تهدید کند ما او را
از تو باز داریم حسن بصری رحمة الله علیه گفت نباید که من شما را نهی همی کنم از آنک یکدیگر را مکشید
چگونه رضا دهم که از بهر من خون ریزید و این خبر بمروان شد از آن مردمان بر اندیشید و حسن هم جانی نگفت
و مروان دیگر اندر آن هیچ نگفت و آنروز که مسلمه با یزید برابر شد تا آن روز که حرب کردند هشت
روز بود پس بروز آدینه چهاردهم صفر سال صد و دو حرب را بپا داشتند و مسلمه و عباس را فرموده
تا بروز تا آن جسر که از چوب بسته بودند بسوزد و مسلمه سپاه خویش تعبیه کرد بر میمنه جبلة بن
مخرمة الکندی بپای کرد و بر میسره هذیل بن زفر بن حارث عامری را و عباس بن ولید میمنه خود
یوسف بن ولید را بپای داد و میسره سعید بن تقاح و یزید بن مهلب نیز صف برکشید و میمنه
حبیب بن مهلب را داد و میسره مفضل بن مهلب را و هر گروه فرا یکدیگر شدند و حرب اندر گرفتند
و مردی از شام بیرون آمد و مبارز خواست محمد بن مهلب پیش او شد و با یکدیگر برآویختند و محمد
او را شمشیری بزد و بیم بود که سپاه شامی برگشت و لشکرگاه خویش باز گشت و ایدون گفتند که آن
مردمان بیلی بود پس چون مسلمه بزد دیگر جسر آمد آتش بجسر اندر زد و جسر بسوخت و دودها
برشد و بر لشکر حرب اندر بودند و هنوز حرب سخت اندر نشده بود چون مردمان بصره آن بدیدند گفتند
جسر بسوختند و کس نایستاد و یزید بن مهلب بتن خویش بیرون آمد با گروهی خاصگیان و همی گفت رها
کنید تا بروند که امید دارم که خدای دیگر ما را با ایشان جمع نیاورد بیک جای و یزید دشمن داشتی هزیمت
شدن را و ایدون گویند بیرون از این کتاب محمد بن جریر که یزید بن مهلب آن روز بتن خویش
حرب کرد سخت و خلقی بسیار بکشت پس فرا از صف شد بیامد پس مسلمه آواز داد که ای سپاه
شام بیرون آی و حرب کن و هر دو لشکر را از حرب کردن عفو کنیم مسلمه روی بمردمان کرد و گفت
چه چیز اندر این که یزید بن مهلب همی گوید مجل گفت راست همی گوید و لیکن اینجا نیز عادات بار کن
شناختن هرکدام که خواهی بکن مسلمه خاموش شد پس مردی بنزدیک یزید بن مهلب آمد و گفت
ایها الامیر حبیب را کشتند گفت وای از پس حبیب زندگانی بکار نیست والله که من همیشه زندگانی
دشمن داشتمی از پس هزیمت اکنون دشمن تر همی دارم پس یاران خویش را گفت پای پیش نهید
و خود بیرون آمد و حربی کرد سخت که هرگز چنان حرب کس ندیده بود و بر هیچ گروهی از گروه
شامیان نگذشت که نه ایشان را هزیمت کرد و خلقی سپاه انداز بکشت پس ابو رؤبه حجی فراز آمد
بنزد یزید و گفت ایها الامیر اینجا بواسط رو و آنجا فرود آی و گرد اگرد خویش کنده کن تا مدد بدریا

بجز بر تو آید و مدد عمان و بحرین اندر کشتیها باشید و اینجا حرب کنیم یزید گفت نشنیدت رای دیدی که مرگ
و نزدیک من و آسان تر از زندگانی بدل پس گفت همی ترسم گفت چرا گفت نه پیلی که اینکو
کوه آهنین روی بتو نهاده است گفت مرا از بنهاجای که تو بهشت نشو اگر حرب خواهی کردن و یزید بن
مهلب بر اسبی خنگ نشسته و پیش صف اندر همی گشت و مسلمه را همی جست چون نزدیک مسلمه
در رسید مسلمه اسب خواست که برنشیند سپاه شام او را تنها دیدند و او را بکشتند و برادرش
محمد بن مهلب و سمیدع کلبی و ایدون بود که قحل بن عیاش الکلبی یزید بن مهلب را جایی دید
ونبرد حرب همی کرد بانگ کرد و مردم شام را گفت این یزید بن مهلب است والله که امروز او را بکشم
اگر مرا مدد دهید و با من بیرون آید جماعتی بیرون آمدند و حمله بردند و حرب سخت شد و گرد برخاست
و هوا تیره شد و هر دو گروه بیکدیگر در افتادند و حرب کردند سخت چون گرد فرو نشست یزید بن مهلب
را کشته یافتند و قحل ایستاده بود و نفسی مانده و چندان حرکت نبودش که سخن توانستی و اشارت
کرد بیزید بن مهلب که او را کشت و اشارت کرد بخویشتن که من او را کشتم و مسلمه قحل بن عیاش
بگذشت و او هم بر پهلوی یزید افتاده بود گفت هیچ شک نکنم که یزید بن مهلب را این کشت و مردی از
موالی بنی سامه سر یزید را پیش مسلمه آورد او را همی نشناخت حواری بن زیاد العتکی گفت
ایها الامیر بفرمای تا آن را بشویند و عمامه اندر پیچد پس بشناخت و بدست خالد بن عقبه نزد یزید
بن عبد الملک فرستاد و این روز مفضل بن مهلب پیش صف اندر بود و حرب همی کرد و از
کشتن یزید آگاهی نداشت چون خبر شد کشتن روی بواسط نهاد و از گروه یزید بن مهلب سیصد
تن اسیر شده بودند بدست مسلمه و مسلمه ایشان را بنزدیک محمد بن عمرو فرستاد و محمد ایشان را
اندر زندان کرد پس نامه یزید بن عبد الملک بدو آمد که همه را گردن بزن و عریم بن هشیم صاحب شرط
بود و بفرمود که پنجاه پنجاه و سی سی بر همی بردند و گردن همی زدند تا سی تن ماندند که عریم سیحان کرد و مقدار
سی تن از بنی تمیم برخاستند و گفتند ما کردیم کشتار بر یزید بن مهلب دست یافتید و چرا شما بدان کشتن
است عریم کس فرستاد و او را آگاه کرد از سخن تمیمیان محمد را بفرمود تا همه را گردن بزد پس چون خبر
یزید بواسط رسید معاویه بن یزید بن مهلب آن خبر را بشنید آن اسیران را بیرون آورد و همه
را گردن بزد و از ایشان یکی عدی بن ارطاة الفزاری بود و پسرش و محمد بن عدی و مالک و عبد الله بن
مسمع و عبد الله بن عمرو و ابو القاسم بن مسلم پس چون ایشان بخواست کشتن معاویه را گفتند
ما نیم که تو ما را بکشی و کشتن ما ترا هیچ سود ندارد معاویه ازیشان نپذیرفت و همه را بکشت
پس از واسط برداشت و ببصره آمد و مفضل بن مهلب بیامد و معاویه آن خزینه و مال که بوده
باز داشته بود همه با خویشتن ببصره آورد و آل مهلب همه ببصره گرد آمدند و معاویه همی خواست

که مهتري

که مهتری قوم خویش گیرد مردمان گرد آمدند و گفتند که مفضل مهتر ماست که هم بسال و هم بخرد از تو بزرگتر است
و مفضل بر خویشتن مهتر کردند و کشتیها راست کردند و عزم رفتن کردند که بکرمان شوند و مردی بود او را
وداع بن حمید الازدی گفتندی یزید بن مهلب او را بر قبایل مهتر کرده بود و آن شهر بست از نواحی سیستان
او را گفت من بحرب دشمن همی شوم و با ایشان بر او بیزم اگر ظفر یابم ترا گرامی کنم و اگر گونه دیگر
بود بنا دیل همی باشی تا اهل بیت من بر تو آیند و تو ایشان را نگاه داری و بخویشتن تا زینهار ستانند و من ترا
از همه قوم خویش گزیدم باید که ظن مرا راست کنی و با او عهد و میثاق بکرد و سوگند داد پس چون
خبر بمسلمه آمد که آل مهلب ببصره گرد آمدند مدرک بن ضب الکلبی را و هلال بن احوز التمیمی را با گروهی بیا
بطلب ایشان فرستاد چون آگاهی به ایشان رسید بکشتیها نشستند با زنان و فرزندان و خواسته و کالا
بساحل کرمان شدند و از آنجا روی بقندابیل نهادند چون آنجا رسیدند وداع بن حمید بفرمود تا دروازه شهر استوار
کردند و ایشان را بشهر اندر نگذاشتند و سپاه شام فرا رسید و حرب پیوسته شد میان سپاه شام و میان
آل مهلب و مفضل را بکشتند و نعمان بن ابراهیم بن مالک بن اشتر با او بود و محمد بن اسحق بن محمد
بن اشعث را و بسر صول ملک دهستان را با همه اسیر کردند و گروهی زینهار خواستند و با ایشان وداع
بن حمید الازدی بیرون آمد و بر میمنه بود و عبد الملک بن هلال بر میسره و هر دو از قبیله ازد بودند و
پنهان کس بهلال بن احوز فرستادند و زینهار خواستند پس چون حرب اندر پیوست وداع و عبد
الملک هر دو بزینهار هلال شدند چون مروان بن مهلب چنان دید خواست که بسوی زنان و حرم خویش
شود و مفضل گفت کجا خواهی شد گفت بنزدیک آن سرپوشیدگان اندر شوم و همه را بکشم تا این فاسقان
دست نیابند گفت ویحک خواهران و دختران و اهل بیت خویش را بکشی گفت که من بدیشان بنه ترسیم
که از مردان و مروان را از کشتن همی خواست کردن باز داشت و آنگاه آل مهلب بحرب ایستادند و
حرب کردند سخت و خلقی را از ایشان میان بکشتند و با آخر ایشان هم بکشتند پس مسلمه گفت مرا سوگند است
که زنان و فرزندان ایشان بفروشم جراح بن عبد الله الحکمی برخاست و گفت من بخرم ایشان را تا سوگند تو راست
شود و بصد هزار درم ایشان بخرید پس جراح را گفت چاره این مال کجا کنی گفت بهر کجا که خواهی بدهم پس همه آزاد
باز داشت سپس ثابت بن قطنه چون خبر کشتن یزید بن مهلب بشنید قصیده سخت نیکو گفت بمرثیه او پس
چون مسلمه از حرب یزید بن مهلب بپرداخت یزید بن عبد الملک او را ولایت بصره و کوفه و خراسان
داد کوفه را بمحمد بن عمرو بن ولید بن عقبه بن ابی معیط داد و این محمد را ذو الشامه گفتندی پس یزید
بن عبد الملک سعید بن عمرو الحرشی را ولایت ماوراء النهر داد از آنجا تا سمرقند و فرغانه و ثابت نهرین
ارمنیه و آذربایجان داد و سعید برفت و از رود جیحون بگذاشت و بنجارا شد و آنجا فرود آمد
و روزی چند آنجا درنگ کرد پس بسمرقند شد و از آنجا بحرب ملک فرغانه شد و بر در حصار او فرود

آمد ملک فرغانه صلح خواست سعید با او صلح کرد بصد هزار درم و پنجاه غلام و پنجاه کنیزک آنرا از او بگرفت
و باز گشت چون شب اندر آمد پیشتری از مسلمانان بخفتند طلح ملک فرغانه با پنجاه هزار مرد اندر لشکر مسلمانان افتاد
و خلق را بکشت پس مسلمانان بر نشستند و روی بکافران نهادند و حرب کردند سخت و خدای عزوجل مسلمانان را ظفر
داد و طلح ملک فرغانه با هزار مرد کشته شد و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند پس یزید بن عبد الملک سعید
را معزول کرد از ماوراء النهر و بجای او عبد الرحمن بن سلیمان الکلبی را بفرستاد پس عبد الرحمن را بنشاند
عزل کرد و دیگر باره سعید را بماوراء النهر فرستاد و عراق بر عمر بن هبیره داد و از عبد الملک بن بشیر جنایت
بدو رسیده داشت عبد الملک بن مروان و این عبد الملک بن بشیر خردی بود و او را پس معزول کرد و یزید
و بجای مسلم بن ... الکلابی را بفرستاد برفت و بر دو فرو آمد و آنجا می‌بود و جمع ...
مهلبی با سپاهی بسیار از مردمان شام بخزریه و زمین ارمنیه و خزر رسید ... بسیار گرد کرد و بجای
که آنرا مرج الحجاره گویند و یکدیگر فراز رفتند و حرب کردند و از مسلمانان بسیار کشته شدند و خزریان ظفر آمدند
و ... سخت اندر ... شد و ثابت ... را ملامت کرد پس جراح بن عبد الله الحکمی را با سپاهی از شام
و بحرب خزریان فرستاد **فصل در ذکر خبر جراح بن عبد الله بحرب خزریان به بلاد ارمنیه** و جراح
برفت چون به بلاد ارمنیه رسید خبر بخزریان شد همه از پیش او بگریختند تا رستاق باب الابواب رفتند و
جراح لشکر براند و پیروی شد و آنجا روزی چند درنگ کرد تا دانش یابد پس از آنجا برفت و روی
به باب الابواب نهاد و هم چنان همی رفت تا بدره رسید که آنرا ... خوانند پس جراح آنجا فرو آمد
و کس فرستاد بملک خزر تا نامه ببرد ... آمدند پس مردی از یاران جراح منادی کرد اندر لشکر که امیر اینجا
درنگ خواهد کرد ... که به روز ... و علف بردارید پس روی به باب الابواب نهاد چون
آنجا رسید کس را نیافت از خزریان و مسلمانان اندر رفتند و جراح لشکر فرو آورد و بزرگ ... جهاد
بزنیم ... باب الابواب چون روز شد مردی را از یاران ... ده هزار مرد ... گفت بروید
... غارت کنید و هر که با شما حرب کند بکشید و جهد کنید که پیش از آفتاب بر آمدن بمن آیید
و مردی دیگر را بخواند و ده هزار مرد بدو داد و گفت بزمین ... و بر رواق ... شوید و هم چنین حرب کنید و غارت
کنید و جراح با آن سپاه باقی بزمینی که آنرا ... گویند فرو آمدند دیگر روز باز آمدند با ده هزار ...
گاو و گوسفند و سه هزار ... برده و خبر ... شد بسر خاقان ملک خزر که جراح ... فرود آمد بیست
و چهل هزار مرد از عرب و کشتن و غارت کرد و غنیمت بسیار یافت ... یاران خویش را گرد
کرد و برفت با چهل هزار مرد و با ... بود و هر دو لشکر فراز حرب رفتند و سپاه را گفت ای جراح
مردمان شما را هیچ پناهی نیست که بدان گریزید و بهشت نزدیک ... از خدای عزوجل ... هر که از شما کشته شود
بهشت شود و هر که ظفر یابد غنیمت یابد و نام نیکو پس بهم بر او گشتند و حرب کردند سخت و کردند

و خزریان

و خزریان پشت بدادند و هزیمت شدند و مسلمانان از پی ایشان برفتند و خلقی بی اندازه بکشتند و بسیار غنیمت
بیافتند و جراح برد و شهری فرود آمد که آنرا حصین گویند و مردمان شهر کس بیرون فرستادند و از جراح زینهار خواستند
و جراح از آنجا بشهری شد که آنرا ... گویند و ... بود ایشان صلح خواستند جراح اجابت کرد و بشهرستانی
که آنرا ... گویند رفت و بعضی شدند از حصنها خزریان که آنرا بلنجر گویند و مردمان بلنجر بیرون از شهر
گردون کرده بودند و بیکدیگر پیوسته و گرد اگرد حصار نهاده بودند پس مردی از یاران جراح شمشیر برکشید و آواز داد که
ای مسلمانان از شما کیست که خویشتن را بخدای بخشد مسلمانان اجابت کردند گفت شما پس ما پاید ...
با او برفتند و روی بدان گردونها نهادند چون نزدیک رسیدند یکی از ایشان پای پیش نهاد و رسن ببرید و گردونها
از هم پراکنده کرد پس آن حصار بگرفتند و مهتر بلنجر با صد سوار بجست و بسمرقند شد و بلنجر بدست مسلمانان
آمد با خواسته بی اندازه و زنان و فرزندان ایشان بدست مسلمانان افتاد و ... باز خرید
بصد هزار درم رسید جراح ایشان را با مال خویش باز خرید و زنان و فرزند و خواسته بدیشان داد و از و برفت از
زمین بلنجر و بحصنی فرود آمد و در پای آن ... چهل هزار ... بود ... سپاه مسلمانان ...
و جراح با ایشان صلح کرد و بسیار خواسته یافت از ایشان و ... مهتر بلنجر ... گفت ای امیر من
... که بجای تو نیکویی کنم ... که ... زنان و فرزندان من باز دادی ... خلقی بسیار
گرد آمده اند از خزریان و ... جبال ... و صلح بشکستند ...
پس ... جراح ... مسلمانان باز آورد و ... فرود آورد
... و از عراق ... عبد الملک بن بشیر ... را معزول کرد و بجای او عمر
بن یزید بن هبیره را بامیری عراق و بصره فرستاد و جراح مقیم بود ... که از شام مدد آید چون ...
... خبر آمد که یزید بن عبد الملک بمرد و خلافت او چهار سال بود و چهارم شعبان فوت شد سال صد و
پنج و سالش چهل بود و هشام بن عبد الملک از پس او بخلافت بنشست **فصل در ذکر خبر خلافت
هشام بن عبد الملک** چون هشام بن عبد الملک بخلیفتی بنشست جراح بن عبد الله را بر ولایت ارمنیه باز داشت و وعده کرد
که او را مدد فرستد بحرب خزریان و عمر بن یزید بن هبیره را معزول کرد از ولایت عراق و بجای او خالد بن عبد الله
القسری را بفرستاد و ... که برادر خویش را اسد بن عبد الله بخراسان بامیری فرستد و عمر بن هبیره را
بگیرد و مطالبت کند و ... از عراق بستاند خالد بعراق آمد و ... فرود آمد و عمر را بگرفت و ...
عذاب کرد و مال بسیار بگرفت و ... آمدند ... با ایشان نیکویی کرده بود پس او را بزندان کردند
حیلت کردند و ... زندان ... خالد بن عبد الله آگاه شد و ... ملک بن مسلمه ...
از پس او بفرستاد ... و ... هشام بن عبد الملک آگاه شد ...
و بر خالد انکار کرد و ...

وبجنداه بزدند وعذاب همی کردند تا بمرد پس هشام نامه نوشت بجراح بن عبدالله واو آن روز مقیم بود بزمین ارمنیه
واورا حرب فرمود کردن با خزریان و وعده کردش بمدد فرستادن جراح از تفلیس برفت و بحصین وبرذعه باز آمد و
از آنجا به بیلقان اندر شد پس باردبیل آمد و آنجا درنگ کرد ولشکرها همی فرستاد بمرقان وجیلان وباردبیل وکشتن
همی کرد وبرده همی آورد وملک خزر بخاقان کس فرستاد و بحرب مسلمانان خواند واجابت کردند وبیامدند وخاقان
پسر خویش را با ایشان امیر کرد وبرفتند وباخیل بن خاقان سیصد هزار مرد برفت وروی بآذربایجان نهاد و
اول بورثان آمد وآنجا بگرفت وخلق را بکشت واز آنجا برفت وروی بجراح نهاد ویاران جراح آن روز پراکنده
بودند اندر شهرها وخزریان در آذربایجان وخزریان دست بکشتن بردند وهر که از مسلمانان بهر جانب می یافتند همی
کشتند **فصل در ذکر خبر جراح بن عبدالله وحرب او با خزریان** پس جراح برفت وبا سپاهی که با وی بود فرود
آمد که آنرا اسپیذان گویند وبجراح مردی از آذربایجان بود مردانشاه نام او را گفت ایها الامیر لشکر ترا اندکست
و دشمن بسیار ونه صواب بود که لشکر اندک با لشکر بزرگ بصحرایی روند وحرب کنند اینک کوه سبلان بنزدیک
تست آنجا رو وفرود آی وکوه را پس پشت کن وصبر کن تا مدد هشام بتو رسد پس جراح او را بزد وگفت یا بهانه
ای مردانشاه زنهار شما از پس ما حدیث گفت وگوئید من بدل نشدم از حرب کردن با دشمن خدای عزوجل پس
جراح برفت وبه بهی فرود آمد که آنرا شهراز گویند وسپاه او خویش آنجا زد وخزریان فراز رسیدند وجراح یاران
خویش را تعبیه کرد وهر دو لشکر بیکدیگر فراز رسیدند روز آدینه بود جراح فراز آمد وگفت زنهار اندر دین خود همی کوشید
که مخالف اسلام بود واینک بشهادت آورد وشمشیر زنید در روی ایشان که پس اگر کشته شوید او بهشتی
بود جراح گفت کجایی [illegible] است ای مردان [illegible] والله بر هیچ شکی نیست [illegible] مسلمان شد وغسل
کرد وروی بکارزار نهاد وحرب همی کرد تا کشته شد وحرب سخت شد میان هر دو گروه وخزریان چیره شدند و
مسلمانان همی گریختند غلامی از آن جراح آواز داد وگفت ای مسلمانان به بهشت آیید نه بدوزخ برای خدای آیید نه
برای دیگر وغلام این بگفت مسلمانان پیش اندر شدند وبعضی باز آمدند وجراح تن خویش حرب همی کرد تا کشته
شد وخزریان شمشیر اندر نهادند وخلقی بسیار از مسلمانان بکشتند وسر جراح برگرفتند وزنان وفرزندان وکودکان
اسیر کردند واز آن هزیمتیان گروهی بشام شدند وگروهی وهشام بن عبدالملک آگاه شد که جراح کشته شد
ومسلمانان همه بگریختند وخزریان بر در اردبیل فرود آمدند وشهر را حصار کردند ومردمان اردبیل یک چند
صبر کردند وچون حصار بدراز کشید سخت شد وکسی نزدیک ایشان نرسید شهر بدادند وخزریان اندر رفتند و
سپاهیان را همه بکشتند وزنان وکودکان اسیر کردند وخواستها برداشتند واندر روستاها پراکنده
ومسلمانان همی کشتند وفسق وفجور همی کردند با حرمهای مسلمانان پس هشام بن عبدالملک با وزیران مشورت
کرد وگفت او سزاوارتر این حرب هیچ کس نیست بجز سعید بن عمرو الحرشی کس دیگر را نشاید **فصل در ذکر
خبر فرستادن هشام بن عبدالملک سعید بن عمرو الحرشی را بحرب خزریان ودیلم** وسعید بن [illegible] بود

بهم اصناف کمزوا ایشانرا

هشام نامه نوشت بخود او را بخواند وگفت بدانکه جراح را ومسلمانان را بآذربایجان کاری بزرگ افتاد باید که
با لشکر رفتنها را با آذربایجان وسپاه مسلمانان با خود بیری وکینه جراح واز آن مسلمانان بکشی وهشام بدست خویش لوا بست
سعید را وبدو بیست هزار مرد را بگزید از مردان مرد ودرم ودینار [illegible] وسعید را صد هزار درم
فرستاد واو برفت وروی بآذربایجان نهاد چون بشهر اردن رسید گروهی از یاران جراح پیش او آمدند گریخته
وخسته واحوال جراح ومسلمانان را حکایت کردند وسعید بگریست وایشان را با لشکر [illegible]
وبا ایشان [illegible] واندر آن گروهی از کافران بودند چند روز [illegible] آنجا درنگ کرد تا بکشت و
وبسیار از ایشان بکشت وبسیار غنیمت یافت وبر یاران قسمت کرد وپس از آنجا برداشت وهر قلعه که پیش
همی آمدی بگشادی تا به برذعه رسید ومسلمانان به برذعه شدند پس سعید خطبه کرد وخدای را ثنا گفت وگفت
یا معشر المسلمین با یکدیگر مواسا کنید وهر که از شما توانگر بود درویشان را چیزی دهید که امروز نه روز گرد کردنست
واز خدای نصرت خواهید وسعید از برذعه به بیلقان شد وآنجا فرود آمد مردی از روستا بیامد وگفت اصلح
الله الامیر [illegible] بدانک باخیل بن خاقان جراح را بکشت [illegible] از اینجا
به [illegible] فرستاد واو یاران خویش را اندر [illegible] ودختران [illegible] بگرفت [illegible]
فرود آمده است [illegible] وهیچ [illegible] از آمدن تو [illegible]
بود وکس [illegible] از یاران خویش [illegible] خدای عزوجل [illegible] دختران خویش را [illegible] سعید
این بشنید [illegible] ویکی از خویشان [illegible] عبدالملک بن مسلم [illegible] وگروهی از یاران
خویش را بدو داد [illegible]
خمسه ودختر آن [illegible]
[illegible] غنیمت یافتند [illegible] سعید [illegible]
او را [illegible] کردند [illegible] سعید [illegible] خبر آمد که [illegible] خاقان [illegible]
بحصار گرفته است [illegible] فرود آمده [illegible] سعید [illegible] از مردان [illegible]
[illegible] خزریان [illegible] سعید او را گفت ای [illegible]
[illegible] خویشتن را بخدای بخشی [illegible]
شما آمده ام [illegible] گفت [illegible] برفت وروی
[illegible] خزریان [illegible] واز حال او پرسیدند
گفت من رسول سعیدم [illegible] تا ایشان را آگاه کنم که سعید آمد گفتند سعید کجاست گفت
به بیلقان گفتند اگر خواهی که ترا دست باز داریم [illegible] که از عرب هیچ کس نماند
یاری شما [illegible] گفت چنین کنم ولیکن شما اسب [illegible] مرا باز دهید [illegible]

برید تا من انچه شما خواهید بگویم اسب او را باز دادند بزدیک برنشست و بنزدیک شارستان و دروازه رفت
و آواز داد و بانک بلند کرد ای مردمان مرا شناسید منم یزدک پهلوان خداوند اسب ابلق کفتند آری
کفت خبر دهم که سعید الحرشی آمد با لشکری بزرک بیاری شما و اینک به بیلقان است حصار نکاه دارید
کرم ایشان دم درکشند برو دو باشید چون مردمان و زنان این بشنیدند تکبیر کردند و خلق ایستادند و خود یارا
شمشیر بر دل نهادند و او را بکشتند خبر بسعید رسید و تا هیزم بسیار کردند و آتش اندر زدند
و دود بهوا بر شد آن مردمان و زنان بدانستند که او همی آید چون خزریان دود بدیدند برفتند و بنشت
بلاسجان شدند و سعید بیامد و بدو روز تمام فرود آمد و او را بسیار نزل و علوفه آوردند و ده هزار
... با او و با ایشان نزد و از آنجا بر پی خزریان رفت و خزریان بگریختند از پیش او و بناحیت اردبیل
شدند و می بودند و سعید برفت و به باجروان فرود آمد پس مردی می آمد سوار بر ... و جامه
سپید برکشیده و سعید بر در حصار باجروان نشسته بود سلام کرد سعید جواب داد و کفت تو چکسی کفت
من بنده ام از بندکان خدای عز و جل پس کفت ای امیر ترا بنصیحت حاجت نیست سعید کفت چکونه کفت
اینک کروهی از خزریان افزون از ده هزار مرد از مسلمانان اسیر برده فرود آمده اند نیک جایگاه اکر
قصد ایشان کنی اکنون کن که وقتست این کفت و برفت سعید منادی فرمود که برنشینند بجهاد روید
و نباید که هیچ کس سلاح تمام ندارد و برنشست با هفتاد و چهار هزار مرد و پیشرو بوذ نامش ابراهیم بن عاصم العقیلی
او را از پیش بفرستاد بجاسوسی تا خبر بیاورد و ابراهیم زبان خزری نیک دانستی برفت و جامه
خزریان در پوشید و لشکر همی کشت پس طرخانی کنیزکی از آن جراح باسیری برده بود و بزجیر همی خواست
که با او کاری ناشایست کند کنیزک همی کریست و میکفت یا رب مرا کسی نیست جز تو و همی کفت کجا اند
ماندهایم و وعده تو راست است و این آواز بکوش عاصم رسید همی خواست که اندر رافتد و طرخان را
بکشد پس ترسید که کشته شود و سعید تا دانسته نزدیک سعید آمد و او را آکاه کرد
سعید بکریست و برنشست و آهنک لشکر خزریان کرد ایشان همه خفته بوذند چون آنجا رسید حال
بدید و یاران را بچهار کروه کرد و ایشان را از چهار سوی بداشت پس تکبیر کرد و مسلمانان تکبیر کردند و آواز
جان اسیران شنودند و دانستند که فرج آمد پس مسلمانان شمشیر اندر نهادند و ایشان را خزریان را بکشتند و ایشان
ده هزار مرد بوذند و تا آفتاب بر آمد همه را کشته بوذند مکر کروهی که پیش خاقان شدند و او را خبر
دادند و سعید و یاران شش چندان غنیمت آوردند که اندازه نبوذ و آن اسیران آزاد شدند و سعید به باجروان
باز آمد و هنوز مسلمان نشسته بوذ که خداوند اسب خنک فراز رسید و کفت السلام علیک ایها الامیر
کفت علیک السلام ای مرد تو کیستی تا البته من ترا صلتی فرموذمی که مردی ناصحی و مارا دلالت همی کنی کفت
ایها الامیر این صلت نزدیک تو بوذ تا استوار تر باشذ و لیکن امیر را اکر حاجتست بنصیحت بکویم

بکوی کفت اینک لشکری از خزریان همی آید و خواسته مسلمانان و حرم جراح با ایشانست و بنه خویش
باز همی شوند و تمکین فرود آمده اند اکر آهنک ایشان خواهی کرد اکنون وقت این کفت و برفت
و سعید یاران خویش را کرد کرد و برفت چون بنزدیک فراز رسید لشکری را دید از خزریان افزون از
بیست هزار مرد و با ایشان بسیار از اسیران مسلمانان بوذند سعید تکبیر کرد و مسلمانان تکبیر کردند و
حمله بردند بر ایشان و شمشیر اندر نهاذند و همه را بکشتند و بسیار غنیمت یافتند و اسیران مسلمانان خلاص شدند
و زنان و کنیزکان جراح اندر میان ایشان بوذند همه را با سلامت بیافتند سعید ایشان را بنواخت و بر ایشان
وچیزی بخشید پس بباجروان باز آمد با غنیمت بسیار و جز ملک خاقان رسید ...
ایستاذ و یاران را کرد کرد و لشکر فراهم آورد و حرب سعید را بر خاست خبر بسعید آمد که پسر شاه
بور خاقان و پیلقان را ... و همه شهرها را بشنید و از هر شهری مردان کرد کرد و لشکری فراهم آورد بس
خداوند اسب خنک فراز رسید و کفت السلام علیک ایها الامیر سعید کفت علیک السلام و رحمة
و برکاته ای نیک مرد که ما را چندین بار راه نموذی بغنیمت و شهادت و ترا نزدیک من چندین صلت کرد
آمده است هیچ جزای من نکرفتی کفت آنا نزدیک امیر جای باشد تا آنکاه که بکار آید و لیکن اکنون
آمده ام امیر را بجهاد و غنیمت و ظفر و کرفتن پسر خاقان سعید کفت آنچه میدانم بکوی خداوند اسب
خنک کفت پسر خاقان می آید با لشکری بزرک و روی بحرب تو نهاده است و با او چهل هزار مرد است
همه اسیران مسلمانان اکر آهنک ایشان داری اکنون وقت این کفت و برفت و سعید منادی
فرموذ و همه سپاه را برنشاند و بیامد ... آنجا بوذ با همه سپاه خویش چون لشکر عرب را
بدید سپاه خویش را تعبیه کرد و وقت نماز دیکر بوذ حرب اندر پیوست میان هر دو کروه و خزریان
حرب کردند سخت و مسلمانان برکشتند و هزیمت ... چون سعید آنرا بدید خود را از اسب ... و
بر حرب ... می کرد و مسلمانان روی باز پس کردند و خزریان را بشکستند و روی بهزیمت نهادند و
پراکنده شدند و سعید به باجروان آمد پس خداوند اسب خنک فراز رسید و کفت السلام علیک
ایها الامیر برخیز و برنشین و لشکر را بفرمای تا برنشینند که بارچک پسر خاقان دشمن خدای اینک می آید با همه
یاران خویش که پراکنده بوذند فراهم آمده اند و روی بتو نهاده اند و لیکن مترس که ایشان را ... که خدای عز و جل
ترا نصرت دهد این کفت و برفت و سعید منادی کرد که هیچ کس بازنماند از لشکر از خرد و بزرک الا
که برنشیند با سلاح و مرکب ... سعید کروهی را بر غنیمت دست باز داشت بباجروان و خود برفت
با هفتاد و چهار هزار مرد از شام و عراق و جزیره و ... شد و بارچک چند هزار مرد آنجا بوذ
چون سپاه مسلمانان را بدید سپاه خویش را تعبیه کرد و برابر ایشان بایستاد سعید کفت ای مردمان
هیچ کس از شما هست که خاقان را دیده کجاست کفتند اینک ایستاده است آنجا که آن سرا ... است

وگفت آنا سنه لبث کنت آن سرجاج بنا عبدالله سعید را چشم بر آب شد گفت انا لله وانا الیه راجعون
چو گفت نیکی است اندر زندگانی ما که سر جان بداد مسلمانان بر دست کافران باکشت پس جهد بود وسلمان
جهد جهد بودند وسعید بنا خاقان رسید و او را یک ضربت بزد بر تاج و از اسب اندر گردانید و بر زمین افتاد
و خزریان از اسب فرو ریختند و گرد او اندر آمدند و او را برهانیدند و حرب سخت شد میان هر دو گروه و خلق
بسیار از کافران کشته شدند پس خزریان بهزیمت شدند و مسلمانان چندان غنیمت یافتند که آن را اندازه پدید
نبود و سعید آن همه را گرد کرد و برفت و با جوزجان آمد و هیچ یک از غنیمت بر ولا کرد و هشام را عبدالملک
و فرستاد و دیگر بر مسلمانان قسمت کرد و هر مردی را هزار و هفتصد دینار رسید و سعید از پس هزیمتیان
بر پی داشت و می شد تا بزمین شروان با لشکر با ایشان و چشم می داشت فرمان و اشارت هشام بن عبدالملک
مدرا **فصل دوم ذکر خبر ولایت مسلمه بر ارمنیه والله اعلم** پس هشام بن عبدالملک نامه نوشت
با سعید بن عمرو الحرشی که آن ولایت که تو داری بمسلمه دادم و چون او بتو رسد کار بدو سپار و تو نزدیک
من باز آی چون نامه بسعید رسید گفت فرمان بردارم و هم اینجا که بود بایستاد و حرب نکرد و چشم همی داشت که سپاه
بیاید و سعید کار بدو سپارد پس مسلمه بیامد بزمین شروان چون سعید بنزدیک او اندر شد او را
گفت این نامه من بتو نیامد که نگر تا حرب نکنی با خزریان تا من بیایم چرا خویشتن را افکندی و مسلمانان را در خطر — سعید
کردی سعید گفت ایها الامیر اکنون همه آمد که خدای عزوجل خزریان را هلاک کرده بود و بر ایشان دست
داده بود اگر نامه تو پیشتر آمدی من از فرمان تو نگذشتمی مسلمه گفت دروغ میگویی که تو دوست داری که
گویند که سعید چندین کس را بکشت سعید گفت ایها الامیر نخواستم الا که روی خدای خواستم و تدبیر آن بود که من
کردم و امیر داند که چنین است مسلمه خشم گرفت و فرمود تا او را چند بر گردنش زدند و لوا بر سرش
بشکستند و بزندان بردند باز داشتند و این خبر بهشام بن عبدالملک شد ناخوش گشت سخت و نامه نوشت
بمسلمه و او را گفت اما بعد بمن رسید آن خطا که تو کردی که سعید را دشنام دادی و استخفاف
کردی و حشمت نگاه نداشتی و لوا بر سرش بشکستی و باز داشتی و من دانم که از حسد کردی آنچه کردی برای
دنیا که خدای تعالی او را داد اکنون تا اگر پشیمان نشدی و تدارک عذر نخواستی و نواختی او را و دلش خوش
نکردی من از تو خشنود نیم چون این نامه بمسلمه رسید پشیمان شد بدانچه کرده با سعید و نامه هشام بخواند
و عذرها خواست و اندوه نمود و او را خشنود کرد و رسولان هشام بزندان شدند و سعید را
بیرون آوردند و مسلمه او را بنواخت و خلعت داد و صلت و عزت او را و اقطاعها داد
و اله و تا امروز آن اقطاع بدیشان معروفست پس مسلمه لشکر بکشید و بزمین شروان بر دو قلعه فرود آمدند
که مردمان آنجا را بطاعت خواند فرمان نکردند پس ایشان را بحصار همی داشت تا طعامشان تنگ شد پس
از مسلمه زینهار خواستند بدان شرط که هیچ کس از ایشان کشته نشود ایشان را ندانستند که شیطان چگونه باید

کردن

کردن و در قلعه بگشادند و فرود آمدند و سی هزار مرد بودند که کار زاری مسلمه هفتصد و نود و نه و یک تن را زنده
باز گذاشت و هر که اندران قلعه بود همه را بکشت پس بفرمود تا حصار را ویران کردند و مسلمه برفت و روی
بجانب باب الابواب نهاد و بهر شهری که بگذشت مردمان آنجا از شهر با وی صلح می کردند و ملکان همه
سپاه نزدیک او می آمدند تا همه ملکان جبال با او گرد آمدند و خراج بدو می گزاردند و با او بشهر باب
الابواب آمدند و در قلعه باب الابواب آن روز هزار مرد بودند از خزریان که خاقان ایشان را آنجا گماشته
بود مسلمه ایشان را زینهار داد و بگذشت و بخصومت شدند و در حصار آنجا بودند و هیچ کس را باخت و روی
بخاقان نهاد و لشکر ترکان کافران پنجاه روی بمسلمه نهادند چندانکه ایشان را شمار نبود پس مسلمه آنجا بنشست
یاران خویش را فرمود تا آتش بر کردند و خیمها برکندند و برفتند و بشهر باب الابواب باز آمدند جنگ
و خزریان روی بدو نهادند با خلقی بی اندازه چون مسلمه چون ایشان را بدید ملکان جبال را گرد کرد و گفت
چه بینید اندرین کار دشمن کشته مارا اندر پیش لشکر اندر گذار تا این کافران اگر ما را بکشند بهشت
بریم و اگر ظفر یابیم فتح کنیم مسلمه گفت نصیحت کردید از مشورت برخاست و سپاه خویش را تعبیه
تا آن — کرد و میمنه و میسره راست کرد و ملکان جبال را در پیش کرد و خاقان چون روی مسلمه بدید روی بطرخان
و مبارزان کرد و گفت اگر امروز بدیشان دست نیابیم هرگز دست نیابیم پس طرخان بیرون آمد با خیلی
بزرگ و روی بمیمنه نهاد و مروان بن محمد بن عبدالملک اسب را بانگ برزد و بیرون رفت و
گفت ای مسلمانان بحرب روید و مادر من فدای شما باد یک ساعت صبر کنید و سخن مگویید بسیار گفتن اندر حرب
بد دلیست و بنگرید که شمشیر بزنید بر چه فرمایم پس هر دو لشکر فراز یکدیگر شدند و حرب سخت شد و روز
بآخر آمد و ناخورده روی لشکر گشته شد پس یکی از خزریان به پیش مسلمه آمد و مسلمانی کشته بود و گفت
ایها الامیر خاقان را خواهی ملک خزر مسلمه گفت کجاست گفت اندران گردونی که برابر تست اگر دیبا برافکنده
است مسلمه گفت مروان را بخوانید چون بیامد گفت ای مروان آن گردون را می بینی که دیبا برافکنده است
گفت می بینم گفت آن گردون خاقانست و او در آنجا نشسته است مروان گفت این کار را کفایت کنم یکی
از سپاهیان گفت ایها الامیر شتاب نباید کردن که خاقان اندران گردون نشسته است مبارزان گرد آنست
تدبیر آنست که یکی از مبارزان باید کرد و خیلی بزرگ بدو باید داد تا بخاقان رود مسلمه صواب دید آن را و ثابت
بن نعیم اینی را بخواند و هزار مبارز بدو داد و گفت اگر امروز بخاقان و گردون خاقان رسی باز تو بیاید نیکو که ثابت
با آن هزار مرد حمله کرد و حرب کرد سخت و خود را بگردون رسید و شمشیری بزد و دو پاره کرد و ابریشم خاقان رسید
بگریخت و مسلمانان یکبار حمله کردند و خزریان را بشکستند و مسلمه چندان غنیمت یافت که اندازه نبود و هیچ یک آن
بیرون کرد و بمسلمانان بخشید پس لشکر برداشت و بباب الابواب آمد و اندران قلعه هزار خانه بود از خزریان مسلمه ایشان را بجهد
و روزی چند آنجا بود و کار نیکو انشت کرد و می خواست که باز گردد پس مردی بنزدیک او آمد از آن در و گفت اصلح الله الامیر اگر نه

این قلعه بتو سپارم فرو استه ندا و فرو رند من بنی بازدهی مسلمه گفت دهم گفت چند خر گاو و گوسفند بی
در قلعه را بتو دهم بفرمود تا بدادند آن مرد را آن چشمه آب که نوشیروان بنا کرده بیرون آورده بود و آن را
قلعه در آورده بود مسلمانان را گفت این جایگاه بکنید بکندند و با آب رسیدند پس گفت ایدرا گاو و گوسفند
را بیارید و گلو بگشید تا ببرید اندرین جایگاه پس چنان کردند و خون با آب همی رفت و با آن حوضها و جایها بیامد
چون دانست که آن خون بحوضها ایشان رسید بفرمود تا آب باز بستند و برو زاندر را افکندند چون روز
بود خزریان حوضها خویش پر خون دیدند و یک شب ببامدند که آن حوضها را ایشان کرم گرفت و تشنگی
اندر یافت پس آن مرد بر مسلمه آمد و گفت ایها الامیر ایشان خراب شدند از تشنگی اکنون تو قلعه
ستونها بکر بزند و قلعه بدین سبب جدا کرد چون شب در آمد خزریان را در گشادند و بیرون آمدند و بگریختند
و مسلمانان اندر قلعه شدند پس مسلمه بفرمود تا آن حوضها پاک کردند و شهرستان را بچهار قسم کردند یکی شقیفا
داد و یکی اهل کوفه را و دیگر جبل جزیره را و چهارم حمص را و او بوی بدیشان باز خواند پس مسلمه مردی را بجا
اندر آن خویش نامش قدید بن اسد الثعلبی و ولایت باب الابواب بدو داد و فرمودش تا بچهار حد
شارستان بنا کردن خانها زند و غله و سلاح را و لشکرها باز آبادان کنند و دری آهنین نهند پس مسلمه
مردی را گفت تا اندر آن شهرستان روزی بدادند و ابراهیم فرمود پس مروان محمد را خلیفه کرد و خود بشام شدند
هشام و خزریان را بجا شدند از باز گشتن مسلمه بشام و همه شهرها خویش باز آمدند خبر مرد ابا بن محمد
سخت مروان را اگر دگر دفنون از چهل هزار مرد لشکر عرض کرد و برمینیا بلخ رفتند و از آنجا بر مینه خود
شد و کشتی کرد و سپاه را براند و بیابان رستان باز آمد و مستانان بود و این غزو الطین نام کردند
یعنی کار زار گل از پس که باران آمد و اندرین غزو بود و اندر غزو بود که مروان فرمود که مهار اسپ
ببرید از بسیاری گل که اندر دم همی گرفت چون وقت بهار بود هشام بن عبدالملک مروان را معزول کرد
و سعید بن عمرو الحرشی را بجای او بفرستاد و سعید بیامد و بباب الابواب بنشست و دست بغزو کردن
برد و هیچ گونه نیاسود پس سعید را آب سیاه بچشمها فرود آمد و نابینا شد و نامه نوشت بهشام بن عبدالملک
را از حال خود آگاه کرد هشام کس فرستاد و او را بخواند و مروان را فرستاد و بیرون رفت از شام
با صد و بیست هزار مرد و با رمینیه شد و بجایی فرود آمد که آنرا کسال گویند نزدیک بردعه و دست
بکشاد بحرب کردن با ملک ارمینیه تا بطاعت آمد و همه بلاد ارمینیه بگشاد پس نامه نوشت بدان سپاه
که بباب الابواب بودند و بفرمود که بنزدیک او آیند پس مروان منادی فرمود و سپاه برگرفت و خود
اندر شد که آنرا باب اللان گویند و همی رفت تا بسمندر رسید و آن شهریست از شهرها خزر و لشکر
از باب الابواب بیامد مردی نامش اسید بن زافر السلمی و مروان با صد و بیست هزار تمام شدند
و با سپاه اندر تعبیه همی رفت تا بشهرستان سمندر و آنگه ملک را خزران را انجا نشستی و خاقان را بگریخت و مروان

از آنجا بر گذشت و آن شهر پس خویشتن کرد و بدو ستعاب فرود آمد و بر جبل فها برکاوان زد و غارت
کرد و بگشت و بیست هزار خانه ویران کرد پس خبر یافت که خاقان مردی را نامش هزار طرخان با چهل هزار
مرد بحرب او فرستاده است مروان از سپاه خود و هر سرهنگی را پیر و ناکرد و چهل هزار مرد بدو داد و بنزد
او فرستاد که هزار طرخان می آمد و خود از پس او برفت و هر دو سپاه بیکدیگر رسیدند و هزار طرخان را
بکشتند و خلق را از سپاهش اسیر کردند و غنیمت بسیار یافتند و مروان هم از آنجا باز گشت و این خبر
بخاقان رسید جزع کرد و گردن بنهاد و کس فرستاد بخاقان بمروان و گفت اکنون مرا بولایت در رسیده
چه خواهی تا آن کنم مروان گفت آن خواهم که مسلمان شوی و اگر نه بگفت و این پادشاهی بگیرم و کس دیگر
دیگر دهم رسول باز گشت و خاقان را این سخن بگفت جواب داد که کسی نزدیک من فرست تا شرایط اسلام
بر من بگوید مروان نوح بن السایب را از بنی اسد و عبدالرحمن خولانی را بخاقان فرستاد و این هر دو برفتند
و سلطنت را بر وعرضه کردند خاقان گفت می و مردار را حلال کنید خولانی اسدی را گفت چنان بینم
که حلال کنی تا مسلمان شود انگاه گویی که این هر دو حرامست و گفت حرام را حلال نکنم و حلال را حرام هم
اگر تو مسلمان شوی خون و مردار و گوشت خوک وی و هر چیزی که حرامست بطلب غذای حلال بکند و
بر تو حرام باشد پس خاقان مسلمان شد و مروان او را بشهر خویش بداشت و بجهاد او بیند برفت و
باز گشت و بباب الالب آمد و نامه نوشت بهشام و او را آگاه کرد از آن فتح و پنج یک غنیمت او را بفرستاد
و آن زمستان بدان جای ایستاد چون زمستان بگذشت عزم کرد که بزمین سریر اندر شود و برفت و از دو
بگذشت و بشهری شد که آنرا اسکه گویند و آن قلعه بود استوار و محکم و بکار برده آنجا بماند و نتوانست
گرفتن پس بفرمود تا عمودها کرد از آهن و از چوب پنهان کردند و بفرمود تا از قلعه آن عمودها همی
فرو بردند و لوحها بر سر همی بستند از پس یکدیگر چون تمام شد چهار هزار مرد بر سر قلعه بودند با سلاح
تمام تکبیر کردند و در قلعه بگشودند و مروان با دیگر یاران از این روی در قلعه شدند و شمشیر اندر نهادند و
سپاه زنان را همه بدست بگرفتند و مروان بر در قلعه بنشست و یک یک را از پیش همی آوردند و گردن
همی زدند تا همه هلاک شدند و زنان و فرزندان و خواستها همه بیاران قسمت کردند و فرمود تا باروی
قلعه خراب کردند و با زمین راست کردند پس بحصنی دیگر شد که آنرا حصن غمیق گویند و بر در حصن
فرود آمدند و حرب کردند سخت و ظفر یافت و حصن ویران کرد و خبر بمهتر سریر شد بگریخت از
پیش مروان و بقلعه شد استوار تر از آن پس مروان سوگند خورد که از در قلعه بر نخیزم تا در وی روم
یا بمیرم و فرمود تا بنا کردند برابر آن قلعه دیگر ال و جنگ کرد انجا چون اندر آمد هیچ حیلت ندانست جز
بسنده [illegible] پس جامه طباخ بپوشید و [illegible] اندر دست گرفت
بنشست اندر خوان که من مروان بن محمد الی صاحب سریر [illegible] باید که من سوگند خورده ام که باز نگردم

تا درین قلعه درآیم و بیعت بکردن اندر رو بنگرم باید که سوگند من راست کنی و عهد و پیمان محکم کنی تا اندر
آیم و پیره و با آیم میان خویش اندر بست و نامه برگرفت و بدر قلعه اندر رفت و تنها بایستاد و بار خواست
و اندر آمد و پیش ملک بایستاد و ملک داد نامه را بخواند و ملک را بگفت ملک گفت دست ازیکبره
و در همه قلعه بگردانید تا بنگرد که درینجا جای بخوان آمد دست مروان بگرفت و گرد قلعه بگردانید و مروان نگاه
میکرد پس جایی دید که اندر قلعه توانست شدن پس انجایگاه را بجنگ کرد پس روی بدان مرد ملک کرد و
گفت مرا نان دهید تا بخورم که گرسنه شدم و ترسم که مروان برود و من بدو نرسم دو گرده بدو داد و
ملک گوشت را او را ز قلعه بیرون کردند و مروان بجایگاه خویش باز آمد و نامه نوشت بمهتر سرهزو گفت
چنانکه من مروان بن محمد بودم که برسولی نزد تو آمدم و من آن سوگند که خورده بودم راست کردم و قلعه دیدم
و همه راهها بدانستم و امید دارم که دیگر باره بجنگ چون نامه مروان بدو رسید بر اندیشید و صلح اجابت کرد
بر پانصد هزار درم و صد غلام و کنیزک و پانصد خروار طعام مروان همه بگرفت و بر حصنی دیگر آمد نامش
حران و با مردان انجا حرب کرد و ایشان خلق را از مسلمانان بکشتند پس مروان گفت ای مروان که از شما یکی
قلعه اندر شود او را هزار دینار دهم و کنیزکی بیک روی حرجی از بنی جهان برخاست و گفت اصلح الله الامیر من
بروم و بجایی که پاسبان خفته بوند حیلت کرد و بدانجا رشد و مردان آن قلعه را بدادند و مروان آن بنی جهان را
هزار دینار بداد و کنیزکی جانک فدای بکزید آن مرد کنیزکی بگزید سخت نیکو روی و دستش بگرفت و از آن قلعه
بزیر همی آورد و کنیزک بجست و آن مرد بنی جهان را بفراز کرفت و خویشتن را با او از قلعه بینداخت
و هر دو بزیر افتادند و بمردند و مروان نامه نوشت و هر که در آن قلعه بود همه را گردن بزد پس مروان
جا همه بایستاد و یک یک قلعه همی کشاد همه بلاد حران بگشاد و پس باز گشت و بباب الابواب باز
آمد و آن زمستان ببود چون بهار بشد کس فرستاد و ملکان جبال را بخواند همه بیامدند مگر اویس بن
که بطبرستان با گروهی یاران و مروان آگاهی نداشت و اویس بر غلامی بگذشت با یاران را گفت گوسفندی
بستانید از ین غلام ایشان گوسفند بگرفتند و اویس بیامد و بجایی بخفت و یاران او پراکنده و هر یکی اندر
بکاری مشغول شدند پس آن غلام شبان برفت و تیر و کمان برداشت و از پس درختی بایستاد و او
را تیری بزد و بکشت و یاران او برسیدند و بگریختند و غلام باز دیه آمد و بمرد خویش را بگفت در شب برفت
و بدر باب الابواب شد و اسید را گفت اسید بیامد و سر اویس برداشت و بسوی مروان مروان بگماشت
و مروان را عجب آمد و گفت ما چنین همی پنداریم که خداوند این سر اندر قلعه است و نزدیک او بسیار
بر جوب کردند و در برابر قلعه بداشتند و ایشان از اصلاحتی و هراسی برسید آمدند پس مروان زینهار خواستند
همه را زینهار داد و بجای خویش باز داشت و ده خروار طعام وظیفه کرد که هر سالی بدر باب الابواب
دهند پس مروان برفت و بزمین آذربایجان شد و با مردمان مرتان حرب کرد و خلق بسیار بکشت

و فزون از ده هزار برده بیاورد و مسلمانان غنیمت بسیار برگرفتند و برد فروز آمد و همه بلاد آذربایجان
و بلاد ارمنیه صافی شد و کس نماند که مخالفت کردی و همه بطاعت آمدند فصل در ذکر خبر ولایت
جنید بن عبد الرحمن بخراسان خالد بن عبد الله القسری امیر عراق بود از دست هشام و هشام نامه نوشت
بدو و فرمود که برادر خویش را اسد بن عبد الله بخراسان فرست و او را بفرمای که بحرب ترکان شود خالد
چنان کرد و اسد بن عبد الله برفت و سپاه بسیار با خویشتن ببرد و بخراسان شد و از جیحون بگذشت
و بسغد شد و حرب کرد و باز گشت بهزیمت و باز دیگر سال بشد هم چیزی نکرد و سال سیم بشد و کاری
نتوانست کرد و خلق از مسلمانان هلاک شدند پس گروهی از یاران خویش را بخواند چون نضر بن سیار
الکنانی و عبد الرحمن بن نعیم الغامدی و چند یاران دیگر و ایشان را گفت این شکستگی که می آید مگر از شماست
که نصیحت نمی کنید پس ایشان را بزد و تازیانه بزد و ریش ایشان بستره و بند گران در پای ایشان
نهاد و بعراق فرستاد نزدیک برادرش خالد و این خبر بهشام بن عبد الملک آمد سخت اندوهگین شد
تا خشم شد و اسد را عزل کرد و ولایت خراسان جنید بن عبد الرحمن را داد و جنید بخراسان آمد و از رود
بلخ بگذشت و خبر بخاقان شد و آن روز صد هزار مرد از ترکان بیاورد و بسمرقند آمدند و ملک با صد هزار
مرد نزدیک بلخ آمد و جنید از آن سو شده بود و هر دو لشکر فراز یکدیگر رسیدند و حرب کردند سخت و بسی
از مسلمانان کشته شد و اصل بن عمرو حمله برد و روی بخاقان نهاد و او را یک ضرب بزد تا از خود و خود از سر
بینداخت خاقان بجست و روی بهزیمت نهاد و سپاهش هم چنین و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و
مقدار ده هزار مرد بکشتند و اصل بن عمرو شکری کرد خویشتن را بستود و گفت اگر شمشیر من بودی
و نصرت از خدای تعالی بنی تمیم همه اسیر شدندی پس جنید بمرو باز آمد و زمستان ببود و پس لشکر
باز گرفت و از آن سوی رود شد و هشام بن عبد الملک کس فرستاد بخالد قسری و فرمود که نضر بن سیار
و عبد الرحمن بن نعیم و سوره بن ابجر و دیگر یاران همه دست باز دارد و بنزدیک جنید فرستد و خالد
چنان کرد و ایشان بر جنید آمدند و جنید لوا بر بست و سوره بن ابجر را با ده هزار مرد و او را بسمرقند فرستاد
و حرب کرد و همه بطاعت آمدند و ایشان با مال بستد و بنزدیک جنید آمد و سوره بن ابجر بسمرقند شد و خبر
بخاقان رسید با چهل هزار مرد روی بدو نهاد و جنید آگاه شد و روی سوی یاران کرد و از ایشان یاری
خواست اندر رفتن یاری سوره بسمرقند نضر بن سیار گفت نباید رفتن که جای سخت است و کس آن نتوان
کرد جنید فرمان او نکرد و برفت با همه سپاه و خبر بخاقان فرستادند کس و سخت از راه بیابان و جایها
و آگاهی جنید آمد و دانست که راه بیابان نتوان شدن براهی دیگر رفتن از سوی کوه ولکن رفت و آگاهی
نداشت و ندانست که روی اندر آمد و هر دو سپاه بهم رسیدند و حرب کردند سخت و ندانستند که آن لشکر
شدند و مسلمانان هزیمت بسیار یافتند و خبر بخاقان رسید و جنید با سی هزار مرد روی بخاقان نهاد و لشکر

بسمرقند فرستاد و گفت سوره را بگوی که بسیار بیرون آی که من آمدم سوره با هفت هزار مرد از یاران
خویش و مردان سمرقند بیرون آمدند و خاقان را سپاه خویش فرمود که دست از جنید باز دارید که دست
از جنید باز دارید و بسوره رو نهید و حرب سخت شد میان سوره و ترکان و جنید هیچ آگاهی نداشت پس
سوره و یاران شکسته شدند و ترکان تا شمرند از ایشان بکشتند و همه را بکشتند و مردی از سمرقند سوی جنید
رفت و حال سوره و یاران را بگفت جنید چون آن بشنید گفت انا لله و انا الیه راجعون و مسلمانان بگریستند
و جنید کس فرستاد بمرو و بطخارستان و بشهرهای خراسان و ایشان را حشر کرد و همه چهل هزار کس بودند
و ایشان را امیری بسر کرد از یاران خود نام او حارث بن سریج و او را بحرب خاقان فرستاد و خاقان آمده
بود و بسمرقند فرود آمده بود و مردمان بحصار اندر گرفته بود و کار بر ایشان تنگ شده بود و عزم کرده بودند
که حصار بدهند پس مسلمانان فراز رسیدند و خاقان چون سپاه بدید لشکر را انگیخت و مسلمانان حرب پیوسته شد
هر دو سپاه حرب اندر گرفتند و از هر دو روی خلقی کشته شدند و روز آن روز ده هزار مرد از ترکان کشته شدند و
و خاقان بهزیمت بیرون رفت و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند و خبر بجنید رسید بشاد شد و [illegible] سمرقند آمد
و آن غنیمتها برداشت و میان مسلمانان قسمت کرد و هیچ چیز از آن بهشام فرستاد و پس چند نصر بن سیار
را با پنج هزار مرد بسمرقند دست باز داشت و بمرو آمد و آنجا بیمار شد بعلت استسقا و آنجا بمرد و مردی از یاران خویش
نام حارث بن سریج بجست و خراسان بجمله بگرفت و چند شهرها خراسان بدست او آمد و خراج گرفت و بسیار
و خلقی بسیار با او گرد آمدند از عیاران و هشام را خبر بردند و اسد بن عبد الله القسری را بخراسان فرستاد و او
بمرو اندر و لشکرها فرستاد و گرفت بحرب حارث و حارث بن سریج چون دانست که لشکر بسیار آمد یاران
خویش را گرد کرد و بزنهار خاقان شد بترکستان و خاقان او را بشهرها فرود آورد و خراج آن جایها او کرد و اسد
از مرو برفت و [illegible] بجایگاه بمرو باز آمد بمرد و هشام نصر بن سیار را بخراسان فرستاد با خراج و فرمان
ایشان نصر بن سیار بیامد و دست بجود و کردن [illegible] ببرد و هر کسی را که گنج و خواجگی سبک کرد و مردمان
بدو مایل شدند و او را دوست گرفتند پس خالد بن عبد الله القسری بمرد که امیر عراق بود و هشام ولایت
عراق به پسرش داد و او دست ستم کردن بر مردم عراق دراز کرد و خواسته‌ها گرفت و نامه‌ها را ایشان بجمله
بنزد هشام نوشتند و بنالیدند پس هشام یوسف بن عمرو ثقفی را ولایت عراقین داد و بفرمود که پسر خالد را
بگیرد و عذاب کند و مطالبت مال کند و از وی بستاند

فصل در ذکر خبر ولایت یوسف بن عمرو بعراق

یوسف بن عمرو بعراق آمد و بحیره فرود آمد و کارداران بشهرها فرستاد و یزید بن خالد را احضار کرد و از بعد وی چیزی
داشت بازگرفت و عقوبت کرد و او را بیکند پس یزید گفت شتاب مکنید من مکافات و خواسته بسیار بنزدیک
مردمان بودیعت است نامه باز دستان و بتو دهم گفت آن مردمان کیند که ودیعت بر ایشان است گفت زید
بن علی بن امیر المؤمنین حسین و محمد بن عمر بن امیر المؤمنین علی و داود بن علی بن عبد الله بن عباس و ابراهیم بن سعید

بن عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنهم و این مردمان آنروز بشام بودند نزدیک هشام یوسف نامه نوشت
بهشام و او را آگاه کرد از این خبر هشام کس فرستاد و ایشان را بخواند و نامه یوسف بن عمرو بر ایشان خواند
بکرد ایشان انکار کردند او را بنزدیک ما هیچ چیز نیست که این بهانه خواست تا عذابش کمتر کنند بهانه را هشام گفت
گفت من شما را بنزدیک او فرستم تا یوسف بن عمرو شما را با یزید بن خالد گرد آورد و نامه نوشت به یوسف
و گفت این مردمان را فرستادم ایشان را با یزید بن خالد گرد آر اگر مقر آیند ایشان را بنزدیک من باز فرست
و اگر منکر آیند از یزید حجت خواه اگر نیارد ایشان را سوگند ده اگر سوگند خورند دست از ایشان بدار
پس آن مردمان بعراق آمدند و نزدیک یوسف بن عمرو آمدند ایشان را بنواخت و زید بن علی را بنزدیک خویش
و زید بن علی را بنشست بنواخت و یزید بن خالد را حاضر کرد یزید گفت مرا بنزدیک این مردمان هیچ ودیعت
نیست یوسف بن عمرو خشم گرفت یزید را گفت تو بر هشام بن عبد الملک افسوس همی کنی و بر من نیز و او را
بزندان فرستاد و گونه گونه عذاب همی کرد تا بمرد و زید بن علی رضی الله عنهما بکوفه بایستاد با محمد بن عمر بن علی رضی الله
عنهما و آن دیگران برفتند

فصل در ذکر خبر خروج زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و کشته شدن زید

پس شیعیان بکوفه گرد آمدند نزدیک زید بن علی و او را بر آن داشتند که بر هشام
بیرون آید و او را وعده کردند که نصرت کنند و او را گفتند امید داریم که مظفر و منصور باشی چنانکه امیه که هلاک
ایشان نزدیک است و یوسف بن عمرو روزی چند خاموش بود پس دیگر بار کس فرستاد و او را خاموشی
کرد بر فتن و تهدید کرد و سخنان زشت گفت زید چون دانست که یوسف الحاح همی کند برفتن چاره نیافت عزم
کرد که بمدینه شود پس زید برفت که بمدینه تا جایی که عذیب گویند و شیعیان از پس زید بشتافتند و گفتند
کجا همی شوی یا ابن رسول الله که ترا اینجا بکوفه صد هزار مرد نصرت کنند و تیغ از بهر تو زنند و بسیار سخن گفتند تا او را
گرد که باز گردد بکوفه و محمد بن عمر بن علی در وی بیاویخت و گفت سوگند دهم بر تو بخدای عز و جل یا ابن رسول الله
که بمدینه روی و سخن این مردمان نپذیری که این مردمان با تو وفا نکنند و با تو همان کنند که با امیر المؤمنین حسین رضی الله
عنه کردند و زید سخن او نشنود و بکوفه باز آمد و بخانه نصر بن الخزیمه فرود آمد و شیعیان آگاه شدند و نزد او همی آمدند
و بیعتها همی آوردند پس زنی نزدیک زید آمد از بنی اسد نام وی هند بنت الصلت و بیوه بود و [illegible]
و زنی بود نیکو روی چون بنزد زید بن علی او را بدید با او سخن گفت و با فصاحت یافتش و شیفته سخن او شد
گفت من زنی ام از آزاده زید بن علی گفت ترا شوی هست گفت نه یا ابن رسول الله زید گفت
زن من باشی گفت ولیکن اگر دو رغبت شوی بودی بزنی ترا زودی و ترا خواستمی زید گفت چه چیز
باز دارد ترا ازین گفت پیری گفت من جمالها ترا بپسندیدم گفت جعلت فداک من خویشتن را بهتر دانم که سالها
که بر سر من گذشته است و اگر شوی کنم بر تو بدل نگزینم بجای و لیکن مرا دختری است از من نیکوتر اگر خواهی
بتو دهم زید گفت خواهم اگر چون تو است زن گفت او بهتر از من و تازه تر زید گفت ترا فصاحت و زبان

[illegible]

آوري داذه اند دخترت چگونه است گفت جعلت فداك يا ابن رسول الله من بحجاز بر آمدم و او بكوفه
بايتكه كه نزديك تر بم اندر فصاحت زيد گفت بسنديدم و وعده با آنها كرد و گروهي از شيعيان گرد آمدند و او
آن دختر را نصيب كرد و خانه بود دختري بزاد و روزي چند بزيست و بمرد و زيد بن علي بيك جاي درنگ
نكردي از بيم آنك يوسف بن عمرو بداند و يك چند پيش از ديلمان بوذ و شيعيان همي آمدند و او را بيعت
مي كردند بر كتاب خداي و سنت رسول خداي صلي الله عليه وسلم و جهاد كردن با ظالمان و نگاه داشتن ضعيفان
و خير داذن با محرومان و بخشيدن غنيمت و ميان مسلمانان راست داشتن و اهل بيت را نصرت كردن
بر دشمنان و چند هزار مرد با او بيعت كردند و يوسف بن عمرو آگاهي نداشت پس زيد بن علي بدشت
سالم آمد و اندر سراي معاويه بن زيد بن حارث فرود آمد و يك سال آنجا بوذ تا كار خويش محكم كرد پس
يوسف بن عمرو آگاه شد و او خبر يوسف ابا بسيع آورد و گفت زيد بهر سو نامه نوشت و خلقي بي اندازه
او را بيعت كرده اند و او را وعده بيرون آمدن كرده اند و نامه نوشت بحكم بن الصلت و او بكوفه عامل
بوذ از دست يوسف و او را اعلام نموذ از زيد بن علي حكم بن الصلت كس فرستاذ و راهها فرو گرفت
پس گروهي از ايشان با مردي را ديدند كه همي آمد آواز دادند و او را بگرفتند و گفتند از كجايي گفت از شام
گفتند كجا همي روي جواب نيكو نگفت و چيزي نيافتند با وي مگر عصايي آن عصا بگرفتند و بر پهلوي گردانيد
لختي موم يافتند بر عصا زده موم را بركندند سوراخي پديد آمد و اندر آن سوراخ نامه يافتند مرد را بگرفتند
و ببستند و نزديك يوسف بن عمرو بردند و قصه او را بگفتند يوسف نامه او را بگرفت و برخواندند و
نوشته بوذ بسم الله الرحمن الرحيم من زيد بن علي بن حسين بن علي بن ابي طالب الي اهل الموصل و سايرها
والسلام عليكم اما بعد فاتقوا الله يا عباد الله الذي خلقكم و رزقكم و اليه مصيركم از خداي بترسيد اي
بندگان آن خداي كه شما را روزي داذ و كار شما بدست اوست و بازگشت بوي بدانيد كه خداي سوگند
ياد همي كند اندر سورة والعصر كه تا مردمان زيان كارند مگر آنك مسلمان شوند و كار نيكو كنند و پيغمبر صلي الله
عليه وسلم را بفرستاذ و اهل كتاب را دعوت كرد چنانك خداي عز وجل همي گويد يا اهل الكتاب تعالوا الي كلمة
سواء بيننا و بينكم ان لا نعبد الا الله ولا نشرك به شيئا ولا يتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله الآية
همي گويد اي جهودان و ترسايان بياييد سوي آن سخني كه ميان ما و شما آن يكي است و آن آنست كه جز خداي
را نپرستيم و هيچ چيز با او انباز نگيريم و من شما را دعوت همي كنم بكتاب خداي و دعوت سنت پيغمبر
صلي الله عليه وسلم و نگاه داشتن ضعيفان و جهاد كردن با ظالمان و حق اهل بيت رسول عليه السلام و
و بنزديك من شتابيد اي بندگان خداي عز وجل و بپرهيزيد از آنكه عذاب فرستد بر شما چنانك بر ديگر
امتان كه پيش از شما بوذند از عاصيان و بحق همي باز آييد تا از رستگاران باشيد والسلام چون يوسف
بن عمرو اين نامه را بخواند بفرموذ تا آن مرد را گردن زدند و كس فرستاذ بحكم بن الصلت و بفرموذ كه طلب

زيد بن علي كن و سرهنگي را بفرستاذ نامش عباس بن زيد تا او را طلب كند پس گروهي آنجا
كه بيعت زيد بوذند پيش او آمدند و گفتند چگويي اندر حق ابوبكر و عمر گفت از خداي بترسيد و
ايشان را جز از نيكويي مگوييد ايشان گفتند كه ما بيزاريم كه بني اميه بر شما ستم كردند زيد گفت اين نه عجب است
كه بني اميه جد مرا بكشتند و سرهاشان و مدينه را غارت كردند و سنگ و پليدي بخانه خداي اندر افگندند
و ابوبكر و عمر رضي الله عنهما از اين هيچ نكردند ايشان را خشم گرفت و گفتند برادرزاده جعفر بن محمد الباقر
از تو حق تر است بدين كار او را بخوانيم و بمدينه شدند نزد امام جعفر صادق و بنزديك او اندر
آمدند و سلام كردند و گفتند يا ابن رسول الله ما عم او بيعت كرده بوذيم وليكن او را پرسيدم از ابوبكر
و عمر گفت من ايشان را جز نيكويي نگويم جعفر صادق گفت من نيز همچنين ايشان را جز نيكويي نگويم از خداي
بترسيد و اگر عم مرا بيعت كرديد وفا كنيد و قيام نماييد بحق او كه او بدين كار از من حق تر است پس آن مردمان
بكوفه باز آمدند و بنزديك زيد بن علي آمدند و از و عذر خواستند و ديگر بار بيعت خواستند زيد ايشان
براند و گفت مرا بيعت شما حاجت نيست ايشان بيرون آمدند و همي گفتند رفضونا زيدا زيد رافضي شد
پس كار زيد راست بايستاذ و بيرون آمد و ياران را وعده كرد شب چهارم از صفر خبر بيوسف
بن عمرو رسيد حكم را آگاه كرد و حكم بمزگت جامع آمد و مبارزان كوفه جمع كرد و در بر ايشان ببستند و زيد بن علي
از سراي معاويه بن اسحق با هزار و پانصد مرد بيرون آمد و بانگ همي كرد كه يا منصور امت چون روز بوذ نگاه كرد جمله
دويست مرد بوذند زيد گفت سبحان الله از پانزده هزار مرد نام نوشتم و اكنون اين مردم همي گفتند اي
رسول الله مردمان بمزگت جامع گرد آمده اند و يوسف در مزگت ببسته است تا كس ياري تو نيابد زيد
گفت لا حول ولا قوة الا بالله چه عذر دارند در مزگت اند و ديگران كجا يند ايشان بجل بشدند وعده كرده بودند پس روز
بر آمد و يوسف بن عمرو از شهر بيرون آمد و با مهتران لشكر بر سر تلي آمد نزديك كوفه و لشكر را فوج
كه بحرب فرا شويد و هر دو لشكر بيكديگر بر او فتادند و كارزار كردند يك روز پس عمرو بن عبد العزيز كه صاحب شرط
كوفه بوذ با گروه خويش حمله برد بر زيد و خواست كه او را بشمشير زند يكي از ياران زيد نامش نصر بن خزيمه
بر ايشان حمله بوذ و گروهي را از ايشان بكشت و عمرو بن عبد العزيز را يك ضربت بزد و بكشت پس زيد بن علي
بدشت حيا دان آمد گروهي يافت مقدار هفتصد مرد و با ايشان حرب كرد و همه را هزيمت كرد پس بكنا
آمد نكردي تمام ديد آنجا باسلاح تمام زيد بر ايشان حمله برد و همه را بيكديگر بشكست و يوسف يك
سرهنگان را بحرب او بفرستاذ و با زيد بن علي سيصد مرد بوذند و هر كه همي آمد زيد او را همي شكست و
مي كرد و بانگ مي كرد كاي مردمان شما بيعت كرديد و من بر شما بيعت گرفتم بيرون آييد و مدد كنيد جاء الحق وزهق
الباطل و مردمان كوفه كه بيعت او كرده بوذند آواز او شنيدند و از خانه بيرون نيامدند زيد گفت بيعت
كرديد و نصرت نكرديد والله كه از شما نكوست كه با جدم امير المومنين حسين كرديد خداي داور شما با دير

و حرب پیوسته شد میان ایشان همه روز کرده و یوسف بن عمرو آواز داد که هر که سری آرد ورا اندر درم دهم
و هر که اسیری آرد هم چندین و هر اسیری که بیاوردندی یوسف بفرمودی تا گردنش بزدندی و زید بن علی با گروهی
اندک سخت جنگ می کرد و بر لشکر شام از دیلم سری و یاد دانش هیچ از وی نشد و زید چون آن بدید روی
بنصر بن خزیمه کرد و گفت ای نصر ترسم که کوفیان با من همان کنند که با جدم امیرالمؤمنین حسین کردند نصر گفت جعلنی
فداک یا ابن رسول الله من باری شمشیر همی زنم تا جان دارم و حمله برکشیم تا نزدیک جامع رسیم پس آواز دهیم
بدان مردمان که اینجا اند تا بیرون آیند پس زید بن علی رضی الله عنهما حمله برد و اندکی اندکی می رفت تا بدر مسجد جامع
و حمله برد و شامیان را از مسجد جامع بیرون کرد و بیامد و بر در مسجد بایستاد و آواز داد و گفت یا اهل کوفه
بیرون آیید از خواری بعز و از درویشی بتوانگری و از بیراهی براه بهتر که دین و دنیا اندر آنست و من که
منم زید بن علی آنکه با من بیعت کردید دی روز پس آن مردمان که در مسجد بودند قصد کردند که در بگشایند
و بیرون آیند زید بن علی گفت یاری کنید ای مردمان و شامیان ببام مسجد دویدند و دست بسنگ بر شامیان
کردند و حرب سخت شد بر در مسجد و نصر بن خزیمه را بکشتند از یاران زید و از پس او معاویة بن
اسحق و یزید بن حارثه را بکشتند و زیاد بن عبدالله الفهری را نیز بکشتند و سرهاشان سوی یوسف بن عمرو
آوردند زید بن علی یاران خویش را گرد کرد و حمله کردند بر شامیان و ایشان را از جای برداشتند و لختی
باز پس بردند و از یاران زید هفتاد تن کشته شدند و دیگران که مانده بودند خسته شدند و زید بن
علی پای بفشاند و تیراندازان شام را پیش اندر آمدند و تیرباران کردند سخت و همه دست بر زید
داشتند پس تیری بر پیشانی زید آمد و بر پیشانی اندر نشست و زید از اسب در افتاد و او را برداشتند
و بسرای بردند از شامیان و پسرش یحیی بگریخت و یارانش بجستند و کوچها پراکنده شدند و حجام
و طبیبی آوردند که زید بن علی را علاج کند چون تیر از سر مبارکش بیرون کشیدند آهی کرد و جان بداد
و او را بجائی که داشت بگور کردند بشب و هیچ کس ندانست که گورش کجاست پس یوسف بن عمرو جامه
دیگر روز خبر یافت که زید کشته شد و بگور کردندش و ندانستند که گورش کجاست پس غلامی از
زید را یافتند و او را تهدید کردند و بکشتن تا گور زید بنمود و یوسف بفرمود تا او را از گور بر آوردند
و سر از تن جدا کردند و پیش هشام فرستاد و تنش بر کناسه کوفه بردار کردند و نصر بن خزیمه و دیگر
یاران زید هم چنین بفرمود تا بردار کردند و یوسف بن عمرو در مسجد رفت و بر منبر شد و امیرالمؤمنین
علی را رضی الله عنه و فرزندانش را دشنام داد و کوفیان را نیز دشنام داد و گفت مژده بزید بیراه
کوفیان بخواری و فرومایگی و الله که من دیگر دیوانتان ندهم و چنین و چنین کنم و تهدید و وعید نمود ایشان را پس
از منبر فرود آمد و بفرمود تا سرها مردمان همه جستند و هر اسیری که پیش او بیاوردند بر وقت
و پس عمرو خلقی را از اهل شیعه بکوفه اندر بکشت از یاران زید بن علی پس نامه نوشت بهشام و او را آگاه

کرد بر و بیرون کردن کوفه هشام گفت کار بخلاف آنست که تو می گوئی اگر ایشان زید بن علی را یاری کردندی این
بودی که تو میگوئی لیکن او را فرو گذاشتند تا تو بر او دست یافتی چنانکه جدش را کردند چون نامه من بتو رسد ایشان را
بنواز و عطا و روزی بیفزای یوسف بن عمرو ایشان را بنواخت هم چنانکه ایشان را فرموده بود و خبر کشتن
زید بن علی بجعفر بن محمد الصادق رضی الله عنهم رسید بگریست سخت و گفت رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه
فمنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر وما بدلوا تبدیلا اندر مردمان گروهی اندکی وفا کنند بدانچه با خدای عزوجل پیمان کنند
و موسی بن حبیب ایدون گوید که زنی از خیار مرا حدیث کرد که شبی بخواب دیدم پس از کشتن زید بن
علی بسه روز که گروهی از آسمان فرود آمدند با کسوه با لباسها نیکو و بر دار کردن زید می آمدند و بسیار
روی می زدند و نوحه می کردند و می گریستند یکی از ایشان جامه سبز پوشیده بود و گفت ای زید ترا بکشتند
و ترا بر دار کردند و ترا برهنه کردند لاجرم شفاعت جدت نیابند بروز رستخیز و این زن گفت یکی از ایشان را
من بپرسیدم که این زن کیست بدین نیکوئی گفت فاطمه دختر پیغمبر صلی الله علیه وسلم و زن امیرالمؤمنین علی
رضی الله عنه و کرم الله وجهه **فصل در ذکر گریختن یحیی بن زید از کوفه و رفتن بخراسان** و یحیی بن زید
از کوفه بگریخت با گروهی از شیعت و بتربت جدش امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه رسید پس بمداین
رفت و آنجا کارداری بود از دست یوسف بن عمرو نامش بختری و نامه یوسف بن عمرو به بختری آمد که
یحیی را طلب کن و بنزدیک من فرست که او بمداین است و یحیی با گروهی از جهودان فرود آمده بود بختری
او را طلب کرد و بیافتش و ده هزار درم دادش و او را گفت از اینجا برو و بجائی دیگر شو که خواهی که یوسف
بن عمرو فرموده است که ترا طلب کنم پس یحیی از مداین برفت با گروهی از شیعه و بری شد و از آنجا بتوس
نزدیک مردی فرود آمد نامش [illegible] القشیری پس از آنجا برفت و بسرخس شد و از آنجا بمرو شد و نصر بن سیار
در آنجا بود و یحیی بمرو در آمد و بسرای ابوحفصه فرود آمد و روزی چند آنجا بود پس نامه یوسف بن عمرو
فرا رسید که یحیی بخراسان آمد و او را طلب کن نصر سیاران او را بجست و خبر یحیی رسید بدانکه خویش را
گفت جز [illegible] پیش از گرفتن پس [illegible] و نصر بن سیار را خبر بردند که یحیی بسرای ابوحفصه
است نصر بن سیار مردی را بخواند از یاران خویش نامش عصمه بن عبدالله اسدی و او را بفرمود که برنشین
و بسرای ابوحفصه شو و یحیی را طلب کن عصمه برنشست با سواری چند و بیامد و گرد اگرد سرای فرو گرفت
و بسیار کس اندر آن سرای بودند تا یک یک را بیرون همی آوردند و عصمه در روی ایشان همی نگریست
تا یحیی بن زید رضی الله عنهما بیرون آمد جامه پشمینه پوشیده و کلاهی پشم بر سر و چادر بر دوش
کرده عصمه او را بشناخت تازیانه بر آن پالان زد و گفت ای خداوند پالان از بن شو بیرون شو پیش از
آنکه بکشندت یحیی هم اکنون بیرون رفت و روی بکرمان نهاد چون خواست که بشهر اندر شود مردی او را
گفت تو یحیی بن زیدی گفت آری چگونه دانستی گفت اگر نامه فرا رسید بجستن تو یحیی بازگشت

و یله شد و بنزدیک یحیی فرود آمد از شیعیان نامش یوسف بن مسلمه و امیر بلخ آنگاه مردی بود نامش
عقیل بن معقل اللیثی خبر یافت که یحیی بشهر اندر است منادی را فرمود تا بانگ کرد و مردمان را گرد کردند و بگفت
و جایها جستن گرفتند و پیدا نشد و مردم را بتازیانه گرفتند بر ایشان پیامد نامش قریش بن جریش
پدر خویش را دید که تازیانه همی زدند عقیل را گفت ایها الامیر پدر مرا مکش من ترا رهنمونی کنم یحیی اندر
سرای یوسف بن مسلمه است بگرو عقیل کس فرستاد و یحیی را بیاوردند و بند کردند
و بمرو فرستاد به پیش نصر و نصر او را بزندان باز داشت و نامه کرد بیوسف بن عمر و او را آگاه کرد
یوسف نامه بهشام فرستاد و هشام بحال مرگ اندر بود هشام چون روزی چند برآمد بمرد و مدة
خلافت او نوزده سال و هشت ماه بود اندر سال صد و بیست و او شصت و یک ساله بود و از پس او
ولید بن یزید بن عبد الملک بخلافت نشست **فصل در ذکر خلافت ولید بن یزید بن عبد الملک**
پس چون ولید بخلافت نشست مروان بن محمد را بر ارمنیه و آذربایگان بداشت و یوسف بن عمر را بر عراق
و نصر بن سیار را بر خراسان پس نامه نوشت بنصر بن سیار که دست از یحیی بن زید بدار تا برود بهر جا
که خواهد و او را بنواز و خلعت ده و نصر بن سیار بخواست که یحیی بنزدیک هشام بدمشق فرستد چون
نامه ولید برسید یحیی را خلعت نیکو داد و دو هزار درم صلت دادش و گفت امیر ترا همی فرماید
که بعراق رو و آنجا نشین تا آنگاه که فرمان او آید یحیی گفت سپاس دارم و از مرو برفت با تنی چند
شیعت و همی رفت تا بنیشاپور و بیک فرسنگی شهر فرود آمد و آگاهی بعمرو بن زراره رسید یاران
را گفت یحیی از زندان بگریخت و معلوم نه که کارش بچه رسد باز باید تا بحرب او شویم و عمرو بن زراره
برفت و روی بدو نهاد یحیی چون آن بدید بحرب و بسیج بنهاد و زره در پوشید و یاران خویش
را گفت مردانه باشید و بکوشید و خود در پیش یاران انداخت و آن مردمان را گفت بحرب من آمدید و ما
نه بحرب شما آمده ایم مرا راه دهید تا بروم هیچ با او سخن نگفتند و تیر بدو همی انداختند یحیی یاران را گفت
من بحرب این نیامده ام که من بعراق خواهم شد و ایشان ما را ستم همی کنند یاران گفتند یا ابن رسول الله
اگر ایشان ده چندین بودندی ما باک نداشتیمی و لیکن تو حال خود بگوی تا ترا معذور دارند و ایشان را سوگند دهی
سوگند بر ایشان داد و گفت از خدای بترسید و باز گردید که ما بدستوری نصر بن سیار بیرون آمده ایم
و ولید بن یزید فرمان داد تا مرا دست باز داشت و اگر استوار نمی دارید نامه نویسید بنصر بن سیار و از
وی بپرسید و من اینجا باشم تا جواب نامه بشما باز آید ایشان آن حدیث نشنیدند و بر یارانش حمله بردند
و حرب در پیوستند و یک ساعت حرب کردند و ابو الفضل و برادرش حمله بردند بر عمرو بن زراره و
او را یک ضربت بزدند و بکشتند و هزیمت بر لشکر نشابور افتاد و بشهر اندر آمدند پس یحیی روی بهرات
قصد کرد و گفت ما عزم کردیم که بعراق شویم اکنون امروز کاری چنین افتاد و عراق امروز نه جای ماست

گو دیده تا بگویند که ما ن شوم اگر بمیریم و اگر زنیم پس یحیی با یاران باز گشت و روی بگوزگانان نهاد و این خبر بنصر
سیار رسید سخت تافته شد گفت این گناه ولید است که من دانستم که یحیی چه کند و خواستم که او را
هرگز از زندان بیرون نکنم پس نصر سیار آهنگ یحیی کرد و بر مقدمه سلم بن احوز المازنی را با سه هزار مرد
روان کرد و خود بر عقب با هفت هزار مرد و یحیی را یافتند بگوزگانان و هفتصد مرد با او گرد آمده بودند و همه در
گوشه بکوه فراز رسیدند و حرب اندر پیوست سخت پس یکدیگر یحیی بن زید حمله برد و همی گفت انا ابن علی
و انا ابن فاطمة و علی و حرب همی کرد تا نماز پیشین گفت نماز کنیم و شما نیز نماز کنید اگر از اهل نماز اید سلم بن
احوز گفت راست میگوید تا نماز کنیم پس یحیی با یاران اندر حائطی شدند و وضو ساختند و نماز کردند و از پس
بیرون آمد و صف برکشیدند پس یحیی حمله برد با یارانش و خلقی از ایشان بکشت و تیراندازان روی بدو نهادند
و بسیار را جراحت رسید و کشته شدند و بجای تیر یا یحیی بماند تیر یحیی روی بدیشان کرد و گفت ای مردمان من
شما را بحل کردم از بیعت هر که خواهد با من بایستد و هر که خواهد که باز گردد و بزنهار این مردمان شود که
من اینجا رستگاری نیابم ایشان گفتند یا ابن رسول الله ما از تو جدا نشویم تا آنگاه که یک تن از ما زنده بماند
یحیی گفت جزاکم الله خیرا پس حمله برد و ایشان نیز حمله بردند یارانش همه کشته شدند و او تنها بماند و تیر باران از
هر سوی بدو همی آمد تا از اسب اندر افتاد و سلم بن احوز بیامد و بر سر یحیی بایستاد و یاران خویش را فرمود
تا آن سر مبارک یحیی بریدند و سلم بنصر سیار فرستاد و نصر بنزدیک ولید و تن یحیی بن زید رضی
الله عنهما با برادرش ابو الفضل بگوزگانان بر دار کردند و همچنان بر دار همی بود تا ابو مسلم صاحب دعوت بیرون
آمد و ایشان را از دار فرود آورد و دفن کرد پس ولید نامه نوشت بیوسف بن عمر بعراق که زید بن علی
رضی الله عنهما را هر که با او بود همه را از دار فرو گیر و تن همه را بنفط اندر گیر و آتش اندر زن و او همچنان
کرد **فصل در ذکر جنگ یزید با ولید و خلافت برادرش یزید و رسیدن کار او با ابراهیم
برادرش و احوال او** پس چون یحیی را بکشتند مخالفت افتاد بشام و ولید بن یزید کشته شد و خلافتش یک سال
و دو ماه بود و او چهل و سه ساله بود و کار بیزید بن ولید رسید و او آن کس است که ناقص است بلقب و چون
بخلافت نشست مروان ابن محمد بولایت رسید آذربایگان را بداشت و نصر بن سیار را بر خراسان
و بس بر نیامد که یزید بن ولید بمرد و خلافتش شش ماه بود و برادرش ابراهیم بن ولید بجای او بنشست
و خبر بمروان بن محمد شد مردی را بخواند از یارانش نام او عاصم بن زید بن عبد العالی و او را خلیفه خویش
کرد بر ارمنیه و آذربایگان و خود برفت با همه لشکر از مردمان شام چون بنزدیک حمص رسید بیرون آمدند
و با او حرب کردند و بس نیامدند و با او صلح کردند و بیعت کردند مروان روی بدمشق نهاد و سلیمان بن
هشام بن عبد الملک پیش او آمد با لشکر بزرگ از مردمان شام و حرب کردند و سلیمان بهزیمت شد
و مروان بدر دمشق شد ابراهیم بن ولید بیرون آمد و با مروان بیعت کرد و بطاعت او شد و کار بدو

و ولایت ابراهیم دو ماه بوذ و مروان بن محمد بجلیقی بنشست و او را مروان الحمار گفتندی و مروان روز آدینه اندر
مسجد جامع نماز کرد و بیرون آمد و پسر ابراهیم فرود آمد و همه مردمان او را بیعت کردند و این اندر ماه صفر
بوذ سال صد و بیست و هفت **فصل در ذکر خبر خلافت مروان بن محمد آخر خلفاء بنی امیه**

پس چون مروان بن محمد بجلیقی بنشست کس فرستاد بنصر بن سیار و او را بخراسان بداشت و کار بر وی راست
ایستاد و خوارج سر بر کردند و بیرون آمدند بنواحی ارمینیه و آذربایگان و سبب آن آن بود که مردی از مردمان بلخ
نامش مسافر بن کثیر مذهب ایشان داشتی و آن مذهب آموخته بوذ از مردی نامش ضحاک الخزری این مسافر
بن کثیر با گروهی از خوارج باردبیل شد و آنجا گروهی خوارج بوذند و با ایشان هم پشت بوذند و از هر جایی گروهی
می آمدند تا خلقی بهم گرد آمدند و این خبر بعاصم بن یزید الهلالی رسید و آن روز او به بیلقان بود کس فرستاد و
مر آن مردم بیلقان که مذهب ایشان داشتند بگرفتند و یکی را از ایشان نام ابان بن منصور و دیگر قتیب بن صدقه
و این مردمان را اندر زندان بیلقان باز داشتند و خبر بخوارج رسید مسافر کثیر و او بشهر وربان بوذ اندر شب
برفت با گروهی از یاران خویش و به بیلقان آمدند و بند زندانها آوردند و برشکستند و نخستین کسی که بیافتند
عصمت بن سیما بوذ و صاحب حرس با بگرفتند و گردن بزدند و فرو رفت و شهرستان بیلقان امیر بیلقان عاصم
بن یزید الهلالی بوذ و از آنجا بیرون شد بوذ خلیفتش را بگرفتند و به زندان آمدند و ابان بن منصور با دیگران
از زندان بیرون آوردند و آنگاه خارجی آشکارا شد بشارستان بیلقان و مردمان بروی گرد آمدند ایشان
تا لشکری بزرگ شد بر مسافر بن کثیر ایشان را بر داشت از بیلقان و بوزان شد خبر بعاصم بن یزید شد
از ارمینیه و آذربایگان تا خادی فرود و لشکرگاه بیرون زد و از بردعه بیرون آمد پس مردی بیامد از بوغ
خر گفت مر داوی از عاصم گفت دارم فرود آمده است به در بردعه بر فلان جای گفت تو را تو لیبن بر لشکر او
اندر شب گفت ترا مسافر او را بدین خبر اری کرد و لشکر بر داشت و این مرد او را بلشکرگاه عاصم برد و وقت
صبح بوذ چون خوارج عاصم را بدیدند تکبیر کردند و گفتند لا حکم الا لله و حرب کردند سخت و عاصم بن یزید را بکشت
با گروهی از یاران او و دیگران بهزیمت شدند و خواسته عاصم برداشت و به بیلقان باز آمد و خبر بمروان رسید
سخت تافته شد و مردی را بخواند از لشکر شام نامش عبد الملک بن مسلمه و لشکری بزرگ بدو داد و بحرب
خوارج گسیل کرد پس او لشکر با وردو کاس لشکر بزه که آن را سالیلی خوانند و خبر بخوارج شد و هر دو
لشکر بهم گرد آمدند و میان ایشان حرب و دو زمان حرب کردند عبد الملک کشته شد و برادری بودش اسحق بجای او
بجای او بایستاد و حرب اندر پیوست با خوارج و هم چنین می بود تا آنگاه که ابو مسلم برون آمد و زوال دولت
بنی امیه نزدیک شد **فصل در ذکر خبر اضطراب نصر سیار و خلافی که میان او و جدیع بن علی الکرمانی**
افتاد در خراسان نصر سیار امیر خراسان بوذ از قبل هشام بن عبد الملک چون کار بولید رسید خراسان
هم بدو گذاشت و از پس ولید پسرش یزید بنشست و پس از وی برادرش ابراهیم و او هم چنان بخراسان

می بوذ چون مروان بن محمد بجلیقی بنشست هم چنان می بوذ و بخراسان یکی بوذ نامش جدیع بن علی الکرمانی و نصر سیار را
از عصر بوذ و بهر کسی که نه از قبیله او بوذی نخاس کردی و عصبیت می داشتی با وی و ایشان را از خشم گرفتند و
بزرگ مردی شدند از دار بنی مهلب بن ابی صفره نامش جدیع بن علی الکرمانی از آن
گفتندی که او بکرمان زاده بوذ و جد او از شیعت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بوذ و این کرمانی مردی بزرگ
بوذ اندر میان قوم خویش و در ماه رجب و بنی تمیم بزرگ او شدند و بنالیدند از نصر سیار و عصبیت
کردن او با ایشان و کرمانی گفت من بروم و اندرین باب با او سخن گویم شما امروز باز گردید دیگر روز کرمانی
برنشست و بنزدیک نصر سیار شد و با او عتاب کرد که قوم خویش پیش دارد و فضل کند بر بنی ربیعه
گفت ایها الامیر من این سخن از بهر آن همی گویم که ترسم که عصبیت افتد و فتنه میان عرب افتد نصر سیار خشم
گرفت و گفت ترک سخن این گویی گفت این را بزندان برید کرمانی را ببردند و بزندان بردند و همه بنی ربیعه و
خشم گرفتند پس حیلت کردند اندر کار کرمانی از زندان و برهانیدند اندر شب و او را از زندان بیرون آوردند
و این کرمانی مردی فربه بوذ و گردن آور چون همی آمدند در رکاب سوار باندام از تنگی که روزنهای او را
می کشیدند و بنی تمیم از دو را ایستاذه بوذند چون بیرون آمد او را بر داشتند و بر ستور نشاندند و ببردند و نصر
سیار از این آگاه نبوذ چون روز شد صاحب شرط که سلم بن احوز المازنی بوذ بخواند و گفت بنزدیک
کرمانی شو و او را از من سلام گوی و بگوی که من تو را هیچ بدی نخواستم کردن و لیکن مرا بخشم آوردی اندر
آنک در سخن من افتاده بودی و من از تو آزرده شدم و اکنون برخیز و این بیاسلم بر خاست و بنزدیک
او شد و پیغام نصر سیار بکرمانی گفت کرمانی گفت آنکه تو را دلیل است من تا ادب کردی سلم گفت ای امیر که
ترا بر من قدرت نیست کرمانی گفت اگر نه در خانه من بوذی ترا بنمودمی که حالت چگونه است برو ای دشمن خدای
بنزدیک امیرت آن گول زاده و هر چه خواهی بگوی و اگر تو او را بنزدیک من یک ذره قدر نیست سلم
بنزدیک نصر باز آمد گفت دیگر باره باز شو گفت اصلح الله الامیر و الله که من بدل نیم و از وی نشکوهم و
لیکن ترسم که اندر تو سخن گوید و من احتمال نتوانم کرد آنگاه مرا با او جنگ بوذ و هر اعتقاد کسی از این و کسی دیگر را
بفرست نصر مردی دانا و فرستاد نامش عصمه سلام کرد و بنشست و گفت یا ابا علی تو پای اندر کاری
نهاذی که ترسم که سرانجام این کار زشت شود و ترا بکار خواهیم نه از بیم تو و لیکن خواهیم که معذور باشیم اندر
کار تو و حجت بر تو گیریم سخن او بشنید و گفت یا ابا الخیر تو درین سخن آن خواستی که نصر گول زاده بنشیند و
کرامت می باشیم و الله که اگر نه آن بوذی که در خانه منی گردنت بزدمی بیرون رو از این جای ای عدو الله عصمه از
سرای کرمانی بیرون آمد و بنزدیک نصر سیار شد و گفت ایها الامیر من هرگز ندیدم هرگز از حد
گذشته تر و خاطر از کرمانی و بدانکش سنی و بیم تر از و پس نصر سیار مردی را بخواند از یاران
خویش نامش قدید بن منیع مر او از دوستان کرمانی بوذ او را گفت بنزدیک دوست خود شو

نصیحت بود که پیش یارانش پیش از آنک میان ما کاری افتد که خواهیم قدید بنزدیک کرمانی شد
و سلام کرد و بنشست و گفت یا ابا علی سوگند دهم بر تو بخدای که کاری نکنی که از نصر بپیچد و تو سید قومی نصر سیار
بجای تو آن کرد که کرد و اگر از بهر این می کنی که او ترا باز داشت ترا نیز او را باز دار و اگر به دوستی باز آید
جایگه بود که من می ترسم که این کار بزرگ شود و از حد درگذرد و دشمنان شوید کرمانی گفت ای
قدید اندر نصیحت تو مرا هیچ تهمت نیست ولیکن نصر کول زاده است بروی ایمن نتوان بودن وکار
چنان گشت که او را هیچ جواب نتوان کردن و گفتم قدید گفت یا ابا علی اگر دل تو چنین آزرده شده
است و نا ایمن شده بگرد و کار بنو فرست تا او کرمانی بتو فرستد گفت نه و گر اینک بسر او
من علی و عثمان هر کدام که خواهی او را دهم بگرو که ان بگوی که او مرا چه دهد بگرو که ان که نه اند که من او را
نه بر دوام و نه فرزند و نه اهل بیت قدید گفت مرا یا ابا علی که تو هر گز سفیه بودی و از تو خواهم که زینهار
زینهار بدار است تو بنو و من بندارم که ترا هیچ کس نصیحت نکند چنانک من و کرمانی هیچ اندر سه
نیاورد و قدید باز گشت و آنچه گفته بود نصر سیار را آگاه کرد پس بنی تمیم نصر سیار را گفتند ایها الامیر
جرمی خواهی و بدنیا سگ چه چشم داری او را اکنون پیش از آنک بلشکر بزرگ شود و بنشتن قوی گردد
عقیل بن معقل الکنانی از میان نصر برخاست و گفت اصلح الله الامیر این مردان بشنو و مشورت سخن
ایشان مپذیر که من ترسم که تو خویشتن را بدنام کنی و اهل بیت خویش را اندر بلا افکنی و بجنب کردن با این
مردمان و کار بر مردمان تنگ شود و خوارج از هر سو بیرون آیند و این کار دیگر گونه شود و اندرین حال
مکن نصر سیار گفت هم چنین است تو بنزدیک او شو و او را پند ده تا بگشادن او را سر در آرد عقیل بنزد
کرمانی رفت و گفت یا ابا علی امروز تو خواجه عرب و سید قوم خویشتی بر جهاد تست بکری تا بکنند و
طمع بیکن از بن سخنان که من می ترسم که کاری بزرگ افتد چنانک مردمان حیران و متحیر شوند کرمانی
گفت یا عقیل او بس کول است عقیل گفت سوگند بر تو که او را یاد گلی ببیدی که او ترا یاد کرد بنیکویی دهم
کرمانی گفت و چنگ بسیار مکوی که اگر بس کول خواهد بود اگر او خود را معزول کند از امیری و اندر
خانه بنشیند ما دست از وی بداریم آنگاه مردی را اختیار کنیم که او را به پسندیم و او را امیر کنیم و اگر نخواهد
که کند چند آنک خواهد از مال خراسان بردارد و برخیزد و بنزدیک خویشان خود شود تا ما و شما اندر کار خویش
بنگریم و اگر این نیز نکند و نخواهد و اسب که او دانسته بیش من چو شمشیر نیست عقیل گفت یا ابا علی ایمجا چیز
دیگرست کرمانی گفت چیست آن گفت با یکدیگر پیوندی کنید تا دوستی محکم شود کرمانی گفت نکنم که
او نه کفو منست عقیل گفت یا ابا علی مردی را از کنانه چنین می گویی یا آن قدر که او راست کرمانی
گفت والله که او اگر خالص از کنانه بودی نکردمی عقیل گفت جلوبی احمد زبان گردیم گفت هم چنین اگر
بدین سخن باز آیی آنچه گفتی عقیل گفت یا ابا علی این بس چیزی نیست که تو می گویی که ترسم که تو هلاک

شوی کرمانی گفت لا حول ولا قوة الا بالله عقیل بنزدیک نصر سیار آمد و گفت این مرد را کار بزرگ
شد و دستش قوی گشت اگر نه بپای کار قیام کنی و اگر نه در خانه بنشین تا او هر که خواهد امیر
کند یا از مال خراسان چندانک خواهی بردار و بنزدیک مروانیان رو و ازین سه کار آنچه خواهی اختیار کن نصر
سیار خشم گرفت ازین سخن و صاحب شرط سلم بن احوز را بفرستاد و گفت بجنب ابن علاج شو
و او را کفایت کن و بسیار مردم بنزدیک من آر سلم با خیل برفت و بر در سرای کرمانی شد و بر در کرمانی
آن روز چهار هزار مرد بود با سلاح سلم آواز داد سرهنگی از سرهنگان کرمانی نامش محمد بن مثنی و گفت
بگوی آن گستاخ را که امیر فرموده است که بر درای محمد گفت ای بلا تیز اذان از در اجنبی می گویی بس حمله
برد بر ایشان و حرب کردند سخت و از یاران کرمانی بیست مرد کشته شدند و از یاران نصر سیار زون
از صد مرد پس نصر سیار عصمت را فرستاد با دو هزار مرد از گزیدگان لشکر عصمت برفت و بر در یاران
کرمانی بایستاد و محمد بر درهم دو گروه بهم دیگر بر آویختند از یاران عصمت ده مرد کشته شدند و از یاران
کرمانی ده تن و عصمت هزیمت شد و نصر کسی را از سرهنگان بجنب کرمانی می فرستاد و
همه هزیمت باز می آمدند پس نصر سیار مالک بن عمرو الحمانی را بجنب کرمانی فرستاد و او مردی نامدار
بود و چهار هزار مرد بدو داد و بانگ کرد که یا ابن المثنی اگر مردی بیرون آی بنزدیک من و در اوی پس
او بیرون آمد و با یکدیگر بر آویختند مالک او را ضربتی بزد بر دوش و زرهش ببرید و محمد عمودی
زد بر خود مالک و خود اندر سرش بشکست و گفت و حرب سخت شد میان هر دو گروه و نصر ده
فرستاد و کرمانی هم چنین و آن روز مردمان در کار نهایت شدند و از شهر بیرون شدند هر دو گروه
بجایی که آن را حیاره گویند رفتند و آنجا کنده کردند و دست بحرب بردند و شب و روز هیچ نیا
سودند و تا یک سال حرب می کردند و نصر سیار شوری بگفت و بمروان بن محمد فرستاد و او را آگاه کرد
اندران شعر از بیرون آمدن کرمانی و او را بستود بهشیاری و بزرگواری و نصیحت کرد او را بکار ها
مملکت و از وی مدد بخواست چون مروان شعر او بخواند غمگین شد سخت و دانست که کارش بشوریده
مروان سپاه از شام کشید و بحران آمد و آنجا دار مملکت کرد و خواست که بتن خویش بخراسان
آید نرسید که شام و جزیره و دیگر شهرها از دست بشود و بحران ماهی بود و اندرین روزگار و درین
روزگار ابو مسلم بیرون آمد بخراسان و کارش بزرگ شد و دولت از بنی امیه برفت و خلیفتی
بولد عباس آمد فصل در ذکر خروج ابو مسلم صاحب دعوه و این ابو مسلم غلامی بود در آن
کردی نامش عبد مسلم و اندر خدمت گروهی از مردان بود از بنی عجل بخراسان و او غلامی زیرک و
هشیار و با فرهنگ بود و دوستی بنی هاشم اندر دلش افتاد و گروهی از نقیبان بنی عباس بحج رفتند
چون سلیمان بن کثیر و مالک بن هیثم و قحطبة بن شبیب و لاهز بن قریظ و امثال ایشان بمکه شدند و چه

بن علي بن عبد الله بن عباس آن روز بمکه بوذ و ایشان را با خود ببرد و بوذند و بدو داذند و بنزدیک او
همی شدند هر روزی و ابو مسلم با ایشان بوذی یک روز بن علی ایشان را گفت این غلام آزاد است یا بنده محمد
ایشان گفتند معینهما بعضیان از بنی عجل ایذون گویند که مولای ماست و لیکن آزاد است محمد بن علی گفت
ندانم که این چیست که شما می گویید و لیکن او را فلاحی بینم که امید خواهم که او از آن کسها باشد
که اندر دولت ما حرکت ایشان کنند ابراهیم الامام این کی خواهد بوذ که دست بنی امیه دراز شوید محمد بن علی گفت
بخدا والله زمانها از پدر شنیدم که چون حال آید خدای عز و جل دولت ما آشکارا کند و دعا مستجاب
شوذ و دولت بنی امیه ببرد و علمهای سیاه بدید آید اندر مرو و خراسان و بنی امیه را بکشند و در
زیر سنگها و کلوخ ایشان را کشند ایها الامام سال چهار چلست گفت پنجاه از صد نگفت به قومی که ذکر
ایشان زیر و زبر شد و اندر شد چنانک خدای عز و جل گفت او کالذی مر علی قریة وهی خاویة علی عروشها
قال انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام ثم بعثه اکنون این وعده که ما را کرده است
نزدیک آمد پس گفت اعلموا انکم فی سنة الحمار بدانید که شما اندر سال صد آیید از ملک بنی امیه
و گوهی که من بدین غلام می نگرم که بر خاسته است اندر کار ما یعنی ابو مسلم چشم می دارید چون او بروذ
یاری کنیدش که شما از پس این سال صد رانه چنید که من اندر خویشتن ضعفی همی بینم و کسی دارم و که
همی بوم که اجلم نزدیکست و لیکن این کار پسرم را باشد ابراهیم اکنون بخراسان است اگر او را
کاری رسد اینک پسری دیگر عبد الله یعنی ابو العباس سفاح و اگر او را کاری رسد پسر سیوم
من هست عبد الله یعنی ابو جعفر منصور و دانید پس این مردمان بخراسان آمدند از مکه و در ابو مسلم
بچشم دیگر همی نگرستند و آنچ از محمد بن علی شنیده بوذند اندر کار ابو مسلم بنهان همی داشتند و کار کار
با او کردند آمدندی ابو مسلم ایشان را گفتی شتاب مکنید که این کار که شما همی خواهید نزدیکست که من علمها
سیاه برآرم و هم اکنون اکنون دیده که من این آشکارا کردم و ابو مسلم خاموش همی بوذ تا اکنون که
میان کرمانی و نصر سیار حرب افتاذ چون ابو مسلم نگاه کرد بدانست که غلبه کرمانی راست یعنی
شد او را که فوج آمد و محمد بن علی بمرد و ابو مسلم دعوت اندر گرفت بامامت ولد عباس و مردمان
بوی گرد همی آمدند تا هزار مرد بنهان بر او گرد آمدند چون آگاهی بنصر سیار رسید هیچ حیلت
ندانست بکار ابو مسلم که بکرمانی مشغول بوذ پیش چند شبی که گفت و بمروان فرستاذ و او را آگاه
کرد از آن کار و رفتن ولایت از دست مروان جواب کرد نصر سیار بدانست که بکار بنی امیه ادبار
اندر افتاذ و نامه نوشت بیزید بن عمر بن هبیره و او آنروز بر واسط بوذ از دست مروان و در نامه گفت
اما بعد اگر دولت ما بهم در گشت و منم درین حرب که مانم و مردی دیگر بیرون آمده است از پسر
سر جانک که او را نه دین است و نه اصل و گروهی با او گرد آمده اند از دهقانان خراسان ایشیت

ول

ولد عباس و گفت دم برترک خراسان را ضایع کنی که من می ترسم که این کار از دست بشود باید که مرا مدد
فرستی و پسر هبیره این نامه نصر سیار نزدیک پدید و گفت خراسان را چه کنم تا عراق مرا باشد اکنون بنی
هاشم را طمع افتاذ اندر خلافت و فضل بن عباس بن عبد الرحمن بن حارث بن عبد المطلب چنین چند شعر
بگفت و به عبد الله بن حسن بن حسین بن علی رضی الله عنهم فرستاذ و او را تحریض کرد بر ولایت و
آل ابو طالب را نیز طمع افتاذ اندر خلافت و ابو الحسن مداینی گوید که با عبد الله بن حسن و محمد بن علی
ذي بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم می رفتیم و داود بن علی نزدیک عبد الله بن حسن شد و گفت اگر خود را
پسران خویش را محمد و ابراهیم که حرب کردندی اندرین کار نیک بوذی که دولت بنی امیه اندر شوریده
چنین که خبرها بخراسان همی آید و شنیدی که کار بر نصر سیار چگونه تباه شده است عبد الله بن حسن گفت
هنوز آن هنگام نیست که ما را بدین بیایذ آمدن عبد الله بن علی گفت یا ابا محمد شما بر بنی امیه بحجت نباشید
و ظفر را بر ایشان بوذ که ریش با نکنیم و کار از تیغ را بستانیم پس چون ابو مسلم دید که نصر سیار را امید
نیست طمع کرد اندر آنچ خواست کس فرستاذ بکرمانی که اگر خواهی بیای که من با تو ام و ابو مسلم
و کرمانی یکی شدند و هر دو لشکر سوی نصر سیار آوردند و ابو مسلم یاران خویش را بفرموذ تا سیاه
پوشیدند و نامه نوشت بشهرهای خراسان که جامهای سیاه پوشید که ما سیاه پوشیدیم و نزدیک زوال
شد ملک بنی امیه است و مردمان نساو مرو و مرو الرود و طالقان همه جامه سیاه پوشیدند و ابو مسلم و
مداینی گویند که جامه از بهر آن سیاه پوشیدند که در غزای زید بن علی بوذند و سبب آن هیچ خبر درست
اندرین آنست که بنی امیه جامه سبز پوشیدندی و در روایت سبزه شدی ابو مسلم خواست که این
رسم برگرداند پس بخانه اندر غلامی را بفرموذ که از هر رنگی جامه بپوشید و عمامه بسر اندر بست پس
آخر سیاه بپوشید و عمامه سیاه پس پرسید ابو مسلم گفت هیچ رنگی هیبت تر از سیاه نیست پس
مردمان را فرموذ که جامها و علمها سیاه کردند پس ابو مسلم کس فرستاذ بکرمانی تا یحیی و برادرش
از دار فرو کردند و دفن کردند و هر کرا یافت که سراهای بنی امیه بوذی گشت پس نصر سیار بترسید و
نامه نوشت بمردمان مرو بدان کسان که سر اهدا او بوذند و تربیت او یافته بوذند از ایشان یاری خواست
بحرب ابو مسلم و کرمانی چیزی نشد و گفت و ایشان را بر کرمانی و نصر سیار برآغالید چون نصر سیار دید
که کس او را یاری نمی کند خواست که میان کرمانی و ابو مسلم وحشت اندازد و نامه نوشت بکرمانی و گفت
تو فریفته مباش با بو مسلم و یاد دار که این کار نه ترا می خواهد و من بر تو می ترسم باید که با هم تا هر دو
هر دو اندر شویم و صلح نامه نویسیم میان یکدیگر و کس کند خویش که هم پشت شویم و ابو مسلم را بگیریم کرمانی
او را وعده کرد و خواست که پس بگفت و ابو مسلم را آگاه کرد و گفت نصر سیار چنین می گوید و تو چه صواب
همی بینی ابو مسلم گفت تو چه خواهی گفت می اندیشم که با وی بیرون شوم و کس فراز کنم تا ناگاه او را بزند

ابو مسلم گفت چو این تدبیر نیست کرمانی برفت و برابر لشکر نصر سیار ایستاد با هزار و صد سوار و مرد بیاران خویش را گفت آنچه در دل داشت پس رسول خویش بنزدیک نصر سیار فرستاد که بیرون آی تا صلح نامه نویسیم نصر سیار بیرون آمد با صد سوار و او نیز هم چنین حیلت کرده بود که کرمانی را بکشد و برای او بیندیشیده بود و مردی را بر گماشته بود نامش حارث بن شریح که تا کرمانی را بکشد و دو لشکر برابر یکدیگر فراز آمدند و کرمانی آنرا چشم بوز چون نصر سیار او را بدان حال بدید او را بجایت کرد و گفت آن چیز که گفتم هنگام آنست حارث حمله برد بر کرمانی و او را نیزه بزد و بنهی که چشم و برگشت و نصر سیار بنزدیک نامه کرمانی برداشتند و بسوی مردان فرستاد ابو مسلم یاران خویش را بر آغالید و هر دو سپاه فراهم و دلیر شدند و یک زمان حرب کردند و کرمانی پسری بود نامش علی بنگاه کرد و تمیم بن نصر را دید که حرب می کرد حمله برد بر او و او را نیزه بزد و بکشت پس آواز داد به بانگ بلند که نصر سیار بگوی که این کینه باز آوردم حرب می کرد و خلقی از یاران نصر سیار کشته شدند و نصر را جراحت رسید و دیگران بهزیمت شدند از پیش ابو مسلم و کار ابو مسلم هر روز بالا می گرفت و بیم اندر دل ها مردمان می افتاد و او را یاد می کردند و ایشان را گویند که بر منبرها که خطبه کردندی گفتندی اللهم اصلح الامیر ابن محمد صلی الله علیه وسلم و خراسان دو گروه شدند و اند و بعضی شهرها خراسان خطبه بنام مروان کردندی و اندر بعضی بنام ابو مسلم و کار سخت شد میان ابو مسلم و نصر سیار و هر کار که بیکدیگر فرا رسیدندی لعنت کردندی و دشنام دادندی و مردمان خراسان پیل با ابو مسلم کردندی و هموار او خواستندی و فرمان او کردندی و خراج بدو دادندی نصر سیار بدانست که او با ابو مسلم بیاید بنود دست بداشت و بمرو اندر شد و بخانه بنشست پس ابو مسلم چهار مرد بخواند از یاران خویش یکی عامر بن اسماعیل الحرطی و دیگر برادرش عمرو بن اسمعیل و سلیمان بن کثیر و چهارم لاهز بن قریظ او را گفت بنزدیک نصر سیار شوید و او را سلام رسانید و او را بگویید که امیر میگوید که نامه آمده است از امام ابراهیم بن محمد و ما می خواهیم که تو عرضه کنیم و بر تو خوانیم بیا این و آرمید آن چهار مرد برفتند و بعد نصر سیار شدند و پیام ابو مسلم بدادند و لاهز بن قریظ این آیت بخواند یا موسی ان الملا یاتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی لک من الناصحین نصر سیار بدانست که او را بکشتن می برند گفت آری و بر خاست و بجره اندر شد و این مردمان برانجا نشسته بودند و اندر آن حجره روزنی بود اندر دیوار بدان روزن زنان بر سن فرو شد و شبی بود تاریک و آخر شال لاخویش را بخواند و گفت فلان اسب پار و بر نشست و برفت با غلام و خواسته را کرد و روی بنخ و نهاد چون رسد لاا ز علی نیک با نصر سیار بنیامد دانستند که او بگریخت با بنزدیک ابو مسلم باز آمدند و او را این قصه آگاه کردند ابو مسلم گفت بگذارید تا هر کجا خواهد برود و لیکن بگوید با مرا تا چه تهمت کرد و بگریخت کشته

سیوم

و انسته که هیچ آگاهی نداریم جز آنک که لاهز این آیت می خواند ان الملا یاتمرون بک لیقتلوک او را نیز آیت بگریخت لاهز را بیاوردند و گردنش بزدند و ابو مسلم نصر سیار را غارت کرد و بسوخت و همه خراسان بگرفت و کارداران بناحیتها فرستاد و نصر سیار بری آمد و آنجا بدرد شکم بمرد چون خبر با بو مسلم آمد قحطبه بن شبیب را بخواند و بیست هزار مرد بدو داد و گفت بگرگان شو و از آنجا بری شو تا هر کجا تو لفتی بکیه و بکش کسان نصر سیار را طلب بنا و دور آمد و خراج بگرفت و بر یاران قسمت کرد و خالد بن ابرمیه را بر میسره و موسی بن کرب را بر میمنه و اسید بن عبدالله را بر جناح پس روی بیاران خویش کرد و گفت بدانید که شما حرب با گروهی کنید که دین خدای بگردانیده و بدل کردند و از فرمان خدای عز و جل بیرون آمدند و این نا بخت ظفری بود اگر داد کری کردند پس از آنچه کشته شدی بر ایشان خشم گرفت و باز شاهی از ایشان بستد و فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و سلم بکشتند و هر کدام که بود از دوستداران اهل بیت همه را بکشتند و زنان ایشان را برهنه کردند و فرزندان ایشان را برده کردند و بر همین حالت می بودند تا اکنون که خدای عز و جل شما را مرتبه داد و بزرگوار کرد و مسلط کرد بر ایشان تا کینه از ایشان بکشید و بگویید امین بحق آل پیغمبر علیه الصلوة و السلام پس قحطبه با یاران خویش و کشته و حرب در گرفتند و آن روز وقت آفتاب بر آمدن تا آنگاه روز بگذشت و گروهی از خراسان کشته شدند پس هزیمت بر مردمان گرگان افتاد و نباته بن حنظله کشته شد با ده هزار مرد از شامیان و دیگر بهزیمت شدند و قحطبه بفرمود تا سر نباته و آن بسر پیش ابو مسلم بردند و فتح نامه نوشت پس بگرگان اندر شد و هر که را یافت از شیعت بنی امیه همه را بکشت و خراج بستد و بر یاران قسمت کرد و دیگر با بو مسلم فرستاد پس از آنجا بدامغان شد و خراج بگرفت و کس او را منع نکرد و پس بری شد و کس از اهل ری با او حرب نکرد و خراج ری بگرفت و با بو مسلم فرستاد و نامه نوشت بدو و دستور خواست تا بجنگ شود ابو مسلم جواب کرد که نخست با صفهان شو پس روی بقم و اصفهان نهاد خبر بعامر بن ضباره شد یاران خویش را گرد کرد و بحرب ایستاد و قحطبه چون با صفهان شد عامر جانداره با ده هزار مرد بیرون شد و بیکدیگر فرا رسیدند قحطبه مصحفی بر سر نیزه بست و گفت یا اهل شام ما شما را بدین کتاب میخوانیم از فضل کردن آل مصطفی الله علیه وسلم و اهل حبش عامر و یارانش به قحطبه و اتباع دشنام دادند و بر فرزندان عباس ناسزا گفتند پس قحطبه گفت حمله برید هر دو گروه بیکدیگر فرا رسیدند سخت استیدند و حرب کردند عامر که امیر اصفهان بود کشته شد با خلقی بسیار قحطبه سر عامر با بو مسلم فرستاد و از آنجا بنهاوند شد و آنجا دی بود نامش مالک بن محرز الباهلی با گروهی از فرزندان نصر سیار قحطبه بدر نهاوند فرود آمد و آن قوم را در حصار یافت لشکر بدر حصار آورد و کار بر ایشان تنگ کرد و منجنیقها ساخت و شب و روز سنگ می انداخت پس مالک کس فرستاد و زینهار خواست خود را

سرای

وگروهی از مردمان شام قحطبه اجابت کرد از ایشان بیرون آمدند و بنزدیک قحطبه و گروهی بوذند از
قوم نصر سیار معتمد وجمل تا بیرون آمدند و پیش قحطبه شدند و بپراکندند که کسی او را نشناخت و قحطبه
همه را فرموذ کشتن و سرهاشان بابو مسلم فرستاذ و از انجا بحلوان شد و آمد و زانجا عبد بن علا الکنده
بوذ از قبل ابن هبیره باسه هزار مرد چون دانست که قحطبه آمد بگریخت و پیش ابن هبیره شد و او را از آن
آگاه کرد و قحطبه بحلوان رفت و خراج بگرفت و بر یاران قسمت کرد و آهنگ عراق کرد پس مردی را
بخواند از یاران خویش نامش عبد الملک بن یزید و کنیتش ابو عون و چهار هزار مرد بدو داذ و بفرموذ که بشهر
زور شو و انجا مردی بوذ از قبل ابن هبیره نامش [illegible] بن عثمان با پنج هزار مرد از مردان شام و عراق چون
خبر یافتند که ابو عون آمد بنبرد پیش شدند بدو فرسنگی شهر زور و با وی حرب کردند و [illegible] کشته شد
از دیرانی و دیگران هزیمت شدند و در جهان پراکندند و [illegible] ابو عون پیش قحطبه فرستاذ و
خود بشهرزور نشست و خبر پیش ابن هبیره شد از واسط برداشت و بحلوان آمد و انجا خندق کرد گرد
لشکر خویش چون خبر قحطبه رسید از حلوان بجلولا شد پس ابن هبیره از حلوان برداشت و پیش او باز آمد
و [illegible] خبر بقحطبه رسید یاران خویش را گفت دست از ابن هبیره بدارید [illegible] که ما او را
نخواهیم ما خداوند او را میخواهیم یعنی مروان الحمار مگر او را بحرب ما آید انگاه چاره نباشد پس گفت
[illegible] باید که ما را بکوفه بردن راه [illegible] مردی از بنی همدان برجست نامش خلف بن [illegible] گفت
ای امیر من ترا از اینجا بکوفه برم چنانک ابن هبیره نداند قحطبه گفت برو اندر پیش مگر خدای تعالی
[illegible] ده هزار [illegible] پیش برفت [illegible] پس برفت
برفت براهی راست تا از آن نزدیکی بوذ که [illegible] فرود آمد و خبر به ابن هبیره شد یاران خویش
گفت چه گویید اندرین کار [illegible] قحطبه [illegible] بکوفه [illegible] آمد دست از [illegible] روی به ابن هبیره گفتند ما
بخراسان نرویم که ابو مسلم انجاست با صد هزار مرد [illegible] از قحطبه و ازانجا روی بکوفه نهاد و بهر دو لشکر
نزدیک [illegible] قحطبه [illegible] فرود آمد و با یاران خویش را گفت [illegible] و این وقت ماه
شام بوذ و لشکر ابن هبیره رسید و بیشتر یاران قحطبه از فرات گذر کردند و [illegible] بر کنار فرات
و شب اندر آمد و تاریک شد و قحطبه آهنگ آن کرد حمله برد بر گروهی از یاران ابن هبیره [illegible] کرانه رود
فرات با اسبش فرو شد و قحطبه با اسبش اندر آب افتاذ و غرق شد و کس از مرگ او آگاهی نداشت و حرب
کردند سخت و ابن هبیره با یاران هزیمت شدند و لشکر قحطبه رای جستند هیچ اثر نیافتند [illegible] اسب او را دیدند
بر کنار رود فرات همه آن شب ندانستند که او غرق شده است و مردمان با لشکر حسن بیعت کرد
و حسن بن قحطبه روی بکوفه نهاد و خبر به ابن هبیره باز گشت و بواسط شد و انجا فرود آمد و در کوفه مردی
بوذ از قبل او نامش عبد الرحمن بن بشیر العجلی بگریخت و بنزدیک ابن هبیره شد و حسن بن قحطبه بکوفه

اندر شد با افزون از سی هزار مرد و ابو سلمه بن حفص بن سلیمان الخلال که او را وزیر آل محمد گفتندی اجابت
ابو سلمه بنزدیک حسن بن قحطبه شد و چون حسن او را بدید برخاست و دستش بوسه داذ و بر جای خویش بنشاند
و گفت ایها الوزیر ابو مسلم مرا فرموده است که ترا طاعت دارم مرا بفرمای تا چه خواهی ابو سلمه برخاست
و حسن بن قحطبه نیز با او برخاست و منادی فرموذ و مردمان با او گرد آمدند اندر مزگت جامع و هیچ
بزرگ را از بنی هاشم نبوذ که اندر آن زمان در مزگت جامع حاضر نبوذ و خلق نمی دانستند که از بهر چه میخواستند
و چه خواهند کرد و فرموذ پس برفتند خرد و بزرگ و انجا اجتماع کردند تا به چند که چه خواهد بوذ فصل

و ذکر خبر خلافت ابو العباس السفاح عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم و کوفه
آمد و ذکر گروهی بودند از علویان و بعضی چنان پنداشتند که بیعت بسر آل ابو طالب راست چون مردمان
گرد آمدند اندر مزگت جامع ابو سلمه برخاست و بر منبر شد و خطبه برخواند و خدای را حمد و ثنا گفت پس
گفت ای مردمان از شما هیچ کس مباد که سلاح بر تواند گرفت یا بر ستور بر تواند نشست که سیاه
بپوشد و فردا بجامع آید تا بیعت کنیم آنکس را که سزاوار است پس آل ابو طالب پس آل ابو
طالب نومید شدند و مردمان بخانه باز شدند و قباها و علمها و جامها سیاه کردند و هنوز روز نبوذ که همه کوفه
سیاه پوشیده بودند و مردمان بمزگت جامع آمدند و از انبوهی بر یکدیگر نشستند و طبلها بزدند و علمها
بپای کردند و تکبیر گفتند و ابو سلمه وزیر آل محمد بمزگت اندر جامه سیاه پوشیده و بر منبر شد و خدای عز و جل
را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم درود داذ پس گفت ای مردمان شما همه استوار بیعت بدانید
من کنم گفتند بگوی انچه خواهی ابو سلمه گفت امین آل محمد ابو مسلم بن عبد الرحمن نامه نوشته است
و مرا فرموده است که خلیفتی از بنی هاشم بپای کن تا خلق برهند از جور بنی امیه و بعد از کردن آن پاک
پیغمبر صلی الله علیه وسلم نگشتند و من نگاه کردم اندر و بنا نهاد بنی هاشم هیچ مرد ندیدم خردمندتر از عبد الله
با محمد بن علی بن عبد الله بن عباس که از همه فرزندان عباس فاضل تر است و نیک مرد من پسندیدم شما
نیز پسندید گفتند آری صواب کردی و توفیق یافتی خدای عز و جل ترا راستی دهاذ و پاداش دهاذ کار ما جمع
گشت و بیعت و مردمان تکبیر کردند و ابو سلمه کس فرستاذ و ابو العباس بن محمد را بیاوردند و او بیامد و برداشت
[illegible] شتری نشسته و عمامه سیاه در سر بسته و جامه سیاه پوشیده و بمزگت اندر شد و آمد و بنزدیک
[illegible] مردمان بانگ نماز کردند پس ابو العباس بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بر منبر شد و خدای
عز و جل را ثنا کرد و بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم درود داذ و خطبه کرد و اندر او بهشت و دوزخ و عذاب و [illegible]
پیدا کرد و مردمان را پند داذ و گفت یا ایها الناس بایعوا و تعلموا انکم بایعتم بیعة رسول الله صلی الله علیه
وسلم و [illegible] ما را بدین بیعت [illegible] که [illegible] بودند و ما نیز [illegible]
مغلوب بوذیم که حق از ما بستده بودند و خدای عز و جل [illegible] اندر خراسان تا قدر ما

به اسند و کینه ما باز خواسته شد الحمد لله رب العالمین پس از منبر فرود آمد و اندر پیش رفت و نماز
آدینه بکرد چون بپرداخت بنشست و مردمان با او بیعت همی کردند و او بنوبتی همی کردند چنانک دراز برمیان
مقصوره بنشست و آن روز دوازدهم ربیع الاول بود سنه صد و سی و دو از هجرت و این نخستین خلیفتی بود سال
از دولت عباسیان و مروان بن محمد آن روز مقیم بود بزمین حران چون بشنید که مردمان با او بیعت کردند
ابراهیم بن محمد را بگرفت و بکشت برادر ابو العباس را و عزم کرد که با بنی هاشم حرب کند اسماعیل بن عبدالله
القسری را بگفت با اسماعیل ابومسلم خراسان را بگرفت و عبدالله بن محمد عراق و خلق او را بیعت بجونند
کردند تو پیر چیست اندرین اسمعیل گفت تو چه عزم داری تا من بگویم آنچه صواب ترا آید گفت من عزم آن
دارم که برخیزم با همه کسان خویش و در بند بگذارم و بروم بروم بشهری و آنجا بنشینم و نامه نویسم بملک
روم تا مرا یاری کند بدشمن من اسماعیل گفت خدای عزوجل باز دارد ترا ازین تدبیر که کافری اهل اسلام
کنی بر فرزندان خویش تو را این کار صواب نیست اگر کاری رسد بروم اهل بیت تو ضایع شوند و
لیکن من چنان بینم که فرات بگذاری و بشام روی که ایشان با تو چون تا پیند بر تو هیچ کس نرسد و اگر نه چنان
بود که تو خواهی با فرنفته شوی که آن بهتر از روم است مروان گفت راست میگویی و لیکن یک زخم
بزنم تا بینم که چگونه بود اگر آن بود که خواهم نیک آید و اگر نه بشام خود پیش منست **فصل**

در ذکر خبر آمدن مروان بن محمد از حران بموصل و حرب او با عبدالله بن علی پس مروان از حران
برفت با لشکری بزرگ و روی بموصل نهاد چون بموصل رسید صد هزار مرد گرد آمده بودند و آگاهی
بابو العباس رسید خطبه کرد و مردمان را گرد کرد و آگاه داد از آمدن مروان و گفت کیست از شما که به
حرب مروان شود هم از ابو العباس عبدالله بن علی گفت من بروم عبدالله با پنج هزار مرد بیرون
رفت و ابن عون بر او آمد با چهار هزار مرد و عبدالله هفت فرسنگی موصل برفت و بکرانه رودی فرود
آمد که آن را زاب گویند برابر لشکر عبدالله بن علی پس بزرگ تا پلی ساختند برابر رود پس بزرگ
تا لشکر بگذشت و مروان بر نشست بر بوزی ابرش و اسبی گرانمایه چنانک در آن زمان اسبی چنان
نبود و از رود بگذشت و سپاه را از آن سوی بر در عبدالله بن علی سپاه خویش را تعبیه کرد و خود
بقلب اندر ایستاد و هر دو سپاه با یکدیگر بر آویختند و حرب کردند از شبگاه تا نماز پیشین و دست
مروان را بود و خلقی از سپاه عبدالله بکشتند پس عبدالله روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب
تا کی کشند مومنان را از بهر طاعت تو و تو را دست که فرزندان پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بکشند و زنان
ایشان را اسیر کنند **اللهم فانصرنا علیهم یا ذا الجلال والاکرام** و دیگر روز براو بجنگید و مروان بانگ
کرد که یا معشر الکمال احمله کنید بنی عامر را بگوی تا حمله برند مروان داشت که او باز آمد و لشکر او را
یاری نخواهند داد گفت حمله برید یا بنی فلان گفتند اسپان ما و ... را بگوی تا حمله برند مروان روی بسوی

علم دار کرد و گفت والله که اگر علم اندر پیش نبری غمگین کنمت گفت اگر تو لب کنی و علم داکون
کرد و اسب را تازیانه زد و بنهاد عبدالله شد چون شامیان علم دار را دیدند که بنهاد عبدالله شد
از حال برفتند مردم اندر روی او افتادند و آهنگ هزیمت کردند و مروان را اسب سوی جز راند
بهاجتی لشکر بنداشتند که او بهزیمت شد و مروان بانگ کرد که منم مروان بن محمد و هیچ کس نه ایستاد
و چون آن حال بدید او نیز بهزیمت شد عبدالله بن علی از پس ایشان اندر شد و بشمشیر اندر نهاد
لشکر او را زدند تا زمین موصل همی کشتند و چندینک کشته شد و خلقی از یاران مروان به رود غرقه شدند
و عبدالله این آیت همی خواند **واذ فرقنا بکم البحر فانجیناکم واغرقنا آل فرعون وانتم تنظرون** و ...
از یاران عبدالله بن علی چون لشکر مروان را بدید که چون بهزیمت شدند دویست تن بگشتند و او و گروهی
و عبدالله بن مروان هر چه خواست مروان برداشت همه یاران بپخشید پس نامه نوشت بابو العباس با فتح اند
و او را آگاه کرد از حرب و هزیمت مروان ابو العباس چون نامه برخواند گفت **فهزموهم باذن الله**
وقتل داود جالوت یا آن کشند مروان بن حمار را کشته گفت یکشنبه بشش ... و مروان روی بهزیمت
نهاد تا بحران و زن و فرزند برداشت و از فرات بگذشت و بقنسرین شد و میان شام و حمص و
بسته بنی خواستند غارت کردند پس بحمص شد و هم چنان و سوی دمشق شد و آن خانه بنی امیه بوی نهادند
بود مردمان روی بجنگ ... و از دمشق بیرون آمدند و او را تنگ داشتند که در دمشق شد مروان را کار
خود متحیر شد و روی بفلسطین نهاد مردمان فلسطین خواستند که او را بکشند و او هم چنان گریزان همی رفت و
فصل در ذکر خبر رفتن عبدالله بن علی و کشتن مروان الحمار و عبدالله بن علی بزمین موصل شد و
روز آنجا بود و برادران او صالح و عبدالصمد از عراق بیامدند با ده هزار مرد پس عبدالله بموصل شد و
و حرب را بخواند نامش محمد بن صول و ولایت موصل او را داد از آنجا برخاست شد و بهر شهری که
شدی مردمان بذیره وی آمدندی سیاه پوشیده و علمها سیاه کرده و هم چنین همی شدند تا بدمشق
و ولید بن معاویه با مروان آنجا بود عبدالله با برادران بر در شهر فرود آمدند و سپاه گرد کردند
و پیش اندر آمدند و مردمان دمشق با یکدیگر حرب کردند گروهی بهوای عباسیان خواستند و گروهی هوای
بنی امیه و غلبه عباسیان را بود و ولید بن معاویه که امیر دمشق بود کشته شد و در بگشادند و عبدالله بن
علی بدمشق اندر شد و مردمان را امان کرد و روزی چند بدمشق بود و بفلسطین شد و برادر خویش
صالح را بطلب مروان فرستاد صالح با ده هزار مرد برفت و روی مروان نهاد و صالح خود اندر ...
که صالح بن علی آمد بایستاد و به علفی که اندران ناحیت بود بر رفت و خود که بر ان نرفت و روی
بمصر نهاد و بفسطاط شد و از آنجا برفت و بهر شهری که می رسید علفها می سوخت و صالح از
پس او همی شد تا بشهری رسید که بوصیر گویند پس عامر بن اسمعیل الحارثی را با اندر جهاد هزار

و دبیر و نویسنده او را بطلب مروان فرستاد و مروان بشهری فرود آمده بود و آن را عین الشمس
گویند و آن ساده‌ستان فرعون بود عامر بن اسمعیل برفت و بدان شهر شد و بشب اندر غلامی
را دید که اسبی را فرو می کرد گفت ای غلام این اسب از آن کیست گفت از آن مروان گفت
مروان کجاست گفت فرود آمده است اندر کنیسه لشکر روی بکنیسه نهاد و مروان آگاه شد بیرون
و زن اندر کنیسه و شمشیر برگرفت و بیرون آمد و با ایشان بکوشید و عامر بن اسمعیل یاران
را بیاموخت گفت بیداری را مردی از یاران عامر نام او عبد الله بن شهاب المازنی حاضر بود و
مروان را نیزه زد بر تهیگاه و بکشت و سپاه اندر کوی اندر آمدند و غلامی از آن محمد بن شهاب فرود
آمد و سرش ببرید و برداشت و پیش صالح آورد و صالح بر اثر خویش عبد الله بن علی فرستاد و
او بزمین فلسطین بود و عبد الله نامه نوشت با ابو العباس سفاح و سر مروان بفرستاد و همه پادشاهی
مروان پنج سال و دو ماه بود و اندر ماه ذو القعده او را بکشتند صد و سی و دو از هجرت و او شصت
و دو ساله بود و لقب او را ازرق الجعدی گفتندی و مداینی چنین گوید که چون سر مروان پیش ابو
العباس نهادند روی بمردمان کرد و گفت از شما این را که شناسد و اکنون بن جعفر بن هبیره بن ابی
وهب و جده ام هانی بود بنت ابی طالب گفت سر خلیفه است والله که نیک فقیهی بود
او را ابو العباس خشم گرفت و برخاست و از مجلس بیرون شد و مردمان پراکندند پس کس فرستاد
و او را بخواند و گفت چه بود است ترا بدین سخن که گفتی گفت یا امیر المومنین مروان بجای من نیک
نیکویی کرد با من و من نتوانستم که نفرش کردمی ... از بهر آنکه به بیعت شما اندر بودم و
نخواستم که از این جهان بیرون شدم و مکافات آن نکرده باشم یا بکردار یا بگفتار والله که تو خویشاوندتر
تری از وی و با من نیکوتر و بر من احسان زیاده کنی تا شکر کنم ابو العباس گفت چون تو کسی را نگاه باید داشت
و او را بیست هزار درم فرمود داد و چون سر مروان در کوفه بر دار کردند مردمان بنظاره آمدند اندر میان
ایشان و حفص بن نعمان مولاء عبید الله بن زیاد بود نگاه میکرد در آن سر و همیگفت رحمة الله علیه و او را همی
ستود و نیکویی او را همی گفت خبر با ابو العباس رسید و او را بخواند گفت چه گفتی گفت بدی او همی گفتم گفتند
یا امیر المومنین دروغ می گوید و ترحم و استغفار کرد او را ابو العباس گفت جای زشتی باشد که آنچه گفت
سر او را زینهار دادم گفت یا امیر المومنین ایشان با من نیکویی کردند و من چنین چند بگفتم و ابو العباس
او را صلتی فرمود چون عطا بگرفت شعری چند بگفت و بنی امیه را نکوهید و ابو العباس را بستود
ابو العباس او را سیصد دینار بداد و ابو الحسن مداینی گفت محمد بن جدعان پیش عباس شد و
بیتی چند شعر در نکوهش بنی امیه و ظلم ایشان و ستایش بنی عباس بگفت و ستایش بنی عباس
و عدل ایشان و یاد کردن کشتن اهل بیت مصطفی صلی الله علیه و سلم بر و خواند ابو العباس او دلهٔ

دنیا بداد و آن کسان که حاضر بودند از آل ابوطالب و هاشمی همه را چشم پر آب شد و بگریستند پس ابو
العباس عم خویش را داود بن علی ولایت حرمین را داد و بفرمود که هر که از بنی امیه طلب
بکشد داود بن علی برفت و هر که از ایشان را میدید میکشت و ایشان را از زیر هر سنگی و کلوخی
و سوراخی بیرون می کشید و میکشت پس ابو العباس نامه نوشت بعم خویش عبد الله که بشام
هر که از بنی امیه یابی باید که بکشی عبد الله بن علی ایشان را از جایها همی آورد و میکشت تا از بنی
امیه هیچ کس نماند پس ابو العباس نامه نوشت بعم او را از این آگاه کرد ابو العباس گفت
گورهای بنی امیه باز کن و استخوانهاشان را بیرون آر و بجا کرد و استخوانهاشان بیرون آورد نخست
گور معاویه بن ابی سفیان باز کرد و هیچ چیز نیافت در آن گور مگر گرد از خاکستر خطها دید پس
گور یزید بن معاویه باز کرد استخوانها دید پوسیده و سیاه شده و هم چنین معاویه بن یزید و مروان
بن حکم و اندر گور عبد الملک بن مروان استخوانها درست یافتند و دیگر چیزی نبود و گور یزید بن عبد الملک
و ولید و دیگر مردمان از بنی امیه استخوانهاشان بیرون آوردند تا گرد کردند پس آن را بسوختند و
بباد بر دادند و گور عمر بن عبد العزیز را نفرمود باز کردن و ابو الحسن مداینی گفت که ابو العباس مردی
بود از دانایان زمانه و عبد الله گروهی از مشایخ شام نزدیک ابو العباس فرستاد چون نزدیک
او اندر آمدند و سلام کردند و بنشستند ابو العباس گفت ای مردمان شام شما چرا بنی امیه را
بسوی بنی هاشم نیامدید که ایشان اهل بیت رسول خدایند و سزاوارتر بودند بدین ولایت
آن مردمان سوگند خوردند که آن مردمان ندانستند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم خویشاوندی بود جز از بنی امیه
تا اکنون که شما ولایت یافتید ابو العباس بخندید از نادانی شامیان و چون از کشتن بنی امیه بپرداخت
ابو جعفر برادر خود را بحرب یزید بن هبیره فرستاد **فصل در ذکر رفتن ابوجعفر برادر سفاح**
بحرب یزید بن هبیره پس ابو العباس لشکری بزرگ با ابوجعفر داد از مردمان عراق و بفرمود که بحرب
یزید بن هبیره شو بواسط ابو جعفر برفت یزید بدش رسیدن استوار کرده بود ابو جعفر بفرمود تا خندق
بکندند و حرب اندر پیوست و لشکر را بفرمود تا بدر واسط بایستادند و هیچ روز نبود که از هر دو
طرف خلق کشته نشدند پس چون دانسته شد که طاقت ندارند با ابو جعفر پس ابن هبیره دانست که ما چرا این
حرب کنیم و خویشتن را چه میکشیم و ما طاقت نداریم تدبیر آنست که صلح کنیم پس یزید بن هبیره کس
فرستاد با ابو جعفر و صلح خواست ابو جعفر اجابت کرد و صلح نامه نوشتند بدین گونه **بسم الله الرحمن الرحیم**
هذا کتاب من عبد الله بن محمد بن علی اخی امیر المؤمنین الی یزید بن هبیره و آنکه بروی گرد آمده اند و آنکه
در شهرستانها و واسط است از مسلمانان و مهتران و هر که با ایشان اند از زنان و کودکان و بوستانان
و موالیان ایشان که من ایشان را ایمن کردم و زینهار دادم بزینهار خدای عز و جل که نهان بندگان چون آشکارا

دانه و زنهار رسولتست لان و ایشان امینند و شما را بهیچ گنه و ذلت نگیرم و بهیچ جرم از خیانت
و خون ریختن که رفت از شما بعمد یا از خطا و هر کار که گذشت از تو و از ایشان خرد و بزرگ نهان و آشکارا
و من ترا دستوری دادم که در شهر واسط باشی چندانکه خواهی و نترسی از هیچ مکر و فریب و اگر بشکند
این زینهار عبد الله بن محمد خدای از وی بیزار باد و هیچ نیکویی و اندر گردن او نیست و سه گند آنکه رست و
السلام و این زینهار نامه مهر کرد و بوی فرستاد پس چون این کرده شد یزید بن هبیره از و ایمن شد
و هر روز برنشستی و بسلام ابو جعفر آمدی و یک ساعت نزدیک او بودی پس بخانه باز شدی چون یک
چندی بر آمد ابو جعفر بشنید که یزید بن هبیره عهد بشکست و مردمان را دعوت می کردی بخلع کردن بیعت
ابو العباس پنهان ابو جعفر فرو نستاد تا او خویشتن نکشد پس ابو العباس نامه نوشت با بو جعفر
و گفت یزید بن هبیره عهد بشکست و مخالف شد و خدا خواهد کردن او خون او حلال شد ابو العباس
گفت او را بکش ابو جعفر نیز اندر رای ایستاد و برسید تا گرفت و باز جست تا درست شد او را
او را از خلوت و عدول انگاه بفرمود تا بکشتندش با چهل و دو تن از دوستان و خواص او و اهل
بیت او و در واسط بعد از آن ابو جعفر بخراسان شد **فصل در ذکر خبر رفتن ابو جعفر بولایت خراسان**
چون ابو العباس سفاح از کار شام و عراق بپرداخت برادر خویش ابو جعفر بخواند و فرمود که بخراسان
شود و بیعتی محکم کند بر اهل خراسان و ابو مسلم را ببیند و سخن او بشنود ابو جعفر برفت از عراق
با سیصد مرد از موالی و غلامان و حشم و بری آمد و اندر ری راه خراسان بگرفت چون نزدیک مرو
ری آمد ابو مسلم بدیره وی آمد بده فرسنگی مرو چون چشمش بر ابو جعفر افتاد از اسب فرو جست
و دستش بوسه داد و اندر پیش او برفت ابو جعفر بو خود تا بر تخت انگاه بمرو اندر شد و برای
ابو مسلم فرود آمد و از هیچ نترسید و مردمان خراسان را طاعت سخت مطیع یافت سخت
شاد شد پس از ابو مسلم بیعت بگرفت و از مردمان و آهنگ باز گشتن کرد بعراق و ابو
مسلم بسیار مال گرد کرد و با بو جعفر داد تا بامیر المومنین برد و ابو جعفر نیز هدیها بسیار داد از
کنیزکان و غلامان و ستوران و جامهای گرانمایه و ابو جعفر با بو مسلم گفت یا ابا مسلم ترا امروز با ما بنزدیک
جایگاهی دیگر و ما گله همی کنیم از ابو سلمه با حفص بن سلیمان که او کینه آوری و کبر بر امیر المومنین کند
و خلیفتی وی بهیچ نمی شمرد و بر ما اعتراض می کند و اندر خدای اندر گذشت جایگاه حقیقت نتوان کرد
و آنکه امیر المومنین از بهر تو او را چیزی نمی گوید زیرا که تو او را وزیر کردی چون او این سخن بگفت
کرد ابو مسلم گفت پس گفت اگر ابو سلمه چنین کند من دستوری دادم ترا و امیر المومنین را که هر چه
خواهید با او بکنید که من بنده ام از بندگان امیر المومنین و ابو مسلم ابو جعفر را بنیکویی گسیل کرد بسوی
عراق چون بنزدیک ابو العباس شد آورا آنگاه از هر چه دید از طاعت مردمان خراسان و دستوری

دادن

دادن ابو مسلم بکشتن ابو سلمه و ابو سلمه همان شب کشته شد و ابو العباس روی با بو جعفر کرد
و گفت چگونه دیدی ابو مسلم را گفت جباری از جباران و بنداریم که تو از زندگانی خوار باشد تا او
زنده باشد و این راز از ایشان نهان دار تا خود چگونه شود **فصل در ذکر خبر ولایت محمد بن صول**
بر آذربایجان پس ابو العباس حدیثی را بخواند از بزرگان و سرهنگان نامش محمد بن صول
و لشکری بزرگ بوی داد و او را بولایت ارمینیه و آذربایجان فرستاد و محمد بن صول با ذربا
شد و مردمان از هر سوی بروی گرد آمدند تا هشت هزار مرد گرد آمدند و آنجا مردی از
کبیر آذربایجان گرفته بود تغلب چون بشنید که محمد بن صول آمد برفت و بقلعه شد که آنرا سکان
گویند از زمین اندلس و آنرا حصار گرفتند و حرب می کرد محمد بن صول بر در آن قلعه تا آن قلعه بگرفت
و او را بکشت با گروهی از متابعان و دوستان و هواداران او و آن ولایت و نواحی او همه صافی کرد
و باز گشت و بحضرت ابو العباس سفاح شد **فصل در ذکر رفتن ابو مسلم از خراسان بحج کردن**
و هم اندرین سال ابو مسلم خواست که بمکه شود و حج کند ابو داود را بر خراسان خلیفه کرد و برفت چون
بری رسید بیمار گشت چون از بیماری بهتر شد از آنجا برخاست و بکوفه آمد و سفاح ابو جعفر
را برسوم او برسید و یک چند آنجا بود تا هنگام حج فرا رسید و ابو جعفر منصور پیوسته ابو مسلم
بدگویی میکردی و میگفتی که اگر خواهی که ترا جهان صافی شود ابو مسلم را از میان بر دار که او نیت از دین
و دولت برداشته است و میخواهد که از آل ابو طالب یکی را بنشاند سفاح گفتی اندرین وقت او را
نباید جنبانیدن اگر قصد او کنیم مردمان خراسان و عراق بر ما بیرون آیند و ابو مسلم از آنجا بمکه شد و
حج کرد و باز آمد با جمعی کثیر بزینتی ملوکانه و آرایشی هر چه تمامتر **فصل در ذکر خبر مرگ سفاح و بیعت**
ابو منصور دوانیقی چون سال صد و سی و چهار اندر آمد سفاح بیمار شد و خواست که بیعت کند ابو
جعفر منصور را مردمان گرد کرد و عبد الله بن علی بشام شد و ابو مسلم بمکه رفته بود اهل عراق گرد آمدند
و ابو جعفر را بیعت کردند و سفاح سه سال و اند ماه خلیفتی کرد چون ابو جعفر بیعت از مردمان بگرفت
سفاح اندر همان بیماری بمرد و اندر آن وقت که او بمرد خبر بعبد الله بن علی رسید بشام عاصی شد
و نیت آن کرد که بیعت مردمان خود را بستاند خبر با بو جعفر رسید دانست که با او نتواند کوشیدن
رسولان بیرون کرد و پیش ابو مسلم فرستاد و او هنوز بمکه بود چون رسولان بدو رسیدند
در منزلی از مکه آمده بود رسولان خبر مرگ سفاح و بیعت ابو جعفر بدو گفتند و نامها بدو دادند
تا خویشتن آمده بود چون نامها بدو داده بخواند او را وعدها نیکو کرده بود که از نیکویی تو اندر دولت
ما پیداست باید که چون نامه بتو رسد از همان جای عزم شام کنی و با عبد الله بن علی حرب کنی تا بطاعت آید یا بیعت
کند و اگر نه سرش بمن فرستی ابو مسلم بجانب شام شد و با عبد الله بن علی حرب کرد و او را هزیمت کرد

و فتح نامه نوشت بجانب ابوجعفر بعد از آنکه از حرب عبدالله بن علی بپرداخت آهنگ خراسان
کرد و خواست که ابوجعفر را مخالفت کند ابوجعفر دریافت و حیلت کرد و ابومسلم را از حلوان
بازگردانید و بکشتش و خلیفتی او را صافی شد بی منازعی فصل در ذکر حدیث ولایت جبرئیل بن یحیی
بر خراسان چون ابومسلم را بیرون کرد از متابعان نامش جبرئیل بن یحیی و او را بخراسان فرستاد
و همه خراسان بدو راست بایستاد پس از آنجا آهنگ سمرقند و بخارا کرد و بزبان ابوجعفر بیرون
برفت و در خراسان خلیفتی بنشاند و سمرقند آن روز در دست مقنع بود و که ملک ترک و فرغانه
بود چون جبرئیل بن یحیی ببخارا رسید همه شورش او آمدند و او را در شهر بردند و آنجا نیز خلیفتی بنشاند
و از آنجا نیز بر سمرقند شد و خاقان که ملک سغد بود حرب با ایشان ... و شهر دو گروه شده بودند
گروهی هوادار سپهدار و گروهی هوای جبرئیل بن یحیی پس حرب کردند و از آن گروه مخالف بسیاری
بکشتند و دیگران بهزیمت شدند و سپهدار مقنع را بکشت و جبرئیل بن یحیی بسمرقند اندر شد و خبر بمقنع
شد مقنع مردی را بیرون کرد خون خواه ... او را خارجه گفتندی و ده هزار مرد بدو داد و بسمرقند فرستاد
و بحصار گرفت جبرئیل بن یحیی کس بعبد الملک فرستاد و مدد خواست و امیر خراسان را مردی
بیرون کرد نام او عقبه با ده هزار مرد او بیامد و حرب کرد و خلقی را از ترکان و سپید جامگان بکشت
و خارجه از در سمرقند برفت و حیلتی ساخت و یکی پیک سوی عقبه بن مسلم ... آمد و نامه
آورد و گفت این نامه جبرئیل بن یحیی فرستاد و گفت خدای تعالی ما را نصرت داد و دشمن بهزیمت
شد عقبه گمان برد که این حدیث راست است روی باز پس نهاد و ترکان ناگاه از پس
او برفتند و خزانه او غارت کردند و عقبه منهزم شد و نامه کرد بامیر خراسان و او را آگاه کرد از ین
افعال پس مقنع مردی را بیرون کرد و بفرستاد نامش ... خارجه و گفت از خفایان و از جهان
سپاهی گرد کن و او برفت و سپاه گرد همی کرد و خارجه بسمرقند بود و مقنع جمعی را بیرون کرد با سه هزار
مرد و او را گفت نخشب را بگیر و بنخشب آمد و نخشبیان همه بیعت کردند و بحرب بیرون آمدند
و توانگران خوابان بیرون کردند از بیم قحط و حرب اندر گرفتند و جمعی دانست که کاری نتواند کرد تدبیر کرد
و جمعی را بکشد مردی بود دهقان نام او احمد و خداوند خواسته است ببند رفتند و غارت کردن
پس برفتند از نخشب و بمودی آمدند و آن دیه بحصار گرفتند و در آن دیه حصاری بود محکم جمعی
بزحمت ... گرد بر گرد حصار اندر گرفتند تا مگر حصار ویران نشود پس حصار محکم تر شد و احمد ...
بکر بساخت با مردمان خویش و یک شب ناگاه بیرون آمدند و آن سپید جامگان را بکشتند و
جمعی را بردار کردند و خبر بمقنع شد غمگین شد و جمعی را برادری بود دهقان نام او جهان نامه کرد بدو
و او را گفت حیلتی کن تا مگر جبرئیل بن یحیی را از سمرقند بلطف بیرون آوری آن دهقان نامه کرد و

جبرئیل و گفت یا امیر المؤمنین ما را ... از بس غارت که بمیان ما اندر رست از چو سپید جامگان که
امیر چند ... سپاه ... فرستد تا ما با عیالان بسمرقند آییم و امیر را ثواب بسیار بود چون جبرئیل بن یحیی
نامه برخواند برادر خویش را با سپاه بفرستاد چون دهقان دانست که برادر جبرئیل آمد پیش او باز شد
و گفت یا امیر ترکان آب از ما بگشادند چندین روز است تا خلق از تشنگی می میرند امیر هم چنان تا ...
برود مگر آب باز آید جبرئیل برادر یحیی را گفت که این مکر است خواهی که بدانی دلیل را بخوان و بفرست
و طلایه برگمار و بتاختند پس طلایه آمد و گفت دشمن آمد بی اندازه و بوادی اند و لشکر است بکمین پس
دهقان جدا را بماند و آنگاه سپاه از کمین بیرون آمدند و ترکان از دیگر سوی بیامدند و حرب کردند سخت و یحیی
بهزیمت شد و همی آمد براه اندر بیک کوشک ویران رسید آنجا شد پس دشمن ایشان را گرد بگرفت و آن
روز حرب کردند چون شب اندر آمد ایشان را بکشتند رفتند و به سوی حصار بنشستند و یزید بن یحیی بمرد
پس چون جبرئیل دید که برادرش دیر همی آمد خود برنشست با سپاه و از سمرقند بیرون آمد و بدان کوشک
ویران رسید ترکان را دید که حرب همی کردند جبرئیل بیامد با همه سپاه و تکبیر کردند چون نصر بن لیث بانگ
تکبیر شنید گفت بشارت که امیر آمد خویشتن را از آن ویران بیرون افکندند و حمله کردند و سپید جامگان بهزیمت
شدند و دهقان جدا را بکشتند و جبرئیل باز بسمرقند برد و آنجا ... پس مقنع دهقانی را نامش ...
با چهار هزار ... بفرستاد ... و سمرقند را بحصار گرفتند و مقنع نامه کرد بخاقان و او را بخواند بیاری خاقان بیامد
و همه یکی شدند و برادری بود خاقان را نام وی ... مردی مبارز بود بیامد و مبارزت خواست لیث
بن نصر پیش وی شد و مبارزت نمود و او را بکشت پس دهقانان ... بیرون آمد لیث بن نصر بیرون
آمد و حمله برد و او را برگشت و مسلمانان شادی کردند و ترکان را از مسلمانان بسیار بکشتند و مسلمانان
بهزیمت شدند و ترکان خلیفتی ساختند و بسمرقند شدند و غارت و قتل کردند و این خبر بابوجعفر آمد که بر
بر مصیبت مسلمانان پس معاذ بن مسلم را بیرون کرد به امیری خراسان و او را گفت برو عبد الملک معزول کن
با همه کسان او الا جبرئیل بن یحیی که مردی مبارکست و جهد کن بحرب دشمن معاذ بن مسلم بمرو آمد و نامه کرد
بسعید الحرشی که امیر هرات بود و او را سوی خویش خواند و معاذ بن مسلم با سپاه بیامد و جبرئیل بن یحیی
نیز با سپاه و بر در سمرقند بیامد و کیاک غوری با خاقان گفت ما را باید رفتن تا ایشان را ... بگیریم
بر سپاه مسلمانان و غارت کنیم پس بیامدند و به بیابان اندر پنهان شدند و معاذ بن مسلم سپاه را ...
گرد و خیل خیل می فرستاد ... و کیاک غوری با سپاه بیرون آمد و معاذ بن مسلم بیامد با چهار هزار
مرد بیامد و تکبیر گفت و ... بر ایشان ترکان اندر افتادند و روی بهزیمت نهادند و مسلمانان شمشیر اندر
نهادند و سیصد مرد از ترکان را بکشتند و سرهاشان ببخارا بردند و دو ماه بر معاذ گرد آمدند و سعید الحرشی آمده
بیامد با سپاه و روزی دو از آن ... هزار ... بکشتند و ... و دو هزار گوسفند با خود برد

معاذ گفت ای سعید این گوسفندان بر وی کش که ترکان بدین رغبت کنند و بچه و مغز کرده آیند چون گوسپندها
اینجا گوسپند نتوانند برد معاذ لشکر برگرفت و سعید بن مقدمه کرد و آن گوسفندان را بیست هزار سپید بود
بود حمله کرد و گوشت از سپاهیان بحرب باستادند و گوشه گوسفند می راندند و معاذ بن مسلم نگاه کرد با فتی و سعید
انجا فرود آمد و کس فرستاد بسعید و مر او را بخواند و گفت چگونه آیم سوی تو که گوسفندان من ترکان ببرند
و همه سپاه مرا، تا گوسفند آن خویش باز آرم معاذ گفت لعنت بر گوسفندت باد سعید از کینه معاذ در آمد
تا ترکان و سپید جامگان او را بحصار گرفتند و آن مسلمانان نیز او را کشتند اندر شهر شدند و مسلمانان با سپاه
نیاز شدند رفت پس ترکان چاهها بر سوی معاذ نامه با هاشم بن حرب آورد و امیر حاج که من آمدم پس کشتند
ماوراء النهر ده تا آب رود برفتند و بکند فرود آمدند و ترکان جائی که بکشتند پس چون سپاه با سپید جامه بودند
معاذ آنگاه سپاه برگرفت و بسمرقند آمد و همه سپاه برابر آمدند و حرب کردند و سپید جامگان بهزیمت شدند
و مسلمانان از پس ایشان بشدند و خارجه با هزار مرد بگریخت پس سرهنگی با گروهی از آن مقنع بزینهار آمدند
و خویشتن را بدو افگندند که سپه معاذ را بکشند سپاه گرد آمدند و همه را بکشتند و معاذ بمرو آمد و منصور و
بسمرقند شد پس آن خبر بمقنع آمد که کیا شد و پس کسان خویش و بقلعه شد که وی کرده بود و دو سال
بود تا انجا طعام گرد همی کرد و دو قلعه بود اندر یکدیگر استوار پس معاذ بن مسلم جبرئیل بن یحیی را بسمرقند نشانده
و خود با سپاه روی بمقنع نهاد و مردی از پیش فرستاد تا او را بطلب خواند چو آن مرد نزد معاذ
باز آمد گفت چون ما بروی آن ملعون گفت بقلعه رسیدم راه رفتن صعب بود و مرا بردند و در آن قلعه
یک روز بداشتند پس کس آمد و مرا بخانه ای آراسته دیدم دیبا و پرده ها در پیش آویخته غلامی
خوب روی پرده ایستاده و آواز داد که سپید همی گوید که بچه کار آمدی من بگفتم و او را بطلب خواندم
پس هر چند پند دادم او عزی بلند تر کرد و من در آن وقت دل بر مرگ نهادم که اندیشیدم که مرا بکشند
پس اجابت نکرد و مرا نزد خارجه آورد و هدیه او [illegible] تا کس او را [illegible] پس آنگاه معاذ
سپاه را گرد کرد و داود با سپاه از یک سوی فرستاد و معاذ خود از دیگر سوی برفت و قلعه اندر میان
گرفتند و از دو روی حرب آغاز کردند تا زمستان اندر آمد و سرما گرفت معاذ او را گفت ببلخ
رو و بهار ساخت کن و پس که حرب برابر کار نتوانیم کرد و داود باز گشت و سپید جامگان با براه او
اندر آمدند و حرب کردند و داود بسیار از سپید جامگان را بکشت و بکش رفت و از آنجا ببلخ آمد
و معاذ بسمرقند رفت و سعید الحرشی هر روزی نامه می کردی بمهدی و از معاذ گله کردی تا نامه آمد معاذ که
سپاه را بسعید سپار که حرب مقنع او کند دیگر نامه سوی سعید آمد که بگذار تا سستی کنی بحرب معاذ
سپاه را بسعید سپرد و سبب آن بود که ابوجعفر اندرین سال بمرد و بر گاه مهدی بنشست امیری
خراسان را بسعید داد و سعید داود را با آنجا فرستاد از بلخ با سپاه و بهار سوی قلعه مقنع سپاه اندر آورد و

و حرب آغاز کرد **فصل در خلافت مهدی بن منصور** چون مهدی بن منصور بخلافت بنشست بهر جای
سپاه فرستاد بشورها و گفت می باید که بهر حالی که باشد مر آن کار بکنید از نیک و بد تا آنگاه که آن همی کنم
پس سعید حیله کرد مران حصار را نتوانست گشاد و زمستان اندر آمد بنزدیک عرب را گرما تنها کنید و بهر جای ی
مرکبی گرد کرد و مردی بود اندر سپاه مسلمانان او را جابر با اسپید گفتی بر دیوار آرامساز برسیدی و مردی
بود با دو تن دیگر سگالش کردند که امشب بدان جایگاه اندر شویم که گرد اگرد قلعه بود و میان دشمن اندر شویم
و خارجه را بکشیم پس هر سه تن برفتند و از کنده بگذشتند و میان دشمن اندر شدند و خارجه را مست
یافتند سرش ببریدند و باز آمدند و سرش پیش سعید آوردند و سعید شاد گشت و هر سه را خلعت داد
و از پس دیگر روز سپید جامگان خارجه را بی سر یافتند و کس ندانست که این که کرد و این خبر بمقنع شد
سخت غمگین شد و سپاه را برجه داد و روزگار بر آمد پس کس بسوی سعید فرستاد و گفت اگر بزینهار تو
آیم بدهی که با من بدی نکنی و با یاران من و من ترا اندرین قلعه آدم سعید گفت بپذیرفتم پس همه با سپاه
بیرون آمدند با سی هزار مرد و بزینهار سعید شدند و سعید او را گرامی کرد و زینهار داد و سپید جامه بقلعه پر مقنع
بود و مقنع بقلعه اندرون بنشسته پس سعید آن قلعه اندر حصار گرفت [illegible] دانست که کار او تباه شد با صد زن
خویش بنشسته بهر زنی را قدحی زهر آلود بداد همه بخوردند و بمردند و زنی بود نام او باتوشه آن زهر
بگریبان فرو ریخت و خویشتن بیفگند پس مقنع سوی غلامان رفت و همه را زهر داد تا بمردند باتوشه گفت
من او را دیدم چون ایشان را بکشت شمشیری کشیده و مر او را تنوری بود [illegible] او را بار کرده
تنوری بر آتش بود [illegible] در افگند و می گفت چندین خلق را تباه کردم و عاقبت خود را بسوختم
در آن تنور همی طپید و می غرید تا بسوخت پس چون باتوشه دید که او خویشتن را هلاک کرد بر بام قلعه آمد و آواز
کرد و گفت خواهید تا در قلعه بگشایم سعید گفت خواهم باتوشه گفت بدان شرط گشایم که مرا با جانها من کسی
دست بدان فرا نکند و از خزانه ده هزار درم مرا دهید سعید گفت بپذیرفتم که این بکنم و چنان دانست که مقنع زنده
است پس باتوشه فرود آمد و در قلعه بگشاد و سعید با سپاه و یاران خویش اندر آن قلعه شدند و آن حال ایشان
کردند و سگ کشته و مر خدای را عز و جل و باتوشه را آنچه پذیرفته بود بداد و پس آن غنیمتها برگرفتند و سعید از آنجا
و ظفر باز گشت و نامه با امیرالمؤمنین مهدی فرستاد بخبر فتح و بدین سوی و مسلمانان از آن خبر شادی کردند

فصل در ذکر خبر خلع عیسی و بیعت موسی الهادی از پس او چون خلیفتی بمهدی راست شد مر مهدی را
دو پسر بود یکی موسی و دیگر هارون و بیعت از پس او عیسی بن موسی را بود چون یک سال بر آمد از خلافت
مهدی خواست که مر عیسی را خلع کند و بیعت مر پسر خویش را کند و عیسی با آل ایام منصور بکوفه بود و
آنجا ضیاع داشت بسیار چون مهدی بنشست کوفه را مر جای او را داد و دست باز داشت پس چون باز آمد
آمدنش [illegible] او را از بیعت بیرون آورد و کس بدو فرستاد و ده بار هزار درم بدو عرض کرد که او را

بدهد اگر خویشتن را از خلیفتی خلع کند عیسی اجابت نکرد پس او را از کوفه باز کرد و امیر کوفه روح بن حاتم بن قبیصه
بن مهلب را داد و او را بکوفه فرستاد و ده سال عیسی امیر کوفه بوده بود مهدی روح را فرموده بود که تا بر عیسی جهان
تنگ کند اگر کسی بنزد دعوی کند که عیسی سالها بر وی ستم کرده است مرد را بر وی درست کن پس روح برفت
و بکوفه شد و عیسی شهر و سرای و ضیاع بگذاشت و بصحرا بیرون شد و کس او را ندیدی مگر روز آدینه بنماز
آدینه و مرکب و رخنه بود بزرگ بر در مسجد که مردان اندر نماز گزاردندی عیسی بر اسب برخنه اندر آمدی
و بدر حرکت فرود آمدی و برخنه اندر رفتی و کس مر او را دیگر آدینه ندیدی و مهدی شتاب
همی کرد که بروح نامه کند بعیبی از عیسی تا مهدی مر او را از آن عیب آگاه کند و ابو ... گوید کوی را
خلیفتی نشاید و بدان بهانه او را خلع کند هر چند روح بر عیسی عیب جست بدین ده سال هیچ عیب و بهانه
نیافت و مهدی وی را نامه کرد و گفت بدر مسجد آدینه کوفه یکی رخنه است فراخ که مردمان روز آدینه
نماز کنند عیسی اندر آنجا همی آید با اسب و شاید که اسب بول کند و گاه بود که جامه مردمان پلید کند مهدی
نامه کرد و گفت بفرمای تا آن رخنه چهار ستون زنند تا ستوران اندر نتوانند آمد و بدین با عیسی را عیب نتوان کرد
پس روح هم چنان کرد که مهدی فرموده بود و عیسی چون آگاه شد که این اندر بهر وی کردند حیلت کرد و سرایی
بخرید از دو دختر مختار بن ابو عبیده بنهاد که آن جا روز آدینه بیامدی بسرای خویش اندر شدی و از آنجا
برخنه اندر آمدی و آن رخنه بزرگ بود و او را پای بستی و ... اندر رفتی پس مدتی
بر آمد مهدی دانست که بر عیسی هیچ عیبی نیابد پس عم خویش را عباس بن محمد بن علی بسوی عیسی فرستاد
بکوفه تا او را پند دهد و خواسته وعده کند بسیار تا خود را خلع کند پس عباس برفت و بکوفه شد و بر عیسی
راند داد و گفت بر شدی و این کار ترا نخواهد بود و از بهر فرزندان خود را هلاک مکن و خواسته بسیار او را
وعده کرد پس عیسی اجابت کرد و با عیسی بسوی مهدی آمد و خویشتن خلع کرد و مهدی پسر خود را موسی
را بیعت بگرفت و از پس هرون را **فصل در ذکر خبر یعقوب بن داود الامین** و بدان وقت
که مهدی بخلافت بنشست بفرمود تا زندانیان را عرض کرد هر که او را حقی نبود و تهمت خروج نبود و اندر مملکت
طمع نکرده بود او را از زندان بیرون کرد و مردی را باز داشته بودند بزندان اندر نام او یعقوب ...
زاده بود و مردی بود از دبیر زادگان و نام پدرش داود بن طهمان السلمی بود و بخراسان دبیر نصر سیار بوده
و این یعقوب با پسران عبدالله محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن حسن که بمدینه و بصره بیرون آمده
بودند همی گشتی و دبیری ایشان همی کردی و با دبیری نیز از اهل علم بود و منصور او را بتهمت ایشان
باز داشته بود و مذهب شیعت داشت چون مهدی شنیدی که وی از اهل علم است و زیرک
و پیراست او را از زندان بیرون آورد و مهدی را ... بود نام او عبدالله بن علاثه یعقوب بدین کار
... بود و منصور مردی را باز داشته بود از حسینیان نام وی حسن بن ابراهیم بن عبدالله بن حسن

بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم که بیعت بیرون آمده بود مهدی او را از زندان بیرون نکرد چون یعقوب
را بیرون کرد این حسن را بر خویشتن بترسید که مهدی او را بکشد چاکران را گفت زینهار حیلت کنید که
از زندان خلاص یابم چاکران از جایی که بیرون زندان بود حفره زدند و او را از زندان بدر بردند و یعقوب
گاهی بنزد او رفتی و با چاکران حسن دوستی داشتی پس یکی تن از چاکران حسن مر یعقوب را از آن
تدبیر که حسن کرده بود آگاه کردند و آن جایگاه که کنده بودند او را بنمودند و یعقوب پیش وی شد و
گفتی و هر روزی همی شدی و آنجا همی دیدی و ایشان آن شب همی کندند و بروز دست باز همی داشتند یعقوب
چون دانست که نزدیک است پیش مهدی شد و گفت من مهدی را نصیحتی دارم مرا پیش وی بر تا بگویم گفتند
چه مهدی بکس دیگر بگویم حاکم او را نزد وزیر برد وزیر یعقوب را گفت چه نصیحت است گفت جز مهدی
را کسی دیگر نگویم وزیر او را بنزد مهدی برد یعقوب گفت خلوت خواهم مهدی گفت مرا از ایشان راز پنهان نیست
یعقوب گفت مرا است مهدی خلوت کرد یعقوب گفت یا امیر المومنین چه گفت حسن بن ابراهیم از زندان خواهد
گریختن و زمین بکنده است و امشب او را بیرون خواهند آورد پس مهدی حسن را از زندان بیرون
آورد و بخانه یکی از موالی خویش فرستاد نام وی نصیر و بفرمود تا مر یعقوب را صلت داد و نیکو
بسیار و چون روزی کار بر آمد حسن از خانه بگریخت مهدی بفرمود تا او را طلب کردند یعقوب را گفت
باید که تو او را بجویی گفت یا امیر المومنین بر من که او را بجویم و لیکن امانش طلب کرد با دست باز دار یعقوب
را با خویشتن نزدیک کرد و او را هر وقتی بار دادی و حدیث او را بشنودی و یعقوب مر او را کار
نیک نمودی چون ربا ظاهر بلها و دروغ نزد ایشان کرد ... مهدی اجابت کرد و مهدی او را دوست
گرفتی و مهدی او را بشب بخواندی و با او حدیث کردی از علم و از کار مملکت و با او عقل و خرد و نصیحت
یافت و او را عزیز کرد پس یعقوب از حسن امان یافت و از مهدی او را زینهار خواست یعقوب مر
حسن را بیاورد و بخدمت مهدی بپای کرد و مهدی از یعقوب بدان کار اندر سپاس داشت و کار
خویش بدو باز گذاشت و یعقوب روز و شب با مهدی بودی پس وزیر عبدالله اندر کار او حسد
کرد و از علم و ادب که یعقوب را بود بر وی بهانه نیافت که او را در پیش مهدی غیبت کردی تنها
... که مهدی پیش یعقوب وزیر بار ندادی تا نخست یعقوب اندر آمدی چون وزیر بیرون آمدی
... نشستی تا یعقوب بیرون آمدی و کارها اندر نگاه کردی و فرمانها همی کردی و وزیر از دور همی گریست
پس چیزی که وزیر بایستی کردن تا یعقوب نفرمودی وزیر کار نتوانستی کردن تا کارها رجا ...
که مهدی بعهد و لایتها بخط خویش نوشت و گفت هر آن نامه که از من بشما آید تا توقیع یعقوب نباشد
هیچ کار مکنید و دیوان الزمام بدو داد و او را یعقوب الامین خواندی و وزیر عبدالله همی تا او را ...
مر او را کاری فرمودی یا از مهدی پاسی بیافتی پس همی بود تا چون سال صد و شصت و شش اندر آمد

آمد

مهدی بردم

حیلت کرد و

و مهدی با یعقوب حدیثها کرد تا نیم شب پس آنگه بازگشتن یعقوب از نزدیک مهدی بیرون آمد
مرطیلسان داشت با قصارت و بر ابی نشسته بود که مهدی فرستاده بود وش چون خواست که برنشیند
در رکاب داردش اسب پیش آورد طیلسان بر خویشتن راست کرد و از طیلسان آواز قصارت آمد اسب
برمید و لگدی بزد و بر دو پای یعقوب بشکست یعقوب بیفتاد و هوش از وی بشد و مهدی را خبر آمد
پای برهنه بیرون آمد پیش یعقوب و همی بود تا بهوش باز آمد و بفرمود تا بمحفه بخانه بردندش پس
دیگر روز مهدی باز برفت و همه سپاه بپرسیدن یعقوب پس چون یعقوب بزیر سال بخانه اندر
بماند یک روز وزیر مهدی را گفت که یعقوب آن بود که بزرگش داود بزرگ تقرب یافته بود بخراسان
روباو سری مذهب شیعه داشت و فرزندان علی دوست داشتی و امامت مر ایشان را خواستی چون زید
بن علی را بکشتند بکوفه و پسرش یحیی بن زید بگریخت و بخراسان شد و پنهان دعوت همی کرد و او داود را
گرد و او را بسر بود یکی این یعقوب و دیگر علی و سیوم صالح و هر سه دبیران بودند و خداوندان علم و ادب
و ایشان را بسر دعوت یحیی بن زید اجابت کردند و مذهب زید گرفتند چون نصر سیار از خراسان
بماند و داود بن طهمان را بگرفت و مصادره کرد و هر خواسته که داشت از وی بگرفت و چون داود بمرد
پسران او مذهب بماندند و روانستند که ایشان نزد ابو العباس سفاح مقدار بود از جهت پدر
بنزدیکشان و همی بودند و با علویان همی گشتند چون نومید شدند که محمد بن عبد الله الحسینی و ابراهیم برادرش
بمدینه و بصره دعوت همی کنند هر سه برادران برخواستند و براق آمدند صالح بمدینه رفت با یعقوب
سوی محمد بن عبد الله الحسینی و علی به بصره شد سوی ابراهیم و صالح تدبیر ابراهیم همی کرد با یعقوب
و ایشان بجهان همی گشتند پنهان تا آن وقت که آشکارا شدند و علی تدبیر با ابراهیم کردی و کار همی داعی او بود
بمذهب یعقوب و برادران محمد و ابراهیم را بود زیرا که ایشان از فرزندان حسن بن علی رضی الله
عنهما بودند و یعقوب و برادرش مذهب زید داشتند پس ابو عبد الله از اول تا آخر مهدی را
گفت پس گفت این همه کسان که اندر مملکت بکار فرستاده است همه زیدیانند و بر شهری کار ریاست همی کنند
و مردان را خود شیعت بسیار است بهر جایی و اگر خواهند بیرون توانند آمدن و این دولت را بتوانند
گردانید و از این باب بسیار بگفت و ابو عبد الله بن علاثه که حاکم بود او نیز پیش مهدی گواهی داد تا کار یعقوب
تباه شد و مهدی خواست تا او را بیازماید و هم چنین او را گرامی همی داشت پس چون ماهی بر آمد یکی
تن از فرزندان حسن بن علی را بگرفتند و اندر خانه باز داشتند و بند کرد و چون روزی چند بر آمد مجلسی بیاراست و
فرشهای گران مایه اندر انداخت و چیزهای زرین و سیمین و بلور و گوهر مجلسی که هرگز مجلسی چنان نیاراسته بود و
کنیزکی پیش خویش بپای کرد که از آن نیکوتر نبود پس یعقوب را بخواند چون بیامد با وی حدیث کرد بسیار
از هر گونه پس حدیث مجلس کرد و یعقوب گفت زندگانی امیر المؤمنین دراز باد من هرگز مجلسی چنین ندیدم

بشنود

مهدی گفت ای یعقوب این مجلس با این فرش و اوانی که اینجاست ترا بخشیدم بمزد این تا بر دارند
یعقوب زمین را بوسه داد و شکر و دعا کرد و یعقوب و مهدی از آن مجلس بمجلسی دیگر شدند و بفرمود
تا آن همه برداشتند و بخانه یعقوب بردند پس گفت ای یعقوب این کنیزک ترا دادم تا با وی شادی کنی
و بفرمود تا آن کنیزک نیز او را دادند و خادمی او را داد که اندر خادمان مهدی از و نیکو روی تر نبود گفت
تا با کنیزک ترا خدمت کند و صد هزار درم فرستاد که اندران مجلس و آن جهد ها با یعقوب طعام خورد
پس آخر روز گفت ای یعقوب مرا بتو یکی حاجت یعقوب گفت یا امیر المؤمنین خداوند را بر رهی فرمان
بود بر نفرمایید حاجت مهدی گفت روا حاجت گفت یا امیر المؤمنین بفرمای گفت هر چه فرمایی گفت بکنم اگر
جان من اندر شود گفت مهدی با سه بجان و سر من گفت بجان و سر تو گفت اندرین خانه یکی مرد است از فرزندان
حسن بن علی و مرا درست شده است که او دعوی امامت میکند و مرا از تو ایمن تر نیست من او را
بتو دهم تو وی را بکشی چنانک بجز تو کس نداند گفت یا امیر المؤمنین فرمان تراست آن مرد را از خانه بیرون
آورد باید و گفت این مرد بدست استواری از آن خود بتو فرستم تا ان خادم چون شب اندر آید مرد را با
واینها را
خادم نزد یعقوب فرستاد پس یعقوب بفرمود تا آن مرد را در خانه کردند و مهدی آن کنیزک را گفت
بود که من ترا با یعقوب دهم و با زنت بشنام و لیکن من مردی را به یعقوب دهم از علویان تا بکشد
اندر خانه از پنهان نو نکه دار تا آن مرد را بکشد و بدست این خادم پیغام فرست پس یعقوب با کنیزک
مشغول شد روزی چند بلهو پس آن مرد بدو پیغام فرستاد که پیش از آن که مرا بکشی مرا پیش خود
خوان تا با تو یک سخن گویم یعقوب او را پیش بخواند شبانگاه پس آن مرد یعقوب را گفت بر آن دیانت
که تو داری مرا خواهی کشت و با خون من پیش خدای عز و جل روی سوی آنکه من فرزند امیر المؤمنین حسن
ام فاطمه زهرا دختر رسول الله صلی الله علیه وسلم یعقوب گفت معاذ الله که من اینکار کنم ترا ازین بند گسیل کنم
و برهانم آن مرد گفت ترا دست باز دارد که خون من بریزی گر از بند بیرون شوم یعقوب گفت بگشتم
گفت یعقوب گفت این صد هزار درم که مهدی مرا داده است ترا بخشیدم امشب این درم بگیر و براه
بیرون شو و انجا مباش و از بصره تا با ... شو و آن کنیزک آن حدیث از اندرون پرده همی شنید پس خبر آن بزبان
خادم مهدی فرستاد و مهدی آن شب براه کسان فرستاد چون آن علوی بیامد او را با آن پادانی درمها بگرفتند
و سوی مهدی آوردند و مهدی ایشان را در خانه کرد و دیگر روز چون یعقوب بسلام آمد مهدی او را گفت آن
علوی را چه کردی یعقوب گفت یا امیر المؤمنین همان شب بکشتم گفت بالله که کشتی گفت بالله که کشتم مهدی
گفت دست بر سر نه و بجان من سوگند خور یعقوب بجان مهدی و بخدای عز و جل سوگند خورد که من علوی را کشتم
مهدی بفرمود تا آن علوی را از خانه بیرون آوردند چون یعقوب آن را بدید و آن مردمان متحیر ماندند پس
مهدی بفرمود تا یعقوب را باز داشتند و همه خواسته از وی بگرفتند و همه کسان او را باز داشتند و دیوان از او

و بر عظیم را ازو مهدی را دست شد موجب یعقوب و راست گفت ابو عبدالله پیش او و مهدی
بنزدیک شد تا بزندان چاهی بکنند و یعقوب را در آن چاه کردند و بهم زندگانی مهدی بدان چاه اندر بماند و نیز بهم
زندگانی موسی الهادی یعقوب بدان چاه اندر بود تا بدان وقت که هارون بتخت نشست بفرمود تا یعقوب
را از چاه بیرون آوردند ایدر آنک یعقوب مر هارون را پیش بر رسش بسیار ستوده بود و سخنان نیک
گفتی هارون او را از چاه بر آورد و کار آن خویش برو عرضه کرد و یعقوب را دل از آن حال سیر
شده بود گفت یا امیرالمؤمنین مرا چشمها ضعیف شده است و از تن خویش بازمانده ام و من
خدمت را نشایم مرا دستوری ده تا بمکه شوم و آنجا خدای را عبادت کنم هارون او را دستوری داد و
یعقوب بمکه شد و بمجاوری بنشست و بهم زندگانی خویش بمکه بود تا در آنجا وفات کرد فصل
در ذکر خبر وفات یافتن مهدی و مهدی صید را دوست داشتی و با سپاه از آن شد و آن ناحیت
میان بغداد و موصل و آنجا دیهی بود مهدی نام او روضه دیهی بود خرم و با نزهت و هم جای صید بود
مهدی پیوسته آنجا بودی هر سال و این سال برفت و کوشکی بود مهدی را اندر آن دیه در باغی خرم
اندر آنجا شکار کردی هر روزی و بیاسودی نیم روزی خفته بود بخانه اندر و حرس و غلامان نشسته بودند
بود بر در خانه کسی را دید که در خانه باز کرد و او بیدار شد و آنکس بیتی شعر گفت و باواز بلند بدو
گفت شعر کأنی بهذا القصر باد اهله * واوحش منه ربعه و منازله * وصار عمید القوم من بعد بهجة و
ملک الی قبر علیه جنادله * فلم یبق الا ذکره و حدیثه * تنادی علیه معولات حلائله * مهدی غلامان را آواز داد
و گفت کرا دیدیت که این شعر همی گوید اندر آمدند و گفتند چه بیت مهدی آن بیت بگفت
گفتند ما این بیت از تو همی شنویم و هیچ کس را ندیدیم مهدی گفت مرا آگاه میکنید که وقت بمن با
رسیده و دلش از آن شکسته شد و از پس ده روز بمرد هشتم ماه ذوالحجه سال صد و شصت و نه
از هجرت و اندر مرگ او اختلافست گروهی گفتند آن روز بامداد بصید برنشست و صید همی کرد چون
آفتاب فروشد آهویی دید از دور سگان را بر عقب آهو افکند و خود تنها از پس سگان بتاخت و آن
آهو بدوید و بویرانی در شد و مهدی اسب بدان ویرانی افکند سوراخی بود مانند غاری مهدی اسب
بدان سوراخ راند و در سوراخ سنگ بود و مهدی سر بدو بر زد و بدان سوراخ اندر شد و پشتش
بشکست از آن تنگی و از اسب بیفتاد و آنگاه بمرد او را برگرفتند و بلشکر بردند و خروش و بانگ بخاست
و همه خلق نوحه اندر گرفتند و کنیزکان همه جامهها بدریدند و جامهها سیاه کردند و چون بامداد بود همه
جامهها پلاس اندر پوشیدند و مهدی را فرزندی بود نام وی ناصح و [illegible] بود و
اخبار ملوک دانسته بود و بر سر مهدی بایستاد و گفت این حریص و دلیر که تو داشتی و در صید همی دانم
که بدان هلاک شوی که اندر کتب و اخبار خوانده ام که هر ملکی که روی بر چیزی حریص و مولع بود هم بدان چیز

ایدون

هلاک شد و گروهی ایدون گویند که مهدی بزهر هلاک شد از بهر وجه آنکه ویرا دو کنیزکی
بود از همه کنیزکانش بروی گرامیتر تا از همه کنیزکان او را مهتر داشتی و حسنه کنیزکی دیگر بود که او را
سخت دوست داشتی و حسنه تن بشعری که مهدی گفت این بیت است که از بهر او گفته است و
ایدون گفتند که پیش از وی هیچ شاعر اندرین معنی نیکوتر نگفته است شعر [illegible] *
و ان الناس کلهم عبید * و انک لو قطعت یدی و رجلی * لقلت من الرضا احسنت زید * اری الماء و لی
عطش شدید * و لکن لا سبیل الی الورود * پس آن کنیزک دیگر را دوست گرفت حسنه را رشک
آمد خواست که آن کنیزک را زهر دهد و بکشد از بهر خویش بدان کنیزک فلوذ فرستاد بدست خادم خویش
و مهدی بوقت آفتاب زرد شدن بدان بوستان بدان منظره نشسته بود کنیزک با طبق فلوذه بدست
نهاده بود که بگذشت زیر منظره و مهدی بگذشت مهدی فرو نگرست فلوذه بدید آرزوش کرد و کنیزک را بمنظره
خوانده بپرسید که این کجا همی بری گفت این حسنه فرستاده است بدان سبب کنیزک گفت من بنه که من
بجز وم حسنه دوسته و از ذهبا کنیزک آن طبق فلوذه پیش مهدی بنهاد و از آن لقمه بر داشت و ندانست
و بخورد پیش از آنکه آفتاب فروشد وفات یافت و خروش از سرای بخاست حسنه بمنظره آمد
خروشان و جامه دریده و روی مجروح کرده و موی کنده و خویشتن را بر مهدی برافکنده و گفت یا کار
فدای تو بس بودم و خواستم که از همه کس تو مرا باشی و خدای عزوجل چنان خواست که نه مرا باشی و نه کس
دیگر را و گروهی دیگر ایدون گویند که بدان طبق امرود بود بزهر آلوده حسنه فرستاده بود آن کنیزک
را و از آن همه یکی نیکوتر و بزرگتر بود آن بزهر آلوده بود و زیر همه نهاده بود چون مهدی دست فراز
کرد آن بزرگتر بگرفت و بخورد و بمرد و پس دیگر روز پسرش هارون بروی نماز کرد و هم بدان کوشک
درختی جوز بود مهدی آن درخت را دوست داشتی او را بزیر آن درخت بگور کردند و مهدی آنروز که
وفات کرد چهل و سه ساله بود و یک سال و یک ماه بود و مهدی مردی بود اسمر دراز بالا و جعد موی و
و در چشم راستش یک نقطه بود سپید و مهدی را خطبها بود که هیچ خلیفه را نبود و از بنی عباس خلیفتی نبود
از وی عادلتر و بهنرکارتر و از وی با مروت تر و از وی نیکوروی تر و بتدبیرتر و داراتر و خداوندان بر حقت سخت
گیرتر و عدل او بدانجا گاه بود که بمظالم خود نشستی و قضاة و رعیت خود را بکردی جز با نشستن فقها و علما و
حکما را بار دادی و بنشاندی و بگفتی اگر من سخت خواهم بداد و داد ندهم خطا کنم شما مرا بگویید یکروز مردی بیامد
و قصه بدو بر داشت روز مظالم و بروی دعوی کرد بر وکیل او که فلان ضیعت از من ستده است مهدی
گفت آن ضیعت منست و بدست من اندرست و تو این دعوی بر من همی کنی آن مرد گفت یا امیرالمؤمنین
تدبیر کار مهدی بلیت راجبت که حق تست و عبدالله بن علاء القاضی پیش وی نشسته بود مهدی
او را گفت حکم کن میان ما بسندی گفت بنشینم آن مرد را با خویشتن بر مصلی بنشاند و گفت ایها القاضی میان

بیش
طبق

خلیفه

تا حکم کنی قاضی گفت بگوی آن مرد دعوی کرد و قاضی مهدی را گفت تو چه گویی مهدی گفت ضیعت منست و بدست
منست و اندر دست منست و این مرد را اندران حق نشناسم آن مرد گفت ایها القاضی او را بپرس که این ضیعت
از کی باز مرو راست قاضی گفت بروایت حدیث واجب نیاید و این حدیث تا امسال است اگر حجتی داری
بیاور و اگر نداری بهتر ازینی و اسب سپس آورد از مصلی برخاست و بجای خود شد مهدی گفت این
ضیعت مرا از پس خلافت آمده است و تو گواه باش که این ضیعت او را دادم و آن ضیعت
را بدان مرد داد و بران سجل کرد و بران گواه کرد قاضی گفت یا امیرالمؤمنین نه این مجلس از فضل نیست
خدای عزوجل که هزار هزار درم بدرویشان دهی روزی مردی از فرزندان زبیر بن عوام قصه برداشت
بمهدی که فلان ضیعت بشام اندر ولید بن عبدالملک از من بستد و بر من ستم کرد و از
پس آن بهر خلیفتی قصه برداشتم جواب نداد مهدی گفت چرا قصه بعمر بن عبدالعزیز برنداشتی که از
بنی امیه از و بهتر نبود گفت داشتم گفت جواب نداد گفت عمر نه امام بود بر بنی امیه گفت یا امیرالمؤمنین
عمر بسیار ستم کرد که آن نمی بایست کرد گفت چگونه گفت کودکی از بنی امیه که بزادی او را بانصد درم یا
درم روزی کردی و چون از بنی هاشم یا از زبیریان چاو رو تندی روزی او بیچاه درم یا شصت درم کرد
را و راه جاده بر بنی امیه بود پس گفت ضیعت بدین مرد ده یکی از بنی امیه یکی عمر بن عبدالعزیز بود که
او را بخشم و از کران می نگریستم او نیز از خشم بالا افتاد و از جهد ستم کار را باشد و مهدی که کار از را عفو
کردی و اگر کسی گناه کردی و بار دیگر عفو کردی مجرم را بار دیگر عفو کردی او را بنجاندی و گفتی آخر شرم نداری
تا کی گفتی یا امیرالمؤمنین از عفو کردن تو سیر شدم مدار اگر من بسیار گناه کردم عفو کن و خدای عزوجل ترا
چندسال زندگانی دهد و مهدی خشم داشتی و او را عفو کردی و سخاوت او بجایگاهی بود که کس
ندیده کس از ملکان شاعری را بیکجا هزار درم داد و مروان بن ابی حفصه را صد هزار درم داد و مروان شعر
اندر این و گفت شعر سبعین الفا و اشتری حامه … و ما لها الکس … اسماعیل و مهدی یکسال
بحج رفته بود با یکی خادم نام او نطیر برکت اندر آمد و خانه را طواف کرد و بر در مکه زنی سوال
همی کرد از مردمان چیزی همی خواست مهدی خادم را گفت با خود چیزی داری گفت پنصد دینار گفت
بدین زن ده و هرگز او را سلامی هیچ ملک و خلیفه یک حج چندان نفقه نداد و چندان عطا نداد
مگر مهدی که سی بار هزار هزار درم و پانصد هزار درم و صد و پنجاه هزار جامه بیک حج نفقه کرد و عطا
داد و مهدی را چنان عادت بودی که روزی به بغداد باد برخاست چنانک بترسید تا که جهانها ویران
خراب شود و مردمان هلاک شوند و مردمان پیش مهدی آمدند و مهدی سر به سجده نهاد و روی بخاک
همی مالید و همی گفت یارب این امت پیغامبر است محمد صلی الله علیه وسلم که بدست من اندر نهاده ای من
این را نگاه نداشتم و گناه بسیار کردم یارب بگناه من امت محمد را مگیر و گفت بروی محمد صلی

علیه وسلم که هر کی گناه کند و گروه اینها را بگیرد پس آن باد فرونشست و مهدی را حاجبی بود نامش ربیع
ایدون گوید که مهدی شبی برابر اندر سرای شهانا بیسرود گفت مرا بیاوردم و برای اندر شدم و درو
سرای بود سپید و گچ کرده و پیش آن سرای را زار اسپید فرو انداخته ربیع گفت مرا بهانا سرای سپید
اندر شدم و آن شب ماهتاب بود و همه سرای روشنی مهتاب گرفته بود و فرش سرخ افکنده بودی
تافت بدان سپیدی سرای سپید و سپیدی ماهتاب و مهدی بر مصلای سرخ ایستاده بود و جامه سپید
پوشیده بود او را بدو ندانست که من آمدم و او نماز اندر بود و قرآن همی خواند بسجده خوش ربیع گفت
ندانستم که آن سرای نیکوتر بود یا مهتاب نیکوتر بود یا از آن سرای یا آن نیکوتر بود یا آن جامه سپید پیش
خدای عزوجل یا آوازش خوشتر بود بدان خواندن قرآن گفت نزدیک او فراز شدم و از پس او
ایستادم و سوره الذین کفروا بآواز بلند و با خوشی همی برخواند تا بدین آیت رسید فهل عسیتم ان
تولیتم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم اولئک الذین لعنهم الله فاصمهم و اعمی ابصارهم افلا یتدبرون
القرآن ام علی قلوب اقفالها این آیت ایدون است که هر که از شما در زمین و ولایت یابد و فساد کند و رحم
ببرد از خویشان و هر که چنین کند خدای عزوجل مر او را لعنت کرده است و چشم و دلش کور کرده است چرا بر
قرآن اندر ننگرید که خدای عزوجل بر شما احمد فرمود است یا خود بر دلها قفلست که نتوانید اندر یافتن ربیع
گفت این آیت برخواند و باز گردانید و بار دیگر برخواند و آب چشمش بر مصلی همی چکید و پس ازان مرا بخواند
موسی بن جعفر صادق رضی الله عنه که فرمود بود و بند کرده بود و بر ربیع سپرده بود گفته بود که او را نگاه دار و …
رساند که موسی بخراسان دعوت همی کند و امامت همی طلبد و ربیع گفت چون مهدی این سوره تمام کرد و سلام
نماز باز داد من جان روی سوی قبله کرد و گفت کیست از خادمان خادمی پاسخ داد گفت برو ربیع را بخوان گفت
من پیش رفتم و گفتم اینک یا امیرالمؤمنین گفت از چه وقت باز اینجایی گفت از آنگه آمدم باز قرآن خواندن امیر
المؤمنین گفت برو و موسی بن جعفر را بیاور ربیع گفت برفتم و موسی بن جعفر را بیاوردم و مهدی بر مصلی نماز نشسته
بود هم چنان چشم پر آب داد و او را گفت یا موسی بن جعفر خدای مرا میگوید فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض
و تقطعوا ارحامکم اولئک الذین لعنهم الله فاصمهم و اعمی ابصارهم و من نخواهم … از تو باید که تو در حق
نیز … موسی را گفت من ترا چیزی گویم که … که بکنی و لیکن سوگند خوری … بیعت که تا من زنده باشم بر
من بیرون نیایی چون من نباشم اکنون فرمان … او را سوگند داد و هم اندر شب او را بگذاشت و از
خلفای بنی عباس … او بود که شراب نخورد و لیکن سماع دوست داشتی فصل در ذکر خلافت موسی الهادی
و مهدی چون بماسبذان شد ربیع را به بغداد خلیفه کرد و ببرد و سپاه با او بود و موسی الهادی که از پس مهدی
خلیفه بود آن وقت بطبرستان بالشکر و حرب همی کرد چون مهدی بماسبذان رفت هارون بیعت
برادر … ازان سپاه بگرفت بزبان یحیی بن خالد و خواست که هادی را ببغداد برد و بگور کند گفته بود که

اما سپاه که اینجاست از من درم همی خواهند و آن سپاه که از بغداد اند جون تابوت به بیند درم خواهند و فتنه
خیزد اینجا بگو رباید کرد پس مهدی را هم اینجا بگور کردند و نامه کرد به بغداد سوی ربیع تا بیعت موسی از آن
سپاه که اندر بغداد است بستاند و انگشتری و قضیب و ردای پیغمبر صلی الله علیه و سلم و آن چیزها را که
همه خلفا را میراث بود بدست نظر حاجب سوی موسی فرستاد تا تعزیت مهدی و تهنیت خلیفتی موسی و خلافت
آمدن او کرد سپاه بیچ بجوشیده بود به بغداد و خانه ربیع که غارت کرده بودند و ربیع پنهان گشته بود وی
گفت بکس بیعت نکنیم تا درم بیستی دو ساله نستانیم ربیع گفت خداوند کار اینجا نیست صبر کنید تا موسی الهادی
بیاید و من بی فرمان او درم ندهم که نشد مبر نکنیم و خواستند که ربیع را بکشند و او پنهان گشته بود پس
جون هادی را بغداد آمد یحیی بن خالد با ربیع نخست و خیزران مادر هارون الرشید که مهدی برد و خواسته مهدی — الرشید
و که خدای او را داشت یحیی مر ربیع را گفت خطا کردی و میان سپاه خلاف افگندی و از آن سپاه که درم
نه هی تا او بیاید حدیثی بزرگ افتاده بود که آنرا و زنتوان یافت پس یحیی پیمان اندر شد و با سپاه صلح کرد
به درم گشته اند و آن درم بداد ندیش از آنکه هادی آمد و آن خبرها هادی آمد که چنین کرده و آن رای
و تدبیر او بپسندید و خود با خاصگان خویش برفت سوی بغداد بر شتر از طبرستان به بیست روز بیامد
جون به بغداد آمد شهر را امید و خلیفتی بروی راست بایستاد و مر ربیع را وزیری کرد و حرم را و زمین
افریقیه فرستاد و علی بن عیسی بن ماهان را صاحب شرط کرد و شیرویه را بطبرستان نام زد کرد و آن روز که
موسی الهادی ببغداد آمده بود از ماه صفر گذشته بود فصل در ذکر خبر ظهور زنادقه در ایام هادی و بوقت — دیگر
هادی زندیقان بسیار گشته بودند و کسانی که ایشان دین مسلمانی نداشتند و بر اسلام و شرایع دین
افسوس کردندی گفتندی که پیغمبر صلی الله علیه و سلم مردی حکیم بود و بر حکمت این مذهب بنهاد و قرآن را بحکمت
بفصاحت و خردها را از جاها از روی خواهر نهی کرد و گفت مردی دیگر بیرون تا آید بفصاحت هم چنین دینی دیگر
بتواند نهاد تا ایشان از شریعت مسلمانان نماز و روزه و حج هیچ چیز نکردندی و بر آنکس که کردی انکار
کردندی و دست به خمر و خواهر و مادر کردندی و جنایت فعال کنند جون مردمان دیدندی که نماز کردی
گفتندی اشتران بقطار ایستاده اند و جون برکوع و سجود شدندی گفتندی سوی خدای آسمان کرد
و بگشتندی و از جهت آنکه شریعت حج و مناسک بدیدندی جون مردمان را دیدندی که طواف
کردندی ایشان بخندیدندی گفتندی در میان جایی جه میخواهند جون گوسفندان گشتندی روز عید گفتندی
جانورای مسکین را چه گناه که خدای بباید ریختن جون بصفا و مروه شدندی گفتندی این مردمان چه کرده
اند بر سر این کوهها که همی دوند و هر چیزی از شریعت مسلمانان افسوس کردندی و از مذهبها که در
جهانست هیچ مذهبی زشت تر از مذهب زنادقه و همه علما متفق اند که مذهب زنادقه بتر است
از جهودی و بت پرستی زیرا که ایشان اگر کیشی ترک کرده اند کیشی دیگر گرفته اند الا زنادقه که اصل

دین و مذهب ایشان باطلست و هر چیزی که پیش جهودان و ترسایان و همه دینها از عبادت بود ایشان آنرا
باطل کردند و سخن ایشان آنست که معنی خدای و پیغمبران باطلست و بیکار همی باشند و گویند که این
جهان بوده و باشد هم چنین باشند و این خلق همی زایند و همی میرند جون گیاه که برآید از زمین بسالی
و باز خشک شود و بریزد و کس نداند که آن از کی آمده و کارش و این آفتاب و مهتاب و ستارگان
آسمانی رونباید این خلق را و نبات را و ایشان را میگویند که اندرین جهانست و همه مذهب ایشان چنین
است الا آنکه چیزی بد بینند جانکه از آن چیز که بنزد خردمندان زشت است نباید کردن جز اینکه
ایشان را مذهبی و مقالتی نباشد نه دینی و نه شریعتی و خردمان کلام این گروه را اندر دین کتاب
خویش معطلان و دهریان خوانند و مهدی و پسرش هادی از ایشان بسیار بکشتند تا آن غلبه ایشان فرو
نشستند و بیشتر از آن مردمان مهتران بودند و خداوندان فصاحت و خرد و حکمت و شعر را نیکو گفتندی
جون عبدالله بن مقفع بود با فصاحت و دبیری و نیکویی و چیزها که بلغت تازی که بدین امت معنی آن
سخنان یاد کردندی و کلیله و دمنه او ترجمه کرده است تازی بدان خوش سخنی و مهتر لشکر بوقت ها — دی
بن یقطین بود که سپهکی بود نخست بزرگ و بخلیفه بودیک بن یقطین مولا المنصور بود و حاجب خاص
وی بود و امینا بود بر انگشتری خلافت و منصور کس را بزرگ نداشتی مگر او را و بوقت مهدی نیز
هم او داشت و جون هادی بنشست هم بدست او بود انگشتری و پسرش علی بن یقطین و تمام اخبار مملکت
استوار بود و خبرهای مملکت بگوا ورندی او به مهدی رسیندی و هادی و علی بن یقطین مهتر لشکر بود نه
و ایشان و دبیر مانند روایت عجم از و دبیرتر نبود و جون عبدالله بن عبیدالله الوزیر که خلیفه بدر بود و بوارث
مهدی و از بنی عباس عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس و از بنی هاشم جون یعقوب بن الفضل
بن عبد الرحمن بن عباس بن ربیعه بن حارث بن عبد المطلب و مهتر بنی هاشم او بود و دبیر اهل بیت او بود
در زمان خویش و این مهتران خلق را بدین مذهب خواندندی و خلق ایشان را اجابت کرده بودند هم اندر ایشان
و عقل او خداوندان این دین و مهتر زادگان از خاص و عام و خلق بسیار اندرین جهد مذهب آمده بودند
بوقت مهدی آنکسان که ایشان را دشوار آمدی شریعت مسلمانی نگاه داشتن و کارها که فرموده بودند
بنماز کردن و از جنابت تن شستن و کراه آمدن ایشان دست در آب سرد کردن و تابستان روزه — بستاذ ما
داشتن و سخت آمدن ایشان از خواسته زکوة بیرون کردن و سخت آمدن ایشان از هوا و مراد دل باز
و دشوار آمدن ایشان فرمان خدای عز و جل را فرمان کردن بدانچه گفت تو ای محمد قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم و یحفظوا
فروجهم و قرآن خدای عز و جل چنین صفت کرده است بقرآن اندر نماز و روزه و شریعت مسلمانی و
نگاه داشتن مر خدای عز و جل سخت گران آمد پس این مهتران که بوقت اجابت کرده بودند اندر دین
مذهب صالح و عبدالله بن مقفع و یاران ایشان مردمان بدین مذهب همی خواندند تا خلق بسیار بدین مذهب

اندر آمدند و اجابت کردند و باخبار اندر ایدونست که این مهتران زنادقه گرد آمدند و ایدونست که اندر
مذهب اسلام هیچ نیست که محمد نهاده است و محکم تر و استوارتر از قرآن نگفته است و مسلمانان بدین
فخر کنند و بفصاحت سخنان و نیکی نظم و بسیاری معانی که اندروست و میگویند که از آن وقت که این بنا
آمده است تا امروز خطیبان و شاعران و حدیث گویان و همه فصیحان تازی سخن می کنند کس چنین سوره
نتوان گفت بدین فصاحت و نیکویی و ایشان را ایدون گفته است قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان
یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله اگر هیچ سخن گویان از آدمی و پری گرد آیند هر که این چنین حدیث همی
طلق نتوانند گفتن پس آن چهار مرد زنادقه گرد آمدند و گفتند ما را ایدون باید که کتاب بنهیم هم چنین بفصاحت
و اکنون مردمان نام کنند این ما گفتیم و نهادیم هم چنانک محمد نهاده است و گفته است بفصاحت خویش
پس چهار تن با هم بیعت کردند یکی عبدالله بن مقفع و دیگر صالح بن عبدالقدوس و سیوم عبدالله بن
عبیدالله و چهارم عبدالله بن داود بن علی و ایشان فصیحان جهان بودند بتازی و گفتند هر چون این قرآن کنیم
بهم بدین ایشان را پس مقفع فصیح تر بود و نیکو حدیث تر و اندر آن و اندر آن زمانه همه فصحا او را مقر آمده
بودند بفصاحت و نیکویی سخن پس او را گفتند سخن گفتن و تالیف کردن این ترا باید او بپذیرفت و گفت
یکسال زمان خواهم و چیزی هزار درم باید و کاغذ و سه ثقه تا بخوانم و برابر کنم تا فصیح تر از آن بیاورم چنان باید
و اگر تنها مهم کنم تمام نبایدا چاپید که همه خواهم و باخر چون تمام شود بر پوست تو نویسم بخط خویش و به
خلق عرضه کنم و نیز نفقه خواهم اندر دنیا و دهم نوبتی که آرزو خواهم از طعام و شراب زیرا چنانک باید که آرزو با طبع من
موافق بود که اندر رقت اندرون کنند تا مرا فرا آید آنچه خواهم و بتوانم گفت و نیز تنگ دل نشوم و نیز مرد
من ضعیف نشود و ایدون باید که کسی نفقات من نگاه دارد و هر چه آرزو کنم آن تمام کند و مرا غم و اندیشه
آن نباشد که کسی دارنده دارد و نخواهم که کسی سوی من اندر آید مگر یکی خادم که پیش من آید اگر کاری تمام
کند یا چیزی خواهم بیارد تا یکسال برآید تمام کنم این کتاب از قرآن فصیح تر هر که چیزی بپذیرفتند صالح بن عبدالقدوس
گفت پوست و کاغذ و مداد و مراست و عبدالله بن عبیدالله گفت سرای از من و خادم از من پس عبدالله
بن مقفع بدان کار مشغول شد و پیش وی کس نرفت چون شش ماه تمام شد یاران نزد وی
آمدند و گفتند بنگریم که بدین شش ماه چه کرده است اندر شدند او را دیدند نشسته و قلم در دست گرفته و کاغذ
پیش نهاده و همی اندیشد و [illegible] است و چند کاغذ فرو کرده و چند بار سیاه کرده و دریده و نوشته
او را گفتند درین شش ماه چه کردی گفت هیچ نکردم گفتند چرا گفت نخستین روز که بنشستم و مصحف
پیش نهادم و از اول قرآن تا آخر قرآن هر آیتی که فصیح تر دیدم که دانستم که چنان بتوانم گفتن و بیشوا
بود همه بیرون کردم گفتم نخست این را معارضه کنم که علمم بجای بود پیش از آنکه کسی [illegible] شد و [illegible]
و فهم مرا کند شد گفتم این آیتها را بدل بکنیم ایا همه فصاحت که مراست یک آیت اندر مانده ام از

شش ماه باز همی اندیشم و تباه کردم و یک حدیث مرا فراز نیامده است که من آن را بپسندم یا کسی گوید
که این چنانست گفتند این کدام آیتست گفت بقصه نوح اندر است که گفته است وقیل یا ارض
ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی ایشان گفتند این سخنان که
بکاغذ نوشته است بر ما عرضه کن تا بنگریم اندر آن مگر برابر باشد و ترتیب پوشیده است پس عبدالله
مقفع آنچه بشش ماه بوده و گفته همه بر ایشان عرضه کرد و هیچ سخن نیافتند که بدین ماننده باشد و سخن
عبدالله چنان بود که اندر آن زمانه از وی کس فصیح تر نبود گفتند تو در این شش ماه یک آیت معارضه
نتوانستی کردن پس چندین هزار آیت از امر و نهی و امثال و معجزات که اندر قرآنست کی توانی
گفتن این نه کار تست برخیز و ترک کن پس برخاستند و از آن تدبیر دست باز داشتند و ایشان بمذهب
خود همی افزودند تا بوقت مهدی و خواستند که غلبه کنند مهدی ایشان را هلاک کرد تا از آن مهتران
و مردمان کس نماند مگر دو هاشمی یکی یعقوب بن فضل و دیگر عبدالله بن عباس بن داود و مهدی را سوگند
بود که از بنی هاشم هیچ کس نکشد که منصور بسیار کشته بود و ترسید که اصل بنی هاشم اندر جهان
نماند از ایشان دو تن را بزندان باز داشت چون هادی بنشست هر دو را بخواند هم یعقوب و هم عبدالله
و ایشان هر دو بمذهب خویش آمدند و گفتند دین اسلام هیچ نیست و محمد پیغمبر خدای نیست برما
حجت درست کنید تا بنگریم اگر درست شود بپذیریم پس علما و متکلمان با ایشان مناظره کردند و
ایشان نپذیرفتند و یعقوب را دختری را یافتند از وی آبستن و آن دختر مقر آمد و موسی الهادی
بفرمود تا هر دو را بر دار کردند و کس از زنادقه دیگر با نام او دیگر پدید نیامدند والله اعلم فصل در ذکر
وفات موسی الهادی پس چون سال صد و هفتاد اندر آمد بماه ربیع الاول هادی بیمار شد و سه
روز بیمار بود و بحد موصل اندر آمد بشهری نام آن حدیثه و اینجا دهی است بحد و آن شهر نام وی
عیسی آباد و آنجا بمرد و میان او و میان مادرش خیزران عتاب فرا افتاده بود آزادی که میان ایشان بود و خیزران
هیچ نخواسته بود که نه همه روا کرد و هر روز بامداد هر چند سرهنگان و دبیران و وزیران و
اهل سپاه بودند نخست بر خیزران سلام کردندی آنگاه بدر مهدی شدندی و مرتبه خیزران زیادت
تا از مهدی بود پس چون هادی بنشست چنانکه همی بود و هادی را از وی دلتنگ شد و نیز حاجتها
وی روا نکردی و مردمان بدر خیزران کمتر شدندی و کنیزکی بود خیزران را خالصه نام چون سپاه بدر
خیزران آمدندی سلام خالصه بیرون آمدی و جواب باز آوردی و اگر حاجتی بودی قصه بر خالصه
دادندی تا بخیزران دادی پس هادی حاجت روا نکردی تا از خیزران انبوها گفته شد و خیزران
از بهر حاجتی دو بار خالصه را بفرستادی و رسول میان خالصه بودی و هادی آن حاجت روا نکرد
خیزران گفت من این بپذیرفتم از عبدالله بن مالک این یکی روا کن که من شرم دارم این وعده خلاف

کرد وازین پس از تو حاجت نخواهم وعبدالله بن مالک صاحب شرط مهدی بود وهادی را بر
خشم آمد وگفت نزد که مروان را وعده کنی وحاجت آن ناروا کنی وبدیرنکی واین مرتبه برو درترجکنید جایکه
برو دیکر کس بود وترا انجا نه اندر بایدنشستن وبزرگی ونه شما را کشتن وبا مصحف خدا خواندن باز
کردن وچکار است مرا بجا جنهار مردم روا کردن واگر بشنوم کسی از تو حاجتی خواهد با کسی را باز دهی بستم
وانچه خواهم بکنم پس خیزران از پس پشت هادی بیرون آمد با چشم پر آب ودم کشید پس دیگر روز هادی
بیرون آمد وسرهنگان را بخواند وگفت مادر من سزاوارتر است وواجب تر است او را نگاه داشتن
یا مادر شما گفتند مادر تو پس گفت شما را خوش آید که مادران شما را مردمان دانند که کجاست وکی نشیند
وچه می کند کی بینم که مجلسها با زاره حدیث او کنند که مادر خلیفه چنین کرد وچنین گفت شما خود او را
چه شناسید وخانه او را چه دانید ونام وی چرا بخدای عز وجل سوگند می خورم که هر که از شما بر او شود
خدا استه او بستانم واو را بزندان باز دارم ومی دارم تا بمیرد پس جمله مردمان از در خیزران باز ایستادند
وازین پس یکبار هادی سوی خیزران یک طبق برنج فرستاد ونیمی خورده ونیمی مانده آن نیمه که مانده بود زهر بود
آلوده بود وپیام فرستاد که این برنج بر حسن خوش بود نیم بخوردم ونیمی بتو فرستادم تا بخوری پیش از آنکه
سرد شود خیزران را دل از آن بد شد دست از آن باز داشت تا سرد شد پس سگی را داد تا بخورد
سگ هم بر جای بمرد خیزران پیام باز فرستاد که شرم نداری واز خدای نترسی که مادر خویش را زهر دهی
او گفت مادر من خویش را بجا ما رسوا کرده است که از فضیحت وی مرا شرم آمده است
وهرگز کدام پادشاه بوده است که کار خلیفتی یا کار ملکی او با مادر بوده است یا کدام ملک بوده که کار
بتدبیر زنان کرده است خیزران سوگند خورد که هرگز با وی سخن نگوید وبدیدار او نیاید پس هادی بجد علل
بعیسی اباذ بود که بمرد وهر گروهی ایدون گویند که او شکم رنجی بود که آن ریش سر کرد از اندرون
شکم وهیچ طعام وشراب نتوانستی خوردن سه روز اندر آن رنج ماند پس بمرد وخیزران گفت
این وعاء من بود وگروهی ایدون گویند که خیزران کنیزک او را فرمود تا او را در مستی بالش بر دهن
نهاد تا بمرد ویحیی بن خالد وزیر هادی بود وچون هادی بمرد وکار بها دگر آمد خیزران همان کار را که رفت
هم جانب بکاه مهدی بود وتا خیزران بزیست هم جان می بود وهادی شب آدینه بمرد پانزده ربیع الاول
سال صد وهفتاد از هجرت وهم انجا بعیسی اباذ بگور کردندش بر بستان اندر وهادی مردی بود بالا
دراز وبروی نیکو وسرخ وسپید ولب زیرینش کوتاه بود ودندان زبرینش از لب درازتر بود
وچون دهن باز کردی او را گفتندی موسی اطبق [illegible] کس او را بلقب موسی اطبق خواندندی
وچون وفات یافت بیست وشش ساله بود وسه ماه خلیفه بود **فصل در ذکر خلافت هارون الرشید**
وایدون گویند که چون هادی بعیسی اباذ شد هارون با خویشتن ببرد وبر هادی هارون را خار کرد وهارون را بجفت

کردند وایدون گویند که هادی یحیی بن خالد را باز داشته بود وخواسته بود که او را بکشد وچون هادی
بمرد همان شب هرثمة بن اعین هرون را بیرون آورد وبنشاند ویحیی را رها کرد ووزیری او را داد
وهرون الرشید بیست ودو ساله بود وهارون بشهر ری زاده بود آن سال که مهدی آنجا بود وبا
فضل بن یحیی بده روز از پس او آمده بود ومادر فضل هرون الرشید را داده بود وفضل با هرون
شیر خورده بود وهارون را دو مهتران سپاه را گفته بود تا با جعفر بن هادی بیعت کرده بودند
وباز آن حدیث را دست باز داشته بود چون هارون الرشید بنشست بفرمود تا جعفر پیش وی آمد
بر پای خواست وخویشتن را خلع کرد وگفت هر که از گردن وی بیعت منست من او را بحل کردم
وخلیفتی عم مرا است هرون الرشید دیگر روز باطراف مملکت نامه کرد وبیعت بستد وآن شب
که مامون از مادر بزاد وهرون را خبر آوردند که ترا پسری آوردند او را عبدالله نام کردم وهرون
روز که هرون تخت خویش طلب جز شد ونایافت باسیاه ویحیی را گفت مهدی مرا نگینی داده
بود از یاقوت قیمت آن صد هزار دینار بود یکی روز سوی هادی اندر شدم وآن را با انگشت من اندر
بدید هادی چون آن را بدید حسد کرد وچون بیرون آمدم از پس من کس فرستاد که آن انگشتری بمن فرست
چون رسول وی آمد من بجسر رسیده بودم واز انگشت بیرون کردم واز خشم بدجله انداختم
کنیم غواصان بیاورید تا بآب اندر شوند وبجویند چون خبر این بر ایشان آمده بود مردمان گفتند که بدریا اندر آن
از پس پنج ماه که بار غواصان فرو شدند وهم انجا که بیفکنده بود نگینه یافتند وهرون الرشید
سخت بر آن شاد شد وآن را فال کرد بدولت وعبدالله بن مالک الخزاعی صاحب شرط هادی
بود وهادی او را گفته بود که جعفر را بیعت کن وسوگند داده بود اندر آن سوگند حج پیاده جعفر را دار
از بیعت خویش بحل کرد عبدالله از فقها پرسید وگفتند هر چیز را سوگند کفارت توان کرد وحیلت از
عتاق وطلاق الا سوگند حج که کفارت نبود پس عبدالله بحج رفت پیاده وپای برهنه وبراه اندر نمدها
گسترده بودند از ایشان بمنزل اندر پیش وی همی شدند ونمدها همی افکندند چون بگذشتی باز بر گرفتندی
وباز پیش آوردندی همه راه هم چنین برفت وروزگاری بر آمد تا بر عرفات رسید وخویشتن را از
بیعت جعفر بیرون آورد وبدین روزگار اندر هارون را پسری آمد واو را محمد نام کرد ولقب محمد الامین
بود ولیکن هارون محمد را بزرگتر داشتی از بهر آنک وی از نژاد بود دختر جعفر بن منصور دختر عم هارون
ومادر مامون پرستاری بود پس هرون یحیی بن خالد را وزارت داد ویحیی هر چه خواستی کردی و
چیزها بر خیزران عرضه کردی پس بزیستن وی کارها براندی وشاعری بود نامش ابراهیم موصلی
هارون را ویحیی را مدح کرد وایدون گفته است **شعر** الم تر ان الشمس كانت سقيمة ؞ فلما ولي هارون
اشرق نورها ؞ وآن سال هرون بطرسوس رفت وآن رباطها آبادان کرد پس بحج رفت پس

چون هارون از حج باز آمد دیگر سال ما در شش فرزندان حج شد و چون از حج باز آمد برد و وزارت
یحیی بن خالد البرمکی شد بسال صد و هفتاد و سه از هجرت و ولایت جعفر بن محمد بن الاشعث امیری خراسان
داده بود و چون وزارت یحیی بن خالد البرمکی شد او را از خراسان باز کرد و بسر پسر خویش عباس بن جعفر
را بفرستاد و چون سال صد و هفتاد و پنج اندر آمد هارون را پسری که از زبیده بود محمد الامین و
عهد کرد که از پس هارون الرشید خلافت او را باشد. **فصل در ذکر بیعت کردن هارون بپسر
خود را محمد الامین و فرستادن فضل را بخراسان** و آن سال که هارون پسر خود را محمد الامین بیعت کرد محمد
پنج ساله بود زیرا که محمد بسال صد و هفتاد آمده بود از زاده و مردمان کراهیت داشتندی بیعت او
کنندی که طفلست. پس هارون بیعت مردمان بستد و محمد را فضل بن یحیی بپرورد. بود و هارون فضل
را امیری خراسان داد و عبد الله بن جعفر را باز کرد تا فضل بیامد و بیعت مردمان بگرفت محمد را. پس
یکسال بود باز خواند و بیعت همه عراق بستد و هارون امیری خراسان از پس فضل مر خال خویش
را داد برادر خیزران غطریف را بخراسان فرستاد. پس فضل بیعت مردمان براق درست کرد. آن
وقت هارون الرشید فضل را ولایت داد تا [فرستاد] طبرستان و ری و نهاوند و کهستان و همدان
و ارمینیه و آذربایگان نیز بدو داد تا عراق بسال صد و هفتاد و شش. و بدین سال یحیی بن عبد الله
الحسینی بیرون آمد و ولایت طبرستان گرفت و غلبه و جنگ. **فصل در ذکر خبر یحیی بیرون آمدن یحیی
بن عبد الله بطبرستان** و او از آل ابو طالب حسن بن علی الحسینی که بوقت هادی از مدینه بیرون آمد و
و بمکه کشته شد با وی دو تن بودند از حسینیان یکی نام وی یحیی و دیگری ادریس برادران محمد و ابراهیم
بودند بمدینه و با ایشان بیرون آمدند تا بوقت منصور. پس چون این حسن بن علی را بکشتند این یحیی و ادریس
بهزیمت شدند. ادریس بطنجه شد و آنجا دعوی کرد و مردمان او را بیعت کردند و متابع شدند. هادی حیلت
کرد و مردی را بفرستاد نام وی شماخ تا ادریس را بزهر کشد. و یحیی بجیلان افتاده بود و ایشان او را بپذیرفته
بودند و اجابت کرده. و سپاه بسیار بر وی گرد آمد. و هارون فضل بن یحیی را از بغداد با فرستاد با پنجاه
مرد و فضل بری رسید و یکسال آنجا بنشست و کس بیحیی فرستاد و او را تلطفها و وعدها همی کرد تا یحیی او را
کرد و اجابت کرد و زنهارنامه بخواست بخط هارون الرشید بدان شرطها که اندر میانه ایشان و آن شرطها
بنوشت و بسوی فضل فرستاد. یحیی بسوی فضل آمد و او را ببغداد آورد و هارون بزرگ بود او را و اسیری [بیکیا]
داد و او را گرامی کرد از آنکه امید میداشت. پس بزندان کردش و بروی بهانه ساخت که ترا
نامه از دیلم همی آید و نامه براه اندر بگرفتند و چیزها او را بزندان بداشتند و بآخر او را بزهر کشت. **فصل
در ذکر فرستادن فضل بن یحیی البرمکی بخراسان** و بدین سال الله غطریف را از خراسان باز کرد و امیری خراسان
حمزة بن مالک بن ابراهیم الخزاعی را داد و جعفر بن یحیی بن خالد را داد و حمزه را یکسال اندر خراسان بداشت امیری حمزه

آنکه فضل بن یحیی را داد و فضل بخراسان آمد بسال صد و هفتاد و هشت و بماوراء النهر آمد و از آنجا برگشت و اندر خراسان
عدل و داد کرد و هفت ماه بخراسان بود و آنگاه هارون او را باز خواند و خراسان منصور بن [الحمیدی] را
داد و چون فضل باز آمد هارون الرشید پیش وی باز آمد با همه سپاه و اندر آل برمک شهرها بسیار
بودند ایشان را مدح ابن ابی حفصه ایدون گفت. **شعر** الم تر ان الجود فی صلب آدم * تحدر حتی صار فی ذا الفضل
و از پس آن سال بسال صد و هفتاد و نه اندر آمد هارون الرشید جعفر بن یحیی را بشام فرستاد تا شام
را راست کند و سه سپهسالار بزرگ را با وی بفرستاد چون محمد بن سیب و شبیب بن قحطبه و هرثمه بن
اعین. جعفر بشام شد و فتنه همه بنشاند و هم اندر سال باز ببغداد آمد و عدی بن ... را بشام خلیفه کرد و چون
جعفر از شام باز آمد هارون خراسان بدو داد و چون یک ... بر آمد باز بستدش و داد عیسی بن جعفر و بدین
سال اندر هارون الرشید برفت از بغداد و برقه شد و آنجا [ظریف] ساخت و هارون بغداد را دوست
نداشتی گفتی هواش بد است و ... و بعد موصل شهر بیست آنرا رقه خوانند آنجا شد و خوش
آمدش و آنجا بود و امیری بغداد محمد الامین را داد و باز از رقه برفت و بحیره شد و آنجا ... کرد و بسیار
مردمان کوفه با وی بجا حیها کردند برفت از آنجا و باز برقه آمد و بسال صد و هفتاد و هشت غزو کرد و بروم شد
با سپاه بسیار و شهری بگشاد نام وی صفصاف و آن شهر ویران کرد و مروان بن ابی حفصه بشعر اندر یاد
کرد این حدیث و چون از روم باز آمد هم بدین سال اندر امیری خراسان علی بن عیسی بن ماهان را داد و او را بخراسان
فرستاد و یکسال آنجا بود و او را پیش هارون بد گفتند هارون او را نامه کرد که بخراسان خلیفه کن
و خود پیش عیسی پسر خویش را خلیفه کرد و خود برفت با هدیها بسیار و هارون را دل از وی خوش شد
و او را بخراسان باز فرستاد و دانست که آن دروغ گفتند و اندر سال صد و هشتاد مامون را با امین
اندر خلافت شریک کرد و خراسان و جانب شرق مامون را داد و جانب غرب محمد الامین
را داد و بخراسان بشهر نسا خارجی برخاست و او را ابو الخطیب گفتندی و علی بن عیسی از خراسان فرستاد
از قبل مامون تا آنجا ابو الخطیب را بکشت و فتنه که قایم بود بنشاند و بعراق باز گشت. **فصل در ذکر
ولی عهد کردن هارون پسر خویش مامون را بعد از امین** و هارون الرشید پسر خویش را محمد الامین ولی
عهد کرده بود بسال صد و هفتاد و پنج و خلافت از پس خود او را داده بود و چون محمد و مامون بزرگ
شدند هارون خواست که مامون را از پس محمد ولی عهد کند تا میان ایشان جنگ و اختلاف نباشد. پس
مردمان گرد آمدند برقه بسال صد و هشتاد و ... و مامون را ولی عهد کرد از پس محمد و گویند از شعرا
او را نام زد کرد و گفت محمد را از آنجا بجنبانید و او را مامون نام کرد و او را پسری بود از ین کمتر قاسم نام
ملقب به مؤتمن گفتند هارون شهرها جزیره و موصل و ثغور روم بقاسم داد و چون سال صد و نود اندر آمد
هارون الرشید حج کرد و مامون را ... و چون از حج ... گرد مردم ... را گرد کرد و جنگ بنوشت

یکی با هرون داد و یکی امیر ابداخان را نام زد کرده بود و خود با ایشان بخانهٔ کعبه اندر شد و هر دو را سوگند
داد و خلق را همه برکت ها مکه اندر بودند بگرفتند تا هر دو عهد بر در کعبه بیاویخت و چون همی خواستند
آویختن از دست افتاد همی آویختند بیفتاد و مردمان آن را بفال کردند و مردمان گفتند این کار تمام نشود
و هرون بر فور باز آمد و محمد را ببغداد فرستاد و هر دو را بسیار از آمدن و رفتن بصلات و صلة
مکه و مدینه و طعام که همه اهل موسم بداد هزار بار هزار هزار درم خرج شده بود فضل و در ذکر جز آل برمک
و تغیر هرون بر ایشان و ذکر سبب آن و یحیی بن خالد را چهار پسر بود فضل و جعفر و موسی و محمد و این
فضل و جعفر وزیران بودند خلیفتان بزرگ ایشان بر کار ایشان برتر بودند و کار فضل خلیفه بزرگ بودی و کار جعفر چنانک
هرون خواستی و موسی و محمد وزیر نبودند امیر بودند و حرات ایشان را او زیرا بودند و یحیی را برادران عم
بودند همه امیران و همه آل برمک با یحیی اندر بزرگ بودند و هرون الرشید از همه برمکیان جعفر را دوستر
داشتی و فضل همشیر بود با هرون و مادر فضل هرون را شیر داده بود و فضل با هرون شراب
نشستی و هرون شراب بمجلس زنان خوردی و با کنیزکان و معنیان بیک جای خوردی و فضل بسختی
اندر بودی بچشم نگاه داشتن از کنیزکان پس فضل خویشتن را بکشید و از شراب توبه کرد
یحیی چون پیر شد استعفا کرد و از هرون درخواست که من ضعیف شدم تا دستوری
تا بمکه شوم و بمجاوری بنشینم هارون اجابت کرد و گفت فضل و جعفر پسران تو هر دو بشایند هر کدام که وزارت را
خواهی خلیفه کن تا او بجای تو بنشیند پیش من و هر چه باید گفتن بگوید از بهر کارها که من او را بفرمایم اتکا بر تو
عرضه کند و هر چند پیر تر کارها بر آید و هرون را میل سوی جعفر بود و یحیی فضل را گزید و جعفر پیرتر و نیکو
حدیث تر و نیکو روی تر بود و لیکن فضل بسال مهتر بود و کاردیده تر و آزمایش بیشتر و با نسبتر بود
یحیی او را بگزید و گفت ای امیر المؤمنین او را داد و او را بوزارت خلیفه کرد و هارون الرشید را دل بجعفر
بود و لیکن خاموش بود و چیزی نگفت و دو سال فضل خلیفتی بذیحی کرد بوزیری پس هارون آن وزارت
جعفر را داد باز از جعفر بگرفت و باز بیحیی باز فرستاد و گفت تو بدان که هر کدام که خواهی بده از پسر
پسرانت که تو ایشان را به دانی و من نخواهم که بر کراهیت تو یکی را دهم که ترا آن ناخوش آید و یحیی آنکه
کس را نداد و خود کارها همی راند تا آنگاه که کار برو برگشت و هر کس گوید که اندر جهان از ملوک عجم و
خلفا بیشتر اسلام وزیری با ملکی بدینجا جای رسید که یحیی رسید و اهل بیت و ایشان را داد و سه گونه عیب
اتفاق افتاد نخستین یکی از درازی کار که مردی را چون مدت کارش دراز شود او را دشمن بسیار شود
که هیچ کس همه جهان را خشنود نتواند داشت و یحیی دانست که از روزگار ورا رنجه آید از آن جهت استعفا
می خواست و دیگر عیب از آن بود بر آل برمک که مردی بود از اهل بیت علی که علم را بند داشتی و علم کردی
و دبیر نیز بود و پارسا نام او محمد بن لیث و کنیت او ابو ربیع او از یحیی پاره رقعه برداشت بهارون الرشید

و گفت یا امیر المؤمنین خدای عز و جل را بر رستخیز چه گویی و چه حجت آری که یحیی بن خالد و فرزندان و اهل بیت
او را بر مسلمانان گماشتی و کار مسلمانان بدو سپردی و او زندیق است و مذهب زنادقه دارد از نهان
و همه اهل بیت او بدین مذهب اند ایشان را دین نیست و یحیی از حدیث آن رقعه آگاه شد و خاموش
بود پس یکروز هارون الرشید او را پرسید که یا یحیی این محمد بن لیث چه گویی چه مردیست یحیی گفت
یا امیر المؤمنین او منافق است و بد دین و مردمان بحدیث وی فریفته شده اند او را دین نیست و بد
گوی است و بد زبان و او را ازین گونه بگفت تا دل هرون بر محمد بن لیث بد کرد و هارون او را دست باز
داشت و آن رقعه اندر دل هرون بود و از هر کسی مذهب برامکه همی پرسید و دیانت و از هر که پرسیدی آرزو
بود مذهب ایشان همی جست و عیب ایشان همی گفتند تا اندر دل هرون گرد آمد و سوم عیب یحیی
آن بود که آن یحیی بن عبد الله الحسینی که بهرون برخاست بطبرستان و هارون فضل بن یحیی را بطبرستان فرستاد تا او را
بیاورد و چون او را باز داشت بسپس این بود او را بجعفر سپرد و گفت این را استوار دار و جعفر او را
همی داشت شبی او را گفت یا جعفر بدان فضل و بزرگی که تو داری مرا بخواهی کشتن و دانی که من بی
گناهم و با من غدر کردند و خراسانیان را دادند و بیاوردند و وفا نکردند جعفر گفت ترا دست باز دارم هر کجا
خواهی برو اگر هرون از من بپرسد خود او را بگویم یحیی برفت و بگریخت و حاجب هارون از آن آگاه شد
هارون را بگفت یک روز بر نان خوردن با جعفر گفت کار یحیی چیست گفت یا امیر المؤمنین هم چنان در زندان
گفت بجان و سر من جعفر خاموش شد پس گفت یا امیر المؤمنین بجان و سر تو سوگند نخورم و یحیی را مردی نیکو
دانستم و از وی چیزی نیاید و نیز کس بروی گرد نیاید دست از و باز داشتم هارون از آن اندوه
آمد گفت یا جعفر سخت نیکو کردی و بدل من نیز هم چنین بود و من هم چنین خواستم کردن و دل من با تو راست
است و از آن خاموش شد و لیکن در دل گرفت و چهارم آن بود که هرون الرشید را خواهری بود نام او
عباسه نام بنت مهدی و از خواهرانش او مهتر بود بسال و چون هادی با هرون نکاح کردی عباسه گفتی مکن
که این برادر است و از پس تو ولی عهدست و نشنیدی که کار او چگونه بود و او را بند داوری و چون هرون را
خلیفتی نشست این خواهر را بدل داشتی و دوست داشتی و با او از راز خویش او را گفتی و با او شراب
خوردی و از و شکیبا نبودی و هارون جعفر را با این خواهر دگر کنیزکان بمجلس شراب بنشاندی و جعفر
را گران آمدی با عباسه بمجلس اندر نشستن و ترسیدی که از چشم او یا از زبان او خللی بیرون آید
جعفر خویشتن را از مجلس باز کشید و هارون بدانست که جعفر را گرانی همی آید جعفر را گفت من عباسه
را بزنی بتو دادم تا حلال باشد که او را بجز اندر مجلس نه بینی و از آن پس تو نباید و آنچه میان زن
و شوی بود میان تو و او نباشد تا بمجلس اندر گستاخ در آیی جعفر گفت یا امیر المؤمنین هر چه فرمایی آن
بود هارون عباسه را بزنی بوی داد و یک جای بمجلس هرون می بودندی و از در ولایت کردند لا

واندر سراي هرون نيكوترين عباسه بود از زنان نيز و آزاد و جعفر نيز بغايت خوب صورت بود وايشان
هر دو با يكديگر راي كرد آمدن بود از پنهان هرون هر دو با يكديگر گرد آمدند و عباسه از جعفر بار گرفت و پسري
آورد آن پسر را پنهان با كنيزكي و با خواسته بسيار بمكه فرستاد تا او را آنجا بپرورند و چون سالي برآمد
عباسه با يكي از كنيزكان جنگ افتاد و عباسه او را بزد و سوگند خورد كه بكشمش و آن كنيزك بنزديك
هارون رفت و از آن كودك كه عباسه آورده بود از جعفر خبر كرد هارون گفت اين حديث پيش كس مگوي
و آن كنيزك را از عباسه بگرفت و ميان كنيزكان فرستاد و آن حديث بدل اندر همي داشت و هارون حيلت
كردن خبر يحيي بن عبدالله باز يافت و درست شد كه او سوي خراسان شد علي بن عيسي بن ماهان بخراسان
فرستاد و گفت يحيي را طلب كن و دل هرون در باب برامكه بگشت و جعفر او يحيي را گران گرفت و يحيي از آن
هر روز گرانتر همي ديد و نتوانست استعفاف خواستن و هرون صبر همي كرد تا بس علي بن عيسي يحيي را بخراسان
بيافت بگرفت و بدست استواري از آن خويش سوي هارون فرستاد برقه و هارون او را بكشت و اندوه
ايمن شد وانگاه بكار برامكه پرداخت و آن سال نيت حج كرد و يحيي و برامكه را با خويشتن برد و چون حج بكرد به
عباسه را پسر خواست او را بديد سخت نيكو رانده بود بعباسه و هم بجعفر نيز مانست گفت اين چه كه است
بازگشت و بانبار شد آنجا منزل بيست سوي رقه كه آنرا قصر خوانند و سه روز آنجا بود و روز چهارم فضل و جعفر
و محمد و موسي را بخواند و ايشان را خلعت داد و بنواخت و يحيي را بنواخت تا همه را دل خوش كرد و همه ايمن شدند
و تا بيش جعفر را گفت من امشب با كنيزكان شراب خواهم كرد تو با و اگر نه ترا دست باز نداشتمي
امشب تو نيز با كنيزكان شادي كن جعفر بازگشت و بسرا برد كنيزكان اندر نشستند و شراب بخفت
چون نماز خفتن بود كس فرستاد بجعفر تا بنگرد كه جعفر بمجلس اندر نشسته است و جعفر اندر و نهان كه نشسته بود هارون
كس فرستاد كه بجان و سر من كه مجلس شراب سازي و طرب كني كه مرا امشب نكو آرد تا بدانم كه تو نيز بجاي
خوري و جعفر را دل ناخوش بود و مي ترسيد بر اعيب مجلس شراب بساخت و او را معني بود نابيناء او
ابوزكار گفتندي چون خنيدي چند بخورد جعفر ابوزكار را گفت مرا امشب دل همي ترسد گفت ايها الوزير هر كه
امير المؤمنين ترا و اهل بيت ترا چندان بزرگي نهاد كه امروز ترا بدين شكر واجب خوشي باشد بود
جعفر گفت يا ابازكار سخت انديشه مندم اندر دل گفت اين وسوسه از دل بيرون كن و شاد باش پس
وقت نماز شام رسول هارون پيش جعفر آمد و نقل بخور كه هارون از مجلس خود فرستاده بود بجعفر رسانيد
و نماز خفتن هم چنين بدان شب اندر هارون سه بار سوي جعفر نقل و ميوه و بخور فرستاد چون از شب نيمي
بگذشت هارون از سرا برون سراي زنان برابر خويش آمد و مسرور خادم را بخواند و گفت برو و هم اكنون جعفر بن
يحيي را بجمله خويش آور و سرش بردار و سوي من آر چون مسرور سوي جعفر آمد ابوزكار اين بيت
ميخواند شعر فلا تبعد فكل فتى سيأتي ❊ عليه الموت يطرق او يغادي جعفر با مسرور را ديد بترسيد مسرور

گفت امير المؤمنين ترا مي خواند جعفر گفت امير المؤمنين كجاست گفت بمجلس زنان بود اين زمان بجاي خويش
آمده است جعفر گفت مرا چندان زمان ده كه بسرا بروم زمان اندر شوم و وصيت كنم مسرور گفت اكنون
شدن هر وصيتي كه داري كن جعفر هم آنجا وصيت كرد و مسرور او را بجره خويش برد و بنشاند جعفر گفت
چه فرموده است گفت فرموده است كه سرت پيش او برم گفت زنهار كه او بمستي گفته است و او را
باز پشيمان شود بايد كه ديگر بار بروي و او را سوگند دهي و آن حجتها و وصيتها كه گفتي ياد كني و مسرور
پيش هارون الرشيد شد و او بر مصلي نشسته بود و مسرور جنبش همي داشت گفت سر جعفر كو گفت يا امير
المؤمنين جعفر آوردم گفت جعفر را نخواستم سرش را خواستم مسرور بازگشت و سرش ببريد
و پيش هارون آورد گفت سر و تنش نگاه دار تا از تو خواهم بياري و هم اكنون يحيي را و پسر پسرش
را و برادرش محمد بن خالد را بجمله خويش آوريد كه ايشان را همه خواسته ايشان بستانم مسرور هم چنان كرد
و چون بامداد شد هارون سر جعفر را ببغداد فرستاد تا بر دار كردند و يكي سوي رقه فرستاد و يحيي و برادرش
را باز داشت اندر عذاب و سختي و همه خواسته ايشان برگرفت و يحيي بزندان اندر بماند بمرد انگه برادرش
محمد بن خالد را دست باز داشت زيرا كه از وحشت دور بود و دانست كه از وي تفضب نيابد و از آن
بدبخت … ديگر ايشان مي داشت و خواسته ايشان همي گرفت و از خانه كس نگذاشت
تا فضل را و محمد و موسي را با يارانشان و پيش او بكشتند و اهل بيت يحيي را و آن كسان كه با وي بودند
همه را بكشت و از برامكه كس نماند مگر محمد بن خالد و فضل و جعفر را پسران خرد بودند ايشان را بكشت و
سر جعفر ببغداد بر دار همي بود تا آن سال كه هرون بخراسان شد و چون از رقه ببغداد آمد آن سر
بر سر دار بود هرون سندي را گفت اين سر را بسوزندي آن سر را بسوخت و مردمان هرون را
بدان ملامت كردند و ايشان كشتنرا اگر حديث خواهر در ميان نبودي هيچ كردي روا بودي چون ابن خبر كرد
رسوائي خود شد بود اگر صبر كردي آن حديث كس ندانستي مردمان زمانه او بدان شنيدي چون برهم
شنفت كرد و عزت ايشان از حد در گذرانيد تا ازين خبر مردمان يكديگر را آگاهي مي كنند از اخبار
برامكه تا بروز رستخيز و هر كه بگويند كه آل برمك هلاك شدند بپرسند كه سبب هلاك ايشان چه بود خبر با
خواهر هرون الرشيد بگويند و تا روز رستخيز مردمان اين خبر مي خوانند و بدانند كه اين ننگ بر مرد از آن خداوندان
عقل و خرد بوده است در رسوم ملوك و از آن چيزها كه بر هارون الرشيد عيب كردند اندرين كار برامكه يكي
اين بود و ديگر كه چون ايشان را هلاك كرده شد همه كارها بر هرون مضطرب شد و از كشتن آل برمك پشيمان
شد و فتنها برخاست و خوارج از هر سوي بيرون آمدند و هرون الرشيد از نگاهداشتن مملكت
عاجز شد و علي بن عيسي بن ماهان بر خراسان ستم كرده بود و خراسان بشوريده و ماهان را خود بخراسان بايست
شدن از عراق برفت با پنجاه هزار مرد و محمد الامين را ببغداد بنشاند و بهري از مملكت بدو سپرد و از

دعوت تا عقبه حلوان و از حد مملکت امین بیرون آمد و بکرمانشاهان فرود آمد با همه سپاه و آنجا که بود
و سپاه آنجا گرد کرد و خطبه کرد و دیگر باره بیعت مامون برای سپاه نو کرد و مامون را بازی هزار درم پیش
از خویشتن بخراسان فرستاد و از حد حلوان تا کشت تا همدان و ری و گرگان و طبرستان و خراسان و ماور
النهر و ترکستان همه بنو سپرد و خود از پس امین با پنج هزار مرد برفت و نیز با مامون گرد آمد و از
آنجا بطوس شد و آنجا بود و چون بکرمانشاهان خطبه کرد ایدون گفت که این کار بشود و بر بلغزد و بشرق
و هر چه بمغرب است راست شد و کار آن مشرق نیز راست کنم و با این نیز یحیی بن خالد و ابن جعفر او نیز ایمن
من بشدند و کار را بشوریدند و آن کس امین نبود که کار را بتو سپردی از بهر آنکه بتن خود آمدم و مامان این
این حدیث از هارون الرشید نشنیدند و کشند این نشان و حاجت او بیشان را نبایست که دمان و شان عزان
اندر دولت برامکه پیش از آن کشتند از پس آن که بزند کاتبی این نامه را کشتند و آن شب که جعفر را بکشتند
شب شنبه بود اول ماه صفر سال صد و هشتاد و هشت از هجرت و یزید الرقاشی شعر اندر مرثیه او ایدون
گفته است شعر ایا سوت بار السوت صحیحه و یا سعر الشوم ما صبت اسامه الی البیت الاهادی
من کتیبه وفی السر جار البلا مصطفاه فصل و ذکر خبر بیرون آمدن هارون از بغداد و آمدن بری
بدانکه علی بن عیسی هدیها آورد از خراسان سوی هارون و هارون آن هدیها بستد و بسیار بود از هر جنس
تکلف آمده بیش یحیی را گفت خواسته خراسان تا این غایت کی بود بدین حدیث او را توقف کرد که خراسان
چند بدست بیر او بود یحیی گفت این خواسته رعیت است که علی بن عیسی بستم گرفته است و اگر خواهی چند
کس را که بدم که خواسته دارند و یکی عهد پیش از این بستانم چون هارون هدیها پذیرفت و علی بن
عیسی را باز بخراسان فرستاد او دست بستم برد و او نشست خود ببلخ کرده بود و آنجا کوشکها بسیار بنا کرده
و ضیاعها بسیار بستم بگرفت و دیهی است علی آباد گویند و آنرا بنا کرد و ستم او بسیار شد و وفد آمد
از خراسان سوی هارون الرشید ببغداد دی و نامه آمد از ارباب خراسان بسوی هارون که علی ستم همی کند
و بسیار خواسته گرد کرد مبادا که عاصی شود امیر المومنین او را باز خواند هارون از بغداد برفت و بری شد
و علی بن عیسی را بخواند و خواست که بداند که او بر طاعت است یا نه علی بن عیسی خواسته بسیار گرد آورد و پیش
هارون آمد بری و آن هدیها را بداد و همگان تا دل هارون از وی خوش گشت و او را بخراسان
باز فرستاد و از پس ملک روم بدر آمد با سپاهی بسیار و خواست که بجنگ هارون اندر آید هرون با صد
هزار مرد پیش او آمد و از شهرهای روم بسیار بگشاد و این روم را نقفور نام بود با هرون الرشید صلح
کرد بر آنکه هر سال سیصد هزار دینار بدهد هارون را و هیچ بمسلمانان اندر نیاید و هارون باز گشت و
سرما بود سخت چون بعراق آمد همان وقت نقفور عهد بشکست و بمسلمانان اندر آمد و نپنداشت
که لشکر هارون بدان سرما باز توانستند آمدن خبر بهارون آمد بازگشت با سپاه و بروم اندر شد و هرون

را الملتهب لجوج خواندندی پس برفت و بسیار شهرها ز روم ویران کرد و نقفور دیگر باره با او صلح
کرد و هارون باز گشت فصل و ذکر خبر خروج رافع بن لیث بن نصر بخراسان بسمرقند و عزل علی بن عیسی
از خراسان و فرستادن هرثمة بن اعین را بجای او و این رافع بن نصر بن لیث مردی بود بسمرقند عیاران
و لشکر سلطان اندر روی شناختی و مهتر بود و با زنان نشست و خاست کردی و شراب خوردی و میان
او و زنی دوستی بود زن را بشوهر تا مرتد شد و از شوی بیرون آمد و با زن مسلمانان شد و عده بسر شد
و بزنی رافع شد و شوی آن زن یحیی بن اشعث بود و او مولا ربذ هارون الرشید بود و این خبر بهارون
برداشتند هارون با علی بن عیسی نامه کرد که هر رافع را حد بزن و روی سیاه کن و برخری نشان و گرد شهرش
بگردان تا مردمان عبرت گیرند از وی و آن زن از وی بیرون آر علی بن عیسی با میر سمرقند نامه کرد سلیمان
بن حمید الازدی و او را این فرمود سلیمان رافع بزندان کرد و زن از وی جدا کرد و لیکن ترحم و آزرم
داشت پس رافع اندر زندان بود و از زندان بجست و ببلخ شد سوی علی بن عیسی و بنهان زینهار
شد و کس فرستاد و زینهار خواست و زینهار داد او را و بسمرقند باز فرستاد و رافع بسمرقند آمد و نتوانست
که آن زن را طلاق دهد عیاران سمرقند را با خویشتن راست کرد و برخاست و شهر بگرفت و آن زن
زن را آشکارا بزنی کرد و همه سمرقندیان با رافع یکی شدند که از ستمهای علی بن عیسی و کارداران او
ستوه شده بودند پس علی بن عیسی پسر را با سپاه بسمرقند فرستاد و سمرقندیان رافع را یاری کردند و با پسر
علی حرب کردند و او را بکشتند و علی بن عیسی بتن خویش برفت و رافع و سمرقندیان با وی حرب کردند
و او بشکستند و علی بهزیمت شد و سوی مرو آمد و هارون الرشید را نامه کرد بخبر رافع و سپاه خواست
و نامه صاحب برید آمد از خراسان که چون علی از سمرقند بهزیمت شد و بمرو آمد بلخ بشوریدند و خلیفتش
را بکشتند و خانه علی بن عیسی و آن پسرش غارت کردند و در سرای علی بن عیسی و بوستان اندر درم
یافتند پنهان کرده سی بار هزار هزار درم همه غارت کردند و همی گفتند که ما امیرالمومنین را مطیعیم و لیکن
علی بن عیسی را نخواهیم و صاحب برید نامه نوشت بدین خبر و گفت علی بن عیسی سپاه و خواسته
بسیار گرد کرده است برفق و نرمی او را باید خواند تا عاصی نشود و هارون الرشید تدبیر کرد
و هرثمة بن اعین را بخواند و گفت من کاری خواهم فرمودن اگر پیرهن بر تنت تو بداند از تن خود بیرون انداز
و من ترا همی فرستم و تا خبر چون شود تو با سپاه بمرو او را از راه نامها که بادید داد تا آهسته و جنگ
رافع تا بمرو نشود و او را آگاه مکن و اگاه او را بند کن و خواسته او همه بستان و هر چه یابی همه سوی
من فرست و او را بند برپای نه و منادی فرمای تا هر که چیزی گرفته از آن وی بروی دعوی درست کند
و باز دهند و اگر ندهند تا همه خواسته مسلمانان از وی باز ستانی و همه مردمان گرد کرد و حدیث
رافع و سمرقند کرد و گفت علی بن عیسی یاری همی خواهد و من هرثمه را بیاری او فرستادم و برمود نامه

بیست هزار مرد بگزید و بفرمود تا نامه نویسند بخط او سوی علی بن عیسی که هرثمه را بیاری تو فرستادم و هرثمه
بخط خویش عهد هرثمه را بخراسان بنوشت چنانک جز او و هرثمه کس ندانست و با عهد دو نامه دیگر
نوشت بخط خویش یکی سوی سپاه خراسان بطاعت داشتن هرثمه و دوم سوی عامه رعیت هم بدین
باب و سیوم نامه نوشت بخط خویش بعلی بن عیسی بتسلیم کردن علی خود بهرثمه و بدان نامه اندر
نوشت که یا ابن الزانیه انجه من در حق تو کردم ترا از صاحب جریب بامیری و بزرگی آوردم و خراسانرا
ترا دادم و همه وزیران مرا همی گفتند که او این کار را نه بسزد بگفت ایشان ننگرستم و پاداش شکر نعمت
آین بود که مسلمانانرا ستم کردی و دل رعیت بر من تباه کردی و اکنون هرثمه فرستادم تا ترا ببند کند و
خواسته همه از تو بگیرد و با عمال تو شمار کند و هرچه از خواسته مردمان بستدند ایشان بازستاند
و باز بمردمان رساند آن علی بنوشت سپارد انچه او فرماید بکند و این نامها و عهد بهرثمه داد و هرثمه با بیست
هزار مرد برفت و خادمی بود هارون الرشید را نام او رجاء و نیز رجا گفتندی بر سر هرثمه نام زد کرد تا او علی
را محابا نکند که ایشان هر دو دوستان بودند چون از ری بگذشتند و بنیشابور رسیدند نامه کردند بعلی بن عیسی
که امیر المؤمنین مرا بیاری تو فرستاده است با سپاه و از قومس بنشابور آمد و مردی را با سپاه انجا بنشاند
و عهد [illegible] بود او را داد و خود برفت و گفت ترا بمردمان اید و باید گفت که من از پس هرثمه خواهم شد
تا آن روز که من نزد او رسم ترا بنشابور عهد پیدا کنم و برفت و بسرخس شد و انجا بمرو شد و علی بن عیسی [illegible]
پیش او باز آمد چون بدیدش خواست که از اسب فرود اید علی سوگند داد که اگر تو فرود آیی من نیز فرود آیم
و نگذاشت که هرثمه فرود آید و با او همی رفت تا بشهر اندر آمد و بجایی رسید که یک سوار پیش نتوانستی رفتن
بر در علی اسب را باز کشید تا هرثمه پیش رود گفت سبحان الله تو امیری من پیش روم علی امیر شد و اندر
پیش همی رفت تا بسرای سلطان و هرثمه با او بسرای اندر رفت و همه کسان هرثمه با او بودند چون
علی با هرثمه بسرای اندر شد فرود آمد و طعام پیش آورد بخوردند هرثمه گفت ترا بمهمت سرای کرده ام که
انجا فرود آیی هرثمه گفت مرا امیر المؤمنین داده است که بتو رسانم و او را طلب بر یک سوی خواند و
نامه هارون الرشید بخط او بیرون کرد و بدو داد علی چون نامه باز کرد و بر سر نامه بدید یا ابن الزانیه
دستش بلرزید و نامه بخواند و گفت راست همی گوید روسپی زاده ام که مرا چنین گرفت اندر خانه چنانک
زنان روسپی گیرند و هرثمه علی را بند کرد و بمزگت آدینه آمد و سپاه و رعیت را گرد کرد و عهد نامه
برخواند و همه فرمان بردند و سپاس داشتند و هرثمه خراسان بگرفت و خواسته علی بگرفت و هر روز
بمزگت آدینه بنشستی و علی را بند برپیش خویش بنشاندی و منادی بانگ کردی که هر کجا که بر وی درست
کند باز ستانم و مردمان دعوی همی کردند و همی ستاندند و هرثمه او را همی فرمود که باز ده و علی بن عیسی [illegible]
باز همی داد پس چون هرثمه از کار علی بپرداخت کار رافع بسمرقند قوی گشته بود و همه ماوراء النهر با او یکی

شده و گیتی بر هرثمه از جیحون بگذشت و از ماوراء النهر کس فرمان او نکرد پس بهارون نامه کرد هارون بتن
خود آهنگ رفتن کرد و روی بخراسان نهاد و برفت و اندر راه او ضعیف [illegible] و ملول گشت **فصل در ذکر
رفتن هرون الرشید دوم بار بخراسان و وفات او بطوس** چون نامه هرثمه بیامد که رافع ماوراء
النهر بگرفت و از سمرقند ببخارا آمد هرون نیت کرد که خود برود پس از رقه برفت و ببغداد آمد و محمد
امین را بنشاند و او را وصیت کرد بر سپاه و رعیت را و از داد و آن پسر دیگر را که نعتش مؤتمن
بود قاسم او را بموصل فرستاد [illegible] خویش و فضل بن سهل مولای مأمون بود و با سهل [illegible]
و دوست مأمون مسلمان شده بود و دبیر مأمون بود گفت هرون را خواهش کن تا ترا با خود ببرد که اگر
او را بگذاری مملکت بتو ندهد مأمون سوی هارون خواهش کرد و او را دستوری داد و با خویشتن
ببرد و از برمکیان جبرئیل را ببرد و آن وقت بیمار بود هرون الرشید از نهروان رسول بیرون کرد و
براه عمان بملک هندوستان فرستاد با خواسته بسیار و گفت طبیبی بیار [illegible] است
در از پیش آمد آن پزشک [illegible] تا بخراسان آمد چون بلخ آیم او را سوی
تو باز فرستم و ملک هند منکه را بفرستاد و هارون را اندر ری یافت و منکه علاج کرد [illegible] هرون بهر شهر
و از فقها محمد بن حسن و کسائی را با خود ببرد و محمد را قضا [illegible] رقه داده بود بحضرت چون بری رسید
محمد بن حسن و کسائی هر دو بیمار شدند و هر دو در یک روز بمردند محمد بن حسن بامداد و کسائی
شبانگاه و گور هر دو بری است و این محمد [illegible] ابی حنیفه [illegible] کرد چون هارون الرشید [illegible]
بگرگان [illegible] خطبه کرد سپاه را و دیگر بار بیعت مأمون کرد و مأمون را از گرگان [illegible]
از پیش بخراسان فرستاد و فضل بن سهل را وزیر او کرد و او را گفت بمرو نشین و هرثمه را بفرست
تا از جیحون بگذرد و با رافع حرب کند و مأمون بمرو شد و هرثمه را بفرستاد با سپاهی تمام و مأمون بری
آمد و از گرگان [illegible] و انجا بهنزر علی بن عیسی را بیاوردند با خواستها از درم و دینار و زرینه و سیمینه
هشتاد بار هزار هزار درم و جامها [illegible] خزینه وی بود هزار بار افزون بیشتر بود و هارون علی بن عیسی
را ببند ببغداد فرستاد و محمد را بفرمود که باز دارش چون هارون الرشید [illegible] محمد او را بیرون کرد پس
هارون را آن بیماری بگرگان زیادت شد او را گفتند از این همه هوا [illegible] دست
تراست هارون از گرگان برفت بسال صد و نود و سه بطوس شد و انجا وفات کرد و میان جبرئیل
و منکه خلاف افتاد بدارو که هارون را داد منکه [illegible] غلط بود و هارون آن شب که بمرد خواست
که جبرئیل [illegible] گفت یا امیر المؤمنین مرا زمان ده اگر فردا بهتر و خوشتر نشوی [illegible]
و انچه خواهی بکن و منکه انجا ایستاده بود بیرون آمد و بخندید و گفت جبرئیل این ملک بزیست
امشب خود این ملک بمیرد و هارون الرشید آن شب بمرد و منکه [illegible] رفت و ازانجا بمکان خویش بهندوستان

رفت **فصل در ذکر خبر وفات هرون الرشید ومدت ملک وعمر وی** چون هارون الرشید از
گرگان برفت هرثمه از جیحون بگذشت و به بخارا رسید برادر رافع بشر بن لیث با او حرب کرد و هرثمه
بشر و سپاه او را هزیمت کرد و بشر اسیر گشت هرثمه او را سوی مامون فرستاد و مامون
سوی هارون الرشید فرستاد بطوس و هارون سخت بیمار بود او را پیش هارون بردند هارون
او را گفت ای دشمن خدای عز و جل تو و برادر رافع را حامل خواند گفت تا خراسان بر من بگردانید
تا مرا درین ناتوانی بدین راه دراز بایست آمدن والله که من ترا بدین بکشم که هرگز هیچ کس
بدان سختی نکشند پس بفرمود تا قصاب را بیاوردند گفت او را اندامها از هم جدا کن و هرچه اندر
دست و پای او بند بود همه از یکدیگر جدا کرد پس او را پیش … ریزه ریزه کردند و از پس آن هارون
به ده روز بمرد و هارون بطوس بسرای احمد بن حمید الطائی فرود آمده بود و هم اندران سرای وفات
کرد و او را اندران سرای بگور کردند و شب شنبه سیوم جمادی الآخر بود که بمرد سال صد و نود و
فضل بن ربیع صاحب شرط او بود و اسماعیل بن صبیح دبیرش و … خادم بود او را یکی مسرور و دیگر رشید
و سیوم حسین ایشان او را بشستند و پسرش صالح آنجا بود بر وی نماز کرد و هرون الرشید چهل
و پنج ساله بود که بمرد و بیست و … سال خلیفه بود و مردی نیکو روی بود سپید بود و موی جعد و نیکوی روی
و سپیدی اندر آمده بود و سیزده پسرش بود محمد الامین و عبدالله المامون و قاسم المؤتمن و علی و صالح
این پنج تن بودند و دیگر هشت پسر بودند همه را نام محمد و کنیتهاشان مختلف بود ابو اسحق معتصم
را و از پس مامون خلیفه بود و محمد ابو علی و محمد ابو یعقوب و محمد ابو العباس و محمد ابو سلیمان
و محمد ابو احمد و چهار دختر بودش یکی زبیده ام جعفر بنت ابو جعفر بن منصور و این مادر محمد الامین
بود و ام العزیز مادر پسرش علی و دیگر این فرزندان را مادران … بودند … مادر
مامون بود و مادر … معتصم و هرون الرشید … بسیار کشید چون ابو نواس و غیره والله
اعلم **فصل در ذکر خبر خلافت محمد الامین** چون هارون الرشید وفات کرد وصیت کرد پسر خود را
صالح و فضل را که همه سپاه که با منست و این خواستها همه مامون را بست که محمد را … که حصه
او بود باز گذاشتم و چون محمد شنیده بود که هارون با مامون … کسان فرستاد و هارون
سخت دردمند است و از بخارا بطوس شد مردی پیروز کرد با نامها یکی با مامون و دیگر بصالح و دیگر
بفضل بن ربیع و اندران نامه مامون نوشت که بیعت من از اهل خراسان بستان و خویشتن را و
قاسم را از پس من و داد و عدل کن و اندر نامه فضل و صالح اندرون نوشت که چون مامون بیعت
من ازان سپاه که با شما بطوس است بستانند شما آن خواستها و خزینها که با هرون است اینجا آرید
و نامها در پایهای صندوق کرد و … اندر گرفت همه صندوق را و این مرد را که همی فرستاد نامش

ابوبکر بود او را گفت سوی هارون الرشید رو و اگر ترا گوید بچه کار آمدی بگوی که مرا محمد فرستاد تا من از
خبر تو بدو فرستم و اگر ترا … بدانند که این نامها بیرون نکنی و مقر نیایی تا هرون الرشید زنده است
و چون بمرد نامه هر کسی بوی ده و نامه مامون با مامون فرست و ابوبکر بیامد بسوی هارون بطوس
او را سخت بیمار یافت هارون او را گفت بچه کار آمدی نگفت که محمد مرا بچه کار فرستاد و بر خود بجستند
هیچ نیافت گفت بزنیدش تا مقر آید بزدندش و عذاب کردند مقر نیامد او را بزندان کردند
چون هرون الرشید بمرد او از زندان بیرون آمد و نامه را با مامون فرستاد و نامها را همه برسانید
و فضل بن ربیع از ان سپاه بیعت بگرفت و رجا خادم دیگر روز پنهان داشت و روز آدینه
نماز کرد و خطبه کرد و باز بمنبر برشد و خبر هارون الرشید بگفت و دیگر روز ایشان را درم … بداد دو سال
روزی بیک جای و دیگر فضل بن ربیع را گفته بود که چون آن سپاه بطوس بیعت کنند ایشان را آن
درم و خواسته که از هرون باز مانده درم بیعتی بده و ایشان را سوی من آور و مامون خبر او را
نشنید بفضل بن ربیع نامه کرد و او را با سپاه و خواسته و با همه آنکه با هرون بود سوی خویشتن طلب
کرد فضل با سپاه سوی محمد رفت به بغداد و مامون هرثمه را نامه کرد که با رافع و هرثمه بر در
سمرقند نشست و رافع را حصار گرفت تا بصلح بیرون آورد و پیش او سوی مامون فرستاد و مامون
بخراسان داد کرد و هر روزی بمسجد آدینه اندر آمدی و بر منبر نشستی و علما و فقها را پیش
خویش بنشاندی و داوری خود کردی و قصهها خود بر رسیدی و داد بدادی و آن سال از خراسان
خراج نستد و مردمان همه بدو خوش شدند و او را دوست گرفتند و محمد به بغداد بلهو مشغول شد و همه
کار بفضل بن ربیع سپرد و مامون بمحمد رسول فرستاد و او را هدیها از خراسان فرستاد از ستوران
و سلاح و مشک و برده و از هر چیزی بسیار و او را تعظیم نمود و طاعت خود و با پیدا کرد **فصل
در ذکر خبر اضطراب کار میان محمد الامین و عبدالله المامون و ذکر سبب وقایع و حالات که میان ایشان
بود** و محمد را نیت نبود که مامون را خلع کند و یا او را باز کند از ولایت ولیکن فضل بن ربیع
او را بدین آورد و از بیم خود … زیرا که خواسته که با هرون بود بطوس … بود که همه مامون را بهشت
فضل آن همه بسوی محمد آورده و مقدار آن درم و دینار و گوهر و ستوران و برده و قیمت آن از همه
چیزها که آنجا بود صد بار هزار هزار درم بود و فضل بن ربیع آن بمحمد فرستاده بود و ترسید که مامون
امیر المؤمنین شود او را مطالبت کند تدبیر آن کرد و او را امیری خراسان داده بود محمد را امیر
المؤمنین خواندندی و مامون را الامیر مامون ولی العهد و قاسم را امیر المؤتمن ولی العهد و چون بر
منبر خطبه کردندی امیر المؤمنین و باز الامیر مامون ولی العهد و بر درم و دینار و طراز جامها چنین نوشتندی
و فضل نخستین حدیث که با محمد گفت ازین کار چنین گفت که یا امیر المؤمنین خدای عز و جل ترا فرزندی

داده است ومحمد را پسری بود دوساله موسی نام کفت ولی عهد فرزند تو اولیتر بود واگرچه خرد بود وهرگاه
فرزند بود برادران هیچ نرسد محمد گفت پس چگونه کنیم که هرون الرشید آنرا کرده است گفت یا امیر
المومنین هارون خطا کرده است وهارون نخست ترا بیعت کرد بر همه مملکت آنگاه ماءمون را با تو انباز
کرد وبیعت آن نخستین است ومی کرد تا محمد دل برآن نهاد که برادران را خلع کند نخست
موتمن را تمام خلع کرد وببغداد آورد وبازداشت وکس دیگر را داد وماءمون چون آنرا بدید دانست
که با او همان کند وخویشتن را برحجوم می داشت ومحمد رسول فرستاد بماءمون ونامه کرد که با کتیبا
بی بیعت وسپاه با منت ونفقات می باید بودی وقومس وگرگان وطبرستان دست باز
داشتی تا من کس خویش فرستم وخواسته آن شهرها بمن فرستد وصاحب بریدی کرم
تا بمن خبر دهد وهر روزی خبر خراسان بمن می فرستد تا دست من از خراسان جدا نباشد ماءمون
اجابت نکرد ومحمد نیت درست کرد برخلع ماءمون وروز جمعه چون بنماز آمد نام ماءمون از خطبه بیفکند و
چون نماز کرد بمحراب اندر نشست وبنشست وموسی را پیش او بنشاندند وخرد بود ودوساله پس
فضل بن ربیع برپای خاست ومحمد را بستود وماءمون را خلع کرد وگفت او طاعت محمد وهرون
الرشید را مخالف شد وصاحب بریدی محمد بنپذیرفت واز خراسان خواسته نفرستاد
وخویشتن را امام نام کرد وامیر المومنین او را خلع کرد وولایت به پسر خویش موسی داد والکنون
او بسخن آید وناطق الحق نام کرد وبیعت از مردمان بستد ودیر اکندند واز آن پس محمد ماءمون را
از همه منبرها بهر پادشاهی خویش بیفکند واز طراز جامه ودرم ودینار بیفکند ونام موسی کرد وبنوشتند
تا آن جایگاه که هرون الرشید نوشته بود وبخانه کعبه آویخته بود بیاوردند وبدریدند وخبر بماءمون
شد او نیز محمد از منبرها وطراز جامها واز درم ودینار بیفکند وخویشتن را امام نام کرد وولی العهد
خویشتن بیفکند پس فضل گفت که ماءمون زود سپاه بفرستاد ومحمد را شتاب کرد بسپاه فرستادن
وگفت امیر المومنین کس را نشاید مگر علی بن عیسی بن ماهان وعلی بازگشته بود بری وعبدالله وحسین
وعلی را نام زد کرد وری را وعبدالله را با او بفرستاد وپنجاه هزار مرد برگزید ودر بیت المال گشاد
وسپاه را خواسته داد وعلی با سپاه برفت ومحمد او را دویست هزار درم صلت داد واو برفت
از بغداد وبا سپاه بنهروان فرود آمد دیگر روز که علی سپاه خواست برگرفتن محمد برنشست علی را بسپاه
وعلی پیش او بایستاد ومحمد او را وصیت می کرد وگفت هرون الرشید ترا خراسان داده بود
ومن چون خراسان بگیرم ترا بدهم وچنان باید که بهر شهری که رسی داد وعدل کنی وبمردمان خراسان
از بنهان نامه کن وداد وعدل وعده کن وبقی خراج از ایشان برداریم چنانکه ماءمون برداشت وهرکه
از لشکر او سوی تو بنهان آید او را بنواز واز من وعده نیکو کن وچون ماءمون بدست تو آید او را بکشت

نفقه خویش بمن فرست وبندی سیمین بپای او نه واگر با تو حرب کند بنادانی تو بکوش تا او را بکشی
ولیکن اسیر کنی وهر وصیت که خواست تمام کرد وعلی برفت با پنجاه هزار مرد وخبر بماءمون شد ماءمون طاهر
بن حسین را بخواند از ری تا لشکر تا در حلوان او را داد وبا چهار هزار مرد بفرستاد وگفت بشتاب
تا ری بگیری پیش از آن که علی بن عیسی بری آید وطاهر یک چشم بود ویک چشم راستش نبود و
طاهر برفت وپیش از علی بن عیسی بری آمد وآنجا لشکرگاه بزد وعلی بن عیسی برسید وبرابر او فرود آمد
وکس بطاهر فرستاد وگفت اگر حرب خواهی کردن سپاه تعبیه کن واگر نه صلح کن وبیعت محمد الامین
طاهر جواب داد که عهد وبیعت شما بشکستید وابتدای حرب شما افکندید این را بگوی ومحمد بن الامین پس
علی بن عیسی سپاه صف برکشید وبحرب آمد وازین جانب نیز طاهر سپاه راست کرد وعلی بن عیسی
بیرون آمد وطاهر آواز کرد وگفت بیرون آی وبا من حرب کن طاهر از لشکر بیرون آمد وجوشنه
را بر او افکند وشمشیر بهر دو دست بگرفت وبزد بر سر خودش وسر بدو نیم کرد وهمه سپاه طاهر
بیک جای حمله بردند وسپاه بغداد بیکبارگی همه بهزیمت شدند وعلی بن عیسی کشته شد وسرش
پیش طاهر آوردند وانگشترین از انگشتش بیرون کردند وبیاوردند وطاهر از هزیمتیان بسیار کشت و
دیگر روز بری باز آمد وسر علی پیش نهاد وانگشتری او را در انگشت کرد وبفضل بن سهل نامه
کرد اما بعد فانی کتبت الیک وراس علی بن عیسی بین یدی وخاتمه فی اصبعی والسلام پس
فضل بن سهل سوی ماءمون نامه کرد ومژده بشارت داد وبر وی آن روز بخلافت سلام کردند
وگفتند السلام علیک یا امیر المومنین وطاهر سر علی نزد ماءمون فرستاد وبا نامه وخبر فتح وماءمون نامه
نامه کرد وبنزد ری تا او را بیعت کنند بخلیفتی ونیز بیعت او از مردمان ری بستانند واو را امیر المومنین
خواندند وماءمون او را ذوالیمینین خواند وگفت ترا هر دو دست راست است وهمه خراسان تا ری
بیعت ماءمون کردند ومحمد بن جریر رحمة الله علیه ایدون گوید اندرین کتاب که ماءمون مر طاهر را ذو
الیمینین نام کرد واگر چه خود که بیعت من از مردمان بستانی بدست خویش وآن دست راست تو
راست خویش کردم ودست چپ تو دست راست کردم وبه چنین نامه نوشت بتازی بخط
خویش توقیع کرد وگفت یا یمین نفسک وقد بیعت الکس بالخلافة وقد جعلت فی البیعة یمینک یمینی
وشمالک یمینک فانت ذوالیمینین یا طاهر بن الحسین وچون خبر هزیمتیان ببغداد رسید وسر علی برسید
به بغداد در رسید سپاه بر محمد بشوریدند وگفتند عذر کردی وبیعت برادر بشکستی وخدای عزوجل ترا بگرفت و
از وی چهار ماهه درم خواستند او درم بداد وایشان را دل خوش کرد تا پای آمیختند ومهتران را صلت
داد واز پس آن عبد الرحمن بن جبلة الازدی را با پنجاه هزار مرد بحرب طاهر فرستاد ومیان ری و
همدان حرب کردند وعبد الرحمن بهزیمت شد وطاهر از سپاه او بسیار بکشت وعبد الرحمن بهمدان

اندر شد و طاهر بر در آن بنشست دو ماه و حصار بر عبد الرحمن تنگ شد و طعام نماند زینهار خواست طاهر
او را زینهار داد و بیرون آمد و طاهر او را بلشکرگاه خویش آورد و یک ماه بر در همدان ببود و بنزدیک
محمد خبر شده بود که طاهر عبد الرحمن را بحصار گرفت محمد مدد فرستاد چون مدد بیامد عبد الرحمن بزینهار
طاهر بیرون آمده بود آن از همدان بره و منزلی فرود آمدند و عبد الرحمن را نامه کردند که ما بمدد تو آمدیم
و تو بزینهار طاهر شدی ما را چه فرمایی عبد الرحمن آن نامه بر طاهر عرضه کرد و گفت مرا دستوری ده تا بروم
و ایشان را تلطف با دم خطی بنویس و ایشان را وعده نیکو کن طاهر خطی بزینهار بنوشت آن سپاه را او
نیکو کرد و عبد الرحمن لشکر برگرفت و چون از طاهر برگشت با طاهر بیکی شد و بر طاهر شبیخون کرد و حرب کردند
سخت و از لشکر طاهر بسیار کشته شدند و عبد الرحمن با سپاه کشته شد و طاهر سرش برگرفت و بمامون
فرستاد و لشکر از در همدان برگرفت و بعقبه حلوان شد و بر عقبه دیهی است نام او [illegible] لشکر بجا فرود
آورد و خبر ببغداد رسید بکشتن عبد الرحمن سپاه بغداد بترسید و محمد هر کرا فرمودی که بحرب شو عذر خواستی
و نیارستی آمدن تا حیلها کردی و خواستها بسیار خواستی تا محمد روی از وی بگردانیدی و روزگار بر وی بیامد
محمد و فضل بن الربیع در آن کار متحیر شدند پس محمد بن یزید را بفرستاد با بیست هزار مرد و عبد الحمید
بن قحطبه هر یکی با بیست هزار مرد برفتند و بخانقین فرود آمدند و طاهر حیلت کرد تا ایشان را از لشکر خویش
بیست مرد ... و از بغداد ... تا برفتند سوی بغداد و بنزدیک آن لشکر آمدند پراکنده برگونه لشکریان
و ایشان را خبر دادند که محمد در بغداد دیوان عطا بنهاده است و سپاه را دو سال درم میدهد ایشان چون
این ... ایشان حدیث بشنیدند ندانستند که این راست نیست گفتند ما را بحرب فرستند
و ایشان را درم دو ساله دهد ما باز گردیم و گروهی گفتند باز نگردیم و اختلاف اندر میان ایشان افتاد و گروه
گروه باز همی گشتند تا همه سپاه بی حرب ببغداد شدند و طاهر سپاه از بلاد شام بگرفت و از عقبه فرود شد
و نامه کرد بمامون که از عقبه حلوان فرو شدم و بعراق در آمدم مامون شاد شد و او را خلعت فرستاد
و سهل بن فضل را نیز خلعت داد که او اشارت کرده بود که طاهر را بفرستاد و او را ذو الریاستین
نام کرد یعنی ریاست رای و تدبیر حرب و طاهر نامه کرد و مدد خواست و گفت سپاه بفرست تا من
از نهروان سوی بغداد شوم و سپاه دیگر از سوی اهواز بشود و مامون هرثمة بن اعین را با بیست
هزار مرد بفرستاد و هرثمه ... بهتری از طاهر بن ... بود مامون دانست که هرثمه فرمان طاهر نکند
نامه کرد طاهر را چون هرثمه بتو رسید براه اهواز شو تا هرثمه براه نهروان بشود چون سپاه محمد از
حلوان باز گشت بی حرب از آن سپاه خود نومید شد و عبد الملک بن صالح هاشمی را امیری شام داد
و گفت آنجا سپاه گرد کن عبد الملک برفت با ده هزار مرد از سپاه بغداد چون برقه رسید بیمار شد و حسین
بن علی بن عیسی بن ماهان با او بود و مهتر سپاه بود عبد الملک را گفت تو بیمار شدی و بشام دیر توانی

شدن و امیر المؤمنین را سپاه باید و تاخیر بر ندارد از بهر نامه کن بشام تا سپاه بیاید و ببغداد شود
عبد الملک نامه کرد از رقه بسپاه خویش و ایشان را وعده کرد بسیار و سپاه شام بیست هزار
مرد برقه آمدند و از سپاه بغداد یک تن را اسبی دزدیده بودند از جنس سال باز ... آن اسب
با یکی از شامیان بدیدند و شامی بانگ کرد و بغدادیان گرد آمدند و بزدند و بسلاح اندر شدند
و حرب اندر گرفتند و عبد الملک بحسین بن علی بن عیسی گفت بنگر و این مردمان را از یکدیگر جدا کن و
شامیان از بغدادیان بسیار کشته بودند و ایشان را هزیمت کرده بودند و حسین سوی بغدادیان
میل برد و با ایشان یکی شد و از هزیمت ایشان را باز گردانید و از شامیان بسیار بکشت و ایشان را
بهزیمت کرد ایشان گفتند ما را این مقدار حرب بس است کی شویم بعراق و همه بشام باز شدند و عبد
الملک سخت بیمار بود برقه بماند و حسین بن علی بن عیسی با سپاه ببغداد شد و خبر بمحمد آمد که حسین
بر سپاه شام را باز گردانید و با ایشان حرب کرد چون حسین ببغداد اندر آمد سوی محمد نشد که از وی
همی ترسید و محمد اندر شب کس فرستاد و او را بخواند رسول را گفت فردا بیایم سوی محمد و
حسین کس فرستاد بسرهنگان که مرا محمد می خواند و بخواهد کشتن ایشان گفتند امشب بشو تا فردا
با تو باشیم و هم در آن شب محمد دیگر باره کس فرستاد و بر سید که با تو حدیث دارم بشب اندر
حسین گفت من نه مطرب و نه مسخره که با من بشب حدیث داری و حدیث تو با من از حرب و لشکر
بود مرا تا سپاه گرد نیاید سوی تو نیایم پس دیگر روز برنشست و بر سر جسر آمد و سپاه بغداد
بجای هزار مرد با او گرد آمدند و ایشان را گفت که ... نیست کی این نه زن و نه مرد یعنی محمد که
او خویشتن را بلهو و شراب مشغول کرده است و از تدبیر سپاه و مملکت دست باز داشته است
پس هم آنجا تدبیر کردند و محمد را خلع کردند و حسین برفت با سپاه و بسرای محمد اندر آمد و او را از سرای
بیرون آورد و سر و روی بپوشیده و بسرای ... بردند ... و آنجا باز داشت و بند بر پای او
نهاد و موکلان بر گماشت و دعوت مامون ببغداد ظاهر کرد و پس سپاه بغداد از حسین درم خواستند گفت
من درم از کجا آورم و آن خلیفه که بیعت او کردید در خزانه نیست او را یابیم و بدین اختلاف اندر
میان ایشان اندر آمد و سپاه بدو نیم شدند نیمی بهوای مامون و نیمی بهوای محمد بر شدند و حسین با آن گروه
حرب کرد و تا نماز شام آمد و حرب همی کردند و شبانگاه حسین را بگرفتند و از یاران او بسیار بکشتند
و محمد را باز بیرون آوردند و بنشاندند و بیعت مامون باطل شد و حسین بن علی بن عیسی را با بند پیش
محمد بردند محمد دانست که اگر او را بکشد با سپاه بشوراند او را عفو کرد و حسین از محمد همی ترسید که
روزی با خاصگان خود بیرون شد و از نهروان روی بحلوان نهاد که سوی طاهر و هرثمه شود بر نهاد و محمد
آگاه شد و سپاه بطلب او فرستاد و او را اندر یافتند در دو فرسنگی بغداد و او با ایشان حرب کرد

و او را بکشتند و سرش پیش محمد آوردند و کیا با زبجه کرد آمدند و فتنه بنشست و خبر بطاهر و هرثمه
آمد طاهر سپاه خویش را از هرثمه جدا کرد و از حلوان روی باهواز نهاد و محمد را باهواز امیری بود
از آل مهلب نام او محمد بن یزید بن مهلب بحصار اندر شد اندر شد و طاهر بدر حصار اهواز بنشست و
حرب همی کرد تا آخر مهلبی کشته شد و طاهر اهواز بگرفت و بدان شهرها که نزدیک اهواز بودند
کارداران فرستاد و از اهواز لشکر برکرفت و روی ببصره نهاد و منصور ببصره از قبل امین
بود و بکوفه عباس بن هادی و بموصل مطلب بن عبد الله ایشان هرسه بطاهر کرد آمدند و محمد را
خلع کردند و دعوت مامون بکوفه و بصره و موصل آشکارا شد بی حرب و طاهر منصور را ببصره
دست باز داشت و روی بواسط نهاد و هیثم بن شعبه آنجا امیر بود چون طاهر با سپاه نزدیک آمد
او آهنگ گریختن کرد و از کسان خود دو شتر داشت اسب خواست که برنشیند رکاب دار او
بنزدیک وی آورد و با کفت ازین دو اسب کدام بهتر است که برنشینم رکاب دار کفت اگر خواهی
گریختن آن اسب و اگر حرب خواهی کردن این اسب هیثم بخندید کفت گریز باد که از پیش طاهر گریختن
عیب نیست برفت و واسط بگذاشت طاهر بیامد و واسط بگرفت و از آنجا بمدینه شد و مداین بگرفت
و بهرثمه نامه کرد و هرثمه سپاه را از حلوان برکرفت و بنزدیک بغداد آمد و از هر دو جانب سپاه
تنگ آمد چون محمد مامون را خلع کرد کس فرستاد و آن عهد که هارون الرشید نوشته بود و پیمان
کعبه آویخته بود بیاوردند و بدریدند و داود بن عیسی از آن سخت غمناک شد و کفت محمد غدر کرد و
عاقبت او نه نیک بود و چون خبر بمکه شد حسین بن علی بن عیسی بمکه آمد و محمد را خلع کرد و دعوة مامون را
ظاهر کرد و همه اهل مکه اجابت کردند و آن سال بموسم خطبه بنام مامون خواندند و محمد سپاه اندر بغداد
عرض کرد و چهار صد سرهنگ برگماشت بهر یک با علی و علی بن عیسی را بر ایشان سپاه سالار کرد
و این همه سپاه بپیش هرثمه فرستاد و برفتند و بنهروان و انجا حرب کردند روز باخر هرثمه
سپاه بغداد را هزیمت کرد و علی بن عیسی را بگرفت و بمرو فرستاد و لشکر طاهر شکست
کردند و مردم فرو خواستند و سپاه بدو گرو شدند سپاه با یکدیگر حرب کردند و ایشان را هزیمت کردند
از آن هزیمتیان پنج هزار مرد به بغداد شد نه بمحمد ایشان را بنواخت و درم نداشت که دادی و آن روز
که ایشان را باز داد طشت غالیه پیش نهاد و هر کس را بر پیش غالیه کرد و ایشان بیرون آمدند با غالیه
نه درم و نه خلعت و نه صلت مردمان بغداد بر ایشان بخندیدند و ایشان را ببغداد جند الغالیه نام کردند و کیا
با محمد بودند و از درم چیزی نیافتند و سپاه بغداد گرد آمدند و بر محمد شغب کردند و بسوی طاهر بزنهار
شد طاهر ایشان را زنهار داد و بپذیرفت پس طاهر با هرثمه گرد بغداد اندر آمدند و کار بر محمد تنگ
شد و سال صد و نود و هفت اندر آمد و محمد را خواسته بگسست و خواستها و جامها بکداخت زرینها همی کداخت

و سپاه و دروازهاء بغداد سخت میکوفتند و او بخارستان بکوشک ماذر اندر شد و در بازارش منجنیقها
آهنین بود و بباب خراسان ازین جانب که هرثمه بود و بباب بصره ازان جانب که طاهر بود سپاه
و منجنیقها ساخته بیرون و اندرون شهر بامداد و سپاه کاه حرب همی کردند و لشکرگاه هرثمه بر نهروان
بود بر دو فرسنگی از دروازه بغداد و لشکرگاه طاهر بود که آنرا باب الانبار کویند سوی جنوب یک
فرسنگی از شهر و هر روز حرب همی کردند و طعام از بازار اسشند و هر روز بسیار خرابی همی کردند
و از شهر که ویران بسیار بر لشکر طاهر و هرثمه زینهار خواستند و هر که بزینهار طاهر شدی او را زینهار دادی
و کرامی کردی و هر که نشدی ضیاعش ویران کردی و شهر و روستا و مردمان لشکر و مهتران نیز
یکان و دوکان بزینهار می آمدند و هر روزی با این همه حرب همی کردند و بسیار از مردم بغداد کشته
شدند و مردم غوغا زندان بشکستند و زندانیان بیرون آوردند و غوغا عامه برخاست و هر چه خواستند
همی کردند و محمد کوشک خارستان بحصار کرفت و نه امر بود او را و نه نهی و نه کس از و بترسیدی و نه
کس او را فرمان کردی اهل صلاح و علم و ادب همه پنهان شدند و دزدان و طراران غلبه کردند و شهر
بگرفتند و با محمد چیزی نمانده که کس را بدادی و مردم بشهر اندر خیانت و دزدی همی کردند و غارت و کشتن
میکردند پس نخست علی بن محمد بن ابی صاحب شرط بود بزینهار آمد پیش طاهر و محمد را او تدبیر کردی و
دو وزیر او بگاه داشتی چون او بشد شکستی بزرگ اندر آمد و محمد از آن نومید شد و از کار خویش
نومید شد و کار بعیاران و غوغا شهر افتاد و طاهر بدانست که کار بود و اکنون حصار بدهند و صاحب
شرط خویش را محمد بن یعقوب الباذغیسی آن روز بحرب فرستاد بدر شهر بمحلتی که آنرا صالح
خوانند و غوغا آن روز بایستادند و حربی کردند بزرگ و لشکر طاهر را هزیمت کردند و خلقی بسیار
آن روز بکشتند پس دیگر روز طاهر بحرب آمد سوی محلتی که آنرا دار الرقیق خوانند و غوغا
بسیار بحرب او بیرون شدند و مردی از عیاران بیرون آمد با پرهنی بشمشیر و تبری بر گردن و بکشتی
لختی بوریا بقیر اندوده و طاهر یکی از خراسانیان کفت پیش او شو آن خراسانی بیامد و تیر صد
و بدان تیره بر آمد و بگذاشت و بزمین افتاد و آن عیار تیر بکرفت و در بوریا اندر خواست از تیرو
و هر تیری که خراسانی انداختی از ان تیره بر زمین افتادی عیار آن برکرفتی و بدان بوریا خوابانیدی
تا خراسانی را تیر نمانده طاهر کفت و یکی شمشیر بکش و فراز او شو عیاری را چه خطا است خراسانی
شمشیر بکشید و آهنگ عیار کرد عیار دست تبر فرو کرد و سنکی بر آورد و در قلاخن نهاد و بخست
و بزد بر شمشیر خراسانی و شمشیر به دو نیم بشکست عیار کفت خذها و انا ابن الفتی خراسانی باز کشت
و طاهر کفت عجب این کار رفته است سرهنکان و مبارزان با تیغ و جوشن و عیاران با پیرهن بشمشیر چوبین
و سپر بوریا و سلاح قلاخن و آن روز بدار الرقیق حرب کردند سخت و هرثمه نیز از ان جانب

باعو خاوب می کرد تا چند روز بوین بر آمد و شاعری بغدادی این روز صفت کرد و زاری و فتنه
بغداد بشعر اندر گفت شعر مکنت بغداد کالبعث ∴ عصارة عيني الايق ∴ تبدلنا سموما من سرور
و والدنا يكر على الحنيق ∴ فقوم احرقوا بالنار فيهروا ∴ ومجروح على غريق ∴ يزمن الحريق الالتهاب
ومن معه بيد لنا رفيق ∴ رب لنا الزوال منكسها ∴ فضاحكها كالاابريق ∴ يا دين الشفيق والشفيق
و قد فصل الشقيق مع الشفيق ∴ وقوم اخرجوا من ظل عز ∴ متاعهم يباع بكل سوق ∴ و معترف قريب الدار يبكي
بلا ريب بقارعة الطريق **فصل در ذكر خبر مقتل محمد الامين** چون سال نود و هشت اندر آمد از هجرت صد
نخستین روز محرم بحرب آمدند و هرثمه و سپاه طاهر در آمدند و کوی بر کوی شارستان بگرفتند و برد
منجنیقها ساختند و طاهر آب از نهرها باز گرفت و کس نیافت دست بیرون آمدن با آب و کار سخت
شد یک روز محمد با خو کنیزکی را بخوانده تا او را سرود گوید کنیزک بربط برگرفت و بیتی چند بگفت
و محمد را اندوه آمد گفت این نه سرود است گفت یا امیرالمومنین معذور دار که چو آنچه یاد بود
گفت دیگر بگوی همان باز گفت محمد خشم آمد و گفت لعنت بر یار سرودت باد و محمد را قدحی بود که
قیمتش دو هزار دینار بود پای کنیزک بر آن قدح آمد و بشکست و محمد را از آن سخت اندوه آمد پس روز
حال خود دران مشاهده کرد تا حصار بر او بر آن مردمان در ارشند و حرمت بی حیلت شدند و محمد
سوی هرثمه کس فرستاد و زینهار خواست بر آنک سوی او آید چنانک طاهر نداند و هرثمه دست
طاهر از او کوتاه دارد و او را سوی مامون فرستد هرثمه شاد شد کس فرستاد و گفت فردا
بگرام وعده نهاد و گفتند بر آنک نیم شب هرثمه پاید با خاصگان خویش بزورق و محمد از کوشک
بشیب آید بانگ تا و هرثمه او را بزورق اندر برد و طاهر ازین کار آگاه شد چون شب
اندر آمد برنشست و بلب دجله آمد با لختی سپاه و دویست مرد از دلیران و برهنه و بفرمود تا بزورق
اندر نشسته باسلاح تمام و پنهان دجله بایستادند تا بیکی در هرثمه بزورق خویش پیامد با خاصگان
خویش بجای وعدگاه و محمد آن شب سیاه جامه پوشید و ردا بر سر افکند و نعلین در پای کرد
و بلب دجله آمد با یکی خادم و بکشتی هرثمه در آمد چو زورق مردمان طاهر باز و رقها کردی اندر آمدند
و تیر انداختند و حرب کردند و هرثمه حرب کرد پس فراز آمدند و زورق هرثمه را بحرب سوراخ کردند
و آب فرو نشست و هر کس شنا دانست خود را باب اندر افکند و سخت کشتی بان دست به هرثمه بگرفت
و بجست و باب اندر شنا کرد و او را بکناری بیرون برد بدبختی و محمد خود را باب اندر افکند و لختی
بشنا باب اندر همی برلب دجله از جانب غربی از آن سوی که شهرستانست بر آمد طاهر آنجا
دو مرد نشانده بود و مهتر ایشان مردی بود از خراسان نام وی ابراهیم بن جعفر البلخی چون محمد بر آمد
ابراهیم او را بشناخت تا کلیمی بر پشت وی پیچکند تا سر نیابد و او را بر اسب خویش نشاند و

طاهر و همه مردمان بنداشتند که محمد غرقه شد ابراهیم بیامد و او را گفت که حال چنین بود و اینک بخانه
منست بکلی اندر طاهر را غلامی بود نام او قریش با دندانهای بزرگ و او را قریش دندانی گفتندی
هم اکنون خود محمد را بگیر و بیا قریش پیش محمد آمد و شمشیر بر آورد که بزند محمد بر جست و چیزی قریش راکه
نیافت اندر خانه مگر بالش به دست گرفت و سپر کرد مگر شمشیر از خود باز گرداند قریش شمشیر
بزد و بالش رانده رسید و بروی محمد اندر جست و فرق سرش ببرید و دیگر بزد و محمد بروی اندر
افتاد و قریش فراز و گردنش اندر ببرید و سرش برگرفت و پیش طاهر آورد دیگر روز طاهر بر
نشست و خلق را بار داد و سر محمد بدست اندر نهاد و مردمان گفت این مدبر خویشتن را کشت
اگر او بزینهار من آمدی یا گفتی نکشتی ولیکن چون سوی هرثمه شد چنین آمد و حرب من کردم
و سختی من دیدم او خواست که با هرثمه پیش مامون شود تا نام فتح او را بود و بفرمود تا سر
محمد بر دار کردند مردمان چون سر محمد بدیدند شهرستان بداند و دروازها بگشادند و طاهر بغداد
بگرفت و فتنه بنشست و طاهر سر محمد الامین و قضیب و ردای خلافت بیرون آورد و بمامون فرستاد
و دانست که هرثمه حدیث او بمامون نوشته که بگشتن محمد و سر او بردار کردن و مامون خواست
که محمد اسیر شدی و زنده بدو رسیدی پس طاهر بنامه اندر نوشت که محمد بهرثمه کس فرستاد و
زینهار خواست که سوی او شود و بمن ایمن نبود از بسیاری حربها که کردم و مدارا نکردم او مرا متهم کرد
و خویشتن را بهرثمه استوار داشت و هرثمه بشب اندر بزورق بیامد بلب دجله با محمد و من سپاه
روز بر دم تا چون از دجله بیرون آید ساحل او بگذارم چون پنهان دجله آمد زورق غرق شد و محمد شنا کرد
و خود بلب دجله افکند و بنداشت که هرثمه با او غدر کند کرد و از زینهار خواستن پشیمان گشت چون
بلب رود رسید بعلامت خویش بانگ کرد محمد منصور و سپاه خویش را بخواند تا دگر بار وی با
وی حرب کنند تا مردمان را بکشتیم که او بگریزد شمشیر بکشند و حرب کرد تا کشته شد پس مردمان
بغداد دیگر روز حصار بگشادند و کشتن او استوار نداشتند و من خواستم که بر همه روشن
شود سرش بکوفتم چنانک عادت ملوک است و بر در شهر مردمان بنمودم تا ایمن شدند و خوبیر کنند
و خداوندان عیار و فسادگان هر یکی بجای خویش باز نشستند و فتنه بنشست و شهر بگرفتم و سر او اینک
فرستادم هرثمه نامه کرد که من بشدم و او را بزورق نشاندم و خواستم بنزدیک خویش آوردم زورق
میان دجله غرق شد و من بخویشتن مشغول شدم چون دیگر روز بود سر پیش طاهر دیدم
و چون این ندانم که چون بوده است و مامون ببغداد از زن برادرش عیسی بنت موسی دو پسر بود
و محمد ایشان را از رقه آورده بود و به بغداد باز داشته بود بکوشک خویش اندر پس طاهر
ایشان را با برادرشان و سر برادران محمد را موسی و عبدالله با مادرشان بخراسان فرستاد سوی مامون

و بر زبیده موکل بر گماشت و موسی مهتر پسر بود و محمد کنیت ابو موسی خواندی و ابو عبد الله نیز گفتندی
و محمد مردی بود نیکو نه سپید و بالا دراز و لحیت کنف بزرگ و چشمها خرد و بینی بلند و آنروز که طاهر
قضیب انگشتری را با مامون برد و فتح نامه و اندر نامه ایدون گفت که چون آن روز بر آمد جوانان
که با او حرب کند مرا غلام خویش قریش دهانی را فرمودم تا او را بگیرد و از حرب باز دارد و او با غلام
حرب کرد و دست نداد و قریش حرب کرد و محمد کشته شد و مامون مولود محمد دیده بود بقول منجمان
که قریش محمد را بکشد و گفته بودند که بقتل قریش مامون پنداشت که مردی که نامش قریش از قبیله قریش
و فضل بن سهل نجوم نیک دانستی و اندر هر نامه که از مامون کردی بطاهر اندر نامه گفتی مردان اند
اندر میان سپاه تو از جا در زادان قریش اش را نواخته دار و طاهر ندانستی که اصل این حدیث چیست
چون طاهر مامون نامه طاهر بر خواند که غلام من قریش او را بکشت دانست که این آنست که منجمان اندر
مولود محمد گفته بودند که قریش او را بکشد و آن روز که محمد کشته شد بیست و هشت ساله بود و چهار سال
و هشت ماه خلیفه بود و محمد بدان فتنه اندر دختر عیسی بن جعفر را بزنی کرده بود و او را دوست داشتی این
دختر عیسی بن جعفر فصیح بود و نیکو روی و دست عره بود و او محمد را مرثیه کرده است والله اعلم **فصل**
در ذکر خلافت مامون و چون کار بر مامون راست شد فضل بن سهل او را گفت ترا ببغداد بایستی و آنجا
باید نشستن و مامون خراسان را دوست داشتی رای رفتن نکرد فضل گفت خراسان کنار مملکت است
و حد ترکستان از اینجا تا مغرب بکار نتوان داشتن و عراق میانه آبادانی است مامون گفت اگر خلفاء
بنی عباس بعراق بودند خلفاء بنی امیه بشام بودند و شام نیز کرانه مملکت است و از شام همه جهان را
بتوانستند داشتن فضل دانست که تدبیر خطا نتوانست مامون را مخالف شدن و هم اینجا نشست
و طاهر ببغداد بود تا سال صد و نود و نه اندر آمد برقه خارجی بیرون آمد نام او نصر بن شبث جزیره را
بشد و بنشست و فضل را بخواند و گفت تدبیر این چه باید کرد فضل گفت من همی گفتم ببایذ رفتن گفت طاهر
ما را کفایت کند فضل گفت چون طاهر بجزیره شود و بحرب مشغول شود عراق ضایع ماند که
کسی نیست که عراق را نگاه دارد و فضل برادر خویش حسن را نام زد کرد و حسن و فضل هر دو بودند دبیر
بوقت هارون الرشید و نه مرد ماه سپاه و لشکرکش بودند مامون دانست که او نشاید ولیکن فضل
را مخالف نشد و حسن را بفرستاد و طاهر را نامه کرد که عراق و آن شهرها که تو داری بحسن بن سهل
سپار و خود برقه شو و با نصر بن شبث حرب کن و امیری رقه و همه شهرها موصل و شام بتو دادم — با سپاه
هرثمه نامه کرد که همه سپاه که با تو است بحسن سپار و خود بخراسان آی و حسن ببغداد آمد و طاهر با سپاه
برقه شد آزرده از مامون و فضل و هرثمه هم چنین بخراسان باز شد که ایشان پنداشتند که مامون بنا
اندیشان باز نگرد و هرثمه را طلیعتی بود بر سپاه و او را بو سرایا گفتندی هرثمه آن سپاه به و سپرد بحسن

و خود بخراسان آمد و طاهر برقه شد و نصر را بحصار گرفت و بر در حصار نشست و حسن بن سهل را حشم
و مردمان لشکری و رعیت آن مرتبه نبود و ایشان را عجب آمد و ندانستند که این برادر او کرد تا
فضل بن سهل که مامون همه کار را بدو داده بود و بکوفه علوی نام او محمد بن ابرهیم بن حسن بن علی
بن حسن بن امیر المؤمنین علی رضی الله عنهم و او را بلقب طباطبا گفتندی و او پنهان بکوفه دعوت کرده
بود و مردمان را گفت بیعت کنید الرضا من آل محمد و مردمان کوفه از پنهان دعوة او بپذیرفتند و ابو سرایا
با خیل خویش بکوفه شد و او را بیرون آورد و دعوة او آشکارا کرد و کوفه بگرفت **فصل**
در خبر خروج ابو سرایا و علوی که در کوفه خروج کردند و این ابو سرایا نام وی سری بن منصور بود
از فرزندان هانی بن قبیصه که حرب ذی قار کرده بودند با یام کسری پرویز و غلام هرثمه بود و هرثمه
را امیری بود خلیفتش او بود و چون هرثمه را از مامون نامه آمد که سپاه بحسن سپار و آن
سپاه که هم او بود با وی سه هزار مرد بود و او را میران سپاه خلیفه کرد و ایشان بحسن سپرد و خود باز گشت
و حسن مردی بود دبیر و سپاه سالاری کرده بود و باز کار دبیری اندر گرفت و خلق را از سپاه بغداد واز
سپاه هرثمه نامشان از جریده بیفکند و روزیشان نمی داد و گفت مرا این بکار نیست و ابو سرایا با آن
کسان که از جریده نام ایشان پاک کرده بود از بغداد بکوفه شد و آن طباطبا را بیرون آورد و دعوة
وی آشکارا کرد و خبر بحسن بن سهل آمد مردی را از بغداد بیرون کرد از سرهنگان نام وی زهیر بن مسیب
با ده هزار مرد و بدر کوفه آمد و ابو سرایا بیرون آمد و با زهیر حرب کرد و او را بشکست و خواسته
بسیار غنیمت کرد و باز بکوفه شد دیگر روز طباطبا آن خواسته از وی طلب کرد و همه از وی بگرفت
و ابو سرایا از آن اندوه آمد دانست که با او صلاح نبود آن شب او را زهر داد و بکشت و دیگر روز
یکی از علویان بجای او بنشاند از حسینیان از فرزندان زید بن علی نام وی محمد بن محمد بن زید بن علی بن
حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و ابو سرایا تدبیر کدخدایی کرد و حسن چون زهیر را بفرستاد
از پس او مردی را از سرهنگان بفرستاد نام وی عبدوس بابا بسیار بدر کوفه آمد و ابو سرایا
با او حرب کرد و او را بکشت و سپاهش هزیمت کرد و بکوفه باز رفت و هر کجا علوی بود نسب
کرد و هر کی را امیری شهری بداد و خود بشهری نشست با این علوی و او را امیر المؤمنین نام کرد و نام
مامون از خطبه بیفکند و علوی با سپاه بواسط فرستاد تا واسط بگرفت و بصره یکی دیگر را بفرستاد
نام وی زید بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن امیر المؤمنین حسین تا بصره بگرفت و حسن
بن سهل متحیر شد و هرثمه از بغداد رفته بود بسوی خراسان و چون این فتنه برخاست هرثمه هنوز
بحلوان بود و حسن بهرثمه نامه کرد و او را بخواند هرثمه نیامد و رسولی دیگر بیرون کرد که اگر باز نیایی
نامه کنم بمامون که اگر به مرو رسید باشی ترا باز گرداند که آن ابو سرایا را تو فرموده که این فتنها

کند و هرثمه از علویان رفته بود این نامه بهمدان بوی رسید هرثمه بدانست بدر مأمون شد و دانست که
حسن کار او تباه کند از در همدان بازگشت و ببغداد آمد و حسن او را گرامی کرد و بنواخت و سپاه
داد و او را پیش ابوسرایا بحرب فرستاد و بر مقدمه وی علی بن سعید بود و هرثمه چون از بغداد بیرون شد
علی را بواسط فرستاد با سپاه و ابوسرایا ازینجا براند تا واسط بگیرد و هرثمه با ابوسرایا رسولی فرستاد
و او را بطاعت خواند و پند داد و سود نداد و هرثمه با او حرب کرد و او را هزیمت کرد و از سپاه او بسیار
بکشت و ابوسرایا برفت و بقصر ابن هبیره باز شد و هرثمه از پس او بشد و او از آن قصر بگریخت و
بکوفه شد و هرثمه بقصر ابن هبیره فرود آمد و هرچه از فرزندان منصور و مهدی از بنی عباس بسیار بودند
با خواسته و ضیاع برفت و ایشان با سپاه بودند و بگریختند و سوی هرثمه آمدند بقصر ابن هبیره و ماه ذوالقعده اندر
آمد و وقت حج بود و حاج خراسان و عراق و حدود مشرق بسیار آمده بودند چون بهرثمه رسیدند بنشست که ایشان نگذارند
و بقصر ابن هبیره بازگشتند تا با ابوسرایا حرب کند بکوفه و ابوسرایا علوی را با سپاهی بمکه فرستاد از فرزندان
حسین که او را بلقب ابن الافطس خواندندی نام وی حسین و بمدینه علوی دیگر فرستاد از فرزندان حسین
نام وی محمد بن سلیمان بن داود و ایشان از کوفه برفتند بماه ذوالقعده و محمد بن سلیمان مدینه بگرفت
و امیران بنی عباس بیرون کرد و حسین بن الافطس بمکه شد چون بدر مکه آمد داود بن موسی از مکه برفت
و مردمان بی امام و بی سلطان بعرفات شدند و ابن افطس روز عرفه نماز شام بمکه آمد بحرم و هم آنگاه
بعرفات بیرون شد و تا نیم شب بعرفات بیستاد و دیگر روز بمکه باز آمد و مکه بگرفت چون سال صد و
نود و نه سپری شد و سال دویست اندر آمد باول ماه محرم هرثمه سپاه بدر کوفه آورد و ابوسرایا
از کوفه بیرون آمد و با هرثمه حرب کرد و هرثمه ابوسرایا را هزیمت کرد و آن سپاه که مانده بودند اندر
کوفه بگریختند و روی بمصر نهادند و علی بن عیسی از قبل هرثمه بواسط شد با سپاه و علی بن سعید
سپاه خویش سرهنگی بر فرستاد از خراسانیان نام وی حسن بن علی الباذغیسی براه بصره و ابو
سرایا بشتاب پیش آمد و با او حرب کرد و هزیمت کرد و بسیار از سپاهش بکشت و ابوسرایا
جراحت رسید و از حرب بازماند و راه خانه بگرفت و خانه او بجزیره بود بشهر راس العین و ابوسرایا
چون بجزیره اندر آمد آنجا امیری بود از قبل حسن بن سهل نام او عماد با سپاه پیش وی آمد
او را و آنان که با وی بودند همه را بگرفتند و بحسن فرستاد و حسن بفرمود تا آن ابوسرایا و علویان
همه گردن بزدند و باخبار اندر ایدون گفت که هرگز کسی نبود که بر وقت کشتن چندان بانگ و جزع کرد که
ابوسرایا چون ابوسرایا را بکشتند علی بن سعید از واسط بفرمان هرثمه آهنگ بصره کرد و در بصره
زید بن علی بود او را زنهار داد و بگرفت و ببند اندر همی داشت و این زید را برادری بود ابراهیم نام و او
بیمن بود و مردمان از وی ستوه شده بودند از ستمها و سیرت بد او و او را زید النار

خواندندی از بسیاری سرایها که بسوخت چون علی بن سعید بدر بصره آمد مردمان زید النار را
بگرفتند و بدست علی دادند و علی او را زنهار داد و بکشت و ببند اندر همی داشت و این ابراهیم بیمن
ستم کرد و بود همچون که زید النار ببصره و بسیار مردمان را کشته بود و او را همین ابراهیم الجزار نام کردند و حسین
بن الافطس بمکه هم چنان ستم کرد و نیز مردمان بدست او تباه شدند و هر آنکه گردن کرد او را بکشتند
و او آگاه شد و بمکه اندر پیری بود علوی نیک مرد نام وی جعفر بن محمد و علویان با حسین الافطس بودند
چون دانستند که مردمان مکه از وی ستوه شدند و ابوسرایا را بکشتند و عباسیان باز بوالی شدند
سوی را شدند محمد بن جعفر بن محمد شدند که بیرون آی تا ترا بیعت کنیم و خلق را ببیعت تو خوانیم محمد گفت
مرا این بکار نیست و از عبادت خدای جدا نشوم پس حیلت همی کردند تا علویان آن پیر را بفریفتند
و او را بپذیرفتند که ما بر دست تو از همه بدیها توبه کنیم و فرمان تو کنیم تا آن پیر پیش خلق بیرون آمد
و ایشان او را بیعت کردند و اهل مکه را ببیعت او خواندند و مردمان همه اجابت کردند و دیت و
او اندر آمدند و گفتند مگر از جور ابن الافطس ابراهیم و پسرش علی بن حسین کار او بگرفت و او را بی
اندر بخانه و آن علوی که بیمن او را ابراهیم الجزار خواندندی امیر یمن را از یمن بیرون کرده بود نام او اسحق
بن موسی و کیل یمن اندر همی گشت چون بشنید که مردمان مکه از علویان ستوه شدند بمکه آمد تا مکه بگیرد
و محمد بن جعفر بیرون آمد و پسرش علی بن حسین بن افطس پیش او آمد با سپاه و حرب همی کردند و مردمان مکه
علویان را مدد کردند اسحق بن موسی و عباسیان غلبه کردند و علویان و مردمان را بسیار بکشتند و محمد بن جعفر
را تیری بزدند بچشم اندر چشمش کور شد و بگریخت از مکه و بجده شد و پسرش کشته و آن علویان که
با او بودند همه بگریختند و امیری مکه اسحق بگرفت و محمد بن جعفر را بگرفت و محمد زنهار خواست و او را زنهار
داد و بمکه آورد و او را بر حرکت مکه بپای کرد تا خویشتن را خلع کرد و مأمون را بیعت کرد و مأمون محمد بن
آنکه کنیتش ابواسحق بود و از پس مأمون خلافت او را بود او را معتصم گفتندی حسن بن سهل
پیدا او را داد و برفت و بیمن ابراهیم جزار بود چون آگاه شد مردی را از فرزندان عقیل بن ابی طالب
با وی پیش او فرستاد بحرب و اسحق بمکه اندر بود امیر مکه او را سپاه داد و بیرون آمد و با عقیلی حرب
کرد و او را هزیمت کرد

فصل در ذکر خبر مقتل هرثمه

چون هرثمه از ابوسرایا بپرداخت حسن بن
سهل او را امیری شام داد نپذیرفت و دستوری داد و خواست که بدر مأمون شود و حسن او را
دستوری نداد و هرثمه بی دستوری او از کوفه برفت و گفت بدر امیرالمؤمنین شوم و روی او
ببینم اگر مرا باز فرستد بروم و بفرمان او باز آیم و امیری از دست او کنم نه که از دست چون تویی
و هرثمه میخواست که با مأمون خلوت کند و او را آگاه کند از حال عراق آنگاه و بگوید که حسن بن سهل این
کار را نشاید و حسن نامه کرد بفضل و فضل سوی مأمون اندر نبشت و او را بهرثمه آغالید و

وگفت بغداد بر تو تباه کرد و ابو سرایا را بدکانت تا علویان را بیرون آورد و اگر او نخواستی ابو سرایا
این جنبش نکردی و اکنون نیز ترا اینجا می آید و برادرم شام مرا او را داد نپسندید و دل مامون با هرثمه تباه
کرد مامون شام و حجاز هرثمه را داد و عهد پیش او فرستاد و پیش هرثمه آوردند او باز گشت و گفت
فضل با هر چاکر خود مکند و بنده نوازی میکند و الا دانم که فضل نمی خواهد که پیش امیر المومنین باز شوم
و مامون ازین کارها آگاه نیست پس بمرو باز آمد و ترسید که فضل از آمدن او مامون را خبر کند و چون
بدر شهر آمد علمها باز کرد و طبل زد و هم چنان طبل زنان با سپاه به در سرای مامون آمد فضل بن سهل گفت
این چه بانگ طبل است که می آید گفتند هرثمه است که بشهر اندر همی آید برغم تو مامون را خشم آمد و او را
بسرای اندر خواند پس بیرون رفتند و او را دستها ببستند و پیش مامون آوردند مامون او را گفت
تو را رای آن افتاد که بی فرمان پیش من آیی و نیز طبل نیز بشهر اندر برغم من هرثمه خواست که سخن
گوید نگذاشت که حدیث کند و او را شکنجه بر گردن زدند تا روی و بینی هرثمه بشکستند و گفت بار پیش
او بر زندان کشیدند و در زندان کردند روزی چند بود فضل بن سهل از خیانت و بدی کس فرستاد تا او را
بکشتند **فصل در ذکر خلاف که ببغداد افتاد و اضطراب مردمان بر حسن بن سهل** و سپاه بغداد
حسن بن سهل را از بغداد بیرون کردند بیرون کرده بودند و او بنهروان بود و ابو سرایا را بکشت پس
بدان آمد و خواست که بواسط نشود سرهنگی را ببغداد فرستاد بامیری نام او هشام و علی ببغداد
اندر آمد و بامیری بنشست و سپاه گرد کردند و از وی شش ماه روزی خواستند و او نامه کرد بحسن و حسن
وعده کرد که بنوشتم و نفرستاد چون یک ماه بر آمد باز گرد آمدند و بر علی شغب کرد و وعده کرد که نفقه ایشان بدهد
از نویشتن تا در حسن بابل آن علوی که ببصره بود که او را زید النار گفتندی علی بن سعید امیر بصره او را جنگ
حسن گرفته بود و بزندان کرده، از زندان بجست و ابو سرایا را برادری بود عبد السلام نام و پنهان بود هم
از جهتها بیرون آمد و با او یکی شد و مردمان گرد آمدند و خواستند که بصره بگیرند علی بن هشام کس فرستاد
تا او از بغداد سپاه فرستاد سوی ایشان تا حرب کردند و برادر ابو سرایا را بکشتند و زید النار را اسیر کرده
و ببغداد اندر آوردند و علی بن هشام او را بزندان کرد و لشکر بغداد بر علی بن هشام بشوریدند و شغب
کردند و در زندان بشکستند و زید را بیرون کردند او بگریخت و پنهان شد و او را بجستند و نیافتند
که بخلافت بنشانند و منصور بن مهدی را در بغداد خواستند که بخلافت بنشانند اجابت نکرد گفتند پس
بامیری بنشین از قبل مامون که حسن بن سهل را نخواهیم اجابت کرد و بامیری بغداد بنشست و خطبه مامون
همی کرد و حسن بن سهل بترسید از وی و از مداین برفت و بواسط شد و فضل بن ربیع پنهان بود
ببغداد چون منصور بن مهدی بنشست او را بیرون آوردند و وزیر کردند و سپاه بغداد خواستند که بحرب
حسن بن سهل شوند و او را بکشند و طاهر را از رقه باز آرند و بنشانند تا مامون بداند که او غلط کرد و فرستاد

علی بن

حسن را به بغداد و بدین فتنها بدین اندر نشسته بود و چون بشنید که سپاه بغداد با منصور بن مهدی بیعت کردند
بحرب حسن طاهر سرهنگی را از سرهنگان بزرگ خراسان نام وی محمد بن خالد المروردی بفرستاد تا
با او تدبیر کند و یاری کند بحرب حسن سپاه بغداد بر وی گرد آمدند و منصور را گفتند او را سپاه سالار
کن و بحرب فرست منصور هم چنان کرد و بحرب حسن بفرستاد بواسط و خود ببغداد بنشست و محمد بن خالد را بواسط
فرستاد و با حسن حرب کردند و محمد را هزیمت کردند و محمد را جراحت رسید و ببغداد باز آمد و از آن حرب
بمرد و سپاه باب پیش عیسی بن محمد گرد آمدند و دیگر باره بواسط بحرب حسن و حسن نیز حمید بن عبد الحمید
بحرب ایشان فرستاد با سپاه عیسی را هزیمت کرد و از سپاه بغداد بسیار بکشت و سپاه بغداد باز
آمدند و گفتند دیگر باره بحرب شویم و نپسندیم حسن بن سهل را آن مغ زاده و برادرش را نیز فضل بن سهل
و اگر مامون او را از وزیری باز نکند مامون را نیز نپسندیم و منصور را گفتند هرثمه بن اعین را سپه سالار کن
و باری بواسط رفتند بحرب حسن و منصور بن یحیی ... را بفرستاد تا مداین را بگرفت و حسن حمید طبیب
را بحرب هرثمه فرستاد و غوغا بشهر اندر غلبه گرفتند و عیاران فساد کردند و غلامان و زنان می ربودند و مردمان بغداد
را صبر نماند و مردمانی که بصلاح بودند گرد آمدند تا این مردمان را از فساد باز دارند نتوانستند و عیاران فساد را
بو حرب کردند و گفتند بود میان ایشان با و این خبرها ببغداد بمامون می رسید و فضل بن سهل بسیار بر وی پوشیده
کردی و گفت این علویان می کنند و هر شوری علوی برخاست است و خویشتن را دعوت می کند و نه گفتی که از بهر
حسن میکنند که او را نخواهیم پس مامون گفت چه باید کردن و با فضل تدبیر کرد و آخر رای بر آن افتاد که یکی را
از علویان را بگزیند مردی پارسا و با علم که او را بخراسان آورد و ولی عهد کند و خلافت
از پس خویش او را دهد تا این علویان بدانند که از پس مامون خلیفتی از ایشان بیرون نشد و علویان تا پارسامند
و بدین علوی گرد آیند بحرب مامون و علویان هیچ کجای خویش بنشینند پس بنگریست که این روزگار مهتر
خرمی زید النار را برادری بود نام وی علی و اندر همه علویان کس از وی دانا تر نبود و پارساتر و برادرزاده
جعفر صادق بود و نسب او اینست علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن امیر المومنین علی رضی الله عنهم
و او را پسری بود نام وی محمد بن علی هم چون وی با علم و صلاح پس مامون با فضل تدبیر کرد که او را از بغداد
بمامون آورد و او را ولی عهد کند و مذهب اندر میان خلق و عامه پیدا کند تا بر مامون بیارامند و فضل مامون را گفت
که سپاه بغداد این فتنه که میکنند از آن است که من و برادرم را حسن بامیری و وزیری نمی خواهند پس مامون خال
خود را رجاء بن ضحاک و خادمی نام وی ... اندر ... ببغداد فرستاد تا علی بن موسی الرضا را بیاوردند و بمرو
دعوت شیعت پدید کرد و گفت از پس من خلیفتی علی را بود و بر وی ستم رفته است و بنی امیه بر فرزندان
و اولاد پیغمبر صلی الله علیه وسلم و بنی عباس ستم کردند و حق ایشان است و من خویشتن را خلع نتوانم کرد و لیکن
خلافت از پس خویش بعلی بن موسی الرضا دادم و از پس او پسرش محمد بن علی الرضا را دادم و او را دو دختر

علی

د

ورزنان

بوذ یکی مهتر ایشان حید او را بنسب به علی رضی الله عنه راه داد و دیگر گفت ام فضل بمحمد بن علی را داد و جامه سیاه و علم
سیاه بیفکند و جامه سبز بپوشید و گفت جامه سیاه جامه دوزخیان است و جامه سبز زینت بهشتیان است و فضل
بن سهل را بر خود نا بشهر هری نامه کرد تا بیعت علی بن موسی الرضا از همه مردمان بستدند و گفت خلافت از پس من
او راست و امیرالمؤمنین حق بجای او باز دهد و اهل بیت پیغمبر به اهل خویش بکند و دانست که ایشان حق ترند بخداوند
بخلافت و علی بن موسی الرضا را از پس خویش ولی عهد کرد و از پس علی محمد پسرش و از این حال بهر مرد
و بهر امیر شهری نامه کردند و به حسن بن سهل هم چنین نامه آمد از مامون و حسن بواسط بوذ آن بیعت از ایشان
بگرفت و بطاهر نامه کرد تا برقه و موصل و جزیره و شام هم چنین کرد و بمکه و مدینه علویان با رامینه بدو پیش
از آن که نامه رسید حسن با سپاه صلح کرد و بدان شرط که حسن ایشان را گذاشت ماهی روزی بهم و ایشان منصور
بن منصور بخانه بنشاندند و عیسی خلیفه حسن بوذ اندر میان ایشان و صلح بیفتاد به نامه و صلح تمام شده بوذ و منصور حسن
بن مهدی را بجای اندر نشانده بوذند و عیسی امیر بغداد بوذ از قبل حسن و شهر آرامیده شده چون این نامه بیامد
و حسن بهر شهری نامه کرد و به بغداد نیز نامه کرد که سپاه بغداد را بگوی تا بیعت کنند و جامها و علمها سبز کنند
و عیسی آن نامه را بر سپاه برخواند همه بشوریدند و گفتند این نپسندیم و این کید فضل بن سهل است و هر ساعت
نامه مردمان فرمان بردار مامون باشند و بدین بهانه علویان بنشیند و ما این نپسندیم که خلافت از بنی عباس
بیرون شود ما همه آن نیم که هارون و مهدی و منصور را خدمت کرده ایم و مامون را بخلافت نپسندیم و کسی دیگر را
بخلافت بنشانیم و همه بنی عباس گرد آمدند و مامون را لعنت کردند و گفتند وی حرام زاده است و اگر خلافت از
اهل بیت خویش بیرون نبردی پس همه گرد آمدند بدان که مامون را خلع کنند و خلیفتی دیگر بنشانند از اولاد
عباس و نیز و منصور بن مهدی گفتند و او اجابت نکرد و منصور را برادری بود نام وی ابراهیم بن مهدی بود
او را بخواندند او اجابت کرد و گفت چون مامون خلافت از اهل بیت خویش همی بیرون برد من بپسندم و همه سپاه بغداد
و بنی عباس گرد آمدند روز آدینه بمسجد آمدند و ابراهیم بن مهدی بیامد بوقت نماز و خواست که بر منبر شود
و خطبه کند و مامون را خلع کند و بیعت از مردمان بستانند و از ذو الحجه سه روز مانده بوذ سال دویست فصل

در ذکر خبر خلافت ابراهیم بن مهدی در بغداد

پس چون ابراهیم گرد منبر شد سپاه مختلف شدند و
گفتند نخست خطبه مامون کن و پس از آن مر خویشتن را و بپسندیم که مامون را خلع کنیم و ما را آن همی باید که خلیفتی
از بنی عباس بیرون نشود نخست مامون را خطبه کن و بعد از آن خود را تو خلیفه او باش و ولی عهد او و
از پس او خلیفتی بتو آید و گروهی گفتند که نخواهیم که مامون را خلع کنیم و ابراهیم را بخلیفتی بنشانیم چون اختلاف
کردند ابراهیم بنشست و گفت تا شما بر چیزی اتفاق کنید پس من بر سر منبر شوم پس اختلاف دراز شد
و بر چیزی اتفاق نکردند و وقت نماز پیشین بوذ و مردمان برکعت اندر چهار رکعت نماز کردند و هر کسی نماز خویش
بگذاردند و بازگشتند بر آن اختلاف سه آدینه گرد آمدندی هر روزی و اتفاق نیفتادی پس اتفاق کردند

که مامون را خلع کند و ابراهیم را بخلیفتی بنشانند پس پنجم ماه محرم سال دویست و دو برکت آدینه گرد آمدند و ابراهیم بر منبر
شد و خطبه کرد و فرود آمد و نماز کرد و همه خلق بروی سلام کردند و مامون را خلع کردند و ابراهیم را بیعت کردند
و سه روز بیعت می شدند و کار تمام کردند پس چون کار تمام شد سپاه روزی خواستند و اندر
بیت المال هیچ درم نبوذ ابراهیم ایشان را بخشش کرد و هر کسی را دویست درم بداد و زمان خواست تا غلها بستد
و خراج بستانند و سپاه بکوفه فرستاد و بدان سواد و همه بگرفت و خود از بغداد بیرون آمد و برود
بغداد لشکرگاه بزد و خواست که بواسط سپاه فرستد بسوی حسن بن سهل و امیری بغداد به پسران موسی
الهادی داد بوذ یکی عباس نام و دیگر اسحق و خبر بمامون شد که ابراهیم مهدی را بیرون آوردند مامون فضل
بن سهل را گفت حیلت که آن ابراهیم را بخلیفتی بیرون آوردند گفت خلیفتی نیست ولیکن او را بامیری عراق
بنشاندند و فضل بر مامون بپوشیده کرد و نگفت که بر تو بیرون آمدند و نپسندیدند که علی بن موسی الرضا ولی عهد
کردی زیرا که آن تدبیر فضل بوذ پس ابراهیم بن مهدی بود و بغداد نشسته بوذ کردی خادمی نام وی مهدی
با علویان بیرون آمدند بحد سواد و از آن حدود مردمان بسیار بروی گرد آمدند و ابراهیم مرسی خواجه حق
را ابن فرستاد و برفت با خادمی حرب کرد و بهزیمت کرد و همه هنگامان که با حمید بوذند با ابراهیم میل کردند
نامه کردند بحسن که ما ترا نصیحت می کنیم که حمید را بحرب ابراهیم مفرست که او را دل با ابراهیم است و حسن
حمید را تهمت کرد و نامه کرد و او را بخواند و گفت سپاه را انجا باز دار و خود جایگاه با تو مهمی دارم و بگویم و با
کرد و نیت آن کرد که او را سوگند دهد و با سپاه بفرستد حمید جواب نامه کرد من نمی توانم آمدن که این سپاه
دل با ابراهیم است چون من از ایشان جدا شوم همه بنهاد وی شوند و لشکرگاه بدو سپارند و حسن بر حمید
تهمت بر حمید محکم تر شد و نامه کرد که هر آینه بیا حمید مردی را نام وی سعید بن احوز بر سپاه خلیفه
کرد و سپرد پسر خویش علی بن حمید را بر عیالان و کنیزکان دست باز داشت و خود برفت و سعید خلیفه حمید
و سرهنگان دشمن شدند و لشکر حمید را هزیمت کردند و علی با کنیزکان بگریخت و آن سپاه بنزد حسن باز رفت
و عیسی و سرهنگان همه سوی ابراهیم آمدند و آن خواسته حمید بذر دست بردند و خبر بحسن آمد حمید گفت
سخن من دروغ داشتی و آن ایشان راست چون آن خواسته با ابراهیم رسید قوی گشت و سپاه را روزی
بداد و از بغداد برفت و بمداین شد و روی بواسط نهاد بحرب حسن و حسن رسید که ابراهیم کوفه بگرد
و حمید را بکوفه خواسته بوذ حمید را دستوری خواست که بکوفه شود جایگاه کسی او را نشناسد و خواسته بگرد
حمید بکوفه شد و خواسته بگرفت و باز آمد و ابراهیم عیسی را با سپاه بسیار بواسط فرستاد بحرب حسن
و سعید بن احوز را و آن سرهنگان که از لشکر حمید سوی ابراهیم شده بوذ و حسن اندر واسط سپاه پیش
علی فرستاد بحرب با مردی نام وی حکم و حرب کردند و عیسی را و ایشان را هزیمت کرد و ایشان بنزدیک
حسن باز شدند و ابراهیم عیسی را و سعید را با سپاه بکوفه فرستاد تا عباس برادر علی بن موسی الرضا

ازانجا بیرون کشند و کوفه بگیرند و علی روی بکوفه نهاد و عباس برادر علی بن محمد پسر عم خویش را با سپاه بکوفه پیش
عیسی فرستاد بحرب و علی ایشان را هزیمت کرد و این علی بن محمد باز بکوفه شد بسوی عباس و علی با سپاه ابرا
بدر کوفه بنشست و مردمان کوفه علوی را گفتند برخیز و از شهر برو که این کار با علویان نخواهد گذاشتن و او از علی
زینهار خواست تا دو روز از پس کوفه باز پس تر شود تا این علویان بروند و شهر بدو بسپارند عیسی اجابت
کرد و علوی نخواست رفتن کوفیان گفتند با تو سپاهی نیست همه غوغا اند اگر زر وی آید بگیرم و بعیسی سپاریم و چنان
چون شب اندر آمد با همه علویان از کوفه برفت و دیگر روز علی با سپاه اندر آمد و ابراهیم بن مهدی را خلیفه کردند
و فتنه بنشست و حسن از واسط سپاه بفرستاد بحرب ابراهیم و ابراهیم بدانجا بود و علی نامه کرد که تو کوفه خلیفتی کن
و خود بواسط آی تا با حسن حرب کنی و سعید بن اخور را با خویشتن یار و او را بار از سعید بکوفه خلیفه کرد و خود بسپاه
بواسط شد و با سپاه حسن حرب کردند و حسن [illegible] علی بهزیمت شد و خواسته و لشکرگاه او غارت کردند
و عیسی باز بنزدیک ابراهیم آمد که اندر بغداد مردی بیرون آمد از اهل علم نام وی سهل بن سلامه و می گوید که امر معروف
و نهی منکر کنم و مارا خلفا ان همی خوانند و مردمان او را طالب الحق می دارند و او مر ایشان را بحکم کتاب و سنت
می خواند و خلفا ان را اعمال چند و مردمان عامه سخت بروی گرد آمده اند و با من سپاه نیست و عباسیان را
و علویان را خلع کرده است و می گوید که عدل می کنم و او امامست و اگر او را یکبند امامست همی خویشتن را
دعوت کند ابراهیم عیسی را ببغداد فرستاد تا سهل را بگیرد و مردمان ارباب انام و مردمان ارباب الکوفه بر
سهل گرد آمدند و با عیسی حرب کردند و عیسی ایشان را هزیمت کرد و از ایشان بسیار بکشت و سهل را اسیر کرد و
بپیش عباس بن جهدی آورد عباس او را بسوی ابراهیم فرستاد و ابراهیم او را بند اسا کرد و مردمان را گفت
داد و الکشتم پس چون این فتنها به بغداد و عراق تمام شد حسن بن سهل بمامون نامه کرد بصورت کار که این
فتنه از چه خواست و این سپاه از چه مخالف شدند مامون را و ابراهیم را چرا بیرون آوردند همه او را ارثت
مر مامون را آگاه کردند و گفتند ترا چاره نیست از آمدن ببغداد چه این فتنه به بغداد دراز شد و مردمان
سته شدند و ابراهیم بن مهدی را بیرون آوردند و بخلیفتی او را بیعت کردند مامون گفت چرا کسی اکنون اجرا
این حدیث پیش کس نگوید بود تا لشکر را رفتن باشد و با فضل تدبیر کرد و فضل گفت چه حدیث است
که با من تدبیر رفتن کرد و ترسید که مگر این سرهنگان کردند ایشان را همه بخواند و خواری کرد و قفا زد و علی بن موسی
الرضا مامون را از بداندیشان سخن گفت مامون خواست که بر فضل انکار کند پس با خود گفت همه سپاه بدست
حسن بن سهل است بعراق و ابراهیم که آنجا دعوی خلافت می کند اگر فضل را فرو گیرم حسن با سپاه بسوی ابراهیم
شود و من بی کار مانده باشم پس اندر سال دویست و سه از هجرت اول ماه شعبان بسرخس آمد و چهار تن
را از بازرگانان بخواند [illegible] یکی را نام غالب بن اسود و دیگر مولای مامون و سیوم فرج
دیلمی و چهارم موفق سکری و ایشان را بخواند و بفرمود [illegible] که چون فضل بن سهل بگرمابه اندر شود

تنهای او اندر شوید و او را بکشید و مامون از بهر آن فعل خود از رد تهمت و فرو مایه را اینکار فرمود که
خواست که ایشان را بکشند بجای فضل تا برادرش حسن بن سهل انکار نکند و تهمت ببرد که ایشان را مامون فرموده
است و گفتن ایشان منکر اند و [illegible] پس روز دیگر فضل بگرمابه رفت و فضل منجم بود و مولود خویش
دانست و ایزد [illegible] گفته بود که بدان روز خون او بمیان آب و آتش ریزد و همی اندیشید و نمیدانست
که کجا بود پس گفت آب و آتش هر دو بگرمابه اندر باشد بیک جای پس بگرمابه اندر شد و حجام
را بخواند و حجامت کرد و خون بلطشت اندر گرفت و بفرمود تا بمیان آب و آتش بگرمابه اندر بریخت
و گفت اینک خون من بمیان آب و آتش ریخته شد و آن حکم بگذشت پس آب بر تن بریخت
که از گرمابه بیرون آید این چهار تن در آمدند و او را بکشتند و بیرون آمدند و بگریختند و ایشان را فرموده
بود که بگریزید تا من شما را در یابم پس چون خبر بمامون آمد [illegible] برفت و بگرمابه اندر شد
و او را بدید و بگریست و جزع کرد و او را بگور کرد بماتم بنشست هفت روز و همه سپاه او را تعزیت کردند
پس از هفت روز مامون بفرمود تا ایشان را طلب کردند و منادی بانگ کردند که هر که ایشان را بیارد
ده هزار دینار بدهیم و سپاه بطلب ایشان فرستاد و مامون بسرخس نشست و گفت نروم تا ایشان را
نیابم و شعبان و رمضان آنجا بماند و ایشان اندر سرخس پنهان بودند چون بجد طلب کردند بیافتند
و بماه رمضان اندر بفرمود که ایشان را پیش اندر کشیدند چون دانستند که هر آینه ایشان را بخواهند
کشت از خدای عز و جل بترس بخونهای ما و ترا نه حلالست که تو فرمودی کشتن فضل را پس مامون گفت
البته این خون دعوی [illegible] بود که چنین گویند و مردمان دانند که فضل دست و پای من بود کس نفرمود
دست و پای بریدن و بفرمود تا هر چهار را بکشتند و رسول بیرون کرد بسوی حسن که مرا چه تعزیت
آمد و درد [illegible] اگر بنشستم تا کشندگان او را یافتم و بکشتم و انگشتری خویش بسوی حسن فرستاد و او را
وزارت خویش داد بجای فضل و گفت چون ببغداد آیم ترا خلعت وزارت بدهم و امیری خراسان
داد و عهد خراسان بدست رسول بحسن فرستاد و رسول را گفت دختر حسن بن سهل را ازبهر من بخواه نام وی
توران بنت حسن و رسول بماه رمضان فرستاد و چون عید بکرد از سرخس برفت و بطوس شد بگور
پدر را زیارت کند روزی چند مامون بطوس بود پس دیگر روز علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما
انگور بخورد و ترش آمدش و از آن انگور بسیار بخورد و آن شب شکمش فرو دشد و وفات یافت اندر
شوال اندر و مامون بروی جزع کرد و بگریست و بروی نماز کرد و مردمان شیعت ایدون گویند که
مامون در انگور زهر افکنده بود و علی بن موسی الرضا بخورد و وفات یافت پس مامون از طوس بگرگان
شد و مردمان بروی دعا کردند پس بری آمد و خراج ری ده بار هزار هزار درم بکند و از ری نامه کرد بسوی
[illegible] سرهنگان لشکر و خبر آمدن خویش گفت و خبر مرگ علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما پس عز و جل [illegible]

وصاکرد که حسن بواسط بیمار شد و روزی چند برآمد و سودا بروی غلبه کرد و دیوانه شد و او را بند بنهادند
و ستوران و بنه از او کرد کردند و حمید طوسی را بر آن نگهبان کردند تا بمامون سپارد و بمامون نامه کردند بدین
بدین خبر و مامون بهمدان رسیده بود که خبر بشنید پزشک خویش را بفرستاد تا او را علاج کردند تا چون مامون
برسد او بهتر شده باشد و سراج خادم را بفرستاد تا او را بدست خویش تیمارداری و پزشک را
فرمود که او را همه گوشت گاو صید و گوسفند صید و چیزها که سودا را زیاد کند بدهد تا او را علت زیاد شود
و گفت نگر که بند او بر ندارید پنهان اگر او بهتر شود هم چنان بدارید تا من بیایم و او را بر اشتران
شتران و مامون از پس این منزل بمنزل می رفت و چون خبر بسپاه بیغداد آمد که مامون نزدیک آمد
نامه کردند بپنهان ابراهیم بن مهدی و بحمید طوسی و بغداد بدو سپردند تا ابو ابراهیم را بگیرد حمید حسن بهند
بسراج خادم سپرد و بپزشک و خود با سپاه به در بغداد آمد ابراهیم خلیفه خویش علی بن خالد
المروی را با سپاه بحرب حمید فرستاد و علی بیامد و همه سپاه را دل با حمید بود چون برابر شدند یکی تن
حرب کردند و بهزیمت باز بیغداد رسیدند و حمید را کس فرستادند که بیا تا ابراهیم را بگیریم و بتو سپاریم
و ابراهیم آگاه شد و پنهان شد بیغداد و نیم ماه محرم بسال دویست و سه حمید بغداد اندر آمد و
بغداد بگرفت و شهر بیارمید و مامون را دل بیغداد مشغول بود و مامون بحلوان آمد خبر آمدش که
حمید با سپاه حسن به بغداد آمد و ابراهیم ناپیدا شد و دعوت مامون بیغداد آشکارا شد و فتنه بنشست
و مامون از حلوان به بغداد آمد و بنشست و شهر بیارمید و نیم ماه صفر بود که مامون ببغداد اندر آمد و روز
سیوم طاهر با سپاه بیامد و مامون او را بسیار بنواخت و همه کار خویش بدو سپرد و بحسن بن سهل
کس فرستاد بواسط تا او را بند برداشتند و او را امیری واسط داد و همه سپاه از وی جدا کرد
و سوی خویش آورد و مامون تا چون بیغداد آمد جامه و کلاه و علمها همه سبز داشت و هر روز طاهر از
مامون حاجتی خواستی و روا بودی یک روز بوقت بر این حاجت خواست که جامها همه سیاه کند
مامون اجابت کرد بفرمود تا قباها و جامها و کلاه و علمها همه سیاه بدوختند و روز آدینه بسرای خویش
اندر بنشست و همه خلق را بار داد پس بفرمود تا دراعه سیاه بیاوردند و سر او فرو کردند و طاهر را
قبای سیاه بپوشانیدند و کلاه سیاه و همه سرهنگان همچنین آن روز مامون برنشست و خطبه کرد
و بهمه شهرها همچنین نامه کرد و مامون طاهر را امیری بغداد داد و احمد بن ابی خالد را وزیری داد و بآخر
سال بماه ذوالقعده مامون طاهر را بامیری بخراسان فرستاد **فصل در ذکر خبر وفات مامون**
و مامون باول سال دویست و هشت برادر خویش را ابو اسحق ولی عهد کرد و او را معتصم نام کرد و بفرمود
تا عنوان نامها بنام مامون و معتصم نوشتندی و هر دو چنین نوشتندی من عبد الله المامون امیر
المؤمنین و الخلیفة من بعده امیر المؤمنین ابی اسحق المعتصم بالله بن هرون الرشید الی امیر المؤمنین و

و مامون اندرین سال بطرسوس شد بماه جمادی الآخر و سپاه را از طرسوس برفت و بزمین روم اندر
و روز بیست اندرون روم آمد بدید و حصار اندر لشکر بنهاد فرود آمد و بود و بوقت آنکه بود رطب
و خرما پخته بود و هر روزی مامون از بغداد بری آمدی و در آن وقت برشتر ... بود این خریطه
که اکنون پیادگان برند از منزل بمنزل آن وقت بمنزلی دو شتر بودی یکی با خریطه برشتر نشستی و بتخت
براندی تا بمنزل دیگر و هر منزل کسان که آن شتران داشتندی روزی از پیش الکاستانیدندی و مامون
برود بدیدون فرود آمده بود و آن رود از زمین روم برید است و آبش همیشه بحنت سرد بود
زیرا که برف آب بود و خادمی پیش مامون ایستاده بود و گفت بنگر تا از رطب و خرما
چیزی نو فرستادند تا گاه خادم اندر آمد باد و سله خرما و مامون را عجب آمد و شکر کرد و از آن رطب
باده بر لب آب بخورد و همان روز او را تب آمد اول ماه رجب و هفته روز او را تب بود و چهار
بود پس وفات کرد دیگر روز معتصم سپاه برگرفت و مامون را بطرسوس آورد و بروی نماز کرد و مامون
چهل و هفت ساله بود که بمرد و بیست و پنج سال و پنج ماه خلیفه بود و او را لقب ابو العباس کنیت بود و
بود میانه بالا و نکو و اسمر والله اعلم **فصل در ذکر خلافت المعتصم بالله** چون معتصم بطرسوس شد
لشکر بیعت کردند و عباس پسر مامون او را بیعت کرد و بیغداد آمد باول ماه رمضان این سال خبر
آمدش که مردمان همدان و اصفهان بدین خرمی شدند و مذهب بابک گرفتند و این بابک مردی بود
از زمین همدان و بابک بهمه آن جانب سپاه فرستاد معتصم اسحق بن ابراهیم بن مصعب که امیر بغداد
بود بحرب ایشان فرستاد بهمدان و امیری آن ناحیت بدو داد و اسحق برفت از بغداد باول ذوالقعده
و با خرمدینان حرب کرد و بر ایشان ظفر یافت و ده هزار مرد از ایشان بکشت و دیگران پراکنده و بنهیب
روم و ارمنیه و آذربایجان شدند و فتحنامه روز جمعه خطیب بر منبر خواند **فصل در ذکر بنا کردن معتصم**
سامره را پس معتصم شهر سامره را بنا کرد و این سامره شهری قدیم بود و ویران شده بود و بر
لب دجله بوده است و رود از دجله بگشوده است و بحد موصل اندر همی رود و آن را رود
طور خوانند و آب همه شهرها موصل از آنجاست و سامره بر لب دجله نهاده است و آبش هم از رود
قاطول است و اکاسره آن را بنا کرده بودند و ویران شده بود و هرون الرشید چون ببغداد دلش
تنگ شده بود گفت هوای این جای ناخوش است و هم از سپاه همی ترسید و جایی همی خواست که بنا کند و
وطن سازد و پنهان صید میکرد دید و بحد موصل رسید و موضعی اینجا که سامره بود خوش آمدش بر
لب رود سبزها و هوا خوش دید اساس بنا کرد و بنهاد شام برآشفت و شام نزدیک
سامره است و هارون میخواست که تا از سپاه دور بود تا بر وی شغب نکنند و روم نخواهد پس
بشام رفت و آن بنا دست باز داشت و کوشکی بنا کرده بود آن کوشک خادم را بخشید چون از شام

باز آمد بوقت رفتن وانجا نشست وگفت این جای دزدانست زاه گذر همه عراق وشام مرا اینجا
بنشینم تا این دزدان را ستده دارم وراهها ایمن بوذ چون از بغداد بنشستم جنین ببغداد کسی را
بنا هوی وسپاه پراکنده داشتی چون معتصم بنشست آنجا برداخت ویک سال ... در بغداد بوذ و
غلامان ترک بسیار بوذی عجمی وترکانرا بسیار دوست داشتی واز خلفاء بنی عباس نخستین کسی که ترکان را
برکشید او بوذ وهمه ایشان مهتر کرد از غلامان پیش که پیش خلیفتی با او بوذند چون اساخ وابو حاتم وغلامان
بوذند وبامداد وشبانگاه براسبان نشستندی از شهر بیرون شدندی بتر انداختن وببازار بغداد اندر
جایها اسب دوانیدندی ومردمان ضعیف وپیر وکودکان ریکشندی واذیشان بسیار خسته وکشته
ومجروح شدندی وهر روزی یک دو غلام ناپدید شدندی معتصم ملول شد روزی برنشسته بوذ با غلامان
وسپاه مردی پیر پیش او ایستاذ واورا گفت ای پسر هارون ووی را گفت که از خدای بترس
ترکانرا عجمی را از کافرستان آوردی وبر مسلمانان مسلط کردی تا مسلمانان را رنج می نمایند مؤمنه را
خواست که آن پیر را بزنند معتصم منع کرد وبایستاذ وآن پیر زینهار ترکان را بگفت معتصم تدبیر کرد و
با سوره رفت با غلامان خویش وسپاه انداینداده ... وخود سامره بنا کرد وچون از بنا بپرداخت
ورا هیچ عزم نبوذ بجز حرب بابک ومیخواست که اورا از جهان گم کند **فصل در ذکر خبر بابک**
الخرمی وذکر حربهای او وآفشین بوذ واین بابک مردی که اندر زمان او بدید آمد وآن مذهب
هم چون مذهب زندیق بوذ هیچ متابعت نبوذ اورا وست باز داشتن مسلمانی وحلال
کردن حرامها که اندر دین بحظر راست ومی خوردن وزنا کردن واز خوردنیها هر چیزی که حرامست
حلال کرد وبر مردمان امر ونهی از خلق برداشت وخلقی بسیار اورا اجابت کردند ومسلمانان
را همی کشتند ومذهب بابک چون آشکارا یافته او همه خلق تباه کرد وبکفر خواند وچون سپاه معتصم
تنگیها اندر نتوانستندی آمدن نشدندی واو بحصار خویش اندر ایمن همی بوذ تا روزگار وی برسید
بسی یک شب که سپاه سلطان ایمن بوذی وی بیرون آمدی وشبیخون کردی وبسیار بکشتی
وباز گشتی وبیست سال هم برین حال بماند پس معتصم تخت معول شد وتدبیر وعقل همه بدانکار
اندر کرد ونکار از فرستادن ... اختیار او بر آمد فشین افتاذ وآفشین سرهنگی بوذ از بزرگان
خراسان وباصل از ماوراء النهر بوذ معتصم اورا سپاه داذ وسرهنگی بزرگ با او بیرون کرد وامیری
ارمنیه وآذربایجان همه اورا داذ وآنچ کوهها وهرچه بایست خواست از دو خواسته وروزی
وسلاح وآلت همه بدو داذ وآفشین از بغداد برفت واول فتح او آن بوذ که آفشین
آنجا رسید اندران دیه وکوهها دهقانی بوذ قدیم اورا محمد البعیث گفتندی ودیه او بر سر
راه بوذ با حصاری استوار واو را با بابک صلح بوذ وبمذهب او نشده بوذ چون آفشین برسید

او با آفشین یکی شد نهان وبابک سپاهی را بفرستاذ سه هزار مرد با سرهنگی نام او عصمه چون سپاه
از میان کوهها بیرون آمدند وبحصار محمد البعیث رسیدند محمد سپاه را علف داد وگوسفندان
فرستاذ وعصمه را مهمانی کرد وعصمه را بحصار آورد بباده تا چون مست شدند محمد آنراوه تا را
بگرفت وعصمه را دستها ببست وگفت تو جان خویش را دوستر داری یا از آن مردان گفت
جان خویش گفت این سرهنگان لشکر را آواز ده تا اینجا بیایند واگر نه ترا بکشم عصمه سر
فرو کرد وسرهنگی را آواز داد که بیا تا نبیذ خوریم آن سرهنگ بیامد تنها ومحمد کس فراز کرده بوذ
بر حصار که چون در حصار در آیند اورا بگیرند وبازدیگر بار آواز داذی تا بدین طریق صد سرهنگ
مهتر را بگرفتند وآن سپاه آگاه شدند وبگریختند ومحمد بن البعیث آن سرها بریده بمعتصم فرستاد
پس آفشین با سپاهی بزرگ بیامد باذربایگان واردبیل فرود آمد وانجا بکاه ببوذ وهمه راههای گرفته
تاهها بست وجاسوسان بفرستاذ تا باز آمدند واورا گفتند واز اردبیل بر در رشت وسوی کوهها
بابک رفت وبحد ارمنیه چون بسر ور رسیدند بدان جایها که راههای تنگ بوذ وکوهها بوذ تا بدر
حصار بابک هم بدان سر راه بجایی فراخ لشکر فرود آورد ومحمد بن البعیث را بخواند وبنواخت
ومحمد بن البعیث اورا گفت ترا روی نیست بدین دره اندر شدن وبدین تنگها اندر شدن که همه بر سر
کوهها نشسته اند وجایگاه کمین وحیلت نیست مگر سپاهی فرستی وحرب کنند وروز وشب نگاه داشته
واگاه دارید تا شبیخون نیارد وآفشین لشکر برنشاند فرود آورد وگرد اگرد لشکر خندق کرد وهمی بوذ
وبابک آوازه همی شنید وهفت ماه آفشین بر سر دره بماند ونه بابک کس فرستاذ ونه اندر
توانست شدن آفشین دلتنگ شد وسپاه همه دلتنگ شدند وآفشین ملامت کردند ایشان
وپس ... با او بسیار همی گفتی ... حصار نروی تا جایی چه آید اکنون که سر آمد
واینجا چگونه باشیم وهرگونه همی گفتند وآفشین احتمال همی کرد پس بر اندیشید که بابک حیلت کند تا مگر
بیرون تواند شدن آوردن نامه کرد بر شتران منزل بمنزل ببغداد فرستاد واندر نامه گفت سپاه
بدین تنگیها اندر نتوانند شدن وبدان حصار ور اراه نیست ومن حیلتی اندیشیده ام تا مگر اورا از حصار
بیرون توانم آوردن باسپاه واورا باسپاه فرو گیرم باید که امیر المؤمنین درم فرستد عطای سپاه
ونفقات می باید واکنون که اورا درم فرماید آوردن بگوید تا فرمان من کند معتصم درم فرستاد بر اشتر
بر دست بوغا چون درم باردبیل آورد ولشکر آفشین سه روزه راه بوذ آفشین ببوغا نامه کرد که
بنهان مشو وآشکارا همی گوی که این درم فلان روز خواهند بردن تا جاسوسان بدان آوازه باردبیل
آیند وخبر آن ببرند واز آنجا ورنا نامها بتو رسد وآفشین لشکر برگرفت ودو روزه راه باز پس
شد بسوی اردبیل بدان سوی که وآن دره خالی شد وآفشین دلشکر کشی بوذ نامدار وسپاه را

گفت من اینجا شمارا دو دم دهم و چون دو دم از اردبیل پاندی بلشکرگاه آفشین آمدی و بابک
با پنج هزار مرد از حصار بیرون آمد و دو دم را چشم همی داشت که بر راه آید آفشین دانست
که حیلت کار کرد آمد به بوغا نامه کرد که دوم از اردبیل بیرون برد بامداد و از منزل نخستین زود
آی و اندر شب در نغزیت و خود اندر شب بس همی دان که فلان روز وقت چاشتگاه باید که
بس ده باشی انجا که لشکر است که بابک با سپاه بدر آمده است و تراحضر همی دارد چون تو آیی
آواز پی دوم بیرون آید و با تو حرب کند من برین گونه تدبیر کردند چون بوغا بسر ده رسید
بابک از حصار بیرون آمده بود آفشین بوقت فراز رسید و شمشیر بسپاه بابک نهاد از پیش
و از پس و بابک و بدر اندر شد و بحصار آمد و از در تا حصار سه روزه راه بود همه کوهها و دها
تنگ چون بابک بدره اندر آمد این سخن و آفشین سپاه عرض کرد هزار مرد کم آمده بودند هم بدر
ده فرود آمد انجا که بوده بود و دو دم از اردبیل بیاورد و سپاه را داد و همه یازده هزار مرد
بودند ایشانرا یازده گروه کرد و پنج هزار مرد با بو بدره اندر رفتند و بفرمود تا هر گروهی جدا جدا رفتند
با دلیلان و گروهی پیش همی رفتند تا نماز دیگر دو فرسنگ رفته بودند پس بفرمود تا فرود آیند
بر سر کوهها و مردمان معتمد آن شب بیزک بپای کرد و دیگر روز هم بدان تعبیه که دی رفته بودند بشدند
و شبانگاه هم چنین بر سر کوهها فرود آمدند شب و دوم هم چنین همی رفتند روز سیوم آفشین
هم بدان تعبیه لشکر براند چون شب پنجم فرود آمد نشسته بود نجیب و آن حرجان بسر کوه بودند
بنه و بنگاه بود که بیرند دیگر روز آفشین از آنجا برفت و آفشین کس فرستاد که شما برجای باشید
تا آفتاب برآید و گرم شود و این برف بگدازد و آنجا روز سرما افزون باشد و لشکر برآشفتند
برآشفتند و گفتند تا کی داری ما را بدین کوه مگر با بابک راست کردی که ما را بدین کوهها آوردی
و بکشی ما را بدین فرود آرد که اگر بابک ما را بکشد دوستتر داریم که بر سر کوه برما بپریم سپاه را
و کمیا را از خود باز توان داشتن و سرما باز نتوان داشتن آفشین احتمال کرد و اجابت کرد که
فرود بشویم و بمیان کوهها اندر برویم و هرچند راهها تنگ بود هم انجا شدند بیرون و چون شب بود و هم آن
شب انجا بیتوتند بابک با دو هزار مرد شبیخون کرد و بدان کوهها که آفشین بود اندر آمد و
میان ایشان میان بود از دو فرسنگ بحیله کوهها علمها دیگر مید بدی پس آفشین خویشتن را با
افکند و بحرب بایستاد و نیز شمشیر اندر نهادند و بسیار بکشتند بوغا از سپاه او آگاه شد چون
رسیده دم بود و بابک سپاه خویشتن را باز داشت و گفت از پس مروید و باز گشت چون
بدین کوهها رسید که بوغا بود روشن شد سپاه دو گروه گرد وجاه می بود تا چون شب آید بر
بوغا شبیخون کند چون روز شد بوغا از آن حدیث آگاه شد از کوهها فرود شد و هم بدان راه که آمد

بود باز گشت با سپاه خویش و مردی مبارز از سرهنگان در پیش کرد و برابر آفشین و سپاه
همی رفتند و این پنج هزار مرد اندر میان گرفتند و نرم نرم می رفتند تا پیر افکندند و بابک آگاه شد
که بوغا باز گشت و لشکر خویش گرد کرد و از پس برفت و سپاه بابک بر سر کوهها بالا شدند و بیرفتند
چون نماز دیگر بود بوغا بایستاد ایشان گفتند مارا شب رفتن خطاست صواب آنست که کوهی
بنگریم استوار که انجا راه یکی بود و انجا فرود آییم گفتند صواب اینست بر یک کوه فرود نتوانستند
آمد بر دو کوه نزدیک یکدیگر فرود آمدند آن شب بیتوتند مانده شده هشیار و بیدار می بودند چون
سپیده دم بود خواب ایشان را ببرد و بابک شبیخون آورد با سپاه و شمشیر بیک بار در ایشان اندر
نهادند و کشتن گرفتند و بعضی خویشتن از سر کوه در افکندند و بهزیمت برفتند گروهی پیاده و گروهی سوار
و فضل بن کاوس و آفشین با جراحت برسید بوغا پیاده بجست و خویشتن را از سر کوه بزیر افکند
و در پایان کوه اسپی یافت که خداوندش نبود آن شب همی راند و می رفت تا بسر دره بلوغی
آمد و بوغا خبر آفشین برسید گفتند چون از در فرود آمد بشهر اردبیل رفت ایشان برفتند آفشین
آن زمستان باردبیل بود و بابک را سرهنگی بود نام او طرخان چون زمستان آمد دستوری خواست تا از
حصار بیرون آمد و به خویش شد و با آفشین غلامی بود از آن اسحق بن مصعب او را بفرستاد با سپاه
بابطریابی تاختن کرد و او را بگرفت و بکشت و سر او با آفشین آورد و بابک را از آن سستی آمد چون زمستان
بگذشت از معتصم سپاه بسپاه خواست و بفرستاد سرهنگی را با ده هزار مرد نام وی جعفر بن دینار از بیگان
نام او را جعفر الخیاط خواندندی او را با سپاه بفرستاد و سوی قاسم بن علی لشکری نامه کرد تا سپاه پیش
سوی افشین باشد معتصم آفشین را کس فرستاد و گفت من و سپاه از بابک با فکر دیر آزرده است
و تو را جز این کاری نیست و خط از خشک آهنین فرستاد که چون لشکرگاهی فرود آید این خشک گرد لشکرگاه در کشند
تا از شبیخون ایمن باشند و خبر بابک رسید که جعفر خیاط با سپاه آمد افشین کس کرد و گفت معتصم دو زیری
بحرب من فرستاد و زمینها آذربایگان بشغر روم پیوسته است و بزمین روم نزدیک و بابک با ملک روم
مکاتبت داشتی و همیشه رسول فرستادندی و بابک او را بنبشتی و بگفتی من با صد هزار مرد تو در نیارسالها
دارم از پنهان و این خلق را بترسایی آرم و دانم که اجابت کنند و لیکن از مسلمانان ایشان را بیرون آرم و لیکن
ایشان را خویش آید بر شان عرضه کنم تا بگیرند و از مسلمانی بیرون آیند چون جلیس شوند امیر المؤمنین را
بکشم ایشان همه مذهب من گرفته باشند آن وقت همه را بترسایی خوانم تا همه جهان بترسایی درشوند و
ملک روم نامش دوفیل بن میخائیل بود و با وی صلح داشتی از بهر آن حدیث چون معتصم جعفر
الخیاط را بفرستاد سوی آفشین بابک نامه کرد سوی ملک روم که ملک عرب هر که بر در او کس بود
بحرب من فرستاد تا و زیر خود و بر در او کس نمانده است اگر تو نیز کس خواهی خیند اکنون

وقتست که بزمین مسلمانان بیرون آیی وهرجه خواهی تولیی کردن و تراکس پیش نیاید وبزمین آن خواست
کتا ملک روم بجاند و معتصم را بسپاه حاجت آید واین سپاه که با آفشین است لختی باز خواند
پس ملک روم از جای خود برفت با هفتاد هزار مرد و بزمین مسلمانان آمد بطرطوس و حصار طرطوس
سخت استوار بوذ و دران حد شهریست بطره خوانند بدان شهر شد وآن شهر ویران کرد وآن مسلما
بکشت وغارت کرد خبر معتصم آمد بسامره بترسیذ تا از عراق وشام وموصل وجزیره سپاه گرد آمدند هفتا
صد هزار مرد و معتصم برفت با خاصگان خویش وخبر بملک روم آمد بازگشت وبزمین روم اندر شد
ومعتصم تا بطره بیامذ و ویرانیها که ملک روم کرده بوذ بفرموذ تا آباذان کردند ومردمان کریخته باز آوردند
وازانجا بازگشت ومعتصم نامه کرد بآفشین وگفت خدای عزوجل رومیان را هزیمت کرد ترکار از بابک
کید آفشین سپاه از اردبیل بیرون آورد و بیامذ بدانجا که بوذ لشکر فرود آورد وبابک سرهنگی را با ده
هزار مرد بحرب او فرستاذ نام او آذین مردی بوذ مبارز از کوهها بیرون آمد وبود در ره بنشست
وبا او عیال بوذ وکودکان بسیار وبابک اورا گفت اکنون بجرب میبر وگفت از ین جهودان کی ترسم
که عیال بحصار درببرم ایشانرا بپیش از آنک بیابان کوهها بپردر ده بیرون شوذ کوهی استوا
بگرفت وعیال را بدان کوه بنشاند ده هزار مرد مبارز پیش ایشان بگذاشت وخود بیرون آمد ولشکرگا
بپس دره بوذ و خبر بآفشین رفت او سرهنگی با دو هزار مرد بیرون کرد نام وی ظفر بن العلا وبفرموذ
بمیان کوهها اندر شو با دلیلان براهی دیگر و بدان کوه شو که عیالان آذین انجاست و ایشانرا بیا ظفر
بیامذ وبدان کوه شد وحرب کرد و آذین خواست که عیالان باز ستاند خبر بآفشین شد سرهنگی
بیرون کرد نام وی مظفر بن کیذر با پنج هزار مرد از پس او برفت تا اورا اندر یابد و مشغول کند مظفر
آذین را بپیچ بدره اندر شد با سپاه و آذین را بیافت و حرب اندر گرفت وآذین با سپاه
زمیان کوهها بیرون شد و سوی بابک آمد و مظفر سوی آفشین آمد و آفشین تدبیر کرد و سپاه بر
گرفت و بدره اندر آمد که بکوهها اندر شوذ تا حصار بابک شوذ معتصم اورا نامه کرد که خطا کردی که
بکوهها رفتی وزمین بدشمن دست باز داشتی و راه زمین اگرچه تنگ بوذ بر دشمن آسان تر بوذ و دلیل
بر سر کوهها دار تا آگاهی باشد تا بگویند و مردمان بتر پیش لشکر اندر دار تا هرکجا راه تنگ باشد
بکنند و راه فراخ شوذ و هرکجا فروذ آیی خندق کرد لشکر بکن تا از شبیخون ایمن باشی وتمامی سی هزار
سوار و صد هزار خروار خشک فرستاذ و آفشین بسیار با ایشان حرب کرد و از ایشان بسیار بکشت
و دیگران بهزیمت شدند سوی بابک بحصار و آفشین هم بدین معنی سپاه همی برد و هر روزی جنگ
وسنگ تا بروز دوم بحصار بابک رسید و بابک اورا از حصار خواربار بخواست وفرستاذ و روغن
کاه وخیار و باذنگ بفرستاذ واورا رسولان فرستاذ وگفت آفشین را بگویید که شما بمهمان من

آمدید واز ده دوزبان بدلها اندر رنجه شدید و دانم که جز کعک و بیست چیزی دیگر نخورید و مارا بحصار
اندر جز این چیزی نبوذ امروز مهمانان ما باشید آفشین بخندید و بفرموذ تا اینها از ایشان بستدند و گفت
مهمانی بذیرفتم ولیکن دانم که او شمارا بدان فرستاذه است تا سپاه بنگرد که چند است و بفرموذ
آن رسول را بگرد سپاه بگردانید و سپاه بنگیها فراز و نشیب پیدا نبوذ چنانکه بدید آفشین
آمدند او گفت که این سپاه را عدد ارند انشید بشمرید و او را بگویید که این سپاه سی هزار مرد
است حرب جز چاکران و از پس ما امیر المؤمنین است با سیصد هزار مرد از مسلمانان تا از
همه خلق یک تن زنده باشند از تو باز نگرداند گشتن تدبیر کار خویش کن اگر دل کیمی تو باز نهاد
باید شدن بیرون آیی واگرنه تو به دل فی و رسولان پیش بابک باز شدند و دیگر روز آفشین
سپاه پیشتر برد و بر یک میل آن حصار فرود آمد ومحمد بن البعیث را فرموذ تا بجاء رو بشود
کوهها بنگرد استوار تا سپاه بهابر سر آن کوهها فرود آریم تا از انجا کنده کنیم تا هر روز بر در حصار
حرب همی کنیم وشب بکنده باز آییم محمد سه کوه بنگریست استوار و بنزدیک آفشین فرموذ تا دیوا
کردند از سنگ ولشکر اندران فرود آورد و همه روز از حصار بابک بر بطونای و بای کوفتن و
شراب خوردن شنیدی چنانک از ین سپاه خود نیندیشم وچون شب اندر آمدی آفشین همه سپا
بکنده اندر بردی و باندرون دیوار و بابک هر شب از حصار بیرون فرستاذی که بر ایشان شبیخون
کنید و سپاه بابک تا دیوار کنده بیامذندی و سپاه آفشین بیدار بوذندی و سپاه بابک کاری نتوانستندی
کردن و با آفشین سپاه بوذ بزرگ و او را سرهنگان معتصم بود و او را بحصار حد بو خواندندی یک
شب آفشین او را بفرموذ تا از دیوار بیرون شد و از سه کوه با یاران نهاده شد و گفت چون مرد
بابک بیایند و باز پس گردند تو از سه کوه فرود آی و پیش ایشان باز آی تا ما از پس اندر آییم و
ایشانرا فرو گیریم و چنین کردند و آن شب از مردمان بابک بسیار بکشتند و بدین حیلت از شبیخون
بترسیدند و پیش لشکر نیارستند آمدن و آفشین هر روزی بامداد لشکر بر در حصار بردی و کا
نتوانستی کردن و ایشان بحصار اندر همی خوردندی و بانگ نای و بربط و پای کوفتن آمدی پس
بابک یک روز از حصار بیرون شد پیش از آنکه آفشین بر نشست و بدان کوهها کمین کرد
و دلیلان آفشین را خبر کردند و آفشین از حصار دور تر شد و بپرسیذ و دلیلان را گفت بنگرید که این
کجاست پس چند بنگرستند نیافتند شبانگاه بازگشتند دیگر روز آفشین بیامذ و بجای دی روز ایستاذ
وکس را بجستن و تفحص کمین گاه فرستاذ و معلوم نگردید او را گفت تا پایان بر سر عقبه ایست
تا از آن راه کسی سوی ما اندر نیاید و مردمان بابک بدیر عقبه کمین کرده بوذند آفشین نگاه بود بر
سر عقبه بپای کرد و آن را گفت تدبیر ایشان باطل شد و هر روز آفشین هم چنین همی کرد

و بجارهدیو را بر عقبه بپای بکرد و شبانگاه بازگشت یک روز بازگشت و آخر همه جعفر بن
دینار بازگشت و با وی مقدار سه هزار مرد بود لختی باز پس مانده بودند و از پس او مردان
حصار کمین کرده بودند و سواری ده بیرون آمدند و بر مردمان جعفر زدند مردمان جعفر بازگشتند و حرب
اندر گرفتند و از حصار مردمان بابک بیرون آمدند و با جعفر حرب در پیوستند و بابک برخاست
و خبر با افشین شد افشین با همه سپاه بازگشت و هم بجای خود ایستاد و جعفر از مردمان بابک
بسیار بکشت و ایشان خود را بجهانیدند و در حصار شدند و جعفر بازگشت و بر در
حصار ایستاد پس مردمان بابک از کمینگاه بر عقبه برافکندند و بجهانیدند بجارهدیو بر عقبه ایستاده بود
و با وی حرب کردی و افشین پنج هزار مرد بمدد وی فرستاده بود و خود بر جای می بود پس بجعفر
کس فرستاد که تاریک شد نه وقت حرب کردن است حصار است جعفر باز آمد و افشین با
گشت و سه روز از لشکرگاه بجنبید و جاسوسان فرستاد تا بدانند که از لشکر بابک چند کس کم
شد و بدانند که کمین کی ساخته و سپاه ندانسته که او چرا بنشست و علف تنگ شد و مردم
مطوعه پیش افشین شدند و بنالیدند که ما را علف و زاد تنگ شده است افشین گفت هر
از شما صبر نتوانید کردن باز گردید که با من سپاه امیرالمؤمنین است و بشما هیچ حاجت نیست
و من از اینجا نخواهم رفت تا برف نگیرد و سپاه سلطان با منست از شما هر که صبر تواند
کردن و شما مکنید نتوانید مردمان مطوعه از پیش او بیرون آمدند و گفتند در سرای بابک یکیست
دیگر روز افشین حرب را ساخت و بر آن کوه با سپاه بایستاد و بجارهدیو را بر سر عقبه بپای
کرد تا راه کمینگاه دارد و جعفر را بخواند و گفت سپاه اینجا باید برد و حرب کن جعفر گفت با من
سپاه و یاران اند اگر مدد باید بخواهم و جعفر برفت بدر حصار و مردمان مطوعه را از یک سوی
بفرستاد بدره و مردی را نام وی بودلف با دو هزار مرد از دیگر سوی بفرستاد پس بو
برفتند و فراز حرب شدند و حرب اندر پیوستند به تیر و سنگ و افشین بدره چند سوی جعفر فرستاد
و گفت هر که از یاران تو کاری کند که ببینی یک مشتی درم بده و بدره دیگر سوی بودلف فرستاد
و مردمان بابک از حصار بیرون آمدند و تا نماز دیگر بایستادند و حرب کردند و افشین بازگشت
و بلشکر باز آمد و دو هفته آنجا بود و حرب نکرد و تدبیر می اندیشید که او را خبر آمد که بر در
حصار کرویست و هر روز بابک آن سرهنگ را که نام وی آذین است با همه حصار سپاه
بیرون می فرستد و بابک بحصار کس نمی ماند افشین دلیلان و جاسوسان بفرستاد تا آن درست
کردند و بدانسته شد پس سپاه را آگاه کرد و گفت فردا سحرگاه بباید تا بحرب شویم پس چون نماز خفتن
بود هزار پیاده را بخواند از تیراندازان و گفت بروید و از آنجا که کمینگاه آذین است از آن سوی یک

میل اندر میان کوهها کمین کنید و چون بامداد بانگ طبل بشنوید علمها بپای کنید و از آن سوی
اندر آیید تا ما از این سوی اندر آییم و آذین را اندر میان گیریم ایشان برفتند با دلیلان
و از او سرهنگی دیگر را بخواندند نام او الشمو الفرغانی مردی حربی بود و با او سپاه فرمان داد تا هزار
مرد بود آن هزار مرد بنزدیکی کمینگاه بجایی بنشیند و چنان کند که از شما کس آگاه نشود و
بجارهدیو را گفت از پس جعفر بایست چون او بحرب مشغول شود تو او را یاری کن و دیگر
سرهنگان را از پس یکدیگر بپای بیست افشین کس فرستاد که دلیلان به آکنید فرود شیب
تا جای کمین ایشان بدانند برفتند و تا چاشتگاه همی جستند وقت چاشتگاه بیافتند و از نیمه شب هزار
مرد به گروه ایستاده فغانیان با آذین برآویختند و خبر بافشین رسید افشین جعفر را بفرمود که بحرب
فراز شود با یاران خویش و از پس او بجارهدیو را بفرستاد با خیل خویش و سرهنگان را از
پس یکدیگر همی فرستاد تا آذین را مشغول کردند و افشین را با خاصگان خویش بر جای همی بود و چون
همه سپاه بحرب ایستادند افشین بفرمود تا طبلها بزدند چون آن سپاه پیاده که بوقت خفتن رفته ١١
بودند بانگ طبل بشنودند دانستند که افشین آمد علمها بازکشیدند و از پس حصار طبل بزدند
با طبلها و علمها برسر کوه آمدند چون ایشان بدید آمدند افشین بجعفر کس فرستاد که آن کسان ما آمدند
و آن سپاه پیاده بحرب آذین آمدند و حرب اندر گرفتند چون آذین دید که او را از دو جانب
میان اندر گرفتند دانستند که کار بد شد بابک بحصار فراز آمد و گفت ای مسلمانان افشین را
بگویید تا فراز آید تا با او حدیث کنم افشین نزدیک دیوار شد بابک او را بدید گفت ایها الامیر
مرا زنهار ده افشین گفت ترا زنهار و اگر این حدیث پیش از این میکنی به بودی و اکنون که
کنی به که فردا گفت زنهار امیرالمؤمنین خواهم گفت ترا زنهار امیرالمؤمنین بخط و مهر او بدهم و
لیکن مرا گروگانی بده تا من صبر کنم و سوی امیرالمؤمنین نامه کنم از برای تو زنهار نامه خواهم
گفت گروگان پسر مهتر منست و او را از پی است که بحرب همی کند او را گروگان دهم افشین
اجابت کرد و بجای خود شد بجعفر کس فرستاد که کشتن مکنید هر که را توانید اسیر کنید و پسر بابک
اینجاست او را مکشید که او زنهار خواست جعفر و همه سپاه از کشتن بایستادند و پسر بابک
با مردمان بسیار اسیر کردند و بلشکرگاه شدند افشین نامه نوشت بمعتصم و از آن حال او را
آگاه کرد و بابک را زنهار نامه خواست بخط و مهر معتصم و آن هزیمتیان و بابک همه اندر کوه
پیر اکندند و کس بحصار نیامد چون شب اندر آمد بابک با عقد و پنجاه مرد که با او بودند از حصار
بیرون آمد و برفت و از میان کوهها بیرون شد سوی ارمنیه و آنجا بیشهها و درختان بود
پیوسته با کوهها چنانکه سواد آنجا نتوانستی شد بابک بدانجا اندر شد و از آن همه که با او

بوذند پیش از پنج تن بماند یکی برادرش نام او عبدالله و دیگر سالارش نام او معاویه و سیوم
و زیرش و دو زن دیگر یکی مادرش و یکی زنش دیگر روز آفشین را خبر آمد که بابک بگریخت
افشین برفت با سپاه و بحصار اندر آمد و بفرموذ تا حصار را ویران کردند و کوشک ویران
کردند و سپاه اینجا فروذ آورد و بدان دهقانان که بکوههای ارمنیه و آذربایکان بوذند بهر کسی
نامه کرد که بابک بگریخت و او را راه کذر بر شماست هر کس که او را بگیرد یا سرش بمن آورد
او را صد هزار درم بدهم و آفشین بفرموذ تا آن درختستان که دیر کرد سپاه فرو کرفتند و همه سوی
سپاه بنشاندند صد کمانگ دویست کمان و بابک طعام بر کرفته بوذ و انجا در درختستان جبری
کرد چون روز دهم بوذ معتصم زینهار نامه بفرستاذ مهر زرین برانجا نهاذه و نام چنان بوذ که هر چه
اندر روی مهر خلیفه بوذی بر وی مهری نهادندی زرین و آفشین بدین شاذ و بسر بابک که اسیر
بخواند و کفت من از امیر المؤمنین اینها امید نداشتم اکنون اینها را بکیر و با کسی من سوی بدرت
شو کفت ایها الامیر من پیش او نیارم شدن که هیچ کار را بسیچ نکند که چرا خویش را با سیری
دادی که او مرا کفته بوذ که اگر اسیر شوی خویشتن را بکش آن مردان اسیر را بخواند و کفت
از شما کیست که این زینهار نامه سوی بابک برد کفتند ما نیاریم بردن آفشین کفت او بدین شاذ
شود کفتند ایها الامیر تو او را ندانی ما او را دیدیم کفت چاره نیست این را بباید بردن پس
دو تن را بفرستاذ یکی از آن اسیران و یکی از آن خویش زینهار نامه بدست ایشان بفرستاذ
و پسرش را کفت نامه کن بپدر تا نامه کرد که این زینهار نامه خلیفه بتو آوردند اگر به زینهار
بیرون آیی ترا به بوذ و هم ما را آن دو تن برفتند چون بدرختستان رسیدند آن مرد نامه پسرش را
بدو داد نامه پس بخواند و کفت او نه پسر منست و آن مرد را که نامه پسرش آورده بوذ
کفت تو چرا نامه آن سک پیش من آوردی شمشیر بزد بدست خویش و او را بکشت و آن مرد آفشین
را کفت برو و او را بگوی که چرا این نامه کار نیست پس آن مرد از پیش او باز کشت بهر کلمه
که نهادی بر سیدی که از پس او در آیند و او را بکشند تا از درختستان بیرون آمد و سوی
آفشین آمد و آن زینهار نامه باز آورد هم چنانچه از او دیده بوذ و شنیذه بود بکفت و اینجا را
جایی که بابک کرفته بوذ گرد درختستان نیک راه بوذ که آنجا آب نبوذ و آن سپاه انجا
بی آب نتوانستند بوذن برخاستند و باز پس تر شدند و از دلیلان دو تن آنجا
بنشاندند که اگر او بدین جانب آید ما را آگاه کنید و این دلیلان روز و شب آنجا می بوذند چونان
روزی دو سه بر آمد آن دلیلان نیم روز هر دو بخسپیدند و بابک بیرون آمد و نگاه می داشت
چون ایشان را خفته دید با پنج تن از درختستان بیرون آمدند و بکشتند چند باره بر فتند آگاه شدند

سواران را کفتند تا بر نشستند و اندر پی ایشان رفتند و بابک چون از دور سنگ بچشمه رسید و انجا نشست
سواران با ایشان رسیدند چون از دور سواران را دید بابک و غلام و برادرش بجستند و برفتند و
سپاه بچشمه رسیدند و آن دو زن و معاویه را کرفتند و سوی آفشین فرستادند و عقب بابک رفتند
و بابک بکوهی اندر رفت که انجا سوار از راه نبود سپاه از آنجا باز کشتند و بابک آن شب بدان کوه
اندر بوذ و با وی طعام نبوذ و آن همه دهقانان او را همی جستند و از هر سوی نگاه میداشتند تا از کجا بیرون
آید دیگر روز بابک طعام بایست بر سر کوه دیهی بوذ و دهقان آن دیه مردی بود نام وی سهل
بن سنباط و او متابع بابک بوذ و آفشین بدو نامه کرده بوذ که بابک را طلب کن و بکیر بابک نگاه
کرد مردی را دید با کاوان که زمین را کشت همی کرد غلام را کفت سوی آن مرد رو و نان خواه و بها هر چند
که رو فرو شد غلام بنزدیک آن مرد شد و از و نان خواست آن کس و زاد او را نان داد و بابک
بخت کرسنه بوذند غلام انکاخت و پاره نان خورد و دیگر بنزدیک بابک برد پس کشاورزی دیگر بیامد
و آن غلام را دید با سلاح بترسید و انجا بیاسته شدن با زکشت و مرد دهقان را آگاه کرد دهقان
بیامد و غلام را بشناخت از آن که سهل از تبع ایشان بوذ سهل کفت بابک کجاست کفت در میان این کوه
است کفت با او کیست کفت برادرش کفت مرا بنزدیک او بر غلام سهل را بنزدیک آورد و سهل چون
او را بدید سوی وی دوید و پایش ببوسید و کفت ای سید کجا خواهی شد کفت بزمین روم سوی
ملک روم که با من عهد کرده است که هر گاه که سوی او شوم مرا بپذیرد و نصرت کند سهل کفت
ای سید او با تو عهد آنگاه کرد که تو پادشاه بوذی با سپاه بسیار و امروز چون ترا به چنین دیابد
بابک کفت شاید بوذ که راست همی کویی پس چه تدبیر بینی سهل کفت اگر نصیحت ترا تهمت نهی ایجای
دهی هست که از آن محکم تر نیست و سلطان را با ما کاری نیست و مرا نشناسند سوی من آی و این زمستان
بباش تا تدبیر کنیم و من تن و جان و خواسته فدای تو کنم و این همه دهقانان مساح تو اند از ایشان یاری خواه
و باز ایشان سپاه روم بابک کفت راست میکویی برخاست و با برادر و غلام و با آن دهقان از کوه
بیرون آمد و بحصار سهل اندر آمد و سهل هم آنگاه با آفشین نامه کرد که بابک را بحصار خویش اندر آوردم
کسی فرست تا باز سپارم آفشین مردی را فرستاذ که بابک را دیده و بابک او را نشناخت او را کفت
بروی نگر که بابک است یا نه آن مرد بیامد و نامه آفشین را بداد اگر او کسی بیگانه چند از آنجا بیرون شوم من از پس
او نتوانم و او خویشتن را کشد یا بگریزد و لیکن ترجامه طباخان در پوش و وقت طعام خوردن کاسه و خوان
با ورتا به بیچی اگر او کوید این کیست من کویم این طباخ است از دیلمان با ما خراسانی است و تو نیز
هم چنین کوی پس چون بابک او را بدید سهل را کفت این کیست کفت طباخ است از دیلمان با ما خراسانی
است و بابک کفت اینجا چرا ماندی کفت زن کردم و کودکان دادم بابک کفت مرد از آن شهر بوذ که زن

هوداد
جها
هم
ست که بر زلک ... شد

وی بود چون طعام خورده بودند آن مرد سوی آفشین باز رفت و گفت بابک است و با بک سهل، گفت بر اثر او
اینجا مردار باش که اینجا مردان گرگان بر وند بیند و بدانند و اگر کسی آید هر دو ما کل شنویم او را بحصاری دیگر
فرستیم اگر کسی از ما کان شویم یکی زنده ماند سهل عبدالله بحصاری دیگر فرستاد سوی دیگر جانب دیگر سه آمدند
دو سه تن فرستاد هر یکی با هزار مرد بشوید و بنگرید تا سهل شما را چه فرماید و چنان کنید که بابک را زنده بسوی
من آرید آن پانصد تن تا بابک فرسنگ از حصار سهل فرود آمدند و سوی سهل کس فرستادند سهل گفت بکام
که او را از خانه خویش با شما بیرون آرم شما بیاید که او را بکشید و او برابر سلطان شود و فانی رمانها هلاک شویم
و لکن شما اینجا باشید تا من او را بهانه شکار بنهاده جای آرم و آنگاه شما هر یک از جایی در آیید و او را بزون
گوییم که سپاه آفشین خبر یافتند و بر تاختن گرفتند سپاهان نام چنین کردند و هم آنجا بودند دیگر روز سهل بابک
را گفت ای سیدی تو چنین غمگینی اینجا نزدیک ما شکارگاهی هست و ما بازو شاهین و هر چیزی هست چه باید
دارد اگر با ما بشکارگاه آیی و یک زمان بر وی تا دلت بگشاید بابک گفت نیک آید برخاست و برفت
و بیرون آمد بشکارگاه و سهل او را آنجا آورد که وعده کرده بود و شکار همی کردند ... آن کسها که فرستاده
تا به کوه بر آمدند یکی از آن سوی و دیگر از این سوی و بابک باشه بر دست داشت و چون ایشان را
بدید دانست که بطلب او آمده اند باشه بینداخت و بنشست و هر دو با سپاه فرا رسیدند و او را بگرفتند او
بسهل نگریست تا با وی چه کنند چون آهنگ سهل نکردند دانست که کار چیست الخ، بابک مر سهل را دشنام
داد و گفت ای بیوفا و جهود مرا بدین جهودان ارزان فروختی ... و او را بگرفتند و پیش آفشین بردند و برادرش
نیز بیاوردند و آفشین بمعتصم نامه کرد که بگرفتم بابک و برادرش عبدالله و معتصم بغایت خوش شد که هر دو بیایند و آفشین
با سپاه باز گشت بسامره و معتصم آفشین را بهر منزلی خلعتی بخشیده و عطا کرامت کردی و آفشین روز پنجشنبه
سیوم ماه صفر بابک را بسامره آورد و روز دوشنبه معتصم آفشین را بار داد و دیبه کلاهی بزدند و بفرمود تا بابک
را از خانه آفشین را بر پیل نشاندند و پیش معتصم آوردند تا همه خلق از خرد و بزرگ او را دیدند پس بفرمود معتصم
از پیل فرو کردند و پیش معتصم بردند معتصم بفرمود تا براهان را بیاوردند تا دستها و پایها بابک برید و گردن
بکافتند و کلاهش برید و تنش بر سامره بر دار کردند و سرش بهمه پادشاهی عراق بگردانیدند و آنگاه
بخراسان فرستاد سوی عبدالله بن طاهر تا گرد همه شهرها خراسان بگردانیدند و از کار رفتار بر سر بابک فراغ
کردند و برادر بابک عبدالله سوی بغداد فرستاد بنزدیک اسحق بن ابراهیم و بفرمود که او را هم چنان کشد که
برادرش را کشتیم و باید که تغیر نرود تا ما شنوده باشیم از تو اسحق بن ابراهیم برادر بابک عبدالله چنانکه
معتصم فرموده بود بکشت و سرش بر دار کرد و هم چنان می بود تا معتصم وفات کرد

فصل در ذکر خبر وفات معتصم و مدت ملک و عمرش

و معتصم در ماه محرم سال دویست و بیست و هفت ... اول ماه حجامت
کرد و آن روز او را تب آمد و بیمار شد و علت او دراز شد و هر چند علاج کردند سود نداشت

پس هفدهم ربیع الاول روز پنجشنبه نماز پیشین وفات کرد بسامره و هم آنجا دفن کردند و مدت خلافت او
هشت سال و هشت ماه بود و چهل و هشت سال عمر وی بود و بالایش نه دراز بود و نه کوتاه و گونه سرخ
و سپید و ریش وی دراز و نیکو و چشمها فراخ و نیکو و او را هشت پسر و هشت دختر بود و مردی با سخاوت
و نیکو سیرت بود

فصل در ذکر خلافة الواثق بالله

خلافت الواثق

پس از معتصم خلیفه پسر وی بود واثق نام وی هارون
و کنیت او ابوجعفر و مردی بود دو بهره سپید و فربه و محاسن دراز و نیکو روی باریک بینی و بر یک
چشم نقطه داشت و مادر وی کنیزکی بود رومی نام وی قراطیس و مولد وی بمکه بود چون بخلیفتی نشست
سی و یک ساله بود و پنج سال و نه ماه خلیفه بود و بسامره وفات یافت و برادر وی جعفر المتوکل بر وی نماز
کرد و هم آنجا وی را دفن کردند و سبب وفات وی بدر قضاء الله تعالی استسقا افتاده بود و معالجت وی
بدان کردند اندر تنوری گرم و روز اول از آن راحت یافت و روز دیگر گفت باید که تنور
دیگر روز گرم تر باشد تنور گرمتر کردند و در وی بسیار بنشست پس بیرون آمد و همان روز وفات یافت
و مردی بود با هیبت و یکی بود از فراشان وی گفت اندر آن روز که فرمان خدای یافت چشم بر هم نهاده
بود من نزدیک وی بنشستم تا بنگرم که وی زنده است یا نه چون آواز پای من بشنید چشم باز کرد و تیز
در من نگریست و نزدیک بود که از هیبت وی زهره من آب شود چون فرمان یافت پیش او بنشستم و آن چشم
که بدان نگریده بود چیزی اندر ... آن نگریده بود آنرا کنده بود و گویند چون واثق را نزع افتاده بود
تا جمله جامها بر داشتند و ویرا بجای خوابانیدند و او روی بر خاک نهاده بود و میگفت یا من لا یزول
ملکه ارحم من زال ملکه ای آنکه ملک تو از زوال نیست رحمت کن بر آنکه ملک او زایل شد و کاتب
او محمد بن عبدالملک الزیات بود و حاجب وی ایتاخ و قاضی وی احمد بن داود و نقش انگشتری وی
دو شیر بود میان هر دو شیر مردی

فصل در ذکر خلافة المتوکل علی الله

بعد از واثق برادر وی خلیفه بود متوکل
پسر معتصم نام وی ابوجعفر بود و کنیت وی ابوالفضل و مادر وی کنیزکی بود نام وی شجاع و مردی بود خرد
بالا و گندم گون نیکو روی و سیاه موی و پیوسته ابرو و خرد بینی چون بخلیفتی نشست بیست و شش ساله بود چهارده
سال و نه ماه خلیفتی کرد و غلامان بفرمان پسر وی منتصر نام وی را بکشتند بجعفری و هم آنجا دفن کردند و کاتب
وی عبیدالله بن یحیی بود و حاجب جعفر بن عبدالواحد و نقش انگشتری وی این بود جعفر المتوکل علی الله

فصل در ذکر خلافة المنتصر بالله

و بعد از متوکل خلیفه پسر وی بود منتصر و نام وی محمد بود و کنیت او ابوجعفر و مادر وی کنیزکی
بود رومی نام وی حبشی و مولد وی بسامره بود و مردی گندم گون و محاسن بسیار بود و چون بخلافت بنشست
بیست و چهار ساله بود و شش ماه خلافت کرد و وفات یافت بسامره و هم آنجا دفن کردند و گویند منتصر شبی متوکل
پدر خویش را بخواب دید که ویرا گفت وای بر تو محمد ظلم کردی بر من و مرا بکشتی و خلافت من بستدی و الله که بخلافت
برخوردار نباشی الا اندک روزگاری وانگه جاودانه بدوزخ باشی و منتصر از خواب در آمد غمناک و اندوهگین

و بعد او وفات یافت و خلافت وی هم چندان بود که پادشاهی شیرویه یعنی شش ماه و چون زمان یافت
مستعین بروی نماز کرد و کاتب وی احمد بن خطیب بود و حاجب وی ابو المزمان بود و قاضی وی جعفر بن عبد الله
بود و نقش انگشتری وی این بود که المنتصر بالله **فصل در ذکر خلافت المستعین بالله** بعد از منتصر خلیفه
المستعین بالله بود پسر معتصم نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس بود و مادر وی کنیزکی بود
نام وی زبانه و مردی بود کوتاه و محاسن دراز و انبوه و گندم گون و کوچک چشم بر روی خالی داشت چون
بخلافت بنشست بیست و چهار ساله بود و دو سال و نه ماه و دو روز خلیفتی کرد آنگاه او را از خلیفتی بیرون
کردند به بغداد و بعد از آن بچهار ماه وی را بواسط می بردند و اندر راه چون بجهیانند طول وسعید اندر رسید او را
چون اندر [illegible] کرد با وی بزدند و سر وی پیش او بردند و تن وی اندر قباطه بخاک کردند و حاجب
بن صالح کاتب وی بود و حاجب وی وصیف بود و قاضی وی محمد بن احمد بن حماد بود و نقش انگشتری
وی این بود که حسبی الله و کفی **فصل در ذکر خلافت المعتز بالله** بعد از مستعین خلیفه معتز بود پسر متوکل
بود و نام وی زبیر بود و کنیت او ابو عبد الله و مادر وی کنیزکی بود نام وی قبیحه و مولد وی بسامره بود و
مردی بود بلند بالا و نیکو تن و اندام سرخ و سفید و سیاه موی انبوه محاسن و نیکو روی و چشم و چون
بخلافت بنشست هجده ساله بود و چهار سال و شش ماه و بیست و یک روز خلافت کرد آنگاه او را از
خلافت بیرون کردند و اندر گرمابه وی را بکشتند و مهتدی بروی نماز کرد و وی را آنجا بکاهی کشته که
گویند بگور کردند و کاتب وی جعفر بن محمد بود و حاجب صالح بن وصیف و قاضی وی حسین بن احمد بن ابی
شوارب بود و نقش انگشتری وی این بود که آمنت بالذی خلق فسوی **فصل در ذکر خلافت
المهتدی بالله** بعد از معتز خلیفه مهتدی بود پسر واثق و نام محمد بود و کنیت وی ابو اسحق بود و مادر وی
کنیزکی بود رومی نام وی [illegible] و مولد وی بسامره بود و مردی فراخ پیشانی [illegible] فراخ دوش
سرخ روی بزرگ شکم کوتاه محاسن ابله روی گندم گون زاهد و پارسا و با ورع و نیکو سیرت و طاقت
بعمر بن عبد العزیز می بسید و چون بخلافت بنشست سی و هشت ساله بود و یازده ماه خلیفتی کرد آنگاه ترکان او را بکشتند
و جعفر بن عبد الواحد القاضی بروی نماز کرد و اندر حیره وی را دفن کردند و کاتب وی ابو صالح بن احمد بن [illegible]
بود و حاجب وی صالح بن وصیف و نقش انگشتری وی این بود محمد بن هرون [illegible] **فصل در ذکر
خلافت المعتمد بالله** بعد از مهتدی خلیفه معتمد بود پسر متوکل نام وی احمد و کنیت وی ابو العباس بود
و مادر وی کنیزکی رومی بود نام وی فتیان و مولد وی بسامره بود و مردی بود گندم گون نیکو قامت سیاه
موی بلند بالا آواز نیکو چون بخلیفتی بنشست بیست و هفت ساله بود و بیست و سه سال خلیفتی کرد و
به بغداد فرمان یافت و یوسف بن یعقوب القاضی بروی نماز کرد و وی را بسامره بردند و آنجا دفن کردند
و کاتب وی یحیی بن عبید خاقان بود و حاجب وی ترکی بود نام وی بکتم و قاضی وی حسین بن محمد بن [illegible]

بود و نقش انگشتری وی این بود المعتمد علی الله **فصل در ذکر خلافت المعتضد بالله** بعد از معتمد خلیفه
برادرزاده وی بود معتضد و کنیت او ابو العباس بود و مادر وی کنیزکی بود ضرار نام و مولد وی
بسامره بود و معتضد مردی نحیف بود با رای و تدبیر و چون بخلافت بنشست سی و شش سال از عمر وی
گذشته بود و نه سال و نه ماه خلیفتی کرد آنگاه به بغداد فرمان یافت و یوسف بن یعقوب بروی نماز
کرد و در بغداد وی را دفن کردند و کاتب وی ابو القاسم بن عبد الله بن سلیمان بن وهب بود و قاضی وی
اسمعیل بن اسحق و نقش انگشتری وی این که المعتضد بالله **فصل در ذکر خلافت المکتفی بالله** بعد از معتضد
خلیفه پسر وی بود مکتفی و نام وی علی بود و اندر خلفا هیچ کس را علی نام نبود الا علی بن ابی طالب
رضی الله عنه و مکتفی و کنیت وی ابو محمد بود و اندر خلفا هیچ کس را کنیت ابو محمد نبود الا الحسن بن
علی رضی الله عنهما را و مکتفی و مادر وی کنیزکی بود ترک نام وی چیچک و مولد وی بغداد بود و مکتفی مردی بود
دو بهره و نیکو گوی و سیاه موی و نیکو محاسن و سیاه چشم و نیک سیاست و بخیل بود و مال جمع کردی و چون
بخلیفتی بنشست بیست و شش ساله بود و شش سال و شش ماه و بیست روز خلیفتی کرد و به بغداد فرمان یافت
و هم آنجا او را دفن کردند و یوسف القاضی بروی نماز کرد و کاتب وی ابو الحسن بن عبد الله بود و حاجب
وی خفیف سمرقندی و قاضی یوسف بن یعقوب و نقش انگشتری وی این بود اعتمادی علی من خلقنی
فصل در ذکر خلافت المقتدر بالله بعد از مکتفی خلیفه برادر وی بود مقتدر پسر معتضد نام وی جعفر
بود و کنیت وی ابو الفضل و مادر وی کنیزکی بود رومی نیکو روی نام شغب و مولد وی بغداد بود و
مردی بود دو بهره نیکو روی بلند بینی پهن دوش کوتاه ران خزانه عباسیان او بباد بداد و شغل وی نبود
الا عشرت و چون بخلافت بنشست دوازده ساله بود و نیم و بیست و چهار سال و یازده ماه خلیفتی
کرد آنگاه وی را بکشتند اندر وقعه شماسیه و بغداد وی را دفن کردند و کاتب وی علی بن عیسی بود و نقش
انگشتری وی این بود که آمنت بالله **فصل در ذکر خلافت القاهر بالله** بعد از مقتدر خلیفه برادر وی
بود قاهر پسر معتضد نام وی محمد و کنیت ابو منصور بود و مادر وی کنیزکی رومی بود نام
او ظلوم و مولد وی بغداد بود و مردی بود بلند بالا گندم گون و بر روی وی اثر آبله بود بلند بینی و محاسن
انبوه خشم ناک و با هیبت بود و چون بخلافت بنشست سی و چهار ساله بود و یک سال و شش ماه خلیفتی
کرد آنگاه وی را از خلافت بیرون کردند و میل در هر دو چشم وی کشیدند و باز داشتند و شانزده سال دیگر
بزیست و اندر روزگار مطیع فرمان یافت و بغداد وی را دفن کردند و کاتب وی محمد بن علی بن مقله بود
و حاجب وی سلامه بن [illegible] و قاضی وی عمر بن یوسف بود و نقش انگشتری وی این بود القاهر بالله
فصل در ذکر خلافت الراضی بالله بعد از قاهر خلیفه راضی بود پسر مقتدر نام وی احمد بود و کنیت وی ابو
العباس و مادر وی کنیزکی بود نام او [illegible] و مولد وی بغداد بود و مردی بود کوتاه بالا دراز ریش

بزرگی جشم و سبز رنگ و چون بخلافت بنشست بیست و شش ساله بود و دو ماه خلیفتی کرد و بعلت
استسقا وفات یافت ببغداد و بر خانه بغداد انجا که نزدیک بوده است بجانب شرقی بر و قبر او
باد و بر کنار راه اندر میان آن ویرانی و بلها کور راضی است و مردمان زیارت کنند و ما نیز زیارت
کردم چند بار و کاتب محمد بن علی بن مقله بود و حاجب وی ذکی مولا وی و قاضی وی عمر بن محمد بود
ونقش انگشتری وی هم چون انگشتری پدرش معتضد بود فصل در ذکر خلافت المتقی بالله بعد از راضی
خلیفه برادر وی بود متقی پسر معتضد نام وی ابراهیم بود و کنیت وی ابو اسحق و مادر وی کنیزکی بود
خلوب نام و مردی بود دو بهره سرخ روی و جوانی محاسن نیکو و بپدر خویش مانست الا انک معتضد
از وی نیکوتر بود با جمال تا بدان حد که از وی باز گیرند سه سال و یازده ماه خلیفتی کرد انگاه ویرا میل کشیدند
وباز داشتند و بعد از آن هفده سال دیگر بزیست و اندر روزگار مطیع فرمان یافت عمر وی شصت
سال بود و وزیر وی سلیمان بن حسن بود و حاجبش یحیی و قاضی عمر بن یوسف بود و نقش انگشتری وی
این بود المتقی المتقی بالله فصل در ذکر خلافت المستکفی بالله بعد از متقی خلیفه المستکفی بود قاسم
بن عبد الله المعتضد بالله بود و مادر وی کنیزکی بود نام غصن و مولد وی هم ببغداد بود و مردی بود دو
بهره نیکو قامت نه فربه و نه لاغر نیکو روی سرخ و سپید ابرو و ریش چون بخلافت بنشست
چهل یک ساله بود و یک سال و چهار ماه خلیفه بود آنگه ویرا از خلافت بیرون کردند و بهره و چشمش میل
کشیدند و اندر زندان مطیع کردند و چهار سال دیگر بزیست و ببغداد فرمان یافت و هم انجا ویرا دفن کردند
و وزیر وی ابو الفرج سامری بود و حاجب وی احمد بن خاقان بود و قاضی وی ابو عبد الله بن موسی بود و
نقش انگشتری وی این بود المستکفی بالله فصل در ذکر خلافت المطیع لله بعد از وی مطیع بود
پسر مقتدر نام وی فضل بود و کنیت وی ابو القاسم و مادر وی کنیزکی بود نام وی شعله چون بخلافت
بنشست سی و چهار ساله بود و بیست و نه سال و چهار ماه خلیفتی کرد انگاه خلیفتی به پسر خویش طایع
سپرد و بعد از آن دو ماه بزیست و ببغداد وفات کرد و هم انجا ویرا دفن کردند و وزیر وی ابو الحسن
علی بن محمد بن مقله بود و حاجب وی مختار بن عبد الواحد بود و قاضی وی محمد بن حسن بن ابی الشوارب
بود فصل در ذکر خلافت الطایع لله بعد از مطیع پسر او طایع بود و نام وی عبد الکریم بود و کنیت
وی ابو بکر و مادر وی کنیزکی بود نام وی عنبر و مولد وی ببغداد بود چون بخلیفتی بنشست از عمر وی
سی و نه سال گذشته بود و هفده سال و دو ماه خلیفتی کرد انگاه بها الدوله پسر عضد الدوله ویرا
الزام کرد تا خود را از خلیفتی بیرون کرد و باده از گوشه وی بیرون قادر را بخلیفتی بنشاند و دوازده
سال دیگر بزیست هم در بغداد و فرمان یافت و هم انجا ویرا دفن کردند فصل در ذکر خلافت
القادر بالله بعد از طایع خلیفه القادر بالله بود و کنیت وی ابو العباس بود و نام وی احمد بن محمد بن اسحق

بود و عمر وی هشتاد و شش سال بود و دو ماه از آن جمله چهل و یک سال و سه ماه خلیفتی کرد و ببغداد فرمان
یافت و هم انجا ویرا دفن کردند بتربت الخلفا بجانب الشرقی و اول کسی که از عمر زمان بجانب شد از خلفا او بود و
زهد و کرامات و عبادات مشغول در رحمت وی بیش از آن بود که در تاریخ یاد توان کرد و وزیر وی ابو الفضل
بن ایوب بود و حاجب وی ابو نصر بن المطیع بود و قاضی وی ابن ابی الشوارب بود و نقش انگشتری وی
این بود حسبی الله و نعم الوکیل فصل در ذکر خلافت القایم بامر الله بعد از قادر خلیفه پسر وی نام او عبد الله
و کنیت وی ابو جعفر بود و مادر وی کنیزکی بود ارمنی نام وی بدر الدجی و چهل و چهار سال و سه ماه خلیفتی کرد و
هیچ خلیفه چندان حکم نکرد که وی کرد و عمر وی هفتاد و پنج سال و هشت ماه بود و چون فرمان یافت او را ببغداد وپنج روز
هم دفن کردند و وزیر وی پنج کس بودند ابو طالب بن محمد بن ایوب و پسر وی عبد الرحمن و ابو
القاسم علی بن محمد بن مسلمه و ابو دارب شیرازی پسر فخر الدوله و ابو نصر محمد بن جهیر و حاجب وی ابو
علی نظام بن علی بن بکران و حسین بن علی طوسی بودند و قاضی وی پسر ماکولا بود و بعد از آن ابو عبد الله
محمد بن الدامغانی بود و چون فرمان یافت پسر مقتدی بر وی نماز کرد و او را بتربت الخلفا دفن کردند هم در
بغداد به پهلوی قادر و قایم را پسری بود لقب وی ذخیرة الدین و نام وی محمد و تا وقت المستظهر بالله ستره
بزیست تا پنج فرزند خویش را بدید از آن جمله دو ولی العهد و سه خلیفه پسر وی ذخیرة الدین و پس
القایم فرمان یافت و پسر ذخیرة الدین مقتدی بود و پسر مقتدی مستظهر بود و پسر مستظهر مسترشد
شد و بود و پسر مسترشد راشد بود و ذخیرة الدین ببغداد فرمان یافت و ویرا در تربت قادر
دفن کردند و این بطریق اختصار گفته شد فصل در ذکر خلافت المقتدی بالله پس چون ذخیرة الدین
پدر قایم فرمان یافت مادر مقتدی از ذخیرة الدین آبستن بود و بعد از وفات ذخیرة الدین مقتدی را بیاورد
و قایم وی را ولی عهد خویش کرد و بعد از قایم بخلیفتی بنشست و نوزده سال و هشت ماه یک خلیفتی کرد
و چون فرمان یافت از عمر وی سی و هشت سال و هشت ماه و چند روز گذشته بود و نام وی عبد الله و کنیت
ابو القاسم بود و پسر وی مستظهر بر وی نماز کرد و بتربت الخلفا ویرا دفن کردند فصل در ذکر خلافت
المستظهر بالله بعد از مقتدی مستظهر بود و نام وی احمد و کنیت وی ابو العباس بود و مدت عمر وی چهل
و یک سال و شش ماه و بیست و پنج سال و یازده روز خلیفتی کرد پس فرمان یافت پسر وی مسترشد بر وی
نماز کرد و بتربت الخلفا برصافه بغداد ویرا دفن کردند اندر پهلوی پدر خویش رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
تمام شد این کتاب تاریخ و تا خلفا آخر زمانه خویش گفتیم و هر انکس که از پس این زمان تا ما
ـی خلفا و سلاطین خود می نویسد و این تاریخ اخبار پیغمبران و ملکان و خلفا از گرد آورده ابو جعفر
محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمه الله علیه و گزارنده او ابو علی محمد بن محمد بن عبد الله البلعمی الوزیر که او از
تازی بپارسی گردانید از بهر ابو صالح منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل بن احمد السامانی

غفر الله له ولجميع الخلايق بفضله ورحمته الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على خير خلقه محمد
وآله وصحبه اجمعين الطيبين الطاهرين وسلم
تسليما دايما ابدا كثيرا رب اختم بالخير
تحريرا في يوم الجمعة تاسع شهر
رجب المرجب سنة
تسعين وثمانمائة
الهجرية
م